جرج آر آر مارتین



نغمه یخ و آتش (۱)

بازی شاهان

مترجم: سحر مشیری

نغمه یخ و آتش

جرج آر. آر. مارتین

جلد اول (بازی شاهان)

مترجم: سحر مشیری

http://nymeria.mihanblog.com

آه، قانون!

در برابر هفت شاهد، هفت شتر قربانی شد:

۱- در مورد تکثیر و پخش محتوای این فایل شکایتی نیست.

از جمله پخش کردن در اینترنت (مثل آپلود کردن و گذاشتن در سایت‌ها)، تکثیر روی انواع دیسک، پرینت گرفتن، نشر کاغذی، تولید کتاب صوتی... هر نوع تکنولوژی پیشرفته‌تر آینده یا در صورت نابودی تمدن حک کردنش روی سنگ...

کلاً راحت باشید.

۲- از هر نوع حذف و اضافه و تحریف (سانسور) بپرهیزید. به نفع خودتان است. نفرینی روی محتوای این فایل هست که تا هفت نسل شما و فرزندانتان را عذاب خواهد داد.

نفرین مذکور بسیار سطح بالا است و موارد زیر را شامل نمی‌شود:

- خلاصه کردن به شرط اینکه به قصد دور زدن نفرین نباشد.
- نمونه آوردن.
- تصحیح غلط‌های املایی، نگارشی، تلاش برای بهبود سطح ترجمه... این‌ها کار پسندیده‌ای هستند.





سرآغاز

وقتی جنگل در اطرافشان شروع به تاریک شدن کرد، گرد[1] با اصرار گفت: «دیگه باید برگردیم. وحشی‌ها مرده‌اند.»

سِر ویمار رویس[2] با مختصری لبخند پرسید: «مرده‌ها تو رو می‌ترسونن؟»

گرد دم به تله نداد. پیرمردی با بیش از پنجاه سال سن بود و آمدن و رفتن این بچه اشرافی‌ها را دیده بود. «مرده، مرده است. ما کاری با مرده‌ها نداریم.»

رویس به آرامی پرسید: «اونا مرده‌ند؟ چه مدرکی داریم؟»

«ویل[3] اونا رو دیده. حرفش که می‌گه مرده‌اند، برای من مدرک کافیه.»

ویل می‌دانست که دیر یا زود او را به بحث خواهند کشاند. آرزو داشت که دیرتر می‌شد. اظهار نظر کرد: «مادرم به من گفته که مرده‌ها حرفی برای گفتن ندارند.»

رویس جواب داد: «دایه‌ی من هم همینو بهم گفته، ویل. هیچ وقت چیزی رو که در آغوش زن‌ها می‌شنوی، باور نکن. حتی از مرده‌ها هم می‌شه چیزهایی یاد گرفت.» انعکاس صدایش در هوای نیمه روشن، زیادی بلند بود.

گرد خاطر نشان کرد: «راه طولانی در پیش داریم. هشت، یا شاید نه روز. و داره شب می‌شه.»

سر ویمار رویس بی‌علاقه به آسمان نگاه کرد. «هر روز حدود این موقع شب می‌شه. از تاریکی می‌ترسی، گرد؟»

ویل متوجه تنش دور دهان گرد شد، و خشمی که به زحمت در چشم‌های زیر کلاه سیاهش مهار شده بود. گرد چهل سال از عمرش را در خدمت نگهبانان شب گذرانده بود، از پسربچگی و کل مردانگی، و عادت نداشت که حرفش سبک شمرده شود. اما موضوع بیش از این بود. پشت غرور جریحه‌دار شده، ویل می‌توانست چیز دیگری را در پیرمرد حس کند. می‌شد آن را چشید؛ فشار عصبی که داشت به مرز ترس نزدیک می‌شد.

ویل در بی‌قراری او شریک بود. چهار سال را روی دیوار گذرانده بود. اولین بار که به آن طرف دیوار فرستاده شده بود، تمام قصه‌های قدیمی به سرعت به یادش آمده بود و دل و روده‌اش را آب کرده بود. بعداً به

[1] Gared
[2] Ser Waymar Royce
[3] Will

این موضوع خندیده بود. اکنون تجربه‌ی صدها گشتزنی را داشت و سرزمین تاریک بی‌انتهایی که جنوبی‌ها جنگلِ اشباح می‌نامیدند، دیگر چیزی نداشت که او را بترساند.

تا امشب. امشب چیزی فرق داشت. این تاریکی شدتی داشت که موهایش را سیخ می‌کرد. نه روز بود که می‌رفتند؛ به شمال و شمال غرب و سپس دوباره به سمت شمال، دورتر و دورتر از دیوار، به دنبال رد یک گروه از مهاجمین وحشی. هر روز بدتر از روزی بود که قبل آن گذشته بود. امروز بدترین بود. باد سردی از سمت شمال می‌وزید و درختان را مانند موجوداتی زنده به جنبش می‌انداخت. ویل تمام روز حس کرده بود که چیزی تماشایش می‌کند؛ چیزی سرد و آشتی‌ناپذیر که از او خوشش نمی‌آمد. گرد نیز آن را حس کرده بود. ویل با تمام وجود می‌خواست که چهارنعل به سمت امنیت دیوار بتازد، اما این احساسی نبود که با فرمانده‌ی خودش مطرح کند.

مخصوصاً با همچین فرمانده‌ای.

سر ویمار رویس کوچک‌ترین پسر خاندانی کهن با تعداد زیادی وارث بود. جوانی بود خوش‌قیافه، هجده ساله، با چشمان خاکستری، موقر و به باریکی چاقو. شوالیه، روی اسب جنگی سیاه خود بالای ویل و گرد که روی اسب‌های کوچک‌تری بودند، قد کشیده بود. پوتین چرمی سیاه، شلوار پشمی سیاه، دستکش سیاه پوست موش‌کور و روی لایه‌های چرم و پشم سیاه، زره‌ای با حلقه‌های ظریف سیاه پوشیده بود. سر ویمار کمتر از نیم سال بود که از برادران قسم خورده‌ی شب شده بود، ولی کسی نمی‌توانست بگوید که برای حرفه‌اش آماده نشده بود. حداقل تا جایی که به کمد لباس مربوط می‌شد.

پالتوی او اوج افتخاراتش بود؛ پوست سمور، ضخیم و سیاه، به دلپذیری گناه. گرد سر میز شراب به بقیه سربازان گفته بود: «شرط می‌بندم که خودش همه‌ی اونا رو کشته. جنگجوی قهار ما، کله‌ی کوچولوی سمورها رو پیچونده و کنده.» همه خندیده بودند.

ویل با خودش فکر کرد که دستور گرفتن از مردی که موقع باده‌گساری به او می‌خندی، سخت است. گرد نیز حتماً چنین احساسی داشت.

گرد گفت: «مورمونت[1] گفت که باید اونا رو ردگیری کنیم و ما کردیم. اونا مرده‌ند. دیگه مزاحم ما نمی‌شن. سواری سختی پیش روی ماست. از این هوا خوشم نمیاد. اگه برف بباره، برگشتنمون دو هفته طول می‌کشه و برف بهترین اتفاقیه که می‌تونیم امیدوار باشیم. هیچ وقت توفان یخ دیدید، قربان؟»

---

[1] Mormont

به نظر نمی‌رسید که بچه اشرافی حرف‌های گرد را می‌شنود. با رفتاری حاکی از بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی، تیره شدن شفق را بررسی می‌کرد. ویل به حد کافی به همراه شوالیه سواری کرده بود که متوجه باشد وقتی او چنین رفتار می‌کند، بهتر است که مزاحمش نشد. «دوباره بهم بگو چی دیدی، ویل. تمام جزئیات. چیزی رو از قلم نینداز.»

ویل قبل پیوستن به نگهبانان شب، شکارچی بوده. خوب، در واقع صید قاچاق می‌کرده. در جنگل ملیستر[1]، در حالی که پوست یکی از گوزن‌های ملیستر را می‌کند، توسط سوارکارهای ملیستر دستگیر شده بود و مجبور شده بود بین پوشیدن لباس سیاه یا قطع دست یکی را انتخاب کند. هیچ کس نمی‌توانست در جنگل بی‌صداتر از ویل حرکت کند و برادران سیاهپوش خیلی زود این استعداد او را کشف کرده بودند.

ویل گفت: «اردوگاه، دو کیلومتر جلوتر، پشت لبه‌ی اون تپه و کنار یک رودخونه است. تا جایی که جرات داشتم نزدیک شدم. هشت نفر هستند، هم مرد و هم زن. بچه ندیدم. یک سایه‌بان روی صخره درست کردند. برف اونو کاملاً پوشونده، ولی هنوز قابل تشخیص بود. آتش نمی‌سوخت، ولی محل چاله‌ی آتش کاملاً معلوم بود. هیچ کس حرکت نمی‌کرد. خیلی تماشا کردم. هیچ انسان زنده‌ای این قدر بی‌حرکت دراز نمی‌کشه.»

«اثری از خون دیدی؟»

ویل اقرار کرد: «خوب، نه.»

«اسلحه‌ای دیدی؟»

«چند شمشیر، چند کمان. یک مرد تبر داشت. با ظاهر سنگین، دو لبه، یه سلاح خشن. روی زمین، درست کنار دست مرد بود.»

«به وضعیت بدن‌ها توجه کردی؟»

ویل شانه بالا انداخت. «دو نفر به صخره تکیه دادند. بیشترشون روی زمین هستند. مثل اینکه افتادند.»

رویس پیشنهاد کرد: «یا خوابیدند.»

ویل با اصرار گفت: «افتادند. یه زن بالای درخت بین شاخه‌ها بود. یه دیده‌بان.» لبخند سستی زد. «نگذاشتم که منو ببینه. وقتی نزدیک شدم، دیدم که اون هم حرکت نمی‌کنه.» برخلاف میلش لرزید.

رویس پرسید: «لرز داری؟»

[1] Mallister

ویل آهسته گفت: «یه کمی. به خاطر باده، سرورم.»

شوالیه جوان به سرباز مسنش رو کرد. برگ‌های یخزده را باد می‌برد و اسب رویس بی‌قرار جلو می‌رفت. سر ویمار راحت پرسید: «فکر می کنی چی ممکنه این آدم‌ها رو کشته باشه، گرد؟»

گرد با اطمینان کامل گفت: «کار سرما بوده. من زمستون قبلی یخ زدن یه نفر رو دیدم، همین طور زمستون قبل از اون، وقتی که بچه بودم. همه درباره‌ی برف پونزده متری و باد منجمدکننده‌ای که زوزه‌کشان از سمت شمال می‌وزه، حرف می‌زنند، اما دشمن واقعی سرماست. سرما بی‌صداتر از ویل سراغتون میاد. اولش می‌لرزی، دندون‌هات صدا می‌ده، پات رو به زمین می کوبی و خواب شراب شیرین و آتش گرم رو می‌بینی. می‌سوزونه، واقعاً می‌سوزونه. هیچ چیز مثل سرما نمی‌سوزونه. اما فقط برای مدتی. بعدش به شما نفوذ می کنه و شروع به انباشته شدن در بدنتون می کنه؛ بعد یه مدت قدرت جنگیدن نداری. نشستن یا خوابیدن راحت‌تره. می گن که نزدیک آخر کار درد حس نمی کنی. اولش بی‌حال و خواب‌آلود می‌شی، همه چیز در نظرت محو می‌شه و بعد مثل فرو رفتن به دریایی از شیر گرم می‌شه. آرامش‌بخش.»

«چه فصاحتی، گرد. فکر نمی کردم استعدادش رو داشته باشی.»

«سرما منو هم گرفته، ارباب‌زاده.» گرد کلاهش را عقب کشید و به سر ویمار فرصت کافی داد که جاهایی را که زمانی گوش‌هایش متصل بودند تماشا کند. «دو گوش، سه انگشت پا و انگشت کوچک دست چپم. غافلگیر شدم. برادرم رو سر کشیکش پیدا کردیم؛ منجمد و با یک لبخند روی صورتش.»

سر ویمار شانه بالا انداخت. «باید لباس گرم‌تر بپوشی، گرد.»

گرد به بچه اشرافی چشم غره رفت. زخم‌های دور سوراخ‌های گوش، جایی که استاد ایمون[1] لاله‌های گوش را بریده بود، از خشم قرمز شدند. «وقتی زمستون برسه، می‌بینیم که چقدر گرم می‌تونی بپوشی.» کلاهش را بالا کشید، ساکت و عبوس روی اسبش قوز کرد.

ویل شروع به صحبت کرد: «اگه گرد می گه که سرما بوده...»

«هفته گذشته قرعه‌ی نگهبانی به تو رسیده، ویل؟»

«بله، قربان.» هفته‌ای نبود که چندین نوبت نگهبانی به ویل نرسد. پسره چه منظوری داشت؟

«و دیوار رو چطور دیدی؟»

[1] Maester Aemon

ویل اخم کرد. «گریه می‌کرد.» حالا که بچه اشرافی این موضوع را گوشزد کرده بود، ویل به وضوح متوجه شد. «اونا ممکن نیست یخ زده باشند. نه وقتی که دیوار آب می‌شه. هوا به حد کافی سرد نبود.»

رویس سر تکان داد. «باهوشی. طی هفته‌ی گذشته چند بار یخبندان مختصر و گاه به گاه بوران کوتاه مدت داشتیم، اما مطمئناً سرمایی به اون حد شدید که هشت انسان بالغ رو بکشه نداشتیم. بگذار یادآوری کنم، انسان‌هایی که پوستین و چرم پوشیدند، سرپناه و امکان روشن کردن آتش دم دستشونه.» شوالیه به خودش می‌نازید. «ویل، ما رو به اونجا راهنمایی کن. این مرده‌ها رو باید به چشم خودم ببینم.»

و دیگر کاری نمی‌شد کرد. دستور داده شده بود و شرف آن‌ها را به اطاعت کردن مقید می‌کرد.

ویل در جلو به راه افتاد؛ اسب ژولیده‌ی کوچک او، راه را با احتیاط بین بوته‌ها انتخاب می‌کرد. برف مختصری شب پیش نشسته بود و سنگ‌ها و ریشه‌ها و چاله‌های مخفی، درست زیر لایه‌ی برف در انتظار افراد بی‌احتیاط بودند. سپس سر ویمار با اسب سیاه بی‌حوصله‌اش می‌آمد. اسب جنگی برای گشتزنی انتخاب مناسبی نبود، اما سعی کنید که این را به بچه اشرافی بگویید. گرد عقب صف می‌آمد. سرباز پیر ضمن سواری زیر لب با خودش حرف می‌زد.

شفق تیره‌تر شد. آسمان بی‌ابر به رنگ بنفش تیره – رنگ خونمردگی کهنه – درآمد، سپس بنفش محو شد تا سیاه شد. ستاره‌ها درآمدند. ماه نیم‌هلال طلوع کرد. ویل به خاطر نور سپاسگزار بود.

وقتی ماه کاملاً بالا آمد، رویس گفت: «حتماً می‌تونیم با سرعت بیشتری حرکت کنیم.»

«نه با این اسب.» ترس ویل را گستاخ کرده بود. «شاید شما دوست داشته باشید از جلو برید؟»

سر ویمار منت پاسخ دادن را دریغ کرد.

جایی در جنگل یک گرگ زوزه کشید.

ویل اسبش را به زیر یک درختِ آهن قدیمی هدایت کرد و پیاده شد.

سر ویمار پرسید: «چرا ایستادی؟»

«بهتره که بقیه راه رو پیاده بریم، قربان. همین بغل پشت اون تپه است.»

رویس مدتی ایستاد و متفکرانه به دور خیره شد. باد سردی بین درختان زمزمه کرد. پالتوی خز سمور پشت سرش به مانند چیزی که نصفه جانی دارد به حرکت درآمد.

گرد زمزمه کرد: «یه چیزی ایراد داره.»

شوالیه جوان با تحقیر به او لبخند زد. «واقعا؟»

گرد پرسید: «نمی‌تونی حسش کنی؟ به تاریکی گوش بده.»

ویل می‌توانست حسش کند. در چهار سالی که نگهبان شب بوده، هیچ وقت این قدر نترسیده بود. چه چیز بود؟

«باد. خش خش درختا. یه گرگ. کدوم یکی زهره ترکت کرده، گرد؟» وقتی گرد جواب نداد، رویس با وقار از زین پایین آمد. اسبش را با فاصله‌ی زیاد از دو اسب دیگر محکم به یک شاخه بست و شمشیر درازش را از غلاف بیرون کشید. جواهرات روی دسته‌ی آن می‌درخشیدند و مهتاب روی فولاد برق می‌زد. سلاح باشکوهی بود و از ظاهرش معلوم بود که تازه‌ساز است. ویل شک داشت که تا به حال از روی خشم به حرکت در آمده باشد.

ویل هشدار داد: «اینجا درخت‌ها به هم نزدیک هستند. شمشیر دست و پا گیره، قربان. بهتره به جاش چاقو در بیارید.»

ارباب جوان گفت: «اگه راهنمایی لازم داشته باشم، می‌پرسم. گرد، اینجا بمون. از اسب‌ها مراقبت کن.»

گرد پیاده شد. «آتش لازم داریم. ترتیبشو می‌دم.»

«چقدر احمقی، پیرمرد. اگه در این جنگل دشمنی وجود داشته باشه، آتش خبردارشون می‌کنه.»

«دشمنان دیگه‌ای هستند که آتش دور نگهشون می‌داره. خرس‌ها، دایرولف‌ها[1] و... و چیزای دیگه...»

دهان سر ویمار سفت شد. «آتش بی آتش.»

کلاه گرد روی صورتش سایه می‌انداخت، اما ویل می‌توانست برق خشمی را که متوجه شوالیه بود در چشمان او ببیند. برای یک لحظه نگران شد که پیرمرد شمشیرش را خواهد کشید. شمشیر، سلاح کوتاه و زشتی بود، رنگ دسته‌اش بر اثر عرق رفته بود، لبه‌اش به خاطر استفاده‌ی زیاد دندانه برداشته بود؛ اما در صورت بیرون کشیده شدنش از غلاف، ویل سر زنده ماندن بچه اشرافی یک سکه‌ی سیاه هم شرط نمی‌بست.

سرانجام گرد به پایین نگاه کرد. زیر لب آهسته گفت: «آتش بی آتش.»

---

[1] Direwolf فصل بعد با دایرولف‌ها آشنا می‌شویم.

رویس این را موافقت تلقی کرد و به سمت ویل برگشت: «راه رو نشون بده.»

ویل راهشان را از بین درختان پیدا کرد، سپس شروع به بالا رفتن از تپه‌ای کرد که در ستیغ آن، زیر یک درخت کاج بلند نقطه‌ی دید خوبی پیدا کرده بود. زیر لایه‌ی نازک برف، زمین مرطوب و گلی بود؛ جای پا لیز بود و سنگ‌ها و ریشه‌های مخفی برای سرنگون کردن آدم آماده بودند. ویل موقع صعود صدایی در نمی‌آورد. پشت سرش می‌شنید که بچه اشرافی به شاخه‌هایی که به شمشیرش گیر می‌کردند و پالتو خز گرانبهایش را می‌کشیدند، آهسته فحش می‌داد.

درخت بزرگ درست در بالای ستیغ تپه بود، جایی که ویل می‌دانست پیدایش خواهد کرد. پایین‌ترین شاخه‌هایش تنها یک قدم از زمین فاصله داشتند؛ ویل به شکم روی برف و گل دراز کشید، به زیر شاخه‌ها خزید و به محوطه‌ی خالی در پایین نگاه کرد.

قلبش از ضربان ایستاد. برای یک لحظه جرات نفس کشیدن نداشت. مهتاب در پایین محوطه، خاکسترهای چاله‌ی آتش، سایه‌بان پوشیده از برف، صخره‌ی بزرگ و نهر نیمه یخ‌زده را روشن می‌کرد. همه دقیقاً به همان شکل چند ساعت پیش بودند.

آن‌ها رفته بودند. همه‌ی جسدها رفته بودند.

ویل پشت سرش شنید: «ای خدا!». سر ویمار رویس با شمشیر شاخه‌ای را برید و به لبه رسید. بادی که از پایین می‌آمد، پالتویش را بالا می‌زد؛ کنار درخت، شمشیر در دست، در زمینه‌ای از ستارگان، با شکوه تمام در معرض دید همه ایستاد.

ویل مصرانه زمزمه کرد: «دراز بکش! یه چیزی ایراد داره.»

رویس حرکت نکرد. به محوطه‌ی خالی نگاه کرد و خندید. «به نظر می‌رسه که مرده‌های تو به اردوگاه دیگه‌ای رفتند، ویل.»

صدای ویل در نیامد. دنبال کلماتی گشت که به ذهنش نمی‌رسیدند. امکان نداشت. چشمانش جلو و عقب اردوگاه را گشتند و روی تبر ثابت شدند. یک تبر جنگی دولبه، هنوز در همان جایی که آخرین بار آن را دیده بود روی زمین بود. یک سلاح باارزش... سر ویمار دستور داد: «بلند شو، ویل. کسی اینجا نیست. قایم شدن زیر بوته‌ها، قابل قبول نیست.»

ویل با اکراه اطاعت کرد.

سر ویمار با نارضایتی او را برانداز کرد. «من با شکست در اولین ماموریت گشتزنی خودم به کسل بلک[1] برنمی‌گردم. این آدما رو پیدا می‌کنیم.» اطراف را دید زد. «برو بالای درخت. عجله کن. دنبال آتش بگرد.»

ویل بدون حرفی برگشت. بحث کردن فایده نداشت. باد تحرک داشت؛ درست از بدن ویل می‌گذشت. به طرف درخت رفت و شروع به بالا رفتن کرد. شیره به زودی دست‌هایش را چسبناک کرده بود و بین سوزن‌ها مخفی شده بود. ترس روده‌اش را مثل غذایی غیرقابل هضم، مسدود کرده بود. دعایی برای خدایان بی‌اسم جنگل زمزمه کرد و خنجرش را از غلاف درآورد. آن را بین دندان‌هایش گذاشت تا دو دستش برای بالا رفتن آزاد باشند. مزه‌ی سرد آهن در دهانش به او احساس آسودگی بخشید.

آن پایین، بچه اشرافی ناگهان داد زد: «کی اونجاست؟» ویل عدم اطمینان را در این سوال حس کرد. بالاتر نرفت؛ گوش داد؛ تماشا کرد.

جنگل پاسخ داد: خش خش برگ‌ها، صدای آب همراه شکستن یخ از نهر، هوهوی یک جغد برفی در دوردست.

دیگران صدایی در نیاوردند.

ویل در گوشه‌ی چشمش حرکت دید. اشکال سفید که بین درختان حرکت می‌کردند. سرش را برگرداند، یک لحظه سایه‌ی سفیدی در تاریکی دید. سپس اثری از آن نبود. شاخه‌ها با باد به ملایمت تکان می‌خوردند و یکدیگر را با انگشتان چوبی می‌خاراندند. ویل برای اخطار دادن دهانش را باز کرد، ولی انگار صدا در گلویش یخ زد. شاید اشتباه کرده بود. شاید تنها یک پرنده بوده، یا انعکاس روی برف، یا خطای دید به علت مهتاب. به هر حال، مگر چه دیده بود؟

سر ویمار داد زد: «ویل، کجایی؟ چیزی می‌بینی؟» ناگهان دچار دلهره شده بود و شمشیر در دست، آرام دور یک دایره می‌چرخید. حتماً مثل ویل حسشان کرده بود. چیزی برای دیدن وجود نداشت. «بهم جواب بده! چرا یک دفعه این همه سرد شده؟»

سرد بود. ویل می‌لرزید؛ شاخه را محکم‌تر گرفت. صورتش سفت به تنه‌ی درخت فشرده شد. شیره‌ی چسبناک را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

سایه‌ای از ظلمات جنگل خارج شد. جلوی رویس ایستاد. بلندقد و لاغر و به خشکی استخوان قدیمی با پوستی به سفیدی شیر بود. زره‌اش انگار با حرکت تغییر رنگ می‌داد؛ یک جا به سفیدی برف تازه به زمین

[1] Castle Black

نشسته، جای دیگر به سیاهی سایه، همه جا با لکه‌های خاکستری-سبز درختان. با هر قدم که بر می‌داشت، طرح‌ها مثل حرکت مهتاب روی آب تغییر می‌کردند.

ویل خروج طولانی نفس از سینه‌ی سر ویمار رویس را شنید. بچه اشرافی اخطار داد: «جلوتر نیا.» صدایش مثل یک پسربچه دورگه بود. پالتوی درازش را روی شانه‌هایش انداخت تا دست‌هایش آزاد باشند و شمشیر را با هر دو دست گرفت. باد متوقف شده بود. خیلی سرد بود.

آدر[1] با قدمی بی‌صدا جلو آمد. در دستش شمشیر درازی بود که نظیرش را ویل به عمر ندیده بود. هیچ فلز محصول بشر در ساخت آن تیغ به کار نرفته بود. با مهتاب روشن بود، نور را عبور می‌داد، کریستالی چنان باریک که وقتی از کنار دیده می‌شد تقریباً از نظر ناپدید می‌شد. درخشش آبی محوی در اطراف لبه داشت و به نحوی ویل فهمید که از هر تیغی برنده‌تر است.

سر ویمار با شجاعت به مقابله با او رفت. «پس برقص تا برقصیم.» شمشیرش را کاملاً بالای سر برد. دستش از وزن شمشیر لرزید؛ شاید هم به خاطر سرما. اما در این لحظه به فکر ویل رسید که او دیگر یک پسربچه نیست، بلکه عضوی از نگهبانان شب است.

آدر مکث کرد. ویل چشم‌هایش را دید؛ آبی، رنگی عمیق‌تر از هر چشم آبی در انسان‌ها، یک آبی که مثل یخ می‌سوزاند. چشم‌ها روی شمشیری ثابت شدند که لرزان بالای سر گرفته شده بود و درخشش سرد مهتاب روی فلز را تماشا کردند. به مدت یک ضربان قلب، ویل اجازه‌ی امیدوار بودن را به خودش داد.

همسان‌های اولی، بی‌صدا از سایه‌ها خارج شدند. سه نفر... چهار... پنج... سر ویمار شاید سرمای همراه آن‌ها را حس کرده بود، اما هیچ وقت آن‌ها را ندید و صدایشان را نشنید. ویل باید خبر می‌داد. این وظیفه‌اش بود. و اگر انجامش می‌داد، علت مرگش می‌شد. لرزید، درخت را بغل کرد و ساکت ماند.

شمشیر بی‌رنگ، به حرکت در آمد. سر ویمار با فولاد به مقابله با آن رفت. وقتی تیغ‌ها به هم خورند، صدای برخورد فلز روی فلز به گوش نرسید؛ تنها صدایی زیر، در آستانه‌ی شنوایی انسان بلند شد که به جیغ یک حیوان از روی درد شباهت داشت. رویس جلوی ضربه‌ی دوم را گرفت، سپس سومی، سپس یک قدم عقب رفت. چند ضربه دیگر رد و بدل شد و باز عقب رفت.

پشت او، در چپ و راست، در همه طرف، تماشاگران صبورانه و ساکت ایستاده بودند. طرح‌های متغیر زره ظریفشان آن‌ها را در جنگل عملاً نامرئی می‌ساخت. با این وجود، برای دخالت اقدامی نکردند.

---

[1] The Other چون اسم خاص شده، سواستفاده می‌کنم و ترجمه نمی‌کنم.

دوباره و دوباره شمشیرها به هم خوردند، تا اینکه ویل می‌خواست گوش‌هایش را از صدای زاری برخورد آن‌ها بپوشاند. سر ویمار دیگر داشت نفس نفس می‌زد؛ بخار تنفسش زیر مهتاب دیده می‌شد. تیغه‌ی شمشیرش برفک زده بود؛ نور آبی روشن روی تیغ آدر می‌رقصید.

بعد شمشیر رویس کمی دیر بالا آمد. شمشیر بی‌رنگ، زره را زیر بازوی او برید. ارباب جوان از درد داد کشید. خون روی حلقه‌های زنجیر جمع شد. خون در سرما بخار می‌شد و قطرات هر جا که روی برف افتادند، مثل آتش سرخ به نظر رسیدند. انگشت‌های سر ویمار روی پهلویش کشیده شد. دستکشش آغشته به خون از بدنش فاصله گرفت.

آدر چیزی به زبانی گفت که ویل متوجه نشد؛ صدایش شبیه به شکستن یخ روی دریاچه بود و کلمات مسخره می‌کردند.

سر ویمار شجاعتش را یافت. داد کشید: «به خاطر رابرت!» شمشیر پوشیده از برفک را با دو دست بلند کرد و با تمام توان از پهلو ضربه زد. حرکت آدر برای دفاع، بدون زحمت بود.

وقتی تیغه‌ها به هم رسیدند، فولاد خرد شد.

فریادی در تاریکی جنگل منعکس شد و از شمشیر صدها تکه‌ی تیز، مانند بارانی از سوزن پخش شد. رویس به زانو افتاد و چشم‌هایش را پوشاند. خون بین انگشتانش جمع شد.

انگار که علامتی داده شده باشد، تماشاچی‌ها با هم جلو رفتند. در سکوتی مرگبار، شمشیرها بالا و پایین رفتند. سلاخی سنگدلانه‌ای بود. شمشیرهای بی‌رنگ، زنجیر را به سادگی ابریشم می‌بریدند. ویل چشم‌هایش را بست. در آن پایین، صدا و خنده‌های به تیزی یخ آن‌ها را می‌شنید.

وقتی شهامت نگاه دوباره را یافت، وقت زیادی گذشته بود و کسی در پایین نبود.

در حالی که ماه به آرامی روی آسمان سیاه می‌خزید، بالای درخت باقی ماند و به زحمت جرات تنفس داشت. سرانجام، در حالی که عضلاتش گرفته بودند و انگشتانش از سرما کرخت بودند، پایین آمد.

بدن رویس به صورت روی برف افتاده بود. پالتوی سمور در چندین جا بریده شده بود. به این شکل بی‌جان روی زمین، می‌شد دید که چقدر جوان بود. یک پسر.

چند قدم دورتر، آنچه از شمشیر باقی مانده بود را یافت؛ تیغه‌ی کوتاه آن به مانند درختی صاعقه‌زده، شامل چندین تراشه‌ی کج بود. ویل زانو زد، با احتیاط به اطراف نگاه کرد و شمشیر را برداشت. شمشیر شکسته،

مدرک او می‌شد. گرد متوجه مفهوم آن خواهد شد و اگر او نشود، مطمئناً آن خرس پیر، مورمونت، یا استاد ایمون متوجه می‌شدند. گرد هنوز با اسب‌ها انتظار می‌کشید؟ باید عجله می‌کرد.

ویل برخاست. سر ویمار رویس بالای او ایستاد.

لباس‌های اعلایش پاره پاره بودند، جای سالم روی صورتش نبود. یک تکه از شمشیرش در مردمک سفید چشم چپش فرو رفته بود.

چشم راست باز بود. مردمک به رنگ آبی می‌سوخت. می‌دید.

شمشیر شکسته از انگشتانِ بی‌اراده افتاد. ویل برای دعا کردن چشمانش را بست. دست‌های درازی روی گونه‌هایش کشیده شدند، سپس دور گلویش سفت شدند. آن‌ها زیر بهترین دستکش پوست موش کور و آغشته به خون بودند، با این وجود تماسشان به سردی یخ بود.

۱- برن[۱]

صبح با هوایی روشن و سرد شروع شده بود که طراوتش مطرح کننده‌ی پایان تابستان بود. با آغاز سحر راه افتاده بودند که اعدام شدن یک مرد را تماشا کنند. در کل بیست نفر بودند و برن با آن‌ها سواری می‌کرد. از هیجان آرام و قرار نداشت؛ اولین بار بود که سنش به منظور تماشای اجرای عدالت پادشاه، برای همراهی با پدر و برادرانش کافی محسوب شده بود. نهمین سال تابستان و هفتمین سال عمر برن بود.

مرد به قلعه‌ی کوچکی روی تپه‌ها برده شده بود. راب[۲] فکر می‌کرد که آن مرد یک وحشی است و سوگند خورده که شمشیرش در خدمت منس ریدر[۳] – پادشاه سرزمین پشت دیوار – باشد. فکرش باعث مور مور شدن پوست برن می‌شد. داستان‌هایی که ننه‌ی پیر به آن‌ها تعریف کرده بود به خاطر آورد. به گفته‌ی ننه، وحشی‌ها مردان سنگدلی از قماش برده‌دارها، قاتلین و دزدها بودند. با غول‌ها و دیوها معاشرت داشتند، دختربچه‌ها را در ظلمات شب می‌دزدیدند و از جام شاخی خون می‌نوشیدند. و زن‌هایشان به هنگام «شب طولانی» با آدرها می‌خوابیدند و صاحب فرزندان نیمه‌انسان هولناکی می‌شدند.

اما مردی که دست و پا بسته منتظر عدالت پادشاه دید، پیر و نحیف بود و چندان قدش بلندتر از راب نبود. به خاطر سرمازدگی هر دو گوش و یک انگشت را از دست داده بود. مثل یکی از نگهبانان شب همه‌ی لباس‌هایش سیاه بود، با این تفاوت که ژنده و کثیف بود.

وقتی منتظر اجرای دستور پدرش برای باز کردن مرد از دیوار و آوردنش به مقابل آن‌ها بودند، بخار نفس انسان و اسب در سرمای صبح به هم می‌آمیخت. راب و جان راست و بی‌حرکت روی اسب‌هایشان نشسته بودند. برن بین آن دو روی اسب کوچکش تلاش می‌کرد که بزرگتر از هفت سال به نظر برسد و تظاهر کند که تمام این اتفاقات را قبلاً هم دیده است. باد خفیفی از میان ورودی می‌وزید. بالای سرشان پرچم استارک[۴]های وینترفل[۵] تکان می‌خورد: دایرولفی خاکستری که روی زمین یخ بسته‌ی سفید می‌دوید.

پدر برن با ابهت روی اسبش بود و موی دراز قهوه‌ای‌اش با باد تکان می‌خورد. ریش کوتاهش چند تار سفید داشت که او را مسن‌تر از سی و پنج سال نشان می‌داد. امروز چشمان خاکستریش نگاه عبوسی داشتند و اصلاً به نظر نمی‌رسید همان مردی باشد که عصر مقابل آتش می‌نشیند و با ملاطفت داستان‌های عصر قهرمانان و فرزندان جنگل را تعریف می‌کند. قیافه‌ی پدر را کنار گذاشته بود و قیافه‌ی لرد استارک وینترفل را گرفته بود.

---

[1] Bran
[2] Robb
[3] Mance Rayder
[4] Stark
[5] Winterfell

سوال‌هایی پرسیده شد و جواب‌هایی داده شد، اما چیز زیادی از این حرف‌ها به یاد برن نماند. سرانجام پدرش دستوری داد و دو نفر از نگهبان‌ها مرد ژنده‌پوش را به سمت کنده‌ی درخت در وسط میدان کشیدند. به زور سر مرد را روی چوب سخت سیاه گذاشتند. لرد ادارد[1] استارک از اسب پایین آمد و ملازمش، تیان گریجوی[2]، شمشیر را تقدیم کرد. آن شمشیر آیس[3] نام داشت. به پهنای دست یک مرد بود و از راب هم بلندتر بود. تیغِ به سیاهی دود آن از جنس فولاد والریائی[4] و قالب گرفته شده توسط جادو بود. هیچ چیز به برندگی فولاد والریائی نبود.

پدرش دستکش‌هایش را درآورد و آن‌ها را به فرمانده‌ی نگهبانان خانواده‌اش، جوری کسل[5]، داد. آیس را با دو دست گرفت و گفت: «به نام رابرت[6] از خاندان برتیون[7]، نخستین با اسم او، پادشاه اندل‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین، با حکم ادارد از خاندان استارک، حکمران وینترفل و مدافع شمال، تو را محکوم به مرگ می‌کنم.» شمشیر بزرگ را بالای سرش برد.

برادر حرامزاده‌ی برن، جان اسنو[8]، نزدیک شد و زمزمه کرد: «کنترل اسبت رو خوب حفظ کن و چشم‌هات رو کنار نکش. پدر می‌فهمه که نگاه نکردی.»

برن کنترل اسبش را خوب حفظ کرد و نگاهش را کنار نکشید.

پدرش با تک ضربه‌ی بدون تزلزلی سر مرد را قطع کرد. خون به اطراف روی برف پاشید. یکی از اسب‌ها به عقب رفت و باید مهار می‌شد تا فرار نکند. برن نمی‌توانست از خون چشم بردارد. برف اطراف کنده با ولع خون را می‌نوشید و سرخ می‌شد.

سر از روی ریشه‌ی ضخیم افتاد و غلت خورد. نزدیک پای گریجوی آمد. تیان جوان نوزده ساله‌ی لاغراندامی بود که همه چیز را به شوخی می‌گرفت. او خندید، چکمه‌اش را روی سر گذاشت و آن را به دور فرستاد.

جان با صدایی آهسته که گریجوی نشنود گفت: «الاغ.» دستش را روی شانه‌ی برن گذاشت و برن به برادر حرامزاده‌اش نگاه کرد. جان به او صمیمانه گفت: «خوب از عهده‌اش بر اومدی.» جان چهارده ساله بود؛ تجربه‌ی زیاد در تماشای عدالت داشت.

---

[1] Eddard
[2] Theon Greyjoy
[3] Ice (یخ)
[4] Valyria
[5] Jory Cassel
[6] Robert
[7] Baratheon
[8] Jon Snow

هنگام سواری طولانی برای بازگشت به وینترفل، با وجود فروکش کردن باد و بالاتر بودن خورشید، هوا سردتر به نظر می‌رسید. برن همراه برادرانش، خیلی جلوتر از گروه اصلی می‌رفت و اسب کوچکش تقلا می‌کرد که پا به پای اسب‌های دو برادر برن برود.

راب گفت: «فراری شجاعانه مرد.» راب درشت و شانه پهن بود و هر روز رشد می‌کرد. به رنگ‌های مادرش بود: پوست روشن، موی قرمز مایل به قهوه‌ای و چشمان آبی تالی‌های[1] ریورران[2]. «حداقل تهور داشت.»

جان اسنو گفت: «نه، اون تهور نبود. اون مرد از ترس داشت می‌مرد. در چشم‌هاش می‌تونستی ببینی، استارک.» چشم‌های خاکستری جان آن قدر تیره بودند که سیاه به نظر می‌رسیدند، اما چیز زیادی از دیدشان مخفی نمی‌ماند. همسن راب بود، اما به هم شباهت نداشتند. جان باریک اندام بود اما راب عضلانی بود، پوستش تیره بود اما پوست راب روشن بود، با وقار و چابک بود اما برادر ناتنی‌اش نیرومند و سریع بود.

راب تحت تاثیر قرار نگرفته بود. «آدرها چشم‌هاش رو بکنند. مرگش شایسته بود. تا پل مسابقه بدیم؟»

جان به اسبش لگد زد و گفت: «قبول.» راب ناسزا گفت و به دنبال او راه افتاد. در مسیر تاختند، راب می‌خندید و هو می‌کرد، جان ساکت و مصمم بود، سم اسب‌هایشان برف را به اطراف می‌پاشید.

برن سعی نکرد که دنبالشان کند. اسب کوچک او به پای آن‌ها نمی‌رسید. چشم‌های مرد ژنده‌پوش را دیده بود و حالا به آن‌ها فکر می‌کرد. بعد مدتی صدای خنده‌ی راب محو شد و جنگل دوباره ساکت شد.

آن قدر غرق تفکر شده بود که تا وقتی پدرش سرعت گرفت تا به کنار او بیاید، متوجه نزدیک شدن بقیه نشد. پدرش پرسید: «حالت خوبه، برن؟» صدایش بی‌محبت نبود.

«بله، پدر.» به بالا نگاه کرد. پوشیده در خز و چرم و بر روی اسب جنگی بزرگ، پدرش مثل یک غول روی او قد کشیده بود. «راب می‌گه که اون مرد شجاعانه مرد، اما جان می‌گه که اون ترسیده بود.»

پدرش پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

برن روی این موضوع فکر کرد. «ممکنه یک نفر با وجود اینکه ترسیده، شجاع باشه؟»

«این تنها زمانیه که یک نفر می‌تونه شجاع باشه. متوجه هستی که چرا من این کار رو کردم؟»

«اون یه وحشی بود. اونا زن‌ها رو می‌دزدند و به آدرها می‌فروشند.»

---

[1] Tully
[2] Riverrun

پدرش لبخند زد. «ننه‌ی پیر باز داشت بهت قصه تعریف می‌کرد. در واقع، اون مرد سوگندشکن بود، از خدمت نگهبانان شب فرار کرده بود. هیچ کس خطرناک‌تر نیست. یه فراری می‌دونه که اگه گیر بیفته، جونش رو از دست می‌ده. برای همین از هیچ جرمی هر چقدر هم که قبیح باشه، پروا نداره. ولی تو سوالم رو اشتباه متوجه شدی. سوال این نبود که اون مرد چرا باید می‌مرد، بلکه چرا من شخصاً باید اونو می‌کشتم.»

برن جوابی برای این سوال نداشت. با شک گفت: «پادشاه رابرت جلاد داره.»

پدرش تایید کرد: «داره. همون طور که پادشاه‌های تارگرین[1] قبل از رابرت داشتند. اما سنت ما قدیمی‌تره. خون نخستین انسان‌ها هنوز در رگ‌های استارک‌ها جریان داره و به باور ما، کسی که حکم صادر می‌کنه باید خودش شمشیر رو فرود بیاره. اگه قراره زندگی یک انسان رو بگیری، بهش مدیونی که به چشمش نگاه کنی و آخرین حرف‌هاش رو بشنوی. اگه طاقت این کار رو نداری، پس شاید اون شخص شایسته مرگ نیست.

برن، تو یه روزی پرچمدار راب می‌شی و به نیابت از برادرت و شاهت از یه قلعه محافظت می‌کنی. وقتی اون روز برسه، نباید از وظیفه‌ی اعدام لذت ببری، اما نباید هم ازش شانه خالی کنی. حکمرانی که پشت جلادهای مزدور قایم می‌شه، به زودی واقعیت مرگ رو فراموش می‌کنه.»

این زمان بود که جان روی ستیغ تپه مقابل آن‌ها ظاهر شد. دست تکان داد و داد کشید: «پدر، برن، زود بیایید، ببینید راب چی پیدا کرده!» سپس دوباره رفته بود.

جوری به کنار آن دو آمد. «مشکلی هست، سرورم؟»

پدرش گفت: «بدون شک. بیایید، بذارید ببینیم این بار پسرهای من چه شری به پا کردند.» اسبش را به یورتمه انداخت. جوری و برن و بقیه به دنبال او سرعت گرفتند.

راب را در شمال پل و در ساحل رودخانه یافتند. جان کنار او هنوز سوار اسب بود. در این دور ماه، بارش برف اواخر تابستان سنگین بود. راب تا زانو در سفیدی برف فرو رفته بود، کلاه ردایش عقب کشیده شده بود و آفتاب روی مویش می‌درخشید. چیزی را به آغوش گرفته بود و دو پسر با صدای آهسته و هیجان‌زده صحبت می‌کردند.

سوارکاران روی زمین ناهموار با احتیاط جای پای مطمئن انتخاب کردند. جوری کسل و تیان گریجوی اولین کسانی بودند که به پسرها رسیدند. گریجوی حین سواری می‌خندید و جوک می‌گفت. برن شنید که نفس او بند آمد. «خدای من!» در حالی که به شمشیرش دست می‌برد، سعی می‌کرد کنترل اسبش را از دست ندهد.

---

[1] Targaryen

جوری زودتر شمشیرش را کشیده بود. در حالی که اسبش عقب می‌کشید، او داد زد: «راب، ازش دور شو!» راب لبخند زد و به بالا نگاه کرد. «جوری، اون نمی‌تونه به تو صدمه بزنه. مرده.» برن دیگر داشت از کنجکاوی می‌سوخت. می‌خواست به اسبش برای حرکت سریع‌تر مهمیز بزند، اما پدرش گفت که کنار پل از اسب پایین بیایند و پیاده بروند. برن از اسب پایین پرید و دوید.

تا این موقع، جان، جوری و تیان گریجوی هم پیاده شده بودند. گریجوی می‌گفت: «به حق هفت جهنم، این دیگه چیه؟»

راب به او گفت: «یه گرگ.»

گریجوی گفت: «یه هیولا. اندازه‌اش رو ببین.»

قلب برن تند تند می‌زد. در بین برفی که تا کمرش بود، راهش را به کنار برادرهایش باز می‌کرد.

در میان برفِ آغشته به خون، هیکل عظیم تیره‌ای نیمه مخفی بود. موهای خاکستری‌اش یخ زده بود و بوی خفیف فساد مثل عطر زن‌ها دورش را گرفته بود. برن چشم‌های کوری را دید که پر از کرم بودند و دهانی گشاد که پر از دندان‌های زرد بود. اما این اندازه‌ی جانور بود که نفسش را بند آورد. از اسب خودش بزرگ‌تر بود، دو برابر اندازه‌ی بزرگترین سگ شکاریِ سگخانه‌ی پدرش بود.

جان با خونسردی گفت: «هیولا نیست و یه دایرولفه. اونا بزرگتر از گرگ می‌شن.»

تیان گریجوی گفت: «در دویست سال اخیر هیچ دایرولفی در جنوب دیوار دیده نشده.»

جان جواب داد: «حالا من یکی رو می‌بینم.»

برن از هیولا چشم برداشت. این وقت بود که متوجه کلاف مو در آغوش راب شد. از شوق داد کشید و نزدیک‌تر رفت. توله‌ی دایرولف توپ نحیفی پوشیده از موی خاکستری و سیاه بود و چشم‌هایش هنوز بسته بود. کورکورانه پوزه‌اش را روی سینه‌ی راب می‌مالید و در لباس چرمی او دنبال شیر بود، ناله‌های غم‌انگیز ضعیفی می‌کرد. برن با دودلی دستش را دراز کرد. راب گفت: «بیا، می‌تونی بهش دست بزنی.»

برن با اضطراب توله را نوازش کرد. سپس با صدای جان به عقب برگشت. «این هم مال تو.» برادر ناتنی‌اش توله‌ی دیگری را در آغوش او گذاشت. «پنج تا هستند.» برن روی برف نشست و توله گرگ را روی گونه‌اش فشرد. موی آن ظریف و گرم بود.

هالن[1]، استاد تربیت اسب، زیر لب گفت: «بعد این همه سال دایرولف‌ها در قلمروی ما پرسه می‌زنن. خوشم نمیاد.»

جوری گفت: «یه علامته.»

پدر اخم کرد. «این فقط یه حیوون مرده است، جوری.» با این حال مضطرب به نظر می‌رسید. جسد را دور زد و برف زیر چکمه‌هایش له شد. «می‌دونیم که چه چیزی مادر رو کشته؟»

راب، مغرور از اینکه قبل پرسش پدرش جواب را یافته بود، گفت: «یه چیزی به گلوش فرو رفته. اینجا، درست زیر آرواره.»

پدرش زانو زد و با دست زیر سر حیوان را گشت. چیزی را بیرون کشید و بالا گرفت تا همه ببینند. یک شاخ گوزن خون‌آلود به طول سی سانت بود که شاخک‌هایش شکسته شده بودند.

ناگهان همه ساکت شدند. مردها با دلواپسی به شاخ خیره شدند و کسی جرات حرف زدن نداشت. برن نیز می‌توانست ترس آن‌ها را حس کند، گرچه علتش را درک نمی‌کرد.

پدرش شاخ را دور انداخت و دست‌هایش را با برف پاک کرد. «متحیرم که چطور تا زمان زایمان دوام آورده.» صدای پدرش طلسم را شکست.

جوری گفت: «شاید دوام نیاورده. داستان‌هایی شنیدم... شاید مادر قبل از تولد توله‌ها مرده بوده.»

مرد دیگری اضافه کرد: «متولد شده از مرده. شگون بدتر.»

هالن گفت: «مهم نیست. اونا هم خیلی زود می‌میرند.»

برن از نگرانی نالید.

«هر چه زودتر بهتر.» تیان گریجوی شمشیرش را کشید. «جونور رو بده به من، برن.»

موجود کوچولو در بغل او وول خورد؛ انگار که می‌فهمید. برن با حرارت داد زد: «نه! اون مال منه.»

راب گفت: «شمشیرت رو غلاف کن گریجوی.» برای یک لحظه مثل پدرش، مثل اربابی که روزی می‌شد، با اقتدار شده بود. «ما این توله‌ها رو نگه می‌داریم.»

[1] Hullen

هاروین[1] که پسر هالن بود گفت: «نمی‌تونید این کار رو بکنید، پسر.»

هالن گفت: «با کشتنشون بهشون ترحم می‌کنید.»

برن به امید نجات به پدرش نگاه کرد، اما تنها یک اخم و قیافه‌ی عبوس تحویل گرفت. «هالن راست می‌گه، پسرم. مرگ سریع بهتر از مرگ به خاطر سرما و گرسنگیه.»

«نه!» جمع شدن اشک در چشم‌هایش را حس کرد و نگاهش را کنار کشید. نمی‌خواست جلوی پدرش گریه کند.

راب با سرسختی پافشاری کرد: «ماده سگ قرمز سِر رودریک[2] هفته‌ی پیش باز توله زایید. فقط دو توله زنده موندند. شیر کافی داره.»

«وقتی سعی کنند که شیر بخورند، سگ اونا رو می‌دره.»

جان گفت: «لرد استارک» شنیدن اینکه جان چنین رسمی پدرشان را مخاطب قرار بدهد عجیب بود. برن، سخت امیدوار، به جان نگاه کرد. جان ادامه داد: «توله‌ها پنج تا هستند. سه نر و دو ماده.»

«که چی، جان؟»

«شما پنج فرزند قانونی دارید؛ سه پسر و دو دختر. دایرولف نشان خانوادگی شماست. برای فرزندان شما مقدر شده که این توله‌ها رو نگه دارند، سرورم.»

برن دید که قیافه‌ی پدرش تغییر کرد و بقیه‌ی مردها به هم نگاه کردند. در این لحظه از ته دل جان را دوست داشت. حتی با وجود سن کم، برن درک می‌کرد که برادرش چه کرده. شمارش تنها به خاطر اینکه جان خودش را حساب نکرده بود، صحیح از آب در آمده بود. او دختران را محسوب کرده بود، و حتی ریکان[3] که بچه بود، اما نه حرامزاده‌ای را که نام خانوادگی اسنو را یدک می‌کشید. اسنو نامی بود که در شمال طبق رسوم به همه‌ی افراد بدشانسی که خودشان فاقد اسم بودند داده می‌شد.

پدرشان نیز درک می‌کرد. با ملاطفت پرسید: «برای خودت توله نمی‌خوای، جان؟»

«دایرولف زینت دهنده‌ی پرچم خاندان استارکه. من استارک نیستم، پدر.»

---

[1] Harwin
[2] Ser Rodrik
[3] Rickon

پدرشان متفکرانه جان را برانداز کرد. راب با عجله سکوتی را که جان به جا گذاشته بود پر کرد: «من خودم ازش مراقبت می‌کنم، پدر. یه حوله رو با شیرِ گرم خیس می‌کنم و به دهنش می‌گذارم تا بمکه.»

برن تقلید کرد: «من هم!»

ارباب پسرهایش را به دقت ارزیابی کرد. «گفتنش آسون ولی انجام دادنش مشکله. اجازه نمی‌دم وقت خدمتکاران رو برای این کار تلف کنید. اگه توله‌ها رو می‌خواهید، خودتون باید بهشون غذا بدید. مفهومه؟»

برن مشتاقانه با سرش بله گفت. توله وول خورد و صورت او را با زبان گرمش لیسید.

پدرشان گفت: «باید تربیتشون هم بکنید. شما تربیتشون می‌کنید. بدونید که نمی‌گذارم استاد تربیت سگ ما هیچ کاری با این هیولاها داشته باشه. خدا بهتون رحم کنه اگه از رسیدگی بهشون غفلت کنید، باهاشون بدرفتاری کنید یا بد تربیتشون کنید. اینا سگ نیستند که برای غذا التماس کنند و با لگد دور بشن. یه دایرولف به همون راحتی که سگ موش می‌کشه، بازوی آدم رو از شونه می‌کَنه. مطمئنید که حاضرید تربیتشون رو به عهده بگیرید؟»

برن گفت: «بله، پدر.»

«بله.» راب هم موافقت کرد.

«هر چقدر هم سعی کنید، توله‌ها به هر حال می‌میرند.»

راب گفت: «اونا نمی‌میرند. ما اجازه نمی‌دیم.»

«پس نگهشون دارید. جوری، دسموند[1]، توله‌های دیگه رو بردارید. تا حالا باید به وینترفل می‌رسیدیم.»

تا وقتی سوار نشده بودند و در راه بازگشت نبودند، برن هنوز جرات لذت بردن از پیروزی را نداشت. تا آن موقع دیگر زیر پوشش چرمی او جای توله امن بود و گرمای بدن توله را حس می‌کرد. برن در فکر نامی برای او بود.

وسط پل ناگهان جان ایستاد.

پدرشان پرسید: «چی شده، جان؟»

«نمی‌شنوید؟»

---

[1] Desmond

برن صدای باد در بین درختان، تلق تلق سم اسب روی الوارهای پل و ناله‌های توله‌ی گرسنه خودش را می‌شنید، اما توجه جان به صدای دیگری بود.

جان گفت: «اونجا.» اسبش را برگرداند و چهارنعل از روی پل بازگشت. آن‌ها تماشا کردند که در محلی که دایرولف مرده روی برف افتاده بود، جان از اسب پیاده شد و زانو زد. مدتی بعد، او داشت لبخندزنان پیششان برمی‌گشت.

جان گفت: «حتماً از بقیه جدا شده و به کنار خزیده.»

پدرشان که توله‌ی ششم را تماشا می‌کرد گفت: «یا اینکه به زور رانده شده.» برخلاف بقیه که مویشان خاکستری بود، این یکی سفید بود. چشمانش به سرخی خون مرد ژنده‌پوشی بود که امروز صبح مرده بود. به نظر برن عجیب رسید که تنها این توله چشم گشوده بود، در حالی که بقیه هنوز کور بودند.

تیان گریجوی با لودگی نابهنجاری گفت: «یه زال. این یکی از بقیه هم زودتر می‌میره.»

جان اسنو نگاه طولانی به ملازم پدرش انداخت که انسان را به لرز می‌انداخت. «فکر نکنم، گریجوی. این یکی مال منه.»

۲- کتلین[۱]

کتلین هیچ وقت از این جنگلِ خدایان خوشش نیامده بود.

او یک تالی متولد شده بود؛ در ریورران، خیلی دور در جنوب در کنار رد فورک ترای‌دنت[۲]. در آنجا جنگل خدایان یک باغ روشن و دلگشا بود که در آن صنوبرهای بلند روی نهرهای خنک سایه می‌انداختند، پرنده‌ها در لانه‌های پنهان خود آواز می‌خواندند و هوا آکنده از عطر گل‌ها بود.

خدایان وینترفل از نوع دیگری از جنگل مراقبت می‌کردند. سه جریب جنگل وحشی و تاریک که در درون این قلعه‌ی حزن‌آور، ده هزار سال دست نخورده بود. بوی رطوبت و فساد می‌داد. اینجا صنوبر نمی‌رویید. اینجا جنگل درختان سرسختِ پوشیده در زره‌ی سوزن‌های سبز و خاکستری بود؛ جنگل کاج‌ها و درخت‌های آهن سترگ، با قدمتی به اندازه‌ی خود سرزمین. اینجا تنه‌های ضخیم تیره به فاصله‌ی کمی از یکدیگر قرار داشتند، شاخه‌ها در بالای سر سایبان ضخیمی می‌بافتند و ریشه‌های کج زیر خاک با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند. اینجا مکان سکوت عمیق و سایه‌های گسترده بود و خدایانی که ساکن اینجا بودند، اسم نداشتند.

اما می‌دانست که امشب کجا می‌تواند شوهرش را بیابد. او هر وقت که جان انسانی را می‌گرفت، آرامش را در سکوت جنگل خدایان می‌یافت.

کتلین زیر رنگین‌کمانی از نور که سپت[۳] ریورران را روشن می‌کرد، با هفت روغن تقدیس و نامگذاری شده بود. او به مذهبی اعتقاد داشت که پدرش و پدربزرگش و پدر پدربزرگش قبل از او اعتقاد داشتند. خدایان او اسم داشتند و چهره‌هایشان به آشنایی چهره‌ی والدینش بودند. عبادت به همراه یک سپتون با مجمر، بوی اسفند و عود، انکسار نور توسط کریستال هفت وجهی و آواز بود. تالی‌ها مانند هر خاندان بزرگ از یک جنگل خدایان مراقبت می‌کردند، اما فقط محلی برای قدم زدن و مطالعه و دراز کشیدن زیر نور خورشید بود. محل عبادت، سپت بود.

ند به خاطر او یک سپت کوچک ساخته بود که بتواند در آن به هفت چهره‌ی خدا نیایش کند، اما در رگ‌های استارک‌ها هنوز خون نخستین انسان‌ها جاری بود و ایمان ند به خدایان باستانیِ فاقد اسم و فاقد چهره‌ای بود که فرزندان مفقود شده‌ی جنگل و نخستین انسان‌ها به آن‌ها اعتقاد داشتند.

در مرکز درخت‌ها، یک درختِ چهره‌ی کهنسال، روی آب تیره و سردِ برکه‌ی کوچکی سایه می‌انداخت. ند به آن «درخت نیایش» می‌گفت. تنه‌ی درخت به سفیدی استخوان و برگ‌هایش به مانند هزاران دست خون‌آلود

---

[1] Catelyn
[2] Red Fork of the Trident
[۳] Sept سپت، سپتون و سپتا کلمات ابداعی نویسنده، در ارتباط با مذهب جنوبی‌هاست. به ترتیب معادل معبد، کاهن مرد، کاهن زن.

به رنگ قرمز تیره بود. یک صورتِ مغموم با دقت در جزئیات روی تنه‌ی درخت عظیم حک شده بود. چشم‌های گودش پر از شیره‌ی خشک قرمز بودند و به شکل ناراحت‌کننده‌ای به دقت تماشا می‌کرد. آن چشم‌ها مسن بودند؛ کهنسال‌تر از خود وینترفل. اگر داستان‌ها صحت داشتند، گذاشته شدن اولین سنگ توسط براندون معمار را دیده بودند و برخاستن دیوارهای گرانیتی قلعه در اطرافشان را تماشا کرده بودند. گفته می‌شد که در سپیده‌ی قرون، قبل از ورود نخستین انسان‌ها از سمت دیگر دریای باریک، فرزندان جنگل صورت‌ها را روی درخت‌ها کنده بودند.

در جنوب آخرین جنگل‌های چهره‌ها هزاران سال پیش بریده شده یا سوزانده شده بودند؛ جز در جزیره‌ی چهره‌ها که جنگلبان‌ها از درخت‌ها مراقبت می‌کردند. این بالا اوضاع متفاوت بود. اینجا هر قلعه، جنگلِ خدایان خودش را داشت و هر جنگل خدایان، درخت نیایش خودش را داشت و هر درخت نیایش، نقش چهره‌ی خودش را داشت.

کتلین شوهرش را نشسته روی سنگی پوشیده از خزه زیر درخت نیایش یافت. آیس در دامانش بود و داشت با آب آن برکه که به تیرگی شب بود، تیغه را تمیز می‌کرد. کف جنگلِ خدایان، پوشیده از هزاران سال خاکِ برگ بود و صدای قدم‌هایش را خفه می‌کرد، اما به نظر می‌رسید که چشم‌های سرخ درختِ نیایش آمدنش را تماشا می‌کنند. به آرامی گفت: «ند».

ند سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. «کتلین» صدایش سرد و خشک بود. «بچه‌ها کجان؟»

ند همیشه این سوال را از او می‌پرسید. «در آشپزخانه؛ درباره‌ی اسم توله گرگ‌ها بحث می‌کنند.» شنلش را روی کف جنگل پهن کرد و کنار برکه پشت به درخت نشست. می‌توانست نگاه چشم‌ها را حس کند، اما سعی کرد که اعتنا نکند. «آریا[1] کاملاً عاشق توله‌اش شده، و سنسا[2] مجذوب شده و بهش محبت می‌کنه. اما ریکان چندان مطمئن نیست.»

«ترسیده؟»

کتلین اقرار کرد: «یه کمی. اون فقط سه سالشه.»

ند اخم کرد. «باید روبرو شدن با ترس رو یاد بگیره. همیشه سه ساله نمی‌مونه. و زمستون داره میاد.»

«بله.» کتلین موافقت کرد. این جمله مثل همیشه او را لرزاند. تکیه کلام استارک‌ها. هر خاندانی جملات خودش را داشت. انواع شعارها و اندرزها و دعاهای خانوادگی. همه لاف شرف و افتخار می‌زدند، وفاداری و

---

[1] Arya
[2] Sansa

صداقت وعده می‌دادند، به ایمان و شجاعت سوگند می‌خوردند. همه جز استارک‌ها. استارک‌ها می‌گفتند: زمستان دارد می‌رسد. اولین بار نبود که کتلین پیش خودش فکر کرد که این شمالی‌ها چه آدم‌های عجیبی هستند.

ند گفت: «اون مرد با سربلندی مرد، تا این حد رو در موردش قبول دارم.» تکه چرم آغشته به روغنی را در دست داشت. حین صحبت آن را به آرامی روی شمشیر می‌کشید و فلز درخشش تیره‌ای می‌یافت. «به خاطر برن از این موضوع خوشحال شدم. به برن افتخار می‌کردی.»

کتلین پاسخ داد: «من همیشه به برن افتخار می‌کنم.» شمشیری را که ند نوازش می‌کرد تماشا کرد. می‌توانست امواج درون فولاد را ببیند؛ جایی که هنگام قالب‌گیری، فلز را صدها بار روی خودش خم کرده بودند. کتلین به شمشیرها علاقه‌ای نداشت، اما نمی‌توانست زیبایی خاص آیس را انکار کند. آیس در والریا، قبل نزول فلاکت ساخته شده بود؛ در زمانی که آهنگران علاوه بر پتک، جادو نیز روی فلز به کار می‌بردند. اسمی که داشت از آن هم قدیمی‌تر بود؛ یادگاری از عصر قهرمانان که استارک‌ها در شمال پادشاه بودند.

ند با قیافه‌ی گرفته گفت: «امسال چهارمین نفر بود. مرد بیچاره نیمه دیوانه بود. چیزی آن چنان ترس عمیقی در وجودش کاشته بود که حرف‌های من تاثیری روش نداشت.» آه کشید. «بن نوشته که قوای نگهبانان شب به زیر هزار نفر رسیده. تنها به خاطر ترک خدمت نیست. موقع گشتزنی هم سرباز از دست می‌دن.»

«کار وحشی‌هاست؟»

«چه کس دیگه‌ای؟» ند آیس را بلند کرد و درازای فولاد سرد را تماشا کرد. «و تنها بدتر می‌شه. شاید روزی برسه که چاره‌ای جز بسیج کردن قشونم و تاختن به شمال برای یکسره کردن کار این "پادشاه پشت دیوار" نداشته باشم.»

«پشت دیوار؟» فکرش کتلین را لرزاند.

ند دلهره را در صورت او دید. «منس ریدر چیزی نیست که ازش بترسیم.»

«چیزهای شوم‌تری پشت دیوار وجود دارند.» کتلین به درخت نیایش در پشت سرش نگاه کرد؛ با پوست روشن و چشمان سرخ نگاه می‌کرد، گوش می‌کرد، به آرامی و طولانی فکر می‌کرد.

لبخند ند توام با مهربانی بود. «زیاد به قصه‌های ننه‌ی پیر گوش می‌کنی. آدرها به همون اندازه‌ی فرزندان جنگل مرده محسوب می‌شن. هشت هزار ساله که اثری ازشون نیست. استاد لوین می‌گه که اصلاً هیچ وقت وجود نداشتند. هیچ انسان زنده‌ای هرگز یکیشون رو ندیده.»

کتلین به او یادآوری کرد: «تا امروز صبح، هیچ انسان زنده‌ای دایرولف ندیده بود.»

ند با لبخند ندامت گفت: «باید می‌دونستم که نباید با یک تالی بحث کرد.» آیس را به غلافش برگرداند. «تو برای تعریف قصه‌های وقت خواب به اینجا نیومدی. می‌دونم که چندان علاقه‌ای به این محل نداری. موضوع چیه، بانوی من؟»

کتلین دست شوهرش را گرفت. «خبر غم‌انگیزی رسیده، سرورم. نمی‌خواستم تا خودت رو تمیز نکردی غصه‌دارت کنم.» راهی برای تخفیف شدت ضربه نبود، پس رک گفت: «متاسفم، عشق من. جان ارن[1] مرده.»

چشم‌های ند بالا آمدند و کتلین می‌توانست ببیند که تحملش چقدر برای او سخت است؛ همان طور که انتظار داشت. ند در نوجوانی به همراه رابرت برتیون در ایری[2] بزرگ شده بود و لرد ارن که بچه نداشت، برای دو ملازمش مشابه پدری دوم شده بود. وقتی پادشاه دیوانه، ایریس تارگرین دوم[3]، سرهای آن دو را خواسته بود، لرد ارن به جای تسلیم کسانی که متعهد به محافظت کردن بود، پرچم‌های ماه و باز خود را بلند کرده و شورش کرده بود.

و پانزده سال پیش، این پدر دوم، برادر نیز شده بود؛ روزی که او و ند در سپت ریورران کنار هم ایستادند تا با دو دختر لرد هاستر تالی[4] ازدواج کنند.

ند گفت: «جان... خبر قطعیه؟»

«نامه مهر شاه رو داشت و به خط خود رابرته. برات نگهش داشتم. گفته که لرد ارن خیلی سریع مرد. حتی استاد پایسل کاری نمی‌تونست بکنه، ولی شیره خشخاش به جان داد تا حداقل زیاد درد نکشه.»

«پس حداقل کمی لطف شده.» ماتم را در صورت ند می‌دید، اما حتی در این وضعیت کتلین را به یاد داشت. «خواهرت. و پسر جان. چه خبر از اونا؟»

«پیغام فقط گفته که حالشون خوبه و به ایری برگشتند. ایکاش به ریورران رفته بودند. ایری، مرتفع و دورافتاده است و همیشه خونه‌ی شوهرش بوده، نه مال اون. هر سنگ، خاطره‌ی لرد جان رو زنده خواهد کرد. خواهرمو می‌شناسم. به دلداری خانواده و دوستان احتیاج داره.»

«عموی تو در دره مستقره، مگه نه؟ شنیدم که جان اونو به مقام شوالیه‌ی دروازه منسوب کرده.»

---

[1] Jon Arryn
[2] Eyrie
[3] Aerys II Targaryen
[4] Lord Hoster Tully

«برینَدن هر چه در توانش باشه، برای خواهرم و پسرش انجام می‌ده. کمی خیال رو راحت می‌کنه، اما هنوز...»

ند با اصرار گفت: «برو پیش خواهرت. بچه‌ها رو ببر. تالارها رو با صدا و فریاد و خنده پر کن. اون پسر به بودن بچه‌های دیگه در کنارش احتیاج داره و لایسا[1] نباید تنها سوگواری کنه.»

«اگه می‌تونستم، می‌کردم. نامه خبر دیگه‌ای هم داشت. پادشاه برای دیدن تو داره به وینترفل میاد.»

مدتی طول کشید که ند مفهوم گفته‌ی او را بفهمد، اما وقتی درک کرد، افسردگی از چشم‌هایش محو شد. «رابرت داره به اینجا میاد؟» وقتی کتلین با سر تایید کرد، لبخند به صورت ند نشست.

کتلین آرزو داشت که می‌توانست در شادی او شریک باشد. اما پچ پچ‌ها را شنیده بود؛ دایرولف مرده‌ای روی برف، با شاخ گوزن در گلو. خوف مانند مار به درونش خزید، اما خودش را وادار به لبخند زدن به مرد محبوبش کرد؛ مردی که ارزشی برای شگون قائل نبود. کتلین گفت: «می‌دونستم خوشحالت می‌کنه. باید به برادرت در دیوار خبر بدیم.»

«بله، البته. بن می‌خواد که اینجا باشه. به استاد لوین می‌گم که تیزبال‌ترین پرنده‌اش رو بفرسته.» ند برخاست و کتلین را بلند کرد. «لعنت، چند سال گذشته؟ و بهمون بیشتر از این خبری نمی‌ده؟ چند نفر همراهش هستند، در نامه نگفته؟»

«فکر کنم حداقل صد شوالیه با تمام پیشخدمت‌هاشون و حداقل نصف این تعداد، سرباز مزدور. سِرسِی[2] و بچه‌ها با اونا هستند.»

«به خاطر اونا رابرت آهسته سفر می‌کنه. چه بهتر. به ما کمی فرصت تدارک دیدن می‌ده.»

«برادرهای ملکه هم از ملازمین هستند.»

قیافه ند در هم رفت. کتلین می‌دانست که بین او و خانواده‌ی ملکه علاقه‌ی چندانی وجود ندارد. لنیسترهای «کسترلی راک»[3] خیلی دیر به رابرت پیوسته بودند، وقتی که پیروزی کاملاً قطعی بود، و ند هیچ وقت آن‌ها را نبخشیده بود. «خوب، اگه بهای در کنار رابرت بودن، آفت لنیسترهاست، مشکلی نیست. ظاهراً رابرت نصف دربارش رو با خودش میاره.»

«هر جا که پادشاه بره، سرزمینش دنبالش می‌کنه.»

---

[1] Lysa
[2] Cersei
[3] Lannisters of Casterly Rock

«خوبه که بچه‌ها رو دوباره می‌بینیم. آخرین بار که کوچک‌ترینشون رو دیدم، هنوز پستان اون زن لنیستری رو می‌مکید. حالا چند سالش می‌شه؟ پنج؟»

«پرنس تامن هفت سالشه، همسن برن. ند، لطفاً مواظب زبونت باش. زن لنیستری ملکه ماست و می‌گن هر سال که می‌گذره، باد غرورش بیشتر می‌شه.»

ند دست او را فشرد. «یه ضیافت رو که حتماً باید ترتیب بدیم و رابرت خواهد خواست که به شکار بره. جوری رو با گارد احترام به جنوب می‌فرستم که در جاده‌ی شاهی از اونا استقبال کنه و به اینجا اسکورتشون کنه. چطور قراره همه‌ی اونا رو سیر کنیم؟ گفتی که راه افتاده؟ لعنت به اون پوست سلطنتی‌اش.»

۳- دنریس[1]

برادرش لباس را جلوی چشم او بالا نگه داشت. «به این می گن زیبایی. لمسش کن. بیا. پارچه رو نوازش کن.» دنی لمسش کرد. پارچه چنان نرم بود که به نظر از بین انگشتانش مثل آب رد می‌شد. به یاد نمی‌آورد که هیچ وقت چیزی به این لطافت پوشیده باشد. او را می‌ترساند. دستش را عقب کشید. «واقعاً مال منه؟»

ویسریس[2] با لبخند گفت: «هدیه‌ای از طرف وکیل ایلیریو[3].» روحیه‌ی برادرش امشب بالا بود. «رنگش باعث جلوه‌گر شدن بنفش چشم‌های تو می‌شه. و طلا و هر جور جواهری هم خواهی داشت. ایلیریو قول داده. امشب باید شبیه یه پرنسس باشی.»

یک پرنسس. دنی فراموش کرده بود که پرنسس بودن به چه شباهت دارد. شاید هیچ وقت واقعاً نمی‌دانست. «چرا این همه چیز به ما می‌ده؟ از ما چی می‌خواد؟» قریب به نیم سال در خانه‌ی وکیل زندگی کرده بودند، غذای او را می‌خوردند، خدمتکاران او لوسشان می‌کردند. دنی سیزده سال داشت؛ به حد کافی بزرگ بود که بداند اینجا در شهر آزاد پنتاس[4]، چنین هدایایی به ندرت در عوض هیچ هستند.

ویسریس گفت: «ایلیریو احمق نیست.» ویسریس مرد جوان نزاری بود که دست‌هایش لرز داشتند و چشم‌های بنفش کم رنگ او پر تب و تاب بودند. «می‌دونه که وقتی من به سلطنتم برسم، دوست‌هام رو فراموش نمی‌کنم.» دنی چیزی نگفت. وکیل ایلیریو در تجارت ادویه، سنگ‌های قیمتی، استخوان اژدها و چیزهای با بهره‌ی کمتر دیگری دست داشت. گفته می‌شد در همه‌ی نه شهر آزاد دوستانی دارد، حتی در ماورای آن‌ها در وِیِس داترک[5] و سرزمین‌های افسانه‌ای پشت دریای یشمی. همچنین گفته می‌شد دوستی نداشت که در عوض بهایی مناسب حاضر به فروش نمی‌شد. دنی به صحبت‌های کوچه‌ها گوش می‌داد و این چیزها را شنیده بود، اما می‌دانست که صلاح نیست وقتی برادرش رویابافی می‌کند حرف او را مورد تردید قرار بدهد. خروش خشم برادرش هولناک بود. ویسریس آن را «بیدار شدن اژدها» می‌نامید.

برادرش لباس را کنار در آویزان کرد. «ایلیریو برده‌ها رو می‌فرسته تا تو رو بشورند. حواست باشه که بوی اسطبل رو از خودت پاک کنی. کال دروگو[6] هزار اسب داره. امشب دنبال نوع متفاوتی از سواری می‌گرده.» ویسریس او را منتقدانه برانداز کرد. «باز قوز می‌کنی. راست بایست.» با دست شانه‌های او را عقب داد. «بذار ببینند که حالا بدن یه زن رو داری.» انگشتان ویسریس به آرامی روی پستان او، که داشت جوانه می‌زد، کشیده شد و دور نوک پستان سفت شد. «امشب منو سرافکنده نمی‌کنی. اگه بکنی، روزگارت سیاه می‌شه. نمی‌خوای

---

[1] Daenerys
[2] Viserys
[3] Illyrio
[4] Pentos
[5] Vaes Dothrak
[6] Khal Drogo

که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟» انگشت‌ها پیچ خوردند؛ به خاطر پارچه‌ی زبر لباس دنی، درد نیشگون شدیدتر بود. ویسریس تکرار کرد: «می‌خوای؟»

دنی مطیعانه گفت: «نه.»

برادرش لبخند زد. «خوبه.» موی او را نوازش کرد. این کارش بدون محبت نبود. «خواهر نازنین، وقتی تاریخ سلطنت منو می‌نویسند، خواهند گفت که از امشب شروع شد.»

وقتی او رفته بود، دنی به کنار پنجره‌اش رفت و با حسرت به آب‌های خلیج نگاه کرد. برج‌های پنتاس که با آجرهای مربع ساخته شده بودند، در برابر خورشید در حال غروب نیم‌رخ‌های سیاهی بودند. دنی می‌توانست بشنود که روحانیونِ سرخ حین روشن کردن آتش‌های شبانگاهی آواز می‌خوانند و بر سر بچه‌های ژنده‌پوش فریاد می‌کشند که خارج از دیوارهای عبادتگاه آن‌ها بازی کنند. برای لحظه‌ای، دنی آرزو کرد که می‌توانست با آن بچه‌ها باشد، پا برهنه و با لباس‌های پاره پاره، بدون گذشته و بدون آینده و مجبور به حضور در مهمانی ویلای کال دروگو نباشد.

جایی در جهت غروب خورشید، پشت «دریای باریک»، سرزمینی بود با تپه‌های سبز و دشت‌های پر از گل و رودخانه‌های بزرگ پر شتاب؛ سرزمینی که برج‌های ساخته شده با سنگ‌های تیره رنگ در میان کوه‌های با شکوه آبی و خاکستری قد برافراشته بودند و شوالیه‌های زره‌پوش زیر پرچم لردشان برای شرکت در جنگ می‌تاختند. داترک‌ها به آن سرزمین «ریِیش اندلی» می‌گفتند، یعنی سرزمین اندل‌ها. در شهرهای آزاد به اسامی وستروس و پادشاهی‌های مغرب معروف بود. برادرش برای آن اسم ساده‌ای داشت: «سرزمین ما». این دو کلمه برای او به مانند دعا بود. انگار که اگر به حد کافی تکرارش می‌کرد، خدایان حتماً می‌شنیدند. «طبق حق اصالت، مال ماست و با خیانت از ما گرفته شده؛ اما هنوز مال ماست، تا ابد مال ماست. نمی‌تونی از اژدها بدزدی، اوه نه. اژدها یادش می‌مونه.»

و شاید اژدها واقعاً به یاد داشت، اما دنی نمی‌توانست به خاطر بیاورد. هرگز این سرزمینی را که برادرش می‌گفت مال آن‌هاست، ندیده بود. این مکان‌ها که برادرش از آن‌ها می‌گفت، کسترلی راک و ایری، های‌گاردن و دره‌ی ارن، دورن و جزیره‌ی چهره‌ها، برای دنی تنها کلمه بودند. وقتی از «بارانداز پادشاه» فرار کردند تا از قشون در حال پیشرفت شخص غاصب بگریزند، ویسریس هشت سال داشت. اما دنریس تنها یک نطفه در رحم مادرش بود.

اما از بس که برادرش داستان را تعریف کرده بود، دنی گاهی رخدادها را در ذهنش تصور می‌کرد. فرار در نیمه شب به درگون‌استون؛ درخشش مهتاب روی بادبان‌های سیاه کشتی. جنگ برادرشان، ریگار، با غاصب در آب‌های خونین ترای‌دنت و مرگ او به خاطر زنی که دوست داشت. غارت بارانداز پادشاه توسط کسانی که

ویسریس آن‌ها را سگ‌های «غاصب» می‌خواند، یعنی لرد لنیستر و لرد استارک. التماس پرنسس الیای دورنی برای ترحم، وقتی که وارث ریگار از آغوش او به زور گرفته شد و جلوی چشم مادر کشته شد. نگاه بدون چشمِ جمجمه‌های صیقل داده شده‌ی آخرین اژدهاها از روی دیوارهای اتاق تخت سلطنتی وقتی که «شاه‌کش» با شمشیری طلایی گلوی پدرشان را برید.

او نه ماه بعد از فرارشان در درگون‌استون متولد شده بود؛ وقتی که یک توفان شدید تابستانی تهدید می‌کرد که قلعه‌ی جزیره را ویران کند. می‌گفتند که توفان مهیب بود. ناوگان تارگرین که لنگر انداخته بود، خرد شد و سنگ‌های عظیم از دیوارهای قلعه کنده شدند و به آب‌های خروشان «دریای باریک» پرت شدند. مادر سر زایمان او مرده بود و ویسریس هرگز او را به این خاطر نبخشیده بود.

درگون‌استون را نیز به یاد نداشت. درست قبل اینکه برادر «غاصب» با ناوگان تازه‌ساز خودشان لنگر بکشد، آن‌ها دوباره گریختند. تا آن زمان دیگر از هفت پادشاهی تنها خود درگون‌استون – پایتخت باستانی خاندانشان – در اختیار آن‌ها باقی مانده بود. این هم زیاد باقی نمی‌ماند. پادگان آماده فروختن آن‌ها به غاصب بود، اما یک شب سِر ویلم دری[1] و چهار مرد وفادار به محل خوابشان نفوذ کردند و آن دو را به همراه دایه‌شان ربودند و تحت پوشش تاریکی شب به ساحل امن براوس بادبان گشودند.

خاطره‌ی گنگی از سر ویلم داشت؛ مردی بزرگ با ریش خاکستری و نیمه کور که بیمار روی تخت افتاده بود و دستور عربده می‌زد. خدمتکاران از او وحشت داشتند، اما همیشه نسبت به دنی مهربان بود. دنی را «پرنسس کوچک» و گاهی «بانوی من» صدا می‌زد و دست‌هایش به نرمی چرم کهنه بودند. ولی هیچ وقت تختش را ترک نمی‌کرد و بوی تند و مرطوب مریضی هیچ وقت از او جدا نمی‌شد. این زمانی بود که در براوس در خانه‌ی بزرگ با در قرمز زندگی می‌کردند. آنجا دنی اتاق خودش را داشت و بیرون پنجره یک درخت لیمو دیده می‌شد. بعد مرگ سر ویلم، خدمتکاران اندک پول باقیمانده‌ی آن دو را دزدیده بودند و آن دو به زودی از خانه‌ی بزرگ بیرون انداخته شدند. وقتی در قرمز برای همیشه پشت سرشان بسته شد، دنی گریه کرده بود.

از آن زمان آواره بودند؛ از براوس به میر، از میر به تایروش و بعد به کوهور و ولنتیس و لایس؛ هیچ وقت در یک محل زیاد باقی نمی‌ماندند. برادرش نمی‌گذاشت. اصرار داشت که آدمکش‌های اجیر شده توسط غاصب پشت سرشان هستند، اگر چه دنی هیچ وقت یکی را هم ندیده بود.

ابتدا حاکمان و والیان و تاجرین بزرگ از استقبال از آخرین تارگرین‌ها در خانه‌ها و سر میزشان خشنود بودند، اما با گذشت سال‌ها و ادامه‌ی اشغال «تخت آهنین» توسط غاصب، درها به رویشان بسته شد و زندگیشان محقرانه‌تر شد. سال‌ها از زمانی که به اجبار آخرین گنجینه‌های اندکشان را فروختند گذشت و حتی سکه‌هایی

[1] Willem Darry

که از فروش تاج مادرشان به دست آورده بودند ته کشید. در پس‌کوچه‌ها و میخانه‌های پنتاس، برادرش را شاهِ گدا می‌نامیدند. دنی نمی‌خواست بداند که به خودش چه می‌گفتند.

برادرش به او قول می‌داد: «خواهر نازنینم، روزی همشو پس می‌گیریم.» گاهی وقتی در این باره صحبت می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید. «جواهرات و ابریشم، درگون‌استون و بارانداز پادشاه، تخت آهنین و هفت پادشاهی، همه چیزهایی که از ما گرفته‌اند پس می‌گیریم.» ویسریس به امید آن روز زنده بود. تنها چیزی که دنریس می‌خواست پس بگیرد، خانه‌ی بزرگ با در قرمز و درخت لیموی بیرون پنجره بود، و بچگی که هیچ وقت تجربه نکرده بود.

ضربه‌ی آهسته‌ای به در وارد شد. دنی از پنجره رو برگرداند و گفت: «بیایید تو.» خدمتکاران ایلیریو وارد شدند، تعظیم کردند و مقدمات کارشان را چیدند. آن‌ها برده بودند، هدیه‌ای از جانب یکی از دوستان زیاد داترکی وکیل. در شهر آزاد پنتاس بردگی وجود نداشت. با این حال، آن‌ها برده بودند. پیرزن که کوچک و مثل موش خاکستری بود، هیچ حرفی نزد، اما دختر جبران کرد. او محبوب ایلیریو بود؛ دخترکی شانزده ساله با موی روشن و چشمان آبی که مدام حین کار وراجی می‌کرد.

با آب داغ که از آشپزخانه آورده می‌شد، وان او را پر کردند و با روغن خوشبو معطرش کردند. دختر لباس زبر کتانی را از روی سر دنی درآورد و کمک کرد که داخل وان شود. آب می‌سوزاند، اما دنی عقب نکشید یا داد نزد. گرما را دوست داشت. باعث می‌شد که احساس تمیزی بکند. بعلاوه، برادرش زیاد به او گفته بود که هیچ چیز برای یک تارگرین زیادی داغ نیست. «خاندان ما خاندان اژدهاست. آتش در خون ماست.»

پیرزن موی دراز و نقره‌ای روشن او را شست و به ملایمت با شانه صافش کرد. باز هیچ حرفی نزد. دخترک پشت و پاهای او را کیسه کشید و به او گفت که چقدر خوش اقبال است. «دروگو اون قدر ثروتمنده که حتی گردنبند برده‌هاش از طلاست. صد هزار مرد در کالاسارش[1] اسب می‌تازند و قصرش در وییس داترک دویست اتاق داره و درها نقره خالص هستند.» تعریف‌های مشابه بیشتری شنید، خیلی بیشتر: کال چه مرد خوش‌قیافه‌ایه، چه قدی داره و چقدر قاطعه، دلاورانه می‌جنگه، ماهرترین کسی که تا به حال سوار اسب شده، تیرش خطا نمی‌ره. دنریس چیزی نگفت. همیشه تصور می‌کرده که بعد بلوغ با ویسریس ازدواج خواهد کرد. بین تارگرین‌ها قرن‌ها بود که برادر با خواهر ازدواج کرده بود. از زمانی که اگان[2] فاتح، خواهرش را به همسری برگزیده بود. ویسریس هزاران بار به او گفته بود که نسل باید پاک بماند؛ نسل آن‌ها تبار شاهی بود، نسل طلایی والریای کهن، خون اژدها. اژدها با حیوانات حقیر آمیزش نمی‌کرد و تارگرین‌ها خونشان را با خون انسان‌های پست نمی‌آمیختند. با این وجود، ویسریس اکنون نقشه می‌کشید که او را به یک غریبه بفروشد؛ به یک بربر.

---

[1] Khalasar
[2] Aegon

وقتی تمیز شد، برده‌ها کمک کردند از آب خارج شود و با حوله خشکش کردند. دخترک آن قدر مویش را شانه کشید که مثل نقره‌ی مذاب می‌درخشید. در این مدت، پیرزن عصاره‌ی گل‌های معطر دشت‌های داترک را روی او مالید: کمی روی هر مچ، پشت گوش‌ها، روی نوک پستان‌ها، و آخری آن پایین بین پاها. لباس‌های زیر را که وکیل ایلیریو فرستاده بود و لباس ابریشمی قرمز را که برای جلوه‌گری چشم‌هایش بود، به او پوشاندند. دخترک دمپایی مطلا به پاهای او فرو برد و پیرزن تاج را روی موهایش ثابت کرد، سپس النگوهای طلای یاقوت‌نشان به مچ دست‌هایش انداخت. آخر از همه نوبت گردنبند رسید؛ حلقه‌ی طلایی سنگینی مزین با نشان‌های کهن والریائی.

وقتی کارشان تمام شد دخترک با هیجان گفت: «حالا شبیه یه پرنسس شدی.» دنی در شیشه‌ای که پشتش نقره مالیده بودند و ایلیریو با ملاحظه‌کاری فراهم کرده بود، ظاهر خودش را تماشا کرد. با خودش فکر کرد که پرنسس شده، اما گفته‌ی دخترک به یادش افتاد: اینکه کال دروگو چقدر ثروتمند بود که حتی برده‌هایش گردنبند طلا داشتند. ناگهان احساس لرز کرد و به بازوهای لختش سوزن‌های سردی فرو رفت.

برادرش در هوای خنک تالار ورودی به انتظار او روی لبه‌ی حوض نشسته بود و دستش را به داخل آب برده بود. وقتی دنی ظاهر شد، او ایستاد و منتقدانه برانداز کرد. «بچرخ. بله. خوبه. ظاهرت...»

«... شاهانه است.» وکیل ایلیریو که از راهرویی وارد می‌شد، این را گفت. با توجه به جثه‌ی بزرگش، ظرافت حرکاتش شگفت‌آور بود. وقتی راه می‌رفت، زیر لباس‌های گشاد ابریشمی، طبقاتی از چربی می‌جنبیدند. روی هر انگشتش جواهری می‌درخشید و خدمتکارش به ریش زرد دو شاخه‌ی او آن قدر روغن زده بود که ریشش مثل طلای واقعی برق می‌زد. وکیل وقتی دست دنی را می‌گرفت گفت: «در این مبارک‌ترین روز، خالق روشنایی شما رو غرق رحمت خودش بکنه، پرنسس دنریس.» سرش را برای احترام خم کرد و یک لحظه بین ریش طلایی خود دندان‌های زرد فاسدی را نشان داد. به ویسریس گفت: «یه رویاست، عالیجناب، چه زیبا. دروگو شیفته‌اش می‌شه.»

ویسریس گفت: «زیادی لاغره.» موی او که به همان رنگ نقره‌ای روشن موی دنی بود، محکم به پشت سرش کشیده شده بود و با سنجاقی از جنس استخوان اژدها بسته شده بود. قیافه‌ی تندخویانه‌ای به او می‌داد که چین‌های سخت و خشک صورتش را بیشتر بروز می‌داد. دستش را روی دسته‌ی شمشیری که ایلیریو امانت داده بود گذاشت و گفت: «مطمئنی که کال دروگو زن‌های این همه کم سن رو ترجیح می‌ده؟»

«پرنسس قاعدگی دیده. در نظر کال سنش کافیه.» اولین بار نبود که ایلیریو این جواب را می‌داد. «بهش نگاه کن. اون موی نقره-طلایی، اون چشم‌های ارغوانی... شکی نیست که از نسل کهن والریاست، هیچ شکی، هیچ شکی... و اشراف‌زاده است، دختر پادشاه قبلی، خواهر پادشاه جدید. ممکن نیست دروگوی ما رو مفتون نکنه.» وقتی حاکم دستش را رها کرد، دنریس دید که بدنش می‌لرزد.

برادرش با تردید گفت: «فکر می‌کنم که وحشی‌ها کج سلیقه هستند. پسرها، اسب‌ها، گوسفندها...»

ایلیریو گفت: «بهتره که جلوی کال دروگو اینو مطرح نکنید.»

خشم در چشم برادرش برق زد. «منو ابله فرض می‌کنی؟»

حاکم تعظیم مختصری کرد. «شما رو پادشاه فرض می‌کنم. پادشاهان فاقد احتیاط مردم عادی هستند. اگه باعث رنجش خاطر شما شدم عذر می‌خوام.» برگشت و با دست زدن باربرها را صدا کرد.

وقتی سوار بر تخت روانِ پر نقش و نگار ایلیریو عازم شدند، خیابان‌های پنتاس کاملاً تاریک شده بود. دو خدمتکار برای روشن کردن راه با دو فانوس نفتی جلوتر می‌رفتند و یک دوجین مرد نیرومند تخت را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند. پشت پرده‌ها در درون، هوا گرم و خفه بود. دنی پشت عطر غلیظ ایلیریو، بوی بدن او را حس می‌کرد.

برادرش بی‌توجه به این چیزها، کنار دنی روی بالش دراز کشید. ذهن او متوجه سمت دیگر «دریای باریک» بود. ویسریس گفت: «ما به تمام کالاسارش نیاز نخواهیم داشت.» با انگشتانش دسته‌ی شمشیر امانتی را نوازش می‌کرد، اما دنی می‌دانست که هیچ وقت به شکل جدی از شمشیر استفاده نکرده است. «ده هزار نفر کافیه. با ده هزار داترکی نعره‌کش، می‌تونم کل هفت پادشاهی رو درو کنم. مملکت به پشتیبانی از پادشاهِ برحق قیام خواهد کرد. تایرل، ردواین، دری، گریجوی، این‌ها بیشتر از من به غاصب علاقمند نیستند. دورنی‌ها در آتش انتقام‌خواهی برای الیا و بچه‌هاش می‌سوزند. و مردم عادی با ما خواهند بود. اونا خواستار برگشت پادشاهشون هستند.» با اضطراب به ایلیریو نگاه کرد. «خواسته‌شون اینه، مگه نه؟»

وکیل ایلیریو با مهربانی گفت: «اونا ملت شما هستند و کاملاً دوستتون دارند. در سراسر مملکت، سربازها مخفیانه در پادگان‌ها به سلامتی شما شراب می‌نوشند؛ زن‌ها پرچم اژدها می‌دوزند و به انتظار روزی که شما از اون طرف آب برگردید، قایمشون می‌کنند.» شانه‌ی حجیمش را بالا انداخت. «حداقل جاسوس‌های من این طور می‌گن.»

دنی جاسوس یا راهی برای اطلاع از اعمال و تفکرات اشخاص در آن سمت دریای باریک نداشت، اما به سخنان شیرین ایلیریو مشکوک بود، همان طور که به هر چیز ایلیریو مشکوک بود. اما برادرش با اشتیاق سر تکان داد. «همون طور که برادرم رو کشت، من خودم غاصب رو می‌کشم.» برادرش که هیچ وقت کسی را نکشته بود، این وعده را داد. «همین طور لنیستر شاه‌کش رو، به خاطر کاری که با پدرم کرد.»

وکیل ایلیریو گفت: «شایسته‌ترین کاره.» دنی بازیِ کم‌ترین حد لبخند را روی لب‌های درشت ایلیریو دید، اما برادرش متوجه نشد. ویسریس سر تکان داد، پرده را کنار کشید و به شب خیره شد؛ و دنی می‌دانست که او دارد یک بار دیگر نبرد ترای‌دنت را مرور می‌کند.

کاخ نه طبقه‌ی کال دروگو کنار آب‌های ساحل بود. پیچک‌ها دیوارهای بلند آجری آن را کاملاً پوشانده بودند. ایلیریو به آن‌ها گفته بود که وکلای پنتاس این کاخ را به کال داده‌اند. شهرهای آزاد همیشه نسبت به روسای قبایل اسب‌سوار، سخاوتمند بودند. ایلیریو با لبخند توضیح می‌داد: «موضوع این نیست که از این بربرها می‌ترسیم. خالقِ روشنایی دیوارهای شهر رو در برابر یک میلیون داترک حفظ خواهد کرد. حداقل روحانی‌های سرخ این چنین می‌گن... ولی وقتی جلب دوستی اونا این همه ارزون تموم می‌شه، چرا خطر کنیم؟»

تخت روان جلوی دروازه متوقف شد و یکی از نگهبان‌های کاخ با خشونت پرده را کنار کشید. او پوست مسی و چشم قهوه‌ای تیره‌ی داترک‌ها را داشت، اما صورتش بی‌مو بود و کلاه برنزی لکه‌دار نشده‌ها را به سر داشت. نگاه سردی به آن‌ها انداخت. وکیل ایلیریو چیزی به زبان ناهنجار داترکی گفت؛ نگهبان با صدایی مشابه جواب داد و با دست علامت داد که از دروازه بگذرند.

دنی متوجه شد که دست برادرش محکم به دسته‌ی شمشیر امانتی چنگ زده است. به نظر به همان اندازه‌ی دنی ترسیده بود. وقتی تخت روان به سمت ورودی کاخ به راه افتاد، ویسریس زمزمه کرد: «خواجه‌ی گستاخ.»

سخنان ایلیریو به مانند عسل بود. «اشخاص مهم زیادی امشب در مهمانی حضور دارند. چنین اشخاصی دشمن دارند. کال باید از مهمان‌هاش محافظت کنه. شخص شما مهم‌ترین بین اونا، اعلیحضرت. شکی نیست که غاصب برای سر شما پاداش خوبی می‌ده.»

ویسریس با خشم گفت: «آه بله، اون سعی کرده، ایلیریو بهت با اطمینان می‌گم که سعی کرده. آدمکش‌های اجیرش به همه جا ما رو تعقیب کردند. من آخرین اژدها هستم و تا زنده‌ام، اون خواب راحت نداره.»

حرکت تخت روان کند شد و بعد متوقف شد. پرده کنار کشیده شد و یک برده دستش را برای کمک به دنریس دراز کرد. دنی دید که گردنبند او برنز عادی است. برادرش به دنبال او بیرون آمد؛ یک دستش هنوز محکم دسته شمشیر را گرفته بود. برای پایین گذاشتن وکیل ایلیریو روی پاهایش، دو مرد نیرومند لازم بود.

داخل کاخ، هوا آکنده از بوی ادویه و لیمو و دارچین بود. به سمت دیگر تالار ورودی مشایعت شدند که روی کف آن مجموعه‌ای از شیشه‌های رنگی، صحنه‌ی نابودی والریا را به تصویر کشیده بود. نفت در سراسر طول دیوارها در فانوس‌های آهنی می‌سوخت. زیر یک تاق از برگ‌های در هم پیچیده‌ی سنگی، خواجه‌ای با صدایی زیر و ملیح ورودشان را اعلام کرد: «ویسریس از خاندان تارگرین، سومین با نام او، پادشاه اندل‌ها و

راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین. خواهر ایشان، دنریس استورم‌بورن، پرنسس درگون‌استون. میزبان محترمشان، ایلیریو موپاتیس، وکیل شهر آزاد پنتاس.»

از کنار خواجه گذشتند و وارد حیاطی شدند که ستون‌هایش را پیچک پوشانده بود. مهتاب سایه‌هایی از رنگ سفید تا خاکستری روی برگ‌ها می‌انداخت. بسیاری از مهمان‌ها روسای قبایل داترک بودند؛ مردانی بزرگ با پوست قهوه‌ای مایل به سرخ که به سبیل‌های آویزانشان حلقه‌های فلزی متصل بود؛ موی روغن‌زده‌ی سیاهشان در عقب بافته شده بود و زنگ‌هایی از آن آویزان بودند. با این حال براوسی‌ها و سربازان مزدور پنتاسی و میری و تایروشی، یک روحانی سرخ که از ایلیریو هم چاق‌تر بود، مردانی پر مو از بندر ایبن و اربابانی از جزایر تابستان که پوستشان به سیاهی آبنوس بود، بین مهمان‌ها به چشم می‌خوردند. دنریس با شگفتی آن‌ها را تماشا می‌کرد... و ناگهان ترس برش داشت؛ متوجه شد که تنها زن حاضر است.

ایلیریو به آن‌ها زمزمه کرد: «اون سه نفر که اونجا ایستادند، برادران قسم خورده‌ی دروگو هستند. کنار ستون، کال مورو با پسرش روگورو ایستاده. مردی که ریش سبز داره، برادر حاکم تایروشه و مردی که پشت سرشه، سر جورا مورمونته[1].»

آخرین اسم، توجه دنی را جلب کرد. «یه شوالیه؟»

ایلیریو زیر ریشش لبخند زد. «نه چیزی کمتر. تقدیس شده با هفت روغن توسط شخص سپتون اعظم.»

«اینجا چکار می‌کنه؟» از دهانش پرید.

ایلیریو به آن‌ها گفت: «غاصب سرش رو می‌خواست. به خاطر یه خلاف ناچیز. به جای اینکه چند صیاد قاچاق رو به نگهبانان شب تحویل بده، اونا رو به یه برده‌فروش تایروشی فروخته. قانون مزخرفیه. یه مرد باید اجازه انجام هر کاری با اموال خودش رو داشته باشه.»

برادرش گفت: «مایلم که قبل خاتمه‌ی مهمانیِ شب با سر جورا صحبت کنم.» دنی متوجه شد که خودش دارد با کنجکاوی شوالیه را برانداز می‌کند. مرد نسبتاً مسنی بود که از چهل سال گذشته بود و داشت کچل می‌شد، اما هنوز نیرومند و تندرست بود. به جای ابریشم و کتان، پشم و چرم به تن داشت. روی نیم‌تنه‌ی سبز سیر او، نقش یک خرس سیاه که روی دو پا ایستاده بود دیده می‌شد.

دنی هنوز این مرد غریبه از وطن ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد که وکیل ایلیریو کف دست خیسش را روی شانه‌ی برهنه او گذاشت و زمزمه کرد: «پرنسس عزیز، اونجا، این هم خود کال.»

---

[1] Ser Jorah Mormont

دنی میل به فرار و قایم شدن داشت، اما ویسریس به او نگاه می‌کرد و می‌دانست که اگر موجب ناخشنودی برادرش شود، اژدها بیدار خواهد شد. با اضطراب برگشت و به مردی که ویسریس امیدوار بود قبل پایان شب از او خواستگاری کند نگاه کرد. دخترک برده زیاد اغراق نکرده بود. کال دروگو از بلندترین مردان حاضر در اتاق یک سر و گردن بلندتر بود، با این وجود راه رفتنش به چابکی و وقار پلنگی بود که در باغ ایلیریو دیده بود. از آنچه انتظار داشت جوان‌تر بود و بیش از سی سال نداشت. پوستش به رنگ مس جلادار بود. به سبیل کلفتش حلقه‌های طلا و برنز متصل بود.

وکیل ایلیریو گفت: «باید برای ادای احترام برم. اینجا منتظر بمونید. اونو پیش شما میارم.»

در حالی که ایلیریو با قدم‌های بدقواره‌اش به سمت کال می‌رفت، برادرش به بازوی او چنان چنگ زد که دردش گرفت. «موی کال رو می‌بینی، خواهر نازنینم؟»

موی دروگو به سیاهی نیمه شب و آغشته به روغن معطر بود. زنگ‌های ریزی از آن آویزان بودند که وقتی دروگو حرکت می‌کرد به آرامی صدا می‌دادند. کاملاً از کمرش می‌گذشت، حتی به زیر باسنش می‌رسید و انتهای آن به پشت ران‌های دروگو مالیده می‌شد.

ویسریس گفت: «می‌بینی چه درازه؟ وقتی داترک‌ها در جنگ شکست می‌خورند، از روی شرم موهاشون رو می‌برند تا همه لکه‌ی ننگ رو ببینند. کال دروگو هیچ وقت در نبرد شکست نخورده. اون اگان، ارباب اژدهاست که دوباره زنده شده و تو ملکه‌اش خواهی بود.»

دنی به کال دروگو نگاه کرد. صورتش خشن و بی‌رحم بود. چشم‌هایش به سردی و تیرگی سنگ بود. برادرش وقتی باعث بیدار شدن اژدها می‌شد گاهی او را می‌زد، اما ترس از برادرش به حد ترسی که از این مرد داشت نمی‌رسید. «نمی‌خوام ملکه‌اش بشم.» دنی صدای آهسته و ضعیف خودش را شنید. «ویسریس لطفاً، من نمی‌خوام، می‌خوام به خونه برگردم.»

«خونه؟» ویسریس صدایش را آهسته نگه داشت، اما می‌شد از لحنش متوجه خشمش شد. «چطور قراره به خونه بریم، خواهر نازنینم؟ اونا خونه‌مون رو از ما گرفتند!» ویسریس، او را به سایه و دور از چشم دیگران کشید. تکرار کرد: «چطور قراره به خونه بریم؟» منظورش بارانداز پادشاه و درگون‌استون و تمام قلمروی از دست رفته‌شان بود.

منظور دنی تنها برگشتن به اتاق‌هایشان در ویلای ایلیریو بود؛ مطمئناً خانه‌ای واقعی برایشان نبود، ولی تمام چیزی بود که داشتند. اما برادرش حاضر به قبول آن نمی‌شد؛ آنجا برایش خانه محسوب نمی‌شد. حتی به خانه‌ی بزرگ با در قرمز راضی نمی‌شد. ویسریس به انتظار جواب، با انگشتانش محکم بازوی او را فشرد. دنی سرانجام گفت: «نمی‌دونم...» صدایش می‌لرزید. اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ویسریس با خشونت گفت: «من می‌دونم. ما با یه ارتش به خونه می‌ریم، خواهر نازنینم. با ارتش کال دروگوست که ما به خونه می‌ریم. و اگه برای به دست آوردنش، تو باید با کال ازدواج کنی و باهاش بخوابی، انجامش می‌دی.» لبخند زد. «اگه لازم بود، می‌گذاشتم همه‌ی کالاسارش تو رو بکنند، خواهر نازنینم؛ همه‌ی چهل هزار سرباز و حتی اسب‌هاشون، اگه برای به دست آوردن ارتشم لازم بود. ممنون باش که فقط دروگوئه. به موقعش شاید حتی یاد بگیری که ازش خوشت بیاد. حالا چشم‌هاتو پاک کن. ایلیریو داره دروگو رو پیش ما میاره و اون نباید ببینه که گریه می‌کنی.»

دنی برگشت و دید که صحت دارد. وکیل ایلیریو با لبخند و تعظیم مداوم، داشت کال دروگو را به جایی که آن‌ها ایستاده بودند مشایعت می‌کرد. اشک‌ها را که هنوز جاری نشده بودند با پشت دستش پاک کرد.

دست ویسریس به دسته‌ی شمشیرش رفت و با اضطراب زمزمه کرد: «لبخند بزن و راست بایست تا ببینه که پستون داری. خدایان می‌دونن چیزی که داری، چقدر کمه.»

دنریس لبخند زد و راست ایستاد.

۴– ادارد

رودخانه‌ای از طلا و نقره و فولاد براق از دروازه به داخل می‌ریخت؛ مهمان‌ها شامل پرچمداران و شوالیه‌های مغرور، سربازهای قسم‌خورده و آزاد بودند و سیصد نفر می‌شدند. بالای سرشان چندین پرچم طلایی مزین به نقش گوزن تاجدار برتیون با باد شمالی تکان می‌خورد.

ند بسیاری از سوارکارها را می‌شناخت. آن، سر جیمی لنیستر[1] با موی روشن طلایی خود بود که می‌آمد و آن، سندور کلگان[2] بود که صورتش به شکل بدی سوخته بود. پسر بلندقد کنار او تنها می‌توانست ولیعهد باشد و مرد کوتوله‌ای که پشت سر آن‌ها می‌آمد، مطمئناً تیریون لنیستر[3] بود.

با این وجود، در جلوی ردیف بین دو شوالیه با رداهای سفیدِ گارد شاهنشاهی، مردی بود که به نظر ند غریبه می‌رسید... تا اینکه مرد با قهقهه‌ای آشنا از روی اسب جنگی به پایین پرید و کم مانده بود در آغوش او استخوان‌های ند بشکنند. «ند! آه، دیدن صورت خشک تو چه لذتی داره.» پادشاه سر تا پای او را برانداز کرد و خندید. «اصلاً تغییر نکردی.»

کاش می‌شد که ند همین حرف را بزند. پانزده سال پیش که برای تصاحب یک تاج با هم تاخته بودند، فرمانروای استورمز اند[4] مردی تیزچشم با اصلاح صاف بود که بدنی عضلانی به مانند رویای یک دوشیزه داشت. با دو متر قد، کنار بیشتر مردها به مانند یک برج بود و وقتی زره و کلاهخود شاخدار خاندانش را می‌پوشید، غولی واقعی می‌شد. او قدرت یک غول را نیز داشت؛ سلاح مورد علاقه‌اش پتک آهنی خارداری بود که ند به زحمت بلند می‌کرد. در آن روزها بوی چرم و خون مثل عطری بود که از رابرت جدا نمی‌شد.

اکنون بوی عطر بود که مثل عطر از او جدا نمی‌شد و دور شکمش با قدش رقابت می‌کرد. آخرین بار، ند پادشاه را نه سال پیش ضمن شورش بیلان گریجوی دیده بود؛ وقتی که برای پایان بخشیدن به ادعاهای کسی که خودش را پادشاه جزایر آهن نامیده بود، گوزن و دایرولف متحد شده بودند. در قلعه سقوط کرده‌ی گریجوی، رابرت تسلیم شدن لرد شورشی را پذیرفت و ند پسر او، تیان، را به اسم ملازم گروگان خود نگه داشت. از آن شب که شانه به شانه هم ایستاده بودند، پادشاه حداقل بیست کیلو وزن گرفته بود. ریشی زبر و سیاه، چانه‌ی دو طبقه و غبغب سلطنتی‌اش را مخفی می‌ساخت، اما هیچ چیز قادر به پنهان کردن شکم و یا حلقه‌های تیره‌ی زیر چشم‌هایش نبود.

---

[1] Ser Jaime Lannister
[2] Sandor Clegane
[3] Tyrion Lannister
[4] Storm's End

با این وجود، رابرت اکنون پادشاهِ ند بود، نه اینکه تنها یک دوست باشد، پس ند تنها گفت: «اعلی‌حضرت. وینترفل در خدمت شماست.»

دیگر بقیه مهمانان نیز داشتند از اسب پیاده می‌شدند و مهترها اسب‌های آن‌ها را تحویل می‌گرفتند. ملکه‌ی رابرت، سِرسِی لنیستر، به همراه بچه‌های کوچکترش پیاده وارد شد. خانه‌ی چرخداری که با آن سفر کرده بودند، کالسکه‌ی عظیم دو طبقه‌ای از چوب بلوط و ورقه‌های طلاکاری شده بود که چهل اسب تنومند آن را می‌کشیدند و برای عبور از دروازه‌ی قلعه زیادی عریض بود. ند در برف برای بوسیدن انگشتری ملکه زانو زد، در حالی که رابرت به مانند خواهری که مدت‌هاست ندیده، کتلین را بغل کرد. سپس بچه‌ها را جلو آوردند، معرفی کردند و به شکل مناسب هر دو طرف تحسینشان کردند.

به محض اتمام تشریفاتِ خوش‌آمدگویی، پادشاه به میزبانش گفت: «منو به سرداب ببر، ادارد. می‌خوام ادای احترام کنم.»

ند به این خاطر او را دوست داشت؛ به خاطر اینکه بعد این همه سال هنوز به یاد داشت. دستور داد که فانوس بیاورند. حرف دیگری لازم نبود. ملکه شروع به اعتراض کرده بود. آن‌ها از اول صبح تاخته بودند، همه خسته بودند و سردشان بود، مطمئناً ابتدا باید تجدید قوا کنند. مرده‌ها می‌توانستند صبر کنند. ملکه بیش از این نگفت؛ رابرت به او نگاهی انداخت و برادر دوقلویش، جیمی، به آرامی بازوی او را گرفت و ملکه دیگر حرفی نزد.

ند و این پادشاه که به زحمت تشخیصش می‌داد، با هم به سرداب رفتند. پله‌های سنگی، باریک بودند و پیچ می‌خوردند. ند با فانوس از جلو رفت. رابرت حین پایین رفتن شروع به شکایت کرد: «دیگه داشتم فکر می‌کردم که هیچ وقت به وینترفل نمی‌رسیم. اون طور که در جنوب درباره‌ی هفت پادشاهی من صحبت می‌کنند، آدم فراموش می‌کنه که سهم تو به بزرگی مجموع شش تای دیگه است.»

«امیدوارم که از سفر لذت برده باشید، اعلی‌حضرت؟»

رابرت باد به دماغ انداخت. «همش مرداب و جنگل و دشت، بدون یه مسافرخانه‌ی درست و حسابی در شمال تنگه. سرزمین خالی از سکنه‌ی به این وسعت ندیده بودم. رعیت‌هات کجا قایم شدن؟»

ند به شوخی گفت: «احتمالاً خجالت می‌کشیدند که خودشون رو نشون بدن.» بادی را که از پله‌ها مانند بازدم سردی از اعماق زمین بالا می‌آمد، حس می‌کرد. «در شمال دیدن پادشاه‌ها اتفاق نادریه.»

«بیشتر احتمال می‌دم که زیر برف قایم شده بودند. برف، ند!» پادشاه هنگام پایین رفتن برای حفظ تعادل دستش را روی دیوار گذاشت.

ند گفت: «اواخر تابستان، بارش برف اینجا کاملاً عادیه. امیدوارم باعث زحمت شما نشده باشه. معمولاً بارش سبک می‌شه.»

«آدرها برف سبک رو از شما بگیرند! زمستون اینجا چه شکلی می‌شه؟ از فکرش بدنم می‌لرزه.»

«زمستون‌ها سخت می‌شن.» ند اقرار کرد. «اما استارک‌ها دوام میارن. همیشه دوام آوردیم.»

«باید به جنوب بیای. باید قبل اینکه تابستون فرار کنه، مزه‌اش رو بچشی. در «های‌گاردن» باغ‌های رز طلایی تا جایی که چشم می‌بینه امتداد دارند. میوه‌ها اون قدر رسیده‌اند که در دهنت می‌ترکند؛ هندوانه، هلو، شفتالو، تو همچین شیرینی‌هایی رو نچشیدی. خودت می‌بینی، نمونه‌اش رو برات آوردم. حتی در «استورمز اند» با اون بادهای شدید که از سمت خلیج می‌وزه، روزها اون قدر گرم می‌شه که حال تکون خوردن نداری. و باید شهرها رو ببینی، ند! همه جا پر از گله، بازارها پر از غذا هستند، شراب تابستانی اون قدر ارزون و خوبه که تنها با نفس کشیدن مست می‌شی. همه چاق و مست و ثروتمند هستند.» خندید و با دست روی شکم فربه‌اش کوبید. «و دخترها، ند!» چشمانش برق می‌زدند. «قسم می‌خورم که زن‌ها با گرما حیا رو فراموش می‌کنند. درست زیر قلعه، لخت در رودخانه شنا می‌کنند. هوا برای پشم و خز زیادی گرمه، پس حتی در خیابان‌ها با لباس‌های کوتاهی رفت و آمد می‌کنند که اگه پولشو داشته باشند ابریشمیه و اگه نداشته باشند کتانیه، اما وقتی عرق می‌کنند فرقی نمی‌کنه و لباس به بدنشون می‌چسبه، انگار که لباس نپوشیدند.» پادشاه از ته دل خندید.

رابرت برتیون همیشه پراشتها بود، کسی که می‌دانست چگونه خوش بگذراند. کسی نمی‌توانست ادارد استارک را به خوشگذرانی متهم کند. با این حال، ممکن نبود که ند متوجه بهای این خوشی‌ها برای پادشاه نشود. وقتی به پایین پله‌ها رسیدند، رابرت نفس نفس می‌زد و در تاریکی سرداب، چهره‌اش زیر نور فانوس سرخ بود.

ند با احترام گفت: «اعلی‌حضرت». فانوس را در یک نیم‌دایره‌ی وسیع چرخاند. سایه‌ها تکان خوردند و کج شدند. نور لرزان، زیر پا روی سنگ می‌تابید و در جلو ردیف طولانی از ستون‌های گرانیتی را نمایان می‌ساخت که دو تا دو تا به داخل تاریکی ادامه داشتند. بین ستون‌ها، مرده‌ها روی تخت سنگی خود پشت به دیوار نشسته بودند و دهانه‌ی آرامگاه بقایای فاسدشدنی خود را مسدود می‌کردند. «جای اون در آخر، پیش پدر و برادرمه.»

راه را بین ستون‌ها نشان داد. رابرت که از سوز زیرزمینی می‌لرزید، ساکت دنبال کرد. هوا این پایین سرد بود. صدای قدم‌هایشان از سنگ برمی‌خاست و از تاق‌های بالای سرشان منعکس می‌شد. لردهای وینترفل عبورشان را تماشا می‌کردند. تندیس آن‌ها روی سنگ‌های مسدود کننده‌ی قبرها تراشیده شده بود. در ردیف‌های طولانی نشسته بودند و با چشم‌های کور به تاریکی دایمی خیره بودند، در حالی که دایرولف‌های سنگی بزرگی زیر پایشان دراز کشیده بودند. با جابجایی سایه‌ها موقع عبورِ زنده‌ها به نظر می‌رسید که پیکره‌ها تکان می‌خورند.

طبق رسوم کهن، برای محبوس نگه داشتن ارواح کینه‌جو در دخمه‌ی خودشان، یک شمشیر دراز آهنی روی پای هر پیکره‌ای گذاشته می‌شد که صاحبش لرد وینترفل بوده. قدیمی‌ترین‌ها خیلی وقت پیش زنگ زده بودند و از آن‌ها تنها لکه‌هایی قرمز در جایی که فلز روی سنگ قرار داشت باقی مانده بود. ند فکر کرد که آیا به این معنا است که اکنون آن ارواح برای ول گشتن در قلعه آزادند. امیدوار بود که چنین نباشد. لردهای قدیمی وینترفل مردانی به خشونت سرزمینی بوده‌اند که بر آن حکومت می‌کردند. در قرون پیش از ورود اربابان اژدها از آن طرف دریا، آن‌ها به هیچ کس سوگند وفاداری نمی‌خوردند و به خود لقب پادشاه شمال را داده بودند.

ند بالاخره ایستاد و فانوس نفتی را بالا برد. پیش رویشان سرداب به درون تاریکی هنوز ادامه داشت، اما بعد این نقطه مقبره‌ها خالی و گشوده بودند؛ حفره‌هایی تاریک که منتظر او و فرزندانش بودند. ند فکر کردن در این باره را دوست نداشت. به پادشاهش گفت: «اینجا.»

رابرت بدون اینکه حرفی بزند، زانو زد و سرش را خم کرد.

سه مقبره در کنار هم بودند. لرد ریکارد استارک، پدر ند، صورتی دراز و جدی داشت. سنگ‌تراش او را خوب می‌شناخته. ساکت و با وقار نشسته بود، با انگشت‌های سنگی‌اش محکم شمشیر روی پایش را نگه داشته بود، اما در زندگی شمشیر به او کمک نکرده بود. مقبره‌های کوچکتر دو طرفش، مال فرزندانش بودند.

براندون وقتی که مرد، بیست ساله بود؛ تنها چند روز به عروسی‌اش با کتلین تالی مانده بود که به دستور پادشاه دیوانه، اریس تارگرین، خفه‌اش کردند. پدرش را وادار کرده بودند که مرگ او را تماشا کند. او وارث حقیقی و بزرگترین پسر بود و برای حکمرانی متولد شده بود.

لیانا تنها شانزده سال عمر کرده بود؛ زنی که هنوز بچه بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. ند با تمام وجود دوستش داشت. رابرت حتی بیش از آن دوستش داشت. لیانا قرار بود عروسش شود.

بعد مدتی سکوت، پادشاه گفت: «از این زیباتر بود.» از نگاهش به صورت لیانا، به نظر می‌رسید که می‌تواند او را به زندگی برگرداند. با کمی زحمت به خاطر وزنش، سرانجام به روی پا بلند شد. «آه، لعنت به تو ند، مجبور بودی همچین جایی دفنش کنی؟» با یادآوری غم، صدایش گرفته بود. «حقش بیش از تاریکی بود...»

ند آرام گفت: «اون یه استارک وینترفلی بود. جاش اینجاست.»

«باید جایی روی تپه زیر یه درخت میوه باشه، با خورشید و ابرها بالای سرش و بارون که قبرش رو تمیز بشوره.»

ند به پادشاه یادآوری کرد: «وقتی مرد من پیشش بودم. خواسته‌اش بازگشت به خونه برای آرام گرفتن کنار برندون و پدر بود.» گاهی هنوز صدای لیانا را می‌شنید. در آن اتاق که بوی خون و رز می‌داد، با گریه می‌گفت: به من قول بده. به من قول بده، ند. تب، توان لیانا را گرفته بود و صدایش به آرامی یک زمزمه بود، اما وقتی ند قول داد، ترس از چشمان خواهرش محو شده بود. ند به یاد می‌آورد که بعد آن چگونه خواهرش در زمانی که تسلیم مرگ می‌شد، لبخندزنان انگشت‌های او را فشرده بود. بعد آن چیزی به یاد نداشت. او را در حالی که هنوز لیانا را گرفته بود، ماتم‌زده یافته بودند. آن مرد کوچک، هاولند رید[1]، دست لیانا را از دست او جدا کرده بود. ند نمی‌توانست این را به یاد بیاورد. «هر وقت فرصت کنم براش گل میارم. لیانا... عاشق گل‌ها بود.»

پادشاه روی گونه‌ی لیانا دست کشید؛ نوازشش چنان ملایم بود که انگار سنگ سخت، گوشت زنده است. «من قسم خوردم که ریگار[2] رو به خاطر کاری که با لیانا کرد، بکشم.»

ند یادآوری کرد: «و اونو کشتی.»

رابرت به تلخی گفت: «فقط یک بار.»

آن دو در گدار ترای‌دنت[3] در حالی که اطرافشان جنگ شعله‌ور بود با هم روبرو شده بودند؛ رابرت با پتک جنگی و کلاهخود شاخدارش و شاهزاده‌ی تارگرینی تماماً سیاهپوش. روی سینه‌ی زره‌ی شاهزاده، نقش اژدهای سه سر خاندانش وجود داشت که یاقوت‌های تزئین کننده‌اش زیر آفتاب مثل آتش برق می‌زدند. آب‌های سرخ از خون ترای‌دنت زیر سم اسب‌هایشان جاری بود و آن‌ها چند بار دور هم چرخیدند و به هم حمله کردند تا سرانجام پتک رابرت، اژدها و سینه‌ی زیر آن را له کرد. وقتی ند به صحنه رسید، ریگار مرده در رودخانه افتاده بود و سربازانی از هر دو جناح در آب دنبال یاقوت‌های جدا شده از زره او می‌گشتند.

رابرت اقرار کرد: «در خواب من هر شب می‌کشمش. هزاران بار مردن، هنوز از چیزی که سزاوارشه کمتره.»

ند جوابی برای این حرف نداشت. بعد مدتی سکوت گفت: «باید برگردیم، اعلی‌حضرت. همسرتون منتظر شماست.»

رابرت با اوقات تلخی زمزمه کرد: «آدرها همسرم رو بگیرند.» اما با قدم‌های سنگین، شروع به برگشتن از راهی که آمده بودند کرد. «و اگه یه بار دیگه اعلی‌حضرت بشنوم، دستور میدم سرتو روی نیزه فرو کنند. ارزشی که ما بهم قائلیم بیش از این چیزهاست.»

ند آهسته جواب داد: «فراموش نکردم.» وقتی شاه پاسخ نداد، گفت: «درباره‌ی جان بگو.»

---
[1] Howland Reed
[2] Rhaegar
[3] Trident

رابرت سرش را تکان داد. «هرگز ندیده بودم کسی به این سرعت مریض بشه. یه مسابقه به مناسب روز نامگذاری پسرم داشتیم. اگه اون موقع جان رو می‌دیدی، قسم می‌خوردی که تا ابد زندگی می‌کنه. دو هفته بعد مرد. بیماری مثل آتش از روده‌ها شروع و تمام بدنشو سوزوند.» کنار یک ستون، مقابل مقبره‌ی استارکی که مدت‌ها پیش مرده بود، ایستاد. «پیرمرد رو دوست داشتم.»

«هر دوی ما دوستش داشتیم.» ند لحظه‌ای مکث کرد. «کتلین نگران خواهرشه. لایسا چطور با غم کنار اومده؟»

دهان رابرت با اوقات تلخی کج شد. «در واقع خوب نیست. فکر کنم از دست دادن جان، زنه رو خل کرده. پسرش رو به ایری برگردونده. برخلاف میل من. می‌خواستم پسره رو تحت سرپرستی تایوین لنیستر در کسترلی راک بسپارم. جان برادر نداشت، پسر دیگه‌ای هم نداشت. انتظار داشتی بگذارم یه زن بزرگش کنه؟»

ند سپردن یک بچه به یک افعی را به سپردنش به لرد تایوین ترجیح می‌داد، اما شکش را به زبان نیاورد. بعضی زخم‌های کهنه هیچ وقت واقعاً بهبود نمی‌یابند و با کمترین حرفی دوباره به خونریزی می‌افتند. با احتیاط گفت: «همسر، شوهرش رو از دست داده؛ شاید مادر می‌ترسه که پسرش رو از دست بده. بچه خیلی سنش کمه.»

«شش ساله و بیمار، و شده لرد ایری، خدایان رحم کنند.» پادشاه فحش داد. «لرد تایوین هیچ وقت ملازم نپذیرفته بود. لایسا باید که افتخار می‌کرد. لنیسترها خاندان بزرگ و شریفی هستند. لایسا حتی قبول نکرد که به توضیحات گوش بده. بعدش بدون اینکه حتی یه اجازه مرخص شدن ساده از من بخواد، نصفه شبی رفت. سرسی خیلی عصبانی شد.» آه بلندی کشید. «پسره به افتخار من نامگذاری شده، می‌دونستی؟ رابرت ارن. قسم خوردم که ازش محافظت کنم. ولی وقتی مادرش اونو از پیش من دزدکی دور می‌کنه، چطور می‌تونم این کار رو بکنم؟»

«اگه مایل باشی، من سرپرستیش رو قبول می‌کنم. لایسا حتماً به این رضایت می‌ده. اون و کتلین موقع بچگی به هم نزدیک بودند و از خودش هم اینجا به گرمی استقبال می‌شه.»

«پیشنهاد سخاوتمندانه‌ایه، دوست من. اما خیلی دیره. لرد تایوین دیگه رضایتش رو اعلام کرده. سپردن بچه به کس دیگه‌ای رو توهین بزرگی محسوب می‌کنه.»

«من بیشتر نگران سلامت خواهرزاده‌ی زنم هستم، تا غرور لنیستر.»

«به این خاطره که تو با یه لنیستر نمی‌خوابی.» رابرت خندید. صدای خنده بین مقبره‌ها طنین انداخت و از تاق‌های سقف منعکس شد. با لبخندش، دندان‌های سفید در میان انبوه ریش سیاهش برق زدند. «آه ند، تو هنوز خیلی جدی هستی.» بازوی عظیمش را دور شانه‌ی ند انداخت. «نقشه‌ام این بود که قبل صحبت با تو چند روزی

صبر کنم، اما می‌بینم که احتیاج نیست. بیا، با هم قدم بزنیم.» دوباره شروع به قدم زدن به سمت انتهای ستون‌ها کردند. چشم‌های سنگی کور به نظر تعقیبشان می‌کردند. پادشاه دستش را دور شانه ند نگه داشت. «حتماً از خودت پرسیدی که چرا بعد این همه مدت من به وینترفل اومدم.»

ند شک‌هایی داشت، اما مطرحشان نکرد. «لابد به خاطر لذت بردن از همنشینی با من. و موضوع دیوار. اعلی‌حضرت، باید ببینیش، روش راه بری و با اون مردها صحبت کنی. نگهبانان شب فقط سایه‌ای از چیزی که زمانی بودند، هستند. بنجن می‌گه...»

«بدون شک، خیلی زود حرف‌های برادرت رو می‌شنوم. دیوار چه مدت تحمل کرده؟ هشت هزار سال! می‌تونه چند روزی هم صبر کنه. من کارهای واجب‌تری دارم. دوران دشواریه. به مردان خوب در کنارم نیاز دارم. مردانی مثل جان ارن. اون در مقام لرد ایری، محافظ شرق و دست پادشاه خدمت می‌کرد. پیدا کردن جایگزین آسان نخواهد بود.»

«پسرش...»

رابرت با بی‌صبری حرفش را قطع کرد. «پسرش ایری و تمام درآمدش رو به ارث می‌بره. نه بیشتر.»

این ند را غافلگیر کرد. ایستاد و به پادشاه نگاه کرد. جملات ناخواسته به زبان آمدند. «ارن‌ها همیشه محافظ شرق بودند. عنوان همراه قلمرو به ارث می‌رسه.»

«شاید بعد بلوغ این افتخار به پسر برگردونده بشه. من باید به فکر امسال و چند سال بعد باشم. یه پسر شش ساله سردار جنگی نیست، ند.»

«این لقب موقع صلح فقط افتخاریه. بذار پسره حفظش کنه. به خاطر پدرش، اگه به خاطر خودش نمی‌کنی. مطمئناً تا این حد به جان به خاطر خدماتش مدیونی.»

پادشاه خرسند نبود. دستش را از دور شانه‌ی ند برداشت. «خدمت جان، وظیفه‌ای بود که به سرورش سوگند خورده بود. من ناسپاس نیستم، ند. بین همه، تو باید اینو بدونی. اما پسر، پدر نیست. یه تنها پسربچه نمی‌تونه شرق رو حفظ کنه.» بعد لحنش ملایم شد. «صحبت از این موضوع بسه. مقام‌های مهم‌تری برای بحث وجود دارند و در مورد اونا من با تو جدل نخواهم کرد.» رابرت آرنج ند را گرفت. «به تو احتیاج دارم، ند.»

«آماده اطاعت هستم، اعلی‌حضرت. همیشه.» حرفی بود که باید می‌زد و بنابراین گفت؛ با وجود نگرانی از آنچه رابرت بعد آن خواهد گفت.

به نظر نمی‌رسید که رابرت حرفش را شنید. «اون سال‌هایی که در ایری گذروندیم... قسم به خدایان که سال‌های خوبی بودند. تو رو دوباره در کنار خودم می‌خوام، ند. تو رو اون پایین در بارانداز پادشاه می‌خوام، نه این بالا در انتهای دنیا که به هیچ دردی نمی‌خوری.» رابرت مدتی با همان سردی یک استارک به تاریکی خیره شد. «بهت قسم می‌خورم که حفظ تاج و تخت، هزار بار سخت‌تر از به دست آوردنشه. اجرای قانون کار شاقیه و شمردن سکه بدتر از اون. و مردم... پایانی ندارند. اون قدر روی اون صندلی آهنی لعنتی می‌شینم و به شکایت‌ها گوش می‌دم تا دیگه چیزی نمی‌فهمم و باسنم درد می‌گیره. همه یه چیزی می‌خوان؛ پول یا زمین یا عدالت. چه دروغ‌هایی می‌گن... و لردها و لیدی‌های من دست کمی ندارند. دور منو چاپلوس‌ها و ابله‌ها گرفتند. می‌تونه یه مرد رو دیوانه کنه، ند. نصفشون شهامت گفتن حقیقت به منو ندارند و نصف دیگه قادر به یافتن حقیقت نیستند. بعضی شب‌ها آرزو می‌کنم که در ترای‌دنت شکست خورده بودیم. آه، نه، واقعاً اینو آرزو نمی‌کنم، اما...»

ند آهسته گفت: «می‌فهمم.»

رابرت به او نگاه کرد. «فکر می‌کنم که می‌فهمی. در این صورت، تو تنها کسی، دوست قدیمی من.» لبخند زد. «لرد ادارد استارک، مایلم تو رو به مقام دست پادشاه منصوب کنم.»

ند به روی یک زانو تعظیم کرد. پیشنهاد متعجش نکرد؛ رابرت چه دلیل دیگری برای این مسافرت طولانی می‌توانست داشته باشد؟ دست پادشاه، دومین شخص قدرتمند در هفت پادشاهی بود. با اعتبار پادشاه حرف می‌زد، به لشکرهای پادشاه فرمان می‌داد، قوانین پادشاه را طرحریزی می‌کرد. حتی گاهی مواقع که پادشاه نبود یا بیمار بود یا به علتی دیگر در دسترس نبود، روی تخت آهنین می‌نشست و مجری عدالت پادشاه می‌شد. رابرت به او مسئولیتی به سنگینی تمام قلمروی سلطنتی پیشنهاد می‌کرد.

آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواست.

«اعلی‌حضرت، شایسته این افتخار نیستم.»

رابرت دوستانه غرغر کرد. «اگه می‌خواستم مفتخرت کنم، اجازه می‌دادم که بازنشسته بشی. من دارم نقشه می‌کشم که وقتی می‌خورم و می‌نوشم و با عیاشی یه قبر زودرس برای خودم می‌کنم، تو مملکت رو اداره کنی و بجنگی.» به روی شکمش زد و تبسم کرد. «می‌دونی درباره‌ی پادشاه و دستش چی می‌گن؟»

ند می‌دانست. «چیزی که پادشاه به خواب می‌بینه، دست می‌سازه.»

«یه بار با دختر ماهی‌فروشی خوابیدم و فهمیدم که اشخاص طبقه پایین چطور این مفهوم رو بهتر می‌رسونند. اونا می‌گن که پادشاه می‌خوره، گُه نصیب دست می‌شه.» رابرت قاه‌قاه خندید. در تمام اطراف به نظر می‌رسید که مرده‌های وینترفل با چشم‌هایی سرد و ناراضی تماشا می‌کنند.

سرانجام خنده آرام شد و تمام شد. ند هنوز روی زانو بود و به بالا نگاه می‌کرد. پادشاه شکایت کرد: «لعنت به تو، ند. حداقل می‌تونی برای دلخوشی من لبخند بزنی.»

ند با لحنی یکنواخت گفت: «می‌گن که اینجا هوا در زمستان اون قدر سرد می‌شه که خنده در گلو یخ می‌زنه و آدمو خفه می‌کنه. شاید به این دلیله که استارک‌ها شوخ‌طبع نیستند.»

«با من به جنوب بیا و من بهت یاد می‌دم که چطور دوباره بخندی. تو به من در به دست آوردن این تاج لعنتی کمک کردی، حالا کمک کن که حفظش کنم. مقدر بود که ما با هم حکومت کنیم. اگه لیانا زنده می‌موند، ما برادر می‌شدیم و علاوه بر دوستی، با خون به هم پیوند داشتیم. خوب، خیلی دیر نشده. من یه پسر دارم. تو یه دختر داری. جاف من و سنسای تو باید خاندان ما رو به هم پیوند بدن، همان طور که ممکن بود لیانا و من انجامش بدیم.»

این پیشنهاد دیگر غافلگیرش کرد. «سنسا تنها یازده سالشه.»

رابرت با بی‌صبری دستش را تکان داد. «برای نامزدی سنش کافیه. ازدواج می‌تونه چند سال عقب انداخته بشه.» پادشاه لبخند زد. «لعنت به تو، حالا بایست و بگو بله.»

«هیچ چیز بیش از این نمی‌تونه منو شاد کنه، اعلی‌حضرت.» مردد بود. «این افتخارات خیلی غیرمنتظره هستند. ممکنه برای فکر کردن وقت داشته باشم؟ باید با همسرم مطرحشون کنم...»

«بله، بله، البته، به کتلین بگو، اگه لازمه با فکرش به خواب برو.» پادشاه دست دراز کرد، دست ند را گرفت و با زور بلندش کرد. «فقط زیاد منو منتظر نگذار. من مرد زیاد صبوری نیستم.»

برای یک لحظه، ادارد استارک دچار دلشوره‌ی بدی شد. جای او اینجا در شمال بود. به پیکره‌های سنگی در هر طرف نگاه کرد، در سکوت سرد مقبره نفس عمیقی کشید. نگاه مرده‌ها را حس می‌کرد. می‌دانست که آن‌ها گوش می‌کنند. و زمستان داشت می‌رسید.

۵- جان

گاهی اوقات جان اسنو از حرامزاده بودن خرسند بود. زیاد اتفاق نمی‌افتاد ولی گاهاً چرا. از تنگ شراب که دست به دست می‌شد دوباره داشت پیاله‌اش را پر می‌کرد که به فکرش رسید شاید الان یکی از آن مواقع باشد.

در جایش بین ملازمین جوان روی نیمکت نشست و نوشید. مزه‌ی شیرین و میوه‌ای شراب تابستانی دهانش را پر کرد و خنده به لبش آورد.

تالار بزرگ وینترفل را دود گرفته بود و بوی گوشت سرخ شده و نان تازه، غلیظ بود. دیوارهای سنگی خاکستری مزین به پرچم بودند. سفید، طلایی، زرشکی: دایرولف استارک، گوزن تاجدار برتیون، شیر لنیستر. خواننده‌ای داشت چنگ می‌نواخت و آواز عاشقانه می‌خواند، اما در این انتهای تالار، در میان غرش آتش و تلق تلق بشقاب و فنجان‌ها و صدها گفتگوی مستانه، صدای خواننده به زحمت شنیده می‌شد.

چهارمین ساعت ضیافت استقبالی بود که برای شاه تدارک دیده شده بود. برادرها و خواهرهای جان کنار بچه‌های خانواده‌ی سلطنتی، پایین‌تر از سکویی که لرد و لیدی استارک میزبان شاه و ملکه بودند، جا داده شده بودند. به افتخار این مناسبت، پدرشان بی‌تردید به هر یک از بچه‌ها اجازه‌ی نوشیدن یک گیلاس شراب را می‌داد، اما نه بیشتر از آن. این پایین روی نیمکت‌ها کسی نبود که نگذارد جان آن قدر بنوشد که عطشش سیر شود. و داشت متوجه می‌شد که عطش یک مرد را دارد. جوانان دور او بعد سر کشیدن هر پیاله اصرار می‌کردند که ادامه دهد و وقتی قبول می‌کرد با سر و صدای زیاد تشویقش می‌کردند. همنشین‌های خوبی بودند و جان از داستان‌هایی که درباره‌ی جنگ و هم‌بستری و شکار تعریف می‌کردند لذت می‌برد. اطمینان داشت که هم‌صحبت‌های او خوش‌مشرب‌تر از بچه‌های شاه هستند. حس کنجکاویش را موقع ورود بازدیدکنندگان سیر کرده بود. صف از یک قدمی جایی رد شده بود که روی نیمکت به او داده شده بود و جان فرصت نگاه خوب و طولانی به همه‌ی آن‌ها را کسب کرده بود.

ابتدا پدرش آمده بود که ملکه را مشایعت می‌کرد. ملکه به همان زیبایی بود که تعریف می‌شد. یک تاج جواهرنشان بین موهای دراز طلایی‌اش برق می‌زد و زمردهای تاج کاملا با رنگ سبز چشم‌هایش تناسب داشتند. پدرش کمک کرد که از پله‌های سکو بالا برود و او را به صندلی‌اش راهنمایی کرد، اما ملکه به او حتی نگاه هم نکرد. با وجود اینکه تنها چهارده سال داشت، جان می‌توانست با وجود لبخندی که ملکه می‌زد احساس واقعی او را متوجه شود.

بعد خود پادشاه رابرت آمده بود، به همراه لیدی استارک که بازوی او را گرفته بود. شاه خیلی جان را مایوس کرده بود. پدرش درباره‌ی او زیاد تعریف کرده بود: رابرت برتیون بی‌همتا، شیطان ترای‌دنت، مخوف‌ترین جنگجوی مملکت، غولی بین پرنس‌ها. جان تنها یک مرد چاق می‌دید که با اندکی فعالیت صورتش سرخ شده

بود و لباس‌های ابریشمی‌اش را عرق خیس کرده بود. مثل مردی راه می‌رفت که نصف ظرفیتش تا مست شدن را نوشیده بود.

بعد آن‌ها بچه‌ها آمدند. جلوی همه ریکان کوچولو بود که داشت با حداکثر متانتِ در حد توانِ بچه‌ای سه ساله این راه‌پیمایی طولانی را انجام می‌داد. ریکان برای صحبت با او ایستاده بود و جان مجبور شده بود که او را تشویق به ادامه‌ی مسیر بکند. با فاصله‌ی کمی از ریکان، راب آمد که ردای پشمی خاکستری با حاشیه‌های سفید پوشیده بود، یعنی رنگ‌های استارک‌ها. راب پرنسس میرسلا را در کنارش داشت. پرنسس دختر ظریفی بود که هنوز هشت سالش نشده بود و از زیر یک تور سر جواهرنشان، زلف‌های طلایی‌اش بیرون ریخته بود. حین عبور آن دو از بین میزها، جان متوجه نگاه‌های خجولانه پرنسس به راب شد و اینکه چطور با کمرویی لبخند می‌زد. جان نتیجه گرفت که او دختر بی‌مزه‌ای است. راب حتی آن قدر شعور نداشت که متوجه شود پرنسس چقدر احمق است؛ برادرش مثل یک ابله لبخند می‌زد.

خواهرهای ناتنی‌اش پرنس‌های سلطنتی را مشایعت می‌کردند. آریا با تامن چاق جفت شده بود که موی بلوندش از موی آریا بلندتر بود. سنسا که دو سال بزرگتر بود، ولیعهد را با خود می‌کشید. جافری دوازده ساله بود. از جان و راب جوان‌تر بود، اما از هر دوی آن‌ها بلندتر بود که باعث دلسردی شدید جان شد. پرنس جافری موهای خواهرش را داشت و چشم‌های مادرش که سبز سیر بود. دسته‌های ضخیمی از گیسوهایش، روی شال‌گردن طلایی و یقه‌ی بلند مخملی‌اش ریخته بودند. سنسا در کنار او می‌درخشید، اما جان از لب آویزان و نگاه توام با تحقیر جافری به تالار بزرگ وینترفل خوشش نیامد.

جان بیشتر علاقمند به دیدن زوجی بود که پشت سر او می‌آمد: برادرهای ملکه، لنیسترهای کسترلی راک. شیر و جن؛ امکان نداشت که با هم اشتباه گرفته شوند. سر جیمی لنیستر و ملکه سرسی دوقلو بودند؛ بلندقد و موطلایی با چشمان براق سبز و لبخندی که مثل چاقو می‌برید. لباس ابریشمی زرشکی با چکمه‌های بلند سیاه و ردای ساتن سیاه پوشیده بود. روی سینه نیم‌تنه‌اش با نخ‌های طلایی، شیر گردنکشی که علامت خاندانش بود دوخته شده بود. جلوی رویش به او شیر لنیستر می‌گفتند و پشت سرش اسم شاه‌کش را زمزمه می‌کردند.

جان کنار کشیدن نگاهش از او را مشکل یافت. حین عبور این مرد با خودش فکر کرد که یک شاه باید این شکلی باشد.

سپس دیگری را دید که در کنار برادرش نیمه پنهان بود. تیریون لنیستر، کوچک‌ترین و به مراتب زشت‌ترین فرزند لرد تایوین. هر چه خدایان به سرسی و جیمی بخشیده بودند، از تیریون دریغ کرده بودند. او کوتوله‌ای با نصف قد برادرش بود که با پاهای لنگش برای حفظ سرعت گام‌های برادرش تقلا می‌کرد. سرش نسبت به بدنش زیادی بزرگ بود؛ صورتی خشن و تخت، زیر پیشانی برآمده داشت. یک چشمش سبز و یکی سیاه بود و موی کم پشتش چنان بلوند بود که به سفیدی می‌زد. جان با شگفتی او را تماشا کرد.

آخرین لردهای عالی مقام که وارد شدند، عمویش بنجن استارک از نگهبانان شب و تیان گریجوی جوان بودند. بنجن حین عبور لبخند گرمی به جان زد. تیان مطلقاً اعتنایی به او نکرد، اما این چیز تازه‌ای نبود. بعد اینکه همه نشسته بودند، به افتخار یکدیگر نوشیدند، تشکرها رد و بدل شد، سپس ضیافت شروع شد.

آن وقت جان شروع به نوشیدن کرده بود و هنوز دست نکشیده بود.

چیزی زیر میز خودش را به پای او مالید. جان چشم‌های سرخی را دید که به او خیره بودند. «باز گرسنه‌ای؟» در وسط میز هنوز تکه‌ای از جوجه آغشته به عسل وجود داشت. دست دراز کرد تا یک پای آن را جدا کند که فکر بهتری به نظرش رسید. با چاقو کل پرنده را برداشت و بین پاهایش روی زمین انداخت. گوست بی‌صدا به آن حمله کرد. به برادرها و خواهرهایش اجازه داده نشده بود که گرگ‌هایشان را به جشن بیاورند، اما در این انتهای تالار تعداد جانورهای پشمالو خارج از شمارش بود و کسی از حضور توله‌ی او ایراد نگرفته بود. با خودش گفت در این مورد نیز خوش شانس است.

چشم‌هایش سوخت. به شدت چشم‌هایش را مالید و دود را نفرین کرد. جرعه‌ی دیگری از شراب نوشید و دایرولفش را تماشا کرد که با اشتها جوجه را می‌خورد.

سگ‌ها بین میزها دخترهای خدمتکار را دنبال می‌کردند. یک ماده سگِ سیاه دورگه، بوی جوجه به مشامش خورد. ایستاد و برای به دست آوردن سهم به زیر نیمکت نزدیک شد. جان رویارویی را تماشا کرد. سگ آرام در گلویش غرید و نزدیک‌تر آمد. گوست بی‌صدا به بالا نگاه کرد و با آن چشم‌های سرخ داغش به سگ چشم دوخت. سگ با خشم پارس کرد. جثه‌اش سه برابر توله دایرولف بود. گوست از جایش تکان نخورد؛ لب‌هایش را عقب کشید و دندان‌هایش را نشان داد. سگ خشکش زد، دوباره پارس کرد، سپس صلاح دید که از این جنگ عقب بکشد. برگشت و حین دور شدن، یک بار دیگر برای حفظ غرور به عقب پارس کرد. گوست سر غذایش برگشت.

جان تبسم کرد و به زیر میز دست برد تا موی سفید پرپشت او را نوازش کند. دایرولف به او نگاه کرد، به ملایمت دست او را گاز گرفت، سپس دوباره مشغول خوردن شد.

صدایی آشنا از نزدیک پرسید: «این یکی از دایرولف‌هاییه که این همه تعریفشون رو شنیدم؟»

جان با خوشحالی به بالا نگاه کرد. عمو بن دستش را روی سر او گذاشت و مثل کاری که جان با گرگ کرده بود، موهای جان را بهم ریخت. جان گفت: «بله، اسمش گوسته.»

یکی از جوان‌ها داستان رکیکی را که تعریف می‌کرد نیمه‌کاره گذاشت و کنار کشید تا جا برای برادر اربابش باز شود. بنجن استارک روی نیمکت نشست و پیاله را از دست جان گرفت. بعد مزه کردن گفت: «شراب تابستانی؛ هیچ چیز گواراتر نیست. چند پیاله خوردی، جان؟»

جان لبخند زد.

بن استارک خندید. «همون طور که می‌ترسیدم. خوب، فکر کنم وقتی برای اولین بار واقعاً و صمیمانه مست کردم، از تو جوان‌تر بودم.» از یک سینی دم دست، پیاز برشته که از آن سس می‌ریخت، برداشت و قرچ قرچ خورد.

صورت عمویش مثل یک صخره‌ی بالای کوه زوایای تند و باریکی داشت، اما چشم‌های آبی او همیشه می‌خندیدند. آن گونه که برازنده‌ی یک نگهبان شب بود، سیاهپوش بود. امشب مخمل سیاه خوشرنگ با چکمه‌های چرمی پوشیده بود و سگک کمربند پهنش، نقره‌ای بود. زنجیر نقره سنگینی دور گردنش بود. بنجن حین پیاز خوردن، از تماشای گوست لذت برد. «چه گرگ ساکتی.»

«اون شبیه بقیه نیست. هیچ وقت ازش صدا در نمیاد. به این خاطر اسمش رو گوست[1] گذاشتم. این، و چون که سفیده. بقیه به رنگ خاکستری تیره یا سیاه هستند.»

«پشت دیوار هنوز دایرولف‌ها وجود دارند. موقع گشتزنی صداشون رو می‌شنویم.» به دقت به جان نگاه کرد. «معمولاً سر میز کنار برادرهات غذا نمی‌خوری؟»

جان با لحن یکنواخت پاسخ داد: «بیشتر وقت‌ها. اما امشب لیدی استارک فکر کرد که شاید خاندان سلطنتی نشستن یه حرامزاده بین خودشون رو توهین محسوب کنند.»

«که این طور.» عمویش به میزی که در انتهای دیگر تالار بالاتر از بقیه‌ی میزها قرار داشت، از روی شانه نگاهی انداخت. «برادرم امشب زیاد شنگول به نظر نمی‌رسه.»

جان هم متوجه شده بود. یک حرامزاده باید یاد می‌گرفت که دقت داشته باشد؛ که حقایقی را که مردم پشت چهره‌شان مخفی می‌کنند متوجه شود. پدرش کاملاً ادب را مراعات می‌کرد، اما چنان برخوردش رسمی بود که جان نظیرش را به ندرت دیده بود. کم حرف می‌زد، با چشم‌های خیره به اطراف تالار نگاه می‌کرد، بدون اینکه چیزی ببیند. دو صندلی آن طرف‌تر، پادشاه تمام شب نوشیده بود. صورت پهنش زیر ریش سیاه انبوهش برافروخته بود. مدام به سلامتی این و آن می‌نوشید، به هر شوخی با صدای بلند می‌خندید، و مثل شخصی قحطی

---

[1] Ghost یعنی شبح.

کشیده به هر ظرف غذا یورش می‌برد. اما کنار دستش ملکه به سردی مجسمه‌ای یخی به نظر می‌رسید. جان با صدای آهسته به عمویش گفت: «ملکه هم عصبانیه. پدر امروز بعدازظهر پادشاه رو به سرداب برد. ملکه نمی‌خواست که پادشاه بره.»

بنجن با دقت جان را ارزیابی کرد. «چیز زیادی از چشم تو مخفی نمی‌مونه، مگه نه، جان؟ کسی مثل تو روی دیوار خیلی به درد می‌خوره.»

جان از غرور باد کرد. «راب با نیزه بهتر از منه، اما من شمشیرباز ماهرتری هستم و هالن می‌گه که سوارکاریم به خوبی بهترین اشخاص در قلعه است.»

«موفقیت‌های چشمگیریه.»

جان ناگهانی گفت: «وقتی به دیوار برمی‌گردی، منو با خودت ببر. اگه تو از پدر بخوای، اجازه‌ی رفتن به من می‌ده. می‌دونم که می‌ده.»

عمو بنجن با دقت صورت او را بررسی کرد. «دیوار برای یه پسر جای سختیه، جان.»

جان اعتراض کرد: «من دیگه تقریباً بزرگ شدم. روز نامگذاری بعدی، پانزده ساله می‌شم و استاد لوین می‌گه که حرامزاده‌ها سریع‌تر از بقیه بچه‌ها بالغ می‌شن.»

«کاملاً درسته.» بنجن فنجان جان را از روی میز برداشت، از یک پارچ دم دست پرش کرد و جرعه‌ای طولانی نوشید.

جان گفت: «دارن تارگرین وقتی دورن رو فتح کرد، تنها چهارده سالش بود.» اژدهای جوان یکی از قهرمان‌های او بود.

عمویش متذکر شد: «فتحی که تنها یه تابستون دوام آورد. پسربچه‌ی شاه تو، برای گرفتن اون سرزمین ده هزار سرباز و برای نگه داشتنش پنجاه هزار نفر دیگه از دست داد. کسی باید بهش می‌گفت که جنگ بازی نیست.» باز یک جرعه شراب نوشید. وقتی دهانش را پاک می‌کرد، ادامه داد: «همچنین، دارن تارگرین وقتی مرد، تنها هجده سالش بود. نکنه این قسمت رو فراموش کردی؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.» شراب جان را بی‌ملاحظه کرده بود و لاف می‌زد. سعی کرد کاملاً راست بایستد تا بلندقدتر به نظر برسد. «من می‌خوام که در نگهبانی شب خدمت کنم، عمو.»

شب‌ها در تختخواب وقتی برادرهایش در اطرافش خواب بودند، به دقت و طولانی روی این موضوع فکر کرده بود. راب روزی وینترفل را به ارث می‌برد و ارتش قدرتمندی را در مقام محافظ شمال فرماندهی می‌کرد. برن و ریکان پرچمدار راب خواهند بود و به نیابت از او قلعه‌هایی را اداره خواهند کرد. آریا و سنسا با وارثین خاندان‌های بزرگ دیگر ازدواج خواهند کرد و به جنوب خواهند رفت تا بانوی قلعه‌ی خودشان باشند. اما یک حرامزاده امید دست یافتن به چه چیزی را می‌توانست داشته باشد؟

«نمی‌دونی چی درخواست می‌کنی، جان. نگهبانان شب برادران قسم خورده هستند. ما خانواده نداریم. هیچ کدوم هیچ وقت صاحب پسر نمی‌شیم. وظیفه، همسر ماست. شرافت، معشوقه‌ی ما.»

«یه حرامزاده هم می‌تونه شرافتمند باشه. حاضرم که سوگند شما رو بخورم.»

«تو یه پسر چهارده ساله‌ای. نه یه مرد، هنوز مرد نشدی. تا وقتی آغوش یه زن رو تجربه نکردی، نمی‌تونی بفهمی که از چه چیزی دست می‌کشی.»

جان با حرارت گفت: «اهمیتی بهش نمی‌دم.»

«اگه مفهومش رو درک می‌کردی، شاید اهمیت می‌دادی. اگه بدونی که قسم خوردن به چه قیمتی تمام می‌شه، شاید این همه مشتاق پرداخت بها نباشی، پسرم.»

جان خروش خشم را در درونش حس کرد. «من پسر تو نیستم!»

بنجن استارک بلند شد. «چه بدتر.» دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «وقتی خودت پدر چند حرامزاده شدی، پیش من بیا تا اون وقت ببینیم چه احساسی داری.»

جان لرزید. «من هرگز پدر یه حرامزاده نمی‌شم. هرگز!» مثل این بود که از دهانش زهر پاشید.

ناگهان متوجه شد که میز ساکت شده است و همه به او نگاه می‌کنند. جمع شدن اشک در چشم‌هایش را حس کرد. خودش را وادار به برخاستن کرد.

با آخرین ذره‌ای که از آبرو برایش باقی بود گفت: «عذر می‌خوام، باید برم.» برگشت و قبل اینکه بتوانند گریه‌اش را ببینند با شتاب دور شد. حتماً بیش از آنچه توجه کرده بود، شراب نوشیده بود. بین راه نتوانست درست قدم بردارد و به یک دختر خدمتکار خورد؛ یک تنگ شراب به زمین افتاد و شکست. خنده از هر طرف برخاست و جان اشک‌های داغ را روی گونه‌هایش حس کرد. کسی سعی کرد که برای راست قدم برداشتن به او کمک کند. به زور از چنگ او فرار کرد و نیمه کور به سمت در دوید. گوست درست پشت سرش بیرون آمد.

حیاط ساکت و خلوت بود. نگهبانی تنها، روی یکی از کنگره‌های بلند دیوار داخلی قلعه نگهبانی می‌داد. ردایش را برای محافظت از سرما محکم دور خودش کشیده بود. آن طور که آن بالا تنها کز کرده بود، خسته و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما جان با کمال میل حاضر به تعویض جایش با او بود. غیر از آن، قلعه تاریک بود و کسی دیده نمی‌شد. جان یک بار دژ متروکه‌ای را دیده بود؛ جای دلگیری بود که جز باد چیزی حرکت نمی‌کرد و سنگ‌ها اسرار مردمی را که زمانی ساکن آنجا بودند، فاش نمی‌کردند. وینترفل امشب او را به یاد آنجا انداخت.

صدای موسیقی و آواز از پنجره‌های باز پشت سرش می‌آمد. آخرین چیزی بود که به شنیدنش تمایل داشت. اشک‌ها را با آستین پیراهنش پاک کرد؛ از اینکه به آن‌ها اجازه ریخته شدن داده بود، خیلی خشمگین بود.

«پسر» کسی صدایش کرد. جان برگشت.

تیریون لنیستر روی تاقچه‌ی بالای در تالار نشسته بود و مانند یک گارگویل[1] دنیا را نظاره می‌کرد. کوتوله به او لبخند زد. «اون حیوون یه گرگه؟»

«یه دایرولف؛ اسمش گوسته.» به مرد کوچک در بالا خیره شد. پکر بودن فراموش شده بود. «اون بالا چکار می‌کنی؟ چرا در مهمانی نیستی؟»

«خیلی گرمه، سر و صدا خیلی زیاده، و من زیادی شراب نوشیدم. خیلی وقت پیش یاد گرفتم که بالا آوردن روی برادر خودت بی‌ادبی محسوب می‌شه. می‌تونم از نزدیک یه نگاه به گرگت بندازم؟»

جان مردد بود، ولی بعد با سر موافقتش را نشان داد. «می‌تونی پایین بیای، یا باید برات نردبان بیارم؟»

مرد کوچک گفت: «زحمت نکش.» از تاقچه به جلو پرید. جان با دهان باز تماشا کرد که چگونه تیریون لنیستر مثل یک توپ دور خودش چرخید، با چالاکی روی دست‌هایش فرود آمد و سپس به عقب به روی پاهایش پرید.

گوست با تردید از او دور شد.

کوتوله خاک را از خودش پاک کرد و خندید. «فکر کنم که گرگت رو ترسوندم. عذر می‌خوام.»

«نترسیده.» جان زانو زد و او را صدا کرد. «گوست، بیا اینجا. بیا اینجا. خوبه.»

---

[1] Gargoyle کله اژدری. از این مجسمه‌های بالدار که بالای سقف قصرهای ترسناک می‌بینیم ☺.

توله گرگ بی‌صدا نزدیک شد و پوزه‌اش را به صورت جان مالید، اما با یک چشم تیریون لنیستر را زیر نظر نگه داشت. وقتی کوتوله برای نوازش او دست دراز کرد، عقب کشید و بی‌صدا دندان نشان داد. لنیستر گفت: «خجالتیه؟»

جان فرمان داد: «بشین گوست... خوبه. تکون نخور.» به کوتوله نگاه کرد. «الان می‌تونی بهش دست بزنی. تا بهش نگم حرکت نمی‌کنه. تربیتش کردم.»

«که این طور.» موهای بین گوش‌های گوست را به هم ریخت و گفت: «گرگ خوب.»

«اگه من اینجا نبودم، گلوت رو پاره می‌کرد.» در واقع هنوز صحت نداشت، اما به زودی می‌شد.

«در این صورت، بهتره که نزدیک من بمونی.» سر نامتناسبش را به یک سمت خم کرد و با چشم‌های ناهمرنگش به جان نگاه کرد. «من تیریون لنیسترم.»

«می‌دونم.» جان ایستاد. ایستاده قدش بلندتر از کوتوله بود. احساس عجیبی به او دست داد.

«تو حرامزاده‌ی ند استارکی، مگه نه؟»

جان عبور موج سردی را از بدنش حس کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد. لنیستر گفت: «ناراحتت کردم؟ متاسفم. کوتوله‌ها نیازی به مردم‌داری ندارند. نسل‌ها جست و خیز در نقش دلقک به من حق می‌ده که بد لباس بپوشم و هر چی به ذهنم می‌رسه بگم.» لبخند زد. «اما به هر حال تو حرامزاده‌ای.»

«لرد ادارد استارک پدر منه.» جان خیلی خشک اقرار کرد.

لنیستر صورت او را بررسی کرد. «بله، می‌تونم تشخیص بدم. تو بیش از بقیه‌ی برادرهات مشخصات شمالی‌ها رو داری.»

جان تصحیح کرد: «برادرهای ناتنی.» از این حرف کوتوله خشنود شده بود، اما آشکار نکرد.

«حرامزاده، بذار نصیحتی بهت بکنم. هرگز فراموش نکن چه کسی هستی، چون مطمئناً دنیا فراموش نمی‌کنه. اونو نقطه‌ی قوت خودت بکن. اون وقت نمی‌تونه عامل ضعف تو باشه. اونو مثل زره بپوش تا نشه برای صدمه زدن به تو ازش استفاده کرد.»

جان در وضعی نبود که حوصله‌ی نصیحت پذیرفتن داشته باشد. «آخه تو در مورد حرامزاده بودن چی می‌دونی؟»

«همه‌ی کوتوله‌ها در چشم پدرشون حرامزاده هستند.»

«تو پسر قانونی مادرت از یه لنیستری.»

کوتوله با طعنه جواب داد: «هستم؟ اینو به پدرم بگو. مادرم موقع زایمان من مرد و پدرم هیچ وقت از این موضوع مطمئن نبوده.»

«من حتی نمی‌دونم مادرم کی بوده.»

«شکی نیست که یه زنی بوده. بیشترشون این کاره‌اند.» لبخند محزونی به جان زد. «اینو به یاد داشته باش، پسر. همه‌ی کوتوله‌ها شاید حرامزاده باشند، اما همه‌ی حرامزاده‌ها لازم نیست که کوتوله باشند.» و بعد این حرف برگشت و سوت‌زنان به ضیافت برگشت. وقتی در را باز کرد، نور از داخل سایه‌ی او را روی حیاط انداخت و برای یک لحظه تیریون لنیستر به بلندی یک پادشاه شده بود.

۶- کتلین

اتاق خواب کتلین گرم‌ترین در بین تمام اتاق‌های برج بزرگ وینترفل بود. به ندرت روشن کردن آتش ضروری می‌شد. برج روی چشمه‌های طبیعی جوشان ساخته شده بود و آب داغی که بین دیوارها و اتاق‌ها مثل خون جریان داشت، سرما را از تالارهای سنگی می‌گرفت، گلخانه‌ها را از گرمای مرطوب پر می‌کرد و جلوی انجماد زمین را می‌گرفت. برکه‌هایی در چند حیاط کوچک وجود داشتند که شب و روز بخار از آن‌ها برمی‌خاست. این موضوع در تابستان اهمیتش اندک بود؛ در زمستان موضوع مرگ و زندگی می‌شد.

حمام کتلین همیشه داغ بود و بخار می‌کرد. دیوارهایش همیشه موقع لمس گرم بودند. گرما او را به یاد ریورران و روزهایی که زیر خورشید با لایسا و ادمور گذرانده بود می‌انداخت، اما ند هیچ وقت طاقت گرما را نداشت. به کتلین می‌گفت که استارک‌ها برای سرما خلق شده‌اند. کتلین می‌خندید و جواب می‌داد که در این صورت مطمئناً قلعه‌شان را در مکان نادرستی بنا کرده‌اند.

به این خاطر وقتی که تمام کردند، ند مانند هزاران دفعه‌ی پیش روی تخت غلتید و بلند شد. به طرف دیگر اتاق رفت، پرده‌های ضخیم را کنار زد، پنجره‌های باریک بلند را یکی یکی باز کرد و هوای آزاد شب را به اتاق راه داد.

ند لخت و با دست خالی رو به تاریکی ایستاد. باد از دو طرف او به داخل وزید. کتلین خزها را تا چانه بالا کشید و او را تماشا کرد. تا حدی کوچک‌تر و آسیب‌پذیرتر به نظر می‌رسید؛ مثل جوانی که پانزده سال طولانی پیش از این، با او در سپت ریورران ازدواج کرده بود. پایین کمر کتلین هنوز از حرارت عشق ورزیدن او درد می‌کرد. درد خوشایندی بود. می‌توانست تخم او را در خودش حس کند. دعا کرد که در آنجا جان بگیرد. سه سال از به دنیا آمدن ریکان می‌گذشت. هنوز زیاد پیر نشده بود. می‌توانست او را صاحب پسر دیگری بکند.

ند به او رو کرد و گفت: «پیشنهادش رو قبول نمی‌کنم.» چشم‌ها و صدایش پر از شک بود.

کتلین روی تختخواب نشست. «نمی‌تونی. نباید رد کنی.»

«وظایف من، اینجا در شمالند. علاقه‌ای به دست رابرت بودن ندارم.»

«اینو نمی‌فهمه. اون الان شاهه و شاه‌ها شبیه بقیه مردم نیستند. اگه خدمت کردن بهش رو رد کنی، با خودش فکر می‌کنه که چرا و دیر یا زود مشکوک می‌شه که تو قصد سرکشی داری. متوجه نیستی که تو رو در چه موقعیت خطرناکی قرار می‌ده؟»

ند امتناعش از قبول این موضوع را با سر تکان دادن نشان داد. «رابرت هیچ وقت صدمه‌ای به من یا یکی از نزدیکان من نمی‌زنه. ما از برادر نزدیک‌تر بودیم. منو دوست داره. اگه قبول نکنم، غرغر می‌کنه و فحش می‌ده و داد می‌زنه، اما بعد یه هفته ما با هم به این کار می‌خندیم. من این مرد رو می‌شناسم!»

«تو مرد رو می‌شناختی. پادشاه برات غریبه است.» کتلین دایرولف مرده روی برف‌ها با یک شاخ گوزن فرو رفته در گلو را به یاد آورد. باید کاری می‌کرد که ند درک کند. «غرور همه چیز یه پادشاهه، سرورم. رابرت این همه راه رو برای دیدن تو و تقدیم این همه افتخار به تو اومده، نمی‌تونی جواب رد بهش بدی.»

«افتخار؟» ند به تلخی خندید.

«در چشم رابرت، بله.»

«و در چشم تو؟»

«و در چشم من.» حالا با عصبانیت جواب می‌داد. چرا ند درک نمی‌کرد؟ «اون پسر خودش رو برای ازدواج با دختر ما پیشنهاد می‌کنه، چه اسم دیگه‌ای روی این می‌گذاری؟ سنسا شاید یه روزی ملکه بشه. پسرهای دخترمون ممکنه از دیوار تا دورن حکومت کنند. این چه ایرادی داره؟»

«خدایا، کتلین، سنسا تنها یازده سالشه. و جافری... جافری...»

کتلین از عوض او جمله را تمام کرد: «ولیعهد و وارث تخت آهنینه. و وقتی پدرم قول منو به برادر تو داد، تنها دوازده سالم بود.»

دهان ند از اوقات تلخی کج شد. «برندون. بله. برندون می‌دونست که چکار باید کرد. همیشه می‌دونست. همه این چیزها برای برندون در نظر گرفته شده بود. تو، وینترفل، همه چیز. اون زاده شده بود تا دست پادشاه و پدر ملکه بشه. من هیچ وقت نخواستم که این پیاله رو به من رد کنند.»

«شاید به میل خودت نبوده، اما برندون مرده و پیاله به تو رسیده و مجبوری که ازش بنوشی، چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی.»

ند دوباره به او پشت کرد و به شب رو کرد. به تاریکی خیره شد؛ شاید ماه و ستارگان را تماشا می‌کرد؛ شاید هم نگهبانان روی دیوار.

دل کتلین با دیدن رنج او به رحم آمد. ادارد استارک طبق رسوم به عوض برندون با او ازدواج کرده بود، اما شبح برادر مرده‌اش هنوز بینشان فاصله می‌انداخت؛ و همین طور شبحی دیگر، شبح زنی که حاضر نبود اسمش را بگوید، زنی که برایش یک حرامزاده زاییده بود.

کم مانده بود به سمت ند برود که غیرمنتظره و بلند در زدند. ند با اخم برگشت. «موضوع چیه؟»

صدی دسموند از سمت دیگر در به گوش رسید. «سرورم، استاد لوین بیرون منتظره و درخواست اجازه‌ی ملاقات فوری داره.»

«بهش گفتی که دستور دادم کسی مزاحم نشه؟»

«بله قربان. اصرار می‌کنه.»

«خیله خوب. بفرستش تو.»

ند به سمت کمد لباس رفت و لباس کلفتی به تن کرد. کتلین ناگهان متوجه شد که هوا چقدر سرد شده است. در تختخواب نشست و لحاف خز را تا چانه‌اش بالا کشید. پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه که پنجره رو ببندیم.»

ند با بی‌توجهی سر تکان داد. استاد لوین به داخل هدایت شد.

استاد مرد خاکستری کوچکی بود. چشمان خاکستری‌اش سریع و تیزبین بودند. آنچه گذشت سال‌ها از موهایش باقی گذاشته بود، خاکستری بود. ردایش به رنگ‌های استارک‌ها، پشم خاکستری با حاشیه‌های سفید بود. درون آستین‌های گشادش جیب‌هایی مخفی بود. لوین به طور مداوم چیزهایی به آن آستین‌ها فرو می‌برد و چیزهای دیگری را ظاهر می‌کرد: کتاب، پیغام، ابزار عجیب، اسباب‌بازی برای بچه‌ها. با این همه چیز که در آستین‌هایش نگه می‌داشت، کتلین حیرت می‌کرد که استاد لوین قادر به بلند کردن دست‌هایش بود.

استاد قبل صحبت صبر کرد که در پشت سرش بسته شود. به ند گفت: «سرورم، عفو کنید که مزاحم استراحت شما شدم. یه پیغام به من سپرده شده.»

ند رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. «سپرده شده؟ توسط چه کسی؟ قاصدی اومده؟ به من خبر داده نشده.»

«قاصدی نیومده، سرورم. فقط یه جعبه‌ی منبت که موقع استراحت کردنم، روی یه میز در رصدخانه‌ی من گذاشته شده. خدمتکارهای من کسی رو ندیدند، اما حتماً توسط شخصی از همراهان پادشاه آورده شده. ملاقاتی دیگه‌ای از جنوب نداشتیم.»

کتلین گفت: «گفتید یه جعبه‌ی چوبی؟»

«داخلش ذره‌بین اعلای تازه‌ای بود. از ظاهرش مشخصه که ساخت میره. عدسی‌سازهای میر نظیر ندارند.»

ند اخم کرد. کتلین می‌دانست که او حوصله‌ی این نوع بازی‌ها را ندارد. ند گفت: «ذره‌بین؟ باهاش چی کار باید بکنم؟»

استاد لوین گفت: «من هم همین سوال رو پرسیدم. واضحه که معنایی بیش از ظاهر داره.»

کتلین زیر وزن سنگین خز می‌لرزید. «ذره‌بین ابزاری برای بهتر دیدنه.»

«کاملاً همین طوره.» استاد به گردنبندی که نشان صنف او بود، دست کشید. زنجیر سنگینی بود که هر حلقه‌اش از جنس فلز متفاوتی بود و زیر ردا دور گردنش را سفت گرفته بود.

کتلین باز در درونش احساس خوف کرد. «چه چیزی رو می‌خوان که ما دقیق‌تر ببینیم؟»

«دقیقاً سوالی بود که من هم از خودم پرسیدم.» استاد لوین تکه کاغذ لوله شده‌ای را از آستینش درآورد. «پیغام واقعی رو زیر کف کاذب جعبه‌ی ذره‌بین پیدا کردم. اما محرم متنش نیستم.»

ند دست دراز کرد. «پس بده به من.»

لوین حرکت نکرد. «عفو کنید، سرورم. پیغام برای شما هم نیست. نوشته شده که تنها و تنها برای مطالعه توسط لیدی کتلینه. می‌تونم نزدیک بیام؟»

کتلین با سر بله گفت؛ به صدایش اطمینان نداشت. استاد کاغذ را روی میز کنار تخت گذاشت. با قطره‌ی کوچکی از موم آبی مهر شده بود. لوین تعظیم کرد و می‌خواست از اتاق خارج شود.

ند دستور داد: «بمون.» به کتلین نگاه کرد. «موضوع چیه، بانوی من. می‌لرزی؟»

«ترسیدم.» اقرار کرد. دست لرزانش را دراز کرد و نامه را برداشت. خز، فراموش شده از روی بدن برهنه‌اش افتاد. روی موم آبی، نشان ماه و باز خاندان ارن دیده می‌شد. «از طرف لایساست.» به شوهرش نگاه کرد. «ما رو شاد نخواهد کرد. در این پیغام ماتم نهفته است، ند. حسش می‌کنم.»

ند اخم کرد. «بازش کن.»

کتلین مهر را شکست.

چشمش روی کلمات حرکت کرد. ابتدا معنایی برای او نداشتند. سپس به یاد آورد. «لایسا خطر نکرده. وقتی دختر بودیم، یه زبان خصوصی برای خودمون داشتیم؛ فقط اون و من.»

«می‌تونی بخونی؟»

«بله.»

«پس به ما بگو.»

استاد لوین گفت: «شاید بهتر باشه که من برم.»

کتلین گفت: «نه. به مشورت با شما نیاز خواهیم داشت.» خز را کنار زد و از تختخواب بلند شد. به سمت دیگر اتاق رفت. هوای شب روی پوست برهنه‌اش به سردی قبر بود.

استاد لوین نگاهش را کنار کشید. ند جا خورده بود. پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

«آتش روشن می‌کنم.» یک لباس خواب پیدا کرد و سریع پوشید، سپس کنار بخاری خاموش زانو زد.

ند شروع به صحبت کرد: «استاد لوین...»

«استاد لوین تمام بچه‌های منو به دنیا آورده. الان وقت حیای بی‌مورد نیست.» کاغذ را بین زغال‌هایی که جان می‌گرفتند فرو برد و تکه چوب‌های سنگین‌تری را روی آن گذاشت.

ند به سمت دیگر اتاق آمد، بازوی او را گرفت و بلندش کرد. او را نگه داشت؛ صورتشان تنها کمی از هم فاصله داشت. «بانوی من، به من بگو. پیغام چی بود؟»

بدنش در چنگ ند سفت شد. آهسته گفت: «یک اخطار، اگه برای گوش کردن عاقل باشیم.»

چشم‌های ند صورت او را مطالعه کرد. «ادامه بده.»

«لایسا می‌گه که جان ارن به قتل رسیده.»

انگشتان ند روی بازوی او سفت شد. «توسط چه کسی؟»

«لنیسترها، ملکه.»

ند بازوی او را رها کرد. قرمزی عمیقی روی پوست او ایجاد شده بود. ند با صدایی دورگه زمزمه کرد: «خدایا، خواهر تو از غصه دیوانه شده. نمی‌فهمه که چی می‌گه.»

کتلین گفت: «می‌فهمه. لایسا گاهی عجولانه اقدام می‌کنه، قبول، اما این پیغام با دقت طرح‌ریزی شده و زیرکانه به شکل مخفی فرستاده شده. می‌دونست که در صورت افتادن به دست‌های اشتباه، به قیمت مرگ براش

تموم می‌شه. برای این درجه خطر کردن، حتماً چیزی که می‌دونه بیشتر از یه شک خالیه.» به شوهرش نگاه کرد. «حالا دیگه تو واقعاً چاره‌ای نداری. باید دست رابرت باشی. باید باهاش به جنوب بری و حقیقت رو کشف کنی.»

بلافاصله متوجه شد که ند به نتیجه‌ی خیلی متفاوتی رسیده است. «تنها حقایقی که می‌دونم، اینجا هستند. جنوب پر از افعی‌هاییه که به صلاحه ازشون اجتناب کنم.»

استاد لوین به زنجیر دور گردنش دست برد؛ زیر آن پوست ظریف گلویش خراشیده شده بود. «دست پادشاه صاحب قدرت زیادیه، سرورم. قدرت یافتن حقیقت مرگ لرد ارن و تسلیم کردن قاتلینش به عدالت پادشاه. قدرت محافظت از لیدی ارن و پسرش، در صورتی که بدترین حالت صحت داشته باشه.»

ند با عجز به اطراف اتاق خواب نگاه کرد. دل کتلین برایش سوخت، اما می‌دانست که در این لحظه نباید او را در آغوش بگیرد. ابتدا باید به خاطر فرزندانش پیروز می‌شد. «تو می‌گی که رابرت رو مثل برادر دوست داری. آیا برادرت رو در محاصره‌ی لنیسترها رها می‌کنی؟»

ند با دلخوری زمزمه کرد: «آدرها شما دو نفر رو بگیرند.» از آن‌ها دور شد و به سمت پنجره رفت. نه کتلین، نه استاد حرفی نزدند. در حالی که ادارد استارک از وطنی که دوستش داشت خداحافظی می‌کرد، ساکت منتظر ماندند. وقتی سرانجام از پنجره برگشت، صدایش خسته و پر از اندوه بود و نم در گوشه‌ی چشمش برق خفیفی می‌زد. «پدرم یه بار در پاسخ به دعوت یه پادشاه به جنوب رفت. هرگز به خونه باز نگشت.»

استاد لوین گفت: «زمانه‌ی متفاوتی بود، با پادشاهی متفاوت.»

ند با صدای گرفته گفت: «بله» روی یک صندلی کنار آتش نشست. «کتلین تو اینجا در وینترفل می‌مونی.»

صدای او مانند باد سردی از قلب کتلین گذشت. ناگهان ترسید. «نه» این قرار بود تنبیهی برای او باشد؟ هیچ وقت دوباره قیافه‌ی ند را نبیند و آغوش او را حس نکند؟

ند با لحنی که جای بحث باقی نمی‌گذاشت گفت: «بله. تو باید وقتی من نوکری رابرت رو می‌کنم، به نیابت از من در شمال حکومت کنی. باید همیشه یک استارک در وینترفل باشه. راب چهارده سالشه. به زودی مرد بالغی می‌شه. باید حکومت کردن رو یاد بگیره و من اینجا برای آموزشش نخواهم بود. اونو جزء مشاورینت کن. باید وقتی که نوبتش می‌رسه، آماده باشه.»

استاد لوین زمزمه کرد: «به امید خدایان، نه تا چندین سال.»

«استاد لوین، من به تو به اندازه‌ی یه خویشاوند خونی اعتماد دارم. درباره‌ی هر چیز مهم یا ناچیزی نظرت رو به همسرم بگو. به پسرم چیزهایی که باید بیاموزه، یاد بده. زمستون داره میاد.»

استاد لوین با اخم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. سپس سکوت شد، تا زمانی که کتلین شهامتش را یافت و سوالی را پرسید که بیش از هر چیز از جواب آن می‌ترسید. «بچه‌های دیگه چطور؟»

ند ایستاد، او را در آغوش گرفت و صورتش را نزدیک صورت خودش نگه داشت. با ملایمت گفت: «ریکان خیلی سنش کمه، باید اینجا پیش تو و راب بمونه. بقیه رو با خودم می‌برم.»

کتلین با لرز گفت: «طاقتش رو ندارم.»

«باید تحمل کنی. دیگه مشخصه که سنسا باید با جافری ازدواج کنه، نباید به دست اونا دلیلی برای شک نسبت به وفاداریمون بدیم. و آریا دیگه باید راه و رسم یه دربار جنوبی رو یاد بگیره. بعد چند سال، اون هم به سن ازدواج می‌رسه.»

کتلین با خودش فکر کرد که سنسا در جنوب خواهد درخشید و حتی خدایان می‌دانستند که آریا به تربیت محتاج است. با اکراه به قلبش اجازه‌ی دست کشیدن از آن‌ها را داد. اما برن نه. برن هرگز. «بله، اما لطفاً ند، به خاطر عشقت نسبت به من، بذار که برن اینجا در وینترفل بمونه. اون تنها هفت سالشه.»

«وقتی پدرم منو برای تربیت شدن به ایری فرستاد، هشت سالم بود. سر رودریک می‌گه که رابطه‌ی راب و پرنس جافری خوب نیست. این مضره. برن می‌تونه فاصله رو پر بکنه. اون پسری شیرین و دوست داشتنیه که راحت به خنده میفته. بذار با پرنس‌های جوان بزرگ بشه و همون طور که رابرت دوست من شد، با اونا دوست بشه. این به امنیت خاندان ما کمک می‌کنه.»

حق با او بود؛ کتلین می‌دانست. اما تحمل درد را آسان‌تر نمی‌کرد. پس هر چهار نفر را از دست می‌داد: ند، هر دو دختر، و برن شیرین و عزیزش. تنها راب و ریکان کوچولو برایش باقی می‌ماند. هیچی نشده، احساس تنهایی می‌کرد. وینترفل چه مکان وسیعی بود. شجاعانه گفت: «از دیوارها دور نگهش دار. می‌دونی که برن چقدر عاشق بالا رفتن از دیواره.»

ند قبل اینکه اشک او بغلتد، چشمش را بوسید. زمزمه کرد: «متشکرم، بانوی من. می‌دونم که سخته.»

استاد لوین پرسید: «سرنوشت جان اسنو چی می‌شه، سرورم؟»

با ذکر این اسم، بدن کتلین سفت شد. ند خشم را حس کرد و عقب کشید.

مردهای زیادی حرامزاده صاحب می‌شدند. کتلین از بچگی از این موضوع مطلع بود. وقتی در اولین سال ازدواجش فهمید که ند هنگامی که درگیر جنگ بود از دختری به شکل تصادفی صاحب فرزند شده، اصلاً تعجب نکرد. به هر حال او احتیاجات یک مرد را داشت و آن‌ها آن سال را جدا از هم گذرانده بودند؛ ند مشغول نبرد در جنوب بود، در حالی که جای خودش در قلعه‌ی پدرش در ریورران امن بود. افکارش بیشتر متوجه راب بود که از سینه‌اش شیر می‌خورد تا شوهری که به زحمت می‌شناخت. اهمیت نمی‌داد که شوهرش در فاصله‌ی نبردها خودش را چگونه تسکین می‌داد. حتی کتلین انتظار داشت که اگر تخم او ریشه بگیرد، احتیاجات بچه را تامین کند.

اما او کاری بیش از آن کرد. استارک‌ها به سایر مردها شباهت نداشتند. ند حرامزاده‌اش را با خودش به خانه آورد و مقابل چشم همه‌ی شمالی‌ها او را پسر خودش اعلام کرد. وقتی سرانجام جنگ‌ها خاتمه یافت و کتلین به وینترفل آمد، جان و دایه‌اش دیگر مقیم اینجا شده بودند.

زخم عمیق بود. ند حاضر نبود حتی یک کلمه درباره‌ی مادر چیزی بگوید، اما در یک قلعه چیزی سری نمی‌ماند و کتلین تکرار داستان سربازهای شوهرش را از خدمتکارهایش شنید. آن‌ها اسم سر آرتور دین، ملقب به شمشیر صبح و مرگبارترین بین هفت شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی را زمزمه می‌کردند و اینکه چطور ارباب جوانشان او را در نبرد تن به تن کشت. و تعریف می‌کردند که چگونه بعد آن ند شمشیر سر آرتور را به خواهر جوان زیبای او برگرداند. لیدی آشارا دین، بلند قد و بور با چشم‌های بنفش مسحورکننده، در قلعه‌ی استارفال در ساحل دریای تابستان منتظر بازگشت برادرش بود. دو هفته طول کشیده بود تا کتلین شهامتش را بیابد، اما سرانجام یک شب در تختخواب از شوهرش بی‌واسطه صحت این داستان را پرسیده بود.

آن تنها بار در تمام این سال‌ها بود که ند او را ترساند. او با لحنی به سردی یخ جواب داده بود: «هرگز درباره‌ی جان از من نپرس. اون همخون منه و این تنها چیزیه که تو لازمه بدونی. و بانوی من، حالا بهم بگو از کجا این اسم رو شنیدی.» کتلین قول داده بود که اطاعت کند؛ به او گفته بود؛ و از آن روز به بعد زمزمه‌ها متوقف شده بودند و اسم آشارا دین دیگر هرگز در وینترفل شنیده نشد.

مادر جان هر کس که بوده ند حتماً او را خیلی دوست داشته، چون کتلین هر چه که می‌گفت شوهرش راضی به فرستادن جان به جایی دیگر نمی‌شد. این چیزی بود که کتلین هیچ وقت نمی‌توانست ببخشد. با گذشت زمان از ته دل عاشق شوهرش شده بود، اما هرگز در خودش توانایی محبت کردن به جان را پیدا نکرده بود. شاید از یک دوجین حرامزاده به خاطر ند چشم می‌پوشید، اما تنها در صورتی که چشمش به آن‌ها نمی‌افتاد. جان هیچ وقت خارج از دید نبود و هر چه بزرگتر می‌شد، شباهتش به ند بیش از هر پسری می‌شد که کتلین برای ند به دنیا آورده بود. و این موجب بدتر شدن مساله می‌شد. اکنون کتلین ساکت نمی‌ماند: «جان باید بره.»

ند گفت: «اون و راب صمیمی هستند. امیدوار بودم...»

کتلین حرف او را قطع کرد: «اون نمی‌تونه اینجا بمونه. اون پسر توئه، نه من. من ازش مراقبت نمی‌کنم.» می‌دانست که سنگدلانه است، اما حقیقت داشت. اگر ند آن پسر را اینجا در وینترفل می‌گذاشت، در حقش جفا می‌کرد.

ند با اندوه به او نگاه کرد. «می‌دونی که نمی‌تونم اونو با خودم به جنوب ببرم. جایی در دربار نخواهد داشت. یه پسر با اسم یه حرامزاده... می‌دونی که درباره‌اش چی می‌گن. همه ازش دوری می‌کنند.»

کتلین قلبش را در برابر تمنای چشم‌های شوهرش مقاوم کرد. «می‌گن که دوست تو، رابرت، خودش صاحب یه دوجین حرامزاده است.»

ند برآشفت. «و هیچ کدوم در دربار هیچ وقت دیده نشده‌اند! زن لنیستری از این موضوع اطمینان حاصل کرده. چطور می‌تونی این همه ظالم باشی، کتلین؟ اون فقط یه پسربچه است. اون...»

ند در اختیار خشم بود. ممکن بود حرف‌های بیشتر و بدتری بزند، اما استاد لوین با صدایی آرام مداخله کرد: «راه حل دیگه‌ای وجود داره. برادر شما، بنجن، چند روز پیش با من درباره‌ی جان صحبت کرد. به نظر می‌رسه که پسره رویای به تن کردن لباس سیاه رو در سر داره.»

ند متحیر به نظر رسید. «اون درخواست ملحق شدن به نگهبانان شب رو کرده؟»

کتلین چیزی نگفت. گذاشت ند خودش در ذهن خودش موضوع را ارزیابی کند؛ دخالت او در این لحظه خوشایند نمی‌شد. با این حال، در صورت امکان در همان لحظه استاد را می‌بوسید. راه حل او بهترین بود. بنجن استارک از برادران قسم خورده‌ی شب بود. جان مانند پسری برای او می‌شد، پسری که هیچ وقت نداشت. و به وقت خود، پسرک نیز سوگند می‌خورد. او صاحب پسری نخواهد شد که شاید روزی بر سر وینترفل با نوه‌های کتلین رقابت کند.

استاد لوین گفت: «خدمت در دیوار افتخار بزرگیه، سرورم.»

ند متوجه اصل مطلب بود: «و حتی یه حرامزاده می‌تونه بین نگهبانان شب به مقام‌های بالا برسه.» با این وجود در صدایش دلواپسی مشهود بود. «جان خیلی جوانه. اگه وقتی مرد بالغی شده بود این درخواست رو می‌کرد، مساله متفاوت بود، اما یه پسر چهارده ساله...»

استاد لوین موافقت کرد: «فداکاری سختیه، اما در دوران حساسی هستیم، سرورم. مسیر اون ظالمانه‌تر از مال شما و بانو نیست.» کتلین به سه فرزندی که باید از دست می‌داد فکر کرد. دیگر ساکت ماندن آسان نبود.

ند نگاهش را از آن‌ها کنار کشید و از پنجره با قیافه‌ای ساکت و متفکر به بیرون خیره شد. سرانجام آه کشید و برگشت. به استاد لوین گفت: «خیله خوب، فکر کنم بهترین کاره. با بن صحبت می‌کنم.»

استاد لوین گفت: «کی باید به جان بگیم؟»

«وقتی دیگه مجبور باشم. تدارکات باید مهیا بشن. دو هفته طول می‌کشه تا ما آماده‌ی عزیمت بشیم. ترجیح می‌دم که بذارم جان این چند روز آخر رو خوش بگذرونه. تابستون خیلی زود تموم می‌شه و بچگی هم همین طور. وقتی موقعش رسید، خودم بهش می‌گم.»

۷- آریا

کوک‌های آریا باز کج و معوج از آب در آمده بودند.

با دلسردی به آن‌ها اخم کرد. به خواهرش سنسا که پیش سایر دخترها نشسته بود، نگاه کرد. گلدوزی سنسا بی‌نقص بود. همه چنین می‌گفتند. سپتا موردان یک بار به مادرشان گفته بود: «کار سنسا به زیبایی خودشه. چه دست‌های دقیق و ظریفی داره.» وقتی لیدی کتلین درباره‌ی آریا پرسیده بود، سپتا دماغ بالا کشیده بود. «آریا دست‌های یه آهنگر رو داره.»

نگران شد که نکند سپتا موردان افکارش را بخواند و دزدکی به سمت دیگر اتاق نگاهی انداخت، اما امروز سپتا به او توجهی نداشت. سپتا با لبخند و ابراز تحسین دایمی پیش پرنسس میرسلا نشسته بود. زیاد پیش نمی‌آمد که افتخار آموزش هنرهای زنانه به یک پرنسس سلطنتی را داشته باشد؛ همان طور که وقتی میرسلا را برای ملحق شدن به آن‌ها آورده بودند، به ملکه گفته بود. به نظر آریا کوک‌های میرسلا هم کمی کج بودند، اما با تعریف‌هایی که سپتا موردان می‌کرد، نمی‌شد متوجه آن موضوع شد.

دوباره کار خودش را بررسی کرد و به دنبال راهی برای ترمیم آن گشت، سپس آه کشید و سوزن را کنار گذاشت. با دلخوری به خواهرش نگاه کرد. سنسا حین کار با سرزندگی صحبت می‌کرد. بث کسل، دختر کوچک سر رودریک، کنار پای او نشسته بود و به هر کلمه از حرف‌های او گوش می‌کرد؛ جین پول خم شده بود تا چیزی در گوش او زمزمه کند.

آریا ناگهان پرسید: «درباره‌ی چی صحبت می‌کنید؟» جین جا خورد، بعد خندید. سنسا به نظر خجالت‌زده رسید. بث سرخ شد. کسی جواب نداد.

«به من بگید.»

جین به سپتا موردان نگاه کرد که مطمئن شود گوشش به آن‌ها نیست. میرسلا چیزی گفت و سپتا با بقیه‌ی بانوها خندید.

سنسا با صدایی به لطافت یک بوسه گفت: «ما درباره‌ی پرنس صحبت می‌کنیم.»

آریا می‌دانست که منظورش کدام پرنس است؛ البته که جافری. آن یکی که بلند و خوش‌قیافه بود. سهم سنسا نشستن با او در مهمانی بود. آریا مجبور بود با آن دیگری که کوتاه و چاق بود بنشیند. مسلماً.

جین انگار که نقشی در این موضوع داشته باشد، با غرور زمزمه کرد: «جافری خواهرت رو دوست داره.» او دختر پیشکار وینترفل و صمیمی‌ترین دوست سنسا بود. «بهش گفته که خیلی خوشگله.»

بث کوچولو رویاگونه گفت: «جافری باهاش ازدواج می‌کنه. بعد سنسا ملکه‌ی تمام مملکت می‌شه.»

سنسا آن قدر نزاکت داشت که سرخ شود. سرخ شدن زیبایش می‌کرد. آریا با دلخوری فکر کرد که سنسا هر کاری را زیبا انجام می‌دهد. «بث، تو نباید داستان ببافی.» سنسا برای کاستن از تندی، موقع این تذکر موهای دختر کوچک را با مهربانی نوازش کرد. به آریا نگاه کرد. «نظرت درباره‌ی پرنس جاف چیه، خواهر؟ خیلی مودبه، این طور فکر نمی‌کنی؟»

آریا گفت: «جان می‌گه که شبیه دخترهاست.»

سنسا حین دوختن آه کشید. «بیچاره جان. چون حرامزاده است، حسودی می‌کنه.»

«اون برادر ماست.» زیادی بلند گفت. صدایش آرامش عصرگاهی را از اتاق بالای برج گرفت.

سپتا موردان چشم‌های تیزش را بلند کرد. صورتی استخوانی با لب‌هایی باریک داشت که برای اخم کردن خلق شده بود. اکنون اخم کرده بود. «در مورد چی صحبت می‌کنید، بچه‌ها؟»

سنسا آهسته و کاملاً دقیق متذکر شد: «برادر ناتنی ما.» به سپتا لبخند زد. «آریا و من داشتیم می‌گفتیم از اینکه امروز پرنسس با ماست چقدر خوشحالیم.»

سپتا موردان با سر موافقتش را نشان داد. «البته. افتخار بزرگی برای همه‌ی ماست.» پرنسس میرسلا با دودلی به این تعریف‌ها لبخند زد. سپتا پرسید: «آریا، چرا تو مشغول کارت نیستی؟» بلند شد و به این طرف اتاق آمد. دامن آهاردارش خش خش می‌کرد. «بذار کوک‌های تو رو ببینم.»

آریا می‌خواست داد بکشد. جلب توجه سپتا دقیقاً کاری بود که از سنسا انتظار می‌رفت. «اینجاست.» کارش را تسلیم کرد.

سپتا پارچه را معاینه کرد. «آریا، آریا، آریا، این قابل قبول نیست. اصلاً قابل قبول نیست.»

همه به او نگاه می‌کردند. دیگر قابل تحمل نبود. تربیت سنسا بیش از آن خوب بود که به روسیاهی خواهرش لبخند بزند، اما جین به عوض او پوزخند می‌زد. حتی به نظر می‌رسید که پرنسس میرسلا دلسوزی می‌کند. آریا حس کرد که چشم‌هایش از اشک پر شد. از صندلی بلند شد و با شتاب به سمت در رفت.

سپتا موردان صدایش کرد. «آریا، برگرد اینجا! دیگه یه قدم هم برندار. مادرت از این موضوع خبردار می‌شه. اون هم جلوی پرنسس ما! همه‌ی ما رو شرمنده می‌کنی!»

آریا جلوی در ایستاد، لبش را گاز گرفت و برگشت. اکنون اشک روی گونه‌هایش جاری بود. تعظیم خشک و مختصری به میرسلا کرد. «اجازه‌ی مرخص شدن می‌طلبم، بانوی من.»

میرسلا پلک زد و برای راهنمایی به خدمتکارهایش نگاه کرد. اما اگر او مردد بود، سپتا موردان تردید نداشت. سپتا با قاطعیت گفت: «به خیالت کجا داری می‌ری، آریا؟»

آریا به او خیره شد. با ملاحت گفت: «باید برم اسب نعل کنم.» مدت کوتاهی ایستاد تا از دیدن بهت روی صورت سپتا لذت ببرد. سپس چرخید، بیرون رفت و با حداکثر سرعتی که در توان پاهایش بود از پله‌ها پایین دوید.

منصفانه نبود. سنسا همه چیز داشت. سنسا دو سال بزرگتر بود؛ شاید تا وقتی خودش متولد شود دیگر چیزی باقی نمانده بود. اغلب چنین حسی داشت. سنسا می‌توانست بدوزد و برقصد و آواز بخواند. شعر می‌گفت. می‌دانست چطور آرایش کند. چنگ می‌نواخت. بدتر از همه اینکه زیبا بود. سنسا لپ‌های درشت و موی انبوه قرمز مادرشان را به ارث برده بود. آریا به پدرشان شباهت داشت. موی او قهوه‌ای بدون فروغی بود و صورتش کشیده و جدی بود. جین عادت داشت که او را صورت اسبی صدا بزند و موقع عبور آریا شیهه بکشد. خیلی درد داشت که تنها کاری که آریا بهتر از خواهرش بلد بود اسب‌سواری بود. خوب، اداره‌ی خانه هم بود. سنسا هیچ وقت مخ جمع و تقسیم نداشته. اگر با پرنس جاف ازدواج می‌کرد، آریا به خاطر خود پرنس امیدوار بود که پیشکار خوبی داشته باشد.

در پایین پله‌ها، نایمریا[1] در اتاقک نگهبانی منتظر او بود. به محض دیدن آریا برخاست. آریا لبخند زد. حتی اگر هیچ کس دوستش نداشت، حداقل توله گرگ دوستش داشت. همه جا با هم می‌رفتند و نایمریا در اتاق او کنار تختخوابش می‌خوابید. اگر مادرش ممنوع نکرده بود، آریا با خوشحالی او را به سر کلاس گلدوزی می‌برد. آن وقت بگذار که سپتا موردان از کوک زدن او شکایت کند.

موقعی که بازش می‌کرد، نایمریا با اشتیاق دست او را لیسید. چشم‌هایش زرد بودند. زیر آفتاب مثل دو سکه‌ی طلا می‌درخشیدند. آریا اسم ملکه‌ی جنگجوی راین که قومش را از دریای باریک به این سرزمین هدایت کرده بود، برای او انتخاب کرده بود. این هم جنجال آفریده بود. سنسا البته که اسم توله‌اش را لیدی[2] گذاشته بود. آریا قیافه گرفت و محکم توله گرگ را بغل کرد. نایمریا گوشش را لیسید و او خندید. تا این زمان دیگر سپتا موردان حتماً برای مطلع ساختن مادرش اقدام کرده بود. اگر به اتاقش می‌رفت، پیدایش می‌کردند. آریا علاقه‌ای به گیر افتادن نداشت. فکر بهتری در سر داشت. پسرها در حیاط تمرین می‌کردند. می‌خواست ببیند که چگونه

---

[1] Nymeria

[2] Lady یعنی خانم.

راب پرنس جافری مودب را به پشت روی خاک می‌اندازند. به نایمریا زمزمه کرد: «بیا.» بلند شد و دوید. گرگ درست پشت سرش آمد.

پنجره‌ای در پل سرپوشیده‌ی بین اسلحه‌خانه و برج بزرگ وجود داشت که از آن می‌شد تمام حیاط را دید. مقصدشان آنجا بود.

وقتی برافروخته و نفس نفس زنان رسیدند، دیدند که جان روی لبه‌ی پنجره نشسته و با بی‌تفاوتی یک پایش را روی سینه‌اش جمع کرده است. چنان مجذوب تماشا بود که تا قبل از حرکت گرگ سفیدش برای استقبال از آن‌ها، متوجه نزدیک شدن آریا نبود. نایمریا با احتیاط نزدیک شد. گوست که دیگر از بقیه‌ی توله‌ها بزرگتر بود، او را بو کرد، با احتیاط گوشش را گاز گرفت، دوباره روی زمین نشست.

جان با کنجکاوی به آریا نگاه کرد. «نباید مشغول تمرین گلدوزی باشی، خواهر کوچولو؟»

آریا قیافه گرفت. «می‌خواستم جنگیدن اونا رو تماشا کنم.»

جان لبخند زد. «پس بیا اینجا.»

آریا خودش را روی لبه‌ی پنجره بالا کشید و کنار جان نشست. از پایین صدای ضربه و تقلا می‌آمد.

حیف؛ نوبت تمرین پسرهای کوچک‌تر بود. آن قدر لباس محافظشان ضخیم بود که انگار دور برن تشکی از پر پیچیده بودند و پرنس تامن چاق کاملاً گرد به نظر می‌رسید. آن‌ها نفس نفس می‌زدند و زیر نگاه دقیق سر رودریک با شمشیرهای رویه‌دار چوبی به هم حمله می‌کردند. سر رودریک کسل، فرمانده‌ی نظامی قلعه، مردی تنومند با سبیل‌های سفید باشکوهی بود که تا بناگوش می‌رسیدند. چند پسر و مرد تماشاچی با صدای بلند تشویق می‌کردند. بینشان صدای راب بلندترین بود. تیان گریجوی را کنار راب تشخیص داد؛ نیم‌تنه‌ی سیاه او مزین به هشت‌پای طلایی خاندانش بود و با تحقیر تماشا می‌کرد. هر دو حریف تلوتلو می‌خوردند. آریا نتیجه گرفت که از شروع مبارزه‌شان مدتی گذشته است.

جان گفت: «کمی از گلدوزی خسته‌کننده‌تره.»

«کمی تفریحش از گلدوزی بیشتره.» آریا پاسخش را داد. جان لبخند زد، دست دراز کرد و موی او را بهم ریخت. آریا سرخ شد. آن‌ها همیشه به هم نزدیک بوده‌اند. جان مثل او شبیه پدرشان بود. آن‌ها تنها کسان بودند. راب و سنسا و برن و حتی ریکان کوچولو همه با لبخند دایمی و موی قرمز به تالی‌ها رفته بودند. وقتی آریا کوچک بود، دلواپسی داشت که معنایش حرامزاده بودن خودش باشد. کسی که برای مطرح کردن ترسش انتخاب کرد جان بود و جان نگرانی او را رفع کرده بود.

آریا از او پرسید: «چرا تو در حیاط نیستی؟»

جان نیم لبخندی زد. «حرامزاده‌ها اجازه‌ی آسیب زدن به پرنس‌های جوان رو ندارند. هر کوفتگی اونا در میدان تمرین باید به دست شمشیر شرعی باشه.»

«اوه.» آریا احساس خجالت کرد. باید خودش متوجه می‌شد. برای بار دوم امروز فکر کرد که زندگی منصفانه نیست.

ضربه‌ی برادر کوچکش به تامن را تماشا کرد. «من می‌تونم به خوبی برن بجنگم. اون تنها هفت سالشه. من نه سالمه.»

جان با تمام خرد چهارده ساله‌اش او را برانداز کرد. «تو خیلی لاغری.» بازوی آریا را برای لمس عضلاتش گرفت. بعد آه کشید و سر تکان داد. «خواهر کوچولو، شک دارم که بتونی یه شمشیر رو حتی بلند کنی، چه برسه که باهاش ضربه بزنی.»

آریا دستش را عقب کشید و به او چشم‌غره رفت. جان باز موهای او را بهم ریخت. دور هم چرخیدن برن و تامن را تماشا کردند.

جان پرسید: «پرنس جافری رو می‌بینی؟»

در نگاه اول ندیده بود، اما وقتی دوباره نگاه کرد او را در عقب زیر سایه‌ی دیوار بلند سنگی یافت. اطرافش را ملازمین جوانی با لباس‌های لنیستری و برتیونی گرفته بودند که هیچ کدام را نمی‌شناخت. مردان بزرگتری هم بودند؛ حدس زد که شوالیه باشند.

جان توصیه کرد: «به نشان روی پالتو نگاه کن.»

آریا نگاه کرد. روی پالتوی شاهزاده نقش یک سپر دوخته شده بود. شکی در ظرافت سوزن‌دوزی نبود. نشان در وسط به دو نیم تقسیم شده بود؛ در یک طرف گوزن تاجدار خاندان سلطنتی و در طرف دیگر شیر لنیستر دیده می‌شد.

جان نتیجه‌گیری کرد: «لنیسترها افتخار می‌کنند. به نظر هر کسی نشان سلطنتی کافیه، اما نه در نظر جافری. اون خاندان مادرش رو در مقام خاندان پادشاه شریک کرده.»

آریا اعتراض کرد: «زن‌ها هم مهم هستند!»

جان خندید. «شاید تو هم باید همین کار رو بکنی، خواهر کوچولو. در نشانت تالی و استارک رو تلفیق کن.»

«یه گرگ با یه ماهی در دهنش.» فکرش آریا را به خنده انداخت. «احمقانه می‌شه. بعلاوه، اگه دخترها اجازه‌ی جنگیدن ندارند، چرا باید نشان رزمی داشته باشند؟»

جان شانه بالا انداخت. «به دخترها نشان می‌رسه، اما شمشیر نه. حرامزاده‌ها صاحب شمشیر می‌شن، اما نشان ندارند. من قوانین رو وضع نکردم، خواهر کوچولو.»

صدای فریاد از سمت حیاط بلند شد. پرنس تامن در خاک می‌غلتید، سعی می‌کرد بلند شود و موفق نمی‌شد. نرم‌پوش‌ها او را شبیه یک لاک‌پشت کرده بودند که روی لاکش افتاده باشد. برن روی او ایستاده بود، شمشیر چوبی‌اش را بالای سرش برده بود و آماده بود که وقتی تامن به روی پاها بلند شد، دوباره او را بزند. مردها به خنده افتادند.

سر رودریک داد زد: «کافیه!» دست پرنس را گرفت و کمک کرد که بلند شود. «خوب جنگیدید. لئو، دنیس، کمک کنید که زره‌هاشون رو در بیارند.» به اطراف نگاه کرد. «پرنس جافری، راب، یه دور دیگه مبارزه می‌کنید؟»

راب که هنوز به خاطر دور قبل عرق می‌ریخت، با اشتیاق جلو آمد. «با کمال میل.»

جاف در پاسخ به دعوت رودریک به زیر آفتاب آمد. مویش مثل طلا می‌درخشید. به نظر حوصله‌اش سر رفته بود. «این بازی بچه‌هاست، سر رودریک.»

تیان ناگهان خندید. با تمسخر گفت: «شما بچه‌اید.»

جافری گفت: «راب شاید بچه باشه. من یک شاهزاده‌ام. و از زدن استارک‌ها با شمشیر چوبی خسته شدم.»

راب گفت: «تو بیشتر از اون که زده باشی، ضربه خوردی. می‌ترسی؟»

پرنس جافری به او نگاه کرد. «آه، چه ترسناکی. خیلی از من بزرگتری.» بعضی از لنیسترها خندیدند.

جان با اخم به منظره نگاه کرد. به آریا گفت: «جافری واقعاً بچه‌ی مزخرفیه.»

سر رودریک متفکرانه سبیلش را کشید. از پرنس پرسید: «پیشنهادت چیه؟»

«فولاد برنده.»

راب سریع جواب داد: «قبوله. پشیمون می‌شی!»

فرمانده دستش را روی شانه‌ی راب گذاشت تا ساکتش کند. «فولاد برنده خیلی خطرناکه. بهتون اجازه‌ی مبارزه با شمشیرهای مسابقه رو می‌دم که لبه‌شون کنده.»

جافری حرفی نزد، اما یک مرد که آریا نمی‌شناخت به مقابل پرنس آمد. شوالیه‌ای بلندقد با موی سیاه بود و روی صورتش زخم سوختگی داشت. «این شاهزاده‌ی توئه. سِر، تو کی هستی که بهش بگی شمشیرش نباید تیز باشه؟»

«فرمانده‌ی نظامی وینترفل، کلگان، بهتره فراموشش نکنی.»

«اینجا به زن‌ها آموزش می‌دی؟» مرد سوخته، عضلات یک گاو نر را داشت.

سر رودریک با طعنه گفت: «من شوالیه آموزش می‌دم. وقتی آماده بودند، فولاد به دست می‌گیرند. وقتی به سن لازم رسیدند.»

مرد سوخته به راب نگاه کرد. «چند سالته، پسر؟»

راب گفت: «چهارده.»

«من وقتی دوازده سالم بود، یه مرد رو کشتم. مطمئن باش که با شمشیر کند نبوده.»

آریا می‌توانست بگوید که راب خشمگین شده است. غرور او جریحه‌دار شده بود. راب به سر رودریک رو کرد. «بذار انجامش بدم. می‌تونم شکستش بدم.»

سر رودریک گفت: «پس با شمشیر مسابقه شکستش بده.»

جافری شانه بالا انداخت. «وقتی بزرگ شدی پیش من بیا، استارک. اگه زیادی پیر نشده باشی.» از سمت لنیسترها صدای خنده بلند شد.

فحش‌های راب در حیاط منعکس شد. آریا با بهت دهانش را پوشاند. تیان گریجوی بازوی راب را گرفت تا از پرنس دور نگه‌اش دارد. سر رودریک با نگرانی سبیلش را کشید.

جافری به دروغ خمیازه کشید و به برادر کوچکترش رو کرد. «بیا، تامن. وقت بازی تموم شد. بذار بچه‌ها تفریح کنند.»

این باعث خنده‌های بیشتر از سمت لنیسترها و فحش‌های بیشتر از طرف راب شد. صورت سر رودریک زیر سفیدی سبیل‌هایش برافروخته شده بود. تیان تا زمانی که پرنس‌ها و گروهشان کاملاً دور نشده بودند، راب را در چنگ آهنین خودش نگه داشت.

جان رفتن آن‌ها را تماشا کرد و آریا جان را تماشا کرد. صورت او به بی‌حرکتی برکه‌ی مرکز جنگل خدایان شده بود. بلاخره جان از لبه‌ی پنجره پایین آمد و گفت: «نمایش تموم شد.» خم شد و پشت گوش‌های گوست را خاراند. گرگ سفید بلند شد و خودش را به پاهای او مالید. «خواهر کوچولو، تو بهتره به اتاقت برگردی. سپتا موردان حتماً به کمین نشسته. هر چی بیشتر قایم شدنت طول بکشه، کفاره‌ات سنگین‌تر می‌شه. مجبور می‌شی تمام طول زمستون گلدوزی کنی. وقتی بهار شروع به آب کردن برف‌ها کنه، جسد تو رو با یه سوزن بین انگشت‌های یخزده‌ات پیدا می‌کنند.»

به نظر آریا خنده‌دار نبود. با حرارت گفت: «من از گلدوزی متنفرم! منصفانه نیست!»

«هیچ چیز منصفانه نیست.» باز موی او را بهم ریخت و بعد از پیشش رفت. گوست ساکت کنار جان قدم می‌زد. نایمریا مدتی آن‌ها را دنبال کرد، بعد وقتی دید که آریا نمی‌آید، ایستاد و برگشت.

با اکراه به جهت مخالف رفت.

بدتر از آنچه بود که جان فکر کرده بود. سپتا موردان در اتاق او منتظر ننشسته بود. بلکه سپتا موردان و مادرش منتظرش بودند.

۸– برن

گروه شکار موقع سحر رفت. پادشاه برای ضیافت امشب گراز وحشی می‌خواست. پرنس جافری پدرش را همراهی می‌کرد، پس به راب نیز اجازه‌ی همراهی با شکارچی‌ها داده شده بود. عمو بنجن، جوری، تیان گریجوی، سر رودریک و حتی برادر کوتوله‌ی مضحک ملکه، همگی همراه آن‌ها رفته بودند. به هر حال این آخرین شکار بود. فردا صبح به جنوب عازم می‌شدند.

برن با جان و دخترها و ریکان جا گذاشته شده بود. اما ریکان تنها یک بچه بود و دخترها تنها دختر بودند و اثری از جان و گرگش نبود. برن خیلی هم دنبال جان نگشته بود. فکر می‌کرد جان از دستش ناراحت است. او این روزها از دست همه ناراحت به نظر می‌رسید. برن علتش را نمی‌دانست. او همراه عمو بن به دیوار می‌رفت تا به نگهبانان شب ملحق شود. این تقریباً به همان خوبی رفتن به جنوب به همراه پادشاه بود. راب کسی بود که تنها گذاشته می‌شد، نه جان.

روزها بود که برای رفتن بی‌تابی می‌کرد. قرار بود در جاده‌ی شاهی روی اسبی متعلق به خودش بتازد. آن هم نه یک اسب کوچک، بلکه اسبی واقعی. پدرش قرار بود دست پادشاه شود و آن‌ها قرار بود در بارانداز پادشاه ساکن قلعه‌ی سرخ شوند؛ در قلعه‌ای که اربابان اژدها ساخته بودند. ننه‌ی پیر می‌گفت که آنجا روح دارد و سیاهچال‌هایی که اعمال هولناکی در آن‌ها انجام گرفته است و روی دیوارها جمجمه اژدها وجود دارد. فکرش برن را به لرز می‌انداخت، اما نمی‌ترسید. چطور ممکن بود که بترسد؟ پدرش با او خواهد بود؛ و پادشاه با تمام شوالیه‌ها و سربازانش.

برن خودش می‌خواست روزی شوالیه شود، آن هم یکی از محافظین پادشاه. ننه‌ی پیر می‌گفت که آن‌ها بهترین شمشیرزنان در تمام مملکت هستند. تنها هفت نفر از آن‌ها وجود داشت و زره‌ی سفید می‌پوشیدند و زن و بچه نداشتند، بلکه تنها برای خدمت به پادشاه زندگی می‌کردند. برن تمام داستان‌ها را می‌دانست. اسامی آن‌ها به گوشش مانند موسیقی خوشایند بود. سروین سپر آینه‌ای. سر ریام ردواین. پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها. دوقلوهای سر اِریک و سر اَریک که صدها سال پیش، در جنگی که آوازخوان‌ها رقص اژدهاها نامیده بودند، با شمشیر یکدیگر کشته شده بودند. گاو سفید، جرالد های‌تاور. سر آرتور دین، شمشیر صبح. باریستان بی‌باک.

دو نفر از گارد شاهنشاهی با پادشاه رابرت به شمال آمده بودند. برن مجذوب تماشای آن‌ها شده بود؛ هیچ وقت جرات نکرده بود که با آن‌ها صحبت کند. سر بارس[1] مردی تاس با صورتی تپل بود و سر مرین[2] چشمانی مغموم و ریشی به رنگ زنگ آهن داشت. سر جیمی لنیستر بیشتر به شوالیه‌های داستان‌ها شباهت داشت و از اعضای گارد شاهنشاهی هم بود، اما راب گفته بود که او پادشاه دیوانه‌ی قبلی را کشته است و نباید دیگر

---

[1] Boros Blount
[2] Meryn Trant

حساب شود. بزرگترین شوالیه‌ی زنده سر باریستان سلمی، باریستان بی‌باک، فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی بود. پدر قول داده بود که در بارانداز پادشاه سر باریستان را خواهند دید و برن بی‌قرار هر روزی که می‌گذشت را روی دیوار علامت گذاشته بود تا روز عزیمت برسد و دنیایی که تنها رویایش را دیده بود به چشم خودش ببیند و زندگی را که تنها تصور مبهمی از آن داشت آغاز کند.

اما اکنون که روز آخر نزدیک بود، برن ناگهان احساس دلتنگی می‌کرد. وینترفل تنها خانه‌ای بود که در عمرش می‌شناخت. پدرش گفته بود که باید امروز از همه وداع کند و او سعی کرده بود. بعد اینکه گروه شکار رفته بودند، می‌خواست که با گرگش همه‌ی قلعه را بگردد. قصدش ملاقات با همه‌ی کسانی بود که ترکشان می‌کرد: ننه‌ی پیر و گِیج[1] آشپز، میکن[2] در آهنگری، هودور[3] در اسطبل که همیشه لبخند داشت و از اسب کوچک او مراقبت می‌کرد و هیچ وقت چیزی جز «هودور» نمی‌گفت، آن مرد در گلخانه که هر وقت پیشش می‌رفت به او تمشک می‌داد...

اما فایده‌ای نداشت. ابتدا به اسطبل رفته بود تا اسب کوچکش را ببیند، اما او دیگر آنجا نبود. قرار بود این اسب بزرگ مال او باشد، اما ناگهان برن تنها می‌خواست بنشیند و گریه کند. قبل اینکه هودور و سایر خدمتکارهای اسطبل بتوانند اشک را در چشم‌هایش ببینند، برگشت و دوید. این انتهای وداع او بود. به جایش صبح را در جنگل خدایان با گرگش گذرانده بود و سعی کرده بود که به او برگرداندن یک شاخه چوب را یاد بدهد، اما موفق نشده بود. توله گرگ از هر سگ شکاری پدرش باهوش‌تر بود و برن حاضر بود قسم بخورد که هر حرفی را می‌فهمد، اما هیچ علاقه‌ای به شاخه‌هایی که برن پرتاب می‌کرد نشان نداد.

هنوز نتوانسته بود اسمی انتخاب کند. راب مال خودش را چون خیلی سریع می‌دوید، «گری ویند»[4] صدا می‌کرد. سنسا اسم مال خودش را لیدی گذاشته بود و آریا اسم ساحره‌ی ملکه‌ای را از آوازها انتخاب کرده بود. ریکان اسم توله‌اش را «شگی‌داگ»[5] گذاشته بود که به نظر برن اسم مسخره‌ای برای یک دایرولف بود. گرگ جان، آن یکی که سفید بود، گوست نام داشت. برن آرزو داشت که این اسم به فکر خودش رسیده بود، اگر چه گرگ خودش سفید نبود. در دو هفته‌ی اخیر صدها اسم را امتحان کرده بود، اما هیچ کدام مناسب به نظر نمی‌رسیدند.

سرانجام از بازی با چوب خسته شد و تصمیم گرفت که صعود کند. با این همه اتفاق که رخ داده بود، چند هفته‌ای بود که بالای برج مخروبه نرفته بود و این شاید آخرین فرصت باشد.

---

[1] Gage
[2] Mikken
[3] Hodor
[4] Grey Wind باد خاکستری
[5] Shaggydog سگ پشمالو

در جنگل خدایان راه طولانی را برای اجتناب از برکه‌ی درخت نیایش انتخاب کرد. درخت همیشه او را می‌ترساند؛ به اعتقاد برن، درخت‌ها نباید چشم داشته باشند، یا برگ‌هایی که به دست شباهت دارند. گرگش پا به پای او دوید. در قاعده‌ی درخت نزدیک دیوار اسلحه‌خانه به گرگ گفت: «اینجا بمون. دراز بکش. درسته. حالا همینجا بمون...»

گرگ طبق دستورات عمل کرد. برن پشت گوش‌های او را خاراند، سپس برگشت، پرید، یک شاخه را گرفت و خودش را بالا کشید. نصف راه تا بالای درخت را به سادگی از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر رفته بود که گرگ به روی پاهایش برخاست و شروع به زوزه کشیدن کرد.

برن به پایین نگاه کرد. گرگش ساکت شد و با چشم‌های زردش به او خیره شد. لرز عجیبی به بدن برن افتاد. دوباره شروع به بالا رفتن کرد. گرگ باز زوزه کشید. برن داد زد: «ساکت. بشین. همون جا بمون. تو از مامان بدتری.» زوزه‌ها تمام مسیر تا بالای درخت او را دنبال کردند، تا سرانجام به روی سقف اسلحه‌خانه پرید و از دید خارج شد.

پشت‌بام‌های وینترفل خانه‌ی دوم برن بودند. مادرش زیاد گفته بود که برن بالا رفتن را قبل از راه رفتن یاد گرفت. برن اولین بار که راه رفتن را یاد گرفت به خاطر نمی‌آورد، اما زمانی که شروع به بالا رفتن کرد را نیز به یاد نداشت، پس به گمانش حرف مادرش درست بود.

وینترفل برای یک پسر هزارتویی خاکستری متشکل از دیوارها و برج‌ها و حیاط‌ها و تونل‌ها بود که در هر جهت گسترش می‌یافت. راهروها در بخش‌های قدیمی‌تر به بالا و پایین چنان شیب داشتند که نمی‌شد با اطمینان گفت که در چه طبقه‌ای هستی. استاد لوین یک بار به او گفته بود که این مکان در طی قرن‌ها مانند درخت سنگی غول‌آسایی رشد کرده و شاخه‌هایش گره و پیچ و تاب خورده و ریشه‌هایش به اعماق زمین فرو رفته‌اند.

وقتی از زیر آن درخت بیرون می‌آمد و به آسمان صعود می‌کرد، می‌توانست تمام وینترفل را با یک نگاه ببیند. منظره‌ای را که پیش رویش گسترده می‌شد دوست داشت. تنها پرندگان بالای سرش می‌چرخیدند و بقیه‌ی زندگی قلعه زیر پای او جریان داشت. برن می‌توانست ساعت‌ها بین گارگویل‌های فرسوده از باران بنشیند و همه‌ی فعالیت‌های قلعه را تماشا کند: سربازانی که با چوب و فولاد در میدان تمرین می‌کنند، آشپزهایی که به سبزیجات در گلخانه رسیدگی می‌کنند، سگ‌هایی که بی‌قرار در سگخانه به این طرف و آن طرف می‌دوند، سکوت جنگل خدایان، دخترانی که کنار چاه شستشوی لباس غیبت می‌کنند. موجب می‌شد که احساس کند ارباب قلعه است؛ به شکلی که حتی راب هیچ وقت تجربه نخواهد کرد.

این کار به او اسرار وینترفل را نیز فاش می‌کرد. معماران حتی زمین را صاف نکرده بودند؛ پشت دیوارها تپه‌ها و گودی‌هایی وجود داشتند. پل سرپوشیده‌ای وجود داشت که طبقه‌ی چهارم برج ناقوس را به طبقه‌ی دوم برج

محل پرورش پرنده‌های نامه‌رسان متصل می‌کرد. برن این را می‌دانست. و می‌دانست که می‌توان از دروازه‌ی جنوبی وارد دیوار داخلی شد، سه طبقه بالا رفت و از طریق تونل باریکی که بین سنگ‌ها وجود دارد، وینترفل را دور زد و در طبقه‌ی همکف دروازه‌ی شمالی خارج شد. برن مطمئن بود که حتی استاد لوین این را نمی‌داند.

مادرش از این وحشت داشت که روزی برن از دیوار لیز خواهد خورد و خودش را خواهد کشت. به مادرش گفته بود که امکان ندارد، اما مادرش باور نمی‌کرد. یک بار به زور از برن قول گرفت که روی زمین می‌ماند. دو هفته‌ای توانسته بود که به آن قول پایبند بماند. هر روزش کسالت‌بار بود تا اینکه یک شب وقتی برادرهایش کاملاً خواب بودند، از پنجره‌ی اتاق خواب بیرون رفته بود.

روز بعد، به خاطر احساس گناه به این جرم اعتراف کرده بود. لرد ادارد دستور داده بود که برای تزکیه به جنگل خدایان برود. نگهبانان گماشته شده بودند تا اطمینان حاصل شود که برن برای تفکر درباره تخلف خود تمام شب را در آنجا به تنهایی می‌گذراند. صبح روز بعد اثری از برن نبود. سرانجام او را خوابیده روی شاخه‌های بلندترین کاج یافته بودند.

پدرشان با وجود عصبانیتِ زیاد خندیده بود. وقتی برن را پایین آوردند به او گفته بود: «تو پسر من نیستی. تو یه سنجابی. بنابراین ایرادی نداره. اگه مجبوری، برو بالا. اما سعی کن که مادرت نبینه.»

برن حداکثر تلاشش را کرد، اما فکر نمی‌کرد که هیچ وقت واقعاً مادرش را فریب داده باشد. از آنجا که پدرش جلوی او را نمی‌گرفت، مادرش به افراد دیگر متوسل شده بود. ننه‌ی پیر قصه‌ی پسر کوچک بدی را تعریف کرد که زیادی بالا رفت و صاعقه او را کشت؛ بعد آن کلاغ‌ها آمدند و با نوکشان چشم‌های او را در آوردند. روی برن موثر نبود. بالای برج‌های مخروبه، در جاهایی که هیچ کس جز او نمی‌رفت، کلاغ‌ها لانه داشتند. همیشه قبل صعود جیب‌هایش را از دانه‌ی ذرت پر می‌کرد و در آن بالا کلاغ‌ها دانه‌ها را روی کف دستش می‌خوردند. هیچ کدام هرگز اندک علاقه‌ای برای نوک زدن به چشم‌های او نشان نداده بود.

بعد نوبت استاد لوین بود. او پسربچه‌ای از رس ساخت، لباس‌هایی شبیه به لباس‌های برن به آن پوشاند و از بالای دیوار آن را به حیاط انداخت تا به برن نشان بدهد که در صورت سقوط چه بلایی سرش می‌آید. تفریح خوبی بود؛ بعدش برن تنها به چشم استاد نگاه کرده بود و گفته بود: «من از رس ساخته نشدم. و به هر حال، محاله سقوط کنم.»

سپس برای مدتی هر وقت نگهبان‌ها او را روی سقف می‌دیدند، دنبالش می‌کردند که او را پایین بیاورند. بهترین دوران بود. مثل یک بازی با برادرهایش بود، جز اینکه همیشه می‌برد. هیچ کدام از نگهبانان، نه حتی جوری، در بالا رفتن از دیوار نصف مهارت برن را نداشتند. به هر حال، بیشتر اوقات اصلاً او را نمی‌دیدند. مردم

هیچ وقت به بالا نگاه نمی‌کنند. این یکی دیگر از علت‌های علاقه‌اش به بالا رفتن بود؛ تقریباً مثل این بود که نامرئی است.

از احساسی که داشت نیز خوشش می‌آمد؛ سنگ به سنگ بالا کشیدن خودش از دیوار، محکم فرو بردن انگشت‌های دست و پا به شکاف بین سنگ‌ها. همیشه چکمه‌هایش را در می‌آورد و پابرهنه بالا می‌رفت؛ باعث می‌شد که احساس کند چهار دست دارد. درد شیرین و عمقی که در عضلاتش باقی می‌ماند را دوست داشت. مزه‌ی لطیف و سرد هوا در آن بالا را دوست داشت. پرندگان را دوست داشت: کلاغ‌ها در برج مخروبه، گنجشک‌های کوچک که در شکاف‌های بین سنگ‌ها لانه داشتند، جغد پیر که بین گرد و خاک در اتاقک بالای سقف اسلحه‌خانه می‌خوابید. برن همه‌شان را می‌شناخت.

بیش از همه از رفتن به جاهایی که هیچ کس نمی‌توانست برود و دیدن گستره‌ی خاکستری وینترفل به شکلی که هیچ کس دیگری نمی‌دید، خوشش می‌آمد. تمام قلعه را مکان سری او می‌ساخت.

پاتوق محبوبش برج مخروبه بود. آن برج زمانی بلندترین برج دیدبانی در وینترفل بوده. خیلی وقت پیش، صد سال پیش از آن که حتی پدرش متولد شده باشد، صاعقه آن را به آتش کشیده بود. یک سوم فوقانی بنا به داخل فرو ریخته بود و برج هرگز دوباره ترمیم نشده بود. گاهی پدرش موش‌گیرها را به پایین برج می‌فرستاد تا لانه‌هایی را که همیشه بین توده‌ی سنگ‌های سقوط کرده و الوارهای سوخته و پوسیده پیدا می‌شد، از بین ببرند. اما حالا دیگر کسی جز برن و کلاغ‌ها به بالای داغون برج نمی‌رفت.

دو راه برای رسیدن به آنجا بلد بود. می‌شد مستقیم از کنار خود برج صعود کرد، اما سنگ‌ها سست بودند و ملاتی که آن‌ها را نگه می‌داشت، خیلی وقت پیش به خاک تبدیل شده بود. برن اصلاً خوشش نمی‌آمد که تمام وزنش را روی آن‌ها بیندازد.

بهترین راه این بود که از جنگل خدایان شروع کنی، از کاج بلند بالا بروی و سپس روی اسلحه‌خانه و خوابگاه نگهبانان از یک سقف به روی سقف دیگر بپری؛ البته پا برهنه تا نگهبانان صدای پایت را بالای سرشان نشنوند. به این ترتیب به نقطه‌ی کور اولین برج می‌رسی که قدیمی‌ترین بخش قلعه است و از آنچه به نظر می‌رسد بلندتر است. اکنون تنها موش‌ها و عنکبوت‌ها آنجا زندگی می‌کردند، اما سنگ‌های قدیمی هنوز دوام خوبی برای صعود کردن داشتند. می‌توانی مستقیم بالا بروی تا به جایی برسی که گارگویل‌ها به خارج خم شده‌اند و سپس دور برج از یک گارگویل به دیگری تاب بخوری تا به ضلع شمالی برسی. از آنجا اگر کاملاً به بدنت کشش بدهی، دستت به برج مخروبه می‌رسد و می‌توانی خودت را بالا بکشی. آخرین مرحله ده قدم بالا رفتن از سنگ‌های سیاه است و بعد کلاغ‌ها دورت را می‌گیرند تا ببینند که آیا برایشان ذرت آورده‌ای.

برن با مهارتی که حاصل تمرین زیاد بود از گارگویلی به گارگویل دیگر می‌رفت که صداها را شنید. چنان غیرمنتظره بود که کم مانده بود دستش رها شود. در تمام عمرش این برج خالی بوده.

زنی می‌گفت: «خوشم نمیاد.» ردیفی از پنجره‌ها زیر او وجود داشت و صدا از آخرین پنجره‌ای می‌آمد که در سمت او بود. «تو باید دست باشی.»

صدای مردی بی‌حوصله جواب داد: «خدایان رحم کنند. به هیچ وجه همچین افتخاری رو نمی‌خوام. کارش خیلی زیاده.»

برن آویزان باقی ماند و گوش کرد. ناگهان از ادامه دادن راهش می‌ترسید. اگر سعی می‌کرد که بگذرد، شاید پاهای او را می‌دیدند.

زن گفت: «متوجه نیستی که چه خطری برای ما داره؟ رابرت اون مرد رو مثل برادر دوست داره.»

«رابرت به زحمت ریخت برادرهاش رو تحمل می‌کنه. نه اینکه سرزنشش کنم. آدمی مثل استنیس[1] باعث دل‌درد هر کسی می‌شه.»

«خل‌بازی در نیار. استنیس و رنلی[2] یه مساله هستند، ادارد استارک موضوع کاملاً متفاوت. رابرت به حرف استارک گوش می‌ده. لعنت به هر دوشون. باید اصرار می‌کردم که تو منصوب بشی، اما مطمئن بودم که استارک پیشنهاد رو رد می‌کنه.»

مرد گفت: «باید خودمون رو خوش‌شانس بدونیم. شاه به همین راحتی ممکن بود که یکی از برادرهاش رو منصوب کنه. یا بدتر، خدایان رحم کردند که لیتل‌فینگر[3] رو انتخاب نکرد. به جای یک دشمن جاه‌طلب به من دشمنی شرافتمند بده تا شب راحت بخوابم.»

برن متوجه شد که درباره‌ی پدرش صحبت می‌کنند. می‌خواست که بیشتر بشنود. کمی نزدیک‌تر... اما اگر پاهایش جلوی پنجره آویزان می‌شدند، آن‌ها می‌دیدند.

زن گفت: «باید اونو به دقت زیر نظر داشته باشیم.»

«من تماشای تو رو ترجیح می‌دم.» به نظر حوصله‌ی مرد سر رفته بود. «برگرد اینجا.»

---

[1] Stannis
[2] Renly
[3] Littlefinger

«لرد ادارد استارک هیچ وقت به اتفاقات جنوب تنگه هیچ علاقه‌ای نشون نداده. هیچ وقت. بهت می‌گم که قصدش اقدام بر علیه ماست. چه انگیزه‌ی دیگه‌ای ممکنه برای ترک مسند قدرتش داشته باشه؟»

«صدها دلیل. وظیفه. شرف. شاید آرزو داره که اسمش در کتاب تاریخ درشت ثبت بشه، یا می‌خواد از زنش دور باشه، شاید هم هر دوی اینا. شاید هم می‌خواد برای یک بار در عمرش گرمش باشه.»

«زنش خواهر لیدی ارنه. خیلی عجیبه که لایسا اینجا نیست تا از ما با اتهاماتش استقبال کنه.»

برن به پایین نگاه کرد. زیر پنجره یک لبه‌ی باریک وجود داشت. عرضش تنها چند سانت بود. سعی کرد که پایش را روی آن بگذارد. زیادی فاصله داشت. امکان نداشت که به آن برسد.

«زیادی جوش می‌زنی. لایسا ارن یه گاو ترسوست.»

«اون گاو ترسو شریک تختخواب جان ارن بود.»

«اگه چیزی می‌دونست، بجای فرار از بارانداز پادشاه، پیش رابرت رفته بود.»

«وقتی که رابرت قبول کرده بود که اون پسر مردنیش به کسترلی راک فرستاده بشه؟ فکر نکنم. می‌دونست که قراره سکوتش ضامن عمر پسرش بشه. حالا که اون بالا در ایری جای پسره امنه، شاید لایسا جسورتر بشه.»

«مادرها.» مرد طوری کلمه را گفت که انگار فحش بود. «فکر می‌کنم زایمان یه بلایی سر عقل شما میاره. همه‌تون دیوانه‌اید.» خندید. صدایش تلخ بود. «بذار لیدی ارن تا دلش می‌خواد جسارتش بیشتر بشه. هر چی می‌دونه، هر چی که فکر می‌کنه می‌دونه، مدرکی نداره.» یک لحظه مکث کرد. «یا داره؟»

«فکر می‌کنی شاه درخواست مدرک می‌کنه؟ چند بار بگم که منو دوست نداره.»

«و این موضوع تقصیر چه کسیه، خواهر عزیز؟»

برن لبه را بررسی کرد. می‌توانست خودش را ول کند. لبه برای فرود آمدن زیادی باریک بود، اما اگر می‌توانست موقع سقوط آن را بگیرد... فقط اینکه ممکن بود صدایی بدهد و توجه آن‌ها را به پنجره جلب کند. مطمئن نبود که چه می‌شنود، ولی می‌دانست که محرم این گفتگو نیست.

زن می‌گفت: «تو به اندازه‌ی رابرت کوری.»

«اگه منظورت اینه که همون چیز رو می‌بینم، بله. من مردی رو می‌بینم که مرگ رو به خیانت به شاهش ترجیح می‌ده.»

«اون قبلاً به یک شاه خیانت کرده، مگه یادت رفته؟ اوه، وفاداریش به رابرت رو انکار نمی‌کنم، اون واضحه. اما وقتی رابرت بمیره و جاف به سلطنت برسه، چی می‌شه؟ هر چی زودتر این اتفاق بیفته، به نفع همه‌ی ماست. شوهر من هر روز که می‌گذره کم‌حوصله‌تر می‌شه. نزدیک استارک بودن تنها بدترش می‌کنه. اون هنوز عاشق خواهره است، اون مرده‌ی شانزده ساله. چه مدت طول می‌کشه که تصمیم بگیره منو کنار بذاره و یه لیانای جدید انتخاب کنه؟»

برن ناگهان خیلی ترسید. تنها می‌خواست که راه آمده را برگردد تا برادرهایش را پیدا کند. فقط اینکه چه باید به آن‌ها می‌گفت؟ برن متوجه شد که باید نزدیک‌تر شود. باید می‌دید که چه کسانی صحبت می‌کنند.

مرد آه کشید. «تو باید کمتر غصه‌ی آینده رو بخوری و به لذت‌های فعلی بیشتر توجه کنی.»

زن گفت: «بس کن!» برن صدای سیلی ناگهانی و بعد صدای خنده‌ی مرد را شنید. خودش را از گارگویل بالا کشید و به روی سقف خزید. راه آسان این بود. روی سقف به سراغ گارگویل بعدی رفت که درست بالای پنجره‌ی اتاق صحبت کننده‌ها بود.

مرد گفت: «این همه صحبت کردن داره خسته‌کننده می‌شه، خواهر. بیا اینجا و ساکت شو.»

برن سوار گارگویل شد، پاهایش را محکم دور آن گرفت، دور آن چرخید و معلق شد. خودش را با پاهایش نگه داشت و به آرامی سرش را به سمت پنجره پایین برد. وارونه دنیا خیلی عجیب شده بود. سنگ‌های حیاط در پایین هنوز به خاطر ذوب برف خیس بودند؛ نگاه به پایین گیجش می‌کرد.

برن از پنجره نگاه کرد.

داخل اتاق، یک مرد و زن کشتی می‌گرفتند. هر دو برهنه بودند. برن نمی‌توانست تشخیص بدهد که چه کسانی هستند. پشت مرد به برن بود، زن را به دیوار فشار می‌داد و بدنش زن را از دید مخفی می‌ساخت.

صداهای آهسته و مرطوبی به گوش می‌رسید. برن متوجه شد که همدیگر را می‌بوسند. با چشمان گشاد و وحشت‌زده تماشا کرد. نفسش در نمی‌آمد. دست مرد بین پاهای زن بود و حتماً داشت زن را اذیت می‌کرد، چون زن از عمق گلویش شروع به نالیدن کرد و گفت: «بسه. بس کن، اوه، لطفاً...» اما صدایش ضعیف و آهسته بود و مرد را از خودش دور نکرد. دستش به موهای انبوه طلایی مرد فرو رفت و صورت او را به روی سینه‌اش پایین کشید.

برن صورتش را دید. چشم‌هایش بسته بودند، دهانش باز بود و می‌نالید. با حرکت سرش به جلو و عقب موهای طلاییش از یک طرف به طرف دیگر تاب می‌خوردند، اما به هر حال ملکه را شناخت.

حتماً صدایی از برن در آمده بود. ناگهان ملکه چشم‌هایش را گشود و مستقیم به او نگاه کرد. ملکه جیغ کشید.

سپس همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد. زن سراسیمه مرد را هل داد. داد می‌کشید و اشاره می‌کرد. برن سعی کرد خودش را بالا بکشد و از کمر خم شد تا گارگویل را بگیرد. زیادی عجله داشت. دست‌هایش بدون فایده سنگ صاف را خراشیدند و به خاطر دستپاچگی پاهایش لیز خوردند. ناگهان داشت سقوط می‌کرد. موقعی که پنجره با سرعت از مقابلش رد می‌شد، احساس سرگیجه‌ی تهوع‌آوری به او حمله کرد. دستش را انداخت تا لبه را بگیرد، لیز خورد، دوباره با دست دیگر آن را گرفت. بدنش محکم به دیوار خورد. ضربه هوا را از سینه‌اش بیرون راند. برن یک دستی تاب می‌خورد و نفس نفس می‌زد.

بالای سرش دو صورت در پنجره ظاهر شدند.

ملکه. و اکنون برن مرد کنار او را شناخت. مثل تصویری در آینه خیلی به هم شبیه بودند.

زن با اضطراب گفت: «ما رو دید.»

مرد گفت: «بله، دید.» انگشت‌های برن داشتند سر می‌خوردند. با دست دیگرش لبه را گرفت. ناخن‌هایش سعی کردند که به سنگ سخت فرو بروند. مرد دست دراز کرد و گفت: «دست منو بگیر. قبل از اینکه بیفتی.»

برن دست او را گرفت و با تمام توانش محکم نگه داشت. مرد خیلی نیرومند بود. برن را به روی لبه‌ی پنجره بالا کشید. زن پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

مرد به او اعتنا نکرد. «چند سالته، پسر؟»

برن آسوده خیال می‌لرزید. «هفت» انگشت‌هایش ساعد مرد را خراشیده بودند. با خجالت دست او را رها کرد.

مرد به زن نگاه کرد. با انزجار گفت: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.» برن را هل داد.

برن جیغ کشان از روی پنجره به هوا پرت شد. چیزی برای چنگ زدن نبود. حیاط با سرعت برای استقبال از او بالا آمد.

جایی در دوردست، یک گرگ زوزه می‌کشید. کلاغ‌ها به انتظار ذرت دور برج مخروبه چرخ می‌زدند.

۹– تیریون

جایی در هزارتوی وسیع وینترفل، گرگی زوزه کشید. صدایش مانند پرچم عزایی بود که بر فراز قلعه آویخته باشند.

تیریون لنیستر نگاهش را از کتاب‌هایش برداشت و علی‌رغم اینکه کتابخانه گرم و نرم بود، لرزید. زوزه گرگ چیزی داشت که ذهن انسان را از زمان و مکان فعلی به جنگلی تاریک منتقل می‌کرد که شخص در آنجا برهنه در راس یک گله می‌دوید.

وقتی دایرولف دوباره زوزه کشید، تیریون جلد چرمی ضخیم کتابی را که می‌خواند بست. کتاب مجموعه‌ای از بحث‌های صد ساله در مورد تغییرات فصول بود که استاد نویسنده‌اش مدت‌ها پیش مرده بود. خمیازه‌اش را با پشت دست پوشاند. نور سحر داشت از پنجره‌های مرتفع نفوذ می‌کرد و چراغ مطالعه که نفتش تقریباً تمام شده بود، سوسو می‌زد. تمام شب مشغول مطالعه بوده، اما این موضوع جدیدی نبود. تیریون از اشخاصی نبود که زیاد می‌خوابند.

عضلات پایش گرفته بودند و درد می‌کردند. آن‌ها را کمی مالش داد و لنگ لنگان به کنار میزی رفت که سپتون کتاب مقابل خودش را بالش کرده بود و آرام خر و پف می‌کرد. تیریون به عنوان کتاب نگاه کرد. تعجبی نداشت که زندگی استاد بزرگ اتلمور[1] بود. به آرامی گفت: «شیل.» مرد جوان از خواب پرید و پلک زد؛ کریستال نشان صنف او روی زنجیر نقره به تاب خوردن افتاد. «من برای صبحانه می‌رم. کتاب‌ها رو به قفسه‌ها برگردون. طومارهای والریایی رو خیلی با احتیاط جا به جا کن، کاغذشون خیلی خشکه. کتاب ابزارآلات جنگی آیرمیدون خیلی نادره و اونی که دست توست، تنها نسخه‌ی کاملیه که من به عمرم دیدم.» شیل با دهان باز به او خیره بود؛ هنوز خواب کاملاً از سرش نپریده بود. تیریون تذکراتش را صبورانه تکرار کرد، سپس به روی شانه‌ی سپتون زد و او را برای انجام وظایفش تنها گذاشت.

تیریون بیرون اتاق ریه‌اش را از هوای سرد صبحگاهی پر کرد و کار دشوار پایین رفتن از پله‌های سنگی را آغاز کرد. پیشرفتش آهسته بود؛ پله‌ها که دور سطح خارجی برج کتابخانه پیچ می‌خوردند، ارتفاعشان زیاد وعرضشان کم بود، در حالی که پاهای او کوتاه و نامیزان بودند. آفتاب هنوز به بالای دیوارهای وینترفل نرسیده بود، اما در حیاط عده‌ای فعالیت روزانه‌ی خود را دیگر آغاز کرده بودند. صدای ناهنجار سندور کلگان به گوشش رسید: «پسره خیلی وقته که جون می‌کنه. امیدوارم که زودتر تمومش کنه.»

[1] Aethelmure

تیریون به پایین نگاه کرد و دید که کلگان کنار جافری جوان ایستاده است و پیشخدمت‌ها آن‌ها را محاصره کرده‌اند. شاهزاده جواب داد: «حداقل جون کندنش بی‌صداست. گرگه است که سروصدا راه می‌اندازه. دیشب نتونستم درست بخوابم.»

در حالی که کلگان سایه‌ی درازی روی زمین انداخته بود، پیشخدمتش کلاهخود سیاه را روی سرش گذاشت. از پشت کلاهخودش که هنوز باز بود، گفت: «اگه مایل باشید، می‌تونم اون حیوون رو ساکت کنم.» پیشخدمت جوانش شمشیرش را به دستش داد. وزن آن را امتحان کرد، ضربه‌ای به هوای سرد صبحگاهی زد. پشت سرش در حیاط صدای تمرین شمشیرها بلند بود.

به نظر این فکر پرنس را سر شوق آورد. «یه سگ بفرستم تا یه سگ رو بکشه! وینترفل اون قدر پر از گرگه که استارک‌ها هیچ وقت متوجه نبود یکی نمی‌شن.»

تیریون پله آخر به حیاط را پرید. «اجازه می‌خوام که مخالفت کنم، خواهرزاده. استارک‌ها می‌تونند بیشتر از شش بشمارند. برخلاف برخی شاهزاده‌ها که من می‌تونم اسم ببرم.»

جافری حداقل آن قدر نزاکت داشت که سرخ شود.

سندور گفت: «صدایی از هیچ کجا! ارواح هوا!» از شکاف کلاهخودش به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

پرنس مثل هر دفعه به این لودگی نگهبان شخصی‌اش خندید. تیریون به آن عادت داشت. «این پایین.»

مرد بلندقد به پایین نگاه کرد و تظاهر کرد که تازه متوجه او شده است. «لرد کوچک، تیریون، مرا عفو کنید. ندیدم که آنجا ایستاده‌اید.»

«امروز حوصله‌ی گستاخی تو رو ندارم.» تیریون به خواهرزاده‌اش رو کرد. «جافری، از موقعی که تو باید برای دلداری دادن پیش لرد ادارد و همسرش می‌رفتی، خیلی گذشته.»

جافری چنان قیافه‌ای از بهانه‌گیری گرفت که تنها از عهده‌ی شاهزاده‌ای کوچک برمی‌آید. «دلداری من چه نفعی برای اونا داره؟»

«هیچی. با این حال از تو انتظار می‌ره. غیبت تو رو متوجه شده‌ند.»

«پسر استارک در نظر من بی‌ارزشه. تحمل ناله و زاری زن‌ها رو ندارم.»

تیریون سیلی محکمی به صورت خواهرزاده‌اش زد. گونه‌ی پسر شروع به سرخ شدن کرد.

تیریون گفت: «یه کلمه‌ی دیگه بگو تا دوباره بزنمت.»

جافری با پرخاش گفت: «به مادرم می‌گم!»

تیریون دوباره او را زد. اکنون هر دو گونه می‌سوخت.

تیریون به او گفت: «تو به مادرت می‌گی. اما اولش پیش لرد و لیدی استارک می‌ری و جلوشون زانو می‌زنی و بهشون می‌گی که چقدر متاسفی و اینکه در این غمبارترین لحظات، اگه کمترین کاری باشه که بتونی برای اونا یا نزدیکانشون انجام بدی، در خدمتشون هستی و اینکه به همراه اونا دعا می‌کنی. فهمیدی که؟ هان؟»

پسرک به نظر می‌رسید که می‌خواهد گریه کند. به جایش با تکان مختصر سر نشان داد که فهمیده است. سپس برگشت و در حالی که دستش را روی گونه‌اش گرفته بود، به سرعت از حیاط خارج شد. تیریون دویدن او را تماشا کرد.

اندوه بر چهره‌اش نقش بست. برگشت و دید که کلگان مانند یک صخره بالای سرش ایستاده است. زره‌ی به سیاهی دوده‌ی او آفتاب را محو می‌کرد. روبند کلاهخود را پایین کشیده بود. کلاهخود به شکل یک تازی سیاه ساخته شده بود که می‌غرید. قرار بود مشاهده‌اش خوف به دل بیندازد، اما تیریون همیشه آن را پیشرفتی نسبت به صورت سوخته‌ی کلگان یافته بود.

سندور به او هشدار داد: «پرنس یادش می‌مونه، لرد کوچک.» کلاهخود خنده‌اش را به غرشی پرطنین تبدیل کرد.

تیریون لنیستر جواب داد: «امیدوارم که یادش بمونه. اگه فراموش کرد، سگ خوبی باش و بهش یادآوری کن.» به اطراف حیاط نگاه کرد. «می‌دونی کجا می‌تونم برادرم رو پیدا کنم؟»

«با ملکه صبحانه می‌خوره.»

«آه.» سرش را از روی ادب اجباری جلوی سندور کلگان خم کرد و با حداکثر شتابی که پاهای لنگش اجازه می‌داد، سوت زنان دور شد. برای اولین شوالیه‌ای که امروز با سندور طرف می‌شد، احساس ترحم می‌کرد. او مزاجی آتشین داشت.

غذای سرد بدون لذتی سر میز صبحانه در اتاق مهمانان فراهم بود. جیمی پیش سرسی و بچه‌ها نشسته بود و با صدای آهسته با هم صحبت می‌کردند.

تیریون که بدون دعوت سر میز می‌نشست پرسید: «رابرت هنوز خوابه؟»

خواهرش همان قیافه‌ی حاکی از چندش را گرفت که از بدو تولد تیریون هنگام نگاه به او به چهره‌اش می‌نشست. «شاه هنوز اصلاً نخوابیده. پیش لرد ادارده. از ته قلب شریک غم اونا شده.»

جیمی با لبخندی سست گفت: «رابرت ما خیلی مهربانه.» چیزهایی که جیمی جدی می‌گرفت خیلی کم بودند. تیریون این ویژگی برادرش را می‌دانست و نادیده می‌گرفت. در تمام دوران بچگی طولانی و وحشتناکش، تنها جیمی کمترین حدی از محبت یا احترام به او نشان داده بود و تیریون به این خاطر حاضر بود تقریباً هر عمل جیمی را ببخشد.

پیشخدمتی جلو آمد. تیریون به او گفت: «نون و دو تا از اون ماهی‌های کوچولو؛ و یه لیوان از اون شراب سیاه اعلا برای اینکه غذا از گلو پایین بره. اوه، کمی هم گوشت خوک. اون قدر بپز تا سیاه بشه.» مرد تعظیم کرد و رفت. تیریون به برادر و خواهرش رو کرد. دوقلوهای مذکر و مونث. امروز صبح خیلی بهتر این نقش را بازی می‌کردند. هر دو لباس سبز سیری را انتخاب کرده بودند که با رنگ چشمشان تناسب داشت. آرایش گیسوهای بلوندشان طبق مد روز بود و زیورآلات طلایی روی مچ و انگشت و گلویشان می‌درخشید.

تیریون با خودش فکر کرد که اگر دوقلو داشت چه می‌شد و تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد نداند. هر روز صبح دیدن قیافه‌ی خودش در آینه به حد کافی بد بود. یک نسخه‌ی دایمی در برابر چشم، بیش از آن هولناک بود که در ذهن تصور کند.

پرنس تامن پرسید: «دایی، خبری از برن داری؟»

تیریون گفت: «دیشب به اتاق بیمار سر زدم. تغییری در وضعش نبوده. استاد اینو علامت امیدوارکننده‌ای می‌دونه.»

تامن با ترس گفت: «من نمی‌خوام برن بمیره.» پسربچه‌ی شیرینی بود. به برادرش شباهت نداشت، اما به هر حال جیمی و تیریون نیز دو نخود در یک غلاف نبودند.

جیمی متفکرانه گفت: «لرد ادارد یه برادر داشت که اسم اون هم برندون بود. یکی از گروگان‌هایی که تارگرین‌ها کشتند. به نظر می‌رسه که اسم بدیمنی باشه.»

تیریون گفت: «اوه، مطمئناً اون همه هم بدیمن نیست.» پیشخدمت بشقاب او را آورد. تیریون یک تکه از نان سیاه پاره کرد.

سرسی با دقت به او نگاه می‌کرد. «منظورت چیه؟»

تیریون لبخند کجی به او تحویل داد. «چطور، فقط اینکه ممکنه تامن به آرزوش برسه. به نظر استاد هنوز احتمال داره که پسره زنده بمونه.» جرعه‌ای شراب نوشید.

میرسلا با شادی داد زد و تامن با اضطراب لبخند زد، اما توجه تیریون به بچه‌ها نبود. نگاهی که جیمی و سرسی به هم انداختند بیش از یک لحظه طول نکشید، اما از دید او مخفی نماند. سپس خواهرش به میز چشم دوخت. «این ترحم نیست. خدایان شمالی سنگدل هستند که اجازه می‌دن یک بچه این همه درد بکشه.»

جیمی پرسید: «استاد چی گفت؟»

گوشت خوک زیر دندانش صدا داد. تیریون مدتی حین تفکر جوید و گفت: «اون فکر می‌کنه که اگه قرار بود پسره بمیره، تا به حال مرده بود. چهار روزه که وضعش تغییر نکرده.»

میرسلا کوچولو پرسید: «برن بهتر می‌شه، دایی؟» تمام زیبایی مادرش را داشت و فاقد هیچ یک از خصلت‌های او بود.

تیریون به او گفت: «کمرش شکسته، کوچولو. سقوط استخوان‌های پاهاش رو خرد کرده. با عسل و آب زنده نگهش داشتند، وگرنه از گرسنگی می‌میره. اگه بیدار بشه، شاید بتونه درست غذا بخوره، اما هیچ وقت دوباره راه نمی‌ره.»

«اگه بیدار بشه.» سرسی تکرار کرد. «احتمالش هست؟»

تیریون به سرسی گفت: «تنها خدایان خبر دارند. استاد تنها امیدواره.» باز کمی نان جوید. «قسم می‌خورم که اون گرگ پسره رو زنده نگه می‌داره. شب و روز کنار پنجره‌ی پسره زوزه می‌کشه. هر بار که دورش می‌کنند، برمی‌گرده. استاد گفت یه بار پنجره رو بستند تا جلوی صدا رو بگیرند و برن به نظر ضعیف‌تر شد. وقتی دوباره پنجره رو باز کردند، ضربان قلبش قوی‌تر شد.»

ملکه لرزید. «یه چیز غیرطبیعی در اون جونورها وجود داره. اونا خطرناکند. قبول نمی‌کنم که هیچ کدوم با ما به جنوب بیاد.»

جیمی گفت: «خیلی سخته که جلوشون رو بگیری، خواهر. اونا اون دخترها رو همه جا تعقیب می‌کنند.»

نوبت به ماهی رسید. «پس به زودی می‌رید؟»

سرسی گفت: «نه به حد کافی زود.» سپس اخم کرد. «می‌ریم؟ تو چطور؟ خدایان رحم کنند، نگو که می‌خوای اینجا بمونی؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «بنجن استارک با حرامزاده‌ی برادرش پیش نگهبانان شب برمی‌گرده. تصمیم دارم که باهاشون برم و این دیوار که این همه تعریفش رو شنیدیم ببینم.»

جیمی لبخند زد. «برادر عزیزم، امیدوارم به این فکر نباشی که ما رو صاحب یه سیاهپوش بکنی.»

تیریون خندید. «چی، من و پرهیز؟ فاحشه‌ها از دورن تا کسترلی راک به التماس می‌افتند. نه، من فقط می‌خوام بالای دیوار بایستم و از روی لبه‌ی دنیا بشاشم.»

سرسی ناگهان برخاست. «بچه‌ها نباید همچین حرف‌های رکیکی بشنوند. تامن، میرسلا، بیایید.» سرسی با شتاب به همراه بچه‌ها و ردیف ملازمین از اتاق صبحانه بیرون رفت.

جیمی لنیستر متفکرانه با چشم‌های سبز خونسردش برادرش را تماشا کرد. «استارک وقتی پسرش زیر سایه‌ی مرگ تقلا می‌کنه، هیچ وقت حاضر به ترک وینترفل نمی‌شه.»

تیریون گفت: «اگه رابرت فرمان بده، حرکت می‌کنه. و رابرت فرمان خواهد داد. در هر حالت هیچ کاری در حد توان لرد ادارد برای کمک به پسره وجود نداره.»

«می‌تونه عذابش رو پایان ببخشه. اگه پسر من بود، این کار رو می‌کردم. در حقش لطف می‌کنه.»

«توصیه می‌کنم این پیشنهاد رو به لرد ادارد مطرح نکنی، برادر عزیز. دوستانه تلقی نمی‌کنه.»

«حتی اگه پسره زنده بمونه، چلاق می‌شه. بدتر از چلاق. همه مسخره‌اش می‌کنند. من که یه مرگ تمیز رو ترجیح می‌دم.»

تیریون در جواب شانه بالا انداخت که اعوجاج شانه‌هایش را بدتر کرد. «با تجربه‌ای که از تمسخر دارم، اجازه می‌خوام که مخالفت بکنم. مرگ خیلی قطعی و نهاییه، در حالی که زندگی پر از امکاناته.»

جیمی لبخند زد. «تو یه جن منحرفی، درسته؟»

تیریون اقرار کرد: «اوه، بله. من امیدوارم که پسره حتماً بلند بشه. به شنیدن چیزهایی که شاید برای گفتن داشته باشه، خیلی علاقه دارم.»

لبخند برادرش مثل شیر ترش برید. با دلخوری گفت: «تیریون، برادر عزیزم، بعضی وقت‌ها شک می‌کنم که تو طرفدار کدوم جناحی.»

دهان تیریون پر از نان و ماهی بود. برای پایین فرستادن غذا یک جرعه شراب تند سیاه نوشید و مثل یک گرگ به جیمی لبخند زد. «چطور، جیمی، برادر عزیزم. ناراحتم می‌کنی. می‌دونی که چقدر عاشق خانواده‌ام هستم.»

۱۰- جان

جان آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. سعی می‌کرد به اینکه شاید این آخرین بار باشد فکر نکند. گوست بی‌صدا در کنارش می‌آمد. در بیرون، برف با باد از دروازه‌ها وارد می‌شد و حیاط پر از صدا و آشوب بود، اما داخل دیوارهای ضخیم سنگی هنوز گرم و ساکت بود؛ بیش از آن حد ساکت که جان احساس راحتی کند.

به مقابل در رسید و مدتی طولانی ایستاد. نگران بود. گوست دستش را لیسید. این کار به جان شهامت داد. راست ایستاد و وارد اتاق شد.

لیدی استارک آنجا کنار تخت بود. نزدیک به دو هفته شب و روز اینجا مانده بود. حتی یک لحظه برن را ترک نکرده بود. دستور داده بود که غذایش و حتی لگن را به اینجا بیاورند. همچنین، با وجود اینکه گفته می‌شد خیلی به ندرت می‌خوابد، تخت سفت کوچکی برایش مهیا شده بود. خودش به برن عسل و آب و معجون گیاهی را می‌خوراند و زندگی او را حفظ می‌کرد. حتی یک بار هم اتاق را ترک نکرده بود. بنابراین جان نزدیک نشده بود.

اما دیگر فرصتی نمانده بود.

مدتی دم در ایستاد. می‌ترسید که صحبت کند یا جلوتر برود. پنجره باز بود. زیر آن یک گرگ زوزه کشید. گوست شنید و سرش را بلند کرد.

لیدی استارک به او نگاه کرد. برای یک لحظه انگار جان را نشناخت. سرانجام پلک زد. «اینجا چی کار می‌کنی؟» صدایش به شکلی عجیب یکنواخت و عاری از احساس بود.

جان گفت: «اومدم برن رو ببینم. برای وداع.»

چهره‌اش تغییر نکرد. موی قرمز درازش مات و ژولیده بود. به نظر بیست سال پیر شده بود. «دیدی. حالا برو.»

تنها خواسته‌ی بخشی از وجود جان فرار کردن بود، اما می‌دانست که شاید دیگر هرگز برن را نبیند. با دلواپسی به اتاق قدم گذاشت. «لطفاً.»

چیز سردی در چشم‌های لیدی به جنبش افتاد. «گفتم برو. تو رو پیش خودمون نمی‌خوایم.»

زمانی این حرف موجب می‌شد که جان بدود و فرار کند. زمانی حتی شاید او را به گریه می‌انداخت. اکنون تنها خشمگینش کرد. او به زودی یکی از برادران قسم خورده‌ی شب می‌شد و با خطراتی بدتر از کتلین تالی استارک مواجه می‌شد. جان گفت: «اون برادرمه.»

«باید نگهبان‌ها رو صدا کنم؟»

جان با سرسختی گفت: «صداشون کن. حق نداری که اجازه‌ی دیدنش رو به من ندی.» تخت را بین خودشان حفظ کرد و عرض اتاق را پیمود. به برن نگاه کرد که دراز کشیده بود.

لیدی استارک یک دست برن را نگه داشته بود. دست شبیه چنگال پرنده‌ها بود. این برنی نبود که به خاطر می‌آورد. تمام گوشت بدنش آب شده بود. پوستش محکم روی استخوان‌ها کشیده شده بود. پاهایش زیر لحاف آن چنان انحنایی داشتند که با دیدنش جان احساس تهوع کرد. چشم‌هایش به حفره‌های سیاهی فرو رفته بودند؛ باز بودند، اما چیزی نمی‌دیدند. سقوط به نحوی برن را چروکانده بود. شبیه برگ نیمه‌جانی به نظر می‌رسید که اولین باد او را به قبر حمل خواهد کرد.

با این وجود، زیر آن دنده‌های خرد شده، با هر نفس کم‌عمق سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

«برن، متاسفم که تا حالا پیشت نیومدم. می‌ترسیدم.» ریزش اشک را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. جان دیگر اهمیت نمی‌داد. «برن، نمیر. لطفاً. ما همه منتظریم که بیدار بشی. من و راب و دخترها، همه...»

لیدی استارک تماشا می‌کرد. کسی را صدا نکرده بود. جان این را به معنای پذیرش محسوب کرد. گرگ باز بیرون پنجره زوزه کشید. گرگی که برن فرصت نکرده بود اسمی برایش انتخاب کند.

جان گفت: «دیگه باید برم. عمو بنجن منتظره. قراره به دیوار در شمال برم. باید امروز قبل اینکه بارش برف شروع بشه راه بیفتیم.» به یادش افتاد که برن به خاطر انتظار برای سفر تا چه حد هیجان داشت. سنگینی فکر تنها گذاشتن برن در این حالت، بیش از آن بود که طاقت تحملش را داشته باشد. اشک‌هایش را پاک کرد، خم شد و به نرمی لب برادرش را بوسید.

لیدی استارک آهسته گفت: «می‌خواستم که پیش من بمونه.»

جان با احتیاط او را تماشا کرد. به جان حتی نگاه هم نمی‌کرد. داشت با جان حرف می‌زد، اما مثل این بود که جان در اتاق حضور ندارد.

لیدی استارک عاری از احساس گفت: «من دعا کردم. اون بچه‌ی خاص من بود. به سپت رفتم و به هفت چهره‌ی خدا هفت بار دعا کردم که ند نظرش عوض بشه و بذاره که اون پیش من بمونه. گاهی دعاها مستجاب می‌شن.»

جان نمی‌دانست که چه بگوید. «تقصیر شما نبود.» بعد سکوتی ناراحت کننده، تنها چیزی بود که به نظرش رسید.

چشم‌های لیدی استارک به سمت او آمدند. پر از نفرت بودند. «من به تبرئه شدن از دید تو نیازی ندارم، حرامزاده.»

جان نگاهش را پایین انداخت. لیدی استارک یک دست برن را نگه داشته بود. دست دیگر را گرفت و فشرد. انگشت‌ها مانند استخوان پرنده‌ها بودند. «در پناه خدایان.»

جان به در رسیده بود که او صدایش کرد: «جان». جان نباید می‌ایستاد، اما لیدی هیچ وقت او را به اسم صدا نکرده بود. جان برگشت. لیدی استارک طوری به صورت او نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار او را می‌دید.

جان پرسید: «بله؟»

«باید برای تو اتفاق می‌افتاد، نه برن.» سپس نگاهش به برن برگشت و شروع به گریستن کرد. تمام بدنش با ریختن اشک‌ها می‌لرزید. جان هرگز گریه‌ی او را ندیده بود.

تا حیاط راه طولانی به نظر رسید.

بیرون پر از سر و صدا و اغتشاش بود. ارابه‌ها بارگیری می‌شدند، مردان داد می‌زدند، به اسب‌ها افسار و زین گذاشته می‌شد و به خارج از اسطبل راهنمایی می‌شدند. برف سبکی شروع به بارش کرده بود و همه برای حرکت عجله داشتند.

راب در مرکز تمام آشوب‌ها بود. دستوراتش به بلندی بهترین فریادزننده‌ها بود. به نظر اخیراً بلوغ یافته بود؛ انگار که سقوط برن و فروپاشی مادرش او را نیرومندتر ساخته بود. گری‌ویند در کنارش بود.

به جان گفت: «عمو بنجن دنبالت می‌گرده. یک ساعت پیش می‌خواست راه بیفته.»

«می‌دونم. به زودی.» به تمام جنب و جوش اطرافش نگاه کرد. «رفتن از اونی که فکر می‌کردم سخت‌تره.»

راب گفت: «برای من هم جدایی سخته.» برف روی مویش نشسته بود و با گرمای بدنش آب می‌شد. «اونو دیدی؟»

جان با سر بله گفت؛ به صدایش اطمینان نداشت.

راب گفت: «نمی‌میره. من می‌دونم.»

جان موافقت کرد: «شما استارک‌ها جان‌سخت هستید.» لحنش خسته و یکنواخت بود. ملاقات تمام توانش را گرفته بود.

راب متوجه شد که مشکلی وجود دارد. «مادرم...»

«اون... خیلی لطف داشت.»

به نظر خیال راب راحت شد. لبخند زد. «خوبه. دفعه بعد که ببینمت، سر تا پا سیاه پوشیدی.»

جان به زور متقابلاً لبخند زد. «همیشه رنگ دلخواهم بوده. فکر می‌کنی چقدر طول بکشه؟»

راب قول داد: «خیلی زود.» جان را به طرف خودش کشید و محکم بغل کرد. «خدایان حفظت کنند، اسنو.»

جان هم او را بغل کرد. «و همچنین تو رو، استارک. مواظب برن باش.»

«حتماً» جدا شدند و با ناراحتی به هم نگاه کردند. سرانجام راب گفت: «عمو بنجن گفت که اگه دیدمت، به اسطبل بفرستمت.»

«هنوز از یه نفر دیگه باید وداع کنم.»

«پس من تو رو ندیدم.»

جان او را ایستاده روی برف و در محاصره‌ی ارابه و گرگ و اسب تنها گذاشت. تا اسلحه‌خانه مسافت کوتاهی بود. بسته‌ی خودش را از آنجا برداشت و مسیر پل سرپوشیده را انتخاب کرد.

آریا در اتاقش بود و صندوقی را پر می‌کرد که از خودش بزرگتر بود. نایمریا کمک می‌کرد. کافی بود که آریا تنها اشاره کند و گرگ به سمت دیگر اتاق می‌دوید، لباس ابریشمی ظریفی را با دهانش بر می‌داشت و می‌آورد. اما وقتی بوی گوست را حس کرد، روی دمش نشست و واق زد.

آریا به پشت سرش نگاه کرد، جان را دید و به روی پاهایش پرید. دست‌های نحیفش را محکم دور گردن جان انداخت. «نگران بودم که رفته باشی.» آن قدر سریع حریف می‌زد که نفسش گرفت. «اجازه نمی‌دادند که برای خداحافظی پیشت بیام.»

«این بار چی کار کردی؟»

آریا از او جدا شد و قیافه گرفت. «هیچی. من همه چیز رو جمع کرده بودم و آماده بودم.» به صندوق بزرگ که بیش از یک سوم آن پر نشده بود و لباس‌هایی که در تمام اتاق پخش و پلا بودند، اشاره کرد. «سپتا موردان می‌گه که باید همه‌اش رو دوباره جمع کنم. می‌گه وسایل من به شکل مناسب چیده نشده‌اند. می‌گه که یه بانوی شایسته‌ی جنوبی لباس‌هاش رو همین طوری مثل پارچه‌های کهنه به چمدانش پرت نمی‌کنه.»

«این کاری نیست که کردی، خواهر کوچولو؟»

«خوب، به هر حال همه اونا در راه به هم می‌ریزند. کی اهمیت می‌ده که چطور چیده شدند؟»

«سپتا موردان. فکر نکنم از کمک کردن نایمریا هم خوشش بیاد.» گرگ ماده با چشم‌های طلایی تیره‌اش بی‌صدا به جان زل زد. «ولی چه بهتر. چیزی برات دارم که باید خیلی با احتیاط بسته‌بندی بشه.»

چهره‌ی آریا بشاش شد. «یه هدیه؟»

«می‌تونی هدیه حسابش کنی. در رو ببند.»

آریا محتاطانه ولی با هیجان راهرو را دید زد. «نایمریا، بیا اینجا. نگهبانی بده.» گرگ را مامور کرد که در صورت آمدن مزاحمین اخطار دهد و در را بست. در این بین، جان هدیه‌اش را از پارچه در آورده بود. آن را جلوی چشم آریا بالا گرفت.

چشم‌های آریا گشاد شدند. چشم‌هایی تیره، مثل چشم‌های خودش. آریا یک نفس گفت: «یه شمشیر».

غلاف چرمی خاکستری و انعطاف‌پذیر بود. جان شمشیر را آهسته بیرون کشید تا آریا برق آبی تیره‌ی فولاد را ببیند. «این اسباب بازی نیست. مواظب باش که خودتو نبری. لبه‌اش اون قدر تیزه که می‌تونی باهاش اصلاح کنی.»

آریا گفت: «دخترها اصلاح نمی‌کنند.»

«شاید بهتر باشه که بکنند. پاهای سپتا رو دیدی؟»

آریا خنده‌اش گرفت. «خیلی نحیفند.»

«مثل تو. برای ساخت این به میکن سفارش خاصی کردم. براوسی‌ها در پنتاس و میر و سایر شهرهای آزاد از این نوع شمشیر استفاده می‌کنند. باهاش نمی‌تونی سر حریفت رو قطع کنی، ولی اگه به اندازه‌ی کافی فرز باشی می‌تونی سوراخش کنی.»

«فرز می‌تونم باشم.»

«باید هر روز تمرین کنی.» شمشیر را در دست او نهاد، طرز گرفتن صحیح را نشان داد و عقب رفت. «احساست چطوره؟ از توازن راضی هستی؟»

«فکر کنم.»

«اولین درس. نوک تیزشه که حریف رو سوراخ می‌کنه.»

آریا با پهنای شمشیر به دست او زد. محل ضربه می‌سوخت، اما جان مانند یک ابله لبخند زد. آریا گفت: «می‌دونم از کدوم سمتش استفاده کنم.» شک در چهره‌اش ظاهر شد. «سپتا موردان اینو از من می‌گیره.»

«اگه از وجودش خبر نداشته باشه، نمی‌گیره.»

«با کی تمرین کنم؟»

جان به او وعده داد: «کسی رو پیدا می‌کنی. بارانداز پادشاه یه شهر واقعیه، هزار بار بزرگتر از وینترفله. تا وقتی شریک تمرین پیدا نکردی، تمرین بقیه رو در میدان تماشا کن. بدو، سوارکاری کن، خودتو قوی کن. ولی هر کار می‌کنی...»

آریا جمله‌ی بعدی را می‌دانست. با هم گفتند: «به... سنسا... نگو!»

«دلم برات تنگ می‌شه، خواهر کوچولو.»

ناگهان به نظر رسید که آریا می‌خواهد گریه کند. «کاش با ما می‌اومدی.»

«گاهی جاده‌های متفاوت به یک قلعه ختم می‌شن. کسی چه می‌دونه؟» اکنون احساس بهتری داشت. نمی‌گذاشت که باز تسلیم غم شود. «بهتره که برم. اگه بیشتر از این عمو بنجن رو معطل کنم، سال اول خدمتم در دیوار با خالی کردن لگن‌ها می‌گذره.»

آریا دوید تا برای آخرین بار بغلش کند. جان با خنده هشدار داد: «اول شمشیر رو کنار بگذار.» آریا تقریباً با احتیاط شمشیر را کنار گذاشت و جان را بوسه باران کرد.

وقتی جان کنار در دوباره به او رو کرد، او باز شمشیر را برداشته بود و توازنش را امتحان می‌کرد. جان گفت: «کم مونده بود یادم بره. همه‌ی شمشیرهای خوب اسم دارند.»

آریا گفت: «مثل آیس.» شمشیری که در دستش بود را تماشا کرد. «این هم اسم داره؟ اوه، به من بگو.»

جان سر به سر آریا گذاشت: «نمی‌تونی حدس بزنی؟ یه چیز که خیلی بهش علاقه داری.»

آریا ابتدا متوجه نشد. سپس فهمید. این همه ذهنش تیز بود. با هم گفتند: «نیدل[۱]!»

---

[۱] Needle یعنی سوزن.

خاطره‌ی خنده‌ی آریا، دلگرمی جان در مسافرت طولانی به سمت شمال بود.

۱۱- دنریس

دنریس تارگرین با ترس و شکوهی وحشیانه در دشتی خارج از دیوارهای پنتاس با کال دروگو ازدواج کرد، چون داترک‌ها معتقد بودند که هر امر مهمی در زندگی یک مرد باید زیر آسمان آزاد صورت بگیرد.

دروگو کالاسارش را به حضور خود فراخوانده بود و آن‌ها آمده بودند؛ چهل هزار جنگجوی داترکی و تعداد بی‌شماری زن، بچه و برده. بیرون دیوارهای شهر با گله‌های وسیع خود اردو زده بودند، قصرهایی با بافتن علف برافراشته بودند، هر چه که در معرض دید بود می‌خوردند و با گذشت هر روز مردم شریف پنتاس را بیشتر مضطرب می‌کردند.

یک شب ایلیریو به آن‌ها گفت: «وکلای همکار من، تعداد نگهبانان شهر رو دو برابر کرده‌ند.» مشغول خوردن اردک عسلی و فلفل برشته در کاخی بودند که قبلاً مال دروگو بود. کال به کالاسارش ملحق شده بود و محل اقامتش تا زمان مراسم عروسی در اختیار دنریس و برادرش گذاشته شده بود.

سر جورا مورمونت به شوخی گفت: «بهتره هر چه سریع‌تر قبل از اینکه نصف ثروت پنتاس رو برای اجیر کردن سرباز و براوسی‌ها هدر بدن، ترتیب ازدواج پرنسس دنریس رو بدیم.» شوالیه‌ی تبعیدی همان شبی که دنی به کال دروگو فروخته شده بود، تقاضا کرده بود که در خدمت ویسریس باشد؛ ویسریس مشتاقانه پذیرفته بود. مورمونت از آن زمان همراه دایمی آن‌ها شده بود.

صدای خنده‌ی شاد وکیل ایلیریو از بین ریش دو شاخه‌اش بلند شد، اما ویسریس حتی لبخند نزد. برادرش گفت: «اگه بخواد، همین فردا دنریس مال اون.» به دنی نگاه کرد و دنی نگاهش را پایین انداخت. «به شرط اینکه بهاش رو بپردازه.»

ایلیریو دستش را به سستی در هوا تکان داد. «گفتم که ترتیب همه چیز داده شده.» انگشترها روی انگشت‌های فربه‌اش برق می‌زدند. «به من اعتماد کنید. کال به شما یک تاج قول داده و شما حتماً تصاحبش می‌کنید.»

«بله، اما کی؟»

«وقتی کال مناسب بدونه. اول دختر رو تصاحب می‌کنه و بعد از اینکه ازدواج کردند، باید از دشت‌ها بگذره و عروسش رو در «وییس داترک» به «دوش کالین» معرفی بکنه. بعدش، شاید. اگه طالع به نفع جنگ باشه.»

ویسریس با بی‌قراری برآشفت. «بشاشم به طالع داترک‌ها. غاصب تخت پدر منو اشغال کرده. چقدر باید انتظار بکشم؟»

ایلیریو شانه‌ی حجیمش را بالا انداخت. «شما بیشتر عمرتون انتظار کشیده‌اید، شاهنشاه. چند ماه یا چند سال دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

سر جورا که در مسافرت‌هایش تا وییس داترک به شرق رفته بود، موافقتش را اعلام کرد: «توصیه می‌کنم که صبور باشید، اعلی‌حضرت. داترک‌ها به حرفشون عمل می‌کنند، اما هر کاری رو به وقت خودش انجام می‌دن. شخصی با مقام پایین‌تر می‌تونه لطفی از کال استدعا بکنه، اما هیچ وقت نباید به خودش اجازه‌ی ایراد گرفتن از کال رو بده.»

ویسریس با تشر گفت: «مورمونت، مواظب زبونت باش، وگرنه می‌گم که قطعش کنند. من شخصی پایین‌تر نیستم، من فرمانروای به حق هفت پادشاهی هستم. اژدها استدعا نمی‌کنه.»

سر جورا با احترام چشمانش را پایین انداخت. ایلیریو لبخند مرموزی زد و یک بال اردک را کند. وقتی به گوشت تُرد گاز زد، عسل و روغن از بین انگشتانش به روی ریشش چکید. دنی به برادرش خیره شد و با خودش فکر کرد که دیگر اژدهایی وجود ندارد، اما جرات بلند گفتن آن را نداشت.

با این وجود شب پیش خواب یکی را دید. ویسریس او را می‌زد؛ زخمی‌اش می‌کرد. برهنه بود و از ترس دست و پایش را گم کرده بود. از ویسریس فرار می‌کرد، اما قدم‌هایش تعادل نداشتند. ویسریس باز او را زد. سکندری خورد و افتاد. «تو اژدها رو بیدار کردی.» ویسریس به او لگد می‌زد و داد می‌کشید: «تو اژدها رو بیدار کردی، تو اژدها رو بیدار کردی.» خون ران‌هایش را لیز کرده بود. چشم‌هایش را بست و نالید. صدایی انگار در جواب به او بلند شد؛ صدای گوشخراش شکافته شدن چیزی و سپس شعله‌ور شدن حجم عظیمی از آتش. وقتی دوباره نگاه کرد، ویسریس رفته بود، در هر طرف ستون‌هایی از شعله به هوا برخاسته بود و اژدها در میان آن‌ها بود. سر عظیمش را به آهستگی برگرداند. وقتی چشم‌های گداخته‌ی اژدها دنی را پیدا کردند، دنی از خواب پرید. می‌لرزید و لایه‌ی نازکی از عرق بدنش را پوشانده بود. هیچ وقت این همه نترسیده بود...

... تا اینکه سرانجام روز عروسی‌اش رسید.

مراسم از سحر شروع شد و تا غروب ادامه داشت؛ یک روز عیش و نوش و دعوای بی‌وقفه. یک سکوی بلند خاکی بین خانه‌های علفی ساخته شده بود و دنی روی آن در کنار کال دروگو بالاتر از دریای پرهیاهوی داترک‌ها نشسته بود. هرگز این همه آدم در کنار هم ندیده بود؛ همچنین هرگز انسان‌هایی چنین عجیب و ترسناک ندیده بود. قبایل اسب‌سوار شاید به هنگام بازدید از شهرهای آزاد لباس‌های گران قیمت بپوشند و عطرهای خوشبو به خودشان بزنند، اما زیر آسمان آزاد طبق سنت‌های کهن‌شان رفتار می‌کردند. مرد و زن به شکل یکسان، نیم‌تنه‌های چرمی پوشیده و سینه‌شان را باز گذاشته بودند؛ شلوارشان که از موی اسب بافته شده بود، با مدال برنزی بزرگی بسته می‌شد؛ و جنگجوها روغن تقطیر شده به موهای بافته‌ی درازشان مالیده بودند. از

غذا که گوشت اسب سرخ شده با عسل و فلفل بود، آن قدر می‌خوردند که خفه شوند؛ از شیر اسب تخمیر شده و شراب اعلای ایلیریو آن قدر می‌نوشیدند که کور شوند؛ دور آتش نشسته بودند و با صدایی که به گوش دنی ناهنجار و غریبه بود، یکدیگر را مسخره می‌کردند.

ویسریس درست زیر پای او نشسته بود. روی سینه‌ی لباس سیاه پشمی جدیدش اژدهای سرخ باشکوهی دیده می‌شد. ایلیریو و سر جورا کنار او نشسته بودند. جایگاه آن‌ها درست در کنار سواران همخون کال بود و بسیار بلند مرتبه محسوب می‌شد، اما دنی می‌توانست خشم را در چشمان بنفش برادرش ببیند. ویسریس از نشستن در مکانی پست‌تر از دنی خوشش نمی‌آمد. هر وقت برده‌ها ابتدا ظرف غذا را به کال و عروسش تعارف می‌کردند و آنچه آن دو رد می‌کردند را مقابل او می‌گرفتند، از شدت خشم می‌لرزید. اما قادر به هیچ کاری به جز سرکوب خشم نبود، پس خودخوری می‌کرد و هر ساعت که می‌گذشت، با هر توهین به شخصیتش، خلقش تیره‌تر می‌شد.

دنی هیچ وقت به اندازه‌ی اکنون که در میان این جمع انبوه نشسته بود، احساس تنهایی نکرده بود. برادرش گفته بود که لبخند بزند، بنابراین آن قدر لبخند زد که صورتش درد گرفت و اشک‌ها ناخواسته بیرون زدند. حداکثر تلاشش را برای مخفی کردن آن‌ها انجام داد؛ می‌دانست که اگر ویسریس گریه کردنش را ببیند، چقدر عصبانی خواهد شد و از واکنش احتمالی کال دروگو وحشت داشت. غذا برایش آورده می‌شد: شقه گوشت‌هایی که هنوز بخار می‌کردند و سوسیس‌های کلفت سیاه و کلوچه‌های قرمز داترکی، و بعداً میوه و آش سبزی و شیرینی‌های لذیذ از آشپزخانه‌های پنتاس، اما دنی همه را رد می‌کرد. معده‌اش در تلاطم بود و می‌دانست که قادر به پایین نگه داشتن غذا نیست.

کسی برای صحبت کردن نبود. کال دروگو با فریاد به سواران همخونش دستور می‌داد و شوخی می‌کرد و به پاسخ‌های آن‌ها می‌خندید، اما به دنی که در کنارش بود به ندرت توجهی می‌کرد. آن‌ها زبان مشترکی نداشتند. داترکی برای دنی نامفهوم بود. کال از زبان والریایی غیر اصیلی که در شهرهای آزاد صحبت می‌شد، تنها چند کلمه بلد بود و از زبان مشترک هفت پادشاهی هیچی نمی‌دانست. دنی حتی از همصحبتی با برادرش و ایلیریو استقبال می‌کرد، اما برای صحبت کردن فاصله‌ی آن‌ها از او زیاد بود.

پس در لباس عروسی ابریشمی خود نشسته بود، از فنجان خود آرام آرام شراب عسلی می‌نوشید، از غذا خوردن هراس داشت، بی‌صدا به خودش می‌گفت: من از تبار اژدها هستم. من دنریس استورم‌بورن، پرنسس درگون‌استون، از نسل اگان فاتح هستم.

خورشید تنها یک چهارم مسیر رو به بالایش را در آسمان پیموده بود که مردن اولین انسان را دید. چند زن با صدای طبل‌ها برای کال می‌رقصیدند. دروگو بدون ابراز احساس تماشا می‌کرد، اما با چشمانش حرکات را دنبال می‌کرد و گاه به گاه مدالی برنزی برای زن‌ها می‌انداخت تا برای تصاحبش با هم نزاع کنند.

جنگجوها هم تماشا می‌کردند. سرانجام یکی از آن‌ها وارد گود شد، بازوی یکی از رقاصه‌ها را گرفت، به روی زمین انداخت و مثل آمیزش اسب‌ها، همان جا سوار زن شد. ایلیریو به دنی گفته بود که شاید این اتفاق رخ بدهد. «داترک‌ها مثل حیوانات گله‌هاشون جفت‌گیری می‌کنند. زندگی خصوصی در کالاسار معنا نداره و درک اونا از گناه و شرم مثل ما نیست.»

دنی وقتی متوجه شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد، نگاهش را از آمیزش کنار کشید، اما جنگجوی دومی جلو آمد، و سومی، و به زودی راهی برای حفظ عفت چشم‌هایش باقی نماند. سپس دو مرد زن یکسانی را گرفتند. فریادی شنید، دید که یکدیگر را هل دادند، و در چشم به هم زدنی ارخ‌ها بیرون کشیده شدند. ارخ سلاحی دراز و تیز بود و نیمی به شمشیر و نیمی به داس شباهت داشت. رقص مرگ شروع شد؛ جنگجوها دور هم چرخیدند، تیغ را بالای سر چرخاندند، به جلو پریدند و ضربه زدند، با برخورد ارخ‌ها با فریاد به هم فحش دادند. کسی اقدامی برای مداخله نکرد.

به همان سرعت که شروع شده بود، خاتمه یافت. حرکت ارخ‌ها سریع‌تر از آنچه بود که چشم‌های دنی قادر به تعقیب بودند. یک مرد پایش سر خورد، دیگری تیغش را در یک قوس مسطح به حرکت انداخت. فولاد گوشت را درست بالای کمر داترکی گاز گرفت، او را از ستون فقرات تا ناف برید و روده‌هایش را روی خاک ریخت. حین جان کندن بازنده، برنده نزدیک‌ترین زن را گرفت و همان جا سوارش شد؛ آن زن حتی همان یکی نبود که دعوا بر سرش آغاز شده بود. برده‌ها جسد را بردند و رقص ادامه یافت.

ایلیریو در این باره نیز به او هشدار داده بود: «ازدواج داترکی بدون حداقل سه مرگ، کسل‌کننده محسوب می‌شه.» عروسی او حتماً به شکل خاصی تبرک یافته بود؛ یک دوجین مرد قبل از پایان روز مرده بودند.

هر چه می‌گذشت، ترس دنی شدت بیشتری می‌یافت و دیگر به زحمت جلوی فریاد کشیدن خودش را می‌گرفت. از داترک‌ها وحشت داشت؛ در نظرش آن چنان شیوه‌ی زندگیشان غریب و وحشیانه بود که انگار حیواناتی در جلد بشر بودند، نه انسان‌های واقعی. از برادرش وحشت داشت؛ از آنچه در صورت برآورده نکردن انتظارش ممکن بود انجام بدهد، می‌ترسید. بیش از همه از آنچه امشب زیر ستارگان رخ خواهد داد، می‌ترسید؛ بعد از اینکه برادرش او را تسلیم این نره غولی کرده باشد که کنار دستش با قیافه‌ای ثابت و بی‌رحم شراب می‌نوشید.

دوباره به خودش گفت که از تبار اژدهاست.

وقتی که خورشید سرانجام به حد پایین خود در آسمان رسیده بود، کال دروگو کف زد و ناگهان صدای طبل و فریاد و خوش‌گذرانی خاموش شد. دروگو برخاست و دنی را در کنار خود بلند کرد. زمان دریافت هدایای عروس رسیده بود.

و دنی می‌دانست که بعد هدایا، بعد اینکه خورشید غروب کرد، زمان اولین سواری و به سرانجام رساندن ازدواج می‌رسد. دنی سعی کرد که این فکر را از ذهنش خارج کند، اما ترکش نمی‌کرد. خودش را بغل کرد تا نلرزد.

برادرش به او سه ندیمه هدیه کرد. دنی می‌دانست که برایش مفت تمام شده است؛ بدون شک، ایلیریو دخترها را تهیه کرده بود. ایری[1] و ژیکوی[2] پوست مسی و موی سیاه و چشم بادامی داترک‌ها را داشتند. دوریا[3] دختری لایسی با موی روشن و چشمان آبی بود. وقتی یکی یکی به حضورش آورده می‌شدند، برادرش به او گفت: «این‌ها خدمتکارهای عادی نیستند، خواهر نازنین. ایلیریو و من شخصاً اونا رو برای تو انتخاب کردیم. ایری بهت سوارکاری و ژیکوی بهت زبان داترکی یاد میده. دوریا قراره بهت هنر عشق ورزیدن زنانه رو آموزش بده.» لبخند محوی زد. «کارش خیلی خوبه. ایلیریو و من هر دو شهادت می‌دیم.»

سر جورا مورمونت به خاطر هدیه‌اش عذرخواهی کرد: «پرنسس من، هدیه‌ی ناچیزیه، اما تمام چیزیه که در حد توان یه تبعیدی فقیره.» و چند کتاب قدیمی را جلوی او گذاشت. دنی دید که موضوعشان تاریخ و آوازهای هفت پادشاهی نوشته شده به زبان مشترک است. از صمیم قلب از سر جورا تشکر کرد.

وکیل ایلیریو دستوری زمزمه کرد و چهار برده‌ی گردن‌کلفت با کمک هم یک جعبه‌ی بزرگ چوبی را به جلو آوردند. وقتی دنی بازش کرد، چند طبق از بهترین مخمل و حریری که در شهرهای آزاد بافته می‌شد پیدا کرد... و روی آن‌ها در میان پارچه‌ای ظریف، سه تخم عظیم قرار داشتند. نفس دنی بند آمد. زیباترین چیزی بودند که به عمر دیده بود. هر کدام با دیگری متفاوت بود و آن چنان طرح‌های رویشان خوشرنگ بود که ابتدا دنی فکر کرد جواهرنشان هستند. آن چنان بزرگ بودند که برای برداشتن یکی به هر دو دست محتاج بود. آن را با دقت برداشت، چون انتظار داشت که از نوعی چینی اعلا یا عاج ظریف و یا حتی شیشه ساخته شده باشد، اما وزنش از این حدس‌ها خیلی سنگین‌تر بود؛ مثل این بود که از سنگ ساخته شده و توپر باشد. سطح پوسته با فلس‌های ظریفی پوشیده شده بود و وقتی تخم را بین انگشتانش چرخاند، فلس‌ها مثل فلز براق زیر آفتاب در حال غروب می‌درخشیدند. یک تخم سبز سیر بود و لک‌های برنزی داشت که بسته به طرز نگه داشتن تخم، ظاهر و غیب می‌شدند. دیگری کرمی روشن با رگه‌های طلایی بود. آخری سیاه بود؛ به سیاهی دریای نیمه شب، و با این وجود پر جنب و جوش با قوس‌ها و منحنی‌های ارغوانی. «اینا چی هستند؟» صدایش گرفته و پر از حیرت بود.

[1] Irri
[2] Jhiqui
[3] Doreah

وکیل ایلیریو گفت: «تخم اژدها از سرزمین‌های سایه در ماورای آشائی[1]. گذشت سالیان دراز اونا رو به سنگ تبدیل کرده، با این وجود هنوز زیبایی درخشانی دارند.»

«همیشه برام عزیز خواهند بود.» دنی قصه‌های چنین تخم‌هایی را شنیده بود، اما هیچ وقت یکی را ندیده بود، فکر هم نمی‌کرد که ببیند. هدیه‌ی واقعاً باشکوهی بود، اگر چه می‌دانست که ایلیریو بضاعت ولخرج بودن را دارد. ایلیریو در عوض نقشی که در فروش دنی به کال دروگو ایفا کرده بود، گنجینه‌ای از اسب و برده جمع‌آوری کرده بود.

سواران همخون کال سه سلاح سنتی به او تقدیم کردند و چه سلاح‌های محشری بودند؛ هگو[2] یک شلاق بلند با دسته‌ی نقره‌ای، کوهولو[3] ارخی عالی با کنده‌کاری طلا، و کاتو[4] یک کمان از جنس استخوان اژدها که بلندتر از قد دنی بود. وکیل ایلیریو و سر جورا به او سنت رد کردن این تعارف را آموخته بودند. «آه، همخونان من، این هدیه‌ای درخور یک جنگجوی بزرگ است و من تنها یک زن هستم. بگذارید شوهر من به عوض من آن‌ها را حمل کند.» و به این ترتیب هدایای عروس به کال دروگو رسید.

هدایای دیگر به وفور توسط بقیه‌ی داترک‌ها داده شد: دمپایی و جواهر، حلقه‌ی نقره برای آویختن از مو، کمربندهای مدالیون‌دار و نیم‌تنه‌های طرح‌دار و خزهای لطیف، ابریشم و خمره‌ی ادویه‌های معطر، سوزن و پر و بطری‌های قهوه‌ای شیشه‌ای کوچک، یک لباس خواب که از پوست هزار موش درست شده بود. وکیل ایلیریو بعد از اینکه گفت این آخری از چه ساخته شده است، در وصفش اضافه کرد: «هدیه‌ی زیباییه کالیسی[5]. خوش‌بختی میاره.» ستون‌هایی از هدایا در اطرافش بالا رفتند؛ بیش از آن حد که تصورش را می‌کرد؛ بیش از آن حد که می‌خواست یا می‌توانست استفاده کند.

و آخر از همه، کال دروگو هدیه‌اش را تقدیم کرد. وقتی کال از پیش او رفت، زمزمه دعوت به سکوت از مرکز اردوگاه بلند شد و مانند موجی گسترش یافت تا کل کالاسار ساکت شد. وقتی کال برگشت، جمعیت انبوه داترکی‌ها راه را برایش باز کردند و او اسب را پیش دنی آورد.

مادیانی جوان، و پرشور و باشکوه بود. دنی تنها آن قدر از اسب‌ها سرش می‌شد که تشخیص بدهد این حیوانی عادی نیست. چیزی داشت که نفس را بند می‌آورد. خاکستری مثل دریای زمستان بود و یالش مانند دودی از نقره بود.

---

[1] Asshai
[2] Haggo
[3] Cohollo
[4] Qotho
[5] Khaleesi

دنی با دودلی دست دراز کرد، انگشتانش را به یال فرو برد و گردن اسب را نوازش کرد. کال دروگو چیزی به داترکی گفت و وکیل ایلیریو ترجمه کرد: «کال می‌گه، نقره‌ای به خاطر نقره‌ای موهای تو.»

دنی زمزمه کرد: «زیباست.»

ایلیریو گفت: «گل سرسبد کالاساره. رسم ایجاب می‌کنه که مرکب کالیسی چیزی در خور جایگاهش در کنار کال باشه.»

دروگو جلو آمد و با دست‌هایش دو طرف کمر او را گرفت. دنی را چنان راحت بلند کرد که انگار بچه‌ای را بلند می‌کرد و او را روی زین نازک داترکی گذاشت. زین از آنچه دنی عادت داشت، خیلی کوچکتر بود. دنی مدتی با تردید نشست. در این مورد کسی از قبل به او حرفی نزده بود. از ایلیریو پرسید: «باید چکار کنم؟» سر جورا مورمونت کسی بود که جواب داد: «افسار رو بگیر و سواری کن. لازم نیست زیاد دور بری.»

دنی با اضطراب افسار را در دست‌هایش جمع کرد و پاهایش را در رکاب‌های کوتاه فرو برد. سوارکاری او تنها نسبتاً خوب بود؛ نسبت به مسافرت پشت اسب، مدت زمان خیلی بیشتری را روی کشتی و ارابه و تخت روان گذرانده بود. ضمن دعا برای اینکه نیفتد و آبرویش نرود، به کمترین و ملایم‌ترین حد با زانو به پهلوی مادیان زد.

و برای اولین بار در چندین ساعت اخیر ترس را فراموش کرد. شاید هم اولین بار در عمرش بود.

مادیان خاکستری–نقره‌ای با گام‌های نرم و ملایم حرکت می‌کرد و جمعیت راه را باز می‌کرد؛ همه چشم‌ها به او بود. دنی دید که از آنچه منظورش بوده سریع‌تر می‌رود، اما به جای ترسناک بودن به نوعی هیجان‌انگیز بود. اسب شروع به یورتمه رفتن کرد و دنی لبخند زد. داترکی‌ها به روی هم افتادند تا راه باز کنند. کمترین فشار با ساق، کمترین کشش روی افسار، و مادیان پاسخ می‌داد. دنی آن را به چهارنعل واداشت، و حالا داترکی‌ها با فریاد تشویقش می‌کردند و می‌خندیدند و از سر راهش به کنار می‌پریدند. وقتی چرخید تا برگردد، یک چاله‌ی آتش درست در سر راهش نمایان شد. آن‌ها در دو طرف جمع شده بودند و راهی برای دور زدن نبود. آن‌گاه احساس شهامت دنی را به شکلی که تجربه نداشت فرا گرفت. سرش را به کنار سر مادیان آورد.

اسب نقره‌ای چنان از روی شعله‌ها پرید که انگار بال داشت.

وقتی مقابل وکیل ایلیریو افسار را کشید، گفت: «به کال دروگو بگید که باد رو به من هدیه داده.» پنتاسی چاق ضمن اینکه با ریش زردش بازی می‌کرد، این حرف را به داترکی تکرار کرد و دنی برای اولین بار لبخند شوهر جدیدش را دید.

آخرین اشعه‌های خورشید درست در این موقع پشت دیوارهای پنتاس در غرب ناپدید شدند. دنی حساب گذشت زمان را از دست داده بود. کال دروگو به سواران همخونش دستور داد که اسب نر قرمز خودش را بیاورند. وقتی کال روی اسب تنومند زین می‌گذاشت، ویسریس یواشکی به کنار اسب نقره‌ای آمد و انگشتش را به ساق پای دنی فرو برد. «خواهر نازنین، کال رو ارضا کن، وگرنه چنان شکلی از بیداری اژدها رو می‌بینی که تا به حال ندیدی.»

با حرف برادرش دوباره ترسش برگشت. یک بار دیگر احساس بچگی می‌کرد؛ سیزده ساله و تک و تنها، بدون آمادگی برای آنچه قرار بود به سرش بیاید.

در حالی که ستارگان طلوع می‌کردند، آن‌ها با هم کالاسار و خانه‌های علفی را ترک کردند. کال دروگو با او حرف نزد، فقط ضمن اینکه هوا تاریک‌تر می‌شد اسبش را با یورتمه تندی راند. زنگ‌های ریز نقره‌ای موی دراز کال به آرامی می‌نواختند. دنی تعقیبش می‌کرد و برای حفظ شهامتش مرتب زمزمه می‌کرد: «من از نسل اژدها هستم. من از نسل اژدها هستم. من از نسل اژدها هستم.» اژدها هیچ وقت نمی‌ترسد. بعد از مدتی دیگر نمی‌دانست چقدر دور شده‌اند یا چه مدت سواری می‌کرده‌اند، اما وقتی در چمنزاری کنار یک نهر کوچک ایستادند، هوا کاملاً تاریک شده بود. دروگو از روی اسبش پایین پرید و او را پایین آورد. در دست‌های او حس می‌کرد که بدنش به شکنندگی شیشه است و اندامش به اندازه‌ی آب سست هستند. وقتی کال افسار اسب‌ها را می‌بست، دنی در لباس عروسی ابریشمی خود عاجز ایستاده بود و می‌لرزید. و وقتی کال برگشت و به او نگاه کرد، دنی شروع به گریستن کرد.

کال دروگو به اشک‌های او خیره شد. چهره‌اش به طرز عجیبی عاری از احساس بود. کال گفت: «نه.» دستش را بلند کرد و با شست پینه بسته‌اش اشک را از صورت دنی پاک کرد.

دنی با شگفتی پرسید: «تو زبان مشترک رو بلدی؟»

کال دوباره گفت: «نه.»

شاید این تنها کلمه‌ای بود که او می‌دانست، اما یک کلمه بیش از آن چیزی بود که دنی فکر می‌کرد او می‌داند و به شکلی به دنی احساس بهتری داد. دروگو با ملایمت انگشتانش را بین زلف‌های نقره‌ای او کشید و آهسته به زبان داترکی زمزمه کرد. دنی جملات را متوجه نمی‌شد، با این وجود مهربانی و گرمایی در لحن بود که هیچ وقت از این مرد انتظارش را نداشت.

کال انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را آن قدر بلند کرد که نگاهش به چشم‌های او افتاد. دروگو روی او مثل هر کس دیگری قد کشیده بود. با ملایمت او را در آغوش بلند کرد و روی یک سنگ گرد در

کنار نهر نشاند. سپس رو به دنی روی زمین چهار زانو نشست؛ سرانجام صورت‌هایشان همسطح بود. کال گفت: «نه.»

دنی پرسید: «تنها کلمه‌ایه که بلدی؟»

دروگو جواب نداد. موی درازش در کنارش روی خاک حلقه زده بود. آن را روی شانه‌ی راستش انداخت و زنگ‌ها را یکی یکی جدا کرد. بعد مدتی دنی برای کمک کردن خم شد. وقتی تمام شد، دروگو اشاره‌ای کرد. دنی متوجه شد. به آرامی و بااحتیاط شروع به باز کردن موی دروگو کرد.

خیلی طول کشید. در تمام این مدت، دروگو ساکت نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، دروگو سرش را تکان داد و مویش مثل رودی از درخشش و تیرگی پشت سرش پهن شد. دنی هیچ وقت مویی چنان دراز، چنان سیاه، چنان پرپشت ندیده بود.

سپس نوبت دروگو بود. او شروع به درآوردن لباس‌های دنی کرد.

کار انگشتانش با مهارت و به طرز عجیبی با ظرافت بود. یکی یکی و بااحتیاط لباس‌ها را درآورد، در حالی که دنی بی‌حرکت و ساکت نشسته بود و به چشم‌های او خیره بود. وقتی دروگو پستان‌های کوچک او را آشکار کرد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. چشم‌هایش را کنار کشید و بدنش را با دست‌هایش پوشاند. دروگو گفت: «نه.» دست‌های دنی را با ملایمت ولی با قاطعیت از سینه‌اش کنار کشید، سپس چانه‌اش را بلند کرد تا دوباره به او نگاه کند. دروگو تکرار کرد: «نه.»

دنی نیز تکرار کرد: «نه.»

سپس دروگو بلندش کرد و او را نزدیک‌تر به خودش کشید تا آخرین ابریشم‌ها را از تن او در بیاورد. هوای شب برای پوست برهنه‌ی دنی سرد بود. لرزید و لکه‌های قرمزی روی دست‌ها و پاهایش ظاهر شدند. از آنچه بعد از این قرار بود اتفاق بیفتد می‌ترسید، اما مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. کال دروگو چهار زانو نشسته بود، با چشم‌هایش بدن او را می‌نوشید.

بعد از مدتی دروگو شروع به لمس او کرد. ابتدا ملایم، سپس محکم‌تر. می‌توانست قدرت زیاد دست‌ها را حس کند، اما دروگو هیچ وقت اذیتش نکرد. دست‌های دنی را در دست‌هایش گرفت و یکی یکی انگشت‌های او را نوازش کرد. یک دستش را به آرامی روی ساق پای دنی کشید. روی صورت او دست کشید، انحنای گوش‌هایش را دنبال کرد، یک انگشتش را با ملایمت دور لب او کشید. هر دو دستش را به موی او فرو برد و با انگشت‌هایش آن را شانه کرد. سپس دنی را برگرداند، شانه‌هایش را مالش داد، یک انگشتش را روی ستون فقرات به پایین کشید.

به نظر ساعت‌ها گذشت، تا اینکه سرانجام دست دروگو به پستان‌های او رفت. دروگو پوست نرم زیر انگشت‌هایش را آن قدر نوازش کرد که به سوزش افتاد. با شست‌هایش دور نوک پستان‌ها را مالش داد، بین شست و انگشت اشاره گرفت، سپس شروع به کشیدن کرد؛ ابتدا آرام، سپس با نیروی بیشتر، تا نوک پستان‌های دنی سفت شد و درد گرفت.

سپس دروگو او را در آغوش خودش نشاند. دنی برافروخته بود؛ نفسش تنگ بود و قلبش در سینه آرامش نداشت. دروگو صورت او را در دست بزرگش گرفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. «نه؟» دنی متوجه شد که این یک سوال است.

دست دروگو را گرفت و آن را به سمت خیسی بین پاهایش برد. وقتی انگشت‌های او را به داخل بدن خودش فرو می‌برد زمزمه کرد: «بله»

۱۲- ادارد

بیدارباش یک ساعت قبل از سحر داده شد؛ وقتی که دنیا هنوز ساکن و خاکستری بود.

الن[1] با شدت تکانش داد و از رویا درآورد. ند خواب‌آلود، ناگهان با هوای سوزناک قبل از سحر مواجه شد و فهمید که اسبش آماده شده و پادشاه دیگر بر اسب خودش سوار است. رابرت دستکش‌های ضخیم قهوه‌ای و ردای کلفتی از خز پوشیده بود و یک کلاه گوش‌هایش را می‌پوشاند، و در نظر دنیا شبیه به یک خرس سوار بر اسب شده بود. پادشاه غرید: «پاشو، استارک! بلند شو، بلند شو! باید در مورد مسایل مملکت بحث کنیم.»

ند گفت: «البته. بفرمایید تو، اعلی‌حضرت.» الن پرده‌ی چادر را کنار زده بود.

رابرت گفت: «نه، نه، نه.» با هر کلمه بخار از دهانش خارج شد. «اردوگاه پر از گوشه. بعلاوه من می‌خوام سواری کنم و از این دشت‌های تو لذت ببرم.» ند دید که سر بارس و سر مرین به همراه یک دوجین نگهبان پشت سر او منتظر هستند. چاره‌ای نبود جز مالش دادن چشم‌ها، لباس پوشیدن و سوار اسب شدن.

سرعت حرکت دست رابرت بود و او اسب بزرگ سیاهش را به تاخت انداخته بود. ند در کنارش چهارنعل می‌راند و سعی می‌کرد که عقب نماند. حین سواری سوالی پرسید، ولی باد کلمات را محو کرد و پادشاه نشنید. بعد آن ند ساکت ماند. به زودی از جاده‌ی شاهی خارج شدند و به دشت زدند که هنوز به خاطر مه تاریک بود. تا آن زمان دیگر نگهبانان تا حدی عقب مانده بودند و می‌شد مطمئن بود که صدا به گوششان نمی‌رسد، اما رابرت هنوز از سرعت نمی‌کاست. به بالای تپه‌ی کوتاهی رسیده بودند که سپیده دمید و سرانجام پادشاه افسار کشید. دیگر در چند فرسخی جنوب گروه اصلی بودند. وقتی ند در کنار رابرت ایستاد، دید که او برافروخته و سرحال است. رابرت با خنده گفت: «خدایان شاهدند که به جاده زدن مثل یک مرد چه احساس خوبی داره! ند، قسم می‌خورم که اون شکلی خزیدن، مردها رو دیوانه می‌کنه.» هیچ وقت شخص صبوری نبوده این رابرت برتیون. «اون خونه‌ی چرخدار لعنتی با ناله و زاری‌هاش، بالا رفتنش از هر پشته در جاده مثل اینه که داره از یه کوه صعود می‌کنه... بهت قول می‌دم که اگه اون آشغال یه میل‌محور دیگه بشکنه، می‌سوزونمش و سرسی می‌تونه بقیه راه رو پیاده بیاد!»

ند خندید. «با کمال میل مشعل رو برات روشن می‌کنم.»

«رفیق خوب!» پادشاه به شانه او زد. «بی‌میل نیستم که همه‌شون رو جا بگذاریم و فقط بتازیم.»

لبخند به لب ند آمد. «مطمئنم که جدی می‌گی.»

---

[1] Alyn

پادشاه گفت: «حتماً، حتماً. نظرت چیه، ند؟ فقط تو و من، دو شوالیه‌ی خانه بدوش در جاده‌ی شاهی، شمشیر به کمرمون و خدایان می‌دونن چه چیزی سر راهمون. شاید یه دختر دهقان یا پیشخدمت میخونه تا امشب جامون گرم باشه.»

«کاش می‌تونستیم. اما ما حالا وظایفی داریم، سرورم... نسبت به مملکت، نسبت به فرزندانمون، من نسبت به همسرم و شما نسبت به ملکه. ما دیگه پسرهای نوجوانی که بودیم نیستیم.»

رابرت غرولند کرد. «تو هیچ وقت نوجوان نبودی. چه حیف. با این حال یک بار... اسمش چی بود، اون دختر عامی تو؟ بکا؟ نه اون مال من بود، چه خوشگل بود، موی سیاه و اون چشم‌های درشت که توش غرق می‌شدی. مال تو... الینا؟ نه. اسمش رو یک بار بهم گفتی. مریل بود؟ می‌دونی که منظورم کدومه، مادر پسر حرامزاده‌ات؟»

ند با ادب سردی پاسخ داد: «اسمش وایلا بود. و من بیشتر ترجیح می‌دم که ازش صحبت نشه.»

پادشاه لبخند زد. «وایلا، بله. حتماً دختری استثنایی بوده که تونسته کاری کنه که لرد ادارد استارک شرافتش رو فراموش کنه، حتی اگه تنها برای یک ساعت بوده. هیچ وقت بهم تعریف نکردی که قیافه‌اش...»

دهان ند از خشم سفت شد. «و قصدش رو ندارم. به خاطر علاقه‌ای که می‌گی به من داری، ولش کن رابرت. من در مقابل چشم خدایان و انسان‌ها باعث رسوایی خودم و کتلین شدم.»

«خدایان رحم کنند، آشنایی تو با کتلین خیلی کم بود.»

«من اونو به همسری گرفته بودم. فرزند منو حامله بود.»

«زیادی به خودت سخت می‌گیری، ند. همیشه این طور بودی. لعنت به تو، هیچ زنی در تختخوابش بیلور مقدس[1] نمی‌خواد.» با دست روی زانویش زد. «خوب، اگه این همه برات مهمه زیاد سماجت نمی‌کنم، اما شهادت می‌دم که گاهی مسایل جزئی رو اون قدر جدی می‌گیری که باید نشان خانوادگیت جوجه تیغی باشه.» خورشید در حال طلوع، اشعه‌های نورش را به میان مه سفید صبحگاهی فرستاد. دشت پهنی زیر پایشان گسترده شد؛ بایر و قهوه‌ای بود و روی سطح صافش اینجا و آنجا پشته‌های دراز و کوتاهی دیده می‌شدند. ند آن‌ها را به پادشاهش نشان داد. «قبرهای نخستین انسان‌ها.»

رابرت اخم کرد. «از قبرستان سر در آوردیم؟»

«در شمال همه جا مقبره پیدا می‌شه، اعلی‌حضرت. این سرزمین باستانیه.»

[1] Baelor the Blessed

رابرت ردایش را محکم‌تر دور خودش کشید و غرغر کرد. «و سرد.» محافظین در پایین تپه بودند و فاصله زیادی از آن‌ها گرفته بودند. «خوب، تو رو اینجا نکشوندم که درباره‌ی قبرها صحبت کنیم یا سر حرامزاده‌ی تو بگومگو کنیم. دیشب یک قاصد از بارانداز پادشاه از طرف لرد واریس اومد. بگیر.» پادشاه از کمرش کاغذی درآورد و به ند داد.

خواجه واریس، رییس زمزمه‌گرهای پادشاه بود. همان طور که زمانی به ایریس تارگرین خدمت می‌کرد، اکنون در خدمت رابرت بود. ند با فکر لایسا و تهمت وحشتناکش نامه را با دلهره باز کرد، اما نامه ارتباطی با لیدی ارن نداشت. «منبع این اطلاعات چیه؟»

«سر جورا مورمونت یادته؟»

ند رک گفت: «کاش می‌تونستم فراموشش کنم.» مورمونت‌های جزیره‌ی خرس خاندانی قدیمی بودند، مغرور و شرافتمند، اما سرزمینشان سرد و دورافتاده و محروم بود. سر جورا تلاش کرده بود که با فروختن چند صیاد قاچاق به برده‌داران تایروشی بودجه‌ی خانواده را بهبود ببخشد. از آنجا که مورمونت‌ها از پرچمداران استارک‌ها بودند، جرم او مایه‌ی ننگ شمال شده بود. ند سفر طولانی تا جزیره‌ی خرس به غرب را پیمود، اما بعد رسیدن دید که جورا سوار کشتی شده و از چنگ آیس و عدالت پادشاه فرار کرده است. پنج سال از آن زمان گذشته بود.

رابرت توضیح داد: «سر جورا الان در پنتاسه و بسیار مشتاق کسب عفو شاهانه است تا اجازه‌ی بازگشت از تبعید رو پیدا کنه. لرد واریس ازش خوب استفاده می‌کنه.»

ند با انزجار گفت: «پس برده‌دار، جاسوس شده.» نامه را پس داد. «من که ترجیح می‌دم جسد بشه.»

«واریس می‌گه که جاسوس‌ها مفیدتر از اجساد هستند. قضیه جورا به کنار، از گزارش چه برداشت می‌کنی؟»

«دنریس تارگرین با یه رییس قبیله‌ی داترکی ازدواج کرده. که چی؟ باید براش هدیه عروسی بفرستیم؟»

پادشاه اخم کرد. «شاید یه چاقو. یکی که کاملاً تیز باشه، به همراه مرد جسوری که ازش استفاده کنه.»

ند وانمود نکرد که غافلگیر شده است؛ نفرت رابرت از تارگرین‌ها تا حد جنون پیش می‌رفت. ند به یاد می‌آورد که وقتی تایوین لنیستر اجساد زن و بچه‌های ریگار را به عنوان نشانه‌ای از وفاداری به رابرت پیشکش کرد، با خشم به هم چه گفتند. ند اسم آن عمل را قتل گذاشت؛ رابرت مقتضای جنگ. وقتی اعتراض کرده بود که پرنس و پرنسس تنها بچه بودند، پادشاه جدیدش پاسخ داده بود: «من بچه نمی‌بینم. تنها توله اژدها می‌بینم.» حتی جان ارن نتوانسته بود آتش آن نزاع را خاموش کند. ادارد استارک همان روز با خشمی فروخورده شهر را

ترک کرده بود تا آخرین درگیری‌ها را به تنهایی در جنوب بجنگد. برای آشتی کردن آن‌ها، مرگ دیگری لازم شده بود؛ مرگ لیانا، و سوگی که با درگذشتش به طور مشترک گذرانده بودند.

این بار ند با اراده جلوی غضب را گرفت. «اعلی‌حضرت، دختره به زحمت بیش از یه بچه محسوب می‌شه. شما تایوین لنیستر نیستید که معصومین رو بکشید.» گفته می‌شد که وقتی دختر کوچک ریگار از زیر تختش به مقابل تیغ شمشیر کشیده می‌شد، گریه می‌کرد. پسرش تنها یک شیرخوار در آغوش مادر بود، با این حال سربازان لرد تایوین او را به زور از سینه‌ی مادر جدا کرده و سرش را به دیوار کوبیده بودند.

دهان رابرت سفت شد. «و این یکی چه مدت معصوم باقی می‌مونه؟ این بچه خیلی زود پاهاش رو باز می‌کنه و شروع به زاییدن توله اژدها برای به دردسر انداختن من می‌کنه.»

«به هر حال، کشتن بچه‌ها... عمل خیلی پستیه... غیر قابل تصوره...»

شاه برآشفت. «غیر قابل تصور؟ کاری که ایریس با برادرت براندون کرد، غیر قابل تصور بود. طرز مرگ پدرت غیر قابل تصور بود. و ریگار... فکر می‌کنی چند بار به خواهرت تجاوز کرد؟ چند صد بار؟» صدایش چنان بلند شده بود که اسبش با اضطراب شیهه کشید. پادشاه افسار را محکم کشید و حیوان را ساکت کرد. با عصبانیت انگشتش را به سمت ند اشاره گرفت. «من هر تارگرینی که دستم بهش برسه می‌کشم، تا زمانی که مثل اژدهاهاشون منقرض بشن، بعد روی قبرشون می‌شاشم.»

ند به خوبی می‌دانست که موقع خشم صلاح نیست که با رابرت مخالفت بکند. اگر گذشت این همه سال عطش انتقام‌خواهی رابرت را تسکین نداده بود، هیچ حرفی از جانب ند کمکی نمی‌کرد. آهسته پرسید: «دستت به این یکی که نمی‌رسه؟»

دهان پادشاه با اوقات تلخی کج شد. «نه، لعنت به خدایان. یه پنتاسی آبله‌رو اون و برادرش رو در ویلای خودش با خواجه‌ها در هر طرف تحت محافظت داشت و حالا اونا رو به داترک‌ها تحویل داده. باید سال‌ها پیش که دست یافتن بهشون آسون بود، ترتیب کشتنشون رو می‌دادم، اما جان به بدی تو بود. نشانه‌ی حماقت منه که به حرفش گوش کردم.»

«جان ارن انسان شریف و دستی لایق بود.»

رابرت باد به دماغش انداخت. خشم به همان سرعت که آمده بود، محو می‌شد. «گفته می‌شه که این کال دروگو در قشونش صد هزار سرباز داره. جان چه پاسخی برای این داشت؟»

ند با خونسردی پاسخ داد: «می‌گفت که حتی یک میلیون داترکی تا زمانی که در طرف دیگه‌ی دریای باریک بمونند، تهدیدی برای مملکت نیستند. بربرها کشتی ندارند. از دریای آزاد نفرت دارند و ازش می‌ترسند.»

پادشاه با بی‌قراری روی زین جابجا شد. «شاید. اما در شهرهای آزاد می‌شه صاحب کشتی شد. ند، بهت می‌گم که از این ازدواج خوشم نمیاد. هنوز کسانی در هفت پادشاهی به من غاصب می‌گن. یادت رفته که چند خاندان به نفع تارگرین‌ها جنگیدند؟ فعلاً منتظر فرصتند، اما اگه کوچکترین شانسی دستشون بیفته، منو در تختخوابم می‌کشند و به پسرهام هم رحم نمی‌کنند. اگه پادشاه گدا با پشتیبانی یک لشکر داترکی از دریا بگذره، خائنین بهش ملحق می‌شن.»

ند وعده داد: «اون نمی‌گذره. و اگه از بخت بد ما بگذره، قشونش رو به دریا می‌ریزیم. وقتی یه مدافع شرق جدید انتخاب کنی...»

پادشاه غرولند کرد. «برای آخرین بار بهت می‌گم، من پسر ارن رو به سمت مدافع منصوب نمی‌کنم. می‌دونم که خواهرزاده‌ی زنته، اما وقتی تارگرین‌ها شریک بستر داترک‌ها شدند، دیوانگیه که دفاع از یک چهارم مملکت رو به دوش یه بچه‌ی مریض بذارم.»

ند آماده‌ی پاسخ دادن بود. «اما تو باید یه مدافع شرق منصوب کنی. اگه رابرت ارن قبول نیست، یکی از برادرهات رو انتخاب کن. مطمئناً استنیس در زمان محاصره‌ی «استورمز اند» شایستگی خودش رو اثبات کرده.»

ساکت شد تا این اسم نفوذ بکند. پادشاه اخم کرد و چیزی نگفت. به نظر ناراحت بود.

ند آهسته حرفش را تکمیل کرد: «البته در صورتی که قبلاً این افتخار رو به کسی وعده نداده باشی.»

برای یک لحظه به نظر رسید که رابرت غافلگیر شده است. سپس به همان سرعت رنجش در قیافه‌اش ظاهر شد. «عیبی داره که داده باشم؟»

«به جیمی لنیستر، مگه نه؟»

رابرت دوباره اسبش را به حرکت واداشت و به سمت مقبره‌ها پایین رفت. ند سرعت قدم‌های او را حفظ کرد. پادشاه مستقیم جلو رفت. سرانجام گفت: «بله»؛ یک کلمه قاطع برای خاتمه دادن به موضوع.

ند گفت: «شاه‌کش.» پس شایعات صحت داشتند. می‌دانست که در مسیر خطرناکی گام بر می‌دارد. محتاطانه گفت: «شکی نیست که شخصی توانا و شجاعه، اما پدرش مدافع غربه، رابرت. به وقتش جیمی به این مقام مفتخر

می‌شه. هیچ کس نباید هم شرق هم غرب رو در اختیار داشته باشه.» نگرانی اصلیش را ناگفته گذاشت؛ این انتصاب نصف قوای مملکت را در دست لنیسترها می‌گذاشت.

پادشاه با کله‌شقی گفت: «من وقتی با دشمن می‌جنگم که وارد میدان بشه. فعلاً لرد تایوین به جاودانگی کسترلی راک به نظر می‌رسه، پس شک دارم که به این زودی‌ها جیمی چیزی به ارث ببره. اذیتم نکن ند، مقدمات این انتصاب چیده شده.»

«اعلی‌حضرت، می‌تونم رک صحبت کنم؟»

رابرت غرولند کرد. «این طور که معلومه، نمی‌تونم جلوی حرف زدنت رو بگیرم.» از بین علف‌های دراز قهوه‌ای می‌گذشتند.

«می‌تونی به جیمی لنیستر اعتماد کنی؟»

«اون دوقلوی زن منه، از برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهیه، زندگی و آینده و افتخاراتش همه به من وابسته است.»

ند متذکر شد: «همان طور که به ایریس تارگرین وابسته بود.»

«چرا باید بهش مشکوک باشم؟ هر وقت هر چی ازش خواستم، انجام داده. شمشیرش در فتح تختی که روش می‌شینم، کمک کرده.»

ند فکر کرد: شمشیرش به لکه‌دار کردن تختی که روش می‌شینی، کمک کرده. اما نگذاشت که این کلمات از لبش خارج شوند. «اون قسم خورده بود که به قیمت جان خودش از جان پادشاه دفاع کنه. بعد گلوی همون پادشاه رو با شمشیر برید.»

رابرت ناگهان افسار اسبش را کشید و کنار یک قبر قدیمی ایستاد. «به حق هفت جهنم! یکی باید ایریس رو می‌کشت! اگه جیمی نکرده بود، به دوش تو یا من می‌افتاد.»

«ما برادر قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی نبودیم.» ند در جا تصمیم گرفت که رابرت باید اکنون تمام حقیقت را بشنود. «ترای‌دنت خاطرت هست، اعلی‌حضرت؟»

«من تاجم رو اونجا فتح کردم. چطور ممکنه فراموشش کنم؟»

ند یادآوری کرد: «ریگار به تو زخمی زده بود، بنابراین وقتی قشون تارگرین در هم شکست و متواری شد، وظیفه‌ی تعقیب رو به عهده‌ی من گذاشتی. باقیمانده‌ی ارتش ریگار به بارانداز پادشاه عقب‌نشینی کرد. ما

دنبالشون کردیم. ایریس با چند هزار نفر که بهش وفادار بودند، در قلعه‌ی سرخ بود. انتظار داشتم که دروازه‌ها رو به روی خودمون بسته ببینم.»

رابرت با بی‌صبری سر تکان داد. «به جاش دیدی که افراد ما قبلاً شهر رو تسخیر کردند. که چی؟»

ند صبورانه گفت: «افراد ما نه. افراد لنیستر. شیر لنیستر بر فراز دیوارها در اهتزاز بود، نه گوزن تاجدار. و اونا شهر رو با خیانت تصرف کرده بودند.»

جنگ نزدیک به یک سال شعله‌ور بود. لردهای بزرگ و کوچک زیر پرچم رابرت جمع شده بودند؛ عده‌ای دیگر به تارگرین وفادار مانده بودند. لنیسترهای قدرتمند کسترلی راک، محافظین غرب، از درگیری کنار مانده بودند و به دعوت از طرف هر دوی شورشیان و وفاداران بی‌اعتنا بودند. وقتی لرد تایوین لنیستر جلوی دروازه‌های بارانداز پادشاه با ارتشی دوازده هزار نفره ظاهر شده بود و ادعای وفاداری کرده بود، ایریس تارگرین حتماً فکر کرده بود که خدایان به دعاهایش پاسخ داده‌اند. پس پادشاه دیوانه آخرین دستور جنون‌آمیزش را داده بود. دروازه‌های شهرش را به روی شیرها گشوده بود.

رابرت گفت: «خیانت تاکتیکی هست که تارگرین‌ها به خوبی باهاش آشنا بودند.» دوباره داشت خشمگین می‌شد. «لنیسترها اون طور که لیاقتشون بود، حقشون رو کف دستشون گذاشتند. این موضوع باعث بدخواب شدن من نمی‌شه.»

«تو اونجا نبودی.» لحن ند تلخ بود. خواب‌های آشفته برای او ناآشنا نبود. با دروغ‌هایش چهارده سال زندگی کرده بود، با این حال آن‌ها هنوز شب‌ها به سراغش می‌آمدند. «اون فتح فاقد شرافت بود.»

«آدرها شرافت رو ازت بگیرند! تارگرین‌ها از شرف چی می‌دونستند؟ برو به سردابت و از لیانا درباره‌ی شرف اژدها سوال کن!»

ند که کنار پادشاه ایستاده بود، گفت: «انتقام لیانا رو در ترای‌دنت گرفتی.» لیانا زمزمه کرده بود: به من قول بده، ند.

«اما لیانا رو برنگردوند.» رابرت به زمین خاکستری در دوردست خیره شد. «لعنت به خدایان. یه پیروزی توخالی نصیب من کردند. یه تاج... من برای دختره بود که دعا می‌کردم. خواهر تو، در امان... و دوباره مال من، همون طور که قرار بود باشه. ند، از تو می‌پرسم فایده‌ی تاج به سر گذاشتن چیه؟ خدایان دعاهای پادشاهان و گاوچرانان رو مثل هم مسخره می‌کنند.»

«نمی‌تونم از عوض خدایان پاسخ بدم، اعلی‌حضرت... فقط می‌تونم تعریف کنم که وقتی اون روز وارد تالار تخت سلطنتی شدم، چی دیدم. ایریس غرق در خون خودش روی زمین افتاده بود. جمجمه‌های اژدهاها از روی دیوارها به پایین خیره بودند. افراد لنیستر همه جا بودند. جیمی ردای سفید گارد شاهنشاهی رو روی زره‌ی طلایی پوشیده بود. هنوز می‌تونم تجسمش کنم. حتی شمشیرش طلاکاری بود. بالاتر از شوالیه‌ها روی تخت آهنین نشسته بود و کلاهخودی به شکل کله‌ی شیر روی سرش بود. چه می‌درخشید!»

پادشاه نق زد: «اینو همه می‌دونند.»

«من هنوز سوار اسب بودم. در سکوت بین ردیف دراز جمجمه‌های اژدها تالار رو طی کردم. احساس می‌کردم که منو تماشا می‌کنند. جلوی تخت ایستادم و به جیمی نگاه کردم. شمشیر طلاییش روی پاهاش بود؛ لبه‌اش از خون پادشاه سرخ بود. افراد من پشت سرم تالار رو پر می‌کردند. افراد لنیستر کنار کشیدند. یک کلمه حرف نزدم. بهش روی تخت خیره شدم و منتظر موندم. بلاخره جیمی خندید و بلند شد. کلاهخودش رو برداشت و به من گفت: نترس، استارک. من فقط برای رفیقمون، رابرت، گرم نگهش می‌داشتم. متاسفانه باید بگم که صندلی راحتی نیست.»

پادشاه ناگهان سرش را به عقب برد و خندید. با بلند شدن صدای خنده، از بین علف‌های دراز یک دسته کلاغ با ضربات سریع بال به هوا پریدند. «فکر می‌کنی نباید به لنیستر اعتماد کنم، چون مدتی روی صندلی من نشست؟» دوباره با خنده لرزید. «جیمی تنها هفده سالش بود، ند. تنها کمی بزرگتر از پسری نوجوان.»

«نوجوان یا بالغ، حقی نسبت به اون تخت نداشت.»

«شاید خسته بود. کشتن شاه‌ها کار خسته کننده‌ایه. خدایان می‌دونند که در اون اتاق نفرین شده هیچ جای دیگه‌ای برای استراحت باسنت نیست. و جیمی راست گفته، اون صندلی به شکل ضایعی ناراحت‌کننده است. به اشکال مختلف.» سرش را تکان داد. «خوب، حالا من گناه اهریمنی جیمی رو دونستم و از موضوع چشم پوشیدم. از اسرار و مشاجره‌ها و امور حکومتی حسابی خسته‌ام، ند. به همون اندازه‌ی سکه شمردن کسالت‌آوره. بیا، بذار بتازیم، قبلاً بلد بودی. می‌خوام دوباره باد رو در موهام حس کنم.» به پهلوی اسبش زد، از روی مقبره پرید و سرعت گرفت، خاک پشت سرش بلند شد.

برای مدتی ند او را دنبال نکرد. حرفی برای گفتن نداشت و احساس ناتوانی تا عمق وجودش نفوذ کرده بود. باز به این فکر افتاد که اینجا چکار می‌کند و چرا آمده است. او جان ارن نبود تا جلوی رفتار بی‌منطق پادشاه را بگیرد و به او خرد بیاموزد. رابرت مثل همیشه هر کار که خوشش می‌آمد انجام خواهد داد و هیچ حرف یا عمل ند این را تغییر نمی‌داد. جای او در وینترفل بود. جای او شراکت در غم کتلین و در کنار برن بود.

اما یک مرد نمی‌تواند همیشه جایی باشد که به آن تعلق دارد. ادارد استارک تسلیم شده بود؛ با چکمه به اسبش زد و به دنبال پادشاه به راه افتاد.

۱۳- تیریون

جاده شمال بی‌انتها ادامه داشت.

تیریون به خوبی هر کسی با نقشه‌ها آشنا بود، اما تنها دو هفته مسافرت در راهی وحشی که مثلاً جاده‌ی شاهی نامیده می‌شد، برای جا افتادن این درس کافی بود که نقشه یک چیز و سرزمین واقعی چیز کاملاً متفاوتی است.

آن‌ها در همان روز حرکت پادشاه در میان تمام آشوب ناشی از عزیمت سلطنتی وینترفل را ترک کرده بودند. برف سبکی می‌بارید و صدای فریاد مردها، شیهه اسب‌ها، غژغژ ارابه‌ها و خانه‌ی عظیم چرخدار ملکه بلند بود. جاده‌ی شاهی درست بعد گذشتن از قلعه و شهر آغاز می‌شد. آنجا پرچم‌ها و ارابه‌ها و ستون شوالیه‌ها و سربازها به جنوب می‌پیچیدند و هیاهو را با خود می‌بردند، در حالی که تیریون به همراه بنجن استارک و برادرزاده‌ی او به سمت شمال پیچید.

بعد آن محیط به تدریج سردتر و به مراتب ساکت‌تر شده بود.

سمت غرب جاده را تپه‌های سنگلاخی و ناهمواری گرفته بودند که روی قله‌های سنگیشان برج‌های بلند دیده‌بانی دیده می‌شد. در شرق زمین کم ارتفاع‌تر بود و زمین به دشت‌های پهنی تبدیل می‌شد که تا جایی که چشم می‌دید امتداد داشتند. پل‌های سنگی از روی رودهای پر شتاب کم‌عرضی می‌گذشتند و مزارعی کوچک دور دیوارهای سنگی یا چوبی قلعه‌هایی کوچک حلقه زده بودند. رفت و آمد در جاده زیاد بود و در شب مهمانخانه‌های بدساختی برای استراحت پیدا می‌شد.

اما بعد سه روز دور شدن از وینترفل، مزارع جایشان را به جنگل انبوه دادند و جاده‌ی شاهی خلوت شد. تپه‌های سنگی با گذشت هر فرسنگ بلندتر شدند تا اینکه در روز پنجم دیگر به غول‌های سرد آبی مایل به خاکستری با قله‌هایی ناهموار تبدیل شده بودند و برف شانه‌هایشان را پوشانده بود. وقتی باد از شمال می‌وزید، ستون درازی از کریستال‌های یخی به مانند پرچم از روی ارتفاعات بلند می‌شد.

با وجود این دیوار از کوه‌ها در سمت غرب، جاده از بین جنگل به سمت شمال از شمال شرق پیچ و تاب می‌خورد. جنگل که از بلوط‌ها و همیشه‌سبزها و خاربن‌های سیاه تشکیل شده بود، از هر چه که تیریون به عمرش دیده بود قدیمی‌تر و تاریک‌تر بود. بنجن استارک آن را «جنگل گرگ‌ها» می‌نامید و به واقع شب‌هایشان با زوزه‌های گله‌های دور و گاهی نه چندان دور پر می‌شد. دایرولف زال جان اسنو با شنیدن زوزه‌های شبانه گوش‌هایش را تیز می‌کرد، اما هیچ وقت صدایش را در جواب بلند نمی‌کرد. به نظر تیریون چیزی در ارتباط با آن حیوان خیلی مضطرب کننده بود.

تا آن زمان بدون احتساب گرگ گروهشان هشت نفره شده بود. تیریون آن طور که شایسته‌ی یک لنیستر بود، با دو محافظ مسافرت می‌کرد. تنها همراهان بنجن استارک برادرزاده‌ی حرامزاده‌اش و چند اسب تازه برای نگهبانان شب بود؛ اما شبی در حاشیه‌ی جنگل پشت دیوارهای چوبی یک پست نگهبانی جنگلی اتراق کردند و در آنجا یکی دیگر از برادران سیاهپوش به نام یارن[1] به آن‌ها ملحق شد. یارن گوژپشت و بداخلاق بود و قیافه‌اش پشت ریشی به سیاهی لباسش پنهان بود، اما به استواری ریشه‌ای کهنسال و به سختی سنگ به نظر می‌رسید. همراهش یک جفت پسر دهقان ژنده‌پوش از ناحیه‌ی فینگرز بودند. یارن نگاهی سرد به زیردست‌هایش انداخت و معرفیشان کرد: «متجاوزین به عنف». تیریون درک می‌کرد. گفته می‌شد که زندگی روی دیوار دشوار است، اما بدون شک نسبت به اخته شدن ارجح بود.

پنج مرد، سه پسر، یک دایرولف، بیست اسب و یک جعبه پر از زاغ که استاد لوین به بنجن استارک داده بود. شکی نبود که در جاده‌ی شاهی، یا هر جاده‌ی دیگری، گروه عجیبی محسوب می‌شدند.

تیریون متوجه شد که موقع تماشای یارن و همراهان عبوسش، قیافه‌ی جان اسنو چنان حالتی می‌گیرد که به طرز ناراحت‌کننده‌ای حاکی از دلسردی بود. یارن شانه‌ی کجی داشت، بوی زننده‌ای می‌داد، مو و ریشش ژولیده و چرب و پر از شپش بود، لباس‌های کهنه و وصله‌دارش به ندرت شسته می‌شدند. دو نفری که به خدمت جذب کرده بود، بوی بدتری می‌دادند و به ظاهر همان طور که بی‌رحم بودند، احمق نیز بودند.

پسرک بدون شک به اشتباه فکر می‌کرد که نگهبانی شب از مردانی مشابه عمویش تشکیل شده است. اگر چنین بود، یارن و همراهانش موجب بیداری تکان‌دهنده‌ای می‌شدند. تیریون برای پسرک احساس دلسوزی می‌کرد. زندگی سختی انتخاب کرده بود... یا شاید باید گفت که زندگی سختی برایش انتخاب شده بود.

به عمو احساس علاقه‌ی کمتری داشت. بنجن استارک به نظر می‌رسید که مثل برادرش از لنیسترها بیزار است و وقتی تیریون قصدش را به او گفته بود، اصلاً خشنود نشده بود. از نوک دماغ به تیریون نگاه کرده بود و گفته بود: «بهت هشدار می‌دم لنیستر، کنار دیوار مهمانخانه پیدا نمی‌شه.»

تیریون جواب داده بود: «مطمئناً یه گوشه‌ای برای جا دادن من پیدا می‌کنید. شاید متوجه شده باشی که من کوچکم.»

البته که کسی جواب رد به برادر ملکه نمی‌داد، بنابراین موضوع قطعی شده بود، اما استارک خرسند نبود. رک گفته بود: «بهت قول می‌دم که از سواری خوشت نخواهد اومد.» و استارک از لحظه‌ی عزیمتشان هر کار که می‌توانست برای برآورده کردن آن وعده انجام داده بود.

---

[1] Yoren

در انتهای هفته‌ی اول، ران‌های تیریون از سواری مداوم زخمی بودند، عضلات ساق‌هایش به شکل بدی گرفته بودند و تا مغز استخوان سرما به بدنش نفوذ کرده بود. شکایت نمی‌کرد. لعنت به او اگر که موجب خشنودی بنجن استارک می‌شد.

تیریون سر موضوع پالتوی استارک کمی دلش خنک شده بود. پالتوی مندرس، از جنس پوست خرس بود و بوی کپک می‌داد. استارک به نشانه‌ی بزرگواری نگهبانان شب آن را به او تعارف کرده بود و بدون شک انتظار داشت که او با متانت ردش کند. تیریون با لبخند آن را پذیرفته بود. موقع خروج از وینترفل گرم‌ترین لباس‌هایش را با خودش آورده بود، اما به زودی فهمیده بود که به هیچ وجه حتی نزدیک به کافی نیستند. این بالا هوا سرد بود و سردتر می‌شد. اکنون شب‌ها دمای هوا راحت به زیر نقطه‌ی انجماد می‌رسید و باد وقتی می‌وزید، مثل چاقویی بود که مستقیم به گرم‌ترین لباس‌های پشمی نفوذ می‌کرد. اکنون دیگر استارک حتماً از ژست جوانمردانه‌ی خودش تاسف می‌خورد. شاید درسی آموخته بود. لنیسترها هیچ وقت چیزی را رد نمی‌کردند، حتی اگر دور از ادب باشد. لنیسترها چیزی که تعارف می‌شد، بر می‌داشتند.

هر چه بیشتر به سمت شمال می‌رفتند و بیشتر به اعماق تاریک جنگل گرگ‌ها نفوذ می‌کردند، مزارع و قلعه‌ها کم‌تر و کوچک‌تر می‌شدند، تا اینکه سرانجام دیگر سقفی برای پناه بردن پیدا نمی‌شد و به استفاده از امکانات خودشان تنزل کردند.

تیریون هیچ وقت کمکی در برافراشتن یا جمع کردن محل اتراق نبود. زیادی کوچک، زیادی لنگ، زیادی دست و پا گیر. پس عادت کرده بود که در مدتی که استارک و یارن و بقیه مردها مشغول فراهم کردن سرپناه‌های ابتدایی و رسیدگی به اسب‌ها و روشن کردن آتش بودند، پالتو و مشک شرابش را بردارد و برای مطالعه به گوشه‌ی خلوتی برود.

در هجدهمین شب مسافرتشان نوبت شراب سرخ کمیابی از جزایر تابستان بود که این همه راه از کسترلی راک با خودش آورده بود و کتابی که شامل تفکراتی در مورد تاریخچه و ویژگی‌های اژدهاها بود. تیریون با اجازه‌ی لرد ادارد استارک چند کتاب نادر از کتابخانه‌ی وینترفل قرض گرفته و برای مسافرت شمال نگه داشته بود.

کمی دورتر از سر و صدای اردوگاه، کنار نهری با آب زلال و به سردی یخ، گوشه‌ی دنجی پیداکرد. یک بلوط کهنسال در برابر باد گزنده از او محافظت می‌کرد. تیریون لنیستر پشتش را به تنه‌ی درخت تکیه داد، پالتویش را محکم دور خودش پیچید، جرعه‌ای شراب نوشید و شروع به مطالعه درباره‌ی خصوصیات استخوان اژدها کرد. کتاب به او یاد داد: استخوان اژدها به علت مقدار آهن زیادی که دارد، سیاه است. استحکامش به اندازه‌ی فولاد است، با این حال سبک‌تر و خیلی انعطاف پذیرتر است؛ و البته که کاملاً در برابر آتش مقاوم

است. عجیب نیست که کمان‌های استخوان اژدها برای داترکی‌ها بسیار گرانبها هستند. کماندار مجهز به یکی از آن‌ها بردش از هر کمان چوبی بیشتر است.

تیریون علاقه‌ی دیوانه‌واری به اژدهاها داشت. وقتی موقع ازدواج خواهرش با رابرت برتیون برای اولین بار به بارانداز پادشاه آمد، مصرانه دنبال جمجمه‌هایی گشته بود که از دیوار اتاق تخت سلطنتی تارگرین‌ها آویزان بوده‌اند. پادشاه رابرت پرچم و تابلو جایگزین آن‌ها کرده بود، اما تیریون آن قدر پافشاری کرده بود که انبار آن‌ها در یک سرداب نمور را یافته بود.

انتظارش را داشت که آن‌ها را خیره‌کننده و شاید حتی رعب‌انگیز بیابد. اما فکر نمی‌کرد که زیبا باشند. با این حال بودند. سیاه، صاف و براق چنان که زیر نور مشعل می‌درخشیدند. علاقه‌شان به آتش را حس می‌کرد. مشعل را به داخل دهان یکی از جمجمه‌های بزرگتر برده بود و سایه‌ها را روی دیوار پشت سرش به رقص انداخته بود. دندان‌ها چاقوهای خمیده‌ی درازی از جنس الماس سیاه بودند. شعله‌ی مشعل برایشان هیچ بود؛ آن‌ها برای گرمای آتش به مراتب مهیب‌تری ساخته شده بودند. وقتی کنار می‌کشید، می‌توانست قسم بخورد که چشم خالی حیوان رفتن او را تماشا می‌کند.

نوزده جمجمه وجود داشت. قدیمی‌ترین مال بیش از سیصد سال پیش بود؛ تازه‌ترین تنها یک قرن و نیم. جدیدترین‌ها همچنین کوچک‌ترین بودند؛ یک جفت که بزرگتر از جمجمه‌ی سگ نبودند و تنها بقایای آخرین بچه اژدهای متولد شده در درگون‌استون بودند. آن‌ها آخرین اژدهاهای تارگرین‌ها بودند، شاید هم آخرین در کل دنیا، و زیاد عمر نکرده بودند.

از آن به بعد اندازه‌ی جمجمه‌ها به تدریج زیاد می‌شد تا نوبت به سه هیولای آوازها و داستان‌ها می‌رسید؛ سه اژدهایی که اگان تارگرین و خواهرهایش به جان هفت پادشاهی کهن انداخته بودند. آوازخوان‌ها اسامی خدایان را به آن‌ها داده بودند: بلریون[1]، مراکسس[2]، وگار[3]. تیریون مات و مبهوت بین آرواره‌های گشوده‌ی آن‌ها ایستاده بود. وقتی زنده بود، می‌توانستی سوار بر اسب وارد گلوی وگار شوی، گرچه دیگر خارج نمی‌شدی. مراکسس از آن هم بزرگتر بود. و بزرگتر از همه، بلریون، رعب سیاه بود که می‌توانست یک گاو میش را درسته ببلعد؛ حتی شاید یکی از آن ماموت‌های پشمالو که گفته می‌شد در دشت‌های سرد پشت بندر ایبن می‌پلکند.

تیریون در آن سرداب نمور مدت طولانی به جمجمه‌ی عظیم فاقد چشم بلریون خیره شده بود تا مشعلش کم مانده بود خاموش شود. سعی کرده بود که از جثه‌ی حیوان وقتی که زنده بود درکی داشته باشد، تصوری از زمانی داشته باشد که او بال‌های بزرگ سیاهش را می‌گشود و در آسمان چرخ می‌زد و آتش می‌دمید.

[1] Balerion
[2] Meraxes
[3] Vhaghar

جد دور خودش، پادشاه لارن راکی، با پادشاه مرن ریچی به منظور مقابله با کشورگشایی تارگرین‌ها متحد شده بود و سعی کرده بود در مقابل آتش مقاومت کند. این نزدیک به سیصد سال پیش و در زمانی بود که هفت پادشاهی هر کدام یک پادشاهی بودند، نه استانی از یک مملکت بزرگتر. دو پادشاه روی هم ششصد پرچم افراشته، پنج هزار شوالیه سوار بر اسب، و ده برابر آن سرباز سواره و پیاده داشتند. واقعه‌نگاران می‌گویند که لشکر اگانِ اژدهاسالار شاید یک پنجم آن تعداد بود و بیشتر آن‌ها بقایای ارتش آخرین پادشاهی بود که اگان کشته بود و وفاداریشان مشکوک بود.

دو لشکر در دشتی وسیع در میان مزارع طلایی آماده برای دروی گندم به هم رسیدند. وقتی دو شاه حمله را آغاز کردند، ارتش تارگرین لرزید و از هم پاشید و شروع کرد به گریختن. واقعه‌نگاران می‌نویسند که برای چند لحظه کشورگشایی به انتهای خود رسیده بود... اما فقط به مدت آن چند لحظه، قبل از اینکه اگان تارگرین و خواهرانش به نبرد ملحق شوند.

این تنها مرتبه‌ای بود که وگار، مراکسس و بلریون با هم رها شده بودند. آوازخوان‌ها آن را میدان آتش نامیدند.

آن روز نزدیک به چهار هزار نفر سوختند، از جمله پادشاه مرن. پادشاه لارن فرار کرده بود و آن قدر زنده مانده بود که تسلیم شود، به تارگرین‌ها سوگند وفاداری بخورد، و صاحب فرزندی شود که تیریون بدون اشتیاق به خاطرش سپاسگزار بود.

«چرا این همه مطالعه می‌کنی؟»

تیریون با شنیدن صدا سرش را بلند کرد. جان اسنو چند قدم دورتر ایستاده بود و با کنجکاوی او را برانداز می‌کرد. کتاب را روی انگشتش بست و گفت: «به من نگاه کن و بگو که چی می‌بینی.»

پسرک با شک به او نگاه کرد. «دستم می‌ندازی؟ تو رو می‌بینم. تیریون لنیستر.»

تیریون آه کشید. «نسبت به یه حرامزاده به طور قابل توجهی مودب هستی، اسنو. چیزی که می‌بینی، یه کوتوله است. چند سالته، دوازده؟»

«چهارده.»

«چهارده. با این حال از حداکثر قدی که من تا آخر عمرم بهش می‌رسم، بلندتری. پاهای من کوتاه و نامیزان هستند و با زحمت راه می‌رم. به زین خاصی نیاز دارم تا از پشت اسبم نیفتم. شاید بدت نیاد بدونی که خودم اون زین رو طراحی کردم. وگرنه باید سوار یه اسب کوچولو می‌شدم. دست‌های من به اندازه‌ی کافی نیرومند

هستند، اما باز خیلی کوتاه هستند. هیچ وقت شمشیرباز قابلی نمی‌شم. اگه رعیت به دنیا اومده بودم، شاید منو به حال خودم گذاشته بودند تا بمیرم، شاید هم به بردگی فروخته بودند تا مردم از تماشای نمایش من بخندند. افسوس که یه لنیستر کسترلی راکی به دنیا اومدم و دلقک‌ها همه از بین مردم فقیر هستند. انتظاراتی از من هست. پدرم به مدت بیست سال دست پادشاه بود. از قضا برادرم بعداً همون پادشاه رو کشت، اما زندگی پر از این اتفاقات طعنه‌آمیزه. خواهرم با پادشاه جدید ازدواج کرد و خواهرزاده‌ی نفرت‌انگیز من پادشاه بعدیه. من مجبورم که سهمم در افتخارات خاندانم رو به دست بیارم، موافق نیستی؟ اما چطور؟ خوب، شاید پاهام نسبت به بدنم خیلی کوچک باشند، اما کله‌ام خیلی گنده است، گرچه من ترجیح می‌دم که اندازه‌اش رو تنها به اندازه‌ی ذهنم بزرگ در نظر بگیرم. من ارزیابی واقع‌گرایانه از توانایی‌ها و ضعف‌های خودم دارم. ذهن من، سلاح منه. برادرم شمشیرش رو داره، پادشاه رابرت پتکش رو داره، و من ذهنم رو دارم... و همان طور که شمشیر به سنگ برای تیز باقی موندن نیاز داره، ذهن هم برای حفظ تیزی به کتاب نیاز داره.» تیریون به روی جلد چرمی کتاب زد. «به این خاطره که این همه مطالعه می‌کنم، جان اسنو.»

پسر ساکت این توضیح را به دقت شنید. گرچه اسم استارک را نداشت، قیافه‌ی آن‌ها را داشت: کشیده، جدی، تدافعی، قیافه‌ای که چیزی بروز نمی‌داد. مادرش هر که بوده، در ظاهر پسرش از خودش چیز زیادی باقی نگذاشته بود. جان پرسید: «درباره‌ی چی مطالعه می‌کنی؟»

«اژدها.»

پسر با قطعیت بی‌ریای جوانان گفت: «چه فایده‌ای داره؟ دیگه اژدهایی وجود نداره.»

«این طور می‌گن. غم‌انگیزه، مگه نه؟ وقتی به سن تو بودم، آرزوی داشتم که صاحب یه اژدها بودم.»

پسر با شک گفت: «همچین آرزویی داشتی؟» شاید هنوز فکر می‌کرد که تیریون دستش می‌اندازد.

«اوه، بله. حتی یه پسربچه‌ی چلاق زشت وقتی سوار اژدها باشه، می‌تونه از نوک دماغش به دنیا نگاه کنه.» تیریون مشک شراب را کنار گذاشت و به روی پاهایش بلند شد. «عادت داشتم که در زیرزمین‌های کسترلی راک آتش روشن کنم و ساعت‌ها با تظاهر به اینکه آتش اژدهاست به شعله‌ها خیره بشم. گاهی در ذهنم تصور می‌کردم که پدرم داره می‌سوزه. گاهی خواهرم.» جان اسنو با نگاهی که نیمی حاکی از وحشت و نیمی حاکی از بهت بود، به او خیره شده بود. تیریون قاه قاه خندید. «این طوری به من نگاه نکن، حرامزاده. من راز تو رو می‌دونم. تو هم همچین خیالبافی‌هایی داشتی.»

جان اسنو با وحشت گفت: «نه، من هیچ وقت...»

«نه؟ هیچ وقت؟» تیریون ابرو بالا برد. «خوب، پس شکی نیست که استارک‌ها خیلی با تو خوش رفتار بودند. مطمئنم که لیدی استارک با تو مثل بچه‌های خودش رفتار می‌کنه. و برادرت، راب، همیشه مهربان بوده، و چرا که نه؟ سهم اون وینترفله، سهم تو دیوار. و پدرت... حتماً دلیل خوبی داره که با فرستادنت پیش نگهبانان شب تو رو از سرش باز می‌کنه.»

صورت جان اسنو از خشم تیره شده بود. «بس کن. نگهبانی شب حرفه‌ی شریفیه.»

تیریون خندید. «زرنگ‌تر از اونی که باورش کنی. نگهبانان شب ترکیب نابهنجاری از وصله‌های ناجور سرتاسر مملکته. دیدم که چطور به یارن و پسرها نگاه می‌کردی. اونا برادرهای جدیدت‌اند، جان اسنو، چقدر بهشون علاقه داری؟ زارعین، بدهکارها، قاچاقچی‌ها، متجاوزین، دزدها، و حرامزاده‌هایی مثل خودت، همه کنار دیوار جمع شدند و مراقب گرامکین‌ها و اسنارک‌ها و تمام هیولاهای دیگه‌ای هستند که دایه‌ات تو رو از اونا ترسونده. خوبیش اینه که گرامکین و اسنارک واقعیت ندارند، پس به زحمت کار خطرناکی محسوب می‌شه. بدیش اینه که خایه‌هات رو به خاطر سرمازدگی از دست می‌دی، اما چون به هر حال اجازه‌ی جفتگیری نداری، فکر نکنم مساله‌ی مهمی باشه.»

پسرک داد کشید: «بس کن!» یک قدم به جلو برداشت. دست‌هایش مشت شده بود و کم مانده بود که اشک‌هایش بریزند.

تیریون غیرمنتظره و نامعقول احساس گناه کرد. یک قدم به جلو برداشت، با این قصد که برای دلجویی به روی شانه‌ی پسر بزند یا چند کلمه برای عذرخواهی زمزمه کند.

اصلاً گرگ را ندید، اینکه از کجا یا چگونه به رویش پرید. یک لحظه داشت به سمت اسنو قدم بر می‌داشت و لحظه‌ی بعد روی زمین سخت سنگلاخی به شکم افتاده بود. ضربه‌ی ناگهانی نفسش را بند آورده بود، موقع افتادن کتاب از دستش به کناری پرت شده بود، دهانش پر از خاک و خون و برگ‌های پوسیده بود. وقتی سعی کرد که بلند شود، عضلات پشتش دردناک منقبض شدند. حتماً موقع افتادن کمرش ضرب دیده بود. از روی عجز دندان‌هایش را روی هم فشرد، به یک ریشه چنگ زد و کشید تا به وضعیت نشسته در آمد. دستش را دراز کرد و به پسر گفت: «کمکم کن.»

و ناگهان گرگ بینشان بود. نغرید. جانور لعنتی هیچ وقت صدایی در نمی‌آورد. تنها با آن چشمان سرخ روشنش به تیریون خیره شد و دندان‌هایش را نشان داد. این بیش از اخطار کافی بود. تیریون با ناله روی زمین ولو شد. «پس کمکم نکن. اون قدر اینجا می‌مونم تا شما برید.»

جان اسنو موی پرپشت سفید گوست را نوازش کرد. دیگر لبخند می‌زد. «مودبانه ازم بخواه.»

تیریون حس کرد که خشم دارد در درونش ریشه می‌گیرد و با قدرت اراده سرکوبش کرد. اولین بار در عمرش نبود که تحقیر می‌شد و آخرین بار نخواهد بود. شاید حتی این بار سزاوارش بود. با ملایمت گفت: «اگه لطف کنی و بهم کمک کنی، خیلی ازت ممنون می‌شم، جان.»

«بشین، گوست.» دایرولف روی دمش نشست. آن چشم‌های سرخ یک لحظه از او کنار نکشیدند. جان به پشت سرش آمد، دست‌هایش را زیر بغل او برد و به راحتی به روی پا بلندش کرد. سپس کتاب را برداشت و به او داد.

تیریون که گوشه چشمی به دایرولف داشت، پرسید: «چرا به من حمله کرد؟» خون و خاک را با پشت دست از دهانش پاک کرد.

«شاید تو رو با یه گرامکین اشتباه گرفت.»

تیریون نگاه تندی به او انداخت. سپس صدای خنده‌ای انفجاری بدون هیچ اجازه‌ای از دماغش خارج شد. در حالی که خنده نفسش را بند آورده بود و سرش را تکان می‌داد، گفت: «اوه، خدایان شاهدند که من شبیه گرامکینم. با اسنارک‌ها چکار می‌کنه؟»

«از دونستنش خوشت نمیاد.» مشک شراب را برداشت و به دست تیریون داد.

تیریون مشک را باز کرد، سرش را عقب برد و جرعه‌ی بلندی از آن به دهانش ریخت. شراب مانند آتشی سرد از گلویش پایین رفت و شکمش را گرم کرد. مشک را به سمت جان اسنو گرفت. «کمی می‌خوای؟»

پسر مشک را گرفت و با احتیاط جرعه‌ای نوشید. بعد گفت: «درسته، مگه نه؟ حرف‌هایی که درباره‌ی نگهبانان شب گفتی.»

تیریون با سر تایید کرد.

جان اسنو با قیافه‌ای جدی گفت: «همینه که هست، کاریش نمی‌شه کرد.»

تیریون لبخند زد. «خوبه، حرامزاده. بیشتر اشخاص ترجیح می‌دن واقعیت‌های تلخ رو انکار بکنند تا اینکه قبولشون کنند.»

پسر گفت: «بیشتر مردم. اما تو از اونا نیستی.»

تیریون اقرار کرد: «نه، من نه. حتی دیگه به ندرت خواب اژدها می‌بینم. اژدهایی وجود نداره.» مشک را که دوباره روی زمین بود، برداشت. «بیا، بهتره قبل از اینکه عموت گروه جستجو تشکیل بده برگردیم.»

پیاده‌روی کوتاه بود، اما زمین زیر پا سخت بود و وقتی رسیدند پاهایش خیلی درد می‌کرد. جان اسنو برای گذشتن از روی توده انبوهی از ریشه‌ها دستش را برای کمک به سمت او دراز کرد، اما تیریون نپذیرفت. راهش را خودش می‌پیمود، همچنان که تمام عمرش این کار را کرده بود. با این حال منظره‌ی اردوگاه برایش دلپذیر بود. برای محفوظ ماندن از باد، سرپناه‌ها را کنار دیوار مخروبه‌ی قلعه‌ای متروکه ساخته بودند. به اسب‌ها غذا داده شده بود و آتش روشن شده بود. یارن روی سنگی نشسته بود و پوست یک سنجاب را می‌کند. بوی خوش غذا دماغ تیریون را پر کرد. خودش را به پیش یکی از افرادش کشید که به ظرف غذا رسیدگی می‌کرد. مورک بدون اینکه حرفی بزند، ملاقه را به دستش داد. تیریون چشید، ملاقه را پس داد و گفت: «بیشتر فلفل بریز.»

بنجن استارک از سرپناهی که با برادرزاده‌اش شریک بود، خارج شد. «برگشتی. لعنت، جان، این طوری بی‌خبر نرو. فکر کردم آدرها تو رو گرفتند.»

تیریون با خنده گفت: «گرامکین‌ها بودند.» جان اسنو لبخند زد. استارک با سردرگمی به یارن نگاهی انداخت. پیرمرد غرغر کرد، شانه بالا انداخت و به کار خونین خودش مشغول شد.

سنجاب به ارزش غذای آن شب افزود و دور آتش آن را به همراه نان سیاه و پنیر سفت خوردند. تیریون گذاشت که مشک شرابش دست به دست بگردد تا اینکه حتی یارن هم شنگول شد. یکی یکی همسفران کنار کشیدند و جز جان اسنو که قرعه‌ی اولین نوبت نگهبانی به او رسیده بود، رفتند که بخوابند. مثل همیشه تیریون آخرین نفر بود که بلند شد. وقتی وارد سرپناهی می‌شد که افرادش برای او بنا کرده بودند، مکثی کرد و نگاهی به جان اسنو انداخت. پسرک کنار آتش ایستاده بود، صورتش عبوس و مصمم بود، به عمق شعله‌ها چشم دوخته بود.

تیریون لنیستر لبخند تلخی زد و به رختخواب رفت.

۱۴- کتلین

از روز عزیمت ند و دخترها هشت روز گذشته بود که یک شب استاد لوین به همراه چراغ مطالعه و دفترهای حساب پیش او به اتاق برن آمد. استاد گفت: «بانوی من، از موقع رسیدگی به حساب‌ها گذشته. شما مایلید از خرجی که به خاطر بازدید سلطنتی متحمل شدیم، مطلع بشید.»

کتلین به برن که دراز کشیده بود نگاه کرد و موها را از پیشانی او کنار زد. متوجه شد که موی او خیلی دراز شده. به زودی باید کوتاهش می‌کرد. بدون اینکه یک لحظه چشم از برن بردارد، به استاد گفت: «من احتیاجی به ارقام ندارم، استاد لوین. می‌دونم که بازدیدشون به چه قیمتی تمام شده. دفترها رو ببر.»

«بانوی من، همراهان پادشاه اشتهای سالمی داشتند. باید تجدید آذوقه کنیم، قبل از اینکه...»

کتلین حرف او را قطع کرد. «گفتم دفترها رو ببر. پیشکار به احتیاجات ما رسیدگی می‌کنه.»

استاد لوین یادآوری کرد: «ما پیشکار نداریم.» کتلین با خودش فکر کرد که استاد مانند یک موش کوچک خاکستری سمج است. «پول برای بنای اساس زندگی لرد ادارد در بارانداز پادشاه به جنوب رفته.»

کتلین با بی‌توجهی سر تکان داد. «اوه، بله. یادم هست.» برن خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. فکر کرد که شاید بهتر باشد تخت او را به کنار پنجره ببرند تا آفتاب صبح‌ها به روی او بیفتد.

استاد لوین چراغ را روی تاقچه‌ی کنار در گذاشت و با فتیله ور رفت. «چندین انتصاب محتاج توجه عاجل شما هستند، بانوی من. علاوه بر پیشکار، ما به یه فرمانده‌ی نگهبانان برای پر کردن سمت جوری، یک استاد اسب...»

چشمانش ناگهان برخاستند و استاد را پیدا کردند. «استاد اسب؟» صدایش مثل شلاق بود.

استاد جا خورده بود. «بله، بانوی من. هالن با لرد ادارد به جنوب رفته، پس...»

«پسرم اینجا با بدن شکسته دراز کشیده و داره می‌میره، اون وقت تو می‌خوای درباره‌ی استاد جدید اسب با من بحث کنی؟ فکر می‌کنی اهمیت می‌دم که چه اتفاقی در اسطبل‌ها میفته؟ فکر می‌کنی کوچک‌ترین ارزشی برای من داره؟ من با کمال میل با دست‌های خودم گلوی همه‌ی اسب‌های وینترفل رو می‌برم، به شرط اینکه برن چشم‌هاش رو باز کنه، فهمیدی لوین؟ حالیت شد؟»

استاد سرش را خم کرد. «بله بانوی من، اما انتصاب‌ها...»

راب گفت: «من به انتصاب‌ها رسیدگی می‌کنم.»

کتلین متوجه ورود او نشده بود، با این حال راب آنجا در چهارچوب در ایستاده بود و به مادرش نگاه می‌کرد. متوجه شد که داد می‌کشیده و ناگهان از شرم سرخ شد. چه بلایی داشت به سرش می‌آمد؟ خیلی خسته بود و سرش دایم درد می‌کرد.

نگاه استاد لوین از کتلین به پسرش معطوف شد. کاغذی را از آستینش درآورد و به راب تقدیم کرد. «من فهرستی از کسانی که احتمالاً می‌شه برای پر کردن سمت‌های خالی در نظرشون گرفت، تهیه کردم.»

پسرش فهرست را از نظر گذراند. کتلین متوجه شد که از خارج برج آمده؛ گونه‌هایش از سرما سرخ بود و باد موهایش را آشفته کرده بود. راب گفت: «مردان شایسته‌ای هستند. فردا درباره‌شون صحبت می‌کنیم.» فهرست اسامی را پس داد.

«خیله خوب، سرورم.» کاغذ در آستین ناپدید شد.

راب گفت: «حالا ما رو تنها بگذار.» استاد لوین تعظیم کرد و رفت. راب در را پشت سر استاد بست و به او رو کرد. کتلین متوجه شد که به کمرش شمشیر بسته است. «مادر، هیچ معلومه که چکار می‌کنی؟»

کتلین همیشه فکر کرده بود که راب شبیه خودش است؛ مثل برن و ریکان و سنسا، او با موی قرمز و چشمان آبی رنگ‌آمیزی تالی‌ها را داشت. با این حال در این لحظه برای اولین بار چیزی از ادارد استارک در چهره‌ی او دید؛ چیزی به قاطعیت و خشونت شمال. با حیرت تکرار کرد: «چکار می‌کنم؟ چطور می‌تونی همچین سوالی بپرسی؟ به گمانت مشغول چه کاری هستم؟ از برادرت مراقبت می‌کنم. از برن مراقبت می‌کنم.»

«به این مراقبت می‌گی؟ از وقتی برن مصدوم شده، این اتاق رو ترک نکردی. حتی موقع حرکت پدر و دخترها به جنوب، به دروازه نیومدی.»

«اینجا باهاشون وداع کردم و از اون پنجره عزیمتشون رو تماشا کردم.» به ند التماس کرده بود که نرود، نه حالا، نه بعد آنچه اتفاق افتاده بود؛ اکنون همه چیز تغییر کرده بود، ند متوجه نبود؟ فایده‌ای نداشت. ند به او گفته بود چاره دیگری ندارد و رفتن را انتخاب کرده بود. «من نمی‌تونم حتی یک لحظه تنها بگذارمش، حتی برای یک لحظه، نه وقتی که هر لحظه ممکنه آخرین لحظه‌ی عمرش باشه. اگه... اگه... باید پیشش باشم.» دست شل پسرش را گرفت، انگشت‌هایش را به بین انگشت‌های او فرو برد. خیلی شکننده و لاغر بود، هیچ قدرتی در دستش باقی نمانده بود، اما هنوز می‌توانست از پوستش حرارت زندگی را حس کند.

لحن راب نرم شد. «اون قرار نیست بمیره، مادر. استاد لوین می‌گه که لحظه‌ی بیشترین خطر گذشته.»

«و اگه استاد لوین اشتباه کنه؟ چی می‌شه اگه برن محتاج من باشه و اینجا نباشم؟»

راب با تندی گفت: «ریکان بهت احتیاج داره. اون تنها سه سالشه، از وقایع درک درستی نداره. فکر می‌کنه همه تنهاش گذاشتند، پس تمام روز منو دنبال می‌کنه، به پام می‌چسبه و گریه می‌کنه. نمی‌دونم باهاش چکار کنم.» مدتی مکث کرد، مثل عادت بچگی‌اش لب پایینش را جوید. «مادر، من هم به تو احتیاج دارم. سعی می‌کنم، اما... اما تنهایی از عهده‌اش بر نمیام.» با هجوم ناگهانی عاطفه، صدای راب شکست و کتلین به یاد آورد که او تنها چهارده سال دارد. می‌خواست بلند شود و به سمت راب برود، اما برن هنوز دستش را گرفته بود و نمی‌توانست برخیزد.

بیرون برج، گرگی شروع به زوزه کشیدن کرد. کتلین لرزید؛ تنها یک لحظه.

راب پنجره را باز کرد و به هوای شب اجازه ورود به اتاق خفه را داد. زوزه بلندتر شد. صدایی سرد و تنها بود؛ پر از افسردگی و یاس.

کتلین گفت: «نکن. برن باید گرم بمونه.»

راب گفت: «باید آواز خوندن اونا رو بشنوه.» جایی در وینترفل، گرگ دومی شروع به همنوایی با اولی کرد. سپس سومی، از جایی نزدیک‌تر. حین افت و خیز هماهنگ صدای آن‌ها راب گفت: «شگی‌داگ و گری ویند. اگه به دقت گوش بدی، می‌تونی از هم متمایزشون کنی.»

کتلین می‌لرزید. به خاطر اندوه، سرما، زوزه‌ی دایرولف‌ها. هر شب بعد شب قبل، زوزه و باد سرد و قلعه‌ی خالی خاکستری تکرار می‌شد، بدون اینکه هیچ وقت تغییری باشد، و پسر او، شیرین‌ترین بچه‌اش، مهربان‌ترین، با بدن شکسته دراز کشیده بود، برنی که دوست داشت بخندد و بالا برود و رویای شوالیه شدن در سر می‌پروراند؛ همه از دست رفته بود و کتلین هیچ وقت دوباره خنده‌ی او را نخواهد شنید. گریه‌کنان دستش را از دست برن بیرون کشید و گوش‌هایش را پوشاند تا آن زوزه‌های وحشتناک را نشنود. فریاد زد: «کاری کن که بس کنند! تحملش رو ندارم، جلوشون رو بگیر، جلوشون رو بگیر، اگه لازمه همه‌شون رو بکش، فقط خفه‌شون کن!»

افتادن به زمین را به یاد نداشت، اما روی زمین بود و راب با دستان نیرومندش داشت او را بلند می‌کرد. «نترس، مادر. اونا هیچ وقت آزاری به تو نمی‌رسونند.» کمک کرد که روی تخت باریکش در گوشه‌ی اتاق دراز بکشد. با مهربانی گفت: «چشم‌هات رو ببند. استراحت کن. استاد لوین می‌گه که از وقتی که برن افتاده، خیلی کم خوابیدی.»

گریه می‌کرد. «نمی‌تونم. خدایان منو ببخشند، راب، نمی‌تونم، اگه وقتی خواب هستم اون بمیره... چی می‌شه اگه وقتی خوابم بمیره...» گرگ‌ها هنوز زوزه می‌کشیدند. جیغ کشید و دوباره گوش‌هایش را گرفت. «آه، تو رو به خدایان قسم پنجره رو ببند!»

«به شرط اینکه قول بدی که می‌خوابی.» راب به سمت پنجره رفت، اما وقتی دستش را به سمت کرکره دراز می‌کرد صدای دیگری به زوزه‌ی سوزناک دایرولف‌ها اضافه شد. راب گوش داد و گفت: «سگ‌ها، همه‌ی سگ‌ها پارس می‌کنند. هیچ وقت این کار رو نکرده بودند...» کتلین صدای بند آمدن نفس راب در گلویش را شنید. وقتی به بالا نگاه کرد، صورت او زیر نور چراغ سفید بود. راب زمزمه کرد: «آتش.»

آتش، به فکر کتلین رسید، و سپس، برن! بلافاصله برخاست و گفت: «کمکم کن. کمک کن که برن رو جا به جا کنیم.»

راب به نظر نمی‌رسید که حرفش را شنیده باشد. او گفت: «برج کتابخونه آتش گرفته.»

کتلین اکنون سو سو زدن نور قرمز را از پنجره‌ی باز می‌دید. بدنش با آسودگی خیال سست شد. برن در امان بود. کتابخانه در طرف دیگر حیاط بیرونی بود، آتش راهی برای گسترش به اینجا نداشت. زمزمه کرد: «خدایان را شکر.»

راب چنان به او نگاه کرد که انگار او دیوانه شده است. «مادر، اینجا بمون. به محض اطفای حریق برمی‌گردم.» سپس دوید. کتلین شنید که او با فریاد نگهبانان خارج از اتاق را صدا زد، شنید که آن‌ها همگی با شتاب پایین رفتند، در حالی که هر بار از روی دو یا سه پله می‌پریدند.

از بیرون صدای فریاد «آتش!»، قدم‌هایی که می‌دویدند، شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و پارس سراسیمه‌ی سگ‌های قلعه به گوش می‌رسید. متوجه شد که زوزه جزیی از این مخلوط گوشخراش نیست. دایرولف‌ها ساکت شده بودند.

کتلین بی‌صدا به هفت چهره‌ی خدا دعایی خواند و به سمت پنجره رفت. طرف دیگر حیاط زبانه‌های دراز شعله از پنجره‌ی کتابخانه بر می‌خاست. برخاستن دود به آسمان را تماشا کرد و با اندوه به یاد تمام کتاب‌هایی افتاد که استارک‌ها در طی قرون جمع‌آوری کرده بودند. سپس کرکره‌ها را بست.

وقتی صورتش را از پنجره برگرداند، مرد با او در اتاق بود.

مرد به تلخی زمزمه کرد: «قرار نبود اینجا باشی. هیچ کس قرار نبود اینجا باشه.»

مرد کوچک‌اندامی بود با لباس‌های کثیف قهوه‌ای، و بوی اسب می‌داد. کتلین همه‌ی کسانی را که در اسطبل‌ها کار می‌کردند می‌شناخت و او یکی از آن‌ها نبود. نحیف بود، با موی بلوند کم‌پشت و چشم‌هایی روشن و گودافتاده روی صورتی استخوانی؛ و خنجری در دست داشت.

کتلین به خنجر و سپس به برن نگاه کرد. «نه» کلمه در گلویش گیر کرد و فقط زمزمه‌ی گنگی خارج شد.

مرد حتماً شنیده بود، چون گفت: «ترحمه. اون مرده محسوب می‌شه.»

صدای کتلین برگشت و این بار بلندتر گفت: «نه. نه، نمی‌تونی.» به سمت پنجره برگشت تا با فریاد کمک بخواهد، اما حرکت مرد سریع‌تر از آنچه بود که کتلین باور می‌کرد. یک دست دهان کتلین را گرفت و سرش را عقب کشید، دست دیگر خنجر را به روی حنجره او بالا آورد. بوی مرد خفه‌کننده بود.

کتلین با هر دو دست تیغه را گرفت و با تمام قدرت آن را از گلویش دور کرد. دم گوشش شنید که مرد ناسزا می‌گوید. انگشتانش با خون لیز شده بودند، اما خنجر را رها نمی‌کرد. دست روی دهان کتلین محکم‌تر فشار آورد و راه ورود هوا را بست. کتلین سرش را از یک طرف به طرف دیگر تکان داد و موفق شد که کمی از گوشت او را با دندان‌هایش بگیرد. محکم کف دست را گاز گرفت. مرد از روی درد غرید. کتلین دندان‌هایش را روی هم فشار داد و ناگهان مرد او را رها کرد. مزه‌ی خون دهان کتلین را پر کرده بود. هوا بلعید و داد کشید. مرد موی او را گرفت و کشید، و کتلین به زمین افتاد. سپس مرد بالای سر او ایستاده بود، نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید. خنجر آغشته به خون را هنوز محکم با دست راستش گرفته بود. ابلهانه تکرار کرد: «قرار نبود اینجا باشی.»

کتلین دید که پشت سر مرد یک سایه از در به داخل خزید. صدای آهسته‌ای به گوش رسید، کمتر از حد غرش، تنها یک زمزمه از روی تهدید، اما مرد لابد چیزی شنیده بود که درست موقع آغاز جهش گرگ شروع به چرخیدن کرد. آن دو با هم به روی کتلین افتادند. گرگ زیر آرواره را گرفته بود. فریاد مرد کمتر از یک ثانیه طول کشید، بعد حیوان با تکانی به سرش نصف گلوی مرد را درید.

خون مرد مانند باران گرمی به روی صورت کتلین پاشید.

گرگ به او نگاه می‌کرد. آرواره‌اش سرخ و مرطوب بود و چشم‌هایش در اتاق تاریک درخشش طلایی داشتند. متوجه شد که گرگ برن است. البته که او بود. کتلین با صدای مبهم و ضعیف زمزمه کرد: «متشکرم.» دست لرزانش را بلند کرد. گرگ جلو آمد، انگشتان او را بو کرد، سپس با زبان زبر و مرطوبش خون لیسید. وقتی تمام خون را از دست او پاک کرده بود، بی‌صدا برگشت و روی تخت برن پرید، کنار او دراز کشید. کتلین مهار نشدنی خندید.

وقتی راب و استاد لوین و سر رودریک به همراه نصف نگهبانان وینترفل با شتاب وارد اتاق شدند، او را در این حالت یافتند. وقتی سرانجام خنده در گلویش خاموش شد، پتوی گرم دور او پیچیدند و او را به اتاق خودش در برج اصلی هدایت کردند. ننه‌ی پیر لباس‌هایش را درآورد و کمک کرد که داخل تشت آب داغ شود تا با حوله‌ای نرم خون را از روی کتلین پاک کند.

بعد استاد لوین برای پانسمان زخم‌هایش آمد. بریدگی انگشتانش عمیق بود و تقریباً به استخوان رسیده بود. جایی که مرد مشتی از موهای او را کنده بود، پوست سرش زخمی بود و خونریزی داشت. استاد گفت که درد واقعی تازه دارد آغاز می‌شود و به او شیره‌ی خشخاش داد تا راحت به خواب برود.

سرانجام چشمانش را بست.

وقتی دوباره بازشان کرد، گفتند که چهار روز خواب بوده است. کتلین سر تکان داد و روی تختخواب نشست. اکنون از زمان سقوط برن به بعد همه چیز برایش مانند یک کابوس بود، رویایی هولناک پر از خون و اندوه، اما دردی که در دستش حس می‌کرد واقعیت آن وقایع را به او یادآوری می‌کرد. احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد؛ اما به شکل عجیبی مصمم بود، انگار که وزن سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

به خدمتکارانش گفت: «برام کمی نان و عسل بیارید و به استاد لوین خبر بدید که بانداژ دستم احتیاج به تعویض داره.» خدمتکارها با حیرت به او نگاه کردند و به دنبال اجرای دستورش دویدند.

کتلین به یاد وضع سابقش افتاد و احساس شرم کرد. فرزندانش، شوهرش، خاندانش، همه را سرافکنده کرده بود. دوباره اتفاق نمی‌افتاد. به این شمالی‌ها نشان می‌داد که یک تالی ریوررانی چقدر مستحکم می‌تواند باشد.

راب قبل از غذا رسید. همراه او رودریک کسل و تیان گریجوی آمدند. آخر از همه هالیس مولن وارد شد که نگهبانی قوی‌هیکل با ریش قهوه‌ای مربع شکل بود. راب گفت که او فرمانده‌ی جدید نگهبانان است. پسرش نیم‌تنه‌ی چرمی و زره‌ی زنجیرباف پوشیده بود و شمشیری از کمرش آویزان بود.

کتلین از آن‌ها پرسید: «اون کی بود؟»

هالیس مولن گفت: «کسی اسمش رو نمی‌دونه. از اهالی وینترفل نبوده بانوی من، اما بعضی‌ها می‌گن که در چند هفته‌ی اخیر اونو اینجا و در اطراف قلعه دیده‌اند.»

کتلین گفت: «پس یکی از همراهان پادشاه یا لنیسترها بوده. حتماً وقتی بقیه رفتند، اینجا مونده.»

هال گفت: «شاید. با این همه غریبه که اخیراً وینترفل رو پر کرده بودند، نمی‌شه گفت که از کجا اومده.»

گریجوی گفت: «در اسطبل‌های شما منتظر فرصت بوده. از بویی که می‌داد، معلوم بود.»

کتلین با پرخاش گفت: «و چطور ممکنه متوجه حضورش نشده باشید؟»

شرمندگی در قیافه‌ی هالیس مولن ظاهر شد. «به خاطر اسب‌هایی که لرد ادارد به جنوب برده و اونایی که به شمال برای نگهبانان شب فرستادیم، نصف جایگاه‌های اسطبل‌ها خالیه. پنهان موندن از دید خدمه‌ی اسطبل کار

مشکلی نبود. احتمالش هست که هودور اونو دیده بوده، چون می‌گن رفتارش عجیب بوده، اما با هوش کمی که داره...» هال سرش را تکان داد.

رابرت اضافه کرد: «ما جایی که می‌خوابید پیدا کردیم. نود سکه‌ی نقره داخل یک کیف چرمی زیر کاه‌ها قایم کرده بود.»

کتلین به تلخی گفت: «خوبه که بدونیم زندگی پسر من ارزون فروخته نشده.»

هالیس مولن با سردرگمی به او نگاه کرد. «عفو کنید بانوی من، منظورتون اینه که این مرد برای کشتن پسرتون اومده بود؟»

گریجوی نیز مشکوک بود. «دیوانگیه.»

کتلین گفت: «هدفش برن بود. مدام زمزمه می‌کرد که قرار نبود من اینجا باشم. کتابخونه رو با این فکر آتش زده بود که من با همه‌ی نگهبان‌ها با عجله برای خاموش کردن آتش می‌رم. اگه به خاطر غصه نیمه‌دیوانه نبودم، نقشه‌اش عملی می‌شد.»

راب گفت: «چرا کسی بخواد که برن رو بکشه؟ اون یک بچه‌ی ناتوانه که بیهوش دراز کشیده...»

کتلین به اولین فرزندش نگاهی انداخت که به تفکر دعوتش می‌کرد. «اگه قراره در شمال حکومت کنی، باید این چیزها رو خوب ارزیابی کنی، راب. به سوال خودت جواب بده. چرا کسی ممکنه مرگ یه بچه‌ی بیهوش رو بخواد؟»

قبل اینکه راب فرصت پاسخ داشته باشد، خدمتکارها با ظرف غذای تازه از آشپزخانه برگشتند. خیلی بیشتر از آنچه بود که درخواست کرده بود: نان داغ، کره و عسل و مربای تمشک، کتلت و تخم مرغ عسلی، یک برش پنیر، یک قوری چای. و به همراه آن استاد لوین آمد.

«پسرم چطوره، استاد؟» کتلین به آن همه غذا نگاه کرد و دید که اشتها ندارد.

استاد لوین نگاهش را پایین انداخت. «فرقی نکرده، بانوی من.»

همان جوابی بود که انتظارش را داشت؛ نه بیشتر و نه کمتر. دستش از درد می‌سوخت. انگار چاقو هنوز داشت عمیق‌تر دستش را می‌برید. خدمتکاران را مرخص کرد و دوباره به راب نگاه کرد. «بالاخره به جوابی رسیدی؟»

راب گفت: «کسی نگرانه که برن شاید بیدار بشه. از چیزی که شاید بگه یا انجام بده نگرانه، از چیزی که برن می‌دونه نگرانه.»

کتلین به او افتخار می‌کرد. «خیلی خوب بود.» به فرمانده‌ی جدید نگهبانان رو کرد. «باید برن رو در امان نگه داریم. اگه یه آدمکش وجود داشته، ممکنه باز هم باشه.»

هال پرسید: «چند نگهبان می‌خواید، بانوی من؟»

کتلین گفت: «تا وقتی شوهرم نیست، پسرم ارباب وینترفله.»

راب کمی راست‌تر ایستاد. «یک نفر در اتاق شب و روز بگذار، یکی بیرون در، دو تا در پایین پله‌ها. هیچ کس بدون اجازه‌ی من یا مادرم به ملاقات برن نمی‌ره.»

«اطاعت، قربان.»

کتلین پیشنهاد کرد: «همین حالا انجامش بدید.»

راب اضافه کرد: «و بذارید گرگ پیشش در اتاق بمونه.»

کتلین گفت: «بله.» و سپس دوباره: «بله.»

هالیس مولن تعظیم کرد و اتاق را ترک کرد. بعد رفتن نگهبان سر رودریک گفت: «لیدی استارک، فرصت داشتید به چاقوی آدمکش دقت بکنید؟»

کتلین با خنده‌ی خشکی جواب داد: «شرایط اجازه‌ی معاینه‌ی دقیق نمی‌داد، اما می‌تونم به تیز بودنش شهادت بدم. چرا می‌پرسی؟»

«چاقو رو در دست اون آدم ناکس پیدا کردیم. به نظرم رسید برای همچین آدمی چنین اسلحه‌ای زیادی مرغوبه، پس به دقت بررسی کردم. تیغه‌اش از فولاد والریاییه، دسته استخوان اژدهاست. همچین سلاحی جاش در دست امثال اون آدم نیست. کسی اونو بهش داده.»

کتلین متفکرانه سر تکان داد. «راب، در رو ببند.»

راب نگاه عجیبی به او انداخت، اما خواسته‌اش را انجام داد.

«چیزی که می‌خوام بهتون بگم، نباید از این اتاق خارج بشه. می‌خوام که قسم بخورید. اگه حتی بخشی از شک من صحیح باشه، ند و دخترهای من در معرض خطر مرگ هستند و اگه یک کلمه به گوش‌های اشتباه برسه، می‌تونه به قیمت جان اونا تموم بشه.»

تیان گریجوی گفت: «لرد ادارد برای من مثل پدر دومه. من قسم می‌خورم.»

استاد لوین گفت: «قسم می‌خورم.»

سر رودریک نیز قسم خورد: «من هم همین طور، بانوی من.»

به پسرش نگاه کرد. «و تو، راب؟»

راب با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد.

کتلین به آن‌ها شرح داد: «خواهر من لایسا اعتقاد داره که لنیسترها شوهرش، لرد ارن، رو به قتل رسوندند. یادم هست که روز سقوط برن، جیمی لنیستر به گروه شکار ملحق نشد. اینجا در قلعه موند.» اتاق کاملاً ساکت بود. «فکر نمی‌کنم که برن از برج افتاده باشه، فکر می‌کنم پرتش کردند.»

بهت روی صورت‌ها مشهود بود. رودریک کسل گفت: «بانوی من، این فرضیه خیلی هولناکه. حتی شاه‌کش از کشتن یه بچه‌ی معصوم اکراه داره.»

تیان گریجوی پرسید: «واقعاً؟ شک دارم.»

کتلین گفت: «غرور و جاه‌طلبی لنیسترها حد و مرز نداره.»

استاد لوین متفکرانه گفت: «پسره همیشه قدم‌هاش با ثبات بوده. هر سنگی در وینترفل رو می‌شناسه.»

خشم صورت جوان راب را تیره کرده بود. «قسم به خدایان، اگه این حرف درست باشه، سزاش رو می‌بینه.» شمشیرش را کشید و در هوا تکان داد. «خودم می‌کشمش.»

سر رودریک به او با پرخاش گفت: «اونو غلاف کن! لنیسترها فرسنگ‌ها دور هستند. هیچ وقت شمشیرت رو بدون قصد استفاده ازش بیرون نکش. چند بار باید بهت بگم، پسر احمق؟»

راب با خجالت شمشیرش را غلاف کرد. ناگهان دوباره یک بچه شده بود. کتلین به سر رودریک گفت: «می‌بینم که پسرم حالا شمشیر فولادی می‌بنده.»

فرمانده‌ی پیر گفت: «فکر کردم که وقتش رسیده.»

راب با اضطراب به کتلین نگاه می‌کرد. کتلین گفت: «از وقتش گذشته. وینترفل به زودی ممکنه محتاج هر شمشیرش باشه و خیلی بهتره که چوبی نباشند.»

تیان گریجوی دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت و گفت: «بانوی من، اگه کار به اونجا بکشه، خاندان من به شما خیلی مدیون هستند.»

استاد لوین با انگشتش زنجیر دور گردنش را کشید. «حدس تنها چیزیه که داریم. کسی که می‌خوایم متهم کنیم، برادر عزیز ملکه است. ملکه با خوشرویی برخورد نخواهد کرد. یا باید مدرک داشته باشیم، یا برای همیشه ساکت بمونیم.»

سر رودریک گفت: «مدرک این چاقوست. صاحب همچین سلاح اعلایی حتماً مورد توجه قرار گرفته.»

کتلین متوجه شد که حقیقت را تنها در یک جا می‌توان یافت. «یکی باید به بارانداز پادشاه بره.»

راب گفت: «من می‌رم.»

«نه، جای تو اینجاست. همیشه باید یک استارک در وینترفل باشه.» سر رودریک با سبیل بلند سفیدش، استاد لوین با ردای خاکستریش، و گریجوی جوان و ورزیده و عجول را از نظر گذراند. چه کسی را بفرستد؟ حرف چه کسی را باور می‌کردند؟ سپس متوجه شد. انگشتان باندپیچی شده‌اش مثل سنگ خشک و سفت بودند؛ با زحمت پتو را کنار زد. از تخت بلند شد. «خودم باید برم.»

استاد لوین گفت: «بانوی من، عاقلانه است؟ مطمئناً لنیسترها با شک از شما استقبال می‌کنند.»

راب پرسید: «برن چی می‌شه؟» طفلک پسرش اکنون کاملاً سردرگم به نظر می‌رسید. «منظورت نمی‌تونه تنها گذاشتن اون باشه.»

«من هر کار که در توانم بود برای برن انجام دادم.» دست زخمیش را روی بازوی راب گذاشت. «زندگی اون در دست خدایان و استاد لوینه. همون طور که خودت بهم یادآوری کردی، من بچه‌های دیگه‌ای هم دارم که باید به فکرشون باشم، راب.»

تیان گفت: «شما به یک گروه محافظ نیرومند احتیاج خواهید داشت، بانوی من.»

راب گفت: «هال رو با یک گردان از نگهبانان می‌فرستم.»

کتلین گفت: «نه، یه گروه بزرگ باعث جلب توجه می‌شه. مایل نیستم که لنیسترها از اومدنم باخبر باشند.»

سر رودریک اعتراض کرد: «بانوی من، حداقل اجازه بدید من با شما بیام. برای یه زن تنها جاده‌ی شاهی می‌تونه خطرناک باشه.»

کتلین پاسخ داد: «من از راه جاده‌ی شاهی نمی‌رم.» مدتی فکر کرد، سپس موافقت کرد: «دو سوار به همون سرعت یک سوار می‌تونن حرکت کنند و خیلی سریع‌تر از ستونی دراز که ارابه‌ها و خونه‌ی چرخدار حرکتش

رو کند می‌کنه. از همسفر بودن با شما استقبال می‌کنم، سر رودریک. ما در امتداد رودخانه‌ی وایت نایف[1] به کنار دریا می‌ریم و در وایت هاربر[2] کشتی کرایه می‌کنیم. اسب‌های تیزرو و باد موافق حتماً باعث می‌شه که خیلی زودتر از ند و لنیسترها به بارانداز پادشاه برسیم.» با خودش فکر کرد: و بعد ببینیم که چه باید کرد.

[1] White Knife
[2] White Harbor

۱۵– سنسا

ادارد استارک قبل از سپیده‌دم رفته بود. این موضوع را سپتا موردان موقع صرف صبحانه به اطلاع سنسا رساند. «پادشاه دنبالش فرستاد. به گمانم برای یه شکار دیگه. به من گفته شده که در این سرزمین هنوز گاو وحشی زندگی می‌کنه.»

سنسا در حالی که یک تکه از گوشت خوک را زیر میز برای لیدی گرفته بود، گفت: «من به عمرم گاو وحشی ندیدم.» دایرولف با ظرافت یک ملکه گوشت را از دستش گرفت.

سپتا موردان به نشانه‌ی نارضایتی دماغ بالا کشید. تکه‌ی دیگری از شانه را شکست و حین چکیدن عسل به روی نان گفت: «یه بانوی نجیب سر سفره به سگ‌ها غذا نمی‌ده.»

در حالی که لیدی با زبان زبرش انگشت او را می‌لیسید، سنسا متذکر شد: «اون سگ نیست، دایرولفه. به هر حال، پدر گفته که اگه خواستیم، می‌تونیم پیش خودمون نگهشون داریم.»

سپتا راضی نبود. «سنسا، تو دختر خوبی هستی، اما قسم می‌خورم که وقتی پای اون حیوون به میان میاد، به اندازه‌ی خواهرت خودسری.» اخم کرد. «و آریا امروز صبح کجا تشریف داره؟»

سنسا گفت: «گرسنه نبود.» اما به خوبی آگاه بود که خواهرش احتمالاً چندین ساعت پیش دزدکی به آشپزخانه رفته و با چرب‌زبانی صبحانه‌اش را از پسر آشپز گرفته است.

«حتماً بهش یادآوری کن که لباس مناسب بپوشه. شاید مخمل خاکستری بد نباشه. همه‌ی ما دعوت شدیم که همراه ملکه و پرنسس میرسلا در خانه‌ی چرخدار سلطنتی مسافرت کنیم و باید بهترین ظاهر رو داشته باشیم.» سنسا همین حالا هم بهترین ظاهرش را داشت. موی بلند قرمزش را آن قدر شانه کشیده بود که برق می‌زد و بهترین لباس آبی ابریشمی‌اش را انتخاب کرده بود. بیش از یک هفته برای رسیدن امروز انتظار کشیده بود. مسافرت به همراه ملکه افتخار بزرگی بود و بعلاوه ممکن بود که جافری آنجا باشد. نامزدش. تنها فکر این موضوع باعث احساس غلغله‌ی عجیبی می‌شد، اگر چه قرار نبود تا گذشت چندین و چند سال با هم ازدواج کنند. سنسا هنوز شناخت واقعی از جافری نداشت، اما از قبل عاشق شده بود. با قد بلند و قیافه‌ی زیبا و مویی نظیر طلا، او تمام خصوصیاتی که سنسا برای شاهزاده‌اش رویا دیده بود را داشت. هر لحظه از اندک فرصت‌های با او بودن را غنیمت می‌شمرد. تنها چیزی که امروز از آن وحشت داشت، آریا بود. آریا شگرد خاصی برای ضایع کردن همه چیز داشت. نمی‌شد حدس زد که او چه خواهد کرد. سنسا با شک گفت: «بهش می‌گم، اما اون مثل همیشه لباس می‌پوشه.» امیدوار بود که زیادی خجالت‌آور نباشد. «اجازه رفتن دارم؟»

«اجازه داری.» سپتا موردان مقدار دیگری نان و عسل برای خودش برداشت و سنسا از روی نیمکت برخاست. با شتاب از تالار مهمانخانه بیرون رفت و لیدی درست پشت سرش تعقیبش کرد.

در بیرون مدتی در بین صدای فریاد و فحش و جیرجیر چرخ‌های چوبی ایستاد. مردها چادرها را جمع می‌کردند و گاری‌ها برای یک روز پیاده‌روی دیگر بار می‌زدند. مهمانخانه یک بنای سه طبقه‌ی ساخته شده از سنگ سفید و بزرگ‌ترین مهمانخانه‌ای بود که سنسا در عمرش دیده بود، اما با این وجود تنها برای کمتر از یک سوم همسفران پادشاه جا داشت. علاوه بر اضافه شدن گروه پدر سنسا، چند سرباز سواره‌ی مزدور نیز در بین راه به آن‌ها ملحق شده بودند و تعدادشان به بیش از چهارصد نفر رسیده بود.

آریا را کنار ساحل ترای‌دنت پیدا کرد. خواهرش تقلا می‌کرد که هنگام شستن گل از موهای نایمریا، او را بی‌حرکت نگه دارد. دایرولف از این کار لذت نمی‌برد. آریا همان لباس چرمی سوارکاری را پوشیده بود که دیروز و روز قبل از آن به تن داشت.

سنسا به او گفت: «بهتره لباس قشنگ بپوشی. سپتا موردان گفته. قراره امروز با پرنسس میرسلا توی خونه‌ی چرخدار ملکه سفر کنیم.»

آریا در حالی که سعی می‌کرد گره‌خوردگی‌های موی خاکستری نایمریا را صاف کند، گفت: «من نه. مایکا و من می‌خوایم با اسب به بالای رودخونه بریم و در گدار دنبال یاقوت بگردیم.»

سنسا با سردرگمی گفت: «یاقوت؟ کدوم یاقوت؟»

آریا نگاهی به او انداخت که می‌گفت خیلی احمق است. «یاقوت‌های ریگار. اینجا جاییه که پادشاه رابرت اونو کشت و فاتح تاج شد.»

سنسا با ناباوری خواهر مردنی‌اش را برانداز کرد. «تو نمی‌تونی دنبال یاقوت بری، پرنسس منتظر ماست. ملکه هر دوی ما رو دعوت کرده.»

«اهمیت نمی‌دم. خونه‌ی چرخدار پنجره هم نداره، هیچی نمی‌تونی ببینی.»

سنسا با رنجش گفت: «چی می‌خوای ببینی؟» به خاطر دعوت ذوق‌زده بود، ولی همان طور که نگران بود خواهرش می‌خواست همه چیز را ضایع کند. «فقط دشت و مزرعه و قلعه است.»

آریا با کله‌شقی گفت: «این طور نیست. اگه گاهی با ما بیای، می‌بینی.»

سنسا با حرارت گفت: «من از سواری بدم میاد. تنها فایده‌اش کثیف و خاکی و زخمی شدنه.»

آریا شانه بالا انداخت. با تشر به نایمریا گفت: «تکون نخور! اذیتت که نمی‌کنم.» سپس به سنسا گفت: «وقتی از تنگه می‌گذشتیم، من سی و شش گل شمردم که قبلاً ندیده بودم و مایکا یه سوسمار بهم نشون داد.»

سنسا به خود لرزید. دوازده روز گذرشان از تنگه تازه تمام شده بود. روی جاده‌ی سنگی پر پیچ و خم از میان مرداب‌های سیاه بی‌انتهایی گذشته بودند و سنسا از هر لحظه‌ی آن بدش آمده بود. هوا مرطوب و سرد بود، جاده چنان باریک بود که شب‌ها قادر به برپا کردن اردوگاهی مناسب نبودند و اجباراً درست روی جاده‌ی شاهی توقف می‌کردند. بیشه‌های انبوهی از درختان نیمه فرو رفته در آب، دو طرفشان را می‌گرفتند و از شاخه‌ها پرده‌هایی از قارچ‌های رنگ پریده آویزان بود. گل‌های عظیمی روی لجن شکفته بودند و روی برکه‌های آب گند شناور بودند، اما اگر آن قدر ابله بودی که برای چیدنشان جاده‌ی سنگی را ترک کنی، باتلاق برای پایین کشیدن تو آماده بود. مارها از روی درخت‌ها تماشا می‌کردند و سوسمارها مثل الوارهایی که چشم و دندان داشته باشند، روی آب غوطه‌ور بودند.

و البته که هیچ کدام جلوی آریا را نمی‌گرفتند. یک روز وقتی او با تبسم اسب‌وار خودش برگشت، موهایش پریشان و لباس‌هایش پوشیده از گِل بود و توده‌ی بدقواره‌ای از گل‌های بنفش و سبز را به آغوش گرفته بود که برای پدرشان چیده بود. سنسا انتظار داشت که پدر به آریا متذکر شود که مواظب اعمالش باشد و مثل بانوی نجیب‌زاده‌ای رفتار کند که از او انتظار می‌رفت. اما پدر به هیچ وجه آن کار را نکرد؛ او تنها آریا را بغل کرد و به خاطر گل‌ها تشکر کرد. این تنها باعث جسورتر شدن آریا می‌شد.

بعد معلوم شد که گل‌های بنفش، بوسه‌ی سمی نام دارند و لکه‌های قرمزی روی دست‌های آریا ظاهر شد. سنسا فکر می‌کرد که شاید او درسی آموخته باشد، ولی آریا موضوع را به شوخی گرفت و روز بعد مانند یکی از زنان لجنزار به روی تمام سطح دست‌هایش گل مالید، تنها به این دلیل که مایکا گفته بود این کار خارش را خوب می‌کند. روی بازو و دست‌هایش خونمردگی نیز دیده می‌شد؛ لکه‌های بنفش تیره یا سبز و زرد کمرنگی که سنسا موقع تعویض لباس برای خواب روی بدن خواهرش دیده بود. فقط هفت خدا می‌دانستند که چگونه آن‌ها را کسب کرده بود.

آریا هنوز داشت نایمریا را برس می‌کشید و درباره‌ی چیزهایی که در راه دیده بود حرف می‌زد. «هفته‌ی پیش اون برج نگهبانی رو پیدا کردیم که روح داشت و دیروز یه گله اسب وحشی رو تعقیب کردیم. باید می‌دیدی که وقتی بوی نایمریا به مشامشون رسید چطور فرار کردند.» گرگ در چنگ او وول خورد و آریا سرزنشش کرد: «نکن، باید اون طرفت رو برس بکشم، همه جات گلیه.»

سنسا به او یادآوری کرد: «نباید از صف دور بشی، پدر اینو گفته.»

آریا شانه بالا انداخت. «زیاد دور نشدم. به هر حال، نایمریا همیشه با من بوده. تازه همیشه از گروه جدا نمی‌شم. بعضی وقت‌ها آدم خوشش میاد که کنار ارابه‌ها اسب برونه و با مردم صحبت کنه.»

سنسا به خوبی می‌دانست که آریا ترجیح می‌دهد با چه نوع اشخاصی صحبت کند: ملازمین و مهترها و دخترهای پیشخدمت، پیرمردها و کودکان برهنه، سربازان مزدور بددهن با نسب مشکوک. آریا با هر کسی دوست می‌شد. این مایکا بدترین بود؛ پسر یک قصاب، سیزده ساله و وحشی، محل خوابش ارابه‌ی گوشت و بوی محله‌ی کشتارگاه را می‌داد. تنها دیدن قیافه‌ی او کافی بود که سنسا احساس تهوع کند، اما به نظر می‌رسید که آریا همصحبتی با او را به سنسا ترجیح می‌دهد.

دیگر داشت طاقت سنسا سر می‌آمد. با قاطعیت به خواهرش گفت: «تو باید با من بیای. نمی‌تونی دعوت ملکه رو رد کنی. سپتا موردان منتظر توست.»

آریا به او توجه نکرد. برس را محکم کشید. نایمریا غرید و رنجیده خاطر از آریا دور شد. «برگرد اینجا!»

سنسا با لحن یک بالغ و کاملاً منطقی ادامه داد: «قراره با کیک لیمو و چای پذیرایی بشیم.» لیدی خودش را به پای او مالید. سنسا آن طور که خوشش می‌آمد، گوش‌های او را خاراند. لیدی کنار سنسا روی دمش نشست و به تماشای تعقیب نایمریا توسط آریا مشغول شد. «چرا ترجیح می‌دی که سوار یه اسب پیر بدبو بشی تا در نهایت عرق کرده باشی و همه بدنت درد کنه، در حالی که می‌تونی روی بالش پَر لم بدی و همراه ملکه کیک بخوری؟»

آریا خیلی راحت گفت: «از ملکه خوشم نمیاد.» سنسا نفس عمیقی کشید، مبهوت از امکان اینکه حتی کسی مثل آریا چنین حرفی به زبان بیاورد، اما خواهرش با گستاخی ادامه داد: «حتی بهم اجازه نمی‌ده که نایمریا رو بیارم.» برس را به کمرش فرو برد و پاورچین به گرگش نزدیک شد. نایمریا با دقت مواظب نزدیک‌تر شدن او بود.

سنسا گفت: «کالسکه‌ی سلطنتی جای گرگ نیست و می‌دونی که پرنسس میرسلا از اونا می‌ترسه.»

«میرسلا یه بچه کوچولوست.» آریا دور گردن نایمریا را گرفت، اما درست لحظه‌ای که برس را دوباره بیرون کشید، دایرولف با تقلا خودش را آزاد کرد و در رفت. آریا از روی استیصال برس را انداخت و داد کشید: «گرگ بد!»

سنسا نتوانست جلوی لبخندی مختصر را بگیرد. استاد سگ‌ها یک بار به او گفته بود که حیوان رفتار صاحبش را تقلید می‌کند. لیدی را سریع بغل کرد. لیدی لپ او را لیسید. سنسا خندید. آریا شنید و با چشم‌غره برگشت. «اهمیتی به حرف تو نمی‌دم، من برای سواری می‌رم.» صورت دراز اسبی او آن قیافه‌ای از کله‌شقی را گرفت که

می‌گفت خودسرانه عمل خواهد کرد. سنسا گفت: «آریا، خدایان شاهدند که تو گاهی مثل یه بچه رفتار می‌کنی. بنابراین من تنها می‌رم. این طوری خیلی بهتره. لیدی و من همه‌ی کیک‌های لیمو رو می‌خوریم و بدون تو خوش می‌گذرونیم.»

برگشت که برود، اما آریا از پشت سر داد کشید: «اونا به تو هم اجازه آوردن لیدی رو نمی‌دن.» قبل اینکه سنسا بتواند پاسخی بیندیشد، آریا در طول رودخانه در تعقیب نایمریا دور شده بود.

تنها و سرافکنده، سنسا راه طولانی برگشت به مهمانخانه را در پیش گرفت؛ جایی که می‌دانست سپتا موردان منتظر اوست. لیدی بی‌صدا در کنارش قدم بر می‌داشت. اشک‌هایش کم مانده بود که بریزند. تنها خواسته‌ی او این بود که هر چیزی به مانند آوازها خوب و زیبا باشد. چرا آریا نمی‌توانست مثل پرنسس میرسلا شیرین و با ظرافت و مهربان باشد؟ از داشتن همچین خواهری خوشش می‌آمد.

سنسا هیچ وقت نتوانسته بود درک کند که دو خواهر متولد شده تنها با دو سال فاصله چگونه می‌توانند این چنین متفاوت باشند. اگر آریا مثل برادر ناتنی‌شان حرامزاده بود، موضوع ساده‌تر می‌شد. او حتی با صورت کشیده و موی قهوه‌ای استارک‌ها به جان شباهت داشت و هیچ اثری از ظاهر و رنگ‌آمیزی مادرشان در او نبود. و مادر جان یک شخص عامی بود؛ حداقل شایعات چنین می‌گفتند. سنسا وقتی کوچک‌تر بود، حتی یک بار از مادرش پرسیده بود که شاید نوعی اشتباه رخ داده است. شاید گرامکین‌ها خواهر واقعی او را دزدیده‌اند. اما مادرش خندیده بود و گفته بود که نه، آریا دختر او و خواهر شرعی سنسا و همخون آن‌هاست. به فکر سنسا دلیلی برای دروغگویی مادرش نمی‌رسید، پس به گمانش حقیقت را گفته بود.

درماندگی‌اش را با نزدیک شدن به مرکز اردوگاه سریعاً فراموش کرد. گروهی دور خانه‌ی چرخدار ملکه جمع شده بودند. سنسا شنید که صدای گفتگوهای پر از هیجان، شبیه به وزوز کندویی از زنبورهای عسل بلند است. دید که درها باز شده‌اند و ملکه بالای پله‌های چوبی ایستاده و به کسی در پایین لبخند می‌زند. شنید که ملکه می‌گوید: «شورا ما رو بسیار مفتخر کرده، سروران بزرگوار.»

از یک ملازم که می‌شناخت پرسید: «چه خبره؟»

«شورا یک گروه از بارانداز پادشاه فرستاده که در ادامه‌ی مسیر ما رو همراهی کنند؛ یه گارد احترام برای پادشاه.»

سنسا که برای تماشا بی‌قرار بود، گذاشت که لیدی راهی از بین جمعیت باز کند. مردم از سر راه دایرولف سراسیمه کنار می‌کشیدند. وقتی نزدیک‌تر شد، دید که دو شوالیه جلوی ملکه زانو زده‌اند. زره‌هایشان چنان ظریف و زیبا بود که سنسا مات تماشا شد.

یکی از شوالیه‌ها زره‌ای پوشیده بود که از اتصال پیچیده‌ی ورقه‌هایی با لعاب سفید تشکیل شده بود؛ مانند زمینی که تازه برف رویش نشسته باشد می‌درخشید و بندها و قلاب‌های نقره‌ای زیر آفتاب برق می‌زدند. وقتی کلاهخودش را برداشت، سنسا دید که او پیرمردی با موهایی به سفیدی زره‌اش است، ولی هنوز هم نیرومند و چالاک به نظر می‌رسید. از شانه‌هایش ردای سفید خالص گارد شاهنشاهی آویزان بود.

همراه او مردی تقریباً بیست ساله بود که زره‌اش از ورقه‌های سبز تیره‌ی فولاد ساخته شده بود. خوش قیافه‌ترین مردی بود که سنسا به عمرش دیده بود؛ بلند و قوی هیکل، موهای سیاه براق که به روی شانه‌هایش می‌ریختند و دور صورتی را می‌گرفتند که اصلاح صافی داشت، و چشم‌های خندان سبزی که متناسب با زره بودند. زیر بغلش کلاهخودی را گرفته بود که دو شاخ باشکوه آن به رنگ طلا می‌درخشیدند.

ابتدا سنسا متوجه غریبه سوم نشد. او با بقیه زانو نزده بود. مرد نحیف و عبوسی بود که کنار اسب‌ها در یک گوشه ایستاده بود و مراسم را ساکت تماشا می‌کرد. صورتش بی‌مو و آبله‌رو بود و چشم‌ها و لپ‌هایی گودافتاده داشت. گرچه پیر نبود، تنها چند تار مو برایش باقی مانده بود که بالای گوش‌هایش بیرون زده بودند، اما مثل زن‌ها گذاشته بود که آن‌ها بلند شوند. زره‌ی زنجیرباف ساده و بی‌پیرایه‌اش، به رنگ خاکستریِ آهن بود که در ظاهر آن کهنگی و استفاده‌ی زیاد آشکار بود. دسته‌ی رنگی شمشیری که به پشتش بسته بود، بالای شانه‌ی راستش دیده می‌شد؛ شمشیری دولبه که برای بستن به کمر زیادی دراز بود.

ملکه به دو شوالیه که جلویش زانو زده بودند می‌گفت: «پادشاه برای شکار رفته، اما می‌دونم که وقتی برگرده از دیدن شما خوشحال می‌شه،» اما سنسا نمی‌توانست از مرد سوم چشم بردارد. به نظر رسید که وزن نگاه او را حس کرد. مرد به آرامی سرش را برگرداند. لیدی غرید. ناگهان وحشتی شدیدتر از هر چه که سنسا استارک در عمرش تجربه کرده بود، وجودش را فراگرفت. یک قدم به عقب برداشت و به کسی خورد.

دست‌هایی نیرومند شانه‌هایش را گرفتند و برای یک لحظه فکر کرد که پدرش است، اما وقتی برگشت، صورت سوخته‌ی سندور کلگان بود که به پایین نگاه می‌کرد و دهانش با تقلید وحشتناکی از لبخند، کج شده بود. تازی با صدای خشنش گفت: «می‌لرزی دختر، این همه می‌ترسونمت؟»

می‌ترساند؛ از همان دفعه‌ی اول که چشمش به ویرانه‌ای افتاد که آتش از صورت او باقی گذاشته بود، گرچه اکنون در نظرش او به اندازه‌ی نصف آن شخص دیگر ترسناک نمی‌رسید. با این وجود، سنسا از او کنار کشید و تازی خندید. لیدی به بینشان آمد و با غرش اخطار داد. سنسا به زانو افتاد و دست‌هایش را دور گردن گرگ انداخت. عده‌ی زیادی با دهان باز دورشان جمع شده بودند؛ می‌توانست نگاهشان را حس کند و زمزمه‌ها و خنده‌ها را از این طرف و آن طرف می‌شنید.

مردی گفت: «یه گرگ.» و یکی دیگر گفت: «به حق هفت جهنم، یه دایرولفه.» مرد اول گفت: «اینجا در اردوگاه چکار می‌کنه؟» صدای خش‌دار تازی جواب داد: «استارک‌ها اونا رو به عنوان دایه استفاده می‌کنند.» و سنسا متوجه شد که دو شوالیه غریبه شمشیر در دست به او و لیدی نگاه می‌کنند، و بعد دوباره ترسید و خجالت کشید. اشک چشم‌هایش را پر کرد.

شنید که ملکه گفت: «جافری، بهش کمک کن.»

و شاهزاده‌اش آنجا بود.

جافری گفت: «باهاش کاری نداشته باش.» جافری بالای سر سنسا ایستاد. در لباس‌های پشمی آبی و چرمی سیاه چه زیبا بود؛ زلف طلایی‌اش زیر آفتاب مثل یک تاج می‌درخشید. دست سنسا را گرفت و به روی پا بلندش کرد. «موضوع چیه، بانوی عزیز؟ چرا ترسیدید؟ کسی شما رو اذیت نمی‌کنه. شمشیرها رو غلاف کنید، همه‌تون. اون گرگ حیوون دست‌آموز این خانمه، فقط همین.» به سندور کلگان نگاه کرد. «و تو، سگ، گم شو، نامزدم رو می‌ترسونی.»

تازی با وفاداری همیشگی‌اش، تعظیم کرد و بدون حرفی بین جمعیت خزید. سنسا تقلا کرد که راست بایستد. احساس حماقت می‌کرد. او یک استارک وینترفلی بود، یک خانم نجیب‌زاده، و روزی یک ملکه خواهد شد. سعی کرد که توضیح بدهد: «اون نبود شاهزاده‌ی گرامی. اون یکی مرد بود.»

دو شوالیه‌ی غریبه به هم نگاهی انداختند. مرد جوان که زره‌ی سبز پوشیده بود، به خنده افتاد. «پین؟»

مرد پیرتر سفیدپوش با مهربانی به سنسا گفت: «خیلی وقت‌ها سر ایلن منو هم می‌ترسونه، بانوی گرامی. چهره‌ی ترسناکی داره.»

«باید هم داشته باشه.» ملکه از خانه پایین آمده بود. ناظرین کنار کشیدند تا راه را برای او باز کنند. «اگه نابکارها از عدالت پادشاه خوف نداشته باشند، معلومه که اون منصب به شخص مناسبی سپرده نشده.»

سرانجام ذهن سنسا جملات مناسبی پیدا کرد. «پس به یقین منصب به شخص مناسبی سپرده شده، علیاحضرت.» صدای خنده در اطرافش بلند شد.

پیرمرد سفیدپوش گفت: «آن چنان که شایسته‌ی دختر ادارد استارکه، حرف زدی. آشنایی با شما مایه‌ی افتخاره، هر چقدر هم که شیوه‌ی ملاقات ما غیرعادی باشه. من سر باریستان سلمی از گارد شاهنشاهی هستم.» تعظیم کرد.

سنسا با این اسم آشنا بود و اکنون آداب معاشرتی که سپتا موردان طی سال‌ها به او آموخته بود، به کمکش آمد. «فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی و مشاور پادشاه ما رابرت و ایریس تارگرین قبل از ایشان. افتخار از جانب منه، شوالیه‌ی شریف. حتی در شمال دورافتاده هم آوازخوان‌ها از اعمال باریستان بی‌باک ستایش می‌کنند.»

شوالیه‌ی سبز باز خندید. «منظورت باریستان پیره. زیادی ازش تعریف نکن، همین طوری هم زیادی به خودش مغروره.» به سنسا لبخند زد. «حالا دختر گرگ، اگه بتونی روی من هم اسم بگذاری، اون وقت باید اذعان کنم که حقیقتاً دختر دست پادشاهی.»

جافری کنار دست سنسا خودش را گرفت. «مواظب باش که چطور نامزد منو مورد خطاب قرار می‌دی!»

سنسا برای آرام کردن خشم شاهزاده‌اش سریعاً گفت: «می‌تونم جواب بدم.» به شوالیه‌ی سبز لبخند زد. «کلاهخود شما شاخ گوزن طلایی داره، سرورم. گوزن نشان خاندان سلطنتیه. پادشاه رابرت دو برادر داره. با توجه به جوانی زیاد، شما تنها ممکنه رنلی برتیون، فرمانروای «استورمز اند» و مشاور پادشاه باشید. و این چنین روی شما اسم می‌گذارم.»

سر باریستان به خنده افتاد. «با توجه به جوانی زیادش، تنها ممکنه آدم گستاخی باشه که جفتک می‌ندازه. و این اسمیه که من روش می‌گذارم.»

با پیشقدمی خود لرد رنلی، همه حاضرین خندیدند. تنش چند لحظه پیش از میان رفته بود و کم کم سنسا داشت احساس راحتی می‌کرد... تا اینکه سر ایلن پین دو مرد دیگر را کنار زد و بدون لبخند جلوی سنسا ایستاد. لیدی دندان نشان داد و شروع به غریدن کرد. صدایی زیر و پر از تهدید بود، اما این بار سنسا با گذاشتن دستش به روی سر گرگ، به ملایمت او را ساکت کرد و گفت: «اگه شما رو رنجوندم، عذر می‌خوام، سر ایلن.»

منتظر جواب ماند، اما دریافت نکرد. جلاد با چشمان بی‌رنگش به نظر داشت لباس‌ها را از تن سنسا می‌کند، و سپس پوست را تا اینکه روح سنسا برهنه مقابل او ایستاده بود. سر ایلن بدون اینکه حرفی بزند برگشت و رفت.

سنسا متوجه نشد. به شاهزاده‌اش نگاه کرد. «حرف ناشایستی زدم، والاحضرت؟ چرا با من حرف نزد؟»

لرد رنلی با لبخند بازیگوشانه‌ای اظهار داشت: «سر ایلن در چهارده سال گذشته علاقه‌ای به وراجی نداشته.»

جافری نگاهی از روی نفرت مطلق به عمویش انداخت، سپس دست‌های سنسا را در دست‌های خودش گرفت. «به دستور ایریس تارگرین زبانش رو با انبر داغ کندند.»

ملکه گفت: «اما به فصاحت تمام با شمشیرش حرف می‌زنه و در وفاداریش به مملکت شکی نیست.» با مهربانی به سنسا لبخند زد و گفت: «سنسا، تا وقتی که پادشاه با پدرت برنگشته، لازمه که مشاورین شریف و من

با هم صحبت کنیم. متاسفانه مجبوریم که وقت تو با میرسلا رو عقب بیندازیم. لطفاً از طرف من از خواهر شیرینت عذرخواهی کن. جافری، ممکنه لطف کنی و امروز میزبان مهمان ما باشی؟»

جافری کاملاً رسمی گفت: «با کمال میل، مادر.» بازوی سنسا را گرفت و او را از خانه‌ی چرخدار دور کرد؛ و قلب سنسا به پرواز در آمد. یک روز کامل همراه شاهزاده‌اش! با ستایش به جافری خیره شد. چه دلیر بود. شیوه‌ای که جافری او را از چنگ سر ایلن و تازی نجات داد، چقدر به آوازها شباهت داشت؛ مثل وقتی بود که سروین سپر آینه‌ای، پرنسس دریسا را از چنگ غول‌ها نجات داد، یا وقتی که شوالیه اژدها، پرنس ایمون، از شرافت ملکه نئریس در برابر تهمت‌های سر مورجیل خبیث دفاع کرد.

تماس از روی آستین با دست جافری موجب سریع‌تر تپیدن قلبش شد. «دوست داری چکار کنیم؟»

سنسا فکر کرد: با تو باشم، اما گفت: «هر کاری که مایل باشید، شاهزاده‌ی من.»

جافری مدتی به فکر فرو رفت. «می‌تونیم بریم اسب‌سواری.»

«اوه، من عاشق اسب‌سواری هستم.»

جافری به لیدی نگاهی انداخت که پشت سرشان می‌آمد. «گرگت احتمال داره که باعث وحشت اسب‌ها بشه و سگ من به نظر می‌رسه که تو رو می‌ترسونه. بذار هر دوشون رو جا بذاریم و تنهایی راهی بشیم، نظرت چیه؟»

سنسا دودل بود. با تردید گفت: «اگه شما بخواهید. فکر کنم که بشه لیدی رو ببندم.» اما کاملاً درک نکرده بود. «نمی‌دونستم که یه سگ دارید...»

جافری خندید. «در واقع سگ مادرمه. مادرم اونو مامور مراقبت از من کرده و بنابراین چشم اون روی منه.»

«منظور شما تازیه؟» می‌خواست به خاطر کند ذهن بودن خودش را بزند. اگر احمق به نظر می‌رسید، شاهزاده‌اش هیچ وقت عاشق او نمی‌شد. «خطری نداره که اونو جا بذاریم؟»

پرنس جافری از اینکه او همچین سوالی می‌پرسد رنجیده خاطر به نظر رسید. «بیم نداشته باشید، بانو. من تقریباً مرد هستم و مثل برادرهای شما با شمشیر چوبی نمی‌جنگم. تنها چیزی که لازم دارم، اینه.» شمشیرش را کشید و به او نشان داد؛ یک شمشیر دولبه که اندازه‌اش با مهارت توسط آهنگر یک قلعه، کوچک گرفته شده بود تا مناسب پسری دوازده ساله باشد. تیغه‌ی فولادیش درخششی آبی و دسته‌اش روکش چرمی و روی دسته یک کله شیر طلایی داشت. سنسا آن را تحسین کرد. جافری با خشنودی گفت: «بهش می‌گم دندانِ شیر.»

و این چنین شد که دایرولف و نگهبان شخصی را جا گذاشتند و بی‌هیچ همراهی جز دندان شیر در طول ساحل شمالی ترای‌دنت برای گشتزنی به شرق رفتند.

روزی باشکوه بود، روزی مسحور کننده. هوا گرم و آکنده از عطر گل‌ها بود و اینجا جنگل، زیبایی بی‌آزاری داشت که هیچ وقت در شمال ندیده بود. اسب کهر پرنس جافری مثل باد تیزپا بود و پرنس چنان بی‌مهابا سریع می‌تاخت که سنسا و مادیانش برای همراهی کردن سخت تحت فشار بودند. روز ماجراجوها بود. غارهای ساحل رودخانه را گشتند و رد یک گربه وحشی را تا لانه‌اش تعقیب کردند، و وقتی گرسنه شدند جافری به کمک دود یک پست نگهبانی را پیدا کرد و به آن‌ها گفت که برای شاهزاده‌شان و بانویش غذا و شراب بیاورند. برای نهار قزل‌آلای تازه صید شده از رودخانه خوردند و سنسا بیش از مقداری که عادت داشت شراب نوشید. به شاهزاده‌اش اقرار کرد: «پدرم به ما اجازه‌ی نوشیدن تنها یک فنجان رو می‌ده، اون هم فقط در مهمانی‌ها.»

جافری شروع به پر کردن دوباره‌ی فنجان او کرد و گفت: «نامزد من می‌تونه هر چقدر که دوست داره بنوشه.»

بعد خوردن آهسته‌تر حرکت کردند. جافری حین سواری برای او آواز خواند. صدایش زیر و خوشایند و بی‌نقص بود. سنسا به خاطر شراب کمی منگ بود. پرسید: «دیگه نباید برگردیم؟»

جافری گفت: «به زودی. میدان جنگ کمی بالاتره، جایی که رودخونه می‌پیچه. می‌دونی که پدرم اونجا بود که ریگار تارگرین رو کشت. سینه‌ی اونو له کرد، درست روی زره کوبید.» جافری پتکی خیالی را در دستش تکان داد تا به او طریقه‌ی زدن ضربه را نشان بدهد. «بعد دایی جیمی، ایریس پیر رو کشت و پدرم شاه شد. این چه صداییه؟»

سنسا نیز آن را شنید. از میان جنگل نوعی صدای تلق تلق برخود چند شاخه‌ی چوبی به گوش می‌رسید. «نمی‌دونم.» اما صدا باعث دلشوره‌ی او شد. «جافری، بذار برگردیم.»

«می‌خوام ببینم که چیه.» اسبش را به جهت صداها برگرداند و سنسا چاره‌ای جز دنبال کردن نداشت. صداها بلندتر و واضح‌تر شدند و با نزدیک‌تر شدن، صدای نفس نفس زدن و گاه و بی‌گاه غرولند کردن را نیز شنیدند.

سنسا با اضطراب گفت: «کسی اونجاست.» متوجه شد که فکرش لیدی است و آرزویش اینکه دایرولف همراهش باشد.

«پیش من در امانی.» دندان شیر را از غلافش بیرون کشید. صدای فولاد روی چرم لرز به بدن سنسا انداخت. جافری به میان ردیف چند درخت زد و گفت: «از این طرف.»

پشت درخت‌ها، در یک محوطه‌ی مشرف به رودخانه، با پسر و دختری روبرو شدند که ادای شوالیه‌ها را در می‌آوردند. شمشیرهایشان شاخه‌های چوبی بود که ظاهراً در اصل دسته‌ی جارو بودند، و روی علفزار جست و خیز می‌کردند و با اشتیاق به هم حمله می‌کردند. پسر چند سالی بزرگ‌تر، یک سر و گردن بلندتر و خیلی نیرومندتر بود و عرصه را بر دختر تنگ کرده بود. دختر که بچه‌ای نحیف با لباس‌های چرمی خاکی بود، جاخالی می‌داد و با موفقیت بیشتر ضربات پسر را دفع می‌کرد، اما نه همه را. وقتی شانسش را در حمله امتحان کرد، پسر جلوی ضربه را با چوب خودش گرفت، آن را روی شاخه‌ی دختر سر داد و روی انگشتان دختر کوبید. دختر جیغ کشید و اسلحه‌اش را از دست داد.

پرنس جافری خندید. پسر جا خورد، با چشم‌های گشاد به اطراف نگاه کرد و شاخه‌اش را به روی چمن انداخت. دختر که برای کاستن از سوزش، انگشتانش را می‌مکید به آن‌ها چشم‌غره رفت و سنسا وحشت کرد. با ناباوری گفت: «آریا؟»

آریا داد زد: «از اینجا برید.» اشک خشم در چشم‌هایش جمع شده بود. «اینجا چکار می‌کنید؟ ما رو تنها بذارید.»

نگاه جافری به سنسا رفت و بعد دوباره به سمت آریا برگشت. «خواهرت؟» سنسا سرخ شد و با سر تایید کرد. جافری پسرک بدقواره را ارزیابی کرد که صورتی کک‌مک‌دار و موی قرمز انبوهی داشت. «و پسر، تو چه کسی هستی؟» تحکم لحنش نشان می‌داد که اعتنایی به یک سال بزرگ‌تر بودن پسر ندارد.

پسر آهسته گفت: «مایکا.» شاهزاده را تشخیص داد و چشم‌هایش را پایین انداخت. «سرورم.»

سنسا گفت: «پسر قصابه.»

آریا با تندی گفت: «دوست منه، کاری بهش نداشته باشید.»

«پسر قصابی که می‌خواد شوالیه بشه؟ که این طور.» شمشیر در دست از روی اسب پایین پرید. چشم‌هایش از ذوق می‌درخشیدند. «شمشیرت رو بردار، پسر قصاب. بذار ببینیم چقدر مهارت داری.»

مایکا حرکتی نکرد؛ از ترس خشکش زده بود.

جافری به طرف او قدم برداشت. «زود باش، برش دار. یا اینکه فقط با دختربچه‌ها می‌جنگی؟»

مایکا گفت: «اون از من خواست، سرورم. اون از من خواست.»

کافی بود که سنسا نگاهی به آریا بیندازد و برافروختگی صورتش را ببیند تا بفهمد که پسرک حقیقت را می‌گوید، اما جافری در وضعی نبود که مایل به شنیدن توضیح باشد. شراب او را بی‌پروا کرده بود. «شمشیرت رو بر می‌داری یا نه؟»

مایکا سر تکان داد. «اون فقط یه شاخه چوبه، سرورم. شمشیر نیست، فقط یه شاخه است.»

«و تو فقط یه پسر قصابی، نه شوالیه.» جافری دندان شیر را بلند کرد و نوک آن را زیر چشم روی گونه‌ی مایکا گذاشت. پسر قصاب ایستاده بود و می‌لرزید. «هیچ می‌دونی که داشتی خواهر بانوی منو می‌زدی؟» یک غنچه از خون روشن در جایی که شمشیر روی پوست مایکا فشار می‌آورد شکفت و خطی قرمز به آهستگی سرازیر شد.

آریا داد زد: «بس کن!» شاخه‌ی خودش را از زمین برداشت.

سنسا ترسیده بود. «آریا در این موضوع دخالت نکن.»

پرنس جافری بدون اینکه لحظه‌ای چشمش را از پسر قصاب بردارد، به آریا گفت: «اذیتش نمی‌کنم... فقط یه خرده.»

آریا او را هدف گرفت.

سنسا از روی مادیانش به پایین سر خورد، اما خیلی کند بود. آریا با هر دو دست به شاخه تاب داد. با برخورد آن به پشت سر شاهزاده، صدای بلند ترک برداشتن به گوش رسید و بعد همه چیز خیلی سریع مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی سنسا رخ داد. جافری در حالی که فحش می‌داد، تلوتلو خورد و برگشت. مایکا با حداکثر سرعت پاهایش به سمت درخت‌ها دوید. آریا باز به شاهزاده حمله کرد، اما این بار جافری با دندان شیر جلوی ضربه را گرفت و شاخه‌ی شکسته آریا از دستش به دور پرت شد. پشت سر جافری تماماً خونی بود و چشمانش سرخ بودند. سنسا داد می‌کشید: «نه، نه، بس کنید، هر دوی شما بس کنید، دارید خرابش می‌کنید.» اما کسی به او گوش نمی‌کرد. آریا یک سنگ قاپید و به سمت سر جافری پرت کرد که به جای او به اسبش خورد، و اسب سرخ رمید و چهارنعل به دنبال مایکا رفت. سنسا جیغ کشید: «بس کنید، نکنید، بس کنید!» جافری با شمشیرش آریا را عقب می‌راند و با فریاد ناسزا می‌گفت؛ حرف‌هایی هولناک، حرف‌هایی زشت. آریا که اکنون ترسیده بود فرار کرد، اما جافری تا جنگل دنبالش کرد، تا اینکه پشت آریا به یک درخت بود. سنسا که اشک‌ها تقریباً کورش کرده بودند، عاجزانه تماشا می‌کرد.

سپس برقی خاکستری از کنار او رد شد، و ناگهان نایمریا حاضر بود و آرواره‌اش دور دست شمشیر جافری قفل شده بود. تیغ از دست جافری افتاد و گرگ او را به زمین انداخت. روی علف غلت خوردند، گرگ می‌غرید و حمله می‌کرد، پرنس با درد داد می‌کشید: «دورش کن، دورش کن!»

فریاد آریا مثل شلاق صدا داد: «نایمریا!»

دایرولف جافری را رها کرد و به کنار آریا آمد. شاهزاده روی علف افتاده بود، می‌نالید و دست زخمی‌اش را به دقت بالا نگه داشته بود. پیراهنش آغشته به خون بود. آریا گفت: «اذیتت نکرد... فقط یه خرده.» از جایی که افتاده بود دندان شیر را برداشت، شمشیر را با دو دست گرفت و بالای سر جافری ایستاد.

جافری به او نگاه کرد و وحشت‌زده نالید: «نه، اذیتم نکن. به مادرم می‌گم.»

سنسا سر خواهرش داد کشید: «باهاش کاری نداشته باش!»

آریا به بدنش تاب داد و با تمام قدرت بدنش شمشیر را به آسمان انداخت. شمشیر بالای رودخانه چرخ زد و فولاد آبی زیر آفتاب برق زد. شمشیر به آب برخورد کرد و با صدای شالاپ ناپدید شد. جافری نالید. آریا به سمت اسبش دوید؛ نایمریا درست پشت سرش تعقیبش کرد.

بعد رفتن آن‌ها، سنسا پیش پرنس جافری رفت. از روی درد چشم‌هایش را بسته بود و تنفسش بریده بریده بود. سنسا کنار او زانو زد و با گریه گفت: «جافری، اوه، ببین چکار کردند، ببین چکار کردند. شاهزاده‌ی بیچاره من. نترس. به پست نگهبانی می‌رم و برات کمک میارم.» با ملایمت دست دراز کرد و موی بلوند ظریف او را کنار زد.

چشم‌های شاهزاده ناگهان باز شدند و به او نگاه کردند. جز نفرت هیچ چیز در آن‌ها نبود، هیچ چیز جز زشت‌ترین نگاه از روی تحقیر. «پس برو و به من دست نزن.»

۱۶- ادارد

«پیداش کردند، سرورم.»

ند سریعاً برخاست. «افراد ما یا لنیسترها؟»

پیشکارش، ویون پول، پاسخ داد: «جوری پیداش کرده. آسیبی بهش نرسیده.»

«خدایان را شکر.» چهار روز بود که افرادش دنبال آریا می‌گشتند، اما افراد ملکه نیز سرگرم شکار بوده‌اند. «کجاست؟ به جوری بگو که اونو فوراً به اینجا بیاره.»

«متاسفم، سرورم. نگهبانان دروازه از افراد لنیسترها بودند و وقتی جوری آریا رو آورد، به ملکه خبر دادند. آریا مستقیم به حضور پادشاه برده شده...»

ند به سمت در به راه افتاد و گفت: «لعنت به اون زن! سنسا رو پیدا کن و به تالار بارِ عام بیارش. حرف‌هاش شاید لازم باشند.» غرق در خشمی گرم از پله‌های برج پایین آمد. سه روز اول، خودش جستجوها را رهبری کرده بود و از زمان ناپدید شدن آریا به زحمت یک ساعت خواب به چشمانش آمده بود. امروز صبح آن قدر دل‌شکسته و خسته بود که به زحمت قادر به سرپا ایستادن بود، اما اکنون غضبش به او توان می‌بخشید.

وقتی از حیاط قلعه می‌گذشت کسانی صدایش کردند، اما با عجله‌ای که داشت به آن‌ها اعتنایی نکرد. می‌خواست بدود، اما او هنوز دست پادشاه بود و یک دست باید وقارش را حفظ کند. از چشم‌هایی که تعقیبش می‌کردند و زمزمه‌هایی که در مورد عکس‌العمل او کنجکاوی می‌کردند، آگاه بود. این قلعه یک بنای محقر به فاصله‌ی نیم روز سواری از جنوب ترای‌دنت بود. در مدتی که جستجو برای آریا و پسر قصاب در دو سمت رودخانه ادامه داشت، گروه سلطنتی خودش را مهمان ناخوانده‌ی ارباب قلعه، سر ریمون دری[1]، کرده بود. ملاقاتشان مورد استقبال نبود. سر ریمون تحت صلح با پادشاه زندگی می‌کرد، اما خانواده‌اش تحت پرچم اژدها در ترای‌دنت جنگیده بود و سه برادر بزرگش در آنجا کشته شده بودند؛ حقیقتی که نه رابرت فراموش کرده بود، نه سر ریمون. با انباشته شدن این همه از افراد دری، لنیستری و استارکی در قلعه‌ای که برایشان زیادی کوچک بود، فضا داغ و سنگین شده بود.

پادشاه تالار بار عام سر ریمون را به خودش اختصاص داده بود و در آنجا بود که ند او را پیدا کرد. وقتی با شتاب وارد اتاق شد، دید که پر از جمعیت است. زیادی شلوغ؛ او و رابرت اگر تنها بودند، شاید می‌توانستند که مساله را دوستانه حل کنند.

[1] Raymun Darry

رابرت در انتهای اتاق روی صندلی دری‌ها ولو بود. قیافه‌اش در هم و عبوس بود. سرسی لنیستر و پسرش کنار او ایستاده بودند. ملکه دستش را روی شانه‌ی جافری گذاشته بود. دست پسر هنوز بانداژ ضخیم ابریشمی داشت.

آریا در وسط اتاق ایستاده بود، تنها جوری کسل پیشش بود و تمام چشم‌ها روی او بود. ند با صدای بلند صدا کرد: «آریا.» به سمت آریا به راه افتاد و صدای چکمه‌هایش از کف سنگی اتاق بلند شد. وقتی آریا او را دید، داد کشید و شروع به گریستن کرد.

ند روی زانویش نشست و او را بغل کرد. او می‌لرزید. با گریه گفت: «متاسفم، متاسفم، متاسفم.»

«می‌دونم.» آریا در بغلش خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ تنها یک دختربچه‌ی نحیف بود. مشکل می‌شد درک کرد که چگونه این همه دردسر ایجاد کرده بود. «زخمی که نشدی؟»

«نه.» صورتش کثیف بود و اشک‌ها ردی صورتی روی گونه‌هایش به جا می‌گذاشتند. «کمی گشنه‌ام. یه خورده توت خوردم، اما چیز دیگه‌ای نبود.»

ند قول داد: «خیلی زود بهت غذا می‌دیم.» بلند شد تا با پادشاه روبرو شود. «معنی این کار چیه؟» چشم‌هایش اتاق را به دنبال قیافه‌های دوستانه گشتند. اما جز افراد خودش چندان چیزی پیدا نکرد. سر ریمون دری به خوبی جلوی بروز احساسش را گرفته بود. لرد رنلی نیم لبخندی داشت که می‌توانست هر معنایی بدهد و سر باریستان پیر اخم کرده بود؛ بقیه افراد لنیستر و دشمن بودند. تنها خوش‌شانسی‌شان این بود که جیمی لنیستر و سندور کلگان که گروه‌های جستجو را در شمال ترای‌دنت رهبری می‌کردند، هر دو غایب بودند. صدای ند در اتاق طنین انداخت: «چرا من مطلع نشدم که دخترم پیدا شده؟ چرا بلافاصله پیش من آورده نشده؟»

مخاطبش رابرت بود، اما سرسی لنیستر شخصی بود که جواب داد: «چطور جرات می‌کنی که با پادشاهت این طور صحبت کنی!»

پادشاه به این واکنش نشان داد. «ساکت، زن.» در صندلی‌اش راست نشست. «متاسفم، ند. به هیچ وجه قصد ترسوندن دخترت رو نداشتم. به نظر رسید که بهتره به اینجا آورده بشه و به مساله سریعاً خاتمه داده بشه.»

ند لحنش را سرد کرد. «کدوم مساله؟»

ملکه قدم جلو گذاشت. «کاملاً خوب می‌دونی، استارک. این دختر تو به پسر من حمله کرده. اون و پسر قصاب رفیقش. و حیوونش می‌خواست دست پسرم رو بکنه.»

آریا بلند گفت: «درست نیست. نایمریا فقط یک کم گازش گرفت. جافری داشت مایکا رو اذیت می‌کرد.»

ملکه گفت: «جاف به ما گفته که چه اتفاقی افتاد. تو گرگت رو به جونش انداختی و با اون پسر قصاب با چماق زدینش.»

اشک‌های آریا کم مانده بود دوباره بریزند. «این طوری نبود.» ند دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

پرنس جافری اصرار کرد: «بله، بود! اونا همه با هم به من حمله کردند و آریا دندان شیر رو به رودخونه انداخت!» ند متوجه شد که او موقع صحبت هیچ وقت به آریا نگاه نکرد.

آریا داد کشید: «دروغگو!»

پرنس متقابلاً داد کشید: «خفه شو!»

پادشاه موقع بلند شدن از روی صندلی‌اش غرید: «کافیه!» آزردگی خاطر از صدایش کاملاً مشهود بود. سکوت شد. از میان ریش انبوهش به آریا با خشم گفت: «حالا بچه، به من ماجرا رو تعریف می‌کنی. همه‌اش رو تعریف می‌کنی و راستش رو می‌گی. دروغ گفتن به پادشاه جرم سنگینیه.» بعد به پسرش نگاه کرد. «بعد اون نوبت به تو می‌رسه. تا اون موقع جلوی زبونت رو بگیر.»

وقتی آریا داستانش را شروع کرد، ند صدای باز شدن در را شنید. نگاهی به پشت انداخت و دید که ویون پول با سنسا وارد شد. آن‌ها در ته تالار بی‌صدا ایستادند. وقتی آریا به جایی از داستان رسید که شمشیر جافری را به وسط ترای‌دنت پرت کرده بود، رنلی برتیون شروع کرد به خندیدن. پادشاه با تشر گفت: «سر باریستان، برادرم رو قبل از اینکه خفه بشه به بیرون از تالار هدایت کن.»

لرد رنلی خنده‌اش را خفه کرد. «برادر من خیلی لطف داره. خودم می‌تونم در رو پیدا کنم.» به جافری تعظیم کرد. «شاید بعداً بهم تعریف کنی که چطور یه دختر نه ساله قد موش خیس، تونست با دسته جارو تو رو خلع سلاح کنه و شمشیرت رو به رودخونه بندازه.» وقتی در پشت سر او بسته می‌شد، ند شنید که گفت: «دندان شیر.» و دوباره قاه قاه خندید.

وقتی پرنس جافری روایت کاملاً متفاوتش از وقایع را شروع کرد، رنگ به صورتش نمانده بود. پادشاه بعد اتمام صحبت پسرش با سنگینی تمام بلند شد. قیافه‌اش می‌گفت که می‌خواهد هر جایی باشد جز اینجا. «به حق هفت جهنم، من چه برداشتی باید از این داشته باشم؟ پسره یه چیز می‌گه، دختره یه چیز دیگه.»

ند گفت: «اونا تنها شاهدین نبودند. سنسا، بیا اینجا.» ند روایت سنسا از داستان را در همان شب ناپدید شدن آریا شنیده بود. حقیقت را می‌دانست. «تعریف کن که چه اتفاقی افتاد.»

دختر بزرگش با اکراه جلو آمد. لباسی از مخمل آبی با حاشیه‌های سفید پوشیده بود و زنجیری نقره‌ای به گردن انداخته بود. موی انبوه قرمزش آن قدر شانه شده بود که می‌درخشید. سنسا به روی خواهرش و سپس به روی شاهزاده جوان پلک زد و گفت: «نمی‌دونم.» اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد فرار کند. «یادم نمیاد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ندیدم...»

آریا جیغ کشید: «پست فطرت!» مثل یک تیر به سمت خواهرش پرید، او را به زمین انداخت و مشت بارانش کرد. «دروغگو، دروغگو، دروغگو، دروغگو.»

ند داد زد: «آریا، بس کن!» جوری او را از روی خواهرش کنار کشید. آریا در بغل جوری لگد می‌زد. وقتی ند سنسا را بلند می‌کرد، او رنگش پریده بود و می‌لرزید. پرسید: «صدمه که ندیدی؟» اما سنسا به آریا خیره بود و به نظر سوال را نشنید.

سرسی لنیستر گفت: «دختره به اندازه‌ی اون حیوون کثیفش وحشیه. رابرت، من می‌خوام که تنبیه بشه.»

«لعنت به هفت جهنم! سرسی، بهش نگاه کن. اون یه بچه است. چه انتظاری از من داری؟ شلاق‌زنان از بین کوچه‌ها بگذرونمش؟ بچه‌ها دعواشون می‌شه. ختم کلام. کسی صدمه‌ی دایمی ندیده.»

ملکه از خشم کف کرد: «جای اون زخم‌ها برای بقیه‌ی عمر روی بدن جاف می‌مونه.»

رابرت برتیون به پسر ارشدش نگاه کرد. «همین طوره. شاید درسی بیاموزه. ند، دخترت رو ادب کن. من هم همین کار رو با پسرم می‌کنم.»

ند با احساس آسودگی فراوان، گفت: «با کمال میل، اعلی‌حضرت.»

رابرت شروع کرد به دور شدن، اما ملکه دست بردار نبود. از پشت سر به رابرت گفت: «و دایرولف چی میشه؟ با حیوانی که به پسرت حمله کرد چکار می‌کنی؟»

پادشاه ایستاد و با اخم برگشت. «اون گرگ لعنتی رو فراموش کرده بودم.»

ند دید که بدن آریا در آغوش جوری سفت شد. جوری سریع گفت: «ردی از دایرولف پیدا نکردیم، اعلی‌حضرت.»

رابرت ناراضی به نظر نمی‌رسید. «نه؟ پس مساله حل شد.»

ملکه صدایش را بلند کرد. «صد سکه اژدهای طلایی به شخصی که پوست اونو برای من بیاره!»

رابرت با غرولند گفت: «چه پوستین گرانبهایی. من هیچ سهمی در این کار ندارم، زن. تو آزادی که پالتو پوست‌هات رو با طلای لنیسترها بخری.»

ملکه نگاه سردی به او انداخت. «تصور نمی‌کردم این همه خسیس باشی. پادشاهی که من به تصور خودم باهاش ازدواج کردم، قبل از غروب خورشید روی تختم پوستین گرگ می‌انداخت.»

خشم قیافه‌ی رابرت را تیره کرد. «بدون وجود گرگ، کلک خیلی جالبی می‌شد.»

سرسی لنیستر گفت: «گرگ رو داریم.» صدایش خیلی آهسته بود، اما چشم‌های سبزش پیروزمندانه می‌درخشیدند.

برای همه چند لحظه طول کشید تا منظور ملکه را متوجه شوند، اما بعد آن، پادشاه با رنجش خاطر شانه بالا انداخت. «هر طور مایلی. به سر ایلن بسپار که ترتیبش رو بده.»

ند اعتراض کرد: «رابرت، ممکن نیست که جداً چنین دستوری بدی.»

پادشاه حوصله‌ی بحث نداشت. «کافیه، ند. تمایل به شنیدن حرف دیگه‌ای ندارم. دایرولف جانوری وحشیه. دیر یا زود به همون شکل که به پسر من حمله کرد، به دختر تو حمله می‌کنه. براش یه سگ پیدا کن، راضی‌تر می‌شه.»

در این لحظه به نظر رسید که سنسا سرانجام فهمید. وقتی چشم‌هایش به سمت پدرش رفتند، پر از وحشت بودند. «منظورش که لیدی نیست؟» حقیقت را در قیافه‌ی پدرش دید. «نه، نه، لیدی نه. لیدی کسی رو گاز نگرفته، اون گرگ خوبیه...»

آریا با خشم داد زد: «لیدی اونجا نبود، باهاش کاری نداشته باشید!»

سنسا التماس کرد: «جلوشون رو بگیر، نگذار این کار رو بکنند، لطفاً، لطفاً، کار لیدی نبود، نایمریا بود، تقصیر آریا بود، نمی‌تونید، لیدی نبود، نگذار لیدی رو اذیت کنند، کاری می‌کنم که رفتارش خوب باشه، قول می‌دم، قول می‌دم...» شروع به گریه کرد.

تنها کاری که ند می‌توانست انجام بدهد این بود که او را در آغوش بگیرد و موقع گریستن نگهش دارد. به رابرت در سمت دیگر اتاق نگاه کرد؛ دوست قدیمی‌اش، نزدیک‌تر از برادر. «لطفاً، رابرت. به خاطر علاقه‌ای که به من داری. به خاطر عشقت نسبت به خواهرم. لطفاً.»

پادشاه مدتی طولانی به آن‌ها نگاه کرد، سپس چشم‌هایش را به سمت زنش برگرداند و با نفرت گفت: «لعنت به تو، سرسی.»

ند با ملایمت خودش را از چنگ سنسا جدا کرد و راست ایستاد. تمام خستگی چهار روز گذشته دوباره سراغش آمد. با لحنی به سردی و برندگی فولاد گفت: «پس خودت انجامش بده، رابرت. حداقل شجاعتش رو داشته باش که خودت انجامش بدی.»

رابرت با چشمان مرده‌ی بی‌حالت به ند نگاه کرد، سپس بدون حرفی با قدم‌هایی به سنگینی سرب اتاق را ترک کرد. سکوت اتاق را فرا گرفت.

وقتی شوهرش رفته بود، سرسی لنیستر پرسید: «دایرولف کجاست؟» کنار او پرنس جافری لبخند به لب داشت.

سر باریستان سلمی با اکراه جواب داد: «حیوون بیرون دروازه به زنجیر بسته شده، علیاحضرت.»

«ایلن پین رو صدا کنید.»

ند گفت: «نه. جوری، دخترها رو به اتاق‌هاشون برگردون و آیس رو بیار.» کلمات مثل زهر گلویش را می‌سوزاند، اما آن‌ها را با زور بیرون فرستاد. «اگه باید انجام بشه، خودم انجامش می‌دم.»

سرسی لنیستر با شک او را برانداز کرد. «تو، استارک؟ این یه جور حقه است؟ چرا همچین کاری رو انجام بدی؟» همه به او نگاه می‌کردند، اما تنها نگاه نافذ مال سنسا بود. «اون گرگ اهل شماله. لیاقتش بیش از یه قصابه.»

اتاق را ترک کرد؛ چشم‌هایش می‌سوخت و شیون‌های دخترش در گوش‌هایش منعکس بود. توله دایرولف را در جایی که بسته شده بود، پیدا کرد. مدتی کنار او نشست. «لیدی»؛ اسم را امتحان کرد. هیچ وقت به اسم‌هایی که بچه‌هایش برگزیده بودند زیاد توجه نکرده بود، اما با برانداز کردن لیدی متوجه شد که سنسا انتخاب شایسته‌ای کرده است. او کوچک‌ترین، زیباترین، ملایم‌ترین و ساده‌دل‌ترین توله بود. با چشم‌های براق طلایی به ند نگاه کرد و ند به موی ضخیم خاکستری او دست کشید.

به زودی جوری آیس را برایش آورد.

وقتی کار تمام شد، گفت: «چهار مرد انتخاب کن و بهشون بسپار که جسد رو به شمال ببرند. اونو در وینترفل دفن کنند.»

جوری با حیرت پرسید: «تمام راه؟»

ند با تاکید گفت: «تمام راه. زن لنیستری صاحب این پوست نمی‌شه.»

به برج برمی‌گشت تا سرانجام خود را به خواب تسلیم کند که سندور کلگان و سوارانش از دروازه‌ی قلعه به داخل ریختند.

چیزی در پشت اسب جنگی او آویزان بود؛ هیکلی سنگین که در ردایی خونین پیچیده شده بود. تازی گفت: «اثری از دخترت پیدا نکردیم، دست. اما روزمون کاملاً هم تلف نشد. دوست کوچولوش رو پیدا کردیم.» به عقب دست برد، بار را به پایین جلوی ند انداخت.

وقتی ند برای کنار زدن ردا خم می‌شد، با دلهره به این فکر می‌کرد که به آریا چه خواهد گفت، اما معلوم شد که نایمریا نیست. پسر قصاب، مایکا، بود و بدنش پوشیده از خون خشک بود. از شانه تا کمر با نوعی ضربه‌ی هولناک تقریباً به دو نیم تقسیم شده بود.

ند گفت: «با اسب بهش زدی.»

از پشت کلاهخود کریه‌اش به نظر رسید که چشم‌های تازی برق زدند. «فرار کرد.» به صورت ند نگاه کرد و خندید. «اما نه خیلی سریع.»

۱۷- برن

چنین به نظر می‌رسید که سقوطش چندین سال طول کشیده است.

صدایی در تاریکی زمزمه کرد: پرواز کن. اما برن پرواز بلد نبود، پس تنها کاری که از دستش بر می‌آمد سقوط بود.

استاد لوین پسربچه‌ای از رس ساخت و پخت تا سفت و ترد شد، لباس‌هایی مشابه برن به او پوشاند و از روی پشت‌بام به پایین انداخت. برن طرز خرد شدن او را به یاد داشت. حین سقوط گفت: «اما محاله که من بیفتم.»

آن قدر فاصله‌اش از پایین زیاد بود که از میان مهی که دور او چرخ می‌زد، به زحمت زمین را می‌دید، اما می‌توانست حس کند که چقدر سریع دارد سقوط می‌کند و می‌دانست که چه سرنوشتی در آن پایین در انتظارش است. حتی در رویاها نمی‌شد که تا ابد سقوط کرد. می‌دانست که همیشه درست لحظه‌ی پیش از برخورد به زمین از خواب می‌پرد. درست در لحظه‌ی پیش از برخورد به زمین، همیشه از خواب بیدار می‌شوی.

صدا پرسید: و اگه بیدار نشدی؟

اکنون زمین نزدیک‌تر بود؛ هنوز خیلی خیلی دور بود، فرسنگ‌ها دورتر، اما نزدیک‌تر از آنچه که چند لحظه پیش بود. این بالا در میان تاریکی، هوا سرد بود. خورشید نبود، ستارگان نبودند، تنها زمین در پایین که برای له کردن او بالا می‌آمد، و مه خاکستری و صدایی که زمزمه می‌کرد. می‌خواست که گریه کند.

گریه نکن. پرواز کن.

برن گفت: «من نمی‌تونم پرواز کنم. نمی‌تونم، نمی‌تونم...»

از کجا معلوم؟ هیچ وقت سعی کردی؟

صدا زیر و نازک بود. برن برای پیدا کردن منشای آن به اطراف نگاه کرد. یک کلاغ درست در خارج از دسترسش، حین سقوط تعقیبش می‌کرد. «کمکم کن.»

دارم سعی می‌کنم. ببینم، همراهت ذرت داری؟

برن در حالی که از چرخش در تاریکی سرگیجه گرفته بود، به جیبش دست برد. وقتی دستش را بیرون آورد، چند دانه‌ی طلایی از بین انگشتانش لیز خوردند. آن‌ها همراه او سقوط کردند.

کلاغ روی کف دست او نشست و شروع به خوردن کرد.

برن پرسید: «واقعاً یه کلاغی؟»

کلاغ متقابلاً پرسید: تو واقعاً در حال سقوطی؟

برن گفت: «فقط یه رویاست.»

کلاغ پرسید: واقعاً؟

برن به پرنده گفت: «وقتی به زمین بخورم، از خواب بیدار می‌شم.»

کلاغ گفت: وقتی به زمین بخوری، می‌میری. و دوباره مشغول خوردن ذرت شد.

برن به پایین نگاه کرد. حالا می‌توانست کوه‌ها را ببیند. قله‌ها از برف سفید بودند و رشته‌های نقره‌ای رودها از جنگل‌ها می‌گذشتند. چشم‌هایش را بست و گریست.

کلاغ گفت: فایده‌ای نداره. بهت گفتم که راه حل پرواز کردنه، نه گریه کردن. مگه چقدر سخته؟ من می‌پرم. کلاغ به هوا بلند شد و دور دست برن چرخ زد.

برن متذکر شد: «تو بال داری.»

شاید تو هم داری.

برن روی شانه‌هایش به دنبال پر دست کشید.

کلاغ گفت: انواع مختلفی از بال وجود دارند.

برن به دست و پاهایش نگاه می‌کرد. خیلی نحیف بود؛ تنها پوست بود که روی استخوان کشیده شده بود. همیشه این طور بوده؟ سعی کرد که به خاطر بیاورد. چهره‌ای در میان مه خاکستری ظاهر شد که با نوری طلایی می‌درخشید؛ گفت: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.»

برن جیغ کشید.

کلاغ قارقار کنان به هوا پرید. با فریاد به برن گفت: اون نه. اونو فراموش کن، فعلاً بهش احتیاج نداری، بگذارش کنار، بگذارش کنار. روی شانه‌ی برن نشست و به او نوک زد. صورت طلایی رفت.

برن داشت سریع‌تر از همیشه سقوط می‌کرد. به سمت زمین کشیده می‌شد و مه خاکستری اطرافش را گرفته بود. با چشمان گریان از کلاغ پرسید: «با من چکار می‌کنی؟»

بهت یاد می‌دم که چطور پرواز کنی.

«من نمی‌تونم پرواز کنم!»

همین حالا داری پرواز می‌کنی.

«من دارم سقوط می‌کنم!»

هر پروازی با سقوط شروع می‌شه. به پایین نگاه کن.

«می‌ترسم...»

به پایین نگاه کن!

برن به پایین نگاه کرد و حس کرد که دلش ریخت. زمین داشت با شتاب به سمتش می‌آمد. کل دنیا به شکل فرشی از سفید و قهوه‌ای و سبز زیر پایش گسترده شده بود. همه چیز را چنان واضح می‌دید که مدتی ترس را فراموش کرد. می‌توانست کل مملکت و هر کس در آن را ببیند.

وینترفل را آن گونه که عقاب‌ها می‌بینند، دید؛ برج‌های بلند از بالا کوتاه و زمخت به نظر می‌رسیدند و دیوارهای قلعه تنها به صورت خط‌هایی روی خاک بودند. دید که استاد لوین روی ایوان با یک لوله‌ی براق برنزی آسمان را مطالعه می‌کند و حین یادداشت برداشتن اخم به چهره دارد. برادرش، راب، را دید؛ بلندتر و قوی‌تر از آنچه به یاد داشت و موقع تمرین شمشیرزنی در حیاط، فولاد حقیقی در دست داشت. هودور، غول ساده‌دلی که از خدمه‌ی اسطبل بود، را دید؛ او داشت سندانی را به کوره‌ی میکن می‌برد. چنان راحت آن را روی شانه حمل می‌کرد که انگار توده‌ای از یونجه بود. در مرکز جنگل خدایان، درخت عظیم سفید روی انعکاس تصویر خودش در چشمه‌ی سیاه خم شده بود و برگ‌هایش در باد سرد خش خش می‌کردند. وقتی نگاه برن را حس کرد، چشم‌هایش را از روی آب‌های ساکن برداشت و به برن نگاهی از روی دانایی انداخت.

به شرق نگاه کرد و یک کشتی پارویی در حال گذر از آب‌های خلیج بایت را دید. مادرش را دید که تنها در کابینی نشسته و به چاقویی روی میزی در مقابلش خیره شده است. پاروزن‌ها پارو می‌زدند، سر رودریک به نرده‌ای تکیه داده بود و به زحمت سر پا بود. طوفانی در پیش رویشان شکل می‌گرفت، همهمه تیره‌ی وسیعی که با رعد به جلو رانده می‌شد، اما به دلیلی آن‌ها قادر به دیدنش نبودند.

به جنوب نگاه کرد و خروش عظیم آبی-سبز ترای‌دنت را دید. پدرش را دید که غم روی چهره‌اش نقش بسته و به پادشاه تمنا می‌کند. سنسا را دید که موقع شب آن قدر گریه کرد تا خوابش برد و آریا را دید که در سکوت تماشا کرد و رازش را در سینه کاملاً محفوظ نگه داشت. هر طرفشان را سایه‌هایی گرفته بودند. یک

سایه به تیرگی خاکستر بود و صورتی به ترسناکی یک تازی داشت. دیگری زره‌اش مثل خورشید بود؛ طلایی و زیبا. روی آن دو، غولی با زره‌ای ساخته شده از سنگ قد کشیده بود، اما وقتی روبند کلاهخودش را باز کرد، در داخل چیزی جز تاریکی و خون غلیظ سیاه نبود.

چشم‌هایش را بلند کرد و به وضوح آن طرف دریای باریک، شهرهای آزاد و دریای سبز داترک‌ها را دید و بعد، در ماورای آن وییس داترک زیر کوهش، سرزمین‌های افسانه‌ای کناره‌ی دریای یشمی، و سرانجام آشائی در همسایگی سرزمین سایه را دید که در آنجا زیر خورشید در حال طلوع، اژدهاها در آسمان چرخ می‌زدند.

سرانجام به شمال نگاه کرد. دید که دیوار به مانند کریستالی آبی می‌درخشد. برادر حرامزاده‌اش روی تختی سرد به تنهایی خوابیده بود و با فراموش شدن هر خاطره‌ای از گرما، پوستش رنگ پریده و سخت می‌شد. و به پشت دیوار نگاه کرد؛ نگاهش از جنگل‌های بی‌انتهای پوشیده از برف گذشت، از سواحل یخ‌زده و رودخانه‌های بزرگ منجمد و دشت‌های مرده که در آن‌ها چیزی نمی‌رویید و چیزی زندگی نمی‌کرد. به دورتر و دورتر و دورتر در شمال نگاه کرد و پرده‌ی نور در انتهای دنیا، و سپس ماورای آن پرده را دید. به عمق قلب زمستان نگاه کرد و سپس با وحشت جیغ کشید، و گرمای اشک‌هایش گونه‌هایش را سوزاند.

کلاغ روی شانه‌اش نشست و زمزمه کرد: حالا می‌دونی. حالا تو می‌دونی که چرا باید زنده بمونی.

برن متوجه نمی‌شد، فقط سقوط می‌کرد و سقوط می‌کرد. «چرا؟»

چون زمستون داره میاد.

برن به کلاغ روی شانه‌اش نگاه کرد و کلاغ به او نگاه کرد. سه چشم داشت و نگاه چشم سوم حاکی از دانشی هولناک بود. برن به پایین نگاه کرد. اکنون در زیر چیزی نبود، جز برف و سرما و مرگ؛ دشت یخ‌زده‌ای با ستون‌های ناهموار آبی–سفید یخی که منتظر بودند تا او را به آغوش بکشند. آن‌ها مثل نیزه به سمت او نشانه گرفته شده بودند. استخوان‌های هزاران شخص در رویای دیگر را دید که به نوک آن‌ها فرو رفته بودند. مایوسانه اسیر ترس شده بود.

صدای ضعیف خودش را از دوردست شنید که می‌گفت: «ممکنه یک نفر با وجود اینکه ترسیده، شجاع باشه؟»

و صدای پدرش جواب داد: «این تنها زمانیه که یک نفر می‌تونه شجاع باشه.»

کلاغ مصرانه گفت: حالا، برن. انتخاب کن. پرواز کن یا بمیر.

مرگ، سخت مشتاق جان او دستش را دراز کرد.

برن بازوانش را گشود و پرواز کرد.

بال‌هایی نامرئی، با باد پر شدند و او را به بالا کشیدند. در زیر، سوزن‌های مخوف یخی عقب کشیدند. آسمان بالای سرش گشوده شد. برن اوج گرفت. از بالا رفتن از دیوار بهتر بود. از هر چیزی بهتر بود. زیر پایش دنیا کوچک شد.

با ذوق داد زد: «من پرواز می‌کنم!»

کلاغ سه چشم گفت: متوجه شدهم. کلاغ به هوا برخاست و با بال زدن جلوی صورت او، سرعتش را کم کرد و جلوی دیدش را گرفت. با برخورد نوک پرهای کلاغ به گونه‌هایش، برن در آسمان دچار تزلزل شد. نوک کلاغ محکم به او خورد و برن دردی شدید و ناگهانی روی پیشانیش بین دو چشم حس کرد.

فریاد کشید: «چکار می‌کنی؟»

کلاغ نوکش را باز کرد و قارقار کرد؛ صدایش، فریاد بلندی از روی ترس بود و مه خاکستری دور برن لرزید و ناگهان مانند یک پرده، دریده شد. و برن دید که کلاغ در واقع یک زن است؛ زنی خدمتکار با موهای دراز سیاه که او را جایی دیده بود. در وینترفل، بله، همین بود، حالا زن را به یاد می‌آورد و سپس متوجه شد که در وینترفل، روی یک تخت در اتاقی سرد بالای یک برج است. و زن سیاه‌مو یک تشت آب را انداخت که روی کف اتاق خرد شد، و با فریادهای «بیداره، بیداره، اون بیداره.» از پله‌ها پایین دوید.

برن به بین چشم‌هایش روی پیشانی دست زد. جایی که کلاغ نوک زده بود هنوز می‌سوخت، اما نه خونی، نه زخمی، چیزی آنجا نبود. احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد. سعی کرد از روی تخت بلند شود، اما اتفاقی نیفتاد.

و آن وقت چیزی کنار تختش حرکت کرد و با ملایمت روی پاهایش نشست. چیزی حس نکرد. یک جفت چشم براق زرد مثل خورشید به چشم‌های او نگاه کرد. پنجره باز بود و هوای اتاق سرد بود، اما گرمایی که از گرگ ساطع می‌شد برن را مثل حمامی گرم در برگرفت. برن فکر کرد که توله‌ی خودش است... اما آیا واقعاً او بود؟ خیلی بزرگ شده بود. برای نوازش او دست دراز کرد؛ دستش مثل برگ می‌لرزید.

وقتی راب با شتاب وارد اتاق شد، دایرولف صورت برن را لیس می‌زد. به خاطر دویدن از پله‌های برج به بالا، نفس راب بریده بود. برن با آرامش به او نگاه کرد و گفت: «اسمش سامره[1].»

[1] Summer یعنی تابستان

۱۸- کتلین

«ظرف یک ساعت به بارانداز پادشاه می‌رسیم.»

کتلین از نرده برگشت و به زور لبخند زد. «پاروزن‌هات خوب به ما خدمت کردند، ناخدا. به عنوان نشانه‌ای از سپاسگزاری خودم به هر کدوم یک سکه گوزن نقره‌ای می‌دم.»

ناخدا موریو تورمتیس تعظیم نصف و نیمه‌ای به او لطف کرد. «شما خیلی سخاوتمندید، لیدی استارک. افتخار حامل بانوی بزرگواری نظیر شما بودن، تنها پاداشیه که نیاز دارند.»

«ولی به هر حال سکه‌ی نقره می‌گیرند.»

موریو لبخند زد. «هر طور که شما بگید.» زبان مشترک را کاملاً روان و تنها با مختصری لهجه‌ی تایروشی صحبت می‌کرد. به کتلین گفته بود که سی سال در دریای باریک رفت و آمد کرده است، ابتدا پاروزن، سپس سکاندار، و سرانجام ناخدای کشتی‌های خودش بوده است. استون‌دنسر که کشتی‌ای دو دکله با شصت پارو بود، چهارمین قایق او و سریع‌ترین بود.

زمانی که کتلین و سر رودریک کسل بعد تاختن بی‌مهابا در مسیر رودخانه به بندر رسیده بودند، استون‌دنسر بدون شک سریع‌ترین کشتی موجود در وایت‌هاربر بود. تایروشی‌ها به طماعی مشهور بودند و سر رودریک به نفع کرایه کردن یک کشتی ماهیگیری از جزایر سه خواهران بحث کرده بود، اما کتلین روی این کشتی اصرار کرده بود. خوب شد. در بیشتر مسیر سفر، باد مخالف بوده و بدون پاروهای این کشتی، آن‌ها به جای خرامیدن به سمت بارانداز پادشاه و اتمام سفرشان، هنوز با زحمت در حال گذر از سواحل فینگرز بودند.

چقدر نزدیک شده بود؛ کتلین با خودش فکر کرد. انگشت‌هایش هنوز در محل بریدگی خنجر زیر بانداژ کتانی گزگز می‌کردند. کتلین تصور می‌کرد که درد تنبیه اوست که مبادا فراموش کند. دو انگشت آخر دست چپ را نمی‌توانست خم کند و بقیه دیگر هرگز قادر به کارهای ظریف نمی‌شدند. با این وجود، بهای ناچیزی در قبال جان برن بود.

سر رودریک این لحظه را برای آمدن به روی عرشه انتخاب کرد. موریو از میان ریش سبز دو شاخه‌اش گفت: «دوست خوب من.» تایروشی عاشق رنگ‌های روشن بود، حتی در موهای صورتش. «چه خوبه که تو رو با حال بهتری ببینیم.»

سر رودریک موافقت کرد: «بله، الان دو روزه که دیگه آرزوی مرگ ندارم.» سرش را جلوی کتلین خم کرد. «بانوی من.»

ظاهرش بهتر بود. مختصری لاغرتر از روزی بود که مسافرتشان از وایت‌هاربر شروع شد، اما دیگر تقریباً همان شخص سابق بود. بادهای نیرومند خلیج بایت و سختی‌های دریای باریک با او نساخته بودند و زمانی که غیرمنتظره اسیر توفانی از طرف درگون‌استون شدند، کم مانده بود که او از عرشه پرت شود، اما به هر زحمتی که بود به طنابی چسبیده بود تا اینکه سه نفر از افراد موریو موفق به نجات او شدند و او را سالم به زیر عرشه بردند.

کتلین گفت: «ناخدا داشت می‌گفت که سفر ما تقریباً به انتها رسیده.»

سر رودریک با موفقیت لبخند زد. «به این زودی؟» بدون سبیل‌های سفید درازش عجیب به نظر می‌رسید؛ به نحوی کوچک‌تر، کم شور و اشتیاق‌تر، و ده سال پیرتر. با این حال وقتی که در خلیج بایت برای سومین بار روی نرده خم شد و عق زد، باد چنان سبیلش را کثیف کرد که تسلیم شدن به تیغ یکی از ملوانان، مصلحت‌آمیز به نظر می‌رسید.

ناخدا موریو گفت: «تنهاتون می‌گذارم تا حرف‌های بین خودتون رو بزنید.» تعظیم کرد و از پیششان رفت.

پاروهای کشتی با هماهنگی بی‌نقصی بالا و پایین می‌رفتند و او مثل یک سنجاقک روی آب سر می‌خورد. سر رودریک نرده را گرفت و نگاهش را به ساحل دوخت. «من به هیچ وجه محافظ دلیری نبودم.»

کتلین دستش را روی بازوی او گذاشت. «ما اینجا هستیم و سالم رسیدیم، سر رودریک. این تنها چیزیه که اهمیت داره.» با انگشت‌های سفتش زیر ردایش را گشت. خنجر هنوز در پهلویش بود. احساس می‌کرد که برای اطمینان قلبش نیاز دارد گاه و بی‌گاه به خنجر دست بزند. «حالا باید با فرمانده‌ی نظامی پادشاه تماس بگیریم و دعا کنیم که بشه بهش اعتماد کرد.»

«سر اران سنتاگار مرد مغرور ولی قابل اعتمادیه.» دستش برای نوازش سبیل‌هایش به سمت صورتش رفت و یک بار دیگر کشف کرد که آن‌ها از دست رفته‌اند. به نظر دستپاچه‌اش می‌کرد. «شاید خنجر رو بشناسه، بله... اما بانوی من، به محض پا گذاشتن روی ساحل در معرض خطر هستیم. و کسانی در دربار وجود دارند که با یک نگاه شما رو می‌شناسند.»

دهان کتلین سفت شد و زمزمه کرد: «لیتل‌فینگر.» قیافه‌ی او به جلوی دید کتلین آمد؛ قیافه‌ی یک پسر، گرچه او دیگر پسربچه نبود. پدر او سال‌ها پیش مرده بود، پس او اکنون لرد بیلیش[1] بود، با این حال هنوز او را لیتل‌فینگر صدا می‌کردند. برادر کتلین، ادمور، خیلی وقت پیش در ریورران آن اسم را روی او گذاشته بود.

[1] Petyr Baelish

املاک محقر خانواده‌ی او در کوچک‌ترین شبه‌جزیره‌ی ناحیه‌ی فینگرز واقع بود و پتایر نسبت به سنش باریک و کوتاه بود.

سر رودریک گلویش را صاف کرد. «لرد بیلیش زمانی، آه...» صدایش قطع شد و با دودلی دنبال کلمه‌ی مودبانه گشت.

کتلین دیگر از خیر ملاحظه‌کاری گذشته بود. «اون ملازم پدرم بود. ما در ریورران با هم بزرگ شدیم. به چشم برادر می‌دیدمش، اما احساس اون نسبت به من... بیش از احساس برادرانه بود. وقتی اعلام شد که قراره با براندون استارک ازدواج کنم، پتایر به خاطر حق گرفتن دست من، دعوت به مبارزه کرد. دیوانگی بود. براندون بیست سالش بود، پتایر هنوز پانزده سالش نشده بود. مجبور شدم به براندون التماس کنم تا از جان پتایر بگذره. براندون به باقی گذاشتن جای یه زخم اکتفا کرد. بعدش پدرم پتایر رو به جای دیگه‌ای فرستاد. از اون زمان ندیدمش.» صورتش را به سمت قطرات آب دراز کرد، انگار که باد قادر به شستن خاطرات بود. «بعد کشته شدن براندون، یه نامه به ریورران برای من فرستاد، اما من نامه رو بدون مطالعه سوزوندم. تا اون زمان دیگه فهمیده بودم که قراره با ند به جای برادرش ازدواج کنم.»

انگشتان سر رودریک دوباره با سبیلی ور رفتند که وجود نداشت. «الان لیتل‌فینگر عضو شورای کوچکه.»

«خبر دارم که به مقام بالا رسیده. همیشه زرنگ بود، حتی وقتی بچه بود، اما زرنگی یک چیزه و خردمند بودن چیز دیگه. نمی‌دونم که گذشت این همه سال چه تغییراتی در او به وجود آورده.»

بالای سرشان، دیده‌بان‌ها از روی طناب‌ها فریاد زدند. ناخدا موریو در حالی که دستور می‌داد، از روی عرشه رد شد و در هر طرف ناگهان روی استون‌دنسر فعالیت‌های سراسیمه شروع شد. بارانداز پادشاه روی سه تپه‌ی مرتفع به دیدشان وارد می‌شد.

کتلین می‌دانست که سیصد سال پیش، آن ارتفاعات پوشیده از جنگل بودند و تنها چند خانواده‌ی ماهیگیر در ساحل شمالی «بلک‌واتر راش» در جایی که آن رودخانه‌ی عمیق خروشان به دریا می‌ریخت، زندگی می‌کردند. سپس اگان فاتح از درگون‌استون بادبان گشوده بود. در اینجا بود که ارتش او در ساحل پیاده شده بود و روی بلندترین تپه بود که او اولین قلعه‌ی ابتدایی را با چوب و سنگ ساخته بود.

حالا تا جایی که چشم کتلین می‌دید، ساحل را شهر پوشانده بود؛ ویلاها و باغ‌ها و سیلوها، انبارهای آجری و مهمانخانه‌های چوبی و دکه‌های تاجرین، میخانه‌ها و قبرستان‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، یکی یکی بالای هم دیده می‌شدند. هیاهوی بازار ماهی را حتی از این فاصله می‌توانست بشنود. بین ساختمان‌ها، راه‌های عریض با ردیفی از درخت در دو طرفشان، خیابان‌های پیچ در پیچ یا کوچه‌هایی چنان باریک که دو مرد کنار هم نمی‌توانستند از آن‌ها رد شوند، وجود داشت. تاج تپه‌ی ویسنیا معبد بزرگ بیلور بود که هفت برج بلورین داشت. در طرف

دیگر شهر، تپه‌ی رینیس پایه‌ی دیوارهای سیاه چاله‌ی اژدها بود که گنبد عظیمش در حال ریختن بود و درهای برنزی‌اش یک قرن بود که بسته بودند. خیابان خواهران مثل یک تیر مستقیم بین آن دو تپه کشیده شده بود. در دور دیوارهای بلند و مستحکم شهر به بالا برخاسته بودند.

یکصد بارانداز در ساحل صف کشیده بودند و بندر پر از کشتی بود. قایق‌های ماهیگیریِ آب‌های عمیق یا رودخانه‌ها در رفت و آمد بودند، کلک‌های باربر از عرض «بلک‌واتر راش» می‌گذشتند، کشتی‌های تجاری کالاهایی از براوس و پنتاس و لایس تخلیه می‌کردند. کتلین کشتی تفریحی مجلل ملکه را شناخت. کنار آن یک کشتی با بدنه‌ای چاق از بندر ایبن بسته شده بود که مخصوص شکار نهنگ بود و سطح خارجی‌اش را قیر سیاه کرده بود. بالای رودخانه، چند کشتی جنگی طلایی در محل استراحتشان لنگر انداخته بودند؛ بادبان‌هایشان جمع شده بود و دماغه‌های آهنی سهمگینشان در آغوش آب بود.

و بالاتر از همه، قلعه‌ی سرخ بود که از روی تپه‌ی مرتفع اگان بر بقیه‌ی شهر مشرف بود. هفت برج عظیم گرد با تاج‌های آهنین، یک دروازه‌ی عریض تسلیم ناپذیر، تالارهای گنبددار و پل‌های سرپوشیده، سربازخانه‌ها و سیاهچال‌ها و انبارهای غله، دیوارهای ضخیم با آشیانه‌های کمانداران، همه با سنگ سرخ روشن ساخته شده بودند. اگان فاتح دستور ساختش را داده بود. پسرش، میگور ظالم، به اتمام آن رسیدگی کرده بود. بعد آن، سر هر سنگ‌تراش، نجار و معمار را که در ساخت آن نقش داشت، قطع کرده بود. سوگند خورده بود که تنها نسل اژدها از اسرار دژی که اربابان اژدها ساخته‌اند، آگاه خواهند بود.

با این وجود، پرچم‌های روی باروها طلایی بودند، نه سیاه، و اکنون به جای اژدهای سه سری که آتش می‌دمید، گوزن تاجدار خاندان برتیون جست و خیز می‌کرد.

یک کشتی با طرح قو از جزایر تابستان، باد به بادبان‌های سفیدش انداخته بود و داشت از بندر خارج می‌شد. استون‌دنسر از کنارش گذشت و با سرعتی ثابت به ساحل نزدیک شد.

سر رودریک گفت: «بانوی من، در این مدت که در بستر بودم روی این موضوع فکر می‌کردم که برای ما بهترین روش اقدام چیه. شما نباید وارد قلعه بشید. من به جای شما می‌رم و سر اران رو در جایی امن پیش شما میارم.»

در حالی که کشتی به اسکله نزدیک می‌شد شوالیه‌ی پیر را ارزیابی کرد. موریو به زبان والریایی غیراصیل شهرهای آزاد فریاد می‌زد. کتلین گفت: «تو به اندازه‌ی من در معرض خطر خواهی بود.»

سر رودریک لبخند زد. «فکر نکنم. کمی قبل از این، به قیافه‌ام در آب نگاه کردم و به زحمت خودم رو شناختم. مادرم آخرین کسی بوده که منو بدون سبیل دیده و اون چهل ساله که مرده. به گمانم به اندازه‌ی کافی امنیت دارم، بانوی من.»

موریو دستوری عربده کشید. کاملاً هماهنگ، شصت پارو از رودخانه بیرون کشیده شدند، سپس وارونه شده و در خلاف جهت به آب زدند. سرعت کشتی کم شد. فریادی دیگر. پاروها به درون بدنه کشیده شدند. با برخورد به اسکله، ملوانان تایروشی برای گره زدن به بیرون پریدند. موریو با شتاب و لبخند به لب آمد. «بارانداز پادشاه، بانوی من، طبق دستور شما. و هیچ کشتی‌ای تا به حال این مسیر رو سریع‌تر و مطمئن‌تر طی نکرده. برای حمل وسایلتون به قلعه احتیاج به کمک دارید؟»

«ما به قلعه نمی‌ریم. شاید بتونید یه مهمانخانه توصیه بکنید، جایی که تمیز و راحت باشه و از رودخونه زیاد دور نباشه.»

تایروشی با ریش دو شاخه‌ی سبزش بازی کرد. «دقیقاً می‌تونم. چندین جا رو می‌شناسم که احتمالاً مناسب نیاز شما هستند. اما اگه گستاخی نباشه، اول موضوع نصفه‌ی دوم بهایی که در موردش توافق کردیم حل بشه. و البته، نقره اضافی که شما با سخاوت تمام قول دادید. فکر کنم شصت گوزن نقره‌ای بود.»

کتلین یادآوری کرد: «برای پاروزن‌ها.»

«آه، البته. گرچه شاید بهتر باشه که تا موقع برگشت به تایروش پیش من بمونه. به خاطر زن و بچه‌های اونا. اگه نقره رو اینجا بهشون بدید، همه‌اش رو با تاس حروم می‌کنند یا صرف لذت‌های شبانه می‌کنند، بانوی من.»

سر رودریک مداخله کرد: «راه‌های بدتری برای صرف پول وجود داره. زمستون داره میاد.»

کتلین گفت: «هر شخص مسئول انتخاب‌های خودشه. اونا شایسته‌ی دریافت نقره هستند. چطور خرجش می‌کنند، به من مربوط نیست.»

موریو با لبخند تعظیم کرد. «هر طور که شما بگید، بانوی من.»

برای اطمینان، کتلین خودش به پاروزن‌ها پاداش را پرداخت کرد؛ یک گوزن به هر مرد و یک سکه‌ی مسی به دو مردی که صندوق‌های آن‌ها را تا نیمه راه قله‌ی تپه‌ی ویسنا، به مهمانخانه‌ای که موریو پیشنهاد کرده بود حمل کردند. مهمانخانه، ساختمانی قدیمی و پرت در محله‌ی ایل بود. زنی که صاحبش بود، عجوزه‌ای عبوس با چشمانی سرگردان بود که با شک براندازشان کرد و سکه‌ی کتلین را برای اطمینان از تقلبی نبودن گاز زد. اما اتاق‌های او بزرگ و دلباز بودند و موریو قسم می‌خورد که کباب ماهی او لذیذترین در هفت پادشاهی است. بهترین چیز اینکه علاقه‌ای به اسامی آن‌ها نداشت.

بعد اینکه مستقر شدند، سر رودریک گفت: «فکر کنم بهتر باشه که از اتاق عمومی اجتناب کنید. حتی در همچین مکانی نمی‌شه مطمئن بود که چه کسی تماشا می‌کنه.» زیر ردای تیره‌اش که کلاهش تا بالای سر

می‌رسید، خنجر و شمشیر بسته بود. قول داد: «قبل تاریک شدن هوا با سر اران برمی‌گردم. حالا استراحت کنید، بانوی من.»

کتلین خسته بود. مسافرتشان طولانی و خسته‌کننده بود و دیگر مثل سابق جوان نبود. پنجره به کوچه و پشت‌بام‌ها باز می‌شد و در پشت به بلک‌واتر دید داشت. گام برداشتن سریع سر رودریک از بین خیابان‌های شلوغ را تماشا کرد تا اینکه او در بین جمعیت گم شد، سپس تصمیم گرفت که به توصیه‌ی او عمل کند. رختخواب به جای پر از کاه پر شده بود، اما مشکلی در به خواب رفتن نداشت.

صدای کوبیدن در بیدارش کرد.

کتلین با شتاب برخاست. غروب بود و بیرون پنجره، پشت‌بام‌های بارانداز پادشاه زیر نور خورشید سرخ بودند. بیش از مدتی که قصدش را داشت خوابیده بود. مشتی دوباره به در کوبیده شد و صدایی با فریاد گفت: «به نام پادشاه، باز کنید.»

داد زد: «یه لحظه.» ردایش را دور خودش پیچید. خنجر روی میز کنار تخت بود. قبل از باز کردن در چوبی سنگین، آن را قاپید.

مردانی که وارد اتاق شدند، زره بافته شده از حلقه‌های سیاه و ردای طلایی نگهبانان شهر را پوشیده بودند. رئیسشان با دیدن خنجر در دست او لبخند زد و گفت: «احتیاجی بهش نیست، بانوی من. ما ماموریت داریم که شما رو تا قلعه همراهی کنیم.»

«به اختیار چه کسی؟»

نگهبان روبانی را به او نشان داد. نفس کتلین بند آمد. نشان روی آن، مرغ مقلد روی موم خاکستری بود. «پتایر.» چه زود. حتماً برای سر رودریک اتفاقی رخ داده بود. به نگهبان ارشد نگاه کرد. «می‌دونید که من چه کسی هستم؟»

«نه، بانوی من. سرورم، لیتل‌فینگر، تنها گفت که شما رو پیشش ببریم و مواظب باشیم که با شما بدرفتاری نشه.»

کتلین سر تکان داد. «بیرون منتظر باشید تا لباس بپوشم.»

دست‌هایش را در تشت شست و دورشان نوار کتانی تمیز پیچید. با انگشت‌های سفتش به زحمت بندهای پیراهنش را بست و ردای قهوه‌ای روشنش را دور گردنش گره زد. چگونه ممکن بود که لیتل‌فینگر مکان او را کشف کرده باشد؟ محال بود که سر رودریک گفته باشد. او شاید که پیر باشد، ولی سرسخت بود و آن قدر

وفادار بود که عیب محسوب می‌شد. آیا خیلی دیر رسیده بودند و لنیسترها قبل از آن‌ها وارد بارانداز پادشاه شده بودند؟ نه، آن وقت ند نیز اینجا بود و مطمئناً پیشش می‌آمد. چطور...؟

سپس به فکرش رسید... موریو. تایروشی هویت و محل اقامتشان را می‌دانست، لعنت به او. امیدوار بود که او در عوض اطلاعات پاداش خوبی گرفته باشد.

برایش یک اسب آورده بودند. وقتی به راه افتادند، چراغ‌های کنار مسیر کوچه‌ها را داشتند روشن می‌کردند و کتلین که در محاصره‌ی نگهبانانِ با ردای طلایی اسب می‌راند، نگاه شهر را روی خودش حس می‌کرد. وقتی به قلعه‌ی سرخ رسیدند، دروازه‌ی اصلی برای شب بسته شده بود، اما در پنجره‌های قصر نورها سوسو می‌زدند. نگهبان‌ها اسب‌ها را بیرون دیوار گذاشتند و او را از در عقبی باریکی به داخل و سپس از پله‌های بی‌شماری به بالای برجی هدایت کردند.

او در اتاق تنها بود. سر میز چوبی سنگینی نشسته بود و زیر نور چراغ نفتی مشغول نوشتن بود. وقتی کتلین را به داخل راهنمایی کردند، قلمش را کنار گذاشت و به کتلین نگاه کرد. آهسته گفت: «کت.»

«چرا به این شکل به اینجا آورده شدم؟»

بلند شد و اشاره‌ای به نگهبان‌ها کرد. «تنهامون بگذارید.» سربازها رفتند. بعد رفتن آن‌ها گفت: «امیدوارم که با تو بدرفتاری نشده باشه. دستور اکید دادم.» متوجه بانداژ کتلین شد. «دست‌هات...»

کتلین به سوال ضمنی اعتنا نکرد. با لحنی سرد گفت: «من عادت ندارم که مثل یک دختر پیشخدمت احضار بشم. وقتی نوجوان بودی، حداقل معنی ادب رو می‌دونستی.»

«عصبانیتون کردم، بانوی من. اصلاً همچین قصدی نداشتم.» پشیمان به نظر می‌رسید. قیافه‌اش خاطرات واضحی را برای کتلین زنده کرد. او پسری بازیگوش بود، اما بعد شیطنت همیشه قیافه‌ی پشیمانی به خود می‌گرفت؛ این استعداد او بود. گذشت سال‌ها چندان تغییرش نداده بود. پتایر پسری کوچک بوده و به مردی کوچک‌اندام رشد کرده بود که یک یا دو سانت از کتلین کوتاه‌تر بود، لاغر و چابک بود و کتلین مشخصات چهره‌اش را با همان چشم‌های سرزنده‌ی سبز خوب به خاطر می‌آورد. اکنون ریش کوتاه نوک تیزی روی چانه‌اش داشت و گرچه هنوز سی سالش نشده بود، بین موی تیره‌اش رشته‌های نقره‌ای به چشم می‌خورد. آن‌ها با مرغ نقره‌ای که ردایش را سنجاق می‌کرد متناسب بودند. حتی در زمان بچگی هم عاشق رنگ نقره‌ای خاندانش بود.

«چطور فهمیدی که من در شهرم؟»

پتایر با لبخندی رندانه گفت: «لرد واریس از همه چیز خبر داره. به زودی به ما ملحق می‌شه، اما اول می‌خواستم تنهایی باهات ملاقات کنم. خیلی وقت پیش بود، کت. چند سال؟»

کتلین به خودمانی بودن او اعتنایی نکرد. سوالات مهمتری وجود داشتند. «پس عنکبوت پادشاه بود که منو پیدا کرد.»

لیتل‌فینگر اخم کرد. «به نفع خودته که با این اسم صداش نکنی. اون خیلی حساسه. فکر کنم به خاطر خواجه بودنه. هیچ چیز در این شهر بدون اطلاع واریس اتفاق نمی‌افته. خیلی وقت‌ها قبل رخ دادن از اتفاق خبر داره. خبرچین‌هاش همه جا هستند. به اونا می‌گه پرنده‌های کوچولو. یکی از این پرنده‌ها از بازدید تو مطلع شده. خوشبختانه، واریس اول به سراغ من اومد.»

«چرا تو؟»

شانه بالا انداخت. «چرا که نه؟ من خزانه‌دار هستم، مشاور شخص پادشاه. سلمی و لرد رنلی برای استقبال از رابرت به شمال رفتند. من همیشه از دوستان خواهرت، لایسا، بودم. واریس اینو می‌دونه.»

«واریس می‌دونه که...»

«لرد واریس همه چیز رو می‌دونه... جز علت اومدن تو به اینجا.» ابرو بالا برد. «چرا اینجایی؟»

«همسر حق داره که دلش برای شوهرش تنگ شده باشه و اگه مادری بخواد دخترهاش رو ببینه، کی حق داره که بگه نه؟»

لیتل‌فینگر خندید. «اوه، خیله خب بانوی من، اما انتظار نداشته باش که باورش کنم. من تو رو خیلی خوب می‌شناسم. یادآوری کن که شعار تالی‌ها چی بود؟»

گلویش خشک بود. «خانواده، وظیفه، شرف.» پتایر به واقع او را خوب می‌شناخت.

«خانواده، وظیفه، شرف. همه این‌ها از تو مطالبه می‌کردند که در وینترفل بمونی، جایی که دست ما تو رو باقی گذاشته بود. نه بانوی من، اتفاقی افتاده. این مسافرت ناگهانی شما نشان دهنده‌ی نوعی نیاز فوریه. استدعا می‌کنم که بذاری کمکت کنم. دوست‌های صمیمی قدیمی نباید از اعتماد کردن به همدیگه اکراه داشته باشند.» ضربه‌ی ملایمی به در زده شد. لیتل‌فینگر گفت: «بیایید تو.»

مردی که از در وارد شد، چاق بود و به خودش عطر و پودر زده بود و به اندازه‌ی تخم مرغ عاری از مو بود. روی پیرهن گشاد ابریشمی بنفشش، نیم‌تنه‌ای بافته شده از رشته‌های طلایی پوشیده بود و دمپایی‌های نوک‌تیزی

از جنس مخمل نرم به پاهایش داشت. دست کتلین را با دو دستش گرفت و گفت: «لیدی استارک، بعد این همه سال ملاقات دوباره با شما چه لذت بخشه.» پوست او لطیف و خیس بود و نفسش بوی گل یاس می‌داد. «آه، طفلکی دست‌های شما. خودتون رو سوزوندید، بانوی عزیز؟ چه انگشت‌های ظریفی... استاد پایسل ما پماد معجزه‌گری داره، دنبال یه ظرف بفرستم؟»

کتلین انگشت‌هایش را از چنگ او بیرون کشید. «متشکرم سرورم، اما استاد لوین خودم قبلاً به زخم‌هام رسیدگی کرده.»

واریس سرش را خم کرد. «از شنیدن خبر پسرتون متاثر شدم. و چه سنش کمه. خدایان ظالم هستند.»

«در این مورد توافق داریم، لرد واریس.» لقب لرد تنها به نشانه‌ی احترام برای عضویتش در شورا بود؛ واریس مالک هیچ چیزی نبود جز شبکه‌ی تار عنکبوتش، و رییس کسی نبود جز زمزمه‌گرهایش.

خواجه دست‌های لطیفش را گشود. «امیدوارم که سر مسایل بیشتری توافق داشته باشیم، بانوی عزیز. من احترام زیادی برای شوهر شما، دست جدید ما، قائل هستم و می‌دونم که هر دوی ما پادشاه رابرت رو دوست داریم.»

مجبور شده بود که بگوید: «بله، یقیناً.»

لیتل‌فینگر با طعنه گفت: «هرگز هیچ شاهی به اندازه‌ی رابرت ما مورد علاقه نبوده.» لبخند رندانه‌ای زد. «حداقل وقتی که لرد واریس می‌شنوه.»

واریس با نگرانی زیاد گفت: «بانوی نجیب، در شهرهای آزاد اشخاصی با قدرت شفابخشی حیرت‌انگیزی وجود دارند. کافیه بگید تا من ترتیب فرستاده شدن یکی رو برای برن عزیز بدم.»

«استاد لوین داره هر کاری که ممکنه برای برن انجام می‌ده.» کتلین نمی‌خواست در مورد برن صحبت کند، نه اینجا در مقابل این مردان. به لیتل‌فینگر تنها کمی اعتماد داشت و به واریس اصلاً اعتماد نداشت. نمی‌گذاشت غم او را ببینند. «لرد بیلیش می‌گه که برای آورده شدنم به اینجا باید از شما تشکر کنم.»

واریس مثل یک دختربچه هرهر خندید. «اوه، بله. به گمانم گناهکار من باشم. امیدوارم که عفوم کنید، بانوی مهربان.» روی یک صندلی نشست و انگشت‌هایش را در هم فرو برد. «نمی‌دونم که آیا ممکنه از شما تقاضا کنیم که خنجر رو به ما نشون بدید؟»

کتلین استارک مات و مبهوت به خواجه خیره شد. سراسیمه به فکرش رسید که او یک عنکبوت است، یک ساحر یا بدتر. امکان نداشت که واریس بداند، مگر اینکه: «چه بلایی سر سِر رودریک آوردید؟»

لیتل‌فینگر سردرگم بود. «احساسم مثل شوالیه‌ایه که بدون نیزه به میدان نبرد رسیده. درباره‌ی کدوم خنجر صحبت می‌کنید؟ سر رودریک کیه؟»

واریس او را مطلع کرد: «سر رودریک کسل فرمانده‌ی نظامی وینترفله. لیدی استارک، به شما اطمینان می‌دم که به شوالیه‌ی شریف آزاری نرسیده. در واقع، اوایل بعدازظهر به اینجا سر زد. با سر اران سنتاگار در اسلحه‌خانه ملاقات کرد و در مورد خنجر به خصوصی صحبت کردند. حوالی غروب، با هم قلعه رو ترک کردند و تا آلونک هولناکی که شما مقیم بودید قدم زدند. اونا هنوز اونجا هستند، به انتظار بازگشت شما در اتاق نشیمن شراب می‌نوشند. سر رودریک خیلی دلواپسه که شما رفته‌اید.»

«چطور ممکنه این چیزها رو بدونید؟»

واریس با لبخند گفت: «زمزمه‌ی پرنده‌های کوچک. من از چیزها اطلاع دارم. این ماهیت شغل منه.» شانه بالا انداخت. «خنجر همراهتونه، درسته؟»

کتلین آن را از زیر ردایش بیرون کشید و روی میز جلوی او انداخت. «بفرمایید. شاید پرنده‌های کوچکتون اسم صاحب اینو زمزمه کرده باشند.»

واریس با دقتی اغراق شده چاقو را برداشت و شستش را روی لبه‌ی آن کشید. خون بیرون زد و واریس با جیغ خنجر را دوباره روی میز انداخت.

کتلین به او گفت: «مراقب باشید، تیزه.»

لیتل‌فینگر گفت: «هیچ چیز به برندگی فولاد والریایی نیست.» واریس شستش را می‌مکید و با نگاهش از کتلین شاکی بود. لیتل‌فینگر خنجر را در دستش سبک سنگین کرد. آن را به بالا انداخت و دوباره با دست دیگرش گرفت. «چه توازن خوشایندی. می‌خوای صاحبش رو پیدا کنی، به این خاطر اینجا اومدی؟ شخصی که لازم داری سر اران نیست، بانوی من. باید پیش من می‌اومدی.»

«و اون وقت به من چی می‌گفتی؟»

«بهت می‌گفتم که تنها یه چاقوی مشابه این در بارانداز پادشاه وجود داره.» تیغ را با شست و انگشت اشاره گرفت، به روی شانه برد و با ضربه‌ی مچ تمرین شده‌ای آن را به سمت دیگر اتاق پرت کرد. تیغ به در خورد، به عمق چوب بلوط فرو رفت و لرزان باقی ماند. «اون مال من بود.»

«مال تو؟» بی‌معنی بود. پتایر در وینترفل نبوده.

«تا روز مسابقه‌ی سالگرد نامگذاری پرنس جافری.» پتایر برای بیرون کشیدن خنجر به طرف دیگر اتاق رفت. «من به همراه نصف دربار در مسابقه‌ی نیزه روی سر جیمی شرط بستم.» تبسم خجالتی پتایر باعث می‌شد که باز پسربچه به نظر برسد. «وقتی لوراس تایرل، جیمی رو از روی اسب انداخت، خیلی از ما یه خرده فقیرتر شدیم. سر جیمی صد سکه اژدهای طلایی از دست داد، ملکه یه گوشواره‌ی زمرد، و من این چاقو. علیاحضرت زمردش رو پس گرفت، اما برنده بقیه رو نگه داشت.»

دهان کتلین از ترس خشک شده بود. «کی؟» انگشتانش با یادآوری خاطره دوباره درد گرفتند.

در حالی که واریس از قیافه‌ی کتلین چشم بر نمی‌داشت، لیتل‌فینگر گفت: «جن. تیریون لنیستر.»

۱۹- جان

صدای شمشیرها در حیاط طنین انداخته بود.

زیر پشم سیاه، چرم سفت و زنجیر، عرق سینه‌ی جان را می‌سوزاند و او میدان را بر حریف تنگ کرده بود. گرن[1] به عقب قدم برمی‌داشت و ناشیانه از خودش دفاع می‌کرد. وقتی شمشیرش را بلند کرد، جان از زیر آن با ضربه‌ای چرخشی به ساق پای پسرک زد و او باز تلوتلو خوران عقب رفت. ضربه‌ی رو به پایین گرن با ضربه‌ای از رو جواب داده شد که روی کلاهخودش دندانه انداخت. وقتی ضربه از پهلو را امتحان کرد، جان با شمشیر دفاع کرد و با ساعد دستش به سینه‌ی او کوبید. گرن تعادلش را از دست داد و محکم روی باسنش افتاد. جان با ضربه‌ای به مچ، شمشیر را از دست او انداخت و ناله‌ی درد او بلند شد.

«کافیه.» سر آلیسر تورن[2] صدایی داشت که به برندگی فولاد والریایی بود.

گرن مچ دستش را با احتیاط ثابت نگه داشته بود. «حرومزاده مچ دستم رو شکست.»

«حرومزاده چلاقت کرد، جمجمه‌ی خالیت رو شکست و دستت رو قطع کرد. یا اگه این شمشیرها تیز بودند، این کارها رو کرده بود. خیلی خوش‌شانسی که نگهبانان به اندازه گشتی به مهتر هم احتیاج دارند.» سر آلیسر به جرن[3] و وزغ اشاره‌ای کرد. «گاو رو به روی پاهاش بلند کنید. قراره ترتیب مجلس ختمش رو بده.»

وقتی دو پسر داشتند گرن را به روی پاهایش بلند می‌کردند، جان کلاهخودش را برداشت. احساس هوای سرد صبحگاهی روی صورتش نشاط‌آور بود. روی شمشیرش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و به خودش اجازه‌ی یک لحظه لذت بردن از پیروزی را داد.

سر آلیسر با تندی گفت: «اون یه شمشیره، نه عصای یه پیرمرد. پاهات درد می‌کنند، لرد اسنو؟»

جان از آن اسم بدش می‌آمد. لقبی که سر آلیسر همان روز اول تمرین روی او چسبانده بود. پسرها آن را قاپیده بودند و اکنون هر جایی آن را می‌شنید. شمشیر را به غلافش برگرداند و جواب داد: «نه.»

تورن به سمت او آمد. لباس‌های چرمی سیاه خشکش، موقع حرکت آهسته خش خش می‌کردند. مرد پنجاه ساله‌ی کوچک، لاغر و نیرومندی بود، با رگه‌های خاکستری بین موی سیاهش و چشمانی مثل دو تکه زغال. دستور داد: «این بار، راستش رو بگو.»

[1] Grenn
[2] Ser Alliser Thorne
[3] Jeren

جان اقرار کرد: «خسته‌ام.» دستش از وزن شمشیر به سوزش افتاده بود و اکنون که نبرد خاتمه یافته بود، درد کوفتگی‌های بدنش کم کم شروع می‌شد.

«چیزی که هستی، یه آدم ضعیفه.»

«من بردم.»

«نه. گاوها باختند.»

یکی از پسرها زیر لب خندید. جان عاقل‌تر از آن بود که پاسخ بدهد. هر کسی را که سر آلیسر به جنگش فرستاده بود شکست داده بود، با این وجود هیچ چیز عایدش نشده بود. تمسخر تنها پاداش از طرف مربی بود. جان به این نتیجه رسیده بود که تورن از او متنفر است؛ البته نفرتش از پسرهای دیگر از آن هم شدیدتر بود.

تورن به آن‌ها گفت: «دیگه کافیه. برای یک روز فقط همین قدر می‌تونم بی‌عرضگی رو تحمل کنم. اگه یه موقع آدرها سراغمون اومدند، امیدوارم کماندار داشته باشند، چون شما لایق چیزی جز طعمه‌ی تیر شدن نیستید.»

جان بقیه را تا اسلحه‌خانه تعقیب کرد؛ تنها قدم می‌زد. اینجا به طور معمول تنها قدم می‌زد. گروهی که با او آموزش می‌دیدند، حدود بیست نفر بودند، با این وجود نمی‌توانست اسم دوست روی هیچ کدام بگذارد. اکثرشان دو یا سه سال از او بزرگتر بودند، اما هیچ کدام نصف مهارت جنگی راب در چهارده سالگی را نداشتند. درین[1] سریع بود، اما دایم نگران این بود که ضربه‌ای بخورد. پیپ[2] از شمشیرش چنان استفاده می‌کرد که انگار خنجر است، جرن به اندازه‌ی دخترها ضعیف بود، گرن دست و پا چلفتی بود. قدرت ضربه‌های هالدر[3] خیلی زیاد بود، اما موقع حمله، دفاعش باز بود. هر چقدر که بیشتر با آن‌ها وقت می‌گذراند، شدت نفرتش از آن‌ها بیشتر می‌شد.

در داخل، جان شمشیر و غلاف را از قلابی روی دیوار سنگی آویزان کرد، بدون اینکه به اشخاص دیگری که در اطرافش بودند اعتنایی بکند. به ترتیب زره، لباس‌های چرمی و سرانجام پشمی آغشته به عرق را از بدنش در آورد. تکه‌هایی از زغال در مشعل‌های آهنی دو انتهای اتاق دراز می‌سوختند، اما با این وجود جان دید که می‌لرزد. اینجا لرز همدم همیشگی‌اش بود. ظرف چند سال فراموش خواهد کرد که گرم بودن چه احساسی داشت.

---

[1] Dareon
[2] Pyp
[3] Halder

در حالی که لباس‌های زبر سیاهی را می‌پوشید که پوشش هر روزشان بود، ناگهان احساس ضعف او را فرا گرفت. روی یک نیمکت نشست، انگشت‌هایش با دکمه‌ها ور رفتند. تالارهای گرم وینترفل را به یاد آورد که در آن‌ها آب داغ در دیوارها به مانند خون در رگ‌های یک انسان جریان داشت و فکر کرد اینجا چقدر سرد است. گرمای ناچیزی در کسل بلک یافت می‌شد؛ اینجا دیوارها سرد و انسان‌ها سردتر بودند.

هیچ کس به او نگفته بود که نگهبانی شب این چنین خواهد بود؛ هیچ کس جز تیریون لنیستر. کوتوله سر راه به شمال، حقیقت را به او ارزانی کرده بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. جان با خودش فکر کرد که آیا پدرش می‌دانسته که دیوار این چنین خواهد بود. او حتماً می‌دانسته؛ این موجب رنج کشیدن بیشتر جان می‌شد.

حتی عمویش در این مکان سرد در آخر دنیا او را به حال خودش رها کرده بود. این بالا، بنجن استارکِ خوش‌مشربی که می‌شناخته، به آدم متفاوتی تبدیل شده بود. او گشتی ارشد بود و روز و شبش را با فرمانده‌ی کل مورمونت و استاد ایمون و سایر افسرهای بلندمرتبه می‌گذراند، در حالی که جان تحت سرپرستی پر از خشونت سر آلیسر تورن سپرده شده بود.

جان سه روز بعد از رسیدنشان شنیده بود که قرار است بنجن استارک نیم دوجین مرد را در یک گشت‌زنی در درون جنگل اشباح رهبری کند. آن شب عمویش را در اتاق بزرگ غذاخوری گیر انداخته بود و استدعا کرده بود که همراهی‌اش کند. بنجن در حالی که با چنگال و خنجر از غذایش گوشت می‌برید، خیلی رک جواب رد داده بود: «اینجا وینترفل نیست. کنار دیوار، یه مرد تنها به اندازه‌ی لیاقتش نصیبش می‌شه. تو یه گشتی نیستی، جان؛ فقط یه پسر نوآموزی که هنوز بوی تابستون می‌ده.»

جان ابلهانه با او بحث کرده بود: «روز تولدم پونزده سالم می‌شه. دیگه تقریباً مرد حساب می‌شم.»

بنجن استارک اخم کرده بود. «تو بچه‌ای و تا زمانی که سر آلیسر نگفته که شایستگی عضوی از نگهبانان شب بودن رو داری، بچه حساب می‌شی. اگه فکر می‌کردی که با استارک‌ها نسبت داشتن باعث می‌شه که برات استثنا قائل بشن، اشتباه می‌کردی. ما وقتی سوگند می‌خوریم، از خانواده‌ی سابقمون دست می‌کشیم. پدرت همیشه در قلب من جا داره، اما حالا برادرهای من اینا هستند.» با خنجرش به مردانی که در اطرافشان نشسته بودند اشاره کرد؛ همه‌ی آن مردان خشن سرد.

جان روز بعد موقع سحر برای تماشای عزیمت عمویش از خواب برخاست. یکی از گشتی‌ها، یک مرد درشت زشت، سوار بر اسبش آواز رکیکی می‌خواند. بن استارک با شنیدن آن لبخند می‌زد، اما در برابر برادرزاده‌اش خبری از لبخند نبود. «چند بار باید بهت بگم، جان؟ وقتی برگشتم، با هم حرف می‌زنیم.»

وقتی عمویش را تماشا می‌کرد که اسبش را به داخل تونل هدایت می‌کرد، جان به یاد حرف‌های تیریون لنیستر در جاده‌ی شاهی افتاده بود و با چشم ذهنش بن استارک را درازکش روی زمین تصور کرده بود؛ خون

برف را سرخ کرده بود. حالش بهم خورده بود. به چه چیزی داشت تبدیل می‌شد؟ بعد آن در خلوت اتاقش به سراغ گوست رفته بود و صورتش را در موی سفید ضخیم او پنهان کرده بود.

اگر قرار بود تنها باشد، تنهایی را زره خودش می‌کرد. «کسل بلک» جنگل خدایان نداشت، تنها یک سپت کوچک داشت با سپتونی دایم‌الخمر، اما جان اشتیاقی در خودش برای پرستش هیچ خدایی حس نمی‌کرد، چه قدیمی چه جدید. اگر خدایان واقعیت داشتند، به اندازه‌ی زمستان بی‌رحم و سازش ناپذیر بودند.

دلش برای برادران حقیقی‌اش تنگ می‌شد: ریکان کوچک که با چشم‌های روشن براقش برای آب‌نبات خواهش می‌کرد؛ راب، حریف و بهترین دوست و همدم همیشگی‌اش؛ برن، کله‌شق و کنجکاو، همیشه می‌خواست در هر ماجرایی به جان و راب ملحق شود. دلش برای دخترها نیز تنگ بود، حتی برای سنسا که بعد از رسیدن به سنی که مفهوم حرامزادگی را درک می‌کرد، هرگز اشاره‌ای به جان جز با گفتن «برادر ناتنی من» نمی‌کرد. و آریا... برای او حتی بیش از راب دلش تنگ بود؛ چه جانور نحیف و کوچکی بود، با زانوهای خراشیده و موهای آشفته و لباس‌های پاره، و چه پر شور و خیره‌سر بود. آریا هیچ وقت به نظر نمی‌رسید که جایی در جمع داشته باشد، مثل خود جان... با این حال همیشه لبخند به لب جان می‌آورد. حاضر به دست کشیدن از هر چیز بود تا اکنون پیش او باشد، یک بار دیگر موهای او را به هم بریزد و قیافه گرفتن او را تماشا کند، بشنود که یک بار دیگر جمله‌ای را با هم تمام بکنند.

«تو مچ منو شکستی، حرامزاده.»

با شنیدن این صدای ترش، جان چشم‌هایش را بلند کرد. گرن با گردن کلفتش و صورت سرخش، بالای سر او ایستاده بود و سه تا از دوست‌هایش پشت سرش بودند. تادر را می‌شناخت؛ پسری کوتاه و زشت با صدایی ناخوشایند. همه به او وزغ می‌گفتند. دو تای دیگر همان‌هایی بودن که یارن به همراهشان به شمال آورده بود؛ کسانی که بعد تجاوز به یک دختر در فینگرز به دام افتاده بودند. اسمشان را فراموش کرده بود. تا آنجا که مقدور بود، با آن‌ها حرف نمی‌زد. آن‌ها قلچماق و زورگو بودند و مجموع شرافت دو نفرشان، قد نوک سوزن نمی‌شد.

جان برخاست. «اگه مودبانه بخوای، اون یکی هم برات می‌شکنم.» گرن شانزده ساله و یک سر و گردن بلندتر از جان بود. هر چهار تای آن‌ها بزرگتر از او بودند، اما او را نمی‌ترساندند. هر کدامشان را در میدان تمرین شکست داده بود.

یکی از متجاوزین گفت: «شاید ما تو رو بشکنیم.»

«سعی کنید.» جان به شمشیرش دست برد، اما یکی از آن‌ها دستش را گرفت و به پشت پیچید.

وزغ شاکی بود: «تو باعث می‌شی که ما بد به نظر برسیم.»

«قبل از اینکه چشم من به روی شما بیفته، بدقیافه بودید.» پسری که دستش را گرفته بود، آن را محکم به بالا کشید. درد به شانه‌اش تیر کشید، اما صدایی از جان در نیامد.

وزغ جلو آمد. «بچه ننه‌ی اشرافی چه دهن گشادی داره.» چشم‌های یک خوک را داشت؛ ریز و براق. «از مامانت بهت رسیده، حرامزاده؟ اون کی بود؟ یه جنده؟ اسمش رو بهم بگو. شاید یکی دو بار باهاش وقت گذرونده باشم.» خندید. جان مثل مارماهی پیچ و تاب خورد و با پاشنه پایش روی پای پسری کوبید که نگهش داشته بود. فریادی از درد بلند شد و جان آزاد شد. به روی وزغ پرید، او را از روی نیمکتی که در پشتش بود به زمین انداخت، در حالی که با هر دو دست گلوی او را گرفته بود روی سینه‌اش فرود آمد و سرش را به زمینِ سفت کوبید.

دو نفری که اهل فینگرز بودند، او را به عقب کشیدند و با خشونت به زمین انداختند. گرن لگد بارانش کرد. جان داشت با غلت زدن از ضربات فرار می‌کرد که ناگهان از گوشه‌ای تاریک، فریادی در اسلحه‌خانه طنین انداخت: «بس کنید! فوراً.»

جان به روی پاهایش بلند شد. دانل نوی[1] بود که به آن‌ها چشم‌غره می‌رفت. اسلحه‌ساز گفت: «جای جنگیدن، حیاطه. دعواهاتون رو برای بیرون از اسلحه‌خونه‌ی من نگه دارید، وگرنه دعوای شخصی خودم می‌کنمش. اصلاً خوشتون نخواهد اومد.»

وزغ روی زمین نشست و با احتیاط به پشت سرش دست زد. وقتی بلندش کرد، انگشت‌هایش خونی بودند. «می‌خواست منو بکشه.»

یکی از متجاوزین حمایتش کرد: «درسته. من شاهد بودم.»

گرن دستش را برای معاینه جلوی چشم نوی گرفت و باز گفت: «مچ منو شکست.»

اسلحه‌ساز کمترین حد یک نگاه را به مچ او انداخت. «کوفتگی. شاید هم رگ به رگ شدگی. استاد ایمون بهت مرهم می‌ده. تادر، تو هم باهاش برو، اون کله به مراقبت احتیاج داره. بقیه شما به اتاق‌هاتون برگردید... تو نه، اسنو. تو اینجا بمون.»

در حالی که بقیه ترکشان می‌کردند، جان بی‌اعتنا به نگاه‌هایی که بدون صحبت، وعده‌ی تلافی در آینده را می‌دادند، آهسته روی نیمکت دراز چوبی نشست. دستش گزگز می‌کرد.

---

[1] Donal Noye

وقتی تنها شدند، دانل نوی گفت: «نگهبان‌ها به هر شخصی که بتونند به خدمت در بیارند، احتیاج دارند. حتی امثال وزغ. با کشتنش هیچ افتخاری نصیبت نمی‌شه.»

خشم جان شعله کشید. «اون گفت که مادر من...»

«... فاحشه بوده. شنیدم. که چی؟»

جان به سردی گفت: «لرد ادارد استارک مردی نبود که با فاحشه‌ها بخوابه. شرفش...»

«... مانع حرامزاده زاییدن نشد. شد؟»

جان دچار خشمی سرد بود. «می‌تونم برم؟»

«وقتی می‌ری که من بگم.»

جان با لجاجت به دودی که از مشعل برمی‌خاست خیره شد تا اینکه نوی زیر چانه او را گرفت و با انگشت‌های کلفتش سر او را چرخاند. «وقتی باهات صحبت می‌کنم به من نگاه کن، پسر.»

جان نگاه کرد. اسلحه‌ساز سینه‌ای شبیه به بشکه‌ی آبجو داشت و شکمی که با آن رقابت می‌کرد. دماغش پهن و تخت بود و همیشه به نظر می‌رسید که محتاج اصلاح صورت است. آستین چپ لباس پشمی سیاهش، با سوزنی نقره‌ای که به شکل یک شمشیر بود به شانه سنجاق شده بود. «کلمات، مادرت رو فاحشه نمی‌کنند. کسی بود که بود، و هیچ حرف وزغ نمی‌تونه عوضش کنه. می‌دونی که مردانی در خدمت دیوار داریم که مادرشون فاحشه بوده.»

جان با کله‌شقی فکر کرد: مادر من نه. از مادرش هیچ چیز نمی‌دانست؛ ادارد استارک حرفی درباره‌ی او نمی‌زد. با این وجود، گاهی او را در خواب می‌دید؛ آن قدر زیاد که تقریباً می‌توانست چهره‌ی او را تصور کند. در رویاهایش، او زیبا و اشراف‌زاده بود و چشم‌هایش مهربان بودند.

اسلحه‌ساز ادامه داد: «فکر می‌کنی به خاطر حرامزاده‌ی اربابی بلند مرتبه بودن، به تو سخت گذشته؟ اون پسر، جرن، کار یه روحانیه و کاتر پایک پسر یه دختر پیشخدمت میخونه است. حالا اون فرمانده‌ی ایست‌واچ در کنار ساحل دریاست.»

«اهمیت نمی‌دم. به اونا اهمیت نمی‌دم و تو یا تورن یا بنجن استارک یا هیچ چیز نگهبانان شب اهمیتی برام ندارند. از اینجا متنفرم. خیلی... خیلی سرده.»

«بله. سرد و سخت و خشن، این واقعیت دیوار و مردانیه که روش راه می‌رن. نه شبیه قصه‌هایی که دایه‌ات بهت تعریف کرده. خوب، گور بابای قصه‌ها و دایه‌ات. واقعیتش اینه و تو بقیه‌ی عمرت اینجایی، مثل همه‌ی ما.»

جان به تلخی تکرار کرد: «عمر.» اسلحه‌ساز می‌توانست درباره‌ی زندگی صحبت کند. او یکی داشته. او تنها بعد اینکه در زمان محاصره‌ی *استورمز اند* یک دستش را از دست داد، لباس سیاه را انتخاب کرد. قبل آن برای استنیس برتیون آهنگری می‌کرده. او هفت پادشاهی را از یک انتها تا انتهای دیگر دیده بود؛ عیاشی کرده بود و در صدها نبرد جنگیده بود. گفته می‌شد که دانل نوی بوده که پتک جنگی پادشاه رابرت را ساخته؛ همان که در ترای‌دنت زندگی ریگار تارگرین را له کرد. او همه‌ی کارهایی که جان هرگز نخواهد کرد انجام داده بود، و بعد وقتی پیر شده بود و سنش از سی سالگی کاملاً گذشته بود، یک تبر بازویش را خراشیده بود و زخم چرک کرده بود، تا اینکه چاره‌ای جز قطع دست باقی نمانده بود. فقط بعد معلول شدن بود که دانل نوی به دیوار آمده بود، وقتی که زندگی‌اش را کرده بود.

نوی گفت: «بله، عمر. عمری که طولانی یا کوتاه بودنش دست خودته، اسنو. راهی که الان می‌ری، آخرش یکی از برادرهات یه شب گلوت رو می‌بره.»

«اونا برادرهای من نیستند. از من متنفرند، چون از اونا بهترم.»

«نه. از تو متنفرند، چون طوری رفتار می‌کنی که انگار از اونا بهتری. به تو نگاه می‌کنند و حرامزاده‌ی بزرگ شده در قلعه‌ای رو می‌بینند که فکر می‌کنه اشراف‌زاده است.» اسلحه‌ساز به جلو خم شد. «تو اشراف‌زاده نیستی، یادت باشه. تو اسنوئی، نه استارک. تو حرامزاده‌ای و یه قلدر.»

«قلدر؟» کلمه در گلویش گیر کرد. تهمت چنان غیرمنصفانه بود که نفسش بند آمد. «اونا بودند که سراغ من اومدند. چهار نفری.»

«چهار نفری که تو در میدان تمرین تحقیر کرده بودی. چهار نفری که احتمالاً از تو می‌ترسند. مبارزه‌ی شما رو تماشا کردم. مقابل تو، تمرین آموزشی نیست. اگه شمشیرت تیز باشه، کار اونا تمومه؛ تو می‌دونی، من می‌دونم، اونا می‌دونن. چیزی براشون باقی نمی‌گذاری. باعث شرمشون می‌شی. به خودت افتخار می‌کنی؟»

جان مردد بود. وقتی می‌برد، واقعاً احساس غرور می‌کرد. چرا نباید بکند؟ اما اسلحه‌ساز این را هم از او می‌گرفت و کاری می‌کرد که عمل اشتباهی به نظر برسد. تدافعی گفت: «اونا همه بزرگ‌تر از من هستند.»

«سن بیشتر و جثه‌ی بزرگ‌تر دارند و قوی‌تر هستند، این واقعیت داره. اما شرط می‌بندم که مربی تو در وینترفل بهت یاد داده که چطور با مردهای بزرگ‌تر از خودت بجنگی. کی بود، یه شوالیه‌ی پیر؟»

جان با احتیاط گفت: «سر رودریک کسل.» در اینجا دامی نهفته بود. جان قفل شدنش را حس می‌کرد.

دانل نوی بیشتر خم شد و با جان صورت به صورت شد. «حالا روی این فکر کن، پسر. بقیه‌ی شما هیچ کدوم قبل از سر آلیسر مربی نظامی نداشتند. پدرهاشون زارع و گاریچی و قاچاقچی، آهنگر و معدنچی و یا پاروزن یه کشتی تجاری بودند. هر چی که درباره‌ی جنگیدن می‌دونند، بین اسکله‌ها، در پس‌کوچه‌های اولدتاون[1] و لنیسپورت[2]، یا فاحشه‌خانه‌ها و مهمانخانه‌های کنار جاده‌ی شاهی یاد گرفتند. شاید با شاخه‌های چوب چند ضربه به هم زده باشند، اما بهت قول می‌دم که یک نفر در بیست، پول کافی برای خرید شمشیر واقعی نداشتند.» قیافه‌اش گرفته بود. «حالا از مزه‌ی این پیروزی‌ها چقدر خوشت میاد، لرد اسنو؟»

جان با لحنی تند گفت: «منو با اون اسم صدا نکن!» اما قدرت از خشمش گرفته شده بود. ناگهان احساس شرم و گناه کرد. «من هیچ... به فکرم نرسیده بود...»

نوی هشدار داد: «بهتره که دیگه عقلت رو به کار بندازی. یا شب‌ها با یه خنجر بخوابی. حالا برو.»

وقتی جان اسلحه‌خانه را ترک کرد، دیگر تقریباً ظهر شده بود. خورشید ابرها را کنار زده بود. به آن پشت کرد و چشم‌هایش را به روی دیوار بلند کرد که زیر آفتاب، درخششی آبی و بلورین داشت. حتی بعد گذشت این همه هفته، منظره‌ی آن هنوز لرز به بدنش می‌انداخت. قرن‌ها ضربه‌ی خاک با قدرت باد، لایه‌ای روی آن کشیده بود، و آبله‌رو و فرسوده‌اش کرده بود. در نتیجه همانند آسمانی ابری، رنگش اغلب خاکستری روشن بود... اما وقتی آفتاب در روزی روشن به شکلی مناسب بر آن می‌تابید، مثل یک تپه‌ی غول‌آسای نورانی با رنگ آبی می‌شد که نصف آسمان را می‌پوشاند.

اولین بار که در دوردست دیوار را دیده بودند، بنجن استارک در جاده‌ی شاهی به جان گفته بود: «بزرگترین بنایی که به دست بشر ساخته شده.» تیریون لنیستر با لبخند اضافه کرده بود: «و بدون شک، بی‌فایده‌ترین.» اما جن هم هر چه نزدیک‌تر شدند، ساکت‌تر شد. از فرسنگ‌ها دورتر می‌شد آن را دید؛ خط آبی روشن در افق شمال که به شرق و غرب امتداد داشت و در دور ناپدید می‌شد؛ با عظمت و بی‌هیچ شکاف. به نظر می‌رسید که می‌گوید این آخر دنیاست.

وقتی سرانجام «کسل بلک» به دیدشان وارد شد، پناهگاه‌های چوبی و برج‌های سنگی آن در زمینه‌ی دیوار یخی بیش از چند اسباب‌بازی پخش شده روی برف‌ها به نظر نمی‌رسیدند. مقر فرماندهی باستانی برادران سیاه شباهتی به وینترفل نداشت؛ اصلاً قلعه‌ای حقیقی نبود. به خاطر عدم وجود دیوار، از جنوب یا شرق یا غرب قابل دفاع نبود؛ اما تنها شمال بود که برای نگهبانان شب اهمیت داشت و در شمال، دیوار روی هر چیز سایه انداخته

[1] Oldtown
[2] Lannisport

بود. ارتفاعش تقریباً به هفتصد قدم می‌رسید؛ سه برابر بلندتر از بلندترین برجی که تحت پناهش داشت. عمویش گفته بود که در بالا آن قدر عریض است که دوازده شوالیه‌ی زره‌پوش می‌توانند در کنار هم اسب برانند. چند منجیق عظیم و بالابرهای چوبی غول‌پیکر مثل اسکلت چند پرنده آن بالا نگهبانی می‌دادند و بین آن‌ها مردان سیاهپوشی قدم می‌زدند که به کوچکی مورچه بودند.

در حالی که بیرون اسلحه‌سازی ایستاده بود و نگاهش به بالا بود، تقریباً به همان اندازه‌ی روزی که در جاده‌ی شاهی آن را دیده بود، مسحور عظمت آن شده بود. دیوار این چنین بود. گاهی می‌شد وجودش را فراموش کرد، به همان شکل که به آسمان یا زمین زیر پا توجه نمی‌کنی، اما مواقع دیگری بود که به نظرت تنها چیز موجود در دنیا می‌رسید. قدمتش از هفت پادشاهی بیشتر بود، و وقتی جان زیرش می‌ایستاد و به بالا نگاه می‌کرد، سرگیجه می‌گرفت. می‌توانست فشار وزن عظیم آن همه یخ را حس کند، انگار که کم مانده بود دیوار واژگون شود و جان می‌دانست که در صورت فرو ریختن آن، دنیا به همراهش متلاشی خواهد شد.

صدایی آشنا گفت: «باعث کنجکاوی در این مورد می‌شه که چه چیزی پشتشه.»

جان به اطراف نگاه کرد. «لنیستر. ندیدمت... منظورم اینه که فکر می‌کردم تنهام.»

تیریون لنیستر آن قدر در لایه‌های پوستین فرو رفته بود که شبیه بچه خرس شده بود. «خیلی چیزها می‌شه درباره‌ی فواید غافلگیر کردن مردم گفت. معلوم نیست که از چه چیزی با خبر می‌شی.»

«از من خبری گیرت نمیاد.» از زمان به انتها رسیدن سفرشان، کوتوله را خیلی کم دیده بود. به عنوان برادر شخص ملکه، تیریون مهمان افتخاری نگهبانان شب محسوب شده بود. فرمانده‌ی کل به او اتاقی در برج پادشاه داده بود؛ برجی که چنین اسمی داشت، اما صدها سال بود که هیچ پادشاهی از آن بازدید نکرده بود؛ و لنیستر سر میز خود مورمونت غذا می‌خورد؛ و روزش را با سواری در طول دیوار می‌گذراند، و شب‌ها شریک قمار و شراب سر آلیسر و بوئن مارش و سایر افسران بلند پایه بود.

«اوه، من هر جا که می‌رم چیزی یاد می‌گیرم.» مرد کوچولو به دیوار با عصای سیاه پرگره‌اش اشاره کرد. «داشتم می‌گفتم... چرا وقتی که یه نفر دیواری می‌سازه، نفر بعدی بلافاصله مشتاق این موضوع می‌شه که چه چیزی در طرف دیگه وجود داره؟» سرش را به یک طرف خم کرد و با چشم‌های ناهمسانش به جان نگاه کرد. «تو هم می‌خوای بدونی که چه چیزی پشتشه، مگه نه؟»

«چیز خاصی نیست.» می‌خواست که در کنار بنجن استارک به اعماق اسرار جنگل اشباح بتازد، می‌خواست که با وحشی‌های منس ریدر بجنگد و از مملکت در برابر آدرها دفاع کند، اما صلاح این بود که خواسته‌هایت را به زبان نیاوری. «گشتی‌ها می‌گن که جز جنگل و کوه و دریاچه‌های منجمد، و کلی برف و یخ چیزی پیدا نمی‌کنی.»

«و گرامکین‌ها و اسنارک‌ها. اونا رو فراموش نکنیم، لرد اسنو، وگرنه اون چیز گنده چه فایده‌ای داره؟»

«به من نگو لرد اسنو.»

کوتوله ابرو بالا برد. «ترجیح می‌دی که جن صدات کنند؟ اگه اجازه بدی که ببیند حرفشون آزارت می‌ده، اون وقت دیگه هیچ وقت از تمسخر راحت نمی‌شی. اگه دلشون می‌خواد روی تو اسم بگذارند، قبولش کن و اونو اسم خودت کن. اون وقت دیگه نمی‌تونند با اون آزارت بدن.» با عصایش اشاره‌ای کرد. «بیا، همراه من قدم بزن. وقتشه که غذای گندی در غذاخوری عمومی سرو کنند و من حاضرم که یه کاسه از هر چیزی بخورم؛ فقط داغ باشه.»

جان هم گرسنه بود، پس با قدم‌هایی آهسته که با پاهای ناموازن و لنگ کوتوله متناسب بودند، کنار لنیستر به راه افتاد. باد برمی‌خاست و می‌توانستند غژغژ ساختمان‌های قدیمی چوبی را در اطرافشان بشنوند و در دوردست، پنجره‌ای سنگین که فراموش شده بود، پشت سر هم کوبیده می‌شد و بسته می‌شد. یک بار، توده‌ای از برف از روی سقف لغزید و با صدای گنگی کنار آن‌ها فرود آمد.

حین قدم زدنشان لنیستر گفت: «گرگت رو نمی‌بینم.»

«موقع تمرین در اسطبل قدیمی زنجیرش می‌کنم. الان دیگه همه‌ی اسب‌ها رو در اسطبل‌های شرقی جا می‌دن، برای همین کسی مزاحمش نمی‌شه. بقیه‌ی مواقع پیش منه. اتاق خواب من در برج هاردینه.»

«اونی که کنگره‌اش ریخته؟ همون که سنگ‌های شکسته حیاطش رو پر کرده و قامتش شبیه پادشاه نجیب ما بعد یه شب شرابخواریه؟ فکر می‌کردم تمام اون ساختمان‌ها متروکه‌اند.»

جان شانه بالا انداخت. «کسی اهمیت نمی‌ده که کجا می‌خوابی. بیشتر قلعه‌های قدیمی خالی هستند، می‌تونی هر اتاقی که خواستی برداری.» زمانی کسل بلک محل اسکان پنج هزار مرد جنگی به همراه اسب‌ها و خدمتکارها و سلاح‌های آن‌ها بود. اکنون خانه‌ای برای یک دهم آن تعداد بود و بخش‌هایی از آن در حال تخریب بود.

از دهان لنیستر با خنده‌اش در هوای سرد بخار برخاست. «حتماً به پدرت می‌گم که قبل از اینکه برج تو بریزه، سنگتراش‌های بیشتری رو دستگیر کنه.»

جان تمسخر را حس می‌کرد، اما نمی‌شد حقیقت آن را انکار کرد. نگهبانان نوزده دژ مستحکم در طول دیوار ساخته بودند، اما تنها سه تا از آن‌ها هنوز مسکونی بود: «ایست‌واچ» در کنار ساحل خاکستری و بادخیزش، «شدو تاور» چسبیده به کوهستان در جایی که دیوار خاتمه می‌یافت، و «کسل بلک» در بین آن دو در انتهای جاده‌ی

شاهی. قلعه‌های دیگر که خیلی وقت بود خالی از سکنه بودند، مکان‌هایی دلگیر و هراس‌آور بودند که باد سرد از بین پنجره‌های تاریک می‌وزید و ارواح مرده‌ها روی باروها نگهبانی می‌دادند.

جان با کله‌شقی گفت: «تنها بودن برام خیلی بهتره. بقیه از گوست می‌ترسند.»

لنیستر گفت: «پسرهای عاقل.» بعد موضوع را عوض کرد. «می‌گن که غیبت عموت زیادی طول کشیده.»

جان به یاد آرزویش موقع خشم افتاد، منظره‌ی بنجن استارک که مرده روی برف افتاده، و فوراً به سمت دیگر نگاه کرد. کوتوله مهارت خاصی در پی بردن به چیزها داشت و جان نمی‌خواست که او گناه را در چشم‌هایش ببیند. اقرار کرد: «گفته بود که تا قبل از روز تولد من برمی‌گرده.» دو هفته پیش روز تولدش آمده و رفته بود، بدون توجه از طرف کسی. «اونا دنبال سر ویمار رویس می‌گشتند که پدرش پرچمدار لرد ارنه. عمو بنجن گفت که شاید به دنبالش تا «شدو تاور» هم رفتند. یعنی تمام راه تا کوه‌ها.»

در حالی که از پله‌های غذاخوری عمومی بالا می‌رفتند، لنیستر گفت: «می‌شنوم که اخیراً عده‌ی زیادی از گشتی‌ها ناپدید شدند.» لبخند زد و در را باز کرد. «شاید امسال گرامکین‌ها گرسنه هستند.»

فضای داخل غذاخوری زیاد و بادگیر بود، حتی در بخاری عظیم آن آتش می‌غرید. کلاغ‌ها روی الوارهای سقف رفیعش لانه داشتند و وقتی جان از آشپزهای صبحگاهی یک کاسه سوپ و یک قرص نان سیاه تحویل می‌گرفت، بالای سرش داد و بیداد می‌شنید. گرن و وزغ و چند نفر دیگر روی نیمکتی که از همه به آتش نزدیک‌تر بود نشسته بودند، می‌خندیدند و با صدای خشنشان به هم ناسزا می‌گفتند. جان مدتی متفکرانه به آن‌ها نگاه کرد. سپس مکانی را در گوشه‌ی دیگر میز، با فاصله‌ی کاملاً زیاد از بقیه انتخاب کرد.

تیریون مقابل او نشست و غذا را با شک بو کرد. زیر لب گفت: «جو، پیاز، هویج. یکی باید به آشپزها بگه که شلغم جای گوشت رو نمی‌گیره.»

«سوپ گوسفنده.» جان دستکش‌هایش را درآورد و دست‌هایش را با بخاری که از کاسه برمی‌خاست گرم کرد. بو دهانش را آب انداخت.

«اسنو.»

جان صدای آلیسر تورن را می‌شناخت، اما با لحن خاصی بود که تا به حال نشنیده بود. به عقب نگاه کرد.

«فرمانده می‌خواد که تو رو ببینه. حالا.»

برای لحظه‌ای جان از شدت ترس قادر به حرکت نبود. چرا فرمانده‌ی کل بخواهد که او را ببیند؟ با سراسیمگی به فکرش رسید که حتماً خبری از بنجن رسیده، او مرده، رویایش تحقق یافته. از دهانش پرید: «درباره‌ی عموی منه؟ سالم برگشته؟»

«فرمانده‌ی کل به انتظار کشیدن عادت نداره.» جواب سر آلیسر بود. «و من به مورد سوال قرار گرفتن دستوراتم از طرف حرامزاده‌ها عادت ندارم.»

تیریون لنیستر از روی نیمکت برخاست. «بس کن، تورن. پسره رو می‌ترسونی.»

«در مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن، لنیستر. تو اینجا مقامی نداری.»

کوتوله با لبخند گفت: «اما من مقامی در دربار دارم. حرفی به گوش مناسب برسه، تو قبل از اینکه فرصت تعلیم پسر دیگه‌ای رو داشته باشی، مثل یه پیرمرد غرغرو می‌میری. حالا به اسنو بگو چرا لازمه که خرس پیر اونو ببینه. خبری از عموش رسیده؟»

سر آلیسر گفت: «نه، موضوع کاملاً متفاوتیه. امروز صبح، یک پرنده از وینترفل به همراه نامه‌ای رسید که در مورد برادرشه.» جمله‌اش را اصلاح کرد: «برادر ناتنی‌اش.»

«برن.» جان با شتاب برخاست. «اتفاقی برای برن افتاده.»

تیریون دستش را روی بازوی او گذاشت. «جان، واقعاً متاسفم.»

جان به زحمت صدای او را می‌شنید. خودش را از زیر دست او کنار کشید و به سمت دیگر تالار به راه افتاد. وقتی به در رسید، دیگر داشت می‌دوید. از بین انبوهی از برف قدیمی به سمت برج فرمانده شتافت. وقتی نگهبان‌ها اجازه ورود به او دادند، پله‌های برج را دو تا یکی کرد. وقتی به حضور فرمانده‌ی کل رسید، آب به چکمه‌هایش نفوذ کرده بود و چشم‌هایش سراسیمه بودند و نفس نفس می‌زد. «برن، چه خبری از برن رسیده؟»

جئور مورمونت، فرمانده‌ی کل نگهبانان شب، پیرمردی حاضرجواب با کله‌ی تاس بزرگ و ریش انبوه خاکستری بود. یک زاغ روی دستش نشسته بود و به آن دانه ذرت می‌خوراند. «بهم گفتند که خوندن بلدی.» زاغ را پراند، و آن بال زد و به سمت پنجره پرید، آنجا نشست و تماشا کرد که مورمونت یک کاغذ لوله شده از کمربندش درآورد و به دست جان داد. زاغ آهسته با صدایی خشن گفت: «ذرت، ذرت، ذرت.»

انگشتش حاشیه‌ی طرح دایرولف روی موم شکسته‌ی سفید را دنبال کرد. دستخط راب را شناخت، اما وقتی سعی می‌کرد کلمات را بخواند، آن‌ها محو می‌شدند و فرار می‌کردند. متوجه شد که دارد گریه می‌کند. و بعد از بین اشک‌ها متوجه مفهوم جملات شد و سرش را بلند کرد. «بیدار شده. خدایان اونو پس دادند.»

مورمونت گفت: «فلج شده. متاسفم، پسر. بقیه‌ی نامه رو بخون.»

به کلمات نگاه کرد، اما مهم نبودند. هیچ چیز مهم نبود. برن زنده می‌ماند. به مورمونت گفت: «برادر من زنده می‌مونه.» فرمانده‌ی کل سرش را تکان داد، یک مشت ذرت برداشت و سوت زد. زاغ روی شانه‌ی او نشست و داد زد: «زنده! زنده!» جان با لبخند روی صورتش و نامه‌ی راب در دستش از پله‌ها به پایین دوید. به نگهبان‌ها گفت: «برادر من زنده می‌مونه.» آن‌ها به هم نگاه کردند. به تالار عمومی دوید و در آنجا دید که تیریون لنیستر کم مانده است غذایش را تمام کند. زیربغل مرد کوچک را گرفت، او را به بالا انداخت و سپس یک دور او را چرخاند. فریاد زد: «برن زنده می‌مونه!» لنیستر جا خورده بود. جان او را پایین گذاشت و کاغذ را در دستش گذاشت. «بیا، بخونش.»

اشخاص دیگری داشتند دورشان جمع می‌شدند و با کنجکاوی سرک می‌کشیدند. جان در چند قدم دورتر متوجه گرن شد. بانداژ پشمی ضخیمی دور یک دستش پیچیده شده بود. مضطرب به نظر می‌رسید و آسایش نداشت؛ ظاهرش اصلاً تهدیدآمیز نبود. جان به سمت او رفت. گرن عقب کشید و دست‌هایش را بلند کرد. «فاصله‌ات رو از من حفظ کن، حرومزاده.»

جان به او لبخند زد. «به خاطر مچت متاسفم. راب یک بار همین شگرد رو روی من به کار برد، البته با شمشیر چوبی. دردش مثل عذاب هفت جهنم بود، اما مال تو باید بدتر باشه. ببین، اگه دلت بخواد می‌تونم طرز دفاع رو بهت نشون بدم.»

آلیسر تورن حرفش را شنید. با پوزخند گفت: «حالا لرد اسنو می‌خواد جای منو بگیره. کار من برای اینکه به یه گرگ پشتک زدن یاد بدم راحت‌تره، تا کار تو در آموزش این گاوها.»

جان گفت: «شرط رو قبول می‌کنم، سر آلیسر. خیلی دوست دارم که پشتک زدن گوست رو تماشا کنم.»

جان شنید که از حیرت نفس گرن بند آمد. سکوت شد.

سپس تیریون لنیستر قاه قاه خندید. سه نفر از میزی در نزدیکی به او پیوستند. خنده در طول نیمکت‌ها به بالا و پایین گسترش یافت تا اینکه آشپزها هم ملحق شدند. پرنده‌ها از روی تیر سقف پریدند و سرانجام گرن نیز می‌خندید.

سر آلیسر هیچ گاه چشم از جان برنداشت. با گسترش خنده، قیافه‌اش تیره‌تر شد و دستش مشت شد. سرانجام با لحن تلخ یک دشمن گفت: «اشتباه بزرگی بود، لرد اسنو.»

۲۰- ادارد

ادارد استارک از درهای مرتفع قلعه‌ی سرخ وارد شد؛ با بدن رنجور، خسته، گرسنه و آماده برای خشمگین شدن. هنوز سوار اسب بود و رویای حمام طولانی داغ، بره کباب و تشک پَر می‌دید که پیشکار پادشاه به اطلاعش رساند که استاد بزرگ پایسل تقاضای تشکیل فوری شورای کوچک را کرده است. افتخار تشریف‌فرمایی دست به محض اینکه برایشان راحت بود درخواست شده بود. ند موقع پیاده شدن از اسب با لحن تند گفت: «فردا برام راحته.»

پیشکار تعظیم خیلی بلندی کرد. «به اطلاع مشاورین می‌رسونم که شما پوزش خواستید، سرورم.»

«نه، لعنت.» به صلاح نبود که قبل از اینکه حتی شروع به کار کرده باشد شورا را برنجاند. «به حضورشون می‌رم. لطفاً چند لحظه‌ای به من فرصت بدید تا لباس مناسب‌تری بپوشم.»

پیشکار گفت: «بله، سرورم. اگه راضی باشید، اتاق‌های سابق لرد ارن در برج دست رو به شما اختصاص دادیم. ترتیب انتقال وسایل شما به اونجا رو می‌دم.»

«متشکرم.» ند دستکش‌های سوارکاری را از دستش کند و به کمربندش فرو برد. بقیه اهل خانه‌ی او داشتند پشت سرش از دروازه وارد می‌شدند. ند پیشکار خودش، ویون پول، را دید و صدایش کرد. «ظاهراً شورا به من نیاز فوری داره. رسیدگی کن که دخترهای من اتاق خوابشون رو پیدا کنند و به جوری بگو که همون جا نگهشون داره. آریا اجازه‌ی اکتشاف قلعه رو نداره.» پول تعظیم کرد. ند به پیشکار سلطنتی رو کرد. «ارابه‌های من هنوز دارند راهشون رو در شهر پیدا می‌کنند. به لباس مناسب نیاز دارم.»

پیشکار گفت: «خدمت به شما، افتخار بزرگی برای منه.»

و این چنین بود که خسته تا مغز استخوان و با لباس‌های قرضی وارد تالار شورا شد و در آنجا دید که چهار نفر از اعضای شورای کوچک منتظر او هستند.

مبلمان تالار اشرافی بود. به جای حصیر، کف اتاق را فرش‌های میری پوشانده بود و در یک گوشه چند صد حیوان افسانه‌ای روی تابلویی از جزایر تابستان کنده‌کاری شده بودند و رنگ‌های روشنشان آن‌ها را به جست و خیز می‌انداخت. به دیوارها تابلوفرش‌هایی از نوروس و کوهور و لایس آویزان بود. یک جفت ابوالهول والریایی با چشم‌های سرخ سوزان و صورت‌های سیاه مرمرین در دو طرف در نگهبانی می‌دادند.

خواجه واریس، مشاوری که از او کمتر از همه خوشش می‌آمد، به محض ورود جلویش سبز شد. «لرد استارک، از شنیدن مشکلات شما در جاده‌ی شاهی عمیقاً متاسف شدم. همه‌ی ما برای روشن کردن شمع به

خاطر جافری به سپت می‌رفتیم. من برای بهبودش دعا می‌کنم.» دستش روی آستین ند ردی از پودر بجا گذاشت و بویی که می‌داد، به زنندگی و لطافت گل‌های روی یک قبر بود.

ند با لحن سرد اما مودبانه جواب داد: «خدایان شما دعاتون رو مستجاب کردند. شاهزاده هر روز نیرومندتر می‌شه.» خودش را از چنگ خواجه آزاد کرد و به سمت دیگر اتاق نزد لرد رنلی رفت. او کنار پرده با مرد کوتاهی صحبت می‌کرد که تنها می‌توانست لیتل‌فینگر باشد. وقتی رابرت سلطنت را فتح کرد رنلی تنها هشت سالش بود، اما اکنون به مردی رشد کرده بود که شباهت زیادش به برادرش، ند را دستپاچه می‌کرد. وقتی او را می‌دید، مثل این بود که سالیان گذشته از دست رفته‌اند و رابرت فاتح ترای‌دنت مقابلش ایستاده است.

رنلی گفت: «می‌بینم که به سلامت رسیده‌اید، لرد استارک.»

«شما هم همین طور. باید منو ببخشید، اما گاهی شما تصویر بی‌نقصی از برادرتون رابرت به نظر می‌رسید.»

رنلی شانه بالا انداخت. «یه نسخه‌ی ضعیف.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «ولی خیلی شیک پوش‌تر. لرد رنلی از نصف بانوهای دربار وقت بیشتری صرف لباس‌هاش می‌کنه.»

صحیح بودنش واضح بود. لرد رنلی لباس مخمل سبز تیره‌ای پوشیده بود که حاشیه‌هایش مزین به گوزن‌های طلایی بود. شنلی زربافت روی یک شانه‌اش با سنجاقی زمردنشان نگه داشته شده بود. رنلی با خنده گفت: «جرم‌های سنگین‌تری وجود دارند. بعنوان مثال، طرز لباس پوشیدن تو.»

لیتل‌فینگر به تمسخر اعتنایی نکرد. ند را با لبخندی گستاخانه برانداز کرد. «چند ساله که مشتاق ملاقات با شما هستم، لرد استارک. بدون شک لیدی کتلین از من تعریف کرده.»

ند با لحنی سرد پاسخ داد: «تعریف کرده.» تکبر زیرکانه‌ی او ند را رنجاند. «فکر می‌کنم که برادرم برندون رو هم می‌شناختید.»

رنلی برتیون خندید. واریس برای گوش دادن نزدیک شد.

لیتل‌فینگر گفت: «زیادی خوب. هنوز یادگاری از احترام گذاشتنش رو دارم. برندون هم از من تعریف کرده؟»

«زیاد و اغلب با کمی حرارت.» ند امیدوار بود که به انتها رسیده باشند. حوصله‌ی این بازی، این جنگ با کلمات را نداشت.

لیتل‌فینگر گفت: «فکر می‌کردم حرارت برای سلامت شما استارک‌ها مناسب نیست. اینجا در جنوب می‌گن که شما از یخ ساخته شدید و وقتی از تنگه به جنوب می‌آیید، ذوب می‌شید.»

«قصد ندارم به این زودی ذوب بشم، لرد بیلیش. می‌تونید از این موضوع مطمئن باشید.» ند به سمت میز شورا رفت و گفت: «استاد پایسل، امیدوارم که حالتون خوب باشه.»

استاد بزرگ که روی صندلی بلندش در انتهای میز نشسته بود، با محبت لبخند زد. «نسبت به به سنم بد نیست. متاسفانه زود خسته می‌شم.» بالای صورت مهربانش پیشانی پهنی داشت و در حاشیه‌ی کله‌ی تاسش چند تار پراکنده‌ی سفید مو به چشم می‌خورد. گردنبند استادی او حلقه فلزی ساده‌ای نظیر مال لوین نبود، بلکه از دو دوجین زنجیر سنگین تشکیل می‌شد که از گردن تا سینه‌ی او را می‌پوشاند. حلقه‌ها، ساخته شده از هر فلز شناخته شده‌ای برای بشر بودند: آهن سیاه و طلای سرخ، مس روشن و سرب کدر، فولاد و قلع و نقره، برنج و برنز و پلاتین. لعل و مروارید، و گاه و بی‌گاه زمرد یا یاقوت زینت دهنده‌ی فلزات بودند. استاد بزرگ روی شکمش انگشت‌هایش را در هم فرو برد و گفت: «شاید بهتر باشه که زود شروع کنیم. اگه بیش از این صبر کنیم، می‌ترسم که خوابم ببره.»

«هر طور که مایلید.» صندلی پادشاه در راس میز خالی بود. روی بالشتک آن گوزن تاجدار برتیون‌ها زردوزی شده بود. ند در مقام دست راست پادشاه، صندلی کنار آن را اشغال کرد. با لحن رسمی گفت: «سروران من، متاسفم که شما رو معطل گذاشتم.»

واریس گفت: «شما دست پادشاهید. هر وقت شما راحت باشید ما در خدمتیم، لرد استارک.»

در حالی که بقیه روی صندلی‌های معمول خود می‌نشستند، ناگهان به فکرش خطور کرد که به اینجا، به این اتاق پیش این اشخاص، تعلق ندارد. به یاد آورد که رابرت در سرداب زیر وینترفل چه گفته بود. پادشاه به صراحت گفته بود که توسط چاپلوس‌ها و ابله‌ها احاطه شده است. به اطراف میز شورا نگاه کرد و با خودش فکر کرد که کدام‌ها چاپلوس و کدام‌ها ابله هستند. نتیجه گرفت که جواب را می‌داند. متذکر شد: «تنها پنج نفر هستیم.»

واریس گفت: «لرد استنیس اندکی بعد از حرکت پادشاه به شمال، به درگون‌استون تشریف بردند و سر باریستان دلاور ما بدون شک همان طور که شایسته‌ی فرمانده‌ی گارد شاهنشاهیه، داره در کنار پادشاه اسب‌سواری می‌کنه.»

ند پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه صبر کنیم تا سر باریستان و پادشاه به ما ملحق بشن.»

رنلی برتیون بلند خندید. «خیلی باید صبر کنیم تا برادرم با حضور شاهانه‌اش ما رو مفتخر کنه.»

واریس گفت: «پادشاه عزیز ما مشغولیت‌های زیادی داره. برای سبک کردن مسئولیتش بعضی از مسایل جزئی رو به عهده‌ی ما می‌سپاره.»

لرد رنلی گفت: «منظور لرد واریس اینه که این مسائل مربوط به سکه و غله و عدالت خاطر ملوکانه‌ی برادر منو مکدر می‌کنه، پس حکومت بر مملکت به گردن ما میفته. البته گاه به گاه دستوری برای ما می‌فرسته.» یک کاغذ لوله‌شده را از آستینش درآورد و روی میز گذاشت. «امروز صبح به من دستور داد که با تمام سرعت از جلو بتازم و از استاد بزرگ پایسل بخوام که این شورا بلافاصله تشکیل بشه. یک کار فوری به ما سپرده.»

لیتل‌فینگر لبخند زد و کاغذ را به ند داد. مهر سلطنتی روی طومار به چشم می‌خورد. ند موم را با شست شکست و برای مطالعه‌ی دستور عاجل پادشاه نامه را پهن کرد. با خواندن هر جمله به بهتش اضافه می‌شد. پایانی برای حماقت رابرت نبود؟ و قرار بود این کار به اسم او تمام شود؛ نمک به زخم می‌پاشید. «خدایان رحم کنند.»

لرد رنلی اعلام کرد: «منظور لرد ادارد اینه که به ما دستور می‌ده به افتخار انتصابش به مقام دست پادشاه ترتیب برگزاری یک مسابقه‌ی باشکوه رو بدیم.»

لیتل‌فینگر با آرامش پرسید: «چقدر؟»

ند از روی نامه جواب را خواند. «چهل هزار سکه‌ی اژدهای طلایی به قهرمان. بیست هزار به نفر دوم، بیست تای دیگه به برنده‌ی مبارزه‌ی آزاد و ده هزار به برنده‌ی مسابقه‌ی تیراندازی.»

«نود هزار سکه‌ی طلا.» لیتل‌فینگر آه کشید. «و نباید از خرج‌های دیگه غافل باشیم. رابرت انتظار یک ضیافت مفصل رو داره. این یعنی آشپز، نجار، دختر پیشخدمت، آوازخوان، تردست، دلقک...»

لرد رنلی گفت: «احمق به حد کافی داریم[1].»

استاد بزرگ پایسل به لیتل‌فینگر نگاه کرد و پرسید: «خزانه همچین خرجی رو می‌کشه؟»

دهان لیتل‌فینگر کج شد. «کدوم خزانه؟ ادای احمق‌ها رو در نیار، استاد. به خوبی من اطلاع داری که خزانه سال‌هاست که خالیه. مجبورم پول قرض بگیرم. بدون شک لنیسترها کنار میان. در حال حاضر ما به لرد تایوین سه میلیون اژدها مقروضیم، صد هزارتای دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

ند با حیرت پرسید: «ادعا می‌کنید که سلطنت سه میلیون سکه‌ی طلا مقروضه؟»

---

۱ اینجا نویسنده کلمه Fool انگلیسی را در دو معنی دلقک و احمق به کار برده.

«سلطنت بیش از شش میلیون سکه‌ی طلا مقروضه، لرد استارک. لنیسترها بخش عمده‌اش هستند، اما ما همچنین از لرد تایرل، بانک آهن براوس و چندین کارتل تجاری تایروشی قرض گرفته‌ایم. اخیراً مجبور شدم دست به دامن مذهب بشم. سپتون اعظم بدتر از ماهی‌فروش‌های دورنی چانه می‌زنه.»

ند مبهوت بود. «ایریس تارگرین خزانه‌ای لبریز از طلا باقی گذاشت. چطور ممکنه اجازه‌ی همچین چیزی رو داده باشید؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «کار خزانه‌دار فراهم کردن پوله. پادشاه و دست خرجش می‌کنند.»

ند با حرارت گفت: «من باور نمی‌کنم که جان ارن اجازه داده باشه که رابرت مملکت رو به گدایی بکشونه.»

استاد بزرگ پایسل سر بزرگ تاسش را تکان داد. حلقه‌های زنجیرش به آرامی صدا دادند. «لرد ارن شخص محتاطی بود، اما متاسفانه اعلی‌حضرت همیشه به مشورت‌های خردمندانه گوش نمی‌کنه.»

رنلی برتیون گفت: «برادر والامقام من به مسابقه و ضیافت علاقمنده و از چیزی که اسمش رو شمردن سکه می‌گذاره متنفره.»

ند گفت: «من با اعلی‌حضرت صحبت می‌کنم. این مسابقه، ولخرجی خارج از حد توان مملکته.»

لرد رنلی گفت: «هر چقدر مایلید با ایشون صحبت کنید، ولی بهتره که ما طرحریزی برنامه‌ها رو شروع کنیم.»

ند گفت: «یه روز دیگه.» با توجه به نگاه دیگران، زیادی تند گفته بود. باید یادش باشد که دیگر در وینترفل نیست؛ جایی که تنها پادشاه مقامش از او بالاتر بود. اینجا تنها در راس چند نفر بود که شان یکسان داشتند. با لحن ملایم‌تری گفت: «عفو کنید سروران من، من خسته‌ام. اجازه بدید که انتهای جلسه‌ی امروز رو اعلام کنیم و وقتی خستگی رفع شد ادامه بدیم.» از آن‌ها تقاضای موافقت نکرد، بلکه بلافاصله برخاست، با سر به همه‌ی آن‌ها ادای احترام کرد و به سمت در به راه افتاد.

بیرون، ارابه‌ها و سوارکاران هنوز از دروازه‌های قلعه وارد می‌شدند و در حیاط آشوبی بود از گل و اسب و مردهایی که فریاد می‌زدند. به او اطلاع دادند که پادشاه هنوز نرسیده است. از زمان درگیری‌های ترای‌دنت، گروه استارک‌ها خیلی جلوتر از ستون اصلی تاخته بود تا بین خودشان و لنیسترها فاصله بیندازند و تا حد امکان از فضای پر تنش دور باشند. رابرت خیلی کم دیده شده بود؛ گفته می‌شد که او در خانه‌ی چرخدار سفر می‌کند و بیشتر اوقات مست است. در این صورت او احتمالاً چندین ساعت عقب بود، اما به هر حال زودتر از وقتی می‌رسید که خوشایند ند بود. کافی بود تا به صورت سنسا نگاه کند و خروش خشم را در درونش دوباره احساس کند. دو هفته‌ی آخر سفرشان پر از محنت بود. سنسا آریا را ملامت می‌کرد و می‌گفت که نایمریا بود

که باید کشته می‌شد. و آریا بعد شنیدن سرنوشت پسر قصابش در خود فرو رفته بود. سنسا آن قدر می‌گریست تا به خواب می‌رفت، آریا تمام مدت روز غرق در افکار خودش بود و ادارد استارک رویای جهنم منجمدی را می‌دید که برای استارک‌های وینترفل کنار گذاشته شده بود. از عرض حیاط بیرونی گذشت، از جلوی دری آهنی گذشت که به حیاط درونی باز می‌شد. وقتی جهتی را انتخاب کرد که فکر می‌کرد به برج دست می‌رسد، لیتل‌فینگر جلویش ظاهر شد. «به جهت اشتباه می‌ری، استارک. با من بیا.»

ند با اکراه دنبال او راه افتاد. لیتل‌فینگر او را به یک برج، پایین یک راه پله و به سمت دیگر یک حیاط گودافتاده هدایت کرد تا به راهروی متروکه‌ای رسیدند که در طول دیوارهای دو سمت، زره‌های خالی نگهبانی می‌دادند. آن‌ها باقیمانده‌ی زمان تارگرین‌ها بودند؛ ساخته شده از فولاد سیاه و با نقش اژدها روی تاج کلاهخود؛ و حالا زنگ‌زده و فراموش شده بودند. ند گفت: «این راه محل اقامت من نیست.»

لیتل‌فینگر با لحنی سرشار از تمسخر جواب داد: «گفتم که هست؟ دارم تو رو به سیاهچال هدایت می‌کنم تا گلوت رو ببرم و جسدت رو پشت دیوار قایم کنم. برای این حرف‌ها وقت نداریم، استارک. زنت منتظره.»

«این چه بازی‌ایه، لیتل‌فینگر؟ کتلین در وینترفل، صدها فرسنگ دور از اینجاست.»

«اوه؟» برق چشمان خاکستری-سبز لیتل‌فینگر نشان می‌داد که دارد تفریح می‌کند. «پس به نظر می‌رسه که شخصی به شکل حیرت‌انگیزی خودش رو به ظاهر شخص دیگه‌ای در آورده. برای آخرین بار می‌گم: بیا. یا اگه نمی‌خوای نیا و من اونو برای خودم نگهش می‌دارم.» با شتاب از پله‌ها پایین رفت.

ند با هوشیاری دنبالش کرد. در حیرت بود که آیا سرانجام امروز به پایان خواهد رسید یا نه. هیچ علاقه‌ای به این دسیسه چیدن‌ها نداشت، اما کم کم داشت متوجه می‌شد که برای امثال لیتل‌فینگر مثل شراب گوارا هستند.

در پایین پله‌ها به در سنگینی ساخته شده از بلوط و آهن رسیدند. پتایر بیلیش چفت در را برداشت و به ند اشاره کرد که از در بگذرد. در بیرون، روی یک پرتگاه مرتفع مشرف به رودخانه، به نور سرخ غروب قدم گذاشتند. ند گفت: «از قلعه خارج شدیم.»

لیتل‌فینگر با پوزخند گفت: «کلک زدن به تو سخته، استارک. از خورشید فهمیدی یا از آسمون؟ منو دنبال کن. فرو رفتگی‌هایی در صخره وجود داره. مواظب باش که نیفتی گردنت بشکنه. کتلین محاله قبول کنه که تقصیر من نبوده.» بعد گفتن این، به سمت دیگر صخره رفت و با چالاکی یک میمون شروع به پایین رفتن کرد.

ند مدتی سطح صخره‌ای پرتگاه را مطالعه کرد، سپس با سرعتی آهسته‌تر دنبال او به راه افتاد. همان طور که لیتل‌فینگر قول داده بود فرو رفتگی‌هایی وجود داشتند؛ بریدگی‌های کم‌عمقی که نامرئی بودند، مگر اینکه

می‌دانستی که کجا باید دنبالشان گشت. رودخانه در فاصله‌ای زیاد و سرگیجه‌آور در پایین بود. ند صورتش را به صخره می‌فشرد و سعی می‌کرد که جز مواقع ضروری به پایین نگاه نکند.

وقتی سرانجام در پایین به کوره‌راه گل‌آلود باریکی در لبه‌ی آب رسید، دید که لیتل‌فینگر به صخره لم داده داده و سیب می‌خورد. تقریباً به هسته‌ها رسیده بود. سیب را با بی‌قیدی به آب خروشان انداخت و گفت: «داری پیر و تنبل می‌شی، استارک. مهم نیست، بقیه راه رو با اسب می‌ریم.» دو اسب آماده داشت. ند سوار شد و پشت سر او در امتداد مسیر به داخل شهر یورتمه رفت.

سرانجام بیلیش جلوی یک ساختمان سه طبقه‌ی قدیمی افسار اسبش را کشید. با تاریک شدن هوا، نور چراغ پنجره‌ها را روشن کرده بود؛ صدای موسیقی و خنده‌های جنجالی از آن‌ها خارج می‌شد و روی آب طنین می‌انداخت. کنار در از زنجیری سنگین یک چراغ نفتی پر نقش و نگار آویزان بود که شیشه‌ی قرمز کروی داشت.

ند خشمگین از اسب پیاده شد. شانه لیتل‌فینگر را چنگ زد و او را به طرف خودش برگرداند. «یه فاحشه‌خانه. این همه راه منو آوردی تا به یه فاحشه‌خانه برسیم.»

لیتل‌فینگر گفت: «زنت اینجاست.»

توهین نهایی بود. ند پشت مرد کوچک را محکم به دیوار کوبید و خنجرش را زیر ریش کوچک نوک تیز او گرفت. «برندون زیادی با تو مهربون بوده.»

«سرورم، نه.» فریادی بلند شد. «داره حقیقت رو می‌گه.» پشت سرش صدای پا شنید.

ند تیغ در دست برگشت. پیرمرد سفید مویی داشت به سمتشان می‌دوید. لباس زبر قهوه‌ای پوشیده بود و موقع دویدن غبغبش تاب بر می‌داشت. «این مساله به تو مربوط نیست...» ند شروع کرد و سپس ناگهان او را شناخت. با حیرت خنجر را پایین آورد. «سر رودریک؟»

رودریک کسل با سر تایید کرد. «بانو در طبقه‌ی بالا منتظر شماست.»

ند سردرگم بود. «کتلین واقعاً اینجاست؟ این یه نوع مزاح عجیب لیتل‌فینگر نیست؟» تیغ را غلاف کرد.

لیتل‌فینگر گفت: «کاش بود، استارک. دنبالم بیا و سعی کن که کمی بیشتر شبیه یه مرد شهوتران باشی و کمتر به دست پادشاه شباهت داشته باشی. به صلاح نیست که شناخته بشی. شاید بد نباشه که بین راه به چند پستان دست بندازی.»

به داخل رفتند، از سرسرای شلوغی گذشتند که در آن زنی چاق آوازهای هرزه می‌خواند و دخترهای جوان زیبا که لباس‌های رنگارنگ گشاد کتانی و نازک ابریشمی به تن داشتند، در آغوش معشوق‌هایشان عشوه می‌رفتند و خودشان را به آن‌ها می‌فشردند. هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به ند نکرد. سر رودریک در پایین ماند و لیتل‌فینگر او را به طبقه‌ی سوم و سپس در طول یک راهرو و سرانجام به یک در راهنمایی کرد.

در داخل، کتلین منتظرش بود. وقتی ند را دید، داد زد، به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

ند با حیرت زمزمه کرد: «بانوی من.»

لیتل‌فینگر داشت در را می‌بست. «آه، چه خوب. می‌شناسیش.»

کتلین روی سینه‌ی ند زمزمه کرد: «نگران بودم که هیچ وقت نرسی، سرورم. پتایر برام گزارش‌ها رو می‌آورد. دردسر تو در مساله‌ی آریا و شاهزاده‌ی جوان رو بهم تعریف کرده. دخترهای من چطورند؟»

«هر دو غصه‌دار و پر از خشم. کت، متوجه نمی‌شم. اینجا در بارانداز پادشاه چکار می‌کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ برنه؟ اون...» مرده، کلمه‌ای بود که به نوک زبانش آمد، اما نتوانست بلند بگوید.

کتلین گفت: «به خاطر برنه، اما نه اون طور که تو فکر می‌کنی.»

ند سردرگم بود. «پس چطور؟ چرا تو اینجایی، عشق من؟ اینجا چه نوع مکانیه؟»

لیتل‌فینگر روی یک صندلی کنار پنجره نشست و گفت: «دقیقاً همون ظاهرش. یک فاحشه‌خانه. مکانی با احتمال کمتر برای پیدا کردن کتلین تالی به فکرت می‌رسه؟» لبخند زد. «از قضا، من صاحب این موسسه‌ی خاص هستم، پس ترتیب دادن جا آسون بود. نگرانی بزرگ من مخفی نگه داشتن حضور کت در بارانداز پادشاه از لنیسترهاست.»

ند پرسید: «چرا؟» بعد متوجه دست‌های او، طرز عجیبی که آن‌ها را نگه داشته بود، زخم‌های تازه‌ی سرخ و سفتی دو انگشت آخر دست چپ او شد. «زخمی شدی.» دست‌هایش را گرفت و برگرداند. «عجب زخم‌های عمیقی... بریدگی شمشیر یا... چطور اتفاق افتاد، بانوی من؟»

کتلین از زیر ردایش خنجری را بیرون کشید و در دست او نهاد. «این تیغ فرستاده شده بود تا گلوی برن رو ببره و خون حیات‌بخشش رو به زمین بریزه.»

سر ند به بالا جهید. «اما... کی... چرا کسی...»

کتلین انگشتش را روی لب او گذاشت. «بذار همه ماجرا رو تعریف کنم، عشق من. این طوری سریع‌تر باخبر می‌شی. گوش کن.»

پس گوش کرد و کتلین همه‌ی ماجرا را از آتش‌سوزی برج کتابخانه تا واریس و نگهبانان و لیتل‌فینگر تعریف کرد. وقتی تمام شد، ادارد استارک خنجر در دست و منگ کنار میز نشست. با کرختی به این فکر کرد که گرگ برن جان پسرش را نجات داده است. وقتی توله‌ها را در میان برف‌ها یافتند، جان چه گفته بود؟ برای فرزندان شما مقدر شده که این توله‌ها رو نگهدارند، سرورم. و او مال سنسا را کشته بود، و به چه دلیل؟ آیا احساس گناه می‌کرد؟ یا ترس؟ اگر خدایان این گرگ‌ها را فرستاده بودند، چه حماقتی مرتکب شده بود؟

ند با رنج افکارش را وادار به تمرکز دوباره روی خنجر و معنای آن کرد. تکرار کرد: «خنجر جن.» مفهومی نداشت. دستش را دور دسته‌ی صاف از جنس استخوان اژدها گرفت، تیغه را به روی میز کوبید، حس کرد که به داخل چوب فرو رفت. خنجر برای تمسخر او سرپا باقی ماند. «چرا تیریون لنیستر بخواد که برن بمیره؟ پسرم هیچ وقت گزندی بهش نرسونده.»

لیتل‌فینگر پرسید: «چیزی جز برف بین گوش‌های استارک‌ها پیدا نمی‌شه؟ جن هیچ وقت تنهایی وارد عمل نمی‌شه.»

ند برخاست و در طول اتاق به قدم زدن مشغول شد. «اگه ملکه نقشی در این ماجرا داشته، یا... خدایان رحم کنند، خود پادشاه... نه، این یکی رو باور نمی‌کنم.» با این حال، درست زمانی که این حرف را می‌گفت، به یاد آن صبح سوزناک در کنار قبرها افتاد که رابرت درباره‌ی ارسال چاقوکش مزدور به دنبال پرنسس تارگرین صحبت می‌کرد. به یاد پسر شیرخوار ریگار و جمجمه‌ی له شده‌ی او افتاد و اینکه چگونه پادشاه از آن رویش را برگرداند، همان طور که همین چند روز پیش در اتاق بار عام دری‌ها رویش را برگرداند. هنوز می‌توانست به مانند خواهش‌های لیانا، خواهش کردن سنسا را بشنود.

لیتل‌فینگر گفت: «به احتمال زیاد پادشاه خبر نداشت. اولین بار نیست. رابرت نجیب ما مهارت زیادی در بستن چشم‌هاش به روی چیزهایی داره که ترجیح می‌ده نبینه.»

ند پاسخی برای این حرف نداشت. صورت پسر قصاب که بدنش با سم اسب تقریباً دو نیم شده بود، به مقابل دیدش آمد و به یاد آورد که پادشاه حتی یک کلمه در نکوهش آن عمل نگفت. چیزی در سرش می‌کوبید.

لیتل‌فینگر روی میز خم شد و چاقو را از چوب بیرون کشید. «در هر دو حالت با متهم کردن، خائن محسوب می‌شی. شاه رو متهم کن و قبل از خروج کلمات از دهنت، داری با ایلن پین می‌رقصی. ملکه... اگه مدرکی پیدا کنی و رابرت رو وادار به گوش دادن بکنی، اون وقت شاید...»

ند گفت: «مدرک داریم. خنجر رو داریم.»

«این؟» لیتل‌فینگر چاقو را با بی‌قیدی بالا انداخت و دوباره گرفت. «یه کار فلزی ظریف، اما دو لبه است، سرورم. جن بدون تردید قسم می‌خوره که خنجر وقتی در وینترفل بوده گم شده یا ازش دزدیدند. و حالا که اجیر شده‌اش مرده، چه کسی می‌تونه ثابت کنه که جن دروغ می‌گه؟» چاقو را آهسته به ند پرت کرد. «توصیه من اینه که اونو به رودخانه بندازی و فراموش کنی که اصلاً همچین چیزی ساخته شده.»

ند نگاه سردی به او انداخت. «لرد بیلیش، من یک استارک وینترفلی هستم. پسرم فلج شده و بیهوشه، شاید هم در حال مرگه. اون می‌مرد، و کتلین هم به همراهش، ولی توله گرگی که در برف‌ها پیدا کردیم نگذاشت. اگه واقعاً فکر می‌کنی که می‌تونم فراموش کنم، هنوز هم به اندازه‌ی وقتی که به روی برادرم شمشیر کشیدی، ابلهی.»

«ابله شاید باشم، استارک... با این حال من هنوز وجود دارم، در حالی که برادرت چهارده سالی می‌شه که در قبر منجمدش می‌پوسه. اگه این همه به پوسیدن در کنارش مشتاقی، من کی باشم که منصرفت کنم، اما علاقه‌ای به پیوستن به جمع شما ندارم، خیلی ممنون.»

«تو آخرین کسی هستی که اگه به اختیار خودم باشه در یک جمع بهش ملحق می‌شم، لرد بیلیش.»

«احساسم رو عمیقاً جریحه‌دار کردی.» لیتل‌فینگر دستش را روی قلبش گذاشت. «من به سهم خودم همیشه شما استارک‌ها رو جماعتی خسته‌کننده دیدم، اما به دلایلی که نمی‌تونم درک کنم، کت به شماها وابسته شده. به خاطر کت سعی می‌کنم تو رو زنده نگه دارم. اقرار می‌کنم که کار ابلهانه‌ایه، اما چه کنم که نمی‌تونم چیزی از همسرت دریغ کنم.»

«لیتل‌فینگر...»

«استارک، بهت هشدار بدم که ما در اینجا معمولاً چیزی در عوض همچین کاری مطالبه می‌کنیم.»

کتلین گفت: «فقط ازت می‌خوام که چند لحظه ما رو تنها بگذاری.»

لیتل‌فینگر به سمت در به راه افتاد. «خیله خب. زیاد طولش نده. دیگه داره وقتش می‌شه که دست و من باید به قلعه برگردیم، وگرنه متوجه غیبت ما می‌شن.»

کتلین به سمت او رفت و دست‌های او را در دست‌هایش گرفت. «فراموش نمی‌کنم که چه کمکی به من کردی، پتایر. وقتی افرادت سراغم اومدن، نمی‌دونستم که منو پیش دوست می‌برند یا دشمن. دیدم که تو از دوست بالاتری. دیدم که برادری هستی که فکر می‌کردم از دست دادم.»

پتایر بیلیش لبخند زد. «عمیقاً اسیر عاطفه شدم، بانوی عزیز. بهتره به کسی نگیم. برای قانع کردن دربار به اینکه ناکس و بی‌رحم هستم، سال‌هاست که زحمت می‌کشم و متنفرم که این همه زحمت در عوض هیچ حرام بشه.»

ند یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی‌کرد، اما لحنش را مودب نگه داشت. «من هم از شما سپاسگزارم، لرد بیلیش.»

لیتل‌فینگر موقع خروج گفت: «اوه، این یکی با ارزشه.»

وقتی در پشت سر او بسته شد، ند به زنش رو کرد: «وقتی به خونه رسیدی، با مهر من به هلمن تالهارت[1] و گالبرت گلاور[2] پیام می‌فرستی. هر کدوم باید صد کماندار به خدمت بگیرند و در موت *کیلین* سنگر بگیرند. دویست کماندار مصمم می‌تونند تنگه رو به روی یک لشکر مسدود کنند. به لرد مندرلی دستور بده که تمام استحکامات *وایت هاربر* رو ترمیم و تقویت کنه و اطمینان حاصل کنه که تعداد مدافعین کافی باشه. و از امروز به بعد، می‌خوام که با دقت مواظب تیان گریجوی باشید. اگه جنگ شروع بشه، به ناوگان پدرش نیاز شدیدی خواهیم داشت.»

«جنگ؟» ترس در صورت کتلین آشکار بود.

ند قول داد: «کار به اونجا نمی‌کشه.» در دل دعا می‌کرد که حقیقت داشته باشد. دوباره کتلین را در آغوش گرفت. «همون طور که ایریس تارگرین در کمال تاسف یاد گرفت، لنیسترها در صورت مشاهده‌ی ضعف بی‌رحم هستند، اما اونا بدون حمایت تمام مملکت در پشت سرشون جرات حمله به شمال رو ندارند و این حمایت رو کسب نخواهند کرد. من باید به این خیمه‌شب بازی ابلهانه ادامه بدم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. یادت باشه که چرا اینجا اومدم، عشق من. اگه مدرکی پیدا کنم که لنیسترها جان ارن رو به قتل رسوندند...»

لرزش کتلین در آغوشش را حس کرد. کتلین با دست‌های زخمی‌اش به او چنگ زد و گفت: «عشق من، اگه پیدا کردی، اون وقت؟»

ند می‌دانست که آن خطرناک‌ترین بخش بازی است. «منشای هر عدالتی پادشاهه. وقتی حقیقت رو دونستم، باید پیش رابرت برم.» در ذهنش ادامه داد: و دعا کنم که همون مردیه که فکر می‌کنم هست، نه مردی که می‌ترسم شده باشه.

---

[1] Helman Tallhart
[2] Galbart Glover

۲۱– تیریون

«مطمئنی که به این زودی باید از پیش ما بری؟»

تیریون پاسخ داد: «کاملاً مطمئن، لرد مورمونت. برادرم جیمی ممکنه که نگران بشه چه بلایی سر من اومده. شاید به این نتیجه برسه که شما منو متقاعد کردید لباس سیاه بپوشم.»

«کاش می‌تونستم.» مورمونت چنگال یک خرچنگ را برداشت و در مشتش خرد کرد. فرمانده‌ی کل هر چند که پیر بود، هنوز قدرت خرس را داشت. «تو مرد زیرکی هستی، تیریون. به امثال تو در کنار دیوار نیاز داریم.»

تیریون لبخند زد. «پس هفت پادشاهی رو به دنبال کوتوله‌ها زیر پا می‌گذارم و همه رو برای شما می‌فرستم، لرد مورمونت.» در حالی که بقیه می‌خندیدند، از ساق پای خرچنگ گوشت بیرون مکید و دست دراز کرد که یکی دیگر را جدا کند. خرچنگ‌ها همین امروز صبح از «ایست‌واچ» رسیده بودند و در بشکه‌های پر از برف ارسال شده بودند، در نتیجه لذیذ بودند.

سر آلیسر تورن تنها شخص حاضر در سر میز بود که حداقل یک لبخند به لبش ننشسته بود. «لنیستر ما رو مسخره می‌کنه.»

تیریون گفت: «تنها تو رو، سر آلیسر.» این بار خنده‌های دور میز کیفیتی مضطرب داشت و همراه با دودلی بود.

چشم‌های سیاه تورن با نفرت روی تیریون دوخته شدند. «نسبت به کسی که از یک نصفه مرد هم پست‌تره، زبون درازی داری. شاید که بهتر باشه در حیاط با هم روبرو بشیم.»

تیریون پرسید: «چرا؟ خرچنگ‌ها اینجا هستند.» نتیجه‌ی این حرف قهقهه‌های بیشتر بود. سر آلیسر برخاست. دهانش سفت شده بود. «بیا بیرون و وقتی که تیغ در دستت داری طعنه بزن.»

تیریون به دست راستش نگاه کرد. «چطور؟ سر آلیسر، من که در دستم تیغ دارم، البته ظاهراً چنگال خرچنگه. باید دعوا کنیم؟» روی صندلی پرید و چنگال ظریف را به سینه‌ی تورن فرو برد. صدای خنده اتاق را پر کرد. تکه‌هایی از گوشت خرچنگ از دهان فرمانده‌ی کل به بیرون پرید. حتی زاغ او به آن‌ها ملحق شد و از بالای پنجره با صدای بلند گفت: «دعوا! دعوا! دعوا!»

سر آلیسر چنان شق از اتاق خارج شد که انگار خنجری به نشیمنگاهش فرو رفته بود.

مورمونت هنوز برای نفس گرفتن تقلا می‌کرد. تیریون به پشت او کوبید و گفت: «غنایم به برنده می‌رسه. سهم تورن از خرچنگ‌ها مال منه.»

سرانجام فرمانده‌ی کل خودش را جمع و جور کرد. با اخم گفت: «تو آدم خبیثی هستی که سر آلیسر ما رو این طوری تحریک می‌کنی.»

تیریون نشست و جرعه‌ای شراب نوشید. «اگه شخصی روی سینه‌اش یه مرکز هدف نقاشی کنه، باید انتظار داشته باشه که دیر یا زود کسی بهش تیراندازی کنه. من اشخاصی رو دیدم که حس شوخ‌طبعی بیشتری از سر آلیسر داشتند، ولی کشته شدند.»

جانشین فرمانده مخالفت کرد: «چندان درست نیست.» بوئن مارش مردی بود به گردی و سرخی انار. «باید بشنوی که چه اسم‌های مضحکی روی پسرهایی می‌گذاره که آموزش می‌ده.»

تیریون چند تا از آن اسامی مضحک را شنیده بود. «شرط می‌بندم که پسرها هم در عوض چند اسم روی سر آلیسر گذاشتند. یخ جلوی چشم‌هاتون رو بشکنید، سروران من. سر آلیسر تورن باید اسطبل تمیز کنه، نه اینکه جنگجوهای تازه‌کار شما رو آموزش بده.»

لرد مورمونت با غرولند گفت: «نگهبان‌ها کمبود مهتر ندارند. تنها چیزیه که این روزها برای ما می‌فرستند: مهتر و دزد و متجاوز. سر آلیسر شوالیه‌ی قسم خورده است؛ از معدود مواردی که در دوران فرماندهی من لباس سیاه انتخاب کردند. اون در بارانداز پادشاه شجاعانه جنگید.»

سر جارمی رایکر با لحنی خشک اظهار کرد: «در سمت اشتباه. من باید بدونم، چون اونجا بالای باروی قلعه پیش سر آلیسر بودم. تایوین لنیستر حق انتخاب چشمگیری در اختیار ما گذاشت. سیاه بپوشیم یا قبل غروب آفتاب سرمون روی نیزه می‌ره. قصد توهین ندارم، تیریون.»

«دلخور نشدم، سر جارمی. پدرم به زدن کله روی نیزه علاقه‌ی زیادی داره، خصوصاً کله‌ی کسانی که به نحوی ناراحتش کرده باشند. و در مورد چهره‌ای به زیبایی مال شما، خوب، حتماً به نظرش رسید که بالای دروازه‌ی پادشاه، زینت‌بخش دیوار شهر می‌شه. به نظر من اون بالا خیلی منظره‌ی چشمگیری می‌شدید.»

سر جارمی با لبخندی تلخ جواب داد: «متشکرم.»

فرمانده‌ی کل، مورمونت، گلویش را صاف کرد. «گاهی ترس برم می‌داره که سر آلیسر ذات واقعی تو رو دیده، تیریون. تو به واقع ما و آرمان والای ما رو مسخره می‌کنی.»

تیریون شانه بالا انداخت. «همه‌ی ما لازمه که گاهی مورد تمسخر قرار بگیریم، لرد مورمونت، تا مبادا خودمون رو زیادی جدی بگیریم. لطفاً باز هم شراب.» فنجانش را بالا گرفت.

در حالی که رایکر فنجان را پر می‌کرد، بوئن مارش گفت: «نسبت به یه شخص کوچک، عطشت زیاده.»

«اوه، من فکر می‌کنم که لرد تیریون فرد واقعاً بزرگیه.» صدای استاد ایمون بود که از انتهای دور میز بلند شد. او آهسته صحبت می‌کرد، اما افسران بلندپایه‌ی نگهبانی شب همه ساکت شدند تا حرف‌های مرد باستانی را بهتر بشنوند. «فکر می‌کنم اون یه غوله که پیش ما به اینجا در انتهای دنیا اومده.»

تیریون با مهربانی جواب داد: «سرورم، اسم‌های زیادی روی من گذاشته شده، اما غول به ندرت یکی از اونا بوده.»

چشم‌های به سفیدی شیر استاد ایمون به سمت صورت تیریون حرکت کردند. «به هر حال، به نظر من حقیقت داره.»

تیریون لنیستر برای یک بار هم که شده حرفی در جواب نداشت. تنها مودبانه سرش را خم کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید، استاد ایمون.»

مرد کور لبخند زد. هیکل نحیفی داشت؛ چروکیده و عاری از مو، آب شده زیر فشار صد سال عمر به طوری که گردنبند استادیش با زنجیرهای فراوان فلزی که داشت، دور گردنش شل آویزان بود. «اسم‌های زیادی روی من گذاشته شده، اما مهربان به ندرت یکی از اونا بوده.» این بار خود تیریون اولین کسی بود که خندید.

خیلی بعد از آن، وقتی که به وظیفه‌ی جدی غذا خوردن رسیدگی شده بود و بقیه تنهایشان گذاشته بودند، مورمونت به تیریون کنار آتش صندلی تعارف کرد و به او یک فنجان از شرابی را داد که از شدت تندی اشک به چشم‌هایش آورد. حین نوشیدن، فرمانده به او گفت: «در این فاصله‌ی دور در شمال، جاده‌ی شاهی می‌تونه خطرناک باشه.»

«من جیک و مورک رو دارم و یارن باز به جنوب میاد.»

«یارن تنها یک نفره. نگهبان‌ها شما رو تا وینترفل مشایعت خواهند کرد.» لحن مورمونت جای بحث باقی نمی‌گذاشت. «سه مرد باید کافی باشه.»

«حالا که اصرار دارید، بد نیست که اسنوی جوان رو بفرستید، سرورم. از فرصت ملاقات با برادرهاش خوشحال می‌شه.»

مورمونت زیر ریش انبوه خاکستریش اخم کرد. «اسنو؟ آه، حرامزاده‌ی استارک. فکر نکنم. لازمه که جوان‌ها زندگی که پشت سر گذاشتند، برادر و مادر و غیره رو فراموش کنند. بازدید از خانه تنها باعث تحریک احساساتی می‌شه که بهتره فراموش بشن. من با این عواطف آشنایی دارم. خویشاوندهای خونی خودم... از زمان بی‌آبرویی پسرم، خواهرم میج[1] داره در جزیره‌ی خرس فرمانروایی می‌کنه. خواهرزاده‌هایی دارم که هرگز اونا رو ندیدم.» جرعه‌ای نوشید. «بعلاوه، جان اسنو هنوز بچه است. شما سه شمشیرزن نیرومند به همراه خواهید داشت تا در امان باشید.»

«از توجه شما تحت تاثیر قرار گرفتم، لرد مورمونت.» شراب داشت تیریون را منگ می‌کرد، اما آن قدر مست نبود که متوجه نشود خرس پیر از او انتظاری دارد. «امیدوارم که بتونم محبت شما رو جبران کنم.»

مورمونت رک گفت: «می‌تونی. خواهرت بغل پادشاه می‌شینه. برادرت شوالیه‌ی بزرگیه و پدرت نیرومندترین فرمانروا در هفت پادشاهیه. باهاشون در طرفداری از ما صحبت کن. از نیاز ما در اینجا بگو. به چشم خودت دیدی، سرورم. نگهبانی شب در حال مرگه. تعداد ما الان کمتر از هزار نفره. ششصد در اینجا، دویست در *شدو تاور*، در *ایست‌تاور* از اون هم کمتر، و از این‌ها کمتر از یک سومشون مرد جنگی هستند. طول دیوار یکصد فرسنگه. بهش فکر کن. اگه مورد تهاجم قرار بگیریم، من تنها سه نفر برای دفاع از هر فرسنگ دارم.»

تیریون با خمیازه گفت: «سه و یک سوم.»

به نظر نمی‌رسید که گوش مورمونت به او باشد. پیرمرد دست‌هایش را جلوی آتش گرم کرد. «من بنجن استارک رو به دنبال پسر یان رویس فرستادم که در اولین ماموریت گشتش ناپدید شده. پسر رویس به کل فاقد تجربه بود، اما اصرار داشت که افتخار فرماندهی رو داشته باشه. می‌گفت که به خاطر شوالیه بودن، حقشه. نمی‌خواستم پدرش رو برنجونم، پس تسلیم شدم. با دو مردی که به نظرم بین نگهبان‌ها به اندازه‌ی هر کسی شایستگی داشتند، اونو به شمال فرستادم. چه احمقی بودم.»

زاغ موافقت کرد: «احمق.» تیریون به بالا نگاه کرد. پرنده با آن چشمان ریز سیاهش به او زل زد و بال‌هایش را باز کرد. دوباره گفت: «احمق.» اگر خفه‌اش می‌کرد، مورمونت پیر مطمئناً متوجه غیبت پرنده‌اش می‌شد. حیف.

فرمانده‌ی کل به پرنده‌ی آزاردهنده اعتنایی نداشت. ادامه داد: «گرد تقریباً همسن من بود و بیشتر از من در دیوار خدمت کرده بود. با این حال ظاهراً قسمش رو شکست و فرار کرد. امکان نداشت باور کنم، نه در مورد گرد، اما لرد استارک سرش رو از وینترفل برام فرستاد. از رویس خبری نیست. یک فراری و دو گمشده، و حالا بن استارک هم ناپدید شده.» آه عمیقی کشید. «چه کسی رو باید به دنبالش بفرستم؟ دو سال دیگه هفتاد سالم میشه. خیلی پیر و خیلی خسته برای وظیفه‌ای که به دوشمه، با این حال اگه این بار رو زمین بگذارم، چه کسی

---

[1] Maege Mormont

برش می‌داره؟ آلیسر تورن؟ بوئن مارش؟ باید به کوری استاد ایمون باشم تا واقعیت شخصیت اونا رو نبینم. نگهبانی شب به ارتشی از پسربچه‌های عبوس و پیرمردهای خسته تبدیل شده. به جز این چند نفر که امشب سر میز من بودند، تنها شاید بیست نفر از افرادم خوندن بلد هستند و تعداد کسانی که قادر به تفکر، طرح نقشه و فرماندهی هستند، از اون هم کمتره. زمانی بود که نگهبانان تابستون رو صرف ساخت و ساز می‌کردند و هر فرمانده‌ی کل ارتفاع دیوار رو از اونی که تحویل گرفته بود بالاتر می‌برد. حالا تمام سعی ما این شده که زنده بمونیم.»

تیریون متوجه شد که او واقعاً جدی است. کمی در برابر پیرمرد احساس شرم کرد. لرد مورمونت بخش عمده‌ای از عمرش را صرف خدمت در دیوار کرده بود و لازم بود که باور کند آن سال‌ها مفهومی داشتند. تیریون موقرانه گفت: «قول می‌دم. پادشاه از نیاز شما مطلع می‌شه و با پدر و برادرم هم صحبت می‌کنم.» و انجامش خواهد داد. تیریون لنیستر به حرفش عمل می‌کرد. اما بقیه را نگفته گذاشت؛ اینکه پادشاه رابرت اعتنایی نخواهد کرد، لرد تایوین خواهد پرسید که آیا عقلش را از دست داده، و جیمی تنها خواهد خندید.

«تو مرد جوانی هستی، تیریون. چند زمستون دیدی؟»

شانه بالا انداخت. «هشت، نه. درست یادم نیست.»

«و همه کوتاه بودند.»

«همون طوره که می‌گید، قربان.» او در اوج سرمای زمستانی بسیار سخت به دنیا آمده بود که به گفته‌ی استادها نزدیک به سه سال طول کشید، اما اولین خاطرات تیریون از بهار بودند.

«بچه که بودم می‌گفتند که تابستان طولانی همیشه به معنای رسیدن یه زمستان طولانیه. این تابستان نه سال طول کشیده، تیریون، و به زودی دهمین سالش شروع می‌شه. روش فکر کن.»

«بچه که بودم دایه‌ام بهم گفت که اگه انسان‌ها خوب باشند، یه روز خدایان به دنیا تابستان بی‌انتها اعطا خواهند کرد. شاید از اونی که فکر می‌کنیم بهتر بودیم و بالاخره تابستان کبیر رسیده.» لبخند زد.

به نظر نمی‌رسید که فرمانده‌ی کل خوشش آمده باشد. «اون قدر احمق نیستی که اینو باور کنی، سرورم. روزها دارند کوتاه‌تر می‌شن. احتمال اشتباه نیست. ایمون از دژ نامه‌هایی دریافت کرده که منطبق بر مشاهدات خودش هستند. انتهای تابستان به صورت ما زل زده.» مورمونت دست دراز کرد و محکم دست تیریون را گرفت. «باید کاری کنی که بفهمند. سرورم، بهت می‌گم که تاریکی داره از راه می‌رسه. موجودات وحشی در جنگل می‌پلکند، دایرولف‌ها و ماموت‌ها، خرس‌های برفی به بزرگی گاو میش، و در رویاها موجودات پلیدتری دیده‌م.»

تیریون تکرار کرد: «در رویاهاتون.» فکر کرد که چقدر محتاج جرعه دیگری از آن شراب تند است.

مورمونت اعتنایی به طعنه‌ی لحن صدای او نکرد. «ماهیگیرهای حوالی *ایست‌واچ* از دور آدرها رو در ساحل دیدند.»

این بار تیریون نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «ماهیگیرهای لنیسپورت زیاد گزارش می‌کنند که پری دریایی دیدند.»

«دنیس ملیستر[1] می‌نویسه که کوه‌نشین‌ها دارند به جنوب کوچ می‌کنند. در گروه‌هایی که تعداد نفراتشون از قبل بیشتر شده، از کنار *شدوتاور* دزدکی رد می‌شن. سرورم، اونا فرار می‌کنند... اما از چی؟» لرد مورمونت به کنار پنجره رفت و به شب خیره شد. «لنیستر، استخون‌های من پیر هستند، اما همچین سرمایی رو هرگز حس نکرده بودند. به پادشاه حرف‌های منو بگو، بهت التماس می‌کنم. زمستون داره میاد و وقتی شب طولانی برسه، تنها مانع بین مملکت و سیاهی‌ای که از شمال پیشرفت می‌کنه، نگهبانان شب هستند. اگه آماده نباشیم، خدایان به دادمون برسند.»

«اگه نتونم امشب کمی بخوابم، خدایان به دادم برسند. یارن مصممه که موقع اولین نور سحر راه بیفتیم.» تیریون برخاست؛ شراب خواب‌آلودش کرده بود و از گوش دادن به عاقبت فلاکت‌بار خسته شده بود. «از این همه محبت که نسبت به من داشتید سپاسگزارم، لرد مورمونت.»

«بهشون بگو، تیریون. بهشون بگو و کاری کن که باور کنند. این تنها تشکریه که من نیاز دارم.» سوت زد، و زاغش پرید و روی شانه‌اش نشست. مورمونت با لبخند از جیبش به پرنده چند دانه‌ی ذرت داد و در این وضع بود که تیریون تنهایش گذاشت.

بیرون وحشتناک سرد بود. تیریون که در پالتوهای ضخیمش فرو رفته بود، دستکش پوشید و به بدبخت‌های مفلوکی که بیرون برج فرمانده نگهبانی می‌دادند سر تکان داد. به سمت اتاق خودش در برج پادشاه با حداکثر سرعتی که در توان پاهایش بود به راه افتاد. چکمه‌اش یخبندان شب را می‌شکست و برف زیر پایش له می‌شد، بخار نفسش مانند پرچمی در جلویش تاب می‌خورد. دست‌هایش را زیر بغلش برد و سریع‌تر راه رفت. دعا می‌کرد که مورک فراموش نکرده باشد که با آجر داغ رختخواب او را گرم کند.

پشت برج پادشاه، دیوار زیر مهتاب با عظمت و مرموز برق می‌زد. تیریون یک لحظه برای تماشا ایستاد. پاهایش از سرما و شتاب درد می‌کردند.

---

[1] Denys Mallister

ناگهان اسیر فکر جنون‌آمیزی شد؛ تمایل به اینکه یک بار دیگر از روی لبه‌ی دنیا نگاه کند. آخرین فرصتش می‌شد؛ فردا قرار بود که به جنوب برود و برای برگشت به این تبعیدگاه منجمد دلیلی به نظرش نمی‌رسید. برج پادشاه با وعده‌ی گرما و رختخواب نرم در مقابلش بود، با این وجود تیریون از کنار آن گذشت و به سمت دیواره‌ی وسیع سفید رفت.

از دیواره‌ی جنوبی پله‌هایی چوبی بالا می‌رفتند که در دو طرف به تیرک‌های فرو رفته در یخ تکیه داشتند. مسیرش رو به بالا مانند صاعقه پر پیچ و خم بود. برادران سیاه به او اطمینان می‌دادند که مستحکم‌تر از ظاهرش است، اما درد پاهای تیریون بدتر از آن بود که بالا رفتن در فکرش بگنجد. در عوض به سمت قفس آهنی کنار دیوار رفت، وارد آن شد و سه بار محکم طناب زنگ را کشید. به نظر باید آنجا ایستاده در داخل میله‌ها تا ابد صبر می‌کرد. آن قدر طول کشید که به این فکر افتاد که چرا این کار را می‌کند. تازه به این نتیجه رسیده بود که این هوس ناگهانی را فراموش کند و به رختخواب برود که قفس تکان خورد و بالا کشیده شد.

آهسته بالا می‌رفت، ابتدا با مکث و شروع‌های دوباره، سپس به شکلی روان‌تر. زمین از زیر پایش فاصله می‌گرفت، قفس تاب می‌خورد و تیریون میله‌های آهنی را با دست‌هایش گرفت. سرمای فلز را حتی با وجود دستکش‌هایش حس می‌کرد. با رضایت متوجه شد که مورک در اتاق او آتش روشن کرده، اما برج فرمانده‌ی کل تاریک بود. ظاهراً خرس پیر از او عاقل‌تر بود.

سپس بالای برج‌ها بود و هنوز بالاتر می‌رفت. کسل بلک زیر پایش در نور ماه نقش بسته بود. از این بالا می‌شد دید که چقدر لخت و خالی است؛ برج‌های بی‌پنجره، دیوارهای در حال ریزش، حیاط‌های پر از سنگ شکسته. در دورتر می‌توانست روشنایی *مولز تاون* را ببیند؛ دهکده‌ی کوچکی که به فاصله‌ی نیم فرسنگ در جنوب در کنار جاده‌ی شاهی بود. اینجا و آنجا بازتاب مهتاب از آب نهرهای سردی دیده می‌شد که راهشان را از بلندای کوه‌ها به دشت‌ها باز می‌کردند. بقیه‌ی دنیا برهوت سوزناکی بود از تپه‌های فرسوده از باد و دشت‌های صخره‌ای پوشیده شده از برف.

سرانجام صدایی خشن در پشت سرش گفت: «به حق هفت جهنم، کوتوله است.» و قفس با تکانی ناگهانی ایستاد، معلق باقی ماند و آهسته به جلو و عقب تاب خورد.

«لعنتی رو بیار جلو.» صدای غرولند شخصی و ناله‌ی چوب به گوش رسید، قفس به کنار کشیده شد و سپس دیوار زیر پایش بود. تیریون تا اتمام تاب خوردن‌های قفس صبر کرد، سپس در قفس را باز کرد و روی یخ پرید. هیکل درشت سیاهپوشی به چرخ بالابر تکیه داده بود و دیگری با دست دستکش پوشیده‌اش قفس را نگه داشته بود. صورت‌هایشان را شال پشمی چنان پوشانده بود که تنها چشم‌هایشان دیده می‌شد و چندین لایه از پشم و چرم، سیاه روی سیاه، آن‌ها را فربه کرده بود. آن یک که کنار چرخ بود پرسید: «این موقع شب چه چیزی ممکنه بخوای؟»

«یه نگاه برای آخرین بار.»

دو مرد نگاه تلخی به هم انداختند. دومی گفت: «هر چقدر دوست داری نگاه کن، فقط مواظب باش نیفتی، کوچولو. خرس پیر پوست ما رو می‌کنه.» آلونک چوبی کوچکی زیر بالابر عظیم وجود داشت که وقتی مردها در آن را باز کردند، تیریون کورسوی مشعلی را دید و مختصر وزش گرما را حس کرد. مردها به داخل برگشتند و سپس او دوباره تنها شد.

این بالا سرما می‌سوزاند و باد مانند معشوقی سمج مرتب به لباس‌هایش چنگ می‌انداخت. بالای دیوار از جاده‌ی شاهی در بیشتر مسیرش عریض‌تر بود، پس تیریون از بابت سقوط نگرانی نداشت، گرچه جا پایش لیزتر از آنچه بود که خوشش می‌آمد. برادران روی پیاده‌روها سنگ خردشده می‌پاشیدند، اما وزن پاهای بی‌شماری که می‌گذشتند، دیوار را ذوب می‌کرد و به نظر می‌رسید که یخ رشد می‌کند و خرده‌سنگ‌ها را می‌بلعد، تا اینکه مسیر باز لخت می‌شد و دوباره باید سنگ می‌شکستند.

با این حال تا آن حد اوضاع وخیم نبود که تیریون از عهده‌اش بر نیاید. به شرق و غرب، به دیواری که مقابلش کشیده شده بود نگاه کرد؛ جاده‌ی وسیع سفیدی بدون ابتدا و بدون انتها، با دره‌ای تاریک در دو طرف. بدون دلیل خاصی غرب را انتخاب کرد و شروع به قدم زدن در آن مسیر کرد. مسیر نزدیک به لبه‌ی شمالی را انتخاب کرد، چون خرده‌سنگ‌ها تازه‌تر به نظر می‌رسیدند.

گونه‌های لختش را سرما کرخت کرده بود و با هر قدم که بر می‌داشت پاهایش با صدای بلندتری اعتراض می‌کردند، اما تیریون به آن‌ها اعتنا نکرد. باد در اطرافش زوزه می‌کشید، زیر چکمه‌هایش خرده‌سنگ‌ها صدا می‌دادند، مقابل رویش مسیر سفید در امتداد تپه‌ها بالا و بالاتر می‌رفت، تا اینکه در افق غرب ناپدید می‌شد. از کنار منجنیق عظیمی گذشت که به بلندی دیوار یک شهر بود و قاعده‌اش در دیوار فرو رفته بود. بازوی پرتابی آن برای تعمیر جدا شده بود و سپس فراموش شده بود؛ مثل اسباب‌بازی شکسته‌ای در یخ نیمه‌مدفون بود.

در طرف دیگر منجنیق صدای گرفته‌ای او را به چالش طلبید. «چه کسی اونجاست؟ ایست!»

تیریون ایستاد. «اگه زیاد اینجا بایستم یخ می‌زنم، جان.» جانوری پشمالو و سفید بی‌صدا به او نزدیک شد و پالتویش را بو کرد. «سلام، گوست.»

جان اسنو نزدیک‌تر آمد. با این همه خز و چرم که پوشیده بود و کلاه ردایش که تا روی صورتش بالا کشیده شده بود، بزرگ‌تر و سنگین‌تر به نظر می‌رسید. شال را از روی دهانش کنار زد و گفت: «لنیستر، اینجا آخرین جا در دنیاست که انتظار دیدن تو رو دارم.» نیزه‌ی سنگینی حمل می‌کرد که نوکش آهنی بود و درازتر از خودش بود. شمشیری در غلاف چرمی از کمرش آویزان بود. روی سینه‌اش یک شیپور جنگی سیاه برق می‌زد که بندش نقره‌ای بود.

تیریون اقرار کرد: «این آخرین مکانیه که انتظار مشاهده من می‌ره. یهو هوس کردم. اگه به گوست دست بزنم، بازوم رو از جا می‌کنه؟»

جان قول داد: «نه حالا که من کنارتم.»

تیریون پشت گوش‌های گرگ سفید را خاراند. چشم‌های سرخ با بی‌تفاوتی تماشایش کردند. قد جانور حالا تا سینه‌ی او می‌رسید. تیریون احساس شومی داشت که بعد یک سال برای دیدن صورت گوست مجبور خواهد بود که به بالا نگاه کند. از جان پرسید: «شب این بالا چکار می‌کنی؟ به جز سرما دادن به آلت مردانگیت...»

«قرعه‌ی کشیک شب به اسم من در اومده. دوباره. سر آلیسر لطف کرده و کاری کرده که مسئول کشیک‌ها محبت خاصی به من داشته باشه. ظاهراً فکر می‌کنه که اگه نصف مدت شب بیدار نگهم داره، موقع تمرین صبح خوابم می‌بره. تا به حال مایوسش کردم.»

تیریون لبخند زد. «گوست هنوز پشتک زدن یاد نگرفته؟»

جان با لبخند گفت: «نه، اما امروز صبح گرن با موفقیت از خودش در برابر هالدر دفاع کرد و دیگه مثل سابق شمشیر دایماً از دست پیپ نمی‌افته.»

«پیپ؟»

«اسم واقعیش پیپاره. اون پسر ریزه با گوش‌های بزرگ. دید که با گرن کار می‌کنم و از من خواست که کمکش کنم. تورن حتی طرز درست گرفتن شمشیر رو بهش نشون نداده بود.» برگشت و به شمال نگاه کرد. «نگهبانی از یک فرسنگ دیوار به گردن منه. با من قدم می‌زنی.»

«اگه یواش راه بری.»

«فرمانده‌ی نگهبان‌ها می‌گه که باید راه برم تا خونم یخ نزنه، اما نگفته که با چه سرعتی قدم بزنم.»

به راه افتادند. گوست مانند سایه‌ای سفید در کنار جان قدم بر می‌داشت. تیریون گفت: «من فردا می‌رم.»

«می‌دونم.» جان به طرز عجیبی مغموم به نظر می‌رسید.

«قصد دارم که در سر راهم به جنوب در وینترفل توقف کنم. اگه پیامی داری که مایلی من برسونم...»

«به راب بگو که من قصد دارم فرمانده‌ی نگهبانان شب بشم و چنان امنیت رو براش تامین کنم که از بی‌کاری با دخترها گلدوزی کنه و به میکن دستور بده که شمشیرها رو برای ساختن نعل ذوب کنه.»

تیریون خندید. «برادرت هیکلش از من درشت‌تره. حاضر نیستم پیامی بهش برسونم که باعث کشته شدنم می‌شه.»

«ریکان ازت خواهد پرسید که من کی به خونه بر می‌گردم. اگه می‌تونی سعی کن بهش توضیح بدی که کجا رفتم. بگو در این مدت که نیستم می‌تونه وسایل منو برداره؛ خوشحالش می‌کنه.»

به فکر تیریون لنیستر رسید که امروز مردم از او انتظارات زیادی دارند. «می‌دونی که می‌شه همه‌ی این‌ها رو در یه نامه نوشت.»

«ریکان هنوز خوندن بلد نیست. برن...» ناگهان مکث کرد. «نمی‌دونم چه پیامی به برن بفرستم. بهش کمک کن، تیریون.»

«چه کمکی می‌تونم بهش بکنم؟ من استاد نیستم که دردش رو تسکین بدم. هیچ سحری بلد نیستم که پاهاش رو بهش برگردونه.»

«وقتی من نیاز داشتم، تو بهم کمک کردی.»

«کاری نکردم. فقط حرف بود.»

«پس حرف‌هات رو به برن هم بزن.»

«تو از یه مرد لنگ می‌خوای که به یه چلاق رقصیدن یاد بده. هر چقدر هم که درس صادقانه باشه، نتیجه به شکل فجیعی مضحک می‌شه. با این حال من معنی عشق به برادر رو می‌دونم، لرد اسنو. هر کمک ناچیزی که در حد توانم باشه، به برن می‌کنم.»

«متشکرم، ارباب لنیستر.» دستکشش را در آورد و دست برهنه‌اش را جلوی او گرفت. «دوست من.»

تیریون به طرز عجیبی تحت تاثیر قرار گرفته بود. با لبخندی کج گفت: «بیشتر خویشاوندهای من حرامزاده هستند، اما تو اولین هستی که باهاش دوست می‌شم.» با دندان دستکشش را درآورد و دست اسنو را گرفت؛ پوست روی پوست. چنگ پسرک محکم و پرقدرت بود.

جان اسنو بعد از اینکه دوباره دستکشش را پوشید، ناگهان برگشت و به سمت دیواره‌ی شمالی رفت. زیر پایش دیوار با شیب تندی پایین می‌رفت؛ زیر پایش تنها تاریکی بود و سرزمینی وحشی. تیریون رفت و کنار او روی لبه‌ی دنیا ایستاد.

نگهبانان شب به جنگل اجازه نمی‌دادند که بیش از نیم فرسنگ به سطح شمالی دیوار نزدیک شود. انبوه درختان آهن و کاج و بلوط که زمانی در آنجا روییده بود، قرن‌ها پیش قطع شده بود تا نوار پهنی از زمین باز ایجاد شود که هیچ دشمنی نتواند امید مخفیانه نزدیک شدن را داشته باشد. تیریون شنیده بود که در جاهای دیگر مسیر دیوار در بین سه قلعه، جنگل وحشی طی دهه‌ها دوباره به جلو خزیده بود و در جاهایی همیشه سبزها و درخت‌های آهن سفید در سایه‌ی خود دیوار ریشه گرفته بودند، اما کسل بلک اشتهای سیری ناپذیری برای هیزم داشت و در اینجا جنگل توسط تبرهای برادران سیاه هنوز عقب نگه داشته شده بود.

ولی هیچ وقت زیاد دور نبود. از این بالا تیریون می‌توانست ردیف درختان تاریک را پشت زمین باز ببیند، مانند دیوار دومی که به موازات اولی ساخته شده باشد؛ دیواری از شب. آن جنگل سیاه به ندرت مزه‌ی تبر را چشیده بود. آنجا حتی مهتاب نیز نمی‌توانست به میان انبوه ریشه‌ها و خارها و شاخه‌های در هم فرورفته نفوذ کند. آن بیرون درختان تا اندازه‌های عظیمی رشد می‌کردند و گشتی‌ها می‌گفتند که به نظر می‌رسد غرق در تفکر هستند ولی انسان را نمی‌شناسند. تعجبی نداشت که نگهبانان شب اسمش را جنگل اشباح گذاشته بودند.

در حالی که آنجا ایستاده بود و نظاره‌گر آن همه تاریکی بدون روشنایی شعله‌ی آتش در هیچ گوشه‌ای بود، در حالی که باد می‌وزید و سرما به مانند نیزه به شکمش فرو می‌رفت، تیریون لنیستر حس کرد که می‌تواند صحبت وجود آدرها، وجود دشمنی در پشت پرده‌ی شب را باور کند. شوخی‌هایش در مورد گرامکین‌ها و اسنارک‌ها دیگر آن همه مضحک به نظر نمی‌رسید.

«عموی من اون بیرونه.» جان به نیزه‌اش تکیه داده بود، به تاریکی خیره بود و صدایش آهسته بود. «شب اولی که منو این بالا فرستادند، با خودم فکر کردم که امشب عمو بنجن بر می‌گرده، و من اولین کسی هستم که اونو می‌بینه و با شیپور اعلام می‌کنه. اما هیچ وقت نیومد. نه اون شب، نه هیچ کدوم از شب‌های دیگه.»

«بهش فرصت بده.»

در دوردست شمال، یک گرگ شروع به زوزه کشیدن کرد. صدایی دیگر به آن ندا پاسخ داد، سپس یکی دیگر. گوست گوش تیز کرد. جان گفت: «اگه برنگرده، گوست و من می‌ریم و پیداش می‌کنیم.» دستش را روی سر دایرولف گذاشت.

تیریون گفت: «باور می‌کنم.» اما در ذهنش ادامه داد که: و چه کسی برای پیدا کردن تو میاد؟ بدنش به لرز افتاد.

۲۲- آریا

باز پدرش درگیر مشاجره با شورا بوده؛ آریا این را از قیافه‌ی پدرش می‌خواند. همان طور که این روزها زیاد اتفاق می‌افتاد، او دیر سر میز آمد. وقتی ند استارک وارد تالار کوچک شد، اولین دور غذا را که سوپ غلیظ کدو بود دیگر جمع کرده بودند. علت انتخاب این اسم برای اینجا، افتراق آن از تالار بزرگ بود که در آن می‌شد ضیافتی برای پادشاه با هزار نفر ترتیب داد، اما تالار کوچک در واقع اتاقی دراز با گنبدی رفیع بود و نیمکت‌هایش در کنار میزهای چوبی گنجایش دویست نفر را داشتند.

وقتی پدر وارد شد، جوری گفت: «سرورم.» و با بقیه‌ی محافظین به پا خاست. هر کدام ردای پشمی ضخیم جدیدی پوشیده بود که خاکستری با حاشیه‌ی ساتن سفید بود. گیره‌ای نقره‌ای به شکل دست هر یک از رداها را بسته بود و نشانه‌ی این بود که صاحب ردا یکی از اعضای محافظین خانواده‌ی دست است. تنها پنجاه نفر بودند، بنابراین بیشتر نیمکت‌ها خالی بودند.

ادارد استارک گفت: «بشینید. می‌بینم که بدون حضور من شروع کردید. خوشحالم که هنوز اشخاص عاقل در این شهر پیدا می‌شن.» علامت داد که صرف غذا ادامه یابد. خدمتکارها بشقاب‌هایی پر از کباب دنده آوردند که با سس سیر و سبزی سرخ شده بود.

جوری دوباره در جای خودش نشست و گفت: «صحبت از اینه که به زودی یه مسابقه خواهیم داشت، سرورم. می‌گن که از سراسر مملکت شوالیه‌ها میان که به افتخار انتصاب شما به مقام دست پادشاه رقابت کنند و جشن بگیرند.» آریا می‌توانست ببیند که پدرش از این موضوع چندان راضی نیست. «اینم می‌گن که آخرین خواسته‌ی من در این دنیاست؟»

چشم‌های سنسا به درشتی بشقاب‌ها شده بود. «یه مسابقه.» او بین سپتا موردان و جین پول نشسته بود، بیشترین فاصله از آریا که موجب سرزنش از جانب پدر نمی‌شد. «اجازه رفتن داریم، پدر؟»

«تو از احساس من خبر داری، سنسا. من باید ترتیب تفریح رابرت رو بدم و تظاهر کنم که افتخار بزرگی از طرفش نصیبم شده. ولی به این معنی نیست که باید دخترهای خودمو درگیر این حماقت بکنم.»

سنسا گفت: «اوه، لطفاً. من می‌خوام ببینم.»

صدای سپتا موردان بلند شد. «سرورم، پرنسس میرسلا حضور خواهد داشت و ایشون از لیدی سنسا جوان‌تر هستند. در چنین رویدادهای بزرگی از تمام بانوان دربار انتظار می‌ره که حاضر باشند. و مسابقه به افتخار شماست؛ اگه خانواده‌ی شما حاضر نباشند، خیلی مشکوک به نظر می‌رسه.»

پدرش آزرده خاطر به نظر می‌رسید. «فکر کنم حق با شماست. خیله خب، ترتیب یک جا برای تو رو می‌دم، سنسا.» آریا را دید. «برای هر دوی شما.»

آریا گفت: «اهمیتی به مسابقه‌ی احمقانه‌ی اونا نمی‌دم.» می‌دانست که پرنس جافری حضور خواهد داشت و از پرنس جافری متنفر بود.

سنسا سرش را بالا گرفت. «قراره مراسم باشکوهی باشه. کسی علاقه‌ای به حضور تو نخواهد داشت.»

خشم در قیافه‌ی پدرشان برق زد. «کافیه، سنسا. اگه باز از این حرف‌ها بشنوم، نظرم عوض می‌شه. تا حد مرگ از این دعوای دایمی شما دو نفر خسته‌ام. شما خواهرید. انتظار دارم مثل خواهرها رفتار کنید، مفهومه؟»

سنسا لبش را گاز گرفت و با سر پاسخ مثبت داد. آریا سرش را پایین انداخت و با اخم به بشقابش خیره شد. اشک چشم‌هایش را می‌سوزاند. با عصبانیت آن‌ها را با پشت دستش پاک کرد، مصمم برای اینکه گریه نخواهد کرد.

تنها صدا، تلق تلق چاقو و چنگال بود. پدرش به میز اعلام کرد: «لطفاً منو عفو کنید. امشب اشتهای خیلی کمی دارم.» از تالار خارج شد.

بعد رفتن او، سنسا و جین پول با هیجان مشغول پچ پچ شدند. جوری در انتهای میز به یک جوک خندید و هالن صحبت درباره‌ی اسب‌ها را آغاز کرد. «حالا اسب جنگی تو شاید برای مسابقه‌ی نیزه مناسب نباشه. با هم فرق دارند، اوه نه، اصلاً یه چیز نیست.» همه‌ی مردها این صحبت‌ها را قبلاً شنیده بودند؛ دسموند، جکز[1]، هاروین پسر هالن با فریاد او را ساکت کردند و پورتر[2] داد زد که باز برایش شراب بریزند.

هیچ کس با آریا حرف نمی‌زد. اهمیت نمی‌داد. ترجیح می‌داد که این چنین باشد. اگر می‌گذاشتند، غذایش را در اتاق خوابش به تنهایی می‌خورد. گاهی اجازه‌اش را می‌دادند؛ وقتی که پدرش مجبور بود با پادشاه یا اربابی یا فرستاده‌ای از مکانی غذا بخورد. بقیه‌ی مواقع در حضور پدرش غذا می‌خورد؛ فقط پدر و او و سنسا. در آن اوقات بود که بیش از هر زمان برای برادرهایش احساس دلتنگی می‌کرد. می‌خواست که سر به سر برن بگذارد و با ریکان فسقلی بازی کند و راب به او لبخند بزند. می‌خواست که جان موهایش را بهم بریزد و او را «خواهر کوچولو» صدا کند و با هم جملات را تمام کنند. اما همه آن چیزها از دست رفته بود. کسی برایش نمانده بود جز سنسا، و سنسا با او حرف نمی‌زد، مگر اینکه پدرشان وادارش کند.

---

[1] Jacks
[2] Porther

در وینترفل که بودند، تقریباً نصف مواقع در تالار بزرگ غذا می‌خوردند. پدرش زیاد گفته بود که یک حکمران اگر می‌خواهد وفاداری افرادش را حفظ کند، باید با آن‌ها غذا بخورد. یک بار شنید که پدرش به راب گفت: «اشخاصی که در خدمتت هستند بشناس و کاری کن که اونا هم تو رو بشناسند. از افرادت نخواه که برای یه غریبه بمیرند.» در وینترفل پدرش همیشه یک صندلی اضافه سر میز خودش داشت و هر روز از شخص متفاوتی می‌خواست که سر سفره‌ی او بنشیند. شبی نوبت ویون پول بود و صحبت از سکه و ذخیره‌ی غله و خدمتکارها می‌شد. دفعه‌ی بعد، میکن بود و پدرش به صحبت‌های او در مورد زره و شمشیر و دمای مناسب کوره و بهترین روش تفت آهن گوش می‌داد. روز دیگر شاید هالن بود با گفتگوی بی‌انتها در مورد اسب، یا سپتون شیل از کتابخانه، یا جوری، یا سر رودریک، یا حتی نه‌ی پیر با قصه‌هایش.

آریا از هیچ چیز بیش از نشستن سر میز پدرش و گوش دادن به صحبت‌ها خوشش نمی‌آمد. همچنین شیفته‌ی شنیدن حرف‌های اشخاص روی نیمکت‌ها بود؛ سربازان مزدور به سرسختی چرم، شوالیه‌های بانزاکت و ملازمین جسور، سربازهای پیر باتجربه. عادت داشت که به آن‌ها گلوله برفی بیندازد و در سرقت کیک از آشپزخانه همدستشان شود. همسرهای آن‌ها به او کلوچه می‌دادند و او برای نوزادهای آن‌ها اسم پیدا می‌کرد و با بچه‌های آن‌ها قایم‌باشک و هیولاها-و-دوشیزه‌ها و مهمون-قلعه-من-شو بازی می‌کرد. تام چاق به او آریای زیرپا می‌گفت، چون می‌گفت که او همیشه زیر پاست. از آن اسم خیلی بیشتر از صورت اسبی خوشش می‌آمد.

فقط اینکه آن وینترفل بود، به اندازه‌ی یک دنیا دورتر، و حالا همه چیز عوض شده بود. از وقتی که به بارانداز پادشاه رسیده بودند، اولین بار بود که با مردها غذا می‌خوردند. آریا از آن بدش می‌آمد. حالا از صدای آن‌ها، از نحوه‌ی خندیدنشان، از داستان‌هایی که تعریف می‌کردند نفرت داشت. پیش از این، آن‌ها دوستانش بودند، پیش آن‌ها احساس امنیت می‌کرد، اما حالا می‌دانست که همه‌اش دروغ بود. آن‌ها اجازه دادند که ملکه لیدی را بکشد. این به حد کافی هولناک بود، اما بعد تازی مایکا را یافت. جین پول به آریا تعریف کرده بود که بدن او آن قدر قطعه قطعه شده بود که در یک گونی به قصاب تحویلش داده بودند و مرد بیچاره ابتدا گمان کرده بود که یک خوک سلاخی شده به او داده‌اند. و صدای هیچ کس بلند نشده بود، شمشیری کشیده نشده بود، هیچ اعتراضی. نه هاروین که همیشه لاف می‌زد، نه الن که می‌خواست شوالیه شود، نه جوری که فرمانده‌ی محافظین بود. نه حتی پدرش.

«اون دوست من بود.» آریا به بشقابش چنان آهسته زمزمه کرد که کسی نشنید. کباب دنده‌اش دست‌نخورده مانده بود؛ دیگر سرد شده بود و زیر دنده‌ها لایه‌ی نازکی از روغن روی بشقاب بسته شده بود. نگاهش به آن افتاد و احساس تهوع کرد. بشقاب را کنار زد. «ببخشید، فکر می‌کنید کجا دارید تشریف می‌برید، بانوی جوان؟»

سپتا موردان بود. آریا به یاد آوردن آداب معاشرت را دشوار یافت. «گشنه نیستم. اجازه هست که مرخص بشم، لطفاً؟»

سپتا گفت: «اجازه نداری. اصلاً به غذا دست نزدی. می‌شینی و تمام بشقابت رو تمیز می‌کنی.»

«خودت تمیزش کن!» قبل از اینکه کسی بتواند جلویش را بگیرد، آریا به سمت در دوید. پشت سرش خنده‌ی مردها و فریادهای سپتا موردان را که بلندتر و بلندتر می‌شد، می‌شنید.

تام چاق سر پست خود، از در ورودی برج دست محافظت می‌کرد. وقتی دید که آریا با سرعت به طرفش می‌دود و شنید که سپتا داد می‌زند، پلک زد. شروع به صحبت کرد: «یه لحظه، صبر کن ببینم، کوچولو...» و دست دراز کرد، اما آریا از بین پاهای او سر خورد و بعد داشت از پله‌های چرخان برج به بالا می‌دوید. پاهایش روی سنگ صدا می‌دادند و از پشت سر، نفس نفس زدن تام چاق را می‌شنید.

اتاقش تنها مکان در کل بارانداز پادشاه بود که از آن خوشش می‌آمد و چیزی که بیش از همه دوست داشت، درِ آن بود؛ قطعه‌ای بزرگ از چوب تیره‌ی بلوط و نوارهای سیاه آهنی. وقتی آن در را می‌بست و کلون سنگین را می‌انداخت، هیچ کس نمی‌توانست وارد اتاقش شود، سپتا موردان یا تام خپل یا سنسا یا جوری یا تازی، هیچ کس! حالا آن را محکم بست.

سرانجام وقتی کلون انداخته شد، آریا آن قدر احساس امنیت کرد که گریه کند.

به سمت صندلی کنار پنجره رفت و آنجا نشست، دماغ بالا می‌کشید و از همه متنفر بود، از خودش بیشتر از همه. همه چیز تقصیر او بود، همه چیزهای بدی که اتفاق افتاده بود. سنسا چنین می‌گفت و جین نیز همین طور.

تام چاق داشت در می‌زد. «آریا، دختر خانم، موضوع چیه؟ اینجایی؟»

داد زد: «نه!» در زدن متوقف شد. مدتی بعد، صدای دور شدن او را شنید. تام چاق همیشه راحت گول می‌خورد.

آریا سراغ صندوق کنار پایه‌ی تختش رفت. زانو زد، درش را باز کرد و با دو دست شروع کرد به بیرون کشیدن لباس‌های ابریشمی و ساتن و مخمل و پشمی و ریختن آن‌ها روی زمین. در ته صندوق بود، همان جایی که قایمش کرده بود. آریا آن را با دقت برداشت و تیغ باریک را از غلاف بیرون کشید.

نیدل.

دوباره به یاد مایکا افتاد و چشم‌هایش پر اشک شد. تقصیر او بود، تقصیر او، تقصیر او. اگر از مایکا نخواسته بود که با او تمرین شمشیرزنی کند...

محکم‌تر از دفعه‌ی پیش به در کوبیدند. «آریا استارک، فوراً این در رو باز می‌کنی، می‌شنوی؟»

آریا نیدل در دست به سمت در برگشت. اخطار داد: «به نفعته که وارد نشی!» با خشونت ضربه‌ای به هوا زد.

سپتا موردان برآشفت. «عالی‌جناب دست از این کارت مطلع می‌شه!»

آریا داد کشید: «اهمیت نمی‌دم. برو.»

«از این رفتار گستاخانه پشیمان می‌شی خانم جوان، بهت قول می‌دم.»

آریا دم در گوش داد تا صدای پایین رفتن سپتا از پله‌ها را شنید.

نیدل در دست، به کنار پنجره برگشت و به حیاط چشم دوخت. تنها اگر مثل برن بلد بود که از دیوار بالا برود؛ از پنجره خارج می‌شد و از برج پایین می‌رفت، از این مکان هولناک می‌گریخت، از سنسا و سپتا موردان و پرنس جافری، از همه‌ی آن‌ها دور می‌شد. می‌توانست از آشپزخانه کمی غذا کش برود، نیدل را به همراه چکمه‌های خوب و ردایی گرم با خودش می‌برد. می‌توانست که نایمریا را در جنگل وحشی پایین ترای‌دنت پیدا کند و با هم به وینترفل برمی‌گشتند، یا به دیوار پیش جان می‌رفتند. آرزو کرد که جان اینجا در پیشش بود. آن وقت شاید این همه احساس تنهایی نمی‌کرد.

صدای ضربه‌ای آرام به در باعث شد که از پنجره رو برگرداند و خیالاتش بگریزند. «آریا» صدای پدرش بود. «در رو باز کن. باید حرف بزنیم.»

آریا به طرف دیگر اتاق رفت و کلون را برداشت. پدر تنها بود. قیافه‌اش بیشتر غمگین بود تا خشمگین. باعث شد که آریا از آنچه که بود هم احساس بدتری داشته باشد. «می‌تونم بیام تو؟» آریا با سرش بله گفت، سپس از روی خجالت چشم به زمین دوخت. پدر در را بست. «اون شمشیر مال کیه؟»

«مال من.» آریا فراموش کرده بود که نیدل در دستش است.

«بده به من.»

آریا با اکراه شمشیرش را تسلیم کرد. نمی‌دانست که آیا هرگز آن را دوباره در دست خواهد گرفت یا نه. پدرش آن را زیر نور چرخاند و هر دو سمت تیغه را معاینه کرد. تیزی نوک را با شستش امتحان کرد. «یه شمشیر براوسی، با این حال فکر کنم که علامت سازنده‌اش رو می‌شناسم. این کار میکِنه.»

آریا نمی‌توانست به او دروغ بگوید. نگاهش را پایین انداخت.

لرد ادارد استارک آه کشید. «دختر نه ساله‌ی من از آهنگری خودم مسلح می‌شه و من کاملاً بی‌خبرم. از دست پادشاه انتظار می‌ره که به هفت پادشاهی حکومت کنه، با این حال ظاهراً من از اداره‌ی خونه‌ی خودم هم عاجزم. چطور شده که تو صاحب شمشیر شدی، آریا؟ اینو از کجا آوردی؟»

آریا لبش را جوید و چیزی نگفت. جان را لو نمی‌داد، نه حتی به پدرشان.

بعد مدتی، پدر گفت: «فکر نکنم واقعاً اهمیت داشته باشه.» با اخم به شمشیری که در دستش بود نگاه کرد. «این اسباب‌بازی بچه‌ها نیست، مخصوصاً برای دخترها. سپتا موردان اگه می‌فهمید با شمشیر بازی می‌کنی، چی می‌گفت؟»

آریا مصرانه گفت: «من بازی نمی‌کردم. از سپتا موردان متنفرم.»

«کافیه.» لحن پدرش رک و قاطع بود. «سپتا کاری جز وظیفه‌اش انجام نمی‌ده، گرچه به شهادت خدایان، تو این کار رو برای زن بیچاره به جنگ تبدیل کردی. مادرت و من وظیفه‌ی غیرممکن ساختن یه بانو از تو رو به عهده‌ی اون گذاشتیم.»

آریا برآشفت: «من نمی‌خوام یه بانو باشم!»

«باید همین حالا و در همین جا این اسباب‌بازی رو با زانو بشکنم و به این یاوه‌ها خاتمه بدم.»

آریا با لجاجت گفت: «نیدل نمی‌شکنه.» اما صدایش لو می‌داد که مطمئن نیست.

«پس اسم هم داره؟» پدرش آه کشید. «آه، آریا. تو روح سرکشی داری، دخترم. پدرم بهش خون گرگ می‌گفت. در وجود لیانا کمی ازش وجود داشت و در برادرم بیش از یک کم. حاصلش برای هر دوی اونا قبر زودرس بود.» آریا غم را در صدای او حس کرد؛ خیلی کم اتفاق می‌افتاد که او از پدر خودش یا برادر و خواهری که قبل تولد آریا مرده بودند صحبت کند. «اگه پدرم اجازه می‌داد، لیانا شاید شمشیر می‌بست. گاهی منو به یاد اون می‌ندازی. حتی بهش شباهت ظاهری داری.»

«لیانا خوشگل بود.» آریا جا خورده بود. همه این طور می‌گفتند. ولی هیچ وقت در مورد آریا گفته نمی‌شد.

ادارد استارک موافق بود. «بود. خوشگل و خودسر، و قبل از موعد مُرد.» شمشیر را بلند کرد و نگه داشت. «آریا، به خیالت با این... نیدل چکار می‌خواستی بکنی؟ امیدوار بودی که چه کسی رو به سیخ بکشی؟ خواهرت؟ سپتا موردان؟ اصلاً اولین اصل مبارزه با شمشیر رو بلدی؟»

تنها چیزی که به نظرش رسید، درسی بود که جان داده بود. «نوک تیزشه که حریف رو سوراخ می‌کنه.»

پدرش به خنده افتاد. «فکر کنم که چکیده‌اش همینه.»

آریا مایوسانه می‌خواست که توضیح دهد، کاری کند که پدرش متوجه شود. «سعی می‌کردم که یاد بگیرم، اما...» چشم‌هایش را اشک پر کرد. «از مایکا خواستم که با من تمرین کنه.» کاملاً ناگهانی اسیر غم شد. رویش را برگرداند. می‌لرزید. با گریه گفت: «من ازش خواستم. تقصیر من بود، من بودم که...»

ناگهان در آغوش پدرش بود. به سمت او برگشت و روی سینه‌ی او گریه کرد. او با محبت نگهش داشت و زمزمه کرد: «نه عزیزم. برای دوستت عزاداری کن، اما هرگز خودت رو سرزنش نکن. تو پسر قصاب رو نکشتی. خونش به گردن تازی و زن بی‌رحمیه که بهش خدمت می‌کنه.»

آریا با صورتی قرمز، دماغ بالا کشید و درد دلش را گفت: «ازشون متنفرم، تازی و ملکه و پادشاه و پرنس جافری. از همشون متنفرم. جافری دروغ گفت، اون طور نبود که تعریف کرد. از سنسا هم متنفرم. یادش بود، تنها برای این دروغ گفت که جافری ازش خوشش بیاد.»

«ما همه دروغ می‌گیم. مگه فکر می‌کنی واقعاً باور کردم که نایمریا فرار کرده؟»

احساس شرم صورت آریا را سرخ کرد. «جوری قول داد که نگه.»

پدرش با لبخند گفت: «جوری سر حرفش مونده. بعضی چیزها هست که لازم نیست به من گفته بشه. حتی یه آدم کور هم می‌دید که اون گرگ هرگز تو رو به میل خودش ترک نخواهد کرد.»

فلک‌زده گفت: «مجبور شدیم سنگ بندازیم. بهش گفتم که فرار کنه، بره آزاد باشه، دیگه نمی‌خوامش. گرگ‌های دیگه‌ای بودند که می‌تونست باهاشون بازی کنه، صدای زوزه‌هاشون رو می‌شنیدیم. جوری گفت که جنگل پر از حیوانه و می‌تونه آهو شکار کنه. اما باز هم دنبالمون می‌کرد و آخرش مجبور شدیم بهش سنگ بندازیم. دو بار بهش خورد. نالید و به من نگاه کرد. خیلی احساس شرم کردم، اما کار درستی بود، مگه نه؟ ملکه کاری می‌کرد که اونو بکشند.»

«کار درستی بود. حتی می‌شه گفت که دروغ هم... از روی شرافت بوده.» پدرش قبل از در آغوش گرفتن او نیدل را کنار گذاشته بود. اکنون شمشیر را دوباره برداشت و به سمت پنجره رفت، در آنجا مدتی ایستاد و به حیاط خیره شد. وقتی برگشت، چشم‌هایش متفکر بودند. روی صندلی کنار پنجره نشست و نیدل را روی پاهایش گذاشت. «آریا، بشین. باید سعی کنم که چیزهایی رو به تو توضیح بدم.»

با اضطراب روی لبه‌ی تختش نشست. پدرش گفت: «تو کوچک‌تر از اونی که از تمام نگرانی‌های خودم مطلعت کنم، اما همچنین یه استارک وینترفلی هستی. شعار ما رو می‌دونی.»

آریا زمزمه کرد: «زمستون داره میاد.»

«روزگار خیلی ظالمانیه، دخترم. مزه‌اش رو در ترای‌دنت چشیدیم؛ و وقتی که برن افتاد. تو موقع تابستانی طولانی متولد شدی، عزیزم. هیچ وقت چیز دیگه‌ای تجربه نکردی، اما حالا زمستون واقعاً داره می‌رسه. علامت خاندان ما رو بیاد بیار، آریا.»

با فکر نایمریا گفت: «دایرولف.» ناگهان ترس برش داشت و پاهایش را به روی سینه جمع کرد.

«بذار چیزی در مورد گرگ‌ها بهت بگم، دخترم. وقتی برف می‌باره و بادهای سفید می‌وزند، گرگِ تنها می‌میره، اما گله زنده می‌مونه. تابستون وقت مشاجره است. موقع زمستون ما باید از همدیگه حمایت کنیم، همدیگه رو گرم نگه داریم، قدرت همدیگه رو شریک بشیم. پس اگه لازمه که متنفر باشی، از کسانی متنفر باش که واقعاً قصد صدمه زدن به ما رو دارند. سپتا موردان زن خوبیه و سنسا... سنسا خواهرته. شما شاید به اندازه‌ی خورشید و ماه متفاوت باشید، اما خون یکسانی در قلب شما جریان داره. تو به اون محتاجی، همون طور که اون به تو محتاجه... و من به هر دوی شما محتاجم، خدایان به من کمک کنند.»

پدرش چنان خسته به نظر می‌رسید که آریا را غمگین کرد. «از سنسا متنفر نیستم، نه واقعاً.» دروغ نمی‌گفت.

«نمی‌خوام بترسونمت، اما نمی‌خوام بهت دروغ بگم. ما به جای خطرناکی اومدیم، دخترم. اینجا وینترفل نیست. ما دشمنانی داریم که نیت خیر نسبت به ما ندارند. نباید بین خودمون دعوا باشه. سرکشی تو، فرار کردن، حرف‌های از روی عصبانیت، نافرمانی... در وطن اینا بازی‌های تابستانی یه بچه بودند. اینجا و حالا، با رسیدن قریب زمستون، موضوع فرق می‌کنه. وقت بزرگ شدنه.»

آریا قول داد: «بزرگ می‌شم.» هیچ وقت بیش از این لحظه به پدرش احساس عشق نکرده بود. «قوی هم می‌تونم باشم. به اندازه‌ی راب.»

پدرش دسته‌ی نیدل را به سمتش گرفت. «بگیر.»

با حیرت به شمشیر چشم دوخت. مدتی از دست زدن به آن هراس داشت. می‌ترسید که اگر دست دراز کند، دوباره از دسترس خارج خواهد شد، اما پدرش گفت: «بگیرش، مال توست.» و آریا آن را در دست گرفت.

«می‌تونم نگهش دارم؟ واقعاً؟»

«واقعاً.» پدرش لبخند زد. «اگه ازت بگیرمش، بعد دو هفته حتماً زیر بالشت یه گرز پیدا می‌کنم. سعی کن که خواهرت رو سوراخ نکنی، حالا هر قدر هم که تحریک شدی.»

«نمی‌کنم. قول می‌دم.» وقتی پدرش از اتاق خارج می‌شد، نیدل را محکم بغل کرد.

صبح روز بعد، موقع صبحانه از سپتا موردان عذر خواست و از او خواست که رفتارش را ببخشد. سپتا با شک به او خیره شد، اما پدر سرش را با رضایت تکان داد.

سه روز بعد، موقع ظهر پیشکار پدرش، ویون پول، او را به تالار کوچک فرستاد. میزهای چوبی جمع شده بودند و نیمکت‌ها کنار دیوارها چیده شده بودند. به نظرش تالار خالی رسید تا اینکه صدایی ناآشنا گفت: «دیر کردی، پسر.» مردی لاغر با سری تاس و دماغی بزرگ شبیه منقار، از سایه بیرون آمد که در دستش دو شمشیر چوبی باریک داشت. «فردا تو سر ظهر اینجا باید باشی.» لهجه‌ی آهنگین شهرهای آزاد را داشت؛ براوس، شاید هم میر.

آریا پرسید: «تو کی هستی؟»

«من مربی رقص تو هستم.» یکی از شمشیرهای چوبی را به سمت آریا انداخت. آریا دست دراز کرد، نتوانست آن را بگیرد، صدای افتادن آن به روی زمین را شنید. «فردا می‌گیریش. حالا برش دار.»

تنها یک شاخه چوب نبود، بلکه شمشیر واقعی چوبی با دسته و محافظ دسته بود. آریا آن را برداشت و با اضطراب در جلوی خودش با هر دو دست نگه داشت. سنگین‌تر از ظاهرش بود، خیلی سنگین‌تر از نیدل.

مرد تاس دندان‌هایش را روی هم کوبید. «راهش این نیست، پسر. این یه شمشیر دو لبه نیست که برای ضربه زدن لازم باشه که با دو دست بگیریش. شمشیر رو باید با یک دست بگیری.»

آریا گفت: «خیلی سنگینه.»

«لازمه که سنگین باشه چون باید نیرومند بشی، و همین طور برای توازن لازمه. تو خالیه و داخلش با سرب پر شده. باید فقط با یک دست بگیری.»

آریا دست راستش را از روی دسته برداشت و عرق کف دستش را روی شلوارش پاک کرد. شمشیر را با دست چپش نگه داشت. ظاهراً مورد تایید مرد قرار گرفت. «چپ خوبه. همه چیز وارونه است، کار دشمنت رو ناخوشایندتر می‌کنه. حالا ایستادنت غلطه. بدنت رو به یک طرف بچرخون، بله، این طوری. تو به لاغری دسته‌ی نیزه هستی، می‌دونستی که. این هم خوبه، هدف کوچک‌تری هستی. حالا دسته رو چطور گرفتی. بذار ببینم.» نزدیک‌تر آمد و به دست او نگاه کرد، انگشت‌های آریا را بلند کرد و دوباره بست. «این طوری، بله. این همه محکم نگیرش، نه، دستت باید چالاک و باظرافت باشه.»

«اگه بندازمش؟»

مرد تاس گفت: «تیغ باید جزئی از دست باشه. می‌تونی یه قسمت از دستت رو بندازی؟ نه. سیریو فورل[1] نُه سال بهترین شمشیرزن دریاسالار براوس بوده، این چیزها رو می‌دونه. به حرفش گوش کن، پسر.»

سومین بار بود که به او «پسر» گفته بود. آریا اعتراض کرد: «من دخترم.»

سیریو فورل گفت: «پسر، دختر، تو فقط یه شمشیری.» دندان‌هایش را روی هم زد. «این طوری، دسته رو این طور باید بگیری. دستت تبر نگرفتی که، دستت یه...»

«... سوزن گرفتم.» آریا قاطعانه حرف او را تکمیل کرد.

«درسته. حالا رقصیدن رو شروع می‌کنیم. بچه، یادت باشه که رقص آهنین وستروس، بریدن و کوبیدن، رقص شوالیه‌ها، نیست که ما یاد می‌گیریم، نه. این رقص براوسی‌هاست، رقص آب، چابک و ناگهانی. همه انسان‌ها از آب درست شدند، می‌دونستی؟ وقتی سوراخشون کنی، آب ازشون نشت می‌کنه و می‌میرند.» یک قدم به عقب برداشت، شمشیر چوبی خودش را بلند کرد. «حالا سعی می‌کنی که به من حمله کنی.»

آریا سعی کرد که به او ضربه بزند. چهار ساعت تلاش کرد، تا اینکه همه‌ی عضلات بدنش گرفته بودند و درد می‌کردند. و در این مدت، سیریو فورل دندان‌هایش را روی هم می‌زد و به او می‌گفت که چکار کند.

تمرین واقعی روز بعد شروع شد.

---

[1] Syrio Forel

۲۳- دنریس

سر جورا مورمونت افسار اسبش را کشید، بالای تپه در کنار او ایستاد و گفت: «دریای داترک‌ها.»

زیر پای آن‌ها دشتی وسیع و خالی تا افق در دور و پشت آن گسترش یافته بود. دنی موافق بود که یک دریاست. از اینجا به بعد، تپه و کوه و درخت وجود نداشت، شهر یا جاده‌ای نبود، فقط علفزار بی‌انتهایی که با وزش باد، ساقه‌ها مثل سطح دریا موج بر می‌داشتند. «چه سبزه.»

سر جورا موافق بود. «اینجا و در این موقع. باید در فصل شکوفه‌ها ببینیش؛ گل‌های قرمز تیره، افقی تا افق دیگه رو مثل دریایی از خون پر می‌کنند. اگه فصل خشکسالی بیای، می‌بینی که دنیا به رنگ برنز کهنه در اومده. و این فقط هرانا است، دخترم. صدها نوع از علف در این دشت‌ها وجود داره، علف به زردی لیمو و به تیرگی نیل، علف آبی و علف نارنجی و علف به رنگ‌های رنگین‌کمان. گفته می‌شه که در سرزمین‌های سایه دریاهایی از علف شبح وجود داره که بلندتر از یه مرد سوار بر اسبه و ساقه‌اش به شفافی شیشه است. همه‌ی علف‌های دیگه رو می‌کشه و در تاریکی، با روشنایی ارواح ملعونین می‌درخشه. داترک‌ها ادعا دارند که روزی علف شبح تمام دنیا رو می‌پوشونه و هیچ شکل از زندگی باقی نمی‌گذاره.»

این فکر بدن دنی را به لرز انداخت. «فعلاً نمی‌خوام در این مورد صحبت بشه. اینجا خیلی زیباست، نمی‌خوام به مرگ همه چیز فکر کنم.»

سر جورا با احترام گفت: «هر طور که مایلید، کالیسی.»

صدای گفتگو شنید و برگشت تا به پشت نگاه کند. او و مورمونت از همراهانشان فاصله گرفته بودند و اکنون بقیه داشتند از تپه بالا می‌آمدند. کنیزش، ایری، و کماندارهای جوان خاص او موقع سواری به سنتورها شباهت داشتند، اما ویسریس هنوز با رکاب کوتاه و زین تخت مشکل داشت. اینجا در دشت، برادرش شخص عاجزی بود. آمدنش کار صحیحی نبود. وکیل ایلیریو از او خواهش کرده بود که در پنتاس منتظر بماند و پیشنهاد کرده بود که در ویلای خودش میزبان او باشد، اما گوش ویسریس بدهکار نبود. تا زمانی که بدهی پرداخت نشده و به تاجی که به او وعده داده شده نرسیده، پیش دروگو می‌ماند. ویسریس دست روی شمشیر قرضی‌اش گذاشته بود و سوگند خورده بود: «و اگه سعی کنه که کلاه سر من بگذاره، افسوس خواهد خورد که معنای بیداری اژدها رو درک کرده.» ایلیریو با شنیدن این حرف تنها پلک زده بود و برای او آرزوی سلامتی کرده بود.

دنی متوجه شد که در حال حاضر هیچ علاقه‌ای به شنیدن نق زدن‌های برادرش ندارد. امروز زیادی بی‌نقص بود. آسمان آبی خوش‌رنگ بود و آن بالا یک باز به دنبال شکار چرخ می‌زد. با هر نفس باد، دریای چمن آه می‌کشید و سر خم می‌کرد. هوا را روی صورتش گرم حس می‌کرد و احساس آرامش داشت. اجازه‌ی ضایع کردنش را به ویسریس نمی‌داد.

دنی به سر جورا گفت: «اینجا صبر کنند. بهشون بگو که بایستند. بگو که من دستور می‌دم.»

شوالیه لبخند زد. سر جورا مرد خوش قیافه‌ای نبود. گردن و شانه‌ای شبیه به گاو نر داشت و دست‌ها و سینه‌اش را موی زبر سیاه چنان پوشانده بود که چیزی برای سرش باقی نمانده بود. با این حال، لبخندش باعث آسایش خیال دنی می‌شد. «داری یاد می‌گیری که شبیه ملکه‌ها صحبت کنی، دنریس.»

«ملکه نه؛ کالیسی.» اسبش را برگرداند و به تنهایی به پایین تپه تاخت.

شیب زیاد و سنگلاخ بود، اما بدون ترس می‌راند و لذت از هیجان آن، در قلبش مانند آواز بود. تمام عمرش، ویسریس به او گفته بود که یک پرنسس است، اما دنریس تارگرین تا زمانی که سوار نقره‌ای نشده بود، هرگز احساس پرنسس بودن نکرده بود.

آسان به دست نیامده بود. کالاسار درست صبح روز بعد از عروسی او اردوگاهش را جمع و به شرق به سمت وییس داترک به راه افتاده بود، و با رسیدن روز سوم دنی فکر می‌کرد که به زودی خواهد مرد. زین روی نشیمنگاهش زخم‌های زشت و خونین باز کرده بود. پوست ران‌هایش ساییده شده بود، افسار روی دست‌هایش تاول انداخته بود، عضلات ساق و پشتش چنان درد می‌کرد که به زحمت خودش را راست نگه می‌داشت. وقتی غروب می‌شد، برای پیاده شدن از اسب محتاج کمک کنیزهایش بود.

حتی رسیدن شب نیز آسایش نمی‌آورد. کال دروگو موقع سواری اعتنایی به او نمی‌کرد، همان طور که موقع جشن عروسی به او بی‌اعتنا بود، و عصرهایش را با نوشیدن به همراه جنگجویان و سواران همخونش، مسابقه دادن با اسب‌های گرانبهایش و تماشای رقص زنان و مرگ مردان می‌گذراند. دنی جایی در این بخش از زندگی او نداشت. رها می‌شد تا به تنهایی یا به همراه سر جورا و برادرش شام بخورد و بعد آن قدر گریه کند تا خوابش ببرد. اما هر شب قبل از سحر، دروگو به چادر او می‌آمد و در تاریکی بیدارش می‌کرد تا به همان بی‌مهابایی که اسب می‌تاخت، از دنی سواری بگیرد. همیشه به سبک داترکی از پشت او را تصاحب می‌کرد که دنی از آن خشنود بود؛ به این شکل، شوهرش قادر به دیدن اشک‌هایی نبود که صورتش را خیس می‌کردند و می‌توانست ناله‌های درد را با بالش خفه کند. دروگو وقتی کارش تمام می‌شد، چشم‌هایش را می‌بست و آهسته خر و پف می‌کرد، دنی کنار او دراز می‌کشید و بدن کوفته و زخمی‌اش بیش از آن درد داشت که بتواند بخوابد.

روز پشت روز، و شب پشت شب سپری شد تا دنی دانست که نمی‌تواند بیش از این تحمل کند. یک شب تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد خودش را بکشد تا اینکه ادامه دهد...

اما وقتی آن شب به خواب رفت، باز رویای آن اژدها را دید. این بار ویسریس حاضر نبود. تنها خودش بود و اژدها. فلس‌هایش به سیاهی شب بودند و خون آن‌ها را خیس و لزج کرده بود. دنی حس کرد که خون خودش است. چشم‌های اژدها چشمه‌هایی از گدازه‌ی مذاب بودند و وقتی دهانش را باز کرد، شعله‌ی داغ به بیرون

غرید. دنی می‌شنید که دعوتش می‌کند، آغوشش را به روی آتش باز کرد و گذاشت که تمام بدنش را ببلعد، گذاشت که پاکش کند و شکل جدیدی به او بدهد. حس کرد که پوستش سوخت و سیاه شد و کنده شد، حس کرد که خونش جوشید و بخار شد، با این حال دردی حس نمی‌کرد. احساس قدرت و نشاط و استحکام کرد.

و روز بعد با شگفتی دید که آن قدر هم بدنش درد نمی‌کند. مثل این بود که خدایان دعایش را شنیده بودند و دلشان به رحم آمده بود. حتی کنیزهایش نیز متوجه تغییر شدند. ژیکوی پرسیده بود: «کالیسی، موضوع چیه؟ ناخوش هستید؟»

«بودم.» کنار تخم‌های اژدهایی ایستاده بود که ایلیریو موقع جشن عروسی به او داده بود. یکی را لمس کرد، بزرگ‌ترین در بین سه تا، و با ملایمت دستش را روی پوسته کشید. دنی به این فکر می‌کرد که سیاه و سرخ است، درست مثل اژدهای رویایش. سنگ زیر انگشت‌هایش به شکل عجیبی گرم حس می‌شد... یا اینکه هنوز خواب می‌دید؟ با اضطراب دستش را کنار کشید.

از آن ساعت به بعد، هر روز برایش آسان‌تر از روز قبل می‌شد. ساق‌هایش نیرومندتر شدند؛ تاول‌هایش شکافتند و دست‌هایش پینه بستند؛ ران‌های نرمش به استحکام چرم شدند.

کال به کنیزش، ایری، دستور داده بود که به او سواری به سبک داترکی را بیاموزد، اما مربی واقعی‌اش مادیان بود. به نظر می‌رسید که اسب از تغییرات روحی او آگاه بود، انگار که هر دو شریک یک ذهن بودند. هر روز که می‌گذشت، دنی روی زین احساس اعتماد بیشتری می‌کرد. داترک‌ها قوم خشن و بی‌عاطفه‌ای بودند و اسم گذاشتن روی حیوانات از رسومشان نبود، پس دنی به او خیلی ساده نقره‌ای می‌گفت. هیچ وقت به چیزی این همه علاقمند نشده بود.

با پشت سر گذاشتن آزمون دشوار سوارکاری، دنی شروع به توجه به سرزمین اطرافش کرد. او با دروگو و سواران همخونش در راس کالاسار سفر می‌کرد، بنابراین به هر منطقه‌ای که وارد می‌شد، بکر و دست نخورده بود. در پشت سرشان شاید که قشون عظیم زمین را زیر و رو، و رودخانه‌ها را گلی می‌کرد و ستون خفه‌کننده‌ای از غبار به آسمان بلند می‌کرد، اما سرزمین جلوی رویشان همیشه سبز و خرم بود.

از تپه‌های کم ارتفاع نوروس گذشتند، از کنار مزرعه‌های کرت‌بندی شده و دهکده‌های کوچکی رد شدند که اهالی با نگرانی از بالای دیوارهای گچکاری‌شده تماشایشان می‌کردند. از سه رودخانه‌ی عریض آرام رد شدند، اما چهارمی باریک و خروشان بود و عبور از آن توام با خطر. کنار آبشاری بلند و آبی اردو زدند، ویرانه‌های شهر وسیع مرده‌ای را دور زدند که گفته می‌شد در میان ستون‌های مرمر سیاه شده‌ی آن ارواح می‌نالند. از جاده‌های والریائی رد شدند که قدمتشان به هزار سال می‌رسید و مثل تیر داترکی مستقیم بودند. به

مدت نصف دوره‌ی ماه از جنگل کوهور می‌گذشتند که در آن برگ‌ها بالای سرشان سایبانی طلایی کشیده بودند و تنه‌ی درختان به عریضی دروازه‌ی یک شهر بود. در آن جنگل، گوزن بزرگ و ببر خال‌خالی و میمون‌هایی با موی نقره‌ای و چشم‌های درشت ارغوانی زندگی می‌کردند، اما همه قبل از رسیدن کالاسار می‌گریختند و چشم دنی به هیچ کدامشان نیفتاد.

تا آن زمان دیگر خاطره‌ی عذاب کشیدنش داشت محو می‌شد. هنوز بعد یک روز طولانی سواری کردن، بدنش به درد می‌افتاد، اما درد حالا نوعی شیرینی داشت و هر روز صبح با کمال میل سوار زین می‌شد، به شوق اینکه از شگفتی‌های سرزمین پیشرو آگاه خواهد شد. حتی شروع به لذت بردن از شب‌ها کرده بود، و اگر موقع تصاحب بدنش توسط دروگو باز می‌نالید، همیشه از روی درد نبود.

در پایین تپه، علف‌های بلند و انبوه محاصره‌اش کردند. دنی سرعتش را به یورتمه آهسته کرد و خودش را در تنهایی دریای سبز غرق کرد. در کالاسار هیچ وقت تنها نبود. کال دروگو تنها بعد غروب پیشش می‌آمد، اما کنیزهایش به او غذا می‌دادند و او را می‌شستند و کنار ورودی چادرش می‌خوابیدند. سواران همخون دروگو و مردانی که محافظ خاص او بودند، هیچ وقت زیاد دور نبودند و برادرش شب و روز مانند سایه‌ای ناخوشایند تعقیبش می‌کرد. صدای او را که از خشم می‌لرزید، در بالای تپه شنید. ادامه داد و به عمق بیشتری از دریای داترک‌ها فرو رفت.

همه‌ی اطرافش سبز بود. هوا آکنده از عطر خاک و علف، مخلوط با بوی عرق اسب و بدن دنی و روغن مویش بود. رایحه‌های داترکی. متناسب با اینجا به نظر می‌رسیدند. دنی نفس عمیقی کشید و خندید. ناگهان هوس کرد که زمین را زیر پایش حس کند و شستش را در خاک سیاه فرو کند. از زین پایین پرید و موقع در آوردن چکمه‌های بلندش، گذاشت که نقره‌ای برای خودش بچرد.

ویسریس مانند توفان تابستانی ناگهان جلویش ظاهر شد. افسار اسبش را کشید و اسب عقب عقب رفت. سر دنی داد کشید: «با چه جراتی! به من دستور می‌دی؟ به من؟» از روی اسب پایین پرید و سکندری خورد. موقعی که سعی می‌کرد دوباره روی پا بایستد، صورتش برافروخته بود. دنی را گرفت و تکان داد. «فراموش کردی که کی هستی؟ به خودت نگاه کن. نگاه کن!»

دنی نیازی به نگاه کردن نداشت. پا برهنه بود و مویش چرب بود و از روی لباس سوارکاری چرمی داترکی، جلیقه‌ی نقش‌داری را پوشیده بود که هدیه‌ی عروسی‌اش بود. ظاهرش چنان بود که انگار به اینجا تعلق داشت. ویسریس آلوده به ابریشم شهری و زره‌ی زنجیربافت بود.

هنوز داد می‌کشید: «تو حق دستور دادن به اژدها رو نداری. می‌فهمی؟ من فرمانروای هفت پادشاهی هستم، من از زن هرزه‌ی رییس قبیله دستور نمی‌گیرم، گوش می‌کنی؟» دستش به زیر جلیقه‌ی دنی رفت، انگشت‌هایش محکم به پستان او چنگ زدند. «گوش می‌کنی؟»

دنی او را هل داد؛ محکم.

ویسریس به او خیره شد. چشم‌های بنفشش باور نمی‌کردند. دنی هیچ وقت در برابر او نایستاده بود. هیچ وقت با او مقابله نکرده بود. قیافه‌اش از خشم در هم رفت. دنی می‌دانست که حالا کتک خواهد خورد، و خیلی بد.

شترق.

شلاق مثل رعد صدا داد. حلقه دور گلوی ویسریس پیچ خورد و او را به عقب کشید. ویسریس روی علف‌ها خزید، داشت خفه می‌شد. داترک‌ها او را که برای رهایی تقلا می‌کرد، هو کردند. جاگوی جوان که شلاق در دست او بود، سوالی پرسید. دنی متوجه نشد، اما تا آن وقت دیگر ایری به همراه سر جورا و بقیه همراهان رسیده بود. ایری گفت: «جاگو می‌پرسه که می‌خواهید اونو بکشه، کالیسی؟»

دنی پاسخ داد: «نه، نه.»

جاگو این را فهمید. یکی دیگر با صدای بلند چیزی گفت و داترک‌ها خندیدند. ایری گفت: «کارو فکر می‌کنه که شما باید یک گوشش رو قطع کنید تا احترام گذاشتن یادش نره.»

ویسریس روی زانوهایش بود، انگشت‌هایش را به زیر حلقه‌ی شلاق فرو برده بود، حرف‌های نامفهومی می‌زد و برای تنفس تقلا می‌کرد. شلاق سفت دور نای او را گرفته بود.

دنی گفت: «بگو که نمی‌خوام صدمه‌ای ببینه.»

ایری حرف او را به داترکی تکرار کرد. جاگو شلاق را کشید، ویسریس مثل عروسکی که به نخ متصل باشد دور خودش چرخید. حالا که از بند چرمی آزاد شده بود، دوباره روی زمین خزید. جایی که شلاق زیر چانه‌اش را بریده بود، خط نازکی از خون دیده می‌شد. سر جورا گفت: «من بهش هشدار دادم که چه اتفاقی میفته، بانوی من. بهش گفتم که طبق دستور شما روی تپه بمونه.»

دنی در حالی که ویسریس را تماشا می‌کرد، گفت: «می‌دونم که گفتید.» ویسریس با صورت سرخ روی زمین دراز کشیده بود، با صدا هوا می‌بلعید و ناله می‌کرد. موجود رقت‌انگیزی بود. همیشه رقت‌انگیز بوده. چرا قبلاً هرگز متوجه نشده بود؟ جایی از درون دنی را که قبلاً ترس پر کرده بود، اکنون تهی بود.

دنی به سر جورا دستور داد: «اسبش رو بگیر.» ویسریس با دهان باز به او خیره شد. نمی‌توانست آنچه را که می‌شنید باور کند؛ و نه اینکه دنی کاملاً باور می‌کرد که دارد این حرف‌ها را می‌زند. با این حال به زبان آورد: «بذار برادرم پشت سر ما پیاده به کالاسار بیاد.» بین داترک‌ها مردی که سوار اسب نبود اصلاً مرد محسوب نمی‌شد، پست‌ترین بین پست‌ها بود، بدون شرف یا غرور. «بذار همه واقعیتش رو ببینند.»

ویسریس داد کشید: «نه!» به سر جورا رو کرد و برای اینکه سوارکارها متوجه نشوند، به زبان مشترک التماس کرد: «بزنش، مورمونت. پادشاهت دستور می‌ده. این سگ‌های داترک رو بکش و دختره رو ادب کن.»

نگاه شوالیه‌ی تبعیدی از دنی به سمت برادرش رفت؛ دنی پا برهنه بود، با خاک بین انگشت‌ها و موهای روغنی؛ برادرش لباس ابریشمی و زره به تن داشت. دنی از قیافه‌ی او می‌توانست تصمیمش را متوجه شود. «اون قدم می‌زنه، کالیسی.» وقتی دنی سوار نقره‌ای می‌شد، سر جورا افسار اسب برادرش را گرفت.

ویسریس با بهت به سر جورا خیره شد و روی خاک نشست. ساکت ماند، اما حرکت نمی‌کرد و با چشم‌های پر از نفرتش دور شدن آن‌ها را تماشا کرد. به زودی بین علف‌های دراز ناپدید شد. وقتی دیگر نمی‌توانستند او را ببینند، دنی نگران شد. از سر جورا پرسید: «راه برگشت رو پیدا می‌کنه؟»

«حتی شخصی به کوری برادر شما هم توانایی دنبال کردن رد ما رو داره.»

«اون مغروره. شاید بیش از اندازه از برگشت شرم داشته باشه.»

جورا خندید. «چه جای دیگه‌ای می‌تونه بره؟ اگه کالاسار رو پیدا نکنه، کالاسار حتماً پیداش می‌کنه. غرق شدن در دریای داترک‌ها مشکله، دخترم.»

دنی متوجه حقیقت آن شد. کالاسار مانند شهری در حال حرکت بود، اما حرکتش کور نبود. همیشه دیده‌بان‌هایی خیلی جلوتر از ستون اصلی گشت می‌زدند و مراقب هر نشانه‌ای از وجود شکار یا دشمن بودند. سوارکارانی از دو پهلو می‌تاختند و از آن‌ها محافظت می‌کردند. اینجا چیزی از چشمشان مخفی نمی‌ماند، نه در اینجا در این سرزمین، جایی که وطنشان بود. این دشت‌ها جزئی از آن‌ها بود... و اکنون جزئی از او.

«من زدمش.» شگفتی در صدای دنی مشهود بود. اکنون که پایان یافته بود، به نظرش رویای عجیبی می‌رسید که به خواب دیده باشد. «سر جورا، فکر می‌کنی... اون قدر عصبانی باشه که وقتی برگرده...» لرزید. «من اژدها رو بیدار کردم، مگه نه؟»

سر جورا پوزخند زد. «مگه می‌تونی مرده رو بیدار کنی، دختر؟ برادرت ریگار آخرین اژدها بود و در ترای‌دنت مرد. ویسریس کمتر از سایه‌ی ماره.»

از این حرف رک او جا خورد. ظاهراً همه‌ی باورهای عمرش ناگهان داشتند مورد تردید قرار می‌گرفتند. «تو... تو به ویسریس قسم خوردی که شمشیرت در خدمتش باشه...»

«این کار رو کردم، دختر. اگه برادرت از سایه‌ی مار کمتر باشه، خدمتکارهاش چه چیزی هستند؟» لحنش تلخ بود.

«اون هنوز شاه به حقه. اون...»

جورا افسار اسبش را کشید و به او نگاه کرد. «راستش رو بگید. مایلید که ویسریس رو نشسته روی تخت سلطنت ببینید؟»

دنی روی این موضوع فکر کرد. «پادشاه چندان خوبی نمی‌شه، مگه نه؟»

«پادشاه بدتر از ویسریس داشتیم... اما زیاد نه.» شوالیه به پهلوی اسبش زد و دوباره به راه افتاد.

دنی درست در کنار او می‌راند. «با این حال، مردم عادی منتظر اون هستند. وکیل ایلیریو می‌گه که پرچم اژدها می‌دوزند و دعا می‌کنند که ویسریس از دریای باریک برای آزاد کردنشون بگذره.»

«مردم عادی برای باران، بچه‌های سالم و تابستانی که هیچ وقت تموم نمی‌شه، دعا می‌کنند. تا زمانی که به حال خودشون رها شده باشند، بازی سلطنتی ارباب‌های بلندمرتبه براشون اهمیتی نداره.» شانه بالا انداخت. «منتهی هیچ وقت به حال خودشون رها نمی‌شن.»

دنی مدتی ساکت روی معمای حرف‌های او فکر کرد. فکر اینکه مردم این همه نسبت به سلطنت شاهی برحق یا غاصب بی‌اعتنا باشند، برخلاف تمام حرف‌هایی بود که یک عمر از ویسریس شنیده بود. با این حال هر چه بیشتر روی حرف‌های جورا فکر می‌کرد، حقیقتشان آشکارتر می‌شد.

«تو چه دعایی می‌کنی، سر جورا؟»

«خونه.» صدایش پر از غم دوری بود.

حرفش را باور می‌کرد. «من هم آرزوی خونه رو دارم.»

سر جورا خندید. «پس به اطرافت نگاه کن، کالیسی.»

اما آنچه دنی در ذهن داشت، دشت‌ها نبودند. بارانداز پادشاه و قلعه‌ی سرخ عظیمی بود که اگان فاتح ساخته بود. درگون‌استونی بود که در آن متولد شده بود. در چشم ذهنش آن‌ها با هزاران نور روشن بودند و در هر پنجره شعله‌ای می‌درخشید. در چشم ذهنش همه درها سرخ بودند.

«برادرم هیچ وقت هفت پادشاهی رو پس نمی‌گیره.» متوجه شد که خیلی وقت است این را می‌داند. تمام عمرش می‌دانسته. تنها به خودش اجازه‌ی به زبان آوردنش را نداده بود، حتی به صورت زمزمه، اما حالا بلند به سر جورا مورمونت و تمام دنیا می‌گفت.

سر جورا او را برانداز کرد. «تو باورش نداری.»

«حتی اگه شوهرم بهش یه ارتش بده، توانایی رهبری نداره. اون سکه نداره و تنها شوالیه‌ای که ازش پیروی می‌کنه، در حد کمتر از سایه‌ی مار حقیرش می‌دونه. داترک‌ها ضعیف بودنش رو مسخره می‌کنند. اون هیچ وقت ما رو به خونه نمی‌بره.»

شوالیه لبخند زد. «بچه‌ی عاقل.»

با قاطعیت گفت: «من بچه نیستم.» با پاشنه به پهلوی اسبش فشار آورد و نقره‌ای را به چهارنعل انداخت. تندتر و تندتر تاخت، از جورا و ایری و بقیه فاصله‌ی زیادی گرفت، گرمای باد را در موهایش و سرخی خورشید را روی صورتش حس می‌کرد. وقتی به کالاسار رسید، موقع غروب رسیده بود.

برده‌ها چادرش را کنار برکه‌ای برافراشته بودند که از یک چشمه تغذیه می‌شد. صداهای خشنی را از خانه‌های بافته شده از علف می‌شنید. به زودی خنده خواهد شنید، وقتی که محافظینش داستان وقایع امروز در دشت را تعریف کردند. وقتی ویسریس لنگ لنگان به پیششان برگردد، هر مرد و زن و بچه در اردوگاه او را به عنوان یک پیاده می‌شناسد. در کالاسار چیزی مخفی نمی‌ماند.

نقره‌ای را برای قشو کشیدن به برده‌ها داد و وارد چادرش شد. زیر سقف ابریشمی، هوا خنک و نیمه‌تاریک بود. وقتی پرده‌ی چادر را ول کرد تا پشت سرش بسته شود، دید که شعاعی از نور قرمز در طول چادر کشیده شده و روی تخم‌های اژدها افتاده است. برای یک لحظه هزاران جرقه‌ی سرخ جلوی چشمش رقصیدند. پلک زد؛ و آن‌ها رفته بودند.

با خودش گفت، سنگ. آن‌ها تنها سنگ بودند، حتی ایلیریو چنین عقیده‌ای داشت، اژدهاها همه مرده‌اند. کف دستش را روی تخم سیاه گذاشت و انگشتانش را با ملایمت روی انحنای پوسته کشید. سنگ گرم بود. می‌شد گفت که داغ بود. دنی زمزمه کرد: «خورشید. موقعی که ما سواری می‌کردیم، خورشید اینا رو گرم کرده.»

به کنیزهایش دستور داد که مقدمات حمام را فراهم کنند. دوریا بیرون چادر آتش روشن کرد. ایری و ژیکوی تشت بزرگ مسی – یکی دیگر از هدایای عروسی – را از پشت یکی از اسب‌های بارکش برداشتند و از برکه آب آوردند. وقتی آب بخار می‌کرد، ایری به او کمک کرد که وارد تشت شود و خودش بعد او داخل شد.

در حالی که ایری پشتش را کیسه می‌کشید و ژیکوی شن‌ها را از مویش می‌شست، پرسید: «هیچ کدومتون اژدها دیده؟» شنیده بود که اولین اژدهاها از شرق، از سرزمین سایه در ماورای آشائی و جزایر دریای یشمی آمدند. شاید آنجا در سرزمین‌های غریب و وحشی هنوز چندتایی زندگی می‌کردند.

ایری گفت: «دیگه اژدهایی نیست، کالیسی.»

ژیکوی موافقت کرد: «مرده‌اند، خیلی خیلی وقت پیش.»

ویسریس به او گفته بود که آخرین اژدهاها همین یک قرن و نیم پیش، در دوران حکومت اگان سوم که لقبش مرگ اژدها بود، مردند. به نظر دنی چندان هم خیلی وقت پیش نمی‌رسید. ناامید پرسید: «همه جا؟ حتی در شرق؟» وقتی فلاکت بر والریا و سرزمین‌های تابستان طولانی نازل شده بود، جادو در غرب مرده بود و نه فولاد قالب گرفته شده با جادو، نه ساحرین طوفان و نه اژدهاها نتوانسته بودند جلویش را بگیرند، اما دنی همیشه شنیده بود که شرق متفاوت است. گفته می‌شد که مانتیکورها در جزایر دریای یشمی پرسه می‌زنند، جنگل‌های یی تی پر از باسیلیسک است، اینکه در آشائی جادوگران و ائرومنسرها آشکارا به کسب درآمد از هنر خویش مشغولند، در حالی که ساحرین تاریکی و خون در خفای شب طلسم‌های هولناکشان را اجرا می‌کنند. با این حساب چرا اژدها نباشد؟

ایری گفت: «اژدهایی نمونده. مردان شجاع اونا رو می‌کشتند، چون اژدها حیوان خبیث هولناکیه. همه می‌دونن.»

ژیکوی موافقت کرد: «همه می‌دونن.»

دوریای بلوند که حوله‌ای را روی آتش گرم می‌کرد، گفت: «یک بار بازرگانی اهل کارت به من گفت که اژدهاها از ماه اومدند.» ژیکوی و ایری هم سن و سال دنی بودند، دختر بچه‌های داترکی که وقتی دروگو کالاسار پدرهایشان را از بین برده بود، به بردگی گرفته شدند. دوریا بزرگتر بود، تقریباً بیست ساله. وکیل ایلیریو او را در یک خانه‌ی شهوت در لایس یافته بود.

دنی با کنجکاوی سرش را برگرداند و موی نقره‌ای خیس روی چشم‌هایش ریخت. «ماه؟»

دختر لایسی گفت: «به من گفت که ماه تخمه، کالیسی. زمانی دو ماه در آسمان بودند، اما یکی زیادی به خورشید نزدیک شد و از شدت حرارت ترک برداشت. هزاران هزار اژدها بیرون ریختند و از آتش خورشید نوشیدند. برای همینه که از نفس اژدها آتش بیرون می‌زنه. یه روزی، اون یکی ماه هم خورشید رو می‌بوسه و بعد ترک بر می‌داره و اژدهاها برمی‌گردند.»

دو دختر داترکی به خنده افتادند. ایری گفت: «تو یه برده‌ی احمق کله‌پوکی. ماه تخم نیست. ماه خداست، همسر خورشید. همه می‌دونن.»

ژیکوی موافقت کرد: «همه می‌دونن.»

وقتی از تشتش بیرون آمد، پوستش گر گرفته بود. ژیکوی او را نشاند تا به بدنش روغن بمالد و چرک را از گوشه‌های بدنش پاک کند. بعد آن ایری عطر گل و دارچین به او پاشید. وقتی دوریا مویش را شانه می‌زد تا مثل نقره بدرخشد، به ماه و تخم‌ها و اژدهاها فکر می‌کرد.

شامش غذایی ساده شامل میوه و پنیر و نان برشته بود ، به همراه شراب عسلی برای پایین فرستادن همه‌ی این‌ها. دنی موقعی که کنیزهایش را مرخص می‌کرد، دستور داد: «دوریا، بمون و با من غذا بخور.» دختر لایسی مویی به رنگ عسل و چشمانی به رنگ آسمان تابستان داشت.

وقتی تنها شدند، او چشم‌هایش را پایین انداخت. «افتخار بزرگی به من دادید، کالیسی.» اما افتخاری در کار نبود، کالیسی تنها انتظار خدمت از او داشت. تا مدت‌ها بعد از طلوع ماه، نشستند و با هم حرف زدند. آن شب وقتی کال دروگو آمد، دنی منتظرش بود. دم در چادر ایستاد و با تعجب به دنی نگاه کرد. دنی آهسته برخاست و لباس خواب ابریشمی‌اش را باز کرد و گذاشت که به روی زمین بیفتد. «ما امشب باید بیرون بریم، سرورم.» چون طبق اعتقاد داترک‌ها هر کار مهم زندگی یک مرد باید زیر آسمان باز انجام می‌گرفت.

کال دروگو او را به زیر نور مهتاب دنبال کرد. زنگ‌های آویزان از مویش به آهستگی صدا می‌دادند. چند قدم دورتر از چادر، بستری از علف نرم وجود داشت و در آنجا بود که دنی او را نشاند. وقتی دروگو خواست که او را بچرخاند، دنی دستش را روی سینه‌ی او گذاشت. «نه. امشب می‌خوام به صورتت نگاه کنم.»

در قلب کالاسار زندگی خصوصی مفهومی نداشت. وقتی دنی لباس‌های او را در می‌آورد، نگاه‌ها را حس می‌کرد. وقتی کارهایی که از دوریا آموخته بود را انجام می‌داد، زمزمه‌ها را می‌شنید. اهمیتی برایش نداشت. مگر او کالیسی نبود؟ تنها نگاهی که اهمیت داشت مال دروگو بود و وقتی دنی روی او نشست، چیزی در چشم‌هایش دید که قبلاً هیچ وقت ندیده بود. دنی با همان شور و اشتیاقی که از نقره‌ای سواری می‌گرفت، روی او تاخت و کال دروگو موقع اوج اسم او را صدا زد.

به انتهای دور دریای داترک‌ها رسیده بودند که ژیکوی روی برجستگی خفیف شکم دنی دست کشید و گفت: «کالیسی، بچه‌دار شدید.»

«می‌دونم.»

چهاردهمین سالگرد تولدش بود.

۲۴- برن

در حیاط زیرین ریکان با گرگ‌ها می‌دوید.

برن از صندلی کنار پنجره‌ی خود تماشا می‌کرد. به هر سمت که پسربچه می‌رفت، گری ویند زودتر از او به مقصد می‌رسید و راهش را قطع می‌کرد، تا اینکه ریکان او را می‌دید و با شوق داد می‌کشید، سپس با شتاب به سمتی دیگر می‌رفت. شگی‌داگ درست پشت سر او می‌دوید و اگر گرگ‌های دیگر زیادی نزدیک می‌شدند، سعی می‌کرد که گازشان بگیرد. مویش تیره شده بود تا اینکه سر تا پا سیاه شده بود، و چشم‌هایش به رنگ سبز می‌سوختند. سامر برن آخر از همه می‌آمد. به رنگ دود و نقره‌ای بود، با چشمان زرد که هر چیز دیدنی را می‌دیدند. کوچک‌تر از گری‌ویند و محتاط‌تر. برن فکر می‌کرد که سامر زیرک‌ترین بین برادرها و خواهرهایش است. صدای خنده‌ی بی‌وقفه‌ی ریکان را می‌شنید که با پاهای کوچکش با تمام سرعت روی زمین سخت می‌دوید.

چشم‌هایش می‌سوخت. دلش می‌خواست آن پایین سرگرم خندیدن و دویدن باشد. برن خشمگین از این فکر، اشک‌هایش را قبل اینکه فرصت ریختن داشته باشند، با پشت انگشت‌هایش پاک کرد. هشتمین سالگرد تولدش رسیده و گذشته بود. حالا دیگر تقریباً یک مرد بود، بزرگ‌تر از آنکه گریه کند.

کلاغ رویایش به یادش آمد و به تلخی گفت: «فقط یه دروغ بود. من نمی‌تونم پرواز کنم. حتی نمی‌تونم بدوم.»

ننه‌ی پیر موافق بود: «کلاغ‌ها همه دروغگو هستند.» روی صندلی نشسته بود و می‌بافت. «من یه قصه درباره‌ی یه کلاغ بلدم.»

برن با کله‌شقی گفت: «دیگه قصه نمی‌خوام.» زمانی از ننه‌ی پیر و قصه‌هایش خوشش می‌آمد. قبلاً. اما حالا فرق می‌کرد. حالا تمام روز او را با ننه تنها می‌گذاشتند که از او مراقبت کند، تمیزش کند و نگذارد که برن تنها باشد، اما حضور ننه فقط تنهایی را بدتر می‌کرد. «از قصه‌های احمقانه‌ی تو متنفرم.»

پیرزن لبخند بدون دندانی به او زد. «قصه‌های من؟ نه ارباب کوچولو، قصه‌های من نه. قصه‌ها قبل از من بودند و بعد من هستند. قبل از تو هم بودند.»

برن با لجبازی به این فکر کرد که او پیرزن بسیار زشتی است؛ آب رفته و چروکیده، تقریباً کور، آن قدر ضعیف که نمی‌توانست از پله‌ها بالا برود، تنها چند تار موی پراکنده برای پوشاندن کله‌ی صورتی لک‌دارش باقی مانده. هیچ کس نمی‌دانست که او واقعاً چند سالش است، اما پدرش می‌گفت که حتی وقتی خودش پسربچه بوده، او را ننه‌ی پیر صدا می‌کردند. یقیناً پیرترین فرد در وینترفل بود، شاید هم پیرترین فرد در هفت

پادشاهی. ننه برای این به قلعه آمده بود تا دایه‌ی برندون استارکی باشد که مادرش سر زایمان او مرده بود. او برادر بزرگ‌تر لرد ریکارد، پدربزرگ برن، یا شاید برادر کوچک‌تر بوده، شاید هم برادر پدر لرد ریکارد بوده. ننه‌ی پیر هر دفعه به شکل متفاوتی تعریف می‌کرد. در همه‌ی آن روایت‌ها، آن پسر کوچک در سه سالگی بر اثر سرمای اواخر تابستان می‌مرد، اما ننه‌ی پیر به همراه بچه‌های خودش در وینترفل می‌ماند. موقع فتح سلطنت توسط پادشاه رابرت، هر دوی پسرهایش را از دست داده بود و زمان شورش بیلان گریجوی، نوه‌اش روی دیوارهای پایک کشته شده بود. دخترهایش خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودند و از او جدا شده بودند و مرده بودند. تنها خویشاوند خونی که برایش مانده بود هودور بود، غول کم‌هوشی که در اسطبل کار می‌کرد، اما ننه‌ی پیر تنها به زندگی ادامه می‌داد و ادامه می‌داد، و می‌بافت و قصه‌هایش را تعریف می‌کرد.

برن به او گفت: «اهمیت نمی‌دم که قصه‌های چه کسی هستند، ازشون بدم میاد.» قصه نمی‌خواست و ننه‌ی پیر نمی‌خواست. مادر و پدرش را می‌خواست. می‌خواست که بدود و سامر در کنارش بجهد. می‌خواست که از برج مخروبه بالا برود و به کلاغ‌ها ذرت بدهد. می‌خواست دوباره با برادرهایش اسب‌سواری کند. می‌خواست که زندگی به شکل سابق باشد.

ننه‌ی پیر با لبخند ابلهانه‌اش گفت: «قصه‌ای درباره‌ی پسری بلدم که از قصه‌ها بدش می‌اومد.» سوزن‌هایش تمام مدت حرکت می‌کردند، کلیک کلیک کلیک، تا آنجا که برن دلش می‌خواست که سر او داد بکشد.

هرگز مثل سابق نمی‌شد؛ می‌دانست. کلاغ او را فریب داده بود که پرواز کند، اما وقتی بیدار شده بود، بدنش شکسته بود و دنیا عوض شده بود. همه تنهایش گذاشته بودند، پدرش و مادرش و خواهرهایش و حتی برادر حرامزاده‌اش. پدرش قول داده بود که با اسبی واقعی به بارانداز پادشاه سفر خواهد کرد، اما بدون او رفته بودند. استاد لوین یک پرنده برای لرد ادارد، یکی دیگر برای مادر و پیام سومی برای جان فرستاده بود، اما هیچ جوابی نگرفته بود. استاد به او گفته بود: «خیلی وقت‌ها پرنده‌ها به مقصد نمی‌رسند، پسرم. بین اینجا و بارانداز فرسنگ‌ها راهه و کلی پرنده‌ی شکاری در کمین. شاید پیام به دستشون نرسیده.» اما احساس برن این بود که انگار با به خواب رفتنش همه‌ی آن‌ها مرده بودند... یا شاید برن مرده بود و آن‌ها فراموشش کرده بودند. جوری و سر رودریک و ویون پول هم رفته بودند، و هالن و هاروین و تام چاق و یک چهارم نگهبانان.

تنها راب و ریکان کوچولو هنوز اینجا بودند و راب عوض شده بود. اکنون او راب فرمانروا بود، یا اینکه سعی می‌کرد باشد. شمشیر واقعی می‌بست و هرگز لبخند نمی‌زد. روزهایش صرف آموزش نگهبانان و تمرین دادن مهارت خودش در شمشیربازی می‌شد. در حالی که برن با حسرت از پنجره تماشا می‌کرد، صدای فولاد در حیاط قطع نمی‌شد. و شب‌ها راب با استاد لوین خلوت می‌کرد و حساب‌های جدید را بررسی یا قدیمی‌ها را مرور دوباره می‌کردند. گاهی با هالیس مولن برای سرکشی به پست‌های نگهبانی دوردست می‌رفت و هر چند وقت یک بار، چند روزی غایب می‌شد. هر وقت که غیبتش بیش از یک روز طول می‌کشید، ریکان گریه

می‌کرد و از برن می‌پرسید که آیا راب برخواهد گشت یا نه. حتی مواقعی که در وینترفل بود، راب فرمانروا به نظر وقت بیشتری برای هالیس مولن و تیان گریجوی داشت تا برادرهایش.

ننه‌ی پیر گفت: «می‌تونم قصه‌ی براندون معمار رو برات تعریف کنم. همیشه بهش علاقه داشتی.»

چندین هزار سال پیش، براندون معمار وینترفل و به گفته‌ی برخی دیوار را بنیان نهاده بود. برن قصه‌اش را می‌دانست، اما هیچ وقت از مورد علاقه‌هایش نبود. شاید یکی دیگر از براندون‌ها از این قصه خوشش می‌آمده. گاهی ننه طوری با او صحبت می‌کرد که انگار او نوزادی بوده که آن همه سال پیش شیر داده و گاهی او را با عمویش اشتباه می‌گرفت که قبل از تولد برن به دست پادشاه دیوانه کشته شده بود. یک بار مادرش گفته بود که ننه آن قدر عمر کرده که همه‌ی براندون استارک‌ها در ذهنش به یک شخص تبدیل شده‌اند.

«من از اون خوشم نمیاد. من از ترسناک‌ها خوشم میاد.» هیاهویی از بیرون شنید و به سمت پنجره برگشت. ریکان داشت به سمت دروازه می‌دوید و گرگ‌ها تعقیبش می‌کردند، اما جهت این برج برای دیدن آنچه در کنار دروازه اتفاق می‌افتاد مناسب نبود. با ناراحتی به پایش مشت زد و چیزی حس نکرد.

ننه‌ی پیر آهسته گفت: «آه، بچه‌ی شیرین تابستونی، تو از ترس چی می‌دونی؟ ترس مال زمستونه، ارباب کوچولو، مال وقتی که صد قدم برف می‌باره و باد یخ از سمت شمال زوزه می‌کشه. ترس مال زمان شب طولانیه، وقتی که خورشید گاهی برای چند سال چهره‌اش رو قایم می‌کنه، و بچه‌های کوچک تولد و زندگی و مرگشون همه در تاریکی می‌گذره، و دایرولف‌ها لاغر و همیشه گرسنه هستند، و رنگ پریده‌ها در جنگل‌ها پرسه می‌زنند.»

برن نق زد: «منظورت آدرهاست.»

ننه‌ی پیر موافقت کرد: «آدرها. چندین هزار سال پیش، زمستانی رسید سردتر و سخت‌تر و بی‌انتهاتر از هر چی که انسان‌ها به خاطر داشتند. شبی شد که یک نسل طول کشید و پادشاه‌ها در قلعه همپای خوک‌چران‌ها در آغل لرزیدند و مردند. زن‌ها بچه‌هاشون رو خفه کردند تا گرسنگی کشیدنشون رو نبینند و موقع گریه کردن، منجمد شدن اشک روی گونه‌هاشون رو حس می‌کردند.» صدا و سوزن‌هایش ساکت شدند. با چشم‌های سفید و تار به برن نگاه کرد و پرسید: «پس پسر، از این جور قصه خوشت میاد؟»

برن با دودلی گفت: «خوب، بله، فقط...»

ننه‌ی پیر سر تکان داد. «در میان اون تاریکی بود که آدرها برای اولین بار پیداشون شد.» سوزن‌هایش شروع کردند به کلیک کلیک کلیک کردن. «اونا موجودات سرد و مرده‌ای بودند که از آهن و آتش و اشعه‌ی خورشید، و از هر موجودی که خون گرم در رگ‌هاش جریان داره، نفرت داشتند. اونا سوار بر اسب‌های مرده‌ی

سفیدشون و در راس کسانی که کشته بودند، قلعه‌ها و شهرها و پادشاهی‌ها رو درو کردند، قشون قشون اسب و ارتش از پا انداختند. اتحاد تمام شمشیرهای انسان‌ها قادر به جلوگیری از پیشروی اونا نبود و اونا حتی به دوشیزه‌ها و شیرخوارها رحم نمی‌کردند. زن‌ها رو در جنگل‌های یخ‌زده شکار می‌کردند و خدمتکارهای مرده‌ی خودشون رو با گوشت بچه‌ها سیر می‌کردند.»

صدای او خیلی پایین آمده بود، تقریباً تا حد زمزمه، و برن متوجه شد که برای شنیدن صدای او به جلو خم شده است.

«و این دوران پیش از اومدن اندل‌ها بود، و خیلی قبل از فرار زن‌ها از شهرهای راین و گذشتن‌شون از دریای باریک. و صدها پادشاهی اون موقع، پادشاهی‌های نخستین انسان‌ها بودند که این زمین‌ها رو از دست فرزندان جنگل در آورده بودند. با این حال اینجا و اونجا در پناه جنگل‌ها، هنوز فرزندان جنگل در شهرهای چوبی و تپه‌های توخالی خودشون زندگی می‌کردند و صورت‌های روی درخت‌ها مراقب بودند. بنابراین وقتی که سرما و مرگ سراسر زمین رو فرا گرفت، آخرین قهرمان تصمیم گرفت که جنگلی‌ها رو پیدا کنه، با این امید که جادوی باستانی اونا بتونه قوای از دست رفته‌ی انسان‌ها رو برگردونه. اون با یه شمشیر، یه اسب، یه سگ و چند همراه به قلب زمین‌های مرده زد و سال‌ها گشت، تا اینکه از یافتن فرزندان جنگل در شهرهای مخفی‌شون ناامید شد. یکی بعد دیگری دوست‌هاش مردند، و اسبش، و سرانجام سگش، و شمشیرش اون قدر سفت یخ زد که وقتی خواست اونو بیرون بکشه، شکست. و بوی خون گرم بدنش به مشام آدرها رسید و اونا بی‌صدا با چند گله از عنکبوت‌های سفیدی به بزرگی سگ شکاری، ردش رو تعقیب کردند...»

ناگهان در با صدای بلند باز شد و دل برن ریخت، اما تنها استاد لوین بود، به همراه هودور که پشت سر او در راهرو ایستاده بود. کارگر اصطبل طبق عادت ورودش را اعلام کرد: «هودور!» و به همه لبخند گشادی زد.

استاد لوین لبخند نمی‌زد. «ملاقاتی داریم و حضور تو لازمه، برن.»

برن شاکی بود: «دارم به قصه گوش می‌دم.»

ننه‌ی پیر گفت: «قصه‌ها منتظر می‌مونند، ارباب کوچولو. و هر وقت پیششون برگردی، برای تعریف شدن آماده‌اند. ملاقاتی‌ها اون همه صبور نیستند و خیلی وقت‌ها با خودشون قصه‌ای میارند.»

برن از استاد لوین پرسید: «کی اومده؟»

«تیریون لنیستر و چند نفر از نگهبانان شب. با خودشون از برادرت، جان، خبر آوردند. راب حالا پیش اوناست. هودور، به برن کمک می‌کنی که به تالار بره؟»

«هودور!» هودور با شادمانی موافقت کرد. خم شد تا سر پر موی بزرگش از در رد شود. قد هودور تقریباً هفت قدم بود. باور همخون بودنش با ننه سخت بود. برن به این فکر افتاد که نکند خودش وقتی پیر شد، قدش به اندازه‌ی مادر مادربزرگش آب برود. در مورد هودور ممکن به نظر نمی‌رسید، حتی اگر هزار سال عمر کند.

هودور به سادگی توده‌ای از یونجه، برن را بلند کرد و روی سینه‌ی عظیمش نگه داشت. او همیشه به شکل خفیفی بوی اسب می‌داد، اما بوی بدی نبود. دست‌های پوشیده از موی قهوه‌ای‌اش را عضلات بسیار کلفت کرده بودند. دوباره گفت: «هودور.» تیان گریجوی یک بار اظهار کرده بود که هودور زیاد نمی‌داند، اما هیچ کس نمی‌تواند شک کند که او اسم خودش را نمی‌داند. ننه‌ی پیر وقتی برن این را برایش تعریف کرد مانند مرغ قات قات زد و اعتراف کرد که اسم واقعی هودور، والدر است. گفت کسی نمی‌داند که «هودور» از کجا آمده، اما وقتی شروع به تکرار آن کرد، او را با آن صدا زدند. تنها کلمه‌ای بود که می‌گفت.

آن‌ها ننه‌ی پیر را در اتاق با سوزن‌ها و خاطراتش تنها گذاشتند. وقتی هودور برن را به پایین پله‌ها و سمت دیگر سرسرا حمل می‌کرد، آهنگ بی‌کلامی را زیر لب می‌خواند و استاد لوین در پشت سر با شتاب قدم بر می‌داشت تا همپای قدم‌های بلند مهتر بیاید.

راب ملبس به زره و چرم آب دیده روی صندلی رفیع پدرشان نشسته بود و قیافه‌ی جدی راب فرمانروا را گرفته بود. تیان گریجوی و هالیس مولن پشت سرش ایستاده بودند. زیر پنجره‌های باریک دراز، یک دوجین نگهبان کنار دیوارهای خاکستری صف ایستاده بودند. کوتوله به همراه خدمتکارهایش و چهار غریبه که لباس‌های سیاه نگهبانان شب را داشتند، در مرکز اتاق ایستاده بود. برن درست همان لحظه که در آغوش هودور از در گذشت، متوجه‌ی فضای خصمانه‌ی تالار شد.

«وینترفل پذیرای هر عضوی از نگهبانان شبه، تا هر مدت که مایل به اقامت باشه.» راب با لحن راب فرمانروا حرف می‌زد. شمشیرش روی زانوهایش بود؛ فولاد لخت در معرض دید همه‌ی دنیا. حتی برن معنای استقبال از مهمان با شمشیر کشیده را می‌دانست.

«هر عضوی از نگهبانان شب» کوتوله تکرار کرد. «اما نه من، درست متوجه منظورت شدم، پسر.»

راب ایستاد و نوک شمشیر را به سمت مرد کوچک گرفت. «وقتی مادر و پدرم حضور ندارند، اینجا من فرمانروا هستم، لنیستر. برای تو پسر نیستم.»

مرد کوچک بی‌اعتنا به شمشیر گرفته شده به روی صورتش جواب داد: «اگه تو یک فرمانروایی، بهتره ادب فرمانرواها رو یاد بگیری. به نظر می‌رسه که همه‌ی نزاکت پدرتون به برادر حرامزاده‌ات رسیده.»

برن در آغوش هودور با اشتیاق گفت: «جان.»

کوتوله چرخید تا به او نگاه کند. «پس درسته، پسره زنده مونده. باورش برام سخته. شما استارک‌ها خیلی سخت‌جان هستید.»

راب شمشیرش را پایین آورد و گفت: «بهتره شما لنیسترها اینو به خاطر داشته باشید. هودور، برادرم رو بیار اینجا.»

هودور «هودور» گفت، با لبخند جلو رفت و برن را روی صندلی رفیع استارک‌ها نشاند. جایی که لردهای وینترفل از زمانی که خودشان را پادشاهان شمال اعلام کرده بودند، رویش جلوس کرده بودند. جنسش سنگ سردی بود که تحمل تعداد بی‌شماری نشیمنگاه، سطحش را صاف و براق کرده بود. کله‌های تراشیده‌ی دایرولف‌ها روی دسته‌های عظیم آن می‌غریدند. برن موقع نشستن به آن‌ها چنگ زد. پاهای بی‌مصرفش آویزان شدند. صندلی عظیم باعث می‌شد که احساس بچه بودن بکند.

راب دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «گفتی که کاری با برن داری. خوب، اون اینجاست، لنیستر.»

برن زیر نگاه تیریون لنیستر احساس آسایش نمی‌کرد. یکی از چشم‌ها سیاه و یکی سبز بود و هر دو به او نگاه می‌کردند، ارزیابی‌اش می‌کردند، سبک سنگینش می‌کردند. مرد کوچک سرانجام گفت: «به من گفته شده که تو در بالا رفتن خیلی مهارت داشتی، برن. چه عجب که اون روز افتادی؟»

برن مصرانه گفت: «من نیفتادم.» امکان نداشت، هرگز هرگز هرگز.

استاد لوین با مهربانی گفت: «پسرک چیزی از سقوط به یاد نمیاره، یا از بالا رفتن قبل از اون.»

تیریون لنیستر گفت: «جالبه.»

راب با تندی گفت: «برادرم نیومده که سوال جواب بده، لنیستر. کارت رو تموم کن و از اینجا برو.»

کوتوله به برن گفت: «برات یه هدیه دارم. از سواری خوشت میاد، پسر؟»

استاد لوین جلو آمد. «سرورم، پسرک کارایی پاهاش رو از دست داده. قادر به نشستن روی زین نیست.»

لنیستر گفت: «چرنده. با اسب مناسب و زین مناسب، یه چلاق هم می‌تونه سواری کنه.»

کلمه مانند چاقو به قلب برن فرو رفت. اشک ناخواسته به چشمش آمد. «من چلاق نیستم!»

کوتوله با پوزخند گفت: «پس من هم کوتوله نیستم. پدرم با شنیدنش بشکن می‌زنه.» گریجوی خندید.

استاد لوین پرسید: «چه نوع اسب و زینی رو پیشنهاد می‌کنید؟»

«یه اسب باهوش. پسره نمی‌تونه از پاهاش برای هدایت حیوون استفاده کنه، پس باید اسب رو مناسب سوار شکل بدیم و بهش یاد بدیم که به افسار و صدا جواب بده. من باشم با اسب یک ساله‌ی رام نشده‌ای شروع می‌کنم تا لازم نباشه که تربیت قدیمیش رو فراموش کنه.» از کمرش کاغذ لوله شده‌ای درآورد. «اینو به زین‌سازتون بدید. ترتیب بقیه‌ی کار رو می‌ده.»

استاد لوین با کنجکاوی سنجابی کوچک، کاغذ را از دست کوتوله گرفت. بازش کرد و مطالعه‌اش کرد. «متوجه شدم. شما خوب طراحی می‌کنید، سرورم. بله، این باید جواب بده. خودم باید به این فکر می‌افتادم.»

«برای من راحت‌تر بود، استاد. بی‌شباهت به زین خودم نیست.»

برن پرسید: «واقعاً می‌شه که سواری کنم؟» می‌خواست حرفشان را باور کند، اما می‌ترسید. شاید فقط دروغی دیگر بود. کلاغ قول داده بود که او می‌تواند پرواز کند.

کوتوله گفت: «سواری می‌کنی و پسر، بهت قول می‌دم که روی اسب قدت به بلندی هر کسی می‌شه.»

راب استارک به نظر سردرگم بود. «این یه جور تله است، لنیستر؟ برن چه اهمیتی برای تو داره؟ چرا باید بخوای که بهش کمک کنی؟»

«برادرت جان از من خواسته. و ته قلبم علاقه‌ی خاصی به چلاق‌ها و حرامزاده‌ها و در هم شکسته‌ها دارم.» تیریون لنیستر دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند زد.

در حیاط ناگهان باز شد. آفتاب سراسر تالار را روشن کرد و ریکان با نفس بریده وارد شد. دایرولف‌ها با او بودند. پسربچه با چشم‌های گشاد دم در ایستاد، اما گرگ‌ها راهشان را ادامه دادند. چشم‌هایشان لنیستر را یافت، یا شاید بوی او به مشامشان خورد. سامر قبل از همه شروع به غریدن کرد. گری‌ویند از او پیروی کرد. یکی از سمت راست و دیگری از چپ به مرد کوچک نزدیک شدند.

تیان گریجوی گفت: «گرگ‌ها از بوی تو خوششون نمیاد، لنیستر.»

تیریون گفت: «شاید وقتش رسیده که من برم.» یک قدم به عقب برداشت... و معلوم نشد از کجا، شگی‌داگ به پشت سر او آمد و شروع کرد به غریدن. لنیستر به جای اولش برگشت و سامر از سمت دیگر به رویش پرید. تیریون تعادلش را از دست داد، گری‌ویند به دستش قاپ زد و با دندان‌هایش یک تکه از لباس او را پاره کرد.

دست محافظین لنیستر به شمشیر رفت. برن از جایگاه بلندش داد زد: «نه! سامر، اینجا. سامر، بیا پیش من.»

دایرولف صدا را شنید، به برن و سپس دوباره به لنیستر نگاه کرد. به عقب خزید، از مرد کوچک دور شد و زیر پاهای آویزان برن نشست.

راب نفسش را نگه داشته بود. با آه بیرونش داد و صدا کرد: «گری‌ویند.» دایرولف او بی‌صدا و سریع پیشش آمد. حالا فقط شگی‌داگ مانده بود که به کوتوله می‌غرید و چشم‌هایش مانند آتش سبز می‌سوخت. برن به برادر خردسالش با فریاد گفت: «ریکان، صداش کن.» و ریکان به خود آمد و داد زد: «خونه، شگی، فوراً برگرد.» گرگ سیاه یک بار دیگر به لنیستر غرید و به سمت ریکان دوید که محکم گردنش را بغل کرد.

تیریون شالش را باز کرد، پیشانیش را پاک کرد و با لحن یکنواخت گفت: «چه جالب.»

یکی از افرادش پرسید: «خوبید، سرورم؟» شمشیر در دست داشت و با اضطراب دایرولف‌ها را می‌پایید.

«آستینم پاره شده و برای خیسی شلوارم بهانه ندارم، اما به جز غرورم چیزی صدمه ندیده.»

حتی راب هم جا خورده بود. «گرگ‌ها... نمی‌دونم چرا این کار رو کردند...»

«حتماً منو با شام اشتباه گرفتند.» لنیستر تعظیم خشکی به برن کرد. «ممنون که صداشون کردید، ارباب جوان. بهتون قول می‌دم که سوءهاضمه می‌گرفتند. حالا دیگه واقعاً مرخص می‌شم.»

استاد لوین گفت: «یک لحظه، سرورم.» پیش راب رفت، سرهایشان را نزدیک کردند و زمزمه کردند. برن سعی کرد که حرف‌هایشان را بشنود، ولی صدایشان خیلی آهسته بود.

راب استارک سرانجام شمشیرش را غلاف کرد. «من... شاید من شتاب‌زده در مورد شما قضاوت کردم. شما لطفی در حق برن کردید و خوب...» راب با زحمت خودش را جمع و جور کرد. «اگه مایل باشید، وینترفل از شما پذیرایی می‌کنه، لنیستر.»

«این احترام گذاشتن دروغین رو برای خودت نگه دار، پسر. تو از من خوشت نمیاد و نمی‌خوای که اینجا بمونم. بیرون دیوارها در شهر یه مهمانخانه دیدم. اونجا برای خودم تخت پیدا می‌کنم و هر دوی ما شب راحت می‌خوابیم. حتی شاید در عوض چند سکه یه دختر ملیح برای گرم کردن بسترم پیدا کردم.» به پیرمردی با پشت خمیده و ریش ژولیده که از برادران سیاه بود گفت: «یارن، ما با روشن شدن هوا به سمت جنوب راه می‌افتیم. حتماً در جاده منو پیدا می‌کنی.» بعد این حرف، با پاهای کوچکش به هر زحمتی که بود به انتهای تالار رفت، از کنار ریکان گذشت و از در خارج شد. افرادش دنبالش کردند.

چهار نگهبان شب باقی ماندند. راب با دودلی به آن‌ها رو کرد. «گفتم که اتاق آماده کنند و برای شستن غبار جاده از خودتون کمبود آب داغ نخواهید داشت. امیدوارم که امشب سر میز به ما افتخار حضور بدید.» چنان با

دستپاچگی حرف می‌زد که برن نیز متوجه شد؛ این حرف‌ها را حفظ کرده بود، نه اینکه از روی میل خودش باشد، اما برادران سیاه به هر حال از او تشکر کردند.

سامر به بالای پله‌های برج برن و هودور را تعقیب کرد. ننه‌ی پیر روی صندلی به خواب رفته بود. هودور «هودور» گفت، مادر مادربزرگش را بلند کرد و او را که آهسته خر و پف می‌کرد با خودش برد. برن دراز کشیده فکر می‌کرد. راب قول داده بود که او می‌تواند در تالار بزرگ با نگهبانان شب غذا بخورد. صدا کرد: «سامر.» گرگ روی تخت پرید. برن چنان محکم بغلش کرد که می‌توانست نفس گرم او را روی گونه‌اش حس کند. به دوستش زمزمه کرد: «حالا من می‌تونم سوار اسب بشم. به زودی برای شکار به جنگل می‌ریم، صبر کن و ببین.» بعد یک مدت به خواب رفت.

در رویایش دوباره داشت بالا می‌رفت؛ انگشتانش را به میان سنگ‌های کدر شده فرو می‌برد، پاهایش دنبال تکیه‌گاه می‌گشتند، خودش را از برج فاقد پنجره‌ی قدیمی بالا می‌کشید. بالاتر و بالاتر صعود کرد، از میان ابرها گذشت و آسمان شب بالا را پوشاند، و برج هنوز جلوی رویش بالاتر می‌رفت. وقتی برای نگاه کردن به پایین ایستاد، سرش به دوران افتاد و حس کرد که انگشتانش دارند لیز می‌خورند. برن جیغ کشید و برای حفظ جان عزیزش محکم برج را گرفت. زمین صدها فرسنگ در زیر بود و او نمی‌توانست پرواز کند. نمی‌توانست پرواز کند. صبر کرد تا تپش قلبش آرام شد، تا دوباره تنفسش منظم شد، و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد. راه دیگری نبود، جز به سمت بالا. خیلی بالاتر در زمینه‌ی یک ماه وسیع سفید، به نظرش رسید که اشکال چند گارگویل را می‌بیند. دست‌هایش زخمی بودند و درد می‌کردند، اما جرات توقف نداشت. خودش را وادار کرد که سریع‌تر بالا برود. گارگویل‌ها صعودش را تماشا می‌کردند. چشمانشان مانند زغال داغ به رنگ سرخ می‌درخشید. شاید زمانی شیر بودند، اما اکنون بدقواره و کریه بودند. برن صدای زمزمه‌های آن‌ها را می‌شنید که حرف‌های هولناکی به یکدیگر می‌گفتند. با خودش گفت که نباید گوش کند، نباید بشنود، تا زمانی که متوجه حرف‌های آن‌ها نشود در امان است. اما وقتی گارگویل‌ها خودشان را از سنگ جدا کردند و روی دیواره‌ی برج به پایین به سمت جایی که برن چنگ زده بود به راه افتادند، دانست که به هیچ وجه امنیت ندارد. آن‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و او گریه می‌کرد. «من نشنیدم. من نشنیدم.»

ناگهان بیدار شد. احساس خفگی می‌کرد و همه جا تاریک بود. سایه‌ی عظیمی بالای سرش بود. زمزمه کرد: «من نشنیدم.» از ترس می‌لرزید، اما سایه گفت: «هودور» و شمع کنار تخت را روشن کرد، و برن نفسی با آسایش خیال کشید.

هودور با حوله‌ی گرم عرق را از بدن او پاک کرد و با دست‌های ماهر و با ظرافتش به او لباس پوشاند. موقعش که شد، او را تا تالار بزرگ حمل کرد که در آن میزی دراز را نزدیک آتش گذاشته بودند. صندلی ارباب در بالای میز خالی نگه داشته شد و راب در سمت راست آن روبروی برن نشست. آن شب غذایشان بچه

خوک و کتلت کبوتر و شلغم سرخ شده در کره بود و آشپز برای بعد، شانه‌ی عسل وعده داده بود. سامر از دست برن اضافات میز را می‌گرفت، گری‌ویند و شگی‌داگ در گوشه‌ی تالار سر یک استخوان دعوا می‌کردند. سگ‌های وینترفل دیگر به تالار نزدیک نمی‌شدند. در ابتدا به نظر برن عجیب می‌رسید، اما داشت به غیبت سگ‌ها عادت می‌کرد.

یارن بین برادران سیاه ارشد محسوب می‌شد، بنابراین پیشکار او را بین راب و استاد لوین نشانده بود. پیرمرد بوی گندی می‌داد، انگار که خیلی وقت بود خودش را نشسته بود. با دندانش گوشت پاره می‌کرد و دنده‌ها را برای مکیدن مغز استخوان می‌شکست. وقتی اسم جان اسنو برده شد، شانه بالا انداخت و با غرولند گفت: «مصیبت سِر آلیسر.» و دو تا از همراهانش با هم خندیدند. برن متوجه مفهوم آن نشد، اما وقتی راب درباره‌ی خبری از عمویشان پرسید، برادران سیاه به شکل مرموزی ساکت شدند.

برن پرسید: «موضوع چیه؟»

یارن انگشت‌هایش را روی لباسش پاک کرد. «سروران من، خبرهایی هست که شنیدنش سخته و راه سنگدلانه‌ای برای جبران نان و گوشتیه که به ما دادید، اما مردی که سوال می‌پرسه باید طاقت جواب رو داشته باشه. استارک ناپدید شده.»

یکی دیگر از مردها گفت: «خرس پیر اونو برای پیدا کردن ویمار رویس فرستاد، ولی از وقت برگشتنش گذشته، سرورم.»

یارن گفت: «خیلی گذشته. به احتمال زیاد مرده.»

راب استارک بلند گفت: «عموی من نمرده.» خشم در لحنش مشهود بود. از روی نیمکت برخاست و دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت. «شنیدی؟ عموی من نمرده!» صدایش بین دیوارهای سنگی طنین انداخت و برن ناگهان ترسید.

یارن بدبوی پیر، بدون اینکه تحت تاثیر قرار گرفته باشد به راب نگاه کرد و گفت: «هر چی شما بگید، سرورم.» یک تکه استخوان را که بین دندان‌هایش گرفته بود مکید.

جوان‌ترین فرد بین برادران سیاه با عدم آسایش روی نیمکت جابجا شد. «از کسانی که در خدمت دیوار هستند، هیچ کس جنگل ارواح رو بهتر از بنجن استارک نمی‌شناسه. راه برگشت رو پیدا می‌کنه.»

یارن گفت: «خوب، شاید بکنه شاید نکنه. قبل از این مردهای خوب زیادی به اون جنگل‌ها وارد شدند و هیچ وقت برنگشتند.»

تنها چیزی که به فکر برن رسید، قصه‌ی ننه پیر درباره‌ی آدرها بود که در جنگل‌های منجمد به دنبال آخرین قهرمان با مرده‌ها و عنکبوت‌هایی به بزرگی سگ شکاری بودند. یک لحظه ترس برش داشت تا اینکه نحوه‌ی خاتمه‌ی قصه را به یاد آورد. از دهانش پرید: «جنگلی‌ها کمکش می‌کنند، فرزندان جنگل کمکش می‌کنند!»

تیان گریجوی پوزخند زد و استاد لوین گفت: «برن، فرزندان جنگل هزاران ساله که مرده‌اند و دیگه وجود ندارند. تنها یادگار اونا صورت‌های روی درخت‌هاست.»

یارن گفت: «این پایین شاید حرف شما درست باشه استاد، اما پشت دیوار کسی چه می‌دونه؟ اون بالا همیشه نمی‌شه گفت که چه چیزی زنده است و چه چیزی مرده.»

آن شب بعد جمع شدن بشقاب‌ها، راب خودش برن را به تختخواب برد. گری‌ویند راه را نشان داد و سامر درست پشت سرشان آمد. برادرش نسبت به سن نیرومند بود و برن به سبکی یک قالیچه، اما شیب پله‌ها زیاد و تاریک بود و وقتی به بالا رسیدند، تنفس راب سنگین شده بود.

او برن را در تختخواب گذاشت، رویش را با ملافه پوشاند و شمع را فوت کرد. مدتی راب در کنارش در تاریکی نشست. برن می‌خواست با او حرف بزند، اما نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام راب زمزمه کرد: «ما برات یه اسب پیدا می‌کنیم، قول می‌دم.»

برن از او پرسید: «اونا هیچ وقت برمی‌گردند؟»

«بله.» امید آن چنان در صدای راب مشهود بود که برن متوجه شد برادرش است که پاسخ می‌دهد، نه راب فرمانروا. «مامان به زودی به خونه می‌رسه. شاید امکانش پیش بیاد که از اینجا خارج بشیم و در جاده به استقبالش بریم. دیدن تو سوار اسب شگفت‌زده‌اش نمی‌کنه؟» حتی با وجود تاریکی اتاق، برن می‌توانست لبخند برادرش را حس کند. «و بعد با هم به شمال می‌ریم. به جان اصلاً خبر اومدنمون رو نمی‌دیم. یک روز می‌بینه که ما اونجاییم، تو و من. خیلی سفر مهیجی می‌شه.»

برن با آرزو تکرار کرد: «سفر مهیج.» شنید که برادرش گریه می‌کند. اتاق آن قدر تاریک بود که نمی‌توانست اشک‌های روی صورت راب را ببیند، پس دست دراز کرد و دست او را پیدا کرد. انگشت‌هایشان در هم فرو رفت.

۲۵- ادارد

«مرگ لرد ارن برای همه ما خیلی تاسف‌بار بود، سرورم. با کمال میل درباره نحوه‌ی مرگش هر چه که بتونم به شما تعریف می‌کنم. لطفاً بشینید. چیزی میل دارید؟ شاید چند تا خرما؟ خرمالوی بسیار اعلا هم دارم. متاسفانه شراب دیگه با مزاج من سازگار نیست، اما می‌تونم یک فنجان شیر یخدار، شیرین شده با عسل به شما تعارف کنم. در این گرما منو خیلی سرحال میاره.»

نمی‌شد گرما را انکار کرد؛ ند حس می‌کرد که پیرهن ابریشمی به سینه‌اش چسبیده. هوایی مرطوب و سنگین مانند پتوی پشمی شهر را پوشانده بود و ساحل رودخانه دچار آشوب بود، چون فقرا از خرابه‌های داغ و فاقد تهویه‌ی خود به دنبال مکانی برای خواب به کنار آب هجوم آورده بودند که تنها جا با کمی وزش باد بود. ند موقع نشستن گفت: «خیلی لطف دارید.»

پایسل زنگ نقره‌ای ریزی را با شست و انگشت اشاره برداشت و به آرامی تکانش داد. دختر جوان ظریفی فوری حاضر شد. «لطف کن و شیر یخدار برای دست پادشاه و خودم بیار، دخترم. خوب شیرین شده باشه.»

دخترک برای آوردن نوشیدنی رفت. استاد بزرگ انگشت‌هایش را در هم فرو برد و دست‌هایش را روی شکمش گذاشت. «مردم عامی می‌گن که آخرین سال تابستان همیشه گرم‌ترین می‌شه. این حرف درست نیست، ولی خیلی وقت‌ها آدم چنین احساسی داره، مگه نه؟ در همچین روزهایی من حسودی شما شمالی‌ها رو به خاطر برف تابستانی‌تون می‌کنم.» روی صندلی جابجا شد و زنجیر سنگین جواهرنشان دور گردنش آهسته صدا داد. «شکی نیست که تابستان پادشاه میکر[1] از این یکی گرم‌تر بوده و تقریباً به اندازه‌ی این یکی طول کشید. حتی بین استادها هم احمق‌هایی بودند که تصور می‌کردند بالاخره تابستان کبیر رسیده، تابستانی که هیچ وقت تموم نمی‌شه. اما در هفتمین سال یک دفعه هوا سرد شد و بعدش پاییزی کوتاه و زمستان طولانی سختی داشتیم. با این حال تا وقتی هوا گرم بود، طاقت‌فرسا بود. *اولدتاون* موقع روز می‌پخت و عرق می‌کرد و فقط موقع شب زنده می‌شد. ما در باغ‌های کنار رودخانه قدم می‌زدیم و درباره‌ی خدایان بحث می‌کردیم. رایحه‌های اون شب‌ها یادمه، سرورم؛ عطر و عرق، هندوانه‌هایی که از فرط رسیدن ترکیده بودند، هلو و انار، گل‌ها و شکوفه‌هایی که شب باز می‌شدند. اون موقع مرد جوانی بودم و هنوز زنجیر به گردنبندم اضافه می‌کردم. گرما اون قدر که الان منو از نفس می‌ندازه، اون موقع نمی‌کرد.» پلک‌های پایسل چنان سنگین بود که آماده‌ی به خواب رفتن به نظر می‌رسید. «عفو کنید، لرد ادارد. شما اینجا نیومدید تا پرت و پلا درباره‌ی تابستانی بشنوید که قبل از تولد پدرتون از یادها رفته. اگه ممکنه وراجی این پیرمرد رو ببخشید. با نهایت حسرت من، ذهن شبیه شمشیره. ذهن‌های پیر زنگ می‌زنند. آه، شیرمون اومد.» دختر خدمتکار سینی را بین آن‌ها گذاشت و پایسل به او لبخند زد. «دختر شیرین.» یکی از فنجان‌ها را برداشت، چشید، سر تکان داد. «ممنون. می‌تونی بری.»

[1] Maekar

بعد رفتن دختر، پایسل با چشم خسته و اشک‌آلود به ند نگاه کرد. «حالا کجا بودیم؟ آه، بله. در مورد لرد ارن سوال کردید...»

«درسته.» ند مودبانه شیر یخدار را چشید. سرمایش مطبوع بود، اما شیرین‌تر از سلیقه‌ی او بود.

پایسل گفت: «راستش رو بخواهید، یک مدت به نظر می‌رسید که حال دست گرفته است. من و اون سال‌های زیادی در کنار هم سر میز شورا نشستیم و علایم جلوی چشمم بودند، اما اونا رو به حساب سنگینی وظیفه‌ای گذاشتم که این همه مدت با صداقت به دوش می‌کشید. شانه‌های پهنش به خاطر وزن مشغله‌های مملکتی و چیزهای اضافی دیگه، پایین افتاده بودند. پسرش مدام بیمار بود و زنش اون قدر نگران بود که هیچ وقت نمی‌گذاشت پسرش از جلوی چشمش دور بشه. اینا برای از پا در آوردن یه مرد قوی هم کافی بودند و لرد جان دیگه جوان نبود. افسردگی و خستگی عجیب به نظر نمی‌رسید. حداقل اون موقع این طور فکر می‌کردم. اما حالا زیاد مطمئن نیستم.» به کندی سرش را تکان داد.

«در مورد بیماری آخر عمرش چه چیزی می‌تونید به من بگید؟»

استاد بزرگ به نشانه‌ی تاسف از ناتوانی دست‌هایش را گشود. «یک روز پیشِ من به دنبال کتاب خاصی اومد، به اندازه‌ی همیشه سالم و تندرست بود، البته به نظرم رسید که چیزی عمیقاً اذیتش می‌کنه. صبح روز بعد از درد به خودش می‌پیچید و قادر به برخاستن از بستر نبود. استاد کولمن[1] فکر کرد که معده‌اش سردی کرده. هوا مدتی بود که گرم بود و دست اغلب در شرابش یخ می‌نداخت که می‌تونه سوءهاضمه بیاره. وقتی وضعیت لرد جان وخیم شد، خودم شخصاً سر بالینش رفتم، اما خدایان توانایی معالجه‌ی اونو به من عطا نکردند.»

«شنیدم که شما استاد کولمن رو مرخص کردید.»

استاد بزرگ به آهستگی کوهی از یخ سر تکان داد. «بله و افسوس می‌خورم که لیدی لایسا هیچ وقت منو نخواهد بخشید. شاید خطا کردم، اما اون موقع فکر می‌کردم بهترین کاره. استاد کولمن مثل پسر خودمه و از شایستگی‌هاش در برابر هر کسی دفاع می‌کنم، اما اون جوانه و خیلی وقت‌ها جوان‌ها شکنندگی بدن پیرها رو درک نمی‌کنند. اون داشت بدن لرد ارن رو با معجون‌های مسهل و شیره‌ی فلفل، تمیز می‌کرد و من نگران بودم که شاید موجب مرگ لرد ارن بشه.»

«لرد ارن در ساعات آخر عمرش چیزی به شما نگفت؟»

پیشانی پایسل چین برداشت. «در آخرین مرحله‌ی ناخوشی، دست چندین بار اسم رابرت رو صدا کرد، اما نمی‌تونستم متوجه بشم که پسرش رو می‌خواست یا پادشاه رو. لیدی لایسا به پسرش اجازه‌ی ورود به اتاق بیمار

---

[1] Maester Colemon

رو نمی‌داد، از ترس اینکه شاید بیماری بهش سرایت کنه. ولی پادشاه اومد و چندین ساعت کنار تخت نشست، به امید بالا بردن روحیه‌ی لرد جان از گذشته‌ها تعریف کرد و جوک گفت. مشاهده‌ی شدت علاقه‌ی ایشان به لرد جان دردناک بود.»

«اتفاق دیگه‌ای نیفتاد؟ حرفی در لحظه‌ی آخر؟»

«وقتی دیدم که هر گونه امیدی از دست رفته، به دست شیره‌ی خشخاش دادم تا درد نکشه. درست قبل از بسته شدن چشم‌ها برای آخرین بار، چیزی به گوش پادشاه زمزمه کرد و برای زنش آرزوی سلامت پسرش رو کرد. گفت که تبار حفظ می‌شه. اواخر صحبتش چنان گنگ بود که قابل فهم نبود. مرگ تا صبح روز بعد نیومد، اما لرد جان با آرامش به استقبالش رفت. هیچ حرف دیگه‌ای نزد.»

ند یک جرعه دیگر از شیر نوشید و سعی کرد که از شیرینی آن حالش بهم نخورد. «هیچ نکته‌ی غیرعادی درباره‌ی مرگ لرد ارن به نظرتون نرسید؟»

«غیرعادی؟» صدای استاد پیر به آهستگی زمزمه بود. «نه، همچین چیزی نمی‌تونم بگم. مطمئناً تاسف‌بار بود. با این حال، مرگ به شکل خودش طبیعی‌ترین واقعه است، لرد ادارد. جان ارن اکنون در آرامشه، سرانجام بار از دوشش برداشته شده.»

«بیماری که اونو از پا در آورد، نظیرش رو قبلاً در اشخاص دیگه دیده بودید؟»

«نزدیک چهل ساله که من استاد بزرگ هفت پادشاهی هستم. در دوره‌ی پادشاه شریف رابرت و ایریس تارگرین قبل از اون و جهریس[1] دوم قبل از اون؛ حتی یک مدت کوتاه در خدمت پدر جهریس بودم، یعنی اگان خوشبخت، پنجمین با نام او. من ناخوشی بیش از اون حد دیدم که علاقه به یادآوری داشته باشم، سرورم. اینو بهتون می‌گم: هر مورد متفاوته و هر مورد شباهت‌هایی به بقیه داره. مرگ لرد جان عجیب‌تر از هیچ مورد دیگه‌ای نبود.»

«زنش عقیده‌ی دیگه‌ای داشت.»

استاد بزرگ سر تکان داد. «حالا به یادم افتاد که بیوه، خواهر زن بزرگوار شماست. اگه این پیرمرد رو به خاطر رک‌گویی ببخشید، باید بگم که غصه می‌تونه حتی قوی‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین ذهن رو به هم بریزه و لیدی لایسا هیچ وقت دارای همچین ذهنی نبوده. از زمان آخرین مرده‌زایی در هر گوشه‌ای دشمنی به کمین دیده و با مرگ شوهرش سردرگم شد و در هم شکست.»

[1] Jaehaerys

«پس شما کاملاً اطمینان دارید که جان ارن به خاطر بیماری ناگهانی مرد؟»

پایسل با قاطعیت جواب داد: «مطمئنم. اگه بیماری نبوده، پس علتش چی ممکنه باشه، سرورم؟»

ند آهسته مطرح کرد: «سم.»

چشمان خواب‌آلود پایسل ناگهان کاملاً باز شدند. استاد مسن با عدم آسایش روی صندلی جابجا شد. «فکر ناراحت کننده‌ایه. ما مثل شهرهای آزاد نیستیم که در اونا همچین چیزهایی زیاد اتفاق میفته. استاد بزرگ اتلمور نوشته که هر شخصی ته قلبش به قتل علاقمنده، با این وجود استفاده کننده از سم، حقیرترین شخصه.» مدتی ساکت شد، چشم‌هایش غرق تفکر بودند. «چیزی که پیشنهاد می‌کنید امکانش هست، سرورم. با این حال بعید می‌دونم. هر استاد درجه سومی سم‌های رایج رو می‌شناسه و لرد ارن هیچ علامتی به نفع مسمومیت نشان نداد. و همه دست رو دوست داشتند. چه هیولایی در پوست یک مرد جرات می‌کنه که همچین شخص نجیبی رو به قتل برسونه؟»

«شنیدم که سم اسلحه‌ی زنانه است.»

پایسل متفکرانه دست روی ریشش کشید. «بله، این طور می‌گن. زن‌ها، بزدل‌ها... و خواجه‌ها.» گلویش را صاف کرد و روی حصیر، خلط تف کرد. بالای سرشان یک زاغ در پرنده‌خانه سر و صدا راه انداخت. «لرد واریس در لایس از موقع تولد برده بوده، می‌دونستید؟ به عنکبوت‌ها اعتماد نکنید، سرورم.»

به زحمت اخطاری برای ند محسوب می‌شد؛ چیزی در مورد واریس بود که پوست ند را مور مور می‌کرد. «یادم می‌مونه، استاد. و به خاطر کمک از شما ممنونم. زیاد وقتتون رو گرفتم.» بلند شد.

استاد بزرگ پایسل به آرامی از روی صندلی بلند شد و ند را تا در مشایعت کرد. «امیدوارم که برای بر طرف کردن نگرانی شما کمک ناچیزی کرده باشم. اگه خدمت دیگه‌ای باشه که از عهده‌ی من بر بیاد، کافیه مطرح کنید.»

«یه خواهش. کنجکاوم که نگاهی به اون کتاب بندازم که جان روز قبل مریض شدنش از شما قرض گرفت.»

«متاسفانه اونو چندان قابل توجه نخواهید یافت. کتابی کسالت‌بار بود، نوشته‌ی استاد بزرگ ملیون[1]، درباره‌ی تبار خاندان‌های بزرگ.»

«با این حال دوست دارم که ببینمش.»

---

[1] Malleon

پیرمرد در را گشود. «هر طور مایلید. اینجا یه جایی در خونه‌ی منه. وقتی پیداش کردم، بلافاصله ترتیب ارسالش به اقامتگاه شما رو می‌دم.»

«شما نهایت ادب رو دارید.» سپس انگار که فکری تازه به ذهنش خطور کرده باشد، اضافه کرد: «اگه باز لطف داشته باشید، یک سوال دیگه دارم. گفتید که موقع مرگ لرد ارن، پادشاه کنار تختش بوده. کنجکاوم که آیا ملکه هم اونجا بود؟»

«چطور؟ نخیر. ملکه و بچه‌ها اون موقع به همراه پدر ملکه در راه کسترلی راک بودند. لرد تایوین برای مسابقه‌ی روز تولد پرنس جافری با کلی همراه به شهر ما اومده بود. بدون تردید به امید تماشای اینکه پسرش، جیمی، تاج قهرمانی رو می‌بره، اما با کمال تاسف ناامید شد. فرستادن خبر مرگ ناگهانی لرد ارن به گردن من افتاد. هیچ وقت پرنده‌ای با قلبی اندوهگین‌تر نفرستاده بودم.»

ند زمزمه کرد: «بال سیاه، خبر سیاه.» ضرب‌المثلی بود که از ننه‌ی پیر در بچگی آموخته بود.

«زن‌های ماهی‌فروش این طور می‌گن، اما می‌دونیم که همیشه این چنین نیست. وقتی پرنده‌ی استاد لوین خبر برن شما رو آورد، پیام موجب شادمانی تمام قلب‌های پاک در قلعه شد، مگه نه؟»

«حق با شماست، استاد.»

«خدایان رحیم هستند.» پایسل سر خم کرد. «هر چقدر مایلید به ملاقات من بیایید، لرد استارک. در خدمت هستم.»

وقتی در بسته می‌شد ند با خودش فکر کرد: بله، اما در خدمت چه کسی؟

در راه برگشت به اتاقش روی پله‌های چرخان برج دست به دخترش برخورد. آریا دست‌هایش را در دو طرف بلند کرده بود و سعی می‌کرد که تعادلش را روی یک پا حفظ کند. سنگ زبر پای لخت او را ساییده بود. ند ایستاد و به او خیره شد. «آریا، چکار می‌کنی؟»

«سیریو می‌گه که رقاص آب باید بتونه که ساعت‌ها روی شستش وایسته.» دست‌هایش برای حفظ تعادل به جنبش افتادند.

ند مجبور شد که لبخند بزند. «کدوم شست؟»

با عصبانیت گفت: «هر کدوم از شست‌ها.» از روی پای راست به چپ پرید، یک لحظه به شکل خطرناکی تاب خورد تا اینکه دوباره تعادلش را به دست آورد.

«مجبوری که اینجا تمرین ایستادن بکنی؟ تا پایین پله‌ها راه زیاده و سقوط سختی می‌شه.»

«سیریو می‌گه که رقاص آب هیچ وقت نمیفته.» ساقش را پایین آورد و روی دو پا ایستاد. «پدر، حالا برن میاد که پیش ما زندگی کنه؟»

«نه به این زودی، عزیزم. احتیاج به تجدید قدرتش داره.»

آریا لبش را گاز گرفت. «برن وقتی بالغ شد چکار می‌کنه؟»

ند کنارش زانو زد. «چندین سال برای یافتن جواب وقت داره، آریا. فعلاً دونستن اینکه زنده می‌مونه، کافیه.» شبی که پرنده از وینترفل رسیده بود، ادارد استارک دخترها را به جنگل خدایان قلعه برده بود که زمینی به وسعت یک هکتار در کنار رودخانه با درختان نارون و توسکا و سپیدار بود. درخت نیایش در آنجا یک کاج تنومند بود که روی شاخه‌های قدیمی آن بوته‌های تمشک پیچ خورده بودند. به مانند درخت‌های شمالی در مقابل آن برای سپاسگزاری زانو زدند. با برخاستن ماه سنسا خوابش برد و چند ساعت بعد نوبت به آریا رسید که بدنش را زیر ردای ند جمع کرد و خوابید. در تمام ساعات تاریکی به تنهایی شب را زنده نگه داشت. وقتی نور سحر روی شهر تابید، دور دخترهایش که دراز کشیده بودند، با نفس اژدها گل‌های قرمز باز شدند. سنسا به او زمزمه کرده بود: «خواب برن رو دیدم. دیدم که لبخند می‌زنه.»

اکنون آریا می‌گفت: «می‌خواست شوالیه بشه. از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی. هنوز می‌تونه شوالیه بشه؟»

«نه.» فایده‌ای در دروغ گفتن به او نمی‌دید. «اما یه روزی شاید حکمران قلعه‌ای عظیم شد و به عضویت شورای پادشاه دراومد. شاید مثل براندون معمار قلعه بنا کرد، یا به سیاحت در دریای باختر رفت، یا به مذهب مادرت ایمان آورد و سپتون اعظم شد.» با غمی عمیق که اجازه‌ی به زبان آوردن نمی‌داد در ذهنش اضافه کرد: اما هیچ وقت دوباره همپای گرگش نخواهد دوید، یا با زنی نخواهد خوابید، یا پسرش را در آغوش نخواهد گرفت.

آریا سرش را به یک سمت خم کرد. «من می‌تونم مشاور پادشاه بشم و قلعه بسازم و سپتون اعظم بشم؟»

«تو...» بوسه‌ی نرمی به پیشانی به او زد. «با یک شاه ازدواج می‌کنی و به قلعه‌ی اون حکومت می‌کنی، و پسرهات شوالیه و پرنس و لرد می‌شن، و بله، شاید هم یکی سپتون اعظم شد.»

قیافه‌ی آریا در هم رفت. «نه، اون سنساست.» ساق راستش را جمع کرد و تمرین تعادل را از سر گرفت. ند آه کشید و او را تنها گذاشت.

داخل اتاقش، لباس ابریشمی آلوده به عرق را درآورد و از تشت کنار تخت، آب سرد روی سرش ریخت. وقتی صورتش را خشک می‌کرد، الن وارد شد و گفت: «سرورم، لرد بیلیش بیرون منتظره و اجازه‌ی ملاقات می‌خواد.»

«به اتاق مهمان‌های من هدایتش کن.» نازک‌ترین لباس کتانی تمیز موجود را برداشت. «فوراً به ملاقاتش می‌رم.»

وقتی ند وارد شد، لیتل‌فینگر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و تمرین شمشیربازی شوالیه‌های گارد شاهنشاهی در حیاط زیرین را تماشا می‌کرد. «تنها اگه ذهن سلمی پیر به تیزی شمشیرش بود، گردهمایی‌های شورای ما به مراتب پر هیجان‌تر می‌شد.»

«سر باریستان به اندازه‌ی هر مردی در بارانداز پادشاه دلیر و قابل احترامه.» ند احترام عمیقی نسبت به فرمانده‌ی سفیدموی گارد شاهنشاهی کسب کرده بود.

لیتل‌فینگر اضافه کرد: «و به همون اندازه خسته‌کننده. البته باید بگم که در مسابقه نتیجه‌ی خوبی می‌گیره. سال پیش تازی رو از اسب انداخت و همین چهار سال پیش بود که قهرمان شد.»

ادارد استارک کمترین علاقه‌ای به این پرسش نداشت که چه کسی برنده‌ی احتمالی مسابقه است. «این ملاقات دلیل خاصی داره، لرد پتایر، یا اینکه شما فقط برای لذت بردن از منظره‌ی پنجره‌ی من اومدید.»

لیتل‌فینگر لبخند زد. «به کت قول دادم که در پرس و جو به تو کمک کنم، پس کارهایی کردم.»

ند جا خورد. حتی اگر قول هم داده باشد، برای ند قبولش سخت بود که می‌توان به لرد پتایر بیلیش اعتماد کرد. رفتار او زیادی زیرکانه به نظر می‌رسید. «خبری برام داری؟»

لیتل‌فینگر تصحیح کرد: «کسی. راستش رو بخوای، چهار کس. به فکرت رسیده که از خدمتکارهای لرد جان بازجویی کنی؟»

ند اخم کرد. «کاش می‌تونستم. لیدی ارن همه‌ی اهل خونه‌ی جان رو با خودش به ایری برده.» در این مورد لایسا به او لطف نداشته. تمام کسانی که نزدیک شوهر او زندگی می‌کردند، همراه او گریخته بودند: استادِ جان، پیشکارش، فرمانده‌ی نگهبان‌هایش، شوالیه‌ها و نوکرهایش.

«بیشتر اهل خونه، نه همه. چند نفری موندند. یه پیشخدمت آشپزخونه‌ی حامله که با عجله ترتیب ازدواجش با یکی از مهترهای لرد رنلی داده شد، یکی از خدمه‌های اسطبل که به نگهبانان شهر پیوست، مسئول شراب که به خاطر دزدی از خدمت مرخص شد، و ملازم لرد ارن.»

«ملازمش؟» غافلگیری خوشایندی برای ند بود. ملازم یک شخص معمولاً اطلاعات بسیاری از ملاقات‌های او داشت.

«سر هیو از ویل[1].» لیتل‌فینگر اسم او را گفت. «بعد مرگ لرد ارن، پادشاه پسره رو شوالیه کرد.»

«به دنبالش می‌فرستم. و به دنبال بقیه.»

قیافه‌ی لیتل‌فینگر در هم رفت. «سرورم، لطف کن و اینجا به کنار پنجره بیا.»

«چرا؟»

«بیا تا بهت نشون بدم، سرورم.»

ند با اخم به کنار پنجره آمد. پتایر بیلیش اشاره‌ای کرد. «اونجا، سمت دیگه‌ی حیاط، کنار در اسلحه‌خانه، پسری که روی پله‌ها با سنگ داره شمشیر تیز می‌کنه، دیدی؟»

«چه ایرادی داره؟»

«اون به واریس گزارش می‌ده. عنکبوت به شما و کارهای شما علاقه‌ی خیلی زیادی پیدا کرده.» روی صندلی جابجا شد. «حالا به دیوار نگاه کن. به سمت غرب، بالای اسطبل‌ها. نگهبانی که به بارو تکیه داده؟»

ند آن مرد را دید. «یکی دیگه از زمزمه‌گرهای خواجه؟»

«نه، این یکی مال ملکه است. دقت کن که چه دید خوبی روی ورودی این برج داره و راحت متوجه می‌شه که چه کسانی به ملاقاتت میان. باز هم هستند، خیلی‌ها رو من هم نمی‌شناسم. قلعه‌ی سرخ پر از جاسوسه. فکر می‌کنی چرا کت رو در فاحشه‌خانه مخفی کردم؟»

ادارد استارک علاقه‌ای به این دسیسه‌ها نداشت. «لعنت به هفت جهنم.» به نظرش رسید که مرد روی دیوار واقعاً دارد او را تماشا می‌کند. ند ناگهان احساس عدم آسایش کرد و از جلوی پنجره کنار کشید. «در این شهر نفرین‌شده هر کسی خبرچین یه کس دیگه است؟»

«شاید که نه، بذار ببینم.» لیتل‌فینگر با انگشت‌هایش شروع به شمردن کرد. «من، تو، شاه... گرچه فکرش رو که می‌کنم، پادشاه زیادی خبرها رو به ملکه می‌ده و من از تو ابداً مطمئن نیستم.» بلند شد. «کسی در خدمت داری که کاملاً و به شکل مطلق بهش اعتماد داشته باشی؟»

---

[1] Ser Hugh of the Vale

«بله.»

«در این صورت من یک قصر دلباز در والریا دارم که خیلی دوست دارم به تو بفروشم.» لبخند لیتل‌فینگر مسخره می‌کرد. «سرورم، جواب خردمندانه خیر بود، با این حال جوابتون رو قبول می‌کنیم. این نوکر سرمشق خودتون رو سراغ سر هیو و بقیه بفرستید. آمد و رفت خودتون مورد توجه خواهد بود، اما حتی واریس عنکبوت هم نمی‌تونه هر شخص تحت خدمت شما رو همه‌ی مدت روز تحت نظر داشته باشه.» به سمت در به راه افتاد.

«لرد پتایر» ند صدایش کرد. «من... از شما به خاطر این کمک‌ها سپاسگزارم. شاید عدم اعتمادم به شما خطا بوده.»

لیتل‌فینگر با ریش نوک‌تیز کوچکش ور رفت. «خیلی دیر یاد می‌گیری، لرد ادارد. عدم اعتماد به من عاقلانه‌ترین کارت از لحظه‌ی پایین اومدن از اسب در این شهر بوده.»

۲۶– جان

جان داشت به درین بهترین روش ضربه از پهلو را نشان می‌داد که عضو تازه به میدان تمرین وارد شد. جان درین را تشویق می‌کرد: «پاهات باید کمی بیشتر از هم فاصله داشته باشند. نباید تعادلت رو از دست بدی. خوبه. حالا با ضربه بدنت رو بچرخون، تمام وزنت رو روی شمشیر بنداز.»

درین کنار کشید و کلاهخودش را بالا زد. زمزمه کرد: «به حق هفت خدا. اینو ببین، جان.»

جان برگشت. از میان شکاف چشم کلاهخودش، چاق‌ترین پسری را که به عمر دیده بود، ایستاده در چارچوب در اسلحه‌خانه مشاهده کرد. با قضاوت از ظاهر، حداقل صد و سی کیلو وزن داشت. یقه‌ی خز کاپشن گلدوزی‌شده‌اش زیر غبغبش گم شده بود. روی صورت فربه به گردی قرص ماه، چشم‌های کم‌نوری با اضطراب اطراف را دید می‌زدند و انگشت‌ها عرقشان را روی مخمل نیم‌تنه پاک می‌کردند. بدون مخاطب خاصی گفت: «بهم... بهم گفتند که باید به اینجا بیام... برای... برای آموزش.»

پیپ به جان گفت: «یه بچه اشرافی. اهل جنوب، به احتمال زیاد جایی نزدیک های‌گاردن.» پیپ با یک گروه بازیگرِ دوره‌گرد هفت پادشاهی را گشته بود و لاف می‌زد که تنها از روی لحن صدای اشخاص می‌تواند پی ببرد که چه کاره بوده‌اند و کجا متولد شده‌اند.

روی سینه‌ی کاپشن پسر چاق با نخ ارغوانی طرحی از یک شکارچی دوخته شده بود که قدم می‌زد. جان این نشان خانوادگی را تشخیص نمی‌داد. سر آلیسر زیردست جدیدش را برانداز کرد و گفت: «به نظر می‌رسه که در جنوب دچار قحطی دزد و قاچاقچی شدند. حالا خوک‌ها رو برامون به دیوار می‌فرستند. تصور شما از زره، خز و مخمله، لرد ژامبون؟»

به زودی آشکار شد که تازه وارد زره‌اش را با خودش آورده است؛ جلیقه از چرم سخت و زره نرمپوش‌دار و کلاهخود، حتی یک سپر چوبی با رویه‌ی چرمی که همان نقش شکارچی روی کاپشن را داشت. اما از آنجا که هیچ کدام از آن‌ها سیاه نبود، سر آلیسر اصرار کرد که او خودش را از اسلحه‌خانه مجهز کند. این کار نصف صبح طول کشید. دور کمر او دانل نویل را وادار کرد که دو طرف بدنه زره را بشکافد و دوباره با صفحات چرمی به هم وصل کند. برای فرو کردن یک کلاهخود به سر او، زره‌ساز مجبور شد که روبند را جدا کند. بندهای چرمی دور ساق و زیربغل چنان سفت بودند که به زحمت قادر به حرکت بود. در لباس نبرد، پسر جدید به سوسیس بیش از حد پخته‌ای شباهت پیدا کرده بود که نزدیک بود پوستش بترکد. سر آلیسر گفت: «خدایان رحم کنند و تو به اندازه ظاهرت بی‌عرضه نباشی. هالدر، ببین که سِر خوک چی در چنته داره.»

جان اسنو اخم کرد. هالدر در معدن سنگ متولد شده بود و شاگردی یک سنگتراش را کرده بود. شانزده ساله، قدبلند و عضلانی بود و ضرباتش سهمگین‌ترین ضربه‌هایی بود که جان تجربه‌اش را داشت. پیپ زمزمه کرد: «نمایش زشت‌تر از کون یه فاحشه می‌شه.» و چنین هم شد.

نبرد کمتر از یک دقیقه تا سرنگون شدن پسر چاق طول کشید. تمام بدنش می‌لرزید و خون از کلاهخود شکافته شده‌اش به میان انگشت‌های کلفتش نفوذ می‌کرد. جیغ کشید: «تسلیمم. دیگه بسه، تسلیمم، منو نزن.» رَست[1] و چند تا از پسرهای دیگر می‌خندیدند.

سر آلیسر حتی حالا هم قصد اعلام پایان نداشت. «روی پاها، سِر خوک. شمشیرت رو بردار.» وقتی پسر چسبیده به زمین باقی ماند، تورن به هالدر اشاره داد. «اون قدر با پهنای شمشیرت بزنش که روی پاهاش بلند شه.» هالدر با دودلی به ته حریفش که بالا گرفته شده بود ضربه‌ای زد. تورن طعنه زد: «محکم‌تر می‌تونی بزنی.» هالدر شمشیرش را با دو دست گرفت و چنان محکم زد که حتی پهنای شمشیر برای شکافتن چرم کافی بود. پسرِ تازه وارد از درد زوزه کشید.

جان اسنو یک قدم به جلو برداشت. پیپ دستش را روی بازوی او گذاشت. پسر کوچک زمزمه کرد: «جان، نه.» نگاه نگرانش به سر آلیسر تورن بود.

تورن تکرار کرد: «بلند شو.» پسر چاق با زحمت بلند شد، سر خورد و دوباره محکم به زمین افتاد. «سِر خوک کم کم داره معنی ایستادن رو می‌فهمه. دوباره.»

هالدر برای ضربه‌ای دیگر شمشیر را بالا برد. رست با خنده گفت: «برامون یه تکه گوشت ببر!»

جان دست پیپ را کنار زد. «هالدر، بسه.»

هالدر به سر آلیسر نگاه کرد.

مربی با آن صدای سرد و بُرنده‌اش گفت: «حرامزاده عنایت می‌کنه، رعیت می‌لرزه. بهت یادآوری می‌کنم که اینجا من مربی نظامی هستم، لرد اسنو.»

جان مصرانه گفت: «بهش نگاه کن، هالدر.» تا حد امکان به تورن اعتنا نمی‌کرد. «هیچ افتخاری با زدن حریف مغلوب کسب نمی‌شه. اون تسلیم شده.» کنار پسر خپل زانو زد.

هالدر شمشیرش را پایین آورد. تکرار کرد: «اون تسلیم شده.»

---

[1] Rast

چشم‌های سیاه سر آلیسر روی جان اسنو دوخته شده بود. وقتی جان به پسر چاق کمک می‌کرد که برخیزد، او گفت: «به نظر می‌رسه که حرامزاده‌ی ما عاشق شده. شمشیرت رو بهم نشون بده، لرد اسنو.»

جان شمشیرش را کشید. تنها تا یک حد جرات سرپیچی از سر آلیسر را داشت و ترسش از آن بود که اکنون زیادی از آن حد گذشته باشد.

تورن لبخند زد. «حرامزاده می‌خواد که از بانوش دفاع کنه، پس ما برای تمرین ازش استفاده می‌کنیم. موش، جوش، به کله سنگی کمک کنید.» رَست و آلبت[1] به هالدر پیوستند. «سه نفر شما باید برای به ضجه انداختن خوک بانو کافی باشید. فقط کافیه که از حرامزاده رد بشید.»

جان به پسر چاق گفت: «پشت من بمون.» سر آلیسر زیاد دو حریف به مقابله با او فرستاده بود، اما هیچ وقت سه تا نفرستاده بود. می‌دانست که امشب به احتمال زیاد با بدن کوفته و زخمی به خواب خواهد رفت. برای مقابله با حمله آماده شد.

ناگهان پیپ در کنارش بود. پسر کوچک با نشاط گفت: «سه در برابر دو تفریحش بیشتره.» کلاهخودش را پایین کشید و شمشیرش را درآورد. قبل از اینکه جان حتی فرصت اندیشیدن درباره‌ی مخالفت داشته باشد، گرن جلو آمده بود تا سه نفر شوند.

حیاط کاملاً ساکت شده بود. جان می‌توانست نگاه سر آلیسر را حس کند. از رست و دو همراهش با صدایی که به شکلی تمسخرآمیز ملایم بود پرسید: «چرا منتظرید؟» اما این جان بود که قبل از همه جنبید. هالدر به زحمت شمشیرش را به موقع بالا آورد.

جان با هر ضربه حمله کرد، پسر بزرگتر را مشغول نگه داشت و به عقب راند. یک بار سر رودریک به او آموخته بود: حریف را بشناس؛ جان هالدر را می‌شناخت: به شکل مهیبی نیرومند اما کم طاقت، بدون کوچکترین علاقه به دفاع. مستاصلش کن و به همان قطعیت غروب خورشید، دفاعش را باز رها خواهد کرد.

با پیوستن بقیه به نبرد، صدای فولاد حیاط را پر کرد. جان جلوی یک ضربه بی‌مهابا را در بالای سرش گرفت. موج ضربه تا بالای بازویش رفت. یک ضربه از پهلو به قفسه سینه هالدر زد و پاداشش ناله‌ی خفه‌ای از روی درد بود. ضد حمله روی شانه‌ی جان فرود آمد. درد تا گردنش تیر کشید، اما برای یک لحظه هالدر تعادل نداشت. جان به پای چپ زد و او ناسزاگویان سرنگون شد.

گرن داشت همان طور که از جان آموخته بود مقاومت می‌کرد و تعداد ضرباتی که به آلبت می‌زد، بیش از آنی بود که دفاع می‌شد، اما پیپ تحت فشار بود. رَست دو سال سن و بیست کیلو وزن برتری داشت. جان به

---

[1] Albett

پشت سر او رفت و کلاهخود متجاوز به دختر را مثل زنگ به صدا درآورد. رست تلو تلو خورد و پیپ از زیر به دفاعش نفوذ کرد، سرنگونش کرد و تیغ را روی گلویش گذاشت. تا آن زمان، جان سراغ بعدی رفته بود. آلبت با مواجه شدن با دو شمشیر عقب کشید و داد زد: «تسلیم.»

سر آلیسر با چندش صحنه را بررسی کرد. «نمایش دلقک‌ها امروز به حد کافی طول کشیده.» برگشت و دور شد. این جلسه از آموزش خاتمه یافته بود.

درین به هالدر کمک کرد که بلند شود. فرزند سنگ‌تراش کلاهخودش را درآورد و به طرف دیگر حیاط پرت کرد. «یه لحظه فکر کردم که بلاخره کارت رو می‌سازم، اسنو.»

«یه لحظه فرصتش رو داشتی.» زیر زنجیر و چرم، شانه‌اش گز گز می‌کرد. شمشیرش را غلاف کرد و سعی کرد که کلاهخودش را بردارد، اما وقتی دستش را بلند کرد، درد باعث شد که دندان‌هایش را روی هم بفشارد.

صدایی گفت: «بذار من در بیارم.» دست‌هایی با انگشتان خپل گیره‌های کلاهخود را باز کردند و آن را با ملایمت بلند کردند. «صدمه دیدی؟»

«تجربه کوفتگی بدن رو دارم.» به شانه‌اش دست زد و از درد قیافه‌اش در هم رفت. در اطرافشان، حیاط داشت خلوت می‌شد.

در جایی که هالدر کلاهخود پسر خپل را شکافته بود، روی مویش خون لخته زده بود. «اسم من سمول تارلی[1]، از هورن...» مکث کرد و لب‌هایش را لیسید. «منظورم اینه که اهل هورن هیل[2] بودم، تا اینکه... تا اینکه ترکش کردم. اومدم تا سیاه بپوشم. پدرم لرد رندله[3]، یکی از پرچمدارهای تایرل‌های های‌گاردن. سابق بر این، من وارثش بودم، اما...» صدایش محو شد.

«من جان اسنو هستم، حرامزاده‌ی ند استارک وینترفلی.»

سمول تارلی سر تکان داد. «من... اگه دوست دارید، می‌تونید منو سم صدا کنید. مادرم سم صدام می‌کنه.»

پیپ وقتی می‌آمد تا به آن‌ها ملحق شود گفت: «می‌تونی لرد اسنو صداش کنی. دوست نداری که بدونی مادرش چی صداش می‌کنه.»

جان گفت: «این دو نفر گرن و پیپار هستند.»

---

[1] Samwell Tarly
[2] Horn Hill
[3] Lord Randyll

پیپ گفت: «گرن اون زشته‌ست.»

گرن اخم کرد. «تو از من زشت‌تری. حداقل گوش‌های من شبیه خفاش نیست.»

پسر چاق با جدیت گفت: «از همه‌ی شما متشکرم.»

گرن پرسید: «چرا بلند نشدی تا بجنگی؟»

«می‌خواستم، واقعاً می‌خواستم. فقط... نتونستم. نمی‌خواستم باز هم منو بزنه.» به زمین نگاه کرد. «من... متاسفانه من ترسو هستم. پدرم اینو همیشه می‌گه.»

گرن مبهوت مانده بود. حتی پیپ حرفی در جواب نداشت و پیپ همواره حاضرجواب بود. چه جور مردی خودش را بزدل اعلام می‌کند؟

سمول تارلی حتماً از قیافه‌ها متوجه افکارشان شد. چشمش به چشم جان افتاد و به سرعت حیوانی وحشت‌زده، نگاهش را از نگاه جان کنار کشید. «من... من متاسفم. من نمی‌خوام... نمی‌خوام این طور که هستم باشم.» با قدم‌های سنگین به سمت اسلحه‌خانه به راه افتاد.

جان صدایش زد: «تو خسته بودی، فردا بهتر عمل می‌کنی.»

سم با ماتم از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. «نه، نمی‌کنم.» برای پاک کردن اشک‌ها پلک زد. «هیچ وقت بهتر عمل نمی‌کنم.»

بعد رفتن او، گرن اخم کرد و با ناراحتی گفت: «هیچ کس از بزدل‌ها خوشش نمیاد. کاش کمکش نمی‌کردیم. اگه فکر کنند که ما هم بزدلیم، چی می‌شه؟»

پیپ گفت: «تو احمق‌تر از اونی که بزدل باشی.»

«نیستم.»

«بله، هستی. اگه یه خرس در جنگل بهت حمله کنه، احمق‌تر از اونی که فرار کنی.»

گرن مصرانه گفت: «نیستم، سریع‌تر از تو فرار می‌کنم.» ناگهان با دیدن لبخند پیپ مکث کرد، متوجه معنای حرفش شد و اخم کرد. گردن کلفتش، رنگ سرخ تندی گرفت. جان آن دو را برای مشاجره تنها گذاشت و به اسلحه‌خانه برگشت، شمشیرش را آویزان کرد و زره له‌شده‌اش را درآورد.

زندگی در «کسل بلک» از الگوی خاصی پیروی می‌کرد؛ صبح‌ها موقع تمرین شمشیرزنی بود، بعد از ظهرها موعد کار. برادران سیاه وظایف مختلفی را به اعضای تازه‌وارد محول می‌کردند تا معلوم شود که در چه کاری مهارت دارند. بعد از ظهرهای نادری که به همراه گوست در کنارش فرستاده می‌شد تا صیدی برای میز فرمانده‌ی کل تهیه کنند، برایش بسیار عزیز بودند. اما در عوضِ هر روز که به شکار می‌گذشت، چندین روز را پیش دانل نوی در اسلحه‌خانه می‌گذراند و وقتی آهنگر تک‌دست، تبری را که از فرط استفاده کند شده را تیز می‌کرد، سنگ را برایش می‌چرخاند یا وقتی نویل با پتک به یک شمشیر جدید شکل می‌داد، با دم آهنگری باد می‌زد. مواقع دیگر پیغام می‌رساند، نگهبانی می‌داد، اسطبل تمیز می‌کرد، به تیرها پر می‌زد، به استاد ایمون در نگهداری از پرنده‌ها یا به بوئن مارش در رسیدن به حساب اموال و تجهیزات کمک می‌کرد.

آن بعدازظهر، مسئول کشیک‌ها او را به همراه چهار بشکه از سنگ تازه خرد شده به بالابر فرستاد تا روی مسیرهای یخی بالای دیوار سنگریزه بپاشد. حتی با وجود همراهی مثل گوست، کار خسته‌کننده و کسالت‌باری بود، اما جان اهمیت نمی‌داد. در روزهایی که آسمان صاف بود، می‌شد از بالای دیوار نصف دنیا را دید و هوا همیشه سرد و فرح‌بخش بود. جای مناسبی برای تفکر بود و دید که افکارش معطوف به سمول تارلی است... و عجیب که به تیریون لنیستر. نمی‌دانست که تیریون درباره‌ی پسر چاق چه عقیده‌ای خواهد داشت. کوتوله با لبخند به او گفته بود که بیشتر اشخاص ترجیح می‌دهند واقعیت‌های تلخ را انکار کنند تا اینکه قبولشان کنند. دنیا پر از بزدل‌هایی بود که تظاهر به قهرمان بودن می‌کردند؛ اقرار به بزدلی به شیوه سمول تارلی، نوع عجیبی از شجاعت احتیاج داشت. درد شانه باعث کندی پیشرفت کار بود. وقتی ریختن سنگریزه‌ها را تمام کرد، به عصر نزدیک شده بود. معطل کرد تا غروب خورشید و به رنگ خون در آمدن افق غرب را از آن بالا تماشا کند. سرانجام وقتی که تاریکی از سمت شمال داشت مسلط می‌شد، جان بشکه‌های خالی را به داخل قفس غلتاند و به مسئول بالابر علامت داد که او را به پایین بفرستد.

وقتی که او و گوست به غذاخوری رسیدند، بقیه غذای عصر را تقریباً تمام کرده بودند. یک گروه از برادران سیاه نزدیک آتش سر شراب شیرین تاس‌بازی می‌کردند. رفقای او سر میز نزدیک دیوار غربی بودند و می‌خندیدند. پیپ در وسط یک داستان بود. پادوی هنرپیشه‌های دوره‌گرد با گوش‌هایی بزرگ، دروغگویی مادرزاد با صدها صدای مختلف بود و به جای تعریف داستان، در متن آن‌ها زندگی می‌کرد و توانایی اجرای هر نقش ضروری را داشت. یک لحظه پادشاه بود و بعد خوک‌چران می‌شد. وقتی به دخترک میخانه یا پرنسس باکره تبدیل می‌شد، صدای زیری به کار می‌برد که از شدت خنده‌های ناگزیر، اشک همه را در می‌آورد و خواجه‌هایش همواره به شکل مرموزی تقلید دقیقی از سر آلیسر بودند. جان به اندازه‌ی هر کسی از دلقک‌بازی‌های پیپ لذت می‌برد... با این حال امشب برگشت و به انتهای نیمکت به جایی رفت که سمول تارلی با بیشترین فاصله ممکن از دیگران تنها نشسته بود.

او داشت آخرین کتلت خوکی را که آشپزها برای شام تدارک دیده بودند تمام می‌کرد که جان روبروی او نشست. چشم پسر خپل از دیدن گوست گشاد شد. «گرگه؟»

«یه دایرولف. اسمش گوسته. دایرولف نشان خانوادگی پدرمه.»

«مال ما یه شکارچیه که قدم می‌زنه.»

«از شکار خوشت میاد؟»

پسر چاق لرزید. «ازش متنفرم.» کم مانده بود که دوباره گریه‌اش بگیرد.

«این دفعه مشکلت چیه؟ چرا همیشه این همه وحشت‌زده‌ای؟»

سم به آخرین تکه از کتلت خوک خودش خیره شد و به سستی سرش را تکان داد؛ حتی از حرف زدن هراس داشت. شلیکی از خنده تالار را پر کرد. جان شنید که پیپ با صدایی زیر صدای خوک در می‌آورد. ایستاد. «بیا بریم بیرون.»

صورت گرد فربه با شک به او زل زد. «چرا؟ بیرون چکار می‌کنیم؟»

«صحبت می‌کنیم. دیوار رو دیدی؟»

«من چاقم، کور که نیستم. البته که دیدمش، هفتصد قدم ارتفاع داره.» اما به هر حال برخاست، پالتو پوستش را به روی شانه‌هایش انداخت و جان را به خارج از غذاخوری دنبال کرد. هنوز محتاط بود، انگار مشکوک بود که در شب حقه‌ای کثیف در انتظارش است. گوست کنارشان قدم می‌زد. سم گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم که این طور باشه.» سخن گفتنش به هوای سرد بخار می‌فرستاد. هیچی نشده، به خاطر تلاش برای همراهی با جان به نفس نفس افتاده بود. «همه ساختمان‌ها در حال ریزشند و چقدر... چقدر...»

«سرده؟» زمین قلعه داشت به سختی یخ می‌بست و جان صدای ظریف خرد شدن بوته‌های خاکستری در زیر چکمه‌هایش را می‌شنید.

سم با حالتی رقت‌بار سر تکان داد. «از سرما متنفرم. شب قبل در تاریکی بیدار شدم و آتش خاموش شده بود. مطمئن بودم که تا صبح تا حد مرگ یخ می‌زنم.»

«جایی که ازش اومدی، حتماً از اینجا گرم‌تره.»

«تا ماه پیش به عمرم برف ندیده بودم. از تپه‌ها می‌گذشتیم، من و مردانی که پدرم برای رسوندن من به شمال فرستاده بود، که این چیزهای سفید مثل بارانی نرم شروع کردند به ریختن. اولش فکر کردم که چه قشنگه، مثل پرهایی که در آسمون شناورند. اما ریخت و ریخت، تا اینکه مغز استخونم منجمد شد. همراهانم روی ریششون و بیشتر از اون مقدار روی شانه‌هاشون برف نشسته بود، با این حال هنوز می‌بارید. می‌ترسیدم که هیچ وقت تموم نشه.»

جان لبخند زد.

دیوار مقابلشان قد برافراشته بود و زیر نورِ قرص نصفه‌ی ماه با نور ضعیفی می‌درخشید. در آسمان بالای سر، ستارگان واضح چشمک می‌زدند. سم پرسید: «مجبورم می‌کنند که به اون بالا برم؟» با دیدن پله‌های عریض چوبی، قیافه‌اش مثل شیر کهنه ترشید. «اگه مجبور به بالا رفتن از اون بشم، تلف می‌شم.»

جان ضمن اشاره گفت: «بالابر داریم. با قفس بالا می‌کشنت.»

سمول تارلی دماغ بالا کشید. «از جاهای بلند بدم میاد.»

دیگر قابل تحمل نبود. جان با ناباوری اخم کرد. «از همه چیز می‌ترسی؟ نمی‌فهمم، اگه واقعاً این همه ترسو هستی، چرا اینجایی؟ چرا یه بزدل بخواد که به نگهبانان شب ملحق بشه؟»

سمول تارلی مدتی طولانی به او چشم دوخت و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است صورت گردش فرو بریزد. روی زمین یخزده نشست و شروع کرد به گریستن، ناله‌های خفه‌کننده‌ای سر داد که تمام بدنش را به لرز می‌انداخت. جان اسنو تنها می‌توانست که بایستد و تماشا کند. مانند ریزش برف روی تپه‌ها، به نظر می‌رسید که اشک‌ها پایانی ندارند.

این گوست بود که عمل صحیح را می‌دانست. دایرولف سفید، ساکت مثل سایه نزدیک شد و شروع به لیسیدن اشک‌های گرم از روی صورت سمول تارلی کرد. پسر چاق که جا خورده بود، داد کشید... و در مدت یک تپش قلب، نالیدنش به نحوی به خنده تبدیل شد.

جان اسنو با او خندید. بعد روی زمین منجمد نشستند. گوست بینشان بود و پالتوهایشان را محکم دور خودشان پیچیدند. جان تعریف کرد که چطور او و راب توله‌های تازه متولدشده را در میان برف اواخر تابستان پیدا کرده بودند. اکنون هزار سال پیش به نظر می‌رسید. زیاد طول نکشید که صحبت به وینترفل کشید. «گاهی خوابش رو می‌بینم. دارم در یه راهروی خالی طولانی قدم می‌زنم. صدام از هر طرف منعکس می‌شه، اما کسی جواب نمی‌ده، پس سریع‌تر قدم برمی‌دارم، درها رو باز می‌کنم و اسم‌ها رو صدا می‌کنم. حتی نمی‌دونم که دنبال چه کسی هستم. بیشتر شب‌ها پدرمه، اما گاهی به جاش رابه، یا خواهر کوچکترم آریا، یا عموم.» فکر بنجن

استارک اندوهگینش کرد؛ عمویش هنوز پیدا نشده بود. خرس پیر گشتی‌هایی به جستجوی او فرستاده بود. سر جارمی رایکر دو جستجو را رهبری کرده بود و کورن هفهند[1] از شدوتاور پیشروی کرده بود، اما جز چند خراشیدگی روی درختان که عمویش برای علامت زدن مسیر آن‌ها را باقی گذاشته بود، چیزی نیافته بودند. در زمین‌های سنگلاخ شمال غرب، برجا گذاشتن علایم ناگهان متوقف و هر گونه اثر از بنجن استارک ناپدید شده بود.

سم پرسید: «هیچ وقت در خوابت به کسی برخورد می‌کنی؟»

جان سرش را تکان داد. «هیچ کس. قلعه همیشه خالیه.» هیچ وقت این رویا را به کسی تعریف نکرده بود و نمی‌فهمید که چرا حالا دارد به سم تعریفش می‌کند، با این حال احساس خوبی از صحبت درباره‌ی آن داشت. «حتی زاغ‌ها هم در پرنده‌خانه نیستند و اسطبل‌ها پر از استخونه. این همیشه منو می‌ترسونه. بعدش شروع به دویدن و باز کردن درها و بالا رفتن از برج‌ها می‌کنم، داد می‌کشم و صدا می‌کنم، یه کسی، هر کسی. و بعد می‌بینم که جلوی در سرداب هستم. داخل تاریکه و من می‌بینم که پله‌ها به پایین پیچ می‌خورند. به نحوی می‌دونم که باید به اون پایین برم، اما نمی‌خوام. از چیزی که شاید اون پایین در انتظارم باشه، می‌ترسم. پادشاهان قدیم زمستان اون پایین روی تخت‌هاشون نشستند، دایرولف‌های سنگی کنار پاشون دراز کشیدند و روی پاشون شمشیرهای آهنی دارند، اما ترسم از اونا نیست. داد می‌کشم که من یک استارک نیستم، به اینجا تعلق ندارم، اما فایده نداره، به هر حال باید وارد بشم، پس شروع به پایین رفتن می‌کنم. مشعلی برای روشن کردن مسیر نیست، پس دستم روی دیواره. تاریک و تاریک‌تر میشه، تا اینکه می‌خوام داد بکشم.» خجالت‌زده، با اخم مکث کرد. «اینجاست که همیشه بیدار می‌شم.» با پوستی سرد و مرطوب و بدنی لرزان در تاریکی اتاق. گوست به کنارش می‌پرد؛ گرمای او به مانند روشنایی سحر آرامش‌بخش است. صورتش را به موی سفید انبوه دایرولف فرو می‌برد و دوباره به خواب می‌رود. «تو هم خواب هورن هیل رو می‌بینی؟»

«نه.» دهان سم سفت و سخت شد. «از لحظات اونجا متنفر بودم.» به فکر فرو رفت و شروع کرد به خاراندن پشت گوش گوست. جان به سکوت اجازه‌ی جولان داد. بعد مدتی طولانی، سمول تارلی شروع به تعریف کرد. جان اسنو ساکت گوش داد و خبردار شد که چطور سرنوشت، شخصی معترف به بزدلی را به کنار دیوار کشیده است.

تارلی‌ها خاندانی با افتخارات دیرین و از پرچمداران میس تایرل، فرمانروای های‌گاردن و مدافع جنوب، بودند. سمول، پسر بزرگ لرد رندل تارلی، وارث زمین‌هایی حاصلخیز، قلعه‌ای مستحکم و شمشیری دو لبه به نام

[1] Quorin Halfhand

هارتزبین[1] متولد شده بود که از جنس فولاد والریایی بود، سرگذشت خودش را داشت و نزدیک به پانصد سال بود که از پدر به پسر رسیده بود.

هر چه غرور که پدر سمول با تولد او کسب کرده بود، با چاق و ملایم و خجالتی شدن پسر محو شد. سم دوست داشت که موسیقی گوش کند و آوازهای خودش را بسراید، مخمل نرم بپوشد، در آشپزخانه قلعه در کنار آشپزها بازی کند و وقتی کیک لیمو و تارت تمشک کش می‌رود، بوهای تند آنجا را استشمام کند. عشق او کتاب‌ها و بچه گربه‌ها و علی‌رغم دست و پا چلفتی بودن، رقصیدن بود. اما تا چشمش به خون می‌افتاد حالش بهم می‌خورد و با مشاهده بریدن سر حتی یک جوجه گریه‌اش می‌گرفت. برای تبدیل سمول به شوالیه‌ی دلخواه پدرش، چندین و چند مربی نظامی به «هورن هیل» آمدند و رفتند. پسرک فحش شنید و چوب خورد، سیلی چشید و گرسنگی کشید. یک نفر وادارش کرد که با زره بخوابد تا مشتاق جنگیدن شود. یکی دیگر لباس مادرش را به او پوشاند و در حیاط رژه برد تا از شدت شرم دلیر شود. او فقط چاق‌تر و هراسان‌تر شد، تا اینکه یاس لرد رندل به خشم و سپس به تنفر تبدیل شد. صدای سم تا حد زمزمه افت کرد. «یک بار دو مرد به قلعه اومدند؛ ساحرین اهل کارت با پوست سفید و لب آبی. اونا یه گاو میش ذبح کردند و منو وادار کردند که با خون گرم خودمو بشورم. اما اون طور که قول داده بودند، منو شجاع نکرد. حالم بهم خورد و بالا آوردم. پدرم گفت که اونا رو شلاق بزنند.»

سرانجام پس از سه دختر در همان تعداد سال، لیدی تارلی به شوهرش پسر دومی اهدا کرد. از آن روز به بعد، لرد رندل به سم اعتنایی نداشت و تمام وقتش را وقف پسر کوچک‌تر می‌کرد که طبق دلخواهش نیرومند و پر جنب و جوش بود. سمول چندین سال آرامش شیرین در کنار موسیقی و کتاب‌هایش تجربه کرده بود.

تا سحر پانزدهمین سالگرد تولدش که بیدارش کردند و اسبش را زین شده و آماده یافت. سه سرباز او را به جنگلی در نزدیکی هورن هیل هدایت کرده بودند؛ در آنجا پدرش داشت پوست یک آهو را می‌کند. لرد رندل تارلی به پسر بزرگش گفته بود: «تو حالا تقریباً مرد بالغی شدی و وارث منی.» چاقوی درازش داشت لاشه را لخت می‌کرد.

«تو تا به حال بهانه‌ای برای عاق کردن به من ندادی، اما من اجازه نخواهم داد که زمین‌ها و لقبی که باید به دیکن[2] برسه، تو به ارث ببری. هارتزبین باید نصیب مردی بشه که توانایی به کار بردنش رو داشته باشه، در حالی که تو لیاقت لمس کردن دسته‌اش رو هم نداری. پس من تصمیم گرفتم که امروز تو تمایلت برای سیاه پوشیدن رو اعلام کنی. تو از هر گونه ادعا نسبت به ارثیه‌ی برادرت دست می‌کشی و قبل از تاریک شدن هوا به سمت شمال راه می‌افتی.

[1] Heartsbane
[2] Dickon

اگه این کار رو نکنی، اون وقت فردا با هم به شکار می‌ریم و یه جایی در جنگل اسبت سکندری می‌خوره و تو از زین می‌افتی، می‌میری... حداقل مادرت داستان رو این طور می‌شنوه. اون دل زن‌ها رو داره و توانایی عزیز شمردن شخصی در حد تو رو داره، اما من نمی‌خوام باعث رنج کشیدنش بشم. اگه به فکرت برسه که از دستور من سرپیچی کنی، لطفاً یادت باشه که به همین راحتی نیست. هیچ چیز منو بیش از این خوشحال نمی‌کنه که تو رو واقعاً مثل یه خوک تعقیب و شکار کنم.» وقتی چاقوی کندن پوست را کنار می‌گذاشت، دست‌هایش تا آرنج سرخ بود. «پس انتخاب با خودته. نگهبانی شب...» به درون لاشه‌ی آهو دست برد، قلب را کند و در حالی که از آن خون می‌چکید، در مشت نگهش داشت. «یا این.»

سم چنان آرام و بی‌احساس داستان را تعریف می‌کرد که انگار این وقایع برای کس دیگری اتفاق افتاده‌اند، نه اینکه سرگذشت خودش باشد. و جان فکر کرد چه عجیب است که حتی یک بار هم گریه‌اش نگرفت. وقتی داستان تمام شد، با هم نشستند و مدتی به صدای باد گوش دادند. هیچ صدای دیگری برایشان در دنیا وجود نداشت.

سرانجام جان گفت: «بهتره به غذاخوری برگردیم.»

سم پرسید: «چرا؟»

جان شانه بالا انداخت. «اونجا شراب تند سیب یا اگه ترجیح می‌دی آبجوی شیرین برای نوشیدن پیدا می‌شه. بعضی شب‌ها درین اگه حسش باشه برامون آواز می‌خونه. اون قبلاً خواننده بوده... خوب، نه واقعاً، اما شاگرد بوده.»

سم پرسید: «چطور کارش به اینجا کشیده؟»

«لرد روون از گولدن‌گرو[1] اونو در تختخواب دخترش پیدا کرد. دختره دو سال بزرگتره و درین قسم می‌خوره که برای ورود از پنجره بهش کمک کرده، اما جلوی پدرش گفت که به زور بوده، برای همین درین اینجاست. وقتی استاد ایمون آواز خوندن درین رو شنید، گفت که صداش مثل عسلیه که با طوفان پخش می‌شه.» جان لبخند زد. «وزغ هم گاهی آواز می‌خونه، البته اگه بشه بهش آواز گفت. آوازهای موقع مستی که در مشروب‌فروشی پدرش یاد گرفته. پیپ می‌گه که صدای اون مثل شاشیه که با گوز پخش می‌شه.» با هم خندیدند.

سم اقرار کرد: «حتماً از شنیدن صدای هر دوشون خوشم میاد، اما اونا منو پیش خودشون نمی‌خوان.» قیافه‌اش نگران بود. «فردا باز منو وادار به جنگیدن می‌کنه، مگه نه؟»

---

[1] Lord Rowan of Goldengrove

جان مجبور بود که بگوید: «بله.»

سم با زحمت برخاست. «بهتره که شانسم رو برای خوابیدن امتحان کنم.» شنلش را محکم دور خودش پیچید و با قدم‌های سنگین دور شد.

جان با تنها همراهش، گوست، برگشت و دید که بقیه هنوز در غذاخوری هستند. پیپ پرسید: «کجا بودی؟»

«با سم حرف می‌زدم.»

گرن گفت: «واقعاً بزدله. موقع شام وقتی سهمش رو گرفت، روی نیمکت هنوز جا داشتیم، اما می‌ترسید که بیاد و پیش ما بشینه.»

جرن مطرح کرد: «لرد ژامبون خودش رو برتر از اون می‌دونه که با امثال ما غذا بخوره.»

وزغ با پوزخند گفت: «دیدید که کتلت خوک می‌خورد. فکر می‌کنید برادرش بود؟» و شروع کرد به درآوردن صدای خوک.

جان با خشم گفت: «بس کن!»

بقیه‌ی پسرها که از برآشفتن ناگهانی او جا خورده بودند، ساکت شدند. جان در میان سکوت آن‌ها گفت: «حرفم رو گوش کنید.» و به آن‌ها گفت که اوضاع چگونه خواهد بود. همان طور که انتظار داشت پیپ از او حمایت کرد، اما نظر موافق هالدر غافلگیری خوشایندی بود. گرن ابتدا مضطرب بود، اما جان می‌دانست که چگونه او را راضی کند. یکی یکی بقیه نیز به آن‌ها پیوستند. جان برخی را مجاب کرد، به برخی چرب‌زبانی کرد، عده‌ای را شرمگین کرد، هر جا که تهدید لازم بود تهدید کرد. در نهایت همه موافقت کرده بودند... همه جز رست.

رست گفت: «شما دخترها هر کاری دوست دارید بکنید، اما اگه تورن منو به جنگ خانم خوک بفرسته، حتماً برای خودم یه لایه گوشت می‌برم.» به روی جان خندید و ترکشان کرد.

چند ساعت بعد که قلعه به خواب رفته بود، سه نفر به اتاق او سر زدند. پیپ روی پاهای او نشست و گرن دست‌هایش را نگه داشت. وقتی گوست روی سینه‌ی رست پرید، جان صدای تنفس سریع او را می‌شنید. چشم‌های دایرولف مثل زغال به رنگ سرخ می‌سوخت. با دندان پوست نرم گلوی پسرک را خراشید، فقط تا آن حد که خون بیرون بزند. جان آهسته گفت: «یادت باشه، ما می‌دونیم کجا می‌خوابی.»

صبح روز بعد جان شنید که رست به آلبت و وزغ تعریف می‌کند که چطور موقع اصلاح خودش را با تیغ برید.

از آن روز به بعد، نه رست نه هیچ کس دیگر سمول تارلی را اذیت نمی‌کرد. وقتی سر آلیسر آن‌ها را رو در رو می‌کرد، سر جایشان می‌ایستادند و ضربات آهسته و ناشیانه‌ی سم را دفع می‌کردند. اگر مربی‌شان فرمان حمله می‌داد، چند ضربه‌ی نمایشی آهسته به سینه‌ی زره یا کلاهخود یا ساق سم می‌زدند. سر آلیسر با خشم تهدیدشان می‌کرد و آن‌ها را بزدل و زن و چیزهای بدتری می‌نامید، با این حال به سم آسیبی نمی‌رسید. چند شب بعد، با اصرار جان سر شام به آن‌ها ملحق شد و روی نیمکت کنار هالدر نشست. دو هفته‌ی دیگر طول کشید تا شهامت پیوستن به آن‌ها در گفتگو را پیدا کند، اما بعد آن پا به پای همه به ادا در آوردن‌های پیپ می‌خندید و سر به سر گرن می‌گذاشت.

شاید سمول تارلی چاق و دست و پا چلفتی و هول بود، اما احمق نبود. یک شب به جان در اتاقش سر زد. «نمی‌دونم چکار کردی، اما می‌دونم که کار توست.» با خجالت نگاهش را کنار کشید. «تا به حال هیچ وقت یه دوست نداشتم.»

«ما دوست نیستیم.» دستش را روی شانه پهن سم گذاشت. «برادریم.»

و بعد رفتن سم با خودش فکر کرد که واقعاً برادرند. راب و برن و ریکان پسرهای پدرش بودند و هنوز آن‌ها را دوست داشت، با این حال جان می‌دانست که هیچ وقت حقیقتاً یکی از آن‌ها نبوده است. کتلین استارک از این موضوع اطمینان حاصل کرده بود. دیوارهای خاکستری وینترفل شاید هنوز رویاهایش را آشفته کنند، اما اکنون کسل بلک زندگی واقعی او بود و برادرهایش سم و گرن و هالدر و پیپ و سایر تبعیدی‌هایی بودند که لباس سیاه نگهبانان شب را می‌پوشیدند.

به گوست زمزمه کرد: «عموی من حق داشت.» نمی‌دانست که آیا هرگز بنجن استارک را دوباره خواهد دید تا این را به او بگوید.

۲۷- ادارد

«مسابقه‌ی دسته که باعث همه این مشکلاته، سروران من.» فرمانده‌ی نگهبانان شهر برای شکایت به حضور شورای پادشاه آمده بود.

ند با اخم حرف او را تصحیح کرد: «مسابقه‌ی پادشاه. بهتون اطمینان می‌دم که دست هیچ سهمی از اون نمی‌خواد.»

«اسمش رو هر چی دوست دارید بذارید، سرورم. از هر گوشه مملکت شوالیه‌ها می‌رسند و در ازای هر شوالیه، دو سوارکار مزدور، سه صنعتگر، شش سرباز پیاده، یه دوجین بازرگان، دو دوجین فاحشه و اون قدر دزد که جرات برآورد کردن ندارم، وارد شهر می‌شن. این هیجان لعنتی نصف شهر رو سر شوق آورده بود و حالا با این همه مسافر... دیشب یه غرق‌شدگی، یه آشوب در میخانه، سه چاقوکشی، یه تجاوز، دو آتش‌سوزی، سرقت‌های غیر قابل شمارش و یه مسابقه‌ی سوارکاری مستانه در خیابان خواهران داشتیم. شب قبل از اون در سپت جامع، کله‌ی یه زن غوطه‌ور در حوض رنگین‌کمان پیدا شده. ظاهراً هیچ کس نمی‌دونه که چطور از اونجا سر درآورده یا اینکه متعلق به چه کسیه.»

واریس با لرز گفت: «چه هولناک.»

لرد رنلی برتیون احساس همدردی کمتری داشت. «اگه نمی‌تونی امنیت سلطنتی رو حفظ کنی، جینس، شاید بهتر باشه که نگهبانی شهر توسط شخصی فرماندهی بشه که می‌تونه.»

جینس اسلینت[1] قوی‌هیکل، مثل قورباغه‌ای عصبانی باد کرد و سر تاسش سرخ شد. «شخص اگان اژدهاسالار هم نمی‌تونست آرامش رو حفظ کنه، لرد رنلی. من به نفرات بیشتری احتیاج دارم.»

ند به جلو خم شد و پرسید: «چند نفر؟» مثل همیشه رابرت به خود زحمت حضور در جلسه‌ی شورا را نداده بود، پس حرف زدن از جانب او به گردن دست بود.

«هر چقدر که بشه، عالیجناب دست.»

ند به او گفت: «پنجاه نفر تازه استخدام کن. لرد بیلیش رسیدگی می‌کنه که مخارجش به دست برسند.»

لیتل‌فینگر گفت: «همچین کاری می‌کنم؟»

---

[1] Janos Slynt

«می‌کنی. تو چهل هزار اژدهای طلایی برای جیب یه قهرمان پیدا کردی، مطمئناً می‌تونی برای حفظ امنیت سلطنتی چند سکه مسی فراهم کنی.» دوباره به جینس اسلینت رو کرد. «بعلاوه بهت بیست سرباز خوب از بین محافظین شخصی خودم می‌دم که تا زمان خلاصی از دست این جمعیت در خدمت نگهبانی شهر باشند.»

اسلینت تعظیم کرد و گفت: «خیلی ممنون، عالیجناب دست. قول می‌دم که به طرز مناسبی ازشون استفاده بشه.»

بعد رفتن فرمانده، ادارد استارک به بقیه‌ی شورا رو کرد. «این بلاهت هر چه زودتر تموم بشه، بیشتر ازش خوشم میاد.» انگار که مخارج و دردسرها به اندازه‌ی کافی آزاردهنده نبود و هر کسی اصرار داشت با «مسابقه‌ی دست» خواندن آن نمک به زخم ند بپاشد. انگار که او عاملش بود. و رابرت صادقانه فکر می‌کرد که باید افتخار کند!

استاد بزرگ پایسل گفت: «مملکت از همچین رویدادهایی رونق می‌گیره، سرورم. برای بزرگان فرصتیه برای کسب افتخار و برای زیردست‌ها فرصتیه برای فراموشی موقت گرفتاری‌ها.»

لیتل‌فینگر اضافه کرد: «و پول به جیب‌های زیادی می‌ریزه. تمام مسافرخانه‌های شهر پره، و فاحشه‌ها با پاهای خمیده راه می‌رند و با هر قدم کیف پولشون صدا می‌ده.»

لرد رنلی خندید. «خیلی خوش شانسیم که برادرم استنیس پیش ما نیست. یادتونه یک بار پیشنهاد کرد که فاحشه‌خانه‌ها غیرقانونی بشن؟ پادشاه ازش پرسید که شاید بد نباشه به همراهش به فکر طرحی برای غیرقانونی کردن خوردن و اجابت مزاج و نفس کشیدن هم باشه. راستش رو بخواید خیلی به این معما فکر می‌کنم که چطور استنیس صاحب اون دختر زشتش شده. اون به تختخواب زنش چنان می‌ره که انگار داره برای حضور در میدان جنگ رژه می‌ره، با قیافه‌ی عبوس و مصمم برای انجام وظیفه‌اش.»

ند به خنده دیگران ملحق نشد. «من هم به برادر شما فکر می‌کنم. نمی‌دونم که کی قصد داره به بازدیدش از درگون‌استون خاتمه بده و به سر جایگاهش در شورا برگرده.»

لیتل‌فینگر پاسخ داد: «حتماً به محض اینکه ما تمام این فاحشه‌ها رو با تازیانه به دریا ریختیم.» و موجب خنده‌ی بیشتر شد.

ند در حالی که برمی‌خاست گفت: «امروز به حد کافی از فاحشه‌ها شنیدم. بمونه برای فردا.»

وقتی ند به برج دست برگشت، هاروین بود که در را برایش باز نگه داشته بود. ند با بی‌حوصلگی گفت: «جوری رو به اتاق من احضار کن و به پدرت بگو که اسبم رو زین کنه.»

«اطاعت، سرورم.»

وقتی بالا می‌رفت به این فکر می‌کرد که قلعه‌ی سرخ و مسابقه دست دارند کلافه‌اش می‌کنند. حسرت آرامش آغوش کتلین، صدای تمرین شمشیرزنی راب و جان در میدان تمرین، و روزهای خنک و شب‌های سرد شمال را داشت.

در اقامتگاهش لباس ابریشمی شورا را درآورد و در مدتی که منتظر رسیدن جوری بود، سر کتاب نشست؛ نسب و تاریخچه‌ی خاندان‌های بزرگ هفت پادشاهی، حاوی توصیف چندین و چند لرد بلندمرتبه و بانوهای نجیب و فرزندانشان، نوشته‌ی استاد بزرگ ملیون. پایسل حق داشت؛ مطالعه‌اش کسالت‌آور بود. با این حال جان ارن تقاضایش کرده بود و ند احساس اطمینان می‌کرد که جان برای این کار دلیلی داشت. چیزی در آنجا بود، حقیقتی مدفون در این صفحات زرد شکننده، فقط مانده بود که پیدایش کند. اما چه چیزی؟ کتاب بیش از یک قرن قدمت داشت. از اشخاصی که در زمان حاضر زندگی می‌کردند، به زحمت کسی پیدا می‌شد که وقتی ملیون این فهرست بی‌ارزش از ازدواج‌ها، تولدها و فوت‌ها را جمع‌آوری می‌کرد، هنوز متولد شده باشد.

یک بار دیگر، بخش مربوط به خاندان لنیستر را باز کرد و با این امید به آهستگی ورق زد که چیزی برایش ناگهانی آشکار شود. لنیسترها خاندانی باستانی بودند که نسبشان به لن زیرک[1] می‌رسید، حیله‌گری از عصر قهرمانان که بدون شک به اندازه‌ی برن معمار افسانه‌ای بود، البته خیلی بیشتر مورد علاقه‌ی آوازخوان‌ها و قصه‌گوها بود. در آوازها، لن شخصی بود که بدون هیچ اسلحه‌ای و تنها با کمک زیرکی‌اش، کسترلی‌ها را از کسترلی راک بیرون کشید و برای برق انداختن موهای فرفری‌اش، از خورشید طلا دزدید. ند آرزو کرد که او الان در اینجا حضور داشت تا حقیقت را از این کتاب لعنتی بیرون بکشد.

صدای تیز کوبیدن در، مقدمه‌ی ورود جوری کسل شد. ند کتاب ملیون را بست و به او اجازه‌ی ورود داد و به اطلاعش رساند: «من به نگهبانان شهر قول بیست نفر از محافظین خودم تا پایان مسابقه رو دادم. برای انتخاب به تو اتکا می‌کنم. فرماندهی رو به الن بسپار و مطمئن شو که افراد توجیه بشند که کارشون خاتمه دادن به دعواست، نه شروع کردنش.» ند بلند شد، از صندوق چوبی لباسی کتانی درآورد. «مهتر اسطبل رو پیدا کردی؟»

جوری گفت: «نگهبان، سرورم. اون قسم می‌خوره که دیگه حاضر نیست دست به اسب‌ها بزنه.»

«چی برای گفتن داشت؟»

«ادعا می‌کنه که لرد ارن رو خوب می‌شناخت.» جوری باد به دماغش انداخت. «رفیق صمیمی بودند. دست همیشه به پسره در روز تولدش یک سکه‌ی مسی هدیه می‌داده. دست با اسب‌ها خوب کنار می‌اومد. هیچ وقت

---

[1] Lann

اونا رو به زحمت نمی‌نداخت و براشون هویج و سیب می‌آورد، برای همین اسب‌ها همیشه از دیدنش خوشحال می‌شدند.»

ند تکرار کرد: «هویج و سیب.» به نظر می‌رسید که فایده‌ی این پسر حتی از بقیه کمتر باشد. و او آخرین از چهار نفری بود که لیتل‌فینگر رو کرده بود. جوری به نوبت با هر کدامشان صحبت کرده بود. سر هیو برخوردش تند بود و اطلاعات پس نمی‌داد، و رفتارش آن قدر متکبرانه بود که تنها از عهده‌ی تازه شوالیه‌ها برمی‌آمد. اگر دست مایل به صحبت با او بود، با کمال میل پذیرای او بود، اما به بازجویی توسط شخصی در حد یک فرمانده‌ی محافظین تن نمی‌داد... حتی اگر فرمانده‌ی مذکور ده سال بزرگتر و صد مرتبه شمشیرزن ماهرتری از او باشد. دختر خدمتکار حداقل خوش برخورد بود. گفته بود که لرد جان بیش از آن اندازه که برایش مضر نباشد مطالعه می‌کرد، نگران سلامت شکننده‌ی پسر کوچکش بود و برایش غصه می‌خورد، و رفتارش با همسرش تند بود. ساقی که اکنون گاریچی شده بود، هرگز یک کلمه هم با لرد جان صحبت نکرده بود، اما انواع و اقسام شایعات آشپزخانه را داشت: ارباب با پادشاه مشاجره کرده بود، ارباب به غذا لب نمی‌زده، ارباب قصد داشت که پسرش را برای تربیت به درگون‌استون بفرستد، ارباب به پرورش سگ شکاری خیلی علاقمند شده بود، ارباب به یک استاد اسلحه‌ساز سر زده بود تا سفارش زره‌ای با لعاب تماماً نقره را بدهد که روی سینه‌اش نقش باز آبی رنگی از یاقوت، و ماهی از مروارید داشت. پسرک گفته بود که برادر خود پادشاه برای کمک در انتخاب طرح همراه او رفته بود. نه، لرد رنلی نه، آن یکی، لرد استنیس.

«این نگهبان ما هیچ چیز با اهمیت دیگه‌ای به یاد میاره؟»

«پسره قسم می‌خوره که لرد جان به سلامت مردی با نصف سنش بوده. می‌گه که مدام با لرد استنیس برای سواری می‌رفته.»

باز استنیس. عجیب به نظر می‌رسید. جان ارن و او رابطه‌شان همیشه محترمانه بوده، اما هیچ وقت صمیمی نبودند. و وقتی رابرت برای رسیدن به وینترفل به شمال سفر می‌کرد، استنیس به درگون‌استون نقل مکان کرده بود؛ به جزیره‌ی مستحکم تارگرین‌ها که استنیس به نام برادرش فتح کرده بود. هیچ خبری از زمان احتمالی برگشت خود نداده بود. ند پرسید: «موقع این سواری‌ها به کجا می‌رفتند؟»

«پسره می‌گه که به یه فاحشه‌خانه سر می‌زدند.»

«فاحشه‌خانه؟ لرد ایری و دست پادشاه به همراه استنیس برتیون از یه فاحشه‌خانه بازدید می‌کرد؟» با ناباوری سرش را تکان داد، در شگفت از اینکه این خبر چه خوراک چربی برای لرد رنلی فراهم خواهد کرد. شهوت‌پرستی رابرت در سراسر مملکت موضوعی برای آوازهای مستهجن موقع مستی بود، اما استنیس به کل

نوع متفاوتی از یک مرد بود؛ کمتر از یک سال جوان‌تر از پادشاه، با این حال مطلقاً متفاوت از او، جدی، بدون حس شوخ‌طبعی، فاقد بخشش، کاملاً مصمم در وظیفه‌شناسی.

«پسره اصرار می‌کنه که واقعیت داره. دست سه محافظ با خودش می‌برد و پسره می‌گه که بعد برگشت جوک‌های اونا رو موقع تحویل گرفتن اسب‌هاشون می‌شنیده.»

«کدوم فاحشه‌خانه؟»

«پسره نمی‌دونه. محافظ‌ها می‌دونستند.»

ند بدون احساس گفت: «و حیف که لایسا اونا رو به ویل برده. خدایان برای آزار ما حداکثر همتشون رو به کار بستند. لیدی لایسا، استاد کولمن، لرد استنیس... هر کسی که شاید از واقعیت اتفاقی که برای جان ارن افتاده اطلاع داشته باشه، هزارها فرسنگ از اینجا دوره.»

«لرد استنیس رو از درگون‌استون احضار نمی‌کنید؟»

«نه هنوز. نه تا وقتی که از حقیقت این وقایع و موضع لرد استنیس درک بهتری داشته باشم.» این موضوع آزارش می‌داد. چرا استنیس رفت؟ آیا نقشی در قتل جان ارن داشته؟ یا می‌ترسیده؟ ند تصور اینکه چه چیزی ممکن است استنیس برتیون را بترساند دشوار یافت، کسی که یک بار «استورمز اند» را در مدت یک سال محاصره با خوردن موش‌ها و چرم چکمه‌ها حفظ کرده بود، در حالی که لرد تایرل و لرد ردواین با قشونشان بیرون دیوارها هر شب جلوی دید اهالی شهر ضیافتی داشتند.

«لطف کن و نیم‌تنه‌ی منو بیار. اون خاکستری با نشان دایرولف. می‌خوام این اسلحه‌ساز متوجه باشه که من کی هستم. شاید باعث بشه که زبانش باز بشه.»

جوری سراغ قفسه‌ی لباس رفت. «لرد رنلی هم برادر لرد استنیس و پادشاهه.»

«اما ظاهراً محرم این سواری‌ها نبوده.» ند مطمئن نبود که چه قضاوتی در مورد رنلی با رفتار دوستانه و خنده‌های بی‌ریایش داشته باشد. چند روز پیش، او ند را به کناری کشیده بود تا گردنبند طلایی نفیسی را به او نشان دهد. در داخل آن، مینیاتوری به سبک زنده‌ی میری از دختر دوست‌داشتنی جوانی رسم شده بود که چشمان آهو و آبشاری از موی ظریف قهوه‌ای داشت. ظاهراً رنلی بی‌تاب بود که بداند آیا دختر، او را به یاد کسی می‌اندازد و وقتی ند جوابی جز شانه بالا انداختن نداشت، یاس در قیافه‌اش مشهود شد. اقرار کرده بود که آن دوشیزه، خواهر لوراس تایرل، مارجری[1]، است، اما کسانی بودند که می‌گفتند او به لیانا شباهت دارد. ند

[1] Margaery

سردرگم به او گفته بود: «نه». آیا امکانش بود که لرد رنلی، کسی که این همه شبیه به رابرت در جوانی بود، در تخیلاتش علاقه به دختری را پرورانده بود که فکر می‌کرد شبیه به لیانا است؟ بیش از هوسی گذرا به نظر می‌رسید.

جوری نیم‌تنه را برایش نگه داشت و ند دست‌هایش را از سوراخ‌ها گذراند. وقتی جوری بندهای لباس در پشت را می‌بست، ند گفت: «شاید لرد استنیس برای مسابقه‌ی رابرت برگرده.»

جوری گفت: «جرقه‌ای از خوش‌شانسی می‌شه، سرورم.»

ند شمشیر به کمر بست. «به عبارت دیگه، خیلی بعیده.» لبخندش تیره بود.

جوری شنل ند را روی شانه‌هایش انداخت و جلوی گلو با گیره‌ای که نشان مقام دست بود، آن را بست. «اسلحه‌ساز بالای مغازه‌اش در یه خونه‌ی بزرگ بالای خیابان فولاد زندگی می‌کنه. الن راه رو بلده، سرورم.»

ند سر تکان داد. «خدایان به اون پسرک ساقی رحم کنند، اگه منو به دنبال نخود سیاه فرستاده باشه.» عصای خیلی نازکی برای اتکا بود، اما جان ارنی که ند استارک می‌شناخته، کسی نبود که زره جواهرنشان با لعاب نقره بپوشد. فولاد فولاد بود؛ به منظور محافظت بود، نه تزئین. مطمئناً احتمال تغییر در طرز دید او وجود داشت. به هیچ وجه اولین شخصی نمی‌شد که بعد از چند سال دربارنشینی، نگرشش تغییر می‌کرد... اما این تغییر آن قدر برجسته بود که کنجکاوی ند را برانگیزد.

«خدمت دیگه‌ای از دستم بر میاد؟»

«فکر کنم بد نباشه که یکی یکی به فاحشه‌خانه‌ها سر بزنی.»

جوری تبسم کرد. «افراد با کمال میل کمک خواهند کرد. پورتر از قبل شروع خوبی داشته.»

اسب محبوب ند در حیاط زین شده و آماده بود. وقتی از حیاط می‌گذشت، وارلی[1] و جکز اسبشان را به دو طرف او کشاندند. در کلاه فولادی و پیراهن زنجیری حتماً داشتند می‌پختند، اما شکایتی نکردند. وقتی لرد ادارد با شنل خاکستری و سفید آویزان از شانه‌هایش از دروازه‌ی پادشاه به میان بوی بد شهر وارد شد، در هر طرف چشم می‌دید و اسبش را به یورتمه واداشت. محافظینش دنبالش کردند.

در حالی که راهشان را از میان جمعیت خیابان‌های شلوغ شهر باز می‌کردند، مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. تامارد[2] و دسموند صبح زود قلعه را ترک کرده بودند تا در مسیری که باید پیموده می‌شد جاگیری

[1] Varly
[2] Tomard

کنند و مراقب تعقیب‌کننده‌های احتمالی باشند، اما به هر صورت ند مطمئن نبود. سایه‌ی عنکبوت پادشاه و پرنده‌های کوچکش باعث می‌شد که مثل دوشیزه‌ای در شب زفافش بی‌قرار باشد.

خیابان فولاد از میدان بازار در کنار دروازه‌ای شروع می‌شد که روی نقشه‌ها دروازه‌ی رودخانه و بین عوام دروازه لجن نام داشت. یک دلقک روی چوب پا مانند حشره‌ای عظیم از بین جمعیت می‌گذشت و لشکری از بچه‌های پا برهنه، هو کنان دنبالش می‌کردند. در گوشه دیگری دو پسر ژنده‌پوش که سنشان بیش از برن نبود، داشتند در میان تشویق برخی و فحش‌های آتشین گروهی دیگر از تماشاچیان با شاخه‌های چوب مبارزه می‌کردند. پیرزنی با خم شدن از پنجره و خالی کردن سطلی پر از ته‌مانده‌های غذا روی سر دو حریف به مبارزه خاتمه داد. در پناه سایه‌ی دیوار، دهقان‌ها در کنار ارابه‌های خود ایستاده بودند و داد می‌زدند: «سیب، سیب اعلا، نصف قیمت» و «هندوانه قرمز، به شیرینی عسل» و «شلغم، پیاز، ریشه، بیا اینجا، شلغم و پیاز دارم.»

دروازه لجن باز بود و یک جوخه از نگهبانان شهر با ردای طلایی‌شان زیر در آهنی به نیزه تکیه داده بودند. وقتی ستونی از سوارکارها از سمت غرب ظاهر شد، نگهبان‌ها به جنبش افتادند و با فریاد ارابه‌ها و پیاده‌ها را به کناری راندند تا شوالیه با همراهانش وارد شود. اولین سوار که از دروازه وارد شد، پرچم دراز سیاهی را حمل می‌کرد. ابریشم مانند موجودی زنده با باد تاب برمی‌داشت؛ نقش روی پارچه، آسمان شب با صاعقه‌ای ارغوانی بود. سوار داد کشید: «راه را برای لرد بریک باز کنید! راه را برای لرد بریک باز کنید!» و با فاصله‌ای اندک، خود لرد جوان وارد شد، هیبتی باشکوه روی اسب جنگی سیاه که موی سرخ داشت و روی ردای سیاه ساتنش چندین ستاره چشمک می‌زدند. یکی از نگهبان‌ها پرسید: «برای شرکت در مسابقه‌ی دست اومدید، قربان؟» لرد بریک با فریاد پاسخ داد: «برای بردن مسابقه‌ی دست اومدم.» و جمعیت هورا کشید.

ند در محل شروع خیابان فولاد، میدان را دور زد و راه پر پیچ و خم طولانی به بالای تپه را دنبال کرد. از مقابل آهنگرهایی که جلوی کوره‌های باز کار می‌کردند، سوارکاران مزدوری که سر زره چانه می‌زدند، و دستفروش‌هایی که شمشیر و چاقوی کهنه می‌فروختند، گذشت. هر چه بیشتر بالا می‌رفت، ساختمان‌ها بزرگتر می‌شدند. مردی که آن‌ها طالبش بودند، در آخر راه بالای تپه، در خانه‌ای عظیم زندگی می‌کرد که طبقات بالای آن به روی خیابان باریک پیشروی کرده بودند. روی در دو لنگه‌ی سیاه از جنس چوب آهن، منظره‌ای از شکار حک شده بود. یک جفت شوالیه‌ی سنگی در دو طرف ورودی نگهبانی می‌دادند، با زره‌هایی از جنس فولاد براق سرخ که آن‌ها را به شکل شیردال و تک‌شاخ درآورده بود. ند اسبش را به جکز سپرد و با شانه در را باز کرد.

دختر خدمتکار باریک‌اندام، نگاه سریعی به گیره‌ی ند و نشان روی نیم‌تنه‌اش انداخت، و استاد با شتاب و لبخند حاضر شد و تعظیم کرد. در حالی که با دست ند را دعوت به نشستن روی کاناپه می‌کرد، به دختر دستور

داد: «برای دست پادشاه شراب بیار.» و به ند گفت: «من تابهو مات[1] هستم، سرورم. لطفاً، لطفاً راحت باشید.» او جلیقه‌ی مخملی سیاه پوشیده بود که روی آستین‌هایش، پتکی با نخ نقره‌ای دوخته شده بود. دور گردنش زنجیر نقره‌ی سنگینی انداخته بود که یاقوتی به درشتی تخم کبوتر داشت. «اگه برای مسابقه‌ی دست به زره‌ی جدید نیاز دارید، به مغازه‌ی صحیح اومدید.» ند سعی نکرد که او را از اشتباه در بیاورد. او در حالی که دو فنجان نقره‌ای مشابه را پر می‌کرد، ادامه داد: «مزد من گرونه و به خاطرش عذرخواهی نمی‌کنم، سرورم. به شما قول می‌دم که در هیچ جای هفت پادشاهی، هیچ ساخته‌ی هم‌تراز با کار من پیدا نمی‌کنید. اگه مایلید، به هر کارگاه در بارانداز پادشاه سر بزنید و خودتون مقایسه کنید. آهنگر هر دهکده‌ای می‌تونه یک ردیف زنجیر سرهم کنه؛ کار من هنره.»

ند از شراب نوشید و به مرد اجازه داد که ادامه بدهد. تابهو لاف می‌زد که شوالیه‌ی گل‌ها، همه زره‌هایش را از اینجا خریداری کرده، همین طور اشراف بلند مرتبه‌ای که کار نفیس با فولاد را تشخیص می‌دهند، و حتی لرد رنلی، برادر شخص پادشاه. شاید عالیجناب دست، زره‌ی جدید لرد رنلی را دیده باشد، آن که صفحات سبز داشت با شاخ‌های طلایی؟ هیچ اسلحه‌ساز دیگری در شهر نمی‌توانست به رنگ سبزی با آن عمق دست یابد؛ او راز رنگ دادن به خود فولاد را می‌دانست، رنگ و لعاب، کلک‌های اسلحه‌سازهای مبتدی بود. شاید هم دست یک شمشیر می‌خواست؟ تابهو وقتی بچه بود در کنار کوره‌های کوهور طریقه‌ی کار با فولاد والریایی را آموخته بود. تنها شخصی وارد به فنون می‌توانست سلاح‌های قدیمی را بردارد و از آن‌ها جدیدش را بسازد. قسم خورد: «نشان خاندان استارک دایرولف بود، مگه نه؟ می‌تونم کلاهخودی با طرح دایرولف بسازم که اون قدر طبیعی باشه که در خیابون‌ها بچه‌ها با دیدنش از شما فرار کنند.»

ند لبخند زد. «شما برای لرد ارن کلاهخودی با طرح باز ساختید؟» تابهو مات مدتی طولانی مکث کرد و شرابش را کنار گذاشت. «عالیجناب دست در واقع به همراه برادر پادشاه، لرد استنیس، به من سر زد. در نهایت تاسف باید بگم که به بنده‌نوازی‌شون منو مفتخر نکردند.»

ند بدون بروز احساس به مرد خیره شد، حرفی نزد، منتظر ماند. طی سال‌ها به این نتیجه رسیده بود که گاهی سکوت بیش از پرسش نتیجه‌بخش می‌شود. و این بار هم یکی از آن مواقع بود.

اسلحه‌ساز گفت: «اونا خواستند که پسره رو ببینند، پس بردمشون به پشت کارگاه کنار کوره.»

ند تکرار کرد: «پسره» هیچ ایده‌ای از اینکه این پسر چه کسی ممکن است باشد نداشت. «پس من هم مایلم این پسر رو ببینم.»

[1] Tobho Mott

تابهو مات با خونسردی و احتیاط او را برانداز کرد. «هر طور مایلید، سرورم.» اثری از صمیمیت سابق در صدایش نمانده بود. ند را از در عقب و حیاطی باریک به انبار سنگی بزرگی راهنمایی کرد که کار آنجا صورت می‌گرفت. وقتی اسلحه‌ساز در را باز کرد، هجوم هوای داغ این تصور را در ند به وجود آورد که به دهان یک اژدها قدم می‌گذارد. در داخل در هر گوشه کوره‌ای روشن بود و هوا بوی دود و گوگرد می‌داد. کارگرهای اسلحه‌سازی در مدت پاک کردن عرق پیشانی‌شان، از پتک و انبرهایشان چشم برداشتند و به آن‌ها نگاهی انداختند، اما در کار دمیدن شاگردهای سینه‌برهنه وقفه‌ای نیفتاد.

استاد پسر بلندقدی را که حدوداً همسن راب بود و عضلات روی بازوها و سینه‌اش برجسته بود، صدا کرد. «ایشون لرد استارکه، دست جدید پادشاه.» پسرک با چشم‌های عبوس آبی به ند زل زد و با انگشت، موهای خیس عرقش را به عقب شانه کرد. موهای کلفت پرپشت و ژولیده، به سیاهی جوهر. سایه‌ی ریشی جدید، آرواره‌اش را تیره کرده بود. «این جندری[1]. نسبت به سنش نیرومنده و سخت‌کوشه. کلاهخودی که ساختی به دست نشون بده، پسر.» پسر با کمی خجالت آن‌ها را به نیمکتش هدایت کرد و کلاهخودی را نشان داد که شبیه کله‌ی گاو با دو شاخ دراز قوسدار بود.

ند کلاهخود را در دستش چرخاند. فولاد خالص بود، صیقل نخورده بود اما با مهارت به آن شکل داده بودند. «کار ظریفیه. اگه قبول کنی، خوشحال می‌شم که بخرمش.»

پسر آن را از دستش قاپید. «برای فروش نیست.»

تابهو از ترس خشکش زد. «پسر، ایشون دست پادشاهه. اگه این کلاهخود رو می‌خوان، بهشون پیشکش کن. با این درخواست، منت سرت می‌ذاره.»

پسر با کله‌شقی گفت: «برای خودم ساختمش.»

استاد با دستپاچگی به ند گفت: «صدها بار پوزش، سرورم. پسره به خامی فولاد تازه است و مثل فولاد تازه، کمی کتک خوردن به نفعشه. اون کلاهخود در بهترین حالت تنها در حد ساخته‌ی کارگرهاست. ببخشیدش و من قول می‌دم که برای شما کلاهخودی بسازم که نظیرش رو ندیده باشید.»

«کاری نکرده که محتاج بخشش من باشه. جندری، وقتی لرد ارن به ملاقاتت اومد، در چه مورد صحبت کردید؟»

«فقط ازم چند تا سوال پرسید، قربان.»

---

[1] Gendry

«چه نوع سوالاتی؟»

پسر شانه بالا انداخت. «حالم چطوره و آیا باهام خوش‌رفتاری می‌شه، از کار خوشم میاد، و یه چیزایی درباره‌ی مادرم. کی بوده و چه قیافه‌ای داشته و از این قبیل.»

«تو بهش چی گفتی؟»

پسر یک دسته موی سیاه را که تازه روی پیشانی‌اش افتاده بود، کنار زد. «مادرم وقتی بچه بودم مرد. موهاش زرد بود و یادمه که گاهی برام آواز می‌خوند. در یه آبجوفروشی کار می‌کرد.»

«لرد استنیس هم ازت سوالی پرسید؟»

«کچله؟ نه، اون نه. تمام مدت اصلاً حرفی نزد، فقط طوری به من زل زده بود که انگار من کسیم که دخترش رو کرده.»

استاد گفت: «مواظب زبون کثیفت باش، ایشون دست شخص پادشاهه.» پسر چشمانش را پایین انداخت. «پسر زرنگیه، اما کله‌شقه. اون کلاهخود... بقیه کله‌گاوی صداش می‌کردند، برای همین این طوری دهنشون رو بست.»

ند دستش را روی سر پسر گذاشت و انگشت‌هایش را به موی انبوه سیاه او فرو برد. «به من نگاه کن، جندری.» کارآموز صورتش را بلند کرد. ند شکل آرواره، چشم‌های آبی به رنگ یخ را بررسی کرد. با خودش فکر کرد: بله، می‌بینم. «سر کارت برگرد، پسر. ببخش که مزاحمت شدم.» همراه استاد به خانه برگشت. با ملایمت پرسید: «چه کسی حق شاگردی پسره رو پرداخت کرد؟»

مات به نظر بی‌تاب می‌رسید. «پسره رو دیدید. دیدید که چقدر قویه. چه دست‌هایی داره، اون دست‌ها برای چکش به دست گرفتن خلق شدند. آینده‌اش درخشان به نظر می‌رسید، من بدون پول اونو به شاگردی قبول کردم.»

ند مصرانه گفت: «راستش رو بگو. خیابون‌ها پر از پسرهای نیرومنده. روزی که تو کسی رو بدون پول به شاگردی قبول کنی، روز فرو ریختن دیواره. چه کسی حق شاگردی این پسر رو پرداخت کرد؟»

استاد با اکراه گفت: «یکی از اشراف. اسمی نبرد و پالتوش فاقد نشان بود. سکه طلا داد، دو برابر مقدار رایج، و گفت که یک بار برای پسر و یک بار برای ساکت موندن منه که پرداخت می‌کنه.»

«توصیفش کن.»

«تنومند و چهارشانه بود، قدش به شما نمی‌رسید. ریشش قهوه‌ای بود، اما مطمئنم که چند تار قرمز هم داشت. پالتوی گرانبهاش به خاطرم مونده، مخمل کلفت ارغوانی با گلدوزی‌های نقره‌ای بود، اما صورتش رو کلاه پالتو پوشونده بود و هیچ وقت قیافه‌اش رو درست ندیدم.» لحظه‌ای مکث کرد. «سرورم، من گرفتاری نمی‌خوام.»

«هیچ کدوم از ما طالب گرفتاری نیست، اما متاسفانه این دوران پر از گرفتاریه، استاد مات. تو می‌دونی که این پسر چه کسیه.»

«من فقط یک اسلحه‌سازم، سرورم. تنها چیزهایی رو می‌دونم که بهم گفته شده.»

ند صبورانه تکرار کرد: «تو می‌دونی که این پسر چه کسیه. این یک سوال نیست.»

«پسره شاگرد منه.» با کله‌شقی یک تکه آهن کهنه به چشم‌های ند نگاه کرد. «اینکه قبل از اومدن به پیش من چه کسی بوده، اهمیتی برام نداره.»

ند سر تکان داد. به این نتیجه رسید که از تابهو مات، استاد اسلحه‌ساز، خوشش می‌آید. «اگه روزی رسید که جندری به جای ساختن شمشیر تصمیم گرفت که اونو به کار ببره، بفرستش پیش من. ظاهر جنگجوها رو داره. تا اون موقع از تو متشکرم، استاد مات. و بهت قول می‌دم، اگه یه زمانی کلاهخودی برای ترسوندن بچه‌ها خواستم، اینجا اولین جاییه که مراجعه می‌کنم.»

محافظینش بیرون کنار اسب‌ها منتظرش بودند. وقتی ند سوار می‌شد، جکز پرسید: «چیزی پیدا کردید، سرورم؟»

ند جواب داد: «بله». در حیرت بود، جان ارن از یکی از حرامزاده‌های پادشاه چه می‌خواسته و آیا ارزش داشته که به بهای جانش تمام شود؟

۲۸- کتلین

«بانوی من، باید سرتون رو بپوشونید. سرما می‌خورید.» اسب‌هایشان داشتند به زحمت راه شمال را می‌رفتند.

کتلین جواب داد: «فقط آبه، سر رودریک.» مویش خیس و سنگین شده بود، یک دسته از آن به پیشانی‌اش چسبیده بود و می‌توانست تصور کند که قیافه‌اش چقدر پریشان و ژولیده است، اما یک بار هم که شده اهمیتی نمی‌داد. باران جنوب ملایم و گرم بود. کتلین دوست داشت آن را روی صورتش حس کند، مانند بوسه‌های مادر با محبت بود. او را به زمان بچگی برمی‌گرداند، به روزهای طولانی خاکستری در ریورران. جنگل خدایان را با شاخه‌هایی که از رطوبت سنگین شده بودند و خنده‌های برادرش که او را از میان توده‌ی برگ‌های خیس تعقیب می‌کرد، به خاطر می‌آورد. ساختن کلوچه‌ی گلی با لایسا را به خاطر می‌آورد، وزن آن‌ها، چسبیدن گل قهوه‌ای به میان انگشت‌هایشان. با خنده، آن‌ها را به لیتل‌فینگر داده بودند و او آن قدر گل خورده بود که یک هفته مریض شده بود. همه‌شان چقدر بچه بودند.

کتلین این حس را تا حد زیادی فراموش کرده بود. در شمال، ریزش باران سرد و سخت بود و گاهی در شب‌ها به تگرگ تبدیل می‌شد. همان قدر که محصول را تغذیه می‌کرد، احتمال داشت که آن را بکشد. مردهای بالغ از زیر آن به سرپناه می‌گریختند. باران مناسبی برای بازی دختربچه‌ها نبود.

سر رودریک شاکی بود: «کاملاً خیسم، استخون‌هام هم آب کشیدند.» جنگل از اطراف به آن‌ها فشار می‌آورد و چک چک مداوم باران روی برگ‌ها با صدای بیرون کشیده شدن سم اسب‌ها از گل همراهی می‌کرد. «بانوی من، امشب حتماً آتش لازم داریم و یک غذای داغ به هر دومون می‌چسبه.»

کتلین گفت: «کنار تقاطع بعدی، یه مسافرخونه است.» موقع نوجوانی در سفرهایی که با پدرش می‌کرد، شب‌های زیادی آنجا خوابیده بود. لرد هاستر تالی در زمان اوج قدرت خودش مرد بی‌قراری بود و دایماً به جایی سفر می‌کرد. کتلین هنوز مسافرخانه را به یاد داشت؛ زنی چاق به نام ماشا هدل[1] که شب و روز برگ تلخ می‌جوید و ظاهراً منبع بی‌انتهایی از لبخند و کیک خوشمزه برای بچه‌ها داشت. عسل از کیک‌های شیرین می‌چکید و مزه‌اش روی زبان می‌ماند، اما چقدر از آن لبخندها می‌ترسید. برگ‌ها به دندان‌های ماشا رنگ قرمز تیره داده بودند و لبخندش منظره‌ی خونین هولناکی بود.

«یه مسافرخونه.» سر رودریک با حسرت تکرار کرد. «فقط... اما جرات خطر کردن نداریم. اگه مایلیم که ناشناس باقی بمونیم، به نظرم بهتره که دنبال جایی مثل یه قلعه‌ی کوچک بگردیم...» با شنیدن صدا از سمت بالای جاده، حرفش قطع شد؛ شالاپ شلوپ آب، تلق تلوق زره، شیهه اسب. هشدار داد: «چند سوارکار.» دستش به دسته‌ی شمشیر رفت. حتی در جاده‌ی شاهی نیز احتیاط شرط عقل بود.

---

[1] Masha Heddle

به دنبال منشای صداها از یکی از پیچ‌های کم‌زاویه‌ی جاده گذشتند و چشمشان به آن‌ها افتاد؛ ستونی از مردان زره‌پوش که با سروصدای تمام از یک نهر پر از آب می‌گذشتند. کتلین افسار کشید تا به آن‌ها اجازه‌ی عبور بدهد. پرچمی که در دست سوار جلوی ستون بود، خیس و شل پایین افتاده بود، اما محافظین رداهای نیلی پوشیده بودند و روی شانه‌ی برخی از آن‌ها عقاب سیگارد دیده می‌شد. سر رودریک به او زمزمه کرد: «ملیسترها.» انگار که خودش نشناخته بود. «بانوی من، بهتره کلاهتون رو بالا بکشید.»

کتلین حرکتی نکرد. شخص لرد جیسون ملیستر[1] در محاصره‌ی شوالیه‌هایش بین آن‌ها بود. پسرش، پاتریک[2]، در کنارش و ملازمینشان با فاصله‌ی اندکی در پشت سرشان بودند. می‌دانست که مقصد آن‌ها برانداز پادشاه برای شرکت در مسابقه‌ی دست است. طی هفته‌ی گذشته، مسافرین مثل لایه‌ای از مگس جاده‌ی شاهی را پوشانده بودند؛ شوالیه‌ها، سواران مزدور، آوازخوان‌ها با چنگ‌ها و طبل‌هایشان، ارابه‌های سنگین با بار آبجو یا ذرت یا ظرف عسل، بازرگانان و صنعتگران و فاحشه‌ها، و همه به جنوب می‌رفتند.

جسورانه لرد جیسون را برانداز کرد. آخرین بار که کتلین او را دیده بود، او داشت در جشن عروسی کتلین به عمویش جوک تعریف می‌کرد؛ ملیسترها پرچمدار تالی‌ها بودند و در نتیجه با گشاده‌دستی هدیه داده بود. اکنون بین موی قهوه‌ای، رگه‌های سفید داشت، صورتش توسط چاقوی زمان تکیده شده بود، با این حال گذشت عمر تاثیری روی غرورش نگذاشته بود. مانند مردی سواری می‌کرد که از چیزی هراس ندارد. کتلین به او رشک می‌برد؛ خودش اکنون از خیلی چیزها هراس داشت. وقتی سوارها می‌گذشتند، لرد جیسون به نشانه‌ی احترام برایشان سر خم کرد، ولی آن تنها از روی ادب اربابی بلند مرتبه نسبت به چند غریبه بود که تصادفی در جاده به هم برخورده بودند. در آن چشم‌های مصمم نشانه‌ای از شناختن نبود و پسرش حتی برای یک نگاه وقت تلف نکرد.

سر رودریک بعد عبور آن‌ها متفکرانه گفت: «شما رو نشناخت.»

«چیزی که دید، یک جفت مسافر گل‌آلود بود که خیس و خسته کنار جاده ایستادند. اصلاً به ذهنش خطور نکرد که شاید یکی از اونا دختر سرور خودش باشه. فکر کنم در مسافرخونه به اندازه‌ی کافی امنیت خواهیم داشت، سر رودریک.»

نزدیک غروب بود که در شمال تلاقی رودهای عظیم ترای‌دنت، در تقاطع چند جاده به آنجا رسیدند. ماشا هدل از آنچه کتلین به یاد داشت چاق‌تر و سفید موتر بود، هنوز برگ تلخ می‌جوید، اما به آن‌ها تنها یک نگاه بدون دقت انداخت و هیچ اثری از لبخند سرخ زننده‌اش نبود. بدون اینکه لحظه‌ای جویدن را متوقف کند گفت: «دو اتاق بالای پله‌ها، فقط همینو دارم. اونا زیر برج زنگ هستند، علامت برای وقت صرف غذا رو از دست

---

[1] Jason Mallister
[2] Patrek

نمی‌دید، اما کسانی هستند که به نظرشون صداش زیادی بلنده. چاره‌ای نیست. جا نداریم، یا درست‌تر اینکه فقط برای کسانی که اهمیت نمی‌دن جا داریم. اون اتاق‌ها یا کنار جاده، انتخاب کنید.»

انتخابشان آن دو اتاق زیرشیروانی غبارگرفته در بالای راه‌پله‌ای باریک بود. ماشا بعد از اینکه سکه‌هایشان را گرفت، گفته بود: «چکمه‌هاتون رو همین پایین دربیارید. پسره تمیزشون می‌کنه. نمی‌ذارم پله‌های منو گلی کنید. حواستون به زنگ باشه. کسانی که برای غذا دیر می‌رسند، چیزی بهشون نمی‌رسه.» خبری از لبخند و کیک‌های لذیذ نبود.

وقتی زنگ شام زده شد، صدایش کرکننده بود. کتلین لباس خشک پوشیده بود. کنار پنجره نشسته بود و ریزش باران و چکیدنش از روی کرکره را تماشا می‌کرد. شیشه تار و پر از حباب بود، و هوای مرطوب بیرون داشت تاریک می‌شد. کتلین به سختی تقاطع گل‌آلود دو رود عظیم را می‌دید.

تقاطع جاده‌ها او را به فکر انداخت. اگر اینجا به غرب می‌پیچید، مسافرت راحتی تا ریورران می‌شد. هر وقت واقعاً محتاج بود، پدرش همیشه خردمندانه نصیحتش کرده بود و سخت مشتاق صحبت با او بود تا از طوفانی که شکل می‌گرفت، مطلعش سازد. اگر وینترفل باید برای جنگ مهیا می‌شد، ریورران که به بارانداز پادشاه خیلی نزدیک‌تر بود و سایه‌ی قدرت کسترلی راک از غرب روی آن می‌افتاد، نیازش برای آمادگی شدیدتر بود. تنها اگر پدرش تندرست‌تر بود، شاید کتلین به آن جهت می‌رفت، اما در دو سال گذشته هاستر تالی روی تخت افتاده بود و با این وضع، کتلین خوشش نمی‌آمد که او را نگران کند.

جاده‌ی شرقی وحشی‌تر و خطرناک‌تر بود؛ باید از تپه‌های سنگلاخ و جنگل انبوه به کوهستان ماه می‌رسیدند، از گذرگاه‌های مرتفع و شکاف‌های عمیق می‌گذشتند تا به دره‌ی ارن‌ها و ستون‌های سنگی پشت آن می‌رسیدند. بالای دره، ایری نفوذ ناپذیر در ارتفاع زیاد قرار داشت و برج‌هایش سر به فلک کشیده بودند. آنجا خواهرش را خواهد یافت... و شاید به برخی از جواب‌هایی که ند جستجو می‌کرد. مطمئناً لایسا از آنچه که جرات نوشتن در نامه داشت، بیشتر می‌دانست. شاید دقیقاً همان مدرکی را در اختیار داشت که ند برای پایین کشیدن لنیسترها نیاز داشت، و اگر کار به جنگ می‌کشید، آن‌ها به ارن‌ها و حکمران‌های شرقی در خدمت ارن‌ها محتاج بودند.

با این حال جاده‌ی کوهستان پرخطر بود. گربه‌ی وحشی در آن راه‌ها به دنبال طعمه می‌پلکید، ریزش سنگ شایع بود، و قبایل کوهستان، دزدهای سرگردنه‌ای بودند که از ارتفاعات برای چپاول و کشتار نازل می‌شدند و هر وقت که شوالیه‌ها از ویل در جستجوی آن‌ها به خارج می‌تاختند، مثل برف ذوب و غیب می‌شدند. حتی جان ارن که از مقتدرترین فرمانرواهای تاریخ ایری بوده، همیشه موقع عبور از کوهستان با قشونی نیرومند سفر می‌کرد. توان رزمی کتلین محدود به شوالیه‌ای پیر بود که زره‌اش وفاداری بود.

با خودش فکر کرد که نه، ریورران و ایری باید که منتظر بمانند. مسیر او به شمال بود، جایی که پسرها و وظیفه‌اش چشم به راه او بودند. به محض اینکه به سلامت از تنگه بگذرند، می‌توانست حضورش را به یکی از پرچمداران ند آشکار کند و سوارانی از جلو با دستور گماشتن محافظین در جاده‌ی شاهی اعزام شوند.

باران زمین‌های آن طرف تقاطع را از نظر می‌پوشاند، اما کتلین در حافظه‌اش سرزمین را به وضوح می‌دید. بازار درست کنار مسیر بود و یک فرسنگ بالاتر دهکده‌ای بود که از یک سپت کوچک سنگی و پنجاه کلبه در اطرافش تشکیل یافته بود. اکنون احتمالاً جمعیت بیشتری داشت؛ تابستان طولانی و توام با صلح بوده. شمال اینجا، جاده‌ی شاهی در امتداد شاخه‌ی سبز ترای‌دنت از میان دره‌های حاصلخیز و جنگل‌های سبز، و از کنار شهرهای آباد و قلعه‌های مستحکم حکمران‌های ساحل رودخانه می‌گذشت.

کتلین همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت: بلک‌وودها[1] و برکن‌ها که از قدیم دشمن هم بودند و پدرش وادار به حل مشاجرات آن‌ها می‌شد؛ لیدی ونت[2]، آخرین بازمانده‌ی خاندانش که با ارواح در دخمه‌های غارمانند هارن‌هال[3] زندگی می‌کرد؛ لرد فِری[4] تندخو که از هفت همسر بیشتر عمر کرده بود و برج‌های دوقلویش را با فرزندان، نوه‌ها، نتیجه‌ها، حرامزاده‌ها و حرامزاده‌ی حرامزاده‌ها پر کرده بود. آن‌ها همه پرچمدار تالی‌ها بودند، قسم خورده بودند که شمشیرشان در خدمت ریورران باشد. کتلین نمی‌دانست که آیا در صورت وقوع جنگ آن سوگند کافی خواهد بود. پدرش باوفاترین مرد تاریخ بود و کتلین شک نداشت که به نفع آن‌ها پرچمدارهایش را صدا خواهد کرد... اما آیا پرچمدارها خواهند آمد. دری‌ها و رایگرها و مونتن‌ها هم به ریورران سوگند خورده بودند، اما در ترای‌دنت در کنار ریگار تارگرین جنگیده بودند، در حالی که لرد فری با قشونش وقتی رسیده بود که جنگ خاتمه یافته بود و اینکه قصد داشته به کدام جناح ملحق شود مشکوک بود (به فاتحین بعداً از صمیم قلب اطمینان داده بود که به آن‌ها، اما از آن به بعد پدرش همیشه به او لرد فری متاخر می‌گفت). کتلین با حرارت تمام فکر کرد که نباید کار به جنگ بکشد. نباید اجازه بدهند.

سر رودریک درست وقتی که نواخته شدن زنگ متوقف شد، سراغ او آمد. «اگه می‌خوایم که امشب چیزی بخوریم، بهتره که عجله کنیم، بانوی من.»

«شاید اگه تا وقتی از تنگه نگذشتیم شوالیه و بانو نباشیم، امنیتمون بیشتر باشه. مسافرین عامی کمتر جلب توجه می‌کنند. فرضاً پدر و دختری که به خاطر یه موضوع خانوادگی عازم جایی هستند.»

[1] Blackwood
[2] Lady Sheila Whent
[3] Harrenhal
[4] Walder Frey

سر رودریک موافقت کرد: «هر چی شما بگید، بانوی من.» تنها بعد خنده‌ی کتلین بود که متوجه خطایش شد. «آداب قدیمی سخت فراموش می‌شن، ب... دخترم.» خواست که سبیل از دست رفته‌اش را بکشد، و با عصبانیت آه کشید.

کتلین بازوی او را گرفت. «بیا، بابا، فکرکنم که می‌بینی ماشا هدل چه خوب میز می‌چینه، اما سعی نکن که ازش تعریف بکنی. از دیدن لبخندش هیچ خوشت نمیاد.»

اتاق نشیمن دراز و جادار بود، یک ردیف بشکه‌ی عظیم چوبی در یک انتها و یک بخاری در انتهای دیگر به چشم می‌خورد. پسر پیشخدمت با سیخ‌های کباب از این طرف به آن طرف می‌دوید و ماشا بدون اینکه لحظه‌ای از جویدن برگ تلخ دست بردارد، از بشکه‌ها شراب می‌ریخت.

نیمکت‌ها پر بودند، شهرنشین‌ها و دهقان‌ها، انواع مسافرین، آزادانه با هم مخلوط شده بودند. تقاطع جاده‌ها ترکیب عجیبی از همسفرها را به وجود آورده بود؛ رنگرزها با دست‌های سیاه و ارغوانی، یک نیمکت را با صیادهایی که بوی گند ماهی می‌دادند شریک شده بودند، آهنگری با بدنی عضلانی کنار سپتون پیر نحیفی نشسته بود، سربازهای سختی کشیده و بازرگان‌های چاق مثل چند دوست صمیمی با هم خبر مبادله می‌کردند.

تعداد شمشیر به کمرهای جمعیت بیش از آن بود که کتلین خوشش بیاید. سه نفر کنار آتش، نشان برکن‌ها که اسب سرخ بود را داشتند و یک گروه بزرگ با زره آبی و کلاه نقره‌ای به چشم می‌خورد. آن‌ها روی شانه‌شان، نشان آشنای دیگر داشتند: برج‌های دوقلوی خاندان فری. صورت‌هایشان را بررسی کرد، اما جوان‌تر از آن بودند که او را بشناسند. مسن‌ترین‌شان وقتی کتلین به شمال رفته بود، بزرگتر از برن نبود.

سر رودریک یک جای خالی روی نیمکت نزدیک آشپزخانه پیدا کرد. طرف دیگر میز، جوانی خوشرو روی چنگی چوبی انگشت می‌کشید. موقعی که آن دو می‌نشستند، گفت: «برکت هفت خدا بر شما، مردم شریف.» فنجان خالی شراب، جلویش روی میز بود.

کتلین پاسخ داد: «و بر تو، ای آوازخوان.» سر رودریک با لحنی که می‌گفت همین حالا، دستور نان و گوشت و شراب داد. آوازخوان که جوانی حدوداً هجده ساله بود، با جسارت آن‌ها را برانداز کرد و پرسید که مقصدشان کجاست و از کجا آمده‌اند و چه خبرهایی دارند. سوالات را با سرعت عبور تیر مطرح کرد و برای شنیدن پاسخ مکث نکرد. کتلین به بی‌خطرترین سوال پاسخ داد: «دو هفته پیش از بارانداز پادشاه در اومدیم.»

جوانک گفت: «من عازم اونجا هستم.» همان طور که کتلین ظنین بود، او بیشتر علاقه به تعریف داستان خودش داشت تا شنیدن مال آن‌ها. آوازخوان‌ها به کمتر چیزی به اندازه‌ی شنیدن صدای خودشان علاقه داشتند. «مسابقه‌ی دست به معنای اشراف ثروتمند با کیف پر پوله. آخرین بار، من اون قدر سکه نقره کاسبی کردم که

نمی‌تونستم با خودم حمل کنم... البته اگه همش رو به خاطر شرط‌بندی به نفع برد نهایی شاه‌کش از دست نداده بودم.»

سر رودریک با اخم گفت: «قماربازها نزد خدایان مذموم هستند.» او از اهالی شمال بود و به مسابقات نگرش استارکی داشت.

آوازخوان گفت: «به من که مطمئناً اخم کردند. خدایان ظالم شما و شوالیه‌ی گل‌ها با کمک هم منو به خاک سیاه نشوندند.»

سر رودریک گفت: «حتماً ازش درس گرفتی.»

«بله. این بار سکه‌های من از سر لوراس طرفداری خواهند کرد.»

سر رودریک دست برد که سبیلی را که وجود نداشت بکشد، اما قبل از اینکه سرزنشی به ذهنش برسد، پسر پیشخدمت با شتاب آمد. چند سینی نان جلویشان چید و از یک سیخ، نان‌ها را با چند قطعه گوشت برشته پر کرد. به سیخ دیگر چند پیاز کوچک، فلفل تند و قارچ چاق فرو کرده بودند. پسرک برای آوردن شراب دوید و سر رودریک با ولع به غذا حمله کرد.

«اسم من ملریونه[1].» آوازخوان روی سیم چنگ انگشت کشید. «حتماً آواز خوندن منو یه جایی شنیدید؟»

رفتارش لبخند به لب کتلین آورد. آوازخوان‌های دوره‌گرد به ندرت تا حد رسیدن به وینترفل به شمال می‌آمدند، اما امثال او را از زمان بچگی‌اش در ریووران به یاد می‌آورد. «متاسفانه نشنیدم.»

صدایی سوزناک از چنگ در آورد. «ضرر کردید. بهترین آوازخوانی که صداش رو به عمرتون شنیدید، چه کسیه؟»

سر رودریک بلافاصله جواب داد: «آلیا از براوس.»

ملریون گفت: «اوه، من از اون هالوی پیر خیلی بهترم. اگه نقره برای شنیدن آواز دارید، با کمال میل به شما نشون می‌دم.»

سر رودریک غر زد: «شاید یکی دو تا سکه مسی داشته باشم، اما ترجیح می‌دم به ته چاه بندازمشون تا اینکه در عوض زوزه‌های تو بپردازم.» عقیده‌ی او درباره‌ی آوازخوان‌ها را همه می‌دانستند؛ موسیقی یک چیز

---

[1] Marillion

دوست‌داشتنی در دخترها بود، اما نمی‌توانست درک کند که چرا یک پسر سالم چنگ در دستش بگیرد، در حالی که می‌تواند به جایش شمشیر بردارد.

ملریون به کتلین گفت: «پدربزرگت چقدر بدعنقه، می‌خواستم شما رو مفتخر کنم. برای تجلیل از زیبایی شما. در واقع من برای آواز خوندن در حضور شاه‌ها و اشراف بلند مرتبه ساخته شدم.»

کتلین گفت: «اوه، می‌تونم ببینم. شنیدم که لرد تالی شیفته‌ی موسیقیه. حتماً در ریورران بودی.»

آوازخوان با سرزندگی گفت: «صدها بار. اونا برای من یه اتاق اختصاصی کنار گذاشتند و ارباب جوان برای من مثل یه برادره.»

کتلین لبخند زد. به این فکر می‌کرد که اگر ادمور این را بشنود، چه نظری خواهد داشت. یک بار، آوازخوانی دیگر با دختر مورد علاقه‌ی برادرش خوابیده بود؛ از آن زمان از این نژاد متنفر بود. «و وینترفل؟ به شمال هم سفر کردی؟»

«چرا اونجا برم؟ اون بالا چیزی جز کولاک و پوست خرس پیدا نمی‌شه، و استارک‌ها جز زوزه‌ی گرگ شناختی از موسیقی ندارند.» کتلین شنید که در انتهای دیگر اتاق کسی در را با شتاب باز کرد.

صدای یک خدمتکار را از پشت سرش شنید. «مهمانخانه‌چی، ما برای اسب‌هامون جایی در اسطبل می‌خوایم و سرورم، لنیستر، اتاق و حمام داغ لازم داره.»

قبل از اینکه دست کتلین برای ساکت کردن سر رودریک برسد، او گفت: «اوه، خدایان رحم کنند.» انگشت‌های کتلین دور بازوی او سفت شد.

ماشا هدل داشت تعظیم می‌کرد و لبخند سرخ کریه‌اش را نشان می‌داد. «متاسفم سرورم، واقعاً، کاملاً پر هستیم، همه اتاق‌ها رو گرفتند.»

کتلین دید که چهار نفر هستند. پیرمردی در لباس سیاه نگهبانان شب، دو خدمتکار... و او، کوتوله با پررویی تمام در آنجا مقابل چشم همه ایستاده بود. «افراد من در اسطبل شما خیس می‌خورند و اما خود من، خوب، همون طور که به وضوح می‌بینید، یه اتاق بزرگ لازم ندارم.» با تمسخر لبخند زد. «تا زمانی که آتش گرم باشه و رختخواب به شکل معقولی عاری از کک باشه، من راضی هستم.»

ماشا هدل خودش را باخته بود. «سرورم، هیچ جایی نمونده، به خاطر مسابقه است، کاری نمی‌شه کرد، اوه...»

تیریون لنیستر از کیفش یک سکه‌ی طلا درآورد و به بالای سرش پرت کرد، گرفت و دوباره بالا انداخت. حتی در سمت دیگر اتاق که کتلین نشسته بود، اشتباه در تشخیص برق طلا غیر ممکن بود.

یک سوارکار مزدور با ردای مندرس آبی به سرعت برخاست. «اتاق من در اختیار شماست، سرورم.»

لنیستر گفت: «این هم یه مرد عاقل.» سکه را به سمت دیگر اتاق پرت کرد. سوارکار آن را در هوا قاپید. «و فرز هم هست.» کوتوله دوباره به ماشا هدل رو کرد. «امیدوارم که از عهده‌ی غذا بر بیایید؟»

مهمانخانه‌چی وعده داد: «هر چی که دوست داشته باشید، سرورم، هر چی.» کتلین با خودش فکر کرد: کاش خفه‌اش کنه. اما در ذهنش برن را می‌دید که در خون خودش خفه می‌شد.

لنیستر به نزدیک‌ترین میز نگاهی انداخت. «افراد من از همون چیزی که به این آدما سرو می‌کنید، می‌خورند. دو برابر سهمیه‌ی معمول؛ راه طولانی و سختی اومدیم. من پرنده‌ی سرخ شده می‌خورم، حالا جوجه، اردک یا کبوتر فرقی نمی‌کنه. و یه مشک از بهترین شرابت رو بفرست بالا. یارن، با من غذا می‌خوری؟»

برادر سیاه جواب داد: «بله، سرورم، می‌خورم.»

کوتوله به انتهای دور اتاق زیاد دقت نکرده بود و کتلین در ذهنش از جمعیت روی نیمکت‌ها ممنون بود که ناگهان ملریون به روی پاهایش برخاست و داد زد: «ارباب لنیستر! سرافرازم کنید و بگذارید که موقع غذا خوردن، سرگرمتون کنم. بگذارید آواز صحنه‌ی پیروزی بزرگ پدرتون در بارانداز پادشاه رو براتون بخونم!»

کوتوله رک گفت: «هیچ چیز بدتر از اون برای ضایع کردن شامم وجود نداره.» با چشم‌های ناهمسانش یک لحظه‌ی کوتاه آواز خوان را برانداز کرد، شروع به دور شدن کرد... و نگاهش روی کتلین متوقف شد. یک لحظه با سردرگمی به کتلین خیره شد. کتلین صورتش را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. کوتوله لبخند می‌زد. «لیدی استارک، چه افتخار غیرمنتظره‌ای. متاسف بودم که شما رو در وینترفل ملاقات نکردم.»

ملریون با دهان باز به کتلین خیره شد. وقتی کتلین به آهستگی برمی‌خاست، دلخوری جای بهت را می‌گرفت. کتلین شنید که سر رودریک ناسزایی گفت. تنها اگر مردک کمی بیشتر در دیوار معطل کرده بود، تنها اگر...

ماشا هدل با صدای گرفته گفت: «لیدی... استارک؟»

به مهمانخانه‌چی گفت: «آخرین بار که اینجا اتاق گرفتم، هنوز کتلین تالی بودم.» زمزمه‌ها را می‌شنید، نگاه‌ها را حس می‌کرد. کتلین نگاهی به هر طرف اتاق و به قیافه‌های شوالیه‌ها و سربازهای قسم‌خورده انداخت، و برای آرام کردن ضربان سراسیمه‌ی قلبش نفسی عمیق کشید. شهامت برای خطر را داشت؟ فرصت ارزیابی دقیق نبود، تنها چند لحظه فرصت داشت. صدای خودش در گوشش پیچید: «شما در اون گوشه.» پیرمردی را مخاطب قرار

داده بود که تازه چشمش به او افتاده بود. «آیا اون طرح خفاش سیاه هارن‌هاله که روی پالتوی شما می‌بینم، قربان؟»

مرد برخاست. «بله، بانوی من.»

«و آیا لیدی ونت دوستی حقیقی و صادق برای پدر من، لرد هاستر تالی ریورران هست؟»

مرد بدون ترس پاسخ داد: «بله.»

سر رودریک بی‌صدا برخاست و شمشیرش را در غلاف شل کرد. کوتوله با قیافه‌ای سردرگم به روی آن‌ها پلک زد. تعجب در چشم‌های ناهمسانش مشهود بود.

کتلین به سه نفر کنار آتش گفت: «از اسب سرخ همیشه در ریورران به گرمی استقبال شده. پدرم جونوس برکن[1] رو جز قدیمی‌ترین و وفادارترین پرچمدارهاش محسوب می‌کنه.»

سه سرباز با تردید به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها با دودلی گفت: «اعتماد ایشان، افتخار ارباب ماست.»

لنیستر با کنایه گفت: «به پدرتون به خاطر این همه دوست صمیمی حسودیم می‌شه، اما منظور از این کار شما رو درک نمی‌کنم، لیدی استارک.»

کتلین به او اعتنا نکرد و به بزرگترین گروه رو کرد که آبی و خاکستری پوشیده بودند. آن‌ها در این مساله تعیین کننده بودند؛ تعدادشان بیش از بیست نفر بود. «من نشان شما رو هم می‌شناسم: برج‌های دوقلوی فِرِی. حال ارباب شما چطوره، سروران؟»

فرمانده‌ی آن‌ها بلند شد. «لرد والدر خوب هستند، بانوی من. قصد دارند که به مناسبت نودمین سالگرد تولدشون همسر جدیدی بگیرند و از پدر شما درخواست کرده‌اند که جشن عروسی رو با حضورشون مفتخر کنند.»

تیریون لنیستر هرهر خندید. در این زمان بود که کتلین مطمئن شد که او را گیر انداخته است. کتلین با اشاره به تیریون، حضار را خطاب قرار داد: «این مرد به عنوان مهمان به خانه‌ی من اومد و در اونجا برای کشتن پسر من که تنها هفت سالشه، توطئه چید.» سر رودریک، شمشیر در دست به کنارش آمد. «به نام پادشاه رابرت و حاکمان شرافتمندی که به اونا خدمت می‌کنید، از شما درخواست می‌کنم که دستگیرش کنید و در برگرداندنش به وینترفل به من کمک کنید تا در اونجا منتظر اجرای عدالت پادشاه باشه.»

---

[1] Jonos Bracken

نمی‌دانست که کدام رضایت‌بخش‌تر بود: صدای چندین شمشیر که همزمان کشیده شد یا منظره‌ی صورت تیریون لنیستر.

۲۹- سنسا

سنسا به همراه سپتا موردان و جین پول به محل مسابقه‌ی دست با تخت روانی رفت که پرده‌های ابریشمی زرد آن، چنان ظریف بودند که می‌شد پشت را دید. تمام دنیا طلایی شده بود. بیرون دیوارهای شهر، صدها خیمه در کنار رودخانه برافراشته بودند و مردم عامی در گروه‌های هزار نفره برای تماشا می‌آمدند. شکوه آن نفس سنسا را بند آورد؛ زره‌های درخشان، اسب‌های تنومند با پوشش نقره‌ای و طلایی، همهمه‌ی جمعیت، پرچم‌هایی که با باد تکان می‌خوردند... و خود شوالیه‌ها، مخصوصاً خود شوالیه‌ها.

وقتی در جمع لردها و لیدی‌های والامقام، جایگاهی که پدرش وعده داده بود را یافتند، سنسا زمزمه کرد: «از ترانه‌ها بهتره.» امروز به زیبایی لباس پوشیده بود؛ پیرهن سبزش موجب جلوه‌گری موهای خرمایی‌اش می‌شد و می‌دانست که دیگران با دیدن او لبخند می‌زنند.

آن‌ها عبور قهرمان‌های صدها آواز را تماشا کردند، هر یک شگفت‌انگیزتر از قبلی. هفت شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی، همه جز جیمی لنیستر، با زره‌ای به رنگ شیر و ردایی به سفیدی برفِ تازه به زمین نشسته، وارد میدان شدند. سر جیمی نیز ردای سفید به دوش داشت، اما زیر آن از سر تا پا درخشش طلایی داشت، کلاهخودش به شکل سر شیر و شمشیرش نیز طلایی بود. سر گرگور کلگان[1] – کوهی که می‌تازد – مانند بهمن از مقابلشان با شتاب رد شد. سنسا لرد یان رویس[2] را به خاطر می‌آورد که دو سال پیش مهمان وینترفل شده بود. به جین زمزمه کرد: «زره‌اش از برنزه، چند هزار سال قدمت داره، علایم جادویی برای محافظت از آسیب روش حک شده.» سپتا موردان لرد جیسون ملیستر نیلی پوش را به آن‌ها نشان داد که یک عقاب روی کلاهخودش بال گشوده بود. او سه نفر از پرچمداران ریگار را در ترای‌دنت کشته بود. دخترها با دیدن روحانی جنگجو، توروس از میر، که عبایی سرخ و کله‌ای تراشیده داشت، به خنده افتادند، تا اینکه سپتا به آن‌ها گفت که توروس[3] یک بار با شمشیری مشتعل بر دیوارهای پایک غلبه کرده است.

سنسا سوارکاران دیگر را نمی‌شناخت؛ شوالیه‌های خانه به دوش از فینگرز و های‌گاردن و کوه‌های دورن، سوارکاران ناشناس مزدور و ملازمین تازه‌کار، پسرهای جوان‌تر ارباب‌های بزرگ و وارثین خاندان‌های کوچک‌تر. آن مردان جوان هنوز عمل قهرمانانه‌ای انجام نداده بودند، اما سنسا و جین توافق داشتند که روزی در سراسر هفت پادشاهی بلندآوازه خواهند شد. سر بیلان سوان[4]. لرد برایس کرون[5] از مارچز. وارث یان برنزی، سر اندار[6] رویس و برادر کوچکش سر روبار[7]، که روی صفحات زره‌ی فولادی آن‌ها همان طلسم‌های باستانی

[1] Ser Gregor Clegane
[2] Yohn Royce
[3] Thoros
[4] Balon Swann
[5] Bryce Caron
[6] Andar
[7] Robar

محافظ پدرشان حک شده بود. سر هارس و سر هابر[1]، دوقلوهایی که سپرهای آبی‌شان خوشه‌ی سرخ انگور را به نمایش می‌گذاشت که نشان ردواین‌ها بود. پاتریک ملیستر، پسر لرد جیسون. شش فری از کراسینگ: سر جرد، سر هاستین، سر دنول، سر امون، سر تیو، سر پِروین[2]، پسرها و نوه‌های لرد والدر پیر، به همراه پسر حرامزاده‌اش، مارتین ریورز[3].

جین پول اقرار کرد که هیبت جالابار زو[4] او را می‌ترساند، شاهزاده‌ای تبعیدی از جزایر تابستان که روی پوست به سیاهی شبش، سربندی سبز بسته بود و پر سرخ به آن فرو کرده بود. اما وقتی لرد بریک داندریون[5] جوان را با آن موهای به رنگ طلای سرخ و سپری سیاه با نقش صاعقه دید، اعلام کرد که حاضر است در همین جا و همین لحظه با او ازدواج کند.

تازی نیز به جمع شرکت‌کنندگان وارد شد، و همچنین لرد رنلی خوش قیافه، برادر پادشاه و فرمانروای «استورمز اند». جوری، الن و هاروین نمایندگان وینترفل و شمال بودند. وقتی وارد شدند، سپتا دماغ بالا کشید: «جوری بین بقیه مثل گداها می‌مونه.» سنسا چاره‌ای جز موافقت نداشت. زره‌ی آبی-خاکستری جوری، ساده و بی‌پیرایه بود و شنل نازک خاکستری‌اش مانند لباسی مندرس از شانه‌اش آویزان بود. با این حال، با از اسب انداختن هارس ردواین در اولین دور و یکی از فری‌ها در دومین دور، خودش را تبرئه کرد. در سومین مسابقه‌اش، بعد سه نوبت مبارزه با سوارکار آزادی به نام لوتار برون که زره او به کهنگی مال خودش بود، هیچ کدام موفق به سرنگون کردن دیگری نشدند، اما نیزه‌ی برون با استحکامی بیشتر به اهدافی دقیق‌تر خورده بود و پادشاه او را برنده اعلام کرد. الن و هاروین عملکرد ضعیف‌تری داشتند؛ هاروین در همان اولین تاخت توسط سر مرین از گارد شاهنشاهی سرنگون شد، در حالی که الن مغلوب سر بیلان سوان شد.

مبارزه با نیزه تمام روز و بعد از غروب ادامه یافت، سم اسب‌های بزرگ جنگی میدان را شخم زد و ویرانه‌ی ناهمواری از آن ساخت. چندین بار در میان تشویق مردم عامی، با برخورد سوارها به هم و شکسته شدن ناگهانی نیزه‌ها به صدها تکه، جین و سنسا با هم جیغ کشیدند. هر بار که مردی می‌افتاد، جین مانند دختربچه‌های ترسو چشم‌هایش را می‌پوشاند، اما طبیعت سنسا مقاوم‌تر بود. یک بانوی اصیل‌زاده می‌دانست که چگونه باید در مسابقات رفتار کند. سپتا موردان نیز متوجه خویشتن‌داری او شد و به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.

نمایش شاه‌کش باشکوه بود. او سر اندار رویس و لرد برایس کرون را به راحتی یک مبارزه‌ی تمرینی مغلوب کرد، سپس در برابر باریستان سفید مو، که در دو دور اول خود از مردانی سی و چهل سال جوان‌تر برده بود، به سختی جنگید و سربلند بیرون آمد.

---

[1] Ser Horas and Ser Hobber Redwyne
[2] Jared, Hosteen, Danwell, Emmon, Theo, Perwyn
[3] Martyn Rivers
[4] Jalabhar Xho
[5] Beric Dondarrion

سندور کلگان و برادر غول‌پیکرش نیز توقف ناپذیر به نظر می‌رسیدند، با سبک خشن خود یکی یکی حریف‌ها را از سر راه برمی‌داشتند. ترسناک‌ترین لحظه‌ی روز، در دومین دور سر گرگور اتفاق افتاد؛ نیزه‌ی او به بالا کج شد و به زیر کلاهخود شوالیه‌ی جوانی از ویل چنان با قدرت کوبیده شد که گلو را سوراخ کرد و سوار را درجا کشت. جوان در کمتر از ده قدمی جایی که سنسا نشسته بود به زمین افتاد. نوک شکسته‌ی نیزه‌ی سر گرگور در گلوی او باقی مانده بود و خون با ضربان‌هایی به بیرون می‌پاشید که هر کدام از قبلی ضعیف‌تر می‌شد. زره‌ی او از تازگی برق می‌زد؛ از روی یک دستش که باز افتاده بود، آفتاب مانند خطی آتشین منعکس می‌شد. خورشید به پشت ابر رفت و انعکاس خاموش شد. ردایش آبی بود، به رنگ آسمان یک روز صاف تابستانی، و در حاشیه‌های آن، هلال‌های ماه دوخته شده بود که با نفوذ خون یکی یکی به رنگ سرخ در می‌آمدند.

جین پول آن چنان متاثر شد که سپتا موردان او را به خارج برد تا کنترلش را به دست آورد، اما سنسا دست‌هایش را در دامانش جمع کرده بود و به طرز عجیبی مجذوب شده بود. تا به حال هرگز مرگ یک انسان را ندیده بود. فکر کرد که اصولاً باید گریه کند، اما اشک‌ها در نمی‌آمدند. شاید تمامشان را برای لیدی و برن مصرف کرده بود. به خودش گفت که اگر جوری یا سر رودریک یا پدر بود، واکنشش فرق می‌کرد. شوالیه‌ی جوان با ردای آبی اهمیتی برای او نداشت، غریبه‌ای از دره‌ی ارن‌ها بود که اسمش را به محض شنیدن فراموش کرده بود. سنسا متوجه شد که حالا دنیا نیز اسم او را فراموش خواهد کرد؛ آوازی برای او سروده نخواهد شد. چه غم‌انگیز.

بعد اینکه جسد به بیرون برده شد، پسری با بیل به میان میدان دوید و روی جایی که شوالیه سقوط کرده بود خاک پاشید تا خون را بپوشاند. سپس مبارزه با نیزه از سر گرفته شد.

سر بیلان سوان نیز مغلوب گرگور شد و رنلی از تازی شکست خورد. رنلی چنان با شدت از روی اسبش پرت شد که به نظر رسید به عقب و به دور از حریفش با پاهای باز پرواز کرد. وقتی سرش به زمین خورد، صدای بلند شکستن، نفس همه را بند آورد، اما معلوم شد که صدا از شاخ طلایی کلاهخود بود. یکی از شاخک‌ها شکسته و جدا شده بود. وقتی لرد رنلی به روی پا برخاست، مردم عامی با هیجان هورا کشیدند، چون برادر خوش‌قیافه‌ی پادشاه رابرت محبوب همه بود. او شاخک شکسته را با تعظیمی موقرانه به فاتح تقدیم کرد. تازی خرناس کشید و تکه شاخ را به میان جمعیت انداخت. مردم عامی برای تصاحب آن تکه‌ی کوچک طلا شروع به کتک‌کاری کردند تا اینکه لرد رنلی به میانشان رفت و آرامش را دوباره برقرار کرد. تا آن موقع، سپتا موردان برگشته بود، البته به تنهایی. توضیح داده بود که جین احساس ناخوشی می‌کرد و ترتیب برگشتش به قلعه را داده بود. سنسا دیگر چندان به فکر جین نبود.

مدتی بعد، یک شوالیه‌ی خانه به دوش با ردایی شطرنجی، خودش را با کشتن اسب بریک داندریون بی‌آبرو کرد و بازنده اعلام شد. لرد بریک زینش را به اسب جدیدی منتقل کرد، تنها برای اینکه بلافاصله توسط توروس میری از روی آن سرنگون شود. سر اران سنتاگار و لوتار برون، بدون کسب نتیجه سه بار به سمت هم تاختند؛ بعد آن سر اران توسط لرد جیسون ملیستر و برون توسط پسر کوچکتر یان رویس از مسابقه خارج شدند.

در نهایت تعداد به چهار نفر کاهش یافت؛ تازی و برادر غول‌آسایش، جیمی لنیستر شاه‌کش، و سر لوراس تایرل، جوانی که به او شوالیه‌ی گل‌ها می‌گفتند.

سر لوراس کوچک‌ترین پسر میس تایرل، فرمانروای های‌گاردن و مدافع جنوب، بود. با شانزده سال سن، او جوان‌ترین سوارکار حاضر در میدان بود، با این وجود امروز صبح در سه دور اول خود، سه نفر از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی را از اسب انداخته بود. سنسا به عمرش کسی به زیبایی او ندیده بود. زره‌ی او ساخت پیچیده‌ای داشت و دسته‌هایی از نقش هزاران گل مختلف، سطح آن را رنگارنگ کرده بود. به پوشش اسب به سفیدی برف او، رزهای قرمز و سفید دوخته بودند. بعد هر پیروزی، سر لوراس کلاهخودش را برمی‌داشت، به آهستگی دور حصار می‌تاخت، و سرانجام یکی از آن رزهای سفید را می‌چید و به یکی از دوشیزه‌های زیبای حاضر در جمعیت پرت می‌کرد.

آخرین مسابقه‌ی امروز او در برابر رویس جوان‌تر بود. طلسم‌های خانوادگی سر روبار در برابر سر لوراس محافظ ضعیفی از آب درآمد، و سپرش خرد شد و با صدایی ناهنجار از زین به روی خاک افتاد. در حالی که روبار روی زمین می‌نالید، فاتح دورِ پیروزی خود را می‌زد. سرانجام تخت روان آوردند و مغلوب را که گیج بود و تکان نمی‌خورد، از میدان بیرون بردند. سنسا این‌ها را نمی‌دید. نگاه او روی سر لوراس دوخته شده بود. وقتی اسب سفید مقابل او ایستاد، فکر کرد که قلبش از سینه بیرون خواهد زد.

به دوشیزه‌های دیگر رز سفید داده بود، اما برای سنسا قرمز انتخاب کرد. سر لوراس گفت: «بانوی عزیز، جلوه‌ی هیچ پیروزی به اندازه‌ی نصف زیبایی شما نیست.» سنسا با کمرویی گل را گرفت، ادب او مبهوتش کرده بود. موی او توده‌ای از زلف‌های بی‌قید قهوه‌ای بود، چشمش طلای مذاب بود. سنسا بوی لطیف رز را استشمام کرد و بعد دور شدن سر لوراس، مدت‌ها گل را محکم نگه داشت.

وقتی سرانجام به بالا نگاه کرد، مردی بالای سرش ایستاده بود و زل زده بود. او کوتاه بود، با ریش نوک تیز و رگه‌های خاکستری در مویش. تقریباً همسن پدرش بود. مرد گفت: «تو حتماً یکی از دخترهای کتی.» دهانش لبخند می‌زد، اما چشم‌های خاکستری‌اش خندان نبودند. «قیافه‌ی تالی‌ها رو داری.»

سنسا بدون احساس آسایش گفت: «من سنسا استارک هستم.» مرد شنل ضخیمی با یقه‌ی خز پوشیده بود که گیره‌اش مرغ مقلد نقره‌ای بود و رفتار بدون تکلف اشرافی‌های بلند مرتبه را داشت، اما سنسا او را نمی‌شناخت. «افتخار آشنایی با شما رو ندارم، سرورم.»

سپتا موردان فوراً مداخله کرد: «دخترم، ایشون لرد پتایر بیلیش، عضو شورای کوچک سلطنتیه.»

مرد آهسته گفت: «مادرت یه موقع ملکه‌ی زیبایی من بود.» نفسش بوی نعناع می‌داد. «تو موی اونو داری.» به یک حلقه از موهای خرمایی سنسا دست برد و نوک انگشتانش روی گونه‌ی او کشیده شد. سپس ناگهان برگشت و دور شد.

دیگر ماه کاملاً طلوع کرده بود و جمعیت خسته بودند، بنابراین پادشاه اعلام کرد که سه مبارزه‌ی نهایی، فردا قبل از مبارزه‌ی آزاد صورت خواهند گرفت. مردم عامی در حالی که گرم صحبت درباره‌ی مبارزه‌های امروز و رقابت فردا بودند، به خانه‌هایشان راهی شدند، اما درباریان برای شروع ضیافت به کنار رودخانه رفتند. شش گاو میش بزرگ، ساعت‌ها بود که روی سیخ‌های چوبی به آرامی می‌چرخیدند و سرخ می‌شدند، و در این حین پسرهای خدمتکار روی آن‌ها کره و ادویه می‌ریختند؛ گوشت دیگر جلز و ولز می‌کرد. کنار خیمه‌ها روی میزها و نیمکت‌ها چندین طبق سبزی و توت‌فرنگی و نان تازه چیده شده بود.

به سنسا و سپتا موردان مکانی بالا در سمت چپ سکویی که شخص پادشاه کنار ملکه نشسته بود، اختصاص داده بودند. وقتی پرنس جافری در سمت راستش نشست، حس کرد که گلویش گرفت. جافری از زمان آن حادثه‌ی هولناک یک کلمه هم با او حرف نزده بود و او هم جرات آغاز صحبت را نداشت. ابتدا فکر می‌کرد که از جافری به خاطر کاری که با لیدی کرده‌اند متنفر است، اما بعد از اینکه آن قدر گریست تا چشم‌هایش خشک شدند، با خودش گفت که در واقع تقصیر جافری نبوده است. ملکه شخص مقصر بود؛ ملکه شخصی بود که باید هدف تنفر باشد، او و آریا. اگر آریا نبود، هیچ کدام از اتفاقات بد رخ نمی‌داد.

نمی‌توانست امشب از جافری متنفر باشد. برای نفرت، بیش از اندازه زیبا بود. نیم‌تنه‌ی آبی سیری پوشیده بود که در حاشیه‌هایش دو ردیف کله‌ی طلایی شیر دوخته شده بود و روی پیشانیش نیم‌تاجی ساخته شده از طلا و یاقوت داشت. مویش درخشش فلزی داشت. سنسا به او نگاه کرد و لرزید؛ می‌ترسید که شاید جافری به او بی‌اعتنایی کند، یا دوباره حرف‌های نفرت‌انگیز بزند و او را گریان از سر میز فراری دهد.

به جایش جافری لبخند زد و دست او را با ادب و ظرافت شاهزاده‌های آوازها بوسید و گفت: «سر لوراس چشم تیزی برای یافتن زیبایی داره، بانوی گرامی.»

سنسا با کمی تاخیر گفت: «خیلی لطف داشت.» در حالی که قلبش آواز می‌خواند، سعی داشت که موقر و متین باقی بماند. «سر لوراس یه شوالیه‌ی واقعیه. فکر می‌کنید که فردا ببره، سرورم؟»

«نه، سگ من ترتیبش رو می‌ده، شاید هم عمو جیمی. و بعد چند سال که سن من برای شرکت در مسابقه کافی شد، خودم حساب همه‌شون رو می‌رسم.» با بلند کردن دست، یکی از پیشخدمت‌ها را احضار کرد و از خمره‌ی او برای سنسا یک فنجان شراب تابستانی یخدار پر کرد. سنسا با اضطراب به سپتا موردان نگاه کرد، تا اینکه جافری خم شد و فنجان سپتا را نیز پر کرد، سپتا هم بزرگ‌منشانه تشکر کرد و اعتراضی نکرد.

پیشخدمت‌ها تمام مدت شب فنجان‌ها را پر نگه داشتند، با این وجود بعد مهمانی سنسا به یاد نمی‌آورد که شراب چشیده باشد. او محتاج شراب نبود. از جادوی شب مست بود، از شکوه سرگیجه گرفته بود، غرق در زیبایی‌هایی شده بود که تمام عمر در رویاها دیده بود و هرگز جرات نداشت که امید تجربه کردن داشته باشد. آوازخوان‌ها جلوی خیمه‌ی پادشاه فضای شب را با موسیقی پر می‌کردند. یک تردست، ردیفی از چوب‌های مشتعل را در هوا می‌چرخاند. دلقک شخص پادشاه، شخصی کودن با صورتی گرد به نام مون بوی، با لباسی رنگارنگ می‌رقصید و چنان زیرکانه هر کسی را مسخره می‌کرد که سنسا در مورد کودن بودن او به شک افتاد. حتی سپتا موردان در برابر او عاجز بود؛ وقتی مون بوی آوازش درباره‌ی سپتون اعظم را می‌خواند، سپتا آن چنان به خنده افتاد که شراب را به روی خودش ریخت.

و جافری نهایت نزاکت را داشت. تمام مدت شب با سنسا صحبت کرد، او را غرق ستایش کرد، خنداند، شایعات دربار را به گوشش رساند، طعنه‌های مون بوی را توضیح داد. سنسا چنان مجذوب شده بود که رعایت ادب از جانب خودش را فراموش کرد و اعتنایی به سپتا موردان که در سمت چپش نشسته بود نداشت.

تمام مدت، سری غذاها می‌آمد و جمع می‌شد. سوپ غلیظ جو به همراه گوشت آهو. سالاد سبزیجات و اسفناج و خرما که به میانش آجیل پاشیده بودند. حلزون پخته شده با عسل و سیر. سنسا قبلاً حلزون نخورده بود؛ جافری به او طرز بیرون آوردن حلزون از صدف را نشان داد و اولین لقمه‌ی شیرین را خودش در دهان او گذاشت. بعد نوبت قزل‌آلای تازه صید شده از رودخانه، کباب شده در میان رس بود؛ شاهزاده‌اش در شکستن پوشش سخت و آشکار کردن گوشت پولک‌دارِ سفید به او کمک کرد. و وقتی نوبت به گوشت رسید، برای سنسا سهمی در خور یک ملکه از ران گاو برید و با لبخند در بشقاب او گذاشت. سنسا از طرز استفاده از دست راست، متوجه شد که او هنوز کاملاً بهبود نیافته است، اما جافری یک کلمه هم شکایت نکرد.

کمی بعد، نان شیرین و کتلت کبوتر و مربای سیبِ دارچین‌دار و کیک لیمو با رویه‌ای از شکر آوردند، اما سنسا دیگر آن قدر خورده بود که نتوانست بیش از دو کیک لیموی کوچک بخورد، هر چند که عاشق آن‌ها بود. با خودش فکر می‌کرد که شاید برای سومی هنوز جا داشته باشد که پادشاه شروع کرد به فریاد کشیدن.

صدای پادشاه رابرت با هر دور غذا بلندتر شده بود. سنسا گاهاً خنده یا دستور دادن او را در میان صدای موسیقی و برخورد کارد و چنگال به بشقاب شنیده بود، اما نامفهوم‌تر از آن بودند که معنایشان را متوجه شود.

حالا همه می‌شنیدند. «نه.» غرش پادشاه تمام صحبت‌های دیگر را خاموش کرد. سنسا از دیدن پادشاه که با صورت قرمز ایستاده بود و تلو تلو می‌خورد، حیرت کرد. او جام شراب در یک دست گرفته بود و در اوج مستی یک مرد بود. سر ملکه سرسی داد کشید: «تو به من نمی‌گی که چکار باید بکنم، زن. اینجا پادشاه منم، می‌فهمی؟ من اینجا سلطنت می‌کنم و اگه بگم که فردا مبارزه می‌کنم، حتماً مبارزه می‌کنم!»

همه خیره بودند. سنسا چشمش به سر باریستان و برادر پادشاه و مرد کوتاهی که آن قدر عجیب با او صحبت کرده بود و به مویش دست زده بود، افتاد، اما هیچ کدام اقدامی برای مداخله نکردند. صورت ملکه چنان رنگ پریده بود که انگار نقابی تراشیده شده از برف بود. او برخاست، دامنش را مرتب کرد و بدون هیچ حرفی با شتاب دور شد، خدمتکارها دنبالش راه افتادند.

جیمی لنیستر دست روی شانه‌ی پادشاه گذاشت، اما پادشاه با خشونت او را هل داد. لنیستر سکندری خورد و افتاد. پادشاه قهقهه زد. «شوالیه‌ی بزرگ. من هنوز می‌تونم تو رو به خاک بندازم. این یادت باشه، شاه‌کش.» با دستی که جام جواهرنشان را گرفته بود، به روی سینه‌اش زد و روی پیرهن ساتنش شراب پاشیده شد. «کافیه پتکم دستم باشه تا هیچ مردی در تمام مملکت نتونه جلوم وایسته!»

جیمی لنیستر برخاست و خاک را از روی خودش پاک کرد. «حق با شماست، اعلیحضرت.» صدایش گرفته بود.

لرد رنلی با لبخند جلو آمد. «شرابت رو ریختی، رابرت. بذار برات یه جام تازه حاضر کنم.»

جافری با گذاشتن دستش روی بازوی سنسا، توجه او را به خودش جلب کرد. شاهزاده گفت: «داره دیر می‌شه.» قیافه‌ی مرموزی داشت، انگار که سنسا را نمی‌دید. «محافظ برای برگشتن به قلعه لازم داری؟»

«نه» سنسا شروع به پاسخ دادن کرد، اما وقتی دید که سپتا موردان سرش را روی میز گذاشته و مانند یک بانو به آرامی خروپف می‌کند، جا خورد. «منظورم اینه که... بله، ممنون، خیلی لطف می‌کنی. خسته‌ام و راه تاریکه. از داشتن محافظ، خیلی خوشحال می‌شم.»

جافری صدا کرد: «سگ!»

سندور کلگان چنان سریع ظاهر شد که انگار ناگهان از تاریکی خلق شد. زره‌اش را با لباس پشمی سرخی عوض کرده بود که کله‌ی چرمی یک سگ به جلوی آن دوخته شده بود. زیر نور مشعل‌ها، صورت سوخته‌اش درخشش قرمز مات داشت. «بله، والاحضرت؟»

شاهزاده با بی‌حوصلگی گفت: «نامزد منو به قلعه برگردون و مواظب باش که صدمه‌ای نبینه.» و بدون حرفی برای وداع، جافری رفت و سنسا را تنها گذاشت.

حس می‌کرد که تازی تماشایش می‌کند. «فکر کردی که جاف خودش تو رو می‌رسونه؟» خندید. خنده‌ی او مانند خرناس سگ‌هایی بود که در گودال گیر افتادند. «احتمالش خیلی کم بود.» سنسا را بدون مقاومت به روی پا بلند کرد. «بیا، تو تنها کسی نیستی که محتاج خوابه. من خیلی شراب نوشیدم و شاید لازم باشه که فردا برادرم رو بکشم.» دوباره خندید.

سنسا که ناگهان دچار ترس شده بود، شانه‌ی سپتا موردان را به این امید که بیدار شود هل داد، اما او تنها خروپفش بلندتر شد. پادشاه رابرت رفته بود و نصف نیمکت‌ها به سرعت خالی شده بودند. ضیافت به انتها رسیده بود و رویای زیبا خاتمه یافته بود.

تازی مشعلی را برای روشن کردن مسیرشان برداشت. سنسا با فاصله‌ی کم تعقیبش کرد. زمین سنگلاخ و ناهموار بود؛ لرزش نور موجب این تصور می‌شد که زمین زیر پایش جابجا می‌شود. نگاهش را پایین نگه داشت و مراقب جای قدم‌هایش بود. از میان خیمه‌ها می‌گذشتند، جلوی هر یک پرچم و زره‌ای آویزان بود، با هر قدم سکوت سنگین‌تر می‌شد. سنسا طاقت نگاه کردن به او را نداشت، این همه از او هراس داشت، با این وجود سنسا برای رعایت کامل ادب تربیت شده بود. یک بانوی راستین به صورت او توجه نمی‌کرد. خودش را وادار به صحبت کرد: «امروز دلاورانه جنگیدید، سر سندور.»

سندور کلگان با تشر گفت: «تحسین‌های توخالی رو برای خودت نگه دار، دختر... و سِر گفتن‌ها رو. من شوالیه نیستم. من به روی اونا و سوگندشون تف می‌کنم. برادرم شوالیه است. امروز مبارزه‌اش رو دیدی؟»

سنسا با لرز گفت: «بله، اون...»

«دلاورانه جنگید.» تازی تکمیل کرد.

سنسا متوجه شد که او دارد مسخره‌اش می‌کند. سرانجام به زحمت حرفی به ذهنش رسید: «هیچ کس نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه.» به خودش افتخار می‌کرد. دروغ نگفته بود.

سندور کلگان ناگهان در وسط تاریکی و زمین خالی ایستاد. سنسا چاره‌ای جز ایستادن در کنار او نداشت. «یه سپتایی تو رو خوب تربیت کرده. تو مثل یکی از اون پرنده‌های جزایر تابستانی، مگه نه؟ یه پرنده‌ی سخنگوی کوچک و خوشگل، که حرف‌هایی که بهش یاد دادند، تکرار می‌کنه.»

«ظالمانه است.» سنسا تپش قلب در سینه‌اش را حس می‌کرد. «منو می‌ترسونی. می‌خوام که راه بیفتیم.»

«کسی نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه، کاملاً درسته. هیچ کس هیچ وقت جلوش نتونسته وایسته. اون پسر، امروز در دومین دور، چه کار تمیزی بود. حتماً دیدی؟ پسره‌ی احمق، جاش در بین ما نبود. پول نداشت، ملازمی نداشت، کسی نبود که در پوشیدن اون زره بهش کمک کنه. اون کلاهخود درست بسته نشده بود. به خیالت گرگور متوجه نبود؟ فکر می‌کنی نیزه‌ی سر گرگور تصادفی به بالا منحرف شد؟ دختر کوچولوی وراج، باورش می‌کنی، تو واقعاً به اندازه‌ی یه پرنده بی‌عقلی. نیزه‌ی گرگور درست به جایی می‌ره که گرگور می‌خواد. به من نگاه کن. به من نگاه کن!» سندور کلگان دست بزرگش را زیر چانه‌ی او گذاشت و به زور صورت او را بلند کرد. جلوی او نشست و مشعل را نزدیک آورد. «این هم یه منظره‌ی زیبا برای تو. خوب نگاه کن. می‌دونی که دلت می‌خواد. دیدم که چطور در تمام مسیر جاده‌ی شاهی نگاهت رو برمی‌گردوندی. به ترست بشاش. خوب نگاه کن.»

انگشت‌های او چانه‌ی سنسا را در دامی آهنین نگه داشتند. چشم‌های او تماشایش می‌کردند. چشم‌های مست، اخم کرده با خشم. چاره‌ای جز تماشا نداشت.

سمت راست صورت او نحیف، با زاویه گونه‌ی تیز و چشمی خاکستری زیر ابرویی کلفت بود. دماغش بزرگ و خمیده، مویش تیره و کم‌پشت بود. می‌گذاشت که مو دراز شود و آن را به طرف دیگر شانه می‌کرد، چون در سمت دیگر آن صورت چیزی نمی‌رویید.

سمت چپ صورتش ویران شده بود. گوشش کاملاً سوخته بود؛ چیزی جز یک سوراخ باقی نمانده بود. چشمش هنوز سالم بود، اما هر طرف چشم را جای زخم از شکل انداخته بود؛ پوستی براق و سیاه به سختی چرم، پر از چاله‌های گود و شیارهای عمیق که درخشش مرطوب و قرمزی داشتند. زیر چانه، جایی که گوشت به طور کامل سوخته بود، می‌شد مختصری از استخوان را دید.

سنسا به گریه افتاد. کلگان بالاخره رهایش کرد و مشعل را روی خاک خاموش کرد. «برای این، از اون حرف‌های قشنگ نداری، دختر؟ سپتا حرف ستایش‌آمیزی بهت یاد نداده؟» وقتی جوابی نگرفت، ادامه داد: «بیشتر مردم فکر می‌کنند که زخم جنگ بوده. زمان محاصره، آتش سوزی در برج، مشعل یه دشمن. یه احمق ازم پرسید که کار نفس اژدها بوده؟» این بار خنده‌اش آرام‌تر بود، اما به همان تلخی. «بهت می‌گم که چی شد، دختر.» صدایش از تاریکی می‌آمد. سایه‌ای آن قدر به جلو خم شد که سنسا می‌توانست بوی تند شراب را در نفس او حس کند. «از تو کوچکتر بودم، شش، شاید هم هفت سالم بود. یه چوب‌تراش در دهکده‌ی کنار قلعه‌ی پدرم مغازه باز کرد و برای جلب عنایت، برامون هدیه فرستاد. پیرمرد اسباب‌بازی‌های تحسین برانگیزی می‌ساخت. یادم نیست که چی به من رسید، اما چیزی که می‌خواستم، هدیه‌ی گرگور بود. یه شوالیه‌ی چوبی که دقیقاً رنگ‌آمیزی شده بود و هر مفصل متحرک بود، طوری که می‌شد باهاش بازیِ جنگ کرد. گرگور پنج سال بزرگتر از منه، اسباب‌بازی براش اهمیتی نداشت، اون موقع دیگه مشغول آموزش دیدن بود، نزدیک شش

قدم قد داشت و بدنش مثل یه گاو نر بود. برای همین شوالیه‌اش رو برداشتم، اما باور کن که لذتی نداشت. تمام مدت از چیزی وحشت داشتم که به حقیقت پیوست؛ اون مچم رو گرفت. یه منقل در اتاق بود. گرگور یه کلمه هم نگفت، فقط زیربغلم رو گرفت، بلندم کرد، کنار صورتم رو گذاشت روی زغال‌های داغ، و وقتی داد می‌کشیدم و داد می‌کشیدم، ثابت نگهم داشت. دیدی که چه زوری داره. حتی اون موقع هم برای جدا کردنش از من، سه مرد گنده لازم شد. سپتون‌ها درباره‌ی هفت جهنم موعظه می‌کنند. مگه چی می‌دونند؟ تنها کسانی که سوختند، می‌دونند که جهنم واقعاً به چی شباهت داره.

پدرم به همه گفت که رختخوابم آتش گرفته و استادمون برام روغن تجویز کرد. روغن! به گرگور هم روغن خاص خودش رسید. چهار سال بعد، با هفت روغن تقدیس شد و مراسم سوگند شوالیه‌ها رو بجا آورد و ریگار تارگرین به روی شونه‌اش زد و گفت: بلند شو، سر گرگور.»

صدای خش‌دار خاموش شد. ساکت جلوی سنسا نشست. هیکلی سیاه پوشیده شده توسط شب، مخفی از دید او. سنسا نفس‌های بریده بریده‌ی او را می‌شنید. متوجه شد که برای او متاسف است. به شکلی ترس از بین رفته بود.

سکوت ادامه یافت و ادامه یافت، آن قدر که خوف دوباره به دل سنسا راه یافت، اما این بار برای تازی نگران بود، نه خودش. با دستش شانه‌ی حجیم او را پیدا کرد. زمزمه کرد: «اون شوالیه واقعی نبود.»

تازی سرش را عقب برد و بلند خندید. سنسا به عقب رفت، از او دور شد، اما تازی بازویش را گرفت. «نه، نه، پرنده‌ی کوچولو، اون شوالیه‌ی واقعی نبود.»

سندور کلگان در بقیه‌ی راه تا شهر حرفی نزد. او را به جایی که کالسکه‌ها منتظر بودند راهنمایی کرد، به یکی از کالسکه‌چی‌ها گفت که آن‌ها را به قلعه‌ی سرخ برساند و به دنبال سنسا سوار شد. در سکوت از دروازه‌ی پادشاه و کوچه‌های روشن با مشعل گذشتند. تازی درِ عقب را باز کرد و او را به داخل قلعه مشایعت کرد. صورت سوخته و چشم‌هایش متفکر بودند، و موقع بالا رفتن از پله‌های برج، یک قدم عقب‌تر از سنسا می‌آمد. تمام راه تا راهروی بیرون اتاق خوابش به سلامت او را رساند.

سنسا سر به زیر گفت: «متشکرم، سرورم.»

تازی بازوی او را گرفت و به جلو خم شد. «چیزهایی که امشب بهت گفتم» صدایش از همیشه خشن‌تر بود. «اگه هرگز به جافری بگی... به خواهرت، پدرت... هر کسی...»

سنسا زمزمه کرد: «نمی‌گم. قول می‌دم.»

کافی نبود. «اگه به کسی بگی، می‌کشمت.»

۳۰- ادارد

«خودم براش شب زنده‌داری کردم.» سر باریستان سلمی به جسد روی ارابه خیره شده بود. «کس دیگه‌ای نداشت. بهم گفتند که تنها خویشاوندش، مادرش در ویله.»

زیر نور محو سحر، به نظر می‌رسید که شوالیه‌ی جوان خواب است. زمان زندگی خوش‌قیافه نبوده، اما مرگ مشخصات خشن صورتش را لطیف کرده بود و خواهران صامت بهترین جامه‌ی مخملش را به تنش کرده بودند؛ با یقه‌ای بلند برای مخفی کردن کاری که نیزه با گلویش کرده بود. ادارد استارک به صورت او نگاه کرد و فکر کرد که شاید پسرک به خاطر او مرده است. قتل به دست یکی از پرچمداران لنیسترها قبل از اینکه ند بتواند با او صحبت کند؛ می‌توانست تصادف محض باشد؟ گمان می‌کرد که هیچ وقت پی نخواهد برد.

سلمی ادامه داد: «هیو چهار سال ملازم جان ارن بود. پادشاه قبل از سفر به شمال، اونو به یاد جان شوالیه کرد. پسره از ته قلب آرزوش رو داشت، اما متاسفانه آمادگیش رو نداشت.»

ند دیشب بد خوابیده بود و بیش از تمام تجربه‌ی عمرش احساس خستگی می‌کرد. «هیچ کدوم از ما هرگز آماده نیستیم.»

«برای شوالیه شدن؟»

«برای مردن.» ند با ملایمت روی پسرک را با ردایش پوشاند؛ ردایی آبی آغشته به خون با هلال‌های ماه در حاشیه‌ها. ند به تلخی فکر کرد که وقتی مادرش بپرسد چرا پسرش مرده، جواب خواهند داد که به افتخار دست پادشاه، ادارد استارک، مبارزه کرد. «این بی‌مورد بود. جنگ نباید تفریح باشه.» به زنی که کنار ارابه بود، رو کرد. صورت زن با روبند خاکستری پوشیده شده بود و تنها چشم‌هایش دیده می‌شد. خواهران صامت، مرده‌ها را برای تدفین آماده می‌کردند و نگاه کردن به چهره‌ی مرگ، بدشگون محسوب می‌شد. «زره‌اش رو به خونه‌اش در ویل بفرستید. مادر حتماً می‌خواد که اونو داشته باشه.»

سر باریستان گفت: «قیمتش مقدار قابل توجهی نقره است. پسره مخصوصاً برای مسابقه سفارشش داده. کار بی‌پیرایه، اما خوب. مطمئن نیستم که هنوز به آهنگر بهای کاملش رو پرداخته باشه.»

ند پاسخ داد: «دیروز پرداخته، سرورم، بهایی خیلی سنگین.» و به خواهر صامت گفت: «زره رو به دست مادر برسونید. من با این آهنگر تسویه حساب می‌کنم.» زن سرش را خم کرد.

بعد آن سر باریستان با ند تا خیمه‌ی پادشاه قدم زد. اردوگاه داشت به جنب و جوش می‌افتاد. سوسیس‌های کلفت روی آتش جلز ولز می‌کردند و هوا را با بوی سیر و فلفل معطر می‌کردند. ملازمین جوان با شتاب برای

اجرای دستور به اطراف می‌دویدند، در حالی که ارباب‌های آن‌ها تازه خمیازه می‌کشیدند و به اندامشان کشش می‌دادند و برای یک روز جدید آماده می‌شدند. یک خدمتکار مرد با یک غاز در زیر بغلش، وقتی چشمش به آن‌ها افتاد زانوهایش را خم کرد و زمزمه کرد: «سروران من.» غاز از فرصت برای نوک زدن به انگشت‌های او استفاده کرد. سپرهای به نمایش گذاشته شده در بیرون هر خیمه، صاحب آن را معرفی می‌کرد: عقاب نقره‌ای سیگارد، بلبل‌های برایس کرون، خوشه انگور ردواین‌ها، گراز راه‌راه، گاو قرمز، درخت مشتعل، مارپیچ سه‌گانه، تک‌شاخ ارغوانی، دوشیزه‌ی رقصان، افعی سیاه، برج‌های دوقلو، جغد شاخدار، و آخر از همه طرح سفید خالص گارد شاهنشاهی که به روشنی سحر می‌درخشید.

سر باریستان گفت: «پادشاه مصممه که امروز در مبارزه‌ی آزاد شرکت کنه.» از مقابل سپر سر مرین می‌گذشتند که شکاف عمیقی یکنواختیِ رنگ‌آمیزی آن را به هم ریخته بود. نیزه‌ی لوراس تایرل موقعی که او را از زین انداخت، این زخم را روی چوب باقی گذاشته بود.

ند با اخم گفت: «بله.» شب پیش جوری او را از خواب بیدار کرده بود تا از این خبر مطلعش کند. چندان تعجبی نداشت که خوب نخوابیده بود.

سر باریستان نگران به نظر می‌رسید. «می‌گن که زیبایی‌های شب در سحر محو می‌شن و بچه‌های شراب با طلوع خورشید انکار می‌شن.»

«می‌گن، اما نه در مورد رابرت.» مردهای دیگر شاید در مورد حرف‌هایی که بر اثر بی‌مهابایی مستی گفته‌اند تجدید نظر کنند، اما رابرت برتیون به خاطر می‌آورد و بعد به خاطر آوردن، هرگز عقب نمی‌نشست.

خیمه‌ی پادشاه کنار آب بود و مه صبحگاهی از طرف رودخانه، آن را در لایه‌هایی خاکستری پوشانده بود. همه‌اش از ابریشم طلایی بود؛ بزرگترین و باشکوه‌ترین بنا در اردوگاه. بیرون ورودی، پتک جنگی رابرت در کنار سپر آهنی عظیم با نقش گوزن تاجدار خاندان برتیون به چشم می‌خورد.

ند امیدوار بود که پادشاه هنوز تحت تاثیر شراب در خوابی عمیق باشد، اما شانس با او یار نبود. وقتی رابرت را دیدند، داشت از یک جام براق شراب می‌نوشید و با نارضایتی سر دو ملازم جوانی داد می‌کشید که سعی داشتند او را در زره‌اش جا دهند. یکی که کم مانده بود به گریه بیفتد، داشت می‌گفت: «اعلیحضرت، کوچک ساخته شده، بسته نمی‌شه.» او با بند دور گردن کلفت رابرت ور رفت، اما زره لیز خورد و روی زمین پخش شد.

رابرت ناسزا گفت. «لعنت به هفت جهنم! خودم باید انجامش بدم؟ بشاشم به ریخت هر دوتون. برش دارید. با دهن باز نایست، لنسل، برش دار!» پسرک از جا پرید و پادشاه متوجه حضور ند و همراهش شد. «به این پخمه‌ها نگاه کن، ند. همسرم اصرار داشت که این دو ملازم من باشند و اونا بدتر از بی‌فایده هستند. حتی نمی‌تونن زره‌ی

یه مرد رو درست بهش بپوشونن. به خودشون می‌گن ملازم. من می‌گم که خوک‌چران‌هایی در لباس ابریشمی هستند.»

ند برای درک مشکل تنها محتاج نیم‌نگاه بود. به پادشاه گفت: «پسرها گناهی ندارند. تو چاق‌تر از اونی که در اون زره جا بگیری، رابرت.»

رابرت برتیون یک جرعه‌ی طولانی از شراب نوشید، جام خالی را روی خزهای رختخوابش انداخت، دهانش را با پشت دست پاک کرد و با لحن تیره گفت: «چاق؟ پس من چاقم؟ این طوری با پادشاهت صحبت می‌کنی؟» ناگهان، مثل شروع بی‌مقدمه‌ی طوفان، خندید. «آه، لعنت به تو ند، چرا همیشه حق با توست؟»

ملازم‌ها با اضطراب لبخند به لب داشتند تا اینکه پادشاه متوجه آن دو شد. «شما. بله، هر دوی شما. شنیدید که دست چی گفت. پادشاه چاق‌تر از اونه که در زره‌ش جا بگیره. برید سر اران سنتاگار رو پیدا کنید. بهش بگید که من گشاد کننده‌ی صفحه سینه احتیاج دارم. همین حالا! منتظر چی هستید؟»

پسرها بر اثر عجله‌ای که برای ترک خیمه داشتند، به هم خوردند و کم مانده بود بیفتند. رابرت تا زمانی که آن دو نرفته بودند، قیافه‌ی عبوس را حفظ کرد. سپس در حالی که از شدت خنده می‌لرزید، روی یک صندلی ولو شد.

سر باریستان سلمی با او خندید. حتی ادارد استارک نیز از عهده‌ی یک لبخند برآمد. با این وجود همواره افکار شوم به ذهن می‌خزیدند. نتوانست از توجه دقیق‌تر به دو ملازم خودداری کند: پسرهای خوش‌قیافه، ظریف و با بدنی سالم. یکی همسن سنسا بود و زلف‌های دراز طلایی داشت؛ دیگری شاید پانزده ساله بود، موهایش حنایی بود، سبیلش تازه داشت در می‌آمد و چشم‌های به سبزی زمرد ملکه را داشت.

رابرت گفت: «آه، چقدر دوست داشتم که اونجا باشم تا قیافه‌ی سنتاگار رو ببینم. امیدوارم اون قدر عقل داشته باشه که اونا رو پیش یه نفر دیگه بفرسته. اونا رو باید تمام روز بدوونیم.»

ند پرسید: «اون پسرها، لنیستری هستند؟»

رابرت در حالی که اشک‌ها را از چشمش پاک می‌کرد، با سر تایید کرد. «برادرزاده‌ها. پسرهای برادر لرد تایوین. یکی از برادرهای مرده. شاید هم اونی که زنده است، درست نمی‌دونم. یادم نمیاد. زن من از یه خاندان خیلی بزرگه، ند.»

خاندانی بسیار جاه‌طلب؛ ند با خودش فکر کرد. چیزی بر علیه ملازمین نداشت، اما دیدن رابرت در محاصره‌ی خویشاوندان ملکه، به هنگام خواب و بیداری، دلواپسش می‌کرد. اشتهای لنیسترها برای مقام و افتخار به نظر حدی نمی‌شناخت. «شنیدم که تو و ملکه دیشب با هم مشاجره کردید.»

نشاط از صورتش محو شد. «اون زن سعی کرد نذاره که در مبارزه شرکت کنم. حالا در قلعه به یه گوشه خزیده، لعنت به اون. خواهرت هیچ وقت منو به این شکل شرمگین نمی‌کرد.»

«تو لیانا رو به اندازه‌ی من نمی‌شناختی، رابرت. تو زیبایی‌اش رو می‌دیدی، نه استحکام درونی. اون بهت می‌گفت که تو جایی در مبارزه‌ی آزاد نداری.»

«تو هم؟» پادشاه اخم کرد. «تو مرد عبوسی هستی، استارک. زیادی در شمال موندی، همه شیره‌ی وجودت یخ زده. خوب، مال من هنوز جریان داره.» برای اثبات به روی سینه‌اش کوبید.

ند یادآوری کرد: «تو پادشاهی.»

«من وقتی لازم باشه روی اون تخت آهنی لعنتی می‌نشینم. معنی‌ش اینه که من عطش سایر مردها رو ندارم؟ گاه و بی‌گاه یه جرعه شراب، دختری که در تختخوابم ناله می‌کنه، احساس زین اسب بین پاهام؟ به هفت جهنم قسم ند، می‌خوام یکی رو بزنم.»

سر باریستان سلمی به حرف درآمد. «اعلیحضرت، شرکت پادشاه در مبارزه‌ی آزاد صورت خوشی نداره. مبارزه‌ی منصفانه‌ای نمی‌شه. کی جرات می‌کنه به شما حمله کنه؟»

به نظر رسید که رابرت حقیقتاً جا خورد. «چطور، همه‌ی اون ناکس‌ها. اگه بتونند. و آخرین مردی که سرپا می‌مونه...»

«... تو هستی.» ند تکمیل کرد. فوراً تشخیص داده بود که حق با سلمی است. برای رابرت به خطر انداختن خودش در مبارزه‌ی آزاد تنها به منظور تفریح کردن بود، اما مطرح شدن موضوع به این شکل غرورش را جریحه‌دار می‌کرد. «سر باریستان حق داره. در تمام هفت پادشاهی کسی پیدا نمی‌شه که شهامت پذیرفتن خطر غضب تو رو با صدمه زدن به **تو** داشته باشه.»

پادشاه با صورت برافروخته برخاست. «دارید بهم می‌گید که اون بزدل‌های خودنما عمداً می‌ذارند که من ببرم؟»

ند گفت: «قطعاً.» و سر باریستان سلمی بدون حرفی سرش را به نشانه‌ی موافقت خم کرد.

برای مدتی رابرت از شدت خشم قادر به صحبت نبود. با گام‌های بلند به سمت دیگر خیمه رفت، چرخید، با قیافه‌ای تیره به جای اولش برگشت. صفحه سینه‌ی زره‌اش را از زمین قاپید و به سمت باریستان پرت کرد. سلمی جا خالی داد. آن وقت پادشاه با لحنی سرد گفت: «برو بیرون. قبل از اینکه بکشمت، از اینجا برو.»

سر باریستان بلافاصله خیمه را ترک کرد. ند می‌خواست به دنبال او خارج شود که پادشاه دوباره حرف زد: «تو نه، ند.»

ند برگشت. رابرت دوباره جامش را برداشت، آن را از یک بشکه در گوشه‌ای از شراب پر کرد و جلوی ند گرفت. «بنوش.»

«الان میل به نوشیدن...»

«بنوش. پادشاهت دستور می‌ده.» ند جام را گرفت و نوشید. شراب سیاه و غلیظ بود، آن چنان تند که چشم را می‌سوزاند.

رابرت دوباره نشست. «لعنت به تو، ند استارک. تو و جان ارن، هر دوی شما رو دوست داشتم. چه بلایی سر من آوردید؟ شما اشخاصی بودید که باید شاه می‌شدید، تو یا جان.»

« در این ادعا صلاحیت شما بیشتر بود، اعلیحضرت.»

«گفتم بنوش، نگفتم بحث کن. تو منو پادشاه کردی، حداقل اون قدر ادب داشته باش که موقع صحبت کردن من ساکت باشی، لعنت به تو. به من نگاه کن، ند. ببین که سلطنت با من چه کرده. خدایان منو بکشند، اون قدر چاقم که تو زره‌م جا نمی‌شم، چه طور عاقبتم این شد؟»

«رابرت...»

«بنوش و ساکت بمون، پادشاه صحبت می‌کنه. قسم می‌خورم که هیچ وقت به اندازه‌ی وقتی که این تاج رو فتح می‌کردم، سرزنده نبودم، و هیچ وقت به اندازه‌ی الان که فتحش کردم دل‌مرده نبودم. و سرسی... اینو مدیون جان ارن هستم. بعد اینکه لیانا ازم گرفته شد هیچ علاقه‌ای به ازدواج نداشتم، اما جان گفت که مملکت به وارث نیاز داره. بهم گفت که سرسی لنیستر جفت شایسته‌ای می‌شه، در صورتی که ویسریس تارگرین یه موقعی سعی کنه که تاج پدرش رو پس بگیره، لرد تایوین متحد من خواهد بود.» پادشاه سرش را تکان داد. «قسم می‌خورم که عاشق اون پیرمرد بودم، اما حالا فکر می‌کنم که ابله‌تر از مون بوی بوده. اوه، سرسی قیافه‌ی دلپذیری برای تماشا داره، حرفی نیست، اما سرده... اون طور که از کسش محافظت می‌کنه، آدم فکر می‌کنه که تمام طلای کسترلی راک رو بین پاهاش قایم کرده. ببینم، اگه اون شراب رو نمی‌خوری، بده به من.» جام را گرفت، سر

کشید، آروغ زد، دهانش را پاک کرد. «به خاطر دخترت متاسفم، ند. واقعاً. منظورم در مورد گرگه است. پسرم دروغ می‌گفت، حاضرم سر روحم شرط ببندم. پسرم... تو بچه‌هات رو دوست داری، مگه نه؟»

«از ته دل.»

«بذار رازی رو بهت بگم، ند. خیلی پیش اومده که خواب ترک سلطنت رو دیده باشم. با اسب و پتکم سوار کشتی بشم و به شهرهای آزاد برم، وقتم رو با جنگیدن و خوشگذرونی بگذرونم؛ من برای اون زندگی ساخته شدم. پادشاه مزدور؛ چقدر ترانه‌سازها خوششون میاد. می‌دونی چه چیزی جلوم رو می‌گیره؟ فکر جافری در مقام سلطنت، به همراه سرسی که از پشت سر تو گوشش می‌خونه. پسر من. چطور ممکنه که من همچین پسری تربیت کرده باشم، ند؟»

«اون فقط یه پسربچه است.» موقعیت ناراحت‌کننده‌ای بود. ند چندان علاقه‌ای به پرنس جافری نداشت، اما می‌توانست از لحن رابرت متوجه رنج او بشود. «فراموش کردی که در اون سن چقدر سرکش بودی؟»

«اگه پسره سرکش بود، ناراحت نمی‌شدم، ند. تو اونو به اندازه‌ی من نمی‌شناسی.» آه کشید و سرش را تکان داد. «شاید حق داشته باشی. زیاد اتفاق افتاد که جان از من ناامید بشه، اما من به پادشاه خوبی تبدیل شدم.» رابرت به ند نگاه کرد و با دیدن سکوت او اخم کرد. «می‌دونی که الان اجازه‌ی صحبت و موافقت کردن با من رو داری.»

ند محتاطانه شروع کرد: «اعلیحضرت...» رابرت به پشت ند زد. «آه، بگو که من پادشاه بهتری از ایریس هستم و تمومش کن. تو هیچ وقت نمی‌تونی به خاطر عشق یا شرافت دروغ بگی، ند استارک. من هنوز جوانم و حالا که تو اینجا پیش منی، همه چیز عوض می‌شه. ما این دوره از سلطنت رو به چیزی لایق ترانه‌ها تبدیل می‌کنیم و لنیسترها رو به هفت جهنم می‌فرستیم. بوی صبحانه میاد. به نظرت چه کسی امروز قهرمان می‌شه؟ پسر میس تایرل رو دیدی؟ بهش می‌گن شوالیه‌ی گل‌ها. فرزندی مثل اونه که هر مردی به داشتنش افتخار می‌کنه. مسابقه‌ی قبلی، شاه‌کش رو روی باسن طلایی‌ش پرت کرد، باید قیافه‌ی سرسی رو می‌دیدی. اون قدر خندیدم که پهلوهام درد گرفت. رنلی می‌گه که اون یه خواهر داره، دوشیزه‌ای چهارده ساله، دوست داشتنی مثل سحر...»

روی میزی چوبی در حاشیه‌ی رودخانه، برای صبحانه نان سیاه و تخم آبپز غاز و ماهی سرخ شده با پیاز و گوشت خوک خوردند. به همراه محو شدن مه صبحگاهی، بدخلقی پادشاه نیز برطرف شده بود و زیاد طول نکشید که رابرت داشت موقع خوردن پرتقال با اشتیاق تمام از خاطره‌ی یک صبحگاه در ایری وقتی که پسربچه بودند تعریف می‌کرد. «... به جان یه بشکه پرتقال پیشکش شده بود، یادته؟ تنها مشکل این بود که گندیده بودند، پس مال خودم رو به طرف دیگه‌ی میز پرت کردم و درست به روی دماغ دکز خورد. ملازم آبله‌روی

ردفورتی که یادت هست؟ اون هم یکی به من انداخت و قبل از اینکه جان ارن بگوزه، از هر طرف تالار پرتقال پرتاب می‌شد.» با صدای بلند خندید و حتی ند هم با یادآوری آن خاطره لبخند زد.

فکر کرد که این پسری است که با او بزرگ شده؛ این رابرت برتیونی بود که می‌شناخت و دوستش داشت. اگر می‌توانست ثابت کند که لنیسترها پشت حمله به برن بودند، ثابت کند که آن‌ها جان ارن را به قتل رسانده‌اند، این مرد گوش خواهد داد. سپس سرسی سقوط می‌کرد و شاه‌کش به همراه او، و اگر لرد تایوین جرات می‌کرد که غرب را بشوراند، رابرت او را همانند ریگار تارگرین له خواهد کرد. ند به وضوح این‌ها را می‌دید.

صبحانه از هر چه ادارد استارک اخیراً خورده بود طعم بهتری داشت و بعد آن لبخند راحت‌تر و بیشتر به لبش می‌نشست، تا اینکه وقت از سرگیری مسابقه رسید.

ند به همراه پادشاه به میدان مسابقه رفت. قول داده بود که دورهای نهایی را همراه سنسا تماشا کند؛ سپتا موردان امروز ناخوش بود و دخترش مصمم بود که پایان مبارزه با نیزه را از دست ندهد. موقع مشایعت رابرت تا جایگاهش، متوجه شد که سرسی لنیستر تصمیم گرفته که خودش را نشان ندهد؛ جایگاه کنار پادشاه خالی بود. این موضوع هم علت دیگری برای امیدواری ند بود.

از بین تماشاچی‌ها راهش را به جایی که دخترش نشسته بود باز کرد و وقتی شیپورها آغاز اولین دور را اعلام کردند، او را پیدا کرد. سنسا چنان مجذوب تماشا بود که به نظر نرسید متوجه رسیدن او شده باشد.

سندور کلگان اولین سواری بود که وارد شد. روی زره‌ی مشکی-خاکستری خود، ردایی سبز رنگ پوشیده بود. آن و کلاهخود به شکل سر تازی، تنها تجملاتی بودند که به پوشیدنشان تن داده بود.

موقع ورود جیمی لنیستر سوار بر اسب کهری باشکوه، لیتل‌فینگر با صدای بلند اعلام کرد: «صد اژدهای طلایی روی شاه‌کش.» پوشش اسب از حلقه‌های طلایی بافته شده بود و جیمی از سر تا پاشنه می‌درخشید. حتی نیزه‌اش از چوب طلایی محصول جزایر تابستان ساخته شده بود.

لرد رنلی در جواب فریاد زد: «قبوله. تازی امروز قیافه‌ی گرسنه‌ی خاصی داره.»

لیتل‌فینگر ساده جواب داد: «حتی سگ‌های گرسنه هم می‌دونند که نباید دستی که بهشون غذا می‌ده گاز بگیرند.»

صدای پایین کشیده شدن روبند سندور کلگان به گوش رسید و او موضع گرفت. سر جیمی به یک زن در میان مردم عامی بوسه فرستاد، به آهستگی روبندش را پایین کشید و به انتهای نرده‌ها رفت. هر دو مرد سر نیزه‌هایشان را پایین آوردند.

ند استارک از هیچ چیز بیش از مشاهده‌ی باخت هر دو نفر خوشش نمی‌آمد، اما سنسا با چشم مرطوب و با اشتیاق تمام تماشا می‌کرد. با به تاخت در آمدن اسب‌ها، ایوان که با شتاب برپا شده بود به لرزه افتاد. تازی به جلو خم شده بود و نیزه‌اش را با ثبات کامل گرفته بود، اما جیمی درست در لحظه‌ی قبل از برخورد، با مهارت روی زین جابجا شد. سر نیزه‌ی کلگان بدون گزند رساندن روی سطح سپر طلایی با نقش شیر سُر خورد، در حالی که ضربه وارد شده به سپر خودش عمودی بود. چوب تکه تکه شد، تازی برای باقی ماندن روی اسب به تقلا افتاد. نفس سنسا برید. صدای تشویق مردم عامی بلند شد.

لیتل‌فینگر خطاب به لرد رنلی گفت: «دارم نقشه می‌کشم که چطور پول تو رو خرج کنم.»

تازی هر طور که بود خودش را روی زین حفظ کرد. با خشونت اسبش را چرخاند و برای دور دوم به جای اولش برگشت. جیمی لنیستر نیزه‌ی شکسته‌اش را پرت کرد و در حالی که با ملازمش شوخی می‌کرد، نیزه‌ای تازه برداشت. تازی با تمام سرعت چهارنعل هجوم برد. لنیستر به مقابله با او آمد. این بار وقتی جیمی روی زین جابجا شد، سندور کلگان همزمان با او حرکت کرد. هر دو نیزه شکافتند و وقتی تکه‌های ریز روی زمین نشستند، اسب کهر بدون سوار به دنبال علف می‌گشت، سر جیمی لنیستر طلایی روی خاک غلت می‌خورد.

سنسا گفت: «می‌دونستم که تازی می‌بره.»

به گوش لیتل‌فینگر رسید. با صدای بلند به سنسا گفت: «اگه برنده‌ی دور دوم مسابقه رو می‌دونی، قبل از اینکه لرد رنلی منو مفلس کنه حرف بزن.» ند لبخند زد.

لرد رنلی گفت: «چه حیف که جن اینجا پیش ما نیست. دو برابر این می‌بردم.»

جیمی لنیستر دوباره سرپا بود، اما کلاهخود سر شیر مجللش بر اثر سقوط به یک سمت چرخیده و دندانه برداشته بود و حالا نمی‌توانست آن را بردارد. مردم عامی همراه با اشاره‌ی انگشت داشتند هو می‌کردند، لردها و لیدی‌ها سعی می‌کردند خنده‌شان را سرکوب کنند، و از زمان سقوط تا به حال، ند می‌شنید که پادشاه رابرت بلندتر از هر کسی می‌خندد. سرانجام مجبور شدند که شیر لنیستر را کور و لنگ لنگان به نزد آهنگر هدایت کنند.

تا آن موقع دیگر سر گرگور کلگان سر موضع خود در کنار نرده‌ها بود. او عظیم بود، بزرگترین مردی که ادارد استارک به عمر دیده بود. رابرت برتیون و برادرهایش درشت‌هیکل بودند، و همچنین تازی. در وینترفل

مهتر کودنی به نام هودور بود که همه در برابرش کوتوله به نظر می‌رسیدند، اما شوالیه‌ای که ملقب به کوهی که می‌تازد بود، یک سر و گردن بلندتر از هودور بود. قدش راحت از هفت قدم می‌گذشت، به هشت قدم نزدیک‌تر بود، با شانه‌هایی حجیم و بازوانی به کلفتی تنه درخت‌های کوچک. اسب جنگی او بین پاهای زره‌پوشش به کره اسب شباهت داشت و نیزه‌ای که در دست داشت به کوچکی دسته‌ی جارو به نظر می‌رسید.

برخلاف برادرش، سر گرگور ساکن دربار نبود. او مرد گوشه‌گیری بود که به جز برای شرکت در جنگ و مسابقه، ندرتاً زمین‌هایش را ترک می‌کرد. موقع سقوط بارانداز پادشاه از همراهان لرد تایوین بود؛ جوان هفده ساله‌ای که تازه شوالیه شده بود و حتی آن موقع هم به خاطر جثه‌اش و سبعیت مهارنشدنی‌اش مشهور بود. برخی می‌گفتند گرگور بود که کله‌ی نوزاد شیرخوار، اگان تارگرین، را به دیوار کوبید و زمزمه می‌کردند که بعد آن مادر، یعنی پرنسس الیای دورنی را قبل کشتن مورد هتک حرمت قرار داد. این چیزها جلوی گوش گرگور گفته نمی‌شد.

ند استارک یادش نمی‌آمد که یک کلمه هم با او صحبت کرده باشد، گرچه در زمان شورش بیلان گریجوی یکی از هزارها شوالیه‌ای بوده که در حمله همراه آن‌ها بودند. با دلواپسی او را تماشا کرد. ند ندرتاً به شایعات اهمیت قائل می‌شد، اما چیزهایی که در مورد سر گرگور گفته می‌شد وخیم‌تر از خبر ناخوشایند بود. او به زودی برای سومین بار ازدواج می‌کرد و زمزمه‌های شومی در مورد دو زن اول او به گوش‌ها می‌رسید. گفته می‌شد که قلعه‌ی او قصر مخوفی بود که در آن خدمتکارها بدون توجیه ناپدید می‌شدند و حتی سگ‌ها از ورود به تالار او می‌ترسیدند. و خواهری بوده که تحت شرایط مرموز در نوجوانی مرده، و آتش‌سوزی که برادرش را از ریخت انداخته، و سانحه‌ی شکاری که پدرشان را کشته. گرگور قلعه، ثروت و زمین‌های خانوادگی را به ارث برده و برادر کوچکترش همان روز رفته بود تا به خدمت لنیسترها در بیاید. گفته می‌شد که هرگز برنگشته، نه حتی برای یک دیدار ساده.

وقتی شوالیه‌ی گل‌ها وارد شد، زمزمه‌ی جمعیت بلند شد و شنید که سنسا با شوق زمزمه کرد: «اوه، چه خوشگله!»

سر لوراس تایرل به باریکی نی بود، زره‌ی نقره‌ای بی‌نظیری پوشیده بود که برقش کور کننده بود و زینت‌دهنده‌اش پیچک‌های سیاه در هم فرو رفته و گل‌های ریز و آبی رنگِ فراموشم‌-نکن بودند. مردم عامی همزمان با ند بی‌درنگ متوجه شدند که آبی گل‌ها برقِ یاقوت است؛ صداهای حیرت از هزاران گلو بلند شد. روی شانه‌ی پسر ردای ضخیمی آویزان بود. پر از فراموشم‌-نکن بود، گل‌های حقیقی، صدها غنچه‌ی تازه شکفته که به یک شنل ضخیم ابریشمی دوخته شده بودند.

اسب او به ظرافت سوارش بود، مادیانی زیبا و خاکستری که اندامش متناسب برای سرعت گرفتن بود. بوی او، نریان درشت‌هیکل سر گرگور را سر شوق آورد. پسر اهل های‌گاردن با پاهایش کاری کرد و اسبش با

ظرافت یک رقاصه به کنار خرامید. سنسا به بازوی ند چنگ زد. «پدر، نذار سر گرگور بهش آسیبی برسونه.» ند دید که سنسا رزی را که دیروز از دست سر لوراس گرفته بود، به مویش زده. جوری ماجرای گل را هم تعریف کرده بود.

به دخترش گفت: «اینا نیزه‌های مسابقه هستند. طوری ساخته شدند که موقع برخورد بترکند، تا کسی صدمه نبینه.» با این حال در ذهنش پسرک مرده روی ارابه با ردای هلال‌های ماه را می‌دید و کلمات به زور از گلویش خارج شدند.

سر گرگور در کنترل اسبش دچار مشکل شده بود. نریان شیهه می‌کشید و روی زمین سم می‌کشید، سرش را تکان می‌داد. کوه با خشونت با چکمه‌ی فولادی به حیوان لگد زد. اسب به روی پاهای عقبش برخاست و کم مانده بود که او را بندازد.

شوالیه‌ی گل‌ها به پادشاه ادای احترام کرد، به انتهای نرده‌ها رفت و آماده، نوک نیزه‌اش را پایین آورد. سر گرگور با کشیدن افسار، مرکب خودش را به زور به روی مسیر آورد. و ناگهان شروع شد. نریان کوه با سرعت تمام به حرکت در آمد، با گردن‌کشی هجوم برد، اما مادیان مثل موجی روی ابریشم به نرمی می‌تاخت. سر گرگور سپرش را به موقعیت دفاعی پایین کشید، سعی کرد که نیزه‌اش را مستقیم نگه دارد، و در تمام این مدت تقلا می‌کرد که اسب سرکش خود را در مسیر مستقیم نگه دارد، و ناگهان لوراس تایرل به او رسید، نوک نیزه‌اش درست به هدف خورد و در یک چشم به هم زدن، کوه داشت سقوط می‌کرد. او چنان غول‌پیکر بود که اسب را با خودش در میان توده درهمی از فلز و گوشت به پایین کشید.

ند تشویق، هورا، سوت، جیغ، زمزمه‌های پر از هیجان و بلندتر از همه‌ی این‌ها، خنده‌ی خشن تازی را شنید. شوالیه‌ی گل‌ها در انتهای مسیر توقف کرد. نیزه‌اش ترک هم برنداشته بود. یاقوت‌هایش زیر آفتاب چشمک می‌زدند، با لبخند روبندش را بلند کرد. مردم عامی دیوانه‌وار تشویقش کردند.

در وسط میدان، سر گرگور خودش را از بند رها کرد و با خشم برخاست. کلاهخودش را درآورد و به زمین کوبید. غضب چهره‌اش را تیره کرده بود و موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود. به ملازمش داد کشید: «شمشیرم.» و پسرک دوان دوان آن را آورد. تا آن موقع اسبش نیز برخاسته بود و روی پاهایش بود.

گرگور کلگان اسب را با تک ضربه‌ی چنان شدیدی کشت که نصف گلوی حیوان بریده شد. تشویق‌ها در یک چشم بهم زدن به جیغ تبدیل شد. نریان به روی زانوهایش افتاد، حین جان کندن ضجه کشید. در آن موقع گرگور دیگر با شمشیری خونین در دستش به سمت سر لوراس در انتهای دیگر نرده‌ها می‌رفت. ند داد کشید: «جلوش رو بگیرید!» اما در میان همهمه‌ها صدایش محو شد. همه داشتند داد می‌کشیدند و سنسا گریه می‌کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. شوالیه‌ی گل‌ها با فریاد شمشیر خودش را می‌خواست که سر گرگور ملازم او را به کناری پرت کرد و افسار اسبش را گرفت. بوی خون به مشام مادیان رسید و روی پاهای عقبش بلند شد. لوراس تایرل به هر زحمتی که بود، خودش را روی زین حفظ کرد. سر گرگور شمشیرش را به حرکت درآورد؛ ضربه‌ای شدید با دو دست که به سینه‌ی پسر خورد و او را از روی زین پرت کرد. اسب تیزپا وحشت‌زده گریخت، سر لوراس گیج روی خاک‌ها افتاده بود. اما وقتی گرگور شمشیرش را برای ضربه‌ی کشنده بلند کرد، صدای خشداری اخطار داد: «باهاش کاری نداشته باش.» و دستی زره‌پوش با قدرت او را از بالای سر پسر کنار کشید.

کوه بدون هیچ حرفی روی پاشنه‌اش چرخید، شمشیرش را با تمام قدرت مهیبش در یک ضربه‌ی قوسی کشنده به حرکت درآورد، اما تازی دفاع کرد و متقابلاً حمله کرد، و برای مدتی که پایان ناپذیر به نظر رسید، دو برادر به هم ضربه می‌زدند و در این حین لوراس تایرل گیج به جای امنی برده می‌شد. ند دید که سر گرگور سه بار ضربه‌های وحشیانه‌ای با هدف کلاهخود تازی شکل زد، اما سندور حتی یک بار هم سر بی‌حفاظ برادرش را هدف نگرفت.

صدای پادشاه بود که به این نزاع خاتمه داد... صدای پادشاه و بیست شمشیر. جان ارن به آن‌ها گفته بود که یک فرمانده به صدایی رسا در میدان جنگ نیاز دارد و رابرت در ترای‌دنت حقیقت آن را به اثبات رسانده بود. او اکنون از صدایش بهره برد. «**این دیوانگی رو تموم کنید. پادشاهتون دستور می‌ده!**»

تازی به روی زانو تعظیم کرد. سر گرگور به هوا ضربه‌ای زد و سرانجام عقلش برگشت. شمشیرش را انداخت و به رابرت در محاصره‌ی گارد شاهنشاهی و چند شوالیه و محافظ دیگر خیره شد. بدون حرفی برگشت، به باریستان سلمی شانه زد و از او گذشت. رابرت گفت: «بذارید بره.» و به همان سرعت که شروع شده بود، تمام شد.

سنسا از ند پرسید: «حالا تازی قهرمانه؟»

«نه. یک دور مبارزه‌ی نهایی بین تازی و شوالیه‌ی گل‌ها برگزار می‌شه.»

اما معلوم شد که سنسا درست متوجه شده است. چند لحظه بعد سر لوراس تایرل با نیم‌تنه‌ای ساده به میدان برگشت و به سندور کلگان گفت: «من جانم رو به شما مدیونم. فاتح امروز شما هستید، سر.»

تازی جواب داد: «من سِر نیستم.» اما پیروزی و جایزه‌ی قهرمان را قبول کرد و احتمالاً برای اولین بار در عمرش محبوب عوام بود. وقتی میدان را برای برگشت به خیمه‌اش ترک می‌کرد، برایش هورا می‌کشیدند.

وقتی ند به همراه سنسا به میدان تیراندازی می‌رفت، لیتل‌فینگر و لرد رنلی و چند نفر دیگر به آن‌ها پیوستند. لیتل‌فینگر داشت می‌گفت: «تایرل حتماً می‌دونست که نریان فحله. قسم می‌خورم که از قبل نقشه کشیده بود. گرگور همیشه به اسب‌های گنده‌ی بداخلاق علاقمند بوده که بیش از عقل تابع احساس باشند.» ظاهراً این موضوع باعث تفریحش بود.

برای سر باریستان سلمی خنده‌دار نبود. پیرمرد با جدیت گفت: «کلک زدن، شرافتمندانه نیست.»

لرد رنلی با لبخند گفت: «ولی بیست هزار سکه‌ی طلا عایدت می‌کنه.»

آن بعد از ظهر پسری به نام آنگوی، ناشناسی عامی از سرحدهای دورن، با غلبه بر سر بیلان سوان و جالابار زو در یکصد قدمی بعد از آنکه همه‌ی کمانداران دیگر در فواصل کوتاه‌تر حذف شده بودند، فاتح رقابت تیراندازی شد. ند الن را به دنبالش فرستاد تا به او پیشنهاد مقامی در بین محافظین دست بدهد، اما پسرک برافروخته از شراب و سرمست از فتح و ثروتی که در رویا هم نمی‌دید، پیشنهاد را رد کرد.

مبارزه‌ی آزاد سه ساعت طول کشید. نزدیک به چهل نفر از جمله سوارکاران آزاد و شوالیه‌های خانه به دوش و ملازمین تازه‌کار جویای نام شرکت داشتند. با سلاح‌های کند در میان آشوبی از گل و خون می‌جنگیدند، دسته‌های کوچک در کنار هم و سپس در مقابل هم قرار می‌گرفتند و اتحادها به طور دایم تشکیل می‌شد و می‌گسست، تا اینکه تنها یک مرد سرپا باقی ماند. برنده روحانی سرخ، توروس از میر بود؛ مردی دیوانه که سرش را می‌تراشید و با شمشیری مشتعل می‌جنگید. او سابقه‌ی برد در مسابقه‌های آزاد را داشت؛ شمشیر آتشین مرکب‌های سوارهای دیگر را می‌ترساند و چیزی توروس را نمی‌ترساند. آمار نهایی سه اندام شکسته، یک جناغ خرد شده، یک دوجین انگشت له شده بود و دو اسب که چاره‌ای جز راحت کردنشان نبود، و بیش از آن حد زخم، رگ به رگ شدگی و خونمردگی که کسی اهمیتی برای ثبت کردنشان قائل شود. ند از ته قلب شادمان بود که رابرت شرکت نکرده بود.

آن شب موقع ضیافت، ند استارک بیش از هر زمانی در چندین ماه اخیر امیدوار بود. رابرت بذله‌گویی می‌کرد، از لنیسترها هیچ اثری نبود، و حتی دخترهایش خوش رفتار بودند. جوری آریا را پیش آن‌ها آورده بود و سنسا با خواهرش با محبت صحبت می‌کرد. «مسابقه باشکوه بود.» آه کشید. «تو باید برای تماشا می‌اومدی. تمرین رقص تو چطور بود؟»

آریا با شادمانی گزارش داد: «تمام بدنم درد می‌کنه.» و با غرور یک خونمردگی بزرگ را روی ساقش به نمایش گذاشت.

سنسا با تردید گفت: «تو باید رقاص افتضاحی باشی.»

بعد، وقتی که سنسا به گروهی از خوانندگان گوش می‌داد که یک سری از آوازهای پیچیده‌ی مرتبط با هم به نام «رقص اژدهاها» را اجرا می‌کردند، ند خودش خونمردگی را معاینه کرد. «امیدوارم که فورل به تو زیادی سخت نگرفته باشه.»

آریا روی یک پا ایستاد. اخیراً مهارتش در این کار بیشتر شده بود. «سیریو می‌گه که هر زخمی یه درسه و هر درسی مهارت منو بیشتر می‌کنه.» ند اخم کرد. این مرد، سیریو فورل، با سابقه‌ای عالی معرفی شده بود و سبک خودنمایانه‌ی براووسی او با شمشیر باریک آریا تناسب کامل داشت، با این وجود... چند روز پیش دیده بود که آریا چشم‌هایش را با روبان ابریشمی سیاه بسته است و در اطراف می‌پلکد. سیریو دیدن با گوش‌ها و دماغ و پوست را به او می‌آموخت؛ آریا چنین توضیح داد. قبل آن، سیریو او را به پشتک وارو زدن واداشته بود. «آریا، مطمئنی که می‌خوای به این کارها ادامه بدی؟»

آریا با سر بله گفت. «فردا قراره گربه بگیریم.»

«گربه!» ند آه کشید. «شاید استخدام این براوسی اشتباه بوده. اگه دوست داری، از جوری بخوام که آموزش تو رو به عهده بگیره. یا شاید بتونم در خلوت ترتیبش رو با سر باریستان بدم. اون در جوانی خودش بهترین شمشیرزن در هفت پادشاهی بوده.»

«من اونا رو نمی‌خوام. سیریو رو می‌خوام.»

ند انگشت‌هایش را به موهایش برد. هر مربی نظامی قابلی می‌توانست اصول اولیه‌ی حمله و دفاع را بدون مزخرفاتی از قبیل چشمبند، کله معلق زدن و از یک پا به روی دیگری پریدن، به آریا بیاموزد، اما آن قدر از کوچکترین دخترش شناخت داشت که بداند جای بحثی با آن آرواره‌ی کله‌شق نیست. «هر طور دوست داری.» مطمئناً به زودی از این کارها خسته می‌شد. «سعی کن که محتاط باشی.»

قاطعانه قول داد: «حتماً.» و با چالاکی از روی پای راست به چپ پرید.

خیلی بعد که دخترها را از میان شهر برگردانده بود و هر دو را سالم به تختخواب رسانده بود، سنسا را با رویاهایش و آریا را با خونمردگی‌هایش تنها گذاشت و به اتاق خودش در بالای برج دست رفت. روز گرمی بود و اتاق خفه و دم‌کرده بود. ند به کنار پنجره رفت و کرکره‌های سنگین را باز کرد تا به هوای خنک شب اجازه‌ی ورود بدهد. در سمت دیگر حیاط بزرگ متوجه‌ی سوسو زدن نور شمع از پنجره‌ی لیتل‌فینگر شد. از نیمه‌شب خیلی گذشته بود. آن پایین در کنار رودخانه، جشن و پایکوبی تازه داشت آرام می‌شد و خاتمه می‌یافت.

خنجر را درآورد و مطالعه کرد. تیغ لیتل‌فینگر که تیریون لنیستر در شرط‌بندی روی مسابقه برده بود، برای کشتن برن در تختخواب فرستاده شده بود. چرا؟ چرا کوتوله مرگ برن را می‌خواست؟ اصلاً چرا کسی مرگ برن را بخواهد؟

خنجر، سقوط برن، همه به نحوی با قتل جان ارن مرتبط بودند، احساسش چنین می‌گفت. اما حقیقت مرگ جان به همان اندازه‌ی زمانی که تحقیق را شروع کرده بود، بر او پوشیده بود. لرد استنیس برای مسابقه به بارانداز پادشاه برنگشته بود. لایسا ارن پشت دیوارهای بلند ایری سکوتش را حفظ کرده بود. ملازم مرده بود و جوری هنوز فاحشه‌خانه‌ها را می‌گشت. جز حرامزاده‌ی رابرت چه چیز در دست داشت؟

ند به این که شاگرد بداخلاق زره‌ساز، پسر پادشاه است هیچ شکی نداشت. قیافه‌ی برتیون‌ها روی صورت او مهر شده بود؛ آرواره او، چشم‌هایش، آن موی سیاه. رنلی جوان‌تر از آن بود که پدر پسری به آن سن باشد، استنیس زیادی سرد و مغرور به شرافتش بود. جندری حتماً مال رابرت بود.

با این حال از کشف این موضوع چه چیز عایدش شده بود؟ پادشاه فرزندان نامشروع دیگری در سراسر هفت پادشاهی داشت. او آشکارا اعلام کرده بود که پدر یکی از آن حرامزاده‌ها است، پسری همسن برن که مادرش از اشراف بود. پسر تحت سرپرستی قائم مقام لرد رنلی در «استورمز اند» بود.

ند فرزند اول رابرت را نیز به خاطر داشت؛ دختری متولد شده در ویل در زمانی که رابرت خودش به زحمت بالغ محسوب می‌شد. دختری کوچک و شیرین؛ وارث جوان «استورمز اند» شیفته‌ی او بود. مدت‌ها بعد از اینکه علاقه‌اش به مادر را از دست داده بود، هنوز هر روز برای بازی با طفل سر می‌زد. ند اغلب به جمع آن‌ها کشانده می‌شد، چه دلش می‌خواست چه نمی‌خواست. متوجه شد که آن دختر اکنون هفده یا هجده ساله است؛ بزرگتر از سن پدر شدن رابرت. چه فکر عجیبی.

ممکن نبود که سرسی از این شیطنت‌های شوهر والامقام خود دل خوشی داشته باشد، با این حال در نهایت اهمیت ناچیزی داشت که پادشاه یک حرامزاده داشته باشد یا صد تا. قانون و سنت برای فرزندان غیرشرعی حقوق ناچیزی قائل بودند. جندری، دختر اهل ویل، پسر ساکن استورمز اند، هیچ یک تهدیدی برای فرزندان شرعی رابرت نبودند...

تفکراتش با ضربه‌ای آهسته به در دچار وقفه شد. صدای هاروین آمد: «سرورم، یه مرد می‌خواد شما رو ببینه. اسمش رو نمی‌گه.»

ند با کنجکاوی گفت: «بفرستش تو.»

ملاقاتی مردی تنومند با چکمه‌های ترکدارِ پوشیده از گل و خرقه‌ی قهوه‌ای ضخیم از جنس نامرغوب‌ترین کتان بود، چهره‌اش را باشلقِ خرقه پوشانده بود، دست‌هایش را آستین‌های گشاد پوشانده بودند.

ند پرسید: «شما چه کسی هستید؟»

مرد با صدای زیر عجیبی گفت: «یه دوست. باید تنهایی صحبت کنیم، لرد استارک.»

کنجکاوی نیرومندتر از احتیاط بود. فرمان داد: «هاروین، تنهامون بگذار.» تا وقتی که پشت درهای بسته تنها نشدند، ملاقاتی باشلق را عقب نکشید.

ند با حیرت گفت: «لرد واریس؟»

واریس موقع نشستن، مودبانه گفت: «لرد استارک، ممکنه لطف کنید و نوشیدنی بهم بدید؟»

ند دو فنجان شراب تابستانی پر کرد و یکی را به واریس داد. همچنان با ناباوری گفت: «از یه قدمی هم ممکن بود نشناسمت.» هیچ وقت خواجه را در لباسی غیر از ابریشم و مخمل و گرانبهاترین حریر ندیده بود و این مرد به جای گل یاس بوی عرق می‌داد. واریس گفت: «با دلواپسی امیدوار بودم که شناخته نشم. اگه افراد خاصی باخبر بشن که ما خصوصی صحبت کردیم، عاقبت خوشی نداره. ملکه با دقت مراقب شماست. شراب خیلی اعلاست. متشکرم.»

«چطور از سایر محافظین من رد شدید؟ پورتر و کین[1] بیرون برج موضع گرفتند و الن در راه‌پله است.»

«قلعه‌ی سرخ همواره تنها برای ارواح و عنکبوت‌ها شناخته شده بوده.» واریس با لبخند عذرخواهی کرد. «زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، سرورم. چیزهایی هست که شما باید مستحضر باشید. شما دست پادشاه هستید و پادشاه فردی ابلهه.» اثری از لحن چندش‌آور خواجه نبود؛ صدایش حالا به ظرافت و تیزی شلاق بود. «می‌دونم که دوست شماست، با این حال ابلهه... و عاقبت شومی در انتظارشه، مگر اینکه شما نجاتش بدید. امروز کم مونده بود اتفاق بیفته. امیدوار بودند که اونو حین مبارزه‌ی آزاد بکشن.»

بهت لحظه‌ای زبان ند را بند آورد. «چه کسانی؟»

واریس از شراب چشید. «اگه واقعاً لازمه که بهتون بگم، شما از رابرت ابله‌تر هستید و من طرف جناح اشتباهی رو گرفتم.»

«لنیسترها، ملکه... نه، باور نمی‌کنم، نه حتی در مورد سرسی. اون از رابرت خواست که نجنگه.»

---

[1] Cayn

«اون جلوی چشم برادر و شوالیه‌های پادشاه و نصف دربار، رابرت رو از شرکت در مبارزه منع کرد. صادقانه به من بگید که آیا راه مطمئن‌تری برای واداشتن پادشاه رابرت برای شرکت در مبارزه‌ی آزاد می‌شناسید؟ ازتون می‌پرسم.»

ند احساس ناخوشایندی در دلش داشت. خواجه کاملاً صحیح به مطلبی اشاره کرده بود؛ کافی بود به رابرت برتیون گفته شود که نمی‌تواند، نباید یا صحیح نیست که کاری را انجام دهد و باید دیگر آن کار را انجام یافته تلقی کرد. «حتی اگه می‌جنگید، چه کسی شهامت کشتن پادشاه رو داشت؟»

واریس شانه بالا انداخت. «چهل سوار در میدان بودند. لنیسترها دوست‌های زیادی دارند. در بحبوحه‌ی اون آشوب، در میان شیهه‌ی اسب‌ها و شکستن استخون‌ها و توروس با اون شمشیر مشتعل مضحکش، اگه ضربه‌ای اتفاقی اعلیحضرت رو می‌کشت چه کسی می‌تونست اسمش رو قتل بگذاره؟» به کنار خمره رفت و دوباره فنجانش را پر کرد. «بعد رخ دادن واقعه، قاتل غرق اندوه می‌شد. می‌تونم صدای گریستنش رو بشنوم. چه غم‌انگیز. اما شکی نیست که بیوه‌ی سخاوتمند و مهربان دلش به رحم می‌اومد، بدشانس بینوا رو به روی پا بلند می‌کرد و با بوسه‌ای ملایم می‌بخشید. برای پادشاه جافری نجیب چاره‌ای جز عفو او باقی نمی‌موند.» خواجه دست روی لپش کشید. «شاید هم سرسی می‌گذاشت که سر ایلن سر مجرم رو قطع کنه. به این شکل برای لنیسترها خطر کمتری داشت، البته برای دوست کوچکشون غافلگیری ناخوشایندی می‌شد.»

ند احساس کرد که دارد خشمگین می‌شود. «شما از این دسیسه اطلاع داشتید، و با این وجود هیچ کاری نکردید.»

«من به زمزمه‌گرها دستور می‌دم، نه جنگجوها.»

«می‌تونستید زودتر پیش من بیایید.»

«آه، بله، به این خطا معترفم. و شما با عجله مستقیم پیش پادشاه می‌رفتید، بله؟ و وقتی رابرت از خطری که در انتظارشه باخبر می‌شد، چکار می‌کرد؟ در شگفتم.»

ند روی این موضوع فکر کرد. «اون می‌گفت که گور بابای همه‌شون و در هر صورت وارد مبارزه می‌شد تا نشون بده که ازشون نمی‌ترسه.»

واریس دست‌هایش را گشود. «پس اعتراف دیگه‌ای می‌کنم، لرد ادارد. کنجکاو بودم که عکس‌العمل شما رو ببینم. چرا پیش شما نیومدم؟ می‌پرسید و من باید جواب بدم که چرا. چون به شما اعتماد نداشتم، سرورم.»

«به من اعتماد نداشتید؟» بهت ند آشکار بود.

واریس گفت: «قلعه‌ی سرخ دو نوع از اشخاص رو در خودش جا داده، لرد ادارد. کسانی که به مملکت وفادار هستند و اونایی که تنها به خودشون وفادارند. تا امروز صبح نمی‌تونستم بگم که شما از کدوم دسته هستید... پس منتظر موندم تا ببینم... و حالا با قاطعیت می‌دونم.» لبخند تنگی به روی صورت تپلش نشست و برای یک لحظه قیافه‌ی شخصی و ظاهر عمومی‌اش یکی شدند. «کم کم می‌فهمم که چرا ملکه این همه از شما می‌ترسه. اوه، آره، می‌دونم.»

ند گفت: «شما کسی هستید که اون ازش هراس داره.»

«نه. من کسی هستم که هستم. پادشاه از من بهره می‌بره، اما ازش شرم داره. پادشاه ما جنگجوی مقتدریه و چنین مردهای مردصفتی به آب زیر کاه‌ها و جاسوس‌ها و خواجه‌ها علاقه‌ی کمی دارند. اگه روزی برسه که سرسی زمزمه کنه: «اون مرد رو بکش» در یک چشم به هم زدن ایلن پین سرم رو قطع می‌کنه و اون وقت کی برای واریس بیچاره سوگواری می‌کنه؟ شمال یا جنوب، در هیچ جایی در مدح عنکبوت‌ها ترانه‌سرایی نمی‌کنند.» دست دراز کرد و با دست لطیفش ند را لمس کرد. «اما شما، لرد استارک... به نظرم... نه، مطمئنم که شما رو نمی‌کشه، نه حتی به خاطر ملکه‌اش، و کلید نجات ما در این مساله نهفته است.»

دیگر داشت تحمل ناپذیر می‌شد. برای یک لحظه ادارد استارک آرزویی جز بازگشت به وینترفل و سادگی بی‌حد شمال نداشت، جایی که دشمن‌ها زمستان و وحشی‌های پشت دیوار بودند. اعتراض کرد: «مطمئناً رابرت دوست‌های وفادار دیگه‌ای هم داره، برادرهاش...»

«... زنش؟» واریس با لبخندی برنده فهرست را تمام کرد. «برادرهاش از لنیسترها متنفرند، شکی نیست، اما تنفر از ملکه و دوست داشتن پادشاه دقیقاً مترادف هم نیستند، هستند؟ عشق سر باریستان افتخاراتشه، عشق استاد بزرگ پایسل مقامشه، و عشق لیتل‌فینگر لیتل‌فینگره.»

«گارد شاهنشاهی...»

خواجه گفت: «یک حفاظ کاغذی. قیافه‌تون این همه مبهوت نباشه، لرد استارک. خود جیمی لنیستر از برادران قسم خورده‌ی شمشیرهای سفیده و همه ما از ارزش سوگندش خبر داریم. روزگاری که مردانی مشابه ریام ردواین و پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، ردای سفید می‌پوشیدند، به غبار تاریخ و آوازها پیوسته. از این هفت نفر، تنها سر باریستان سلمی شوالیه‌ی حقیقیه و سلمی پیر شده. سر بارس و سر مرین تا مغز استخوان غلام ملکه هستند و نسبت به بقیه شک عمیق دارم. نه سرورم، وقتی شمشیرها به شکل جدی از غلاف کشیده بشن، شما تنها دوست حقیقی برای رابرت برتیون خواهید بود.»

«رابرت باید مطلع بشه. اگه حرف شما درست باشه، حتی اگه تنها بخشی ازش درست باشه، پادشاه باید با گوش خودش بشنوه.»

«و چه مدرکی پیش روی پادشاه بگذاریم؟ حرف من در برابر حرف اونا؟ پرنده‌های کوچک من در برابر ملکه و شاه‌کش، در برابر برادرها و شورای پادشاه، در برابر مدافعین شرق و غرب، در برابر قدرت کسترلی راک؟ خواهش می‌کنم که مستقیم به دنبال سر ایلن بفرستید، در وقت همه‌مون کلی صرفه‌جویی می‌شه. من از انتهای اون مسیر آگاهم.»

«با این حال اگه چیزی که می‌گید صحیح باشه، اونا تنها منتظر فرصت می‌مونند و باز سعی می‌کنند.»

«حتماً می‌کنند، و متاسفانه حالا زودتر. شما کاملاً مضطربشون می‌کنید، لرد ادارد. اما پرنده‌های کوچک من گوش می‌دن و به کمک هم شاید بتونیم پیشدستی کنیم؛ شما و من.» برخاست و باشلق را دوباره آن قدر بالا کشید که صورتش باز پنهان شد. «تشکر به خاطر شراب. باز هم صحبت می‌کنیم. دفعه‌ی بعد که منو در شورا دیدید، حتماً با همون تحقیر معمول با من رفتار کنید. فکر نکنم براتون سخت باشه.»

به در رسیده بود که ند صدایش زد: «واریس.» خواجه برگشت. «جان ارن چطور مرد؟»

«نمی‌دونستم که کی بالاخره مطرحش می‌کنید.»

«بهم بگو.»

«بهش می‌گن اشک لایس. یک چیز کمیاب و گرانبها، شفاف و گوارا مثل آب، و از خودش اثری بجا نمی‌گذاره. من به لرد ارن التماس کردم که کسی غذا و نوشیدنی‌هاش رو قبل مصرف بچشه، در همین اتاق بهش التماس کردم، اما حاضر نبود که قبول کنه. بهم گفت که تنها شخصی پست‌تر از یک مرد به همچین روش‌هایی متوسل می‌شه.»

ند باید بقیه‌اش را می‌فهمید. «چه کسی زهر رو بهش داد؟»

«حتماً یکی از دوستان صمیمی که زیاد سر یک سفره گوشت و آبجو می‌خوردند. اوه، اما کدوم یکی؟ چنین اشخاصی تعدادشون زیاد بود.» خواجه آه کشید. «یه پسری بود که همه چیزش رو مدیون جان ارن بود، اما وقتی بیوه به همراه اهل خانه به ایری گریخت، اینجا در بارانداز پادشاه موند و ترقی کرد. تماشای پیشرفت جوان‌ها در این دنیا همیشه منو شاد می‌کنه.» برندگی باز به صدایش برگشته بود؛ هر کلمه یک ضربه. «حتماً با زره‌ی درخشان جدیدش، با اون طرح‌های هلال ماه روی رداش، جلوه‌ی دلاورها رو در مسابقه داشته. واقعاً حیف که این همه بی‌موقع مرد، قبل از اینکه شما فرصت صحبت کردن با اونو داشته باشید...»

ند احساس می‌کرد که خودش دارد مسموم می‌شود. «ملازم. سر هیو.» دسیسه در دسیسه در دسیسه. سر ند نوسان داشت. «چرا؟ چرا حالا؟ جان ارن چهارده سال دست بوده. مشغول چه کاری بود که اونا مجبور به کشتنش شدند؟»

واریس در حالی که از در خارج می‌شد گفت: «سوال پرسیدن.»

۳۱- تیریون

تیریون لنیستر در حالی که ایستاده در سوز قبل از سحر، سلاخی شدن اسبش به دست چیگن[1] را تماشا می‌کرد، یک چوب‌خط دیگر به حسابش با استارک‌ها اضافه کرد. وقتی سربازِ مزدورِ خپل، شکم را با چاقوی کندن پوست باز کرد، از درون لاشه بخار برخاست. دست‌های او با مهارت حرکت می‌کردند، هیچ برشی را تلف نمی‌کردند؛ کار باید به سرعت انجام می‌گرفت، قبل از اینکه بوی خون، گربه‌های وحشی را از ارتفاعات به پایین جلب کند.

بران[2] گفت: «امشب هیچ کدوممون گشنه نمی‌خوابه.» او خودش دست کمی از وحشی‌ها نداشت؛ بدنی ظریف اما مستحکم داشت، با چشمان سیاه و موی سیاه و ته ریش.

تیریون گفت: «بعضی‌هامون چرا. من علاقه‌ای به خوردن اسب‌ها ندارم. مخصوصاً اسب خودم.»

بران شانه بالا انداخت: «گوشت، گوشته. داترک‌ها از اسب بیشتر از گاو و خوک خوششون میاد.»

تیریون به تلخی پرسید: «منو با داترک‌ها مقایسه می‌کنی؟» واقعیت داشت که داترک‌ها اسب‌خوار بودند؛ آن‌ها همچنین نوزادان ناقص‌الخلقه را برای سگ‌های وحشی‌ای باقی می‌گذاشتند که کالاسارهایشان را دنبال می‌کنند. رسوم داترکی جذابیت ناچیزی برایش داشتند.

چیگن برش نازکی از گوشت خونین را جلوی چشم او نگه داشت. «می‌خوای بچشی، کوتوله؟»

تیریون با لحنی یکنواخت گفت: «این اسب رو برادرم جیمی در بیست و سومین سالگرد تولدم بهم هدیه داد.»

«پس از طرف ما ازش تشکر کن. اگه دوباره اونو دیدی.» چیگن لبخند زد و دندان‌های زردی را به نمایش گذاشت، سپس با دو بار جویدن، گوشت خام را قورت داد. «تربیت خوبش از مزه‌اش معلومه.»

بران نظر داد: «اگه با پیاز سرخش کنی بهتر هم می‌شه.»

بدون هیچ حرفی، تیریون لنگ لنگان دور شد. سرما به عمق استخوان‌هایش نشسته بود و ساق‌هایش چنان درد می‌کردند که به زحمت قادر به راه رفتن بود. شاید نریان مرده‌اش شخص خوش‌شانس بوده. هنوز ساعات بیشتری از سواری در پیش رو داشت، به دنبالش چند لقمه غذا و خوابی کوتاه و سرد روی زمین سخت، بعد شب مشابه دیگر، و بعدی و بعدی، و تنها خدایان می‌دانستند که چگونه به انتها خواهد رسید. به خاطر آورد و

---

[1] Chiggen
[2] Bronn

زیر لب گفت: «زن لعنتی.» با زحمت از جاده بالا می‌رفت تا به اسیرکنندگانش ملحق شود. «لعنت بهش و به همه‌ی استارک‌ها.»

یادآوری خاطره هنوز تلخ بود. یک لحظه داشت دستور شام می‌داد و در چشم بهم زدنی با اتاقی پر از مردان مسلح مواجه شد که در آن جیک داشت دست به شمشیر می‌برد و مهمانخانه‌چی چاق جیغ می‌کشید: «شمشیر نه، اینجا نه، لطفاً، سرورهای من.»

تیریون با شتاب دست جیک را پایین کشید، قبل از اینکه باعث تکه‌تکه شدن هر دویشان شود. «ادبت کجاست، جیک؟ میزبان شریف ما گفت که شمشیر نکشیم. طبق خواسته‌اش عمل کن.» به زور لبخندی زد که ظاهرش حتماً به اندازه‌ی حسش چندش‌آور بود. «شما دارید اشتباه فاحشی مرتکب می‌شید، لیدی استارک. من هیچ نقشی در هیچ سوءقصدی به جان پسر شما نداشتم. سر شرافتم قسم...»

«شرافت لنیستری.» تنها جواب او بود. دستش را برای تماشای همه حضار بالا گرفت. «خنجرش این زخم‌ها رو بجا گذاشته. تیغی که برای بریدن گلوی پسر من فرستاد.»

تیریون خشم را غلیظ و سوزان از هر طرف حس کرد، خشمی که از بریدگی‌های عمیق روی دست زن استارک قدرت می‌گرفت. «بکشینش» زن هرزه‌ی مستی از پشت این را گفت و صداهای دیگر سریع‌تر از آنچه که تیریون باور می‌کرد به حمایت برخاستند. همه غریبه، چند لحظه پیش به اندازه‌ی مطلوب رفتارشان دوستانه، اما حالا مانند سگ شکاری که به دنبال رد باشد خواستار خون او بودند.

تیریون بلند صحبت کرد؛ سعی داشت که صدایش نلرزد. «اگه به باور لیدی استارک باید بابت جرمی جواب پس بدم، حاضرم که همراهش برم و از خودم دفاع کنم.»

تنها طرز برخورد ممکن بود. تلاش برای در رفتن با توسل به زور، استقبال حتمی بود از جوان‌مرگ شدن. حداقل دوازده شمشیر به تقاضای کمکِ زن استارک پاسخ داده بودند: مرد هارن‌هالی، سه برکنی، دو نفر سرباز مزدور چندش‌آور که به نظر می‌رسید به همان راحتی که تف می‌کنند از کشتن او ابایی نداشته باشند، و چند محلی احمق که بدون شک ایده‌ای از آنچه انجام می‌دادند نداشتند. در مقابل، تیریون چه داشت؟ خنجری به کمر و دو مرد. شمشیرزنی جیک بد نبود، اما مورک به زحمت جنگجو محسوب می‌شد؛ او بخشی مهتر، بخشی آشپز، بخشی خدمتکار بود، ولی از سرباز بودن سهمی نداشت. و اما یارن، صرف از نظر از احساسات احتمالی شخصی‌اش، برادران سیاه قسم خورده بودند که در دعواهای مملکتی جانبداری نکنند. یارن دخالت نمی‌کرد.

و به واقع وقتی شوالیه‌ی پیرِ همراه کتلین استارک گفت: «سلاح‌هاشون رو بگیرید»، برادر سیاه بدون هیچ حرفی کنار کشید و بران جلو آمد تا شمشیر را از انگشتان جیک بیرون بکشد و خنجرهای هر سه نفرشان را

بگیرد. پیرمرد گفت: «خوبه»، سنگینی فضای اتاق به شکل محسوس فروکش کرد. «عالیه.» تیریون صدای خشن را تشخیص داد؛ فرمانده‌ی نظامی وینترفل، محروم شده از سبیل‌هایش.

مهمانخانه‌چی چاق، در حالی که تف‌های سرخ رنگ از دهانش پاشیده می‌شد به کتلین استارک تمنا کرد: «اینجا نکشینش!»

تیریون اصرار داشت که: «هیچ جا نکشینش!»

«ببرینش یه جای دیگه، لطفاً اینجا خونی ریخته نشه، بانوی من، من نمی‌خوام در دعواهای اشراف دخالتی داشته باشم.»

استارک گفت: «ما اونو به وینترفل برمی‌گردونیم.» و تیریون فکر کرد: خوب، شاید... تا آن زمان فرصتی برای نگاه به اتاق و ارزیابی بهتر از موقعیت کسب کرده بود. از آنچه دید چندان هم ناراضی نبود. اوه، زن استارک زیرکی کرده بود، شکی نبود. واداشتن آن‌ها به تایید آشکار قسمی که ارباب‌هایشان به پدر او خورده بودند و سپس تقاضای کمک از آن‌ها، و البته که او یک زن بود، چه شیرین. با این حال آن قدر هم که استارک احتمالاً امید داشت، پیروزی کامل نبود. به تخمین نسبی نزدیک پنجاه نفر در اتاق نشیمن حضور داشتند. تقاضای کتلین استارک تنها چند نفری را از جا بلند کرده بود؛ بقیه گیج یا هراسیده یا عبوس بودند. تنها دو نفر از فری‌ها جنبیده بودند و وقتی فرمانده‌شان حرکتی نکرد، آن‌ها خیلی سریع دوباره نشسته بودند. تیریون اگر جرات داشت، لبخند می‌زد.

به جایش گفت: «پس مقصد وینترفله.» شاهد خوبی برای طولانی بودن آن سفر بود، چون تازه عکس آن مسیر را پیموده بود. اتفاقات زیادی ممکن بود در طی راه رخ بدهند. به چشم‌های مردی که اتاقش را به او واگذار کرده بود نگاه کرد و افزود: «پدرم حیرت می‌کنه که چه بلایی سرم اومده. اون جایزه‌ی سخاوتمندانه‌ای به هر کسی می‌ده که از اتفاق امروز در اینجا مطلعش کنه.» البته لرد تایوین چنین کاری نمی‌کرد، اما تیریون اگر آزاد می‌شد، خودش جبران می‌کرد.

سر رودریک با چشمانی نگران به بانویش نگاهی انداخت. شوالیه‌ی پیر گفت: «افرادش با ما میان. و از باقی شما متشکر می‌شیم اگه درباره‌ی چیزی که اینجا دیدید، ساکت بمونید.»

تیریون به هر زحمتی که بود جلوی خنده‌اش را گرفت. ساکت؟ پیر خرفت. مگر اینکه کل مهمانخانه را اسیر کنند، به محض خروجشان از اینجا خبر شروع به پخش شدن می‌کرد. سوارکار آزادی که سکه طلای تیریون را در جیب داشت، مانند تیر به کسترلی راک پرواز خواهد کرد. اگر او نه، پس شخصی دیگر. یارن خبر را به جنوب خواهد برد. آوازخوان ابله شاید ترانه‌ای از آن بسازد. فری‌ها به اربابشان گزارش خواهند داد، و تنها خدایان از واکنش احتمالی او باخبر بودند. لرد والدر فری شاید که به ریورران قسم خورده باشد، اما مردی

محتاط بود که با اطمینان حاصل کردن از اینکه همیشه جانب برنده را می‌گیرد، این همه عمر کرده بود. کمترین کاری که می‌کرد، فرستادن خبر با پرنده به بارانداز پادشاه بود، شاید هم بیشتر از آن را جرات کند.

کتلین استارک وقت تلف نکرد. «فوراً راه می‌افتیم. اسب تازه‌نفس و آذوقه برای راه لازم داریم. شما مردان بدونید که سپاس ابدی خاندان استارک رو کسب کردید. هر کسی که در محافظت از اسیرمون و سالم رسوندنش به وینترفل به ما کمک کنه، قول می‌دم که پاداش خوبی می‌گیره.» کافی بود؛ ابله‌ها با شتاب جلو آمدند. تیریون صورت‌هایشان را بررسی کرد؛ با خودش قسم خورد که آن‌ها حتماً پاداش خوبی بگیرند، البته شاید نه به آن صورت که تصور داشتند.

با این شرایط، وقتی او را به خارج کشاندند، زیر باران اسب‌ها را زین کردند و دست‌هایش را با تکه طناب زبری بستند، تیریون لنیستر چندان نترسیده بود. حاضر به شرط بستن بود که هرگز به وینترفل نخواهند رسید. در کمتر از یک روز، سوارکاران در تعقیبشان خواهند بود، پرنده‌ها بال خواهند گشود و مطمئناً یکی از اربابان کنار رودخانه آن قدر طالب کسب محبوبیت نزد پدر تیریون بود که دخالت بکند. تیریون به خاطر ظرافت‌اندیشی به خودش تبریک می‌گفت که کسی کیسه‌ای را روی چشم‌هایش کشید، بلندش کرد و روی زین گذاشت.

در میان باران چهارنعل به راه افتادند، و طولی نکشید که عضلات ساق تیریون گرفته بودند و درد می‌کردند و باسنش گزگز می‌کرد. حتی وقتی به فاصله‌ی امنی از مهمانخانه رسیدند و کتلین استارک سرعتشان را به یورتمه کاهش داد، برای تیریون مسافرتی مشقت‌بار روی زمینی سخت بود که کور بودنش بدترش می‌کرد. موقع هر چرخش و دور زدن، در معرض خطر افتادن از اسب بود. کیسه صداها را محو می‌کرد، در نتیجه صحبت‌هایی که در اطرافش می‌شد را درست تشخیص نمی‌داد، و باران به پارچه نفوذ می‌کرد و موجب چسبیدن آن به صورتش می‌شد تا آنجا که نفس کشیدن هم دشوار شد. طناب مچ‌هایش را می‌خراشید و به نظر هر چه هوا تاریک‌تر می‌شد، گره سفت‌تر شد. با غصه فکر می‌کرد که: کم مونده بود کنار آتش داغ بشینم و جوجه کباب بخورم، اون آوازخوان عوضی مگه مجبور بود که دهنش رو باز کنه. آوازخوان عوضی همراه آن‌ها آمده بود. وقتی قصدش برای سفر با آن‌ها برای مشاهده‌ی سرانجام این «ماجراجویی باشکوه» را اعلام کرده بود، به کتلین استارک گفته بود: «ترانه‌ی مشهوری از آن سروده خواهد شد و سراینده‌اش من خواهم بود.» تیریون در شگفت بود که وقتی تیزپاهای لنیسترها به آن‌ها رسیدند، به گمان پسرک ماجراجویی چقدر شکوهمند خواهد بود.

باران بلاخره متوقف شده بود و نور سحر از لای پارچه‌ی خیسِ روی چشمانش نفوذ می‌کرد که کتلین استارک دستور توقف داد. دست‌هایی خشن او را از اسب پایین کشیدند، دست‌هایش را باز کردند و کیسه را از روی سرش کشیدند. وقتی جاده‌ی سنگی باریک، دامنه‌های تپه‌هایی که اوج می‌گرفتند و سرزمین وحشی اطرافشان و قله‌های ناهموارِ پوشیده از برف در افق دوردست را دید، امید به سرعت در وجودش خشکید. با

دهان باز و چشم‌هایی شاکی به لیدی استارک خیره شد. «این جاده‌ی مرتفعه، جاده‌ی شرقی. شما گفتید که عازم وینترفل هستیم!»

کتلین استارک با لبخند محوی موافقت کرد: «چندین بار و با صدای بلند. شک ندارم که دوستان تو به دنبال ما به اون مسیر می‌تازند. سفر سریعی رو براشون آرزو می‌کنم.»

حتی حالا با وجود گذشت چندین روز، آن خاطره خشم تلخی را برمی‌انگیخت. تیریون همه عمرش به مکاری خودش نازیده بود، تنها هدیه‌ای بود که خدایان برای اعطا به او مناسب تشخیص داده بودند، با این وجود این ماده گرگ در هر حرکت به او رو دست زده بود؛ هفت بار لعنت بر کتلین استارک. آگاهی از این موضوع بیش از حقیقت ساده‌ی ربوده شدنش آزاردهنده بود.

تنها به مدت لازم برای آب و غذا دادن به اسب‌ها توقف کردند و سپس دوباره راه افتادند. این بار تیریون از کیسه معاف شد. بعد شب دوم دیگر دست‌هایش را نمی‌بستند و بعد از رسیدن به ارتفاعات، چندان برای نگهبانی از او به خودشان زحمت نمی‌دادند. ظاهراً ترسی از گریز او نداشتند. و چرا باید بترسند؟ این بالا سرزمین خشن و وحشی بود و جاده‌ی مرتفع چندان تفاوتی با کوره‌راهی سنگی نداشت. اگر به واقع درمی‌رفت، تنها و بدون تجهیزات تا کجا امید داشت که برود؟ لقمه‌ی چربی برای گربه‌های وحشی می‌شد و قبیله‌هایی که ساکن پناهگاه‌های کوهستانی بودند، راهزنان و قاتلینی بودند که در مقابل هیچ قانونی جز شمشیر گردن خم نمی‌کردند.

با این وجود، زن استارک بی‌وقفه آن‌ها را به جلو رانده بود. تیریون مقصدشان را می‌دانست. همان لحظه که کیسه را از سرش برداشته بودند، فهمیده بود. این کوه‌ها قلمروی خاندان ارن بودند و بیوه‌ی دست سابق از تالی‌ها بود؛ خواهر کتلین استارک... و رفاقتی با لنیسترها نداشت. تیریون آشنایی اندکی با لیدی لایسا در دوران اقامت در بارانداز پادشاه کسب کرده بود و اشتیاقی برای تجدید دیدار نداشت.

اسیرکنندگانش در فاصله‌ی اندکی از جاده‌ی مرتفع دور یک نهر جمع شده بودند. اسب‌ها سهمشان از آب خنک را نوشیده بودند و داشتند از علف‌هایی قهوه‌ای می‌چریدند که بین شکاف‌های صخره‌ها روییده بودند. جیک و مورک نزدیک آن‌ها با قیافه‌های عبوس و رقت‌انگیز قوز کرده بودند. موهور بالای سر آن‌ها به نیزه‌اش تکیه داده بود. کلاه گرد آهنی‌اش روی سر مانند کاسه‌ای وارونه به نظر می‌رسید. مرلیون آوازخوان در کناری نشسته بود، به چنگش روغن می‌زد و نق می‌زد که رطوبت چه بلایی سر زه‌های سازش آورده است.

شوالیه‌ی آواره، سر ویلیس ود داشت به کتلین می‌گفت: «ما باید کمی استراحت کنیم، بانوی من.» که تیریون پیششان رسید. شوالیه از افراد لیدی ونت بود، گردن کلفت و عاری از احساس، و اولین کسی که در مهمانخانه برای کمک به کتلین استارک برخاست.

سر رودریک گفت: «سر ویلیس حق داره، بانوی من. این سومین اسب بود که از دست دادیم...»

بانویشان یادآوری کرد: «اگه لنیسترها بهمون برسند، تلفاتمون سنگین‌تر از اسب می‌شه.» صورت او بادخورده و نحیف شده بود، اما از قاطعیتش چیزی کاسته نشده بود.

تیریون اظهار نظر کرد: «احتمالش خیلی کمه.»

کرلکت با تندی گفت: «بانو نظر تو رو نپرسید، کوتوله.» او کودن فربه‌ای با موهای کوتاه و قیافه‌ی خوک بود. یکی از برکن‌ها، از سربازان در خدمت لرد جونوس. تیریون توجه ویژه‌ای برای یادگیری اسامی همه‌ی آن‌ها داشت، به این منظور که بعدها بتواند از رفتار بامحبتی که با او داشتند سپاسگزاری کند. یک لنیستر همیشه بدهی‌اش را می‌پرداخت. کرلکت این را روزی می‌آموخت، همچنان که رفقایش لاریس و موهور، و سر ویلیس نجیب، و بران و چیگن مزدور. خصوصاً درس سختی برای مرلیون در نظر داشت، صاحب چنگ و صدایی لطیف، که با جدیت بسیار سعی داشت هم‌قافیه‌هایی برای جن و چلاق جور کند تا که ترانه‌ای برای این اهانت بسراید.

لیدی استارک دستور داد: «بذارید صحبت کنه.»

تیریون لنیستر روی یک صخره نشست. «تعقیب‌گران ما به دنبال دروغ شما، حالا دیگه دارند از تنگه رد می‌شن... با این فرض که تعقیب‌کننده‌ای باشه که به هیچ وجه قطعی نیست. اوه، شکی نیست که موضوع به گوش پدرم رسیده... اما پدرم چندان علاقه‌ای به من نداره و من اصلاً مطمئن نیستم که به خودش زحمت تکون خوردن بده.» تنها نیمی از آن دروغ بود؛ لرد تایوین لنیستر برای پسر علیلش پشیزی ارزش قائل نبود، اما کوچکترین اهانتی به آبروی خاندانش را تحمل نمی‌کرد. «این سرزمین خشنه، لیدی استارک. هیچ کمکی تا رسیدن به ویل پیدا نمی‌کنید و هر اسب که از دست می‌دید، بار بقیه رو سنگین‌تر می‌کنه. بدتر اینکه خطر از دست دادن من هست. من کوچکم و قوی نیستم، اگه بمیرم چه چیزی به دست آوردید؟» به هیچ وجه دروغ نبود؛ تیریون نمی‌دانست که تا چه مدت دیگر می‌تواند این سرعت را تحمل کند.

کتلین پاسخ داد: «شاید خلاصی از دست تو برام مطلوب باشه، لنیستر.»

تیریون پاسخ داد: «فکر نکنم. اگه مرده‌ی منو می‌خواستید، کافی بود لب تر کنید تا یکی از این دوستان وفادارتون با کمال میل به من لبخند سرخ بزنه.» به کرلکت نگاه کرد، اما مردک نفهم‌تر از آن بود که متوجه‌ی طعنه بشود.

«استارک‌ها کسی رو وقتی که عاجزه نمی‌کشند.»

«من هم. باز هم می‌گم که هیچ نقشی در سوءقصد به جان پسرتون نداشتم.»

«آدمکش با خنجر تو مجهز شده بود.»

تیریون احساس خروش خشم کرد. مصرانه گفت: «اون خنجر من نبود. چند بار باید قسم بخورم؟ لیدی استارک، هر چی هم دربارهی من فکر بکنید، من آدم احمقی نیستم. تنها یه احمق یه سرباز پیادهی عادی رو با سلاح خودش مسلح می‌کنه.»

برای یک لحظه تیریون فکر کرد که برق شک را در چشمان او دید، اما آنچه او گفت این بود: «چرا پتایر به من دروغ بگه؟»

«چرا یه خرس جنگل رو به گه می‌کشه؟ چون طبیعتشه. دروغگویی برای کسی مثل لیتل‌فینگر به آسانی نفس کشیدنه. بین همه مردم، شما باید بدونید.»

استارک با قیافه‌ای عبوس، یک قدم به جلو برداشت. «و این چه معنایی داره، لنیستر؟»

تیریون سرش را به یک طرف خم کرد. «چطور، هر مردی در دربار داستانش رو شنیده که چطور بکارت شما رو گرفته، بانوی من.»

کتلین استارک گفت: «دروغه!»

مرلیون با بهت گفت: «اوه، جن خبیث کوچولو.»

کرلکت دشنه‌اش را درآورد؛ سلاحی با ظاهری شوم، ساخته شده از آهن سیاه. «کافیه دستور بدید تا زبون دروغگوش رو جلوی پاتون بندازم، بانوی من.» چشم‌های خوکش از هیجان خیس بودند.

کتلین استارک با قیافهی خونسردی که تیریون نظیرش را ندیده بود، به او خیره شد. «پتایر بیلیش یه زمانی عاشق من بود. تنها یه پسربچه بود. احساساتش برای همه‌مون غم‌انگیز بود، اما واقعی و بی‌آلایش بود و نباید مسخره بشه. اون طالب دست من برای ازدواج بود. حقیقت ماجرا اینه. تو حقیقتاً مرد خبیثی هستی، لنیستر.»

«و شما حقیقتاً ابله هستید، لیدی استارک. لیتل‌فینگر هیچ وقت عاشق کسی جز لیتل‌فینگر نبوده، و بهتون قسم می‌خورم که لافی که می‌زنه در مورد دست شما نیست، بلکه در مورد اون پستان‌های درشت، دهان شیرین و حرارت بین پاهاتونه.»

کرلکت به موی او چنگ برد، سرش را عقب کشید و گلویش را آشکار ساخت. تیریون بوسهی سرد فلز را زیر چانه‌اش حس کرد. «خونش رو بریزم، بانوی من؟»

تیریون گفت: «منو بکشید و حقیقت با من می‌میره.»

کتلین استارک دستور داد: «بذار حرف بزنه.»

کرلکت با اکراه موی تیریون را رها کرد.

تیریون نفس عمیق کشید. «لیتل‌فینگر گفته که چطور خنجرش رو صاحب شدم؟ به این جواب بدین.»

«تو در یک شرط‌بندی موقع مسابقه‌ی سالگرد تولد پرنس جافری، اونو از لیتل‌فینگر بردی.»

«وقتی برادرم جیمی توسط شوالیه‌ی گل‌ها از اسب سرنگون شد، داستانش این بود، درسته؟»

کتلین اقرار کرد: «بله.» پیشانیش چین برداشته بود.

«چند سوار!»

فریاد از تیغه‌ی فرسوده از بادِ بالای سر آن‌ها آمد. سر رودریک، لاریس را برای دیده‌بانی روی جاده در مدت استراحتشان به بالای دیواره‌ی صخره‌ای فرستاده بود.

مدتی طولانی هیچ کس حرکتی نکرد. کتلین استارک اولین کسی بود که واکنش نشان داد. او فریاد کشید: «سر رودریک، سر ویلیس، سوار اسب بشید. بقیه اسب‌ها رو به پشت سرمون ببرید. موهور، مراقب اسرا باش...»

«ما رو مسلح کنید!» تیریون پرید و بازوی استارک را گرفت. «به همه شمشیرها احتیاج خواهید داشت.»

استارک می‌دانست که حق با اوست، تیریون در قیافه‌ی او می‌دید. قبایل کوهستان هیچ اهمیتی به اختلافات خاندان‌های بزرگ نمی‌دادند؛ با همان شور و اشتیاق که همدیگر را می‌کشتند، موقع کشتار فرقی بین استارک و لنیستر قائل نبودند. شاید خود کتلین را زنده می‌گذاشتند؛ او هنوز آن قدر جوان بود که پسر بزاید. با این وجود، استارک دودل بود.

سر رودریک داد زد: «صداشون رو می‌شنوم!» تیریون سرش را برای گوش دادن برگرداند و شنید: صدای سم یک دوجین اسب یا بیشتر که نزدیک می‌شدند. ناگهان همه در تکاپو بودند، دست به سلاح می‌بردند، به سمت اسبشان می‌دویدند.

سنگریزه کنارشان ریخت و لاریس روی دیواره به پایین سر خورد، نفس نفس زنان جلوی کتلین استارک فرود آمد. مرد بدقواره‌ای بود که دسته‌های پریشانی از موی به رنگ زنگ آهنش از زیر کلاه فلزی مخروطی‌اش بیرون زده بود. همچنان نفس نفس زنان گفت: «بیست مرد، شاید هم بیست و پنج. حدس می‌زنم از قبیله‌ی میلک اسنیکز یا مون برادرز. حتماً این اطراف مراقب دارند، بانوی من... دیده‌بان‌های مخفی... می‌دونند که ما اینجاییم.»

سر رودریک کسل برای سوار اسب شدن و شمشیر کشیدن معطل نکرده بود. موهور که نیزه‌ای با نوک آهنی را با دو دست و خنجری را بین دندان‌هایش گرفته بود، پشت یک صخره پناه گرفت. سر ویلیس ود داد زد: «تو، مطرب، کمک کن این صفحه سینه رو ببندم.» مرلیون چنگش را محکم گرفته بود، صورتش به سفیدی شیر بود، خشکش زده بود، اما محافظ تیریون، مورک، به سرعت بلند شد و رفت تا به شوالیه در پوشیدن زره‌اش کمک کند.

تیریون چنگش روی کتلین استارک را حفظ کرد. «چاره‌ی دیگه‌ای ندارید. ما سه نفر و نفر چهارمی که برای محافظت از ما به هدر می‌ره... چهار نفر می‌تونه فرق بین زنده موندن و مرگ باشه.»

«قسم بخور که بعد خاتمه‌ی درگیری، دوباره شمشیرهاتون رو تسلیم می‌کنید.»

«قسم من؟» صدای سم اسب بلندتر شده بود. تیریون لبخند رندانه‌ای زد. «اوه، براتون قسم می‌خورم، بانوی من... سر شرافت لنیسترها.»

یک لحظه فکر کرد که استارک به رویش تف خواهد کرد، اما به جایش با تشر گفت: «مسلحشون کنید.» و به همان سرعت دور شد. سر رودریک به جیک شمشیر و غلاف خود او را پرت کرد و برای رویارویی با دشمن برگشت. مورک کمان و تیردانی را برداشت و کنار جاده روی یک زانو نشست. تیراندازی او بهتر از شمشیرزنی‌اش بود. و بران به کنار تیریون آمد و یک تبر دو لبه به دستش داد. «من هیچ وقت با تبر نجنگیدم.» اسلحه در دستش احساس ناآشنایی داشت و راحت نبود. دسته‌ای کوتاه و سری سنگین داشت، با گلمیخی در راس.

بران موقعی که شمشیر درازش را از غلاف پشتش بیرون می‌کشید، گفت: «تظاهر کن که الوار می‌بری.» تف کرد و با یورتمه برای تشکیل یک صف به کنار چیگن و سر رودریک رفت. سر ویلیس برای ملحق شدن به آن‌ها سوار اسب شد؛ با کلاهخودش ور می‌رفت که شبیه یک قوری آهنی بود با شکافی باریک برای چشم‌ها و کاکل ابریشمی دراز سیاه.

تیریون بدون مخاطب خاصی گفت: «الوارها خونریزی نمی‌کنند.» بدون زره احساس برهنگی می‌کرد. اطراف را به دنبال یک صخره گشت و به جایی دوید که مرلیون مخفی شده بود. «بکش کنار.»

پسرک با فریاد جواب داد: «برو یه جای دیگه! من خواننده هستم، هیچ نقشی در این دعوا نمی‌خوام!»

«چی؟ اشتهات برای ماجراجویی رو از دست دادی؟» آن قدر به جوانک لگد زد تا به او جا داد. و درست به موقع؛ یک لحظه بعد سوارها به آن‌ها رسیده بودند.

خبری از پیش قراول، پرچم، شیپور، طبل نبود، فقط صدای زه کمان وقتی که مورک و لاریس تیرها را رها کردند، و ناگهان کوه‌نشین‌ها به تاخت به معرض دید او وارد شدند؛ مردان لاغر سبزه با چرم سفت و زره‌های ناهماهنگ که صورت‌هایشان پشت کلاهخودهای ناقص مخفی بود و در دست‌هایشان هر نوع سلاحی داشتند: شمشیر پهن و نیزه و داس تیز، چماق میخدار و خنجر و چنگک‌های سنگین آهنی. در راسشان مرد تنومندی مسلح با شمشیری دولبه می‌تاخت که پوستین راه راه گربه وحشی پوشیده بود.

سر رودریک فریاد کشید: «وینترفل!» و رفت تا با او رو در رو شود. بران و چیگن فریادهای جنگی بی‌کلام کشیدند و در کنار او هجوم بردند. سر ویلیس ود در حالی که گرز خارداری را بالای سرش می‌چرخاند، به دنبال آن‌ها یورش برد و فریاد زد: «هارن‌هال!». تیریون اشتیاق ناگهانی برای بیرون پریدن و تبر تکان دادن همراه با فریاد «کسترلی راک!» در خودش حس کرد، اما جنون به سرعت سپری شد و در جایش بیشتر خم شد.

شیهه‌های وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و چکاچک فلز به گوشش رسید. شمشیر چیگن صورت لخت یک سوار زره‌پوش را خراشید، بران مانند گردباد به میان کوه‌نشینان زد و چپ و راست حریف درو کرد. سر رودریک راه مرد تنومندی را که پوستین گربه وحشی داشت بسته بود، اسب‌هایشان دور یکدیگر می‌رقصیدند و آن دو ضربه پشت ضربه مبادله می‌کردند. جیک به روی یک اسب پرید و بدون دفاعی در پشت به صف مهاجمین زد. تیریون دید که تیری از گلوی مرد پوستین گربه‌پوش بیرون زد. وقتی دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد، تنها خون بیرون ریخت. قبل از اینکه به زمین بیفتد، سر رودریک با شخص دیگری درگیر شده بود.

ناگهان اسبی از روی صخره‌ی آن‌ها پرید. مرلیون جیغ کشید و سرش را با چنگش پوشاند. تیریون به روی پاهایش برخاست، سوار داشت چوب میخ‌داری را دور سرش می‌چرخاند و دور می‌زد تا به سراغ آن‌ها بیاید. تیریون با هر دو دست تبرش را به حرکت درآورد. تیغ با زاویه‌ای رو به بالا به گلوی اسبی که می‌تاخت، فرو رفت. موقع سقوط حیوان کم مانده بود تبر از دستش در بیاید. هر طور که بود، تبر را بیرون کشید و از سر راه به کنار پرید. مرلیون آن قدر خوش‌شانس نبود. اسب و سوار روی سر آوازخوان نازل شدند. وقتی که پای راهزن هنوز زیر مرکب مرده‌اش گیر کرده بود، تیریون برگشت و تبر را درست در بالای شانه در گردن مرد دفن کرد.

داشت برای بیرون کشیدن تبر تقلا می‌کرد که صدای نالیدن مرلیون را از زیر اجساد شنید. «یکی کمکم کنه. خدایان رحم کنند، داره خون ازم می‌ریزه!»

تیریون گفت: «فکر کنم که خون اسبه.» دست آوازخوان مانند عنکبوتی پنج پا در میان خاک از زیر حیوان مرده به بیرون خزید. تیریون پاشنه‌اش را روی انگشت‌ها گذاشت و صدای خرد شدن مسرت‌بخشی را شنید. به آوازخوان توصیه کرد: «چشم‌هات رو ببند و تظاهر کن که مُردی.» تبر را به روی دوش انداخت و رویش را از او برگرداند.

بعد آن، وقایع به سرعت رخ دادند. سحر آکنده از جیغ‌ها و فریادها و آلوده به بوی خون شده بود و همه چیز در دنیا به هم ریخته بود. تیرها صفیرکشان از کنار گوشش می‌گذشتند و روی صخره‌ها می‌شکستند. بران را دید که از اسب پایین کشیده شده و با شمشیری در هر دو دست می‌جنگد. تیریون خودش را در حاشیه‌ی نبرد حفظ کرد، از صخره‌ای به صخره‌ای خزید، گاهی از سایه به بیرون جهید تا ساق پای اسبی را که از کنارش می‌گذشت ببرد. به کوه‌نشینی زخمی برخورد، کلاهخود او را برای خودش برداشت و رهایش کرد تا بمیرد. کلاهخود زیادی تنگ بود، اما تیریون از داشتن هر نوع محافظی استقبال می‌کرد. جیک را دید که وقتی مردی را در مقابل خودش از پا درآورده بود، از پشت ضربه خورده بود و بعد، کم مانده بود که جسد کرلکت تیریون را واژگون کند. صورت شبیه خوک او را یک گرز له کرده بود، اما تیریون دشنه‌ای را که از انگشتان مرد مرده درآورد می‌شناخت. آن را به کمربندش فرو می‌برد که صدای فریاد زنی را شنید.

سه مرد مقابل کتلین استارک بودند و در پشت، دیواره‌ی سنگی کوه او را به دام انداخته بود. یکی از مهاجمین هنوز سوار اسب بود و دو نفر دیگر پیاده بودند. استارک با دست معیوبش به زحمت خنجری را نگه داشته بود، اما اکنون که پشتش به صخره بود آن‌ها از سه طرف گیرش انداخته بودند. تیریون با خودش فکر کرد که «بذار خدمت جنده رو برسند»، با این وجود داشت هجوم می‌برد. قبل از اینکه حتی متوجه حضور او باشند، به پشت زانوی اولین مرد زد و سر سنگین تبر، گوشت و استخوان را مانند چوب پوسیده برید. وقتی مرد دوم به او حمله کرد، تیریون به این فکر می‌کرد که آن‌ها تنها الوارهایی هستند که خونریزی می‌کنند. تیریون سرش را از ضربه‌ی شمشیر پایین کشید، با تبر خودش ضربه‌ای زد، مرد چند قدم عقب رفت... و کتلین استارک جلو آمد و از پشت سر گلوی او را برید. اسب‌سوار ظاهراً به یاد گرفتاری فوری در جایی دیگر افتاد و ناگهان چهارنعل دور شد. تیریون به اطراف نگاه کرد. دشمنان همه مغلوب یا ناپدید شده بودند. وقتی حواسش نبود، نبرد به نحوی خاتمه یافته بود. اسب‌هایی که جان می‌کندند و مردهای زخمی در هر طرف افتاده بودند، داد می‌کشیدند یا می‌نالیدند. خیلی باعث حیرتش شد که خودش یکی از آن‌ها نبود. انگشتانش را باز کرد و گذاشت که تبر محکم به زمین بیفتد. دست‌هایش را خون لزج کرده بود. می‌توانست قسم بخورد که نبرد بیش از نصف روز طول کشیده، اما خورشید به نظر اصلاً جابجا نشده بود.

کمی بعد، بران وقتی که روی جسد جیک خم شده بود و چکمه‌های او را درمی‌آورد، پرسید: «اولین جنگته؟» چکمه‌های مرغوبی بودند، آن چنان که برازنده‌ی یکی از افراد لرد تایوین بود؛ چرم ضخیم، جلادار و بادوام، خیلی بهتر از آنچه که بران به پا داشت.

تیریون با سر تایید کرد. «پدرم خیلی افتخار خواهد کرد.» عضلات پاهایش آن قدر درد می‌کردند که به زحمت خودش را سرپا نگه داشته بود. عجیب بود، حین نبرد حتی یک بار هم درد توجهش را جلب نکرده بود.

بران گفت: «حالا زن لازم داری.» چشم‌های سیاهش برق می‌زدند. چکمه‌ها را در کیسه‌ی زینش فرو برد. «هیچ چیز مثل زن‌ها یه مرد رو بعد اینکه دستش به خون آلوده شد سرحال نمیاره، حرفم رو قبول کن.»

چیگن چند لحظه‌ای دست از غارت اجساد راهزنان برداشت و با پوزخند لبش را لیسید.

تیریون به لیدی استارک که داشت زخم‌های سر رودریک را پانسمان می‌کرد، نگاهی انداخت و گفت: «اگه اعتراضی نداشته باشه، من هم حرفی ندارم.» سربازهای مزدور به خنده افتادند و تیریون تبسم کرد؛ بالاخره روزنه‌ای دیده شد.

بعد آن، کنار نهر زانو زد و با آبی به سردی یخ، خون را از صورتش شست. وقتی لنگ لنگان پیش بقیه برمی‌گشت، باز کشته‌ها را بررسی کرد. کوه‌نشین‌های مرده، مردهای لاغر و ژولیده‌ای بودند، اسب‌هایی نحیف با جثه‌ای کوچک داشتند که هر یک از دنده‌هایشان دیده می‌شد. آنچه از تجهیزات که بران و چیگن برایشان باقی گذاشته بودند، دندان‌گیر نبود؛ چنگک، چماق، داس... مرد تنومند با پوستین گربه‌ی وحشی که با شمشیر دو لبه با سر رودریک درگیر شده بود، به خاطر آورد، اما وقتی جسد او را ولو شده روی زمین سنگی یافت، آن همه هم تنومند نبود، اثری از پوستین نبود و دید که تیغه‌ی شمشیر به شکل بدی دندانه برداشته و فولاد نامرغوب آن پوشیده از زنگ است. چندان شگفت‌آور نبود که کوه‌نشین‌ها نه جسد روی زمین باقی گذاشته بودند.

آن‌ها تنها سه نفر تلفات داده بودند؛ دو نفر از افراد لرد برکن، کرلکت و موهور، و محافظ خودش جیک که با آن یورش بدون داشتن دفاعی در پشت، نمایش جسورانه‌ای به تماشا گذاشته بود. تا آخر ابله بود.

سر ویلیس ود گفت: «لیدی استارک، استدعا می‌کنم که با تمام شتاب ممکن بلافاصله راه بیفتیم.» چشمانش از پشت روزنه‌ی کلاهخود با نگرانی ستیغ قله‌ها را دید می‌زدند. «ما عجالتاً اونا رو عقب روندیم، اما زیاد دور نشدن.»

استارک گفت: «باید مرده‌هامون رو دفن کنیم، سر ویلیس. مردان شجاعی بودند. حاضر نیستم اونا رو برای کلاغ‌ها و گربه‌های وحشی باقی بگذارم.»

سر ویلیس گفت: «زمین برای کندن زیادی سنگلاخه.»

«پس سنگ جمع می‌کنیم و روشون رو می‌پوشونیم.»

بران گفت: «هر چقدر که دوست دارید سنگ جمع کنید، اما بدون من یا چیگن. من کارهای واجب‌تری از چیدن سنگ روی اجساد دارم... مثلاً نفس کشیدن.» به باقی نجات‌یافتگان نگاه کرد. «هر کدومتون که می‌خواد موقع غروب هنوز زنده باشه، با ما بیاد.»

سر رودریک با خستگی گفت: «بانوی من، فکر کنم که راست می‌گه.» شوالیه‌ی پیر در جنگ زخمی شده بود، بریدگی عمیق روی بازوی چپ و خراش نیزه روی گردن، و گذشت سالیان عمر از صدایش مشهود بود. «اگه اینجا معطل کنیم، مطمئناً باز به ما حمله می‌کنند و از یه یورش دیگه جان بدر نمی‌بریم.»

تیریون خشم را در قیافه‌ی کتلین می‌دید، اما او چاره‌ای نداشت. «پس خدایان ما رو ببخشند. فوراً راه می‌افتیم.»

دیگر کمبود اسب نداشتند. تیریون زینش را روی اسب خال‌خالی جیک انداخت که به نظر می‌رسید حداقل سه یا چهار روز دیگر دوام بیاورد. می‌خواست سوار شود که لاریس جلو آمد و گفت: «اون دشنه رو دیگه بده به من، کوتوله.»

«بذارید نگهش داره.» کتلین استارک از روی اسبش به پایین نگاه می‌کرد. «و تبرش رو هم بهش پس بدید. شاید در صورت حمله‌ی دوباره بهش احتیاج داشته باشیم.»

تیریون موقع سوار شدن گفت: «از شما متشکرم، بانوی من.»

او رک جواب داد: «تشکر رو برای خودت نگه دار. بیشتر از سابق به تو اعتماد ندارم.» قبل از اینکه تیریون بتواند پاسخی بیاندیشد، او رفته بود.

تیریون کلاهخود مسروقه‌اش را تنظیم کرد و تبر را از دست بران گرفت. نحوه‌ی شروع سفر را با دست‌های بسته و کیسه‌ای روی سر به خاطر آورد و نتیجه گرفت که قطعاً وضعیتش بهبود یافته. لیدی استارک می‌توانست به بی‌اعتمادی‌اش بچسبد؛ تا زمانی که تیریون تبرش را حفظ کرده باشد، خود را در بازی جلو می‌شمرد.

سر ویلیس ود راهنمایشان شد. بران محافظت از پشت سر را به عهده گرفت، لیدی استارک جای امنی در وسط داشت، به همراه سر رودریک که مانند سایه‌ای در کنار او حرکت می‌کرد. مرلیون چندین بار با اخم نگاهی به تیریون انداخت. همراه چندین دنده‌ی آوازخوان، چنگش و هر چهار انگشت دستی که با آن می‌نواخت شکسته بودند، اما امروز شکست کاملی برای او نشده بود؛ از جایی پوستین گربه وحشیِ باشکوهی به دست آورده بود، سیاه و ضخیم با خطوط سفید. زیر چین‌های آن ساکت قوز کرده بود و برای یک بار هم که شده حرفی برای گفتن نداشت.

نصف فرسنگ هم دور نشده بودند که غرش بم گربه‌های وحشی را از پشت سر شنیدند، و بعدش صدای دعوایشان سر اجسادی که برجا مانده بود. مرلیون به وضوح رنگش پرید. تیریون اسبش را به کنار او کشید: «ترسو و هالو هم‌قافیه‌های خوبی هستند.» به پهلوی اسبش زد، از آوازخوان گذشت و به کنار سر رودریک و کتلین استارک رسید. استارک با لب‌های محکم به هم فشرده به او نگاه کرد.

تیریون شروع کرد: «قبل از اینکه چنان بی‌ادبانه صحبتمون رو قطع کنند، داشتم می‌گفتم که داستان لیتل‌فینگر ایرادی اساسی داره. لیدی استارک، باورتون در مورد من هر چی هم که باشه، قسم می‌خورم که... من هرگز ضد خانواده‌ی خودم شرط نمی‌بندم.»

۳۲- آریا

گربه سیاه تک‌گوش، پشتش را قوس داد و فش‌فش کرد.

آریا آهسته به انتهای کوچه نزدیک شد. سبک روی پنجه‌ی پاهای برهنه‌اش راه می‌رفت، تپش قلبش را می‌شنید، آهسته نفس‌های عمیق می‌کشید. با خودش گفت: بی‌صدا مثل سایه، سبک مثل پر. گربه‌ی نر با چشم‌های نگران نزدیک شدن او را تماشا می‌کرد.

گرفتن گربه‌ها دشوار بود. دست‌هایش پوشیده از خراش‌های نیمه بهبود یافته بود و هر دو زانویش بر اثر زمین خوردن‌های مکرر ساییده شده بودند. ابتدا حتی گربه‌ی چاق آشپز نیز از دستش در می‌رفت، اما سیریو او را شب و روز به این کار واداشته بود. وقتی با دست‌های خونی به پیشش دویده بود، او گفته بود: «این قدر کندی؟ فرز باش، دختر. دشمن‌هات بیش از اون خراش‌ها بهت وارد می‌کنند.» روی زخم‌های آریا آتش میری مالیده بود و چنان سوزاند که آریا برای خودداری از فریاد کشیدن، مجبور به گاز گرفتن لبش شد. سپس باز او را دنبال گربه‌ها فرستاده بود.

قلعه‌ی سرخ پر از گربه بود: پیرهایی که زیر آفتاب چرت می‌زدند، موش‌گیرهای چشم آبی که دم‌هایشان را می‌جنباندند، بچه گربه‌های فرز با چنگال‌هایی مثل سوزن، گربه‌های بانوهای دربار که شانه شده بودند و به آدم کاملاً اعتماد داشتند، سیاه‌موهای ژولیده که بین زباله‌ها دنبال غذا می‌گشتند. آریا یکی بعد دیگری همه‌شان را تعقیب و گیر انداخته بود و با غرور به محضر سیریو فورل برده بود... همه جز این یکی، این آتش‌پاره‌ی سیاه، گربه‌ی نر تک‌گوش. یکی از ردا طلایی‌ها به او گفته بود: «پادشاه واقعی این قلعه ایشونه. قدیمی‌تر از گناه و چندین برابر پلیدتر. یک بار پادشاه داشت با پدر ملکه غذا می‌خورد و اون حرومزاده‌ی سیاه روی میز پرید، بلدرچین سرخ شده رو درست از انگشت‌های لرد تایوین قاپید. رابرت چنان شدید خندید که کم مونده بود بترکه. به این یکی نزدیک نشو، بچه.»

او آریا را در نصف قلعه دوانده بود؛ دو بار دور برج دست، عرض حیاط درونی، از بین اسطبل‌ها، به پایین راه‌پله مارپیچ، از آشپزخانه‌ی کوچک و خوکدانی و خوابگاه نگهبانان ردا طلایی، در امتداد دیوار کنار رودخانه و این بار به بالای یک راه‌پله‌ی طولانی‌تر و چند بار به جلو و عقب برج خائنین و بعد دوباره به پایین و از یک دروازه به کنار یک چاه و بعد به داخل و خارج بنایی ناشناس و سرانجام آریا دیگر نمی‌دانست که کجاست.

سرانجام او را به دام انداخته بود. دیوارهای بلند به فاصله‌ی اندک دو طرف را گرفته بودند و در مقابل، توده‌ی فاقد پنجره‌ای از سنگ، راه را بسته بود. تکرار کرد: بی‌صدا مثل سایه، و جلو رفت، سبک مثل پر.

سه قدم با او فاصله داشت که گربه رم کرد. او به چپ، بعد به راست رفت؛ و آریا به راست، بعد به چپ رفت، راه فرار او را بست. او هیسید و سعی کرد که از بین پاهای آریا بگریزد. سریع مانند مار. دست‌های آریا دور او

بسته شدند. او را به روی سینه بغل کرد، و وقتی گربه با چنگال‌هایش جلیقه‌ی چرمی را شخم می‌زد، دور خودش چرخید و بلند خندید. به سرعت، او را بین چشم‌ها بوسید و درست قبل از اینکه چنگال‌ها صورتش را بخراشند، سرش را عقب کشید. گربه میو کرد و فیسید.

«با اون گربه چکار داره می‌کنه؟»

آریا جا خورد، گربه را از دستش انداخت و به سمت صدا چرخید. گربه در یک چشم بهم زدن دررفت. در ابتدای کوچه دختری ایستاده بود که صاحب انبوهی از زلف‌های طلایی بود و در لباس ساتن آبی‌اش به زیبایی عروسک بود. کنارش پسر کوچک چاق بلوندی ایستاده بود که در جلوی نیم‌تنه‌اش یک گوزن مرواریددوزی شده بود و شمشیری کوچک به کمرش داشت. پرنسس میرسلا و پرنس تامن. یک سپتا به بزرگی اسبی بارکش، بالای سر آن دو ایستاده بود و پشت سر او دو مرد تنومند با ردای زرشکی محافظین خانگی لنیسترها ایستاده بودند.

میرسلا با اخم پرسید: «با اون گربه چکار داشتی، پسر؟» به برادرش گفت: «لباس‌هاش چه کثیفه، مگه نه؟ بهش نگاه کن.» به خنده افتاد.

تامن موافق بود: «یه پسر بدبوی کثیف.»

اونا منو نشناختند، حتی نفهمیدند که دخترم؛ آریا متوجه شد. تعجبی نداشت؛ او پابرهنه و کثیف بود، مویش به خاطر دویدن طولانی از میان قلعه به هم ریخته بود، جلیقه‌ای پوشیده بود که پنجه‌ی گربه پاره‌پاره کرده بود و زانوهای شلوار قهوه‌ای‌اش ساییده شده بودند. دامن و ابریشم، لباس مناسب برای گرفتن گربه نیست. به سرعت سرش را خم کرد و روی یک زانو تعظیم کرد. شاید او را نشناسند. اگر می‌شناختند، هرگز از عواقبش راحت نمی‌شد. سپتا موردان سرافکنده می‌شد و سنسا به خاطر شرم دیگر هرگز با او حرف نمی‌زد.

سپتای چاق پیر جلو آمد. «پسر، چطور به اینجا رسیدی؟ این بخش از قلعه جای تو نیست.»

یکی از ردای قرمزپوش‌ها گفت: «امثال اینو نمی‌شه دور نگه داشت. مثل اینه که بخوای جلوی ورود موش‌ها رو بگیری.»

سپتا پرسید: «سرپرستت کیه، پسر؟ جواب بده. مشکلت چیه، لالی؟»

صدای آریا در گلویش گیر کرد. اگر جواب می‌داد، تامن و میرسلا مطمئناً او را می‌شناختند.

سپتا گفت: «گودواین، بیارش اینجا.» نگهبان بلندقدتر شروع به پیشروی به انتهای کوچه کرد.

هراس مانند دستی عظیم گلویش را فشرد. آریا قادر به صحبت نبود، حتی اگر زندگی‌اش به آن بستگی داشت. بی‌صدا با لب‌هایش گفت: آرام مثل آب.

گودواین دستش را به سمت او دراز می‌کرد که آریا حرکت کرد. سریع مثل مار. به سمت چپ خم شد تا انگشت‌های او تنها از کنار بازویش رد شوند، او را دور زد؛ با ظرافت ابریشم تابستانی. تا او بچرخد، آریا با شتاب تمام به سمت ورودی کوچه راه افتاده بود. چالاک مثل آهو. سپتا داشت سر او داد می‌کشید. آریا از بین پاهایی به کلفتی و سفیدی ستون‌های مرمر سر خورد، برخاست، به پرنس تامن شانه زد و وقتی او محکم به زمین افتاد و «آخ» گفت، از روی او پرید، نگهبان دوم را دور زد، و سپس از همه‌ی آن‌ها رد شده بود و داشت با سرعت تمام می‌دوید.

از پشت، صدای فریادها و سپس قدم‌های سنگینی را که نزدیک می‌شد شنید. صاحب ردای سرخ، یک‌وری از بالای سرش گذشت و سکندری خورد. آریا دوباره به روی پا بلند شد. پنجره‌ای را در بالا دید؛ بلند و باریک بود، تنها کمی از شکاف کماندارها گشادتر بود. آریا پرید و لبه را گرفت، خودش را بالا کشید. نفسش را نگه داشت و به داخل خزید. لغزنده مثل مارماهی. جلوی یک زن نظافتچی روی زمین فرود آمد و او را ترساند. خاک را از روی لباسش پاک کرد و دوباره راه افتاد، از در و راهرویی دراز گذشت، از پله‌ها پایین رفت، سپس از حیاط خلوت گذشت و از روی یک دیوار در یک گوشه پرید و از یک پنجره باریک نزدیک به سطح زمین، وارد سردابی تاریک شد. صداها در پشت سرش گنگ‌تر و گنگ‌تر شده بودند.

نفس آریا بریده بود و اصلاً نمی‌دانست کجاست. اگر او را شناخته بودند کارش زار بود، اما فکر نمی‌کرد که شناسایی شده باشد. خیلی سریع دررفته بود. چابک مثل آهو.

در تاریکی، پشت به دیوار نمور سنگی کز کرد و گوشش را برای شنیدن صدای تعقیب‌کننده‌ها تیز کرد، اما تنها صدا، تپش قلب خودش و چک‌چک آب از جایی در دور بود. بی‌صدا مثل سایه. به این فکر کرد که اینجا کجاست. اوایل آمدنشان به بارانداز پادشاه، مرتب خواب‌های بد می‌دید که در قلعه گم شده است. پدر گفته بود که قلعه‌ی سرخ از وینترفل کوچک‌تر است، اما در رویاهایش اینجا عظیم بود، مارپیچ بی‌انتهای سنگی با دیوارهایی که پشت سرش تکان می‌خوردند و تغییر می‌کردند. می‌دید که در راهروهای نیمه‌تاریک از مقابل تابلوهای رنگ و رو رفته می‌گذرد، از پله‌های مارپیچ بی‌انتها پایین می‌رود، در حیاط‌ها یا روی پل‌ها می‌دود، فریادهایش بدون پاسخ منعکس می‌شوند. در برخی اتاق‌ها از دیوارهای سرخ خون می‌چکید و هیچ جا پنجره‌ای یافت نمی‌شد. گاهی صدای پدرش را می‌شنید، اما همیشه از مسافتی خیلی دور، و هر چقدر هم که سریع به آن جهت می‌دوید، باز صدا محوتر و محوتر می‌شد تا کاملاً خاموش می‌شد و آریا در تاریکی تنها می‌ماند.

متوجه شد که همین حالا در تاریکی شدید نشسته است. زانوهایش را روی سینه‌اش بغل کرد و لرزید. بی‌صدا منتظر می‌ماند و تا ده هزار می‌شمرد. تا آن وقت دیگر به بیرون خزیدن و پیدا کردن راهش به خانه بی‌خطر می‌شد.

وقتی به هشتاد و هفت رسیده بود، به خاطر تطابق چشم‌هایش با تاریکی، اتاق روشن‌تر شده بود. اشکال دورش به آرامی شروع به شکل گرفتن کرده بودند. چشم‌های عظیم توخالی، از میان تاریکی با گرسنگی به او خیره شده بودند و سایه‌ی محو دندان‌های دراز اره‌مانندی را می‌دید. حساب از دستش در رفت. چشم‌هایش را بست و لبش را گاز گرفت و ترس را سرکوب کرد. وقتی دوباره نگاه بکند، هیولاها رفته‌اند. هیچ وقت وجود نداشته‌اند. تظاهر کرد که سیریو در تاریکی پیش او نشسته و در گوشش زمزمه می‌کند. آرام مثل آب ساکن. قوی مثل خرس. درنده مثل گرگ. دوباره چشم‌هایش را گشود.

هیولاها هنوز آنجا بودند، اما ترس رفته بود.

آریا برخاست و با احتیاط حرکت کرد. کله‌ها در هر طرف بودند. یکی را از روی کنجکاوی لمس کرد تا ببیند که آیا واقعی است. نوک انگشتانش روی آرواره‌ی عظیمی کشیده شد. کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. استخوان زیر دستش صاف بود و سرد و سخت حس می‌شد. انگشتانش را روی یک دندان سیاه و تیز به پایین کشید؛ خنجری ساخته شده از سیاهی. لرز به اندامش افتاد.

با صدای بلند گفت: «اون مرده. فقط یه جمجمه است، نمی‌تونه به من صدمه بزنه.» با این حال به نظرش می‌رسید که هیولا از حضور او باخبر است. می‌توانست حس کند که چشم‌های خالی از میان تاریکی به او زل زده‌اند و چیزی در این اتاق کم‌نور وسیع وجود دارد که از او خوشش نمی‌آید. از جمجمه فاصله گرفت و پشتش به یکی دیگر خورد که از اولی بزرگتر بود. یک لحظه حس کرد که دندان آن به شانه‌اش فرو رفت، انگار که می‌خواست گوشت او را گاز بگیرد. آریا چرخید، جلیقه‌اش به نوک یک چنگال عظیم گیر کرد و پاره شد، و بعد او داشت می‌دوید. جمجمه‌ای دیگر در مقابلش ظاهر شد، بزرگترین هیولا بین همه، اما آریا حتی از سرعت دویدنش کم نکرد. از روی ردیفی از دندان‌های سیاه به درازی شمشیر پرید، به میان آرواره‌های گرسنه دوید و خودش را روی در انداخت.

دست‌هایش حلقه‌ی آهنی سنگینی را روی چوب یافتند و آن را کشید. در یک لحظه مقاومت کرد، سپس به آرامی با صدایی چنان بلند روی لولا چرخید که آریا مطمئن بود که همه‌ی شهر شنیدند. تنها آن قدر در را باز کرد که برای لغزیدن از میان آن به راهروی پشتی جا داشته باشد.

اگر اتاق هیولاها تاریک بود، راهرو سیاه‌ترین چاله در هفت جهنم محسوب می‌شد. به خودش گفت: آرام مثل آب ساکن، اما حتی بعد اینکه به چشم‌هایش فرصت برای تطابق داد، چیزی جز طرح محوی از دری که از

آن وارد شده بود، نمی‌دید. انگشت‌هایش را جلوی صورتش تکان داد، جریان هوا را حس کرد، چیزی ندید. کور بود. به خودش یادآوری کرد که رقاص آب با تمام حس‌هایش می‌بیند. چشم‌هایش را بست و به سه شماره تنفسش را آرام کرد، خودش را به سکوت سپرد، دست‌هایش را دراز کرد.

انگشت‌هایش در سمت چپ روی سنگ صیقل‌کاری نشده‌ی زبری کشیده شدند. دستش را روی سطح کشید، دیوار را با قدم‌هایی کوتاه دنبال کرد. همه‌ی راهروها به جایی می‌رسیدند. هر جا که ورودی دارد، راه خروج هم دارد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. آریا تسلیم ترس نخواهد شد. به نظرش خیلی راه آمده بود که ناگهان دیوار خاتمه یافت و جریان سرد هوا از کنار گونه‌اش وزید. چند تار مو به نرمی روی پوستش کشیده شدند.

صداهایی از جایی در پایین به گوش می‌رسید. خش خش چکمه‌ها، صحبت‌های مبهم. نور لرزانی خیلی محو روی دیوار دیده می‌شد و دید که بالای چاه بزرگ سیاهی ایستاده است؛ دیواره‌ای به عرض بیست قدم که به عمق زمین فرو می‌رفت. سنگ‌های عظیمی روی دیوارهای انحنادار تعبیه شده بود که به پایین و پایین‌تر پیچ می‌خوردند، به همان تاریکی پله‌های جهنم بودند که ننه‌ی پیر زیاد برایشان تعریف کرده بود. و چیزی داشت از تاریکی بالا می‌آمد، به بیرون از روده‌های زمین...

آریا از روی لبه نگاه کرد و سوز سرد تاریکی را روی صورتش حس کرد. خیلی پایین، نور تک مشعلی را به ضعیفی شعله شمع می‌دید. دو مرد تشخیص داد. سایه‌هایشان به درازی سایه‌ی غول‌ها روی دیوارهای دو طرف افتاده بود. انعکاس صداهای آن‌ها از دیواره را می‌شنید.

یکی‌شان گفت: «... یکی از حرامزاده‌ها رو پیدا کرده. بقیه‌اش رو زود کشف می‌کنه. یک روز، دو روز، دو هفته...»

صدای دومی با لهجه‌ی سلیس شهرهای آزاد پرسید: «و وقتی حقیقت رو متوجه شد، چکار می‌کنه؟»

صدای اول گفت: «تنها خدایان می‌دونن.» آریا بالا رفتن و درهم پیچیدن باریکه‌ی دود خاکستری از مشعل را می‌دید. «احمق‌ها سعی کردند که پسرش رو بکشند و بدتر اینکه گند بالا آوردند. اون مردی نیست که از این بگذره. بهت هشدار می‌دم که گرگ و شیر به زودی با چنگ و دندان به گلوی هم حمله می‌کنند، چه ما مایل باشیم چه نباشیم.»

صدای لهجه‌دار شکایت کرد: «خیلی زوده، خیلی زوده. جنگ حالا چه فایده‌ای داره؟ ما آماده نیستیم. معطل کن.»

«مثل اینه که ازم بخوای زمان رو متوقف کنم. منو با یه جادوگر اشتباه گرفتی؟»

دیگری به خنده افتاد. «کمتر نیستی.» شعله‌ها هوای سرد را می‌لیسیدند. سایه‌هایی بلند تقریباً روی آریا افتاده بودند. یک لحظه بعد، مرد مشعل به دست با رفیقش در بغل، به دید آریا وارد شد. آریا به دور از چاه خزید، به روی شکم دراز کشید و خودش را روی دیوار پهن کرد. مردها داشتند به بالای پله‌ها می‌رسیدند؛ نفسش را نگه داشت.

مشعل‌دار که مرد تنومندی با جلیقه‌ی چرمی بود، پرسید: «چه انتظاری از من داری؟» با وجود به پا داشتن چکمه‌های سنگین، به نظر می‌رسید که بی‌صدا روی زمین می‌خرامد. زیر کلاه آهنی، صورت گرد زخم‌دار و ته‌ریش تیره‌ای دیده می‌شد و روی چرم سفت، زره زنجیرباف پوشیده بود و به کمرش دشنه و شمشیر کوتاهی بسته بود. به شکلی عجیب، به نظر آریا آشنا می‌رسید.

مردی که ریش زرد دو شاخه داشت، با لهجه‌اش جواب داد: «اگه ممکنه یه دست بمیره، چرا دومی نمیره؟ تو سابقه‌ی اون رقص رو داری، دوست من.» آریا مطمئن بود که او را قبلاً ندیده است. خیلی چاق بود، اما سبک راه می‌رفت؛ به مانند یک رقاص آب، وزنش را روی جلوی پاها می‌انداخت. انگشتری‌هایش زیر نور مشعل می‌درخشیدند؛ سرخ طلا و سفید نقره، با تاج یاقوت سرخ و آبی یا چشم زرد ببر. هر انگشت یکی داشت؛ برخی دو تا.

مرد زخم‌دار موقع ورود به راهرو گفت: «قبل، حالا نیست و این دست، اون یکی نیست.» آریا به خودش گفت: بی‌حرکت مثل سنگ، بی‌صدا مثل سایه. ظاهراً درخشش مشعل خودشان کورشان کرده بود و آریا را که تنها به فاصله‌ی چند قدمی روی سنگ خوابیده بود، نمی‌دیدند.

مرد با ریش دوشاخه ایستاد تا بعد آن بالا آمدن طولانی، نفسش آرام شود. «شاید این طور باشه. اما به هر صورت ما محتاج کسب زمان هستیم. پرنسس بچه‌داره. کال تا پسرش متولد نشده جنب نمی‌خوره. این وحشی‌ها رو که می‌شناسی.»

مرد مشعل‌دار چیزی را فشار داد. آریا صدای بمی را شنید. تکه سنگ عظیمی که زیر نور مشعل سرخ بود، از سقف به پایین لغزید. با بلند شدن صدای برخورد آن به زمین، کم مانده بود که جیغ بکشد. جایی که قبلاً ورودی چاه بود، اکنون چیزی جز سنگ یک‌پارچه دیده نمی‌شد.

مرد تنومند با کلاه فلزی گفت: «اگه زود نجنبه، ممکنه خیلی دیر بشه. این دیگه یه بازی بین دو نفر نیست، حالا انگار قبلاً بوده. استنیس برتیون و لایسا ارن به خارج از دسترس من گریختند و زمزمه‌ها می‌گن که دارند نیرو جمع می‌کنند. شوالیه‌ی گل‌ها به های‌گاردن نامه می‌نویسه و از پدرش می‌خواد که هر چه زودتر خواهرش رو به دربار بفرسته. دختره یه دوشیزه‌ی چهارده ساله‌ی شیرین و خوشگل و سربراهه، و لرد رنلی و سر لوراس قصد دارند که ترتیب خوابیدن رابرت با اونو بدن تا باهاش ازدواج کنه و ملکه‌ی جدید داشته باشیم. لیتل‌فینگر...

تنها خدایان از بازی لیتل‌فینگر سر درمیارند. با این حال، لرد استارک تنها کسیه که خواب منو آشفته می‌کنه. حرامزاده رو داره، کتاب رو داره، و خیلی زود به حقیقت پی می‌بره. و حالا با تشکر از دخالت لیتل‌فینگر، زنش تیریون لنیستر رو دزدیده. لرد تایوین اینو گستاخی محسوب می‌کنه و جیمی علاقه‌ی عجیبی به جن داره. اگه لنیسترها به شمال لشکر بکشند، تالی‌ها هم درگیر می‌شن. می‌گی معطل کن. جواب می‌دم عجله کن. حتی ماهرترین تردست هم نمی‌تونه صد توپ رو برای همیشه در هوا بچرخونه.»

«تو بیش از یه تردستی، دوست قدیمی. تو یه جادوگر واقعی هستی. تنها چیزی که می‌خوام اینه که جادوت رو یه مدت دیگه به کار بگیری.» در راهرو به همان جهت که آریا بعد گذشتن از اتاق هیولاها آمده بود، راه افتادند.

مشعل‌دار به آرامی گفت: «هر چه که در توانم باشه، انجام می‌دم. به طلا و پنجاه پرنده‌ی دیگه احتیاج دارم.»

گذاشت که خیلی دور شوند، بعد به دنبالشان خزید. ساکت مثل سایه.

«این همه؟» صداها به مانند نور کم‌سوی مقابلش، ضعیف‌تر شده بودند. «پیدا کردن کسانی که تو لازم داری سخته... اون همه جوان و باسواد... شاید آدم‌های بزرگ‌تر... این همه راحت نمیرند...»

«نه. کوچک‌ترها کم خطرتر هستند... با ملایمت باهاشون رفتار کن، اگه زبون داشته باشن...»

آریا مدت‌ها بعد محو کامل صدای آن‌ها، هنوز نور مشعل را می‌دید؛ ستاره‌ی دودزایی بود که او را دعوت به تعقیب می‌کرد. دو بار ظاهراً ناپدید شد، اما آریا به حرکت مستقیم ادامه داد و هر دو بار خودش را در بالای راه‌پله‌هایی باریک و پرشیب یافت که مشعل در خیلی پایین می‌درخشید. با شتاب دنبالش می‌کرد، پایین و پایین‌تر. یک بار پایش به یک سنگ گیر کرد و به روی دیوار افتاد، و دید که برخلاف سابق، به جای سنگ، تونل را زمین خاکی حمایت شده توسط الوار پوشانده است.

مطمئناً مسافتی خیلی طولانی آن‌ها را تعقیب کرده بود. سرانجام آن‌ها را گم کرد، اما مسیری جز مستقیم وجود نداشت. با دستش دیوار را دوباره پیدا کرد و کور و بی‌هدف دنبالش کرد. تظاهر می‌کرد که نایمریا در تاریکی در کنار او قدم برمی‌دارد. سرانجام تا زانو در آبی بدبو فرو رفته بود. آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست به مانند سیریو روی آن برقصد و نمی‌دانست که آیا هرگز دوباره به روشنایی خواهد رسید. سرانجام آریا از تونل به هوای آزاد خارج شد و دید که شب شده است.

خودش را ایستاده در دهانه‌ی فاضلاب یافت، در جایی که به رودخانه خالی می‌شد. چنان بوی بدی می‌داد که همان جا لخت شد، لباس‌های کثیفش را روی ساحل رودخانه انداخت و به آب‌های عمیقِ تیره شیرجه رفت. آن قدر شنا کرد که احساس تمیز بودن کرد و با بدنی لرزان از آب خارج شد. موقعی که لباس‌هایش را می‌شست،

چند سوار از کنار روخانه گذشتند، اما اگر هم متوجه دختر برهنه‌ی نحیفی شدند که لباس‌هایش را زیر مهتاب می‌سابید، اعتنایی نکردند.

از قلعه خیلی دور شده بود، اما در بارانداز پادشاه کافی بود به بالا نگاه کنی تا قلعه‌ی سرخ را بالای تپه‌ی اگان ببینی، پس خطر گم کردن راه وجود نداشت. وقتی به دروازه رسید، لباس‌هایش تقریباً خشک شده بودند. در آهنی پایین کشیده شده بود و کلون دروازه انداخته شده بود، پس راهش را به سمت در عقب کج کرد. ردا طلایی‌هایی که نوبت نگهبانی با آن‌ها بود، وقتی که گفت به داخل راهش بدهند پوزخند زدند. یکی‌شان گفت: «از اینجا برو. ته‌مونده‌های آشپزخونه تموم شده و بعد تاریکی اجازه‌ی گدایی نمی‌دیم.»

«من گدا نیستم. اینجا زندگی می‌کنم.»

«گفتم از اینجا برو. باید سیلی به گوشت بزنم تا بشنوی؟»

«می‌خوام بابام رو ببینم.»

نگهبان‌ها نگاهی به هم انداختند. آن یک که جوان‌تر بود، گفت: «من هم می‌خوام ملکه رو بکنم، انگار فایده‌ای برام داره.»

نگهبان مسن‌تر اخم کرد: «این پدرت کیه، پسر، موش‌گیر شهر؟»

آریا گفت: «دست پادشاه.»

مردها هر دو خندیدند، اما سپس مرد مسن‌تر با همان بی‌قیدی زدن یک سگ، مشتش را به سمت آریا پرت کرد. آریا حتی قبل از شروع، ضربه را دید. بدون آسیب از مسیر آن کنار کشید. با تشر به آن‌ها گفت: «من پسر نیستم. من آریا استارک وینترفلی هستم و اگه شما روی من دست بلند کنید، پدرم کله‌ی هر دوتون رو به نیزه می‌زنه. اگه حرفم رو باور نمی‌کنید، جوری کسل یا ویون پول رو از برج دست صدا بزنید.» دست‌هایش را روی باسنش گذاشت. «حالا دروازه رو باز می‌کنید یا باید سیلی به گوشتون بزنم تا بشنوید؟»

وقتی هاروین و تام چاق او را تا داخل اتاق مشایعت کردند، پدرش در گوشه‌ای تنها نشسته بود، کنار دستش یک چراغ نفتی با نور ضعیفی روشنایی می‌داد و او روی بزرگ‌ترین کتابی که آریا به عمر دیده بود خم شده بود. کتاب کلفتی بود با ورق‌های زرد ترک خورده و نوشته‌های ناخوانا، صحافی شده بین جلدهای چرمیِ رنگ و رو رفته، اما پدرش آن را برای گوش دادن به گزارش هاروین بست. وقتی مردها را با تشکر مرخص کرد، اخم کرده بود.

وقتی تنها شدند، ادارد استارک پرسید: «متوجه هستی که نصف محافظینم دنبال تو می‌گشتند؟ سپتا موردان از ترس آرام و قرار نداره. داره در سپت برای سالم برگشتن تو دعا می‌کنه. آریا، می‌دونی که نباید هرگز بدون اجازه‌ی من از محدوده‌ی دروازه‌های قلعه خارج بشی.»

با عجله جواب داد: «من از دروازه بیرون نرفتم. خوب، نمی‌خواستم. پایین در سیاهچال‌ها بودم که وارد اون تونل شدم. همه جا تاریک بود و من مشعل یا شمع برای دیدن نداشتم، پس مجبور بودم مسیر رو دنبال کنم. به خاطر هیولاها نمی‌تونستم از راهی که اومدم برگردم. پدر، اونا در مورد کشتن تو صحبت می‌کردند! هیولاها نه، دو تا مرد. منو ندیدند، من به بی‌حرکتی سنگ و بی‌صدایی سایه بودم، اما حرف‌هاشون رو شنیدم. گفتند که تو یه کتاب و یه حرامزاده داری و اگه احتمال مرگ یه دست هست، چرا دومی نشه؟ منظور این کتابه؟ شرط می‌بندم که حرامزاده جانه.»

«جان؟ آریا درباره‌ی چی داری صحبت می‌کنی؟ کی اینو گفته؟»

«اونا. یکی‌شون چاق بود با کلی انگشتر و یه ریش دو شاخه‌ی زرد، و اون یکی زره‌ی زنجیرباف و کلاه آهنی داشت. چاقه گفت که باید معطل بکنند، اما اون یکی گفت که نمی‌تونه به شعبده‌بازی ادامه بده و گرگ و شیر به زودی همدیگه رو می‌خورند و گند زدند.» سعی کرد که بقیه را به خاطر بیاورد. همه چیزهایی را که شنیده بود متوجه نشده بود، و اکنون همه چیز در ذهنش قاطی شده بود. «چاقه گفت که پرنسس بچه‌دار شده. اونی که کلاه آهنی داشت، مشعل هم داشت، گفت که باید عجله کنند. من فکر می‌کنم که اون جادوگره.»

ند بدون لبخند گفت: «جادوگر. ریش دراز سفید هم داشت، با کلاه نوک‌تیز که روش ستاره نقاشی شده؟»

«نه! شبیه قصه‌های ننه‌ی پیر نبود. قیافه‌اش شبیه جادوگرها نبود، اما چاقه گفت که اون جادوگره.»

«بهت اخطار می‌دم، آریا، اگه داری آسمون ریسمون می‌بافی تا...»

«نه، گفتم که، در سیاهچال بود، کنار دیوار مخفی. من گربه‌ها رو دنبال می‌کردم و خوب...» قیافه‌اش درهم شد. اگر اقرار می‌کرد که پرنس تامن را به زمین انداخته، پدر واقعاً از دستش خشمگین می‌شد. «... خوب، من از اون پنجره رفتم تو. اونجا بود که هیولاها رو پیدا کردم.»

«هیولاها و جادوگرها. به نظر می‌رسه که ماجراجویی حسابی داشتی. این مردها که حرف‌هاشون رو شنیدی، می‌گی که درباره‌ی شعبده‌بازی و نمایش صحبت می‌کردند؟»

آریا اقرار کرد: «بله، فقط...»

«آریا، اونا بازیگر دوره‌گرد بودند. حالا چندین گروه از اونا در بارانداز پادشاه حضور دارند، برای کاسبی از تماشاچیان مسابقه اومدند. دقیقاً نمی‌دونم که این دو تا در قلعه چکار می‌کردند، اما شاید پادشاه خواسته که نمایششون رو ببینه.»

«نه.» آریا با قاطعیت سرش را تکان داد. «اونا...»

«در هر صورت تو نباید مردم رو دنبال کنی و جاسوسی‌شون رو بکنی. همچنین من از این موضوع که دخترم به دنبال گربه‌های ولگرد وارد پنجره‌های ناشناخته بشه، دل خوشی ندارم. به خودت نگاه کن، عزیزم. دست‌هات پر از جای چنگه. این کارها به اندازه‌ی کافی طول کشیدند. به سیریو فورل بگو که می‌خوام دو کلمه باهاش حرف بزنم...»

حرف‌هایش با یک ضربه‌ی کوتاه ناگهانی به در قطع شد. «لرد ادارد، عفو کنید.» دسموند بود که در را کمی باز کرد. «اما یکی از برادران سیاه اینجا اجازه‌ی حضور می‌طلبه. می‌گه که موضوع فوریه. فکر کردم که مایلید مطلع بشید.»

پدر گفت: «در من همیشه به روی نگهبانان شب بازه.»

دسموند مرد را به داخل راهنمایی کرد. او گوژپشت و زشت بود، با ریشی ژولیده و لباس‌های نشسته، اما پدر با روی گشاده از او استقبال کرد و اسمش را پرسید.

«یارن، در خدمت شما هستم قربان. ببخشید که دیروقت مزاحم شدم.» به آریا سر خم کرد. «و این باید پسرتون باشه. قیافه‌ی شما رو داره.»

آریا رنجیده خاطر گفت: «من دخترم.» اگر پیرمرد از دیوار آمده بود، حتماً از مسیر وینترفل بوده. با هیجان پرسید: «برادرهای منو می‌شناسی؟ راب و برن در وینترفل هستند و جان در دیواره. جان اسنو، اون هم از نگهبانان شبه، حتماً می‌شناسیش، یه دایرولف سفید با چشم‌های قرمز داره. جان هنوز گشتی نشده؟ من آریا استارکم.» پیرمردِ با لباس‌های سیاه بدبو به طرز عجیبی به او خیره شده بود، اما آریا نمی‌توانست صحبت‌هایش را متوقف کند. «وقتی به دیوار برمی‌گردی، اگه یه نامه بنویسم به دست جان می‌رسونی؟» آرزو داشت که جان اکنون اینجا بود. او حرف‌هایش درباره‌ی مرد چاق با ریش دوشاخه و جادوگر با کلاه فلزی را باور می‌کرد.

ادارد استارک با لبخندی محو برای کاستن از تندی حرف‌هایش گفت: «دخترم اغلب ادب رو فراموش می‌کنه. اونو ببخش، یارن. برادرم تو رو فرستاده؟»

«من فرستاده کسی نیستم، جز مورمونت پیر، سرورم. به خاطر پیدا کردن نیرو برای دیوار اینجا اومدم و دفعه بعد که رابرت بارعام می‌ده، جلوش به زانو می‌افتم و نیازمون رو مصرانه اطلاع می‌دم تا ببینم پادشاه و دست در سیاهچال اشخاص لجنی دارند که بخوان از شرشون خلاص بشن یا نه. اما می‌شه گفت که به خاطر بنجن استارک که دارم به شما اطلاع می‌دم. خون اون سیاه شده. به اندازه‌ی شما برادر من هم حساب می‌شه. به خاطر اونه که اومدم. با سرعت تمام تاختم، کم مونده بود اسبم رو بکشم، اما از بقیه خیلی جلو افتادم.»

«بقیه؟»

یارن تف کرد. «سربازهای پیاده و سواره‌ی مزدور و آشغال‌های مشابه. اون مهمانخانه پر از اونا بود و دیدم که بو به مشامشون رسیده. بوی خون یا بوی پول براشون فرقی نداره. همه‌شون هم به بارانداز پادشاه نیومدند. بعضی چهارنعل به کسترلی راک رفتند و اونجا نزدیک‌تره. می‌تونید مطمئن باشید که خبر تا حالا به لرد تایوین رسیده.»

پدر اخم کرد. «کدوم خبر؟»

یارن نگاهی به آریا انداخت. «با عرض پوزش قربان، بهتره خصوصی گفته بشه.»

«هر طور مایلی. دسموند، دخترم رو به اتاقش مشایعت کن.» پیشانی آریا را بوسید. «بقیه حرف‌هامون بمونه برای فردا.»

آریا در جایش میخکوب باقی ماند. از یارن پرسید: «اتفاق بدی که برای جان نیفتاده؟ یا عمو بنجن؟»

«خوب، چیزی در مورد استارک نمی‌تونم بگم. اسنو وقتی دیوار رو ترک کردم، حالش بد نبود. نگرانی من به خاطر اونا نیست.»

دسموند دستش را گرفت. «بیایید، بانوی من. شنیدید که پدرتون چی گفت.»

آریا چاره‌ای جز رفتن به همراه او نداشت. کاش تام چاق جای دسموند بود؛ آن وقت شاید می‌توانست به بهانه‌ای جلوی در معطل کند و حرف‌های یارن را بشنود، اما دسموند کله‌شق‌تر از آن بود که فریب بخورد. موقع پایین رفتن از پله‌ها به سمت اتاق خواب پرسید: «پدرم چند نفر محافظ داره؟»

«اینجا در بارانداز پادشاه؟ پنجاه.»

«نمی‌گذارید که کسی اونو بکشه؟»

دسموند خندید. «از اون بابت نگران نباشید، بانوی کوچک. لرد ادارد شب و روز محافظت می‌شه. آسیبی بهش نمی‌رسه.»

آریا متذکر شد: «لنیسترها بیشتر از پنجاه سرباز دارند.»

«درسته، اما هر شمالی ارزشش به اندازه ده تا از این سربازهای جنوبیه، پس شما می‌تونید با خیال راحت بخوابید.»

«چطور اگه یه جادوگر برای کشتنش فرستاده بشه؟»

دسموند به همراه کشیدن شمشیرش پاسخ داد: «خوب، در جواب به این یکی باید گفت که وقتی سر جادوگرها رو ببری، مثل همه‌ی انسان‌های دیگه می‌میرن.»

۳۳- ادارد

ند التماس کرد: «رابرت، تمنا می‌کنم، گوش کن که چی داری می‌گی. تو داری درباره‌ی کشتن یه بچه صحبت می‌کنی.»

«جنده حامله است!» مشت پادشاه با صدایی به بلندی صاعقه روی میز کوبیده شد. «بهت هشدار دادم که این اتفاق میفته، ند. در اون قبرستان، بهت هشدار دادم، اما تو اعتنایی به شنیدنش نکردی. خوب، حالا گوش می‌دی. من اونا رو مرده می‌خوام، هم مادر هم بچه، و همین طور اون ویسریس ابله. کاملاً واضحه؟ من می‌خوام که اونا بمیرن.»

سایر مشاورین حداکثر تلاششان را می‌کردند تا تظاهر کنند که آنجا حضور ندارند. شکی نبود که از او عاقل‌تر بودند. ادارد استارک ندرتاً تا این حد احساس تنهایی کرده بود. «اگه این کار رو بکنی تا ابد خودت رو بی‌آبرو کردی.»

«پس بذار گردن من باشه، فقط انجام بشه. من اون قدر کور نیستم که سایه‌ی تبر رو وقتی روی گردنمه نبینم.»

«تبری وجود نداره. تنها یک سایه از سایه‌ای که بیست ساله برطرف شده... اگه اصلاً همین هم وجود داشته باشه.»

واریس دست‌های پودر زده‌اش را روی هم مالید و آهسته گفت: «اگه؟ سرورم، در حق من بی‌انصافی می‌کنید. مگه من دروغ به اطلاع پادشاه و شورا می‌رسونم؟»

ند نگاه سردی به خواجه انداخت. «شما زمزمه‌های یه خائن رو به ما اطلاع می‌دید که نصف دنیا از اینجا دوره، سرورم. شاید مورمونت اشتباه می‌کنه. شاید دروغ می‌گه.»

واریس با لبخندی رندانه گفت: «سر جورا جرات فریب دادن منو نداره. اطمینان داشته باشید، سرورم. پرنسس حامله است.»

«شما این طور می‌گید. اگه اشتباه کنید، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه دختره سقط کنه، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه به جای پسر دختر به دنیا بیاره، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه بچه در خردسالی بمیره، نیازی به نگرانی ما نیست.»

رابرت مصر بود: «اما اگه پسر باشه؟ اگه زنده بمونه؟»

«دریای باریک هنوز بین ما قرار خواهد داشت. من روزی از داترک‌ها می‌ترسم که به اسب‌هاشون تاختن روی آب رو یاد بدن.»

پادشاه جرعه‌ای شراب نوشید و از سمت دیگر میز شورا به ند چشم‌غره رفت. «پس توصیه‌ی تو به من اینه که تا توله اژدها با ارتشش در ساحل من پیاده نشده، هیچ کاری نکنم، اینو می‌گی؟»

«این توله اژدها در شکم مادرشه، حتی اگان فاتح هم قبلِ از شیر گرفته شدن، کشورگشایی نکرد.»

«به حق خدایان! تو به کله‌شقی یه گاو نری، استارک.» به حاضرین در میز شورا نگاهی انداخت. «بقیه‌ی شما زبونتون رو خوردید؟ هیچ کدوم حرفی ندارید که این ابله با اون قیافه‌ی منجمد رو سر عقل بیاره؟»

واریس لبخند ریاکارانه‌ای به پادشاه زد و دست لطیفش را روی آستین ند گذاشت. «من دلواپسی‌های شما رو درک می‌کنم، لرد ادارد، حقیقتاً. از اطلاع دادن این خبرهای جانگداز به شورا هیچ لذتی نمی‌برم. داریم روی موضوع هولناکی تعمق می‌کنیم، موضوعی ناپسند. با این حال، کسانی که خیال حکومت کردن دارند باید اعمال ناپسندی رو به خاطر منفعت مملکت انجام بدن، هر چقدر هم که دردناک باشه.»

لرد رنلی شانه بالا انداخت. «موضوع به نظر من به اندازه کافی واضحه. ما باید چندین سال پیش ترتیب کشته شدن ویسریس و خواهرش رو می‌دادیم، اما برادر والامقام من مرتکب اشتباهِ گوش دادن به جان ارن شد.»

ند پاسخ داد: «بخشندگی هرگز خطا نیست، لرد رنلی. سر باریستان که اینجا حاضره، در ترای‌دنت چندین مرد خوب رو کشت که دوست رابرت و من بودند. وقتی اونو پیش ما آوردند، زخم‌های شدیدی برداشته بود و دم مرگ بود. روس بولتون[1] به ما اصرار کرد که گلوش رو ببریم، اما برادر شما گفت: «من کسی رو به جرم وفاداری یا خوب جنگیدن نمی‌کشم.» و استاد خودش رو برای رسیدگی به زخم‌های سر باریستان فرستاد.» نگاه طولانی و سردی به پادشاه انداخت. «کاش اون مرد امروز اینجا بود.»

رابرت هنوز آن قدر شرم داشت که سرخ شود. شکایت کرد: «یکی نیستند. سر باریستان از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی بود.»

«در حالی که دنریس دختری چهارده ساله است.» ند می‌دانست که پافشاری‌اش دارد از حد خردمندی می‌گذرد، اما نمی‌توانست ساکت بماند. «رابرت، ازت می‌پرسم، اگه برای پایان بخشیدن به کشتار بچه‌ها نبود، ما به چه دلیلی علیه ایریس تارگرین شورش کردیم؟»

پادشاه با غرولند گفت: «برای پایان بخشیدن به تارگرین‌ها!»

---

[1] Roose Bolton

«اعلیحضرت، هیچ وقت این تصور رو از شما نداشتم که از ریگار می‌ترسید.» ند تلاش کرد لحنش سرزنش‌آمیز نباشد و نتوانست. «گذشت عمر این همه جسارت رو از شما گرفته که از سایه‌ی یه بچه‌ی متولد نشده می‌لرزید؟»

رابرت سرخ شد. با اشاره‌ی انگشت اخطار داد: «دیگه بسه، ند. دیگه یه کلمه هم نگو. فراموش کردی که اینجا پادشاه کیه؟»

«نه، اعلیحضرت. شما چطور؟»

پادشاه برآشفت. «بسه! از بحث خسته شدم. این موضوع تموم بشه یا فراموش بشه. بقیه نظرشون چیه؟»

لرد رنلی اعلام کرد: «باید کشته بشه.»

واریس زمزمه کرد: «ما چاره‌ای نداریم، متاسفانه، متاسفانه...»

سر باریستان سلمی نگاه چشم‌های آبی‌اش را از روی میز بلند کرد و گفت: «اعلیحضرت، رویارویی با دشمن در میدان نبرد شرافتمندانه است، اما کشتنش در رحم مادرش نه. عفو کنید، اما در این مورد من باید از لرد ادارد جانبداری کنم.»

استاد بزرگ پایسل گلویش را صاف کرد؛ فرایندی که ظاهراً چند دقیقه‌ای وقت نیاز داشت. «صنف من در خدمت مملکته، نه فرمانروا. زمانی من با همون وفاداری کنونی‌ام به پادشاه رابرت، توصیه‌های خودمو به پادشاه ایریس تقدیم می‌کردم، پس هیچ غرضی نسبت به این دختربچه ندارم. با این وجود از شما می‌پرسم... اگه باز کار به جنگ بکشه، چند سرباز کشته می‌شن؟ چند شهر می‌سوزه؟ چند بچه از آغوش مادرشون به زور جدا می‌شن تا قربانی نیزه‌ها بشن؟» روی ریش انبوه سفیدش دست کشید؛ نهایت تاسف، نهایت بی‌زاری. «پس نه تنها عاقلانه‌تر، بلکه محبت‌آمیزتر نیست که دنریس تارگرین بمیره تا در عوض ده‌ها هزار نفر فرصت زندگی داشته باشند؟»

واریس گفت: «محبت‌آمیز. اوه، چه خوب و صحیح گفتید، استاد بزرگ. درسته. اگه خدایان با بوالهوسی خودشون به دنریس تارگرین یه پسر اعطا کنند، مملکت به خون آلوده می‌شه.»

لیتل‌فینگر نفر آخر بود. وقتی ند به او نگاه کرد، لرد پتایر تظاهر به خمیازه کشیدن کرد. «وقتی می‌بینی که شریک بستر زنی زشت شدی، بهترین کار اینه که چشم‌هات رو ببندی و کار رو تموم کنی. انتظار کشیدن دوشیزه رو خوشگل‌تر نمی‌کنه. ببوسش و تمومش کن.»

سر باریستان با بهت تکرار کرد: «ببوسیمش؟»

لیتل‌فینگر گفت: «بوسه‌ای آهنین.»

رابرت به دست رو کرد. «خوب، این هم نتیجه، ند. تو و سلمی در این موضوع تنها هستید. تنها سوالی که می‌مونه اینه که کشتن دختره رو به چه کسی بسپاریم؟»

لرد رنلی یادآوری کرد: «مورمونت آرزوی عفو سلطنتی رو داره.»

واریس گفت: «شدیداً. اما بیشتر از اون طالب زنده مونده. تا حالا، پرنسس دیگه به نزدیکی وییس داترک رسیده که در اونجا سلاح کشیدن مجازاتش مرگه. اگه بهتون بگم که داترک‌ها با بدبختی که روی کالیسی شمشیر بکشه چکار می‌کنند، هیچ کدومتون امشب خوابش نمی‌بره.» لپ پودر زده‌اش را نوازش کرد. «اما سم... فرض کنیم اشک لایس. لازم نیست کال دروگو بفهمه که مرگ طبیعی نبوده.»

چشم‌های خواب‌آلود استاد بزرگ پایسل ناگهان باز شدند. با شک به خواجه از گوشه‌ی چشمش نگاه کرد.

پادشاه شاکی بود: «سم اسلحه‌ی بزدل‌هاست.»

ند به اندازه‌ی کافی گوش کرده بود. «تو برای کشتن یه دختر چهارده ساله آدم اجیر می‌کنی و با این حال در مورد شرافت نق می‌زنی؟» صندلی‌اش را عقب داد و برخاست. «خودت انجامش بده، رابرت. مردی که حکم صادر می‌کنه، خودش باید شمشیر رو فرود بیاره. به چشم‌های دختره نگاه کن، قبل از اینکه اونو بکشی. اشک‌هاش رو ببین، حرف آخرش رو بشنو. تا این حد رو بهش مدیونی.»

«به حق خدایان.» پادشاه چنان در کنترل خشمش دچار مشکل شده بود که به نظر کلمات از دهانش پرتاب می‌شدند. «واقعاً جدی می‌گی، لعنت به تو.» دستش را به تنگ شراب در کنار آرنجش دراز کرد، آن را خالی یافت و پرتش کرد؛ تنگ با برخورد به دیوار، خرد شد. «شراب و صبرم ته کشیده. دیگه کافیه. زودتر تمومش کن.»

«من شریک قتل نمی‌شم، رابرت. هر کار دوست داری بکن، اما از من نخواه که مهرم رو به پاش بزنم.»

مدتی به نظر رسید که رابرت متوجه مفهوم حرف ند نشد. زیاد اتفاق نمی‌افتاد که او مزه‌ی سرپیچی را بچشد. به همراه درک، به تدریج قیافه‌اش تغییر کرد. چشم‌هایش باریک شدند و برافروختگی، روی گردنش به بالای یقه‌ی مخملی خزید. با انگشت خشمگینش به ند اشاره کرد. «تو دست پادشاهی، لرد استارک. تو طبق دستور من عمل می‌کنی، یا من برای خودم دستی پیدا می‌کنم که بکنه.»

«صمیمانه براش آرزوی موفقیت می‌کنم.» ند گیره‌ی سنگینی که ردایش را می‌بست گشود: دست نقره‌ای جواهرنشانی که نشان منصب او بود. آن را روی میز مقابل پادشاه گذاشت؛ غمگین از خاطره‌ی مردی که آن را

به او اعطا کرده بود، کسی که دوستش داشت. «تو رو مردی بهتر از این تصور می‌کردم، رابرت. فکر می‌کردم که پادشاه بزرگواری منصوب کردیم.»

صورت رابرت ارغوانی شده بود. «بیرون» غضب داشت خفه‌اش می‌کرد. «بیرون، لعنت به تو، دیگه کاری با تو ندارم. منتظر چی هستی؟ برو، به وینترفل فرار کن. و مواظب باش که دیگه هرگز چشمم به تو نیفته، وگرنه قسم می‌خورم که سرت رو روی نیزه می‌زنم!»

ند تعظیم کرد، و بدون هیچ حرف دیگری روی پاشنه چرخید. نگاه رابرت را روی پشتش حس می‌کرد. در حالی که او از اتاق شورا خارج می‌شد، بحث بدون تاخیر چندانی از سرگرفته شد. استاد بزرگ پایسل پیشنهاد کرد: «در براوس جمعیتی هست به نام مردان بی‌نام.»

لیتل‌فینگر معترض شد: «هیچ می‌دونید چقدر دستمزدشون زیاده؟ با نصف اون پول می‌شه یه لشکر سرباز عادی اجیر کرد، تازه اون بها برای بازرگان‌هاست. جرات تصورش رو ندارم که برای یه پرنسس چقدر می‌خوان.»

صداها با بسته شدن در در پشت سرش خاموش شدند. سر بارس بلانت در ردای دراز و زره‌ی سفید گارد شاهنشاهی، بیرون اتاق موضع گرفته بود. از گوشه‌ی چشم به ند نگاه سریعی از روی کنجکاوی انداخت، اما سوالی نپرسید.

وقتی به قصد برج پادشاه از حیاط می‌گذشت، هوا سنگین و خفه‌کننده بود. حس می‌کرد که احتمال ریزش باران هست. از آن استقبال می‌کرد. شاید باعث می‌شد که اندکی کمتر احساس ناپاکی بکند. وقتی به اتاقش رسید، ویون پول را احضار کرد. پیشکار فوراً آمد. «منو خواستید، حضرت دست؟»

«دیگه دست نیستم. پادشاه و من مشاجره داشتیم. ما به وینترفل برمی‌گردیم.»

«فوراً تدارک دیدن رو آغاز می‌کنم، سرورم. برای آماده شدن همه چیز برای سفر، دو هفته وقت لازمه.»

«شاید دو هفته وقت نداشته باشیم. شاید یک روز هم وقت نداشته باشیم. پادشاه یه چیزی در مورد زدن سر من روی نیزه گفت.» اخم کرد. واقعاً باور نداشت که پادشاه گزندی به او برساند، ممکن نبود رابرت چنین کاری بکند. او فعلاً خشمگین بود، اما وقتی ند به مدت کافی دور از چشم بماند، مانند همیشه غضب او فروکش خواهد کرد.

همیشه؟ ناگهان به طرز ناخوشایندی به یاد ریگار تارگرین افتاد. پانزده سال است که او مرده، با این وجود شدت نفرت رابرت کاهش نیافته. فکر مضطرب کننده‌ای بود... و موضوع دیگری هم وجود داشت، مساله‌ی

کتلین و کوتوله که شب پیش یارن به او اطلاع داده بود. به زودی بر همه آشکار می‌شد، به همان قطعیت طلوع خورشید، و با این وضعیت خشم شدید پادشاه... رابرت شاید پشیزی برای تیریون لنیستر ارزش قائل نباشد، اما غرورش جریحه‌دار می‌شد، و معلوم نبود که ملکه چه عکس‌العملی نشان بدهد.

به پول گفت: «شاید مصلحت باشه که من پیشاپیش برم. دخترهام رو با چند محافظ می‌برم. بقیه شما وقتی آماده بودید به دنبالمون بیایید. به جوری اطلاع بده، اما به هیچ کس دیگه نگو، و تا قبل رفتن دخترها و من تدارک برای رفتن رو شروع نکن. قلعه پر از چشم و گوشه، و ترجیح می‌دم نقشه‌هام آشکار نباشند.»

«اطاعت، سرورم.»

بعد رفتن او، ادارد استارک کنار پنجره نشست و غرق تفکر شد. رابرت هیچ چاره‌ی قابل مشاهده‌ای برایش باقی نگذاشته بود. به او مدیون بود. خیلی خوب می‌شد اگر که به وینترفل باز می‌گشت. اصلاً هرگز نباید آنجا را ترک می‌کرد. پسرهایش آنجا منتظرش بودند. شاید بعد بازگشت، او و کتلین صاحب پسر دیگری شوند، هنوز چندان مسن نشده بودند. و این اواخر اغلب رویای برف و سکوت ژرف جنگل گرگ‌ها در شب را می‌دید.

و با این حال، فکر رفتن نیز خشمگینش می‌کرد. خیلی چیزها هنوز نافرجام مانده بودند. رابرت و شورای بزدلان و چاپلوسانش اگر به حال خود رها می‌شدند، مملکت را به گدایی می‌کشیدند... یا بدتر، آن را در عوض بدهی‌هایشان به لنیسترها می‌فروختند. و حقیقت مرگ جان ارن همچنان از دست او گریزان بود. آه، چند قطعه از معما را یافته بود، آن قدر که قانع شود که جان واقعاً به قتل رسیده است، اما این بیش از یافتن ردپای حیوان روی کف جنگل نبود. خود حیوان را هنوز ندیده بود، گرچه حضورش را حس می‌کرد؛ پنهان، در کمین نشسته، فریبنده.

ناگهان به فکرش رسید که می‌تواند از راه دریا به وینترفل برسد. ند دریانورد نبود و در شرایط عادی جاده‌ی شاهی را ترجیح می‌داد، اما اگر سوار کشتی می‌شد امکانش فراهم می‌شد که توقفی در درگون‌استون به منظور صحبت با استنیس برتیون داشته باشد. پایسل زاغی را به همراه نامه‌ای مودبانه از ند به آن طرف آب فرستاده بود که در آن از لرد استنیس درخواست شده بود به جایگاه خودش در شورای کوچک برگردد. تا این زمان پاسخی نداشته، اما سکوت تنها شک ند را تشدید می‌کرد. لرد استنیس محرم رازی بود که جان ارن به خاطرش مرده؛ از این موضوع مطمئن بود. حقیقتی که می‌جست چه بسا در دژ باستانی خاندان تارگرین در انتظارش باشد.

و وقتی به آن دست یافت، آن وقت؟ بعضی اسرار بهتر است که نهفته باقی بمانند. بعضی اسرار حتی خطرناک‌تر از آن هستند که با اشخاصی در میان بگذاری که دوستشان داری و به آن‌ها اعتماد داری. ند خنجری را که کتلین برایش آورده بود از غلاف روی کمرش بیرون کشید. چاقوی جن. چرا جن مرگ برن را بخواهد؟ مطمئناً برای ساکت کردن او. رازی دیگر یا تنها رشته‌ای دیگر از یک تار؟

آیا ممکن بود که رابرت نقشی در آن داشته باشد؟ زمانی چنین گمان نمی‌کرد، اما آن زمان همچنین گمان نمی‌کرد که رابرت بتواند دستور قتل زن‌ها و بچه‌ها را صادر کند. کتلین سعی کرده بود که به او هشدار دهد: تو مرد رو می‌شناختی، پادشاه برات غریبه است. هر چه زودتر بارانداز پادشاه را ترک می‌کرد، به نفعشان بود. اگر همین فردا یک کشتی عازم شمال بود، مصلحت‌آمیز بود که سوارش شوند.

دوباره ویون پول را احضار کرد و او را برای پرس‌وجویی بی‌صدا ولی سریع، به اسکله‌ها فرستاد. به پیشکار گفت: «برام یه کشتی سریع با ناخدایی ماهر پیدا کن. اهمیتی به اندازه‌ی کابین‌ها یا کیفیت اثاثیه نمی‌دم، فقط سریع و امن باشه. می‌خوام که فوراً حرکت کنم.»

پول تازه رفته بود که تامارد حضور یک ملاقاتی را اطلاع داد. «لرد بیلیش تقاضا داره که شما رو ببینه، سرورم.»

ند وسوسه شد که او را نپذیرد، اما صلاح ندید. هنوز آزاد نشده بود؛ تا آن وقت، باید طبق قوانین آن‌ها بازی می‌کرد. «راهنمایی‌شون کن، تام.»

لرد پتایر چنان بی‌خیال وارد اتاق شد که انگار امروز صبح هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود. جلیقه‌ی مخمل کرمی و نقره‌ای، با شنلی خاکستری پوشیده بود که حاشیه‌هایش از خز روباه سیاه بود، و لبخند طعنه‌آمیز همیشگی‌اش را به لب داشت.

ند به سردی از او استقبال کرد. «ممکنه دلیل این ملاقات رو بپرسم، لرد بیلیش؟»

«زیاد معطلتون نمی‌کنم، برای شام مهمان لیدی تاندا[1] هستم. کتلت ماهی و بچه خوک برشته. نقشه می‌کشه که منو به ازدواج دختر کوچکترش دربیاره، برای همین سفره‌اش همیشه حیرت‌انگیزه. راستش رو بخوای، من ازدواج با خوک رو ترجیح می‌دم، اما به لیدی نگید. عاشق کتلت ماهی‌شم.»

ند با تحقیر مطلق گفت: «به خاطر من از خوردن ماهی نمونید، سرورم. در حال حاضر، هیچ کس به ذهنم نمی‌رسه که کمتر از شما مایل به همصبحتی باهاش باشم.»

«اوه، مطمئنم که اگه فکرتون رو به کار بندازید چند اسم به ذهنتون می‌رسه. واریس، مثلاً. سرسی. یا رابرت. اعلیحضرت کاملاً نسبت به شما خشمگینه. بعد اینکه امروز صبح از پیشمون رفتید، سخنرانی مفصلی در مورد شما کرد. اون طور که خاطرم هست، کلماتی نظیر گستاخ و قدرنشناس زیاد به کار رفتند.»

[1] Lady Tanda

ند افتخار پاسخ نداد. همچنین به مهمانش صندلی تعارف نکرد، اما لیتل‌فینگر به هر حال نشست. بی‌هیچ غمی ادامه داد: «بعد خروج با شتاب شما، قانع کردن اونا که مردان بی‌نام رو اجیر نکنند، گردن من افتاد. به جاش واریس مخفیانه خبرش رو پخش می‌کنه که هر کس دختر تارگرینی رو بکشه، ما لردش می‌کنیم.»

ند چندشش شد. «پس حالا به آدمکش‌ها لقب اعطا می‌کنیم.»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «القاب مفت هستند. مردان بی‌نام گروونند. حقیقتش رو بخوای، من بیش از شما با همه دم زدتون از شرافت، به دختر تارگرینی کمک کردم. بگذار یه سرباز مست با رویای ارباب شدن سعی کنه دختره رو بکشه. احتمالاً شکست مفتضحانه‌ای می‌شه و بعدش، داترک‌ها حواسشون جمع می‌شه. اگه یکی از بی‌نام‌ها رو به دنبال دختره بفرستیم، دختره رو می‌شه دفن‌شده حساب کرد.»

ند اخم کرد. «تو سر میز شورا از زن‌های زشت و بوسه‌های آهنین حرف می‌زنی، اون وقت حالا انتظار داری که باور کنم قصدت حفاظت از دختره بوده؟ منو تا چه حد ابله فرض می‌کنی؟»

لیتل‌فینگر با خنده گفت: «خوب، در واقع به منتهی درجه.»

«همیشه با موضوع قتل این همه تفریح می‌کنید، لرد بیلیش؟»

«قتل نیست که برام جذابه، لرد استارک، بلکه شمایید. شما مثل مردی هستید که روی یخ در حال ذوب می‌رقصه. باید بگم که سقوطتون خیلی محشر می‌شه. به باورم اولین صداهای شکستن رو امروز صبح شنیدم.»

«اولین و آخرین. من دیگه هیچ دخالتی نمی‌کنم.»

«و کی قصد دارید به وینترفل برگردید، سرورم؟»

«به محض اینکه بتونم. چه ربطی به شما داره؟»

«هیچ... اما اگه تصادفاً موقع غروب هنوز اینجا باشید، خوشحال می‌شم که شما رو به این فاحشه‌خانه ببرم که جوریِ شما بدون هیچ نتیجه‌ای دنبالش می‌گشته.» لیتل‌فینگر لبخند زد. «تازه به لیدی کتلین هم نمی‌گم.»

۳۴- کتلین

«بانوی من، باید اومدنتون رو اطلاع می‌دادید. براتون اسکورت می‌فرستادیم. جاده‌ی مرتفع برای یه گروه به کوچکی مال شما به اندازه‌ی سابق ایمن نیست.»

کتلین داشت سوار بر اسب در کنار سِر دانل وینوود[1] از گذرگاه بالا می‌رفت. «خودمون در کمال تاسف فهمیدیم، سر دانل.» گاهی این احساس را داشت که قلبش سنگ شده است؛ شش مرد شجاع برای رساندن او به اینجا مرده بودند و حس گریستن برای آن‌ها را هم در خودش نمی‌یافت. حتی اسمشان داشت از خاطر محو می‌شد. «کوه‌نشین‌ها شب و روز راحتمون نگذاشتند. در اولین حمله سه نفر از دست دادیم، و دو نفر دیگه در دومی، و خدمتکار لنیستر از تب عفونت زخم مرد. وقتی صدای نزدیک شدن شما رو شنیدیم، فکر کردم که دیگه این بار کارمون تمومه.» سلاح در دست و پشت به کوه، مایوسانه برای مقاومت آماده شده بودند. کوتوله لبه‌ی تبرش را روی سنگ تیز می‌کرد و جوک نیشداری تعریف می‌کرد که بران پرچم سوارکارانی که نزدیک می‌شدند را تشخیص داد؛ ماه و باز خاندان ارن، سفید در زمینه‌ی آبی آسمانی. کتلین به عمرش از مشاهده‌ی هیچ چیز این همه شادمان نشده بود.

سر دانل گفت: «قبیله‌ها از زمان مرگ لرد جان جسورتر شدند.» او جوان بیست ساله‌ی خپل، صادق و بی‌ریایی بود، با دماغی پهن و انبوهی از موی پرپشت قهوه‌ای. «اگه با من بود، صد مرد به کوهستان می‌بردم، استحکامات‌شون رو ریشه‌کن می‌کردم و گوشمالی حسابی می‌دادم، اما خواهر شما قدغنش کرده. حتی حاضر نشد به شوالیه‌هاش اجازه شرکت در مسابقه‌ی دست رو بده. می‌خواد که همه‌ی جنگجوهای ما نزدیک وطن باشند، تا از ویل دفاع کنند... در برابر چه چیزی، کسی مطمئن نیست. بعضی می‌گن در برابر سایه‌ها.» با اضطراب نگاهی به کتلین انداخت؛ انگار ناگهان یادش افتاده بود که با چه کسی صحبت می‌کند. «امیدوارم از حدم تجاوز نکرده باشم، بانوی من. قصد اهانت نداشتم.»

«حرف رک منو نمی‌رنجونه، سر دانل.» کتلین می‌دانست که خواهرش از چه چیزی بیم دارد. از سایه‌ها نه، از لنیسترها. به پشت سرش به کوتوله نگاه کرد که در کنار بران می‌آمد. آن دو از زمان مرگ چیگن به تدریج خیلی با هم صمیمی شده بودند. مرد کوچولو از آنچه کتلین خوش داشت زیرک‌تر بود. موقع ورود به کوهستان، کوتوله اسیر او، و دربند و عاجز بود. حالا؟ هنوز اسیر او بود، اما دشنه‌ای به کمر و تبری به زین داشت، پوستین گربه‌ی وحشی پوشیده بود که از آوازخوان سر تاس برده بود و زره زنجیربافی داشت که از تن جسد چیگن درآورده بود. دو ستون از شوالیه‌ها و سربازان تحت خدمت خواهرش لایسا و پسر کوچک جان ارن، در دو سمت کوتوله و بقیه‌ی گروه فرسوده‌ی او می‌آمدند، اما در ظاهر تیریون هیچ نشانه‌ای از ترس مشهود نبود. ممکنه که اشتباه کرده باشم؟ اولین بار نبود که کتلین این سوال‌ها را از خودش می‌پرسید. ممکنه که بعد

[1] Donnel Waynwood

این همه اتفاقات مشخص بشه که اون در قضیه برن و جان ارن بی‌گناهه؟ و اگر این چنین باشد، کتلین چه قضاوتی باید از خودش داشته باشد؟ شش مرد برای آوردن او به اینجا کشته شده بودند.

کاملاً مصمم، شک‌هایش را کنار گذاشت. «وقتی به قلعه‌ی شما برسیم، اگه فوراً به دنبال استاد کولمن بفرستید خیلی به من لطف می‌کنید. سر رودریک به خاطر زخم‌هاش تب کرده.» چندین بار ترس برش داشته بود که این سفر، جانِ شوالیه‌ی پیر دلاور را خواهد گرفت. نزدیک به انتها، سر رودریک به زحمت خودش را روی زین حفظ می‌کرد و بران اصرار کرده بود که او را به حال خود رها کنند، اما کتلین حاضر به پذیرش نبود. به جایش او را به زین بسته بودند و کتلین به مریلیون آواز خوان دستور داده بود که مراقب او باشد.

سر دانل قبل از پاسخ دادن مکث کرد. «لیدی لایسا دستور داده که استاد برای مراقبت از لرد رابرت تمام مدت در ایری باشه. در دروازه یه سپتون داریم که به زخمی‌ها می‌رسه. اون می‌تونه به جراحات شوالیه‌ی شما رسیدگی بکنه.»

کتلین به آموخته‌های یک استاد بیش از دعاهای یک سپتون باور داشت. می‌خواست همین را بگوید که چشمش به استحکامات مقابلش افتاد؛ ستون‌هایی دراز ساخته شده از خود دیواره‌ی سنگی کوهستان در دو طرف، در جایی که مسیر آن قدر تنگ می‌شد که چهار نفر به زحمت می‌توانستند در کنار هم از آن بگذرند؛ دو برج نگهبانی دوقلو روی شیب صخره‌ها، که پلی سرپوشیده، تراشیده شده از سنگ‌های خاکستری، روی جاده قوس زده بود و آن دو را به هم متصل می‌کرد. صورت‌هایی ساکت از شکاف تیراندازهای برج‌ها، کنگره‌ها و پل مراقب نزدیک شدن آن‌ها بودند. وقتی تقریباً دیگر به بالا رسیده بودند، شوالیه‌ای از دروازه به بیرون تاخت. اسب و زره‌اش خاکستری بودند، اما ردایش به رنگ امواج آبی و قرمز ریورران بود و یک ماهی براق سیاه، مزین به طلا و لعل سیاه، چین‌های ردا را به روی شانه سنجاق می‌کرد. «چه کسانی قصد عبور از دروازه‌ی خونین را دارند؟»

شوالیه‌ی جوان پاسخ داد: «سر دانل وینوود، در کنار لیدی کتلین استارک و همراهان ایشان.»

شوالیه‌ی دروازه روبند کلاهخودش را بلند کرد. «می‌گفتم که بانو چقدر آشناست. از خونه خیلی دوری، کت کوچولو.»

علی‌رغم تمام سختی‌هایی که کشیده بود، با لبخند گفت: «شما هم همین طور، عمو.» شنیدن آن صدای خشنِ گرفته، کتلین را بیست سال به عقب، به دوران بچگی برد.

عمویش رک گفت: «خونه‌ی من روی دوشمه.»

«خونه‌ی شما در قلب منه. کلاهخودتون رو بردارید. دوست دارم دوباره قیافه‌تون رو ببینم.»

بریندن تالی گفت: «گذشت عمر متاسفانه باعث بهبودش نشه.» اما وقتی کلاهخودش را برداشت، کتلین دید که او دروغ می‌گوید. مشخصات صورتش آب رفته و چروکیده شده بودند و زمان رنگ خرمایی را از موهایش دزدیده بود و برایش تنها خاکستری باقی گذاشته بود، اما لبخند، ابروهای پرپشت هزارپا مانند، و خنده‌ی چشم‌های آبی سیر، همان بود که به خاطر داشت. «لایسا از اومدنت خبر داشت؟»

«فرصت اطلاع دادن نبود.» بقیه داشتند پشت سرش جمع می‌شدند. «می‌ترسم که ما طلایه‌دار توفان باشیم، عمو.»

سر دانل پرسید: «اجازه‌ی ورود به ویل را داریم؟» وینوودها همیشه عاشق تشریفات بودند.

سر بریندن پاسخ داد: «به نام رابرت ارن، فرمانروای ایری، مدافع ویل، مدافع راستین شرق، به شما اجازه‌ی ورود می‌دهم و می‌سپارم که به صلح ایشان احترام بگذارید. بیایید.»

و بدین ترتیب، کتلین پشت او راه افتاد و از زیر سایه‌ی دروازه‌ی خونین گذشت، مکانی که در عصر قهرمانان چند ارتش یکدیگر را قتل‌عام کرده بودند. در سمت دیگر بناهای سنگی، کوهستان ناگهان به منظره‌ای از دشت‌های سبز، آسمان آبی و قله‌های برفی باز شد که نفس کتلین را بند آورد؛ دره‌ی ارن‌ها غرق در نور سحر.

مقابلش به سمت شرقِ مه‌آلود گسترده شده بود؛ زمینی با خاک سیاه حاصلخیز، رودخانه‌های عریض با جریانی آهسته، صدها دریاچه‌ی کوچک که در آفتاب مثل آینه می‌درخشیدند، و همه از هر طرف تحت حفاظت قله‌ها بودند. گندم و ذرت و جو در مزارع سر برافراشته بودند و حتی در های‌گاردن نیز کدوهایی بزرگتر و میوه‌هایی شیرین‌تر از محصول اینجا پیدا نمی‌شد. آن‌ها در انتهای غربی دره ایستاده بودند، جایی که جاده‌ی مرتفع به آخرین گذرگاهش می‌رسید و سقوط پیچ در پیچش به زمین‌های پستِ دو فرسنگ پایین‌تر را شروع می‌کرد. دره در اینجا باریک بود، عرضش بیش از نیم روز سواری نبود، و کوه‌های شمالی چنان نزدیک به نظر می‌رسیدند که کتلین می‌خواست دست دراز کند و لمسشان کند. بالای سر همه، قله‌ی ناهمواری به نام نیزه‌ی غول دیده می‌شد، کوهی که حتی کوه‌های دیگر برای دیدنش به بالا نگاه می‌کردند. تاج آن که پشت مه مخفی بود، سه و نیم فرسنگ از کف دره بالاتر بود. روی دیواره‌ی وسیع غربی آن، شبحی از یک رودخانه، *اشک‌های آلیسا*، به پایین جاری بود. کتلین حتی از این فاصله هم برق نقره‌ای درخشان آن در زمینه‌ی سنگ تیره را می‌دید.

عمویش وقتی دید که او توقف کرده، اسبش را به کنار اسب او آورد و با اشاره گفت: «اونجاست، کنار *اشک‌های آلیسا*. از اینجا تنها چیزی که دیده می‌شه برق زدن‌های سفید پراکنده است، اون هم اگه خیلی دقت کنی و آفتاب با زاویه‌ی مناسب روی دیوارها بتابه.»

تعریفش را از ند شنیده بود؛ هفت برج، مانند خنجرهایی که به شکم آسمان فرو رفته‌اند، آن قدر مرتفع که می‌توانی روی ایوان بایستی و به ابرها در پایین نگاه کنی. «چقدر راهه؟»

عمو بریندن گفت: «می‌تونیم قبل غروب به کوهستان برسیم، اما صعود یک روز دیگه وقت می‌بره.»

صدای سر رودریک از پشت بلند شد: «بانوی من، در کمال شرمندگی من امروز بیش از این قادر به جلو رفتن نیستم.» صورتش پشت سبیل‌های نامرتب تازه درآمده، پایین افتاده بود و چنان خسته به نظر می‌رسید که کتلین نگران شد مبادا از اسب سقوط کند.

«و مجبورتون نمی‌کنم. شما چند صد برابر انتظار من زحمت کشیدید. عموی من ترتیب رسیدنم به ایری رو می‌ده. لنیستر باید با من بیاد، اما دلیلی نداره که شما و بقیه، همین جا استراحت و تجدید قوا نکنید.»

سر دانل با نزاکت جدی جوان‌ها گفت: «اگه مهمان ما بشن، بر ما منت گذاشتند.» جز سر رودریک، تنها بران، سر ویلیس ود و مریلیون آوازخوان از گروهی باقی مانده بود که برای یاری او از مهمانخانه‌ی کنار تقاطع جاده‌ها راه افتاده بودند.

مریلیون جلو آمد و گفت: «بانوی من، استدعا دارم که اجازه بدید همراهتون تا ایری بیام، تا سرانجام داستان رو به مانند آغازش ببینم.» پسر نزار، اما به طرز عجیبی مصمم به نظر می‌رسید؛ چشم‌هایش با اشتیاق برق می‌زدند.

کتلین هیچ وقت از آوازخوان درخواست نکرده بود که با آن‌ها بیاید؛ انتخاب گردن خود او بود و کتلین نمی‌دانست که او چگونه با وجود این همه مرد شجاع که دفن نشده باقی گذاشته بودند، در این سفر زنده مانده بود. به هر حال، اینجا حاضر بود، با ریشی ژولیده که تا حدی ظاهرش را مردانه می‌کرد. شاید به خاطر اینکه تا اینجا آمده بود، کتلین چیزی به او مدیون بود. «ایرادی نداره.»

بران اعلام کرد: «من هم میام.»

از همسفری با بران کمتر خوشش می‌آمد. می‌دانست که بدون او هرگز به ویل نمی‌رسید؛ سرباز مزدور از سرسخت‌ترین جنگجوهایی بود که به عمرش دیده بود و شمشیرش در باز کردن راهشان کمک کرده بود. با این همه، کتلین از آن مرد خوشش نمی‌آمد. شجاعت را داشت، و همین طور قدرت، اما در وجودش از مهربانی هیچ اثری نبود، و وفاداری‌اش اندک بود. و خیلی وقت‌ها دیده بود که کنار لنیستر سواری می‌کند، و با صدایی آهسته به جوک‌های خصوصی می‌خندند. ترجیح می‌داد که او را همین حالا و همین جا از کوتوله جدا کند، اما بعد موافقت با همراهی مریلیون تا ایری، راه مودبانه‌ای برای دریغ کردن همان اجازه از بران به نظرش نمی‌رسید. «هر طور مایلید.» متوجه شد که بران در واقع از او اجازه نخواسته بود.

سر ویلیس ود پیش سر رودریک ماند، سپتونی با صدایی ظریف با زخم‌های آن‌ها مشغول شد. اسب‌های خودشان را نیز باقی گذاشتند؛ حیوان‌های نحیف بیچاره. سر دانل قول داد که پرنده به ایری و دروازه‌ی ماه بفرستد و آمدن آن‌ها را اطلاع دهد. از اسطبل اسب‌های تازه نفس برایشان آوردند که از نژاد کوهستان با بدنی پرمو بودند، و در عرض چند ساعت دوباره به راه افتادند. کتلین در کنار عمویش به سمت کف دره پایین رفت. پشت سرشان، بران، تیریون لنیستر، مریلیون و شش نفر از افراد بریندن می‌آمدند.

بریندن تالی آن قدر صبر کرد تا یک سوم مسیر به پایین سپری و فاصله از گوش دیگران کافی شد، بعد به او رو کرد و پرسید: «خب، بچه، از این توفانی که گفتی برام تعریف کن.»

کتلین گفت: «چندین ساله که دیگه بچه نیستم، عمو.» اما به هر حال به او تعریف کرد. تعریفش بیش از باور کتلین طول کشید: نامه‌ی لایسا و سقوط برن، خنجر آدمکش و لیتل‌فینگر و برخورد تصادفی با تیریون لنیستر در مسافرخانه‌ی بین راهی.

عمویش در سکوت گوش داد؛ ابروهای کلفتْ روی چشم‌هایش با عمیق‌تر شدن اخم سایه انداختند. بریندن تالی همیشه شنونده‌ی خوبی بوده... به حرف‌های هر کسی جز پدر کتلین. او برادر لرد هاستر بود، پنج سال کوچکتر، اما از زمانی که کتلین به خاطر می‌آورد آن دو با هم نزاع داشتند. وقتی که کتلین هشت سال داشت، در یکی از مشاجرات شدیدتر از معمولشان بود که لرد هاستر به بریندن «بز سیاه گله‌ی تالی‌ها» گفت. بریندن با خنده متذکر شده بود که نشان خاندان آن‌ها قزل‌آلا است، برای همین او باید به جای بز سیاه ماهی سیاه باشد، و از آن روز به بعد آن را به عنوان نشان اختصاصی خودش برگزیده بود.

نزاع تا روز ازدواج او و لایسا ادامه یافته بود. در جشن عروسی آن‌ها بود که بریندن به برادرش قصدش برای ترک ریوران به منظور خدمت به لایسا و شوهر جدیدش، لرد ایری، را اعلام کرد. طبق نامه‌های اندکی که ادمور به کتلین می‌نوشت، لرد هاستر از آن زمان به بعد هرگز نام برادرش را به زبان نیاورده بود.

با این وجود، در تمام سال‌های بچگی کتلین، بریندن بلک‌فیش کسی بود که بچه‌های لرد هاستر با اشک برای تعریف دلتنگی‌هایشان به نزدش می‌شتافتند، در حالی که پدرشان زیادی سرش مشغول بود و مادرشان زیادی ناخوش. کتلین، لایسا، ادمور... و بله، حتی پتایر بیلیش، ملازم پدرشان... بریندن به درد دل همه‌شان صبورانه گوش داده بود، همان طور که اکنون داشت گوش می‌داد، و در موفقیت‌ها همراه آن‌ها خندیده بود و در زمان بدبیاری‌های بچگانه‌شان با آن‌ها همدردی کرده بود.

وقتی داستانش تمام شد، عمویش مدت طولانی ساکت ماند و در این مدت اسب او خودش راهش را در شیب تند جاده می‌یافت. سرانجام گفت: «پدرت باید قاطعانه برخورد کنه. در صورت حرکت لنیسترها، وینترفل دوره و ویل پشت کوهستان پناه گرفته، اما ریوران درست سر راهه.»

کتلین اقرار کرد: «من هم همین نگرانی رو دارم. وقتی به ایری رسیدیم، از استاد کولمن می‌خوام که یه پرنده بفرسته.» پیام‌های دیگری نیز باید می‌فرستاد؛ دستورهایی که ند رساندنشان را به پرچمدارهایش، به منظور تقویت مواضع دفاعی شمال، به او سپرده بود. «روحیه‌ی جمعی در ویل چطوره؟»

بریندن اقرار کرد: «خشمگین. لرد جان خیلی محبوب بود و وقتی پادشاه جیمی لنیستر رو به مقامی منصوب کرد که نزدیک به سیصد سال در اختیار ارن‌ها بوده، توهین سختی حس شد. لایسا به ما دستور داده که به پسرش مدافع راستین شرق بگیم، اما کسی رو گول نمی‌زنه. و خواهرت تنها کسی نیست که در مورد نحوه‌ی مرگ دست مشکوکه. کسی جرات نداره که آشکارا بگه جان به قتل رسیده، اما سایه‌ی شک درازه.» با دهانی سفت نگاهی به کتلین انداخت. «و موضوع پسره هم هست.»

«پسره؟ مگه چشه؟» برای رد شدن از زیر یک صخره که روی پیچ تندی را گرفته بود، سرش را پایین آورد.

صدای عمویش مضطرب بود. آه کشید. «لرد رابرت، شش ساله، ناخوش، اگه عروسکش رو بگیری احتمالاً گریه‌اش می‌گیره. وارث حقیقی جان ارن به شهادت تمام خدایان، اما کسانی هستند که به باورشون برای اشغال مقام پدرش زیادی ضعیفه. این چهارده سال گذشته که لرد جان در بارانداز پادشاه خدمت می‌کرده، نستور رویس[1] قائم مقام بوده و خیلی از زمزمه‌ها می‌گن که باید تا زمان بالغ شدن پسره به حکومت ادامه بده. بقیه اعتقاد دارند که لایسا باید دوباره ازدواج کنه، و خیلی زود. خواستگارها مثل کلاغ‌های میدان نبرد جمع شدند. ایری پر از اونا شده.»

«انتظارش رو باید داشت.» تعجبی نداشت؛ لایسا هنوز جوان بود و قلمروی کوهستان و دره، جهیزیه‌ای گرانبها. «لایسا به عقد شوهر دیگه‌ای در میاد؟»

«خودش می‌گه که بله، به شرط اینکه مرد مناسبش رو پیدا کنه. اما تا حالا درخواست لرد نستور و چندین مرد شایسته‌ی دیگه رو رد کرده. قسم می‌خوره که این بار خودش باید شوهرش رو انتخاب کنه.»

«بین همه‌ی مردم تو کسی هستی که نمی‌تونه از لایسا به این خاطر ایراد بگیره.»

«و ازش ایراد نمی‌گیرم، اما... به نظرم لایسا تنها ادای جستجوی خواستگار مناسب رو در میاره. از بازی لذت می‌بره، اما به باورم خواهرت قصد داره خودش حکمرانی کنه، تا زمانی که پسرش به سنی برسه که بتونه در عمل هم اسم لرد ایری رو داشته باشه.»

«یه زن هم می‌تونه با خردمندی یه مرد حکومت کنه.»

---

[1] Nestor Royce

عمویش از گوشه چشم به او نگاهی انداخت. «زن مناسب می‌تونه. اشتباه نکن، کت، لایسا به تو شباهت نداره.» یک لحظه مکث کرد. «راستش رو بخوای، می‌ترسم که ببینی خواهرت اون قدر که دوست داری به حالت مفید نیست.»

متوجه نشده بود. «منظورت چیه؟»

«لایسایی که از بارانداز پادشاه برگشت، همون دختری نیست که بعد انتصاب شوهرش به مقام دست به جنوب رفت. اون سال‌ها براش سخت بوده. باید که بدونی. لرد ارن شوهر وظیفه‌شناسی بود، اما ازدواجشون مقتضای سیاست بوده، نه از روی علاقه.»

«مثل مال خود من.»

«شبیه به هم شروع شدند، اما سرانجام تو از خواهرت شادتر بوده. دو بار مرده‌زایی، دو برابر اون سقط، مرگ لرد ارن... کتلین، خدایان به لایسا تنها یک فرزند اعطا کردند و اون طفلکی تنها چیزیه که حالا لایسا به خاطرش زنده است. تعجبی نداره که گریختن رو به تحویل دادن پسره به لنیسترها ترجیح داد. خواهرت می‌ترسه، دخترم، و لنیسترها بدترین چیزی هستند که ازشون می‌ترسه. اون مثل یه دزد در تاریکی شب از قلعه‌ی سرخ گریخت و تا ویل دوید، تنها برای اینکه پسرش رو از دهن شیر بیرون بکشه... و حالا تو شیر رو به دم درش آوردی.»

«در زنجیر.» دهان یک دره در سمت راستش به درون تاریکی باز بود. افسار اسبش را کشید و هر قدم را با احتیاط انتخاب کرد.

«اوه؟» عمویش به عقب نگاه کرد. تیریون لنیستر پشت سرشان به آهستگی پایین می‌آمد. «من یه تبر روی زینش و یه خنجر روی کمرش می‌بینم و یه سرباز گرسنه‌ی پول که مثل سایه دنبالش می‌کنه. زنجیرها کجان، عزیزم؟»

کتلین با عدم آسایش روی زین جا به جا شد. «کوتوله اینجاست و به انتخاب خودش نبوده. زنجیر داشته باشه یا نه، به هر صورت اسیر منه. لایسا کمتر از من خواستار پاسخگویی اون در قبال گناه‌هاش نیست. شوهر لایسا بود که لنیسترها به قتل رسوندند و نامه‌ی لایسا بود که اولین هشدار بر علیه اونا رو به ما داد.»

بریندن بلک‌فیش به او لبخند زد. «امیدوارم حق با تو باشه.» آهی کشید که می‌گفت شک دارد.

خورشید به آسمان غرب رسیده بود که شیب زیر سم اسب‌هایشان شروع به راست شدن کرد. جاده عریض و مستقیم شد و برای اولین بار چشم کتلین به گل‌های وحشی و رویش علف افتاد. بعد رسیدن به کف دره، سرعت حرکتشان افزایش یافت و خوش می‌گذشت؛ چهارنعل از میان جنگل‌های سبز و دهکده‌هایی کوچک با

ساکنینی تنبل گذشتند، از باغ‌های میوه و مزارع طلایی گندم رد شدند، چند بار به رودخانه‌های درخشان زیر آفتاب زدند. عمویش طبق رسم یک سوار با پرچمی دوگانه را مامور تاختن در جلویشان کرده بود؛ پرچم بالا ماه و باز خاندان ارن و زیری ماهی سیاه خودش بود. ارابه‌های مزرعه‌داران و تاجرین و سوارکاران خاندان‌های کوچکتر کنار می‌کشیدند و راه را برایشان باز می‌کردند.

با این وجود وقتی به قلعه‌ی مستحکمی رسیدند که در دامنه‌ی نیزه‌ی غول بود، هوا کاملاً تاریک شده بود. مشعل‌ها روی باروها می‌سوختند و ماه شاخدار روی آب‌های تاریک خندق می‌رقصید. پل متحرک بالا کشیده شده و دروازه‌ی آهنین پایین بود، اما کتلین بالای دروازه و پنجره‌های برج‌های مربع شکلِ پشت آن روشنایی می‌دید.

وقتی گروهشان برای توقف افسار می‌کشید، عمویش گفت: «دروازه‌ی ماه.» پرچمدار او به لبه‌ی خندق رفت تا با فریاد ماموران دروازه را مطلع کند. «مقر لرد نستور. حتماً منتظر ماست. نگاه کن.»

کتلین چشم‌هایش را بلند کرد، بالا و بالا و بالاتر. ابتدا چیزی جز سنگ و درخت ندید؛ بدنه‌ی عظیم کوه که در تاریکی شب پنهان شده و به سیاهی آسمان بی‌ستاره بود. سپس نور آتش در خیلی بالا را دید؛ یک برج که روی شیب کوه ساخته شده و روشنایی‌هایش مثل چشم‌هایی نارنجی به آن‌ها خیره بود. بالای آن، مرتفع‌تر و دورتر، یکی دیگر بود و همچنان بالاتر، سومی به چشم می‌خورد که بیش از کورسویی در آسمان نبود. سرانجام، در ارتفاع پرواز بازها، برق سفیدی زیر مهتاب دیده می‌شد. با خیره شدن به بالا به برج‌های سفید، کتلین دچار سرگیجه شد؛ چقدر بالا.

شنید که مریلیون با بهت زمزمه کرد: «ایری.»

صدای تیز تیریون لنیستر طلسم را شکست. «ارن‌ها ظاهراً چندان علاقه‌ای به مهمان ندارند. اگه قصد داری ما رو در تاریکی وادار به صعود از اون کوه بکنی، ترجیح می‌دم همین جا خودم رو بکشم.»

بریندن گفت: «شب رو اینجا می‌گذرونیم و فردا به محض طلوع، صعود رو شروع می‌کنیم.»

کوتوله پاسخ داد: «طاقت انتظار ندارم. چطور به اون بالا می‌ریم؟ من در بزسواری تجربه ندارم؟»

بریندن با لبخند گفت: «با قاطر.»

کتلین گفت: «روی سطح کوه، پله تراشیده شده.» ند موقع تعریف خاطرات جوانیش به همراه رابرت برتیون و جان ارن در اینجا، آن پله‌ها را ذکر کرده بود.

عمویش با سر تایید کرد. «اون قدر تاریکه که پله‌ها دیده نمی‌شن، اما وجود دارند. برای اسب‌ها زیادی باریکند و شیبشون زیاده، اما قاطرها از عهده‌ی بیشتر مسیر بر میان. مسیر توسط سه قلعه‌ی بین راهی محافظت می‌شه: استون و اسنو و اسکای. قاطرها ما رو تا اسکای بالا می‌برن.»

تیریون با تردید به بالا نگاه کرد. «و بعد اون؟»

بریندن لبخند زد. «بعدش شیب مسیر حتی برای قاطرها هم زیاده. بقیه راه رو پیاده بالا می‌ریم. یا شاید شما سواری با سبد رو ترجیح بدید. ایری درست بالای اسکای به کوهستان چسبیده و در سرداب‌هاش شش بالابر عظیم با زنجیرهای آهنی دراز به منظور بالا کشیدن تدارکات وجود داره. اگه جناب لنیستر ترجیح می‌دن، می‌تونم ترتیب سواری‌شون تا بالا به همراه نان و شراب و سیب رو بدم.»

کوتوله با صدای بلند خندید. «کاش من کدو بودم. حیف، پدر والامقام من اگه پسرش مثل یک توده شلغم به استقبال سرنوشتش بره، مطمئناً خیلی سرافکنده می‌شه. اگه شما پیاده بالا می‌رید، متاسفانه من هم باید همون کار رو بکنم. ما لنیسترها غرور خاصی داریم.»

کتلین با تندی گفت: «غرور؟» لحن تمسخرآمیز و رفتار بی‌تکلف او، کتلین را خشمگین می‌کرد. «بعضی‌ها بهش تکبر می‌گن. تکبر و طمع و شهوت برای قدرت.»

تیریون لنیستر پاسخ داد: «برادرم بدون تردید متکبره، پدرم مظهر طمعکاریه، خواهر عزیزم، سرسی، با هر نفسی که می‌کشه به شهوتش برای قدرت اضافه می‌شه. اما من به اندازه‌ی یه بره‌ی کوچولو معصوم هستم. لازمه که براتون بع بع کنم؟» تبسم کرد.

قبل اینکه فرصت پاسخ داشته باشد، صدای زنجیرهای روغن‌کاری‌شده بلند شد و پل متحرک غژغژ کنان پایین آمد. سربازان برای روشن کردن مسیر آن‌ها مشعل به بیرون آوردند و عمویش آن‌ها را به سمت دیگر خندق راهنمایی کرد. لرد نستور رویس، پیشکار اعظم ویل و محافظ دروازه‌ی ماه، در حیاط در محاصره‌ی شوالیه‌ها منتظر بود تا از آن‌ها استقبال کند. تعظیم کرد. «لیدی استارک.» مرد تنومندی با سینه‌ای بشکه‌ای شکل بود و تعظیمش بدقواره بود.

کتلین پیاده شد تا جلوی او بایستد. «لرد نستور»، این مرد را تنها از روی شهرتش می‌شناخت؛ پسرخاله‌ی یان برنزی، از شاخه‌ی کم اهمیت‌تری از خاندان رویس، با این وجود اربابی مقتدر در حد خود. «ما سفر طولانی و خسته‌کننده‌ای داشتیم. اگه ممکنه، لطف کنید و امشب زیر سقفتون پذیرای ما باشید.»

لرد نستور گفت: «سقف من در اختیار شماست، بانوی من، اما خواهر شما، لیدی لایسا، از ایری دستور فرستاده. می‌خواد که شما رو بلافاصله ببینه. بقیه‌ی گروه شما اینجا اسکان داده می‌شن و به محض روشن شدن هوا به بالا فرستاده می‌شن.»

عمویش از اسب پایین پرید. رک گفت: «این چه دیوانگیه؟» بریندن تالی هیچ وقت مردی نبود که در حرف‌هایش ملاحظه‌کار باشد. «صعود در شب، اون هم وقتی ماه کامل نیست؟ حتی لایسا هم باید بدونه که نتیجه‌اش یه گردن شکسته است.»

«قاطرها راه رو می‌شناسن، سر بریندن.» دختر هفده هجده ساله‌ی باریک اندامی به کنار لرد نستور آمد. موی تیره‌اش کوتاه اصلاح شده بود و لباس سواری چرمی و جلیقه‌ی زنجیرباف سبکی پوشیده بود. به کتلین موقرانه‌تر از رئیسش تعظیم کرد. «بانوی من، بهتون قول می‌دم که هیچ آسیبی به شما نمی‌رسه. باعث افتخارمه که شما رو به بالا برسونم. من صدها بار در تاریکی صعود کردم. مایکل می‌گه که پدرم حتماً بز بوده.»

او آن قدر به خودش می‌نازید که کتلین چاره‌ای جز لبخند زدن نداشت. «تو اسم هم داری، دخترم؟»

«مایا استون[1]، اگه باب طبعتون باشه، بانوی من.»

باب طبعش نبود؛ کتلین به زحمت لبخند را روی صورتش حفظ کرد. در ویل، استون نامی برای حرامزاده‌ها بود، همانند اسنو در شمال و فلاورز در های‌گاردن؛ در هر یک از هفت پادشاهی‌ها، سنت برای بچه‌هایی که بدون اسمی از جانب خودشان متولد می‌شدند نام فامیلی متداول کرده بود. کتلین چیزی بر علیه این دختر نداشت، اما ناگهان بی‌اختیار به یاد حرامزاده‌ی ند در دیوار افتاد و آن فکر خشمگینش کرد؛ و همچنین همزمان احساس گناه کرد. سعی کرد کلمات را برای پاسخ گفتن سرهم کند.

لرد نستور سکوت را پر کرد. «مایا دختر زیرکیه و اگه قسم می‌خوره که شما رو سالم پیش لیدی لایسا می‌بره، من باور می‌کنم. تا به حال منو شرمنده نکرده.»

کتلین گفت: «پس خودم رو در اختیار تو می‌گذارم، مایا استون. لرد نستور، به شما می‌سپارم که به دقت مراقب زندانی من باشید.»

لنیستر گفت: «و من به شما می‌سپارم که برای زندانی یک فنجان شراب و جوجه به دقت کباب شده بیارید، قبل از اینکه از گشنگی هلاک شه. بد نمی‌شه اگه یه دختر هم فراهم کنید، اما فکر کنم که از شما درخواست زیادی محسوب بشه.» بران با صدای بلند خندید.

[1] Mya Stone

لرد نستور اعتنایی به شوخی نکرد. «طبق گفته‌ی شما عمل می‌شه، بانوی من.» فقط بعد آن بود که به کوتوله نگاه کرد. «حضرت لنیستر رو به سلولی در برج ببرید و براش گوشت و شراب فراهم کنید.»

وقتی تیریون لنیستر را می‌بردند، کتلین از عمو و سایرین وداع کرد، سپس دختر حرامزاده را از میان قلعه دنبال کرد. دو قاطر در حیاط بالایی زین شده، و حاضر و آماده بودند. وقتی یک نگهبان با ردایی به رنگ آبی آسمانی دروازه‌ی پشتی باریک را باز می‌کرد، مایا کمک کرد که سوار یکی از قاطرها شود. پشت دروازه، جنگل کاج‌ها و صنوبرها انبوه بود و کوه مانند دیواری سیاه بود، اما پله‌ها آنجا بودند، به عمق صخره تراشیده شده و به آسمان صعود می‌کردند. مایا وقتی که قاطرها را از دروازه به میان جنگل تاریک هدایت می‌کرد، گفت: «بعضی‌ها می‌بینند که اگه چشم‌هاشون رو ببندند، راحت‌ترند. وقتی هول برشون می‌داره یا سرگیجه می‌گیرند، زیادی محکم قاطر رو می‌گیرند. قاطرها از اون کار خوششون نمیاد.»

«من یه تالی متولد شدم و با یه استارک ازدواج کردم، آسون مغلوب ترس نمی‌شم. قصد داری مشعل روشن کنی؟» پله‌ها به سیاهی قیر بودند.

دخترک قیافه گرفت: «مشعل کورت می‌کنه. در شب‌های صافی مثل امشب، ماه و ستاره‌ها کافی هستند. مایکل می‌گه که من چشم‌های جغد رو دارم.» او خودش سوار شد و قاطرش را به بالا رفتن از اولین پله واداشت. مرکب کتلین سرخود به دنبال آن‌ها راه افتاد.

«قبلاً از این مایکل اسم بردی.» قاطرها سرعتشان را تثبیت کردند؛ آهسته اما پیوسته. کتلین کاملاً از آن راضی بود.

مایا شرح داد: «مایکل عشق منه، مایکل ردفورت[1]. ملازم سر لین کوربریه[2]. قراره به محض اینکه سال بعد یا سال بعد از اون شوالیه شد، ازدواج کنیم.»

چنین شاد و معصوم با رویاهایش خیلی به سنسا شباهت داشت. کتلین لبخند زد، اما لبخند آغشته به غصه بود. می‌دانست که ردفورت‌ها فامیلی با سابقه‌ی کهن در ویل هستند، با خون نخستین انسان‌ها در رگ‌هایشان. او شاید عشق مایا باشد، اما هیچ ردفورتی هرگز با یک حرامزاده ازدواج نخواهد کرد. خانواده‌ی او ترتیب یافتن زوج مناسب‌تری را خواهند داد، با یک کوربری یا وینوود یا رویس، یا شاید دختر خاندانی بزرگتر خارج از ویل. اگر هم مایکل ردفورت با این دختر بخوابد، روی بستر خطاکارها خواهد بود.

صعود از آنچه کتلین شهامت امیدوار بودن را داشت، آسان‌تر بود. درختان از دو طرف فضا را تنگ کرده و روی مسیر خم شده بودند تا سقف سبزی بسازند که ماه را هم خاموش می‌کرد، آن چنان که به نظر می‌رسید

---

[1] Mychel Redfort
[2] Lyn Corbray

دارند از تونل دراز تاریکی بالا می‌روند. ولی قاطرها قدم‌هایشان استوار بود و خستگی ناپذیر بودند، و مایا استون ظاهراً به واقع نعمت دید در شب داشت. بالا می‌رفتند، همراه چرخش و دور زدن پله‌ها، به جلو و عقب سطح کوهستان می‌رفتند. لایه‌ی ضخیمی از سوزن‌های فرو ریخته، مسیر را چنان پوشانده بودند که سم قاطرها کمترین حد صدا روی صخره را می‌داد. سکوت رخوت‌انگیز بود و حرکت ملایم باعث آهسته تاب خوردن کتلین روی زین می‌شد. زیاد طول نکشید که باید با خواب مبارزه می‌کرد.

شاید چند لحظه‌ای چرت زده بود، چون ناگهان دروازه‌ی عظیمی با ستون‌های آهنین جلویشان ظاهر شد. مایا با شادمانی اعلام کرد: «استون» و پیاده شد. سرنیزه‌های آهنی روی دیوارهای سنگیِ مستحکم تعبیه شده بودند و دو برج مدور کلفت روی قلعه تسلط داشتند. در پاسخ به فریاد مایا دروازه باز شد. در داخل، شوالیه‌ی تنومندی که فرمانده‌ی این قلعه‌ی بین راهی بود خیلی خودمانی احوال مایا را جویا شد و به آن‌ها سیخ کباب سوخته و پیاز تعارف کرد که هنوز داغ بودند. کتلین متوجه نبود که چقدر گرسنه است. در مدتی که در حیاط سرپا غذا می‌خورد، مهترها زین‌ها را به قاطرهای تازه‌نفس منتقل کردند. شیره‌ی داغ از روی چانه‌اش به لباسش چکید، اما مثل قحطی‌کشیده‌ها اعتنا نکرد.

بعد دوباره زیر نور ستارگان بر قاطری جدید سوار بود. بخش دوم صعود به نظر کتلین خطرناک‌تر می‌رسید. شیب تندتر بود، پله‌ها فرسوده‌تر بودند و اینجا و آنجا سنگریزه و سنگ‌های شکسته به چشم می‌خورد. مایا چند بار مجبور شد که پیاده شود تا تکه سنگ‌های سقوط کرده را از روی مسیر کنار بزند. «اصلاً خوب نیست که این بالا پای قاطرتون بشکنه.» کتلین چاره‌ای جز موافقت نداشت. اکنون ارتفاع را بیشتر حس می‌کرد. درخت‌ها پراکنده‌تر بودند و باد با شدت بیشتری می‌وزید، با ضربات تیزی که لباس‌هایش را می‌کشید و مویش را روی چشم‌هایش می‌ریخت. گاهاً شیب پله‌ها رو به پایین می‌شد و استون را در زیر، و دروازه‌ی ماه را خیلی پایین‌تر از آن می‌دید. روشنایی مشعل‌های آن‌ها بیشتر از چند شمع نبود.

اسنو از استون کوچکتر بود و تنها یک تک برج مستحکم و سربازخانه‌ای با دیوارهایی از الوار داشت. همچنین پشت دیوار کوتاهی که سنگ‌هایش بدون ملات روی هم چیده شده بودند، اسطبلی از دیدها مخفی بود. با این حال، موقعیتش روی دیواره‌ی نیزه‌ی غول چنان بود که بر تمام مسیر پله‌های سنگی قلعه‌ی بین راهی پایین‌تر اشراف داشت. دشمنی با قصد هجوم به ایری، مجبور بود که برای رسیدن به استون پله به پله بجنگد، در حالی که تمام مدت از اسنو سنگ و تیر می‌بارد. فرمانده که شوالیه‌ی جوان مضطربی با صورت آبله‌رو بود، نان و پنیر، و همچنین فرصتی برای گرم کردن خود در برابر آتش به آن‌ها تعارف کرد، اما مایا نپذیرفت. «اگه مخالفتی ندارید، بهتره به مسیرمون ادامه بدیم، بانوی من.» کتلین با سر تایید کرد.

باز به آن‌ها قاطر تازه‌نفس دادند. مال او سفید بود. مایا وقتی قاطر را دید لبخند زد. «برفک پسر خوبیه، بانوی من. روی یخ هم قدم‌هاش باثباته، اما باید مراقب باشید. اگه از شما خوشش نیاد جفتک می‌ندازه.»

ظاهراً کتلین مورد پسند قاطر سفید بود؛ شکر خدایان، جفتک‌پرانی در کار نبود. اثری از یخ هم نبود و کتلین از این هم خشنود بود. مایا گفت: «مادرم می‌گه که صد سال پیش مرز شروع برف از اینجا بود. از اینجا به بالا همیشه سفید بود و یخ هیچ وقت ذوب نمی‌شد.» شانه بالا انداخت. «یادم نمیاد که جایی این قدر پایین کوه برف دیده باشم، اما شاید زمانی این طور بوده، در دوران نسل قدیم.»

چه جوان؛ کتلین سعی کرد به خاطر بیاورد که آیا زمانی خودش این چنین بوده. دخترک نصف عمرش را در تابستان گذرانده بود و تنها چیزی بود که با آن آشنایی داشت. دلش می‌خواست به او بگوید که زمستون داره می‌رسه، دخترم. کلمات نوک زبانش بودند؛ کم مانده بود که بگوید. شاید سرانجام داشت به یک استارک تبدیل می‌شد.

بالاتر از اسنو، باد آرام نمی‌گرفت، مانند گرگی در بیابان در اطرافشان زوزه‌اش بلند می‌شد، سپس به تدریج تا حد نیستی آرام می‌شد؛ انگار که آن‌ها را به انجام همین عمل اغوا می‌کرد. این بالا ستارگان روشن‌تر بودند، چنان نزدیک که انگار کم مانده بود دستش به آن‌ها برسد، و هلال ماه عظیمی در زمینه‌ی آسمان صاف سیاهی دیده می‌شد. همین طور بالاتر که می‌رفتند، کتلین دید که نگاه به بالا از نگاه به پایین ساده‌تر است. پله‌ها بر اثر قرن‌ها یخ زدن و آب شدن و عبور تعداد بی‌شماری قاطر، ترک برداشته بودند و حتی با وجود تاریکی هوا، تماشای ارتفاع باعث بالا آمدن دل و روده‌اش می‌شد. وقتی به ستیغی مرتفع رسیدند که دو تیغه از صخره‌ها را به هم وصل می‌کرد، مایا پیاده شد. «اینجا بهتره که جلوی قاطر حرکت کنیم. باد ممکنه یه کمی ترسناک باشه، بانوی من.»

کتلین از تاریکی به مسیر روبرویش نگاه کرد؛ طولش تنها بیست قدم بود و نزدیک به سه قدم عرض داشت، اما هر دو طرفش را پرتگاهی با شیب تند گرفته بود. جیغ باد را می‌شنید. مایا با قدم‌های سبک به راه افتاد، قاطرش با آرامش دنبالش کرد، انگار که از یک حیاط می‌گذشتند. نوبت او بود. اما بیش از یک قدم برنداشته بود که اسیر آرواره‌های ترس شد. فضای خالی را حس می‌کرد، حجم عظیم هوای سیاه که اطرافش را گرفته بود. ایستاد؛ از ترس می‌لرزید و جرات قدم برداشتن نداشت. باد در گوشش داد کشید و با چنگ انداختن به ردایش سعی کرد که او را از لبه پرت کند. کتلین خیلی با احتیاط به عقب قدم برداشت، اما قاطر پشت سرش بود و امکان عقب‌نشینی نبود. با خودش فکر کرد: اینجا می‌میرم. جریان عرق سرد روی پشتش را حس کرد.

مایا از سمت دیگر صدا کرد: «لیدی استارک، حالتون خوبه؟» صدای دخترک به نظر از هزار فرسنگ دورتر می‌آمد.

کتلین تالی استارک آنچه از غرورش باقی بود را قورت داد. «من... من از عهده‌اش برنمیام، دخترم.»

«چرا، می‌تونید، می‌دونم که می‌تونید. ببینید چقدر عرض مسیر زیاده.»

«نمی‌خوام نگاه کنم.» دنیا داشت دور سرش می‌چرخید، کوه و آسمان و قاطرها مثل فرفره‌ی بچه‌ها شده بودند. کتلین چشم‌هایش را بست وسعی کرد تنفسش را منظم کند.

مایا گفت: «الان برای کمک می‌رسم. تکون نخورید، بانوی من.»

تکان خوردن، آخرین کاری بود که کتلین قصد انجامش را داشت. به زوزه‌ی باد و کشیده شدن چرم روی سنگ گوش داد. سپس مایا پیشش بود و با ملایمت دستش را گرفت. «اگه دوست دارید چشم‌هاتون رو ببندید. طناب رو ول کنید، برفک خودش راهش رو میاد. خیلی خوبه، بانوی من. شما رو راهنمایی می‌کنم، آسونه، می‌بینید. حالا به خاطر من یه قدم بردارید. همینه، پاتون رو حرکت بدید، فقط به جلو سُرش بدید. دیدید. حالا یکی دیگه. هول نشید. دلتون بخواد می‌تونید بدوید. یکی دیگه، جلو برید. بله.» و به این ترتیب، هر یک از پاها به نوبت، قدم بعد قدم، دختر حرامزاده کتلین را کور و لرزان از آن مسیر گذراند، در حالی که قاطر سفید بی‌اعتنا دنبالشان می‌کرد.

قلعه‌ای که اسکای نام داشت، تنها دیوار بلند هلالی شکلی بود که از چیده شدن بدون ملات سنگ‌ها برافراشته شده بود، اما به چشم کتلین استارک از برج‌های سر به فلک کشیده‌ی والریا هم زیباتر بود. اینجا سرانجام تاج برفی آغاز می‌شد؛ سنگ‌های فرسوده از بادِ اسکای یخ زده بودند و قندیل‌های درازی از صخره‌های بالا آویزان بودند.

سپیده داشت از شرق می‌دمید که مایا با فریاد به نگهبان‌ها صبح بخیر گفت و دروازه در برابرشان گشوده شد. پشت دیوارها چیزی جز چند ردیف سکو و توده‌ی بزرگی از سنگ‌ها در هر اندازه به چشم نمی‌خورد. شکی نبود که در اینجا آغاز کردن بهمنی از سنگ، ساده‌ترین کار در دنیا بود. در دیواره‌ی صخره مقابلشان، یک غار دهان گشوده بود. مایا گفت: «اسطبل و سربازخونه اونجا هستند. داخل خود کوه. ممکنه کمی تاریک باشه، اما حداقل از باد در امانیم. اینجا آخرین حدیه که قاطرها می‌تونن بالا بیان. از اینجا به بعد، مسیر بیشتر شبیه یه جور نردبان سنگیه تا راه‌پله، اما زیاد هم بد نیست. تنها یک ساعت دیگه و بعدش ما به مقصد رسیدیم.»

کتلین به بالا نگاه کرد. درست در بالای سر، در نور محو سحر می‌توانست پایه‌های ایری را ببیند. فاصله بیش از ششصد قدم به نظر نمی‌رسید. از پایین به کندوی عسل سفید کوچکی شباهت داشت. به یاد حرف‌های عمویش درباره‌ی سبد و بالابر افتاد. به مایا گفت: «لنیسترها شاید غرور داشته باشند، اما تالی‌ها عاقل‌تر به دنیا میان. تمام روز و بیشتر شب سواری می‌کردم. بگو که یه سبد پایین بفرستند. من با شلغم‌ها می‌رم.»

وقتی کتلین استارک سرانجام به ایری رسید، خورشید کاملاً طلوع کرده بود. مرد تنومندی با ردای آبی آسمانی و نقش ماه و باز روی سینه‌اش به کتلین کمک کرد که از سبد خارج شود؛ او سر واردیس ایگن[1]،

[1] Vardis Egen

فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی جان ارن بود. در کنارش استاد کولمنِ لاغر و مضطرب ایستاده بود که کمبود مو و اضافی پهنای آرواره داشت. سر واردیس گفت: «لیدی استارک، افتخار به همون اندازه که غیرمنتظره است، بزرگه.» استاد کولمن سرش را به نشانه‌ی موافقت جنباند. «البته بانوی من، افتخار بزرگیه. خبرش رو به خواهرتون فرستادم. دستور داده بودند که به محض رسیدنِ شما بیدارشون کنیم.»

«امیدوارم که شب راحت خوابیده باشه.» ظاهراً کسی متوجه نیش لحن کتلین نشد.

مردها او را از اتاق بالابر به یک راه‌پله‌ی مارپیچ راهنمایی کردند. در مقیاس خاندان‌های بزرگ، ایری قلعه‌ی کوچکی بود؛ هفت برج باریک که روی شانه‌ی کوه عظیم، مانند تیرهای یک تیردان، سفت کنار هم چیده شده بودند. نیازی به اسطبل یا آهنگری یا سگ‌خانه نداشت، اما ند می‌گفت که سیلوی آن به بزرگی مال وینترفل است و برج‌هایش گنجایش پانصد سرباز را دارند. با این وجود وقتی کتلین از میان آن می‌گذشت، راهروهای سنگی صدای خالیِ قدم‌ها را برمی‌گرداند و به شکل غریبی خالی از سکنه احساس می‌شد.

لایسا در اتاق شخصی‌اش منتظر او بود. هنوز لباس خواب به تن داشت، موی خرمایی درازش روی شانه‌های برهنه و پشتش ریخته بود. کنیزی پشتش ایستاده بود و گره‌خوردگی‌های شب را با شانه باز می‌کرد، اما وقتی کتلین وارد شد، خواهرش با لبخند برخاست. «کت، اوه کت، از دیدنت خوشحالم، خواهر عزیزم.» طول اتاق را دوید و بازوانش را دور کتلین انداخت. لایسا در گوشش زمزمه کرد: «چه مدته همدیگه رو ندیدیم. اوه، خیلی خیلی وقت پیش بود.»

در واقع پنج سال گذشته بود؛ پنج سال ظالمانه برای لایسا. گذشت آن‌ها تاثیرش را گذاشته بود. خواهرش دو سال جوان‌تر بود، با این حال مسن‌تر به نظر می‌رسید. قدش کوتاه‌تر از کتلین بود، اما بدنش فربه شده بود و صورتش رنگ‌پریده و پف‌آلود بود. چشمان آبی تالی‌ها را داشت، اما مال او مات و خیس بودند و هیچ گاه آرامش نداشتند. دهان کوچکش بهانه‌گیر شده بود. همچنان که در آغوش او بود، کتلین دختر ظریف با سینه‌ای بالا گرفته را به خاطر آورد که آن روز در سپت ریوِرران در کنارش ایستاده بود؛ چقدر دوست‌داشتنی و سرشار از امید بود. تمام چیزی که از زیبایی خواهرش باقی مانده بود، انبوه موی خرمایی پرپشتی بود که تا کمرش ریخته بود.

کتلین دروغ گفت: «تو ظاهراً سالمی، اما... خسته‌ای.»

خواهرش از آغوش او کنار کشید. «خسته. بله، بله.» ظاهراً آن وقت متوجه بقیه‌ی حاضرین شد؛ کنیزش، استاد کولمن، سر واردیس. «ما رو تنها بگذارید. می‌خوام با خواهرم خصوصی صحبت کنم.» موقع خروج آن‌ها دست کتلین را نگه داشته بود...

... و به محض بسته شدن در رهایش کرد. کتلین تغییر قیافه‌ی او را دید. مانند پنهان شدن خورشید پشت ابر بود. لایسا با تشر گفت: «عقلت رو از دست دادی؟ بدون اجازه اونو اینجا آوردی، بدون حتی یه اطلاع دادن ساده، ما رو به دعوای خودت با لنیسترها می‌کشونی...»

«دعوای من؟» کتلین به سختی آنچه می‌شنید را باور می‌کرد. آتش بزرگی در آتشدان می‌سوخت، اما در صدای لایسا هیچ اثری از گرمی نبود. «اولش تو بودی که درگیر دعوا شدی، خواهر. تو بودی که اون نامه‌ی لعنتی رو برای من فرستادی، تو بودی که نوشتی لنیسترها شوهرت رو به قتل رسوندن.»

«به منظور هشدار دادن به تو تا از اونا برحذر باشی! هیچ قصد مقابله با اونا رو نداشتم! به حق خدایان، کت، می‌دونی چکار کردی؟»

صدای ضعیفی گفت: «مامان؟» لایسا چرخید، لباس گشاد ضخیمش دور بدنش پیچ خورد. رابرت ارن، لرد ایری، با عروسکی در دستش در چهارچوب در ایستاده بود و با چشمانی درشت به آن‌ها زل زده بود. به طرز رقت‌انگیزی لاغر بود، جثه‌اش نسبت به سنش کوچک بود، تمام عمرش ناخوشی کشیده بود و گاه به گاه بدنش می‌لرزید. استاد آن را بیماری لرز می‌نامید. «صدا شنیدم.»

کتلین فکر کرد که تعجبی نداشت؛ لایسا تقریباً داشت داد می‌زد. با این حال خواهرش سرزنش را با نگاه متوجه او کرد. «این خاله کتلینه، عزیزم. خواهر من، لیدی استارک. یادت میاد؟»

پسرک بدون هیچ علاقه‌ای به او نگاه کرد و گفت «فکر کنم»، گرچه آخرین بار که کتلین را دیده بود، کمتر از یک سال سن داشت.

لایسا کنار آتش نشست و گفت: «بیا پیش مامان، شیرینم.» ملافه‌های رختخواب او را مرتب کرد و با موی ظریف قهوه‌ای او ور رفت. «خوشگل نیست؟ قوی هم هست، چیزهایی که می‌شنوی باور نکن. جان می‌دونست. به من گفت که تبار حفظ می‌شه. آخرین حرفش. مرتب اسم رابرت رو می‌گفت و دست منو اون قدر محکم چنگ زد که جاش موند. گفت: بهشون بگو که تبار حفظ می‌شه. تبار خودش. می‌خواست همه بدونند که بچه من چه پسر قوی و خوبی می‌شه.»

«لایسا، اگه در مورد لنیسترها حق با تو باشه، اتفاقاً بیشتر واضح می‌شه که باید سریع اقدام کنیم. ما...»

لایسا گفت: «جلوی بچه نه. طبیعت حساسی داره، مگه نه عزیزم؟»

کتلین به او یادآوری کرد: «پسرت فرمانروای ایری و مدافع دره است، و الان وقت ملاحظه‌کاری نیست. ند فکر می‌کنه که شاید کار به جنگ بکشه.»

لایسا با تشر ساکتش کرد: «ساکت! پسرم رو می‌ترسونی.» رابرت کوچولو از روی شانه نگاهی به کتلین انداخت و شروع کرد به لرزیدن. عروسکش روی حصیرها افتاد و خودش را سفت به مادرش فشرد. لایسا زمزمه کرد: «نترس، شیرین من. مامان اینجاست، هیچی اذیتت نمی‌کنه.» سینه‌ی لباسش را گشود و یکی از پستان‌هایش را بیرون کشید؛ سفید و سنگین بود، با نوکی سرخ. پسر با اشتیاق آن را گرفت، صورتش را روی سینه‌ی مادرش مخفی کرد و شروع کرد به مک زدن. لایسا موی او را نوازش کرد.

کتلین نمی‌دانست که چه بگوید. ناباورانه فکر کرد: پسر جان ارن. بچه‌ی خودش به یادش آمد، ریکان سه ساله، با سنی نصف این پسر اما چندین برابر شَرتر. تعجبی نداشت که حکمران‌های ویل بی‌قرار بودند. برای اولین بار متوجه شد که چرا پادشاه قصد داشت بچه را از مادر جدا کند و سرپرستی‌اش را به لنیسترها بسپارد...

لایسا داشت می‌گفت: «ما اینجا در امانیم.» کتلین مطمئن نبود که مخاطبش او بود یا پسرش.

کتلین گفت: «احمق نباش.» خشمش داشت برانگیخته می‌شد. «هیچ کس در امان نیست. اگه فکر می‌کنی قایم شدن در اینجا باعث می‌شه که لنیسترها فراموشت کنند، در کمال تاسف اشتباه می‌کنی.»

لایسا گوش پسرش را با دستش گرفت. «حتی اگه اونا بتونند یه ارتش از کوهستان رد کنند و از دروازه‌ی خونین هم رد بشن، ایری تسخیر ناپذیره. خودت دیدی. هیچ دشمنی دستش به ما در این بالا نمی‌رسه.»

کتلین می‌خواست به او سیلی بزند. متوجه شد که عمو بریندن می‌خواسته که اخطار بدهد. «هیچ قلعه‌ای تسخیر ناپذیر نیست.»

لایسا پافشاری کرد: «این یکی هست. همه این طور می‌گن. تنها مساله اینه که با این جن که تو برام آوردی، چکار باید کنم؟»

لرد ایری در حالی که از پستان مادرش دهان برمی‌داشت پرسید: «آدم بدیه؟» نوک پستان خیس و سرخ بود.

لایسا سینه‌اش را پوشاند. «یه آدم خیلی بد، اما مامان نمی‌گذاره که بچه کوچولوش رو اذیت کنه.»

رابرت با اشتیاق گفت: «پروازش بده.»

لایسا موی پسرش را نوازش کرد و گفت: «شاید همین کار رو کردیم. شاید دقیقاً کاری باشه که می‌کنیم.»

۳۵- ادارد

در اتاق نشیمن فاحشه‌خانه، لیتل‌فینگر را گرم صحبت با زنی قدبلند و خوش‌هیکل یافت. زن روی پوستی به سیاهی جوهر، جامه‌ای پوشیده بود که با پر تزئین شده بود. کنار آتش، هیوارد[1] و دختری خوش‌پستان داشتند بازی می‌کردند. ظاهراً هیوارد فعلاً کمربند، ردا، زره‌ی زنجیرباف و چکمه‌ی راستش را از دست داده بود، در حالی که دخترک مجبور شده بود دکمه‌هایش را تا کمر باز کند. جوری کسل لبخند به لب کنار پنجره‌ی خیس از باران ایستاده بود، تماشا می‌کرد که چگونه هیوارد کارت‌هایش را رو می‌کند و از منظره لذت می‌برد.

ند پایین راه‌پله مکث کرد و انگشت‌های دستکشش را کشید. «وقت رفتنه. کار من اینجا تموم شده.»

هیوارد به سرعت برخاست و با شتاب وسایلش را جمع کرد. جوری گفت: «اطاعت می‌شه، قربان. می‌رم به ویل[2] در آماده کردن اسب‌ها کمک کنم.» به سمت خروجی رفت.

لیتل‌فینگر بدون هیچ عجله‌ای آداب زمان جدایی را بجا آورد. دست زن سیاهپوست را بوسید، یک شوخی خصوصی زمزمه کرد که زن را به خنده انداخت، سپس پیش ند آمد. با بی‌قیدی گفت: «کار شما یا رابرت؟ می‌گن که دست رویاهای پادشاه رو در خواب می‌بینه، با صدای پادشاه صحبت می‌کنه و با شمشیر پادشاه حکومت می‌کنه. به این معناست که شما معشوقه‌های پادشاه رو هم شریک هستید...»

ند حرفش را قطع کرد. «لرد بیلیش، توقع زیادی دارید. از کمکتون ناسپاسی نمی‌کنم. بدون شما پیدا کردن این فاحشه‌خانه شاید چند سال طول می‌کشید. به این معنا نیست که حاضرم تمسخر شما رو تحمل کنم. و من دیگه دست پادشاه نیستم.»

لیتل‌فینگر با دهانی کج گفت: «دایرولف باید حیوون بداخلاقی باشه.»

وقتی به اسطبل می‌رفتند، باران گرمی از آسمان سیاه بی‌ستاره می‌ریخت. ند کلاه شنلش را بالا کشید. جوری اسبش را آورد. ویل جوان درست پشت سر جوری افسار مادیان لیتل‌فینگر را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش با کمربند و دکمه‌های شلوارش ور می‌رفت. فاحشه‌ای پابرهنه، به در اسطبل تکیه داده بود و به او می‌خندید.

جوری پرسید: «حالا به قلعه برمی‌گردیم، سرورم؟» ند سر تکان داد و به روی زین نشست. لیتل‌فینگر سوار شد و به کنار او آمد. جوری و بقیه دنبالشان کردند.

---

[1] Heward
[2] Wyl

بین راه، لیتل‌فینگر گفت: «شاتایا کاسبی موفقی رو اداره می‌کنه، بی‌میل نیستم که اونو ازش بخرم. به این نتیجه رسیدم که فاحشه‌خانه‌ها سرمایه‌گذاری عاقلانه‌تری از کشتی هستند. فاحشه‌ها ندرتاً غرق می‌شن و وقتی دزددریایی سراغشون میاد، خوب، پول دزدها فرقی با پول بقیه‌ی مردم نداره.» لرد پتایر به شوخی خودش خندید.

ند به او اجازه‌ی وراجی داد. بعد مدتی او ساکت شد و در سکوت از خیابان‌های تاریک و خلوت بارانداز پادشاه گذشتند. باران همه را به زیر سقف‌هایشان رانده بود. روی سر ند به گرمی خون و بی‌وقفه مانند یاد گناه‌های قدیم می‌چکید. قطرات درشت آب روی صورتش به پایین جاری می‌شدند.

«رابرت امکان نداره خودش رو به یه تخت محدود کنه.» لیانا این را شبی در وینترفل، خیلی وقت پیش، زمانی که پدرشان دست او را به فرمانروای جوان «استورمز اند» وعده داده بود، به ند گفته بود. «شنیدم که از یه دختری در ویل صاحب بچه شده.» ند آن بچه را در آغوشش نگه داشته بود؛ انکار کردن دشوار بود و حاضر به دروغگویی به خواهرش نبود، اما به او اطمینان داد که اعمال رابرت پیش از نامزدی اهمیتی ندارند، اینکه او مردی شریف و صادق است که از صمیم قلب دوستش خواهد داشت. لیانا تنها لبخند زده بود. «ند عزیزم، عشق شیرینه، اما نمی‌تونه ذات یک مرد رو تغییر بده.»

دخترک آن قدر جوان بود که ند شهامت پرسیدن سنش را نداشت. بدون شک باکره بوده؛ در صورت چرب بودن پیشنهاد مشتری، فاحشه‌خانه‌های سطح بالاتر همواره قادر به فراهم کردن یک باکره بودند. مویش قرمز روشن بود و روی پل بینی‌اش کک‌مک‌ها مثل نمک پاشیده شده بودند. وقتی پستانش را درآورد تا نوک آن را در دهان نوزاد بگذارد، ند دید که سینه‌اش نیز کک‌مکی است. وقتی به بچه شیر می‌داد گفت: «اسمش رو بارا گذاشتم. خیلی به ایشون شباهت داره، مگه نه، سرورم؟ دماغش، موها...»

«بله، شباهت داره.» ادارد استارک موی ظریف تیره‌ی نوزاد را نوازش کرده بود. بین انگشتانش به مانند ابریشمِ سیاه بود. به خاطر آورد که اولین فرزند رابرت نیز همین موی ظریف را داشت.

«وقتی ایشون رو دیدین، بهش بگین، سرورم، اگه... اگه ایرادی نداره. بهش بگید که بچه‌اش چقدر خوشگله.»

ند قول داده بود: «بهش می‌گم.» ند این چنین نفرین شده بود. رابرت می‌توانست به عشق پایان ناپذیر سوگند بخورد و قبل غروب فراموشش کند، اما ند استارک به حرفش عمل می‌کرد. به یاد قولی افتاد که به لیانا وقتی که جان می‌داد، داده بود و بهایی که به خاطر حفظ آن قول پرداخته بود.

«و بهش بگید که با هیچ کس دیگه‌ای نبودم. به خدایان قدیم و جدید قسم می‌خورم، سرورم. شاتایا گفته که به خاطر بچه می‌تونم نصف سال مرخصی داشته باشم، همین طور به این امید که ایشون برگرده. پس حتماً

بهشون می‌گید که من منتظرم؟ جواهر یا هیچ چیز دیگه نمی‌خوام، فقط ایشون. همیشه واقعاً به من محبت داشت.»

ند پکر فکر کرد که خوش به حالت. «بهش می‌گم، دخترم، و قول می‌دم که بارا محتاج نباشه.»

سپس دخترک لبخند زده بود؛ لبخندی چنان همراه با امید که قلب ند را از سینه‌اش بیرون کشید. سوار بر اسب در دل شب بارانی، ند صورت جان اسنو را در مقابل خودش می‌دید؛ چقدر به نسخه‌ی جوان‌تری از خودش شباهت داشت. اگر خدایان این چنین بر حرامزاده‌ها سخت می‌گیرند، چرا چنین شهوتی را در مردها کاشته‌اند؟ «لرد بیلیش، از حرامزاده‌های رابرت چی می‌دونید؟»

«خوب، برای شروع، بیشتر از تو داره.»

«چند تا؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. جوی‌هایی از آب به پشت شنلش سرازیر شدند. «اهمیتی داره؟ اگه با تعداد کافی از زن‌ها بخوابی، از بعضی‌هاشون هدیه دریافت می‌کنی، و اعلیحضرت در این مورد هیچ وقت شرم نشون نداده. می‌دونم که اون پسر در استورمز اند رو رسماً پذیرفته، همونی که شب ازدواج لرد استنیس صاحب شد. چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. مادر یه فلارنت بود، دخترخاله و از خدمتکارهای لیدی سلیس. رنلی می‌گه که رابرت وسط جشن، وقتی که استنیس و عروسش می‌رقصیدند، دختره رو به طبقه‌ی بالا برده و قفل درِ اتاق تخت زفاف رو شکونده. ظاهراً لرد استنیس اینو لکه‌ی ننگی برای شرافت خاندان زنش می‌دونه، برای همین وقتی پسره متولد شد، اونو پیش رنلی فرستاد.» از گوشه‌ی چشم به ند نگاهی انداخت. «شایعاتی شنیدم که سه سال پیش، وقتی رابرت برای حضور در مسابقات لرد تایوین به غرب رفته بود، از یه پیشخدمت در کسترلی راک صاحب دوقلو شد. سرسی ترتیبش رو داد که نوزادها رو بکشند و مادر رو به یه برده‌فروشی که از اونجا می‌گذشت دادند. اون همه نزدیک به خونه‌شون، اهانت شدیدی به غرور لنیسترها بوده.»

ند استارک اخم کرد. داستان‌های شنیعی نظیر این در مورد هر فرمانروای بزرگی در مملکت تعریف می‌شد. به راحتی در مورد سرسی باورش می‌کرد... اما آیا پادشاه کنار می‌ایستاد و فقط تماشا می‌کرد؟ رابرتی که می‌شناخت حتماً مداخله می‌کرد، اما رابرتی که می‌شناخت این چنین در بستن چشم به روی چیزهایی که مایل به دیدنشان نبود، مهارت نداشت. «چرا جان ارن بی‌مقدمه به بچه‌های غیرشرعی پادشاه علاقمند شد؟»

مرد کوتاه، شانه‌ی خیسش را بالا انداخت. «اون دست پادشاه بود. حتماً رابرت ازش خواسته بود که به تامین بودن بچه‌ها رسیدگی کنه.»

ند تا مغز استخوان آب کشیده بود و روحش سرد شده بود. «حتماً یه مساله‌ی مهم‌تری بوده، وگرنه چرا اونو بکشن؟»

لیتل‌فینگر با تکان دادن سرش باران را از موهایش به اطراف پاشید و خندید. «متوجه شدم. لرد ارن کشف کرد که اعلیحضرت شکم چند فاحشه و زن ماهی‌فروش رو پر کرده و به این خاطر باید ساکتش می‌کردند. تعجبی نداره. اگه به همچین مردی اجازه‌ی ادامه‌ی زندگی بدی، بعدش به همه فاش می‌کنه که خورشید از شرق طلوع می‌کنه.»

ند استارک جوابی جز اخم کردن نداشت. برای اولین بار در چندین سال اخیر، دید که به ریگار تارگرین فکر می‌کند. آیا ریگار مشتری دایم فاحشه‌خانه‌ها بوده؛ چنین فکر نمی‌کرد.

اکنون ریزش باران شدت بیشتری یافته بود، چشم‌هایش را می‌سوزاند و صدای برخورد قطرات به زمین بلند شده بود. به جوی‌های آب سیاه که به پایین تپه سرازیر بودند نگاه می‌کرد که جوری صدایش بلند شد: «سرورم.» صدایش با نگرانی هشدار می‌داد. و بلافاصله خیابان پر از سرباز شد.

ند زره‌ی زنجیرباف روی چرم، دستکش و ساق‌پوش فلزی، کلاهخودهای آهنی با شیرهای طلایی روی تاجشان دید. رداهایشان، خیس از باران، از پشتشان آویزان بود. فرصت شمارش نداشت، اما حداقل ده نفر بودند که پیاده در یک صف، خیابان را با شمشیر و نیزه سد کرده بودند. فریاد ویل را شنید: «پشت سر!» و وقتی اسبش را برگرداند، عده‌ی بیشتری از سربازان را دید که راه عقب‌نشینی را می‌بستند. شمشیر جوری از غلاف بیرون کشیده شد. «راه رو باز کنید، وگرنه می‌میرید!»

فرمانده‌ی آن‌ها گفت: «گرگ‌ها زوزه می‌کشن.» ند جریان باران روی صورت او را می‌دید. «اما گله‌شون خیلی کوچیکه.»

لیتل‌فینگر محتاطانه با اسبش چند قدم جلو رفت. «این چه معنایی داره؟ ایشون دست پادشاه هستند.»

«دست پادشاه بودند.» گل صدای سم اسب کهر را محو می‌کرد. صف برای او راه باز کرد. روی صفحه سینه‌ی طلایی، شیر لنیستر با گردنکشی می‌غرید. «راستش رو بخوای، حالا دیگه مطمئن نیستم چه کسی هستند.»

لیتل‌فینگر گفت: «لنیستر این دیوانگیه، بذار ما رد شیم. در قلعه منتظر برگشت ما هستند. فکر می‌کنی چکار داری می‌کنی؟»

ند با خونسردی گفت: «می‌دونه که چکار می‌کنه.»

جیمی لنیستر لبخند زد. «کاملاً درسته. من دنبال برادرم می‌گردم. برادرم که یادتون هست، لرد استارک؟ در وینترفل با ما بود. موی روشن، چشم‌های ناهمسان، زبون تند. یه مرد کوتاه قد.»

«خوب به خاطر دارم.»

«ظاهراً در جاده دچار گرفتاری شده. پدر والامقامم کاملاً آشفته خاطر شده. شما تصادفاً ایده‌ای ندارید که چه کسی ممکنه بد برادرم رو بخواد؟»

«برادرت به دستور من برای پاسخگویی در قبال جرایمش اسیر گرفته شده.»

لیتل‌فینگر با نگرانی غرید. «سروران من...»

سر جیمی شمشیرش را از غلاف کشید و اسبش را به جلو راند. «شمشیرت رو بهم نشون بده، لرد ادارد. لازم باشه، گلوت رو مثل ایریس می‌برم، اما ترجیح می‌دم که شمشیر در دست بمیری.» نگاه سرد تحقیرآمیزی به لیتل‌فینگر انداخت. «لرد بیلیش، اگه جای شما بودم، با عجله از اینجا می‌رفتم، چون دوست نداشتم لباس‌های گرانبهام خونی بشن.»

لیتل‌فینگر نیازی به ترغیب بیشتر نداشت. به ند قول داد: «نگهبان‌های شهر رو با خودم میارم.» صف لنیسترها گشوده شد و به او اجازه‌ی عبور داد، سپس پشت سر او بسته شد. لیتل‌فینگر به مادیانش مهمیز زد و پشت یک پیچ ناپدید شد.

افراد ند شمشیرهایشان را کشیده بودند، اما آن‌ها سه در برابر بیست بودند. چشم‌ها از پنجره‌ها و درهای اطراف تماشایشان می‌کردند، اما هیچ کس قصد مداخله نداشت. گروه او سواره بود، لنیسترها جز خود جیمی پیاده بودند. یک تاخت به جلو ممکن بود که آزادشان سازد، اما به نظر ادارد استارک چنین رسید که تاکتیک امن‌تری در اختیار دارند. به شاه‌کش هشدار داد: «منو بکشی کتلین حتماً تیریون رو می‌کشه.»

جیمی لنیستر نوک شمشیر طلاکاری شده‌ای را به سینه ند گرفت که خون آخرین پادشاه اژدهاسالار را چشیده بود. «همچین کاری می‌کنه؟ کتلین تالی شرافتمند یه گروگان رو می‌کشه؟ به نظرم... نه.» آه کشید. «اما حاضر نیستم با جان برادرم، سرِ شرف یه زن قمار کنم.» جیمی شمشیر طلایی را به غلافش برگرداند. «پس فکر کنم که باید بذارم به پیش رابرت فرار کنی و تعریف کنی که چقدر ترسوندمت. نمی‌دونم که اهمیتی می‌ده یا نه.» جیمی موهای خیسش را با انگشت به پشت شانه کرد و اسبش را چرخاند. وقتی پشت ردیف سربازانش رسید، رو به عقب به فرمانده‌اش نگاه کرد. «ترگار، مواظب باش که صدمه‌ای به لرد استارک نرسه.»

«اطاعت، سرورم.»

«اما... نمی‌تونیم اجازه بدیم که بدون هیچ تنبیهی رد شه، پس...» ند از میان تاریکی شب و باران، سفیدی لبخند جیمی را دید. «افرادش رو بکشید.»

ند دست به شمشیر برد و داد کشید: «نه!» جیمی دیگر داشت چهارنعل دور می‌شد که ند فریاد ویل را شنید. از دو طرف سربازها به آن‌ها نزدیک شدند. ند به اشباحی با ردای سرخ ضربه می‌زد که از سر راهش کنار می‌کشیدند؛ یکی را کشت. جوری کسل به پهلوی اسبش زد و یورش برد. سم فلزی با صدایی چندش‌آور صورت یکی از محافظین لنیسترها را له کرد. سرباز دوم کنار کشید و برای لحظه‌ای جوری آزاد بود. ویل داشت فحش می‌داد و از روی اسبش که در حال مرگ بود پایین کشیده می‌شد. ند به سمت او تاخت، شمشیرش را روی کلاهخود ترگار فرود آورد. ترگار به زانو افتاد، تاج شیر از وسط نصف شده بود، خون روی صورتش به پایین می‌ریخت. هیوارد به دست‌هایی که افسار اسبش را گرفته بودند ضربه می‌زد که یک نیزه به شکمش فرو رفت. ناگهان جوری دوباره کنار آن‌ها بود، از شمشیرش باران سرخ می‌ریخت. ند داد کشید: «نه! جوری، فرار کن!» اسب ند سر خورد و روی گل سرنگون شد. درد مدتی کورش کرد و در دهانش مزه خون را چشید.

دید که آن‌ها ساق اسب جوری را بریدند و او را به پایین کشیدند، محاصره‌اش کردند، شمشیرها برخاستند و فرود آمدند. وقتی اسب ند به روی پاهایش برخاست، ند سعی کرد که بلند شود، اما با فریادی بلند دوباره افتاد. بیرون‌زدگی نوک استخوان شکسته از ساق پایش را می‌دید. برای مدتی، آخرین چیزی بود که دید. باران می‌ریخت و می‌ریخت و می‌ریخت.

وقتی لرد ادارد استارک دوباره چشم‌هایش را گشود، با مرده‌ها تنها بود. اسبش نزدیک شد، بوی تند خون به مشامش خورد، چهارنعل دور شد. ند خودش را در میان گل به جلو کشید، دندان‌هایش را از شدت درد روی هم فشرد. به نظر سال‌ها طول کشید. صورت‌ها از پنجره‌های روشن با شمع تماشا می‌کردند و مردم شروع به خروج از درها و کوچه‌ها کردند، اما هیچ کس برای کمک پا پیش نگذاشت.

لیتل‌فینگر و نگهبانان شهر او را در خیابان در وضعی یافتند که جسد جوری کسل را به آغوش گرفته بود.

ردا طلایی‌ها از جایی یک تخت روان حاضر کردند، اما از بازگشت به قلعه برایش جز خاطره‌ای محو از رنج کشیدن باقی نماند و چندین بار هوشیاریش را از دست داد. به یاد می‌آورد که زیر نور خاکستری اوایل سحر، هیکل قلعه‌ی سرخ را در مقابلش دید. باران سنگ‌های صورتی روشن دیوارهای عظیم را به رنگ خون درآورده بود.

سپس استاد بزرگ پایسل با یک فنجان بالای سرش بود و زمزمه می‌کرد: «بنوشید، سرورم. شیره‌ی خشخاش برای تسکین درد.»

بلعیدن را به یاد می‌آورد و سپس پایسل به شخصی می‌گفت که شراب را بجوشاند و مقداری پارچه‌ی ابریشمی تمیز بیاورد؛ و این آخرین چیزی بود که درک کرد.

۳۶- دنریس

دروازه‌ی اسب وییس داترک از دو اسب غول‌آسای برنزی تشکیل شده بود که روی پاهای عقب برخاسته بودند و سم‌هایشان صد قدم بالاتر از جاده به هم می‌رسید تا یک تاقِ نوک‌تیز تشکیل دهند.

دنی نمی‌دانست که چرا وقتی شهری دیوار ندارد، محتاج دروازه است... و بنایی به چشم نمی‌خورد. با این وجود جلویش قد کشیده بودند، اسب‌های عظیم، باشکوه و زیبا، و کوه ارغوانی در زمینه‌ی دروازه در دوردست دیده می‌شد. نریان‌های برنزی روی علفزار مواج سایه‌های درازی انداخته بودند که کال دروگو در کنار سواران همخونش، کالاسارش را از زیر سم آن دو به جاده‌ی خدایان هدایت کرد.

دنی روی نقره‌ای دنبال آن‌ها در مشایعت سر جورا و برادرش وارد شد. ویسریس سوار اسب بود؛ بعد آن روز در علفزار که دنی او را رها کرد تا پای پیاده به کالاسار برگردد، داترک‌ها به استهزا او را «کال رائه مار» صدا می‌زدند، یعنی پادشاه پا زخمی. کال دروگو روز بعد جایی در یک ارابه به او پیشنهاد کرده بود و ویسریس پذیرفته بود. با تکبر پایان ناپذیری که داشت، متوجه نشده بود که تمسخرش می‌کنند؛ ارابه‌ها برای خواجه‌ها، معلولین، زن‌های نزدیک به زایمان، خیلی کوچک‌ها و خیلی مسن‌ها بودند. این باعث کسب لقب دیگری شد: «کال راگات»، پادشاه ارابه‌سوار. برادرش تصور کرده بود که آن روش عذرخواهی کال است از آنچه که دنی کرده بود. دنی از سر جورا تمنا کرده بود که به ویسریس حقیقت را نگوید که مبادا باعث شرم او گردد. شوالیه پاسخ داده بود که کمی شرمساری به نفعِ خودِ پادشاه است... اما مطابق خواست دنی عمل کرده بود. دنی مقدار فراوانی التماس و تمام حقه‌های هم‌آغوشیِ دوریا را صرف کرده بود تا دروگو نرم شود و اجازه دهد که ویسریس دوباره در راس صف به آن‌ها ملحق شود.

وقتی از زیر تاق برنزی رد می‌شدند، پرسید: «شهر کجاست؟» هیچ بنا یا انسانی به چشم نمی‌خورد، فقط علف بود و جاده‌ای که دو طرفش را مجسمه‌های باستانی از تمام سرزمین‌هایی گرفته بودند که داترک‌ها در طی قرون چپاول کرده بودند.

سر جورا پاسخ داد: «جلوتر، در دامنه‌ی کوه.»

پشت دروازه‌ی اسب، خدایان به تاراج رفته و قهرمانان مسروقه در دو سمت صف کشیده بودند. خداوندهای فراموش گشته‌ی شهرهای مرده، عصاهای شکسته‌ی به شکل صاعقه‌ی خود را به آسمان نشانه گرفته بودند. پادشاهان سنگی از روی مسندشان به دنی نگاه می‌کردند. صورت‌هایشان ترک خورده و رنگ گرفته بود، و حتی نامشان هم در میان غبار زمان ناپدید شده بود. دوشیزه‌های جوانِ چالاک که پوششی جز گُل نداشتند، روی سکوهایی از مرمر می‌رقصیدند یا از جام‌هایی شکسته، هوا می‌ریختند. هیولاها کنار جاده در میان چمن ایستاده بودند؛ اژدهاهای سیاه آهنین با چشمانی از جواهر، شیردال‌های غران، مانتیکورهایی با دم‌های نیش‌دارِ آماده

حمله و سایر حیواناتی که اسمشان را نمی‌دانست. برخی از مجسمه‌ها چنان دوست‌داشتنی بودند که نفسش را بند می‌آورند، برخی دیگر چنان بدقیافه و هولناک بودند که دنی به زحمت تماشایشان را طاقت می‌آورد. سر جورا گفت که دسته‌ی دوم احتمالاً از سرزمین سایه در ماورای آشائی هستند.

نقره‌ای آهسته جلو می‌رفت. دنی گفت: «چقدر زیاد. و از کلی سرزمین‌های متفاوت.»

ویسریس چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود. با پوزخند گفت: «زباله‌های شهرهای مرده» ویسریس دقت می‌کرد که به زبان مشترک هفت پادشاهی صحبت کند که تنها عده‌ی اندکی از داترک‌ها متوجه می‌شدند، با این وجود دنی ناخودآگاه به محافظینش در پشت سر نگاهی انداخت تا مطمئن شود که حرف برادرش را نشنیده‌اند. ویسریس با بی‌قیدی ادامه داد: «تنها چیزی که وحشی‌ها بلدند اینه که چیزهایی که انسان‌های برتر از خودشون ساختند رو بدزدند... و کشتار.» خندید. «اونا واقعاً در کشتار مهارت دارند. وگرنه برای من هیچ ارزشی نداشتند.»

دنی گفت: «اونا حالا ملت من هستند، تو نباید وحشی صداشون کنی، برادر.»

ویسریس گفت: «اژدها هر جور که خوشش بیاد حرف می‌زنه.» ... به زبان مشترک. از روی شانه به اگو و راکارو نگاهی انداخت و به لبخندی تمسخرآمیز مفتخرشان ساخت. «ببین، وحشی‌ها ظرفیت فهم صحبت‌های انسان‌های متمدن رو ندارند.» یک مجسمه‌ی سنگیِ پنجاه قدمیِ فرسوده از خزه روی جاده سایه انداخته بود. ویسریس با کسالت به آن چشم دوخت. «چقدر دیگه باید در این خرابه وقت تلف کنم تا دروگو ارتشم رو بهم بده؟ از انتظار کشیدن خسته شدم.»

«پرنسس باید به دوش کالین معرفی بشن...»

برادرش حرف شوالیه را قطع کرد. «عجوزه‌ها، بله، و بعدش اون نمایش مسخره‌ی پیشگویی سرنوشت توله‌ای که در شکمشه، قبلاً بهم گفتی. چه اهمیتی برای من داره؟ از خوردن گوشت اسب خسته شدم و حالم از بوی این وحشی‌ها بهم می‌خوره.» آستین گشاد جلیقه‌اش را بو کرد که همیشه در آنجا کیسه‌ای از پودر معطر را نگه می‌داشت. بعید بود که چندان فایده‌ای داشته باشد. جلیقه کثیف بود. تمام لباس‌های ابریشمی و پشمی ضخیمی که ویسریس با خود از پنتاس آورده بود، در سفر کثیف شده و از شدت عرق رنگ گرفته بودند.

سر جورا مورمونت گفت: «در بازار غربی غذاهایی پیدا می‌شن که بیشتر مورد پسند شما باشن، اعلیحضرت. بازرگان‌های شهرهای آزاد برای فروش کالاهاشون به اینجا میان. کال وقتی خودش مناسب بدونه، به قولش عمل می‌کنه.»

ویسریس با اخم گفت: «به نفعشه بکنه. اون یه تاج به من قول داده و من مصمم هستم که به دستش بیارم. اژدها تمسخر رو تحمل نمی‌کنه.» نگاهش به مجسمه‌ی وقیحی از یک زن افتاد که شش پستان و سر راسو داشت. به کنار جاده رفت تا از نزدیک بررسی‌اش کند.

دنی فعلاً خلاص شده بود، اما اضطرابش کاهش نیافت. وقتی صدا دیگر به برادرش نمی‌رسید، به سر جورا گفت: «دعا می‌کنم که خورشید و ستارگان من زیاد اونو منتظر نگذاره.»

شوالیه با تردید به ویسریس نگاه کرد. «برادر شما باید در پنتاس منتظر می‌موند. کالاسار جای اون نیست. ایلریو سعی کرد که بهش هشدار بده.»

«به محض اینکه ده هزار نفرش رو داشته باشه، می‌ره. شوهرم بهش قول تاجی از طلا داده.»

سر جورا غرولند کرد. «بله، کالیسی، اما... نگاه داترک‌ها به زندگی با ما غربی‌ها متفاوته. همین رو بهشون گفتم، مثل ایلریو، اما برادرتون گوشش بدهکار نیست. اسب‌سالارها تاجر نیستند. ویسریس عقیده داره که شما رو فروخته و الان بهاش رو می‌خواد. اما کال دروگو باورش اینه که شما یه هدیه هستید. در عوض به ویسریس هدیه‌ای خواهد داد، بله... اما به وقتش. هدیه رو مطالبه نمی‌کنند، اون هم از یه کال. کسی حق مطالبه چیزی از کال رو نداره.»

«منتظر گذاشتنش درست نیست.» دنی علت دفاع از برادرش را نمی‌دانست، با این حال انجامش می‌داد. «ویسریس می‌گه که با ده هزار نعره‌کش داترکی می‌تونه هفت پادشاهی رو درو کنه.»

سر جورا باد به دماغ انداخت. «ویسریس نمی‌تونه با ده هزار جارو یه اسطبل تمیز کنه.»

دنی نمی‌توانست تظاهر کند که از لحن تحقیرآمیز او جا خورده است. «چطور... چطور اگه ویسریس نباشه؟ اگه کس دیگه‌ای رهبر اونا باشه؟ شخصی مقتدرتر؟ اون وقت داترک‌ها توانایی فتح هفت پادشاهی رو دارند؟»

چهره‌ی سر جورا متفکر شد. اسب‌هایشان در کنار هم از جاده‌ی خدایان می‌گذشتند. «اوایل تبعید شدنم، داترک‌ها رو بربرهای نیمه‌لختی می‌دیدم که به اندازه‌ی اسب‌هاشون بی‌تمدن هستند. پرنسس، اگه اون موقع این سوال رو ازم می‌پرسیدید، جواب می‌دادم که هزار شوالیه‌ی خوب، بدون زحمت لشکری صد برابر خودشون از داترک‌ها رو فراری می‌دن.»

«اما اگه حالا بپرسم؟»

«حالا اون همه مطمئن نیستم. اونا سوارکار بهتری از هر شوالیه‌ای هستند، مطلقاً معنای ترس رو نمی‌دونند، برد کمان‌هاشون از مال ما بیشتره. در هفت پادشاهی، بیشتر کمانداران از پشت سپرها یا دیواری از چوب‌های

نوک‌تیز در نبرد شرکت می‌کنند. داترک‌ها پشت اسب شلیک می‌کنند، موقع هجوم یا عقب‌نشینی فرقی براشون نداره، به یک میزان مرگبار هستند... و عده‌شون خیلی زیاده، بانوی من. شوهر والامقام شما به تنهایی چهل هزار جنگجو در کالاسارش داره.»

«واقعاً این همه؟»

«برادر شما، ریگار، همین تعداد نفرات با خودش به ترای‌دنت آورد، اما بیش از یک دهم‌شون شوالیه نبودند. بقیه کماندار، سوارکار آزاد و سرباز پیاده‌ی مسلح به نیزه بودند. وقتی ریگار از پا دراومد، خیلی‌هاشون سلاح‌هاشون رو انداختند و از میدان نبرد گریختند. به گمان شما همچین لشکر کم‌ارزشی چقدر در برابر چهل هزار سوار داترکی که برای کشتار فریاد می‌کشند می‌ایستند؟ جلیقه‌های چرمی و پیراهن‌های زنجیری چقدر از اونا در برابر باران تیر محافظت می‌کنه؟»

«نه زیاد، نه چندان.»

شوالیه با سر تایید کرد. «اینو هم در نظر داشته باشید پرنسس، که اگه حکمران‌های هفت پادشاهی حداقل در حدی که خدایان به یه غاز عقل داده، فکرشون رو به کار بندازند، کار به اونجا نمی‌کشه. قبایل اسب‌سوار هیچ علاقه‌ای به فن محاصره ندارند. شک دارم که بتونند حتی ضعیف‌ترین قلعه در هفت پادشاهی رو تسخیر کنند، اما اگه رابرت برتیون اون قدر ابله باشه که در میدان باز باهاشون رو در رو بشه...»

«هست؟ منظورم اینه که ابله هست؟»

سر جورا مدتی به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «رابرت باید داترکی متولد می‌شد. کال شما عقیده داره که تنها یه بزدل به جای رویارویی با دشمنش پشت دیوار سنگی قایم می‌شه. غاصب با این نظر موافقت می‌کنه. اون مرد نیرومند و شجاعیه... و اون قدر بی‌پرواست که با قشون داترک‌ها در میدان باز مقابله کنه. اما اشخاص دور و برش، خوب، صدای ساز اونا متفاوته. برادرش استنیس، لرد تایوین لنیستر، ادارد استارک...» تف کرد.

«از این لرد استارک متنفری؟»

سر جورا به تلخی گفت: «اون به خاطر چند قاچاقچی شپشو و شرافت گرانبهاش، هر چی که عاشقش بودم رو از من گرفت.» دنی از لحن او می‌توانست بگوید که هنوز از خاطره‌ی آن رنج می‌کشد. سر جورا فوراً موضوع را عوض کرد. با اشاره انگشت گفت: «اونجا. ویس داترک. شهر فرمانرواهای سوارکار.»

کال دروگو و سوارهای همخونش آن‌ها را از میان بازار بزرگ غربی به جاده‌های عریض بعد آن هدایت کردند. دنی با فاصله کم روی نقره‌ای آن‌ها را دنبال می‌کرد و غرق تماشای مناظر غریب اطرافش بود. وییس

داترک همزمان بزرگترین و کوچکترین شهری بود که به عمر دیده بود. تخمین می‌زد که ده برابر پنتاس باشد، گستره‌ای وسیع بدون دیوار یا مرز دیگری، با خیابان‌های عریض پوشیده از علف و گِل، و مفروش با گل‌های وحشی. در شهرهای آزاد غرب، برج‌ها و ویلاها و آلونک‌ها و پل‌ها و مغازه‌ها و تالارها همه در کنار هم جمع بودند، اما وییس داترک با خماری روی زمین پخش بود و حمام آفتاب می‌گرفت؛ باستانی، متکبر، خالی از سکنه.

حتی ساختمان‌ها نیز به چشمش غریب بودند. ایوان‌های تراشیده شده از سنگ، ویلاهایی بافته شده از علف به بزرگی یک قلعه، برج‌های کج و معوج چوبی، هرم‌های پله‌پله‌ی مرمری، تالارهای سرگشوده با دیوارهایی از الوار. دیوارهای برخی از قصرها به جای سنگ از بوته‌های خاردار شکل گرفته بود. «هیچ کدوم به بقیه شباهت نداره.»

سر جورا تایید کرد: «نظر برادر شما چندان هم بی‌جا نیست. داترک‌ها نمی‌سازند. هزار سال پیش، گودالی در زمین می‌کندند و روش رو با علف بافته شده می‌پوشوندند، و خونه‌شون می‌شد. بناهایی که می‌بینید، برده‌هایی ساختند که از سرزمین‌های چپاول شده به اینجا آورده شدن، و هر کدوم به سبک ملت خود معماره.»

بیشتر تالارها، حتی بزرگترین‌ها، ظاهراً خالی از سکنه بودند. «مردمی که اینجا زندگی می‌کنند، کجان؟» بازار پر از بچه‌هایی بود که می‌دویدند و مردهایی که داد می‌کشیدند، اما سایر جاها تنها چند خواجه دیده بود که به دنبال کارشان عازم جایی بودند.

سر جورا پاسخ داد: «تنها پیرزن‌های دوش کالین ساکن دایمی شهر مقدسند، اونا و برده‌ها و خدمتکارهاشون، اما وییس داترک اون قدر وسعت داره که در صورت بازگشت همزمان همه‌ی کال‌ها به آغوش مادر، هر فردی از همه‌ی کالاسارها رو جا بده. پیرزن‌ها پیشگویی کردند که روزی این اتفاق میفته و برای همین وییس داترک باید آمادگی پذیرایی از همه‌ی فرزندانش رو داشته باشه.»

نزدیک به بازار شرقی، جایی که کاروان‌ها از یی‌تی و آشائی و سرزمین سایه برای تجارت جمع می‌شدند و زیر سایه‌ی کوه مادر بود، کال دروگو سرانجام دستور توقف داد. دنی به یادِ کنیزِ وکیل ایلریو و صحبت‌هایش در موردِ قصری با دویست اتاق و درهایی از نقره‌ی خالص افتاد. «قصر» در واقع تالاری عظیم بود که دیوارهایش، توسط الوارهایی با برش نامیزان، تا چهل قدمی بالا رفته بودند. سقفی ابریشمی داشت که در واقع چادری مواج بود و می‌شد برای در امان ماندن از بارش‌های نادر آن را برپا کرد، یا برای آشکار ساختنِ آسمان بی‌انتها پایین کشید. اطراف تالار، محوطه‌های وسیعی از علفزار برای اسب‌ها وجود داشت که پرچین‌های بلندی داشتند. همچنین گودال‌های آتش و صدها خانه‌ی خاکی گرد دیده می‌شد که مانند تپه‌های مینیاتوری پوشیده از علف، از زمین بیرون زده بودند.

لشکر کوچکی از برده‌ها از جلو برای تدارک دیدن ورود کال دروگو رفته بودند. وقتی هر سوار از زین پایین می‌آمد، ارخش را از کمر باز می‌کرد و آن را به همراه همه‌ی سلاح‌های دیگرش به برده‌ای می‌داد که منتظر تحویل گرفتن آن‌ها بود. حتی خود کال دروگو مستثنی نبود. سر جورا شرح داده بود که حمل سلاح و همچنین ریختن خون انسان‌های آزاد در وییس داترک ممنوع است. حتی کالاسارهای در حال جنگ نیز وقتی در دامان کوه مادر بودند، اختلاف‌های دیرینشان را کنار می‌گذاشتند و سر یک سفره گوشت و شراب می‌خوردند. پیرزنان دوش کالین فتوا داده بودند که در این مکان تمام داترک‌ها از یک خون، از یک کالاسار، از یک گله هستند.

داشت به کمک ایری و ژیکوی از نقره‌ای پایین می‌آمد که کوهولو پیشش آمد. او مسن‌ترین سوار همخون دروگو بود، مرد تاس خپلی بود با دماغی کج و دهانی پر از دندان‌های شکسته که بیست سال پیش، ضربه‌ی گرز خردشان کرده بود؛ وقتی که کالاکای جوان را از دست کسانی که قصد فروش او را به دشمنان پدرش داشتند، نجات داده بود. زندگی کوهولو از آن روز به زندگی دروگو پیوند خورده بود.

هر کال همخون‌های خاص خودش را داشت. ابتدا دنی آن‌ها را نوعی گارد شاهنشاهی داترکی تصور می‌کرد که سوگند خورده‌اند از اربابشان محافظت کنند، اما در واقع فراتر از این بودند. ژیکوی به او آموخته بود که سوار همخون بیش از یک محافظ صرف است؛ آن‌ها برادران کال، سایه‌ی او، صمیمی‌ترین دوستان او بودند. دروگو به آن‌ها «همخونان من» می‌گفت و این چنین بود؛ آن‌ها در یک زندگی واحد شریک بودند. سنت‌های باستانی اسب‌سالارها ایجاب می‌کرد که وقتی کال می‌میرد، سواران همخونش باید با او بمیرند تا در سرزمین شب در کنار او بتازند. اگر کال به دست دشمن کشته می‌شد، آن‌ها تنها آن قدر زندگی می‌کردند که انتقام بگیرند، بعد با افتخار دنبال او به قبر می‌رفتند. ژیکوی گفته بود که در برخی کالاسارها سواران همخون شریک شراب، چادر و حتی همسران کال هستند، البته هیچ وقت شریک اسب‌های او نیستند. مرکب یک مرد مختص خود اوست.

دنریس شادمان بود که کال دروگو پایبند آن رسوم قدیمی نیست. از به اشتراک گذاشته شدن خودش خوشش نمی‌آمد. و با وجود اینکه رفتار کوهولوی پیر با او به حد کافی محبت‌آمیز بود، بقیه او را می‌ترساندند؛ هگوی درشت‌هیکل و ساکت، اغلب طوری با اخم به او نگاه می‌کرد که انگار جایگاهش را فراموش کرده است، و کاتو نگاه سنگدلی داشت و دست‌های چابکش علاقه‌ی زیادی به آزار دیگران داشتند. هر وقت به دوریا دست می‌زد، روی پوست سفید لطیف او خونمردگی باقی می‌گذاشت و گاهی کاری می‌کرد که ایری تا صبح گریه کند. حتی اسب‌هایش نیز به نظر می‌رسید از او واهمه دارند.

اما آن‌ها زندگی و مرگشان با دروگو پیوند خورده بود، بنابراین دنریس چاره‌ای جز پذیرششان نداشت. و حتی گاهی آرزو می‌کرد که کاش پدرش توسط چنین مردانی محافظت می‌شد. در آوازها شوالیه‌های سفید

گارد شاهنشاهی همواره نجیب، دلیر و صادق بودند، و با این حال پادشاه ایریس به دست یکی از آن‌ها، پسر خوش‌قیافه‌ای که اکنون لقبش شاه‌کش بود، به قتل رسیده بود و یکی دیگر از آن‌ها، سر باریستان بی‌باک، به خدمت غاصب درآمده بود. متحیر بود که آیا همه‌ی مردان در هفت پادشاهی ریاکار هستند. وقتی پسرش بر تخت آهنین بنشیند، ترتیبش را خواهد داد که چند سوار همخون محافظت از او را در برابر خیانت‌های گارد شاهنشاهی به عهده داشته باشند.

کوهولو به داترکی گفت: «کالیسی، همخون من دروگو دستور داده به اطلاع شما برسونم که امشب برای تقدیم قربانی به خدایان برای تشکر از به سلامت برگشتنشون، باید به بالای کوهستان مادر برند.»

دنی می‌دانست که تنها مردها اجازه پا گذاشتن روی مادر را دارند. همخون‌های کال همراهش خواهند رفت و موقع سحر برخواهند گشت. با تشکر جواب داد: «به خورشید و ستارگان من بگو که در خواب می‌بینمش و بی‌صبرانه منتظر بازگشتشم.» هر چه بچه در شکمش بزرگتر می‌شد زودتر دچار خستگی می‌شد؛ در واقع، از یک شب استراحت بسیار استقبال می‌کرد. حاملگی ظاهراً تمایل دروگو برای رابطه با او را تشدید کرده بود و اخیراً هم‌آغوشی با دروگو، دنی را از نفس می‌انداخت.

دوریا او را به تپه‌ی توخالی که برای او و محافظینش تدارک دیده شده بود هدایت کرد. داخلش سرد و نمور بود و به چادری شباهت داشت که از خاک درست شده باشد. برای شستن غبار سفر از پوست و استراحت دادن به استخوان‌های خسته‌اش، دستور داد: «ژیکوی، لطفاً حمامم رو آماده کن.» خیلی خوشایند بود که می‌دانست مدتی اینجا اقامت خواهند کرد و فردا لازم نیست دوباره سوار نقره‌ای شود.

آب می‌سوزاند، همان طور که دوست داشت. وقتی ژیکوی موهایش را می‌شست، تصمیم گرفت: «امشب هدایای برادرم رو بهش می‌دم. در شهر مقدس باید ظاهرش شاهانه باشه. دوریا، بدو و پیداش کن، دعوتش کن که با من شام بخوره.» ویسریس با دختر لایسی رفتار بهتری نسبت به کنیزهای داترکی دنی داشت، شاید به این خاطر که در پنتاس وکیل ایلریو گذاشته بود که شبی را با دوریا بگذارند. «ایری، به بازار برو و میوه و گوشت بخر. هر چی باشه مهم نیست، فقط گوشت اسب نباشه.»

ایری گفت: «اسب بهترینه. اسب مردها رو نیرومند می‌کنه.»

«ویسریس از گوشت اسب نفرت داره.»

«هر چی شما بگید، کالیسی.»

او با ران بز و سبدی از میوه و سبزی برگشت. ژیکوی گوشت را با سبزی شیرین و ادویه سرخ کرد و حین پختن رویش عسل چکاند. و همچنین لیمو و انار و خرما و نوعی میوه‌ی شرقی عجیب که دنی نمی‌شناخت،

فراهم بود. وقتی کنیزهایش غذا را آماده می‌کردند، دنی لباس‌هایی که به سفارش او و به اندازه‌ی برادرش دوخته شده بودند را چید: پیرهن و شلوار کتان سفید، کفش‌های چرمی که بندهایشان تا زانو می‌آمد، کمربندی از مدالیون‌های برنزی، نیم‌تنه‌ی چرمی با نقش اژدهایی که آتش می‌دمید. امیدوار بود که در صورتی که برادرش کمتر به گداها شباهت داشته باشد داترک‌ها احترام بیشتری برایش قائل شوند و کاری را که آن روز دنی در علفزار انجام داده بود، ببخشد. به هر حال، او هنوز پادشاه و برادرش بود. آن‌ها هر دو از تبار اژدها بودند.

آخرین هدیه، ردایی ابریشمی به سبزی چمن با حاشیه‌ی خاکستری روشن بود که نقره‌ای موی برادرش را بروز می‌داد. وقتی آن را درآورد، ویسریس رسید؛ بازوی دوریا را گرفته بود و او را دنبال خودش می‌کشید. دور چشم دوریا سرخ بود؛ جای مشت. «چطور جرات می‌کنی که این جنده رو بفرستی تا به من دستور بدی.» کنیز دنی را با خشونت روی گلیم انداخت. خشم او دنی را کاملاً غافلگیر کرده بود. «من فقط... دوریا، تو چی گفتی؟»

«کالیسی، عفوم کنید. من طبق خواسته‌ی شما پیشش رفتم و بهش گفتم که دستور دادید برای شام به شما ملحق بشه.»

ویسریس با تشر گفت: «هیچ کس به اژدها دستور نمی‌ده، من پادشاه تو هستم! باید سرش رو برات پس می‌فرستادم!»

دختر لایسی نالید، اما دنی با گذاشتن دستش روی او، آرامش کرد. «نترس، اون کاری با تو نداره. برادر عزیزم، لطفاً ببخشش، دختره از روی عادت اشتباه کرده، من بهش گفتم که ازت بخواد اگه خودت مایل باشی با من شام بخوری، اعلیحضرت.» دست ویسریس را گرفت و او را به سمت دیگر اتاق برد. «نگاه کن، اینا برای تو هستند.»

ویسریس با شک اخم کرد. «اینا دیگه چی هستند؟»

«لباس نو. به سفارش من برای تو دوخته شده.» دنی با خجالت لبخند زد.

برادرش به رویش با پوزخند گفت: «رخت چرک‌های داترکی. حالا به خودت اجازه می‌دی که برای من لباس انتخاب کنی؟»

«لطفاً... شیک‌تر می‌شی و راحت‌تری، و فکر کردم... شاید اگه شبیه داترک‌ها لباس بپوشی، اونا...» دنی نمی‌دانست که این را چطور بگوید تا اژدها بیدار نشود.

«بعدش ازم می‌خوای که موهام رو ببافم.»

«من هرگز...» چرا او همیشه این قدر ظالم بود؟ دنی تنها قصد کمک داشت. «تو حق بافتن مو نداری، هنوز هیچ پیروزی کسب نکردی.»

حرف اشتباهی بود. خشم در چشم‌های ارغوانی ویسریس برق زد، اما وقتی کنیزهایش تماشا می‌کردند و محافظین خاصش بیرون بودند، جرات زدن او را نداشت. ویسریس ردا را برداشت و بو کرد. «بوی پهن می‌ده. شاید پتوی اسبم بکنمش.»

رنجیده خاطر گفت: «دوریا به سفارش من اونو مخصوص تو دوخته. اینا لباس برازنده‌ی یه کال هستند.»

ویسریس با تندی جواب داد: «من فرمانروای هفت پادشاهی هستم، نه یه وحشی با زنگ توی موهاش که بوی علف می‌ده.» بازوی دنی را گرفت. «جایگاه خودتو فراموش می‌کنی، هرزه. فکر می‌کنی اگه اژدها رو بیدار کنی اون شکم گنده ازت محافظت می‌کنه؟»

انگشت‌های او دردناک به بازویش فرو رفته بودند و دنی یک لحظه دوباره احساس بچگی کرد، خودش را در برابر خشم او باخت. دست آزادش را دراز کرد و اولین چیزی را که پیدا کرد، برداشت؛ کمربندی که می‌خواست به او هدیه بدهد، زنجیره‌ای سنگین از مدالیون‌های برنزی. با تمام قدرت با آن ضربه زد.

محکم به صورت او خورد. ویسریس دست دنی را رها کرد. لبه‌ی یکی از مدالیون‌ها گونه‌ی او را شکافته بود و خون جاری بود. دنی گفت: «کسی که جایگاهش رو فراموش می‌کنه، تو هستی. اون روز در علفزار هیچی یاد نگرفتی؟ حالا از پیشم برو، قبل از اینکه محافظینم رو برای بیرون انداختنت صدا کنم. و دعا کن که چیزی به گوش کال دروگو نرسه، وگرنه شکمت رو می‌بره و روده‌هات رو به خوردت می‌ده.» ویسریس به روی پاهایش بلند شد. «وقتی به سلطنتم برسم، تو افسوس امروز رو می‌خوری، هرزه.» در حالی که دستش را روی صورت زخمی‌اش گرفته بود و بدون برداشتن هدایایش، رفت.

قطراتی از خون او روی ردای زیبای ابریشمی پاشیده بود. دنی پارچه‌ی لطیف را روی گونه‌اش فشرد و چهارزانو روی رختخوابش نشست.

ژیکوی اطلاع داد: «شامتون حاضره، کالیسی.»

دنی با غصه گفت: «گشنه نیستم.» ناگهان بی‌نهایت احساس خستگی می‌کرد. «غذا رو بین خودتون تقسیم کنید و اگه زحمت نیست، مقداری هم برای سر جورا بفرستید.» بعد مدتی افزود: «لطفاً یکی از تخم‌های اژدها رو برام بیارید.»

ایری تخم سبز سیر را آورد. وقتی دنی با دست‌های کوچکش آن را می‌چرخاند، لک‌های برنزی روی پوسته برق می‌زدند. دنی به پهلو دراز کشید، تخم را بین شکم برجسته و پستان‌های کوچک حساسش بغل کرد و ردای ابریشمی را روی خودش کشید. دوست داشت که آن‌ها را نگه دارد. خیلی زیبا بودند و گاهی با نزدیک نگه داشتن آن‌ها احساس قدرت و شجاعت می‌کرد، انگار که از اژدهای سنگی محبوس در داخل تخم نیرو می‌گرفت.

آنجا دراز کشیده بود، تخم در آغوشش بود، که تکان خوردن بچه در درونش را حس کرد... انگار که دست دراز می‌کرد، برادر به برادر، به همخونش. دنی به او زمزمه کرد: «تو اژدهایی، اژدهای واقعی. من می‌دونم. مطمئنم.» و لبخند زد و به خواب رفت تا رویای وطن را ببیند.

۳۷- برن

برف سبکی می‌بارید. برن دانه‌ها را روی صورتش و آب شدنشان به محض برخورد به پوستش را حس می‌کرد، انگار که زیر ملایم‌ترین باران باشد. روی اسبش راست ایستاد، بالا کشیده شدن دروازه‌ی آهنین را تماشا کرد. با وجود تلاش شدید برای حفظ ظاهر، قلبش در سینه آرامش نداشت.

راب پرسید: «آماده‌ای؟»

برن که سعی می‌کرد جلوی تظاهر ترسش را بگیرد، با سر جواب مثبت داد. از زمان سقوط از وینترفل خارج نشده بود، اما مصمم بود با غرور برازنده‌ی یک شوالیه بیرون برود.

«پس حرکت کنیم.» راب با پاشنه به پهلوی اسب اخته‌ی بزرگِ خاکستری-سفید خودش زد و اسب به زیر دروازه‌ی آهنی قدم گذاشت.

برن به اسبش زمزمه کرد: «برو». روی گردن او به ملایمت دست کشید و مادیان جوان قهوه‌ای راه افتاد. برن اسمش را دنسر[1] گذاشته بود. دو ساله بود و جوزت[2] می‌گفت که باهوش‌تر از لیاقت اسب‌هاست. تربیتش خاص بوده، تا به افسار و صدا و لمس پاسخ دهد. تا به حال برن تنها در حیاط سوارش شده بود. اوایل کار، وقتی برن روی زین بزرگش که جن طراحی کرده بود بسته می‌شد، جوزت یا هودور اسب را هدایت می‌کردند، اما در دو هفته‌ی اخیر، خود برن به تنهایی هدایت او را به عهده داشت. دور حیاط یورتمه رفته بود و یورتمه رفته بود، و با گذشت هر دور جسورتر شده بود.

از زیر دروازه، از روی پل متحرک، از دیوار خارجی گذشتند. سامر و گری ویند کنارشان قدم برمی‌داشتند و هوا را بو می‌کردند. درست پشت سرشان، تیان گریجوی با کمان بلند و تیردانش می‌آمد؛ گفته بود که قصد شکار آهو دارد. پشت سر او چهار محافظ زره‌پوش می‌آمدند و جوزت، مهتری به لاغری شاخه‌ای چوب، که راب در غیاب هالن به سمت استاد اسب منصوب کرده بود. آخر از همه استاد لوین سوار بر یک خر می‌آمد. برن بیشتر دوست داشت که راب و خودش تنها بروند، فقط دو نفرشان، اما هال مولن به هیچ وجه نمی‌پذیرفت و استاد لوین از او پشتیبانی کرده بود. اگر برن از اسب می‌افتاد یا زخمی می‌شد، استاد مصمم بود که در کنارش باشد.

بیرون قلعه، ابتدا به میدان بازار می‌رسیدند که حجره‌های چوبی‌اش اکنون خالی بودند. از خیابان‌های گل‌آلود دهکده، از مقابل ردیف خانه‌های کوچک و تمیزِ ساخته شده از الوار و سنگ صیقل نخورده، گذشتند. کمتر از یک پنجم خانه‌ها مسکونی بود و از دودکش‌هایشان باریکه‌های دود هیزم به هوا برمی‌خاست. بقیه با سرد شدن

---

[1] Dancer
[2] Joseth

هوا یکی یکی اشغال خواهند شد. به گفته‌ی ننه پیر، وقتی برف ببارد و باد سرد از سمت شمال زوزه بکشد، زارعین ارابه‌هایشان را پر می‌کنند، مزارع یخزده و خانه‌های دورافتاده‌ی خودشان را ترک می‌کنند، و شهر زمستانی دوباره زنده می‌شود. برن هرگز رخ دادنش را ندیده بود، اما استاد لوین می‌گفت که سایه‌ی آن روز دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. تا پایان تابستان وقت چندانی نداشتند. زمستان داشت می‌رسید.

چند نفر از اهالی دهکده با اضطراب دایرولف‌ها را زیر نظر داشتند، و یک مرد هیزم‌هایی را که حمل می‌کرد ریخت و در حالی که از ترس می‌لرزید دور شد، اما بیشتر اهالی دیگر به این منظره عادت داشتند. با دیدن پسرها زانو خم می‌کردند و راب ارباب‌منشانه برایشان سر تکان می‌داد.

بدون توانایی فشردن در پاهایش، حرکت نوساندار اسب ابتدا موجب احساس عدم تعادل می‌شد، اما زین جادار با شاخ ضخیم و پشتی بلند، نشیمنگاه راحتی فراهم می‌کرد و بندهای دور سینه و ران‌هایش نمی‌گذاشتند که سقوط کند. بعد مدتی نوسانات نسبتاً عادی شدند. اضطراب محو شد و لبخند توام با هراسی روی صورتش ظاهر شد.

دو دختر پیشخدمت زیر تابلوی میخانه‌ی محلی، اسموکینگ لوگ، ایستاده بودند. وقتی گریجوی بلند صدایشان زد، دختر جوان‌تر سرخ شد و صورتش را پوشاند. تیان به اسبش مهمیز زد و به کنار راب آمد. با خنده گفت: «کایرا خیلی بانمکه. توی رختخواب مثل راسو وول می‌خوره، اما توی خیابون کافیه یه کلمه بهش بپرونی تا مثل دوشیزه‌ها سرخ بشه. بهت داستان اون شب رو تعریف کردم که کایرا و بسا...»

راب نگاهی به برن انداخت و به تیان هشدار داد: «جلوی گوش برادرم از این حرفا نزن، تیان.»

برن به کنار نگاه کرد و تظاهر کرد که نشنیده، اما نگاه خیره‌ی گریجوی روی خودش را حس می‌کرد. بدون شک لبخند داشت. او آن قدر لبخند می‌زد که انگار زندگی شوخیِ ناشناخته‌ای بود که تنها خودش برای درک آن به اندازه‌ی کافی خردمند بود. راب ظاهراً تیان را تحسین می‌کرد و از همنشینی با او لذت می‌برد، اما برن هرگز با ملازم پدرش گرم نگرفته بود.

راب به کنار برن آمد. «خوب از عهده‌اش براومدی، برن.»

برن پاسخ داد: «می‌خوام تندتر برم.»

راب لبخند زد. «هر طور که دوست داری.» اسبش را به تاخت انداخت. گرگ‌ها پشت سرش دویدند. افسار برن شترق صدا داد و دنسر سرعت گرفت. برن از پشت سر صدای فریاد تیان گریجوی و سپس سم اسب‌ها را شنید.

شنل برن باد می‌گرفت و موج برمی‌داشت، برف با شتاب به صورتش می‌زد. راب که خیلی جلوتر بود، گاهی از روی شانه نگاهی به پشت می‌انداخت تا مطمئن شود که برن و سایرین گمش نکرده نباشند. برن افسار را به صدا انداخت. سرعت دنسر با ظرافت ابریشم به چهارنعل افزایش یافت. فاصله کاهش یافت. وقتی در حاشیه‌ی جنگل گرگ‌ها، دو فرسنگ گذشته از شهر زمستانی، به راب رسید، از دیگران کاملاً فاصله گرفته بودند. برن با تبسم داد زد: «می‌تونم سواری کنم!» تقریباً به همان خوبی پرواز بود.

«باهات مسابقه می‌دادم، اما می‌ترسم که ازت ببازم.» لحن راب سبک و شوخ بود، با این حال برن متوجه بود که پشت لبخند، برادرش نگران چیزی است.

«نمی‌خوام مسابقه بدم.» برن اطراف را به دنبال دایرولف‌ها گشت. هر دو در جنگل ناپدید شده بودند. «زوزه‌های دیشب سامر رو شنیدی؟»

«گری ویند هم بی‌قرار بود.» موی خرمایی او بی‌توجه رها شده بود و نامرتب بود، ته‌ریش قرمزی آرواره‌اش را می‌پوشاند و او را پیرتر از پانزده نشان می‌داد. «گاهی فکر می‌کنم که اونا چیزهایی رو می‌فهمند... چیزهایی رو حس می‌کنند...» راب آه کشید. «هیچ وقت نمی‌دونم که چقدر باید مسائل رو به تو اطلاع بدم، برن. کاش بزرگتر بودی.»

«من حالا هشت سالمه! هشت زیاد هم کوچکتر از پونزده نیست و بعد تو من وارث وینترفلم.»

«درسته، هستی.» راب غمگین به نظر می‌رسید، حتی کمی ترسیده بود. «برن، لازمه چیزی رو بهت بگم. یه پرنده دیشب اومد. از بارانداز پادشاه. استاد لوین بیدارم کرد.»

برن ناگهان خوف برش داشت. بال‌های تیره، خبر تیره. ننه‌ی پیر این را دائم می‌گفت و اخیراً زاغ‌های سیاه این ضرب‌المثل را تائید می‌کردند. وقتی راب نامه‌ای به فرمانده‌ی کل نگهبانان شب نوشت، پرنده‌ای که برگشت این خبر را آورد که هنوز اثری از عمو بنجن نیست. سپس پیامی از ایری آمده بود، از مادر، اما آن هم خبر خوشی نبود. مادر نگفته بود که کی قصد بازگشت دارد، فقط اینکه جن را اسیر گرفته. برن به شکلی از مرد کوچک خوشش می‌آمد، اما نام لنیستر لرز به فقراتش می‌انداخت. چیزی در مورد لنیسترها وجود داشت، چیزی که اصولاً باید به خاطرش بیاید، اما وقتی روی آن تمرکز می‌کرد، سرش گیج می‌رفت و معده‌اش مثل سنگ سخت می‌شد. راب بیشتر آن روز را پشت درهای بسته با استاد لوین، تیان گریجوی و هالیس مولن گذرانده بود. بعد آن، قاصدها با اسب‌های تیزرو رفته بودند تا دستورات راب را در سرتاسر شمال پخش کنند. برن صحبت‌هایی در مورد موت کیلن، سنگر مستحکمِ باستانیِ نخستین انسان‌ها که بر تنگه مسلط بود، شنید. هیچ کس به او نمی‌گفت که چه خبر شده، اما می‌دانست که خیر نیست.

و اکنون زاغی دیگر، پیامی دیگر. برن سعی کرد که امیدوار باشد. «پرنده از طرف مادر بود؟ به خونه برمی‌گرده؟»

«پیام از الن در بارانداز پادشاه بود. جوری کسل مرده. و همین طور ویل و هیوارد. به دست شاه‌کش به قتل رسیدند.» راب صورتش را بلند کرد و دانه‌های برف بعد نشستن، روی گونه‌اش آب شدند. «خدایان بهشون آرامش عطا کنند.»

برن نمی‌دانست که چه بگوید. مثل این بود که مشت خورده باشد. جوری فرمانده‌ی محافظین خانواده از زمان قبل تولد برن بود. «جوری رو کشتند؟» به یاد مواقعی افتاد که جوری روی پشت‌بام‌ها تعقیبش کرده بود. می‌توانست در ذهنش او را تصور کند که زره‌پوش در حیاط رژه می‌رود، یا روی نیمکت مورد علاقه‌اش در تالار بزرگ نشسته و موقع غذا خوردن جوک تعریف می‌کند. «چرا کسی جوری رو بکشه؟»

رابرت پکر سرش را تکان داد. رنج در چشمانش مشهود بود. «نمی‌دونم و... برن، خبر بدتری هست. موقع جنگیدن پای پدر زیر اسب مونده. الن می‌گه که ساقش خرد شده و... استاد پایسل بهش شیره‌ی خشخاش داده، اما مطمئن نیستند که کی... پدر کی...» صدای سم اسب توجهش را به پایین جاده به سمت تیان و دیگران جلب کرد. سپس حرفش را تکمیل کرد: «کی بیدار می‌شه.» سپس دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت و با لحن جدی راب فرمانروا گفت: «برن، بهت قول می‌دم که هر اتفاقی هم بیفته، من اجازه نمی‌دم که این ماجرا فراموش بشه.»

چیزی در لحن برن موجب تشدید ترس برن شد. موقعی که تیان گریجوی کنار آن‌ها اسبش را متوقف می‌کرد، برن پرسید: «می‌خوای چکار کنی؟»

«تیان فکر می‌کنه که باید قشون بسیج کنم.»

«خون در عوض خون.» گریجوی دیگر لبخند نمی‌زد. صورت نحیف و سبزه‌اش حالتی گرسنه داشت و موی سیاه روی چشم‌هایش ریخته بود.

برن زیر بارش برف گفت: «فقط فرمانروا می‌تونه پرچمدارها رو احضار کنه.»

تیان گفت: «اگه پدرتون بمیره، راب فرمانروای وینترفل می‌شه.»

برن سر او داد زد: «پدر نمی‌میره.»

راب سر تکان داد. با آرامش گفت: «اون نمی‌میره، پدر نمی‌میره، با این حال... شرافت شمال حالا در دست منه. وقتی پدرمون از ما وداع می‌کرد، به من سپرد که به خاطر تو و ریکان قوی باشم. من تقریباً مرد بالغی هستم، برن.»

برن لرزید. فلک‌زده گفت: «کاش مادر اینجا بود.» اطراف را به دنبال استاد لوین گشت؛ در دور، خر او روی یک تپه دیده می‌شد. «استاد لوین هم موافق بسیج قشونه؟»

تیان گفت: «استاد مثل همه‌ی پیرمردها محتاطه.»

برن به برادرش یادآوری کرد: «پدر همیشه به مشورت اون توجه می‌کرد، مادر هم همین طور.»

راب با تاکید گفت: «من بهش توجه می‌کنم، من به حرف همه توجه می‌کنم.»

خوشی حاصل از سواری زائل شده بود، به مانند دانه‌های برف که روی صورتش آب شده بودند. نه چندان پیش از حالا، فکر بسیج قشون توسط راب و عازم جنگ شدن، برن را ذوق‌زده می‌کرد، اما اکنون تنها احساس خوف می‌کرد. «می‌شه دیگه برگردیم؟ سردمه.»

راب اطراف را گشت. «باید گرگ‌ها رو پیدا کنیم. می‌تونی چند لحظه‌ی دیگه تحمل کنی؟»

«می‌تونم به اندازه‌ی تو سواری کنم.» استاد لوین از ترس زخم زین هشدار داده بود که مدت سواری کوتاه باشد، اما برن جلوی برادرش اقرار به ضعف نمی‌کرد. از طرزی که همه دائماً نگرانش بودند و حالش را می‌پرسیدند، دیگر حالش بهم می‌خورد.

«پس بریم و شکارچی‌ها رو شکار کنیم.» در کنار هم، اسب‌هایشان را از جاده‌ی شاهی منحرف کردند و به جنگل گرگ‌ها زدند. تیان عقب ماند، گرم صحبت و شوخی با محافظین شد و با فاصله‌ای زیاد دنبالشان کرد.

هوای زیر درختان فرحبخش بود. برن افسار را شل گرفت، گذاشت دنسر قدم بزند و سرگرم تماشای محیط اطرافشان شد. این جنگل را می‌شناخت، اما آن قدر در دیوارهای وینترفل محصور بوده که احساسش این بود که دارد برای اولین بار اینجا را می‌بیند. رایحه‌ها شامه‌اش را پر کردند؛ بوی تند سوزن‌های کاج، برگ‌های مرطوب در حال فساد، عطر خفیف برخی حیوانات و آتش‌های دوردستِ طبخ غذا. یک لحظه سنجاب سیاهی را دید که بین شاخه‌های پوشیده از برف یک بلوط جست و خیز می‌کرد، و برای تماشای دقیق تارهای نقره‌ای یک عنکبوتِ امپراتریس مدتی توقف کرد.

تیان و دیگران عقب‌تر و عقب‌تر افتادند، تا اینکه دیگر صدایشان به گوش برن نمی‌رسید. از مقابل صدای محو آب جاری می‌آمد. بلندتر شد تا اینکه به کنار رودخانه رسیدند. اشک چشم‌هایش را سوزاند.

راب پرسید: «برن؟ چی شده؟»

برن سرش را تکان داد. «فقط چیزی یادم افتاد. یه بار جوری ما رو برای صید قزل‌آلا اینجا آورد. تو و من و جان. یادت میاد؟»

«یادم میاد.» صدای راب آهسته و غمگین بود.

«من چیزی نگرفتم، اما موقعی که به وینترفل برمی‌گشتیم، جان ماهیش رو به من داد. هیچ وقت جان رو دوباره می‌بینیم؟»

راب متذکر شد: «ما عمو بنجن رو موقع بازدید پادشاه دیدیم. جان هم برای ملاقات میاد، حالا می‌بینی.»

نهر پرآب و خروشان بود. راب پیاده شد و اسبش را برای گذشتن از گدار هدایت کرد. در عمیق‌ترین قسمت، آب تا وسط ران او می‌رسید. اسبش را به درختی در سمت دیگر بست و برای کمک به برن و دنسر برگشت. نهر اطراف صخره‌ها و ریشه‌های درختان کف می‌کرد و روی صورت برن می‌پاشید. لبخند به لبش آورد. برای مدت کوتاهی دوباره احساس نیرومندی و تندرستی کرد. به بالای درختان نگاه کرد و در خیالش از آن‌ها بالا رفت، تا بالاترین شاخه، و منظره تمام جنگل را زیر پایش تماشا کرد.

در سمت دیگر نهر بودند که صدای زوزه شنیدند، ناله‌ای کشیده و پر افت و خیز که مانند بادی سرد از میان درختان می‌گذشت. برن برای گوش دادن سرش را بلند کرد. «سامر» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای دومی به اولی پیوست.

راب موقعی که دوباره سوار اسب می‌شد گفت: «یه چیزی شکار کردند. بهتره برم و اونا رو با خودم بیارم. اینجا منتظر بمون، تیان و بقیه باید خیلی زودی برسن.»

برن گفت: «من می‌خوام با تو بیام.»

«تنهایی سریع‌تر پیداشون می‌کنم.» راب مهمیز زد و بین درختان ناپدید شد.

بعد رفتن او، جنگل از اطراف رویش فشار می‌آورد. ریزش برف شدیدتر شده بود. هر جا روی خاک می‌افتاد آب می‌شد، اما در هر طرف برن روی صخره‌ها و بوته‌ها و شاخه‌ها لایه‌ی نازک سفیدی نشسته بود. انتظار می‌کشید و احساس آسایش نداشت. هیچ احساسی از پاهایش نداشت که بی‌استفاده در رکاب آویزان بودند، اما بند دور سینه‌اش سفت و خفه‌کننده بود، و برفی که حالا آب می‌شد، از دستکش‌هایش نفوذ می‌کرد و حرارت را از دست‌هایش می‌گرفت. نمی‌دانست که چرا تیان و استاد لوین و جوزت و دیگران هنوز نرسیده‌اند.

وقتی صدای خش‌خش برگ‌ها را شنید، با این انتظار که دوستانش را خواهد دید با استفاده از افسار دنسر را برگرداند، اما مردان ژنده‌پوشی که به کنار ساحل رودخانه قدم گذاشتند غریبه بودند.

برن با اضطراب گفت: «روز شما بخیر.» تنها یک نگاه کافی بود تا برن متوجه شود که آن‌ها نه جنگلبانند، نه زارع. ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرد که خودش چقدر فاخر لباس پوشیده است. جلیقه‌ی نوی او، از پشم خاکستری تیره بود و دکمه‌های نقره‌ای داشت و گیره‌ی نقره‌ای سنگینی شنل خز دوزی‌شده‌اش را روی شانه‌اش نگه می‌داشت.

تنومندترین‌شان گفت: «تنهایی، مگه نه؟» مرد تاسی بود، با صورتی بادخورده. «در جنگل گرگ‌ها گم شده، طفلکی.»

«من گم نشدم.» از طرز نگاه غریبه‌ها خوشش نمی‌آمد. چهار نفر شمرد، اما وقتی سرش را برگرداند، دو نفر دیگر در پشت سرش دید. «برادرم چند لحظه پیش اینجا بود و محافظین من خیلی زود می‌رسن.»

یکی دیگر از مردها گفت: «پس محافظ داری، بله؟» صورت نحیفش را ته‌ریشی خاکستری پوشانده بود. «و اونا از چی محافظت می‌کنن، ارباب کوچولو؟ اون گیره که روی شنلت می‌بینم، نقره‌ست؟»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «چه قشنگه.» صدای یک زن بود. شباهت چندانی به زن‌ها نداشت؛ بلند و لاغر، با قیافه‌ای به خشونت سایرین، مویش پنهان زیر کلاهخودی کاسه‌ای شکل. تنه‌ی نیزه‌اش، شاخه‌ای هشت قدمی از چوب بلوط سیاه بود و نوک آن، فولاد زنگ‌زده.

مرد تنومند تاس گفت: «بذار نگاهی بندازیم.»

برن با اضطراب تماشایش کرد. لباس‌هایش کثیف بود، به نظر می‌رسید که کم مانده از روی او فرو بریزد، اینجا قهوه‌ای و آنجا آبی و در گوشه‌ای دیگر وصله‌ی سبز تیره داشت، همه جا خاکستری بود، اما شاید زمانی سیاه بود. مرد با ته‌ریش خاکستری نیز لباس‌های ژنده‌ی سیاه داشت. برن ناگهان به یاد سوگندشکنی افتاد که پدرش اعدام کرده بود، همان روزی که توله‌ها را یافتند؛ آن مرد نیز سیاه‌پوش بود و پدر گفته بود که از خدمت نگهبانی شب فرار کرده است. به یاد گفته‌ی لرد ادارد افتاد: هیچ کسی خطرناک‌تر نیست. شخص فراری می‌داند که در صورت گیر افتادن جانش را از دست می‌دهد، پس از هیچ جرمی ابا ندارد، هر چقدر هم شنیع یا بی‌رحمانه باشد.

مرد تنومند گفت: «گیره، پسر.» کف دستش را بلند کرد.

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «اسب رو هم برمی‌داریم.» زنی بود کوتاه‌تر از راب، با صورتی پهن و موی کم‌پشت. «زود از اسب بیا پایین.» از آستینش چاقویی درآورد که تیغه‌اش مثل اره دندانه‌دار بود.

«نه، من نمی‌تونم...»

قبل اینکه به فکر برن برسد که دنسر را برگرداند و چهارنعل دور شود، مرد تنومند افسار را گرفت. «می‌تونی، بچه اشرافی... و اگه بدونی که چه چیزی به نفعته، انجامش می‌دی.»

زن دراز با نیزه‌اش اشاره کرد. «استیو[1]، ببین چطور با بند روی اسب بسته شده. شاید داره راستش رو می‌گه.»

«که بند داره؟» استیو خنجرش را از غلاف روی کمرش درآورد. «خلاص شدن از شرشون راه داره.»

زن کوتاه پرسید: «تو چلاقی؟»

برن برآشفت. «من برندون استارک وینترفلی هستم، به نفع خودتونه که اسبم رو ول کنید، وگرنه می‌گم که همه‌ی شما رو بکشن.»

مرد نحیف با ته‌ریش خاکستری، خندید. «معلومه که پسره یه استارکه. فقط یه استارک اون قدر احمقه که در وضعیتی که عاقل‌ها التماس می‌کنن، تهدید کنه.»

زن کوتاه پیشنهاد کرد: «چیز کوچکش رو ببرید و تو دهنش فرو کنید. ساکتش می‌کنه.»

زن دراز گفت: «تو همون قدر احمقی که زشتی، هالی[2]. مرده‌ی پسره هیچ ارزشی نداره، اما زنده‌اش... لعنت به خدایان، فکرش رو بکن که منس در عوض گروگانی همخون بنجن استارک، چی حاضره بده!»

مرد تنومند گفت: «گور بابای منس. تو می‌خوای به اونجا برگردی، آشا[3]؟ از همه‌ی ما احمق‌تری. فکر می‌کنی رنگ‌پریده‌ها اهمیتی می‌دن که چه کسی گروگانت باشه؟» دوباره به برن رو کرد و بند چرمی دور ساق او را برید.

برش سریع و بی‌دقت بود، زیادی عمیق برید. برن به پایین نگاه کرد و زیر جایی که پارچه پشمی شلوارش بریده شده بود، پوست رنگ‌پریده خودش را دید. سپس خون شروع کرد به بیرون ریختن. با اندکی احساس سرگیجه، گسترش لکه‌ی قرمز روی شلوارش را تماشا کرد؛ هیچ دردی حس نکرده بود، کوچکترین چیزی حس نکرده بود. مرد تنومند با شگفتی غرولند کرد.

---

[1] Stiv
[2] Hali
[3] Osha

«سلاح‌هاتون رو فوراً زمین بذارید، تا بهتون قول بدم که سریع و بدون درد می‌میرید.» صدای راب بود.

برن سخت امیدوار به بالا نگاه کرد و دید که او آنجاست. نگرانی آشکار در لحنش، از قدرت کلمات کاسته بود. سوار اسب بود، لاشه‌ی خونی یک گوزن از پشت اسبش آویزان بود، شمشیرش را با دست دستکش‌پوشش گرفته بود.

مرد با ته‌ریش خاکستری، گفت: «برادره.»

زن کوتاه، که دیگران هالی صدا می‌زدند، با تمسخر گفت: «چقدر هم مخوفه. می‌خوای با ما بجنگی، پسر؟»

آشا نیزه‌اش را پایین آورد. «احمق نباش، پسر. تو تنهایی، در برابر شش نفر. از اسب بیا پایین و شمشیرت رو بنداز. ما به خاطر اسب و گوشت شکار ازت قدردانی می‌کنیم، و تو و برادرت می‌تونید دنبال کار خودتون برید.»

راب سوت زد. صدای گنگ قدم‌های سبکی روی برگ‌های خشک به گوش رسید. بوته‌ها کنار رفتند، شاخه‌های نزدیک به زمین بار برف خود را از دست دادند، گری ویند و سامر از مخفیگاه سبزشان بیرون آمدند. سامر هوا را بو کشید و غرید.

هالی با بهت گفت: «گرگ.»

برن گفت: «دایرولف.» هنوز در نیمه‌راه رشدشان بودند، و با این وجود به بزرگی هر گرگی بودند که برن به عمرش دیده بود، اما اگر وارد بودی تشخیص تفاوت‌ها آسان بود. استاد لوین و فارلن[1]، استاد سگ‌ها، به او آموخته بودند. دایرولف نسبت به بدن، سری بزرگتر و پاهایی درازتر دارد و پوزه و آرواره‌اش به شکل بارزی باریک‌تر و درازترند. آن طور که آنجا زیر بارش ملایم برف ایستاده بودند، احساس شوم و هولناکی به آدم دست می‌داد. خون تازه، پوزه‌ی گری ویند را لکه‌دار کرده بود.

مرد تنومند با تحقیر گفت: «سگ. البته شنیدم که هیچ چیز یه مرد رو شب‌ها مثل پوستین گرگ گرم نگه نمی‌داره.» با دست علامت داد. «اونا رو بکشید.»

راب داد کشید: «وینترفل!» و به پهلوی اسبش زد. اسب به وسط غریبه‌های ژنده‌پوش شتافت. مردی فریاد کشید و بی‌پروا با تبر حمله کرد. شمشیر راب با صدایی انزجارآور با تمام قدرت روی صورت او فرود آمد و خون روشن به اطراف پاشیده شد. مرد با ته‌ریش دستش را به سمت افسار دراز کرد و یک لحظه آن‌ها را گرفت... و سپس گری ویند روی او پرید و او را به پایین کشید. مرد فریادکشان، در حالی که سراسیمه و

[1] Farlen

بی‌هدف با چاقویش ضربه می‌زد، به میان نهر پرت شد. دایرولف دنبال او به زیر آب رفت، در محلی که ناپدید شده بود آب زلال سرخ شد.

راب و آشا، وسط نهر ضربه رد و بدل می‌کردند. نیزه‌ی دراز، مانند ماری با سری فولادی سعی کرد که سینه‌ی راب را نیش بزند، یک بار، دو بار، سه بار، اما راب همه را با شمشیر دفع کرد. چهارمین، شاید هم پنجمین ضربه بود که زن بلندقد، زیادی به بدنش کشش داد و تعادلش را تنها برای یک لحظه از دست داد. راب حمله کرد و زن افتاد.

چند قدم آن طرف‌تر، سامر پرید و سعی کرد که هالی را گاز بگیرد. چاقو پهلویش را خراشید. سامر فاصله گرفت، غرید، با شتاب دوباره یورش برد. این بار آرواره‌ها دور ساق پا را گرفتند. زن کوچک چاقو را با دو دست گرفت و به پایین فرود آورد، اما دایرولف ظاهراً تیغه را حس کرد و ناگهان با دهانی پر از چرم و پارچه و گوشت خونین کنار کشید. هالی افتاد، سامر دوباره به او یورش برد، او را به پشت انداخت، دندان‌هایش را در شکم او فرو برد.

نفر ششم از مهلکه گریخت... اما زیاد دور نشد. وقتی او کنار ساحل بر اثر عجله سکندری می‌خورد، گری‌ویند از نهر خارج شد، خودش را تکاند و بعد به دنبال مرد فراری شتافت، به روی او پرید، و وقتی مرد که به پشتش افتاده بود فریاد کشان به سمت آب می‌خزید، دایرولف گلویش را درید.

و سپس کسی نمانده بود جز مرد تنومند، استیو. او بند سینه‌ی برن را برید، دستش را گرفت و کشید. برن ناگهان داشت سقوط می‌کرد. روی زمین ولو شد، یکی از پاهایش به نهر فرو رفت. سردی آب را حس نمی‌کرد، اما وقتی استیو خنجرش را روی گلوی او گذاشت، تیغه را حس می‌کرد. مرد اخطار داد: «نزدیک نشو، وگرنه گلوی پسره رو می‌برم، قسم می‌خورم.»

راب نفس نفس زنان افسار اسبش را کشید. خشم چشم‌هایش پژمرد و دست شمشیرش شل شد.

در آن لحظه، برن همه چیز را می‌دید. سامر داشت هالی را می‌درید و از شکمش مارهای آبی براقی را بیرون می‌کشید. چشم‌های هالی کاملاً باز و خیره بودند. برن تشخیص نمی‌داد که زنده است یا مرده. مرد با ته‌ریش خاکستری و آن یکی که تبر داشت بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند، اما آشا روی زانوهایش بود و به سمت نیزه‌اش می‌خزید. گری ویند در حالی که قطرات آب از موهایش می‌چکید، به آشا نزدیک می‌شد.

مرد تنومند فریاد زد: «صداشون کن! هر دوشون رو صدا کن، وگرنه پسر چلاقه می‌میره!»

راب گفت: «گری ویند، سامر، بیایین پیش من.»

دایرولف‌ها ایستادند، سرهایشان را برگرداندند. گری ویند با چند جهش پیش راب برگشت. سامر سرجایش ماند، چشم‌هایش روی برن و مرد کنار او بود. غرید. پوزه‌اش خیس و سرخ بود، چشم‌هایش می‌سوختند.

آشا با استفاده از ته نیزه‌اش به روی پاهایش بلند شد. از زخم بالای بازویش خون بیرون می‌زد. برن چکه کردن عرق از صورت مرد تنومند را می‌دید. متوجه شد که او به اندازه‌ی خودش ترسیده است. مرد زمزمه کرد: «استارک‌ها، استارک‌های ملعون.» صدایش را بلند کرد. «آشا، گرگ‌ها رو بکش و شمشیر پسره رو بگیر.»

«خودت بکششون. من که به اون هیولاها نزدیک نمی‌شم.»

استیو چند لحظه‌ای از تصمیم‌گیری عاجز بود. دست‌هایش می‌لرزیدند؛ برن بیرون زدن قطره‌ای از خون را از جایی که خنجر روی گردنش بود حس کرد. بوی مرد شامه‌اش را پر کرده بود؛ بوی وحشت. او به راب گفت: «تو، تو اسم داری؟»

«من راب استارکم، وارث وینترفل.»

«این برادرته؟»

«بله.»

«اگه زنده‌اش رو می‌خوای، هر چی می‌گم انجام می‌دی. از اسب بیا پایین.»

راب لحظه‌ای مردد بود. سپس، به آهستگی و بدون عجله از زین پایین آمد و شمشیر به دست ایستاد.

«حالا گرگ‌ها رو بکش.»

راب تکان نخورد.

«بکششون. گرگ‌ها یا پسر.»

برن داد کشید: «نه!» اگر راب درخواست آن‌ها را اجرا می‌کرد، استیو بعد از مردن دایرولف‌ها به هر حال هر دوی آن‌ها را می‌کشت.

مرد تاس با دست آزادش موی او را گرفت و با خشونت آن قدر پیچاند که ناله‌ی درد برن بلند شد. «دهنت رو ببند، چلاق، می‌شنوی؟» محکم‌تر پیچاند. «می‌شنوی؟»

صدای کشیده‌ی زیری از جنگل پشت سرشان به گوش رسید. نیم وجب از تیری با نوک اره‌ای، ناگهان از سینه‌ی استیو بیرون زد و صدای او خفه شد. تیر با خون، رنگ سرخ روشن گرفته بود.

خنجر از روی گلوی برن کنار رفت. مرد تنومند با صورت به داخل نهر سقوط کرد. تیر زیر او شکست. برن شسته شدن زندگیِ او با آب را تماشا کرد.

آشا به محافظین پدر نگاه کرد که شمشیر به دست از زیر درختان بیرون آمدند. نیزه‌اش را انداخت و با فریاد به راب گفت: «رحم کنید، سرورم.»

وقتی چشم محافظین به صحنه‌ی کشتار افتاد، قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی عجیبی پیدا کردند. با دودلی مراقب گرگ‌ها بودند و وقتی سامر سر جسد هالی برگشت، جوزت چاقویش را انداخت و پشت یک بوته بالا آورد. حتی استاد لوین نیز وقتی از پشت یک درخت بیرون آمد، ظاهراً غافلگیر شد، اما تنها یک لحظه. سپس سرش را تکان داد، از نهر رد شد و به کنار برن آمد. «زخمی شدی؟»

«اون پای منو برید، اما چیزی حس نکردم.»

استاد برای معاینه‌ی زخم زانو زد، برن سرش را برگرداند. تیان گریجوی کنار درخت کاجی ایستاده بود، کمانش در دستش بود. لبخند می‌زد. مثل همیشه. نیم دوجین تیر، جلوی پایش به زمین نرم فرو رفته بودند، اما تنها یک تیر لازم شده بود. تیان اعلام کرد: «دشمن مرده، منظره‌ی زیباییه.»

راب بلند گفت: «جان همیشه می‌گفت که تو الاغی، گریجوی. باید تو حیاط زنجیرت کنم و بذارم که برن برای تمرین چند تیر به سمتت بندازه.»

«باید ازم به خاطر نجات جان برادرت تشکر کنی.»

«اگه خطا می‌کردی چی؟ اگه تنها زخمیش می‌کردی؟ اگه دستش می‌پرید یا به اشتباه برن رو می‌زدی؟ از کجا می‌دونستی که زره سینه نداره؟ تنها چیزی که می‌دیدی، پشت رداش بود. اون وقت چه بلایی سر برادر من میومد؟ به این چیزا فکر کردی، گریجوی؟»

اثری از لبخند تیان نبود. با اخم شانه بالا انداخت و تیرهایش را یکی یکی از زمین بیرون کشید.

راب به محافظینش چشم‌غره رفت. «کجا بودید؟ خیالم راحت بود که فاصله‌تون از ما زیاد نیست.»

مردها با عدم آسایش به هم نگاه کردند. کوونت، جوان‌ترینشان که ریش نامرتب قهوه‌ای داشت، گفت: «دنبال شما می‌اومدیم، سرورم. فقط اولش منتظر استاد لوین موندیم، و خرش، عفو کنید، بعدش، خوب...» نگاهی به تیان انداخت و با صورتی سرخ، سریعاً چشم‌هایش را به زمین دوخت.

تیان، آزرده خاطر از این سوال، گفت: «من چشمم به یه بوقلمون افتاد. چطور باید می‌دونستم که پسره رو تنها می‌گذاری؟»

راب سرش را برگرداند تا باز به تیان خیره شود. برن هیچ گاه او را چنین خشمگین ندیده بود، با این حال حرفی نزد. سرانجام کنار استاد لوین زانو زد. «زخم برادرم بده؟»

استاد گفت: «چندان بدتر از یه خراش نیست.» برای تمیز کردن زخم، پارچه‌ای را در نهر خیس کرد. موقع کار به راب گفت: «دو تا از اونا سیاهپوش بودند.»

راب به استیو نگاه کرد که روی نهر افتاده بود و ردای سیاهش را آب خروشان می‌کشید. «فراری‌های نگهبانان شب. حتماً احمق بودند که این همه به وینترفل نزدیک شدند.»

استاد لوین گفت: «خیلی وقت‌ها نمی‌شه گفت که کاری از روی حماقت بوده یا استیصال.»

کوونت پرسید: «دفنشون کنیم، سرورم؟»

راب گفت: «اونا ما رو دفن نمی‌کردند. سرشون رو جدا کنید تا به دیوار بفرستیم. باقی جسدشون سهم کلاغ‌های لاشخور.»

کوونت با شست به آشا اشاره کرد. «و این یکی؟»

راب به سمت زن رفت. او یک سر و گردن از راب بلندتر بود، با این وجود جلوی راب به زانو افتاد. «زندگی منو ببخشید، لرد استارک، و من خدمتگزار شما می‌شم.»

«خدمتگزار من؟ و یه سوگندشکن چه فایده‌ای برای من داره؟»

«من هیچ سوگندی نشکستم. استیو و والن از دیوار فرار کرده بودند، نه من. کلاغ سیاه‌ها بین خودشون به زن‌ها جا نمی‌دن.»

تیان گریجوی جلو آمد. کاملاً جدی به راب گفت: «اونو بده به گرگ‌ها.» نگاه زن به آنچه از هالی باقی مانده بود رفت و به همان سرعت چشمانش را برگرداند. لرزید. حتی محافظین نیز چندششان شد.

راب گفت: «اون یه زنه.»

برن گفت: «یه وحشی. گفت که باید منو زنده نگه دارند و پیش منس ریدر ببرند.»

راب از زن پرسید: «اسم داری؟»

به تلخی زمزمه کرد: «آشا، سرورم.»

استاد لوین برخاست. «شاید بازجویی ازش به نفعمون باشه.»

برن از قیافه‌ی برادرش متوجه شد که خیالش راحت شد. «درست می‌گید، استاد. وین، دست‌هاش رو ببند. با خودمون به وینترفل می‌بریمش... و زنده موندن یا مرگش بستگی به این داره که چقدر به ما اطلاعات درست بده.»

۳۸- تیریون

مورد[1] با چشم‌غره پرسید: «غذات رو می‌خوای؟» با انگشت‌های زمختِ یکی از دست‌هایش، بشقابی حاوی لوبیای چرب را نگه داشته بود.

تیریون لنیستر داشت از گرسنگی می‌مرد، اما حاضر نبود که جلوی این نفهم ضعف نشان دهد. نشسته روی حصیر پاره‌پاره و کثیفش در گوشه‌ی سلول، گفت: «ران بره خیلی می‌چسبه. شاید هم یه بشقاب نخود و پیاز، با کمی نان تازه و کره، و یه تنگ شراب شیرین تا همه اینا رو پایین بفرسته. اگه راحت‌تره، شراب تلخ هم ایرادی نداره. من زیاد سختگیر نیستم.»

«لوبیاست. بگیر.» بشقاب را جلوی او گرفت.

تیریون آه کشید. زندانبان صد و بیست کیلو حماقتِ خالص بود، با دندان‌های پوسیده قهوه‌ای و چشمان ریز تیره. سمت چپ صورتش که تبر قسمتی از گونه و گوشش را بریده بود، صاف و براق بود. به همان اندازه که زشت بود، اعمالش قابل پیش‌بینی بودند، اما تیریون گرسنه بود. دستش را به سمت بشقاب دراز کرد.

مورد با تبسم آن را کنار کشید. دور از دسترس تیریون نگه داشت و گفت: «اینجاست.»

کوتوله با بدن خشکش به سختی برخاست؛ هر یک از مفصل‌هایش درد می‌کرد. «هر دفعه موقع غذا باید این بازی ابلهانه رو داشته باشیم؟» یک بار دیگر برای گرفتن لوبیا دست دراز کرد.

مورد آهسته عقب رفت، دندان‌های پوسیده‌اش را به نمایش گذاشت. «اینجاست، کوچولو.» دستش را از روی جایی که سلول خاتمه می‌یافت و آسمان شروع می‌شد دراز کرد و بشقاب را با حداکثر طول دستش، دور نگه داشت. «نمی‌خوای بخوری؟ اینجا. بیا بگیرش.»

دست‌های تیریون کوتاه‌تر از آن بودند که به بشقاب برسند و قصد نداشت که آن همه به لبه نزدیک شود. تنها کافی می‌شد که مورد با شکم گنده‌ی سفیدش او را هل دهد تا مانند بسیاری از زندانی‌های ایری در طی قرون، عاقبت تیریون به توده‌ی قرمزِ مشمئزکننده‌ای روی صخره‌های اسکای ختم شود. به گوشه‌ی سلولش خزید و اطلاع داد که: «حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم که گشنه نیستم.»

مورد غرولند کرد و انگشت‌های کلفتش را گشود. باد بشقاب را برد، محتویات بشقاب ریخت و سقوط کرد. قبل خارج شدن از دید، باد چند تا از لوبیاها را به روی آن‌ها پراند. زندانبان خندید، شکمش مثل کاسه‌ای از فرنی لرزید.

---

[1] Mord

تیریون برآشفت و با تندی گفت: «تو حرامزاده‌ی یه کودن آبله‌رو، امیدوارم اسهال خونی بگیری و بمیری.»

مورد در جواب موقع خروج با چکمه‌اش که نوکی فلزی داشت به سینه‌ی او لگد زد. تیریون از درد نفسش بند آمد و روی حصیر ولو شد. «تلافی می‌کنم! با دست‌های خودم می‌کشمت، قسم می‌خورم!» در سنگین با چهارچوب فلزی محکم بسته شد. تیریون تلق‌تلق کلیدها را شنید.

وقتی به گوشه‌ی خودش در جایی که ارن‌ها با طعنه سیاه‌چال می‌نامیدند می‌خزید، به این فکر می‌کرد که نسبت به مردی کوچک‌جثه، دهانش به اندازه‌ی خطرناکی گشاد است. زیر پتوی نازکی که تنها ملافه‌اش بود کز کرد، به گستره‌ی آسمان آبی خالی و کوهستان دوردست که پایانی نداشت خیره شد. آرزو می‌کرد که هنوز پوستین گربه‌ی وحشی را داشت، همان که از مریلیون سر تاس برده بود، بعد اینکه آوازخوان آن را از جسد رئیس راهزنان کش رفته بود. پوستین بوی خون و کپک می‌داد، اما گرم و ضخیم بود. مورد به محض اینکه چشمش به آن افتاد برش داشت.

وزش باد مثل چنگال تیزی پتویش را می‌کشید. سلولش به طرز رقت‌انگیزی کوچک بود، حتی برای یک کوتوله. کمتر از پنج قدم دورتر از او، در جایی که اصولاً دیوار باید باشد، در جایی که اصولاً در سیاه‌چالی واقعی دیوار وجود دارد، سلول خاتمه می‌یافت و آسمان شروع می‌شد. هوای تازه و آفتاب تا دلش می‌خواست داشت، و منظره‌ی ماه و ستارگان در شب، اما تیریون در دم همه‌ی این‌ها را با نمورترین و تاریک‌ترین دخمه در عمق کسترلی راک مبادله می‌کرد.

مورد بعد هل دادن او به داخل سلول وعده داده بود: «تو پرواز می‌کنی، بیست روز، سی، شاید پنجاه. بعدش پرواز می‌کنی.»

ارن‌ها صاحب تنها سیاه‌چال در مملکت بودند که زندانی‌ها مختار بودند که هر وقت دلشان خواست بگریزند. روز اول بعد اینکه چندین ساعت شهامتش را جمع کرده بود، روی شکم خوابیده بود و خودش را تا لبه کشیده بود تا سرش را بیرون ببرد و به پایین نگاه کند. اسکای ششصد قدم پایین‌تر بود، بدون هیچ چیز در بینابین جز هوای خالی. اگر تا آنجا که می‌توانست گردن می‌کشید، می‌توانست سلول‌های دیگر را در راست و چپ و بالا ببیند. زنبوری شده بود در کندویی از سنگ، و بال‌هایش را کنده بودند.

سلول سرد بود، باد شب و روز جیغ می‌کشید، و بدتر از همه اینکه کف شیب داشت. خیلی مختصر، اما کافی. از بستن چشم‌هایش هراس داشت، می‌ترسید که شاید در خواب غلت بخورد، و ناگهان با وحشت بیدار شود و ببیند که دارد از لبه می‌افتد. تعجبی نداشت که این سلول‌های آسمانی شخص را دیوانه می‌کردند.

خدایان حفظم کنند، آسمان صدام می‌کنه؛ این را یکی از مستاجرین سابق روی دیوار نوشته بود، با چیزی که به طرز مشکوکی به خون شباهت داشت. ابتدا تیریون کنجکاو بود که بداند او چه کسی بوده و عاقبتش چه شده؛ بعد به این نتیجه رسیده بود که ترجیح می‌دهد نداند.

تنها اگر دهانش را بسته نگه داشته بود...

پسرک عوضی شروعش کرده بود. از روی تخت تراشیده شده از چوب، زیر پرچم باز و ماه خاندان ارن، به تیریون در زیر پایش نگاه کرده بود. در تمام عمرش، به تیریون لنیستر از نوک دماغ نگاه کرده بودند، اما به ندرت توسط پسر شش ساله‌ای با چشمان خیس که به چند بالش ضخیم زیر کونش نیاز داشت تا همقد مردها شود. پسرک در حالی که عروسکش را محکم بغل کرده بود، پرسید: «آدم بده اینه؟»

لیدی لایسا که روی تخت کوچکتر کنار او نشسته بود، گفت: «خودشه.» سر تا پا آبی پوشیده بود، به خودش پودر و عطر زده بود و برای خواستگارهایی که دربارش را پر کرده بودند، آرایش کرده بود.

لرد ایری با خنده گفت: «چه کوچیکه.»

«این تیریونِ جن از خاندان لنیسترهاست که پدرت رو کشته.» صدایش را آن چنان بلند کرد که از دیوارهای به سفیدی شیر و ستون‌های باریک منعکس شد و در تالار بزرگ ایری طنین انداخت، تا به گوش هر شخص حاضر برسد: «اون دست پادشاه رو به قتل رسونده!»

تیریون به مانند احمق‌ها پاسخ داده بود: «اوه، اونو هم من کشتم؟»

وقت خیلی خوبی برای بسته نگه داشتن دهان و پایین انداختن سرش بود. اکنون متوجه بود؛ لعنت به هفت جهنم، همان موقع هم متوجه بود. تالار اصلی ارن‌ها دراز و عاری از تجمل بود، با دیوارهایی از مرمر سفید با رگه‌های آبی که فضای سرد ناخوشایندی ایجاد می‌کردند، اما چهره‌هایی که اطرافش را گرفته بودند به مراتب سردتر بودند. قدرت کسترلی راک از اینجا خیلی دور بود و در دره‌ی ارن‌ها هیچ دوستی برای لنیسترها یافت نمی‌شد. تواضع و سکوت بهترین دفاع او می‌شد.

اما حال تیریون گرفته‌تر از آن بود که منطقی بیاندیشد. در کمال شرمساری، در آخرین مرحله‌ی صعودشان به ایری از توان افتاده بود و پاهای لنگش نتوانسته بودند بیش از آن او را بالا ببرند. بران بقیه مسیر او را حمل کرده بود و احساس تحقیر روی شعله‌های خشمش نفت می‌ریخت. با طعنه‌ی تلخی گفت: «به نظر می‌رسه که آدم کوچولوی پرکاری بودم. نمی‌دونم از کجا برای این همه قتل و توطئه وقت گیر آوردم.»

باید به یاد می‌داشت که با چه کسی درافتاده است. لایسا ارن و پسر نیمه‌خل او در دربار به داشتن طبع بذله‌گویی مشهور نبودند، مخصوصاً وقتی که هدف طعنه خودشان باشند.

لایسا به سردی گفت: «جن، مواظب زبون تیزت باش و مودبانه با پسرم صحبت کن، وگرنه بهت قول می‌دم که افسوسش رو بخوری . یادت باشه کجایی. اینجا ایریه و این‌ها شوالیه‌های ویل هستند که اطرافت رو گرفتند، مردان صادقی که از صمیم قلب عاشق جان ارن بودند. هر کدومشون حاضره که جونش رو برای من فدا کنه.»

«لیدی ارن، اگه آسیبی به من برسه، برادرم جیمی با کمال میل خواسته‌ی اونا رو برآورده می‌کنه.» وقتی کلمات از دهانش خارج می‌شد نیز می‌دانست که نابخردانه هستند.

لیدی لایسا پرسید: «پرواز بلدی، جناب لنیستر؟ کوتوله‌ها بال دارن؟ اگه نه، عاقلانه است که تهدید بعدی که به ذهنت می‌رسه رو ببلعی.»

«من تهدید نکردم، یه قول بود.»

لرد رابرت کوچک با شنیدن این حرف آن قدر ناراحت شد که عروسکش را انداخت، سریع بلند شد و داد کشید: «تو نمی‌تونی ما رو اذیت کنی. هیچ کس نمی‌تونه این بالا ما رو اذیت کنه. بهش بگو مامان، بگو که اینجا نمی‌تونه ما رو اذیت کنه.» پسرک شروع کرد به لرزیدن.

لایسا ارن با آرامش اعلام کرد: «ایری تسخیر ناپذیره.» پسرش را نزدیک کشید و در حلقه‌ی بازوی سفید فربه‌اش نگه داشت. «جن سعی می‌کنه که ما رو بترسونه، عزیزم. لنیسترها همه دروغگو هستند. هیچ کس پسر شیرین منو اذیت نمی‌کنه.»

بدبختی این بود که او بدون شک راست می‌گفت. تیریون که خودش دشواری رسیدن به اینجا را مشاهده کرده بود، می‌توانست تصور کند که برای یک شوالیه‌ی زره‌پوش، باز کردن راه خودش در حالی که سنگ و تیر از بالا می‌بارد و دشمن برای حفظ هر پله مبارزه می‌کند، چقدر دشوار خواهد بود. کابوس شروعی برای توصیف آن نمی‌شد. تعجبی نداشت که ایری هیچ وقت تسخیر نشده بود.

تیریون باز نتوانست که ساکت بماند. «تسخیر ناپذیر نیست، فقط کمی زحمت داره.»

رابرت کوچولو با دست لرزان به پایین اشاره کرد. «تو دروغگویی. مامان، می‌خوام پروازش رو ببینم.» دو محافظ با ردای آبی آسمانی، زیربغل‌های تیریون را گرفتند و از زمین بلندش کردند.

تنها خدایان می‌دانند که اگر کتلین استارک مداخله نکرده بود، چه بلایی سر او می‌آمد. از گوشه‌ای زیر سکوی تخت‌ها صدایش درآمده بود: «خواهر، استدعا دارم که یادت باشه این مرد زندانی منه. نمی‌خوام صدمه‌ای ببینه.»

لایسا ارن مدتی با خونسردی به خواهرش چشم دوخت، سپس برخاست و در حالی که دامن درازش پشت سرش کشیده می‌شد به کنار تیریون خرامید. تیریون چند لحظه‌ای از این بیم داشت که می‌خواهد او را بزنند، اما به جایش دستور داد که رهایش کنند. سربازان او را به جلو به روی زمین انداختند، پاهایش تعادل نیافتند و تیریون افتاد. حتماً وقتی که برای ایستادن تقلا کرد، اما عضلات ساقش گرفت و دوباره روی زمین ولو شد، منظره‌ای تماشایی بوده. خنده در سراسر تالار مرتفع ارن‌ها طنین انداخت.

لیدی لایسا دستور داد: «مهمان کوچک خواهر من اون قدر خسته است که نمی‌تونه بایسته. سر واردیس، اونو به سیاه‌چال ببرید. یک شب استراحت در یکی از سلول‌های هوایی ما براش مفیده.»

نگهبانان او را بلند کردند. تیریون بینشان معلق ماند، بیهوده لگد پراند، با صورتی سرخ از شدت شرم، موقعی که او را بیرون می‌بردند به همه‌ی آن‌ها اعلام کرد: «این یادم می‌مونه.»

و به خاطر آوردنش چقدر برایش مفید بود.

ابتدا به خودش دلگرمی می‌داد که حبس بودنش زیاد طول نخواهد کشید. لایسا ارن قصد خوار کردن او را داشت، همین. دوباره سراغ او خواهد فرستاد، و خیلی زود. اگر هم لایسا ارن این کار را نکند، کتلین استارک خواهان بازجویی از اوست. این بار با دقت بیشتری مراقب زبانش خواهد بود. آن‌ها جرات ندارند که به همین راحتی او را بکشند؛ او هنوز یک لنیستر کسترلی راکی بود و اگر خونش را می‌ریختند، به معنای جنگ بود. یا اینکه پیش از این چنین تصور می‌کرد.

اکنون چندان هم مطمئن نبود.

شاید اسیر کننده‌هایش تنها قصد داشتند که بگذارند او بپوسد و می‌ترسید که طاقت پوسیدن به مدتی طولانی را نداشته باشد. با گذشت هر روز ضعیف‌تر می‌شد و چندان طول نمی‌کشید که لگدها و مشت‌های مورد صدمه‌ای جدی به او بزنند، البته اگر زندانبان او را زودتر از آن از گرسنگی نمی‌کشت. چند شب دیگر تحمل سرما و گرسنگی کافی بود تا آسمان او را هم دعوت کند.

خیلی دلش می‌خواست که از وقایع پشت این دیوارها باخبر شود (خوب، ایرادی نداشت که جلوی سلولش دیوار تصور کند). لرد تایوین بدون شک به محض اطلاع، سوارانش را به دنبال آن‌ها فرستاده بود. جیمی ممکن بود که همین حالا در حال گذراندن یک قشون از کوهستان ماه باشد... مگر اینکه به جایش به وینترفل لشکر

کشیده باشد. آیا کسی خارج از ویل کوچکترین شکی داشت که کتلین استارک او را به کجا برده؟ سرسی بعد اطلاع چه می‌کرد؟ پادشاه می‌توانست دستور آزادی او را بدهد، اما آیا رابرت جانب ملکه‌اش را می‌گرفت یا دستش؟ تیریون هیچ خوش‌خیالی بی‌اساسی نسبت به میزان علاقه‌ی پادشاه به خواهرش نداشت.

اگر سرسی عقلش را به کار می‌انداخت، به پادشاه اصرار می‌کرد که شخصاً در مسند قضاوت در مورد تیریون بنشیند. حتی ند استارک نیز نمی‌توانست بدون خدشه‌دار کردن شرافت پادشاه به این موضوع اعتراض بکند. و هیچ چیز تیریون را بیش از امتحان شانسش در یک محاکمه شادمان نمی‌کرد. هر قتلی هم که به گردن او بیندازند، تا آنجا که می‌دانست استارک‌ها هیچ مدرکی از هیچ نوعی در دست نداشتند. بگذار که شکایتشان را جلوی تخت آهنین و فرمانرواهای مملکت مطرح کنند. پایان کارشان می‌شد. تنها اگر سرسی آن قدر زیرک بود که این را متوجه شود...

تیریون آه کشید. خواهرش نوع خاصی از مکاریِ پست را داشت، اما غرور کورش می‌کرد. او اهانت را می‌دید، نه فرصت را. و جیمی از او هم بدتر بود؛ عجول و لجوج و خیلی زود خشمگین می‌شد. برادرش همیشه گره‌ای را که می‌شد با دست باز کرد، با دندان می‌گشود.

نمی‌دانست که کدامشان آن پیاده را برای ساکت کردن پسر استارک فرستاده بود و آیا واقعاً برای قتل لرد ارن توطئه چیده بودند. اگر دست سابق به قتل رسیده بود، با مهارت و ظرافت بوده. مردان به سن او خیلی اتفاق می‌افتاد که با نوعی بیماریِ ناگهانی بمیرند. در مقابل، فرستادن آن کودن با چاقویی مسروقه به سراغ براندون استارک، به طرز غیر قابل باوری ناشیانه به نظر می‌رسید. اما اگر به دقت فکر کنی، چندان هم عجیب نیست...

لرز به بدن تیریون افتاد. شک ناخوشایندی شکل گرفته بود. شاید دایرولف و شیر تنها جانوران این جنگل نبودند، و اگر این صحت داشت، تیریون بازیچه‌ی کسی شده بود. تیریون نفرت داشت که از او استفاده کنند.

ناگزیر بود که از اینجا خارج شود، و خیلی زود. شانسی برای غلبه بر مورد با توسل به زور نداشت، و کسی قرار نبود که طنابی به طول ششصد قدم را دزدکی به او برساند، پس ناگزیر بود که با صحبت کردن خودش را آزاد کند. زبانش او را به این سلول انداخته بود؛ به همان خوبی توانایی رهانیدن او را داشت.

تیریون به هر زحمت که بود به روی پاهایش برخاست. حداکثر تلاشش را می‌کرد که به آن شیب اندک زمین زیر پایش به سمت لبه توجه نکند. با مشت روی در کوبید. داد زد: «مورد! زندانبان! مورد، باهات کار دارم!» حداقل ده دقیقه باید انتظار می‌کشید تا سرانجام صدای قدم‌ها را بشنود. تیریون درست قبل باز شدنِ با قدرتِ در، کنار کشید.

چشم‌های مورد خونی بودند. غرید: «سر و صدا راه انداختی.» از یکی از دست‌های گوشتی او، شلاقی چرمی آویزان بود، ضخیم بود و کلفت، و چند بار دور مشتش پیچیده شده بود.

تیریون به خودش یادآوری کرد که هیچ وقت نباید ترس را بروز داد. پرسید: «دوست نداری که ثروتمند باشی؟»

مورد او را زد. دستش را با بی‌قیدی تکان داد، اما چرم درست به بالای بازوی تیریون خورد. قدرت ضربه باعث شد که به عقب تلوتلو بخورد و از شدت درد دندان‌هایش را روی هم بفشارد. مورد هشدار داد: «دهنت بسته باشه، کوتوله.»

تیریون ادای لبخند زدن را درآورد و گفت: «طلا، کسترلی راک پر از طلاست... آآآخ...» این بار ضربه جدی بود و مورد مقدار بیشتری از قدرتش را صرف به صدا انداختن شلاق و ضربه زدن کرد. به سینه‌ی تیریون خورده بود و او را نالان به روی زانوهایش انداخته بود. هر طور که بود به زندانبان نگاه کرد. با زاری گفت: «ثروت لنیسترها ضرب المثله، مورد...»

مورد غرولند کرد. شلاق در هوا سوت کشید و با تمام قدرت روی صورت تیریون فرود آمد. درد چنان شدید بود که افتادن را به یاد نداشت، اما وقتی دوباره چشمانش را گشود روی کف سلول بود. گوشش زنگ می‌زد و دهانش پر از خون بود. به دنبال تکیه‌گاهی برای بلند کردن خودش گشت و انگشتانش روی... روی چیزی ننشستند. تیریون چنان سریع دستش را پس کشید که انگار در آب داغ فرو رفته بود و تمام تلاشش را کرد که نفس هم نکشد. درست در کنار لبه، به فاصله‌ی اندکی از آسمان آبی افتاده بود.

«باز هم حرفی داری؟» مورد شلاق را با دو دست گرفت و محکم کشید. صدای شترق آن تیریون را از جا پراند. زندانبان خندید.

تیریون وقتی از لبه به کنار می‌خزید، ناامیدانه با خودش می‌گفت که: منو به بیرون هل نمی‌ده. کتلین استارک زنده‌ی منو می‌خواد، جرات کشتن منو نداره. با پشت دست، خون را از روی لب‌هایش پاک کرد، لبخند زد و گفت: «این یکی خیلی محکم بود، مورد.» زندانبان با اخم به او خیره شد و سعی در تشخیص این داشت که آیا دارد تمسخر می‌شود. «مردی به نیرومندی تو می‌تونه خیلی برای من مفید باشه.» شلاق به سمتش پرید، اما این بار تیریون به موقع کنار کشید. تنها نوک شلاق به شانه‌اش گرفت، نه بیشتر. در حالی که مثل یک خرچنگ عقب می‌کشید، تکرار کرد: «طلا، بیشتر از اون مقدار که به عمرت در اینجا می‌بینی. اون قدر که باهاش زمین، زن، اسب بخری... می‌تونی ارباب باشی. لرد مورد.» تیریون با سرفه خون و خلط بالا آورد و به بیرون تف کرد.

مورد گفت: «طلایی در کار نیست.»

تیریون با خودش فکر کرد که توجه او جلب شده است! «وقتی منو اسیر گرفتند کیف پولم رو ازم گرفتند، اما طلا هنوز مال منه. کتلین استارک شاید یکی رو اسیر بگیره، اما محاله که با دزدیدن پول اون خودش رو خفیف کنه. شرافتمندانه نمی‌دونه. بهم کمک کن و همه‌ی اون طلاها به تو می‌رسه.» شلاق مورد باز تاب برداشت، اما

ضربه‌ای بی‌هدف و سرسری بود، آرام و تحقیرآمیز. تیریون چرم را گرفت و در مشتش نگه داشت. «هیچ خطری برای تو نداره. تنها کاری که لازمه بکنی، رسوندن یه پیامه.»

زندانبان شلاق را از چنگ تیریون بیرون کشید. «پیام» طوری گفت که انگار هرگز این کلمه را نشنیده بود. اخمش چین‌های روی پیشانیش را عمیق‌تر کرد.

«درست شنیدی، سرورم. فقط پیام منو به بانو برسون. بهش بگو...» چی؟ چه چیزی می‌توانست لایسا ارن را ترغیب کند؟ به طور ناگهانی به تیریون لنیستر الهام شد. «بهش بگو که من می‌خوام به گناه‌هام اعتراف کنم.»

مورد دستش را بلند کرد و تیریون خودش را برای ضربه‌ای دیگر آماده کرد، اما زندانبان دودل بود. شک و طمع در چشمانش می‌جنگیدند. طلا را می‌خواست، اما از حقه واهمه داشت؛ قیافه‌ی اشخاصی را داشت که زیاد فریب خورده‌اند. با لحن تیره‌ای زمزمه کرد: «دروغه، کوتوله بهم کلک می‌زنه.»

تیریون سوگند خورد: «قسمم رو می‌نویسم.»

برخی از بی‌سوادها دید تحقیرآمیز به نوشته‌ها داشتند؛ برخی دیگر حرمتی خرافی به سخن نوشته قائل بودند، انگار که نوعی جادو است. خوشبختانه مورد از دسته دوم بود. زندانبان شلاق را پایین آورد. «می‌نویسی طلا. یه عالم طلا.»

تیریون به او اطمینان داد: «اوه، یه عالم طلا. کیسه فقط نمونه است، دوست من. برادر من زره‌ای از طلای خالص می‌پوشه.» در واقع زره‌ی جیمی لعاب طلا داشت، اما این گاو امکان نداشت که تفاوت را تشخیص دهد.

مورد متفکرانه روی شلاقش دست کشید، اما سرانجام نرم شد و رفت تا کاغذ و جوهر بیاورد. وقتی نامه نوشته شد، زندانبان با شک به آن اخم کرد. تیریون مصرانه گفت: «حالا پیام منو برسون.»

دیروقت شب، وسط خواب از سرما می‌لرزید که سراغش آمدند. مورد در را باز کرد، اما ساکت ماند. سر واردیس ایگن با نوک چکمه‌اش تیریون را بیدار کرد. «بلند شو، جن. بانو می‌خواد تو رو ببینه.»

تیریون خواب را از چشم‌هایش مالید و کاملاً برخلاف احساسش قیافه‌ی طعنه‌آمیزی گرفت. «شکی ندارم که منو می‌خواد، اما چه چیزی باعث می‌شه که فکر کنی من هم می‌خوام اونو ببینم؟»

سر واردیس اخم کرد. تیریون فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی دست را از زمان طولانی که در بارانداز پادشاه گذرانده بود به خوبی می‌شناخت. صورت کشیده‌ی عادی، موی نقره‌ای، خوش‌هیکل، و بی هیچ بهره‌ای از حس شوخ‌طبعی. «خواسته‌های تو به من مربوط نیست. بایست، وگرنه می‌گم که تو رو بکشونن.»

تیریون به زحمت روی پاهایش برخاست. ساده گفت: «شب سردیه و تالار اصلی خیلی بادگیره. نمی‌خوام سرما بخورم. مورد، می‌شه لطف کنی و پوستینم رو بیاری.»

زندانبان با قیافه‌ای پر از شک به او اخم کرد.

تیریون تکرار کرد: «پوستین من. پوستین گربه‌ی وحشی که برای سالم نگه داشتن ازم گرفتی. یادت که هست.»

سر واردیس گفت: «پوستین لعنتیش رو بیار.»

مورد جرات غرولند کردن نداشت. به تیریون چشم‌غره‌ای رفت که وعده‌ی تلافی در آینده را می‌داد، اما به هر حال به سراغ پوستین رفت. وقتی آن را دور گردن زندانیش انداخت، تیریون لبخند زد. «ازت ممنونم. هر وقت بپوشمش، از تو یاد می‌کنم.» انتهای پوستین دراز را روی شانه‌ی راستش انداخت و برای اولین بار در چندین روز اخیر احساس گرمی کرد. «راه رو نشون بده.»

تالار اصلی ارن‌ها با نور پنجاه مشعل که روی دیوارها می‌سوختند روشن بود. لیدی لایسا ابریشم سیاه پوشیده بود و روی سینه‌اش ماه و باز مرواریددوزی شده بود. از آنجا که او از اشخاصی به نظر نمی‌رسید که نگهبانان شب بپذیرند، تیریون تنها می‌توانست نتیجه بگیرد که او لباس عزا را جامه‌ی مناسب مراسم اعتراف‌گیری می‌داند. موی دراز خرمایی‌اش به طرز باشکوهی بافته شده و روی شانه‌ی چپ انداخته شده بود. تخت بلندتر کنار دست او خالی بود؛ فرمانروای کوچک ایری بدون تردید داشت موقع خواب می‌لرزید. تیریون از این حداقل نیز خشنود بود.

تعظیم بلندی کرد و از فرصت برای نگاه به هر طرف تالار استفاده کرد. لیدی ارن شوالیه‌ها و نوکرهایش را برای شنیدن اعتراف او احضار کرده بود، همان طور که تیریون امیدوار بود. صورت زمخت برندین تالی و قیافه‌ی خشن لرد نستور رویس را دید. کنار نستور مرد جوان‌تری با سبیل‌های کلفت ایستاده بود که تنها می‌توانست وارث او، سر آلبار[1]، باشد. از بیشتر خاندان‌های اصلی ویل نماینده‌ای حضور داشت. سر لین کوربریِ باریک به اندازه‌ی شمشیر، لرد هانتر[2] با پاهای نقرس گرفته‌اش، لیدی وینوود بیوه در محاصره‌ی پسرهایش را می‌شناخت. بقیه نشان‌هایی داشتند که نمی‌شناخت؛ نیزه‌ی شکسته، برج سوزان، جام بالدار.

بین لردهای ویل چند نفر از همفسرهایش در جاده‌ی مرتفع ایستاده بودند؛ سر رودریک کسل به خاطر زخم‌های هنوز کاملاً بهبود نیافته‌اش رنگ‌پریده بود، سر ویلیس ود کنار او ایستاده بود، مریلیون آوازخوان

---

[1] Albar
[2] Hunter

چنگ تازه‌ای برای خودش فراهم کرده بود. تیریون لبخند زد؛ هر اتفاقی که امشب در اینجا رخ می‌داد، مایل نبود که در خفا باشد و هیچ کس بهتر از یک خواننده داستان را در دور و نزدیک پخش نمی‌کرد.

در انتهای تالار، بران به یک ستون لم داده بود. چشم‌های سوار مزدور روی تیریون ثابت بودند و دستش روی دسته‌ی شمشیرش راحت بود. تیریون نگاهی طولانی به او انداخت، با خودش فکر کرد که آیا...

کتلین استارک نخستین کسی بود که حرف زد. «به ما گفتند که مایلی به گناه‌هات اعتراف کنی.»

تیریون پاسخ داد: «بله، بانوی من.»

لایسا ارن به خواهرش لبخند زد. «سلول‌های آسمانی همیشه آدم‌ها رو تسلیم می‌کنند. اونجا همیشه در دید خدایانی و هیچ گوشه‌ی تاریکی برای اختفا پیدا نمی‌کنی.»

لیدی کتلین گفت: «به نظر من که هنوز تسلیم نشده.»

لیدی لایسا توجهی به او نکرد. به تیریون دستور داد: «حرف‌هات رو بزن.»

و بعد نگاه سریع دیگری به بران، تصمیم گرفت که وقت آغاز بازی رسیده است. «از کجا شروع کنم؟ اعتراف می‌کنم که آدم کوچولوی شروری هستم. آقایان و خانم‌ها، جرائم و گناهانم قابل شمارش نیستند. من با فاحشه‌ها خوابیده‌م، اونم نه یک بار، بلکه صدها بار. آرزوی مرگ پدر والامقامم رو کردم، و همچنین آرزوی مرگ خواهرم، ملکه‌ی بزرگوارمون رو.» پشت سرش کسی خنده‌اش را خفه کرد. «همیشه با خدمتکارهامون مهربان نبودم. قمار کردم. سرخ می‌شم، اما باید اقرار کنم که تقلب هم کردم. پشت سر لردها و بانوان نجیب دربار حرف‌های غیرمنصفانه و وقیحی گفتم.» این یکی باعث بلند شدن خنده‌های رک شد. «یک بار...»

«ساکت!» صورت گرد لایسا ارن به رنگ سرخ سوزانی درآمده بود. «به خیالت چکار داری می‌کنی، کوتوله؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «چطور، دارم به جرائمم اعتراف می‌کنم، بانوی من...»

کتلین استارک یک قدم جلو آمد. «تو متهمی که کسی رو برای کشتن پسر من، برن، اجیر کردی و متهمی که در توطئه‌ی قتل لرد جان ارن، دست پادشاه، مشارکت داشتی.»

تیریون شانه بالا انداخت. «متاسفانه به اون جرائم نمی‌تونم اعتراف کنم. از هیچ اقدام به قتلی اطلاع ندارم.»

لیدی لایسا از تخت چوبیش برخاست. «تمسخر رو تحمل نمی‌کنم. شوخی بی‌مزه‌ات رو کردی، جن. به باورم ازش لذت بردی. سر واردیس، اونو به سیاه‌چال برگردون... اما این بار براش یه سلول کوچک‌تر با شیب تندتر پیدا کن.»

«اینه رسم عدالت در ویل؟» تیریون چنان بلند داد کشیده بود که سر واردیس لحظه‌ای خشکش زد. «آیا شرافت با گذشتن از دروازه‌ی خونین فراموش می‌شه؟ شما منو به جرائمی متهم می‌کنید، من انکار می‌کنم، اون وقت منو به سلول بازی می‌ندازید تا یخ بزنم و گرسنگی بکشم.» صورتش را بلند کرد تا همه به خوبی خونمردگی‌هایی را که مورد روی صورتش بجا گذاشته بود، ببینند. «عدالت پادشاه چی شده؟ مگه ایری جزئی از هفت پادشاهی نیست؟ می‌گید که من متهمم. خیله خب. من تقاضای محاکمه شدن دارم! بگذارید حرف بزنم و بگذارید که جلوی چشم خدایان و انسان‌ها در مورد حقیقت یا نادرستی اونا قضاوت بشه.»

پچ پچ تالار مرتفع را پر کرد. تیریون می‌دانست که لایسا ارن را گیر انداخته است. او اشرافزاده بود، پسر قدرتمندترین فرمانروا در مملکت بود، برادر ملکه بود. نمی‌شد که حق داشتن محاکمه را از او دریغ کرد. محافظین با ردای آبی آسمانی، به سمت تیریون به راه افتادند، اما سر واردیس از آن‌ها خواست که صبر کنند و به لیدی لایسا نگاه کرد.

لبخند بچه‌ای لجباز روی دهان کوچک لایسا ارن شکل گرفت. «اگه محاکمه بشی و به خاطر اتهامات گناهکار شناخته بشی، اون وقت طبق قوانین شخص پادشاه باید کفاره‌اش رو با جان خودت پرداخت کنی. ما در ایری جلاد برای قطع سر نداریم، جناب لنیستر. در ماه رو باز کنید.»

صف تماشاچیان باز شد. در سفید چوبی باریکی با نقش هلال ماه، بین دو ستون ظریف مرمرین آشکار شد. اشخاصی که نزدیکتر ایستاده بودند، بیشتر کنار کشیدند و به دو نفر از نگهبان راه دادند. یکی از مردها کلون برنزی سنگین را برداشت؛ دومی در را به داخل کشید. باد شدیدی زوزه‌کشان از در وارد شد و رداهای آبی آن‌ها را از روی شانه‌هایشان بلند کرد. پشت در چیزی جز فضای خالی شب با چند ستاره‌ی سرد پراکنده به چشم نمی‌خورد.

لیدی ارن گفت: «عدالت پادشاه رو تماشا کن.» مشعل‌ها مانند چند پرچم در طول دیوارها به لرزش افتاده بودند و اینجا و آنجا، چند تایی از آن‌ها خفه شدند.

در حالی که بادِ ماتم در تالار دور برداشته بود، کتلین استارک گفت: «لایسا، فکر نکنم عاقلانه باشه.»

خواهرش به او اعتنا نکرد. «تو درخواست محاکمه داری، جناب لنیستر. خیله خب، محاکمه خواهی داشت. پسرم به هر حرفی که داشته باشی گوش می‌ده و تو حکمش رو می‌شنوی. بعدش اجازه داری که بری... از این در یا اون در.»

لیدی ارن خیلی مغرور از خود به نظر می‌رسید و تعجبی نداشت. چطور ممکن بود که محاکمه تهدیدی برای او باشد، وقتی که پسر مردنی او قاضی بود؟ تیریون به در ماه نگاهی انداخت. پسرک گفته بود که: مامان، می‌خوام پروازش رو ببینم! پسرک نق‌نقو تا به حال چند نفر را از آن در بیرون انداخته بود؟

تیریون مودبانه گفت: «از شما متشکرم بانوی من، اما نیازی برای به زحمت انداختن لرد رابرت نمی‌بینم. خدایان از واقعیت بی‌گناهی من اطلاع دارند. حکم اونا رو به جای قضاوت انسان‌ها می‌پذیرم. من تقاضای محاکمه با مبارزه رو دارم.»

ناگهان صدای خنده تالار مرتفع ارن‌ها را پر کرد. لرد نستور رویس با بی‌صبری باد به دماغ انداخت، سر ویلیس زیر لب خندید، سر لین کوربری قهقهه زد، بقیه سرشان را عقب انداختند و از شدت خنده، اشک روی صورتشان جاری شد. مریلیون با انگشت‌های شکسته‌اش صدای شادی از چنگ جدیدش درآورد. حتی صدای بادی که از در ماه می‌وزید نیز تمسخرآمیز به نظر می‌رسید.

چشمان مرطوب لایسا ارن مردد بودند. تیریون او را غافلگیر کرده بود. «مطمئناً این حق رو داری.»

شوالیه جوانی که جلیقه‌اش مزین به نقش افعی سبز بود، به جلو قدم گذاشت و روی یک زانو تعظیم کرد. «بانوی من، تمنا دارم که افتخار مبارزه به نیابت از جانب شما رو داشته باشم.»

لرد هانتر پیر گفت: «این افتخار باید نصیب من بشه. به خاطر علاقه‌ای که به شوهر والامقام شما داشتم، اجازه بدید که انتقام مرگش رو بگیرم.»

سر آلبار رویس با صدای بلند گفت: «پدر من وفادارانه در مقام پیشکار اعظم ویل به لرد جان خدمت کرده. بگذارید من هم به پسر ایشون خدمت کنم.»

سر لین کوربری گفت: «خدایان به اشخاص با نیت خالص لطف دارند، همچنین اونا اغلب اشخاصی با قاطع‌ترین سلاح هستند. همه ما می‌دونیم که در این جمع چه کسی این چنینه.» فروتنانه لبخند زد.

چند دوجین مرد دیگر، همزمان صدایشان بلند شد و تقاضا کردند که به خواسته‌شان توجه شود. تیریون با فهمیدن اینکه این همه غریبه مشتاق کشتن او هستند، کمی دلسرد شد. شاید آن قدر هم نقشه‌ی زیرکانه‌ای نبوده.

لیدی لایسا دستش را برای ساکت کردن آن‌ها بلند کرد. «از شما متشکرم، سروران من، همچنان که پسرم اگه در جمع ما حضور داشت از شما تشکر می‌کرد. هیچ مردی در هفت پادشاهی به دلاوری و صداقت شوالیه‌های ویل نیست. کاش می‌تونستم این افتخار رو به همه‌ی شما اعطا کنم. اما تنها می‌تونم یک نفر رو انتخاب کنم.»

اشاره کرد. «سر واردیس ایگن، شما همیشه دست راست وفاداری برای شوهر من بودید. شما قهرمان ما خواهید بود.»

سر واردیس تنها شخصی بود که ساکت مانده بود. روی زانو تعظیم کرد و با صدایی گرفته گفت: «بانوی من، استدعا دارم که این مسئولیت رو به کس دیگه‌ای بسپارید، من تمایلی به قبولش ندارم. این مرد جنگجو نیست. بهش نگاه کنید. یک کوتوله، نصف قد من و لنگ. کشتن این مرد به اسم عدالت، موجب شرمساری می‌شه.»

اوه، چه عالی. تیریون گفت: «موافقم.»

لایسا به او چشم‌زهره رفت. «خودت بودی که تقاضای محاکمه با مبارزه رو داشتی.»

«و حالا من تقاضا دارم همان طور که شما قهرمان مدافع خودتون رو انتخاب کردید، من هم یکی برای خودم انتخاب کنم. برادرم، جیمی، با کمال میل به جای من مبارزه می‌کنه، من مطمئنم.»

لایسا ارن با تشر گفت: «شاه‌کش محبوبت صدها فرسنگ از اینجا دوره.»

«پرنده بفرستید. با کمال میل، منتظر رسیدن برادرم می‌مونم.»

«تو همین فردا با سر واردیس رو در رو می‌شی.»

تیریون به مریلیون رو کرد. «آوازخوان، وقتی آواز این ماجرا رو می‌سازی، یادت باشه که چطور لیدی ارن از کوتوله حق داشتن یه مدافع رو دریغ کرد و اونو خسته و کوفته و زخمی به مقابله با بهترین شوالیه‌اش فرستاد.»

«من چیزی از تو دریغ نمی‌کنم.» صدای لایسا ارن تلخ بود و به خاطر آزردگی لرزش داشت. «مدافعت رو اسم ببر، جن... اگه فکر می‌کنی مردی هست که حاضره به خاطرت بمیره.»

«اگه اجازه بدید، ترجیح می‌دم کسی رو پیدا کنم که حاضره به خاطرم آدم بکشه.» تیریون به تالار دراز چشم دوخت. کسی تکان نخورد. برای مدتی طولانی نگران بود که مبادا مرتکب اشتباه عظیمی شده باشد.

بعد در انتهای دور تالار جنبشی به چشم خورد. «من حاضرم که نماینده‌ی کوتوله باشم.» صدای بران بود.

۳۹- ادارد

رویای کهنه‌ای را می‌دید، رویای سه شوالیه‌ی سفیدپوش و برجی که مدت‌ها پیش سقوط کرده و لیانا روی بستر خونینش.

در رویا به مانند واقعیت، رفقایش در کنارش سوار اسب بودند. مارتین کسل مغرور، پدر جوری؛ تیو ول وفادار؛ اتان گلاور که ملازم برندون بوده؛ سر مارک رایزول، خوش‌سخن و رئوف؛ مرد مرداب، هاولند رید؛ لرد داستین روی اسب سرخ غول‌پیکرش. ند زمانی با قیافه‌های آن‌ها به اندازه‌ی قیافه‌ی خودش آشنایی داشت، اما گذشت سال‌ها خونِ حافظه‌ی شخص را می‌مکد، حتی از خاطره‌هایی که قسم خورده فراموششان نکند. در رویا آن‌ها تنها چند شبح خاکستری روی اسب‌هایی از مه بودند.

آن‌ها هفت در برابر سه بودند. در رویا نیز به مانند واقعیتی که رخ داده. اما این سه نفر اشخاص عادی نبودند. آن‌ها جلوی برج مدور منتظر بودند، کوهستان سرخ دورن در پشت سرشان دیده می‌شد، رداهای سفیدشان با باد موج برمی‌داشت. و آن‌ها سایه نبودند؛ قیافه‌هایشان اکنون نیز کاملاً واضح بود. سر آرتور دین، شمشیر صبح، لبخند اندوهگینی بر لب داشت. دسته‌ی شمشیرش، «سحر[1]»، روی شانه‌ی راست دیده می‌شد. سر ازول ونت[2] روی زانو بود و شمشیرش را روی سنگ تیز می‌کرد. روی کلاهخود سفیدش، خفاش سیاه خاندانش بال گشوده بود. بین آن دو، سر جرالد های‌تاورِ سرسختِ پیر، گاو سفید، فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی، ایستاده بود.

ند به آن‌ها گفت: «انتظار داشتم شما رو در ترای‌دنت ببینم.»

سر جرالد پاسخ داد: «ما اونجا نبودیم.»

سر ازول گفت: «اگه بودیم، روزگار غاصب سیاه بود.»

«وقتی بارانداز پادشاه سقوط کرد، سر جیمی پادشاه‌تون رو با شمشیر طلایی کشت و من متحیر بودم که شما کجائید.»

سر جرالد گفت: «یه جای دور، وگرنه ایریس هنوز روی تخت آهنین نشسته بود و برادر خائن ما در هفت جهنم می‌سوخت.»

«به *استورمز اند* رفتم تا به محاصره پایان ببخشم. لرد تایرل و لرد ردواین پرچم‌هاشون رو پایین آوردند و همه‌ی شوالیه‌هاشون زانو زدند تا به ما سوگند وفاداری بخورند. مطمئن بودم که شما رو بین اونا پیدا می‌کنم.»

---

[1] به علت تعصبی که روی کلمه‌ی «سحر» دارم، برخلاف همیشه اسم این شمشیر رو ترجمه کردم. ☺

[2] Oswell Whent

سر آرتور دین گفت: «ما به این آسونی به زانو درنمی‌آییم.»

«سر ویلم دری با ملکه‌تون و پرنس ویسریس به درگون استون گریخته. فکر کردم که شاید شما همراهش سوار کشتی شده باشید.»

سر ازول گفت: «سر ویلم مرد شریف و وفاداریه.»

سر جرالد خاطر نشان کرد: «اما از گارد شاهنشاهی نیست. گارد شاهنشاهی فرار نمی‌کنه.»

سر آرتور گفت: «اون موقع یا حالا.» کلاهخودش را پوشید.

سر جرالد مسن توضیح داد: «ما سوگندی خوردیم.»

اشباح حامی ند، با شمشیرهایی از سایه به کنارش آمدند. هفت در برابر سه بودند.

سر آرتور دین، شمشیر صبح، گفت: «حالا شروع می‌شه.» سحر را از غلاف کشید و با دو دست نگه داشت. تیغ به شفافی شیشه بود، هر گوشه‌اش می‌درخشید.

ند با اندوه گفت: «نه، حالا تموم می‌شه.» موقعی که در تلاطمی از فولاد و سایه به هم یورش بردند، فریاد لیانا را می‌شنید: «ادارد!» آسمان به رنگ آبیِ چشمان مرگ بود با رگه‌هایی از سرخ، و طوفانی از گلبرگ‌های رز به هوا برخاست.

لیانا دوباره بلند گفت: «لرد ادارد.»

ند زمزمه کرد: «قول می‌دم، لیا، قول می‌دم.»

صدای مردی از تاریکی طنین انداخت: «لرد ادارد.»

ادارد استارک نالید و چشمانش را گشود. پنجره‌های بلند برج دست به روی مهتاب باز بودند.

سایه‌ای کنار تخت ایستاده بود. «لرد ادارد؟»

«چه... چه مدته؟» ملافه‌ها گره خورده بودند، ساقش آتل و گچ داشت. درد مبهمی به پهلویش تیر کشید.

«شش روز و هفت شب.» صدای ویون پول بود. پیشکار فنجانی را جلوی لب ند نگه داشت. «بنوشید، سرورم.»

«چیه...؟»

«آب خالی. استاد پایسل گفت که تشنه می‌شید.»

ند نوشید. لب‌هایش ترک و زخم داشتند. آب به نظرش به شیرینی عسل بود.

بعد خالی شدن فنجان، ویون پول گفت: «پادشاه دستوراتی داده. مایلند که با شما صحبت کنند، سرورم.»

«فردا، وقتی که تواناییم بیشتر شد.» اکنون نمی‌توانست با رابرت روبرو شود. رویا توانش را تا حد یک بچه گربه تحلیل برده بود.

«سرورم، ایشون دستور دادند که به محض گشودن چشم‌ها شما رو پیششون بفرستیم.» پیشکار خودش را با روشن کردن شمعی در کنار تخت مشغول کرد.

ند آهسته فحش داد. رابرت هیچ وقت به صبور بودن مشهور نبوده. «بهش بگو که من ضعیف‌تر از اونم که پیشش برم. اگه مایله با من صحبت کنه، خوشحال می‌شم که همین جا منو سرافراز کنه. امیدوارم که از خوابی عمیق بیدارش کنی. و...» می‌خواست اسم جوری را بگوید که یادش افتاد. «و فرمانده‌ی محافظین منو احضار کن.»

چند لحظه پس از خروج پیشکار، الن به اتاق خواب او وارد شد. «سرورم.»

«پول می‌گه که من شش روز بیهوش بودم. لازمه از وضعیت کنونی مطلع بشم.»

«شاه‌کش از شهر گریخته. می‌گن به کسترلی راک تاخته تا به پدرش ملحق بشه. داستان اسارت جن توسط لیدی کتلین، ورد زبان‌هاست. اگه راضی باشید، محافظت رو تشدید کردم.»

ند به او اطمینان داد: «راضیم. دخترهام؟»

«اونا هر روز کنارتون بودن، سرورم. سنسا آهسته براتون دعا می‌کرد، اما آریا...» مکث کرد. «از وقتی شما رو برگردوندن، یک کلمه هم شکایت نکرده. کوچولوی سرسختیه، سرورم. همچین درجه‌ای از خشم رو در یه دختربچه ندیده بودم.»

«هر اتفاقی بیفته، می‌خوام دخترام در امان باشن. می‌ترسم که ماجرا تازه شروع شده باشه.»

«هیچ گزندی به اونا نمی‌رسه، لرد ادارد. جان شخص من، وثیقه‌ی این موضوع.»

«جوری و سایرین...»

«اونا رو به خواهران صامت سپردم تا به وینترفل برگردن. جوری حتماً تمایل داشته که کنار پدربزرگش دفن بشه.»

البته که پدربزرگ می‌شد، چون پدر جوری در دوردست جنوب دفن شده بود. مارتین کسل همراه بقیه کشته شده بود. بعد خاتمه، ند برج را ویران کرده بود و با سنگ‌های به رنگ خون آن، هشت قبر ساخته بود. گفته می‌شد که ریگار اسم آنجا را برج شادی گذاشته، اما برای ند خاطره‌ای تلخ بود. آن‌ها هفت در برابر سه بودند، با این حال تنها دو نفرشان زنده ماندند؛ خود ادارد استارک و مرد کوچک مرداب، هاولند رید. فکر نمی‌کرد که دیدن دوباره‌ی آن رویا بعد این همه سال خوش‌یمن باشد.

ند می‌گفت: «کارت خوب بوده، الن.» که ویون پول برگشت. پیشکار تعظیم بلندی کرد. «اعلیحضرت بیرون هستند، سرورم، ملکه نیز همراهشونه.» ند خودش را روی تخت بالا کشید، قیافه‌اش از درد ساق در هم رفت. انتظار آمدن سرسی را نداشت. خبر خوبی نبود. «به داخل هدایتشون کن و تنهامون بگذارید. حرف‌هایی که برای گفتن داریم، نباید از این دیوارها خارج بشه.» پول بدون هیچ حرفی عقب‌عقب خارج شد.

رابرت برای لباس پوشیدن وقت صرف کرده بود. نیم‌تنه‌ی مخمل سیاه پوشیده بود که روی سینه‌اش گوزن تاجدار برتیون زردوزی شده بود، و شنلی شطرنجی به رنگ‌های سیاه و طلایی. تنگی از شراب در دست داشت، آن قدر نوشیده بود که صورتش برافروخته بود. سرسی لنیستر با نیم‌تاجی جواهرنشان روی موهایش، پشت سر او وارد شد.

ند گفت: «اعلیحضرت، عفو کنید. نمی‌تونم بلند شم.»

پادشاه با صدایی گرفته گفت: «ایرادی نداره. کمی شراب می‌خوای؟ محصول مرغوبی از آربره.»

«یه فنجان کوچولو. هنوز از شیره‌ی خشخاش سرم گیجه.»

ملکه گفت: «مردی در مقام تو باید خودش رو خوش‌شانس محسوب کنه که سرش هنوز روی شونه‌هاشه.»

رابرت با تشر گفت: «ساکت، زن.» برای ند فنجانی از شراب حاضر کرد. «ساق پات هنوز اذیتت می‌کنه؟»

«یه خرده.» سرش نوسان داشت، اما اقرار به ضعف در مقابل ملکه به صلاح نبود.

«پایسل قسم می‌خوره که خیلی تمیز خوب می‌شه.» رابرت اخم کرد. «فکر کنم از کاری که کتلین کرده خبر داری؟»

«خبر دارم.» جرعه کوچکی از شراب نوشید. «سرزنشی متوجه همسر والامقامم نیست، اعلیحضرت. هر چه کرده، به دستور من بوده.»

رابرت غرولند کرد. «من خشنود نیستم، ند.»

سرسی پرسید: «به چه حقی جرات می‌کنی که روی خانواده من دست بلند کنی؟ فکر می‌کنی چه کسی هستی؟»

ند با ادبی خشک گفت: «دست پادشاه. شخص اعلیحضرت شوهر شما، منو مسئول حفظ صلح سلطنتی و اجرای عدالت پادشاه کرده.»

سرسی شروع کرد: «تو دست بودی، اما حالا...»

پادشاه غرید: «ساکت! ازش سوالی پرسیدی و جوابش رو داد.» سرسی غرق خشمی سرد، چیزی نگفت و رابرت دوباره به ند رو کرد. «صلح سلطنتی، که این طور. این طوری از طرف من حفظ صلح می‌کنی، ند؟ هفت مرد مردن...»

ملکه تصحیح کرد: «هشت، ترگار بالاخره امروز صبح در اثر ضربه‌ای که لرد استارک بهش زده بود، مرد.»

پادشاه گفت: «آدم‌ربایی در جاده‌ی شاهی و کشتار مستانه در خیابان‌های من. برام قابل تحمل نیست، ند.»

«کتلین دلیل خوبی برای اسیر گرفتن جن داشت.»

«گفتم که تحملش نمی‌کنم! گور بابای دلایل کت. بهش دستور می‌دی که فوراً کوتوله رو آزاد کنه و با جیمی آشتی می‌کنی.»

«سه نفر از افرادم جلوی چشمم سلاخی شدن، تنها برای اینکه جیمی لنیستر می‌خواست تنبیهم کنه. چطور فراموشش کنم؟»

سرسی خطاب به پادشاه گفت: «برادر من شروع کننده‌ی درگیری نبوده. لرد استارک داشت مست از یه فاحشه‌خانه برمی‌گشت. افرادش بودند که به جیمی و محافظینش حمله کردند، همان طور که همسرش در جاده‌ی شاهی راه تیریون رو بست.»

ند گفت: «تو منو خوب می‌شناسی و می‌دونی اهل این کارا نیستم، رابرت. اگه بهم شک داری از لرد بیلیش بپرس. اونجا حضور داشت.»

رابرت گفت: «با لیتل‌فینگر صحبت کردم. ادعا می‌کنه که قبل شروع درگیری رفت تا ردا طلایی‌ها رو بیاره، اما تائید می‌کنه که تو داشتی از یه فاحشه‌خانه برمی‌گشتی.»

«یه فاحشه‌خانه؟ چشمات رو باز کن، رابرت، من رفته بودم تا به دختر تو سر بزنم! مادرش اسمش رو بارا گذاشته. به اولین دخترت شباهت داره که وقتی خودمون در ویل چند تا نوجوان بودیم، صاحب شدی.» حین صحبت به ملکه چشم دوخته بود؛ صورت او ثابت و رنگ‌پریده بود، چیزی بروز نمی‌داد.

رابرت سرخ شد. با غرولند گفت: «بارا. قراره که ازش خوشم بیاد؟ دختره‌ی عوضی. فکر می‌کردم یه خرده عقل داره.»

ند باورش نمی‌شد. «امکان نداره بیشتر از پانزده سالش باشه، اما فاحشه شده، اون وقت تو فکر می‌کنی عقل داره؟» درد ساقش داشت شدیدتر می‌شد. حفظ خونسردی دشوار شده بود. «دختره‌ی ابله عاشقت شده، رابرت.»

پادشاه نگاهی به سرسی انداخت. «این موضوع مناسب گوش ملکه نیست.»

«علیاحضرت از هیچ یک از سخنان من خوشش نخواهد اومد. بهم گفتن که شاه‌کش از شهر گریخته. بهم اجازه بده که اونو به محضر عدالت برگردونم.»

پادشاه متفکرانه شراب را در فنجان به دوران انداخت. جرعه‌ای نوشید و گفت: «نه، دیگه نمی‌خوام به این بحث ادامه بدی. جیمی سه تا از افراد تو رو کشته، تو پنج تا از افراد اون. موضوع تمومه.»

ند برآشفت. «اینه نظر تو در مورد عدالت؟ اگه این طوره، خوشحالم که دیگه دست تو نیستم.»

ملکه به شوهرش نگاه کرد. «اگه کسی جرات می‌کرد که این چنین با یه تارگرین صحبت کنه...»

رابرت به حرف او پرید: «منو با ایریس یکی تصور کردی؟»

«تو رو پادشاه تصور کردم. جیمی و تیریون طبق تمام قوانین ازدواج و پیوندِ من و تو، عین برادرهای خودت محسوب می‌شن. استارک‌ها یکی رو فراری دادن و یکی رو اسیر گرفتن. این مرد با هر نفس که می‌کشه، به شرافتت توهین می‌کنه، و تو سر به زیر می‌ایستی و می‌پرسی درد پاش چطوره و بهش شراب تعارف می‌کنی.»

رابرت از خشم تیره شده بود. «چند بار باید بگم که جلوی زبونت رو بگیر، زن؟»

صورت سرسی نمونه بی‌نقصی از تحقیر بود. «خدایان چه نمایش طعنه‌آمیزی از ما دو نفر ساختند. حقش این بود که تو دامن بپوشی و من زره.»

پادشاه که از شدت خشم ارغوانی شده بود با پشت دست ضربه‌ی سهمگینی به کنار صورت او زد. به میز خورد، تعادلش را از دست داد و محکم به روی زمین سقوط کرد، اما صدایی از سرسی لنیستر در نیامد. انگشتان ظریفش را روی گونه‌اش کشید، روی جایی که پوست لطیفش سرخ شده بود. تا فردا، خونمردگی نصف صورتش را خواهد پوشاند. اعلام کرد: «اینو مثل نشان افتخار حمل می‌کنم.»

رابرت قول داد: «در سکوت حملش کن، وگرنه باز هم مفتخرت می‌کنم.» با فریاد یکی از محافظینش را خواست. سر مرین ترنت بلند قامت، با وقار وارد اتاق شد. «ملکه خسته است. تا اتاق خوابش مشایعتش کن.» شوالیه بدون هیچ حرفی کمک کرد که ملکه برخیزد و او را به بیرون هدایت کرد.

رابرت دستش را به سمت تنگ دراز کرد و دوباره فنجانش را پر کرد. «می‌بینی که با من چکار می‌کنه، ند.» پادشاه در حالی که به دقت فنجانش را نگه داشته بود، نشست. «همسر مهربان من. مادر بچه‌هام.» اثری از خشم نمانده بود؛ ند در چشمانش اندوه و ترس را می‌دید. «نباید می‌زدمش. اون کار... اون کار شاهانه نبود.» به دست‌هایش طوری خیره شد که انگار مطمئن نبود چه هستند. «من همیشه قوی بودم... کسی نتونسته جلوم وایسته، هیچ کس. چطور با کسی می‌جنگی که زدنش درست نیست؟» شاه با بهت سرش را تکان داد. «ریگار... ریگار برنده شد، لعنت بهش. من کشتمش، ند، خار پتکم درست از زره‌ی سیاهش به قلب سیاهش فرو رفت و جلوی پام مرد. در این باره ترانه‌ها سرودند. اما به نوعی می‌شه گفت که اون برنده شد. حالا اون لیانا رو داره و من سرسی رو.» پادشاه فنجانش را سر کشید.

ند استارک گفت: «اعلی‌حضرت، ما باید حرف بزنیم.»

رابرت نوک انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. «دیگه از حرف زدن حالم بهم می‌خوره. فردا صبح برای شکار به جنگل سلطنتی می‌رم. حرفت هر چی هم که باشه، باید تا برگشتن من صبر کنی.»

«به لطف خدایان، وقتی برگردی من اینجا نیستم. دستور دادی به وینترفل برگردم، یادته؟»

رابرت یکی از پایه‌های تخت را گرفت و به کمک آن بلند شد. «خدایان ندرتاً به ما لطف دارن، ند. بگیر، این مال توئه.» گیره‌ی سنگین نقره‌ای به شکل دست را از جیب آستر شنلش درآورد و روی تخت انداخت. «دوست هم نداشته باشی، دست من هستی، عوضی. رفتنت رو قدغن می‌کنم.»

ند گیره‌ی نقره‌ای را برداشت. ظاهراً حق انتخاب نداشت. ساقش گزگز می‌کرد و مانند یک بچه احساس عجز می‌کرد. «دختر تارگرینی...»

پادشاه غرولند کرد: «به حق هفت جهنم، دوباره شروع نکن. اون مساله تمومه، تمایل به شنیدن هیچ حرف دیگه‌ای ندارم.»

«اگه حاضر نیستی که توصیه‌های منو حداقل بشنوی، چرا می‌خوای دستت باشم؟»

«چرا؟» رابرت خندید. «چرا که نه؟ یه کسی لازمه که به این مملکت لعنتی حکومت کنه. گیره‌ت رو بزن، ند. بهت میاد. و اگه یه بار دیگه به روی من پرتش کنی، قسم می‌خورم که به جیمی لنیستر سنجاقش کنم.»

۴۰- کتلین

آسمان شرق سرخ و طلایی شده بود که خورشید به روی دره‌ی ارن‌ها برخاست. کتلین استارک دست‌هایش را روی نرده‌های سنگی با تراشکاری ظریف گذاشته بود و گسترش نور را تماشا می‌کرد. زیر پایش دنیا از سیاه به بنفش و سپس با خزیدن سحر روی دشت‌ها و جنگل‌ها به سبز تبدیل شد. مه شفاف سفیدی از اشک‌های آلیسا برمی‌خاست، از جایی که آب از روی شانه‌ی کوه سرازیر می‌شد تا سقوط طولانی‌اش روی سطح نیزه‌ی غول را آغاز کند. کتلین برخورد قطراتی ظریف به روی صورتش را حس می‌کرد.

آلیسا ارن شاهد کشته شدن شوهرش، برادرش و همه‌ی بچه‌هایش بوده، اما با این وجود در زندگی یک قطره اشک هم نریخته بود. بنابراین خدایان حکم داده بودند که بعد مرگ تا زمانی که اشک‌هایش زمین سیاه ویل را که مردان محبوبش در آن مدفونند سیراب نکرده، آسایش نخواهد داشت. از مرگ آلیسا شش هزار سال می‌گذشت، ولی هنوز قطره‌ای از آن رود خروشان به کف دره در خیلی پایین‌تر نرسیده بود. کتلین متحیر بود که اشک‌های خودش بعد مرگ چه آبشار عظیمی خواهند ساخت.

سر رودریک از اتاق پشت سر پاسخ داد: «شاه‌کش داره در کسترلی راک قشون جمع می‌کنه. برادرتون نوشته که به راک نامه فرستاده و از لرد تایوین خواسته که قصدش رو اعلام کنه، اما پاسخی نگرفته. ادمور به لرد ونس و لرد پایپر دستور داده که از گذرگاه پایین گولدن توث محافظت کنند. قسم می‌خوره که یک قدم از سرزمین تالی‌ها رو تسلیم نمی‌کنه، مگه اینکه قبلش اونو با خون لنیسترها آبیاری کرده باشه.»

کتلین رویش را از طلوع خورشید برگرداند. قشنگی آن چندان سرحالش نکرده بود؛ ظالمانه بود که روزی با شروعی چنین زیبا، آن چنان افتضاح تمام شود که برنامه‌ریزی شده بود. «ادمور قاصد فرستاده و قسم خورده، اما ادمور فرمانروای ریورران نیست. چه خبر از پدرم؟»

«در پیغام ذکری از پدرتون نشده، بانوی من.» سر رودریک سبیلش را کشید. در مدتی که زخم‌هایش بهبود می‌یافت، سبیل‌هایش به سفیدی برف و زبری بوته‌ای خاردار روییده بودند؛ باز تقریباً خودش شده بود.

با نگرانی گفت: «پدرم دفاع از ریورران رو به ادمور نمی‌سپرد، مگه اینکه خیلی مریض باشه. باید به محض رسیدن پرنده بیدارم می‌کردن.»

«استاد کولمن گفت که خواهرتون به فکر شما بود و گذاشت بخوابید.»

کتلین اصرار داشت: «باید بیدارم می‌کردن.»

«استاد می‌گه که خواهرتون قصد داشت بعد مبارزه باهاتون صحبت کنه.»

«پس هنوز مصممه که به این نمایش تن بده؟» کتلین اخم کرد. «کوتوله اونو به ساز خودش رقصونده و لایسا اون قدر کره که آهنگش رو نمی‌شنوه. سر رودریک، هر اتفاقی هم امروز صبح بیفته، ما باید قبلاً از اینجا می‌رفتیم. جای من در وینترفله، کنار پسرهام. اگه توانایی کافی برای مسافرت دارید، از لایسا درخواست گروه محافظ تا گال‌تاون رو می‌کنم. اونجا می‌تونیم سوار کشتی بشیم.»

«باز هم کشتی؟» قیافه‌ی سر رودریک کمی سبز شده بود، اما جلوی لرزیدن را گرفت. «هر چی شما بگید، بانوی من.»

شوالیه‌ی پیر همچنان بیرون در منتظر ماند و کتلین خدمتکارهایی را احضار کرد که لایسا به خدمت او گماشته بود. موقعی که به او لباس می‌پوشاندند فکر کرد که اگر قبل مبارزه با خواهرش صحبت کند، شاید بتواند که نظر او را تغییر دهد. سیاست‌های لایسا وابسته به خلقش بود و خلقش دم به ساعت تغییر می‌کرد. دختر خجالتی که در ریورران می‌شناخته، به زنی تبدیل شده بود که همزمان مغرور، ترسو، ظالم، خیال‌پرداز، بی‌مهابا، خجالتی، کله‌شق، از خود راضی، یعنی مهمتر از همه، بی‌ثبات بود.

وقتی زندانبان رذل لایسا با این خبر آمد که تیریون لنیستر می‌خواهد اعتراف کند، کتلین به لایسا اصرار کرده بود که کوتوله در خلوت به نزدشان آورده شود، اما نه، هیچ چیز برای خواهرش قابل قبول نبود جز اینکه از آن نمایشی مقابل نصف ویل بسازد. و حالا این...

موقعی که از پله‌های برج پایین می‌رفتند تا به تالارهای سفید و سرد ایری برسند، به سر رودریک گفت: «لنیستر زندانی منه.» کتلین لباس پشمی ساده‌ی خاکستری با کمربندی نقره‌ای پوشیده بود. «به خواهرم باید گوشزد کنم.»

دم در اقامتگاه لایسا، به عمویش برخوردند که با شتاب داشت خارج می‌شد. سر بریندن با تندی گفت: «به جشنواره‌ی ابله‌ها دعوت دارید؟ اگه فکر می‌کردم فایده‌ای داره، سفارش می‌کردم که به زور کمی عقل به کله‌ی خواهرت فرو کنی، ولی فقط خودت رو خسته می‌کنی.»

کتلین شروع کرد: «پرنده‌ای از ریورران رسیده، نامه‌ای از ادمور...»

«می‌دونم، دخترم.» ماهی سیاهی که گیره‌ی ردایش بود، تنها تجمل مورد پذیرش بریندن بود. «باید از استاد کولمن می‌شنیدم. از خواهرت کسب اجازه کردم که هزار سرباز جنگ‌دیده بردارم و با تمام سرعت به ریورران بتازم. می‌دونی چی گفت؟ ویل نمی‌تونه حتی از یه شمشیر بگذره، چه برسه به هزار تا، عمو. شما شوالیه‌ی دروازه هستید. جاتون همین جاست.» از در باز صدای خنده‌های بچه‌گانه به گوش رسید و عمویش با اخم از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. «خوب، من بهش گفتم که می‌تونه شوالیه‌ی دروازه‌ی جدیدی برای خوش پیدا کنه. ماهی سیاه هم باشم، هنوز یه تالیم. موقع غروب به قصد ریورران عزیمت می‌کنم.»

کتلین تظاهر نمی‌کرد که برایش غیرمنتظره بوده. «تنها؟ به خوبی من می‌دونید که امکان نداره از جاده‌ی مرتفع زنده بگذرید. سر رودریک و من به وینترفل برمی‌گردیم. با ما بیایید، عمو. من هزار سربازتون رو بهتون می‌دم. ریورران به تنهایی نمی‌جنگه.»

بریندن لحظه‌ای فکر کرد، سپس با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «هر چی تو بگی. مسیر طولانی‌تری تا خونه است، اما بیشتر دوست دارم که حتماً به اونجا برسم. پایین منتظر شما می‌مونم.» با سرعت رفت، ردایش پشت سرش پیچ و تاب برداشت.

کتلین با سر رودریک نگاهی مبادله کرد. از در گذشتند، خنده‌های بلند مشتاقانه‌ی یک بچه از آن‌ها استقبال کرد.

اقامتگاه لایسا به باغ کوچکی باز می‌شد، محوطه‌ای گرد پوشیده از خاک و چمن و گل‌های آبی و در محاصره‌ی برج‌های بلند سفید. نیت معماران تبدیل آن به جنگل خدایان بوده، اما ایری روی سنگ خارای کوهستان بنا شده بود و هر چقدر خاک از دره به بالا می‌کشیدند حتی یک درخت هم اینجا ریشه نمی‌گرفت. بنابراین فرمانرواهای ایری چمن می‌کاشتند و بین بوته‌های گلدار کوتاه، مجسمه می‌پراکندند. در اینجا بود که دو مدافع با هم روبرو می‌شدند تا جان‌هایشان را، و در نتیجه مال تیریون لنیستر را، به قضاوت خدایان بسپارند.

لایسا، با موهای تازه برس خورده و در لباس مخمل کرمی با رشته‌ای از یاقوت و ماه‌سنگ دور گردنِ به سفیدی شیرش، روی ایوان مشرف به صحنه‌ی نبرد در محاصره‌ی شوالیه‌ها، خدمتکاران، و لردهای بزرگ و کوچک دربارش بود. بیشترشان هنوز امیدوار به ازدواج با او و حکومت بر ایری در کنار او بودند. با آنچه کتلین در مدت اقامتش در ایری آموخته بود، امیدشان عبث بود.

سکویی چوبی به منظور بالا بردن صندلی رابرت ساخته بودند؛ فرمانروای ایری آنجا نشسته بود، با تماشای حملات دو شوالیه‌ی چوبی به یکدیگر زیر دست عروسک‌گردانی گوژپشت با لباس رنگارنگ آبی و سفید، می‌خندید و کف می‌زد. پارچ‌های خامه‌ی غلیظ و سبدهای تمشک چیده شده بود و مهمانان در فنجان‌های پر نقش و نگار نقره‌ای، شراب شیرین با طعم لیمو می‌نوشیدند. بریندن این را جشنواره‌ی ابله‌ها نامیده بود، و تعجبی نداشت.

طرف دیگر ایوان، لایسا با شنیدن لطیفه‌ی لرد هانتر با سرزندگی خندید و با دندانش از نوک چاقوی سر لین کوربری تمشک چید. آن‌ها خواستگارانی بودند که بیشترین محبوبیت در نزد لایسا را داشتند... حداقل برای امروز. کتلین در انتخاب اینکه کدام یک نامناسب‌ترند مشکل داشت. ائون هانتر از جان ارن هم مسن‌تر بود، نقرس نیمه‌چلاقش کرده بود، با بلای سه پسر مشاجره‌جو نفرین شده بود که هر یک حریص‌تر از دیگری بود. سر لین نوع متفاوتی از حماقت بود؛ باریک‌اندام و خوش‌قیافه، وارث خاندانی باستانی که ثروتش بر باد رفته، اما

از خود راضی، بی‌ملاحظه، بدون طاقت... و زمزمه‌ها رسوایش می‌کردند که مطلقاً به دلربایی‌های فریبنده‌ی زن‌ها علاقه‌ای ندارد.

وقتی لایسا چشمش به کتلین افتاد، با بغل کردنی خواهرانه و بوسه‌ای مرطوب روی گونه از او استقبال کرد. «صبح دل‌انگیزی نیست؟ خدایان به ما لبخند می‌زنند. خواهر عزیز، حتماً کمی از شراب بچش. لرد هانتر خیلی لطف داشته و از سرداب شخصی خودش آورده.»

«متشکرم، میل ندارم. لایسا، ما باید حرف بزنیم.»

خواهرش ضمن رو برگرداندن از او، وعده داد: «بعداً.»

«حالا.» کتلین از آنچه که قصد داشت بلندتر صحبت کرده بود. چند نفر به سمت آن‌ها برگشتند. «لایسا، نمی‌تونی که به این حماقت تن بدی. جن، زنده‌اش ارزشمنده. مرده، تنها فایده‌اش غذای کلاغ‌ها شدنه. و اگه قهرمانش پیروز بشه...»

لرد هانتر دستش را که به خاطر بیماری کبدی لکه‌دار بود، روی شانه‌ی او گذاشت تا اطمینان بدهد. «احتمالش کمه، بانوی من. سر واردیس جنگجوی دلیریه. خیلی سریع کار اون سرباز مزدور رو یکسره می‌کنه.»

کتلین به سردی گفت: «واقعاً، سرورم؟ مطمئن نیستم.» در جاده‌ی مرتفع شاهد جنگیدن بران بوده؛ تصادفی نبود که چندین مرد دیگر مرده بودند، در حالی که او زنده به انتهای سفر رسید. حرکاتش به پلنگ شباهت داشت و آن شمشیر زشتش جزئی از بدنش به نظر می‌رسید.

خواستگاران لایسا داشتند مثل زنبور دور گل، اطرافشان جمع می‌شدند. سر مورتون وینوود گفت: «زن‌ها چندان از این چیزا سر در نمیارن. سر واردیس شوالیه است، بانوی گرامی. اون یارو، خوب، امثال اون همه بزدل هستند. موقع جنگ، وقتی هزار تا از رفقاشون همراهشونه مفید هستند، اما کافیه تنها بشن تا اثری از مردانگی براشون باقی نمونه.»

«پس فرض کنیم که حق با شما باشه.» حفظ احترام برای دهانش دردناک شده بود. «چه چیزی از مرگ کوتوله عائد ما می‌شه؟ فکر می‌کنید که جیمی ذره‌ای اهمیت می‌ده که قبل پرتاب برادرش از کوه، حق محاکمه بهش دادیم؟»

سر لین کوربری پیشنهاد داد: «سرش رو قطع کنید. دریافت سر جن، هشداری می‌شه برای شاه‌کش.»

لایسا با بی‌صبری انبوه موی خرمایی‌اش را به جنبش انداخت. «لرد رابرت می‌خواد پرواز اونو ببینه.» با چنان لحنی گفت که انگار موضوع خاتمه یافته. «و تنها کسی که جن می‌تونه سرزنش کنه، خودشه. خودش بود که درخواست محاکمه با مبارزه رو کرد.»

لرد هانتر متفکرانه گفت: «لیدی لایسا حتی اگه تمایل داشتند، راه شرافتمندانه‌ای برای رد درخواست نداشتند.»

کتلین بی‌اعتنا به همه، تمام قوایش را روی خواهرش متمرکز کرد. «بهت یادآوری می‌کنم که تیریون لنیستر زندانی منه.»

«و من به تو یادآوری می‌کنم که کوتوله شوهر منو به قتل رسونده!» صدایش بلند شده بود. «اون دست پادشاه رو مسموم کرد و بچه‌ی عزیز منو یتیم کرد، و حالا من مصمم هستم که جزاش رو ببینه!» لایسا چرخید، دامنش دور او پیچ خورد، به سمت دیگر ایوان خرامید. سر لین و سر مورتون و سایر شیفتگان با احترامی خشک عذر خواستند و لایسا را دنبال کردند.

وقتی دوباره تنها شدند سر رودریک آهسته پرسید: «فکر می‌کنید کار اون بوده؟ منظورم، کشتن لرد جان؟ جن هنوز انکارش می‌کنه، و کاملاً با قاطعیت...»

«به باورم لنیسترها لرد ارن رو به قتل رسوندند، اما هیچ سرنخی ندارم که تیریون بوده، یا سر جیمی، یا ملکه، یا همه‌شون با هم.» لایسا در نامه‌ای که به وینترفل فرستاده بود سرسی را متهم کرده بود، اما اکنون ظاهراً مطمئن بود که قاتل تیریون است... شاید به این خاطر که کوتوله اینجا بود، اما ملکه صدها فرسنگ دورتر در جنوب، پشت دیوارهای قلعه‌ی سرخ جایش امن بود. کتلین اکنون آرزو می‌کرد که کاش نامه‌ی خواهرش را به جای خواندن سوزانده بود.

سر رودریک سبیلش را کشید. «سم، خوب... می‌تونه کار کوتوله باشه، بحثی نیست. یا سرسی. با عذرخواهی از شما، بانوی من، می‌گن که سم اسلحه‌ی زنانه است. حالا شاه‌کش... من چندان علاقه‌ای بهش ندارم، اما اون همچین مردی نیست. زیادی عاشق دیدن خون روی شمشیر طلاییشه. حالا سم بوده، بانوی من؟»

کتلین اخم کرد؛ نمی‌دانست چرا، اما احساس عدم آسایش می‌کرد. «به چه طریق دیگه‌ای می‌تونستند مرگ رو طبیعی جلوه بدن؟» پشت سرش، لرد رابرت با مشاهده نصف شدن یکی از شوالیه‌های عروسکی و پاشیده شدن خاک‌اره‌ی سرخ روی ایوان، با شوق داد کشید. به خواهرزاده‌اش نگاه کرد و آه کشید. «اون پسر به طور مطلق فاقد انضباطه. هیچ وقت برای فرمانروایی به حد کافی توانمند نمی‌شه، مگه اینکه برای مدتی از مادرش جدا بشه.»

صدایی از پشت آرنجش گفت: «پدر والامقامش با شما توافق داشت.» برگشت تا استاد کولمن را ببیند که جامی از شراب در دست داشت. «شاید بدونید که داشت نقشه می‌کشید تا پسره رو به درگون‌استون بفرسته... اوه، ببخشید که بی‌مقدمه به حرفتون پریدم.» سیب آدمش زیر زنجیر استادی گشادش با اضطراب بالا و پایین رفت. «متاسفانه از شراب اعلای لرد هانتر زیادی نوشیدم. انتظار برای خونریزی اعصابم رو به هم ریخته...»

کتلین گفت: «اشتباه می‌کنید، استاد. کسترلی راک بود، نه درگون‌استون، و اون مقدمات بعد مرگ دست بدون موافقت خواهرم چیده شده بود.»

استاد چنان با قاطعیت سرش را تکان داد که با آن گردن دراز بدقواره‌اش بی‌شباهت به نمایش عروسک خیمه‌شب بازی نبود. «نه، عفو کنید بانوی من، اما لرد جان بود که...»

زنگی در پایین با صدایی بلند به صدا درآمد. لردهای بلندمرتبه و دختران پیشخدمت، همه از کارشان دست کشیدند و به کنار نرده رفتند. در پایین، دو محافظ با ردای آبی آسمانی تیریون لنیستر را به جلو می‌راندند. سپتون خپل ایری، او را تا کنار مجسمه‌ی مرکز باغ مشایعت کرد. مجسمه، زن گریانی تراشیده شده از مرمر رگه‌دار سفید بود که بدون تردید مقصود این بوده که آلیسا باشد.

لرد رابرت با خنده گفت: «مرد بد کوچولو. مامان، می‌تونم پروازش بدم؟ می‌خوام پروازش رو ببینم.»

لیدی لایسا قول داد: «بعداً، پسر شیرینم.»

سر لین کوربری با لحنی کشدار گفت: «اول محاکمه، بعد اعدام.»

لحظه‌ای بعد، دو مبارز از دو سمت باغ وارد شدند. شوالیه همراه دو ملازم جوان بود، سرباز همراه فرمانده‌ی نظامی ایری.

سر واردیس ایگن سر تا پا زره‌پوش بود، محبوس در ورقه‌های سنگین روی زنجیر و نیم‌تنه‌ای نرمپوش دار. حلقه‌های گشاد گرد، با لعاب کرمی و آبی و نقش باز و ماه خاندان ارن، از نقاط آسیب‌پذیر اتصال بازو به سینه محافظت می‌کردند. دامنی فلزی شبیه به دم خرچنگ، کمر تا میان ران‌ها را می‌پوشاند، حلقه‌ی فلزی یکپارچه‌ای دور گلو را می‌گرفت. بال‌های یک باز روی شقیقه‌های کلاهخود گشوده شده بودند و روبند منقاری شکل آن، شکاف‌های باریکی برای دید داشت.

زره‌ی بران چنان سبک بود که در مقایسه با شوالیه لخت به نظر می‌رسید. روی چرم تنها پیرهنی از زنجیر سیاه پوشیده بود، کلاهخود ناقصی با محافظ بینی به سر داشت. چکمه‌های چرمی بلند با صفحات فلزی، کمی از ساق‌هایش محافظت می‌کردند و روی انگشتان دستکش‌هایش، ورقه‌های فلزی دوخته شده بود. با این حال

کتلین متوجه شد که بران به اندازه‌ی نصف طول دست بلندتر از حریفش است، با دست‌هایی درازتر... و تخمین می‌زد که تقریباً پانزده سال جوان‌تر است.

روی چمن زیر زن گریان در دو طرف لنیستر رو به هم زانو زدند. سپتون از انبان پارچه‌ای کمرش کریستالی تراش‌خورده را درآورد. بالای سرش برد و نور منکسر شد. رنگین‌کمان روی صورت جن به رقص درآمد. سپتون با صدایی بم، قاطع و آهنگین از خدایان خواست که بنگرند و شهادت دهند، حقیقت روح این مرد را بیابند، اگر بی‌گناه بود زندگی و آزادی ببخشند، وگرنه حکم مرگ صادر کنند. صدایش از برج‌های اطراف منعکس می‌شد.

وقتی آخرین انعکاس‌ها خاموش شد، سپتون کریستالش را پایین آورد و با شتاب دور شد. قبل اینکه محافظین دورش کنند، تیریون خم شد و چیزی در گوش بران زمزمه کرد. سرباز مزدور با خنده برخاست و شاخه‌های علف را از روی زانویش پاک کرد.

رابرت ارن، فرمانروای ایری و مدافع ویل، با بی‌صبری روی صندلی بلندش آرام و قرار نداشت. شکایت کرد: «کی قراره بجنگن؟»

یکی از ملازمین به سر واردیس در برخاستن کمک کرد. دیگری سپر سه‌گوش بلوط سنگینی با گلمیخ‌های آهنی را به دستش داد. آن را با بند به ساعد چپ او بستند. وقتی فرمانده‌ی نظامی لایسا سپر مشابهی را به بران تعارف کرد، سرباز مزدور تف کرد و ردش کرد. رویش سه روزه‌ی ریش سیاه زبری، آرواره و گونه‌هایش را پوشانده بود، اما علت اصلاح نکردن نداشتن تیغ نبود؛ لبه‌ی شمشیرش برق خطرناک فلزی را داشت که هر روز ساعت‌ها ساییده شده تا اینکه با کوچکترین تماس ببرد.

سر واردیس دستش را بلند کرد و ملازمش شمشیر دولبه‌ی زیبایی را در چنگش نهاد. روی تیغ، طرح نقره‌ای ظریفی از کوهستان حکاکی شده بود؛ دسته‌اش به شکل سرِ باز بود و محافظ دسته طرح بال‌های گشوده را داشت. وقتی سر واردیس ضربه‌ای را آزمایش کرد، لایسا با غرور به مهمانانش گفت: «شمشیر در بارانداز پادشاه برای جان ساخته شده. هر وقت به جای رابرت روی تخت آهنین می‌نشست، اونو به کمرش می‌بست. قشنگ نیست؟ خیلی مناسب دیدم که قهرمان ما انتقام جان رو با شمشیر خودش بگیره.»

تردیدی در زیبایی شمشیر نقره‌ای نبود، اما به نظر کتلین سر واردیس احتمالاً با شمشیر خودش راحت‌تر بود. با این حال حرفی نزد؛ از بحث‌های بیهوده با خواهرش خسته شده بود.

لرد رابرت داد زد: «کاری بکن که بجنگن!»

سر واردیس به فرمانروای ایری رو کرد و شمشیرش را برای ادای احترام بلند کرد. «به خاطر ایری و ویل!» به تیریون در ایوانی در سمت دیگر باغ در میان دو نگهبان جا داده شده بود. به سمت او بود که بران برای ادای احترامی سرسری چرخید.

لیدی لایسا به پسر والامقامش گفت: «منتظر دستور تو هستند.»

دست‌های پسرک که دسته‌های صندلی را گرفته بودند، می‌لرزیدند. داد کشید: «بجنگید!»

سر واردیس چرخید، سپر سنگینش را بالا آورد. بران به او رو کرد. شمشیرهایشان به هم خورد، یک بار، دو بار، داشتند آزمایش می‌کردند. سرباز یک قدم عقب رفت. شوالیه ضمن اینکه سپرش را بالا نگه داشته بود، او را دنبال کرد. ضربه‌ای را امتحان کرد، اما بران به عقب پرید، تنها آن قدر که دور از برد شمشیر باشد، و تیغ نقره‌ای تنها هوا را برید. بران به سمت راست رفت. سر واردیس چرخید، سپر را بین خودشان نگه داشت. شوالیه پیشروی کرد، هر قدم را با احتیاط روی زمین ناهموار می‌گذاشت. سرباز با لبخندی محو روی لب‌هایش، ایستاد. سر واردیس حمله کرد، اما بران با چابکی از روی یک سنگ پوشیده از خزه پرید و از او دور شد. این بار سرباز به چپ رفت، به دور از سپر، به سمت فاقد حفاظ شوالیه. سر واردیس سعی کرد که ضربه‌ای به پاهای او بزند، اما برد کافی نداشت. بران باز به چپ خرامید. سر واردیس نیز در جای خودش چرخید.

لرد هانتر اظهار نظر کرد: «چه مرد بزدلی. بایست و بجنگ، ترسو!» صداهای دیگری همین عقیده را تکرار کردند.

کتلین به سر رودریک نگاه کرد. مربی نظامی او با قاطعیت سر تکان داد. «قصدش اینه که سر واردیس رو وادار به تعقیب بکنه. وزن زره و سپر، قوی‌ترین مردها رو هم خسته می‌کنه.»

کتلین تقریباً هر روز عمرش تمرین شمشیرزنی مردها را دیده بود، نزدیک به پنجاه مسابقه‌ی بزرگ تماشا کرده بود، اما این چیزی متفاوت و مرگبارتر بود: رقصی که کوچکترین قدم اشتباهی به معنای مرگ بود. و حین تماشا، خاطره‌ی مبارزه‌ای دیگر در وقتی دیگر به خاطر کتلین استارک آمد، آن چنان واضح که انگار همین دیروز اتفاق افتاده.

آن‌ها در حیاط تحتانی ریورران با هم روبرو شدند. وقتی برندون دید که پتایر تنها کلاهخود و صفحه‌ی سینه و زنجیر پوشیده، بیشتر زره‌ی خودش را درآورد. پتایر از کتلین درخواست هدیه‌ای کرده بود تا بپوشد، اما جواب رد شنیده بود. پدر کتلین او را به برندون استارک قول داده بود، بنابراین برندون کسی بود که کتلین یادگاری‌اش را به او بخشید: دستمال آبی روشن که خود کتلین قزل‌آلای ریورران را روی آن گلدوزی کرده بود. وقتی دستمال را در دست برندون می‌گذاشت، التماس کرده بود: «اون تنها یه پسربچه‌ی احمقه، اما من مثل

برادر دوستش داشتم. مشاهده‌ی مرگش به شدت غمگینم می‌کنه.» و نامزدش با آن چشم‌های سردِ خاکستریِ استارک‌ها به او نگاه کرد و قول داد که جان پسری که عاشق او بود را نمی‌گیرد.

آن نبرد تقریباً به محض شروع خاتمه یافت. برندون مرد بالغی بود و لیتل‌فینگر را در تمام طول حیاط و به پایین پله‌های منتهی به آب عقب راند، با هر قدم روی پسرک فلز نازل کرد، تا اینکه او تلو تلو می‌خورد و از چندین زخمش خون می‌ریخت. «تسلیم شو!» برندون بیش از یک بار این را فریاد کشید، اما پتایر مصمم سر تکان می‌داد و به جنگیدن ادامه می‌داد. وقتی رودخانه تا زانوهایشان رسیده بود، برندون سرانجام کار را یکسره کرد، با ضربه‌ای شدید که زنجیر و چرم را برید و به گوشت زیر دنده‌ها فرو رفت، چنان عمیق که کتلین مطمئن بود مرگبار است. پتایر موقع سقوط به او نگاه کرد و در حالی که خون از میان انگشتانش فوران می‌کرد، زمزمه کرد: «کت». فکر می‌کرد که این خاطره را فراموش کرده.

آخرین باری بود که صورت او را دیده بود... تا آن روز که در بارانداز پادشاه به حضور او کشانده شده بود.

دو هفته طول کشید تا لیتل‌فینگر برای ترک ریورران به اندازه‌ی کافی بهبود یافت، اما پدر کتلین برایش رفتن به عیادت پتایر در برج محل بستری شدن او را قدغن کرده بود. لایسا در پرستاری به استادشان کمک کرده بود؛ آن روزها او رئوف‌تر و خجالتی‌تر بود. ادمور نیز سر زده بود، اما پتایر از ملاقات با او امتناع کرده بود. ادمور در نبرد به عنوان ملازم برندون شرکت کرده بود و لیتل‌فینگر این را نمی‌بخشید. به محض اینکه پتایر بیلیش آن قدر توان داشت که حرکت را تحمل کند، لرد هاستر تالی او را با تخت‌روان فرستاده بود تا باقی دوره‌ی بهبودی را در فینگرز بگذراند؛ روی صخره‌های در معرض بادی که محل تولدش بود.

صدای برخورد فولاد به فولاد، کتلین را به زمان حال برگرداند. سر واردیس با تمام قوا به بران با شمشیر و سپر حمله می‌کرد. سرباز با قدم‌هایی سبک از روی سنگ و ریشه عقب عقب می‌رفت، مواظب هر ضربه بود، یک لحظه چشم از حریفش برنمی‌داشت. کتلین می‌دید که او چابک‌تر است؛ شمشیر نقره‌ای شوالیه هیچ گاه به نزدیکی او نمی‌رسید، اما شمشیر زشت خاکستری او روی صفحه‌ی شانه‌ی شوالیه دندانه انداخته بود.

این اوج گرفتن نبرد، به همان سرعت که شروع شده بود خاتمه یافت. بران به کنار پرید و به پشت مجسمه‌ی زن گریان رفت. سر واردیس به جایی ضربه زد که او چند لحظه پیش بوده، و از مرمر ران سفید آلیسا جرقه‌ای برخاست.

لرد ایری نق زد: «خوب نمی‌جنگند، مامان. می‌خوام که بجنگن.»

مادرش نوازشش کرد: «می‌جنگن، پسر خوشگلم. سربازه نمی‌تونه تمام روز فرار کنه.»

بعضی از لردهای روی ایوان لایسا حین پر کردن جام‌های شرابشان طعنه‌های تمسخرآمیزی می‌زدند، اما در سمت دیگر باغ، تیریون لنیستر با چشمان ناهمسانش چنان غرق تماشای رقص قهرمان‌ها شده بود که انگار هیچ چیز دیگری در دنیا وجود نداشت.

بران چابک و سریع از پشت مجسمه درآمد، همچنان که به چپ می‌رفت ضربه‌ای با دو دست به سمت راست بی‌دفاع شوالیه زد. سر واردیس با دستپاچگی سعی کرد که دفاع کند، اما شمشیر سرباز به سر او خورد. صدای فلز بلند شد و یکی از بال‌های باز روی زمین افتاد. سر واردیس برای جمع و جور کردن خودش نیم قدم عقب رفت، سپرش را بلند کرد. شمشیر بران به دیوار چوبی ضربه زد و تراشه‌هایی از چوب بلوط به اطراف پخش شد. سرباز باز به چپ رفت، به دور از سپر، و این بار به شکم سر واردیس ضربه‌ای زد، لبه‌ی تیز شمشیرش بریدگی براقی روی زره‌ی شوالیه به جا گذاشت.

سر واردیس پای عقبش را به جلو پرت کرد، شمشیرش را در یک قوس فرود آورد. بران آن را دفع کرد و کنار کشید. شوالیه به زن گریان برخورد کرد، تعادل آن را روی سکو بهم زد. تلو تلو خوران عقب رفت، سرش به سرعت این طرف و آن طرف را دید می‌زد، انگار که به دنبال حریفش می‌گشت. شکاف‌های باریک روبند کلاهخود، دید او را محدود می‌کردند.

لرد هانتر داد کشید: «پشت سرتون، سِر!» اما خیلی دیر. بران با هر دو دست شمشیرش را روی آرنج دست شمشیر سر واردیس کوبید. لایه‌ی نازک فلزی که از مفصل محافظت می‌کرد، له شد. شوالیه نالید، دور زد، سلاحش را بالا آورد. این بار بران سر جایش ایستاد. شمشیرها به هم کوبیده شدند، نغمه‌ی فلزیشان در باغ طنین انداخت و از برج‌های سفید ایری منعکس شد.

سر رودریک با صدایی گرفته گفت: «سر واردیس زخمی شده.»

کتلین نیازی به گفتن نداشت؛ خودش چشم داشت، جریان خطوط خون روشن روی ساعد شوالیه و خیسی اطراف مفصل آرنج را می‌دید. اکنون هر حمله کمی آهسته‌تر و پایین‌تر از قبلی می‌شد. سر واردیس پهلویش را به سمت حریف چرخاند، سعی کرد با سپر دفاع کند، اما بران به چابکی یک گربه دوباره به مقابل او پرید. به نظر می‌رسید که سرباز دارد نیرومندتر می‌شود. اکنون جای ضرباتش می‌ماند. خراش‌های براق عمیقی هر گوشه‌ی زره‌ی شوالیه دیده می‌شد، روی ران راست، روبند منقاری شکل، یک ضربدر روی سینه، خطی دراز زیر گلو. نشان باز و ماه بالای بازوی راست سر واردیس، کنده شده بود و آویزان مانده بود. صدای تنفسی سنگین، از سوراخ‌های هوای روبند به گوش همه می‌رسید.

با وجودی که از شدت تکبر کور بودند، شوالیه‌ها و لردهای ویل دیگر متوجه بودند که روبرویشان چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما خواهرش هنوز نمی‌دید. لیدی لایسا فریاد زد: «کافیه، سر واردیس، همین حالا کارش رو تموم کن، پسرم داره حوصله‌اش سر می‌ره.»

و باید در حق سر واردیس ایگن گفت که وفادارانه از دستورات بانویش پیروی می‌کرد، حتی تا لحظه‌ی آخر. یک لحظه پشت سپر خراش برداشته‌اش پناه گرفته بود و داشت عقب‌نشینی می‌کرد؛ لحظه‌ی بعد آن حمله کرد. حمله‌ی ناگهانیِ با تمام قوا، بران را غافلگیر کرد. سر واردیس با لبه‌ی سپر به صورت سرباز کوبید. بران تقریباً تعادلش را از دست داد، کم مانده بود... چند قدم عقب عقب رفت، پایش به سنگ خورد و برای حفظ تعادل زن گریان را گرفت. سر واردیس سپرش را کنار انداخت، شمشیرش را با دو دست بلند کرد و به قصد او یورش برد. دست راستش اکنون از آرنج تا انگشتان خونی بود، اما این ضربه‌ی بی‌مهابای آخر، بران را از گردن تا ناف می‌شکافت... اگر که سرباز سر جایش می‌ایستاد.

اما بران به عقب جهید. نوک شمشیر نقره‌ای زیبای جان ارن به آرنج مرمرین زن گریان خورد و یک سوم انتهای تیغه شکست. بران شانه‌اش را روی پشت مجسمه گذاشت. مجسمه‌ی فرسوده‌ی آلیسا ارن تلو تلو خورد و افتاد، سر واردیس ایگن را به همراه خودش سرنگون ساخت.

بران در یک چشم به هم زدن بالای سر او رسید، با لگد دست او را باز کرد تا نقطه‌ی ضعیف بین بازو و سینه آشکار شود. سر واردیس روی پهلو زیر بدن شکسته‌ی زن گریان گیر کرده بود. سرباز مزدور با دو دست شمشیرش را گرفت، وزنش را روی آن انداخت و از زیربغل به بین دنده‌ها فرو برد. کتلین ناله‌ی شوالیه را شنید، سر واردیس لرزید و بی‌حرکت افتاد.

سکوت بر ایری سایه انداخت. بران کلاهخودش را برداشت و رها کرد تا روی چمن‌ها بیفتد. جایی که سپر به او خورده بود، لبش کوفته و خونی بود، و موی به سیاهی زغالش غرق عرق بود. یک دندان شکسته را به بیرون تف کرد.

فرمانروای ایری پرسید: «تموم شد، مامان؟»

کتلین می‌خواست به او بگوید: نه، تازه شروع شده.

لایسا با صدایی سرد و به همان اندازه‌ی فرمانده‌ی محافظینش مرده، گفت: «بله.»

«حالا می‌تونم مرد کوچولو رو پرواز بدم؟»

طرف دیگر میدان، تیریون لنیستر به روی پاهایش برخاست. «این کوچولو رو نه. این کوچولو، ضمن تشکر از الطاف شما، با سبد شلغم پایین می‌ره.»

لایسا شروع کرد: «فکر می‌کنی...»

جن گفت: «فکر می‌کنم که خاندان ارن به شعارشون پایبند هستند: در اوج شرافت.»

فرمانروای ایری سر مادرش داد کشید: «تو قول دادی که می‌تونم پروازش بدم.» شروع کرد به لرزیدن.

صورت لیدی لایسا از خشم برافروخته شده بود. «خدایان تشخیص دادند که اونو بی‌گناه اعلام کنند، پسرم. ما چاره‌ای جز آزاد کردنش نداریم.» صدایش را بلند کرد. «نگهبان‌ها. جناب لنیستر و... این جونورش رو از جلوی چشمم دور کنید. اونا رو تا دروازه‌ی خونین مشایعت کنید و آزادشون کنید. ترتیبش رو بدید که اسب و آذوقه‌ی کافی برای رسیدن به ترای‌دنت داشته باشند و حتماً تجهیزات و اسلحه‌هاشون رو بهشون برگردونید. در جاده‌ی مرتفع بهشون نیاز خواهند داشت.»

تیریون لنیستر گفت: «جاده‌ی مرتفع.» لایسا گذاشت که لبخند محوی، از خود راضی بودنش را نشان دهد. کتلین متوجه شد که این در واقع نوع دیگری از صدور حکم مرگ است. تیریون لنیستر نیز حتماً می‌دانست. با این وجود، کوتوله لیدی ارن را با تعظیم طعنه‌آمیزی مفتخر ساخت و گفت: «هر طور که شما دستور بدید. فکر کنم که اون راه رو بلدم.»

۴۱- جان

بعد اینکه همه‌شان در حیاط جمع شدند، سر آلیسر تورن نطقش را شروع کرد: «شما به اندازه‌ی تمام پسربچه‌هایی که قبل از این آموزش دادم بی‌لیاقت هستید. دست‌هاتون برای گرفتن بیل خلق شده، نه شمشیر، و اگه با من بود همه‌تون رو به خوک‌چرانی می‌گماشتم. اما شب پیش بهم گفتند که گورن با پنج پسر تازه داره از جاده شاهی به اینجا میاد. شاید یکی دو تا از اونا از پهن با ارزش‌تر باشند. برای اینکه جا براشون باز بشه، تصمیم گرفتم هشت نفر از شما رو به فرمانده کل معرفی کنم تا هر چی که خواست با شما انجام بده.» یکی یکی با صدای بلند نام برد: «وزغ. کله سنگی. گاو. عاشق. جوش. میمون. خل.» آخر از همه به جان چشم دوخت. «و حرامزاده.»

پیپ هورا کشید و شمشیرش را بالای سرش تکان داد. سر آلیسر مثل افعی به او چشم دوخت. «حالا به شما عضوی از نگهبانان شب می‌گن، اما اگه باورش کنید از این میمون ابله‌ترید. شما هنوز پسربچه هستید و بوی تابستون می‌دید، وقتی زمستون برسه مثل مگس می‌میرید.» و بعد این حرف، آلیسر تورن از پیششان رفت.

پسرهای دیگر دور هشت نفر اسم برده شده جمع شدند، با خنده و دشنام تبریک گفتند. هالدر با پهنای شمشیرش به ته وزغ زد و با فریاد گفت: «وزغ نگهبانان شب!» پیپ داد کشید که یک برادر سیاه اسب لازم دارد و روی کول گرن پرید، هر دو به زمین سقوط کردند، غلت خوردند، به هم مشت زدند و هو کردند. درین سریع به داخل اسلحه‌خانه رفت و با مشک شراب تلخ برگشت. وقتی شراب را دست به دست می‌کردند و مثل ابله‌ها رفتار می‌کردند، جان چشمش به سمول تارلی افتاد که زیر درخت خشک مرده‌ای در گوشه‌ی حیاط تنها ایستاده بود. جان مشک را به او تعارف کرد. «یه جرعه شراب؟»

سم سرش را تکان داد. «نه، ممنون جان.»

«خوبی؟»

پسر چاق به دروغ گفت: «واقعاً خوبم. به خاطر همه‌تون خوشحالم.» لبخند به زور روی صورت گردش نشست. «تو یه روزی گشتی ارشد می‌شی، همون طور که عموت بوده.»

جان تصحیح کرد: «هنوز هست.» حاضر به پذیرش مرگ بنجن استارک نبود. قبل اینکه حرف دیگری بزنند هالدر فریاد کشید: «بده به من، می‌خوای همش رو خودت بخوری؟» پیپ مشک را از دست جان کش رفت و با خنده دور شد. گرن بازوی پیپ را گرفت و مقداری از شراب سرخ به صورت جان پاشیده شد. هالدر به اتلاف

شراب مرغوب معترض شد. جان بلند خندید و به رقابت سر شراب پیوست. ماتار[1] و جرن بالای دیوار رفتند و شروع کردند به پرتاب گلوله‌برفی به همه.

وقتی با موهای خیس از برف و جلیقه‌ی خیس از شراب از بازی کنار کشید، سمول تارلی رفته بود.

آن شب هاب سه انگشتی به مناسبت این روز برای پسرها غذای خاص پخت. وقتی جان به تالار عمومی رسید، پیشکار ارشد خودش شخصاً او را به میز کنار آتش راهنمایی کرد. مردهای مسن‌تر موقعی که از کنارشان گذشت به روی بازویش زدند. هشت نفر به زودی برادر سیاه، کباب بره سرخ شده با سس سیر و سبزی، تزئین شده با شاخه‌های نعناع و شلغم پخته شده در کره، می‌خوردند که بوئن مارش گفت: «از میز شخص فرمانده‌اس». سالاد اسفناج و نخود و شلغم خام داشتند، و در کنارش کاسه‌هایی از فرنی شیرین به همراه تمشک یخزده برایشان چیده شد.

با شادمانی شروع به پر کردن شکمشان کرده بودند که پیپ کنجکاوی کرد: «فکر می‌کنی ما رو پیش هم نگه دارند؟»

وزغ قیافه گرفت. «امیدوارم که نه. دیگه از تماشای اون گوش‌های تو حالم بهم می‌خوره.»

«هاه، کلاغ به زاغ می‌گه پرهات سیاه. تو رو مطمئناً گشتی می‌کنن، وزغ. می‌خوان تا جایی که می‌شه از قلعه دور نگهت دارن. اگه منس ریدر حمله کنه، کافیه تو کلاهخودت رو برداری و قیافه‌ات رو نشونش بدی، تا جیغ بکشه و فرار کنه.»

همه خندیدند، جز گرن. «من امیدوارم که گشتی بشم.»

ماتار گفت: «مثل همه.» هر مرد سیاهپوش روی دیوار کشیک می‌داد و از هر کدامشان انتظار می‌رفت که برای دفاع از آن سلاح به دست بگیرند، اما گشتی‌ها قلب رزمنده‌ی راستین نگهبانان شب بودند. آن‌ها بودند که شهامت تاختن به ماورای دیوار، گشت زدن در جنگل اشباح و ارتفاعات منجمد غرب شدو تاور، و جنگیدن با وحشی‌ها و غول‌ها و خرس‌های برفی عظیم‌الجثه را داشتند.

هالدر گفت: «همه نه، من دوست دارم معمار بشم. اگه دیوار بریزه، گشتی‌ها به چه درد می‌خورن؟»

صنف معمارها تامین‌کننده سنگتراش و نجار برای تعمیر قلعه‌ها و برج‌ها، معدنچی برای کندن تونل و خرد کردن سنگ برای جاده‌ها و پیاده‌روها، و جنگلبان برای جلوگیری از رویش اضافی جنگل به سمت دیوار بود. گفته می‌شد که زمانی آن‌ها بلوک‌های عظیمی از یخ را از دریاچه‌های منجمد جنگل اشباح می‌بریدند و روی

---

[1] Matthar

سورتمه به جنوب می‌آوردند تا دیوار بیشتر اوج بگیرد. اما از آن روزگار چند قرن گذشته بود؛ حال تنها کاری که در توانشان بود، سواری در امتداد دیوار از ایست‌واچ تا شدو تاور به دنبال ترک‌ها و نشانه‌های ذوب بود تا در حد توانشان آن را ترمیم کنند.

درین اظهار کرد: «خرس پیر احمق نیست. تو مطمئناً یه معمار می‌شی و جان مطمئناً یه گشتی. اون بهترین شمشیرزن و بهترین سوارکار در بین ماست و عموش گشتی ارشد بوده...» متوجه شد که چه دارد می‌گوید و با دستپاچگی ساکت شد.

جان اسنو در حالی که با کاسه‌ی تمشک ور می‌رفت، به او گفت: «بنجن استارک هنوز گشتی ارشده.» بقیه شاید دیگر از به سلامت برگشتن عمویش ناامید شده باشند، اما او مایوس نمی‌شد. تمشک‌ها را که خیلی کم خورده شده بودند، کنار زد و از روی نیمکت برخاست.

وزغ پرسید: «اونا رو نمی‌خوری؟»

«مال تو.» جان چندان مزه‌ی ضیافت بزرگ هاب را نچشیده بود. «دیگه یه لقمه هم جا ندارم.» ردایش را از قلاب کنار در برداشت و با شانه در را باز کرد.

پیپ دنبالش آمد. «جان، موضوع چیه؟»

اقرار کرد: «سم، امشب سر میز نبود.»

پیپ متفکرانه گفت: «ازش بعیده که یه وعده غذا رو از دست بده. فکر می‌کنی مریض شده؟»

«اون ترسیده. ما داریم تنهاش می‌گذاریم.» به یاد روزی افتاد که وینترفل را ترک کرده بود، با همه‌ی آن وداع‌های تلخ و شیرین؛ برن بیهوش با بدن شکسته، راب با برف در موهایش، باران بوسه‌های آریا بعد اینکه نیدل را به او داد. «بعد قسم خوردن، ما همه عهده‌دار وظایفی می‌شیم. بعضی‌هامون رو شاید به دور به ایست‌واچ یا شدو تاور بفرستند. سم همراه امثال رست و کوگر و این پسرهای جدید که دارند از جاده شاهی میان، در دوره‌ی آموزشی می‌مونه. خدا می‌دونه که تازه واردها چطور آدم‌هایی هستند، اما می‌شه شرط بست که سر آلیسر در اولین فرصت سم رو به مبارزه با اونا می‌فرسته.»

پیپ اخم کرد. «تو هر کاری که می‌تونستی کردی.»

«هر کار که می‌تونستیم، کافی نبود.»

موقع قدم زدن تا برج هاردین برای رها کردن گوست، دچار تشویش شدیدی بود. دایرولف کنار او تا اسطبل آمد. برخی از اسب‌های سرکش‌تر با ورود آن‌ها لگد پراندند و گوش خواباندند. جان روی مادیانش زین گذاشت، سوار شد و از کسل بلک به سمت جنوب خارج شد. گوست جلوتر از او دوید، در یک چشم بهم زدن ناپدید شد. جان گذاشت که او برود. یک گرگ محتاج شکار کردن است.

مقصدی در ذهن نداشت. تنها می‌خواست سواری کند. مدتی نهر را دنبال کرد و به صدای چکه کردن آب از روی سنگ‌ها گوش داد، سپس از میان دشت به سمت جاده شاهی رفت. جلویش کشیده شده بود، باریک و سنگفرش، شکاف برداشته توسط بوته‌های هرز، راهی بدون مقصدی مشخص، اما مشاهده‌اش اشتیاقی سوزان به دل جان اسنو انداخت. وینترفل در آن مسیر قرار داشت، و بعد آن ریورران و ایری و بارانداز پادشاه و خیلی جاهای دیگر؛ کسترلی راک، جزیره‌ی چهره‌ها، کوهستان سرخ دورن، صدها جزیره‌ی براووس در میان دریا، خرابه‌های سوخته‌ی والریای کهن. و سایر مکان‌هایی که جان هرگز نخواهد دید. دنیا در آن مسیر قرار داشت... و او اینجا مانده بود.

بعد سوگند خوردن، دیوار تا رسیدن به سن استاد ایمون خانه‌اش می‌شد. زیر لب گفت: «من هنوز سوگند نخوردم.» از مجرمان نبود که مجبور به انتخاب بین سیاه پوشیدن یا مجازات شدن باشد. آزادانه به اینجا آمده و حال می‌توانست آزادانه ترکش کند... تا زمانی که سوگند نخورده. کافی بود که همین طور به سواری ادامه دهد و همه چیز اینجا را پشت سر بگذارد. تا زمان کامل شدن دوباره‌ی قرص ماه به وینترفل پیش برادرهایش می‌رسید.

صدایی در درونش یادآوری کرد: برادرهای ناتنی. و لیدی استارک که به تو خوشامد نخواهد گفت. جایی در وینترفل نداشت، در بارانداز پادشاه نیز همچنین. حتی مادرش نیز پیش خود جایی برای او نداشته. این فکر اندوهگینش کرد. نمی‌دانست که او چه کسی بوده، چه قیافه‌ای داشته، چرا پدرش او را ترک کرده. چون فاحشه یا خائن به شوهر بوده، ابله. چیزی قبیح و غیر شرافتمندانه، وگرنه چرا لرد ادارد از بردن اسم او شرم داشته باشد؟

جان از جاده شاهی چشم برداشت تا به پشت سرش نگاه کند. آتش‌های کسل بلک پشت یک تپه مخفی بودند، اما دیوار آنجا بود، درخشان زیر مهتاب، وسیع و سرد، کشیده شده از افقی تا افقی دیگر.

اسبش را چرخاند و به سمت خانه به راه افتاد.

به بالای بلندی رسیده بود و نور چراغ برج فرمانده کل را در دوردست می‌دید که گوست برگشت. پوزه‌ی دایرولف از خون سرخ بود. جان موقع بازگشت دید که باز دارد به سمول تارلی فکر می‌کند. تا رسیدن به اسطبل‌ها فهمیده بود که چه باید بکند.

اقامتگاه استاد ایمون در قلعه‌ی چوبی مستحکمی زیر پرنده‌خانه قرار داشت. استاد مسن و نحیف، اتاق‌هایش را با دو برادر جوان‌تر شریک بود که به احتیاجاتش رسیدگی و در اجرای وظایفش کمک می‌کردند. برادران به شوخی می‌گفتند که دو نفر از زشت‌ترین نگهبانان شب سهم استاد شده است؛ چون کور بود، از دیدن قیافه‌ی آن‌ها عذاب نمی‌کشید. کلایدس[1] کوتاه و کچل بود، چانه‌ای کوچک و چشم‌های ریز مرطوب به مانند یک موش کور داشت. چت[2] غده‌ای به بزرگی تخم کبوتر روی گردنش داشت و صورتی پر از تاول و جوش. شاید به این دلیل بود که همیشه خشمگین به نظر می‌رسید.

چت بود که جواب در زدن جان را داد. جان به او گفت: «لازمه با استاد ایمون حرف بزنم.»

«حتماً می‌دونی که استاد در رختخوابه. فردا بیا تا شاید تو رو بپذیره.» شروع به بستن در کرد.

جان با چکمه‌اش در را به زور باز کرد. «لازمه که حالا باهاش صحبت کنم. فردا خیلی دیره.»

چت اخم کرد. «استاد به بیدار شدن در شب عادت نداره. می‌دونی چند سالشه؟»

«اون قدر بزرگ شده که با مهمان مودبانه‌تر از تو برخورد کنه. بهش بگو که خیلی عذر می‌خوام، اگه مهم نبود مزاحم استراحتش نمی‌شدم.»

«و اگه قبول نکنم؟»

جان چکمه‌اش را با استحکام کامل لای در گذاشته بود. «اگه لازم باشه تمام شب اینجا می‌ایستم.»

برادر سیاه با انزجار غرولند کرد و در را باز کرد تا او را به داخل راه دهد. «در کتابخونه منتظر بمون. هیزم داریم. آتش روشن کن. نمی‌خوام استاد به خاطر تو سرما بخوره.»

تا زمانی که استاد ایمون به کمک چت وارد شود، جان آواز الوارها را بلند کرده بود. پیرمرد جامه‌ی خوابش را به تن داشت، اما زنجیر نشانگر صنفش همچنان دور گردنش بود. استادها حتی موقع خواب آن را در نمی‌آوردند. وقتی گرما را روی صورتش حس کرد گفت: «صندلی کنار آتش، لطفاً.» وقتی راحت نشسته بود، چت بعد پوشاندن پاهای او با پوستین، رفت و کنار در ایستاد.

جان اسنو گفت: «ببخشید که بیدارتون کردم، استاد.»

استاد ایمون جواب داد: «بیدارم نکردی، هر چی پیرتر می‌شم نیازم به خواب کمتر می‌شه، و من زیادی پیر شدم. نصف شب رو با ارواح و خاطرات پنجاه سال گذشته می‌گذرونم، انگار که همین دیروز اتفاق افتادند.

---

[1] Clydas
[2] Chett

معمای ملاقاتی نصفه شب، برام انحراف توجه خوشایندیه. پس جان اسنو، بهم بگو که چرا در همچین ساعت عجیبی بهم سر زدی؟»

«تا بخوام که سمول تارلی از آموزش فارغ و به عنوان برادری از نگهبانان شب پذیرفته بشه.»

چت اعتراض کرد: «این به استاد ایمون مربوط نیست.»

استاد با ملایمت گفت: «فرمانده کل ما آموزش تازه‌واردها رو به سر آلیسر تورن سپرده. حتماً می‌دونی که تنها اون می‌تونه بگه یه پسر چه زمانی آماده‌ی سوگند خوردنه. پس چرا پیش من اومدی؟»

جان گفت: «فرمانده کل به حرف شما گوش می‌ده، و مسئولیت زخمی‌ها و مریض‌های نگهبانان شب با شماست.»

«و دوستت، سمول، زخمی یا مریضه؟»

جان اطمینان داد: «می‌شه، مگه شما کمک کنید.»

همه‌اش را به آن‌ها تعریف کرد، حتی قسمتی که گوست را روی سینه‌ی رست انداخته بود. چشم‌های کور استاد ایمون به آتش خیره بود و ساکت گوش می‌داد، اما قیافه‌ی چت با هر کلمه تیره‌تر می‌شد. جان حرف‌هایش را تمام کرد: «بدون تامین امنیت از طرف ما سم شانسی نداره. از استفاده از شمشیر عاجزه. خواهر من، آریا، می‌تونه اونو تکه پاره بکنه، در حالی که هنوز ده سالش نشده. اگه سر آلیسر به جنگیدن مجبورش کنه، زیاد طول نمی‌کشه که صدمه جدی ببینه یا کشته بشه.»

چت دیگر طاقت تحمل نداشت. «این پسر چاق رو در تالار غذاخوری دیدم. اون یه خوکه، اگه حرف‌هات درست باشه بزدلی علاج ناپذیر هم هست.»

استاد ایمون گفت: «شاید این طور باشه. اون وقت، چت بهم بگو که توصیه می‌کنی با همچین پسری چکار کنیم؟»

«در موقعیتی که هست رهاش کنید، دیوار جای ضعیف‌ها نیست. بگذارید اون قدر آموزش ببینه تا آماده بشه، هر چند سال هم که لازم باشه. سر آلیسر ازش یه مرد می‌سازه یا اونو می‌کشه، هر چی خدایان صلاح دیدند.»

جان گفت: «احمقانه است.» نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم ببخشد. «یادمه که یک بار از استاد لوین علت انداختن اون زنجیر به دور گردنش رو پرسیدم.»

استاد ایمون با انگشتان استخوانی چروکیده‌اش حلقه‌های فلزی سنگین گردنبند خودش را نوازش کرد. «ادامه بده.»

«بهم گفت که حلقه‌های گردنبند یک استاد برای به یاد داشتن اینه که سوگند خورده تا خدمت کنه. پرسیدم چرا هر حلقه از فلز متفاوتیه. حلقه‌های نقره‌ای روی لباس خاکستریش قشنگ‌تر دیده می‌شن. استاد لوین خندید و گفت که یک استاد حلقه‌هاش رو با مطالعه کسب می‌کنه. فلزهای متفاوت هر کدوم نشانه‌ی دانش متفاوتی هستند، طلا برای مطالعه‌ی حسابداری، نقره برای درمان کردن، آهن برای هنر جنگیدن. و گفت که معانی دیگه‌ای هم دارند. گردنبند برای اینه که استاد به یاد مملکتی که بهش خدمت می‌کنه باشه. لردها طلا هستند و شوالیه‌ها فولاد، اما با تنها دو حلقه نمی‌شه یه زنجیر ساخت. به نقره و آهن و سرب، قلع و مس و برنز و تمام فلزات دیگه نیاز هست، و اونا زارعین و آهنگران و تاجرین و غیره هستند. یک زنجیر به تمام انواع فلزات محتاجه و یک سرزمین به تمام انواع آدم‌ها.»

استاد ایمون لبخند زد. «و نتیجه؟»

«نگهبانی شب هم به انواع مختلف آدم‌ها محتاجه. وگرنه چرا به گشتی و تدارکاتی و معمار تقسیم می‌شیم؟ لرد رندل نتونست از سم یه جنگجو بسازه و سر آلیسر هم نمی‌تونه. هر چقدر هم محکم با چکش بکوبی، میخی از قلع به آهن فرو نمی‌ره، اما به این معنا نیست که قلع بی‌فایده است. چرا سم تدارکاتی نشه؟»

چت با خشم اخم کرد. «من از تدارکاتی‌ها هستم. فکر می‌کنی یه کار آسون و مناسب بزدل‌هاست؟ صنف تدارکات نگهبان‌ها رو زنده نگه می‌داره. ما شکار و زراعت می‌کنیم، به اسب‌ها می‌رسیم، گاوها رو می‌دوشیم، هیزم جمع می‌کنیم، غذا می‌پزیم. فکر می‌کنی چه کسی لباس‌هات رو می‌دوزه؟ چه کسی مایحتاجمون رو از جنوب میاره؟ تدارکاتی‌ها.»

برخورد استاد ایمون ملایم‌تر بود: «دوستت در شکار مهارت داره؟»

جان مجبور به اقرار بود: «از شکار متنفره.»

«می‌تونه زمین شخم بزنه؟ می‌تونه ارابه یا قایق هدایت کنه؟ می‌تونه سر یه گاو رو ببره؟»

«نه.»

چت خنده زننده‌ای کرد. «من دیدم که وقتی از این بچه اشرافی‌های لوس کار بکشی، چه بلایی سر دست‌هاشون میاد. بهشون بسپار که کره بگیرند، دست‌هاشون تاول می‌زنه و خونریزی می‌کنه. تبر به دستشون بده تا هیزم ببرن، پای خودشون رو قطع می‌کنن.»

«من کاری رو می‌شناسم که سم بهتر از هر کسی وارده.»

استاد ایمون تشویق کرد: «چه کاری؟»

جان با نگرانی نگاهی به چت در کنار در انداخت؛ تاول‌های صورتش نیز از خشم سرخ بودند. به سرعت گفت: «می‌تونه به شما کمک کنه. اون حساب و خوندن نوشتن بلده. می‌دونم که چت خوندن بلد نیست و کلایدس چشم‌هاش ضعیفه. سم همه‌ی کتاب‌های کتابخونه‌ی پدرش رو خونده. کارش با پرنده‌ها هم خوب می‌شه. ظاهراً حیوانات مجذوبش می‌شن. گوست خیلی سریع باهاش رفیق شد. جز جنگیدن خیلی کارهای دیگه وجود دارند که اون می‌تونه انجام بده. نگهبانی شب به هر نفر محتاجه. چرا یکی رو بدون برآورده شدن هیچ مقصودی بکشیم؟ بجاش ازش استفاده ببریم.»

استاد ایمون چشم‌هایش را بست، و چند لحظه‌ای جان نگران بود که مبادا او به خواب رفته باشد. سرانجام او گفت: «استاد لوین تو رو خوب تربیت کرده، جان اسنو. به نظر می‌رسه که ذهنت به اندازه‌ی شمشیرت تیزه.»

«این یعنی...»

استاد با قاطعیت گفت: «یعنی روی حرف‌های تو فکر می‌کنم. و حالا به نظرم برای خواب آماده‌م. چت، برادر جوانمون رو تا در مشایعت کن.»

۴۲- تیریون

زیر جنگل کم‌پشتی از سپیدارها درست در کنار جاده‌ی مرتفع پناه گرفته بودند. اسب‌هایشان از نهر کوهستان آب می‌نوشیدند و تیریون چوب خشک جمع می‌کرد. خم شد تا شاخه‌ی شکسته‌ای را بردارد و آن را با دقت بررسی کرد. «این مناسبه؟ من در روشن کردن آتش تجربه ندارم. مورک این کار رو برام می‌کرد.»

بران تف کرد و گفت: «آتش؟ این همه مشتاق مرگی، کوتوله؟ یا اینکه عقلت رو از دست دادی؟ آتش قبایل رو از چندین فرسنگی به سمت ما جلب می‌کنه. من قصد دارم که از این سفر جان سالم به در ببرم، لنیستر.»

«و چطور می‌خوای به این هدف برسی؟» شاخه را زیر بغلش ذخیره کرد و در میان بوته‌های کم‌پشت باز به دنبال هیزم گشت. از خم و راست شدن پشتش درد گرفته بود؛ از طلوع از زمانی که سر لین کوربری با قیافه‌ای سنگی آن‌ها را از دروازه‌ی خونین به خارج هدایت کرده بود و دستور داده بود که هرگز باز نگردند، بی‌وقفه تاخته بودند.

بران گفت: «ما شانسی برای باز کردن راهمون با جنگیدن نداریم، اما دو نفر می‌تونن با سرعت بیشتری از ده نفر سفر کنند و توجه کمتری جلب کنند. هر چقدر تعداد روزهایی که در این کوهستان می‌گذرونیم کمتر باشه، احتمال رسیدنمون به سرزمین رودخانه‌ها بیشتره. من می‌گم سریع و بی‌امان بتازیم. شب حرکت کنیم و روزها مخفی بشیم، تا جایی که می‌شه از جاده اجتناب کنیم، صدایی در نیاریم، آتش روشن نکنیم.»

تیریون لنیستر آه کشید. «نقشه تحسین برانگیزیه، بران. اگه دوست داشتی امتحانش کن... اما ببخش که برای دفن کردنت توقف نمی‌کنم.»

«فکر می‌کنی بیشتر از من عمر می‌کنی، کوتوله؟» تبسم کرد. جایی که لبه‌ی سپر سر واردیس ایگن یکی از دندان‌هایش را شکسته بود، لبخندش شکاف تیره‌ای داشت.

تیریون شانه بالا انداخت. «سریع و بی‌امان تاختن در شب، یه راه تضمین شده برای سقوط از کوه و شکستن کله است. من ترجیح می‌دم آهسته و بی‌شتاب از این مسیر رد بشم. می‌دونم که تو عاشق مزه‌ی گوشت اسبی بران، اما این بار اگه اسب زیر پامون بمیره، مجبوریم گربه‌های وحشی رو زین کنیم... و راستش رو بخوای، فکر کنم که قبایل کوهستان هر کاری هم بکنیم ما رو به هر حال پیدا می‌کنند. چشم‌هاشون از هر طرف بر ما مسلطه.» با دستش به صخره‌های بلند فرسوده از باد که محاصره‌شان کرده بودند اشاره کرد.

قیافه بران در هم شد. «پس مرگمون حتمیه، لنیستر.»

«اگه این طور باشه، ترجیح می‌دم در حال آسایش بمیرم. ما آتش لازم داریم. شب‌ها این بالا سرده، و غذای گرم شکممون رو پر می‌کنه و روحیه‌مون رو بالا می‌بره. فکر می‌کنی امکان تهیه گوشت شکار داشته باشیم؟ لیدی لایسا با سخاوت امکان ضیافتی واقعی با گوشت دودی، پنیر سفت و نان بیات در اختیارمون گذاشته، اما هیچ دوست ندارم وقتی که از نزدیک‌ترین حکیم این همه دور هستیم دندونم بشکنه.»

«می‌تونم گوشت تهیه کنم.» چشمان تیره‌ی بران زیر چند تار موی سیاه با شک قیافه‌ی تیریون را برانداز کردند. «باید تو رو با آتش احمقانه‌ات تنها بگذارم. اگه اسب تو رو بردارم، شانس زنده موندنم دو برابر می‌شه. اون وقت چکار می‌کنی، کوتوله؟»

«به احتمال زیاد می‌میرم.» تیریون خم شد تا شاخه‌ی دیگری را بردارد.

«فکر نمی‌کنی این کار رو بکنم؟»

«اگه احتمالاً جون خودت رو نجات بده، بدون تامل انجامش می‌دی. وقتی دوستت چیگن تیر به شکمش خورد، خیلی راحت ساکتش کردی.» بران موی مرد را گرفته و سرش را عقب کشیده بود، نوک خنجرش را به زیر گوش فرو کرده بود، سپس به کتلین استارک گفته بود که سرباز دیگر از زخمی که برداشته بود، مرد.

بران گفت: «فرق چندانی با یه مرده نداشت و ناله‌هاش اونا رو به سمت ما جلب می‌کرد. چیگن همین کار رو با من می‌کرد... و اون دوست من نبود، تنها یه همسفر بود. اشتباه نکن، کوتوله. من به خاطرت جنگیدم، اما هیچ علاقه‌ای بهت ندارم.»

«شمشیرت بود که من نیاز داشتم، نه علاقه‌ات.» توده هیزم جمع شده در آغوشش را روی زمین ریخت.

بران با تبسم گفت: «تو به اندازه‌ی سربازهای مزدور گستاخی، اینو در موردت قبول دارم. چطور می‌دونستی که من حاضر می‌شم نماینده‌ات بشم؟»

«می‌دونستم؟» تیریون با زحمت روی پاهای لنگش چمباتمه زد تا آتش روشن کند. «من بخت‌آزمایی کردم. در مهمانخانه، تو و چیگن در به اسارت گرفتن من کمک کردید. چرا؟ بقیه به خاطر شرافت اربابشون وظیفه‌شون می‌دونستن، اما شما دو نفر نه. شما اربابی نداشتید، وظیفه‌ای نداشتید، و بهره‌تون از شرافت ناچیزه، پس چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟» چاقویش را درآورد و چند تراشه کوچک از پوست شاخه‌ها تراشید تا برای شروع آتش استفاده کند. «خوب، دلیل هر کار سربازهای مزدور چیه؟ طلا. شما فکر می‌کردید لیدی کتلین در عوض کمکتون بهتون پاداش می‌ده، شاید حتی شما رو به خدمت خودش در بیاره. فکر کنم کافی باشه، سنگ چخماق داری؟»

بران دو انگشتش را به داخل کیسه روی کمرش فرو برد و سنگ چخماقی را به پایین انداخت. تیریون آن را در هوا قاپید.

«متشکرم. موضوع اینه که تو استارک‌ها رو نمی‌شناختی. لرد ادارد مرد مغرور، شرافتمند و باصداقتیه، و زنش بدتر از خودش. اوه، شکی نیست که بعد اتمام ماجرا یکی دو سکه برای تو پیدا می‌کرد و با تشکری مودبانه روی لبش و قیافه‌ای منزجر اونو کف دستت می‌گذاشت، اما این نهایت چیزی بود که می‌تونستی امیدوار باشی. استارک‌ها در افرادی که برای خدمت کردن انتخاب می‌کنند، دنبال شهامت و وفاداری و شرافت می‌گردند، و حقیقت اینه که امثال تو و چیگن لجن‌های پست‌فطرتی هستند.» تیریون سنگ چخماق را به خنجرش زد، اثری از جرقه ندید.

بران خرناس کشید. «زبون گستاخی داری، کوچولو. یه روزی احتمالاً یکی اونو می‌بره و مجبورت می‌کنه که بخوریش.»

«همه اینو بهم می‌گن.» تیریون به سرباز نگاه کرد. «بهت توهین کردم؟ عذر می‌خوام... اما تو لجنی بران، اشتباه نکن. وظیفه، شرف، دوستی، اینا چه معنایی برای تو دارن؟ نه، به خودت زحمت نده، هر دوی ما جواب رو می‌دونیم. اما تو احمق نیستی. وقتی به ویل رسیدیم، لیدی استارک دیگه نیازی به تو نداشت... اما من داشتم، و چیزی که لنیسترها هیچ وقت کمبودش رو نداشتند، طلاست. وقتی که زمان تاس ریختن رسید، روی باهوش بودن تو حساب می‌کردم که متوجه بشی منفعتت کجاست. خوشبختانه برای من، تو فهمیدی.» باز سنگ و فولاد را به هم زد، بی‌فایده بود.

بران چمباتمه زد و گفت: «بده به من، من روشنش می‌کنم.» چاقو و چخماق را از دست تیریون گرفت و با اولین امتحان، جرقه زد. تراشه‌ها شروع کردند به سوختن.

«آفرین. لجن شاید باشی، اما مفید بودنت غیر قابل انکاره، وقتی شمشیر به دست می‌گیری تقریباً به خوبی برادرم جیمی هستی. چی می‌خوای، بران؟ طلا؟ زمین؟ زن؟ منو زنده نگه دار تا بهش برسی.»

بران با ملایمت روی آتش فوت کرد و شعله‌ها بلندتر برخاستند. «و اگه مردی؟»

«خوب معلومه، اون وقت یه نفر دیگه دارم که عزاداریش واقعیه.» لبخند زد. «طلا با مرگ من از دست می‌ره.»

آتش به طرز رضایت‌بخشی شعله‌ور بود. بران ایستاد، چخماق را به کیسه‌اش فرو کرد، خنجر تیریون را به سمتش انداخت. «منصفانه است. پس شمشیر من در اختیار توست... اما انتظار نداشته باش که هر وقت می‌خوای بشاشی من زانو بزنم و بگم سرورم، رو سر من. من کاسه‌لیس کسی نیستم.»

«و دوست کسی نیستی. شک ندارم که اگه منفعتی دیدی، به همون سرعتی که به لیدی کتلین خیانت کردی به من هم می‌کنی. اگه روزی برسه که وسوسه شدی منو بفروشی، اینو به یاد داشته باش بران: هر چقدر که اونا پیشنهاد کنند، من بیشتر می‌دم. من زندگی رو دوست دارم. و حالا، فکر می‌کنی بتونی که برامون شام فراهم کنی؟»

بران خنجر دراز روی کمرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «مواظب اسب‌ها باش.» به میان درخت‌ها رفت.

ساعتی بعد، اسب‌ها برس کشیده شده بودند و سیر بودند، ترق تروق نشاط‌بخش آتش بلند بود و ران یک بزغاله روی شعله‌ها جلز ولز می‌کرد. تیریون گفت: «تنها چیزی که حالا لازم داریم کمی شراب خوب برای پایین فرستادن بزغاله‌مونه.»

بران گفت: «بعلاوه یه زن و چند جنگجو.» چهارزانو نشست، شروع کرد به کشیدن لبه شمشیرش روی سنگ چاقو تیزکن. صدایی که از کشیده شدن فولاد برمی‌خاست، به شکل عجیبی آرامش‌بخش بود. سرباز متذکر شد: «به زودی هوا کاملاً تاریک می‌شه. من نگهبانی اول رو وا می‌ایستم... با وجود بی‌فایده بودنش. شاید برامون بهتر باشه که بگذاریم موقع خواب ما رو بکشن.»

«اوه، گمان می‌کنم که خیلی قبل از وقت خواب اینجا باشن.» بوی گوشت در حال کباب شدن، دهانش را به آب انداخت.

بران او را در سمت دیگر آتش تماشا کرد. فولاد را روی سنگ کشید و با قاطعیت گفت: «تو یه نقشه داری.»

«امید اسم بهتریه. باز دارم تاس می‌ریزم.»

«مبلغ شرط جونمونه؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «چاره دیگه‌ای داریم؟» تیریون به سمت آتش خم شد و از گوشت بزغاله برش نازکی برداشت. حین جویدن با رضایت گفت: «آآآآ» روغن به روی چانه‌اش سرازیر شد. «از چیزی که دوست دارم کمی سفت‌تره و ادویه می‌خواد، اما صدای شکایتم بلند نمی‌شه. اگه در ایری بودم، داشتم لب دره به امید خوردن لوبیای آبپز می‌رقصیدم.»

«و با این حال به زندانبان یه کیسه طلا دادی.»

«یه لنیستر همیشه قرضشو پرداخت می‌کنه.»

وقتی لنیستر کیسه چرمی را به مورد پرت کرد، حتی خود مورد نیز باورش نمی‌شد. زندانبان بند کیسه را گشود و با دیدن برق طلا، چشمانش به گشادی تخم‌مرغ آب‌پز شد. تیریون با لبخندی کج به او گفته بود: «نقره رو نگه داشتم، اما طلا رو به تو قول داده بودم و بهش رسیدی.» بیش از آن مقداری بود که مردی مانند مورد می‌توانست امیدوار باشد که با عمری آزار زندانیان کاسبی کند. «و یادت باشه چی گفتم، این تنها یه نمونه است. هر وقت از خدمت کردن به لیدی ارن خسته شدی، خودت رو در کسترلی راک معرفی کن و بقیه‌ی قرضم رو بهت می‌پردازم.» مورد در حالی که اژدهای طلایی از دو دستش می‌ریخت، زانو زده بود و قول داده بود که همین کار را می‌کند.

بران دشنه‌اش را درآورد و از روی آتش گوشت برداشت. تیریون لای دو تا از نان‌های بیات را خالی کرد و بران با چاقویش تکه‌های بزرگی از گوشت برشته جدا کرد. سرباز پرسید: «اگه تصادفاً به رودخونه رسیدیم، اون وقت قصد داری چکار کنی؟»

«اوه، اول یه فاحشه و تختی از پر و تنگی از شراب پیدا می‌کنم.» نانش را نگه داشت و بران آن را با گوشت پر کرد. «فکر کنم بعدش به کسترلی راک برم، شاید هم به بارانداز پادشاه. چند سوال در مورد خنجر به خصوصی دارم که طالب جوابشون هستم.»

سرباز بعد جویدن بلعید. «پس راستش رو می‌گفتی؟ چاقوی تو نبود؟»

تیریون لبخند محوی زد. «به نظرت دروغگو می‌رسم؟»

وقتی شکمشان پر شده بود، ستارگان درآمده بودند و ماه نیمه‌هلال از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد. تیریون پوستین گربه‌ی وحشی خودش را روی زمین پهن کرد، زینش را بالش کرد و دراز کشید. «دوستان ما دارن از وقتشون لذت می‌برن.»

«اگه جای اونا بودم، نگرون یه تله بودم. چه دلیل دیگه‌ای برای این همه آشکار سفر کردن ممکنه داشته باشیم، جز کشوندن اونا به وسط تله؟»

تیریون خنده‌اش گرفت. «پس کافیه آواز بخونیم تا اونا از وحشت فرار کنند.» شروع کرد به زمزمه کردن یک ترانه با سوت زدن.

بران شروع کرد به پاک کردن روغن از زیر ناخن‌هایش و گفت: «تو دیوانه‌ای، کوتوله.»

«به موسیقی علاقه نداری، بران؟»

«اگه دنبال موسیقی بودی، باید اون مطرب رو مدافع خودت می‌کردی.»

تیریون تبسم کرد. «سرگرم‌کننده می‌شد. تصور کن که داره ضربات سر واردیس رو با چنگش دفع می‌کنه.» باز سوت زد و پرسید: «این آواز رو می‌شناسی؟»

«اینجا و اونجا در مهمانخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها می‌خونند.»

«میری. فصول عشق من. دلنشین و پر از غصه، اگه متوجه بشی. اولین دختری که باهاش هم‌آغوش شدم، دوست داشت که اینو بخونه، و من نتونستم که فراموشش کنم.» تیریون به آسمان چشم دوخت. آسمان صاف و سرد شب، با ستارگانی که روی کوهستان به روشنی و بی‌رحمی حقیقت می‌درخشیدند. بی‌اختیار شروع کرد به تعریف. «شبی شبیه به این بود که باهاش ملاقات کردم. جیمی و من از لنیسپورت برمی‌گشتیم که فریاد شنیدیم و اون به وسط جاده دوید، دو مرد تهدیدکنان دنبالش بودند. برادرم شمشیر کشید و به مردها حمله کرد، من برای محافظت از دختر از اسب پیاده شدم. یه سال هم بزرگتر از من نمی‌شد، موهاش تیره بود، باریک‌اندام، صورتش قلب آدمو می‌برد. مطمئناً مال من رو برد. بی‌اصل و نسب، قحطی کشیده، کثیف... با این وجود دوست داشتنی. نصف پشت لباس ژنده‌اش رو پاره کرده بودند، پس وقتی برادرم مردها رو به داخل جنگل تعقیب می‌کرد، ردام رو دور دختره انداختم. تا برگشت برادرم، اسم و داستانش رو بیرون کشیده بودم. دختر یه دهاتی، پدرش از بیماری مرده و یتیم شده، عازم... خوب، مقصد مشخصی نداشت.

جیمی برای تعقیب اون مردها بی‌قرار بود. زیاد اتفاق نمی‌افتاد که راهزن‌ها جرات کنند اون همه نزدیک به کسترلی راک به مسافرها حمله کنند، و جیمی این رو اهانت‌آمیز می‌دید. ولی دختره اون قدر ترسیده بود که نمی‌شد تنهاش گذاشت، پس من پیشنهاد کردم که اونو به نزدیک‌ترین مهمانخانه ببرم و در مدتی که برادرم برای کمک آوردن به راک می‌ره، بهش غذا بدم.

از چیزی که می‌تونستم باور کنم گرسنه‌تر بود. گرم صحبت، با هم دو مرغ کامل و نصف سومی رو به همراه یک تنگ شراب تموم کردیم. من تنها سیزده سالم بود و متاسفانه شراب عقلم رو ازم گرفت. بعدش دیدم که شریک رختخواب دختره شدم. اگه اون خجالتی بود، من خجالتی‌تر بودم. نمی‌دونم از کجا شهامتش رو یافتم. وقتی پرده بکارتش رو پاره کردم، گریه کرد، اما بعدش منو بوسید و آهنگ شیرینش رو خوند، و قبل سحر ما عاشق شده بودیم.»

«تو؟» ناباوری در صدای بران بارز بود.

«مضحکه، مگه نه؟» تیریون دوباره شروع کرد به سوت زدن. سرانجام اقرار کرد: «باهاش ازدواج کردم.»

«یه لنیستر کسترلی راکی با یه دختر دهاتی ازدواج کرد. چطور ترتیبش رو دادی؟»

«آه، مبهوت‌کننده است که یه پسر با چند دروغ و پنجاه سکه نقره و یه سپتون مست چه کارها می‌تونه بکنه. جرات نداشتم که عروسم رو به کسترلی راک بیارم، پس براش یه خونه فراهم کردم که مال خودش باشه و دو هفته‌ای نقش زن و مرد رو بازی کردیم. بعدش سپتون سر عقل اومد و همه‌اش رو به پدرم اعتراف کرد.» تیریون متعجب بود که با تعریف ماجرا چقدر احساس درماندگی می‌کرد، حتی با گذشت این همه سال. شاید تنها به خاطر خستگی بود. «این پایان ازدواج من بود.» نشست، با دیدن نور پلک زد و به آتشِ در حال زوال چشم دوخت.

«دختره رو دک کرد.»

«کار بهتری کرد. اولش برادرم رو وادار کرد که حقیقت رو بهم بگه. آخه دختره فاحشه بود. جیمی تمام این قضیه رو طرح ریزی کرده بود، جاده، راهزن‌ها، تمامش. فکر می‌کرد وقت آشنایی من با زن‌ها رسیده. چون می‌دونست بار اولمه، برای یه دوشیزه دو برابر پرداخت کرده بود.

بعد اعتراف جیمی، لرد تایوین برای اینکه درس درست و حسابی جا بیفته، همسر منو به محافظینش داد. به همسرم بهای سخاوتمندانه‌ای دادند. یک سکه نقره برای هر مرد، کدوم فاحشه‌ای از همچین نرخ بالایی برخورداره؟ منو در گوشه‌ی سربازخونه نشوند و دستور داد که تماشا کنم. آخرش وقتی نقره‌ها از دست دختره سر می‌خوردند و روی کف اتاق می‌غلتیدند، اون...» دود چشم‌هایش را می‌سوزاند. تیریون گلویش را صاف کرد و نگاهش را از آتش به تاریکی برگرداند. با صدایی آهسته گفت: «لرد تایوین آخر از همه منو مجبور کرد. و بهم یه سکه طلا داد تا به دختره بدم، چون من یه لنیستر بودم و ارزشم بیشتر.»

بعد مدتی دوباره صدای ساییده شدن فولاد روی سنگ را شنید. «من که سیزده یا سی یا سه ساله باشم، کسی رو که این کار رو با من کرده می‌کشم.»

تیریون برگشت و به او رو کرد. «شاید روزی فرصتش رو داشته باشی. یادت باشه بهت چی گفتم. یه لنیستر همیشه قرضش رو پرداخت می‌کنه.» خمیازه کشید. «فکر کنم بهتر باشه شانسم رو برای خوابیدن آزمایش کنم. اگه کم مونده باشه که بمیریم، بیدارم کن.»

خودش را در پوستین پیچید و چشمانش را بست. زمین سخت و سرد بود، اما بعد مدتی تیریون لنیستر به خواب رفت. خواب سلول آسمانی را دید. این بار زندانبان بود، نه زندانی، قدرتمند با شلاقی در دست، و پدرش را می‌زد و به سمت دره می‌راند...

«تیریون.» اخطار بران آهسته و اضطراری بود.

تیریون در یک چشم بهم زدن بیدار شده بود. آتش خاموش شده و زغال‌های نیمسوز باقی مانده بود، و سایه‌ها از هر طرف به سمتشان می‌خزیدند. بران روی زانو نشسته بود، شمشیرش در یک دست و دشنه‌اش در آن یکی بود. تیریون با بلند کردن دست به او گفت که کاری نکند. سایه‌های خزنده را دعوت کرد: «بیایید و در آتش ما شریک بشید، شب سردیه، متاسفانه شراب برای تعارف کردن نداریم، اما می‌تونید از گوشت بز ما بخورید.»

همه حرکت‌ها متوقف شدند. تیریون برق مهتاب روی فلز را دید. صدای بم و خشن و غیردوستانه‌ای از پشت درختان گفت: «کوهستان ما، بز ما.»

تیریون موافقت کرد: «بز شما. شما کی هستید؟»

صدای متفاوتی پاسخ داد: «وقتی خدایانت رو ملاقات کردی، بهشون بگو غانتور پسر غرن[1] از قبیله‌ی کلاغ سنگی‌ها بود که تو رو پیششون فرستاد.» شاخه‌ای زیر پایش شکست و او به معرض روشنایی وارد شد؛ مرد لاغری بود با کلاهخودی شاخدار، مسلح به چاقویی دراز.

«و شاغا پسر دلف[2].» صدای اول بود، بم و پر از تهدید. صخره‌ای در سمت چپشان به چپ جابجا شد، سایه‌ای ایستاد و مردی جلوی چشمشان ظاهر شد. تنومند و آهسته و نیرومند به نظر می‌رسید، تماماً پوستین پوشیده بود، چماقی در دست راستش و تبری در دست چپش داشت. آن‌ها را به هم کوبید و جلوتر آمد.

صداهای دیگری اسامی دیگری را ذکر کردند، کان[3] و تارک و جغت و غیره، که تیریون به محض شنیدن فراموششان کرد؛ حداقل ده نفر. برخی شمشیر و چاقو داشتند؛ بقیه چنگک و داس و نیزه‌ی چوبی در دستشان می‌جنباندند. صبر کرد تا همه‌شان اسمشان را داد بزنند، سپس پاسخشان را داد: «من تیریون پسر تایوین هستم، از قبیله‌ی لنیستر، شیرهای راک. ما با کمال رضایت بهای بزی که خوردیم رو می‌پردازیم.»

کسی که خودش را غانتور معرفی کرده بود و به نظر رئیس آن‌ها می‌رسید، پرسید: «تو چه چیز برای پرداختن به ما داری، تیریون پسر تایوین؟»

تیریون گفت: «تو کیفم نقره دارم. این زره که پوشیدم، برام بزرگه، اما به نظر اندازه‌ی تن کان باشه، و تبر جنگیم در دست توانای شاغا خیلی بهتر از اون تبر چوبی به نظر می‌رسه که الان تو دستشه.»

کان گفت: «نصفه مرد سکه‌های خودمون رو بهمون پیشنهاد می‌کنه.»

---
[1] Gunthor son of Gurn
[2] Shagga son of Dolf
[3] Conn

غانتور گفت: «حق با کانه. نقره‌ی تو مال ماست. اسب‌های تو مال ماست. زره و تبر و چاقوی کمرت، اینا همه مال ماست. شما چیزی برای پیشنهاد به ما ندارید، جز جونتون. دوست داری چطور بمیری، تیریون پسر تایوین؟»

«تو رختخواب خودم، با شکم پر از شراب و دهن یه دوشیزه دور کیرم، در سن هشتاد سالگی.»

شاغای تنومند اولین و بلندترین صدا بود که خندید. بقیه آن قدر هم خوششان نیامده بود. غانتور دستور داد: «کان، اسب‌هاشون رو بگیر. اون یکی رو بکش و نصفه مرد رو ببند. اون می‌تونه شیر بزها رو بدوشه و مادرها رو بخندونه.»

بران به روی پاهایش جهید. «کی می‌خواد اول بمیره؟»

تیریون با تحکم گفت: «نه! غانتور پسر غرن گوش کن. خاندان من ثروتمند و قدرتمنده. اگه کلاغ سنگی‌ها ما رو به سلامت از این کوهستان بگذرونند، پدرم شما رو غرق طلا می‌کنه.»

غانتور گفت: «طلای یه فرمانروای زمین‌های پست به اندازه‌های قول یه نصفه مرد بی‌ارزشه.»

«شاید نصفه مرد باشم، اما شهامت رویارویی با دشمنانم رو دارم. کلاغ سنگی‌ها وقتی شوالیه‌های ویل در کوهستانشون می‌تازند، چکار می‌کنند جز قایم شدن پشت صخره‌ها و از ترس لرزیدن؟»

شاغا با عصبانیت غرید و چماقش را روی تبرش کوبید. جغت نوک سخت شده با آتش نیزه‌ی چوبی درازی را به روی صورت تیریون گرفت. تیریون با تمام قوا تلاش کرد که ترس در قیافه‌اش بروز نکند. «این بهترین اسلحه‌هاییه که با دزدی گیرتون میاد؟ برای کشتن گوسفند شاید بد نباشن... اگه گوسفند مقابله به مثل نکنه. گه آهنگر پدر من استحکامش از اینا بیشتره.»

شاغا غرید: «بچه کوچولو، حالا می‌بینیم وقتی که مردانگیت رو بریدم و به بز خوروندمش، باز هم تبرم رو مسخره می‌کنی یا نه.»

اما غانتور دستش را بلند کرد. «نه. حرف‌هاش رو می‌شنوم. مادرها گشنه می‌مونن، فولاد بیشتر از طلا شکم‌ها رو پر می‌کنه. چی حاضری در عوض زندگیت بدی، تیریون پسر تایوین؟ شمشیر؟ نیزه؟ زره؟»

تیریون لنیستر خندان پاسخ داد: «همه‌ی اینا و بیشتر، غانتور پسر غرن. دره‌ی ارن‌ها رو بهتون می‌دم.»

۴۳- ادارد

از پنجره‌های باریک و بلند تالار بار عام قلعه‌ی سرخ، نور غروب روی کف اتاق پخش می‌شد و روی دیوارهایی که زمانی کله‌ی اژدها از آن‌ها آویزان بود رگه‌هایی از سرخ تیره می‌انداخت. اکنون سنگ‌ها با تابلوهای منظره‌ی شکار پوشیده شده بودند، زنده با سبز و قهوه‌ای و آبی، با این حال به نظر ند استارک چنین می‌رسید که تنها رنگ در تالار، رنگ سرخ خون است.

روی صندلی عظیم باستانی اگان فاتح نشسته بود؛ هیولای آهنینی متشکل از نیزه و لبه‌های ناهموار، و فلز با قالب‌گیری بدریخت. همان طور که رابرت هشدار داده بود، صندلی بسیار ناراحتی بود، و هیچ گاه بیش از حالا که سوزش ساق پایش دم به لحظه شدت بیشتری می‌یافت، اذیتش نکرده بود. فلز زیر نشیمنگاهش با گذشت هر ساعت سخت‌تر می‌شد و نیزه‌های فولادی پشت سرش تکیه دادن را غیرممکن می‌ساخت. اگان فاتح وقتی به اسلحه‌سازهایش دستور داده بود که از شمشیرهای تسلیم شده‌ی دشمنانش یک صندلی بزرگ بسازند، گفته بود که یک پادشاه نباید هرگز آسوده بنشیند. لعنت بر او به خاطر تکبرش و همچنین لعنت بر رابرت با شکار کردنش.

«شما کاملاً مطمئنید که اینا بیش از چند یاغی عادی بودند؟» واریس بود که با صدای آهسته‌اش از میز شورا در پایین پله‌های تخت این سوال را پرسید. استاد بزرگ پایسل با بی‌قراری در کنار او روی صندلی جابجا شد، در حالی که لیتل‌فینگر به بازی با قلمش مشغول بود. آن‌ها تنها مشاورین حاضر بودند. یک گوزن سفید در جنگل سلطنتی مشاهده شده بود و لرد رنلی و سر باریستان به همراه پرنس جافری، سندور کلگان، بیلان سوان و نصف دربار برای شکار آن به پادشاه ملحق شده بودند. بنابراین ند می‌بایست که در غیاب رابرت روی تخت آهنین بنشیند.

حداقل او اجازه‌ی نشستن داشت. جز شورا، بقیه باید با احترام می‌ایستادند یا زانو می‌زدند. شاکیان تجمع کرده در کنار درهای بلند، شوالیه‌ها و لردها و لیدی‌ها زیر تابلوفرش‌ها، مردم عادی در ایوان، نگهبانان با ردای طلایی یا خاکستری، همه سرپا بودند.

روستائیان زانو زده بودند: مرد، زن، بچه، همه خون‌آلود و لباس‌هایشان پاره پاره، قیافه‌ی همه‌شان پر از ترس. سه شوالیه‌ای که آن‌ها را برای شهادت به اینجا آورده بودند، پشت سرشان ایستاده بودند.

سر ریمون دری با صدایی لبریز از نکوهش گفت: «یاغی، لرد واریس؟ اوه، شکی نیست که یاغی بودند. یاغی‌های لنیستری.»

خدمتکاران به مانند لردهای بلند مرتبه برای شنیدن گوش تیز کردند؛ ند تنش حاکم بر فضای تالار را حس می‌کرد. نمی‌توانست تظاهر کند که برایش غیرمنتظره است. از زمانی که کتلین تیریون لنیستر را ربوده بود، غرب

آماده‌ی اشتعال بود. ریوران و کسترلی راک هر دو پرچمدارهایشان را فراخوانده بودند و قشون‌ها در گذرگاه پایین گولدن توث انباشته می‌شدند. دیگر شروع خونریزی به بهانه‌ای بند بود. تنها سوال باقیمانده این بود که چگونه جلوی گسترش زخم را بگیرند.

سر کارل ونس[1]، که اگر خال شرابی مادرزادی روی صورتش نبود فرد خوش‌قیافه‌ای بود، با چشمانی غمگین به روستائیان زانوزده اشاره کرد. «این کل بازماندگان دهکده‌ی شرره، لرد ادارد. بقیه مثل ساکنین وندیش تاون و مامرز فورد مرده‌اند.»

ند به روستائیان دستور داد: «برخیزید.» هیچ وقت به حرف‌های شخصی که جلویش زانو زده بود اعتماد نکرده بود. «همه شما، بلند شید.»

به تنهایی یا دو نفری، دهکده‌ی شرر به روی پا برخاست. به فردی مسن باید کمک می‌شد و دختری جوان با لباسی خونین روی زانو خیره به سِر ایریس اوکهارت[2] باقی ماند که در زره‌ی سفید گارد شاهنشاهی در کنار پله‌های تخت ایستاده بود و آماده‌ی دفاع از پادشاه بود... ند گمان می‌کرد که از دست پادشاه نیز همین طور.

سر ریمون دری به مرد چاق تاسی که پیشبند می‌فروش‌ها را داشت، گفت: «جاس، به حضرت دست بگو که در شرر چه اتفاقی افتاد.»

جاس سر تکان داد. «اگه اعلیحضرت تمایل...»

ند گفت: «اعلیحضرت در کنار بلک‌واتر به شکار مشغوله.» چطور ممکن بود شخصی تمام عمرش را به فاصله چند روز سواری از قلعه‌ی سرخ گذرانده باشد و با این وجود هیچ ایده‌ای از ظاهر پادشاهش نداشته باشد. ند نیم‌تنه‌ی سفید با طرح دایرولف استارک‌ها روی سینه‌اش به تن داشت؛ شنل سیاه پشمی‌اش روی یقه گیره‌ی نقره‌ای نماینده‌ی مقامش را داشت. سیاه و سفید و خاکستری، رنگ‌های حقیقت. «من لرد ادارد استارک هستم، دست پادشاه. بهم بگو کی هستی و از این مهاجمین چی می‌دونی.»

«من در شرر کنار پل سنگی صاحب یه آبجوفروشی هستم... یعنی بودم. تعریف از خودم نمی‌کنم سرورم، همه می‌گفتن که بهترین آبجوی جنوب تنگه رو داشتم. حالا مثل هر چیز دیگه از بین رفته، سرورم. اونا اومدند و تا جایی که تونستند نوشیدند، بقیه‌اش رو ریختند و بعدش سقف رو به آتش کشیدند. اگه گرفته بودنم، خون منو هم می‌ریختند، سرورم.»

---

[1] Karyl Vance
[2] Arys Oakheart

دهقان بغل دستی گفت: «اونا همه چیز ما رو سوزوندند. موقع تاریکی از جنوب یهو پیداشون شد، زمین‌ها و خونه‌ها رو سوزوندند و هر کی سعی کرد جلوشون رو بگیره کشتند. اما اونا سارق نبودند، سرورم. قصد دزدیدن محصول ما رو نداشتند، گاو شیرده منو درجا کشتند و جسدش رو برای مگس‌ها و کلاغ‌ها گذاشتند.»

مرد تنومندی که عضلات آهنگرها را داشت و دور سرش باند پیچیده بودند، گفت: «اونا شاگرد منو شکار کردند.» برای حضور در دربار بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود، اما شلوارش وصله داشت و ردایش آلوده به گرد و غبار سفر بود. «اونو پشت اسب به این طرف و اون طرف حیاط دنبال کردند، با نوک نیزه وادارش می‌کردند که بدوه و طوری می‌خندیدند که انگار دارند بازی می‌کنند، پسره زمین می‌خورد و داد می‌کشید، تا اینکه اون گندهه نیزه‌اش رو مستقیم فرو کرد تو سینه‌اش.»

دختری که زانو زده بود، گردنش را بلند کرد تا به ند در آن بالا روی تختش نگاه کند. «اونا مادر منو هم کشتند، اعلیحضرت. و... و به من...» صدایش خاموش شد، انگار آنچه که می‌خواسته بگوید را فراموش کرده بود. شروع کرد به گریستن.

سر ریمون دری داستان را ادامه داد: «در وندیش تاون مردم در قلعه پناه گرفتند، اما دیوارها از الوار بود. مهاجمین کاه روی چوب انباشتند و همه‌ی اونا رو زنده زنده سوزوندند. وقتی اهالی وندیش برای فرار از شعله‌ها دروازه‌ها رو گشودند، اونا هر کی رو که به بیرون دوید با تیر زدند، حتی زن‌هایی که بچه‌ی شیرخوار داشتند.»

واریس زمزمه کرد: «اوه، چه هولناک، انسان چقدر می‌تونه سنگدل باشه؟»

جاس گفت: «با ما هم همین کار رو می‌کردند، اما قلعه‌ی شرر از سنگ ساخته شده. بعضی‌هاشون می‌خواستند ما رو با دود مجبور به بیرون اومدن بکنند، اما گندهه گفت که بالای رودخونه لقمه‌های چرب‌تری گیر میاد و اونا به مامرز فورد رفتند.»

ند که به جلو خم شده بود، فلز سرد را بین انگشتانش حس می‌کرد. از بین هر کدام از انگشتانش، نوک شمشیری به مانند چنگال از دسته‌های تخت بیرون زده بود. تخت آهنین برای نامحتاطان پر از دام بود. بعضی از تیغه‌ها با وجود گذشت سه قرن هنوز می‌بریدند. ترانه‌ها می‌گفتند که یک هزار شمشیر در کوره‌ی نفس آتشین بلریون، رعب سیاه، گداخته شده و برای ساختن آن مصرف شده بودند. چکش‌کاری پنجاه و نه روز طول کشیده بود. نتیجه‌اش این هیولای گوژپشت سیاه با لبه‌ها و خارهای تیز و نوارهای فلزی برنده شده بود؛ صندلی که قادر به کشتن انسان بود، و اگر داستان‌ها را باور می‌کردی، مرتکب این عمل شده بود. در ظرفیت درک ادارد استارک نمی‌گنجید که اینجا نشسته بر روی آن چه کار می‌کنند، با این وجود جلوس کرده بود و این مردم از او توقع عدالت داشتند. سعی کرد خشمش را کنترل کند و پرسید: «چه مدرکی دارید که اونا لنیستری بودند؟ ردای ارغوانی یا پرچم شیر داشتند؟»

سر مارک پایپر[1] با تندی گفت: «لنیسترها هم به اون اندازه احمق نیستند.» جوان زبل پرافاده‌ای بود؛ زیادی جوان و زیادی پرحرارت که به مذاق ند خوش بیاید، گرچه رفیق صمیمی برادر کتلین، ادمور تالی، بود.

سر کارل با خونسردی پاسخ داد: «هر کدوم از اونا سواره و زره‌پوش بوده، سرورم. مسلح به نیزه‌های نوک فولادی و شمشیر پهن، به همراه تبر جنگی برای سلاخی کردن.» به یکی از بازماندگان ژنده‌پوش اشاره کرد. «تو. بله، تو، کسی اذیتت نمی‌کنه. چیزی رو که به من گفتی، به حضرت دست هم تعریف کن.»

پیرمرد سرش را جنباند و گفت: «درباره‌ی اسب‌هاشون. اونا سوار اسب جنگی بودند. من چندین سال در اسطبل‌های سر ویلوم پیر کار کردم، برای همین تفاوت رو تشخیص می‌دم. هیچ کدوم از اونا به عمرشون زمین شخم نزدند، خدایان منو بکشند اگه اشتباه می‌کنم.»

لیتل‌فینگر نتیجه گرفت: «یاغی‌هایی سوار بر اسب‌هایی گرانبها. شاید از آخرین جایی که غارت کرده بودند دزدیدند.»

ند پرسید: «این گروه متجاوز چند نفر بودند؟»

جاس پاسخ داد: «صد نفر، حداقل.» همزمان آهنگر باندپیچی شده گفت: «پنجاه» و مادربزرگی که پشت سر او بود گفت: «صدها و صدها نفر، سرورم، یه ارتش بودند.»

لرد ادارد به او گفت: «بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی حق با توست، خانم گرامی.» سپس ادامه داد: «می‌گید که هیچ پرچمی حمل نمی‌کردند. زره‌ای که پوشیده بودند چی؟ هیچ کدومتون متوجه نقش و نگاری، تجملاتی روی سپر یا کلاهخود نشدید؟»

جاسِ آبجوفروش سر تکان داد. «با کمال تاسف خیر، سرورم، زره‌ای که جلوی دید ما بود کاملاً ساده بود، فقط... شخصی که رهبر اونا بود، مثل بقیه زره پوشیده بود اما اشتباه گرفتنش غیرممکن بود. موضوع هیکلش بود، سرورم. کسانی که می‌گن غول‌ها منقرض شدن، قسم می‌خورم که این آدم رو ندیدن. به بزرگی گاو نر بود و صداش شبیه خرد شدن سنگ بود.»

سر مارک با صدای بلند گفت: «کوه! می‌شه شک کنیم؟ این کار گرگور کلگان بوده.»

ند صدای زمزمه‌ها را از زیر پنجره‌ها و انتهای دور تالار شنید. حتی روی ایوان نیز مضطربانه با هم حرف می‌زدند. مردم عامی به همان خوبی لردهای بلند مرتبه می‌دانستند که اثبات ادعای سر مارک به چه معنایی است. سر گرگور کلگان از پرچمداران لرد تایوین لنیستر بود.

[1] Marq Piper

قیافه‌های وحشت‌زده‌ی روستائیان را بررسی کرد. تعجبی نداشت که چنین می‌ترسیدند؛ فکرشان این بود که به اینجا آورده شده‌اند تا لرد تایوین را مقابل پادشاهی که دامادش بود قصابی جانی معرفی کنند. فکر نمی‌کرد که شوالیه‌ها به آن‌ها حق انتخاب داده باشند.

زنجیرهای گردن استاد بزرگ پایسل به صدا درآمدند و او به کندی از سر میز شورا برخاست. «سر مارک، با کمال احترام، شما ممکن نیست که اطمینان داشته باشید این یاغی سر گرگوره. مردهای درشت‌هیکل زیادی در مملکت وجود دارند.»

سر کارل گفت: «به بزرگی کوهی که می‌تازد؟ من که تا به حال ندیدم.»

سر ریمون با حرارت افزود: «هیچ کس حاضر در اینجا ندیده. حتی برادرش هم در برابرش مثل یه توله است. سروران من، چشم‌هاتون رو باز کنید. لازمه که مهرش رو روی اجساد ببینید؟ کار گرگور بوده.»

پایسل پرسید: «چرا سر گرگور یاغی بشه؟ با عنایت اربابشون، ایشون صاحب قلعه‌ای مستحکم و زمین هستند. شوالیه‌ی تقدیس شده هستند.»

سر مارک گفت: «شوالیه‌ای کاذب! سگ هار لرد تایوین.»

پایسل با لحنی خشک گفت: «حضرت دست، از شما مصرانه درخواست می‌کنم به این شوالیه‌ی شریف یادآوری کنید که لرد تایوین پدر ملکه‌ی بزرگوار ماست.»

ند گفت: «خیلی ممنون استاد بزرگ پایسل، می‌ترسم که اگه متذکر نمی‌شدید شاید فراموشش می‌کردیم.»

از مکان مسلط خود در بالای تخت، می‌دید که اشخاصی از در انتهای دور تالار آهسته به بیرون می‌خزند. خرگوش‌هایی که از ترس قایم می‌شدند... شاید هم موش‌هایی که می‌رفتند از دست ملکه پنیر بخورند. چشمش به سپتا موردان به همراه دخترش سنسا روی ایوان افتاد. لحظه‌ای خشمش شعله کشید؛ اینجا جای یک دختربچه نبود. اما سپتا موردان راهی برای اطلاع از این موضوع نداشت که بارِ عام امروز چیزی جز کار فرساینده‌ی معمولِ شنیدن شکایات، رفع اختلافات بین دو زمیندار رقیب و داوری در مورد مکان سنگ‌های مرزی خواهد بود.

سر میز شورا، پتایر بیلیش علاقه به قلمش را از دست داد و به جلو خم شد. «سر مارک، سر کارل، سر ریمون، می‌تونم سوالی ازتون بپرسم؟ این منطقه‌ها تحت حمایت شماها بودند. وقتی این قتل و سوزاندن‌ها در جریان بود، شما کجا بودید؟»

سر کارل ونس پاسخ داد: «من در محضر پدر والامقامم در گذرگاه پایین گولدن توث بودم، سر مارک هم همچنین. وقتی خبر این اعمال ننگین به سر ادمور تالی رسید، به ما پیام فرستادند که با عده‌ی کمی سرباز بریم و زنده مانده‌ها رو پیدا کنیم، به حضور پادشاه ببریم.»

سر ریمون دری گفت: «سر ادمور منو با تمام قوای خودم به ریورران احضار کرده بود. کنار رودخانه مقابل دیوارهای قلعه‌ی ایشون اردو زده بودم و منتظر دستوراتشون بودم که خبر به گوشم رسید. تا به زمین‌های خودم برسم، کلگان و اراذلش به سمت دیگه‌ی رد فورک برگشته بودند و به سمت تپه‌های لنیستر می‌تاختند.»

لیتل‌فینگر متفکرانه با نوک ریشش ور رفت. «و اگه اونا باز اومدند؟»

سر مارک پایپر با حرارت گفت: «اگه دوباره بیان، با خونشون زمین‌هایی رو که سوزوندند آبیاری می‌کنیم.»

سر کارل توضیح داد: «سر ادمور به هر روستا و قلعه در فاصله‌ی یک روز سواری از مرز سرباز فرستاده. مهاجمین بعدی کارشون به این راحتی نخواهد بود.»

و این دقیقاً چیزی بود که لرد تایوین می‌خواست، مکیدن قدرت ریورران، تحریک پسرک به پخش کردن قوای خودش. برادر همسرش جوان بود و بیش از خردمند بودن دلاور بود. سعی خواهد کرد که هر وجب از خاکش را حفظ کند، از هر مرد و زن و بچه که او را سرور خودشان می‌دانستند دفاع کند، و تایوین لنیستر آن قدر زیرک بود که این را متوجه شود.

لرد پتایر داشت می‌گفت: «اگه زمین‌ها و قلعه‌های شما حالا از آسیب در امانند، پس از دربار چه مطالبه‌ای دارید؟»

سر ریمون دری گفت: «حکمرانان ترای‌دنت به صلح سلطنتی پایبند هستند، لنیسترها اونو شکستند. ما از شما اجازه درخواست می‌کنیم تا جوابشون رو بدیم، فولاد در برابر فولاد. ما برای مردم عامی شرر و وندیش تاون و مامرز فورد خواستار اجرای عدالتیم.»

سر مارک اطلاع داد: «ادمور موافقه، ما باید از گرگور کلگان به روش خونین خودش تقاص پس بگیریم، اما لرد هاستر پیر به ما دستور داده که به اینجا بیاییم و قبل از حمله از پادشاه درخواست اجازه بکنیم.»

پس شکر خدایان که لرد هاستر پیر هنوز اعمال نفوذ می‌کرد. تایوین لنیستر به همان اندازه که شیر بود، روباه نیز بود. اگر به واقع او سر گرگور را برای سوزاندن و غارت فرستاده بود – و ند شک نداشت که این کار را کرده – احتیاط می‌کرد که آن‌ها در سایه‌ی شب، بدون پرچم، در پوشش یاغی‌های عادی بتازند. در صورت

حمله‌ی متقابل ریورران، سرسی و پدرش اصرار خواهند کرد که کسی که صلح سلطنتی را شکسته تالی‌ها بودند، نه لنیسترها. تنها خدایان می‌دانستند که رابرت چه چیزی را باور خواهد کرد.

استاد بزرگ پایسل دوباره برخاسته بود. «حضرت دست، اگه این مردم شریف باور دارند که سر گرگور از سوگند مقدسش به خاطر غارت و تجاوز دست کشیده، بگذارید که در محضر سرور سر گرگور شکایتشون رو مطرح کنند. این جرائم به سلطنت مربوط نیست. بگذارید عدالت رو از لرد تایوین خواستار بشن.»

ند گفت: «تنها منشای عدالت پادشاهه. شمال، جنوب، شرق یا غرب، ما همه به اسم رابرت اجرای عدالت می‌کنیم.»

استاد بزرگ پایسل گفت: «پس عدالت پادشاه، بنابراین ما باید این موضوع رو به تعویق بندازیم تا پادشاه...»

«پادشاه در سمت دیگه‌ی رودخانه سرگرم شکاره و تا چندین روز احتمالاً برنگرده. رابرت به من سپرده که به نمایندگی ازش اینجا بنشینم، به جاش بشنوم، به جاش حرف بزنم. قصد دارم که همین کار رو بکنم... البته موافقم که باید مطلع بشه.» زیر تابلوفرش‌ها قیافه‌ی آشنایی را دید. «سر روبار.»

سر روبار رویس جلو آمد و تعظیم کرد. «سرورم.»

«پدر شما با پادشاه به شکار مشغوله. ممکنه بهشون گفته‌های امروز و تصمیمات گرفته شده در اینجا رو خبر بدید؟»

«فوراً انجامش می‌دم، سرورم.»

مارک پایپر از دربار پرسید: «پس اجازه‌ی شما رو برای انتقام گرفتن از سر گرگور داریم؟»

ند گفت: «انتقام؟ فکر کردم که داریم درباره‌ی عدالت بحث می‌کنیم. سوزوندن زمین‌های کلگان و قتل عام رعایاش باعث بازگشت صلح سلطنتی نمی‌شه، فقط غرور جریحه‌دار شده‌ی شما رو آروم می‌کنه.» قبل از اینکه صدای اعتراض شوالیه‌ی جوان با خشم بلند شود، به روستائیان رو کرد. «اهالی شرر، من قادر به پس دادن خونه‌ها و محصول شما نیستم، همچنین توانایی زنده کردن مرده‌های شما رو ندارم. اما شاید امکانش رو داشته باشم که به اسم پادشاهمون، رابرت، کمی عدالت رو در حقتون اجرا کنم.»

هر چشمی در تالار منتظر روی او دوخته شده بود. ند به کمک قدرت دست‌هایش به آرامی برخاست، ساق شکسته‌اش در گچ از درد می‌نالید. تا جایی که می‌شد به درد اعتنایی نکرد؛ لحظه‌ی مناسبی برای نشان دادن ضعف نبود. «نخستین انسان‌ها اعتقاد داشتند قاضی که حکم مرگ صادر می‌کنه خودش باید شمشیر رو فرود

بیاره، و در شمال ما هنوز به این پایبند هستیم. دوست ندارم شخص دیگه‌ای رو به جای خودم برای کشتن بفرستم... با این حال به نظر می‌رسه که چاره‌ای ندارم.» به ساق شکسته‌اش اشاره کرد.

«لرد ادارد!» صدای فریاد از ضلع غربی تالار از نوجوان خوش‌قیافه‌ای بود که با جسارت تمام جلو آمد. بدون زره‌اش، سر لوراس تایرل از شانزده سالی که بود هم جوان‌تر می‌نمود. ابریشم آبی روشن پوشیده بود، کمربندش زنجیره‌ای از رزهای طلایی بود که نشان خاندانش بود. «از شما استدعا دارم که افتخار نمایندگی شما رو داشته باشم. این وظیفه رو به من بسپارید، سرورم، و قسم می‌خورم که سرافکنده‌تون نمی‌کنم.»

لیتل‌فینگر به خنده افتاد. «سر لوراس، اگه شما رو به تنهایی بفرستیم، سِر گرگور سَر شما رو با یه آلو تو دهن خوشگلتون پس می‌فرسته. کوه از آدم‌هایی نیست که گردنشون رو جلوی عدالت خم می‌کنند.»

سر لوراس با نخوت تمام گفت: «من ترسی از گرگور کلگان ندارم.»

ند به آهستگی خودش را روی صندلیِ سختِ بدریختِ اگان ولو کرد. چشم‌هایش قیافه‌های حاضرین در تالار را گشت. اسم برد: «لرد بریک. توروس میری. سر گلدن. لرد لوتار.» اشخاص نامبرده به نوبت یک قدم جلو آمدند. «هر کدوم از شما ماموره که بیست سرباز جمع کنه و فرمان منو به قلعه‌ی گرگور برسونه. بیست نفر از محافظین شخصی خودم با شما خواهند اومد. لرد بریک داندریون، همچنان که شایسته‌ی مقام شماست شما فرماندهی رو بر عهده خواهید داشت.» لرد جوان با موهای قرمز طلایی سرش را به احترام خم کرد. «اطاعت، لرد ادارد.»

ند صدایش را بلند کرد تا به انتهای دور تالار هم واضح برسد. «به نام رابرت از خاندان برتیون، نخستین با نام او، پادشاه اندل‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین، با حکم ادارد از خاندان استارک، دست ایشان، من شما را مامور می‌کنم که با سرعت تمام به قلمروی غربی بتازید، تحت پرچم پادشاه از شاخه‌ی سرخ ترای‌دنت بگذرید، و در آنجا عدالت پادشاه را در حق شوالیه‌ی خائن، گرگور کلگان، و تمام کسانی که در جرایمش شریک بودند اجرا کنید. من او را از تمام مقام‌ها و عناوینش خلع می‌کنم، تمام زمین‌ها و درآمدها و دارایی‌هایش را مصادره می‌کنم، و او را به مرگ محکوم می‌کنم. باشد که خدایان بر روحش ترحم کنند.»

وقتی پژواک کلماتش خاموش شد، شوالیه گل‌ها با بهت گفت: «لرد ادارد، پس من؟»

ند به او نگاه کرد. از آن بالا لوراس تایرل تقریباً به کوچکی راب به نظر می‌رسید. «کسی در دلاوری شما شک نداره، سر لوراس، اما هدف ما در اینجا اجرای عدالته و شما به دنبال انتقام هستید.» دوباره به لرد بریک رو کرد. «به محض روشن شدن هوا راه بیفتید. این کارها بهتره به سرعت انجام بشن.» دستش را بالا گرفت. «دربار امروز به شکایت دیگه‌ای رسیدگی نمی‌کنه.»

الن و پورتر از پله‌های آهنینِ لیز بالا رفتند تا در پایین آمدن کمکش کنند. موقع پایین آمدن، نگاه عبوس لوراس تایرل را حس می‌کرد، اما قبل از رسیدن ند به کف اتاق بار عام، پسرک رفته بود.

در پایین پله‌های تخت آهنین، واریس داشت از روی میز شورا کاغذ جمع می‌کرد. لیتل‌فینگر و استاد بزرگ پایسل صبر نکرده بودند. خواجه آهسته گفت: «شما از من جسورتر هستید، سرورم.»

ند با بی‌حوصلگی پرسید: «چطور مگه، لرد واریس؟» ساقش گز گز می‌کرد و حوصله‌ی بازی با کلمات را نداشت.

«اگه تصمیم‌گیری با من بود، حتماً سر لوراس رو می‌فرستادم، خیلی دلش می‌خواست که بره... کسی که لنیسترها دشمنش هستند به نفعشه که با تایرل‌ها دوست بشه.»

«سر لوراس جوانه، مطمئنم که بزرگ می‌شه و دلخوری فراموشش می‌شه.»

«و سر ایلن؟» خواجه روی گونه‌ی تپلِ پودر زده‌اش دست کشید. «به هر حال، اون مامور اجرای عدالت پادشاهه. فرستادن اشخاص دیگه‌ای برای انجام مسئولیتش... بعضی ممکنه اینو توهین شدیدی تلقی بکنند.»

«قصد اهانت نداشتم.» در واقع ند به شوالیه‌ی لال اعتماد نداشت؛ البته شاید تنها به این دلیل که از جلادها خوشش نمی‌آمد. «یادآوری می‌کنم که پین‌ها پرچمدار خاندان لنیستر هستند. فکر کردم بهتر باشه اشخاصی رو انتخاب کنم که تعهدی نسبت به لرد تایوین نداشته باشند.»

واریس گفت: «شکی نیست که انتخاب حساب شده‌ای بوده. با این حال من تصادفاً سر ایلن رو در انتهای تالار دیدم که با اون چشم‌های روشنش به ما خیره شده بود، و باید بگم که خشنود به نظر نمی‌رسید، گرچه در مورد شوالیه‌ی ساکت ما گفتنش مشکله. امیدوارم ایشون هم بزرگ بشه و دلخوری فراموشش بشه. ایشون واقعاً از شغلش لذت می‌بره...»

«حاضر نشد سر لوراس رو بفرسته.» سنسا و جین پول آن شب زیر نور چراغ شریک شام سردی بودند. «فکر کنم به خاطر پاش بود.»

لرد ادارد برای استراحت دادن به ساق شکسته‌اش شامش را در اتاق خوابش با الن، هاروین و ویون پول صرف کرده بود و سپتا موردان از درد پا به خاطر سرپا ایستادن در ایوان به مدت تمام روز شاکی بود. آریا قرار بود که به آن‌ها ملحق شود، اما بازگشتش از درس رقصش طول کشیده بود.

جین با تردید گفت: «پاش؟» دختر زیبای سیاه‌مویی بود، همسن و سال سنسا. «بلایی سر پای سر لوراس اومده؟»

سنسا در حالی که با ظرافت به ران جوجه گاز می‌زد، گفت: «پای اون نه، پای پدر، احمق. اون قدر اذیتش می‌کنه که اعصابش داغونه. وگرنه مطمئنم که سر لوراس رو می‌فرستاد.»

هنوز از تصمیم پدرش مبهوت بود. وقتی شوالیه‌ی گل‌ها داوطلب بودنش را اعلام کرده بود، سنسا مطمئن بود که شاهد زنده شدن یکی از قصه‌های ننه پیر در جلوی چشمانش خواهد بود. سر گرگور هیولا بود و سر لوراس قهرمانی راستین که هیولا را خواهد کشت. حتی ظاهرش نیز به قهرمانی راستین می‌مانست، چنان ظریف و زیبا، با رزهای طلایی دور کمر باریکش و موی قهوه‌ای خوش رنگش که روی چشمانش ریخته بود. و آن موقع پدرش به او جواب رد داده بود! بیش از هر چه که به ذهنش می‌رسید، سنسا را ناراحت کرده بود. موقع پایین آمدن از پله‌های ایوان همین را به سپتا موردان گفته بود، اما سپتا تنها جواب داده بود که مورد تردید قرار دادن تصمیمات پدر والامقامش در صلاحیت او نیست.

آن موقع بود که لرد بیلیش گفته بود: «اوه، من شک دارم سپتا. کمی مورد تردید قرار دادن تصمیمات پدر والامقامش به صلاحه. بانوی جوان به همان اندازه که زیباست خردمنده.» چنان تعظیم بلندی کرد که سنسا اطمینان نداشت که دارد مورد تحسین قرار می‌گیرد یا تمسخر.

سپتا موردان از فهمیدن اینکه لرد بیلیش حرف‌های آن‌ها را شنیده بسیار ناراحت شده بود. «دختره تنها حرف می‌زد، حرف‌های ابلهانه. ازشون منظوری نداشت.»

لرد بیلیش ریش کوتاه نوک‌تیزش را نوازش کرد و گفت: «هیچ منظوری؟ دخترم، بهم بگو که چرا تو سر لوراس رو می‌فرستادی؟»

سنسا چاره‌ای جز توضیح درباره‌ی قهرمانان و هیولاها نداشت. مشاور پادشاه لبخند زد. «خوب، این‌ها دلایلی نبودند که من ذکر می‌کردم، اما...» روی گونه‌ی سنسا دست کشیده بود، شستش خط استخوان گونه را دنبال کرده بود. «زندگی ترانه نیست، دختر شیرین. شاید روزی در کمال تاسف متوجه این موضوع بشی.»

اما سنسا تمایلی به تعریفش به جین حس نمی‌کرد؛ تنها به خاطر آوردنش مضطربش می‌کرد.

جین گفت: «سر ایلن مسئول عدالت پادشاهه، نه سر لوراس. لرد ادارد باید ایشون رو می‌فرستاد.»

لرز به اندام سنسا افتاد. هر بار که به سر ایلن پین نگاه می‌کرد، می‌لرزید. این احساس را در سنسا بر

می‌انگیخت که چیز مرده‌ای دارد روی پوست برهنه‌اش می‌خزد. «سر ایلن خودش تقریباً یه هیولاست. خوشحالم که پدر انتخابش نکرد.»

«لرد بریک تقریباً به همون اندازه‌ی سر لوراس یه قهرمان محسوب می‌شه. خیلی شجاع و مودبه.»

سنسا با دودلی گفت: «فکر کنم.» بریک داندریون به اندازه‌ی کافی خوش‌قیافه بود، اما به شکل ضایعی سنش زیاد بود، تقریباً بیست و دو ساله؛ شوالیه‌ی گل‌ها انتخاب خیلی بهتری می‌شد. البته، جین از همان لحظه‌ی اول که چشمش در میدان به لرد بریک افتاد عاشق او شده بود. سنسا فکر می‌کرد که جین ابله است؛ به هر حال جین تنها دختر یک پیشکار بود و هر چقدر هم که در مورد لرد بریک رویابافی می‌کرد، او هرگز به کسی چنان پست‌تر از خودش توجه نمی‌کرد، حتی اگر دختر نصف سن خودش باشد.

ولی گفتن چنین حرفی ظالمانه بود، پس سنسا جرعه‌ای از شیر نوشید و موضوع را عوض کرد. «خواب دیدم که جافری کسیه که گوزن سفید رو شکار می‌کنه.» در واقع بیشتر آرزو بود، اما رویا نامیدنش زیباتر می‌نمود. هر کسی می‌دانست که رویاها نگرشی به آینده هستند. گوزن‌های سفید خیلی نادر و جادویی محسوب می‌شدند و سنسا در قلبش می‌دانست که شاهزاده دلاورش از پدر همیشه مستش لایق‌تر است.

«خواب؟ واقعاً؟ اون وقت پرنس جافری جلو رفت و با دست خالی لمسش کرد و هیچ صدمه‌ای بهش نزد؟»

سنسا گفت: «نه، اونو با تیر طلایی زد و به من تقدیمش کرد.» در ترانه‌ها شوالیه‌ها هرگز جانوران جادویی را نمی‌کشتند، تنها جلو می‌رفتند و لمسشان می‌کردند و صدمه‌ای بهشان نمی‌زدند، اما می‌دانست که جافری شکار کردن را دوست دارد، مخصوصاً لحظه‌ی کشتن را. اما تنها حیوانات. سنسا مطمئن بود که شاهزاده‌اش هیچ نقشی در کشتن جوری و سایر آن بیچاره‌ها نداشته؛ کار عموی خبیثش بوده: شاه‌کش. می‌دانست که پدرش هنوز از این موضوع خشمگین است، اما سرزنش جاف منصفانه نبود. مثل این بود که خودش را به خاطر اعمال آریا سرزنش کنند.

انگار که جین افکارش را خواند و گفت: «خواهرت رو امروز بعد از ظهر دیدم، از وسط اسطبل روی دست‌هاش رد می‌شد. چرا همچین کاری می‌کنه؟»

«مطمئنم که هیچ وقت از کارهای آریا سر در نمیارم.» سنسا از اسطبل‌ها نفرت داشت؛ مکان‌های بد بوی پر از پهن و مگس. حتی وقتی به سواری می‌رفت، ترجیح می‌داد که مهتر اسب را زین کند و برایش به حیاط بیاورد. «دوست داری ماجرای بار عام رو بشنوی؟»

«بله.»

«یکی از برادران سیاه تقاضای نیرو برای دیوار داشت، البته نسبتاً مسن بود و بوی بدی می‌داد.» اصلاً خوشش نیامده بود. همیشه نگهبانان شب را مردانی شبیه به عمو بنجن تصور کرده بود. در ترانه‌ها آن‌ها شوالیه‌های سیاه دیوار نام داشتند. اما این مرد گوژپشت و کریه بود، و به نظر می‌رسید که شپش داشته باشد. اگر نگهبانان شب واقعاً چنین مردانی بودند، برای برادر ناتنی حرامزاده‌اش، جان، احساس تاسف می‌کرد. «پدر پرسید که آیا شوالیه‌ای در تالار حضور داره که به مفتخر کردن خاندانش با سیاه پوشیدن تمایل داشته باشه، اما کسی حاضر

نشد، پس پدر به یارن اجازه‌ی انتخاب از سیاهچال پادشاه رو داد و مرخصش کرد. و بعدش دو برادر به پیشگاه پدر اومدند، سرباز مزدور از سرحد دورن بودند و استدعا داشتند که به خدمت پادشاه مفتخر بشن. پدر سوگندشون رو پذیرفت...»

جین خمیازه کشید. «کیک لیمو هست؟»

سنسا خوشش نمی‌آمد که حرفش را قطع کنند، اما باید اقرار می‌کرد که کیک لیمو از بیشتر وقایع آن روز تالار سلطنتی جالب‌تر است. «بذار ببینیم.»

از آشپزخانه کیک لیمو حاصل نشد، اما نصف پایِ سردِ توت‌فرنگی یافتند و تقریباً به همان خوبی بود. روی پله‌های برج خوردند و خندیدند و با یکدیگر شایعات و اسرار مبادله کردند، و آن شب سنسا به تختخواب با این احساس رفت که تا حدی مثل آریا شرور شده است.

صبح روز بعد، قبل طلوع از خواب برخاست و خواب‌آلود به کنار پنجره خزید تا لرد بریک را تماشا کند که بر تشکیل صف افرادش نظارت می‌کرد. موقع دمیدن سپیده بر شهر، از قلعه خارج شدند. سه پرچم پیشاپیش حرکت می‌کردند: گوزن تاجدار پادشاه روی میله‌ی بلندتر، دایرولف استارک و صاعقه‌ی شاخه‌دار خود لرد بریک روی کوتاه‌ترها. چه هیجان انگیز بود، تجلی یک ترانه بود؛ تلق تلق فلز، سو سو زدن مشعل‌ها، رقص پرچم‌ها با باد، خرناس و شیهه اسب‌ها، درخشش طلایی نور طلوع خورشید که اریب از میان کنگره‌ها می‌تابید. سربازان وینترفل با زره‌ی نقره‌ای و ردای دراز خاکستریشان خصوصاً زیبا می‌نمودند.

پرچم استارک‌ها دست الن بود. وقتی دید که او برای صحبت اسبش را به کنار لرد بریک کشاند، احساس غرور سنسا را گرفت. الن از جوری خوش‌قیافه‌تر بود؛ روزی شوالیه می‌شد.

بعد رفتن آن‌ها برج دست دیگر چنان متروکه به نظر می‌رسید که دیدن آریا سر میز صبحانه هم خوشحالش کرد. خواهرش وقتی که داشت پوست یک پرتقال خونی را می‌کند گفت: «پدر اونا رو به تعقیب جیمی لنیستر فرستاده؟»

سنسا آه کشید. «اونا با لرد بریک رفتند تا سَر گرگور کلگان رو قطع کنند.» به سپتا موردان رو کرد که داشت با قاشق چوبی فرنی می‌خورد. «سپتا، لرد بریک سَر سِر گرگور رو روی دروازه‌ی خودش می‌زنه یا به اینجا به حضور پادشاه میاره؟» او و جین پول دیشب را با بحث روی این موضوع گذرانده بودند.

نفس سپتا از وحشت بند آمده بود. «یه بانو موقع فرنی خوردن درباره‌ی همچین موضوعی بحث نمی‌کنه. ادبت کجا رفته، سنسا؟ قسم می‌خورم که تازگی‌ها تقریباً به اندازه‌ی خواهرت بد شدی.»

آریا پرسید: «گرگور چکار کرده؟»

«یه پناهگاه رو به آتش کشیده و عده‌ی زیادی آدم کشته، شامل زن‌ها و بچه‌ها.»

صورت آریا با اخم کردنش در هم رفت. «جیمی لنیستر جوری و هیوارد و ویل رو کشت و تازی مایکا رو. سر اونا رو باید قطع کنند.»

«شبیه به هم نیستند. تازی محافظ قسم خورده‌ی جافریه. پسر قصاب تو به شاهزاده حمله کرد.»

«دروغگو.» دست آریا چنان سفت پرتقال خونی را فشرد که شیره‌ی قرمز از میان انگشتانش بیرون زد.

«ادامه بده، هر چی به دهنت میاد به من بگو، وقتی با جافری ازدواج کردم دیگه جراتش رو نداری. مجبوری جلوی من تعظیم کنی و علیاحضرت صدام کنی.» جیغ کشید، چون آریا از سمت دیگر میز پرتقال را پرت کرد. مستقیم به وسط پیشانیش خورد و شالاپ روی دامنش افتاد.

آریا گفت: «صورتتون شیره‌ای شده، علیاحضرت.»

از دماغش می‌چکید و چشمانش را می‌سوزاند. سنسا با دستمال پاکش کرد. وقتی دید که میوه با دامن زیبای ابریشمی‌اش چه کرده، باز جیغ کشید. «تو وحشتناکی، باید تو رو جای لیدی می‌کشتند!»

سپتا موردان دفعتاً برخاست. «پدرتون از این مطلع می‌شه! فوراً برید به اتاقتون. فوراً.»

«من هم؟» اشک در چشمان سنسا جمع شد. «منصفانه نیست.»

«موضوع قابل بحث نیست. برید!»

سنسا با سر بالا به دور خرامید. او قرار بود ملکه بشود و ملکه‌ها گریه نمی‌کنند. حداقل نه در مقابل چشم دیگران. وقتی به اتاق خوابش رسید، در را بست و لباسش را درآورد. پرتقال خونی لکه‌ی سرخی روی ابریشم به جا گذاشته بود. داد کشید: «ازش متنفرم!» لباس را گلوله کرد و روی خاکسترهای آتش شب پیش انداخت. وقتی دید که لکه به زیردامنی‌اش تراوش کرده، برخلاف میلش شروع به گریستن کرد. با خشونت بقیه لباس‌هایش را کند، خودش را روی تخت ولو کرد و آن قدر گریه کرد تا خوابش برد.

سر ظهر بود که سپتا موردان در او را کوبید. «سنسا. پدرت می‌خواد همین حالا تو رو ببینه.»

سنسا نشست و زمزمه کرد: «لیدی» لحظه‌ای مثل این بود که دایرولف آنجا در اتاق بود و با آن چشمان طلایی غمگین و همدردش به او نگاه می‌کند. متوجه شد که خواب می‌دیده. لیدی با او بود و آن‌ها در کنار هم می‌دویدند و... و... تلاش برای به خاطر آوردن مانند تلاش برای گرفتن قطرات باران با انگشتانش بود. رویا محو شد و لیدی دوباره مرده بود.

صدای محکم کوبیدن باز بلند شد. «سنسا. صدام رو می‌شنوی؟»

«بله سپتا، لطفاً ممکنه بهم فرصت لباس پوشیدن بدید؟» چشمانش به خاطر گریستن سرخ بودند، اما حداکثر تلاشش را کرد تا زیبا به نظر برسد.

وقتی سپتا موردان او را به داخل اتاق هدایت کرد، لرد ادارد روی کتاب جلد چرمی کلفتی خم شده بود، پای گچ گرفته‌اش زیر میز دراز بود. بعد از اینکه سپتا به دنبال خواهر سنسا رفت، پدر با لحنی که بی‌محبت نبود گفت: «بیا اینجا سنسا، پیشم بشین.» کتاب را بست.

سپتا موردان با آریا برگشت که آرام و قرار نداشت. سنسا لباس حریر سبز روشنی را پوشیده و قیافه‌ای حاکی از ندامت گرفته بود، اما خواهرش هنوز همان لباس‌های چرمی و کتانی ژنده‌ی سر میز صبحانه را به تن داشت. سپتا موردان اعلام کرد: «این هم اون یکی.»

«از شما ممنونم، سپتا موردان. اگه لطف کنید، می‌خوام با دخترهام خصوصی صحبت کنم.» سپتا تعظیم کرد و

رفت.

سنسا با بی‌تابی برای اینکه حرف اول را بزند سریعاً گفت: «آریا شروعش کرد. به من گفت دروغگو و پرتقال بهم پرت کرد و لباسم رو خراب کرد، لباس ابریشم کرمی که ملکه سرسی موقع مراسم نامزدی با پرنس جافری بهم داده بود. متنفره که من قراره با پرنس ازدواج کنم. سعی داره که همه چیز رو ضایع کنه پدر، طاقت نداره که چیزی زیبا یا خوب یا باشکوه باشه.»

«کافیه، سنسا.» بی‌صبری لحن لرد ادارد را تند کرده بود.

آریا چشمانش را بلند کرد. «متاسفم، پدر. من خطا کردم و از خواهر عزیزم تقاضای بخشش دارم.»

سنسا طوری غافلگیر شد که چند لحظه‌ای زبانش بند آمد. سرانجام صدایش برگشت. «لباسم چی؟»

آریا با تردید گفت: «شاید... می‌تونم بشورمش.»

«شستن هیچ فایده‌ای نداره، حتی اگه تمام مدت روز و شب بسابی. ابریشمش ضایع شده.»

«پس من... یکی تازه‌اش رو برات می‌دوزم.»

سنسا با تحقیر چانه‌اش را بالا گرفت. «تو؟ تو حتی نمی‌تونی یه دستمال بدوزی که به درد تمیز کردن خوکدونی بخوره.»

پدرشان آه کشید. «من شما رو به اینجا برای بحث درباره‌ی لباس صدا نکردم. قصد دارم شما رو به وینترفل بفرستم.»

برای بار دوم سنسا دید که از شدت بهت صدایش در نمی‌آید. احساس کرد که چشمانش دوباره خیس شدند.

آریا گفت: «نمی‌تونید»

سنسا سرانجام به هر زحمتی که بود گفت: «لطفاً پدر، لطفاً نکنید.»

ادارد استارک با خستگی به دخترهایش لبخند زد. «بالاخره یه چیز پیدا کردیم که شما روش توافق دارید.»

سنسا به او التماس کرد: «من کار خطایی نکردم، من برنمی‌گردم.» عاشق باارانداز پادشاه بود؛ زرق و برق دربار، لردها و لیدی‌های بلند مرتبه با مخمل و ابریشم و جواهراتشان، شهر بزرگ با تمام مردمش. مسابقه باشکوه‌ترین لحظه‌ی تمام عمرش بوده و هنوز خیلی چیزها را ندیده بود: جشن برداشت محصول و بال ماسکه و تئاتر. طاقت این فکر را نداشت که همه‌ی آن‌ها را از دست بدهد. «آریا رو بفرست، اون شروعش کرد، پدر، قسم می‌خورم. من رفتارم خوب می‌شه، می‌بینی، فقط اجازه بده که بمونم و قول می‌دم که به ظرافت و نجابت و نزاکت ملکه باشم.»

دهان پدرش به طرز عجیبی کج شد. «سنسا، من شما رو به خاطر دعوا کردن نیست که از اینجا می‌فرستم، گرچه خدایان شاهدند که چقدر از جر و بحث شما خسته‌ام. به خاطر امنیت خودتونه که می‌خوام به وینترفل برگردید. سه نفر از افراد منو در جایی به فاصله‌ی کمتر از یک فرسنگی اینجا مثل سگ کشتند، اون وقت رابرت چکار می‌کنه؟ می‌ره به شکار.»

آریا داشت لبش را طبق عادت چندش‌آورش می‌جوید. «می‌شه سیریو هم با ما برگرده؟»

سنسا برآشفت: «کی به مربی رقص کودن تو اهمیت می‌ده؟ پدر، تازه یادم افتاد، رفتن من ممکن نیست، قراره با پرنس جافری ازدواج کنم.» سعی کرد که با شجاعت جلوی پدرش لبخند بزند. «من دوستش دارم، پدر، واقعاً عاشقشم، به همون اندازه که ملکه نئریس عاشق پرنس ایمون، شوالیه اژدها، بود، به همون اندازه که جانکویل عاشق سر فلوریان بود. من می‌خوام ملکه‌اش باشم و بچه‌هاش رو به دنیا بیارم.»

پدرش با ملاطفت گفت: «عزیزم، بهم گوش بده. وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شدی، ترتیب ازدواجت با لرد بلند مرتبه‌ای رو می‌دم که لیاقت تو رو داشته باشه، کسی که شجاع و مهربان و نیرومند باشه. این پیوند با جافری اشتباه بزرگی بوده. اون پسر پرنس ایمون نیست، باید حرفم رو باور کنی.»

سنسا اصرار داشت که: «هست! من یه آدم شجاع و مهربان نمی‌خوام، اونو می‌خوام. خیلی خوشبخت می‌شیم، درست مثل ترانه‌ها، می‌بینی. بهش پسری با موی طلایی می‌دم و یه روزی اون پسر پادشاه مملکت می‌شه، با عظمت‌ترین پادشاهی که داشتیم، به شجاعت گرگ و غرور شیر.»

آریا قیافه گرفت و گفت: «نه اگه جافری پدرش باشه، اون دروغگو و بزدله، تازه اون گوزنه نه شیر.»

سنسا احساس کرد که اشک در چشمانش جمع شد. از شدت ناراحتی اختیار خودش را از دست داد و سر خواهرش داد کشید: «این طور نیست! جافری کمترین شباهتی به اون پادشاه دائم الخمر نداره.»

پدر به طرز عجیبی به او نگاه کرد و آهسته گفت: «به حق خدایان، حقیقت رو از دهن بچه...» سپتا موردان را صدا زد. به دخترهایش گفت: «من دنبال کشتی تجاری سریع‌السیری هستم که شما رو به خونه برگردونه. این روزها دریا از جاده‌ی شاهی امن‌تره. به محض اینکه کشتی مناسبی پیدا کنم شما راه می‌افتید، به همراه سپتا موردان و دو محافظ... و بله، سیریو فورل هم اگه قبول کنه که به خدمت من در بیاد. اما از این موضوع چیزی نگید. بهتره که کسی از نقشه‌های ما خبردار نشه. فردا باز صحبت می‌کنیم.»

وقتی سپتا موردان آن‌ها را به پایین پله‌ها می‌برد، سنسا می‌گریست. قصد داشتند همه چیز را بگیرند؛ مسابقات و دربار و شاهزاده‌اش، همه چیز، قصد داشتند او را به میان دیوارهای سرد و خاکستری وینترفل برگردانند و تا ابد در آنجا حبسش کنند. زندگی‌اش پیش از آغاز خاتمه یافته بود.

سپتا موردان با قاطعیت گفت: «از گریه دست بردار دختر، مطمئنم که پدر والامقامتون صلاحتون رو بهتر می‌دونه.»

آریا گفت: «اون قدر هم بد نمی‌شه، قراره با کشتی سفر کنیم. برای خودش ماجراجویی محسوب می‌شه و بعدش دوباره پیش برن و راب هستیم، و ننه‌ی پیر و هودور و سایرین.» بازوی سنسا را گرفت.

سنسا داد کشید: «هودور! تو باید با هودور ازدواج کنی، بهش شباهت داری، کودن و پر مو و زشت!» خودش را از دست خواهرش بیرون کشید، با شتاب به اتاق خوابش رفت و کلون در را پشت سرش انداخت.

۴۵- ادارد

استاد بزرگ پایسل گفت: «درد هدیه‌ای از جانب خدایانه، لرد ادارد. به این معناست که استخون داره جوش می‌خوره، گوشت خودش رو ترمیم می‌کنه. شکرگزار باشید.»

«وقتی شکر می‌کنم که ساقم دیگه گز گز نکنه.»

پایسل بطری درپوش‌داری را روی میز کنار تخت گذاشت. «شیره‌ی خشخاش، برای وقتی که درد از تحمل خارج بشه.»

«بدون دوا هم بیش از اندازه می‌خوابم.»

«خواب شفادهنده‌ی اصلیه.»

«امیدم به شما بود.»

پایسل لبخند بی‌فروغی زد. «مشاهده‌ی همچین روحیه‌ی شوخ داغی در شما امیدوار کننده است، سرورم.» نزدیک‌تر خم شد و صدایش را پایین آورد. «امروز صبح یه زاغ نامه‌ای برای ملکه از پدر والامقامشون آورد. فکر کردم بهتره که شما مطلع بشید.»

ند با اخم گفت: «بال‌های تیره، خبر تیره، چی گفته؟»

استاد با او در میان گذاشت: «لرد تایوین به خاطر کسانی که به سراغ سر گرگور کلگان فرستادید خیلی خشمگینه، همون طور که من دلواپس بودم. یادتون هست که همین حرف رو در شورا زدم.»

«بذارید خشمگین باشه.» هر بار که ساقش می‌سوخت، به یاد لبخند جیمی لنیستر و جسد جوری در آغوش خودش می‌افتاد. «بذارید هر چقدر دلش می‌خواد به ملکه نامه بنویسه. لرد بریک تحت پرچم شخص پادشاه می‌تازه. اگه لرد تایوین سعی کنه که جلوی اجرای عدالت پادشاه رو بگیره، باید به رابرت پاسخ بده. تنها چیزی که اعلیحضرت از اون بیشتر از شکار لذت می‌بره، جنگیدن با لردهاییه که در برابرش گردنکشی می‌کنند.»

پایسل در حالی که زنجیرش جلنگ جلنگ می‌کرد عقب کشید. «هر چی شما بگید. فردا باز به ملاقتتون میام.» پیرمرد با شتاب وسایلش را جمع کرد و رفت. ند شک نداشت که او مستقیم عازم بخش سلطنتی است تا در گوش ملکه زمزمه کند. فکر کردم بهتره که شما مطلع بشید... واقعاً، انگار که سرسی او را موظف نکرده که تهدید پدرش را اطلاع دهد. امیدوار بود که پاسخش دندان‌های بی‌نقص سرسی را به لرز بیندازد. ند به هیچ وجه به عکس‌العمل رابرت به آن اندازه که تظاهر می‌کرد اطمینان نداشت، اما ضرورتی نداشت که سرسی فکر دیگری بکند.

بعد رفتن پایسل، ند فنجانی از شراب عسلی تقاضا کرد. آن هم ذهنش را مخدوش می‌کرد، اما نه به آن اندازه. لازم بود که توانایی تفکرش را حفظ کند. هزاران بار از خودش پرسیده بود که اگر جان ارن آن قدر زنده می‌ماند که بر اساس کشفیاتش اقدام کند، چه می‌کرد. یا شاید هم اقدام کرده و جانش را سر آن از دست داده.

چه حیرت انگیز بود که گاهی چشم بی‌آلایش یک بچه قادر به دیدن حقایقی است که اشخاص بالغ به آن کورند. روزی وقتی سنسا بزرگ شده باشد، به او خواهد گفت که چگونه همه چیز را برای پدرش آشکار

ساخت. سنسا گرفتار خشم و بدون آنکه متوجه باشد اعلام کرده بود که او کمترین شباهتی به پدر دائم الخمرش ندارد، و سادگی این حقیقت مانند سرمای مرگ بدن ند را خشکانده بود. ند آن وقت به این نتیجه رسیده بود که این شمشیری است که جان ارن را کشته، و رابرت را هم خواهد کشت، آهسته‌تر اما به یقین. ساق‌های خرد شده امکان بهبود با گذشت زمان را دارند، اما برخی خیانت‌ها عفونت می‌کنند و روح را مسموم می‌سازند.

لیتل‌فینگر، ملبس به نیم‌تنه‌ای ارغوانی که روی سینه‌اش یک مرغ مقلد گلدوزی شده بود و ردای راه راه سیاه و سفید، یک ساعت بعد رفتن استاد بزرگ برای عیادت آمد. «نمی‌تونم زیاد پیشتون بمونم، سرورم. لیدی تاندا برای نهار منتظرمه. حتماً می‌خواد یه گوساله‌ی چاق برام کباب کنه. اگه نصف دخترش چاق باشه، من احتمالاً می‌ترکم و می‌میرم. پاتون چطوره؟»

«ملتهب و دردناک، و خارشش داره دیوانه‌ام می‌کنه.»

لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «در آینده نگذارید اسب روش بیفته. اصرار دارم که زود خوب بشید. مملکت داره ناآرام می‌شه. واریس زمزمه‌های تهدیدآمیزی از غرب می‌شنوه. سواران و پیاده‌های مزدور در کسترلی راک جمع می‌شدند، اون هم نه برای لذتِ کم‌ارزشِ همصحبتی با لرد تایوین.»

«خبری از پادشاه هست؟ حداقل اینکه چه مدتی قصد داره به شکار بگذرونه؟»

لرد پتایر با مختصری لبخند پاسخ داد: «اگه حق انتخاب داشته باشند، به باور من ترجیح می‌دند که اون قدر در جنگل بمونند تا شما و ملکه هر دو از پیری بمیرید. بدون این حق انتخاب، فکر کنم به محض اینکه یه چیزی بکشند. ظاهراً گوزن سفید رو پیدا کردند... یا در واقع چیزی که ازش باقی مونده. گرگ‌ها زودتر پیداش کردند و برای اعلیحضرت به جز سم و شاخ چندان چیزی نگذاشتند. رابرت از خشم آرامش نداشت، تا اینکه بهش گفتند یه گراز غول‌پیکر در اعماق جنگل مشاهده شده. حالا دیگه آروم نمی‌گیره، مگه اینکه شکارش کنه. پرنس جافری امروز صبح با رویس‌ها، سر بیلان سوان و حدود بیست نفر دیگه از گروه برگشت. سایرین هنوز با شاهند.»

ند با اخم پرسید: «تازی؟» اکنون که سر جیمی برای پیوستن به پدرش از شهر گریخته بود، از بین تمام دار و دسته‌ی لنیسترها سندور کلگان شخصی بود که بیش از همه دلواپسش می‌ساخت.

لیتل‌فینگر لبخند زد. «اوه، با جافری برگشت و مستقیم پیش ملکه رفت. حاضر بودم صد گوزن نقره‌ای بدم تا موقعی که خبر اعزام لرد بریک برای بریدن سر برادرش رو می‌شنوه، یه سوسک روی حصیر باشم.»

«آدم کور هم می‌دید که تازی از برادرش متنفره.»

«آه، اما گرگور سهم اون از نفرت بود، نه مال شما برای کشتن. بعد اینکه داندریون قله‌ی کوه رو برید، زمین‌ها و عایدات کلگان‌ها به سندور می‌رسه، اما انتظار تشکر نداشته باشید، نه از این آدم. و دیگه باید عفوم کنید. لیدی تاندا با گوساله‌ی چاقش منتظرمه.»

سر راهش به در، لرد پتایر چشمش به کتاب ضخیم استاد بزرگ ملیون افتاد و ایستاد تا بی‌هدف ورق بزند. «نسب و تاریخچه‌ی خاندان‌های بزرگ هفت پادشاهی، حاوی توصیف چندین و چند لرد بلند مرتبه و بانوهای

نجیب و فرزندانشان. چه چیز کسالت‌باری برای مطالعه. داروی خوابه، سرورم؟»

برای مدت کوتاهی در نظر داشت که همه چیز را به او بگوید، اما چیزی در شوخی‌های لیتل‌فینگر آزارش می‌داد. زیادی زیرک بود و لبخند تمسخر هرگز از لبش دور نمی‌شد. ند با لحنی محتاط جوابی داد تا عکس‌العمل او را ارزیابی کند: «جان ارن مشغول مطالعه‌ی این کتاب بود که بیمار شد.»

و او طبق عادت معمولش جواب طعنه‌آمیزی داد: «در این صورت مرگ حتماً براشون خلاصی آرامش‌بخشی بوده.» لرد پتایر بیلیش تعظیم کرد و مرخص شد.

ادارد استارک اجازه داد که فحشی زبانش را آلوده کند. جز مستخدمان خودش به زحمت شخصی در شهر پیدا می‌شد که به او اعتماد داشته باشد. لیتل‌فینگر کتلین را مخفی کرده و به ند در جست و جوهایش کمک کرده بود، با این حال عجله‌ای که برای نجات جان خودش موقع گیر افتادن در کمین جیمی و افرادش نشان داده بود هنوز ند را می‌رنجاند. واریس بدتر بود. با همه تظاهرش به وفاداری، خواجه بسیار می‌دانست و خیلی کم عمل می‌کرد. استاد بزرگ پایسل با گذشت هر روز بیشتر به حیوان دست‌آموز سرسی شباهت پیدا می‌کرد، و سر باریستان پیر و انعطاف ناپذیر بود؛ به ند خواهد گفت که وظیفه‌اش را انجام دهد.

فرصت به شکل خطرناکی اندک بود. پادشاه به زودی از شکار برمی‌گشت و شرافت ایجاب می‌کرد که ند با تمام کشفیاتش به سراغ او برود. ویون پول جایی برای سنسا و آریا روی کشتی براووسی «ویند ویچ» فراهم کرده بود که سه روز دیگر بادبان می‌کشید. آن‌ها قبل برداشت محصول به وینترفل می‌رسیدند. ند دیگر نمی‌توانست به بهانه‌ی دلواپسی از امنیت آن‌ها در اقدام کردن تاخیر کند.

با این حال دیشب خواب بچه‌های ریگار را دیده بود. لرد تایوین اجساد را پایین تخت آهنین نهاده بود، پوشیده در ردای ارغوانی محافظین خانواده‌اش. زیرکانه بود؛ خون روی پارچه‌ی قرمز چندان هم کریه دیده نمی‌شد. پرنسس کوچک پا برهنه بود و هنوز لباس خواب به تن داشت، و پسر... پسر...

ند نمی‌توانست اجازه رخ دادن مجددش را بدهد. مملکت طاقت پادشاه دیوانه‌ی دومی را نداشت، از رقص دوباره‌ی خون و انتقام سالم بیرون نمی‌آمد. باید راهی برای نجات بچه‌ها پیدا می‌کرد.

رابرت می‌توانست بخشنده باشد. سر باریستان به هیچ وجه تنها شخصی نبود که مورد بخشش او قرار گرفته. استاد بزرگ پایسل، واریس عنکبوت، لرد بیلان گریجوی؛ همه زمانی دشمن رابرت محسوب می‌شدند، و همه در عوض سوگند وفاداری دست دوستی به سمتشان دراز شد و اجازه داده شد که افتخارات و مقامشان را حفظ کنند. تا زمانی که شخصی شجاع و صادق باشد، رابرت با او با شرافت و احترام در خور دشمنی دلاور رفتار خواهد کرد.

ماهیت این فرق داشت: زهر خوراندن در خفا، چاقو فرو کردن در روح. امکان نداشت این را ببخشد، همان طور که ریگار را نبخشیده بود. ند متوجه شد که رابرت همه‌ی آن‌ها را خواهد کشت.

و با این حال می‌دانست که نمی‌تواند ساکت بماند. وظیفه‌ای نسبت به رابرت، به مملکت و به سایه‌ی جان ارن داشت... و به برن که مطمئناً به شکل تصادفی با بخشی از حقیقت مواجه شده بود. وگرنه به چه دلیل سعی کنند

که او را بکشند؟

دیر وقتِ آن بعد از ظهر تامارد را احضار کرد، محافظی فربه با سبیل زرد که بچه‌هایش او را تام چاق صدا می‌کردند. با مرگ جوری و رفتن الن، تام چاق فرماندهی محافظین خانواده‌ی او را در دست داشت. این فکر به شکل مبهمی خاطر ند را مشوش می‌کرد. تامارد مرد باثباتی بود؛ خونگرم، وفادار، خستگی ناپذیر، تا حد مشخصی آدمی قابل، اما نزدیک به پنجاه سالش بود و حتی در جوانی هم پر جنب و جوش نبوده. شاید بهتر بود که قبل فرستادن نصف محافظینش، آن هم از بین بهترین جنگجوهایش، بیشتر تعمق می‌کرد.

وقتی تامارد پیدایش شد، ند گفت: «به کمکت احتیاج دارم.» مانند همیشه که تامارد در برابر اربابش حاضر می‌شد، دلهره در قیافه‌اش مشهود بود. «منو به جنگل خدایان ببر.»

«عاقلانه است، لرد ادارد؟ با این وضع پای شما و شرایط موجود؟»

«شاید از احتیاط به دور باشه، اما ضروریه.»

تامارد وارلی را صدا کرد. ند با انداختن هر یک از دستانش روی شانه‌ی یکی از آن‌ها، به هر صورت که می‌شد از شیب تند پله‌های برج پایین آمد و از حیاط رد شد. به تام پیر گفت: «می‌خوام که نگهبانان دو برابر بشن، هیچ کس بدون اجازه‌ی من وارد برج دست نمی‌شه، یا خارج نمی‌شه.»

تام پلک زد. «سرورم، حالا که الن و بقیه نیستند، ما همین طوری هم تحت فشار هستیم...»

«تنها برای یه مدت کوتاهه. زمان هر کشیک رو طولانی‌تر کن.»

«اطاعت، سرورم. ممکنه علتش رو بپرسم...»

ند با قاطعیت پاسخ داد: «صلاح نیست.»

جنگل خدایان طبق معمول پناهگاه‌های خدایان جنوبی، خلوت بود. وقتی ند را روی علف کنار درخت مرکزی می‌نشاندند، فریاد پایش از درد بلند بود. «تشکر.» نامه‌ای از آستینش درآورد که با نشان خاندانش مهر شده بود. «لطف کن و اینو فوراً برسون.»

تامارد به اسمی که ند روی کاغذ نوشته بود نگاه کرد و با اضطراب لب‌هایش را لیسید. «سرورم...»

«طبق خواسته‌ی من عمل کن، تام.»

نمی‌توانست تخمین بزند که چه مدت در سکوت جنگل خدایان منتظر ماند. اینجا آرامش داشت. دیوارهای ضخیمْ غوغای قلعه را خفه می‌کردند، و نغمه‌سرایی پرندگان و آواز جیرجیرک‌ها و خش خش برگ‌ها با وزش باد را می‌شنید. درخت نیایش بلوط بود، قهوه‌ای و فاقد چهره، با این وجود ند هنوز حضور خدایانش را حس می‌کرد. ساقش دیگر چندان اذیت نمی‌کرد.

او موقع غروب پیشش آمد، وقتی که ابرها بالای دیوارها و برج‌ها سرخ شده بودند. طبق درخواست ند، تنها بود. اولین بار بود که او را در لباسی ساده می‌دید: چکمه‌های چرمی و لباس شکار سبز. وقتی کلاه ردای قهوه‌ایش را عقب کشید، ند خونمردگی محل ضربه‌ی پادشاه را دید. ارغوانی تند به زرد محو شده بود و تورم فروکش کرده بود، اما کسی شک نمی‌کرد که جای چه بوده.

سرسی لنیستر در حالی که بالای سر او ایستاده بود پرسید: «چرا اینجا؟»

«تا خدایان شاهد باشند.»

کنار او روی علف نشست. هر حرکتش توام با وقار بود. موی فردار بلوندش با باد می‌جنبید و چشمانش به سبزی برگ‌های تابستانی بودند. مدت‌ها بود که ند استارک به زیبایی او توجه نکرده بود، اما اکنون آن را می‌دید. «من از حقیقتی که باعث مرگ جان ارن شد اطلاع دارم.»

ملکه، محتاط مثل یک گربه، قیافه‌ی او را برانداز کرد. «واقعاً؟ به این علت منو به اینجا دعوت کردید، لرد استارک؟ تا معما برام طرح کنید؟ یا قصد دارید همون طور که همسرتون برادرم رو اسیر گرفت، منو به اسارت بگیرید؟»

«اگه واقعاً باورش داشتید، محال بود که بیایید.» با ملایمت به گونه‌ی او دست زد. «قبلاً هم این کار رو کرده؟»

«یکی دو بار.» خودش را از دست او کنار کشید. «هیچ وقت روی صورت نبوده. جیمی اونو می‌کشت، حتی اگه به قیمت جونش تموم می‌شد.» با گردنکشی به او نگاه کرد. «برادرم صد برابر دوست شما می‌ارزه.»

«برادر؟ یا معشوق؟»

«هر دو.» ابائی از بیان حقیقت نشان نداد. «از وقتی بچه بودیم. و چرا نه؟ تارگرین‌ها سیصد سال برای خالص نگه داشتن تبارشون برادر با خواهر ازدواج کردند. و جیمی و من بیش از برادر و خواهریم. ما یک شخص در دو بدنیم. ما در یک رحم شریک بودیم. استاد پیرمون می‌گه که جیمی موقع تولد پای منو گرفته بود. وقتی توی منه، احساس... کمال می‌کنم.» شبحی از یک لبخند از روی لبانش گذشت.

«پسرم، برن...»

سرسی با افتخار نگاهش را کنار نکشید. «اون ما رو دید. شما بچه‌هاتون رو دوست دارید، مگه نه؟»

رابرت عین همین سوال را صبح روز مسابقه‌ی آزاد پرسیده بود. ند همان جواب را به سرسی داد: «از ته دل.»

«عشق من به بچه‌های خودم کمتر نیست.»

ند با خودش فکر کرد که اگر در موقعیتی قرار بگیرد که باید بین زندگی بچه‌ای ناشناس در برابر زندگی راب و سنسا و آریا و برن و ریکان یکی را انتخاب کند، چه خواهد کرد؟ بغرنج‌تر، کتلین اگر در برابر انتخاب بین زندگی جان در برابر زندگی فرزندان تنی‌اش قرار بگیرد، چه خواهد کرد؟ نمی‌دانست. دعا کرد که هرگز پی نبرد.

«هر سه مال جیمی هستند.» سوال نبود.

«شکر خدایان.»

جان ارن در بستر مرگ پایداری تبار را اعلام کرده بود و این چنین بود. همه‌ی آن حرامزاده‌ها، همه صاحب مویی به سیاهی شب. استاد بزرگ ملیون نتیجه آخرین پیوند بین گوزن و شیر در حدود نود سال پیش را ثبت کرده بود، وقتی تیا لنیستر با سومین پسر فرمانروای آن موقع، گوئن برتیون، ازدواج کرده بود. تنها حاصل پیوند، پسری با نامی فراموش شده که در کتاب ملیون بزرگ و خوش‌هیکل با سری پر از موی سیاه توصیف شده بود،

در نوزادی مرد. سی سال قبل آن، لنیستری مذکر دوشیزه‌ای برتیونی را به همسری برگزیده بود. همسرش به او سه دختر و یک پسر داده بود، همه سیاه‌مو. هر چقدر که ند ورق‌های شکننده‌ی زرد را به عقب می‌گشت، همیشه می‌دید که طلا در برابر زغال تسلیم شده.

ند گفت: «دوازده سال، چطور شده که صاحب بچه‌ای از پادشاه نشدید؟»

چانه‌اش را با گردن‌کشی بالا برد. با لحنی آکنده از تحقیر گفت: «رابرت شما یک بار منو بچه‌دار کرد. برادرم زنی پیدا کرد تا تطهیرم کنه. رابرت اصلاً خبردار نشد، حقیقت اینه که از تماس با ایشون چندشم می‌شه و چندین ساله که بهش اجازه‌ی دخول به بدنم رو ندادم. وقتی از فاحشه‌هاش اون قدر دور می‌مونه که تلو تلو خوران به بستر من بیاد، راه‌های دیگه‌ای برای ارضاش بلدم. هر کار که بکنیم، پادشاه معمولاً اون قدر مسته که تا صبح فردا همه چیز رو فراموش کرده.»

چگونه همه‌شان این همه کور بودند؟ حقیقت در تمام این مدت جلوی چشمشان روی صورت بچه‌ها حک شده بود. ند چندشش شد. آهسته گفت: «من رابرتِ روز فتح سلطنت رو به خاطر میارم، هر وجب از بدنش شاهانه بود، هزاران زن دیگه از ته قلب عاشقش می‌شدند. چکار کرد که این همه ازش متنفر شدید؟»

چشمانش می‌سوختند، آتشی سبز در تاریکی غروب، مانند شیری که نشان خاندانش بود. «شب جشن عروسی ما، اولین بار که همبستر شدیم، اون منو با اسم خواهر شما صدا زد. روی من بود، توی من، بوی گند شراب خفه‌ام می‌کرد، و او زمزمه کرد: لیانا.»

ند به یاد رزهای آبی روشن افتاد و برای لحظه‌ای دلش می‌خواست که گریه کند. «نمی‌دونم برای کدومتون بیشتر متاسف باشم.»

این حرف ظاهراً برای ملکه مسخره بود. «تاسف رو برای خودتون نگه دارید، لرد استارک. من هیچ سهمی ازش نمی‌خوام.»

«می‌دونید که چکار باید بکنم.»

«باید؟» دستش را درست بالای زانو روی پای سالم ند گذاشت. «مرد واقعی کاری رو می‌کنه که دلش می‌خواد، نه کاری که موظفه.» انگشتانش به ملایمت روی ران کشیده شدند، کمترین حد قول. «مملکت دستی مقتدر نیاز داره. جاف تا چندین سال دیگه به بلوغ نمی‌رسه. هیچ کس طالب جنگ دوباره نیست، کمتر از همه من.» دستش را روی صورت و موی ند کشید. «اگه دوستان می‌تونند به دشمن تبدیل بشن، دشمنان نیز می‌تونن به دوست تبدیل بشن. همسرت از اینجا فرسنگ‌ها دوره، و برادر من گریخته. با من مهربان باش، ند. بهت قول می‌دم که هیچ وقت پشیمون نشی.»

«به جان ارن هم همین رو پیشنهاد کردید؟»

به ند سیلی زد.

ند با لحنی خشک گفت: «مثل نشانی از شرافت حملش می‌کنم.»

«شرافت» تف کرد. «چطور جرات می‌کنی نقش لرد نجیب رو در برابر من بازی کنی! فکر می‌کنی احمقم؟

خودت یه حرامزاده داری، من دیدمش. نمی‌دونم مادرش کی بود؟ یه دهقان دورنی که وقتی خونه‌اش می‌سوخت بهش تجاوز کردی؟ یه فاحشه؟ یا خواهر عزادار، لیدی آشارا؟ بهم گفتند که خودش رو به دریا انداخته. علتش چی بود؟ برادری که کشتی یا بچه‌ای که دزدیدی؟ بهم بگو، لرد ادارد شرافتمند، فرق تو با رابرت، یا من، یا جیمی چیه؟»

«برای شروع، من بچه‌ها رو نمی‌کشم. به نفعتونه که خوب گوش کنید، بانوی من. تنها یک بار می‌گم. وقتی پادشاه از شکار برگرده، قصد دارم حقیقت رو به اطلاعش برسونم. تا اون موقع باید رفته باشید. تو و بچه‌ها، هر سه، اون هم نه به کسترلی راک. اگه جای شما بودم، سوار کشتی می‌شدم و به شهرهای آزاد می‌رفتم، یا حتی دورتر، به جزایر تابستان یا بندر ایبن. تا جایی که باد می‌بره.»

«تبعید. جام تلخی برای نوشیدنه.»

«شیرین‌تر از جامی که پدرتون به بچه‌های ریگار تعارف کرد و رئوفانه‌تر از لیاقت شما. پدر و برادرهاتون هم به نفعشونه که با شما برن. طلای لرد تایوین زندگی راحتی براتون فراهم می‌کنه و سرباز برای امنیتتون استخدام می‌کنه. بهش نیاز خواهید داشت. قول می‌دم به هر کجا که فرار کنید، غضب رابرت تعقیبتون می‌کنه، حتی تا دنیای دیگه.»

ملکه ایستاد. آهسته پرسید: «و در مورد غضب من چه قولی می‌دید، لرد استارک؟» چشمانش صورت ند را بررسی کردند. «باید مملکت رو برای خودتون بر می‌داشتید. جلوتون آماده چیدن بود. جیمی بهم تعریف کرده که چطور در روز سقوط بارانداز پادشاه، اونو نشسته روی تخت آهنین گیر انداختید و مجبورش کردید که تسلیمش کنه. فرصت در دست شما بود. کافی بود از اون پله‌ها بالا برید و بشینید. چه اشتباه تاسف‌باری.»

«من بیشتر از چیزی که شما تصور می‌کنید مرتکب اشتباهات مختلف شدم، اما این یکی از اونا نبوده.»

سرسی اصرار داشت: «اوه چرا، سرورم، در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری. سرنوشت بینابینی وجود نداره.»

کلاهش را بالا کشید تا صورت متورمش را بپوشاند و ند را زیر سایه‌ی بلوط در میان سکوت جنگل خدایان زیر آسمانی که سیاه می‌شد تنها گذاشت. ستارگان داشتند در می‌آمدند.

از قلب در هوای خنک عصر بخار بر می‌خاست. کال دروگو که دست‌هایش تا آرنج سرخ بود، آن را خام و خونین جلوی دنی گذاشت. پشت سر کال، سواران همخونش با چاقوهایی سنگی در دستشان کنار جسد نریانی وحشی روی شن زانو زده بودند. زیر نور نارنجی لرزان مشعل‌هایی که دیوارهای گچی را احاطه کرده بودند، خون نریان سیاه دیده می‌شد.

دنی روی برجستگی نرم شکمش دست کشید. دانه‌های عرق روی پوستش جمع شد و از پیشانی به پایین چکه کرد. نگاه پیرزنان روی خودش را حس می‌کرد، نگاه عجوزه‌های کهنسال ویس داترک، با چشمانی که روی صورت‌های چروکیده‌شان برقی سیاه به مانند چخماق صیقل‌خورده داشتند. نباید چندشش می‌شد یا هراسان به نظر می‌رسید. به خودش گفت که از تبار اژدهاست، قلب نریان را با دو دست گرفت، به دهان برد و دندان‌هایش را به گوشتِ سفت فرو برد.

خون گرم دهانش را پر کرد و روی چانه‌اش جاری شد. کم مانده بود از مزه‌اش عق بزند، اما به هر زحمت که بود جوید و قورت داد. قلب نریان حداقل به باور داترک‌ها پسرش را نیرومند و چابک و بی‌باک می‌ساخت، اما تنها به شرط آنکه مادر از عهده خوردن تمام آن برمی‌آمد. اگر خون مانع خوردن می‌شد یا گوشت را بالا می‌آورد، شگون کمتر دلپذیر بود؛ امکان مرده‌زائی بود یا بچه ضعیف رشد می‌کرد، شاید هم معلول یا مونث به دنیا می‌آمد.

کنیزهایش در آماده‌سازی دنی برای مراسم به او کمک کرده بودند. با وجود معده‌ی حساسی که در این دو ماه اخیر مبتلا شده بود، دنی کاسه‌هایی از خون نیمه لخته شده صرف کرده بود تا خودش را به مزه عادت دهد و ایری او را وادار کرده بود که ورقه‌های گوشت خشک اسب را آن قدر بجود که فکش درد بگیرد. از یک روز و شب قبل از مراسم روزه گرفته بود به این امید که گرسنگی در پایین نگه داشتن گوشت خام موثر باشد.

قلب نریان وحشی عضله‌ی خالص بود و دنی مجبور بود آن را با دندان‌هایش پاره کند و هر لقمه را مدتی طولانی بجود. به همراه داشتن تیغ در محدوده‌ی مقدس ویس داترک، زیر سایه‌ی کوهستان مادر، مجاز نبود؛ مجبور بود قلب را با ناخن و دندان بدرد. معده‌اش دچار آشوب بود، با این وجود ادامه داد. صورتش پوشیده از خون شده بود، گاهی به نظرش می‌رسید که قلب روی لب‌هایش می‌ترکد.

کال دروگو با صورتی به ثبات سپری برنزی بالای سرش ایستاده بود. موی بافته‌ی درازش جلای روغنی داشت. روی سبیلش حلقه‌های طلایی و روی مویش زنگ‌های طلایی داشت و دور کمرش را حلقه‌ی سنگینی از مدالیون‌های طلای خالص گرفته بود، اما سینه‌اش باز بود. دنی هر وقت که فکر می‌کرد طاقتش رو به زوال است به او نگاه می‌کرد؛ به او نگاه می‌کرد و می‌جوید و می‌بلعید، می‌جوید و می‌بلعید، می‌جوید و می‌بلعید.

نزدیک به انتها، دنی به گمانش یک لحظه برق غروری سهمگین را در چشمان تیره‌ی بادامی او دید، اما اطمینان نداشت. قیافه‌ی کال ندرتاً افکار درونیش را بروز می‌داد.

و سرانجام خاتمه یافت. موقعی که با زور آخرین تکه را پایین می‌داد گونه‌ها و انگشتانش چسبناک بودند. تنها آن زمان بود که دوباره به پیرزنان رو کرد، به عجوزه‌های دوش کالین.

با روان‌ترین داترکی که از عهده‌اش برمی‌آمد اعلام کرد: «کالاکا داترا مرانها!» درون من یک شاهزاده می‌تازد. چندین روز این عبارت را با کنیزش، ژیکوی، تمرین کرده بود.

مسن‌ترین عجوزه، زنی گوژپشت و تک‌چشم با قامتی به مانند شاخه‌ای چروکیده، دست‌هایش را تا جایی که می‌شد بلند کرد و جیغ کشید: «کالاکا داترا!» شاهزاده می‌تازد!

بقیه زنان پاسخ دادند: «او می‌تازد!» و اظهار کردند که: «راخ! راخ! راخ هاج!» پسر، پسر، پسری نیرومند.

زنگ‌ها به صدا درآمدند؛ آواز ناگهانی پرنده‌هایی برنزی. شیپور جنگی بمی نت طولانی خودش را نواخت. پیرزن‌ها شروع به دعا خواندن کردند. زیر جلیقه‌های چرمی نقش‌دارشان، پستان‌های پلاسیده‌ی براق از روغن و عرقشان به جلو عقب تاب برمی‌داشت. خواجه‌هایی که در خدمت آن‌ها بودند، توده‌های علف خشک را به منقل‌های بزرگ برنزی انداختند و ابری از دود معطر به سمت ماه و ستارگان برخاست. داترک‌ها اعتقاد داشتند که ستاره‌ها اسب‌هایی از جنس آتش هستند، گله‌ی عظیمی که چهارنعل در پهنه‌ی آسمان شب می‌تازد.

همزمان با صعود دود، نیایش خاموش شد و عجوزه‌ی کهنسال تنها چشمش را برای بهتر نگریستن به آینده بست. سکوت متعاقب آن مطلق بود. دنی صدای دوردست پرندگان شب، ترق تروق مشعل‌ها، موج برداشتن آرام آب دریاچه را می‌شنید. داترک‌ها صبورانه با چشم‌هایی به رنگ شب به او چشم دوخته بودند.

کال دروگو دستش را روی بازوی دنی گذاشت. اضطراب انگشتان او را حس می‌کرد. در برابر دوش کالین وقتی که به دود آینده چشم می‌دوخت، حتی کالی به اقتدار دروگو نیز ممکن بود ترس را تجربه کند. پشت سرش کنیزهایش آرام و قرار نداشتند.

عجوزه سرانجام چشمانش را گشود و دست‌هایش را بلند کرد. با صدایی لرزان و نازک اعلام کرد: «صورتش را دیده‌ام و غرش سم‌هایش را شنیده‌ام.»

بقیه یک صدا گفتند: «غرش سم‌هایش!»

«به چالاکی باد می‌تازد و کالاسارش، مردانی بی‌شمار با ارخ‌هایی براق به تیزی ساقه‌ی علف برنده، پشت سرش دنیا را می‌پوشاند. مثل توفان کوبنده خواهد بود، این شاهزاده. دشمنان در برابرش به لرز می‌افتند، و

زن‌هایشان خون می‌گریند و جامه می‌درند. زنگ‌های مویش آمدنش را اعلام خواهد کرد، و مردان سفید در چادرهای سنگیشان از شنیدن اسمش خوف خواهند داشت.» پیرزن لرزید و به دنی طوری نگاه کرد که انگار دچار هراس شده. «شاهزاده می‌تازد و او نریانی خواهد بود که بر دنیا چیره خواهد شد.»

ناظرین تکرار کردند: «نریانی که بر دنیا چیره خواهد شد!» و شب از طنین صدای آن‌ها به آواز درآمد.

عجوزه‌ی تک‌چشم به دنی چشم دوخت. «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود، چه نامیده خواهد شد؟»

دنی برای پاسخ دادن برخاست. با استفاده از کلماتی که ژیکوی به او آموخته بود گفت: «او ریگو نامیده خواهد شد.» وقتی فریاد «ریگو، ریگو، ریگو!» داترک‌ها بلند شد، حمایت‌گرانه دست‌هایش را روی برجستگی زیر سینه‌اش گذاشت.

وقتی کال دروگو او را به خارج چاله هدایت می‌کرد، طنین اسم را هنوز در گوش‌هایش می‌شنید. صفی آن‌ها را تا جاده‌ی خدایان دنبال کرد، جاده‌ی عریض پوشیده از علفی که از مرکز ویس داترک می‌گذشت و از دروازه‌ی اسب تا کوهستان مادر امتداد داشت. عجوزه‌های دوش کالین با خواجه‌ها و برده‌هایشان جلوی همه می‌آمدند. برخی به عصاهای دراز تراشیده تکیه داشتند و روی پاهای کهنسال لرزانْ خودشان را به جلو می‌کشیدند، در حالی که برخی دیگر با غرور اسب‌سالارها قدم برمی‌داشتند. هر یک از پیرزن‌ها زمانی کالیسی بوده. با مرگ شوهرشان و جایگزین شدن کالی جدید در پیشاپیش سواران، با کالیسی جدیدی در کنار او، آن‌ها به اینجا فرستاده می‌شدند تا بر ملت وسیع داترکی حکومت کنند. حتی مقتدرترین کال‌ها نیز در برابر خرد و نفوذ دوش کالین سر خم می‌کردند. با این وجود، دنی از این فکر که شاید روزی علی‌رغم میل خودش به اینجا فرستاده شود تا به آن‌ها ملحق شود، تنش می‌لرزید.

دیگران پشت سر زنان خردمند می‌آمدند؛ کال اوگو و پسرش کالاکا فوگو، کال جومو و همسرانش، مردان بلند مرتبه‌ی کالاسار دروگو، کنیزان دنی، خدمتکاران و بردگان کال، و سایرین. ریتم موزون زنگ‌ها و طبل‌ها آن‌ها را در مسیر جاده‌ی خدایان همراهی می‌کرد. قهرمانان و خدایان مسروقه‌ی ملت‌های مرده در تاریکی بالای سر جاده نظاره‌شان می‌کردند. برده‌ها مشعل در دست در طول صف در میان علفزار با قدم‌های آهسته می‌دویدند و شعله‌های لرزان موجب می‌شد که مجسمه‌های عظیم زنده به نظر بیایند.

موقع قدم زدن کال دروگو به زبان مشترک هفت پادشاهی پرسید: «معنیش چیست، اسم ریگو؟» دنی هر وقت فرصت گیر می‌آورد به او تدریس می‌کرد. دروگو هر وقت ذهنش را روی یادگیری متمرکز می‌کرد خیلی تیزهوش بود، گرچه لهجه‌اش آن قدر خشن و بدوی بود که نه سر جورا نه ویسریس یک کلمه از حرف‌های او را متوجه نمی‌شدند.

«برادرم ریگار جنگجوی سرسختی بود، خورشید و ستارگانم. قبل تولد من مرد. سر جورا می‌گه که اون آخرین اژدها بود.»

کال دروگو رو به پایین به او چشم دوخت. صورتش نقابی مسی بود، با این وجود دنی فکر کرد که پشت سبیل دراز سیاه که زیر وزن حلقه‌های طلایی آویزان بود، سایه‌ای از لبخند را دید. «اسم خوبی است، همسرم دن ریس، ماه و ستارگانم.»

به کنار دریاچه‌ای در محاصره‌ی ردیفی از نی‌ها رفتند که داترک‌ها به آن زهدان جهان می‌گفتند. آبش آرام و ساکن بود. ژیکوی به او گفته بود که هزاران هزار سال پیش، نخستین انسان‌ها از اعماق آن سوار بر نخستین اسب‌ها خارج شده‌اند.

صف روی ساحل پوشیده از علف منتظر ماند و دنی لخت شد، لباس‌های کثیف شده‌اش را روی زمین انداخت. برهنه و محتاطانه به آب قدم گذاشت. ایری گفته بود که دریاچه ته ندارد، اما دنی وقتی از میان نی‌های دراز راهش را باز می‌کرد لجن نرم را بین انگشتانش حس می‌کرد. ماه روی آب ساکن سیاه شناور بود، همراه امواجی که صورتش را می‌شستند خرد می‌شد و دوباره شکل می‌گرفت. سرما روی رانش به بالا خزید و به لب‌های تحتانی او بوسه زد، پوست سفیدش گر گرفت. خون نریان روی دست‌ها و اطراف دهانش خشکیده بود. دنی فنجانی با انگشتانش ساخت و آب مقدس را روی سرش ریخت، در حالی که کال و سایرین تماشا می‌کردند خودش و بچه‌ی درونش را تطهیر کرد. زمزمه‌های پیرزنان دوش کالین را می‌شنید، کنجکاو بود که به هم چه می‌گویند.

وقتی لرزان و قطره‌چکان از دریاچه خارج شد، کنیزش دوریا با جامه‌ی ابریشمی نقش‌داری به سمتش دوید، اما کال دروگو با تکان دستش او را عقب راند. کال با رضایت پستان‌های متورم و انحنای شکم او را تماشا می‌کرد و دنی زیر کمربند مدالیون‌های سنگین طلایی، فشار آلت مردانگی روی شلوار پوست اسب را می‌دید. به سمتش رفت و در باز کردن بندها کمک کرد. سپس کال درشت‌هیکلش، باسن‌های او را گرفت و به سادگی یک بچه بلندش کرد. زنگ‌های مویش آهسته صدا دادند.

دنی بازوانش را دور شانه‌های او انداخت و صورتش را روی گردن او فشرد، و او وارد دنی شد. سه ضربه‌ی سریع و طاقتش تمام شد. دروگو با صدایی خشن زمزمه کرد: «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود.» دست‌هایش هنوز بوی خون اسب می‌داد. لحظه‌ی اوج، گردن دنی را محکم گاز گرفت و وقتی دنی را بلند کرد، آبش سرریز شد و روی سطح داخلی ران‌های دنی به پایین چکید. تنها بعد آن اجازه داده شد که دوریا دنی را با ابریشم معطر بپوشاند و ایری دمپایی‌های نرمش را به پاهایش فرو کند.

کال دروگو بندهایش را بست، دستوری داد و اسب‌ها را به ساحل دریاچه آوردند. افتخار کمک به کالیسی برای سوار شدن روی نقره‌ای نصیب کوهولو شد. دروگو به اسبش مهمیز زد و زیر ماه و ستاره‌ها در جاده‌ی خدایان به راه افتاد. دنی روی نقره‌ای به سادگی همپای او می‌رفت.

امشب چادر ابریشمی که سقف تالار کال دروگو را می‌پوشاند جمع شده بود و مهتاب به داخل همراهیشان کرد. از سه گودال عظیم که دیواره‌های سنگی داشتند شعله‌ها تا ده قدم به هوا برمی‌خاستند. هوا آکنده از بوی سرخ کردن گوشت و شیر ترشیده‌ی مادیان بود. وقتی وارد شدند تالار پر از جمعیت و صدای صحبت بود، کسانی که مقام و نامشان برای اجازه‌ی حضور در مراسم کفایت نمی‌کرد تشک‌ها را پر کرده بودند. وقتی دنی از زیر تاق ورودی گذشت و به بالای سکوی مرکزی رفت، همه چشم‌ها روی او بود. داترک‌ها درمورد شکم و پستان‌های او اظهار نظر می‌کردند، زندگی که در درونش شکل می‌گرفت را تحسین می‌کردند. همه‌ی فریادهای آن‌ها را متوجه نمی‌شد، اما یک عبارت که با هزاران صدای مختلف شنید برایش روشن بود: «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود.»

صدای طبل‌ها و بوق‌ها در شب می‌پیچیدند. زنان نیمه‌برهنه روی میزهای پایین در میان شقه‌های گوشت و طبق‌های پر از آلو و خرما و انار دور خودشان می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. خیلی از مردها از شیر تخمیرشده مست بودند، اما دنی می‌دانست که امشب خبری از چکاچک ارخ‌ها نخواهد بود، نه در اینجا در شهر مقدس که تیغ و خونریزی ممنوع بود.

کال دروگو از اسب پیاده شد و روی نیمکت بالا در جایش نشست. به کال جومو و کال اوگو که موقع ورود آن‌ها با کالاسارهای خودشان در ویس داترک بودند، مکان‌های با افتخار بالا در سمت راست و چپ دروگو داده شده بود. همخون‌های سه کال زیر آن‌ها نشستند و چهار همسر کال جومو در پایین‌تر.

دنی از نقره‌ای پایین آمد و افسار را به برده‌ها سپرد. موقعی که دوریا و ایری بالش‌های او را می‌چیدند، دنبال برادرش گشت. حتی در سمت دیگر تالار پر ازدحام، ویسریس حتماً با پوست روشن، موی نقره‌ای و لباس‌های ژنده‌اش راحت تشخیص داده می‌شد، اما هیچ کجا او را ندید. نگاهش میزهای شلوغ کنار دیوارها را زیر و رو کرد، جایی که مردانی با موهای کوتاه‌تر از آلتشان روی حصیر مندرس و بالش‌های صاف سر میزهای پست نشسته بودند، اما تمام صورت‌هایی که دید چشم‌های سیاه و پوست مسی داشتند. در مرکز تالار نزدیک به چاله آتش میانی چشمش به سر جورا مورمونت افتاد. هر چند بلند مرتبه نبود، اما جایی محترمانه بود؛ داترک‌ها به مهارت شوالیه در شمشیرزنی احترام می‌گذاشتند. دنی ژیکوی را برای دعوت او به میز خودش فرستاد. مورمونت بلافاصله آمد و جلوی او زانو زد. «کالیسی، در خدمتم.»

روی تشک پوست اسب کنار خودش زد. «بشین و با من صحبت کن.»

«مفتخرم می‌کنید.» شوالیه چهار زانو روی تشک نشست. برده‌ای جلوی او زانو زد و طبقی چوبی پر از انجیرهای رسیده تعارف کرد. سر جورا یکی برداشت و با دندان نصف کرد.

دنی پرسید: «برادرم کجاست؟ دیگه باید برای ضیافت پیداش می‌شد.»

«اعلیحضرت رو امروز صبح دیدم، بهم گفت که دنبال شراب به بازار غربی می‌ره.»

دنی با دودلی گفت: «شراب؟» می‌دانست که ویسریس طاقت مزه‌ی شیر تخمیرشده‌ی مادیان را که داترک‌ها می‌نوشند ندارد، و این روزها وقتش را اغلب در بازار به نوشیدن با تاجرینی می‌گذراند که با کاروان‌های بزرگی از شرق و غرب می‌آمدند. ظاهراً همنشینی با آن‌ها را خوشایندتر از خواهرش می‌یافت.

سر جورا تائید کرد: «شراب، و به سرش زده که از بین محافظین کاروان‌ها برای ارتش خودش سرباز اجیر کنه.» دختر خدمتکاری پیراشکی خونی جلوی سر جورا گذاشت و او با هر دو دست به آن حمله کرد.

«عاقلانه است؟ طلا برای پرداخت به سربازها نداره. چطور اگه بهش خیانت کنند؟» محافظین کاروان ندرتاً دلواپسی‌های بی‌موردی نظیر شرافت داشتند و غاصب پاداش خوبی در عوض سر برادرش می‌پرداخت. «باید باهاش می‌رفتی تا امنیتش رو حفظ کنی. تو برای خدمت به برادرم قسم خوردی.»

سر جورا یادآوری کرد: «ما در ویس داترک هستیم. هیچ کس حق نداره که در اینجا تیغ همراه داشته باشه یا خون انسانی رو بریزه.»

«جاگو بهم گفته که هنوز کسانی می‌میرند. بعضی از تجار خواجه‌هایی درشت‌هیکل در خدمت دارند که دزدها رو با نوار ابریشمی خفه می‌کنند. با این روش، خونی ریخته نمی‌شه و خدایان خشمگین نمی‌شن.»

«پس دعا کنیم که برادرتون اون قدر عقل داشته باشه که چیزی ندزده.» سر جورا با پشت دستش روغن را از روی دهانش پاک کرد و روی میز بیشتر خم شد. «قصد داشت تخم اژدهای شما رو برداره، تا اینکه من بهش اخطار دادم کافیه لمسشون کنه تا دستش رو قطع کنم.»

از شدت بهت چند لحظه زبان دنی بند آمد. «تخم‌های من... اما اونا مال منن، وکیل ایلریو اونا رو به من داده، هدیه عروسی هستند، چرا ویسریس اونا رو بخواد... اونا تنها سنگ هستند...»

«همین حرف رو می‌شه درباره‌ی یاقوت و الماس و عقیق سرخ گفت، پرنسس... و تخم اژدها به مراتب کمیاب‌تره. اون تاجرین که برادرتون باهاشون شریک پیاله شده، حاضرند مردانگیشون رو در عوض تنها یکی از اون سنگ‌ها معامله کنند، و با هر سه تخم ویسریس می‌تونه هر چند تا سرباز که لازمش می‌شه اجیر کنه.»

دنی نمی‌دانست، حتی ظنین نشده بود. «پس... باید اونا رو برداره. لازم نیست که بدزده. کافیه بخواد. اون برادرمه... و پادشاه بحق من.»

سر جورا تائید کرد: «اون برادر شماست.»

«متوجه نیستی سِر، مادرم سر زایمان من مرد، و پدرم و برادرم از اون هم زودتر. اگه ویسریس نبود تا برام تعریف کنه، من حتی اسم اونا رو یاد نمی‌گرفتم. اون تنها کس باقیمانده بود. تنها کس. تمام چیزی که من دارم.»

«یه موقعی، دیگه نه، کالیسی. شما حالا به داترک‌ها تعلق دارید. در رحم شما نریانی می‌تازه که بر دنیا چیره خواهد شد.» سر جورا فنجانش را بالا گرفت و یک برده آن را با شیر تخمیر شده مادیان پر کرد که بوی تندی می‌داد و پر از دلمه بود.

دنی با تکان دادن دستش تعارف را رد کرد. بوی آن برای احساس تهوع کافی بود و حاضر به قبول این خطر نبود که شاید قلب اسبی را که به اجبار به او خورانده بودند بالا بیاورد. پرسید: «معناش چیه؟ این نریان؟ همه تو صورتم داد می‌زنند، اما من نمی‌فهمم.»

«نریان کال کال‌هائیه که در پیشگویی باستانی وعده داده شده، دخترم. اون داترک‌ها رو زیر یک کالاسار متحد می‌کنه و تا انتهای دنیا می‌تازه، حداقل این طور وعده دادند. تمام مردم دنیا گله‌ی اون می‌شن.»

دنی با صدایی ضعیف گفت:«اوه» با دستش چروک‌های لباسش روی برجستگی شکمش را صاف کرد. «من اسمش رو ریگو گذاشتم.»

«اسمی که خون غاصب رو منجمد می‌کنه.»

ناگهان دوریا بازویش را کشید و با اضطرار زمزمه کرد: «بانوی من، برادرتون...»

دنی به انتهای دیگر تالار درازِ فاقد سقف نگاه کرد و او را دید که داشت به سمت آن‌ها می‌آمد. دنی با توجه به عدم ثبات قدم‌های ویسریس فوراً فهمید که او شراب را... و چیزی بیش از شجاعت را یافته.

لباس قرمز ابریشمیش را پوشیده بود، کثیف و پر از لکه‌های مسافرت. ردا و دستکش‌هایش مخمل سیاه بودند، رنگ و رو رفته زیر آفتاب. چکمه‌هایش خشک و ترک برداشته بودند، موی بلوند روشنش درهم و ژولیده بود. شمشیری در غلافی چرمی از کمرش آویزان بود. داترک‌ها موقع عبور به شمشیر چشم می‌دوختند؛ دنی بلند شدن موج‌آسای فحش و تهدید و زمزمه‌های خشمگین از هر طرف را شنید. ریتم طبل‌ها آشفته شد و موسیقی به تدریج خاموش شد.

خوف قلب دنی را فشرد. به سر جورا دستور داد: «برو پیشش، متوقفش کن. بیارش اینجا. بگو اگه دلش می‌خواد، می‌تونه تخم‌های اژدها رو برداره.» شوالیه با شتاب برخاست.

ویسریس داد کشید: «خواهرم کجاست؟» مستی از صدایش می‌بارید. «به جشنش اومدم. چطور به خودتون اجازه می‌دید که بدون حضور من بخورید؟ هیچ کس قبل از پادشاه شروع نمی‌کنه. کجاست؟ جنده نمی‌تونه از اژدها قایم بشه.»

کنار بزرگترین از سه چاله‌ی آتش ایستاد، چهره‌های داترک‌ها در اطرافش را برانداز کرد. پنج هزار نفر در تالار حضور داشتند، اما تنها چند نفری زبان مشترک را می‌فهمیدند. اما حتی با وجود نامفهوم بودن جمله‌ها، کافی بود به او نگاهی بیندازند تا متوجه شوند که مست است.

سر جورا فوراً به سراغش رفت، چیزی در گوشش زمزمه کرد و بازویش را گرفت، اما ویسریس به زور خودش را رها کرد. «به من دست نزن! هیچ کس بدون اجازه به اژدها دست نمی‌زنه.»

دنی با اضطراب به نیمکت مرتفع نگاه کرد. کال دروگو داشت به سایر کال‌ها چیزهایی می‌گفت. کال جومو تبسم کرد و کال اوگو با صدای بلند قهقهه زد.

صدای خنده توجه ویسریس را جلب کرد. با لحنی گرفته و نسبتاً مودبانه گفت: «کال دروگو، برای شرکت در جشن اومدم.» تلو تلو خوران به قصد پیوستن به سه کال روی نیمکت بالا از سر جورا دور شد.

کال دروگو برخاست، چند کلمه‌ی داترکی سریع‌تر از آنچه دنی قادر به فهمیدن باشد از زبانش پرتاب شدند و با انگشت اشاره کرد. سر جورا برای برادر دنی ترجمه کرد: «کال دروگو می‌گن که جای شما روی نیمکت بالا نیست، کال دروگو می‌گن جاتون اونجاست.»

ویسریس به جایی که کال اشاره می‌کرد نگاهی انداخت. در انتهای تالار دراز، در گوشه‌ای کنار دیوار، در عمق سایه تا اشخاص برتر چشمشان تصادفی به آن‌ها نیفتد، پست‌ترین بین پست‌ها نشسته بودند؛ پسران خامی که دستشان به خون آلوده نشده، پیرمردان با چشمانی غبارگرفته و مفصل‌هایی سخت، خل‌ها و معلولین. دور از غذا و دور از افتخار. برادر دنی اعلام کرد: «اونجا درخور پادشاه نیست.»

کال دروگو با زبان مشترکی که دنی به او آموخته بود جواب داد: «هست جا، مال پادشاه پا زخمی.» کف دست‌هایش را به هم زد. «ارابه! برای کال راگات ارابه آورد!»

پنج هزار داترکی شروع کردند به خنده و تمسخر. سر جورا کنار ویسریس ایستاده بود و در گوش او داد می‌کشید، اما غوغای تالار آن چنان رعدآسا بود که دنی حرف‌های شوالیه را نمی‌شنید. برادرش متقابلاً داد کشید، دو مرد با هم گلاویز شدند و بعد آن مومورنت ویسریس را به زور روی زمین هل داد.

برادرش شمشیر کشید.

فولاد برهنه زیر نور چاله‌ی آتش به رنگ سرخ مخوفی درخشید. ویسریس با خشم گفت: «بهم نزدیک نشو!» سر جورا یک قدم به عقب برداشت و برادرش نامتوازن روی پاهایش برخاست. شمشیری را که وکیل ایلریو به او قرض داده بود تا جلوه‌ی شاهانه‌اش بیشتر باشد، بالای سرش چرخاند. داترک‌ها از هر طرف فحش‌های زننده‌ای نثارش می‌کردند.

دنی از ترس جیغ کشید. حتی اگر برادرش متوجه نبود، دنی می‌دانست که شمشیر کشیده در اینجا چه معنایی دارد.

صدایش باعث شد که ویسریس سرش را برگرداند و او برای اولین بار دنی را دید. با لبخند گفت: «اینجاست.» تلو تلو خوران به سمتش آمد، با شمشیر طوری ضربه می‌زد که انگار دارد از بین دیواری از دشمنان راهش را باز می‌کند، گرچه هیچ کس سعی نکرد که راهش را سد کند.

دنی استدعا کرد: «تیغ... تو نباید... لطفاً ویسریس. ممنوعه. شمشیر رو غلاف کن و بیا تشک منو شریک شو. نوشیدنی و غذا هست... تخم‌های اژدها چیزیه که می‌خوای؟ می‌تونی برشون داری، فقط شمشیر رو کنار بذار.»

سر جورا داد زد: «به حرفش گوش کن، ابله، قبل از اینکه همه‌مون رو به کشتن بدی.»

ویسریس خندید. «اونا نمی‌تونند ما رو بکشند. نمی‌تونند اینجا در شهر مقدس خون بریزند... اما من می‌تونم.» نوک شمشیر را بین پستان‌های دنریس گذاشت و روی انحنای شکم او به پایین سر داد. به دنی گفت: «من چیزی رو می‌خوام که به دنبالش اومدم، تاجی رو می‌خوام که بهم قول داده شده. اون تو رو خرید، اما هنوز بهای تو رو نپرداخته. بهش بگو من چیزی رو می‌خوام که توافق کردیم، وگرنه تو رو با خودم برمی‌گردونم. هم تو، هم تخم‌ها. می‌تونه توله‌ی پستش رو نگه داره. من شکمت رو می‌برم، اون حرامزاده رو در میارم و برای کال می‌ذارم.» نوک شمشیر از ابریشم گذشت و ناف دنی را خراشید. متوجه شد که ویسریس گریه می‌کند؛ این مرد که زمانی برادر او بوده، همزمان می‌گریست و می‌خندید.

از فاصله‌ای دور دنی به طور مبهم می‌شنید که کنیزش ژیکوی از ترس می‌نالد و التماس می‌کند که جرات ترجمه ندارد، اینکه کال دست و پایش را خواهد بست و پشت اسبش تا بالای کوهستان مادر او را روی زمین خواهد کشید. دنی دستش را دور دخترک انداخت و گفت: «نترس، خودم بهش می‌گم.»

نمی‌دانست که آیا به حد کافی از کلمات می‌داند، ولی وقتی تمام کرد کال دروگو چند جمله‌ی تند به داترکی گفت و دنی فهمید که منظورش را فهمیده. خورشید زندگیش از نیمکت به پایین آمد. مردی که برادرش بوده عقب کشید و پرسید: «چی گفت؟»

تالار چنان ساکت شده بود که دنی می‌توانست صدای ظریف زنگ‌های موی کال دروگو را با هر قدمی که برمی‌داشت بشنود. سواران همخونش مانند سایه‌هایی مسین پشت سرش می‌آمدند. کل وجود دنریس سرد شده بود. «می‌گه تو تاج طلایی باشکوهی خواهی داشت که بر سر گذاشتنش هر مردی رو به لرزه می‌اندازه.»

ویسریس لبخند زد و شمشیر را پایین آورد. طرز لبخند او... غم‌انگیزترین چیز بود، چیزی که خاطره‌اش بعداً قلب دنی را جریحه‌دار کرد. ویسریس گفت: «تنها همین رو می‌خواستم، چیزی که قول داده شده.»

وقتی خورشید زندگیش به کنارش رسید، دنی دستش را دور کمر او انداخت. کال چیزی گفت و همخون‌هایش بلافاصله اقدام کردند. کاتو دست‌های مردی را که برادر او بوده گرفت. هگو با ضربه‌ی محکم دست‌های بزرگش مچ ویسریس را شکست. کوهولو شمشیر را از انگشتان شل او بیرون کشید. ویسریس هنوز هم متوجه نبود. داد کشید: «نه، شما حق ندارید به من دست بزنید، من اژدها هستم، اژدها، و قراره تاجگذاری کنم!»

کال دروگو کمربندش را گشود. مدالیون‌ها طلای خالص بودند، درشت و پر نقش و نگار، هر کدام به بزرگی کف دست یک مرد. با فریاد دستوری داد. برده‌های آشپز دیگ آهنی سنگینی را از روی چاله‌ی آتش برداشتند، غذا را دور ریختند و دیگ را به میان شعله‌ها برگرداندند. دروگو کمربندش را به داخل انداخت و با قیافه‌ای عاری از احساس مدالیون‌ها را تماشا کرد که سرخ شدند و شروع به از دست دادن شکل کردند. دنی رقص آتش روی چشمان سیاه او را می‌دید. برده‌ای یک جفت دستکش ضخیم بافته شده از موی اسب را به کال تقدیم کرد و او بدون هیچ نگاهی به برده آن‌ها را پوشید.

ویسریس شروع کرد به داد کشیدن؛ جیغ بی‌کلام و بلند بزدل، هنگام رویارویی با مرگ. لگد زد و تقلا کرد، مثل بچه گریست و مثل سگ زوزه کشید، اما داترک‌ها او را بین خودشان محکم نگه داشتند. سر جورا خودش را به کنار دنی رسانده بود. دستش را روی شانه‌ی دنی گذاشت. «استدعا می‌کنم که صورتتون رو برگردونید، پرنسس.»

«نه.» دست‌هایش را حمایت‌گرانه دور برجستگی شکمش گرفت.

سرانجام ویسریس به او نگاه کرد. «خواهر، لطفاً... دنی، بهشون بگو... جلوشون رو بگیر... خواهر عزیز...»

وقتی طلا نیمه مذاب شد و شروع به فروریختن کرد، دروگو به شعله‌ها دست برد و دیگ را برداشت. غرید: «تاج! آماده. تاجی برای پادشاه ارابه سوار!» و دیگ را روی سر مردی وارونه ساخت که تا چند لحظه پیش برادر دنی بوده.

وقتی آن کلاه کریه آهنین صورت ویسریس تارگرین را پوشاند، صدای او شباهتی به فریاد انسان‌ها نداشت. پاهایش دیوانه‌وار روی خاک کوفتند، آرام شدند، ایستادند. قطرات درشت طلای مذاب روی سینه‌اش چکیدند، ابریشم قرمز را جزغاله کردند... با این وجود یک قطره خون هم ریخته نشد.

دنی به طرز غریبی با آرامش به این فکر می‌کرد که او اژدها نبود. آتش نمی‌تواند اژدها را بکشد.

۴۷- ادارد

از میان سرداب‌های زیر وینترفل می‌گذشت، همان طور که هزاران بار این راه را پیموده بود. پادشاهان زمستان با چشمانی از یخ عبورش را تماشا می‌کردند و دایرولف‌های زیر پایشان سرهای بزرگ سنگیشان را برمی‌گرداندند و می‌غریدند. آخر از همه، به مقبره‌ای رسید که آرامگاه پدرش بود و برندون و لیانا در دو طرفش خوابیده بودند. مجسمه‌ی لیانا زمزمه کرد: «بهم قول بده، ند.» تاجی از رزهای آبی روشن به سر داشت و چشمانش خون می‌گریستند.

ادارد استارک ناگهان راست نشست؛ قلبش شتاب گرفته بود، ملافه‌ها به اندامش گره خورده بودند. اتاق به سیاهی قبر بود و کسی روی در می‌کوبید. کسی بلند صدایش کرد: «لرد ادارد.»

«یه لحظه.» خواب‌آلود و برهنه خودش را به سمت دیگر اتاق تاریک کشید. وقتی در را گشود، دید که تامارد مشتش را بلند کرده و کین شمعی در دست دارد. پیشکار شخص پادشاه بینشان ایستاده بود.

صورت مرد می‌توانست از سنگ تراشیده شده باشد، آن قدر که چیزی بروز نمی‌داد. ابلاغ کرد: «حضرت دست، اعلیحضرت پادشاه دستور دادند که شرفیاب بشید. فوراً.»

پس رابرت از شکار برگشته بود. از موقعش خیلی گذشته بود. «چند لحظه برای لباس پوشیدن بهم وقت بدید.» ند مرد را در بیرون منتظر گذاشت. کین در لباس پوشیدن کمکش کرد؛ نیم‌تنه‌ی حریر سفید و شنل خاکستری، شلواری که ساقش به خاطر گچ پا بریده شده بود، نشان منصبش، آخر از همه کمربندی با حلقه‌های سنگین نقره‌ای. خنجر والریایی را روی کمرش غلاف کرد.

وقتی کین و تامارد او را در حیاط درونی مشایعت می‌کردند، قلعه‌ی سرخ تاریک و ساکت بود. ماه با فاصله‌ی کمی بالای دیوارها دیده می‌شد، به زودی قرصش کامل می‌شد. نگهبانی در ردای طلایی روی بارو کشیکش را می‌داد.

اقامتگاه سلطنتی در برج میگور بود، دژ عظیم مربع شکلی که در قلب قلعه‌ی سرخ پشت دیوارهایی به ضخامت دوازده وجب قرار داشت و خندق خشکش پر از ردیف نیزه‌های آهنین بود؛ قلعه‌ای در درون یک قلعه. سر بارس بلانت، در زره‌ی سفیدش مانند شبحی زیر مهتاب، از انتهای دور پل محافظت می‌کرد. در آن طرف پل، ند از کنار دو شوالیه‌ی دیگر از گارد شاهنشاهی گذشت؛ سر پرستون گرینفیلد[1] پایین پله‌ها ایستاده بود و سر باریستان سلمی کنار در اتاق خواب پادشاه انتظار می‌کشید. سه مرد با ردای سفید؛ ند به خاطر آورد و سرمای عجیبی به وجودش افتاد. صورت سر باریستان به سفیدی زره‌اش بود. ند کافی بود او را ببیند تا متوجه

[1] Preston Greenfield

شود که به شکل وخیمی دچار مشکل شده‌اند. پیشکار سلطنتی در را باز کرد و اعلام کرد: «لرد ادارد استارک، دست پادشاه.»

«بیاریدش اینجا.» صدای رابرت به طرز عجیبی خشن بود.

آتش در شومینه‌های دوقلوی دو انتهای اتاق خواب می‌سوخت و به اتاق نور قرمز دلگیری می‌داد. گرمای داخل اتاق خفه‌کننده بود. رابرت روی تخت چتردار دراز کشیده بود. کنار تخت استاد بزرگ پایسل منتظر ایستاده بود، در حالی که لرد رنلی با بی‌قراری جلوی پنجره‌ها قدم می‌زد. خدمتکاران مرتب می‌آمدند و می‌رفتند، به آتش زیر شراب جوشان هیزم اضافه می‌کردند. سرسی لنیستر روی تخت کنار شوهرش نشسته بود. مویش بهم ریخته بود، انگار که تازه از خواب بیدار شده، اما اثری از خواب در چشمانش دیده نمی‌شد. چشم‌ها ند را دنبال کردند که به کمک تامارد و کین از عرض اتاق رد شد. به نظرش می‌رسید که دارد بسیار آهسته حرکت می‌کند، انگار هنوز خواب می‌بیند.

پادشاه هنوز چکمه به پا داشت. ند جایی که پاهای رابرت از زیر پتو بیرون بود، گل خشکیده و ساقه‌های علف را روی چرم می‌دید. جلیقه‌ی سبزی روی کف اتاق انداخته بودند که پاره شده بود و لکه‌های قرمز مایل به قهوه‌ای روی پارچه‌اش خشکیده بود. اتاق بوی دود و خون و مرگ می‌داد.

پادشاه وقتی او را دید زمزمه کرد: «ند» صورتش به سفیدی شیر بود. «بیا... جلوتر.»

افرادش او را نزدیک‌تر بردند. ند با گذاشتن دستش روی پایه‌ی تخت راست ایستاد. یک نگاه به رابرت کافی بود تا به وخامت وضع او پی ببرد. با گلویی گرفته شروع کرد: «چی...؟»

«یه گراز.» لرد رنلی هنوز لباس‌های سبز شکار تنش بود و خون روی ردایش پاشیده شده بود.

پادشاه پراند: «یه شیطان. تقصیر خودم بود. لعنت به جهنم، زیادی نوشیده بودم. ضربه‌ام خطا رفت.»

ند از لرد رنلی پرسید: «و شماها کجا بودید؟ سر باریستان و گارد شاهنشاهی کجا بود؟»

دهان رنلی سخت شد. «برادرم به ما دستور داد که کنار بایستیم و بذاریم که به تنهایی گراز رو شکار کنه.»

ادارد استارک پتو را بلند کرد.

تا جایی که می‌شد زخم‌های او را دوخته بودند، اما به هیچ وجه کافی نبود. گراز حتماً جانور مخوفی بوده. با عاجش پادشاه را از کشاله ران تا نوک پستان دریده بود. بانداژ آغشته به شراب که استاد بزرگ پایسل استفاده

کرده بود، خیلی سریع با خون سیاه شده بود، و بوی زخم چندش‌آور بود. معده‌ی ند به تلاطم افتاد. پتو را رها کرد.

رابرت گفت: «بو می‌ده، بوی مرگ، فکر نکن که خودم حسش نمی‌کنم. حرومزاده کارم رو ساخت، نه؟ اما من... من هم خدمتش رسیدم، ند.» لبخند پادشاه با دندان‌هایی قرمز به هولناکی زخمش بود. «چاقو رو درست فرو کردم توی چشمش. ازشون بپرس که این کار رو کردم یا نه. ازشون بپرس.»

لرد رنلی آهسته گفت: «درسته، به دستور برادرم لاشه رو با خودمون آوردیم.»

رابرت زمزمه کرد: «برای ضیافت. حالا تنهامون بذارید. همه‌تون. باید با ند حرف بزنم.»

سرسی شروع کرد: «رابرت، همسر عزیزم...»

رابرت تا جایی که توان داشت با همان خشونت سابقش گفت: «گفتم تنهامون بذارید. کجای این حرف رو نمی‌فهمی، زن؟»

سرسی دامن و احترامش را جمع کرد و به سمت در به راه افتاد. لرد رنلی و سایرین تعقیبش کردند. استاد بزرگ پایسل ماند و با دست‌های لرزانش به پادشاه فنجانی از مایع غلیظ سفید تعارف کرد. «شیره‌ی خشخاش، اعلیحضرت. بنوشید. برای دردتون.»

رابرت با پشت دستش فنجان را رد کرد. «مزاحم نشو. من به وقتش می‌خوابم، پیر خرفت. برو بیرون.»

استاد بزرگ پایسل موقع خروج از اتاق با رنجش نگاهی به ند انداخت.

وقتی تنها شدند ند گفت: «لعنت به تو، رابرت.» سوزش پایش آن قدر شدید بود که از شدت درد کور شده بود. یا شاید غصه بود که چشمانش را تار می‌کرد. کنار دوستش روی تخت نشست. «چرا همیشه باید این همه کله‌شق باشی؟»

پادشاه با صدایی گرفته گفت: «اه، لعنت به تو ند، من که اون حرومزاده رو کشتم، نکشتم؟» نگاهش را به بالا متوجه ند کرد و حلقه‌ای از موی سیاه ژولیده روی چشمانش افتاد. «باید همین کار رو با تو می‌کردم. نمی‌تونی یه مرد رو موقع شکار راحت بگذاری. سِر روبار پیدام کرد. سَر گرگور. چه تصور زشتی. به تازی هیچی نگفتم. گذاشتم سرسی متعجبش کنه.» بلند شدن موج جدیدی از درد، خنده‌اش را به غرولند تبدیل کرد. «دختره. دنریس. تنها یه بچه، حق با تو بود... به این خاطره، دختره... خدایان گرازه رو فرستادند... برای مجازات من فرستادند...» پادشاه همراه سرفه خون بالا آورد. «درست نبود، خطا کردم... تنها یه دختربچه... واریس، لیتل‌فینگر،

حتی برادرم... بی‌ارزشن... ند، غیر از تو هیچ کس بهم گوشزد نکرد... فقط تو...» دستش را بلند کرد، اشاره‌اش رنج‌بار و رقت‌انگیز بود. «کاغذ و جوهر. اونجا، روی میز. چیزهایی که می گم بنویس.»

ند کاغذ را روی زانویش صاف کرد و قلم را برداشت. «در خدمتم، اعلیحضرت.»

«این وصیت و سفارش رابرت از خاندان برتیون، نخستین با اسم او، پادشاه اندل‌ها و سایرین... القاب مسخره رو اضافه کن، خودت که بلدی. به این وسیله من به ادارد از خاندان استارک، فرمانروای وینترفل و دست پادشاه، فرمان می‌دهم که بعد... بعد مرگ من... در مقام لرد نایب سلطنه و محافظ سرزمین خدمت کند، به جانشینی از... از من حکومت کند، تا زمانی که پسرم جافری به سن بلوغ برسد...»

«رابرت، جافری پسر تو نیست.» حرفی بود که می‌خواست بگوید، اما کلمات به زبانش نمی‌آمدند. عذاب روی صورت رابرت به وضوح مشهود بود؛ نمی‌توانست موجب رنج بیشتر او شود. پس ند سرش را خم کرد و نوشت، اما وقتی پادشاه گفت: «پسرم جافری» به جایش نوشت: «وارثم». فریب باعث می‌شد که احساس آلودگی بکند. فکر کرد که چه دروغ‌هایی به خاطر عشق نمی‌گوییم. خدایان عفوم کنند. «می‌خوای دیگه چی بگم؟»

«بگو... هر چی لازمت می‌شه. محافظت و حمایت، خدایان قدیم و جدید، خودت که واردی. بنویس. من امضا می‌کنم. بعد مرگم اونو به شورا بده.»

ند با صدایی پر از غصه گفت: «رابرت، نباید این کار رو با من بکنی. تنهام نگذار. مملکت بهت نیاز داره.»

رابرت دست او را گرفت و با انگشتانش محکم فشرد. توام با درد کشیدن گفت: «تو... دروغگوی خیلی بدی هستی، ند استارک. مملکت... مملکت می‌دونه که چه پادشاه بی‌عرضه‌ای بودم. به بدی ایریس، خدایان بهم رحم کنند.»

ند به دوست در حال مرگش گفت: «نه، اصلاً به بدی ایریس نبودید، اعلیحضرت. به هیچ وجه نزدیک به بدی ایریس نشدید.»

رابرت هر طور که بود لبخند سرخی زد. «حداقل می‌گن که... این کار آخرم... اینو صحیح انجام دادم. تو منو سرافکنده نمی‌کنی. حالا تو فرمانروایی می‌کنی. ازش نفرت خواهی داشت، بدتر از من... اما شایسته انجامش می‌دی. نوشتنت تموم شد؟»

«بله، اعلیحضرت.» ند کاغذ را به رابرت تقدیم کرد. پادشاه بدون خواندن امضا کرد، ردی از خون روی نامه باقی گذاشت. «مهر کردن باید در حضور شاهدین باشه.»

رابرت با صدایی گرفته گفت: «گراز رو در مراسم عزاداری من سرو کنید. یه سیب تو دهنش، پوستش برشته و سوخته. از گوشت اون حرومزاده بخور. برام مهم نیست که خفه‌ات کنه. قول بده، ند.»

«قول می‌دم.» صدای لیانا در گوشش طنین انداخت: بهم قول بده، ند.

پادشاه گفت: «دختره، دنریس. بذارید زنده بمونه. اگه تونستی، اگه... خیلی دیر نشده باشه... باهاشون صحبت کن... واریس، لیتل‌فینگر... نذار اونو بکشن. و به پسرم کمک کن، ند. کاری کن که... از من بهتر بشه.» قیافه‌اش در هم شد. «خدایان رحم کنید.»

«رحم می‌کنند، دوست من، رحم می‌کنند.»

پادشاه چشمانش را بست و به نظر خیالش آسوده شد. زیر لب گفت: «کشته شده به دست یه خوک، حتماً بهم می‌خندی، اما خیلی منو می‌رنجونه.»

ند نمی‌خندید. «به اتاق صداشون کنم؟»

رابرت حرکت ضعیفی به سرش داد. «هر طور مایلی. خدایان، چرا اینجا این قدر سرده؟»

خدمتکاران با شتاب به داخل آمدند و با عجله روی آتش هیزم ریختند. ملکه رفته بود؛ حداقل کمی تسکین داشتند. اگر سرسی کمی عقل داشت، بچه‌هایش را برمی‌داشت و قبل سپیده فرار می‌کرد. تا همین حالا هم زیادی معطل کرده بود.

پادشاه به نظر نمی‌رسید که متوجه غیبت او باشد. از برادرش رنلی و استاد بزرگ پایسل خواست که شاهد باشند و مهرش را روی موم زرد داغی فشرد که ند روی نامه چکانده بود. «حالا یه چیزی برای درد بهم بدید و راحتم بذارید تا بمیرم.»

استاد بزرگ پایسل با شتاب مخلوط دیگری از شیره‌ی خشخاش آماده کرد. این بار پادشاه آن را سر کشید. وقتی فنجان را به کنار پرت کرد، روی ریش سیاهش قطرات سفید غلیظی نشسته بودند. «خواب هم می‌بینم؟»

ند پاسخ داد: «می‌بینید، سرورم.»

با لبخند گفت: «خوبه، به لیانا می‌گم که چقدر دوستش داری، ند. از عوض من مراقب بچه‌هام باش.»

این حرف مانند چاقویی به شکم ند فرو رفت. یک لحظه زبانش بند آمد. قدرت دروغ گفتن نداشت. سپس حرامزاده‌ها را به خاطر آورد: بارای کوچک در آغوش مادر، مایا در ویل، جندری سر کوره‌اش و سایرین. آهسته گفت: «من... از بچه‌های تو طوری محافظت می‌کنم که انگار مال خودمن.»

رابرت با رضایت سر تکان داد و چشمانش را بست. ند تماشا کرد که چطور با شسته شدن درد از صورت دوست قدیمی‌اش توسط شیره‌ی خشخاش، او به تدریج روی بالش وا رفت. خواب بر او چیره شد.

حلقه‌های سنگین زنجیر آهسته به صدا درآمدند و استاد بزرگ پایسل به کنار ند آمد. «من هر چه در توانم باشه انجام می‌دم، سرورم، اما زخم چرک کرده. دو روز طول کشید تا ایشون رو برگردونن. وقتی من دیدمشون، خیلی دیر شده بود. می‌تونم رنج اعلیحضرت رو تخفیف بدم، اما حالا دیگه تنها خدایان توانایی شفا دادنشون رو دارند.»

ند پرسید: «چه مدت؟»

«اصولاً تا حالا دیگه باید می‌مردند. هیچ وقت مردی رو ندیده بودم که این قدر سخت به زندگی چنگ بزنه.»

لرد رنلی گفت: «برادرم همیشه نیرومند بوده. شاید عاقل نبوده، اما نیرومند بوده.» در حرارت کلافه‌کننده‌ی اتاق، پیشانی او غرق عرق بود. آن طور که آنجا ایستاده بود، جوان و سبزه و خوش‌قیافه، می‌توانست روح رابرت باشد. «گراز رو کشت. روده‌هاش داشتند از شکمش می‌ریختند، اما با این حال گراز رو کشت.» صدایش پر از تحسین بود.

ند گفت: «رابرت مردی بود که هرگز تا وقتی که دشمنی سر پا مونده، پشت به میدان نبرد نمی‌کرد.»

سر باریستان سلمی هنوز بیرون در از پله‌های برج محافظت می‌کرد. ند به او گفت: «استاد پایسل به رابرت شیره‌ی خشخاش داده. نگذارید کسی بدون اجازه‌ی من مزاحم استراحتشون بشه.»

«طبق دستور شما عمل می‌شه، سرورم.» سر باریستان از عمرش هم پیرتر به نظر می‌رسید. «من در انجام وظیفه‌ی مقدسم شکست خوردم.»

«شایسته‌ترین شوالیه هم نمی‌تونه از یک پادشاه در برابر حماقتش دفاع کنه. رابرت عاشق شکار گراز بود. من به چشمم شکار شدن هزار تا گراز به دست رابرت رو دیدم.» او بدون خم به ابرو آوردن با نیزه‌ای بزرگ در دستش پاهایش را محکم دور اسب می‌گرفت، موقع یورش گراز اغلب به آن فحش می‌داد، تا آخرین لحظه‌ی ممکن صبر می‌کرد، آن قدر که گراز دیگر کم مانده به او برسد، سپس با یک ضربه‌ی قاطع و شدید آن را می‌کشت. «هیچ کس ممکن نبود حدس بزنه که این یکی عامل مرگش می‌شه.»

«همچین حرفی از سر لطف شماست، لرد ادارد.»

«شخص پادشاه تقریباً همین حرف رو زد. شراب رو مقصر می‌دونه.»

شوالیه‌ی سفید مو با بیزاری سر تکان داد. «وقتی گراز رو از لونه‌اش به بیرون روندیم، اعلیحضرت روی زین تعادل نداشت، با این حال به ما دستور داد که کنار بایستیم.»

واریس خیلی آهسته پرسید: «سر باریستان، کنجکاوم که چه کسی این شراب رو به پادشاه داد؟»

ند نزدیک آمدن خواجه را نشنیده بود، اما وقتی به کنار نگاه کرد او آنجا ایستاده بود. ردای مخمل سیاهی پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد، و به صورتش به تازگی پودر مالیده بود.

سر باریستان گفت: «شراب از مشک خود پادشاه بوده.»

«تنها یک مشک؟ شکار کردن آدمو خیلی تشنه می‌کنه.»

«حساب نگه نداشتم. مطمئناً از یکی بیشتر بود. هر وقت لازم داشتند، ملازمشون مشک تازه فراهم می‌کرد.»

واریس گفت: «چه پسر وظیفه‌شناسی، نگذاشته اعلیحضرت کمبود نوشیدنی داشته باشه.»

ند مزه‌ی تلخی در دهانش حس کرد. دو پسر با موی روشن را که رابرت به دنبال گشاد کننده‌ی صفحه‌ی سینه فرستاده بود به خاطر آورد. پادشاه آن شب موقع ضیافت قصه را برای همه تعریف کرده بود و از شدت خنده لرزیده بود. «کدوم ملازم؟»

سر باریستان گفت: «بزرگتره، لنسل.»

واریس گفت: «پسره رو خوب می‌شناسم. یه پسر هیکلی، فرزند سر کوان لنیستر[1]، برادرزاده‌ی لرد تایوین و پسرعموی ملکه. امیدوارم که پسره‌ی عزیز خودش رو سرزنش نکنه. بچه‌ها به خاطر معصومیت جوانیشون خیلی آسیب‌پذیر هستند، اینو چه خوب یادمه.»

مطمئناً واریس زمانی جوان بوده. ند شک داشت که هیچ وقت معصوم بوده. «حرف بچه‌ها رو پیش کشیدید. رابرت در مورد دنریس تارگرین تغییر عقیده داده. می‌خوام هر چی که ترتیب داده شده لغو بشه. فوراً»

واریس گفت: «حیف، فوراً هم ممکنه خیلی دیر باشه. متاسفانه اون پرنده‌ها پریدن. اما هر چی از دستم بر بیاد انجام می‌دم، سرورم. اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام.» تعظیم کرد، دمپایی‌های با کف نرمش روی سنگ زمزمه کردند و پایین پله‌ها از نظر ناپدید شد.

کین و تامارد در عبور ند از روی پل کمک می‌کردند که لرد رنلی از برج میگور خارج شد و ند را صدا زد. «لرد ادارد، اگه لطف کنید یک لحظه از وقتتون رو به من بدید.»

---

[1] Kevan

ند ایستاد. «خواهش می‌کنم.»

رنلی به پیش او آمد. «افرادتون رو دور کنید.» در وسط پل به هم رسیدند. خندق خشک زیر پایشان بود، مهتاب لبه‌های خشن نیزه‌های بستر خندق را نقره‌ای می‌کرد.

ند علامت داد. تامارد و کین سر خم کردند و با احترام عقب عقب دور شدند. لرد رنلی با دلواپسی به سر بارس در انتهای دور پل و سر پرستون زیر تاق در پشت سرشان نگاهی انداخت. «اون نامه،» به سمت ند خم شد. «نیابت سلطنت بود؟ برادرم شما رو محافظ اعلام کرده؟» منتظر پاسخ نماند. «سرورم، من سی مرد در نگهبانان شخصی خودم دارم، همچنین دوست‌های دیگه‌ای از بین شوالیه‌ها و لردها. بهم یک ساعت فرصت بدید تا صد سرباز در اختیارتون بگذارم.»

«و با صد سرباز قراره چکار کنم، سرورم؟»

«حمله کنید! همین حالا که قلعه خوابه.» رنلی باز به سر بارس نگاه کرد، صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد و مصرانه گفت: «ما باید جافری رو از مادرش دور کنیم و در اختیار خودمون نگهش داریم. محافظ باشید یا نباشید، کسی که پادشاه رو در اختیار داره صاحب اختیار مملکته. ما باید میرسلا و تامن رو هم اسیر بگیریم. وقتی بچه‌های سرسی رو داشته باشیم، جرات نمی‌کنه که با ما مقابله کنه. شورا مقام لرد محافظ شما رو تایید می‌کنه و سرپرستی جافری رو به شما می‌سپاره.»

ند به سردی او را برانداز کرد. «رابرت هنوز نمرده. خدایان شاید نجاتش بدن. اگه این طور نشد، من جلسه‌ی شورا برای شنیدن آخرین وصیت رابرت و بررسی موضوع جانشینش رو تشکیل می‌دم، اما با ریختن خون در تالارهای قصرش و بیرون کشیدن بچه‌های وحشت‌زده از تختخواب، به آخرین ساعات زندگی رابرت در این دنیا اهانت نمی‌کنم.» لرد رنلی، با قامتی به سختی زه کمان، یک قدم به عقب برداشت. «هر لحظه‌ای که شما تعلل می‌کنید، به سرسی فرصت بیشتری برای تدارک می‌دید. تا زمان مرگ رابرت شاید خیلی دیر شده باشه... برای هر دوی ما.»

«پس باید دعا کنیم که رابرت نمیره.»

«احتمالش خیلی کمه.»

«گاهی خدایان ترحم می‌کنند.»

«لنیسترها رحم نمی‌کنند.» لرد رنلی برگشت، دوباره از خندق رد شد و به برجی رفت که برادرش در حال احتضار دراز کشیده بود.

ند وقتی به اتاقش برگشت احساس خستگی و افسردگی می‌کرد، با این حال بدون هیچ شکی امکان خواب دوباره وجود نداشت، نه حالا. سرسی لنیستر در جنگل خدایان به او گفته بود که در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری. به شک افتاد که آیا نپذیرفتن پیشنهاد لرد رنلی کار صحیحی بوده. هیچ علاقه‌ای به این دسیسه‌ها نداشت و تهدید بچه‌ها شرافتمندانه نبود، با این حال... سرسی به جای گریختن، تصمیم به جنگیدن گرفته بود، شاید به صد سرباز رنلی، حتی بیشتر، جداً احتیاج پیدا کند.

به کین گفت: «لیتل‌فینگر رو می‌خوام. اگه در اقامتگاهش نباشه، هر چقدر نفرات که لازمه بردار و هر میکده و فاحشه‌خانه در بارانداز پادشاه رو بگرد، تا اینکه پیداش کنی. قبل از دمیدن سپیده پیش من بیارش.» کین تعظیم کرد و مرخص شد، ند به تامارد رو کرد. «ویند ویچ موقع مد عصرگاهی بادبان می‌کشه. گروه محافظین رو انتخاب کردی؟»

«ده مرد، پورتر فرماندهشون.»

«بیست و فرماندهی با تو.» پورتر مردی شجاع اما کله‌شق بود. برای مراقبت از دخترانش شخصی باثبات‌تر و خردمندتر می‌خواست.

«اطاعت، سرورم. نمی‌تونم بگم که از پشت کردن به این محل ناراحت می‌شم. دلم برای زنم تنگ شده.»

«سر راه به شمال از نزدیک درگون‌استون رد می‌شید. ازت می‌خوام که یه نامه از طرف من برسونی.»

تام مضطرب به نظر می‌رسید. «درگون‌استون، سرورم؟» جزیره‌ی دژ مانند خاندان تارگرین به بدشگونی مشهور بود.

«به کاپیتان کاس بگو که به محض رویت جزیره پرچم منو بالا ببره. اونا شاید از مهمان ناخوانده احتیاط داشته باشند. اگه مردد بود، هر چی خواست قبول کن. نامه‌ای بهت می‌دم که در دست لرد استنیس برتیون بگذاری. نه کس دیگه. نه پیشکارش، نه فرمانده‌ی محافظینش، نه همسرش، تنها شخص لرد استنیس.»

«اطاعت، سرورم.»

وقتی تامارد تنهایش گذاشت، لرد استارک نشست و به شعله‌ی شمعی که روی میز کنار دستش می‌سوخت خیره شد. یک لحظه مغلوب غم شد. هیچ چیز نمی‌خواست جز پناه بردن به جنگل خدایان، زانو زدن جلوی درخت نیایش و دعا برای زنده ماندن رابرت برتیون، کسی که برایش بیش از برادر بوده. بعداً زمزمه خواهند کرد که ادارد استارک به دوستیش با پادشاه خیانت کرده و پسرانش را از وراثت خلع کرده؛ تنها می‌توانست امیدوار باشد که خدایان آگاه‌تر باشند و رابرت در سرزمین آن سوی قبر از واقعیت مطلع شود.

ند آخرین نامه‌ی پادشاه را برداشت. طوماری از کاغذ سفید خشک، مهر شده با موم طلایی، چند جمله‌ی کوتاه و ردی از خون. چقدر فاصله‌ی بین پیروزی و شکست، بین زندگی و مرگ، ناچیز بود.

برگ کاغذ تازه‌ای بیرون آورد و قلمش را در جوهردان فرو برد. نوشت: به اعلیحضرت، استنیس از خاندان برتیون. وقتی این نامه به دست شما برسد، برادر شما، پادشاه ما در پانزده سال اخیر، مرده‌اند. موقع شکار در جنگل سلطنتی، مورد هجوم یک گراز...

حروف در نظرش روی کاغذ به رقص درآمدند و دستش ایستاد. لرد تایوین و سر جیمی مردانی نبودند که در برابر رسوایی به سادگی تسلیم شوند؛ جنگ را به گریز ترجیح خواهند داد. بدون شک لرد استنیس بعد قتل جان ارن احتیاط می‌کرد، اما واجب بود که فوراً با تمام قوایش، قبل از اینکه لنیسترها به حرکت درآیند، به بارانداز پادشاه بیاید.

ند هر کلمه را با دقت انتخاب کرد. وقتی کارش تمام شد، نامه را چنین امضا کرد: ادارد استارک، فرمانروای وینترفل، دست پادشاه، محافظ مملکت. کاغذ را خشک کرد، دو بار تا کرد و موم مهر را روی شعله‌ی شمع ذوب کرد.

موقع نرم شدن موم به این فکر می‌کرد که نیابت سلطنتش کوتاه خواهد بود. پادشاه جدید دست خودش را انتخاب خواهد کرد. ند برای رفتن به خانه آزاد خواهد شد. فکر وینترفل لبخند ضعیفی به صورتش آورد. می‌خواست یک بار دیگر خنده‌ی برن را بشنود، با راب به شکار برود، بازی ریکان را تماشا بکند. می‌خواست در رختخواب خودش در حالی که دستش را سفت دور زنش کتلین انداخته، به خوابی بی‌رویا برود.

وقتی مهر دایرولف را روی موم سفید می‌فشرد، کین بازگشت. دسموند همراهش بود و لیتل‌فینگر بین آن دو وارد شد. ند از محافظینش تشکر کرد و آن‌ها را مرخص کرد.

لرد پتایر نیم‌تنه‌ی مخمل آبی با آستین‌های پف‌دار پوشیده بود، کلاه نقره‌ایش طرح مرغ‌های مقلد داشت. موقع نشستن گفت: «ظاهراً باید تبریک بگم.»

ند اخم کرد. «پادشاه زخمی دراز کشیده و دم مرگه.»

«می‌دونم. همچنین می‌دونم که رابرت شما رو محافظ مملکت اعلام کرده.»

چشمان ند بی‌اختیار به نامه‌ی پادشاه پرید که روی میز کنار دستش بود؛ مهرش نشکسته بود. «و شما چطور اینو می‌دونید، سرورم؟»

«واریس یه اشاره‌ای کرد و خودتون همین حالا تاییدش کردید.»

دهان ند از خشم سفت شد. «لعنت به واریس و پرنده‌های کوچکش. کتلین راست گفته، اون مرد جادوی سیاهی داره. بهش اعتماد ندارم.»

«عالیه، دارید یاد می‌گیرید.» لیتل‌فینگر به جلو خم شد. «ولی شرط می‌بندم که منو در ظلمات شب به خاطر بحث در مورد خواجه به اینجا نکشیدید.»

ند اقرار کرد: «نه، من رازی رو که جان ارن به خاطر محفوظ موندنش به قتل رسید می‌دونم. رابرت پشت سرش هیچ پسر شرعی باقی نمی‌گذاره. جافری و تامن حرامزاده‌های جیمی لنیستر هستند، حاصل زنای با محرم اون با ملکه.»

لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «چه مبهوت‌کننده.» اثری از بهت در لحنش مشهود نبود. «دختره هم؟ بدون شک. پس وقتی شاه بمیره...»

«سلطنت طبق حق به لرد استنیس می‌رسه که بین دو برادر رابرت بزرگتره.»

لرد بیلیش حین تعمق روی موضوع ریش نوک‌تیزش را نوازش کرد. «این طور به نظر می‌رسه. مگه اینکه...»

«مگه، سرورم؟ هیچ به نظر رسیدنی در کار نیست. استنیس وارثه. چیزی عوضش نمی‌کنه.»

«استنیس بدون کمک شما نمی‌تونه به سلطنت برسه. اگه عاقل باشید، اطمینان حاصل می‌کنید که جافری جانشین بشه.»

ند نگاهی به سختی سنگ به او انداخت. «یک ذره شرافت در وجودتون ندارید؟»

لیتل‌فینگر با بی‌توجهی پاسخ داد: «یه ذره چرا، حتماً. خوب گوش کنید. استنیس نه دوست شماست، نه دوست من. حتی برادرهاش طاقت تحملش رو ندارند. اون آدم مثل آهن سخت و انعطاف ناپذیره. مطمئناً دست جدید و شورای جدیدی بهمون تحمیل می‌کنه. شکی نیست که از شما به خاطر تحویل تاج تشکر می‌کنه، اما از شما خوشش نخواهد اومد. و به قدرت رسیدنش به معنای جنگه. استنیس تا وقتی سرسی و حرامزاده‌هاش نمرده باشند آرامش نخواهد داشت. فکر می‌کنید لرد تایوین بی‌کار می‌شینه و اندازه‌گیری نیزه برای سر دخترش رو تماشا می‌کنه؟ کسترلی راک طغیان می‌کنه و تنها نخواهد بود. رابرت در وجودش توانایی عفو خدمتگزاران پادشاه ایریس رو داشت، تنها با یه شرط که به خودش سوگند وفاداری بخورند. استنیس به این اندازه بخشنده نیست. هنوز محاصره‌ی استورمز اند رو فراموش نکرده، و لرد تایرل و ردواین شهامت تصوری جز این رو ندارند. هر کسی که زیر پرچم اژدها جنگیده یا متحد بیلان گریجوی موقع شورش بوده، دلیلی برای واهمه داره. استنیس رو روی تخت آهنین بنشونید، بهتون قول می‌دم که خون در مملکت به راه میفته.

حالا به روی دیگه سکه توجه کنید. جافری تنها دوازده سالشه و رابرت نیابت سلطنت رو به شما سپرده، سرورم. شما دست پادشاه و محافظ مملکت هستید. قدرت در چنگ شماست، لرد استارک. کافیه دست دراز کنید و مال خودتون بکنید. با لنیسترها صلح کنید. جن رو آزاد کنید. جافری رو به ازدواج سنسا در بیارید. و دختر کوچکترتون با پرنس تامن و وارث خودتون با میرسلا. چهار سال طول می‌کشه تا جافری به سن بلوغ برسه. تا اون موقع به شما به چشم پدر دوم نگاه می‌کنه، و اگه این طور نشد، خوب... چهار سال فرصت خیلی مناسبیه، سرورم. اون قدر طولانی که از شر لرد استنیس خلاص شده باشیم. اون وقت اگه جافری مشکل‌ساز از آب در اومد، ما می‌تونیم راز کوچکش رو برملا کنیم و لرد رنلی رو به تخت بنشونیم.»

ند تکرار کرد: «ما؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «شما محتاج شریک برای تحمل این بار هستید. بهتون اطمینان می‌دم که بهای من معقول خواهد بود.»

صدای ند به سردی یخ بود. «بهای شما. لرد بیلیش، چیزی که پیشنهاد می‌کنید خیانته.»

«تنها اگه ببازیم.»

«شما فراموش می‌کنید، جان ارن رو فراموش می‌کنید، جوری کسل رو فراموش می‌کنید. و اینو فراموش می‌کنید.» خنجر را کشید و روی میز گذاشت؛ یک تکه استخوان اژدها و فولاد والریایی، به تیزی تفاوت بین راست و خطا، بین صحیح و غلط، بین زندگی و مرگ. «اونا یکی رو برای بریدن گلوی پسر من فرستادند، لرد بیلیش.»

لیتل‌فینگر آه کشید. «متاسفانه واقعاً فراموش کردم، سرورم. لطفاً عفو کنید. یک لحظه یادم رفت که دارم با یک استارک صحبت می‌کنم.» دهانش کج شد. «پس شد استنیس و جنگ؟»

«انتخابی در کار نیست. استنیس وارثه.»

«من کی باشم که با لرد محافظ مخالفت کنم. پس چرا منو خواستید؟ مطمئناً به خاطر خردم نیست.»

ند با چندش گفت: «حداکثر تلاشم رو می‌کنم که به... خرد شما اعتنا نکنم. شما رو به خاطر کمکی که به کتلین قول دادید صدا کردم. لحظات خطرناکی برای همه ماست. رابرت منو محافظ نامیده، کاملاً صحیح، اما در چشم دنیا جافری هنوز پسر و وارثشه. ملکه یه دوجین شوالیه و صد سرباز داره که هر چی دستور بده انجام می‌دن... برای غلبه بر باقیمانده‌ی محافظین شخصی من کافیه. و تا اونجا که می‌دونم، شاید همین حالا که با هم صحبت می‌کنیم برادرش جیمی داره به بارانداز پادشاه می‌تازه، با یک لشکر لنیستری پشت سرش.»

«و شما فاقد ارتش هستید.» لیتل‌فینگر با انگشتانش خنجر روی میز را به آرامی چرخاند و با آن بازی کرد. «لرد رنلی و لنیسترها علاقه‌ی خیلی کمی به هم دارند. یان رویس برنزی، سر بیلان سوان، سر لوراس، لیدی تاندا، دوقلوهای ردواین... هر کدوم اینجا در دربار چند شوالیه و سرباز قسم‌خورده در خدمت دارند.»

«رنلی سی نفر محافظ شخصی داره، مال بقیه از اون هم کمتره. حتی اگه مطمئن باشم که همه طرفداری از منو انتخاب می‌کنند، باز هم کافی نیست. باید ردا طلایی‌ها رو داشته باشم. نگهبانان شهر دو هزار نفر نیرو دارند که قسم خوردند از قلعه و نظم پادشاه دفاع کنند.»

«آه، اما وقتی ملکه یک نفر و دست شخصی دیگه رو پادشاه اعلام می‌کنه، اونا از نظم چه کسی محافظت می‌کنند؟» لرد پتایر با انگشتانش خنجر را در جایش به چرخش انداخت. چرخید و چرخید و حین چرخش لرزید. وقتی سرانجام متوقف شد، نوکش به لیتل‌فینگر اشاره می‌کرد. او با لبخند گفت: «مشخصه، این هم جوابتون، اونا از کسی پیروی می‌کنند که بهشون پول می‌ده.» به پشت تکیه داد و مستقیم به ند خیره شد؛ چشمان سبز خاکستریش پر از تمسخر بودند. «تو شرافتت رو مثل زره به تن می‌کنی، استارک. فکر می‌کنی که در امان نگهت می‌داره، اما در واقع سنگینت می‌کنه و تحرک رو برات دشوار می‌کنه. حالا به خودت نگاه کن. می‌دونی چرا منو به اینجا احضار کردی. می‌دونی که از من می‌خوای چکار کنم. می‌دونی که انجامش لازمه... اما شرافتمندانه نیست، پس کلمات در گلوت گیر می‌کنند.»

گردن ند از شدت فشار سخت شده بود. یک لحظه آن قدر خشمگین بود که فکر نمی‌کرد صدایش در بیاید.

لیتل‌فینگر خندید. «باید مجبورت کنم که بگی، اما ظالمانه می‌شه... پس نگران نباش، سرور عزیزم. به خاطر عشقی که نسبت به کتلین دارم، همین ساعت پیش جینس اسلینت می‌رم و اطمینان حاصل می‌کنم که نگهبانان شهر طرفدار شما باشند. شش هزار سکه‌ی طلا باید کافی باشه. یک سوم مال فرمانده، یک سوم مال افسران، یک سوم مال سربازان. احتمالاً بتونیم با نصف این مبلغ اونا رو بخریم، اما ترجیح می‌دم که خطر نکنم.» با لبخند خنجر را برداشت و دسته‌اش را به ند تعارف کرد.

۴۸- جان

جان داشت برای صبحانه کیک سیب و سوسیس خونی می‌خورد که سمول تارلی روی نیمکت تالاپ نشست و با هیجان زمزمه کرد: «منو به سپت صدا کرده بودند. منو از آموزش ترخیص می کنند. قراره همراه بقیه‌ی شما به برادرها ملحق بشم. باورت می‌شه؟»

«نه، واقعاً؟»

«واقعاً. من به استاد ایمون در کتابخونه و رسیدگی به پرنده‌ها کمک می کنم. کسی لازم داره که بتونه نامه‌ها رو بخونه و بنویسه.»

جان با لبخند گفت: «خیلی خوب از عهده‌اش برمیای.»

سم با اضطراب اطراف را دید زد. «وقت رفتنه؟ نباید دیر کنم، ممکنه نظرشون عوض بشه.» موقع عبور از حیاط پوشیده از علف هرز، او از خوشحالی بالا پایین می‌پرید. روز گرم و آفتابی بود. جوی‌های آب روی سطح دیوار به پایین می‌چکیدند، برای همین به نظر می‌رسید که یخ می‌درخشد و برق می‌زند.

داخل سپت، کریستال بزرگ نور صبحگاهی را که از پنجره‌ی رو به جنوب وارد می‌شد، به دام می‌انداخت و در رنگین‌کمانی روی محراب پخش می‌کرد. وقتی چشمشان به سم افتاد، دهان پیپ باز ماند و وزغ به سینه‌ی گرن انگشت فرو برد، اما کسی شهامت حرف زدن نداشت. سپتون سلادار[1] با تکان دادن مجمری، هوا را با بویی معطر می‌ساخت که جان را به یاد سپت کوچک لیدی استارک در وینترفل می‌انداخت. سپتون برای اولین بار مست به نظر نمی‌رسید.

افسران بلند پایه با هم در یک گروه رسیدند؛ استاد ایمون تکیه داده به کلایدس، سر آلیسر عبوس با چشمانی سرد، فرمانده‌ی کل مورمونت خیره‌کننده با نیم‌تنه‌ی سیاه پشمی که دکمه‌های نقره‌ای پنجه‌ی خرس داشت. پشت سرشان اعضای ارشد سه صنف آمدند: پیشکار کل بوئن مارش، معمار ارشد آتل یارویک[2]، سر جارمی ریکار که در غیاب بنجن استارک گشتی‌ها را فرماندهی می‌کرد.

مورمونت جلوی محراب ایستاد، رنگین کمان پیشانی پهن تاسش را به درخشش انداخت. نطقش را شروع کرد: «شما خلافکار پیش ما اومدید، قاچاقچی، متجاوز، بدهکار، قاتل و دزد. بچه پیش ما اومدید. تنها و در زنجیر اومدید، بدون هیچ دوست یا شرفی. ثروتمند اومدید و فقیر اومدید. روی بعضی‌هاتون اسم خاندان‌های

---

[1] Celladar
[2] Othell Yarwyck

مغروری هست. بعضی‌هاتون تنها اسم حرامزاده‌ها رو دارید، یا اصلاً فاقد اسم هستید. همه‌ی اینا مال گذشته است. کنار دیوار ما همه از یک خانواده هستیم.

هنگام غروب، موقعی که برای شب آماده می‌شیم، شما سوگند می‌خورید. از اون لحظه به بعد شما برادر قسم خورده‌ی شب محسوب می‌شید. گناه‌هاتون تطهیر و قرض‌هاتون بخشیده می‌شه. پس شما هم باید از دلبستگی‌های سابقتون دست بکشید، دشمنی‌ها رو کنار بگذارید، خطاها و عزیزهای سابقتون رو فراموش کنید. اینجا شما از نو شروع می‌کنید.

مردهای نگهبانی شب زندگیشون رو صرف مملکت می‌کنند. نه پادشاه، نه حکمران، نه شرافت این یا اون خاندان، نه به خاطر طلا، افتخار یا عشق به یک زن، بلکه مملکت و تمام ساکنینش. مردهای نگهبانی شب زن نمی‌گیرند و پدر هیچ پسری نمی‌شن. وظیفه همسر ماست. شرافت معشوقه‌ی ماست. و شما تنها پسرانی هستید که ما در عمرمون می‌پذیریم.

جملات سوگند رو یاد گرفتید. قبل به زبان آوردنشون خوب فکر کنید، چون وقتی سیاه پوشیدید، دیگه برگشتی نیست. مجازات ترک خدمت مرگه.» خرس پیر قبل ادامه یک لحظه مکث کرد. «کسی بین شما هست که تمایل به ترک جمع ما داشته باشه؟ اگه هست، حالا بره، هیچ کس حقیر فرضش نخواهد کرد.»

کسی تکان نخورد.

مورمونت گفت: «چه بهتر. موقع غروب می‌تونید اینجا در برابر سپتون سلادار و ارشد صنفتون سوگند بخورید. کسی بین شما هست که معتقد به خدایان قدیم باشه؟»

جان ایستاد. «من، سرورم.»

«انتظار دارم که مثل عموت خواهان اجرای مراسم مقابل یه درخت حیات باشی.»

«بله، سرورم.» خدایان سپت ربطی به او نداشتند؛ خون نخستین انسان‌ها در رگ‌های استارک‌ها جریان داشت.

زمزمه کردن گرن در پشت سرش را شنید. «اینجا جنگل خدایانی وجود نداره. هست؟ هیچ وقت ندیدم.»

پیپ به گرن زمزمه کرد: «تو یه گله گاو وحشی رو قبل از اینکه بین برف‌ها لهت نکرده باشند نمی‌بینی.»

گرن با اصرار گفت: «می‌بینمشون، از خیلی دور می‌بینمشون.»

مورمونت شخصاً شک گرن را تائید کرد. «کسل بلک نیازی به جنگل خدایان نداره. جنگل اشباح پشت دیوار به همون صورت باقیه که در سپیده قرون بود، از خیلی قبل از اینکه اندال‌ها هفت خدا رو از اون طرف

دریای باریک بیارند. به فاصله‌ی نیم فرسنگی اینجا بیشه‌ای از درخت‌های نیایش پیدا می‌کنی، و شاید خدایانت رو.»

«سرورم.» شنیدن این صدا موجب شد که جان با حیرت به پشت نگاه کند. سمول تارلی روی پاهایش برخاسته بود. پسر چاق کف عرق کرده‌ی دست‌هایش را روی نیم‌تنه‌اش پاک کرد. «امکانش هست... امکانش هست که من هم برم؟ برم و جلوی این درخت حیات سوگند بخورم؟»

مورمونت پرسید: «خاندان تارلی هم اعتقاد به خدایان قدیم رو حفظ کرده؟»

ند با صدای ضعیف و مضطربی پاسخ داد: «نه، سرورم.» جان می‌دانست که او از افسران ارشد، خصوصاً خرس پیر، هراس دارد. «من تحت روشنایی هفت خدا در سپت هورن هیل نام‌گذاری شدم، مثل پدرم، و پدر پدرم، و تمام تارلی‌ها در چند هزار سال اخیر.»

سر جارمی ریکار کنجکاوی کرد: «پس چرا از خدایان پدرت و خاندانت دست می‌کشی؟»

«حالا خاندان من نگهبانان شبه. هفت خدا هیچ وقت دعاهای منو اجابت نکردند. شاید قدیمی‌ها بکنند.»

مورمونت گفت: «هر طور که مایلی، پسرم.» سم مثل جان دوباره نشست. «هر کدوم از شما رو مطابق نیاز خودمون و توانایی و مهارت خودتون در یک صنف قرار دادیم.» بوئن مارش جلو آمد و کاغذی را به دست او داد. فرمانده‌ی کل آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد. «هالدر، معمار.» هالدر قاطعانه با تکان دادن سرش رضایتش را نشان داد. «گرن، گشتی. آلبت، معمار. پیپار، گشتی.» پیپ به جان رو کرد و گوش‌هایش را جنباند. «سمول، تدارکات.» سم با آسودگی خیال در جایش ولو شد و پیشانیش را با دستمال ابریشمی پاک کرد. «ماتار، گشتی. درین، تدارکات. تادر، گشتی. جان، تدارکات.»

تدارکات؟ جان باور نمی‌کرد که چه شنیده. مورمونت حتماً اشتباه خوانده. خواست که بلند شود، دهانش را باز کند، به آن‌ها بگوید که اشتباهی شده... و آن وقت دید که سر آلیسر با چشمانی به براقی دو سنگ سیاه براندازش می‌کند، و متوجه شد.

خرس پیر کاغذ را لوله کرد. «ارشدهای شما وظایفتون رو بهتون شرح خواهند داد. همه‌ی خدایان پشتیبان شما باشند، برادران.» فرمانده‌ی کل آن‌ها را با تعظیمی ناقص مفتخر ساخت و رفت. سر آلیسر با لبخندی محو دنبال او رفت. جان هیچ وقت مربی نظامی را این چنین شاد ندیده بود.

بعد رفتن آن‌ها سر جارمی ریکار صدا زد: «گشتی‌ها با من.» پیپ در حالی که به جان زل زده بود آهسته برخاست. گوش‌هایش سرخ بودند. گرن با تبسمی گشاد به نظر نمی‌رسید که متوجه هیچ ایرادی باشد. مت و وزغ به آن دو پیوستند و به دنبال سر جارمی از سپت خارج شدند.

آتل یارویک با چانه‌ی بیرون زده‌اش اعلام کرد: «معمارها.» هالدر و آلبت به بیرون تعقیبش کردند.

جان با ناباوری و انزجار به اطرافش نگاه کرد. استاد ایمون چشم‌هایش را به نوری بلند کرده بود که نمی‌توانست ببیند. سپتون داشت کریستال‌ها را روی محراب می‌چید. تنها سم و درین روی نیمکت مانده بودند. یک پسر چاق، یک مطرب... و او.

پیشکار کل بوئن مارش دست‌های تپلش را روی هم مالید. «سمول، تو در کار پرنده‌خونه و کتابخونه به استاد ایمون کمک می‌کنی. چت به سگدونی می‌ره تا در رسیدگی به تازی‌ها کمک کنه. اتاقش به تو می‌رسه تا شب و روز به استاد نزدیک باشی. بهت اعتماد می‌کنم که خوب ازش مراقبت کنی. اون خیلی پیره و وجودش برای ما خیلی ارزشمنده.

درین، بهم گفتن که تو سر میز اشرافی‌های بلندمرتبه‌ی زیادی آواز خوندی و شریک گوشت و شراب شدی. تو رو به ایست‌واچ می‌فرستیم. شاید وقتی کشتی‌ها برای معامله میان، حنجره‌ی تو کمکی برای کاتر پایک باشه. پولی که برای گوشت گاو و ماهی دودی می‌دیم برامون سنگینه و کیفیت روغن زیتونی که بهمون می‌دن افتضاح بوده. وقتی رسیدی، خودت رو به بورکاس معرفی کن، در فواصل اومدن کشتی‌ها مشغول نگهت می‌داره.»

مارش لبخندش را متوجه جان کرد. «فرمانده‌ی کل مورمونت تو رو به عنوان آجودان شخصیش خواسته، جان. تو در برج فرمانده، زیر اقامتگاهش می‌خوابی.»

جان با تندی پرسید: «و وظایف من شامل چه چیزایی می‌شن؟ غذای فرمانده رو می‌کشم، کمک می‌کنم که دکمه‌هاش رو ببنده، آب داغ برای حمام گرفتنش میارم؟»

مارش به لحن جان اخم کرد. «قطعاً. و پیام‌هاش رو می‌رسونی، آتش اتاقش رو روشن نگه می‌داری، هر روز ملافه‌ها و تشک‌هاش رو عوض می‌کنی، و هر کار دیگه‌ای که فرمانده‌ی کل شاید ازت بخواد رو انجام می‌دی.»

«منو پیشخدمت فرض کردید؟»

از گوشه‌ی انتهای سپت استاد ایمون گفت: «نه.» کلایدس در بلند شدن کمکش کرد. «ما تو رو عضوی از نگهبانان شب فرض کردیم... اما شاید در این مورد اشتباه می‌کردیم.»

جان با تمام وجود تقلا کرد که رویش را برنگرداند و بیرون نرود. قرار بود که برای باقی عمرش کره بگیرد و مانند دخترها لباس بدوزد؟ به خشکی پرسید: «اجازه رفتن دارم؟»

بوئن مارش پاسخ داد: «راحت باش.»

درین و سم با او آمدند. در سکوت از پله‌ها به حیاط پایین رفتند. بیرون که رسیدند، جان به دیوار درخشان زیر آفتاب نگاه کرد که روی یخ آن صدها انگشت باریک ذوب می‌شدند و به پایین می‌خزیدند. خشم جان چنان شدت داشت که حاضر بود گور بابای دنیا بگوید و بی‌هیچ درنگی دیوار را خرد کند.

سمول تارلی با اشتیاق گفت: «جان، صبر کن. متوجه منظورشون نیستی؟»

جان با خشم به او رو کرد. «تنها چیزی که می‌بینم، دست کثیف سر آلیسره. می‌خواست منو تحقیر کنه و کرده.»

درین به او خیره شد. «سم، تدارکاتی بودن مناسب امثال تو و منه، اما برازنده‌ی لرد اسنو نیست.»

جان با تشر جواب داد: «من از هر کدوم شما شمشیرزن و سوارکار بهتری هستم. منصفانه نیست!»

«منصفانه؟» درین پوزخند زد. «دختره لخت مادرزاد منتظر من بود. منو از پنجره بالا کشید، اون وقت تو درباره‌ی منصفانه بودن با من بحث می‌کنی؟» دور شد.

سم گفت: «هیچ شرمی در تدارکاتی بودن نیست.»

«فکر می‌کنی انتظار من از بقیه‌ی عمرم اینه که لباس‌های زیر یه پیرمرد رو بشورم.»

سم گوشزد کرد: «پیرمرد فرمانده‌ی کل نگهبانان شبه. تو شب و روز باهاش می‌شی. بله، براش شراب می‌ریزی و به تازه بودن ملافه‌هاش رسیدگی می‌کنی، اما علاوه بر اون نامه‌هاش رو می‌رسونی، در ملاقات‌ها حضور داری، در جنگ ملازمشی. مثل سایه نزدیکش می‌شی. از همه چیز خبر داری، در همه چیز مشارکت داری... و پیشکار کل گفت که مورمونت شخصاً تو رو خواسته!

وقتی من کوچک بودم، پدرم اصرار داشت که موقع بار عام در تالار پذیرش پیشش حضور داشته باشم. هر وقت برای تعظیم در برابر لرد تایرل به های‌گاردن می‌رفت، منو هم وادار می‌کرد که بیام. البته بعدها دیکن رو می‌برد و منو در خونه تنها می‌گذاشت، و مادام که دیکن حضور داشت براش اهمیت نداشت که منم در بار عام حضور داشته باشم. وارثش رو در کنار خودش می‌خواست، متوجه نیستی؟ تا تماشا کنه و گوش بده و کارها رو

یاد بگیره. شرط می‌بندم به این دلیله که مورمونت تو رو خواسته، جان. چه علت دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ می‌خواد تو رو برای فرماندهی آماده کنه!»

جان غافلگیر شده بود. صحیح بود، در وینترفل که بود لرد ادارد اغلب راب را در جلسات تصمیم‌گیری شرکت می‌داد. ممکن بود که حق با سم باشد؟ می‌گفتند که حتی یک حرامزاده نیز می‌تواند در نگهبانی شب به مقام بالا برسد. با کله‌شقی گفت: «من هیچ وقت اینو ازشون نخواستم.»

سم به او یادآوری کرد: «هیچ کدوم از ما در موقعیت مطالبه‌ی خواسته‌مون نیستیم.»

و ناگهان جان اسنو احساس شرمساری کرد.

سمول بزدل هم باشد در خودش شجاعت پذیرش سرنوشتش به مانند یک مرد را یافته بود. بنجن استارک در آخرین شبی که جان او را زنده دیده بود گفته بود که در دیوار یک مرد تنها چیزی را کسب می‌کند که شایستگیش را دارد. جان، تو گشتی نیستی، فقط پسربچه‌ی خامی هستی که هنوز بوی تابستون می‌ده. شنیده بود که حرامزاده‌ها زودتر از سایر بچه‌ها به بلوغ می‌رسند؛ در دیوار یا باید بزرگ شد یا مرد.

جان آه عمیقی بیرون داد. «حق با توئه. رفتارم بچگانه بود.»

«پس می‌مونی و با من سوگند می‌خوری؟»

«خدایان قدیم منتظر ما هستند.» هر طور که بود لبخند زد.

دیروقت بعد از ظهر راه افتادند. دیوار دروازه‌ی حقیقی نداشت، نه اینجا در کسل بلک، نه هیچ جا در طول سیصد فرسنگ درازایش. اسب‌هایشان را در تونل باریکی هدایت کردند که از میان یخ حفر شده بود. دیوارهای سرد تاریک از اطراف فشار می‌آوردند و راهشان پیچ و خم داشت. سه مرتبه میله‌هایی آهنین راهشان را سد کردند و مجبور به توقف شدند تا بوئن مارش کلیدهایش را در بیاورد و زنجیرهای عظیم محافظ را بگشاید. جان موقع انتظار در پشت سر پیشکار اعظم، فشار وزن عظیم یخ به پایین را حس می‌کرد. هوا سردتر از یک قبر بود، و بی‌حرکت‌تر. وقتی در سمت شمالی دیوار دوباره به نور عصر وارد شدند، به طرز غریبی احساس آسایش کرد.

سم به خاطر درخشش ناگهانی پلک زد و با دلهره به اطراف نگاه کرد. «وحشی‌ها... اونا... اونا هیچ وقت جرات نمی‌کنند که این همه به دیوار نزدیک بشن. جرات می‌کنند؟»

«هیچ وقت نکردند.» جان روی زینش سوار شد. وقتی بوئن مارش و گشتی‌های مشایعت‌کننده‌شان سوار اسب شدند، جان دو انگشتش را در دهانش گذاشت و سوت زد. گوست جست و خیز کنان از تونل خارج شد.

اسب پیشکار کل شیهه کشید و از دایرولف دور شد. «واقعاً می‌خوای اون هیولا رو بیاری؟»

«بله، سرورم.» گوست سرش را بلند کرد. ظاهراً هوا را می‌چشید. در یک چشم بهم زدن به راه افتاد، روی زمین پهناور پوشیده از علف هرز سرعت گرفت و بین درخت‌ها ناپدید شد.

به محض ورود به جنگل، در دنیای متفاوتی بودند. جان با پدرش و جوری و برادرش راب زیاد به شکار رفته بود. به مانند هر مردی جنگل گرگ‌ها در اطراف وینترفل را می‌شناخت. جنگل اشباح کاملاً مشابه بود، و در عین حال احساسی که به آدم دست می‌داد خیلی متفاوت بود.

شاید همه به علت شناخت بود. آن‌ها از انتهای دنیا گذشته بودند؛ به شکلی همه چیز را تغییر می‌داد. هر سایه‌ای تیره‌تر، هر صدایی شوم‌تر به نظر می‌رسید. درختان نزدیک به هم فشار می‌آوردند و راه نور خورشید در حال غروب را سد می‌کردند. لایه‌ی نازکی از برف زیر سم اسب‌هایشان با صدایی شبیه به شکستن استخوان خرد می‌شد. وقتی باد برگ‌ها را به خش خش می‌انداخت، مانند این بود که انگشت سردی روی فقرات جان به بالا کشیده می‌شود. دیوار پشت سرشان بود و تنها خدایان از آنچه در پیش بود اطلاع داشتند.

خورشید داشت از اوج درخت‌ها پایین‌تر می‌رفت که به مقصدشان رسیدند؛ محوطه‌ی بازی در عمق جنگل که نه درخت نیایش تقریباً به شکل یک دایره آن را احاطه کرده بودند. جان نفسی کشید و دید که سم تارلی خیره مانده است. حتی در جنگل گرگ‌ها نیز نمی‌شد بیش از دو یا سه تا از این درختان سفید را در کنار هم پیدا کرد، چه برسد به بیشه‌ای در محاصره‌ی نه تا از آن‌ها. کف جنگل با برگ‌های افتاده مفروش بود، سرخ خون در بالا، سیاه پوسیدن در زیر. تنه‌های عریض صاف به رنگ پریدگی استخوان بودند و نه صورت به داخل نگاه می‌کردند. شیره‌ی خشک شده در چشم‌ها قرمز و به سختی یاقوت بود. بوئن مارش دستور داد که اسب‌هایشان را بیرون از محوطه ببندند. «اینجا مکانی مقدسه، نباید آلوده‌اش کنیم.»

وارد بیشه که شدند، سمول تارلی آهسته چرخید، به نوبت به هر یک از چهره‌ها نگاه کرد. هیچ کدام شبیه دیگری نبود. زمزمه کرد: «خدایان باستان تماشامون می‌کنند.»

«بله.» جان زانو زد و سم کنار او زانو زد.

در حالی که نورِ از غرب محو می‌شد و روز نیمه‌روشن به شب سیاه تبدیل می‌شد، با هم جملات را بازگو کردند و صدایشان سکوت غروب بیشه را شکست.

«سخنانم را بشنوید و شاهد بر سوگندم باشید. شب فرا می‌رسد و نوبت نگهبانی من آغاز می‌شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد، پدر فرزندی نخواهم شد. من تاج به سر نخواهم گذاشت و افتخار کسب نخواهم کرد. من در مکان انجام وظیفه‌ام زندگی خواهم کرد و

خواهم مرد. من شمشیر در تاریکی هستم. من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما می‌سوزد، نوری که سحر می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند. من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می‌گذارم، امشب و تمام شب‌هایی که می‌آیند.»

جنگل ساکت شد. بوئن مارش با لحنی جدی گفت: «شما مثل پسربچه زانو زدید. حالا مثل مردی از نگهبانان شب برخیزید.»

جان دستش را دراز کرد و سم را به روی پاهایش بلند کرد. گشتی‌ها برای عرض تبریک و لبخند احاطه‌شان کردند؛ همه جز جنگلبان پیر، دایون[1]، که به بوئن مارش گفت: «دیگه بهتره برگردیم، سرورم. تاریکی داره مسلط می‌شه و چیزی در بوی امشب هست که ازش خوشم نمیاد.»

و ناگهان گوست برگشته بود و به آرامی از بین دو درخت نیایش خارج می‌شد. جان متوجه شد و دلهره برش داشت: موی سفید و چشمان قرمز. مانند درختان...

گرگ چیزی بین آرواره‌هایش داشت. چیزی سیاه. بوئن مارش با اخم پرسید: «اون چیه که پیدا کرده؟»

جان زانو زد. «بیا پیش من، گوست. بیارش اینجا.»

دایرولف خرامان به پیشش آمد. جان صدای دم تیز سمول تارلی را شنید.

دایون زمزمه کرد: «خدایان رحم کنند. یه دسته.»

---

[1] Dywen

۴۹- ادارد

نیمه روشنایی سحر از پنجره‌ها نفوذ می‌کرد که صدای سم اسب‌ها ادارد استارک را از خواب مختصر ناشی از خستگی بلند کرد. سرش را برای نگاه کردن به حیاط از روی میز بلند کرد. در پایین، مردان زره‌پوش با ردای ارغوانی آرامش را از صبح با چکاچک شمشیر و تاختن از روی جنگجوهای قلابی پر شده از کاه گرفته بودند. ند تماشا کرد که سندور کلگان روی زمین سخت چهار نعل تاخت تا نیزه‌ای با نوک آهنین را به کله‌ی یک مترسک فرو کند. همراه با شوخی و فحش محافظین لنیستری، پارچه دریده شد و کاه به هر طرف پخش شد.

با خودش فکر کرد: این نمایش شجاعانه به افتخار منه؟ اگر چنین بود، سرسی ابله‌تر از آنچه بود که ند تصور می‌کرد. لعنت به اون زن، چرا فرار نکرده؟ بهش فرصت پشت فرصت دادم...

صبح ابری و دلگیر بود. ند صبحانه را با دخترهایش و سپتا موردان خورد. سنسا، همچنان افسرده، با اخم به غذایش زل زده بود و از خوردن امتناع می‌کرد، اما آریا هر چه را که جلویش چیدند با اشتهای تمام خورد. «سیریو می‌گه که قبل اینکه امروز عصر به کشتی سوار بشیم، وقت برای یه جلسه‌ی دیگه داریم. می‌تونم، پدر؟ همه‌ی وسایلم رو جمع کردم.»

«یه جلسه‌ی کوتاه، و حتماً طوری باشه که وقت حمام و تعویض لباس برات باقی بمونه. می‌خوام تا ظهر آماده شده باشی، فهمیدی؟»

آریا گفت: «تا ظهر.» سنسا نگاهش را از غذایش بلند کرد. «اگه اون می‌تونه کلاس رقص داشته باشه، چرا به من اجازه‌ی خداحافظی با پرنس جافری رو نمی‌دید؟»

سپتا موردان پیشنهاد کرد: «من با کمال میل همراهش می‌رم، لرد ادارد. به هیچ وجه نمی‌گذارم کشتی رو از دست بده.»

«سنسا، در حال حاضر رفتنت به پیش جافری عاقلانه نیست. متاسفم.»

چشمان سنسا از اشک پر شد. «اما چرا؟»

سپتا موردان گفت: «سنسا، پدرت صلاح رو بهتر تشخیص می‌ده. تو در مقام مورد تردید قرار دادن تصمیماتشون نیستی.»

«منصفانه نیست!» از میز عقب کشید، صندلیش را به زمین انداخت و گریان به خارج از اتاق دوید.

سپتا موردان برخاست، اما ند با دست اشاره کرد که دوباره بنشیند. «سپتا، بذارید که بره. وقتی همه به سلامت در وینترفل بودیم، سعی می‌کنم که بهش تفهیم کنم.» سپتا سرش را خم کرد و نشست تا صبحانه‌اش را تمام کند.

یک ساعت بعد آن بود که استاد بزرگ پایسل در اتاق ادارد استارک به ملاقاتش آمد. شانه‌هایش افتاده بودند، انگار وزن زنجیر حجیم استادی دور گردنش دیگر از تحملش خارج شده بود. «سرورم، پادشاه رابرت فوت کردند. خدایان بهشون آرامش ببخشند.»

ند پاسخ داد: «نه، اون از آرامش متنفر بود. خدایان بهش عشق و خنده و لذت نبرد بحق رو بدن.» عجیب بود که این همه احساس تهی بودن می‌کرد. منتظر این ملاقات بود، با این حال همراه این خبر چیزی در درونش مرد. حاضر بود تمام القابش را در عوض آزادی برای گریستن بدهد... اما او دست رابرت بود و لحظه‌ای که از آن واهمه داشت رسیده بود. «لطف کنید و اعضای شورا رو به اینجا دعوت کنید.» برج دست تا حداکثر مقداری که از عهده‌ی خودش و تامارد برمی‌آمد تحت محافظت بود؛ این را نمی‌شد در مورد تالار شورا گفت.

پایسل پلک زد. «سرورم؟ مطمئناً امور مملکت رو می‌شه تا فردا به تاخیر انداخت که غم ما این همه تازه نباشه.»

ند آرام اما قاطع گفت: «متاسفانه باید بلافاصله تشکیل جلسه بدیم.»

پایسل تعظیم کرد. «هر طور حضرت دست دستور بدن.» خدمتکارهایش را صدا زد و آن‌ها را شتابان به دنبال دستوراتش فرستاد، سپس با سپاس تعارف ند برای صندلی و فنجانی از شراب شیرین را پذیرفت.

سر باریستان سلمی اولین کسی بود که با زره و ردای یکدست سفیدش سر دعوت حاضر شد. «سروران من، جای من در کنار پادشاه جوانه. لطفاً اجازه‌ی مرخصی بدید تا در محضرشون حاضر باشم.»

ند به او گفت: «جای شما اینجاست، سر باریستان.»

لیتل‌فینگر نفر بعد بود، هنوز مخمل آبی و کلاه نقره‌ای شب پیش را به تن داشت و چکمه‌هایش از اسب‌سواری غبارآلود بود. بی‌هیچ دلیل خاصی لبخند زد و گفت: «سروران من» سپس به ند رو کرد. «اون کار کوچک که به من سپردید ترتیبش داده شده، لرد ادارد.»

واریس همراه عطر استوقدوس وارد شد، پوستش از حمام گل انداخته بود، صورت تپلش پودر تازه خورده بود، دمپایی‌های لطیفش کاملاً بی‌صدا بودند. موقع نشستن گفت: «پرنده‌های کوچک امروز آواز غم‌انگیزی دارند. مملکت سوگواره. می‌تونیم شروع کنیم؟»

ند گفت: «وقتی لرد رنلی تشریف آورد.»

واریس با تاسف به او نگاه کرد. «متاسفانه لرد رنلی شهر رو ترک کرده.»

«شهر رو ترک کرده؟» ند روی حمایت رنلی حساب کرده بود.

«یک ساعت قبل از سحر، به همراه سر لوراس و پنجاه محافظ از دروازه‌ی عقب خارج شدند. آخرین بار که دیده شدند، چهار نعل به جنوب می‌تاختند، حتماً به مقصد استورمز اند یا های‌گاردن.»

این هم از رنلی و صد سربازش. ند از ظاهرش خوشش نمی‌آمد، اما هیچ کاری نمی‌شد کرد. آخرین نامه‌ی رابرت را درآورد. «دیشب پادشاه منو به حضور خواندند و بهم دستور دادند که آخرین فرامینشون رو ثبت کنم. لرد رنلی و استاد بزرگ پایسل شاهد بودند که رابرت نامه رو مهر کرد تا بعد از مرگش گشوده بشه. سر باریستان، لطف می‌کنید؟»

فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی کاغذ را معاینه کرد. «مهر پادشاه رابرته و شکسته نشده.» نامه را باز کرد و خواند. «طبق این سند، لرد ادارد استارک محافظ مملکت اعلام شده، در مقام نیابت سلطنت، تا زمان به سن بلوغ رسیدن وارث، فرمانروایی می‌کنند.»

ند با خودش گفت، و از قضا ایشون به سن بلوغ رسیده، اما این فکر را به زبان نیاورد. نه به پایسل، نه به واریس اعتماد نداشت و سر باریستان طبق شرف مقید به محافظت و دفاع از پسری بود که پادشاه جدید تصورش می‌کرد. شوالیه‌ی پیر به این سادگی جافری را رها نمی‌کرد. لزوم فریبکاری مزه‌ی تلخی در دهان ند داشت، اما می‌دانست که باید با ظرافت قدم بردارد، باید شورا را حفظ کند و تا زمان مستحکم شدن نیابت سلطنتش به بازی ادامه دهد. وقتی آریا و سنسا جایشان در وینترفل امن باشد و لرد استنیس با تمام قوایش به بارانداز پادشاه برگشته باشد، فرصت کافی برای رسیدگی به موضوع جانشینی خواهد داشت.

ند قیافه‌هایشان را تماشا کرد، نمی‌دانست که پشت چشمان خمار پایسل، لبخند بی‌قید لیتل‌فینگر و انگشتان مضطرب واریس چه افکاری مخفی شده. «از این شورا تقاضا دارم که طبق خواسته‌ی رابرت، مقام لرد محافظ منو تایید کنه.»

در باز شد. تام چاق به اتاق قدم گذاشت. «سروران، عفو کنید، پیشکار سلطنتی اصرار داره...»

پیشکار سلطنتی وارد شد و تعظیم کرد. «سروران ارجمند، پادشاه خواستار حضور فوری شورای کوچک در تالار تخت سلطنت هستند.»

ند از سرسی انتظار حمله‌ی سریع را داشت؛ احضار شدن غافلگیرش نکرد. «پادشاه مرده، اما به هر حال با شما میاییم. تام، اگه ممکنه اسکورت تشکیل بده.»

لیتل‌فینگر برای کمک در پایین رفتن از پله‌ها بازویش را به ند داد. واریس، پایسل و سر باریستان با فاصله‌ای اندک دنبالشان آمدند. دو ردیف سرباز زره‌پوش، روی هم هشت نفر، بیرون برج منتظرشان بودند. رداهای خاکستریشان با باد جنبیدند و آن‌ها را به سمت دیگر حیاط مشایعت کردند. ارغوانی لنیسترها به چشم نمی‌خورد، اما ند از تعداد ردا طلایی‌های بالای باروها و دروازه‌ها خشنود بود.

جینس اسلینت، با زره‌ی نقش و نگار دار سیاه و طلایی، و کلاهخودی با تاجی بلند زیر بغلش، دم در تالار سلطنتی به آن‌ها رسید. فرمانده تعظیم خشکی کرد. افرادش درهای بزرگ بلوط را که بیست پا ارتفاع و بندهای برنزی داشتند، با هل دادن گشودند.

پیشکار سلطنتی به داخل هدایتشان کرد و با صدای بلند گفت: «همه به اعلیحضرت جافری از خاندان برتیون و لنیستر، اولین با اسم او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و محافظ مملکت، احترام بگذارید.»

تا انتهای دیگر تالار، جایی که جافری روی تخت آهنین انتظار می‌کشید، راهی طولانی بود. به کمک لیتل‌فینگر، ند استارک به آهستگی به سمت پسری لنگ لنگان رفت که خودش را پادشاه می‌نامید. دیگران دنبالش کردند. اولین بار که این مسیر را پیموده بود، پشت اسب و شمشیر در دست بوده و اژدهاهای تارگرین‌ها از روی دیوارها شاهد بودند که چطور جیمی لنیستر را وادار به تسلیم تخت کرد. نمی‌دانست که آیا جافری نیز به همان آسانی تسلیم خواهد شد یا نه.

پنج شوالیه از گارد شاهنشاهی، همه جز سر جیمی و سر باریستان، به شکل هلال اطراف پله‌های تخت سلطنتی را گرفته بودند. زره‌ی کامل پوشیده بودند، فولاد لعابدار از کلاهخود تا پاشنه، ردای دراز سفید روی شانه، سپر براق سفید بند شده روی بازوی چپ. سرسی لنیستر و دو فرزند کوچکترش پشت سِر بارس و سر مرین ایستاده بودند. ملکه ابریشمی به سبزی دریا پوشیده بود و توری‌های میری حاشیه‌دوزی آن به سفیدی کف دریا بودند. روی انگشتش انگشتر طلا با یاقوتی به درشتی تخم کبوتر داشت و نیم‌تاج روی سرش با آن جفت بود.

بالای سر آن‌ها، پرنس جافری با نیم‌تنه‌ی زربافت و کلاه ساتن سرخ در میان خارها و نیزه‌ها نشسته بود. سندور کلگان در پایین پله‌های باریک تخت موضع گرفته بود. زره‌ی دودی و خاکستری و کلاهخود با سر تازی‌اش را پوشیده بود.

بیست نفر از محافظین لنیسترها شمشیر به کمر پشت تخت مراقب بودند. رداهای ارغوانی شانه‌هایشان را پوشانده بودند و شیرهای فولادی بر تاج کلاهخودشان نشسته بودند. اما لیتل‌فینگر به قولش عمل کرده بود؛ در

تمام طول دیوارها، مقابل تابلوهای مناظر شکار و نبرد رابرت، نفرات ردا طلایی نگهبانان شهر خبردار ایستاده بودند، هر مرد دسته‌ی هشت پایی نیزه‌ای با نوک سیاه آهنین را در دست داشت. پنج به یک نسبت به لنیسترها برتری قوا داشتند.

وقتی ایستاد پایش از درد می‌سوخت. برای کمک در حفظ تعادل، دستش را روی شانه‌ی لیتل‌فینگر نگه داشت.

جافری ایستاد. روی کلاه ساتن قرمزش طرح‌هایی زردوزی شده بود؛ پنجاه شیر غرنده در یک سمت، پنجاه گوزن جهنده در سمت دیگر. پسرک اعلام کرد: «من به شورا فرمان می‌دهم که تمام تدارکات لازم برای تاجگذاری مرا انجام بدهند. مایلم ظرف دو هفته تاجگذاری کنم. امروز پذیرای سوگند وفاداری اعضای شورایم هستم.»

ند نامه‌ی رابرت را درآورد. «لرد واریس، لطف کنید و اینو به لیدی لنیستر نشون بدید.»

خواجه نامه را به سرسی رساند. ملکه به جملات نگاهی انداخت. «محافظ مملکت. این قراره سپر شما باشه، سرورم؟ یه تکه کاغذ؟» نامه را از وسط پاره کرد، نصفه‌ها را به چهار تکه پاره کرد، ولشان کرد تا روی زمین بریزند.

سر باریستان با بهت گفت: «اونا وصیت‌های پادشاه بودند.»

سرسی لنیستر پاسخ داد: «ما حالا پادشاه جدیدی داریم. لرد ادارد، آخرین بار که صحبت کردیم به من توصیه‌ای کردید. بگذارید لطفتون رو جبران کنم. زانو بزنید، سرورم. زانو بزنید و به پسرم سوگند وفاداری بخورید، تا ما بهتون اجازه بدیم که از مقام دست استعفا بدید و باقی روزهای عمرتون رو در برهوت دلگیری که بهش خونه می‌گید بگذرونید.»

ند با جدیت گفت: «کاش می‌تونستم.» اگر او این چنین مصمم بود که همین جا و همین حالا موضوع را فیصله دهد، برای ند چاره‌ای باقی نمی‌گذاشت. «پسر تو حقی بر تختی که روش نشسته نداره. لرد استنیس وارث حقیقی رابرته.»

جافری صورتش سرخ شد و فریاد کشید: «دروغگو!»

پرنسس میرسلا با ساده‌دلی از ملکه پرسید: «مامان، منظورش چیه؟ مگه حالا جاف پادشاه نیست؟»

سرسی لنیستر گفت: «خودت رو با زبان خودت محکوم می‌کنی، لرد استارک. سر باریستان این خائن رو بازداشت کن.»

فرمانده‌ی کل گارد شاهنشاهی مردد بود. در یک چشم بهم زدن در محاصره‌ی محافظین استارکی بود که فولاد برهنه در مشتشان داشتند.

سرسی گفت: «و حالا خیانت از حرف به عمل تبدیل شد. فکر می‌کنید سر باریستان تنهاست، سرورم؟» صدای ناهنجار کشیده شدن فلز روی فلز بلند شد و تازی شمشیر در دست داشت. شوالیه‌های گارد شاهنشاهی و بیست محافظ لنیستری به حمایت از او به راه افتادند.

پسر بچه‌ی پادشاه از تخت آهنین داد کشید: «بکشیدش! همشون رو بکشید، من فرمان می‌دم!»

ند به سرسی لنیستر گفت: «چاره‌ای برام باقی نذاشتید.» خطاب به جینس اسلینت گفت: «فرمانده، ملکه و بچه‌هاش رو بازداشت کن. بهشون صدمه‌ای نرسه، فقط تحت محافظت به اقامتگاه سلطنتی مشایعتشون کن.»

جینس اسلینت موقع بر سر گذاشتن کلاهخودش داد کشید: «سربازان نگهبانی شهر!» صد ردا طلایی نیزه‌هایشان را پایین آوردند و جلو آمدند.

ند به ملکه گفت: «من نمی‌خوام خونی ریخته بشه. به افرادت بگو که شمشیرهاشون رو بندازند، لازم نیست کسی...»

با ضربه‌ای قاطع، نزدیک‌ترین ردا طلایی نیزه‌اش را به پشت تامارد فرو کرد. نوک سرخ مرطوب نیزه از دنده‌ها بیرون زد، چرم و زنجیر را پاره کرد، شمشیر تام چاق از انگشتان بی‌حسش افتاد. قبل از برخورد شمشیرش به زمین، مرده بود.

فریاد ند خیلی دیر بلند شد. جینس اسلینت شخصاً گلوی وارلی را برید. کین چرخید، فلز برق زد، با چند ضربه‌ی سریع نزدیک‌ترین نیزه‌دار را عقب راند؛ لحظه‌ای به نظر می‌رسید که شاید راه فرارش را باز کند. سپس تازی به او رسید. ضربه‌ی اول سندور کلگان مچ دست شمشیر کین را قطع کرد؛ ضربه دوم او را به زانو انداخت و از شانه تا جناغ درید.

در حالی که افرادش در اطرافش می‌مردند، لیتل‌فینگر خنجر ند را از غلاف درآورد و نوکش را زیر چانه‌ی او گرفت. لبخندش عذرخواهانه بود. «یادتون که هست، بهتون هشدار دادم که به من اعتماد نکنید.»

۵۰- آریا

سیریو فورل بلند گفت: «بالا» و سر او را هدف گرفت. آریا دفعش کرد و شمشیرهای چوبی صدا دادند.

داد زد: «چپ» و شمشیر صفیرکشان آمد. شمشیر آریا برای مقابله با آن جهید. صدای تلق باعث شد که سیریو نوک دندان‌هایش را به هم بزند.

«راست» و «پایین» و «چپ» و دوباره «چپ»، سریع‌تر و سریع‌تر، همراه با پیشروی به جلو. آریا هر ضربه را دفع می‌کرد و عقب می‌کشید.

اخطار داد: «حمله.» و وقتی او ضربه زد، آریا یک قدم به بغل گذاشت، شمشیر او را دفع کرد و به قصد شانه‌ی او ضربه زد. کم مانده بود به او بخورد، تقریباً، آن قدر فاصله کم بود که تبسم به لب آریا آورد. دسته‌ای از مویش، سنگین از عرق، جلوی چشمش افتاد. آریا با پشت دست آن را کنار زد.

سیریو می‌خواند: «چپ. پایین.» کلماتش محو می‌شدند و در تالار کوچک صدای تلق تلق تلق طنین می‌انداخت. «چپ. چپ. بالا. چپ. راست. چپ. پایین. چپ!»

تیغ چوبی به بالای سینه‌اش خورد، سوزش ناگهانی به خاطر اینکه از جهت اشتباه بلند شد بیشتر آزار دهنده بود. داد زد: «آآخ...» موقعی که جایی روی دریا به خواب برود، خونمردگی جدیدی خواهد داشت. به خودش گفت: هر خونمردگی یک درس است و هر درس مهارتش را افزایش می‌دهد.

سیریو عقب کشید. «حالا تو مُردی.»

آریا قیافه گرفت و با حرارت گفت: «تو تقلب کردی. گفتی چپ، اما از راست زدی.»

«کاملاً درسته. و حالا تو یه دختر مرده‌ای.»

«اما تو دروغ گفتی.»

«کلماتم دروغ گفتند. چشم‌ها و بازوم حقیقت رو فریاد کشیدند، اما تو نمی‌دیدی.»

«می‌دیدم، هر لحظه تو رو تماشا می‌کردم!»

«تماشا کردن به معنای دیدن نیست، دختر مرده. رقاص آب می‌بینه. بیا، شمشیر رو کنار بذار، حالا وقت گوش دادنه.»

آریا او را تا کنار دیوار دنبال کرد و او آنجا روی نیمکت نشست. «سیریو فورل شمشیرباز برتر دریاسالار براوس بود، اما آیا تو می‌دونی که چطور به این درجه رسید؟»

«تو بهترین شمشیرباز شهر بودی.»

«درسته، اما چرا؟ مردهای دیگه قوی‌تر، چابک‌تر، جوان‌تر بودند، چرا سیریو فورل بهترین بود؟ حالا بهت می‌گم.» نوک انگشت کوچکش را با ملایمت روی پلکش گذاشت. «دیدن، به واقع دیدن لب مطلبه. گوش بده. کشتی‌های براوسی تا جایی که باد می‌وزه می‌رن، به سرزمین‌های ناشناخته‌ی شگفت‌انگیز، و وقتی برمی‌گردن ناخداهاشون برای باغ وحش دریاسالار حیوانات عجیبی میارن. حیواناتی که نظیرشون رو ندیدی، اسب‌های راه راه، چیزهای خالدار گنده با گردن دراز، موش‌های پشمالو به بزرگی گاو، مانتیکورهای نیشدار، ببرهایی که بچه‌هاشون رو در کیسه حمل می‌کنند، سوسمارهای وحشتناکی که پنجه‌هاشون شبیه داسه. سیریو فورل این چیزها رو دیده.

روزی که می‌خوام خاطره‌اش رو تعریف کنم شمشیرباز برتر تازه مرده بود و دریاسالار سراغ من فرستاد. براوسی‌های زیادی به محضرش اومده بودند و به همون تعداد نامزد رو بدون ذکر دلیل رد کرده بود. وقتی به حضورش رسیدم، نشسته بود و در بغلش گربه‌ی زرد چاقی داشت. بهم گفت که یکی از ناخداها این حیوون رو براش از جزیره‌ی ماورای محل طلوع خورشید آورده. ازم پرسید: «مشابه این خانم رو به عمرت دیدی؟»

و من بهش گفتم: «هر شب در کوچه‌های براوس هزار تا مشابهش رو می‌بینم.» و دریاسالار خندید و همون روز من شمشیرباز برتر نامیده شدم.»

آریا قیافه‌اش در هم رفت. «متوجه نمی‌شم.»

سیریو دندان‌هایش را به هم زد. «گربهه یه گربه‌ی عادی بود، همین. بقیه انتظار داشتند که حیوون افسانه‌ای باشه، پس همینو می‌دیدند. می‌گفتند چقدر بزرگه. بزرگتر از گربه‌های دیگه نبود، فقط به خاطر تن‌پروری چاق بود، دریاسالار از سفره‌ی خودش بهش غذا می‌داد. می‌گفتند چه گوش‌های کوچک نازی داره. گوش‌هاش در دعوای بین گربه‌ها جویده شده بود. و با وجود اینکه دریاسالار بهش خانم گفت به وضوح نر بود، و دیگران گربه‌ای ماده می‌دیدند. گوش می‌کنی؟»

آریا رویش فکر کرد. «تو چیزی رو دیدی که وجود داشت.»

«دقیقاً. تنها کاری که لازمه باز کردن چشم‌هاته. قلب دروغ می‌گه و مغز فریبمون می‌ده، اما چشم‌ها حقیقت رو می‌بینند. با چشم‌هات نگاه کن. با گوش‌هات بشنو. با دهنت بچش. با دماغت بو کن. با پوستت حس کن. بعدش نوبت به فکر کردن می‌رسه، و به این ترتیب حقیقت آشکار می‌شه.»

آریا با تبسم گفت: «کاملاً درسته.»

سیریو فورل به خودش اجازه‌ی لبخند زدن داد. «فکر می‌کنم وقتی به این وینترفل تو رسیدیم، موقعشه که این نیدل رو در دستت بذاریم.»

آریا با اشتیاق گفت: «بله! صبر کن تا به جان نشون بدم...»

پشت سرش درهای بزرگ چوبی تالار کوچک ناگهان با صدای بلند باز شدند. آریا برگشت.

شوالیه‌ای از گارد شاهنشاهی زیر تاق در ایستاده بود و پشت سرش پنج نفر از محافظین لنیستری صف کشیده بودند. او زره‌ی کامل داشت، اما روبندش بالا بود. آریا چشمان مغموم و سبیل‌های به رنگ زنگ او را از زمان ملاقات پادشاه از وینترفل به خاطر آورد: سر مرین ترنت. ردا سرخ‌ها پیرهن زنجیرباف روی چرم سخت و کلاه فلزی با تاج شیر داشتند. شوالیه گفت: «آریا استارک، با ما بیا دختر.»

آریا با دودلی لبش را جوید. «چی می‌خوای؟»

«پدرت می‌خواد تو رو ببینه.»

آریا یک قدم به جلو برداشت، اما سیریو فورل بازوی او را گرفت. «چی شده که لرد ادارد به جای افراد خودش لنیسترها رو فرستاده؟ متحیرم.»

سر مرین گفت: «از حد خودت تجاوز نکن، مربی رقص. این موضوع به تو مربوط نیست.»

آریا گفت: «پدرم تو رو نمی‌فرستاد.» شمشیر چوبیش را بالا گرفت. لنیسترها خندیدند.

سر مرین به او گفت: «اون چوب رو بنداز، دختر. من از شمشیرهای سفید، یکی از برادرهای قسم‌خورده‌ی گارد شاهنشاهی هستم.»

آریا گفت: «همین طور شاه‌کش، وقتی که پادشاه قبلی رو کشت. اگه نخوام مجبور نیستم با تو بیام.»

صبر سر مرین ترنت تمام شد. به افرادش گفت: «بگیرینش.» روبند کلاهخودش را پایین کشید.

سه نفر از آن‌ها جلو آمدند، با هر قدمشان زنجیر به آهستگی صدا می‌داد. آریا ناگهان ترسید. برای آرام کردن شتاب قلبش به خودش گفت: ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

سیریو فورل در حالی که شمشیر چوبیش را با ملایمت روی چکمه‌اش می‌زد به میان آن‌ها آمد. «همون جا که هستید بایستید. شما مردید یا سگ که یه بچه رو تهدید می‌کنید؟»

یکی از ردا سرخ‌ها گفت: «از سر راه بکش کنار، پیرمرد.»

چوب سیریو صفیرکشان بالا آمد و به کلاهخود او خورد. «من سیریو فورل هستم و تو از این به بعد با احترام بیشتری با من حرف می‌زنی.»

«حرامزاده‌ی کچل.» مرد شمشیرش را از غلاف کشید. چوب دوباره با سرعتی مبهوت‌کننده ضربه زد. آریا صدای بلند شکستن شنید و شمشیر محکم روی کف سنگی تالار افتاد. محافظ در حالی که با احتیاط انگشتان شکسته‌اش را نگه داشته بود داد می‌کشید: «دستم!»

سر مرین گفت: «نسبت به یه مربی رقص فرزی.»

سیریو جواب داد: «تو نسبت به یه شوالیه کندی.»

شوالیه سفید دستور داد: «براوسی رو بکشید و دختره رو برام بیارید.»

چهار محافظ لنیستری شمشیرهایشان را کشیدند. پنجمیِ انگشت شکسته، تف کرد و با دست چپ خنجرش را درآورد.

سیریو فورل دندان‌هایش را به هم زد، بدنش حالت رقاص آب را گرفت که تنها پهلویش را به حریف عرضه می‌کرد. بدون اینکه لحظه‌ای از لنیسترها چشم بردارد، بدون نگاه به آریا گفت: «آریا دخترم، درس رقص امروز تموم شد. بهتره حالا دیگه بری. بدو پیش پدرت.»

آریا نمی‌خواست او را تنها بگذارد، اما او به آریا آموخته بود که به حرف‌هایش گوش کند. زمزمه کرد: «چابک مثل آهو.»

سیریو فورل در حالی که لنیسترها نزدیک می‌شدند گفت: «صحیح.»

آریا که شمشیر چوبی خودش را محکم در دستش گرفته بود، عقب کشید. اکنون که سیریو را تماشا می‌کرد، متوجه شد که موقع مبارزه‌هایشان، سیریو تنها ادای جنگیدن را در می‌آورده. ردا سرخ‌ها از سه جهت با شمشیر در دست‌هایشان به او یورش بردند. آن‌ها زره زنجیرباف روی سینه و بازو داشتند و قطعات فلزی به شلوارهایشان دوخته شده بود، اما ساق پایشان را تنها چرم می‌پوشاند. دست‌هایشان برهنه بود و کلاهشان محافظ دماغ داشت، اما چشم‌هایشان حفاظی نداشت.

سیریو منتظر رسیدن آن‌ها نماند، بلکه به چپ چرخید. آریا مردی را ندیده بود که چنین سریع حرکت کند. او یک شمشیر را با چوبش دفع کرد و از دومی کنار کشید. مرد دوم که تعادل درست نداشت، به آغوش اولی

رفت. سیریو با چکمه به پشت او زد و دو ردا سرخ با هم به زمین افتادند. نگهبان سوم از روی آن‌ها پرید، سر رقاص آب را هدف گرفت. سیریو سرش را پایین کشید و به بالا ضربه زد. خون در سوراخ قرمزی که قبلاً محل چشم چپ نگهبان بود جمع شد و او با فریاد روی زمین افتاد.

افتاده‌ها بلند می‌شدند. سیریو با لگد به صورت یکی زد و کلاه فلزیش را از روی سرش قاپید. مرد خنجردار ضربه‌ای زد. سیریو آن را با کلاهخود دفع کرد و با چوبش کاسه‌ی زانوی مرد را خرد کرد. آخرین ردا قرمز با فریاد فحش داد و حمله کرد، با هر دو دست شمشیرش را پایین آورد. سیریو به راست چرخید و ضربه به میان گردن و شانه‌ی مرد بی‌کلاهخود فرود آمد که سعی می‌کرد برخیزد. شمشیر زنجیر و چرم و گوشت را برید. مرد فریاد کشان به روی زانو افتاد. قبل از اینکه قاتلش فرصت آزاد کردن شمشیرش را داشته باشد، سیریو به روی سیب آدمش کوبید. نگهبان ناله‌ی خفه‌ای کرد و به عقب تلو تلو خورد، گلویش را گرفته بود و صورتش سیاه می‌شد. وقتی آریا به در عقب رسید که به آشپزخانه باز می‌شد، پنج مرد، مرده یا در حال مرگ، روی زمین بودند. شنید که سر مرین موقع بیرون کشیدن شمشیرش از غلاف فحش داد. «کودن‌های بی‌عرضه.»

سیریو فورل دوباره حالت گرفت و دندان‌هایش را بهم زد. بدون اینکه به آریا نگاهی بیندازد گفت: «آریا دخترم، فوراً برو.»

گفته بود که با چشم‌ها ببین. آریا می‌دید: شوالیه سر تا پا در زره‌ای سفید، ساق‌ها، گلو و دست‌ها پوشیده با فلز، چشم‌ها پنهان پشت کلاهخود بلند سفید، و فولاد برنده در دست. در مقابل آن: سیریو با جلیقه‌ی چرمی و شمشیر چوبی در دست. داد کشید: «سیریو، فرار کن.»

موقعی که سر مرین ضربه می‌زد سیریو گفت: «شمشیرباز برتر براوس فرار نمی‌کنه.» سیریو از جلوی شوالیه به کنار رقصید. در یک چشم بهم زدن، چند ضربه به شقیقه، آرنج و گلوی شوالیه زده بود، صدای برخورد چوب روی فلز کلاهخود و زره بلند شده بود. آریا خشکش زده بود. سر مرین پیشروی کرد؛ سیریو عقب رفت. جلوی ضربه‌ی بعدی را گرفت، از سر راه دومی کنار کشید، سومی را دفع کرد.

چهارمی چوب را شکست و از مغز سربی گذشت، چوب سیریو را دو نیم کرد.

آریا گریه‌کنان چرخید و دوید.

کور و هول از میان آشپزها و کمک‌های آشپزخانه و آبدارخانه گذشت. یک شاگرد نانوا که سینی چوبی در دست داشت، سر راهش سبز شد. آریا او را سرنگون کرد، قرص نان‌های معطر تازه‌پخت روی زمین پخش شدند. صدای فریاد از پشت سرش بلند شد و قصاب تنومندی را دور زد که با دهان باز و ساطور در دست به او خیره شده بود. دست‌های قصاب تا آرنج سرخ بودند.

همه چیزهایی که سیریو فورل به او آموخته بود به سرعت از ذهنش گذشتند. چابک مثل آهو. بی‌صدا مثل سایه. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. فرز مثل مار. خونسرد مثل آب ساکن. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. نیرومند مثل خرس. درنده مثل گرگ. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. کسی که اسیر ترس شود قبل از شروع باخته. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. وقتی به پله‌های مارپیچ رسید، مشتش که شمشیر چوبی را گرفته بود از عرق لیز بود و نفس نفس می‌زد. برای یک لحظه خشکش زد. بالا یا پایین؟ بالا او را به پل سرپوشیده‌ای می‌رساند که تا برج دست از روی حیاط کوچک می‌گذشت، اما مطمئناً مسیری بود که آن‌ها انتخابش را از آریا انتظار داشتند. سیریو یک بار گفته بود که هیچ وقت کاری نکن که ازت انتظار دارند. آریا پایین رفت، چرخید و چرخید، هر بار از روی دو یا سه پله‌ی سنگی باریک پرید. به سرداب گنبددار غارمانندی وارد شد که در هر طرفش تا ارتفاع بیست پایی بشکه‌ی آبجو چیده بودند. تنها روشنایی از پنجره‌ی باریک مرتفعی وارد می‌شد.

سرداب بن‌بست بود. راه خروجی وجود نداشت جز همان راهی که از آن وارد شده بود. جرات برگشتن از آن پله‌ها را نداشت، اما اینجا هم نمی‌توانست بماند. باید پدرش را پیدا می‌کرد و می‌گفت که چه اتفاقی افتاده. پدرش از او محافظت می‌کرد.

آریا شمشیر چوبیش را به کمربندش فرو برد و با پریدن از روی بشکه‌ای به روی دیگری آن قدر بالا رفت که دستش به پنجره رسید. با هر دو دست سنگ را گرفت، خودش را بالا کشید. دیوار سه قدم ضخامت داشت، پنجره مانند تونلی بود که به بالا و خارج شیب داشت. آریا به سمت روشنایی روز به راه افتاد. وقتی سرش به سطح زمین رسید، به برج دست در سمت دیگر حیاط نگاهی انداخت.

در مستحکم چوبی باز بود، انگار آن را با تبر شکسته بودند. مردی به صورت روی پله‌ها افتاده بود، ردایش زیرش مانده بود و پشت نیم‌تنه‌ی زنجیربافش آغشته به خون بود. ناگهان با وحشت متوجه شد که ردای جسدْ پشم خاکستری با حاشیه‌دوزی ساتن سفید است. تشخیص نمی‌داد که چه کسی است.

زمزمه کرد: «نه.» چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ پدرش کجا بود؟ چرا ردا سرخ‌ها دنبالش آمده بودند؟ به یاد گفته‌های آن مرد ریش زرد افتاد، همان روزی که هیولاها را یافته بود. اگه یه دست ممکنه بمیره، چرا دومی نمیره؟ آریا اشک را در چشمانش حس کرد. نفسش را برای گوش دادن نگه داشت. موقع خروج از پنجره از سمت برج دست صدای جنگیدن، داد و فریاد، چکاچک فولاد را می‌شنید.

نمی‌توانست به آنجا برگردد. پدرش...

آریا چشمانش را بست. برای یک لحظه ترس قدرت حرکتش را گرفته بود. آن‌ها جوری و ویل و هیوارد را کشته بودند، و آن نگهبان روی پله‌ها را، هر کس که بوده. آن‌ها می‌توانستند پدرش را نیز بکشند، و او را در

صورتی که به دامش بیندازند. بلند گفت: «ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره.» اما تظاهر به رقاص آب بودن فایده‌ای نداشت، سیریو رقاص آب بود و شوالیه‌ی سفید احتمالاً او را کشته بود، و او تنها یک دختر کوچک با شمشیری چوبی بود، تنها و وحشت‌زده.

به حیاط خزید، موقعی که برمی‌خاست با احتیاط اطراف را دید زد. قلعه متروکه به نظر می‌رسید. قلعه‌ی سرخ هیچ وقت خالی از سکنه نبود. حتماً همه‌ی اهالی پشت درهای بسته‌شان مخفی شده بودند. آریا با حسرت به بالا به اتاق خوابش نگاه کرد، سپس از برج دست دور شد. چسبیده به دیوارها از سایه‌ای به سایه‌ی دیگر خزید. تظاهر می‌کرد که به دنبال گربه‌هاست... فقط اینکه حالا گربه خودش بود و اگر او را می‌گرفتند، او را می‌کشتند.

از بین ساختمان‌ها و روی دیوارها گذشت، هر جا که ممکن بود پشتش را به سنگ نگه می‌داشت تا کسی نتواند غافلگیرش بکند، و سرانجام بدون حادثه‌ی خاصی به اسطبل‌ها رسید. موقعی که یواشکی از حیاط داخلی می‌گذشت، چند ردا طلایی زره‌پوش از مقابلش دوان دوان گذشتند، اما چون نمی‌دانست که طرفدار چه کسی هستند در سایه نشست و گذاشت که بگذرند. هالن، استاد اسب وینترفل از زمانی که آریا به یاد داشت، کنار در اسطبل روی زمین افتاده بود. آن قدر چاقو خورده بود که انگار پیرهنش طرح گل‌های سرخ داشت. آریا از مرگ او مطمئن بود، اما وقتی جلوتر رفت، چشم‌های او باز شدند و زمزمه کرد: «آریا زیر پا، تو باید... به پدرت... اخطار بدی که...» حباب و کف سرخ از دهانش بیرون زد. استاد اسب دوباره چشمانش را بست و چیز دیگری نگفت.

اجساد بیشتری در داخل بود؛ نوکری که با او چند بار بازی کرده بود و سه تا از محافظین پدرش. ارابه‌ای پر از جعبه و صندوق کنار در اسطبل رها شده بود. مردهای مرده حتماً داشتند آن را برای حمل به اسکله بار می‌زدند که مورد هجوم قرار گرفتند. آریا با احتیاط نزدیک شد. یکی از اجساد، دسموند بود که شمشیرش را به آریا نشان داده بود و قول داده بود که از پدر او محافظت کند. به پشت افتاده بود، چشم‌هایش بدون دیدن به سقف زل زده بودند و مگس‌ها روی چشم‌ها می‌لولیدند. نزدیک او مردی با ردای سرخ و کلاهخود شیر لنیسترها مرده افتاده بود. اما تنها یک نفر. دسموند به او گفته بود که هر شمالی به اندازه‌ی ده تا از این جنوبی‌ها می‌ارزد. آریا ناگهان با خشم به جسد لگد زد. «دروغگو!»

حیوان‌ها از بوی خون در جای خود بی‌قرار بودند، شیهه و خرناس می‌کشیدند. تنها نقشه‌ی آریا زین کردن اسب و گریختن از قلعه و شهر بود. کافی بود در جاده‌ی شاهی بماند و سرانجام به وینترفل هدایتش خواهد کرد. تسمه و دهنه را از روی دیوار برداشت.

وقتی از پشت ارابه می‌گذشت، یکی از صندوق‌های افتاده توجهش را جلب کرد. حتماً در جنگ پرت شده بود یا موقع بارگیری افتاده بود. چوب شکسته بود، در صندوق باز و محتویاتش روی زمین پخش بود. آریا

ابریشم و ساتن و مخمل‌هایی را که هیچ وقت نمی‌پوشید شناخت. اما شاید در جاده‌ی شاهی لباس گرم نیاز داشته باشد... و در ضمن...

روی خاک در میان لباس‌های پخش شده زانو زد. ردای پشمی ضخیمی پیدا کرد، به همراه دامن مخمل و پیرهن ابریشم و چند تا لباس زیر، پیرهنی که مادرش برایش گلدوزی کرده بود، دستبند بچه‌ی نقره‌ای که شاید امکان فروشش را داشته باشد. در شکسته را از سر راه کنار زد و در داخل صندوق به دنبال نیدل گشت. آن را جایی در ته قایم کرده بود، زیر همه چیز، اما همه‌ی متعلقاتش موقع سقوط صندوق به هم ریخته بودند. مدتی آریا نگران بود که نکند کسی شمشیر را پیدا کرده و دزدیده باشد. سپس انگشتانش سختی فلز را زیر یک پیرهن ساتن حس کردند.

«اینجاست.» صدای نزدیکی از پشت سرش بود.

آریا سراسیمه برگشت. پسر مهتری پشت سرش با پوزخندی روی صورت ایستاده بود، زیرپیراهن سفید کثیفش از زیر جلیقه‌ی خاکیش بیرون زده بود. چکمه‌هایش پوشیده از پهن بودند و چنگکی در یک دست داشت. آریا پرسید: «تو کی هستی؟»

«منو نمی‌شناسه، اما من می‌شناسمش، اوه آره. دختر گرگ.»

آریا ملتمسانه گفت: «کمک کن که اسب زین کنم.» به دنبال نیدل به صندوق دست برد. «پدرم دست پادشاهه، بهت پاداش می‌ده.»

«پدر مرده.» پسرک به سمت او به راه افتاد. «ملکه است که به من پاداش می‌ده. بیا اینجا، دختر.»

«جلو نیا!» انگشتانش دسته‌ی نیدل را گرفتند.

بازوی آریا را سفت گرفت. «می‌گم بیا.»

هر چه سیریو فورل به او آموخته بود، در کمتر از یک ضربان قلب محو شد. در آن لحظه‌ی توام با وحشت، تنها چیزی که آریا به خاطر می‌آورد درسی بود که جان اسنو در همان اول به او داده بود.

با نوک تیز به او زد و سراسیمه و آشفته تیغ را به بالا فشرد.

نیدل جلیقه‌ی چرمی و پوست سفید شکم او را سوراخ کرد و از شانه‌اش بیرون زد. پسرک چنگک را انداخت و صدای ضعیفی شبیه به آه درآورد. دست‌هایش دور تیغ را گرفتند. نالید: «آه، درش بیار.»

وقتی بیرونش کشید، پسرک مرد.

اسب‌ها بلند شیهه می‌کشیدند. آریا روی جسد ایستاد، بی‌حرکت و وحشت‌زده در برابر ظاهر مرگ. موقع سقوط، خون از دهان پسر بیرون زده بود و از سوراخ روی شکمش مقدار بیشتری می‌ریخت و زیر جسدش جمع می‌شد. جایی که تیغ را گرفته بود کف دست‌هایش شکافته بودند. آهسته عقب رفت، نیدل سرخ در دستش بود. باید دور می‌شد، جایی دور از اینجا، دور از چشمان ملامت‌گر مهتر.

تسمه و دهنه را دوباره برداشت و به سمت مادیانش دوید، اما موقع بلند کردن زین به پشت اسب ناگهان خوف به دلش نشست؛ دروازه‌های قلعه بسته خواهند بود. حتی درهای پشتی نیز احتمالاً مراقبت می‌شوند. شاید نگهبان‌ها او را نشناسند. اگر فکر کنند که او پسر است شاید بگذارند که... نه، آن‌ها دستور خواهند داشت که کسی را به بیرون راه ندهند، اهمیت نخواهد داشت که او را بشناسند یا نه.

اما راه دیگری برای خروج از قلعه وجود داشت...

زین از انگشتانش سر خورد، تالاپ روی خاک افتاد و ابری از غبار بلند شد. می‌توانست اتاق هیولاها را دوباره پیدا کند؟ مطمئن نبود، با این حال می‌دانست که باید سعی کند.

لباس‌هایی که جمع کرده بود پیدا کرد، ردا را پوشید و نیدل را زیر چین‌های آن پنهان کرد. بقیه چیزها را در یک پارچه جمع و گره زد. با بقچه زیر بغلش محتاطانه به انتهای دیگر اسطبل رفت. در عقب را باز کرد، با اضطراب نگاهی به بیرون انداخت. صدای مبارزه با شمشیر در دوردست و ناله‌ی جانگداز مردی از روی درد در سمت دیگر حیاط را می‌شنید. باید از پله‌های مارپیچ پایین می‌رفت، از آشپزخانه کوچک و خوکدانی می‌گذشت؛ این راهی بود که دفعه‌ی پیش در تعقیب گربه‌ی سیاه پیموده بود... فقط مشکل این بود که باید درست از جلوی خوابگاه ردا طلایی‌ها می‌گذشت. نمی‌توانست از آن راه برود. آریا سعی کرد که راه دیگری بیندیشد. اگر به سمت دیگر قلعه می‌رفت، می‌توانست در امتداد دیوار کنار رودخانه و از میان جنگل خدایان بگذرد... اما اول مجبور بود که از حیاط در معرض دید واضح نگهبانان روی دیوار بگذرد.

هرگز این همه سرباز روی دیوارها ندیده بود. بیشترشان ردا طلایی و مسلح به نیزه بودند. برخی از روی قیافه او را می‌شناختند. اگر دویدن او در طول حیاط را می‌دیدند، چه می‌کردند؟ از آن بالا آن قدر کوچک به نظر می‌رسید که شاید قادر به تشخیصش نباشند. اهمیت خواهند داد؟

به خودش گفت که حالا باید بیرون برود، اما وقتی لحظه‌ی خروج رسید آن قدر ترسیده بود که قدرت حرکت نداشت.

صدای ضعیفی در گوشش زمزمه کرد: خونسرد مثل آب ساکن. آریا کم ماند که بقچه‌اش را بیندازد. آشفته به اطراف نگاه کرد، اما هیچ کس جز خودش و اسب‌ها و مردان مرده در اسطبل نبود.

بی‌صدا مثل سایه. صدای خودش بود یا سیریو؟ نمی‌توانست تشخیص بدهد، اما به نحوی ترس‌هایش آرامش یافتند.

از اسطبل به خارج قدم گذاشت.

ترسناک‌ترین کاری بود که به عمرش انجام داده بود. می‌خواست بدود و قایم شود، اما خودش را وادار کرد که آهسته حیاط را قدم بزند، چنان قدم بردارد که انگار تمام وقت دنیا را در اختیار دارد و دلیلی برای واهمه داشتن از کسی ندارد. در ذهنش نگاه‌های آن‌ها را به مانند خزیدن حشرات روی پوست زیر لباسش حس می‌کرد. آریا یک بار هم به بالا نگاه نکرد. اگر می‌دید که تماشایش می‌کنند، تمام شهامتش را از دست می‌داد و بقچه‌ی لباس را می‌انداخت و مثل یک بچه با گریه می‌گریخت، آن وقت آن‌ها دستگیرش می‌کردند. نگاهش را روی زمین نگه داشت. تا رسیدن به سایه‌ی سپت سلطنتی در گوشه‌ی دور حیاط، از شدت تعریق می‌لرزید، اما های و هوی به راه نیفتاده بود.

سپت باز و خالی بود. در داخل پنجاه شمع نیایش در سکوت معطری می‌سوختند. آریا گمان می‌کرد که خدایان کمبود دو تا را حس نخواهند کرد. آن‌ها را به آستین‌هایش فرو برد و از پنجره‌ای در پشت خارج شد. بی سر و صدا پیدا کردن کوچه‌ای که گربه‌ی تک‌گوش را به دام انداخته بود کاری نداشت، اما بعد آن گم شد. از پنجره‌ها به داخل خزید و خارج شد، از روی دیوارها پرید، در سرداب‌های تاریک راهش را کورمال پیدا کرد. یک بار صدای گریستن زنی را شنید. پیدا کردن پنجره‌ی باریک کم ارتفاعی که به کمینگاه هیولاها منتهی می‌شد بیش از یک ساعت طول کشید.

بقچه‌اش را به داخل انداخت و برای روشن کردن شمعش کمی از راه آمده را برگشت. مخاطره‌آمیز بود؛ آتشی که به یاد داشت، کم مانده بود خاموش شود و موقعی که روی چوب نیم‌سوز می‌دمید، صداهایی شنید. انگشتانش را دور شمع لرزان گرفت، درست موقعی که آن‌ها از در وارد می‌شدند از پنجره خارج شد، بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بیندازد تا هویتشان را بفهمد.

هیولاها این بار او را نترساندند. تقریباً مثل دوستانی قدیمی بودند. آریا شمع را بالای سرش گرفت. با هر قدم که برمی‌داشت، سایه‌ها روی دیوارها طوری جابجا می‌شدند که انگار برای تماشای عبور او می‌چرخیدند. زمزمه کرد: «اژدها». نیدل را از زیر ردایش درآورد. تیغ باریک خیلی کوچک و اژدهاها در مقابل خیلی بزرگ بودند، اما با این وجود با گرفتن فولاد در دستش احساس بهتری داشت.

راهروی دراز فاقد پنجره‌ی پشت در به همان سیاهی بود که به خاطر داشت. نیدل را در دست چپش، دست شمشیرش، و شمع را در مشت راستش نگه داشت. موم داغ روی بند انگشتانش جاری شد. ورودی چاه در سمت چپ بود، پس آریا به راست رفت. بخشی از وجودش تمایل به دویدن داشت، اما از خاموش شدن شمعش

می‌ترسید. جیر جیر موش‌ها را می‌شنید و در حاشیه‌ی روشنایی یک لحظه یک جفت چشم ریز درخشان دید، اما موش‌ها او را نمی‌ترساندند. از چیزهای دیگری وحشت داشت. پنهان شدن در اینجا بسیار راحت بود، همان طور که خودش از جادوگر و مرد با ریش دو شاخه قایم شده بود. تصویر محوی از مهتر را می‌دید که کنار دیوار ایستاده، دست‌هایش مثل چنگال خم شده و خون هنوز از زخم‌های عمیق کف دست‌هایش می‌چکد. شاید منتظر بود که موقع عبور به او چنگ بندازد. او از خیلی دور می‌توانست شعله‌ی شمع آریا را ببیند. شاید به نفعش باشد که نور را خاموش کند...

صدای آهسته‌ی درونش زمزمه کرد: ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ناگهان آریا به یاد سرداب‌های وینترفل افتاد. به خودش گفت که آن‌ها از این مکان خیلی ترسناک‌تر هستند. اولین بار که آن‌ها را دیده بود تنها یک دختر کوچک بود. برادرش راب آن‌ها را به آن پایین برده بود، آریا و سنسا، و برن کوچولو را که آن موقع بزرگتر از سن فعلی ریکان نبود. آن همه آدم تنها یک شمع داشتند و برن با چشمانی به درشتی نعلبکی صورت‌های سنگی پادشاهان زمستان به همراه گرگ‌های زیر پایشان و شمشیرهای آهنین روی زانویشان را تماشا می‌کرد.

راب آن‌ها را همه راه تا انتها برده بود، از پدربزرگ و برندون و لیانا گذشته بود تا مقبره‌های خودشان را به آن‌ها نشان دهد. سنسا چشمش روی شمع کوچک کوتاه بود، از ترس اینکه مبادا خاموش شود. ننه‌ی پیر به او گفته بود که این پایین عنکبوت و موش‌هایی به بزرگی سگ دارد. راب با شنیدنش لبخند زده بود و زمزمه کرده بود: «چیزهای بدتری از عنکبوت و موش پیدا می‌شن، اینجا جولانگاه مرده‌هاست.» آن وقت بود که صدا را شنیدند؛ آهسته و بم و لرزان. برن کوچولو محکم دست آریا را گرفته بود.

وقتی روح سفید از مقبره‌ی باز به بیرون قدم گذاشت و برای خون نالید، سنسا جیغ‌کشان تا پله‌ها دوید و برن گریان دور پای راب را گرفت. آریا سر جایش ماند و به روح مشت زد. تنها جان بود، سر تا پا پوشیده از آرد. آریا به او گفت: «توی احمق بچه رو ترسوندی.» اما جان و راب تنها خندیدند و خندیدند، و خیلی زود برن و آریا نیز می‌خندیدند.

خاطره لبخند به لب آریا آورد و بعد آن تاریکی دیگر عامل ترس نهفته‌ای برایش نداشت. مهتر مرده بود، خودش او را کشته بود، اگر دوباره از گوشه‌ای بیرون می‌پرید باز او را می‌کشت. به خانه می‌رفت. وقتی به خانه رسیده باشد و پشت دیوارهای گرانیتی خاکستری وینترفل در امان باشد، همه چیز بهتر خواهد شد.

صدای قدم‌هایش پیشاپیش انعکاس‌های آهسته‌ای می‌فرستاد و آریا عمیق‌تر در تاریکی فرو رفت.

۵۱- سنسا

روز سوم سراغ سنسا آمدند.

لباس پشمی خاکستری تیره‌ی ساده‌ای انتخاب کرد که دوخت ساده‌ای داشت، اما اطراف یقه و آستین‌ها به شکل فاخری گلدوزی شده بود. بدون کمک خدمتکار، وقتی با دکمه‌های نقره‌ای ور می‌رفت انگشتانش خیلی زمخت و ناشی بودند. جین پول را پیش او حبس کرده بودند، اما جین بی‌مصرف بود. آن قدر گریسته بود که صورتش پف کرده بود و به نظر نمی‌رسید که می‌خواهد از گریه و زاری برای پدرش دست بردارد.

وقتی سرانجام موفق شد که دکمه‌های لباس را به شکل شایسته‌ای ببندد، به او گفت: «مطمئنم که حال پدرت خوبه، از ملکه می‌خوام که بهت اجازه‌ی ملاقات با اونو بده.» فکر می‌کرد که محبت شاید روحیه‌ی جین را بهبود ببخشد، اما دخترک تنها با چشمان قرمز و متورم به او نگاه کرد و گریه‌اش شدت بیشتری یافت. چقدر بچه بود.

سنسا هم روز اول گریسته بود. با شروع کشتار، حتی در پشت دیوارهای مستحکم دژ میگور با درهای بسته و چفت شده، نمی‌شد که نترسید. او در کنار صدای فولاد از سمت حیاط بزرگ شده بود و خیلی به ندرت روزی از عمرش بدون شنیدن چکاچک شمشیرها گذشته بود، با این وجود اطلاع داشتن از واقعی بودن مبارزه همه چیز را تغییر می‌داد. روی صدا طوری تمرکز می‌کرد که هرگز تجربه نکرده بود و صداهای دیگری هم بودند: ناله‌های درد، فحش‌های خشمگین، فریادهای کمک، زاری زخمی‌ها و در حال مرگ‌ها. در ترانه‌ها، شوالیه‌ها هرگز داد نمی‌کشیدند یا برای ترحم التماس نمی‌کردند. بنابراین او گریست و از پشت در تمنا کرد که به او بگویند چه خبر است، پدرش را صدا کنند، سپتا موردان، پادشاه، شاهزاده‌ی دلاورش را صدا کنند. اگر سربازان محافظ او خواهش‌هایش را شنیدند، جوابی ندادند. تنها دفعه‌ای که در گشوده شد، دیر وقت شب بود و جین پول را لرزان و زخمی به داخل هل دادند. دختر پیشکار داد کشیده بود: «دارند همه رو می‌کشند.» ادامه داد و ادامه داد. تازی در او را با پتک جنگی شکسته بود. برج دست پر از جسد بود و پله‌ها از خون لیز بودند. سنسا اشک‌های خودش را پاک می‌کرد و سعی داشت دوستش را آرام کند. در یک تختخواب مثل دو خواهر در آغوش هم به خواب رفته بودند.

روز دوم از آن هم بدتر بود. اتاقی که سنسا در آن محبوس بود در بالای مرتفع‌ترین برج دژ میگور قرار داشت. از پنجره‌ی آن می‌توانست ببیند که در آهنین سنگین دروازه را پایین کشیده‌اند و پل متحرکی را که از روی خندق خشک جدا کننده‌ی دژ درون دژ از قلعه‌ی اطرافش می‌گذشت، بالا کشیده‌اند. محافظین لنیستری نیزه و کمان در دست روی دیوارها می‌گشتند. نبرد خاتمه یافته بود و سکوت قبرستان قلعه‌ی سرخ را تسخیر کرده بود. تنها صدا، صدای گریه و زاری بی‌پایان جین پول بود.

بهشان غذا می‌دادند، پنیر سفت و نان تازه‌پخت و شیر برای صبحانه، جوجه کباب و سبزیجات موقع ظهر و شام دیر وقت شامل سوپ گوشت گاو و جو، اما خدمتکارهایی که غذا را می‌آوردند حاضر نبودند که به سوالات سنسا پاسخ بدهند. چند زن آن روز عصر لباس‌هایش را از برج دست آوردند، همین طور برخی از چیزهای جین را، اما تقریباً به اندازه‌ی جین وحشت‌زده بودند و وقتی سعی کرد که با آن‌ها حرف بزند، چنان از او فرار کردند که انگار طاعون خاکستری دارد. محافظین پشت در هنوز به آن‌ها اجازه‌ی خروج از اتاق نمی‌دادند.

سنسا مثل هر کس که آن روز دیده بود به آن‌ها گفت: «لطفاً، لازمه با ملکه دوباره صحبت کنم. حتماً مایلند که با من صحبت کنند، می‌دونم که قبول می‌کنند. بهشون بگید که می‌خوام ببینمشون، لطفاً. اگه ملکه امکان نداره، پس لطف کنید به پرنس جافری بگید. قراره وقتی بزرگتر شدیم با هم ازدواج کنیم.»

موقع غروب روز دوم، زنگ بزرگی شروع کرد به نواختن. صدایش بم و طنین افکن بود، و صدای کشدار طولانی، خوف به دل سنسا انداخت. نواختن ادامه یافت و ادامه یافت، و بعد مدتی صدای زنگ‌های دیگری را شنیدند که از سپت اعظم روی تپه‌ی ویسنا پاسخ می‌دادند. صدا مانند رعد روی شهر می‌غرید و از طوفان پیش رو خبر می‌داد.

جین گوش‌هایش را پوشاند و پرسید: «چه خبره؟ چرا زنگ‌ها رو می‌زنند؟»

«پادشاه مرده.» سنسا متوجه نبود که چطور فهمیده، اما به هر حال می‌دانست. دلنگ دلنگ کشدار بی‌پایان، به سوزناکی آهنگ عزا، اتاقشان را پر کرد. آیا دشمنی به قلعه پاتک زده و پادشاه رابرت را کشته بود؟ آیا معنای مبارزه‌ای که شنیده بودند این بود؟

حیران و بی‌قرار و دلواپس به خواب رفت. آیا جافری زیبایش اکنون پادشاه بود؟ یا او را هم کشته بودند؟ نگران او و پدرش بود. تنها اگر می‌گفتند که ماجرا چه بوده...

آن شب سنسا خواب جافری نشسته روی تخت سلطنتی را دید، خودش کنار او نشسته بود و لباسش زربافت بود. تاج به سر داشت و تمام کسانی را که می‌شناخت، به مقابلش می‌آمدند و برای ادای احترام زانو می‌زدند.

صبح روز بعد، صبح روز سوم، سر بلانت از گارد شاهنشاهی آمد تا او را به حضور ملکه مشایعت کند.

سر بارس مرد زشتی بود، با سینه‌ای پهن و پاهایی کج. دماغش تخت، گونه‌هایش فربه به همراه غبغب، مویش خاکستری و کم پشت. امروز جلیقه‌ی سفید پوشیده بود و ردای برفیش با گیره‌ی شیر بسته شده بود. حیوان برق با ظرافت طلا و چشمان ریزی از جنس یاقوت داشت. سنسا به او گفت: «امروز خیلی زیبا و باشکوه شدید، سر بارس.» یک بانو همیشه آداب معاشرت را به یاد دارد و سنسا مصمم بود که تحت هر شرایطی یک بانو بماند.

سر بارس با لحن یکنواختی گفت: «شما هم همین طور، بانوی من. علیاحضرت منتظر هستند. با من بیایید.»

سربازان لنیستری با ردای ارغوانی و تاج شیر جلوی در اتاق سنسا نگهبانی می‌دادند. سنسا خودش را واداشت که موقع عبور به آن‌ها لبخند خوشایندی بزند و صبح بخیر بگوید. از زمانی که دو روز پیش سر اریس اکهارت او را به این اتاق هدایت کرده بود، اولین بار بود که به او اجازه‌ی خروج می‌دادند. ملکه سرسی گفته بود: «برای در امان نگه داشتن خودته، عزیزم. جافری اگه اتفاقی برای جواهرش بیفته، منو نمی‌بخشه.»

سنسا انتظار داشت که سر بارس او را به اقامتگاه سلطنتی مشایعت کند، اما به جایش او را به بیرون از دژ میگور هدایت کرد. پل دوباره پایین کشیده شده بود. چند کارگر مردی را با طناب به عمق خندق خشک می‌فرستادند. وقتی سنسا نگاهی به پایین انداخت، جسدی را روی یکی از نیزه‌های عظیم آهنین دید. به سرعت نگاهش را برگرداند، از سوال کردن می‌ترسید، از زیاد نگاه کردن می‌ترسید، می‌ترسید که شاید جسد کسی باشد که می‌شناخت.

ملکه سرسی را در تالار شورا یافتند، سر میز درازی پوشیده از کاغذ و شمع و موم نشسته بود. اتاق مثل خیلی از تالارهای دیگری که سنسا دیده بود باشکوه بود. با تحسین به تابلوی حکاکی شده روی چوب و ابوالهول‌های دوقلوی دو طرف در خیره شد.

سر بارس گفت: «علیاحضرت، دختره رو آوردم.»

سنسا امیدوار بود که جافری پیش ملکه باشد. شاهزاده‌اش حاضر نبود، اما سه نفر از شورای سلطنتی حضور داشتند. لرد پتایر بیلیش دست چپ ملکه و استاد بزرگ پایسل در انتهای میز نشسته بودند، اما لرد واریس که عطر گل می‌داد بالای سر آن‌ها ایستاده بود. سنسا متوجه شد که همه‌شان سیاه پوشیده‌اند و خوف به دلش نشست. لباس عزا...

ملکه لباس سیاه ابریشمی یقه بلند پوشیده بود که چند صد یاقوت سرخ تیره گردن تا سینه‌اش را می‌پوشاند. برش آن‌ها به شکل قطره بود، انگار که ملکه خون می‌گریست. سرسی با دیدن او لبخند زد و سنسا فکر کرد که ملیح‌ترین و غم انگیزترین لبخندی است که به عمرش دیده. «سنسا، دختر عزیزم، می‌دونم که می‌خواستی منو ببینی. متاسفم که زودتر از این امکانش نبود. اوضاع خیلی بهم ریخته بود و من یک لحظه هم فرصت نداشتم. امیدوارم که گماشته‌های من از تو خوب مراقبت کرده باشند.»

سنسا مودبانه گفت: «همه خیلی بامحبت و خوش‌رفتار بودند علیاحضرت، متشکرم که به فکرم هستید. تنها، خب، هیچ کس با ما حرف نمی‌زنه یا بهمون نمی‌گه که چی شده...»

«ما؟» ملکه به نظر غافلگیر شده بود.

سر بارس گفت: «دختر پیشکار رو پیش ایشون جا دادیم. کار دیگه‌ای برای دختره به نظرمون نرسید.»

ملکه اخم کرد. با لحن تندی گفت: «دفعه‌ی بعد می‌پرسید. تنها خدایان خبر دارند که ذهن سنسا رو با چه جور داستان‌هایی پر می‌کرده.»

سنسا گفت: «جین ترسیده. از گریه دست برنمی‌داره. بهش قول دادم که بپرسم می‌تونه پدرش رو ببینه یا نه.»

استاد بزرگ پایسل پیر چشم‌هایش را به پایین دوخت.

سنسا با دلواپسی پرسید: «حال پدرش که خوبه؟» می‌دانست که جنگی رخ داده، اما مطمئناً کسی به یک پیشکار آسیبی نمی‌رساند. ویون پول حتی شمشیر نمی‌بست.

ملکه سرسی به نوبت به هر یک از مشاورین نگاه کرد. «برام قابل قبول نیست که سنسا نگرانی بی‌مورد داشته باشه. با این دوست کوچکش چکار باید بکنیم، سروران من؟»

لرد پتایر به جلو خم شد. «من براش یه جا پیدا می‌کنم.»

ملکه گفت: «در شهر نباشه.»

«منو ابله فرض کردید؟»

ملکه به حرف آخر او اعتنا نکرد. «سر بارس، این دختر رو به اقامتگاه لرد پتایر مشایعت کنید و به خدمتکارهاشون دستور بدید که دختره رو نگه دارند تا لرد پتایر به سراغش بیاد. به دختره بگید که لیتل‌فینگر اونو به ملاقات پدرش می‌بره، حتماً آرومش می‌کنه. می‌خوام قبل بازگشت سنسا به اتاقش رفته باشه.»

سر بارس گفت: «طبق دستور شما، علیاحضرت.» تعظیم بلندی کرد، روی پاشنه چرخید و در حالی که ردای دراز سفیدش هوا را در پشت سرش به تلاطم می‌انداخت خارج شد.

سنسا سردرگم بود. «متوجه نمی‌شم. پدر جین کجاست؟ چرا به جای اینکه لرد پتایر مجبور باشه، سر بارس نمی‌تونه جین رو پیش پدرش ببره؟» به خودش قول داده بود که یک بانو باشد، به مهربانی ملکه و استحکام مادرش لیدی کتلین، اما ناگهان دوباره اسیر ترس شده بود. یک لحظه فکر می‌کرد که حتماً گریه‌اش می‌گیرد. «اونو کجا می‌فرستید؟ اون هیچ کار بدی نکرده، دختر خوبیه.»

ملکه با مهربانی گفت: «اون تو رو ناراحت کرده، قابل قبول نیست. دیگه در این باره حرفی نباشه. بهت قول می‌دم که لرد بیلیش ترتیب مراقبت شایسته از جین رو می‌ده.» روی صندلی کنار خودش زد. «بشین، سنسا. می‌خوام باهات صحبت کنم.»

سنسا کنار ملکه نشست. سرسی باز لبخند زد، اما از اضطراب سنسا نکاست. واریس دست‌های لطیفش را روی هم می‌مالید، استاد بزرگ پایسل چشم‌های خمارش را روی کاغذهای روبرویش دوخته بود، اما سنسا نگاه لیتل‌فینگر را می‌توانست حس کند. چیزی در طرز نگاه آن مرد کوچک بود که باعث این تصور در سنسا می‌شد که لباس به تن ندارد. پوستش مور مور شد.

ملکه دست ظریفش را روی مچ سنسا گذاشت. «سنسای عزیز، چه بچه‌ی خوشگلی. امیدوارم که از میزان علاقه‌ی جافری و من نسبت به خودت مطلع باشی.»

سنسا یک نفس گفت: «شما منو دوست دارید؟» لیتل‌فینگر فراموش شده بود. شاهزاده‌اش او را دوست داشت. هر چیز دیگری بی‌اهمیت بود.

ملکه لبخند زد. «من تو رو تقریباً مثل دختر خودم می‌دونم. و از عشقت به جافری خبر دارم.» با بیزاری سرش را تکان داد. «متاسفانه خبرهای تاسف‌باری در مورد پدرت داریم. باید شجاع باشی، دخترم.»

جملات آهسته‌ی او لرز به بدن سنسا انداخت. «چه خبری؟»

لرد واریس گفت: «پدرت خیانتکاره، عزیزم.»

استاد بزرگ پایسل سر کهنسالش را بلند کرد. «با گوش‌های خودم سوگند خوردن لرد ادارد به پادشاه رابرت محبوبمون رو شنیدم که از پرنس‌های جوان طوری محافظت می‌کنه که انگار پسرهای خودش هستند. و با این وجود، به محض مرگ پادشاه شورای کوچک رو برای دزدیدن مقام بحق پرنس جافری تشکیل داد.»

از دهان سنسا پرید: «نه، اون همچین کاری نمی‌کنه. امکان نداره!»

ملکه نامه‌ای را برداشت. کاغذ پاره بود و خون سختش کرده بود، اما مهر شکسته، دایرولف روی موم سفید، مال پدرش بود. «این رو از فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی تو پیدا کردیم، سنسا. نامه خطاب به استنیس، برادر شوهر مرحوم منه و دعوتش می‌کنه که تاج رو تصاحب کنه.»

«لطفاً علیاحضرت، حتماً اشتباهی شده.» هجوم وحشت، سنسا را گیج و ضعیف کرد. «لطفاً، پدرم رو احضار کنید، بهتون می‌گه که هرگز همچین نامه‌ای نمی‌نویسه، پادشاه دوستش بود.»

ملکه گفت: «رابرت این طور تصور می‌کرد. این خیانت قلبش رو می‌شکست. خدایان مهربان بودند که عمرش برای دیدن وفا نکرد.» آه کشید. «سنسا، عزیزم، باید متوجه باشی که ما رو در چه موقعیت وخیمی می‌گذاره. تو بی‌گناه از هر گونه خطایی، ما می‌دونیم، اما تو دختر یک خائنی. چطور می‌تونم به تو اجازه‌ی ازدواج با پسرم رو بدم؟»

سنسا گیج و هراسان برآشفت. «اما من عاشقش هستم.» می‌خواستند با او چکار کنند؟ با پدرش چه کرده بودند؟ قرار نبود که سیر وقایع این چنین باشد. باید با جافری ازدواج می‌کرد، آن‌ها نامزد بودند، به سنسا قول داده شده بود، حتی رویایش را دیده بود. منصفانه نبود که از او بگیرند، حالا جرم پدرش هر چه باشد.

سرسی با صدایی شیرین و با محبت گفت: «خیلی خوب می‌دونم، دخترم. به چه علت دیگه‌ای جز عشق ممکن بود که پیش من بیای و نقشه‌ی پدرت برای دور کردنت از ما رو خبر بدی؟»

سنسا به سرعت گفت: «به خاطر عشق بود. پدر حتی اجازه‌ی وداع بهم نمی‌داد.» او دختر خوب بود، دختر مطیع، اما آن روز صبح، با خروج از برج بدون اطلاع سپتا موردان و سرپیچی از خواست پدرش، احساس می‌کرد که به اندازه‌ی آریا شرور شده. قبلاً هرگز تا این حد سرخود عمل نکرده بود و اگر تا این حد عاشق جافری نبود امکان نداشت که همچین کاری بکند. «می‌خواست منو به وینترفل برگردونه و به ازدواج یه شوالیه‌ی آواره دربیاره، علی‌رغم اینکه جاف کسیه که من می‌خوام. بهش گفتم، اما گوش نمی‌کرد.» پادشاه آخرین امیدش بود. پادشاه می‌توانست به پدر فرمان بدهد که به او اجازه‌ی ماندن در بارانداز پادشاه و ازدواج با جافری را بدهد، سنسا می‌دانست که پادشاه می‌تواند، اما پادشاه همیشه او را می‌ترساند. اکثر مواقع مست بود و بلند و خشن صحبت می‌کرد، و احتمالاً او را به پیش لرد ادارد پس می‌فرستاد، شاید هم اصلاً اجازه‌ی ملاقات به او نمی‌دادند. پس به جایش نزد ملکه رفت و حرف دلش را بیرون ریخت، سرسی گوش داده بود و با کمال لطف تشکر کرده بود... تنها اینکه بعد آن سر اریس او را به اتاق مرتفع در دژ میگور هدایت کرده بود و برایش محافظ گذاشته بود، و چند ساعت بعد در بیرون مبارزه آغاز شده بود. «لطفاً، باید اجازه بدید که با جافری ازدواج کنم، براش همسر خیلی خوبی می‌شم، می‌بینید. ملکه‌ای درست مثل خودتون می‌شم، قول می‌دم.»

ملکه سرسی به دیگران نگاه کرد. «بزرگان شورا، چه جوابی برای خواهشش دارید؟»

واریس زمزمه کرد: «بچه‌ی طفلکی، چه عشق صادقانه و بی‌آلایشی. علیاحضرت، دریغ کردنش ظالمانه می‌شه... ولی، چکار می‌تونیم بکنیم؟ پدرش محکومه.» دست‌های لطیفش را در نمایشی از اضطراب عاجزانه روی هم مالید.

استاد بزرگ پایسل گفت: «بچه‌ی متولد شده از تخم یک خائن، خیانت رو امری طبیعی خواهد یافت. فعلاً شاید دختر شیرینی باشه، اما چه کسی می‌تونه بگه که بعد ده سال چه خیانتی ازش برمیاد؟»

سنسا با وحشت گفت: «نه، من نه، من هرگز... من به جافری خیانت نمی‌کنم، من دوستش دارم، قسم می‌خورم که دوستش دارم.»

واریس گفت: «آه چه ترحم‌انگیز، اما راست گفتند که نسب نیرومندتر از سوگنده.»

لرد پتایر بیلیش آهسته گفت: «منو به یاد مادر می‌ندازه، نه پدر. بهش نگاه کنید. موها، چشم‌ها. تصویر بی‌نقصی از کت در این سنه.»

ملکه با نگرانی به او نگاه کرد، اما با این حال سنسا مهربانی را در چشمان سبز روشنش می‌دید. «دخترم، اگه واقعاً باور کنم که مثل پدرت نیستی، البته که هیچ چیز بیشتر از ازدواجت با جافری منو خوشحال نمی‌کنه. می‌دونم که از ته قلب دوستش داری.» آه کشید. «ولی نگرانم که حق با لرد واریس و استاد بزرگ باشه. خون بروز می‌کنه. کافیه یادم بیفته که خواهرت چطور گرگش رو روی پسرم رها کرد.»

سنسا با عجله گفت: «من مثل آریا نیستم. اون خون خیانتکار رو داره، نه من. من خوبم، از سپتا موردان بپرسید، بهتون می‌گه، تنهای خواسته‌ی من اینه که همسری وفادار و عاشق برای جافری باشم.»

سنسا سنگینی نگاه ارزیابی کننده‌ی ملکه سرسی را حس می‌کرد. «جدی بودن حرفت رو باور می‌کنم، دخترم.» برگشت تا به دیگران رو کند. «سروران، به نظر من اگه در این دوران حساس بقیه‌ی خانواده‌اش وفادار باقی بمونند، تا حد زیادی نگرانی‌های ما رو تسکین می‌ده.»

استاد بزرگ پایسل روی ریش انبوه لطیفش دست کشید. پیشانی عریضش متفکرانه چین برداشته بود. «لرد ادارد سه پسر داره.»

لرد پتایر همراه با شانه بالا انداختن گفت: «پسربچه هستند، من باشم بیشتر نگران لیدی کتلین و تالی‌ها می‌شم.»

ملکه دست سنسا را با هر دو دست خودش گرفت. «دخترم، نوشتن بلدی؟»

سنسا با اضطراب با سرش تایید کرد. بهتر از هر کدام از برادرهایش خواندن و نوشتن بلد بود، گرچه در درس حساب مایوسانه ضعیف بود.

«خوشحالم که اینو می‌شنوم. شاید هنوز برای تو و جافری امیدی باشه...»

«ازم می‌خوایید چکار کنم؟»

«باید برای مادر والامقامت نامه بنویسی، و برای برادر بزرگترت... اسمش چی بود؟»

«راب.»

«خبر خیانت پدر والامقامت بدون شک خیلی زود به گوش اونا می‌رسه. بهتره که از جانب تو باشه. باید بهشون بگی که لرد ادارد چطور به پادشاه خیانت کرده.»

سنسا با تمام وجود جافری را می‌خواست، اما گمان نمی‌کرد که شهامت اجرای خواسته‌ی ملکه را داشته باشد. «اما اون هرگز، من هیچ وقت... علیاحضرت، من نمی‌دونم چی باید بگم...»

ملکه دست او را نوازش کرد. «ما بهت می‌گیم که چی باید بنویسی، دخترم. مساله مهم اینه که تو مصرانه از لیدی کتلین و برادرت بخوای که صلح پادشاه رو زیر پا نگذارند.»

استاد بزرگ پایسل گفت: «اگه نپذیرند براشون گرون تموم می‌شه. به خاطر عشقی که به اونا داری، باید اصرار کنی که از مسیر خرد منحرف نشن.»

ملکه گفت: «مادر والامقامت حتماً به شدت نگرانته. باید بهش بگی که حالت خوبه و ما ازت مراقبت می‌کنیم، با محبت با تو رفتار می‌کنیم و به هر خواسته‌ات رسیدگی می‌کنیم. ازشون درخواست کن که به بارانداز پادشاه بیان و موقع تاجگذاری به جافری سوگند وفاداری بخورن. اگه این کار رو بکنند... چرا که نه، وقتی ما فهمیدیم که خون تو لکه‌دار نیست و بعد اینکه زنانگیت شکفت، در سپت اعظم بیلور، مقابل چشمان خدایان و انسان‌ها، با پادشاه ازدواج می‌کنی.»

... ازدواج با پادشاه... نفسش به شتاب افتاد، اما هنوز دودل بود. «شاید... اگه امکانش باشه پدرم رو ببینم، باهاش حرف بزنم... در مورد...»

لرد واریس پیشنهاد کرد: «خیانت؟»

چشم‌های ملکه به سختی سنگ شده بودند. «ناامیدم می‌کنی، سنسا. ما گناه‌های پدرت رو بهت گفتیم. اگه واقعاً به اندازه‌ای که می‌گی وفاداری، چرا باید بخوای که اونو ببینی؟»

«من... منظورم تنها این بود که...» احساس کرد که چشم‌هایش خیس شدند. «اون... لطفاً بگید که... زخمی نشده، یا... یا...»

ملکه گفت: «به لرد ادارد صدمه‌ای نرسیده، اما... عاقبتش چی می‌شه؟»

استاد بزرگ پایسل متفکرانه اعلام کرد: «تصمیم‌گیری در این مورد در صلاحیت پادشاهه.»

پادشاه! سنسا با پلک زدن اشک‌هایش را پاک کرد. اکنون جافری پادشاه بود. شاهزاده‌ی دلیرش هرگز به پدر او آسیبی نمی‌رساند، جرمش هر چه باشد. اگر پیش جافری می‌رفت و برای ترحم التماس می‌کرد، او مطمئنا گوش می‌داد. باید گوش می‌داد، جاف عاشقش بود، این را ملکه هم می‌گفت. جاف مجبور بود که پدرش را تنبیه کند، لردها چنین انتظاری خواهند داشت، اما شاید امکانش باشد که او را به وینترفل برگرداند یا به یکی از شهرهای آزاد در آن طرف دریای باریک تبعید کند. تنها چند سال کافی بود. بعدش با جافری ازدواج می‌کرد.

وقتی که ملکه باشد، می‌تواند جاف را راضی کند که پدرش را عفو کند و اجازه بازگشت به او بدهد. تنها... اگر از مادر یا راب کار خائنانه‌ای سر می‌زد، بسیج قشون یا امتناع از سوگند وفاداری، از این قبیل، همه چیز بهم می‌خورد. ته قلبش می‌دانست که جافری نجیب و مهربان است، اما یک پادشاه باید در برابر یاغی‌ها قاطع باشد. سنسا باید کاری می‌کرد که آن‌ها متوجه بشوند، مجبور بود!

سنسا به آن‌ها گفت: «من... من نامه‌ها رو می‌نویسم.»

با لبخندی به گرمی طلوع خورشید، سرسی لنیستر خم شد و به ملایمت گونه‌اش را بوسید. «می‌دونستم که انجامش می‌دی. وقتی به جافری تعریف کنم که امروز چقدر شجاعت و دانایی نشون دادی، خیلی باعث افتخارش می‌شه.»

در نهایت چهار نامه نوشت. به مادرش لیدی کتلین استارک، برادرهایش در وینترفل، همچنین به خاله و پدربزرگش، لیدی لایسا ارن در ایری و لرد هاستر تالی در ریورران. وقتی تمام کرد، انگشتانش خشک شده و درد می‌کردند و تماماً به جوهر آلوده بودند. واریس مهر پدرش را داشت. سنسا موم سفید زنبور را روی شمع گرم کرد و با احتیاط چکاند، سپس خواجه را تماشا کرد که هر نامه را با دایرولف خاندان استارک مهر کرد.

وقتی سر مندون مور[1] سنسا را به برج مرتفع میگور برگرداند، جین پول با تمام وسایلش رفته بود. با خرسندی فکر کرد که دیگر خبری از گریه نخواهد بود. با این حال با رفتن جین بیشتر سرما را احساس می‌کرد، حتی بعد اینکه آتش روشن کرد. صندلی را نزدیک شعله‌ها کشید، یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را درآورد و در داستان‌های فلوریان و جانکویل، لیدی شلا و شوالیه‌ی رنگین کمان، پرنس ایمون دلاور و عشق بد فرجامش نسبت به ملکه‌ی برادرش، خودش را غرق کرد.

دیر وقت شب وقتی آهسته آهسته خوابش می‌برد بود که سنسا متوجه شد یادش رفته که از خواهرش خبر بگیرد.

[1] Mandon Moore

۵۲- جان

سر جارمی ریکار اعلام کرد: «شکی نیست که آتره. و این یکی جیفر فلاورزه.» با پایش جسد را برگرداند و صورت مرده‌ی سفیدی با چشمان آبیِ آبی به آسمان ابری زل زد. «اونا از افراد بن استارک بودند، هر دوشون.»

جان کرخت فکر کرد که افراد عموی من. به یاد می‌آورد که چطور برای همراهی با آن‌ها التماس می‌کرد. خدایان، چه بچه‌ی خامی بودم. اگه منو با خودشون می‌بردند، شاید من اینجا دراز افتاده بودم...

مچ راست جیفر به ویرانه‌ای از گوشت پاره و استخوان شکسته ختم می‌شد که آرواره‌های گوست بجا گذاشته بود. دست راستش در برج استاد ایمون درون شیشه‌ای پر از سرکه غوطه‌ور بود. دست چپش که هنوز در انتهای مچ بود، به سیاهی ردایش بود.

خرس پیر زمزمه کرد: «خدایان رحم کنند.» از اسبش پایین پرید، افسارش را به جان داد. صبح به طرزی غیرعادی گرم بود؛ قطرات عرق به مانند شبنم روی خربزه، پیشانی پهن فرمانده‌ی کل را دانه دانه کرده بودند. اسب بی‌تاب بود، چشم‌هایش را بالا چرخاند و از اجساد تا جایی که افسار اجازه می‌داد فاصله گرفت. جان گذاشت که چند قدم عقب برود تا رم نکند. اسب‌ها از فضای این مکان خوششان نمی‌آمد. البته خود جان نیز همچنین.

سگ‌ها کمتر از همه دوستش داشتند. گوست گروه را به اینجا هدایت کرده بود؛ دسته‌ی تازی‌ها بی‌فایده بودند. وقتی مربی سگ‌ها، باس، خواست آن‌ها را وادار کند که دست قطع شده را بو کنند، همه وحشی شدند، زوزه کشیدند و پارس کردند، برای گریختن جنجال راه انداختند. حتی حالا هم که چت افسارشان را می‌کشید و سگ هرزه صدایشان می‌کرد، به نوبت دندان نشان می‌دادند و می‌غریدند.

جان به خودش گفت که اینجا تنها یک جنگل است و این‌ها تنها دو انسان مرده هستند. قبلاً مرده دیده...

شب پیش دوباره رویای وینترفل را دیده بود. در قلعه‌ی خالی پرسه می‌زد، در جستجوی پدرش به سرداب‌ها رفت. فقط این بار رویا بیش از همیشه پیش رفت. در تاریکی کشیده شدن سنگ روی سنگ را شنیده بود. وقتی برگشت، دید که تاق‌ها یکی بعد از دیگری باز می‌شوند. وقتی پادشاهان مرده از قبرهای سرد تاریکشان بیرون می‌آمدند، جان در ظلمات شب از خواب پریده بود. قلبش می‌کوبید و حتی وقتی گوست برای لیسیدن صورت او روی تخت پرید، از حس عمیق وحشت رهایی نیافت. جرات نداشت که دوباره به خواب برود. به جایش از دیوار بالا رفت و بی‌قرار آن قدر قدم زد که چشمش به نور سحر در شرق افتاد. تنها یه رویا بود. من الان برادری از نگهبانان شب هستم، نه یه پسر ترسو.

سمول تارلی زیر درختان کز کرده بود، نصف بدنش پشت اسب‌ها پنهان بود. صورت گرد فربه‌اش به رنگ شیر ترشیده بود. هنوز به درون جنگل کنار نکشیده بود تا بالا بیاورد، اما هنوز به مرده‌ها نگاه نکرده بود. رقت‌انگیز زمزمه کرد: «نمی‌تونم نگاه کنم.»

جان صدایش را پایین آورد تا دیگران نشنوند. «مجبوری نگاه کنی. مگه استاد ایمون تو رو نفرستاده که چشم‌هاش باشی؟ چشم اگه بسته باشه چه فایده‌ای داره؟»

«بله، اما... من خیلی بزدلم، جان.»

جان دستش را دور شانه‌ی سم انداخت. «ما یه دوجین گشتی همراهمون داریم، گوست هم هست. کسی به تو گزند نمی‌رسونه، سم. برو جلو و نگاه کن. اولین نگاه، سخت‌ترینه.»

سم با سر لرزانش تائید کرد، شهامتش را با زحمتی قابل مشاهده جمع کرد. آهسته سرش را چرخاند. چشمانش گشاد شدند، اما جان او را طوری نگه داشت که نتواند رویش را برگرداند.

خرس پیر با صدایی خشن پرسید: «سر جارمی، بن استارک موقع عزیمت از دیوار شش مرد به همراه داشت. بقیه کجان؟»

سر جارمی سرش را تکان داد. «کاش می‌دونستم.»

مورمونت به وضوح از آن جواب راضی نبود. «دو تا از برادرهای ما تقریباً در دیدرس دیوار سلاخی می‌شن، اما گشتی‌های تو چیزی نشنیدند، چیزی ندیدند. نگهبانی شب این همه افت کرده؟ هنوز در این جنگل‌ها گشت می‌زنیم؟»

«بله سرورم، اما...»

«هنوز دیده‌بان می‌گماریم؟»

«بله، اما...»

«این مرد یه بوق شکار به کمر داره.» مورمونت به آتر اشاره کرد. «باید قبول کنم که بدون به صدا درآوردنش مرده؟ یا گشتی‌ها تو علاوه بر کور بودن، کر هم شدند؟»

سر جارمی که عضلات صورتش از خشم سخت شده بودند، از خودش دفاع کرد: «بوقی به صدا درنیومده سرورم، وگرنه گشتی‌های من می‌شنیدند. نفرات کافی برای گماشتن دیده‌بان به تعداد دلخواهم ندارم... و از زمان گم شدن بنجن، طبق دستور خود شما ما کمتر از عادت سابقمون از دیوار فاصله می‌گیریم.»

خرس پیر غرولند کرد: «خیله خب، فرض کنیم که راست می‌گی.» با بی‌صبری اشاره‌ای کرد. «بهم بگو چطور مردند.»

سر جارمی کنار مرده‌ای که به اسم جیفر فلاورز تشخیص داده بود، چمباتمه زد و به کله‌ی آن چنگ انداخت. مو به شکنندگی کاه کنده شد و بین انگشتانش ماند. شوالیه فحش داد و با کف دست، صورت را کنار زد. بریدگی بزرگی روی گردن جسد مانند دهانی پر از خون خشک باز شد. تنها چند رشته‌ی رنگ‌پریده از زردپی‌ها سر را به گردن متصل نگه داشته بودند. «این کار یه تبره.»

جنگلبان پیر، دایون، زمزمه کرد: «بله، شاید همون تبری که آتر با خودش داشت، سرورم.»

جان تلاطم صبحانه‌اش را در شکمش حس می‌کرد، اما لب‌هایش را روی هم فشرد و خودش را واداشت که به جسد دوم نگاه کند. آتر مرد تنومند زشتی بود و جسد تنومند زشتی شده بود. اثری از تبر دیده نمی‌شد. جان آتر را به خاطر آورد؛ همان شخصی بود که موقع عزیمت گشتی‌ها آواز هرزه‌ای را می‌خواند. دوران آوازخوانیش به انتها رسیده بود. همه جای پوستش جز دست‌ها به سفیدی شیر بود. دست‌هایش به مانند جیفر سیاه بودند. شکوفه‌هایی از خون خشک ترک‌دار، زخم‌های مرگباری را تزئین کرده بودند که بدون نظم سینه و پایین‌تنه و گلویش را پوشانده بودند. با این حال چشم‌هایش باز بودند. مانند یاقوت‌هایی آبی به آسمان زل زده بودند.

سر جارمی ایستاد. «وحشی‌ها هم تبر دارند.»

مورمونت به سمت او برگشت. «پس اعتقاد داری که کار منس ریدره؟ این همه نزدیک به دیوار؟»

«چه کس دیگه‌ای، سرورم؟»

جان می‌توانست پاسخش را بدهد. می‌دانست، همه‌شان می‌دانستند، با این وجود هیچ کدام از این مردان حاضر نبودند که آن اسم را به زبان بیاورند. آدرها تنها یک افسانه بودند، قصه‌ای برای ترساندن بچه‌ها. اگر هم زمانی وجود داشتند، هشت هزار سال بود که خبری ازشان نبود. حتی صرف فکر کردن به آن‌ها نیز موجب احساس حماقت می‌شد؛ او اکنون مرد بالغی بود، یکی از برادران سیاه نگهبانی شب، نه پسری که زمانی همراه برن و راب و آریا زیر پای ننه‌ی پیر می‌نشست.

با این وجود، فرمانده‌ی کل مورمونت باد به دماغش انداخت. «اگه بن استارک به فاصله‌ی نیم روز سواری از کسل بلک مورد هجوم وحشی‌ها قرار می‌گرفت، برمی‌گشت تا افراد بیشتری با خودش برداره و تا هفت جهنم هم از تعقیب قاتلین دست برنمی‌داشت و سرشون رو برای من می‌آورد.»

سر جارمی سر حرفش بود: «مگه اینکه خودش هم کشته شده باشه.»

این حرف حالا هم می‌سوزاند. خیلی گذشته بود، چنگ زدن به این امید که بن استارک هنوز زنده است احمقانه به نظر می‌رسید، اما جان اسنو در کله‌شقی چیزی کم نداشت.

سر جارمی ادامه داد: «کم مونده از زمان عزیمت بنجن نیم سال بگذره، سرورم. جنگل وسیعه. وحشی‌ها هر جایی ممکنه بهش شبیخون زده باشند. شرط می‌بندم این دو تا آخرین بازمانده‌های گروهش بودند که پیش ما میومدند... اما قبل رسیدن به امنیت دیوار، دشمن به اونا رسید. اجساد هنوز تازه هستند، این مردها حداکثر یه روزه که مردن.»

«نه.»

جان جا خورد. صدای نازک و مضطرب سم آخرین صدایی بود که انتظار شنیدنش را داشت. پسر چاق از افسرها هراس داشت و سر جارمی به صبور بودن شهره نبود.

رایکار به سردی گفت: «از تو نظر نخواستم، پسر.»

جان از دهانش پرید: «بذارید حرف بزنه، قربان.»

چشم‌های مورمونت از سم به جان پریدند و دوباره متوجه سم شدند. «اگه پسره حرفی برای گفتن داشته باشه می‌شنوم. جلوتر بیا، پسر. پشت اون اسب‌ها درست نمی‌بینیمت.»

سم که به شدت عرق می‌ریخت، با تانی از کنار جان و اسب‌ها گذشت. «سرورم، نمی‌تونه... نمی‌تونه یک روز باشه... نگاه کنید... خون...»

مورمونت با بی‌صبری غرولند کرد: «خب؟ خون، که چی؟»

چت داد زد: «با دیدنش شلوارش رو کثیف می‌کنه.» و گشتی‌ها خندیدند.

سم عرق پیشانیش را پاک کرد. «جایی... جایی که گوست... دایرولف جان... جایی که دست اون مرد رو دریده می‌بینید، اما... از جای زخم خون نریخته، ببینید...» با دست اشاره کرد. «پدرم... ل-لرد رندل منو وادار می‌کرد که گاهی پوست کندن حیوانات رو تماشا کنم، وقتی... بعد...» سم سرش را تکان داد، غبغبش به جنبش افتاد. حالا که اجساد را دیده بود، ظاهراً نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. «وقتی شکار تازه است... خون هنوز می‌ریزه، سرورم. بعدش... بعدش لخته زده، شده مثل... مثل ژله، غلیظ و... و...» انگار کم مانده بود بالا بیاورد. «این مرد... به مچ نگاه کنید، کاملاً... خشکه... مثل...»

جان بلافاصله متوجه منظور سم شد. رگ‌های پاره‌ی مچ دست مرد را می‌دید؛ کرم‌هایی سخت در میان گوشت رنگ‌پریده. خونش خاکستر سیاه. با این حال جارمی ریکار قانع نشده بود. «اگه بیش از یک روز از مرگشون گذشته بود، دیگه فساد مشخص بود، پسر. اونا حتی بو نمی‌دن.»

دایون، جنگلبان پیر بدعنقی که همیشه لاف می‌زد می‌تواند بارش برف را با استفاده از دماغش پیش‌بینی کند، به اجساد نزدیک شد و بو کشید. «خب، اونا گل بنفشه نیستند، اما... حق با سرورمه. اثری از بوی گند اجساد نیست.»

«اونا... اونا نمی‌پوسند.» سم اشاره کرد؛ انگشت فربه‌اش تنها کمی لرزش داشت. «ببینید، اثری از حشرات یا... یا کرم‌ها... یا هیچ چیز دیگه نیست... اینجا در جنگل افتاده بودند، اما... حیوانات اونا رو نخوردند یا نجویدند... تنها گوست... غیر از این، اونا... اونا...»

جان آهسته گفت: «دست نخورده هستند. و گوست فرق می‌کنه. سگ‌ها و اسب‌ها بهشون نزدیک نمی‌شن.»

گشتی‌ها به هم نگاه کردند؛ صحت داشتنش را می‌دیدند، همه‌شان. مورمونت با اخم نگاهش را از اجساد متوجه سگ‌ها کرد. «چت، تازی‌ها رو جلوتر بیار.»

چت همراه با فحش سعیش را کرد، قلاده‌ها را کشید، به یکی از حیوانات با چکمه‌اش لگد زد. اکثر سگ‌ها تنها نالیدند و پایشان را روی زمین کاشتند. سعی کرد که یکی را بکشد. ماده سگ غرید و مقاومت کرد، حتی سعی کرد که از قلاده‌اش بگریزد. سرانجام به چت حمله کرد. چت بند قلاده را انداخت و به پشت افتاد. سگ از رویش پرید و به میان درختان گریخت.

سم تارلی با جدیت ادامه داد: «همه‌اش... همه‌اش ایراد داره. خون... لکه‌های خون روی لباس‌ها و... و بدنشون هست، خشک و سخت شده، اما... اثری روی زمین یا... هیچ جای دیگه به چشم نمی‌خوره. با اون... اون... اون...» سم به هر زحمتی بود قورت داد و نفس عمیقی کشید. «با اون زخم‌ها... زخم‌های وحشتناکی که برداشتند... همه‌جا باید خون پاشیده باشه. مگه نه؟»

دایون از بین دندان‌های چوبیش هوا مکید. «شاید اینجا نمرده باشند. شاید کسی اونا رو آورده و برای ما گذاشته. فرضاً به عنوان اخطار.» جنگلبان پیر با شک به پایین زل زد. «شاید هم من خرفت شدم، اما تا اونجا که یادمه آتر چشم‌های آبی نداشت.»

سر جارمی ظاهراً جا خورده بود. موقعی که به سمت جسد برمی‌گشت گفت: «فلاورز هم همین طور.»

سکوت بر جنگل مسلط شد. برای مدتی، تنها چیزی که می‌شنیدند نفس‌های سنگین سم و مکیدن مرطوب دایون از بین دندان‌هایش بود. جان کنار گوست چمباتمه زد.

شخصی زمزمه کرد: «بسوزونیدشون.» یکی از گشتی‌ها بود؛ جان متوجه نشد که کدام یکی. صدای دومی مصرانه گفت: «بله، بسوزونیدشون.»

خرس پیر با سرسختی سرش را تکان داد. «هنوز نه. می‌خوام استاد ایمون بهشون نگاهی بندازه. اونا رو به دیوار برمی‌گردونیم.»

صدور بعضی دستورات راحت‌تر از اطاعت کردنشان بود. مرده‌ها را با چند ردا پوشاندند، اما وقتی هیک و دایون خواستند که یکی از اجساد را روی اسب گره بزنند، حیوان برآشفت، شیهه کشید و عقب رفت، روی زمین سم کشید، حتی وقتی کتر برای کمک به سمتشان دوید سعی کرد که او را گاز بگیرد. گشتی‌ها با اسب‌های دیگر خوش شانس‌تر نبودند؛ سر به راه‌ترین حیوان نیز هیچ سهمی از آن بار نمی‌خواست. در نهایت مجبور شدند که چند شاخه قطع کنند و سورتمه‌های ابتدایی بسازند تا پیاده اجساد را خودشان حمل کنند. وقتی بازگشتشان را شروع کردند، کاملاً از ظهر گذشته بود.

موقعی که راه می‌افتادند، مورمونت به سر جارمی فرمان داد: «می‌خوام این جنگل زیر و رو بشه، هر درخت، هر صخره، هر بوته، هر وجب از زمین گلی به فاصله‌ی ده فرسنگ از اینجا. همه‌ی نفراتی که در اختیارته استفاده کن و اگه کافی نیست، شکارچی‌ها و جنگلبان‌ها رو از تدارکاتی‌ها قرض بگیر. اگه بن و سایرین مرده یا زنده یه جایی این اطراف هستند، می‌خوام پیداشون کنی. و اگه شخص دیگه‌ای در این جنگل باشه، باید مطلع بشم. تو موظفی که ردشون رو بگیری و اگه امکانش باشه زنده دستگیرشون کنی. مفهومه؟»

سر جارمی گفت: «بله، قربان. انجام می‌شه.»

مورمونت بعد آن در سکوت و غرق در تفکر اسب راند. جان با فاصله‌ای اندک تعقیبش می‌کرد؛ جایگاهش در مقام آجودان فرمانده‌ی کل. روز دلگیر، مرطوب و ابری بود، نوعی از روز که موجب آرزوی باران می‌شد. باد جنگل را به جنبش نمی‌انداخت؛ هوای سنگین و شرجی سنگینی می‌کرد و لباس‌های جان به پوستش چسبیده بودند. گرم بود. خیلی گرم. دیوار شدید گریه می‌کرد، چند روز بود که گریه می‌کرد و گاهی جان تصور می‌کرد که حتی از اندازه‌اش کاسته می‌شود.

پیرمردها به این هوا شبح تابستان می‌گفتند و گفته می‌شد که به معنای آن است که فصل سرانجام روحش را تسلیم می‌کند. هشدار می‌دادند که بعد آن سرما می‌آید و تابستانی طولانی همیشه به معنای زمستانی طولانی است. این تابستان ده سال طول کشیده بود. موقع شروعش جان بچه‌ای در آغوش دایه‌اش بوده.

گوست مدتی در کنارشان دوید و سپس بین درختان ناپدید شد. بدون حضور دایرولف، جان احساس برهنگی می‌کرد. با اضطراب به هر سایه دقیق می‌شد. فکرش ناخواسته به قصه‌هایی معطوف شد که موقع بچگیشان ننه‌ی پیر عادت داشت به آن‌ها تعریف کند. صدای گنگ او و کلیک کلیک کلیک سوزن‌هایش را می‌شنید. می‌گفت، در ظلمات آدرها پیدا شدند، و صدایش آهسته‌تر می‌شد. سرد و مرده بودند و از آهن و آتش و نوازش خورشید و هر موجود زنده‌ای که خون گرم در رگ‌هایش جریان داشت نفرت داشتند. قلعه‌ها و شهرها و پادشاهی‌های انسان‌ها همه در مقابلشان سقوط کردند، و آن‌ها سوار بر اسب‌های مرده‌ی سفیدشان، در راس لشکری از مرده‌ها به جنوب پیشروی کردند. به خدمتگزاران مرده‌شان گوشت فرزندان انسان را می‌خوراندند...

وقتی در بالاتر از اوج بلوطی کهنسال و پر پیچ و گره، اولین نگاهش به دیوار افتاد، احساس آسودگی کل وجودش را فراگرفت. مورمونت ناگهان افسار کشید و روی زین چرخید. «تارلی، بیا اینجا.»

جان در قیافه‌ی سم که روی مادیانش آهسته جلو می‌آمد اولین نشانه‌های وحشت‌زدگی را می‌دید؛ بدون تردید فکر می‌کرد که به دردسر افتاده. خرس پیر با بی‌حوصلگی گفت: «تو چاقی اما احمق نیستی، پسر. امروز کارت خوب بود. تو هم همین طور، اسنو.»

صورت سم سرخ داغی شد و وقتی برای تشکر کردن تقلا کرد، زبانش به لکنت افتاد. جان نتوانست جلوی لبخند را بگیرد.

وقتی از زیر درختان درآمدند، مورمونت اسب کوچک پرطاقتش را با مهمیز به یورتمه واداشت. گوست مثل باد از جنگل خارج شد و به آن‌ها پیوست. پوزه‌اش از خون شکار سرخ بود و لبش را می‌لیسید. در آن بالا، نگهبانان روی دیوار نزدیک شدن صف را دیدند. جان صدای بم و خشن سرنای شخص کشیک را شنید که تا فرسنگ‌ها پخش شد؛ یک بار دمیدن طولانی که به میان درختان نفوذ می‌کرد و از یخ‌ها منعکس می‌شد.

ووووووووووووووووووووووووووووووو

صدا به آهستگی به سکوت محو شد. یک مرتبه دمیدن، به معنای بازگشت گشتی‌ها بود و جان با خودش فکر کرد که حداقل یک روز گشتی بوده. هر اتفاقی هم بیفتد، نمی‌توانند این را از او بگیرند.

وقتی اسب‌هایشان را از تونل یخی می‌گذراندند، بوئن مارش دم اولین دروازه منتظر بود. پیشکار ارشد برافروخته و مضطرب بود. وقتی میله‌های آهنی را می‌گشود، تند تند به مورمونت گفت: «سرورم، یه پرنده رسیده، باید فوراً بیایید.»

مورمونت به تندی گفت: «خبر چی بوده، مرد؟»

مارش قبل از پاسخ دادن نگاه عجیبی به جان انداخت. «نامه دست استاد ایمونه. در اتاقتون منتظر شماست.»

«خیله خب. جان به اسب من برس و به سر جارمی بگو که مرده‌ها رو به انباری ببره، بمونند تا استاد براشون وقت پیدا کنه.» مورمونت غرولند کنان دور شد.

وقتی اسب‌ها را به اسطبل می‌برد، به طرز ناخوشایندی آگاه بود که دیگران تماشایش می‌کنند. سر آلیسر تورن در حیاط به پسرها تمرین می‌داد، اما از کارش دست برداشت و با لبخندی محو به جان زل زد. دانل نوی تک‌دست که دم در اسلحه‌خانه ایستاده بود، داد زد: «خدایان همراهت باشند، اسنو.»

جان با خودش فکر کرد که اتفاقی افتاده، اتفاق خیلی بد.

مرده‌ها به یکی از انبارهای زیر دیوار برده شدند که اتاقک تاریک سردی، تراشیده شده در درون یخ بود و برای نگهداری گوشت و غله و گاهاً شراب استفاده می‌شد. جان به اسب مورمونت آب و غذا داد و قشویش کشید، سپس به اسب خودش رسیدگی کرد. بعد آن دنبال دوستانش گشت. گرن و وزغ کشیک بودند، اما پیپ در اتاق نشیمن بود. از او پرسید: «چی شده؟»

پیپ صدایش را پایین آورد: «شاه مرده.»

جان خشکش زد. موقع ملاقاتش از وینترفل، دیده بود که رابرت برتیون پیر و فربه است، اما به ظاهر از سلامت کامل برخوردار بود و حرفی از بیماری نبود. «تو چطور خبردار شدی؟»

«یکی از نگهبان‌ها موقعی که کلایدس نامه رو برای استاد ایمون می‌خوند شنیده.» پیپ به جلو خم شد. «جان، متاسفم. دوست پدرت بود، مگه نه؟»

«یه زمانی مثل دو برادر به هم نزدیک بودند.» نمی‌دانست که آیا جافری پدرش را در مقام دست پادشاه حفظ خواهد کرد یا نه. محتمل به نظر نمی‌رسید. شاید به معنای بازگشت لرد ادارد به وینترفل باشد، و خواهرهایش نیز هم چنین. شاید حتی لرد مورمونت به او اجازه‌ی ملاقات با آن‌ها را بدهد. فرصت دیدن دوباره‌ی تبسم آریا و صحبت با پدرش محشر می‌شد. با جدیت تصمیم گرفت که از پدر درباره‌ی مادرش خواهد پرسید. من حالا مرد شدم، خیلی قبل از این باید بهم می‌گفت. حتی اگه اون یه فاحشه بوده، اهمیت نمی‌دم، می‌خوام بدونم.

پیپ گفت: «هیک می‌گفت که مرده‌ها از همراه‌های عموت بودند.»

«بله، دو تا از شش نفری که با خودش برد. خیلی وقته که مردن، فقط... اجساد مشکوکند.»

«مشکوک؟» کنجکاوی پیپ کاملاً برانگیخته شده بود. «یعنی چی، مشکوک؟»

«سم بهت تعریف می‌کنه.» نمی‌خواست در این باره حرف بزند. «باید برم و ببینم که خرس پیر باهام کاری نداشته باشه.»

به تنهایی، همراه با حس غریبی از دلواپسی، به سمت برج فرمانده‌ی کل قدم زد. برادرهایی که نگهبان ایستاده بودند، با قیافه‌ای عبوس نزدیک شدنش را تماشا کردند. یکیشان خبر داد: «خرس پیر تو اتاقشه. تو رو می‌خواست.»

جان سر تکان داد. باید مستقیم از اسطبل به اینجا می‌آمد. با شتاب از پله‌های برج بالا رفت. به خودش گفت: شراب می‌خواد یا می‌خواد آتش روشن کنم، فقط همین.

وقتی به اتاق وارد شد، زاغ مورمونت سرش داد کشید: «ذرت! ذرت! ذرت! ذرت!»

خرس پیر غرولند کرد: «گوش نکن، همین حالا بهش غذا دادم.» کنار پنجره نشسته بود، نامه‌ای را می‌خواند. «یه فنجان شراب برام بیار و برای خودت هم بریز.»

«برای خودم، سرورم؟»

مورمونت از نامه چشم برداشت و به جان خیره شد. دلسوزی در آن نگاه مشهود بود؛ جان حسش می‌کرد. «شنیدی که چی گفتم.»

جان با دقتی اغراق‌آمیز شراب ریخت. وقتی فنجان‌ها پر شوند، چاره‌ای جز مواجه شدن با خبرهای آن نامه نخواهد داشت. با این حال آن‌ها خیلی زود پر شدند. مورمونت دستور داد: «بشین پسر، بنوش.»

جان سر پا ماند. «درباره‌ی پدرمه، مگه نه؟»

خرس پیر با انگشتش به نامه زد و غرید: «پدرت و پادشاه. بهت دروغ نمی‌گم، خبرهای شومی هستند. با این سنم فکر نمی‌کردم پادشاه دیگه‌ای ببینم، رابرت نصف من سن داشت و به اندازه‌ی یه گاو وحشی زور داشت.» جرعه‌ای شراب نوشید. «می‌گن پادشاه عاشق شکار بود. چیزهایی که عاشقشون هستیم ما رو همیشه نابود می‌کنند، پسر. یادت باشه. پسر من عاشق اون زن جوانش بود. زن کودن. اگه به خاطر اون نبود، پسرم هرگز به فکر فروش اون قاچاقچی‌ها نمی‌افتاد.»

جان چندان از حرف‌های او سر در نمی‌آورد. «سرورم، متوجه نمی‌شم. چه اتفاقی برای پدرم افتاده؟»

مورمونت غرولند کرد: «گفتم بشین...»

زاغ جیغ کشید: «بشین»

«... و یه خورده بنوش، عوضی. این یه دستوره، اسنو.»

جان نشست و جرعه‌ای از شراب نوشید.

«لرد ادارد زندانی شده. به خیانت متهم شده. می‌گن که به همراه برادرهای رابرت توطئه چیده تا پرنس جافری رو از مقامش محروم کنه.»

جان فوراً گفت: «نه، امکان نداره. پدرم هرگز به پادشاه خیانت نمی‌کنه!»

«شاید این طور باشه، قضاوت با من نیست. با تو هم نیست.»

جان اصرار داشت: «اما دروغه.» چطور ممکن بود که پدرش را خائن تصور کنند، همه‌شان دیوانه شده‌اند؟ لرد ادارد محال بود که شرافتش را لکه‌دار کند... امکان داشت؟

صدای ضعیفی در درونش زمزمه کرد: اون صاحب یه حرامزاده شده. کجای این عمل شرافتمندانه بود؟ و مادرش چطور؟ پدر حتی نام او را نمی‌گفت.

«سرورم، باهاش چکار می‌کنند؟ می‌کشنش؟»

«از این یکی خبر ندارم، پسرم. می‌خوام نامه‌ای بفرستم. در جوانی با بعضی از مشاورین پادشاه آشنایی داشتم. پایسل پیر، لرد استنیس، سر باریستان... پدرت هر کار کرده، یا نکرده، لرد بلند مرتبه‌ایه. باید بهش اجازه‌ی انتخاب لباس سیاه و پیوستن به ما داده بشه. خدایان آگاهند که چقدر به اشخاصی با قابلیت‌های لرد ادارد محتاجیم.»

جان می‌دانست که در گذشته متهمان به خیانت دیگری اجازه یافته‌اند که شرافتشان را با خدمت در دیوار پس بگیرند. چرا لرد ادارد نتواند؟ پدرش در اینجا. فکر عجیبی بود، و به طرز عجیبی ناراحت کننده. خلع او از فرمانروایی وینترفل و واداشتنش به سیاه پوشیدن، بی‌عدالتی عظیمی می‌شد، با این وجود اگر به معنای زنده ماندنش بود...

و آیا جافری اجازه‌اش را می‌داد؟ شاهزاده را در وینترفل به خاطر می‌آورد، آن طور که راب و سر رودریک را در حیاط مسخره کرد. به خود جان زحمت توجه کردن نداد؛ حرامزاده‌ها حتی لایق تحقیر او نبودند. «سرورم، پادشاه به حرفتون توجه می‌کنه؟»

خرس پیر شانه بالا انداخت. «یه پادشاه نوجوان... تصور می‌کنم به حرف مادرش گوش بده. حیف که کوتوله پیششون نیست. اون دایی پسره است و موقع ملاقاتش از اینجا دید که ما چقدر محتاجیم. خیلی بد شد که مادر والامقامت اونو اسیر گرفته...»

جان به تندی یادآوری کرد: «لیدی استارک مادر من نیست.» تیریون لنیستر با او دوست شده بود. اگر لرد استارک کشته شود، لیدی استارک به اندازه‌ی ملکه مقصر است. «سرورم، چه خبر از خواهرهام؟ آریا و سنسا، می‌دونید که پیش پدرم بودند...»

«پایسل ذکری ازشون نکرده، اما شکی نیست که با محبت باهاشون رفتار می‌شه. توی نامه‌ام جویای حالشون می‌شم.» مورمونت سر تکان داد. «امکان نداشت در زمان وخیم‌تری اتفاق بیفته. اگه مملکت هیچ وقت نیازمند پادشاه مقتدری بوده... روزگار تیره و شب‌های سردی در پیشه، در عمق استخون‌هام حسش می‌کنم...» نگاه برنده‌ای به جان انداخت. «امیدوارم که به فکر کار ابلهانه‌ای نباشی، پسر.»

جان می‌خواست بگوید که اون پدر منه، اما می‌دانست که مورمونت از شنیدنش خوشش نخواهد آمد. گلویش خشک بود. خودش را وادار به نوشیدن جرعه‌ای دیگری از شراب کرد.

فرمانده‌ی کل به او یادآوری کرد: «حالا محل انجام وظیفه‌ی تو اینجاست. وقتی سیاه پوشیدی، زندگی سابقت به انتها رسید.» پرنده‌اش با صدای ناهنجاری تکرار کرد: «سیاه.» مورمونت اعتنا نکرد. «هر کاری در بارانداز پادشاه بکنند، به تو مربوط نیست.» وقتی جان پاسخ نداد، پیرمرد شرابش را تمام کرد و گفت: «اجازه داری که بری. امروز دیگه بهت احتیاج ندارم. فردا می‌تونی در نوشتن اون نامه کمکم کنی.»

جان ایستادن و بیرون رفتن از اتاق را به خاطر نداشت. چیزی که بعد آن متوجه شد، این بود که دارد از پله‌های برج پایین می‌رود و به این فکر می‌کند که اونا پدر و خواهرهای من هستند، چطور به من مربوط نیست؟

بیرون، یکی از نگهبان‌ها به او نگاه کرد و گفت: «قوی باش، پسر. خدایان ظالمند.»

جان متوجه شد که آن‌ها می‌دانند. با صدای گرفته گفت: «پدرم خائن نیست.» کلمات هم در گلویش گیر کردند، انگار می‌خواستند خفه‌اش کنند. باد داشت برمی‌خاست و حیاط از زمان ورودش سردتر به نظر می‌رسید. شبح تابستان داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید.

بقیه‌ی بعد از ظهر مانند یک رویا گذشت. جان متوجه نبود که به کجا قدم می‌زند، چه می‌کند، با چه کسی صحبت می‌کند. گوست همراهش بود، تا این حد را می‌فهمید. حضور بی‌صدای دایرولف قوت قلب می‌داد. دخترها همین قدر را هم نداشتند. گرگ‌هایشان شاید در امان نگهشان می‌داشتند، اما لیدی مرده بود و نایمریا گم شده بود، آن‌ها کاملاً تنها بودند.

بعد غروب خورشید باد شمالی شروع به وزیدن کرده بود. جان وقتی برای خوردن عصرانه به تالار عمومی می‌رفت، صدای تیز برخورد باد به دیوار و وزیدنش از روی باروهای یخی را می‌شنید. هاب خورش آهو پخته بود که پر بود از جو، پیاز و هویج. وقتی با ملاقه سهمی اضافه به بشقاب جان ریخت و انتهای برشته‌ی نان را به او داد، جان معنایش را می‌دانست. هاب می‌دانست. به سراسر تالار نگاه کرد، سرها به سرعت برگشتند، نگاه‌ها مودبانه کنار کشیدند. همه می‌دانستند.

دوستانش دورش را گرفتند. ماتار گفت: «از سپتون خواستیم که برای پدرت شمع روشن کنه...» پیپ وسط حرف پرید: «دروغه، ما همه می‌دونیم که دروغه، حتی گرن هم می‌دونه که دروغه.» گرن تائید کرد، و سم دست جان را گرفت و گفت: «حالا تو برادر منی، پس ایشون پدر منم هست. اگه می‌خوای به جنگل بری و جلوی خدایان باستان دعا کنی، باهات میام.»

جنگل نیایش آن طرف دیوار بود، با این وجود می‌دانست که حرف سم جدی است. اونا برادرهای من هستند، درست به اندازه‌ی راب و برن و ریکان...

و آن وقت صدای خنده‌ای تیز و بی‌رحم به مانند شلاق را شنید و سپس صدای سر آلیسر تورن بلند شد که به مردهای اطرافش می‌گفت: «تنها حرامزاده نیست، حرامزاده‌ی یه خائنه.»

در یک چشم بهم زدن، جان خنجر در دست به روی میز پرید. پیپ سعی کرد که جلویش را بگیرد، اما پایش را از چنگ او آزاد کرد، و بعد روی میز دوید و با لگد کاسه را از دست سر آلیسر پرت کرد. خورش به هر طرف پاشید و برادران را کثیف کرد. تورن عقب کشید. جماعت داد می‌کشیدند، اما جان اصلا چیزی نمی‌شنید. با خنجر آن چشم‌های سیاه سرد را هدف گرفت و به صورت سر آلیسر ضربه زد، اما سم خودش را به مابین آن دو انداخت و قبل از اینکه جان بتواند او را دور بزند، پیپ مانند یک میمون روی پشتش سوار شد، گرن بازویش را گرفت و وزغ خنجر را از انگشتانش بیرون کشید.

بعد، خیلی بعد، بعد از اینکه او را به اتاق خوابش هدایت کرده بودند، مورمونت به همراه زاغ روی شانه‌اش برای ملاقتش به پایین آمد. خرس پیر گفت: «بهت گفتم کار ابلهانه‌ای ازت سر نزنه، پسر.» پرنده هم‌آوایی کرد: «پسر.» مورمونت با عدم رضایت سر تکان داد. «اون وقت من چه انتظارات بلند پروازانه‌ای ازت داشتم.»

خنجر و شمشیرش را گرفتند و گفتند تا زمان تشکیل جلسه‌ی افسران بلند مرتبه برای تصمیم‌گیری در مورد مجازات او، حق ندارد اتاقش را ترک کند. و برای اطمینان از اینکه از دستور اطاعت می‌کند، پشت در برایش نگهبان گذاشتند. دوستانش اجازه‌ی ملاقات با او را نداشتند، اما خرس پیر کمی کوتاه آمد و اجازه داد گوست پیشش بماند تا کاملاً تنها نباشد.

وقتی سایرین رفتند به دایرولف گفت: «پدرم خائن نیست.» گوست در سکوت به او چشم دوخت. جان پشت به دیوار ولو شد، دست‌هایش را دور زانوهایش گرفت، به شمعی که روی میز کنار تختخواب باریک می‌سوخت خیره شد. شلعه می‌لرزید و سو سو می‌زد، سایه‌های اطراف حرکت داشتند، اتاق در نظرش هر لحظه تاریک‌تر و سردتر می‌شد. جان با خودش فکر کرد: امشب خوابم نمی‌بره.

با این حال مطمئناً چرت زده بود. وقتی بیدار شد، پاهایش گرفته بودند و درد می‌کردند، و شمع خیلی وقت بود که خاموش شده بود. گوست روی پاهای عقبش ایستاده بود، در را می‌خراشید. چقدر قد کشیده بود. آهسته صدایش کرد: «گوست، چی شده؟» دایرولف سرش را برگرداند، رو به پایین به او نگاه کرد، بدون غرش دندان‌هایش را نشان داد. هار که نشده؟ زمزمه کرد: «منم، گوست.» سعی داشت که وحشت‌زده به نظر نرسد. با این وجود به شدت می‌لرزید. هوا کی این همه سرد شده بود؟

گوست از در عقب کشید. جایی که چوب را شخم زده بود، شیارهای عمیقی به چشم می‌خورد. جان با تشویش افزایش یابنده‌ای او را تماشا کرد. زمزمه کرد: «کسی بیرونه، درسته؟» دایرولف سرش را پایین انداخت، موهای سفید روی گردنش سیخ شدند، از در به عقب خزید. نگهبان، اونا یکی رو برای محافظت از در گذاشتند، گوست بوی اونو از پشت در حس می‌کنه، فقط همین.

جان آهسته به روی پاهایش برخاست. غیر قابل کنترل می‌لرزید، آرزو می‌کرد که هنوز شمشیرش را داشت. با سه قدم سریع به در رسید. دسته را گرفت و به داخل کشید. صدای لولاها او را از جا پراند.

نگهبانش با بدنی شل روی پله‌های باریک دراز بود و به او نگاه می‌کرد. به بالا نگاه می‌کرد، هر چند روی شکمش افتاده بود. سرش کاملاً به پشت چرخانده شده بود.

امکان نداشت، اینجا برج فرمانده‌ی کل بود، شب و روز محافظت می‌شد، امکان نداشت که واقعیت داشته باشد، رویا بود، کابوس می‌دید.

گوست از در گذشت، از کنارش رد شد. گرگ شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد، ایستاد، به جان در پشت سرش نگاه کرد. آن وقت بود که شنید؛ کشیده شدن آهسته‌ی چکمه روی سنگ، صدای برداشتن چفت در. صداها از بالا می‌آمدند. از اتاق‌های فرمانده‌ی کل.

شاید کابوس بود، اما رویا نبود.

شمشیر نگهبان هنوز در غلاف بود. جان زانو زد و آن را بیرون کشید. سنگینی فولاد در دستش به او جسارت بخشید. از پله‌ها بالا رفت، گوست آهسته جلوی او قدم برمی‌داشت. سایه‌ها در هر گوشه‌ی راه‌پله کمین کرده بودند. جان با احتیاط در حالی که سیاهی‌های مشکوک را با نوک شمشیر می‌آزمود، بالا رفت.

ناگهان جیغ زاغ مورمونت را شنید. «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت.» گوست از جلو جهید و رفت، جان پشت سرش بالا رفت. در اتاق مورمونت کاملاً باز بود. دایرولف از میانش با شتاب گذشت. جان شمشیر در دست کنار در ایستاد، به چشمانش فرصت تطابق داد. پرده‌های ضخیمی روی پنجره‌ها کشیده شده بودند و تاریکی به سیاهی جوهر بود. داد زد: «کی اونجاست؟»

سپس آن را دید، سایه‌ای بین سایه‌ها، به سمت در داخلی می‌لغزید که به اتاق خواب مورمونت منتهی می‌شد؛ هیکلی شبیه به انسان، تماماً سیاه، کلاه ردایش بالا... اما زیر کلاه، چشم‌هایش با برق آبی سردی می‌درخشیدند...

گوست پرید. مرد و گرگ بدون فریاد یا غرش با هم افتادند، غلتیدند، به یک صندلی خوردند و میزی پوشیده از کاغذ را واژگون ساختند. زاغ مورمونت بالای سرشان بال بال زد و جیغ کشید: «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت.» جان به اندازه‌ی استاد ایمون احساس کوری می‌کرد. پشتش را به دیوار نگه داشت، به سمت پنجره خزید، پرده را پایین کشید و پاره کرد. مهتاب به اتاق سرازیر شد. دست‌های سیاهی را مدفون در موی سفید دید، انگشتان سیاه متورمی دور گلوی دایرولفش تنگ می‌شدند. گوست تقلا می‌کرد و قاپ می‌زد، با پاهایش لگد می‌انداخت، اما نمی‌توانست خودش را رها کند.

جان فرصتی برای ترسیدن نداشت. فریاد کشان به جلو پرید، شمشیر را با تمام وزنش پایین آورد. فولاد از پارچه و پوست و استخوان گذشت، اما حالت صدا به نحوی نادرست بود. بویی که احاطه‌اش کرد، چنان غریب و سرد بود که کم ماند بالا بیاورد. بازو و دست را روی کف اتاق دید، انگشتان سیاه زیر دریایی از مهتاب وول می‌خوردند. گوست خودش را از دست دیگر آزاد کرد و در حالی که زبان قرمزش از دهانش بیرون افتاده بود، عقب کشید.

مرد کلاه به سر، صورت گرد رنگ‌پریده‌اش را بلند کرد و جان بدون معطلی ضربه زد. شمشیر مهاجم را تا استخوان درید، نصف دماغ را برداشت و زیر آن چشم‌ها از یک گونه تا گونه‌ی دیگر زخمی عمیق گشود؛ چشم‌ها، چشم‌هایی به مانند ستارگان سوزان آبی. جان آن صورت را می‌شناخت. پس رفت؛ آتره، خدایان، اون که مرده، مرده، خودم جسدش رو دیدم.

احساس کرد که چیزی مچ پایش را می‌خراشد. انگشتان سیاهی روی ساقش چنگ می‌کشیدند. بازو داشت خودش را بالا می‌کشید و پشم و پوست را پاره می‌کرد. با انزجار داد کشید و با نوک شمشیرش انگشت‌ها را از ساقش جدا و آن چیز را به دور پرتاب کرد. روی زمین افتاد، انگشتان باز و بسته شدند و وول خورد.

جسد به جلو یورش آورد. اثری از خون نبود. تک‌دست شده بود و صورتش به دو نیم شکاف برداشته بود، اما ظاهراً چیزی حالی نبود. جان شمشیر را در جلویش نگه داشت. با صدایی لرزان دستور داد: «نزدیک نشو!» زاغ جیغ کشید: «ذرت، ذرت، ذرت.» بازوی قطع‌شده، مثل ماری سفید با پنج سر سیاه، داشت خودش را از آستین

بیرون می‌کشید. گوست پرید و با دندان‌هایش آن را گرفت. استخوان‌های انگشت‌ها له شدند. جان به گردن جسد ضربه زد، حس کرد که فولاد عمیق و سخت برید.

آتر مرده به رویش پرید، او را انداخت.

پشتش به میز واژگون‌شده خورد و نفسش برید. شمشیر، شمشیر کجا افتاده بود؟ شمشیر لعنتی را گم کرده بود! وقتی دهانش را برای فریاد کشیدن گشود، وایت[1] انگشتان مرده‌ی سیاهش را به دهانش فرو کرد. آروغ زد و سعی کرد که آن را بیرون براند، اما مرد مرده زیادی سنگین بود. دست به سردی یخش در گلوی جان پایین‌تر رفت، راه تنفس او را بست. صورتش مقابل صورت جان بود، دنیا را پر کرده بود. برفک چشم‌هایش را پوشانده بود، درخشش آبی داشت. جان با ناخن‌هایش پوست سرد این موجود را خراشید و به پایش لگد زد. سعی کرد که گازش بگیرد، مشت بزند، نفس بگیرد...

و ناگهان وزن جسد برداشته شد و انگشتانش از گلوی جان بیرون کشیده شد. جان تنها توانست که بغلتد، آروغ بزند و بلرزد. گوست دوباره روی آن بود. تماشا کرد که چطور دایرولف دندان‌هایش را در شکم وایت فرو کرد و شروع کرد به دریدن و پاره کردن. مدتی طولانی تنها نیمه‌هوشیار تماشا کرد و بعد سرانجام به یادش افتاد که دنبال شمشیرش بگردد...

... و لرد مورمونت را برهنه دید که خواب‌آلود در چارچوب در با چراغ نفتی ایستاده. بازوی جویده شده و فاقد انگشت، روی کف اتاق خودش را به سمت او می‌کشید.

جان سعی کرد که داد بکشد، اما صدایش گرفته بود. لنگ لنگان برخاست، بازو را با لگد به دور پرت کرد و چراغ را از دست خرس پیر قاپید. شعله لرزید و کم مانده بود که خاموش شود. زاغ قار قار کرد: «بسوزون! بسوزون، بسوزون، بسوزون!»

جان برگشت و چشمش به پرده‌هایی افتاد که از جلوی پنجره پاره کرده بود. با هر دو دست چراغ را روی پارچه‌ی کثیف کوبید. فلز له شد، شیشه شکست، نفت پاشید، پرده با صدای ووش بلندی مشتعل شد. گرمای آن روی صورتش از هر بوسه‌ای که به عمرش تجربه کرده بود شیرین‌تر بود. داد کشید: «گوست!»

گوست کنار کشید و پیشش آمد، وایت که مارهای سیاهی از زخم گشاد روی شکمش بیرون می‌ریختند سعی کرد که برخیزد. جان به میان شعله‌ها دست برد، پرده‌ی مشتعل را در چنگش گرفت، با ضربه‌ای شلاقی آن را روی مرد مرده پرت کرد. وقتی پارچه جسد را می‌سوزاند، جان دعا می‌کرد که بسوزه، خدایان لطفاً، لطفاً، بسوزه.

---

[1] Wight

۵۳- برن

کاراستارک‌ها[1] در صبحی رسیدند که باد سردی می‌وزید و با خودشان سیصد سوار و نزدیک به دو هزار پیاده از قلعه‌شان در کارهولد[2] آوردند. نوک فولادی نیزه‌هایشان زیر آفتاب کم‌رمق چشمک می‌زد. مردی جلوتر از همه می‌رفت و با طبلی که بزرگتر از خودش بود، مارش بم رژه را می‌نواخت؛ بوم، بوم، بوم.

برن در یکی از برجک‌های نگهبانی دیوار خارجی، روی دوش هودور سوار بود و با دوربین برنزی استاد لوین، آمدن آن‌ها را تماشا می‌کرد. لرد ریکارد شخصاً در راسشان بود، پسرهایش هریون و ادارد و تارن، زیر پرچم‌هایی به سیاهی شب و مزین به نشان خورشید سفید خاندانشان، در کنارش اسب می‌راندند. ننه‌ی پیر می‌گفت که اگر چند صد سال عقب بروند، نسبشان به استارک‌ها می‌رسد، اما به نظر برن شباهتی به استارک‌ها نداشتند. مردانی تنومند و خشن بودند، ریش ضخیمی صورتشان را می‌پوشاند، مویشان که به حال خود رها شده بود از شانه‌هایشان می‌گذشت. رداهایشان از پوست خرس و فوک و گرگ بود.

می‌دانست که آن‌ها آخرین هستند. لردهای دیگر با قشون‌هایشان قبلاً رسیده بودند. برن حسرت سواری با آن‌ها و خروج از قلعه را داشت، برای تماشای خانه‌های زمستانی که دیگر گنجایش نداشتند، ازدحام هر روز صبح جمعیت در میدان بازار، زیر و رو شدن خیابان‌ها با چرخ و سم. اما راب قدغنش کرده بود. توضیح داده بود: «نفر اضافی برای محافظت از تو نداریم.»

برن مشاجره کرد: «سامر رو با خودم می‌برم.» راب گفت: «برام ادای بچه‌ها رو در نیار، برن. وضعیت رو خوب می‌دونی. همین دو روز پیش یکی از افراد لرد بولتون با چاقو یکی از افراد لرد سروین[3] رو در اسموکینگ لوگ زد. اگه اجازه بدم که جونت رو به خطر بندازی، مادر زنده زنده پوستم رو می‌کنه.» لحن راب فرمانروا را به کار برد؛ برن می‌دانست که جای بحث نیست.

می‌دانست که به خاطر واقعه‌ی جنگل گرگ‌ها است. خاطره‌اش هنوز موجب خواب‌های بد می‌شد. آن موقع به اندازه‌ی یک بچه عاجز بود، بیش از ریکان قدرت دفاع از خودش را نداشت. حتی کمتر... ریکان حداقل به آن‌ها لگد می‌زد. شرمسارش می‌کرد. تنها چند سال از راب کوچکتر بود؛ اگر برادرش تقریباً مرد شده بود، او نیز مرد محسوب می‌شد. باید می‌توانست که از خودش دفاع کند.

یک سال پیش، قبلاً، حتی اگر به معنای بالا رفتن از دیوارها بود از شهر دیدن می‌کرد. در آن روزها می‌توانست از پله‌ها به پایین بدود، خودش سوار اسب شود و پایین بیاید، آن قدر در استفاده از شمشیر چوبی مهارت داشت که پرنس تامن را به روی خاک بیندازد. حالا تنها می‌توانست از میان لوله‌ی عدسی‌دار استاد لوین

[1] Karstark
[2] Karhold
[3] Cerwyn

تماشا کند. استاد تمام پرچم‌ها را به او آموخته بود: مشت زره‌پوش گلاورها، نقره‌ای روی سرخ؛ خرس سیاه لیدی مورمونت؛ مردی که پوستش را کنده بودند، نقش کریهی بود که جلوتر از روس بولتون دردفورتی می‌رفت؛ گوزن نر هورن‌وودها[1]؛ تبر جنگی سروین‌ها؛ سه درخت تالهارت‌ها؛ و نقش ترسناک خاندان آمبر[2]، غول غرانی با زنجیرهای پاره.

و خیلی زود، بعد آمدن لردها به همراه پسرها و شوالیه‌های در خدمتشان به وینترفل برای شرکت در مهمانی، قیافه‌ها را نیز یاد گرفت. حتی تالار بزرگ گنجایش کافی برای نشستن همزمان همه را نداشت، پس راب به نوبت میزبان هر یک از پرچمداران اصلی می‌شد. به برن همیشه مکانی پرافتخار در دست راست برادرش داده می‌شد. وقتی آنجا می‌نشست، بعضی از لردها نگاه‌های عجیبی به او می‌انداختند، انگار می‌پرسیدند که به چه حقی یک پسر خام، آن هم پسری چلاق، بالاتر از آن‌ها نشانده شده.

وقتی لرد کاراستارک و پسرهایش از دروازه‌های دیوار خارجی وارد می‌شدند، برن از استاد لوین پرسید: «حالا چند نفر شدن؟»

«دوازده هزار نفر، یا حداقل اون قدر نزدیک به این رقم که اهمیت نداشته باشه.»

«چند شوالیه؟»

«چند تایی.» بی‌حوصلگی کمی در صدای استاد مشهود بود. «برای شوالیه شدن، باید در یه سپت شب زنده‌داری کرد و با هفت روغن تقدیس شد تا سوگند تبرک بیابه. در شمال تنها چند تا از خاندان‌های بزرگ هفت خدا رو می‌پرستند. بقیه به خدایان باستان احترام می‌گذارند و اسم شوالیه روی کسی نمی‌گذارند... اما اون لردها و پسرهاشون و سربازهای قسم خورده‌شون در سرسختی و وفاداری و شرافت چیزی کم ندارند. ارزش مرد با یه لقب سر جلوی اسمش مشخص نمی‌شه. اینا رو صد بار بهت گفتم.»

«با این حال، چند شوالیه؟»

استاد لوین آه کشید. «سیصد، شاید چهارصد... بین سه هزار نیزه‌دار که شوالیه نیستند.»

برن متفکرانه گفت: «لرد کاراستارک آخرین بود. راب امشب میزبانش می‌شه.»

«حتماً می‌شه.»

«چقدر مونده که... که حرکت کنند؟»

---

[1] Hornwood
[2] Umber

«راب یا باید خیلی زود به راه بیفته، یا اصلاً نره. شهر زمستانی دیگه ظرفیت نداره و این ارتش اگه بیش از این اینجا اردو بزنه، هیچ چیز برای خوردن در حومه‌ی شهر باقی نمی‌گذاره. گروه‌های دیگه‌ای در سراسر جاده‌ی شاهی منتظرند تا به راب ملحق بشن، مثل شوالیه‌های تپه‌ها و اهالی مرداب و لرد مندرلی و لرد فلینت. نبرد در سرزمین رودخانه‌ها شروع شده و برادرت چندین فرسنگ راه در پیش داره.»

«می‌دونم.» احوالش به اندازه‌ی صدایش رقت‌بار بود. لوله‌ی برنزی را به استاد پس داد و متوجه شد که موی لوین در بالای سرش چقدر ریخته. از بین موها صورتیِ پوست سر را می‌دید. تمام عمرش رو به بالا به استاد نگاه کرده بود و این چنین از بالا به او نگاه کردن حس غریبی داشت، اما کسی که پشت هودور می‌نشیند به هر کس رو به پایین نگاه می‌کند. «دیگه نمی‌خوام تماشا کنم. هودور، منو به قلعه برگردون.»

هودور گفت: «هودور».

استاد لوین لوله را به آستینش فرو کرد. «برن، برادر والامقامت حالا دیگه وقت نمی‌کنه که تو رو ببینه. باید از لرد کاراستارک و پسرهاش استقبال کنه و کاری کنه که احساس راحتی کنند.»

«مزاحم راب نمی‌شم. می‌خوام به جنگل خدایان سر بزنم.» دستش را روی شانه‌ی هودور گذاشت. «هودور.»

ردیفی از جای دست‌های کنده شده با اسکنه، پلکانی روی دیوار گرانیتی برج می‌ساخت. هودور موقعی که دست زیر دست می‌گذاشت و پایین می‌رفت، آهنگ بی‌کلامی را زمزمه می‌کرد و روی پشتش، برن در صندلی حصیری که استاد لوین طراحی کرده بود چپ و راست می‌شد. لوین ایده را از سبدهایی که زنان برای حمل هیزم روی پشتشان استفاده می‌کردند کسب کرده بود؛ بعد آن تنها چیزی که لازم بود، بریدن سوراخ‌های پا و اتصال چند بند برای توزیع متوازن‌تر وزن برن بود. به خوبی راندن دنسر نبود، اما جاهایی بودند که دنسر نمی‌توانست برود و این روش به اندازه‌ی حمل شدن به مانند یک بچه در آغوش هودور، برن را شرمسار نمی‌ساخت. هودور نیز ظاهراً از آن خوشش می‌آمد، هر چند در مورد هودور گفتنش مشکل بود. تنها بخش مستلزم دقت درها بودند. گاهی هودور فراموش می‌کرد که برن روی پشتش است و گذشتن از در می‌توانست دردناک باشد.

نزدیک به دو هفته آن قدر رفت و آمد زیاد شده بود که راب دستور داده بود حتی در ظلمات شب هر دو در آهنین بالا باشند و پل متحرک مابینشان پایین بماند. وقتی برن از برج خارج شد، ستون درازی از نیزه‌داران زره‌پوش از خندق بین دو دیوار می‌گذشتند؛ سربازان کاراستارک بودند که اربابانشان را به داخل قلعه دنبال می‌کردند. کلاهخود ناقص سیاه به سر داشتند و ردای پشمی سیاه با طرح اشعه‌ی خورشید روی دوششان بود. هودور لبخندزنان در کنارشان قدم زد و چکمه‌هایش روی چوب پل متحرک صدا دادند. موقعی که از کنار سواران رد می‌شدند، آن‌ها نگاه‌های عجیبی می‌انداختند و یک بار برن شنید که کسی خنده‌اش را خفه کرد.

نگذاشت که خاطرش مکدر شود. استاد لوین بار اولی که سبد حصیری را دور سینه هودور می‌بست، هشدار داده بود: «آدم‌ها بهت نگاه می‌کنند. نگاه می‌کنند و بین خودشون حرف می‌زنند و بعضی‌هاشون مسخره‌ات می‌کنند.» بگذار مسخره کنند. هیچ کس در اتاق خوابش مسخره‌اش نمی‌کرد، اما حاضر نبود که عمرش را در تختخواب بگذراند.

موقعی که از زیر در آهنین دروازه می‌گذشتند، برن دو انگشتش را در دهانش گذاشت و سوت زد. سامر جست و خیز کنان از سمت دیگر حیاط آمد. ناگهان نیزه‌داران کاراستارک‌ها برای روی زین ماندن تقلا می‌کردند و اسب‌هایشان با نگرانی شیهه می‌کشیدند. یک مادیان عقب کشید، سوارش فحش داد و افسار را سخت کشید. بوی دایرولف‌ها اسب‌هایی را که عادت نداشتند وحشت‌زده می‌کرد، اما این اسب‌ها به محض دور شدن سامر آرام شدند. برن به هودور یادآوری کرد: «جنگل خدایان.»

حتی خود وینترفل شلوغ بود. حیاط پر بود از صدای شمشیر و تبر، غژ غژ ارابه‌ها و پارس سگ‌ها. درهای اسلحه‌سازی باز بودند و برن چشمش به میکن سر کوره افتاد که عرق از سینه‌ی برهنه‌اش می‌چکید و پتکش می‌نواخت. برن در تمام مدت عمرش این همه غریبه ندیده بود، نه حتی وقتی که پادشاه رابرت برای ملاقات با پدرش آمد.

وقتی هودور برای رد شدن از یک در کوتاه خم شد، برن سعی کرد که بی‌خودی اخم‌هایش در هم نرود. از راهروی دراز نیمه‌تاریکی گذشتند، سامر بی‌خیال در کنارشان قدم می‌زد. گرگ گاهاً با چشمان سوزان به مانند طلای مذابش به بالا نگاه می‌کرد. برن دلش می‌خواست که نوازشش کند، اما ارتفاع بلندتر از آن بود که دستش برسد.

جنگل خدایان جزیره‌ای از آرامش در دریای آشوب‌زده‌ی وینترفل بود. هودور از میان بیشه‌ی انبوه بلوط و درخت آهن و کاج، راهش را به برکه‌ی ساکن کنار درخت حیات پیدا کرد. زیر شاخه‌های پر پیچ و خم درخت نیایش توقف کرد. برن دست بالا برد و خودش را بالا کشید، وزن مرده‌ی پاهایش را از سوراخ‌های سبد حصیری بیرون کشید. مدتی آویزان باقی ماند، برگ‌های سرخ تیره روی صورتش کشیده شدند، تا سرانجام هودور او را گرفت و روی سنگ صافی در کنار آب گذاشت. «می‌خوام یه مدت با خودم تنها باشم. برو آب‌تنی کن. به چشمه‌ها برو.»

«هودور.» هودور بین درختان ناپدید شد. سمت دیگر جنگل خدایان، زیر پنجره‌ی اقامتگاه مهمان‌ها، چشمه‌ی زیرزمینی جوشانی سه برکه‌ی کوچک را تغذیه می‌کرد. بخار شب و روز از آب برمی‌خاست و دیوار بالای آن پوشیده از خزه بود. هودور از آب سرد بدش می‌آمد و مثل گربه‌ی وحشی به دام افتاده در برابر تهدید صابون مقاومت می‌کرد، اما با شادمانی در داغ‌ترین برکه فرو می‌رفت و ساعت‌ها می‌نشست، هر وقت حبابی از اعماق سبز تیره اوج می‌گرفت تا روی سطح آب بترکد، همزمان آروغ بلندی می‌زد.

سامر به آب زد و کنار برن نشست. زیر آرواره‌ی گرگ را خاراند و برای مدتی پسر و حیوان هر دو در آرامش بودند. برن همیشه از جنگل خدایان خوشش می‌آمد، حتی قبلاً، اما اخیراً روز به روز بیشتر مجذوبش می‌شد. حتی دیگر درخت حیات به اندازه‌ی سابق او را نمی‌ترساند. چشمان سرخ گود که به عمق تنه‌ی سفید کنده شده بودند هنوز تماشایش می‌کردند، اما حالا از آن نگاه به نحوی آسایش کسب می‌کرد. خدایان مراقبش بودند؛ خدایان باستان، خدایان استارک‌ها و نخستین انسان‌ها و فرزندان جنگل، خدایان پدرش. زیر نگاهشان احساس امنیت می‌کرد و سکوت ژرف درختان به تفکراتش کمک می‌کرد. برن از زمان سقوطش زیاد می‌اندیشید؛ فکر می‌کرد و خواب می‌دید و با خدایان حرف می‌زد.

آهسته دعا کرد: «لطفاً کاری کنید که راب نره.» با تکان دادن دستش روی آب سرد برکه موج انداخت. «لطفاً کاری کنید که بمونه. یا اگه مجبوره که بره، به سلامت همراه با مادر و پدر و دخترها برش گردونید. و کاری کنید... کاری کنید که ریکان بفهمه.»

برادر خردسالش وقتی فهمیده بود که راب عازم جنگ است، مثل توفان زمستانی وحشی شد و به نوبت گریه کرد و خشمش را خالی کرد. از خوردن امتناع کرد، بیشتر مدت شب گریست و داد زد، حتی وقتی ننه‌ی پیر سعی کرد که برایش لالایی بخواند او را با مشت زد، و روز بعد ناپدید شد. راب نصف قلعه را به جستجوی او گماشت و وقتی سرانجام ریکان را در سرداب‌ها پیدا کردند، با شمشیر زنگ‌زده‌ای که از دست یکی از پادشاهان مرده کش رفته بود به آن‌ها حمله کرد و شگی‌داگ از تاریکی مانند شیطانی سبز چشم بر سرشان نازل شد. گرگ در توحش دست کمی از ریکان نداشت؛ بازوی گیج را گاز گرفته و تکه‌ای از گوشت ران میکن را کنده بود. برای تسلیم کردنش خود راب و گری ویند لازم شدند. اکنون فارلن گرگ سیاه را در سگدانی زنجیر کرده بود و گریه‌های ریکان به خاطر نبود او شدت بیشتری یافته بود.

استاد لوین به راب توصیه کرده بود که در وینترفل بماند و برن نیز به خاطر ریکان و خود راب التماس کرده بود، اما برادرش با کله‌شقی سر تکان داده و گفته بود: «من نمی‌خوام برم. مجبورم برم.» تنها تا حدی دروغ بود. کسی باید برای حفظ تنگه و کمک به تالی‌ها در برابر لنیسترها می‌رفت، برن این را می‌فهمید، اما لازم نبود که راب باشد. برادرش می‌توانست فرماندهی را به هال مولن یا تیان گریجوی یا یکی از حکمرانان پرچمدارش بدهد. استاد لوین اصرار کرده بود که همین کار را بکند، اما راب حاضر به قبولش نمی‌شد. کاملاً شایسته‌ی راب فرمانروا می‌گفت: «پدرم هرگز حاضر نمی‌شد که مثل بزدل‌ها پشت دیوارهای وینترفل قایم بشه و دیگران رو بفرسته تا به جاش بمیرند.»

اکنون راب برای برن تا حد زیادی شخصی غریبه شده بود، تغییر کرده بود، فرمانروایی به معنای واقعی، هر چند هنوز شانزدهمین سالگرد نامگذاریش نگذشته بود. حتی پرچمداران پدرش نیز ظاهراً حسش می‌کردند.

خیلی‌ها سعی کردند او را بیازمایند، هر کدام به روش خاص خود. روس بولتون و رابت گلاور[1] هر دو افتخار فرماندهی جنگ را درخواست کردند، اولی با لحنی تند، دومی با لبخند و طعنه. میج مورمونت تنومند مو خاکستری که مثل مردها زره پوشیده بود، رک به راب گفته بود آن قدر جوان است که جای نوه‌اش است و در جایگاه دستور دادن به او نیست... اما از قضا نوه‌ای داشت که حاضر بود به عقد راب در بیاورد. لرد سروین چرب‌زبان دخترش را در واقع همراهش آورده بود، دوشیزه‌ی ساده لوح سی ساله‌ای که سمت چپ پدرش می‌نشست و هرگز نگاهش را از بشقاب بر نمی‌داشت. لرد هورن‌وود بشاش دختر نداشت، اما هدایایی آورده بود، یک روز اسب، روز بعد ران آهو، روز بعد آن بوق شکار نقره‌کاری شده، و در عوض چیزی نمی‌خواست... هیچ جز قلعه‌ی خاصی که از پدر بزرگش گرفته بودند و حق شکار در شمال تپه‌ای خاص و اجازه‌ی سد زدن روی وایت نایف، اگر لرد راب صلاح بدانند.

راب با نزاکت خونسردانه‌ای به همه پاسخ می‌داد، درست شبیه رفتار احتمالی پدرشان، و آن‌ها را تا حدودی به میل خودش می‌رقصاند.

و وقتی لرد آمبر، که افرادش جان گنده صدایش می‌کردند و قدش به اندازه‌ی هودور و عرض شانه‌هایش دو برابر او بود، تهدید کرد که اگر در صف پشت سر هورن‌وودها یا سروین‌ها قرار بگیرد قشونش را به خانه برمی‌گرداند، راب به او گفت که مختار است هر چه می‌خواهد انجام بدهد. سپس در حالی که پشت گوش گری ویند را می‌خاراند قول داد که: «و وقتی کارمون با لنیسترها تموم شد، به شمال لشکر می‌کشیم، تو رو از قلعه‌ات بیرون می‌کشیم و به عنوان سوگندشکن دار می‌زنیم.» جان گنده فحش داد، تنگ آبجو را به آتش انداخت و داد کشید: راب آن قدر بچه است که دهنش بوی شیر می‌دهد. وقتی هالیس مولن رفت تا جلویش را بگیرد، او را هل داد و به زمین انداخت، با لگد میزی را واژگون ساخت، و بزرگترین و زشت‌ترین شمشیری را که برن به عمرش دیده بود از غلاف کشید. در تمام نیمکت‌ها، پسران و برادران و سربازان قسم‌خورده‌اش دست به شمشیر برخاستند.

اما راب تنها به آرامی حرفی زد و بعد از یک غرش و چشم بر هم زدن، لرد آمبر به پشت افتاده بود و شمشیرش سه قدم دورتر روی زمین چرخ می‌زد و از جایی که گری ویند دو انگشت را با دندان کنده بود، خون می‌ریخت. راب گفت: «پدرم بهم یاد داده که مجازات کسی که روی اربابش شمشیر بکشه مرگه، اما شک ندارم که تو تنها می‌خواستی برام گوشت ببری.» جان گنده انتهاهای خونی انگشتانش را مکید و به زحمت برخاست. دل برن ریخت... اما در کمال تعجب، مرد گنده خندید و بلند گفت: «غذاتون خیلی سفته.»

[1] Robett Glover

و چنان شد که بعد آن جان گنده دست راست راب شد، وفادارترین مدافع او که بلند به عالم و آدم می‌گفت که لرد نوجوان در واقع یک استارک است و اگر نمی‌خواهند که زانوهایشان دریده شود، به نفع خودشان است که جلویش به زانو بیفتند.

ولی آن شب بعد سوختن و خاموش شدن آتش‌ها در تالار بزرگ، برادر برن رنگ‌پریده و لرزان به اتاق خوابش آمد. راب اعتراف کرد: «فکر کردم که منو می‌کشه. دیدی چطور هال رو انداخت، انگار که بزرگتر از ریکان نیست؟ خدایان می‌دونند که چقدر ترسیده بودم. و جان گنده بدترینشون نیست، فقط بلندتر از همه داد می‌کشه. لرد روس هیچ وقت حرفی نمی‌زنه، تنها بهم نگاه می‌کنه و تنها چیزی که فکرم رو مشغول می‌کنه، اتاقیه که بولتون‌ها در دردفورت دارند، جایی که پوست دشمنانشون رو آویزان می‌کنند.»

برن گفت: «اون فقط یکی از قصه‌های ننه‌ی پیره.» شک به صدایش نفوذ کرد. «مگه نه؟»

«نمی‌دونم.» خسته سرش را تکان داد. «لرد سروین مصممه که دخترش رو به جنوب بیاره. می‌گه برای آشپزی. تیان مطمئنه که یه شب دختره رو در رختخوابم پیدا می‌کنم. کاش... کاش پدر اینجا بود...»

از موارد اندکی بود که برن و ریکان و راب فرمانروا رویش توافق داشتند؛ همه آرزو داشتند که پدر اینجا بود. اما لرد ادارد هزاران فرسنگ دور بود، زندانی در سیاهچال، فراری تحت تعقیب که از ترس جانش می‌گریخت، شاید هم مرده بود. ظاهراً کسی به یقین نمی‌دانست؛ هر مسافری داستان متفاوتی تعریف می‌کرد، هر کدام از قبلی ترسناک‌تر. سرهای محافظین پدر روی دیوارهای قلعه‌ی سرخ می‌پوسیدند. پدر با دست خودش پادشاه رابرت را کشته. برتیون‌ها باراناداز پادشاه را محاصره کرده‌اند. لرد ادارد همراه برادر خبیث پادشاه، رنلی، به جنوب گریخته. آریا و سنسا را تازی به قتل رسانده. مادر، تیریون جن را کشته و جسدش را از دیوار ریورران آویزان کرده. لرد تایوین لنیستر به ایری می‌تاخت و سر راهش غارت می‌کرد و می‌سوزاند. حتی یک قصه‌گو که بوی شراب می‌داد، ادعا داشت که ریگار تارگرین از میان مرده‌ها برخاسته و در راس قشونی از قهرمانان باستان به درگون‌استون می‌تاخت تا سلطنت پدرش را پس بگیرد.

وقتی زاغ حامل نامه‌ای با مهر شخصی پدر و به دستخط سنسا آمد، حقیقت بی‌رحم هم چندان باورکردنی نبود. برن هرگز قیافه‌ی راب را که به کلمات خواهرشان خیره مانده بود، از یاد نخواهد برد. «می‌گه که پدر همدست برادرهای پادشاه در توطئه‌ی خیانت بوده. پادشاه رابرت مرده، و مادر و من برای سوگند وفاداری خوردن به جافری به قلعه‌ی سرخ احضار شدیم. می‌گه باید وفادار بمونیم و وقتی با جافری ازدواج کرد، ازش خواهش می‌کنه که جان پدرمون رو ببخشه.» انگشتانش مشت شدند و نامه‌ی سنسا را مچاله کردند. «و حرفی از آریا نمی‌زنه، هیچی، دریغ از یه کلمه. لعنت بهش! چی تو فکرش می‌گذره؟»

سرما وجود برن را گرفت. با صدایی آهسته گفت: «اون گرگش رو از دست داده.» روزی به یادش افتاد که چهار نفر از محافظین پدر به همراه استخوان‌های لیدی از جنوب رسیدند. سامر و گری ویند و شگی‌داگ قبل عبور آن‌ها از پل متحرک با صدایی کشیده و محزون شروع به زوزه کشیدن کردند. زیر سایه‌ی برج اول، حیاطی قدیمی با سنگ قبرهای پوشیده از گلسنگ وجود داشت که پادشاهان قدیم زمستان خدمتکاران وفادارشان را در آنجا دفن کرده بودند. موقعی که لیدی را دفن می‌کردند، برادرهایش مثل سایه‌هایی بی‌قرار بین آن قبرها قدم می‌زدند. او به جنوب رفت و تنها استخوان‌هایش بازگشت.

پدربزرگشان، لرد ریکارد پیر نیز به همراه پسرش برندون و دویست نفر از بهترین افرادش رفته بود. هیچ کدام هرگز بازنگشتند. و پدر به همراه آریا و سنسا و جوری و هالن و تام چاق و سایرین به جنوب رفته بود، و بعد آن‌ها مادر و سر رودریک رفتند و آن‌ها هم برنگشته بودند. و حالا راب قصد عزیمت داشت. نه به بارانداز پادشاه و نه برای سوگند وفاداری خوردن، بلکه شمشیر به دست به ریورران. و اگر پدرشان به واقع زندانی بود، این عمل مطمئناً منجر به مرگ او می‌شد. برن را بیش از هر چیزی که به ذهنش می‌رسید می‌ترساند.

برن از خدایانی که با چشمان سرخ درخت حیات تماشایش می‌کردند، استدعا کرد: «اگه راب باید بره، مراقبش باشید و مراقب افرادش باشید، هال و کوونت و بقیه، لرد آمبر و لیدی مورمونت و سایر لردها. و فکر کنم تیان هم همین طور. اگه زحمت نداره، مواظبشون باشید و از گزند حفظشون کنید. کمکشون کنید که لنیسترها رو شکست بدند و پدر رو نجات بدند و به خونه برگردونند.»

باد خفیفی در جنگل آه کشید و برگ‌های سرخ به جنبش افتادند و زمزمه کردند. سامر دندان نشان داد. صدایی پرسید: «می‌شنوی چی می‌گن، پسر؟»

برن سرش را بلند کرد. آشا زیر بلوطی کهنسال در سمت دیگر برکه ایستاده بود، برگ‌ها روی صورتش سایه انداخته بودند. حتی با غل و زنجیر نیز زن وحشی به آهستگی گربه حرکت می‌کرد. سامر برکه را دور زد، او را بو کرد. زن بلندقد خودش را جمع کرد.

برن صدا زد: «سامر، بیا پیش من.» دایرولف برای آخرین بار بو کشید، دور زد و برگشت. برن دست‌هایش را دور او انداخت. «اینجا چکار می‌کنی؟» از زمانی که آشا را در جنگل گرگ‌ها اسیر گرفته بودند، او را ندیده بود، هر چند خبر داشت که به کار در آشپزخانه گماشته شده.

آشا گفت: «اونا خدایان من هم هستند. پشت دیوار اونا تنها خدای حاضر هستند.» موهایش قهوه‌ای و ژولیده رشد کرده بودند. ظاهرش را زنانه‌تر می‌ساخت، همچنین لباس کتانی ساده‌ی قهوه‌ای که بعد گرفتن زره و چرم به او داده بودند. «گیج اجازه می‌ده که وقتی احساس نیاز می‌کنم گاهاً برای دعا کردن بیام و من بهش اجازه

می‌دم که وقتی نیاز داره هر کار می‌خواد زیر دامنم بکنه. برام مهم نیست. بوی آرد دست‌هاش رو دوست دارم و از استیو ملایم‌تره.» تعظیم ناشیانه‌ای کرد. «تنهاتون می‌ذارم. چند دیگ هست که یکی باید بسابه.»

برن دستور داد: «نه، بمون. بهم بگو منظورت چی بود که گفتی خدایان گوش می‌کنند.»

آشا او را ارزیابی کرد. «تو ازشون درخواست کردی و اونا دارن جواب می‌دن. گوش‌هات رو باز کن، می‌شنوی.»

برن گوش داد. بعد مدتی با تردید گفت: «تنها باده. برگ‌ها خش خش می‌کنند.»

«اگه کار خدایان نیست، پس فکر می‌کنی چه کسی باد رو می‌فرسته؟» سمت دیگر برکه مقابل او نشست. هنگام حرکت صدای جلنگ جلنگ آهسته‌ای می‌داد، میکن غل‌های آهنی به مچ پاهایش زده بود که زنجیر سنگینی بهم وصلشان می‌کرد؛ تا وقتی قدم‌هایش را کوتاه نگه می‌داشت قادر به راه رفتن بود، اما دویدن یا بالا رفتن یا سوار اسب شدن امکان‌پذیر نبود. «اونا تو رو می‌بینند، پسر. حرف‌هاتو می‌شنوند. اون خش خش جوابشونه.»

«چی می‌گن؟»

«غمگینند. برادر والامقامت جایی که می‌ره کمکی از جانب اونا دریافت نمی‌کنه. خدایان باستان در جنوب فاقد قدرتند. جنگل‌های نیایش همه هزاران سال پیش بریده شدند. چطور می‌تونند مراقب برادرت باشند، وقتی که چشم ندارند؟»

برن به این موضوع فکر نکرده بود. او را ترساند. اگر حتی خدایان توانایی یاری رساندن به برادرش را نداشتند، چه امیدی می‌ماند؟ شاید آشا حرفشان را درست نشنیده بود. سرش را به یک سمت خم کرد و دوباره خوب گوش داد. به نظرش حالا غم را می‌شنید، اما نه بیشتر از آن.

خش خش بلندتر شد. برن صدای گنگ قدم‌ها و سوت زدن آهسته‌ای را شنید، و هودور لخت و خندان از میان درخت‌ها خارج شد. «هودور!»

برن گفت: «حتماً صدامون رو شنیده. هودور، لباس‌هات رو فراموش کردی.»

هودور تائید کرد: «هودور.» از گردن به پایین قطرات آب از بدنش می‌ریختند و در هوای سرد بخار می‌شدند. بدنش مثل موی ضخیم حیوانات پوشیده از موی قهوه‌ای بود. مردانگیش، سنگین و دراز، بین پاهایش آویزان بود.

آشا با لبخند تلخی براندازش کرد. «اینم مردی که می‌شه بهش گنده گفت. حتماً نسبش به غول‌ها می‌رسه، وگرنه من ملکه هستم.»

«استاد لوین می‌گه که دیگه غولی وجود نداره. می‌گه همه‌شون مثل فرزندان جنگل مردن. تنها چیزی که ازشون مونده، استخون‌های قدیمیه که گاهی موقع شخم زدن کشف می‌شن.»

«استاد لوین کافیه که بره اون طرف دیوار. اون وقت غول‌ها رو پیدا می‌کنه، یا اونا پیداش می‌کنند. برادرم یکی رو کشته. ده قدم قد داشت، تازه مردنی بود. می‌دونیم که تا دوازده و سیزده قدم رشد می‌کنند. درنده‌خو هم هستند، پشمالو هستند و دندون‌های تیزی دارند، و همسرها مثل شوهرهاشون ریش دارند، برای همین نمی‌شه از هم تشخیصشون داد. زن‌ها از بین انسان‌ها معشوق می‌گیرند و منشای دو رگه‌ها از اینجاست. به زن‌هایی که گیر می‌ندازند سخت می‌گذره. غول مرد اون قدر بزرگه که دختر رو قبل از بچه‌دار کردن، پاره می‌کنه.» به برن لبخند زد. «اما تو منظورم رو متوجه نمی‌شی، مگه نه پسر؟»

برن با تاکید گفت: «چرا، می‌دونم.» جفت‌گیری را درک می‌کرد؛ سگ‌ها را در حیاط دیده بود و سوار شدن نریان روی مادیان را تماشا کرده بود. اما صحبت در این مورد دست پاچه‌اش می‌کرد. به هودور نگاه کرد. «برو و لباس‌هات رو بیار، هوردور. برو لباس بپوش.»

«هودور.» سرش را برای گذشتن از زیر شاخه‌ی درخت خم کرد و از راهی که آمده بود برگشت.

برن موقع تماشای دور شدن هودور با خودش فکر کرد که او چقدر بزرگ است. با تردید از آشا پرسید: «پشت دیوار واقعاً غول وجود داره؟»

«غول‌ها و بدتر از غول‌ها، ارباب‌زاده. سعی کردم موقع بازجویی به برادرت بگم، به اون و استادتون و اون پسر همیشه خندان، گریجوی. بادهای سرد می‌وزند و آدم‌ها از آتش فاصله می‌گیرند و هرگز برنمی‌گردند... یا اگه برگردند، دیگه انسان نیستند، تنها وایت هستند، با چشمانی آبی و دستانی سیاه. فکر می‌کنی چرا همراه استیو و هالی و بقیه‌ی اون احمق‌ها به جنوب فرار می‌کردم؟ منس فکر می‌کنه که می‌تونه باهاشون بجنگه، مرد کله‌شق و جسوریه، اما چی می‌دونه، انگار رنگ‌پریده‌ها مثل گشتی‌ها هستند. می‌تونه هر چقدر که می‌خواد به خودش پادشاه پشت دیوار بگه، اما هنوز یه کلاغ سیاه دیگه است که از شدو تاور فرار کرده. هیچ وقت طعم زمستان رو نچشیده. من اونجا به دنیا اومدم پسر، مثل مادرم و مادر اون و مادر اون، بین مردم آزاد. ما به خاطر داریم.» زنجیرهای آشا صدا دادند و ایستاد. «سعی کردم به برادر اشرافزاده‌ات بگم. همین دیروز، وقتی در حیاط دیدمش. با احترام صداش زدم: لرد استارک ممکنه وقتتون رو بگیرم، اما بهم اعتنا نکرد و اون گاو بو گندو، جان آمبر گنده، منو از سر راه به کنار هل داد. پس چاره چیه. من زنجیر به پا دارم و جلوی زبونم رو می‌گیرم. کسی که گوش نمی‌ده، نمی‌شنوه.»

«به من بگو. راب به من گوش می‌ده، می‌دونم که می‌ده.»

«واقعاً؟ می‌بینیم. بهش اینو بگو، سرورم. بهش بگو که عازم جهت اشتباهیه. به شماله که باید سربازهاش رو ببره. شمال، نه جنوب. متوجه شدی؟»

برن سر تکان داد. «بهش می‌گم.»

اما آن شب موقع ضیافت تالار بزرگ، راب به آن‌ها نپیوست. به جایش غذا را در اتاق به همراه لرد ریکارد و جان گنده و سایر لردهای پرچمدار خورد تا نقشه‌های نهایی برای راهپیمایی طولانی پیش رویشان را برنامه‌ریزی کنند. اشغال جایگاه او در راس میز و ایفای نقش میزبان پسرهای کاراستارک و دوستان افتخاریشان به گردن برن افتاد. وقتی هودور برن را روی پشتش به تالار حمل کرد و کنار صندلی بالا زانو زد، مهمان‌ها قبلاً نشسته بودند. دو مرد خدمتکار در برداشتنش از سبد کمک کردند. برن چشم‌های هر یک از غریبه‌های حاضر در تالار را حس می‌کرد. سکوت همه جا را گرفته بود. هالیس مولن اعلام کرد: «سروران من، براندون استارک وینترفلی.»

برن به خشکی گفت: «به کنار آتش ما خوش آمدید. به افتخار دوستیمون به شما گوشت و شراب تعارف می‌کنم.»

پسر بزرگ لرد ریکارد، هریون کاراستارک، و برادرهای او به دنبالش تعظیم کردند، اما وقتی دوباره سر جایشان نشستند برن در میان تلق‌تلق جام‌های شراب، صحبت‌های آهسته‌ی دو برادر کوچکتر را شنید. آن یکی که هم اسم پدرش بود زمزمه کرد: «من... ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه اون طوری زندگی کنم.» برادرش تارن گفت: «احتمالاً پسره در درونش هم مثل ظاهرش شکسته، بزدل‌تر از اونه که به عمرش پایان ببخشه.»

برن چاقو را در دستش فشرد و به تلخی فکر کرد که: شکسته. اینه چیزی که حالا هستم؟ برن شکسته؟ با حرارت به استاد لوین که دست راستش نشسته بود زمزمه کرد: «من نمی‌خوام شکسته باشم. می‌خوام شوالیه باشم.»

«بعضی‌ها به صنف من شوالیه‌های ذهن می‌گن. تو وقتی فکرت رو به کار می‌ندازی از سطح یه پسر زرنگ بالاتری، برن. هیچ به این فکر کردی که می‌تونی زنجیر استادی به گردن بندازی؟ مرزی برای چیزهایی که می‌تونی یاد بگیری وجود نداره.»

«من می‌خوام جادو یاد بگیرم. کلاغ قول داد که من پرواز می‌کنم.»

استاد لوین آه کشید. «من می‌تونم بهت تاریخ، درمان و گیاه‌شناسی یاد بدم. می‌تونم آموزش صحبت به زاغ‌ها و طرز ساختن قلعه و هدایت کشتی از روی ستارگان رو یادت بدم. می‌تونم سنجش طول روزها و تشخیص

فصول رو یادت بدم و در دژ اولدتاون بهت هزاران چیز متفاوت دیگه یاد می‌دن. اما برن، هیچ انسانی قادر به آموزش جادو به تو نیست.»

برن گفت: «فرزندان می‌تونند. فرزندان جنگل.» با این حرف به یاد قولی افتاد که در جنگل خدایان به آشا داده بود، پس به لوین گفته‌های او را تعریف کرد.

استاد مودبانه گوش کرد. وقتی حرف‌های برن تمام شد گفت: «ظاهراً زن وحشی می‌تونه به ننه‌ی پیر درس قصه‌گویی بده. اگه دوست داری باهاش دوباره حرف می‌زنم، اما بهتره که برادرت رو درگیر این اراجیف نکنی. بدون این دلواپسی بی‌مورد در مورد غول‌ها و مرده‌های جنگلی، مشغله‌های ذهنی کافی داره. برن، لنیسترها کسایی هستند که پدرت رو اسیر گرفتند، نه فرزندان جنگل.» دستش را با مهربانی روی بازوی برن گذاشت. «روی حرفای من فکر کن، پسرم.»

و دو روز بعد، موقع دمیدن سپیده‌ای سرخ بر آسمانی باد خورده، برن روی دنسر بسته شده بود و کنار دروازه در حیاط بود تا با برادرش وداع کند.

راب به او گفت: «تو حالا فرمانروای وینترفلی.» سوار اسب نر خاکستری پشمالویی بود. سپرش از پهلوی اسب آویزان بود؛ چوب با بندهای آهنی، سفید و خاکستری، با نقش صورت دایرولفی غران. برادرش روی چرم سفید زنجیر خاکستری پوشیده بود، شمشیر و خنجر به کمر داشت، شنلی با حاشیه‌های خزدوزی روی شانه‌هایش بود. «تو باید جای منو بگیری، مثل من که جای پدر رو گرفتم. تا وقتی که ما برگردیم.»

برن رقت‌بار پاسخ داد: «می‌دونم.» هیچ وقت چنین احساس بچگی یا تنهایی نکرده بود. نمی‌دانست چطور یک فرمانروا باشد.

«به توصیه‌های استاد لوین گوش کن و مراقب ریکان باش. بهش بگو که من به محض اتمام جنگ برمی‌گردم.»

ریکان از پایین آمدن امتناع کرده بود. با چشمانی سرخ و سرکش در اتاقش مانده بود. وقتی برن پرسید که نمی‌خواهد با راب وداع کند، او داد کشیده بود: «نه! وداع نه!»

برن گفت: «بهش گفتم. می‌گه هیچ کس برنمی‌گرده.»

«نمی‌تونه تا ابد بچه بمونه. اون یه استارکه و تقریباً چهار سالشه.» آه کشید. «خوب، مادر به زودی به خونه می‌رسه. و من پدر رو برمی‌گردونم، قول می‌دم.»

اسبش را چرخاند و با یورتمه دور شد. گری ویند چابک و سریع کنار اسب جنگی به راه افتاد. هالیس مولن جلوتر از آن دو از دروازه رد شد، در دستش میله‌ی بلندی از زبان گنجشک خاکستری را گرفته بود که بر فرازش پرچم سفید خاندان استارک تکان می‌خورد. تیان گریجوی و جان گنده دو طرف راب را گرفتند و شوالیه‌هایشان با نیزه‌های نوک فولادی براق، دو ستون پشت سرشان تشکیل دادند.

با دلهره به یاد حرف‌های آشا افتاد. او داشت به جهت اشتباه می‌رفت. یک لحظه می‌خواست که به دنبال او بتازد و با فریاد هشدار بدهد، اما راب زیر در آهنین از دیدش خارج شد؛ لحظه سپری شد.

پشت دیوارهای قلعه هیاهویی بلند شد. برن می‌دانست که سربازان پیاده و ساکنین شهر دارند راب را تشویق می‌کنند؛ فریاد به افتخار لرد استارک، فرمانروای وینترفل روی اسب غول‌پیکرش با شنل مواجش و گری ویند که در کنارش می‌دوید. همراه با دردی گنگ متوجه شد که آن‌ها هرگز به این شکل او را تشویق نخواهند کرد. او شاید در غیاب برادر و پدر فرمانروای وینترفل باشد، اما هنوز برن شکسته بود. حتی نمی‌توانست از اسبش پایین بیاید، مگر با انداختن خودش.

وقتی فریادها در دوردست خاموش شدند و حیاط سرانجام خالی بود، وینترفل مرده و متروکه به نظرش رسید. برن در اطراف صورت‌های اشخاص باقیمانده را تماشا کرد، زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها... و هودور. مهتر غول‌پیکر قیافه‌ی سردرگم و وحشت‌زده‌ای گرفته بود. با حزن گفت: «هودور؟»

برن با این فکر که معنایش چیست، موافقت کرد: «هودور.»

۵۴- دنریس

کال دروگو بعد از ارضا از روی رختخوابشان بلند شد و روی او قد کشید. زیر نور سرخ مشعل، پوستش به تیرگی برنز می‌درخشید، خطوط محو زخم‌های قدیمی روی سینه‌ی پهنش آشکار بودند. موی به سیاهی جوهرش، باز و آزاد روی شانه‌هایش و پشتش ریخته بود، از کمرش می‌گذشت. مردانگیش درخشش مرطوبی داشت. زیر سبیل‌های بلندش، دهانش اخم کرد. «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود احتیاجی به تخت‌های آهنی نداره.»

دنی برای تماشای او روی آرنجش بلند شد؛ چه قدی، چه شکوهی. خصوصاً موهای او را دوست داشت. هرگز بریده نشده؛ او هرگز طعم شکست را نچشیده. «پیشگویی شده که نریان تا انتهای زمین می‌تازه.»

دروگو بی‌درنگ پاسخ داد: «زمین در ساحل دریای شور سیاه به انتها می‌رسه.» برای پاک کردن عرق و روغن از پوستش، پارچه‌ای را در تشت آب گرم خیس کرد. «هیچ اسبی نمی‌تونه از آب مسموم بگذره.»

دنی همچنان که قبلاً هم گفته بود به او گفت: «در شهرهای آزاد هزاران کشتی وجود دارند. اسب‌های چوبی با صدها پا که با بال‌هایی پر از باد از روی دریا پرواز می‌کنند.»

کال دروگو تمایلی به شنیدن نداشت. «ما دیگه حرفی از اسب‌های چوبی و تخت آهنی نمی‌زنیم.» پارچه را انداخت و شروع به لباس پوشیدن کرد. موقعی که جلیقه‌ای نقشدار می‌پوشید و کمربند پهنی با مدالیون‌های سنگین نقره، طلا و برنز می‌بست، اعلام کرد: «امروز به چمنزار می‌رم و شکار می‌کنم، همسرم.»

«بله، خورشید و ستارگانم.» دروگو همخون‌هایش را برمی‌داشت و به جستجوی راکار، شیر سفید بزرگ این دشت‌ها، می‌رفتند. اگر موفق باز می‌گشتند، شوهر والامقامش بسیار شاد می‌شد و شاید به شنیدن حرف‌های او رغبت نشان می‌داد.

از هیچ حیوان وحشی یا هیچ بشری که در این دنیا می‌زیست ترس نداشت، اما دریا فرق داشت. برای داترک‌ها، آبی که اسب نمی‌توانست بنوشد چیزی پلید بود؛ دشت‌های مواج خاکستری-سبز اقیانوس در دلشان نفرتی آمیخته با خرافات می‌کاشت. دنی متوجه شده بود که دروگو در صدها مورد از سایر خان‌ها جسورتر است... اما نه در این مورد. تنها اگر می‌شد او را سوار کشتی کند...

بعد از اینکه کال و سواران همخونش با کمان‌هایشان به دور تاختند، دنی کنیزهایش را احضار کرد. بدنش اکنون چنان فربه و نامتعادل شده بود که از کمک بازوان نیرومند و دست‌های ماهر آن‌ها استقبال می‌کرد، در حالی که سابقاً تملق‌ها و نگرانی‌های بی‌موردشان آزارش می‌داد. او را سابیدند و تمیزش کردند، لباس ابریشمی

گشاد و درازی به او پوشاندند. موقعی که دوریا مویش را شانه می‌زد، ژیکوی را به دنبال سر جورا مورمونت فرستاد.

شوالیه فوراً حاضر شد. مانند یک سوارکار، شلوار موی اسب و جلیقه‌ی نقش‌دار پوشیده بود. موی زبر سیاه سینه‌ی پهن و بازوان عضلانیش را می‌پوشاند. «پرنسس من. چه خدمتی ازم برمیاد؟»

دنی گفت: «باید با شوهرم حرف بزنی. دروگو می‌گه نریانی که بر دنیا چیره خواهد شد، برای فرمانروایی تمام سرزمین‌های دنیا رو در اختیار داره و احتیاجی به گذشتن از آب‌های مسموم نیست. نظرش اینه که کالاسارش رو بعد تولد ریگو به شرق برای چپاول سرزمین‌های کناره‌ی دریای یشمین ببره.»

شوالیه به فکر فرو رفت. «کال هیچ وقت هفت پادشاهی رو ندیده. براش اهمیتی نداره. اگه بهش فکر هم بکنه، بی‌تردید چند جزیره تصورش می‌کنه با شهرهای پراکنده‌ی کوچک روی صخره‌های ساحل در محاصره‌ی دریای توفانی، مشابه لوراث و لایس. ثروت‌های شرق حتماً دورنمای وسوسه برانگیزتری داره.»

دنی نومیدانه گفت: «اما اون باید به غرب بتازه. لطفاً، کمک کن تا حالیش کنیم.» او هم بیش از دروگو هفت پادشاهی را ندیده بود، با این حال احساسش این بود که از قصه‌هایی که برادرش تعریف کرده، آنجا را می‌شناسد. ویسریس هزاران بار قول داده بود که روزی او را برمی‌گرداند، اما اکنون مرده بود و وعده‌ها با او مرده بودند.

شوالیه پاسخ داد: «داترک‌ها هر کاری رو به دلایل خودشون به وقت خودش انجام می‌دن. صبر داشته باشید، پرنسس. مرتکب اشتباه برادرتون نشید. ما به خونه برمی‌گردیم، بهتون قول می‌دم.»

خانه؟ این کلمه محزونش می‌کرد. سر جورا جزیره‌ی خرسش را داشت، اما خانه برای دنریس چه مفهومی داشت؟ چند قصه و اسم، که خیلی خشک مانند کلمات دعا بازگو شده، خاطره‌ی گنگ دری قرمز... آیا وییس داترک وطن دایمش می‌شد؟ وقتی به عجوزه‌های دوش کالین نگاه می‌کرد، آینده‌ی خودش را می‌دید؟

سر جورا حتماً غصه را در قیافه‌اش دیده بود. «دیشب کاروان بزرگی رسیده، کالیسی. چهارصد اسب از پنتاس از راه نوروس و کوهور، زیر نظر رئیس کاروان، بایان وتاپریس. ایلریو شاید نامه‌ای فرستاده باشه. مایلید از بازار غربی بازدید کنید؟»

دنی به خودش تکان داد. «بله، مایلم.» وقتی کاروانی می‌رسید، بازار زنده می‌شد. نمی‌شد حدس زد که این بار تاجرین چه گنجینه‌ای آورده‌اند و شنیدن گفتگو به لهجه‌ی والریایی شهرهای آزاد خوشایند بود. «ایری، بگو تخت‌روان آماده کنند.»

سر جورا عقب عقب رفت. «به محافظینتون می‌گم.»

اگر کال دروگو با او بود، سوار نقره‌ای می‌شد. بین داترک‌ها مادرها تا لحظه‌ی نزدیک زایمان پشت اسب می‌ماندند و دنی نمی‌خواست در چشم شوهرش ضعیف به نظر برسد. اما کال مشغول شکار بود، لم دادن روی تشک‌های نرم و حمل شدن در میان وییس داترک در حالی که پرده‌های ابریشمی سرخ از آفتاب حفظش می‌کردند دلپذیر بود. سر جورا زین روی اسب گذاشت و در کنار دنی همراه با چهار محافظ جوانش و کنیزهایش آمد.

روزی گرم و صاف بود با آسمانی آبی و روشن. وقتی باد می‌وزید، عطر تند علف و خاک را حس می‌کرد. تخت‌روانش از زیر مجسمه‌های مسروقه می‌گذشت و او از آفتاب به سایه می‌رفت و باز به زیر آفتاب بازمی‌گشت. دنی چپ و راست می‌شد، صورت‌های قهرمانان مرده و پادشاهان فراموش‌شده را برانداز می‌کرد. نمی‌دانست که آیا خدایان شهرهای سوخته هنوز دعاها را مستجاب می‌کنند یا نه.

با اندوه فکرکرد که اگر از تبار اژدها نبود، اینجا می‌توانست خانه‌اش باشد. او کالیسی بود، شوهری نیرومند و اسبی تیزپا داشت، کنیزانی که در خدمتش بودند، جنگجویانی که در امان نگهش می‌داشتند، وقتی پیر می‌شد جایگاهی محترمانه در دوش کالین داشت... و در رحمش پسری رشد می‌یافت که روزی دنیا را مطیع خودش می‌ساخت. این‌ها برای هر زنی حتماً کافی بودند... اما نه برای اژدها. با رفتن ویسریس او آخرین بود، آخرین مطلق. او از نسل پادشاهان و فاتحین بود و بچه‌ای که در درونش بود نیز همچنین. نباید فراموش می‌کرد.

بازار غربی میدان بزرگی از خاک کوبیده‌شده در محاصره‌ی بناهایی از خشت، آغل حیوانات و میخانه‌های گچکاری‌شده بود. تپه‌هایی مثل پشت حیوان عظیم‌الجثه‌ی زیرزمینی، سطح خاک را می‌شکافتند و دهان سیاهشان را می‌گشودند که به انبارهایی خنک و غار مانند در پایین راه داشت. فضای داخلی میدان، هزارتویی از غرفه‌ها و حجره‌های کج و معوج بود که سایبان‌های بافته شده از علف بر آن‌ها سایه می‌انداخت.

صدها بازرگان و تاجر مشغول تخلیه‌ی اجناسشان و چیدن آن‌ها در غرفه‌ها بودند، با این وجود بازار بزرگ در مقایسه با بازارهای پر از غوغایی که دنی از پنتاس و سایر شهرهای آزاد به خاطر می‌آورد، ساکت و متروکه به نظر می‌رسید. سر جورا توضیح داده بود که کاروان‌ها از شرق و غرب این راه را تا وییس داترک بیشتر برای معامله با هم می‌آیند تا برای فروش به داترک‌ها. تا زمانی که عدم خونریزی در شهر مقدس را رعایت می‌کردند و به کوهستان مادر و زهدان جهان بی‌احترامی نمی‌کردند و حرمت عجوزه‌های دوش کالین را با هدایای سنتی نمک و نقره و غله نگه می‌داشتند، سوارکاران می‌گذاشتند که آن‌ها بی‌هیچ گزندی بیایند و بروند. داترک‌ها درک درستی از این خرید و فروش‌ها نداشتند.

دنی از عجایب بازار شرقی با همه‌ی مناظر و صداها و بوهای غریبش خوشش می‌آمد. خیلی وقت‌ها صبح را در آنجا با خوردن تخم درخت‌ها، پیراشکی ملخ و رشته‌های سبز می‌گذراند، به وردخوانی ناله مانند ساحرین گوش می‌سپرد، مبهوت مانتیکورها در قفس‌های نقره‌ای و فیل‌های عظیم خاکستری و اسب‌های راه‌راه سیاه و سفید جوگوس نائی می‌شد. از تماشای مردم نیز لذت می‌برد: آشائی‌های عبوس سبزه و کارتی‌های قدبلند رنگ‌پریده، مردمان چشم روشن یی‌تی با کلاه‌هایی که دم میمون داشت، دخترهای جنگجوی بایاس آباد، شمیریانا و کایاکایانایا با حلقه‌های آهنی در نوک پستانشان و یاقوت روی گونه‌هایشان، حتی مردان سایه ترسناک و اخمو که بازوها و ساق‌ها و سینه‌هایشان پوشیده از خالکوبی بود و صورتشان را پشت نقاب مخفی می‌کردند. بازار شرقی برای دنی مکان شگفتی‌ها و جادو بود.

اما بازار غربی بوی خانه را می‌داد.

موقعی که ایری و ژیکوی در پایین آمدن از تخت‌روان کمکش می‌کردند، بو کشید و عطر تند سیر و فلفل را تشخیص داد که او را به یاد روزهای گذرانده در کوچه‌های تایروش و میر می‌انداخت و لبخند پرشوری به صورتش نشاند. زیر آن بوها عطرهای سرمست‌کننده‌ی لایس را تشخیص داد. برده‌هایی را دید که قواره‌هایی از توری‌های ظریف میری و نخ پشمی مرغوب در چندین رنگ را حمل می‌کردند. محافظین کاروان با کلاهخودهای مسی و شلوارک‌های کتانی زرد، بین مغازه‌ها گشت می‌زدند و غلاف‌های خالیشان روی کمربندهای چرمی تاب می‌خورد. پشت یکی از دکه‌ها اسلحه‌فروشی صفحات سینه‌ای با نقش‌های طلایی و نقره‌ای و کلاهخودهایی ساخته شده به شکل جانوران تخیلی به نمایش گذاشته بود. کنار او زن جوان زیبایی اجناس طلایی لنیسپورت را می‌فروخت: حلقه و گل سینه و نیم‌تاج و مدالیون‌های نفیسی که شایسته‌ی کمربند بودند. خواجه‌ی درشت‌هیکل بی‌مو و لالی در لباس مخمل آغشته به عرق از دکه‌ی زن محافظت می‌کرد و به هر کس که نزدیک می‌شد اخم می‌کرد. سمت دیگر پیاده‌رو، تاجر پارچه‌ی چاقی از یی‌تی سر قیمت نوعی رنگ سبز با یک پنتاشی چانه می‌زد؛ دم میمون کلاهش با جنباندن سرش تاب برمی‌داشت.

از راهروی تحت سایه‌ی بین غرفه‌ها می‌گذشتند که دنی به سر جورا گفت: «وقتی بچه بودم، عاشق بازی در بازار بودم. پر از زندگی بود، همه داد می‌زدند و می‌خندیدند، یه عالمه چیزهای شگفت‌انگیز برای تماشا وجود داشت... البته ما ندرتاً سکه‌ی کافی برای خرید چیزی داشتیم... خب، جز گاهی یه سوسیس یا انگشت عسلی... در هفت پادشاهی انگشت عسلی دارند؟ از نوعی که در تایروش می‌پزند؟»

«یه جور کیکه؟ اطلاع ندارم، پرنسس.» شوالیه تعظیم کرد. «اگه چند لحظه به من اجازه مرخصی بدید، دنبال رئیس کاروان می‌گردم تا ببینم نامه‌ای داریم یا نه.»

«خیله خب. کمک می‌کنم تا پیداش کنید.»

«لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازید.» سر جورا با بی‌صبری به اطراف نگاه کرد. «از بازار لذت ببرید. وقتی کارم تموم شد به شما ملحق می‌شم.»

دنی با تعجب دور شدن او در میان جمعیت را تماشا کرد. نمی‌دانست که چرا نباید همراهی‌اش می‌کرد. شاید سر جورا بعد ملاقات با رئیس کاروان قصد داشت زنی پیدا کند. می‌دانست که اغلب همراه کاروان‌ها چندین فاحشه سفر می‌کنند و برخی مردها به شکل عجیبی نسبت به موضوع هم‌آغوشی شرم داشتند. شانه بالا انداخت. به بقیه گفت: «بیایید.»

دنی دوباره در میان بازار قدم برداشت و کنیزهایش دنبالش کردند. ناگهان با شوق به دوریا گفت: «آه ببین، اونا سوسیس‌هایی هستند که می‌گفتم.» به مغازه‌ای اشاره کرد که پیرزن چروکیده‌ای در آن روی سنگ داغ گوشت و پیاز سرخ می‌کرد. «با یه عالمه سیر و فلفل تند درستش می‌کنند.» دنی مشعوف از این کشف به سایرین اصرار کرد که همراهش یک سوسیس بخورند. کنیزهایش خندان و با اشتهای تمام خوردند، اما مردهای محافظش با شک گوشت برشته را بو کشیدند. دنی بعد چند گاز گفت: «مزه‌شون از اونی که به خاطر دارم متفاوته.»

پیرزن گفت: «در پنتاس با گوشت خوک درستشون می‌کنم، اما همه‌ی خوک‌های من در دریای داترک‌ها مردند. اینا با گوشت اسب درست شدند، اما به همون شکل ادویه می‌زنم، کالیسی.»

«آه.» دنی دلسرد شد، اما کارو آن قدر از سوسیس خوشش آمد که تصمیم گرفت یکی دیگر بخورد. راکارو باید از او سبقت می‌گرفت و همراه آروغ‌های بلند سه تای دیگر خورد. دنی به خنده افتاد.

ایری گفت: «از زمان تاجگذاری برادرتون، کال راگات، نخندیده بودید. دلگرم کننده است، کالیسی.»

دنی با خجالت لبخند زد. خندیدن لذت‌بخش بود. تا حدودی مثل این بود که دوباره دختربچه شده.

نصف مدت صبح گشتند. ردای پردار زیبایی از جزایر تابستان به چشمش خورد و به عنوان هدیه برداشت. در عوض به بازرگان یکی از مدالیون‌های نقره‌ای کمربندش را داد. این روش انجامش نزد داترک‌ها بود. یک پرنده‌فروش به طوطی سبز و سرخی نام او را یاد داد و دنی باز خندید، اما از قبولش خودداری کرد. یک طوطی سبز و سرخ چه جایی در کالاسار داشت؟ اما چند بطری روغن معطر برداشت؛ عطرهای کودکیش بودند، کافی بود چشمانش را ببندد و بو بکشد تا خانه‌ی بزرگ با در قرمز را دوباره ببیند. وقتی دوریا در غرفه‌ی یک ساحر با حسرت چشمش به طلسم باروری ماند، دنی آن را نیز برداشت و به کنیز داد، با این فکر که حالا باید چیزی برای ایری و ژیکوی پیدا کند.

وقتی از گوشه‌ای پیچیدند، به تاجر شرابی برخوردند که در فنجان‌هایی به اندازه‌ی انگشتانه از اجناسش به عابرین تعارف می‌کرد. با داترکی روانی داد زد: «سرخ شیرین، سرخ شیرین از لایس و ولنتیس و آربر دارم. سفید از لایس، براندی گلابی از تایروش، شراب آتشین، فلفلی، میوه‌ای سبز از میر. تلخ قهوه‌ای و اندالی، من دارم، من دارم.» مرد ریزی بود، باریک و خوش‌قیافه که موهای بورش را به سبک لایس فر داده و معطر کرده بود. وقتی دنی جلوی دکه‌اش ایستاد، او تعظیم بلندی کرد. «یه جرعه می‌چشید، کالیسی؟ سرخ شیرین از دورن دارم که بوی آلو و گیلاس و کاجش مستتون می‌کنه. یه خمره، یه فنجان، یه جرعه؟ یه جرعه کافیه که اسم منو روی بچه‌تون بذارید.»

دنی لبخند زد. به زبان والریایی گفت: «پسر من اسم خودش رو داره، اما شراب تابستانی تو رو امتحان می‌کنم.» والریایی، به شکلی که در شهرهای آزاد صحبت می‌شد؛ بعد این همه مدت، کلمات حس غریبی روی زبانش داشتند. «تنها یه جرعه، اگه لطف کنید.»

بازرگان حتماً او را به خاطر لباس‌ها و موی روغن‌زده و پوست آفتاب‌سوخته، داترک تصور کرده بود. وقتی دنی حرف زد، با دهن باز خیره ماند. «بانوی من، شما... تایروشی هستید؟ امکان داره؟»

«لهجه‌ام شاید تایروشی باشه و لباسم داترکی، اما من وستروسی هستم، از پادشاهی‌های مغرب زمین.»

دوریا به کنارش آمد. «افتخار صحبت با دنریس از خاندان تارگرین رو دارید، دنریس استورم‌بورن، کالیسی سوارکاران و پرنسس هفت پادشاهی.»

تاجر شراب به زانو افتاد. سرش را خم کرد و گفت: «پرنسس.»

دنی دستور داد: «بلند شو. همچنان مایلم اون شراب تابستانی که توصیفش می‌کردی بچشم.»

مرد با شتاب برخاست. «اون؟ آشغال دورنی. سزاوار یه پرنسس نیست. شراب سرخ محصول آربر دارم، گوارا و نشاط‌آور. لطفاً بهم اجازه بدید که یه بشکه تقدیمتون کنم.»

بازدیدهای کال دروگو از شهرهای آزاد اشتهایش برای شراب مرغوب را برانگیخته بود و دنی می‌دانست که چنین محصول اعلایی خشنودش می‌سازد. با ملاحت زمزمه کرد: «مفتخرم می‌کنید، قربان.»

«افتخار از منه.» تاجر پشت دکه‌اش را زیر و رو کرد و بشکه‌ی بلوط کوچکی را درآورد. روی چوب نقش خوشه‌ی انگور سوزانده بودند. تاجر اشاره کرد و گفت: «نشان ردواین‌ها، از آربر. نوشیدنی مرغوب‌تری پیدا نمی‌کنید.»

«کال دروگو و من با هم شریک می‌شیم. آگو، لطف کن و تا تخت‌روان من بیارش.» باده‌فروش وقتی دید که داترکی بشکه را بلند کرد، تبسم به صورتش نشست.

دنی تا وقتی که صدای شوالیه را نشنید، متوجه نبود که سر جورا برگشته است. «نه.» صدایش به شکل عجیبی خشونت داشت. «آگو، اون بشکه رو زمین بذار.»

آگو به دنی نگاه کرد. دنی با دودلی با سر گفت که انجامش بدهد. «سر جورا، مشکلی پیش اومده؟»

«عطشم. بازش کن، باده‌فروش.»

تاجر اخم کرد. «شراب برای کالیسیه، نه امثال شما، سر.»

سر جورا به دکه نزدیک شد. «اگه بازش نکنی، با سرت خردش می‌کنم.» در شهر مقدس اسلحه‌ای جز دستانش نداشت، با این وجود آن دست‌های بزرگ و سخت و خطرناک، با موهای تیره‌ی زبر روی بند انگشتان، کفایت می‌کردند. شراب‌فروش لحظه‌ای درنگ کرد، سپس پتکش را برداشت و درب بشکه را باز کرد.

سر جورا دستور داد: «بریز.» چهار جنگجوی محافظ دنی با اخم دور سر جورا را گرفتند، با چشمان تیره‌ی بادامیشان دقیق شدند.

«نوشیدن همچین شراب گوارایی بدون هوا دادن گناهه.» شراب‌فروش پتک را کنار نگذاشته بود.

جاگو به شلاقی که روی کمربندش پیچ خورده بود دست برد، اما دنی به ملایمت جلویش را گرفت و به شراب‌فروش گفت: «طبق گفته‌های سر جورا عمل کن.» مردم داشتند برای تماشا جمع می‌شدند.

مرد نگاه عبوس سریعی به دنی انداخت. «هر چی پرنسس بگن.» برای بلند کردن بشکه، پتکش را کنار گذاشت. دو فنجان ریز مخصوص چشیدن را چنان با مهارت پر کرد که یک قطره هم نریخت.

سر جورا فنجان را بلند کرد و با اخم بو کشید.

باده‌فروش با لبخند گفت: «شیرینه، مگه نه؟ بوی میوه رو حس می‌کنید، سر؟ عطر آربر. سرورم، بچشید و بگید که مرغوب‌ترین و گواراترین شرابیه که زبونتون چشیده.»

سر جورا فنجان را به او تعارف کرد. «تو اول بچش.»

«من؟» مرد خندید. «من لایق این شراب نیستم، سرورم. و تاجر شرابی که کالای خودش رو می‌نوشه ورشکست می‌شه.» لبخندش دوستانه بود، با این وجود لایه‌ی عرق را روی پیشانیش می‌دید. دنی با صدایی به

سردی یخ گفت: «تو می‌نوشی. فنجان رو خالی کن، وگرنه بهشون می‌گم تو رو نگه دارند تا سر جورا تمام بشکه رو تو حلقت بریزه.»

باده‌فروش شانه بالا انداخت، به فنجان دست برد... و به جایش بشکه را برداشت، با هر دو دست به سمت دنی پرت کرد. سر جورا با شانه به دنی زد و او را به کنار هل داد. بشکه به شانه‌ی شوالیه خورد، به زمین افتاد و شکست. دنی تلو تلو خورد و تعادلش را از دست داد. داد کشید: «نه» دست‌هایش را برای گرفتن سرعت سقوط در جلویش گرفت... و دوریا بازوی او را گرفت و به عقب کشید، طوری که به جای شکم روی ساقش فرود آمد.

تاجر از روی دکه پرید، به سرعت از بین اگو و راکارو گذشت. کارو به ارخی دست برد که وجود نداشت و مرد بور او را به کنار هل داد. در پیاده‌رو شروع به دویدن کرد. دنی شترق شلاق جاگو را شنید، دید که زبان چرمی دراز شد و دور پاهای باده‌فروش پیچ خورد. مرد با صورت به خاک افتاد. یک دوجین از محافظین کاروان دوان دوان آمدند. خود رئیس، فرمانده بایان وتایریس، همراهشان بود که نوروسی ریزنقشی با پوستی مشابه چرم کهنه بود و سبیل آبی پرپشتش به بناگوش می‌رسید. ظاهراً بدون هیچ تعریفی متوجه شد که چه رخ داده. با اشاره به مرد روی زمین، دستور داد: «این یکی رو ببرید تا منتظر شرفیابی کال بمونه.» دو نفر از محافظین باده‌فروش را به روی پاهایش بلند کردند. رئیس کاروان ادامه داد: «اجناسش رو هم به شما پیشکش می‌کنم، پرنسس. نشان ناچیزی از شرمساری که یکی از همراهان من همچین کاری کرده.»

دوریا و ژیکوی به دنی در برخاستن کمک کردند. شراب مسموم از بشکه‌ی شکسته به خاک نشت می‌کرد. لرزان از سر جورا پرسید: «از کجا می‌دونستید؟ چطور؟»

«نمی‌دونستم، کالیسی، نه تا وقتی که از نوشیدن امتناع کرد، اما وقتی نامه‌ی وکیل ایلیریو رو خوندم خوف به دلم نشست.» چشمان تیره‌اش قیافه‌های غریبه‌ی حاضر در بازار را دید زد. «بیایید. بهتره اینجا در موردش حرف نزنیم.»

وقتی حملش می‌کردند کم مانده بود گریه کند. مزه‌ی دهانش چیزی بود که تجربه‌اش را داشت: ترس. چون سال‌ها با وحشت از ویسریس زندگی کرده بود، ترس از بیدار کردن اژدها. این حتی بدتر بود. ترس حالا تنها به خاطر خودش نبود، به خاطر بچه‌اش نیز بود. حتماً وحشت مادرش را حس کرده بود، چون داخل شکم او بی‌قرار بود. دنی با محبت برآمدگی شکمش را نوازش کرد، با این آرزو که کاش دستش به او می‌رسید و با نوازش آرامش می‌کرد. پرده‌های تخت روان محکم کشیده شده بودند و چپ و راست می‌شد. زمزمه کرد: «تو از تبار اژدهایی، کوچولو. تو از تبار اژدهایی و اژدها ترس رو نمی‌شناسه.»

زیر تپه‌ی خاکی توخالی که خانه‌ی دنی در وییس داترک بود، دستور داد که همه از پیشش بروند؛ همه جز سر جورا. وقتی روی تشکش می‌نشست دستور داد: «حرف بزن. کار غاصب بود؟»

«بله.» شوالیه تومار تاخورده‌ای را درآورد. «نامه‌ای به ویسریس، از طرف وکیل ایلریو. رابرت برتیون برای مرگ شما یا برادرتون، پاداش زمین و لقب لرد گذاشته.»

«برادرم؟» ناله‌اش نیمی خنده شد. «هنوز نمی‌دونه، مگه نه؟ غاصب به دروگو مقام لردی مدیونه.» این بار خنده‌اش نیمی ناله بود. خودش را حمایتگرانه بغل کرد. «گفتی من. تنها من؟»

سر جورا با اخم گفت: «شما و بچه.»

«نه. حق نداره پسرم رو بگیره.» تصمیم گرفت که نباید گریه کند. از ترس به خودش نخواهد لرزید. به خودش گفت که غاصب حالا اژدها را بیدار کرده... و نگاهش به تخم‌هایی رفت که در آشیانه‌شان روی مخمل تیره قرار داشتند. نور لرزان چراغ روی پوسته‌های سنگی می‌تابید و جرقه‌های سبز و سرخ و طلایی دور آن‌ها در آسمان به مانند درباریان یک پادشاه می‌رقصیدند.

آیا در آن لحظه دچار جنون آنی ناشی از ترس شد؟ یا نوعی دانش عجیب نهفته در خونش؟ دنی جوابی نداشت. صدای خودش را شنید: «سر جورا، منقل رو روشن کن.»

شوالیه نگاه عجیبی به او انداخت. «کالیسی؟ خیلی گرمه. مطمئنید؟»

هیچ وقت این همه مطمئن نبوده. «بله. من... من سرما خوردم. منقل رو روشن کن.»

تعظیم کرد. «اطاعت.»

وقتی زغال‌ها آتش گرفتند، سر جورا را مرخص کرد. برای این کار لازم بود که تنها باشد. وقتی تخم سیاه و سرخ را از روی مخمل برمی‌داشت با خودش می‌گفت: دیوانگیه. تنها ترک برمی‌داره و می‌سوزه. خیلی قشنگه و اگه خرابش کنم سر جورا بهم می‌گه احمقم، اما، اما...

تخم را با هر دو دست بغل کرد، به کنار آتش حمل کرد و به میان زغال‌های سوزان هل داد. پوسته‌های سیاه ظاهراً با نوشیدن حرارت به درخشش افتادند. شعله‌ها با زبان‌های کوچک سرخ سنگ را لیسیدند. دنی دو تخم دیگر را در کنار اولی در آتش نهاد. وقتی از منقل عقب می‌کشید، نفس در گلویش می‌لرزید.

آن قدر زغال‌ها را تماشا کرد که خاکستر شدند. جرقه‌ها معلق در هوا بالا رفتند و از سوراخ دود خارج شدند. گرما در امواجی تخم‌های اژدها را احاطه کرده بود. و این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد.

سر جورا گفته بود: برادرتون، ریگار، آخرین اژدها بوده. دنی با غصه به تخم‌ها خیره شد. چه انتظاری داشت؟ هزاران هزار سال پیش آن‌ها زنده بودند، اما اکنون تنها سنگ‌هایی خوشگل بودند. نمی‌توانستند اژدها بسازند. اژدها از جنس هوا و آتش بود، نه سنگ مرده.

تا زمان برگشت کال دروگو منقل دوباره سرد شده بود. کوهولو در پیشاپیش اسبی بارکش می‌آمد که روی پشت آن جسد شیر سفید عظیمی آویزان بود. در بالا ستارگان درمی‌آمدند. کال با خنده از اسبش پایین آمد و زخم‌های روی پایش را به دنی نشان داد؛ راکار شلوار را دریده و روی بدن او چنگ کشیده بود. وعده داد: «از پوستش برات یه ردا درست می‌کنم، ماه زندگی من.»

وقتی دنی اتفاق بازار را تعریف کرد، همه‌ی خنده‌ها قطع شد و کال دروگو کاملاً ساکت شد.

سر جورا مورمونت هشدار داد: «سم‌فروش اولیه، اما آخری نمی‌شه. مردم به خاطر لرد شدن حاضرند خطر زیادی رو بپذیرند.»

دروگو مدتی ساکت ماند. سرانجام گفت: «این سم‌فروش از ماه زندگی من فرار کرد. بهتره که دنبالش بدوه. پس همین کار رو می‌کنه. جاگو، جورای اندال، هر کدومتون اجازه دارید که هر اسبی خواستید از گله‌ی من انتخاب کنید و مال شما می‌شه. هر اسبی جز سرخ من و نقره‌ای که هدیه‌ی عروسی من به ماه زندگیم بوده. این هدیه‌ایه به سپاس کاری که کردید.

و به ریگو پسر دروگو، نریانی که به دنیا چیره می‌شه، به اون هم هدیه‌ای مدیونم. به اون تخت آهنینی رو پیشکش می‌کنم که پدر مادرش روش می‌نشست. بهش هفت پادشاهی رو می‌دم. من، دروگو، کال، این کار رو خواهم کرد.» صدایش بلند شد و مشتش را به آسمان گرفت. «من کالاسارم رو به غرب می‌برم، به جایی که دنیا خاتمه می‌یابه، و با اسب‌های چوبی از آب شور سیاه رد می‌شم، کاری که هیچ کالی تا به حال نکرده. من مردان با لباس آهنین رو می‌کشم و خونه‌های سنگی‌شون رو روی سرشون خراب می‌کنم. به زن‌هاشون تجاوز می‌کنم، بچه‌هاشون رو برده می‌گیرم و خدایان شکسته‌شون رو به وییس داترک میارم تا جلوی کوهستان مادر تعظیم کنند. من قسم می‌خورم، من، دروگو پسر باربو. این قسم رو در برابر کوهستان مادر می‌خورم، ستارگان شاهد باشند.»

کالاسارش دو روز بعد وییس داترک را ترک کرد و برای عبور از دشت‌ها به سمت جنوب غربی رفت. کال دروگو روی اسب بزرگ سرخش هدایتشان می‌کرد، دنریس روی نقره‌ای در کنارش بود. شراب‌فروش، برهنه و پیاده، پشت سرشان با عجله می‌آمد، گلو و مچ‌هایش در زنجیر بودند. زنجیر را به زین دنی بسته بودند. مادام که دنی می‌رفت، او پا برهنه دنبالش می‌دوید. صدمه‌ای نمی‌دید... تا وقتی که دوام می‌آورد.

۵۵- کتلین

دورتر از آن بود که پرچم‌ها به وضوح تشخیص داده شوند، اما حتی از میان مه تشخیص می‌داد که سفید با لکه‌ای تیره در مرکز هستند؛ تنها می‌توانست دایرولف خاکستری استارک‌ها روی زمینه‌ی یخزده باشد. کتلین وقتی با چشم خودش دید، افسار اسبش را کشید و سرش را به نشانه‌ی تشکر خم کرد. خدایان لطف داشتند. زیاد تاخیر نکرده بود.

سر ویلیس مندرلی[1] گفت: «اونا طبق قول پدرم، منتظر رسیدن ما هستند، بانوی من.»

«پس بیشتر از این منتظرشون نذاریم، سر.» سر بریندن تالی به اسبش مهمیز زد و به شتاب به سمت پرچم‌ها رفت. کتلین کنار او تاخت.

سر ویلیس و برادرش، سر وندل[2]، به دنبالشان می‌آمدند و آن‌ها نیز در راس سربازان خودشان بودند: نزدیک به هزار و پانصد مرد، بیست و چند تا شوالیه و به همان تعداد ملازم، دویست سوار نیزه‌دار یا شمشیرزن یا مزدور، بقیه پیادگان مسلح به نیزه و زوبین. لرد وایمن[3] برای نظارت بر مواضع دفاعی وایت هاربر باقی مانده بود. نزدیک شصت سالش بود و آن قدر چاق شده بود که نمی‌توانست روی اسب سوار شود. موقعی که به استقبال کتلین روی عرشه‌ی کشتی آمده بود، با هر دو دست روی شکم عظیمش زده بود و گفته بود: «اگه فکر می‌کردم باز در عمرم جنگ می‌بینم، حتماً کمتر مارماهی می‌خوردم.» انگشت‌هایش به ضخامت سوسیس بودند. «اما نگران نباشید، پسرهای من شما رو به سلامت پیش پسرتون می‌رسونند.»

پسرهایش هر دو سنشان از کتلین بیشتر بود و کتلین آرزو داشت که این قدر خوب پدرشان را سرمشق قرار نداده بودند. سر ویلیس تنها چند مارماهی کم داشت که دیگر نتواند سوار اسبش شود؛ کتلین دلش برای حیوان بیچاره می‌سوخت. اگر فراموش می‌کرد که پدر و برادر سر وندل را دیده است، پسر کوچکتر چاق‌ترین مردی می‌شد که به عمرش دیده بود. ویلیس کم‌حرف و رسمی بود، وندل وراج و سرزنده؛ هر دو سبیل‌های آویخته‌ی فاخری داشتند و سرشان به لختی کون بچه بود؛ هیچ کدام به نظر نمی‌رسید لباسی داشته باشند که لکه‌ی غذا نداشته باشد. با این حال از آن‌ها خوشش می‌آمد؛ همان طور که پدرشان قول داده بود، او را به راب رسانده بودند و هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت.

از مشاهده‌ی اینکه پسرش به شرق هم دیده‌بان فرستاده خرسند بود. لنیسترها در صورت آمدن از جنوب می‌آمدند، اما خوب بود که راب محتاط بود. پسرم داره یه لشکر به میدان جنگ هدایت می‌کنه؛ هنوز کاملاً

[1] Wylis Manderly
[2] Wendel
[3] Wyman

باورش نمی‌شد. سخت نگران او و وینترفل بود، با این وجود نمی‌توانست انکار کند که کمی احساس غرور می‌کند. یک سال پیش، او پسربچه بوده. حالا چه؟ نمی‌دانست.

سواران دیده‌بان چشمشان به پرچم مندرلی‌ها افتاد - پری دریایی سفید با نیزه‌ای سه شاخه در دست که از دریای آبی-سبز برخاسته - و به گرمی خوشامد گفتند. به زمین مرتفعی هدایت شدند که زمین برای اتراق به حد کافی خشک بود. سر ویلیس در آنجا فرمان توقف داد و برای نظارت بر افرادش برای روشن کردن آتش و رسیدگی به اسب‌ها باقی ماند؛ برادر او به منظور ادای احترام به سرور پدرشان با کتلین و عمویش آمد.

زمین زیر پایشان نرم و مرطوب بود. از کنار توده‌های برگ خشک مشتعل، صفوف اسب‌ها، گاری‌های مملو از نان سخت و گوشت دودی گذشتند. روی زمین سنگلاخ مرتفع‌تر از محیط اطراف، از کنار چادر یک لرد گذشتند که از ابریشم ضخیم بود. کتلین پرچم را شناخت: گوزن نر قهوه‌ای هورن‌وودها، روی زمینه‌ی نارنجی تیره.

بعد عبور، از میان مه نگاهش به دیوارها و برج‌های موت کیلن افتاد... یا آنچه از آن‌ها باقی بود. قطعات عظیم بازالت سیاه، هر کدام به بزرگی کلبه‌ای روستایی، مثل اسباب‌بازی‌های چوبی یک بچه پخش و پلا بودند، نصفشان در خاک نرم باتلاقی فرو رفته بود. هیچ چیز دیگر از دیواری باقی نمانده بود که زمانی ارتفاعش به بلندی مال وینترفل بود. قلعه‌ی چوبی هزاران سال پیش پوسیده بود و حتی یک الوار هم باقی نمانده بود تا محل سابق آن را نشان دهد. تمام چیزی که از دژ بزرگ نخستین انسان‌ها باقی مانده بود، سه برج بود... سه تایی که اگر حرف قصه‌گوها را باور می‌کردی، زمانی بیست تا بودند.

برج دروازه به اندازه‌ی کافی سالم به نظر می‌رسید و حتی به چند قدم دیوار باقیمانده در دو طرفش می‌نازید. برج مست‌ها در دوردست در میان باتلاق در محل تلاقی سابق دیوارهای جنوبی و غربی قرار داشت و به مردی می‌مانست که کم مانده یک شکم پر شراب بالا بیاورد. و برج فرزندان دراز و باریک، جایی که طبق افسانه‌ها زمانی فرزندان جنگل برای سیل راه انداختن در آنجا خدایان بی‌نامشان را فرا می‌خواندند، نصف تاجش را از دست داده بود. مثل این بود که انگار جانوری عظیم گاز بزرگی به کنگره‌ها زده و خرده‌سنگ‌ها را روی باتلاق تف کرده. هر سه برج، پوشیده از خزه‌ی سبز بودند. در میان سنگ‌های سمت شمالی برج دروازه، درختی روئیده بود که دور شاخه‌هایش پرده‌هایی از قارچی به نام پوست شبح حلقه زده بود.

سر بریندن وقتی چشمش به آنچه در پیش رویشان بود افتاد، گفت: «خدایان رحم کنند، موت کیلن اینه؟ چیزی نیست جز...»

کتلین کامل کرد: «دام مرگ. می‌دونم ظاهرش چطوره، عمو. من هم اولین بار که دیدمش همین فکر رو داشتم، اما ند بهم اطمینان داد که این ویرانه از اونی که به نظر می‌رسه ترسناک‌تره. سه برج باقیمانده از هر طرف

به راه عبور اشراف دارند و هر دشمنی مجبوره که از بینشون بگذره. باتلاق‌های اطراف غیر قابل نفوذند، پر از سوراخ‌های مکنده و مملو از مار هستند. برای حمله به هر کدوم از برج‌ها، لشکر باید از منجلابی به عمق کمر بگذره، از خندقی پر از سوسمار رد بشه و از دیوار لیزی پوشیده از خزه بالا بره و تمام این مدت در معرض تیراندازی کماندارهای دو برج دیگه است.» لبخند شومی به عمویش زد. «و می گن موقع شب، ارواح انتقامجویی بیرون میان که تشنه‌ی خون جنوبی‌ها هستند.»

سر بریندن به خنده افتاد. «یادم بنداز که اینجا معطل نکنم. آخرین بار که به خودم نگاه کردم، جنوبی بودم.»

پرچم‌ها بالای هر سه برج افراشته شده بودند. اشعه‌ی خورشید کاراستارک‌ها زیر دایرولف از برج مست‌ها آویزان بود؛ روی برج فرزندان، غول زنجیر پاره کرده‌ی جان گنده به چشم می‌خورد. اما روی برج دروازه، پرچم استارک‌ها به تنهایی در اهتزاز بود. جایی بود که راب اقامت کرده بود. کتلین به سمت آن عازم شد، سر بریندن و سر وندل به دنبالش، اسب‌هایشان به آرامی روی الوارهایی قدم می گذاشتند که روی لجنزار سبز-سیاه نهاده بودند.

پسرش را در محاصره‌ی پرچمداران شوهرش در تالاری یافت که در آن زیر دودکشی سیاه، برگ‌های خشک می‌سوختند و دود می کردند. او کنار میز عظیم سنگی نشسته بود، توده‌ای از نقشه‌ها و کاغذها جلویش بود، با جدیت مشغول صحبت با روس بولتون و جان گنده بود. ابتدا متوجه مادرش نشد... اما گرگش شد. جانور عظیم خاکستری کنار آتش دراز کشیده بود، اما وقتی کتلین وارد شد سرش را بلند کرد و چشم‌های طلایی‌اش را به چشم‌های کتلین دوخت. لردها یکی یکی ساکت شدند، راب به خاطر سکوت ناگهانی سر بلند کرد و او را دید. با صدایی سرشار از عاطفه گفت: «مادر؟»

کتلین می‌خواست به سمتش بدود، پیشانی ماهش را ببوسد، دست‌هایش را دور او بندازد و آن قدر سفت نگهش دارد که هرگز هیچ گزندی نبیند... اما او در برابر لردهایش بود، کتلین جسارت نمی کرد. او اکنون داشت نقش مردها را بازی می کرد و کتلین این را از او نمی‌گرفت. پس در انتهای دور قطعه بازالتی که به جای میز استفاده می کردند، خودش را نگه داشت. دایرولف برخاست و عرض اتاق را تا رسیدن به محل ایستادن او پیمود. از اندازه‌ی عادی گرگ‌ها بزرگتر به نظر می‌رسید. موقعی که گری ویند دستش را بو می کشید، به راب گفت: «ریش گذاشتی.»

او ناگهان ته ریش آرواره‌اش را با دستپاچگی خاراند. موهای چانه‌اش از سرش سرخ‌تر بودند. «بله.»

«ازش خوشم میاد.» کتلین با ملایمت سر گرگ را خاراند. «به برادرم ادمور شباهت پیدا می کنی.» گری ویند با بازیگوشی انگشت‌هایش را گاز گرفت، سپس به جایش در کنار آتش برگشت.

سر هلمن تالهارت اولین کسی بود که به تبعیت از گرگ برای ادای احترام جلو آمد، جلوی او زانو زد و پیشانیش را روی دست او فشرد. «لیدی کتلین، شما به اندازه‌ی همیشه زیبا هستید، منظره‌ای دلپذیر در این دوران دشوار.» گلاورها، گالبارت و رابت به دنبال او آمدند، و جان گنده و بقیه، یکی یکی. تیان گریجوی آخرین بود. موقعی که زانو می‌زد گفت: «انتظار دیدن شما در اینجا رو نداشتم، بانوی من.»

«قصد اومدن به اینجا رو نداشتم، تا اینکه در ساحل وایت هاربر پیاده شدم و لرد وایمن بهم گفت که راب قشون بسیج کرده. پسرشون رو می‌شناسید: سر وندل» وندل مندرلی جلو آمد و تا آنجا که دور کمرش اجازه می‌داد، تعظیم کرد. «و عموی من، سر بریندن تالی، که خدمت خواهرم رو برای پیوستن به من ترک کرده.»

راب گفت: «ماهی سیاه. از شما به خاطر پیوستن به ما تشکر می‌کنم، سر. به مردانی با شهامت شما احتیاج داریم. و شما، سر وندل، خوشحالم که اینجا در کنار ما هستید. سر رودریک هم با شماست، مادر؟ دلم براش تنگ شده.»

«سر رودریک از وایت هاربر به شمال رفته. من اونو حاکم قلعه اعلام کردم و بهش فرمان دادم که تا بازگشت ما از وینترفل محافظت کنه. استاد لوین مشاور خردمندیه، اما در فن جنگ مهارت نداره.»

جان گنده با صدای بم غرش‌مانندش گفت: «نگران اون موضوع نباشید، لیدی استارک. وینترفل در امانه. ما خیلی زود شمشیرهامون رو به سوراخ عقب تایوین لنیستر فرو می‌کنیم، عفوم کنید، بعدش در راه قلعه‌ی سرخ برای آزاد کردن ند هستیم.»

«بانوی من، اگه لطف کنید سوالی داشتم.» روس بولتون، فرمانروای دردفورت، صدای ضعیفی داشت، اما وقتی حرف می‌زد مردهای قوی‌تر برای شنیدن ساکت می‌شدند. چشم‌هایش به شکل غیرعادی روشن بودند، تقریباً رنگ نداشتند، و نگاهش آدم را مضطرب می‌کرد. «می‌گن پسر کوتوله‌ی لرد تایوین در اسارت شماست. پیش ما آوردینش؟ باید از چنین گروگانی به خوبی استفاده کنیم.»

کتلین چاره‌ای جز اقرار نداشت. «من تیریون لنیستر رو به واقع اسیر داشتم، اما دیگه نه.» همهمه‌ای از حیرت این خبر استقبال کرد. «بیشتر از شما خرسند نیستم، سروران من. خدایان صلاح دیدند که آزادش کنند، با کمی کمک از طرف خواهر ابله من.» می‌دانست که نباید بیزاریش را چنین آشکار نشان دهد، اما جدایی در ایری خوشایند نبوده. پیشنهاد کرده بود که لرد رابرت را با خودش ببرد تا چند سالی در وینترفل تحت سرپرستیش باشد. جرات کرده بود که مطرح کند همنشینی با پسرهای دیگر برای رابرت مفید خواهد بود. مشاهده‌ی خشم لایسا هولناک بود. «مهم نیست که خواهرمی، اگه سعی کنی که پسرم رو بدزدی، از در ماه بیرون می‌ری.» بعد آن دیگر حرفی نداشتند.

لردها برای سوال‌پیچ کردنش بی‌قرار بودند، اما کتلین دست بلند کرد. «بعداً بدون شک برای تمام این‌ها فرصت خواهیم داشت، اما سفر منو از پا انداخته. مایلم با پسرم به تنهایی صحبت کنم. می‌دونم که منو عفو می‌کنید، سروران من.» چاره‌ای برایشان باقی نگذاشت؛ به دنبال لرد هورن‌وودِ همواره مطیع، پرچمدارها تعظیم کردند و مرخص شدند. وقتی گریجوی درنگ کرد، کتلین اضافه کرد: «تو هم، تیان.» او لبخند زد و تنهایشان گذاشت.

روی میز آبجو و پنیر بود. کتلین جامی را پر کرد، نشست، مزه مزه کرد و پسرش را برانداز کرد. از زمانی که ترکش کرده بود بلندتر به نظر می‌رسید و تارهای ریش به واقع مسن‌تر نشانش می‌داد. «ادمور وقتی برای اولین بار سبیل گذاشت شونزده سالش بود.»

«خیلی زود من هم شونزده سالم می‌شه.»

«و حالا پونزده سالته. پونزده؛ و یه لشکر رو برای نبرد فرماندهی می‌کنی. متوجه نیستی که چرا حق دارم نگران باشم، راب؟»

نگاهش کله‌شق شد. «کس دیگه‌ای نبود.»

«هیچ کس؟ لطفاً بهم بگو اون مردهایی که چند لحظه پیش اینجا دیدم کی بودند؟ روس بولتون، ریکارد کاراستارک، گالبارت و رابت گلاور، جان گنده، هلمن تالهارت... می‌شد فرماندهی رو به هر کدومشون بدی. به حق خدایان، حتی می‌شد تیان رو بفرستی، گرچه شخصاً همچین انتخابی نمی‌کردم.»

«اونا استارک نیستند.»

«اونا مرد هستند، راب، در نبرد آبدیده شدند. تو کمتر از یه سال پیش با شمشیر چوبی مبارزه می‌کردی.»

به دنبال این حرف خشم را در چشمان او دید، اما به همان سرعت آمدن رفت و ناگهان او دوباره یک پسربچه بود. با شرمساری گفت: «می‌دونم. می‌خواید منو... می‌خواید منو به وینترفل برگردونید؟»

کتلین آه کشید. «باید این کار رو بکنم. نباید اصلاً ترکش می‌کردی. اما جرات نمی‌کنم، نه حالا. زیادی جلو اومدی. یه روزی این لردها به تو به عنوان سرورشون نگاه می‌کنند. اگه امروز مثل بچه‌ای که بدون شام به تختخواب فرستاده می‌شه، تو رو برگردونم، اونا یادشون می‌مونه و موقع نوشیدن بهت می‌خندند. روزی می‌رسه که تو احتیاج داری اونا بهت احترام بگذارند، حتی کمی ازت بترسند. خنده برای ترس زهره. این کار رو با تو نمی‌کنم، هر چقدر هم که تمایل به در امان نگه داشتنت داشته باشم.»

«از شما ممنونم، مادر.» آسودگی خیال زیر لحن رسمی مشهود بود.

از طرف دیگر میز دست دراز کرد و موهای او را نوازش کرد. «تو اولین بچه‌ی منی، راب. کافیه بهت نگاه کنم تا روزی که سرخ و نالان به این دنیا اومدی به یادم بیفته.»

برخاست، به وضوح نوازش مشوشش می‌کرد، به سمت آتش قدم زد. گری ویند سرش را روی ساق او مالید. «خبر داری... موضوع پدر؟»

«بله.» گزارش مرگ ناگهانی رابرت و سقوط ند آن قدر کتلین را ترسانده بود که قابل وصف نبود، اما نمی‌گذاشت که پسرش ترسش را ببیند. «لرد مندرلی وقتی در وایت هاربر پیاده شدم بهم گفت. هیچ خبری از خواهرهات داری؟»

راب در حالی که زیر آرواره‌ی دایرولفش را می‌خاراند گفت: «یه نامه داشتم. یکی هم برای شما بود، اما همراه مال من به وینترفل اومد.» به کنار میز رفت، بین چند نقشه و کاغذ گشت و با کاغذ مچاله شده‌ای برگشت. «این برای من نوشته شده، هیچ به فکرم نرسید مال شما رو بیارم.»

چیزی در لحن راب به دلش دلهره انداخت. کاغذ را صاف کرد و خواند. نگرانی جایش را به ناباوری، سپس به خشم و در نهایت به ترس داد. وقتی خواندن تمام شد گفت: «این نامه‌ی سرسیه، نه خواهرت. پیام واقعی در چیزیه که سنسا نمی‌گه. همه‌ی این تعریف‌ها از رفتار محبت‌آمیز و الطاف لنیسترها... من صدای تهدیدآمیز رو تشخیص می‌دم، حتی در زمزمه‌ها. اونا سنسا رو گروگان دارند و قصد نگه داشتنش رو دارند.»

راب با محنت گفت: «از آریا اسمی برده نشده.»

«نه.» کتلین نمی‌خواست روی این موضوع فکر کند که چه معنایی می‌تواند داشته باشد؛ نه حالا، نه اینجا.

«امیدوار بودم... اگه شما هنوز جن رو داشتید، مبادله گروگان...» نامه‌ی سنسا را گرفت و در مشتش مچاله کرد؛ از قدرت مشت، کتلین متوجه شد که اولین بار نیست. «خبری از ایری نبوده؟ من به خاله لایسا درخواست کمک فرستادم. می‌دونید که آیا پرچمدارهای لرد ارن رو فراخونده؟ شوالیه‌های ویل برای ملحق شدن به ما میان؟»

«فقط یکی، بهترینشون، عموی من... اما بریندن بلک‌فیش اول یه تالی بوده. خواهرم از پشت دروازه‌ی خونین جنب نمی‌خوره.»

خبر سنگینی برای راب بود. «مادر، حالا چکار باید بکنیم؟ من تمام این ارتش رو جمع کردم، هجده هزار سرباز، اما نمی‌دونم... مطمئن نیستم...» با چشم‌هایی براق به کتلین نگاه کرد، فرمانروای جوان مغرور در یک

لحظه محو شده بود و به همان سرعت، او دوباره پسربچه‌ای پانزده ساله شده بود که برای پاسخ به مادرش چشم دوخته بود.

فایده نداشت. با مهربانی پرسید: «از چی این همه می‌ترسی، راب؟»

«من...» صورتش را برای مخفی کردن اولین اشک برگرداند. «اگه پیشروی کنیم... حتی اگه پیروز بشیم... لنیسترها سنسا و پدر رو در اختیار دارند. اونا رو می‌کشند، مگه نه؟»

«می‌خوان که همچین فکر کنیم.»

«منظورتون اینه که دروغ می‌گن؟»

«نمی‌دونم، راب. چیزی که قطعاً می‌دونم اینه که تو چاره‌ای نداری. اگه به بارانداز پادشاه بری و سوگند وفاداری بخوری، هرگز اجازه‌ی ترک اونجا رو بهت نمی‌دن. اگه دمت رو بذاری رو کولت و به وینترفل عقب‌نشینی کنی، همه‌ی احترامت در دید لردهای تحت فرمانت رو از دست می‌دی. بعضی‌هاشون شاید حتی به لنیسترها ملحق بشن. اون وقت ملکه با کم شدن نگرانی‌هاش می‌تونه هر کار که خواست با اسیرهاش بکنه. بهترین امید ما، تنها امید واقعی ما، اینه که تو دشمن رو در میدان شکست بدی. اگه بخت یار باشه و لرد تایوین یا شاه‌کش رو اسیر گرفتی، اون وقت شانس زیادی برای مبادله هست، اما موضوع اصلی چیز دیگه‌ایه. تا وقتی که اون قدر قدرت داری که ازت بترسند، ند و خواهرت حتماً در امان هستند. سرسی اون قدر عاقله که متوجه باشه شاید نبرد به ضررش پیش بره و برای پیشنهاد صلح محتاج اونا باشه.»

«چطور اگه نبرد به ضررش پیش نره؟ چطور اگه به ضرر ما پیش بره؟»

کتلین دست او را گرفت. «راب، حقیقت رو برات ملایم نمی‌کنم. اگه شکست بخوری، امیدی برای هیچ کدوممون نیست. می‌گن در قلب کسترلی راک چیزی جز سنگ نیست. عاقبت بچه‌های ریگار رو به یاد داشته باش.»

آن وقت ترس را در چشمان جوان او دید، اما قدرت نیز دیده می‌شد. او قسم خورد: «پس شکست نمی‌خورم.»

«بهم بگو از جنگ در سرزمین رودخانه‌ها چه خبرهایی داری؟» باید می‌فهمید که آیا پسرش واقعاً آمادگی دارد.

«کمتر از دو هفته پیش، در تپه‌های زیر گولدن توث با هم جنگیدند. دایی ادمور لرد ونس و لرد پایپر رو برای حفظ گذرگاه فرستاده بود، اما شاه‌کش رو سرشون نازل شد و متواری‌شون کرد. لرد ونس کشته شد. آخرین

خبری که داشتیم این بود که لرد پایپر برای ملحق شدن به برادر شما و سایر پرچمدارها به ریورران عقب‌نشینی می‌کنه و جیمی لنیستر درست پشت سرشه. اما بدترین خبر نبود. تمام مدتی که در گذرگاه مشغول جنگیدن بودیم، لرد تایوین داشت قشون دوم لنیسترها رو با دور زدن از جنوب می‌آورد. می‌گن از لشکر جیمی هم بزرگتره.

پدر حتماً از این موضوع خبر داشت، چون چند نفر رو تحت پرچم شخص شاه فرستاده بود تا جلوی اونا رو بگیره. فرماندهی رو به یه اشرافی جنوبی داده بود، لرد اریک یا دریک یا همچین چیزی، اما سر ریمون دری با اونا بود و نامه می‌گه که چند شوالیه‌ی دیگه و یه نیرو از محافظین شخصی پدر هم بودند. تنها مشکل این که، یه تله بود. لرد دریک تازه از رد فورک گذشته بود که لنیسترها بهش هجوم آوردند؛ گور بابای پرچم پادشاه؛ و گرگور کلگان موقعی که سعی داشتند از مامرز فورد عقب‌نشینی کنند، راهشون رو بست. این لرد دریک و چند نفر دیگه شاید فرار کرده باشند، کسی مطمئن نیست، اما سر ریمون و بیشتر وینترفلی‌ها کشته شدن. می‌گن لرد تایوین جاده‌ی شاهی رو مسدود کرده و حالا داره به شمال به سمت هارن‌هال پیشروی می‌کنه، بین راه همه چیز رو می‌سوزونه.»

شوم‌تر و شوم‌تر. از آنچه تصور کرده بود وخیم‌تر بود. «قصد داری باهاش روبرو بشی.»

راب گفت: «اگه تا اینجا بیاد، اما هیچ کس فکر نمی‌کنه که بیاد. به هاولند رید، دوست قدیمی پدر در گری‌واتر واچ، پیام فرستادم. اگه لنیسترها در تنگه پیشروی کنند، اهالی مرداب در هر قدم بهشون زخم می‌زنند، اما گالبرت گلاور می‌گه که لرد تایوین زیرک‌تر از این حرفاست و روس بولتون موافقه. به باورشون، اون نزدیک ترای‌دنت می‌مونه، قلعه‌های لردهای حاشیه‌ی رودخانه رو یکی یکی تسخیر می‌کنه، تا زمانی که ریورران تنها بمونه. ما مجبوریم برای رویارویی به جنوب پیشروی کنیم.»

تصورش هم کتلین را تا مغز استخوان می‌لرزاند. پسری پانزده ساله چه شانسی علیه فرماندهان جنگی باتجربه‌ای نظیر جیمی و تایوین لنیستر داشت؟ «عاقلانه است؟ تو اینجا جایگاه مستحکمی داری. می‌گن پادشاهان قدیم شمال در موت کیلن با موفقیت لشکرهایی ده برابر نیرومندتر رو عقب روندند.»

«بله، اما غذا و تدارکات در حال اتمامه و اینجا سرزمینی نیست که بتونیم به راحتی احتیاجاتمون رو تامین کنیم. منتظر لرد مندرلی بودیم، اما حالا که پسرهاش به ما پیوستند، لازمه که حرکت کنیم.»

متوجه شد که دارد صحبت‌های پرچمداران را از زبان پسرش می‌شنود. در طی سالیان دراز، میزبان تعداد زیادی از آن‌ها در وینترفل شده بود و همراه ند به آن‌ها سر میز در کنار آتش خوشامد گفته بود. می‌دانست که هر کدامشان چه نوع مردی هستند. نمی‌دانست که آیا راب می‌داند.

با این حال، حرفشان منطقی بود. نیرویی که پسرش جمع کرده بود، ارتش ثابت به شیوه‌ی مرسوم شهرهای آزاد نبود، همچنین گروهی از محافظین که حقوق می‌گرفتند نبود. بیشترشان مردم عامی بودند: روستایی، کارگر مزرعه، ماهیگیر، چوپان، پسران مهمانخانه‌دارها و تاجرین و میخانه‌دارها، با چاشنی تندی از سربازان مزدور سواره و پیاده‌ی تشنه‌ی چپاول. وقتی اربابشان صدا می‌کرد می‌آمدند... اما نه برای همیشه.

به پسرش گفت: «حرکت خیلی هم خوبه، اما به کجا و با چه هدفی؟ چه قصدی داری؟»

راب مردد بود. «جان گنده فکر می‌کنه که باید جنگ رو به سراغ لرد تایوین ببریم و غافلگیرش کنیم، اما گلاورها و کاراستارک‌ها احساس می‌کنند عاقلانه است که ارتش اونو دور بزنیم و به دایی سر ادمور برای مقابله با شاه‌کش ملحق بشیم.» انگشتانش را به درون موهای پرپشت خرمایی‌اش برد؛ راضی به نظر نمی‌رسید. «گرچه تا ما به ریورران برسیم... مطمئن نیستم...»

کتلین به پسرش گفت: «مطمئن باش، یا برو به خونه و دوباره شمشیر چوبی بردار. مردد بودن در برابر مردانی مثل روس بولتون و ریکارد کاراستارک عاقبت خوشی برات نداره. اشتباه نکن راب، اینا پرچمدارهای تو هستند، نه دوستانت. تو اسم خودت رو فرمانده‌ی جنگی گذاشتی. فرماندهی کن.»

پسرش با بهت به او نگاه کرد، انگار باور نمی‌کرد که چه می‌شنود. «هر چی شما بگید، مادر.»

«دوباره می‌پرسم. چه قصدی داری؟»

راب نقشه‌ای را روی میز پهن کرد؛ تکه چرم کهنه‌ی پاره پاره‌ای بود، با رنگ‌های محو شده. یک انتها به خاطر لوله شدن تاب برداشت؛ راب خنجرش را وزنه کرد. «هر دو نقشه حسن‌هایی دارند، اما... نگاه کن، اگه ما سعی کنیم که قوای لرد تایوین رو دور بزنیم، خطرش هست که بین اون و شاه‌کش گیر بیفتیم، و اگه بهش حمله کنیم... طبق تمام گزارشات، تعداد نفراتش بیشتر از منه و سوار زره‌پوش خیلی بیشتر داره. جان گنده می‌گه که اگه وقتی شلوارش رو پایین کشیده گیرش بندازیم، نفرات اهمیت نداره، اما به نظرم مردی مثل تایوین لنیستر که این همه جنگیده به این آسونی غافلگیر نمی‌شه.»

«خوبه.» آن طور که متفکرانه روی نقشه خم شده بود، بازتابی از ند را در صدای او می‌شنید. «باز هم بگو.»

«من نیروی کوچکی، بیشترشون کماندار، برای حفظ موت کیلن در اینجا باقی می‌گذارم، بقیه رو از مسیر پایین می‌برم، اما وقتی از تنگه گذشتیم، قوامون رو دو قسمت می‌کنم. پیاده‌ها از جاده‌ی شاهی به پایین رفتن ادامه می‌دن، در حالی که سواره‌ها در برج‌های دوقلو از گرین فورک رد می‌شن.» اشاره کرد. «وقتی لرد تایوین خبردار بشه که ما به جنوب اومدیم، برای درگیر شدن با نیروی اصلی ما به سمت شمال پیشروی می‌کنه، سواره

نظام ما آزاد می‌مونه که به سرعت از ساحل غربی به ریورران بره.» راب نشست، جرات لبخند زدن نداشت، اما از خودش راضی بود و تشنه‌ی تحسین کتلین بود.

کتلین به نقشه اخم کرد. «یه رودخانه بین دو قسمت ارتشمون قرار می‌دی.»

مشتاقانه گفت: «و بین جیمی و لرد تایوین.» لبخند بالاخره آمد. «بالاتر از گدار یاقوت، جایی که رابرت سلطنتش رو فتح کرد، هیچ راهی برای عبور از گرین فورک نیست. نه تا رسیدن به دوقلوها، تمام راه تا این بالا، و کنترل پل در دست لرد فریه. اون پرچمدار پدر شماست، این طور نیست؟»

لرد فری متاخر. کتلین اقرار کرد: «هست، اما پدرم هرگز بهش اعتماد نکرده. تو هم نباید اعتماد بکنی.»

راب قول داد: «نمی‌کنم. نظرتون چیه؟»

برخلاف احساسش تحت تاثیر قرار گرفته بود. با خودش فکر کرد که راب به تالی‌ها شباهت دارد، اما هنوز فرزند پدرش است و ند او را خوب آموزش داده. «فرماندهی کدوم قشون رو به عهده می‌گیری؟»

فوراً پاسخ داد: «سواره نظام.» باز مشابه پدرش؛ ند همواره وظیفه‌ی خطرناک‌تر را به عهده می‌گیرد.

«و اون یکی؟»

«جان گنده همش می‌گه که ما باید لرد تایوین رو له کنیم. در نظر داشتم که این افتخار رو بهش بدم.»

اولین لغزش او بود، اما چطور بدون خدشه‌دار کردن اعتماد به نفس در حال بلوغش به او حالی می‌کرد؟ «پدرت یه بار بهم گفت که جان گنده بی‌پرواترین مردیه که می‌شناسه.»

راب تبسم کرد. «گری‌ویند دو انگشتش رو خورد و اون تنها خندید. پس موافقید؟»

کتلین متذکر شد: «پدرت بی‌پروا نیست. شجاعه، اما با هم خیلی فرق دارند.»

پسرش مدتی روی موضوع تعمق کرد. «قشون شرقی تنها نیروی مابین لرد تایوین و وینترفل می‌شه. خوب، اونا و چند کماندار که اینجا در موت باقی می‌گذارم. پس شخصی بی‌پروا نیست که احتیاج دارم، درسته؟»

«نه. فکر کنم به حیله‌گریِ سرد محتاجی، نه شجاعت.»

راب فوراً گفت: «روس بولتون. اون مرد منو می‌ترسونه.»

«پس دعا کنیم که لرد تایوین رو هم بترسونه.»

راب سر تکان داد و نقشه را لوله کرد. «دستورات رو می‌دم و اسکورتی برای رسوندن شما به وینترفل تشکیل می‌دم.»

کتلین به خاطر ند و پسر دلیر سرسختشان با خودش جنگیده بود تا نیرومند باقی بماند. یاس و ترس را مانند جامه‌هایی که تمایل به پوشیدن نداشت کنار گذاشته بود... اما اکنون می‌دید که به هر حال آن‌ها را پوشیده.

صدای خودش را شنید که می‌گفت: «من به وینترفل نمی‌رم.» هجوم ناگهانی اشک غافلگیرش کرد و دیدش را تار کرد. «پدرم احتمالاً پشت دیوارهای ریورران در حال مرگه. برادرم در محاصره‌ی دشمنه. باید پیششون برم.»

۵۶- تیریون

چلا دختر چیک[1] از قبیله‌ی گوش سیاه‌ها، برای دید زدن رفته بود و او کسی بود که خبر ارتش اردو زده در تقاطع را آورد. «از روی آتش‌ها می‌گم که تعدادشون بیست هزار نفره. پرچم‌هاشون قرمزه، با یه شیر طلایی.»

بران پرسید: «پدرت؟»

تیریون گفت: «یا برادرم، جیمی. خیلی زود می‌فهمیم.» یاغیان ژنده‌پوش را برانداز کرد: نزدیک سیصد نفر کلاغ سنگی، برادران ماه، گوش سیاه، مردان سوخته، و این تنها بذر ارتشی بود که امید داشت برویاند. غانتور پسر غرن، همین حالا داشت سایر قبایل را می‌شوراند. متحیر بود که پدرش با دیدن آن‌ها با پوستین‌هایشان و اندک سلاح‌های مسروقه‌شان چه تصوری خواهد داشت. آیا فرمانده‌شان بود یا اسیرشان؟ بیشتر اوقات، مثل این بود که مخلوطی از هر دو مورد است. پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه که تنها پایین برم.»

اولف[2] که نماینده‌ی برادران ماه بود گفت: «بهتر برای تیریون پسر تایوین.»

شاغا چشم‌غره رفت؛ منظره‌ی هولناکی بود. «شاغا پسر دلف از این خوشش نمیاد. شاغا با مرد کوچولو می‌ره و اگه مرد کوچولو دروغ بگه، شاغا مردانگیش رو می‌بره...»

تیریون با خستگی گفت: «... و به بزها می‌ده، بله. شاغا، من به عنوان یه لنیستر بهت قول می‌دم که برمی‌گردم.»

«چرا به حرف تو اعتماد کنیم؟» چلا زن ریز قاطعی بود، با سینه‌ای به صافی یک پسر، و احمق نبود. «فرمانرواهای زمین‌های پست، سابقه‌ی دروغ گفتن به قبیله‌ها رو دارند.»

«احساساتم رو جریحه‌دار می‌کنی، چلا. فکر می‌کردم چه دوست‌های خوبی شدیم. اما هر طور شما مایلید. تو با من میای، و شاغا و کان از جانب کلاغ سنگی‌ها، اولف از جانب برادران ماه، و تیمت[3] پسر تیمت از جانب مردان سوخته.» وقتی اسم می‌برد، کوه‌نشین‌ها با احتیاط به هم نگاه می‌کردند. «بقیه اینجا منتظر می‌مونید تا دنبالتون بفرستم. سعی کنید در غیاب من، هم دیگه رو نکشید و ناقص نکنید.»

با پاشنه به اسبش زد و بدون اینکه به آن‌ها فرصت انتخاب بین آمدن یا منتظر ماندن را بدهد، با یورتمه دور شد. هر کدام را که برمی‌گزیدند فرقی برایش نداشت، به شرط آنکه یک شب و یک روز برای بحث کردن زمین نمی‌نشستند. این مشکلش با قبیله‌ها بود؛ آن‌ها عقیده‌ای بی‌معنی داشتند که نظر هر شخصی را باید در شورا شنید، بنابراین بدون پایان در هر موردی بحث می‌کردند. حتی زن‌هایشان اجازه‌ی صحبت داشتند. چندان تعجبی

---

[1] Chella daughter of Cheyk
[2] Ulf
[3] Timett

نداشت که از آخرین بار که ویل را با چیزی بیش از شبیخون‌های گاه به گاه تهدید کرده بودند صدها سال می‌گذشت. تیریون مصمم بود که تغییرش دهد.

بران کنار او آمد. پشت سرش، بعد مقداری غرولند کوتاه مدت، پنج کوه‌نشین روی اسب‌های نحیفشان تعقیبش کردند؛ اسب‌های نحیفشان بیشتر به بزهایی شباهت داشت که از صخره‌ها بالا و پایین می‌رفتند.

کلاغ سنگی‌ها با هم می‌تاختند، همچنان که چلا و اولف نزدیک هم ماندند، چون برادران ماه و گوش سیاه‌ها پیوندهای عمیقی با هم داشتند. تیمت پسر تیمت به تنهایی سواری می‌کرد. هر قبیله در کوهستان ماه از مردان سوخته وحشت داشت که برای اثبات شجاعتشان، بدنشان را با آتش می‌سوزاندند و (طبق گفته‌های دیگران) در مهمانی‌ها نوزادها را برای خوردن کباب می‌کردند. و حتی مردان سوخته‌ی دیگر از تیمت وحشت داشتند؛ او وقتی به سن بلوغ رسیده بود، چشم چپش را با چاقوی داغ کور کرده بود. تیریون اطلاع کسب کرده بود که برای پسرها بیشتر مرسوم است که نوک پستانشان یا یک انگشت یا (اگر واقعاً شجاع یا واقعاً خل باشند) یک گوششان را بسوزانند. تیمت با انتخاب یک چشم چنان احترامی نزد هم‌قبیله‌ای‌هایش کسب کرد که آن‌ها بلافاصله او را دست سرخ، ظاهراً نوعی فرمانده‌ی جنگی، اعلام کردند.

بعد شنیدن این داستان، تیریون از بران پرسیده بود: «نمی‌دونم پادشاهشون چه چیزی رو سوزونده.» سرباز مزدور با لبخند خشتکش را پایین کشیده بود... اما بران هم پیش تیمت احترام زبانش را نگه می‌داشت. اگر مردی آن قدر دیوانه باشد که چشم خودش را کور کند، ممکن نیست که با دشمنانش مهربان باشد.

موقعی که از دامنه‌ی تپه پایین می‌آمدند، دیده‌بانان دوردست از برج‌های سنگی برافراشته شده بدون ملات، تماشایشان می‌کردند و تیریون یک بار دید که زاغی بال گشود. جایی که جاده‌ی مرتفع بین دو صخره می‌پیچید، به اولین پست نگهبانی رسیدند. دیوار خاکی کوتاهی به ارتفاع چهار قدم، جاده را می‌بست و یک دوجین کماندار روی ارتفاعات بودند. تیریون همراهانش را دور از تیررس متوقف کرد و به تنهایی به دیوار نزدیک شد. داد زد: «فرمانده‌ی اینجا کیه؟»

فرمانده به سرعت ظاهر شد و وقتی پسر اربابش را شناخت، خیلی سریع‌تر اسکورتی در اختیارشان گذاشت. یورتمه کنان از زمین‌های زغال‌شده و پناهگاه‌های سوخته گذشتند، به سرزمین رودخانه‌ها و گرین فورک ترای‌دنت رسیدند. تیریون جسدی ندید، اما آسمان پر از زاغ و کلاغ لاشخور بود؛ اینجا جنگی رخ داده بود و در همین اواخر.

نیم فرسنگ مانده به تقاطع، سدی از الوارهای تیز برافراشته بودند که توسط نیزه‌دارها و کماندارها محافظت می‌شد. پشت خط، اردوگاه تا دوردست امتداد داشت. رشته‌های باریک دود از صدها آتش طباخی بلند می‌شد،

مردان زره‌پوش زیر درخت‌ها نشسته بودند و شمشیرهایشان را تیز می‌کردند، پرچم‌های آشنا از پایه‌های فرو رفته به زمین گل‌آلود در اهتزاز بودند.

وقتی به الوارها نزدیک شدند، گروهی از سواران به جلو تاختند تا از هویتشان خبردار شوند. شوالیه‌ای که فرمانده‌شان بود، زره نقره‌ای با یاقوت‌های ارغوانی داشت و ردایش ارغوانی و نقره‌ای راه راه بود. تیریون برای احوال پرسی افسار کشید و توقف کرد. «سر فلمنت[1].»

سر فلمنت برکس روبندش را بلند کرد و با حیرت گفت: «تیریون، سرورم، ما همه می‌ترسیدیم که شما مرده باشید، یا...» با شک به کوه‌نشین‌ها نگاه کرد. «این... همراهان شما...»

«رفقای صمیمی و سربازان وفادار. پدرم رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

«مهمانخانه‌ی سر تقاطع رو مقر خودشون کرده.»

تیریون خندید. مهمانخانه‌ی سر تقاطع! معلوم شد که خدایان عادل هستند. «فوراً به ملاقاتشون می‌رم.»

«هر چی شما بگید، سرورم.» سر فلمنت اسبش را برگرداند و دستوراتی داد زد. سه ردیف از الوارها از زمین بیرون کشیده شدند و شکافی در سد ایجاد شد. تیریون گروهش را از میان آن گذراند.

اردوگاه لرد تایوین روی چند فرسخ پخش بود. تخمین بیست هزار نفری چلا چندان دور از واقعیت نبود. سربازان عادی در فضای آزاد اردو زده بودند، اما شوالیه‌ها چادر افراشته بودند و مال برخی از لردهای بلند مرتبه به بزرگی یک خانه بود. گاو سرخ پرسترها[2]، گراز خاکستری لرد کرک‌هال[3]، درخت مشتعل ماربرندها[4]، گورکن لیدن‌ها[5] به چشمش خورد. موقعی که می‌گذشت، شوالیه‌ها به او خوشامد می‌گفتند و سربازان با دهان باز به کوه‌نشین‌ها خیره می‌شدند.

شاغا متقابلاً خیره بود؛ بدون تردید در تمام عمرش این همه مرد، اسب و اسلحه ندیده بود. بقیه‌ی یاغی‌های کوهستان در حفظ ظاهرشان موفق‌تر بودند، اما تیریون شک نداشت که آن‌ها نیز به همان میزان شگفت‌زده بودند. بهتر و بهتر. هر چه بیشتر مبهوت قدرت لنیسترها باشند، هدایتشان راحت‌تر خواهد شد.

مهمانخانه و اسطبل‌ها تقریباً همان طور بودند که به یاد داشت، گرچه در جایی که سابقاً محل دهکده بود، بیش از سنگ‌های واژگون و بقایای سوخته چندان چیزی نمانده بود. چوبه‌ی داری در حیاط افراشته بودند و

---

[1] Flement Brax
[2] Prester
[3] Crakehall
[4] Marbrand
[5] Lydden

زاغ‌ها جسدی را که از آن آویزان بود پوشانده بودند. با نزدیک شدن تیریون، آن‌ها قار قار کنان بال‌های سیاهشان را کوبیدند و به هوا پریدند. پیاده شد و به باقیمانده‌ی جسد نگاه کرد. پرنده‌ها لب‌ها و چشم‌ها و بیشتر گونه‌اش را خورده بودند، لبخند کریه دندان‌های سرخش را آشکار کرده بودند. با ملامت به زن یادآوری کرد: «یه اتاق، غذا و یه خمره شراب، همه‌ی چیزی بود که من می‌خواستم.»

پسرها با تردید از اسطبل‌ها برای رسیدگی به اسب‌ها خارج شدند. شاغا نمی‌خواست از مال خودش دست بردارد. تیریون به او اطمینان داد: «پسره مادیانت رو نمی‌دزده. فقط می‌خواد بهش کمی جو و آب بده، و موهاش رو برس بکشه.» موهای بدن شاغا نیز از برس کشیدن فایده‌ی زیادی می‌بردند، اما به زبان آوردنش دور از سیاست بود. «بهت قول می‌دم که اسب صدمه‌ای نمی‌بینه.»

شاغا با چشم‌غره افسار را رها کرد. سر مهتر غرید: «این اسب شاغا پسر دلفه.»

تیریون قول داد: «اگه پس نداد، مردانگیش رو ببر و به بزها بده؛ البته اگه بزی پیدا کردی.»

یک جفت از محافظین خاندانشان با ردای ارغوانی و کلاهخود با تاج شیر، زیر تابلوی مهمانخانه در دو طرف ورودی ایستاده بودند. تیریون فرمانده‌شان را شناخت. «پدرم؟»

«اتاق نشیمن، سرورم.»

«افرادم خوردنی و نوشیدنی می‌خوان. ببین که بهشون برسه.» وارد مهمانخانه شد و پدرش آنجا بود.

تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک و مدافع غرب، در اواسط دهه ششم عمرش بود، با این حال به نیرومندی مردی بیست ساله بود. حتی موقع نشستن، بلندقد بود، پاهایی دراز و شانه‌های پهن و شکمی صاف داشت. رشته‌های عضله از بازوانش بیرون زده بودند. وقتی موهای طلاییش که زمانی پرپشت بودند شروع به پسرفت کردند، به آرایشگرش دستور داد که سرش را بتراشد؛ لرد تایوین به اقدامی نصفه کاره اعتقادی نداشت. لب و چانه‌اش را نیز می‌تراشید، اما دو طرف را باقی می‌گذاشت و انبوهی از موی زبر طلایی، بیشتر گونه‌هایش را از گوش تا آرواره می‌پوشاند. چشمانش سبز بودند با رگه‌های طلایی. دلقکی احمق‌تر از بیشتر دلقک‌ها یک بار به شوخی گفته بود که در مدفوع لرد تایوین هم رگه‌های طلا پیدا می‌شود. بعضی‌ها می‌گفتند که آن مرد هنوز در اعماق کسترلی راک زنده است.

وقتی تیریون وارد اتاق نشیمن شد، سر کوان لنیستر، تنها برادر زنده‌ی پدرش، هم‌پیاله‌ی لرد تایوین در یک خمره آبجو شده بود. عمویش فربه و تاس بود، ریش زردش اصلاح کوتاهی داشت که خط آرواره‌ی بزرگش را دنبال می‌کرد. ابتدا سر کوان او را دید و با حیرت گفت: «تیریون.»

تیریون همراه با تعظیم گفت: «عمو. و پدر والامقام من. چقدر از پیدا کردنتون خوشحالم.»

لرد تایوین از صندلیش جنب نخورد، اما نگاه طولانی و جستجوگرانه‌ای به پسر کوتوله‌اش انداخت. «می‌بینم که شایعات مرگ تو بی‌اساس بودند.»

«می‌بخشید که ناامیدتون کردم، پدر. لازم نیست که از جا بپرید و بغلم کنید، نمی‌خوام خودتون رو به زحمت بندازید.» به سمت میز رفت، کاملاً آگاه از اینکه پاهای نامیزانش موجب لنگیدنش در هر قدم می‌شوند. هر وقت چشم‌های پدر رویش بود، به شکل آزار دهنده‌ای از تمام نقص‌ها و معلولیت‌هایش آگاه می‌شد. روی صندلی نشست و خودش را به فنجانی از آبجوی پدر مهمان کرد. «خیلی لطف کردید که به خاطر من جنگ راه انداختید.»

لرد تایوین پاسخ داد: «طبق فهم من، تو کسی بودی که این جنگ رو راه انداخت. برادرت جیمی هیچ وقت با بی‌عرضگی تسلیم یه زن نمی‌شد.»

«این یکی از تفاوت‌های جیمی و منه. اگه توجه کرده باشید، اون بلندتر هم هست.»

پدرش به متلک اعتنایی نکرد. «شرافت خاندان ما مطرح بود. چاره‌ای جز حرکت نداشتم. هیچ کسی خون لنیسترها رو بدون کیفر نمی‌ریزه.»

تیریون با تبسم گفت: «غرش من را بشنو.» شعار لنیسترها. «راستش رو بخواید، واقعاً هیچ قطره خونی از من نریخت، گرچه یکی دو بار کم مونده بود. مورک و جیک کشته شدند.»

«فکر کنم به چند آدم تازه احتیاج داری.»

«خودتون رو به زحمت نندازید، پدر. خودم چند نفری گیر آوردم.» جرعه‌ای از آبجو امتحان کرد. قهوه‌ای و کف‌دار بود، آن قدر غلیظ که می‌شد جوید. به واقع مرغوب بود. حیف که پدرش صاحب مهمانخانه را دار زده. «جنگ چطور پیش می‌ره؟»

عمویش پاسخ داد: «فعلاً خوب پیش می‌ره. سر ادمور گروه‌های کوچکی از سربازهاش رو در امتداد مرزها برای جلوگیری از چپاول‌های ما پراکنده کرده بود. پدرت و من قبل از اینکه فرصت ملحق شدن دوباره رو داشته باشند مثل آب خوردن نابودشون کردیم.»

پدرش گفت: «برادرت خودش رو غرق افتخار کرده. لرد ونس و پایپر رو در گولدن توث له کرده و کنار دیوارهای ریورران به مقابله با قوای تجمع یافته‌ی تالی‌ها رفته. لردهای ترای‌دنت تارومار شدند. سر ادمور تالی

همراه تعداد زیادی از شوالیه‌ها و پرچمدارهاش اسیر شده. لرد بلک‌وود کمی از نفرات باقیمانده رو به ریورران برگردونده، و جیمی محاصره‌شون کرده. بقیه به قلعه‌های خودشون فرار کردند.»

سر کوان گفت: «من و پدرت به نوبت پیشروی می‌کردیم. در نبود لرد بلک‌وود، ریون‌تری فوراً سقوط کرد و لیدی ونت به خاطر نبود نیرو برای دفاع، هارن‌هال رو تسلیم کرد. سر گرگور پایپرها و برکن‌ها رو از پا درآورد...»

تیریون گفت: «هیچ حریفی براتون باقی نمونده؟»

سر کوان گفت: «نه کاملاً. ملیسترها هنوز سیگارد رو در دست دارند و والدر فری در برج‌های دوقلو داره به سربازهاش نظم می‌ده.»

لرد تایوین گفت: «مهم نیست. فری تنها وقتی به میدان قدم می‌گذاره که بوی پیروزی به مشام همه می‌رسه، و الان تنها بویی که به مشام می‌رسه ویرانیه. و جیسون ملیستر به تنهایی قدرت مبارزه نداره. وقتی جیمی ریورران رو تسخیر کرد، هر دوشون به سرعت در برابرمون تعظیم می‌کنند. می‌تونیم خودمون رو پیروز این جنگ حساب کنیم، مگه اینکه استارک‌ها و ارن‌ها برای رویارویی با ما جلو بیان.»

تیریون گفت: «اگه جای شما بودم، زیاد از طرف ارن‌ها نگرانی نداشتم. استارک‌ها موضوع متفاوتی هستند. لرد ادارد...»

پدرش گفت: «... گروگان ماست. مادام که در یه سیاهچال زیر قلعه‌ی سرخ می‌پوسه، ارتشی رو هدایت نمی‌کنه.»

سر کوان موافقت کرد: «نه، اما پسرش قشون بسیج کرده و در محاصره‌ی لشکری نیرومند در موت کیلن نشسته.»

لرد تایوین اظهار کرد: «هیچ شمشیری تا سرد و گرم نچشه بُرنده نیست. پسر استارک یه بچه است. شکی نیست که از صدای شیپورهای جنگی و منظره‌ی پرچم‌هایی که با باد تکون می‌خورند لذت می‌بره، اما آخر کار نوبت به قصابی می‌رسه. شک دارم تحملش رو داشته باشه.»

تیریون با خودش فکر کرد در مدتی که نبوده پیشرفت امور خیلی جالب بوده. کنجکاو بود: «و در مدت انجام این قصابی، پادشاه بی‌باک ما چکار می‌کنه؟ چطور خواهر دوست‌داشتنی و مجاب‌گر من کاری کرده که رابرت با زندانی شدن دوست عزیزش، ند، موافقت کنه؟»

پدرش گفت: «رابرت برتیون مرده. خواهرزاده‌ات در بارانداز پادشاه سلطنت می‌کنه.»

این یکی تیریون را کاملاً غافلگیر کرد. «منظورتون، خواهرم.» جرعه‌ای دیگر از آبجو بلعید. با حکمرانی سرسی به جای شوهرش، مملکت مکان بسیار متفاوتی می‌شد.

پدرش گفت: «اگه بدت نمیاد که مفید باشی، بهت ماموریتی می‌دم. مارک پایپر و کارل ونس در پشت سر ما آزاد هستند و زمین‌های ما رو در حاشیه‌ی رد فورک چپاول می‌کنند.»

تیریون نچ نچ کرد. «چقدر گستاختند که مقابله به مثل می‌کنند. در شرایط عادی من با کمال میل حاضرم که همچین بی‌ادبی‌هایی رو مجازات کنم، اما پدر، واقعیت اینه که من کار خیلی عاجلی در جائی دیگه دارم.»

لرد تایوین مجذوب به نظر نمی‌رسید. «واقعاً؟ ما همچنین از آخرین نقشه‌ی ند استارک یه جفت مزاحم رو دستمون مونده که نیروهای تدارکاتی ما رو آزار می‌دن. بریک دندریون، یه اشرافی جوان با رویای دلاوری. اون راهب چاق مسخره همراهشه، اونی که دوست داره شمشیرش رو آتش بزنه. فکر می‌کنی بتونی سر راهت به خونه حساب اونا رو برسی؟ بدون اینکه زیادی گند بزنی؟»

تیریون با پشت دست دهانش را پاک کرد و لبخند زد. «پدر، باعث دلگرمیه که شما به من اعتماد می‌کنید و ... چند نفر؟ بیست؟ پنجاه؟ در اختیارم می‌گذارید. مطمئنید که می‌تونید این همه سرباز لطف کنید؟ خوب، مهم نیست. اگه تصادفاً به توروس و لرد بریک برخورد کردم، هر دوشون رو گوشمالی می‌دم.» از صندلیش پایین آمد و به سراغ قفسه‌ها رفت که در آنجا در میان میوه‌ها قالبی از پنیر سفید وجود داشت. موقع بریدن یک تکه، گفت: «اما اولش من باید به قول‌های خودم عمل کنم. من سه هزار کلاهخود و به همون تعداد زره لازم دارم، بعلاوه شمشیر، نیزه، نوک تیر فولادی، گرز، تبر جنگی، دستکش، ساق‌پوش، صفحه سینه، ارابه برای حمل همه‌ی این‌ها...»

پشت سرش، در چنان با خشونت باز شد که کم ماند پنیر را بیندازد. فرمانده‌ی محافظین به میان اتاق پرت شد و سرش محکم به شومینه خورد، سر کوان ناسزاگویان بلند شد. موقعی که فرمانده با کلاهخود کجش به میان خاکسترهای سرد فرو می‌رفت، شاغا شمشیر او را روی زانویی به کلفتی تنه درخت شکست و به اتاق نشیمن انداخت. قبل از شاغا، بوی بدنش وارد شد که تندتر از پنیر بود و فضای بسته را پر کرد. او غرید: «قرمزپوش کوچولو، اگه یه بار دیگه روی شاغا پسر دلف شمشیر بکشی، مردانگیت رو می‌برم و روی آتش سرخ می‌کنم.»

تیریون به پنیر گاز زد و گفت: «چی، پس بز چی شد؟»

به دنبال شاغا، کوه‌نشین‌های دیگر و بران همراه آن‌ها، وارد اتاق نشیمن شدند. سرباز مزدور با تاسف برای تیریون شانه بالا انداخت.

لرد تایوین، خونسرد مثل یخ، پرسید: «شما دیگه کی هستید؟»

تیریون توضیح داد: «اونا منو تا اینجا دنبال کردند، پدر. ممکنه نگهشون دارم؟ غذای زیادی نمی‌خورند.»

کسی لبخند نمی‌زد. «به چه حقی شما وحشی‌ها جلسه‌ی مشورتی ما رو بهم می‌زنید؟»

«وحشی، ما، اهل زمین پست؟» اگر کان را می‌شستی، احتمالاً خوش‌قیافه می‌شد. «ما مردم آزادی هستیم و مردم آزاد حق دارند که در تمام شوراهای جنگی شرکت کنند.»

چلا پرسید: «کدومتون شیر فرمانرواست؟»

تیمت پسر تیمت که هنوز بیست سالش نشده بود اظهار کرد: «هر دوشون پیرند.»

دست سر کوان به شمشیرش رفت، اما برادرش دو انگشت روی مچ او گذاشت و سریع جلویش را گرفت. اثری از اضطراب در لرد تایوین مشهود نبود. «تیریون، نزاکت یادت رفته؟ لطف کن و ما رو به... مهمانان محترممون معرفی کن.»

تیریون انگشتانش را لیسید و گفت: «با کمال میل. این دوشیزه‌ی زیبا، چلا دختر چیک از گوش سیاه‌هاست.»

چلا معترض شد: «من دوشیزه نیستم. پسرهام در مجموع پنجاه گوش جمع کردند.»

«امیدوارم پنجاه تای دیگه نصیبشون بشه.» تیریون لنگ لنگان از چلا دور شد. «این کان پسر کارات. شاغا پسر دلف اونیه که شبیه یه کسترلی راک پشمالوئه. اونا از کلاغ سنگی‌ها هستند. این اولف پسر اومار از برادران ماه؛ و این تیمت پسر تیمت یه دست سرخ قبیله‌ی مردان سوخته. و این بران، سربازی بدون بیعت خاص. اون در مدت کوتاهی که باهاش آشنایی دارم تا به حال دو بار جناح عوض کرده، شما و اون حتماً با هم صمیمی می‌شید، پدر.» به بران و کوه‌نشین‌ها گفت: «اجازه بدید پدر والامقامم رو به شما معرفی کنم، تایوین پسر تایتوس، از خاندان لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، مدافع غرب، سپر لنیسپورت، دست سابق و آتی پادشاه.»

لرد تایوین راست و مغرور ایستاد. «حتی در غرب، ما از دلاوری جنگجویان کوهستان ماه آگاهیم. چه چیزی شما رو از سنگرتون پایین آورده، سروران من؟»

شاغا گفت: «اسب.»

تیمت پسر تیمت گفت: «قول ابریشم و فولاد.»

تیریون می‌خواست به پدرش نقشه‌اش برای تبدیل دره‌ی ارن‌ها به برهوتی سوخته را تعریف کند، اما هرگز فرصتش را نیافت. در دوباره با صدای بلند باز شد. قاصد موقع زانو زدن در برابر لرد تایوین، به کوه‌نشین‌های

تیریون نگاه سریع مشکوکی انداخت. «سرورم، سر آدام به من دستور داده به شما اطلاع بدم که قشون استارک در حال پایین اومدن از جاده است.»

لرد تایوین لنیستر لبخند نزد. لرد تایوین هرگز لبخند نمی‌زد، اما تیریون یاد گرفته بود که خشنودی پدرش را به هر حال بخواند و همان چیزی بود که اکنون در قیافه‌ی او می‌دید. با لحن رضایت مطلق گفت: «پس بچه گرگ داره برای بازی با شیرها از آشیانه‌اش بیرون میاد. چه عالی. پیش سر آدام برگرد و بهش بگو که عقب‌نشینی کنه. تا ما نرسیدیم، نباید با شمالی‌ها درگیر بشه، اما می‌خوام جناحینشون رو آزار بده و اونا رو بیشتر به سمت جنوب بکشه.»

«هر چی شما دستور بدید.» سوار مرخص شد.

سر کوان متذکر شد: «ما اینجا به خوبی موضع گرفتیم. نزدیک گدار و در محاصره‌ی نیزه‌ها و گودال‌ها هستیم. اگه اونا دارند به جنوب میان، من می‌گم که اجازه بدیم جلو بیان و با برخورد به خودمون، اونا رو بشکنیم.»

لرد تایوین پاسخ داد: «پسره شاید معطل کنه یا با دیدن تعداد ما شهامتش رو از دست بده. هر چه زودتر استارک‌ها بشکنند، زودتر برای معامله با استنیس برتیون آزاد می‌شم. به طبال‌ها بگو که آهنگ تجمع بزنند و به جیمی خبر بفرست که من به سمت راب استارک پیشروی می‌کنم.»

سر کوان گفت: «اطاعت.»

تیریون جذب تماشای پدرش شد که به کوه‌نشین‌های نیمه‌وحشی رو کرد و گفت: «می‌گن که مردان کوهستان جنگجویانی بی‌باک هستند.»

کانِ کلاغ‌های سنگی جواب داد: «راست می‌گن.»

چلا اضافه کرد: «و زن‌ها.»

«با من به مقابله با دشمنانم بتازید تا بیشتر از چیزی که پسرم بهتون قول داده نصیبتون بشه.»

اولف پسر اومار گفت: «سکه‌های خودمون رو بهمون می‌پردازی؟ وقتی قول پسر رو داریم، چه احتیاجی به قول پدر داریم؟»

«حرفی از احتیاج نزدم. حرف‌های من تعارف صرف بود، نه بیشتر. شما مجبور نیستید به من ملحق بشید. اهالی سرزمین‌های زمستانی از جنس آهن و یخ هستند و جسورترین شوالیه‌ها هم از مقابله با اونا هراس دارند.»

تیریون با لبخند فکر کرد: اوه، چه اجرای ماهرانه‌ای.

«مردان سوخته از هیچ چیز نمی‌ترسند. تیمت پسر تیمت با شیرها میاد.»

کان با حرارت اعلام کرد: «هر جا مردان سوخته رفتند، کلاغ سنگی‌ها پیشقدم بودند. ما هم هستیم.»

«شاغا پسر دلف مردانگی اونا رو قطع می‌کنه و به کلاغ‌ها می‌ده.»

چلا دختر چیک موافقت کرد: «ما با شما می‌تازیم، فرمانروای شیر، اما به این شرط که پسر نصفه‌مرد تو پیش ما باشه. اون جونش را با قول‌هایی خریده. تا فولادی که به ما وعده نداده در دستمون نباشه، جونش مال ماست.»

لرد تایوین چشم‌های با رگه‌های طلایی خودش را متوجه پسرش کرد.

تیریون با لبخند تسلیم‌آمیزی گفت: «با کمال میل.»

۵۷- سنسا

دیوارهای تالار بار عام لخت بودند؛ تابلوهای مناظر شکاری را که پادشاه رابرت دوست داشت، برداشته بودند و در یک گوشه در توده‌ی نامرتبی روی هم چیده بودند.

سر مندون مور رفت که در کنار دو تا از یاران گارد شاهنشاهی در پایین سکوی تخت سلطنتی بایستد. سنسا که برای اولین بار مراقب نداشت، کنار در منتظر ماند. ملکه به عنوان پاداش رفتار خوبش به او آزادی در قلعه را داده بود، با این حال هر جا که می‌رفت کسی همراهش بود. ملکه به آن‌ها «گارد افتخاری برای عروس آینده‌ام» می‌گفت، اما سنسا احساس افتخار نمی‌کرد.

«آزادی در قلعه» به این معنا بود که آزاد است در محدوده‌ی قلعه‌ی سرخ هر جا که خواست برود، تا زمانی که از دیوارها خارج نشود؛ قولی بود که سنسا با کمال میل حاضر بود بدهد. به هر حال نمی‌توانست به پشت دیوارها برود. ردا طلایی‌های جینوس اسلینت شب و روز از دروازه‌ها مراقبت می‌کردند و محافظین خاندان لنیستر نیز همیشه در کنارشان بودند. بعلاوه، حتی اگر می‌توانست قلعه را ترک کند، کجا را داشت که برود؟ کفایت می‌کرد که اجازه‌ی قدم زدن در حیاط، گل چیدن از باغ میرسلا و سر زدن به سپت برای دعا برای پدرش را داشت. گاهی در جنگل خدایان نیز دعا می‌کرد، چون استارک‌ها به خدایان باستان پایبند بودند.

این اولین جلسه‌ی دربار در دوران سلطنت جافری بود، پس سنسا با نگرانی اطراف را دید می‌زد. صفی از محافظین خاندان لنیستر زیر پنجره‌های غربی و صفی از ردا طلایی‌های نگهبانان شهر در سمت شرق ایستاده بودند. اثری از مردم عامی ندید، اما زیر ایوان جمعی از لردهای بزرگ و کوچک با بی‌قراری قدم می‌زدند. بیش از بیست نفر نبودند، در حالی که به طور معمول حداقل صد نفر در محضر پادشاه رابرت می‌ایستادند.

سنسا به میانشان وارد شد، زیر لب احوالپرسی کرد و راهش را به جلو باز کرد. جالابار زو سیاه پوست، سر اران سنتاگار عبوس، دوقلوهای هارر و اسلابر ردواین را شناخت... فقط اینکه ظاهراً آن‌ها او را نمی‌شناختند. اگر هم می‌شناختند، طوری کنار می‌کشیدند که انگار طاعون خاکستری دارد. لرد جیلس بیمار وقتی سنسا نزدیک می‌شد صورتش را پوشاند و تظاهر کرد که سرفه می‌کند، و وقتی سر دانتوس مضحک خواست که به او سلام بگوید، سر بیلان سوان در گوشش زمزمه کرد و او رویش را برگرداند.

و چقدر غایب زیاد بود. بقیه‌ی آن‌ها کجا بودند؟ بیهوده دنبال قیافه‌ای آشنا گشت. هیچ کس به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد. مثل اینکه سنسا شبح بود، قبل از موعد مرده بود.

استاد بزرگ پایسل سر میز شورا به تنهایی نشسته بود، دست‌هایش را روی ریشش در هم فرو برده و ظاهراً خواب بود. دید که لرد واریس با شتاب وارد تالار شد، بدون اینکه صدایی از پاهایش بلند شود. چند لحظه بعد، لرد بیلیش لبخند به لب از در دراز عقبی وارد شد. وقتی راهش را به جلو باز می‌کرد، صمیمانه چند کلمه‌ای با

سر بیلان و سر دانتوس حرف زد. دل سنسا از دلهره آرام نداشت. به خودش گفت: من نباید بترسم. چیزی نیست که نگرانش باشم، همه چیز درست می‌شه، جاف منو دوست داره و ملکه هم دوستم داره، خودش گفت.

صدای جارچی بلند شد: «همه به اعلیحضرت جافری از خاندان برتیون و لنیستر، نخستین با نام او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی احترام بگذارید. همه به مادر ایشان، سرسی از خاندان لنیستر، نایب ملکه، نور غرب و حافظ مملکت احترام بگذارید.»

سر باریستان سلمی، پرشکوه در زره‌ی سفید، پیشاپیش آن‌ها وارد شد. سر اریس اکهارت ملکه را مشایعت می‌کرد و سر بارس بلانت در کنار جافری قدم می‌زد، بنابراین شش نفر از گارد شاهنشاهی اکنون در تالار بودند، همه‌ی شمشیرهای سفید، جز جیمی لنیستر. شاهزاده‌اش – نه، دیگر پادشاهش – از پله‌های تخت آهنین بالا رفت، مادرش در شورا جلوس کرد. جافری مخمل سیاه نرم با لکه‌های ارغوانی پوشیده بود، به همراه شنل زرباف براق با یقه‌ای بلند، و تاجی طلایی روی سرش که مزین به یاقوت و الماس سیاه بود.

وقتی جافری برگشت تا نگاهی به تالار بیندازد، چشمش به سنسا افتاد. لبخند زد، نشست و گفت: «پادشاه وظیفه داره که خائنین رو مجازات کنه و به کسانی که صداقت دارند پاداش بده. استاد بزرگ پایسل، دستور می‌دم که فرامین منو بخونید.» پایسل به روی پاهایش برخاست. مخمل سرخ باشکوهی با یقه‌ی خزدوزی و دکمه‌های براق طلایی پوشیده بود. از آستین گشادش که پر از نوشته‌های طلایی بود، طوماری بیرون کشید، باز کرد و شروع به خواندن فهرستی طولانی از اسامی کرد که هر کدام دستور داشتند در برابر پادشاه و شورا حاضر شوند و به جافری سوگند وفاداری بخورند. در صورت امتناع، خائن شناخته شده و زمین‌ها و عناوینشان به نفع سلطنت مصادره می‌شد.

اسم‌هایی که خواند نفس سنسا را بند آورد. لرد استنیس برتیون، همسرش، دخترش. لرد رنلی برتیون. هر دو لرد رویس و پسرانشان. سر لوراس تایرل. لرد میس تایرل، برادران، عموها و پسرانش. راهب سرخ، توروس میری. لرد بریک دندریون. لیدی لایسا ارن و پسرش، لرد رابرت خردسال. لرد هاستر تالی، برادرش بریندن، پسرش سر ادمور. لرد جیسون ملیستر. لرد برایس کرون از مارچز. لرد تایتوس بلک‌وود. لرد والدر فری و وارثش، سر استورون. لرد کارل ونس. لرد جونوس برکن. لیدی شیلا ونت. دوران مارتل، شاهزاده‌ی دورن و تمام پسرانش. همچنان که پایسل می‌خواند سنسا با خودش فکر کرد: چقدر زیاد، گله گله زاغ برای فرستادن این دستورات لازمه.

و سرانجام، نزدیک به انتها نوبت به اسامی رسید که سنسا خوف داشت. لیدی کتلین استارک. راب استارک. براندون استارک، ریکان استارک، آریا استارک. سنسا صدای حیرتش را خفه کرد. آریا. آن‌ها از آریا می‌خواستند که خودش را تسلیم کند و سوگند بخورد... حتماً به این معنا بود که خواهرش با کشتی گریخته، حتماً اکنون در وینترفل در امان بود...

استاد پایسل فهرست را لوله کرد، در آستین چپش فرو برد و کاغذ دیگری را از سمت راست بیرون کشید. گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «در عوض ادارد استارک خائن، اراده‌ی اعلیحضرت این است که تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک و مدافع غرب، به سمت دست پادشاه منصوب شوند، تا با صدای ایشان صحبت کنند، ارتش‌هایشان را در برابر دشمنان رهبری کنند و خواست همایونی ایشان را اجرا کنند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.

در عوض استنیس برتیون خائن، اراده‌ی اعلیحضرت این است که مادرشان، نایب ملکه، سرسی لنیستر، که همواره وفادارترین حامی ایشان بوده، در شورای کوچک بنشینند تا در سلطنتی خردمندانه و عادلانه به ایشان یاری برسانند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.»

سنسا زمزمه‌های آهسته‌ای را از لردهای اطرافش شنید، اما به سرعت ساکت شدند. پایسل ادامه داد.

«همچنین اراده‌ی اعلیحضرت است که خادم وفادارشان، جینس اسلینت، فرمانده‌ی نگهبانان بارانداز پادشاه، در جا به مقام لرد ارتقا یابند و مقر باستانی هارن‌هال با تمام زمین‌ها و عواید مربوطه به ایشان اعطا شود، و فرزندان و نوه‌هایشان تا انتهای زمان صاحب این افتخار خواهند بود. همچنین دستور می‌دهند که لرد اسلینت بی‌درنگ در شورای کوچک بنشینند تا در حکومت به مملکت یاری کنند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.»

سنسا از گوشه‌ی چشمش متوجه‌ی ورود جینس اسلینت شد. این بار زمزمه‌ها بلندتر و خشمگین‌تر بودند. لردهای مغروری که خاندانشان هزاران سال سابقه داشت، با اکراه به فرمانده‌ی تاس با صورتی شبیه قورباغه راه می‌دادند. ورقه‌های طلایی به مخمل سیاه نیم‌تنه‌ی او دوخته شده بود که در هر قدم با برخورد به هم صدای آرامی می‌دادند. شنلش ساتن شطرنجی سیاه و طلایی بود. دو پسر زشت که لابد فرزندانش بودند، پیشاپیشش قدم برمی‌داشتند، به هر زحمتی بود سپرهای سنگین فلزی به بلندی خودشان را حمل می‌کردند. نیزه‌ی طلایی خونین روی زمینه‌ی به سیاهی شب را به عنوان نشان خاندانش برگزیده بود. با مشاهده‌اش، پوست دست‌های سنسا تا بالا مور مور شد.

وقتی لرد اسلینت سر جایش می‌نشست، استاد بزرگ پایسل ادامه داد: «در آخر، در این دوران خیانت و آشوب، با توجه به مرگ اخیر رابرت عزیزمان، نظر شورا این است که امنیت و زندگی پادشاه جافری از بالاترین درجه اهمیت برخوردار است.» به ملکه نگاه کرد.

سرسی ایستاد. «سر باریستان سلمی، بیایید جلو.»

سر باریستان در پایین پله‌های تخت آهنین مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود، اما اکنون روی یک زانو تعظیم کرد و سرش را خم کرد. «علیاحضرت، در خدمتم.»

سرسی لنیستر گفت: «بلند شید، سر باریستان. می‌تونید کلاهخودتون رو بردارید.»

«بانوی من؟» شوالیه‌ی پیر وقتی بلند می‌شد کلاهخود سفیدش را برداشت، گرچه به نظر نمی‌رسید که علتش را متوجه باشد.

«شوالیه شریف، شما به مدت طولانی و وفادارانه به مملکت خدمت کردید و هر مرد و زنی در هفت پادشاهی به شما مدیونه. با این حال متاسفانه حالا دوران خدمت شما به انتها رسیده. خواست پادشاه و شورا اینه که شما بار سنگینتون رو زمین بگذارید.»

«بار...؟ متاسفانه... متوجه...»

جینس اسلینت به تازگی لرد شده، با صدای رک و سنگینش به صحبت درآمد: «علیاحضرت سعی دارند بهت بفهمونند که از فرماندهی گارد شاهنشاهی خلاص شدی.»

شوالیه سفیدموی بلندقد ظاهراً آب رفت؛ نفسش در نمی‌آمد. سرانجام گفت: «علیاحضرت، گارد شاهنشاهی یه گروه از برادران قسم خورده است. سوگند ما برای تمام عمره. تنها مرگ فرمانده رو از وظیفه‌ی مقدسش خلاص می‌کنه.»

«مرگ کی، سر باریستان؟» صدای ملکه به لطافت ابریشم بود، اما صدایش تا ته تالار می‌رسید. «شما یا پادشاهتون؟»

جافری سرزنش‌آمیز روی تخت آهنین گفت: «تو گذاشتی پدرم بمیره. پیرتر از اونی که از کسی محافظت کنی.»

سنسا شوالیه را تماشا کرد که به پادشاه جدیدش خیره مانده بود. هیچ وقت ندیده بود که مثل حالا گذشت عمر در قیافه‌اش مشهود باشد. «اعلیحضرت، من در بیست و سه سالگی برای عضویت در شمشیرهای سفید انتخاب شدم. تنها رویای زندگی من بود، از اولین لحظه‌ای که شمشیر به دست گرفتم. از هر ادعایی نسبت به قلعه‌ی خاندانم دست کشیدم. دختری که نامزدم بود با پسرعموم ازدواج کرد، احتیاجی به زمین و بچه نداشتم، زندگی من وقف مملکت می‌شد. سر جرالد های‌تاور شخصاً شاهد سوگند من بود... سوگند برای محافظت از پادشاه با تمام توانم... فدا کردن زندگیم برای ایشون... من در کنار گاو سفید و پرنس لوین دورنی جنگیدم... در کنار سر آرتور دین، شمشیر صبح. قبل از اینکه به خدمت پدرتون در بیام، در خدمتِ محافظت از پادشاه ایریس و قبلش، پدر ایشون جهریس بودم... سه پادشاه...»

لیتل‌فینگر متذکر شد: «و همه‌شون الان مرده‌اند.»

سرسی لنیستر اظهار داشت: «دوران شما به سر رسیده. جافری در اطرافش به مردانی احتیاج داره که جوان و قوی باشند. شورا تصمیم گرفته که سر جیمی لنیستر جای شما در مقام فرمانده‌ی برادران قسم خورده‌ی شمشیرهای سفید رو بگیره.»

سر باریستان با لحنی سرشار از تحقیر گفت: «شاه‌کش. شوالیه‌ی دروغینی که شمشیرش رو به خون پادشاهی آلود که سوگند خورده بود ازش دفاع می‌کنه.»

ملکه هشدار داد: «مواظب حرف‌هاتون باشید، سر. دارید درباره‌ی برادر عزیز ما صحبت می‌کنید، همخون پادشاه‌تون.»

لرد واریس محبت‌آمیزتر از دیگران گفت: «ما نسبت به خدمات شما ناسپاس نیستیم، شوالیه‌ی گرامی. لرد تایوین لنیستر سخاوتمندانه موافقت کرده که قطعه زمین حاصلخیزی در شمال لنیسپورت در کنار دریا به شما ببخشه، به همراه طلا و کارگر کافی برای ساختن قلعه‌ای مستحکم، و خدمتکارانی که به تمام احتیاجات شما رسیدگی بکنند.»

سر باریستان نگاه تندی به آن‌ها انداخت. «تالاری برای مرگ و مردانی برای دفن کردنم. متشکرم سروران من... اما من روی ترحم شما تف می‌کنم.» دست برد و گیره‌هایی که شنلش را نگه می‌داشتند باز کرد، پارچه‌ی سفید سنگین از روی شانه‌هایش سر خورد و روی زمین افتاد. کلاهخودش با صدای بلند به زمین خورد. «من شوالیه هستم.» بندهای صفحه سینه‌اش را باز کرد و گذاشت که آن هم سقوط کند. «مثل یه شوالیه می‌میرم.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «به نظر می‌رسه که شوالیه‌ای برهنه هستید.»

آن وقت همه خندیدند، جافری روی تختش و لردهای حاضر، جینس اسلینت و ملکه سرسی و سندور کلگان و حتی سایر اعضای گارد شاهنشاهی، پنج نفری که تا چند لحظه پیش برادرهایش بودند. سنسا با خودش فکر کرد که حتماً بیش از هر چیز درد داشت. دلش برای پیرمرد دلاوری سوخت که شرمگین و سرخ ایستاده بود و از شدت خشم قادر به صحبت نبود. سرانجام او شمشیرش را کشید.

سنسا شنید که نفس کسی بند آمد. سر بارس و سر مرین برای مقابله قدم پیش نهادند، اما سر باریستان با نگاهی لبریز از تحقیر آن‌ها را در جایشان خشکاند. «نترسید سروران، پادشاه شما در امانه... بدون سپاس از شما. حالا هم می‌تونم به راحتی بریدن پنیر با خنجر شما پنج نفر رو بکشم. اگه حاضرید تحت فرمان شاه‌کش خدمت کنید، هیچ کدومتون لیاقت سفید پوشیدن ندارید.» شمشیرش را در برابر تخت آهنین روی زمین انداخت. «بگیرش، پسر. اگه دوست داری، ذوبش کن و به بقیه اضافه کن. بیشتر از شمشیرهایی که در دست این پنج نفره کمکت نمی‌کنه. شاید لرد استنیس بعد از اینکه سلطنت رو ازت گرفت، از قضا روی اون نشست.»

راه طولانی خروج را در پیش گرفت، صدای بلند قدم‌هایش از کف تالار بلند می‌شد و از دیوارهای لخت سنگی منعکس می‌شد. لردها و لیدی‌ها کنار کشیدند و راه را برایش باز کردند. تنها بعد اینکه پیشخدمت‌ها درهای بزرگ بلوط و برنزی را پشت سر او بستند، سنسا دوباره صداها را شنید: صحبت‌های آهسته، تکان خوردن‌های بی‌قرار، صدای کاغذ از سمت میز شورا. جافری با اوقات تلخی گفت: «به من گفت پسر.» از سنش کوچکتر به نظر می‌رسید. «از عمو استنیس هم حرف زد.»

خواجه واریس گفت: «چرند و پرند، حرف‌های بی‌معنی.»

«شاید داره با عموی من توطئه‌چینی می‌کنه. می‌خوام بازداشت و بازجویی بشه.» هیچ کس تکان نخورد. جافری صدایش را بلند کرد. «می‌خوام بازداشت بشه.»

جینس اسلینت از میز شورا برخاست. «ردا طلایی‌های من ترتیبش رو می‌دن، اعلیحضرت.»

پادشاه جافری گفت: «خوبه.» لرد جینس به خارج از تالار راهی شد، پسرهای زشتش که سپرهای فلزی بزرگ با طرح خاندان اسلینت را می‌کشیدند برای جا نماندن قدم‌های سریع برداشتند.

لیتل‌فینگر به پادشاه یادآوری کرد: «اعلیحضرت، بهتره که ادامه بدیم، هفت نفر حالا شش تا شدند. ما به شمشیر جدیدی در خدمت گارد شما محتاجیم.»

جافری لبخند زد. «مادر، بهشون بگو.»

«پادشاه و شورا به این نتیجه رسیدند که برای پاسداری و محافظت از اعلیحضرت هیچ کس در هفت پادشاهی مناسب‌تر از محافظ قسم خورده‌شون، سندور کلگان، نیست.»

پادشاه جافری گفت: «ازش خوشت میاد، سگ؟»

خواندن افکار تازی از روی قیافه‌ی سوخته‌اش سخت بود. او مدتی فکر کرد. «چرا که نه؟ من زمین یا همسری ندارم که اجباراً ترکشون کنم و اگه داشتم کی اهمیت می‌داد؟» دهانش به سمت سوخته کج شد. «اما بهتون بگم، حاضر نیستم سوگند شوالیه شدن بخورم.»

سر بارس قاطعانه گفت: «برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی همیشه از شوالیه‌ها بودند.»

تازی با صدای خشدار بمش گفت: «تا حالا.» و سر بارس ساکت شد.

وقتی جارچی سلطنتی جلو آمد، سنسا متوجه شد که وقتش رسیده. پارچه‌ی دامنش را با اضطراب صاف کرد. به نشانه‌ی احترام برای پادشاه مرده، لباس عزا پوشیده بود، اما توجه ویژه کرده بود که خودش را زیبا کند. لباس

ابریشمی‌اش را ملکه به او داده بود، همان که آریا خراب کرده بود، اما داده بود که سیاه رنگش کنند و لکه اصلاً دیده نمی‌شد. چندین ساعت روی انتخاب جواهراتش فکر کرده بود و سرانجام برازندگی زنجیر نقره‌ای ساده‌ای را برگزیده بود.

صدای جارچی بلند شد: «اگه کسی در این تالار موضوع دیگه‌ای برای مطرح شدن در محضر اعلیحضرت داره، همین حالا صحبت کنه یا ساکت بمونه و مرخص بشه.»

سنسا خودش را باخت. با خودش گفت، حالا، باید حالا انجامش بدم. خدایان به من شهامت بدید. قدمی به جلو برداشت، سپس یکی دیگر. لردها و شوالیه‌ها ساکت کنار کشیدند تا راه را برایش باز کنند، سنگینی نگاهشان را حس می‌کرد. باید به اندازه‌ی مادرم شجاع باشم. با صدای لرزان آرامی گفت: «اعلیحضرت.»

ارتفاع تخت آهنین به جافری نقطه‌ی دید بهتری از هر کس دیگر در تالار می‌داد. اولین کسی بود که سنسا را دید. با لبخند گفت: «بیا جلو، بانوی من.»

لبخندش به سنسا جرات داد، باعث شد که احساس زیبایی و قدرت کند. منو دوست داره، دوستم داره. سنسا سرش را بالا گرفت و به سمت او رفت؛ نه چندان آهسته، نه چندان سریع. نباید متوجه‌ی اضطرابش می‌شدند.

جارچی داد زد: «لیدی سنسا از خاندان استارک.»

پایین تخت در جایی که ردای سفید سر باریستان در کنار کلاهخود و صفحه سینه، مچاله روی زمین افتاده بود ایستاد. ملکه از میز شورا پرسید: «خواسته‌ای از پادشاه و شورا داری، سنسا؟»

«بله.» روی ردا زانو زد تا لباسش خراب نشود و به شاهزاده‌اش روی تخت ترسناک سیاه چشم دوخت. «اگه اعلیحضرت لطف داشته باشند، برای پدرم، لرد ادارد استارک، کسی که دست پادشاه بوده، خواستار ترحم هستم.» کلمات را صدها بار تمرین کرده بود.

ملکه آه کشید. «سنسا، ناامیدم می‌کنی. بهت درباره‌ی خون خیانت‌پیشه‌ها چی گفتم؟»

استاد بزرگ پایسل گفت: «پدر شما مرتکب جرایم وخیم و سنگینی شده، بانوی من.»

واریس آه کشید. «آه طفلک، چه غم‌انگیز. سروران من، اون تنها یه بچه است، نمی‌دونه که چه چیزی درخواست می‌کنه.»

سنسا تنها به جافری چشم داشت. اون باید به حرفم گوش بده، باید. پادشاه روی تختش جابجا شد. دستور داد: «بذارید حرف بزنه. می‌خوام حرف‌هاش رو بشنوم.»

«ممنونم، اعلیحضرت.» لبخند زد، لبخندی سری و خجالتی، تنها برای او. او گوش می‌داد. می‌دانست که این کار را خواهد کرد.

پایسل با جدیت اعلام کرد: «خیانت علف زهرآگینه. باید کندش، ریشه و ساقه و بذر، تا مبادا در هر گوشه خیانتکار جدیدی جوانه بزنه.»

لرد بیلیش پرسید: «جرم پدرت رو انکار می‌کنی؟»

«نه، سروران من.» سنسا عاقل‌تر از آن بود. «می‌دونم که باید تنبیه بشه. تنها چیزی که درخواست دارم، ترحمه. می‌دونم که پدر والامقامم حتماً از کاری که کرده پشیمونه. اون دوست پادشاه رابرت بود و ایشون رو دوست داشت، همه می‌دونید که دوستشون داشت. تا پادشاه درخواست نکرد هرگز خواستار مقام دست نبود. حتماً بهش دروغ گفتند. لرد رنلی یا لرد استنیس یا... یا یه کسی، حتماً بهش دروغ گفتند، وگرنه...»

پادشاه جافری در حالی که دسته‌های تخت را گرفته بود، به جلو خم شد. نوک شکسته‌ی شمشیرها از بین انگشتانش پخش بودند. «اون گفت که من پادشاه نیستم. چرا اینو گفت؟»

سنسا مشتاقانه گفت: «ساقش شکسته بود. خیلی درد داشت، استاد پایسل بهش شیره‌ی خشخاش می‌داد و می‌گن که شیره‌ی خشخاش ذهن آدم رو مخدوش می‌کنه. وگرنه محال بود که همچین حرفی بزنه.»

واریس گفت: «ایمان یه بچه... چه معصومیت شیرینی... با این حال، می‌گن که خیلی وقت‌ها حرف درست رو باید از دهن بچه شنید.»

پایسل فوراً جواب داد: «خیانت خیانته.»

جافری با بی‌قراری روی تخت جابجا شد. «مادر؟»

سرسی لنیستر متفکرانه سنسا را برانداز کرد. سرانجام گفت: «اگه لرد ادارد به گناهش اعتراف می‌کرد، ما متوجه می‌شدیم که از حماقتش پشیمان شده.»

جافری به روی پاهایش برخاست. سنسا در فکرش گفت: لطفاً، لطفاً، لطفاً، پادشاهی باش که می‌دونم هستی، خوب و مهربان و نجیب، لطفاً. جافری پرسید: «حرف دیگه‌ای نداری؟»

«فقط... اگه دوستم دارید، این لطف رو در حقم بکنید، شاهزاده‌ی من.»

جافری سر تا پای او را برانداز کرد. سرانجام با بزرگواری گفت: «سخنان شیرینت منو تحت تاثیر قرار داد.» سر تکان داد، انگار که می‌گفت همه چیز روبراه خواهد شد. «درخواستت رو اجابت می‌کنم... اما اول پدرت باید اعتراف کنه. باید اعتراف کنه و بگه که من پادشاهم، وگرنه ترحمی در حقش نخواهد بود.»

سنسا با قلبی مسرور گفت: «می‌کنه، اوه، می‌دونم که می‌کنه.»

۵۸- ادارد

حصیر کف سلول بوی ادرار می‌داد. پنجره‌ای نبود، تختی نبود، حتی سطلی برای اضافات نبود. دیوارهای سنگی سرخ روشن با لکه‌هایی تیره و در خاکستری چوبی به ضخامت شش سانت با گلمیخ‌های آهنی را به یاد می‌آورد. یک لحظه آن‌ها را دیده بود، یک نگاه مختصر، وقتی که او را به داخل هل دادند. وقتی در محکم بسته شد، دیگر چیزی ندید. تاریکی مطلق بود. فرقی با کور بودن نداشت.

یا مردن. دفن شده به همراه پادشاهش. زمزمه کرد: «اوه، رابرت.» دستش که اطراف را می‌گشت، به دیوار سنگی سردی خورد؛ ساقش با هر حرکتی گز گز می‌کرد. به یاد متلکی افتاد که پادشاه زیر نگاه سرد پادشاهان زمستان در سرداب‌های وینترفل تعریف کرده بود. رابرت گفته بود پادشاه می‌خوره، گه نصیب دست می‌شه. چقدر خندیده بود. اما رابرت اشتباه می‌کرد. پادشاه می‌میرد، دست دفن می‌شود.

سیاهچال زیر قلعه‌ی سرخ بود، عمیق‌تر از آنچه جرات تصورش را داشت. قصه‌های قدیمی در مورد میگور ظالم را به خاطر می‌آورد که دستور داده بود همه‌ی سنگتراش‌هایی را که روی قلعه‌اش کار کرده‌اند بکشند، تا هرگز اسرار آن فاش نشود.

به همه‌شان لعنت فرستاد: لیتل‌فینگر، جینس اسلینت و ردا طلایی‌هایش، ملکه، شاه‌کش، پایسل و واریس و سر باریستان؛ حتی لرد رنلی، همخون رابرت، کسی که وقتی بیش از همیشه حضورش لازم بود گریخته بود. با این حال در آخر خودش را سرزنش کرد. در تاریکی داد کشید: «ابله. ابله کور ملعون.»

قیافه‌ی سرسی لنیستر در تاریکی به مقابلش آمد. مویش از آفتاب می‌درخشید، اما لبخندش مسخره می‌کرد. «در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری.» ند در بازی شرکت کرده و باخته بود، و افرادش بهای حماقت او را با جانشان داده بودند.

وقتی به دخترهایش فکر می‌کرد، با کمال میل حاضر بود که گریه کند، اما اشک‌ها نمی‌ریختند. حتی حالا، او یک استارک وینترفلی بود و غصه و خشم در درونش منجمد شده بود.

وقتی کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، ساقش آن قدر اذیت نمی‌کرد، پس حداکثر تلاشش را کرد که بی‌حرکت دراز بکشد. چقدر طول کشید، نمی‌توانست بگوید. خورشید و ماه نبودند. آن قدر نمی‌دید که روی دیوارها علامت بگذارد. چشم‌هایش را بست و باز کرد؛ فرقی نمی‌کرد. خوابید و بیدار شد و دوباره خوابید. نمی‌دانست کدام دردناک‌تر است، بیداری یا خوابیدن. وقتی می‌خوابید، رویا می‌دید: خواب‌های منقلب‌کننده‌ای از خون و قول‌های شکسته. وقتی بیدار می‌شد، کاری نداشت جز فکر کردن، و افکار بیداریش از کابوس‌ها بدتر بودند. فکر کت به دردناکی بستری پر از گزنه بود. نمی‌دانست که او کجاست و چکار دارد می‌کند. نمی‌دانست که آیا هرگز دوباره او را خواهد دید.

ساعت‌ها تبدیل به روز شدند، حداقل چنین تصور می‌کرد. درد گنگی در ساق خرد شده‌اش حس می‌کرد، سوزشی زیر گچ. وقتی روی رانش دست می‌گذاشت، پوست زیر انگشتانش داغ بود. تنها صدا صدای تنفسش بود. بعد مدتی شروع کرد به بلند حرف زدن، تنها برای اینکه صدایی بشنود. نقشه‌هایی برای دیوانه نشدن می‌کشید، قلعه‌هایی از امید در تاریکی بنا می‌کرد. برادرهای رابرت در دنیای خارج آزاد بودند، در درگون‌استون و استورمز اند لشکر جمع می‌کردند. الن و هاروین با باقی محافظین خانواده‌اش، بعد اینکه کار گرگور را ساختند به وینترفل باز خواهند گشت. کتلین وقتی خبردار شود، شمال را خواهد شوراند و لردهای رودخانه و کوهستان و دره به او ملحق خواهند شد.

دید که بیشتر و بیشتر به رابرت فکر می‌کند. پادشاه را آن طور که در اوج جوانی بود می‌دید، بلندقد و خوش‌قیافه، کلاهخود شاخدار روی سرش، پتک جنگی در دستش، نشسته پشت اسب به مانند خدایی شاخدار. در تاریکی صدای خنده‌ی او را می‌شنید، چشمان آبی و به زلالی دریاچه‌های کوهستانی او را می‌دید. رابرت گفت: «ما رو ببین ند، چطور دچار این عاقبت شدیم؟ تو اینجا و من کشته شده به دست یه خوک. ما با هم یه تاج فتح کردیم...»

نمی‌توانست بلند بگوید. با خودش فکر کرد: من در قبال تو قصور کردم، رابرت. بهت دروغ گفتم، حقیقت رو مخفی کردم. گذاشتم تو رو بکشند.

پادشاه حرف‌هایش را شنید. زمزمه کرد: «تو کله‌شق احمق، مغرورتر از اون بودی که گوش بدی. نمی‌تونی غرورتون رو قورت بدی، استارک؟ آیا شرافت از بچه‌هات محافظت می‌کنه؟» صورت او ترک خورد، شکاف‌هایی روی پوست باز شدند و دست برد و نقابش را پاره کرد. او رابرت نبود؛ لیتل‌فینگر بود که با لبخند مسخره‌اش می‌کرد. وقتی دهانش را برای صحبت باز کرد، دروغ‌هایش به شکل بیدهایی خاکستری بال گشودند.

ند نیمه‌خواب بود که صدای قدم‌ها از راهرو به گوشش رسید. ابتدا فکر کرد که خواب می‌بیند؛ خیلی وقت بود که چیزی جز صدای خودش نشنیده بود. تب داشت، ساقش عذاب می‌داد، لب‌هایش خشکیده و ترک برداشته بودند. وقتی در چوبی سنگین باز شد، چشم‌هایش از نور ناگهانی به درد افتادند.

زندانبان پارچی را در دستش گذاشت. رس خنک بود و نم داشت. ند با هر دو دست گرفت و با ولع نوشید. آب از دهانش بیرون ریخت و از ریشش چکید. آن قدر نوشید که حالش به هم خورد. وقتی دیگر نمی‌توانست بنوشد با صدای ضعیفی پرسید: «چه مدته...؟»

زندانبان مردی فربه با صورتی شبیه موش و ریشی ژولیده بود که زره‌ی زنجیرباف و نیم‌تنه‌ی چرمی به تن داشت. وقتی پارچ را از دست ند بیرون می‌کشید گفت: «حرف نباشه.»

«لطفاً، دخترهام...» در محکم بسته شد. با محو شدن نور چند بار پلک زد، چانه‌اش را روی سینه‌اش گذاشت، روی حصیر ولو شد. حصیر دیگر بوی ادرار و مدفوع نمی‌داد. هیچ بویی نمی‌داد.

دیگر نمی‌توانست فرق بین خواب و بیداری را تشخیص دهد. خاطره در تاریکی با وضوح یک رویا به ذهنش خزید. سال بهار کاذب بود، او دوباره هجده سالش بود و از ایری به هارن‌هال برای شرکت در مسابقه آمده بود. سبز تیره‌ی چمن‌ها را می‌دید و بوی گرده‌هایی که باد با خودش می‌برد حس می‌کرد. روزهای گرم و شب‌های خنک و شیرینی شراب. خنده‌ی برندون، تهور دیوانه‌وار رابرت در مسابقه‌ی آزاد و خنده‌اش موقعی که چپ و راست حریف‌هایش را از اسب می‌انداخت. جیمی لنیستر، جوانی طلایی با زره‌ی سفید، زانو زده روی چمن در برابر ایوان پادشاه، سوگند خوردنش برای محافظت و دفاع از پادشاه ایریس. بعد آن، سر ازول ونت به جیمی در برخاستن کمک کرد و شخص فرمانده، گاو سفید، سر جرالد های‌تاور، ردای برفی گارد شاهنشاهی را روی شانه‌های او بست. همه‌ی شش شمشیر سفید برای خوشامدگویی به جدیدترین برادرشان حضور داشتند.

اما وقتی مسابقه‌ی نیزه شروع شد، روز به ریگار تارگرین تعلق داشت. ولیعهد زره‌ای را پوشیده بود که در آن مرد: صفحات سیاه براق که یاقوت‌ها روی سینه‌اش نقش اژدهای سه سر خاندانش را تشکیل داده بودند. وقتی می‌تاخت، ابریشم سرخ پشت سرش موج برمی‌داشت و به نظر نمی‌رسید هیچ نیزه‌ای به او برسد. برندون، یان رویس برنزی، حتی سر آرتور دین، شمشیر صبح شکوهمند، از او شکست خوردند. وقتی شاهزاده، بعد از سرنگون کردن سر باریستان از اسب در دور نهایی، به منظور دریافت تاج قهرمانی دور افتخارش را می‌زد، رابرت مشغول بذله‌گویی با جان و لرد هانتر پیر بود. ند به خاطر داشت که وقتی پرنس ریگار تارگرین اسبش را مقابل زن خودش، پرنسس الیای دورنی، نگه نداشت و تاج ملکه‌ی زیبایی را در دامان لیانا نهاد، همه‌ی خنده‌ها خشکید. هنوز آن را به یاد داشت: تاجی از رزهای زمستانی، آبی به رنگ یخ.

ند استارک دست دراز کرد تا تاج گل را بردارد، اما زیر گلبرگ‌های آبی خارها پنهان بودند. فرو رفتنشان به پوستش را حس کرد، تیز و دردناک؛ قطره خونی روی انگشتش آهسته به پایین جاری شد و لرزان در تاریکی از خواب پرید.

خواهرش در بستر خونینش زمزمه کرده بود: بهم قول بده، ند. لیانا بوی رزهای زمستانی را دوست داشت.

ند گریست: «خدایان رحم کنید، دارم دیوونه می‌شم.»

خدایان لطف پاسخ دادن را از او دریغ داشتند.

هر بار که زندانبان برایش آب می‌آورد، به خودش می‌گفت که روز دیگری گذشته. اوایل به مرد التماس می‌کرد که خبری از دخترهایش و دنیای خارج از سلول بشنود. غرولند و لگد تنها پاسخش بود. بعدها که شکم پیچه‌ها شروع شدند، برای غذا التماس می‌کرد. فرقی نکرد؛ به او غذا نمی‌دادند. شاید لنیسترها می‌خواستند از

گرسنگی بمیرد. با خودش گفت: «نه.» اگر سرسی مرده‌ی او را می‌خواست، در تالار سلطنتی همراه افرادش کشته شده بود. او را زنده می‌خواست. ضعیف، درمانده، اما زنده. کتلین برادر ملکه را داشت؛ جرات کشتنش را نداشتند، وگرنه جن نیز جانش را از دست می‌داد.

از بیرون سلول، صدای به هم خوردن زنجیرهای آهنین آمد. وقتی در باز شد، ند دستش را روی دیوار نمور گذاشت و خودش را به سمت نور کشید. درخشش مشعل باعث شد که چشمش را ببندد. نالید: «غذا.»

صدایی پاسخ داد: «شراب.» همان مرد نبود که صورتی شبیه موش داشت؛ زندانبان فربه‌تر و کوتاه‌تر بود، البته این مرد همان نیم‌تنه‌ی چرمی و کلاه فلزی خاردار را پوشیده بود. «بنوشید، لرد ادارد.» مشکی را به دست ند انداخت.

صدا به شکل عجیبی آشنا بود، اما برای ند استارک مدتی طول کشید که تشخیصش بدهد. با بی‌حالی گفت: «واریس؟» صورت مرد را لمس کرد. «خواب... خواب نیستم. تو اینجائی.» گونه‌های درشت خواجه پوشیده از ته‌ریشی تیره بود. ند زیر انگشتانش موی زبر را حس می‌کرد. واریس خودش را به زندانبان موسفیدی تبدیل کرده بود که بوی عرق و شراب تلخش آدم را خفه می‌کرد. «چطور این کار رو... چه جور جادوگری هستی؟»

«یه جادوگر تشنه. بنوشید، سرورم.» دست‌های ند با مشک ور رفتند.

«همون زهریه که به رابرت دادند؟»

واریس با غصه گفت: «در حقم کم‌لطفی می‌کنید، واقعاً هیچ کس از یه خواجه خوشش نمیاد. مشک رو بدید.» خواجه نوشید. کمی از مایع سرخ از گوشه‌ی لب گوشتالویش بیرون ریخت. موقع پاک کردن لب‌هایش نتیجه گرفت: «در سطح شرابی نیست که شما در شب مسابقه به من تعارف کردید، اما از بیشتر نوشیدنی‌ها مسموم‌تر نیست. بفرمایید.»

ند سعی کرد که بنوشد. «تفاله است.» احساس کرد که کم مانده شراب را بالا بیاورد.

«همه انسان‌ها ناگزیر تلخی رو علاوه بر شیرینی می‌چشند. لرد بلند مرتبه یا خواجه. نوبت شما رسیده، سرورم.»

«دخترهای من...»

«دختر کوچکتر از دست سر مرین در رفت و گریخت. من نتونستم پیداش کنم. لنیسترها هم نتونستند. یه لطف در حقتون. پادشاه جدید ما ازش خوشش نمیاد. دختر بزرگترتون هنوز نامزد جافریه. سرسی اونو نزدیک خودش نگه می‌داره. چند روز پیش به محضر دربار اومد تا خواهش کنه که شما بخشیده بشید. چه حیف که نمی‌تونستید

اونجا حاضر باشید، تحت تاثیر قرارتون می‌داد.» با جدیت به جلو خم شد. «مطمئناً خبر دارید که مرده حساب می‌شید، لرد ادارد؟»

«ملکه منو نمی‌کشه.» سرش نوسان داشت؛ شراب قوی بود و خیلی وقت بود که چیزی نخورده بود. «کت... کت برادرش رو اسیر گرفته...»

«برادر اشتباه.» واریس آه کشید. «و به هر حال از دستش داده. گذاشته که جن از انگشت‌هاش سر بخوره. فکر کنم تا حالا یه جایی در کوهستان ماه مرده باشه.»

«اگه راست می‌گی، پس گلوی منو ببر و خلاصم کن.» از شراب سرگیجه گرفته بود، خسته و درمانده بود.

«خون شما آخرین چیزیه که من خواستارم.»

ند اخم کرد. «وقتی محافظینم رو سلاخی می‌کردند، تو کنار ملکه ایستاده بودی و تماشا می‌کردی، یه کلمه هم نگفتی.»

«و باز هم همین کار رو می‌کنم. اگه درست یادم باشه، من غیر مسلح بودم، زره نداشتم، در محاصره‌ی سربازان لنیستری بودم.» خواجه سرش را خم کرد و با کنجکاوی به او نگاه کرد. «وقتی پسربچه بودم، قبل از اینکه بریده بشم، با یه گروه بازیگر دوره‌گرد در شهرهای آزاد سفر می‌کردم. اونا به من یاد دادند که هر کس درست مثل یه نمایش در زندگی نقشی داره. دربار هم همین طوره. جلاد پادشاه باید مخوف باشه، خزانه‌دار باید مقتصد باشه، فرمانده گارد شاهنشاهی باید دلاور باشه... و رئیس زمزمه‌گرها باید حیله‌گر و چاپلوس و بی‌توجه به ندای وجدان باشه. خبرچین دلیر به اندازه‌ی شوالیه‌ی بزدل بی‌مصرفه.» مشک را پس گرفت و نوشید.

ند صورت خواجه را برانداز کرد، زیر زخم‌های گریم و ته‌ریش دروغین دنبال حقیقت گشت. باز هم کمی شراب نوشید. این بار راحت‌تر پایین رفت. «می‌تونی منو از این دخمه آزاد کنی؟»

«می‌تونم... اما انجامش می‌دم؟ نه. سوالات پرسیده می‌شه و جواب‌ها به من اشاره می‌کنه.»

ند انتظار دیگری نداشت. «رک هستی.»

«خواجه‌ها شرافت ندارند و عنکبوت‌ها از نعمت وجدان برخوردار نیستند، سرورم.»

«حداقل موافقت می‌کنی که یه پیغام از طرف من برسونی؟»

«بستگی به پیغام داره. اگه مایل باشید، با کمال میل کاغذ و جوهر در اختیارتون می‌ذارم. و وقتی چیزی رو که می‌خواید نوشتید، نامه رو برمی‌دارم و می‌خونم، اما رسوندن یا نرسوندنش بستگی داره که به نفع اهداف خودم باشه یا نباشه.»

«اهداف شما. اونا چه اهدافی هستند، لرد واریس؟»

واریس بی‌درنگ پاسخ داد: «صلح. اگه یه شخص در بارانداز پادشاه باشه که عاجزانه خواستار زنده نگه داشتن رابرت بود، من اون کسم.» آه کشید. «پانزده سال ازش در برابر دشمنانش محافظت کردم، اما نمی‌تونستم در برابر دوستانش ازش محافظت کنم. چه جنون عجیبی شما رو واداشت که به ملکه بگید از واقعیت تولد جافری باخبر شدید؟»

ند اقرار کرد: «جنون ترحم.»

«آه، مطمئناً. شما مرد صادق و شریفی هستید، لرد ادارد. خیلی وقت‌ها فراموشش می‌کنم، اون قدر که در زندگیم کم دیدم.» به گوشه کنار سلول نگاه کرد. «وقتی می‌بینم صداقت و شرافت چه چیزی نصیبتون کرده، متوجه می‌شم که چرا.»

ند استارک سرش را روی دیوار نمور سنگی گذاشت و چشمانش را بست. ساقش گز گز می‌کرد. «شراب پادشاه... از لنسل بازجویی کردی؟»

«بله، البته. سرسی مشک‌ها رو بهش داد و گفت معجون مورد علاقه‌ی رابرته.» خواجه شانه بالا انداخت. «یه شکارچی زندگی خطرناکی داره. اگه گراز کار رابرت رو نساخته بود، افتادن از اسب می‌شد، یا مار درختی، یا تیر سرگردان... جنگل کشتارگاه خدایانه. شراب نبود که پادشاه رو کشت. ترحم شما بود.»

ند از همین می‌ترسید. «خدایان عفوم کنند.»

«اگه خدایی باشه، انتظار دارم که بگذره. ملکه به هر حال زیاد صبر نمی‌کرد. رابرت داشت سرکش می‌شد و ملکه مجبور بود از دستش خلاص بشه تا دستش برای معامله با برادرهای اون آزاد بشه. زوج جالبی هستند، استنیس و رنلی. دستکش آهنین و ابریشمی.» با پشت دست دهانش را پاک کرد. «شما ابلهانه رفتار کردید، سرورم. باید وقتی لیتل‌فینگر اصرار داشت که از به قدرت رسیدن جافری حمایت کنید، می‌پذیرفتید.»

«چطور... چطور ممکنه که ازش باخبر باشی؟»

واریس لبخند زد. «من می‌دونم، فقط همینش به شما مربوطه. من همچنین می‌دونم که ملکه فردا به ملاقات شما میاد.»

ند آهسته چشمانش را بلند کرد. «چرا؟»

«سرسی از شما می‌ترسه، سرورم... اما دشمنان دیگه‌ای داره که ترسش از اونا شدیدتره. جیمی محبوبش همین حالا داره با حکمرانان حاشیه‌ی رودخانه می‌جنگه. لایسا ارن در محاصره‌ی سنگ و فولاد در ایری نشسته و اون و ملکه کوچکترین علاقه‌ای به هم ندارند. در دورن، مارتل‌ها هنوز از قتل پرنسس الیا و بچه‌هاش به تلخی یاد می‌کنند. و حالا، پسر شما با یک لشکر شمالی در پشتش داره از تنگه عبور می‌کنه.»

ند با بهت گفت: «راب تنها یه پسربچه است.»

واریس گفت: «پسری صاحب یک ارتش، اما همون طور که می‌گید تنها یه پسربچه است. برادرهای پادشاه، اشخاصی هستند که خواب سرسی رو آشفته کردند... خصوصاً لرد استنیس. ادعای اون ادعای بحقه، مهارتش در فرماندهی جنگ اثبات‌شده است، و مطلقاً گذشت نداره. هیچ جانداری روی زمین، مخوف‌تر از انسان مجری عدالت واقعی نیست. هیچ کس خبر نداره که در درگون‌استون چکار می‌کرده، اما شرط می‌بندم که بیشتر از صدف، شمشیر جمع کرده. پس اینه کابوس سرسی: موقعی که توان رزمی پدر و برادرش در مقابله با استارک‌ها و تالی‌ها فرسایش می‌یابه، لرد استنیس در خشکی پیاده بشه، خودش رو پادشاه اعلام کنه و سر بلوند پسر سرسی رو قطع کنه... و در این بین سر خود سرسی، هر چند واقعاً باور دارم که ملکه به پسرش بیشتر از خودش علاقه داره.»

«استنیس وارث بحق رابرته. سلطنت حق ایشونه. من از به قدرت نشستنشون استقبال می‌کنم.»

واریس نچ‌نچ کرد. «بهتون قول می‌دم که سرسی علاقه‌ای به شنیدن این حرف نداره. استنیس شاید سلطنت رو فتح کنه، اما اگه جلوی زبونتون رو نگیرید، تنها چیزی که برای خوشامدگویی باقی می‌مونه کله‌ی در حال پوسیدنتونه. سنسا چقدر با ملاحت خواهش کرد، خیلی باعث شرمساری می‌شه که شما ضایعش کنید. اگه خودتون حاضر باشید، زندگیتون به شما پس داده می‌شه. سرسی ابله نیست. می‌دونه که یه گرگ رام بیشتر از یه گرگ مرده براش فایده داره.»

«ازم می‌خواید به زنی خدمت کنم که پادشاهم رو کشت، افرادم رو سلاخی کرد و پسرم رو علیل کرد؟» صدای ند سرشار از ناباوری بود.

«ازتون می‌خوام به مملکت خدمت کنید. به ملکه بگید که به خیانت خبیثانه‌تون اعتراف می‌کنید، به پسرتون فرمان بدید که سلاحش رو زمین بذاره و جافری رو وارث بحق اعلام کنه. پیشنهاد بدید که استنیس و رنلی رو به عنوان غاصبینی کافر محکوم می‌کنید. شیر چشم‌سبز ما می‌دونه که شما مردی شرافتمند هستید. اگه صلحی که لازم داره و فرصت معامله با استنیس رو در اختیارش بذارید، و قسم بخورید که رازش رو با خودتون به گور

می‌برید، مطمئنم که اجازه می‌ده سیاه بپوشید و بقیه‌ی روزهای عمرتون رو کنار برادر و پسر غیرشرعی‌تون در دیوار بگذرونید.»

فکر جان احساس شرم را در ند برانگیخت و اندوهی توصیف ناپذیر بر او مستولی شد. تنها اگر می‌توانست آن پسر را دوباره ببیند، بنشینند و با هم حرف بزنند... زیر گچ خاکستری کثیف، درد از پای شکسته‌اش بلند شد. چهره‌اش در هم رفت و عاجزانه انگشتانش را باز و بسته کرد. بریده بریده به واریس گفت: «نقشه‌ی خودته، یا با لیتل‌فینگر همدستی؟»

این حرف ظاهراً برای خواجه بامزه بود. «ترجیح می‌دم با بز سیاه کوهور ازدواج کنم. لیتل‌فینگر دومین شخص مزور در تمام هفت پادشاهیه. آه، زمزمه‌های انتخابی رو به گوشش می‌رسونم، اون قدر که فکر کنه طرفدارشم... همون طور که می‌گذارم سرسی فکر کنه طرفدارشم.»

«و درست همون طور که گذاشتی من باور کنم طرفدار منی. لرد واریس، بهم بگو واقعاً در خدمت چه کسی هستی؟»

واریس لبخند باریکی زد. «البته که مملکت، سرورم، چطور به این موضوع شک دارید؟ سر مردانگی از دست رفته‌م قسم. من به مملکت خدمت می‌کنم و مملکت محتاج صلحه.» آخرین جرعه‌ی شراب را تمام کرد و مشک خالی را به کنار انداخت. «پس جوابتون چیه، لرد ادارد؟ قول می‌دید وقتی که ملکه سر زد، حرف‌هایی رو بهش می‌گید که دلش می‌خواد بشنوه؟»

«اگه همچین قولی بدم، به اندازه‌ی یه زره توخالیه. زندگیم اون قدر برام باارزش نیست.»

«حیف.» خواجه برخاست. «و زندگی دخترتون، سرورم؟ اون چقدر باارزشه؟»

سرما قلب ند را سوراخ کرد. «دخترم...»

«مطمئناً فکر نمی‌کردید که دختر معصوم شیرینتون رو فراموش کردم؟ ملکه قطعاً فراموشش نکرده.»

ند التماس کرد: «نه.» صدایش شکست. «خدایان رحم کنید، واریس، با من هر کار می‌خواید بکنید، اما دخترم رو به نقشه‌هاتون راه ندید. سنسا تنها یه بچه است.»

«رینیس هم یه بچه بود. دختر پرنس ریگار. موجود کوچک شکستنی، کوچکتر از دخترهای شما. می‌دونستید که یه بچه‌گربه‌ی سیاه داشت که بلریون صداش می‌کرد؟ همیشه کنجکاو بودم که چه اتفاقی برای گربه افتاد. رینیس دوست داشت تظاهر کنه که اون بلریون اصلی، رعب سیاه زمان قدیمه؛ اما فکر کنم لنیسترها روزی که درش رو شکستند، خیلی زود فرق بین یه بچه گربه و یه اژدها رو بهش نشون دادند.» واریس آه کشیده‌ی

خسته‌ای بیرون داد؛ آه مردی که بار تمام غصه‌های جهان را به دوش کشیده. «سپتون اعظم یه بار بهم گفت که ما به اندازه‌ی گناه‌هامون رنج می‌کشیم. لرد ادارد، اگه این حرف صحت داره بهم بگید که... چرا همیشه در بازی سلطنتی شما لردهای بلندمرتبه، معصوم‌ها هستند که بیشترین زجر رو می‌کشند؟ اگه دوست داشتید، در مدت انتظار برای ملکه روی این موضوع فکر کنید. یه مقدار از افکارتون رو به این هم اختصاص بدید: ملاقاتی بعدی که بهتون سر می‌زنه، می‌تونه براتون نون و پنیر، و برای دردتون شیره‌ی خشخاش بیاره... یا می‌تونه سر سنسا رو براتون بیاره.

حضرت دست گرامی، انتخاب کاملاً در دست خودتونه.»

۵۹- کتلین

هر قدر قشونشان از مسیر مابین مرداب‌های سیاه تنگه می‌گذشت و بیشتر در سرزمین رودخانه‌ها پخش می‌شد، دلهره‌ی کتلین افزایش می‌یافت. نگرانیش را پشت قیافه‌ی جدی و ثابتش پنهان می‌ساخت، با این حال نگرانی‌ها وجود داشتند و با گذشت هر فرسنگ افزایش می‌یافتند. روزها با اضطراب می‌گذشت، شب‌ها بی‌قرار بود، هر وقت زاغی را بالای سرشان می‌دید دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

نگران پدرش بود و سکوت شوم دلواپسیش را تشدید می‌کرد. نگران برادرش ادمور بود و خدایان را دعا می‌کرد که در صورت مواجهه با شاه‌کش در میدان نبرد، مراقب او باشند. نگران ند و دخترهایش بود، و پسرهای شیرینی که در وینترفل جا گذاشته بود. با این حال، برای آن‌ها هیچ کاری در توانش نبود، پس خودش را وادار می‌ساخت که فکرشان را از سر بیرون کند. به خودش می‌گفت: باید قدرتت رو برای راب حفظ کنی، تنها کسیه که می‌تونی بهش کمک کنی. باید به سرسختی و قاطعیت شمال باشی، کتلین تالی. حالا باید مثل پسرت یه استارک باشی.

راب تحت پرچم سفید وینترفل در جلوی ستون اسب می‌راند. هر روز از یکی از لردهایش می‌خواست که به او ملحق شود تا حین پیشروی تبادل نظر کنند؛ به هر کدام به نوبت افتخار می‌داد، تبعیض قائل نمی‌شد، مثل پدرش به دقت گوش می‌داد و نظرها را سبک و سنگین می‌کرد. موقع تماشای او فکر می‌کرد که خیلی چیزها از ند یاد گرفته، اما آیا کافی بوده؟

بلک‌فیش صد نیزه‌دار و صد اسب تیز پا برداشته بود و از جلو می‌تاخت تا مراقب تحرکات باشد و مسیر را دید بزنند. گزارش‌های سواران سر بریندن چندان قوت قلب نمی‌داد. نیروی لرد تایوین هنوز به فاصله‌ی چندین روز در جنوب بود... اما والدر فری، فرمانروای پل، نیرویی نزدیک به چهار هزار نفر کنار گرین فورک در قلعه‌هایش جمع کرده بود.

کتلین وقتی که شنید زمزمه کرد: «دوباره با تاخیر.» همان داستان ترای‌دنت، لعنت به آن مرد. برادرش ادمور پرچمدارها را فراخوانده؛ حقش بود که لرد فری تا حالا برای پیوستن به قشون ریورران حرکت کرده باشد، با این وجود هنوز اینجا نشسته بود.

راب بیشتر با بهت تکرار کرد: «چهار هزار سرباز. لرد فری نمی‌تونه امیدوار باشه که به تنهایی با لنیسترها بجنگه. مطمئناً قصد داره به ما ملحق بشه.»

کتلین پرسید: «واقعاً؟» برای پیوستن به راب و همراه امروزش، رابت گلابت، به جلو آمده بود. طلایه‌داران پشت سرشان در یک صف می‌آمدند؛ جنگلی از نیزه و شمشیر و سپر با حرکتی آهسته. «شک دارم. چیزی از والدر فری انتظار نداشته باش، تا غافلگیر نشی.»

«اون پرچمدار پدر شماست.»

«بعضی اشخاص سوگندشون رو از دیگران جدی‌تر می‌گیرند، راب. و لرد والدر همیشه رابطه‌ش با کسترلی راک دوستانه‌تر از دلخواه پدرم بوده. یکی از پسرهاش با خواهر تایوین لنیستر ازدواج کرده. البته به تنهایی معنای چندانی نداره. لرد والدر طی سال‌های دراز صاحب تعداد زیادی بچه شده و اونا به هر حال باید با یکی ازدواج کنند. اما...»

رابت گلاور با اخم پرسید: «فکر می‌کنید قصد داره ما رو به لنیسترها بفروشه، بانوی من؟»

کتلین آه کشید. «راستش شک دارم که حتی خود لرد فری بدونه که لرد فری چه قصدی داره. احتیاط پیرها و جاه‌طلبی جوان‌ها رو داره و هیچ وقت در حیله‌گری کم نیاورده.»

راب با حرارت گفت: «باید دوقلوها رو داشته باشیم، مادر. راه دیگه‌ای برای عبور از رودخانه نیست. می‌دونی که.»

«بله. و والدر فری هم می‌دونه، شک نداشته باش.»

آن شب در حاشیه‌ی جنوبی باتلاق‌ها، در بین جاده‌ی شاهی و رودخانه اردو زدند. در آنجا بود که تیان گریجوی اخبار تازه‌ای از عموی کتلین آورد. «سر بریندن می‌گه بهتون اطلاع بدم که با لنیسترها درگیر شده. چند گشتی به این زودی‌ها، یا هیچ وقت، چیزی به لرد تایوین گزارش نمی‌دن.» لبخند زد. «سر آدام ماربرند پیش‌قراول‌های اونا رو فرماندهی می‌کنه. الان داره به جنوب عقب‌نشینی می‌کنه و هر چی سر راهشه می‌سوزونه. از مکان تقریبی ما خبر داره، اما بلک‌فیش قسم می‌خوره که وقتی تقسیم شدیم، اون متوجه نشه.»

کتلین به تندی جواب داد: «مگه لرد فری بهش خبر بده. تیان، وقتی پیش عموم برگشتی، بهش بگو که شب و روز، بهترین تیراندازهاش رو اطراف دوقلوها مستقر کنه، با این دستور که هر وقت دیدند زاغی از باروها بلند شد، اونو بزنند. نمی‌خوام هیچ پرنده‌ای خبر تحرکات پسرم رو به لرد تایوین برسونه.»

تیان با لبخند مغرورانه‌ای گفت: «سر بریندن قبلاً ترتیبش رو داده، بانوی من. اگه چند تا پرنده سیاه دیگه می‌زدیم، به همه‌مون کتلت می‌رسید. پرهاشون رو نگه می‌دارم تا باهاش کلاه درست کنید.»

باید می‌دانست که بریندن بلک‌فیش زودتر از او فکر این چیزها را می‌کند. «وقتی لنیسترها زمین‌های فری‌ها رو می‌سوزوندند و قلعه‌هاشون رو غارت می‌کردند، فری‌ها چکار می‌کردند؟»

تیان پاسخ داد: «چند درگیری بین سر آدام و لرد فری رخ داده. به فاصله‌ی یک روز سواری از اینجا، ما دو دیده‌بان لنیستری پیدا کردیم که فری‌ها برای کلاغ‌ها دار زده بودند. ولی بیشتر قوای لرد والدر در دوقلوها انباشته شدند.»

کتلین به تلخی فکر کرد که این کار بی‌هیچ شکی مهر والدر فری را خورده؛ عقب کشیدن، صبر کردن، تماشا کردن، خطر نکردن مگر به هنگام اجبار.

راب گفت: «اگه با لنیسترها می‌جنگیده، شاید قصد داره به سوگندش پایبند بمونه.»

کتلین آن قدر خوش‌بین نبود. «دفاع از زمین‌های خودش یه چیزه، جنگ علنی با لرد تایوین چیز دیگه.»

راب به تیان گریجوی رو کرد. «بلک‌فیش راه دیگه‌ای برای گذشتن از گرین فورک پیدا نکرده؟»

تیان سرش را تکان داد. «رودخانه عمیق و خروشانه. سر بریندن می‌گه در این فاصله در شمال، قابل عبور نیست.»

راب داشت از کوره درمی‌رفت. «باید پل رو در اختیار داشته باشیم. آه، فکر کنم اسب‌هامون بتونند با شنا از آب بگذرند، اما نه با مردهای زره‌پوش روی پشتشون. مجبور می‌شیم برای رد کردن کلاه‌خودها و زره‌ها و نیزه‌هامون کلک بسازیم، اما درخت کافی برای این کار نداریم. یا وقت کافی. لرد تایوین داره به شمال پیشروی می‌کنه.» دستش را مشت کرد.

تیان با اطمینان سهل‌گیرانه‌ی معمولش گفت: «لرد فری حماقت می‌کنه اگه راه ما رو سد کنه. ما پنج برابر اون قوا داریم. اگه لازم بشه می‌تونی دوقلوها رو بگیری، راب.»

کتلین به آن‌ها هشدار داد: «نه به آسونی و نه به موقع. وقتی دارید ترتیب محاصره رو می‌دید، تایوین لنیستر قشونش رو به شمال میاره و از پشت بهتون حمله می‌کنه.»

راب به دنبال پاسخ به گریجوی نگاه کرد و چیزی عایدش نشد. مدتی علی‌رغم زره و شمشیر و ته‌ریش، حتی از پانزده سالی که داشت هم کوچکتر به نظر می‌رسید. از کتلین پرسید: «پدرم چکار می‌کرد؟»

«یه راه برای عبور پیدا می‌کرد. به هر قیمتی.» صبح روز بعد، سر بریندن تالی شخصاً پیششان آمد. به جای صفحات و کلاه‌خود سنگینی که در مقام شوالیه‌ی دروازه می‌پوشید، زنجیر و چرم سبک یک گشتی را به تن داشت، اما ماهی سیاهش هنوز گیره‌ی ردایش بود.

عمویش وقتی که از اسب پیاده می‌شد قیافه‌اش گرفته بود. «جلوی دیوارهای ریووران، جنگی درگرفته. خبرش رو از یه گشتی لنیستری گرفتیم که اسیرش کردیم. شاه‌کش قشون ادمور رو نابود کرده و حکمرانان ترای‌دنت رو متواری کرده.»

دست سردی روی قلب کتلین چنگ انداخت. «و برادرم؟»

سر بریندن گفت: «زخمی و اسیر شده. لرد بلک‌وود و سایر بازمانده‌ها در ریووران تحت محاصره‌ی قوای جیمی هستند.»

راب بی‌تاب بود. «اگه قراره امیدی برای خلاص کردن به موقعِ اونا داشته باشیم، باید از این رودخونه‌ی نفرین‌شده بگذریم.»

عمویش هشدار داد: «کار ساده‌ای نیست. لرد فری تمام نیروی خودش رو داخل قلعه‌ها حبس کرده و دروازه‌ها مسدود هستند.»

راب فحش داد: «لعنت به اون مرد. اگه اون پیر خرفت تسلیم نشه و به من اجازه‌ی عبور نده، برام چاره‌ای جز یورش به دیوارهاش باقی نمی‌ذاره. اگه مجبور بشم، دوقلوها رو جلوی چشمش ویران می‌کنم تا ببینیم چقدر خوشش میاد!»

کتلین به تندی گفت: «مثل یه بچه‌ی بهانه‌گیر حرف می‌زنی، راب. وقتی یه بچه مانعی می‌بینه، اولین فکرش اینه که دورش بزنه یا خرابش کنه. یه فرمانروا باید یاد بگیره که گاهی با کلمات چیزی حاصل می‌شه که با شمشیر نمی‌شه.»

گردن راب به خاطر این سرزنش سرخ شد. با خجالت گفت: «منظورت چیه، مادر.»

«فری‌ها پل رو ششصد ساله که تحت سلطه دارند و در این ششصد سال حتی یک بار هم نشده که از اخذ باجشون گذشته باشند.»

«چه باجی؟ چی می‌خواد؟»

لبخند زد. «چیزیه که باید کشف کنیم.»

«و اگه تصمیم بگیریم که این باج رو نپردازیم؟»

«اون وقت بهترین کار اینه که به موت کیلن برگردی، برای رویارویی با لرد تایوین در میدان نبرد موضع بگیری... یا بال دربیاری. چاره‌ی دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسه.» کتلین به پهلوی اسبش زد و پسرش را برای تفکر

روی حرف‌هایش تنها گذاشت. اگر این احساس را در او برمی‌انگیخت که دارد جایگاهش را اشغال می‌کند، عاقبت خوشی نداشت. ند، علاوه بر دلاوری، خردمند بودن رو هم بهش یاد دادی؟ بهش یاد دادی که چه زمانی زانو بزنه؟ گورستان‌های هفت پادشاهی پر از مردان شجاعی بودند که در زندگی این درس را نیاموخته بودند.
نزدیک ظهر بود که پیش‌قراول‌هایشان برج‌های دوقلو را دیدند؛ جایی که مکان جلوس حکمرانان پل بود.

«گرین فورک» در اینجا عمیق و خروشان بود، اما فری‌ها چند قرن پیش روی آن پل زده بودند و با پولی که دیگران برای عبور می‌پرداختند، ثروت اندوخته بودند. پلشان قوس عظیمی از سنگ صاف خاکستری بود و آن قدر عرض داشت که به دو ارابه در کنار هم اجازه‌ی عبور بدهد؛ برج آب که از وسط قوس برمی‌خاست، با شکاف‌های تیر و سوراخ‌های مرگ و درهای آویزانش بر رودخانه و جاده اشراف داشت. برای فری‌ها سه نسل طول کشیده بود که پلشان را کامل کنند؛ بعد اتمام، قلعه‌های مستحکمی از الوار در دو ساحل بنا کردند تا کسی بدون اجازه‌ی آن‌ها رد نشود.

چوب خیلی وقت بود که جایش را به سنگ داده بود. دوقلوها، دو قلعه‌ی بدریخت تسخیر ناپذیر، نظیر هم در هر مشخصه، در دو طرف پل، چند قرن بود که از گذرگاه محافظت کرده بودند. دیوارهای راست مرتفع، خندق‌های عمیق، دروازه‌های سنگینی از بلوط و آهن، راه ورود را سد می‌کردند، پایه‌های پل در داخل قسمت‌های درونی بود، برج آب از خود قوس پل محافظت می‌کرد.

یک نگاه کافی بود تا کتلین متوجه شود که قلعه با زور تسخیر نخواهد شد. باروها از نیزه و شمشیر برق می‌زدند، یک کماندار سر هر دندانه‌ی دیوار و سوراخ تیر حاضر بود، پل متحرک بالا بود، در آهنی پایین بود، دروازه‌ها مسدود بودند.

جان گنده به محض اینکه آنچه در انتظارشان بود به چشمش خورد، شروع کرد به فحش دادن. لرد ریکارد کاراستارک ساکت اخم کرده بود. روس بولتون اعلام کرد: «نمی‌شه بهش یورش برد، سرورم.»

هلمن تالهارت با دلخوری گفت: «بدون گرفتن اون یکی ساحل با یه لشکر دیگه، با محاصره هم نمی‌شه تسخیرش کرد.» آن طرف آب‌های عمیق سبز، برج غربی مانند انعکاسی از برادر شرقی‌اش ایستاده بود. «حتی اگه وقتش رو داشتیم. که مطمئناً نداریم.»

وقتی حکمرانان شمالی قلعه را برانداز می‌کردند، یک در فرعی باز شد، پلی از الوار روی خندق نهاده شد و یک دوجین شوالیه به رهبری چهار نفر از پسرهای متعدد لرد والدر به استقبال آن‌ها آمدند. پرچمشان طرح برج‌های دوقلوی آبی تیره روی زمینه‌ی خاکستری روشن بود. سر استوورن فری، وارث لرد والدر، به نمایندگی صحبت کرد. فری‌ها همه به راسو شباهت داشتند؛ سر استوورن که از شصت سالگی گذشته بود و نوه‌های

خودش را داشت، راسوی خصوصاً فرسوده و پیری به نظر می‌رسید، با این حال به اندازه‌ی کافی مودب بود. «پدرم منو فرستاده تا به شما خوشامد بگم و سوال کنم که رهبری این قوای نیرومند با چه کسیه.»

«من.» راب به اسبش مهمیز زد و جلو رفت. زره پوشیده بود و سپر دایرولف وینترفل از زینش آویزان بود، گری ویند در کنارش قدم برمی‌داشت.

شوالیه‌ی پیر با چشمان نمور خاکستریش به پسر کتلین نگاهی توام با مختصری تحقیر انداخت، هر چند اسبش با اضطراب شیهه کشید و از دایرولف فاصله گرفت. «اگه غذا و شراب ما رو در قلعه شریک بشید و مقصود از حضورتون رو شرح بدید، بسیار موجب سرافرازی پدرم می‌شید.»

این حرف مانند فرود سنگ عظیم یک منجنیق در میان پرچمدارها ولوله انداخت. هیچ کدام تایید نمی‌کردند. فحش دادند، بحث کردند، سر هم داد زدند.

گالبرت گلاور به راب تمنا کرد: «نباید همچین کاری کنید، سرورم. لرد والدر قابل اعتماد نیست.»

روس بولتون با سر تایید کرد. «کافیه که تنها وارد بشید تا اسیرش بشید. ممکنه شما رو به لنیسترها بفروشه، به سیاهچال بندازه، یا گلوتون رو ببره، هر چی دلش خواست.»

سر وندل مندرلی اظهار داشت: «اگه می‌خواد با ما صحبت کنه، پس دروازه‌هاش رو باز کنه و ما همه شریک غذا و شراب می‌شیم.»

برادرش سر ویلیس پیشنهاد داد: «یا بیرون بیاد و با راب همین جا جلوی چشم افراد خودش و ما مذاکره کنه.»

کتلین در تمام این شک‌ها شریک بود، اما یک نگاه به سر استورون کافی بود تا بفهمد که از آنچه می‌شنود راضی نیست. چند کلمه‌ی دیگر برای از دست رفتن فرصت کافی بود. باید سریع اقدام می‌کرد. بلند گفت: «من می‌رم.»

جان گنده چین به ابرو انداخت. «شما، بانوی من؟»

«مادر، مطمئنی؟» واضح بود که راب مطمئن نبود.

کتلین به سلاست دروغ گفت: «هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم. لرد والدر پرچمدار پدرمه. از وقتی دختر بودم اونو می‌شناسم. به من صدمه‌ای نمی‌رسونه.» در دلش افزود: مگه نفعی ببینه. اما به زبان آوردن برخی از واقعیت‌ها به صلاح نبود و برخی دروغ‌ها ضروری هستند.

سر استورون گفت: «مطمئنم که پدرم از صحبت با شما خوشحال می‌شه. به نشانه‌ی نیت خوبمون، برادرم سر پِروین تا بازگشت لیدی اینجا پیش شما می‌مونه.»

راب گفت: «ایشون مهمان افتخاری ماست.» سر پروین، جوان‌ترین بین چهار فری حاضر، از اسب پیاده شد و افسارش را به دست یکی از برادرهایش داد. راب ادامه داد: «انتظار دارم که مادرم تا غروب برگرده، سر استورون. قصد ندارم اینجا زیاد معطل بشم.»

سر استورون مودبانه سر خم کرد. «هر طور شما مایل باشید، سرورم.» کتلین به اسبش مهمیز زد و به پشت نگاه نکرد. پسرهای لرد والدر و پیک‌ها اطرافش را گرفتند.

پدرش یک بار گفته بود که والدر فری تنها حکمران در هفت پادشاهی است که می‌تواند از بین پاهایش یک لشکر به میدان بیاورد. وقتی حکمران پل در تالار بزرگ قلعه‌ی شرقی از کتلین استقبال کرد، در محاصره‌ی بیست پسر زنده (جز سر پروین، که در صورت حضور بیست و یک نفر می‌شدند)، سی و شش نوه‌ی پسر، نوزده نتیجه‌ی پسر، تعداد بی‌شماری دختر، نوه‌ی دختر، حرامزاده و نوه از حرامزاده بود. کتلین آن وقت متوجه منظور پدرش شد.

لرد والدر نود ساله، پیرمرد صورتی چروکیده‌ای بود با کله‌ی تاس لکه‌دار، که نقرس توانایی به تنهایی ایستادن را از او گرفته بود. جدیدترین همسرش، دختر ظریف شانزده ساله‌ی رنگ‌پریده‌ای بود و در کنار تخت روان او وارد شد. او هشتمین لیدی فری بود.

کتلین گفت: «ملاقات دوباره با شما بعد این همه سال، افتخار بزرگیه، سرورم.»

پیرمرد با شک به او اخم کرد. «این طوره؟ شک دارم. حرف‌های شیرینتون مال خودتون، لیدی کتلین، من زیادی پیرم. چرا شما اینجائید؟ پسرتون مغرورتر از اونه که شخصاً به محضر من بیاد؟ با شما قراره چکار کنم؟»

آخرین بار که از دوقلوها بازدید کرده بود دختربچه بود، اما آن موقع هم لرد والدر فری تندخو و صاحب زبانی تند و گستاخ بود. ظاهراً گذشت سن از همیشه بدترش کرده بود. باید کلمات را با احتیاط انتخاب می‌کرد و خیلی مواظب می‌شد که او را نرنجاند.

سر استورون ملامت کرد: «پدر، ادب رو فراموش می‌کنید. لیدی استارک به دعوت شما اینجا اومده.»

«از تو پرسیدم؟ تو هنوز لرد فری نیستی، نه تا وقتی من نمردم. به نظرت مردەم؟ از تو دستور نمی‌گیرم.»

یکی از جوان‌ترین پسرهایش گفت: «این طرز صحبت در برابر مهمان گرامی‌مون نیست، پدر.»

«حالا حرامزاده‌هام به خودشون جرات می‌دن که بهم ادب یاد بدن. من هر طور خوشم بیاد حرف می‌زنم، لعنتی. من در عمرم میزبان سه پادشاه بودم، ملکه هم بوده، فکر می‌کنی احتیاجی به درس گرفتن از امثال تو دارم، رایگر؟ مادرت اولین بار که تخمم رو تو بدنش ریختم، داشت بزها رو می‌دوشید.» با تکان انگشت‌هایش، جوان را که سرخ شده بود ساکت کرد و به دو تا از پسرهای دیگرش اشاره کرد. «دنول، والن، کمک کنید روی صندلی بشینم.»

آن‌ها لرد والدر را از تخت روانش بلند کردند و تا جایگاه بلند فری‌ها حمل کردند که صندلی بلوط سیاهی بود و پشتش به شکل دو برج با یک پل در میانشان کنده‌کاری شده بود. همسر جوانش با کمرویی بالا رفت و روی پاهایش پتو انداخت. بعد استقرار، پیرمرد کتلین را به جلو فراخواند و بوسه‌ی سطحی خشکی به دستش زد. «بفرما بانوی من، حالا که ادب رو مراعات کردم، شاید پسرهام با بستن دهن‌شون منو سرافراز کنند. چرا اینجائید؟»

کتلین مودبانه پاسخ داد: «تا درخواست کنم دروازه‌ها رو باز کنید، سرورم. پسرم و پرچمدارهاش بی‌تاب هستند که از رودخونه بگذرند و راهشون رو ادامه بدن.»

«به ریورران؟» نیشخند زد. «اوه، لازم نیست بگی، لازم نیست. هنوز کور نشدم. این پیرمرد هنوز می‌تونه نقشه رو بخونه.»

کتلین دلیلی برای انکار نمی‌دید. «به ریورران. جایی که انتظار داشتم شما رو اونجا پیدا کنم، سرورم. شما هنوز پرچمدار پدر من هستید، صحیح نیست؟»

لرد والدر با صدایی بین خنده و غرولند گفت: «هه، من سربازهام رو بسیج کردم، بله، اینجا هستند، اونا رو بالای دیوارها دیدی. قصد داشتم به محض اینکه تمام قوای من جمع شدند راه بیفتم. خوب، پسرهام رو می‌فرستادم. از سن لشکرکشی من خیلی گذشته، لیدی کتلین.» برای تایید احتمالی به اطراف نگاه کرد و به مرد بلند پنجاه ساله‌ی قوز کرده‌ای اشاره کرد. «بهش بگو، جرد. بگو که این قصد رو داشتیم.»

سر جرد فری، یکی از پسرهایش از زن دوم، گفت: «قصدمون این بود، بانوی من. سر شرفم قسم.»

«تقصیر منه که قبل از اینکه ما امکان حرکت داشته باشیم، برادر احمقت شکست خورد؟» روی بالش‌ها لم داد و اخم کرد، انگار می‌گفت که اگر جرات داری، دید من از وقایع را به چالش بکش. «بهم گفتند که شاه‌کش مثل تبری که پنیر رو می‌بره، اونو متلاشی کرد. چرا پسرهای من باید با عجله به جنوب برن؟ همه‌ی اونایی که به جنوب رفتند، دارند به شمال می‌دوند.»

کتلین با مسرت روی پیرمرد غرغرو تف می‌کرد و او را روی آتش کباب می‌کرد، اما برای گشودن پل تنها تا غروب وقت داشت. با خونسردی گفت: «پس خیلی ضروری‌تره که ما به ریورران برسیم، و خیلی زود. کجا می‌تونیم با هم حرف بزنیم، سرورم؟»

لرد فری غر زد. «داریم حرف می‌زنیم.» کله‌ی صورتی لکه‌دارش به کنار برگشت و سر خانواده‌اش داد زد: «به چی نگاه می‌کنید؟ از اینجا برید. لیدی استارک می‌خواد با من خصوصی صحبت کنه. شاید نقشه کشیده که پاکدامنی منو امتحان کنه، هه. برید، همه‌تون، یه کار مفید پیدا کنید. بله، تو هم، زن. بیرون، بیرون، بیرون.» وقتی پسرها و نوه‌ها و دخترها و حرامزاده‌ها و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها از تالار بیرون می‌رفتند، به سمت کتلین خم شد و اعتراف کرد: «اونا همه منتظر مرگ من هستند. استورون پنجاه ساله که منتظره، اما من مرتب ناامیدش می‌کنم. هه. چرا تنها به این خاطر بمیرم که اون لرد بشه؟ ازت جواب می‌خوام. همچین کاری نمی‌کنم.»

«امیدوارم که از صد سالگی بگذرید.»

«مطمئناً کفرشون رو درمیاره. مطمئناً. حالا شما چه حرفی دارید؟»

«می‌خوایم رد بشیم.»

«همچین چیزی می‌خواید؟ چه رک. چرا بهتون اجازه بدم؟»

یک لحظه خشمش شعله کشید. «لرد فری، اگه اون قدر زور داشتید که خودتون رو به بالای کنگره‌هاتون بکشید، می‌دیدید که پسرم بیست هزار سرباز بیرون دیوارهاتون داره.»

پیرمرد متقابلاً به تندی گفت: «وقتی لرد تایوین به اینجا برسه، بیست هزار جسد تازه می‌شن. سعی نکن منو بترسونی، بانوی من. شوهرت در سیاهچال خیانتکارها زیر قلعه‌ی سرخه، پدرت مریضه، شاید داره می‌میره، جیمی لنیستر برادرت رو اسیر گرفته. چی داری که ازش بترسم؟ اون پسرت؟ در ازای هر پسرت یه پسر به میدان میارم، بعدش هجده تا اضافه میارم.»

کتلین یادآوری کرد: «شما به پدر من سوگند خوردید.»

با لبخند سرش را جنباند. «اوه بله، چند کلمه به زبان آوردم، اما ظاهراً به سلطنت هم سوگند خوردم. حالا جافری پادشاهه و با این حساب، تو و پسرت و تمام اون احمق‌های بیرون، بیشتر از چند تا یاغی نیستید. اگه به اندازه‌ی یه ماهی عقل داشتم، به لنیسترها کمک می‌کردم که شما رو تارومار کنند.»

«پس چرا نمی‌کنید؟»

لرد والدر با انزجار باد به دماغ انداخت. «لرد تایوین مغرور و پرشکوه، مدافع غرب، دست پادشاه، اوه چه مرد بزرگی، اون و طلاش این کار رو کرد، طلاش اون کار رو کرد، شیر اینجا، شیر اونجا. شرط می‌بندم که وقتی لوبیا می‌خوره، به اندازه‌ی من می‌گوزه، اما هیچ وقت حاضر نمی‌شه که اقرار کنه، اوه، محاله. به هر حال چی داره که این همه بهش می‌نازه؟ تنها دو پسر، و یکیشون یه هیولای کوچولوی علیله. در ازای هر پسرش یه پسر دارم، و نوزده و نصفی اضافه میارم!» به خنده افتاد. «اگه لرد تایوین خواستار کمک منه، می‌تونه تقاضا کنه.»

تمام چیزی بود که کتلین نیاز داشت بشنود. متواضعانه گفت: «من ازتون تقاضای کمک می‌کنم، سرورم. و پدرم، برادرم، شوهرم و پسرهام به واسطه‌ی من درخواست می‌کنند.»

لرد والدر انگشت استخوانیش را جلوی صورت او گرفت. «حرف‌های قشنگت رو واسه خودت نگه دار، بانوی من. حرف‌های قشنگ رو از زنم می‌شنوم. اونو دیدی؟ شونزده سالشه، یه گله، و عسلش تنها مال منه. شرط می‌بندم تا سال بعد همین موقع بهم یه پسر داده باشه. شاید اونو وارث اعلام کنم، بقیه‌شون کفری نمی‌شن؟»

«مطمئنم که پسرهای زیادی به شما می‌ده.»

سرش به بالا و پایین جنبید. «پدرت به جشن عروسی نیومد. توهین محسوبش می‌کنم. حتی اگه در حال احتضاره. به جشن عروسی قبلی هم نیومد. می‌دونی که به من می‌گه لرد فری متاخر. فکر می‌کنه که من مردم؟ من نمردم و بهت قول می‌دم که بیشتر از اون عمر می‌کنم، همون طور که از پدرش بیشتر عمر کردم. خانواده‌ات همیشه منو تحقیر کرده، انکار نکن، دروغ نگو، می‌دونی که درسته. سال‌ها قبل، پیش پدرت رفتم و پیشنهاد کردم که پسرش و یکی از دخترهام به عقد هم در بیان. چرا که نه؟ دختر ملیحی در نظر داشتم، تنها چند سال از ادمور بزرگتر بود، اما اگه برادرت با اون گرم نمی‌گرفت، دخترهای دیگه‌ای داشتم که شاید خوشش میومد، جوان، پیر، باکره، بیوه، هر چی بخواد. نه، لرد هانتر حاضر نبود که حرفم رو بشنوه. حرف‌های شیرینی در جوابم گفت، بهانه‌ها، اما چیزی که من می‌خواستم خلاصی از دست یه دختر بود.

و خواهرت، اون هم از غرور چیزی کم نداره. کِی بود، اوه، همین یه سال پیش، نه بیشتر، جان ارن هنوز دست پادشاه بود و من برای تماشای نمایش پسرهام در مسابقه رفتم. استورون و جرد پیرتر از اون هستند که شرکت کنند، اما دنول و هاستین مبارزه کردند، پروین هم همین طور، چند تا از حرامزاده‌هام شانسشون رو در مسابقه‌ی آزاد امتحان کردند. اگه می‌دونستم چقدر مایه‌ی شرمساری من می‌شن، هرگز خودم رو برای سفر به زحمت نمی‌نداختم. چرا باید این همه راه برم تا ببینم که هاستین به دست توله‌ی تایرل از اسب سرنگون شد؟ ازت جواب می‌خوام. پسره نصف سن هاستینه، بهش سرِ گل مینا می‌گن، یا یه همچین چیزی. و دنول رو یه شوالیه‌ی خانه به دوش از اسب انداخت! بعضی وقت‌ها انگشت به دهن می‌مونم که آیا اون دو تا واقعاً مال من هستند. زن

سوم من کریک‌هال بود، همه‌ی کریک‌هال‌ها هرزه هستند. خوب، بی‌خیال، اون قبل از تولد تو مرده، چرا برات اهمیت داشته باشه؟

از خواهرت می‌گفتم. پیشنهاد دادم که لرد و لیدی ارن سرپرستی دو تا از نوه‌های منو در دربار به عهده بگیرند و پیشنهاد کردم که پسر اونا رو به اینجا بیارم. آیا نوه‌های من لیاقت ندارند که در دربار پادشاه دیده بشن؟ پسرهای شیرینی هستند، ساکت و با نزاکت. والدر پسر مِرته، اسم منو روش گذاشتند، و اون یکی... هه، یادم نمیاد... شاید یه والدر دیگه بود، اسمشون رو والدر می‌ذارن که شاید عنایت منو کسب کنند، اما پدرش... پدرش کدوم یکی بود؟» صورتش چروک برداشت. «خوب، حالا هر کی بوده. لرد ارن حاضر به قبولش نبود یا هر کدوم دیگه، و من خواهرت رو مقصر می‌دونم. طوری جبهه گرفت که انگار می‌خوام پسرش رو به دوره‌گردها بفروشم یا اختەاش کنم، و وقتی لرد ارن گفت که بچه‌اش قراره پیش استنیس برتیون در درگون‌استون بره، خواهرت بدون هیچ بهانه‌ای با عصبانیت از اتاق خارج شد و تنها چیزی که دست برای من داشت، عذرخواهی بود. عذرخواهی چه دردی از من دوا می‌کنه؟ ازت جواب می‌خوام.»

کتلین با بی‌قراری اخم کرد. «فکر می‌کردم که پسر لایسا قرار بود به لرد تایوین در کسترلی راک سپرده بشه.»

والدر فری با رنجش گفت: «نه، لرد استنیس بود. فکر می‌کنی لرد استنیس رو از لرد تایوین تشخیص نمی‌دم؟ هر دو عوضی‌هایی هستند که به خیالشون گه کردن در شان‌شون نیست، اما به این موضوع هرگز اهمیت ندادم، فرقشون رو تشخیص می‌دم. یا فکر می‌کنی که اون قدر پیرم که یادم نمی‌مونه؟ نود سالمه و به خوبی یادمه. یادمه که با یه زن چکار می‌کنند. شرط می‌بندم که همسرم تا سال دیگه همین موقع بهم یه پسر بده. یا دختر، نمی‌شه کاریش کرد. پسر یا دختر، سرخ و چروکیده می‌ناله، و زنم حتماً می‌خواد که اسمش رو والدر یا والدا بذاره.»

کتلین اهمیت نمی‌داد که لیدی فری چه اسمی برای بچه‌اش انتخاب می‌کند. «جان ارن می‌خواست پسرش رو به سرپرستی لرد استنیس بسپاره، کاملاً مطمئنید؟»

«بله، بله، بله، اما مرد، پس چه اهمیتی داره؟ می‌گی که می‌خواید از رودخونه رد بشید؟»

«بله.»

لرد والدر با حرارت گفت: «خوب، نمی‌تونید! نه تا وقتی من اجازه‌اش رو بدم، و چرا اجازه بدم؟ تالی‌ها و استارک‌ها هیچ وقت رفیق من نبودند.» خودش را روی صندلی بالا کشید، با پوزخند بازوهایش را گره زد و منتظر جواب او ماند.

بقیه چانه زدن بود.

وقتی دروازه‌های قلعه گشوده شد، خورشید متورم سرخی بالای تپه‌های غربی به چشم می‌خورد. پل متحرک جیر جیر کنان پایین آمد، در آهنین بالا کشیده شد و لیدی کتلین استارک بیرون آمد تا به پسرش و پرچمدارهای او ملحق شود. پشت سرش سر جرد فری، سر هاستین فری، سر دنول فری و پسر حرامزاده‌ی لرد والدر، رانل ریورز، در راس ستون درازی از نیزه‌دارها آمدند؛ ردیف پشت ردیف سرباز با زره‌ی زنجیرباف آبی و ردای خاکستری نقره‌ای.

راب به استقبال مادرش تاخت، گری ویند پشت اسب او دوید. به راب گفت: «حل شد، لرد والدر به تو اجازه‌ی عبور می‌ده. سربازانش هم در اختیارت هستند، قصد داره کمتر از چهارصد نفر رو برای محافظت از دوقلوها نگه داره. پیشنهاد می‌کنم تو هم چهارصد نفر از افراد خودت رو باقی بذاری، مخلوطی از کماندار و شمشیرزن. نمی‌تونه پیشنهاد تقویت سربازخونه‌اش رو رد کنه... اما مطمئن باش که فرماندهی رو به شخص مورد اعتمادی بسپاری. لرد والدر برای حفظ وفاداری شاید احتیاج به یادآوری داشته باشه.»

«هر چی شما بگید، مادر.» راب به ستون نیزه‌دارها چشم دوخت. «شاید... سر هلمن تالهارت، موافقید؟»

«انتخاب مناسبیه.»

«از ما... از ما چی خواست؟»

«لطف کن و چند سرباز در اختیارم بذار، به چند نفر برای مشایعت دو تا از نوه‌های لرد فری تا وینترفل محتاجم. موافقت کردم که سرپرستیشون رو بپذیریم. پسربچه‌های هشت و هفت ساله هستند. ظاهراً اسم هر دو رو والدر گذاشتند. فکر کنم که برادرت، برن، از همنشینی با بچه‌هایی همسن خودش استقبال بکنه.»

«همین؟ سرپرستی دو بچه؟ بهای رد شدن این همه اندکه...»

«پسر لرد فری، الیوار[1]، با ما میاد. ملازم شخصی خود تو می‌شه. پدرش مایله که در فرصت مناسب شوالیه بشه.»

«یه ملازم.» شانه بالا انداخت. «اشکال نداره، اگه اون...»

«همچنین اگه خواهرت، آریا، به سلامت پیشمون برگرده، توافق شده که با کوچک‌ترین پسر لرد والدر، المار، وقتی هر دو به سن بلوغ رسیدند ازدواج کنه.»

راب مبهوت ماند. «آریا هیچ خوشش نخواهد اومد.»

[1] Olyvar

«و وقتی که جنگ تموم شد، تو با یکی از دخترهاش ازدواج می‌کنی. حضرت لرد سخاوتمندانه قبول کرده که خودت دختر مورد علاقه‌ات رو انتخاب کنی. چند تایی داره که به نظرش مناسب هستند.»

تغییری در قیافه‌ی راب ندید. «که این طور.»

«موافقت می‌کنی؟»

«می‌تونم قبول نکنم؟»

«نه اگه می‌خوای رد بشی.»

راب مصمم گفت: «موافقت می‌کنم.» هیچ وقت بیش از این لحظه، او را به چشم مرد ندیده بود. پسرها شاید شمشیر به دست بگیرند، اما پذیرفتن قرار ازدواج با آگاهی از مفهوم آن، کار یک فرمانروا بود.

موقع غروب، وقتی که ماه شاخدار بالای رودخانه بود، عبور کردند. ستون دو نفره مانند مار فلزی عظیم به دروازه‌ی شرقی وارد شد، از حیاط به قلعه رفت و سپس روی پل خزید، یک بار دیگر به قلعه‌ی ساحل غربی نفوذ کرد.

کتلین در کنار پسر و عمویش سر بریندن و سر استورون فری در راس مار بود. پشت سرشان نه دهم سواره‌نظامشان می‌آمد؛ شوالیه‌ها، نیزه‌دارها، مزدورها، کماندارهای سواره. چندین ساعت طول کشید که همه‌شان عبور کنند. بعد آن، صدای سم‌های بی‌شمار روی پل متحرک، قیافه‌ی لرد والدر فری که روی تخت روانش عبور آن‌ها را تماشا می‌کرد، چشم‌هایی که از سوراخ‌های مرگ روی سقف برج آب تماشایشان می‌کردند، در یاد کتلین ماند.

بخش بزرگتر لشکر شمالی، شامل نیزه‌دارها و کمانداران و گروه عظیمی از سربازان پیاده، در ساحل شرقی تحت فرمان روس بولتون باقی ماند. راب به او دستور داده بود که پیشروی به جنوب را ادامه دهد و به مقابله با ارتش عظیمی برود که تحت فرمان لرد تایوین به شمال می‌آمد.

با عاقبتی نامعلوم، پسرش تاس ریخته بود.

«حالت خوبه، اسنو؟» لرد مورمونت بود که با اخم جویای حالش بود. زاغش به صدا درآمد: «خوب، خوب.»

«بله، قربان.» دروغ گفت... بلند، انگار که به آن حقیقت می‌بخشید. «و شما؟»

مورمونت اخم کرد. «یه مرده سعی داشت منو بکشه. حالم چقدر خوب می‌تونه باشه؟» زیر چانه‌اش را خاراند. ریش خاکستری زبرش در آتش کز برداشته بود و او آن را از ته تراشیده بود. ته‌ریش کم‌رنگ جدیدش، او را پیر، ژولیده و بهانه‌گیر نشان می‌داد. «قیافه‌ات که جالب نیست. دستت چطوره؟»

«داره خوب می‌شه.» انگشتان پانسمان شده‌ی خودش را بست تا به او نشان بدهد. موقعی که پرده‌های مشتعل را پرت می‌کرد، از آنچه متوجه بود بدتر سوخته بود. دست راستش را تا آرنج با ابریشم پوشانده بودند. اولش چیزی حس نمی‌کرد؛ عذاب بعداً آمد. از ترک‌های پوست سرخش مایع تراوش می‌کرد و تاول‌های خونی ترسناکی به بزرگی سوسک بین انگشتانش برخاستند. «استاد می‌گه که جاش می‌مونه، اما غیر از اون، دست به خوبی اولش می‌شه.»

«جای زخم روی دست مهم نیست. کنار دیوار بیشتر مواقع دستکش می‌پوشی.»

«حق با شماست، قربان.» فکر زخم‌ها نبود که جان را دلواپس می‌کرد؛ بلکه نگران نتیجه‌اش بود. استاد ایمون به او شیره‌ی خشخاش داده بود، اما درد همچنان طاقت‌فرسا بود. ابتدا مثل این بود که انگار دستش هنوز در میان شعله‌ها است، شب و روز می‌سوخت. تنها فرو بردنش به داخل تشتی پر از برف و تراشه‌های یخ کمی تسکینش می‌داد. جان از خدایان سپاسگزار بود که هیچ کس جز گوست شاهد پیچ و تاب خوردنش روی تخت و نالیدنش از درد نبود. و وقتی سرانجام خوابش می‌برد، رویا می‌دید و آن حتی بدتر بود. در خواب، جسدی که با آن می‌جنگید، چشمان آبی و دست‌های سیاه و صورت پدرش را داشت، اما جرات نداشت این را به مورمونت تعریف کند.

خرس پیر گفت: «دایون و هیک شب پیش برگشتند. اثری از عموت پیدا نکردند، هیچی بیشتر از سایرین.»

«می‌دونم.» جان با بی‌میلی به تالار عمومی رفته بود تا با دوستانش غذا بخورد و شکست جستجوی گشتی‌ها تنها موضوع صحبت دیگران بود.

مورمونت غرولند کرد. «می‌دونی. چطوره که این اطراف همه همه چیز رو می‌دونند؟» به نظر نمی‌رسید که انتظار پاسخ داشته باشد. «ظاهراً تنها دو تا از... از اون جونورها، هر چی که بودند، بهشون انسان نمی‌گم، وجود داشتند. و به این خاطر از خدایان سپاسگزارم. یکی دیگه و... خوب، خوش ندارم بهش فکر کنم. منتهی باز هم

میان. در عمق این استخون‌های پیر حس می‌کنم و استاد ایمون موافقه. بادهای سرد بلند می‌شن. تابستون رو به اتمامه و زمستونی داره می‌رسه که نظیرش رو این دنیا هرگز ندیده.»

زمستان دارد می‌رسد. شعار استارک‌ها هرگز به اندازه‌ی این لحظه به نظر جان شوم و تیره نرسیده بود. با دودلی پرسید: «سرورم، می‌گن دیشب یه پرنده رسیده...»

«رسیده. خوب که چی؟»

«چشم انتظار خبری از پدرم بودم.»

«پدر.» زاغ پیر کله‌اش را جنباند و روی شانه‌ی مورمونت قدم زد. «پدر.»

فرمانده کل دست برد تا نوک آن را ببندد، اما زاغ به روی سرش پرید، بال‌هایش را گشود، در اتاق پرواز کرد و بالای پنجره فرود آمد. مورمونت غرولند کرد: «غصه و سر و صدا. تنها فایده‌ی زاغ‌ها. نمی‌دونم چرا با اون پرنده‌ی مزاحم سر می‌کنم... اگه خبری از لرد ادارد بود، فکر نمی‌کنی سراغت می‌فرستادم؟ حرامزاده هم باشی، هنوز همخونشی. پیام در مورد سر باریستان سلمی بود. ظاهراً از گارد شاهنشاهی خلع شده. جاش رو به اون سگ سیاه، کلگان، دادند و حالا سلمی به جرم خیانت تحت تعقیبه. احمق‌ها چند نگهبان رو برای دستگیر کردنش فرستادند، اما اون دو تاشون رو کشت و فرار کرد.» مورمونت باد به دماغ انداخت و در مورد شخصی که چند ردا طلایی را به سراغ شوالیه‌ای با شهرت باریستان بی‌باک می‌فرستد، جای شکی باقی نگذاشت. با انزجار گفت: «سایه‌های سفیدی در جنگل می‌پلکند و مرده‌هایی که آرامش ندارند در راهروهای ما کمین کردند، اون وقت یه پسر روی تخت آهنین نشسته.»

زاغ با صدایی گوشخراش خندید. «پسر، پسر، پسر، پسر.»

جان به یاد آورد که سر باریستان بهترین امید خرس پیر بوده؛ اگر او سقوط کرده بود، چه شانسی وجود داشت که به نامه‌ی مورمونت توجه شود؟ مشتش را جمع کرد. درد از انگشتان سوخته‌اش بلند شد. «خواهرهام چی؟»

«پیغام هیچ ذکری از لرد ادارد یا دخترها نکرده.» با رنجش شانه بالا انداخت. «شاید نامه‌ام به دستشون نرسیده. ایمون دو نسخه با بهترین پرنده‌ها فرستاد، اما از کجا معلوم؟ بیشتر احتمال داره که پایسل زحمت جواب دادن رو دریغ کرده. اولین بار نیست و آخری نمی‌شه. متاسفانه در بارانداز پادشاه به ما از هیچ هم کمتر ارزش قائلند. به ما چیزی رو می‌گن که می‌خوان بدونیم، و مقدارش خیلی کمه.»

جان با دلخوری فکر کرد: و تو به من چیزی رو می‌گی که می‌خوای بدونم، و مقدارش کمتره. برادرش راب پرچمدارها را فراخوانده و برای جنگیدن به جنوب تاخته بود، با این حال یک کلمه هم به گوش او نرسیده بود... جز توسط سمول تارلی که نامه را به استاد ایمون خوانده بود و آن شب، محتوایش را مخفیانه به جان زمزمه کرده بود، در حالی که مدام می‌گفت نباید این کار را بکند. بدون شک آن‌ها فکر می‌کردند که جنگ برادرش به او مربوط نیست. بیش از آنکه تصورش را بکنند نگران بود. راب در حال حرکت بود، اما او ساکن بود. هر قدر به خودش می‌گفت که حالا جایش اینجا پیش برادران جدیدش در کنار دیوارست، هنوز احساس بزدل بودن می‌کرد.

زاغ داد زد: «ذرت، ذرت، ذرت.»

خرس پیر گفت: «اوه، ساکت باش. اسنو، به نظر استاد ایمون چقدر طول می‌کشه که کارایی دستت برگرده؟»

«زود.»

«خوبه.» لرد مورمونت شمشیر بزرگی را روی میز بینشان گذاشت که غلاف سیاه فلزی با بندهای نقره‌ای داشت. «بیا. پس برای قبول این آمادگی داری.»

زاغ بال‌زنان پایین آمد و روی میز نشست، سرش را با کنجکاوی به یک سمت خم کرد و به سمت شمشیر رفت. جان مردد بود. هیچ ایده‌ای نداشت که این چه معنایی دارد. «قربان؟»

«آتش نقره‌ی قبه رو ذوب کرد و محافظ دسته رو سوزوند. خوب، چرم خشک و چوب کهنه بود، چه انتظاری داری؟ اما تیغه... برای صدمه رسوندن به تیغه، آتشی صدها بار داغ‌تر لازمه.» مورمونت غلاف را روی الوار بلوط زبر به سمت دیگر هل داد. «بقیه‌اش رو دادم تعمیر کردند. برش دار.»

زاغ که داشت پرهایش را تمیز می‌کرد، تکرار کرد: «برش دار، برش دار، برش دار.»

جان شمشیر را در دست گرفت. دست چپ؛ دست راست پانسمان شده هنوز زیادی متورم و دردناک بود. با احتیاط آن را از غلاف کشید و هم سطح با چشمانش گرفت.

قبه‌ی آن تکه سنگ سفیدی بود با مغز سربی برای توازن بخشیدن به تیغه‌ی دراز. به شکل سر گرگی غران تراشیده شده بود و در چشمانش دو لعل نهاده بودند. دسته با چرم تازه‌ی نرم و سیاهی پوشیده شده بود که هنوز با عرق یا خون لکه‌دار نشده بود. خود تیغ از آنچه جان عادت داشت نیم قدم درازتر بود، نوکش به تدریج باریک می‌شد تا علاوه بر ضربه زدن سوراخ هم بکند، سه شیار روی فلز خط انداخته بودند. در حالی که آیس یک شمشیر دو دم راستین بود، این تیغ یکی و نصفی بود که برخی به این نوع شمشیر حرامزاده می‌گفتند. اما

شمشیر گرگ‌نشان از تیغ‌هایی که تا به حال به کار برده بود سبک‌تر به نظر می‌رسید. وقتی چپ و راستش می‌کرد، قوس‌های درون فولاد تیره را می‌دید که حاصل تا خوردن‌های مکرر فلز بود. با شگفتی گفت: «این فولاد والریاییه، قربان.» پدرش به حد کافی آیس را به دستش داده بود؛ با ظاهر و احساس آشنایی داشت.

خرس پیر گفت: «بله. شمشیر پدرم بوده و قبل از اون مال پدرش. مورمونت‌ها پنج قرنه که صاحبش بودند. در روزگار خودم اونو به کمر داشتم و وقتی سیاه پوشیدم، اونو به پسرم دادم.»

شمشیر پسرش رو به من می‌ده. جان باورش نمی‌شد. تیغ توازن بی‌نظیری داشت. لبه‌اش وقتی نور را می‌بوسید درخشش محوی داشت. «پسرتون...»

«پسرم موجب سرافکندگی خاندان مورمونت شد، اما حداقل اون قدر ملاحظه داشت که موقع فرار شمشیر رو باقی بذاره. خواهرم اونو به من برگردوند، اما دیدنش کافیه که به یاد ننگ جورا بیفتم، پس کنار گذاشتمش و بهش فکر نکردم تا اینکه بین خاکسترهای اتاق خوابم پیداش کردیم. دسته‌ی اصلی به شکل سر خرس و نقره‌ای بود، اما اون قدر رنگ و رو رفته بود که نمی‌شد تشخیص داد چیه. فکر کردم برای تو یه گرگ سفید مناسب‌تره. یکی از معمارهای ما سنگ‌تراش قابلیه.»

وقتی جان به سن برن بود، مثل همه‌ی پسرها خیال‌بافی می‌کرد که کارهای بزرگی انجام خواهد داد. جزئیات هر یک از فتوحاتش هر بار تغییر می‌کرد، اما اغلب در خیالاتش زندگی پدرش را نجات می‌داد. بعدش لرد ادارد اعلام می‌کرد که جان ثابت کرده که یک استارک واقعی است و آیس را در دستش می‌نهاد. حتی آن موقع هم می‌دانست که تنها یک رویای بچگانه است؛ هیچ حرامزاده‌ای هرگز نمی‌توانست امیدوار باشد که شمشیر پدرش را استفاده کند. خاطره‌اش نیز شرمسارش می‌ساخت. چه نوع مردی حق مادرزادی برادر خودش را می‌دزدد؟ با خودش فکر کرد: من درست مثل آیس حقی نسبت به این یکی ندارم. انگشتان سوخته‌اش را فشرد، درد را در عمق پوستش احساس کرد. «سرورم، خیلی به من لطف دارید، اما...»

لرد مورمونت حرفش را قطع کرد. «اما برام نیار، پسر. اگه تو و اون حیوونت نبودید، من اینجا ننشسته بودم. دلاورانه جنگیدی... و مهم‌تر اینکه سریع فکرت رو به کار انداختی. آتش! بله، درسته. باید می‌دونستیم. باید به خاطر داشتیم. شب طولانی قبلاً هم اومده. اوه، مطمئناً هشت هزار سال خیلی وقت پیشه... اما اگه نگهبانان شب به یاد نیارند، کی میاره؟»

زاغ وراج همنوایی کرد: «کی میاره، کی میاره.»

خدایان آن شب به راستی دعای جان را اجابت کردند؛ آتش به لباس مرد مرده سرایت کرده و گوشتش را مثل موم شمع و استخوان‌هایش را مثل هیزم خشک مصرف کرده بود. کافی بود جان چشم‌هایش را ببندد تا تلو تلو خوردن آن چیز در اتاق، برخوردش به مبلمان و دست تکان دادنش در میان شعله‌ها را به یاد آورد. آزار

دهنده‌ترین خاطره، صورتش بود؛ در میان هاله‌ای از آتش، سوختن موها مثل کاه، ذوب شدن گوشت مرده و جدا شدنش از جمجمه، آشکار شدن درخشش استخوان در زیر.

نیروی اهریمنیِ محرک آتر، هر چه که بوده توسط شعله‌ها مکیده شد؛ توده‌ی بی‌شکلی که در میان خاکسترها یافتند، چیزی بیش از گوشت پخته و استخوان سوخته نبود. با این وجود در رویاهایش باز با آن روبرو می‌شد... و این بار جسد مشتعل قیافه‌ی لرد ادارد را داشت. پوست پدرش بود که می‌ترکید و سیاه می‌شد، چشمان پدرش بود که ذوب می‌شد و مثل اشک‌هایی از ژله روی گونه‌هایش می‌ریخت. جان درک نمی‌کرد که چرا باید این چنین باشد و معنایش چیست، اما بیش از هر چیز که به ذهنش می‌رسید او را می‌ترساند.

مورمونت در خاتمه افزود: «شمشیر بهای ناچیزی در ازای زندگیه. برش دار، دیگه اعتراض نشنوم، مفهومه؟»

«بله قربان.» چرم نرم زیر انگشتان جان فرو رفت، انگار که شمشیر داشت خودش را با چنگ او هماهنگ می‌کرد. می‌دانست که باید افتخار کند و افتخار داشت، ولی...

افکار ناخواسته به ذهنش پریدند. اون پدرم نیست. لرد ادارد پدر منه. فراموشش نمی‌کنم، هر چند تا شمشیر هم بهم بدن فرقی نمی‌کنه.

با این حال نمی‌شد به لرد مورمونت بگوید که رویای تصاحب شمشیر مرد دیگری را دارد...

مورمونت گفت: «به ادب هم احتیاجی ندارم، پس تشکر نکن. شمشیر رو با عمل مفتخر کن، نه با حرف.»

جان سر تکان داد. «اسم هم داره، قربان؟»

«داشت؛ یه موقع. بهش لانگ‌کلو[1] می‌گفتند.»

زاغ داد زد: «کلو، کلو.»

«لانگ‌کلو اسم مناسبیه.» جان ضربه‌ای را امتحان کرد. با دست چپ راحت نبود، با این حال به نظر می‌رسید که شمشیر چنان در هوا حرکت می‌کند که انگار از خودش صاحب اراده است. «گرگ‌ها مثل خرس‌ها چنگال دارند.»

خرس پیر ظاهراً از این نظر خشنود بود. «به نظرم بله. فکر کنم ترجیح می‌دی روی شانه ببندی. درازتر از اونه که به کمر ببندی، حداقل تا وقتی که چند وجب دیگه قد بکشی. و باید روی ضربه با دو دست تمرین کنی. وقتی سوختگی‌هات خوب شدند، سر اندریو[1] می‌تونه بهت چند حرکت نشون بده.»

---

[1] دراز چنگول یا بلند پنجه یا از این چیزا

«سر اندریو؟» این اسم برای جان ناآشنا بود.

«سر اندریو تارت؛ مرد خوبیه. داره از شدو تاور میاد تا وظایف مربی نظامی رو به عهده بگیره. سر آلیسر تورن دیروز صبح اینجا رو به مقصد ایست‌واچ کنار ساحل ترک کرده.»

جان شمشیر را پایین آورد. ابلهانه پرسید: «چرا؟»

مورمونت باد به دماغ انداخت. «چون من فرستادمش، به خیالت چرا؟ دستی رو که گوستِ تو از مچ جیفر فلاورز کنده، همراهشه. بهش دستور دادم سوار کشتی به مقصد بارانداز پادشاه بشه و اونو جلوی پسربچه‌ی پادشاه بذاره. باید توجه جافری جوان رو جلب کنه، این طور فکر می‌کنم... و سر آلیسر شوالیه است، اشرافزاده و تقدیس شده، با دوستان قدیمی در دربار، روی هم رفته بی‌اعتنایی به اون نسبت به یه کلاغ مشکل‌تره.»

«کلاغ.» به نظر جان رسید که زاغ کمی رنجیده.

فرمانده‌ی کل با بی‌اعتنایی به اعتراض پرنده ادامه داد: «همچنین بین تو و اون هزاران فرسنگ فاصله می‌ندازه، بدون اینکه به نظر برسه داریم اونو توبیخ می‌کنیم.» انگشتش را جلوی صورت جان گرفت. «و فکر نکن به این معناست که اون مسخره‌بازی در غذاخوری رو تایید می‌کنم. شهامت داشتن تا حد زیادی بلاهت رو جبران می‌کنه، اما تو دیگه یه پسربچه نیستی، با وجود تعداد سالیان کمی که تجربه کردی. این شمشیر یه مرده که در دسته و برای به کار بردنش یه مرد لازمه. انتظار دارم از این به بعد این نقش رو ایفا کنی.»

«بله، قربان.» شمشیر را به غلاف نقره‌نشانش برگرداند. هر چند شمشیر منتخب خودش نبود، اما هدیه‌ای اعلا بود و رها شدن از خباثت‌های آلیسر تورن از آن هم باارزش‌تر بود.

خرس پیر چانه‌اش را خاراند. «فراموش کرده بودم که ریش تازه چقدر می‌خاره. خوب، چاره‌ای نیست. دستت اون قدر خوب شده که سر وظایفت برگردی؟»

«بله، قربان.»

«خوبه. شب سرد می‌شه، شراب تند ادویه‌دار می‌خوام. یه خمره از سرخش برام پیدا کن، زیاد تلخ نباشه و در مصرف ادویه خساست به خرج نده. و به هاب بگو که اگه باز گوشت آبپز برام بفرسته، شاید خودش رو بپزم. گوشت ران آخری خیلی سفت بود. پرنده هم حاضر نبود بهش نوک بزنه.» با شستش سر زاغ را نوازش کرد و پرنده صدایی حاکی از رضایت درآورد. «مرخصی. کار دارم.»

---

[1] Endrew Tarth

موقعی که از پله‌های برجک پایین آمد، محافظین از جای دنجشان به او لبخند زدند. شمشیر در دست سالمش بود. یکی از مردها گفت: «سلاح نازیه.» یکی دیگر گفت: «شایستگیش رو داری، اسنو.» جان زورکی به آن‌ها لبخند زد، اما از ته قلب نبود. می‌دانست که باید خوشحال باشد، اما چنین حسی نداشت. دستش درد می‌کرد و مزه‌ی خشم در دهانش بود، هر چند نمی‌دانست از دست چه کسی و چرا خشمگین است.

وقتی برج پادشاه را که مکان سکونت فرمانده‌ی کل شده بود ترک کرد، نیم دوجین از دوستانش کمین کرده بودند. هدفی را از در انبار غله آویزان کرده بودند تا به نظر برسد که دارند مهارتشان را در تیراندازی تقویت می‌کنند، اما جان کمین‌کننده‌ها را وقتی می‌دید تشخیص می‌داد. تازه از برج درآمده بود که پیپ صدایش کرد: «خب، بیا پیش ما، بذار نگاهش کنیم.»

جان گفت: «چی رو؟»

وزغ از پهلو به او نزدیک شد. «معلومه دیگه، کون سرخت.»

گرن گفت: «شمشیر. می‌خوایم شمشیر رو ببینیم.» جان نگاه سرزنش‌گرانه‌ای به همه‌شان انداخت.

پیپ لبخند زد. «ما همه به کودنی گرن نیستیم.»

گرن مصرانه گفت: «هستید. شما کودن‌ترید.»

هالدر با شانه بالا انداختن عذرخواهی کرد. «من به پیت در تراشیدن دسته کمک کردم و دوستت سم لعل‌ها رو از مولز تاون تهیه کرد.»

گرن گفت: «ولی ما قبل از اونم می‌دونستیم. راج سر کوره به دانل نوی کمک می‌کرد. وقتی خرس پیر شمشیر سوخته رو آورد حضور داشت.»

مت اصرار کرد: «شمشیر!» بقیه شعار را تقلید کردند. «شمشیر، شمشیر، شمشیر.»

جان لانگ‌کلو را از غلاف کشید و به آن‌ها نشان داد، چپ و راستش کرد تا تحسینش کنند. شمشیر حرامزاده زیر نور ضعیف خورشید، درخشش تیره و مرگباری داشت. سعی کرد که به اندازه‌ی مورد انتظار خشنود و مغرور به نظر برسد و با ابهت اعلام کرد: «فولاد والریایی.»

وزغ اظهار داشت: «شنیدم یه مردی تیغی از جنس فولاد والریایی داشت. موقعی که داشت اصلاح می‌کرد، سر خودش رو برید.»

پیپ لبخند زد. «نگهبانی شب هزار سال قدمت داره، اما شرط می‌بندم لرد اسنو اولین برادریه که افتخار سوزوندن برج فرمانده‌ی کل نصیبش شده.»

بقیه خندیدند و حتی جان مجبور شد که لبخند بزند. آتشی که او آغاز کرده بود، در واقع آن برج سنگی مستحکم را نسوزانده بود، اما با موفقیت هر چه در دو طبقه‌ی فوقانی، که محل اقامت خرس پیر بود، را از میان برده بود. ظاهراً کسی چندان اهمیت نمی‌داد، چون در این میان جسد آدمکش آتر را نیز نابود کرده بود.

وایت دیگر، چیز یک دستی که زمانی یک گشتی به نام جیفر فلاورز بوده، نیز نابود شده بود؛ توسط چندین شمشیر تکه تکه شده بود... اما قبل از آن سر جارمی ریکار و چهار نفر دیگر را کشته بود. سر جارمی ضربه‌ای را زده بود که سرانجام سر آن را قطع کرده بود، اما جسد بی‌سر به هر حال خنجر خود او را از غلاف کشیده و در شکمش فرو برده بود. در برابر دشمنی که از پا نمی‌افتاد چون مرده بود، قدرت و شجاعت چندان به درد نمی‌خورد؛ حتی سلاح و زره هم محافظت چندانی ارائه نمی‌کرد.

این فکر تیره، خلق شکننده‌ی جان را تلخ کرد. وقتی لانگ‌کلو را غلاف می‌کرد، گفت: «باید هاب رو به خاطر شام خرس پیر ببینم.» نیت دوستانش خیر بود، اما درک نمی‌کردند. تقصیری نداشتند؛ مجبور نشده بودند که با آتر روبرو شوند، درخشش محو آن چشمان مرده‌ی آبی را ندیده بودند، سرمای آن انگشتان سیاه مرده را حس نکرده بودند. همچنین از جنگ در سرزمین رودخانه‌ها خبر نداشتند. چه امیدی بود که درک کنند؟ به سرعت از آن‌ها رو برگرداند و دور شد. پیپ از پشت صدایش کرد، اما جان توجهی نکرد. بعد آتش‌سوزی، او را به اتاق قدیمی‌اش در برج مخروبه‌ی هاردین برگردانده بودند و به آنجا بود که بازگشت. گوست کنار در چنبر زده و خوابیده بود، اما با شنیدن صدای چکمه‌های جان سرش را بلند کرد. چشم‌های سرخ دایرولف تیره‌تر از لعل‌ها و خردمندتر از انسان‌ها بودند. جان کنارش زانو زد، گوشش را خاراند و قبه‌ی شمشیر را به او نشان داد. «ببین. این توئی.»

گوست سنگ تراشیده شده را بو کرد و برای امتحان لیس زد. جان لبخند زد. به گرگ گفت: «افتخارش شایسته‌ی تو بود»... و ناگهان به یادش افتاد که چطور در آن روز او را در میان برف اواخر تابستان یافته بود. با توله‌های دیگر داشتند دور می‌شدند، اما جان صدایی را شنیده بود و برگشته بود، و آنجا بود، گلوله‌ی موی سفیدی که در میان انبوه برف تقریباً نامرئی بود. تنهای تنها بود، جدا افتاده از سایرین. متفاوت بود، برای همین او را از خودشان رانده بودند.

«جان؟» به بالا نگاه کرد. سمول تارلی مضطربانه ایستاده بود و آرامش نداشت. گونه‌هایش سرخ بودند و شنل ضخیم خزی را چنان دور خودش گرفته بود که ظاهراً آماده رفتن به خواب زمستانی شده بود.

جان ایستاد. «سم. موضوع چیه؟ می‌خوای شمشیر رو ببینی؟» اگر دیگران می‌دانستند، سم نیز بی‌تردید می‌دانست.

پسر چاق با سرش جواب منفی داد و با غم گفت: «من یه موقع وارث شمشیر پدرم بودم. هارتزبین. لرد رندل چند بار گذاشت که نگهش دارم، اما همیشه منو ترسونده. فولاد والریایی، زیبا اما اون قدر تیز که می‌ترسیدم یکی از خواهرهام رو ببرم. حالا به دیکن می‌رسه.» دست‌های عرق کرده‌اش را روی شنل پاک کرد. «من، آه... استاد ایمون می‌خواد تو رو ببینه.»

وقت تعویض پانسمانش نبود. جان با شک اخم کرد. «چرا؟» قیافه‌ی سم رقت‌انگیز بود. جوابش را گرفت. با عصبانیت گفت: «تو بهش گفتی، مگه نه؟ بهش گفتی که به من گفتی.»

«من... اون... جان، نمی‌خواستم... اون پرسید... منظورم اینه که ظاهراً می‌دونست، چیزهایی رو می‌بینه که هیچ کس دیگه نمی‌بینه...»

جان با خشونت متذکر شد: «اون کوره. خودم راهو پیدا می‌کنم.» سم را لرزان و با دهان باز تنها گذاشت.

استاد را مشغول غذا دادن به زاغ‌ها در پرنده‌خانه پیدا کرد. کلایدس همراهش بود، سطلی پر از قطعات گوشت را از قفسی به قفس دیگر حمل می‌کرد. «سم گفت که با من کار دارید؟»

استاد سر تکان داد. «بله. کلایدس، سطل رو به جان بده. حتماً اون قدر لطف داره که به من کمک کنه.» برادر گوژپشتِ چشم صورتی، سطل را به جان داد و از نردبان پایین رفت. ایمون دستور داد: «گوشت رو به داخل قفس‌ها بنداز. بقیه‌اش با پرنده‌هاست.»

جان سطل را به راست داد و دست چپش را به تکه‌های خونی فرو برد. زاغ‌ها سر و صدا راه انداختند و به سمت میله‌ها پریدند، بال‌های به سیاهی شبشان به فلز برخورد کرد. گوشت به تکه‌هایی بریده شده بود که بزرگ‌تر از بند انگشت نبودند. مشتش را پر کرد و لقمه‌های خام سرخ را به داخل قفس پرت کرد و جیغ و دادها شدت گرفت. دو تا از پرنده‌های بزرگ‌تر سر تکه‌ای منتخب دعوایشان شد و پرها به هوا بلند شد. جان به سرعت مشت دیگری برداشت و به دنبال اولی پرت کرد. «زاغ لرد مورمونت میوه و ذرت دوست داره.»

استاد گفت: «اون پرنده‌ی نادریه. بیشتر زاغ‌ها غله می‌خورند، اما گوشت رو ترجیح می‌دن. نیرومندشون می‌کنه و متاسفانه از طعم خون لذت می‌برند. در این مورد شبیه انسان‌ها هستند... و مثل انسان‌ها، همه‌ی زاغ‌ها به هم شباهت ندارند.»

جان جوابی برای این حرف نداشت. با این فکر که چرا احضار شده، گوشت انداخت. بدون شک، پیرمرد هر وقت که مناسب بود به او می‌گفت. استاد ایمون مردی نبود که به عجله انداخته شود.

استاد ادامه داد: «کبوتر و قمری هم می‌شه تربیت کرد که پیام برسونند، هر چند زاغ پرنده‌ی قوی‌تر، بزرگ‌تر، جسورتر و خیلی باهوش‌تریه و از خودش در برابر بازها بهتر دفاع می‌کنه... با این حال زاغ‌ها سیاه هستند و مردار می‌خورند، برای همین بعضی از مذهبیون ازشون منزجر هستند. می‌دونستی که بیلور مقدس سعی داشت زاغ رو با کبوتر جایگزین کنه؟» استاد ایمون لبخندزنان چشم‌های سفیدش را متوجه جان کرد. «نگهبانان شب زاغ‌ها رو ترجیح می‌دن.»

دست جان در سطل بود و تا مچ خونی شده بود. با دودلی گفت: «دایون می‌گه وحشی‌ها به ما کلاغ می‌گن.»

«کلاغ پسرعموی مظلوم زاغه. اونا هر دو گداهای منفوری در لباس سیاه هستند که کسی درست درکشون نمی‌کنه.»

جان آرزو داشت که متوجه می‌شد استاد درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند و به چه علت. زاغ‌ها و کبوترها برایش چه اهمیتی داشتند؟ اگر پیرمرد حرفی برای گفتن داشت، چرا رک نمی‌گفت؟

استاد ایمون پرسید: «جان، هیچ وقت از خودت پرسیدی که چرا مردان نگهبانی شب همسر اختیار نمی‌کنند و پدر بچه‌ای نمی‌شن؟»

جان شانه بالا انداخت. «نه.» گوشت بیشتری پخش کرد. انگشتان دست چپش از خون لزج بودند و انگشتان راستش از وزن سطل به گز گز افتاده بودند.

پیرمرد پاسخ داد: «تا عشق نورزیم، چون عشق هلاک‌کننده‌ی شرف و قاتل وظیفه است.»

به نظر جان صحیح نمی‌رسید، اما چیزی نگفت. استاد صد سال داشت و از افسران ارشد نگهبانی شب بود؛ در مقام مخالفت با او نبود.

پیرمرد ظاهراً شک‌های او را حس کرد. «جان، بهم بگو اگه روزی برسه که پدر والامقامت مجبور به انتخاب بین شرافت در یک طرف و عزیزانش در طرف دیگه باشه، چکار می‌کنه؟»

جان مردد بود. می‌خواست بگوید که لرد ادارد محال است که شرافتش را زیر پا بگذارد، نه حتی به خاطر عشق، اما در درونش صدای ضعیف رندی زمزمه کرد که اون صاحب حرامزاده شده، کجاش شرافتمندانه است؟ و مادرت چی، وظیفه‌اش نسبت به اون چی، حاضر نیست حتی اسمش رو بگه. برای جبران تردیدش در جواب دادن، بلند گفت: «هر کار که صحیح باشه انجام می‌ده. هر چی که باشه.»

«پس لرد ادارد شخصی بین ده هزار نفره. بیشتر ما اون قدر نیرومند نیستیم. شرف در مقایسه با عشق به یه زن چه ارزشی داره؟ وظیفه در برابر احساس نوزاد در آغوشت... یا خاطره‌ی لبخند برادر؟ همه باد هواست. ما تنها انسانیم و خدایان ما رو برای عشق ورزیدن خلق کردند. اینه شکوه ما و تراژدی عظیم ما.

بنیان‌گزاران نگهبانی شب آگاه بودند که تنها سد مملکت در برابر ظلمات شمال، شجاعت اوناست. می‌دونستند که نباید وفاداری دوگانه داشته باشند که اراده‌شون رو سست بکنه. پس سوگند خوردند که همسر و بچه نخواهند داشت.

با این حال برادر و خواهر داشتند. مادری که بهشون زندگی داده، پدری که بهشون اسم داده. از صدها قلمروی متخاصم میومدند و می‌دونستند که شرایط شاید تغییر بکنه، اما انسان‌ها ثابت می‌مونند. پس همچنین قسم خوردند که نگهبانی شب در دعواهای قلمرویی که ازش محافظت می‌کنه، جانب کسی رو نمی‌گیره.

اونا به قسمشون پایبند موندند. وقتی اگان، هارن سیاه رو کشت و مملکتش رو برای خودش برداشت، برادر هارن فرمانده‌ی کل نگهبانان شب بود، با ده هزار سرباز تحت فرمان. اون حرکت نکرد. در روزگاری که هفت پادشاهی، هفت پادشاهی جدا بود، هیچ نسلی نبود که سه یا چهار تا از اونا با هم در جنگ نباشند. نگهبانان جانبداری نکردند. وقتی اندال‌ها از دریای باریک گذشتند و پادشاهی‌های نخستین انسان‌ها رو درو کردند، پسرهای شاه‌های سرنگون شده به قسمشون پایبند موندند و محل خدمتشون رو ترک نکردند. پس همیشه این طور بوده، سالیانی خارج از شمارش. اینه بهای شرف.

وقتی چیزی برای ترسیدن وجود نداره، کلاغ به اندازه‌ی هر انسانی شجاعه. و ما همگی وقتی که بهایی نداره، وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم. پس قدم برداشتن در جاده‌ی شرافت چقدر آسون به نظر می‌رسه. با این حال، دیر یا زود در زندگی هر انسان روزی فرا می‌رسه که آسون نیست، روزی که باید انتخاب بکنه.»

بعضی از زاغ‌ها هنوز می‌خوردند، از منقارشان رشته‌های درازی از گوشت آویزان بود. بقیه به نظرش می‌رسید که دارند تماشایش می‌کنند. جان سنگینی تمام آن چشمان ریز سیاه را حس می‌کرد. «و نوبت من رسیده... اینه چیزی که می‌خواید بگید؟»

استاد ایمون سرش را برگرداند و با آن چشم‌های سیاه مرده به او نگاه کرد. انگار درست داشت قلبش را بررسی می‌کرد. جان احساس برهنگی و رسوایی کرد. سطل را با هر دو دست گرفت و باقیمانده‌ی غذا را به میان میله‌ها پاشید. قطعات گوشت و خون به هر طرف پخش شدند، زاغ‌ها را پراکنده کردند. آن‌ها سراسیمه جیغ کشیدند و به هوا پریدند. پرنده‌های فرزتر در هوا لقمه‌ها را کش رفتند و با ولع بلعیدند. جان سطل خالی را رها کرد تا با صدا روی زمین بیفتد.

پیرمرد دست چروکیده‌ی پر از لکه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت. آهسته گفت: «درد داره، پسر. اوه، بله. انتخاب... همیشه دردناکه. و همیشه این طور باقی می‌مونه. من می‌دونم.»

جان به تلخی گفت: «نمی‌دونید. هیچ کس نمی‌دونه. حتی اگه حرامزاده باشم، اون هنوز پدرمه...»

استاد ایمون آه کشید. «به حرفام گوش نمی‌کردی، جان؟ فکر می‌کنی اولین نفری؟» سر پیرش را تکان داد؛ حرکتی که خستگی را بیش از هر حرفی نشان می‌داد. «خدایان سه بار صلاح دونستند که قسم منو امتحان کنند. یک بار وقتی پسربچه بودم، یک بار در اوج جوانی، یک بار وقتی پیر شده بودم. اون موقع، توانم تحلیل رفته بود، چشم‌هام کم‌سو شده بودند، با این حال امتحان به اندازه‌ی بار اول ظالمانه بود. زاغ‌های من از جنوب خبر می‌آوردند، اخباری تیره‌تر از بال‌هاشون، نابودی خاندانم، مرگ خویشاوندانم، رسوایی و ویرانی. من کور پیر چکار می‌تونستم بکنم؟ به اندازه‌ی یه شیرخوار عاجز بودم، اما چه اندوهی داشت فراموش شده در اینجا نشستن، وقتی که نوه‌ی بیچاره‌ی برادرم و پسرش رو می‌کشتند، و حتی بچه‌های کوچک رو...»

جان با مشاهده‌ی برق اشک در چشمان پیرمرد مبهوت ماند. آهسته، کمی همراه با ترس، پرسید: «شما کی هستید؟»

لبخند بی‌دندانی روی لب‌هایش لرزید. «تنها یکی از اساتید دژ، موظف به خدمت کردن در کسل بلک و نگهبانی شب. در صنف ما، وقتی سوگند می‌خوریم و گردنبند می‌پوشیم، اسم خاندانمون رو کنار می‌گذاریم.» پیرمرد روی زنجیر استادی که از گردن باریک بی‌گوشتش شل آویزان بود دست کشید. «پدرم میکر، نخستین با نام او، بود و برادرم، اگان، بعدش به جای من سلطنت کرد. پدر بزرگم اسم پرنس ایمون، شوالیه اژدها، رو روی من گذاشت، که عموش بود یا پدرش، بستگی داره که چه قصه‌ای رو باور کنی. اون بود که اسمم رو ایمون گذاشت...»

جان باورش نمی‌شد. «ایمون... تارگرین؟»

«یه زمانی، یه زمانی. پس می‌بینی جان، من می‌دونم... و به خاطر آگاهی داشتن، بهت نمی‌گم که بمونی یا بری. چیزیه که خودت باید تصمیم بگیری و بقیه‌ی عمرت باهاش کنار بیای. مثل من.» صدایش تا حد زمزمه پایین آمد. «مثل من...»

۶۱- دنریس

وقتی جنگ دیگر تمام شد، دنی نقره‌ای را به میان مرده‌ها راند. کنیزها و مردهایی که محافظین مخصوصش بودند، لبخند زنان به دنبالش می‌آمدند و با هم شوخی می‌کردند.

سم‌های داترک‌ها زمین را زیر و رو کرده بود و جوانه‌های چاودار و جو را له کرده بود، به جایشان ارخ‌ها و تیرها محصول جدیدی کاشته و با خون آبیاری کرده بودند. موقعی که از کنار اسب‌های در حال جان کندن می‌گذشت، آن‌ها سرشان را بلند می‌کردند و شیهه می‌کشیدند. زخمی‌ها می‌نالیدند و دعایشان را می‌خواندند. «جاکا ران» در بین آن‌ها در حرکت بود، مردهایی با تبر سنگین که محصولی از سر جمع می‌کردند و مرده یا زنده برایشان فرقی نداشت. به دنبال آن‌ها گروهی از دختربچه‌ها تیرها را از اجساد بیرون می‌کشیدند و سبدهایشان را پر می‌کردند. آخر از همه سگ‌های لاغر و گرسنه‌ای می‌آمدند که گله‌ی وحشی آن‌ها هیچ وقت از کالاسار زیاد عقب نمی‌ماند.

گوسفندها قبل همه مرده بودند. به نظر هزاران جسد بودند، هر یک پوشیده با ابر سیاهی از مگس و تعداد زیادی تیر. دنی می‌دانست که کار سوارکاران کال اوگو بوده؛ هیچ یک از افراد کالاسار دروگو آن قدر ابله نبودند که وقتی چوپان هنوز زنده است تیر را برای کشتن گوسفند تلف کنند.

شهر غرق آتش بود، ستون‌های سیاه دود، غلتان و خروشان به آسمان آبیِ گرفته بلند می‌شدند. زیر دیوارهای شکسته‌ی خشتی، سواران به اطراف می‌تاختند و با شلاق‌های بلندشان، زنده‌مانده‌ها را از ویرانه به خارج هدایت می‌کردند. زن‌ها و بچه‌های کالاسار اوگو، با وجود اینکه شکست خورده و در بند بودند، با غروری مصمم قدم برمی‌داشتند. اکنون برده بودند، اما به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشند. سرنوشت اهالی شهر فرق داشت. دنی دلش به حالشان می‌سوخت؛ به یاد داشت که ترس چه احساسی دارد. مادرها با قیافه‌هایی تهی و مرده، دست بچه‌های گریان را گرفته بودند و به دنبالشان می‌کشیدند. تنها چند مرد بینشان دیده می‌شد؛ معلولین و بزدل‌ها و پدربزرگ‌ها.

سر جورا گفته بود که اهالی این سرزمین به خودشان لازاری می‌گویند، اما داترک‌ها به آن‌ها هیش راکی می‌گفتند، یعنی قوم بره. زمانی دنی آن‌ها را با داترک‌ها اشتباه می‌گرفت، چون همان پوست مسی و چشم‌های بادامی را داشتند. اما حالا با صورت‌های تختشان و موهای سیاهی که به شکل عجیبی خیلی کوتاه بود، به نظرش بیگانه می‌رسیدند. آن‌ها پرورش دهنده‌ی گوسفند و گیاهخوار بودند. کال دروگو می‌گفت که به جنوب خم رودخانه تعلق دارند. شایسته نبود که علف دریای داترک‌ها سهم گوسفندها شود.

دنی پسری را دید که شتاب گرفت و به سمت رودخانه دوید. سوارکاری مسیرش را قطع کرد و او را برگرداند، دیگران او را احاطه کردند، با شلاق به صورتش کوبیدند و به این طرف و آن طرف راندند. یکی

پشت سرش به راه افتاد، آن قدر باسنش را شلاق زد که ران‌هایش از خون سرخ شدند. دیگری با یک ضربه مچ پایش را گیر انداخت و او را نقش زمین کرد. سرانجام، وقتی که پسر تنها توانایی خزیدن را داشت، از بازی خسته شدند و تیری به پشتش زدند.

سر جورا بیرون دروازه‌ی شکسته با او ملاقات کرد. جلیقه‌ی سبز تیره‌ای روی زنجیر پوشیده بود. دستکش و ساق‌بند و کلاهخودش از فولاد خاکستری تیره بودند. وقتی زره به تن کرد، داتر‌ک‌ها مسخره‌اش کردند و بزدل خواندند، اما شوالیه توهین به صورتشان تف کرد، خشم شعله کشید، چکاچک برخورد شمشیر دراز با ارخ بلند شد و سوارکاری که بلندتر از همه مسخره کرده بود، روی زمین باقی ماند تا جان بکند.

سر جورا وقتی که به او نزدیک شد، روبند کلاهخودش را بالا برد. «شوهر والامقامتون در شهر منتظر شماست.»

«دروگو که صدمه‌ای ندیده؟»

«چند زخم، چیزی نبود که اهمیت داشته باشه. امروز دو کال کشت. اول کال اوگو و بعد پسرش فوگو که بعد کشته شدن اوگو کال شد. همخون‌ها زنگ‌ها رو از موهای اونا بریدند و حالا صدای هر قدم کال دروگو بلندتر از قبله.»

اوگو و پسرش در ضیافت نامگذاری، همان روز تاجگذاری ویسریس، نیمکت بالا را با شوهرش شریک بودند، اما آن در وییس داترک بود، زیر کوهستان مادر، جایی که همه‌ی سواران برادر بودند و تمام اختلاف‌ها کنار گذاشته می‌شد. اینجا در علفزار موضوع فرق می‌کرد. کالاسار اوگو به شهر یورش می‌برد که کال دروگو غافلگیرش کرد. دنی متحیر بود که قوم بره وقتی برای اولین بار از روی دیوارهای خشتی خود غبار اسب‌های آن‌ها را دیدند پیش خودشان چه فکری کرده بودند. شاید چند نفرشان، جوان‌ترها و احمق‌هایی که هنوز باور داشتند که خدایان دعاهای مردم درمانده را اجابت می‌کنند، خیال کردند که امداد غیبی رسیده.

سمت دیگر جاده، دختری که از دنی بزرگ‌تر نبود با صدای ظریف بلندی گریه می‌کرد. سوارکاری او را به صورت روی توده‌ای از اجساد پرت کرد و به بدنش وارد شد. چند سوارکار دیگر از اسب پایین آمدند و نوبت گرفتند. این امداد غیبی بود که داترک‌ها برای قوم بره آورده بودند.

دنی موقعی که صورتش را برمی‌گرداند به خودش یادآوری کرد: من از تبار اژدها هستم. لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و قلبش را سخت کرد، راهش را به سمت دروازه ادامه داد.

سر جورا داشت می‌گفت: «بیشتر سوارهای اوگو فرار کردند. با این وجود، شاید ده هزار اسیر گرفته باشیم.»

برده. کال دروگو آن‌ها را در امتداد رودخانه به یکی از شهرهای حاشیه‌ی خلیج برده‌دارها خواهد برد. می‌خواست گریه کند، اما به خودش گفت که باید قوی باشد. این جنگ بود، واقعیتش این بود، بهای تخت آهنین بود.

سر جورا گفت: «به کال گفتم که بهتره به میرین بره. از یه کاروان برده، پول بهتری می‌پردازند. ایلیریو نوشته که سال پیش اونجا طاعون اومده، برای همین فاحشه‌خانه‌ها برای دخترهای جوان سالم دو برابر و برای پسرهای زیر ده سال سه برابر پول می‌پردازند. اگه بچه‌ها به تعداد کافی این سفر رو طاقت بیارند، طلای حاصل برای تهیه‌ی تمام کشتی‌ها و خدمه‌ی مورد نیاز ما کافی می‌شه.»

پشت سرشان، دختری که داشت به او تجاوز می‌شد، صدای سوزناکی درمی‌آورد؛ ناله‌ی کشیده‌ای که ادامه داشت و ادامه داشت. دست دنی دور افسار سفت شد و سر نقره‌ای را برگرداند. به سر جورا دستور داد: «بگو دست بردارند.»

«کالیسی؟» شوالیه مبهوت به نظر می‌رسید.

«شنیدی چی گفتم. جلوشون رو بگیر.» به محافظینش با لهجه‌ی خشن داترکی گفت: «جاگو، کارو، شما به سر جورا کمک می‌کنید. نمی‌خوام تجاوزی صورت بگیره.»

جنگجوها با سردرگمی به هم نگاه کردند.

جورا مورمونت اسبش را با مهمیز به کنار دنی هدایت کرد و گفت: «پرنسس، شما قلب مهربانی دارید، اما متوجه نیستید. این رسمیه که همیشه بوده. اون مردها برای کال خون ریختند. حالا پاداششون رو طلب می‌کنند.»

سمت دیگر جاده، دختر هنوز به زبان یکنواختی که به گوش دنی ناآشنا بود می‌نالید. اولین مرد کارش با او تمام شده بود و دومی جایش را گرفته بود.

کارو به داترکی گفت: «اون یه دختر بره است. ارزشی نداره، کالیسی. سوارها مفتخرش می‌کنند. مردهای بره با گوسفندها می‌خوابند، همه می‌دونند.»

کنیزش ایری تکرار کرد: «همه می‌دونند.» جاگو که روی نریان خاکستری بلندی سوار بود که دروگو به او داده بود، موافقت کرد: «همه می‌دونند. اگه ناله‌هاش گوش‌هاتون رو آزار می‌ده، جاگو زبونش رو براتون میاره، کالیسی.» ارخش را کشید.

دنی گفت: «نمی‌خوام هیچ صدمه‌ای بهش برسه. من مدعی مالکیتش می‌شم. به دستورم عمل کنید، وگرنه به کال دروگو باید توضیح بدید که چرا سرپیچی می‌کنید.»

جاگو موقعی که به پهلوی اسبش می‌زد گفت: «اطاعت، کالیسی.» صدای زنگ‌های موها بلند شد و کارو و سایرین دنبال او راه افتادند.

به سر جورا فرمان داد: «باهاشون برو.»

«هر چی شما دستور بدید.» نگاه عجیبی به دنی انداخت. «واقعاً که خواهر برادرتون هستید.»

«ویسریس؟» دنی متوجه نمی‌شد.

«نه، ریگار.» چهار نعل دور شد.

دنی فریاد جاگو را شنید. متجاوزین به او خندیدند. یکی‌شان متقابلاً داد کشید. ارخ جاگو برق زد و سر مرد از شانه‌هایش به پایین غلتید. خنده‌ها به فحش تبدیل شدند و سوارکارها به سلاح دست بردند، اما تا آن زمان کارو و آگو و راکارو رسیده بودند. دنی دید که آگو به او و سوار بر نقره‌ای اشاره کرد. سوارکاران با چشمان تیره‌ی سرد به او نگاه کردند. یکی‌شان تف کرد. بقیه زمزمه‌کنان پراکنده شدند و سراغ اسب‌هایشان رفتند.

تمام این مدت مردی که روی دختر بود همچنان فرو می‌برد و درمی‌آورد؛ چنان غرق در لذت خودش بود که ظاهراً از اطرافش بی‌خبر بود. سر جورا پیاده شد و او را به کنار هل داد. داترکی میان گل‌ها غلت خورد، چاقو به دست به روی پاهایش پرید، تیر آگو به گلویش فرو رفت و مرد. مورمونت دختر را از روی توده‌ی اجساد بلند کرد و ردای خون‌آلود خودش را دور او انداخت. به پیش دنی در سمت دیگر جاده هدایتش کرد. «می‌خواید باهاش چکار کنید؟»

دخترک می‌لرزید، چشمانش گشاد و خیره بودند. مویش پوشیده از خون بود. «دوریا، به زخم‌هاش برس. تو قیافه‌ی سوارکارها رو نداری، شاید ازت نترسه. بقیه با من بیایید.» نقره‌ای را به میان دروازه‌ی چوبی شکسته راند.

داخل شهر بدتر بود. خیلی از خانه‌ها می‌سوختند و «جاکا ران» کار چندش‌آور خودش را انجام داده بود. کوچه‌های باریک پیچ در پیچ، پر از اجساد بی‌سر بودند. به زنان دیگری برخوردند که قربانی مردها بودند. هر بار دنی افسار می‌کشید، محافظینش را می‌فرستاد تا به آن پایان بخشند و ادعای مالکیت برده را می‌کرد. یکی از آن‌ها، زن چهل ساله‌ای با دماغی تخت و هیکلی درشت، به زبان مشترک شکسته بسته‌ای دنی را دعا کرد، اما از بقیه تنها نگاه‌هایی تهی نصیبش شد. با غصه متوجه شد که به او مشکوک هستند؛ می‌ترسیدند که دنی به نفع سرنوشتی شوم‌تر نجاتشان داده باشد.

چهارمین بار که ایستادند، وقتی که محافظینش برده‌های جدیدش را به پشت سرش هدایت می‌کردند سر جورا گفت: «نمی‌تونی مدعی همه‌شون بشی، دخترم.»

دنی به او یادآوری کرد: «من کالیسی هستم، وارث هفت پادشاهی، از تبار اژدها. در صلاحیت شما نیست که بهم بگید چکار نمی‌تونم بکنم.» در گوشه‌ای از شهر، ساختمانی با صدایی بلند در میان آتش و دود فرو ریخت و دنی صدای دوردست گریه و زاری بچه‌های وحشت‌زده را شنید.

کال دروگو را نشسته در مقابل معبدی مربع شکل یافتند که پنجره نداشت، دیوارهای ضخیم خشتی داشت و گنبدی که به پیاز قهوه‌ای عظیمی شباهت داشت. پشت سر او توده‌ای از سر به ارتفاعی بلندتر از قدش به چشم می‌خورد. یکی از تیرهای کوتاه قوم بره به بالای بازویش فرو رفته بود و سمت چپ سینه‌ی لختش پوشیده از خون بود. سه همخونش در کنارش بودند.

ژیکوی در پایین آمدن کمکش کرد؛ شکم بزرگ و سنگینش دست و پا گیر شده بود. جلوی کال زانو زد. «خورشید و ستارگان من زخمی شده.» زخم ارخ وسیع اما کم‌عمق بود؛ نوک پستان چپش بریده شده و تکه‌ای از گوشت و پوست خونی مثل یک قالی خیس از سینه‌اش آویزان بود.

کال دروگو به زبان مشترک گفت: «یک خراش، ماه زندگی، از ارخ همخون کال اوگو. به خاطرش اونو کشتم، اوگو هم.» سرش را چرخاند، زنگ‌های مویش آهسته به صدا درآمدند. «صدای اوگو رو می‌شنوی و فوگو، کالاکای اون، که وقتی کشتم کال بود.»

«هیچ کس نمی‌تونه در برابر پدر نریانی که بر دنیا چیره می‌شه، در برابر خورشید زندگی من، ایستادگی کنه.»

جنگجویی سوار بر اسب آمد و از روی زین پایین پرید. با سلسله کلمات خشمگینی که برای گوش دنی زیادی سریع بود، حرف‌هایی به هگو زد. همخون درشت‌هیکل نگاه سنگینی به دنی انداخت و به کال رو کرد. «این مغو از محافظین کو ژاکوست. می‌گه که کالیسی غنیمتش رو گرفته، یه دختر بره که مال اون بوده.»

کال دروگو به دنی رو کرد. قیافه‌اش ثابت و عبوس بود، اما کنجکاوی در چشمان سیاهش مشهود بود. به داترکی دستور داد: «واقعیت رو بهم بگو، ماه زندگی من.»

دنی به او گفت که چه کرده؛ با کلمات ساده و رک، به زبان خود کال تا او بهتر متوجه شود.

وقتی تمام شد، دروگو اخم کرده بود. «این سنت جنگه. این زن‌ها حالا برده‌های ما هستند، هر طور که دلمون می‌خواد باهاشون رفتار می‌کنیم.»

دنی با این فکر که نکند از حدش تجاوز کرده باشد گفت: «من دلم می‌خواد که اونا رو از گزند حفظ کنم. اگه جنگجوهای شما لازمه که با این زن‌ها جفتگیری کنند، بگو که با ملاطفت باهاشون رفتار کنند و مثل همسر نگهشون دارند. بهشون در کالاسار جا بدید و بذارید براتون پسر به دنیا بیارن.»

کاتو همواره بین همخون‌ها بی‌رحم‌ترین بوده. او بود که خندید. «مگه اسب با گوسفند جفتگیری می‌کنه؟»

چیزی در لحن او، دنی را به یاد ویسریس انداخت. دنی با عصبانیت به او رو کرد. «اژدها هم اسب شکار می‌کنه هم گوسفند.»

کال دروگو لبخند زد. «ببین مزاجش چقدر داره آتشین می‌شه! به خاطر وجود پسرم در درونشه، نریانی که بر دنیا چیره می‌شه، اونه که مادرش رو گرما می‌بخشه. آهسته برون، کاتو... اگه مادر تو رو همون جا که نشستی آتش نزنه، پسر حتماً تو رو بین گل‌ها زیر سم له می‌کنه. و تو، مغو، جلوی زبونت رو بگیر و بره‌ی دیگه‌ای برای سواری پیدا کن. اینا به کالیسی من تعلق دارند.» می‌خواست دستش را به سمت دنریس دراز کند، اما وقتی بازویش را بلند کرد، ناگهان قیافه‌اش از درد در هم رفت و سرش را برگرداند.

دنی می‌توانست شدت زجر او را احساس کند. زخم‌ها بدتر از آن بودند که سر جورا به او قبولانده بود. «درمان‌کننده‌ها کجا هستند؟» کالاسار دو نوع از آن‌ها را داشت: زن‌های عقیم و خواجه‌های برده. زن‌ها علف و معجون و طلسم به کار می‌بردند، خواجه‌ها چاقو و سوزن و آتش. «چرا مشغول رسیدگی به کال نیستند؟»

کوهولوی پیر به او اطمینان داد: «کال خودشون مردهای بی‌مو رو مرخص کرد.» دنی دید که سوار همخون خودش زخمی برداشته؛ یک بریدگی عمیق روی شانه‌ی چپ.

کال دروگو با کله‌شقی گفت: «سوارکارهای من زخمی شدند. بذار اول اونا درمان بشن. این تیر بیشتر از نیش مگس نیست، این زخم کوچک هم فقط یه جای زخم جدید می‌شه که با افتخار به پسرم نشون می‌دم.»

دنی روی سینه‌ی او، جایی که پوست کنده شده بود، عضلات را می‌دید. از محلی که تیر بازویش را سوراخ کرده بود، قطره خونی داشت می‌چکید. «شایسته نیست که کال دروگو منتظر بمونه. جاگو، برو دنبال این خواجه‌ها و فوراً بیارشون اینجا.»

صدای زنی از پشت سرش گفت: «بانوی نقره‌ای، من می‌تونم به زخم‌های سوارکار بزرگ رسیدگی کنم.»

دنی سرش را برگرداند. یکی از برده‌هایی بود که مدعی شده بود، همان زن درشت‌هیکل با دماغ تخت که در حقش دعا کرده بود.

کاتو داد زد: «کال به کمک یه زن که با گوسفندها می‌خوابه احتیاجی نداره. آگو، زبونش رو ببر.»

آگو موی او را گرفت و چاقویی را روی گلویش گذاشت.

دنی دستش را بلند کرد. «نه. اون مال منه. بذار حرف بزنه.»

آگو نگاهی به کاتو انداخت. چاقویش را پایین آورد.

«قصد جسارت نداشتم، جنگجوی دلیر.» زن خیلی خوب داترکی صحبت می‌کرد. لباسی که به تن داشت، زمانی اعلاترین و نازک‌ترین پشم محسوب می‌شد که همه جایش گلدوزی داشت، اما حالا گلی و خونی و پاره بود. پیراهن پاره‌اش را با دست گرفته بود تا پستان‌های درشتش را بپوشاند. «من کمی در هنر درمان مهارت دارم.»

دنی از او پرسید: «تو کی هستی؟»

«اسمم میری ماز دوره[1]. من همسر خدای این معبد هستم.»

هگو غرولند کرد. «مغ.» نگاهش تیره بود. دنی داستان هولناکی را به خاطر آورد که یک شب ژیکوی جلوی آتش به او تعریف کرده بود. مغ زنی بود که با شیاطین همبستر می‌شد و از سیاه‌ترین جادوها بهره می‌برد؛ چیزی خبیث، شیطانی و فاقد روح، که در ظلمات شب سراغ انسان‌ها می‌آمد و زندگی و توان را از بدنشان می‌مکید.

میری ماز دور گفت: «من یه درمانگر هستم.»

کاتو پوزخند زد. «درمانگر گوسفندها. همخون من، می‌گم این مغ رو بکشیم و منتظر مردهای بی‌مو بمونیم.»

دنی به اظهارات سوار همخون اعتنا نکرد. به نظرش این پیرزن درشت‌استخوان بی‌ریا، شباهتی به یک مغ نداشت. «کجا درمان کردن رو یاد گرفتی، میری ماز دور؟»

«مادرم قبل من همسر خدا بود و به من تمام آوازها و افسون‌های خوشایند چوپان بزرگ رو آموخت، و طرز درست کردن دود و روغن مقدس از برگ و ریشه و میوه. وقتی جوان‌تر و زیباتر بودم، با کاروانی به آشائی رفتم تا از ساحرهای اونجا بیاموزم. کشتی‌ها از سرزمین‌های زیادی به آشائی میان، پس اون قدر موندم که هنر مداوای مردم دوردست رو مطالعه کنم. یه نغمه‌سرای ماه از جوگوس نائی، آوازهای زایمانش رو به من هدیه داد، زنی از خود شما مردمان سوارکار به من جادوی علف و ذرت و اسب رو آموخت و استادی از مغرب زمین پیش روی من یه جسد رو باز کرد و تمام اسرار نهفته در زیر پوست رو نشونم داد.»

سر جورا گفت: «یه استاد؟»

زن به زبان مشترک پاسخ داد: «خودش رو ماروین معرفی کرد. از دریا. اهل اون طرف دریا. سرزمین‌های هفتگانه. مغرب زمین. جایی که مردها آهن می‌پوشند و اژدهاها فرمانروایی می‌کنند. اون بهم این زبون رو یاد داد.»

---

[1] Mirri Maz Duur

سر جورا متفکرانه گفت: «یه استاد در آشائی. همسر خدا، بهم بگو این ماروین دور گردنش چی داشت؟»

«یه زنجیر چنان سفت که می‌تونست خفه‌اش کنه، با زنجیرهایی از چندین نوع فلز، سرور آهن‌پوش.»

شوالیه به دنی نگاه کرد. «تنها یه مرد که در دژ اولدتاون آموزش دیده، همچین گردنبندی داره و همچین مردهایی در درمان خیلی وارد هستند.»

«چرا می‌خوای به کال من کمک کنی؟»

میری ماز دور پاسخ داد: «به ما آموختند که همه‌ی انسان‌ها از یک گله هستند. چوپان بزرگ منو به زمین فرستاده تا بره‌هاش رو هر جا که پیدا کردم مداوا کنم.»

کاتو سیلی نیشداری به او زد. «ما گوسفند نیستیم، مغ.»

دنی با عصبانیت گفت: «نکن، اون مال منه. اجازه نمی‌دم آسیبی ببینه.»

کال دروگو غرولند کرد: «تیر باید درآورده بشه، کاتو.»

میری ماز دور که دست روی صورت سرخ شده‌اش گذاشته بود گفت: «بله، سوارکار بزرگ. و سینه‌تون باید تمیز و دوخته بشه تا زخم چرک نکنه.»

کال دروگو دستور داد: «پس انجامش بده.»

زن گفت: «سوارکار بزرگ، وسایل و مرهم‌های من داخل خانه‌ی خدا هستند، جایی که نیروی شفابخشی بیشترین قوت رو داره.»

هگو پیشنهاد کرد: «من حملت می‌کنم، همخون من.»

کال دروگو او را کنار راند. با صدایی مغرور و خشن گفت: «من به کمک هیچ مردی احتیاج ندارم.» بدون کمک ایستاد، روی همه‌شان قد کشید. از جایی که ارخ اوگو نوک پستانش را بریده بود، موج تازه‌ای از خون بیرون زد. دنی به سرعت به کنارش شتافت. زمزمه کرد: «من مرد نیستم، پس می‌تونی به من تکیه کنی.» دروگو دست بزرگش را روی شانه‌ی او نهاد. وقتی به سمت معبد بزرگ گلی قدم برمی‌داشتند، دنی مقداری از وزن او را به دوش کشید. سه همخون تعقیبشان کردند. دنی به سر جورا و محافظین خاصش دستور داد که مراقب ورودی باشند و مواظب باشند که وقتی در داخل هستند، کسی بنا را به آتش نکشد.

از چند اتاق انتظار گذشتند و به تالار مرکزی زیر پیاز مرتفع رسیدند. نور ضعیفی از پنجره‌های مخفی در بالا اتاق را روشن می‌کرد. چند مشعل روی دیوار دود می‌کردند. پوستین‌های گوسفند روی کف ساخته شده از خشت پخش بودند. میری ماز دور به محراب اشاره کرد که سنگ بزرگی با رگه‌های آبی بود و رویش چوپان‌ها و گله‌هایشان کنده‌کاری شده بود. «اونجا.» کال دروگو روی آن دراز کشید. پیرزن مشتی برگ خشک به یک منقل ریخت و اتاق با دودی معطر پر شد. به سایرین گفت: «بهتره بیرون منتظر باشید.»

کوهولو گفت: «ما همخون‌های کال هستیم. همین جا انتظار می‌کشیم.»

کاتو به میری ماز دور نزدیک شد. «همسر خدای بره‌ها، اینو بدون. صدمه‌ای به کال برسه، همون بلا سر خودت میاد.» چاقویی را که با آن پوست می‌کند درآورد و تیغ را به زن نشان داد.

«اون آسیبی نمی‌رسونه.» دنی احساس می‌کرد که می‌تواند به این پیرزن با آن قیافه‌ی بی‌ریا و دماغ تختش اعتماد کند؛ به هر حال او را از دست متجاوزین نجات داده بود.

میری به همخون‌ها گفت: «اگه باید بمونید، پس کمک کنید. سوارکار بزرگ خیلی زورش نسبت به من زیاده. موقعی که تیر رو از گوشتش بیرون می‌کشم، بی‌حرکت نگهش دارید.» گذاشت که لباس پاره‌اش تا کمرش پایین بیفتد و صندوقچه‌ی کنده‌کاری شده‌ای را باز کرد، خودش را با بطری‌ها و جعبه‌ها و چاقوها و سوزن‌ها مشغول کرد. وقتی آماده شد، به زبان لازارینی شروع کرد به ورد خواندن، و بدنه‌ی تیر را شکست و سر خاردار آن را بیرون کشید. خمره‌ای از شراب را روی منقل جوشاند و روی زخم‌ها ریخت. کال دروگو به او فحش داد، اما تکان نخورد. زن زخم تیر را با برگ‌های خیس بست و توجه‌اش را به سینه معطوف کرد. خمیر سبزی را روی بریدگی مالید، سپس گوشه‌های پوست را به جایشان پس کشید. کال دندان‌هایش را روی هم فشرد و فریادش را خفه کرد. همسر خدا سوزنی نقره‌ای و قرقره‌ای از نخ ابریشم درآورد و شروع کرد به بستن پوست. وقتی کارش تمام شد، روی پوست مرهم سرخی مالید، باز برگ رویش گذاشت و سینه را با تکه‌ای از پوست بره بست. «باید ده روز و ده شب دعاهایی که بهت می‌دم بخونی و پوست بره رو برنداری. تب می‌کنی و خارش داره و بعد خوب شدن، یه جای بزرگ زخم باقی می‌مونه.»

زنگ‌های کال دروگو به صدا درآمدند و او نشست. «من به افتخار زخم‌هام آواز می‌خونم، زن گوسفند.» بازویش را خم کرد و اخم کرد.

زن به او هشدار داد: «شراب ننوش، شیره‌ی خشخاش هم ننوش. درد می‌کشی، اما باید برای مبارزه با اشباح عفونتزا بدنت رو قوی نگه داری.»

دروگو گفت: «من کال هستم، روی درد تف می‌کنم و هر چی خوشم بیاد می‌نوشم. کوهولو، جلیقه‌ام رو بیار.» پیرمرد با عجله بیرون رفت.

دنی به لازارینی زشت گفت: «چند لحظه پیش، شنیدم که از آوازهای زایمان حرف زدی...»

میری ماز دور پاسخ داد: «من از هر راز بستر خونین آگاهم، هیچ وقت نوزادی رو از دست ندادم، بانوی نقره‌ای.»

«وقت من نزدیکه، اگه مایلی دوست دارم که تو موقعش حاضر باشی.»

کال دروگو خندید. «ماه زندگی من، از برده درخواست نمی‌کنند، بهش می‌گن. اون به دستورت عمل می‌کنه.» از روی محراب پایین پرید. «بیاید همخون‌های من. اسب‌ها صدامون می‌کنند، این محل خاکستر شده. وقت تاختن رسیده.»

هگو کال را به خارج معبد هدایت کرد، اما کاتو معطل کرد تا میری ماز دور را به چشم‌غره مفتخر کند. «یادت باشه مغ، هر بلایی سر کال بیاد، سر تو هم میاد.»

زن که داشت خمره‌ها و شیشه‌هایش را جمع می‌کرد پاسخ داد: «حق با توئه، سوارکار. چوپان بزرگ مراقب گله‌ست.»

۶۲- تیریون

روی تپه‌ای مشرف به جاده‌ی شاهی، میز کاج درازی زیر یک درخت نارون برافراشته بودند و رویش سفره‌ای طلایی کشیده بودند. لرد تایوین آنجا در کنار چادر مجللش، شامش را در حضور شوالیه‌های بلند مرتبه و لردهای پرچمدارش صرف می‌کرد. بالای سرش پرچم بزرگ ارغوانی و طلایی‌اش روی نیزه‌ای رفیع در اهتزاز بود.

تیریون دیر کرده بود، زخم زین داشت و بدنش درد می‌کرد و موقعی که لنگ لنگان از شیب منتهی به جایگاه پدرش بالا می‌رفت، کاملاً آگاه بود که چه منظره‌ی مسخره‌ای است. راه‌پیمایی روز، طولانی و خسته‌کننده بود. فکر کرد که امشب خیلی سریع مست خواهد کرد. دم غروب بود و هوا جولانگاه شب‌تاب‌ها بود.

آشپزها گوشت سرو می‌کردند: پنج بچه خوک، پوستشان برشته و داغ، میوه‌ای متفاوت در دهن هر کدام. بو دهنش را آب انداخت. «عذر می‌خوام» گفت و جایش را روی نیمکت در کنار عمویش اشغال کرد.

لرد تایوین گفت: «شاید بهتر باشه تو رو مسئول دفن مرده‌ها بکنم. اگه به میدان جنگ هم مثل اومدن سر میز تاخیر داشته باشی، تا رسیدنت جنگ دیگه تموم شده.»

«اوه، حتماً امکانش هست که یکی دو تا رعیت به من بسپارید، پدر. زیاد لازم نیست، دوست ندارم طمعکار باشم.» فنجان شرابش را پر کرد و خدمتکاری را که خوک را می‌برید تماشا کرد. پوست برشته زیر چاقو جلز ولز کرد و شیره‌ی داغ از گوشت بیرون ریخت. دلنشین‌ترین منظره‌ای بود که تیریون بعد مدت‌ها می‌دید.

وقتی سینی با برش‌های گوشت خوک پر می‌شد، پدرش گزارش داد: «گشتی‌های سر آدام می‌گن که قشون استارک از دوقلوها به سمت جنوب حرکت کرده، قوای لرد فری بهشون ملحق شده. احتمالاً بیش از یک روز راه‌پیمایی به شمال از ما فاصله ندارند.»

تیریون گفت: «پدر لطفاً، می‌خوام غذا بخورم.»

«فکر روبرو شدن با پسر استارک ترس به دلت می‌ندازه، تیریون؟ اگه برادرت جیمی اینجا بود، برای پنجه به پنجه شدن با اون آرام و قرار نداشت.»

«من ترجیح می‌دم با اون خوک دست به پنجه بشم. پسر استارک اصلاً به اون اندازه ترد نیست و هیچ وقت همچین بوی خوبی نمی‌ده.»

لرد لفورد، مرد بد عنقی که مسئول تجهیزات و تدارکات آن‌ها بود، به جلو خم شد. «امیدوارم که وحشی‌هاتون به اندازه‌ی شما بی‌میل نباشند، وگرنه سلاح‌های اعلایی رو حروم اونا کردیم.»

تیریون پاسخ داد: «وحشی‌های من از فولاد شما به نحو شایسته‌ای بهره می‌برند، سرورم.» وقتی به لفورد گفته بود که برای تجهیز سیصد نفری که اولف از کوه‌ها پایین آورده، سلاح و زره احتیاج دارد، او چنان قیافه‌ای گرفته بود که انگار خواسته شده که دخترهای باکره‌اش را تسلیم آن‌ها کند.

لرد لفورد اخم کرد. «امروز اون لندهور پشمالو رو دیدم، اونی که اصرار داشت دو تا تبر جنگی بهش بدن، تبرهای سنگین با دو لبه‌ی هلالیِ دوقلوی سیاه.»

وقتی سینی گوشت داغ را جلوی تیریون می‌گذاشتند گفت: «شاغا دوست داره که با هر دو دست بکشه.»

«هنوز اون تبر چوبیش از پشتش آویزون بود.»

«شاغا معتقده که سه تبر از دو تا هم بهتره.» انگشت شست و اشاره‌اش را به ظرف نمک فرو برد و مقدار کافی از نمک روی گوشتش ریخت.

سر کوان به جلو خم شد. «به نظرمون رسیده که بد نیست موقع درگیر شدن، تو و وحشی‌هات رو در پیش‌قراول بذاریم.»

سر کوان ندرتاً فکری داشت که قبلش به ذهن لرد تایوین نرسیده بود. تیریون نوک خنجرش را به تکه‌ای از گوشت فرو برده بود و آن را به سمت دهانش می‌برد. حالا پایینش آورد. با شک تکرار کرد: «پیش‌قراول؟» یا پدرش با دید احترام جدیدی به قابلیت‌های او می‌نگریست، یا تصمیم گرفته بود که خودش را برای همیشه از وجود تحقیر کننده‌ی او خلاص کند. تیریون احساس شومی داشت که می‌گفت کدام مورد صحیح است.

سر کوان گفت: «به نظر من که خیلی درنده هستند.»

«درنده؟» تیریون متوجه شد که دارد حرف‌های عمویش را مثل پرنده‌ای تعلیم‌یافته تکرار می‌کند. پدرش تماشا می‌کرد، ارزیابی‌اش می‌کرد، هر کلمه را سبک سنگین می‌کرد. «بذار بهتون بگم چقدر درنده هستند. شب قبل، یکی از برادران ماه یه کلاغ سنگی رو سر یه سوسیس چاقو زد. برای همین امروز وقتی اردو می‌زدیم، سه کلاغ سنگی اون مرد رو گرفتند و گلوش رو بریدند. شاید می‌خواستند سوسیس رو پس بگیرند، نمی‌دونم. بران به هر زحمت که بود نذاشت که شاغا کیر مرد مرده رو ببره، که خوش‌شانسی بود، اما اولف به هر حال خون‌بها می‌خواد، که کان و شاغا از پرداختش امتناع می‌کنند.»

پدرش گفت: «وقتی سربازها انضباط ندارند، گناهش گردن فرمانده‌ی مستقیمشونه.»

برادرش جیمی همیشه این توانایی را داشته که کاری کند که افرادش مشتاقانه از دستوراتش پیروی کنند و در صورت لزوم برایش بمیرند. تیریون از این نعمت محروم بود. وفاداری را با طلا می‌خرید و با اسمش دیگران را وادار به اطاعت می‌کرد. «سرورم، می‌خواید بگید که یه مرد بزرگتر می‌تونست ترس به دلشون بندازه؟»

لرد تایوین لنیستر به برادرش رو کرد. «اگه افراد پسرم ازش تبعیت نمی‌کنند، شاید پیش قراول مکان مناسبی نباشه. بدون شک براش راحت‌تره که در عقب مواظب گاری‌های تدارکاتی ما باشه.»

با عصبانیت گفت: «بهم لطف نکن، پدر. اگه پست فرماندهی دیگه‌ای نداری که در اختیارم بذاری، پیش قراولت رو هدایت می‌کنم.»

لرد تایوین پسر کوتوله‌اش را برانداز کرد. «حرفی درباره‌ی فرماندهی نزدم. تو زیر دست سر گرگور خدمت می‌کنی.»

تیریون به خوک گاز زد، مدتی جوید و سپس با عصبانیت تف کرد. موقعی که به زحمت از روی نیمکت برمی‌خاست گفت: «متوجه شدم که گشنه نیستم. لطفاً عفوم کنید، سروران من.»

لرد تایوین سر جنباند و به او اجازه‌ی مرخص شدن داد. تیریون برگشت و دور شد. نگاه‌های آن‌ها را روی پشتش حس می‌کرد و لنگ لنگان از تپه پایین می‌رفت. پشت سرش ناگهان صدای خنده بلند شد، اما به عقب نگاه نکرد. آرزو داشت که گوشت خوک در گلویشان گیر کند و خفه شوند.

تاریکی چیره شده بود و همه‌ی پرچم‌ها را تیره کرده بود. اردوگاه لنیسترها در چندین فرسنگ بین رودخانه و جاده‌ی شاهی گسترده شده بود. بین این همه انسان و اسب و درخت، پنهان شدن ساده بود و تیریون خودش را در آن غرق کرد. از جلوی چندین خیمه‌ی بزرگ و چند صد آتش گذشت. شب‌تاب‌ها مانند ستارگان آواره بین چادرها چرخ می‌زدند. بوی سوسیس سیردار لذیذ به مشامش خورد؛ آن چنان وسوسه برانگیز بود که شکم خالیش به غرولند افتاد. در دوردست، صدای آواز هرزه‌ای بلند شد. زن خندانی که زیر ردایی تیره لخت بود، شتابان از کنارش گذشت، تعقیب‌کننده‌ی مستش روی ریشه‌ی درخت‌ها واژگون شد. کمی دورتر، دو نیزه‌دار با سینه‌های برهنه و آغشته از عرق، روبروی هم در دو طرف نهری باریک ایستاده بودند، زیر نوری که محو می‌شد حمله و دفاع تمرین می‌کردند.

هیچ کس به او نگاه نکرد. هیچ کس با او حرف نزد. هیچ کس به او اهمیت نداد. در محاصره‌ی مردانی بود که برای خدمت به خاندان لنیستر سوگند خورده بودند، قشونی با قدرت بیست هزار نفر، با این وجود تنها بود.

وقتی غرش خنده‌ی بم شاغا را از میان تاریکی شنید، مسیر صدا را تا سهم کوچک کلاغ سنگی‌ها از فضای شب دنبال کرد. کان پسر کارات با تکان دادن پارچ آبجو صدایش کرد. «تیریون نصفه‌مرد! بیا؛ کنار آتش بشین، با کلاغ سنگی‌ها گوشت شریک شو. ما یه گاو نر داریم.»

«خودم می‌بینم، کان پسر کارات.» لاشه‌ی عظیم سرخ روی آتش غرانی آویزان بود؛ سیخی که به میانش فرو رفته بود به بزرگی درختی کوچک بود. لابد واقعاً درختی کوچک بود. دو کلاغ سنگی گوشت را می‌چرخاندند و خون و روغن روی شعله‌ها می‌چکید. «ازت ممنونم. وقتی پخت صدام کن.» از ظاهرش چنین به نظر می‌رسید که شاید قبل از شروع نبرد بپزد. راهش را ادامه داد.

هر قبیله برای خودش آتش طبخ جدایی داشت؛ گوش سیاه‌ها با کلاغ سنگی‌ها غذا نمی‌خوردند، کلاغ سنگی‌ها با برادران ماه غذا نمی‌خوردند و هیچ کس با مردان سوخته غذا نمی‌خورد. چادر محقرانه‌ای که از انبار لرد لفورد کش رفته بود، در مرکز چهار آتش برافراشته شده بود. تیریون دید که بران مشکی از شراب را با خدمتکاران جدید شریک شده است. لرد تایوین برایش مهتر و کارگری را فرستاده بود و حتی اصرار کرده بود که ملازم بپذیرد. آن‌ها دور زغال‌های آتش کوچکی نشسته بودند. دختری در کنارشان بود؛ باریک‌اندام، سیه‌مو، از روی قیافه به نظر نمی‌رسید که بیش از هجده سال داشته باشد. تیریون مدتی قیافه‌ی او را برانداز کرد، سپس در میان خاکسترها چشمش به استخوان ماهی افتاد. «چی خوردید؟»

مهتر گفت: «قزل‌آلا سرورم. بران صیدشون کرد.»

قزل‌آلا. بچه خوک. لعنت به پدرش. با اندوه به استخوان‌ها نگاه کرد، شکمش به قار و قور افتاد.

ملازمش که پسری با اسم بدشگون پادریک پین[1] بود، بقیه‌ی حرفش را قورت داد. پسرک خویشاوند دور جلاد پادشاه، سر ایلن پین، بود... و به همان اندازه کم‌حرف بود، هر چند به خاطر نیاز به زبان نبود. تیریون برای اینکه مطمئن شود، یک بار از او خواست که زبانش را دراز کند و اضافه کرده بود: «شکی نیست که یه زبونه. یه روزی باید طرز استفاده‌اش رو یاد بگیری.»

در این لحظه، حوصله‌ی تلاش برای بیرون کشیدن فکر از این پسر را نداشت؛ کسی که فکر می‌کرد به منظور طعنه‌ای ظالمانه به او تحمیل کرده‌اند. تیریون توجه‌اش را دوباره به دختر معطوف کرد. از بران پرسید: «خودشه؟»

دختر با وقار برخاست و از اوج افتخارآمیز پنج پا یا بیشتر به تیریون چشم دوخت. «خودشه، سرورم، و اگه دوست داشته باشید، خودش زبون داره.»

سرش را به یک سمت خم کرد. «من تیریون هستم، از خاندان لنیستر. مردم معمولاً بهم می‌گن جن.»

[1] Podrick Payne

«مادرم اسمم رو شِی[1] گذاشته. مردم معولاً بهم می گن....»

بران خندید و تیریون چاره‌ای جز لبخند زدن نداشت. «لطف کن و برو توی چادر، شی.» تیریون پرده را بلند کرد و برای او نگه داشت. در داخل برای روشن کردن شمع زانو زد. زندگی سربازی بدون مزایای خاص خودش نبود. هر جا اردو زده می‌شد، مطمئناً گروهی پشت سرشان می‌آمدند. در پایان رژه‌ی روز، تیریون بران را فرستاده بود تا برایش فاحشه‌ای شایسته بیابد. به او گفته بود: «من کسی رو ترجیح می‌دهم که به اندازه‌ی معقولی جوان باشه و خوشگل‌ترین قیافه‌ای باشه که پیدا می‌کنی. خوشحال می‌شم که امسال یک بار خودش رو شسته باشه، وگرنه بشورش. حتماً بهش بگی که من کی هستم و بهش هشدار بده که چی هستم.» جیک همیشه این زحمت را به خودش نمی‌داد. گاهاً وقتی دخترها برای اولین بار چشمشان به اشرافزاده‌ای می‌افتاد که برای ارضا کردنش پول گرفته بودند... نگاهی به صورتشان می‌نشست که تیریون لنیستر اشتیاقی برای مشاهده‌ی دوباره‌اش نداشت.

شمع را بلند کرد و او را از سر تا پا برانداز کرد. بران کار را به خوبی انجام داده بود؛ چشم‌های غزال را داشت و باریک‌اندام بود، با پستان‌های کوچک و سفت و لبخندی که همزمان خجالتی، گستاخ و وقیح بود. خوشش می‌آمد. دختر پرسید: «لباسم رو در بیارم، سرورم؟»

«به وقتش. تو باکره هستی، شی؟»

با ناز گفت: «اگه خوشتون بیاد، سرورم.»

«چیزی که دوست دارم اینه که حقیقت رو بگی، دختر.»

«بله، اما براتون دو برابر تموم می‌شه.»

تیریون به این نتیجه رسید که کاملاً عالی با هم کنار می‌آیند. «من یه لنیسترم. طلا به وفور دارم و متوجه می‌شی که سخاوتمند هستم... اما ازت بیش از چیزی که بین پاهات داری انتظار دارم، هر چند اونو هم می‌خوام. تو شریک چادرم می‌شی، برام شراب می‌ریزی، به شوخی‌هام می‌خندی، بعد یه روز سواری پاهای کوفته‌م رو مالش می‌دی... و تا وقتی که نگهت می‌دارم، چه یه روز بشه چه یه سال، هیچ مرد دیگه‌ای رو به بسترت راه نمی‌دی.»

«منصفانه است.» به لبه‌ی جامه‌ی نازکش دست برد و با یک حرکت روان، آن را از روی سرش کشید و کنار انداخت. در زیر چیزی جز شی نبود. «اگه اون شمع رو زمین نذارید، انگشتتون می‌سوزه، سرورم.»

[1] Shae

تیریون شمع را زمین نهاد، دست او را در دست خودش گرفت و با ملایمت او را به سمت خودش کشید. دهانش طعم عسل و میخک می‌داد و انگشتانش با مهارت تمام دکمه‌های لباس تیریون را می‌یافتند.

وقتی وارد شد، دخترک با زمزمه‌های عاشقانه و ناله‌های ضعیفِ لذت از او استقبال کرد. تیریون ظنین بود که لذت بردن او تظاهر است، اما چنان ماهرانه انجامش می‌داد که اهمیت نداشت. تیریون به آن درجه از واقعیت نیاز نداشت.

بعد که شی ساکت در آغوشش دراز کشیده بود، تیریون متوجه شد که محتاج او بوده. او یا کسی نظیر او. نزدیک یک سال از آخرین باری که با یک زن خوابیده بود می‌گذشت، قبل از شروع عزیمتش به وینترفل به همراه برادرش و پادشاه رابرت بوده. کاملاً ممکن بود که همین فردا یا روز بعد آن بمیرد و اگر چنین می‌شد ترجیح می‌داد که به جای پدرش یا لایسا ارن یا لیدی کتلین استارک، با یاد شی زیر خاک برود.

لطافت پستان‌های او را که به روی دستش فشرده می‌شدند حس می‌کرد. احساس خوبی بود. آوازی ذهنش را پر کرد. آهسته، آرام، شروع کرد به سوت زدن.

شی در بغلش زمزمه کرد: «چیه، سرورم؟»

«هیچی، یه آوازه که موقع نوجوانی یاد گرفتم، همین. بگیر بخواب، عزیزم.»

وقتی چشمانش بسته بودند و تنفسش عمیق و یکنواخت شد، تیریون از زیر او به ملایمت خارج شد، طوری که او از خواب نپرد. برهنه به خارج خزید، از روی ملازمش رد شد، برای راحت شدن به پشت چادرش رفت.

بران، نزدیک به جایی که اسبش را بسته بود، زیر یک درخت شاه بلوط چهار زانو نشسته بود. شمشیرش را روی سنگ تیز می‌کرد و کاملاً بیدار بود؛ سرباز مزدور ظاهراً خوابش مثل دیگران نبود. تیریون موقعی که می‌شاشید پرسید: «از کجا پیداش کردی؟»

«از یه شوالیه گرفتم. مردک خوش نداشت که ازش دست بکشه، اما اسم تو نظرش رو کمی تغییر داد... اون و خنجر من که روی گلوش بود.»

تیریون آخرین قطره‌ها را تکاند و با لحن خشک گفت: «چه عالی. یادمه که بهت سپردم یه فاحشه برام پیدا کنی، نه اینکه یه دشمن برام بسازی.»

«همه‌ی خوشگل‌ها رو برداشته بودند. اگه یه عفریته‌ی بی‌دندون رو ترجیح می‌دی، این یکی رو با کمال میل پس می‌دم.»

تیریون لنگ لنگان به جایی که او نشسته بود نزدیک شد. «پدرم اسم حاضر جوابیت رو گستاخی می‌ذاشت و به معدن می‌فرستادت.»

«شانس آوردم که تو مثل پدرت نیستی. یکی دیدم که روی دماغش تاول داشت. اونو ترجیح می‌دی؟»

«که قلبت رو بشکنم؟ شی رو نگه می‌دارم. از قضا به اسم این شوالیه که شی رو ازش گرفتی توجه کردی؟ ترجیح می‌دم که در میدان نبرد در کنارم نباشه.»

بران به چابکی و وقار گربه برخاست و شمشیرش را در دستش چرخاند. «در میدان نبرد منو در کنارت داری، کوتوله.»

تیریون با سر تایید کرد. هوای شب را روی پوست لختش، گرم احساس می‌کرد. «کاری کن که در این جنگ زنده بمونم تا اجازه داشته باشی پاداشی انتخاب کنی.»

بران شمشیر را از دست راست به چپ انداخت و ضربه‌ای آزمود. «کی امثال تو رو می‌کشه؟»

«پدرم، به عنوان مثال. منو در پیش قراول گذاشته.»

«من هم همین کار رو می‌کردم. یه مرد کوچولو با سپری بزرگ. کماندارها دیوانه می‌شن.»

«حتماً خل شدم که از خوشمزگی تو لذت می‌برم.»

بران شمشیرش را غلاف کرد. «بدون شک.»

وقتی تیریون به چادرش برگشت، شی روی آرنجش برخاست و خواب‌آلود زمزمه کرد: «بیدار شدم و دیدم که سرورم رفته.»

«حالا سرور برگشته.» به کنار او خزید.

دست شی به میان پاهای چلاق او رفت و دید که سفت است. شی نوازش کنان زمزمه کرد: «بله، برگشته.»

در مورد مردی که بران او را از چنگش درآورده بود پرسید و دخترک شوالیه‌ی اشرافزاده‌ی کم‌اهمیتی را اسم برد. همان طور که انگشتانش با کیر تیریون مشغول بودند، گفت: «لازم نیست نگران امثال اون باشید، سرورم. مرد کوچکیه.»

«و به نظرت من چی هستم؟ یه غول؟»

زمزمه کرد: «اوه، بله. غول لنیستر من.» روی تیریون سوار شد و کاری کرد که مدتی تیریون باورش شود. تیریون با لبخند به خواب رفت...

... و با صدای ترومپت‌ها در میان تاریکی بیدار شد. شی شانه‌اش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «سرورم، بلند شید، می‌ترسم.»

خواب‌آلود نشست و پتو را کنار انداخت. شیپورها با صدای آشفته و اضطراری در تاریکی صدا می‌کردند، ناله‌ای که می‌گفت: عجله عجله عجله. فریاد و تلق تلق نیزه‌ها و شیهه اسب می‌شنید، اما هیچ چیز هنوز نشان نمی‌داد که جنگی درگرفته. گفت: «ترومپت‌های پدرم. آرایش جنگی. فکر می‌کردم هنوز یک روز با استارک فاصله داریم.»

شی سردرگم سر تکان داد. چشمانش آشفته و سفید بودند.

تیریون خواب‌آلود به روی پاهایش بلند شد و بیرون رفت، ملازمش را با فریاد صدا زد. مه شفاف با انگشتان دراز سفید از روی رودخانه به میان شب نفوذ کرده بود. مردها و اسب‌ها در سرمای قبل از سحر در تحرک بودند؛ زین‌ها بسته می‌شدند، ارابه‌ها پر می‌شدند، آتش‌ها خاموش می‌شدند. ترومپت‌ها باز صدا کردند: عجله عجله عجله. شوالیه‌ها روی اسب‌هایشان پریدند، سربازان شمشیر به کمر بستند و دویدند. وقتی پاد را یافت، پسرک آهسته خر و پف می‌کرد. تیریون با شست پایش محکم به سینه‌ی او زد و گفت: «زره‌ی من، عجله کن.» بران در میان مه ظاهر شد، کاملاً آماده و سوار بر اسب؛ کلاهخود جنگ‌دیده‌اش را به سر داشت. تیریون پرسید: «خبر داری که چی شده؟»

بران گفت: «پسر استارک یه روز راهپیمایی از ما دزدید. شب از جاده شاهی پایین اومده و قشونش حالا کمتر از یک فرسنگی ما در شمال، داره آرایش جنگی می‌گیره.»

عجله کنید، ترومپت‌ها صدا می‌کردند، عجله کنید، عجله، عجله.

«به کوه‌نشین‌ها برس که آماده حرکت باشند.» تیریون به چادرش برگشت. سر شی داد کشید: «لباس‌هام کجاست؟ اینه. نه، لعنت، لباس چرم. بله. چکمه‌هام رو بیار.»

تا لباسش را بپوشد، ملازمش زره‌اش را آماده چیده بود؛ آن که در دسترس بود. تیریون زره‌ای اعلا داشت که با مهارت، مناسب بدن نامتناسبش ساخته شده بود. متاسفانه جای آن در کسترلی راک امن بود، اما خودش امنیت نداشت. باید با آنچه از ارابه‌های لرد لفورد گیر می‌آمد می‌ساخت: زره زنجیرباف، دستکش و ساقپوش فلزی، چکمه‌های نوک تیز فولادی. برخی ساده بودند، برخی تزئینات داشتند، هیچ قطعه با دیگری جور نبود، یا آن

طور که باید سفت نمی‌شد. صفحه‌ی سینه‌اش برای مرد بزرگتری ساخته شده بود؛ برای کله‌ی گنده‌اش، کلاهخود بزرگی به شکل سطل یافته بودند که بالایش خاری مثلثی شکل به ارتفاع یک قدم داشت.

شی به پاد در بستن سگک‌ها و قلاب‌ها کمک کرد. تیریون به روسپی گفت: «اگه مردم، برام گریه کن.»

«بعد مردن از کجا می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.»

«باور می‌کنم.» شی کلاهخود را روی سر او گذاشت و پاد قلاب‌های گردن را بست. تیریون کمربندش را بست که با وزن شمشیر کوتاه و خنجر سنگین شده بود. تا آن موقع، مهتر مرکب او را آورده بود که اسب جنگی مخوفی بود و مثل خودش پوشیده از زره بود. برای سوار شدن محتاج کمک بود؛ احساس می‌کرد که هزار سنگ وزن دارد. پاد سپرش را به دستش داد؛ قطعه سنگینی از چوب آهن که نوارهای فولادی داشت. سرانجام تبرش را داد. شی عقب رفت و براندازش کرد. «سرورم خوفناک شده.»

تیریون به تلخی پاسخ داد: «سرور یه کوتوله در زره‌ای بی‌تناسب شده، اما از لطفت متشکرم. پادریک، اگه جنگ به ضرر ما پیش رفت، بانو رو به سلامت به خونه‌اش برسون.» با تبر سلام داد، اسبش را چرخاند و با یورتمه دور شد. شکمش چنان پیچ خورده بود که درد می‌کرد. پشت سرش، خدمتکارهایش با شتاب مشغول جمع کردن چادرش شدند. در شرق که خورشید داشت از افق بالا می‌آمد، اولین اشعه‌ها به شکل انگشت‌های ارغوانی روشن باز شده بودند. آسمان غرب بنفش تیره با خال‌های درخشانی از ستارگان بود. تیریون به این فکر می‌کرد که آیا آخرین طلوع خورشیدی است که می‌بیند... و آیا دلواپس بودن نشانه‌ی بزدلی است. آیا برادرش جیمی قبل نبرد هیچ به مرگ فکر می‌کرد؟

یک شیپور جنگی در دور دست به صدا درآمد، نتی بم و غم‌انگیز که روح را منجمد می‌کرد. کوه‌نشین‌ها روی اسب‌های مردنی خودشان سوار شده بودند، فحش داد می‌زدند و جک‌های وقیح تعریف می‌کردند. خیلی از آن‌ها مست به نظر می‌رسیدند. موقعی که تیریون آن‌ها را به حرکت دعوت می‌کرد، خورشید بازوهای مه را می‌سوزاند. علف‌هایی که اسب‌ها باقی گذاشته بودند، از شبنم سنگین بودند و مثل این بود که خدایی موقع عبور، یک گونی الماس روی زمین خالی کرده. کوه‌نشین‌ها پشت سر تیریون راه افتادند، هر قبیله پشت سر رهبر خودش جمع شده بود.

ارتش لرد تایوین لنیستر زیر نور سحر می‌شکفت، خارهایش برق می‌زدند.

عمویش مرکز را فرماندهی می‌کرد. سر کوان پرچم‌هایش را روی جاده‌ی شاهی برافراشته بود. کمانداران پیاده که تیردان‌هایشان از کمرشان آویزان بود، سه صف دراز در شرق و غرب جاده تشکیل داده بودند و با

خونسردی زه به کمان می‌انداختند. در میان آن‌ها، نیزه‌دارها آرایش مربع شکل گرفته بودند؛ پشت سرشان ردیف پشت ردیف سرباز مسلح به تبر و نیزه‌ی کوتاه و شمشیر ایستاده بودند. سیصد سواره‌نظام سنگین، سر کوان و لرد لفورد، لایدن و سرت را با تمام ملازمین قسم‌خورده‌شان احاطه کرده بودند.

جناح راست تماماً سواره بود، حدود چهار هزار نفر که زره کاملاً سنگینشان کرده بود. بیش از سه چهارم شوالیه‌ها آنجا مثل مشت عظیم فولادی تجمع کرده بودند. سر آدام ماربرند فرماندهی را به عهده داشت. تیریون دید که پرچمدار او بیرق را گشود و تکان داد که باز شود؛ درختی سوزان، نارنجی به همراه دود. پشت سر او تک شاخ بنفش سر فلمنت، گراز قهوه‌ای کریک‌هال، خروس سویفت و تعداد زیادی پرچم دیگر در اهتزاز بودند.

پدرش همان تپه‌ای را اشغال کرد که رویش خوابیده بود. در اطرافش قوای ذخیره تجمع کردند؛ نیرویی عظیم، نیمی سواره، نیمی پیاده، در کل پنج هزار نفر. لرد تایوین تقریباً همیشه فرماندهی ذخیره را انتخاب می‌کرد؛ روی زمین مرتفع می‌رفت و پیشرفت نبرد در زیر پایش را تماشا می‌کرد، وقتی و جایی که به نیرویش بیشترین احتیاج پیدا می‌شد، وارد میدان می‌شد.

پدر والامقامش حتی از دور باشکوه بود. زره‌ی رزم تایوین لنیستر، زره‌ی طلاکاری شده‌ی پسرش جیمی را شرمسار می‌ساخت. شنل درازش از لایه‌های بی‌شمار پارچه‌ی زربافت دوخته شده بود، آن قدر سنگین بود که موقع یورش چندان تکان نمی‌خورد، چنان وسیع بود که بعد نشستن روی زین، بخش عمده‌ای از پاهای عقب نریان را می‌پوشاند. گیره‌ی عادی برای نگه داشتن چنان وزنی کافی نبود، برای همین شنل با یک جفت مجسمه‌ی شیر ماده که روی شانه‌ها آماده‌ی جهش نشسته بودند، در جایش ثابت نگه داشته می‌شد. جفت آن‌ها، شیر نری با یالی شکوهمند، روی کلاه‌خود لرد تایوین لمیده بود، می‌غرید و با پنجه‌اش هوا را شخم می‌زد. هر سه شیر روکش طلا و چشمانی از یاقوت داشتند. زره متشکل از صفحات فولادی سنگین با لعاب ارغوانی تیره و تزئینات ساخته شده از طلا بود. دور گردنش اشعه‌ی خورشید طلایی بود، تمام گیره‌ها روکش طلا داشتند و فولاد سرخ آن قدر صیقل خورده بود که زیر نور خورشید مثل آتش می‌درخشید.

تیریون اکنون صدای طبل‌های دشمن را می‌شنید. راب استارک را آن طور که آخرین بار دیده بود به خاطر آورد، روی تخت رفیع پدرش در تالار مرکزی وینترفل، شمشیر کشیده و براق در دستش. به یاد آورد که دایرولف‌ها چگونه از سایه به او یورش آوردند و ناگهان دندان نشان دادن و غرش آن‌ها در مقابل صورتش را می‌توانست دوباره ببیند. آیا پسرک گرگ‌هایش را با خود به جنگ می‌آورد؟ این فکر مضطربش کرد.

شمالی‌ها بعد پیاده‌روی طولانی بدون خوابشان حتماً خسته بودند. تیریون متحیر بود که پسرک چه می‌اندیشیده. به این فکر بوده که موقع خواب غافلگیرشان کند؟ احتماش ضعیف بود؛ در مورد تایوین لنیستر هر چه هم بگویند، نمی‌شد گفت که ابله است.

پیش قراول داشت در جناح چپ تجمع می‌کرد. در مقابل صف، چشمش به پرچم افتاد؛ سه سگ سیاه روی زمینه‌ای زرد. سر گرگور زیر آن روی بزرگترین اسبی نشسته بود که تیریون به عمرش دیده بود. بران نگاهی به او انداخت و تبسم به لبش نشست. «همیشه در میدان جنگ یه مرد بزرگ رو دنبال کن.»

تیریون نگاه تندی به او انداخت. «و به چه دلیل؟»

«هدف‌های چشمگیری می‌سازند. این یکی، نگاه هر کمانداری رو در میدان نبرد به خودش جلب می‌کنه.»

تیریون که کوه را با نظر تازه‌ای می‌دید، خندید و گفت: «تصدیق می‌کنم، از این دید بهش توجه نکرده بودم.»

کلگان شکوهی با خود نداشت؛ زره‌اش از صفحات فولادی خاکستری مات بود که بر اثر استفاده‌ی زیاد خش برداشته بودند و هیچ زینت یا نشانی نداشتند. سربازانش را با شمشیرش به مواضع خودشان هدایت می‌کرد و چنان آن شمشیر دو دم بزرگ را تکان می‌داد که انگار خنجری بود در دست مردی کوچکتر. داشت می‌غرید: «هر کی فرار کنه، خودم می‌کشمش» که چشمش به تیریون افتاد. «جن! چپ رو بگیر. رودخونه رو حفظ کن. اگه می‌تونی.»

سمت چپِ چپ. برای دور زدن آن‌ها، استارک به اسب‌هایی محتاج بود که بتوانند روی آب بدوند. تیریون افرادش را به سمت ساحل رودخانه هدایت کرد. با تبرش اشاره کرد و داد زد: «نگاه کنید، رودخونه.» هنوز فرشی از مه شفاف به سطح جریان سبز گل‌آلود آب چسبیده بود. نی‌ها فضای نواحی کم‌عمق را خفه می‌کردند. «رودخونه مال ماست. هر اتفاقی بیفته، نزدیک آب بمونید. هیچ وقت از دیدتون دور نشه. به دشمن اجازه ندید بین ما و رودخونه بیاد. اگه آب‌های ما رو کثیف کردند، کیرشون رو ببرید و به ماهی‌ها بخورونید.»

شاغا در هر دستش تبری داشت. آن‌ها را به هم کوبید و داد زد: «نصفه مرد!» باقی کلاغ سنگی‌ها و همچنین گوش سیاه‌ها و برادران ماه، فریاد را تکرار کردند. مردان سوخته داد نزدند، اما شمشیرها و نیزه‌هایشان را به هم کوبیدند. «نصفه مرد! نصفه مرد! نصفه مرد!»

تیریون با اسبش یک دور چرخید تا میدان نبرد را دید بزند. زمین ناهموار و پر از پستی و بلندی بود؛ نزدیک رودخانه نرم و گل‌آلود بود، به سمت جاده‌ی شاهی با شیبی مختصر اوج می‌گرفت، آن طرف جاده در شرق سنگلاخ بود. چند درخت، دامنه‌ی تپه‌ها را لکه‌دار کرده بودند، اما بیشتر زمین به منظور کشت پاک شده بود. قلبش در سینه همگام با طبل‌ها می‌زد و زیر لایه‌های چرم و فولاد، پیشانیش از عرق سرد بود. سر گرگور را تماشا کرد که به بالا و پایین صف می‌تاخت و دستور می‌داد و اشاره می‌کرد. این جناح هم کاملاً سواره‌نظام بود، اما برخلاف راست که مشتی فلزی از شوالیه و نیزه‌دار سنگین بود، پیش‌قراول از تفاله‌های غرب تشکیل یافته بود: کماندار سواره با جلیقه‌های چرمی، انبوهی از سواران مزدور بی‌انضباط، زارعین روی اسب‌های شخم

زمین و مسلح به داس و شمشیرهای زنگ‌زده‌ی پدرشان، پسرهایی از کوچه‌های لنیسپورت بدون تعلیم کافی، تیریون و کوه‌نشین‌های او.

در کنارش آنچه را که به زبان نیاورده بود، بران زمزمه کرد: «غذای کلاغ‌ها». فقط می‌توانست با سر تایید کند. آیا پدرش عقلش را از دست داده بود؟ هیچ نیزه‌داری، تعداد قلیلی کماندار، تعداد انگشت‌شماری شوالیه، با سلاح و زره‌ی نامرغوب، زیر دست قلدری بی‌عقل که تابع خشم بود... پدرش چطور انتظار داشت که این گروه مضحک، جناح چپش را حفظ کند؟

فرصت تعمق پیدا نکرد. طبل‌ها چنان نزدیک بودند که ضربه‌ها به زیر پوستش می‌خزید و دست‌هایش را می‌لرزاند. بران شمشیرش را کشید و ناگهان دشمن در مقابلشان بود؛ از بالای تپه‌ها پایین می‌ریخت، پشت دیواری از سپر و نیزه با قدم‌های حساب‌شده پیشروی می‌کرد.

تیریون با وجود اینکه می‌دانست در میدان، تعداد نفرات پدرش بیشتر است با خود اندیشید: لعنت به خدایان، ببین چقدر زیادند. فرماندهانشان روی اسب‌های زره‌پوش در راس بودند و پرچمدارشان درست در کنارشان بود. گوزن هورن‌وودها، اشعه‌ی خورشید کاراستارک‌ها، تبر جنگی لرد سروین، مشت زره‌پوش گلاورزها... و برج‌های دوقلوی فری‌ها، آبی روی خاکستری. این هم از اطمینان پدرش که لرد والدر نخواهد جنبید. سفید خاندان استارک همه جا دیده می‌شد، دایرولف‌های خاکستری انگار همگام با تکان‌های پرچم‌ها بالای میله‌های دراز می‌دویدند و می‌جهیدند. پسرک کجا بود؟ تیریون کشف نکرد.

شیپوری دمیده شد. هاروووووووووووو؛ مثل باد سرد شمالی، صدایش کشیده و زیر بود و لرز به اندام می‌انداخت. ترومپت‌های لنیسترها پاسخ دادند، دا-دا دا-دا دا-دااااااا، گستاخ و سرکش، با این حال چنین به نظر تیریون رسید که ضعیف‌تر و آشفته‌تر هستند. در شکمش آشوب احساس می‌کرد، نوعی بی‌قراری مرطوب؛ امیدوار بود که بیمار از دنیا نرود.

شیپورها خاموش شدند، از سمت راستش از جایی که کمانداران در دو طرف جاده ایستاده بودند، تعداد زیادی تیر به آسمان قوس برداشتند. شمالی‌ها شروع به دویدن کرده بودند و داد می‌کشیدند، اما تیرهای لنیسترها مانند تگرگ رویشان ریخت؛ صدها تیر، هزاران، و فریادها به ناله تبدیل شد و عده‌ای سکندری خوردند و به زمین افتادند. تا آن موقع، سری دوم در هوا بود و کمانداران تیر سومشان را روی زه می‌گذاشتند.

ترومپت‌ها باز به صدا درآمدند، دا-دااا دا-دااا دا-دا دا-دا داااااااا. سر گرگور شمشیر بزرگش را تکان داد و با فریاد دستوری داد، هزاران صدا به او پاسخ دادند. تیریون به اسبش مهمیز زد و صدایش را به هیاهو افزود، پیش‌قراول به جلو شتاب گرفت. به کوه‌نشین‌ها داد زد: «یادتون باشه، به رودخونه بچسبید.» در شروعِ چهار نعل، هنوز جلوی آن‌ها بود، تا اینکه چلا فریادی کشید که خون را منجمد می‌کرد و به تاخت از کنارش رد شد، شاغا

نعره‌کشان تعقیبش کرد. کوه‌نشین‌ها به دنبال آن دو یورش بردند، تیریون را در میان غبار سم‌هایشان تنها گذاشتند.

هلالی از نیزه‌داران دشمن در مقابلشان شکل گرفته بود، یک جوجه تیغی دو لایه که برق فلزش کور می‌کرد و پشت سپرهای بلوط با نشان اشعه‌ی خورشید کاراستارک منتظر بود. گرگور کلگان اولین کسی بود که در راس چند سوار باتجربه به آن‌ها رسید. نیمی از اسب‌ها در آخرین لحظه جا زدند و قبل رسیدن به صف نیزه‌ها تاختشان متوقف شد. بقیه مردند؛ نوک‌های تیز فولادی سینه‌هایشان را درید. تیریون دید که چندین مرد سرنگون شدند. نریان کوه که روی پاهای عقبش بلند شده بود، نوک نیزه گردنش را خراشید و با سم آهنینش به جلو ضربه زد. حیوان که برآشفته بود، به میان صف پرید. از هر طرف نیزه در بدنش فرو رفت، اما دیوار سپرها زیر وزن او شکافته شد. شمالی‌ها از غوغای مرگ حیوان کنار کشیدند. اسب کوه با شیهه‌های خونین سقوط کرد و آخرین نفس‌های سرخش را کشید، اما خود کوه سالم برخاست و با شمشیرش به اطراف ضربه زد.

شاغا قبل فرصت بسته شدن از شکاف ایجاد شده بین سپرها با سرعت تمام گذشت، سایر کلاغ سنگی‌ها درست پشت سرش رد شدند. تیریون داد کشید: «مردان سوخته! برادران ماه! دنبال من!» اما بیشتر آن‌ها جلوی او بودند. نگاهش به تیمت پسر تیمت افتاد که اسبش موقع تاختِ با تمام سرعت مرد و موقع سقوط حیوان، او از رویش پرید. فرو رفتن نیزه‌ی کاراستارک به بدن یکی از برادران ماه را دید، ترکیدن سینه‌ی یک مرد با لگد اسب کان را تماشا کرد. مشتی تیر روی سرشان فرود آمد؛ نمی‌دانست از کدام سمت آمدند، اما بین استارک و لنیستر فرقی قائل نشدند، با برخورد به زره دفع شدند یا به گوشت فرو رفتند. تیریون سپرش را بلند کرد و زیر آن قایم شد.

جوجه تیغی داشت از هم می‌گسست، شمالی‌ها زیر قدرت ضربه‌ی سوارها داشتند عقب می‌کشیدند. تیریون دید که ابلهی با سرعت به سمت شاغا دوید و تبر روی سینه‌ی نیزه‌دار فرود آمد، زنجیر و چرم و عضله و ریه را برید. مرد سر پا مرده بود، سر تبر در سینه‌اش گیر کرده بود، اما شاغا به تاختن ادامه داد و در حالی که جسد در سمت راستش روی زمین کشیده می‌شد، با تبر دست چپش سپری را دو نیم کرد. سرانجام مرده رها شد. شاغا دو تبرش را به هم کوبید و غرید.

تا آن زمان دشمن به او رسیده بود و برای تیریون میدان نبرد به چند قدم زمین اطرافش کاهش یافت. سربازی سینه‌ی او را هدف گرفت و تبر او نیزه را کنار زد. مرد برای ضربه‌ای دیگر عقب کشید، اما تیریون به اسبش مهمیز زد و مستقیم از روی مرد تاخت. بران را سه حریف دوره کرده بودند، اما او سر صاحب اولین نیزه را که به سمتش آمد قطع کرد و با پشت شمشیر به روی صورت مرد دیگر زد. یک نیزه، صفیر کشان از چپ به سمت تیریون آمد و با برخورد به سپرش صدای برخورد با چوب بلند شد. دور زد و به سمت پرتاب‌کننده تاخت، اما او سپر خودش را بالای سرش گرفت. تیریون دور او چرخ زد، روی چوب ضربات تبر فرود آورد. تکه‌های بلوط

به اطراف پراکنده شدند، تا اینکه شمالی تعادلش را از دست داد و سر خورد، در حالی که سپرش را همچنان بالا گرفته بود، به پشت دراز شد. زیر برد تبر تیریون بود و پیاده شدن به دردسرش نمی‌ارزید، بنابراین او را همانجا رها کرد و سراغ مرد دیگری رفت، از پشت سر ضربه‌ای به او زد که موج برخورد به بالای بازویش تیر کشید. فرصت گیر آورده بود. افسار کشید و دنبال رودخانه گشت. آنجا در سمت راستش بود. به نحوی دور خودش چرخیده بود.

یکی از مردان سوخته از کنارش گذشت که روی اسب قوز کرده بود. نیزه‌ای به شکمش فرو رفته و از پشتش خارج شده بود. دیگر کمکی نمی‌شد به او کرد، اما دید که یکی از شمالی‌ها به سمت او دوید و افسار اسب را گرفت. تیریون یورش برد.

حریفش شمشیر در دست به مقابله با او برخاست. قد بلند و لاغر بود، زره‌ی زنجیرباف دراز و دستکش‌های فلزی داشت، اما کلاه‌خودش را از دست داده بود و خون از زخمی رو پیشانی به چشم‌هایش می‌ریخت. تیریون با ضربه‌ای صورت او را هدف گرفت، اما مرد قد بلند آن را دفع کرد و داد کشید: «کوتوله، بمیر.» تیریون دور او چرخید و ضربه پشت ضربه روی سر و شانه‌ی او فرود آورد، مرد دور خودش چرخ زد. طنین برخورد فلز روی فلز برخاست و تیریون به زودی متوجه شد که مرد چابک‌تر و نیرومندتر از اوست. بران کدام گوری بود؟ مرد غرید: «بمیر» و ضربه‌ی وحشیانه‌ای به سمت تیریون روانه ساخت. تیریون در آخرین لحظه سپرش را بالا آورد و چوب زیر نیروی ضربه به داخل ترکید. تکه‌های خرد شده از روی بازویش پایین ریختند. شمشیرزن نعره کشید: «بمیر!»، قدم به جلو انداخت و چنان محکم روی شقیقه‌ی تیریون زد که سرش به نوسان افتاد. موقعی که تیغ روی فولاد عقب کشیده می‌شد، صدای خراشیده شدن مشمئزش کرد. مرد بلند قد لبخند زد... تا اینکه اسب جنگی تیریون به سرعت یک مار قاپ زد، گونه‌ی مرد را تا استخوان لخت کرد. آن وقت فریاد مرد بلند شد. تیریون تبرش را در سر او دفن کرد. به او گفت: «خودت بمیر» و او مرد.

موقعی که سلاحش را آزاد می‌کرد، صدای فریاد شنید: «ادارد! به خاطر ادارد و وینترفل!» شوالیه‌ای که توپ خاردار گرزی را بالای سرش می‌چرخاند، با شتاب به سمتش یورش آورد. قبل از اینکه تیریون فرصت کند که دهانش را باز کند و با فریاد بران را صدا بزند، اسب‌های جنگیشان محکم به هم خوردند. خار گرز، لایه‌ی فلز نازک دور آرنج راستش را به داخل فرو برد و مفصلش از درد ترکید. تبرش به همان سرعت از دست رفته بود. به شمشیر دست برد، اما گرز دوباره داشت می‌چرخید و این بار به سمت صورتش آمد. صدایی انزجارآور و سپس داشت سقوط می‌کرد. به زمین خوردن را به یاد نمی‌آورد، اما وقتی نگاه کرد، آسمان تنها چیز بالای سرش بود. به پهلو چرخ زد و سعی کرد که به روی پا بلند شود، اما درد بدنش را به لرزه انداخت و دنیا تار شد. شوالیه‌ای که او را سرنگون ساخته بود، بالای سرش آمد. «تیریون جن، تو مال منی. تسلیم می‌شی، لنیستر؟»

تیریون فکر کرد که بله، اما کلمه در گلویش گیر کرد. صدای خفه‌ای درآورد و به هر زحمتی که بود روی زانوها نشست؛ دنبال سلاح می‌گشت، شمشیرش، دشنه‌اش، هر چیزی...

«تسلیم می‌شی؟» شوالیه روی اسب جنگی زره‌پوشش مانند کوه روی او سایه افکنده بود. مرد و اسب هر دو عظیم به نظر می‌رسیدند. توپ خاردار با بی‌قیدی دور یک دایره می‌چرخید. دست‌های تیریون کرخت بودند، دیدش تار بود، غلافش خالی بود. شوالیه هشدار داد: «تسلیم شو یا بمیر» چرخش دستش سرعت بیشتری می‌گرفت.

تیریون ناگهان به روی پاهایش بلند شد، سرش را به شکم اسب زد. حیوان شیهه کریهی کشید و روی پاهای عقبش بلند شد؛ سعی داشت از درد بگریزد. بارانی از خون و احشا روی صورت تیریون ریخت و اسب مانند بهمن سرنگون شد. تیریون بعد آن متوجه شد که روبندش را گل گرفته و چیزی دارد پایش را له می‌کند. پایش را آزاد کرد، گلویش چنان خشک بود که به زحمت صدایش درمی‌آمد.

هر طور که بود با صدایی ضعیف گفت: «... تسلیم...»

ناله‌ای پر از درد پاسخ داد: «بله.»

تیریون گل را از کلاه‌خودش پاک کرد تا دوباره ببیند. اسب دور از او روی سوارش سرنگون شده بود. ساق شوالیه گیر کرده بود، دستی که برای گرفتن سرعت سقوط استفاده کرده بود، زاویه‌ی مشمئزکننده‌ای گرفته بود. «تسلیم می‌شم.» با دست سالمش با کمربندش ور رفت، شمشیرش را کشید و جلوی پای تیریون انداخت. «تسلیم می‌شم، سرورم.»

کوتوله با بهت خم شد و شمشیر را برداشت. وقتی دستش را تکان داد، درد از آرنجش برخاست. جنگ ظاهراً او را پشت سر گذاشته بود. در این قسمت از میدان جز تعداد بی‌شماری جسد کسی نمانده بود. زاغ‌ها هیچی نشده چرخ می‌زدند و برای غذا خوردن می‌نشستند. دید که سر کوان مرکز را به حمایت از پیش‌قراول آورده؛ توده‌ی انبوه نیزه‌ها، شمالی‌ها را به بالای تپه‌ها عقب رانده بود. روی شیب‌ها درگیر بودند، نیزه‌ها روی دیواری دیگر از سپرها فشار می‌آوردند که این بار بیضوی و گلمیخ‌دار بودند. آسمان دوباره پر از تیر شد و مردان پشت دیوارهای بلوط، زیر رگبار مرگبار از پا درآمدند. به شوالیه‌ی گیر افتاده زیر اسب گفت: «فکر می‌کنم که دارید شکست می‌خورید، سر.» مرد پاسخی نداد.

صدای سم اسب از پشت سر، موجب شد که بچرخد، هر چند به خاطر عذاب آرنجش به زحمت شمشیر را نگه داشته بود. بران افسار کشید و رو به پایین به او نگاه کرد.

تیریون به او گفت: «خیلی بی‌مصرف از آب دراومدی.»

بران پاسخ داد: «به نظر می‌رسه که خودت خوب از عهده براومدی. ولی خار کلاهخودت رو گم کردی.» تیریون به بالای کلاهخودش دست کشید. خار کنده شده بود. «گمش نکردم. دقیقاً می‌دونم کجاست. اسب منو نمی‌بینی؟»

وقتی می‌گشتند، ترومپت‌ها دوباره به صدا درآمده بودند و ذخیره‌ی لرد تایوین از کنار رودخانه به تاخت گذشته بود. تیریون عبور پرشتاب پدرش را تماشا کرده بود؛ پرچم ارغوانی و طلایی لنیسترها بالای سرش تکان می‌خورد و پانصد شوالیه احاطه‌اش کرده بودند که نور خورشید روی نوک نیزه‌هایشان برق می‌زد. باقیمانده‌ی صفوف استارک، زیر ضربه‌ی یورش آن‌ها مانند شیشه خرد شد.

تیریون با بازوی متورمش که زیر زره گز گز می‌کرد، سعی نکرد که به کشتار ملحق شود. او و بران به دنبال افرادش رفتند. خیلی از آن‌ها را بین کشته‌ها یافتند. اولف پسر اومار در میان حوضی از خون لخته شده، دراز کشیده بود، دستش از آرنج قطع شده بود، یک دوجین از برادران ماه در اطرافش ولو بودند. زیر یک درخت، شاغا که بدنش را چندین تیر سوراخ سوراخ کرده بود، نشسته بود و سر کان روی دامانش بود. تیریون گمان کرد که هر دوی آن‌ها مرده‌اند، اما وقتی از اسب پیاده می‌شد، شاغا چشم گشود و گفت: «اونا کان پسر کارات رو کشتند.» کان خوش‌قیافه، جز سرخیِ ضربه‌ی نیزه روی سینه‌اش، هیچ نشانه‌ای از علت مرگ نداشت. وقتی بران شاغا را به روی پاهایش بلند کرد، مرد بزرگ ظاهراً برای اولین بار متوجه تیرها شد. یکی یکی آن‌ها را بیرون کشید، به خاطر سوراخ‌هایی که روی زنجیر و چرم به جا می‌ماند فحش داد، موقع بیرون کشیدن چند تایی که به گوشتش فرو رفته بودند مثل بچه نالید. موقعی که مشغول درآوردن تیرها بودند، چلا دختر چیک سوار بر اسب پیدایش شد و چهار گوش که تصاحب کرده بود به آن‌ها نشان داد. تیمت را همراه یاران سوخته‌اش سرگرم چپاول اجساد یافتند. از سیصد کوه‌نشین که به دنبال تیریون به میدان نبرد تاخته بودند، شاید نصفشان زنده بودند.

مرده‌ها را به زنده‌ها سپرد، بران را فرستاد که به شوالیه‌ی اسیر گرفته شده‌اش رسیدگی کند و به تنهایی به جستجوی پدرش رفت. لرد تایوین کنار رودخانه نشسته بود و در حالی که ملازمش گیره‌های صفحه‌ی سینه‌اش را باز می‌کرد، از فنجانی جواهرنشان شراب می‌نوشید. سر کوان وقتی تیریون را دید گفت: «پیروزی خوبی بود، وحشی‌های تو خوب جنگیدند.»

چشمان پدرش روی او بود؛ سبز روشن با رگه‌های طلایی، چنان سرد که لرز به بدن تیریون انداخت. «متعجبتون کرد، پدر؟ نقشه‌هاتون بهم ریخت؟ ما قرار بود که سلاخی بشیم، مگه نه؟»

لرد تایوین با قیافه‌ای عاری از احساس فنجانش را سر کشید. «من کم انضباط‌ترین سربازهام رو در چپ قرار دادم، بله. پیش‌بینی می‌کردم که صفشون بشکنه. راب استارک پسری خامه، بیشتر از خردمند بودن احتمال داره که متهور باشه. امیدوار بودم که اگه سقوط جناح چپ ما رو مشاهده کنه، به هوای تار و مار کردن اونا به

شکاف یورش ببره. به محض اینکه کاملاً درگیر می‌شد، نیزه‌دارهای سر کوان چرخ می‌زدند و از پهلو بهش حمله می‌کردند، وقتی من ذخیره رو می‌آوردم اونو به سمت رودخونه می‌روندند.»

«و صلاح تشخیص دادید که منو در وسط اون قتل عام قرار بدید و کاملاً از نقشه‌تون بی‌خبر باشم.»

«متلاشی شدن کاذب، کمتر قانع کننده است و میل ندارم نقشه‌هام رو با کسی در میان بذارم که با مزدورها و وحشی‌ها معاشرت می‌کنه.»

«حیف که وحشی‌های من رقص شما را بهم ریختند.» تیریون دستکش فلزی‌اش را درآورد، درد به بالای بازویش تیر کشید و دستکش را به زمین انداخت.

لرد تایوین اقرار کرد: «معلوم شد که پسر استارک از حد انتظارم برای کسی به اون سن محتاط‌تره، اما پیروزی پیروزیه. مثل اینکه زخمی شدی.»

دست راست تیریون آغشته به خون بود. با دندان‌های بر هم فشرده گفت: «خوب شد که متوجه شدید، پدر. می‌تونم بهتون زحمت بدم که سراغ استادتون بفرستید؟ مگه از این فکر لذت ببرید که یه کوتوله‌ی تک‌دست پسرتون باشه...»

قبل از فرصت پاسخ، فریاد اضطراریِ «لرد تایوین» موجب شد که پدرش سرش را برگرداند. وقتی سر آدام ماربرند از روی اسبش پایین می‌پرید، تایوین لنیستر برخاست. دهان اسب کف کرده بود و از گوشه‌اش خون می‌ریخت. سر آدام روی یک زانو تعظیم کرد. مرد درازی بود با موهای تیره‌ی مسی که روی شانه‌هایش ریخته بود، زره‌اش جلای برنزی داشت و روی صفحه‌ی سینه، درخت سوزان خاندانش به رنگ سیاه نقش بسته بود. «سرورم، ما چند تا از افسرهای اونا رو اسیر گرفتیم. لرد سروین، سر ویلیس مندرلی، هریون کاراستارک، چهار فری. لرد هورن‌وود مرده و روس بولتون متاسفانه از چنگمون گریخته.»

لرد تایوین پرسید: «و پسره؟»

سر آدام مکث کرد. «پسر استارک باهاشون نبود، سرورم. می‌گن که با بخش عمده‌ی سواره‌نظامشون در دوقلوها از رودخونه گذشته و داره به سرعت به ریورران می‌تازه.»

تیریون به یادش افتاد: پسری خام که بیشتر از خردمند بودن احتمال داره که متهور باشه. اگر بدنش آن همه درد نمی‌کرد، می‌خندید.

۶۳- کتلین

جنگل پر از زمزمه بود.

در پایین، نهر مسیر سنگلاخش را روی کف دره می‌پیمود و مهتاب روی آب‌های بی‌قرار آن چشمک می‌زد. زیر درختان، اسب‌های جنگی آهسته شیهه می‌کشیدند و روی زمین مرطوبِ پوشیده از برگ سم می‌کشیدند، سوارهای مضطربشان با صدایی گرفته با هم مزاح می‌کردند. گاهاً صدای برخورد نیزه‌ها و خش خش فلزی خفیف زنجیرها را می‌شنید، اما حتی آن صداها هم خفه بودند.

هالیس مولن گفت: «دیگه نباید زیاد طول بکشه، بانوی من.» درخواست کرده بود که موقع نبرد، افتخار محافظت از کتلین را داشته باشد؛ به عنوان فرمانده‌ی محافظین وینترفل حق او بود و راب از او دریغ نکرده بود. سی نفر اطراف کتلین را گرفته بودند، با این ماموریت که نگذارند گزندی ببیند و در صورتی که نبرد به ضررشان پیش رفت، او را به سلامت به وینترفل برسانند. راب می‌خواست پنجاه نفر باشند؛ کتلین اصرار داشت که ده نفر کافی است و راب برای نبرد محتاج تمام شمشیرهاست. سر سی نفر توافق کرده بودند، اما هیچ کدام راضی نبودند.

کتلین گفت: «به وقتش شروع می‌شه.» می‌دانست که شروعش به معنای مرگ است. مرگ هال، شاید... یا خودش، یا راب. هیچ کس امنیت نداشت. سلامت هیچ جانی تضمین نداشت. کتلین قانع بود که صبر کند، به زمزمه‌های جنگل و موسیقی گنگ نهر گوش کند، گرمای باد را در موهایش حس کند.

انتظار کشیدن به هیچ وجه برایش تازگی نداشت. مردها همیشه او را در انتظار گذاشته بودند. پدرش همیشه وقتی به دربار یا جشن یا نبرد می‌رفت به او می‌گفت: «منتظرم باش، کت کوچولو.» و همچنان که آب‌های ردفورک و تامبل‌استون در کنار جریان داشتند، او روی کنگره‌های ریوِرران صبورانه منتظر می‌ایستاد. همیشه همان موقع که وعده می‌داد برنمی‌گشت، و اغلب کتلین چندین روز مراقب می‌ایستاد و از بین دندانه‌های برج‌ها و شکاف تیراندازها چشم به راه می‌ماند تا اینکه چشمش به لرد هاستر تالی روی اسب پیر قهوه‌ایش می‌افتاد که داشت از ساحل رودخانه به سمت بارانداز می‌آمد. وقتی برای به آغوش گرفتن او خم می‌شد، می‌پرسید: «منتظرم بودی، کت کوچولو؟»

برندون استارک هم از او خواسته بود که منتظر بماند. قول داده بود: «زیاد طول نمی‌کشه، بانوی من. وقتی برگشتم، با هم ازدواج می‌کنیم.» با این وجود، وقتی موعدش رسید، کسی که در سپت در کنار کتلین ایستاد، برادرش ادارد بود.

ند به زحمت دو هفته در کنار تازه عروسش ماند و سپس او نیز با قول‌هایی روی زبانش برای جنگیدن تاخت. او حداقل کتلین را با چیزی بیش از وعده تنها گذاشته بود؛ به او پسری بخشیده بود. نه ماه پر فراز و نشیب

گذشت و راب در ریورران وقتی متولد شد که پدرش هنوز در جنوب می‌جنگید. در میان درد و خون او را به دنیا آورده بود، بدون اینکه بداند آیا ند هرگز او را خواهد دید. چه کوچک بود...

و اکنون برای راب بود که انتظار می‌کشید... راب و جیمی لنیستر، شوالیه‌ی طلاکاری شده‌ای که می‌گفتند هیچ وقت صبور بودن را نیاموخته. عمویش بریندن به راب گفته بود: «شاه‌کش آدم بی‌قراریه و زود عصبانی می‌شه.» و او زندگیشان و بهترین امید به پیروزی را روی صحت داشتن این موضوع به گرو گذاشته بود.

اگر راب می‌ترسید، در ظاهرش چیزی مشهود نبود. کتلین پسرش را تماشا کرد که بین سربازان می‌گشت، دست روی شانه‌ی یکی می‌گذاشت، با دیگری شوخی می‌کرد، به سومی کمک می‌کرد که اسب مضطربش را آرام کند. زره‌اش موقع حرکت به آهستگی صدا می‌داد. تنها سرش برهنه بود. کتلین مشاهده کرد که نسیم موی خرمایی پسرش را که شبیه موی خودش بود می‌جنباند و مبهوت بود که پسرش کی این همه بزرگ شده. پانزده و تقریباً همقد با کتلین.

از خدایان خواست که: اجازه بدید بیشتر قد بکشه. اجازه بدید که شانزده سالگی و بیست و پنجاه رو تجربه کنه. اجازه بدید همقد پدرش بشه و پسر خودش رو در آغوش نگه داره. لطفاً، لطفاً، لطفاً. وقتی او را تماشا می‌کرد، آن پسر جوان را که ریشش تازه روییده بود و دایرولفی در کنارش قدم برمی‌داشت، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید نوزادی بود که خیلی وقت پیش در ریورران در آغوشش نهادند.

شب گرم بود، اما تنها فکر ریورران برای به لرزه انداختن کتلین کافی بود. کجا بودند؟ دلواپس بود. آیا احتمال داشت که عمویش اشتباه کرده باشد؟ چقدر نقشه‌شان به صحت گفته‌های او وابسته بود. راب سیصد نیزه‌دار به بلک‌فیش داده بود و آن‌ها را از جلو فرستاده بود تا مراقب پیشروی آن‌ها باشند. سر بریندن بعد بازگشت گفته بود: «جیمی نمی‌دونه، سر جونم قسم. هیچ پرنده‌ای بهش نرسیده، کماندارهای من اجازه ندادند. ما چند گشتی دیدیم، اما اونایی که ما رو دیدند، زنده نموندند که خبر بدن. باید نفرات بیشتری به اطراف می‌فرستاد. خبر نداره.»

پسرش پرسیده بود: «تعداد نفراتش چقدره؟»

عمویش با لبخند بدقواره‌ای که کتلین خیلی خوب به یاد داشت گفت: «دوازده هزار پیاده که در سه اردوگاه جداگانه اطراف قلعه پخش شدند و بینشون رودخونه فاصله انداخته. روش دیگه‌ای برای محاصره کردن ریورران وجود نداره، اما این کار عامل شکستشون می‌شه. دو یا سه هزار سواره.»

گالبرت گلاور گفت: «شاه‌کش سه برابر ما نیرو داره.»

سر بریندن گفت: «کاملاً درسته، با این حال، یه چیز هست که سر جیمی فاقد اونه.»

راب پرسید: «چی؟»

«صبر.»

لشکرشان بزرگتر از آنچه بود که موقع ترک دوقلوها داشتند. لرد جیسون ملیستر نیرویش را از سیگارد بیرون آورده بود تا موقع گذر از کنار سرچشمه‌ی بلوفورک به آن‌ها بپیوندد و سایرین نیز بیرون خزیدند، شوالیه‌های خانه به دوش، لردهای کم‌اهمیت و سربازان فاقد رهبر که بعد از در هم شکسته شدن ارتش ادمور در کنار دیوارهای ریورران، به شمال گریخته بودند. تا آنجا که جرات داشتند اسب‌هایشان را به شتاب انداخته بودند تا قبل از اینکه جیمی از آمدنشان مطلع شود به این مکان برسند، و سرانجام موعدش نزدیک بود.

کتلین پسر را تماشا کرد که سوار اسب می‌شد. اولیوار فری اسب را برایش نگه داشته بود. پسر لرد والدر دو سال بزرگتر، اما ده سال کم‌تجربه‌تر و مضطرب‌تر از راب بود. قلاب‌های سپر راب را در محلشان بست و کلاهخودش را به دستش داد. وقتی پسرش آن را روی صورتش پایین آورد، چقدر خوشش آمد؛ به جای پسرش، شوالیه‌ای بلند بالا روی نریان خاکستری نشسته بود. بین درختان که دور از دسترس ماه بود، تاریک بود. وقتی راب سرش را برگرداند و به او نگاه کرد، پشت روبند تنها سیاهی می‌دید. «مادر، من باید به جلوی صف برم. پدر بهم گفته که سربازها باید قبل از نبرد منو ببینند.»

«پس برو و بذار تو رو ببینند.»

«بهشون شهامت می‌ده.»

با خودش فکر کرد: و کی به من شهامت می‌ده؟ اما سکوت را حفظ کرد و خودش را وادار کرد که به راب لبخند بزند. راب اسب بزرگ خاکستریش را برگرداند و آهسته از او دور شد، گری ویند همقدم با او می‌رفت. پشت سر راب، محافظینش شکل گرفتند. وقتی راب کتلین را وادار ساخت که این تعداد محافظ بپذیرد، کتلین اصرار کرده بود که از او نیز محافظت شود و پرچمدارها موافق بودند. تعداد زیادی از پسرهای آن‌ها برای افتخار همراهی با گرگ جوان هیاهو راه انداخته بودند. گرگ جوان لقبی بود که برای راب برگزیده بودند. تارن کاراستارک و برادرش ادارد در میان سی نفر بودند، و پاتریک ملیستر، جان کوچولو آمبر، درین هورن‌وود، تیان گریجوی، حداقل پنج نفر از نسل والدر فری، به همراه مردان مسن‌تری چون سر وندل مندرلی و رابین فلینت. حتی یکی از همراهانش یک زن بود: دیسی مورمونت، دختر بزرگ لیدی میج و وارث جزیره‌ی خرس، با شش قدم قد و هیکلی لاغر، کسی که در سن عروسک بغل کردن سایر دخترها گرز به دستش داده بودند. برخی از سایر لردها به خاطر این موضوع غرولندشان درآمده بود، اما کتلین حاضر به پذیرش شکایت آن‌ها نبود. «مساله‌ی افتخار خاندان‌های شما مطرح نیست، مهم زنده و سالم نگه داشتن پسر منه.»

و اگر کار به آنجا می‌کشید، سی نفر کافی بود؟ شش هزار نفر چطور؟

صدای گنگ پرنده‌ای در دوردست بلند شد، ناله‌ای تیز که کتلین به مانند دستی منجمد روی گلویش حس کرد. پرنده‌ی دیگری پاسخ داد؛ سومی، چهارمی. این صدا را از سالیانی که در وینترفل گذرانده بود، به خوبی می‌شناخت. قرقی برفی. جانوری که در اوج زمستان مشاهده می‌شد، وقتی که جنگل خدایان سفید و ساکن بود. آن‌ها پرنده‌های شمالی بودند.

آن‌ها داشتند می‌آمدند.

هال مولن زمزمه کرد: «اونا دارن میان، بانوی من.» او همیشه از کسانی بوده که عادت دارند بدیهیات را به زبان آورند. «خدایان با ما باشند.»

در حالی که جنگل اطرافش ساکت می‌شد، سر تکان داد. در سکوت صدای آن‌ها را می‌توانست بشنود، دور بودند ولی نزدیک می‌شدند؛ حرکت تعداد زیادی اسب، صدای شمشیر و سپر و زره، زمزمه‌ی انسان‌ها همراه با خنده‌ها و فحش دادن گاه و بی‌گاه.

به نظر چندین قرن گذشت. صداها بلندتر شدند. باز صدای خنده‌ها و داد زدن دستور، و سپس رد شدنشان از نهر کوچک را شنید. اسبی خرناس کشید. مردی فحش داد. و سرانجام او را دید... تنها برای یک لحظه از میان شاخه‌های درختان، وقتی که به کف دره نگاه می‌کرد، اما با این حال تشخیص داد که خود اوست. حتی از این فاصله، نمی‌شد سر جیمی لنیستر را اشتباه گرفت. ماه زره‌اش و طلای مویش را نقره‌ای و شنل ارغوانیش را سیاه کرده بود. کلاهخود به سر نداشت.

آنجا بود و دوباره غیب شد، درختان باز زره‌ی نقره‌ای او را پنهان ساختند. عده‌ی دیگری پشت او می‌آمدند، ستونی دراز از شوالیه‌ها و سربازان قسم خورده و مزدور، سه چهارم سواره نظام لنیستر.

سر بریندن قول داده بود: «اون مردی نیست که وقتی نجارهاش برج فتح دیوار می‌سازند، در چادرش بشینه. برای تعقیب شبیخون زننده‌ها یا تسخیر یه پست نگهبانی سرسخت، تا به حال سه بار با شوالیه‌هاش به اطراف تاخته.»

راب نقشه‌ای را که عموی کتلین رسم کرده بود مطالعه می‌کرد. ند خواندن نقشه را به او آموخته بود. سر جنبانده و با انگشت اشاره کرده بود: «اینجا بهش حمله کن. با چند صد نفر، نه بیشتر. با پرچم تالی‌ها. وقتی تعقیبتون کرد، ما منتظرشون هستیم.» انگشتش کمی به چپ رفته بود. «اینجا.»

حالا شب، مهتاب و سایه‌ها آرامش داشتند، فرش ضخیمی از برگ‌ها زیر پایشان بود، تپه پوشیده از درخت با زاویه‌ی ملایمی به بستر نهر می‌رسید، هر چه پایین‌تر می‌رفت از تراکم بوته‌ها کاسته می‌شد.

و حالا پسرش روی اسب برای آخرین بار به او نگاهی انداخت و شمشیرش را به نشانه‌ی احترام بالا برد.

و حالا صدای شیپور جنگی میج مورمونت بلند شد، یک دم کشیده که در دره تا شرق منعکس شد تا به آن‌ها اطلاع دهد که آخرین سوار جیمی وارد دام شده است.

و گری ویند سرش را بالا برد و زوزه کشید.

صدا به نظر رسید که مستقیم به کتلین استارک نفوذ کرد و او را به لرزه انداخت. صدای هولناکی بود، صدایی ترسناک، با این حال آهنگ خودش را داشت. برای لحظه‌ای نسبت به لنیسترهای پایین احساسی مثل ترحم داشت. پس مرگ چنین صدایی داشت.

هاروووووووووووو پاسخ جان گنده بود که از تپه‌ی مقابل آمد. شرق و غرب، ترومپت‌های لنیستر و فری آهنگ انتقام نواختند. در شمال، جایی که دره به مانند آرنج خم شده‌ای باریک می‌شد، شیپورهای لرد کاراستارک صدای بم و حزن‌انگیز خود را به آواز شوم افزودند. مردان داد می‌کشیدند و اسب‌ها در نهر پایین عقب می‌کشیدند.

جنگل نفس نگه داشته‌ی خود را ناگهان رها کرد؛ تیراندازهایی که راب بین شاخه‌های درختان پنهان کرده بود، تیرهایشان را رها کردند و صدای فریادهای انسان‌ها و اسب‌ها ناگهان فضای شب را پر کرد. در هر طرف، سواران نیزه‌هایشان را بلند کردند و خاک و برگ‌هایی که درخشش بی‌رحم نوک آن‌ها را مخفی کرده بودند کنار ریختند تا برق فولاد تیز نمایان شود. همراه با آه دوباره‌ی تیرها، صدای فریاد راب را شنید: «وینترفل!» پسرش از او دور شد و افرادش را به پایین تپه هدایت کرد.

کتلین روی اسب بی‌حرکت نشسته بود، هال مولن و محافظینش احاطه‌اش کرده بودند و منتظر بود، همان طور که قبلاً برای برندون و ند و پدرش انتظار کشیده بود. بالای تپه بود و درختان بیشتر اتفاقات پایین را مخفی می‌کردند. یک ضربان قلب، دو تا، چهار تا و ناگهان مثل این بود که او و محافظینش در جنگل تنها شدند. سایرین در میان گیاهان ذوب شدند.

با این حال وقتی به سمت دیگر دره نگاه کرد، دید که سواران جان گنده از میان تاریکی درختان بیرون آمدند. صف درازی تشکیل داده بودند، صفی بی‌انتها، و وقتی ناگهان از جنگل خارج شدند، به مدت یک لحظه، کوتاه‌تر از یک ضربان قلب، کتلین انعکاس مهتاب را از نوک نیزه‌ها دید و مثل این بود که هزاران شعله‌ی نقره‌ای از تپه پایین می‌ریخت. آن وقت پلک زد و آن‌ها تنها مردانی بودند که برای کشتن یا کشته شدن با شتاب پایین می‌رفتند.

بعد آن نمی‌توانست ادعا کند که نبرد را دیده. با این حال می‌شنید و دره صداها را منعکس می‌کرد. شکستن نیزه، چکاچک شمشیر، فریاد «لنیستر» و «وینترفل» و «تالی! ریورران و تالی!» وقتی متوجه شد که دیگر چیزی برای مشاهده وجود ندارد، چشمانش را بست و گوش داد. جنگ در هر طرفش زنده شد. صدای سم‌ها، قدم‌های چکمه‌های آهنین در آب کم‌عمق، برخورد شمشیر به سپر بلوط و کشیده شدن فولاد روی فولاد، صفیر تیر، کوبش طبل، شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی هزاران اسب. مردها فحش می‌دادند و برای ترحم التماس می‌کردند، و نصیبشان می‌شد (یا نمی‌شد) و زنده می‌ماندند (یا نمی‌ماندند). صخره‌ها بازی‌های عجیبی با صدا می‌کردند. یک بار صدای راب را آن چنان واضح شنید که انگار کنارش ایستاده است و داد می‌زند: «به دنبال من! به دنبال من!» و غریدن دایرولف او را شنید، صدای گاز گرفتن آن دندان‌های دراز تیز را شنید، صدای دریده شدن گوشت و فریاد وحشت و ترس انسان و اسب. تنها یک گرگ در میدان بود؟ اطمینان داشتن سخت بود.

صداها اندک اندک محو شدند و مردند، تا اینکه تنها صدای گرگ باقی بود. سحر سرخی در شرق دمید، گری ویند باز زوزه کشید.

راب روی اسب دیگری پیشش برگشت، روی خواجه‌ی ابلقی به جای نریان خاکستری که با خود به دره برده بود. سر گرگ روی سپرش دو نیم شده بود، زخم عمیقی روی بلوط نشسته بود، اما خود راب ظاهراً آسیبی ندیده بود. اما وقتی نزدیک شد، کتلین دید که دستکش آهنین و آستین شنلش را خون سیاه کرده. گفت: «زخمی شدی.»

راب سرش را بلند کرد، انگشتانش را باز و بسته کرد. «نه، این... خون تارنه، یا شاید...» سرش را تکان داد. «نمی‌دونم.»

گروهی از مردان، خاکی و زخم خورده و لبخند به لب به دنبال راب از شیب بالا آمدند. تیان و جان گنده پیشاپیشان بودند و بین خودشان سر جیمی لنیستر را می‌کشیدند. او را جلوی اسب کتلین انداختند. هال بدون اینکه ضرورتی داشته باشد اعلام کرد: «شاه‌کش.»

لنیستر سر بلند کرد و روی زانوها گفت: «لیدی استارک.» از یک بریدگی روی فرق سرش، خون روی یکی از گونه‌هایش می‌ریخت، اما نور کم‌فروغ سحر، برق طلا را به موهایش پس داده بود. «شمشیرم رو بهتون تقدیم می‌کردم، اما ظاهراً اونو جا گذاشتم.»

«شمشیرتون چیزی نیست که من می‌خوام، سِر. پدرم و برادرم ادمور رو بهم بدید. دخترهام رو بهم بدید. شوهر والامقامم رو بهم بدید.»

«متاسفانه، اونا رو هم جا گذاشتم.»

کتلین به سردی گفت: «چه حیف.»

تیان گریجوی اصرار داشت: «بکشش، راب. سرش رو قطع کن.»

پسرش موقعی که دستکش‌های خونینش را درمی‌آورد پاسخ داد: «نه، زنده‌اش بیش از مرده ارزش داره. و پدرم محاله که قتل اسیر، بعد از نبرد رو ببخشه.»

جیمی گفت: «مرد خردمندیه و شرافتمند.»

کتلین گفت: «از چشمم دورش کنید و به زنجیر بکشیدش.»

راب دستور داد: «طبق گفته‌ی مادرم عمل کنید و حتماً به شدت ازش محافظت بشه. لرد کاراستارک حتماً تمایل داره که سرش رو روی نیزه بزنه.»

جان گنده موافق بود: «حتماً می‌خواد.» و با دست علامت داد. لنیستر را بردند تا پانسمان شود و به زنجیر کشیده شود.

کتلین گفت: «چرا لرد کاراستارک مرگش رو می‌خواد؟»

راب به جنگل چشم دوخت، همان نگاه متفکرانه که اغلب به صورت ند می‌نشست. «اون... اونا رو کشت...»

گالبرت گلاور توضیح داد: «پسرهای لرد کاراستارک رو.»

راب گفت: «هر دوشون، تارن و ادارد. و همین طور درین هورن‌وود.»

گلاور گفت: «هیچ کس نمی‌تونه از شجاعت لنیستر ایراد بگیره. وقتی دید که شکست خورده، محافظینش رو تجدید آرایش داد و راهش رو تا بالای دره باز کرد، با این هدف که به لرد راب برسه و ایشون رو بکشه. و کم مونده بود که موفق بشه.»

راب گفت: «شمشیرش رو در گردن ادارد کاراستارک جا گذاشت، بعد از اینکه سر تارن رو قطع کرده بود و جمجمه‌ی درین هورن‌وود رو شکافته بود. تمام مدت منو صدا می‌زد. اگه اونا سعی نکرده بودند که جلوش رو بگیرند...»

کتلین گفت: «... به جای لرد کاراستارک، من باید عزاداری می‌کردم. افراد تو کاری رو انجام دادند که سوگند خورده بودند، راب. موقع دفاع از سرورشون کشته شدند. براشون گریه کن. دلاوریشون رو تمجید کن.

اما نه حالا. فرصت عزاداری نداری. شاید سر مار رو قطع کرده باشی، اما سه چهارم بدنش هنوز دور قلعه‌ی پدرم حلقه زده. ما یه درگیری رو بردیم، نه جنگ رو.»

تیان گریجوی با شوق گفت: «اما چه درگیری بود! بانوی من، مملکت از زمان میدان آتش همچین پیروزی ندیده. قسم می‌خورم که در ازای هر کشته‌ی ما، لنیسترها ده نفر از دست دادند. نزدیک به صد شوالیه و یه دوجین لرد پرچمدار اسیر گرفتیم. لرد وسترلینگ، لرد بینفورت، سر گارت گرینفیلد، لرد استرن، سر تایتوس برکس، میلور از دورن... و سه لنیستر علاوه بر جیمی، خویشاوندهای نزدیک خود لرد تایوین، دو خواهرزاده‌اش و پسر یکی از برادرهای مرده‌اش...»

کتلین وسط حرف او پرید: «و لرد تایوین؟ از قضا لرد تایوین رو هم گرفتید، تیان؟»

گریجوی پاسخی نداشت جز: «نه.»

«تا اون موقع، جنگ به هیچ وجه خاتمه نیافته.»

راب سرش را بلند کرد و موهایش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «حق با مادرمه. هنوز ریورران مونده.»

۶۴- دنریس

مگس‌ها آهسته دور کال دروگو چرخ می‌زدند، از بال‌هایشان صدایی در آستانه‌ی شنوایی بلند می‌شد که به دل دنی خوف می‌انداخت.

خورشید در اوج و بی‌رحم بود. امواج گرما از تپه‌های سنگلاخ برمی‌خاستند. خط نازکی از عرق، به آهستگی از میان پستان‌های متورم دنی می‌چکید. تنها صدا، صدای یکنواخت سم اسب‌هایشان، آهنگ موزون زنگ‌های موی دروگو و صداهای گنگ پشت سرشان بود.

دنی مگس‌ها را تماشا می‌کرد.

درشت و براق و ارغوانی و به بزرگی زنبور بودند. داترک‌ها به آن‌ها مگس خون می‌گفتند. در مرداب‌ها و برکه‌های راکد زندگی می‌کردند، در مکیدن خون بین انسان و اسب تبعیض قائل نمی‌شدند و تخمشان را در بدن مرده یا در حال مرگ می‌ریختند. دروگو از آن‌ها متنفر بود. هر وقت یکی به او نزدیک می‌شد، دستش به چابکی مار می‌پرید و دور آن بسته می‌شد. دنی ندیده بود که یک مگس هم از دست او در برود. مدتی طولانی مگس را در مشت عظیمش نگه می‌داشت و به وز وز سراسیمه‌ی آن گوش می‌داد. سپس انگشت‌هایش سفت‌تر می‌شدند و وقتی دستش را دوباره می‌گشود، لکه‌ی سرخی روی کف دستش دیده می‌شد.

حالا یکی از آن‌ها روی کپل نریان دروگو نشست و اسب با ضربه‌ی خشمگین دمش آن را راند. چند تای دیگر اطراف دروگو پرواز می‌کردند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. کال واکنش نشان نداد. چشم‌هایش به تپه‌های قهوه‌ای دوردست خیره بود، افسار در دستش شل بود. زیر جلیقه‌ی نقش و نگار دارش، مرهمی از برگ‌های انجیر و گل پخته‌ی آبی، زخم سینه‌اش را می‌پوشاند. زن‌های علفی آن را برایش فراهم کرده بودند. مرهم میری ماز دور خارش داشت و می‌سوزاند و دروگو شش روز پیش، همراه با نفرین کردن مغ، آن را کنده و دور انداخته بود. گل تسکین‌بخش بود و زن‌های علفی برایش شراب خشخاش هم تدارک می‌دیدند. این سه روز اخیر خیلی زیاد نوشیده بود؛ وقتی شراب خشخاش دم دست نبود، شیر تخمیر شده‌ی مادیان یا آبجوی ادویه‌دار می‌نوشید.

با این حال، خیلی کم به غذا دست زده بود و شب‌ها می‌نالید و به خود می‌پیچید. دنی می‌دید که چقدر قیافه‌ی او عبوس شده. ریگو در شکمش بی‌قرار بود و مثل اسب لگد می‌انداخت، با این وجود برخلاف سابق توجه دروگو را جلب نکرده بود. هر روز صبح که دروگو از خواب آشفته‌اش برمی‌خاست، چشم‌های دنی خطوط جدیدی از درد را در صورتش می‌یافتند. و حالا این سکوت. دنی را می‌ترساند. از سحر که سوار اسب شده بودند، دروگو یک کلمه حرف نزده بود. وقتی دنی صحبت می‌کرد، پاسخی جز غرولند نمی‌گرفت و با رسیدن ظهر، دیگر از آن هم خبری نبود.

یکی از مگس‌ها روی پوست برهنه‌ی شانه‌ی کال نشست. دیگری چرخ زد، روی گردنش نشست و به سمت دهانش خزید. نریان با سرعت ثابتی به جلو گام برمی‌داشت و کال دروگو روی زین چپ و راست می‌شد و زنگ‌هایش صدا می‌دادند.

دنی به پهلوی نقره‌ای زد و به او نزدیک شد. آهسته گفت: «سرورم. دروگو. خورشید و ستارگانم.»

ظاهراً نمی‌شنید. مگس خون به زیر سبیل آویزان او خزید و روی گونه‌اش در شیار بغل دماغ نشست. نفس دنی بند آمد. «دروگو.» با دستپاچگی به بازوی او دست زد.

کال دروگو روی زین تلو تلو خورد، آهسته به یک سمت خم شد، با کله از روی اسب سقوط کرد. مگس‌ها یک لحظه پراکنده شدند، سپس دوباره دوره کردند و روی او جمع شدند.

دنی افسار کشید و گفت: «نه.» یک بار هم شده بی‌توجه به شکمش، از نقره‌ای پایین آمد و به سمت او دوید.

علف زیر دروگو قهوه‌ای و خشک بود. وقتی دنی کنارش زانو زد، از درد نالید. نفسش با خشونت از گلویش در می‌آمد و بدون اینکه دنی را بشناسد به او چشم دوخت. «اسبم.» دنی مگس‌ها را از روی سینه‌اش پراند و یکی را به مانند او له کرد. پوست دروگو انگشتان دنی را می‌سوزاند.

همخون‌های کال درست پشت سرشان بودند. دنی صدای سرعت گرفتن و فریاد هگو را شنید. کوهولو از اسبش پایین پرید. موقعی که زانو می‌زد گفت: «همخون من.» دو نفر دیگر روی اسب‌هایشان ماندند.

کال دروگو نالید: «نه» و در آغوش دنی تقلا کرد. «باید بتازیم. بتازیم. نه.»

هگو خیره به پایین گفت: «از اسب افتاد.» صورت پهنش چیزی بروز نمی‌داد، اما صدایش محزون بود. دنی به او گفت: «نباید این حرف رو بزنی. امروز به حد کافی حرکت کردیم. اینجا اردو می‌زنیم.»

«اینجا؟» هگو به اطراف نگاه کرد. زمین خشک و قهوه‌ای بود، مناسب سکونت نبود. «زمین مناسب اردو زدن نیست.»

کاتو گفت: «درست نیست که یه زن به ما دستور توقف بده، حتی اگه کالیسی باشه.»

دنی تکرار کرد: «ما اینجا اردو می‌زنیم. هگو بهشون بگو که کال دروگو دستور توقف داده. اگه پرسیدند چرا، بگو که وقت زایمان من نزدیکه و دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. کوهولو، برده‌ها رو بیار، باید فوراً چادر کال رو بر پا کنند. کاتو...»

کاتو گفت: «از تو دستور نمی‌گیرم، کالیسی.»

«میری ماز دور رو پیدا کن.» همسر خدا در ستون دراز برده‌ها بین سایر مردمان بره پای پیاده می‌آمد. «با صندوقچه‌اش پیش من بیارش.»

با چشم‌هایی به سختی سنگ به دنی چشم‌غره رفت. «مغ. انجامش نمی‌دم.»

«انجام می‌دی، وگرنه وقتی دروگو بیدار شد، بهش جواب پس می‌دی که چرا از من سرپیچی کردی.»

کاتو غرق خشم نریانش را برگرداند و چهار نعل دور شد... اما دنی می‌دانست هر چقدر هم که بدش بیاید، با میری ماز دور بر خواهد گشت. برده‌ها کنار تکه صخره‌ی ناهمواری که سایه‌اش مختصری از گرمای خورشید بعد از ظهر می‌کاست، چادر کال دروگو را برافراشتند. با این حال، وقتی دنی به کمک ایری و دوریا کال دروگو را به زیر ابریشم برد، گرمای هوا خفه می‌کرد. فرش‌های ضخیم پر نقش و نگار روی زمین انداخته بودند و در هر گوشه متکا به چشم می‌خورد. اریا، دختر خجالتی که دنی بیرون دیوارهای شهر قوم بره نجات داده بود، منقل روشن کرد. دروگو را روی حصیر دراز کردند. او به زبان مشترک زمزمه کرد: «نه، نه، نه.» ظاهراً تمام چیزی بود که توانایی گفتنش را داشت.

ژیکوی جلوی پای دروگو نشست تا بندهای کفش‌های سواری او را بگشاید و دوریا کمربند مدالیون‌های او را باز کرد و جلیقه و شلوارش را درآورد. ایری می‌خواست پرده‌های چادر را باز بگذارد تا نسیم به داخل بوزد، اما دنی اجازه نداد. نمی‌گذاشت که کسی دروگو را در این وضعیت ضعف و هذیان‌گویی ببیند. وقتی محافظینش رسیدند، آن‌ها را در بیرون گماشت و به جاگو گفت: «هیچ کس رو بدون اجازه‌ی من راه ندید. هیچ کس.»

اریا با ترس به دروگو خیره شد. زمزمه کرد: «اون می‌میره.»

دنی به او سیلی زد. «کال نمی‌میره. اون پدر نریانیه که بر دنیا چیره می‌شه. موش هیچ وقت بریده نشده. هنوز زنگ‌هایی رو که پدرش بهش داده به موهاش می‌بنده.»

ژیکوی لرزان گفت: «کالیسی، اون از اسب افتاد.» چشمانش ناگهان پر از اشک شد. دنی از آن‌ها رو برگرداند. او از اسب افتاد! چنین بود، خودش و همخون‌ها دیده بودند و بدون شک کنیزها و محافظینش نیز دیده بودند. و چند نفر دیگر؟ نمی‌توانستند سری نگهش دارند و دنی می‌دانست که به چه معناست. کالی که نمی‌توانست سواری کند، نمی‌توانست فرمانروایی کند، و دروگو از اسب سقوط کرده بود.

با کله شقی گفت: «باید بشوریمش.» نباید تسلیم ناامیدی می‌شد. «ایری، تشت رو فوراً بیار. دوریا، اریا، آب پیدا کنید، آب خنک، بدنش خیلی داغه.» کوره‌ای بود در پوست انسان.

برده‌ها تشت مسی سنگین را در گوشه‌ی چادر گذاشتند. وقتی دوریا اولین خمره‌ی آب را آورد، دنی تکه‌ای از ابریشم را خیس کرد تا روی پوست داغ پیشانی دروگو بگذارد. چشم‌هایش به دنی نگاه می‌کردند، اما او را نمی‌دیدند. وقتی لبانش را گشود، کلمه‌ای خارج نشد، فقط نالید. دنی پرسید: «میری ماز دور کجاست؟» ترس طاقتش را به سر آورده بود.

ایری گفت: «کاتو پیداش می‌کنه.»

کنیزهایش تشت را با آب ولرم پر کردند که بوی سولفور می‌داد و با چند شیشه روغن تند و مشتی از برگ خرد شده‌ی نعناع مطبوعش کردند. تا حمام آماده می‌شد، دنی کنار شوهرش زانو زد. شکم بزرگش که بچه‌شان در درونش بود، نشستن را برایش دشوار می‌ساخت. با انگشتانی مضطرب، موی او را باز کرد، درست همان طور که شب اول عروسیشان زیر ستارگان انجام داده بود. به دقت زنگ‌ها را یکی یکی کنار گذاشت. شوهرش وقتی خوب می‌شد، دوباره به آن‌ها احتیاج پیدا می‌کرد.

جریان هوا به چادر وارد شد و آگو سرش را از میان ابریشم وارد کرد. «کالیسی، اندال اومده و اجازه‌ی ورود می‌خواد.»

«اندال» اسم داترک‌ها برای سر جورا بود. موقعی که به زحمت برمی‌خاست گفت: «بله، بفرستش تو.» به شوالیه اعتماد داشت. اگر کسی می‌دانست که چه باید کرد، او آن شخص بود.

سر جورا با سر خم شده از زیر پرده‌ی ورودی داخل شد و مدتی برای عادت کردن چشمانش به تاریکی مکث کرد. در گرمای مهیب جنوب، شلوار گشاد ابریشمی و دمپایی‌های رو بازِ سواری پوشیده بود که بندشان تا زانو می‌رسید. غلافش از کمربند بافته شده از موی اسب آویزان بود. زیر جلیقه‌ای سفید رنگ، سینه‌اش برهنه بود و پوستش را خورشید سوزانده بود. «صحبتش دهن به دهن در تمام کالاسار پیچیده. می‌گن که کال دروگو از اسبش افتاده.»

دنی التماس کرد: «بهش کمک کن. به خاطر عشقی که می‌گی به من داری بهش کمک کن.»

شوالیه کنار او زانو زد. مدتی طولانی و به دقت به دروگو نگاه کرد و سپس به دنی رو کرد. «کنیزهات رو بیرون بفرست.»

گلویش اسیر ترس بود؛ دنی بدون حرف، اشاره‌ای کرد. ایری بقیه دخترها را از چادر به بیرون راند. وقتی تنها شدند، سر جورا خنجرش را کشید. با مهارت، با ظرافتی که برای چنین مرد درشت هیکلی بعید بود، شروع به خراشیدن برگ‌های سیاه و گل خشک آبی از روی سینه‌ی دروگو کرد. مرهم پخته بود و به سختی دیوارهای خشتی قوم بره شده بود، و به همان آسانی ترک برمی‌داشت. سر جورا با چاقویش گل خشک را شکست و

تکه‌ها را از روی پوست کند، برگ‌ها را یکی یکی برداشت. بوی زننده‌ای از زخم برخاست، آن قدر تند که کم ماند دنی بالا بیاورد. برگ‌ها آغشته به خون و چرک بودند، سینه‌ی دروگو به خاطر فساد، سیاه و براق بود.

اشک به گونه‌های دنی ریخت و زمزمه کرد: «نه، نه، لطفاً، خدایان صدای منو بشنوید، نه.»

کال دروگو به خودش پیچید؛ با دشمنی نامرئی می‌جنگید. خون سیاه، آهسته و غلیظ از زخم باز تراوش می‌کرد.

«کال شما مرده محسوب می‌شه، پرنسس.»

«نه، اجازه نداره بمیره، نباید، فقط یه زخم بود.» دنی دست بزرگ پینه بسته‌ی او را با دست‌های کوچک خودش گرفت و محکم نگه داشت. «بهش اجازه نمی‌دم که بمیره...»

سر جورا به تلخی خندید. «کالیسی باشید یا ملکه، اون دستور خارج از توان شماست. اشک‌هات رو نگه دار، دخترم. فردا یا یه سال دیگه براش گریه کن. فرصت عزاداری نداریم. باید بریم و فوراً، قبل از اینکه اون بمیره.»

دنی مبهوت ماند. «بریم؟ کجا باید بریم؟»

«به نظرم به آشائی. خیلی دور در جنوبه، در انتهای دنیای شناخته شده، با این حال می‌گن که بندر بزرگیه. یه کشتی برای برگشت به پنتاس پیدا می‌کنیم. سفر سختی می‌شه، فکر دیگه‌ای نکنید. به محافظینتون اعتماد دارید؟ با ما میان؟»

دنی با تردید پاسخ داد: «کال دروگو بهشون دستور داده که امنیت منو تضمین کنند، اما اگه اون بمیره...» روی برجستگی شکمش دست کشید. «متوجه نمی‌شم. چرا باید فرار کنیم؟ من کالیسی هستم. وارث دروگو رو حامله هستم. اون بعد دروگو کال می‌شه...»

سر جورا اخم کرد. «پرنسس، به من گوش کنید. داترک‌ها از یه نوزاد شیرخوار تبعیت نمی‌کنند. قدرت دروگو چیزی بود که اونا در برابرش سر خم می‌کردند، فقط و فقط همین. وقتی دیگه نباشه، ژاکو و پونو و سایر کاس‌ها سر مقامش با هم می‌جنگند و این کالاسار به جون خودش میفته. برنده تمایل نداره که رقیب دیگه‌ای داشته باشه. اون پسر به محض تولد از سینه‌ی شما گرفته می‌شه. اونو به سگ‌ها می‌دن...»

دنی با حزن گفت: «اما چرا؟ چرا یه بچه‌ی کوچولو رو می‌کشند؟»

«اون پسر دروگوست و عجوزه‌ها می‌گن که نریانی می‌شه که بر دنیا چیره می‌شه. پیشگویی شده. بهتره که بچه رو بکشند تا اینکه این خطر رو بپذیرند که بعد مرد شدن دچار خشمش بشن.»

بچه در شکمش لگد انداخت، انگار می‌شنید. دنی داستانی را به خاطر آورد که ویسریس تعریف کرده بود، داستان بلایی که سگ‌های غاصب سر بچه‌های ریگار آورده بودند. پسر او نیز نوزاد بوده، با این حال از آغوش مادر به زور گرفته بودند و سرش را به دیوار کوبیده بودند. این رسم مردها بود. نالید: «اونا نباید به پسرم صدمه‌ای برسونند! به محافظینم دستور می‌دم که ازش محافظت کنند و همخون‌های دروگو...»

سر جورا دست روی شانه‌های او گذاشت. «همخون با مرگ کالش می‌میره. اینو می‌دونی، دخترم. اونا تو رو به وییس داترک پیش عجوزه‌ها می‌برند، این آخرین وظیفه‌ایه که نسبت به کال در زندگی دارند... وقتی انجامش دادند، در سرزمین شب به دروگو ملحق می‌شن.»

دنی نمی‌خواست به وییس داترک برگردد و باقی عمرش را با آن پیرزن‌های هولناک بگذراند، ولی می‌دانست که شوالیه حقیقت را می‌گوید. دروگو بیش از خورشید و ستارگانش بوده؛ او سپری بود که ضامن امنیتش بود. با کله شقی و عاجزانه گفت: «من ولش نمی‌کنم.» دست دروگو را دوباره گرفت. «نمی‌کنم.»

حرکت پرده‌ی ورودی چادر باعث شد که سرش را برگرداند. میری ماز دور وارد شد و تعظیم بلندی کرد. روزها راهپیمایی پشت سر کالاسار، نحیف و لنگش کرده بود، پاهایش تاول زده و از آن‌ها خون می‌ریخت و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. پشت سر او کاتو و هگو با صندوقچه‌ی همسر خدا وارد شدند. وقتی چشم همخون‌ها به منظره‌ی زخم دروگو افتاد، صندوقچه از انگشتان هگو لغزید و محکم روی کف چادر افتاد و کاتو فحش چنان تندی داد که هوا را سوزاند.

میری ماز دور صورت بی‌حالت و مرده‌ی دروگو را برانداز کرد. «زخم چرک کرده.»

کاتو گفت: «تقصیر توئه، مغ.» هگو با مشت چنان ضربه‌ی محکمی به گونه‌ی میری زد که او را به زمین انداخت. سپس همان جا که افتاده بود، به او لگد زد.

دنی فریاد زد: «بس کنید!»

کاتو هگو را عقب کشید و گفت: «لگد برای یه مغ زیادی ترحم آمیزه. ببرش بیرون. روی زمین به چهار میخ می‌کشیمش تا هر مردی که می‌گذره سوارش بشه. و وقتی کارشون تموم شد، سگ‌ها هم ازش استفاده می‌کنند. راسو شکمش رو پاره می‌کنه و چشم‌هاش به کلاغ‌های لاشخور می‌رسه. مگس‌های رودخونه توی رحمش تخم می‌ریزند و چرک سینه‌اش رو می‌نوشند...» انگشت‌های به سختی آهن خودش را به گوشت نرم زیر بغل همسر خدا فرو برد و او را به زور بلند کرد.

دنی گفت: «نه، اجازه نمی‌دم بهش صدمه بزنید.»

لب‌های کاتو از روی دندان‌های قهوه‌ای پوسیده‌اش کنار کشیدند و تقلید هولناکی از لبخند را به نمایش گذاشتند. «نه؟ به من می‌گی نه؟ بهتره دعا کنی که تو رو کنار مغت نبندیم. به اندازه‌ی این زن مقصری.» سر جورا به میان آن‌ها قدم گذاشت و شمشیرش را در غلاف شل کرد. «زبونت رو مهار کن، سوارکار. پرنسس هنوز کالیسی توئه.»

کاتو به شوالیه گفت: «فقط تا وقتی که همخون من هنوز زنده است. وقتی اون بمیره، دختره دیگه چیزی نیست.»

چیزی به قلب دنی چنگ انداخت. «قبل کالیسی شدن، من از تبار اژدها بودم. سر جورا، محافظینم رو صدا کن.»

کاتو گفت: «نه، ما می‌ریم. فعلاً... کالیسی.» هگو با اخم به دنبال او از چادر خارج شد.

مورمونت گفت: «این آدم نیت خیر نسبت به شما نداره، پرنسس. داترک‌ها می‌گن یه مرد و همخون‌هاش در زندگی واحدی شریک هستند و به نظر کاتو، این زندگی به انتها رسیده. یه مرده ترس نمی‌شناسه.»

دنی گفت: «کسی نمرده. سر جورا، شاید به شمشیر شما احتیاج داشته باشم. برید و زره‌تون رو بپوشید.» بیش از آن ترسیده بود که شهامت اقرارش را حتی به خودش داشته باشد.

شوالیه تعظیم کرد. «هر چی شما بگید.» از چادر خارج شد.

دنی به میری ماز دور رو کرد. چشمان زن پر از احتیاط بود. «پس یه بار دیگه منو نجات دادید.»

دنی گفت: «و حالا تو باید کال رو نجات بدی، لطفاً.»

میری به تندی پاسخ داد: «از برده درخواست نمی‌کنند، بهش می‌گن.» به سراغ دروگو رفت که روی حصیر می‌سوخت و مدتی طولانی به زخم خیره شد. «خواهش یا دستور، فرقی نمی‌کنه. از حد مهارت یه شفادهنده خارجه.» چشم‌های کال بسته بودند. یکی از آن‌ها را با انگشتش گشود. «درد رو با شیره‌ی خشخاش تسکین می‌داد.»

دنی اقرار کرد: «بله.»

«من با گزنه و بهم-دست-نزن براش مرهم ساختم و با پوست بره بستم.»

«گفت که می‌سوزونه. کندش. زن‌های علفی براش یه مرهم مرطوب و تسکین‌دهنده ساختند.»

«می‌سوزوند، بله. آتش قدرت شفای زیادی داره، اینو مردهای بی‌موی شما هم می‌دونند.»

دنی التماس کرد: «یکی دیگه براش درست کن. این بار مجبورش می‌کنم که نگهش داره.»

«وقتش گذشته، بانوی من. حالا تنها کاری که از دست من ساخته است اینه که راه تاریک پیشِ رو رو براش آسون‌تر کنم تا بدون احساس درد به سرزمین شب وارد بشه. تا صبح از پیش ما رفته.»

سخنانش مانند چاقو به سینه‌ی دنی فرو رفتند. چکار کرده بود که خدایان چنین ظالم بودند؟ سرانجام جای امنی پیدا کرده بود و سرانجام مزه‌ی عشق و امید را چشیده بود. سرانجام عازم خانه بود. و حالا همه‌اش داشت از دست می‌رفت... التماس کرد: «نه، نجاتش بده تا آزادت کنم، قسم می‌خورم. حتماً یه راهی بلدی... یه جور جادو، یه جور...»

میری ماز دور راست ایستاد و با چشمانی به سیاهی شب، دنریس را برانداز کرد. «سحری وجود داره.» صدایش آهسته بود، به زحمت بلندتر از حد زمزمه. «اما مشکله، بانوی من، و تاریک. بعضی‌ها می‌گن که مرگ تمیزتره. من راهش رو در آشائی یاد گرفتم و بهای گرانبهایی برای این درس پرداختم. معلم من یه ساحر خون از سرزمین سایه بود.»

سرما به وجود دنی نشست. «پس تو واقعاً یه مغی!»

«خوشتون نمیاد؟» میری ماز دور لبخند زد. «دیگه فقط یه مغ توانایی نجات دادن سوارکار شما رو داره، بانوی نقره‌ای.»

«راه دیگه‌ای نداره؟»

«هیچی.»

کال دروگو نفس بلندی کشید و بدنش به لرز افتاد.

دنی بدون تامل گفت: «انجامش بده.» نباید به دلش واهمه می‌نشست؛ او از تبار اژدها بود. «نجاتش بده.»

همسر خدا هشدار داد: «بهایی داره.»

«بهت طلا و اسب می‌دیم، هر چی که خواستی.»

«موضوع طلا و اسب نیست. این جادوی خونه، بانو. تنها مرگ می‌تونه زندگی رو جبران کنه.»

«مرگ؟» دنی حمایتگرانه خودش را بغل کرد و روی پاشنه‌ی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد. «مرگ من؟» به خودش گفت که اگر ضروری است، حاضر است که به خاطر دروگو بمیرد. او از تبار اژدها بود، واهمه‌ای نخواهد داشت. برادرش ریگار به خاطر زنی که دوست داشت مرده بود.

میری ماز دور اطمینان داد: «نه، مرگ شما نه، کالیسی.»

دنی با آسودگی خیال لرزید. «انجامش بده.»

مغ با قیافه‌ای مصمم سر تکان داد. «شما دستور دادید، پس انجام می‌شه. خدمتکارهاتون رو صدا بزنید.»

وقتی راکارو و کارو، کال دروگو را در تشت می‌گذاشتند، او به خودش می‌پیچید و ضعیف زمزمه می‌کرد: «نه، نه، باید بتازیم.» با فرو رفتن در آب، ظاهراً تمام توانش از بدنش مکیده شد.

میری ماز دور دستور داد: «اسبش رو بیارید.» پس انجامش دادند. جاگو نریان عظیم سرخ را به درون چادر هدایت کرد. وقتی بوی مرگ به مشام حیوان خورد، چشم‌هایش را به بالا چرخاند و شیهه کشید و پس رفت. برای نگه داشتنش، سه مرد لازم شدند.

دنی پرسید: «چکار می‌خوای کنی؟»

میری پاسخ داد: «خون لازم داریم. راهش اینه.»

جاگو دست روی ارخ عقب کشید. جوانی شانزده ساله بود، به باریکی شلاق، بی‌باک، زود به خنده می‌افتاد، سایه‌ی آغاز رشد سبیل روی لب بالایش دیده می‌شد. جلوی دنی به زانو افتاد و تمنا کرد: «کالیسی، شما نباید این کار رو بکنید. بذارید این مغ رو بکشم.»

دنی گفت: «اونو بکشی، کالت رو کشتی.»

«این جادوی خونه، قدغنه.»

«من کالیسی هستم و می‌گم قدغن نیست. در وییس داترک، کال دروگو یه نریان کشت و من قلبش رو خوردم، تا به پسرم قدرت و شهامت ببخشه. این همونه. فرقی نداره.»

راکارو، کارو و آگو نریان را به سمت تشت کشیدند، حیوان لگد می‌انداخت و مقاومت می‌کرد. کال به مانند یک مرده در آب غوطه‌ور بود و خون و چرک از زخمش به آب تراوش می‌کرد. میری ماز دور کلماتی از زبانی را زمزمه کرد که دنی نمی‌دانست و چاقویی در دستش ظاهر شد. دنی هیچ متوجه نشد که از کجا آمد. باستانی به نظر می‌رسید؛ ساخته شده از برنز سرخ، به شکل برگ، تیغه‌اش پوشیده از نشان‌های کهن. مغ آن را

زیر سر باشکوه حیوان، روی گلو کشید و اسب شیهه زد، لرزید، فوران سرخی از خون از او بیرون ریخت. سرنگون می‌شد، اما محافظین دنی سرپا نگهش داشتند. همچنان که خون اسب به حمام دروگو می‌ریخت، میری می‌خواند: «قدرت مرکب به سوارکار منتقل شو، قدرت حیوان به انسان منتقل شو.»

جاگو که برای نگه داشتن وزن نریان تقلا می‌کرد، انگار ترسیده بود؛ از دست زدن به گوشت مرده هراس داشت، اما همچنین می‌ترسید که رهایش کند. دنی با خودش اندیشید: فقط یک اسب. اگر می‌توانست زندگی دروگو را با مرگ یک اسب بخرد، حاضر بود بهایی هزار برابرش را بپردازد.

وقتی گذاشتند که نریان بیفتد، آب سرخ تیره‌ای شده بود و جز صورت، چیزی از دروگو معلوم نبود. میری ماز دور استفاده‌ای برای لاشه نداشت. دنی به آن‌ها گفت: «بسوزونیدش.» می‌دانست که این کار را می‌کنند. وقتی یک مرد می‌مرد، مرکبش را می‌کشتند و زیر توده هیزم او می‌گذاشتند تا برای رسیدن به سرزمین‌های شب سوارش شود. محافظینش لاشه را به بیرون چادر کشیدند. خون به همه جا پاشیده بود. حتی ابریشم‌های دیواره، لکه‌های سرخ داشتند و قالی‌های زیر پا، سیاه و خیس بودند.

منقل‌ها روشن بودند. میری ماز دور گرد سرخی روی زغال‌ها ریخت. دودی با عطر تند برخاست، بویش نسبتاً خوشایند بود، اما اریا با گریه گریخت و ترس به وجود دنی نشست. اما دیگر بیش از آن پیش رفته بود که جا بزند. کنیزهایش را به بیرون فرستاد. میری ماز دور به او گفت: «باهاشون برو، بانوی نقره‌ای.»

دنی گفت: «من می‌مونم. این مرد منو به زیر ستارگان برد و به بچه‌ای که در درونمه حیات بخشید. تنهاش نمی‌ذارم.»

«مجبورید. وقتی شروع به آواز خوندن کردم، هیچ کس نباید به این چادر وارد بشه. آواز من نیروهای باستانی و تیره‌ای رو تحریک می‌کنه. امشب مرده‌ها اینجا می‌رقصند. چشم هیچ انسان زنده‌ای نباید به اونا بیفته.»

دنی ناگزیر سر خم کرد. «هیچ کس وارد نمی‌شه.» روی تشت خم شد، روی حمام خون دروگو، و بوسه‌ی ملایمی به پیشانی او زد. قبل خروج، به میری ماز دور زمزمه کرد: «اونو به من برگردون.»

بیرون، خورشید نزدیک به افق بود و آسمان سرخ تندی بود. کالاسار اردو زده بود. تا جایی که چشم می‌دید، چادرها و حصیرهای خواب پخش بودند. باد داغی می‌وزید. جاگو و آگو چاله‌ای برای سوزاندن نریان مرده می‌کندند. جمعیتی جمع شده بود که با صورت‌هایی به مانند نقابی برنزی و چشمانی سیاه به دنی زل زده بودند. چشمش به سر جورا مورمونت افتاد که حالا زنجیر و چرم پوشیده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی پهنش نشسته بودند. راهش را از میان داترک‌ها به پیش دنی باز کرد. وقتی جا پاهای سرخی را دید که چکمه‌های دنی روی زمین بجا گذاشته بودند، رنگ به چهره‌اش نماند. با صدایی خشک پرسید: «احمق کوچولو، چکار کردی؟»

«باید نجاتش می‌دادم.»

«می‌تونستیم فرار کنیم. شما رو به سلامت به آشائی می‌رسوندم، پرنسس. احتیاجی نبود...»

«واقعاً پرنسس تو هستم؟»

«می‌دونید که هستید. خدایان به ما رحم کنند.»

«پس حالا بهم کمک کن.»

سر جورا اخم کرد. «کاش می‌دونستم که چطوری.»

صدای میری ماز دور به صدای بم موزونی بلند شد که لرز به فقرات دنی انداخت. برخی از داترک‌ها چیزهایی زمزمه کردند و عقب کشیدند. چادر با نور منقل‌های داخلش می‌درخشید. روی ابریشمی که لکه‌های خون داشت، چشمش به سایه‌های متحرکی افتاد.

میری ماز دور داشت می‌رقصید و تنها نبود.

دنی وحشت محض را روی صورت‌های داترک‌ها دید. کاتو غرید: «این کار نباید انجام بشه.»

بازگشت سوار همخون را ندیده بود. هگو و کوهولو با او بودند. مردهای بی‌مو را با خودشان آورده بودند؛ خواجه‌هایی که با چاقو و سوزن و آتش درمان می‌کردند.

دنی پاسخ داد: «این کار انجام می‌شه.»

هگو غرولند کرد: «مغ.» و کوهولو، کوهولوئی که روز تولد دروگو زندگیش به او وابسته شده بود، کوهولوئی که همیشه با دنی مهربان بود، روی صورتش تف کرد.

کاتو وعده داد: «تو می‌میری مغ، اما اول اون یکی باید بمیره.» ارخش را کشید و به سمت چادر به راه افتاد.

دنی داد زد: «نه، تو نباید این کار رو بکنی.» شانه او را گرفت، اما کاتو او را به کنار هل داد. دنی به روی زانوها افتاد، دست‌هایش را روی شکم گرفت تا از بچه‌اش محافظت کند. به محافظین خودش دستور داد: «جلوش رو بگیرید. بکشیدش.»

راکارو و کارو کنار ورودی چادر ایستاده بودند. کارو به دسته‌ی شلاقش دست برد و به جلو قدم برداشت، اما کاتو با وقار یک رقاص چرخید و ارخش برخاست. به زیر بغل کارو خورد، فولاد تیز براق، چرم و پوست را پاره کرد و از میان ماهیچه و استخوان‌های سینه گذشت. خون فواره زد، سوارکار جوان که نفسش گرفته بود

عقب کشید. کاتو شمشیرش را آزاد کرد. سر جورا مورمونت داد زد: «حضرت سوارکار، منو امتحان کن.» شمشیر بلندش از غلاف کشیده شد.

کاتو فحش بر لب برگشت. ارخ چنان سریع به حرکت افتاد که خون کارو مثل فواره‌ای ظریف به اطراف پاشید. شمشیر دراز یک قدم مانده به صورتِ سر جورا جلوی آن را گرفت، مدتی ثابت و لرزان نگه داشت و کاتو از خشم غرید. شوالیه پیرهن زنجیرباف پوشیده بود، دستکش و ساقپوش فلزی داشت و حلقه‌ای سنگین دور گلویش را گرفته بود، اما کلاهخودش را نپوشیده بود.

کاتو به عقب جهید، ارخ دور سرش چرخید و مانند صاعقه روی شوالیه فرود آمد. سر جورا حداکثر تلاشش را برای دفع ضربات می‌کرد، اما آن چنان سریع می‌آمدند که انگار کاتو چهار ارخ و به همان تعداد دست داشت. صدای برخورد شمشیر به زنجیر را می‌شنید، با برخورد تیغ به دستکش، پریدن جرقه‌ها را می‌دید. ناگهان مورمونت عقب عقب می‌رفت و حملات کاتو شدت گرفت. سمت چپ صورت شوالیه از خون سرخ شد و ضربه‌ای روی باسن، زنجیر را شکافت و او را به لنگش انداخت. کاتو مسخره‌اش کرد و او را بزدل و بچه ننه و خواجه‌ای زره‌پوش نامید. «وقت مرگت رسیده!» ارخ زیر نور سرخ غروب برق زد. داخل رحم دنی، پسرش وحشیانه لگد می‌زد. تیغ خمیده از کنار تیغ راست گذشت و به جایی از باسن شوالیه که زنجیر بریده شده بود فرو رفت.

مورمونت نالید و سکندری خورد. دنی درد تیزی در شکمش احساس کرد و ران‌هایش خیس شدند. کاتو فریاد پیروزی کشید، اما ارخ به استخوان خورده بود و لحظه‌ای گیر کرد.

کافی بود. سر جورا با تمام نیروی باقیمانده‌اش شمشیرش را فرود آورد، پوست و گوشت و استخوان را برید و ساعد کاتو از رشته‌ای پوست و کمی گوشت آویزان ماند. ضربه بعدی شوالیه روی گوش داترک بود و آن چنان شدید بود که صورت کاتو به نظر ترکید.

داترک‌ها داد می‌زدند، ناله‌های میری ماز دور در داخل چادر به صدای انسان شباهتی نداشت، کارو در حال جان کندن، برای آب التماس می‌کرد. دنی با فریاد کمک خواست، اما کسی نشنید. راکارو با هگو می‌جنگید، ارخ با ارخ، تا اینکه شلاق جاگو مثل رعد صدا داد و دور گلوی هگو پیچید. شلاق عقب کشیده شد و سوار همخون تعادل و شمشیرش را از دست داد. راکارو فریاد کشان به جلو پرید و ارخش را با هر دو دست روی سر هگو فرود آورد. تیغ بین دو چشم گیر کرد و سرخ و لرزان باقی ماند. کسی سنگی انداخت و وقتی دنی نگاه کرد، شانه‌اش خونی شده بود. نالید: «نه، نه، لطفاً بس کنید، زیادی سنگین شده، بها زیادی سنگین شده.» سنگ‌های بیشتری به سمتش پرت شدند. سعی کرد به سمت چادر بخزد، اما کوهولو او را گرفت. انگشت‌هایش به موهای او فرو رفتند و سر دنی را عقب کشید. دنی چاقوی سرد را روی گلویش حس کرد و فریاد کشید:

«بچه‌ام.» و شاید خدایان شنیدند؛ کوهولو در همان لحظه مرد. تیر آگو به زیر بغلش فرو رفته بود و ریه و قلب را سوراخ کرده بود.

وقتی سرانجام دنریس قدرت بلند کردن سرش را یافت، دید که جمعیت پراکنده می‌شوند؛ داترک‌ها بی‌صدا به چادرها و حصیرهای خوابشان برمی‌گشتند. برخی اسب زین می‌کردند و به دور می‌تاختند. خورشید غروب کرده بود. آتش‌ها در سراسر کالاسار روشن شده بودند، شعله‌های عظیم نارنجی با خشم به آسمان جرقه تف می‌کردند. سعی کرد که برخیزد و درد مانند مشت یک غول او را فشرد. نفسش برید؛ هر چه توان داشت برای بلعیدن هوا لازم بود. صدای میری ماز دور به مانند سرود عزا بود. داخل چادر، سایه‌ها چرخ می‌زدند.

دستی دور کمرش را گرفت و سپس سر جورا او را به روی پا بلند کرد. صورتش را خون لزج کرده بود و دنی دید که نیمی از گوشش را از دست داده است. درد دوباره تیر کشید و در آغوش او لرزید. شنید که شوالیه با فریاد کنیزهایش را برای کمک صدا می‌زند. این همه می‌ترسیدند؟ جواب را می‌دانست. موج دیگری از درد بلند شد و دنی فریادش را خفه کرد. مثل این بود که پسرش در هر دست چاقویی داشت و راهش را به خارج می‌برید. سر جورا غرید: «دوریا، لعنت به تو، بیا اینجا. قابله‌ها رو بیار.»

«حاضر نیستند که بیان. می‌گن کالیسی نفرین شده.»

«یا میان یا سرشون رو قطع می‌کنم.»

دوریا به گریه افتاد. «اونا رفتند، سرورم.»

شخص دیگری گفت: «مغ.» آگو بود؟ «ببرینش پیش مغ!»

نه، دنی می‌خواست بگوید که نه، آن‌ها نباید این کار را بکنند، اما وقتی دهانش را باز کرد، ناله‌ی کشیده‌ای از درد از آن گریخت و عرق به تمام بدنش نشست. مشکلشان چه بود، نمی‌دیدند؟ داخل چادر اشکال می‌رقصیدند و دور منقل و حمام خون چرخ می‌زدند. سایه‌ی تیره‌ی برخی روی ابریشم شباهتی به انسان نداشت. گرگ بزرگی را دید و دیگری شبیه انسانی در میان شعله‌های آتش بود.

ایری گفت: «زن بره به اسرار بستر زایمان آشناست. خودش گفت، من شنیدم.»

دوریا موافق بود. «بله، منم شنیدم.»

نه؛ فریاد زد، شاید هم تنها این طور فکر کرد، چون هیچ زمزمه‌ای از صدا از لب‌هایش خارج نشد. حملش می‌کردند. چشمانش به آسمان مرده‌ی تهی دوخته شده بود، سیاه و سرد و بی‌ستاره. لطفاً نه. صدای میری ماز دور بلندتر می‌شد تا اینکه دنیا را پر کرد. داد کشید: اشکال! رقاص‌ها!

سر جورا او را به داخل چادر برد.

۶۵- آریا

بوی نان داغ که از مغازه‌ها در سرتاسر خیابان آرد می‌پیچید، مطبوع‌تر از هر عطری بود که آریا استشمام کرده بود. نفس عمیقی کشید و یک قدم به کبوتر نزدیک شد. تپل بود، با خال‌هایی قهوه‌ای، و سرگرم نوک زدن به خرده نان‌های ریخته شده در بین سنگفرش‌ها بود، اما سایه‌ی آریا رویش افتاد و به هوا پرید.

شمشیر چوبی صفیر کشید و آن را دو قدم بالاتر از زمین زد، و توده‌ای از پر قهوه‌ای به پایین سقوط کرد. در یک چشم بهم زدن بالای سرش بود، بال کبوتر را گرفت و کبوتر به دستش نوک زد. گردن آن را گرفت و آن قدر چرخاند که در رفتن استخوان را حس کرد.

در قیاس با گرفتن گربه، کبوترها آسان بودند.

سپتونی که رد می‌شد چپ چپ به او نگاه کرد. آریا گفت: «اینجا بهترین جا برای پیدا کردن کبوتره.» خاک را از روی خودش پاک کرد و شمشیر چوبیش را برداشت. «برای خرده‌های نون جمع می‌شن.» سپتون با شتاب دور شد.

کبوتر را به کمربندش بست و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. مردی روی یک گاری دو چرخه، باری از شیرینی مربایی حمل می‌کرد؛ بوی تمشک و لیمو و زردآلو می‌داد. شکم خالیش به غرولند افتاد. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «می‌تونم یکی بردارم؟ یه لیمویی، یا... یا هر چی.»

مردی که گاری را هل می‌داد، به سر تا پای او نگاهی انداخت. به وضوح از آنچه دید خوشش نیامد. «سه سکه مسی.» آریا شمشیر چوبیش را به کنار چکمه‌اش کوبید. «عوضش یه کبوتر چاق بهت می‌دم.»

مرد گفت: «آدرها کبوترت رو بگیرند.»

شیرینی‌ها هنوز گرمای کوره را داشتند. بو دهنش را آب می‌انداخت، اما سه سکه مسی نداشت... یا حتی یکی. حرف‌های سیریو درباره‌ی دیدن یادش آمد و نگاهی به گاریچی انداخت. کوتاه قد و شکم گنده بود، وقتی راه می‌رفت ظاهراً تمایل داشت که وزنش را بیشتر روی پای چپ بیندازد. داشت به این فکر می‌کرد که اگر یک شیرینی کش برود و بدود، گاریچی هرگز به او نخواهد رسید که مرد گفت: «دست‌های کثیفت رو پیش خودت نگه دار. ردا طلایی‌ها می‌دونند که با موش‌های دزد کوچولو چکار کنند، مطمئن باش.»

آریا با احتیاط به پشت سرش نگاهی انداخت. دو تا از نگهبانان شهر، اول کوچه ایستاده بودند. ردایشان که پشم ضخیم و به رنگ طلایی خوشرنگی بود تا نزدیک زمین می‌رسید؛ زره و چکمه و دستکششان سیاه بود. یکی شمشیر و دیگری چماقی فلزی به کمر داشت. نگاه پرحسرت دیگری به شیرینی‌ها انداخت، از گاری فاصله

گرفت و دوید. ردا طلاییها توجه خاصی به او نداشتند، اما با دیدنشان دلپیچه می‌گرفت. تا آنجا که می‌توانست از قلعه اجتناب کرده بود، مع هذا حتی از این فاصله، سرهای در حال پوسیدن را روی دیوارهای مرتفع سرخ می‌دید. روی هر سر، انبوهی از کلاغ‌ها مثل مگس با صدای بلند با هم نزاع می‌کردند. در چاله کک شایع بود که ردا طلاییها با لنیسترها همدست شده‌اند، فرمانده‌شان همراه زمین‌هایی در ترای‌دنت و جایگاهی در شورای پادشاه، به مقام لردی رسیده.

چیزهای دیگری هم شنیده بود، چیزهای هولناک، چیزهایی که مفهومی برایش نداشتند. برخی می‌گفتند پدرش پادشاه رابرت را کشته و در عوض خودش هم به دست لرد رنلی به قتل رسیده. دیگران اصرار داشتند که رنلی سر یک مشاجره‌ی مستانه بین دو برادر، پادشاه را کشته. وگرنه فرارش در شب به مانند دزدی عادی، چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟ قصه‌ی دیگری می‌گفت که پادشاه را یک گراز موقع شکار کشته، دیگری می‌گفت که موقع خوردن گراز مرده؛ آن قدر شکمش را پر کرده که سر میز ترکیده. برخی دیگر می‌گفتند که نه، پادشاه سر میز مرده، اما به این دلیل که واریس عنکبوت مسمومش کرده. نه، ملکه کسی بود که مسمومش کرد. نه، او از آبله مرد. نه، استخوان ماهی خفه‌اش کرد.

همه‌ی تعریف‌ها سر یک چیز توافق داشتند: پادشاه رابرت مرده. زنگ‌های هفت برج سپت اعظم بیلور، یک روز و یک شب نواخته بودند و موج برنزی عزا شهر را شسته بود. یک شاگرد دباغ به آریا گفته بود که زنگ‌ها را تنها به خاطر مرگ یک پادشاه این چنین می‌نوازند.

تمام خواسته‌اش رفتن به خانه بود، اما ترک کردن بارانداز پادشاه آن قدر که امید داشت آسان نبود. صحبت جنگ سر هر زبانی بود و ردا طلاییها روی دیوارهای شهر به انبوهی کک روی... خب، به عنوان مثال به فراوانی روی بدن خود آریا بودند. در چاله کک می‌خوابید؛ روی سقف‌ها و داخل اسطبل‌ها، هر جایی که جایی برای دراز کشیدن می‌یافت، و خیلی زود فهمیده بود که محله اسم با مسمایی دارد.

از زمان گریزش از قلعه‌ی سرخ، هر روز به نوبت به هر یک از هفت دروازه‌ی شهر سر زده بود. دروازه اژدها، دروازه شیر، دروازه‌ی کهن بسته و مسدود بودند. دروازه لجن و دروازه‌ی خدایان باز بودند، اما تنها برای کسانی که می‌خواستند وارد شهر شوند؛ نگهبان‌ها کسی را به خارج راه نمی‌دادند. کسانی که اجازه‌ی خروج داشتند از دروازه‌ی پادشاه یا دروازه آهن خارج می‌شدند، اما سربازان لنیستری با ردای زرشکی و کلاهخود شیر در آنجاها به نگهبانی گماشته شده بودند. با نگاه محتاطانه از روی سقف یک مسافرخانه در جوار دروازه‌ی پادشاه، آریا دیده بود که آن‌ها ارابه‌ها و گاری‌ها را می‌گردند، سواران را مجبور به گشودن کیسه‌های زین می‌کنند و هر پیاده‌ای را که قصد خروج داشت بازجویی می‌کنند.

گاهی به گذشتن از رودخانه با شنا می‌اندیشید، اما بلک‌واتر راش عریض و عمیق بود و همه توافق داشتند که جریان‌هایش گول زننده و خطرناک هستند. برای گذشتن روی یک قایق، سکه برای پرداخت به مالکین نداشت.

پدر والامقامش به او آموخته بود که هرگز چیزی ندزدد، اما به یاد داشتن علتش دشوار و دشوارتر می‌شد. اگر به زودی خارج نمی‌شد، بختش را در برابر ردا طلایی‌ها می‌آزمود. از وقتی که صید پرنده با شمشیر چوبی را یاد گرفته بود زیاد گرسنه نمی‌ماند، اما نگران بود که این همه کبوتر دارد بیمارش می‌کند. چند تایی را خام خورده بود، تا اینکه چاله کک را پیدا کرده بود.

در چاله کک، می‌فروشی‌هایی در امتداد کوچه بودند که در آن‌ها دیگ‌های عظیمی از خورش، سال‌ها بود که از جوشیدن نیفتاده بودند. می‌شد نصف پرنده را با ته مانده‌ی نان دیروز و کاسه‌ای از قهوه‌ای معاوضه کرد و حتی نیمه‌ی دیگر را برایت در آتش فرو و سرخ می‌کردند، به شرط آنکه خودت پرها را بکنی. در ازای یک فنجان شیر و کیک لیمو حاضر بود هر چیزی بدهد، اما قهوه‌ای آن قدر هم بد نبود. اغلب داخلش جو داشت و تکه‌های هویج و پیاز و شلغم و حتی گاهی سیب، با لایه‌ی شناوری از روغن روی همه. اغلب سعی داشت که به گوشت فکر نکند. یک بار تکه‌ای ماهی گیرش آمده بود.

تنها مساله این بود که می‌فروشی‌ها هیچ گاه خالی نبودند و وقتی با شتاب غذایش را پایین می‌داد، حس می‌کرد که تماشایش می‌کنند. برخی به چکمه‌ها و ردایش خیره می‌شدند و می‌دانست که به چه می‌اندیشند. سایرینی بودند که خزیدن نگاهشان را در زیر چرم لباس‌هایش احساس می‌کرد؛ نمی‌دانست که این‌ها به چه می‌اندیشند و این بیشتر می‌ترساند. چند بار به داخل کوچه‌ها تعقیب شده بود، اما تا به حال کسی نتوانسته بود او را بگیرد.

دستبند نقره‌ای را که امیدوار به فروشش بود، همان شب اول خارج قلعه در محله‌ی خوکدونی دزدیده بودند؛ به همراه لباس‌های مرغوب داخل بقچه‌ای که موقع خواب در خانه‌ای سوخته کش رفته بودند. تمام چیزی که برایش مانده بود شامل ردایی بود که دور خودش پیچیده بود، لباس‌های چرمی که پوشیده بود، شمشیر تمرین چوبی... و نیدل. روی نیدل دراز کشیده بود، وگرنه آن هم از دست رفته بود؛ بیش از مجموع سایر مایملکش ارزش داشت. از آن پس، آریا عادت کرده بود که موقع پرسه زدن، ردایش را روی دست راستش بکشد تا شمشیر روی کمرش را پنهان نگه دارد. شمشیر چوبی را در دست چپ حمل می‌کرد، طوری که همه ببینند و دزدها را بترساند، اما مردانی در می‌فروشی‌ها وجود داشتند که به همراه داشتنِ تبر جنگی هم آن‌ها را نمی‌ترساند. برای کور کردن اشتهایش نسبت به کبوتر و نان بیات کافی بود. خیلی وقت‌ها، گرسنه به خواب رفتن را به تحمل آن نگاه‌ها ترجیح می‌داد.

اگر از شهر خارج می‌شد، توت برای چیدن پیدا می‌کرد، یا باغ‌هایی که می‌توانست دزدکی سیب و گیلاس از آن‌ها بردارد. به یاد داشت که موقع سفر به جنوب، آن‌ها را دیده. و می‌توانست در جنگل ریشه‌ها را بکند، یا حتی خرگوش شکار کند. در شهر تنها چیز برای صید کردن، موش‌ها و گربه‌ها و سگ‌های نحیف بودند. شنیده بود که در می‌فروشی‌ها به ازای یک دسته توله سگ تازه متولد شده، مشتی سکه‌ی مسی می‌دهند، اما تصورش را خوش نداشت.

پایین‌تر از خیابان آرد به هزارتویی از کوچه‌های پیچ در پیچ و تقاطع‌ها می‌رسیدی. آریا راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد و سعی داشت که فاصله‌اش را از ردا طلایی‌ها حفظ کند. یاد گرفته بود که بهتر است در وسط خیابان بماند. گاهی باید از سر راه گاری‌ها و اسب‌ها کنار می‌کشید، اما حداقل نزدیک شدنشان را می‌دید. اگر نزدیک ساختمان‌ها راه می‌رفت، مردم به زور او را کنار می‌زدند. در برخی کوچه‌ها چاره‌ای جز فشرده شدن به دیوارها نبود؛ ساختمان‌ها طوری به وسط خم می‌شدند که کم مانده بود به هم برسند.

گروهی از بچه‌های خردسال با صدای بلند به دنبال یک حلقه که روی زمین غلت می‌خورد از کنارش گذشتند. آریا با دلخوری به آن‌ها خیره شد؛ به یاد وقتی افتاد که با برن و جان و برادر خردسالشان ریکان با حلقه بازی می‌کردند. نمی‌دانست که ریکان چقدر بزرگ شده و آیا برن افسرده است. هر چیزی می‌داد تنها برای اینکه جان اینجا باشد و او را «خواهر کوچولو» صدا بزند و موهایش را بهم بریزد. نه اینکه احتیاجی به بهم ریختن داشت. قیافه‌اش را در چاله‌های آب دیده بود و فکر نمی‌کرد هیچ مویی ژولیده‌تر از مال او پیدا شود.

سعی کرده بود با بچه‌هایی که در خیابان می‌بیند سر صحبت را باز کند، با این امید که دوستی پیدا کند و جایی برای خواب گیرش بیاید، اما لابد درست حرف نمی‌زد، یا مشکل دیگری وجود داشت. کوچک‌ترها تنها با چشم‌های بی‌قرارشان نگاه‌های نگرانی به او می‌انداختند و اگر زیادی نزدیک می‌شد می‌گریختند. برادرها و خواهرهای بزرگشان سوال‌هایی می‌پرسیدند که آریا نمی‌توانست پاسخ بدهد، به او توهین می‌کردند و سعی می‌کردند که از او بدزدند. همین دیروز، دختر پا برهنه‌ی نحیفی که دو برابر او سن داشت، او را به زمین هل داده بود و سعی کرده بود چکمه‌هایش را از پایش دربیاورد، اما آریا با شمشیر چوبی، محکم روی گوشش زده بود که او را خونین و نالان فراری داده بود. وقتی برای رسیدن به چاله کک از تپه‌ای پایین می‌رفت، یک مرغ دریایی بالای سرش چرخ می‌زد. آریا متفکرانه به آن نگاه کرد، اما فاصله‌اش از چوب او امن بود. آریا را به فکر دریا انداخت. شاید راه خروج، آن بود. ننه پیر بارها داستان‌های پسرهایی را تعریف کرده بود که پنهانی سوار کشتی‌های تجاری شده و انواع ماجراجویی‌ها را تجربه کرده بودند. شاید آریا نیز می‌توانست همین کار را بکند. تصمیم گرفت که به ساحل رودخانه سر بزند. به هر حال، سر راهش به دروازه لجن بود و امروز به آن یکی سر نزده بود.

وقتی به اسکله‌ها رسید، آن‌ها به طرز عجیبی خلوت بودند. چشمش به یک جفت ردا طلایی دیگر افتاد که در کنار هم از بازار ماهی‌فروشان می‌گذشتند، اما به آریا نگاه هم نکردند. نیمی از مغازه‌ها خالی بود و به نظرش تعداد کشتی‌های لنگر انداخته از آنچه به یاد داشت کمتر بود. در میان آب‌های بلک‌واتر، سه تا از کشتی‌های جنگی پادشاه با آرایش منظم حرکت می‌کردند و بدنه‌ی به رنگ طلاییشان با بالا و پایین رفتن پاروها آب را می‌شکافت. آریا مدتی تماشایشان کرد، سپس مسیرش را در امتداد رودخانه ادامه داد.

وقتی چشمش به نگهبانان روی اسکله‌ی سوم افتاد، قلبش کم ماند از تپش بایستد؛ ردای پشمی خاکستری با حاشیه‌ی ساتن سفید داشتند. منظره‌ی رنگ‌های وینترفل، اشک به چشمانش آورد. پشت سر آن‌ها، کشتی تجاری شیک سه طبقه‌ای به اسکله مهار شده بود. آریا نمی‌توانست اسم رنگ شده روی بدنه را بخواند؛ کلمات بیگانه بودند، میری، براوسی، حتی شاید والریایی کهن. آستین حمالی را که رد می‌شد گرفت. «لطفاً، اسم این کشتی چیه؟»

«ویند ویچ از میر.»

از دهانش پرید: «هنوز اینجاست.» حمال نگاه عجیبی به او انداخت، شانه بالا انداخت، راهش را گرفت و رفت. آریا به سمت اسکله دوید. ویند ویچ کشتی‌ای بود که پدرش برای رساندن او به خانه کرایه کرده بود... هنوز منتظر بود! تصور می‌کرد که مدت‌ها پیش بادبان گشوده.

دو نفر از محافظین تاس بازی می‌کردند، در حالی که سومی دست بر شمشیر گشت می‌زد. شرمگین از اینکه آن‌ها شاید گریستنش به مانند یک بچه را ببینند، ایستاد تا چشم‌هایش را بمالد. چشم‌هایش، چشم‌هایش، چشم‌هایش، چرا...

با چشم‌هات نگاه کن؛ زمزمه‌ی سیریو را شنید.

آریا نگاه کرد. او همه‌ی محافظین پدرش را می‌شناخت. سه خاکستری‌پوش، غریبه بودند. آن یکی که گشت می‌زد صدا کرد: «تو. اینجا چکار داری، پسر؟» دو نفر دیگر از تاس‌ها چشم برداشتند و به بالا نگاه کردند.

برای خودداری از گریز، تمام توانش ضروری بود، اما می‌دانست که اگر پا به فرار بگذارد، آن‌ها فوراً دنبالش خواهند کرد. خودش را وادار ساخت که جلوتر برود. آن‌ها دنبال یک دختر می‌گشتند، اما یکی‌شان او را پسر فرض کرده بود. پس یک پسر می‌شد. «یه کبوتر می‌خرید؟» پرنده‌ی مرده را به آن‌ها نشان داد.

نگهبان گفت: «گورت رو گم کن.» آریا طبق حرف او عمل کرد. احتیاجی به تظاهر نبود که ترسیده. پشت سرش، مردها باز تاس ریختند.

به یاد نداشت که چطور به چاله کک رسید، اما وقتی به کوچه‌های سنگفرش نشده‌ی باریک بین تپه‌ها رسید، نفسش سنگین شده بود. چاله بویی داشت که از آن جدا نمی‌شد، بوی اصطبل و خوکدانی و آلونک‌های دباغی، آمیخته با بوی تند شراب و فاحشه خانه‌های ارزان. وقتی دم در یکی از می‌فروشی‌ها بوی جوشیدن قهوه‌ای به مشامش خورد، تازه متوجه شد که کبوتر نیست. حتماً موقع دویدن از کمربندش لیز خورده بود، یا کسی آن را دزدیده بود و ابداً متوجه نشده بود. یک لحظه باز دلش می‌خواست که گریه کند. برای پیدا کردن کبوتری به آن چاقی، مجبور بود این همه راه را تا خیابان آرد برگردد.

در گوشه‌ی دوری از شهر زنگ‌ها به صدا درآمدند.

آریا سر بلند کرد، حیران از اینکه این بار نواختن آن‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

مرد چاقی از داخل می‌فروشی صدایش بلند شد. «این بار دیگه چی شده؟»

پیرزنی با صدای ضعیف گفت: «باز هم زنگ‌ها، خدایان رحم کنند.»

فاحشه‌ی مو سرخی با اندک لباس‌های ابریشمی رنگارنگی، پنجره‌ای را در طبقه‌ی دوم ساختمانی باز کرد. به سمت خیابان خم شد و داد زد: «حالا پسره‌ی پادشاه مرده؟ آه، پسرها همینن، هیچ وقت زیاد نمی‌مونن.» خندید و مرد برهنه‌ای از پشت دست‌هایش را دور او انداخت، گردنش را گاز گرفت و شروع کرد به مالش دادن پستان‌های درشت سفیدی که زیر پیراهنِ گشاد آویزان بودند.

مرد چاق به بالا داد زد: «هرزه‌ی احمق، پادشاه نمرده، این فقط زنگ دعوت به تجمعه. یکی از برج‌ها به صدا دراومده. وقتی پادشاه می‌میره، همه‌ی زنگ‌های شهر رو می‌زنند.»

زن مرد پشت سرش را با آرنج هل داد و به او گفت: «اگه از گاز گرفتن دست برنداری، زنگ‌هات رو به صدا درمیارم. پس اگه پادشاه نیست، کی مرده؟»

مرد چاق تکرار کرد: «احضار می‌کنند.»

دو پسر تقریباً همسن آریا، به دو از کنارش گذشتند، آب یک چاله را به اطراف پاشیدند. پیرزن به آن‌ها فحش داد، اما آن‌ها به راهشان ادامه دادند. سایر مردم نیز به بالای تپه عازم بودند تا علت صدا را کشف کنند. آریا دنبال پسرِ کندتر دوید. وقتی به پشت سر او رسید داد زد: «کجا می‌ری؟ موضوع چیه؟»

او بدون کاستن از سرعتش به پشت نگاه کرد. «ردا طلایی‌ها دارند اونو به سپت می‌برند؟»

«کی؟»

«دست! بوو می‌گه که می‌خوان سرش رو قطع کنند.»

یک گاری شیار عمیقی در خیابان بجا گذاشته بود. پسر از رویش پرید، اما آریا ابداً متوجه آن نشد. سر خورد و به صورت افتاد، زانویش روی سنگ خراشیده شد و دستش محکم به زمین سفت خاکی خورد. نیدل بین پاهایش مانده بود. اشک ریخت و به روی زانوهایش بلند شد. شست چپش را خون پوشانده بود. بعد مکیدن، دید که نیمی از ناخنش نیست. دست‌هایش می‌لرزیدند و زانویش نیز خونی بود.

«راه رو باز کنید!» کسی از سمت دیگر خیابان داد می‌زد. «راه رو برای حضرات ردواین باز کنید!» چهار محافظ روی اسب‌هایی غول پیکر، چهار نعل آمدند و آریا به هر زحمتی که بود درست به موقع از مسیر کنار کشید. رداهایشان شطرنجی آبی و شرابی بود. پشت سرشان، دو لردزاده‌ی جوان، مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند، در کنار هم روی دو مادیان قهوه‌ای می‌تاختند. آریا آن‌ها را صدها بار در حیاط دیده بود؛ دوقلوهای ردواین، سر هارس و سر هابر، جوان‌های خودمانی با صورت کک و مک‌دارِ مربع شکل و موهای نارنجی. سنسا و جین هر وقت چشمشان به آن‌ها می‌افتاد، عادت داشتند که یواشکی بخندند و بهشان سر هارر و سر اسلابر[1] بگویند. اکنون چندان مضحک به نظر نمی‌رسیدند.

همه در یک جهت حرکت می‌کردند، همه عجله داشتند که علت به صدا درآمدن زنگ‌ها را کشف کنند. حالا صدای دعوت‌کننده‌ی زنگ‌ها بلندتر شده بود. آریا به جریان جمعیت پیوست. جایی که ناخنش شکسته بود چنان درد می‌کرد که به زحمت جلوی گریستن را می‌گرفت. لبش را گاز گرفت، لنگ لنگان جلو رفت و به صداهای هیجان‌زده‌ی اطرافش گوش داد.

«... دست پادشاه، لرد استارک. اونو دارند به سپت بیلور می‌برند.»

«شنیده بودم که اون مرده.»

«به زودی، به زودی. بیا، یه سکه نقره شرط می‌بندم که می‌خوان سرش رو قطع کنند.»

«وقتش بود، خائن.» مرد تف کرد.

آریا سعی کرد که صدایش را به گوش برساند. شروع کرد: «اون هیچ وقت...» اما او تنها یک بچه بود و اونا بی‌توجه به او حرفشان را ادامه دادند.

«ابله! اونا نمی‌خوان که سرش رو قطع کنند. از کی تا حالا خائنین رو روی پله‌های سپت اعظم گردن می‌زنن؟»

---

[1] Ser Horror and Ser Slobber

«خب، قصدشون مطمئناً این نیست که اونو به مقام شوالیه متبرک کنند. شنیدم که استارک پادشاه قبلی، رابرت، رو کشته. گلوش رو در جنگل بریده و وقتی پیداش کردند، با کمال خونسردی بالای سرش ایستاده بود و گفت که یه گراز پیر کار اعلیحضرت رو ساخت.»

«اوه، درست نیست، برادر خودش کارش رو ساخت، اون رنلی با شاخ‌های طلایی.»

«دهن دروغگوت رو ببند، زن. سر در نمیاری که چی می گی، حضرت لرد انسان شریفیه.»

تا رسیدنش به خیابان خواهران، آنجا شانه به شانه پر شده بود. آریا گذاشت که جریان انسان‌ها او را به بالای تپه‌ی ویسنیا حمل کند. میدان مرمر سفید پر از جمعیت بود که همه با هیجان بلند بلند با هم حرف می‌زدند و سعی داشتند که به سپت بیلور نزدیک‌تر شوند. اینجا زنگ‌ها خیلی بلند بودند.

آریا از بین جمعیت به زور جلو می‌رفت، از زیر پاهای اسب‌ها می گذشت، شمشیر چوبیش را محکم در دست گرفته بود. وسط جمعیت تنها چیزی که می‌دید دست‌ها و پاها و شکم‌ها بود و هفت برج باریک سپت که بالای سرش قد کشیده بودند. گاری چوبی به چشمش خورد و به فکرش رسید که سوار آن شود تا دید بهتری داشته باشد، اما سایرین نیز همین فکر به نظرشان رسیده بود. گاری‌چی فحش داد و آن‌ها را با ضربه‌ی شلاقش پیاده کرد.

آریا داشت سراسیمه می‌شد. وقتی می‌خواست با زور راهی به جلوی جمعیت باز کند، شانه‌اش به ستون سنگی خورد. به بالا نگاه کرد و بیلور مقدس، سپتون پادشاه، را دید. شمشیر چوبی را به کمربندش فرو کرد و شروع کرد به بالا رفتن. ناخن شکسته‌اش ردی از خون روی مرمر رنگین بجا می گذاشت، اما خودش را به بالا رساند و به میان پاهای پادشاه رفت.

آن وقت بود که پدرش را دید.

لرد ادارد بیرون درهای سپت، روی منبر سپتون اعظم، به کمک دو ردا طلایی ایستاده بود. نیم تنه‌ی مخمل خاکستری روشن پوشیده بود که در جلویش دایرولف سفیدی مروارید دوزی شده بود و شنل پشمی خاکستری با حاشیه‌ی خز روی شانه‌هایش بود، اما از آنچه آریا به یاد داشت لاغرتر بود و درد در صورت کشیده‌اش مشهود بود. به جای ایستادن، باید گفته می‌شد که سرپا نگهش داشته بودند؛ گچ ساق شکسته‌اش خاکستری و متعفن بود.

شخص سپتون اعظم پشت او ایستاده بود؛ مردی کوتاه که گذر عمر خاکستریش کرده بود و سنگین وزن بود، جامه‌ی سفید درازی پوشیده بود و هر وقت حرکت می‌کرد، تاج عظیمش که از طلا و کریستال بود حلقه‌ای از رنگین کمان دور سرش می‌انداخت.

اطراف درهای سپت، مقابل منبر مرمر مرتفع، شوالیه‌ها و لردهای بلند مرتبه تجمع کرده بودند. جافری در بینشان چشمگیر بود، جامه‌ی ابریشمی و ساتنش تماماً ارغوانی بود و طرح گوزن‌های جهنده و شیرهای غران داشت، تاجی از طلا روی سرش بود. مادرش در لباس سیاه عزا با اشک‌های سرخ در کنارش ایستاده بود و ردیفی از الماس‌های سیاه بین موهایش بود. آریا تازی را شناخت، روی زره‌ی خاکستری تیره‌اش ردای سفیدی انداخته بود و چهار نفر از اعضای گارد شاهنشاهی در کنارش بودند. خواجه واریس را دید که با دمپایی‌های ظریف و جامه‌ی حریر بین لردها می‌گشت و به نظرش رسید که مرد کوتاه با ریش نوک تیز و کلاه نقره‌ای، احتمالاً همان شخصی است که یک بار به خاطر مادر مبارزه کرده.

و سنسا در میان آن‌ها بود، با لباس ابریشمی آبی آسمانی، موی خرمایی دراز که شسته شده و فر داده شده بود و دستبندهای نقره روی مچ دست‌ها. آریا اخم کرد؛ نمی‌دانست که خواهرش اینجا چکار می‌کند و چرا این همه شادمان به نظر می‌رسد.

صف درازی از نیزه‌داران ردا طلایی جمعیت را عقب نگه داشته بودند. فرمانده‌شان مرد کوتاهی با زره‌ای پر نقش و نگار بود، با لاک سیاه و ملیله‌دوزی طلایی. شنلش درخشش فلزی پارچه‌ی زربافت حقیقی را داشت.

وقتی تمام زنگ‌ها از نواختن ایستادند، سکوت به آهستگی بر تمام میدان مستولی شد، و پدرش سرش را بلند کرد و شروع به صحبت کرد. صدایش آن قدر ضعیف بود که آریا به زحمت چیزی متوجه می‌شد. جمعیت پشت سرش شروع کردند به فریاد کشیدن، «چی؟» و «بلندتر!» مرد با زره‌ی سیاه و طلایی به پشت پدرش رفت و ضربه‌ی تیزی به او زد. باهاش کاری نداشته باش! آریا می‌خواست داد بزند، اما می‌دانست که هیچ کس اعتنا نخواهد کرد. لبش را جوید.

پدر صدایش را بلند کرد و دوباره شروع کرد. صدایش تا آخر میدان می‌رسید. «من ادارد استارک هستم، فرمانروای وینترفل و دست پادشاه. اینجا در محضر شما حاضر شدم تا در برابر چشم خدایان و انسان‌ها به خیانتم اعتراف کنم.»

آریا نالید: «نه.» در زیر پایش، جمعیت شروع کرد به داد و فریاد. تمسخر و توهین فضا را پر کرد. سنسا صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

پدرش که زور می‌زد تا صدایش به گوش همه برسد، باز صدایش را بلند کرد. «من به بیعت پادشاهم و اعتماد دوستم، رابرت، خیانت کردم. قسم خوردم که از فرزندانش محافظت کنم، ولی قبل از خشک شدن خونش، توطئه چیدم که پسرش رو خلع کنم و به قتل برسونم و تاج و تخت رو برای خودم بردارم. سپتون اعظم و هفت خدای گرامی بر حقانیت سخنم شاهد باشند: جافری برتیون وارث بحق تخت آهنین، و با عنایت تمام خدایان، فرمانروای هفت پادشاهی و محافظ سرزمین است.»

سنگی از میان جمعیت پرت شد. آریا با دیدن برخوردش به پدر نالید. ردا طلاییها نگذاشتند که پدر بیفتد. خون از زخم عمیقی روی پیشانی به روی صورت او ریخت. سنگ‌های بیشتری به دنبالش آمدند. یکی به نگهبان سمت چپ خورد. دیگری از صفحه سینه‌ی شوالیه‌ی سیاه و طلایی کمانه کرد. دو نفر از گارد شاهنشاهی به مقابل جافری و ملکه گام برداشتند و آن‌ها را با سپرهایشان محافظت کردند.

دستش به زیر ردایش رفت و نیدل را در غلاف پیدا کرد. انگشتانش دور دسته سفت شدند، سفت‌تر از هر چه که در تمام عمرش فشرده بود. دعا کرد: خدایان لطفاً، ازش حمایت کنید. نذارید صدمه‌ای به پدرم برسونند.

سپتون اعظم جلوی جافری و مادرش زانو زد. با صدای بمی که خیلی از صدای پدر بلندتر بود گفت: «ما به خاطر گناه‌هامون عذاب می‌کشیم. این مرد، اینجا در این مکان مقدس در مقابل چشم خدایان و انسان‌ها به گناه‌هاش اعتراف کرده.» به حالت تمنا دست‌هایش را بلند کرد و رنگین کمان دور سرش به رقص افتاد. «خدایان عادلند، با این وجود بیلور مقدس به ما آموخت که اونا بخشنده هم هستند. با این خائن چه باید کرد، اعلیحضرت؟»

هزاران صدا داد می‌کشیدند، اما آریا آن‌ها را نمی‌شنید. پرنس جافری... نه، پادشاه جافری... از پشت سپرهای گارد شاهنشاهی به جلو قدم گذاشت. «مادرم از من خواسته که بذارم لرد ادارد سیاه بپوشه و لیدی سنسا تقاضای ترحم برای پدرش کرده.» آن وقت به سنسا نگاه کرد و لبخند زد، و برای یک لحظه آریا فکر کرد که خدایان دعاهایش را شنیده‌اند، اما جافری به جماعت رو کرد و گفت: «اما اونا دل نازک زن‌ها رو دارند. مادام که من پادشاهم، خیانت هیچ وقت بی‌مجازات نمی‌مونه. سِر ایلن، سرش رو برای من بیار!»

هوار جمعیت بلند شد و با هجومشان به جلو، آریا احساس کرد که مجسمه‌ی بیلور تکان خورد. سپتون اعظم به شنل پادشاه چنگ انداخت و واریس در حالی که دست تکان می‌داد با شتاب به روبروی پادشاه آمد، حتی ملکه داشت چیزهایی می‌گفت، اما جافری با سرش نه گفت. لردها و شوالیه‌ها کنار کشیدند و عدالت پادشاه، اسکلتی زره‌پوش، دراز و نحیف، از میانشان گذشت. آریا فریاد ضعیف خواهرش را می‌شنید، طوری که انگار از خیلی دور می‌آمد. سنسا به زانو افتاده بود، دیوانه‌وار می‌گریست. سر ایلن از پله‌های منبر بالا رفت.

آریا از میان پاهای بیلور رد شد، نیدل را کشید و خودش را به میان جمعیت انداخت. روی مردی با روپوش قصابی فرود آمد و او را سرنگون ساخت. بلافاصله کسی ضربه‌ی محکمی به پشتش زد و کم مانده بود که خودش هم بیفتد. از هر طرف احاطه‌اش کرده بودند، تنه می‌زدند و هل می‌دادند، روی قصاب بیچاره پا می‌گذاشتند. آریا با نیدل به آن‌ها ضربه زد.

در اوج منبر، سر ایلن اشاره‌ای کرد و شوالیه‌ی سیاه و طلایی دستوری داد. ردا طلایی‌ها، لرد استارک را به روی مرمر هل دادند، سر و سینه‌اش از روی لبه آویزان ماند.

صدای خشمگینی سر آریا داد زد: «هی، تو!» اما او به سرعت دور شد. مردم را هل داد، از میانشان گذشت، به هر کس که سر راهش بود تنه زد. دستی سعی کرد قلم پایش را بگیرد، به آن ضربه زد، به ساق‌ها لگد زد. زنی سکندری خورد و آریا از رویش رد شد. به دو طرف ضربه می‌زد، اما بی‌فایده بود، بی‌فایده، عده‌ی مردم خیلی زیاد بود، هر روزنه که می‌گشود به همان سرعت بسته می‌شد. کسی با مشت او را کنار زد. هنوز جیغ‌های سنسا را می‌شنید.

سر ایلن شمشیر دو دمی را از غلاف پشت سرش بیرون آورد. موقعی که تیغ را به بالای سرش بلند کرد، آفتاب روی فلز تیره به رقص افتاد و از لبه‌ای تیزتر از هر تیغ منعکس شد. آیس! آیس در دست او بود! اشک‌ها به صورتش ریختند، کورش کردند.

و آن وقت ناگهان دستی از میان جمعیت، مانند تله‌ی گرگ دور بازویش بسته شد، آن چنان محکم که نیدل از دستش در رفت. آریا تعادلش را از دست داد. اگر مرد او را نگه نمی‌داشت، به سادگی یک عروسک روی زمین افتاده بود. صورتی با موهای دراز سیاه و ریش انبوه و دندان‌های فاسد به فاصله‌ی اندکی از مقابل صورتش آمد. صدای خشنی گفت: «نگاه نکن!»

آریا با ناله گفت: «من... من... من...»

پیرمرد چنان شدید تکانش داد که دندان‌هایش به لرز افتاد. «دهن و چشم‌هات رو ببند، پسر.» خیلی گنگ، انگار از فاصله‌ای دور، صدایی شنید... صدایی نظیر آه، انگار میلیون‌ها نفر با هم نفسشان را بیرون دادند. انگشتان مرد به سختی آهن در بازویش فرو رفتند. «به من نگاه کن. بله، این درسته، به من.» شراب تلخ، عطر نفسش بود. «یادت میاد، پسر؟»

بو بود که به یادش آورد. آریا موی چرب ژولیده، ردای وصله‌دار خاکی که شانه‌های کجش را می‌پوشاند، چشم‌های سیاهی که روی او دقیق شده بودند را دید. و برادر سیاهی را به یاد آورد که به ملاقات پدرش آمده بود.

«حالا منو شناختی؟ چه پسر زرنگی.» تف کرد. «کارشون اینجا تموم شد. با من میای و دهنت رو بسته نگه می‌داری.» وقتی خواست پاسخ بدهد، مرد شدیدتر از قبل تکانش داد. «گفتم بسته نگهش دار.»

میدان داشت خالی می‌شد. مردم به سر زندگیشان برمی‌گشتند و از فشار اطرافشان کاسته می‌شد. اما زندگی از آریا محو شده بود. کرخت قدم برمی‌داشت، در کنار... یارن، بله، اسمش یارن بود. به یاد نیدل نبود تا اینکه یارن آن را در دستش گذاشت. «کاش به دردت بخوره، پسر.»

شروع کرد: «من پ...»

یارن از میان یک در هلش داد، انگشت‌های کثیفش را به میان موهای او برد، محکم پیچاند و سرش را به پشت خم کرد. «پسر زرنگی نیستی. اینو می‌خواستی بگی؟»

چاقویی در دست دیگرش داشت.

برق زد و به سمت صورت آریا آمد. خودش را به عقب پرت کرد، سراسیمه لگد انداخت، سرش را از یک سمت به سمت دیگر پیچاند، اما او موهایش را چنان محکم گرفته بود که کنده شدن پوست سرش را حس می‌کرد و روی لب‌هایش مزه‌ی شور اشک را می‌چشید.

بزرگترهایشان مردهایی با گذر هفده یا هجده سال از روز نامگذاریشان بودند. یکی از بیست گذشته بود. اکثرشان جوان‌تر بودند، شانزده یا کمتر.

برن آن‌ها را از روی ایوان استاد لوین تماشا می‌کرد، زور زدن و غرولند و فحش دادنشان را به هنگام ضربه زدن با شاخه‌ها و شمشیرهای چوبی می‌شنید. حیاط از صدای برخورد چوب روی چوب پر شده بود که مکرراً با فریادها و ناله‌های درد قطع می‌شد. سر رودریک بین پسرها قدم می‌زد، صورتش زیر سبیل‌های سفیدش برافروخته بود و سر همه‌شان غر می‌زد. برن هرگز شوالیه‌ی پیر را چنین خشمگین ندیده بود. مدام می‌گفت: «نه. نه. نه. نه.»

برن با بدبینی گفت: «چندان خوب نمی‌جنگند.» پشت گوش سامر را خاراند. دایرولف به گوشت ران گاز زد، استخوان بین دندان‌هایش شکست.

استاد لوین همراه با آهی عمیق موافقت کرد. «قطعاً.» استاد داشت از میان لوله‌ی با عدسی بزرگ میری خود نگاه می‌کرد، سایه‌ها را اندازه می‌گرفت و موقعیت ستاره دنباله‌داری را که در پایین افق آسمان صبحگاهی قرار داشت ثبت می‌کرد. «با این حال اگه بهشون فرصت بدیم... حق با سر رودریکه، ما به مردانی برای قدم زدن روی دیوارها احتیاج داریم. پدرت زبده‌ترین محافظین خودش رو به باراانداز پادشاه برد و برادرت باقی رو برد، به همراه هر پسری تا چندین فرسنگ در اطراف که احتمالاً می‌تونست محافظ بشه. خیلی‌هاشون پیش ما برنمی‌گردن و مطمئناً به مردانی برای جایگزین کردن احتیاج خواهیم داشت.»

برن با دلخوری به پسرهایی که در پایین عرق می‌ریختند نگاه کرد. «اگه هنوز پا داشتم، می‌تونستم همه‌شون رو شکست بدم.» آخرین باری را که شمشیر در دست گرفته بود به خاطر آورد، وقتی که پادشاه به وینترفل آمده بود. تنها یک شمشیر چوبی بود، با این حال پرنس تامن را حداقل پنجاه بار سرنگون ساخته بود. «سر رودریک باید بهم جنگیدن با تبر دراز رو یاد بده. اگه یه تبر با دسته‌ی دراز داشته باشم، هودور می‌تونه پاهای من بشه. می‌تونیم با هم شوالیه بشیم.»

استاد لوین گفت: «به نظرم... بعیده. برن، وقتی آدم می‌جنگه دست و پا و فکرش باید متحد باشند.»

پایین در حیاط سر رودریک داد می‌زد: «تو مثل غاز می‌جنگی. حریف بهت نوک می‌زنه و تو محکم‌تر نوک می‌زنی. دفاع کن! جلوی ضربه رو بگیر. جنگ غازها به درد نمی‌خوره. اگه اونا شمشیر واقعی بودند، اولین نوک زدن دستت رو قطع می‌کرد!» یکی از پسرها خندید و شوالیه پیر به سمت او چرخید. «تو می‌خندی. تو. چقدر گستاخی. تو مثل جوجه تیغی می‌جنگی...»

برن با کله‌شقی گفت: «یه شوالیه‌ای بود که نمی‌تونست ببینه، ننه‌ی پیر قصه‌اش رو برام تعریف کرده. چوب درازی داشت که دو طرفش تیغ داشت و وقتی دستش رو می‌چرخوند، دو نفر رو با هم می‌کشت.»

لوین همان طور که اعدادی را در کتابش یادداشت می‌کرد گفت: «سایمون استار-آیز. وقتی چشم‌هایش رو از دست داد، یاقوت در حدقه‌های چشمش گذاشت، البته ترانه‌سراها همچین ادعا می‌کنند. برن، اون فقط یه قصه است، مثل داستان‌های فلوریان دلقک. یه قصه از عصر قهرمانان.» استاد نچ نچ کرد. «باید این رویاها رو بذاری کنار، تنها باعث سرخوردگیت می‌شن.»

ذکر رویا به یادش انداخت. «دیشب باز خواب کلاغ رو دیدم. اونی که سه چشم داره. پرواز کنان به اتاق خوابم اومد و بهم گفت که همراهش برم، پس رفتم. به سرداب‌ها رفتیم. پدر اونجا بود و با هم حرف زدیم. اون غمگین بود.»

لوین از میان لوله‌اش نگاه کرد. «و دلیلش چی بود؟»

«یه چیزی در ارتباط با جان، فکر کنم.» رویا عمیقاً منقلب کننده بود، بیش از هر یک از سایر رویاهای در ارتباط با کلاغ. «هودور حاضر نبود به سرداب‌ها بره.»

برن می‌توانست بگوید که استاد حواسش به او نبوده. چشمش را از لوله برداشت و پلک زنان پرسید: «هودور حاضر نبود که...؟»

«به سرداب‌ها بره. وقتی بیدار شدم، بهش گفتم منو پایین ببره تا ببینم پدرم واقعاً اونجاست یا نه. اولش نمی‌دونست که منظورم چیه، اما اون قدر بهش گفتم از این طرف و از اون طرف تا به پله‌ها رسیدیم، فقط اون موقع حاضر نبود پایین بره. بالای پله‌ها ایستاده بود و می‌گفت هودور، انگار از تاریکی وحشت داشت، اما من مشعل داشتم. اون قدر عصبانیم کرد که کم مونده بود مثل عادت ننه‌ی پیر بزنم به سرش.» دید که استاد چطور اخم کرده و فوراً اضافه کرد: «البته نزدمش.»

«خوبه. هودور یه انسانه، نه یه قاطر که بزنی.»

برن شرح داد: «در رویا من همراه کلاغ به پایین پرواز می‌کنم، اما نمی‌تونم اون کار رو وقتی بیدارم انجام بدم.»

«چرا می‌خوای به سرداب‌ها بری؟»

«گفتم. تا دنبال پدر بگردم.»

استاد طبق عادتش در مواقع اضطراب، زنجیر دور گردنش را کشید. «برن، پسر عزیزم، یه روزی لرد ادارد اون پایین محبوس در سنگ، در کنار پدرش و پدر پدرش و تمام استارک‌ها به عقب تا زمان پادشاهان کهن زمستان، می‌شینه... اما به لطف خدایان نه تا چندین سال دیگه. پدرت اسیر ملکه در بارانداز پادشاهه. اونو در سرداب پیدا نمی‌کنی.»

«دیشب اونجا بود. باهاش حرف زدم.»

«بچه‌ی لجباز.» استاد آه کشید، کتابش را کنار گذاشت. «می‌خوای بریم و ببینیم؟»

«نمی‌تونم. هودور حاضر نیست بره و پله‌ها برای دنسر زیادی باریک و پر پیچ و خم هستند.»

«فکر کنم بتونم این مشکل رو حل کنم.»

به جای هودور، زن وحشی آشا احضار شد. او بلند و قوی بود و شکایت نمی‌کرد، به هر کجا که دستور می‌دادند می‌رفت. «من تمام عمرم پشت دیوار زندگی کردم، یه چاله زیر زمین منو نگرون نمی‌کنه، سروران من.»

وقتی آشا او را با بازوان پرمو و مستحکمش بلند می‌کرد برن صدا زد: «سامر، بیا.» دایرولف استخوانش را رها کرد و آشا را در عرض حیاط و به پایین پله‌های مارپیچ تا رسیدن به تاق سرد زیر زمین دنبال کرد. استاد لوین با مشعل در جلو می‌رفت. برن حتی اهمیت نمی‌داد که به جای پشت در آغوش آشا حمل می‌شود؛ نه چندان. سر رودریک دستور داده بود که زنجیرهای آشا را ببرند، چون از زمانی که در وینترفل بوده وفادارانه و به خوبی خدمت کرده بود. مچ بندهای آهنین هنوز روی پاهایش باقی بودند، به نشانه‌ی آنکه هنوز کاملاً مورد اعتماد نبود، اما آن‌ها زحمتی برای قدم‌های استوارش به پایین پله‌ها ایجاد نمی‌کردند.

برن آخرین باری را که در سرداب‌ها بوده به خاطر نمی‌توانست بیاورد. مطمئناً قبل بوده. وقتی که کوچک بود، عادت داشت که با راب و جان و خواهرهایش در این پایین بازی کند.

آرزو کرد که کاش الان اینجا بودند؛ تاق آن وقت شاید این همه تاریک و ترسناک به نظر نمی‌رسید. سامر به ظلمات بی‌انتها قدم گذاشت، سپس ایستاد، سرش را بالا برد و هوای ساکن خنک را بو کشید. دندان لخت کرد و به عقب خزید. چشمانش زیر نور مشعل استاد درخشش طلایی داشتند. حتی آشا که به سرسختی آهن بود، مضطرب به نظر می‌رسید. به ردیف دراز استارک‌های گرانیتی روی تخت‌های سنگیشان نگاهی انداخت و گفت: «از قیافه‌شون معلومه که مردم عبوسی بودند.»

برن زمزمه کرد: «اونا پادشاهان زمستان بودند.» همیشه اینجا این احساس را داشت که بلند صحبت کردن خطاست.

آشا لبخند زد. «زمستان پادشاه نداره. اگه دیده بودیش، می‌دونستی، پسر تابستان.»

استاد لوین گفت: «اونا به مدت هزاران سال پادشاه شمال بودند.» مشعل را بلند کرد تا نور روی صورت‌های سنگی بیفتد. برخی پر مو و ریشو بودند، مردان ژولیده‌ای که به درنده خویی گرگ‌های لمیده در زیر پاهایشان بودند. برخی اصلاح صاف داشتند و زوایای صورت لاغرشان به تیزی شمشیرِ روی زانویشان بود. «مردانی خشن برای زمانه‌ای خشن. بیایید.» با شتاب گام برداشت و شروع به گذشتن از جلوی ردیف بی‌انتهای ستون‌های سنگی و مجسمه‌ها کرد. زبانه‌ای ازشعله‌ی مشعل که بالا نگه داشته بود به عقب تاب برداشت.

تاق غار مانند، درازتر از خود وینترفل بود و یک بار جان به او گفته بود که طبقه‌های دیگری در زیر وجود دارند، عمیق‌تر و تاریک‌تر، که پادشاهان قدیمی‌تر در آن‌ها مدفون بودند. از دست دادن روشنایی به صلاح نبود. سامر از دور شدن از پله‌ها امتناع کرد، حتی وقتی که آشا همراه برن در بغلش مشعل را تعقیب کرد.

همین طور که راه می‌رفتند استاد لوین گفت: «درس تاریخ یادته، برن؟ اگه می‌تونی، به آشا بگو اونا کی بودند و چکار کردند.»

به چهره‌های گذرا نگاه کرد و قصه‌ها به یادش آمدند. استاد لوین داستان‌ها را تعریف کرده بود و ننه‌ی پیر به آن‌ها جان بخشیده بود. «این یکی جان استارکه. وقتی دزدهای دریایی در شرق پیاده شدند، اونا رو بیرون ریخت و قلعه‌ی وایت هاربر رو ساخت. پسرش ریکارد استارک بود، پدر پدر من نه، یه ریکارد دیگه، اون تنگه رو از پادشاه مرداب گرفت و با دخترش ازدواج کرد. تیان استارک، اونیه که واقعاً لاغره و موی دراز و ریش کم‌پشت داره. بهش گرگ گرسنه می‌گفتند چون همیشه در جنگ بود. قد بلنده با قیافه‌ی خمار یه برندونه، اون برندون کشتی‌ساز بود چون عاشق دریا بود. قبرش خالیه. خیال داشت از دریای مغرب بگذره و به غرب رفت و هیچ وقت دوباره پیداش نشد. پسرش برندون سوزاننده بود، چون از غصه تمام کشتی‌های پدرش رو سوزوند. این هم رودریک استارک، کسی که در یه مسابقه‌ی کشتی، جزیره‌ی خرس رو برد و به مورمونت‌ها داد. و اون هم تارن استارک، پادشاهی که زانو زد. اون آخرین پادشاه شمال بود و بعد تسلیم شدن به اگان فاتح، اولین لرد وینترفل شد. اوه، این هم کرگان استارک. اون یه بار با پرنس ایمون مبارزه کرد و شوالیه‌ی اژدها گفت که هرگز با همچین شمشیرزن قابلی روبرو نشده بود.» دیگر تقریباً به آخر رسیده بودند و برن احساس کرد که غم دارد کم کم بر او مسلط می‌شود. «و این هم پدربزرگم، لرد ریکارد، که به دستور پادشاه دیوانه ایریس گردن زده شد. دخترش لیانا و پسرش برندون در مقبره‌های دو طرفش هستند. من نه، یه برندون دیگه، برادر پدرم.

اونا اصولاً نباید تندیس داشته باشند، اون فقط مخصوص لردها و پادشاه‌هاست، اما پدرم اون قدر دوستشون داشت که دستور داد بسازند.»

آشا گفت: «دختره خوشگله.»

برن شرح داد: «رابرت نامزدش بود، اما پرنس ریگار اونو دزدید و بهش تجاوز کرد. رابرت برای پس گرفتنش یه جنگ راه انداخت. ریگار رو در ترای‌دنت با پتکش کشت، اما لیانا مرد و رابرت هیچ وقت پسش نگرفت.»

آشا گفت: «داستان غم‌انگیزیه، اما اون سوراخ‌های خالی غم‌انگیزتر هستند.»

استاد لوین گفت: «قبر لرد ادارد، وقتی که موقعش برسه. اینجا بود که در رویا پدرت رو دیدی، برن؟»

«بله.» خاطره لرز به بدنش انداخت. با اضطراب اطراف را دید زد، موی پشت گردنش سیخ شده بود. صدایی شنید؟ کسی اینجا بود؟

استاد لوین مشعل در دست به سمت قبر گشوده قدم برداشت. «خودت که می‌بینی، اون اینجا نیست. و تا چندین سال نخواهد بود. رویاها تنها رویا هستند، پسرم.» دستش را به درون ظلمات قبر فرو برد، مثل فرو بردن در دهان جانوری عظیم. «می‌بینی؟ کاملاً خا...»

تاریکی غرش کنان به رویش پرید.

برن چشمانی به مانند آتش سبز، برق دندان و مویی به سیاهی دخمه‌ی اطرافشان دید. استاد لوین داد کشید و دست‌هایش را بالا انداخت. مشعل از انگشتانش پرید، به صورت سنگی برندون استارک خورد و جلوی پای مجسمه افتاد، شعله‌ها شروع کردند به لیسیدن پاها. زیر نور مشعل که به مانند مست‌ها تلو تلو می‌خورد، دیدند که لوین با دایرولف درگیر شده است. روی پوزه می‌کوبید و آرواره‌ها دور دست دیگرش بسته شده بودند.

برن داد کشید: «سامر!»

و سایه‌ای از نیمه روشنایی پشت سرش جهید و سامر وارد میدان شد. به شگی‌داگ تنه زد و او را به زمین انداخت، دو دایرولف در میان توده‌ی انبوهی از موی خاکستری و سیاه، روی زمین غلتیدند و سعی داشتند یکدیگر را گاز بگیرند. استاد لوین به روی زانوهایش بلند شد، دستش پاره و خونین بود. آشا برن را به گرگ سنگیِ لرد ریکارد تکیه داد و به کمک استاد شتافت. زیر نور مشعل، سایه‌هایی به درازی بیست پا روی دیوار و سقف می‌جنگیدند.

صدای ضعیفی گفت: «شگی.» وقتی برن به بالا نگاه کرد، برادر کوچکش در دهانه‌ی مقبره‌ی پدر ایستاده بود. شگی‌داگ برای آخرین بار سعی کرد صورت سامر را گاز بگیرد، سپس کنار کشید و به سمت ریکان دوید. ریکان به لوین اخطار داد: «کاری با پدرم نداشته باش، راحتش بذار.»

برن آهسته گفت: «ریکان، پدر اینجا نیست.»

«بله، هست. دیدمش.» اشک‌ها روی صورت ریکان می‌درخشیدند. «دیشب دیدمش.»

«در خواب...؟»

ریکان با سر تایید کرد. «کاری باهاش نداشته باشید. راحتش بذارید. حالا داره به خونه برمی‌گرده، همون طور که قول داده. داره به خونه میاد.»

برن هرگز قیافه‌ی استاد لوین را این چنین مردد ندیده بود. از جایی که شگی‌داگ پشم آستین و گوشت زیر آن را دریده بود خون چکه می‌کرد. با تحمل درد، گفت: «آشا، مشعل.» و آشا به سرعت آن را قبل از خاموش شدن برداشت. دوده پاهای مجسمه‌ی عموی برن را سیاه کرده بود. لوین ادامه داد: «اون... اون حیوون، مثلاً قرار بود در سگخونه به زنجیر باشه.»

ریکان پوزه‌ی شگی‌داگ را که خون مرطوبش کرده بود، نوازش کرد. «من آزادش کردم. زنجیر رو دوست نداره.» انگشتانش را لیسید.

برن گفت: «ریکان، دوست داری با من بیای؟»

«نه. اینجا رو دوست دارم.»

«اینجا تاریکه و سرده.»

«من نمی‌ترسم. باید منتظر پدر بمونم.»

«می‌تونی همراه من منتظر بمونی. با هم انتظار می‌کشیم، تو و من و گرگ‌هامون.» اکنون هر دو دایرولف داشتند زخم می‌لیسیدند و عاقلانه بود که دقیقاً تحت نظر باشند.

استاد قاطعانه گفت: «برن، می‌دونم که نیتت خیره، اما شگی‌داگ وحشی‌تر از اونه که بگذاریم آزاد بگرده. من سومین کسی هستم که زخمی کرده. اگه بهش آزادی در قلعه بدی، دیر یا زود یکی رو می‌کشه. حقیقت تلخه، اما گرگ باید به زنجیر کشیده بشه، یا...» مکث کرد.

برن در فکرش گفت یا کشته بشه، اما چیز دیگری گفت: «لیاقتش زنجیر نیست. ما در برج منتظر می‌مونیم، همه‌مون.»

استاد لوین گفت: «اصلاً امکانش نیست.»

آشا لبخند زد. «تا جایی که یادمه، پسره لرد اینجاست.» مشعل را به لوین پس داد و برن را دوباره با دست‌هایش بلند کرد. «پس مقصد برج استاد.»

«میای، ریکان؟»

برادرش با سر موافقتش را نشان داد. «اگه شگی هم بیاد.» دنبال آشا و برن دوید و استاد لوین چاره‌ای جز تعقیب آن‌ها و به دقت زیر نظر داشتن گرگ‌ها نداشت.

برج استاد لوین آن قدر در هم بر هم بود که به نظر برن یافتن چیزی در آن از عجایب روزگار بود. ستون‌های متزلزلی از کتاب، میزها و صندلی‌ها را می‌پوشاندند، ردیف‌های بطری‌های درب‌دار روی تاقچه‌ها صف کشیده بودند، ته شمع‌ها و موم ذوب‌شده اثاثیه را لکه‌دار کرده بودند، لوله‌ی با عدسی میری روی یک سه پایه در کنار ورودی ایوان بود، نقشه‌های ستارگان از دیوارها آویزان بودند، نقشه‌های رنگ و رو رفته بین حصیرها پخش بودند، قلم و کاغذ و دوات در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد و روی همه‌ی این‌ها فضولات زاغ‌هایی ریخته بود که روی تیرک‌های سقف قار قارشان بلند بود. تحت دستورات مختصر و مفید لوین، آشا زخم‌های استاد را تمیز و پانسمان کرد. موقعی که آشا روی گاز گرفتگی‌های گرگ، مرهم گزنده‌ای می‌مالید، مرد مو خاکستری گفت: «ابلهانه است. موافقم که عجیبه شما دو نفر خواب مشابهی دیدید، با این حال اگه روش تعمق کنیم، می‌بینیم که طبیعیه. شما دلتنگ پدرتون هستید و می‌دونید که اسیره. ترس می‌تونه ذهن انسان رو مخدوش کنه و افکار عجیبی بهش ببخشه. ریکان کوچک‌تر از اونه که بفهمه...»

ریکان گفت: «من حالا چهار سالمه.» با لوله‌ی عدسی‌دار به گارگویل‌های برج اول نگاه می‌کرد. دایرولف‌ها در دو سمت مخالف اتاق مدور بزرگ نشسته بودند، زخم‌هایشان را می‌لیسیدند و استخوان می‌جویدند.

«خیلی کوچکه، و... اوه، لعنت هفت جهنم، می‌سوزونه، نه، کافی نیست، بیشتر. می‌گفتم که خیلی کوچکه، اما تو، برن، تو اون قدر بزرگ شدی که بدونی رویاها فقط رویا هستند.»

«بعضیا هستند، بعضیا نیستند.» آشا شیره‌ی قرمز روشن آتشین روی زخم دراز ریخت. نفس لوین بند آمد. «فرزندان جنگل می‌تونن در مورد رویاها چند تا درس به شما بدن.»

اشک آزادانه روی صورت استاد می‌ریخت، با این وجود، سرسختانه سر تکان داد. «فرزندان... اونا تنها در رویاها زنده هستند. حالا دیگه مردند و نیستند. کافیه، دیگه کافیه. حالا پانسمان. روش گاز بذار و محکم دورش بپیچ، از زخم خون می‌ره.»

برن گفت: «ننه‌ی پیر می‌گه فرزندان آوازهای درختان رو بلد بودند، می‌تونستند مانند پرنده‌ها بپرن و مثل ماهی شنا کنند و با حیوانات صحبت کنند. می‌گه موسیقی می‌ساختند که از شدت زیبایی آدم رو مثل بچه به گریه می‌انداخت.»

استاد لوین با آشفتگی گفت: «و همه‌ی این کارها رو با جادو انجام می‌دادند. کاش الان اینجا بودند. یه افسون دست منو با درد کمتری خوب می‌کرد و می‌تونستند با شگی‌داگ حرف بزنند که گاز نگیره.» از گوشه‌ی چشم نگاه خشمگینی به گرگ گنده‌ی سیاه انداخت. «این درس رو یاد بگیر، برن. کسی که به سحر اتکا می‌کنه، مثل کسیه که با شمشیر شیشه‌ای می‌جنگه. مثل فرزندان. بیا، بذار چیزی نشونت بدم.» فوراً بلند شد، عرض اتاق را پیمود، با ظرف سبز رنگی در دست سالمش برگشت. موقعی که درب را باز می‌کرد گفت: «به اینا نگاه کن.» تکان داد و مشتی نوک تیر سیاه براق روی کف دستش ریخت.

برن یکی را برداشت. «از شیشه ساخته شده.» ریکان با کنجکاوی به میز نزدیک شد.

آشا که وسایل پانسمان در دست داشت، موقع نشستن در کنار استاد لوین، شناسایی‌شان کرد: «شیشه‌ی اژدها.»

استاد دست زخمیش را جلوی آشا نگه داشت و مصرانه گفت: «ابسیدین. گداخته شده در آتش خدایان، در اعماق زمین. هزاران سال پیش، فرزندان جنگل با اونا شکار می‌کردند. فرزندان کار با فلز بلد نبودند. به جای زنجیر، لباس‌های درازی از برگ می‌پوشیدند و پاهاشون رو با پوست درخت محافظت می‌کردند، برای همین به نظر می‌رسید که به درون جنگل ذوب می‌شن. به جای شمشیر، تیغ‌هایی از ابسیدین به همراه داشتند.»

«و هنوز هم دارند.» آشا ورقه‌های نرمی روی گاز گرفتگی‌های ساعد استاد گذاشت و آن‌ها را با نوارهای درازی از کتان بست.

برن نوک تیر را جلوی چشمش گرفت. شیشه‌ی سیاه، صاف و براق بود. به نظرش زیبا رسید. «می‌تونم یکی رو نگه دارم.»

استاد گفت: «البته.»

ریکان گفت: «منم یکی می‌خوام. من چهار تا می‌خوام. من چهار سالمه.»

لوین از او خواست که آن‌ها را بشمارد. «مواظب باش، هنوز تیز هستند. خودتو نبری.»

برن گفت: «بهم درباره‌ی فرزندان تعریف کن.» مهم بود.

«چی می‌خوای بدونی؟»

«همه چیز؟»

استاد لوین زنجیرش را از جایی که گردنش را می‌خراشید کنار کشید. «اونا اهالی سپیده‌ی قرون بودند، اولین اولین‌ها، قبل از پادشاه‌ها و پادشاهی‌ها. در اون دوران قلعه و دژی وجود نداشت، شهری نبود، از اینجا تا دریای دورن حتی یه بازار کوچک پیدا نمی‌شد. انسانی وجود نداشت. تنها ساکنین زمین‌هایی که الان بهشون هفت پادشاهی می‌گیم فرزندان جنگل بودند.

اونا کوچک جثه، سبزه و زیبا بودند، حتی بعد بلوغ بلندتر از بچه‌ها نمی‌شدند. در اعماق جنگل در غارها و دریاچه‌ها و شهرهای درختی سری زندگی می‌کردند. با وجود کوچکی، چابک و فرز بودند. زن و مرد با هم شکار می‌کردند، با نیزه‌هایی از چوب سخت و تله‌های پرتابی. خدایانشون خدایان جنگل بودند، نهر و سنگ، خدایان باستان که اسمشون سریه. خردمندهاشون غیبگوی سبز نام داشتند و قیافه‌های عجیبی روی درخت‌های نیایش حک می‌کردند تا مراقب جنگل باشند. چه مدت فرزندان بر اینجا حاکم بودند و از کجا اومدند، هیچ بشری نمی‌دونه.

اما حدود دوازده هزار سال پیش، نخستین انسان‌ها از شرق پیداشون شد که از بازوی شکسته‌ی دورن قبل از شکستنش گذشتند. اونا با شمشیر برنزی و سپرهای چرمی بزرگ، سوار بر اسب اومدند. قبلش هیچ اسبی در این سمت دریای باریک دیده نشده بود. حتماً همون اندازه که نخستین انسان‌ها از دیدن چهره‌های روی درخت‌ها وحشت کردند، فرزندان از اسب وحشت کردند. نخستین انسان‌ها چهره‌ها رو بریدند و به آتش دادند، برای پناهگاه و مزرعه زمین صاف کردند. فرزندان وحشت‌زده به جنگ برخاستند. ترانه‌های قدیمی می‌گن که غیبگوهای سبز با استفاده از جادوی سیاه کاری کردند که دریا بلند بشه و بازو رو بشکنه، اما برای بستن در دیگه خیلی دیر شده بود. جنگ اون قدر ادامه پیدا کرد که زمین از خون انسان و فرزندان سرخ شد، اما بیشتر از خون فرزندان تا انسان‌ها، چون انسان‌ها بزرگ و نیرومند بودند و چوب و سنگ و ابسیدین، حریف ضعیفی در برابر برنزه. سرانجام هر دو نژاد به عقل گوش دادند و روسا و قهرمانان نخستین انسان‌ها، در میان درختان جزیره‌ای کوچک در دریاچه‌ای که بهش چشم خدایان می‌گن، با پیشگوهای سبز و رقاص‌های جنگل ملاقات کردند.

اونا پیمانی رو پایه ریزی کردند. سواحل، دشت‌های مرتفع، مراتع سبز، کوه‌ها و باتلاق‌ها به نخستین انسان‌ها داده شد، اما جنگل‌های انبوه برای همیشه سهم فرزندان بودند و در هیچ کجای مملکت دیگه درخت نیایشی قربانی تبر نمی‌شد. برای اینکه خدایان شاهد این قرار باشند، به هر درخت در جزیره چهره‌ای داده شد و از آن موقع، صنف مقدسی برای مراقبت از جزیره‌ی چهره‌ها تشکیل شد.

پیمان آغازی بود بر چهار هزار سال دوستی بین انسان‌ها و فرزندان. با گذشت زمان، نخستین انسان‌ها حتی خدایانی رو که با خودشان آورده بودند رها کردند و به پرستش خدایان سری جنگل رو آوردند. امضای پیمان، پایان سپیده‌ی قرون و آغاز عصر قهرمانان بود.»

مشت برن دور تیر براق سیاه بسته شد. «اما تو گفتی که دیگه فرزندان جنگل وجود ندارند.»

آشا که داشت آخر بانداژ را با دندان پاره می‌کرد گفت: «اینجا بله. شمال دیوار وضع فرق می‌کنه. اونجا جاییه که فرزندان و غول‌ها و سایر نژادهای باستانی رفتند.»

استاد لوین آه کشید. «زن، حقش بود که تو مرده باشی یا در زنجیر باشی. استارک‌ها نسب به تو رئوف‌تر از لیاقتت بودند. قدر نشناسیه که تو در عوض مخ پسرهاشون رو با این چرندیات پر کنی.»

برن گفت: «بگو اونا چی شدند. می‌خوام بدونم.»

ریکان تقلید کرد: «من هم.»

لوین زیر لب گفت: «اوه، خیله خب.» و ادامه داد: «تا وقتی که قدرت در دست نخستین انسان‌ها بود، پیمان پا برجا موند، در تمام مدت عصر قهرمانان و شب طولانی و تولد هفت پادشاهی، با این وجود چندین قرن بعد، سرانجام انسان‌های دیگه‌ای از دریای باریک گذشتند.

اندال‌ها اولین بودند، نژادی قد بلند، جنگجویانی بلوند که به همراه فولاد و آتش و نقش ستاره‌ی هفت پر خدایان جدید روی سینه‌شون اومدند. جنگ صدها سال طول کشید، اما در انتها شش پادشاهی جنوب همه مغلوب اونا شدند. تنها در اینجا بود که پادشاهان شمال هر ارتشی رو که سعی کرد از تنگه عبور کنه عقب روندند و حکومت نخستین انسان‌ها دوام آورد. اندال‌ها درخت‌های نیایش رو سوزوندند، چهره‌ها رو قطع کردند، هر جا فرزندان رو پیدا کردند قتل عام کردند، و همه جا مدعی غلبه‌ی هفت بر خدایان باستان شدند. بنابراین فرزندان به شمال گریختند...»

سامر شروع کرد به زوزه کشیدن.

استاد لوین که جا خورده بود، ساکت شد. وقتی شگی‌داگ به روی پاهایش جهید و صدایش را به برادرش افزود، خوف به سینه‌ی برن نشست. با قطعیت یاس، زمزمه کرد: «داره میاد.» متوجه شد که از دیشب می‌دانسته، از وقتی که کلاغ او را برای وداع به سرداب‌ها برده بود. می‌دانسته، اما باور نکرده بود. می‌خواسته که حق با استاد لوین باشد. کلاغ، کلاغ سه چشم...

زوزه همان قدر ناگهانی که شروع شده بود قطع شد. سامر عرض برج را به سمت شگی‌داگ پیمود و شروع به لیسیدن توده موی خون‌آلود پشت گردن برادرش کرد. از پنجره صدای بال زدن آمد.

زاغی روی تاق سنگی نشست، منقارش را گشود و قار قار تشویش‌زای گوشخراشی را شروع کرد.

ریکان شروع به گریستن کرد. تیرها یکی یکی از دستش افتادند و روی کف اتاق صدا دادند. برن او را جلو کشید و بغل کرد.

استاد لوین طوری به پرنده‌ی سیاه خیره شد که انگار عقربی پَردار بود. مانند کسی که در خواب راه می‌رود، آهسته برخاست و به سمت پنجره رفت. وقتی سوت زد، زاغ روی ساعد بانداژ شده‌ی او پرید. روی بال‌هایش خون خشکیده بود. لوین زمزمه کرد: «یه باز، شاید هم جغد. طفلکی، عجیبه که زنده مونده.» نامه را از ساقش برداشت.

وقتی استاد تومار را می‌گشود، برن ناخودآگاه می‌لرزید. برادرش را سفت‌تر نگه داشت و گفت: «چی می‌گه؟»

آشا با لحنی که دور از عطوفت نبود گفت: «می‌دونی که چه خبریه، پسر.» دستش را روی سر برن گذاشت.

استاد لوین کرخت به بالا نگاه کرد؛ مرد ریز جو گندمی، با خون روی آستین و اشک در چشمان خاکستری براقش، به پسرها گفت: «سروران من.» صدایش خشن و ضعیف شده بود. «ما... لازمه یه سنگتراش پیدا کنیم که خوب با قیافه‌ی ایشون آشنا باشه...»

۶۷- سنسا

در اتاق برج مرکزی دژ میگور، سنسا خودش را به ظلمات تسلیم کرد.

پرده‌های دور تختش را کشید، خوابید، دوباره همراه با گریه بیدار شد، دوباره خوابید. وقتی خوابش نمی‌برد، زیر ملافه‌هایش دراز می‌کشید و از غصه می‌لرزید. خدمتکاران می‌آمدند و می‌رفتند، غذایش را می‌آوردند، اما تحمل منظره‌ی غذا را نداشت. بشقاب‌ها روی میز کنار پنجره، روی هم تلنبار می‌شدند، بدون اینکه دست بخورند فاسد می‌شدند، تا اینکه خدمتکارها دوباره آن‌ها را می‌بردند.

خوابیدنش گاهی کرخت و بی‌رویا بود و وقتی بیدار می‌شد، از موقع بستن چشم‌هایش نیز بیشتر احساس خستگی می‌کرد. لیکن، آن‌ها بهترین اوقات بودند، چون وقتی خواب می‌دید، خواب پدرش بود. بیدار یا خواب، او را می‌دید، می‌دید که ردا طلایی‌ها او را به زمین پرت می‌کنند، می‌دید که سر ایلن جلو می‌آید و آیس را از غلاف پشتش درمی‌آورد، لحظه‌ای را می‌دید که... لحظه‌ای که... می‌خواست که نگاهش را کنار بکشد، می‌خواست، قدرت از پاهایش رفته بود و به روی زانوهایش افتاده بود، اما نمی‌توانست سرش را برگرداند و تمام مردم داد می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و شاهزاده‌اش به او لبخند زده بود، لبخند زده بود و سنسا احساس امنیت کرده بود، اما تنها برای یک لحظه، تا وقتی که او آن کلمات را گفت و پاهای پدرش... چیزی که به خاطر می‌آورد پاها بود، پرش پاها، وقتی که سر ایلن... وقتی که شمشیر...

با خودش فکر می‌کرد شاید من هم بمیرم، و این فکر چندان هم هولناک به نظرش نمی‌رسید. می‌توانست با پرت کردن خودش از پنجره به رنج کشیدنش پایان ببخشد و در سالیان آتی، ترانه‌سراها آوازهایی در وصف سوگ او خواهند سرود. بدنش روی سنگ‌های پایین ولو خواهد ماند، شکسته و معصوم، رسوا کننده‌ی همه‌ی کسانی که به او خیانت کرده بودند. سنسا تا حد پیمودن عرض اتاق و گشودن کرکره‌ها پیش رفت... اما آن وقت شهامتش گریخت و نالان به تخت خوابش دوید.

دخترهای خدمتکار وقتی غذایش را می‌آوردند سعی می‌کردند که سر صحبت را باز کنند، اما هیچ وقت به آن‌ها پاسخ نمی‌داد. یک بار استاد بزرگ پایسل با جعبه‌ای پر از شیشه و بطری آمد تا ببیند که مریض نیست. دست روی پیشانی سنسا گذاشت، وادارش ساخت که لباس‌هایش را دربیاورد و به همه جای بدنش دست کشید. موقع رفتن، معجونی از آب و عسل و داروی علفی به او داد و سپرد که هر شب یک جرعه بنوشد. سنسا همه‌ی آن را درست بعد رفتن استاد سر کشید و دوباره به خواب رفت.

خواب صدای پا از پله‌های برج را دید، کشیده شدن چرم روی سنگ، مردی آهسته به سمت اتاق خواب او می‌آمد، قدم به قدم. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، کز کردن پشت در و گوش دادن و لرزیدن بود. می‌دانست که سر ایلن است، آیس در دست به دنبال سر او می‌آید. جایی برای فرار نبود، جایی برای مخفی

شدن نبود، راهی برای سد کردن در نداشت. سرانجام قدم‌ها ایستادند و دانست که او درست دم در است، با صورت آبله‌رو و چشمان مرده‌اش ساکت ایستاده. آن وقت تازه متوجه شد که لخت است. دراز کشید و سعی کرد که خودش را با دست‌هایش بپوشاند. در صدا داد و شروع کرد به باز شدن. نوک شمشیر از میان در وارد شد...

زمزمه کنان بیدار شد. «لطفاً، لطفاً، درست رفتار می‌کنم، لطفاً نه.» اما کسی نبود که بشنود.

وقتی سرانجام به واقع سراغش آمدند، سنسا اصلاً صدای پایشان را نشنید. جافری بود که در را باز کرد، سر ایلن نه، بلکه پسری که شاهزاده‌اش بود. در تختخواب پناه گرفته بود، پرده‌ها کشیده شده بودند، نمی‌توانست بگوید که ظهر است یا نیمه شب. اولین چیزی که شنید بسته شدن در بود. سپس پرده‌های تختخواب با خشونت کنار زده شدند و سنسا ناگهان دستش را مقابل نور ناگهانی آورد و دید که آن‌ها بالای سرش ایستاده‌اند.

جافری گفت: «تو امروز بعد از ظهر در دربار من حاضر می‌شی. حتماً حموم کن و اون طور که شایسته‌ی نامزد منه لباس بپوش.» سندور کلگان که نیم‌تنه‌ی ساده‌ی قهوه‌ای و شنل سبز پوشیده بود، کنار جافری ایستاده بود، صورت سوخته‌اش زیر نور صبح به شکل کریهی مشخص بود. پشت سر آن‌ها، دو نفر از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی با رداهای دراز ساتن سفید بودند.

سنسا ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید. نالید: «نه، لطفاً... راحتم بذارید.»

جافری گفت: «اگه بلند نشی و لباس نپوشی، سگم این کار رو برات می‌کنه.»

«التماس می‌کنم، شاهزاده‌ی من...»

«من حالا پادشاهم. سگ، از تخت بیارش پایین.»

سندور کلگان دور کمرش را گرفت و با وجود مقاومت رقت‌انگیزش، از روی تشک پر بلندش کرد. ملافه روی زمین افتاد. بعد آن، تنها یک جامه‌ی خواب نازک برهنگی‌اش را می‌پوشاند. کلگان گفت: «هر چی می‌خواد گوش کن دختر، لباس بپوش.» او را نه چندان محکم به سمت کمد لباس‌هایش هل داد.

سنسا از آن‌ها فاصله گرفت. «من طبق خواسته‌ی ملکه عمل کردم، چیزی که به من گفت نوشتم. شما قول دادید که رحم می‌کنید. لطفاً، بذارید برم خونه. من مرتکب خیانت نمی‌شم، خوب رفتار می‌کنم، قسم می‌خورم، من خون خیانتکار ندارم، ندارم. تنها می‌خوام برم خونه.» آداب نزاکت را به یاد آورد و سرش را پایین انداخت. با صدای ضعیفی گفت: «اگه مایل باشید.»

جافری گفت: «مایل نیستم. مادرم می‌گه که هنوز با تو ازدواج می‌کنم، پس اینجا می‌مونی و اطاعت می‌کنی.»

سنسا نالید: «من نمی‌خوام با تو ازدواج کنم. تو سر پدرم رو قطع کردی!»

«اون خائن بود. هیچ وقت قول ندادم که از جونش می‌گذرم، فقط گفتم که رحم می‌کنم و کردم. اگه پدر تو نبود، می‌گفتم پوستش رو بکنند یا دست و پاهاش رو بکنند، اما بهش یه مرگ تمیز دادم.»

سنسا به او خیره شد، برای اولین بار او را دید. جلیقه‌ی ارغوانی با طرح شیر و شنلی زربافت پوشیده بود و یقه‌ی بلندش دور صورتش را می‌گرفت. نمی‌دانست که چطور او را خوش‌قیافه دیده. لب‌هایش به نرمی و سرخی کرم‌هایی بودند که بعد باران پیدا می‌شدند و چشم‌هایش گستاخ و سنگدل بودند. زمزمه کرد: «ازت متنفرم.»

صورت پادشاه جافری سخت شد. «مادرم می‌گه که شایسته نیست پادشاه زنش رو بزنه. سر مرین.»

قبل اینکه فرصت فکر کردن داشته باشد، شوالیه جلویش بود و دست سنسا را که برای پوشاندن صورتش به بالا رفته بود با زور کنار زد و با پشت دست به روی گوشش زد. سنسا افتادن را یادش نبود، با این حال بعد آن متوجه شد که در میان حصیرها روی زانوهایش می‌خزد. سرش زنگ می‌زد. سر مرین ترنت بالای سرش ایستاده بود، روی دستکش سفید ابریشمی‌اش خون دیده می‌شد.

«حالا اطاعت می‌کنی یا باز هم باید بهش بگم که ادبت کنه.»

گوش سنسا کرخت شده بود. به آن دست زد و وقتی برداشت، نوک انگشتانش خیس و قرمز بود. «من... هر چی شما بگید، سرورم.»

جافری تصحیح کرد: «اعلیحضرت. انتظار دارم در دربار حاضر بشی.» برگشت و رفت.

سر مرین و سر ایریس به دنبال او خارج شدند، اما سندور کلگان ماند و او را به زور به روی پاهایش بلند کرد. «چیزی رو که ازت می‌خواد بهش بده و خودت رو یه خرده از درد نجات بده، دختر.»

«چی... از من چی می‌خواد؟ لطفاً بهم بگو.»

«ازت می‌خواد که لبخند بزنی و بوی خوب بدی و بانوی محبوبش باشی. می‌خواد تمام حرف‌های قشنگت رو اون طور که سپتا یادت داده براش تکرار کنی. می‌خواد دوستش داشته باشی... و ازش بترسی.»

بعد رفتن او، سنسا روی حصیرها ولو شد و آن قدر به دیوار خیره ماند که دو نفر از کنیزهایش با کمرویی وارد اتاق شدند. به آن‌ها گفت: «لطفاً، من آب داغ برای حمام کردن احتیاج دارم و عطر و کمی پودر برای مخفی کردن این خونمردگی.» سمت راست صورتش باد کرده بود و درد شروع شده بود، اما می‌دانست جافری انتظار دارد که او زیبا باشد.

آب داغ باعث شد که به یاد وینترفل بیفتد و از این فکر نیرو گرفت. از روز مرگ پدر، خودش را نشسته بود و جا خورد که آب چقدر کثیف شد. کنیزها خون را از صورتش پاک کردند، پشتش را کیسه کشیدند، مویش را شستند و آن قدر شانه زدند که زلف‌های پرپشت خرمایی‌اش بازگشتند. سنسا جز برای دستور دادن، با آن‌ها حرف نمی‌زد؛ آن‌ها خدمتکارهای لنیستری بودند، نه مال خودش، و بهشان اعتماد نداشت. وقتی نوبت لباس پوشیدن رسید، لباس ابریشمی سبزی را انتخاب کرد که موقع مسابقه پوشیده بود. به یاد آورد که در ضیافت آن شب، جافری چقدر مودب بوده. شاید جافری نیز به یاد آن شب بیفتد و با او با ملاطفت رفتار کند.

موقع انتظار، برای آرام کردن معده‌اش یک لیوان شیر چرب نوشید و چند بیسکویت شیرین خورد. ظهر بود که سر مرین برگشت. زره‌ی سفیدش را پوشیده بود؛ صفحات لعابدار با شیارهای طلایی، کلاهخود دراز با تاج اشعه‌ی خورشید طلایی، ساقبند و دستکش و پوتین‌های براق، شنل پشمی ضخیم با گیره‌ی شیر طلایی. روبند از کلاهخود برداشته شده بود و صورت عبوسش بهتر دیده می‌شد؛ زیر چشم‌هایش پف کرده بود، دهان گشاد زننده‌ای داشت، بین موهای به رنگ زنگ آهنش، رشته‌های خاکستری پراکنده بودند. تعظیم کرد و گفت: «بانوی من.» انگار نه انگار که همین سه ساعت پیش سنسا را خونین به زمین انداخته بود. «اعلیحضرت دستور دادند که شما رو به تالار بار عام مشایعت کنم.»

«بهتون دستور داده که اگه از اومدن امتناع کردم، منو بزنید؟»

«از اومدن امتناع می‌کنید، بانوی من؟» صورتش هیچ احساسی نشان نمی‌داد. هیچ توجهی به خونمردگی که روی صورت سنسا بجا گذاشته بود نداشت.

سنسا متوجه شد که سر مرین از او متنفر نیست؛ همچنین او را دوست نداشت. هیچ احساسی نسبت به سنسا نداشت. او برایش تنها... تنها یک شی بود. موقع برخاستن گفت: «نه». دلش می‌خواست که بخروشد، سر مرین را بزند، همان طور که از او خورده بود، به او هشدار دهد که وقتی ملکه شد اگر باز جسارت کند او را تبعید خواهد کرد... اما به یاد حرف تازی افتاد، پس تنها گفت که: «هر چی اعلیحضرت فرمودند انجام می‌دم.»

«مثل من.»

«بله... اما شما شوالیه‌ی واقعی نیستید، سر مرین.»

سنسا می‌دانست که سندور کلگان به این حرف خواهد خندید. مردهای دیگر شاید به او فحش دهند، هشدار دهند که مواظب زبانش باشد، حتی شاید از او طلب بخشش کنند. سر مرین ترنت هیچ یک از این کارها را نکرد. سر مرین ترنت، خیلی ساده، برایش اهمیتی نداشت.

در ایوان جز سنسا کسی نبود. با سر افتاده ایستاده بود و با ریزش اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. جافری در پایین روی تخت آهنینش نشسته بود و هر چه میلش می‌کشید به نام عدالت اجرا می‌کرد. نه مورد از هر ده تا ظاهراً حوصله‌اش را سر می‌برد؛ می‌گذاشت که شورا به آن رسیدگی کند و در مدتی که لرد بیلیش یا استاد بزرگ پایسل یا ملکه سرسی مشکل را رفع می‌کردند، روی تخت آرام و قرار نداشت. اما وقتی تصمیم می‌گرفت که حکمی صادر کند، حتی مادرش نیز نمی‌توانست در تصمیمش تاثیرگذار باشد.

دزدی را به حضورش آوردند و او دستور داد که سر ایلن همان جا در محضر دربار دستش را قطع کند. دو شوالیه بر سر زمینی اختلاف داشتند و او حکم داد که فردا باید با هم مبارزه کنند. همچنین اضافه کرد: «تا سر حد مرگ». زنی در مقابلش به زانو افتاد و التماس کرد که سر یک مرد را که به جرم خیانت اعدام شده به او بدهند. گفت که او را دوست داشته و می‌خواهد ترتیب دفن آبرومندانه‌ای را بدهد. جافری گفت: «اگه یه خائن رو دوست داشتی، پس خودت هم حتماً خائنی.» دو ردا طلایی زن را به سمت سیاهچال‌ها کشیدند.

لرد اسلینت که صورتش به قورباغه شباهت داشت، در انتهای میز شورا نشسته بود، نیم‌تنه‌ی مخمل سیاه پوشیده بود و شنل زربافی به دوش داشت، هر وقت پادشاه حکمی صادر می‌کرد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد. سنسا به صورت زشت او خیره شد و به یاد آورد که چگونه پدر را جلوی سر ایلن انداخت. آرزو کرد که می‌توانست به او صدمه بزند، آرزو کرد که قهرمانی او را به زمین می‌انداخت و سرش را می‌برید. اما صدایی در درونش زمزمه کرد که قهرمانی وجود ندارد و حرفی را که لرد پتایر همین جا در همین تالار گفته بود به خاطر آورد. «زندگی ترانه نیست، شاید یه روزی در کمال تاسف متوجه بشی.» به خودش گفت که در زندگی، هیولاها برنده می‌شوند و این بار صدای سرد تازی را مثل کشیده شدن فلز روی سنگ شنید. « چیزی رو که ازت می‌خواد بهش بده و خودت رو یه خرده از درد نجات بده.»

آخرین مورد، مطرب چاق میخانه‌ای بود، متهم به سرودن ترانه‌ای که پادشاه رابرت مرحوم را مسخره می‌کرد. جاف دستور داد که چنگ چوبی‌اش را بیاورند و به او دستور داد که ترانه را برای دربار اجرا کند. مطرب نالان سوگند خورد که هرگز آن ترانه را دوباره نخواهد خواند، اما پادشاه اصرار کرد. می‌شد گفت که ترانه‌ی مضحکی بود، در مورد جنگ رابرت با یک خوک. سنسا می‌دانست که خوک همان گرازی است که او را کشته، اما در بعضی ابیات به نظر می‌رسید که منظور ملکه است. وقتی ترانه تمام شد، جافری اعلام کرد که تصمیم گرفته ترحم کند. مطرب می‌توانست یا انگشتانش را حفظ کند یا زبانش را. یک روز برای تصمیم فرصت داشت. جینس اسلینت با سر تکان دادن تایید کرد.

سنسا وقتی دید که این آخرین مورد بعد از ظهر بوده خیالش راحت شد، اما مشقتش هنوز به انتها نرسیده بود. وقتی صدای جارچی، دربار را مرخص کرد، با شتاب ایوان را ترک کرد، اما دید که جافری در پایین پله‌های

مدور منتظرش ایستاده. تازی همراهش بود و همچنین سر مرین. پادشاه جوان او را از سر تا پا منتقدانه برانداز کرد. «ظاهرت از اونی که بود خیلی بهتر شده.»

سنسا گفت: «متشکرم، اعلیحضرت.» کلمات توخالی؛ اما موجب می‌شد جافری از روی رضایت سر تکان بدهد و لبخند بزند.

جافری دستور داد: «با من قدم بزن.» دستش را به او تعارف کرد. چاره‌ای جز قبول نداشت. زمانی گرفتن دست جافری بزرگترین آرزویش بود؛ حالا مور مورش می‌ساخت. موقع خروج از در عقب اتاق بار عام، جافری گفت: «ضیافت بزرگی تدارک دیده شده و قراره هدایا اعطا بشن. قصد داری چی به من بدی؟»

«من... فکرش رو نکردم، سرورم.»

جافری با تشر گفت: «اعلیحضرت، واقعاً دختر خنگی هستی، مگه نه؟ مادرم اینو می‌گه.»

«همچین چیزی می‌گه؟» بعد همه‌ی این اتفاقات، حرف‌های او باید قدرت رنجاندن را از دست داده باشند، با این وجود هنوز به شکلی می‌توانستند که برنجانند. ملکه همیشه خیلی نسبت به او مهربان بوده.

«اوه، بله. نگران بچه‌هامونه که مبادا مثل تو خنگ بشن، اما بهش گفتم دلواپس نباشه.» پادشاه اشاره کرد و سر مرین دری را برایشان گشود.

سنسا زمزمه کرد: «متشکرم، اعلیحضرت.» با خودش فکر کرد که حق با تازی بوده، من تنها یه پرنده کوچک هستم که حرف‌هایی که بهم یاد دادند تکرار می‌کنم. خورشید به زیر دیوار غربی رسیده بود و سنگ‌های قلعه‌ی سرخ به تاریکی خون می‌درخشیدند.

جافری هنگام مشایعت او به سمت دیگر میدان تمرین گفت: «به محض اینکه تو تواناییش رو داشته باشی، بچه‌دارت می‌کنم. اگه اولی خنگ بود، سرت رو می‌برم و یه همسر باهوش پیدا می‌کنم. فکر می‌کنی کی توانایی باردار شدن رو پیدا می‌کنی؟»

سنسا نمی‌توانست به او نگاه کند؛ جافری این قدر خجالتش می‌داد. «سپتا موردان می‌گه بیشتر... بیشتر دخترهای اشرافزاده در دوازده یا سیزده سالگی برای اولین بار خون می‌بینند.»

جافری سر تکان داد. «از این طرف.» به دروازه‌ای رسیدند که به پله‌های منتهی به کنگره‌ها ختم می‌شد.

سنسا ناگهان از او فاصله گرفت. لرز به بدنش افتاده بود. فهمیده بود که مقصدشان کجاست. با صدایی وحشتزده گفت: «نه، لطفاً نه، نه، مجبورم نکن، التماس می‌کنم...»

جافری لب‌هایش را روی هم فشرد. «می‌خوام بهت نشون بدم که چه بلایی سر خائنین میاد.»

سنسا سراسیمه سر تکان داد. «نمیام. نمیام.»

«می‌تونم به سر مرین بگم که تو رو به بالا بکشه. ازش خوشت نمیاد. به نفعته به حرفم گوش کنی.» جافری دستش را به سمت او دراز کرد و سنسا از او فاصله گرفت، پشتش به تازی خورد.

سندور کلگان به او گفت: «گوش کن، دختر.» و او را به سمت پادشاه هل داد. دهان او به سمت سوخته‌ی صورتش کج شده بود و سنسا می‌توانست بقیه حرف او را حدس بزند. به هر حال کاری می‌کنه که تو به اون بالا برسی، پس چیزی که می‌خواد بهش بده.

سنسا خودش را وادار ساخت که دست پادشاه جافری را بگیرد. بالا رفتن کابوس بود؛ هر قدم همراه با تقلا بود، انگار پایش را که تا مچ در گل فرو رفته بود بیرون می‌کشید، و تعداد پله‌ها از آنچه باور می‌کرد بیشتر بود، هزاران هزار پله، تازه وحشت در انتظار بود.

از اوج باروی دروازه، کل دنیا زیر پایشان گسترده شده بود. سنسا سپت اعظم بیلور را روی تپه‌ی ویسنا می‌دید، جایی که پدرش مرده بود. در انتهای دیگر خیابان خواهران، ویرانه‌های سیاه شده‌ی چاله اژدها به چشم می‌خورد. در غرب، خورشید قرمز متورمی پشت دروازه‌ی خدایان نیمه پنهان بود. شوری دریا در پشتش بود و در جنوب بازار ماهی و اسکله‌ها و جریان خروشان بلک‌واتر راش. و در شمال...

به آن سمت برگشت و تنها شهر را دید، خیابان‌ها و کوچه‌ها و تپه‌ها و گودی‌ها و باز هم خیابان و کوچه و در دوردست دیوارهای سنگی. با این وجود می‌دانست که پشت دیوارها، زمین باز و مزارع و مراتع و جنگل‌ها وجود دارند و بعد آن‌ها، به سمت شمال و شمال و باز هم شمال، وینترفل قرار داشت.

جافری گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟ چیزی که می‌خوام ببینی همین جاست.»

دیواره‌ی ضخیم سنگی که تا چانه‌ی سنسا می‌رسید، از لبه‌ی خارجی بارو محافظت می‌کرد، هر پنج قدم دندانه‌ای برای استقرار کماندارها داشت. سرها در امتداد دیوار، وسط این دندانه‌ها روی نیزه‌های آهنی زده شده بودند، طوری که صورتشان به سمت شهر بود. سنسا به محض قدم گذاشتن روی راهرو متوجه آن‌ها شده بود، اما رودخانه و شهر زنده و خورشید در حال غروب، خیلی زیباتر بودند. به خودش گفت: می‌تونه منو مجبور کنه که به سرها نگاه کنم، اما نمی‌تونه مجبورم کنه که اونا رو ببینم.

«این پدر توئه. اون یکی. سگ، بچرخونش تا ببینه.»

سندور موهای کله را گرفت و آن را چرخاند. سر بریده شده را در قیر فرو کرده بودند تا فسادش به تاخیر بیفتد. سنسا با خونسردی به آن نگاه کرد؛ آن را اصلاً نمی‌دید. اصلاً شباهتی به لرد ادارد نداشت؛ حتی واقعی به نظر نمی‌رسید. «چقدر باید نگاه کنم؟»

جافری ظاهراً ناامید شده بود. «می‌خوای بقیه رو ببینی؟» ردیف درازی از آن‌ها موجود بود.

«اگه اعلیحضرت مایل باشند.»

جافری او را به سمت انتهای دیوار برد، از مقابل چند دوجین سر دیگر گذشتند و دو نیزه خالی بود. به سنسا توضیح داد: «اونا رو برای عمو استنیس و عمو رنلی نگه داشتم.» سرهای دیگر نسبت به پدرش خیلی وقت بود که مرده و زده شده بودند. با وجود قیر، بیشترشان دیگر قابل شناسایی نبودند. پادشاه به یکی اشاره کرد و گفت: «اون سپتای توئه.» اما سنسا حتی نمی‌توانست تشخیص بدهد که یک زن بوده. آرواره از صورت افتاده بود و پرندگان یک گوش و بیشتر یکی از گونه‌ها را خورده بودند.

سنسا از خودش می‌پرسیده که چه اتفاقی برای سپتا موردان افتاده، هر چند حالا به نظرش رسید که جواب را از اول می‌دانسته. پرسید: «چرا اونو کشتی؟ اون سوگند خورده‌ی خدایان بود...»

«اون یه خائن بود.» جافری قیافه‌ی بچه‌های لجباز را داشت؛ به شکلی سنسا را غصه‌دار می‌کرد. «نگفتی برای روز نامگذاری من چی می‌خوای بهم بدی. شاید بهتر باشه که به جاش من چیزی به تو بدم، خوشت میاد؟»

سنسا گفت: «لطف می‌کنید، سرورم.»

وقتی لبخند زد، سنسا متوجه بود که دارد مسخره‌اش می‌کند. «می‌دونی که برادرت هم خائنه.» سر سپتا موردان را چرخاند. «از وینترفل، برادرت یادمه. سگم بهش لقب استاد شمشیر چوبی رو داد. مگه نه، سگ؟»

تازی پاسخ داد: «واقعاً؟ یادم نمیاد.»

جافری با بدخلقی شانه بالا انداخت. «برادرت دایی جیمی منو مغلوب کرده. مادرم می‌گه که خیانت و حقه‌بازی بوده. وقتی شنید گریه کرد. زن‌ها همه ضعیفند، حتی اون، هر چند تظاهر می‌کنه که نیست. می‌گه که لازمه در بارانداز پادشاه بمونیم تا مبادا عموهای من حمله کنند، اما من اهمیت نمی‌دم. بعد مهمانی روز نامگذاریِ من، قشون بسیج می‌کنم و خودم برادرت رو می‌کشم. اینه چیزی که به تو خواهم داد، لیدی سنسا. سر برادرت.»

غفلتاً نوعی جنون بر او مستولی شد و صدای خودش را شنید که می‌گفت: «شاید هم برادرم سر شما رو به من هدیه داد.»

جافری اخم کرد. «تو نباید هیچ وقت منو این طور مسخره کنی. یه همسر شایسته هیچ وقت سرورش رو مسخره نمی‌کنه. سر مرین، بهش یاد بده.»

این بار شوالیه زیر چانه‌ی او را گرفت و سرش را ثابت نگه داشت. دو بار او را زد، چپ به راست، و محکم‌تر، راست به چپ. لبش شکافت و خون روی چانه ریخت، با نمک اشک‌ها مخلوط شد.

جافری گفت: «نباید همش گریه کنی. وقتی لبخند داری و می‌خندی، خوشگل‌تری.»

سنسا که می‌ترسید باز از سر مرین کتک بخورد، خودش را واداشت که لبخند بزند، اما کافی نبود. پادشاه هنوز با تکان دادن سر ناخشنودی‌اش را نشان داد. «خون رو پاک کن، چقدر شلخته هستی.»

دیواره‌ی خارجی تا چانه‌ی سنسا می‌رسید، اما در امتداد لبه‌ی داخلی پیاده‌رو چیزی نبود، هیچ چیز جز سقوط طولانی هفتاد یا هشتاد قدمی به حیاط. تنها باید هل می‌داد. او درست آنجا ایستاده بود، آنجا ایستاده بود و با آن لب‌های کرم‌وارش به سنسا پوزخند می‌زد. به خودش گفت: تو می‌تونی، می‌تونی. همین حالا انجامش بده. اگر خودش هم با او پایین می‌رفت مهم نبود. اصلاً مهم نبود.

«اجازه بده، دختر.» سندور کلگان جلوی او زانو زد؛ بین او و جافری. با ظرافتی که از چنان مرد بزرگی بعید بود، خونی را که از لب پاره شده‌ی سنسا بیرون می‌زد پاک کرد.

فرصت از دست رفته بود. سنسا نگاهش را پایین انداخت. وقتی تازی کارش را تمام کرد، سنسا گفت: «متشکرم». او دختر خوبی بود و هیچ وقت نزاکت را از یاد نمی‌برد.

۶۸- دنریس

بال‌ها بر خواب تب‌آلودش سایه افکندند. «نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

زیر تاق‌های سنگی رفیع در راهرویی دراز قدم برمی‌داشت. نمی‌توانست به پشت سر نگاه کند، نباید به پشت نگاه می‌کرد. دری در مقابلش بود که به خاطر فاصله خیلی ریز بود، اما حتی از دور نیز می‌دید که رنگش سرخ است. تندتر قدم برداشت و پاهای برهنه‌اش روی سنگ رد خونی بجا گذاشتند.

«نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

تابش آفتاب را بر دریای داترک‌ها می‌دید، دشت بکر، آکنده از بوی خاک و مرگ. باد علف‌ها را به جنبش وامی‌داشت و آن‌ها مثل آب موج برمی‌داشتند. دروگو او را در آغوش نیرومندش گرفت، دستش آنجا را مالش داد و باز کرد و رطوبت لذت‌بخشی را که تنها و تنها مال او بود بیدار کرد. ستارگان در آسمانی به روشنی روز به آن‌ها لبخند زدند و وقتی دروگو وارد شد و بدن او را پر کرد، زمزمه کرد: «خونه»، اما ناگهان ستارگان دیده نمی‌شدند و بال‌های عظیمی آسمان آبی را پوشاندند و دنیا شعله‌ور شد.

«... نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

چهره‌ی سر جورا مغموم و گرفته بود. «ریگار آخرین اژدها بود.» دست‌های شفافش را روی منقلی گرم می‌کرد که روی آن، تخم‌های سنگی به مانند زغال سرخ شده بودند. لحظه‌ای آنجا بود و سپس محو می‌شد، پوستش بی‌رنگ شد، کم جرم‌تر از باد. شوالیه به مانند نسیم زمزمه کرد: «آخرین اژدها» و اثری ازش نماند. ظلمات را در پشت سرش احساس کرد و درِ سرخ از قبل هم دورتر به نظر می‌رسید.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

ویسریس مقابلش ایستاده بود و داد می‌کشید: «اژدها التماس نمی‌کنه، هرزه. تو به اژدها دستور نمی‌دی. من اژدها هستم و تاجگذاری می‌کنم.» طلای مذاب مثل موم روی صورتش ریخت، شیارهای عمیقی را روی پوستش سوزاند. «من اژدها هستم و تاجگذاری می‌کنم!» انگشتانش مانند مار جهیدند و نوک پستانش را نیش زدند، نیشگون گرفتند و پیچاندند، حتی با وجود ترکیدن چشم‌ها و ریختنشان به مانند ژله به روی گونه‌های سیاه شده.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

در قرمز خیلی دور بود و نفس سردی را حس می‌کرد که از پشت به او نزدیک می‌شد. اگر به او می‌رسید، به مرگی می‌مرد که بدتر از مرگ بود، تا ابد در ظلمات از تنهایی می‌نالید. شروع کرد به دویدن.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

گرمایی را در درونش احساس می‌کرد، سوزشی وحشتناک در رحمش. پسرش بلند و مغرور بود، پوست مسی دروگو و موی نقره‌ای دنی را داشت، با چشمان سرخ بادامی. لبخند زد، شروع کرد به بلند کردن دستش به سمت دنی، اما وقتی دهانش را گشود آتش بیرون ریخت. دنی دید که قلبش سینه‌اش را سوزاند و در یک چشم بهم زدن اثری ازش نماند؛ مثل بیدی که به شمع خورده باشد خاکستر شد. برای فرزندش گریست، به خاطر وعده‌ای که برای دهان گذاشتن روی سینه‌اش می‌داد، اما اشک‌هایش با برخورد به پوستش بخار می‌شدند.

«... می‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

اشباح ملبس به جامه‌های مندرس پادشاهان، در راهرو صف کشیده بودند. در دست شمشیرهایی از آتش کم رمق داشتند. موهایی از نقره و موهایی از طلا و موهایی به سفیدی پلاتین داشتند و چشم‌هایشان یاقوت و لعل و یشم و الماس بود. داد می‌زدند: «سریع‌تر، سریع‌تر، سریع‌تر.» دوید، هر جا که روی سنگ پا می‌گذاشت کف پایش به سنگ ذوب می‌شد. اشباح همصدا داد می‌زدند و او جیغ کشید و خودش را به جلو پرت کرد. چاقوی بزرگی پشتش را برید و دریده شدن پوستش را حس کرد، بوی خون جوشان به مشامش رسید و سایه‌ی بال‌ها را دید. و دنریس تارگرین پرواز کرد.

«... بیدار شدن اژدها ...»

در جلویش نمایان شد، در سرخ، خیلی نزدیک، خیلی نزدیک، راهروی اطراف محو شده بود، سرمای پشت سرش عقب می‌نشست. و حالا سنگ رفته بود و بر فراز دریای داترک‌ها پرواز می‌کرد، بالا و بالاتر، سبز زیر پایش موج برمی‌داشت، و هر چیز که زنده بود و نفس می‌کشید از خوف سایه‌ی بال‌های او پا به فرار می‌گذاشت. بوی خانه به مشامش می‌خورد، می‌توانست آن را ببیند، آنجا، درست پشت در، زمین‌های سبز و خانه‌های بزرگ سنگی و آغوش گرم، آنجا. در را گشود.

«... اژدها...»

و برادرش ریگار را سوار بر اسبی به سیاهی زره‌اش دید. آتش از میان شیارهای چشم باریک کلاهخود، سرخ می‌درخشید. صدای گنگ سر جورا زمزمه کرد: «آخرین اژدها، آخرین، آخرین.» دنی روبند سیاه او را بلند کرد. صورت خودش بود.

بعد آن به مدت طولانی تنها درد بود و آتش درونش و زمزمه‌های ستارگان.

با مزه‌ی خاکستر در دهانش بیدار شد.

نالید: «نه، نه، لطفاً.»

«کالیسی؟» ژیکوی بود که به مانند غزالی هراسان روی او خم شده بود.

چادر در سایه غرق بود، ساکت و خفه. ذرات خاکستر از منقل به هوا بلند می‌شدند و دنی آن‌ها را تا خروجشان از سوراخ سقف، با چشم‌هایش تعقیب کرد. پرواز می‌کردم. بال داشتم، من پرواز می‌کردم. اما تنها یک رویا بود. زمزمه کرد: «کمکم کن.» سعی کرد که بلند شود. «برام...» صدایش به خشونت زخم تازه بود و به فکرش نمی‌رسید که چه می‌خواهد. چرا بدنش این همه درد می‌کرد؟ مثل این بود که بدنش تکه تکه شده بود و دوباره از اول ساخته شده بود. «من...»

«بله، کالیسی.» ژیکوی به همان سرعت رفت و فریادکشان از چادر خارج شد. دنی محتاج بود... چیزی... کسی... چی؟ می‌دانست که مهم است. تنها چیز دارای اهمیت در این دنیا بود. به پهلو غلتید، ملافه‌ای را که بین پاهایش گیر کرده بود کنار زد و روی آرنج نشست. تکان خوردن چه سخت بود. دنیا سرش را به نوسان می‌انداخت. من باید...

وقتی آمدند دیدند که روی قالی به سمت تخم‌های اژدها می‌خزد. سر جورا او را در آغوش بلند کرد و با وجود مقاومت‌های ضعیفش، به ملافه‌های ابریشمی‌اش برگرداند. از روی شانه‌ی شوالیه، سه کنیزش را و ژاگو را با سبیل باریکش می‌دید، و همچنین صورت تخت میری ماز دور را. سعی کرد به آن‌ها بگوید: «من باید، من باید...»

سر جورا گفت: «... بخوابید، پرنسس.»

«نه، لطفاً. لطفاً.»

«بله.» با وجودی که بدنش می‌سوخت، او را با ابریشم پوشاند. «بخوابید و دوباره نیرومند بشید، کالیسی. پیش ما برگردید.» و آن وقت، میری ماز مغ آنجا بود و فنجانی را به لب او می‌فشرد. مزه‌ی شیر ترشیده می‌داد، و چیزی دیگر، چیزی تند و تلخ. مایع گرم روی چانه‌اش ریخت. هر طور بود بلعید. چادر تاریک‌تر شد و خواب دوباره بر او چیره شد. این بار خواب ندید. در خلسه و با آرامش روی دریای سیاهی غوطه‌ور بود که ساحلی نمی‌شناخت.

بعد مدتی، یک شب، یک روز، یک سال، نمی‌توانست تشخیص دهد، دوباره بیدار شد. چادر تاریک بود، وقتی باد بیرون می‌وزید، دیواره‌های ابریشمی مثل بال تکان می‌خوردند. این بار دنی سعی نکرد که برخیزد. صدا زد: «ایری، ژیکوی، دوریا.» همه فوراً حاضر شدند. «گلوم خشکه، خیلی خشک.» و برایش آب آوردند. گرم بود و بی‌طعم، اما دنی با ولع نوشید و ژیکوی را فرستاد تا باز بیاورد. ایری دستمالی را خیس کرد و پیشانیش را

مالش داد. دنی گفت: «مریض بودم.» دختر داترک با سر تایید کرد. «چه مدت؟» دستمال تسکینش می‌داد، با این حال ایری آن قدر غمگین به نظر می‌رسید که دنی را می‌ترساند. «خیلی.» وقتی ژیکوی با آب برگشت، میری ماز دور با چشمانی سنگین از خواب، همراهش آمد. «بنوشید.» باز سر دنی را به فنجان بلند کرد، اما این بار تنها شراب بود. شیرین، شراب شیرین. دنی نوشید و دراز کشید، به صدای آرام تنفس خودش گوش سپرد. وقتی خواب یک بار دیگر به بدنش می‌خزید، سنگینی اندام‌هایش را حس می‌کرد. زمزمه کرد: «برام...» صدایش خواب آلود بود. «برام بیارش... می‌خوام نگهش دارم...»

مغ پرسید: «بله؟ چی می‌خواید کالیسی؟»

«بیارش... تخم... تخم اژدها... لطفاً...» پلک‌هایش سرب شدند و خسته‌تر از آن بود که باز نگهشان دارد.

وقتی برای بار سوم بیدار شد، ستون طلایی آفتاب از سوراخ دود چادر به پایین می‌ریخت و بازوانش دور یکی از تخم‌های اژدها را گرفته بودند. آن یکی که روشن بود، با فلس‌هایی به رنگ خامه، رگه‌های طلایی و برنزی، و حرارتش را حس می‌کرد. زیر ابریشم ملافه‌اش، لایه‌ی نازکی از عرق پوست برهنه‌اش را می‌پوشاند. شبنم اژدها. با نوک انگشتش سطح پوسته را دنبال کرد، در امتداد خطوط طلایی، و حس کرد که چیزی در عمق سنگ با پیچ و تاب خوردن به او پاسخ داد. او را نترساند. همه‌ی هراسش رفت، سوخت و نابود شد.

دنی روی پیشانی‌اش دست گذاشت. زیر لایه‌ی عرق، پوستش سرد بود و تب برطرف شده بود. خودش را وادار به نشستن کرد. لحظه‌ای سرش گیج رفت و بین ران‌هایش دردی عمقی احساس کرد. کنیزهایش با شنیدن صدای او به دو آمدند. «آب، یه پارچ آب، هر چی می‌شه سرد باشه. و میوه، فکر کنم خرما.»

«هر چی شما بگید، کالیسی.»

موقع برخاستن گفت: «سر جورا رو می‌خوام.» ژیکوی ردای ابریشمی آورد و روی شانه‌هایش انداخت. «و حمام داغ و میری ماز دور و...» حافظه‌اش ناگهانی برگشت و حرفش برید. به هر زحمتی گفت: «کال دروگو» صورت‌های آن‌ها را با وحشت برانداز کرد. «اون...؟»

ایری آهسته پاسخ داد: «کال زنده است»... اما دنی غم را در چشمانش دید و او به محض گفتن این حرف با عجله برای آوردن آب رفت.

به دوریا رو کرد: «بهم بگو.»

«من... من سر جورا رو میارم.» دختر لایسی سرش را خم کرد و از چادر گریخت.

ژیکوی نیز می‌گریخت، اما دنی مچش را گرفت و اسیر نگهش داشت. «موضوع چیه؟ باید بدونم. دروگو... و بچه‌ام.» چرا تا حالا به یاد بچه نیفتاده بود؟ «پسرم... ریگو... کجاست؟ می‌خوامش.»

کنیز چشم‌هایش را پایین انداخت. «پسر... زنده نموند، کالیسی.» صدایش زمزمه‌ی وحشت‌زده‌ای بود.

دنی مچ او را رها کرد. موقعی که ژیکوی چادر را ترک می‌کرد، با خودش اندیشید که پسرم مرده. می‌دانسته. از همان لحظه‌ی اول بیدار شدن و دیدن اشک‌های ژیکوی می‌دانسته. نه، قبل از بیدار شدن می‌دانسته. رویایش را به خاطر آورد، ناگهانی و واضح، و مرد بلند با پوست مسی و موی نقره‌ای را به یاد آورد که ناگهان مشتعل شد.

باید می‌گریست، می‌دانست، اما چشم‌هایش به خشکی خاکستر بودند. در رویایش گریسته بود و اشک‌ها روی گونه‌هایش بخار شده بودند. تمام غصه از وجود من رفته. احساس غم می‌کرد، با این وجود... احساس می‌کرد که ریگو دارد فراموش می‌شود، انگار هیچ وقت وجود نداشته.

سر جورا و میری ماز دور چند لحظه بعد وارد شدند و دنی را ایستاده بالای تخم‌های اژدها یافتند؛ دو تا هنوز در صندوقشان بودند. به نظر دنی چنین می‌رسید که به اندازه‌ی همانی که با آن خوابیده بود داغ هستند، خیلی عجیب بود. «سر جورا، بیا اینجا.» دست او را گرفت و روی تخم سیاه با موج‌های سرخ گذاشت. «چی حس می‌کنی؟»

«پوسته، به سختی سنگ.» شوالیه احتیاط می‌کرد. «فلس.»

«گرما؟»

«نه. سنگ سرد.» دستش را برداشت. «پرنسس، حالتون خوبه؟ درسته با ضعفی که دارید سرپا باشید؟»

«ضعف؟ من قوی هستم، جورا.» برای راضی کردن او روی توده‌ای از تشک نشست. «بهم بگو بچه‌ام چطور مرد.»

«اون هیچ زندگی نکرد، پرنسس من. زن‌ها می‌گن...» حرفش برید و دنی دید که چقدر گوشتش آب شده و چطور موقع راه رفتن می‌لنگد.

«بهم بگو. بگو زن‌ها چی می‌گن.»

شوالیه صورتش را برگرداند. نگاهش شبح‌زده بود. «می‌گن که بچه...»

دنی منتظر ماند، اما سر جورا توانایی گفتن را نداشت. قیافه‌اش از شرم گرفته شد. چقدر به جسد شباهت داشت.

«هیولا بود.» میری ماز دور به عوض او تمام کرد. شوالیه مرد نیرومندی بود، اما در آن لحظه دنی متوجه شد که مغ نیرومندتر و ظالم‌تر و بی‌نهایت خطرناک‌تر است. «عجیب الخلقه. من خودم بیرون کشیدمش. مثل سوسمار فلس داشت، کور بود، دم داشت مثل یه دنبه، و بال‌های کوچک چرمی مثل خفاش. وقتی بهش دست زدم، گوشت از استخون کنده شد و داخل بدنش پر از کرم‌های قبر بود و بوی فساد بلند شد. خیلی وقت بود که مرده بود.»

ظلمات. ظلمات هولناک در پشتش برمی‌خاست تا او را ببلعد. اگر به پشت نگاه می‌کرد از دست می‌رفت. «وقتی سر جورا منو به داخل چادر برد پسرم زنده و قوی بود. لگدهاش رو حس می‌کردم، جنگیدنش برای متولد شدن رو.»

میری ماز دور گفت: «شاید این طور بوده، اما موجودی که از رحم شما خارج شد به همون شکل بود که گفتم. مرگ در اون چادر حضور داشت، کالیسی.»

سر جورا با صدایی خشن گفت: «تنها سایه بودند.» اما دنی شک را در صدای او می‌شنید. «من دیدم، مغ. تو رو دیدم، تنها با سایه‌ها می‌رقصیدی.»

میری گفت: «سرور آهنپوش، قبر سایه‌های درازی می‌ندازه، دراز و تاریک، و در انتها هیچ نوری نمی‌تونه جلوش رو بگیره.»

سر جورا پسر او را کشته بود، دنی می‌دانست. او تنها از روی عشق و وفاداری کاری را که می‌توانست انجام داده بود، لیکن دنی را به مکانی برده بود که هیچ زنده‌ای نباید می‌رفت و بچه‌ی او را به ظلمات خورانده بود. شوالیه نیز می‌دانست؛ قیافه‌ی گرفته، چشم‌های گود افتاده، لنگش. به او گفت: «سایه‌ها تو رو هم لمس کردند، سر جورا.» شوالیه پاسخی نداد. دنی به همسر خدا رو کرد. «تو بهم هشدار دادی که تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه. فکر کردم منظورت اسبه.»

میری ماز دور گفت: «نه، این دروغیه که به خودتون گفتید. شما از بها اطلاع داشتید.»

می‌دانسته؟ می‌دانسته؟ اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. «بها پرداخت شد. اسب، بچه‌ام، کارو و کاتو، هگو و کوهولو. بها پرداخت شد و پرداخت شد و پرداخت شد.» از روی تشک‌ها برخاست. «کال دروگو کجاست؟ بهم نشونش بده، همسر خدا، مغ، ساحره‌ی خون، هر چی که هستی. کال دروگو رو بهم نشون بده. بهم نشون بده که در عوض زندگی پسرم چی خریدم.»

پیرزن گفت: «هر چی شما دستور بدید، کالیسی. بیایید، شما رو پیشش می‌برم.»

دنی از آنچه متوجه بود ضعیف‌تر بود. سر جورا دستش را دور او انداخت و در برخاستن به او کمک کرد. آهسته گفت: «بعداً برای این کار وقت هست، پرنسس من.»

«می‌خوام حالا ببینمش، سر جورا.»

در مقایسه با تاریکی چادر، دنیای بیرون کور کننده بود. خورشید مثل طلای مذاب می‌سوخت و زمین داغ و برهوت بود. کنیزهایش با میوه و شراب و آب منتظرش بودند و ژاگو برای کمک به سر جورا جلو آمد. آگو و راکارو سر جایشان ماندند. تابش خورشید روی شن، نگاه دقیق‌تر را دشوار می‌ساخت، تا اینکه دنی دستش را بلند کرد و روی چشم‌هایش سایه انداخت. خاکسترهای آتش را می‌دید، چند گروه اسب با بی‌حالی سرگردان بودند و دنبال یک لقمه علف می‌گشتند، اینجا و آنجا چند چادر و رختخواب به چشم می‌خورد. گروه کوچکی از بچه‌ها برای تماشای او جمع شده بودند و پشت سر آن‌ها، چند زن را دید که به کار خود مشغول بودند و چند پیرمرد چروکیده با چشمان خسته به آسمان صاف آبی خیره بودند و به سستی مگس‌های خون را از خودشان می‌راندند. شمارش تقریبی صد نفر نشان می‌داد، نه بیشتر. جایی که چهل هزار نفر اردو زده بودند، اکنون تنها باد و خاک زندگی می‌کرد.

گفت: «کالاسار دروگو رفته.»

جاگو گفت: «کالی که نمی‌تونه سواری کنه کال نیست.»

سر جورا گفت: «داترک‌ها تنها از قدرتمند تبعیت می‌کنند. متاسفم، پرنسس. راهی برای حفظشون نبود. کو پونو اولین کسی بود که به خودش کال پونو گفت و رفت، خیلی‌ها بهش پیوستند. زیاد طول نکشید که ژاکو هم همین کار رو کرد. بقیه با استفاده از تاریکی شب در گروه‌های بزرگ و کوچک رفتند. الان در دریای داترکی به جای یه کالاسار که مال دروگو بود چند کالاسار جدید وجود داره.»

آگو گفت: «پیرها موندند و ترسوها، ضعیف‌ها و مریض‌ها. و ما که قسم خوردیم. ما می‌مونیم.»

راکارو گفت: «اونا گله‌های کال دروگو رو بردند، کالیسی. عده‌ی ما کمتر از اون بود که جلوشون رو بگیریم. حق قوی‌تره که مال ضعیف رو بگیره. خیلی از برده‌ها رو هم برداشتند، مال کال و مال شما رو، اما چند تایی مونده.»

دنی به یاد بچه‌ی وحشت‌زده‌ای افتاد که بیرون دیوارهای قوم بره نجات داده بود. «اریا؟»

جاگو گفت: «مغو که حالا همخون ژاکوئه، اونو گرفت. جلو و عقب ازش سواری گرفت و اونو به کالش تقدیم کرد، ژاکو هم اونو به بقیه‌ی همخون‌هاش داد. شش نفر بودند. وقتی کارشون تموم شد، گلوش رو بریدند.»

آگو گفت: «قسمتش بود، کالیسی.»

اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. «سرنوشت ظالمانه‌ای بود، اما نه به اندازه‌ی مال مغو. بهتون قول می‌دم، قسم به خدایان قدیم و جدید، خدای بره و اسب و هر خدایی که زنده است. به کوهستان مادر و زهدان جهان سوگند می‌خورم. قبل از اینکه کار من با مغو و کو ژاکو تموم بشه، اونا برای ترحمی التماس می‌کنند که به اریا نشون دادند.»

داترک‌ها با دودلی به هم نگاه کردند. ایری طوری شرح داد که انگار با بچه طرف است: «کالیسی، ژاکو حالا یه کاله، با بیست هزار سوارکار در پشت سرش.»

سرش را بلند کرد. «و من دنریس استورم‌بورن از خاندان تارگرین، از نسل اگان فاتح و میگور ظالم و قبل اونا والریای کهن هستم. من دختر اژدها هستم و بهت قسم می‌خورم که این مردها موقع مرگ از درد داد بکشند. حالا منو پیش کال دروگو ببرید.»

او روی خاکِ لختِ سرخ دراز کشیده بود و به خورشید خیره بود.

چندین مگس خون روی بدنش نشسته بودند، هر چند به نظر نمی‌رسید متوجه‌شان باشد. دنی آن‌ها را راند و کنار او زانو زد. چشم‌هایش کاملاً باز بودند اما نمی‌دیدند و دنی بلافاصله فهمید که او نابینا است. وقتی اسمش را زمزمه کرد، به نظر نرسید که می‌شنود. زخم روی سینه‌اش دیگر بهتر از این خوب نمی‌شد و جای زخم خاکستری و قرمز و کریه بود.

از آن‌ها پرسید: «چرا این بیرون زیر آفتاب تنهاست؟»

سر جورا گفت: «به نظر از گرما خوشش میاد، پرنسس. چشم‌هاش خورشید رو دنبال می‌کنند، هر چند اونو نمی‌بینه. تا حدی می‌تونه راه بره. هر جا هدایتش کنیم می‌ره، اما نه بیشتر. اگه غذا در دهنش بذاریم می‌خوره، اگه آب روی لب‌هاش بریزیم می‌نوشه.»

دنی بوسه‌ی آرامی به پیشانی خورشید و ستارگانش زد و مقابل میری ماز دور برخاست. «افسون‌های تو گرون هستند، مغ.»

میری ماز دور گفت: «اون زنده است. شما زندگی درخواست کردید. بهای زندگی رو پرداختید.»

«این برای کسی که مثل دروگو بوده زندگی محسوب نمی‌شه. زندگی اون خنده و برشته شدن گوشت روی آتش و اسب بین پاهاش بود. زندگی اون داشتن ارخ در دست و به صدا دراومدن زنگ‌هاش موقع تاختن برای رویارویی با دشمن بود. زندگی اون همخون‌هاش و من بودم و پسری که قرار بود بهش تقدیم کنم.»

میری ماز دور پاسخی نداد.

دنی مطالبه کرد: «کی مثل سابقش می‌شه؟»

میری ماز دور گفت: «وقتی خورشید از غرب طلوع و در شرق غروب کنه، وقتی دریاها خشک بشن و کوه‌ها مثل برگ با باد پراکنده بشن. وقتی رحم شما دوباره باردار بشه و بچه‌ی زنده‌ای به دنیا بیارید. اون وقت و نه زودتر.»

دنی به سر جورا و سایرین اشاره کرد. «ما رو تنها بذارید. با این مغ خصوصی صحبت می‌کنم.» مورمونت و سایرین عقب کشیدند. وقتی رفتند دنی گفت: «تو می‌دونستی.» درون و بیرونش درد می‌کرد، اما خشم به او نیرو می‌داد. «می‌دونستی که چی دارم می‌خرم و بهاش رو می‌دونستی، با این حال گذاشتی که بپردازم.»

زن سنگین وزن با خونسردی گفت: «سوزوندن معبد من خطا بود. اونا چوپان بزرگ رو خشمگین کردند.»

دنی به سردی گفت: «این کار خدا نیست. اگه به عقب نگاه کنیم، من باختم. تو بهم کلک زدی. بچه‌ای که در شکمم بود کشتی.»

«نریانی که بر دنیا چیره می‌شود حالا دیگه شهری رو نمی‌سوزونه. کالاسارش هیچ ملتی رو لگدمال نمی‌کنه.»

با اندوه گفت: «من ازت دفاع کردم. نجاتت دادم.»

«نجاتم دادی؟» زن لازارینی تف کرد. «سه سوار با من آمیزش کرده بودند، نه مثل مرد با زن، بلکه از پشت مثل سگ‌ها. وقتی می‌گذشتی، چهارمی توی بدنم بود. چطور اسم اینو نجات دادن می‌ذاری؟ من سوختن خانه‌ی خدام رو مشاهده کردم، جایی که اون قدر انسان‌های نیکوکار رو درمان کردم که نمی‌شه شمردشون. خونه‌م هم سوزوندند و در کوچه‌ها تل‌هایی از سر دیدم. سر نانوایی رو دیدم که برام نون می‌پخت. سر پسری رو دیدم که همین سه ماه پیش نذاشتم از خناق بمیره. گریه‌های بچه‌هایی رو شنیدم که سوارکارها با شلاق دنبالشون بودند. باز هم بگو چی رو نجات دادی.»

«زندگیت.»

میری ماز دور با سنگدلی خندید. «به کالت نگاه کن و ببین وقتی همه چیز دیگه از دست رفته باشه، زندگی چه ارزشی داره.»

دنی محافظینش را صدا زد و دستور داد که دست و پای میری ماز دور را ببندند، اما وقتی مغ را بیرون می‌بردند به دنی طوری لبخند زد که انگار شریک رازی هستند. کافی بود یک کلمه بگوید و دنی می‌گفت که سرش را قطع کنند... اما چه چیزی به دست می‌آورد؟ یک سر؟ اگر زندگی ارزشی نداشت، مرگ چقدر ارزشمند بود؟

کال دروگو را به چادرش برگرداندند و دنی دستور داد که تشتش را پر کنند و این بار، آب خون نداشت. خودش او را شست، گرد و خاک را از دست و سینه شست، صورتش را با پارچه‌ی نرم تمیز کرد، موی دراز سیاهش را صابون زد و با شانه گره خوردگی‌ها را باز کرد تا اینکه دوباره همان طور که دنی به یاد می‌آورد می‌درخشید. وقتی کارش تمام شد از غروب خیلی گذشته بود و دنی خسته شده بود. برای خوردن و آشامیدن به خودش استراحت داد، اما تنها توانست که گازی به یک انجیر بزند و یک جرعه آب بنوشد. خواب آسوده‌اش می‌کرد، اما به حد کافی خوابیده بود... در واقع خیلی زیاد. این شب را به دروگو مدیون بود، به خاطر تمام شب‌هایی که با هم بودند و شاید هنوز می‌توانستند با هم باشند.

وقتی او را به میان تاریکی هدایت می‌کرد خاطره اولین سواری‌شان به یادش بود؛ داترک‌ها معتقد بودند که همه‌ی امور مهم زندگی یک مرد باید زیر آسمان باز انجام گیرد. به خودش می‌گفت که نیروهای قدرتمندتری از نفرت وجود دارند، افسون‌های باستانی‌تر و شایسته‌تر از آنچه مغ در آشائی آموخته. شب سیاه و بی‌مهتاب بود، اما بالای سرشان میلیون‌ها ستاره خیلی روشن می‌سوختند. آن را شگون فرض کرد.

اینجا فرش نرم علف از آن‌ها استقبال نکرد، فقط زمین سخت خاکی لخت که سنگ رویش پاشیده بودند. درختی با باد نمی‌جنبید و نهری با موسیقی دلنشین آب، ترس‌هایش را تسکین نمی‌داد. دنی به خودش گفت که ستارگان کافی هستند. زمزمه کرد: «یادت میاد دروگو، اولین سواریمون با هم یادت هست، روزی که ازدواج کردیم. شبی که ریگو رو ساختیم یادت هست، کالاسار هر طرفمون رو گرفته بود و چشم‌های تو روی صورت من بود. یادته آب زهدان جهان چقدر خنک و زلال بود. یادته خورشید و ستارگان من. به خاطر بیار و پیش من برگرد.»

زایمان او را متورم‌تر و زخمی‌تر از آن باقی گذاشته بود که بتواند او را مطابق میلش در درونش بپذیرد، اما دوریا راه‌های دیگری را به او آموخته بود. دنی دست‌هایش، دهانش، پستان‌هایش را استفاده کرد. با ناخن خراشید و غرق بوسه‌اش کرد و زمزمه کرد و دعا خواند و سرگذشتشان را تعریف کرد، و در نهایت او را با اشک‌هایش شسته بود. با این وجود، دروگو احساس نداشت، حرف نمی‌زد، سفت نمی‌شد.

و وقتی سپیده‌ی دلگیر از افقی تهی دمید، دنی دانست که او را به واقع از دست داده است. با غصه گفت: «وقتی خورشید از غرب طلوع و در شرق غروب کنه، وقتی دریاها خشک بشن و کوه‌ها مثل برگ با باد پراکنده بشن. وقتی رحم من دوباره باردار بشه و بچه‌ی زنده‌ای به دنیا بیارم. اون وقت تو برمی‌گردی، خورشید و ستارگان من، و نه زودتر.»

ظلمات داد کشید: هرگز، هرگز، هرگز.

دنی داخل چادر بالشی از ابریشم نرم پیدا کرد که با پَر پُر شده بود. آن را به سینه‌اش فشرد و پیش دروگو بازگشت، پیش خورشید و ستارگانش. اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. راه رفتن هم درد داشت و می‌خواست بخوابد، بخوابد و رویا نبیند.

زانو زد، لب‌های دروگو را بوسید، بالش را روی صورت او فشرد.

۶۹- تیریون

تایوین لنیستر گفت: «پسر من دست اوناست.»

«بله، سرورم.» صدای قاصد از خستگی، سست شده بود. روی سینه‌ی نیم تنه‌ی پاره‌اش، خون خشک نیمی از گراز کریک‌هال‌ها را پوشانده بود.

یکی از پسرهات. تیریون جرعه‌ای نوشید و با فکر جیمی چیزی نگفت. وقتی دستش را بلند کرد، درد از آرنجش تیر کشید و او را باز به یاد تجربه‌ی مختصر خودش از جنگ انداخت. برادرش را دوست داشت، اما در عوض تمام طلای کسترلی راک نیز حاضر نمی‌شد که در ویسپرینگ وود همراه او باشد.

فرماندهان و پرچمداران تجمع یافته‌ی پدرش با شنیدن داستان قاصد ساکت شده بودند. تنها صدا، ترق تروق الواری بود که در انتهای اتاق دراز می‌سوخت.

بعد مشقات راهپیمایی بی‌وقفه‌ی طولانی به جنوب، مژده‌ی حتی یک شب خوابیدن در مهمانخانه، تیریون را به شدت سرحال آورده بود... هر چند ترجیح می‌داد که دوباره این مهمانخانه با تمام خاطراتش نباشد. پدرش سرعت طاقت فرسایی تعیین کرده بود و خسارتش را تحمل کرده بود. زخمی‌های جنگ با سرعتی که می‌توانستند تعقیبشان می‌کردند یا به حال خود رها شده بودند. هر روز صبح عده‌ی دیگری را رها می‌کردند، مردهایی که دیگر از خواب برنمی‌خاستند. هر بعد از ظهر، عده‌ی بیشتری بین راه از پا درمی‌آمدند. و هر روز عصر، عده‌ی بیشتری با استفاده از تاریکی غروب می‌گریختند. تیریون چندان بی‌میل نبود که همراه آن‌ها برود.

در طبقه‌ی بالا از آسایش تشک پر و گرمای بدن شی لذت می‌برد که ملازمش بیدارش کرد و گفت که سوارکاری با اخبار شوم از ریورران رسیده. پس همه‌اش بیهوده بوده. شتاب به جنوب، راهپیمایی بی‌انتهای اجباری، اجساد رها شده در مسیر... همه به خاطر هیچ. راب استارک چندین روز پیش به ریورران رسیده.

سر هریس سویفت نق زد: «چطور ممکنه همچین اتفاقی بیفته؟ چطور؟ حتی با وجود شکست ویسپرینگ وود، شما ریورران رو با قشونی نیرومند در یه حلقه‌ی آهنین محاصره کرده بودید... چه نوع جنونی باعث شد که سر جیمی افرادش رو به سه اردوی جدا تقسیم کنه؟ مطمئناً می‌دونست که چقدر آسیب پذیر می‌شن؟»

تیریون در دلش گفت خیلی بهتر از تو، بزدل بی‌چونه. شاید که جیمی ریورران را از دست داده بود، اما شنیدن تحقیر شدن برادرش به دست امثال سویفت، خشمگینش می‌ساخت؛ کاسه لیسی که بزرگترین موفقیتش این بوده که دخترش را به ازدواج سر کوان در بیاورد و در نتیجه خودش را به لنیسترها وصل کند.

عمویش خیلی خونسردانه‌تر از جواب احتمالی تیریون پاسخ داد: «منم بودم همین کار رو می‌کردم. شما ریورران رو ندیدید سر هریس، وگرنه می‌دونستید که چقدر انتخاب‌های جیمی کم بودند. قلعه درست در راس محل ریزش تامبل‌استون به رد فورک قرار داره. رودخونه‌ها دو ضلع یک مثلث رو می‌سازند و موقع تهدید، تالی‌ها دریچه‌ی سدشون رو باز می‌کنند، خندق عریضی در ضلع سوم می‌سازند و ریورران رو به جزیره تبدیل می‌کنند. دیوارها از وسط آب بلند می‌شن و مدافعین از روی برج‌ها تا چندین فرسنگ به ساحل مقابل اشراف دارند. کسی که قصد محاصره داره، برای قطع تمام مسیرهای ورود، باید یه اردو در شمال تامبل‌استون بذاره، یکی در جنوب رد فورک، و یکی بین دو رودخونه در غرب خندق. راه دیگه‌ای نداره، هیچی.»

قاصد گفت: «سر کوان واقعیت رو می‌گن، سروران من. ما حصارهایی از الوار نوک تیز دور اردوها کشیده بودیم، اما کافی نبود، چون غافلگیر شدیم و رودخونه‌ها ما رو از هم جدا کرده بودند. اونا اول به اردوی شمالی یورش آوردند. هیچ کس انتظار حمله نداشت. مارک پایپر به خطوط تدارکاتی ما شبیخون می‌زد، اما بیشتر از پنجاه نفر نداشت. سر جیمی رفته بود که تکلیفش رو یکسره کنه... خب، فکر می‌کردیم که اونا بودند. به ما گفته بودند که پسر استارک در شرق گرین فورک داره به جنوب پیشروی می‌کنه...»

«و گشتی‌هاتون؟» صورت سر گرگور کلگان می‌تونست از سنگ تراشیده شده باشد. آتش ته‌رنگِ نارنجی تیره‌ای به پوستش می‌داد و سایه‌های عمیقی زیر چشمانش می‌انداخت. «چیزی ندیدند؟ اخطار ندادند؟»

قاصدِ خون‌آلود سرش را تکان داد. «گشتی‌های ما ناپدید می‌شدند. فکر می‌کردیم کار مارک پایپره. اونایی که برمی‌گشتند چیزی ندیده بودند.»

کوه اظهار کرد: «مردی که چیزی نمی‌بینه چشم‌هاش استفاده‌ای ندارند. بکنیدشون و به گشتی بعدی بدید. بهش بگید که امیدوارید چهار چشم بهتر از دو تا ببینه... و اگه ندید، اون وقت نفر بعدی شش تا داره.»

لرد تایوین لنیستر صورتش را برای برانداز کردن سر گرگور برگرداند. تیریون برق طلا را در انعکاس نور از مردمک پدرش دید، اما تشخیص نمی‌داد که نگاه از روی تایید است یا انزجار. در جلسه‌های مشورتی، لرد تایوین اغلب ساکت بود و ترجیح می‌داد قبل از صحبت گوش کند، عادتی که تیریون سعی در تقلید داشت. با این وجود، این درجه از سکوت برای پدرش غیرعادی بود و شرابش دست نخورده بود.

سر کوان پرسید: «گفتید موقع شب اومدن.»

مرد با خستگی سرش را تکان داد. «بله. بلک‌فیش رهبر پیش قراول بود، دیده‌بان‌های ما رو کشت و حصار رو برای نیروی اصلی پاک کرد. تا افراد ما بفهمند که چی شده، سوارها به ساحل گود می‌ریختند و شمشیر و مشعل در دست، بین اردو می‌تاختند. من در اردوی غربی بین دو رودخونه خوابیده بودم. وقتی صدای جنگ رو شنیدیم و دیدیم که چادرها به آتش کشیده می‌شن، لرد برکس ما رو به سمت کلک‌ها هدایت کرد و سعی

کردیم با پارو رد بشیم، اما جریان آب ما رو به پایین رودخونه کشید و تالی‌ها از دیوارها با منجنیق روی ما سنگ ریختند. دیدم که یه کلک چندین تکه شد و سه تای دیگه واژگون شدند. افراد به رودخونه ریختند و غرق شدند... و اونایی که موفق به گذشتن شدند، دیدند که استارک‌ها در ساحل منتظرشون هستند.»

سر فلمنت برکس که شنل نقره‌ای و ارغوانی پوشیده بود، قیافه‌ای کسی را داشت که آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. «پدرم...»

قاصد گفت: «متاسفم سرورم، لرد برکس وقتی کلکش واژگون شد زره پوشیده بود. خیلی دلاور بودند.»

تیریون در دلش گفت که اون یه احمق بود. فنجان را تکان داد و به اعماق شراب خیره شد. گذشتن در شب از رودخانه روی کلکی که با عجله ساخته شده، زره‌پوش و با وجود دشمن در ساحل مقابل... اگر این رشادت بود، تیریون همیشه بزدلی را انتخاب می‌کرد. نمی‌دانست که وقتی وزن فولاد، لرد برکس را به زیر آب‌های سیاه می‌کشیده، او چقدر احساس دلاوری می‌کرده.

قاصد داشت می‌گفت: «اردوی بین دو رودخونه هم متلاشی شد. وقتی سعی داشتیم که از آب رد بشیم، استارک‌های بیشتری از غرب وارد میدان شدند، دو ستون سواره نظام زره‌پوش بودند و من غول در زنجیر آمبر و عقاب ملیستر رو دیدم، اما کسی که رهبری‌شون می‌کرد پسره بود، به همراه یه گرگ غول پیکر که در کنارش می‌دوید. من اونجا حاضر نبودم، اما می‌گن که اون حیوون چهار مرد رو کشت و یه دوجین اسب رو درید. نیزه‌دارهای ما دیواری از سپر تشکیل دادند و مقابل اولین یورش پایداری کردند، اما وقتی تالی‌ها درگیری رو دیدند، دروازه‌های ریوران رو گشودند و گروهی به رهبری تایتوس بلک‌وود از پل متحرک گذشتند و به پشت نیزه‌دارها حمله کردند.»

لرد لفورد با خشم گفت: «خدایان رحم کنند.»

«جان آمبر برج‌های تسخیری که می‌ساختیم سوزوند، لرد بلک‌وود سِر ادمور تالی رو در زنجیر بین سایر اسیرها پیدا کرد و همه رو آزاد کرد. اردوی جنوبی ما تحت فرماندهی سر فورلی پرستر بود. اون وقتی دید که اردوهای دیگه از دست رفتند، به همراه دو هزار نیزه‌دار و به همون تعداد کماندار با نظم عقب نشینی کرد، اما تایروشی که فرمانده‌ی سوارهای مزدورش بود پرچم‌های اونو انداخت و به دشمن پیوست.»

«لعنت به اون مرد.» عمو کوان ظاهراً بیشتر عصبانی بود تا متحیر. «به جیمی هشدار دادم که بهش اعتماد نکنه. مردی که برای سکه می‌جنگه، تنها به کیسه‌ی پول وفاداره.»

لرد تایوین انگشتانش را زیر چانه‌اش در هم فرو برد. موقع گوش دادن، تنها چشم‌هایش حرکت می‌کردند. صورتش چنان ثابت بود که انگار نقابی به چهره داشت، اما تیریون دانه‌های ریز عرق را روی سر تراشیده‌ی پدرش می‌دید.

سر هریس سویفت دوباره نق زد: «چطور ممکنه اتفاق افتاده باشه؟ سر جیمی اسیر بشه، محاصره بشکنه... این فاجعه است!»

سر آدام ماربرند گفت: «مطمئناً همه‌ی ما از شما به خاطر متذکر شدن بدیهیات سپاسگزاریم، سر هریس. سوال اینه که، چکار باید بکنیم؟»

«چکار می‌تونیم بکنیم؟ همه‌ی قشون جیمی یا کشته شده یا اسیر گرفته شده یا متواری شده، و استارک‌ها و تالی‌ها درست در مسیر تدارکاتی ما نشستند. راه ما به غرب قطع شده! اونا اگه بخوان می‌تونن به کسترلی راک پیشروی کنند و چه چیزی جلوشون رو می‌گیره؟ سروران من، ما شکست خوردیم. باید درخواست صلح کنیم.»

«صلح؟» تیریون متفکرانه شرابش را تکان داد، تمامش را سرکشید و فنجان خالی را روی زمین انداخت. فنجان به چندین تکه خرد شد. «این هم صلح شما، سر هریس. خواهرزاده‌ی عزیز من، وقتی تصمیم گرفت که قلعه‌ی سرخ رو با سر لرد ادارد تزئین کنه، هر امیدی رو از بین برده. حالا نوشیدن شراب با اون فنجان، راحت‌تر از متقاعد کردن راب استارک به صلحه. اون داره پیروزی کسب می‌کنه... مگه متوجه نشدید؟»

سر آدام مصرانه گفت: «دو درگیری نتیجه‌ی یه جنگ رو مشخص نمی‌کنه. ما هنوز به هیچ وجه شکست نخوردیم. من از فرصت آزمایش سلاح خودم در برابر پسر استارک استقبال می‌کنم.»

لرد لفورد پیشنهاد کرد: «شاید به آتش بس و مبادله‌ی اسرا راضی بشن.»

تیریون به تلخی گفت: «مگه سه در برابر یک مبادله کنیم، باز هم در برابر اونا کم میاریم. و در ازای برادرم چی برای پیشنهاد داریم؟ سر متعفن لرد ادارد؟»

لفورد امیدوارانه گفت: «شنیدم که ملکه سرسی دخترهای دست رو در اختیار داره. اگه به پسره خواهرهاش رو پس بدیم...»

سر آدام با تمسخر باد به دماغ انداخت. «باید الاغ محض باشه که زندگی جیمی لنیستر رو با دو دختر مبادله کنه.»

لرد لفورد گفت: «پس باید برای سر جیمی پول بپردازیم، هر چقدر که بشه.»

تیریون چشم به بالا غلتاند. «اگه استارک احساس کنه که طلا لازم داره، می‌تونه زره‌ی جیمی رو ذوب کنه.»

سر آدام دلیل آورد: «اگه درخواست آتش بس کنیم، فکر می‌کنند که ضعیف هستیم. باید فوراً بهشون حمله کنیم.»

سر هریس گفت: «مطمئناً می‌تونیم دوستانمون در دربار رو قانع کنیم که با نیروی تازه نفس به ما ملحق بشن و امکانش هست که کسی برای بسیج یه قشون جدید به کسترلی راک برگرده.»

لرد تایوین لنیستر برخاست. باز گفت: «پسر من دست اوناست.» صدایش مانند شمشیری که دنبه را می‌برد جر و بحث‌ها را قطع کرد. «تنهام بذارید. همه‌تون.»

تیریون مانند همیشه در فرمانبرداری سرمشق بود، اما وقتی برای بیرون رفتن برخاست پدرش به او نگاه کرد. «تو نه، تیریون. بمون. تو هم همین طور، کوان. بقیه‌ی شما، بیرون.»

تیریون که زبانش بند آمده بود، باز روی نیمکت نشست. سر کوان به سمت خم‌های شراب در سمت دیگر اتاق رفت. تیریون صدایش کرد: «عمو، لطف کنید...»

«بفرما.» پدرش فنجان خودش را به او تعارف کرد. به شراب لب نزده بود.

تیریون دیگر واقعاً مبهوت مانده بود. نوشید.

لرد تایون نشست. «تو در مورد استارک حق داری. اگه لرد ادارد زنده بود، شاید می‌شد ازش برای پیمان صلح با وینترفل و ریورران استفاده کرد، صلحی که به ما فرصت تعیین تکلیف با برادرهای رابرت رو می‌داد. مرده‌اش...» دستش مشت شد. «جنون. جنون محض.»

تیریون متذکر شد: «جاف تنها یه پسربچه است. در سن اون، من هم مرتکب چند بلاهت شدم.»

پدرش نگاه تندی به او انداخت. «ظاهراً باید ممنون باشیم که هنوز با یه بدکاره ازدواج نکرده.»

تیریون شرابش را چشید و به این فکر کرد که اگر فنجان را به روی لرد تایوین بپاشد چه قیافه‌ای خواهد داشت.

پدرش ادامه داد: «موقعیت ما وخیم‌تر از اونیه که شما خبر دارید. از قرار معلوم ما یه پادشاه جدید داریم.»

سر کوان مبهوت ماند. «چی تازه؟ چه بلایی سر جافری آوردند؟»

نشانه‌ی اندکی از انزجار روی لب‌های لرد تایوین نشست. «هیچی... هنوز. نوه‌ی من هنوز روی تخت آهنین نشسته، اما خواجه زمزمه‌هایی از جنوب شنیده. رنلی برتیون دو هفته پیش با مارجری تایرل در های‌گاردن ازدواج کرده و حالا مدعی سلطنته. پدر و برادرهای عروس زانو زدند و سوگند خوردند که شمشیرشون در خدمتش باشه.»

«خبر شومیه.» وقتی سر کوان اخم می‌کرد، چین‌های پیشانیش به ژرفای دره‌ها می‌شد.

«دخترم به ما دستور داده که فوراً برای دفاع از قلعه‌ی سرخ در برابر پادشاه رنلی و شوالیه‌ی گل‌ها به بارانداز پادشاه بتازیم.» دهانش سفت شد. «توجه که می‌کنید، به ما دستور می‌ده. به نام پادشاه و شورا.»

تیریون با نوعی لذت تلخ پرسید: «عکس العمل پادشاه جافری در برابر این خبر چیه؟»

لرد تایوین گفت: «سرسی هنوز مناسب تشخیص نداده که بهش بگه. می‌ترسه جافری اصرار کنه که خودش برای مقابله با رنلی حرکت کنه.»

تیریون پرسید: «با کدوم ارتش؟ امیدوارم که قصد نداشته باشید این یکی رو بهش بدید؟»

«نقشه‌اش رهبری محافظین شهره.»

سر کوان گفت: «اگه محافظین رو ببره، شهر رو بی‌دفاع می‌ذاره. و با حضور لرد استنیس در درگون‌استون...»

«بله.» لرد تایوین رو به پایین به پسرش نگاه کرد. «فکر می‌کردم وصله‌ی ناجورمون تو هستی، تیریون، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.»

«چه عجب پدر، ظاهراً دارید ازم تعریف می‌کنید.» با توجه کامل به جلو خم شد. «چه خبر از استنیس؟ اون بزرگتره، نه رنلی. چه احساسی از ادعای برادرش داره؟»

پدرش اخم کرد. «از اول این احساس رو داشتم که استنیس نسبت به مجموع همه‌ی رقیب‌های دیگه خطر بزرگتریه. با این حال هیچ اقدامی نمی‌کنه. اوه، واریس زمزمه‌هاش رو می‌شنوه. استنیس کشتی می‌سازه، استنیس سرباز اجیر می‌کنه، استنیس قصد داره یه ساحر اشباح رو از آشائی بیاره. چه معنایی داره؟ چقدرش درسته؟» با دلخوری شانه بالا انداخت. «کوان، نقشه رو بیار.»

سر کوان درخواست او را انجام داد. لرد تایوین چرم را گشود و پهنش کرد. «جیمی ما رو در بد وضعی گذاشته. روس بولتون و باقیمانده‌ی نیروهاش در شمال ما هستند. دشمنانمون دوقلوها و موت کیلن رو در اختیار دارند. راب استارک به غرب ما مسلطه، برای همین نمی‌تونیم به لنیسپورت و راک عقب‌نشینی کنیم، مگه جنگ

رو انتخاب کنیم. جیمی اسیره و ارتشش از هر نظر عملی دیگه وجود نداره. توروس میری و بریک داندریون به آزار نیروهای تدارکاتی ما ادامه می‌دن. در شرق ارن‌ها رو داریم و استنیس برتیون در درگون‌استون نشسته. در جنوب های‌گاردن و استورمز اند پرچمدارهاشون رو احضار کردند.»

تیریون لبخند کجی زد. «شجاع باش، پدر. حداقل ریگار تارگرین هنوز جز مرده‌هاست.»

لرد تایوین لنیستر گفت: «امیدوار بودم برامون چیز بهتری از تمسخر داشته باشی.»

سر کوان به نقشه اخم کرد. «راب استارک حالا ادمور تالی و فرمانرواهای ترای‌دنت رو خواهد داشت. مجموع قوای اونا از مال ما ممکنه بیشتر بشه. و با وجود روس بولتون در پشت سرمون... تایوین، اگه اینجا بمونیم، می‌ترسم که بین سه ارتش گیر بیفتیم.»

«قصد اینجا موندن رو ندارم. باید قبل از اینکه رنلی برتیون امکان پیشروی از های‌گاردن رو داشته باشه، تکلیفمون رو با لرد استارک جوان مشخص کنیم. بولتون نگرانم نمی‌کنه. مرد محتاطیه و در گرین فورک کاری کردیم که احتیاطش تشدید بشه. در تعقیب ما کند عمل می‌کنه. پس... فردا ما به هارن‌هال حرکت می‌کنیم. کوان، می‌خوام گشتی‌های سر آدام مراقب تحرک ما باشن. هر چقدر نیرو لازم داره در اختیارش بذار و در گروه‌های چهار نفره به ماموریت برن. غیب شدن برام قابل قبول نیست.»

«هر چی شما بگید، سرورم، اما... چرا هارن‌هال؟ جای دلگیر و بد شگونیه. بعضی‌ها می‌گن نفرین شده است.»

«بذار بگن. سر گرگور رو رها کن و با راهزن‌هاش از جلو بفرست. وارگو هوت و سوارهای مزدورش رو هم بفرست و همین طور سر آموری لورچ رو. سیصد سوار در اختیار هر کدومشون بذار. بگو که من می‌خوام سرزمین رودخانه‌ها از چشم خدایان تا رد فورک بسوزه.»

سر کوان موقع برخاستن گفت: «می‌سوزه، سرورم. دستورات رو می‌دم.» تعظیم کرد و به سمت در رفت.

وقتی تنها شدند، لرد تایوین به تیریون نگاه کرد. «وحشی‌های تو شاید از یه کمی چپاول بدشون نیاد. بهشون بگو که می‌تونن با وارگو هوت برن و هر چقدر خواستند غارت کنند، کالا، آذوقه، زن، هر چی می‌خوان بردارن و بقیه رو بسوزونن.»

تیریون نقل قول کرد: «به شاغا و تیمت راه چپاول رو یاد دادن، مثل آموزش قوقولی قوقو به خروسه. اما ترجیح می‌دم اونا رو پیش خودم نگه دارم.» شاید سرکش و بی‌فرهنگ بودند، اما وحشی‌های او بودند و بیش از افراد پدرش به آن‌ها اعتماد داشت. قصد نداشت که آن‌ها را تحویل بدهد.

«پس به نفعته اختیارشون رو در دست بگیری. غارت شهر برام قابل قبول نیست.»

«شهر؟» تیریون سردرگم بود. «منظور کدوم شهره؟»

«بارانداز پادشاه. دارم تو رو به دربار می‌فرستم.»

آخرین چیزی بود که تیریون لنیستر پیش‌بینی می‌کرد.

به شراب دست برد و موقع مزه مزه کردن روی موضوع فکر کرد. «و اونجا قراره چکار کنم؟»

پدرش رک گفت: «حکومت.»

تیریون قهقهه زد. «خواهر عزیزم احتمالاً اعتراض خواهد کرد.»

«بذار هر چقدر می‌خواد اعتراض کنه. باید پسرش قبل از اینکه همه‌ی ما رو نابود کنه مهار بشه. من اون آدم‌های از خود راضی شورا رو مقصر می‌دونم؛ دوستمون پتایر، استاد بزرگ ارجمند و اون عجیب الخلقه‌ی بی‌خایه، لرد واریس. این چه جور توصیه دادن به جافریه که پشت سر هم مرتکب حماقت می‌شه؟ ایده‌ی کی بود که این جینس اسلینت رو لرد کنند؟ پدرش یه قصاب بوده و اونا هارن‌هال رو بهش اعطا کردند. هارن‌هال که پایتخت پادشاه‌ها بوده! تا من قدرت دارم، محاله پاش رو به اونجا بذاره. بهم گفتند که یه نیزه‌ی خونی رو نشان خاندانش کرده. اگه با من بود، ساطور خونی رو براش انتخاب می‌کردم.» پدرش صدایش را بلند نکرده بود، با این وجود تیریون خشم را در طلای چشم‌هایش می‌دید. «و عزل سلمی، چه منطقی داشت؟ بله، پیر بود، اما اسم باریستان بی‌باک هنوز در مملکت معنایی داره. به هر کس خدمت کنه باعث افتخارشه. کی می‌تونه همچین حرفی در مورد تازی بزنه؟ به سگت زیر میز استخون می‌دی، اونو کنار خودت روی نیمکت نمی‌شونی.» انگشتش را جلوی صورت تیریون گرفت. «اگه سرسی نمی‌تونه پسره رو مهار کنه، تو باید این کار رو بکنی. و اگه این اعضای شورا دارند به ما نارو می‌زنند...»

تیریون می‌دانست. آه کشید. «نیزه، سر، دیوار.»

«می‌بینم از من چند تا درس یاد گرفتی.»

تیریون آهسته پاسخ داد: «بیشتر از چیزی که خبر داری، پدر.» شرابش را تمام کرد و فنجان را کنار گذاشت. بخشی از وجودش مسرورتر از آنچه بود که حاضر به اقرار بود. بخش دیگر، جنگ بالای رودخانه را به خاطر می‌آورد و متحیر بود که نکند دارد باز برای حفظ جناح چپ فرستاده می‌شود. «چرا من؟» سرش را به یک سمت خم کرد. «چرا عمو نه؟ چرا سر آدام یا سر فلمنت یا لرد سرت نه؟ چرا... یه مرد بزرگتر نه؟»

لرد تایوین سریع برخاست. «تو پسر منی.»

آن وقت بود که متوجه شد. تو اونو از دست رفته فرض می‌کنی. تو حرامزاده‌ی پست فطرت، فکر می‌کنی که جیمی دیگه فرقی با یه مرده نداره، پس من تمام چیزی هستم که برای تو باقی مونده. تیریون می‌خواست به او سیلی بزند، به صورتش تف کند، خنجرش را بکشد و قلبش را از بدنش در بیاورد تا ببیند که آیا همان طور که عوام می‌گویند از طلای سخت ساخته شده یا نه. با این وجود، ساکت و بی‌حرکت باقی ماند.

خرده‌های فنجان شکسته زیر پای پدرش که به سمت دیگر اتاق می‌رفت خرد شدند. کنار در گفت: «یه چیز دیگه. فاحشه‌ات رو به دربار نمی‌بری.»

تیریون بعد رفتن پدرش به مدت طولانی در اتاق نشیمن نشست. سرانجام از پله‌ها به پستوی خودش زیر برج زنگ رفت. سقف کوتاه بود، اما برای کوتوله‌ها مشکل محسوب نمی‌شد. از پنجره، چوبه‌ی داری را که پدرش برافراشته بود می‌دید. جسد صاحب مهمانخانه با وزش باد به آهستگی می‌چرخید. بدن او به اندازه‌ی امیدهای لنیستر، نحیف و پاره پاره شده بود.

وقتی روی لبه‌ی تشک پر نشست، شی خواب آلود زمزمه کرد و به سمت او چرخید. تیریون دستش را به زیر پتو برد و روی پستان نرم او گذاشت. چشمانش باز شدند و با لبخند خماری گفت: «سرورم.»

وقتی نوک پستان سفت شد، او را بوسید. در گوشش گفت: «تصمیم گرفتم تو رو به بارانداز پادشاه ببرم.»

۷۰– جان

مادیان با شیهه‌ای آهسته به سفت شدن تسمه‌ی زین پاسخ داد. جان رویش دست کشید و آرامش کرد. «آروم، خانمم.» باد در اسطبل می‌وزید و مثل نفس سرد مرگ به صورتش می‌خورد، اما جان اعتنا نمی‌کرد. با انگشت‌های سفت و زخمی‌اش رختخوابش را روی زین بست. آهسته صدا زد: «گوست، بیا پیشم.» و گرگ با چشم‌هایی مثل زغال حاضر شد.

«جان، لطفاً. نباید این کار رو بکنی.»

سوار شد، افسار را گرفت و اسب را برای رویارویی با شب چرخاند. سمول تارلی جلوی در اسطبل ایستاده بود، ماه کامل از روی شانه‌اش دزدکی نگاه می‌کرد. سایه‌ی یک غول را روی زمین انداخته بود، عظیم و سیاه. «از سر راهم بکش کنار، سم.»

«جان، تو نمی‌تونی، بهت اجازه نمی‌دم.»

«ترجیح می‌دم که بهت صدمه نزنم. بکش کنار سم، وگرنه از روت رد می‌شم.»

«این کار رو نمی‌کنی. به من گوش می‌دی. لطفاً...»

جان به بدن اسب مهمیز زد و مادیان به سمت در سرعت گرفت. سم با صورتی به گردی و رنگ پریدگی ماه و دهانی باز مانده از بهت، لحظه‌ای سر جایش ماند. در آخرین لحظه که دیگر کم مانده بود اسب به او بزند، طبق انتظار جان به کنار پرید، سکندری خورد و افتاد. مادیان از روی او به میان شب پرید.

جان باشلق ردای ضخیمش را عقب زد و سرش را به کنار سر اسب آورد.

موقع خروجش کسل بلک ساکت و بی‌تحرک بود. گوست در کنارش می‌دوید، مردها روی دیوار پشت سرش نگهبانی می‌دادند، اما نگاه آن‌ها به شمال بود، نه جنوب. هیچ کس رفتنش را نمی‌دید، هیچ کس جز سم تارلی که به زحمت از میان خاک‌های اسطبل به روی پاهایش برمی‌خاست. امیدوار بود که سم با آن افتادنش به خودش صدمه نزده باشد. آن قدر سنگین وزن و دست و پا چلفتی بود که ممکن بود مچ دست یا پایش بشکند یا رگ به رگ شود. بلند گفت: «بهش اخطار دادم، به هر حال نباید دخالت می‌کرد.» دست سوخته‌اش را خم کرد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. هنوز اذیتش می‌کردند، ولی خوشبختانه پانسمان برداشته شده بود.

مهتاب تپه‌ها را نقره‌ای کرده بود و او پیچ و خم‌های جاده‌ی شاهی را تعقیب می‌کرد. باید تا جایی که می‌شد قبل از اینکه متوجه گریزش شوند از دیوار فاصله بگیرد. فردا از جاده خارج می‌شد و برای گمراه کردن

تعقیب‌کننده‌ها از میان دشت‌ها و مراتع و نهرها می‌رفت، اما فعلاً سرعت مهم‌تر از فریب دادن بود. به هر حال، حدس زدن مقصد جان برایشان چندان دشوار نبود.

خرس پیر به سحرخیزی عادت داشت، بنابراین جان تا صبح وقت داشت که تا حد امکان بین خودش و دیوار فاصله بیندازد... به شرطی که سم به او خیانت نمی‌کرد. پسر چاق وظیفه شناس بود و راحت به وحشت می‌افتاد، اما جان را مثل برادر دوست داشت. سم در صورت بازجویی شدن، بدون شک حقیقت را می‌گفت، اما جان نمی‌توانست آن قدر شهامت را در او تصور کند که از محافظین جلوی برج پادشاه بخواهد که مورمونت را از خواب بیدار کنند.

وقتی جان برای تحویل گرفتن صبحانه‌ی خرس پیر از آشپزخانه پیدایش نمی‌شد، به اتاقش سر می‌زدند و لانگ‌کلو را روی تختخواب می‌یافتند. دل کندن از آن سخت بود، اما جان آن قدر از شرف دور نشده بود که آن را با خودش ببرد. جورا مورمونت هم موقع گریز ننگینش آن کار را نکرده بود. لرد مورمونت بدون شک کسی را با لیاقت بیشتر برای شمشیر پیدا می‌کرد. جان وقتی به پیرمرد فکر می‌کرد احساس بدی داشت. می‌دانست که گریز از خدمتش، نمک ریختن است روی زخم هنوز تازه‌ی رسوایی پسر او. راه بدی برای جبران اعتماد او بود، اما چاره‌ای نبود. جان هر کار که می‌کرد، احساسش این می‌شد که به کسی خیانت کرده.

هنوز نمی‌دانست که آیا دارد کار شرافتمندانه را انجام می‌دهد یا نه. جنوبی‌ها راحت بودند. سپتون‌هایشان را برای مشورت داشتند، کسی که خواست خدایان را به آن‌ها می‌گفت و در افتراق بین صواب و خطا کمکشان می‌کرد. اما استارک‌ها خدایان بی‌نام کهن را می‌پرستیدند و درختان نیایش حتی اگر می‌شنیدند، صحبت نمی‌کردند.

وقتی آخرین نورهای کسل بلک در پشت سرش ناپدید شدند، جان سرعت مادیانش را به قدم زدن آهسته کرد. مسافرت طولانی در پیش داشت و تنها یک اسب برای پیمودن آن مسیر در اختیار داشت. در کنار جاده‌ی جنوب، پناهگاه‌ها و دهکده‌های زارعین وجود داشتند که شاید می‌توانست مادیانش را در صورت لزوم با اسب تازه نفسی مبادله کند، اما در صورتی که زخمی نشده باشد یا از خستگی در حال مرگ نباشد.

لازم می‌شد که خیلی زود لباس‌های تازه پیدا کند؛ بیشتر احتمال داشت که مجبور به دزدیدنشان شود. از سر تا پا سیاه پوشیده بود؛ چکمه‌های بلند چرمی، شلوار و پیرهن کتانی، جلیقه‌ی آستین کوتاه چرمی و ردای ضخیم پشمی. شمشیر و خنجرش با پوست موش‌کور سیاه پوشیده بودند و زره‌اش در جیب زین، از زنجیر سیاه بود. هر تکه از این‌ها در صورت پیدا شدن می‌توانست به معنای مرگ او باشد. از هر غریبه‌ی سیاهپوشی در هر دهکده یا قلعه‌ای در شمال تنگه، با شک سرد استقبال می‌شد و به زودی تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. وقتی زاغ‌های استاد ایمون به پرواز درآیند، می‌دانست که هیچ گوشه‌ی امنی پیدا نخواهد کرد. نه حتی در وینترفل. برن شاید

دلش بخواهد که به او پناه بدهد، اما استاد لوین عاقل‌تر از آن است. طبق انتظار، دروازه را خواهد بست و جان را دک خواهد کرد. بهتر بود که به آنجا اصلاً سر نزند.

با این حال قلعه را با چشم ذهنش به روشنی می‌دید، انگار همین دیروز بود؛ دیوارهای مرتفع گرانیتی، تالار مرکزی با بوها و دود و سگ و کباب، اتاق پدرش، اتاق خواب خودش در یکی از برجک‌ها. بخشی از وجودش چیزی بیش از شنیدن دوباره‌ی خنده‌های برن، چشیدن پیراشکی‌های گوشت گاو و خوک گیج و گوش دادن به قصه‌های ننه‌ی پیر در مورد فرزندان جنگل و فلوریان دلقک نمی‌خواست.

اما به آن خاطر نبود که دیوار را ترک کرده بود؛ ترکش کرده بود چون به هر حال پسر پدرش و برادر راب بود. دریافت یک شمشیر، حتی شمشیری اعلا به مانند لانگ‌کلو، او را یک مورمونت نمی‌ساخت. ایمون تارگرین هم نبود. پیرمرد سه مرتبه انتخاب کرده بود و سه مرتبه شرافت را برگزیده بود، اما انتخاب او بود. جان حالا هم نمی‌توانست نتیجه بگیرد که علت باقی ماندن استاد، ضعف و بزدلی بوده یا قدرت و صداقت. با این وجود، منظور پیرمرد را در مورد رنج انتخاب درک می‌کرد؛ خیلی خوب درک می‌کرد.

تیریون لنیستر ادعا کرده بود که بیشتر انسان‌ها ترجیح می‌دهند واقعیت‌های تلخ را انکار کنند تا با آن روبرو شوند، اما جان از حد انکار گذشته بود. او کسی بود که بود؛ جان اسنو، حرامزاده و سوگند شکن، بی‌مادر، بی‌دوست، ملعون. برای باقی عمرش، هر چقدر که طول بکشد، محکوم بود که یک غریبه باشد، مرد ساکتی ایستاده در سایه که جرات نداشت نام واقعی‌اش را به زبان بیاورد. هر کجای هفت پادشاهی برود، باید با دروغ زندگی می‌کرد که مبادا دست هر کسی بر علیه‌اش دراز شود. اما مهم نبود، به شرط آنکه آن قدر زنده می‌ماند که جایش را در کنار برادرش بگیرد و در گرفتن انتقام پدر کمک کند.

راب را به آن شکل که آخرین بار دیده بود به خاطر می‌آورد، ایستاده در حیاط و ذوب شدن برف در موهای خرمایی‌اش. جان در خفا به پیش او می‌رفت، با قیافه‌ی مبدل. سعی کرد قیافه‌ی راب را موقعی که هویتش را فاش می‌ساخت تصور کند. برادرش سر تکان خواهد داد و لبخند خواهد زد و خواهد گفت... خواهد گفت...

در ذهنش آن لبخند را نمی‌دید. هر چقدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست آن لبخند را تصور کند. دید که به آن ترک خدمت کرده‌ای فکر می‌کند که پدر روز پیدا کردن دایرولف‌ها گردن زده بود. لرد ادارد به او گفته بود: «تو سوگند خوردی، جلوی برادرهات، در پیشگاه خدایان قدیم و جدید قسم خوردی.» دسموند و تام چاق مرد را به روی کنده کشیده بودند. چشم‌های برن به گشادی نعلبکی بود و جان یادآوری کرده بود که مواظب اختیار اسبش باشد. قیافه‌ی پدر را وقتی تیان گریجوی آیس را در دستش گذاشت به خاطر می‌آورد، پاشیدن خون روی برف، غلتیدن کله به سمت تیان و لگدی که او زد.

نمی‌دانست که اگر ترک خدمتی به جای آن غریبه‌ی ژنده‌پوش، برادر لرد ادارد بود او چکار می‌کرد. تفاوتی می‌کرد؟ باید، حتماً، مطمئناً... و راب به او قطعاً خوشامد خواهد گفت. وگرنه...

طاقت فکر کردن در این باره را نداشت. افسار را که گرفته بود، درد در عمق انگشتانش آزارش می‌داد. با پاشنه به اسب زد و چهار نعل در جاده‌ی شاهی تاخت، انگار می‌خواست از شک‌هایش سبقت بگیرد. جان از مرگ نمی‌ترسید، اما چنان مرگی را نمی‌خواست، دست و پا بسته و اسیر و اعدام مثل یک یاغی. اگر باید می‌مرد، بهتر بود شمشیر در دست و موقع جنگیدن با قاتلین پدرش باشد. او استارک واقعی نبود، هیچ وقت نبوده... اما می‌توانست مثل یکی بمیرد. بگذار بگویند که ادارد استارک چهار پسر داشته، نه سه تا.

گوست له له زنان، تقریباً تا نیم فرسنگ همپای آن‌ها آمد. وقتی جان از مادیان سرعت بیشتری خواست، پسر و اسب سرهایشان را پایین گرفتند. گرگ از سرعتش کاست، ایستاد، با چشمان براق سرخ تماشا کرد. پشت سر ناپدید شد، اما جان می‌دانست که با سرعت خودش دنبال خواهد کرد.

نورهای پراکنده از میان درختان در دو طرف جاده سو سو می‌زدند: مولز تاون. موقعی که می‌گذشت، سگی واق واق کرد و نعره‌ی نکره‌ی قاطری را از اسطبل شنید، اما غیر از آن اثری از فعالیت در دهکده نبود. اینجا و آنجا درخشش شعله‌های آتش از بین کرکره‌های چوبی پنجره‌ها به چشم می‌خورد، ولی خیلی کم.

مولز تاون بزرگتر از آن بود که به چشم می‌آمد، سه چهارمش زیر زمین بود، به صورت اتاق‌های عمیق گرم که با هزارتویی از تونل‌ها به هم متصل بودند. اصل فاحشه‌خانه هم آن پایین بود، در سطح چیزی نبود جز آلونکی به بزرگی مستراح که فانوس سرخی از درش آویزان بود. در دیوار شنیده بود که مردها به فاحشه‌ها گنج‌های مدفون می‌گویند. نمی‌دانست که آیا امشب هیچ کدام از برادران سیاهش آن پایین به دنبال گنج هستند یا نه. آن هم شکستن سوگند بود، اما ظاهراً کسی اهمیت نمی‌داد.

تا وقتی که خوب از دهکده فاصله نگرفته بود از سرعتش نکاست. تا آن موقع، هم خودش هم مادیان خیس عرق شده بودند. لرزان پیاده شد، دست سوخته‌اش درد می‌کرد. توده‌ای از برف زیر درختان، مهتاب را منعکس می‌کرد، آب از آن چکه می‌کرد و برکه‌های کم عمق کوچکی را پر می‌کرد. جان چمباتمه زد و دست‌هایش را کنار هم کاسه کرد و آب را بین انگشتانش جمع کرد. مثل یخ سرد بود. نوشید و کمی را روی صورتش پاشید، گونه‌هایش از سرما سوختند. انگشتانش بدتر از چند روز اخیر گز گز می‌کردند و چیزی در سرش می‌کوبید. به خودش گفت که دارد کار صحیح را انجام می‌دهد، پس چرا این قدر احساس بدی دارد؟

اسب حسابی عرق کرده بود، برای همین افسار را گرفت و مدتی راهش برد. جاده به زحمت برای عبور دو سوار در کنار هم جا داشت، سطحش را نهرهای باریک خراش می‌دادند و پوشیده از سنگ بود. با تمام سرعت

تاختن واقعاً ابلهانه و استقبال از شکسته شدن گردن بود. جان متحیر بود که چه چیزی به جلدش رفته. این همه برای مردن عجله داشت؟

جیغ حیوان وحشت‌زده‌ای از اعماق جنگل باعث شد که به اطراف نگاه کند. مادیانش با اضطراب شیهه کشید. آیا گرگش طعمه‌ای یافته بود؟ دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید: «گوست! گوست، بیا پیش من.» تنها جواب، صدای پر کشیدن عجولانه‌ی یک جغد از پشت سرش بود.

جان با اخم راهش را ادامه داد. به مادیانش نیم ساعت برای خشک شدن فرصت داد. گوست پیدا نشد. جان می‌خواست سوار شود و دوباره بتازد، اما مفقود شدن گرگش نگرانش می‌کرد. دوباره صدا زد: «گوست، کجایی؟ بیا پیش من! گوست!» هیچ چیز در جنگل نمی‌توانست مشکلی برای یک دایرولف ایجاد کند، حتی دایرولفی که هنوز به رشد نهایی نرسیده، مگر اینکه... نه، گوست زیرک‌تر از آن بود که به یک خرس حمله کند و اگر گله گرگی در این نزدیکی بود، جان مطمئناً زوزه‌هایشان را شنیده بود.

تصمیم گرفت که چیزی باید بخورد. غذا شکمش را آرام می‌کرد و به گوست فرصت رسیدن می‌داد. هنوز خطری در کار نبود؛ کسل بلک هنوز خفته بود. در جیب زینش بیسکویت، تکه‌ای پنیر و سیب قهوه‌ای کوچکی را یافت. گوشت خشک هم آورده بود و یک ورقه گوشت خوک از آشپزخانه بلند کرده بود، اما گوشت را برای فردا می‌گذاشت. بعد تمام شدنش مجبور می‌شد که شکار کند که سرعتش را کند می‌کرد.

جان زیر درختان نشست و موقعی که مادیانش در کنار جاده‌ی شاهی می‌چرید، بیسکویت و پنیر خورد. سیب را برای آخر نگه داشت. کمی نرم شده بود، اما هنوز خوش طعم و آبدار بود. به هسته رسیده بود که صداها را شنید: چند اسب، آن هم از شمال. به سرعت بلند شد و به سمت مادیانش رفت. می‌توانست با آن‌ها فاصله بیندازد؟ نه، زیادی نزدیک بودند، صدایش را مطمئناً می‌شنیدند و اگر از کسل بلک بودند...

مادیانش را به بیرون از جاده و به پشت تنه‌های ضخیم چند کاج خاکستری-سبز هدایت کرد. آهسته گفت: «حالا ساکت.» و نیم خیز شد تا از زیر شاخه‌ها نگاه کند. اگر خدایان لطف داشتند، سوارها می‌گذشتند. بیشتر احتمال داشت که از اهالی مولز تاون باشند، زارعینی که به مزرعه‌هایشان می‌رفتند؛ هر چند در این وقت شب چکار ممکن بود داشته باشند...

به صدای سم اسب‌ها که مرتب بلندتر می‌شد گوش داد. از روی صدا می‌شد گفت که حداقل پنج یا شش نفر هستند. صدایشان از میان درختان به گوش رسید.

«... مطمئنید از این راه اومده؟»

«نمی‌تونیم مطمئن باشیم.»

«تا اونجا که می‌دونیم، ممکنه به شرق رفته باشه. یا از جاده به چپ زده باشه تا از بین جنگل رد بشه. کاریه که من می‌کردم.»

«وقتی تاریکه؟ احمق. حتی اگه از اسب نمی‌افتادی و گردنت نمی‌شکست، گم می‌شدی و وقتی خورشید درمی‌اومد می‌دیدی که دیوار جلوته.»

«گم نمی‌شدم.» ظاهراً اوقات گرن تلخ بود. «کافیه به جنوب برم، از روی ستاره‌ها می‌شه جنوب رو تشخیص داد.»

پیپ پرسید: «اگه آسمون ابری باشه چی؟»

«اون وقت راه نمی‌افتادم.»

صدای دیگری بلند شد. «می‌دونید اگه من بودم الان کجا بودم؟ در مولز تاون دنبال گنج‌های مدفون می‌گشتم.» صدای بم خنده‌ی وزغ در میان درخت‌ها منعکس شد. مادیان جان خرناس کشید.

هالدر گفت: «همه ساکت. فکر کنم صدا شنیدم.»

«از کجا؟ من چیزی نشنیدم.» اسب‌ها ایستادند.

«تو گوز خودتو نمی‌شنوی.»

گرن مصرانه پاسخ داد: «اونم می‌شنوم.»

«ساکت!»

همه ساکت شدند و گوش تیز کردند. جان متوجه شد که نفسش را نگه داشته. سم. او پیش خرس پیر نرفته بود، اما به بستر نیز نرفته بود، سایر پسرها را بیدار کرده بود. لعنت به همه‌شان. موقع سحر اگر در تختخواب‌هایشان نباشند آن‌ها نیز ترک خدمتی شناخته خواهند شد. به خیالشان چکار می‌کردند؟

سکوت به نظر ادامه داشت و ادامه داشت. جان از آنجا که نیم‌خیز شده بود، پاهای اسب‌هایشان را از میان شاخه‌ها می‌دید. سرانجام صدای پیپ بلند شد. «چی شنیدی؟»

هالدر اقرار کرد: «نمی‌دونم، یه صدا، فکر کردم شاید اسب باشه اما...»

«اینجا چیزی نیست.»

جان از گوشه‌ی چشم هیکل سفیدی را دید که از میان درختان می‌آمد. برگ‌ها خش خش کردند و گوست از میان سایه‌ها آن قدر ناگهانی ظاهر شد که مادیان جان جا خورد و شیهه کشید. هالدر داد زد: «اون طرف!»

«من هم شنیدم.»

جان موقعی که روی زین می‌پرید به دایرولف گفت: «خائن.» با این قصد که یواشکی از میان درخت‌ها دور شود سر مادیان را چرخاند، اما ده قدم نرفته بود که آن‌ها رسیدند.

پیپ پشت سرش داد زد: «جان!»

گرن گفت: «بایست، نمی‌تونی همه‌ی ما رو پشت سر بذاری.»

جان شمشیر کشید و برگشت تا با آن‌ها روبرو شود.

«یک علیه هفت؟» هالدر علامت داد. پسرها پخش شدند و محاصره‌اش کردند.

«چی از جونم می‌خواید؟»

پیپ گفت: «می‌خوایم تو رو به جایی برگردونیم که بهش تعلق داری.»

«جای من پیش برادرمه.»

گرن گفت: «حالا ما برادرهای تو هستیم.»

وزغ همراه با خنده‌ای مضطرب گفت: «می‌دونی که حالا اگه بگیرنت سرت رو جدا می‌کنند. این کار خیلی احمقانه‌ایه، کاریه که شاید یه گاو بکنه.»

گرن گفت: «من نمی‌کنم، من سوگند شکن نیستم. قسم خوردم و کاملاً جدی.»

جان گفت: «من هم سوگند خوردم. متوجه نیستید؟ اونا پدرم رو کشتند. جنگه، برادرم راب داره در سرزمین رودخانه‌ها می‌جنگه...»

پیپ با اخم گفت: «می‌دونیم، سم همه چیز رو به ما گفته.»

گرن گفت: «به خاطر پدرت متاسفیم، اما موضوع این نیست. وقتی قسم خوردیم، نمی‌تونیم ترک خدمت کنیم، هر اتفاقی هم بیفته.»

جان با حرارت گفت: «مجبورم.»

پیپ یادآوری کرد: «تو قسم خوردی. نوبت نگهبانی من آغاز می‌شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت.»

گرن افزود: «من در مکان انجام وظیفه‌ام زندگی خواهم کرد و خواهم مرد.»

«لازم نیست اینا رو بهم بگید، خودم به خوبی شما بلدم.» حالا خشمگین بود. چرا نمی‌گذاشتند که با آرامش راهش را برود؟ تنها سخت‌ترش می‌کردند.

هالدر خواند: «من شمشیر در تاریکی هستم.»

وزغ گفت: «مراقب روی دیوار هستم.»

جان جلوی رویشان فحششان داد. اعتنایی نکردند. پیپ با مهمیز زدن اسبش را نزدیکتر آورد و خواند: «من آتشی هستم که در برابر سرما می‌سوزد، نوری که سحر می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند.»

جان شمشیرش را تکان داد و به او هشدار داد: «جلو نیا، جدی می‌گم، پیپ.» آن‌ها حتی زره نداشتند، اگر مجبور می‌شد می‌توانست تکه تکه‌شان کند.

ماتار از پشت نزدیک شده بود. به آواز پیوست. «من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می‌گذارم.»

جان مادیانش را حول یک دایره چرخاند. اکنون پسرها هر طرفش را گرفته بودند و نزدیک می‌شدند. هالدر از چپ آمد. «امشب.»

پیپ تمام کرد: «... و تمام شب‌هایی که می‌آیند.» به افسار جان دست برد. «حالا انتخاب کن. منو بکش یا با من برگرد.»

جان شمشیرش را بلند کرد... و مستاصل پایینش آورد. «لعنت به شما، لعنت به همتون.»

هالدر پرسید: «لازمه دست‌هات رو ببندیم یا قول می‌دی که بدون دردسر برمی‌گردی؟»

«فرار نمی‌کنم، اگه منظورت اینه.» گوست از زیر درختان خارج شد و جان به او چشم غره رفت. «چقدر کمک کردی.» چشم‌های سرخ با آگاهی به او نگاه کردند.

پیپ گفت: «بهتره عجله کنیم. اگه قبل روشن شدن هوا برنگشته باشیم، خرس پیر سر همه‌مون رو جدا می‌کنه.»

جان اسنو از بازگشت چندان چیزی به خاطرش نماند. از سفر به جنوب کوتاه‌تر به نظر رسید، شاید به این خاطر که ذهنش جای دیگری بود. سرعت دست پیپ بود، چهار نعل، قدم، یورتمه، سپس دوباره چهار نعل تاختند. مولز تاون آمد و گذشت، فانوس سرخ فاحشه‌خانه مدت‌ها پیش خاموش شده بود. وقت خوبی رسیدند. تا سپیده هنوز یک ساعت مانده بود که چشم جان به برج‌های تیره‌ی کسل بلک در زمینه‌ی عظیم دیوار افتاد. این بار احساس خانه را نداشت.

می‌توانستند او را برگردانند، اما نمی‌توانستند وادارش کنند که بماند. جنگ فردا تمام نمی‌شد، یا روز بعد آن، و دوستانش نمی‌توانستند روز و شب مراقبش باشند. منتظر فرصت می‌ماند، کاری می‌کرد که فکر کنند می‌خواهد اینجا بماند... و سپس وقتی که مراقبتشان از او سست شد، دوباره خواهد گریخت. دفعه‌ی بعد از جاده‌ی شاهی اجتناب خواهد کرد. می‌توانست دیوار را به شرق دنبال کند، شاید تمام راه تا دریا. مسیر طولانی‌تر اما ایمن‌تری بود. یا حتی به غرب، به سمت کوه‌ها و سپس از گذرگاه‌های مرتفع به سمت جنوب. آن مسیر وحشی‌ها بود، دشوار و پر از خطر، اما حداقل کسی دنبالش نمی‌کرد. به صد فرسنگی وینترفل یا جاده‌ی شاهی نزدیک نمی‌شد.

سمول تارلی در اسطبل‌های قدیمی روی زمین نشسته بود و به توده‌ای از کاه تکیه داده بود. منتظر آن‌ها بود و مضطرب‌تر از آن بود که خوابش ببرد. برخاست و خودش را تمیز کرد. «من... خوشحالم که پیدات کردند، جان.»

جان موقع پیاده شدن گفت: «من نیستم.»

پیپ از اسب پایین پرید و با دلخوری به آسمان که داشت روشن می‌شد نگاه کرد. «سم، بهمون در رسیدگی به اسب‌ها کمک کن. یه روز طولانی در پیشه و به لطف لرد اسنو، قرار نیست تا تموم شدنش بخوابیم.»

با دمیدن سپیده، جان مطابق کاری که هر سحر انجام می‌داد به آشپزخانه رفت. هاب سه انگشتی وقتی صبحانه‌ی خرس پیر را به او می‌داد چیزی نگفت. صبحانه‌ی امروز سه تخم مرغ قهوه‌ای آبپز به همراه نان برشته و استیک ژامبون و کاسه‌ای از آلوهای خشکیده بود. جان غذا را به برج پادشاه برد. مورمونت را مشغول نوشتن و نشسته روی صندلی کنار پنجره یافت. زاغ روی شانه‌اش چپ و راست می‌رفت و آهسته می‌خواند: «ذرت، ذرت، ذرت.» پرنده با ورود جان جیغ کشید. خرس پیر به بالا نگاهی انداخت و گفت: «غذا رو روی میز بذار. کمی شراب می‌خوام.»

جان کرکره‌ی پنجره‌ای را گشود، خمره‌ی شراب را از روی تاق بیرونی برداشت و جامی را پر کرد. هاب به او لیمو داده بود که هنوز سرمای دیوار را داشت. جان آن را با مشتش له کرد. عصاره‌اش از بین انگشت‌هایش

چکید. مورمونت هر روز همراه شراب لیمو می‌نوشید و ادعا می‌کرد که به همین خاطر هنوز دندان‌هایش نریخته‌اند.

وقتی جان جام را به دستش داد، مورمونت گفت: «شکی نیست که پدرت رو دوست داشتی. چیزهایی که دوست داریم، همیشه اسباب نابودی ما می‌شن، پسر. یادته که بهت گفتم؟»

جان با اخم گفت: «یادمه.» علاقه‌ای به صحبت درباره‌ی پدرش نداشت، حتی با مورمونت.

«کاری کن که هیچ وقت فراموشت نشه. حقایق تلخ چیزایی هستند که همیشه باید در ذهنت باشن. بشقابم رو بیار. باز هم ژامبونه؟ چاره‌ای نیست. خسته به نظر می‌رسی. سواری زیر مهتاب این همه خسته کننده بود؟»

گلوی جان خشک بود. «شما اطلاع دارید؟»

زاغ از روی شانه‌ی مورمونت تکرار کرد: «اطلاع، اطلاع.»

خرس پیر باد به دماغ انداخت. «فکر می‌کنی منو فرمانده‌ی کل نگهبانان شب انتخاب کردند چون از دم یه هالو هستم؟ ایمون بهم گفت که تو می‌ری. بهش گفتم که تو رو برمی‌گردونم. من افرادم رو می‌شناسم... و پسرهام رو. شرف تو رو به مسیر جاده‌ی شاهی کشوند... و شرف تو رو برگردوند.»

«دوستام منو برگردوندند.»

«گفتم شرف خودت؟» مورمونت بشقابش را معاینه کرد.

«اونا پدرم رو کشتند. انتظار داشتید کاری نکنم؟»

«راستش رو بخوای ما درست همچین انتظاری داشتیم.» مورمونت مزه‌ی آلویی را امتحان کرد، هسته را تف کرد. «دستور داده بودم تحت نظر باشی. موقع خروج دیدنت. اگه برادرهات تو رو برنمی‌گردوندند، بین راه اسیر می‌شدی، اون هم نه به دست دوست. مگه اسبی داشته باشی که مثل زاغ بال داشته باشه. داری؟»

«نه.» جان احساس حماقت کرد.

«حیف، همچین اسبی به دردمون می‌خورد.»

جان راست ایستاد. به خودش گفت که حداقل می‌تواند با سربلندی بمیرد؛ تا این حد از عهده‌اش برمی‌آمد. «مجازات ترک خدمت رو می‌دونم، سرورم. از مرگ نمی‌ترسم.»

زاغ نالید: «مرگ!»

مورمونت گفت: «امیدوارم از زندگی هم نترسی.» تکه‌ای از ژامبون را برید و به پرنده خوراند. «تو ترک خدمت نکردی... هنوز. اینجا ایستادی. اگه هر پسری رو که شب به مولز تاون می‌ره اعدام می‌کردیم، الان تنها اشباح از دیوار محافظت می‌کردند. با این حال، شاید قصد داشته باشی که فردا یا دو هفته دیگه باز فرار کنی. مگه نه؟ همچین امیدی نداری، پسر؟»

جان ساکت ماند.

«فکرش رو می‌کردم.» مورمونت یکی از تخم مرغ‌های آبپز را پوست گرفت. «پدرت مرده، پسر. فکر می‌کنی می‌تونی برش گردونی.»

با حزن پاسخ داد: «نه.»

«خوبه، ما بازگشت مرده‌ها رو دیدیم، تو و من، و چیزی نیست که علاقه به دیدن دوباره‌اش داشته باشم.» با دو گاز تخم مرغ را خورد و تکه‌ای از پوست را از بین دندان‌هایش بیرون انداخت. «برادرت با پشتیبانی تمام قدرت شمال در میدان جنگه. هر کدوم از پرچمدارهاش بیشتر از کل چیزی که در نگهبانی شب پیدا می‌شه سرباز تحت فرمان دارند. چرا خیال می‌کنی که به کمک تو احتیاج داره؟ این همه جنگجوی تهمتنی هستی یا سحری تو جیبت قایم کردی که قدرت جادویی به شمشیرت می‌بخشه؟»

جان پاسخی برای او نداشت. زاغ به یکی از تخم مرغ‌ها نوک زد، پوسته را شکست. منقارش را از سوراخ وارد کرد و لقمه‌های سفید و زرد بیرون کشید.

خرس پیر آه کشید. «تو تنها کسی نیستی که از این جنگ صدمه دیده. خوشم بیاد یا نیاد، خواهرم همراه قشون برادرت رفته به جنگ، اون و دخترهاش که مثل مردها زره پوشیدند. میج یه عجوزه‌ی کله‌شق خودسر لجبازه. راستش رو بخوای، هیچ تحمل همنشینی با اون زن لعنتی رو ندارم، اما به این معنا نیست که عشق من نسبت به اون، کمتر از عشقیه که تو به خواهرهای ناتنی خودت داری.» مورمونت همراه با اخم، آخرین تخم مرغ را برداشت و در مشتش آن قدر فشرد که پوسته‌اش ترکید. «شاید هم کمتر باشه. شاید این طور باشه، ولی هنوز اگه کشته بشه من سوگوار می‌شم، با این وجود، محاله که از خدمت فرار کنم. من مثل تو سوگند خوردم. جای من اینجاست... جای تو کجاست، پسر؟»

من جایی ندارم، من یه حرامزاده هستم، نه حقی، نه اسمی، نه مادری و حالا نه حتی پدری. کلمات از گلویش خارج نمی‌شدند. «نمی‌دونم.»

فرمانده‌ی کل مورمونت گفت: «من می‌دونم. بادهای سرد دارند برمی‌خیزند، اسنو. پشت دیوار، سایه‌ها قد کشیدند. کاتر پایک می‌نویسه که گله‌های بزرگی از گوزن دارند به جنوب و شرق به سمت دریا مهاجرت

می‌کنند، ماموت‌ها هم همین طور. می‌گه که یکی از افرادش جای پای بدریخت بزرگی در سه فرسخی ایست‌واچ کشف کرده. گشتی‌های شدو تاور دهکده‌های کاملاً متروکه پیدا کردند و سر دنیس می‌گه که شب‌ها روی کوه‌ها آتش می‌بینه، شعله‌های عظیمی که از غروب تا سحر روشن نگهشون می‌دارند. کورین هفهند در اعماق گورج یه اسیر گرفته که قسم می‌خوره منس ریدر داره افرادش رو در یه پناهگاه سری جدید جمع می‌کنه، حالا هدفش چیه فقط خدایان می‌دونند. فکر می‌کنی عمو بنجن تو تنها گشتیه که در سال گذشته از دست دادیم؟»

زاغ قار قار کرد: «بن جن.» سرش را جنباند، تکه‌های تخم مرغ از نوکش ریخت. «بن جن. بن جن.»

جان گفت: «نه.» دیگران هم بودند. زیاد از حد.

«فکر می‌کنی جنگ برادرت مهم‌تر از مال ماست؟»

جان لبش را جوید. زاغ بال زد و خواند: «جنگ، جنگ، جنگ، جنگ.»

مورمونت گفت: «نیست. خدایان بهمون رحم کنند، پسر، تو کور نیستی و احمق هم نیستی. وقتی مرده‌ها در شب به شکارمون میان، فکر می‌کنی اهمیتی داره که چه کسی روی تخت آهنین نشسته؟»

«نه.» جان از این دید روی قضیه فکر نکرده بود.

«پدر والامقامت تو رو پیش ما فرستاد، جان. چرا؟ کسی چه می‌دونه.»

زاغ داد زد: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

«تنها چیزی که من می‌دونم اینه که خون نخستین انسان‌ها در رگ‌های استارک‌ها جریان داره. نخستین انسان‌ها دیوار رو ساختند و می‌گن که اونا چیزایی رو به خاطر دارن که دیگران فراموش کردند. و اون جونور تو... اون ما رو به محل وایت‌ها هدایت کرد، حضور مرده روی پله‌ها رو به تو هشدار داد. سر جارمی بدون شک می‌گفت که تصادفی بوده، اما سر جارمی مرده و من زنده‌م.» لرد مورمونت نوک خنجرش را به تکه‌ای از ژامبون فرو کرد. «فکر کنم تقدیر بوده که تو اینجا باشی و می‌خوام وقتی به پشت دیوار می‌ریم، تو و اون گرگت با ما باشید.»

حرف‌هایش موجی از هیجان به فقرات جان انداخت. «پشت دیوار؟»

«شنیدی چی گفتم. قصد دارم بن استارک رو پیدا کنم، مرده یا زنده.» جوید و بلعید. «اینجا سر به زیر منتظر برف و باد نمی‌شینم. ما باید خبردار بشیم که چه اتفاقی داره میفته. این بار نگهبانی شب علیه‌ی پادشاه پشت

دیوار و آدرها و هر چیز دیگه که شاید اون بیرون باشه با قدرت می‌تازه. قصد دارم خودم فرماندهی کنم.» با خنجر به سینه‌ی جان اشاره کرد. «طبق رسوم، آجودان فرمانده‌ی کل ملازمش هم هست... اما دوست ندارم هر روز صبح با این نگرانی بیدار بشم که شاید تو باز فرار کرده باشی. پس ازت جواب می‌خوام لرد اسنو، و همین حالا. تو یکی از برادران شب هستی... یا تنها یه حرامزاده‌ای که دوست داره بازی جنگ کنه؟»

جان اسنو راست ایستاد و نفس عمیقی کشید. منو ببخش پدر. راب، آریا، برن... منو ببخشید، نمی‌تونم بهتون کمک کنم. حق با اونه. جای من اینجاست. «من... در خدمت شما هستم، قربان. سرباز شما. قسم می‌خورم. دوباره فرار نمی‌کنم.»

خرس پیر خرناس کشید. «خوبه. حالا برو و شمشیرت رو ببند.»

۷۱- کتلین

به نظر هزار سال پیش بود که کتلین استارک به همراه پسر نوزادش از ریوران در قایقی کوچک خارج شده و با گذشتن از تامبل‌استون سفرش را به وینترفل آغاز کرده بود. و اکنون با گذشتن از عرض تامبل‌استون به خانه برمی‌گشت، هر چند پسر اکنون به جای قنداق، زره پوشیده بود.

راب در سینه‌ی قایق به همراه گری ویند نشسته بود و وقتی کسان دیگری پارو می‌زدند، دستش روی سر دایرولفش بود. تیان گریجوی همراهش بود. عمو بریندن قرار بود به همراه جان گنده و لرد کاراستارک با قایق دیگری پشت سرشان بیایند.

کتلین جایی نزدیک عقب نشسته بود. قایق را در تامبل‌استون رها کردند و گذاشتند که جریان نیرومند آب، آن‌ها را از برج آسیاب بگذراند. غریدن چرخ عظیم داخل برج، از صداهای آشنای بچگی بود و لبخند محزونی به صورت کتلین نشاند. از روی دیوارهای قلعه، سربازان و خدمتکارها اسم او و راب و «وینترفل!» را فریاد می‌زدند. روی هر بارو پرچم خاندان تالی می‌جنبید: قزل‌آلای نقره‌ای در زمینه‌ی مواج آبی و سرخ. منظره‌ی مهیجی بود، اما دلش را شاد نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد که قلبش هیچ وقت دوباره اوج بگیرد. اوه، ند...

بعد گذشتن از برج آسیاب، پیچ تندی زدند و عمود از آب خروشان گذشتند. مردها تمام قدرتشان را روی این کار گذاشتند. تاق عریض برج آب به جلوی دید آمد و صدای زنجیرهای سنگین را شنید که در آهنی عظیم را بالا می‌کشیدند. با نزدیک شدنشان، در آهسته بالا رفت و کتلین دید که نیمه‌ی تحتانی آن از زنگ زدگی سرخ شده. وقتی از زیرش می‌گذشتند، میله‌های نوک تیز تنها چند وجب از آن‌ها فاصله داشتند و گل سرخ روی سرشان چکید. کتلین به بالا نگاه کرد و با خودش فکر کرد که زنگ زدگی چقدر پیشرفت کرده و در صورت حمله با دژکوب، چقدر مقاومت خواهد کرد و آیا وقتش نرسیده که تعویض شود. این روزها افکار این چنینی به ندرت از ذهنش دور می‌شدند.

از زیر تاق و کنار دیوارها گذشتند، از آفتاب به سایه رفتند و باز زیر آفتاب بازگشتند. قایق‌های بزرگ و کوچک در هر طرف به حلقه‌های آهنین دیوارهای سنگی بسته شده بودند. محافظین پدرش به همراه برادرش روی پله‌های آب منتظرش بودند. سر ادمور تالی، جوان خپل با موی پرپشت خرمایی و ریشی سرخ بود. صفحه‌ی سینه‌اش از جنگ خراش و دندانه برداشته بود، شنل آبی و سرخش لکه‌های خون و دود داشت. لرد تایتوس بلک‌وود، مردی دراز و باریک با بینی عقابی و سبیل‌های کوتاه جوگندمی، کنار او ایستاده بود. زره‌ی زرد روشن لرد تایتوس، طرح‌های سیاه باشکوهی از پیچک‌ها و برگ داشت و شنلی بافته شده از پر زاغ، شانه‌هایش را می‌پوشاند. لرد تایتوس فرمانده‌ی هجومی بود که برادرش را از اردوی لنیسترها نجات داد.

سر ادمور دستور داد: «جلو بیاریدشون.» سه مرد از پله‌ها پایین رفتند و تا زانو در آب فرو رفتند، قایق را به کنار قلاب‌های درازی کشیدند. وقتی گری ویند بیرون پرید، یکی از مردها چوبش را انداخت و به عقب پرید، سر خورد و ناگهان در رودخانه نشسته بود. سایرین خندیدند و شرمساری به صورت مرد نشست. تیان گریجوی از روی لبه قایق پرید و کمر کتلین را گرفت، بلندش کرد و روی پله‌های خشک بالاتر گذاشت.

ادمور برای در آغوش گرفتن او از پله‌ها پایین آمد. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «خواهر عزیزم.» چشم‌های آبی پررنگ و دهانی خلق شده برای لبخند داشت، اما اکنون لبخند نمی‌زد. خسته و از پا افتاده به نظر می‌رسید، کوفته از جنگ و پریشان از اضطراب. زخمی که روی گردن داشت پانسمان شده بود. کتلین محکم بغلش کرد.

وقتی جدا شدند، او گفت: «در غمت شریکم، کت. وقتی خبر لرد ادارد رو شنیدم... لنیسترها جزاش رو می‌بینند، قسم می‌خورم، تو انتقام می‌گیری.»

به تندی گفت: «ند رو بهم برمی‌گردونه؟» برای کلمات ملایم‌تر، زخم زیادی تازه بود. الان نمی‌توانست به ند فکر کند. نمی‌کرد. صلاح نبود. باید استوار باشد. «برای همه‌ی اینا وقت هست. باید پدر رو ببینم.»

ادمور گفت: «در اتاقش منتظرته.»

پیشکار پدر کتلین توضیح داد: «لرد هاستر به بستر افتاده، بانوی من.» این مرد نجیب، کی این همه پیر و خاکستری شده بود؟ «بهم دستور داده که شما رو بلافاصله پیشش ببرم.»

«من می‌برم.» ادمور او را به بالای پله‌های آب و به سمت دیگر حیاط بیرونی هدایت کرد. در اینجا بود که پتایر بیلیش و برندون استارک به خاطر او مبارزه کرده بودند. مقابلشان دیوارهای عظیم ماسه سنگی قلعه، سر به فلک کشیده بودند. وقتی از میان دو نگهبان با کلاهخود دارای تاج ماهی می‌گذشتند، پرسید: «حالش چقدر بده؟» کلمات که روی زبانش بودند، از پاسخ احتمالی خوف به دلش نشست.

ادمور محزون به نظر می‌رسید. «استاد می‌گه زیاد با ما نمی‌مونه. درد... دایمی و طاقت‌فرساست.»

خشم کتلین را کور کرد، خشم نسبت به تمام دنیا؛ نسبت به برادرش ادمور و خواهرش لایسا، نسبت به لنیسترها، نسبت به استادها، نسبت به ند و پدرش و خدایان هیولا صفتی که هر دوی آن‌ها را از او می‌گرفتند. «باید بهم می‌گفتی. باید به محض اطلاع خودت، به من خبر می‌دادی.»

«قدغنش کرد. نمی‌خواست دشمن‌ها بفهمند که داره می‌میره. با آشوبی که مملکت دچار شده، می‌ترسید اگه لنیسترها شک ببرند که چقدر وضعش وخیمه...»

کتلین با لحن تند کاملش کرد: «... شاید حمله کنند؟» صدایی در درونش زمزمه کرد: تقصیر تو بود، تو. اگه به سرت نزده بود که کوتوله رو اسیر بگیری...

در سکوت از پله‌های مارپیچ بالا رفتند.

برج مثل خود ریورران سه ضلعی بود و اتاق لرد هاستر نیز مثلثی بود، با ایوانی سنگی رو به شرق که مثل دماغه‌ی کشتی بیرون زده بود. از آنجا ارباب قلعه می‌توانست به دیوارها و کنگره‌هایش، و آن طرف‌تر به محل تلاقی آب‌ها نگاه کند. تخت پدرش را به بیرون روی ایوان برده بودند. ادمور توضیح داد: «دوست داره زیر آفتاب بشینه و رودخونه‌ها رو تماشا کنه. پدر، ببین کی رو آوردم. کت برای دیدنت اومده...»

هاستر تالی همیشه مرد بزرگی بوده؛ بلند و چهار شانه در جوانی، درشت هیکل با گذشت زمان. اکنون چروکیده به نظر می‌رسید. عضلات و گوشت از روی استخوان‌هایش آب شده بودند. حتی صورتش افتاده بود. آخرین بار که کتلین او را دیده بود، مو و ریشش قهوه‌ای و پر از تارهای خاکستری بودند. حالا به سفیدی برف شده بودند.

با شنیدن صدای ادمور چشم گشود. با صدایی ضعیف و پر از درد زمزمه کرد: «کت کوچولوی من.» لبخند لرزانی به صورتش نشست و دستش دنبال دست او گشت. «منتظرت بودم...»

برادرش گفت: «شما رو برای صحبت تنها می‌ذارم.» قبل خروج، پیشانی پدرش را با ملایمت بوسید.

کتلین زانو زد و دست پدرش را گرفت. دست بزرگی بود، اما دیگر گوشت نداشت، استخوان‌ها زیر پوست به سستی تکان می‌خوردند، قدرتی در آن‌ها نمانده بود. کتلین گفت: «باید بهم می‌گفتید. یه زاغ، سوار...»

«سوارها اسیر و بازجویی می‌شن. زاغ‌ها شکار می‌شن...» حمله‌ای از درد شروع شد و انگشتان او را محکم فشرد. «خرچنگ‌ها تو شکمم هستند... گاز می‌گیرند، مدام گاز می‌گیرند. روز و شب. چنگال‌های مهیبی دارند خرچنگ‌ها. استاد وایمن برام شراب خواب‌آور، شیره‌ی خشخاش می‌سازه... زیاد می‌خوابم... اما می‌خواستم وقتی میای برای دیدنت بیدار باشم. نگران بودم... وقتی لنیسترها برادرت رو گرفتند، اردوگاه‌ها از هر طرف محاصره‌مون کردند... می‌ترسیدم که قبل دیدن تو برم... می‌ترسیدم...»

«من اینجام پدر، همراه پسرم راب. اونم می‌خواد تو رو ببینه.»

زمزمه کرد: «پسر تو. چشم‌های منو داشت، یادمه...»

«داشت و داره. و جیمی لنیستر رو در زنجیر براتون آوردیم. ریورران دوباره آزاده، پدر.»

لرد هاستر لبخند زد. «دیدم. شب قبل وقتی شروع شد، بهشون گفتم... باید ببینم. منو به دروازه بردند... از روی دیوار تماشا کردم. آه، قشنگ بود... مشعل‌ها در یه موج اومدند، صدای فریادها رو از سمت دیگه‌ی رودخونه می‌شنیدم... فریادهای دلنشین... وقتی برج‌های تسخیر بالا رفتند... حاضر بودم که خدایان منو همون موقع بکشند و تنها خواسته‌م این بود که قبلش بچه‌های تو رو ببینم. پسرت بود که این کار رو کرد؟ راب تو بود؟»

کتلین با غرور تمام گفت: «بله، کار راب بود... و بریندن. برادرتون هم اینجاست، سرورم.»

«اون.» صدای پدرش به ضعیفی زمزمه بود. «بلک‌فیش... برگشته؟ از ویل؟»

«بله.»

«و لایسا؟» باد خنکی موهای سفید کم‌پشتش را بلند کرد. «خدایان لطف دارند، خواهرت... اون هم اومده.»

پدرش چنان پر از امید و اشتیاق بود که گفتن حقیقت دشوار بود. «نه. متاسفم...»

«اوه.» صورتش وا رفت و کمی از نور چشم‌هایش رفت. «امیدوار بودم که به ملاقات باهاش علاقمند باشم، قبلاً...»

«اون پیش پسرش در ایریه.»

لرد هاستر با خستگی سر جنباند. «حالا دیگه لرد رابرت، ارن بی‌نوا رفته... یادم میاد... چرا لایسا با تو نیومد؟»

«اون می‌ترسه، سرورم. در ایری احساس امنیت می‌کنه.» پیشانی چروکیده‌ی او را بوسید. «راب حتماً منتظره. می‌بینیدش؟ و بریندن؟»

زمزمه کرد: «پسرت. بله. بچه‌ی کت... یادمه که چشم‌های منو داشت. وقتی متولد شد. بیارش... بله.»

«و برادرتون؟»

پدرش به رودخانه‌ها در بیرون نگاه کرد. «بلک‌فیش. هنوز ازدواج نکرده؟ دختری، همسری...؟»

کتلین با غصه فکر کرد که حتی در بستر مرگ نیز دست بردار نیست. «ازدواج نکرده. اینو می‌دونید، پدر. هیچ وقت هم نمی‌کنه.»

«بهش گفتم... دستور دادم. ازدواج کن! من سرورش بودم. می‌دونست. حقم بود که براش زوجی پیدا کنم. یه زوج مناسب. یه ردواین. خاندانی اصیل. دختری ملیح، خوشگل... کک مک... بتانی، بله. دختر بیچاره. هنوز منتظره. بله. هنوز...»

کتلین یادآوری کرد: «بتانی ردواین سال‌ها پیش با لرد روون ازدواج کرده. ازش سه بچه داره.»

«به هر حال، به هر حال. تف به دختره. ردواین‌ها. تف به من. سرورش بودم، برادرش... اون بلک‌فیش. گزینه‌های دیگه‌ای براش داشتم. دختر لرد برکن. والدر فری... گفت که هر کدوم از سه تا... ازدواج کرده؟ حالا با هر کسی؟ با هر کسی؟»

«هیچ کس. با این حال این همه راه اومده تا شما رو ببینه، با جنگیدن راهش رو تا ریورران باز کرده. اگه سر بریندن به ما کمک نکرده بود، من حالا اینجا نبودم.»

«اون همیشه یه جنگجو بوده، این کار ازش برمیاد. شوالیه‌ی دروازه، بله.» تکیه داد و برای تحمل خستگی، چشمانش را بست. «بفرستش. بعداً. حالا می‌خوابم. برای دعوا زیادی مریضم. بعداً بلک‌فیش رو بفرست...»

کتلین با ملایمت او را بوسید، مویش را صاف کرد و در خلوتش تنها گذاشت. قبل خروج کتلین، به خواب رفته بود.

وقتی به حیاط پایین رسید، سر بریندن تالی که مشغول صحبت با فرمانده‌ی محافظین ریورران بود، با چکمه‌های خیس روی پله‌های منتهی به آب ایستاده بود. فوراً به سمت کتلین آمد. «اون داره...؟»

«داره می‌میره، همون طور که نگران بودیم.»

صورت زمخت عمویش آشکارا رنج را نشان داد. انگشتانش به موی پرپشت خاکستریش رفتند. «منو می‌پذیره.»

«بله. می‌گه برای دعوا زیادی مریضه.»

بریندن بلک‌فیش به خنده افتاد. «من کار کشته‌تر از اونم که باور کنم. هاستر حتی وقتی داریم هیزم‌های مراسم تدفینش رو روشن می‌کنیم، منو به خاطر اون دختر ردواینی سرزنش می‌کنه.»

کتلین که می‌دانست این حرف صحیح است لبخند زد. «راب رو نمی‌بینم.»

«فکر کنم، با گریجوی به تالار رفت.»

تیان در تالار مرکزی ریورران روی نیمکتی نشسته بود، از جام آبجو لذت می‌برد و عده‌ای از محافظین پدرش را با تعریف کشتار ویسپرینگ وود سرگرم می‌ساخت. «بعضی‌ها سعی داشتند که فرار کنند، اما ما دو طرف دره رو بسته بودیم و از تاریکی با شمشیر و نیزه بهشون حمله کردیم. لنیسترها وقتی اون گرگ راب بینشون زد، لابد

فکر کردند که آدرها بهشون حمله کردند. دیدم که بازوی یکی رو از شونه کند و اسبش از بوی گرگ رم کرد. نمی‌تونم تخمین بزنم که چند نفر...»

کتلین به میان حرفش پرید: «تیان، کجا می‌تونم پسرم رو پیدا کنم؟»

«لرد راب برای بازدید از جنگل خدایان رفته، بانوی من.»

کاری بود که ند می‌کرد. باید یادم باشه که به اندازه‌ی من، پسر ند هم هست. اوه خدایان، ند...

راب را زیر فرش سبز برگ‌ها در میان صنوبرها و نارون‌های عظیم پیر، زانو زده‌ی جلوی درخت نیایشی یافت که صورتش بیشتر مغموم بود تا سهمگین. شمشیر راب جلویش بود، نوک آن در خاک بود و دست‌هایش دور دسته را گرفته بودند. عده‌ای در کنارش زانو زده بودند: جان گنده آمبر، ریکارد کاراستارک، میج مورمونت، گالبرت گلاور و سایرین. حتی تایتوس بلک‌وود در میانشان بود، با شنل پهن مشکی که پشت سرش باز شده بود. متوجه شد که این‌ها کسانی هستند که به خدایان باستان پایبند هستند. از خودش پرسید که خودش این روزها به کدام خدا معتقد است و پاسخی نمی‌توانست بیابد.

مزاحم عبادتشان شدن، درست نبود. خدایان سهم خود را از توجه لازم داشتند... حتی خدایان سنگدلی که ند را و همچنین پدرش را از او می‌گرفتند. پس کتلین منتظر ماند. باد رودخانه از میان شاخه‌های بلند رد می‌شد و برج آسیاب را در سمت راستش می‌دید که پیچک‌ها یک سمتش را پوشانده بودند. همچنان که آنجا ایستاده بود، تمام خاطرات با شتاب به ذهنش بازگشتند. پدرش به او سواری در میان درختان را آموخته بود و آن نارونی بود که ادمور از رویش افتاده و بازویش شکسته بود و آن طرف، زیر آلاچیق، جایی بود که او و لایسا با پتایر بازی بوسیدن را کردند.

سال‌ها بود که به این فکر نکرده بود. چقدر همه‌شان بچه بودند، خودش بزرگتر از سنسا نبود، لایسا از آریا کوچکتر بود و پتایر از آن هم کوچکتر و با این وجود مشتاق‌تر بود. دخترها او را به نوبت معاوضه می‌کردند، گاهی جدی و گاهی خندان. چنان واضح به خاطرش آمد که انگشتان عرق کرده‌ی پتایر را روی شانه‌هایش و بوی نعناع را در نفسش حس می‌کرد. نعناع همیشه در جنگل خدایان پیدا می‌شد و پتایر به جویدنش علاقه داشت. پسر کوچک جسوری بود و همیشه به دردسر می‌افتاد. بعد که تنها شدند، به خواهرش اعتراف کرده بود: «می‌خواست زبونش رو تو دهنم فرو کنه.» لایسا با کمرویی زمزمه کرده بود: «با من هم. خوشم اومد.»

راب آهسته برخاست و شمشیرش را غلاف کرد، کتلین دید که از خودش این سوال را می‌پرسد که آیا پسرش دختری را در جنگل خدایان بوسیده. مطمئناً. دیده بود که جین پول با چشمانی خیس به او نگاه می‌کند و همچنین برخی از دختران خدمتکار که برخی حتی هجده ساله بودند... او در نبرد شرکت کرده و با شمشیر آدم کشته بود، مطمئناً طعم بوسه را چشیده بود. چشمانش اشک داشتند. با عصبانیت پاکشان کرد.

رابرت وقتی دید که او آنجا ایستاده گفت: «مادر، ما باید شورا تشکیل بدیم. مسایلی هست که باید در موردشون تصمیم بگیریم.»

«پدر بزرگت دوست داره تو رو ببینه، راب. اون خیلی مریضه.»

«سر ادمور بهم گفت. متاسفم، مادر... به خاطر لرد هاستر و به خاطر شما. با این حال، اول باید جلسه تشکیل بدیم. از جنوب خبر رسیده. رنلی برتیون مدعی تاج برادرش شده.»

با بهت گفت: «رنلی؟ فکر می‌کردم که مطمئناً لرد استنیس می‌شه...»

گالبرت گلاور گفت: «همه‌ی ما هم همین طور، بانوی من.»

شورای جنگ در تالار بزرگ سر چهار میز دراز تشکیل شد که به شکل تقریبی مربع چیده شده بودند. لرد هاستر در ایوانش خواب انعکاس خورشید از رودخانه‌ها در زمان جوانیش را می‌دید و ضعیف‌تر از آن بود که حضور یابد. ادمور در جایگاه بلند تالی‌ها نشسته بود، بریندن بلک‌فیش در کنارش بود و پرچمدارهای پدرش چپ و راست و دو میز کناری را اشغال کرده بودند. خبر پیروزی ریورران بین لردهای فراری ترای‌دنت پیچیده بود و آن‌ها را به برگشت ترغیب کرده بود. کارل ونس اکنون لرد بود، پدرش در گذرگاه گولدن توث مرده بود. سر مارک پایپر همراهش بود و با خودشان یک دری آورده بودند: پسر سر ریمون که از برن بزرگتر نبود. لرد جونوس برکن با اخم و غرغر کنان از ویرانه‌های استون هج رسید و تا جایی که میز اجازه می‌داد دور از تایتوس بلک‌وود نشست.

لردهای شمالی در مقابل نشسته بودند، طوری که کتلین و راب روبروی برادرش بودند. تعدادشان کمتر بود. جان گنده دست چپ راب نشسته بود و تیان گریجوی کنارش بود؛ گالبرت گلاور و لیدی مورمونت در سمت راست کتلین بودند. لرد ریکارد کاراستارک، با چشمانی گود افتاده از غصه و ریشی ژولیده و نشُسته، مانند مردی که در کابوس راه می‌رفت روی صندلیش نشست. دو پسر مرده در ویسپرینگ وود به جا گذاشته بود و خبری از پسر ارشدش نبود که فرمانده‌ی نیزه‌داران کاراستارک در برابر تایوین لنیستر در گرین فورک بوده.

بحث تا دیر وقت شب طول کشید. هر لردی اجازه‌ی صحبت داشت و همه صحبت می‌کردند... و داد می‌کشیدند و فحش می‌دادند و دلیل می‌آوردند و تمسخر و طعنه و توافق، و پیاله‌ها را روی میز می‌کوبیدند و تهدید می‌کردند و بیرون می‌رفتند، و با اخم یا تبسم برمی‌گشتند. کتلین نشسته بود و به همه‌ی این‌ها گوش می‌داد.

روس بولتون به باقیمانده‌ی ارتش ضربه‌ی خورده‌ی دیگرشان نظم داده بود. سر هلمن تالهارت و والدر فری هنوز دوقلوها را در اختیار داشتند. ارتش لرد تایوین از ترای‌دنت گذشته بود و عازم هارن‌هال بود. و مملکت دو پادشاه داشت. دو پادشاه، بدون هیچ توافقی.

تعداد زیادی از پرچمداران خواستار یورش فوری به هارن‌هال، برای مقابله با لرد تایوین و پایان بخشیدن به قدرت لنیسترها برای همیشه بودند. مارک پایپر جوان و تندخو اصرار داشت که به جایش به کسترلی راک در غرب حمله کنند. عده‌ی دیگری هم بودند که صلاح را در صبر می‌دانستند. جیسون ملیستر گوشزد ساخت که ریورران بر خطوط تدارکاتی لنیستر مسلط است؛ بهتر است منتظر فرصت بمانند، نیروی تازه‌نفس و تجهیزات را از لرد تایوین دریغ کنند، مواضع دفاعی خود را تقویت کنند و به نیروهای خسته‌شان استراحت دهند. لرد بلک‌وود حاضر نبود بپذیرد. آن‌ها باید کاری را که در ویسپرینگ وود شروع کرده بودند تمام کنند. به هارن‌هال پیشروی کنند و ارتش روس بولتون را نیز به جنوب بیاورند. طبق معمول، آنچه بلک‌وود خواستارش بود، برکن مخالفش بود؛ لرد جونوس برکن با این اصرار برخاست که آن‌ها باید به پادشاه رنلی سوگند وفاداری بخورند و برای ملحق شدن به نیروی او به جنوب بروند.

راب گفت: «رنلی پادشاه نیست.» اولین بار بود که پسرش صحبت کرده بود. مانند پدرش می‌دانست که چطور به حرف‌های دیگران گوش بدهد.

گالبرت گلاور گفت: «مطمئناً قصد ندارید به جافری وفادار بمونید، سرورم. اون پدرتون رو کشت.»

راب پاسخ داد: «این ازش انسان شریری می‌سازه، نمی‌دونم چطور رنلی رو پادشاه می‌کنه. جافری هنوز بزرگترین پسر شرعی رابرته، پس سلطنت بنا به حق تمام قوانین مملکت مال اونه. اگه بمیره و من قصد دارم که ترتیبش رو بدم، هنوز یه برادر کوچکتر داره. بعد از جافری نوبت به تامن می‌رسه.»

سر مارک پایپر به تندی گفت: «تامن کمتر از اون لنیستر نیست.»

راب مشوش گفت: «همین طوره که می‌گید. با این حال اگه هیچ کدوم پادشاه نباشه، باز هم چطور ممکنه لرد رنلی باشه؟ اون برادر کوچک‌تر رابرته. برن نمی‌تونه قبل من لرد وینترفل بشه و رنلی نمی‌تونه قبل از لرد استنیس پادشاه بشه.»

لیدی مورمونت موافقت کرد: «لرد استنیس ادعای محکم‌تر رو داره.»

مارک پایپر گفت: «رنلی تاجگذاری کرده. های‌گاردن و استورمز اند از ادعاش پشتیبانی می‌کنند و دورنی‌ها عقب نمی‌مونند. اگه وینترفل و ریورران نیروشون رو به اونا اضافه کنند، رنلی پشتیبانی پنج تا از هفت خاندان بزرگ رو خواهد داشت. شش، اگه ارن‌ها بجنبند! شش بر علیه راک! سروران من، در کمتر از یک سال ما سر

همه‌شون رو به نیزه زدیم، ملکه و پسر پادشاه، لرد تایوین، جن، شاه‌کش، سر کوان، همه‌شون! اینه چیزی که ما با پیوستن به پادشاه رنلی به دست میاریم. لرد استنیس در مقابل چی داره که از همه‌ی اینا صرف نظر کنیم؟»

راب با کله شقی گفت: «حق.» وقتی این را گفت، کتلین فکر کرد که او به شکل مضطرب کننده‌ای به پدرش شباهت پیدا کرده است.

ادمور پرسید: «پس منظورتون اینه که استنیس رو پادشاه اعلام کنیم؟»

راب گفت: «نمی‌دونم. برای جواب دعا کردم، اما خدایان پاسخی ندادند. لنیسترها پدرم رو به عنوان خیانتکار کشتند و ما می‌دونیم که دروغ بوده، اما جافری پادشاه قانونیه و اگه ما باهاش بجنگیم، خائن محسوب می‌شیم.»

سر استورون مسن با لبخند راسو صفتانه‌ی یک فری گفت: «پدر والامقام من اصرار می‌کرد که محتاط باشیم. صبر کنید، بذارید دو پادشاه بازی سلطنتی‌شون رو بکنند. وقتی جنگشون تموم شد، می‌تونیم جلوی برنده زانو بزنیم، یا اگه ترجیح دادیم باهاش مقابله کنیم. با توجه به لشکر جمع کردن رنلی، لرد تایوین احتمالاً از ترک مخاصمه استقبال می‌کنه... و از بازگشت به سلامت پسرش. لردهای شریف، به من اجازه بدید که به حضورش در هارن‌هال برم و شرایط و خون‌بهای مناسبی رو ترتیب بدم...»

غریو خشم، صدای او را خفه کرد. جان گنده غرید: «بزدل!» لیدی مورمونت اظهار داشت: «التماس برای آتش بس باعث می‌شه که ضعیف به نظر برسیم.» ریکارد کاراستارک داد زد: «گور بابای خون‌بها، ما نباید شاه‌کش رو تسلیم کنیم.»

کتلین پرسید: «چرا صلح نکنیم؟»

لردها به او نگاه کردند، اما تنها چشم‌های راب را احساس می‌کرد، فقط و فقط مال او. «بانوی من، اونا پدر من و شوهر شما رو کشتند.» راب شمشیرش را کشید و روی میز جلوی خودش نهاد، فلز براق روی چوب زبر. «این تنها صلحیه که من برای لنیسترها دارم.»

جان گنده نعره زنان موافقت کرد و دیگران با فریاد و کشیدن شمشیر و مشت کوبیدن روی میز تایید کردند. کتلین آن قدر منتظر ماند تا ساکت شدند. سپس گفت: «سروران من، لرد ادارد سرور شما بود، اما من شریک بسترش بودم و بچه‌هاش رو به دنیا آوردم. فکر می‌کنید علاقه‌ام نسبت بهش کمتر از شماست؟» صدایش کم ماند که از شدت غصه بشکند، اما نفس عمیقی کشید و خودش را مستحکم کرد. «راب، اگه اون شمشیر می‌تونست پدرت رو برگردونه، بهت اجازه نمی‌دادم تا وقتی که ند یه بار دیگه در کنارم ایستاده باشه غلافش کنی... اما اون رفته و صدها پیروزی دیگه مثل ویسپرینگ وود تغییرش نمی‌ده. ند رفته، و درین هورن‌وود و

پسرهای دلیر لرد کاراستارک و خیلی مردهای خوب دیگه، و هیچ کدوم پیش ما برنخواهند گشت. لازمه مرگ‌های بیشتری رو بپذیریم؟»

جان گنده با صدای بمش گفت: «شما یه زنید، بانوی من، زن‌ها از این چیزا سر درنمیارن.»

لرد کاراستارک به همراه خطوط تازه‌ای از غصه روی صورتش، گفت: «شما جنس لطیف هستید. یه مرد محتاج انتقامه.»

کتلین پاسخ داد: «سرسی لنیستر رو به من بدید لرد کاراستارک، تا بهتون نشون بدم یه زن چقدر لطیف می‌تونه باشه. شاید از تاکتیک و استراتژی سر درنیارم... اما متوجه بیهودگی می‌شم. ما وقتی به جنگ رفتیم که ارتش‌های لنیستر سرزمین رودخانه‌ها رو غارت می‌کردند و ند به اتهام دروغِ خیانت، زندانی بود. ما برای دفاع از خودمون و آزاد کردن شوهرم جنگیدیم.

خب، یکی انجام شد و اون یکی برای همیشه غیر قابل حصول شده. تا آخر عمرم برای ند سوگواری می‌کنم، اما باید به فکر زنده‌ها باشم. من دخترهام رو می‌خوام و ملکه هنوز اونا رو در اسارت داره. اگه مجبور باشم که چهار لنیسترمون رو با دو استارک اونا معاوضه کنم، قبولش می‌کنم و خدایان رو شکر می‌کنم. می‌خوام تو در امان باشی راب، به جای پدرت در وینترفل حکمرانی کنی. می‌خوام زندگیت رو بکنی، دختری رو ببوسی و با زنی ازدواج کنی و پدر پسری بشی. می‌خوام به این کشتار خاتمه بدم. می‌خوام به خونه برگردم سروران من، و برای شوهرم گریه کنم.»

وقتی صحبت کتلین تمام شد، تالار کاملاً ساکت شده بود.

عمو بریندن گفت: «صلح. صلح شیرینه، بانوی من... اما تحت چه شرایطی؟ فایده نداره از شمشیرت خیش بسازی، اگه مجبور باشی صبح فردا دوباره اونو بسازی.»

ریچارد کاراستارک پرسید: «اگه قراره به کارهولد فقط با استخون‌های تارن و ادارد برگردم، اونا برای چی مردن؟»

لرد برکن گفت: «بله، گرگور کلگان زمین‌های منو سوزوند، رعایای منو قتل عام کرد، استون هج رو به ویرانه تبدیل کرد. حالا باید جلوی کسی که اونو فرستاده زانو بزنم؟ اگه برای برگردوندن همه چیز به شکل سابق نبوده، برای چی جنگیدیم؟»

در کمال تعجب و دلسردی کتلین، لرد بلک‌وود موافقت کرد: «و اگه با پادشاه جافری صلح کنیم، اون وقت به پادشاه رنلی خیانت نمی‌کنیم؟ اگه گوزن بر شیر پیروز بشه، ما رو در چه موقعیتی می‌ذاره؟»

مارک پایپر اعلام کرد: «شما هر تصمیمی بگیرید، من محاله یه لنیستر رو پادشاه خودم بنامم.»

پسر جوان دری داد زد: «من هم. محاله!»

دوباره داد و بیداد شروع شد. کتلین با ناامیدی نشست. خیلی نزدیک شده بود. تقریباً به حرفش گوش کرده بودند، کم مانده بود... اما فرصت از دست رفت. صلحی نخواهد بود، فرصت بهبودی نخواهد بود، امنیت نخواهد بود.

به پسرش نگاه کرد، تماشا کرد که چگونه بحث‌های لردهایش را گوش می‌کند، با اخم و نگرانی، اما دلبسته به جنگ. او قول داده بود که با یکی از دخترهای والدر فری ازدواج خواهد کرد، اما کتلین به وضوح عروس واقعیش را می‌دید: شمشیری که جلویش روی میز نهاده بود.

نمی‌دانست که آیا دوباره دخترهایش را خواهد دید. کتلین به آن‌ها فکر می‌کرد که جان گنده برخاست و داد زد. صدایش از تیرک‌های سقف منعکس شد.

«سروران من! اینه جواب من به این دو پادشاه!» تف کرد. «رنلی برتیون برای من هیچه، استنیس هم همین طور. چرا باید بر من و املاکم از یه جای پر از گل در های‌گاردن یا دورن حکومت کنند؟ از دیوار و جنگل گرگ‌ها و قبرستان‌های نخستین انسان‌ها چی می‌دونند؟ حتی خدایانشون کاذبه. آدرها لنیسترها رو بگیرند، من یکی که دیگه تحملشون رو ندارم.» دست به شانه برد و شمشیر دو دم عظیمش را کشید. «چرا نباید دوباره خودمون به خودمون حکومت کنیم؟ ما با اژدها ازدواج کردیم و اژدهاها همه مردند!» با شمشیر به راب اشاره کرد. «سروران من، اینجا تنها پادشاهی نشسته که من حاضرم جلوش زانو بزنم. پادشاه شمال!»

و او زانو زد و شمشیرش را جلوی پای پسر کتلین نهاد.

لرد کاراستارک گفت: «من با این شرط حاضرم که صلح رو بپذیرم. قلعه‌ی سرخ و تخت آهنینشون مال خودشون.» شمشیرش را از غلاف کشید. «پادشاه شمال!» کنار جان گنده زانو زد.

میج مورمونت ایستاد. «پادشاه شمال!» گرز خاردارش را کنار شمشیرها گذاشت.

و فرمانروایان رودخانه نیز برمی‌خاستند، بلک‌وود و برکن و ملیستر، خاندان‌هایی که هرگز از وینترفل بر آن‌ها حکومت نشده بود، با این حال کتلین تماشا کرد که برخاستند و شمشیر کشیدند، زانو زدند و آن کلمات کهن را داد زدند که بیش از سیصد سال بود در مملکت شنیده نشده بود، از زمانی که اگان فاتح آمده بود تا هفت پادشاهی را یکی کند... با این حال اکنون دوباره شنیده می‌شد و از الوارهای تالار پدر کتلین منعکس می‌شد:

«پادشاه شمال!»

«پادشاه شمال!»

«پادشاه شمال!»

۷۲- دنریس

زمین سرخ و مرده و ترک خورده بود و پیدا کردن هیزم خوب دشوار بود. جستجوگران او با چوبِ پنبه و بوته‌های ارغوانی و دسته‌های علف قهوه‌ای بازگشتند. دو درخت که راست‌تر از بقیه بودند انتخاب کردند، شاخه‌ها را قطع کردند، پوست را کندند و بریدند و الوارها را به شکل مربع چیدند. وسط را با کاه و بوته و پوست درخت و دسته‌های علف خشک پر کردند. راکارو از گله‌ی کوچکی که برایشان مانده بود نریانی را برگزید؛ هم‌تراز با سرخ کال دروگو محسوب نمی‌شد، ولی کمتر اسبی چنان بود. آگو در مرکز مربع به آن سیب خشکی خوراند و با ضربه‌ی تبر به میان چشم‌هایش سریع کشت.

میری ماز دور که اضطراب در چشمان سیاهش مشهود بود، دست و پا بسته از میان خاک تماشا می‌کرد. «کشتن یه اسب کافی نیست. خون به تنهایی هیچه. تو کلمات اجرای طلسم رو بلد نیستی، برای یاد گرفتنش هم به حد کافی خردمند نیستی. فکر می‌کنی جادوی خون، بازی بچه‌هاست؟ طوری به من مغ می‌گی که انگار فحشه، اما معنای واقعیش شخص خردمنده. تو یه بچه‌ای و به اندازه‌ی بچه‌ها جاهلی. هر چی که قصد انجامش رو داری، نتیجه نمی‌ده. منو از این بندها رها کن تا کمکت کنم.»

دنی به جاگو گفت: «از عرعر مغ خسته شدم.» داترک به زن شلاق زد و بعد آن همسر خدا ساکت ماند.

روی لاشه‌ی اسب، سکویی از الوار ساختند؛ تنه‌ی درختان کوچکتر و شاخه‌ی بزرگترها، ضخیم‌ترین و راست‌ترین‌هایی که گیرشان می‌آمد. چوب را شرق به غرب گذاشتند، از جهت طلوع به غروب. روی سکو گنجینه‌ی دروگو را انباشتند: خیمه‌ی عظیمش، جلیقه‌های نقش و نگاردارش، ارخی که با آن کال اوگو و پسرش را کشته بود، کمان شکوهمندی از استخوان اژدها. آگو می‌خواست سلاح‌هایی را که همخون‌های دروگو موقع عروسی هدیه داده بودند نیز اضافه کند، اما دنی نگذاشت. «اونا مال منه و قصد دارم نگهشون دارم.» لایه‌ی دیگری از بوته‌ها کنار گنجینه‌ی کال چیده شد و توده‌هایی از علف خشک روی آن‌ها پاشیده شد.

خورشید به اوجش نزدیک می‌شد که سر جورا مورمونت او را به کناری کشید. «پرنسس...»

دنی حرف او را به چالش کشید: «چرا این لقب رو برای من به کار می‌بری؟ مگه برادرم ویسریس پادشاهت نبود؟»

«بود، بانوی من.»

«ویسریس مرده. من وارثش هستم، آخرین از نسل خاندان تارگرین. هر چی که مال اون بوده حالا به من رسیده.»

سر جورا روی یک زانو تعظیم کرد و گفت: «ملکه‌ی من، شمشیر من در خدمت شماست، دنریس. و همین طور قلبم که هیچ وقت به برادرتون تعلق نداشته. من تنها یه شوالیه هستم و چیزی جز تبعیدی بودن برای تقدیم ندارم، اما ازتون تمنا دارم که به حرفم گوش بدید. بذارید کال دروگو فراموش بشه. تنها نخواهید بود. بهتون قول می‌دم که شما رو به وییس داترک نمی‌برم، مگه خودتون بخواید. نیازی نیست به دوش کالین ملحق بشین. با من به شرق بیاید. یی تی، دریای یشمی، آشائی کنار سرزمین سایه. ما شگفتی‌هایی رو می‌بینیم که کسی ندیده، شرابی می‌نوشیم که خدایان شایسته‌ی ما می‌دونند. لطفاً کالیسی. می‌دونم چه قصدی دارید. نکنید. نکنید.»

دنی به او گفت: «مجبورم.» با محبت و غصه روی صورت او دست کشید. «شما نمی‌فهمید.»

سر جورا با صدایی سرشار از یاس گفت: «می‌فهمم که شما دوستش داشتید. من یه موقع زنم رو دوست داشتم، اما باهاش نمردم. شما ملکه‌ی من هستید، شمشیرم در اختیار شماست، اما ازم نخواید که وقتی روی تل دروگو می‌رید ساکت بمونم. حاضر نیستم سوختن شما رو تماشا کنم.»

«اینه چیزی که ازش می‌ترسید؟» دنی بوسه‌ی آرامی به پیشانی پهن او زد. «من به اون اندازه بچه نیستم، شوالیه‌ی عزیز.»

«شما قصد ندارید با ایشون بمیرید؟ قسم می‌خورید، ملکه‌ی من؟»

به زبان مشترک هفت پادشاهی که طبق حق مال اوست گفت: «قسم می‌خورم.»

سومین طبقه‌ی سکو از شاخه‌های به هم بافته‌ای تشکیل می‌شد که از انگشت ضخیم‌تر نبودند و با برگ و شاخه‌ی خشک پوشیده شد. آن را در جهت شمال به جنوب، از یخ به آتش، نهادند و به ارتفاع زیادی رویش بالش نرم و ملافه‌های ابریشمی چیدند. وقتی کارشان تمام شد خورشید نزولش به غرب را شروع کرده بود. دنی داترک‌ها به اطرافش فراخواند. کمتر از صد نفر مانده بودند. اگان با چند نفر شروع کرده بود؟ نمی‌دانست. اهمیت نداشت.

به آن‌ها گفت: «شما کالاسار من می‌شید. قیافه‌های برده‌ها رو می‌بینم. شما رو آزاد می‌کنم. گردنبند رو بردارید. اگه مایلید برید، هیچ کس باهاتون کاری نداره. اگه می‌مونید، مثل برادر و خواهر، شوهر و همسر می‌شه.» چشم‌های سیاه با احتیاط یا بی‌تفاوتی تماشایش می‌کردند. «بچه‌ها، زن‌ها، صورت چروکیده‌ی مسن‌ها رو می‌بینم. من دیروز بچه بودم. امروز یه زنم. فردا پیر می‌شم. به هر کدومتون می‌گم دست و قلبتون رو به من بدید و همیشه جایی برای شما هست.» به سه جنگجوی محافظش رو کرد. «جاگو، به تو شلاق دسته نقره‌ای رو می‌دم که هدیه‌ی عروسیم بوده و تو رو کو می‌نامم و ازت می‌خوام قسم بخوری که به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

جاگو شلاق را از دستش گرفت، اما قیافه‌اش سردرگم بود. با دودلی گفت: «کالیسی، این نشدنیه. همخون یه زن بودن، منو شرمسار می‌کنه.»

اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. دنی بی‌توجه به حرف جاگو گفت: «آگو، به تو کمان استخوان اژدهایی رو می‌دم که هدیه‌ی عروسیم بود.» کمان کم‌نظیرِ سیاه براقی بود، بلندتر از دنی. «تو رو کو می‌نامم و ازت می‌خوام قسم بخوری که به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

آگو با نگاه پایین، کمان را پذیرفت. «من نمی‌تونم همچین حرفی بزنم. تنها یه مرد می‌تونه کالاسار رو رهبری کنه یا کو تعیین کنه.»

دنی بی‌اعتنا به امتناع، به نفر بعدی رو کرد. «راکارو، تو ارخ اعلا با دسته و تیغه‌ی زرکوبی شده‌ای رو خواهی داشت که هدیه‌ی عروسی من بود. و من تو رو هم کو می‌نامم و ازت می‌خوام به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

راکارو با قبول ارخ گفت: «شما کالیسی هستید. من کنار شما تا وییس داترک تحت سایه‌ی کوه مادر می‌تازم و تا وقتی جای خودتون رو بین عجوزه‌های دوش کالین اشغال کنید شما رو از گزند حفظ می‌کنم. بیش از این نمی‌تونم قولی بدم.»

با آرامش از روی رضایت سر تکان داد، انگار پاسخ را نشنیده بود، و به آخرین مدافعش رو کرد. «سر جورا مورمونت، اولین و برترین شوالیه‌ی من، چیزی از هدایای عروسیم ندارم که به تو بدم، اما بهتون قول می‌دم که یه روزی از من شمشیری دریافت کنید که نظیرش رو دنیا ندیده، ساخته شده با دَم اژدها و فولاد والریایی. و ازتون می‌خوام که شما هم سوگند بخورید.»

سر جورا زانو زد و شمشیرش را جلوی پای او گذاشت. «در اختیار شما هستم، ملکه‌ی من. سوگند می‌خورم به شما خدمت کنم، از شما اطاعت کنم، اگه لازم شد به خاطر شما بمیرم.»

«هر چی پیش اومد؟»

«هر چی.»

«شما رو پایبند به این سوگند نگه می‌دارم. امیدوارم هیچ وقت افسوسش رو نخورید.» دنی او را به روی پا بلند کرد. روی پنجه پا بلند شد تا به لب او برسد و به ملایمت شوالیه را بوسید. «شما اولین نفر از گارد ملکه‌ی من هستید.»

موقع ورود به چادر، چشم‌های کالاسار را روی پشتش احساس می‌کرد. داترک‌ها زمزمه می‌کردند و از گوشه‌ی چشم بادامی‌شان نگاه‌های عجیبی به او می‌انداختند. دنی متوجه شد که او را دیوانه می‌پندارند. شاید دیوانه بود. به زودی می‌فهمید. اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم.

ایری کمک کرد که وارد تشت شود. آب می‌سوزاند، اما دنی بلند داد نکشید، اخم هم نکرد. از حرارت خوشش می‌آمد. باعث می‌شد احساس تمیزی کند. ژیکوی آب را با روغن‌هایی که در وییس داترک پیدا کرده بود معطر ساخته بود؛ بخار مرطوب و خوشبو برمی‌خاست. دوریا موهایش را شست و شانه زد، گره‌ها و به هم ریختگی‌ها را صاف کرد. ایری پشتش را کیسه کشید. دنی چشم‌هایش را بست و گذاشت که بو و حرارت احاطه‌اش کند. خزیدن گرما را به میان زخم میان پاهایش احساس می‌کرد. وقتی وارد بدنش شد لرزید و درد و سفتی برطرف شد. خودش را در آب رها کرد.

وقتی تمیز شد، کنیزهایش در خروج از آب کمکش کردند. ایری و ژیکوی با باد زدن خشکش کردند و در این حین، دوریا آن قدر مویش را شانه زد که پشت سرش مثل رودی از نقره جاری شد. با عطر گل و دارچین معطرش ساختند؛ کمی روی هر مچ، پشت گوش، روی نوک پستان‌های سنگین از شیر. آخرین برای بین پاهایش بود. دست ایری به سردی و لطافت بوسه‌ی معشوق بین آن لب‌هایش کشیده شد.

بعد آن، دنی همه را بیرون فرستاد تا کال دروگو را برای سفر آخرش به سرزمین شب مهیا سازد. بدنش را تمیز شست و مویش را شانه کشید و روغن زد. آخرین بار بود که انگشتانش را در میان آن می‌کشید و با حس کردن وزنش به یاد سواری اولین شب عروسیشان افتاد. این مو هرگز کوتاه نشده بود. چند مرد بدون کوتاه شدن موهایشان می‌مردند؟ صورتش را به میان آن فرو برد و بوی تند روغن را استشمام کرد. بوی علف و زمین گرم می‌داد، بوی دود و منی و اسب. بوی دروگو را می‌داد. منو ببخش، خورشید زندگانیم. به خاطر همه‌ی کارهایی که کردم و همه‌ی کارهایی که باید بکنم. بهاش رو پرداختم ستاره‌ی من، اما خیلی سنگین بود، خیلی سنگین...

دنی موی او را بافت و حلقه‌ی نقره‌ای به سبیلش انداخت و زنگ‌ها را یکی یکی آویخت. این همه زنگ. طلایی و نقره‌ای و برنزی. زنگ‌هایی به این منظور که دشمنان صدای نزدیک شدنش را بشنوند و از ترس سست شوند. شلوار موی اسب و پوتین‌های بلند به او پوشاند، کمربندی سنگین از مدالیون‌های طلا و نقره را دور کمرش بست. روی سینه‌ی زخم برداشته‌اش، جلیقه‌ی کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌ای را کشید که دروگو بیش از بقیه دوست داشت. برای خودش شلوار گشاد ابریشمی، دمپایی‌هایی که بندشان به وسط ساقش می‌رسید و جلیقه‌ای مشابه دروگو انتخاب کرد.

خورشید غروب می‌کرد که برای حمل جسد به روی سکو صدایشان زد. داترک‌ها در سکوت تماشا کردند که جاگو و آگو، دروگو را از چادر درآوردند. دنی پشت سرشان آمد. او را روی بالش‌ها و ابریشم‌ها، رو به کوهستان مادر در دوردست شمال شرق نهادند.

دستور داد: «روغن.» و خمره‌ها را آوردند و روی هیزم‌ها ریختند. ابریشم و بوته و توده‌ی علف خشک آن را جذب کردند و در نهایت به زیر الوارها چکید و بوی تندش به هوا برخاست. دنی به کنیزهایش دستور داد: «تخم‌های منو بیارید.» چیزی در لحنش موجب شد که بدوند.

سر جورا بازوی او را گرفت. «ملکه‌ی من، دروگو استفاده‌ای برای تخم اژدها در سرزمین شب نداره. بهتره اونا رو در آشایی بفروشید. کافیه یکی رو بفروشید تا کشتی بخریم و به شهرهای آزاد برگردیم. اگه هر سه رو بفروشید، برای تمام عمر زن ثروتمندی می‌شید.»

«برای فروش به من داده نشدند.»

برای چیدن تخم‌ها خودش به بالای تل هیزم رفت. سیاه در کنار قلب خورشید و ستارگانش، زیر بغل. سبز کنار سر، مو حلقه‌زده دور آن. کرمی و طلایی بین پاها. وقتی او را برای آخرین بار بوسید، طعم شیرین روغن را روی لب‌هایش چشید.

موقع پایین آمدن از روی تل هیزم، متوجه شد که چشم میری ماز دور به اوست. همسر خدا با صدایی گرفته گفت: «تو دیوانه‌ای.»

دنی پرسید: «فاصله‌ای بین عقل و جنون هست؟ سر جورا، این مغ رو ببر و به سکو ببند.»

«به... ملکه‌ی من، نه، گوش کنید...»

«کاری که می‌گم بکن.» او هنوز اکراه داشت و خشم دنی شعله کشید. «تو قسم خوردی که از من اطاعت می‌کنی، هر چی که شد. راکارو، بهش کمک کن.»

همسر خدا را بدون هیچ مقاومتی از سوی او، به سکوی کال دروگو کشیدند و در میان گنجینه بستند. دنی خودش روغن روی سر زن ریخت. «متشکرم میری ماز دور، به خاطر درس‌هایی که به من یاد دادی.»

میری ماز دور که روغن از مو و پیراهنش می‌چکید پاسخ داد: «جیغ کشیدن منو نمی‌شنوی.»

«می‌شنوم، اما جیغ‌هات چیزی نیست که می‌خوام، فقط زندگیت. یادمه که چی بهم گفتی. تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه.» میری ماز دور دهانش را گشود، اما پاسخی نداد. دنی موقع عقب کشیدن دید که تحقیر از چشم‌های سیاه مطلق مغ رفته است؛ جایش را چیزی گرفته بود که می‌توانست ترس باشد. آن وقت کاری نبود جز تماشای خورشید و منتظر ماندن برای طلوع اولین ستاره.

وقتی خان سوارکاری می‌مرد، اسبش در کنارش کشته می‌شد تا با سربلندی به سرزمین شب بتازد. اجساد زیر آسمان باز سوزانده می‌شد و کال برای گرفتن جایگاهش در میان ستاره‌ها سوار مرکب آتشینش برمی‌خاست. مرد هر چه با شدت بیشتری در زندگی سوخته باشد، ستاره‌اش در تاریکی روشن‌تر می‌درخشد.

جاگو اولین کس بود که آن را دید. با صدایی آهسته گفت: «اونجا.» دنی نگاه کرد و نزدیک به افق شرق، آن را دید. اولین ستاره یک دنباله‌دار بود که سرخ می‌سوخت. به سرخی خون؛ سرخی آتش؛ دم اژدها. نمی‌توانست انتظار نشانه‌ی قوی‌تری را داشته باشد.

دنی مشعل را از دست آگو گرفت و بین الوارها انداخت. روغن فورا شعله گرفت و علف خشک و بوته چندان عقب نماندند. شعله‌های ریز مثل موش‌های چابک سرخی از چوب بالا رفتند، روی روغن سر خوردند و از تنه به شاخه و از آن به برگ پریدند. گرما مثل نفس معشوق، دفعتاً و به ملایمت به صورتش تف برداشت، اما خیلی زود آن قدر داغ شد که قابل تحمل نبود. دنی عقب رفت. چوب بلند و بلندتر جلز جلز کرد. میری ماز دور با صدایی مرتعش شروع به آواز خواندن کرد. شعله‌ها چرخیدند و دور برداشتند، از یکدیگر در رسیدن به روی سکو سبقت گرفتند. غروب به درخشش افتاد و به نظر رسید که هوا هم از شدت حرارت می‌سوزد. دنی ترک برداشتن الوارها را شنید. شعله‌ها میری ماز دور را احاطه کردند. آواز او بلندتر و مرتعش‌تر شد... سپس صدایش بند آمد، دوباره و دوباره، و آوازش به جیغ زیر و بلند و پر از عذاب تبدیل شد.

و حالا شعله‌ها به دروگویش رسیدند و حالا هر طرفش بودند. لباسش آتش گرفت و کال برای یک لحظه لباسی از ابریشم نارنجی با شاخک‌هایی از دود خاکستری پوشیده بود. لب‌های دنی باز شد و متوجه شد که نفسش را نگه داشته. بخشی از وجودش می‌خواست که طبق هراس‌های سر جورا، به میان شعله‌ها بدود و از دروگو طلب بخشش کند و وقتی آتش گوشت را از استخوان‌هایشان ذوب می‌کند، برای آخرین بار او را در درونش بپذیرد و تا ابد یکی شوند.

بوی گوشت سوخته به مشامش فرقی با کباب شدن اسب روی چاله‌ی آتش نداشت. سکو مانند هیولایی عظیم در میان تاریکی که عمیق‌تر می‌شد عربده کشید، جیغ‌های میری ماز دور را که ضعیف‌تر می‌شدند خفه کرد، شعله‌ها را به آسمان برای لیسیدن شکم شب فرستاد. با غلیظ‌تر شدن دود، داترک‌ها سرفه‌کنان عقب کشیدند. باد جهنمیِ شعله‌های عظیم نارنجی، پرچم‌هایشان را گشود، براده‌های درخشانی با دود برخاستند و مثل تعداد زیادی شبتاب تازه متولد شده، در تاریکی پخش شدند. حرارت با بال‌های سرخ عظیمش داترک‌ها را عقب راند، حتی مورمونت را نیز فراری داد، اما دنی سر جایش ماند. او از تبار اژدها بود و آتش جز وجودش بود.

دنی به حریق یک قدم دیگر نزدیک شد و با خودش فکر کرد که حقیقتش را مدت‌ها پیش احساس می‌کرده، اما منقل به اندازه‌ی کافی داغ نبوده. شعله‌ها مانند زن‌هایی که در عروسیش رقصیده بودند در مقابلش

به خود می‌پیچیدند، چرخ می‌زدند و آواز می‌خواندند و حجاب زرد و نارنجی و سرخشان را به رخ می‌کشیدند؛ دست زدن به آن‌ها مخوف بود، اما دوست داشتنی بودند، خیلی دوست داشتنی، زنده از حرارت. دنی با پوستی برافروخته و براق برایشان آغوش گشود. این هم عروسی بود. میری ماز دور ساکت شده بود. همسر خدا او را بچه می‌پنداشت، لیکن بچه‌ها بزرگ می‌شدند و بچه‌ها می‌آموختند.

قدمی دیگر، و دنی با وجود دمپایی‌هایش حرارت شن را روی پاشنه‌ی پاهایش حس می‌کرد. عرق از ران‌ها و بین پستان‌هایش پایین می‌ریخت و همچنین مثل ریزش آزاد اشک روی گونه‌هایش جاری بود. پشت سرش سر جورا داد می‌کشید، ولی او دیگر اهمیتی نداشت، تنها آتش مهم بود. شعله‌ها چه زیبا بودند، دوست داشتنی‌ترین چیزی که به عمرش دیده بود، هر کدام مشابه ساحری با جامه‌ی زرد و نارنجی و سرخ بود که ردای مواجی از دود به تن داشت. شیرهای سرخ و مارهای عظیم زرد و تک شاخ‌هایی از جنس شعله‌ی آبی کم رنگ را دید؛ ماهی و روباه و هیولا، گرگ و پرنده‌های روشن و درخت‌های پر شکوفه، هر یک زیباتر از قبلی. اسبی را دید، نریان عظیم خاکستری ترسیم شده با دود، یال پرپشتش هاله‌ای از شعله‌ی آبی. بله، خورشید و ستارگان من، بله، حالا سوار شو، حالا اوج بگیر.

جلیقه‌اش شروع به سوختن کرد، پس آن را درآورد و گذاشت که روی زمین بیفتند. چرم ناگهان مشتعل شد و او با پستان‌هایی برهنه در برابر حرارت، که از نوک سرخ و متورمشان شیر می‌ریخت، به آتش نزدیک شد. در دلش گفت حالا، حالا، و یک لحظه کال دروگو را در برابرش با شلاقی مشتعل در دست، سوار بر نریان دید. او لبخند زد و شلاق را به روی هیزم‌ها کوبید.

صدایی شنید، صدای شکستن سنگ. سکوی چوب و بوته و علف، شروع کرد به جابجایی و ریختن روی خودش. تکه‌هایی از چوب مشتعل روی او ریخت و بارانی از خاکستر و براده‌های داغ او را شست. و چیز دیگری هم غلت خورد و جلوی پایش فرود آمد؛ تکه‌ای از سنگ قوسدار، روشن و با رگه‌های طلایی، شکسته و دودکنان. غرشی دنیا را فراگرفت، با این حال دنی صدای گنگ فریاد زن‌ها و بچه‌ها از شدت بهت را می‌شنوید.

تنها مرگ می‌تواند بهای زندگی باشد.

و صدای دومی بلند شد، به تیزی رعد. دود دورش می‌چرخید و سکو جابجا می‌شد و الوارها با رسیدن شعله به قلبشان می‌ترکیدند. شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و بلند شدن فریاد داترک‌ها از ترس و وحشت را می‌شنید و سر جورا نام او را صدا می‌زد و فحش می‌داد. می‌خواست برایش داد بزند که نه، نه، شوالیه‌ی شریف من، برای من نگران نباش. آتش مال منه. من دنریس استورم‌بورن هستم، دختر اژدها، عروس اژدها، مادر اژدها، نمی‌بینی؟ نمی‌بینی؟ همراه با آروغی از شعله و دود که سی قدم به آسمان برخاست، توده‌ی هیزم متلاشی شد و در اطرافش پخش شد. دنی بدون هراس به میان طوفان آتش قدم گذاشت، بچه‌هایش را صدا زد.

سومین صدا به بلندی و تیزی صدای شکستن دنیا بود.

وقتی آتش سرانجام فروکش کرد و زمین آن قدر سرد شد که رویش قدم بگذارند، سر جورا او را در میان خاکسترها و در محاصره‌ی الوارهای سیاه شده و زغال‌های داغ و استخوان‌های سوخته‌ی مرد و زن و اسب پیدا کرد. لخت و پوشیده از دوده بود، لباس‌هایش خاکستر شده بودند، همه‌ی موی زیبایش سوخته بود... با این حال صدمه‌ای ندیده بود.

اژدهای کرمی-طلایی از پستان چپش و سبز-برنزی از راستش می‌مکید. دست‌هایش آن‌ها را محکم‌تر بغل کرد. جانور سیاه و سرخ، روی شانه‌هایش بال گشوده بود، گردن درازش را زیر چانه‌ی او حلقه زده بود. وقتی جورا را دید، سرش را بلند کرد و با چشمانی به سرخی زغال به او نگاه کرد.

شوالیه‌ی مبهوت به روی زانو تعظیم کرد. محافظین دنی به دنبال او جلو آمدند. ژاگو اولین کسی بود که ارخش را جلوی پای دنی نهاد، صورتش را روی زمین گذاشت و زمزمه کرد: «همخون من.» شنید که آگو تکرار کرد: «همخون من.» راکارو داد زد: «همخون من.»

و بعد آن‌ها کنیزهایش آمدند و سپس سایرین، تمام داترک‌ها، مرد و زن و بچه، دنی کافی بود نگاهی به چشم‌هایشان بندازد تا متوجه شود که حالا مال او هستند، امروز و فردا و برای همیشه، مال او به شکلی که هیچ وقت در اختیار دروگو نبودند.

وقتی دنریس تارگرین به روی پاهایش برمی‌خاست، سیاهش فیس کرد، دود روشن از دهان و سوراخ‌های دماغش بیرون زد. دو تای دیگر سر از پستان‌های او برداشتند، بال‌های شفافشان را گشودند و هوا را به جنبش انداختند، صدایشان را به دعوت افزودند، و برای اولین بار در چند صد سال، شب با موسیقی اژدهاها جان گرفت.

جرج آر آر مارتین



نغمه یخ و آتش (۲)

نزاع شاهان

مترجم: سحر مشیری

نغمه‌ای از یخ و آتش

جرج آر. آر. مارتین

جلد دوم (نزاع شاهان)

اسفند ۱۳۹۰

مترجم: سحر مشیری

http://nymeria.mihanblog.com

سرآغاز

دنباله‌ی شهاب در امتداد سپیده کشیده شده بود؛ زخم سرخی روی آسمان صورتی و ارغوانی که روی تخته سنگ‌های درگون‌استون خون می‌چکاند.

استاد روی ایوان فرسوده از باد بیرون اتاقش ایستاده بود. زاغ‌ها بعد پرواز طولانی اینجا می‌نشستند. فضولاتشان گارگویل‌هایی[1] را لکه‌دار کرده بود که به ارتفاع دوازده قدم در دو طرف او برخاسته بودند؛ یک تازی جهنم و یک وایورن[2]، دو تا از هزارتایی که روی دیوارهای قلعه‌ی باستانی به فکر فرو رفته بودند. اولین بار که به درگون‌استون آمد، لشکر مجسمه‌های سنگی مضطربش کرده بود، اما با گذشت سال‌ها به آن‌ها عادت کرده بود. حالا آن‌ها را دوست قدیمی می‌پنداشت. سه نفری آسمان را با نگرانی تماشا می‌کردند.

استاد به نشانه اعتقاد نداشت. با این وجود... با سنی که داشت، کرسن[3] هرگز دنباله‌داری با روشنایی نصف این یکی ندیده بود؛ این رنگی هم ندیده بود، آن رنگ هولناک، رنگ خون و شعله و غروب. نمی‌دانست که آیا گارگویل‌هایش نظیر آن را دیده‌اند. آن‌ها خیلی طولانی‌تر از او اینجا بوده‌اند و بعد رفتنش هنوز به مدتی طولانی باقی خواهند ماند. اگر زبان سنگی می‌توانست حرف بزنند...

چه احمقانه. به بارو تکیه داد، دریا زیر پا می‌کوبید، سنگ سیاه زیر انگشتانش زبر بود. *گارگویل‌های سخنگو و پیشگویی آسمانی. من یه پیرمرد از کار افتاده هستم، دوباره مثل بچه‌ها سربهوا شدم.* آیا خردی که با کار سخت یک عمر به دست آورده بود، همراه سلامتی و توانایی از دست داده بود. او یک استاد بود، در دژ بزرگ اولدتاون[4] آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود. عاقبتش چه می‌شد اگر مثل کارگر جاهل مزرعه، خرافات مغزش را پر می‌کردند؟

با این وجود... با این وجود... اکنون دنباله‌دار روزها هم می‌سوخت و پشت قلعه، دود خاکستری کم‌رنگ از دهانه‌های داغ درگون‌مونت[5] برمی‌خاست، و صبح پیش، زاغ سفیدی از خود دژ خبر آورده بود، خبری که مدت‌ها چشم انتظارش بود ولی از شدت واهمه‌اش نکاسته بود، خبر پایان تابستان. همه نشانه بودند. بیش از آن که نادیده گرفته شوند. معنایش چه بود؟ می‌خواست گریه کند.

---

[1] Gargoyle مجسمه‌های تزئینی بناهای گوتیک

[2] Wyvern نوعی اژدها

[3] Cressen

[4] Oldtown

[5] Dragonmont

«استاد کرسن، ملاقاتی داریم.» پایلوس[1] چنان آهسته صحبت می‌کرد که انگار از به هم زدن تفکرات جدی کرسن نفرت دارد. اگر می‌دانست که چه چرندیاتی مغزش را پر کرده، داد می‌زد. «پرنسس می‌خواد زاغ سفید رو ببینه.» پایلوس که همیشه دقت داشت، دختر را اکنون پرنسس صدا می‌زد، چون پدرش شاه بود. شاه صخره‌ای دودزا در میان دریای وسیع شور، با این وجود به هر حال شاه بود. «دلقکش همراهشه.»

پیرمرد برای راست ایستادن دستش را روی وایورن نگه داشت و از سپیده رو برگرداند. «تا صندلی کمکم کن و اونا رو به داخل راهنمایی کن.»

پایلوس با گرفتن دستش او را به داخل هدایت کرد. در جوانی، کرسن به چابکی راه می‌رفته، اما اکنون از روز نامگذاری هشتادمش چندان فاصله نداشت و پاهایش سست و نامتعادل بودند. دو سال قبل، افتاده و لگنش شکسته بود و هیچ وقت درست جوش نخورده بود. سال پیش که بیمار شد، دژ تنها چند روز قبل از اینکه لرد استنیس جزیره را ببندد پایلوس را از اولدتاون فرستاد... تا کمک او در کارهایش باشد؛ چنین می‌گفتند، ولی کرسن حقیقت را می‌دانست. پایلوس آمده بود تا بعد مرگ جای او را بگیرد. اهمیت نمی‌داد. کسی باید جای او را می‌گرفت، و زودتر از آنچه دلش می‌خواست...

گذاشت که مرد جوان‌تر او را پشت کتاب‌ها و کاغذهایش بنشاند. «برو بیارش. معطل نگه داشتن یه بانو زشته.» با دست اشاره کرد؛ دعوت به عجله‌ی مایوسانه‌ای از کسی که دیگر توانایی عجله کردن نداشت. پوستش چروکیده و لکه‌دار شده بود، آن قدر نازک که شبکه‌ی وریدها و بیرون زدگی استخوان‌ها را در زیر می‌دید. و اینکه چگونه می‌لرزند؛ این دست‌ها که زمانی چنان مطمئن و فرز بودند...

وقتی پایلوس برگشت، دختر مثل همیشه خجالتی همراهش آمد. پشت سر دختر دلقکش بود، با آن راه رفتن و پریدن به پهلوی غیرعادی خود. روی سر دلقک کلاهخودی قلابی بود که از سطل حلبی کهنه‌ای ساخته شده بود، با یک جفت شاخ گوزن به روی تاج که از آن‌ها زنگوله آویزان بود. با هر قدم محتاطانه‌اش زنگ‌ها هر کدام با نوایی متفاوت صدا می‌دادند، جلینگ جلنگ، دینگ دانگ وینگ.

کرسن گفت: «چه کسی این وقت زود به ملاقات ما اومده، پایلوس؟»

«من هستم و پچ، استاد.» چشم‌های بی‌ریای آبی به روی استاد پلک زدند. رخ او صورت زیبایی نبود؛ افسوس. کودک آرواره‌ی برآمده‌ی پدرش و بدبیاری گوش‌های مادرش را داشت، به همراه از ریخت افتادگی که تماماً

[1] Pylos

مال خودش بود و حاصل حمله‌ی کبر کبودی بود که کم مانده بود او را در گهواره بکشد. روی یکی از گونه‌ها و تقریباً تا ته گردن، گوشتش سفت و مرده بود، و پوستش ترک‌دار با لکه‌هایی سیاه و خاکستری که مثل سنگ سخت بودند. «پایلوس گفت که می‌تونیم زاغ سفید رو ببینیم.»

کرسن جواب داد: «البته که می‌تونی.» انگار امکان داشت که از او دریغ کند. به وقتش خیلی چیزها را از آن دختر دریغ کرده بودند. اسمش شیرین[1] بود. روز نامگذاری بعدی ده سالش می‌شد و مغموم‌ترین کودکی بود که استاد کرسن به عمرش شناخته بود. پیرمرد با خودش اندیشید: *غم اون موجب سرافکندگی منه، یه نشانه‌ی دیگه از شکست من.* «استاد پایلوس، لطف کن و پرنده رو برای لیدی شیرین پایین بیار.»

«با کمال میل.» پایلوس جوان مودبی بود که بیش از بیست و پنج نداشت، با این وجود به اندازه‌ی پیرمردی شصت ساله سخت می‌گرفت. تنها اگر حس شوخ طبعی بیشتر، سرزندگی بیشتری داشت؛ این بود چیزی که اینجا به آن احتیاج داشت. مکان‌های دلگیر محتاج تساهل بودند، نه سخت‌گیری؛ و شکی در دلگیر بودن درگون‌استون نبود، دژی تنها در وسط زمین مرده‌ی مرطوب، در محاصره‌ی نمک و طوفان، با سایه‌ای از کوه در پشت که دود از آن برمی‌خاست. استادها ناگزیر به جایی می‌رفتند که آن‌ها را می‌فرستادند، بنابراین کرسن وقتی به اینجا آمده بود که سرورش حدود دوازده سال داشت؛ و خدمت کرده بود و خوب خدمت کرده بود. اما هیچ گاه درگون‌استون را دوست نداشته بود، یا هیچ گاه احساس در خانه بودن نکرده بود. اخیراً وقتی از رویاهای آشفته‌اش برمی‌خاست که در آن‌ها زن سرخ نقش مضطرب کننده‌ای داشت، اغلب به خاطر نمی‌آورد که کجاست.

دلقک سر شطرنجی دو رنگ خودش را چرخاند تا بالا رفتن پایلوس از پله‌های آهنی پرنده‌خانه را تماشا کند. با این حرکت، زنگ‌هایش صدا دادند. جلنگ جلنگ خواند: «زیر دریا پرنده‌ها به جای پر فلس دارند، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

پچ‌فیس[2] حتی برای دلقک بودن هم موجود رقت‌انگیزی بود. شاید روزگاری می‌توانست با یک شوخی موج خنده به راه اندازد، اما دریا آن توانایی را به همراه نصف عقل و تمام خاطراتش از او گرفته بود. کم طاقت و فربه بود، زود به لرز می‌افتاد، بیشتر حرف‌هایش نامفهوم بود. اکنون دخترک تنها کسی بود که به او می‌خندید، تنها کسی که به مرده یا زنده بودنش اهمیت می‌داد.

---

[1] Shireen
[2] Patchface

دختر بچه‌ای زشت و دلقکی افسرده، با استاد سه نفر می‌شدند... این هم داستانی برای گریاندن بشر. «پیشم بشین، دخترم.» کرسن با اشاره گفت که جلو بیاید. «برای سر زدن خیلی زوده، تازه سحر شده. باید تو تخت گرمت باشی.»

شیرین گفت: «خواب بد دیدم. در مورد اژدهاها. میومدند که منو بخورن.»

از زمانی که استاد کرسن به خاطر داشت، کابوس‌ها این بچه را آزار می‌دادند. با مهربانی گفت: «قبلاً در موردش صحبت کردیم. اژدهاها نمی‌تونن زنده بشن. اونا از سنگ تراشیده شدن، دخترم. روزگار قدیم، جزیره‌ی ما غربی‌ترین پایگاه والریای کبیر بود. والریائی‌ها بودند که این دژ رو بنا کردند و اونا روشی برای شکل دادن به سنگ داشتند که فراموش شده. یه قلعه به منظور دفاع باید جایی که دو دیوار با زاویه به هم می‌رسند برج داشته باشه. والریائی‌ها این برج‌ها رو به شکل اژدها ساختند تا وحشتناک‌تر به نظر برسه، همون طور که به جای کنگره‌های ساده، روی تاج دیوارها هزاران گارگویل گذاشتند.» دست‌های کوچک صورتی او را با دست‌های نزار لکه‌دار خودش گرفت و با ملایمت فشرد. «پس چیزی نیست که بترسی.»

شیرین قانع نشده بود. «پس اون چیز تو آسمون چی؟ دالا و ماتریس کنار چاه در موردش بحث می‌کردند و دالا گفت شنیده که زن سرخ به مامان گفته که اون نفس اژدهاست. اگه اژدهاها نفس می‌کشن، معنیش این نیست که دارن زنده می‌شن؟»

استاد کرسن به تلخی فکر کرد که زن سرخ با پر کردن مغز مادر با اراجیفش به حد کافی شر نمی‌رساند که می‌خواهد رویاهای دختر را هم مسموم کند؟ صحبت جدی با دالا خواهد داشت، اخطار خواهد داد که چنین شایعاتی را پخش نکند. «چیز تو آسمون یه دنباله‌داره، عزیزم. یه ستاره‌ی دمدار که تو آسمون راهش رو گم کرده. خیلی زود می‌ره و دیگه تو عمر ما دیده نمی‌شه. صبر کن تا ببینی.»

شیرین شجاعانه با تکان دادن سرش موافقت کرد. «مامان می‌گه که زاغ سفید یعنی دیگه تابستون نیست.»

«همین طوره، بانوی من. زاغ سفید تنها از دژ اولدتاون پرواز می‌کنه.» انگشت‌های کرسن به زنجیر دور گردنش رفت. هر حلقه از فلز متفاوتی ساخته شده بود، هر کدام نماد اشرافش به شاخه‌ی دیگری از آموختن بود؛ گردنبند استادی، نشان صنف او. در اوج جوانی به گردن داشتنش زحمتی نداشت، ولی اکنون سنگین به نظر می‌رسید و فلز روی پوستش سرد بود. «اونا از بقیه‌ی زاغ‌ها بزرگ‌تر و باهوش‌ترند، تنها به منظور حمل مهم‌ترین پیام‌ها تربیت می‌شن. این یکی برامون خبر آورده که گردهمایی برای بررسی گزارش‌ها و

اندازه‌گیری‌های اساتید سرتاسر مملکت تشکیل شده و اعلام کرده که این تابستان کبیر بالاخره تموم شده. ده سال، دو گردش و سیزده روز طول کشیده، طولانی‌ترین تابستان که به یاد داریم.»

«حالا سرد می‌شه؟» شیرین بچه‌ی تابستان بود و سرمای واقعی را نچشیده بود.

«به وقتش. اگه خدایان لطف داشته باشند، پاییز گرم و برداشت محصول فراوان بهمون اعطا می‌کنند تا برای زمستانی که در پیش داریم آماده بشیم.» عوام می‌گفتند که تابستان طولانی به معنای زمستانی طولانی‌تر است، اما استاد دلیلی به ذهنش نمی‌رسید که بچه را با چنین داستان‌هایی بترساند.

پچ‌فیس زنگ‌هایش را به صدا درآورد. «زیر دریا همیشه تابستونه. پری‌های دریایی به موهاشون صدف می‌زنن و با علف نقره‌ای لباس می‌بافند. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

شیرین به خنده افتاد. «حتماً خوشم میاد که یه لباس از علف نقره‌ای داشته باشم.»

دلقک گفت: «زیر دریا برف رو به بالا می‌باره و بارون به خشکی استخونه. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

بچه سوال کرد: «واقعاً برف می‌باره؟»

کرسن گفت: «می‌باره.» *اما دعا می‌کنم که نه تا چندین سال، زیاد هم طول نکشه.* «آه، این هم پایلوس با پرنده.»

شیرین با ذوق داد کشید. استاد هم باید اقرار می‌کرد که پرنده منظره‌ی چشمگیری است، سفید مثل برف و بزرگ‌تر از باز، با چشمان براق سیاه که نشان می‌داد یک زال حقیر نیست، بلکه زاغ سفید اصیلی از دژ اولدتاون است. صدا زد: «بیا اینجا.» زاغ بال گشود، به هوا پرید و بی‌صدا طول اتاق را بال زد تا روی میز کنار استاد بنشیند.

پایلوس گفت: «حالا به صبحانه‌تون برسم.» کرسن با سر موافقتش را نشان داد و به زاغ گفت: «این لیدی شیرینه.» پرنده سرش را بالا و پایین برد، انگار داشت تعظیم می‌کرد. «لیدی، لیدی.»

دهان کودک باز ماند. «حرف می‌زنه!»

«چند کلمه. گفتم که این پرنده‌ها باهوش هستند.»

جلنگ جلنگ پچ‌فیس شروع شد. «پرنده‌ی باهوش، مرد باهوش، دلقک باهوش باهوش. اوه، دلقک باهوش باهوش باهوش. سایه‌ها برای رقصیدن میان، برقص سرورم، برقص سرورم.» همان طور که از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید خواند: «سایه‌ها میان که بمونن سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» با هر کلمه تکانی به سرش می‌داد و غوغای زنگ‌های شاخ‌هایش بلند می‌شد.

زاغ سفید جیغ کشید و بال زنان دور شد تا روی نرده‌های آهنی پله‌های پرنده‌خانه بشیند. شیرین به نظر آب رفت. «همش اینو می‌خونه. بهش می‌گم که بس کنه، اما گوش نمی‌ده. منو می‌ترسونه. بگو نکنه.»

و چطور باید این کار رو بکنم؟ پیرمرد نمی‌دانست. *یه زمانی شاید برای همیشه ساکتش می‌کردم، اما حالا...*

پچ‌فیس وقتی پیششان آمد هنوز بچه بود. لرد استفونِ[1] خاطره‌های عزیز، او را آن طرف دریای باریک در ولانتیس یافته بود. پادشاه، پادشاه قدیم، ایریس تارگرین دوم[2]، که در آن دوران چندان دیوانه نبود، حضرت لرد را به دنبال عروسی برای پرنس ریگار فرستاده بود، چون خواهری برای ازدواج نداشت. دو هفته قبل از بازگشت از ماموریت نافرجامش به کرسن نوشته بود: «بهترین دلقک را پیدا کردم. هنوز پسر بچه است، ولی به چالاکی میمون و حاضر جوابی چندین درباری است. معما طرح می‌کند و تردستی و شعبده‌بازی بلد است و به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. آزادیش را خریدیم و امیدواریم که با ما به خانه برسد. رابرت از دیدنش مشعوف خواهد شد و شاید با گذشت زمان به استنیس خندیدن را بیاموزد.»

خاطره‌ی آن نامه غم به دل کرسن می‌نشاند. هیچ کس خندیدن را به استنیس نیاموخته؛ پچ‌فیس کمتر از همه تلاش داشته. زوزه‌ی طوفان غفلتاً بلند شد و خلیج کشتی‌شکن ثابت کرد که اسم شایسته‌ای دارد. کشتی دو دکله‌ی لرد، ویندپراود[3]، جلوی چشم قلعه شکست. از روی باروی آن، دو پسر ارشد تماشا کردند که کشتی پدرشان به صخره‌ها خورد و توسط آب بلعیده شد. صد پاروزن و ملوان همراه لرد استفون برتیون و همسرش غرق شدند و تا چند روز بعد آن، هر جزر دسته‌ی جدیدی از اجساد متورم را روی ساحل زیر استورمز اند[4] باقی می‌گذاشت.

پسر روز سوم به ساحل آمد. استاد کرسن به همراه سایرین آمده بود تا در شناسایی مرده‌ها کمک کند. وقتی دلقک را یافتند، برهنه بود، با پوستی سفید و چروکیده و پوشیده از شن مرطوب. کرسن او را جسد دیگری

[1] Lord Steffon Baratheon
[2] Aerys II Targaryen
[3] Windproud
[4] Storm's End

تصور کرده بود، اما وقتی جامی[1] برای کشیدن پسر تا ارابه‌ی نعش‌کش، مچ پایش را گرفت، او با سرفه آب بالا آورد و نشست. جامی تا روز مرگش قسم می‌خورد که پوست پچ‌فیس به سردی قبر بود.

هیچ کس برای آن دو روز که دلقک در دریا مفقود شده بود توضیحی نداشت. ماهیگیرها دوست داشتند بگویند که یک پری دریایی در عوض تخم او نفس کشیدن در آب را به او آموخته. پچ‌فیس خودش چیزی نمی‌گفت. جوان زیرک حاضر جوابی که لرد استفون تعریفش را نوشته بود هرگز به استورمز اند نرسید؛ پسری که یافتند شخص دیگری بود، ذهن و جسمش شکسته بود، به زحمت صحبت می‌کرد، چه برسد به حاضر جوابی. با این وجود صورتش جای شکی در هویتش باقی نمی‌گذاشت. رسم شهر آزاد ولانتیس، خالکوبی کردن صورت برده‌ها و خدمتکارها بود؛ از گردن تا فرق سر، پوست پسر با طرح مربع‌های سرخ و سبز پوشیده شده بود.

سر هاربرت پیر که در آن روزها قلعه‌بان استورمز اند بود اظهار کرده بود: «پسره خله و درد می‌کشه، وجودش فایده‌ای برای کسی نداره، کمتر از همه برای خودش. محبت‌آمیزترین کاری که ازت برمیاد پر کردن فنجانش با شیره‌ی خشخاشه. خواب بی‌درد و بعدش تموم. اگه عقل داشت دعات می‌کرد.» اما کرسن نپذیرفته بود و در نهایت موفق شده بود. حتی امروز بعد گذشت آن همه سال، نمی‌توانست بگوید که آیا پچ‌فیس از آن پیروزی شاد است یا نه.

«سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.» دلقک سرش را تکان می‌داد و زنگ‌هایش صدا می‌دادند. دانگ دونگ، زلینگ دلینگ، جلینگ جلینگ.

زاغ سفید داد زد: «سرورم، سرورم، سرورم، سرورم.»

استاد به پرنسس مضطرب گفت: «یه دلقک چیزی رو می‌خونه که دلش می‌خواد. نباید حرفش رو جدی بگیری. فردا احتمالاً آواز دیگه‌ای به یادش میاد و این یکی دیگه هیچ وقت شنیده نمی‌شه.» به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. چیزی که لرد استفون نوشته بود...

پایلوس از در وارد شد. «استاد، عفو کنید.»

کرسن گفت: «پوره رو فراموش کردی.» از پایلوس انتظار نمی‌رفت.

---

[1] Jommy

«استاد، سر داوس[1] دیشب برگشته. تو آشپزخونه حرفش بود. فکر کردم که می‌خواید فوراً مطلع بشید.»

«داوس... گفتی دیشب؟ کجاست؟»

«پیش پادشاه. بیشتر شب رو با هم گذروندند.»

زمانی لرد استنیس بی‌اعتنا به وقت او را بیدار می‌کرد که نظرش را بداند. کرسن معترض شد: «باید به من گفته می‌شد. باید بیدارم می‌کردند.» انگشت‌هایش را از مال شیرین کنار کشید. «عفو کنید بانوی من، باید با پدرتون صحبت کنم. پایلوس، کمکم کن. پله‌های این قلعه خیلی زیاده و به نظرم هر شب که می‌گذره چند تایی اضافه می‌شن، تنها برای اینکه منو اذیت کنند.»

شیرین و پچ‌فیس به دنبال آن‌ها بیرون آمدند، اما بچه زود از سرعت خزنده‌ی پیرمرد حوصله‌اش سر رفت و با سرعت به جلو شتافت. دلقک او را دنبال کرد و زنگوله‌هایش سراسیمه به صدا درآمدند.

قلعه‌ها رفیق ضعفا نبودند؛ کرسن موقع پایین آمدن از پله‌های گردان برج اژدهای دریایی به یادش افتاد. لرد استنیس را می‌شد در اتاق میز منقوش، بالای برج مرکزی درگون‌استون یافت. به برج طبل طوفان می‌گفتند، به خاطر غریدن و بوم کردن دیوارهای کهنش به هنگام طوفان. برای رسیدن به او، باید از راهرو می‌گذشتند، از دیوار میانی و خارجی با گارگویل‌های محافظشان و دروازه‌های سیاه رد می‌شدند و از پله‌هایی بیش از آنکه کرسن جرئت اندیشیدن داشت بالا می‌رفتند. مردهای جوان دو پله یکی بالا می‌رفتند؛ برای پیرمردهای با لگن معیوب، هر کدام شکنجه بود. اما لرد استنیس به فکرش خطور نمی‌کرد که به حضور استاد بیاید، بنابراین خودش را تسلیم آزمون کرد. حداقل پایلوس را برای کمک داشت، و به این خاطر سپاسگزار بود.

قدم‌کشان در راهرو از مقابل ردیفی از پنجره‌های بلند تاقی شکل گذشتند که به حیاط بیرون، خط دیوارها و دهکده‌ی ماهیگیری پشت آن اشراف داشتند. در حیاط، کماندارها با فریاد «بذارید، بکشید، ول کنید» به هدف‌های تمرینی شلیک می‌کردند. تیرهایشان صدایی نظیر به هوا برخاستن دسته‌ای از پرنده را می‌داد. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند، از میان گارگویل‌های بالای سر اردوگاه خارج قلعه، سرک می‌کشیدند. هوای صبحگاهی را دود آتش‌های طبخ غذا گرفته بود و سه هزار نفر برای صرف صبحانه زیر پرچم‌های ارباب‌هایشان نشسته بودند. آن طرف گستره‌ی اردوگاه، لنگرگاه پر از کشتی بود. هیچ کشتی که در نیم سال اخیر به شعاع دید

[1] Ser Davos Seaworth

درگون‌استون وارد شده بود، اجازه‌ی خروج دوباره نیافته بود. رزمناو سه دکله‌ی سیصد پاروئی لرد استنیس، فیوری[1]، در کنار برخی از شکم گنده‌های جلبک گرفته‌ای که محاصره‌اش کرده بودند به چشم نمی‌آمد.

محافظین بیرون طبل طوفان استاد را از روی قیافه می‌شناختند و به آن‌ها اجازه‌ی عبور دادند. در داخل، کرسن به پایلوس گفت: «اینجا منتظر بمون. بهتره تنها ببینمش.»

«خیلی باید بالا برید، استاد.»

کرسن لبخند زد. «فکر می‌کنی یادم رفته؟ اون قدر از این پله‌ها بالا رفتم که هر کدوم رو به اسم می‌شناسم.»

در نیمه‌ی راه از تصمیمش پشیمان شد. وقتی کشیده شدن چکمه روی سنگ را شنید ایستاده بود تا نفس تازه کند و درد لگنش آرام شود، و با سر داوس سی‌ورث که پایین می‌آمد چهره به چهره شد.

داوس مرد ریزاندامی بود، نسب پستش از روی قیافه‌ی عامیانه‌اش واضح خوانده می‌شد. ردای سبز کاملاً فرسوده‌ای شانه‌هایش را می‌پوشاند که لکه‌های نمک و قطرات آب داشت و آفتاب رنگش را برده بود. زیر آن نیم‌تنه و شلوار قهوه‌ای داشت که با مو و چشمان قهوه‌ای او جور بودند. به گردنش کیسه‌ای از چرم فرسوده با تسمه آویزان بود. ریش کوچکش را دانه‌های خاکستری پوشانده بودند و به دست ناقص شده‌اش دستکش چرمی داشت. وقتی کرسن را دید، ایستاد.

استاد گفت: «سر داوس، کی برگشتید؟»

«تاریکی صبح. وقت مورد علاقه‌ی من.» می‌گفتند که هیچ کس نصف مهارت داوس شورت‌هند را در هدایت شبانه‌ی کشتی ندارد. قبل اینکه لرد استنیس او را شوالیه بنامد، بدنام‌ترین و گریزپا ترین قاچاقچی در تمام هفت پادشاهی بوده.

«و؟»

مرد سرش را تکان داد. «همون که شما هشدار داده بودید. اونا قیام نمی‌کنند، استاد. نه به خاطر ایشون. دوستش ندارند.»

[1] Fury

نه. و هیچ وقت دوستش نخواهند داشت. او نیرومند و قابل و عادل بود... بله، عادل‌تر از حد معقول... با این وجود کافی نبود. هیچ وقت کافی نبوده. «با همه‌شون صحبت کردی؟»

«همه؟ نه. تنها با اونایی که حاضر به پذیرفتن من بودند. این اشرافزاده‌ها منو هم دوست ندارند. همیشه براشون شوالیه‌ی پیاز باقی می‌مونم.» دست چپش بسته شد، انگشت‌های کوتاهش به مشت سفت شدند؛ استنیس بند آخر تمامشان را قطع کرده بود؛ همه جز شست. «با گولیان سوان و پنروز پیر سر سفره نشستم، تارت‌ها هم به ملاقات نصفه شبی در یه باغ رضایت دادند. بقیه... خوب، بریک داندریون مفقود شده، بعضی‌ها می‌گن مرده، و لرد کرون پیش رنلیه. برایس نارنجی، عضو گارد رنگین کمان.»

«گارد رنگین کمان؟»

قاچاقچی سابق توضیح داد: «رنلی گارد شاهنشاهی خودش رو تشکیل داده، اما این هفت تا سفید نمی‌پوشند. هر کدوم رنگ خودش رو داره. لوراس تایرل فرمانده‌شونه.»

از آن نوع ایده‌هایی بود که رنلی برتیون را جذب می‌کرد؛ صنف شکوهمند جدیدی از شوالیه‌ها، با جامه‌های مجلل جدیدی برای به رخ کشیدن آن. رنلی حتی موقع بچگی به رنگ‌های روشن و پارچه‌های خوشرنگ علاقمند بوده و همچنین عاشق بازی‌هایش بوده. «به من نگاه کنید!» موقعی که خندان در راهروهای استورمز اند می‌دوید داد می‌زد: «به من نگاه کنید، من اژدها هستم.» یا «ببینید، من جادوگرم.» یا «منو ببین، منو ببین، من خدای باران هستم.»

پسر گستاخ کوچک با موهای سیاه و چشمان خندان، اکنون مردی شده بود بیست و یک ساله، و هنوز بازی می‌کرد. به من نگاه کنید، من شاهم. کرسن با غصه اندیشید: اوه، رنلی، پسر عزیزم، می‌دونی چکار می‌کنی؟ و اگه می‌دونستی اهمیت می‌دادی؟ هیچ کس جز من نگرانش نیست؟ از سر داوس پرسید: «چه دلیلی برای امتناعشون آوردند؟»

«خب، بعضی‌ها حرف‌های شیرین زدند و بعضی‌ها رک بودند، بعضی‌ها بهانه آوردند، بعضی‌ها قول‌هایی دادند، بعضی‌ها دروغ گفتند.» شانه بالا انداخت. «آخرش حرفشون باد هواست.»

«براش هیچ امیدی نیاوردی؟»

«تنها به دروغ، و من اهلش نیستم. واقعیت رو از من شنیده.»

استاد کرسن روزی را که بعد شکست محاصره‌ی استورمز اند، داوس شوالیه شده بود به یاد داشت. لرد استنیس و هنگی کوچک قلعه را در برابر قوای نیرومند لرد تایرل و لرد ردواین نزدیک به یک سال نگه داشته بودند. حتی دریا نیز به رویشان بسته بود و کشتی‌های ردواین با پرچم‌های برافراشته‌ی شرابی آربر، شب و روز مراقب بودند. داخل استورمز اند، اسب‌ها خیلی وقت بود که خورده شده بودند، اثری از سگ و گربه نمانده بود، سربازخانه ریشه و موش می‌خورد. آن وقت شبی آمد که هلال ماه نو بود و ابرهای سیاه ستارگان را پوشانده بودند. در پناه تاریکی، داوس قاچاقچی به وسط محاصره‌ی ردواین‌ها و صخره‌های خلیج کشتی‌شکن زده بود. کشتی کوچکش بدنه‌ی سیاه، بادبان‌های سیاه، پاروهای سیاه داشت و انبارش پر از پیاز و ماهی دودی بود. کم بود، اما سربازخانه را آن قدر زنده نگه داشته بود که ادارد استارک به استورمز اند برسد و محاصره را رفع کند.

لرد استنیس با زمین‌های مرغوب و قلعه‌ای کوچک در کیپ رث و افتخار شوالیه شدن پاداش داوس را داده بود... اما همچنین حکم داده بود که در عوض تمام سال‌های قاچاقچی گری، بند آخر انگشت‌های دست چپش را ببرند. داوس با این شرط پذیرفته بود که استنیس شخصاً چاقو را بکشد؛ حاضر به پذیرش مجازات به دست شخصی با مقام پایین‌تر نبود. لرد ساطور قصابی به کار برده بود؛ مناسب‌تر برای برش تمیز و صاف. بعد آن، داوس اسم سی‌ورف را برای خاندان تازه تاسیسش انتخاب کرده بود و پرچمی با زمینه‌ی خاکستری روشن برگزیده بود که کشتی سیاه با نقش پیاز روی بادبان‌ها داشت. قاچاقچی سابق دوست داشت بگوید که لرد استنیس با کم کردن زحمت تمیز و کوتاه نگه داشتن چهار ناخن به او لطف کرده.

نه، همچین مردی امید دروغین نمی‌داد یا از تلخی حقیقت نمی‌کاست. «سر داوس، حقیقت می‌تونه حتی برای مردی مثل لرد استنیس طرح تلخی باشه. فکرش تنها اینه که در اوج قدرت به بارانداز پادشاه برگرده تا دشمنانش رو قلع و قمع کنه و چیزی که حقشه ادعا کنه. اما حالا...»

«اگه قوای حقیرش رو به بارانداز پادشاه ببره، عاقبتش تنها مرگه. نفرات کافی نداره. بهش همین رو گفتم، اما می‌دونی چقدر مغروره.» داوس دست پوشیده در دستکشش را بلند کرد. «انگشت‌های من رشد می‌کنند اما اون مرد تسلیم عقل نمی‌شه.»

پیرمرد آه کشید. «شما هر کار می‌تونستید کردید. حالا من باید حمایتم رو به صدای شما اضافه کنم.» با فرسودگی صعودش را از سر گرفت.

پناهگاه استنیس برتیون اتاق بزرگ مدوری بود با دیوارهایی از سنگ سیاه خالص و چهار پنجره‌ی دراز باریک که به چهار جهت قطب نما نگاه می‌کردند. در مرکز میز بزرگی بود که اتاق اسمش را از آن گرفته بود؛ قطعه چوب عظیمی که به دستور اگان تارگرین در روزگار قبل از کشورگشائی‌اش تراشیده شده بود. میز منقوش بیش از پنجاه قدم درازا و در عریض‌ترین قسمت شاید نصف آن پهنا داشت، ولی در باریک‌ترین قسمت بیش از چهار قدم نبود. نجار اگان آن را به شکل سرزمین وستروس شکل داده بود، هر خلیج و شبه جزیره را با تیغه درآورده بود، تا آنجا که هیچ جای میز راست نبود. روی سطح آن هفت پادشاهی روزگار اگان نقاشی شده بود؛ رودها و کوه‌ها، قلعه‌ها و شهرها، دریاچه‌ها و جنگل‌ها، که سیصد سال برق انداختن رنگشان را کدر کرده بود.

یک صندلی تنها در اتاق بود، به دقت درست جایی تعبیه شده بود که درگون‌استون در ساحل وستروس اشغال می‌کرد و طوری برخاسته بود که دید خوبی روی میز می‌داد. نشسته بر روی صندلی، مردی بود با جلیقه‌ی چرمی که بندهایش را سفت بسته بودند و شلواری از جنس پشم زبر قهوه‌ای داشت. وقتی استاد کرسن وارد شد، مرد به بالا نگاه کرد. «می‌دونستم که میای پیرمرد، چه احضارت بکنم چه نکنم.» اثری از گرمی در صدای او نبود؛ ندرتاً چنین چیزی داشت.

استنیس برتیون، فرمانروای درگون‌استون و با عنایت خدایان، وارث بحق تخت آهنینِ هفت پادشاهی وستروس، چهار شانه و عضلانی بود. صورت و اندامش را چنان سفت نگه می‌داشت که انسان به یاد چرمی می‌افتاد که زیر آفتاب به سختی فولاد شده. مردم حرف‌های درشتی در تعریف استنیس استفاده می‌کردند و شخص بی‌گذشتی بود. هر چند هنوز سی و پنج سالش نشده بود، روی سرش تنها باریکه‌ای از موی کم‌پشت سیاه مانده بود که پشت گوش‌هایش مثل سایه‌ای از یک تاج حلقه زده بود. برادرش، پادشاه رابرت مرحوم، در سال‌های آخر عمرش ریش گذاشته بود. استاد کرسن هرگز آن را ندیده بود، اما می‌گفتند چیز پریشانی بوده، پرپشت و زننده. استنیس انگار در جواب موهای صورتش را کاملاً کوتاه نگه می‌داشت. مثل سایه‌ی آبی–سیاهی روی آرواره‌اش و گودی گونه‌هایش پخش بودند. چشمانش زخم‌های گشوده‌ای زیر ابروهای ضخیمش بودند، آبی به تیرگی دریای شب. دهانش لوده‌ترین دلقک‌ها را نیز مایوس می‌ساخت؛ لب‌های تماماً باریک و نازک، عضلات سفت؛ دهانی بود که برای اخم و تخم و دستورهای شدید اللحن خلق شده بود، دهانی که چگونه لبخند زدن را فراموش کرده بود و هرگز خندیدن را نیاموخته بود. گاهی که دنیا خیلی از حرکت می‌افتاد و

سکوت شب بر آن چیره می‌شد، استاد کرسن در خیالش صدای دندان سائیدن لرد استنیس را از آن طرف قلعه می‌شنید.

پیرمرد گفت: «یه موقع منو بیدار می‌کردید.»

«یه موقع جوان بودی. حالا پیر و مریضی و به خوابت احتیاج داری.» استنیس هرگز ملایم کردن حرف، لاپوشانی یا چاپلوسی را یاد نگرفته بود؛ هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت و هر کس خوشش نمی‌آمد مشکل خودش بود. «می‌دونستم که خیلی زود از حرف‌هائی که داوس برای گفتن داشت مطلع می‌شی. همیشه این طوره، مگه نه؟»

«اگه این کارها رو نمی‌کردم برای شما مفید نبودم. داوس رو روی پله‌ها دیدم.»

«و فکر کنم همه چیز رو بهت گفت؟ باید به همراه انگشت‌ها زبونش رو کوتاه می‌کردم.»

«اون وقت سفیر بدی برای شما می‌شد.»

«به هر حال سفیر بدی برام بوده. فرمانرواهای استورم برای من قیام نمی‌کنند. ظاهراً از من خوششون نمیاد و حقانیت ادعای من براشون ارزشی نداره. بزدل‌هاشون پشت دیوارهاشون منتظر می‌شینن تا ببینن باد از کدوم طرف می‌وزه و چه کسی احتمالاً پیروز می‌شه. جسورهاشون دیگه به نفع رنلی بسیج شدند. به نفع رنلی!» این اسم را به مانند زهر از روی زبانش تف کرد.

«برادر شما این سیزده سال گذشته فرمانروای استورمز اند بوده. این لردها پرچمدارهای قسم خورده‌اش هستند...»

استنیس وسط حرفش پرید: «مال اون، در حالی که حق من بودند. من هیچ وقت درگون‌استون رو نخواستم. هیچ وقت نخواستمش. تسخیرش کردم چون دشمنان رابرت اینجا بودند و اون بهم دستور داد که ریشه‌کن کنمشون. ناوگانش رو ساختم و کار رو براش انجام دادم، با همون وظیفه شناسی که برادر کوچک‌تر باید نسبت به بزرگ‌تر داشته باشه، اون طور که رنلی باید نسبت به من داشته باشه. و تشکر رابرت چی بود؟ منو فرمانروای درگون‌استون اعلام کرد و استورمز اند و عوایدش رو به رنلی داد. استورمز اند سیصد سال مال خاندان برتیون بوده؛ طبق حق باید موقع جلوس رابرت روی تخت آهنین، به من می‌رسید.»

گله‌ای قدیمی که سخت احساس می‌شد و هیچ وقت تلخ‌تر از اکنون نبوده. اصل ضعف سرور او در اینجا نهفته بود؛ چون درگون‌استون، با وجود مستحکم و باستانی بودن، تنها بیعت چند لرد کم اهمیت معدود را در اختیار داشت که جزایر صخره‌ای آن‌ها کم جمعیت‌تر از آن بودند که سربازان مورد نیاز استنیس را تامین کنند. حتی با وجود سربازان مزدوری که از آن طرف دریای باریک از شهرهای آزاد میر و لایس آورده بود، قشون اردو زده در بیرون دیوارها خیلی ضعیف‌تر از آن بود که قدرت خاندان لنیستر را به زیر بکشد.

استاد کرسن محتاطانه جواب داد: «رابرت در حقتون بی‌عدالتی کرده، اما دلیل منطقی داشته. درگون‌استون برای مدتی طولانی پایگاه خاندان تارگرین بوده. به قدرت یک مرد برای حکومت بر اینجا محتاج بوده و رنلی تنها یه بچه بود.»

«هنوز یه بچه است.» خشم استنیس بلند در تالار خالی طنین انداخت. «یه بچه‌ی دزد که نقشه کشیده تاج رو از سر من کش بره. رنلی چکار کرده که لایق تاج و تخت باشه؟ در شورا می‌نشست و با لیتل‌فینگر لودگی می‌کرد، موقع مسابقه زره‌ی باشکوهش رو می‌پوشه و به این راضیه که مردهای لایق‌تر، از اسب پرتش کنند. اینه کل برادر من، کسی که خیال می‌کنه باید شاه باشه. بهم بگو چرا خدایان دو برادر به من تحمیل کردند؟»

«نمی‌تونم از عوض خدایان جواب بدم.»

«متوجه شدم که این روزها به ندرت هیچ جوابی می‌دی. استاد رنلی کیه؟ شاید بهتر باشه دعوتش کنم، شاید از مشاوره‌ش راضی‌تر بشم. فکر می‌کنی وقتی برادرم تصمیم گرفت که تاج منو بدزده، این استاد چی گفت؟ همکار تو به این همخون خائن من چه توصیه‌ای کرد؟»

«اگه لرد رنلی با کسی مشورت بکنه من حیرت می‌کنم، اعلیحضرت.» کوچک‌ترین بین سه پسر لرد استفون، مرد جسور اما بی‌پروایی شده بود که بیش از حسابگری، از روی احساس عمل می‌کرد. در این مورد، مثل خیلی چیزهای دیگر، رنلی به رابرت شباهت داشت و مطلقاً با استنیس تفاوت داشت.

«اعلیحضرت.» استنیس این را به تلخی تکرار کرد. «منو با لقب پادشاه‌ها مسخره می‌کنی، مگه من شاه چی هستم؟ درگون‌استون و چند صخره‌ی دریای باریک، قلمروی منه.» از پله‌های صندلی پایین آمد و جلوی میز ایستاد، سایه‌اش روی دهانه‌ی بلک‌واتر راش افتاد و جنگلی را که محل کنونی بارانداز پادشاه بود تیره کرد. آنجا ایستاد، در مورد قلمرویی که قصد داشت مدعی شود به تفکر پرداخت؛ چقدر نزدیک و چقدر در عین حال

دور. «امشب مثلاً با پرچمدارهام شام می‌خورم، اگه بشه بهشون لرد گفت. سلتگار[1]، ولاریون[2]، بار ایمون[3]، تمام جمع ناچیزشون. واقعیتش یه گروه حقیر، ولی تمام چیزی که برادرم برای من گذاشته. سالادور سان[4]، دزد دریایی لایسی، با آخرین صورتحساب چیزی که بهش مقروضم حضور داره، و موروش[5]میری هست و هشدارهاش در مورد امواج و تندبادهای پاییزی، لرد سانگلس[6] هم تمام مدت با زهد تمام از خواست هفت خدا می‌گه. سلتگار می‌پرسه که از لردهای استورم کدوم‌ها به ما ملحق می‌شن. ولاریون تهدید می‌کنه که اگه بلافاصله حمله نکنیم، قشونش رو به خونه برمی‌گردونه. چی باید بهشون بگم؟ حالا چکار باید بکنم؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «دشمن واقعی شما لنیسترها هستند، سرورم. اگه شما و برادرتون بر علیه اونا متحد بشید...»

«من با رنلی معامله نمی‌کنم.» لحن استنیس جای بحث باقی نمی‌گذاشت. «نه تا وقتی به خودش شاه می‌گه.»

استاد تسلیم شد. «پس رنلی نه.» سرور او کله‌شق و مغرور بود؛ وقتی تصمیم قطعی می‌گرفت، قابل تغییر نبود. «دیگران به همین خوبی نیازتون رو تامین می‌کنند. پسر ادارد استارک به پشتیبانی تمام قدرت وینترفل و ریورران ادعای پادشاهی شمال کرده.»

«یه پسر خام و یه پادشاه کاذب دیگه. باید یه قلمروی تقسیم شده رو بپذیرم؟»

«مطمئناً نصف یه پادشاهی بهتر از هیچه و اگه به پسره کمک کنید که انتقام پدرش رو بگیره...»

«چرا باید انتقام ادارد استارک رو بگیرم؟ اون مرد اهمیتی برای من نداشت. اوه، رابرت مطمئناً عاشقش بود. مثل یه برادر دوستش داشت؛ چقدر اینو شنیدم؟ من برادرش بودم، نه ند استارک، اما از روی طرز رفتارش نسبت به من نمی‌شد متوجه شد. من استورمز اند رو براش حفظ کردم، گرسنگی کشیدن مردهای خوبی رو تماشا کردم و تمام مدت میس تایرل و پاکستر ردواین جلوی چشم دیوارها جشن می‌گرفتند. رابرت ازم تشکر کرد؟ نه. از استارک تشکر کرد که وقتی ما دیگه مجبور به خوردن موش و تربچه شده بودیم، محاصره رو رفع کرد. به دستور رابرت یه ناوگان ساختم، به اسم اون درگون‌استون رو تسخیر کردم. دستم رو گرفت تا بگه

---

[1] Celtigar
[2] Velaryon
[3] Bar Emmon
[4] Salladhor Saan
[5] Morosh
[6] Sunglass

آفرین برادر، بدون تو چکار می‌کردم؟ نه، منو به خاطر اینکه گذاشتم ویلم دری ویسریس و بچه رو ببره سرزنش کرد، انگار می‌تونستم جلوش رو بگیرم. پانزده سال در شورای رابرت نشستم، وقتی کارش زن و شراب بود به کمک جان ارن مملکتش رو اداره کردم، اما وقتی جان مرد منو دست کرد؟ نه، چهار نعل پیش دوست عزیزش ند استارک رفت و افتخار رو بهش پیشنهاد کرد. بگذریم که چقدر به نفع هیچ کدومشون شد.»

استاد کرسن با ملاطفت گفت: «شاید اینطور باشه، سرورم. در حقتون جفا زیاد شده، اما گذشته‌ها گذشته. اگه به استارک‌ها ملحق بشین شاید آینده رو برنده بشید. کسای دیگه‌ای هم به چشم میان. لیدی ارن چطور؟ اگه ملکه شوهرش رو کشته باشه، مطمئناً خواستار اجرای عدالته. یه پسر کوچک داره، وارث جان ارن. اگه شیرین رو نامزدش کنید...»

لرد استنیس معترض شد: «پسره ضعیف و مردنیه. حتی پدرش متوجه این موضوع بود که از من خواست سرپرستیش رو در درگون‌استون قبول کنم. پیشخدمتی شاید به نفعش می‌شد، اما اون زن لنیستری لعنتی فرصت نداد و لرد ارن رو مسموم کرد؛ حالا لایسا تو ایری قایمش کرده. بهت قول می‌دم که محاله از پسره جدا شه.»

استاد اصرار کرد: «پس باید شیرین رو به ایری بفرستید. درگون‌استون برای یه بچه خونه‌ی دلگیریه. بذارید دلقکش باهاش بره تا یه قیافه‌ی آشنا پیشش باشه.»

«آشنا و کریه.» استنیس متفکرانه چین به پیشانی انداخت. «ولی... شاید امتحانش ضرر نداشته باشه...»

«فرمانروای به حق هفت پادشاهی باید از زن‌های بیوه و غاصبین التماس کمک بکنه؟» صدای تند یک زن بود.

استاد کرسن برگشت و با دلخوری از اینکه صدای ورود را نشنیده، سرش را خم کرد. «بانوی من.»

لرد استنیس اخم کرد. «من التماس نمی‌کنم. به هیچ کس. یادت نره، زن.»

«از شنیدنش خوشحالم، سرورم.» لیدی سلیس[1] به بلندی شوهرش و لاغر اندام بود، با صورتی نحیف، گوش‌های بیرون زده، دماغ نوک تیز، سایه‌ی محو سبیل روی لب بالا. هر روز آن را می‌چید و مرتب نفرینش می‌کرد، اما بازگشت آن هیچ وقت دچار تاخیر نمی‌شد. چشم‌هایش کم رنگ، زبانش خشن، صدایش به مانند شلاق بود. اکنون با آن ضربه زد: «لیدی ارن باید با شما بیعت کنه، همین طور استارک، برادرتون رنلی و همه.

[1] Lady Selyse

شما تنها پادشاه بحق اونا هستید. تقاضا کردن و معامله کردن با اونا سر چیزی که بنا به مشیت خدا حق شماست، برازنده شما نیست.»

گفت خدا، نه خدایان. زن سرخ او را جذب کرده بود، قلب و روحش را، او را از خدایان هفت پادشاهی، چه قدیم چه جدید، برگردانده بود تا یکتایی را بپرستد که خالق روشنایی می‌نامیدند.

«مشیت خدات مال خودش.» لرد استنیس در اشتیاق همسرش نسبت به عقیده‌ی جدید شریک نبود. «من به شمشیر احتیاج دارم، نه رحمت. جایی ارتشی قایم کردی که بهم نگفتی؟» اثری از محبت در صدایش نبود. استنیس همیشه در برابر زنان مشکل داشته، حتی با همسر خودش. وقتی برای نشستن در شورای رابرت به بارانداز پادشاه رفته بود، سلیس را با دخترشان در درگون‌استون گذاشته بود. نامه‌هایش اندک، ملاقات‌هایش کمتر بودند؛ وظیفه‌ی همبستری ازدواج را یک یا دو بار در سال انجام می‌داد، اما لذتی نمی‌برد، و پسری که زمانی منتظرش بود هرگز نیامد.

«برادرها و عموها و عموزاده‌های من ارتش دارند. خاندان فلورنت تحت پرچمت بسیج می‌شه.»

«خاندان فلورنت فوقش دو هزار سرباز به میدان میاره.» گفته می‌شد که استنیس از قدرت هر خاندانی در هفت پادشاهی آگاه است. «و خیلی بیشتر از من به برادرها و عموهات اعتماد داری، بانوی من. زمین‌های فلورنت‌ها به های‌گاردن نزدیک‌تر از اونه که عموی فرمانروات خطر عصبانیت میس تایرل رو قبول کنه.»

«راه دیگه‌ای هست.» لیدی سلیس نزدیک‌تر آمد. «از پنجره به بیرون نگاه کنید، سرورم. اینه نشانه‌ای که منتظرش بودید، تو آسمون نقش بسته. سرخه، سرخ شعله، سرخ به رنگ قلب آتشین خدای راستین. اینه پرچمش، و پرچم شما! ببینید چطور مثل نفس داغ اژدها در سماوات باز شده و شما فرمانروای جزیره‌ی اژدها هستید. معنیش اینه که وقتش رسیده، اعلیحضرت. هیچ چیز قطعی‌تر نیست. شما مقدره که مثل اگان فاتح از این صخره‌ی دور افتاده بادبان بکشید تا هر مقاومتی رو بشکنید. کافیه که شهادت بدید و تحت پناه خالق روشنایی قرار بگیرید.»

استنیس همچنان می‌خواست بداند که: «خالق روشنایی چند سرباز در اختیارم می‌ذاره؟»

همسرش وعده داد: «هر چقدر نیاز داشته باشید. برای شروع تمام نیروی استورمز اند و های‌گاردن و تمام پرچمدارهای اونا.»

استنیس گفت: «داوس چیز دیگه‌ای می‌گه. اون سربازها به رنلی سوگند خوردند. برادر جوان خوش‌صحبت منو دوست دارند، همون طور که یه زمان رابرت رو دوست داشتند... و اون طور که هیچ وقت منو دوست نداشتند.»

«بله، اما اگه رنلی بمیره...»

استنیس آن قدر با چشمان باریک به همسرش چشم دوخت که کرسن دیگر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «غیر قابل تصوره. اعلیحضرت، رنلی مرتکب هر حماقتی شده باشه...»

«حماقت؟ من بهش خیانت می‌گم.» استنیس باز به همسرش رو کرد. «برادر من جوان و تندرسته، و یه قشون قوی دورش رو گرفته، به همراه این شوالیه‌های رنگین کمانش.»

«ملیساندر[1] به شعله‌ها نظر انداخته و اونو مرده دیده.»

کرسن از وحشت زبانش بند آمده بود. «برادر کشی... سرورم، خباثته، غیر قابل تصوره... لطفاً به من گوش بدید.»

لیدی سلیس نگاه حسابگرانه‌ای به او انداخت. «و چی می‌خواید بهشون بگید، استاد؟ چطور اگه جلوی استارک‌ها زانو بزنه و دخترمون رو به لایسا ارن بفروشه، شاید نصف یه پادشاهی رو بدست بیاره؟»

لرد استنیس گفت: «توصیه‌های تو رو شنیدم، کرسن. حالا مال همسرم رو می‌شنوم. مرخصی.»

استاد کرسن زانوی خشکش را به احترام خم کرد. وقتی خودش را آهسته در اتاق می‌کشید، نگاه لیدی سلیس را روی پشتش احساس می‌کرد. وقتی به پایین پله‌ها رسید، دیگر به زحمت خودش را سرپا نگه می‌داشت. به پایلوس گفت: «کمکم کن.»

وقتی جایش در اتاق خودش امن بود، مرد جوان‌تر را مرخص کرد و یک بار دیگر به سمت ایوانش لنگید تا بین گارگویل‌هایش بایستد و به دریا خیره شود. یکی از کشتی‌های جنگی سالادور سان از مقابل قلعه می‌گذشت، بدنه‌ی راه راهش با برخاستن و فرود آمدن پاروها آب‌های خاکستری تیره را می‌شکافت. آن قدر

[1] Melisandre

تماشایش کرد که پشت یک دماغه ناپدید شد. *می‌شد ترس‌های من هم به این راحتی غیب بشن؟* این همه عمر کرده بود تا شاهد این باشد؟

وقتی استادی گردنبند به گردن می‌انداخت، امید به بچه‌دار شدن را کنار می‌گذاشت، اما کرسن به هر حال اغلب احساس پدری داشت. رابرت، استنیس، رنلی... سه پسری که بعد از قربانی شدن لرد استفون به دریای خشمگین، بزرگشان کرده بود. آن قدر بد عمل کرده بود که اکنون باید به قتل رسیدن یکی به دست دیگری را تماشا می‌کرد؟ نمی‌توانست اجازه‌اش را بدهد، حاضر نبود که اجازه‌اش را بدهد.

زن باعث اصلی بود. لیدی سلیس نه، آن یکی زن. خدمتکارها که از ذکر اسم او هراس داشتند اسمش را زن سرخ گذاشته بودند. کرسن به تازی سنگی‌اش گفت: «من اسمش رو به زبان میارم. ملیساندر. یه زن.» ملیساندر آشائیائی، ساحره، کاهنه‌ی رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه. ملیساندر، کسی که نباید به جنونش اجازه‌ی گسترش به ماورای درگون‌استون داده می‌شد.

بعد روشنائی صبح، اتاق‌هایش دلگیر و تاریک به نظر می‌رسید. با دست‌های لرزان، شمعی را روشن کرد و به کارگاهش در زیر پرنده‌خانه برد؛ به جایی که معجون‌ها، داروها و پمادها روی قفسه‌ها مرتب چیده شده بودند. زیر قفسه‌ی تحتانی، پشت ردیفی از مرهم‌ها، در خمره‌ای سفالی، بطری‌ای با شیشه‌ی نیلی یافت که از انگشت کوچکش بزرگ‌تر نبود. کرسن لایه‌ای از غبار را از روی آن فوت کرد و با خودش سر میز آورد. روی صندلی ولو شد، درب را بیرون کشید و محتویات شیشه را بیرون ریخت. چند کریستال که بزرگ‌تر از دانه نبودند، روی طوماری که مطالعه می‌کرد پخش شدند. مثل جواهر زیر نور شمع چنان درخشش بنفشی داشتند که استاد با خودش فکر کرد هرگز واقعاً این رنگ را ندیده.

زنجیر دور گردنش خیلی سنگینی می‌کرد. یکی از کریستال‌ها را زیر نوک انگشت کوچکش لمس کرد. چه چیز کوچکی قدرت مرگ و زندگی را در اختیار داشت. از گیاه خاصی به دست می‌آمد که تنها نصف دنیا آن طرف‌تر در جزایر دریای یشمی می‌رویید. برگ‌ها باید عمل آورده می‌شدند و در محلولی از شکر و آهک و ادویه‌های نادری که محصول جزایر تابستان بودند خیسانده می‌شدند. بعد می‌شد برگ‌ها را دور ریخت، اما عصاره باید با خاکستر تغلیظ می‌شد و می‌گذاشتند که کریستالیزه شود. فرایند آهسته و دشوار بود، ملزومات گران بودند و به دست آوردنشان مشکل بود. ولی کیمیاگران لایس و بی‌چهره‌های براوس راهش را بلد بودند... و اساتید صنف او نیز همچنین، هر چند چیزی نبود که خارج دیوارهای دژ از آن صحبت شود. تمام دنیا

می‌دانست که استادها حلقه‌ی نقره‌ای‌شان را با یادگیری هنر درمان می‌سازند... اما دنیا ترجیحاً فراموش می‌کرد که کسی که راه درمان را می‌داند، همچنین راه کشتن را می‌داند.

کرسن دیگر نامی را که آشائی‌ها به برگ داده بودند یا آن که زهر سازان لایسی روی کریستال گذاشته بودند به خاطر نمی‌آورد. در دژ خیلی ساده به آن خناق می‌گفتند. بعد حل شدن در شراب، عضلات گلو را سخت‌تر از هر مشتی می‌فشرد، نای را می‌بست. می‌گفتند صورت قربانی به بنفشی دانه کریستالی می‌شد که عامل مرگش بود، اما کسی که با پریدن غذا به گلو خفه می‌شد نیز همین رنگ را پیدا می‌کرد.

و همین امشب، لرد استنیس با پرچمدارها و همسرش غذا صرف خواهد کرد... و زن سرخ، ملیساندر آشائیائی نیز حضور خواهد داشت.

باید استراحت کنم. باید قبل تاریکی تمام قدرتم رو بدست بیارم. دست‌هام نباید بلرزند، جرئتم نباید سست بشه. کار هولناکی می‌کنم، اما انجامش لازمه. اگه خدایان وجود داشته باشند، حتماً منو می‌بخشند. اخیراً خوب نخوابیده بود. خواب کوتاه او را برای آزمونی که در پیش داشت آماده می‌ساخت. با این وجود، وقتی در رختخوابش چشم‌هایش را بست، هنوز نور دنباله‌دار را می‌دید، سرخ و آتشین و زنده در وسط تاریکی رویاهایش. خواب‌آلود، درست قبل مغلوب خواب شدن، اندیشید که *شاید دنباله‌دار برای منه. نشانه‌ی خون، پیشگویی آدمکشی... بله...*

وقتی بیدار شد، تاریکی مطلق بود، اتاق خوابش سیاه بود و هر مفصل بدنش درد می‌کرد. کرسن خودش را بلند کرد، سرش می‌کوبید. دنبال عصایش گشت، نامتعادل برخاست. چقدر دیر. منو بلند نکردند. همیشه برای ضیافت احضار می‌شد، نزدیک لرد استنیس و ظرف نمک می‌نشست. چهره‌ی سرورش به جلوی دیدش آمد، نه مردی که بود، بلکه پسری که بوده؛ از سرما در سایه می‌لرزید، در حالی که آفتاب روی برادر بزرگش می‌تابید. هر کار که می‌کرد، رابرت زودتر و بهتر انجام داده بود. پسر طفلکی... باید به خاطر او شتاب می‌کرد.

استاد کریستال‌ها را همان جا پیدا کرد که ریخته بود و از روی طومار جمعشان کرد. کرسن انگشتری توخالی نظیر آن که می‌گفتند مورد استفاده‌ی زهر سازان لایسی است نداشت، اما انبوهی از جیب‌های بزرگ و کوچک به سطح داخل آستین‌های گشادش دوخته شده بود. دانه‌های خناق را در یکی از آن‌ها پنهان کرد، در را باز کرد و صدا زد: «پایلوس؟ کجائی؟» وقتی جوابی نشنید، دوباره صدا زد، بلندتر. «پایلوس، کمک لازم دارم.» باز

جوابی نیامد. عادی نبود؛ اتاق استاد جوان تنها به فاصله‌ی نیم دور به پایین پله‌ها قرار داشت، جایی که صدا راحت می‌رسید.

نهایتاً کرسن مجبور شد خدمتکارها را صدا بزند. «عجله کنید، چقدر خوابیدم. حالا دارن غذا می‌خورن... می‌نوشن... باید بیدارم می‌کردید.» استاد پایلوس چه شده بود؟ واقعاً متوجه نمی‌شد.

باز باید از راهروی دراز می‌گذشت. باد شب از میان پنجره‌ها زمزمه‌ی تیزی همراه بوی دریا داشت. مشعل‌ها روی دیوارهای درگون‌استون سو سو می‌زدند و در اردوگاه پشت آن، سوختن صدها آتش طباخی را می‌دید، انگار که میدانی از ستاره‌ها به روی زمین سقوط کرده بود. بالای سر، دنباله‌دار سرخ و شوم می‌سوخت. استاد به خودش گفت *من پیرتر و خردمندتر از اونم که از همچین چیزائی بترسم.*

درهای تالار مرکزی در دهان اژدهایی سنگی قرار داشت. پشت در خدمتکارها را مرخص کرد. بهتر بود تنها وارد شود؛ نباید ضعیف به نظر می‌رسید. کرسن با اتکای سنگین به عصایش، چند پله‌ی آخر را بالا رفت و از زیر دندان‌های دروازه به جلو لنگید. جفت محافظ‌ها درهای سنگین سرخ را برایش گشودند، موجی ناگهانی از صدا و نور را رها کردند. کرسن به پوزه‌ی اژدها وارد شد. روی تلق تلق بشقاب و چاقو و زمزمه‌های سر میز، آواز خواندن پچ‌فیس به گوشش رسید: «... برقص سرورم، برقص سرورم.» همان آواز هولناکی که امروز صبح می‌خواند. «سایه‌ها برای موندن اومدن، سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» میزهای پست را شوالیه‌ها، کماندارها و فرماندهان سربازهای مزدور پر کرده بودند و مشغول پاره کردن نان سیاه و خیساندنش در خورشت ماهی‌شان بودند. اینجا خبری از خنده‌های بلند و داد و فریاد پرجنجالی نبود که آبروی مهمانی‌های مردهای دیگر را مخدوش می‌ساخت؛ لرد استنیس همچین اجازه‌ای نمی‌داد.

کرسن راهش را به سمت سکوئی که بزرگان با پادشاه نشسته بودند پی گرفت. مجبور شد پچ‌فیس را دور بزند. دلقک که می‌رقصید و زنگوله‌هایش می‌زدند، نزدیک شدن استاد را نه دید و نه شنید. موقع پریدن از روی یک پا به دیگری، به کرسن تنه زد و عصا را از زیر پایش کنار زد. در بغل هم به میان حصیرها سرنگون شدند، موج ناگهانی خنده در اطرافشان برخاست. بدون شک منظره‌ی مضحکی بود.

پچ‌فیس روی او نیم‌خیز شد، صورت رنگارنگش به فاصله‌ی اندکی از صورت او آمد. کلاهخود حلبی شاخ و زنگوله‌دارش را از دست داده بود. اظهار فضل کرد: «زیر دریا رو به بالا می‌افتی، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.» دلقک خندان غلت زد، به روی پایش پرید، کمی رقصید.

استاد خواست که تا می‌شود صورت خوشی به قضیه بدهد و با خنده‌ی نحیفی سعی کرد که برخیزد، اما لگنش یک لحظه چنان درد گرفت که نگران شد مبادا دوباره آن را شکانده باشد. دست‌های نیرومندی را زیر بغلش احساس کرد و به روی پا بلندش کردند. زمزمه کرد: «ممنون، سِر» و برگشت تا ببیند کدام شوالیه به کمکش آمده...

لیدی ملیساندر گفت: «استاد،» صدای بمش ته لهجه‌ی موسیقی دریای یشمی را داشت. «بیشتر باید مراقب باشید.» مثل همیشه از سر تا پا سرخ پوشیده بود؛ جامه‌ی دراز گشادی از ابریشمی به درخشش آتش، با آستین‌های آویزان و برش‌های دراز روی سینه که پارچه‌ی قرمز تیره‌تری را در زیر نشان می‌دادند. دور گلویش حلقه‌ی طلای سرخی بود، سفت‌تر از زنجیر استادها، مزین به تک یاقوتی عظیم.

مویش نارنجی یا خرمائی زن‌های موسرخ عادی نبود، بلکه مسی صیقلی تندی بود که زیر نور مشعل‌ها برق می‌زد. حتی چشم‌هایش نیز سرخ بودند... اما پوستش صاف و سفید بود، بدون هیچ نقصی، به روشنی خامه. باریک اندام، خرامان، بلندتر از اکثر شوالیه‌ها، خوش‌پستان و کمر باریک، با صورتی قلب مانند. نگاه هر مردی که رویش می‌افتاد به این راحتی کنار نمی‌کشید، حتی نگاه اساتید. خیلی‌ها او را زیبا می‌نامیدند. زیبا نبود. سرخ بود و هولناک و سرخ.

«من... از شما متشکرم، بانوی من.»

ملیساندر مودبانه گفت: «مردی به سن شما باید مواظب قدم‌هاش باشه. شب تاریک و پر از وحشته.»

با این عبارت آشنا بود؛ یکی از دعاهای شریعت او. *مهم نیست، من هم عقیده‌ی خودم رو دارم.* «تنها بچه‌ها از تاریکی می‌ترسند.» ولی درست موقعی که این حرف را می‌گفت، شنید که پچ‌فیس آوازش را دوباره از سر گرفت: «سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.»

ملیساندر گفت: «حالا یه معما. دلقک باهوش و پیر خردمند ابله.» خم شد و کلاهخود پچ‌فیس را برداشت و روی سر کرسن گذاشت. سطل حلبی روی گوش‌هایش به پایین سر خورد و زنگوله‌ها آهسته صدا دادند. «تاجی متناسب با زنجیرتون، استاد.» در هر طرف مردم می‌خندیدند.

کرسن لب‌هایش را روی هم فشرد و جلوی بروز خشمش را گرفت. او را ضعیف و عاجز می‌پنداشت، ولی قبل از پایان شب نشان می‌داد که این طور نیست. شاید پیر بود، ولی هنوز یکی از اساتید دژ بود. موقعی که کلاهخود را از سرش برمی‌داشت گفت: «من به تاج احتیاج ندارم، بلکه دنبال حقیقتم.»

«حقایقی در این دنیا هست که در اولدتاون آموزش نمی‌دن.» ملیساندر همراه چرخش ابریشم سرخ، برگشت و به سمت میزی رفت که پادشاه استنیس و ملکه‌اش آنجا نشسته بودند. کرسن سطل حلبی شاخدار را به پچ‌فیس پس داد و خواست که ملیساندر را دنبال کند.

استاد پایلوس در جای او نشسته بود.

از پیرمرد تنها ایستادن و خیره شدن برمی‌آمد. سرانجام گفت: «استاد پایلوس، شما... منو بیدار نکردید.»

«اعلیحضرت دستور داد که بذارم استراحت کنید.» پایلوس حداقل آن قدر ادب داشت که سرخ شود. «گفتند اینجا به شما نیازی نیست.»

کرسن به شوالیه‌ها و ناخداها و لردهایی که ساکت نشسته بودند نگاهی انداخت. لرد سلتگار پیر و بد عنق، شنلی با طرح خرچنگ‌های سرخ داشت که آن‌ها را با تور بالا می‌کشیدند. لرد ولاریون خوش قیافه ابریشم سبز سیر انتخاب کرده بود؛ اسب دریایی طلایی روشن روی گلویش، با موی دراز بلوندش جور بود. لرد بار ایمون، پسر چهارده ساله‌ی خپل، مخمل ارغوانی با حاشیه‌دوزی فوک سفید پوشیده بود. سر اکسل فلورنت با وجود خز روباهی که پوشیده بود هنوز خودمانی به نظر می‌رسید، لرد سانگلس با ایمان، سنگ قمر روی گلو و مچ و انگشتان داشت و سالادور سان، ناخدای لایسی، با ساتن قرمز و طلا و جواهر می‌درخشید. تنها سر داوس ساده پوشیده بود، نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و شنل سبز پشمی، و فقط سر داوس با دلسوزی به او نگاه کرد.

«تو مریض‌تر و حواس پرت‌تر از اونی که فایده‌ای برام داشته باشی، پیرمرد.» شبیه صدای لرد استنیس بود، اما امکان نداشت، امکان نداشت. «پایلوس از این به بعد مشاور من می‌شه. قبل از این مسئول زاغ‌ها شده بود، از وقتی که تو دیگه نمی‌تونی تا پرنده‌خانه بالا بری. حاضر نیستم خودت رو به خاطر خدمت به من به کشتن بدی.»

استاد کرسن پلک زد. استنیس، سرور من، پسر عبوس غمگین من، پسری که هیچ وقت نداشتم، نباید این کار رو با من بکنی، نمی‌دونی چقدر دوستت دارم، چقدر به فکر تو زندگی کردم، علی رغم همه چیز دوستت داشتم؟ بله، دوستت داشتم، حتی بیشتر از رابرت، یا رنلی، چون تو کسی بودی که بهش محبت نمی‌شد، کسی

که بیش از همه به من محتاج بود. با وجود همه‌ی این‌ها گفت: «هر چی شما دستور بدید، سرورم، اما... اما من گرسنه‌ام. جایی سر میز شما نمی‌تونم داشته باشم؟» در کنار تو، من به پیش تو تعلق دارم...

سر داوس از نیمکت بلند شد. «باعث افتخارمه که استاد کنارم بشینن، اعلیحضرت.»

«هر طور مایلی.» لرد استنیس برگشت که چیزی به ملیساندر بگوید، کسی که در دست راستش نشسته بود، جای بلند مرتبه. لیدی سلیس دست چپ استنیس نشسته بود و لبخندی به نمایش می‌گذاشت که به سردی و براقی جواهراتش بود.

کرسن با نگاه به محل نشستن سر داوس، کرخت فکر کرد که فاصله خیلی زیاد است. نصف پرچمدارها بین قاچاقچی و میز بالا بودند. *اگه قراره خناق رو به فنجونش بندازم باید بهش نزدیک‌تر باشم، اما چطوری؟*

استاد آهسته دور میز را به سمت داوس سی‌ورف پیمود. پچ‌فیس جست و خیز می‌کرد و با تکان دادن یک ماهی خبر می‌داد که: «اینجا ما ماهی می‌خوریم، زیر دریا ماهی ما رو می‌خوره. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

سر داوس کنار کشید و روی نیمکت جا باز کرد. موقع نشستنِ کرسن، او با صدایی گرفته گفت: «امشب همه‌مون باید لباس دلقکی می‌پوشیدیم، چون همه قصد کار ابلهانه‌ای داریم. زن سرخ تو شعله‌ها پیروزی دیده، پس استنیس اصرار داره که بی‌توجه به تعداد نفرات، ادعاش رو پیگیری کنه. قبل از تموم شدن کار اون زنه، ما همه‌مون احتمالاً چیزی رو دیدیم که پچ‌فیس دیده، من از ته دریا می‌ترسم.»

کرسن دست‌هایش را به آستین‌هایش فرو برد، طوری که انگار به خاطر گرم کردن بود. انگشتانش تکه‌های سخت کریستال را در میان پشم یافتند. «لرد استنیس.»

استنیس از زن سرخ رو برگرداند، اما کسی که پاسخ داد لیدی سلیس بود. «پادشاه استنیس. جایگاه خودت رو فراموش می‌کنی، استاد.»

پادشاه با خشونت گفت: «اون پیره، حواسش پرته. چی شده، کرسن؟ حرفت رو بزن.»

«حالا که قصد بادبان کشیدن دارید، متحد شدن با لرد استارک و لیدی ارن حیاتیه...»

استنیس برتیون گفت: «من با کسی متحد نمی‌شم.»

لیدی سلیس دست شوهرش را گرفت. «همون طور که روشنائی با تاریکی متحد نمی‌شه.»

استنیس با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «استارک‌ها به دنبال دزدیدن نصف قلمروی من هستند، درست مثل لنیسترها که تاج من رو دزدیدند و برادر عزیزم که سربازها و استحکامات و بیعت‌هایی رو دزدیده که طبق حق مال من هستند. همه غاصب هستند و همه دشمن من هستند.»

کرسن با ناامیدی فکر کرد که او را از دست داده. تنها اگر می‌توانست بدون دیده شدن به ملیساندر نزدیک شود... تنها یک لحظه دسترسی به فنجان او را لازم داشت. «شما وارث به حق برادرتون رابرت هستید، فرمانروای واقعی هفت پادشاهی، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها. اما با این همه بدون داشتن متحد نمی‌تونید پیروز بشید.»

لیدی سلیس گفت: «ایشون متحد داره، رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه.»

پیرمرد اصرار کرد: «خدایان در بهترین حالت متحدین نامطمئنی هستند و این یکی در اینجا قدرتی نداره.»

«این طور فکر می‌کنید؟» موقعی که ملیساندر سرش را می‌چرخاند، نور به روی یاقوت روی گردنش افتاد و برای یک لحظه به روشنی دنباله‌دار می‌درخشید. «استاد، اگه همچین حرف‌های سخیفی بزنید باید دوباره تاجتون رو به سر بذارید.»

لیدی سلیس موافقت کرد: «بله، کلاهخود پچ. بهت میاد، پیرمرد. دوباره بذار روی سرت، من دستور می‌دم.»

پچ‌فیس گفت: «زیر دریا هیچ کس کلاه به سر نداره، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

ابروهای سنگین لرد استنیس به چشم‌هایش سایه انداخته بودند، دهانش سخت بود و آرواره‌اش آهسته کار می‌کرد. همیشه موقع عصبانیت دندان می‌سائید. سرانجام غرید: «دلقک، همسرم دستور می‌ده. کلاهخودت رو بده به کرسن.»

نه، این تو نیستی، روش تو نیست، تو همیشه عادل بودی، همیشه سختگیر بودی ولی هیچ وقت ظالم نبودی، هرگز، تو تمسخر رو متوجه نمی‌شی، همون قدر که خنده رو درک نمی‌کنی.

پچ‌فیس رقصان نزدیک آمد، زنگوله‌هایش دینگ دینگ جلینگ جلینگ خواندند. موقعی که دلقک سطل شاخدار را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت، استاد ساکت ماند. سر کرسن زیر وزن خم شد. زنگ‌ها صدا دادند. لیدی سلیس گفت: «شاید بهتر باشه از این به بعد مشورت‌های خودش رو به شکل آواز بخونه.»

لرد استنیس گفت: «خیلی تند می‌ری، زن. اون یه پیرمرده و به من خوب خدمت کرده.»

و من تا آخر به تو خدمت می‌کنم، سرور عزیزم، پسر تنهای طفلکی. کرسن ناگهان راهش را یافته بود. فنجان سر داوس که هنوز نصفش پر از شراب تلخ بود، مقابلش بود. دانه‌ی سختی از کریستال را در آستینش یافت، آن را محکم بین شست و انگشت اشاره نگه داشت و به فنجان دست دراز کرد. حرکات فرز و ماهرانه، نباید حالا خراب کنم. دعا کرد و خدایان لطف داشتند. در یک چشم بهم زدن، انگشتانش خالی بود. دستش سال‌ها چنین مستحکم، چنین روان نبوده. داوس دید، اما کس دیگری ندید، مطمئن بود. فنجان در دست برخاست. «شاید من ابله بودم. لیدی ملیساندر، با من فنجان شراب شریک می‌شید؟ فنجانی به افتخار خدای شما، خالق روشنایی شما؟ فنجانی به افتخار قدرتش؟»

زن سرخ براندازش کرد. «اگه مایلید.»

می‌توانست حس کند که همه تماشایش می‌کنند. موقعی که میز را ترک می‌کرد، داوس دست دراز کرد و با انگشت‌هایی که لرد استنیس کوتاه کرده بود آستین او را گرفت. زمزمه کرد: «چکار داری می‌کنی؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «کاری که باید انجام بشه، به خاطر مملکت و روح سرورم.» دست داوس را کنار زد، قطره‌ای از شراب روی حصیرها ریخت.

زیر میز بالا، جلوی چشم همه‌ی حاضرین به هم رسیدند. اما کرسن تنها او را می‌دید. ابریشم سرخ، چشم‌های سرخ، یاقوت سرخ روی گلو، لب‌های سرخی که وقتی دستش را دور فنجان روی دست استاد گذاشت، لبخند محوی داشتند. پوستش تب‌دار و داغ بود. «برای ریختن شراب دیر نشده، استاد.»

با صدایی گرفته زمزمه کرد: «نه، نه.»

«هر چی شما بخواید.» ملیساندر آشائیائی فنجان را از دستش گرفت و جرعه‌ی عمیقی نوشید. وقتی آن را به استاد تعارف کرد، تنها نیم‌جرعه باقی بود. «و حالا شما.»

دستش می‌لرزید، اما به خودش قوت قلب داد. اساتید دژ نباید بترسند. شراب به زبانش تلخ بود. گذاشت فنجان خالی از انگشتانش بیفتد و خرد شود. زن گفت: «رلور مطمئناً اینجا قدرت داره سرورم، و آتش تطهیر کننده است.» روی گلویش، یاقوت سرخ درخشید.

کرسن سعی کرد پاسخی بدهد، اما حرف در گلویش گیر کرد. سرفه‌اش سوت به شدت ضعیفی شد و برای مکیدن هوا به تقلا افتاد. انگشتان آهنین دور گلویش سفت شدند. روی زانوانش افتاد؛ هنوز سر تکان می‌داد، نمی‌پذیرفتش، قدرتش را، جادویش را، خدایش را نمی‌پذیرفت. و زنگوله‌های شاخ‌هایش می‌خواندند ابله، ابله. زن سرخ با ترحم به او نگاه می‌کرد، شعله‌های شمع در چشمان سرخِ سرخش می‌رقصیدند.

آریا

در وینترفل «آریا صورت اسبی» صدایش می‌زدند و به نظرش چیزی بدتر از آن نمی‌شد، اما آن موقع هنوز لامی گرین‌هندز[1] اسم «لامپی» را روی او نگذاشته بود.

وقتی دست می‌کشید، سرش قلمبه قلمبه شده بود. موقعی که یارن[2] او را به آن کوچه کشید فکر کرد که قصد جانش را دارد، اما پیرمرد بداخلاق تنها او را محکم نگه داشته و با خنجر زلف‌ها و شاخ‌هایش را اره کشیده بود. به یاد می‌آورد که نسیم چگونه به سمت سپتی که پدرش در آن مرده بود مشت مشت موی کثیف قهوه‌ای را روی سنگفرش‌ها پخش کرد. یارن همان طور که تیغ تیز پوست سر او را می‌خراشید غرولند کرده بود: «من مرد و پسر با خودم از این شهر می‌برم، حالا تکون نخور پسر.» وقتی تمام کرد، روی سر آریا جز تپه و پشته‌های کوچک مو چیزی نمانده بود.

بعد گفت که از این به بعد تا وینترفل او اری[3]، پسر یتیم، خواهد بود. «دروازه نباید مشکل‌ساز باشه، اما جاده موضوعش جداست. راه طولانی با همسفرهای بد داری. این بار سی نفر با خودم دارم، مردها و پسرهایی که همه عازم دیوار هستند و فکر نکن که شبیه برادر حرامزاده‌ات هستند.» آریا را تکان داده بود. «لرد ادارد به من اجازه‌ی انتخاب از سیاهچال داد و اون پایین هیچ بچه اشرافی پیدا نکردم. این آدما، نصفشون تو رو به راحتی تف کردن در عوض عفو و شاید هم چند سکه‌ی نقره به ملکه تحویل می‌دن. نصف دیگه همین کارو می‌کنن، فقط اول تو رو می‌کنن. پس سرت به کار خودت باشه و موقع لزوم تنهایی به جنگل برو. شاشیدن سخت‌ترین بخش نقش بازی کردنت می‌شه، پس بیشتر از چیزی که لازمه ننوش.»

همان طور که یارن گفته بود ترک باراندار پادشاه ساده بود. محافظین لنیستری هر کسی را دم دروازه نگه می‌داشتند، اما یارن یکی را به اسم صدا زده بود و به یک اشاره، ارابه‌هایشان اجازه عبور گرفته بودند. هیچ کس توجهی به آریا نکرده بود. آن‌ها دنبال دختری اشرافزاده، دختر دست پادشاه، بودند، نه پسر نحیفی که موهایش را زده‌اند. آریا به پشت اصلاً نگاه نکرد. آرزو کرد که راش[4] برخیزد و همه‌ی شهر را بشورد، چاله کک و قلعه‌ی سرخ و سپت جامع و همه چیز؛ همچنین همه کس، خصوصاً پرنس جافری و مادرش. اما می‌دانست که رخ

[1] Lommy Greenhands
[2] Yoren
[3] Arry
[4] Blackwater Rush

نخواهد داد و به هر حال سنسا هنوز در شهر بود و او نیز غرق می‌شد. وقتی این به یادش آمد، به جایش آرزوی رسیدن به وینترفل را کرد.

اما یارن در مورد شاشیدن اشتباه می‌کرد. به هیچ وجه سخت‌ترین بخش نقشش نبود؛ لامی گرین‌هندز و هات پای[1] سخت‌ترین بودند. پسرهای یتیم. یارن با وعده‌ی غذا برای شکم و کفش برای پاهایشان، آن‌ها را از خیابان چیده بود. بقیه را زنجیر به دست یافته بود. موقعی که صف می‌کشیدند به آن‌ها گفته بود: «نگهبان‌ها مردهای خوب لازم دارند، ولی با امثال شما می‌سازیم.»

یارن مردهای بالغ نیز از سیاهچال‌ها انتخاب کرده بود؛ دزد و قاچاقچی و متجاوز و از این قماش. بدترین، سه نفری بودند که در سلول‌های تاریک یافته بود، کسانی که لابد خود او را هم ترسانده بودند، چون آن‌ها را دست و پا بسته در عقب ارابه نگه می‌داشت و قسم خورده بود که تمام راه تا دیوار در زنجیر خواهند ماند. یکی‌شان دماغ نداشت، به جای چیزی که بریده بودند تنها یک سوراخ روی صورتش داشت؛ و آن یکی که تاس و چاق بدریخت بود و دندان‌هایی تیز و زخم‌هایی مرطوب روی گونه‌هایش داشت، نگاهش به انسان شباهت نداشت.

پنج ارابه با خودشان از بارانداز پادشاه خارج کردند؛ پر از تدارکات برای دیوار: پوستین و قواره‌های پارچه، میله‌های آهن، قفسی از زاغ، کتاب و کاغذ و جوهر، بسته‌ای از برگ تلخ، خمره‌های روغن، صندوق‌های دارو و ادویه. تیمی از اسب‌های شخم، واگن‌ها را می‌کشیدند و یارن دو اسب جنگی و نیم دوجین خر برای پسرها خریده بود. آریا اسب واقعی را ترجیح می‌داد، اما خر بهتر از واگن‌سواری بود.

مردها به او اعتنا نمی‌کردند، اما از جانب پسرها آن همه شانس نداشت. دو سال کوچک‌تر از کوچک‌ترین بچه یتیم بود، تازه نحیف‌تر و ریزتر هم بود، و لامی و هات پای سکوت او را چنین تفسیر می‌کردند که می‌ترسد یا خنگ است یا کر است. یک روز صبح که از کنار باغ‌ها و مزارع گندم می‌گذشتند لامی گفت: «ببین لامپی چه شمشیری با خودش داره.» قبل اینکه مچش را موقع دزدی بگیرند شاگرد رنگرز بوده، برای همین دست‌هایش تا آرنج لکه‌های سبز داشتند. خنده‌اش به مانند عرعر خرهایی بود که سوار بودند. «یه موش مثل لامپی از کجا شمشیر گیر آورده؟»

آریا لبش را با اخم جوید. پشت ردای رنگ و رو رفته‌ی یارن را در راس ارابه‌ها می‌دید، اما مصمم بود که برای کمک گریه کنان پیش او نخواهد دوید.

---

[1] Hot Pie

هات پای پیش کشید: «شاید یه ملازم کوچولوست.» مادرش قبل مرگ نانوا بوده و او گاری مادرش را تمام روز در خیابان‌ها هل می‌داده و داد می‌زده: «پای داغ! پای داغ!»؛ «پیشخدمت کوچولوی یه لرد اشرافی، همینه.»

«اون ملازم نیست، بهش نگاه کن. شرط می‌بندم شمشیرش هم واقعی نیست. شرط می‌بندم شمشیر حلبیه که برای بازی ساختند.»

آریا بدش آمد که نیدل را مسخره می‌کنند. روی زین برگشت و به آن‌ها چشم‌غره رفت. «جنسش فولاد ساخت قلعه است، خنگ. بهتره دهنت رو ببندی.»

بچه یتیم‌ها هو کردند. هات پای می‌خواست بداند که: «از کجا همچین شمشیری گیرت اومده، لامپو؟»

لامی تصحیح کرد: «لامپی. حتماً دزدیده.»

آریا داد کشید: «ندزدیدم!» جان اسنو نیدل را به او داده بود. شاید اجازه می‌داد که به خودش لامپی بگویند، اما نمی‌گذاشت به جان دزد بگویند.

هات پای گفت: «حالا که دزدیده، می‌تونیم ازش بگیریم. به هر حال مال خودش نیست. همچین شمشیری به دردم می‌خوره.»

لامی تحریکش کرد: «برو جلو، ازش بگیر، اگه می‌تونی.»

هات پای به پهلوی خرش زد و جلوتر آمد. «هی لامپی، شمشیرت رو می‌دی به من.» موی او به رنگ کاه بود، صورتش آفتاب سوخته بود و پوسته می‌ریخت. «بلد نیستی چطور ازش استفاده کنی.»

آریا می‌توانست بگوید که *چرا بلدم، یه پسر رو کشتم، یه پسر چاق مثل تو، به شکمش فرو کردم و اون مرد، اگه راحتم نذاری تو رو هم می‌کشم.* فقط اینکه جرئتش را نداشت. یارن موضوع مهتر اصطبل را نمی‌دانست، اما آریا از عکس العمل او در برابر این خبر نگران بود. آریا کاملاً مطمئن بود که برخی از مردها نیز قاتل هستند، سه نفر در غل مطمئناً بودند، اما ملکه دنبال آن‌ها نبود، برای همین فرق می‌کرد.

لامی گرین‌هندز عر زد: «ببینش، شرط می‌بندم که گریه‌اش بگیره. می‌خوای گریه کنی، لامپی؟»

دیشب خواب پدر را دیده و گریسته بود. موقع صبح، با چشم‌های سرخ و خشک برخاسته بود و حتی اگر جانش در گرو بود یک قطره اشک هم دیگر درنمی‌آمد.

هات پای پیشنهاد کرد: «شلوارش رو کثیف می کنه.»

«راحتش بذارید.» پسر با موی انبوهی بود که پشت سر آن‌ها می‌آمد. به خاطر کلاهخود شاخداری که داشت و مدام برقش می‌انداخت، اما هیچ وقت به سر نمی‌گذاشت، لامی اسم او را گاو گذاشته بود. لامی جرئت تمسخر گاو را نداشت. او بزرگ‌تر و نسبت به سن درشت‌اندام‌تر بود، با سینه‌ای پهن و بازوانی که نیرومند به نظر می‌رسیدند.

لامی گفت: «به نفعته شمشیر رو به هات پای بدی، اری. هات پای بد جوری اونو می‌خواد. یه پسر رو اون قدر لگد زد که مرد. شرط می‌بندم با تو هم همین کارو بکنه.»

هات پای لاف زد: «رو زمین انداختمش و اون قدر به خایه‌هاش زدم که مرد. جرش دادم. تخم‌هاش ریختند بیرون، خونی بودند، کیرش سیاه شد. بهتره اون شمشیر رو بهم بدی.»

آریا شمشیر تمرینی‌اش را از کمرش بیرون کشید و به هات پای گفت: «خواستی این یکی مال تو.» دعوا نمی‌خواست.

«اون فقط یه تکه چوبه.» به آریا نزدیک شد و سعی کرد دسته‌ی نیدل را بگیرد.

آریا با ترکه به روی کپل خر هات پای زد. حیوان عر زد و جفتک پراند، هات پای را انداخت. آریا از خر خودش پرید و وقتی هات پای بلند می‌شد با نوک ترکه به شکمش زد و او با ناله دوباره نشست. بعد به روی صورتش زد و دماغش صدایی نظیر شکستن شاخه داد. خون از سوراخ‌های دماغش چکید. وقتی زاری هات بلند شد، آریا به سمت لامی گرین‌هندز چرخید که روی خر دهانش باز مانده بود. داد زد: «تو هم شمشیر می‌خوای؟» اما او نمی‌خواست. دست‌های رنگ سبز گرفته‌اش را جلوی صورتش گرفت و با ترس گفت که نزدیک نشود.

گاو داد زد: «پشت سرت.» و آریا چرخید. هات پای خم شده بود و مشتش را دور یک تکه سنگ بزرگ می‌بست. گذاشت که آن را پرتاب کند، با خم کردن سر، جاخالی داد. سپس به سمت او پرید. او دستش را بلند کرد و آریا به روی آن، و سپس به گونه و سپس به زانویش زد. چنگ انداخت تا آریا را بگیرد، آریا به یک

سمت رقصید و چوب را به پشت سر او کوبید. او با صورتی برافروخته و پوشیده از خاک و خون برخاست، به سمت آریا آمد. آریا حالت رقاص آب را گرفت و منتظر ماند. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، آریا ضربه زد؛ درست بین پاها، چنان محکم که اگر شمشیر چوبی، نوک تیز داشت، از بین کون او بیرون می‌زد.

تا یارن برسد و آریا را عقب بکشد، هات پای روی زمین غلت می‌خورد و شلوارش قهوه‌ای شده و بو می‌داد. آریا چند بار پشت سر هم او را زده بود و فریادش را بلند کرده بود. برادر سیاه غرید: «بسه.» شمشیر چوبی را از انگشت‌های او بیرون کشید. «می‌خوای اون احمق رو بکشی؟» وقتی لامی و چند نفر دیگر شکایتشان بلند شد، پیرمرد آن‌ها را هم ساکت کرد. «دهنتون رو ببندید، وگرنه خودم خفه‌تون می‌کنم. بازم اینو ادامه بدید، همه‌تون رو پشت ارابه می‌بندم و تا دیوار می‌کشم.» تف کرد. «و اخطار برای تو دو برابر شدیدتره، اری. باهام بیا، پسر. همین حالا.»

همه به او نگاه می‌کردند، حتی سه نفری که پشت ارابه در بند بودند. مرد چاق دندان‌هایش را روی هم زد و فس فس کرد، اما آریا توجهی به او نکرد.

پیرمرد او را به میان انبوهی از درختان، به جایی کاملاً دور از جاده کشاند. «اگه یه ذره عقل داشتم، تو بارانداز پادشاه ولت می‌کردم. گوش می‌کنی، پسر؟» همیشه این کلمه را طوری با فشار می‌گفت که آریا مطمئناً بشنود. «بند شلوارت رو باز کن و بکشش پایین. زود باش، کسی اینجا نیست که ببینه. بکش پایین.»

آریا با اخم کاری را کرد که او می‌خواست. «برو اونجا، رو به بلوط. درسته، اون طوری.» تنه‌ی درخت را محکم بغل کرد و صورتش را به چوب زبر فشرد. «حالا داد می‌زنی. بلند داد بزن.»

با کله‌شقی فکر کرد که *نمی‌زنم*، اما وقتی ترکه‌ی یارن روی پشت ران‌های لختش فرود آمد، فریاد به هر حال از دهانش پرید. «فکر کردی درد داشت؟ اینو ببین.» ترکه دوباره سوت کشید. آریا دوباره داد کشید، درخت را محکم گرفت که نیفتد. «یکی دیگه.» وقتی صدای فرودش را شنید، محکم گرفت و لبش را جوید. ضربه او را از جا پراند و ناله‌اش برخاست. *گریه نمی‌کنم، گریه نمی‌کنم، من یه استارک وینترفلی هستم، دایرولف نشان ماست، دایرولف گریه نمی‌کنه.* حرکت به پایین قطره‌ای از خون را روی ساق چپش احساس می‌کرد. ران‌ها و باسنش از درد می‌سوختند. یارن گفت: «شاید حالا بهم توجه کنی. دفعه‌ی بعد که به روی یکی از برادرهات ترکه بکشی دو برابر اینو بهت می‌زنم، شنیدی؟ حالا خودت رو بپوشون.»

آریا موقعی که شلوارش را بالا می‌کشید با خودش فکر کرد که *اونا برادرهای من نیستند*، اما می‌دانست که گفتنش به صلاح نیست. موقع بستن کمر و بندها دست‌هایش می‌لرزیدند.

یارن تماشایش می‌کرد. «درد داره؟»

به خونسردی آب؛ همان طور که از سیریو فورل آموخته بود. «یه کم.»

او تف کرد. «اون پسره، پای، داره بیشتر درد می‌کشه. اون نبود که پدرت رو کشت دختر، اون لامی دزد هم نبود. زدنشون پدرت رو برنمی‌گردونه.»

آریا با اخم زمزمه کرد: «می‌دونم.»

«اینم چیزی که نمی‌دونی. قرار نبود این طوری تموم بشه. ارابه‌ها خریده و بارگیری شده بودند و من آماده‌ی حرکت بودم که یه مرد یه پسر و کیسه‌ی پر از سکه برام آورد، به همراه یه پیام که قرار نبود بدونم از طرف کی. بهم گفت لرد ادارد قراره سیاه بپوشه، منتظر بمونم تا همراهم بیاد. فکر می‌کنی من چرا اونجا بودم؟ فقط یه اتفاق غیر منتظره پیش اومد.»

آریا آهسته گفت: «جافری. یکی باید اونو بکشه!»

«یکی می‌کشه، اما من نه، تو هم نه.» یارن شمشیر چوبی را به سمتش پرت کرد. وقتی به جاده برمی‌گشتند گفت: «برگ تلخ پشت ارابه هست. یه خرده بجو، سوزش کمتر می‌شه.»

کمی کمک کرد، هر چند تلخ بود و آب دهانش را خونی کرد. ولی آن روز پیاده رفت، و روز بعد و روز بعد آن؛ زخم‌هایش اجازه نشستن روی خر را نمی‌دادند. وضع هات پای بدتر بود؛ یارن مجبور شد چند بشکه را جابجا کند تا او بتواند پشت ارابه روی چند گونی جو دراز بکشد. هر بار که چرخ از روی سنگ می‌گذشت، ناله‌ی او بلند می‌شد. لامی گرین‌هندز زخمی برنداشته بود، اما تا جایی که می‌شد از آریا فاصله می‌گرفت. گاو به آریا گفت: «هر بار بهش نگاه می‌کنی از ترس می‌کشه عقب.» آریا که کنار خرِ گاو قدم برمی‌داشت جوابی نداد. ظاهراً به نفعش بود با کسی حرف نزند.

آن شب، روی پتوی نازکش دراز کشید و به دنباله‌دار بزرگ سرخ خیره شد. دنباله‌دار همزمان باشکوه و ترسناک بود. گاو اسمش را «شمشیر قرمز» گذاشته بود؛ ادعا می‌کرد به شمشیری شباهت دارد که تیغه‌اش هنوز

از دمای کوره سرخ است. وقتی آریا به شکل مناسب چشم باریک می‌کرد، او نیز شمشیر را می‌دید، فقط اینکه شمشیر تازه‌ای نبود، آیس بود، شمشیر دو دم پدرش، با آن فولاد والریائی موجدار؛ و سرخ، خون لرد ادارد روی تیغه بود، بعد اینکه جلاد پادشاه، سِر ایلن، سر پدر را بریده بود. یارن وادارش ساخته بود که آن موقع نگاهش را کنار بکشد، با این وجود به نظرش دنباله‌دار لابد به همان ریخت بود که آیس بعدش داشته.

وقتی سرانجام به خواب رفت، رویای خانه را دید. جاده شاهی سر راهش به دیوار از کنار وینترفل می‌گذشت و یارن قول داده بود که او را در آنجا رها خواهد کرد، بدون اینکه کسی کوچک‌ترین شکی به هویت او برده باشد. در حسرت دیدار مجدد مادرش می‌سوخت؛ و راب و برن و ریکان... اما جان اسنو بود که فکرش را بیشتر از همه مشغول می‌ساخت. آرزو داشت که کاش می‌شد قبل وینترفل به دیوار می‌رسیدند، تا جان موهایش را به هم بریزد و او را «خواهر کوچولو» صدا بزند و به جان بگوید که «دلم برات تنگ شده بود.» و جان نیز درست همزمان همان چیز را بگوید، همان طور که همیشه عادتشان بود. حتماً خوشش می‌آمد. از این یکی بیش از هر چیز خوشش می‌آمد.

سنسا

صبح روز نامگذاری پادشاه جافری روشن و پر باد آغاز شد. دنباله‌دار عظیم با دم درازش از میان ابرهای پراکنده‌ی مرتفع می‌گذشت. سنسا آن را از پنجره‌ی برجش تماشا می‌کرد که سِر ایریس اوکهارت[1] برای مشایعت او تا زمین‌های مسابقه پیدایش شد. از او پرسید: «به نظرتون به چه معناست؟»

سر ایریس فوراً پاسخ داد: «شکوه برای نامزد شما. ببینید چطور در روز نامگذاری اعلیحضرت در آسمان شعله کشیده، انگار خدایان به افتخارشون پرچم برافراشتند. عوام اسمش رو دنباله‌دار پادشاه جافری گذاشتند.»

حتماً به جافری چنین می‌گفتند؛ سنسا آن همه مطمئن نبود. «شنیدم که خدمتکارها بهش دم اژدها می‌گن.»

«پادشاه جافری جائی می‌شینه که زمانی اگان اژدهاسالار می‌نشست، در قصری که پسرش بنا کرده. ایشون وارث اژدهاست؛ و سرخ رنگ خاندان لنیستره، یه نشانه‌ی دیگه. این دنباله‌دار برای اعلام صعود جافری به مقام سلطنت فرستاده شده، شک ندارم. به معنای پیروزی ایشون بر دشمنانشه.»

درست بود؟ خدایان این قدر ظلم می‌کردند؟ مادر او اکنون یکی از دشمنان جافری بود، برادرش راب یکی دیگر. پدرش به دستور پادشاه مرده بود. راب و مادرش باید نفرات بعدی می‌شدند؟ ستاره‌ی دنباله‌دار سرخ بود، اما جافری به اندازه‌ی لنیستر بودن برتیون بود و نشان آن‌ها گوزن سیاه روی زمینه‌ی طلایی بود. نباید خدایان برای جاف دنباله‌دار طلایی می‌فرستادند؟

سنسا کرکره‌ها را بست و سریع از پنجره دور شد. سر ایریس گفت: «امروز خیلی دوست داشتنی شدید، بانوی من.»

«متشکرم، سر.» سنسا آگاه بود که جافری از او انتظار دارد که در مسابقه‌ی افتخاری حضور داشته باشد، بنابراین برای صورت و لباس‌هایش به دقت وقت صرف کرده بود. ابریشم ارغوانی روشن و توری سر با تزئینات سنگ قمر انتخاب کرده بود که هدیه‌ی جافری بودند. پیراهنش آستین‌های دراز برای پوشاندن خونمردگی‌های

---

[1] Arys Oakheart

دست‌هایش داشت. آن‌ها نیز هدیه‌ای از جانب جافری بودند. وقتی به او اطلاع دادند که راب ادعای پادشاهی شمال را کرده، خشمش خیلی سهمگین بود و سر بارس[1] را برای کتک زدن سنسا فرستاده بود.

«وقت رفتنه؟» سر ایریس بازویش را به او تعارف کرد و سنسا گذاشت که او به خارج اتاق هدایتش کند. اگر یکی از اعضای گارد باید دم پله‌هایش سگ وا می‌ایستاد، ترجیح می‌داد که او باشد. سر بارس کم طاقت بود، سر مرین[2] سرد بود، چشم‌های سرد سر مندون[3] معذبش می‌ساخت، سر پرستون[4] با او مثل بچه‌ای ناقص العقل رفتار می‌کرد. ایریس اوکهارت مودب بود و دوستانه با او صحبت می‌کرد. حتی یک بار وقتی جافری دستور داد که سنسا را بزند اعتراض کرد. در نهایت زد، اما نه به سختی سر مرین یا سر بارس، حداقل مقاومت کرده بود. دیگران بدون سوال اطاعت می‌کردند... جز تازی، ولی جاف هیچ وقت از تازی نمی‌خواست که او را تنبیه کند. از پنج نفر دیگر برای آن کار استفاده می‌کرد.

سر ایریس موهای قهوه‌ای روشن داشت و صورتی که تماشایش ناخوشایند نبود. امروز با گیره‌ی شانه‌ی برگ طلایی روی ردای ابریشمی سفیدش و بلوط پر شاخ و برگی که با نخ طلائی براق روی سینه‌ی جلیقه‌اش دوخته شده بود، کاملاً خوش تیپ شده بود. سنسا موقعی که بازو در بازو از پله‌ها پایین می‌رفتند پرسید: «به نظرتون کی جایزه‌ی امروز رو می‌بره؟»

سر ایریس با لبخند جواب داد: «من، ولی متاسفانه پیروزی لذتی نداره. قراره میدان کوچک و حقیری باشه. بیشتر از چهل نفر، شامل ملازمین و مزدورها، وارد مبارزه نمی‌شن. از اسب انداختن پسرهای خام افتخار چندانی نداره.»

سنسا به فکرش رسید که مسابقه قبلی متفاوت بود. پادشاه رابرت آن را به افتخار پدر سنسا ترتیب داده بود. لردهای بلند مرتبه و قهرمانان افسانه‌ای از سراسر مملکت برای رقابت آمده بودند و همه برای تماشا بیرون شهر جمع شده بودند. شکوهش را به یاد داشت: گستره‌ی خیمه‌ها در امتداد رودخانه که جلوی هر کدام سپر شوالیه‌ای آویزان بود، ردیف درازی از پرچم‌های سه گوش ابریشمی که با باد تکان می‌خوردند، درخشش آفتاب روی فلز براق و تجهیزات طلاکاری شده. روز صدای ترومپت و سم اسب قطع نشد و شب موعد غوغای ضیافت و آواز بود. جادوئی‌ترین روزهای عمرش بودند، اما اکنون خاطره‌ای از گذشته‌ای دور به نظر

---

[1] Boros Blount
[2] Meryn Trant
[3] Mandon Moore
[4] Preston Greenfield

می‌رسیدند. رابرت برتیون مرده بود، پدرش نیز هم چنین؛ به جرم خیانت روی پله‌های سپت جامع بیلور سرش را بریده بودند. اکنون مملکت سه شاه داشت و جنگ به آن سوی ترای‌دنت کشیده شده بود، شهر نیز پر از انسان‌های عاجز شده بود. تعجبی نداشت که مسابقه‌ی جاف ناگزیر پشت دیوارهای ضخیم قلعه‌ی سرخ برگزار می‌شد.

«به نظرتون ملکه هم حضور داره؟» سنسا همیشه وقتی سرسی برای مهار پسرش حضور داشت احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

«متاسفانه خیر، بانوی من. شورا جلسه داره، یه موضوع فوری.» صدای ایریس افت کرد. «لرد تایوین به جای اینکه طبق دستور ملکه ارتشش رو به شهر بیاره، نزدیک هارن‌هال آب شده رفته زیر زمین. علیاحضرت خشمگینه.» یک گروه از محافظین لنیستری با ردای ارغوانی و تاج شیر از کنارشان گذشتند و سر ایریس ساکت شد. شوالیه عاشق غیبت بود، اما فقط وقتی که مطمئن بود کسی نمی‌شنود.

نجارها ایوان و نرده در حیاط بیرونی برپا کرده بودند. واقعاً نمایش حقیری بود و جمعیتی که برای تماشا جمع شده بود تنها نیمی از نیمکت‌ها را پر کرده بودند. بیشتر تماشاچیان محافظین ردا طلائی نگهبانان شهر یا ارغوانی‌پوشان خاندان لنیستر بودند؛ از لرد و لیدی، تنها جمع ناچیزی که هنوز ساکن دربار بودند حاضر بود. لرد جایلس راسبی[1] به پارچه‌ای از ابریشم صورتی سرفه می‌کرد. لیدی تاندا بین دو دخترش بود، لالیس[2] کودن و کم‌حرف و فالیسه‌ی[3] زهر زبان. جالابار زو سیاه‌پوست تبعیدی‌ای بود که پناهگاه دیگری نداشت. لیدی ارمسانده[4] بچه‌ای در آغوش دایه‌اش بود. می‌گفتند که قرار است به زودی با یکی از عموزاده‌های ملکه ازدواج کند تا لنیسترها بتوانند مدعی املاکش شوند.

پادشاه زیر سایه‌ی پرده‌ای ارغوانی، با بی‌قیدی یک پایش را روی دسته‌ی چوبی صندلی‌اش انداخته بود. پرنسس میرسلا و پرنس تامن پشت سرش نشسته بودند. عقب لژ سلطنتی، سندور کلگان دست بر روی حمایل شمشیر، مراقب ایستاده بود. شنل سفید گارد شاهنشاهی روی شانه‌های عریضش با سنجاقی جواهرنشان بسته شده بود. پارچه‌ی برفی روی نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و جلیقه‌ی چرمی چندان به چشم خوش نمی‌آمد. تازی وقتی سنسا را

[1] Lord Gyles Rosby
[2] Lollys
[3] Falyse
[4] Lady Ermesande

دید اعلام کرد: «لیدی سنسا.» صدایش به خشونت اره روی چوب بود. سوختگی‌های صورت و گلویش موجب می‌شد که موقع صحبت دهانش کج شود.

پرنسس میرسلا با شنیدن اسم سنسا خجولانه با سر خوشامد گفت، اما پرنس تامن چاق سریع با اشتیاق برخاست. «سنسا، شنیدی؟ امروز قراره تو مسابقه شرکت کنم. مامان گفته که می‌تونم.» تامن تنها هشت سال داشت. او را به یاد برادر کوچک خودش، برن، می‌انداخت. همسن بودند. برن در وینترفل بود؛ چلاق، اما در امان.

سنسا حاضر بود هر چیزی بدهد تا پیش او باشد. به تامن با لحنی جدی گفت: «برای جون دشمنت نگرانم.»

جاف بلند شد و گفت: «دشمنش پر از کاهه.» پادشاه صفحه سینه‌ای طلاکاری با نقش شیر غران پوشیده بود، انگار هر لحظه آماده بود که به میدان جنگ وارد شود. از امروز سیزده ساله بود، بلند نسبت به سن، با چشمان سبز و موهای طلایی لنیسترها.

سنسا احترام گذاشت و گفت: «اعلیحضرت.»

سر ایریس تعظیم کرد. «عفو کنید، اعلیحضرت. باید برای ورود به مبارزه آماده بشم.»

جافری همان طور که سنسا را از سر تا پا برانداز می‌کرد، با اشاره مختصر دست شوالیه را مرخص کرد. «خوشحالم که جواهرات منو پوشیدی.»

پس پادشاه تصمیم داشت امروز نقش مودب را بازی کند. خیال سنسا آسوده شد. «به خاطرشون از شما ممنونم... و به خاطر حرف‌های محبت‌آمیز. براتون روز نامگذاری خوش‌یمنی آرزو می‌کنم، اعلیحضرت.»

جافری با اشاره به صندلی خالی در کنارش گفت: «بشین. شنیدی؟ پادشاه گدا مرده؟»

«کی؟» برای یک لحظه سنسا نگران شد که منظورش راب است.

«ویسریس. آخرین پسر پادشاه دیوانه ایریس. از قبل تولد من تو شهرهای آزاد می‌چرخید و به خودش شاه می‌گفت. خب، مامان می‌گه که داترک‌ها بالاخره تاج رو سرش گذاشتند. با طلای مذاب.» خندید. «به نظرت جالب نیست؟ اژدها نشان خاندانشون بود. تقریباً به خوبی اینه که گرگ برادر خائن تو رو بکشه. شاید بعد اینکه اسیرش کردم، به گرگ‌ها خوروندمش. بهت گفتم که قصد دارم به مبارزه‌ی تن به تن دعوتش کنم؟»

«خیلی مشتاقم که تماشاش کنم، اعلیحضرت.» بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی. سنسا لحنش را خونسرد و مودب نگه داشت، اما جافری چشم باریک کرد و سعی کرد نتیجه بگیرد که آیا سنسا دستش می‌اندازد یا نه. سریع پرسید: «امروز وارد مبارزه می‌شید؟»

پادشاه اخم کرد. «مادرم می‌گه که شایسته نیست، چون مسابقه به افتخار منه. وگرنه قهرمان می‌شدم. مگه نه، سگ؟»

دهان تازی کج شد. «مقابل اینا؟ چرا که نه؟»

سنسا به خاطر آورد که او قهرمان مسابقه‌ی به افتخار پدرش شده بود. «امروز در مسابقه نیزه شرکت می‌کنید، سرورم؟»

صدای کلگان سرشار از تحقیر بود. «ارزش زحمت زره پوشیدن نداره. این مسابقه‌ی حشراته.»

پادشاه خندید. «سگ من پارس تندی داره. شاید بهتر باشه بهش دستور بدم با قهرمان امروز بجنگه. تا حد مرگ.» جافری عاشق به مبارزه انداختن مردها تا حد مرگ بود.

«یه شوالیه کمتر براتون می‌مونه.» تازی هیچ وقت قسم شوالیه‌گری نخورده بود. برادر او شوالیه بود و او از برادرش نفرت داشت.

صدای ترومپت‌ها بلند شد. پادشاه روی صندلی‌اش لم داد و دست سنسا را گرفت. زمانی این کار قلب سنسا را به تپش می‌انداخت، ولی آن مال زمانی بود که هنوز در جواب تقاضایش برای ترحم، سر پدرش را هدیه نگرفته بود. اکنون از تماس با او چندشش می‌شد، ولی عاقل‌تر از آن بود که بروز بدهد. کاملاً بی‌حرکت در جایش ماند.

جارچی اعلام کرد: «سر مرین ترنت از گارد شاهنشاهی.»

سر مرین از ضلع غربی حیاط وارد شد. صفحات براق زره‌اش نقوش طلائی داشت و بر اسبی به سفیدی شیر سوار بود که یال مواجش خاکستری بود. شنلش از پشت سرش مثل میدانی پر از برف می‌ریخت. نیزه‌ای دوازده قدمی در دست داشت.

جارجی اعلام کرد: «سر هابر از خاندان ردواین.» سر هابر سوار بر نریان سیاهی با ساز و برگ آبی و شرابی از شرق وارد شد. نیزه‌اش نوارهایی با همان رنگ‌آمیزی داشت و زره‌اش مزین به خوشه انگور نشان خاندانش بود. دوقلوها درست مثل سنسا مهمان‌های اجباری ملکه بودند. نمی‌دانست ایده چه کسی بوده که آن‌ها در مسابقه‌ی جافری شرکت کنند. احتمالاً نظر خودشان نبوده.

با علامت رئیس تشریفات، رقیبان نیزه‌هایشان را پایین آورده و به پهلوی مرکب‌هایشان زدند. فریادهای محافظین تماشاچی و لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان بلند شد. شوالیه‌ها در وسط میدان با ضربه‌ی شدیدی از چوب و فولاد به هم رسیدند. نیزه‌ی سفید و راه راه به فاصله‌ی کمی از یکدیگر ترکیدند. هابر ردواین بر اثر ضربه عقب رفت، ولی به هر صورت که بود خودش را روی زین حفظ کرد. در انتهای نرده، شوالیه‌ها نیزه‌های شکسته‌شان را انداختند و از ملازمینشان جایگزینش را گرفتند. سر هارس ردواین، دوقلوی سر هابر، با فریاد برادرش را تشویق کرد.

اما در دور دوم سر مرین نوک نیزه‌اش را منحرف کرد و به سینه‌ی سر هابر زد، او را از زین انداخت تا با صدای بلند روی زمین بیفتد. سر هارس فحش داد و دوید تا در خارج کردن برادر مضروبش کمک کند.

پادشاه جافری اعلام کرد: «رقابت ضعیف.»

صدای جارچی آمد: «سر بیلان سوان از استون‌هلم رد واچ.» بال‌های عریض سفیدی زینت‌بخش کلاهخود سر بیلان بودند و قوهای سیاه و سفید روی سپرش نزاع داشتند. «موروس از خاندان اسلینت، وارث لرد جینوس از هارن‌هال.»

جاف با صدائی بلند که به گوش نیمی از حاضرین می‌رسید هو کرد: «اون کودن افاده‌ای رو ببین.» موروس که تنها یک ملازم بود، آن هم یک تازه ملازم، در نگه داشتن نیزه و سپر مشکل داشت. سنسا می‌دانست که نیزه‌ی دراز سلاح شوالیه‌ها است و اسلینت از تباری پست بود. لرد جینوس کسی بیش از فرمانده‌ی نگهبانان شهر نبود، تا اینکه جافری او را به مقام فرمانروای هارن‌هال و عضو شورا ارتقا داد.

امیدوارم بیفته و آبروش بره، امیدوارم سر بیلان اونو بکشه. وقتی جافری حکم مرگ پدر را اعلام کرد، جینوس اسلینت کسی بود که سر قطع شده‌ی لرد ادارد را گرفت و برای تماشای پادشاه و حضار بلند کرد. سنسا تمام مدت زاری می‌کرد و داد می‌کشید.

موروس روی زره‌ی سیاه با نقوش طلائی خودش شنل شطرنجی سیاه و طلائی داشت. روی سپرش نیزه‌ی خونینی بود که پدرش به عنوان نشان خاندان تازه تاسیسشان برگزیده بود. اما ظاهراً نمی‌دانست که چطور از سپر استفاده کند و نوک نیزه‌ی سر بیلان با تمام قدرت به روی سپر خورد. موروس نیزه را انداخت، برای حفظ تعادل تقلا کرد و از دستش داد. موقع افتادن یک پایش در رکاب گیر کرد و اسب فراری، جوان را تا انتهای نرده کشید و سرش را مرتب به زمین زد. غرولند تحقیر جاف بلند شد. هول به دل سنسا نشست؛ آیا خدایان دعای انتقام‌خواهی او را اجابت کرده بودند. اما وقتی موروس اسلینت را از اسبش جدا کردند، دیدند که خونین ولی زنده است. پادشاه به برادرش گفت: «تامن، حریفت رو اشتباه انتخاب کردیم. شوالیه‌ی کاهی بهتر از این یکی مبارزه می‌کنه.»

بعد نوبت سر هارس ردواین رسید. عاقبتش بهتر از برادرش شد و بر شوالیه‌ی مسنی چیره گشت که اسبش آراسته به شیردال‌های نقره‌ای روی زمینه‌ی راه راه آبی و سفید بود. پیرمرد با تمام شکوه ظاهری که داشت مبارزه‌ی ضعیفی به نمایش گذاشت. جافری لب نازک کرد. «نمایش بی‌خودیه.»

تازی گفت: «بهتون اخطار دادم، حشره هستند.»

پادشاه داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. سنسا را نگران می‌کرد. نگاهش را پایین انداخت و مصمم شد که هر اتفاقی هم بیفتد ساکت بماند. وقتی خلق جافری برتیون تنگ می‌شد، هر حرف غیرعمدی ممکن بود خشمش را برانگیزد.

جارچی داد زد: «لوتار برون، سوار مزدور در خدمت لرد بیلیش. سر دانتوس سرخ از خاندان هالارد.»

سوار مزدور، مرد کوچکی با زره‌ای فرسوده که هیچ نشانی نداشت، طبق مقررات در انتهای غربی حیاط حاضر شد، اما از حریفش اثری نبود. سرانجام نریان قهوه‌ای با پوششی از ابریشم ارغوانی و سرخ وارد میدان شد، اما سر دانتوس سوار آن نبود. شوالیه لنگ لنگان و فحش به لب، چند لحظه بعد پیدایش شد. جز کلاهخود و صفحه‌ی سینه چیزی به تن نداشت. پاهایش نحیف و رنگ‌پریده بودند و مردانگی‌اش به شکل وقیحی تاب می‌خورد و او به دنبال اسبش بود. تماشاچیان با خشم فحشش دادند. دهنه‌ی اسب را گرفت و سعی کرد که سوار شود، اما حیوان بی‌حرکت نمی‌ایستاد و شوالیه چنان مست بود که پای لختش را نمی‌توانست به رکاب فرو کند.

تماشاچیان دیگر غرق خنده بودند... همه جز پادشاه. نگاهی در چشمان جافری بود که سنسا خیلی خوب به خاطر داشت، همان نگاه که روز صدور حکم اعدام لرد ادارد استارک در سپت جامع بیلور داشت. سرانجام سر

دانتوس سرخ از کار غیر ممکن دست کشید، روی خاک نشست، کلاهخود کاکل‌دارش را برداشت و داد زد: «من باختم، برام شراب بیارید.»

پادشاه ایستاد. «یه بشکه از سرداب! توش خفه‌اش کنید.»

سنسا صدای خودش را شنید که نفسش گرفت. «نه، نمی‌تونید.»

جافری سرش را برگرداند. «چی گفتی؟»

سنسا باورش نمی‌شد که چه گفته. دیوانه شده بود؟ در برابر نصف دربار به او نه گفته بود؟ مقصودی نداشت، تنها... سر دانتوس مست و احمق و بی‌مصرف بود، اما نیت سوئی نداشت.

«گفتی نمی‌تونم؟ همچین چیزی گفتی؟»

«لطفاً، تنها منظورم این بود که... بدشگونی میاره، اعلیحضرت... کشتن یه نفر تو روز نامگذاری‌تون.»

جافری گفت: «دروغ می‌گی. اگه این همه بهش اهمیت می‌دی، باید تو رو همراهش غرق کنم.»

«بهش اهمیت نمی‌دم، اعلیحضرت.» کلمات با دستپاچگی از زبانش می‌ریختند. «غرقش کنید یا سرش رو قطع کنید، فقط... اگه مایلید فردا بکشیدش، اما لطفاً... امروز نه، روز نامگذاری‌تون نه. برام قابل تحمل نیست که دچار شگون بد بشید... عاقبت وحشتناکی داره، حتی برای پادشاه‌ها، همه‌ی ترانه‌ها این طور می‌گن...»

جافری اخم کرد. می‌دانست که سنسا دروغ می‌گوید. به خاطرش زجرش خواهد داد.

تازی غرید: «دختره راست می‌گه. هر چی روز نامگذاری بکاری، بقیه سال درو می‌کنی.» صدایش یکنواخت بود، انگار هیچ اهمیت نمی‌داد که پادشاه حرفش را باور بکند یا نه. این حرف درست بود؟ سنسا نمی‌دانسته. تنها حرفی بود که با دستپاچگی برای گریز از تنبیه زده بود.

جافری ناراضی روی صندلی جابجا شد و با انگشت به سر دانتوس اشاره کرد. «ببریدش. احمق رو فردا می‌کشم.»

سنسا گفت: «همینه، یه احمقه. شما اون قدر باهوشید که متوجه شدید. لیاقتش اینه که دلقک باشه، نه شوالیه، درسته؟ باید لباس رنگارنگ بهش بپوشونید و مجبورش کنید براتون ادا دربیاره. لیاقت مرگ سریع رو نداره.»

پادشاه مدتی او را برانداز کرد. «شاید اون قدر که مادرم می‌گه خنگ نیستی.» صدایش را بلند کرد. «حرف‌های بانوی منو شنیدی، دانتوس؟ از امروز تو دلقک جدید من هستی. می‌تونی پیش مون‌بوی بخوابی و لباس دلقکی بپوشی.»

سر دانتوس که تماس نزدیک با مرگ، مستی را از سرش پرانده بود، به روی زانو بلند شد. «متشکرم، اعلیحضرت. و از شما، بانوی من. متشکرم.»

وقتی یک جفت از محافظین لنیستری شوالیه را خارج می‌کردند، رئیس تشریفات به لژ نزدیک شد و گفت: «اعلیحضرت، یه رقیب جدید برای برون حاضر کنم یا دور بعد شروع بشه؟»

«هیچ کدوم. اینا حشره هستند، نه شوالیه. دستور می‌دادم همه‌شون رو بکشن، اما امروز روز نامگذاری منه. مسابقه تموم شد. همه رو از جلوی چشمم دور کن.»

رئیس تشریفات تعظیم کرد، اما پرنس تامن به آن اندازه مطیع نبود. «قراره من با مترسک بجنگم.»

«امروز نه.»

«اما من می‌خوام بجنگم.»

«اهمیت نمی‌دم که چی می‌خوای.»

«مامان گفت که می‌تونم.»

پرنسس میرسلا موافق بود: «گفت.»

پادشاه مسخره‌شان کرد: «مامان گفت. بچه نباشید.»

میرسلا با غرور اعلام کرد: «ما بچه هستیم، انتظار می‌ره که مثل بچه رفتار کنیم.»

تازی خندید. «بهش جواب بده.»

جافری مغلوب شده بود. «خیله خب. برادر من هم ممکن نیست بدتر از اینا نیزه دست بگیره. رئیس، آدمک رو بیار، تامن می‌خواد حشره باشه.»

تامن با ذوق داد کشید و برای آماده شدن دوید. پاهای کوتاه کلفتش با قدرت به زمین کوبیدند. سنسا از پشت داد زد: «موفق باشی.»

موقعی که اسبچه‌ی پرنس زین می‌شد، مترسک را در انتهای دور نرده سرپا کردند. حریف تامن جنگجوی چرمی‌ای پر از کاه و به قد یک بچه بود و روی محوری سوار بود، در یک دست سپر و در دست دیگرش نیزه‌ای داشت که نرمپوش رویش کشیده بودند. کسی یک جفت شاخ گوزن روی سر شوالیه بسته بود. سنسا به خاطر آورد که پدر جافری، پادشاه رابرت، شاخ روی کلاهخودش داشت... اما عمویش لرد رنلی، برادر رابرت نیز همین رسم را داشت؛ کسی که خائن شده و با ادعای پادشاهی تاجگذاری کرده بود.

یک جفت ملازم بندهای زره‌ی مجلل نقره‌ای و ارغوانی پرنس را بستند. کاکل درازی از پرهای سرخ روی تاج کلاهخودش شکفته بود و شیر لنیستر و گوزن تاجدار برتیون در کنار هم روی سپرش جست و خیز می‌کردند. ملازم‌ها کمکش کردند که سوار شود و سر اران سنتگار، فرمانده‌ی نظامی قلعه‌ی سرخ، قدم جلو گذاشت و شمشیر نقره‌ای کندی را به دست تامن داد. شمشیر تیغه‌ای به شکل برگ داشت و متناسب با دست پسری هشت ساله ساخته شده بود.

تامن شمشیرش را بالا برد. با صدای زیر پسرانه‌اش داد زد «کسترلی راک!»، به اسبش مهمیز زد و مسیر پوشیده از خاک سفت را به سمت مترسک آغاز کرد. لیدی تاندا و لرد جایلس تشویق ناهماهنگی را آغاز کردند و سنسا صدایش را به آن‌ها افزود. پادشاه ساکت در افکارش فرو رفته بود.

تامن اسب کوچکش را به یورتمه‌ی تندی واداشت، شمشیرش را با حرارت تکان داد و موقع عبور، ضربه‌ی قاطعی روی سپر شوالیه زد. مترسک چرخ زد، نیزه‌اش دور زد و ضربه‌ی سختی به پشت سر پرنس زد. تامن از زین پرت شد، زره‌ی جدیدش با برخورد به زمین مثل کیسه‌ای پر از ظروف قدیمی صدا داد. شمشیرش به دور پرید، اسبش راهش را در طول حیاط ادامه داد، موجی از استهزا بلند شد. پادشاه جافری بلندتر و بیشتر از همه خندید.

پرنسس میرسلا نالید: «آخ.» راهش را به خارج لژ پیدا کرد و به سمت برادر کوچکش دوید.

سنسا در خودش شهامت بوالهوسانه‌ای یافت. به پادشاه گفت: «باید همراه خواهرتون برید. برادرتون شاید زخمی شده باشه.»

جافری شانه بالا انداخت. «که چی؟»

«باید بهش کمک کنید که بلند شه و بهش بگید چقدر خوب سواری کرده.» سنسا ظاهراً نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

پادشاه متذکر شد: «اون از اسب پرت شد و روی خاک افتاد. بهش سواری خوب نمی‌گن.»

تازی به میان حرفشان پرید. «ببینید، پسره شهامت داره. می‌خواد یه بار دیگه امتحان کنه.»

به پرنس تامن کمک می‌کردند که سوار اسبش شود. چی می‌شد اگه تامن به جای جافری برادر ارشد بود. ازدواج با تامن ناراحتم نمی‌کرد.

صدای دروازه غافلگیرشان کرد. زنجیرها به صدا درآمدند و در آهنی بالا کشیده شد، لولاهای آهنین چرخیدند و دروازه‌ی عظیم گشوده شد. جاف پرسید: «کی بهشون گفت که دروازه رو باز کنن؟» به خاطر آشوب در شهر، دروازه‌ی قلعه‌ی سرخ روزها بود که بسته بود.

همراه تلق تلق فلز و سم اسب، ردیفی از سواران از زیر در آهنی وارد شدند. کلگان دست بر شمشیر به پادشاه نزدیک شد. ملاقاتی‌ها ژولیده و غبار آلود بودند، با این وجود پرچمی که حمل می‌کردند شیر طلائی لنیستر روی زمینه‌ی ارغوانی بود. تعداد کمی ردا و زره‌ی سرخ سربازان لنیستری را پوشیده بودند، اما بیشترشان سواران و سربازان مزدوری بودند که انواع زره‌ها را داشتند و برق سلاح‌های تیزشان کور کننده بود... و عده‌ی دیگری نیز بودند، وحشی‌های هیولا مانندی که از یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر بیرون آمده بودند، از آن قصه‌های ترسناک که برن عاشقشان بود. پوشش آن‌ها پوستین‌های مندرس و چرم آب‌دیده بود، موهای دراز و ریش‌های آشفته‌ای داشتند. برخی بانداژ خونین روی پیشانی داشتند یا دستشان دور گردن بود، برخی چشم، گوش یا چند انگشت نداشتند.

در میان آن‌ها، سوار بر اسب سرخ بلندی که زین عجیبی داشت، برادر کوتوله‌ی ملکه به جلو و عقب تاب می‌خورد؛ تیریون لنیستر، کسی که به او جن می‌گفتند. گذاشته بود که ریشش رشد کند و صورت گود رفته‌اش را بپوشاند؛ انبوه زرد و سیاهی از موی زبر. روی شانه‌اش پالتو پوست سیاه رنگی بود با خط‌های سفید. افسار را با دست چپ گرفته بود و دست راستش با ابریشم سفید از گردنش آویزان بود، غیر از آن به همان مضحکی بود

که سنسا از ملاقاتش در وینترفل به یاد داشت. با آن پیشانی برجسته و چشمان ناهمسان، همچنان زشت‌ترین مردی بود که سنسا از شانسش دیده بود.

با این وجود، تامن به اسبش مهمیز زد و در حالی که با ذوق داد می‌کشید، مستقیم عرض حیاط را تاخت. یکی از وحشی‌های عظیم الجثه که صورتش زیر انبوه مو چندان مشخص نبود، پسرک را با تمام وزن زره از روی زین بلند کرد و کنار دائی‌اش روی زمین گذاشت. تیریون به پشت زره‌ی تامن زد و خنده‌های یک نفس پسرک از دیوارها منعکس شد، و سنسا با حیرت متوجه شد که آن دو همقد هستند. میرسلا پشت سر برادرش به دو آمد و کوتوله کمرش را گرفت، در یک دایره او را چرخاند.

مرد کوچک بعد اینکه او را دوباره روی زمین گذاشت، به نرمی پیشانی‌اش را بوسید و لنگ لنگان عرض حیاط را به سمت جافری پیمود.

دو نفر از افرادش به فاصله‌ی کمی تعقیبش کردند؛ سرباز مزدور سیه مو و سیه چشمی که حرکاتش به مانند گربه‌ای شکارچی بود و جوانی مردنی با حدقه‌ای خالی به جای چشمی که در جایش نبود. تامن و میرسلا پشت سر آن‌ها آمدند.

کوتوله جلوی پادشاه به روی یک زانو تعظیم کرد. «اعلیحضرت.»

جافری گفت: «تو.»

جن موافقت کرد: «من. هر چند برای دائی و بزرگ‌ترت حتماً خوشامدگویی مودبانه‌تری تدارک دیدی.»

تازی گفت: «می‌گفتند که مردی.»

مرد کوچک به مرد بزرگ‌تر نگاهی انداخت. یکی از چشم‌هایش سبز، یکی سیاه بود و هر دو سرد بودند. «من با پادشاه صحبت می‌کردم، نه با سگش.»

پرنسس میرسلا گفت: «من خوشحالم که نمردی.»

«من هم همین عقیده رو دارم، دخترم.» تیریون به سنسا رو کرد. «بانوی من، به خاطر از دست رفته‌هاتون بهتون تسلیت می‌گم. خدایان واقعاً ظالمند.»

سنسا حرفی در جواب به ذهنش نمی‌رسید. چطور ممکن بود که او به خاطر از دست رفته‌های سنسا متاسف باشد؟ مسخره‌اش می‌کرد؟ ظالم خدایان نبودند، جافری بود.

جن گفت: «برای از دست رفته‌ی تو هم متاسفم، جافری.»

«کدوم از دست رفته؟»

«اعلیحضرت پدرت؟ یه مرد گنده‌ی بد اخلاق با ریش سیاه؛ اگه به خودت فشار بیاری یادت میاد. قبل از تو شاه بود.»

«آه، اون. بله، خیلی غم انگیز بود، یه گراز کشتش.»

«اینه داستانی که تعریف می‌کنن، اعلیحضرت؟»

جافری اخم کرد. سنسا احساس کرد که باید حرفی بزنند. سپتا موردان عادت داشت چه بگوید؟ زره‌ی یک بانو نزاکت اوست، همین بود. زره‌اش را به تن کرد و گفت: «خیلی شرمنده‌ام که مادرم شما رو اسیر گرفت، سرورم.»

تیریون پاسخ داد: «عده‌ی خیلی زیادی به خاطرش متاسفند و قبل از اینکه کار من تموم بشه، بعضی‌ها شاید بیشتر حسرتش رو بخورند... اما به خاطر همدردی‌تون از شما سپاسگزارم. جافری، مادرت رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

پادشاه پاسخ داد: «پیش شورای من. برادرت جیمی مدام تو جنگ می‌بازه.» نگاه خشمگینی به سنسا انداخت؛ انگار تقصیر او بود. «استارک‌ها اسیر گرفتنش و ما ریورران رو از دست دادیم و برادر احمقش حالا به خودش شاه می‌گه.»

کوتوله لبخند رندانه‌ای زد. «این روزها هر جور آدمی به خودش شاه می‌گه.»

جاف نمی‌دانست چه برداشتی از این حرف داشته باشد، مشکوک و ناراضی به نظر می‌رسید. «بله. خب. خوشحالم که نمردی، دائی. برام هدیه‌ی تولد آوردی؟»

«بله. عقلم.»

جاف با نگاه به سنسا گفت: «سر راب استارک رو ترجیح می‌دادم. تامن، میرسلا، بیایید.»

سندور کلگان کمی معطل کرد. قبل راه افتادن به دنبال سرورش هشدار داد: «اگه جای تو بودم مواظب زبونم می‌شدم، کوچولو.»

سنسا با کوتوله و هیولاهایش تنها مانده بود. به ذهنش فشار آورد که چه حرف دیگری می‌تواند بزند. سرانجام: «دستتون زخمی شده.»

«یکی از شمالی‌های شما موقع جنگ گرین‌فورک منو با گرز زد. با افتادن از اسب از دستش در رفتم.» صورت سنسا را با دقت برانداز کرد و لبخندش محبت‌آمیزتر شد. «به خاطر غصه‌ی پدرتونه که این همه غمگینید؟»

سنسا فوراً پاسخ داد: «پدرم خائن بود. و برادرم و مادرم هم خائنند.» واکنشی بود که سریع آموخته بود. «من به جافری عزیزم وفادارم.»

«شکی نیست. به وفاداری آهو بین گرگ‌ها.»

بدون فکر زمزمه کرد: «شیرها.» با اضطراب اطراف را دید زد، اما کسی آن قدر نزدیک نبود که بشنود.

لنیستر دست دراز کرد و دست او را گرفت و فشرد. «من فقط یه بچه شیرم دخترم، و قسم می‌خورم که گازت نگیرم.» سر خم کرد و گفت: «ولی عجالتاً باید عفوم کنید. کار واجب با ملکه و شورا دارم.»

سنسا دور شدن او را تماشا کرد؛ بدنش با هر قدم مثل موجودی مسخره چپ و راست می‌شد. نسبت به جافری با محبت بیشتری حرف می‌زنه، اما ملکه هم با من مهربون بود. اون به هر حال یه لنیستره، برادر ملکه و دائی جاف، دوست نیست. زمانی پرنس جافری را از ته قلب دوست داشت و مادرش را تحسین می‌کرد و به او اعتماد داشت. آن عشق و اعتماد را با سر پدرش جواب داده بودند. سنسا هرگز دوباره مرتکب آن اشتباه نمی‌شد.

تیریون

در پوشش سرد گارد شاهنشاهی، سر مندون مور ظاهر جسد کفن پوشیده‌ای را داشت. «علیاحضرت دستور دادند، کسی نباید مزاحم این جلسه‌ی شورا بشه.»

«من مزاحمت کوچکی حساب می‌شم، سر.» تیریون طومار را از آستینش درآورد. «حامل نامه‌ای از پدرم، لرد تیریون لنیستر، دست پادشاه، هستم. این مهرشه.»

سر مندون آهسته تکرار کرد: «علیاحضرت مایل نیستند که کسی مزاحمشون بشه.» انگار تیریون کودنی بود که بار اول نشنیده بود.

جیمی یک بار گفته بود قیافه‌ی مور هیچ چیز از نیتش را بروز نمی‌دهد و به همین خاطر خطرناک‌ترین بین اعضای گارد شاهنشاهی است، البته طبق معمول به استثنای خودش. تیریون اکنون از هر نشانه‌ای استقبال می‌کرد. اگر کار به شمشیر می‌کشید، بران و تیمت احتمالاً شوالیه را می‌کشتند، اما اگر کارش را با کشتن یکی از محافظین جافری آغاز می‌کرد به هیچ وجه صورت خوشی نداشت. با این وجود اگر می‌گذاشت که این مرد دکش کند، چه چیزی از اقتدارش می‌ماند؟ خودش را وادار به لبخند زدن کرد. «سر مندون، با همراه‌های من آشنا نیستید. این تیمت پسر تیمته، دست سرخ مردان سوخته. و این برانه. شاید سر واریس ایگان رو به خاطر بیارید، فرمانده‌ی محافظین لرد ارن؟»

«می‌شناسم.» چشم‌های سر مندون خاکستری کم رنگی بود، به شکل عجیبی راکد و عاری از زندگی.

بران با لبخند باریکی تصحیح کرد: «می‌شناختی.»

سر مندون هیچ نشانه‌ای به آن‌ها لطف نکرد که به حرفشان توجه می‌کند.

تیریون دوستانه گفت: «به هر صورت من لازمه خواهرم رو ببینم و نامه‌ام رو تقدیم کنم، سِر. لطف می‌کنید در رو برامون باز کنید؟»

شوالیه‌ی سفید پاسخ نداد. تیریون کم مانده بود برای ورود متوسل به زور شود که سر مندون ناگهان کنار کشید. «شما می‌تونید وارد بشید. اونا اجازه ندارن.»

یک پیروزی کوچک اما شیرین. از اولین آزمون قبول شده بود. تیریون لنیستر با احساس بلند قامت بودن از در گذشت. پنج عضو شورای کوچک پادشاه، بحثشان را ناگهان قطع کردند. خواهرش سرسی با لحنی که به یک نسبت ناباوری و انزجار را می‌رساند گفت: «تو.»

«معلوم شد که جافری ادبش رو از کجا یاد گرفته.» تیریون برای تحسین جفت ابوالهول‌های والریائی دو طرف در ایستاد تا نشان بدهد که چقدر از خودش مطمئن است. سرسی همان طور که یک سگ قادر به بو کشیدن ترس است متوجه ضعف می‌شد.

«اینجا چکار داری؟» کوچک‌ترین اثری از محبت در چشمان سبز دوست‌داشتنی خواهرش نبود.

«حامل نامه‌ای از طرف پدرمون هستم.» با بی‌قیدی به سمت میز آمد و طومار محکم لوله شده‌ای را مقابل آن‌ها گذاشت.

واریس خواجه نامه را برداشت و با دست‌های لطیف پودر زده‌اش آن را چرخاند. «لرد تایوین چقدر لطف کردن. و موم مهرشون چه طلائی خوشرنگیه.» واریس مهر را به دقت بررسی کرد. «هیچ نشانه‌ای از قلابی بودن به چشم نمی‌خوره.»

«البته که واقعیه.» سرسی آن را از دست او قاپید. مهر را شکست و طومار را گشود.

تیریون موقع مطالعه تماشایش کرد. خواهرش صندلی شاه را برای خودش برداشته بود؛ از قرار معلوم جافری بیش از رابرت به خودش زحمت حضور در جلسات شورا را نمی‌داد؛ برای همین تیریون از صندلی دست بالا رفت. مناسب اوضاع به نظرش رسید.

ملکه سرانجام گفت: «مضحکه، پدرم برادرم رو فرستاده تا جایگاهش رو در شورا اشغال کنه. ازمون خواسته که تیریون رو در مقام دست پادشاه بپذیریم، تا زمانی که شرایط حضور خودش فراهم بشه.»

استاد بزرگ پایسل ریش مواج سفیدش را نوازش کرد و متفکرانه سر جنباند. «ظاهراً باید ازشون استقبال کنیم.»

«حتماً.» جینوس اسلینت تاس با آن غبغبش به قورباغه شباهت داشت، قورباغه‌ای که بیش از اندازه از خودش راضی بود. «ما عاجزانه به شما محتاجیم، سرورم. همه جا شورش، اون نشانه‌ی بد یمن توی آسمون، آشوب همه‌ی خیابون‌ها رو گرفته...»

سرسی با تشر گفت: «و اینا تقصیر کیه، لرد جینوس؟ ردا طلائی‌های شما مسئول حفظ نظم هستند. و اما تو، تیریون، در میدان نبرد بیشتر به دردمون می‌خوری.»

خندید. «نه، من به اندازه‌ی کافی از جنگ سهم داشتم، ممنون. روی صندلی از زین راحت‌ترم و نگه داشتن جام شراب رو به تبر جنگی ترجیح می‌دم. این اشتیاق‌ها برای غرش طبل، برق آفتاب روی زره، اسب‌های باشکوه جنگی که خرناس می‌کشن؟ خب، طبل سرم رو به درد میاره، آفتاب منو توی زره مثل غاز جشن محصول می‌پزه و اون اسب‌های جنگی همه جا رو به کثافت می‌کشن. نه اینکه شاکی باشم. در مقایسه با مهمان‌نوازی که در دره‌ی ارن‌ها ازش لذت بردم، طبل و گه اسب و نیش مگس رو ترجیح می‌دم.»

لیتل‌فینگر خندید. «خوب گفتی، لنیستر. یه مرد همفکر با خودم.»

تیریون به یاد خنجری با دسته‌ی استخوان اژدها و تیغه‌ی فولاد والریائی لبخند زد. لازمه با هم صحبت داشته باشیم و خیلی زود. نمی‌دانست که آیا لرد پتایر این موضوع را هم سرگرم‌کننده خواهد یافت یا نه. به آن‌ها گفت: «لطفاً اجازه بدید هر کمک کوچکی که ازم برمیاد براتون انجام بدم.»

سرسی نامه را دوباره خواند. «چند سرباز با خودت آوردی؟»

«چند صد تا. عمدتاً افراد خودم. پدر میل نداشت از مال خودش دست بکشه. به هر حال درگیر جنگه.»

«اگه رنلی به سمت شهر پیشروی کنه یا استنیس از درگون‌استون بادبان بکشه، چند صد سرباز به چه درد می‌خوره؟ من یه ارتش می‌خوام و پدرم یه کوتوله برام می‌فرسته. پادشاه با موافقت شورا دست رو تعیین می‌کنه. جافری پدرمون رو انتخاب کرده.»

«و پدرمون منو انتخاب کرده.»

«نمی‌تونه همچین کاری بکنه. نه بدون رضایت جاف.»

تیریون مودبانه گفت: «اگه مایلی مشکل رو با لرد تایوین حل کنی، ایشون با قشونش در هارن‌هاله. سروران من، لطف کنید و اجازه بدید با خواهرم خصوصی صحبت کنم.»

واریس با آن لبخند مزورانه‌ای که داشت به روی پاهایش برخاست. «حتماً خیلی حسرت صدای شیرین خواهرتون را دارید. سروران من، لطفاً بذارید چند لحظه بهشون فرصت بدیم. گرفتاری‌های مملکت مصیبت‌زده‌ی ما می‌تونن صبر کنن.»

جینوس اسلینت دودل و استاد بزرگ پایسل غرق فکر بود، ولی به هر حال برخاستند. لیتل‌فینگر آخرین نفر بود. «به پیشکار بگم که توی برج میگور براتون اتاق آماده کنه؟»

«متشکرم لرد پتایر، اما من اقامتگاه سابق لرد استارک در برج دست رو اشغال می‌کنم.»

لیتل‌فینگر خندید. «از من آدم شجاع‌تری هستی، لنیستر. عاقبت دو دست آخرمون رو که می‌دونی؟»

«دو؟ اگه می‌خوای منو بترسونی، چرا نمی‌گی چهار؟»

«چهار؟» لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «دست‌های قبل از لرد ارن با عاقبت شومی در برج روبرو شدند؟ متاسفانه کوچک‌تر از اون بودم که اعتنای چندانی بهشون بکنم.»

«آخرین دست ایریس تارگرین موقع غارت بارانداز پادشاه کشته شد، هر چند شک دارم فرصت استقرار در برج رو پیدا کرده باشه. تنها دو هفته دست بود. شخص قبل از اون رو زنده سوزوندند. و قبل اونا دو نفر بودند که بدون ملک و ثروت در تبعید مردند، تازه خودشون رو خوش‌شانس محسوب کردند. فکر کنم پدرم آخرین دستی بود که بدون گزندی به آبرو، اموال و بدنش بارانداز پادشاه رو ترک کرد.»

لیتل‌فینگر گفت: «مبهوت کننده؛ و همه دلیل محکم‌تر برای اینکه شخصاً اقامت در سیاهچال رو ترجیح بدم.»

تیریون در ذهنش گفت شاید به این آرزو برسی، اما گفت: «شجاعت و حماقت خویشاوند هستند، حداقل من این طور شنیدم. هر نفرینی که روی برج دست گذاشته شده باشه، امیدوارم اون قدر کوچک باشم که بدون به چشم اومدن ازش فرار کنم.»

جینوس اسلینت خندید، لیتل‌فینگر لبخند زد، استاد بزرگ پایسل همراه تعظیمی موقرانه، پشت سر آن دو خارج شد.

وقتی تنها شدند خواهرش گفت: «امیدوارم پدر این همه راه تو رو نفرستاده باشه که با درس تاریخ ذله‌مون کنی.»

تیریون آه کشید. «چقدر حسرت شنیدن صدای شیرینت رو داشتم.»

«چقدر حسرت کشیدم که کاش زبون اون خواجه رو با انبر داغ می‌کشیدند. پدر عقلش رو از دست داده؟ یا این نامه رو جعل کردی؟» یک بار دیگر آن را خواند و رنجشش شدیدتر شد. «چرا تو رو به من تحمیل می‌کنه؟ می‌خواستم خودش شخصاً بیاد.» نامه‌ی لرد تایوین را بین انگشتانش مچاله کرد. «من نایب السلطنه‌ی جافری هستم و بهش دستور سلطنتی فرستادم!»

تیریون متذکر شد: «و اون بهت بی‌اعتنائی کرد. ارتش نسبتاً بزرگی داره و می‌تونه این کار رو بکنه. اولین نفر هم نیست. مگه نه؟»

دهان سرسی سفت شد. تیره شدن صورت او را می‌دید. «اگه اعلام کنم که این نامه جعلیه و بهشون بگم که تو رو به سیاهچال بندازن، بهت قول می‌دم که کسی بهت اعتنائی نکنه.»

تیریون می‌دانست که حالا دارد روی یخ سست راه می‌رود. یک قدم اشتباه کافی بود تا زیر پایش بشکند. با لحن دوستانه موافقت کرد: «هیچ کس، پدرمون کمتر از همه. کسی که ارتش داره. اما خواهر عزیز، چرا منو که این همه راه رو برای کمک به تو اومدم به سیاهچال بندازی؟»

«من به کمک تو احتیاج ندارم. حضور پدر بود که دستور دادم.»

آهسته گفت: «بله، اما جیمی کسیه که می‌خوای.»

خواهرش خودش را زیرک تصور می‌کرد، اما تیریون با او بزرگ شده بود. قیافه‌ی او را به مانند یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش می‌خواند و اکنون خشم و ترس و عجز را می‌دید. «جیمی...»

تیریون وسط حرفش پرید: «... به اندازه‌ی تو برادر من هم هست. از من حمایت کن و بهت قول می‌دم که جیمی رو آزاد کنیم و بدون آسیب پیشمون برگرده.»

سرسی می‌خواست بداند: «چطور؟ استارک پسر و مادرش بعیده فراموش کنند که ما سر لرد ادارد رو بریدیم.»

«درسته، ولی تو هنوز دخترهاش رو داری، مگه نه؟ دختر بزرگ‌تر رو تو حیاط پیش جافری دیدم.»

«سنسا. شایع کردم که بچه‌ی کوچک‌تر رو هم دارم، اما دروغه. وقتی رابرت مرد، مرین ترنت رو فرستادم که اونو بگیره، اما معلم رقص عوضی دخالت کرد و دختره فرار کرد. از اون موقع کسی اونو ندیده. احتمالاً مرده. اون روز عده‌ی زیادی مردند.»

تیریون امیدوار بود که هر دو دختر استارک را داشته باشند، اما به نظرش یکی کفایت می‌کرد. «در مورد دوست‌هامون در شورا بگو.»

خواهرش به در زل زد. «مگه چه عیبی دارند؟»

«پدر ظاهراً علاقه‌اش رو به اونا از دست داده. وقتی ازش جدا شدم، فکرش این بود که سر اونا کنار سر لرد استارک چه منظره‌ای داره.» روی میز به جلو خم شد. «از وفاداریشون اطمینان داری؟ بهشون اعتماد داری؟»

سرسی با تشر گفت: «من به هیچ کس اعتماد ندارم. بهشون احتیاج دارم. پدر فکر می‌کنه که اونا بهمون نارو می‌زنن؟»

«بیشتر یه شکه.»

«چرا؟ چی می‌دونه؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «می‌دونه که سلطنت کوتاه پسر تو، سری طولانی از حماقت و ضایعه بوده. این مطرح می‌کنه که کسی داره به جافری توصیه‌های خیلی بدی می‌کنه.»

سرسی نگاه جستجوگرانه‌ای به او انداخت. «جاف کمبود توصیه‌های خوب نداشته. همیشه خود رای بوده. حالا که پادشاهه، باور داره که باید هر کار که دوست داره بکنه، نه هر کار که ازش می‌خوان.»

«تاج‌ها اثر عجیبی روی سری که زیرشونه می‌ذارن. این قضیه‌ی ادارد استارک... کار جافریه؟»

ملکه اخم کرد. «بهش توصیه شده بود که استارک رو عفو کنه، اجازه بده که سیاه بپوشه. اون مرد برای همیشه از سر راهمون کنار می‌رفت و شاید با پسرش صلح می‌کردیم، اما جاف وظیفه‌ی خودش دونست که نمایش بهتری برای جمعیت ترتیب بده. چکار باید می‌کردم؟ جلوی نصف شهر سر لرد ادارد رو خواست. و

جینوس اسلینت و سِر ایلن بی‌هیچ ملاحظه‌ای جلو رفتند و قد اون مرد رو کوتاه کردند؛ بدون هیچ اجازه‌ای از من!» دستش مشت شد. «سپتون اعظم ادعا می‌کنه که در مورد نیتمون بهش دروغ گفتیم و با ریختن خون به سپت بیلور بی‌حرمتی کردیم.»

«ظاهراً حرفش بی‌جا نیست. پس این لرد اسلینت در نقشه سهم داشته، مگه نه؟ بهم بگو این ایده‌ی عالی کی بود که هارن‌هال رو بهش اعطا کنند و عضو شورا بشه؟»

«لیتل‌فینگر ترتیبش رو داد. ما ردا طلایی‌های اسلینت رو لازم داشتیم. ادارد استارک با رنلی توطئه می‌چید و به لرد استنیس نامه نوشته بود که سلطنت رو بهش پیشنهاد کنه. ممکن بود همه چیز رو از دست بدیم. با تمام این احوال، کم مونده بود ببازیم. اگه سنسا پیشم نمی‌اومد و تمام نقشه‌های پدرش رو نمی‌گفت...»

تیریون حیرت کرد. «واقعاً؟ دختر خودش؟» سنسا همیشه دختر شیرینی به نظر می‌رسیده؛ مهربان و مودب.

«دختره داغ عشق بود. برای جافری هر کاری می‌کرد، تا اینکه سر پدرش رو برید و اسمش رو ترحم گذاشت. آخر عشق بود.»

تیریون با لبخندی کج گفت: «اعلیحضرت روش منحصر به فردی برای جذب علاقه‌ی زیردست‌هاش داره. باز هم خواسته‌ی جافری بود که سر باریستان سلمی از گارد شاهنشاهی عزل بشه؟»

سرسی آه کشید. «جاف می‌خواست کسی به خاطر مرگ رابرت سرزنش بشه. واریس سر باریستان رو پیشنهاد کرد. چرا که نه؟ به جیمی فرماندهی گارد شاهنشاهی و یه جا در شورای کوچک رو داد و به جاف اجازه داد که به سگش استخون بندازه. خیلی به سندور کلگان علاقه داره. ما آماده بودیم که به سلمی زمین و خونه‌ی قلعه‌مانند پیشنهاد بدیم، بیشتر از چیزی که پیرمرد احمق لیاقت داشت.»

«شنیدم که اون پیرمرد احمق دو تا از ردا طلایی‌های اسلینت رو که می‌خواستند جلوی دروازه لجن دستگیرش کنند کشته.»

خواهرش ناراضی به نظر می‌رسید. «جینوس باید افراد بیشتری می‌فرستاد. اون قدر که ازش انتظار می‌ره با کفایت نیست.»

تیریون با نکته سنجی به او یادآوری کرد: «سر باریستان فرمانده‌ی گارد رابرت برتیون بود. اون و جیمی تنها بازمانده‌های هفت نفر ایریس تارگرین هستند. مردم عامی در موردش همون طور صحبت می‌کنند که درباره‌ی سروین سپر آینه‌ای و پرنس ایمون شوالیه اژدها صحبت می‌کنند. به نظرت وقتی باریستان بی‌باک رو در کنار راب استارک یا استنیس برتیون ببینند چی می‌گن؟»

سرسی به کنار نگاه کرد. «اینو در نظر نگرفته بودم.»

«پدر متوجه شد. برای همینه که منو فرستاد. برای پایان بخشیدن به این حماقت‌ها و رام کردن پسر تو.»

«جاف دست تو سر براه‌تر از من نمی‌شه.»

«شاید بشه.»

«چرا از تو اطاعت بکنه؟»

«می‌دونه که تو هیچ وقت کاری نمی‌کنی که دردش بیاد.»

سرسی چشم نازک کرد. «اگه خیال می‌کنی می‌ذارم که به پسرم صدمه بزنی، مخت عیب داره.»

تیریون آه کشید. سرسی مثل همیشه نکته را نگرفته بود. به او اطمینان داد: «جافری از طرف من همون قدر مورد حمایته که از طرف تو، اما تا وقتی تهدید احساس بکنه انگیزه‌اش برای مطیع بودن بیشتره.» دست او را گرفت. «می‌دونی که من برادرتم. به من محتاجی، چه حاضر باشی اقرار کنی چه نباشی. پسرت اگه می‌خواد امیدی به حفظ اون تخت زشت آهنی داشته باشه، به من احتیاج داره.»

خواهرش ظاهراً مبهوت بود که دست روی دست او گذاشته. «تو همیشه حیله‌گر بودی.»

«حیله‌های کوچک خودم رو داشتم.» لبخند زد.

«شاید ارزش امتحان داشته باشه... اما اشتباه نکن تیریون. اگه قبولت کنم، تو به اسم دست پادشاهی، اما در واقع دست منی. همه‌ی نقشه‌ها و مقاصدت رو قبل از اجرا به من اطلاع می‌دی و بدون رضایت من کاری نمی‌کنی. متوجه هستی؟»

«اوه، بله.»

«موافقت می‌کنی؟»

«حتماً.» دروغ گفت. «من در اختیارتم، خواهر.» مادام که بهت احتیاج دارم. «پس حالا که اهداف مشترک داریم، نباید رازی بینمون باشه. گفتی که باعث مرگ لرد ادارد جافری بود، واریس سِر باریستان رو اخراج کرد، لرد اسلینت رو لیتل‌فینگر رو دستمون گذاشت. کی جان ارن رو کشت؟»

سرسی دستش را پس کشید. «از کجا بدونم؟»

«بیوه‌ی عزادار ایری ظاهراً فکر می‌کنه کار من بوده. کنجکاوم چطور به همچین ایده‌ای رسیده؟»

«مطمئناً من نمی‌دونم. اون ادارد استارک ابله همین اتهام رو به من زد. اشاره کرد که لرد ارن مشکوک بود... یا... خب، باور داشت...»

«که تو به برادر عزیزمون جیمی می‌دی؟»

سرسی به او سیلی زد.

«فکر می‌کنی به کوری پدر هستم؟» تیریون گونه‌اش را مالش داد. «به من مربوط نیست که با چه کسی می‌خوابی... هر چند به نظرم زیاد عادلانه نیست که پاهات رو برای یه برادر باز می‌کنی، ولی برای اون یکی نه.»

سرسی به او سیلی زد.

«مهربون باش سرسی، فقط دارم باهات شوخی می‌کنم. راستش رو بخوای، من یه جنده‌ی با کلاس رو ترجیح می‌دم. هیچ وقت نفهمیدم که جیمی به جز انعکاس خودش چی در تو می‌بینه.»

سرسی به او سیلی زد.

گونه‌هایش سرخ بودند و می‌سوختند، با این وجود لبخند زد. «اگه به این کار ادامه بدی، شاید عصبانی شدم.»

این حرف جلوی دست او را گرفت. «چرا باید به عصبانیتت اهمیت بدم؟»

تیریون اقرار کرد: «من چند تا دوست تازه دارم که هیچ ازشون خوشت نخواهد اومد. رابرت رو چطور کشتی؟»

«خودش باعثش بود. ما فقط کمکش کردیم. لنسل وقتی دید که داره سراغ گراز می‌ره، بهش شراب قوی داد. سرخ تلخی که دوست داشت، ولی غلیظ‌تر، سه برابر قوی‌تر از اونی که بهش عادت داشت. کودن بدبو بدقواره ازش خوشش اومد. هر وقت می‌خواست می‌تونست بقیه‌اش رو دور بریزه، اما یه مشک رو خالی کرد و به لنسل گفت یکی دیگه بیاره. گراز بقیه‌ی کار رو انجام داد. کاش تو ضیافت بودی، تیریون. هیچ گرازی این همه لذیذ نبوده. با قارچ و سیب پختند و مزه‌ی پیروزی می‌داد.»

«الحق که تو برای بیوه بودن خلق شدی، خواهر.» تیریون تا حدی رابرت برتیون را دوست داشت، با وجود اینکه کودن لاف‌زنی بود... بدون شک تا حدی به این خاطر که خواهرش آن همه از او نفرت داشته. «حالا اگه سیلی زدنت تموم شده، من می‌رم.» به پهلو برگشت و هر طور که بود از صندلی پایین آمد.

سرسی اخم کرد. «بهت اجازه‌ی رفتن ندادم. می‌خوام بدونم چطور می‌خوای جیمی رو آزاد کنی.»

«وقتی دونستم بهت می‌گم. نقشه‌ها مثل میوه می‌مونن، باید تا یه حدی پرورش داده بشن. فعلا قصد دارم تو خیابون‌ها سواری کنم و این شهر رو ارزیابی کنم.» تیریون دستش را روی سر ابوالهول کنار در گذاشت. «قبل رفتن یه خواهش دارم. لطفاً اطمینان حاصل کن که بلایی سر سنسا استارک نیاد. از دست دادن هر دو دختر به صلاح نیست.»

بیرون اتاق شورا، تیریون با سر از سِر مندون تشکر کرد و راهش را در راهروی دراز ادامه داد. بران کنار او آمد. از تیمت پسر تیمت اثری نبود. تیریون پرسید: «دست سرخ ما کجاست؟»

«احساس کرد که باید اطراف رو بگرده. امثال اون برای انتظار در تالار خلق نشدن.»

«امیدوارم آدم مهمی رو نکشه.» کوه‌نشینانی که تیریون از پناهگاه‌هایشان در کوهستان ماه با خودش آورده بود به نوع خود وفاداری شدیدی داشتند، اما مغرور و کینه‌جو نیز بودند، بعید نبود که هر نوع توهین عمدی یا فرضی را با فولاد پاسخ بگویند. «سعی کن پیداش کنی. و وقتی مشغول این کاری، رسیدگی کن که به بقیه‌شون جا و غذا برسه. سربازخونه‌ی زیر برج دست رو برای اونا می‌خوام، اما نذار که پیشکار کلاغ سنگی‌ها رو پیش برادران ماه سکنی بده و بهش بگو که مردان سوخته باید خوابگاه جدای اختصاصی خودشون رو داشته باشن.»

«تو کجا می‌ری؟»

«من به سندان شکسته برمی‌گردم.»

بران گستاخانه لبخند زد. «اسکورت نمی‌خوای؟ می‌گن خیابون‌ها خطرناکه.»

«به فرمانده‌ی محافظین خواهرم سر می‌زنم و بهش یادآوری می‌کنم که من هم یه لنیسترم. لازمه که یادش بیاد به کسترلی راک قسم خورده، نه به سرسی یا جافری.»

یک ساعت بعد، تیریون به همراه یک دوجین از محافظین ارغوانی‌پوش لنیستری از قلعه‌ی سرخ خارج شد. موقعی که از زیر در آهنین می‌گذشتند، متوجه سرهایی شد که روی دیوار علم کرده بودند. به خاطر قیر و فساد سیاه بودند و خیلی وقت بود که دیگر قابل تشخیص نبودند. «فرمانده ویلار[1]، می‌خوام فردا اونا برداشته شده باشن. اونا رو برای تمیز کردن به خواهران صامت بده.» تشخیص اینکه هر کدام مال کدام بدن است لابد دشوار می‌شد، اما انجامش ضروری بود. در بحبوحه‌ی جنگ نیز حفظ برخی حرمت‌ها واجب بود.

ویلار مردد بود. «اعلیحضرت گفته که مایلند تا زمانی که سه نیزه‌ی آخر رو پر نکردند سرهای خائنین روی دیوار بمونند.»

«بذار یه حدس مشکل بزنم. یکی برای راب استارکه، اون یکی‌ها برای لرد استنیس و رنلی. درسته؟»

«بله، سرورم.»

«خواهرزاده‌ی من امروز سیزده ساله شده، ویلار. یادت باشه. می‌خوام تا فردا سرها پایین کشیده شده باشند، وگرنه شاید برای یکی از نیزه‌های خالی مشتری متفاوتی پیدا بشه. منظورم رو گرفتی، فرمانده؟»

«خودم رسیدگی می‌کنم که پایین کشیده بشن، سرورم.»

«خوبه.» اسبش را به یورتمه واداشت و از جلو رفت، گذاشت ردا سرخ‌ها تا جائی که می‌توانند مراقبش باشند.

به سرسی گفته بود که می‌خواهد ارزیابی از شهر داشته باشد. دروغ کامل نبود. تیریون لنیستر از آنچه که می‌دید راضی نبود. خیابان‌های بارانداز پادشاه همیشه پر از ولوله و داد و فریاد بودند، اما اکنون طوری بوی خطر به مشامش می‌رسید که سابقه‌اش را از بازدیدهای قبلی به خاطر نمی‌آورد. جسد برهنه‌ای در جوی نزدیک خیابان لومز افتاده بود و گروهی از سگ‌های ولگرد پاره پاره‌اش می‌کردند، اما ظاهراً برای کسی مهم نبود. نگهبان‌ها زیاد به چشم می‌خوردند، با رداهای طلائی و زنجیرهای سیاهشان در گروه‌های دو نفری از کوچه‌ها

---

[1] Vylarr

می‌گذشتند و هیچ وقت دستشان از باتوم آهنی دور نمی‌شد. بازارها پر از ژنده‌پوش‌هایی بود که اثاثیه‌ی منزلشان را به هر قیمت ممکن می‌فروختند... و غیبت زارعین فروشنده‌ی غذا مشهود بود. هر محصولی که به چشمش خورد به سه برابر قیمت سال پیش بود. یک دوره‌گرد با سیخ داشت موش کباب می‌کرد و بلند صدا می‌زد: «موش تازه، موش تازه.» حتماً موش تازه نسبت به موش مانده‌ی گندیده ارجح بود. ترسناک این بود که موش‌ها نسبت به چیزی که قصاب‌ها می‌فروختند اشتها برانگیزتر بودند. در خیابان آرد یک در میان جلوی در مغازه‌ها محافظ دید. وقتی روزگار سخت می‌شد، برای نانواها هم اجیر کردن محافظ به صرفه می‌شد.

به ویلار گفت: «غذا به شهر وارد نمی‌شه، درسته؟»

فرمانده اقرار کرد: «خیلی کم. به خاطر جنگ در سرزمین رودخانه‌ها و طغیان لرد رنلی در های‌گاردن، جاده‌های جنوب و غرب مسدوده.»

«و خواهر خوبم چه چاره‌ای اندیشیده؟»

ویلار اطمینان داد: «ایشون قدم‌هایی برای برقرار کردن نظم سلطنتی برداشته. لرد اسلینت تعداد نگهبانان شهر رو سه برابر کرده و ملکه هزار نفر برای کار روی استحکامات شهر به خدمت گرفته. سنگتراش‌ها دیوارها رو تقویت می‌کنند، نجارها صدها منجنیق می‌سازند، کمان‌سازها تیر و آهنگرها شمشیر می‌سازند، و از صنف کیمیاگرها ده هزار خمره‌ی آتش درخواست شده.»

تیریون روی زین با اضطراب جابجا شد. خوشحال بود که سرسی بیکار ننشسته، اما آتش کیمیاگرها ماده‌ی خطرناکی بود و ده هزار خمره برای خاکستر کردن تمام بارانداز پادشاه کافی بود. «خواهرم برای این همه از کجا سکه گیر آورده؟» همه می‌دانستند که پادشاه رابرت سلطنت را شدیداً مقروض باقی گذاشته و کیمیاگرها به ندرت با انسان‌های نوعدوست اشتباه گرفته می‌شدند.

«لرد لیتل‌فینگر همیشه راهش رو پیدا می‌کنه، سرورم. ایشون برای کسایی که می‌خوان وارد شهر بشن مالیات بسته.»

«بله، جواب می‌ده.» زیرکانه. زیرکانه و ظالمانه. ده‌ها هزار نفر از جنگ به امنیت فرضی بارانداز پادشاه گریخته بودند. در جاده‌ی شاهی آن‌ها را دیده بوده، گروه گروه مادرها و بچه‌ها و پدرهای نگرانی که با چشم طمع به اسب‌ها و گاری‌های او چشم می‌دوختند. وقتی به شهر برسند، بدون شک هر چه لازم باشد می‌پردازند تا آن

دیوارهای اطمینان‌بخش را بین خودشان و جنگ قرار دهند... هر چند اگر از آتش کیمیاگرها خبر داشتند شاید شک به دلشان می‌افتاد.

مهمانخانه‌ای که تابلوی سندان شکسته را داشت، در دیدرس آن دیوارها و نزدیک دروازه‌ی خدایان بود، دروازه‌ای که امروز صبح از آن وارد شده بودند. وقتی وارد حیاط شدند، پسری دوید تا در پیاده شدن به تیریون کمک کند. به ویلار گفت: «افرادت رو به قلعه برگردون. امشب اینجا می‌مونم.»

فرمانده مشکوک به نظر می‌رسید. «اینجا جاتون امنه، سرورم؟»

«خب، در جواب باید بگم که وقتی امروز صبح اینجا رو ترک کردم پر از گوش سیاه بود. هیچ کس در کنار چلا دختر چیک نمی‌تونه از سلامتش مطمئن باشه.» تیریون به سمت در لنگید و گذاشت که ویلار مبهوت بماند که منظورش چه بوده.

وقتی وارد اتاق نشیمن مهمانخانه شد، صدای خنده از او استقبال کرد. خنده‌ی بم چلا و موسیقی ظریف‌تر شِی را تشخیص داد. دخترک کنار آتش نشسته بود، سر یک میز گرد چوبی با سه گوش سیاهی که تیریون برای مراقبت از او گذاشته بود شراب می‌خورد. مرد چاقی هم بود که پشتش به تیریون بود. فکر کرد که مهمانخانه‌چی است... تا اینکه شی تیریون را صدا زد و غریبه برخاست. «سرور عزیزم، چقدر خوشحالم که شما رو دیدم.» روی صورتی پودرزده لبخند ظریفی به او خوشامد گفت.

تیریون یک قدم پس رفت. «لرد واریس. فکر نمی‌کردم شما رو اینجا ببینم.» آدرها جونش رو بگیرند، چطور این همه سریع اینجا رو پیدا کرده؟

واریس گفت: «ببخشید که مزاحم شدم. اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کردم.»

شی تکرار کرد: «بانوی جوان.» از ادای این کلمات لذت می‌برد. «تنها نصفش درسته، سرورم. من جوانم.»

هجده. هجده و فاحشه، اما تیزهوش، بین ملافه‌ها به چابکی گربه، با چشمان درشت سیاه و موی زیبای سیاه و دهان شیرین کوچک گرسنه... و مال من! لعنت به تو، خواجه. با ادبی زورکی گفت: «متاسفم که صحبتتون رو قطع کردم، لرد واریس. وقتی اومدم تو، داشتید می‌خندید.»

شی شرح داد: «سرورم واریس چلا رو به خاطر گوش‌هایی که داره تحسین کرد و گفت که برای همچین گردنبند زیبایی حتماً خیلی‌ها رو کشته.» شنیدن اینکه شی با آن لحن به واریس سرورم می‌گوید روح تیریون را می‌خراشید؛ موقع بازی‌های در تختخوابشان برای تیریون همین لقب را به کار می‌برد. «و چلا گفت که کشتن مغلوبین کار بزدل‌هاست.»

چلا گردنبند چندش‌آوری داشت که از آن چهل و شش گوش چروکیده آویزان بود. تیریون خودش یک بار شمرده بود. زن سبزه‌ی کوچک‌جثه توضیح داد: «اگه زنده بذاریشون شجاعانه‌تره، فرصت دارند که با پس گرفتن گوششون شرم رو بشورند. فقط با این کار می‌تونی ثابت کنی که از دشمنت نمی‌ترسی.»

شی گفت: «و اون وقت سرورم گفت که اگه گوش سیاه بود خوابش نمی‌برد، چون مردهای تک‌گوش به کابوسش می‌اومدند.»

تیریون گفت: «هیچ وقت مشکل من نمی‌شه، من از دشمنانم می‌ترسم، برای همین همشون رو می‌کشم.»

واریس ریز خندید. «با ما شراب می‌نوشید، سرورم.»

«یه خرده.» تیریون کنار شی خودش را جا داد. اگر چلا و دختر خبر نداشتند، او متوجه بود که موضوع از چه قرار است. واریس پیامی منتقل می‌کرد. وقتی می‌گفت که اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کرده، منظورش این بود که: تو سعی کردی قایمش کنی، اما من می‌دونستم که اون کجاست و کیه، و من اینجام. تیریون نمی‌دانست که چه کسی به او خیانت کرده. مهمانخانه‌چی، آن پسر در اسطبل، یکی از نگهبانان دروازه... یا یکی از افراد خودش؟

واریس موقع پر کردن فنجان‌های شراب به شی گفت: «همیشه دوست دارم که از دروازه‌ی خدایان به شهر برگردم. حکاکی‌های روی دروازه بی‌نظیر هستند، هر وقت که می‌بینم اشکم درمیاد. چشم‌ها... چقدر زنده هستند، به نظرتون این طور نیست؟ وقتی از زیر در آهنی رد می‌شی به نظر می‌رسه که دنبالتون می‌کنن.»

شی جواب داد: «اصلاً متوجه نشدم، سرورم. اگه دوست داشته باشید، فردا دوباره نگاه می‌کنم.»

تیریون که شراب را در فنجانش به چرخش انداخته بود، با خودش فکر کرد که زحمت نکش، حکاکی‌ها هیچ ارزشی براش ندارن. چشم‌هایی که ازشون تعریف می‌کنه به خودش تعلق دارن. منظورش اینه که مواظب بود، لحظه‌ای که از دروازه گذشتیم خبردار شد.

واریس اصرار داشت: «حتماً مراقب باش دخترم، بارانداز پادشاه این روزها چندان امن نیست. من این خیابون‌ها رو خوب می‌شناسم ولی امروز می‌ترسیدم تنها و غیرمسلح بیام. مردهای قانون‌شکن تو این روزگار تیره‌بختی همه جا هستند، اوه بله. مردهایی با فولاد سرد و قلب سردتر.» می‌گفت که وقتی من تنها و غیر مسلح اومدم، کسای دیگه‌ای ممکنه شمشیر به دست بیان.

شی تنها خندید. «اگه هوس کنند و مزاحمم بشن، چلا می‌بره و یه گوش کمتر براشون می‌مونه.»

واریس طوری خندید که انگار مضحک‌ترین چیزی بود که به عمرش شنیده، اما وقتی چشم‌هایش را متوجه تیریون کرد اثری از خنده در آن‌ها نبود. «بانوی جوان شما رفتار بی‌آلایشی داره. جای شما بودم خیلی مراقبش می‌شدم.»

«همین قصد رو دارم. هر کی بخواد صدمه‌ای بهش بزنه... خب، من کوچک‌تر از اونم که یه گوش سیاه باشم و ادعای شجاعت ندارم.» دیدی؟ من هم می‌تونم به همون زبون خودت صحبت کنم، خواجه. بهش صدمه بزن و من سرت رو قطع می‌کنم.

«تنهاتون می‌ذارم.» واریس برخاست. «می‌دونم که باید خسته باشید. فقط می‌خواستم بهتون خوشامد بگم، سرورم، و بگم که از اومدنتون خیلی خوشحالم. به شما در شورا نیاز مبرم داریم. دنباله‌دار رو دیدید؟»

«من کوتاهم، کور نیستم.» در جاده‌ی شاهی به نظر می‌رسید که نصف آسمان را پوشانده؛ درخشش هلال ماه را محو می‌کرد.

واریس گفت: «تو خیابون‌ها بهش قاصد سرخ می‌گن. می‌گن آینده‌ی صعود یه پادشاه رو خبر می‌ده، از آتش و خونی که به دنبالش میاد.» خواجه دست‌هایش را روی هم مالید. «مایلید براتون یه معما طرح کنم، لرد تیریون؟» منتظر جواب نماند. «تو یه اتاقی سه مرد بزرگ نشستند، یه شاه، یه روحانی، یه مرد ثروتمند با طلاش. جلوشون یه سرباز ایستاده، یه مرد کوچک عامی بدون افکار بلند. هر کدوم از بزرگان ازش می‌خواد که دو تای دیگه رو بکشه. پادشاه می‌گه از من اطاعت کن چون فرمانروای قانونی تو هستم. روحانی می‌گه از من اطاعت کن چون به نام خدایان بهت دستور می‌دم. مرد ثروتمند می‌گه از من اطاعت کن چون تمام این طلاها به تو می‌رسه. پس بهم بگید... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟» بعد تعظیمی بلند، خواجه با دمپایی‌های نرمش از اتاق نشیمن به بیرون شتافت.

بعد رفتن او، چلا باد به دماغ انداخت و شی چین به صورت زیبایش افتاد. «مرد ثروتمند زنده می‌مونه. مگه نه؟»

تیریون متفکرانه شرابش را چشید. «شاید. شاید نه. ظاهراً به سرباز بستگی داره.» فنجان را روی میز گذاشت. «بیا، بریم بالا.»

شی باید بالای پله‌ها صبر می‌کرد، چون پاهایش کشیده و چالاک بودند در حالی که مال تیریون کوتاه و لنگ و پر از درد بودند. اما وقتی به کنارش رسید، لبخند می‌زد. وقتی دستش را می‌گرفت عشوه آمد: «دلتون برام تنگ شده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «عاجزانه.» شی تنها اندکی از پنج قدم بلندتر بود، با این وجود موقع نگاه به صورت او، تیریون باید به بالا نگاه می‌کرد... ولی در این مورد اهمیت نمی‌داد. قیافه‌ی دلنشینی برای تماشا بود.

موقعی که او را به اتاقش هدایت می‌کرد گفت: «تو قلعه‌ی سرخ همش من به خاطرتون میام. تنها تو برجتون روی تخت سرد.»

«کاملاً صحیحه.» تیریون با کمال میل او را پیش خودش نگه می‌داشت، اما پدرش قدغن کرده بود. لرد تایوین دستور داده بود که فاحشه‌ات رو به دربار نمی‌بری. آوردن او به شهر، نهایت سرپیچی بود که جرئتش را داشت. تمام اقتدار او از پدرش سرچشمه می‌گرفت؛ دخترک باید می‌فهمید. قول داد: «ازم دور نمی‌شی. یه خونه داری، با محافظ و خدمتکار. من هر وقت بتونم سر می‌زنم.»

شی با لگد در را بست. از میان شیشه‌های کدر پنجره‌ی باریک، تیریون سپت جامع بیلور را بر تاج تپه‌ی ویسنا تشخیص می‌داد، اما چیزی که نگرانش می‌کرد چشم‌انداز دیگری بود. شی خم شد و لبه‌ی دامنش را گرفت، از روی سرش کشید و کنار انداخت. اعتقادی به لزوم پوشیدن لباس زیر نداشت. لخت و صورتی و دوست‌داشتنی جلوی تیریون ایستاد، دست به کمر گذاشت و گفت: «محاله آروم بگیرید. هر شب که به تخت می‌رید به من فکر می‌کنید. اون وقت سیخ می‌شید و کسی رو برای کمک ندارید. نمی‌تونید به خواب برید، مگه اینکه...» لبخند وقیحی را زد که تیریون آن همه دوست داشت. «به این خاطره که بهش برج دست می‌گن؟»

دستور داد: «ساکت شو و منو ببوس.»

وقتی انگشت‌های او به سمت بند شلوار تیریون می‌رفت، شراب را روی لب‌هایش می‌چشید و فشرده شدن پستان‌های سفت کوچکش را روی بدن خودش احساس می‌کرد. شی وقتی برای لخت کردن او بوسه را قطع کرد زمزمه کرد: «شیر من. لرد عزیز من. غول لنیستر من.» تیریون او را به روی تختخواب فشرد. وقتی وارد او شد، فریادش چنان بلند بود که بیلور قدیس را از قبرش بلند می‌کرد و ناخن‌هایش روی پشت تیریون زخم انداختند. تیریون هرگز چنین درد خوشایندی نچشیده بود.

بعد که روی تشک شل در میان ملافه‌های چروکیده دراز کشیده بودند، با خودش گفت که احمق، هیچ وقت یاد نمی‌گیری کوتوله؟ اون یه فاحشه است، عوضی، چیزی که دوست داره سکه‌های تو هستند، نه کیرت. تایشا یادت هست؟ با این وجود وقتی به ملایمت روی نوک یکی از پستان‌ها انگشت کشید، در پاسخ به نوازش سفت شد و جای گازی را که غرق شهوت روی پستان به جا گذاشته بود دید.

وقتی آن تکه گوشت گرم دوست‌داشتنی را با مشتش گرفت، شی پرسید: «پس حالا که دست پادشاه شدید، چکار می‌کنید سرورم؟»

تیریون روی گردن باریک او زمزمه کرد: «چیزی که سرسی اصلاً انتظار نداره. من... عدالت رو اجرا می‌کنم.»

برن

برن سنگ سخت زیر پنجره را به راحتی ملافه و تشک پر ترجیح می‌داد. در تختخواب، دیوارها فشار می‌آوردند و سقف بالای سرش سنگینی می‌کرد؛ در تختخواب، اتاق سلولش بود و وینترفل زندانش. ولی خارج این پنجره، دنیای وحشی هنوز دعوتش می‌کرد.

نمی‌توانست قدم بزند، بالا برود، شکار کند یا با شمشیر چوبی مبارزه کند، ولی هنوز می‌توانست ببیند. دوست داشت پنجره‌ها را تماشا کند که با روشن شدن شمع‌ها و آتش‌ها پشت پنجره‌های لوزی شکل برج‌ها و تالارها شروع به درخشیدن می‌کردند و عاشق گوش دادن به آواز دایرولف‌ها زیر ستاره‌ها بود.

اخیراً زیاد خواب گرگ‌ها را می‌دید. موقع زوزه کشیدن دایرولف‌ها به خودش می‌گفت دارن با من حرف می‌زنند، برادر با برادر. تقریباً منظورشان را می‌فهمید... نه کاملاً، نه واقعاً، بلکه تقریباً... انگار به زبانی می‌خواندند که برن زمانی می‌دانسته اما فراموش کرده بود. والدرها شاید از آن‌ها بترسند، اما استارک‌ها خون گرگ در رگ داشتند. ننه‌ی پیر گفته بود و اخطار داده بود: «هر چند تو بعضی‌ها غلیظ‌تر از بقیه است.»

زوزه‌های سامر کشیده و محزون بودند، پر از حسرت و غصه. مال شگی‌داگ وحشیانه‌تر بودند. صدایشان در حیاط و تالارها می‌پیچید، تا آنجا که کل قلعه به صدا درمی‌آمد و مثل این بود که گله‌ی بزرگی از دایرولف‌ها وینترفل را تسخیر کرده‌اند. یک گله به جای دو تای تنها... دو تائی که زمانی شش بودند. آن‌ها هم دلشان برای خواهر برادرهایشان تنگ شده؟ آیا گری ویند و گوست را صدا می‌زنند، نایمریا و روح لیدی را دعوت می‌کنند؟ می‌خواهند که آن‌ها به خانه برگردند و دوباره با هم یک گله شوند؟

وقتی برن از سر رودریک کسل علت زوزه‌ها را پرسید جواب شنید: «کی می‌تونه ذهن یه گرگ رو بخونه؟» مادر برن در غیاب خودش او را حاکم قلعه گماشته بود و وظایفش فرصت برای سوالات بی‌مورد باقی نمی‌گذاشت.

فارلن که مربی سگ‌ها بود و بیش از تازی‌هایش دل خوشی از دایرولف‌ها نداشت، نظر داد: «آزادی چیزیه که براش می‌نالن. به زنجیر بودن رو دوست ندارن و کسی نمی‌تونه سرزنششون کنه. موجود وحشی به حیات وحش تعلق داره، نه قلعه.»

گیج آشپز موقع انداختن تکه‌های پیه به درون دیگ غذا موافقتش را اعلام کرد: «اونا می‌خوان شکار کنن. گرگ‌ها بهتر از هر آدمی بو می‌کشند. به احتمال زیاد بوی شکار به دماغشون خورده.»

استاد لوین چنین عقیده‌ای نداشت. «گرگ‌ها اغلب به ماه زوزه می‌کشن. حالا اونا به خاطر دنباله‌دار زوزه می‌کشن. ببین چقدر روشنه، برن؟ احتمالاً فکر می‌کنن که ماهه.»

وقتی برن این جواب را به آشا گفت، او بلند خندید. «گرگ‌های تو از اون استاد بیشتر سرشون می‌شه. اونا از واقعیت‌هایی خبر دارند که مرد خاکستری فراموش کرده.» برن از طرز صحبت او لرزش گرفت و وقتی پرسید که دنباله‌دار چه پیامی دارد جواب گرفت: «خون و آتش پسرم، و از هیچ چیز دوست داشتنی خبر نمی‌ده.»

وقتی سپتون شیل داشت برخی طومارها را که از آتش‌سوزی کتابخانه نجات یافته بودند مرتب می‌کرد، برن از او پرسید و جواب شنید: «اون شمشیریه که قاتل فصله.» و خیلی زود زاغ سفید از اولدتاون خبر از پاییز آورد، پس لابد حق با سپتون بود.

اما ننه‌ی پیر چنین فکر نمی‌کرد و از همه‌ی آن‌ها بیشتر عمر کرده بود. سرش را بلند کرد و بو کشید و گفت: «اژدها.» تقریباً کور بود و نمی‌توانست دنباله‌دار را ببیند، با این وجود ادعا می‌کرد که بویش را احساس می‌کند. اصرار داشت: «خبر از اژدهاست، پسرم.» برن نمی‌توانست از ننه انتظار لقب پرنس را داشته باشد، همان طور که هیچ وقت امکان نداشته.

هودور تنها گفت: «هودور.» تنها چیزی که می‌گفت.

و دایرولف‌ها همچنان زوزه کشیدند. محافظین روی دیوارها زیر لب فحش دادند، سگ‌های شکاری بی‌امان پارس کردند، اسب‌ها در اسطبل جفتک انداختند، والدرها کنار آتش لرزیدند، حتی استاد لوین از بی‌خوابی شاکی شد. تنها برن اهمیت نمی‌داد. سر رودریک بعد اینکه شگی‌داگ والدر کوچک[1] را گاز گرفت، گرگ‌ها را به جنگل خدایان محدود کرد، اما سنگ‌های وینترفل بازی‌های عجیبی با صدا می‌کردند و گاهی مثل این بود که آن‌ها در حیاط پایین پنجره‌ی برن هستند. برخی مواقع می‌شد قسم خورد که بالای دیوارها هستند و مثل نگهبان‌ها روی دیوار دور می‌زنند. آرزو داشت که می‌توانست آن‌ها را ببیند.

[1] Walder Frey

بالای تالار محافظین و برج زنگ، دنباله‌دار را می‌دید، و عقب‌تر از آن‌ها برج اول گرد و چاق بود، با سایه‌ی سیاه گارگویل‌هایش در زمینه‌ی غروب بنفش تیره. زمانی هر سنگ این بناها را می‌شناخته، درون و بیرونشان؛ از همه‌شان بالا رفته بود، به همان آسانی که پسرهای دیگر از پله‌ها پایین می‌دوند از دیوارها صعود کرده بود. سقف آن‌ها مخفیگاه‌هایش بوده و کلاغ‌های روی برج مخروبه، دوستان صمیمی‌اش بودند.

و بعد سقوط کرد.

سقوط را به خاطر نمی‌آورد، ولی می‌گفتند که افتاده، پس لابد درست می‌گفتند. کم مانده بود بمیرد. وقتی گارگویل‌های فرسوده از باد بالای برج اول را می‌دید، جایی که محل سانحه بود، گره‌ی عجیبی در شکمش احساس می‌کرد. و حالا نمی‌توانست صعود کند، راه هم نمی‌توانست برود و با شمشیر نمی‌توانست مبارزه کند، و رویاهایی که از شوالیه‌گری داشته خاطره‌ی تلخی بودند.

سامر روز سقوط برن زوزه کشیده بوده، و مدت‌ها بعد که او در تختخواب افتاده بود؛ راب قبل رفتن به جنگ به برن تعریف کرده بود. سامر برای او عزا گرفته بود و شگی‌داگ و گری ویند شریک غصه‌اش شده بودند. و شبی که زاغ ملعون خبر مرگ پدرشان را آورده بود، گرگ‌ها از آن هم خبردار شده بودند. برن با ریکان در برجک استاد بوده و صحبت از فرزندان جنگل بود، که سامر و شگی‌داگ با زوزه‌هایشان صدای لوین را خفه کردند. حالا برای چه کسی عزا گرفته بودند؟ آیا کسی پادشاه شمال، برادر سابق او، را کشته بود؟ برادر حرامزاده‌اش جان اسنو از دیوار افتاده بود؟ مادرش یا یکی از خواهرهایش مرده بود؟ یا همان طور که استاد و سپتون و ننه‌ی پیر فکر می‌کردند علت دیگری داشت؟

اگه واقعاً یه دایرولف بودم، این آواز رو درک می‌کردم. در رویاهای گرگی‌اش می‌توانست از دامنه‌ی کوه‌ها به بالا بدود، کوه‌های یخی که بلندتر از هر برجی بودند، و در قله زیر قرص کامل ماه می‌ایستاد و مثل قدیم، تمام دنیا زیر پایش بود.

برن امتحان کرد: «اووو.» دست‌هایش را دور دهانش گرفت و سرش را به سمت دنباله‌دار بلند کرد. «اووووووووووووو، آآآاووووووووو.» احمقانه به نظر می‌رسید، گرفته و متزلزل و تو خالی، زوزه‌ی پسری کوچک، نه زوزه‌ی گرگ. با این وجود سامر جواب داد، صدای بمش صدای برن را خفه کرد و شگی‌داگ همراهی کرد. برن باز آآآاووو کرد. با هم زوزه کشیدند؛ او آخرین عضو گله بود.

صدا یکی از نگهبانان را جلوی در آورد. هیهید با آن تاول روی دماغش به داخل سرک کشید، دید که برن به خارج از پنجره زوزه می‌کشد و گفت: «موضوع چیه، والاحضرت؟»

وقتی برایش لقب پرنس را به کار می‌بردند احساس عجیبی داشت، هر چند وارث راب بود و راب حالا پادشاه شمال بود. سرش را برگرداند و برای نگهبان زوزه کشید: «اووووووو. اووو–اووووووووووووووووو.»

قیافه‌ی هیهید در هم رفت. «دیگه دست بردارید.»

«اوووو–اووو–اووووو. اووو–اووو–اووووووووووووووووووو.»

نگهبان بیرون رفت. وقتی برگشت، استاد لوین تماماً خاکستری با آن زنجیر سفت دور گردن، همراهش بود. «برن، اون جونورها بدون کمک تو به اندازه‌ی کافی سر و صدا راه می‌ندازن.» عرض اتاق را پیمود و دست روی پیشانی پسر گذاشت. «دیر وقته، باید خوابیده باشی.»

«دارم با گرگ‌ها حرف می‌زنم.» برن دست او را کنار زد.

«به هیهد بگم تو رو به تختت ببره.»

«خودم می‌تونم به تختم برسم.» میکن میله‌های آهنی به دیوار کوبیده بود، طوری که برن می‌توانست به کمک دست‌هایش خودش را در اتاق بکشد. آهسته و سخت بود و شانه‌هایش را به درد می‌انداخت، ولی از حمل شدن متنفر بود. «به هر حال، اگه نخوام مجبور نیستم بخوابم.»

«همه‌ی انسان‌ها باید بخوابند، برن. حتی پرنس‌ها.»

«وقتی می‌خوابم یه گرگ می‌شم.» برن صورتش را برگرداند و دوباره به شب چشم دوخت. «گرگ‌ها خواب می‌بینن؟»

«فکر کنم همه‌ی جونورها خواب می‌بینن، ولی نه شبیه انسان‌ها.»

برن با فکر پدرش گفت: «مرده‌ها خواب می‌بینن؟» در سرداب تاریک زیر وینترفل، سنگتراشی داشت تندیس پدرش را از گرانیت می‌تراشید.

استاد پاسخ داد: «بعضیا می‌گن بله، بعضیا می‌گن نه. خود مرده‌ها درباره‌اش حرفی نزدند.»

«درخت‌ها خواب می‌بینن؟»

«درخت‌ها؟ نه...»

برن با اطمینانی ناگهانی گفت: «می‌بینن. خواب درختی می‌بینن. من گاهاً خواب درخت می‌بینم. یه درخت شبیه اونی که تو جنگل خدایانه. منو صدا می‌زنه. خواب گرگی بهتره. بوهای مختلف استشمام می‌کنم، گاهاً می‌تونم خون رو تشخیص بدم.»

استاد لوین جایی از زنجیرش را که گردنش را می‌خراشید کنار کشید. «فقط اگه وقت بیشتری با بچه‌های دیگه می‌گذروندی...»

«من از بچه‌های دیگه بدم میاد.» منظورش والدرها بود. «بهت دستور دادم که دکشون کنی.»

لوین قیافه‌ی جدی گرفت. «فری‌ها ملازم مادرت هستند، طبق دستور واضحشون به اینجا فرستاده شدند تا تحت سرپرستی باشند. تو در مقام اخراجشون نیستی، تازه محبت‌آمیز نیست. اگه بندازیمشون بیرون، کجا رو برای رفتن دارن؟»

«خونه. تقصیر اوناست که اجازه نمی‌دید سامر پیشم باشه.»

«فری‌ها نمی‌خواستند بهشون حمله بشه، من هم نمی‌خواستم.»

«کار شگی‌داگ بود.» گرگ سیاه گنده‌ی ریکان چنان وحشی بود که گاهی برن را هم می‌ترساند. «سامر هیچ کس رو گاز نگرفته.»

«سامر تو همین اتاق گلوی یه مرد رو دریده، مگه یادت رفته؟ واقعیت اینه که اون توله‌های با نمکی که تو و برادرهات بین برف پیدا کردید، به جونورهای خطرناکی رشد کردند. فری‌ها عاقلند که ازشون دوری می‌کنند.»

«باید والدرها رو به جنگل خدایان بفرستیم. می‌تونن هر چقدر دوست دارند نقش فرمانروای گذرگاه رو بازی کنند و سامر می‌تونه دوباره پیش من بخوابه. اگه من پرنسم، چرا ازم اطاعت نمی‌کنی؟ می‌خواستم با دنسر سواری کنم، اما البلی اجازه نمی‌داد از دروازه رد بشم.»

«و کارش درست بود. جنگل گرگ‌ها پر از خطره؛ آخرین سواری باید بهت یاد داده باشه. می‌خوای یه یاغی تو رو اسیر بگیره و به لنیسترها بفروشه؟»

برن با کله‌شقی اصرار کرد: «سامر نجاتم می‌داد. پرنس‌ها باید آزاد باشند که دریانوردی کنند و تو جنگل گرگ‌ها گراز شکار کنند و مسابقه با نیزه بدن.»

«برن، پسرم، چرا خودت رو این قدر عذاب می‌دی؟ یه روز شاید همه‌ی این کارها رو بکنی، اما حالا تنها یه پسر هشت ساله‌ای.»

«ترجیح می‌دادم یه گرگ باشم. اون وقت می‌تونستم تو جنگل زندگی کنم و هر وقت خواستم بخوابم، و می‌شد آریا و سنسا رو پیدا کنم. بو می‌کشیدم که کجان و می‌رفتم نجاتشون می‌دادم، وقتی راب می‌جنگید مثل گری ویند کنارش می‌جنگیدم. با دندونام گلوی شاه‌کش رو می‌دریدم، اون وقت جنگ تموم می‌شد و همه به وینترفل برمی‌گشتند. اگه یه گرگ بودم...» زوزه کشید: «اووووووووو.»

لوین صدایش را بلند کرد: «یه پرنس واقعی از مهمون استقبال...»

برن بلندتر زوزه کشید: «آآآاووووووووووووو، آآآاووووووووووووو.»

استاد تسلیم شد. «هر طور که مایلی، پسرم.» با نگاهی که نیمی افسوس و نیمی انزجار بود، اتاق خواب را ترک کرد.

وقتی برن تنها شد زوزه کشیدن لذتش را از دست داد. بعد مدتی ساکت شد. با دلخوری فکر کرد که من ازشون استقبال کردم. من مثل لرد وینترفل رفتار کردم، یه لرد واقعی، نمی‌تونه بگه که نکردم. وقتی والدرها از دوقلوها رسیدند، ریکان کسی بود که رفتن آن‌ها را می‌خواست. مثل بچه‌ای چهار ساله داد و بیداد راه انداخته بود که مادر و پدر و راب را می‌خواهد، نه این غریبه‌ها را. مسئولیت به دوش برن افتاد که او را آرام کند و به فری‌ها خوشامد بگوید. به آن‌ها گوشت و نوشیدنی و جایی در کنار آتش تعارف کرده بود و بعد آن، حتی استاد لوین اقرار کرده بود که کارش خوب بوده.

فقط اینکه قبل از ماجرای بازی بوده.

بازی با یک الوار، یک عصا، حجمی از آب انجام می‌شد و همراه با مقدار زیادی فریاد بود. والدر و والدر به برن تاکید کرده بودند که آب مهم‌ترین است. می‌شد تخته یا حتی ردیفی از سنگ‌ها را استفاده کرد و یک شاخه می‌توانست عصایت باشد. فریاد کشیدن ضروری نبود. اما بدون آب، بازی ممکن نبود. از آنجا که استاد لوین و سر رودریک محال بود که به بچه‌ها اجازه‌ی رفتن به جنگل گرگ‌ها و یافتن یک نهر را بدهند، به چشمه‌ی گل‌آلود جنگل خدایان رضایت دادند. والدر و والدر هیچ وقت جوشیدن آب داغ از زمین را ندیده بودند، اما هر دو تصدیق کردند که بازی را حتی جالب‌تر می‌کند.

اسم هر دو والدر فری بود. والدر بزرگ گفت که گروه زیادی از والدرها در دوقلوها زندگی می‌کنند که همه به افتخار پدربزرگشان نامگذاری شده‌اند. ریکان بعد شنیدن این حرف با غرور گفته بود: «تو وینترفل ما همه اسم خودمون رو داریم.»

بازی آن‌ها به این صورت بود که الوار را روی آب می‌گذاشتند و یکی از بازیکنان ترکه در دست روی آن می‌ایستاد. او فروانروای گذرگاه بود و وقتی سایر بازیکنان جلو می‌آمدند باید می‌گفت: «من فرمانروای گذرگاه هستم، شما کی هستید؟» و بازیکن دیگر باید از خودش حرف‌هایی سر هم می‌کرد که چه کسی است و چرا باید اجازه‌ی عبور داشته باشد. فرمانروا می‌توانست وادارشان کند که قسم بخورند یا به سوالاتی پاسخ دهند. آن‌ها لازم نبود که حقیقت را بگویند، ولی باید به قسمشان متعهد می‌ماندند، مگر اینکه بگویند «شاید.» پس کلک بازی این بود که طوری «شاید» بگویی که فرمانروا متوجه نشود. بعد می‌توانستی شانست را برای سرنگون کردن فرمانروا در آب امتحان کنی و خودت فرمانروای گذرگاه شوی، ولی تنها به شرط آنکه «شاید» گفته باشی، وگرنه از بازی خارج می‌شدی. فرمانروا می‌توانست هر وقت که خواست کسی را به آب بیندازد و تنها کسی بود که می‌توانست عصا در دست داشته باشد.

در عمل، بازی بیشتر به هل دادن و مشت زدن و سقوط در آب خلاصه می‌شد؛ و جر و بحث‌های طولانی که کسی «شاید» گفته یا نه. والدر کوچک بیش از همه فرمانروای گذرگاه می‌ماند.

او والدر کوچک بود، هر چند بلند و تنومند بود، با صورتی سرخ و شکم گرد گنده. والدر بزرگ صورتی با زوایای تیز داشت و استخوانی بود و نیم قدم کوتاه‌تر بود. والدر کوچک توضیح داد: «اون پنجاه و دو روز از من بزرگ‌تره، برای همین اولش گنده‌تر بود، اما من سریع‌تر رشد کردم.»

والدر بزرگ که جثه‌ی کوچک‌تری داشت، افزود: «ما برادر نیستیم. من والدر پسر جیموس هستم. پدرم پسر لرد والدر از زن چهارمش بود. اون والدر پسر مرته. مادربزرگش سومین زن لرد والدر بود، کریک‌هالیه. تو نوبت ارث از من جلوتره، هر چند من سنم بیشتره.»

والدر کوچک معترض شد: «تنها با اختلاف پنجاه و دو روز. و محاله هیچ کدوممون صاحب دوقلوها بشیم، احمق.»

والدر بزرگ گفت: «من می‌شم. ما تنها والدر نیستیم. سر استورون یه نوه داره، والدر سیاه، که چهارمین تو نوبت ارثه و پسر سر امون، والدر سرخ، هست و والدر حرامزاده که اصلاً تو نوبت نیست. بهش می‌گن والدر ریورز، نه والدر فری. ضمناً چند دختر به اسم والدا داریم.»

«و تیر. همیشه تیر رو فراموش می‌کنی.»

والدر بزرگ با حرارت گفت: «اون والتیره، نه والدر. و بعد ماست، پس اهمیت نداره. به هر حال هیچ وقت ازش خوشم نیومده.»

سر رودریک امر کرده بود که آن‌ها اتاق خواب جان اسنو را شریک شوند، چون جان عضو نگهبانان شب بود و هرگز برنمی‌گشت. برن از این نفرت داشت؛ مثل این بود که فری‌ها سعی در ربودن جایگاه جان دارند.

برن با حسرت تماشا کرده بود که تورنیپ، پسر آشپز، و دخترهای جوزت، بندی و شیرا، همبازی والدرها شدند. والدرها مقرر کرده بودند که برن قاضی باشد و حکم بدهد که کسی «شاید» گفته یا نه، ولی به محض شروع بازی، همه‌شان برن را فراموش کردند.

فریادها و شالاپ و شلوپ‌ها کسان دیگری را نیز جذب کرد: پالا دختر مربی سگ‌ها، کیلون پسر کین، تامتو که پدرش تام چاق در کنار پدر برن در بارانداز پادشاه مرده بود. زیاد طول نکشید که همه‌شان خیس و گلی شدند. پالا از سر تا پا قهوه‌ای شده بود، جلبک در موهایش گیر کرده بود و نفسش از خنده بند آمده بود. برن از شبی که زاغ بدخبر آمده بود این همه خنده نشنیده بود. به تلخی فکر می‌کرد که اگه پا داشتم همه‌تون رو تو آب می‌نداختم. هیچ کس جز من فرمانروای گذرگاه نمی‌شد.

سرانجام ریکان بدو به جنگل خدایان آمده بود، شگی‌داگ درست پشت سرش بود. ریکان دعوای تورنیپ و والدر کوچک بر سر ترکه را تماشا کرد، تا اینکه تورنیپ تعادلش را از دست داد و در حالی که دست‌هایش را

تکان می‌داد به آب افتاد. ریکان داد زد: «من! منم! من هم می‌خوام بازی کنم!» والدر کوچک با دست او را به جلو خواند و شگی‌داگ خواست که تعقیبش کند. برادرش دستور داد: «نه شگی، گرگ‌ها بازی نمی‌کنن. پیش برن بمون.» و او اطاعت کرد...

... تا اینکه والدر کوچک با ترکه محکم به شکم ریکان زد. قبل از اینکه برن فرصت پلک زدن داشته باشد، گرگ سیاه روی الوار می‌پرید، خون به آب ریخته بود، والدرها از ترس جان داد می‌زدند، ریکان وسط گل‌ها نشسته بود و می‌خندید و هودور با عجله آمده بود و داد می‌زد: «هودور! هودور! هودور!»

عجیب بود که بعد آن ریکان تصمیم گرفت که از والدرها خوشش می‌آید. دیگر هرگز فرمانروای گذرگاه را بازی نکردند، بلکه بازی‌های دیگری داشتند: هیولاها و دوشیزه‌ها، موش و گربه، مهمون قلعه‌ی من شو، از این قبیل. بعد همدست شدن با ریکان، والدرها آشپزخانه را برای شیرینی و شانه‌ی عسل غارت می‌کردند، دور دیوارها مسابقه می‌گذاشتند، به توله‌های سگخانه استخوان می‌انداختند، زیر چشم تیز سر رودریک با شمشیر چوبی آموزش می‌دیدند. ریکان حتی سرداب‌های زیر زمین را به آن‌ها نشان داده بود؛ جایی که سنگتراش مشغول کندن قبر پدر بود. برن وقتی این را شنید سر برادرش داد زد: «حق نداشتی! اونجا مال ماست، مال استارک‌ها!» اما ریکان هیچ اهمیتی نداد.

در اتاق خوابش گشوده شد. استاد لوین شیشه‌ی سبزی در دست داشت و این بار آشا و هیهد با او بودند. «یه معجون خواب‌آور برات درست کردم، برن.»

آشا او را با دست‌های استخوانی‌اش بغل کرد. نسبت به زن‌ها بلند بود و بدن مستحکمی داشت. بدون زحمت او را به تختخوابش برد.

استاد لوین درب شیشه را کشید. «بهت خواب بدون رویا می‌ده. خواب شیرین بدون رویا.»

«واقعاً.» برن می‌خواست باور کند.

«بله. بنوش.»

برن نوشید. معجون غلیظ و مثل گچ سفید بود، اما عسل داشت و برای همین راحت پایین رفت.

«صبح که بشه حالت بهتره.» لوین به برن لبخند زد و قبل خروج روی شانه‌اش زد.

آشا معطل کرد. «باز هم خواب گرگی بود؟»

برن با سر بله گفت.

«نباید این همه با خودت بجنگی، پسر. حرف زدنت با درخت نیایش رو دیدم. شاید خدایان دارن جوابت رو می‌دن.»

زمزمه کرد: «خدایان؟» خوابش گرفته بود. صورت آشا محو و خاکستری شد. خواب شیرین بی‌رویا.

با این وجود وقتی تاریکی او را برگرفت، خودش را در جنگل خدایان یافت. زیر کاج‌های سبز خاکستری و بلوط‌های پرپیچ و خم، مثل زمان‌های قدیم بی‌صدا حرکت می‌کرد. با هیجان فکر کرد که دارم قدم می‌زنم. بخشی از وجودش می‌دانست که این تنها یک رویاست، اما رویای قدم برداشتن هم از واقعیت اتاق خوابش و آن دیوارها و سقف و در بهتر بود.

بین درخت‌ها تاریک بود، اما دنباله‌دار راهش را روشن می‌کرد و قدم‌هایش استوار بود. روی چهار پای سالم و قوی و چالاک بود و زیر پایش، زمین، خش خش آهسته‌ی برگ‌های ریخته، ریشه‌های ضخیم و سنگ سخت، لایه‌های ضخیم حاصل از فساد را احساس می‌کرد. احساس خوبی بود.

بوهای مدهوش کننده و تندی در سرش بودند؛ بوی لجن سبز چشمه‌های داغ، عطر پوسیدن زمین زیر پنجه‌هایش، سنجاب‌های بین بلوط‌ها. بوی سنجاب او را به یاد مزه‌ی خون گرم و شکسته شدن استخوان بین دندان‌هایش انداخت. بزاق دهانش را پر کرد. همین نیم روز پیش غذا خورده بود، اما لذتی در گوشت مرده نبود، حتی گوشت آهو. جیر و جیر و جنب و جوش سنجاب‌ها در بالای سرش را می‌شنید؛ جایشان بین برگ‌ها امن بود، اما عاقل‌تر از آن بودند که به جولانگاه او و برادرش بیایند.

بوی برادرش را نیز حس می‌کرد؛ آشنا، تند و خاکی، به سیاهی موهایش. برادرش پر از خشم دور دیوارها می‌دوید. شب پشت روز پشت شب، دور می‌زد و دور می‌زد، بدون اینکه خسته شود، دنبال... دنبال شکار بود، دنبال راه خروج، مادرش، برادر و خواهرهایش، گله‌اش... می‌گشت و می‌گشت و هیچ وقت پیدا نمی‌کرد.

پشت درخت‌ها دیوارها به هوا برخاسته بودند؛ توده‌ای از سنگ‌های بریده شده به دست بشر که به تمام این محدوده از جنگل زنده سایه می‌انداخت. خال‌های خاکستری و لکه‌های خزه داشتند، ولی ضخیم‌تر و مستحکم‌تر و بلندتر از آن بودند که هیچ گرگی امید به پریدن از رویشان را داشته باشد. آهن سرد و چوب

خشک تنها سوراخ‌های روی توده سنگ‌ها را می‌پوشاند. برادرش جلوی هر سوراخ می‌ایستاد و دندان لخت می‌کرد، اما راه همیشه بسته می‌ماند.

خودش شب اول همان کار را کرده بود و فهمیده بود که فایده‌ای ندارد. اینجا غریدن راه باز نمی‌کرد. دور دیوارها چرخیدن، آن‌ها را عقب نمی‌راند. پا بلند کردن و علامت زدن درخت‌ها انسان‌ها را عقب نمی‌راند. دنیا دورشان سفت شده بود، اما پشت دیوارهای جنگل، غارهای عظیم سنگی انسان‌ها هنوز وجود داشت. وینترفل را به یاد داشت. ناگهان صدایش را شنید. پشت دیوارهای به ارتفاع آسمان، دنیای واقعی صدایش می‌زد و می‌دانست که یا باید دعوت را بپذیرد یا بمیرد.

آریا

صبح تا غروب سفر می‌کردند، از میان جنگل‌ها و باغ‌ها و مزارعی که به دقت به آن‌ها می‌رسیدند، از کنار دهکده‌های کوچک و شهرهای بازاری شلوغ و قلعه‌های مستحکم. تاریک که می‌شد، اردو می‌زدند و زیر نور شمشیر قرمز غذا می‌خوردند. مردها به نوبت نگهبان می‌ایستادند. آریا از میان درختان نور آتش اردوی سایر مسافرین را می‌دید. به نظرش هر چه می‌گذشت شب تعداد اردو زده‌ها بیشتر می‌شد و روز جاده‌ی شاهی شلوغ‌تر می‌شد.

صبح و ظهر و شب می‌آمدند؛ پیر و بچه‌های کوچک، مردهای بزرگ و کوچک، دخترهای پابرهنه و زن‌هایی که بچه در آغوش داشتند. برخی گاری مزرعه می‌راندند یا پشت ارابه‌های گاوکش سوار بودند. برخی دیگر سواره بودند: اسب شخم، اسبچه، قاطر، خر، هر چیز که راه می‌رفت یا می‌دوید یا خودش را می‌کشید. زنی با دختربچه‌ای بر پشتش، گاو شیردهی را می‌کشید. آریا آهنگری را دید که چرخ‌دستی‌ای را می‌کشید، ابزار کارش در آن بودند، پتک و انبر و حتی یک سندان. کمی بعد مرد دیگری را با چرخ‌دستی دیگری دید، ولی داخل این یکی دو بچه‌ی پوشیده‌ی با پتو بودند. اکثراً پیاده بودند و وسایلشان بر دوششان بود و فرسوده بودند و نگاه‌های خسته‌ای به صورتشان داشتند. آن‌ها عازم جنوب بودند، به سمت شهر، به سمت بارانداز پادشاه، و تنها یک نفر در صد به یارن و زیردست‌هایش که مسافر شمال بودند حرفی می‌زدند. نمی‌دانست که چرا هیچ کس دیگری هم‌جهت با آن‌ها نمی‌رود.

خیلی از مسافرین مسلح بودند؛ آریا خنجر و دشنه، داس و تبر و گاهاً شمشیر را می‌دید. برخی شاخه‌های درخت را چماق کرده بودند یا عصاهایی با سر قلمبه تراشیده بودند. روی سلاح‌هایشان انگشت می‌کشیدند و نگاه‌های دقیقی به ارابه‌هایی که رد می‌شدند می‌انداختند، با این وجود در نهایت جلویشان را نمی‌گرفتند. سی نفر خیلی زیاد بود، بار ارابه‌ها هر چه می‌خواهد باشد.

سیریو گفته بود با چشم‌هات ببین، با گوش‌هات بشنو.

روزی زن دیوانه‌ای از کنار جاده برایشان داد کشید: «احمق‌ها! همه‌تون رو می‌کشند، احمق‌ها!» به لاغری مترسک بود، با چشمانی گود افتاده و پاهایی خونین.

صبح روز بعد، تاجر خوش لباسی سوار بر مادیان خاکستری، جلوی یارن افسار کشید و پیشنهاد کرد که ارابه‌ها و همه چیز درون آن‌ها را به ربع ارزششان بخرد. «جنگه، هر چی دلشون بخواد می‌گیرن، به نفعته به من بفروشی رفیق.» یارن با تکانی به شانه‌های کجش، از او رو برگرداند و تف کرد.

اولین قبر، همان روز توجه آریا را جلب کرد؛ پشته‌ی کوچکی کنار جاده که برای یک بچه کنده بودند. کریستالی روی خاک نرم نهاده بودند و لامی می‌خواست برش دارد، ولی گاو به او گفت که بهتر است مرده‌ها را راحت بگذارد. چند فرسنگ جلوتر، پرید[1] به ردیف قبرهای دیگری اشاره کرد که همگی به تازگی حفر شده بودند. بعد آن روزی نبود که یکی نبینند.

یک بار آریا در تاریکی با وحشت از خواب پرید، بدون اینکه متوجه علتی شود. شمشیر قرمز بالای سر آسمان را با نیم هزار ستاره شریک بود. شب به شکل غریبی ساکت به نظر می‌رسید، هر چند خر و پف خفه‌ی یارن، تلق تلق آتش، حتی تکان خوردن‌های خرها را می‌شنید. با این حال احساسش این بود که انگار دنیا نفسش را نگه داشته و سکوت بدنش را می‌لرزاند. نیدل را بغل گرفت و دوباره خوابید.

با رسیدن صبح، وقتی که پرید بیدار نشد، آریا متوجه شد که اضطرابش به خاطر غیبت سرفه‌های او بوده. بعد آن‌ها هم قبر کندند و سرباز را جایی که به خواب رفته بود دفن کردند. یارن قبل از اینکه رویش خاک بریزند وسایل با ارزشش را برداشت. یکی از مردها صاحب چکمه‌ها و دیگری صاحب خنجرش شد. زره‌ی زنجیرباف و کلاهخودش تقسیم شد. یارن شمشیر دراز را به گاو داد و گفت: «با اون بازوهایی که داری، شاید یاد بگیری که چطور از این استفاده کنی.» پسری به اسم تاربر[2]، مشتی دانه روی جسد پرید ریخت تا شاید یک بلوط بروید و مشخصه‌ی آرامگاهش شود.

عصر آن روز در دهکده‌ای جلوی یک مهمانخانه‌ی پوشیده از پیچک توقف کردند. یارن سکه‌های خورجینش را شمرد و نتیجه گرفت که برای غذای داغ کافی است. «مثل همیشه بیرون می‌خوابیم، اما اگه کسی از شما هوس آب داغ و لیس صابون داره اینجا حموم دارند.»

آریا جرئتش را نداشت، هر چند دیگر به بدبویی یارن شده بود. بعضی از جانورانی که ساکن لباس‌هایش بودند تمام راه را از چاله کک با او آمده بودند؛ دلش نمی‌آمد غرقشان کند. تاربر و هات پای و گاو به صف

---

[1] Praed
[2] Tarber

مردان منتظر تشت پیوستند. عده‌ای دیگر جلوی حمام روی زمین نشستند. بقیه در اتاق نشیمن جمع شدند. یارن لامی را بیرون فرستاد که سه پیاله به کسانی بدهد که در پشت ارابه به زنجیر بودند.

حمام کرده یا نکرده، غذای همه‌شان پیراشکی داغ خوک و سیب پخته بود. مهمانخانه‌چی یک پیاله آبجو مهمانشان کرد. «یه برادر داشتم که خیلی وقت پیش سیاه پوشید. پسر زرنگ و اهل کاری بود، اما یه روز موقع کش رفتن فلفل از روی میز اربابمون مچش رو گرفتند. مزه‌اش رو دوست داشت، فقط همین. همش یه ناخن فلفل، اما سر مالکوم مرد سختگیری بود. کنار دیوار فلفل دارید؟» وقتی یارن با سرش نه گفت، مرد آه کشید. «چه بد. لینک عاشق فلفل بود.»

آریا بین لقمه‌های غذا که تازه از تنور درآمده و داغ بودند، با احتیاط آبجو می‌چشید. پدرش گاهی اجازه می‌داد که یک فنجان آبجو بنوشند. سنسا به مزه‌اش قیافه می‌گرفت و می‌گفت که شراب خیلی بهتر است، اما آریا از آن هم خوشش می‌آمد. فکر سنسا و پدر غمگینش می‌کرد.

اتاق نشیمن مهمانخانه پر از مردم عازم جنوب بود و وقتی یارن گفت که آن‌ها به جهت مخالف می‌روند فریادهای تمسخر بلند شد. مهمانخانه‌چی قول داد: «خیلی زود برمی‌گردید. راهی به شمال نیست. نصف زمین‌ها سوخته و از اهالی هر کی مونده، داخل قلعه‌ها جمع شدن. صبح یه گروه از اینجا می‌ره، شب یه عده دیگه سر می‌رسن.»

یارن با سرسختی اصرار کرد: «برای ما مهم نیست. تالی یا لنیستر، فرقی نمی‌کنه. نگهبان‌های شب طرف کسی رو نمی‌گیرند.»

آریا فکر کرد که لرد تالی پدربزرگ منه. برای او فرق داشت، ولی ساکت ماند و لب‌هایش را جوید و گوش داد.

مهمانخانه‌چی گفت: «فقط لنیستر و تالی نیست، مردهای وحشی از کوهستان ماه پایین اومدند، سعی کن بهشون بفهمونی که طرف کسی نیستی. و استارک‌ها هم هستند، فرمانروای جوان پایین اومده، پسر دست مرده...»

آریا راست نشست و گوش تیز کرد. منظورش راب بود؟

مرد مو زردی که پارچی در دست داشت گفت: «شنیدم همراه یه گرگ به میدان جنگ وارد می‌شه.»

یارن تف کرد. «حرف عوامانه.»

«کسی که ازش شنیدم خودش دیده. یه گرگ به بزرگی اسب، قسم می‌خورد.»

مهمانخانه‌چی گفت: «قسم خوردن واقعی‌اش نمی‌کنه، هاد. تو هی قسم می‌خوری که بدهی‌ات رو به من می‌پردازی، اما دریغ از یه سکه‌ی مسی.» خنده در اتاق نشیمن ترکید و مرد با موهای زرد، صورتش سرخ شد.

مرد زرد چهره‌ای که ردایش لکه‌های سفر داشت گفت: «سال بدی برای گرگ‌ها بوده. اطراف چشم خدایان، گله‌ها از هر چی که به یاد داریم جسورتر شدند. گوسفند، گاو، سگ، فرقی نمی‌کنه، اونا می‌کشن، و از انسان‌ها ترسی ندارند. موقع شب رفتن به اون جنگل‌ها به قیمت جونت تموم می‌شه.»

«آه، داستان‌های دیگه‌ای هم هست که از اون یکی‌ها واقعی‌تر نیستند.»

پیرزنی گفت: «من از دختر عموم شنیدم و اون اهل دروغ نیست. می‌گه گله‌ی بزرگ چند صدتائی وجود داره که آدمکش هستند. رهبرشون یه گرگ ماده است که از هفت جهنم اومده.»

گرگ ماده. آریا با کنجکاوی شرابش را تکان داد. چشم خدایان نزدیک ترای‌دنت بود؟ کاش یک نقشه داشت. نایمریا را نزدیک ترای‌دنت رها کرده بود. نمی‌خواست، اما جوری گفت که چاره‌ای ندارند، اگر گرگ با آن‌ها برگردد او را به خاطر گاز گرفتن جافری می‌کشند، با وجود اینکه جافری حقش بود. مجبور شدند داد و فریاد راه بیندازند و سنگ بندازند، ولی تا چند تا از سنگ‌های آریا به هدف نخورد دایرولف از تعقیب آن‌ها دست برنداشت. احتمالاً دیگه منو نمی‌شناسه، یا اگه بشناسه ازم بدش میاد.

مردی که ردای سبز داشت گفت: «شنیدم که چطور یه روز این گرگ جهنمی وارد یه دهکده شد... روز بازار بود، مردم همه طرف، و بدون اینکه از چیزی ترسی داشته باشه اومد و یه بچه رو از بغل مادرش قاپید. وقتی خبرش به لرد موتون رسید، با پسرهاش قسم خوردند که کارش رو بسازند. با یه گله سگ گرگی رد پناهگاهش رو گرفتند و به زحمت با جونشون فرار کردند. هیچ کدوم از سگ‌ها برنگشتند، حتی یکی.»

آریا قبل از اینکه متوجه شود از دهانش پرید: «تنها یه قصه است. گرگ‌ها بچه نمی‌خورند.»

مرد با ردای سبز پرسید: «و تو در این مورد چقدر واردی، پسر؟»

قبل اینکه پاسخی به فکرش برسد، یارن بازویش را گرفت. «پسره از ظرفیتش بیشتر آبجو خورده، همین.»

«نه درست نیست. اونا بچه نمی‌خورند...»

«پسر، برو بیرون... و اون قدر اونجا بمون که یاد بگیری وقتی مردها حرف می‌زنن ساکت بمونی.» محکم او را به سمت دری هل داد که به اسطبل‌ها باز می‌شد. «حالا برو. ببین که مهتر به اسب‌هامون آب داده یا نه.»

آریا بیرون رفت. با خشم به یک سنگ لگد زد و زمزمه کرد: «اونا بچه نمی‌خورند.» سنگ غلت خورد و زیر ارابه‌ها گیر کرد.

صدای دوستانه‌ای به گوشش رسید: «پسر، پسر خوشگل.»

یکی از مردهای در بند بود که صدایش می‌زد. آریا دستش را روی دسته‌ی نیدل گذاشت و با احتیاط به ارابه نزدیک شد.

زنجیرهای زندانی به صدا درآمدند و پیاله‌ی خالی را بلند کرد. «مرد یه جرعه شراب دیگه می‌خواد. مرد تشنه‌اش شده، این دستبندهای سنگین رو داره.» جوان‌ترین بین سه نفر بود، باریک و با صورتی ظریف، همیشه لبخند می‌زد. یک سمت موهایش سرخ و طرف دیگر سفید بود، تمامش به خاطر زندان و سفر ژولیده و کثیف بود. وقتی دید که آریا چطور نگاهش می‌کند گفت: «مرد می‌تونه از حموم هم استفاده کنه. پسر می‌تونه برای خودش دوست پیدا کنه.»

آریا گفت: «من دوست دارم.»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «من که کسی رو نمی‌بینم.» او درشت و قوی‌هیکل بود، با دست‌هایی بزرگ. موی سیاه دست و پا و سینه‌اش و حتی پشتش را پوشانده بود. آریا را به یاد نقاشی یک میمون از جزایر تابستان می‌انداخت که در کتابی دیده بود. سوراخ روی صورتش نمی‌گذاشت که آدم زیاد نگاهش کند.

آن یکی که کچل بود دهانش را باز کرد و مثل سوسمار سفید عظیمی هیس هیس کرد. وقتی جا خوردن آریا و عقب رفتنش را دید، دهانش را کاملاً باز کرد و زبانش را برای او تکان داد؛ فقط اینکه بجای یک زبان کامل، ته آن مانده بود. از دهانش پرید: «نکن.»

آن یکی که خوش‌قیافه بود و موهای سرخ و سفید داشت گفت: «مرد تو سلول تاریک هم‌زنجیرهاش رو انتخاب نمی‌کنه.» چیزی در نحوه‌ی صحبتش آریا را به یاد سیریو می‌انداخت؛ همان بود، ولی تفاوت هم داشت. «این دوتا ادب ندارند. مرد باید عذرخواهی کنه. به تو اری می‌گن، درسته؟»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «لامپی لامپو پسره‌ی ترکه‌دار. لوراثی مواظب باش، با چوبش تو رو می‌زنه.»

خوش‌قیافه گفت: «مرد باید از هم‌زنجیرهاش شرمنده باشه، اری. این مرد افتخار داره که اسمش جیکن هگار[1] باشه، یه زمانی اهل شهر لوراث بوده. کاش تو خونه‌اش بود. هم‌زنجیرهای بی‌ادب این مرد، اسم‌هاشون روگ[2]...» با پیاله به مرد بی‌دماغ اشاره کرد. «و گاز.» گاز دوباره به او هیس هیس کرد و دهانی پر از دندان‌های زرد نوک‌تیز به نمایش گذاشت. «یه مرد باید اسم داشته باشه، مگه نه؟ گاز نمی‌تونه حرف بزنه و نمی‌تونه بنویسه، ولی دندون‌هاش تیزن، برای همین بهش گاز می‌گن و اون لبخند می‌زنه. شیفته‌اش شدی؟»

آریا از ارابه دور شد. «نه.» اونا نمی‌تونن به من صدمه بزنن، دستشون تو زنجیره.

مرد پیاله را برگرداند. «یه مرد باید گریه کنه.»

روگ بی‌دماغ، فحش داد و ظرفش را به سمت آریا پرت کرد. غل‌ها دست و پا گیر بودند، ولی با این وجود پیاله‌ی برنجی سنگین را چنان انداخت که اگر آریا به کنار نپریده بود محکم به کله‌اش می‌خورد. «برامون آبجو بیار، مردنی. فوراً.»

«دهنت رو ببند!» آریا فکر کرد که سیریو در این موقعیت چه می‌کرد. شمشیر تمرینی چوبی‌اش را کشید.

روگ گفت: «جلوتر بیای اون چوب رو تو کونت فرو می‌کنم و پاره‌ات می‌کنم.»

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. آریا خودش را واداشت که به ارابه نزدیک شود. هر قدم سخت‌تر از قبلی بود. درنده مثل گرگ، آرام مثل آب ساکن. کلمات در گوشش می‌خواندند. سیریو نمی‌ترسید. تقریباً دستش دیگر به چرخ می‌رسید که گاز ناگهان به روی پاهایش پرید و سعی کرد او را بگیرد. غل‌ها نگذاشتند دستش زیاد بالا بیاید و در نیم قدمی صورت آریا متوقف شد. هیس هیس کرد.

آریا او را زد. محکم، درست بین چشم‌های ریزش.

---

[1] Jaqen Hghar
[2] Rorge

گاز فریاد کشید، عقب عقب رفت، بعد تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت. حلقه‌ها کشیده و سفت شدند، حلقه‌های بزرگ آهنی روی تخته‌های کف ارابه فشار آوردند و آریا صدای ریز شکستن چوب خشک کهنه را شنید. رگ‌های دست گاز برجسته شده بودند و دست‌های بزرگ رنگ‌پریده‌اش می‌خواستند آریا را بگیرند، ولی بندها دوام آوردند و مرد سرانجام تسلیم شد و نشست. از زخم‌های روی گونه‌هایش خون تراوش می‌کرد.

کسی که خودش را جیکن هگار معرفی کرده بود اظهار نظر کرد: «پسر شهامتش بیشتر از عقلشه.»

آریا عقب عقب از ارابه دور شد. وقتی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد چرخید و دوباره شمشیر چوبی را بالا آورد، ولی کسی نبود جز گاو. «چکار داری؟»

او دست‌هایش را تدافعی بالا برد. «یارن گفت که هیچ کدوممون نباید به اون سه تا نزدیک بشیم.»

«منو نمی‌ترسونن.»

«پس احمقی. منو می‌ترسونن.» دست گاو به دسته‌ی شمشیرش رفت و روگ شروع کرد به خندیدن. «بیا ازشون دور بشیم.»

آریا زمین را با پایش سایید، ولی گذاشت که گاو به جلوی مهمانخانه هدایتش کند. خنده‌ی روگ و هیس‌های گاز بدرقه‌شان کرد. از گاو پرسید: «دعوا می‌خوای؟» می‌خواست چیزی را بزند.

گاو با حیرت به او پلک زد. دسته‌هایی از موی درشت سیاه که به خاطر حمام هنوز خیس بودند روی چشم‌های آبی سیرش افتاد. «زخمیت می‌کنم.»

«نمی‌تونی.»

«نمی‌دونی چه زوری دارم.»

«نمی‌دونی چقدر سریعم.»

«خودت خواستی، اری.» شمشیر پرید را کشید. «فولادش بنجله، اما یه شمشیر واقعیه.»

آریا نیدل را از غلاف کشید. «این از فولاد مرغوبه، پس از مال تو واقعی‌تره.»

گاو سر جنباند. «قول می‌دی که اگه زخمیت کردم گریه نکنی؟»

«قول می‌دم، اگه بتونی.» به پهلو چرخید و حالت رقاص آب را گرفت، اما گاو تکان نخورد. به چیزی در پشت سر آریا نگاه می‌کرد. «مشکلی هست؟»

«ردا طلایی‌ها.» اخم کرد.

امکان نداشت، ولی وقتی به پشت سر نگاه کرد، شش نفر با ردای طلایی و زره‌ی سیاه محافظین شهر را دید که سوار بر اسب از جاده‌ی شاهی می‌آمدند. یکی‌شان افسر بود؛ صفحه‌ی سینه‌اش لعاب سیاه و نقش چهار حلقه‌ی طلایی داشت. جلوی مهمانخانه افسار کشیدند.

صدای سیریو انگار در گوشش زمزمه کرد: با چشم‌هات ببین. چشم‌هایش زیر زین‌ها عرق سفید دیدند؛ اسب‌ها به شدت و طولانی تاخته بودند. به خونسردی آب ساکن بازوی گاو را گرفت و او را به پشت پرچینی از بوته‌های گلدار کشید.

گاو پرسید: «چی شده؟ چکار می‌کنی؟ ولم کن.»

زمزمه کرد: «ساکت مثل سایه.» و وادارش کرد که بشیند.

برخی از زیردست‌های یارن جلوی حمام منتظر نوبت بودند. یکی از ردا طلایی‌ها داد زد: «شماها، شما کسائی هستید که شهر رو برای سیاه پوشیدن ترک کردید.»

پاسخ با احتیاط داده شد: «شاید.»

ریزن[1] پیر گفت: «ترجیح می‌دیم به شما ملحق بشیم پسرها. شنیدیم که دیوار سرده.»

افسر ردا طلائی از اسب پایین آمد. «من دستور بازداشت یه پسری رو دارم...»

یارن در حالی که ریش ژولیده‌اش را می‌خاراند از مهمانخانه خارج شد. «کیه که این پسر رو می‌خواد؟»

ردا طلائی‌های دیگر پیاده می‌شدند و کنار اسب‌هایشان می‌ایستادند. گاو زمزمه کرد: «چرا قایم شدیم؟»

---

[1] Reysen

آریا متقابلاً زمزمه کرد: «من کسی هستم که می‌خوان.» گوش گاو بوی صابون می‌داد. «ساکت.»

«ملکه می‌خوادش پیرمرد، البته به تو مربوط نیست.» افسر نواری را از کمرش بیرون کشید. «ببین، مهر و حکم علیاحضرت.»

پشت پرچین، گاو با تردید سر تکان داد. «چرا ملکه تو رو بخواد، اری؟»

به شانه‌ی گاو مشت زد. «ساکت شو!»

یارن روی نوار حکم که قطره موم طلائی رویش چکیده بودند انگشت کشید. «خوشگله.» تف کرد. «موضوع اینه که، پسره حالا عضو نگهبانان شبه. هر کار که تو شهر کرده، دیگه اهمیت نداره.»

«ملکه به نظر تو علاقه‌ای نداره پیرمرد، من هم ندارم. پسره رو برمی‌دارم.»

آریا به فرار فکر کرد، اما می‌دانست وقتی که ردا طلائی‌ها اسب دارند با خر نمی‌تواند زیاد دور شود. و از فرار خسته شده بود. وقتی سر مرین دنبالش آمد گریخته بود و وقتی پدرش را کشتند باز گریخت. اگر رقاص آب واقعی بود، با نیدل جلو می‌رفت و همه‌ی آن‌ها را می‌کشت و هرگز از کس دیگری فرار نمی‌کرد.

یارن با کله‌شقی گفت: «تو کسی رو برنمی‌داری. این چیزا قانون داره.»

ردا طلائی شمشیر کوتاهی را کشید. «این هم قانون برای تو.»

یارن نگاهی به شمشیر انداخت. «اون قانون نیست، یه شمشیره. از قضا من هم یکی دارم.»

افسر لبخند زد. «پیر خرفت. من پنج نفر با خودم دارم.»

یارن تف کرد. «از قضا من سی نفر دارم.»

ردا طلائی خندید. مرد درشت‌هیکلی که دماغش شکسته بود با تحقیر گفت: «اینا؟» شمشیر لخت کرد. «اول کدومتون؟»

تاربر خیشی را از توده‌ی کاه بیرون کشید. «من.»

کاتجک[1]، سنگتراش چاق، از پیشبند چرمی که همیشه به تن داشت پتکش را بیرون کشید. «نه، من.»

کورتز[2] چاقوی دباغی در دست از زمین بلند شد. «من.»

«من و اون.» کاس[3] تیر در کمانش گذاشت.

ریزن عصای بلندی را که با آن راه می‌رفت برداشت و گفت: «همه‌ی ما.»

دابر[4] لخت از حمام بیرون آمد، وضعیت را دید و لباس‌هایش را که در دست داشت انداخت، فقط خنجرش را نگه داشت. پرسید: «دعوا شده؟»

هات پای گفت: «به نظرم.» خم شد و سنگ بزرگی را برای پرتاب کردن برداشت. آریا آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. از هات پای متنفر بود! چرا حاضر بود که جانش را به خاطر او به خطر بیندازد؟

سرباز دماغ شکسته هنوز فکر می‌کرد که مضحک هستند. «دخترها، چوب و سنگ رو بندازید، مجبورمون نکنید در کونی بزنیمتون. هیچ کدومتون نمی‌دونه که شمشیر رو از کدوم طرفش می‌گیرن.»

«من می‌دونم!» نمی‌گذاشت که آن‌ها مثل سیریو به خاطرش بمیرند. نمی‌گذاشت! نیدل در دست از وسط بوته‌ها بیرون آمد و حالت رقاص آب گرفت.

دماغ شکسته قاه قاه خندید. افسر سر تا پای آریا را برانداز کرد. «شمشیر رو بذار کنار، دختر کوچولو، کسی با تو کاری نداره.»

با عصبانیت داد زد: «من دختر نیستم!» مشکلشان چه بود؟ تمام این راه را به دنبال او تاخته بودند و حالا که جلویشان ایستاده بود تنها لبخند می‌زدند. «من کسیم که می‌خواید.»

«اون یکی کسیه که می‌خوایم.» با نوک شمشیر کوتاهش به گاو اشاره کرد که شمشیر بنجل پرید را کشیده بود و به کنار آریا آمده بود.

[1] Cutjack
[2] Kurz
[3] Koss
[4] Dobber

اما حتی یک لحظه چشم برداشتن از یارن اشتباه بود. به همان سرعت، شمشیر برادر سیاه روی سیب آدم افسر بود. «هیچ کدومشون به تو نمی‌رسه، مگه دوست داشته باشی گلوت رو ببرم تا ببینم سیبت چقدر رسیده. من ده نفر دارم، اگه هنوز قانع نشدی، پونزده تا از برادرهام هم تو اون مهمونخونه هستند. جای تو بودم اون چاقو رو ول می‌کردم، کونم رو روی اسب چاقم می‌ذاشتم و تا شهر می‌تاختم.» تف کرد و نوک شمشیرش را کمی بیشتر فشار داد. «فوراً.»

انگشت‌های افسر باز شدند. شمشیرش روی خاک افتاد.

یارن گفت: «نگهش می‌داریم. نشده که تو دیوار کمبود شمشیر خوب نداشته باشیم.»

«هر چی تو بگی. فعلاً. افراد.» ردا طلائی‌ها شمشیر غلاف کردند و سوار شدند. «بهتره با عجله به اون دیوارت بدوی، پیرمرد. دفعه بعد که بهت رسیدم، فکر کنم علاوه بر حرومزاده، سر تو رو هم ببرم.»

«مردهای بهتر از تو سعی کردند.» با پهنای شمشیر خودش به کپل اسب افسر زد و او را در جاده‌ی شاهی به راه انداخت. افرادش دنبالش کردند.

وقتی از دید خارج شدند، هات پای شروع به هورا کشیدن کرد، اما یارن از همیشه عصبانی‌تر به نظر می‌رسید. «احمق! فکر می‌کنی راحتمون می‌ذارن؟ دفعه بعد راحت جلو نمیاد و یه حکم تو دستم نمی‌ذاره. بقیه رو از حموم صدا کنید، باید راه بیفتیم. تمام شب حرکت می‌کنیم، شاید یه مدت بتونیم ازشون جلو بزنیم.» شمشیر کوتاهی را که افسر انداخته بود از زمین برداشت. «کی اینو می‌خواد؟»

هات پای داد زد: «من!»

«روی اری استفاده‌اش نکن.» شمشیر را به پسر داد و به سمت آریا آمد، ولی کسی که مورد خطاب قرار داد گاو بود. «ملکه بدجوری تو رو می‌خواد، پسر.»

آریا مبهوت ماند. «چرا اونو بخواد؟»

گاو اخم کرد. «چرا تو رو بخواد؟ تو فقط یه موش فاضلابی!»

«خب، تو فقط یه پسر حرامزاده‌ای.» یا شاید تظاهر می‌کرد که حرامزاده است. «اسم واقعیت چیه؟»

«جندری.» طوری گفت که انگار کاملاً مطمئن نبود.

یارن گفت: «نمی‌دونم چرا کسی هیچ کدوم شما رو بخواد، اما به هر حال امکان نداره شما رو گیر بیارن. شما سوار اون دو اسب می‌شید. ردا طلائی‌ها پیداشون شد، طوری به سمت دیوار برید که انگار اژدها تعقیبتون می‌کنه. بقیه‌ی شما براشون ارزش تف رو هم نداره.»

آریا متذکر شد: «جز تو. اون مرد گفت که سر تو رو هم قطع می‌کنه.»

«خب، در جواب باید بگم که اگه می‌تونه از روی شونه‌هام برش داره، برداره.»

جان

جان آهسته صدا کرد: «سم؟»

هوا بوی کاغذ و خاک و گذر زمان می‌داد. جلویش قفسه‌های چوبی درازی تا تاریکی برخاسته بودند که انباشته از کتاب‌های بند چرمی و صندوقچه‌های پر از طومارهای قدیمی بودند. نور زرد کم‌سویی از میان قفسه‌ها نفوذ می‌کرد ولی خود چراغ دیده نمی‌شد. جان شمعی که در دست داشت خاموش کرد، بهتر بود که میان این همه کاغذ خشک از خطر سرایت شعله اجتناب می‌کرد. به جایش نور را دنبال کرد، زیر طاق‌های سقف از راهروی باریک گذشت. سر تا پا سیاه، مویش سیاه، صورتش کشیده، چشمانش خاکستری، سایه‌ای بین سایه‌ها بود. دستکش‌های سیاه موش کور دست‌هایش را می‌پوشاند؛ راست را چون سوخته بود، چپ چون آدم با پوشیدن تنها یک دستکش احساس حماقت می‌کرد.

سمول تارلی درون تاقچه‌ای که در دیوار سنگی حفر شده بود، روی میزی قوز کرده بود. نور از چراغی بود که بالای سرش آویزان بود. با شنیدن صدای قدم‌های جان به بالا نگاه کرد.

«تمام شب اینجا بودی؟»

«واقعاً؟» ظاهراً جا خورده بود.

«با ما صبحانه نخوردی و کسی تو تختخوابت نخوابیده بود.» رست احتمال گریز از خدمت را مطرح کرده بود، اما جان اصلاً مشکوک نشده بود. گریختن شجاعت از نوع خودش را می‌خواست و سم از آن چندان بهره نداشت.

«صبح شده؟ این پایین راهی برای فهمیدن نیست.»

«سم، تو کودن دوست‌داشتنی‌ای هستی. قول می‌دم وقتی روی زمین سرد سخت بخوابی دلت برای اون تختت تنگ بشه.»

سم خمیازه کشید. «استاد ایمون منو فرستاد که برای فرمانده نقشه پیدا کنم. هیچ فکرش رو نمی‌کردم... جان، کتاب‌ها، شبیهش رو دیده بودی؟ هزار تا!»

به اطراف نگاه کرد. «کتابخونه‌ی وینترفل بیشتر از صد کتاب داشت. نقشه‌ها رو پیدا کردی؟»

«آه، بله.» دست سم روی میز دور زد، انگشت‌های به کلفتی سوسیسش به توده‌ی کتاب‌ها و طومارهای مقابلش اشاره کردند. «حداقل یه دوجین.» یک تکه پوست را باز کرد. «رنگش رفته، اما می‌شه جاهایی که نقشه‌کش دهکده‌های وحشی‌ها رو علامت زده تشخیص داد، و یه کتاب دیگه هست... الان کجاست؟ چند لحظه پیش می‌خوندم.» چند طومار را کنار زد و کتاب خاک‌گرفته‌ای پیدا شد که بند چرمی‌اش پوسیده بود. با تکریم گفت: «این گزارش یه سفر از شدو تاور تا لورن پوینت در کنار ساحل منجمده؛ نوشته‌ی یه گشتی به اسم ردوین. تاریخ نداره، اما یه دارن استارک نام می‌بره که پادشاه شمال بوده، پس باید قبل تسلیم باشه. جان، اونا با غول‌ها جنگیدند! ردوین حتی با فرزندان جنگل مبادله کرده، همش اینجا هست.» کاملاً با احتیاط صفحات را با یک انگشت ورق زد. «نقشه هم کشیده، ببین...»

«شاید بشه یه گزارش از گشتمون بنویسی، سم.»

قصدش روحیه دادن بود، اما موضوع نامناسبی انتخاب کرده بود. آخرین چیزی که یادآوریش به سم به صلاح بود این بود که فردا چه در پیشرو دارند. سم بی‌هدف طومارها را جابجا کرد. «باز هم نقشه هست. اگه فرصت گشتن داشتم... همه چیز در هم بر همه. ولی می‌تونستم بهشون نظم بدم؛ می‌دونم که می‌تونستم، اما وقت می‌برد... خب، راستش چندین سال.»

«مورمونت یه خرده زودتر اون نقشه‌ها رو می‌خواد.» طوماری را از صندوقچه‌ای برداشت، با فوت کردن بیشتر خاکش را پاک کرد. وقتی بازش کرد، یک گوشه‌اش بین انگشت‌هایش ماند. به نوشته‌های رنگ و رو رفته اخم کرد و گفت: «نگاه کن، این یکی داره از هم می‌پاشه.»

«مراقب باش.» سم میز را دور زد، طومار را از دست او گرفت، طوری نگه داشت که انگار جانوری زخمی است. «رسم بود که کتاب‌های مهم رو به وقت نیاز رونویسی کنند. بعضی از قدیمی‌ترین‌ها شاید پنجاه بار کپی شده باشند.»

«خب، برای رونویسی از این یکی خودت رو به زحمت ننداز. بیست و سه بشکه ماهی دودی، هجده خمره روغن ماهی، یه چلیک نمک...»

«یه فهرست کالا یا شاید صورت خرید.»

جان نمی‌دانست که: «کی اهمیت می‌ده ششصد سال پیش چقدر ماهی دودی خوردند؟»

«من.» سم طومار را به همان جایی برگرداند که جان برداشته بود. «از این دستک‌ها خیلی چیزها می‌شه یاد گرفت، واقعاً می‌شه. می‌شه فهمید اون موقع چند نفر عضو نگهبانان شب بودند، چطور زندگی کردند، چی می‌خوردند...»

«اونا غذا می‌خوردند و مثل ما زندگی می کردند.»

«آدم مبهوت می‌مونه. این سرداب یه گنجه، جان.»

«اگه تو بگی.» جان شک داشت. گنج یعنی طلا، نقره و جواهر، نه خاک، عنکبوت و چرم پوسیده.

پسر چاق بی‌اختیار گفت: «مطمئناً.» سنش از جان بیشتر بود، تربیت قانونمندی داشته، اما به چشم بزرگسال دیدنش سخت بود. «من نقاشی‌هایی از صورت‌های روی درخت‌ها پیدا کردم و یه کتاب در مورد زبان فرزندان جنگل... آثاری که در دژ هم پیدا نمی‌شه، طومارهای والریایی کهن، حساب فصول نوشته‌ی اساتیدی که چند هزار سال پیش مردند...»

«وقتی برگردیم کتاب‌ها هنوز اینجان.»

«اگه برگردیم...»

«خرس پیر با خودش دویست مرد کارکشته می‌بره، سه چهارمشون گشتی هستند. کورین هفهند صد برادر دیگه از شدو تاور میاره. تو به اندازه‌ی قلعه‌ی پدرت در هورن هیل امنیت داری.»

سمول تارلی هر طور که بود لبخند تلخی زد. «من تو قلعه‌ی پدرم هم هیچ وقت کاملاً امنیت نداشتم.»

خدایان بازی‌های ظالمانه‌ای داشتند. پیپ و وزغ که برای شرکت در ماموریت بزرگ گشت می‌مردند، قرار بود در کسل بلک بمانند. سم تارلی، کسی که خودش را بزدل می‌نامید، خجالتی و خیلی چاق بود و سواریش به اندازه‌ی مهارتش در شمشیرزنی افتضاح بود، باید به جنگل اشباح می‌رفت. خرس پیر دو قفس زاغ می‌برد تا حین حرکت خبرها را به دیوار بفرستد. استاد ایمون کور بود و ناتوان‌تر از آن بود که با آن‌ها بیاید، پس آجودانش باید به جای او می‌رفت. «ما به خاطر زاغ‌ها به تو احتیاج داریم، سم. و یکی باید بهم کمک کنه که گرن رو ادب کنیم.»

چانه‌ی سم لرزید. «تو می‌تونی به زاغ‌ها برسی، یا گرن، یا هر کس دیگه.» عجز داشت در صدایش مشهود می‌شد. «می‌تونم راهش رو بهت نشون بدم. تو هم سواد داری، می‌تونی به خوبی من پیام‌های لرد مورمونت رو بنویسی.»

«من آجودان خرس پیر هستم. باید ملازمش باشم، به اسبش برسم، چادرش رو آماده کنم؛ برام وقت نمی‌مونه که مراقب پرنده‌ها هم باشم. سم، تو قسم خوردی. حالا یکی از برادران شب هستی.»

«یه برادر شب نباید این همه ترس داشته باشه.»

«ما همه می‌ترسیم. احمق بودیم، اگه ترس نداشتیم.» این دو سال گذشته عده‌ی خیلی زیادی از گشتی‌ها ناپدید شده بودند، شامل حتی عموی جان، بنجن استارک. دو نفر از افراد عمویش را در جنگل یافته بودند، کشته شده بودند، ولی اجساد در سرمای شب برخاسته بودند. با به یاد آوردنش انگشتان سوخته‌اش سفت شدند. هنوز در رویاهایش وایت را می‌دید؛ آتر مرده با چشمان آبی سوزان و دست‌های سرد سیاه، اما به صلاح نبود که این را به سم یادآوری کند. «پدرم بهم گفته که ترس مایه شرم نیست، مهم اینه که چطور باهاش روبرو می‌شی. بیا، کمکت می‌کنم نقشه‌ها رو جمع کنی.»

سم مغموم با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. قفسه‌ها طوری نزدیک هم چیده شده بودند که باید در یک ردیف از بینشان می‌گذشتند. سرداب به یکی از تونل‌هایی راه داشت که برادران به آن‌ها راه کرم‌رو می‌گفتند. آن‌ها مسیرهای پرشاخه‌ی زیرزمینی بودند که قلعه‌ها و برج‌های کسل بلک را زیر خاک به هم وصل می‌کردند. در تابستان جز موش و سایر جانوران موذی به ندرت کسی از آن‌ها استفاده می‌کرد، اما زمستان فرق داشت. وقتی برف تا ارتفاع چهل و پنجاه پا می‌بارید و باد سوزناک از سمت شمال زوزه می‌کشید، تونل‌ها تنها چیزی بود که کسل بلک را مرتبط نگه می‌داشت.

موقعی که بالا می‌رفتند جان فکر کرد که خیلی نمانده. قاصدی که خبر پایان تابستان را برای استاد ایمون آورد دیده بود، زاغ بزرگ دژ، سفید و ساکت مثل گوست. وقتی خیلی کوچک بود زمستان را دیده بود، اما همه توافق داشتند که ملایم و کوتاه بوده. این یکی فرق می‌کرد. در عمق استخوان‌هایش احساس می‌کرد.

پله‌های سنگی پرشیب تا رسیدن به بالا کاری کرده بودند که سم مثل دم آهنگری به نفس نفس بیفتد. باد تندی ردای جان را کشید و تاب داد. گوست کنار انبار غله دراز کشیده بود، اما تا جان پیدایش شد بیدار شد، دم پرپشت سفیدش را سیخ بالا گرفت و به سمتشان دوید.

سم به بالای دیوار چشم دوخت. رویشان قد کشیده بود؛ دیواره‌ی یخی به ارتفاع هفتصد قدم. گاهی به نظر جان موجود زنده‌ای می‌رسید که خلقیات خودش را داشت. رنگ یخ عادت داشت که با هر تغییر در روشنایی عوض شود. زمانی آبی سیر رودخانه‌های منجمد، زمانی سفید کثیف برف کهنه، و وقتی ابر از مقابل خورشید می‌گذشت خاکستری روشن سنگ متخلخل. تا جایی که چشم می‌دید به غرب و شرق کشیده می‌شد، چنان عظیم که انبارهای چوبی و برج‌های سنگی قلعه در مقابلش حقیر به چشم می‌آمدند. آخر دنیا بود.

و ما به پشتش می‌ریم.

ابرهای نازک خاکستری، آسمان صبح را خط انداخته بودند، اما خط سرخ کمرنگی پشت سرشان بود. برادران آن آواره را مشعل مورمونت نامیده بودند؛ نیمه جدی می‌گفتند که لابد خدایان آن را برای روشن کردن مسیر پیرمرد در جنگل اشباح فرستاده‌اند.

سم مشتی کتاب را بالای چشم‌هایش گرفت و گفت: «حالا دنباله‌دار اون قدر روشنه که روز هم دیده می‌شه.»

«کی به دنباله‌دار اهمیت می‌ده، نقشه‌ها چیزی هستند که خرس پیر می‌خواد.»

گوست جلوی آن‌ها به راه افتاد. امروز صبح محوطه خلوت به نظر می‌رسید، خیلی از گشتی‌ها دنبال گنج پنهان به فاحشه‌خانه‌ی مولز تاون رفته بودند و خودشان را با شراب کور کرده بودند. گرن با آن‌ها رفته بود. پیپ و هالدر و وزغ پیشنهاد کرده بودند که به افتخار اولین گشت‌زنی، پول اولین زن جان را بدهند. می‌خواستند که جان و سم نیز بیایند، اما سم به اندازه‌ی جنگل اشباح از فاحشه‌ها وحشت داشت و جان علاقه‌ای نداشت. به وزغ گفته بود: «هر کار دوست دارید بکنید، من قسم خوردم.»

موقع گذشتن از مقابل سپت، شنید که صدای آواز بلند شد. بعضی مردها در آستانه‌ی نبرد سراغ فاحشه‌ها و برخی سراغ خدایان می‌رفتند. جان نمی‌دانست که کدام گروه بعدش احساس بهتری داشتند. سپت بیش از فاحشه‌خانه وسوسه‌اش نمی‌کرد؛ خدایان او معابدشان را در مکان‌های دور از تمدن نگه می‌داشتند، جایی که درختان نیایش شاخه‌های به سفیدی استخوانشان را گشوده باشند. هفت خدا پشت دیوار نفوذی ندارند، اما خدایان من منتظرن.

جلوی اسلحه‌خانه، سر اندرو تارت با چند تازه‌وارد خام کار می‌کرد. کانوی، یکی از کلاغ‌هایی که هفت پادشاهی را برای جمع‌آوری نفرات برای دیوار می‌گشت، دیشب آن‌ها را آورده بود. این دستاورد جدید متشکل

می‌شد از مردی ریش خاکستری که به عصا متکی بود، دو پسر بلوند که به نظر برادر بودند، جوان ژیگولی با لباس ساتن کثیف، مرد ژندی که پاچماقی داشت، و یک احمق تبسم به لبی که لابد خودش را جنگجو می‌پنداشت. سر اندرو داشت نشان می‌داد که تصوراتش غلط است. نسبت به سر آلیسر تورن مربی نظامی سهلگیرتری بود، با این وجود درس‌هایش کوفتگی به جا می‌گذاشتند. با هر ضربه سم خودش را جمع می‌کرد، اما جان اسنو مبارزه با شمشیر را به دقت تماشا کرد.

«برداشت از اونا چیه، اسنو؟» دانل نوی در چارچوب ورودی اسلحه‌سازی ایستاده بود، زیر پیشبند چرمی سینه‌اش برهنه بود، یک بار هم که شده بازوی چپ ناقصش را بیرون گذاشته بود. با شکم گنده، سینه‌ی بشکه‌ای، دماغ تخت و ته ریش سیاهی که داشت، منظره‌ی زیبایی برای تماشا نبود، اما به هر حال از همصحبتی با او استقبال می‌کرد. اسلحه‌ساز ثابت کرده بود که دوست خوبی است.

سر اندرو به حریفش تنه زد و او را نقش زمین کرد. جان با دیدنش گفت: «بوی تابستون می‌دن. کانوی از کجا گیرشون آورده؟»

آهنگر پاسخ داد: «سیاهچال یه لرد نزدیک گال‌تاون. یه راهزن، یه آرایشگر، یه گدا، دو یتیم و یه پسر تن‌فروش. با همچین کسانی، ما از قلمروی انسان‌ها دفاع می‌کنیم.»

«از عهده‌اش برمیان.» جان به سم لبخندی خصوصی زد. «ما تونستیم.»

نوی او را به نزدیک آمدن دعوت کرد. «این آخرین خبرها از برادرت رو شنیدی؟»

«دیشب.» کانوی و زیردست‌هایش اخبار را با خود به شمال آورده بودند و در اتاق نشیمن علاقه‌ی چندانی به بحث دیگری نبوده. جان از احساس خودش مطمئن نبود. راب یک پادشاه؟ برادری که با او بازی کرده، دعوا کرده، هم‌پیاله‌ی اولین فنجان شراب هم بودند؟ اما شیر مادر را شریک نبودند، نه. بنابراین راب از این به بعد از جام جواهرنشان شراب تابستانی می‌نوشید، در حالی که او کنار نهر زانو می‌زد و برای نوشیدن برف ذوب‌شده، دست‌هایش را فنجان می‌کرد. وفادارانه گفت: «از راب شاه خوبی درمیاد.»

آهنگر بی‌رودربایستی به او نگاه کرد. «واقعاً می‌شه؟ امیدوارم که بشه پسر، اما یه موقع من همین حرف رو در مورد رابرت می‌زدم.»

جان یادش افتاد: «می‌گن تو پتک جنگیش رو ساختی.»

«بله. من از افرادش بودم، یه سرباز برتیونی، آهنگر و اسلحه‌ساز استورمز اند تا اینکه بازوم رو از دست دادم. سنم اون قدر هست که لرد استفون رو قبل از غرق شدنش به یاد بیارم و اون سه پسرش رو از روز نامگذاریشون می‌شناسم. اینو بهت می‌گم: رابرت بعد تاجگذاری هیچ اون آدم قبلی نبوده. بعضی مردها مثل شمشیرن، برای جنگیدن خلق شدن. از دیوار آویزونشون کن، زنگ می‌زنن.»

«و برادرهاش؟»

اسلحه‌ساز مدتی تامل کرد. «رابرت فولاد واقعی بود. استنیس آهن خالصه، سیاه و سخت و مستحکم، بله، اما شکننده مثل آهن. قبل خم شدن می‌شکنه. و رنلی، اون یکی مسه، براق و درخشان، تماشاش خوشاینده، اما آخر روز معلوم می‌شه که چندان ارزشی نداره.»

و راب چه فلزی بود؟ جان نپرسید. نوی برتیونی بود؛ احتمالاً جافری را پادشاه قانونی و راب را خائن می‌دانست. بین برادران نگهبانی شب، قرارداد مسکوتی بود که در چنین مسائلی هیچ وقت زیاد عمیق نشوند. مردها از سراسر هفت پادشاهی به دیوار می‌آمدند و عشق‌ها و وفاداری‌های سابق به این سادگی فراموش نمی‌شدند، هر چقدر هم کسی سوگند می‌خورد... همان طور که خود جان به خوبی می‌دانست. حتی سم؛ خاندان پدر او به های‌گاردنی سوگند خورده بودند که لرد تایرل آن حامی پادشاه رنلی بود. بهتر بود چنین چیزهایی مسکوت می‌ماند. نگهبانی شب جانبداری نمی‌کرد. «مورمونت منتظرمه.»

«تو رو از خرس پیر جدا نمی‌کنم.» نوی روی شانه‌ی او زد و لبخند زد. «خدایان فردا با تو باشن، اسنو. عموت رو برمی‌گردونی، فهمیدی؟»

جان قول داد: «برش می‌گردونیم.»

فرمانده‌ی کل مورمونت بعد اینکه آتش شکم برج خودش را سوزانده بود در برج پادشاه ساکن شده بود. جان گوست را پیش محافظین خارج در گذاشت. وقتی شروع به بالا رفتن کردند سم رقت‌آمیز گفت: «باز هم پله، از پله متنفرم.»

«خب، پله از چیزهاییه که تو جنگل نگرانیش رو نداریم.»

وارد که شدند، زاغ بلافاصله آن‌ها را دید. «اسنو!» مورمونت صحبتش را قطع کرد. «بالاخره اون نقشه‌ها رو آوردی.» باقیمانده‌ی صبحانه را کنار زد و روی میز جا باز کرد. «بذارشون اینجا. بعداً بهشون نگاه می‌کنم.»

تارن اسمل‌وود، گشتی عضلانی که چانه‌ای ریز داشت و دهان ریزترش زیر ریش کم‌پشتی پنهان بود، نگاه سردی به جان و سم انداخت. او یکی از سرسپردگان آلیسر تورن بوده و به هیچ کدامشان علاقه‌ای نداشت. با بی‌اعتنایی به تازه‌واردین، به مورمونت گفت: «جای فرمانده‌ی کل اینجا در کسل بلکه، برای فرمانده بازی و دستور دادن. اینه نظر من.»

زاغ بال‌های بزرگ سیاهش را کوبید. «من، من، من.»

«هر وقت فرمانده‌ی کل شدی می‌تونی مطابق میلت رفتار کنی، اما من هنوز نمردم، برادرها هم تو رو جای من نذاشتن.»

اسمل‌وود با کله‌شقی گفت: «حالا که بن استارک گم شده و سر جارمی کشته شده، من گشتی ارشد هستم. فرماندهی باید با من باشه.»

مورمونت حاضر به شنیدن نبود. «من بن استارک رو فرستادم و سر ویمار رو قبل از اون. قصد ندارم تو رو دنبالشون بفرستم و با این فکر بی‌کار بشینم که چقدر باید صبر کنم تا تو رو هم گمشده فرض کنم.» با انگشت اشاره کرد. «و تا مطمئن نشدیم که استارک مرده، گشتی ارشد می‌مونه. اگه اون روز برسه، من کسی هستم که جانشینش رو تعیین می‌کنم، نه تو. حالا دیگه وقتم رو تلف نکن. ما به محض روشن شدن هوا راه می‌افتیم، یادت که نرفته؟»

اسمل‌وود به روی پاهایش برخاست. «اطاعت قربان.» موقع خروج، به جان اخم کرد، انگار تقصیر او بود.

«گشتی ارشد!» نگاه خرس پیر به سم افتاد. «ترجیح می‌دم تو رو گشتی ارشد کنم. اون قدر بی‌حیا بود که تو صورتم بگه من پیرتر از اونم که همراهش بیام. به نظرت پیر می‌رسم، پسر؟» مویی که از روی کله‌ی لکه‌دار مورمونت عقب‌نشینی کرده بود، زیر چانه‌اش تجدید قوا کرده و ریش انبوهی ساخته بود که بیشتر سینه‌اش را می‌پوشاند. محکم آن را کشید. «به نظرت ضعیفم؟»

سم دهانش را باز کرد، ناله‌ی ضعیفی خارج شد. خرس پیر او را می‌ترساند. جان به سرعت جواب داد: «نه قربان، شما قوی هستید، به اندازه‌ی... به اندازه‌ی...»

«گولم نزن اسنو، می‌دونی که برام قابل تحمل نیست. بذار به این نقشه‌ها نگاه بندازیم.» مورمونت با خشونت آن‌ها را بهم ریخت، برای هر کدام بیش از یک نگاه و غرولند صرف نکرد.

سم به لکنت افتاد. «من... ق–ق–قربان، اینه... باز هم بود، و–ولی... د–د–درهم بر ه–ه–هم...»

مورمونت شاکی شد: «اینا قدیمی هستند.» زاغش با فریاد تیزی تکرار کرد: «قدیمی، قدیمی.»

جان متذکر شد: «دهکده‌ها شاید بیان و برن، اما تپه‌ها و رودخونه‌ها سر جاشون می‌مونن.»

«کاملاً درسته. زاغ‌هاتون رو انتخاب کردید، تارلی؟»

«اس–استاد ایمون می–می‌خوان موقع غروب بعد غ–غ–غذا خوردن ان–انتخابشون کنن.»

«من بهترین‌هاش رو می‌خوام. پرنده‌های باهوش و قوی.»

پرنده‌ی خودش که مشغول تمیز کردن پرهایش بود گفت: «قوی، قوی، قوی.»

«اگه از قضا ما همه اون بیرون سلاخی شدیم، قصد دارم که جانشین من بدونه که چطور و کجا مردیم.»

صحبت از سلاخی زبان سمول تارلی را بند آورد. مورمونت به جلو خم شد. «تارلی، وقتی یه پسر به نصف سن تو بودم، مادرم بهم گفت که اگه دهنم باز بمونه یه راسو ممکنه اونو با خونه‌اش اشتباه بگیره و بدوه تو گلوم. اگه حرفی برای گفتن داری بگو. وگرنه، مراقب راسوها باش.» با بی‌حوصلگی دست تکان داد. «مرخصی، سرم شلوغ‌تر از اونه که به بچه‌بازی برسم. حتماً استاد کاری داره که از عهده‌ی تو برمیاد.»

سم قورت داد، یک قدم عقب رفت و چنان با عجله خارج شد که کم ماند روی حصیر سر بخورد.

بعد رفتن او فرمانده‌ی کل پرسید: «به اندازه‌ی ظاهرش احمقه؟» زاغ شاکی شد: «احمق.» مورمونت منتظر جواب جان نماند. «پدرش بین نزدیکان پادشاه رنلی مقام بلندی داره و من فکر می‌کردم که شاید اونو بفرستم... نه، خوب نیست. رنلی بعیده به یه پسر چاق ترسو اعتنا کنه. سر آرنل[1] رو می‌فرستم. خیلی با ثبات‌تره و مادرش یکی از سیب سبزهای فاسووی[2] بود.»

«اگه صلاح می‌دونید می‌خواستم بدونم چه درخواستی از پادشاه رنلی دارید؟»

---

[1] Ser Arnell
[2] Fossoway

«همون چیزی که از همشون می‌خوام، پسر. سرباز، اسب، شمشیر، زره، غله، پنیر، شراب، پشم، میخ... نگهبانی شب غرور نداره، هر چی تعارف بشه برمی‌داریم.» انگشتانش روی سطح زبر الوارهای میز ضرب گرفتند. «اگه باد مساعد بوده، سر آلیسر باید قبل هلول ماه به بارانداز پادشاه برسه، اما این جافری بهش اعتنایی می‌کنه یا نه، نمی‌دونم. خاندان لنیستر هیچ وقت رفیق نگهبانان نبودند.»

«تورن دست وایت رو داره که بهشون نشون بده.» چیز رنگ پریده‌ی چندش‌آوری با انگشتان سیاه که در شیشه همچنان به خودش می‌پیچید، انگار که هنوز زنده بود.

«کاش یه دست دیگه برای فرستادن پیش رنلی داشتیم.»

«دایون می‌گه پشت دیوار هر چی می‌شه پیدا کرد.»

«بله، دایون می‌گه. و می‌گه آخرین بار که برای گشت زدن رفته، یه خرس به قد پونزده قدم دیده.» مورمونت باد به دماغ انداخت. «می‌گن خواهرم با خرس‌ها می‌خوابه. اینو بیشتر قبول دارم تا یه خرس پونزده قدمی رو. هر چند در دنیایی که مرده‌ها راه می‌رن... آه، باز هم یه مرد باید به چشم‌هاش اعتماد داشته باشه. من راه افتادن مرده‌ها رو دیدم. خرس غول‌آسا ندیدم.» به جان نگاه طولانی جستجوگرانه‌ای انداخت. «اما داشتیم از دست حرف می‌زدیم. دست تو چطوره؟»

«بهتره.» جان دستکش موش کور را درآورد و به او نشان داد. زخم نصف ساعدش را تا آرنج پوشانده بود و پوست لکه‌دار صورتی، هنوز سفت و حساس بود، اما داشت خوب می‌شد. «ولی می‌خاره. استاد ایمون می‌گه که علامت خوبیه. مرهم داده که با خودم ببرم.»

«درد می‌ذاره که از لانگ‌کلو استفاده کنی؟»

«به حد کافی خوب شدم.» جان انگشت‌هایش را خم کرد، دستش را همان طور که استاد نشان داده بود مشت کرد و باز کرد. «طبق سفارش استاد ایمون، هر روز انگشت‌هام رو تمرین می‌دم تا فرز بمونن.»

«شاید کور باشه، اما به کارش وارده. دعا می‌کنم خدایان بیست سال دیگه برامون حفظش کنن. می‌دونی که ممکن بود شاه بشه؟»

جان غافلگیر شده بود. «بهم گفت که پدرش شاه بوده، اما نه... فکر کردم احتمالاً پسر کوچک‌تر بوده.»

«همین طور هم بوده. پدرش درون تارگرین[1]، دومین با نام او، بود، کسی که دورن رو به مملکت ملحق کرد. بخشی از قرارداد این بود که با یه پرنسس دورنی ازدواج کنه. بهش چهار پسر داد. پدر ایمون، میکار، کوچک‌ترینشون بود و ایمون پسر سومش بود. دقت کن که این اتفاق‌ها خیلی قبل از تولد من بوده، اون قدر که اسمل‌وود فکر می‌کنه سن دارم.»

«استاد ایمون به افتخار شوالیه اژدها نامگذاری شده.»

«همین طوره. بعضیا می‌گن پرنس ایمون پدر واقعی پادشاه درون بوده، نه اگان نالایق. شاید این طور باشه، ولی ایمون ما طبع جنگجوی شوالیه‌ی اژدها رو نداشته. خودش دوست داره بگه شمشیرش کند ولی ذهنش تیز بوده. تعجبی نداره که پدربزرگش اونو به دژ فرستاد. فکر کنم نه یا ده سالش بود... و همچنین نهم یا دهم در نوبت سلطنت.»

استاد ایمون بیش از صد روز نامگذاری پشت سر گذاشته بود. نحیف، آب‌رفته، از توان افتاده و کور؛ تصور پسری که از آریا بزرگ‌تر نبوده سخت بود.

مورمونت ادامه داد: «ایمون سرش تو کتاب بود که عموی ارشدش، ولیعهد بی‌مدعا، به خاطر سانحه تو یه مسابقه تلف شد. دو پسر از خودش بجا گذاشت که خیلی زود، موقع همه‌گیری وسیع بهاره، دنبال پدرشون به قبر رفتند. پادشاه درون هم قربانی مریضی شد، پس تاج به پسر دوم درون، ایریس، رسید.»

«پادشاه دیوانه؟» جان گیج شده بود. ایریس قبل از رابرت پادشاه بوده، خیلی نگذشته بود.

«نه، این ایریس اول بود. اونی که رابرت خلع کرد، دومی با این اسم بود.»

«چند سال قبل بود؟»

«هشتاد سال یا چیزی نزدیک به این. و نه، من هنوز متولد نشده بودم، ولی تا اون موقع ایمون یه دوجین از حلقه‌های گردنبندش رو کسب کرده بود. ایریس با خواهر خودش طبق عادت تارگرین‌ها ازدواج کرد و ده یا دوازده سال سلطنت کرد. ایمون قسم خورد و دژ رو برای خدمت در دربار یه لردی ترک کرد... تا اینکه عموی پادشاهش بدون اولاد مرد. تخت آهنین به آخرین پسر پادشاه درون رسید که پدر ایمون، میکار بود. پادشاه جدید همه‌ی پسرهاش رو به دربار خوند و می‌خواست ایمون یکی از مشاورینش بشه، اما اون امتناع کرد، گفت

[1] Daeron Targaryen

که با این کار جایگاه به حق استاد بزرگ رو غصب می‌کنه. به جاش در قلعه‌ی بزرگ‌ترین برادرش خدمت کرد، یه درون دیگه. خب، این یکی هم مرد و تنها یه دختر کم عقل از خودش باقی گذاشت. فکر کنم پدر یه جور مرض از یه فاحشه گرفت. برادر بعدی اریون بود.»

«اریون[1] هیولا؟» جان با این اسم آشنایی داشت. «پرنسی که فکر می‌کرد اژدهاست» یکی از قصه‌های خونین‌تر ننه‌ی پیر بود. برادر کوچکش برن عاشقش بود.

«خودشه، البته به خودش اریون درخشان‌شعله می‌گفت. یه شب موقع باده‌گساری، یه خمره آتشِ مهارنشدنی خورد؛ قبلش به رفقاش گفت که به اژدها تبدیلش می‌کنه، اما خدایان لطف داشتند و به جسد تبدیلش کرد. یه سال طول نکشید که پادشاه میکار موقع جنگ با یه لرد یاغی مرد.»

جان از تاریخ مملکت کاملاً هم بی‌اطلاع نبود؛ استاد خودش از این موضوع اطمینان حاصل کرده بود. گفت: «سال شورای بزرگ بود. لردها بچه‌ی شیرخوار پرنس اریون و دختر پرنس درون رو نپذیرفتند و تاج رو به اگان دادند.»

«بله و خیر. اول محرمانه به ایمون پیشنهاد کردند. و اون محرمانه ردش کرد. بهشون گفت که خدایان براش خدمت رو مقرر کردند، نه حکومت. قسم خورده و نباید بشکنه، هر چند سپتون اعظم بهش پیشنهاد کرد که قسمش رو پاک کنه. خب، هیچ آدم عاقلی کسی از نسل اریون رو روی تخت سلطنت نمی‌خواست و دختر درون علاوه بر مونث بودن کم‌عقل بود، پس چاره‌ای نداشتند جز اینکه سراغ برادر کوچک ایمون، اگان پنجمین با نام او، برن. اگان ناخوشایند، چهارمین پسر چهارمین پسر. ایمون به درستی می‌دونست که اگه در دربار بمونه، کسایی که از حکومت برادرش راضی نیستند سعی می‌کنند که ازش استفاده کنند، برای همین به دیوار اومد. و اینجا موند، در حالی که برادرش و پسر برادرش و پسر اون هر کدوم به نوبت حکومت کردند و مردند، تا اینکه جیمی لنیستر نسل شاه‌های اژدها رو برید.»

زاغ صدایش درآمد: «شاه.» عرض اتاق را پر زد و روی شانه‌ی ایمون نشست. چپ و راست جولان داد و دوباره گفت: «شاه.»

جان با لبخند گفت: «از اون کلمه خوشش میاد.»

[1] Aerion

«کلمه‌ی ساده‌ای برای بیان. کلمه‌ی ساده‌ای برای دلبستگی.»

پرنده باز گفت: «شاه.»

«فکر کنم منظورش اینه که شما باید تاج به سر بذارید، قربان.»

«مملکت سه تا پادشاه داره و از چیزی که من خوشم میاد دو تا بیشتره.» مورمونت با یک انگشت زیر منقار پرنده را نوازش کرد، اما نگاهش هرگز جان اسنو را ترک نکرد.

احساس عجیبی به دل جان نشست. «قربان، چرا این چیزا رو در مورد استاد ایمون بهم گفتید؟»

«دلیل می‌خواد؟» مورمونت با اخم روی صندلی جابجا شد. «برادرت راب با ادعای پادشاهی شمال تاجگذاری کرده. تو و ایمون در این مورد اشتراک دارید. یه برادر پادشاه.»

«و همین طور یه سوگند.»

خرس پیر بلند باد به دماغ انداخت و زاغش پر کشید، دور اتاق پرواز کرد. «اگه به ازای هر قسمی که شکستنش رو شاهد بودم یه مرد بهم بدن، دیوار هیچ وقت کمبود مدافع نداشت.»

«من همیشه می‌دونستم که راب فرمانروای وینترفل می‌شه.»

مورمونت سوت زد و پرنده باز به سمتش پر کشید و روی بازویش نشست. «فرمانروا یه چیزه، پادشاه یه چیز دیگه.» از جیبش به زاغ یک مشت ذرت تعارف کرد. «به برادرت ابریشم و ساتن و مخمل از هزار رنگ مختلف می‌پوشونن، در حالی که تو توی زره‌ی زنجیرباف سیاه زندگی می‌کنی و می‌میری. اون با یه پرنسس خوشگل ازدواج می‌کنه و پدر پسرهای خودش می‌شه. تو همسر نخواهی داشت، بچه‌ی از خون خودت رو هرگز به آغوش نمی‌گیری. راب حکومت می‌کنه، تو خدمت. مردم به تو کلاغ می‌گن. به اون اعلیحضرت. ترانه‌سراها هر کار بی‌اهمیتش رو تحسین می‌کنند، در حالی که برای بزرگ‌ترین موفقیت‌های تو ترانه‌ای سروده نمی‌شه. بگو که هیچ کدوم از اینا ناراحتت نمی‌کنه، جان... اون وقت بهت می‌گم دروغگو، می‌دونی که حق با منه.»

جان راست ایستاد؛ به سفتی زه کمان. «و اگه ناراحتم کنه، حرومزاده‌ای مثل من چکار می‌تونه بکنه؟»

«چکار می‌کنه؟ حرومزاده‌ای مثل تو؟»

«ناراحتم و پایبند قسمم.»

کتلین

تاج پسرش تازه از کوره درآمده بود و به نظر کتلین استارک چنین می‌رسید که روی سر راب فشار سنگینی می‌آورد.

تاج باستانی پادشاهان زمستان سیصد سال پیش از دست رفته بود. وقتی تارن استارک زانوی تسلیم زد، تاج به اگان تقدیم شد و هیچ کس نمی‌دانست اگان با آن چه کرده. آهنگر لرد هاستر کارش را خوب انجام داده بود و تاج راب به همانی شباهت داشت که قصه‌های پادشاهان استارک قدیم می‌گفتند؛ حلقه‌ای از برنز چکش‌کاری شده با نقوش الفبای نخستین انسان‌ها، در محیطش نُه خار سیاه آهنی که به شکل شمشیر بودند. از طلا و نقره و جواهر هیچ نداشت؛ برنز و آهن فلزهای زمستان بودند، تیره و نیرومند برای مقاومت در برابر سرما.

در تالار مرکزی ریورران منتظر بودند که زندانی را به حضور بیاورند. راب تاج را به عقب هل داد تا وزنش روی انبوه موی خرمائیش بیفتد؛ چند لحظه بعد دوباره آن را جلو کشید؛ بعد آن را ربع محیط چرخاند، انگار دنبال راهی بود که روی پیشانیش راحت باشد. کتلین که تماشایش می‌کرد با خود فکر کرد تاج به سر داشتن آسان نیست، خصوصاً برای پسری پانزده ساله.

وقتی زندانی را آوردند، راب شمشیرش را خواست. الیوار فری دسته‌اش را تقدیم کرد و پسرش تیغ را کشید و لخت روی زانوهایش گذاشت؛ تهدید آشکار جلوی چشم همه. سر روبین رایگر[1]، فرمانده‌ی محافظین خاندان تالی اعلام کرد: «اعلیحضرت، این هم مردی که خواسته بودید.»

تیان گریجوی داد زد: «جلوی پادشاه زانو بزن، لنیستر!» سر روبین زندانی را وادار کرد که روی زانو بنشیند.

کتلین نتیجه گرفت که او به شیر شباهت ندارد. این سر کلیوس فری[2]، پسر لیدی جنا[3] خواهر لرد تایوین لنیستر بود، اما بهره‌ای از زیبایی افسانه‌ای لنیسترها با آن موی ظریف و چشم‌های سبز نداشت. به جایش زلف‌های قهوه‌ای، چانه‌ی ریز و صورت نحیف پدرش، سر امون فری[4]، پسر دوم لرد والدر پیر را ارث برده بود. چشم‌هایش کم‌رنگ و آبکی بودند و ظاهراً پلک زدنش متوقف نمی‌شد، البته شاید به خاطر نور بود. سلول‌های زیر ریورران تاریک و نمور بودند... و این روزها همچنین پر ازدحام بودند.

---

[1] Ser Robin Ryger
[2] Ser Cleos Frey
[3] Lady Genna
[4] Ser Emmon Frey

«بلند شید، سر کلیوس.» صدای پسرش همان سردی شوهرش را نداشت، اما انعکاسش شبیه پسری پانزده ساله هم نبود. جنگ زودتر از موعد از او مرد ساخته بود. نور صبح درخشش محوی روی لبه‌ی شمشیر زانویش داشت.

با این حال چیزی که سر کلیوس را مضطرب می‌ساخت شمشیر نبود؛ حیوان بود. گری ویند؛ اسمی که پسرش روی آن گذاشته بود. دایرولفی بزرگ‌تر از سگ شکاری، کشیده و به رنگ دود تیره، با چشمانی شبیه طلای مذاب. وقتی جانور جلو آمد و شوالیه‌ی اسیر را بو کشید، ترس به مشام همه حاضرین رسید. سر کلیوس در جنگ ویسپرینگ وود به اسارت درآمده بود که گری ویند در آن گلوی نیم دوجین سرباز را دریده بود.

شوالیه سر پا ایستاد و با چنان شتابی کنار کشید که برخی از تماشاگران بلند خندیدند. «متشکرم، سرورم.»

لرد آمبر غرید: «اعلیحضرت.» جان گنده همیشه پر سروصدا ترین پرچمدار شمالی راب بود... و همچنین صادق‌ترین و دو آتشه‌ترین؛ حداقل چنین اصرار می‌کرد. اولین کسی بود که پسر کتلین را پادشاه شمال اعلام کرد و کوچک‌ترین اهانتی به غرور سلطان جدیدش را نمی‌پذیرفت.

سر کلیوس فوراً اصلاح کرد: «اعلیحضرت، عفو کنید.»

مرد جسوری نبود. در ذاتش بیشتر فری بود تا لنیستر. پسر دائیش کاملاً مورد متفاوتی بود. محال بود آن لقب افتخاری را از بین دندان‌های بی‌نقص سر جیمی لنیستر بیرون بکشند.

«شما رو از سلولتون آوردم تا پیامی به دختر دائی‌تون، سرسی لنیستر، در بارانداز پادشاه برسونید. شما تحت پرچم صلح سفر می‌کنید، سی نفر از بهترین افرادم مشایعتتون می‌کنند.»

سر کلیوس به وضوح خیالش آسوده شده بود. «پس با کمال میل پیام اعلیحضرت رو به ملکه می‌رسونم.»

راب گفت: «توجه کنید که شما رو آزاد نمی‌کنم. پدربزرگ شما لرد والدر، حمایت خودش و خاندان فری رو در اختیارم گذاشته. خیلی از عموها و پسرعموهای شما کنار ما در ویسپرینگ وود جنگیدند، اما شما انتخابتون جنگیدن تحت پرچم شیر بوده. به این خاطر شما لنیستر حساب می‌شید، نه فری. می‌خوام سر شرافت شوالیه‌گری خودتون سوگند بخورید که بعد رسوندن پیام با جواب ملکه برمی‌گردید و اسارت خودتون رو ادامه می‌دید.»

سر کلیوس بلافاصله جواب داد: «قسم می‌خورم.»

برادر کتلین، سر ادمور تالی، که به نیابت از پدر در حال مرگشان از جانب ریورران و لردهای ترای‌دنت صحبت می‌کرد اخطار داد: «همه‌ی حاضرین این تالار شنیدند. اگه برنگردید، تمام مملکت از سوگند شکنی شما مطلع می‌شه.»

سر کلیوس خشک جواب داد: «به قسمم پایبندم. پیام چیه؟»

راب شمشیر در دست برخاست. «پیشنهاد صلح.» گری‌ویند به کنارش رفت. تالار ساکت شد. «به نایب ملکه بگید که اگه با شرایطم موافقت کنه، این شمشیر رو غلاف می‌کنم و به جنگمون خاتمه می‌دم.»

کتلین در عقب تالار هیکل نحیف لرد کاراستارک را دید که راهش را از میان صف محافظین باز کرد و از در خارج شد. کس دیگری تکان نخورد. راب به این اغتشاش توجهی نکرد. دستور داد: «الیوار، نامه.» ملازم شمشیر را گرفت و طومار لوله‌شده‌ای را به دستش داد.

راب آن را گشود. «نخست اینکه، ملکه باید خواهرهای من را آزاد کند و ترتیب انتقال آن‌ها را از دریا، از بارانداز پادشاه تا وایت هاربر بدهد. بدیهی است که نامزدی سنسا با جافری برتیون لغو شده. به محض اینکه قلعه‌بان من اطلاع داد که خواهرهای من به سلامت به وینترفل رسیده‌اند، پسر عموهای ملکه، ملازم ویلم لنیستر و برادر شما تیون فری را آزاد می‌کنم و برای آن‌ها اسکورت تشکیل می‌دهم تا به سلامت به کسترلی راک یا هر کجا که ملکه تمایل دارند مشایعت شوند.»

کتلین استارک آرزو داشت که می‌توانست افکار مخفی پشت هر چهره، پشت هر پیشانی چین برداشته و پشت هر جفت لب سفت را بخواند.

«دوم، استخوان‌های پدرم به ما تحویل داده می‌شود تا مطابق خواسته‌ی ایشان، در سرداب زیر وینترفل در کنار برادر و خواهرشان آرامش داشته باشند. بقایای اعضای محافظین خانواده‌ی ایشان که در بارانداز پادشاه کشته شدند، نیز باید تحویل داده شود.»

انسان‌های زنده به جنوب رفتند و استخوان‌های سرد باز می‌گردند. حق با ند بود، جای او در وینترفل بود. اینو گفت، ولی من گوش دادم؟ نه. بهش گفتم برو، باید دست رابرت باشی، به خاطر خاندانمون، به خاطر بچه‌هامون... تقصیر من بود، من، نه کس دیگه...

«سوم، شمشیر پدرم، آیس، اینجا در ریورران به من تحویل داده می‌شود.»

برادرش ادمور تالی را تماشا کرد که شست‌هایش را به بند شمشیرش قلاب کرده بود و صورتش به سختی سنگ بود.

«چهارم، ملکه به پدرشان لرد تایوین دستور خواهد داد که شوالیه‌ها و پرچمدارهای من که در جنگ گرین فورک اسیر شده‌اند آزاد کند. وقتی ایشان این کار را کردند، من اسرای خودم از ویسپرینگ وود و جنگ اردوگاه‌ها را آزاد می‌کنم، همه جز جیمی لنیستر، که به منظور تضمین خوش رفتاری پدرش گروگان باقی خواهد ماند.»

پوزخند رندانه‌ی تیان گریجوی را برانداز کرد و با خود فکر کرد که معنایش چیست. آن جوان مهارت داشت طوری قیافه بگیرد که انگار تنها کسی است که از نوعی طعنه‌ی خصوصی سر درمی‌آورد؛ کتلین هیچ وقت از آن خوشش نمی‌آمده.

«سرانجام، پادشاه جافری و نایب ملکه باید از هر ادعایی نسبت به مالکیت شمال دست بکشند. از این پس، ما جزئی از قلمروی آن‌ها نیستیم، بلکه به مانند گذشته، پادشاهی آزاد و مستقلی هستیم. قلمروی ما شامل تمام زمین‌های استارک در شمال تنگه خواهد بود، به علاوه‌ی سرزمین‌های مشروب از رودخانه‌ی ترای‌دنت و شاخه‌های وابسته، محدود به گولدن توث در غرب و کوهستان ماه در شرق.»

جان آمبر گنده با مشتی به کلفتی ران خوک به هوا کوبید و داد زد: «پادشاه شمال! استارک! استارک! پادشاه شمال!»

راب کاغذ را دوباره لوله کرد. «استاد وایمن[1] یه نقشه رسم کرده که مرزهای مورد ادعای ما رو نشون می‌ده. به شما یک کپی برای تحویل به ملکه داده می‌شه. لرد تایوین باید به پشت این مرزها عقب‌نشینی کنه و از حمله و چپاول و سوزاندن دست برداره. نایب ملکه و پسرش ادعایی نسبت به مالیات، عواید یا خدمتگذاری رعایای من نخواهند داشت و لردها و شوالیه‌های منو از تمام قسم‌های وفاداری، بدهی‌ها و تعهدها نسبت به تخت آهنین و خاندان برتیون و لنیستر آزاد خواهند دونست. بعلاوه، لنیسترها ده گروگان از اشراف رو به خاطر تعهد به صلح تحویل خواهند داد، با توافق دو طرف انتخاب خواهند شد. مطابق مقامشون مثل مهمان افتخاری باهاشون رفتار می‌کنم. مادام که شرایط این پیمان صادقانه حفظ بشه، هر سال دو گروگان رو آزاد می‌کنم و به سلامت به

[1] Maester Vyman

خانواده‌شون برمی‌گردونم.» راب طومار را جلوی پای شوالیه انداخت. «این هم شرایط. اگه ملکه قبولشون کنه، براشون صلح دارم. اگه نه...» سوت زد و گری ویند غرش کنان جلو رفت. «یه ویسپرینگ وود دیگه براشون دارم.»

جان گنده دوباره غرید: «استارک!» و این بار صداهای دیگری همراهی کردند: «استارک، استارک پادشاه شمال!» دایرولف سر بلند کرد و زوزه کشید.

رنگ سر کلیوس به سفیدی شیر ترشیده شده بود. «ملکه پیام شما رو دریافت می‌کنه، س... اعلیحضرت.»

«خوبه. سر روبین، رسیدگی کن که بهشون غذای خوب و لباس تمیز برسه. به محض دمیدن سحر راه می‌افتن.»

سر روبین رایگر پاسخ داد: «اطاعت، اعلیحضرت.»

«پس کارمون تموم شد.» شوالیه‌ها و پرچمدارهای حاضر تعظیم کردند، راب برای خروج برگشت، گری ویند پشت سرش راه افتاد. اولیوار فری با عجله از جلو رفت تا در را باز کند. کتلین همراه برادرش به دنبال آن‌ها خارج شد.

در راهرویی که خروجی پشت تالار بود به پسرش گفت: «کارت خوب بود، هر چند اون نمایش با گرگ مسخره‌بازی یه بچه بود، نه شایسته‌ی یه پادشاه.»

راب پشت گوشت گری ویند را خاراند. با لبخند پرسید: «قیافه‌اش رو دیدی، مادر؟»

«چیزی که جلبم کرد خروج لرد کاراستارک بود.»

«مثل من.» راب با دو دست تاجش را برداشت و به الیوار داد. «اینو به اتاق خوابم برگردون.»

«فوراً، اعلیحضرت.» ملازم با شتاب رفت.

ادمور گفت: «شرط می‌بندم کسای دیگه‌ای بودن که احساسشون شبیه لرد کاراستارکه. چطور وقتی که لنیسترها مثل آفت روی قلمروی پدرم پخش شدن، محصولش رو می‌دزدن و رعیت‌هاش رو می‌کشن، از صلح حرف بزنیم؟ بازم می‌گم، ما باید به هارن‌هال پیشروی کنیم.»

راب گفت: «نیروی کافی نداریم.» ولی در دلش همان را می‌خواست.

ادمور سماجت داشت: «با اینجا نشستن قوی‌تر می‌شیم؟ هر روز قوای ما تحلیل می‌ره.»

کتلین با تشر به برادرش گفت: «و تقصیر کیه؟» به اصرار ادمور بود که راب بعد تاجگذاری به فرمانرواهای رودخانه اجازه‌ی مرخص شدن داد تا از زمین‌های خودشان دفاع کنند. سر مارک پایپر و لرد کارل ونس قبل از همه رفتند. لرد جونوس برکن به دنبال آن‌ها قسم خورد که ویرانه‌ی سوخته‌ی قلعه‌اش را پس می‌گیرد و مرده‌هایش را دفن می‌کند و حالا لرد جیسون ملیستر اطلاع داده بود که قصد دارد به پایتخت خودش در سیگارد برگردد، جایی که هنوز به لطف خدایان از جنگ محفوظ مانده بود.

سر ادمور گفت: «نمی‌شه از فرمانرواهای رودخانه بخوای که وقتی زمین‌هاشون غارت و رعیت‌هاشون به تیغ کشیده می‌شه بی‌کار بمونن، اما لرد کاراستارک شمالیه. اگه ترکمون کنه صورت خوشی نداره.»

راب گفت: «باهاش حرف می‌زنم. اون دو تا پسر در ویسپرینگ وود از دست داد. کی می‌تونه ملامتش کنه که نخواد با قاتلینشون صلح کنه... با قاتلین پدر من...»

کتلین گفت: «خونریزی بیشتر پدرت یا پسرهای لرد ریکارد رو بهمون برنمی‌گردونه. پیشنهاد لازم بود، ولی آدم عاقل شرایط دلچسب‌تری پیشنهاد می‌کرد.»

«دلچسب‌تر از این بود بالا می‌آوردم.» ریش پسرش سرخ‌تر از موی خرمایی‌اش شده بود. راب ظاهراً فکر می‌کرد که قیافه‌اش را خشن‌تر، شاهانه‌تر... پیرتر نشان می‌دهد. اما با ریش یا بدون ریش، او هنوز جوانی پانزده ساله بود و کمتر از ریکارد کاراستارک خواهان انتقام نبود. راضی کردنش به این پیشنهاد که احتمال قبولش ضعیف بود، آسان نبوده.

«سرسی لنیستر محاله به مبادله‌ی خواهرهات با دو تا فامیل راضی بشه. خوب می‌دونی کسی که می‌خواد برادرشه.» همین را قبلاً به او گفته بود، اما داشت متوجه می‌شد که پادشاه‌ها نصف پسرها به حرف آدم توجه نمی‌کنند.

«نمی‌تونم شاه‌کش رو آزاد کنم، حتی اگه دلم می‌خواست. لردهای من محاله بهش رضایت بدن.»

«لردهات تو رو شاه خودشون کردن.»

«و به همون راحتی می‌تونن عزلم کنن.»

«اگه تاجت بهای برگشت به سلامت آریا و سنساست، باید با کمال میل بپردازیمش. نصف لردهات می‌خوان لنیستر رو در سلولش بکشن. اگه وقتی اسیر توست بمیره، مردم می‌گن...»

راب تکمیل کرد: «... که لیاقتش همین بوده.»

کتلین به تندی گفت: «و خواهرهات؟ اونا هم لایق مرگند؟ بهت قول می‌دم که اگه صدمه‌ای به برادر سرسی برسه، در عوض خون با خون جواب می‌ده...»

راب گفت: «لنیستر نمی‌میره، کسی بدون اجازه‌ی من حتی باهاش حرف نمی‌زنه. غذا و آب و جای تمیز داره، جاش راحت‌تر از حقشه. اما آزادش نمی‌کنم، نه حتی در برابر آریا و سنسا.»

کتلین متوجه شد که پسرش دارد با نخوت به او نگاه می‌کند. جنگ باعث این رشد سریع شده یا تاجی که به سر گذاشته؟ «می‌ترسی که دوباره با جیمی لنیستر در میدان نبرد روبرو بشی، اینه واقعیت؟»

گری ویند غرید؛ انگار خشم راب را احساس کرده بود. ادمور تالی برادرانه روی شانه‌ی کتلین دست گذاشت. «کت، این کارو نکن. حق با پسره است.»

راب خشمش را سر ادمور بی‌نوا خالی کرد که قصدی جز حمایت از او نداشت. «به من پسر نگو، دیگه تقریباً یه مرد شدم، یه پادشاه، پادشاه شما، سِر. و من از جیمی لنیستر نمی‌ترسم. یه بار شکستش دادم، اگه لازم باشه دوباره شکستش می‌دم، فقط...» دسته‌ای از مو را از جلوی چشمش کنار زد و سر جنباند. «شاید شاه‌کش رو با پدر مبادله می‌کردم، اما...»

«... اما نه در عوض دخترها؟» صدایش به سردی یخ بود. «دخترها اون قدر مهم نیستند، مگه نه؟»

راب پاسخی نداد، اما دلخوری در چشمانش مشهود بود. چشمان آبی، چشمان تالی‌ها، چشمانی که کتلین به او داده بود. او را رنجانده بود، اما بیش از آن به پدرش رفته بود که آشکار کند.

برازنده‌ی من نبود. خدایان رحم کنید، چه بلایی سرم اومده؟ اون داره حداکثر سعی خودش رو می‌کنه، می‌دونم، می‌بینم، ولی... من ند رو از دست دادم، صخره‌ای که پایه‌ی زندگی من بود، طاقت ندارم که دخترها رو هم از دست بدم...

راب گفت: «هر کار که بتونم برای خواهرهام می‌کنم. اگه ملکه عقل داشته باشه، شرایط منو می‌پذیره. اگه نه، کاری می‌کنم که حسرت روزی رو بخوره که پیشنهادم رو رد کرد.»

راب به وضوح دیگر تمایلی به ادامه‌ی این بحث نداشت. «مادر، امکان نداره که برای رفتن به دوقلوها رضایت بدید؟ از جنگ فاصله‌ی بیشتری دارید و می‌تونید با دخترهای لرد فری آشنا بشید تا بعد خاتمه‌ی جنگ به من در انتخاب عروسم کمک کنید.»

می‌خواد من برم. ظاهراً شاه‌ها قرار نیست مادر داشته باشن و من بهش چیزهائی رو می‌گم که دوست نداره بشنوه. «خودت اون قدر بزرگ شدی که بدون کمک مادرت تصمیم بگیری کدوم دختر لرد والدر رو ترجیح می‌دی، راب.»

«پس با تیان برید. فردا می‌ره. به ملیسترها کمک می‌کنه که اون اسیرها رو به سیگارد برسونن و بعدش به مقصد جزایر آهن سوار کشتی می‌شه. شما هم می‌تونید کشتی پیدا کنید و اگه باد مساعد باشه، تا گردش ماه تموم نشده به وینترفل رسیدید. برن و ریکان لازمتون دارن.»

و تو نداری؛ اینه چیزی که می‌خوای بگی؟ «برای پدرم وقت خیلی کمی مونده. پس تا پدربزرگت زنده است، جای من کنارش در ریوررانه.»

«می‌تونم بهت دستور بدم که بری. در مقام پادشاه. می‌تونم.»

کتلین به این اعتنا نکرد. «دوباره می‌گم، ترجیح می‌دم کس دیگه‌ای رو به پایک بفرستی و تیان رو نزدیک خودت نگه داری.»

«چه کسی برای چانه زدن با بیلان گریجوی بهتر از پسرش؟»

کتلین پیشنهاد داد: «جیسون ملیستر. تایتوس بلک‌وود. استورون فری. هر کی... جز تیان.»

پسرش کنار گری ویند چمباتمه زد، موهای گرگ را بهم ریخت و ضمناً از نگاه مادر اجتناب کرد. «تیان شجاعانه برامون جنگیده. بهتون تعریف کردم که برن رو از دست اون وحشی‌های جنگل گرگ‌ها نجات داد. اگه لنیسترها حاضر به صلح نباشن، به کشتی‌های دراز لرد گریجوی احتیاج دارم.»

«اگه پسرش رو گروگان داشته باشی راحت‌تر گیرشون میاری.»

«اون نصف عمرش گروگان بوده.»

«دلیل خوبی داشته. بیلان گریجوی کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد. یادت باشه که خودش تاج به سر داشت، حتی اگه تنها به مدت یه فصل بوده. شاید دلش بخواد که باز به سرش بذاره.»

راب ایستاد. «من حسادتش رو نمی‌کنم. حالا که من پادشاه شمالم، اگه خواسته‌اش اینه که پادشاه جزایر آهن باشه، مهم نیست. مادام که به ما در سرنگون کردن لنیسترها کمک می‌کنه، با کمال میل بهش یه تاج می‌دم.»

«راب...»

«من تیان رو می‌فرستم. وقت بخیر، مادر. گری ویند، بیا.» راب شتابان قدم برداشت، دایرولف در کنارش رفت.

از کتلین تنها تماشای دور شدن او برمی‌آمد. پسرش و اکنون پادشاهش. حس غریبی بود. در موت کیلن به او گفته بود که حکومت کن. و او داشت همین کار را می‌کرد. فوراً اعلام کرد: «می‌رم به ملاقات پدر. با من بیا، ادمور.»

«باید با این کماندارهای جدیدی که سر دسموند[1] تعلیم می‌ده حرف‌هام رو بزنم. بعداً ایشون رو می‌بینم.»

کتلین در ذهنش گفت که اگر هنوز زنده بود، ولی چیزی نگفت. برادرش مواجهه با جنگ را به اتاق مریض ترجیح می‌داد.

کوتاه‌ترین مسیر به برج مرکزی، به جائی که پدرش منتظر مرگ دراز افتاده بود، از میان علف‌ها و گل‌های وحشی و تنه‌ی ضخیم درختان نارون و صنوبر جنگل خدایان بود. انبوهی از برگ‌ها خش خش کنان هنوز به شاخه‌ها چسبیده بودند و از خبری که زاغ سفید دو هفته پیش به ریورران آورده بود اطلاع نداشتند. گردهمایی اعلام کرده بود که پاییز رسیده، اما خدایان هنوز ظاهراً صلاح ندیده بودند که به باد و جنگل بگویند. کتلین قدرشناس بود. پاییز با سایه‌ی زمستان در پیشرو، همیشه موسم هولناکی بود. مجرب‌ترین انسان‌ها هم هیچ وقت نمی‌دانستند که آیا محصول بعدی آخرین خواهد بود.

[1] Ser Desmond Grell

هاستر تالی، فرمانروای ریورران، در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. موقعیت اتاق به شرق اشراف داشت، جائی که پشت دیوارهای قلعه، تامبل‌استون و رد فورک به هم می‌رسیدند. وقتی کتلین وارد شد، او خواب بود. مو و ریشش به سفیدی تشک پرش بود، مرگی که در درونش رشد می‌کرد قامت رشیدش را شکننده و کوچک کرده بود.

کنار تخت، برادر پدرش، بلک‌فیش، نشسته بود. هنوز زره و ردای لک‌گرفته‌اش را به تن داشت، چکمه‌هایش خاکی بودند و خال‌هایی از گل خشک داشتند. «راب می‌دونه که برگشتید، عمو؟» سر بریندن تالی چشم و گوش راب بود؛ فرمانده‌ی دیده‌بان‌ها و گشتی‌های او.

«نه. وقتی بهم گفتند که پادشاه با دربارشه، از اسطبل مستقیم به اینجا اومدم. فکر کنم اعلیحضرت مایل باشند که خبرهای منو اول خصوصی بشنوند.» بلک‌فیش دراز و لاغر بود، موهایش خاکستری و حرکاتش دقیق بود، اصلاح صاف و مرتبی داشت و صورتش باد خورده بود. پرسید: «حالش چطوره؟» و کت می‌دانست که منظورش راب نیست.

«فرق چندانی نکرده. استاد برای دردش شراب خواب‌آور و شیره‌ی خشاش می‌ده، برای همین بیشتر وقت خوابه و خیلی کم می‌خوره. هر روز که می‌گذره به نظر ضعیف‌تر می‌شه.»

«حرف می‌زنه.»

«بله... اما رفته رفته چیزهایی که می‌گه بی‌معناتر می‌شن. از حسرت‌هاش می‌گه، از کارهایی که ناقص مونده، از کسائی که خیلی وقته مردن و دورانی که خیلی وقته گذشته. گاهاً نمی‌دونه چه فصلیه یا من کیم. یه بار منو به اسم مادرم صدا زد.»

«هنوز غصه‌ی مادرت رو می‌خوره. تو قیافه‌ی اونو داری. تو گونه و آرواره‌ات می‌بینم...»

«از من بیشتر یادته. خیلی گذشته.» روی تخت نشست و دسته‌ای از موی سفید را که روی صورت پدرش افتاده بود کنار زد.

«هر بار که برای گشت می‌رم، به این فکر می‌کنم که وقتی برگشتم مرده است یا زنده.» با وجود دعواهایشان، پیوند عمیقی بین پدرش و برادری بود که زمانی عاشق کرده بود.

«حداقل با هم آشتی کردید.»

مدتی در سکوت نشستند، تا اینکه کتلین سرش را بلند کرد. «گفتی خبرهایی هست که راب باید بشنوه؟» لرد هاستر نالید و به پهلو غلتید؛ انگار شنیده بود.

بریندن برخاست. «بیا بیرون. بهتره بیدارش نکنیم.»

به ایوان سنگی‌ای دنبالش کرد که مانند دماغه‌ی کشتی سه ضلعی از اتاق بیرون زده بود. عمویش با اخم به بالا نگاه کرد. «حالا روز هم می‌شه دیدش. افرادم بهش پیام‌رسان سرخ می‌گن... اما چه پیامی؟»

کتلین چشم‌هایش را به جهتی بلند کرد که خط سرخ دنباله‌دار، مثل خراش درازی روی صورت خدا، روی آسمان آبی خوشرنگ افتاده بود. «جان گنده به راب گفته که خدایان باستان پرچم سرخی به خونخواهی ند برافراشتند. به نظر ادمور، نشانه‌ی پیروزی ریوررانه، یه ماهی با دمی دراز به رنگ تالی‌ها می‌بینه، سرخ روی آبی.» آه کشید. «کاش اعتقاد اونا رو داشتم. ارغوانی رنگ لنیسترهاست.»

«اون چیز ارغوانی نیست، سرخ لجن رودخانه‌ی تالی‌ها هم نیست. خونه که اون بالا روی آسمون کشیده شده، دخترم.»

«خون ما یا اونا؟»

«جنگی بوده که تنها خون یک طرف ریخته شده باشه؟» عمویش سر تکان داد. «سرزمین رودخانه‌ها، هر طرف چشم خدایان غرق آتش و خونه. جنگ به جنوب تا بلک‌واتر گسترش یافته و در شمال از ترای‌دنت گذشته و کم مونده به دوقلوها برسه. مارک پایپر و کارل ونس پیروزی‌های کم اهمیتی داشتند و این اشرافی جنوبی، بریک داندریون، که مشغول شبیخون زدن به متجاوزین بوده، سر نیروهای تدارکاتی لرد تایوین خراب می‌شه و دوباره تو جنگل غیبش می‌زنه. می‌گن سر بورتون کریک‌هال[1] لاف می‌زده که داندریون رو کشته، تا اینکه قشونش رو به یکی از دام‌های لرد بریک هدایت کرده و همه‌ی افرادش رو به کشتن داده.»

کتلین به خاطر آورد که: «بعضی از محافظین ند از بارانداز پادشاه همراه این لرد بریک هستند. خدایان پشت و پناهشون.»

---

[1] Ser Burton Crakehall

«اگه داستان‌ها درست باشن، داندریون و این راهب سرخ که در کنارش می‌تازه، اون قدر زرنگ هستند که پناه خودشون باشن، اما پرچمدارهای پدرت داستان غم‌انگیزی دارن. راب نباید بهشون اجازه‌ی رفتن بده. مثل بلدرچین پخش شدن، هر مردی سعی داره املاک خودش رو حفاظت کنه، و این حماقته کت، حماقت. جونوس برکن موقع جنگیدن وسط خرابه‌های قلعه‌ی مخروبه‌اش زخمی شده و برادرزاده‌اش هندری کشته شده. تایتوس بلک‌وود لنیسترها رو از زمین‌هاش بیرون ریخت، اما اونا همه‌ی گاوها و خوک‌ها و هر دونه‌ی غله رو با خودشون بردند و برای ایشون چیزی جز ریون‌تری هال[1] و زمین سوخته نذاشتند. سربازهای دری قلعه‌ی اربابشون رو پس گرفتند، اما دو هفته حفظش نکرده بودند که گرگور کلگان پیدا شد و همه‌ی سربازخونه رو از دم تیغ گذروند، از جمله اربابشون.»

کتلین از وحشت زبانش بند آمده بود. «دری تنها یه بچه بود.»

«بله و آخرین از اون فامیل. می‌شد برای پسره خونبهای گزافی طلب کرد، اما برای سگ‌های کف کرده‌ای مثل گرگور کلگان، طلا چه مفهومی داره؟ قسم می‌خورم که سر اون جونور هدیه‌ی با ارزشیه برای تمام اهالی مملکت.»

کتلین از شهرت کثیف سر گرگور آگاه بود، با این وجود... «جلوی من از سر حرف نزن، عمو. سرسی کله‌ی ند رو بالای دیوار قلعه‌ی سرخ به نیزه زده و برای کلاغ‌ها و مگس‌ها گذاشته.» حالا هم باورش برایش سخت بود که او واقعاً از دست رفته. برخی شب‌ها در تاریکی از خواب بلند می‌شد و برای یک لحظه انتظار داشت که او را در کنار خودش بیابد. «کلگان بیشتر از یه مهره‌ی لرد تایوین نیست.» چون به باور کتلین، تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، مدافع غرب، پدر ملکه سرسی و سر جیمی شاه‌کش و تیریون جن، پدر بزرگ جافری برتیون، پسربچه‌ی تازه تاج به سر گذاشته، خطر اصلی بود.

سر بریندن اقرار کرد: «کاملاً درسته و تایوین لنیستر خر کسی نیست. پشت دیوارهای هارن‌هال در امان نشسته، به قشونش محصول ما رو می‌خورونه و هر چی برنمی‌داره می‌سوزونه. گرگور تنها سگی نیست که رها کرده. سر آموری لورچ[2] هم وسط میدانه و چند تا از مزدورهای کوهوری که دوست دارن آدم رو به جای کشتن ناقص کنن. دیدم که پشت سرشون چی گذاشتن. دهکده‌های تماماً سوخته، زن‌هایی که بهشون تجاوز شده و

---

[1] Raventree Hall
[2] Ser Amory Lorch

اعضای بدنشون رو بریدن، بچه‌های سلاخی شده که دفن نشده رها شدن تا خوراک گرگ‌ها و سگ‌های وحشی بشن... حال مرده‌ها رو هم بهم می‌زنه.»

«ادمور بشنوه عصبانی می‌شه.»

«و درست همون چیزیه که لرد تایوین می‌خواد. وحشت‌افکنی هم هدف خودش رو داره، کت. لنیستر می‌خواد ما رو به جنگ تحریک کنه.»

کتلین با بی‌قراری گفت: «راب ممکنه اونو به خواسته‌اش برسونه. مثل گربه‌ای که یه جا نشسته بی‌تابی می‌کنه و ادمور و جان گنده و دیگران تشویقش می‌کنن.» پسرش دو پیروزی بزرگ داشته، له کردن جیمی لنیستر در ویسپرینگ وود و متلاشی کردن قوای بی‌فرمانده‌ی او در خارج از دیوارهای ریورران، اما برخی از پرچمدارها طوری تعریفش را می‌کردند که انگار اگان فاتح دوباره متولد شده.

بریندن بلک‌فیش یکی از ابروهای خاکستری پرپشتش را بالا برد. «باز هم حماقت. کت، اولین قانون جنگ: هیچ وقت به دشمن چیزی رو نده که می‌خواد. لرد تایوین دوست داره که روی زمین انتخابی خودش با ما بجنگه. می‌خواد ما به هارن‌هال پیشروی کنیم.»

«هارن‌هال.» هر بچه‌ی اهل ترای‌دنت با قصه‌های هارن‌هال آشنا بود، دژ وسیعی که در روزگاری که هفت پادشاهی هفت پادشاهی بود و سرزمین رودخانه‌ها زیر سلطه‌ی مردانی از جزایر آهن بود، پادشاه هارن کنار آب‌های چشم خدایان بنا کرده بود. هارن با غرورش رفیع‌ترین تالار و بلندترین برج‌ها در وستروس را خواسته بود. برخاستنش به مانند سایه‌ای در کنار دریاچه، چهل سال طول کشیده بود، و در این مدت قشون هارن همسایه‌هایش را برای سنگ و چوب و طلا و کارگر غارت کردند. هزاران اسیر در معدن سنگ یا بسته شده به سورتمه یا موقع کار روی پنج برج عظیم او مردند. در زمستان یخ زدند و در تابستان پختند. جنگل‌های نیایشی که سه هزار سال عمر داشتند برای تهیه الوار و تیر سقف قطع شدند. هارن برای زینت بخشیدن به رویایش علاوه بر سرزمین رودخانه‌ها جزایر آهن را نیز به گدایی کشیده بود. و وقتی هارن‌هال سرانجام کامل شد، درست همان روز که پادشاه هارن در آن مقیم شد، اگان فاتح در بارانداز پادشاه به ساحل نشست.

کتلین داستانی را به یاد می‌آورد که ننه‌ی پیر به بچه‌های خودش در وینترفل تعریف می‌کرد. انتهای داستان همیشه ثابت بود: «و پادشاه هارن فهمید که دیوارهای ضخیم و برج‌های بلند در برابر اژدها بی‌فایده هستند. چون اژدهاها پرواز می‌کنند.» هارن و تمام نوادگانش با آتشی که دژ غول‌آسایش را بلعید نابود شدند و از آن به بعد

هر خاندانی که مالک هارن‌هال شده دچار سرنوشت بدی شده. شاید مستحکم باشد، اما مکان شوم و نفرین‌شده‌ای بود.

کتلین اقرار کرد: «برام قابل قبول نیست که راب زیر سایه‌ی اون قلعه بجنگه. ولی ما باید یه کاری بکنیم، عمو.»

عمویش موافق بود: «و زود. بدترین خبر رو نگفتم، دخترم. مردهایی که به غرب فرستادم خبر آوردند که یه قشون جدید داره در کسترلی راک جمع می‌شه.»

یک ارتش لنیستری دیگر. فکر ناراحت کننده‌ای بود. «راب باید فوراً مطلع بشه. کی فرماندهی می‌کنه؟»

«می‌گن سر استفورد لنیستر.» برگشت تا به رودخانه‌ها نگاه کند. نسیم ردای سرخ و آبیش را بلند کرد.

«یه خواهرزاده‌ی دیگه؟» لنیسترهای کسترلی راک به شکل فجیعی خاندان بزرگ و پر زاد و ولدی بودند.

«پسر عمو. برادر همسر مرحوم لرد تایوین، پس نسبت دو برابر قوی‌تره. یه پیرمرد و کمی خرفت، اما یه پسر داره به اسم سر داون که ترسناک‌تره.»

«پس دعا کنیم که پدر کسی باشه که ارتش رو به میدان میاره، نه پسر.»

«تا مجبور بشیم که باهاشون روبرو بشیم هنوز کمی فرصت داریم. اینا مزدورها و پسرهای خام از پس‌کوچه‌های لنیسپورت می‌شن. سر استفورد قبل از اینکه جرئت کنه که اونا رو به جنگ بیاره باید مسلحشون کنه و تمرینشون بده... و اشتباه نکن، لرد تایوین شاه‌کش نیست. بی‌محابا وارد میدان نمی‌شه. صبورانه پشت دیوارهای هارن‌هال منتظر می‌مونه تا سر استفورد پیشروی کنه.»

«مگه اینکه...»

سر بریندن تشویقش کرد: «چی؟»

«مگه اینکه مجبور باشه هارن‌هال رو ترک کنه تا جلوی تهدید دیگه‌ای رو بگیره.»

عمویش متفکرانه به او چشم دوخت. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی.» اگر قرار بود از آن مرد کمک بخواهد، باید برایش لقبی را به کار می‌برد که ادعایش را داشت.

«شاید.» بلک‌فیش لبخند خطرناکی زد. «ولی چیزی در عوض می‌خواد.»

«چیزی رو می‌خواد که همه‌ی پادشاه‌ها انتظار دارن. ادای احترام.»

تیریون

جینوس اسلینت پسر قصاب بود و مثل مردی می‌خندید که مشغول تکه تکه کردن گوشت است. تیریون پرسید: «باز هم شراب؟»

لرد جینوس گفت: «نمی‌شه ردش کرد.» و جامش را بالا گرفت. بدنش به بشکه شباهت داشت و همان قدر ظرفیت داشت. «نمی‌تونم ردش کنم. شراب مرغوبیه. محصول آربر؟»

«دورنی.» تیریون اشاره کرد و خدمتکار شراب ریخت. بدون در نظر گرفتن خدمتکارها، او و لرد جینوس در تالار کوچک تنها بودند، سر میز کوچکی که روشنائیش شمع ضعیفی بود؛ در محاصره‌ی تاریکی. «به دست آوردنش شانس بزرگیه. شراب‌های دورن معمولاً این همه قوی نیستند.»

مرد تنومند که صورتش به قورباغه شباهت داشت، یک دهان پر سر کشید و گفت: «قوی.» جینوس اسلینت اهل جرعه جرعه نوشیدن نبود. تیریون فوراً متوجه شده بود. «بله، قوی، همون کلمه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم، درست همین کلمه. باید بگم که شما در انتخاب کلمات مهارت دارید، لرد تیریون. و داستان‌های مضحکی تعریف می‌کنید. بله، مضحکند.»

«خوشحالم که چنین عقیده‌ای دارید... اما من برخلاف شما لرد نیستم. یه تیریون ساده برام کافیه، لرد جینوس.»

«هر طور که دوست دارید.» جرعه‌ای دیگر نوشید، شراب روی نیم‌تنه‌ی ساتن سیاهش ریخت. شنل زربافتی پوشیده بود که گیره‌اش نیزه‌ای مینیاتوری بود. نوک نیزه لعاب سرخ تیره داشت. و او کاملاً و واقعاً مست بود.

تیریون دهانش را پوشاند و مودبانه آروغ زد. برخلاف لرد جینوس، به شراب سهل گرفته بود ولی شکمش پر بود. بعد مقیم شدن در برج دست، اولین کارش این بود که دنبال بهترین آشپز شهر بگردد و او را به خدمت بگیرد. امروز شام سوپ دم گاو، سبزیجات تابستانی مخلوط با گردو، انگور، رازیانه و پنیر رنده شده، خرچنگ برشته، کدوی ادویه‌دار و بلدرچین کباب شده با کره خورده بودند. هر دور همراه با شراب مخصوص خودش بود. لرد جینوس اذعان کرد که هیچ وقت غذای به این خوبی نخورده. تیریون گفت: «شکی نیست که وقتی مقیم هارن‌هال بشید وضعتون فرق می‌کنه.»

«حتماً. شاید از این آشپزتون خواستم که به خدمت من دربیاد، نظرتون چیه؟»

«سر موضوع‌های ساده‌تری جنگ به راه افتاده.» با هم حسابی خندیدند. «مرد جسوری هستید که هارن‌هال رو برداشتید. یه جای خیلی دلگیر، بزرگ... هزینه‌ی نگهداری سنگین. و بعضیا می‌گن نفرین شده هم هست.»

جینوس معترض شد: «از یه توده سنگ باید بترسم؟ گفتید جسورم، برای ترقی باید جسارت داشت. مثل من. تا هارن‌هال، بله! چرا که نه؟ می‌دونید، شما هم مرد جسوری هستید، احساس می‌کنم. کوچک شاید، ولی جسور.»

«خیلی لطف دارید. بازم شراب؟»

«نه. نه، من واقعاً... آه، لعنت به خدایان، بله، چرا که نه؟ یه مرد جسور اون قدر می‌نوشه که بترکه!»

«درسته.» تیریون جام اسلینت را تا لبه پر کرد. «اسم‌هایی که برای جایگزینی خودتون در مقام فرمانده‌ی نگهبانان شهر پیشنهاد کردید نگاه می‌کردم.»

«مردهای خوب. مردهای عالی. هر کدوم از شش نفر از عهده‌اش برمیان، اما خودم آلار دیم[1] رو انتخاب می‌کردم. دست راست خودم. مرد خیلی خوب. وفادار. انتخابش کنید پشیمون نمی‌شید. اگه پادشاه صلاح بدونن.»

«حتماً.» تیریون جرعه‌ی کوچکی از شراب نوشید. «روی سِر جکلین بای‌واتر[2] فکر می‌کردم. سه سال فرمانده‌ی دروازه‌ی لجن بوده و موقع شورش بیلان گریجوی دلاورانه خدمت کرده. پادشاه رابرت تو پایک شوالیه‌اش کرد. ولی اسمش در فهرست شما دیده نمی‌شه.»

لرد جینوس اسلینت یک قلپ شراب نوشید و مدتی در دهانش نگه داشت، سپس قورت داد. «بای‌واتر. خب. شکی نیست که مرد شجاعیه... اما بدون انعطافه. سگ عجیبیه. افراد دوستش ندارند. معلول هم هست، دستش رو تو پایک از دست داد، به همین خاطر شوالیه شد. از من بپرسی، یه دست در برابر سِر معامله‌ی بی‌خودیه.» خندید. «از نظر من، سر جکلین زیادی به خودش و شرافتش می‌نازه. به صلاحتونه که بذارید همون جایی که هست بمونه، ل... تیریون. آلار دیم انتخاب شماست.»

---

[1] Allar Deem
[2] Ser Jacelyn Bywater

«بهم گفتند دیم تو کوچه‌ها چندان محبوب نیست.»

«ازش می‌ترسن. این بهتره.»

«چه شایعه‌ای بود که در موردش شنیدم؟ افتضاح تو یه فاحشه‌خونه؟»

«اون. تقصیر دیم نبود، ل... تیریون. نه. مقصر خود زنه بود، دیم نمی‌خواست اونو بکشه. بهش اخطار داد که کنار بکشه و بذاره وظیفه‌اش رو انجام بده.»

«ولی... مادر و بچه، حتماً انتظار می‌رفت که سعی کنه بچه‌اش رو نجات بده.» تیریون لبخند زد. «یه کم از این پنیر بخورید، با شراب خیلی خوش طعم می‌شه. بهم بگید چرا دیم رو برای اون کار ناخوشایند انتخاب کردید؟»

«فرمانده‌ی خوب افرادش رو می‌شناسه، تیریون. بعضیا برای یه کار خوبن، بعضیا برای کار دیگه. کشتن یه بچه که هنوز روی سینه‌ی مادرشه، فرد به خصوصی می‌خواد. حتی اگه یه فاحشه و توله‌اش باشه.»

گفت: «فکر کنم همین طوره.» ولی با شنیدن کلمه‌ی فاحشه، ذهنش معطوف شی شده بود، و تایشای آن همه سال پیش، و همه‌ی زن‌های دیگری که در طی سال‌ها سکه و تخمش را پذیرفته بودند.

اسلینت بی‌اعتنا ادامه داد: «مرد خشن برای کارهای سخت، دیمه. هر چی بگی انجام می‌ده و بعدش شکایتی نمی‌کنه.» یک برش از پنیر برداشت. «خیلی خوبه. مزه‌اش تنده. چاقوی تیز و پنیر تند در اختیار داشته باشم از اون روز راضیم.»

تیریون شانه بالا انداخت. «تا می‌شه ازش لذت ببر. به خاطر سوختن سرزمین رودخانه‌ها و پادشاهی رنلی در های‌گاردن، به زودی پیدا کردن پنیر مرغوب خیلی دشوار می‌شه. حالا بگید چه کسی شما رو سراغ حرامزاده‌ی یه فاحشه فرستاد؟»

لرد جینوس نگاه محتاطی به تیریون انداخت، سپس خندید و برشی از پنیر را جلوی صورت او تکان داد. «زرنگی تیریون. فکر می‌کنی می‌تونی گولم بزنی؟ برای حرف درآوردن از جینوس اسلینت، یه چیزی بیشتر از شراب و پنیر لازمه. به خودم افتخار می‌کنم. سوال نمی‌پرسم، بعدش حرفی به کسی نمی‌زنم، همچین آدمی هستم.»

«مثل دیم.»

«مثل اون. وقتی به هارن‌هال رفتم اونو فرمانده‌ی خودت بکن، پشیمون نمی‌شی.»

تیریون به پنیر گاز کوچکی زد. واقعاً تند بود و به مایه‌اش شراب زده بودند؛ خیلی مرغوب. «معلومه که پادشاه هر کی رو انتخاب کنه به این آسونی نمی‌تونه جای شما رو پر کنه. لرد مورمونت همین مشکل رو داره.»

لرد جینوس متوجه نشده بود. «فکر می‌کردم یه لیدیه. مورمونت. منظورتون همونه که با خرس‌ها می‌خوابه؟»

«برادرش رو می‌گفتم. جئور مورمونت، فرمانده‌ی نگهبانان شب. وقتی کنار دیوار باهاش ملاقات داشتم، گفت که چقدر در مورد پیدا کردن جانشین مناسب برای خودش نگرانه. نگهبان‌ها این روزها مردهای خوب کم گیرشون میاد.» تیریون تبسم کرد. «اگه کسی مثل شما رو داشت راحت‌تر می‌خوابید. یا آلار دیم دلاور رو.»

لرد جینوس غرولند کرد: «خیلی بعیده!»

تیریون گفت: «این طور به نظر می‌رسه، اما زندگی چرخش‌های عجیبی داره. ادارد استارک رو در نظر بگیرید، سرورم. بعید می‌دونم هیچ به فکرش رسیده بود که زندگیش روی پله‌های سپت بیلور تموم می‌شه.»

جینوس اسلینت به خنده افتاد. «کمتر کسی همچین فکری می‌کرد.»

تیریون نیز خندید. «حیف نبودم که ببینم. می‌گن واریس هم غافلگیر شده بود.»

لرد جینوس طوری خندید که شکمش لرزید. «عنکبوت؛ می‌گن همه چیزو می‌دونه. خب، از این خبر نداشت.»

«از کجا می‌دونست؟» تیریون اولین نشانه از سردی را به لحنش افزود. «کمک کرده بود خواهرم قانع بشه که استارک به شرط سیاه پوشیدن بخشیده بشه.»

«هه؟» جینوس اسلینت مثل کودن‌ها به تیریون پلک زد.

تیریون تکرار کرد: «خواهرم سرسی.» کمی قاطع‌تر، تا برایش هیچ شکی باقی نماند که منظور چه کسی است. «نایب ملکه.»

«بله.» اسلیت یک جرعه نوشید. «اون مورد، خب... پادشاه دستور داد سرورم. خود پادشاه.»

تیریون یادآوری کرد: «پادشاه سیزده سالشه.»

«به هر حال. پادشاهه.» اخم کرد و غبغب‌هایش جنبیدند. «فرمانروای هفت پادشاهی.»

تیریون با لبخند تلخی گفت: «خب، در واقع یکی یا دو تا از اون قلمروها. می‌تونم به نیزه‌تون نگاهی بندازم.»

لرد جینوس سردرگم پلک زد. «نیزه‌م؟»

تیریون اشاره کرد. «گیره‌ای که سنجاق شنلتونه.»

لرد جینوس با دودلی جواهر را درآورد و به تیریون داد.

تیریون نظر داد: «زرگرهایی تو لنسپورت داریم که کارشون بهتره. اگه ناراحت نمی‌شید باید بگم که لعاب خونش کمی زیادی تیره است. بهم بگید سرورم، شما خودتون نیزه رو تو پشت اون مرد فرو بردید یا فقط دستورش رو دادید؟»

«دستور دادم و باز هم می‌دم. لرد استارک خائن بود.» لکه‌ی تاس فرق سر اسلینت برافروخته بود و شنل زربافتش از روی شانه‌ها لغزیده و روی زمین افتاده بود. «سعی کرد منو بخره.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کرد که فروخته شدید.»

اسلینت جام شرابش را روی میز کوبید. «مستید؟ اگه فکر می‌کنید وقتی شرافتم مورد تردید قرار می‌گیره راحت می‌شینم...»

«چه جور شرافتی؟ اقرار می‌کنم که از سر جکلین معامله‌ی بهتری کردید. مقام لردی و یه قلعه در برابر فرو کردن نیزه به پشت، تازه لازم نبود که خودتون نیزه رو فرو کنید.» جواهر طلایی را به سمت جینوس اسلینت انداخت. به سینه‌اش خورد و وقتی او برخاست روی زمین افتاد.

«لحنتون رو دوست ندارم، ل... جن. من لرد هارن‌هال و یکی از اعضای شورای پادشاه هستم، به چه حقی منو این طور سرزنش می‌کنید؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «فکر کنم خیلی خوب می‌دونید که کی هستم. چند تا پسر دارید؟»

«پسرهام به تو چه ربطی دارن، کوتوله؟»

«کوتوله؟» خشمش برانگیخته شد. «باید تو جن بس می‌کردی. من تیریون از خاندان لنیستر هستم و اگه به اندازه‌ی یه حلزون دریایی عقل داشته باشی، یه روزی زانوی شکر می‌زنی که با من طرف بودی، نه پدرم. حالا، چند تا پسر داری؟»

تیریون ترس ناگهانی را در چشمان جینوس اسلینت می‌دید. «س–سه، سرورم. و یه دختر. لطفاً، سرورم...»

«نیازی به التماس نیست.» از صندلی سر خورد. «قول منو دارید که صدمه‌ای بهشون نمی‌رسه. پسرهای کوچک‌تر به سرپرستی سپرده می‌شن. اگه خوب و وفادارانه خدمت کنن، شاید به وقتش شوالیه بشن. بذار نگن که خاندان لنیستر به کسانی که بهشون خدمت می‌کنن پاداش نمی‌ده. پسر ارشدت لقب لرد اسلینت و این نشان انزجارآور رو به ارث می‌بره.» به نیزه‌ی طلایی لگد زد و آن را به سمت دیگر اتاق فرستاد. «زمین‌هایی براش پیدا می‌کنیم و می‌تونه برای خودش یه پایگاه بسازه. هارن‌هال نمی‌شه، اما براش کافیه. وظیفه داره که ترتیب ازدواج مناسب خواهرش رو بده.»

صورت اسلینت از سرخ به سفید تبدیل شده بود. «با... با من...» غبغب‌هایش مثل پیه خوک می‌لرزید.

«قصد دارم با شما چکار کنم؟» تیریون قبل جواب گذاشت که ابله مدتی بلرزد. «کشتی سامر دریم موقع مد سحر بادبان می‌کشه. ناخداش بهم گفته که مسیرش گال‌تاون، سه خواهران، جزیره‌ی اسکاگوس و ایست‌واچه. وقتی با فرمانده‌ی کل مورمونت ملاقات کردید، احترام صمیمانه‌ی منو بهشون برسونید و بگید که نیاز نگهبانان شب رو فراموش نکردم. براتون زندگی و خدمت طولانی آرزو دارم، سرورم.»

وقتی جینوس اسلینت متوجه شد که قرار نیست درجا اعدام شود، رنگ به صورتش برگشت. آرواره‌اش را به کار انداخت: «می‌بینیم، جن. کوتوله. شاید کسی که سوار اون کشتی بشه تو باشی، چی خیال کردی؟ شاید تو کسی باشی که به خدمت دیوار درمیاد.» خنده‌ی مضطربی کرد. «تو و تهدیدهات. خب، می‌بینیم. می‌دونی که من دوست پادشاهم. نظر جافری رو می‌شنویم. و لیتل‌فینگر و ملکه، بله. جینوس اسلینت دوست‌های زیادی داره. می‌بینیم چه کسی سوار کشتی می‌شه، بهت قول می‌دم. حتماً می‌بینیم.»

اسلینت مثل نگهبانی که زمانی بوده، روی پاشنه عقبگرد کرد، چکمه‌هایش روی سنگ صدا دادند و طول تالار کوچک را پیمود. با عجله از پله‌ها بالا رفت، در را سریع گشود... و با مرد قد بلند چانه درازی صورت به

صورت شد که زره‌ی سیاه و ردای طلائی داشت. روی مچ راستش دستی آهنی بسته شده بود. مرد گفت: «جینوس.» زیر انبوهی از موهای جوگندمی و پیشانی برآمده‌اش چشم‌های گود افتاده‌ای برق می‌زدند. جینوس اسلینت عقب رفت و شش ردا طلائی بی‌صدا وارد تالار شدند، به پشت سر او رفتند.

تیریون گفت: «لرد اسلینت، فکر کنم فرمانده‌ی جدید نگهبانان شهر، سر جکلین بای‌واتر رو می‌شناسید.»

سر جکلین به اسلینت گفت: «تخت روان براتون آماده کردیم، سرورم. اسکله‌ها دور و تاریکن، خیابون‌ها موقع شب امن نیستن. افراد.»

وقتی ردا طلائی‌ها فرمانده‌ی اسبق‌شان را به خارج هدایت می‌کردند، تیریون سر جکلین را به کنارش خواند و کاغذ لوله‌شده‌ای را به دستش داد. «مسافرت طولانی‌ایه و لرد اسلینت همسفر می‌خواد. ترتیبش رو بده که این شش نفر روی سامرز دریم بهش ملحق بشن.»

بای‌واتر نگاهی به اسامی انداخت و لبخند زد. «هر چی شما بگید.»

تیریون درگوشی گفت: «یکی هست به اسم دیم. به ناخدا بگو اگه قبل رسیدن به ایست‌واچ تصادفاً از روی عرشه سر بخوره کسی غصه‌اش رو نمی‌خوره.»

«شنیدم که اون آب‌های شمالی خیلی طوفان‌خیز هستند، سرورم.» سر جکلین تعظیم کرد و مرخص شد. ردایش پشت سرش موج برداشت و در مسیرش شنل زربافت اسلینت را لگد کرد.

تیریون تنها نشست، باقیمانده‌ی شراب مرغوب دورنی را نوشید. خدمتکارها آمدند و رفتند، ظرف‌ها را از روی میز جمع کردند. به آن‌ها گفت که شراب را باقی بگذارند. وقتی کارشان تمام شد، واریس بی‌صدا وارد تالار شد. قبای به رنگ استوقدوسش با بوئی که می‌داد جور بود. «اوه کارتون خیلی تمیز بود، سرورم.»

«پس چرا این مزه‌ی بد تو دهنم هست؟» انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. «بهشون گفتم آلار دیم رو به دریا بندازن. وسوسه شدم که همین کارو با تو بکنم.»

واریس پاسخ داد: «احتمالاً از نتیجه ناراضی بشید. طوفان‌ها میان و می‌رن، امواج روی سر هم می‌کوبن، ماهی بزرگ ماهی کوچولو رو می‌خوره و من همچنان پارو می‌زنم. اجازه هست از شرابی بچشم که لرد اسلینت این همه لذت می‌برد؟»

تیریون با اخم به خم شراب اشاره کرد.

واریس فنجانی را پر کرد. «آه. به شیرینی تابستان.» جرعه‌ی دیگری نوشید. «آواز انگورها رو روی زبونم می‌شنوم.»

«پس بگو چه صدایی بود. به انگورها بگید ساکت باشن، سرم کم مونده بترکه. کار خواهرم بود. کسی که لرد جینوس با اون همه ادعای وفاداری نمی‌خواست ازش اسم ببره. سرسی ردا طلائی‌ها رو به اون فاحشه‌خونه فرستاد.»

واریس ترتر خندید. پس از قبل می‌دانسته.

تیریون سرزنشگرانه گفت: «این قسمتش رو بهم نگفتید.»

«خواهر عزیز خودتون.» ناگهان چنان مغموم به نظر می‌رسید که انگار کم مانده بود اشک‌هایش سرازیر شوند. «گفتنش به یه مرد سخته، سرورم. نگران بودم که چه واکنشی ممکنه نشون بدید. منو می‌بخشید؟»

تیریون با تشر گفت: «نه، لعنت به تو. لعنت به اون.» می‌دانست که دستش به سرسی نمی‌رسد. نه هنوز، نه حتی اگر می‌خواست، و اصلاً اطمینان نداشت که می‌خواهد. با این وجود وقتی خواهرش بی‌محابا مسیر خودش را می‌رفت، اینجا نشستن و اجرای نمایشی از عدالت با تنبیه امثال جینوس اسلینت و آلار دیم آزاردهنده بود. «بعد این هر چی که می‌دونید به من می‌گید، لرد واریس. هر چی که می‌دونید.»

لبخند خواجه رندانه بود. «وقت نسبتاً زیادی می‌بره، سرورم. من خیلی می‌دونم.»

«ظاهراً برای نجات این بچه کافی نبوده.»

«متاسفانه خیر. یه حرومزاده‌ی دیگه بود، پسر، بزرگ‌تر. اقداماتی تدارک دیدم که از معرض آسیب دور بشه... اما اعتراف می‌کنم هیچ به فکرم نرسید که بچه در خطر باشه. یه دختر غیرشرعی، یک سالش نشده، مادرش یه فاحشه. چه تهدیدی می‌تونست داشته باشه؟»

تیریون به تلخی گفت: «اون مال رابرت بود. ظاهراً برای سرسی این دلیل کافیه.»

«بله. خیلی غم انگیزه. خودم رو باید به خاطر بچه‌ی طفلکی و مادرش ملامت کنم. مادرش چه جوون بود و عاشق پادشاه بود.»

«جداً؟» تیریون هرگز قیافه‌ی دختر مرده را ندیده بود، اما در ذهنش شبیه شی و تایشا بود. «یه فاحشه می‌تونه واقعاً کسی رو دوست داشته باشه؟ نه، جواب نده. بعضی چیزا رو ترجیح می‌دم ندونم.» شی را در ویلایی اربابی جا داده بود که چاه و اسطبل و باغ مجزا داشت؛ خدمتکارانی که به احتیاجاتش برسند، پرنده‌ای سفید از جزایر تابستان تا همدمش باشد، ابریشم و نقره و جواهر برای زینت دادنش، نگهبانان برای محافظتش. با این وجود شی بی‌قرار به نظر می‌رسید. می‌گفت که می‌خواهد با او باشد؛ به او خدمت کند و کمکش باشد. یک شب بعد هم‌آغوشی به شی گفت: «بهترین کمکت به من اینجا بین لحاف‌هاست.» سرش روی پستان او بود، پایین تنه‌اش درد شیرینی می‌کشید. شی حرفی نزد، جز با چشمانش. در نگاهش می‌دید که جواب دلخواهش نبوده.

تیریون آه کشید و به شراب دست برد، ولی به یاد لرد جینوس افتاد و ظرف شراب را کنار زد. «ظاهراً خواهرم واقعیت رو در مورد مرگ استارک گفته. اون دیوانگی رو مدیون خواهرزاده‌م هستیم.»

«پادشاه جافری دستور داد. جینوس اسلینت و سر ایلن پین بی‌معطلی و بدون فکر انجامش دادند...»

«... انگار که انتظارش رو داشتند. بله، قبلاً سر این موضوع بحث کردیم، نتیجه‌ای نگرفتیم. یه حماقت بود.»

«با در اختیار داشتن نگهبانان شهر، شما موقعیت مناسبی دارید که اعلیحضرت دیگه مرتکب... حماقت نشه؟ البته هنوز باید نگهبانان خانگی ملکه رو در نظر داشته باشیم...»

«ردا سرخ‌ها؟» تیریون شانه بالا انداخت. «ویلار مطیع کسترلی راکه. می‌دونه که به اقتدار پدرم اینجا هستم. سرسی به این آسونی نمی‌تونه از اون مرد علیه من استفاده کنه... در ضمن تنها صد نفر هستند. من پنجاه نفر بیشتر دارم. و اگه بای‌واتر همون کسی باشه که شما ادعا دارید، شش هزار ردا طلائی دارم.»

«متوجه می‌شید که سر جکلین شجاع، شرافتمند، مطیع... و خیلی قدرشناسه.»

«ولی از چه کسی؟» تیریون به واریس اعتماد نداشت، هر چند ارزشش قابل انکار نبود. تردیدی نبود که چیزهایی می‌داند. دست‌های لطیف، صورت بی‌موی پودرزده، لبخند ریز زننده‌ی او را برانداز کرد و پرسید: «چه عجب که این همه به درد بخور شدید، لرد واریس؟»

«شما دست هستید. من به مملکت، پادشاه و شما خدمت می‌کنم.»

«همون طور که به جان ارن و ادارد استارک خدمت کردید؟»

«من در حد توانم به لرد ارن و لرد استارک خدمت کردم. از مرگ نابهنگامشون وحشت‌زده و غمگین شدم.»

«فکر کن من چه احساسی دارم. احتمالاً نفر بعدیم.»

واریس شراب را در فنجان به چرخش انداخت. «اوه فکر نکنم. قدرت چیز غریبیه، سرورم. شاید روی معمایی که اون روز تو مهمونخونه براتون طرح کردم تعمق کردید؟»

تیریون اقرار کرد: «یکی دو بار ذهنم رو مشغول کرده. پادشاه، روحانی، ثروتمند... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟ سرباز از کی اطاعت می‌کنه؟ یه معمای بدون جوابه، یا بهتره بگیم جواب‌های زیادی داره. همه چیز به مردی بستگی داره که شمشیر تو دستشه.»

«با این وجود، اون شخص خاصی نیست. نه تاج داره، نه طلا، نه رحمت خدایان، تنها یه تکه فولاد نوک تیز.»

«اون تکه فولاد، قدرت مرگ و زندگی رو در اختیار داره.»

«همین طوره... ولی اگه سربازها حاکمین واقعی باشن، چرا تظاهر می‌کنیم که قدرت دست پادشاهه؟ چرا یه مرد قوی که شمشیر داره، از بچه‌ای مثل جافری یا کودن همیشه مستی مثل پدرش اطاعت بکنه؟»

«چون جوجه پادشاه‌ها و کودن‌های دائم الخمر می‌تونند مردهای قوی دیگه‌ای احضار کنند که اونا هم شمشیر دارن.»

«پس این سربازهای دیگه قدرت واقعی رو در اختیار دارن. این طوره؟ شمشیرهاشون از کجا اومده؟ چرا اطاعت می‌کنن؟» واریس لبخند زد. «بعضیا می‌گن دانش قدرته. بعضیا می‌گن منشاء تمام قدرت‌ها خدایان هستند. بعضی می‌گن نتیجه‌ی قانونه. اما اون روز روی پله‌های سپت بیلور، سپتون اعظم با ایمان و نایب ملکه‌ی صاحب قانون و این حقیر از همه چیز باخبر همه به اندازه‌ی هر بی‌سر و پای بین جمعیت عاجز بودیم. به نظرتون کی ادارد استارک رو واقعاً کشت؟ جافری که دستور داد؟ سر ایلن پین که شمشیر رو فرود آورد؟ یا... کس دیگه؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «می‌خوای به معمای کوفتی خودت جواب بدی یا تنها می‌خوای بیشتر سرم رو درد بیاری؟»

واریس لبخند زد. «پس این هم جواب. سرچشمه‌ی قدرت جاییه که انسان‌ها باور دارند. همین و بس.»

«پس قدرت یه چشم بندیه؟»

«یه سایه روی دیوار، با این حال سایه‌ها می‌تونن بکشن. و خیلی وقت‌ها یه آدم خیلی کم اهمیت ممکنه سایه خیلی درازی بندازه.»

تیریون لبخند زد. «لرد واریس، به شکل عجیبی داره از شما خوشم میاد. هنوز ممکنه شما رو بکشم، اما فکر کنم ناراحت بشم.»

«اینو یه تحسین تلقی می‌کنم.»

«تو کی هستی، واریس؟» تیریون متوجه شد که واقعاً دلش می‌خواهد بداند. «می‌گن عنکبوتی.»

«از جاسوس و خبرچین به ندرت کسی خوشش میاد، سرورم. من فقط یه خادم وفادار مملکت هستم.»

«و یه خواجه. بهتره فراموش نکنیم.»

«به ندرت یادم می‌ره.»

«مردم به من هم نصفه‌مرد می‌گن، اما به نظرم خدایان به من بیشتر لطف داشتند. من کوچکم، پاهام لنگه، نگاه زن‌ها بهم اشتیاق چندانی نداره... با این حال هنوز مردم. شی اولین کسی نیست که جام رو گرم می‌کنه، و یه روز شاید همسر اختیار کردم و پدر یه پسر شدم. اگه خدایان لطف کنند، قیافه‌اش مثل عموش می‌شه و مثل پدرش فکر می‌کنه. تو همچین امیدی نداری که بهت دلگرمی بده. کوتوله‌ها طعنه‌ی خدایان هستند... اما خواجه‌ها محصول بشرند. کی ناقصت کرد، واریس؟ کِی و چرا؟ واقعاً چه کسی هستی؟»

لبخند خواجه هیچ کم‌رنگ نشد، اما برق چشمانش چیزی جز خنده بود. «لطف دارید که می‌پرسید سرورم، اما داستان من طولانی و غمگینه، و خیانتی هست که باید در موردش مشورت کنیم.» از آستینش کاغذ پوستی را

درآورد. «فرمانده‌ی کشتی پارویی پادشاه، وایت هارت، نقشه کشیده که سه روز دیگه لنگر بکشه و خدمتگذاری و کشتی‌اش رو به لرد استنیس تقدیم کنه.»

تیریون آه کشید. «به نظرم لازمه از اون مرد یه درس خونین بسازیم؟»

«سر جکلین می‌تونه ترتیب ناپدید شدنش رو بده، اما محاکمه در پیشگاه پادشاه، برای اطمینان از وفاداری سایر ناخداها مفیده.»

و سر خواهرزاده‌ی پادشاه من مشغول بشه. «هر چی شما بگید. بذارش تو نوبت تا مزه‌ی عدالت جافری رو بچشه.»

واریس روی پوست علامت زد. «سر هوراس و سر هابر ردواین پریشب به یکی از محافظین رشوه دادند که اونا رو از دروازه‌ی پشتی بیرون ببره. ترتیبش داده شده که در پوشش پاروزن‌ها سوار کشتی پنتاسی مون‌رانر بشن.»

«چطوره چند سالی پای اون پاروها نگهشون داریم تا ببینیم چقدر خوششون میاد؟» لبخند زد. «نه، اگه همچین مهمون‌های با ارزشی رو از دست بدیم خاطر خواهرم آشفته می‌شه. به سر جکلین اطلاع بده. مردی که رشوه گرفته دستگیر کنید و بهش حالی کنید که خدمت در نگهبانی شب چه افتخار بزرگیه. و اطراف مون‌رانر مامور بذارید، شاید ردواین‌ها محافظ دیگه‌ای پیدا کردند که کمبود سکه داره.»

«هر چی شما بگید.» علامت دیگری روی پوست. «سرباز شما تیمت، امروز عصر پسر یه شراب‌فروش رو کشته، توی یه قمارخونه‌ی خیابان نقره. به این اتهام که سر تاس تقلب کرده.»

«اتهام درست بوده؟»

«آه، هیچ شکی نیست.»

«پس اهالی شرافتمند شهر یه تشکر به تیمت مقروضن. رسیدگی می‌کنم که پادشاه ازش قدردانی کنه.»

خواجه خنده‌ی ریز مضطربی کرد و علامت دیگری زد. «همچنین مردهای مقدس مثل طاعون ناگهان زیاد شدند. دنباله‌دار با خودش انواع مختلفی از واعظین، کاهنین و پیشگوهای عجیب رو آورده. تو میخونه‌ها و غذاخوری‌ها التماس می‌کنند و برای هر کی که برای گوش دادن می‌ایسته خبر از فلاکت و نابودی دارن.»

تیریون شانه بالا انداخت. «به سیصدمین سالگرد به ساحل نشستن اگان نزدیک می‌شیم. به نظرم قابل انتظاره. بذار پرت و پلا بگن.»

«وحشت پراکنی می‌کنن، سرورم.»

«فکر می‌کردم وظیفه‌ی توئه.»

واریس دهانش را با دست پوشاند. «چقدر ظالمید که اینو می‌گید. آخرین موضوع. لیدی تاندا دیشب مهمونی شام کوچکی داشت. فهرست غذا و مهمان‌ها رو آوردم که ببینید. موقع پخش شراب، لرد جایلس به افتخار پادشاه جامش رو بلند کرد و خبر دادن که سر بیلان سوان گفته: سه جام لازمه. خیلیا خندیدند...»

تیریون دستش را بلند کرد. «کافیه. سر بیلان مزاح کرده. علاقه‌ای به خیانت شمردن حرف‌های سر میز غذا ندارم، لرد واریس.»

«شما همون قدر که خردمندید، مهربونید، سرورم.» پوست در آستین خواجه ناپدید شد. «هر دو کارهای زیادی داریم. تنهاتون می‌ذارم.»

بعد رفتن خواجه، تیریون مدت طولانی نشست و شمع را تماشا کرد؛ به این فکر می‌کرد که واکنش خواهرش به خبر عزل جینوس اسلینت چطور خواهد بود. اگر قضاوتش درست بود، خواهرش خرسند نمی‌شد، اما جز فرستادن اعتراض خشمگین به لرد تایوین در هارن‌هال، به نظر نمی‌رسید که کاری از دست سرسی ساخته باشد. تیریون اکنون نگهبانان شهر را داشت، به اضافه‌ی صد و پنجاه کوه‌نشین مخوف و نیروی رو به افزایشی از سربازان مزدور که بران به خدمت می‌گرفت. ظاهراً از او به خوبی محافظت می‌شد.

بی‌تردید ادارد استارک همین را خیال می‌کرده.

وقتی تیریون تالار کوچک را ترک کرد، قلعه‌ی سرخ تاریک و ساکت بود. بران در اتاق او منتظرش بود. پرسید: «اسلینت؟»

«لرد جینوس موقع مد دریا عازم دیوار می‌شه. واریس کاری می‌کنه که خیال کنم یکی از افراد جافری رو با مال خودم عوض کردم. احتمالش بیشتره که یکی از آدم‌های واریس رو جای یکی از آدم‌های لیتل‌فینگر گذاشته باشم، اما چاره‌ای نیست.»

«بهتره بدونی که تیمت یه مرد رو کشت...»

«واریس بهم گفت.»

به نظر نمی‌رسید که برای سرباز غیر منتظره بوده. «احمق خیال کرد که کلاه گذاشتن سر یه مرد تک‌چشم راحت‌تره. تیمت با خنجر مچ دستش رو به میز دوخت و با دست خالی گلوش رو پاره کرد. یه تکنیک داره که انگشت‌هاش رو دور گلو سفت می‌کنه...»

«لازم نیست جزئیات چندش‌آور رو برام تعریف کنی، شام تو شکمم راحت نیست. چه خبر از استخدام نفرات؟»

«بد نیست. امشب، سه نفر جدید.»

«از کجا می‌فهمی کی برای به خدمت گرفتن مناسبه؟»

«براندازشون می‌کنم. سوال پیچ می‌کنم تا ببینم کجا جنگیدند و در دروغگویی چقدر مهارت دارند.» بران لبخند زد. «و بعدش بهشون فرصت می‌دم که منو بکشن، البته خودم هم همین فرصت رو دارم.»

«کسی رو کشتی؟»

«نه کسی که به دردمون می‌خورد.»

«و اگه کسی تو رو کشت؟»

«اون وقت کسی پیدا شده که تو دوست داری شخصاً استخدامش کنی.»

تیریون کمی مست و خیلی خسته بود. «بهم بگو بران، اگه بهت بگم یه بچه رو بکش... یه دختر شیرخوار که هنوز تو آغوش مادرشه... انجامش می‌دی؟ بدون سوال؟»

«بدون سوال؟ نه.» سرباز مزدور شست و اشاره‌اش را روی هم مالید. «می‌پرسم چقدر.»

چرا آلار دیم تو رو لازم داشته باشم، لرد اسلینت؟ خودم چند صد تا دارم. می‌خواست بخندد؛ می‌خواست گریه کند؛ بیش از همه شی را می‌خواست.

آریا

جاده چندان چیزی جز دو شیار گاری در میان علف‌های هرز نبود.

خوبی‌اش این بود که با این رفت و آمد اندک، کسی نبود که با اشاره‌ی انگشت مسیر آن‌ها را لو بدهد. سیل انسانی که از جاده‌ی شاهی پائین می‌ریخت، اینجا قطره قطره بود.

بدی‌اش این بود که جاده مثل مار پیچ می‌خورد، با مسیرهایی که از خودش هم کوچک‌تر بودند یکی می‌شد، گاهی به نظر کاملاً محو می‌شد و نیم فرسنگ جلوتر، وقتی همه امیدشان را از دست می‌دادند دوباره ظاهر می‌شد. آریا از این بدش می‌آمد. ولی منطقه به حد کافی دلنشین بود؛ تپه‌های پی در پی و مزارع کرت‌بندی شده، در فواصل آن‌ها علفزار و جنگل، و دره‌های کوچکی که در آن‌ها انبوه بیدها سرعت نهرهای کم‌عمق را می‌گرفتند. با این حال، مسیر چنان باریک و پیچ در پیچ بود که سرعت حرکتشان به حد خزیدن افت کرده بود.

چیزی که سرعتشان را می‌گرفت ارابه‌ها بودند، با آن لق لق زدنشان در مسیر و نالیدن میل‌محور زیر وزن سنگین محموله. چندین بار در روز برای آزاد کردن چرخی که گیر کرده بود مجبور به توقف می‌شدند، یا باید اسب‌های دو ارابه را به یکی می‌بستند تا از تپه‌ای گلی بالا روند. یک بار در وسط انبوهی از بلوط‌ها، به سه مرد برخوردند که باری از هیزم را روی گاری گاوکش به جهت مخالف می‌بردند. هیچ کدام راهی برای دور زدن دیگری نداشتند. چاره‌ای نداشتند جز معطل ماندن برای جنگلبان‌ها که گاوشان را باز کردند و از بین درختان هدایتش کردند، گاری را چرخاندند، گاو را دوباره بستند و راهی را که آمده بودند برگشتند. گاو از ارابه‌ها هم کندتر بود، برای همین آن روز چندان پیشرفت نکردند.

آریا نگران بود که ردا طلائی‌ها کی می‌رسند و مدام پشت سر را می‌پائید. شب‌ها با هر صدائی از خواب می‌پرید و دستش به دسته‌ی نیدل می‌رفت. اکنون بدون گماشتن دیده‌بان اردو نمی‌زدند، ولی آریا به آن‌ها اعتماد نداشت، خصوصاً به بچه یتیم‌ها. شاید در پس‌کوچه‌های بارانداز پادشاه کارشان خوب می‌شد، اما این بیرون عاجز بودند. وقتی به بی‌صدایی سایه می‌شد، می‌توانست دزدکی از کنار همه‌شان رد شود؛ زیر نور ستاره‌ها برای شاشیدن به جنگل می‌رفت، به جائی که هیچ کس نمی‌دید. یک بار که لامی گرین‌هندز پاس ایستاده بود، آریا از بلوطی بالا رفت و از درختی به درخت دیگر جلو رفت، تا اینکه درست بالای سر لامی بود و او هیچ چیز ندید. می‌توانست روی سر او بپرد، اما می‌دانست که فریادهایش کل اردو را بیدار خواهد کرد و یارن شاید دوباره دست به ترکه شود.

لامی و سایر یتیم‌ها اکنون با گاو مثل شخصی خاص رفتار می‌کردند، چون ملکه سرش را می‌خواست، هر چند برای خود او قابل تحمل نبود. با عصبانیت گفته بود: «من به ملکه کاری نکردم. سرم به کار خودم بود. انبر و دم و درآوردن و حمل کردن. قرار بود اسلحه‌ساز بشم که یه روز استاد مات گفت باید به نگهبانان شب ملحق بشم. همین قدر می‌دونم.» بعد از پیششان رفت و مشغول برق انداختن کلاهخودش شد. کلاهخود زیبایی بود، گرد و منحنی، با شیارهای چشم و دو شاخ گاو بزرگ آهنی. آریا وقتی با پارچه‌ی آغشته به روغن آن را برق می‌انداخت تماشایش می‌کرد. آن قدر جلایش می‌داد که شعله‌های آتش طبخ روی فولاد دیده می‌شد. با این حال هیچ وقت واقعاً روی سرش نمی‌گذاشت.

یک شب لامی با صدائی آهسته که جندری نشنود گفت: «شرط می‌بندم حرومزاده‌ی اون خائنه است، لرد گرگ، اونی که روی پله‌های بیلور کشتن.»

آریا گفت: «درست نیست.» پدرم تنها یه حرومزاده داشت و اون جان بود. از پیششان به میان درخت‌ها رفت، آرزو می‌کرد که می‌توانست اسبش را زین کند و به خانه بتازد. اسب خوبی بود، مادیانی قهوه‌ای با لکه‌ی سفیدی روی پیشانی. و آریا همیشه سوارکار خوبی بوده. می‌توانست چهار نعل برود و دیگر هرگز هیچ کدامشان را نبیند، مگر اینکه خودش دلش بخواهد. فقط اینکه کسی را برای دیده‌بانی مسیر جلو نداشت، یا برای مراقبت از پشت، یا نگهبان ایستادن موقعی که خودش خوابیده، و اگر ردا طلائی‌ها به او می‌رسیدند تک و تنها بود. با یارن و دیگران ماندن امن‌تر بود.

برادر سیاه یک روز صبح گفت: «از چشم خدایان فاصله‌ی زیادی نداریم. جاده‌ی شاهی تا از ترای‌دنت نگذشته باشیم امن نیست. پس دریاچه رو در امتداد ساحل غربی دور می‌زنیم، احتمالش کمه که تو اون مسیر دنبالمون بگردن.» در نقطه‌ی بعدی که جای شیار گاری‌ها از روی هم می‌گذشتند، ارابه‌ها را به غرب پیچاند.

در این مسیر جنگل جای مزارع را گرفت، دهکده‌ها و قلعه‌ها کوچک‌تر بودند و از هم فاصله‌ی بیشتری داشتند، تپه‌ها مرتفع‌تر و دره‌ها عمیق‌تر بودند. پیدا کردن غذا سخت‌تر شد. یارن در شهر ارابه‌ها را با ماهی دودی، نان سخت، پیه‌ی خوک، شلغم، کیسه‌های نخود و جو و ورقه‌های پنیر زرد پر کرده بود، اما هر لقمه از آن خورده شده بود. یارن که مجبور به تامین مایحتاج از محیط اطراف شده بود، به کاس و کورتز متوسل شد که به جرم شکار قاچاق دستگیر شده بودند. آن‌ها را جلوتر از ستون به جنگل می‌فرستاد و آن دو موقع غروب که برمی‌گشتند، چوبی بر دوششان بود که آهوئی از آن آویزان بود، یا روی کمرشان ردیفی از بلدرچین‌ها تاب

می‌خوردند. پسرهای کوچک‌تر برای چیدن تمشک از بوته‌های سر راه فرستاده می‌شدند، یا اگر به باغی برمی‌خوردند برای پر کردن کیسه‌هایشان از سیب از پرچین بالا می‌رفتند.

آریا در بالا رفتن مهارت داشت و سریع میوه می‌چید و دوست داشت به تنهایی برود. روزی کاملاً تصادفی به خرگوشی برخورد. قهوه‌ای و چاق بود، با گوش‌های دراز و دماغی پر جنب و جوش. خرگوش‌ها از گربه‌ها سریع‌تر می‌دوند، اما در بالا رفتن از درخت نصف مهارت گربه‌ها را ندارند. با ترکه‌اش آن را زد، گوش‌هایش را گرفت و بلندش کرد، یارن با کمی قارچ و پیاز وحشی آن را پخت. به آریا یک پای کامل رسید، چون خرگوش او بود. سهمش را با جندری تقسیم کرد. به بقیه یک قاشق پر رسید، حتی به سه نفری که در غل بودند. جیکن هگار مودبانه به خاطر غذا تشکر کرد و گاز با نگاهی شاد روغن را از انگشت‌های کثیفش لیسید، اما روگ، آن یکی که دماغ نداشت، فقط خندید و گفت: «حالا شکارچی شده، لامپی لامپوی خرگوش‌کش.»

خارج از قلعه‌ای به نام بریروایت، چند کارگر در مزرعه‌ی ذرت محاصره‌شان کردند و در عوض خوشه‌هایی که چیده بودند سکه مطالبه کردند. یارن نگاهی به داس‌ها انداخت و چند سکه‌ی مسی پرت کرد. به تلخی گفت: «یه زمانی، از دورن تا وینترفل به سیاهپوش‌ها غذا می‌دادند و لردهای بلندمرتبه افتخار خودشون می‌دونستند که به اونا زیر سقفشون جا بدن. حالا زاغ‌هایی مثل شما به خاطر یه گاز سیب گندیده، سکه‌های با ارزش می‌خوان.» تف کرد.

یکی از آن‌ها با خشونت گفت: «این ذرت شیرین ارزشش از پرنده سیاه بوگندوئی مثل تو بیشتره. از زمین ما فوراً برو بیرون، اون بی سر و پا ها رو هم با خودت ببر، وگرنه تو رو توی مزرعه به صلیب می‌کشیم تا کلاغ‌های دیگه رو فراری بده.»

آن شب ذرت‌ها را بدون کندن نیام سرخ کردند. خوشه‌ها را با چوب‌های دوشاخه‌ی درازی چرخاندند و بعد از برداشتن از روی زغال‌ها بلافاصله داغ خوردند. به نظر آریا مزه‌شان حیرت‌انگیز بود، اما یارن عصبانی‌تر از آن بود که غذا برایش خوش باشد. به نظر ابری به سیاهی و ژندگی ردایش روی صورتش سایه انداخته بود. بی‌قرار اطراف اردو قدم می‌زد و زیر لب چیزهائی می‌گفت.

روز بعد کاس دوان دوان آمد که به یارن وجود اردوئی در سر راهشان را هشدار دهد. «بیست تا سی مرد، با زره و کلاهخود ناقص. بعضی‌هاشون زخم‌های بدی دارن و یکیشون از قرار معلوم داره می‌میره. با اون همه داد و

بیدادی که راه انداخته بود، تونستم خیلی بهشون نزدیک بشم. نیزه و سپر دارن، اما فقط یه اسب دارن، اون هم لنگه. از بوئی که اونجا گرفته مشخصه که یه مدتیه اتراق کردن.»

«پرچم ندیدی؟»

«گربه‌ی درختی خالدار، زرد و سیاه، روی زمینه‌ی قهوه‌ای.»

یارن برگ تلخی را در دهانش چپاند و جوید. اقرار کرد: «تشخیص نمی‌دم. شاید این طرفی باشن شاید اون طرفی. اگه این همه صدمه دیده باشن، احتمالاً فرقی نمی‌کنه که طرف کی هستند و به هر حال حیوون‌های ما رو برمی‌دارن. شاید هم چیز دیگه‌ای رو بگیرن. به نظرم بهتره با فاصله دورشون بزنیم.» چند فرسنگ از راهشان دور شدند و حداقل دو روز وقتشان تلف شد، اما پیرمرد گفت که بهای ناچیزی پرداختند. «تو دیوار وقت کافی دارید. احتمالاً تمام بقیه‌ی عمرتون. به نظرم لازم نیست برای رسیدن عجله داشته باشید.»

وقتی دوباره به شمال چرخیدند، آریا بیشتر و بیشتر مردهایی را دید که مراقب مزرعه بودند. اغلب ساکت کنار جاده ایستاده بودند و به هر کس که رد می‌شد نگاه‌های سردی می‌انداختند. برخی دیگر سوار بر اسب کنار پرچین‌هایشان نگهبانی می‌دادند؛ از قلاب زینشان تبر آویزان بود. یک جا مردی را نشسته روی درختی مرده دید که کمان در دست داشت و از شاخه‌ی دم دستش تیردان آویزان بود. به محض اینکه آن‌ها را دید، تیر به زه گذاشت و تا آخرین واگن از دیدش خارج نشد چشم از آن‌ها برنداشت. تمام مدت یارن فحشش می‌داد: «با اون درختت، اگه آدرها بیان معلوم می‌شه که چقدر اون بالا راحتی. اون وقت می‌بینیم که داد می‌زنی و از نگهبانان کمک می‌خوای.»

روز بعد دابر درخشش سرخی را روی آسمان عصر دید. «یا این جاده دوباره چرخیده، یا خورشید داره تو جنوب غروب می‌کنه.»

یارن از یک بلندی بالا رفت که بهتر ببیند. خبر داد: «آتشه.» شستش را لیسید و بالا نگه داشت. «باد باید اونو ازمون دور نگه داره. ولی بهتره مراقب باشیم.»

و چشم از آن برنداشتند. با تاریک شدن دنیا، آتش ظاهراً روشن و روشن‌تر شد، تا اینکه به نظر می‌رسید تمام شمال را شعله گرفته. گاهی حتی بوی دود به مشامشان می‌رسید، هر چند جهت باد ثابت ماند و شعله‌ها هیچ وقت نزدیک نشدند. تا سحر آتش هر چه که بود سوزاند و خاموش شد، اما هیچ کدامشان آن شب راحت نخوابیدند.

ظهر شده بود که به محل دهکده‌ی سابق رسیدند. مزارع تا چندین فرسنگ به اطراف زغال شده بودند، از خانه‌ها ورقه‌های سیاه باقی مانده بود. لاشه‌های سوخته و سلاخی شده‌ی حیوانات روی زمین پراکنده بود، فرش‌های زنده‌ای از کلاغ‌های لاشخور روی آن‌ها بودند و وقتی احساس مزاحمت می‌کردند، برمی‌خاستند و بی‌امان غار غار می‌کردند. دود هنوز از قلعه‌ی کوچک برمی‌خاست. حصار الوار آن از دور مستحکم به نظر می‌رسید، ولی معلوم شده بود که به حد کافی استحکام ندارد.

آریا که جلوی ارابه‌ها سوار بر اسبش می‌رفت، اجساد سوخته را دید که بالای دیوارها به پشتشان الوار نوک تیز فرو کرده بودند. دست‌هایشان سفت روی صورتشان مانده بود، انگار می‌خواستند جلوی شعله‌هایی را بگیرند که بدنشان را مصرف کرده بود. هنوز کمی فاصله داشتند که یارن دستور ایست داد و به آریا و سایر پسرها گفت که مراقب ارابه‌ها باشند. خودش و مورچ و کاتجک پیاده راه را ادامه دادند. وقتی از دروازه‌ی شکسته وارد شدند دسته‌ای از زاغ‌ها از پشت دیوارها برخاستند و زاغ‌هایی که پشت ارابه در قفس بودند با غار غار و جیغ‌های کر کننده جواب دادند.

بعد اینکه از رفتن یارن و همراهانش دیگر خیلی گذشته بود، آریا از جندری پرسید: «نباید دنبالشون بریم؟»

«یارن گفت منتظر بمونیم.» صدای جندری گنگ بود. آریا برگشت و دید که کلاهخود براقش با آن شاخ‌های منحنی دراز را به سر گذاشته.

وقتی آن‌ها سرانجام بازگشتند، یارن دختر کوچکی را در آغوش داشت و مورچ و کاتجک، لحاف کهنه‌ی پاره‌ای را تخت روان کرده بودند و زنی را حمل می‌کردند. دختر بیش از دو سال نداشت و مدام گریه می‌کرد؛ صدای ناله مانندی داشت، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود. یا هنوز صحبت کردن را یاد نگرفته بود یا فراموشش کرده بود. دست راست زن، زیر آرنج به بریدگی خونینی ختم می‌شد و ظاهراً چشم‌هایش چیزی نمی‌دیدند، حتی وقتی درست به چیزی خیره می‌شد. حرف می‌زد، اما تنها یک چیز می‌گفت: «لطفاً.» مدام زاری می‌کرد: «لطفاً، لطفاً.» به نظر روگ مضحک رسید. صدای خنده‌اش از میان سوراخی که روی صورتش مانده بود بلند شد و گاز نیز شروع کرد به خندیدن، تا اینکه مورچ فحششان داد و گفت که ساکت شوند.

یارن به آن‌ها سپرد که در عقب ارابه جایی برای زن باز کنند: «و عجله کنید، تاریک بشه گرگ‌ها و چیزهای بدتری به اینجا میان.»

وقتی هات پای بی‌قراری زن تک‌دست را در پشت ارابه دید زمزمه کرد: «من می‌ترسم.»

آریا اعتراف کرد: «منم.»

هات شانه‌ی او را فشرد. «من واقعاً یه پسر رو تا حد مرگ نزدم، اری. فقط شیرینی‌های مامانم رو می‌فروختم، همین.»

آریا تا آنجا که جرئت داشت جلوتر از ارابه‌ها می‌رفت تا اینکه مجبور نباشد گریه‌های دختر کوچک یا «لطفاً»های زن را بشنود. یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر را به خاطر آورد. در مورد مردی بود که در قلعه‌ای تاریک به اسارت غول‌های شرور درآمده بود. خیلی شجاع و زیرک بود و سر غول‌ها کلاه گذاشت و گریخت... اما تازه از قلعه درآمده بود که آدرها او را گرفتند و خون سرخ داغش را نوشیدند. حالا به نظرش احساس مرد را درک می‌کرد.

موقع غروب زن تک‌دست مرد. جندری و کاتجک روی تپه زیر یک بید مجنون قبری کندند. وقتی باد از میان شاخه‌ها می‌وزید، آریا در خیالش می‌شنید: «لطفاً، لطفاً، لطفاً.» موهای پشت گردنش سیخ شدند و کم مانده بود از کنار قبر فرار کند.

یارن به آن‌ها گفت: «امشب آتش روشن نمی‌کنیم.» شام مشتی ترب وحشی بود که کاس یافته بود، به همراه یک فنجان لوبیای خشک و آب از نهر مجاور. آب مزه‌ی خاصی داشت و لامی گفت مزه‌ی اجسادی است که جایی در بالای رودخانه می‌پوسند. هات پای می‌خواست او را بزند ولی ریزن پیر از هم جدایشان کرد.

آریا زیاد از حد آب نوشید، تنها برای اینکه شکمش را با چیزی پر کند. هیچ فکر نمی‌کرد که خوابش ببرد، ولی به نحوی خوابید. وقتی بیدار شد، ظلمات بود و مثانه‌اش داشت می‌ترکید. هر طرفش چند نفری پتو و ردا دور خودشان پیچیده و غنوده بودند. آریا نیدل را پیدا کرد، ایستاد، گوش داد. صدای قدم‌های آهسته‌ی یک نگهبان را شنید، بعضی‌ها موقع خواب بی‌قرار از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌چرخیدند، روگ خر و پف می‌کرد، گاز موقع خواب صدای فس فس عجیبی از دماغش خارج می‌شد. از یک ارابه‌ی دیگر، صدای منظم سائیدن فولاد روی سنگ به گوش می‌رسید. یارن بود که نشسته برگ تلخ می‌جوید و تیغه‌ی دشنه‌اش را تیز می‌کرد.

یکی از پسرهایی که پاس ایستاده بودند هات پای بود. وقتی دید که آریا به سمت درختان می‌رود گفت: «کجا می‌ری؟»

آریا با دست جنگل را نشان داد.

«نه نباید بری.» حالا که شمشیر به کمر داشت جسورتر شده بود، هر چند فقط یک شمشیر کوتاه بود و آن را مثل ساطور به کار می‌برد. «پیرمرد به همه‌مون گفت که امشب از پیش هم دور نشیم.»

آریا توضیح داد: «نمی‌تونم خودم رو نگه دارم.»

«خب، اون درختی که اونجاست استفاده کن.» با انگشت اشاره کرد. «معلوم نیست اون بیرون چی باشه، اری. یه خرده قبل این صدای گرگ‌ها رو شنیدم.»

اگر با او دعوا می‌کرد یارن خوشش نمی‌آمد. سعی کرد طوری قیافه بگیرد که انگار ترسیده. «گرگ؟ واقعاً؟»

به آریا اطمینان داد: «خودم شنیدم.»

«به نظرم اون قدرها هم لازم نیست که برم.» سر پتویش برگشت و تظاهر کرد که خوابیده، آن قدر که دور شدن قدم‌های هات پای را شنید. آن وقت غلت زد و دزدکی از سمت مخالف وارد جنگل شد؛ بی‌صدا مثل سایه. در این مسیر نیز نگهبان‌ها بودند، اما آریا در دور ماندن از نگاه آن‌ها مشکلی نداشت. دو برابر معمول دور شد؛ تنها برای اطمینان. وقتی مطمئن شد که کسی نزدیکش نیست، شلوارش را پائین کشید و برای خلاص شدن چمباتمه زد.

لباسش دور زانوهایش جمع شده بود و داشت می‌شاشید که از زیر درختان خش خش شنید. با هول فکر کرد که: هات پای، منو دنبال کرده. آن وقت چشم‌هایی را دید که بین درختان مهتاب را منعکس می‌کردند. شکمش سفت شد و دستش به سمت نیدل رفت، نگران این نبود که شاید خودش را خیس کند. چشم‌ها را شمرد، دو چهار هشت، یک گله‌ی کامل...

یکی‌شان بی‌صدا از زیر درختان بیرون آمد. به آریا خیره شد و دندان لخت کرد، و تمام فکر آریا این شده بود که چقدر ابله بوده و وقتی صبح روز بعد جسد نیم‌خورده‌ی او را یافتند هات پای چه نگاه پیروزمندانه‌ای خواهد داشت. اما گرگ برگشت و به داخل تاریکی دوید، و به همان سرعت چشم‌ها دیگر نبودند. لرزان، خودش را پاک کرد و بندهایش را بست و صدای گنگ سائیدن را تا اردو دنبال کرد، و به یارن رسید. آریا از ارابه بالا رفت و کنار او نشست؛ خیلی ترسیده بود. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «گرگ، تو جنگل.»

«بله. معلومه که پیدا می‌شه.» یک نگاه هم به آریا ننداخته بود.

«منو می‌ترسونن.»

«واقعاً؟» تف کرد. «خیال می‌کردم خونواده‌ی تو با گرگ‌ها رفیقن.»

«نایمریا یه دایرولف بود.» خودش را بغل کرد. «فرق می‌کنه. به هر حال دیگه رفته. جوری و من اون قدر بهش سنگ انداختیم که فرار کرد، وگرنه ملکه اونو می‌کشت.» صحبتش ناراحتش می‌کرد. «شرط می‌بندم اگه تو شهر بود، نمی‌ذاشت سر پدر رو ببرن.»

یارن گفت: «پسرهای یتیم پدر ندارن، یادت که نرفته؟» برگ تلخ بزاقش را سرخ کرده بود، برای همین انگار از دهانش خون می‌ریخت. «تنها گرگی که باید ازش بترسیم، اونیه که تو پوست آدمیزاده، مثل اونایی که سراغ دهکده رفتند.»

با حال نزار گفت: «کاش خونه بودم.» خیلی سعی می‌کرد که شجاع باشد، درنده‌خو مثل گرگ ماده و این حرف‌ها، اما گاهی احساس می‌کرد که به هر حال تنها یک دختر بچه است.

برادر سیاه یک برگ دیگر از بسته‌ی داخل ارابه کند و به دهانش فرو برد. «شاید بهتر بود همون جائی که پیدات کردم ولت می‌کردم، پسر. همه‌تون رو. ظاهراً شهر امنیت بیشتری داره.»

«اهمیت نمی‌دم. می‌خوام به خونه برم.»

«نزدیک به سی ساله که برای دیوار مرد میارم.» بزاق مثل حباب‌هایی از خون روی لب‌های یارن می‌درخشید. «تمام این مدت، تنها سه نفر رو از دست دادم. یه پیرمرد از تب مرد، یه بچه شهری رو موقع گهیدن مار گزید و یه احمق سعی کرد منو موقع خواب بکشه که البته جواب سرخش رو گرفت.»

دشنه‌اش را روی گلویش کشید تا به آریا نشان بدهد. «سه تا تو سی سال.» برگ تلخ مصرف شده را تف کرد. «ولی یه کشتی شاید عاقلانه‌تر بود. تو این مسیر شانس پیدا کردن نفرات بیشتر نیست، ولی باز هم... آدم عاقل با کشتی می‌رفت، اما من... سی سال از این جاده شاهی رفتم.» دشنه‌اش را غلاف کرد. «برو بخواب، پسر. به حرفم گوش می‌دی؟»

سعی‌اش را کرد. با این وجود وقتی زیر پتوی نازکش دراز کشیده بود، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید...

و صدایی دیگر، ضعیف‌تر، بیش از ناله‌ای سوار بر باد نبود، ولی می‌توانست صدای فریاد باشد.

داوس

دود خدایان سوزان، هوای سحر را تاریک کرده بود.

اکنون همه‌شان مشتعل بودند، دوشیزه و مادر، جنگجو و آهنگر، عجوزه با چشم‌های مروارید و پدر با ریش زرکاری شده؛ حتی غریبه که تراشش بیشتر به حیوان شباهت داشت تا انسان. چوب خشک کهنه و لایه‌های بی‌شمار رنگ و جلا طعمه‌ی آتش حریص درنده‌خویی شده بودند. حرارت مواج به هوای سرد برمی‌خاست؛ پشت سر، گارگویل‌ها و اژدهاهای سنگی دیوارهای قلعه محو به نظر می‌رسیدند، انگار که داوس آن‌ها را پشت لایه‌ای از اشک می‌دید. یا انگار که آن هیولاها می‌لرزیدند، در جایشان راحت نبودند...

آلارد[1] اعلام کرد: «بد شگونه.» هر چند آن قدر عقل داشت که صدایش را آهسته نگه دارد. دیل[2] موافقتش را زمزمه کرد.

داوس گفت: «ساکت، موقعیت رو فراموش نکن.» پسرهایش مردهای خوبی بودند، اما جوان بودند و آلارد خصوصاً بی‌ملاحظه بود. اگه قاچاقچی مونده بودم، عاقبت آلارد به دیوار ختم می‌شد. استنیس از اون سرنوشت نجاتش داد، یه چیز دیگه که به استنیس مدیونم...

صدها نفر جلوی دروازه‌های قلعه جمع شده بودند تا شاهد سوختن هفت باشند. بوی زننده‌ای هوا را پر کرده بود. حتی برای سربازان سخت بود که چنین بی‌حرمتی نسبت به خدایانی را که بیشتر عمرشان پرستیده بودند تحمل کنند.

زن سرخ سه بار دور آتش چرخید و دعا خواند، یک بار به زبان آشائی، یک بار به والریائی کهن، و یک بار به زبان مشترک. داوس فقط آخری را می‌فهمید. زن خواند: «رلور، در زمان تاریکی به کمکمان بیا، خالق روشنائی، ما این خدایان کاذب را به تو تقدیم می‌کنیم، این هفت که یکی هستند و آن یکی دشمن است. آن‌ها را بگیر و نور خود را بر ما بتابان، زیرا شب تاریک است و پر از وحشت.» ملکه سلیس تکرار می‌کرد. کنار او، استنیس بی‌تفاوت تماشا می‌کرد. زیر سایه‌ی سیاه مایل به آبی ته‌ریشش، چانه‌اش مثل سنگ سفت بود. از عادتش لباس رنگارنگ‌تری پوشیده بود؛ مثل مواقع حضور در سپت.

---

[1] Allard
[2] Dale

سپت درگون‌استون مکانی بود که اگان فاتح شب قبل بادبان کشیدن برای نیایش زانو زده بود. این موضوع باعث نشد که از دست افراد ملکه در امان بماند. آن‌ها محراب‌ها را واژگون کردند، بت‌ها را سرنگون کردند و شیشه‌های رنگی را با پتک خرد کردند. سپتون بار[1] جز نفرین کردن کاری از دستش برنمی‌آمد، اما سر هوبارد رمبتون[2] سه پسرش را به سپت برد تا از خدایان دفاع کنند. رمبتون‌ها چهار نفر از افراد ملکه را کشتند، ولی سرانجام مغلوب تعداد حریفان شدند. سپس گانسر سانگلس، مومن‌ترین و میانه‌روترین لردها، به استنیس گفت که دیگر قادر به حمایت از ادعای او نیست. اکنون با سپتون و دو پسر باقیمانده‌ی سر هوبارد، سلول داغی را شریک بود. سایر لردها درسشان را سریع آموخته بودند.

خدایان هرگز معنای چندانی برای داوس قاچاقچی نداشتند، هر چند مثل اکثر مردها رسم داشت قبل نبرد چیزی به جنگجو پیشکش کند؛ یا به آهنگر موقعی که کشتی‌ای را به آب می‌انداخت، و یا به مادر هر وقت که شکم همسرش رشد می‌کرد. اکنون که سوختن آن‌ها را تماشا می‌کرد، احساس ناخوشی می‌کرد، آن هم نه به خاطر دود.

استاد کرسن جلوی این کار را می‌گرفت. پیرمرد خالق روشنائی را به چالش کشیده بود و جانش را به خاطر بی‌حرمتی از دست داده بود؛ حداقل درگوشی به هم چنین می‌گفتند. داوس حقیقت را می‌دانست. دیده بود که استاد چیزی در جام شراب ریخت. زهر. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ جام مرگ را سر کشید تا استنیس را از شر ملیساندر رها کند، اما به نحوی خدای آن زن از او حفاظت کرد. به این خاطر با کمال میل حاضر بود زن سرخ را بکشد، اما وقتی یکی از اساتید دژ شکست خورده بود، چقدر شانس داشت؟ او تنها یک قاچاقچی بود که به مقام بالا ترقی کرده بود؛ داوس اهل چاله کک، شوالیه‌ی پیاز.

خدایان سوزان، با پوشش مواج شعله‌های سرخ و نارنجی و زرد، به زیبائی پرتو افشانی می‌کردند. زمانی سپتون بار به داوس تعریف کرده بود که چگونه از دکل کشتی‌هایی که اولین تارگرین‌ها را از والریا آوردند، این خدایان را تراشیدند. در طی قرون، آن‌ها را رنگ کرده و دوباره رنگ کرده بودند، طلاکاری و نقره‌کاری کرده بودند، با جواهر تزئین کرده بودند. ملیساندر وقتی به استنیس گفت که آن‌ها را پائین بکشند و به خارج دروازه‌ها ببرند اضافه کرده بود: «زیبائیشون از اونا هدیه‌ی دلپذیرتری برای رلور می‌سازه.»

---

[1] Septon Barre
[2] Ser Hubard Rambton

دوشیزه اریب روی جنگجو افتاده بود، با دست‌های باز، انگار که می‌خواست او را به آغوش بکشد. مادر انگار از شعله‌هائی که صورتش را می‌لیسیدند چندشش می‌شد. شمشیری به قلبش فرو رفته بود و دسته‌ی چرمی آن مشتعل بود. پدر در پائین بود، اولین که واژگونش کرده بودند. داوس چروکیدن دست غریبه را تماشا کرد که انگشت‌هایش یکی یکی سیاه می‌شدند و می‌افتادند و چیزی جز زغال درخشان از آن‌ها باقی نمی‌ماند. نزدیک او، لرد سلتگار دچار حمله‌ی سرفه شد و صورت پر چین و چروکش را با دستمالی پوشاند که گلدوزی خرچنگ قرمز داشت. اهالی میر به هم جوک می‌گفتند و از گرمای آتش لذت می‌بردند، اما لرد بار ایمون جوان چهره‌اش گرفته بود و لرد ولاریون به جای آتش پادشاه را تماشا می‌کرد.

داوس حاضر بود بهای سنگینی بدهد و از افکار او مطلع شود، اما کسی مثل ولاریون محال بود داوس را محرم بشمارد. فرمانرواهای امواج از نسل والریای کهن بودند و خاندان او سه بار برای شاهزاده‌های تارگرینی عروس تدارک دیده بود؛ داوس سی‌ورف بوی ماهی و پیاز می‌داد. سایر اشراف نیز چنین بودند. به هیچ کدام نمی‌توانست اعتماد کند و هیچ کدام آن‌ها او را در جمع خصوصی خود نمی‌پذیرفتند. به پسرهایش نیز اخم می‌کردند. ولی نوه‌های من با نوه‌های اونا مسابقه‌ی نیزه می‌دن و یه روزی خونشون با مال من مخلوط می‌شه. به وقتش کشتی سیاه کوچک من به اندازه‌ی اسب دریایی ولاریون و خرچنگ قرمز سلتگار قد می‌کشه.

به این شرط که استنیس سلطنتش را فتح می‌کرد. اگر می‌باخت...

هر چی دارم به اون مدیونم. استنیس او را شوالیه کرده بود. به او جای افتخاری سر میزش و یک کشتی جنگی در عوض قایق قاچاقچی‌گری داده بود. دیل و آلارد نیز ناخدای کشتی بودند، مریک[1] روی فیوری رئیس پاروزنان بود، ماتوس[2] روی بلک بتا[3] زیر دست پدرش بود و پادشاه دوان[4] را به عنوان ملازم سلطنتی پذیرفته بود. روزی شوالیه می‌شد و دو پسر کوچک‌تر نیز همچنین. ماریا خانم قلعه‌ای کوچک در دماغه‌ی رث بود، با خدمتکارانی که به او بانوی من می‌گفتند و داوس در جنگل‌های خودش آهوی سرخ شکار می‌کرد. تمام این‌ها را مدیون استنیس برتیون بود، به بهای چند بند انگشت. کاری که باهام کرد عادلانه بود. تمام عمرم قوانین پادشاه رو زیرپا گذاشته بودم. وفاداری منو کسب کرده. داوس به کیسه‌ی کوچکی که با بند چرمی از گردنش آویزان بود دست برد. انگشت‌هایش طلسم شانسش بودند و حالا محتاج شانس بود. مثل همه‌ی آن‌ها. لرد استنیس بیش از همه.

---

[1] Maric
[2] Matthos
[3] Black Betha
[4] Devan

شعله‌های روشن تا آسمان خاکستری زبانه کشیدند. دود تیره غلت می‌زد و می‌چرخید و بالا می‌رفت. وقتی باد هلش داد، مردها پلک زدند و اشک ریختند و چشم‌هایشان را مالیدند. آلارد سرفه کنان و فحش بر لب سرش را برگرداند. نمونه‌ای از وقایع پیشرو. خیلی‌ها و باز هم بیشتر قبل از خاتمه‌ی این جنگ خواهند سوخت.

ملیساندر تماماً ساتن سرخ و مخمل خونی پوشیده بود، چشم‌هایش به سرخی یاقوت بزرگی بودند که روی گلویش می‌درخشید، انگار که آن نیز مشتعل شده بود. «در کتاب‌های باستانی آشائی نوشته شده که بعد تابستانی طولانی روزی می‌رسه که ستارگان خون می‌ریزند و نفس سرد ظلمات روی دنیا با سنگینی تمام فرود میاد. در این دوره‌ی هولناک، جنگجوئی شمشیر سوزانی رو از آتش بیرون می‌کشه. اون شمشیر لایت‌برینگر می‌شه، شمشیر سرخ قهرمانان، و کسی که اونو در دست می‌گیره تولد دوباره‌ی آزور آهائی می‌شه، سرما از برابرش می‌گریزه.» صدایش را بلند کرد که به گوش تمام حضار برسد. «آزور آهائی، محبوب رلورا! جنگجوی روشنائی، فرزند آتش! بیا جلو، شمشیرت منتظره! بیا جلو و اونو به دست بگیر!»

استنیس برتیون مثل سربازی که وارد میدان نبرد می‌شود به جلو گام برداشت. ملازمینش برای کمک به او جلو آمدند. داوس پسرش دوان را تماشا کرد که دستکش بلند نرمپوش‌داری را روی دست راست پادشاه کشید. پسر نیم‌تنه‌ی کرمی به تن داشت که قلب آتشینی روی سینه‌ی آن دوخته شده بود. برین فارینگ که شنل چرمی سفتی را دور گردن اعلیحضرت می‌بست، همان لباس را به تن داشت. داوس از پشت سر صدای گنگ نواخته شدن زنگ‌ها را شنید. از جائی صدای آواز پچ‌فیس می‌آمد که: «زیر دریا دود به شکل حباب بلند می‌شه و شعله‌ها به رنگ سبز و آبی و سیاه می‌سوزند. من می‌دونم، من می‌دونم، اوهوهو.»

پادشاه دندان‌هایش را سفت روی هم فشرد، شنل چرمی را جلوی صورتش گرفت تا از شعله‌ها درامان بماند و به میان آتش دست برد. راست به سمت مادر رفت، با دستکش شمشیر را گرفت و با حرکتی قاطع، آن را از چوب مشتعل بیرون کشید. بعد که عقب عقب می‌رفت، شمشیر را بالا گرفته بود و دور فولاد که سرخ آلبالوئی شده بود شعله‌های سبز یشمی می‌رقصیدند. نگهبان‌ها با عجله جلو رفتند که زغال‌های نیم‌سوز چسبیده به لباس پادشاه را بریزند.

ملکه سلیس داد زد: «شمشیری از آتش!» سر اکسل فلورنت و سایر افراد ملکه به او پیوستند. «شمشیری از آتش! می‌سوزه! می‌سوزه! شمشیری از آتش!»

ملیساندر دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد. «بنگرید! نشانه‌ای وعده داده شده بود و حالا نشانه‌ای مشاهده شد. لایت‌برینگر رو بنگرید! آزور آهائی دوباره آمده! همه به جنگجوی روشنائی احترام بگذارید! همه به فرزند آتش احترام بگذارید!»

موجی از فریادهای ناهماهنگ پاسخ دادند و درست همان موقع دستکش استنیس شروع به سوختن کرد. پادشاه لعنت فرستاد و نوک شمشیر را به خاک مرطوب فرو برد و دستش را روی ساقش کوبید که شعله‌ها خاموش شوند.

ملیساندر خواند: «پروردگارا، روشنائی خود را بر ما ارزانی کن!»

سلیس و افراد ملکه پاسخ دادند: «زیرا شب تاریک و پر از وحشت است.»

داوس از خود پرسید: من هم باید این حرف‌ها رو بگم؟ تا این حد به استنیس مدیونم؟ این خدای آتشین واقعاً خدای استنیسه؟ انگشت‌های کوتاهش به گز گز افتادند.

استنیس دستکش را کند و گذاشت که به زمین بیفتد. خدایان روی توده‌ی هیزم دیگر به زحمت قابل تشخیص بودند. کله‌ی آهنگر همراه با ابری از خاکستر و چوب نیم‌سوز کنده شد و افتاد. ملیساندر به زبان آشائی می‌خواند، صدایش مثل موج دریا افت و خیز داشت. استنیس شنل چرمیش را باز کرد و ساکت گوش داد. لایت‌برینگر که به زمین فرو رفته بود، همچنان به رنگ سرخ داغی می‌درخشید، اما شعله‌هایی که شمشیر را همراهی کرده بودند داشتند ضعیف و خاموش می‌شدند.

وقتی آواز تمام شد، دیگر از خدایان تنها چوب سیاه به جا مانده بود و صبر پادشاه به آخر رسیده بود. بازوی ملکه را گرفت و او را به درگون‌استون برگرداند، لایت‌برینگر را همان جا باقی گذاشت. زن سرخ مدتی ایستاد و دوان و برین فارینگ را تماشا کرد که زانو زدند و شمشیری را که سوخته و سیاه شده بود در شنل چرمی پادشاه پیچیدند. به نظر داوس شمشیر سرخ قهرمانان چیز چشمگیری نبود.

چند نفر از لردها در گوشه‌ای که باد از آتش حفظشان می‌کرد جمع شدند و با صدای آهسته صحبت کردند. وقتی متوجه شدند که داوس به آن‌ها نگاه می‌کند ساکت شدند. اگر استنیس سقوط می‌کرد، آن‌ها بلافاصله او را پائین می‌کشیدند. از افراد ملکه نیز محسوب نمی‌شد؛ آن‌ها عده‌ای از شوالیه‌های جاه‌طلب و اشرافی‌های

کم‌اهمیت‌تر بودند که تسلیم خالق روشنائی شده بودند و به این ترتیب حمایت و علاقه‌ی لیدی سلیس را کسب کرده بودند؛ لیدی نه، ملکه، یادت باشه.

وقتی ملیساندر و ملازمین با شمشیر گرانبها رفتند، آتش دیگر زوالش شروع شده بود. داوس و پسرهایش به جماعتی پیوستند که به سمت ساحل و کشتی‌های منتظر می‌رفتند. همچنان که قدم برمی‌داشتند گفت: «دوان خوب از عهده‌اش براومد.»

دیل گفت: «بله، دستکش رو ننداخت.»

آلارد با سر تائید کرد. «اون نشان روی نیم‌تنه‌ی دوان، قلب مشتعل، چی بود؟ نشان برتیون‌ها گوزن تاجداره.»

داوس گفت: «یه لرد می‌تونه بیشتر از یه نشان انتخاب کنه.»

دیل لبخند زد. «کشتی سیاه و پیاز، پدر؟»

آلارد به سنگ لگد زد. «آدرها پیازمون رو بگیرن... و اون قلب مشتعل رو. سوزوندن هفت بدیمن بود.»

داوس گفت: «کی این همه مومن شدی؟ پسر یه قاچاقچی از اعمال خدایان چی سرش می‌شه؟»

«من پسر یه شوالیه هستم، پدر. اگه شما رعایت نکنید، دیگران چرا حرمت نگه دارند؟»

«پسر شوالیه‌ای، اما هنوز شوالیه نیستی. و اگه تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی، هیچ وقت شوالیه نمی‌شی. استنیس پادشاه بحق ماست، تو در مقام مورد سوال قرار دادنش نیستی. ما کشتی‌هاش رو هدایت می‌کنیم و خواسته‌هاش رو اجرا می‌کنیم. همین.»

دیل گفت: «حالا که صحبتش شد، من از این چلیک‌های آبی که برای رث بهم دادند خوشم نمیاد. کاج تر. تو همچین سفر طولانی‌ای آب می‌گنده.»

آلارد گفت: «به منم برای لیدی ماریا همین رسیده. افراد ملکه همه‌ی چوب‌های عمل آورده رو ضبط کردند.»

داوس قول داد: «به پادشاه می‌گم.» بهتر بود که از زبان خودش باشد تا آلارد. پسرهایش جنگجوهای خوب و ملوانان بهتری بودند، اما راه حرف زدن با اشراف را بلد نبودند. اونا مثل خودم عوام‌زاده هستند، اما خوششون

نمیاد که به یادشون بندازم. وقتی به پرچممون نگاه می‌کنن، فقط کشتی سیاه رفیعی رو می‌بینن که روی باد سواره. روی پیاز چشمشون رو می‌بندن.

بندر شلوغ‌تر از هر چیزی بود که داوس به عمرش دیده بود. هر لنگرگاه لبریز از ملوانانی بود که تدارکات را بارگیری می‌کردند و هر مهمانخانه پر بود از سربازانی که سر تاس قمار می‌کردند یا می‌نوشیدند یا دنبال فاحشه بودند... جستجویی عبث، چون استنیس هیچ کدام را به جزیره‌اش راه نمی‌داد. کشتی‌ها کنار ساحل به صف بودند؛ رزمناوها و قایق‌های ماهیگیری، شکم‌گنده‌ها و ته گشادها. بهترین پهلوها نصیب بزرگترین‌ها شده بود: کشتی فرماندهی استنیس، فیوری، بین لرد استفون و گوزن دریا آهسته تکان می‌خورد؛ آن طرف‌تر غرور دریفت‌مارک لرد ولاریون با بدنه‌ی نقره‌ای در کنار سه خواهرش؛ پنجه‌ی سرخ جواهر نشان لرد سلتگار؛ نیزه‌ماهی متین با دماغه‌ی دراز آهنی‌اش. دورتر در میان دریا، والیریان عظیم سالادور سان لنگر انداخته بود و دو دوجین کشتی لایسی کوچک‌تر با بدنه‌های راه راه احاطه‌اش کرده بودند.

بلک بتا، رث و لیدی ماریا با نیم دوجین کشتی صد پاروئی یا کوچک‌تر دیگر، فضای لنگر انداختن اسکله‌ی سنگی‌ای را شریک بودند. در انتهای اسکله، مهمانخانه‌ی رنگ و رو رفته‌ای بود. داوس عطش داشت. از پسرهایش جدا شد و قدم‌هایش را متوجه مهمانخانه کرد. کنار ورودی، گارگویلی به ارتفاع کمر چمباتمه زده بود. باران و نمک مشخصات صورتش را چنان فرسوده بودند که چندان چیزی معلوم نبود. اما او و داوس رفقای قدیمی بودند. موقع ورود، سر سنگی را نوازش کرد و زیر لب گفت: «شانس.»

سمت دیگر اتاق نشیمن شلوغ، سالادور سان نشسته بود و از کاسه‌ی چوبی انگور می‌خورد. وقتی چشمش به داوس افتاد، با دست او را دعوت کرد. «سِر شوالیه، بیا پیشم بشین. یه انگور بخور. دو تا بخور. شیرینی‌شون حیرت‌انگیزه.» لایسی مرد خوش سروزبانی بود که خودنمائی‌اش در دو سمت دریای باریک ضرب المثل بود. امروز لباس نقره‌دوزی پوشیده بود که انتهای آستین‌های گشادش روی زمین جمع شده بود. دکمه‌های یشمی‌اش به شکل میمون تراشیده شده بودند و روی زلف‌های سفید کم‌پشتش، شب‌کلاه سبز شیکی نشسته بود که روی آن ردیفی از پر طاووس باز شده بود.

داوس از بین میزها تا صندلی راهش را پیمود. در روزگار پیش از شوالیه شدن، زیاد از سالادور سان محموله تحویل گرفته بود. مرد لایسی خودش همان قدر که تاجر بود، قاچاقچی بود، همچنین بانکدار، دزد دریائی بدنام و شاهزاده‌ی خود ساخته‌ی دریای باریک. وقتی یک دزد دریائی تا اندازه‌ی مشخصی ثروتمند می‌شد، به او شاهزاده می‌گفتند. داوس کسی بود که برای به خدمت گرفتن آن ناکس پیر، به لایس سفر کرده بود.

«سوختن خدایان رو تماشا نکردید، سرورم؟»

«روحانی‌های سرخ یه معبد بزرگ در لایس دارن. همش یه چیزی رو می‌سوزونن، رلورشون رو صدا می‌زنن. آتشو‌ن برام کسل‌کننده است. امیدوارم که خیلی زود پادشاه استنیس هم خسته بشه.» انگور می‌خورد، دانه‌هایش را از بین لب‌هایش بیرون می‌داد، با انگشت جمع‌شان می‌کرد و ظاهراً هیچ اعتنائی نداشت که شاید کسی حرف‌هایش را بشنود. «پرنده‌ی هزار رنگ من دیروز رسید، شوالیه‌ی شریف. کشتی جنگی نیست، نه، بلکه یه کشتی تجاریه و سر راهش تو بارانداز پادشاه توقف داشته. مطمئنید که انگور نمی‌خواید؟ می‌گن تو شهر بچه‌ها گرسنه می‌مونن.» انگور را جلوی داوس تکان داد و لبخند زد.

«آبجوئه که لازم دارم، و اخبار.»

سالادور سان نق زد: «اهالی وستروس همیشه عجله دارن، ولی برای چی، نمی‌دونم؟ کسی که عمرش رو به عجله می‌گذرونه زود به قبر می‌رسه.» آروغ زد. «فرمانروای کسترلی راک کوتوله‌ش رو فرستاده که به بارانداز پادشاه رسیدگی کنه. شاید امیدواره که قیافه‌ی زشتش مهاجمین رو بترسونه؟ شاید هم به این خاطر که با تماشای ورجه وورجه‌ی کوتوله روی دیوارها، ما از شدت خنده بمیریم، کی می‌دونه؟ کوتوله اون آدم احمقی که ردا طلائی‌ها رو فرماندهی می‌کرد بیرون انداخته و به جاش یه شوالیه با دست آهنی گذاشته.» یک حبه انگور چید و بین شست و اشاره آن قدر فشرد که پوستش ترکید. شیره از بین انگشت‌هایش جاری شد.

دختر پیشخدمتی راهش را باز می‌کرد و پشت دست‌هایی می‌زد که به سمتش دراز می‌شدند. داوس یک پیاله آبجو سفارش داد و دوباره به سان رو کرد. «دفاع شهر در چه حده؟»

مخاطبش شانه بالا انداخت. «دیوارها بلند و مستحکم هستند، اما کی ازشون دفاع می‌کنه؟ زوبین‌انداز و شعله‌افکن می‌سازن، درسته، اما ردا طلائی‌ها عده‌شون کمه و خامند، کس دیگه‌ای هم نیست. یه حمله‌ی برق‌آسا، مثل باز روی خرگوش، کافیه که شهر بزرگ مال ما بشه. باد برای پر کردن بادبان‌هامون داشته باشیم پادشاه شما عصر فردا روی تخت آهنینش نشسته. می‌تونیم به کوتوله لباس دلقکی بپوشونیم، لپ‌هاش رو با نوک نیزه‌هامون رنگ بزنیم و مجبورش کنیم که برامون برقصه، شاید هم پادشاه عزیزتون ملکه سرسی زیبا رو به من هدیه داد که یک شب تختم رو گرم کنه. از همسرهای خودم خیلی وقته که دورم و همش به خاطر خدمت به ایشونه.»

داوس گفت: «دزد دریایی، تو همسر نداری، اونا کنیز هستند و به خاطر هر روز و هر کشتی کلی پول گرفتی.»

سالادور سان با حزن گفت: «فقط وعده وعید. شوالیه‌ی شریف، من برای طلاست که می‌میرم، نه چند کلمه روی کاغذ.» حبه‌ی انگور را در دهانش ترکاند.

«وقتی خزانه‌ی بارانداز پادشاه رو گرفتیم به طلاتون می‌رسید. هیچ مردی در هفت پادشاهی به شرافتمندی استنیس برتیون نیست. به قولش پایبند می‌مونه.» وقتی این حرف‌ها را می‌گفت به این فکر می‌کرد که وقتی قاچاقچی‌های بی‌اصل و نسب باید به شرافت پادشاه‌ها گواهی دهند، یعنی به این دنیا دیگر امیدی نیست.

«این حرف‌ها رو گفتند و گفتند و گفتند. و من هم می‌گم وقت عمله. اون شهر از این انگورها برای چیدن رسیده‌تره، دوست قدیمی.»

دختر پیشخدمت با آبجوی او برگشت. داوس به او یک سکه‌ی مسی داد. پیاله‌اش را برداشت و گفت: «شاید همون طور که شما می‌گید بارانداز پادشاه رو گرفتیم، ولی چه مدت نگهش می‌داریم؟ خبر داریم که تایوین لنیستر با قشون نیرومندش تو هارن‌هاله و لرد رنلی...»

سالادور سان گفت: «آه بله، برادر کوچک‌تر، این هم خبر بد، دوست خوبم. پادشاه رنلی به خودش تکون داده. نه، ببخشید، اینجا ایشون لرد رنلیه. اون قدر پادشاه زیاد شده که زبونم از رعایت لقب‌ها خسته شده. رنلی با ملکه‌ی جوان خوشگلش و لردهای معطرش و شوالیه‌های براقش و قشون پیاده‌ی نیرومندی های‌گاردن رو ترک کرده. داره از جاده‌ی رزها به سمت همون شهر بزرگی پیشروی می‌کنه که موضوع صحبت ماست.»

«عروسش همراهشه؟»

همصحبتش شانه بالا انداخت. «بهم نگفته چرا. شاید دوست نداره که حتی برای یک شب از سوراخ گرم بین پاهای دختره دور باشه. شاید هم از پیروزی مطمئنه.»

«پادشاه باید مطلع بشه.»

«وظیفه‌ام رو انجام دادم، شوالیه‌ی شریف. هر چند اعلیحضرت وقتی چشمش به من میفته طوری اخم می‌کنه که از فکر شرفیاب شدن لرز به بدنم میفته. فکر می‌کنید اگه لباس موی خر بپوشم و اصلاً لبخند نزنم بیشتر ازم خوشش بیاد؟ خب، این کار رو نمی‌کنم. من مرد صادقی هستم، باید منو با ابریشم و زر تحمل کنه. وگرنه کشتی‌هام رو به جائی می‌برم که علاقه‌ی بیشتری بهم نشون می‌دن. اون شمشیر لایت‌برینگر نبود، دوست من.»

تغییر ناگهانی موضوع، داوس را مضطرب کرد. «شمشیر؟»

«شمشیری که از میان آتش برداشته شده، بله. مردم بهم یه چیزائی می‌گن و جواب من یه لبخند ملیحه. یه شمشیر سوخته به چه درد استنیس می‌خوره؟»

داوس اصلاح کرد: «یه شمشیر سوزان.»

«سوخته. خوشحال باش که این طوره، دوست من. داستان ساخت لایت‌برینگر رو می‌دونی؟ باید بهت تعریف کنم. یه زمانی تاریکی روی دنیا سنگینی انداخته بود. برای مقابله، یه قهرمان باید شمشیر شایسته‌ی یه قهرمان رو صاحب می‌شد، اوه، شمشیری که نظیرش رو کسی ندیده بود. و برای همین، سی روز و سی شب آزور آهائی بدون استراحت در معبد کار کرد، شمشیری رو با آتش مقدس ساخت. حرارت و پتک و تا زدن، حرارت و پتک و تا زدن، اوه بله، تا اینکه شمشیر آماده شد. ولی وقتی فولاد رو به آب فرو برد، به چندین تکه ترکید.

چون قهرمان بود، نمی‌تونست شونه بالا بندازه و دنبال انگور مرغوبی مثل این بره، برای همین دوباره شروع کرد. بار دوم، پنجاه روز و پنجاه شب طول کشید و شمشیر از اولی هم بهتر به نظر می‌رسید. آزور آهائی یه شیر گرفت تا تیغه را با فرو کردن تو قلب سرخ حیوون آبدیده کنه، اما باز فولاد ترک برداشت و خرد شد. افسوس و دریغش حد نداشت، چون فهمید چکار باید بکنه.

صد روز و صد شب روی سومین شمشیر کار کرد و تیغه توی آتش مقدس سفید شده بود. همسرش رو به اسم صدا زد: نیسا نیسا. سینه‌ات را باز کن و بدان که تو را بیش از هر چیز در این دنیا دوست دارم. همسرش اون کارو کرد، چرا، نمی‌دونم. آزور آهائی شمشیر رو به قلب زنده‌ی اون فرو برد. می‌گن که فریاد عذاب و سرمستی‌اش صورت ماه رو شکافت، اما خون و روح و توان و شهامتش همه به فولاد رفت. اینه داستان ساخت لایت‌برینگر، شمشیر سرخ قهرمانان.

حالا متوجه منظورم شدی؟ خوشحال باش که اعلیحضرت تنها یه شمشیر سوخته از آتش درآورد. نور زیاد برای چشم ضرر داره دوست من، و آتش می‌سوزونه.» سالادور سان آخرین انگور را تمام کرد و لب‌هایش را مزه کرد. «فکر می‌کنی پادشاه کی دستور حرکت می‌ده، شوالیه‌ی شریف؟»

«فکر کنم زود. اگه خداش صلاح بدونه.»

«خداش، دوست من؟ خدای تو نه؟ خدای سر داوس سی‌ورف، شوالیه‌ی کشتی پیاز کجاست؟»

یک جرعه آبجو نوشید و به خودش فرصت داد. به خودش یادآوری کرد که مهمانخانه شلوغ است و او سالادور سان نیست. مواظب باش که چطور جواب می‌دی. «پادشاه استنیس خدای منه. با ضربه‌اش منو عفو کرد و خلقم کرد.»

«یادمه.» سالادور سان برخاست. «ببخش. این انگورها گرسنه‌م کردند و روی والیریان شام منتظرمه. بره‌ی قیمه شده با فلفل، مرغ برشته که شکمش رو با قارچ و رازیانه و پیاز پر کردن. به زودی در بارانداز پادشاه کنار هم غذا می‌خوریم، درسته؟ تو قلعه‌ی سرخ جشن می‌گیریم و کوتوله آواز شادی برامون می‌خونه. وقتی با پادشاه استنیس حرف می‌زنی، لطفاً یادآوری کن که وقتی ماه سیاه بشه، سی هزار اژدهای دیگه بهم مقروض می‌شه. باید اون خدایان رو به من می‌داد. قشنگ‌تر از اون بودن که بسوزونیمشون، شاید اونا رو در پنتاس یا میر به بهای شایسته‌ای می‌خریدن. خب، اگه ملکه سرسی رو یه شب در اختیارم بذاره، می‌بخشمش.» لایسی به پشت داوس زد و طوری در مهمانخانه با غرور به راه افتاد که انگار صاحب اینجاست.

سر داوس سی‌ورف مدتی طولانی را صرف نوشیدن پیاله کرد. فکرش مشغول بود. یک سال پیش، همراه استنیس در بارانداز پادشاه بوده؛ وقتی که پادشاه رابرت به افتخار روز نامگذاری جافری مسابقه‌ای برگزار کرده بود. روحانی سرخ، توروس میری، و شمشیر مشتعلی را که در مسابقه‌ی آزاد به کار گرفته بود، به خاطر می‌آورد. آن مرد منظره‌ی پرشکوهی از خودش ساخته بود، گوشه‌های جامه‌ی سرخش با باد تکان می‌خوردند و شمشیرش در احاطه‌ی شعله‌های سبز بود، ولی همه می‌دانستند که جادوی واقعی در کار نیست، و در انتها آتش سوختنش را تمام کرد و یان رویس برنزی با گرزی عادی به سر توروس کوبید.

اما شمشیری واقعی از آتش؛ مالکیتش شگفت‌انگیز می‌شد. اما به چنان بهائی... وقتی به نیسا نیسا فکر می‌کرد، ماریای خودش را در ذهن تصور می‌کرد؛ زن چاق نجیب با پستان‌های آویخته و لبخندی مهربان، بهترین زن در دنیا. سعی کرد خودش را تصور کند که شمشیری را به بدن او فرو می‌کند و لرز به بدنش افتاد. نتیجه گرفت که از جنس قهرمانان ساخته نشده. اگر بهای شمشیر جادوئی این بود، بیش از چیزی بود که حاضر به پرداختش باشد.

داوس آبجو را تمام کرد، پیاله را کنار زد و مهمانخانه را ترک کرد. موقع خروج، روی سر گارگویل زد و زمزمه کرد: «شانس.» همگی محتاجش بودند.

بعد تاریکی کامل بود که دوان به بلک بتا آمد. اسب به سفید برفی را با خودش آورده بود. «پدر، اعلیحضرت به شما دستور داده که در اتاق میز منقوش به حضورشون برسید. باید سوار اسب بشید و فوراً برید.»

تماشای شکوه دوان در لباس ملازم دلپذیر بود، اما احضار شدن داوس را مضطرب کرد. ازمون می‌خواد بادبان بکشیم؟ سالادور سان تنها ناخدایی نبود که فکر می‌کرد بارانداز پادشاه آماده‌ی حمله است، اما یک قاچاقچی باید صبور بودن را می‌آموخت. ما امیدی به پیروزی نداریم. روزی که به درگون‌استون برگشتم، همین رو به استاد کرسن گفتم، و هیچ چیز عوض نشده. ما خیلی کم هستیم، نیروی دشمن خیلی زیاده. اگه پارو به آب بندازیم، می‌میریم. ولی به هر حال سوار اسب شد.

وقتی داوس به طبل سنگی رسید، یک دوجین شوالیه‌ی بلند مرتبه و پرچمدار مهم تازه داشتند خارج می‌شدند. لرد سلتگار و ولاریون هر کدام به او با تکان مختصر سر سلامی دادند و راهشان را رفتند، بقیه کلاً به او اعتنائی نکردند، فقط سر اکسل فلورنت برای چند کلمه صحبت ایستاد.

عموی ملکه، مرد بشکه‌مانندی بود با بازوهای کلفت و پاهایی خمیده. گوش‌های برجسته‌ی خاندان فلورنت را داشت؛ از قسمت برادرزاده‌اش هم بزرگ‌تر. موی زبری که از گوش‌هایش بیرون زده بود، مانعی در سر راه اطلاعش از بیشتر وقایع قلعه نبود. سر اکسل در مدتی که استنیس عضو شورای رابرت در بارانداز پادشاه بود، ده سال به عنوان قلعه‌بان درگون‌استون خدمت کرده بود، ولی این اواخر سرشناس‌ترین طرفدار ملکه شده بود. «سر داوس، مثل همیشه از دیدن شما خوشحال شدم.»

«من هم، سرورم.»

«امروز صبح به شما هم دقت کردم. خدایان کاذب با نور دلنشینی سوختند، این طور نیست؟»

«اونا با نور زیادی سوختند.» داوس به این مرد با وجود تمام ادبش اعتماد نداشت. خاندان فلورنت از رنلی اعلام طرفداری کرده بود.

«لیدی ملیساندر بهمون گفته که گاهی رلور به خادمین باایمانش اجازه می‌ده که تو شعله‌ها به آینده نگاهی بندازن. وقتی امروز صبح آتش رو تماشا می‌کردم مثل این بود که چندین رقاصه‌ی زیبا با جامه‌های زرد ابریشمی می‌بینم که جلوی پادشاهی بزرگ چرخ می‌زنند و دور خودشون می‌گردند. فکر کنم یه بینش واقعی بود، سِر. یه نگاه به شکوهی که در انتظار اعلیحضرته، بعد اینکه بارانداز پادشاه و سلطنتی که حقشونه تصاحب کرد.»

استنیس به چنین خوش‌رقصی‌هائی علاقه نداشت، ولی داوس جرئت نداشت که عموی ملکه را برنجاند. «من فقط آتش می‌دیدم، اما دود چشم‌هام رو آب انداخت. عفوم کنید سر، پادشاه منتظره.» با این فکر از کنار سر اکسل گذشت که چرا خودش را به زحمت می‌اندازد. او آدم ملکه بود و داوس مال پادشاه.

استنیس همراه استاد پایلوس سر میز منقوش نشسته بود. توده‌ی نامرتبی از کاغذ جلویشان بود. وقتی داوس وارد شد، پادشاه گفت: «سر، بیا و این نامه رو ببین.»

مطیعانه یکی از کاغذها را تصادفی انتخاب کرد. «ظاهرش زیباست اعلیحضرت، ولی متاسفانه من خوندن بلد نیستم.» داوس می‌توانست به خوبی هر کسی نقشه‌ها و نمودارها را بخواند، اما نامه و سایر نوشته‌ها از توانش خارج بودند. ولی دوان من خوندن یاد گرفته، استفون و استنیس کوچولو هم همین طور.

«فراموش کرده بودم.» اخمی از نارضایتی روی پیشانی پادشاه ظاهر شد. «پایلوس، براش بخون.»

«با اجازه‌ی اعلیحضرت.» استاد یکی از نامه‌ها را برداشت و گلویش را صاف کرد. «تمام انسان‌ها من را به عنوان پسر مشروع استفون برتیون، فرمانروای استورمز اند، و از همسر والامقشان، کاسانا از خاندان استرمونت، می‌شناسند. سر شرافت خاندانم اعلام می‌کنم که برادر عزیزم رابرت، پادشاه فقید ما، فرزند تنی مشروعی از خود به جا نگذاشته؛ پسرها جافری و تامن، دختر به اسم میرسلا، محصول نفرت‌انگیز زنای با محرم سرسی لنیستر و برادرش جیمی شاه‌کش هستند. بنا به حق اصل و نسب، من امروز تخت آهنین هفت پادشاهی وستروس را ادعا می‌کنم. همه‌ی انسان‌های درستکار وفاداری خودشان را اعلام کنند. در پیشگاه روشنائی خالق، تحت نشان و مهر استنیس از خاندان برتیون، نخستین با نام او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی.» موقعی که پایلوس آن را سر جایش می‌گذاشت، کمی می‌لرزید.

استنیس با اخم گفت: «از این به بعد بنویس سر جیمی شاه‌کش. اون مرد هر کاری کرده باشه، هنوز یه شوالیه است. نمی‌دونم چرا باید به رابرت برادر عزیزم بگم. بیشتر از حد لزوم به من علاقه نشون نمی‌داد، من هم متقابلاً همین طور.»

پایلوس گفت: «یه احترام بی‌ضرره، اعلیحضرت.»

«یه دروغ. حذفش کن.» استنیس به داوس رو کرد. «استاد می‌گه که صد و هفده زاغ آماده داریم. می‌خوام از همه‌شون استفاده بشه. صد و هفده زاغ صد و هفده نسخه از نامه‌ی منو به هر گوشه‌ی مملکت می‌برن، از آربر تا

دیوار. شاید حدود صد تا از طوفان و باز و تیر به سلامت فرار کنند. پس صد استاد در همین تعداد اتاق کار و خواب، پیام منو به همین تعداد لرد می‌خونند... و احتمالاً نامه به آتش انداخته بشه و لب‌ها سوگند سکوت بخورند. این لردهای بلند مرتبه، جافری یا رنلی یا راب استارک رو دوست دارند. من پادشاه بحقشون هستم، ولی اگه بتونن حقم رو دریغ می‌کنند. پس به تو محتاجم.»

«در خدمتم، اعلیحضرت. مثل همیشه.»

استنیس با رضایت سر تکان داد. «می‌خوام با بلک بتا به شمال تا گال‌تاون، فینگرز، سه خواهران، حتی تا وایت هاربر بری. پسرت دیل به رث در جنوب می‌ره، از دماغه‌ی رث و بازوی شکسته رد می‌شه، همه‌ی ساحل دورن تا آربر. هر کدومتون یه صندوق نامه با خودش می‌بره و به هر بندر و قلعه و دهکده‌ی ماهیگیری یکی می‌رسونه. اونا رو به در سپت‌ها و مهمانخانه‌ها بزنید تا هر کس که بلده بخونه.»

داوس گفت: «عده‌شون زیاد نمی‌شه.»

استاد پایلوس گفت: «حق با سر داوسه، اعلیحضرت. بهتره که نامه رو بلند بخونند.»

استنیس گفت: «بهتره ولی خطرناک‌تره. از این حرف‌ها استقبال گرمی نمی‌شه.»

داوس گفت: «چند شوالیه برای خوندن در اختیارم بذارید. نسبت به حرف من اعتبار بیشتری برای اونا قائل می‌شن.»

استنیس ظاهراً راضی شد. «بله، می‌تونم همچین مردهایی در اختیارت بذارم. صد شوالیه‌ای دارم که خوندن رو به جنگیدن ترجیح می‌دن. جایی که می‌تونی آشکار فعالیت کن، جایی که لازمه در خفا. هر کلک قاچاقچی‌گری که بلدی به کار ببر، بادبان سیاه، سقف کاذب، هر چی لازمه. اگه نامه کم اومد، چند سپتون اسیر کن و مامورشون کن که نسخه برداری کنند. ازت می‌خوام از دومین پسرت هم استفاده کنی. لیدی ماریا رو به اون طرف دریای باریک به براوس و سایر شهرهای آزاد ببره تا چند نامه به حاکمین اون سرزمین‌ها تحویل بده. دنیا از ادعای من و ننگ سرسی مطلع می‌شه.»

می‌تونی بهشون بگی، ولی باور می‌کنن؟ داوس متفکرانه به استاد پایلوس نگاه کرد. پادشاه متوجه شد. «استاد، شاید بهتر باشه کار نوشتن رو شروع کنی. تعداد زیادی نامه لازممون می‌شه، خیلی زود.»

«هر چی شما بگید.» پایلوس تعظیم کرد و مرخص شد.

پادشاه منتظر خروج او ماند و سپس گفت: «چه چیزی رو در حضور استادم نمی‌گفتی، داوس؟»

«اعلیحضرت، پایلوس به حد کافی معتمد هست، اما هر وقت زنجیر دور گردنش رو می‌بینم غصه‌ی استاد کرسن تازه می‌شه.»

«مرگ پیرمرد تقصیر اونه؟» استنیس به آتش چشم دوخت. «از کرسن نخواسته بودم که به اون ضیافت بیاد. منو خشمگین کرده بود، درسته، مشاور بدی برام بود، اما نمی‌خواستم بمیره. امیدوار بودم چند سال توام با راحتی و آسایش داشته باشه. این حداقل چیزی بود که لیاقتش رو داشت، ولی...» دندان‌هایش را بر هم فشرد. «ولی مرد. و پایلوس به شایستگی بهم خدمت می‌کنه.»

«پایلوس کم‌اهمیت‌ترین موضوعه. نامه... می‌تونم بپرسم لردهای شما چه برداشتی ازش داشتند؟»

استنیس باد به دماغ انداخت. «سلتگار قابل تحسین برشمردش. اگه محتویات مستراحم رو بهش نشون بدم، اون رو هم قابل تحسین می‌دونه. بقیه مثل یه گله غاز با سرشون تائید کردند، همه جز ولاریون که گفت فولاد نتیجه‌ی اختلافات رو مشخص می‌کنه، نه کلمات روی پوست. انگار خودم هیچ نمی‌دونستم. آدرها لردهای منو بگیرند؛ نظر تو رو می‌خوام.»

«کلمات رک و قاطع بودند.»

«و واقعیت.»

«و واقعیت. ولی شما مدرکی ندارید. از این زنا با محرم. هیچی بیشتر از یک سال پیش ندارید.»

«یه نوع مدرک تو استورمز اند موجوده. حرومزاده‌ی رابرت. اونی که شب عروسی من صاحب شد، روی همون تختی که برای من و عروسم تدارک دیده بودند. دلنا یه فلورنت بود و اون موقع باکره بود، پس رابرت نوزاد رو پذیرفت. بهش ادریک استورم می‌گن. می‌گن عین برادرمه. اگه مردم اونو ببینن و بعد یه نگاه به جافری و تامن بندازن، به نظرم حتماً شک می‌کنن.»

«ولی حالا که تو استورمز انده، چطور قراره مردم اونو ببینن؟»

استنیس روی میز منقوش ضرب گرفت. «یه مشکل. یکی بین خیلی.» نگاهش را بلند کرد. «حرف‌های بیشتری در مورد نامه داری. خب، بریز بیرون. تو رو شوالیه نکردم که یاد بگیری حرف‌های مودبانه‌ی بی‌ارزش تحویلم بدی. برای اون منظور لردهام رو دارم. هر چی می‌خوای بگو، داوس.»

داوس سر خم کرد. «یه عبارت نزدیک به آخر بود. چی بود؟ در پیشگاه روشنائی خالق...»

«که چی؟» آرواره‌ی پادشاه سفت شده بود.

«رعایای شما از اون کلمات بدشون خواهد اومد.»

استنیس به تندی گفت: «مثل تو؟»

«اگه می‌گفتید در پیشگاه خدایان و انسان‌ها، یا تحت عنایت خدایان قدیم و جدید...»

«برام مذهبی شدی، قاچاقچی؟»

«سوالیه که از شما باید بپرسم، اعلیحضرت.»

«ایرادش چیه؟ ظاهراً به خدای جدید من بیشتر از استاد جدیدم علاقه نداری.»

داوس اقرار کرد: «من از این خالق روشنائی شناخت ندارم، اما خدایانی که امروز صبح سوزوندیم می‌شناسم. آهنگر کشتی منو در امان نگه می‌داشت، مادر بهم هفت پسر قوی داده.»

«همسرت بهت هفت پسر قوی داده. اونو می‌پرستی؟ چیزی که امروز صبح سوزوندیم چوب بود.»

«شاید این طور باشه، اما وقتی یه پسر بچه تو چاله کک بودم و برای یه سکه‌ی مسی گدایی می‌کردم، سپتون‌ها گاهی بهم غذا می‌دادند.»

«حالا من بهت غذا می‌دم.»

«شما جایگاه بلندی سر میزتون به من دادید. و در عوض، من حقیقت رو بهتون می‌گم. اگه از رعایاتون خدایانی که همیشه می‌پرستیدند بگیرید و به جاش یکی رو بدید که براشون تلفظش عجیبه، از شما خوششون نمیاد.»

استنیس ناگهان برخاست. «رلور. کجاش سخته؟ می‌گی ازم خوششون نمیاد؟ کی منو دوست داشتند؟ چطور ممکنه چیزی رو از دست بدم که هیچ وقت نداشتم؟» کنار پنجره‌ی جنوبی رفت و به دریای روشن از مهتاب چشم دوخت. «روزی که شکستن ویندپراود در خلیج رو دیدم ایمانم به خدایان رو از دست دادم. خدایی که اون قدر هیولا صفت باشه که مادر و پدرم رو غرق کنه محاله پرستش کنم. تو بارانداز پادشاه، سپتون اعظم برام موعظه می‌کرد که چطور هفت خدا منشای هر عدالت و خوبی هستند، اما هر چی عدالت یا خوبی دیدم به دست بشر بوده.»

«اگه خدایان رو باور ندارید...»

استنیس وسط حرفش پرید: «... چرا خودم رو با این جدیده به دردسر می‌ندازم؟ همین رو از خودم پرسیدم. از خدایان چیز چندانی نمی‌دونم و اهمیت نمی‌دم، اما کاهنه‌ی سرخ قدرت داره.»

بله، اما چه نوع قدرتی؟ «کرسن خرد داشت.»

«به خرد اون و حیله‌گری تو اعتماد کردم و چی عایدم شد، قاچاقچی؟ دست از پا درازتر از پیش فرمانرواهای استورم برگشتی. پیششون برای گدایی رفتم و بهم خندیدند. خب، دیگه خبری از گدایی نیست، خنده هم همین طور. تخت آهنین حق منه، اما چطور باید به دستش بیارم؟ مملکت چهار پادشاه داره و سه تاشون نیرو و طلای بیشتری از من دارن. من کشتی دارم... و اون زن رو دارم. زن سرخ. نصف شوالیه‌های من جرئت ندارند اسمش رو به زبان بیارن، می‌دونستی؟ اگه هیچ کار دیگه‌ای ازش ساخته نباشه، همین که یه ساحره می‌تونه چنین خوفی تو دل مردهای رشید بندازه به این آسونی قابل صرفنظر نیست. مردهای وحشت‌زده، مطیعن. و شاید کارهای دیگه‌ای بلد باشه. قصد دارم کشفشون کنم.

وقتی بچه بودم یه شاهین زخمی پیدا کردم و ازش مراقبت کردم تا خوب شد. اسمش رو مغرور-بال گذاشتم. روی شونه‌م می‌نشست و اتاق به اتاق دنبالم می‌کرد و از دستم غذا می‌خورد، اما اوج نمی‌گرفت. بارها به شکار بردمش، اما از نوک درخت‌ها بالاتر نمی‌رفت. رابرت بهش ضعیف-بال می‌گفت. یه سنقر به اسم تاندرکلپ داشت که محال بود شکار رو از دست بده. یه روز عموی بزرگم سِر هاربرت بهم گفت پرنده‌ی دیگه‌ای رو امتحان کنم. گفت با مغرور-بال خودم رو مسخره می‌کنم و حق با اون بود.» استنیس از پنجره و اشباح خاطرات قدیم که روی دریای جنوب معلق بودند رو برگرداند. «هفت خدا یه گنجشک هم بهم ندادند. وقتشه پرنده‌ی دیگه‌ای رو امتحان کنم، داوس. یه باز سرخ.»

تیان

پایک لنگرگاه امنی نداشت، اما تیان گریجوی می‌خواست از دریا قلعه‌ی پدرش را نظاره کند، آن را همان طور که آخرین بار دیده بود ببیند؛ ده سال از آن زمان می‌گذشت، از وقتی که رزمناو رابرت برتیون او را با خود برده بود که ملازم ادارد استارک باشد. در آن روز کنار نرده ایستاده بود، ضربات پاروها و طبل رئیس را می‌شنید، پایک در دور آب می‌رفت. حالا می‌خواست بزرگ شدن آن را ببیند، می‌خواست که در برابرش از دریا برخیزد.

مطیع خواسته‌های او، میراهام بادبان‌هایش را چرخاند و از دماغه گذشت. ناخدایش باد و ملوانان و حماقت‌های اشرافی‌های بلند مرتبه را نفرین می‌کرد. تیان برای در امان ماندن از قطرات آب، باشلق ردایش را بالا کشید و دنبال وطنش گشت.

ساحل تماماً از صخره‌های نوک تیز و دیواره‌های سهمگین تشکیل می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که قلعه جزئی از محیط اطرافش است. برج‌ها و دیوارها و پل‌ها از همان سنگ خاکستری-سیاه ساخته شده بودند، همان امواج شور خیسش می‌کردند، همان لکه‌های سبز تیره‌ی خزه‌ها روی آن گسترش یافته بود، همان مرغان دریائی با فضولاتشان خال خالش کرده بودند. تکه زمینی که گریجوی‌ها دژ خود را روی آن بنا کرده بودند، زمانی مثل شمشیر به شکم اقیانوس فرو رفته بود، اما امواج آن قدر شب و روز کوبیده بودند که چند هزار سال قبل زمین کم کم شکست و خرد شد. تمام چیزی که باقی مانده بود سه جزیره‌ی خشک و خالی بود، و چند توده صخره که به مانند ستون‌های معبد خدای دریا از آب برمی‌خاستند و امواج خشمگین در میان آن‌ها به هم می‌کوبیدند و کف می‌کردند.

ملالت‌بار، دلگیر، ناخوشایند، پایک روی آن جزیره‌ها و ستون‌ها ایستاده بود، می‌شد گفت که جزئی از آن‌ها است. زمینی که از آب برمی‌خاست به دیوار نازکی می‌رسید و در درون، پل سنگی عظیمی اوج صخره را به بزرگ‌ترین جزیره متصل می‌کرد. قسمت عمده‌ی آن جزیره را حجم عظیم قلعه‌ی اصلی اشغال می‌کرد و در دورتر قلعه‌ی آشپزخانه و قلعه‌ی خونین هر کدام روی جزیره‌ی خودشان بودند. برج‌ها و بناهای دیگری روی ستون‌های پشتی قرار داشتند، هر کجا به هم نزدیک بودند توسط پل سنگی طاقداری بهم ارتباط داشتند و هر کجا که فاصله زیاد بود توسط پل معلق درازی از چوب و طناب.

برج دریا از دورترین جزیره برمی‌خاست، از محل دماغه‌ی شکسته؛ قدیمی‌ترین بخش قلعه بود، گرد و مرتفع؛ ضربات بی‌پایان امواج نیمی از ستونی را که روی آن ایستاده بود خورده بودند. قرن‌ها پاشیده شدن نمک، قاعده‌ی برج را سفید کرده بود، گلسنگی که مانند پتویی ضخیم می‌خزید طبقات بالاتر را سبز کرده بود، تاج مضرس آن از دوده‌ی آتش‌های دیده‌بانی شبانه سیاه بود.

بالای برج دریا، پرچم پدرش تکان می‌خورد. میراهام دورتر از آن بود که تیان چیزی بیش از خود پارچه را تشخیص بدهد، اما نشان روی آن را می‌شناخت: هشت پای طلایی خاندان گریجوی، با بازوهایی که روی زمینه‌ی سیاه پیچ و تاب می‌خوردند و دراز می‌شدند. پرچم از دکلی آهنی آویزان بود، مانند پرنده‌ای که تلاش می‌کرد بال بگشاید با وزش باد می‌لرزید و به هم می‌پیچید. و اینجا دایرولف استارک دیگر بالای آن در اهتزاز نبود و روی هشت پای گریجوی سایه نمی‌انداخت.

تیان به عمرش منظره‌ی تحریک کننده‌تری ندیده بود. در آسمان پشت قلعه، دم سرخ دنباله‌دار از میان ابرهای پراکنده‌ی نازک دیده می‌شد. تمام راه از ریورران تا سیگارد، ملیسترها در مورد معنایش بحث می‌کردند. تیان به خودش گفت: دنباله‌دار منه. دستش را به درون ردایش که آستر خز داشت برد و روی کیسه‌ی موم‌اندودی که داخل جیب بود دست کشید. حاوی نامه‌ای بود که راب استارک به او داده بود؛ کاغذی به ارزش یک تاج.

دختر ناخدا خودش را به بازوی او فشرد و پرسید: «قلعه همون طوره که به یاد داشتید، سرورم؟»

تیان اقرار کرد: «کوچک‌تر به نظر می‌رسه، البته شاید به خاطر فاصله باشه.» میراهام یکی از کشتی‌های شکم گنده‌ی تجاری جنوبی بود، با محموله‌ی شراب و پارچه و غله برای مبادله با سنگ آهن. ناخدایش نیز تاجر جنوبی شکم گنده‌ای بود و دریای پر از صخره‌ای که زیر پای قلعه کف می‌کرد لب‌های کلفتش را به لرزه می‌انداخت، برای همین فاصله را حفظ می‌کرد، خیلی بیشتر از آنچه تیان می‌خواست. ناخدای متولد جزایر آهن سوار بر کشتی دراز، آن‌ها را تا نزدیک صخره‌ها و زیر پل مرتفع بین دروازه و برج اصلی می‌برد، اما این اولدتاونی چاق نه شهامت اجرای چنین کاری را داشت، نه مهارت و خدمه‌ی لازم. برای همین با فاصله‌ی امنی گذشتند و تیان باید به تماشای پایک از دور قناعت می‌کرد. میراهام با این حداقل هم باید تمام توانش را به کار می‌برد که به صخره‌ها نخورد.

دختر ناخدا اظهار نظر کرد: «اونجا باید بادخیز باشه.»

تیان خندید. «بادخیز و سرد و نمناک. در واقع یه جای خشن رقت‌انگیز... اما پدرم یه بار بهم گفت جای خشن مردهای خشن به بار میاره و مردهای خشن به دنیا حکومت می‌کنن.»

ناخدا با صورتی به سبزی دریا جلوی تیان آمد و تعظیم کرد. «حالا می‌تونیم راهی بندر بشیم، سرورم؟»

«اجازه دارید.» لبخند محوی روی لب‌هایش شیطنت می‌کرد. وعده‌ی طلا از اولدتاونی کاسه‌لیس بی‌شرمی ساخته بود. اگر طبق انتظاری که داشت یک کشتی دراز در سیگارد منتظرش بود، سفر کاملاً متفاوتی می‌شد. ناخداهای آهن مغرور و خودرای بودند و از نسب کسی مرعوب نمی‌شدند. جزیره‌های آهن برای احترام به دل نشاندن زیادی کوچک بودند و کشتی دراز از آن هم کوچک‌تر بود. اگر همچنان که می‌گفتند هر ناخدا روی کشتی خودش پادشاه بود، تعجبی نداشت که به جزایر، سرزمین ده هزار پادشاه می‌گفتند. و وقتی ببینی که پادشاهت روی عرشه می‌شاشد و موقع طوفان حالش بد می‌شود، تعظیم کردن و تظاهر به اینکه او خداست دشوار می‌شود. پادشاه ارون ردهند چند هزار سال پیش گفته بود: «خدای مغروق انسان‌ها رو خلق می‌کنه، اما خالق سلطنت‌ها انسان‌ها هستند.»

کشتی دراز همچنین این مسافت را در نصف زمان می‌پیمود. واقعیتش را بخواهی میراهام یک تشت شناور بود و تیان موقع طوفان شهامت به عرشه آمدن را نداشت. با این وجود چندان ناراضی نبود. اینجا بود، غرق نشده بود، و مسافرت سرگرمی خاص خودش را ارائه کرده بود. دستش را دور دختر ناخدا انداخت. به پدر دختر گفت: «وقتی به اسکله‌ی لردزپورت رسیدیم صدام کن. ما اون پائینیم، تو کابین من.» دختر را به عقب کشتی هدایت کرد و پدر ساکت و عبوس تماشایشان کرد.

کابین در واقع مال ناخدا بود، اما وقتی از سیگارد به راه افتادند در اختیار تیان گذاشته شد. دختر ناخدا برای استفاده در اختیارش گذاشته نشد، اما به هر حال به اختیار خودش به بستر تیان آمد. یک فنجان شراب، کمی زمزمه، و او تسلیم شد. از سلیقه‌ی تیان کمی چاق‌تر بود، پوستش مثل بلغور پر از لکه بود، اما برای تنوع بد نبود. فکر نمی‌کرد که مورد تائید ناخدا باشد، اما تماشای تقلای مرد برای بلعیدن خشم و رعایت ادب در برابر اشرافی بلند مرتبه‌ای که نمی‌شد از وعده‌ی کیسه‌ی پر از طلایش صرفنظر کرد، سرگرم‌کننده بود.

موقعی که تیان ردای خیسش را می‌انداخت، دختر گفت: «حتماً خیلی خوشحالید که وطنتون رو دوباره می‌بینید، سرورم. چند سال ازش دور بودید؟»

«ده، یا یه چیزی نزدیک به این. یه پسر ده ساله بودم که منو به وینترفل بردن تا ملازم ادارد استارک باشم.» ملازم به اسم، گروگان در واقعیت. نصف عمرش گروگان بوده... اما دیگر تمام شد. زندگی‌اش دوباره مال خودش بود و هیچ استارکی در اطراف دیده نمی‌شد. دختر ناخدا را جلو کشید و گوشش را بوسید. «ردات رو دربیار.»

شرم ناگهانی آمد و نگاهش را پایین انداخت، اما درخواست را اجرا کرد. وقتی ردای سنگین شده با آب دریا از شانه‌هایش به روی عرشه افتاد، تعظیم مختصری کرد و با اضطراب لبخند زد. وقتی لبخند می‌زد قیافه‌ی ابلهانه‌ای داشت، اما تیان هیچ وقت از زن‌ها انتظار نداشت که باهوش باشند. به دختر گفت: «بیا اینجا.»

آمد. «تا به حال جزایر آهن رو ندیدم.»

«خودتو خوش‌شانس حساب کن.» تیان موهای او را نوازش کرد. ظریف و تیره بودند، هر چند باد توده‌ی آشفته‌ای از آن‌ها ساخته بود. «جزیره‌ها صخره‌ای و بی‌انعطاف هستند، آسایش کم‌پیداست و از شکوه خبر چندانی نیست. اینجا مرگ هیچ وقت دور نیست و زندگی حقیرانه و پسته. مردم با نوشیدن آبجو و بحث سر اینکه سرنوشت کدومشون بدتر بوده شبشون رو می‌گذرونن، فرقی نمی‌کنه که ماهیگیرهای درگیر با دریا باشن یا زارعینی که خاک سست کم‌محصول رو برای کمی محصول می‌خراشند. راستش رو بخوای، معدنچی‌ها از این دو تا وضعشون بدتره، پشتشون رو در تاریکی می‌شکنن، اون هم برای چی؟ آهن، سرب، قلع، اینه گنج ما. تعجبی نداره که مردان آهن روزگار قدیم به دزدی رو آوردند.»

دختر احمق به نظر نمی‌رسید که گوش می‌داده. «می‌تونم با شما به ساحل بیام. حاضرم، اگه دوست داشته باشید...»

تیان پستان او را فشرد و موافقت کرد: «می‌تونی به ساحل بیای. اما متاسفانه با من نه.»

«تو قلعه‌تون کار می‌کنم، سرورم. می‌تونم ماهی تمیز کنم و نون بپزم و کره بزنم. پدرم می‌گه خورشت خرچنگ فلفلی من بهترین چیزیه که تو عمرش چشیده. می‌تونید یه جا توی آشپزخونه برام پیدا کنید و من می‌تونم براتون خورشت خرچنگ فلفلی بپزم.»

«و شب‌ها تختم رو گرم کنی؟» به لباس او دست برد و شروع کرد به باز کردن بندها؛ انگشت‌هایش فرز و ماهر شده بودند. «یه زمانی شاید تو رو به عنوان غنیمت به خونه می‌بردم و نگهت می‌داشتم، چه خودت

می‌خواستی چه نمی‌خواستی. مردهای آهن زمان‌های قدیم از این کارا می‌کردن. یه مرد همسر صخره‌ای خودش رو داشت، عروس واقعیش، اهل جزیره‌ی آهن مثل خودش، اما همسرهای نمکی هم داشت، زن‌هایی که موقع چپاول اسیر گرفته بود.»

چشم‌های دختر گشاد شد، آن هم نه به خاطر پستان‌های لخت شده‌اش. «من حاضرم همسر نمکی شما بشم، سرورم.»

«متاسفانه اون دوران گذشته.» انگشت تیان دور یکی از پستان‌های سنگین چرخ زد، کم کم به مرکز درشت قهوه‌ای نزدیک شد. «ما دیگه با آتش و شمشیر سوار باد نمی‌شیم تا هر چی که خواستیم برداریم. حالا ما مثل بقیه‌ی مردم زمین رو می‌خراشیم و قلاب به دریا می‌ندازیم، و اگه ماهی دودی و پوره‌ی کافی برای تامین زمستان داشته باشیم خودمون رو خوش شانس حساب می‌کنیم.» نوک پستان را با دهانش گرفت و گاز گرفت، آن قدر که نفس دختر برید.

دختر در گوش او که مک می‌زد زمزمه کرد: «اگه دوست دارید باز می‌تونید اونو تو من فرو کنید.»

وقتی از پستان سر برداشت، جایی که علامت زده بود سرخ تیره شده بود. «دوست دارم یه چیز تازه بهت یاد بدم. شلوارم رو باز کن و با دهنت منو ارضا کن.»

«با دهنم؟»

شستش را با ملایمت روی لب‌های درشت او کشید. «این لب‌ها برای این کار خلق شدن. اگه همسر نمکی من بودی، طبق دستور من عمل می‌کردی.»

ابتدا مردد بود، اما نسبت به چنان دختر ابلهی زود یاد گرفت، که تیان را خشنود ساخت. دهان او به لیزی و دلپذیری کشش بود و با این روش، دیگر مجبور نبود به پرت و پلاهای بی‌پایان او گوش دهد. انگشت‌هایش را به میان موهای آشفته‌ی او برد و با خودش فکر کرد که: یه موقع واقعاً اونو زن نمکی خودم برمی‌داشتم. یه موقع. وقتی که ما هنوز پایبند سنت قدیم بودیم، به جای کلنگ با تبر زندگی می‌کردیم و هر چی می‌خواستیم برمی‌داشتیم، ثروت یا زن یا افتخار فرقی نمی‌کرد. در آن روزگار، اهالی آهن روی معدن کار نمی‌کردند؛ آن به عهده‌ی اسیرانی بود که از تجاوزهایشان با خودشان می‌آوردند، همچنین کار حقیر زراعت و رسیدگی به بزها

و گوسفندها. جنگ حرفه‌ی شایسته‌ی مرد آهن بود. خدای مغروق آن‌ها را برای غارت و تجاوز خلق کرده بود، برای تراشیدن پادشاهی‌ها و نوشتن اسمشان با آتش و خون و ترانه.

اگان فاتح هارن سیاه را سوزاند، پادشاهی هارن را به اهالی ضعیف رودخانه داد و جزایر آهن را تا حد پسمانده‌ی بی‌اهمیت قلمروئی بزرگ‌تر تنزل داد. با این کار سنت قدیم را نابود کرده بود. با این وجود هنوز در کنار آتش هیزم و اجاق خانه‌ها در سرتاسر جزیره‌ها تعریف قصه‌های خونین قدیم همچنان ادامه داشت، حتی پشت دیوارهای سنگی رفیع پایک. پدر تیان لقب لرد درنده را در میان عناوینش برمی‌شمرد و شعار گریجوی‌ها لاف می‌زد که ما بذر نمی‌کاریم.

لرد بیلان گریجوی بیشتر به خاطر احیای سنت قدیم بود که شورش بزرگش را راه انداخت، نه به خاطر تاجی بیهوده و بی‌مفهوم. رابرت برتیون به کمک دوستش ادارد استارک خاتمه‌ی خونینی برای آن امید رقم زد، ولی اکنون هر دوی آن‌ها مرده بودند. تنها دو پسر بچه به جای آن‌ها حکومت می‌کردند و قلمروئی که اگان فاتح ساخته بود، خرد و متلاشی شده بود. همچنان که دختر ناخدا لب‌هایش را روی غرور او می‌سراند، تیان به این فکر می‌کرد که: فصلش رسیده، فصل و سال و روز، و من مرد این فرصتم. با این فکر لبخند کجی زد که وقتی به پدرش بگوید او، آخرین فرزند، بچه و اسیر، در کاری که شخص لرد بیلان شکست خورده موفق خواهد شد، جوابش چه خواهد بود.

اوج مثل طوفان ناگهانی آمد و دهان دختر را پر کرد. دختر که جا خورده بود خواست که سرش را بیرون بکشد، اما تیان محکم موهایش را نگه داشت. بعد، دختر به کنارش خزید. «سرورم از من راضیه؟»

«به حدش خوب بود.»

زمزمه کرد: «مزه‌ی نمک می‌داد.»

«مثل دریا؟»

با سرش تائید کرد. «من همیشه عاشق دریا بودم، سرورم.»

همان طور که با نوک پستان او بازی می‌کرد گفت: «مثل من.» درست بود. دریا برای اهالی جزایر آهن به معنای آزادی بود. این را فراموش کرده بود، تا اینکه میراهام در سیگارد بادبان گشود. صداها احساسات قدیم را به خاطر آوردند؛ سائیده شدن چوب و طناب، فریاد دستورات ناخدا، کشیده شدن بادبان وقتی با باد پر می‌شد،

همه به اندازه‌ی تپش قلب آشنا و آرامش‌بخش بودند. تیان قسم خورد: باید یادم باشه، نباید هیچ وقت از دریا دوباره دور بشم.

دختر ناخدا التماس کرد: «منو با خودتون ببرید، سرورم. لازم نیست به قلعه‌تون بیام. می‌تونم تو شهر بمونم و زن نمکی شما باشم.» به گونه‌ی تیان دست برد.

تیان گریجوی دست او را کنار زد و از روی تخت پایین آمد. «جای من تو پایکه، مال تو این کشتی.»

«نمی‌تونم اینجا بمونم.»

بندهای شلوارش را بست. «چرا که نه؟»

«پدرم. وقتی رفتید منو تنبیه می‌کنه، سرورم. بهم فحش می‌ده و کتکم می‌زنه.»

تیان ردایش را از روی میخ برداشت و روی شانه انداخت. موقعی که گیره‌ی نقره‌ای را می‌بست اقرار کرد: «پدرها این طورن. بهش بگو باید خوشحال باشه. این همه که تو رو کردم، احتمالاً حامله‌ای. هر مردی این افتخار رو نداره که حرومزاده‌ی یه پادشاه رو بزرگ کنه.» دختر مثل خنگ‌ها به او چشم دوخت، برای همین تنهایش گذاشت.

میراهام دماغه‌ی پر از درختی را دور می‌زد. زیر دیواره‌ی پوشیده از کاج، چند قایق ماهیگیری تورهایشان را از آب بیرون می‌کشیدند. کشتی بزرگی با فاصله‌ی زیادی از آن‌ها داشت مسیر عوض می‌کرد. تیان برای دید بهتر به سینه‌ی کشتی رفت. ابتدا قلعه‌ی پایگاه باتلی‌ها را دید. وقتی پسربچه بود، قلعه از الوار و حصار چوبی بود، اما رابرت برتیون آن بنا را با خاک یکسان کرده بود. از قرار معلوم، لرد ساوان با سنگ بازسازیش کرده بود، چون حالا یک قلعه‌ی مربع کوچک در تاج تپه بود. از برج‌های گوشه‌های دیوارها پرچم‌های سبز روشن آویزان بود که هر کدام نقش یک گله ماهی نقره‌ای داشت.

تحت حمایت متزلزل آن قلعه‌ی عشق ماهی، دهکده‌ی لردزپورت قرار داشت که لنگرگاهش پر از کشتی بود. آخرین بار که لردزپورت را دیده بود، زمین سوخته‌ای شده بود که دود از آن برمی‌خاست، اسکلت کشتی‌های سوخته و درهم شکسته، مثل استخوان‌های چندین نهنگ مرده ساحل صخره‌ای را پر کرده بود. بعد ده سال از جنگ اثر چندانی نمانده بود. اهالی با سنگ خانه‌های قدیمشان کلبه‌های جدیدی ساخته بودند و برای سقف علف جدید کنده بودند. کنار ساحل مهمانخانه‌ی جدیدی بنا شده بود، دو برابر اندازه‌ی سابق، طبقه‌ی پائین آن

از سنگ و دو طبقه‌ی فوقانی از الوار بود. اما سپت پشت سر آن، دیگر بازسازی نشده بود؛ تنها پایه‌ی هفت گوشه‌ی آن باقی بود. ظاهراً خشم رابرت برتیون نظر اهالی آهن نسبت به خدایان جدید را تلخ کرده بود.

تیان به کشتی‌ها بیش از خدایان توجه داشت. بین دکل‌های تعداد بی‌شماری قایق ماهیگیری، کشتی تجاری تایروشی‌ای را دید که محموله‌اش را تخلیه می‌کرد و کنار آن، یک ایبنی با بدنه‌ای سیاه از قیر بارگیری می‌کرد. تعداد زیادی کشتی دراز، حداقل پنجاه یا شصت تا، با فاصله در دریا لنگر انداخته بودند یا در شمال به روی ساحل سنگریزه‌ای کشیده شده بودند. برخی از بادبان‌ها نشان‌های جزایر دیگر را داشتند؛ ماه خونی وینچ، شیپور شاخی گودبرادرز، داس نقره‌ای هارلو. تیان دنبال سایلنس[1] عمو یورونش[2] گشت. از آن کشتی هولناک سرخ و باریک اثری ندید، اما گریت کرکن[3] پدرش آنجا بود، با کشتی‌کوبی آهنین به شکل هشت پا که زینت دهنده‌ی سینه‌اش بود.

آیا لرد بیلان نقشه‌ی او را پیش بینی و پرچمداران گریجوی را احضار کرده بود؟ دستش دوباره به زیر ردایش رفت، به کیسه‌ی موم‌اندود. هیچ کس جز راب استارک از وجود نامه اطلاع نداشت؛ آن‌ها ابله نبودند که اسرارشان را به پرنده‌ها بسپارند. با این وجود، لرد بیلان نیز ابله نبود. شاید حدس زده بود که چرا پسرش بعد این همه مدت به وطن برمی‌گردد و مطابق آن عمل کرده بود.

این فکر خرسندش نمی‌کرد. جنگ پدرش خیلی وقت پیش تمام شده بود و او شکست خورده بود. این فرصت مال تیان بود؛ نقشه‌ی او، افتخار او، و به وقتش سلطنت او. با این حال اگر کشتی‌ها تجمع می‌یافتند...

ولی حالا که فکرش را می‌کرد، شاید تنها یک اقدام احتیاطی بود. حرکتی دفاعی، از بیم آنکه جنگ به این سمت دریا سرایت کند. پیرمردها ذاتاً محتاطند. پدرش حالا پیر بود و فرمانده‌ی ناوگان آهن، عمویش ویکتاریون[4]، نیز همچنین. عمو یورون یقیناً ساز دیگری بود، اما ظاهراً سایلنس در بندر نبود. چه بهتر، این طوری خیلی سریع‌تر آماده حمله می‌شم.

موقعی که میراهام به سمت خشکی می‌رفت، تیان بی‌قرار روی عرشه جلو و عقب می‌رفت و ساحل را دید می‌زد. هیچ توقع نداشته که شخص لرد بیلان را روی اسکله بیابد، اما پدرش مطمئناً کسی را به استقبال او

---

[1] Silence
[2] Euron
[3] Great Kraken : کرکن در اصل هشت پای عظیم افسانه‌های اسکاندیناوی
[4] Victarion

می‌فرستاد. سیلاس سورماوت پیشکار، لرد باتلی، شاید حتی داگمر کلفت‌جو[1]. تماشای دوباره‌ی قیافه‌ی آشنا و کریه داگمر خوشایند بود. رسیدنش به هیچ وجه غیرمنتظره نبود. راب از ریورران زاغ فرستاده بود و وقتی در سیگارد دیدند که هیچ کشتی درازی منتظر نیست، جیسون ملیستر با این گمان که شاید قاصدین راب به مقصد نرسیده‌اند پرنده‌های خودش را به پایک فرستاده بود.

با این وجود هیچ چهره‌ی آشنائی ندید، هیچ گارد احترامی منتظر نبود که او را از لردزپورت تا پایک مشایعت کند، فقط مردم عادی که سرگرم کارهای حقیرشان بودند. کارگران اسکله خم‌های شراب را از یک کشتی تجاری تایروشی به خارج می‌غلتاندند، ماهیگیرها صید روز را برای فروش جار می‌زدند، بچه‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. روحانی‌ای با قبای به رنگ دریای خدای مغروق، یک جفت اسب را در امتداد ساحل پر از سنگریزه هدایت می‌کرد، بالای سر او زن رسوائی از پنجره‌ی مهمانخانه به بیرون خم شده بود و چند ملوان ایبنی را دعوت می‌کرد.

چند بازرگان لردزپورتی برای استقبال از کشتی جمع شده بودند. موقعی که میراهام به اسکله بسته می‌شد سوالاتی داد زدند. ناخدا جواب داد: «ما از اولدتاون اومدیم. بارمون سیب و پرتقال، شراب از آربر، پَر از جزایر تابستانه. من فلفل، پارچه‌ی چرمی، یه طبق توری میری، آینه برای خانم‌های پرافاده دارم، و یه جفت چنگ چوبی از اولدتاون که نظیر صدای دلنوازشون رو هیچ کدومتون نشنیدید.» پل کشتی با جر جر پائین آمد و تالاپ به زمین نشست. «و ولیعهدتون رو پیشتون برگردوندم.»

مردهای لردزپورتی با چشم‌هایی بی‌تفاوت مثل گاو به تیان خیره شدند و تیان متوجه شد که آن‌ها از هویت او آگاه نیستند. خشمگینش کرد. یک اژدهای طلائی کف دست ناخدا گذاشت. «به افرادت بگو که وسایلم رو بیارن.» بدون اینکه منتظر جواب بماند، از پل پائین رفت. داد زد: «مهمونخونه‌چی، من اسب لازم دارم.»

مرد بدون حتی یک تعظیم خشک جواب داد: «چشم، قربان.» فراموش کرده بود که اهالی آهن چقدر گستاخ می‌توانند باشند. «ظاهراً یکی دارم که شاید به درد بخوره. به کجا می‌رید، قربان؟»

«پایک.» ابله هنوز او را نشناخته بود. باید نیم‌تنه‌ی اعلایش را می‌پوشید که روی سینه‌اش کرکن گلدوزی شده بود.

---

[1] Dagmer Cleftjaw

مهمانخانه‌چی گفت: «اگه می‌خواید قبل تاریکی به پایک برسید باید زود راه بیفتید. پسرم باهاتون میاد و راه رو نشون می‌ده.»

صدای بمی بلند شد: «احتیاجی به پسرت نیست، اسبت هم لازم نیست. من برادرزاده‌م رو به خونه‌ی پدرش می‌رسونم.»

سخنگو همان روحانی بود که اسب‌ها را در کنار ساحل هدایت می‌کرد. با نزدیک شدن مرد، عوام زانو زدند و تیان زمزمه‌ی مهمانخانه‌چی را شنید. «دمپ‌هیر[1].»

روحانی بلند و لاغر، چشم‌های نافذ سیاه و دماغی منقار مانند داشت و لباسش به رنگ سبز و خاکستری و آبی بود؛ رنگ‌های مواج خدای مغروق. مشک آب با بندی چرمی از دستش آویزان بود و رشته‌های علف دریائی خشک به موی سیاهش بافته شده بود. موی سرش تا کمر می‌رسید و ریشش اصلاح نشده بود.

خاطره‌ای به ذهن تیان آمد. لرد بیلان در یکی از معدود نامه‌های مختصرش نوشته بود که کوچک‌ترین برادرش موقع طوفان به آب پرت شده و بعد اینکه سالم به ساحل رسید، مرد مقدس شده بود. با شک گفت: «عمو ارون؟»

روحانی جواب داد: «برادرزاده تیان. پدرت ازم خواسته تو رو برسونم. بیا.»

«یه لحظه، عمو.» به میراهام رو کرد و به ناخدا دستور داد: «وسایل من.»

ملوانی از روی عرشه کمان دراز و تیردانش را به دستش داد، اما کسی که بقچه‌ی لباس‌های سالمش را برایش آورد، دختر ناخدا بود. «سرورم.» چشم‌هایش سرخ بود. وقتی تیان بقچه را گرفت، دختر جلوی پدر خودش و عموی مقدس او و نصف جزیره خواست که او را بغل کند.

تیان با چالاکی کنار کشید. «ازت سپاسگزارم.»

«لطفاً، من خیلی دوستتون دارم سرورم.»

[1] Aeron Damphair

«باید برم.» با شتاب دنبال عمویش رفت که دیگر کم مانده بود به آخر اسکله برسد. تیان با چند قدم بلند به او رسید. «منتظر شما نبودم، عمو. بعد ده سال، فکر می‌کردم پدر و مادرم شاید خودشون بیان، یا داگمر رو با گارد احترام بفرستن.»

«در صلاحیتت نیست که دستورهای لرد درنده‌ی پایک رو مورد سوال قرار بدی.» رفتار روحانی یخ بود، اصلاً به مردی که تیان به خاطر داشت شباهت نداشت. ارون گریجوی دوست داشتنی‌ترین عموی او بوده، بی‌قید و خوش‌خنده، عاشق آواز، آبجو و زن‌ها. «و در مورد داگمر؛ کلفت‌جو به دستور پدرت به اولد ویک رفته تا استون‌هاوسی‌ها و درام‌ها رو بسیج کنه.»

«به چه منظوری؟ علت تجمع کشتی‌های دراز چیه؟»

«مگه کشتی‌های دراز به چه علت جمع می‌شن؟» عمویش اسب‌ها را جلوی مهمانخانه‌ی کنار دریا بسته بود. وقتی به آن‌ها رسیدند، به تیان رو کرد. «راستش رو بهم بگو برادرزاده. حالا به درگاه خدایان گرگ دعا می‌کنی؟»

تیان به ندرت دعا می‌کرد، اما اعترافش به یک روحانی به صلاح نبود، حتی به برادر خود پدر آدم. «ند استارک به یه درخت دعا می‌کرد. نه، خدایان استارک ارزشی برام ندارن.»

«خوبه. زانو بزن.»

زمین تماماً سنگی و گلی بود. «عمو، من...»

«زانو بزن. یا اینکه حالا دیگه زیادی مغروری، یه بچه اشرافی سرزمین‌های سبز که پیش ما اومده؟»

تیان زانو زد. اینجا هدفی داشت و شاید برای رسیدن به آن محتاج کمک ارون می‌شد. به نظرش یک تاج ارزش کمی مالش گل و گه اسب روی شلوارش را داشت.

«سرت رو خم کن.» عمویش مشک را بلند کرد، درب آن را کشید و جریان باریکی از آب دریا را روی سر تیان هدف گرفت. آب موی او را خیس کرد و از روی پیشانی به چشمانش ریخت. ورقه‌ها گونه‌هایش را شستند و یک زبانه به زیر ردا و نیم‌تنه‌اش خزید و به پشتش رسید، موج سردی از روی فقراتش پائین رفت. نمک چشمانش را سوزاند، دیگر به زحمت جلوی خودش را می‌گرفت که داد نزند. اقیانوس را روی لب‌هایش

می‌چشید. صدای ارون گریجوی بلند شد: «به خدمتگزارت تیان اجازه بده که به مانند خودت دوباره از دریا متولد بشه. با نمک تبرکش بده، با سنگ تبرکش بده، با فولاد تبرکش بده. برادرزاده جملات هنوز یادت هست؟»

تیان به خاطر آورد. «چیزی که مرده محاله که بمیره.»

عمویش تکرار کرد: «چیزی که مرده محاله که بمیره، اما دوباره برمی‌خیزه، مستحکم‌تر و نیرومندتر. بلند شو.»

تیان برخاست، با پلک زدن نمک را از چشمانش شست. عمویش بدون هیچ حرفی درب مشک را گذاشت، اسبش را باز کرد و سوار شد. تیان همین کار را کرد. با هم به راه افتادند، مهمانخانه و لنگرگاه را پشت سر گذاشتند، از کنار قلعه‌ی لرد باتلی گذشتند و به بالای تپه‌های صخره‌ای رفتند. روحانی حرف دیگری نداشت.

تیان سرانجام سر صحبت را باز کرد: «نصف عمرم از وطن دور بودم. جزایر تغییر کردن؟»

«مردها از دریا ماهی می‌گیرن، زمین رو می‌کنن و می‌میرن. زن‌ها همراه درد و خون بچه به دنیا میارن و می‌میرن. شب دنبال روز میاد. باد و امواج سر جاشونن. جزایر به همون شکلند که خدای ما آفریده.»

به حق خدایان، چقدر اخلاقش جدی شده. «خواهرم و مادرم رو تو پایک می‌بینم؟»

«نمی‌بینی‌شون. مادرت به همراه خواهر خودش مقیم هارلو شده. هوا اونجا خشونت کمتری داره و سرفه‌هاش اذیتش می‌کنن. خواهرت بلک ویند رو به همراه پیامی از طرف پدرت به گریت ویک برده. می‌تونی روش حساب کنی که خیلی زود به اینجا برمی‌گرده.»

لازم نبود به تیان بگویند که بلک ویند کشتی آشا[1] است. خواهرش را ده سال بود که ندیده بود، اما تا این حد به روحیه‌ی او آشنا بود. عجیب این بود که آشا این اسم را روی کشتی‌اش گذاشته و راب استارک گرگ خودش را گری ویند نامیده بود. با لبخند زمزمه کرد: «استارک خاکستریه و گریجوی سیاه، ولی ظاهراً هر دومون اهل باد هستیم.»[2]

روحانی نظر خاصی در این مورد نداشت.

---

[1] Asha

[2] بلک ویند یعنی باد سیاه. گری ویند یعنی باد خاکستری.

تیان پرسید: «شما داستانتون چیه، عمو؟ وقتی منو از پایک بردند شما روحانی نبودید. یادمه که جام آبجو در دستتون روی میز می‌ایستادید و ترانه‌های چپاول‌های قدیم رو می‌خوندید.»

«جوان بودم و تهی‌مغز. ولی دریا حماقت‌ها و نخوتم رو شست. اون مرد غرق شد، برادرزاده. آب دریا ریه‌هاش رو پر کرد و ماهی فلس‌های روی چشم‌هاش رو خورد. وقتی دوباره برخاستم، به وضوح می‌دیدم.»

به همان اندازه که بد عنق بود دیوانه بود. تیان ارون گریجوی خاطرات قدیم را بیشتر دوست داشت. «عمو، چرا پدرم سربازها و کشتی‌هاش رو احضار کرده.»

«لابد رسیدی به پایک بهت می‌گه.»

«می‌خوام حالا از نقشه‌هاش باخبر بشم.»

«از من جواب نمی‌گیری. بهمون دستور دادن که به هیچ کس نگیم.»

«حتی به من؟» خشم تیان شعله کشید. او سربازها را در جنگ رهبری کرده بود، با یک پادشاه به شکار رفته بود، در مسابقه صاحب افتخار شده بود، کنار بریندن بلک‌فیش و جان آمبر گنده تاخته بود، در ویسپرینگ وود جنگیده بود، آن قدر با دخترها همبستر شده بود که نمی‌توانست اسمشان را بشمارد، با این حال این عمو طوری با او رفتار می‌کرد که انگار هنوز بچه‌ای ده ساله است. «اگه پدرم برای جنگ نقشه می‌کشه، من باید مطلع بشم. من هر کس نیستم، وارث پایک و جزایر آهن هستم.»

عمویش گفت: «اینو آینده مشخص می‌کنه.»

این حرف به مانند سیلی روی صورت بود. «آینده؟ برادرهای من هر دو مردن. من تنها پسر زنده‌ی پدرم هستم.»

«خواهرت زنده است.»

با بهت به آشا فکر کرد. او از تیان سه سال بزرگ‌تر بود، با این وجود... مصرانه بلند گفت: «یه زن تنها وقتی ارث می‌بره که در نسل مستقیم هیچ وارث مذکری نباشه. بهتون اخطار می‌دم که حاضر نیستم از حقم محروم بشم.»

عمویش غرولند کرد: «تو به خادم خدای مغروق اخطار می‌دی، پسر؟ بیشتر از چیزی که خبر داری فراموشت شده. اگه باور داری که پدرت حاضر می‌شه این جزایر مقدس رو به یه استارک تحویل بده، خیلی ابلهی. حالا ساکت شو. این راه بدون وراجی‌های تو به اندازه‌ی کافی طولانیه.»

تیان زبانش را نگه داشت، هر چند با تقلای بسیار. پس که این طور. انگار ده سال در وینترفل می‌توانست از آدم یک استارک بسازد. لرد ادارد او را بین بچه‌های خودش بزرگ کرده بود، اما تیان هیچ وقت یکی از آن‌ها نبوده. تمام قلعه، از لیدی استارک تا پست‌ترین کمک‌آشپز، می‌دانستند که او برای تضمین خوش‌رفتاری پدرش گروگان گرفته شده و مطابق آن با او رفتار می‌کردند. حتی جان اسنوی حرامزاده از او احترام بیشتری داشت.

لرد ادارد گهگاه سعی کرده بود که نقش پدر را بازی کند، اما در نظر تیان او همیشه مردی باقی ماند که خون و آتش را به پایک آورده و او را از خانه جدا کرده بود. وقتی بچه بود، همیشه با وحشت از صورت عبوس استارک و شمشیر بزرگ تیره‌اش زندگی کرده بود. همسرش اگر توجهی می‌کرد، توام با شک و سردی بیشتری بود.

و اما بچه‌ها؛ کوچک‌ترها بیشتر مدتی را که تیان در وینترفل گذرانده بود هنوز بچه‌های نق نقوئی بودند. فقط راب و برادر غیر مشروعش جان اسنو آن قدر بزرگ بودند که ارزش توجه داشته باشند. حرامزاده پسر عبوسی بود که زود هر چیزی را توهین محسوب می‌کرد؛ به نسب بلند تیان و احترامی که راب برایش قائل بود حسودی می‌کرد. در مورد خود راب؛ تیان نوعی محبت به او احساس می‌کرد، مثل برادری کوچک‌تر... اما بهتر بود که از ذکر این مورد خودداری می‌کرد. ظاهراً در پایک آتش جنگ‌های قدیم هنوز روشن بود. نباید شگفت‌زده می‌شد. جزایر آهن در گذشته می‌زیست؛ زمان حال از حد تحمل سخت‌تر و تلخ‌تر بود. در ضمن، پدر و عمویش پیر بودند و لردهای پیر چنین اخلاقی داشتند؛ آن‌ها اختلافات غبار گرفته را به قبر می‌بردند، چیزی را فراموش نمی‌کردند و کمتر از آن بخشش داشتند.

ملیسترها، همسفرهای او از ریورران تا سیگارد نیز چنین بودند. پاتریک ملیستر جوان چندان بدی نبود؛ سلیقه‌شان در مورد دخترها و شراب و شکار با پرنده یکسان بود. اما لرد جیسون پیر وقتی دید که وارثش زیادی با تیان گرم می‌گیرد، او را به کنار کشیده بود تا یادآوری کند که سیگارد برای دفاع از ساحل در برابر غارتگران جزایر آهن ساخته شده، گریجوی‌های پایک مهم‌ترین در بین همه. برج آن‌ها به خاطر زنگ عظیم برنزی نامگذاری شده که از قدیم، هر وقت کشتی‌های دراز در افق مشاهده می‌شدند به صدا درآمده تا اهالی شهر و زارعین را به درون قلعه بخواند.

روز بعد، موقعی که هم‌پیاله‌ی شراب سیب سبز شده بودند و پاتریک هشدارهای پدرش را به تیان تعریف می‌کرد، اضافه کرده بود: «اصلاً مهم نیست که زنگ در سیصد سال تنها یک بار به صدا دراومده.»

تیان گفت: «وقتی برادرم به سیگارد حمله کرد.» لرد جیسون رودریک گریجوی را پای دیوارهای قلعه کشته بود و مردان آهن را به خلیج ریخته بود. «اگه پدرت فکر می‌کنه که به این خاطر نسبت بهش خصومتی دارم، تنها به این خاطره که رودریک رو نمی‌شناخته.»

به این موضوع خندیده بودند و تا خانه‌ی همسر عاشق‌پیشه‌ی یک آسیابان که آشنای پاتریک بود مسابقه داده بودند. اگه پاتریک الان با من بود، از این روحانی بد اخلاقی که عمو ارون سابق منه بیشتر با هم گرم می‌گرفتیم، با وجود اینکه ملیستره.

مسیر بالا و بالاتر رفت و به تپه‌های لخت و صخره‌ای رسید. به زودی دریا از دید خارج شد، هر چند هوای مرطوب هنوز بوی تند نمک می‌داد. قدم‌های سنگین و سرعت ثابتی را حفظ کردند، از مقابل کلبه‌ی یک چوپان و معدنی متروکه گذشتند. این ارون گریجوی مقدس جدید، اهل صحبت نبود. تحت سایه‌ی سنگین سکوت اسب می‌راندند. سرانجام دیگر تیان طاقت نیاورد و گفت: «حالا راب استارک فرمانروای وینترفله.»

ارون به راهش ادامه داد. «هر گرگ فرقی با بقیه نداره.»

«راب بیعتش با تخت آهنین رو شکسته و با عنوان پادشاه شمال تاجگذاری کرده. جنگه.»

«زاغ‌های استادها روی نمک به خوبی سنگ پرواز می‌کنن. این خبرا کهنه و سرد شده.»

«به معنای یه روز جدیده، عمو.»

«هر سحر با خودش روز جدیدی میاره، درست مثل همیشه.»

«تو ریورران عقیده‌ی دیگه‌ای دارن. می‌گن که دنباله‌دار سرخ خبر از دوران جدیدی داره. یه قاصد از طرف خدایانه.»

«یه نشانه هست، اما از طرف خدای ما، نه اونا. یه شاخه‌ی سوزان مثل اونیه که مردم ما در روزگار قدیم به دست می‌گرفتن. شعله‌ی خدای مغروقه که از دریا بیرون اومده و خبر از اوج گرفتن امواج داره. وقتشه که بادبان‌هامون رو باز کنیم و با آتش و خون به قلب دنیا بزنیم، مثل خدای مغروق.»

تیان لبخند زد. «کاملاً موافقم.»

«یه مرد طوری از خدا اطاعت می‌کنه که قطره‌ی دریا از طوفان.»

این قطره یه روزی پادشاه می‌شه، پیرمرد. تیان به حد کافی تلخی عمویش را تحمل کرده بود. به اسبش مهمیز زد و لبخند به لب جلوتر از او رفت.

نزدیک غروب بود که به دیوارهای پایک رسیدند؛ به هلالی از سنگ تیره که از یک دیواره تا دیواره‌ی دیگر کشیده شده بود. دروازه در مرکز بود و سه برج مربع شکل در سه گوشه. تیان هنوز می‌توانست جای زخم‌های به جا مانده از منجنیق‌های رابرت برتیون را تشخیص دهد. روی ویرانه‌ی برج جنوبی قدیمی، برج جدیدی ساخته بودند که رنگ خاکستریش کمی روشن‌تر بود و هنوز به گلسنگ آلوده نشده بود. آنجا نقطه‌ای بود که رابرت سد دفاعی را شکافت و در کنار ند استارک، پتک جنگی در دست از روی آوار و اجساد به داخل یورش آورد. تیان از جای امنش در برج دریا تماشا می‌کرده و گاهی هنوز در رویاهایش مشعل‌ها را می‌دید و غرش گنگ فرو ریختن را می‌شنید.

دروازه برایش گشوده شد، در آهنین زنگ‌زده بالا کشیده شد. محافظین روی دیوار به چشم غریبه تماشایش می‌کردند و تیان گریجوی سرانجام به خانه‌اش وارد شد.

پشت حفاظ دیوار پنجاه جریب زمین سخت بین آسمان و دریا قرار داشت. اصطبل‌ها و سگخانه و چند بنای پراکنده جایشان اینجا بود. گوسفندها و خوک‌ها در آغل‌هایشان بودند و سگ‌های قلعه آزادی جولان داشتند. در جنوب، پرتگاه و پل سنگی عریض برج اصلی قرار داشت. تیان موقعی که از روی زین پایین پرید، صدای برخورد امواج را می‌شنید. یک مهتر آمد که اسب او را تحویل بگیرد.

یک جفت بچه‌ی نحیف و چند نوکر با چشم‌های کم‌فروغ به او زل زده بودند، اما اثری از پدرش نبود، یا هیچ کس دیگری که از زمان بچگی به خاطر داشته باشد. چه بازگشت به خانه‌ی تلخ و ناخوشایندی.

روحانی از اسب پیاده نشده بود. «شبو نمی‌مونید که سر سفره‌مون بشینید، عمو؟»

«بهم گفتن تو رو بیارم. آوردمت. حالا دوباره به کار خدا می‌رسم.» ارون گریجوی اسبش را برگرداند و آهسته از زیر تیغه‌های گلی در آهنی رد شد.

عجوزه‌ی گوژپشتی که لباس خاکستری ساده‌ای داشت با احتیاط به او نزدیک شد. «سرورم، منو فرستادن تا شما رو به اقامتگاهتون هدایت کنم.»

«به دستور چه کسی؟»

«پدر والامقامتون، سرورم.»

تیان دستکش‌هایش را درآورد. «پس می‌دونی که من کی هستم. چرا پدرم برای استقبال از من به اینجا نیومده؟»

«در برج دریا منتظرتونه، سرورم. بعد اینکه خستگی مسافرت از تنتون رفت.»

و من خیال می‌کردم ند استارک آدم سردیه. «و شما کی هستید؟»

«هلیا، کسی که از جانب پدرتون این قلعه رو می‌گردونه.»

«سیلاس پیشکار اینجا بود. بهش بددهن می‌گفتن.» تیان حالا هم بوی شرابی که نفس آن پیرمرد می‌داد به خاطر داشت.

«پنج سال می‌شه که مرده، سرورم.»

«و استاد کالن، کجا هستند؟»

«زیر دریا به آرامش رسیدند. حالا وندامیر از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه.»

مثل اینه که اینجا یه غریبه‌م. چیزی عوض نشده، در عین حال همه چیز تغییر کرده. دستور داد: «منو به اطاقم راهنمائی کن، زن.» تعظیم خشکی کرد و او را به سمت پل هدایت کرد. حداقل این یکی همان طور بود که به خاطر داشت؛ سنگ‌های قدیمی لیز با لکه‌های گلسنگ، دریایی که زیر پا مثل جانوری وحشی می‌کوفت، باد پر از نمک که به لباس چنگ می‌انداخت.

هر وقت بازگشتش به خانه را مجسم می‌کرد، همیشه در ذهنش می‌دید که به اتاق خواب گرم برج دریا برمی‌گردد، همان که موقع بچگی در آن می‌خوابید. پیرزن به جایش او را به قلعه‌ی خونین هدایت کرد. تالارها اینجا بزرگ‌تر بودند و مبلمان بهتری داشتند، ولی به همان اندازه سرد و نمور بودند. به تیان چند اتاق سرد

اختصاص داده بودند، با سقف‌هایی چنان مرتفع که در تاریکی گم می‌شدند. چندان مبهوت منظره نشد، چون می‌دانست این‌ها همان اتاق‌هایی هستند که قلعه‌ی خونین را به این اسم مشهور کرده‌اند. هزار سال پیش، پسرهای پادشاهان رودخانه در اینجا سلاخی می‌شدند؛ روی تختشان چندین تکه می‌شدند و قطعات بدنشان به پدرهایشان فرستاده می‌شد.

ولی گریجوی‌ها در پایک به قتل نرسیده بودند، مگر هر چند وقت به دست برادرهایشان، و برادرهای او هر دو مرده بودند. به خاطر ترس از اشباح نبود که با چندش به اطراف نگاه کرد. تزئینات دیوارها را کپک سبز کرده بود، تشک‌ها بوی نم می‌دادند و حصیرها کهنه و پوسیده بودند. سال‌ها از آخرین باری که در این اتاق‌ها باز شده بود می‌گذشت. رطوبت به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. به عجوزه گفت: «یه تشت آب داغ می‌خوام و اجاق رو روشن کنید. بگو منقل‌های اتاق‌های دیگه رو روشن کنند که یه خرده سرما رو فراری بده. خدا رحم کنه، به یکی بگو که فوراً این حصیرها رو عوض کنه.»

«بله، سرورم. هر چی شما دستور بدید.» با شتاب رفت.

بعد مدتی آب داغی که درخواست کرده بود برایش آوردند. فقط ولرم بود و خیلی زود سرد شد، تازه آب دریا بود، اما برای شستن غبار مسافرت طولانی از صورت و مو و دست‌ها کافی بود. وقتی دو نوکر منقل‌ها را روشن می‌کردند، تیان لباس‌های لک سفر گرفته‌ی خودش را درآورد و مناسب ملاقات با پدرش لباس پوشید. چکمه‌های نرم سیاه چرمی، شلوار پشمی خاکستری نقره‌ای، نیم‌تنه‌ی سیاه مخمل با نشان کرکن طلائی گریجوی‌ها روی سینه. دور گردنش زنجیر باریک طلائی و دور کمرش کمربند چرمی سفید بست. به یک سمت خنجر و به سمت دیگر شمشیر درازی بست که غلافش راه راه سیاه و طلائی بود. خنجر را کشید، تیزی لبه‌اش را با شست امتحان کرد، از کیسه‌ی کمربندش سنگ چاقو تیزکن درآورد و خنجر را چند بار روی آن کشید. به خودش افتخار می‌کرد که سلاح‌هایش را همیشه تیز نگه می‌دارد. یک جفت دستکش سیاه ابریشمی با حاشیه دوزی ظریف طلائی پوشید و به نوکرها هشدار داد: «وقتی برگشتم انتظار دارم اتاق گرم و حصیرها تمیز باشن.»

تیان از راه پل سنگی سرپوشیده‌ای به قلعه‌ی مرکزی بازگشت. انعکاس قدم‌هایش در غرش تسلیم ناپذیر دریا در زیر پا گم می‌شد. برای رسیدن به ستون کج و معوج برج دریا، باید از پل‌های دیگری می‌گذشت که هر کدام باریک‌تر از قبلی بودند. آخری از چوب و طناب ساخته شده بود و باد شور شرجی، آن را در زیر پا مثل موجودی زنده به جنبش می‌انداخت. به نیمه‌ی راه که رسید، قلبش کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بزند. خیلی

پائین، امواج به صخره‌ها می‌کوبیدند و کف‌های درازی به اطراف می‌پاشیدند. وقتی بچه بود، عادت داشت حتی در سیاهی شب از این پل دوان دوان رد شود. پسر بچه‌ها باور داشتند که دست هیچ چیز به آن‌ها نمی‌رسد. مردهای بالغ آگاه‌تر بودند.

در از چوب خاکستری بود با گلمیخ‌های آهنی، و تیان دید که در سمت دیگر کلونش را انداخته‌اند. با مشت به روی آن کوبید و وقتی تراشه‌ی چوب به دستکشش گیر کرد فحشش بلند شد. چوب تر و کپک زده بود و گلمیخ‌های آهنی زنگ زده بودند.

بعد مدتی نگهبانی با صفحه سینه‌ی سیاه آهنی و کلاهخودی به شکل قوری، در را از داخل باز کرد. «تو پسره‌ای؟»

«از سر راه برو کنار، وگرنه بهت نشون می‌دم کی هستم.» مرد کنار رفت. تیان از پله‌های مدور منتهی به اتاق بالا رفت. دید که پدرش کنار منقلی نشسته. عبای کهنه‌ی پوست فوکی که روی خودش انداخته بود از زیر چانه تا پاهایش را پوشانده بود. با شنیدن صدای چکمه روی سنگ، فرمانروای جزایر آهن چشم‌هایش را بلند کرد تا آخرین پسر زنده‌اش را نظاره کند. از آنچه تیان به خاطر داشت جثه‌اش کوچک‌تر بود. خیلی هم نحیف بود. بیلان گریجوی همیشه لاغر بوده، اما حالا مثل این بود که انگار خدایان او را در دیگ انداخته‌اند و هر ذره از گوشتش را با جوشاندن از استخوان جدا کرده‌اند، تا آنجا که چیزی جز مو و پوست نمانده بود. به لاغری استخوان و به سختی استخوان بود، با صورتی که گوئی از سنگ چخماق تراشیده شده. چشمانش نیز سیاه و تیز بودند، اما گذر زمان و بادهای شور، مویش را خاکستری دریای زمستانی با لکه‌هایی سفید کرده بودند. آن را نبافته بود و از پشت کمرش می‌گذشت.

لرد بیلان سرانجام گفت: «نه سال، درسته؟»

تیان که دستکش پاره‌اش را درمی‌آورد گفت: «ده.»

«یه پسر گرفتن، حالا چی هستی؟»

«یه مرد. از خون شما و وارثتون.»

لرد بیلان غرولند کرد. «می‌بینیم.»

تیان قول داد: «می‌بینید.»

«گفتی ده سال. استارک همون قدر تو رو داشته که من داشتم. و حالا به عنوان قاصدش اومدی.»

«نه از طرف اون. لرد ادارد مرده، ملکه لنیستر سرش رو برید.»

«استارک و اون رابرت، کسائی که دیوارهای منو با سنگ شکستند هر دو مردن. قسم خوردم اون قدر زنده بمونم که به قبر رفتن هر دو شون رو ببینم. و دیدم.» تبسم کرد. «ولی سرما و رطوبت هنوز مفاصل منو به درد می‌ندازن، مثل زمانی که اونا زنده بودن، پس چه فایده؟»

«فایده داشت.» تیان جلوتر رفت. «من یه نامه...»

پدرش که کج به او نگاه می‌کرد حرفش را برید: «ند استارک این طور بهت لباس می‌پوشوند؟ سرگرمیش این بود که بهت مخمل و ابریشم بپوشونه و تو رو دختر مامانی خودش بکنه؟»

تیان احساس کرد که خون به صورتش دوید. «من دختر کسی نیستم. اگه از این لباس بدتون میاد، عوضش می‌کنم.»

«عوضشون می‌کنی.» لرد بیلان خزها را کنار انداخت و برخاست. قدش آن قدر نبود که تیان به خاطر داشت. «اون زنگوله دور گردنت... با طلا خریده شده یا با آهن؟»

تیان به زنجیر طلا دست برد. فراموش کرده بود. خیلی گذشته بود... طبق سنت قدیم، زن‌ها مجاز بودند که خودشان را با زیورآلات خریداری شده با سکه تزئین کنند، اما جنگجوها تنها جواهراتی را استفاده می‌کردند که از جسد دشمن برداشتند، آن هم دشمنی که به دست خودشان کشتند. به این کار پرداخت بها با آهن می‌گفتند.

«مثل یه دوشیزه سرخ می‌شی، تیان. سوالی پرسیده شد. بهاش رو با طلا دادی، یا آهن؟»

تیان اقرار کرد: «طلا.»

پدرش انگشت‌هایش را به زیر گردنبند برد و طوری محکم کشید که اگر زنجیر پاره نمی‌شد سر تیان احتمالاً جدا می‌شد. لرد بیلان گفت: «دخترم یه تبر رو معشوقه‌ی خودش کرده. برام قابل قبول نیست که پسرم مثل یه

فاحشه خودش رو تزئین کنه.» زنجیر پاره را به داخل منقل انداخت و زنجیر به میان زغال‌ها سر خورد. «از همین می‌ترسیدم. زمین‌های سبز تو رو تن‌پرور کرده و استارک‌ها تو رو از خودشون کردن.»

«اشتباه می‌کنید. ند استارک زندانبان من بود، اما در رگ‌های من هنوز نمک و آهن جریان داره.»

لرد بیلان برای گرم کردن دست‌هایش روی منقل به او پشت کرد. «ولی توله‌ی استارک تو رو مثل یه زاغ تعلیم‌دیده به اینجا فرستاده، با پیغام کم‌ارزشش بین چنگول‌هات.»

تیان گفت: «این نامه‌ای که حاملش هستم هیچ کم‌ارزش نیست و چیزی رو پیشنهاد می‌کنه که من مطرح کردم.»

«یعنی این پادشاه گرگ به مشورت‌های تو ارزش قائله؟» ظاهراً برای لرد بیلان مضحک بود.

«به من ارزش قائله، بله. من باهاش شکار رفتم، آموزش دیدم، شریک گوشت و شراب بودیم، در کنارش جنگیدم. اعتمادش رو کسب کردم. به من مثل برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کنه، اون...»

«نه.» پدرش انگشتش را جلوی صورت او گرفت. «اینجا در پایک نه، نه در برابر گوش من. تو به اون برادر نمی‌گی، به پسر مردی که برادرهای واقعی تو رو به تیغ کشید. مگه اینکه رودریک و مرون رو فراموش کرده باشی، کسائی که همخونت بودند؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.» در واقع، ند استارک هیچ یک از برادرهای او را نکشته بود. رودریک به دست لرد جیسون ملیستر در سیگارد کشته شده بود، مرون زیر آوار برج جنوبی قدیمی له شده بود... اما چنان چه موج جنگ از قضا آن‌ها را به هم می‌رساند، استارک به همان سرعت همین کار را با آن دو می‌کرد. تیان مصرانه گفت: «برادرهام خیلی خوب یادمه.» بیشتر سیلی‌های مستانه‌ی رودریک و شوخی‌های ظالمانه و دروغ‌های بی‌انتهای مرون را به خاطر داشت. «موقعی هم که پدرم پادشاه بود یادمه.» نامه‌ی راب را درآورد و جلوی او گرفت. «بفرمائید. بخونید... اعلیحضرت.»

لرد بیلان مهر را شکست و نامه را گشود. چشم‌های سیاهش چپ و راست خواندند. «پس پسره دوباره به من تاج می‌ده و تنها کاری که باید بکنم اینه که دشمنانش رو نابود کنم.» لب‌های باریکش لبخند زدند.

تیان گفت: «تا حالا دیگه راب به گولدن توث رسیده. وقتی اونجا سقوط کرد، یه روزه از تپه‌ها می‌گذره. قوای لرد تایوین در هارن‌هال ارتباطش با غرب قطع شده. شاه‌کش در ریورران اسیره. فقط سر استفورد لنیستر و تازه‌سربازهای خامی که جمع می‌کنه، در غرب مقابل راب هستند. سر استفورد به میان ارتش راب و لنیسترپورت میاد، یعنی وقتی ما از سمت دریا پیاده بشیم شهر بی‌دفاع مونده. اگه خدا با ما باشه، قبل اینکه لنیسترها حتی متوجه بشن که ما بهشون یورش آوردیم خود کسترلی راک هم شاید سقوط کرده باشه.»

لرد بیلان غرولند کرد. «کسترلی راک هیچ وقت سقوط نکرده.»

«تا حالا.» تیان لبخند زد. و چقدر شیرین خواهد بود.

پدرش به لبخند جواب نداد. «پس به این خاطره که راب استارک تو رو بعد این همه مدت پیشم برگردونده. تا شاید رضایتم رو برای نقشه‌اش جلب کنی؟»

تیان با غرور گفت: «نقشه‌ی منه، نه راب.» مال من، همون طور که پیروزی و به وقتش تاج و تخت مال من می‌شه. «اگه مایل باشید، خودم حمله رو رهبری می‌کنم. به عنوان پاداش ازتون می‌خوام بعد اینکه کسترلی راک رو از لنیسترها گرفتیم، اونو به من بدید تا پایتختم بشه.» با در اختیار داشتن راک، لنیسترپورت و سرزمین‌های طلائی غرب در اختیار او بود. به معنای ثروت و قدرتی بود که نظیرش را خاندان گریجوی هرگز تجربه نکرده.

«برای یه ایده و چند خط دستنوشته، پاداش گزافی برای خودت در نظر می‌گیری.» پدرش دوباره نامه را خواند. «توله گرگ چیزی درباره‌ی پاداش نمی‌گه. فقط اینکه تو به نمایندگی از اون حرف می‌زنی و من قراره که قبول کنم و کشتی‌ها و سربازهام رو بهش بدم، در عوض اون بهم یه تاج می‌ده.» نگاه سختش متوجه پسرش شد. با صدایی که رفته رفته تندتر می‌شد تکرار کرد: «بهم یه تاج می‌ده.»

«یه انتخاب بد در کلماته، منظورش اینه که...»

«چیزی که منظورشه بیان شده. پسره بهم یه تاج می‌ده. و چیزی که داده شده می‌تونه پس گرفته بشه.» لرد بیلان نامه را داخل منقل روی گردنبند انداخت. کاغذ تا خورد، سیاه شد و شعله‌ور شد.

تیان زبانش بند آمده بود. «عقلتون رو از دست دادید؟»

پدرش محکم با پشت دست روی گونه‌ی او زد. «مواظب زبونت باش. دیگه در وینترفل نیستی و من راب پسربچه نیستم که تو این طور باهام حرف بزنی. من گریجوی هستم، فرمانروای پایک، پادشاه سنگ و نمک، فرزند باد دریا، و هیچ کس بهم تاج نمی‌ده. من با آهن بهاش رو می‌پردازم. خودم تاجم رو تصاحب می‌کنم، همون طور که اورون ردهند پنج هزار سال پیش انجامش داد.»

تیان به خاطر خشم ناگهانی لحن پدرش عقب عقب رفت. گونه‌اش هنوز می‌سوخت و با تشر گفت: «پس تصاحبش کن. به خودت پادشاه جزایر آهن بگو، هیچ کس اهمیت نمی‌ده... تا اینکه جنگ تموم بشه و فاتح به اطراف نگاه کنه و احمق پیری به چشمش بخوره که روی ساحل خودش تاج آهنی به سرش گذاشته.»

لرد بیلان خندید. «خب، تو حداقل بزدل نیستی. من هم احمق نیستم. فکر می‌کنی کشتی جمع می‌کنم تا تلو تلو خوردنشون تو لنگرگاه رو تماشا کنم؟ می‌خوام با آتش و خون یه پادشاهی بتراشم... اما نه از غرب و نه به درخواست پادشاه راب پسربچه. کسترلی راک زیادی مستحکمه و لرد تایوین زیاد از حد مکاره. بله، شاید لنیسترپورت رو گرفتیم، اما محاله حفظش کنیم. نه. من برای میوه‌ی دیگه‌ای دهنم آب افتاده... مطمئناً به اون اندازه شیرین و آبدار نیست، اما رسیده آویزونه و کسی مراقبش نیست.»

کجا؟ تیان می‌خواست که بپرسد، ولی خودش دیگر متوجه شد.

دنریس

داترک‌ها اسم دنباله‌دار را شیراک کیا گذاشته بودند، یعنی ستاره‌ی خون‌افشان. پیرمردها زیر لب به هم می‌گفتند که بدشگون است، اما دنریس تارگرین اولین بار آن را شبی دیده بود که کال دروگو را سوزانده بود، شب بیداری اژدهاهایش. با شگفتی در قلبش به آسمان شب خیره می‌شد و به خودش می‌گفت: این پیش‌قراول صعود منه. خدایان فرستادنش تا راه رو به من نشون بده.

با این وجود وقتی افکارش را به زبان آورد، کنیزش دوریا خودش را باخت. «اون راه به زمین‌های سرخ می‌رسه، کالیسی. سوارکارها می‌گن یه جای خشن و هولناکه.»

دنی اصرار کرد: «مسیری که دنباله‌دار اشاره می‌کنه راهیه که ما باید بریم.»... هر چند در واقع تنها راهی بود که به رویش باز بود.

جرئت نداشت که به شمال بچرخد و به میان اقیانوس علفی برود که دریای داترک‌ها نام داشت. اولین کالاساری که برمی‌خوردند، گروه ژنده‌پوش او را می‌بلعید، جنگجوها را می‌کشت و بقیه را به اسارت می‌گرفت. سرزمین مردم بره در جنوب رودخانه نیز به همین ترتیب به رویشان بسته بود. کمتر از آن بودند که حتی در برابر قومی صلح‌طلب از خودشان دفاع کنند و لازاری‌ها چندان دلیلی برای دوست داشتن آن‌ها نداشتند. شاید می‌توانست در مسیر رودخانه به بنادر میرین و یونکائی و آستاپور برود، اما راکارو هشدار داد که کالاسار پونو به آن مسیر رفته و هزاران اسیر را برای فروش با خودش برده. عفونت بازارهای انسان، مثل زخم‌های باز در طول سواحل خلیج برده‌داران گسترش می‌یافت. دنی معترض شد: «چرا باید از پونو بترسم؟ اون کوی دروگو بود و با من همیشه با محبت صحبت کرده.»

سر جورا مورمونت گفت: «کو پونو با شما با محبت صحبت می‌کرد، کال پونو شما رو می‌کشه. اون اولین کسی بود که دروگو رو ترک کرد. ده هزار جنگجو باهاش رفتند. شما صد تا دارید.»

نه، چهار تا دارم. بقیه زن و پیرمردهای مریض و پسرهایی هستند که موهاشون رو تا به حال نبافتند. متذکر شد: «من اژدها دارم.»

سر جورا گفت: «چند تا جوجه. یه ضربه با ارخ کارشون رو می‌سازه، البته پونو بیشتر احتمال داره که اونا رو برای خودش برداره. تخم اژدهاهای شما از یاقوت با ارزش‌تر بودند. روی اژدهای زنده نمی‌شه قیمت گذاشت. در تمام دنیا تنها سه تا از اونا پیدا می‌شه. هر کسی که اونا رو ببینه، برای خودش می‌خواد، ملکه‌ی من.»

با حرارت گفت: «اونا مال منن.» به خاطر ایمان و احتیاج او متولد شده بودند، از مرگ شوهر و پسر به دنیا نیامده‌اش و میری ماز دور مغ جان گرفته بودند. موقع تولدشان دنی به میان شعله‌ها رفته بود و آن‌ها از پستان‌های متورمش شیر نوشیده بودند. «تا زنده هستم کسی اونا رو ازم نمی‌گیره.»

«اگه به کال پونو برخورد کنید زیاد زنده نمی‌مونید. همین طور کال ژاکو و بقیه‌شون. باید به جایی برید که اونا نرفتند.»

دنی او را اولین عضو گارد خودش نامیده بود... و وقتی مشورت‌های رک مورمونت با نشانه‌ها توافق داشت، مسیرش مشخص بود. مردمش را دور هم جمع کرد و سوار مادیان نقره‌ای شد. موهایش در تل آتش دروگو سوخته بود، برای همین کنیزهایش پوست شیر سفید دریای داترک‌ها را به او پوشاندند، همان راکار که دروگو کشته بود. سر مخوف آن کلاهی برای پوشاندن سر برهنه‌اش می‌ساخت، پوست آن مثل ردائی از روی شانه‌هایش به پشت آویزان بود. اژدهای کرمی چنگال‌های تیز سیاهش را به یال شیر فرو برد و دمش را دور بازوی دنی گره زد، سر جورا جای همیشگی خودش را در کنار دنی اشغال کرد.

دنی به کالاسارش گفت: «ما دنباله‌دار رو تعقیب می‌کنیم.» حرفی زده شد، هیچ اعتراضی نشد. آن‌ها قبلاً افراد دروگو بودند، ولی اکنون مال او بودند. به او ناسوخته و مادر اژدها می‌گفتند. حرفش برای آن‌ها قانون بود.

شب حرکت می‌کردند و روز از آفتاب به زیر چادرهایشان پناه می‌بردند. دنی خیلی زود به صحت گفته‌های دوریا پی برد. سرزمین مهربانی نبود. ردیفی از اسب‌های مرده و در حال مرگ در پشت سرشان باقی می‌گذاشتند، زیرا پونو و ژاکو و دیگران بهترین‌های گله‌ی دروگو را تصاحب کرده بودند، برای دنی پیرها و نحیف‌ها، مریض‌ها و شل‌ها، از کارافتاده‌ها و بد اخلاق‌ها را باقی گذاشته بودند. در مورد انسان‌ها نیز همچنین. اونا قوی نیستند، برای همین باید نکته‌ی اتکاشون باشم. نباید ترس، ضعف یا شک نشون بدم. هر چقدر هم خوف به دلم نشسته باشه، وقتی به صورتم نگاه می‌کنن باید تنها ملکه‌ی دروگو رو ببینن. احساس می‌کرد از چهارده سال بزرگ‌تر است. اگر هم واقعاً دختر بودن را تجربه کرده، آن دوران دیگر گذشته بود.

سه روز بعد آغاز حرکت، اولین شخص مرد. پیرمرد بی‌دندانی با چشمان آبی کدر، از شدت خستگی از روی زین افتاد و دیگر توان برخاستن نداشت. یک ساعت بعد کارش تمام شد. مگس‌های خون دور جسدش جمع شدند و بخت بد او را به زنده‌ها منتقل می‌کردند. ایری گفت: «از وقتش گذشته بود. هیچ مردی نباید بیشتر از دندون‌هاش عمر کنه.» سایرین موافق بودند. دنی گفت که ضعیف‌ترین اسبشان را بکشند تا مرده سوار بر اسب به سرزمین شب وارد شود.

دو شب بعد، نوبت به دختر نوزادی رسید. شیون‌های پر از درد مادرش تمام روز ادامه داشت، اما کاری نمی‌شد کرد. بچه کوچک‌تر از آن بود که سواری کند؛ طفلکی. علفزار سیاه بی‌انتهای سرزمین شب، سهم او نبود؛ باید دوباره متولد می‌شد.

در برهوت سرخ علوفه کم پیدا می‌شد و آب کمتر. سرزمین خشک و غیر قابل سکونتی بود، با تپه‌های کم ارتفاع و دشت‌های لخت فرسوده از باد. رودخانه‌هایی که می‌گذشتند، به خشکی استخوان‌های مرده بودند. اسب‌هایشان به علف قهوه‌ای سختی قناعت می‌کردند که زیر صخره‌ها و درخت‌های مرده در توده‌هایی می‌روئید. دنی سوارکارانی را برای گشت زدن جلوی ستون می‌فرستاد، اما چاه یا چشمه‌ای نمی‌یافتند، تنها برکه‌های تلخی که کم‌عمق و راکد بودند و زیر خورشید داغ کوچک‌تر می‌شدند. هر چه بیشتر به عمق برهوت می‌رفتند، برکه‌ها کوچک‌تر و فاصله‌ی بینشان بیشتر می‌شد. اگر خدایانی ساکن این سرزمین بدوی تشکیل یافته از سنگ و شن و رس سرخ بودند، خدایان خشن خشکی بودند و گوششان به دعای باران کر بود.

شراب زودتر از همه تمام شد، و خیلی زود شیر ترشیده‌ی مادیانی که قبایل سوارکار بیش از آن عاشقش بودند. سپس ذخایر نان پهن و گوشت خشکشان نیز ته کشید. شکارچیان صیدی نیافتند و گوشت اسب مرده تنها چیزی بود که شکمشان را پر می‌کرد. مرگ پشت مرگ. بچه‌های ضعیف، پیرزنان چروکیده، مریض‌ها و ابله‌ها و بی‌احتیاط‌ها، سرزمین ظالم همه‌شان را گرفت. دوریا لاغر شد و چشمانش گود افتاد، و موی ظریف طلایی‌اش مثل کاه شکننده شد.

دنی به پای بقیه گشنگی و تشنگی می‌کشید. شیر پستان‌هایش خشکید، نوک‌هایشان شقاق برداشت و خون می‌ریخت، هر روز گوشت بدنش آب می‌شد تا اینکه به باریکی و سختی یک شاخه شد، اما چیزی که نگرانش می‌کرد اژدهاها بودند. پدرش قبل تولد او کشته شده بود، برادر شکوهمندش ریگار نیز همچنین. مادرش موقعی که او را به این دنیا می‌آورد و طوفان در خارج بیداد می‌کرد مرده بود. سر ویلم دری مهربان، کسی که او را به نوعی دوست داشت، وقتی دنی خیلی کوچک بود به تدریج طعمه‌ی نوعی بیماری شده بود. برادرش ویسریس،

کال دروگو که خورشید و ستارگانش بوده، حتی پسر به دنیا نیامده‌اش، خدایان همه را گرفته بودند. دنی قسم خورد: اژدهاهام رو نمی‌گیرن. نمی‌گیرن.

اژدهاها بزرگ‌تر از گربه‌های نحیفی نبودند که خرامیدنشان را روی دیوارهای ویلای ایلریو در پنتاس دیده بود... تا اینکه بال می‌گشودند. پهنایشان سه برابر طول می‌شد، هر بال پرده‌ی ظریفی از پوستی شفاف بود، با رنگ‌های دلنشین، کشیده شده بین استخوان‌های نازک دراز. وقتی بهشان دقت می‌کردی معلوم می‌شد که حجم عمده‌ی بدنشان گردن و دم و بال‌هاست. وقتی با دست بهشان غذا می‌داد به این فکر می‌کرد که چقدر موجودات کوچکی هستند. البته وقتی سعی می‌کرد به آن‌ها غذا بدهد، چون اژدهاها نمی‌خوردند. در برابر هر لقمه‌ی خونین گوشت اسب، فس فسشان بلند می‌شد، دود از دماغشان بیرون می‌زد، اما غذا را نمی‌گرفتند... تا اینکه دنی به خاطر آورد که ویسریس وقتی بچه بودند به او چه گفته.

فقط انسان و اژدها گوشت پخته می‌خورند.

وقتی به کنیزهایش سپرد که گوشت اسب را آن قدر بپزند که سیاه شود، اژدهاها مثل مار با گردنشان حمله کردند و با اشتها دریدند. تنها کافی بود که رویه‌ی گوشت سرخ شده باشد، آن وقت هر روز چند برابر وزنشان می‌بلعیدند و سرانجام شروع به رشد کردند و نیرومندتر شدند. دنی عاشق صافی فلس‌ها و حرارتی بود که از آن‌ها بیرون می‌زد؛ چنان محسوس که در شب‌های سرد به نظر می‌رسید از بدنشان بخار برمی‌خیزد.

هر روز عصر که کالاسار راه می‌افتاد، یک اژدها را انتخاب می‌کرد که روی شانه‌اش سوار شود. ایری و ژیکوی دو تای دیگر را در قفس چوبی حمل می‌کردند که بین اسب‌هایشان آویزان بود، و درست پشت سر دنی می‌آمدند، طوری که دنی هیچ وقت دور از نظر نباشد. تنها راه آرام نگه داشتن‌شان بود.

یک صبح بعد از سفر طولانی شبانه به همخون‌هایش گفت: «روی اژدهاهای اگان اسامی خدایان والریای کهن گذاشته شده بود. اژدهای ویسنیس وگار بود، سهم رینیس مراکسس بود و اگان سوار بلریون، رعب سیاه، می‌شد. می‌گن دَم وگار اون قدر داغ بود که زره‌ی یه شوالیه رو ذوب می‌کرد و کسی رو که توش بود می‌پخت، مراکسس اسب رو درسته قورت می‌داد و بلریون... آتشش به سیاهی فلس‌هاش بود، طول بال‌هاش اون قدر بود که وقتی از بالای یه شهر می‌گذشت روی تمام شهر سایه می‌نداخت.»

داترک‌ها با اضطراب به جوجه‌های او نگاه کردند. بزرگ‌ترین بین سه تا سیاه براق بود، فلس‌هایش رگه‌های ارغوانی خوش‌رنگی داشت که با بال‌ها و شاخ‌هایش جور بود. آگو زمزمه کرد: «کالیسی، این بلریونه که اونجا نشسته، دوباره برگشته.»

دنی با وقار جواب داد: «شاید حرفت درست باشه همخون من، اما برای زندگی تازه‌اش اسم تازه‌ای خواهد داشت. برای همه‌شون اسامی کسانی رو انتخاب می‌کنم که خدایان گرفتند. سبز ریگال می‌شه، به افتخار برادر دلیرم که در ساحل سبز ترای‌دنت مرد. کرمی و طلایی رو ویسریون صدا می‌زنم. ویسریس سنگدل و ضعیف و ترسو بود، اما به هر حال برادرم بود. اژدهاش چیزی می‌شه که برادرم تواناییش رو نداشت.»

سر جورا مورمونت پرسید: «و جونور سیاه؟»

«سیاهه دروگونه.»

اما هر قدر که اژدهاهایش جان می‌گرفتند، کالاسارش تحلیل می‌رفت و می‌مرد. اطرافشان زمین مدام مفلوک‌تر می‌شد. حتی علف شیطانی کمیاب شد؛ اسب‌ها سر راه از پا درمی‌آمدند، تعدادشان چنان کم شد که برخی از مردم او به ناچار پیاده مسیر را ادامه می‌دادند. دوریا دچار تب شد و با هر فرسنگی که می‌گذشت حالش وخیم‌تر می‌شد. لب‌ها و دست‌هایش تاول‌های خونی زدند، موهایش دسته دسته ریخت، و عصر یک روز توانایی سوار اسب شدن را نداشت. ژاگو گفت باید او را رها کنند یا روی زین ببندند، اما دنی شبی در دریای داترک‌ها را به یاد آورد که دختر لایسی رموزی را به او آموخت تا به کمک آن دروگو دنی را بیشتر دوست داشته باشد. به دوریا از مشک خودش آب داد، پیشانیش را با پارچه‌ی تر سرد کرد و آن قدر دستش را نگه داشت که لرزان مرد. تنها آن زمان بود که به کالاسار اجازه‌ی پیشروی داد.

اثری از مسافرین دیگر نمی‌دیدند. داترک‌ها شروع کردند به زمزمه کردن که دنباله‌دار آن‌ها را به جهنم کشانده است. صبح یک روز که در میان توده‌ای از صخره‌های سیاه بادخورده اردو می‌زدند، دنی پیش سر جورا رفت و پرسید: «گم شدیم؟ این برهوت انتهایی نداره؟»

او خسته جواب داد: «انتها داره. نقشه‌های رسم شده به دست تاجرین رو دیدم، علیاحضرت. کاروان‌های کمی از این مسیر رد می‌شن، درسته، اما پادشاهی‌های بزرگی در شرق وجود دارند، و شهرهایی پر از شگفتی. یی تی، کارت، آشائی در مجاورت سایه...»

«اون قدر زنده می‌مونیم که ببینیمشون؟»

«بهتون دروغ نمی‌گم. از چیزی که جرئت تصورش رو داشتم راهمون سخت‌تره.» صورت شوالیه گرفته و فرسوده بود. زخمی که شب نبرد با همخون‌های کال دروگو روی لگنش برداشته بود، تا به حال بهبود کامل نیافته بود؛ دنی می‌دید که موقع سوار شدن بر اسب چطور قیافه‌اش درهم می‌رود و موقع سواری ظاهراً قوز می‌کرد. «شاید اگه به این راه ادامه بدیم سرنوشتمون شوم باشه... اما به یقین می‌دونم که اگه برگردیم سرنوشت شومی داریم.»

دنی به نرمی گونه‌ی او را بوسید. لبخندش به دنی قوت قلب می‌داد. باید به خاطر اون هم قوی باشم. شاید یه شوالیه باشه، اما من از تبار اژدها هستم.

برکه‌ی بعدی که پیدا کردند از شدت داغی می‌سوزاند و بوی گوگرد می‌داد، اما مشک‌هایشان تقریباً خالی بود. داترک‌ها آب را در خمره‌ها و دیگچه‌ها خنک کردند و ولرم نوشیدند. مزه‌اش بهتر نشد، اما آب بود و همه‌شان عطش بودند. دنی با عجز به افق نگاه کرد. یک سوم نفراتشان را از دست داده بودند و برهوت هنوز خالی و سرخ و بی‌انتها در مقابلشان گسترده بود. نگاهش را به خط روی آسمان بلند کرد و با خودش گفت: دنباله‌دار امیدواری منو مسخره می‌کنه. نصف دنیا رو پیمودم و شاهد تولد اژدهاها بودم تنها برای اینکه تو این صحرای خشن داغ با اونا بمیرم؟ باورش نمی‌شد.

روز بعد، موقعی که از پهنه‌ی ترک برداشته‌ی زمین سخت سرخ می‌گذشتند، سپیده دمید و دنی می‌خواست دستور اردو زدن بدهد که گشتی‌هایش به تاخت آمدند و داد زدند: «یه شهر کالیسی، یه شهر به سفیدی ماه و به زیبایی یه دوشیزه. به فاصله‌ی حداکثر یک ساعت سواری.»

«نشونم بدید.»

وقتی شهر در برابرش پدیدار شد، دیوارها و برج‌هایش پشت لایه‌ی مواج سفیدی از حرارت چنان زیبا به نظر می‌رسیدند که دنی یقین داشت سراب می‌بیند. «می‌دونید که اینجا احتمالاً کجاست؟ سر جورا؟»

شوالیه‌ی تبعیدی با خستگی سر جنباند. «نه، ملکه‌ی من. تا به حال این همه به شرق سفر نکرده بودم.»

دیوارهای دوردست سفید مژده‌ی استراحت و امنیت می‌دادند، فرصتی برای بهبودی و تجدید قوا، و دنی با تمام وجود می‌خواست به سمتشان بدود. به جایش به همخون‌هایش رو کرد. «همخون‌های من، جلوتر از ما برید و اسم این شهر رو کشف کنید، و اینکه چه نوع استقبالی باید انتظار داشته باشیم.»

آگو گفت: «اطاعت کالیسی.»

بازگشت سوارکارهایش زیاد طول نکشید. راکارو از روی زین پایین پرید. از کمربندش آرخ هلالی بزرگی آویزان بود که دنی موقع همخون نامیدنش به او هدیه داده بود. «این شهر مرده، کالیسی. اسم و خدایی براش پیدا نکردیم، دروازه‌ها شکسته، فقط باده که بین خیابون‌ها می‌وزه.»

ژیکوی لرزید. «وقتی خدایان رفته باشن، ارواح خبیث شب‌ها جشن می‌گیرن. از همچین جایی باید دوری کرد. همه می‌دونن.»

ایری موافق بود: «همه می‌دونن.»

«من نه.» دنی به پهلوی اسبش زد و جلوتر از همه، با یورتمه از زیر طاق خرد شده‌ی دروازه‌ای قدیمی رد شد و وارد خیابان خلوتی شد. سر جورا و همخون‌هایش دنبالش کردند و سپس، سایر داترک‌ها آهسته‌تر آمدند.

نمی‌شد تشخیص داد که شهر چه مدت متروکه بوده، اما دیوارهای سفیدی که از دور آن قدر زیبا بودند، از نزدیک مشخص شد که ترک برداشته‌اند و می‌ریزند. داخل شهر، هزار توی پیچ در پیچی از کوچه‌های باریک بود. فاصله‌ی ساختمان‌ها کم بود، نمایشان ساده و گچی بود و پنجره نداشتند. همه چیز سفید بود، انگار مردمی که ساکن اینجا بودند هیچ شناختی از رنگ‌ها نداشتند. از جلوی توده‌های آفتاب خورده‌ای گذشتند که ویرانه‌های بعضی از خانه‌ها بود و جاهای دیگر آثار محو آتش دیده می‌شد. در محل تلاقی شش کوچه، دنی از مقابل یک ستون خالی مرمر گذشت. ظاهراً داترک‌ها قبلاً از این مکان بازدید کرده بودند. مجسمه‌ی مفقود شاید همین حالا بین سایر خدایان مسروقه در وییس داترک ایستاده بود. شاید صد بار از مقابلش رد شده بود و هیچ توجهی نکرده بود. روی شانه‌اش ویسریون فیس کرد.

جلوی بقایای کاخی که غارت شده بود اردو زدند؛ روی میدان فرسوده از بادی که از میان سنگفرش‌هایش علف شیطانی روییده بود. دنی کسانی را برای جستجوی ویرانه‌ها فرستاد. برخی با اکراه رفتند، اما به هر حال رفتند... و مدت کوتاهی بعد از آن، پیرمردی که زخم روی صورتش داشت شاد برگشت. دست‌هایش پر از

انجیر بودند. ریز و چروکیده بودند، اما مردمش همدیگر را هل دادند و با حرص دست دراز کردند، دهانشان را با میوه پر کردند و با شوق جویدند.

عده‌ی دیگری با خبر درخت‌های میوه‌ی دیگری برگشتند که پشت درهای بسته‌ی باغ‌های سری‌ای پنهان بودند. آگو حیاطی را به او نشان داد که پر بود از تاک‌ها و انگورهای ریز سبز، و ژاگو چاهی کشف کرد که آبش زلال و سرد بود. ولی استخوان نیز یافتند، جمجمه‌های مرده‌هایی که دفن نشده بودند، سفید و شکسته. ایری زیر لب گفت: «اشباح، اشباح مخوف. نباید اینجا بمونیم کالیسی، اینجا محل سکونت اون‌هاست.»

«من ترسی از شبح ندارم. اژدها از شبح قوی‌تره.» و انجیر مهم‌تره. «با ژیکوی برو و کمی شن تمیز برای حمام گرفتن من پیدا کن و دیگه با این چرندیات سرم رو درد نیار.»

در سرمای چادرش، دنی گوشت اسب را روی منقل کباب کرد و روی گزینه‌هایش تعمق کرد. اینجا آب و غذا برای تامین کردنشان وجود داشت؛ و علف کافی برای اسب‌ها تا تجدید بنیه کنند. چقدر خوشایند می‌شد که هر روز در مکانی ثابت از خواب برخیزد، زیر سایه‌ی باغ بگردد، انجیر بخورد، هر چقدر که دوست داشت آب خنک بنوشد.

وقتی ایری و ژیکوی با ظرف‌هایی پر از شن سفید بازگشتند، دنی لخت شد و گذاشت که آن‌ها بدنش را بسابند. ژیکوی وقتی شن را از پشت او پاک می‌کرد گفت: «موهاتون داره برمی‌گرده، کالیسی.» دنی دست روی سرش کشید، رویش جدید را حس کرد. مردهای داترک مویشان را دراز می‌کردند و روغن می‌زدند و می‌بافتند، و تنها موقع شکست کوتاهش می‌کردند. شاید من هم باید همین کار رو بکنم تا بهشون یادآوری بشه که قدرت دروگو حالا در من زنده شده. کال دروگو بدون کوتاه کردن مویش مرده بود؛ لافی که کمتر مردی می‌توانست بزند.

سمت دیگر چادر، ریگال بال‌های سبزش را گشود و نیم قدم به هوا برخاست، سپس تالاپ روی قالی افتاد. بعد فرود، دمش را با خشم چپ و راست زد، سرش را بلند کرد و جیغ کشید. من هم اگه بال داشتم، دوست داشتم که پرواز کنم. تارگرین‌های قدیم، موقعی که به جنگ می‌رفتند پشت اژدها سوار می‌شدند. سعی کرد که احساسش را تصور کند، گرفتن گردن یک اژدها و به اوج آسمان رفتن. مثل ایستادن بر روی قله‌ی کوه می‌شد، حتی بهتر. تمام دنیا زیر پا گسترده می‌شد. اگه به اندازه‌ی کافی بالا برم، حتی هفت پادشاهی رو هم می‌تونم ببینم و می‌تونم دست دراز کنم و دنباله‌دار رو لمس کنم.

ایری خیالاتش را پاره کرد که اطلاع دهد سر جورا مورمونت منتظر اجازه‌ی ورود است. دنی دستور داد: «بیارش تو.» پوست سائیده شده با شنش گز گز می‌کرد. پوست شیر را دور خودش پیچید. راکار خیلی از دنی بزرگ‌تر بوده، برای همین پوست برای پوشاندن هر چیزی که لازم بود کافی بود.

سر جورا زانو زد و گفت: «براتون هلو آوردم.» آن قدر کوچک بود که می‌توانست در مشت پنهانش کند و زیادی رسیده بود، اما وقتی اولین گاز را زد، چنان شیرین بود که از ذوقش کم مانده بود داد بزند. آهسته خورد، از هر لقمه لذت برد، سر جورا تعریف می‌کرد که آن را از کدام درخت چیده؛ از یک باغ نزدیک دیوار غربی.

«میوه و آب و سایه.» شیره‌ی هلو گونه‌هایش را چسبناک کرده بود. «خدایان لطف داشتند که ما رو به اینجا هدایت کردند.»

شوالیه اصرار داشت: «ما باید اون قدر اینجا استراحت کنیم که قوی‌تر بشیم. سرزمین سرخ با ضعفا مهربان نیست.»

«کنیزهام می‌گن اینجا شبح داره.»

سر جورا گفت: «هر جا بریم شبح داره. هر جا که می‌ریم اونا رو با خودمون می‌بریم.»

بله. ویسریس، کال دروگو، پسرم ریگو، همیشه با منن. «اسم شبح خودتون رو بهم بگید، جورا. مال من رو همه‌شون رو می‌شناسید.»

صورتش خیلی بی‌احساس شد. «اسمش لاینیس بود.»

«همسرتون؟»

«زن دومم.»

دنی دید که صحبت از او برای سر جورا دردناک است، اما می‌خواست واقعیت را بداند. «فقط همین قدر در موردش می‌گید؟» پوست شیر از روی یکی از شانه‌هایش سر خورد و دنی آن را به جایش برگرداند. «زیبا بود؟»

«خیلی زیبا.» سر جورا از شانه‌ی دنریس چشم برداشت و به صورتش نگاه کرد. «اولین بار که دیدمش، فکر کردم الهه‌ایه که به زمین اومده، خود دوشیزه که تجسم یافته. اصالتش خیلی برتر از من بود. کوچک‌ترین دختر

لرد لیتون های‌تاور از اولدتاون. گاو سفید که فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی پدرتون بود، عموی بزرگ زنم بود. های‌تاورها خاندانی باستانی هستند، خیلی ثروتمند و خیلی مغرور.»

دنی گفت: «و وفادار. یادمه، ویسریس گفت های‌تاورها از کسانی بودن که به پدرم وفادار موندن.»

«درسته.»

«پدرتون ازدواج رو ترتیب داد؟»

«نه، ازدواج ما... داستان طولانی و کسل کننده‌ایه، علیاحضرت. سرتون رو درد نمیارم.»

«من کار دیگه‌ای ندارم. لطفاً.»

«هر چی شما دستور بدید.» سر جورا اخم کرد. «وطن من... باید ازش درک داشته باشید تا بقیه‌ی داستان رو متوجه بشید. جزیره‌ی خرس زیبا ولی دورافتاده است. بلوط‌های پیر پر پیچ و خم و کاج‌های بلند رو تصور کنید، بوته‌های خاردار پر از شکوفه، صخره‌های خاکستری که خزه مثل ریش ازشون آویزونه، جویبارهای خنکی که از تپه‌های پرشیب پائین می‌ریزند. تالار مورمونت‌ها از الوارهای عظیمی ساخته شده و یه حصار خاکی دورش رو گرفته. به جز چند زارع، مردم من در حاشیه‌ی ساحل زندگی می‌کنند و از دریا ماهی می‌گیرن. جزیره خیلی شماليه و نمی‌تونید تصور کنید که زمستان‌های ما چقدر هولناکه، کالیسی.

با این حال، از جزیره راضی بودم و هیچ وقت کمبود زن نداشتم. از زن‌های ماهیگیرها و دخترهای زارعین سهم خودم رو داشتم، قبل و بعد ازدواجم. من زود ازدواج کردم، عروسم انتخاب پدرم بود، یه گلاوور از دیپ‌وود موت. ده سال یا یه چیزی نزدیک به این، زن و شوهر بودیم. قیافه‌اش معمولی بود، ولی محبت داشت. فکر کنم بعد مدتی نسبت بهش یه جور احساس عاشقانه پیدا کردم، هر چند روابط ما از روی وظیفه بود تا عاطفه. سه بار سعی کرد یه وارث به من هدیه کنه و سقط کرد. دفعه‌ی آخر بهبود نیافت. خیلی زود مرد.»

دنی دستش را روی دست او گذاشت و انگشت‌هایش را فشرد. «متاسفم، واقعاً.»

سر جورا با سر تشکر کرد. «اون موقع پدرم دیگه سیاه پوشیده بود، بنابراین من خودم فرمانروای جزایر خرس شده بودم. پیشنهاد ازدواج کم نداشتم، اما قبل اینکه فرصت تصمیم داشته باشم، لرد بیلان گریجوی علیه‌ی غاصب قیام کرد و ند استارک برای کمک به دوستش پرچمدارهاش رو احضار کرد. جنگ نهائی در پایک

بود. وقتی سنگ‌اندازهای رابرت در دیوار پادشاه بیلان شکاف باز کردند، یه روحانی از میر اولین کسی بود که وارد شد، اما من زیاد عقب نموندم. به این خاطر افتخار شوالیه شدن رو کسب کردم.

رابرت برای اینکه پیروزیش رو جشن بگیره، دستور داد یه مسابقه خارج لنیسپورت برگزار بشه. اونجا بود که لاینیس رو دیدم؛ یه دوشیزه نصف سن خودم. از اولدتاون همراه پدرش اومده بود که شاهد مبارزه‌ی برادرهاش باشه. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. دچار جنون آنی شدم و ازش خواستم هدیه‌اش رو برای مسابقه به من اعطا کنه؛ تو خیالاتم هم فکر نمی‌کردم که درخواستم رو بپذیره، ولی پذیرفت.

من به خوبی هر کسی می‌جنگم کالیسی، اما هیچ وقت شوالیه‌ی مسابقات نبودم. ولی وقتی هدیه‌ی لاینیس دور بازوم گره خورده بود، مرد دیگه‌ای بودم. پشت سر هم مسابقه‌ی نیزه رو بردم. لرد جیسون ملیستر و یان رویس برنزی مقابل من سرنگون شدند. سر رایمن فری، برادرش سر هاستین، لرد ونت، استرانگ‌بور، حتی سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، همه‌شون رو از اسب انداختم. دور آخر با جیمی لنیستر نه نیزه شکستم و نتیجه‌ای نگرفتیم، پادشاه رابرت تاج قهرمان رو به من داد. من تاج ملکه‌ی عشق و زیبائی رو روی سر لاینیس گذاشتم و همون شب پیش پدرش رفتم و افتخار گرفتن دست دخترش رو درخواست کردم. به اندازه‌ی شراب از افتخار مست بودم. حقش بود که با تحقیر درخواستم رد بشه، اما لرد لیتون خواهش منو پذیرفت. ما در لنیسپورت ازدواج کردیم و دو هفته، من شادترین مرد در این دنیای پهناور بودم.»

دنی پرسید: «تنها دو هفته؟» به خاطر دروگو که خورشید و ستارگانم بود، کسی مثل من هم سهم بیشتری از شادی داشته.

«دو هفته مدت سفر دریائی ما از لنیسپورت تا جزیره‌ی خرس بود. وطنم برای لاینیس خیلی دلسرد کننده بود. خیلی سرد، خیلی نمور، خیلی دور افتاده، قلعه‌ی من چیزی بیشتر از یه تالار دراز چوبی نبود. ما بال ماسکه نداشتیم، تئاتر، مجلس رقص یا فستیوال نداشتیم. یه فصل کامل می‌گذشت و هیچ خواننده‌ای پیش ما نمی‌اومد، هیچ زرگری تو جزیره پیدا نمی‌شد. حتی وعده‌های غذا آزار دهنده بودند. آشپز من چیزی جز کباب و خورشت‌های خودش بلد نبود و لاینیس خیلی زود اشتهاش برای ماهی و آهو رو از دست داد.

زندگیم به لبخندهاش خوش بود، برای همین از اون همه راه یه آشپز جدید از اولدتاون و یه نوازنده‌ی چنگ از لنیسپورت آوردم. زرگر، جواهرساز، خیاط، هر چی می‌خواست براش پیدا می‌کردم، اما هیچ وقت کافی نبود. جزایر خرس از نظر خرس و درخت غنیه، از هر چیز دیگه فقیره. یه کشتی قشنگ براش ساختم و برای شرکت

در جشن‌ها و فستیوال‌ها به لنیسپورت و الدتاون رفتیم، یا گاهاً به براوس که اونجا قرض‌های سنگین از نزول‌خورها می‌گرفتم. وقتی دست و قلبش رو تصاحب کردم یه قهرمان مسابقه بودم، برای همین به خاطر دلخوشیش در مسابقه‌های دیگه‌ای شرکت کردم، اما جادو از بین رفته بود. دیگه هیچ وقت ندرخشیدم و هر باخت به معنای از دست دادن یه دست زره و یه اسب جنگی بود، که باید غرامتش رو می‌پرداختم یا جایگزین می‌کردم. مخارج از حد توان خارج بود. سرانجام اصرار کردم که به خونه برگردیم، اما خیلی زود شرایط از قبل بدتر شد. دیگه نمی‌تونستم پول آشپز و نوازنده رو بدم و لاینیس وقتی حرف از گرو گذاشتن جواهراتش می‌زدم اختیارش رو از دست می‌داد.

باقی داستان... کارهائی کردم که از گفتنش شرم دارم. به خاطر طلا. تا لاینیس بتونه جواهرات، نوازنده و آشپزش رو حفظ کنه. در نهایت به قیمت تمام زندگیم تموم شد. وقتی شنیدم ادارد استارک داره به جزیره‌ی خرس میاد، اون قدر شرافتم رو از دست داده بودم که به جای روبرو شدن با قضاوتش، ترجیح دادم لاینیس رو با خودم به تبعید ببرم. به خودم گفتم هیچ چیز جز عشق ما ارزش نداره. به لایس فرار کردیم، جایی که برای گذران زندگیمون کشتی‌م رو فروختم.»

صدایش سرشار از غصه بود و دنی اکراه داشت که بیشتر از این فشار بیاورد، اما باید آخرش را می‌فهمید. با مهربانی پرسید: «اونجا مرد؟»

«تنها در نظر من. طلای من نیم ساله تموم شد و مجبور شدم وارد خدمت بشم. وقتی در راین با براوسی‌ها می‌جنگیدم، لاینیس به ویلای یکی از ملوک التجار به اسم ترگار ارمولن رفت. می‌گن حالا صیغه‌ی ارشده و حتی همسر تاجر ازش می‌ترسه.»

دنی از وحشت زبانش بند آمده بود. «ازش متنفرید؟»

«تقریباً همون قدر که عاشقشم. لطفاً عفوم کنید، ملکه‌ی من. خیلی احساس خستگی می‌کنم.»

به او اجازه‌ی مرخص شدن داد، اما وقتی او پرده‌ی چادر را بلند می‌کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. صدایش کرد و آخرین سوال را پرسید: «لیدی لاینیس شما چه قیافه‌ای داشت؟»

سر جورا با اندوه لبخند زد. «راستش کمی به شما شباهت داشت، دنریس.» تعظیم بلندی کرد. «راحت بخوابید، ملکه‌ی من.»

دنی لرزید و پوست شیر را محکم‌تر دور خودش کشید. به من شباهت داشت. بسیاری از چیزهایی که درست متوجه نمی‌شد توضیح می‌داد. منو می‌خواد. منو مثل اون دوست داره، مثل یه شوالیه نسبت به ملکه‌اش نه، بلکه مثل مرد نسبت به زن. سعی کرد خودش را در آغوش سر جورا تصور کند، بوسیدن او، ارضای او، اجازه‌ی دخول. فایده‌ای نداشت. وقتی چشم‌هایش را می‌بست، صورت او به صورت دروگو تغییر می‌کرد.

کال دروگو خورشید و ستارگانش بوده، اولین مرد او، و شاید بهتر بود آخرین باشد. میری ماز دور مغ قسم خورده بود که دنی هیچ وقت بچه‌ی زنده به دنیا نخواهد آورد و کدام مرد همسر عقیم می‌خواست؟ و کدام مرد امید رقابت با دروگو را داشت، با کسی که وقتی مرد یک بار هم مویش کوتاه نشده بود و اکنون در سرزمین شب زیر ستارگانی به تعداد کالاسارش می‌تاخت؟

وقتی سر جورا از جزیره‌ی خرس حرف می‌زد، حسرت را در صدایش تشخیص داده بود. امکانش نیست که هیچ وقت منو صاحب بشه، اما یه روزی وطن و شرافتش رو بهش برمی‌گردونم. تا این حد از دستم برمیاد.

آن شب هیچ روحی خوابش را آشفته نکرد. خواب دروگو را دید و اولین سواری که شب عروسیشان با هم رفتند. در رویا سوار اسب نبودند، بلکه اژدها می‌راندند.

صبح بعد، سوارهای همخونش را احضار کرد. به سه نفر آن‌ها گفت: «همخون‌های من، به شما محتاجم. هر کدومتون سه اسب انتخاب کنه، پر طاقت‌ترین و سالم‌ترین‌هایی که برامون مونده. تا اونجا که توان دارند آب و غذا بارشون کنید و به خاطر من بتازید. آگو به جنوب غرب، راکارو به جنوب می‌ره. ژاگو، تو شیراک کیا رو به جنوب شرق دنبال می‌کنی.»

ژاگو پرسید: «دنبال چه چیزی باید بگردیم، کالیسی؟»

«هر چی که هست، دنبال شهرهای دیگه بگردید، مرده یا زنده. دنبال کاروان‌ها و مردم بگردید. رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و دریای بزرگ شور. کشف کنید که این برهوت روبروی ما تا کجا گسترش داره و پشت سرش به چی می‌رسیم. وقتی اینجا رو ترک می‌کنم، نمی‌خوام دوباره کور پیشروی کنم. باید بدونم عازم کجا هستم و بهترین راه رسیدن به اونجا چیه.»

به این ترتیب، صدای ظریف زنگ‌های مویشان بلند شد و رفتند، و دنی با گروه کوچک باقیمانده در جایی مقیم شد که اسمش را وییس تولورو گذاشته بودند، یعنی شهر استخوان‌ها. روز به دنبال شب و روز دیگر به

دنبال آن گذشت. زن‌ها میوه‌های باغ‌های مردگان را چیدند. مردها اسب‌ها را تیمار کردند و زین‌ها و دهنه‌ها و رکاب‌ها را ترمیم کردند. بچه‌ها کوچه‌های پر پیچ و خم را گشتند و سکه‌های برنزی قدیمی و تکه شیشه‌های بنفش و خم‌های سنگی با دسته‌هایی به شکل مار یافتند. عقرب سرخی زنی را گزید، اما تنها مرگ سهم او بود. اسب‌ها شروع کردند به جان گرفتن. دنی شخصاً به زخم سر جورا می‌رسید و آن کم کم خوب می‌شد.

راکارو اولین نفری بود که بازگشت. گزارش داد که برهوت سرخ به جنوب گسترش دارد تا آنجا که در ساحل سردی کنار آب مسموم خاتمه می‌یابد. بین اینجا و آنجا تنها شن‌های چرخان، صخره‌های بادخورده و بوته‌های پراکنده با خارهایی تیز پیدا می‌شد. قسم می‌خورد که به استخوان اژدهایی برخورده، چنان عظیم که با اسبش از میان آرواره‌های بزرگ سیاه رد شده بود. غیر آن چیز خاصی ندیده بود.

دنی چند نفر از قوی‌ترین مردهایش را به راکارو سپرد و مامورشان کرد که سنگ میدان را برای رسیدن به زمین زیر آن بلند کنند. اگر علف شیطانی می‌توانست از میان سنگفرش بروید، علف‌های دیگر با حذف سنگ‌ها امکان رشد می‌یافتند. چاه به تعداد کافی داشتند، کمبود آب نداشتند. اگر بذر فراهم می‌شد، می‌توانستند میدان را شکوفا کنند.

آگو نفر بعدی بود. قسم خورد که جنوب غرب سوخته و غیرمسکون است. ویرانه‌های دو شهر دیگر را یافته بود، کوچک‌تر از وییس تولورو اما از جهات دیگر مشابه. یکی توسط حلقه‌ای از جمجمه‌ها حفاظت می‌شد که روی نیزه‌های آهنی زنگ‌زده سوار بودند، برای همین جرئت نکرده بود که وارد شود، اما دومی را تا آنجا که می‌توانست گشته بود. به دنی دستبند آهنی که یافته بود نشان داد، نگین بیضوی سرخش تراش نخورده بود و به اندازه‌ی شست دنی بود. طومارهایی نیز بودند، اما خشک و شکننده بودند و آگو همان جایی که بودند رهایشان کرده بود.

دنی از او تشکر کرد و گفت که به تعمیر دروازه‌ها رسیدگی کند. اگر دشمن در روزگاران گذشته برای تخریب این شهرها از برهوت گذشته بود، ممکن بود باز هم بیاید. «در این صورت، ما باید آماده باشیم.»

از رفتن ژاگو آن قدر گذشت که دنی بیمناک شد که او از دست رفته، اما سرانجام وقتی دیگر کسی چشم انتظار او نبود، از جنوب شرق پیدایش شد. یکی از نگهبانانی که آگو گماشته بود اولین کسی بود که او را دید و با فریاد خبر داد، و دنی با شتاب به سمت دیوار رفت که خودش ببیند. درست بود. ژاگو می‌آمد، اما نه به تنهایی.

پشت سرش سه غریبه با جامه‌هایی عجیب می‌آمدند، سوار بر جانوران زشت گوژپشتی که هر اسبی در برابرشان کوتوله بود.

جلوی دروازه‌های شهر افسار کشیدند و به بالا نگاه کردند تا دنی را روی دیوار بالای سرشان ببینند. ژاگو داد زد: «همخون من، من در شهر بزرگ کارت بودم و با سه نفر برگشتم که می‌خوان شما رو با چشم خودشون ببینن.»

دنی به غریبه‌ها خیره شد. «من اینجا ایستادم. اگه مایلید نگاه کنید... اما اول اسمتون رو بگید.»

یکی‌شان با لهجه‌ی توگلوئی داترکی پاسخ داد: «من پیات پری هستم، ساحر اعظم.» مردی رنگ پریده بود با لب‌های آبی.

مرد تاسی که به دماغش جواهر زده بود به والریایی شهرهای آزاد پاسخ داد: «من زارو خوان داکسوس هستم، عضو سیزده و یکی از ملوک التجار کارت.»

زنی که ماسک چوبی لاک الکل خورده‌ای داشت به زبان مشترک هفت پادشاهی گفت: «من کوئیت هستم، اهل سایه. ما برای پیدا کردن اژدهاها به اینجا اومدیم.»

دنریس تارگرین به آن‌ها گفت: «دیگه لازم نیست بگردید. پیداشون کردید.»

جان

وایت‌تری اسمی بود که نقشه‌ی قدیمی سم برای دهکده ثبت کرده بود. به نظر جان نمی‌شد به آن دهکده گفت. چهار خانه‌ی تک اتاقه‌ی در حال فرو ریختن که بدون ملات از سنگ ساخته بودند، در کنارشان آغل خالی گوسفند و یک چاه. سقف خانه‌ها رویه‌ی خاکی داشت، پنجره‌ها با تکه پوست‌های مندرس پوشانده شده بودند. و بالای همه‌ی این‌ها شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ تیره‌ی درخت نیایش عظیمی نمایان بود.

بزرگ‌ترین درختی بود که جان اسنو به عمرش دیده بود. تنه نزدیک به هشت قدم عرض داشت، شاخه‌هایش چنان گسترشی داشتند که کل دهکده زیر پوشش سایه‌ی آن بود. اما اندازه به حد چهره‌ی روی آن دلهره به دلش نمی‌نشاند... خصوصاً دهان؛ بیش از یک برش ساده نبود، اما یک گوسفند در گودی ناهموار آن جا می‌گرفت.

ولی استخوان‌ها مال گوسفند نبود. آن جمجمه‌ی بین خاکسترها نیز گوسفند نبود.

مورمونت سوار بر اسبش اخم کرده بود. «یه درخت پیر.» زاغش از روی شانه موافقتش را نشان داد: «پیر، پیر، پیر، پیر.»

«و قدرتمند.» جان قدرت را احساس می‌کرد.

تارن اسمل‌وود، زره‌اش تماماً سیاه، کنار تنه‌ی درخت از اسب پیاده شد. «قیافه رو ببینید. تعجبی نداره که انسان‌ها وقتی برای اولین بار به وستروس رسیدن از اونا می‌ترسیدن. می‌خوام خودم با تبر به جونش بیفتم.»

جان گفت: «پدرم باور داشت که هیچ انسانی نمی‌تونه جلوی درخت نیایش دروغ بگه. خدایان باستان وقتی کسی دروغ بگه متوجه می‌شن.»

خرس پیر گفت: «پدر منم همین اعتقاد رو داشت. اون جمجمه رو بده نگاهش کنم.»

جان پیاده شد. غلاف چرمی سیاهی از پشتش آویزان بود که لانگ‌کلو در آن قرار داشت؛ شمشیر حرامزاده‌ی یکی و نصفی که خرس پیر به خاطر نجات جانش به او داده بود. مردها به شوخی می‌گفتند شمشیر حرامزاده

برای یک حرامزاده. دسته برای او دوباره ساخته شده بود، با قبه‌ای از سنگ سفید به شکل سر گرگ، اما خود تیغه فولاد والریایی بود، قدیمی و سبک و خیلی تیز.

زانو زد و دستکشش را به داخل حفره برد. داخل گودی را شیره‌ی خشک سرخ کرده بود و آتش سیاهش کرده بود. زیر جمجمه یکی دیگر دید که کوچک‌تر بود و آرواره‌اش شکسته بود. نیمی از آن در میان خاکستر و تکه‌های استخوان مدفون بود.

وقتی جمجمه را برای مورمونت آورد، خرس پیر آن را با دو دستش بلند کرد و به حدقه‌های خالی چشم دوخت. «وحشی‌ها مرده‌هاشون رو می‌سوزونن. اینو از قبل می‌دونستیم. حالا می‌گم کاش وقتی هنوز چند نفرشون این اطراف پیدا می‌شدن ازشون علتش رو می‌پرسیدم.»

جان اسنو برخاستن وایت را به خاطر داشت، با آن چشمانی که آبی می‌درخشیدند و صورت مرده‌ی رنگ‌پریده. علت را می‌دانست، مطمئن بود.

خرس پیر غرولند کرد. «کاش استخون‌ها می‌تونستن حرف بزنن. این یارو خیلی چیزا می‌تونست بهمون بگه. چطور مرده. کی اونو سوزونده و چرا. وحشی‌ها کجا رفتن.» آه کشید. «می‌گن فرزندان جنگل می‌تونستن با مرده‌ها حرف بزنن. اما من نمی‌تونم.» جمجمه را به داخل درخت انداخت و ابری از خاکستر ظریف بلند شد. «تمام این خونه‌ها رو بگردید. غول، برو بالای این درخت، یه نگاه بنداز. می‌گم تازی‌ها رو هم بیارن. شاید این بار رد هنوز تازه باشه.» لحنش حاکی از امید چندانی به این جمله‌ی آخر نبود.

برای اینکه مطمئن شوند چیزی از چشم دور نمی‌ماند، هر خانه را دو مرد گشتند. جان با ادیسون تالت عبوس جفت شد؛ ملازمی با موی خاکستری و به باریکی نیزه که سایر برادرها به او اد ماتم‌زده می‌گفتند. وقتی به سمت دیگر دهکده می‌رفتند به جان گفت: «قدم زدن مرده‌ها بس نبود که حالا خرس پیر می‌خواد حرف هم بزنن؟ تضمین می‌کنم که هیچ نفعی نداره. و کی می‌گه که استخون‌ها دروغ نمی‌گن؟ چرا مرگ باعث بشه که یه نفر راستگو بشه، یا حتی عاقل بمونه؟ مرده‌ها احتمالاً آدم‌های خنگی هستند که شکایت‌های خسته‌کننده‌شون تمومی نداره: زمین خیلی سرده، سنگ قبر من باید بزرگ‌تر می‌شد، چرا بغلی بیشتر از من کرم داره...»

جان برای گذشتن از در کم‌ارتفاع باید خم می‌شد. در داخل، دید که کف خاک سفت است. از اثاثیه خبری نبود، هیچ نشانه‌ای از اینکه مردمی اینجا زندگی می‌کردند، جز کمی خاکستر زیر سوراخ دود روی سقف. «برای زندگی چه جای دلگیریه.»

اد ماتم‌زده گفت: «من تو یه خونه مثل این به دنیا اومدم. سال‌های جادوئی عمرم بود. بعداً روزگارم سخت شد.» توده‌ای از کاه خشک یکی از گوشه‌های اتاق را اشغال کرده بود. اد با حسرت به آن نگاه کرد. «حاضرم تمام طلای کسترلی راک رو بدم و باز روی تخت بخوابم.»

«به اون تخت می‌گی؟»

«اگه از زمین نرم‌تر باشه و یه سقف بالای سرش داشته باشه، بهش تخت می‌گم.» اد ماتم‌زده هوا را بو کشید. «بوی گه میاد.»

بو خیلی خفیف بود. جان گفت: «از قدیم مونده.» خانه انگار مدتی بود که خالی مانده بود. زانو زد و با دست‌هایش کاه‌ها را گشت تا ببیند چیزی زیرش مخفی نمانده باشد، سپس دیوارها را دور زد. زیاد طول نکشید. «اینجا هیچی نیست.»

هیچی همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ وایت‌تری چهارمین دهکده‌ای بود که از آن می‌گذشتند و شرایط همه‌شان یکسان بوده. اهالی رفته بودند، با مایملک اندکشان و هر حیوانی که احتمالاً داشتند غیب شده بودند. در هیچ یک از دهکده‌ها نشانه‌ای از حمله نبود. خیلی ساده... کسی نبود. جان پرسید: «فکر می‌کنی چه بلایی سرشون اومده؟»

«یه چیز بدتر از تصور ما. خب، شاید بتونم تصورش کنم، اما ترجیح می‌دم نکنم. به اندازه‌ی کافی بده که بدونیم قراره عاقبت وحشتناکی داشته باشیم، چه برسه از قبل روی جزئیاتش فکر کنیم.»

وقتی بیرون آمدند، دو تا از تازی‌ها داشتند اطراف در را بو می‌کشیدند. سگ‌های دیگری دهکده را می‌گشتند. چت بلند فحششان می‌داد، صدایش پر بود از خشمی که ظاهراً هیچ وقت کنارش نمی‌گذاشت. نوری که از میان برگ‌های قرمز درخت نیایش می‌گذشت، تاول‌های صورتش را بیش از همیشه ملتهب نشان می‌داد. وقتی جان را دید چشم نازک کرد؛ علاقه‌ای بین آن‌ها وجود نداشت.

از خانه‌های دیگر اطلاعاتی به دست نیامد. زاغ مورمونت به بالا پر کشید و روی یکی از شاخه‌های بالای سرشان نشست. «رفتن، رفتن، رفتن، رفتن.»

«همین یه سال پیش وحشی‌ها تو وایت‌تری زندگی می‌کردن.» تارن اسمل‌وود با زره‌ی براق سر جارمی رایکار و نقش برجسته‌ی روی صفحه‌ی سینه‌ی آن، از مورمونت ظاهر لردانه‌تری داشت. شنل ضخیمش حاشیه‌دوزی

خز پرپشتی داشت، و گیره‌ی نقره‌ای آن به شکل دو چکش متقاطع رایکارها بود. زمانی شنل مال سر جارمی بود... اما وایت جان سر جارمی را گرفته بود و نگهبانان شب چیزی را دور نمی‌انداختند.

«یه سال پیش رابرت پادشاه بود و مملکت در صلح بود.» جارمن باکول، مرد پوست کلفتی بود که دیده‌بان‌ها را رهبری می‌کرد. «تو یه سال خیلی چیزها ممکنه عوض بشه.»

سر مالادور لاک اصرار داشت که: «یه چیز تغییر نکرده، وحشی کمتر یعنی نگرانی کمتر. هر اتفاقی براشون افتاده باشه، من عزا نمی‌گیرم. همه‌شون یه مشت متجاوز و قاتل هستند.»

جان خش خش برگ‌های سرخ بالای سرشان را شنید. دو شاخه کنار رفتند و برای یک لحظه مرد کوچکی را دید که به راحتی سنجاب از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفت. بدویک بیش از پنج قدم قد نداشت، اما رگه‌های خاکستری موهایش سنش را نشان می‌داد. سایر گشتی‌ها به او غول می‌گفتند. روی محل جدا شدن یک شاخه از درخت نشست و گفت: «سمت شمال آب می‌بینم. شاید یه دریاچه باشه. چند تا تپه‌ی سنگی سمت غربه، زیاد بلند نیستند. چیز خاص دیگه‌ای نمی‌بینم، قربان.»

اسمل‌وود پیشنهاد کرد: «می‌تونیم امشب اینجا اردو بزنیم.»

خرس پیر به بالا نگاه کرد، میان شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ درخت نیایش دنبال گوشه‌ای از آسمان گشت. «نه، غول، چقدر از روشنایی روز برامون مونده؟»

«سه ساعت، قربان.»

مورمونت تصمیم گرفت: «ما به مسیر شمال ادامه می‌دیم. اگه به این دریاچه رسیدیم، می‌تونیم کنار ساحل اردو بزنیم، شاید چند تا ماهی گرفتیم. جان، کاغذ بیار، یه مدته که به استاد ایمون نامه ننوشتم.»

جان کاغذ، قلم و جوهر را در جیب زین پیدا کرد و برای فرمانده‌ی کل آورد. مورمونت نوشت: اینجا وایت‌تری. چهارمین دهکده. کاملاً خالی. وحشی‌ها رفتن. موقعی که پیام را به دست جان می‌داد گفت: «تارلی رو پیدا کن و فرستاده شدن اینو خودت ببین.» وقتی سوت زد، زاغش بال زنان آمد و روی سر اسبش نشست. زاغ سر جنباند و درخواست کرد: «ذرت.» اسب شیهه کشید.

جان سوار اسبش شد، سرش را چرخاند و به یورتمه دور شد. خارج از سایه‌ی درخت عظیم، نفرات نگهبانی شب زیر درختانی کوچک‌تر به اسب‌هایشان می‌رسیدند، ورقه‌های گوشت دودی می‌جویدند، می‌شاشیدند، خودشان را می‌خاراندند، با هم صحبت می‌کردند. وقتی دستور حرکت دوباره رسید، صحبت‌ها پژمرد و روی زین‌هایشان سوار شدند. دیده‌بان‌های جارمن باکول جلوتر از همه می‌رفتند و پیش‌قراول‌ها تحت فرمان تارن اسمل‌وود در راس ستون اصلی بودند. بعد نوبت خرس پیر با نیروی اصلی بود، سپس مالادور لاک با اسب‌های بارکش و بار و بنه‌ی سفرشان، و نهایتاً سر آتن ویترس و پس‌قراول‌ها. سرجمع دویست نفر، به همراه یک و نیم برابر اسب.

روزها رد شکار و بستر نهرها را تعقیب می‌کردند؛ جاده‌های گشتی‌ها که آن‌ها را به عمق انبوه آشفته‌ای از برگ و ریشه هدایت می‌کرد. شب‌ها زیر آسمان پر از ستاره اردو می‌زدند و به دنباله‌دار خیره می‌شدند. برادران سیاه کسل بلک را با روحیه‌ی خوب ترک کرده بودند، با هم مزاح می‌کردند و شایعات را رد و بدل می‌کردند، اما اخیراً به نظر می‌رسید که سکوت سنگین جنگل همه‌شان را خمار کرده. شوخی‌ها کمتر شده بودند و اعصاب‌ها شکننده. هیچ کس حاضر به اقرار نبود که ترسیده، به هر حال عضوی از نگهبانان شب بودند، اما جان اضطراب را حس می‌کرد. چهار دهکده‌ی خالی، اثری از وحشی‌ها نبود، حتی حیوانات نیز ظاهراً گریخته بودند. گشتی‌های پرتجربه نیز موافق بودند که جنگل اشباح هیچ وقت این همه شبح‌زده نبوده.

جان موقع سواری دستکش‌هایش را درآورد تا انگشت‌های سوخته‌اش هوا بخورند. چه زشت بودند. ناگهان به یادش افتاد که چطور عادت داشت با آن‌ها موهای آریا را بهم بریزد. خواهر به باریکی چوبش. نمی‌دانست که چه بسرش آمده. فکر اینکه شاید دیگر هرگز موهای او را بهم نریزد غصه‌دارش می‌کرد. شروع به تمرین دادن دستش کرد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. می‌دانست که اگر بگذارد دست شمشیرش سخت شود و از مهارت بیفتد، ممکن است به قیمت جانش تمام شود. پشت دیوار انسان محتاج شمشیرش بود.

جان سمول تارلی را پیش آجودان‌های دیگر سرگرم آب دادن به اسب‌ها یافت. او باید به سه تا رسیدگی می‌کرد: اسب خودش و دو بارکش که هر کدام قفس سیمی بزرگ پر از زاغی را حمل می‌کردند. پرنده‌ها با دیدن جان بال زدند و از پشت میله‌ها داد و بیداد راه انداختند. بعضی از جیغ‌ها به طرز مشکوکی به کلمات شباهت داشتند. از سم پرسید: «این مدت بهشون حرف زدن یاد می‌دادی؟»

«چند کلمه. سه تاشون حالا می‌تونن بگن برف.»

«یه پرنده که اسم منو می‌نالید کافی نبود؟ تازه برف چیزی نیست که برادرهای سیاه از شنیدنش خوشحال بشن.» برف در شمال اغلب به معنای مرگ بود.

«چیز خاصی تو وایت‌تری بود؟»

«استخون، خاکستر، خونه‌های خالی.» جان کاغذ لوله شده را به دست سم داد. «خرس پیر می‌خواد خبرش به ایمون فرستاده بشه.»

سم یکی از پرنده‌ها را از قفس درآورد، پرهایش را نوازش کرد، پیغام را بست و گفت: «حالا به خونه پرواز کن، کوچولوی شجاع. خونه.» زاغ با چند کلمه‌ی نامفهوم جوابش را داد و سم آن را به هوا انداخت. بال زد و از میان درختان راهش را به آسمان پیدا کرد. «کاش می‌تونست منو با خودش ببره.»

«هنوز هم؟»

«خب، آره، اما... راستش به اندازه‌ی قبل نمی‌ترسم. شب اول هر وقت صدای بلند شدن کسی برای شاشیدن رو می‌شنیدم، فکر می‌کردم وحشی‌ها هستند که دارن یواشکی برای بریدن گلوم میان. می‌ترسیدم اگه چشم‌هام رو ببندم، شاید دیگه بازشون نکنم، فقط... خب... سحر به هر حال رسید.» هر طور بود لبخند ضعیفی زد. «شاید بزدل باشم، اما ابله نیستم. به خاطر سواری و خوابیدن روی زمین، زخم برداشتم و پشتم درد می‌کنه، اما نمی‌شه گفت که می‌ترسم. نگاه کن.» دستش را جلو گرفت که جان نلرزیدنش را ببیند. «روی نقشه‌ها کار می‌کردم.»

دنیای عجیبی بود. دویست مرد شجاع دیوار را ترک کرده بودند و تنها کسی که ترسش بیشتر نمی‌شد سم بود؛ کسی که به بزدلی خودش معترف بود. به شوخی گفت: «پس ازت یه گشتی می‌سازیم. بعدش دلت می‌خواد که مثل گرن بری جلو رو دید بزنی. به خرس پیر بسپارم؟»

«مبادا همچین کاری بکنی!» سم کلاه شنل سیاه حجیمش را بالا کشید و با زحمت پشت اسبش سوار شد. اسب شخم بود، بزرگ و کند و بد قواره، اما وزن سم را بهتر از اسب‌های کوچک گشتی‌ها تحمل می‌کرد. با حسرت گفت: «امیدوار بودم که شب رو توی دهکده بمونیم. چه خوب می‌شد دوباره زیر سقف بخوابیم.»

«تعداد کافی سقف برای همه‌مون نبود.» جان دوباره سوار شد، با لبخند از سم جدا شد و دور شد. ستون نفرات دیگر تقریباً تکمیل شده بود، برای همین برای اجتناب از ازدحام، دهکده را دور زد. وایت‌تری را به حد کافی دیده بود.

گوست چنان ناگهانی از زیر بوته‌ها درآمد که اسب جا خورد و عقب کشید. گرگ سفید برای شکار از صف آن‌ها خیلی دور می‌شد، اما شانسش چندان بهتر از کسانی نبود که اسمل‌وود به دنبال صید می‌فرستاد. یک شب کنار آتش دایون به او گفته بود که جنگل به اندازه‌ی دهکده‌ها خالی است. جان گفته بود: «ما گروه بزرگی هستیم. حیوانات احتمالاً از این همه صدایی که ما موقع حرکت داریم وحشت می‌کنن و دور می‌شن.»

دایون گفت: «در اینکه یه چیزی فراری‌شون داده شکی نیست.»

وقتی اسب آرام شد، گوست راحت کنار او آمد. مورمونت داشت توده‌ای از بوته‌های خاردار را دور می‌زد که جان به او رسید. خرس پیر پرسید: «پرنده فرستاده شد؟»

«بله، سرورم. سم داره بهشون حرف زدن یاد می‌ده.»

خرس پیر باد به دماغ انداخت. «پشیمون می‌شه. ملعون‌ها کلی صدا راه می‌ندازن، اما هیچ وقت چیزی نمی‌گن که ارزش شنیدن داشته باشه.»

در سکوت اسب راندند، تا اینکه جان گفت: «اگه عموی من هم دیده باشه که همه‌ی این دهکده‌ها خالی هستند...»

لرد مورمونت برایش تکمیل کرد: «... مصمم می‌شد که بفهمه چرا، و امکان داره که کسی یا چیزی نمی‌خواست که اون بفهمه. خب، وقتی کورین به ما ملحق بشه سیصد نفر می‌شیم. هر دشمنی که اینجا کمین کرده باشه، می‌بینه که حریف شدن با ما آسون نیست. پیداشون می‌کنیم جان، بهت قول می‌دم.»

جان در فکرش گفت: یا اینکه اونا ما رو پیدا می‌کنن.

آریا

رودخانه مثل نوار آبی-سبزی بود که زیر خورشید سحر می‌درخشید. نی‌ها در امتداد کناره‌های کم‌عمق رویش انبوهی داشتند و آریا یک مار دریایی را دید که زیر سطح آب می‌خزید، با حرکت به جلو پشت سرش آب موج برمی‌داشت. بالای سر، یک باز آهسته چرخ می‌زد.

جای دنجی به نظر می‌رسید... تا اینکه کاس مرد مرده را پیدا کرد. اشاره کرد: «اونجا، بین نی‌ها.» و آریا دید. جسد یک سرباز، متورم و غیر قابل تشخیص. ردای سبز خیسش روی تکه الوار پوسیده‌ای افتاده بود و گروهی از ماهی‌های ریز نقره‌ای، صورتش را ذره ذره می‌جویدند. لامی گفت: «بهتون وجود جسد رو خبر دادم. مزه‌اش رو تو آب تشخیص می‌دادم.»

وقتی یارن جسد را دید تف کرد. «دابر، ببین چیزی داره که ارزش برداشتن داشته باشه. زره، چاقو، چند تا سکه، هر چی پیدا کردی.» به اسبش مهمیز زد و داخل رودخانه رفت، اما اسب بین لجن نرم به تقلا افتاد و بعد نی‌ها آب عمیق شد. یارن با عصبانیت بازگشت، اسبش تا زانو با لجن قهوه‌ای پوشیده شده بود. «اینجا از آب رد نمی‌شیم. کاس، همراهم بالای رودخونه بیا، دنبال گدار بگرد. وت و گرن، شما به پائین رودخونه برید. بقیه اینجا منتظر بمونید. برای مراقبت اطراف نگهبان بذارید.»

دابر روی کمر مرده یک کیف چرمی پیدا کرد. داخلش چهار سکه‌ی مسی بود و کلاف کوچکی از موی بلوند که روبان قرمزی به آن گره خورده بود. لامی و تاربر لخت شدند و به آب زدند، و لامی مشتی لجن لزج برداشت، به سمت هات پای انداخت و داد زد: «شیرینی لجنی! شیرینی لجنی!» در مدتی که یارن نبود، روگ در پشت ارابه فحششان می‌داد و تهدید می‌کرد و می‌گفت که زنجیرهایش را باز کنند، اما کسی به او اهمیتی نمی‌داد. کورتز با دست خالی ماهی گرفت. آریا دید که او چطور این کار را انجام می‌دهد؛ روی برکه‌ای کم‌عمق، به خونسردی آب ساکن می‌ایستاد، وقتی ماهی نزدیک می‌شد دستش به سرعت مار می‌پرید. به سختی گرفتن گربه به نظر نمی‌رسید. ماهی‌ها چنگال نداشتند.

ظهر بود که سایرین بازگشتند. وت پل چوبی‌ای را در نیم فرسنگی پائین رودخانه گزارش داد، اما کسی آن را سوزانده بود. یارن برگ تلخ چید. «شاید بتونیم اسب‌ها رو با شنا از آب رد کنیم، شاید خرها هم بتونن، اما راهی برای رد کردن اون ارابه‌ها نداریم. و شمال و غرب دود دیده می‌شه، باز هم آتش، شاید این سمت رودخونه جائی باشه که ترجیحش می‌دیم.» چوب درازی را برداشت و روی گل‌ها دایره‌ای کشید، خطی از آن به پائین

امتداد داشت. «این چشم خدایانه، اون هم رودخونه که به جنوب می‌ره. ما اینجائیم.» زیر دایره کنار خط رودخانه یک سوراخ گذاشت. «برخلاف چیزی که فکر می‌کردم نمی‌تونیم دریاچه رو از غرب دور بزنیم. شرق ما رو به جاده‌ی شاهی برمی‌گردونه.» چوب را به بالا برد و محل تلاقی دایره و خط را نشان داد. «اون طور که یادمه، یه شهر اینجاست. قلعه‌اش سنگیه، و پایگاه یه اشرافیه، فقط یه برج داره، اما اونجا محافظ داریم، شاید هم یکی دو تا شوالیه. رودخونه رو به شمال دنبال می‌کنیم، احتمالاً قبل تاریکی به اونجا برسیم. اونجا قایق دارن، برای همین قصد دارم هر چی داریم بفروشم و یه قایق کرایه کنم.» چوب را در امتداد قطر دایره از پائین به بالا کشید. «خدایان لطف داشته باشن، باد مساعد گیرمون میاد و وقتی از چشم خدایان رد شدیم به هارن‌تاون می‌رسیم.» چوب را بالای دایره به زمین فرو کرد. «اونجا می‌تونیم اسب‌های تازه بخریم یا به هارن‌هال پناه ببریم. اونجا پایتخت لیدی ونته و ایشون همیشه با نگهبانان رفیق بوده.»

چشم‌های هات پای گشاد شد. «هارن‌هال روح داره...»

یارن تف کرد. «این هم جوابت.» چوب را روی گل‌ها انداخت. «سوار شید.»

آریا داستان‌هایی که ننه‌ی پیر عادت داشت از هارن‌هال تعریف کند به خاطر می‌آورد. پادشاه هارن خبیث پشت دیوار قایم شده بود، برای همین اگان اژدهاهایش را رها کرد و قلعه‌ی او را به تل آتش تبدیل کرد. ننه می‌گفت که ارواح سوزان هنوز ساکن آن برج‌های سیاه هستند. بعضی وقت‌ها کسی با خیال خوش در بستر به خواب می‌رفت و صبح جسد تماماً سوخته‌ی او را پیدا می‌کردند. آریا واقعاً این را باور نداشت و به هر حال از آن اتفاق‌ها خیلی گذشته بود. هات پای واقعاً کودن بود؛ شبح در هارن‌هال پیدا نمی‌شد، شوالیه پیدا می‌شد. آریا می‌توانست خودش را به لیدی ونت معرفی کند و شوالیه‌ها او را به خانه‌اش مشایعت می‌کردند و امنیتش را حفظ می‌کردند. این کار شوالیه‌ها بود؛ حفظ امنیت دیگران، خصوصاً خانم‌ها. شاید لیدی ونت به دختر گریان هم کمک می‌کرد.

مسیر کنار رودخانه در حد جاده‌ی شاهی نبود، اما به بدی سابق نبود و برای یک بار هم که شده ارابه‌ها بدون زحمت جلو می‌رفتند. یک ساعت به غروب مانده اولین خانه را دیدند؛ کلبه‌ای جمع و جور با سقف گالی، در میان مزرعه‌ی گندم. یارن جلو رفت و سلام داد، اما جوابی نگرفت. «احتمالاً مردن. یا قایم شدن. دابر، ری، با من بیایید.» سه مرد وارد کلبه شدند. وقتی برگشتند یارن زیر لب می‌گفت: «ظرف‌ها رو هم بردن، هیچ سکه‌ای جا نذاشتند. هیچ حیوونی. احتمالاً فرار کردن. شاید تو جاده شاهی باهاشون برخورد کرده باشیم.» حداقل خانه و

مزرعه نسوخته بود و هیچ جسدی در اطراف به چشم نمی‌خورد. تاربر پشت کلبه یک باغچه پیدا کرد و قبل ادامه‌ی راهشان، چند تا پیاز و تربچه کندند و کیسه‌ای را از کلم پر کردند.

کمی بالاتر جاده، اتاقک جنگلبانی را دیدند که در محاصره‌ی درختان پیر بود. اطرافش چندین الوار مرتب روی هم چیده شده بودند و آماده‌ی خرد کردن بودند. کمی دورتر خانه‌ی زوار دررفته‌ای بالای رودخانه روی چند ستون به ارتفاع ده قدم سوار بود. هر دو متروکه بودند. از کنار مزارع دیگری گذشتند، گندم و ذرت و جو که زیر خورشید داشتند می‌رسیدند، اما اینجا کسی روی درخت نبود، یا با داس کنار پرچین قدم نمی‌زد. سرانجام شهر به دیدشان آمد؛ گروهی از خانه‌های سفید که دور دیوارهای قلعه به اطراف پخش شده بودند؛ سپت بزرگی که سقف چوبی داشت، برجی که خانه‌ی ارباب بود روی تپه‌ی کوچکی در غرب... و هیچ اثری از کسی نبود، هیچ کجا.

یارن سوار بر اسب، پشت انبوه ریش به صورتش اخم نشسته بود. «خوشم نمیاد، اما چاره‌ای نیست. می‌ریم یه نگاه بندازیم. با احتیاط. شاید بعضی از اهالی قایم شده باشند. شاید قایقی یا اسلحه‌ای جا گذاشته باشند که به درد ما بخوره.»

برادر سیاه ده نفر را برای مراقبت از ارابه‌ها و دختر بچه‌ی نق نقو باقی گذاشت و برای جستجوی شهر، بقیه را به چهار گروه پنج نفره تقسیم کرد. به آن‌ها هشدار داد: «چشم و گوشتون باز باشه.» و به سمت برج رفت تا ببیند که اثری از ارباب یا محافظینش پیدا می‌کند یا نه.

آریا خودش را همگروه با جندری، هات پای و لامی یافت. وت که شکمی مثل کتری داشت، زمانی روی کشتی پارو می‌زد، در نتیجه بهترین کسی بود که برای ایفای نقش ملوان در اختیار داشتند، برای همین یارن به او سپرد که با آن‌ها به کنار دریاچه برود و ببیند که قایقی پیدا می‌شود یا نه. وقتی سواره از میان خانه‌های ساکت سفید می‌گذشتند، دست‌های آریا تا شانه سوزن سوزن می‌شد. این شهر خالی او را تقریباً به همان اندازه‌ی قلعه‌ی سوخته‌ای می‌ترساند که دختر گریان و زن تک‌دست را در آنجا یافته بودند. اهالی چه علتی برای گریختن و به جا گذاشتن خانه‌ها و همه چیزشان داشتند؟ چه چیز آن‌ها را این همه ترسانده بود؟

خورشید نزدیک افق غرب بود و خانه‌ها سایه‌های دراز سیاهی می‌انداختند. صدایی ناگهانی باعث شد که دست آریا به سمت نیدل برود، اما تنها یک کرکره بود که باد می‌کوبید. بعد ساحل باز رودخانه، فشردگی شهر مضطربش می‌کرد.

وقتی از میان خانه‌ها و درخت‌ها چشمش به دریاچه در روبرو افتاد، آریا به پهلوی اسبش زد، چهار نعل از وت و جندری جلو زد. ناگهان وارد چمنزار کنار سنگریزه‌های ساحل شد. خورشید در حال غروب به سطح آب درخشش لرزانی به مانند ورقه‌ای از مس چکش کاری شده می‌داد. بزرگ‌ترین دریاچه‌ای بود که به عمرش دیده بود، بدون هیچ نشانه‌ای از ساحل دور دست. مهمانخانه‌ی پرتی را در سمت چپش دید که روی چند ستون کلفت چوبی بالای سطح آب ساخته شده بود. سمت راست، اسکله‌ی درازی به میان دریاچه فرو رفته بود و کمی دورتر در شرق، چند سکوی دیگر به مانند انگشت‌های چوبی از شهر به خارج باز شده بودند. اما تنها قایقی که دیده می‌شد، قایق پارویی واژگونی بود که کنار صخره‌های پشت مهمانخانه رها شده بود؛ کفش کاملاً پوسیده بود. آریا با دلسردی گفت: «اونا رفتن.» حالا چکار باید می‌کردند؟

وقتی دیگران رسیدند، لامی گفت: «یه مهمونخونه. فکر می‌کنید غذا برامون گذاشتن؟ یا آبجو؟»

هات پای پیشنهاد کرد: «بریم ببینیم.»

وت با تشر گفت: «وقتتون رو با مهمونخونه تلف نکنید. یارن گفت قایق پیدا کنیم.»

«قایق‌ها رو بردن.» آریا به نحوی می‌دانست؛ می‌توانستند تمام شهر را بگردند، اما چیزی جز آن قایق واژگون پیدا نمی‌کردند. مایوس از اسبش پیاده شد و کنار دریاچه زانو زد. آب با لطافت کنار پاهایش ضربه می‌زد. چند حشره‌ی شبتاب داشتند بیرون می‌آمدند، نور ضعیفشان سو سو می‌زد. آب سبز به گرمی اشک بود، اما نمک نداشت. مزه‌ی تابستان و گل و روئیدنی‌ها را می‌داد. آریا صورتش را به آن زد تا گرد و غبار و عرق روز را بشورد. وقتی عقب کشید، باریکه‌ها به پشت گردن و یقه‌اش نفوذ کردند. احساس خوبی داشت. آرزو می‌کرد که می‌شد لباس‌هایش را دربیاورد و شنا کند، مانند سمور صورتی لاغری از میان آب گرم به جلو بخرامد. شاید می‌توانست تمام راه تا وینترفل شنا کند.

وت داشت سر او داد می‌زد که در جستجو کمک کند، برای همین انجامش داد؛ وقتی اسبش کنار ساحل می‌چرید، به اتاقک‌ها و خانه‌های قایق‌سازی سرک کشید. چند بادبان و کمی میخ یافتند و سطلی از قیر که سخت شده بود، همین طور گربه‌ای ماده که تازه بچه به دنیا آورده بود. اما قایقی نیافتند.

شهر به تاریکی جنگل شده بود که یارن همراه سایرین پیدایش شد. «برج خالیه. ارباب شاید برای جنگیدن رفته، یا برای رسوندن اهالی به یه جای امن، نمی‌شه گفت. تو شهر یه دونه اسب یا خوک نمونده، اما غذا می‌خوریم. یه غاز و چند تا جوجه دیدیم که ول می‌گشتند و چشم خدایان ماهی‌های خوبی داره.»

آریا گزارش داد: «قایق‌ها رو بردن.»

کاس گفت: «می‌تونیم کف اون قایق پارویی رو ترمیم کنیم.»

یارن گفت: «شاید برای چهار نفرمون جا داشته باشه.»

لامی متذکر شد: «میخ پیدا کردیم. درخت هر طرفمون هست. می‌تونیم هر چقدر لازمه قایق بسازیم.»

یارن تف کرد. «چیزی از قایق‌سازی سرت می‌شه، شاگرد رنگرز؟» لامی ساکت ماند.

جندری پیشنهاد کرد: «یه کلک. هر کسی می‌تونه کلک بسازه، همین طور چوب‌های دراز برای هل دادنش.»

یارن ظاهراً توجه‌اش جلب شده بود. «دریاچه عمیق‌تر از اونه که با چوب از وسطش رد بشیم، اما اگه تو قسمت کم‌عمق نزدیک ساحل بمونیم... باید ارابه‌ها رو رها کنیم. شاید بهترین کار باشه. موقع خواب روش فکر می‌کنم.»

لامی پرسید: «می‌تونیم تو مهمونخونه بمونیم؟»

پیرمرد گفت: «تو قلعه می‌مونیم و دروازه رو می‌بندیم. خوش دارم وقتی خوابم دیوار سنگی دورم باشه.»

آریا نمی‌توانست ساکت بماند. از دهانش پرید: «نباید اینجا بایستیم. اهالی نموندن. همه فرار کردن، حتی اربابشون.»

لامی بلند خندید. «اری ترسیده.»

با تشر جواب داد: «نترسیدم، اما اونا ترسیده بودن.»

یارن گفت: «پسر باهوش. موضوع اینه که اهالی اینجا درگیر جنگ بودن، چه خوششون بیاد چه نیاد. ما نه. نگهبانان شب جانبداری نمی‌کنن، پس هیچ کس دشمن ما نیست.»

در فکرش گفت: و هیچ کس دوستمون نیست، اما این بار زبانش را نگه داشت. لامی و بقیه داشتند به او نگاه می‌کردند و نمی‌خواست جلوی آن‌ها ترسو به نظر برسد.

دروازه‌ی قلعه گلمیخ‌های آهنی داشت. در داخل یک جفت میله‌ی آهنی به اندازه‌ی قلمه یافتند، همچنین سوراخ‌هایی برای نهادن آن‌ها روی زمین و بست‌های فلزی روی دروازه. وقتی میله‌ها را از بست‌ها رد می‌کردند، کلون ضربدری عظیمی شکل می‌گرفت. بعد اینکه قلعه را از سر تا ته گشتند، یارن اعلام کرد که در حد قلعه‌ی سرخ نیست، اما از خیلی‌ها بهتر است و برای گذران یک شب به اندازه‌ی کافی خوب است. دیوارها به ارتفاع ده قدم از سنگ زبر بدون روکاری ساخته شده بودند، راهروی روی دیوارها کف چوبی داشت. دروازه‌ی پشتی سمت شمال بود و گرن در طویله‌ی چوبی قدیمی، زیر کاه‌ها دری پیدا کرد که به تونل باریک پیچداری باز می‌شد. زیر زمین به مسافت طولانی تعقیبش کرده بود و کنار دریاچه خارج شده بود. یارن آن‌ها را واداشت که ارابه‌ای را به روی در مخفی بکشند تا مطمئن شوند کسی از آن مسیر وارد نمی‌شود. به سه نوبت نگهبانی تقسیمشان کرد و تاربر، کورتز و کاتجک را به برج متروکه فرستاد تا از ارتفاع مراقب اطراف باشند. کورتز بوق شکار داشت و قرار بود در صورت مشاهده‌ی خطر آن را به صدا درآورد.

ارابه‌ها و حیوانات را به داخل آوردند و دروازه را پشت سرشان محکم کردند. طویله داشت از هم می‌پاشید، اما آن قدر بزرگ بود که نصف حیوانات شهر را در خودش جا بدهد. پناهگاهی که اهالی در زمان خطر در آن پناه می‌گرفتند، از آن هم بزرگ‌تر بود، ارتفاعش کم و دراز بود و از سنگ ساخته شده بود، سقفش گالی‌پوش بود. کاس از دروازه‌ی پشتی بیرون رفت و غاز را به همراه دو جوجه آورد، یارن اجازه داد برای پختن آتش روشن کنند. داخل پناهگاه آشپزخانه‌ی بزرگی بود، هر چند تمام ظروف و کتری‌ها را برده بودند. وظیفه‌ی آشپزی به جندری، دابر و آریا رسید. دابر به آریا گفت که وقتی جندری سرگرم شکستن هیزم است پرهای پرنده‌ها را بکند. آریا پرسید: «چرا من هیزم نشکنم؟» ولی کسی گوش نمی‌داد. با اخم شروع کرد به کندن پرهای یک جوجه. یارن روی انتهای دیگر نیمکت نشست و تیغه‌ی خنجرش را با سنگ تیز کرد.

وقتی غذا حاضر شد، آریا پای جوجه را به همراه کمی پیاز خورد. کسی چندان حرف نمی‌زد، نه حتی لامی. بعد آن جندری تنها به گوشه‌ای رفت و سرگرم برق انداختن کلاهخودش شد. قیافه‌اش می‌گفت که کسی مزاحمش نشود. دختر گریان ناله و زاری می‌کرد، اما وقتی هات پای تکه‌ای از گوشت غاز را به او تعارف کرد، بدون جویدن قورتش داد و باز هم می‌خواست.

به آریا قرعه‌ی نوبت دوم نگهبانی رسیده بود، برای همین در پناهگاه تشکی از کاه پیدا کرد. خواب آسان نمی‌آمد، برای همین سنگ یارن را قرض گرفت و به تیز کردن نیدل سرگرم شد. سیریو فورل گفته بود که تیغ کند به مانند اسب شل است. هات پای کنار او روی تشک چمباتمه زد، کارش را تماشا کرد. «شمشیر به این

خوبی رو از کجا پیدا کردی؟» وقتی نگاه آریا را دید، دست‌هایش را تدافعی بلند کرد. «اصلاً نگفتم که اونو دزدیدی، فقط می‌خواستم بدونم چطور صاحبش شدی، همین.»

آهسته گفت: «برادرم اونو بهم داد.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کردم که برادر داری.»

آریا برای خاراندن زیر پیراهنش یک لحظه کارش را متوقف کرد. کاه کک داشت، ولی به نظرش چند تای دیگر روی بدنش ضرری نداشتند. «برادر خیلی دارم.»

«واقعاً؟ از تو بزرگ‌ترن یا کوچک‌تر؟»

نباید از این حرف‌ها بزنم. یارن گفته باید دهنم رو ببندم. دروغ گفت: «بزرگ‌تر، شمشیر هم دارن، شمشیرهای بزرگ دراز، و بهم نشون دادن که چطور آدم‌هایی که مزاحمم می‌شن بکشم.»

«داشتم حرف می‌زدم، قصدم مزاحمت نبود.»

هات پای رفت و او را تنها گذاشت، و آریا روی تشکش کز کرد. از سمت دیگر پناهگاه صدای دختر گریان را می‌شنید. فقط کاش ساکت می‌شد. چرا باید همش گریه کنه؟

حتماً خوابش برده بود، هر چند بستن چشم‌هایش را به یاد نداشت. خواب زوزه کشیدن یک گرگ را دید و صدا چنان ترسناک بود که او را از خواب پراند. روی تشک نشست؛ قلبش می‌کوبید. «هات پای، بلند شو.» آریا با دستپاچگی بلند شد. «وت، جندری، نشنیدید؟» یکی از چکمه‌هایش را پوشید.

هر طرفش، مردها و پسرها به خودشان تکان می‌دادند و از روی تشک بلند می‌شدند. هات پای پرسید: «چی شده؟» جندری می‌خواست بداند: «چی رو نشنیدیم؟» کس دیگری گفت: «اری خواب بد دیده.»

آریا اصرار داشت: «نه، شنیدم. یه گرگ.»

لامی با پوزخند گفت: «گرگ‌ها اری رو راحت نمی‌ذارن.» گرن گفت: «بذار زوزه بکشن.» وت گفت: «اونا بیرون اینجان، ما داخلش. من که ندیدم گرگ‌ها بتونن از دیوار قلعه رد بشن.» و هات پای داشت می‌گفت: «من که چیزی نشنیدم.»

وقتی چکمه‌ی دومش را بالا می‌کشید سر آن‌ها داد زد: «یه گرگ بود. یه مشکلی هست، کسی داره میاد، به خودتون تکون بدید!»

قبل اینکه دوباره فرصت هو کردن او را داشته باشند، صدایی سکوت شب را شکست؛ فقط اینکه این بار گرگ نبود، کورتز بود که با بوق شکارش اعلام خطر می‌کرد. در یک چشم بهم زدن، همه‌شان داشتند لباس می‌پوشیدند و هر اسلحه‌ای که داشتند برمی‌داشتند. آریا به سمت دروازه دوید و صدای بوق باز بلند شد. وقتی از جلوی طویله رد می‌شد، گاز با خشم تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت و جیکن هگار از پشت ارابه صدایش زد: «پسر! پسر عزیز! جنگ شده؟ جنگ خونین؟ پسر، ما رو آزاد کن. مرد می‌تونه بجنگه. پسر!» به او اعتنا نکرد و راهش را ادامه داد. دیگر از پشت دیوار صدای اسب‌ها و فریادها را می‌شنید.

به راهروی روی دیوار رفت. کنگره‌ها کمی زیادی مرتفع بودند و آریا کمی کوتاه بود؛ باید روی شست پا بلند می‌شد تا از شکاف بین سنگ‌ها آن طرف را می‌دید. مدتی چنین به نظرش رسید که شهر پر شده از کرم‌های شبتاب. سپس متوجه شد که آن‌ها مردانی هستند که مشعل در دست بین خانه‌ها می‌تازند. دید که سقف یک خانه به هوا برخاست؛ زبانه‌های نارنجی داغ به گالی گرفتند و شعله‌ها به میان تاریکی شب بلند شدند. یکی دیگر به دنبال آن، و سپس دیگری، و به زودی همه جا غرق آتش بود.

جندری در حالی که کلاهخودش را به سر می‌گذاشت به کنار او آمد. «چند نفر؟»

آریا سعی کرد که بشمارد، اما آن‌ها خیلی سریع می‌تاختند و به مشعل‌ها چرخ می‌دادند و پرتشان می‌کردند. «صد، دویست، نمی‌دونم.» بین غرش شعله‌ها فریادها را می‌شنید. «زود سراغ ما میان.»

جندری اشاره کرد و گفت: «اونجا.»

صفی از سواران از میان ساختمان‌های مشتعل به سمت قلعه می‌آمد. روشنایی آتش از روی کلاهخودهای فلزی منعکس می‌شد و به زره و زنجیر درخشش نارنجی و زرد می‌داد. یکی روی نیزه‌ی درازی پرچمی را حمل می‌کرد. آریا به نظرش رسید که سرخ است، اما در شب و با این همه آتشی که در اطراف شعله‌ور بود تشخیصش سخت بود. همه چیز سرخ یا سیاه یا نارنجی به نظر می‌رسید.

آتش از خانه‌ای به دیگری می‌پرید. آریا دید که درختی دچار حریق شد، شعله‌ها روی شاخه‌هایش خزیدند تا اینکه در زمینه‌ی شب لباس زنده‌ی نارنجی سر تا پایش را پوشاند. اکنون همه بیدار بودند، پست‌های روی دیوار

را اشغال می‌کردند یا با حیوانات وحشت‌زده درگیر بودند. صدای یارن را می‌شنید که با فریاد دستور می‌داد. چیزی به ساقش خورد، به پایین نگاه کرد و دید که دختر گریان به او چسبیده. ساقش را آزاد کرد. «از اینجا برو! این بالا چکار می‌کنی؟ بدو یه جا قایم شو، احمق.» دختر را به پایین هل داد.

سوارها جلوی دروازه افسار کشیدند. شوالیه‌ای که خار روی تاج کلاهخود درازش داشت داد زد: «شما که توی قلعه‌اید! به نام پادشاه دروازه رو باز کنید!»

ریزن پیر قبل اینکه وت فرصت داشته باشد جلوی دهان او را بگیرد با فریاد جواب داد: «باشه، ولی منظور کدوم پادشاهه؟»

یارن از باروی کنار دروازه بالا رفت. ردای رنگ و رو رفته‌اش را به عصای چوبی گره زده بود. داد زد: «شما سربازها همون جا بمونید! اهالی شهر رفتن.»

شوالیه‌ای که کلاهخودش خار داشت گفت: «و تو کی هستی، پیرمرد؟ یکی از ترسوهای لرد بریک؟ اگه اون احمق چاق، توروس، اینجاست، ازش بپرس از این آتش‌ها خوشش میاد؟»

«همچین کسی اینجا نداریم. فقط چند تا پسر بچه برای نگهبان‌ها. نقشی تو جنگ شما نداریم.» عصا را بلند کرد تا همه‌شان رنگ ردایش را ببینند. «نگاه کنید. این سیاهه، نشانه‌ی نگهبانان شب.»

مردی که پرچم دشمن در دستش بود گفت: «شاید هم سیاه خاندان داندریون.» آریا حالا رنگ‌ها را زیر نور شهر سوزان واضح‌تر می‌دید: شیر طلایی روی سرخ. «نشان لرد بریک صاعقه‌ی بنفش روی زمینه‌ی سیاهه.»

ناگهان آریا صبحی را به خاطر آورد که پرتقال را به صورت سنسا پرت کرده بود و لباس ابریشمی مسخره‌اش را شیره‌ای کرده بود. یک اشرافی جنوبی در مسابقه شرکت کرده بود که دوست احمق خواهرش عاشق او شده بود. اشرافی روی سپرش صاعقه داشت و پدر آریا او را فرستاد که گردن برادر تازی را قطع کند. حالا هزار سال پیش به نظر می‌رسید، چیزی که برای شخصی متفاوت در زندگی‌ای متفاوت اتفاق افتاده بود... برای آریا استارک، دختر دست، نه اری، پسر یتیم. اری چطور ممکن بود با لردها و امثالشان آشنایی داشته باشد؟

«کوری، مرد؟» یارن عصایش را جلو و عقب تکان داد، موج به ردایش انداخت. «کو صاعقه؟»

شوالیه‌ی خاردار گفت: «موقع شب همه‌ی پرچم‌ها سیاه به نظر می‌رسن. باز کنید، وگرنه ما شما رو یاغی‌هایی حساب می‌کنیم که با دشمنان پادشاه همدستند.»

یارن تف کرد. «فرمانده‌تون کیه؟»

«من.» دیگران کنار رفتند تا او جلو بیاید. انعکاس خانه‌های مشتعل، برق ماتی به زره‌ی اسب جنگی او می‌داد. مرد چاقی بود با نقش مانتیکور روی سپر و حروف تزئینی روی صفحه سینه. از پشت روبندی که باز بود، صورت رنگ پریده و تپلی به بالا نگاه کرد. «سر آموری لورچ، پرچمدار لرد تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، دست پادشاه. پادشاه حقیقی، جافری.» صدای زیر نازکی داشت. «به نام او، دستور می‌دم که این دروازه رو باز کنید.»

تمام اطراف شهر می‌سوخت. هوای شب از دود پر شده بود و زغال‌های نیم‌سوز شناور در هوا از ستارگان بیشتر بودند. یارن اخم کرد. «لزومی نمی‌بینم. هر کار می‌خواید با شهر بکنید، اهمیتی برام نداره، اما ما رو به حال خودمون بذارید. ما دشمن شما نیستیم.»

آریا می‌خواست سر مردهای آن پائین داد بزند که با چشم‌هاتون نگاه کنید. زمزمه کرد: «نمی‌بینن که ما لرد و شوالیه نیستیم.»

جندری هم با زمزمه جواب داد: «فکر نکنم اهمیتی براشون داشته باشه، اری.»

و به صورت سر آموری همان طور نگاه کرد که سیریو آموخته بود، دید که حق با جندری است.

سر آموری داد زد: «اگه خائن نیستید، در رو باز کنید. ما اطمینان حاصل می‌کنیم که راست می‌گید، اون وقت راه خودمون رو می‌ریم.»

یارن برگ تلخ می‌جوید. «گفتم، جز ما هیچ کس اینجا نیست. حرفم براتون کافیه.»

شوالیه‌ی با کلاهخود خاردار خندید. «کلاغ می‌خواد حرفش رو سند بدونیم.»

یکی از نیزه‌دارها به تمسخر گفت: «گم شدی، پیرمرد؟ دیوار از اینجا خیلی دوره.»

سر آموری گفت: «یه بار دیگه به نام پادشاه جافری بهتون دستور می‌دم، وفاداری که ادعا دارید اثبات کنید و این دروازه رو باز کنید.»

یارن مدت قابل توجهی جوید و فکر کرد. بعد تف کرد. «فکر نکنم بازش کنم.»

«پس مشخص شد. از دستور پادشاه سرپیچی می‌کنید، بنابراین اعلام می‌کنید که شورشی هستید، سیاهپوش باشید یا نباشید.»

یارن داد زد: «من چند تا پسر کوچک با خودم دارم.»

«پسر بچه و پیرمرد مثل هم می‌میرن.» سر آموری مشت سستش را بالا گرفت و از میان سایه‌های نیمه روشن از آتش، نیزه‌ای صفیرکشان آمد. هدف حتماً یارن بوده، اما کسی که ضربه را دریافت کرد وت بود که کنار او ایستاده بود. نوک نیزه به گلوی وت فرو رفت و تیره و خیس از پشت گردن بیرون زد. وت به دسته‌ی آن چنگ زد و شل از روی راهرو افتاد.

سر آموری با صدای خسته‌ای گفت: «به دیوارها حمله کنید و همه‌شون رو بکشید.» نیزه‌های دیگری پرتاب شدند. آریا پشت لباس هات پای را گرفت و او را پایین کشید. از خارج، صدای تلق تلق زره، کشیده شدن شمشیر از غلاف، کوبیدن نیزه روی سپر می‌آمد، آمیخته با فحش و سم اسب‌هایی که می‌تاختند. یک مشعل چرخ زنان از بالای سرشان گذشت، زبانه‌های آتش پشت سرش کشیده می‌شدند، تالاپ روی زمین خاکی حیاط افتاد.

یارن داد زد: «شمشیرهاتون رو بکشید! پخش شید، هر جا حمله کردن از دیوار دفاع کنید. کاس، اورگ، دروازه‌ی پشتی رو حفظ کنید. لامی، اون نیزه رو از وت دربیار و بیا جایی که بود.»

هات پای موقعی که می‌خواست شمشیر کوتاهش را از غلاف دربیاورد، آن را انداخت. آریا شمشیر را دوباره به دستش داد. هات با چشمان گشاد از ترس گفت: «من جنگیدن با شمشیر رو بلد نیستم.»

آریا گفت: «آسونه.» اما دستی بالای دیواره را گرفت و دروغ در گلویش خشکید. زیر نور شهر سوزان، چنان آن را واضح می‌دید که انگار زمان متوقف شده. انگشت‌ها کلفت و پینه بسته بودند، موی زبر سیاه بین بندها روییده بود، زیر ناخن شست خاکی بود. وقتی قسمت فوقانی یک کلاهخود پشت دست نمایان شد، به یاد آورد که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

محکم ضربه زد و تیغه‌ی ساخت قلعه‌ی نیدل به میان بندهای چنگ انداخته‌ی انگشت‌ها رفت. داد کشید: «وینترفل!». خون فوران کرد، انگشت‌ها جدا شدند و صورت پشت کلاهخود به همان سرعت که ظاهر شده بود غیب شد. هات پای داد زد: «پشت سرت!» آریا چرخید. مرد دوم ریشو و بدون کلاهخود بود، خنجرش را بین دندان‌هایش گرفته بود تا هر دو دستش برای صعود آزاد باشند. وقتی پایش را روی دیوار می‌انداخت، آریا نوک شمشیرش را به چشم او فرو برد. نیدل اصلاً به او نرسید؛ او عقب کشید و افتاد. امیدوارم که روی صورتش بیفته و زبونش رو ببره. به هات پای با فریاد گفت: «مراقب اونا باش، نه من!». دفعه‌ی بعد که کسی سعی داشت از سهم آن‌ها از دیوار بالا بیاید، پسر با شمشیر کوتاهش آن قدر به دست‌های او ضربه زد که مرد سقوط کرد.

سر آموری نردبان نداشت، اما دیوارهای قلعه برش زمخت داشتند و روکاری نشده بودند، بالا رفتن از آن‌ها راحت بود و ظاهراً دشمنان پایانی نداشتند. در ازای هر یکی که آریا می‌برید یا ضربه می‌زد یا هل می‌داد، یکی دیگر از دیوار بالا می‌آمد. شوالیه‌ای که روی کلاهخودش خار داشت به روی بارو رسید، اما یارن پرچم سیاهش را دور خار پیچید و وقتی مرد برای باز کردن پارچه تقلا می‌کرد خنجرش را به میان زره‌ی او فرو برد. هر بار که آریا به بالا نگاه می‌کرد، تعداد دیگری مشعل از روی سرش می‌گذشتند؛ تصویر زبانه‌ی دراز آن‌ها مدتی روی چشم‌هایش باقی می‌ماند. روی پرچم سرخی شیر طلایی دید و به یاد جافری افتاد، آرزو می‌کرد که او اینجا بود و نیدل را به میان پوزخند روی صورتش فرو می‌کرد. وقتی چهار مرد با تبر به دروازه حمله کردند، کاس یکی یکی آن‌ها را با تیر زد. دابر روی راهروی دیوار با مردی کشتی می‌گرفت و پشت او را زمین زد، لامی قبل از اینکه مرد فرصت برخاستن داشته باشد صورتش را با سنگ له کرد و هورا کشید، تا اینکه چاقو را در شکم دابر دید و متوجه شد که او نیز برنخواهد خاست. آریا از روی پسر مرده‌ای پرید که از جان بزرگ‌تر نبود؛ بازویش قطع شده بود. فکر نمی‌کرد کار خودش بوده، اما مطمئن نبود. التماس‌های کیل برای ترحم را شنید و شوالیه‌ای با نقش زنبور روی سپرش، با گرز خاردار روی صورت او کوبید. همه چیز بوی خون و دود و آهن و ادرار می‌داد، اما بعد مدتی انگار تنها یک بوی واحد به مشام می‌رسید. اصلاً ندید که مرد نحیف چطور به بالای دیوار رسیده، اما با جندری و هات پای روی سر او ریختند. شمشیر جندری روی کلاهخود مرد خرد شد، آن را از روی سر مرد انداخت. زیر آن، سر تاسی با قیافه‌ای وحشت‌زده بود، چند دندانش ریخته بود و ریش جو گندمی داشت، اما درست همان زمان که برای او احساس ترحم می‌کرد، داشت داد می‌زد: «وینترفل! وینترفل!» و او را می‌کشت، هات پای در کنار آریا داد زد: «هات پای!» و گردن نحیف مرد را قطع کرد.

با مرگ مرد نحیف، جندری شمشیرش را قاپید و برای جنگیدن با چند نفر دیگر به حیاط پرید. آریا به روبروی جندری نگاه انداخت و انعکاس نور آتش از زره و سلاحِ سایه‌هایی را دید که در میان قلعه می‌دویدند؛ فهمید که جایی از روی دیوار رد شده‌اند یا از دروازه‌ی پشتی رخنه کرده‌اند. به کنار جندری پرید، به شیوه‌ای که از سیریو آموخته بود فرود آمد. فضای شب پر شده بود از چکاچک فلز و فریادهای زخمی‌ها و کسانی که جان می‌کندند. برای لحظه‌ای آریا مردد ایستاد، نمی‌دانست به کدام جهت برود. مرگ هر طرفش را احاطه کرده بود.

آنگاه یارن آنجا بود، او را تکان می‌داد و روی صورتش به شیوه‌ی همیشگی‌اش داد می‌کشید: «پسر! از اینجا برو بیرون، تموم شد، ما باختیم. هر کی رو که می‌تونی با خودت ببر، تو و اون و بقیه‌ی پسرها، از اینجا ببرشون بیرون. فوراً.»

«چطوری؟»

«در مخفی. زیر طویله.»

یارن به همان سرعت دیگر شمشیر در دست برای جنگیدن رفته بود. آریا بازوی جندری را گرفت و داد زد: «گفت بریم. راه خروج تو طویله است.» از میان شکاف‌های کلاهخود، چشم‌های گاو نور آتش را منعکس می‌کرد. با سر موافقتش را نشان داد. هات پای را به پایین دیوار صدا زدند و لامی گرین‌هندز را در حالی پیدا کردند که دراز کشیده بود و از محلی که نیزه به ساقش فرو رفته بود خون می‌ریخت. گرن را نیز پیدا کردند، اما زخمش بدتر از آن بود که بتواند حرکت کند. وقتی به سمت طویله می‌دویدند، آریا چشمش به دختر گریان افتاد که در وسط آشوب در میان دود و کشتار نشسته بود. دست او را گرفت، به روی پا بلندش کرد، بقیه با سرعت راهشان را ادامه دادند. دختر حاضر نبود قدم بردارد، حتی بعد سیلی خوردن. آریا با دست راستش او را کشید، نیدل در دست چپش بود. روبرو، تاریکی شب رنگ سرخی گرفته بود. به نظرش طویله آتش گرفته بود. از محلی که مشعل روی کاه‌ها افتاده بود، شعله‌ها داشتند به اطراف سرایت می‌کردند و فریاد حیوانات به دام افتاده را می‌شنید. هات پای از طویله خارج شد. «اری، عجله کن! لامی رفته، دختره رو اگه نمیاد ول کن!»

آریا با کله‌شقی محکم‌تر کشید، دختر گریان را با خودش آورد. هات پای به داخل دوید، آن‌ها را تنها گذاشت... اما جندری بیرون آمد؛ آتش چنان برقی روی کلاهخودش داشت که شاخ‌ها درخشش نارنجی داشتند. به سمت آن‌ها دوید و دختر گریان را روی شانه‌اش انداخت. «بدو!»

دویدن به میان ورودی طویله مثل پریدن به داخل کوره بود. هوا پر بود از دود غلتان، دیوار عقب مثل ورقه‌ای بود از آتش که از کف تا سقف کشیده شده بود. اسب‌ها و خرها جفتک می‌انداختند و پس می‌رفتند و عربده می‌کشیدند. بیچاره حیوان‌ها. سپس ارابه و سه مردی را دید که به کف آن زنجیر شده بودند. گاز با تقلای تمام زنجیرها را می‌کشید، از جایی که دستبندها دور مچش را گرفته بودند خون می‌ریخت. روگ با فریاد فحش می‌داد و به چوب لگد می‌زد. جیکن هگار صدایش زد: «پسر! پسر عزیز!»

در مخفی باز تنها چند قدم جلوتر بود، اما آتش سریع گسترش می‌یافت و چوب کهنه و کاه خشک را سریع‌تر از چیزی که آریا باورش می‌شد مصرف می‌کرد. آریا صورت سوخته‌ی کریه تازی را به یاد آورد. جندری داد زد: «تونل باریکه، دختره رو چطور رد کنیم؟»

آریا گفت: «بکشش، هلش بده.»

جیکن هگار به سرفه افتاده بود: «پسرهای خوب، پسرهای مهربون.»

روگ فریاد کشید: «این زنجیرهای کوفتی رو باز کنید!»

جندری به آن‌ها اعتنا نکرد. «تو اول برو، بعد دختره، بعدش من. عجله کن، راهش درازه.»

آریا به خاطر آورد: «وقتی هیزم بریدی، تبر رو کجا گذاشتی؟»

«بیرون کنار پناهگاه.» نگاهی به مردهای اسیر زنجیر انداخت. «من بودم اول خرها رو نجات می‌دادم. وقت نداریم.»

«دختره رو بردار! از اینجا می‌بریش بیرون! این کار رو می‌کنی!» آتش با بال‌های سرخ داغ به پشتش زد و او از طویله‌ی مشتعل به خارج دوید. بیرون سرمای خوشایندی داشت، اما هر طرفش مردها در حال جان کندن بودند. دید که کاس شمشیرش را انداخت و تسلیم شد، و دید که آن‌ها همانجا او را کشتند. دود همه جا بود. اثری از یارن نبود، اما کنار تلی از هیزم بیرون پناهگاه، تبر همانجا بود که جندری گذاشته بود. وقتی آن را از کنده بیرون می‌کشید، دست زره‌پوشی بازویش را گرفت. آریا چرخید و سر تبر را محکم به میان پاها زد. صورت را هیچ ندید، فقط دید که خون تیره از میان حلقه‌های زنجیر بیرون ریخت. بازگشت به طویله سخت‌ترین کار عمرش بود. دود به مانند ماری بی‌قرار از در بیرون می‌ریخت و صدای فریادهای حیوانات بیچاره به گوشش می‌رسید؛ خر و اسب و انسان. لبش را جوید و به میان ورودی پرید، جایی که دود چندان غلیظ نبود دولا شد.

خر در میان حلقه‌ای از آتش گیر افتاده بود، از وحشت و درد عربده می‌کشید. بوی موی سوخته به مشامش می‌رسید. سقف به بالا بلند شده بود و همه چیز داشت می‌ریخت، تکه‌های چوب و کاه و یونجه‌ی مشتعل. آریا دستش را روی دهان و دماغش گذاشت. به خاطر دود ارابه را نمی‌توانست ببیند، اما هنوز فریادهای گاز را می‌شنید. به سمت صدا خزید.

و ناگهان یک چرخ جلویش نمایان شد. وقتی گاز دوباره با قدرت وزنش را روی زنجیر انداخت، ارابه نیم قدم بالا پرید. جیکن او را دید، اما نفس کشیدن سخت بود، چه برسد به حرف زدن. تبر را به داخل ارابه انداخت. روگ آن را گرفت و بالای سرش برد. عرق آغشته به دوده بی‌وقفه روی صورت بی‌دماغش می‌ریخت. آریا داشت سرفه کنان می‌دوید. صدای شکستن چوب زیر ضربه‌ی فلز را شنید، و دوباره، دوباره. یک لحظه بعد، صدایی به بلندی رعد به گوش رسید؛ کف ارابه از هم پاشید و تکه‌های چوب به اطراف پخش شدند.

آریا با کله به داخل تونل غلتید و پنج قدم سقوط کرد. خاک دهانش را پر کرده بود، اما اهمیت نمی‌داد، مزه‌اش خوب بود، مزه‌ی گل و آب و کرم‌ها و زندگی. زیر زمین هوا خنک و تاریک بود. بالا چیزی جز خون و غرش سرخ و دود خفه‌کننده و فریادهای اسب‌های در حال مرگ نبود. کمربندش را جابجا کرد تا نیدل مزاحم نباشد و شروع به خزیدن کرد. چند قدم جلوتر در تونل، صدایی به مانند غرش حیوانی عظیم شنید و ابری از دود داغ و غبار سیاه از پشت سر به او رسید؛ هوا بوی جهنم گرفت. آریا نفسش را گرفت و خاک کف تونل را بوسید و گریست. برای چه کسی، نمی‌دانست.

تیریون

ملکه علاقمند نبود که منتظر واریس بماند. با خشم گفت: «خیانت به حد کافی شنیعه، ولی این شرارت آشکار بی‌شرمانه‌ایه و من به اون خواجه‌ی قرتی احتیاج ندارم که بدونم با اشرار چکار باید کرد.»

تیریون نامه‌ها را از دست خواهرش گرفت و کنار هم مقایسه‌شان کرد. دو نسخه بودند، کلمه به کلمه یکسان، هر چند دست‌های متفاوتی آن‌ها را نوشته بودند.

استاد بزرگ پایسل توضیح داد: «اولین نامه رو استاد فرنکن در کسل استوک‌ورف دریافت کرده. دومین نسخه از طریق لرد جایلس به دست اومده.»

لیتل‌فینگر با ریشش بازی می‌کرد. «اگه استنیس اونا رو از قلم نناداخته، هیچ شکی نیست که هر لردی در هفت پادشاهی یه نسخه‌ش رو دیده.»

سرسی گفت: «می‌خوام این نامه‌ها بسوزن، همه‌شون، کوچک‌ترین اشاره‌ای نباید به گوش پسرم برسه، یا به پدرم.»

تیریون خشک گفت: «تصور می‌کنم دیگه بیشتر از یه اشاره به پدر رسیده باشه. شکی نیست که استنیس یه پرنده به کسترلی راک و یکی دیگه به هارن‌هال فرستاده. و در مورد سوزوندن نامه‌ها، چه فایده‌ای داره؟ آواز خونده شده، شراب ریخته شده، جنده حامله است. و این موضوع اون قدر که به نظر می‌رسه وخیم نیست.»

سرسی با چشم‌هایی که سبز می‌سوختند به او رو کرد. «کاملاً عقلت رو از دست دادی؟ نخوندی چی می‌گه؟ می‌گه پسر به اسم جافری. و جسارت داره که منو به زنای با محرم، زنای محصنه و خیانت متهم کنه!»

تنها به این خاطر که گناهکاری. تماشایش حیرت انگیز بود که سرسی در برابر تهمت‌هایی که خیلی خوب می‌دانست واقعیت دارند چقدر خشم نشان می‌داد. اگه جنگ رو ببازیم، مجبور می‌شه نقش دیگه‌ای بازی کنه، تو این کار مهارت داره. تیریون منتظر ماند که او آرام شود، بعد گفت: «استنیس مجبوره برای موجه نشون دادن شورشش بهانه‌ای داشته باشه. انتظار داشتی چی بنویسه؟ جافری پسر شرعی برادرم و وارثشه، اما من به هر حال می‌خوام سلطنت رو ازش بگیرم؟»

«برام قابل تحمل نیست که منو فاحشه معرفی کنن!»

«چطور خواهر؟ هیچ ادعا نکرده که جیمی بهت پول داده.» تیریون به نوشته نگاهی انداخت و وانمود کرد که دوباره آن را می‌خواند. همین بود، یک عبارت که قلقلک می‌داد... خواند: «در پیشگاه خالق روشنائی. چه انتخاب کلمات عجیبی.»

پایسل گلویش را صاف کرد. «این عبارت زیاد در نامه‌ها و گزارشات شهرهای آزاد دیده می‌شه. منظورشون مشخصه، یعنی خدا شاهد صحت این نوشته است. خدای کاهنین سرخ. فکر می‌کنم استفاده‌اش همینه.»

لیتل‌فینگر یادآوری کرد: «واریس چند سال پیش بهمون گفت که لیدی سلیس پیروی یه کاهنه‌ی سرخ شده.»

تیریون با پشت دست به روی کاغذ زد. «و حالا به نظر می‌رسه که شوهرش همین کار رو کرده. می‌تونیم برعلیه‌ش استفاده کنیم. به سپتون اعظم اصرار کنید استنیس رو رسوا کنه که نه تنها به پادشاه بحقش بلکه به خدایان پشت کرده...»

ملکه با بی‌صبری گفت: «بله، بله، اما اول باید جلوی گسترش این حرف‌های کثیف رو بگیریم. شورا باید حکم صادر کنه. هر کسی که خبر برسه حرفی از زنا زده یا به جاف حرامزاده گفته، مجازاتش قطع زبانه.»

استاد پایسل سر به تائید تکان داد، زنجیر نشان مقامش صدا داد. «یه اقدام سنجیده.»

تیریون آه کشید. «یه حماقت. وقتی زبون کسی رو ببری دروغگو بودنش رو ثابت نمی‌کنی، فقط به دنیا اعلام می‌کنی که از حرفی که برای گفتن داره می‌ترسی.»

خواهرش اصرار داشت: «پس بهمون می‌گی چکار کنیم؟»

«کار خاصی نکنیم. بذار درگوشی بهم بگن، خیلی زود از این داستان خسته می‌شن. هر آدم با یه خرده عقل به نظرش می‌رسه که این کار یه تلاش ناشیانه برای موجه جلوه دادن غصب سلطنته. استنیس مدرکی ارائه می‌کنه؟ چطور می‌تونه، وقتی که اصلاً اتفاق نیفتاده؟» تیریون ملیح‌ترین لبخندش را به خواهرش زد.

سرسی مجبور بود که بگوید: «درسته، ولی...»

«علیاحضرت، در این مورد حق با برادرتونه.» پتایر بیلیش انگشت‌هایش را در هم فرو برد. «اگه سعی کنیم این حرف‌ها رو ساکت کنیم، فقط بهشون اعتبار می‌بخشیم. بهتره با تحقیر برخورد کنیم، مثل یه دروغ مذبوحانه. و در این حین، با آتش به جنگ آتش بریم.»

سرسی با نگاهش منظور او را ارزیابی کرد. «چه نوع آتشی؟»

«شاید یه داستان از همون نوع. ولی یکی که باورش راحت‌تره. لرد استنیس بیشتر زمان تاهل خودش رو دور از همسرش گذرونده. نه اینکه ازش خرده بگیرم، منم اگه با لیدی سلیس ازدواج کرده بودم، همین کار رو می‌کردم. به هر حال، اگه ما شایع کنیم که دخترش نامشروعه و استنیس دیوثه، خب... عوام همیشه مشتاقن که بدترین چیز رو در مورد اربابشون باور کنن، خصوصاً اونایی که به اندازه‌ی استنیس برتیون عبوس و بد اخلاق و مغرورن.»

«هیچ وقت زیاد محبوب نبوده، درسته.» سرسی مدتی فکر کرد. «پس همون معامله رو با خودش بکنیم. بله، از این راضیم. چه کسی رو فاسق لیدی سلیس معرفی کنیم؟ فکر کنم دو برادر داره. و یکی از عموهاش تمام این مدت در درگون‌استون پیشش بوده...»

«سر اکسل فلورنت قلعه‌بانشه.» هر چقدر هم که تیریون از اقرارش نفرت داشت، نقشه‌ی لیتل‌فینگر موثر به نظر می‌رسید. استنیس هیچ وقت اسیر عشق به همسرش نبوده، اما هر کجا که مسئله‌ی شرافتش مطرح بود مثل جوجه تیغی بُراق می‌شد و ذاتاً بدبین بود. اگر می‌توانستند بین او و پیروانش نفاق بکارند، نتیجه‌اش تنها به سود آن‌ها بود. «بهم گفتن که بچه گوش‌های فلورنت‌ها رو داره.»

لیتل‌فینگر با بی‌تفاوتی دست تکان داد. «یه بار یه پیک تجاری اهل لایس به من گفت که لرد استنیس حتماً خیلی عاشق دخترشه، چون چند صد مجسمه‌ش رو روی دیوارهای درگون‌استون گذاشته. لازم بود بهش توضیح بدم که: سرورم، اونا گارگویل هستن.» خندید. «سر اکسل شاید برای پدر شیرین بودن مناسب باشه، اما طبق تجربه‌ی من، یه داستان هر چقدر عجیب‌تر و غیر منتظره‌تر باشه احتمال تکرارش به دیگران بیشتره. استنیس یه دلقک در خدمت داره که زشتی خاصی داره، یه خل که صورتش خالکوبی شده.»

استاد بزرگ پایسل با دهان باز به او خیره شد. «مطمئناً منظورتون این نیست که لیدی سلیس یه دلقک رو به بسترش میاره؟»

لیتل‌فینگر گفت: «لازمه احمق باشی تا به هم‌آغوشی با سلیس فلورنت رضایت بدی[1]. لیدی حتماً با دیدن پچ‌فیس به یاد استنیس افتاده. و بهترین دروغ‌ها یه نشانه‌ای از واقعیت دارن، اون قدر که شنونده به شنیدنش رغبت نشون بده. از قضا این دلقک کاملاً عاشق دختره است و همه جا تعقیبش می‌کنه. حتی یه خرده به هم شباهت دارن. شیرین هم یه صورت رنگارنگ نیمه‌خشک داره.»

پایسل مبهوت مانده بود. «اما این به خاطر کبر کبودیه که طفلکی رو موقع نوزادی کم مونده بود بکشه.»

لیتل‌فینگر گفت: «از داستان خودم بیشتر خوشم میاد، عوام هم خوششون میاد. بیشترشون اعتقاد دارن که اگه یه زن موقع بارداری خرگوش بخوره، بچه‌اش صاحب گوش‌های آویزون درازی می‌شه.»

سرسی نوعی از لبخند را داشت که معمولاً برای جیمی نگه می‌داشت. «لرد پتایر، شما جونور خبیثی هستید.»

«متشکرم، علیاحضرت.»

تیریون با حرارت کمتری اضافه کرد: «و یه دروغگوی قهار.» این یکی از اونی که فکر می‌کردم خطرناک‌تره.

چشم‌های خاکستری-سبز لیتل‌فینگر بدون نشانه‌ای از اضطراب به چشم‌های ناهمسان کوتوله دوخته شد. «ما همه استعدادهای خودمون رو داریم، سرورم.»

ملکه بیش از آن از فکر انتقام ذوق کرده بود که توجهی به این حرف‌ها بکند. «ننگ به دست یه دلقک خل! این سمت دریای باریک، تو هر میخونه به استنیس می‌خندن.»

تیریون گفت: «داستان نباید از زبان ما پخش بشه، وگرنه بهش به چشم یه دروغ مصلحتی نگاه می‌کنن.» که البته چنین بود.

باز لیتل‌فینگر راه حل را نشان داد. «فاحشه‌ها عاشق غیبتند و من از قضا چند تا فاحشه‌خونه دارم. و واریس حتماً می‌تونه توی میخونه‌ها و غذاخوری‌ها بذر افشانی کنه.»

سرسی با اخم گفت: «واریس. واریس کجاست؟»

«من هم داشتم به همین فکر می‌کردم، علیاحضرت.»

---

[1] باز کلمه‌ی fool و دو معنی دلقک و احمق.

استاد پایسل با لحن شومی گفت: «عنکبوت شب و روز به کار تنیدن تور مشغوله. به اون مرد اعتماد ندارم، سروران من.»

«در عوض اون بین حرف‌هاش به شما خیلی لطف داره.» تیریون از روی صندلی پایین آمد. تصادفاً می‌دانست که خواجه سرگرم چه کاری است، اما لازم نبود که سایر مشاورین مطلع شوند. «لطفاً عفوم کنید، سروران من. کار ضروری دارم.»

سرسی فوراً مشکوک شد. «کار مربوط به پادشاه؟»

«چیزی نیست که نگرانش باشی.»

«من در این مورد قضاوت می‌کنم.»

«سورپرایز منو ضایع می‌کنی؟ سپردم یه هدیه برای جافری بسازن. یه زنجیر کوچولو.»

«یه زنجیر دیگه به چه دردش می‌خوره؟ زنجیر طلا و نقره داره، بیشتر از اونی که فرصت پوشیدن داشته باشه. اگه خیال کردی که می‌تونی با هدیه دادن علاقه‌ی جاف رو کسب کنی...»

«چطور؟ مطمئناً پادشاه به من علاقمنده، من هم متقابلاً. و این زنجیر، مطمئنم که یه روزی براش بیش از بقیه گرانبها می‌شه.» مرد کوچک تعظیم کرد و به سمت در لنگید.

بران بیرون تالار شورا منتظر بود که او را تا برج دست مشایعت کند. وقتی از حیاط می‌گذشتند گفت: «آهنگرها تو اتاق پذیرش هستند، منتظرند که مفتخرشون کنی.»

«مفتخرشون کنم. از طنینش خوشم میاد، بران. تقریباً مثل یه درباری شایسته حرف می‌زنی. یه خرده بگذره تعظیم هم می‌کنی.»

«بگایمت، کوتوله.»

«اون وظیفه‌ی شِیه.» تیریون شنید که لیدی تاندا با لحن شادی از بالای پله‌های چرخان صدایش می‌زند. تظاهر کرد که متوجه نشده و کمی سریع‌تر لنگید. «ببین که تخت روان من آماده باشه، به محض اینکه کارم اینجا تموم شد قلعه رو ترک می‌کنم.» دو تا از برادران ماه کنار در مراقب ایستاده بودند. تیریون با سرزندگی احوالشان را

پرسید و قبل اینکه شروع به بالا رفتن از پله‌ها کند اخم کرد. رسیدن به اتاق خوابش پاهایش را به درد می‌انداخت.

در داخل، پسری دوازده ساله را یافت که لباس‌های او را روی تخت می‌چید؛ ملازمش، مثلاً. پادریک پین آن قدر خجالتی بود که همیشه دور از چشم بود.

تیریون هیچ از این شک خلاصی نیافته بود که پدرش پسرک را به قصد تمسخر به او انداخته.

وقتی تیریون وارد شد، پسر به چکمه‌هایش چشم دوخت و من من کرد: «لباس‌هاتون، سرورم.» حتی وقتی شهامتش را برای صحبت جمع می‌کرد، هیچ وقت موفق نمی‌شد که به روی آدم نگاه کند. «برای پذیرش. و زنجیرتون. زنجیر دست.»

«خیلی خوبه. کمک کن لباس بپوشم.» نیم‌تنه از مخمل سیاه بود، با دکمه سردست‌های طلایی به شکل سر شیر؛ زنجیر حلقه‌ای از دست‌های طلای خالص بود که انگشت‌های هر یک دور مچ بعدی بسته شده بود. پاد شنل ابریشمی ارغوانی با کناره‌ی طلایی را آورد که مناسب قد او کوتاه شده بود. روی تن آدم عادی، تنها نیم شنل محسوب می‌شد.

اتاق پذیرش خصوصی دست به بزرگی مال پادشاه نبود، به گرد پای وسعت اتاق تخت سلطنتی نمی‌رسید، اما تیریون قالی‌های میری و تزئینات دیوار و حس صمیمیت آن را دوست داشت. موقع ورودش پیشکار او داد زد: «تیریون لنیستر، دست پادشاه.» از این نیز خوشش می‌آمد. گروه آهنگرها و اسلحه‌سازها و چیلانگرهایی که بران گرد آورده بود زانو زدند.

خودش را به روی صندلی مرتفعی بالا کشید که زیر پنجره‌ی گرد طلایی بود و از آن‌ها خواست که برخیزند. «آقایان، می‌دونم که همه خیلی کار دارید، پس خلاصه‌اش می‌کنم. پاد، لطفاً بیارش.» پسر کیسه‌ی کرباسی را به دستش داد. تیریون طناب آن را شل کرد و واژگونش ساخت. محتویات آن روی قالی ریختند و صدای گنگ افتادن فلز روی چوب به گوش رسید. «ساختن این رو به آهنگری قلعه سپردم. هزار تای دیگه مثل اینو می‌خوام.»

یکی از آهنگرها برای بررسی شی زانو زد: سه حلقه‌ی عظیم فولادی که در هم فرو رفته بودند. «زنجیر نیرومندیه.»

کوتوله جواب داد: «نیرومند ولی کوتاه. بی‌شباهت به من نیست. چیزی که در نظرمه خیلی درازتره. می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟»

«به من آیرن‌بلی می‌گن، سرورم.» مرد کوتاه و پهن بود، لباس‌های ساده‌ی پشمی و چرمی داشت، اما بازوهایش به کلفتی گردن گاو بود.

«می‌خوام تمام کوره‌های بارانداز پادشاه مشغول ساختن این زنجیرها و اتصالشون به هم بشن. هر کار دیگه‌ای باید معوق بشه. می‌خوام هر مردی که با هنر کار روی فلز آشنائی داره به این کار مشغول بشه، چه استادکار باشه، کارگر باشه، یا شاگرد باشه. وقتی از محله‌ی فولاد رد می‌شم، می‌خوام صدای پتک‌ها رو بشنوم، شب و روز. و یه مرد می‌خوام، یه مرد قاطع، که به این کار نظارت کنه. شما می‌تونید این مرد باشید، جناب آیرن‌بلی؟»

«شاید سرورم. اما زره و شمشیرهایی که ملکه می‌خواسته چی می‌شن؟»

آهنگر دیگری گفت: «علیاحضرت بهمون دستور داده زره‌ی صفحه‌ای و زنجیری، شمشیر و خنجر و تبر بسازیم، همه به تعداد زیاد. برای مسلح کردن ردا طلایی‌های جدیدشون، سرورم.»

«اون کار می‌تونه عقب بیفته. اول زنجیر.»

آهنگر مضطرب اصرار کرد: «سرورم، عفو کنید، علیاحضرت گفته کسایی که به تعداد تعیین شده‌ی خودشون نرسن دستشون له بشه. با پتک روی سندان خودشون.»

سرسی دوست داشتنی؛ همیشه دنبال کسب علاقه‌ی عوامه. «کسی دستش له نمی‌شه. من بهتون قول می‌دم.»

آیرن‌بلی گفت: «آهن خیلی کمیاب شده و این زنجیر به مقدار زیادی آهن لازم داره، همین طور کُک برای آتش.»

تیریون قول داد: «لرد بیلیش رسیدگی می‌کنه که شما به اندازه‌ی لازم سکه داشته باشید.» امیدوار بود که حداقل تا این حد بتواند به لیتل‌فینگر اتکا کند. «به محافظین شهر دستور می‌دم به شما برای پیدا کردن آهن کمک کنن. اگه لازمه هر نعل اسب این شهر رو ذوب کنید.»

مردی مسن‌تری جلو آمد که پوشش فاخری داشت؛ جامه‌ی حریر با دکمه‌های نقره‌ای و شنلی با حاشیه‌دوزی خز روباه. برای معاینه‌ی حلقه‌های بزرگ فولادی که تیریون روی زمین انداخته بود زانو زد. با وقار گفت:

«سرورم، این در بهترین حالت کار زمختی حساب می‌شه. هنری در کار نیست. شکی نیست که مناسب آهنگرهای عادیه، کسایی که نعل اسب و کتری می‌سازند، اما من استاد اسلحه‌سازی هستم، اگه شما اجازه بدید، سرورم. این کار برازنده‌ی من نیست، همین طور استادهای همکارم. ما شمشیرهایی می‌سازیم که تیزیشون در ترانه‌ها وصف شده، زره‌هایی که شایسته‌ی خدای جنگه. نه این.»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد و به مرد مزه‌ی نگاه چشم‌های ناهمسانش را چشاند. «اسم شما چیه، استاد اسلحه‌ساز؟»

«سلورین[1]؛ هر چی شما دوست داشته باشید، سرورم. اگه دست پادشاه اجازه بدن، برای من بسیار مایه‌ی افتخاره که براشون زره‌ای برازنده‌ی خاندان و مقام بالاشون بسازم.» دو نفر از سایرین پوزخند زدند، اما سلورین بی‌اعتنا ادامه داد. «ورقه‌های رویی طلاکاری شده، با درخششی مثل آفتاب؛ صفحات با لعاب ارغوانی تیره‌ی خوشرنگ لنیسترها. برای تاج کلاهخود، سر اهریمن رو پیشنهاد می‌کنم، با شاخ‌های دراز طلایی. وقتی به میدان نبرد بتازید، سربازها از ترس فرار می‌کنند.»

تیریون با تاسف فکر کرد: سر اهریمن. اینه تصوری که حالا از من دارن؟ «استاد سلورین، قصد دارم که باقی نبردهام رو روی صندلی بجنگم. چیزی که لازم دارم زنجیره، نه شاخ اهریمن. پس بذارید این طور مطرحش کنم. شما این زنجیرها رو می‌سازید، یا زنجیر به دستتون می‌زنم. انتخاب با خودتونه.» برخاست و بدون نگاهی به عقب، ترکشان کرد.

بران با تخت روان و اسکورتی متشکل از گوش سیاه‌ها کنار دروازه منتظرش بود. تیریون به او گفت: «مقصدمون رو می‌دونی.» برای سوار شدن روی تخت، کمک او را پذیرفت. هر چه در توانش بود برای پر کردن شکم گرسنه‌ی شهر انجام داده بود؛ چند صد نجار را مامور کرده بود که به جای منجنیق قایق ماهیگیری بسازند، جنگل سلطنتی را به روی هر شکارچی که جرئت رد شدن از رودخانه را داشت باز کرده بود، حتی ردا طلایی‌ها را به دنبال آذوقه به غرب و جنوب فرستاده بود، ولی هنوز از هر جا که رد می‌شد نگاه‌های سرزنشگر را می‌دید. پرده‌های تخت روان از آن حفظش می‌کرد و در ضمن فرصت تفکر می‌داد.

در حالی که برای رسیدن به پایین تپه‌ی مرتفع اگان راهشان را به آهستگی در کوچه‌ی پر پیچ و خم شدوبلک باز می‌کردند، تیریون روی وقایع امروز صبح فکر می‌کرد. غیظ خواهرش موجب شده بود که اهمیت واقعی

[1] Salloreon

نامه‌ی استنیس برتیون را نادیده بگیرد. بدون مدرک، تهمت‌های استنیس ارزشی نداشتند؛ مهم این بود که خودش را پادشاه نامیده بود. و رنلی چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن دو نمی‌توانستند با هم روی تخت آهنین بنشینند.

بدون منظور خاصی، پرده را کمی عقب کشید تا خیابان‌ها را تماشا کند. گوش سیاه‌ها در هر دو طرفش سوار بر اسب می‌آمدند، با آن حلقه‌های چندش‌آور دور گردنشان؛ بران برای باز کردن مسیر از جلو می‌رفت. عابرینی را که تماشایش می‌کردند تماشا کرد و به بازی کوچکی سرگرم شد؛ سعی کرد خبرچین‌ها را از سایرین افتراق دهد. نتیجه گرفت کسانی که بیشتر مشکوک به نظر می‌رسند، احتمالاً بی‌گناه هستند. کسانی که بی‌گناه به نظر می‌رسیدند، باید مراقبشان بود.

مقصد او پشت تپه‌ی رینیس بود و خیابان‌ها شلوغ بودند. وقتی تخت روانش موقع توقف تلو تلو خورد، نزدیک به یک ساعت گذشته بود. تیریون داشت چرت می‌زد، اما وقتی حرکت متوقف شد بلافاصله بیدار شد، چشمانش را مالید و کمک دست بران را برای پایین آمدن پذیرفت.

خانه دو طبقه بود، سنگ در زیر و چوب در بالا. برجک مدوری از یکی از گوشه‌های بنا به بالا برخاسته بود. شیشه‌ی خیلی از پنجره‌ها رنگی بود. یک چراغ تزئینی بالای در بود؛ گویی متشکل از فلز با رویه‌ی طلا و شیشه‌های قرمز.

بران گفت: «یه فاحشه‌خونه. چه کاری اینجا داری؟»

«آدم معمولاً با یه فاحشه‌خونه چه کاری داره؟»

سرباز خندید. «شی کافی نیست؟»

«در حد کسی که دنبال اردوگاه راه میفته به اندازه‌ی کافی خوشگل بود، اما من دیگه تو اردوگاه نیستم. مردهای کوچک اشتهای بزرگی دارن و بهم گفتن که دخترهای اینجا شایسته‌ی پادشاه‌ها هستند.»

«پسره اون قدر سن داره؟»

«منظورم جافری نبود. رابرت. به این خونه خیلی علاقه داشت.» هر چند جافری احتمالاً به آن اندازه بزرگ شده بود. نکته‌ی جالب توجهی بود. «اگه تو و گوش سیاه‌ها به تفریح علاقه داشتید مختارید، اما دخترهای شاتایا[1] گرون هستند. خونه‌های ارزون‌تری در تمام مسیر این خیابون پیدا می‌کنید. یه نفر رو اینجا بذارید که بدونه وقتی خواستم برگردم بقیه رو کجا می‌شه پیدا کرد.»

بران با سر موافقتش را نشان داد. «هر چی شما بگید.» گوش سیاه‌ها نیششان باز بود.

پشت در، زن بلندی در لباس‌های مواج ابریشمی منتظرش بود. پوستش سیاه و چشم‌هایش به رنگ صندل بود. تعظیم بلندی کرد. «من شاتایا هستم. و شما...»

«اجازه بدید به ذکر اسم عادت نکنیم. اسامی خطرناک هستند.» هوا بوی نوعی ادویه‌ی گرانبها را می‌داد و موزائیک‌های زیر پایش طرح دو زن را نشان می‌داد که عاشقانه در بغل هم بودند. «محل کسب دلنشینی دارید.»

«خیلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیده. خوشحالم که حضرت دست راضی هستند.» صدایش به مانند کهربای مذاب بود، به شفافی لهجه‌ی جزایر دوردست تابستان.

تیریون هشدار داد: «القاب هم می‌تونن به اندازه‌ی اسامی خطرناک باشن. چند تا از دخترهاتون رو بهم نشون بدید.»

«با کمال میل. می‌بینید که همه‌شون به اندازه‌ی زیبایی‌شون فریبا هستند و در هر جنبه از هنر عشق ورزیدن استادند.» با وقار به راه افتاد، گذاشت که تیریون با پاهایی به طول نصف مال او، هر طور که می‌تواند به دنبالش بلنگد.

از پشت پاراوان مجلل میری که حکاکی گل و عجایب و دوشیزه‌های رویایی داشت، بدون اینکه دیده شوند وارد اتاق نشیمنی شدند که در آن پیرمردی آواز شادی را با نی می‌نواخت. روی نازبالش‌های شاه‌نشینی، تایروشی مستی که ریش بنفش داشت، دختر جوان خوش‌پستانی را روی زانوهایش خوابانده بود. بالا تنه‌ی دختر را باز کرده بود و فنجانش را خم می‌کرد که نوار باریکی از شراب را روی سینه‌ی او بریزد و سپس بلیسد. دو دختر دیگر جلوی پنجره‌ای رنگی به بازی با تاس مشغول بودند. آن یکی که کک مکی بود رشته‌ای از گل‌های آبی را به موهای عسلی‌اش بافته بود. دیگری پوستی به صافی و سیاهی شبق داشت، با چشمانی تیره و پستان‌های

[1] Chataya

کوچک برآمده. ابریشم مواجی پوشیده بودند که در کمر با حلقه‌ای از منجوق‌ها تنگ می‌شد. آفتابی که از شیشه‌ی رنگی می‌گذشت، بدن‌های دوست‌داشتنی آن‌ها را زیر پارچه‌ی نازک به نمایش می‌گذاشت و تیریون حس کرد که چیزی بین پاهایش به جنبش افتاد. شاتایا گفت: «با احترام، بهتون دختر با پوست تیره رو پیشنهاد می‌کنم.»

«جوونه.»

«شونزده سالشه، سرورم.»

یاد حرف بران افتاد؛ سن مناسبی برای جافری. اولین دختر خود تیریون از این هم جوان‌تر بوده. به خاطر می‌آورد اولین بار که لباس او را روی سرش کشید، چقدر خجالتی به نظر می‌رسید. موی دراز تیره و چشم‌های آبی که می‌شد در آن‌ها غرق شد، و تیریون غرق شده بود. چقدر گذشته بود... چه ابله بدبختی هستی، کوتوله. «این دختر اهل وطن شماست؟»

«از نسل تابستانه سرورم، ولی دخترم اینجا در بارانداز پادشاه متولد شده.» لابد شگفتی در صورت تیریون مشخص بود، چون شاتایا ادامه داد: «مردم من عقیده دارند که شرمی در کار خانه‌های هم‌آغوشی نیست. در جزایر تابستان، برای کسانی که در ارضای شهوت مهارت دارند خیلی ارج قائلند. خیلی از جوان‌ها و دوشیزه‌های بلند مرتبه، بعد شکوفایی بدنشون به احترام خدایان چند سال خدمت می‌کنند.»

«خدایان چه ربطی به این کار دارن؟»

«خدایان علاوه بر روحمون بدن ما رو خلق کردند، درسته؟ به ما صدا بخشیدند تا توانایی عبادت با آواز رو داشته باشیم. بهمون دست دادند تا براشون معبد بسازیم. و بهمون امیال رو بخشیدند تا جفتگیری کنیم و به این ترتیب اونا رو بپرستیم.»

«یادم بندازید به سپتون اعظم بگم. اگه بشه با کیرم عبادت کنم، خیلی مذهبی‌تر حساب می‌شم.» تکانی به دستش داد. «با کمال میل پیشنهاد شما رو می‌پذیرم.»

«دخترم رو صدا می‌کنم. بیایید.»

دختر در پای پله‌ها با او ملاقات کرد. از شی بلندتر بود، ولی به قد مادرش نمی‌رسید، اگر تیریون می‌خواست او را ببوسد، دختر باید خم می‌شد. «اسم من آلایایاست[1].» تنها مختصری از لهجه‌ی مادرش مشخص بود. «بیایید، سرورم.» دست او را گرفت و دو طبقه از پله‌ها بالا برد، سپس از راهروی درازی گذشتند. از پشت یکی از درهای بسته، نفس‌های بریده بریده و فریادهای لذت به گوش می‌رسید، از دیگری خنده و زمزمه. مردانگی تیریون محکم به بندهای شلوارش فشار آورد. ممکن بود مایه‌ی شرمساری شود. آلایایا را به بالای پله‌های دیگری تا اتاق برجک دنبال کرد. تنها یک در وجود داشت. تیریون را به داخل هدایت کرد و در را بست. داخل اتاق تختخواب بزرگ چترداری بود و جالباسی درازی که حکاکی‌های شهوانی داشت. پنجره‌ی رنگی باریک آن طرح الماس‌های سرخ و زرد داشت.

وقتی تنها شدند تیریون گفت: «تو خیلی خوشگلی، آلایایا. از سر تا پا، هر جز بدنت دوست داشتنیه. ولی فعلاً تنها بخشی که بهش علاقه دارم، زبونته.»

«سرورم می‌بینه که زبون من به خوبی تعلیم دیده. وقتی دختر بودم یاد گرفتم چه موقع ازش استفاده بکنم، چه موقع نکنم.»

«خوشحالم.» تیریون لبخند زد. «پس حالا چکار باید بکنیم؟ شاید پیشنهادی داشته باشی؟»

«بله. اگه سرورم در جالباسی رو باز کنن، چیزی که دنبالش هستن پیدا می‌کنن.»

تیریون دست او را بوسید و وارد جالباسی خالی شد. آلایایا در را پشت سر او بست. روی دیواره‌ی پشتی دست کشید، احساس کرد که ناخن‌هایش به زیر آن رفتند، آن را کاملاً به یک سمت کشید. فضای خالی پشت دیوار، ظلمات بود، ولی آن قدر گشت که دستش به فلز خورد. دستش را دور پله‌ی نردبان گرفت. با پایش پله‌ی زیرین را پیدا کرد و شروع کرد به پایین رفتن. خیلی پایین‌تر از سطح خیابان، دالان به تونل زیرزمینی اریبی ختم شد که در آن واریس شمع در دست منتظر بود.

واریس اصلاً به خودش شباهتی نداشت. صورتش زخم داشت و زیر کلاه فلزی خاردار، ته‌ریش تیره‌ای به چشم می‌خورد، روی چرم سخت زنجیر پوشیده بود، خنجر و شمشیر کوتاهی به کمرش بسته بود. «شاتایا رضایتتون رو جلب کرد، سرورم؟»

---

[1] Alayaya

تیریون اقرار کرد: «بیش از اندازه. مطمئنید که می‌شه به این زن اعتماد کرد؟»

«من در این دنیای بی‌وفا و خائن از هیچ چیز اطمینان ندارم. ولی شاتایا دلیلی نداره که به ملکه علاقمند باشه و می‌دونه که خلاصی از شر آلار دیم رو مدیون شماست. می‌تونیم راه بیفتیم؟» در تونل به راه افتاد.

تیریون متوجه شد که حتی راه رفتنش متفاوت است. به جای استوقدوس، بوی شراب تلخ و سیر بود که از واریس جدا نمی‌شد. همچنان که راهشان را ادامه می‌دادند به او گفت: «از این طرز جدید لباس پوشیدنتون خوشم میاد.»

«کاری که من انجام می‌دم، بهم اجازه نمی‌ده که در محاصره‌ی شوالیه‌ها از خیابون‌ها رد بشم. پس هر وقت که قلعه رو ترک می‌کنم، پوشش مناسب‌تری اختیار می‌کنم و برای همین زنده می‌مونم تا بیشتر به شما خدمت کنم.»

«چرم به شما میاد. باید با این ریخت به جلسه‌ی بعدی شورا بیایید.»

«خواهرتون تایید نمی‌کنه، سرورم.»

«خواهرم لباس زیرش رو کثیف می‌کنه.» در تاریکی لبخند زد. «اثری از جاسوس‌هاش ندیدم که منو تعقیب کنن.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم، سرورم. بعضی از اجیرهای خواهرتون، بدون اطلاع خودش در خدمت من هم هستند. از این فکر نفرت دارم که اون قدر ولنگار بشن که دیده بشن.»

«خب، من از این فکر نفرت دارم که به خاطر هیچ وارد جالباسی شده باشم و حمله‌ی شهوت رو سرکوب کرده باشم.»

واریس به او اطمینان داد: «به هیچ وجه بیهوده نبوده. اونا خبر دارند که اینجائید. نمی‌دونم هیچ کدوم اون قدر جسارت دارند که در قالب مشتری وارد خونه‌ی شاتایا بشن، اما طبق تجربه‌م ترجیح می‌دم که جانب احتیاط رو مراعات کنم.»

«چطور شده که یه فاحشه‌خونه ورودی مخفی داره؟»

«تونل برای دست پادشاه دیگه‌ای حفر شد که شرافتش اجازه نمی‌داد آشکارا وارد همچین خونه‌ای بشه. شاتایا به دقت از راز وجودش محفاظت کرده.»

«و با این حال شما از وجودش اطلاع داشتید.»

«پرنده‌های کوچک از میان تونل‌های تاریک زیادی پرواز می‌کنن. مواظب باشید، پله‌ها شیبشون زیاده.»

از دری مخفی که پشت یک اسطبل بود به هوای آزاد وارد شدند؛ از زیر تپه‌ی رینیس شاید حدود سه محله را رد کرده بودند. وقتی تیریون در را ول کرد که خودش محکم بسته شود، یکی از اسب‌ها شیهه کشید. واریس شمع را فوت کرد و روی یکی از تیرها گذاشت، و تیریون اطراف را نگاه کرد. یک قاطر و سه اسب اتاقک‌ها را پر کرده بودند. به سمت اسب اخته‌ی ابلقی رفت و به دندان‌هایش نگاهی انداخت. «پیره و من شک دارم که خیلی نفس براش مونده باشه.»

واریس جواب داد: «اسبی نیست که توانایی بردن شما به میدان نبرد رو داشته باشه، درسته، اما به درد کار فعلی می‌خوره و جلب توجه نمی‌کنه. بقیه‌شون هم همین طور. و مهترهای اسطبل از روی حیوانی که سوارشی قضاوت می‌کنن.» خواجه ردایی را از روی میخ برداشت. جنسش کتان زبر بود، آفتاب رنگش را برده بود و نخ‌نما شده بود، اما برشش خیلی گشاد بود. «لطفاً اجازه بدید.» وقتی آن را روی شانه‌ی تیریون انداخت، از سر تا پا او را پوشاند، کلاهی داشت که وقتی جلو کشیده می‌شد صورت را در سایه مخفی می‌کرد. «انسان‌ها چیزی رو می‌بینن که انتظارش رو دارن.» واریس با ردا ورمی‌رفت و گوشه‌هایش را می‌کشید. «دیدن کوتوله‌ها به اندازه‌ی بچه‌ها شایع نیست، برای همین چیزی که می‌بینن یه بچه است. پسری با ردای کهنه‌ی پدرش، سوار اسب پدرش، که پدرش اونو دنبال کاری فرستاده. هر چند بهتر بود که بیشتر شب‌ها بیرون بیایید.»

«قصدش رو دارم... از امروز به بعد. ولی الان شی منتظرمه.» در گوشه‌ی دور شمال شرقی بارانداز پادشاه، در جایی که از دریا دور نبود، شی را ساکن ویلایی دیواردار کرده بود، اما به خاطر ترس از اینکه دنبالش کنند جرئت نکرده بود که در آنجا به ملاقاتش برود.

«کدوم اسب رو برمی‌دارید؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «همین مناسب به نظر می‌رسه.»

«براتون زینش می‌کنم.» واریس دهنه و زین را از روی میخ چوبی برداشت.

تیریون ردای سنگین را روی دوشش درست کرد و با بی‌قراری قدم زد. «یه جلسه‌ی پرشور رو از دست دادید. از قرار معلوم استنیس تاج به سر گذاشته.»

«اطلاع دارم.»

«برادر و خواهرم رو به زنا متهم می‌کنه. نمی‌دونم اولش چطور ظنین شده.»

«شاید کتابی رو خونده و به رنگ موی حرامزاده‌ای نگاه کرده، کاری که ند استارک کرد و جان ارن قبل اون. یا شاید کسی در گوشش نجوا کرده.» خنده‌ی خواجه همان تر تر معمول نبود، بلکه بم‌تر و از عمق گلو بود.

«یکی مثل شما، احتمالاً؟»

«من مظنونم؟ کار من نبوده.»

«اگه بود اقرار می‌کردید؟»

«نه. اما چرا رازی رو برملا کنم که خیلی وقته محفوظ نگهش داشتم؟ گول زدن پادشاه یه چیزه، مخفی نگه داشتن از جیرجیرک روی حصیر و پرنده‌ی کوچک توی دودکش یه چیز دیگه. در ضمن، حرامزاده‌ها جلوی چشم همه بودن.»

«حرامزاده‌های رابرت؟ چطور مگه؟»

واریس داشت با زین ورمی‌رفت. «تا اونجا که می‌دونم ایشون هشت تا صاحب شد. مادرها مس و عسل بودن، بلوط و کره بودن، اما نوزادها همه به سیاهی زاغ بودن... و ظاهراً همه به همون اندازه بدشگون بودن. برای همین وقتی جافری، میرسلا و تامن، همه مثل خورشید طلائی، از بین پاهای خواهرتون دراومدن، مشاهده‌ی واقعیت سخت نبود.»

تیریون سر تکان داد. اگر سرسی تنها یک بچه برای شوهرش به دنیا آورده بود، برای عقیم کردن شک‌ها کافی بود... اما آن وقت دیگر او سرسی نبود. «اگه این زمزمه‌گر تو نبودی، کی بود؟»

«شکی نیست که یه خائن.» واریس زین را سفت کرد.

«لیتل‌فینگر؟»

«اسم نبردم.»

تیریون گذاشت که خواجه در سوار شدن به اسب کمکش کند. از روی زین گفت: «لرد واریس، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بهترین دوستی هستید که در بارانداز پادشاه دارم، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بدترین دشمنم هستید.»

«چه جالب. من هم همین نظر رو در مورد شما دارم.»

برن

مدت‌ها پیش از نفوذ انگشت‌های سفید نور از میان کرکره‌های برن، چشم‌هایش باز بود.

مهمانانی در وینترفل بودند، ملاقاتی‌های جشن محصول. امروز قرار بود در حیاط مقابل مترسک‌ها تمرین کنند. زمانی چشم انداز این چنینی او را غرق هیجان می‌کرد، اما مال قبل بود.

نه حالا. والدرها مقابل ملازمین لرد مندرلی نیزه خواهند شکست، اما برن در آن سهیم نخواهد بود. او باید در اتاق پدرش نقش شاهزاده را بازی می‌کرد. استاد لوین گفته بود: «گوش کن، شاید یه چیزی از معنای لرد بودن و مسایل مربوط بهش رو یاد بگیری.»

برن هیچ وقت نخواسته بود که شاهزاده شود. چیزی که همیشه آرزویش را داشت شوالیه شدن بود؛ زره‌ی براق و پرچم‌های مواج، نیزه و شمشیر، اسب جنگی زیر پا. چرا مجبور بود روزهایش را با گوش دادن به پیرمردی تلف کند که نصف حرف‌هایش را متوجه نمی‌شد؟ صدایی در درونش یادآوری کرد: چون تو درهم شکسته‌ای. یک معلول می‌توانست لرد روی صندلی راحتی باشد؛ والدرها می‌گفتند که پدر بزرگشان آن قدر نحیف است که باید با تخت روان به همه جا حمل شود؛ اما نمی‌توانست شوالیه روی اسب جنگی باشد. در ضمن، این کار وظیفه‌اش بود. سر رودریک گفت: «تو وارث برادرت و استارک مقیم وینترفل هستی.» و یادآوری کرد که راب چطور عادت داشت که موقع ملاقات با پرچمدارها در کنار پدرشان بنشیند.

لرد وایمن مندرلی دو روز پیش از وایت هاربر رسیده بود؛ او با کشتی تفریحی و تخت روان مسافرت می‌کرد، چون چاق‌تر از آن بود که سوار اسب شود. همراهش ستون درازی از ملتزمین رکاب آمده بودند: شوالیه‌ها، ملازمین، لردهای دون پایه و لیدی‌ها، پیک‌ها، نوازنده‌ها، حتی یک تردست، همه با پرچم‌ها و جامه‌های پر زرق و برقی که چند صد رنگ به نمایش می‌گذاشتند. برن روی صندلی رفیع پدرش که روی دسته‌هایش دایرولف تراشیده شده بود، به آن‌ها خوشامد گفته بود و سر رودریک بعداً گفته بود که کارش را خوب انجام داده. اگر پایان ماجرا بود اهمیتی نمی‌داد. اما تنها شروعش بود.

سر رودریک توضیح داده بود: «شرکت در ضیافت بهانه‌ی دلپذیریه، اما آدم تنها برای یه لقمه اردک و چند جرعه شراب چند صد فرسنگ راه رو نمیاد. فقط کسانی که موضوع مهمی برای مطرح کردن به ما دارند این مسافرت رو انجام می‌دن.»

برن به سقف زبر سنگی بالای سرش خیره شد. راب به او می‌گفت که ادای بچه‌ها را درنیاورد. می‌توانست صدای او را بشنود، همچنین صدای پدرشان را. زمستان در راه بود و او دیگر تقریباً مرد شده بود. وظیفه‌ای داشت.

وقتی هودور لبخند زنان وارد شد، آهنگ بی‌کلامی را زیر لب می‌خواند. پسرک تسلیم سرنوشتش شده بود. به کمک هم کار شستشو و شانه کشیدن را انجام دادند. برن دستور داد: «امروز نیم‌تنه‌ی پشمی سفید و شلوار نقره‌ای. سر رودریک می‌خواد ظاهر لردانه‌ای داشته باشم.» برن ترجیح می‌داد که تا آنجا که در توانش هست خودش لباس‌هایش را به تن کند، اما برخی کارها مثل بالا کشیدن شلوار و بستن بند چکمه‌ها آزار دهنده بودند. به کمک هودور سریع‌تر انجام می‌شدند. وقتی کاری را به او آموزش می‌دادند با مهارت انجامش می‌داد. دست‌هایش همیشه با ملاحظه بودند، هر چند زورش اعجاب انگیز بود. برن به او گفت: «شرط می‌بندم که تو هم می‌تونستی شوالیه بشی. اگه خدایان عقلت رو نگرفته بودن، شوالیه‌ی بزرگی می‌شدی.»

«هودور؟» هودور با چشمان قهوه‌ای بی‌آلایشش به او پلک زد، چشم‌هایی بی‌خبر از بار ادراک.

برن گفت: «بله، هودور.» اشاره کرد. روی دیوار کنار در، سبد چرمی-حصیری گشادی آویزان بود که سوراخ‌هایی برای پاهای برن داشت. هودور دست‌هایش را از بندها رد کرد و کمربند را محکم دور سینه‌اش بست، سپس کنار تخت زانو زد. برن با کمک میله‌هایی که به دیوار کوبیده بودند وزن مرده‌ی پاهایش را به داخل سبد انداخت و از سوراخ‌ها ردشان کرد.

هودور باز گفت «هودور» و برخاست. مهتر اصطبل به تنهایی هفت پا قد داشت؛ روی دوش او سر برن تقریباً به سقف می‌رسید. موقع گذشتن از در، سرش را پایین گرفت. یک بار هودور بوی پختن نان به مشامش خورد و به آشپزخانه دوید، و برن چنان ضربه‌ای دریافت کرد که استاد لوین مجبور شد پوست سرش را بخیه بزند. میکن از اسلحه‌خانه کلاهخود قدیمی زنگ زده‌ای را به او داده بود، اما برن به ندرت خودش را با پوشیدن آن به دردسر می‌انداخت. والدرها هر وقت آن را روی سرش می‌دیدند می‌خندیدند.

موقعی که از پله‌های چرخان پایین می‌رفتند دست‌هایش را روی شانه‌های هودور گذاشت. بیرون صدای شمشیر و سپر و اسب دیگر حیاط را پر کرده بود. موسیقی دلنشینی بود. فقط یه نگاه می‌ندازم، یه نگاه سریع، همین.

اشرافزاده‌های وایت هاربری با شوالیه‌ها و سربازانشان بعداً بیرون می‌آمدند. تا آن موقع، حیاط به ملازمین آن‌ها تعلق داشت که بین ده تا چهل سال داشتند. برن چقدر دوست داشت که یکی از آن‌ها باشد.

دو مترسک در حیاط سرپا کرده بودند، هر کدام از میله‌های گردان تیرکی داشت که در یک انتها سپری به آن وصل بود و انتهای دیگرش نرمپوش داشت. سپرها سرخ و طلایی رنگ شده بودند، هر چند شیر لنیسترها گوژپشت و بد ترکیب بود و چند پسر اول دیگر حسابی روی آن‌ها خش انداخته بودند.

منظره‌ی برن در سبد نگاه‌های خیره‌ی کسانی را که قبلاً آن را ندیده بودند جلب می‌کرد، اما یاد گرفته بود که بی‌اعتنایی کند. حداقل نقطه‌ی دید خوبی داشت؛ پشت هودور قدش از هر کسی بلندتر بود. والدرها را دید که سوار اسب می‌شدند. زره‌های اعلایی با خودشان از دوقلوها آورده بودند، نقره‌ای براق با لعاب آبی روی سردوشی‌ها. تاج والدر بزرگ به شکل یک قلعه بود، در حالی که والدر کوچک چند رشته ابریشم آبی و خاکستری را ترجیح داده بود. سپرها و جلیقه‌هایشان نیز از هم متمایز بود. والدر کوچک برج‌های دوقلوی فری‌ها را با گراز خاندان مادر بزرگش و کشتگر مادرش سهیم کرده بود: به ترتیب کریک‌هال و دری. تقسیم بندی والدر بزرگ با نشان‌های درخت و زاغ خاندان بلک‌وود و مارهای به هم پیچیده‌ی پیج‌ها بود. وقتی نیزه‌هایشان را برمی‌داشتند، برن با خودش می‌گفت که لابد گرسنه‌ی کسب افتخار هستند. یک استارک تنها به دایرولف اتکا می‌کرد.

اسب‌های خال خالی خاکستری‌شان چابک و قوی بودند و به خوبی تعلیم دیده بودند. کنار هم به مترسک‌ها یورش بردند. هر دو ضربه‌ی صحیحی به سپرها زدند و قبل رسیدن انتهای نرمپوش‌دار دور شده بودند. ضربه‌ی والدر کوچک محکم‌تر بود، اما به نظر برن والدر بزرگ طرز نشستنش روی اسب بهتر بود. حاضر بود هر دو پای بی‌مصرفش را در عوض فرصت مبارزه با آن‌ها بدهد.

والدر کوچک نیزه‌ی ترک برداشته‌اش را دور انداخت، چشمش به برن افتاد و افسار کشید. به هودور گفت: «ببین چه اسب زشتیه.»

برن گفت: «هودور اسب نیست.»

هودور گفت: «هودور.»

والدر بزرگ به کنار پسر عمویش آمد. «خب، شکی نیست که به اندازه‌ی اسب‌ها عقل نداره.» چند تا از جوان‌های وایت هاربری با نوک نیزه آرام به یکدیگر ضربه زدند و خندیدند.

«هودور.» بی‌خبر از تمسخر، هودور با تبسم گرمی به نوبت به فری‌ها نگاه می‌کرد. «هودور، هودور؟»

اسب والدر کوچک شیهه کشید. «ببین، با هم حرف می‌زنن. شاید هودور به زبون اسبی یعنی دوستت دارم.»

«ساکت شو، فری.» برن احساس می‌کرد که صورتش دارد برافروخته می‌شود.

والدر کوچک به اسبش مهمیز زد، جلو آمد و ضربه‌ای به هودور زد که او را عقب راند. «اگه ساکت نشم چکار می‌کنی؟»

والدر بزرگ هشدار داد: «گرگش رو می‌ندازه به جونت، پسر عمو.»

«بذار بکنه. همیشه دلم می‌خواست یه پوستین گرگ داشته باشم.»

برن گفت: «سامر اون کله‌ی گنده‌ات رو می‌کنه.»

والدر کوچک با مشت روی صفحه سینه‌ی زره‌اش کوبید. «گرگت دندون فولادی داره که گازش از زره و زنجیر رد بشه؟»

«کافیه!» صدای استاد لوین در میان غوغای حیاط مثل رعد ضربه زد. برن نمی‌دانست که او چقدر از ماجرا را شنیده... اما به وضوح برای خشمگین کردنش کافی بود. «این تهدیدها شایسته نیست و حاضر نیستم دیگه بشنوم. والدر فری، اینه طرز رفتار شما در دوقلوها؟»

«اگه دلم بخواد.» والدر کوچک از روی اسب به لوین اخم کرد، انگار که می‌خواست بگوید تو فقط یه استادی، به چه حقی یه فری گذرگاه رو سرزنش می‌کنی؟

«خب، ملازم لیدی استارک در وینترفل نباید همچین رفتاری داشته باشه. ریشه‌ی این دعوا چی بود؟» استاد به هر کدام از پسرها به نوبت نگاهی انداخت. «یکی‌تون بهم می‌گه، وگرنه قسم می‌خورم...»

والدر بزرگ اقرار کرد: «داشتیم با هودور شوخی می‌کردیم. اگه پرنس برن رو ناراحت کردیم عذر می‌خوام. قصدمون فقط مزاح بود.» حداقل آن قدر نزاکت داشت که شرمنده به نظر برسد.

والدر کوچک تنها اوقاتش تلخ شده بود. «من هم، قصدم فقط مزاح بود.»

برن می‌دید که لکه‌ی تاس بالای سر استاد سرخ شده؛ ظاهراً امکان داشت که لوین از حد معمولش خشمگین‌تر شود. به فری‌ها گفت: «یه فرمانروای خوب از ضعیف‌ها و ناتوان‌ها دستگیری می‌کنه و حمایتشون می‌کنه. برام قابل قبول نیست که هودور رو موضوع شوخی‌های ظالمانه‌تون بکنید، شنیدید؟ پسر خوش قلبیه، وظیفه شناس و مطیع، چیزی که نمی‌تونم در مورد هیچ کدومتون بگم.» استاد انگشتش را جلوی صورت والدر کوچک گرفت. «و تو به جنگل خدایان و گرگ‌ها نزدیک نمی‌شی، وگرنه باید جواب پس بدی.» روی پاشنه‌ی پا چرخید و آستین‌هایش تاب برداشت، چند قدم دور شد و به عقب نگاه کرد. «برن. بیا. لرد وایمن منتظره.»

برن دستور داد: «هودور، استاد رو دنبال کن.»

هودور گفت: «هودور.» با قدم‌های بلندش به استاد رسید که با خشم از پله‌های تالار اصلی بالا می‌رفت. استاد لوین در را باز نگه داشت و وقتی رد می‌شدند، برن گردن هودور را بغل کرد و سرش را پایین گرفت.

برن شروع کرد: «والدرها...»

«نمی‌خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم، تموم شد.» استاد لوین خسته و داغون به نظر می‌رسید. «دفاع از هودور کار درستی بود، اما قبلش تو چرا اونجا بودی؟ سر رودریک و لرد وایمن منتظر تو بودند ولی دیگه صبحونه‌شون رو خوردند. من باید خودم دنبالت بیام، انگار که یه بچه‌ی کوچولویی؟»

برن شرمنده گفت: «نه، متاسفم. فقط می‌خواستم...»

استاد لوین با محبت بیشتری گفت: «می‌دونم چی می‌خواستی. کاش می‌شد، برن. قبل شروع این جلسه، سوالی داری؟»

«از جنگ حرف می‌زنیم؟»

«تو حرفی نمی‌زنی.» خشونت به صدای لوین برگشته بود. «تو هنوز یه بچه‌ی هشت ساله‌ای...»

«کم مونده نه سالم بشه!»

استاد قاطعانه جواب داد: «هشت. حرفی نزن جز لازمه‌ی ادب، مگه اینکه سر رودریک یا لرد وایمن سوالی ازت بپرسن.»

برن سر تکان داد. «یادم می‌مونه.»

«به سر رودریک حرفی از این ماجرای بین تو و فری‌ها نمی‌زنم.»

«ممنون.»

برن را سر میز درازی روی بالشتک‌های مخمل خاکستری صندلی بلوط پدرش گذاشتند. سر رودریک دست راستش و استاد لوین مسلح به چندین قلم و دوات و صفحه‌ای سفید برای نوشتن تمام اتفاقات در سمت چپش نشست. برن روی چوب زبر میز دست کشید و از لرد وایمن به خاطر تاخیر عذر خواست.

فرمانروای وایت هاربر دوستانه پاسخ داد: «چرا، شاهزاده‌ها هیچ وقت تاخیر ندارند، کسایی که قبل ایشون رسیدند زود اومدن، همین.» وایمن مندرلی خنده‌ای داشت که محکم می‌کوبید. تعجبی نداشت که نمی‌توانست روی زین بنشیند؛ با قضاوت از روی ظاهر، از اکثر اسب‌ها وزنش بیشتر بود. به همان اندازه که عریض بود نفسش زود می‌گرفت. با این درخواست شروع کرد که وینترفل مامورین گمرک جدیدی را که او برای وایت هاربر منصوب کرده تائید کند. قبلی‌ها نقره‌ها را به جای پرداخت به پادشاه شمال جدید برای بارانداز پادشاه کنار می‌گذاشتند. «پادشاه رابرت سکه‌های مضروب خودشون رو نیاز دارن و وایت هاربر بهترین جا برای ضرابخونه است.» پیشنهاد کرد که اگر پادشاه مایل باشند این مسئولیت را او به عهده بگیرد و با این صحبت ادامه داد که چطور استحکامات بندر را تقویت کرده؛ با ذکر دقیق هزینه‌ی هر اقدام اصلاحی.

علاوه بر ضرابخانه، لرد مندرلی پیشنهاد کرد که برای راب ناوگان جنگی بسازد. «ما صدها ساله که در دریا قدرتی نداشتیم، از وقتی که برندون سوزاننده کشتی‌های پدرش رو به آتش کشید. بهم طلا بدید و در عرض یک سال اون قدر کشتی به آب می‌ندازم که درگون‌استون و بارانداز پادشاه رو تسخیر کنیم.»

صحبت از کشتی جنگی علاقه‌ی برن را تحریک کرد. کسی از او نپرسید، ولی ایده‌ی لرد وایمن به نظرش درخشان بود. در چشم ذهنش آن‌ها را می‌دید. نمی‌دانست که آیا هیچ وقت یک معلول رزمناوی را فرماندهی

کرده یا نه. اما سر رودریک فقط قول داد که این پیشنهاد را به اطلاع راب خواهد رساند و استاد لوین تنها کاغذش را خط خطی کرد.

ظهر رسید و گذشت. استاد لوین پاکسی تیم را به آشپزخانه فرستاد و آن‌ها برای نهار پنیر و نان جوی قهوه‌ای و جوجه خروس خوردند. لرد وایمن وقتی یکی از پرنده‌ها را با انگشتان خپلش می‌درید، مودبانه موضوع لیدی هورن‌وود را مطرح کرد که دختر عمویش بود. «می‌دونید که یه مندرلی متولد شده. شاید وقتی سوگواری‌شون به انتها رسید، مایل باشن که دوباره مندرلی بشن، درسته؟» به بال گاز زد و لبخند گشادی زد. «از قضا من هشت ساله که همسر ندارم. شاید وقتش رسیده که زن دیگه‌ای بگیرم، موافق نیستید، سروران من؟ مردها احساس تنهایی اذیتشون می‌کنه.» استخوان‌ها را کنار انداخت، به ران دست برد. «یا شاید لیدی مرد جوان‌تری رو بپسندن، خب، پسرم وندل هم ازدواج نکرده. الان در جنوب مشغول وظیفه‌ی محافظت از لیدی کتلینه، اما شکی نیست که وقتی برگرده دوست داره همسری انتخاب کنه. پسر دلیر و سر زنده‌ایه. درست مردی که می‌تونه به لیدی یاد بده که باز بخنده، موافق نیستید؟» با آستین لباسش روغن را از روی چانه‌اش پاک کرد.

برن صدای گنگ برخورد سلاح‌ها به یکدیگر را از پنجره می‌شنید. اهمیتی به ازدواج‌ها نمی‌داد. کاش اون پایین تو حیاط بودم.

جناب لرد صبر کرد که میز را تمیز کنند، سپس موضوع نامه‌ای را پیش کشید که از لرد تایوین لنیستر دریافت کرده بود. پسر بزرگش، سر ویلیس، در گرین فورک اسیر گرفته شده بود. «پیشنهاد کردند که بدون غرامت پیشم فرستاده بشه، به این شرط که نیروهام رو از خدمت اعلیحضرت خارج کنم و سوگند بخورم که دیگه نجنگم.»

سر رودریک گفت: «شما البته که ردش می‌کنید.»

جناب لرد بهشان اطمینان داد: «نگران این موضوع نباشید، پادشاه راب خدمتگزار وفادارتری از وایمن مندرلی نداره. ولی دوست ندارم شاهد باشم که پسرم بیشتر از مدت لازم در هارن‌هال رنج بکشه. جای ناجوریه. می‌گن نفرین شده است. نه اینکه مردی باشم که همچین قصه‌هایی رو باور می‌کنه، اما به هر حال می‌گن. نگاه کنید چه بلایی سر این جینوس اسلینت اومد. ملکه به مقام لرد هارن‌هال ترفیعش داد و برادر ملکه سرنگونش کرد. می‌گن با کشتی به دیوار فرستادنش. دعا می‌کنم که خیلی زود مبادله‌ی اسرای منصفانه‌ای ترتیب داده بشه. می‌دونم که ویلیس دوست نداره باقی جنگ رو راحت یه جا نشسته باشه. اون پسرم دلاوره و مثل سگ درنده است.»

وقتی ملاقات به انتها رسید، شانه‌های برن از ثابت نشستن روی صندلی خشک شده بود. و آن شب وقتی که سر شام نشسته بود، شیپوری رسیدن مهمان دیگری را خبر داد. لیدی دانلا هورن‌وود دنباله‌ای از شوالیه‌ها و ملتزمین را با خودش نیاورد؛ تنها خودش و شش سرباز خسته که روی یونیفرم نارنجی خاک گرفته‌شان نشان سر گوزن شمالی به چشم می‌خورد. وقتی لیدی برای عرض احترام پیش برن آمد، او گفت: «بانوی من، ما به خاطر تمام رنجی که می‌کشید متاسفیم.» لرد هورن‌وود در جنگ گرین فورک کشته شده بود، تنها پسرشان در ویسپرینگ وود از پا درآمده بود. «وینترفل فراموش نمی‌کنه.»

«از شنیدنش خوشحالم.» از او پوسته‌ی رنگ پریده‌ای از یک زن باقی مانده بود، هر خط صورتش پر بود از غصه. «من خیلی خسته هستم، سرورم. اگه اجازه مرخص شدن بهم بدید، سپاسگزار می‌شم.»

سر رودریک گفت: «مطمئناً. فردا صبح وقت کافی برای صحبت داریم.»

فردا که رسید، بیشتر وقت سحر به صحبت در مورد غله و سبزیجات و گوشت دودی گذشت. وقتی اساتید دژ شروع پاییز را اعلام می‌کردند، عاقلین بخشی از هر محصول را ذخیره می‌کردند... هر چند تعیین مقدار آن ظاهراً بحث زیادی می‌خواست. لیدی هورن‌وود یک پنجم محصولش را کنار می‌گذاشت. طبق توصیه‌ی استاد لوین، قول داد که آن را به یک چهارم افزایش دهد.

لیدی به آن‌ها هشدار داد: «حرامزاده‌ی بولتون[1] داره در دردفورت نیرو جمع می‌کنه. امیدوارم به این قصد باشه که اونا رو به جنوب ببره تا در دو قلوها به پدرش ملحق بشه، اما وقتی پیک فرستادم تا نیتش رو بپرسم، جواب داد که هیچ زنی از یه بولتون بازجویی نمی‌کنه. انگار پسر شرعیه و نسبت به اون اسم حقی داره.»

سر رودریک گفت: «تا اونجا که خبر دارم، لرد بولتون هیچ وقت اون پسر رو رسماً نپذیرفته. اعتراف می‌کنم که نمی‌شناسمش.»

«عده‌ی کمی می‌شناسنش. تا همین دو سال پیش با مادرش زندگی می‌کرد، تا وقتی که دومریک مرد و بولتون رو بدون وارث گذاشت. اون وقت بود که این حرامزاده رو به دردفورت آورد. پسره طبق همه‌ی خبرها جونور مکاریه و خدمتکاری داره که تقریباً به اندازه‌ی خودش سنگدله. بهش ریک می‌گن. می‌گن هیچ وقت خودش رو نمی‌شوره. با هم به شکار می‌رن، حرامزاده و این ریک، اون هم نه به شکار آهو. داستان‌هایی شنیدم

[1] Lord Roose Bolton

که باورشون سخته، حتی در مورد یه بولتون. و حالا که شوهرم و پسر عزیزم پیش خدایان رفتند، حرامزاده با چشم طمع به زمین‌های من نگاه می‌کنه.»

برن می‌خواست به لیدی چند صد مرد برای دفاع از حقش بدهد، اما سر رودریک تنها گفت: «می‌تونه نگاه کنه، اما اگه از این حد تجاوز کنه، قول می‌دم مجازات سختی داشته باشه. شما به اندازه‌ی کافی امنیت خواهید داشت، بانوی من... هر چند شاید صلاح باشه که به وقتش، وقتی سوگواری‌تون تموم شد، دوباره ازدواج کنید.»

با نیم لبخند خسته‌ای پاسخ داد: «من از سن باروری گذشتم، هر چی از زیبایی داشتم مدت‌هاست که از دست رفته، با این حال مردها طوری دنبال من بوکشان میان که موقع دوشیزگی سابقه نداشته.»

لووین پرسید: «نسبت به این خواستگارها نظر مساعد ندارید؟»

لیدی هورن‌وود پاسخ داد: «اگه اعلیحضرت دستور بدن دوباره ازدواج می‌کنم، اما مورس کلاغ‌خور وحشی دائم الخمریه و از پدرم پیرتره. و در مورد پسرعموی بزرگوارم مندرلی، تختخواب ایشون برای جا دادن کسی با اون ابهت کافی نیست و من کوچک‌تر و ظریف‌تر از اونم که زیرشون بخوابم.»

برن می‌دانست که موقع همبستری، مردها روی زن‌ها می‌خوابند. خوابیدن زیر لرد مندرلی مثل خوابیدن زیر اسب افتاده به نظر می‌رسید. سر رودریک با سر تکان دادن همدردی‌اش با بیوه را نشان داد. «شما خواستگارهای دیگه‌ای خواهید داشت، بانوی من. سعی‌مون رو می‌کنیم و نامزدی پیدا می‌کنیم که با سلیقه‌تون بیشتر جور باشه.»

«شاید لازم نباشه زیاد به خودتون زحمت گشتن بدید، سر.»

بعد مرخص شدن لیدی، استاد لووین لبخند زد. «سر رودریک، مطمئنم شما چشم لیدی رو گرفتید.»

سر رودریک گلویش را صاف کرد و ظاهراً راحت نبود.

برن گفت: «خیلی غمگین بود.»

سر رودریک با سر تائید کرد. «غمگین و مهربان، و با تمام تواضعشون، نسبت به زنی با اون سن از ملاحت بی‌بهره نیستند. ولی به هر حال تهدیدی برای آرامش قلمروی برادرتون هستند.»

برن با بهت گفت: «ایشون؟»

استاد لوین پاسخ داد: «به خاطر عدم وجود وارث نسل مستقیم، مطمئناً مدعی‌های زیادی سر زمین‌های هورن‌وود با هم رقابت می‌کنند. تالهارت‌ها، فلینت‌ها و کاراستارک‌ها همه از طریق خویشاوند مونث با خاندان هورن‌وود نسبت دارند و گلاورها حرامزاده‌ی لرد هریس رو در دیپ‌وود موت تحت سرپرستی دارند. دردفورت تا اونجا که می‌دونم ادعایی در دست نداره، اما زمین‌هاشون مجاورت داره و روس بولتون کسی نیست که از همچین فرصتی بگذره.»

سر رودریک سبیلش را کشید. «در همچین مواردی، وظیفه‌ی استارک که برای لیدی نامزد مناسب پیدا کنه.»

برن پرسید: «چرا شما باهاش ازدواج نکنید؟ گفتید که ملاحت داره و بت اون وقت صاحب مادر می‌شه.»

شوالیه‌ی پیر دست روی بازوی برن گذاشت. «نظر لطفتونه والاحضرت، اما من فقط یه شوالیه هستم و در ضمن خیلی پیرم. شاید چند سالی زمین‌هاشون رو حفظ کنم، اما به محض مردنم، لیدی هورن‌وود دوباره اسیر همین باتلاق می‌شه و شاید موقعیت بت هم به خطر بیفته.»

برن با فکر برادر ناتنی خودش گفت: «پس بذارید حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود وارث بشه.»

سر رودریک گفت: «این گلاورها رو خرسند می‌کنه، و شاید روح لرد هورن‌وود رو، اما فکر نکنم علاقه‌ی لیدی هورن‌وود رو کسب کنیم. پسره همخونش نیست.»

استاد لوین گفت: «با این وجود باید در نظرش داشت. لیدی دانلا همون طور که خودش گفت، از سن باروری گذشته. اگه حرامزاده نه، پس کی؟»

«می‌تونم مرخص بشم؟» برن صدای چکاچک فولاد روی فولاد را از حیاط زیرین می‌شنید. ملازمین تمرین مبارزه با شمشیر می‌کردند.

سر رودریک گفت: «هر چی شما صلاح بدونید، والاحضرت. کارتون خوب بود.» برن از شادمانی گل به صورتش افتاد. لرد بودن آن قدر شاق نبود که ترسش را داشت، و از آنجا که حرف‌های لیدی هورن‌وود خیلی مختصرتر از لرد مندرلی بوده، حتی چند ساعت از روشنایی روز برای ملاقات با سامر برایش باقی مانده بود. دلش می‌خواست هر وقت که سر رودریک و استاد اجازه می‌دهند، وقتش را با گرگش بگذراند.

به محض ورود هودور به جنگل خدایان، سامر از زیر یک بلوط بیرون آمد، انگار از آمدن آن‌ها خبر داشت. برن هیکل دراز سیاهی را دید که از زیر بوته‌ها مواظبشان بود. صدا زد: «شگی، بیا اینجا، شگی‌داگ. بیا پیش من.» اما گرگ ریکان به همان چابکی که پیدایش شده بود غیب شد.

هودور مکان مورد علاقه‌ی برن را می‌شناخت، برای همین او را به کنار برکه‌ی زیر سایه‌ی عظیم درخت نیایش برد؛ همان جایی که لرد ادارد برای دعا زانو می‌زد. وقتی رسیدند، موج روی سطح آب افتاده بود و انعکاس درخت می‌رقصید و تکان می‌خورد. ولی باد نمی‌وزید. برن مدتی گیج ماند.

و آنگاه آشا ناگهان از زیر سطح برکه بالا آمد، چنان غافلگیرانه که حتی سامر به عقب پرید و دندان لخت کرد. هودور عقب رفته بود و با نگرانی داد می‌زد: «هودور، هودور» تا اینکه برن روی شانه‌های او زد و ترسش را آرام کرد. از آشا پرسید: «چطور می‌تونی اونجا شنا کنی؟ سرد نیست؟»

«بچه که بودم، قندیل یخ آبنباتم بود، پسر. من سرما رو دوست دارم.» آشا به سمت صخره‌ها شنا کرد و قطره چکان خارج شد. لخت بود، پوستش گر برداشته بود. سامر با احتیاط جلو رفت و بو کشید. «می‌خواستم به تهش دست بزنم.»

«نمی‌دونستم اینجا ته داره.»

«شاید نداشته باشه.» آشا لبخند زد. «به چی خیره شدی، پسر؟ تا حالا زن ندیدی؟»

«البته که دیدم.» برن صدها بار با خواهرهایش حمام رفته بود و همچنین زن‌های خدمتکار را در چشمه‌های جوشان دیده بود. ولی آشا ظاهرش فرق داشت، مستحکم و با زوایای تیز به جای نرم و منحنی. پاهایش تماماً گوشت بود، پستان‌هایش مثل دو کیسه‌ی خالی شل آویزان بودند. «کلی جای زخم داری.»

«هر کدومش رو با لیاقت کسب کردم.» پیراهن قهوه‌ای‌اش را برداشت، برگ‌ها را از رویش تکاند، روی سرش کشید و پوشید.

«موقع جنگیدن با غول‌ها؟» آشا ادعا داشت که پشت دیوار هنوز غول پیدا می‌شود. شاید من هم یه روزی اونا رو دیدم...

«جنگ با انسان‌ها.» رشته‌ای از طناب را دور کمرش بست. «کلاغ سیاه‌ها هم بینشون بودن. خودم یکیشون رو کشتم.» موهایش را با تکان دادن خشک کرد. از وقتی که به وینترفل آمده بود، گذاشته بود که دراز شوند و از پشت گوش‌هایش خیلی گذشته بود. نسبت به زنی که سعی کرده بود برن را در جنگل گرگ‌ها لخت کند و بکشد، لطیف‌تر شده بود. «امروز تو آشپزخونه حرف‌هایی در مورد تو و فری‌ها شنیدم.»

«کی؟ چی می‌گفتن؟»

لبخند تلخی به او زد. «پسری که یه غول رو مسخره کنه احمقه، کار دنیا به کجا کشیده که یه چلاق مجبوره از غوله دفاع کنه.»

«هودور اصلاً متوجه نبود که مسخره‌ش می‌کنن. به هر حال، اون هیچ وقت دعوا نمی‌کنه.» به یاد داشت که وقتی کوچک بود، روزی به همراه مادرش و سپتا موردان به میدان بازار رفته بود. هودور را برای حمل بار آورده بودند، اما بدون خبر غیب شد و وقتی پیدایش کردند، چند پسر او را در یک کوچه دوره کرده بودند و با نوک چوب اذیتش می‌کردند. مدام داد می‌زد: «هودور!» و کز کرده بود و با دست‌هایش سرش را پوشانده بود، اما یک بار هم روی آزار دهنده‌ها دست بلند نکرده بود. «سپتون شیل می‌گه که روح مهربانی داره.»

آشا گفت: «بله، و دست‌هاش اون قدر زور دارن که اگه تصمیم بگیره بتونه سر یه مرد رو از روی شونه‌ها بکنه. در هر صورت، بهتره وقتی اون والدر هست، مواظب پشت سر باشه. تو و اون، هر دوتون. اون بزرگ‌تره که بهش کوچک می‌گن؛ به نظر من اسم مناسبی روش گذاشتن. در ظاهر بزرگه، در درون حقیره و تا مغز استخون شروره.»

«محاله جرئت کنه به من صدمه‌ای بزنه. مهم نیست چی می‌گه، از سامر می‌ترسه.»

«پس شاید اون قدر که به نظر می‌رسه احمق نیست.» آشا همیشه وقتی دایرولف‌ها حضور داشتند محتاط بود. روزی که اسیر گرفته شد، سامر و گری ویند به کمک هم سه وحشی را تکه پاره کرده بودند. «شاید هم احمق باشه. که این هم بوی دردسر می‌ده.» مویش را گره زد. «باز از اون خواب‌های گرگی دیدی؟»

«نه.» دوست نداشت در مورد رویاهایش حرف بزند.

«یه پرنس باید بهتر از این دروغ بگه.» آشا خندید. «خب، خواب‌ها به خودت مربوطن. کار آشپزخونه به من مربوطه و بهتره که برگردم؛ قبل از اینکه گیج شروع کنه به داد کشیدن و تکون دادن اون قاشق چوبی بزرگش. اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام، والاحضرت.»

وقتی هودور او را از پله‌های منتهی به اتاق خوابش بالا می‌برد، برن با خودش فکر می‌کرد که نباید اصلاً از خواب‌های گرگی‌اش حرفی می‌زد. تا آنجا که می‌توانست در برابر خواب مقاومت کرد، ولی مثل همیشه در انتها مغلوب شد. امشب خواب درخت نیایش را دید. با چشمان سرخ پررنگش به او نگاه می‌کرد، با دهان چوبی کج و معوجش صدایش می‌زد، و از روی شاخه‌های رنگ پریده‌اش، کلاغ سه چشم بال‌زنان آمد، به صورت برن نوک زد و با صدایی به برندگی شمشیر اسمش را صدا زد.

نواخته شدن شیپورها از خواب بیدارش کرد. برن به پهلو چرخید، از این آرامش موقتی ممنون بود. صدای اسب‌ها و خروش فریادها را می‌شنید. مهمان‌های دیگری آمده بودند و از روی صداها مشخص بود که مست هستند. به میله‌ها چنگ انداخت، از روی تختخواب خودش را به روی نشیمنگاه پنجره کشاند. روی پرچم‌ها غولی بود که زنجیر پاره کرده بود و به برن می‌گفت که این‌ها آمبرها هستند، از دوردست شمال، آن طرف آخرین رودخانه.

روز بعد دو نفرشان با هم به ملاقات آمدند؛ عموهای جان گنده، مردهای پر هارت و پورتی که در زمستان عمرشان بودند و ریششان به سفیدی پوست خرسی بود که به دوش داشتند. یک کلاغ زمانی مورس را با جسد اشتباه گرفته بود و چشمش را درآورده بود، برای همین به جای چشمش یک تکه شیشه‌ی اژدها می‌گذاشت. طبق قصه‌ی ننه‌ی پیر، او کلاغ را با مشتش گرفته بود و سرش را با دندان کنده بود، برای همین به او کلاغ‌خور می‌گفتند. ننه هیچ وقت به برن نگفته بود که چرا به برادر نحیفش هاتر، جنده‌کش می‌گفتند.

هنوز درست ننشسته بودند که مورس خواستار اجازه ازدواج با لیدی هورن‌وود شد. «جان گنده دست راست نیرومند گرگ جوانه، همه می‌دونن که این طوره. چه کسی بهتر از یه آمبر برای محافظت از زمین‌های بیوه، و چه آمبری بهتر از من؟»

استاد لوین گفت: «لیدی دانلا هنوز سوگوار هستند.»

«من زیر پوستینم درمانی برای سوگشون دارم.» مورس خندید. سر رودریک مودبانه تشکر کرد و قول داد که موضوع را به لیدی و پادشاه مطرح کند.

هاتر کشتی می‌خواست. «وحشی‌ها از شمال برای دزدی میان، از اون چیزی که به عمرم دیدم بیشترن. با قایق‌های کوچک از خلیج فوک‌ها رد می‌شن و روی سواحل ما پیاده می‌شن. کلاغ‌های ایست‌واچ کمتر از اونن که جلوشون رو بگیرن و اونا به چابکی راسو زیر زمین می‌رن. بله، چیزی که لازم داریم کشتی درازه و مردهای قوی که هدایتشون کنن. جان گنده خیلی آدم با خودش برده. به خاطر نیاز به بازوانی که برای خیش کشیدن لازم هستند، نصف محصول ما بذر باقی مونده.»

سر رودریک سبیلش را کشید. «شما جنگل‌های کاج بلند و بلوط پیر دارید. لرد مندرلی کلی کارگاه کشتی‌سازی و ملوان داره. با هم حتماً می‌تونید اون قدر کشتی به آب بندازید که برای دفاع از سواحل هر دوتون کافی باشه.»

«مندرلی؟» مورس آمبر باد به دماغ انداخت. «اون کیسه‌ی گنده‌ی پر از چربی؟ شنیدم رعیت‌های خودش به تمسخر بهش لرد مارماهی می‌گن. مردک نمی‌تونه درست راه بره. اگه شمشیر به شکمش فرو کنی، ده هزار مارماهی می‌زنه بیرون.»

سر رودریک گفت: «ایشون چاقن، ولی احمق نیستن. باهاشون همکاری می‌کنید، وگرنه پادشاه باید از علتش مطلع بشه.» و برن با کمال تعجب دید که آمبرهای خشن قبول کردند که طبق دستور عمل کنند، هر چند کمی غرولند کردند.

وقتی در تالار پذیرش نشسته بودند، گلاورها از دیپ‌وود موت و گروه بزرگی از تالهارت‌ها از تارنز اسکوور رسیدند. گالبارت و رابت گلاور دیپ‌وود را در دست همسر رابت گذاشته بودند، اما کسی که به وینترفل آمد پیشکارشان بود. «بانوی من به خاطر غیبتشون عذر خواستند. بچه‌هاشون هنوز برای تحمل همچین سفری خیلی کوچک هستند و ایشون طاقت جدا شدن از اونا رو ندارند.» برن زود فهمید که فرمانروای واقعی دیپ‌وود موت پیشکار است، نه لیدی گلاور. مرد اقرار کرد که در حال حاضر تنها یک دهم محصول را ذخیره می‌کند. جادوگر دوره‌گردی به او گفته بود که قبل پا گرفتن سرما، شبح تابستان پرمحصولی خواهند داشت. استاد لوین در مورد جادوگرهای دوره‌گرد کلی حرف داشت. سر رودریک به مرد دستور داد که یک پنجم را ذخیره کند و به دقت در مورد حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود اطلاعات کسب کرد؛ پسری به اسم لارنس اسنو. در شمال روی همه‌ی حرامزاده‌های اشرافی‌ها نام اسنو را می‌گذاشتند. این پسر حدود دوازده سالش بود و پیشکار از عقل و شهامتش تعریف کرد.

بعداً استاد لوین گفت: «نظرت در مورد حرامزاده شاید ارزش توجه داشته باشه، برن. به نظرم یه روزی لرد خوبی برای وینترفل بشی.»

«نه، نمی‌شم.» برن می‌دانست که هرگز لرد نخواهد شد، همان طور که محال بود شوالیه بشود. «راب قراره با یه دختر فری ازدواج کنه، خودت بهم گفتی و والدرها همین رو می‌گن. صاحب پسر می‌شه و اونا بعدش لردهای وینترفل می‌شن، نه من.»

سر رودریک گفت: «شاید این طور باشه، برن. اما من سه بار ازدواج کردم و همسرهام بهم دختر دادن. حالا تنها بت برام مونده. برادرم مارتین صاحب چهار پسر قوی شد، ولی تنها جوری اون قدر زنده موند که مرد بشه. وقتی کشته شد، نسل مارتین‌ها همراهش از بین رفت. وقتی داریم از آینده صحبت می‌کنیم هیچی قطعی نیست.»

روز بعد نوبت به لئوبالد تالهارت رسید. از پیشگویی آب و هوا و کم عقلی‌های عوام گفت و اینکه تن برادرزاده‌اش برای جنگ می‌خارد. «بنفرد گروه نیزه‌دارهای خودش رو تشکیل داده. پسرهایی که بیشتر از نوزده سالشون نیست، اما هر کدوم فکر می‌کنه که یه گرگ جوان دیگه‌ست. وقتی بهشون گفتم فقط چند تا بچه خرگوشن، بهم خندیدن. حالا به خودشون خرگوش‌های وحشی می‌گن، پوست خرگوش به ته نیزه‌هاشون گره زدن، اطراف دهکده‌ها چهار نعل می‌تازن و آوازهای دلاوری می‌خونن.»

به نظر برن معرکه بود. بنفرد تالهارت را به خاطر داشت، پسر گنده‌ی لاف‌زنی که اغلب همراه پدرش، سر هلمن، از وینترفل بازدید می‌کرد و با راب و تیان گریجوی دوست بود. اما سر رودریک به وضوح از شنیدن این خبر ناخشنود بود. «اگه پادشاه احتیاج به سرباز بیشتر داشت، درخواست می‌کرد. به برادرزاده‌تون توضیح بدید که طبق دستور پدرشون، باید در تارنز اسکوور بمونن.»

لئوبالد گفت: «حتماً، سر.» و فقط آن موقع بود که موضوع لیدی هورن‌وود را پیش کشید. موجود طفلکی، بدون شوهری که از زمین‌هایش دفاع کند، یا پسری که وارثش باشد. همسر خودش یک هورن‌وود بود، خواهر لرد هالیس مرحوم، بدون شک یادشان بود. «تالار خالی افسرده کننده است. در نظر داشتم پسر کوچک خودم رو پیش لیدی دانلا بفرستم که سرپرستش بشن. بیرن نزدیک ده سالشه، یه پسر خوش آتیه، خویشاوند خودشون. مطمئنم که موجب شادمانی ایشون می‌شه و حتی شاید اسم هورن‌وود رو برای خودش انتخاب کرد...»

استاد لوین پیشنهاد کرد: «و اگه به عنوان وارث انتخاب شد؟»

«اون وقت نسل اون خاندان ادامه پیدا می‌کنه.»

برن می‌دانست که چه بگوید. قبل اینکه سر رودریک فرصت صحبت داشته باشد گفت: «از پیشنهادتون متشکرم، سرورم. موضوع رو به اطلاع برادرم راب می‌رسونیم. آه، و لیدی هورن‌وود.»

لئوبالد ظاهراً از به حرف درآمدن برن شگفت‌زده شده بود. «سپاسگزارم، والاحضرت.» اما برن ترحم را در چشمان آبی کمرنگ او می‌دید؛ شاید مخلوط با کمی شادمانی که این چلاق فرزند او نیست. برای یک لحظه نسبت به این مرد احساس نفرت داشت.

ولی استاد لوین از او بیشتر خوشش آمده بود. بعد رفتن لئوبالد گفت: «بیرن تالهارت شاید بهترین گزینه‌ی ما باشه. از نظر نسب، نصفش هورن‌ووده. اگه اسم داییش رو انتخاب کنه...»

سر رودریک گفت: «هنوز یه پسر بچه می‌مونه؛ و برای حفظ زمین‌هاش در برابر امثال مورس آمبر و این حرامزاده‌ی روس بولتون به فشار میفته. باید روی این موضوع به دقت فکر کنیم. راب باید قبل تصمیم بهترین مشاوره رو از جانب ما دریافت کنه.»

استاد لوین گفت: «شاید کار به رعایت مصلحت بکشه؛ بیشتر لازمه کدوم لرد رو به طرف خودش بکشه. سرزمین رودخانه‌ها جزئی از قلمروی ایشونه، شاید بخوان با ازدواج لیدی هورن‌وود و یکی از فرمانرواهای ترای‌دنت بیعت رو مستحکم کنن. شاید یه بلک‌وود، یا یه فری...»

برن گفت: «لیدی هورن‌وود می‌تونه یکی از فری‌های ما رو برداره. اگه دوست داره، می‌تونه هر دوشون رو برداره.»

سر رودریک با ملایمت سرزنشش کرد: «والاحضرت، رفتارتون دوستانه نیست.»

والدرها نیز همچنین. برن با اخم به میز خیره شد و چیزی نگفت.

در روزهای آتی، زاغ‌ها از طرف خاندان‌های بزرگ دیگر با پیام‌های تاسف رسیدند. حرامزاده‌ی دردفورت به آن‌ها ملحق نمی‌شد، مورمونت‌ها و کاراستارک‌ها همه همراه راب به جنوب رفته بودند، لرد لاک پیرتر از آن بود که شهامت سفر را داشته باشد، لیدی فلینت باردار بود، در ویدوز واچ بیماری شیوع یافته بود. سرانجام از تمام وابستگان عمده‌ی خاندان استارک خبر رسیده بود، جز هاولند رید، مرد مرداب، که سال‌ها بود از

محدوده‌ی باتلاق‌هایش قدم به خارج نگذاشته بود، و سروین‌ها که فاصله‌ی قلعه‌شان از وینترفل نصف روز سواری بود. لرد سروین اسیر لنیسترها بود، اما یک صبح روشن که باد شدیدی می‌وزید، پسر چهارده ساله‌اش در راس دو دوجین نیزه‌دار رسید. برن سوار دنسر حیاط را دور می‌زد که آن‌ها از دروازه وارد شدند. با یورتمه به استقبالشان رفت. کلی سروین همیشه دوست برن و برادرهایش بوده.

کلی با سرزندگی صدا زد: «صبح بخیر برن، یا حالا باید بهت بگم پرنس برن؟»

«فقط اگه خودت خواستی.»

کلی خندید. «چرا که نه؟ این روزها همه یا پادشاهن یا شاهزاده. استنیس به وینترفل هم نامه فرستاده؟»

«استنیس؟ خبر ندارم.»

کلی به اطلاعش رساند: «حالا اونم پادشاهه. می‌گه ملکه سرسی با برادرش خوابیده، برای همین جافری حرامزاده‌ست.»

یکی از شوالیه‌های سروین‌ها با غرولند گفت: «جافری بد نسب. حالا که معلوم شد شاه‌کش پدرشه تعجبی نداره که نابکاره.»

یکی دیگر گفت: «بله، خدایان از زنا با محرم نفرت دارند. ببینید چطور تارگرین‌ها رو سرنگون کردند.»

یک لحظه برن احساس کرد که نفسش بند آمده. دست عظیمی داشت سینه‌اش را له می‌کرد. احساس کرد که دارد سقوط می‌کند و عاجزانه به افسار دنسر چنگ زد.

وحشتش لابد در قیافه‌اش مشخص بود. کلی سروین گفت: «برن؟ حالت خوب نیست؟ فقط یه شاه دیگه است.»

«راب اونم شکست می‌ده.» بی‌توجه به نگاه‌های متعجب سروین‌ها، سر دنسر را به سمت اسطبل برگرداند. خون در گوش‌هایش می‌جوشید و اگر به زین بسته نشده بود به احتمال زیاد سقوط می‌کرد.

آن شب برن به خدایان پدرش برای خوابی بی‌رویا دعا کرد. اگر خدایان می‌شنیدند، امیدهایش را تمسخر کردند، چون کابوسی که فرستادند از هر خواب گرگی بدتر بود.

کلاغ سه چشم به او نوک زد و جیغ کشید: «پرواز کن یا بمیر!» گریست و التماس کرد، اما کلاغ رحم نداشت. چشم چپ و سپس راستش را درآورد و وقتی برن در میان تاریکی کور بود به پیشانی‌اش نوک زد، منقار تیز وحشتناکش را به عمق جمجمه‌اش فرو برد. آن قدر جیغ کشید که مطمئن بود ریه‌هایش می‌ترکد. درد مثل تبر سرش را می‌شکافت، اما وقتی کلاغ نوکش را که از تکه‌های استخوان و مغز لزج شده بود بیرون کشید، برن دوباره می‌دید. آنچه که دید از شدت وحشت نفسش را برید. از برجی به ارتفاع چندین فرسنگ آویزان بود، انگشتانش سر می‌خوردند، ناخن‌هایش سنگ را می‌خراشیدند، پاهای مرده‌ی بی‌مصرفش او را پایین می‌کشیدند. داد زد: «کمکم کنید!» مردی طلایی بالای سرش در آسمان ظاهر شد و او را بالا کشید. وقتی او را به آسمان خالی پرت می‌کرد آهسته زمزمه کرد: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.»

تیریون

«من دیگه به اندازه‌ی دوران جوانی نمی‌خوابم. ترجیح می‌دم هر چند که دنیا تاریکه زود بیدار بشم، تا اینکه تو تختخواب بی‌قرار باشم و حرص کارهای عقب افتاده رو بخورم.» استاد بزرگ پایسل در جواب عذرخواهی به خاطر این ملاقات دم سحر می‌گفت، هر چند به خاطر چشمان خمارش چنین به نظر می‌رسید که دارد چرت می‌زند. در اتاقی دلباز زیر پرنده‌خانه، در حالی که پایسل اظهار فضل می‌کرد دختر خدمتکارش تخم مرغ و آلوی آبپز و پوره جلویشان می‌چید. «در این روزگار تاسف‌بار، وقتی که این همه آدم گرسنگی می‌کشن، به نظرم شایسته است که سفره‌م رو مختصر نگه دارم.»

«قابل تحسینه.» تیریون تخم مرغ قهوه‌ای درشتی را می‌شکست که بی‌اندازه او را به یاد کله‌ی تاس پر از لکه‌ی استاد بزرگ می‌انداخت. «من نظر متفاوتی دارم. اگه غذا در دست باشه می‌خورمش، شاید فردا دیگه نباشه.» لبخند زد. «بهم بگید زاغ‌هاتون هم سحرخیز هستند؟»

پایسل ریش به سفیدی برفش را که روی سینه‌اش ریخته بود نوازش کرد. «مطمئناً. لازمه بعد اینکه غذامون رو خوردیم دنبال قلم و جوهر بفرستم؟»

«احتیاجی نیست.» تیریون نامه‌ها را روی میز کنار پوره‌اش گذاشت، دو کاغذ که محکم لوله شده و هر دو سمتشان مهر شده بود. «خدمتکارتون رو مرخص کنید تا بتونیم حرف بزنیم.»

پایسل دستور داد: «تنهامون بذار دخترم.» دختر خدمتکار با شتاب از اتاق خارج شد. «این نامه‌ها، حالا...»

«برای رویت توسط شخص دوران مارتل، پرنس دورن.» تیریون پوسته‌ی ترک برداشته را از تخم مرغش کند و گاز زد. نمک می‌خواست. «یه نامه در دو نسخه. سریع‌ترین پرنده‌هاتون رو بفرستید. موضوع اهمیت زیادی داره.»

«به محض اینکه صبحانه‌مون رو خوردیم اونا رو می‌فرستم.»

«حالا بفرستید. آلوی آبپز می‌تونه منتظر بمونه. مملکت نمی‌تونه. لرد رنلی با قشونش از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه و کسی خبر نداره که لرد استنیس کی از درگون‌استون بادبان می‌کشه.»

پایسل پلک زد. «اگه سرورم ترجیح می‌دن...»

«بله، ترجیح می‌ده.»

«من برای خدمتگزاری حاضرم.» زنجیر مقام استاد صدای ظریفی داد و او با تامل برخاست. یک دوجین حلقه‌ی استادی دور هم و گره خورده به هم، مزین به جواهرات؛ چیز سنگینی بود. و به نظر تیریون چنین رسید که تعداد حلقه‌های طلا و نقره و پلاتین از فلزهای کم‌ارزش بیشتر است.

پایسل چنان آهسته می‌رفت که وقتی صدای بال به تیریون خبر داد که وقت برخاستن است تخم مرغش را تمام کرده بود و آلوها را چشیده بود؛ نسبت به سلیقه‌اش زیادی پخته و آبکی بودند. زاغ سیاه را در آسمان سحر دید و سریع به سمت انبوه تاقچه‌ها در انتهای دیگر اتاق چرخید.

داروهای استاد منظره‌ی تاثیر برانگیزی به نمایش می‌گذاشتند؛ چندین خمره که دهانه‌شان با موم بسته شده بود، صدها شیشه‌ی درب‌دار، به همان تعداد بطری دودی، تعداد بی‌شماری ظرف پر از گیاهان خشک، هر کدام به دقت برچسبی با دستخط دقیق پایسل داشتند. حاصل ذهن منظمی بود و وقتی معمای طرز چیدنشان برای آدم حل می‌شد، نتیجه گیری آسان بود که هر نوع معجونی جای خودش را دارد. و چه چیزهای جالبی. خواب شیرین و کابوس، شیره‌ی خشخاش، اشک لایس، پودر تاول آبله، ضد گرگینه و جنون شیطانی، زهر باسیلیسک، چشم کور، خون بیوه...

با ایستادن روی نوک پا و کشش دادن به بدنش، موفق شد که بطری کوچک خاک گرفته‌ای را از طبقه‌ی بالا بردارد. وقتی برچسبش را خواند، لبخند زد و آن را به آستینش فرو کرد.

سر میز برگشته بود و تخم مرغ دیگری را پوست می‌گرفت که استاد بزرگ پایسل با قدم‌های خزنده‌اش از پله‌ها پایین آمد. پیر مرد نشست و گفت: «انجام شد، سرورم. موضوعی مثل این... به واقع باید سریعاً بهش رسیدگی بشه، البته... گفتید خیلی مهمه؟»

«اوه، بله.» پوره خیلی غلیظ بود و کمی کره و عسل می‌خواست. مطمئناً این اواخر کره و عسل در انبار پادشاه کمیاب شده بود، هر چند لرد جایلس ذخیره‌ی کافی از آن‌ها در قلعه‌اش داشت. نصف غذایی که این روزها می‌خوردند از زمین‌های او یا لیدی تاندا می‌آمد. راسبی و استوک‌ورف در شمال نزدیک به شهر بودند و هنوز از جنگ لطمه ندیده بودند.

«شخص پرنس دورن. می‌تونم بپرسم...»

«صلاح نیست.»

«هر چی شما بگید.» کنجکاوی پایسل چنان می‌جوشید که تیریون گرمایش را احساس می‌کرد. «شاید... شورای پادشاه...»

تیریون با قاشق چوبی به لبه‌ی کاسه زد. «شورا برای این وجود داره که به پادشاه مشورت ارائه بده، استاد.»

«همین طوره، و پادشاه...»

«... پسری سیزده ساله است. من به نیابت از ایشون حرف می‌زنم.»

«به عهده‌ی شماست. البته. دست شخص پادشاه. با این وجود... خواهر بزرگوار شما، نایب ملکه‌ی ما...»

«... وظیفه‌ی سنگینی روی اون شونه‌های سفید دوست داشتنیشه. دوست ندارم به وزنش اضافه کنم. شما چطور؟» تیریون سرش را به یک سمت کج کرد و نگاه پرسشگرانه‌ای به استاد بزرگ تحویل داد.

پایسل نگاهش را به غذایش معطوف کرد. چیزی در چشمان ناهمسان سبز و سیاه تیریون بود که باعث می‌شد دیگران دست و پایشان را گم کنند؛ با اطلاع از این موضوع، از آن به خوبی استفاده می‌کرد. پیرمرد به آلوها من و من کرد: «آه، بدون تردید حق با شماست، سرورم. شما خیلی ملاحظه دارید که... بار ایشون رو... سبک می‌کنید.»

«من همچین آدمی هستم.» تیریون دوباره با پوره‌ی غیر قابل قبول مشغول شد. «با ملاحظه. سرسی به هر حال خواهر عزیز خودمه.»

«و مطمئناً یه زن. یه زن کم نظیر، ولی با این وجود... رسیدگی به تمام نگرانی‌های مملکت کار کمی نیست، با وجود شکنندگی‌های جنس مونث...»

آه حتماً، اون یه کبوتر ظریفه، از ادارد استارک بپرسید. «خوشحالم که نگرانی‌های منو درک می‌کنید. و از مهمان نوازی‌تون سپاسگزارم. اما یه روز طولانی در پیشه.» پاهایش را از لبه آویزان کرد و از صندلی پایین پرید. «لطف می‌کنید به محض اینکه جوابی از دورن رسید، بلافاصله به من خبر بدید؟»

«البته، سرورم.»

«و فقط به من؟»

«آه... حتماً.» دست لکه‌دار پایسل طوری به ریشش چنگ می‌انداخت که آدم به یاد غریقی می‌افتاد که دنبال طناب است. تیریون از دیدنش دلشاد شد. یک.

به حیاط پشتی وارد شد؛ پاهای لنگش از پله‌ها شاکی بودند. خورشید دیگر کاملاً بالا آمده بود و قلعه در جنب و جوش بود. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند و شوالیه‌ها و سربازها با سلاح‌های کند تمرین می‌کردند. در نزدیکی، بران روی لبه‌ی یک چاه نشسته بود. دو دختر پیشخدمت ملیح که سبد گشاد پر از قالی را دو نفری حمل می‌کردند، با ناز از جلوی او گذشتند، اما سرباز مزدور هیچ توجهی نکرد. تیریون به دخترها اشاره کرد. «بران، ازت ناامید شدم. با وجود همچین منظره‌ای در برابرت، تمام توجهت به یه گروه مرد قلدره که با شمشیر به هم می‌زنن.»

بران پاسخ داد: «تو این شهر چند صد جنده‌خونه هست که با چند سکه‌ی مسی می‌تونم هر چقدر خواستم کس بکنم، اما شاید یه روزی زندگیم به این بستگی داشته باشه که این مردها رو چقدر دقیق تماشا کرده باشم.» برخاست. «اون پسره با جلیقه‌ی آبی شطرنجی که روی سپرش نشان سه چشم داره، اسمش چیه؟»

«یه شوالیه‌ی آواره. به خودش تالاد می‌گه. چطور مگه؟»

بران دسته موی افتاده روی چشمانش را کنار زد. «بهترینشونه. اما تماشا کن، حمله‌هاش روی یه نظم مشخص میفته، هر بار طبق یه ترتیب مشابه ضربه می‌زنه.» لبخند زد. «روزی که با من درگیر بشه، این علت مرگش می‌شه.»

«اون به جافری سوگند وفاداری خورده؛ بعیده با تو درگیر بشه.» در حیاط به راه افتادند، بران قدم‌های بلندش را با تیریون تنظیم کرد. این روزها سرباز مزدور ظاهر نسبتاً محترمانه‌ای داشت. موی تیره‌اش شسته و شانه کشیده بود، اصلاح صافی داشت، صفحه سینه‌ی سیاه افسران نگهبانی شهر را به تن داشت. روی شانه‌اش ردای ارغوانی لنیسترها آویزان بود که طرح دست‌های طلایی داشت. تیریون وقتی که او را به سمت محافظین شخصی‌اش منصوب کرد، آن را هدیه داده بود. پرسید: «امروز چند نفر دست به دامان دارم؟»

بران پاسخ داد: «سی و خرده‌ای. مثل همیشه بیشترشون شکایتی دارند، یا چیزی می‌خوان. عزیز دلت باز هم هست.»

غرولند کرد. «لیدی تاندا؟»

«نوکرش. تو رو دعوت کرده که باز باهاش شام بخوری. می‌گه قراره ران آهو سر سفره باشه، با غازی که سس تمشک داره و...»

تیریون با تلخی تکمیل کرد: «... دخترش.» از ساعتی که به قلعه‌ی سرخ رسیده بود، لیدی تاندا راحتش نگذاشته بود؛ مسلح به خزانه‌ی پایان ناپذیری از پیراشکی خوک، گراز وحشی و خورش‌های چرب لذیذ. به نحوی به این نتیجه رسیده بود که کوتوله‌ی اشرافزاده داماد شایسته‌ای برای دخترش لالیس خواهد بود، دختری درشت هیکل، تن پرور، کم عقل، که شایعات می‌گفتند در سی و سه سالگی هنوز دوشیزه است. «مراتب تاسفم رو به اطلاعشون برسون.»

«غاز شکم پر نمی‌خوای؟» بران لبخند شرورانه‌ای داشت.

«شاید بهتر باشه تو غازه رو بخوری و با دوشیزه ازدواج کنی. یا بهتر از اون، شاغا رو بفرست.»

«شاغا بیشتر احتمال داره دوشیزه رو بخوره و با غاز ازدواج کنه. به هر حال، لالیس سنگین وزن‌تر از شاغاست.»

«این هم هست.» از زیر سایه‌ی پل سرپوشیده‌ای می‌گذشتند که بین دو برج کشیده شده بود. «دیگه چه کسی منو می‌خواد؟»

سرباز مزدور کمی جدی‌تر شد. «یه نزول‌خور براووسی، با کاغذهای رنگارنگ و امثال اینا، درخواست ملاقات با پادشاه رو داره، به خاطر بازپرداخت یه قرضی.»

«انگار جافری می‌تونه بیشتر از بیست بشماره. این مرد رو پیش لیتل‌فینگر بفرست، یه راهی برای دک کردنش پیدا می‌کنه. بعدی؟»

«یه اشرافی از ترای‌دنت، می‌گه پدرت قلعه‌اش رو سوزونده، به زنش تجاوز کرده و همه‌ی رعیت‌هاش رو کشته.»

«به نظرم بهش جنگ می‌گن.» تیریون بوی گرگور کلگان به مشامش می‌خورد، یا سر آموری لورچ یا آن سگ شکاری دیگر پدرش، کوهوری. «از جافری چی می‌خواد؟»

«رعایای جدید. تمام این راه رو اومده که برامون بخونه چقدر وفاداره و تقاضای جبران خسارت بکنه.»

«فردا براش وقت باز می‌کنم.» چه واقعاً وفادار بود چه تنها از روی عجز بود، یک فرمانروای مطیع شاید به دردش می‌خورد. «رسیدگی کن که اتاق راحت و غذای گرم بهش بدن. بهش یه جفت چکمه‌ی تازه هم بفرست، خوبش رو، از طرف پادشاه جافری.» سخاوت نشان دادن هیچ وقت ضرر نداشت.

بران با تکان مختصر سر نشان داد که انجامش خواهد داد. «یه گروه بزرگ از نانواها، قصاب‌ها و سبزی فروش‌ها هم کله‌م رو خوردن.»

«دفعه‌ی قبل بهشون گفتم، چیزی ندارم بهشون بدم.» اندک غذایی که وارد بارانداز پادشاه می‌شد، بیشترش به قلعه و سربازخانه اختصاص می‌یافت. قیمت‌های سبزی و ریشه و آرد و میوه به شکل فجیعی بالا رفته بود و تیریون دوست نداشت به این بیندیشد که در چاله کک چه نوع گوشتی در دیگ‌های غذاخوری‌ها می‌پزند. امیدوار بود که ماهی باشد. هنوز رودخانه و دریا را داشتند... حداقل تا وقتی که لرد استنیس بادبان بکشد.

«اونا درخواست حمایت دارن. دیشب یه نانوا رو در کوره‌اش سرخ کردن. جمعیت ادعا داشت که قیمت گزافی برای نون می‌خواست.»

«درسته؟»

«دیگه آمادگی انکار رو نداره.»

«نخوردنش که؟»

«من که نشنیدم.»

تیریون با اخم گفت: «دفعه‌ی بعد می‌خورن. تا اونجا که بتونم حمایتشون می‌کنم. ردا طلایی‌ها...»

«ادعا می‌کنن که بین جمعیت ردا طلایی هم بوده. تقاضا دارن که با شخص پادشاه صحبت کنن.»

«احمق‌ها.» تیریون با عرض تاسف مرخصشان کرده بود؛ خواهرزاده‌اش با شلاق و نیزه این کار را خواهد کرد. وسوسه شد که اجازه‌ی این اتفاق را بدهد... اما نه، جرئتش را نداشت. دیر یا زود دشمنی به بارانداز پادشاه یورش خواهد آورد و آخرین چیزی که می‌خواست خیانتکارهای آماده در داخل دیوارهای شهر بود. «بهشون بگو پادشاه جافری در نگرانی‌شون سهیمه و هر کار که در توانش باشه انجام می‌ده.»

«اونا نون می‌خوان، نه قول.»

«اگه امروز بهشون نون بدم، فردا دو برابر این تعداد جلوی دروازه جمع می‌شن. دیگه چه کسی؟»

«یه برادر سیاه از دیوار. پیشکار می‌گه که توی شیشه یه دست گندیده با خودش آورده.»

تیریون لبخند محوی زد. «متعجبم که کسی اون دست رو نخورده. به نظرم باید خودم این برادر رو ببینم. احتمالاً یارن نیست که؟»

«نه. یه شوالیه. تورن.»

«سر آلیسر تورن؟» بین تمام برادران سیاهی که در دیوار ملاقات کرده بود، تیریون لنیستر از سر آلیسر تورن کمتر از همه خوشش می‌آمد. مرد بد طینت تلخی که برای خودش زیاده از حد ارزش قائل بود. «فکرش رو که می‌کنم، الان علاقه‌ای به ملاقات با سر آلیسر ندارم. یه اتاق تنگ پیدا کن، جایی که کسی حصیرهاش رو تو یک سال اخیر عوض نکرده باشه، بذار دستش یه کم دیگه بگنده.»

بران تودماغی خندید و به راه خودش رفت، تیریون با زحمت مشغول بالا رفتن از پله‌های مارپیچ شد. وقتی در طول حیاط بیرونی می‌لنگید، صدای بالا کشیدن در آهنی را شنید. خواهرش و گروه بزرگی از همراهان، جلوی دروازه‌ی اصلی منتظر بودند.

سوار اسب چالاک سفیدش، سرسی مثل الهه‌ای سبزپوش روی او سایه می‌انداخت. بدون گرمی در لحنش، او را صدا زد: «برادر.» ملکه از کاری که او با جینوس اسلینت کرده بود خشنود نشده بود.

«علیاحضرت.» تیریون مودبانه تعظیم کرد. «امروز صبح چقدر دوست داشتنی شدی.» تاجش از طلا بود، شنلش قاقم. ملتزمین رکابش پشت سرش سوار اسب بودند: سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، با اخم مورد علاقه و زره‌ی سفیدش؛ سر بیلان سوان، با کمان آویزان از زین نقره‌نشانش؛ لرد جایلس راسبی، با سرفه‌های خشدار بدتر از همیشه؛ هالین پایرومنسر از صنف کیمیاگران؛ و محبوب جدید ملکه، عموزاده‌شان سر لنسل لنیستر؛ ملازم شوهر مرحوم ملکه به اصرار او به مقام شوالیه ترقی کرده بود. وایلار و بیست محافظ همراهیشان می‌کردند. تیریون پرسید: «امروز عازم کجایی، خواهر؟»

«دروازه‌ها رو گشت می‌زنم تا منجنیق‌ها و آتش‌افکن‌های تازه رو بازدید کنم. حاضر نیستم فکر کنن که همه‌ی ما به اندازه‌ی تو نسبت به دفاع شهر بی‌تفاوتیم.» سرسی آن چشمان سبز روشنش را روی او دوخت؛ حتی موقع تحقیر هم زیبا بودند. «بهم اطلاع دادند که رنلی برتیون از های‌گاردن به راه افتاده. داره از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه، با تمام قواش در پشت سرش.»

«واریس همین گزارش رو به من داده.»

«ممکنه تا کامل شدن قرص ماه به اینجا برسه.»

تیریون به او اطمینان داد: «نه با این سرعت فارغ البال فعلی. هر شب تو یه قلعه‌ای جشن می‌گیره و از هر تقاطع که رد می‌شه بار عام می‌ده.»

«و هر روز عده‌ی بیشتری تحت پرچمش جمع می‌شن. می‌گن قشونش الان صد هزار نفر شده.»

«به نظر کمی اغراقه.»

سرسی با تشر گفت: «حمایت استورمز اند و های‌گاردن رو داره، ابله فسقلی. همه‌ی پرچمدارهای تایرل جز ردواین‌ها، و من کسیم که به این خاطر باید ازش ممنون باشی. تا وقتی که اون دوقلوهای آبله‌رو رو دارم، لرد پاکستر تو آربر سر جاش می‌شینه و خودش رو خوش شانس حساب می‌کنه که درگیر نیست.»

«حیف که گذاشتی شوالیه‌ی گل‌ها از لای انگشت‌های خوشگلت لیز بخوره. به هر حال، رنلی جز ما نگرانی‌های دیگه‌ای داره. پدرمون در هارن‌هال، راب استارک در ریورران... اگه جای اون بودم، همین کارها رو می‌کردم. پیشروی می‌کردم، قدرتم رو به رخ مملکت می‌کشیدم، تماشا می‌کردم، صبر می‌کردم. می‌گذاشتم وقتی از لحظات شیرین استفاده می‌کنم، رقبای من با هم بجنگند. اگه استارک ما رو شکست بده، جنوب مثل هدیه‌ی بادآورده‌ای از جانب خدایان، به دست رنلی میفته و اون یه سرباز هم از دست نداده. و اگه سرنوشت خلاف این باشه، می‌تونه وقتی ضعیف شدیم روی سر ما فرود بیاد.»

سرسی آرام نشده بود. «می‌خوام کاری کنی که پدر ارتشش رو به بارانداز پادشاه بیاره.»

که هیچ فایده‌ای نداره، جز اینکه تو احساس امنیت بکنی. «چه موقع من اون قدر قدرت داشتم که پدر رو به کاری وادار کنم؟»

به این سوال اعتنایی نکرد. «و کی قصد داری جیمی رو آزاد کنی؟ صد برابر تو ارزش داره.»

تیریون لبخند کجی زد. «خواهش می‌کنم اینو به لیدی استارک نگو. برای مبادله صد تا از من نداریم.»

«پدر حتماً دیوانه بوده که تو رو فرستاده. از بی‌مصرف هم بدتری.» ملکه با افسار ضربه زد و سر اسبش را چرخاند. شنل قاقمش پشت سرش موج برداشت و با یورتمه‌ی سریعی از دروازه خارج شد. ملازمین رکابش با شتاب تعقیبش کردند.

تیریون در واقع از رنلی برتیون نصف برادرش استنیس بیم نداشت. رنلی محبوب عوام بود، اما قبل این هرگز سربازها را در جنگ رهبری نکرده بود. استنیس برخلاف این بود: قاطع، سرد، فاقد گذشت. تنها اگر راهی برای اطلاع از وقایع درگون‌استون داشتند... اما هیچ یک از ماهیگیرانی که به آن‌ها پول داده بود که جاسوسی جزیره را بکنند برنگشته بودند و حتی خبرچین‌هایی که خواجه مدعی بود به درون خانه‌ی استنیس نفوذ داده، به شکل شومی ساکت بودند. ولی بدنه‌ی راه راه کشتی‌های جنگی لایسی، دور از ساحل مشاهده شده بود و واریس گزارش‌هایی از میر داشت که ناخداهای مزدور به خدمت درگون‌استون درآمده‌اند. اگر وقتی رنلی به دروازه‌ها یورش می‌آورد استنیس از دریا حمله کند، زود سر جافری را به نیزه خواهند زد. بدتر، مال او کنار جافری خواهد بود. فکر افسرده کننده‌ای بود. باید ترتیبش را می‌داد که در صورت احتمال وقوع بدترین حالت، شی به جای امنی در خارج شهر منتقل شود.

پادریک پین کنار در اتاقش ایستاده بود، به مطالعه‌ی کف راهرو مشغول بود. به اطلاع سگک کمربند تیریون رساند که: «داخل هستند، توی اتاقتون. سرورم. منو ببخشید.»

تیریون آه کشید. «به من نگاه کن پاد. وقتی با شلوارم حرف می‌زنی، دست و پام رو گم می‌کنم که نکنه باز باشه. کی تو اتاقمه؟»

«لرد لیتل‌فینگر.» پادریک موفق شد که نگاه سریعی به صورت او بیندازد، سپس با عجله چشمانش را پایین انداخت. «منظورم لرد پتایر. لرد بیلیش. خزانه‌دار.»

«طوری می‌گی که انگار چند نفرن.» پسرک طوری قوز کرد که انگار سیلی خورده بود، موجب شد که تیریون احساس گناه عجیبی بکند.

لرد پتایر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، بی‌تفاوت و با وقار، با نیم‌تنه‌ی مخمل آلویی و شنل ساتن زرد، دست دستکش پوشش را روی زانویش گذاشته بود. «پادشاه با کمان داره با خرگوش‌ها می‌جنگه. خرگوش‌ها دارن برنده می‌شن. بیا تماشا کن.»

تیریون برای نگاه کردن باید روی نوک پا می‌ایستاد. در پایین، خرگوش مرده‌ای روی زمین افتاده بود؛ یکی دیگر با گوش‌های جنبان دراز کم مانده بود به خاطر تیری که در پهلویش فرو رفته بود بمیرد. تیردان‌هایی که تیرهایشان مصرف شده بود، مثل کاه‌هایی که باد پخششان کرده باشد روی زمین سخت پراکنده بودند. جافری داد زد: «حالا!» شکاربان خرگوشی را که نگه داشته بود رها کرد و خرگوش جست و خیز کنان دور شد. جافری ماشه‌ی کمان را کشید. تیر با فاصله‌ی دو قدم خطا رفت. خرگوش روی پاهای عقبش ایستاد و به پادشاه دماغ جنباند. جاف فحش بر لب اهرم را کشید تا زه به جایش برگردد، اما حیوان قبل گذاشتن تیر رفته بود. «یکی دیگه!» شکاربان به داخل جعبه دست برد. این یکی مثل صاعقه‌ای قهوه‌ای روی سنگ‌ها دوید و شلیک با عجله‌ی جافری با فاصله‌ی کمی از بالا از میان پاهای سر پرستون رد شد.

لیتل‌فینگر رو برگرداند و از پادریک پین پرسید: «پسر، از دیزی خرگوش خوشت میاد؟»

پاد به چکمه‌های ملاقاتی خیره شد؛ چرم دوست داشتنی سرخ با حاشیه دوزی سیاه. «برای خوردن، سرورم؟»

لیتل‌فینگر توصیه کرد: «روی دیزی سرمایه گذاری کن. خرگوش‌ها خیلی زود از دیوارهای قلعه بالا می‌رن. سه بار در روز خرگوش می‌خوریم.»

تیریون گفت: «بهتر از سیخ موشه. پاد تنهامون بذار. مگه اینکه لرد پتایر نوشیدنی بخوان؟»

«متشکرم، ولی نمی‌خوام.» لیتل‌فینگر لبخند تمسخرش را به نمایش گذاشت. «می‌گن اگه با کوتوله شراب بنوشی، صبح که بیدار شدی داری کنار دیوار قدم می‌زنی. سیاه پوشیدن رنگ پریدگی ناخوشایند منو بروز می‌ده.»

نگران نباش سرورم، چیزی که برای شما در نظر دارم دیوار نیست. روی صندلی بلندی نشست که چند بالشتک رویش چیده بودند و گفت: «امروز خیلی برازنده به نظر می‌رسید، سرورم.»

«احساسم جریحه‌دار شد. می‌میرم که هر روز قیافه‌ام برازنده باشه.»

«نیم‌تنه تازه است؟»

«بله. خیلی دقت دارید.»

«آلویی و زرد. اینه رنگ‌های خاندان شما؟»

«نه. اما آدم از اینکه روز و شب یه رنگ بپوشه خسته می‌شه، حداقل من به این نتیجه رسیدم.»

«اونم چاقوی قشنگیه.»

«واقعاً؟» شیطنت از چشمان لیتل‌فینگر می‌بارید. چاقو را کشید و بی‌تفاوت نگاهش کرد، انگار قبلاً ندیده بود. «فولاد والریایی و دسته‌ی استخوان اژدها. ولی یه خرده طرحش ساده است. اگه می‌خواید مال شماست.»

«من؟» تیریون نگاه طولانی‌ای به او انداخت. «نه. فکر نکنم. هیچ وقت مال من نبوده.» می‌دانست؛ مردک گستاخ. می‌دونه و می‌دونه که من می‌دونم، فکر می‌کنه که دستم بهش نمی‌رسه. اگر مردی واقعاً خودش را در میان طلا مسلح کرده بود، آن کس پتایر بیلیش بود، نه جیمی لنیستر. زره‌ی معروف جیمی فولاد با رویه‌ی طلایی بود، اما لیتل‌فینگر، آه... تیریون چند چیز در مورد پتایر عزیز کشف کرده بود که هر کدام بر اضطرابش افزوده بود.

ده سال پیش، جان ارن شغل دفتری کم اهمیتی در گمرک به او داده بود، مقامی که لرد بیلیش خیلی زود با جمع‌آوری عایدی سه برابر بیشتر از هر یک از مالیات بگیرهای پادشاه ارزش خودش را نشان داده بود. پادشاه رابرت خرج کننده‌ی قهاری بود. مردی مثل پتایر بیلیش که استعداد مالیدن دو سکه‌ی طلا به هم و درآوردن یکی دیگر از میان آن‌ها را داشت، برای دست او بسیار با ارزش بود. ترقی لیتل‌فینگر به سرعت تیر بوده. بعد سه سال از ورود به دربار، خزانه‌دار و عضوی از شورای کوچک شده بود و امروز درآمد سلطنت ده برابر زمان سلف عاجزش بود... هر چند بدهی‌ها نیز به همان اندازه زیاد شده بود. تردست ماهری بود پتایر بیلیش.

آه، او زیرک بود. تنها طلا جمع نمی‌کرد که در خزانه انبار کند، نه. در عوض بدهی‌های پادشاه وعده وعید می‌داد و طلای پادشاه را به جریان می‌انداخت. ارابه، فروشگاه، کشتی، زمین می‌خرید. وقتی غله فراوان بود می‌خرید و وقتی نان کمیاب بود می‌فروخت. از شمال پشم و از جنوب کتان و از لایس توری می‌خرید، انبار می‌کرد، جابجا می‌کرد، رنگ می‌زد، می‌فروخت. اژدهاهای طلایی بچه می‌زاییدند و زیاد می‌شدند، و لیتل‌فینگر قرضشان می‌داد و با بچه‌هایشان به خانه برمی‌گرداند.

و در این میان، آدم‌های خودش را به سمت‌های مختلف منصوب می‌کرد. کلیددارها مال او بودند؛ هر چهار نفر. حسابدار سلطنتی و ترازودار سلطنتی آدم‌هایی بودند که او معرفی کرده بود. روسای مسئول هر سه ضرابخانه. روسای بنادر، مالیات و خراج بگیرها، مسئولین گمرک، کارگزاران پشم ریسی و شراب گیری، متصدیان اسکله‌ها؛ نه نفر از هر ده تا به لیتل‌فینگر تعلق داشتند. آن‌ها اشخاصی با نسب کم و بیش متوسط بودند؛ فرزندان بازرگانان، اشرافی‌های دون پایه، گاهی حتی خارجی‌ها، اما با قضاوت از روی نتیجه، خیلی قابل‌تر از اسلاف اشرافزاده‌شان.

هیچ کس به فکرش نرسیده بود که این انتصاب‌ها را به چالش بکشد، و چرا باید چنین کاری می‌کردند؟ لیتل‌فینگر تهدیدی برای کسی نبود. زیرک، لبخند به لب، سر زنده، دوست همه، همیشه توانایی آن را داشت که طلای مورد نیاز پادشاه یا دستش را فراهم کند، و با این وجود چنان نسب غیر برجسته‌ای داشت که کسی از او نمی‌ترسید، تنها یک پله برتر از شوالیه‌های خانه به دوش محسوب می‌شد. پرچمداری برای احضار نداشت، ارتشی از مزدوران نداشت، پایگاه مستحکمی نداشت، املاک قابل توجهی نداشت، امید به ازدواج با آتیه‌ای نداشت.

اما شهامتش رو دارم که علیه‌ش اقدامی بکنم؟ حتی اگه خائن باشه؟ ابداً اطمینان نداشت که قدرتش را دارد، خصوصاً حالا که جنگ شعله‌ور بود. با در اختیار داشتن وقت، می‌توانست طرفداران لیتل‌فینگر در موقعیت‌های کلیدی را با مال خودش معاوضه کند، اما...

فریادی از حیاط به گوش رسید. لرد بیلیش نتیجه گرفت: «آه، اعلیحضرت یه خرگوش کشته.»

تیریون گفت: «لابد یه تنبلش رو. سرورم، شما در ریورران تحت سرپرستی بودید. شنیدم با تالی‌ها صمیمی شده بودید.»

«می‌شه گفت. خصوصاً با دخترها.»

«چقدر صمیمی؟»

«بکارتشون نصیب من شده. به حد کافی صمیمی محسوب می‌شه؟»

دروغ؛ تیریون نسبتاً مطمئن بود که این ادعا دروغ است، ولی چنان خونسردانه بیان شده بود که آدم ممکن بود باورش شود. احتمال داشت که کتلین استارک فرد دروغگو باشد؟ در مورد عزل بکارت، و شاید خنجر؟ تیریون

هر چه بیشتر عمرش می‌گذشت، بیشتر درک می‌کرد که هیچ چیز ساده نیست و به صحت کمتر چیزی می‌شود اعتماد کرد. اعتراف کرد: «دخترهای لرد هاستر منو دوست ندارند. شک دارم به هر نوع پیشنهاد احتمالی من گوش کنن. ولی جملات مشابه از زبان شما، شاید به گوششون خوشایندتر باشه.»

«به جملات بستگی داره. اگه قصد دارید سنسا رو در عوض برادرتون پیشنهاد بدید، وقت کس دیگه‌ای رو تلف کنید. جافری محاله که از بازیچه‌ش دست بکشه و لیدی کتلین اون قدر احمق نیست که شاه‌کش رو با یه دختر مردنی مبادله کنه.»

«قصد دارم آریا رو هم در اختیار داشته باشم. کسایی رو مامور گشتن کردم.»

«جوینده هنوز یابنده نشده.»

«یادم می‌مونه، سرورم. به هر حال، کسی که امیدوار بودم شما روش تاثیر داشته باشید لیدی لایساست. برای ایشون پیشنهاد چرب‌تری دارم.»

«لایسا از کتلین انعطاف پذیرتره، درست... ولی ترسوتره و اون طور که فهمیدم از شما متنفره.»

«به باورش دلیل خوبی داره. وقتی در ایری مهمونش بودم، اصرار داشت که شوهرش رو من کشتم و حاضر نبود به انکارهای من توجهی کنه.» به جلو خم شد. «اگه قاتل واقعی جان ارن رو تحویلش بدم، شاید به من نظر محبت آمیزتری داشته باشه.»

با این حرف لیتل‌فینگر از جایش برخاست. «قاتل واقعی؟ اعتراف می‌کنم که کنجکاوی منو تحریک کردید. چه کسی رو پیشنهاد می‌کنید؟»

نوبت لبخند زدن تیریون بود. «من با گشاده دستی به دوستانم هدیه می‌دم. لایسا ارن باید متوجه این موضوع بشه.»

«دوستیش رو لازم دارید، یا شمشیرهاش رو؟»

«هر دو.»

لیتل‌فینگر نوک باریک ریشش را نوازش داد. «لایسا گرفتاری‌های خودش رو داره. کوه‌نشین‌ها با قوای بیشتری از کوهستان ماه برای غارت خارج می‌شن... و بهتر از همیشه مسلحن.»

تیریون لنیستر، کسی که خودش آن‌ها را مسلح کرده بود، گفت: «نگران کننده است. می‌تونم بهشون کمک کنم. یه حرف از طرف من...»

«و این حرف چه بهایی داره؟»

«می‌خوام لیدی لایسا و پسرش، جافری رو پادشاه اعلام کنند، سوگند وفاداری بخورن و علیه استارک‌ها و تالی‌ها اعلام جنگ کنن.»

لیتل‌فینگر سر تکان داد. «یه سوسک تو پوره‌ت افتاده، لنیستر. لایسا محاله شوالیه‌هاش رو به جنگ ریورران بفرسته.»

«من هم همچین درخواستی ندارم. ما کمبود دشمن نداریم. از قوای ایشون علیه لرد رنلی استفاده می‌کنم؛ یا لرد استنیس، اگه از درگون‌استون حرکت بکنه. در عوض، بهشون عدالت در حق جان ارن و صلح در ویل رو تقدیم می‌کنم. حتی اون بچه‌ی رقت انگیزش رو مثل پدرش به سمت مدافع شرق منصوب می‌کنم.» صدای پسر بچه‌ای از خاطراتش زمزمه کرد: می‌خوام پرواز کردنش رو ببینم. «و برای تحکیم معامله، خواهرزاده‌م رو بهشون می‌دم.»

افتخار آن را داشت که شگفت‌زدگی واقعی را در چشمان سبز مایل به خاکستری پتایر بیلیش ببیند. «میرسلا؟»

«وقتی به سن بلوغ رسید، می‌تونه با لرد رابرت ازدواج کنه. تا اون موقع، ملازم لیدی لایسا در ایری می‌شه.»

«و علیاحضرت چه نظری در مورد این کلک دارند؟» وقتی تیریون شانه بالا انداخت لیتل‌فینگر بلند خندید. «فکرش رو نمی‌کردم. تو مرد کوچولوی خطرناکی هستی، لنیستر. بله، من می‌تونم این آواز رو تو گوش لایسا بخونم.» باز لبخند مکارانه، شیطنت در نگاه. «اگه مایل باشم.»

تیریون سر تکان داد، صبر کرد، می‌دانست که لیتل‌فینگر زیاد ساکت نمی‌ماند.

بعد مدتی مکث، لرد پتایر بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از خجالت ادامه داد: «پس این وسط چه سهمی برای من در نظر گرفتی؟»

«هارن‌هال.»

قیافه‌اش تماشایی بود. پدر لرد پتایر کوچک‌ترین بین لردهای کم‌اهمیت بوده، پدر بزرگش شوالیه‌ی آواره‌ای بوده که ملکی نداشته؛ از طریق نسب، سهمش بیش از چند جریب زمین سنگلاخ در سواحل بادخیز فینگرز نبود. هارن‌هال یکی از شیرین‌ترین میوه‌های هفت پادشاهی بود، زمین‌هایش وسیع و غنی و حاصل‌خیز بودند، قلعه‌ی بزرگش یکی از مستحکم‌ترین‌های مملکت بود... و چنان بزرگ بود که ریورران در برابرش کوچک بود، جایی که پتایر بیلیش تحت سرپرستی تالی‌ها بزرگ شده بود، تا اینکه جرئت کرده بود به دختر لرد هاستر نظر داشته باشد و خیلی راحت بیرونش انداختند.

لیتل‌فینگر مدتی به بهانه‌ی مرتب کردن چین شنلش به تفکر مشغول شد، اما تیریون برق طمع را در آن چشمان مکار گربه‌مانند دیده بود. می‌دانست که او را به دام انداخته. لرد پتایر بعد مدتی گفت: «هارن‌هال نفرین شده است.» سعی داشت که بی‌تفاوت به نظر برسد.

«پس با خاک یکسانش کن و یه تازه‌اش رو بساز که برازنده‌ات باشه. کمبود سکه نخواهی داشت. قصد دارم تو رو لرد اعظم ترای‌دنت کنم. فرمانرواهای رودخانه ثابت کردند که قابل اعتماد نیستند. بذار سرزمین‌هاشون به تو سوگند وفاداری بخورن.»

«حتی تالی‌ها؟»

«اگه وقتی کارمون تموم شد تالی‌ای باقی مونده باشه.»

لیتل‌فینگر قیافه‌ی پسری را داشت که دزدکی شانه‌ی عسل را گاز زده. مواظب بود که زنبورها نیشش نزنند، اما عسل خیلی شیرین بود. «هارن‌هال تمام املاک و عوایدش. با یه حرکت، منو یکی از بزرگ‌ترین فرمانرواهای مملکت می‌کنی. نه اینکه ناسپاس باشم سرورم، اما... چرا؟»

«در موضوع به قدرت رسیدن به خواهرم خدمت کردی.»

«مثل جینوس اسلینت. کسی که اخیراً همین قلعه‌ی هارن‌هال بهش بخشیده شد... ولی وقتی که دیگه فایده‌ای نداشت از چنگش بیرون کشیدند.»

تیریون خندید. «منو گیر انداختی، سرورم. چی می‌تونم بگم؟ به شما برای تصاحب لیدی لایسا محتاجم. احتیاجی به جینوس اسلینت نداشتم.» شانه‌ی کجش را بالا انداخت. «ترجیح می‌دم شما در هارن‌هال نشسته باشید، تا اینکه رنلی روی تخت آهنین بشینه. از این واضح‌تر می‌شه؟»

«البته که واضحه. متوجه هستید که شاید لازم باشه دوباره با لایسا ارن همبستر بشم تا رضایتش رو برای این ازدواج جلب کنم؟»

«شک ندارم که این کار در توان شما هست.»

«یه بار به ند استارک گفتم وقتی که خودت رو لخت در بغل یه زن زشت می‌بینی، تنها کار اینه که چشمات رو ببندی و کار رو تموم کنی.» لیتل‌فینگر انگشتانش را در هم فرو برد و به چشمان ناهمسان تیریون خیره شد. «دو هفته بهم فرصت بدید که کارهام رو سر و سامان بدم و کشتی پیدا کنم که منو به گال‌تاون برسونه.»

«مناسبه.»

مهمانش برخاست. «سحر خیلی دلپذیری بود، لنیستر. و سودمند... برای هر دومون، امیدوارم.» تعظیم کرد، شنلش چرخ زردی خورد و از در خارج شد.

دو.

به اتاق خوابش رفت تا منتظر واریس بماند که زود پیدایش می‌شد. حدس می‌زد وقت غروب. شاید هم دیرتر، وقت طلوع ماه، هر چند امیدوار بود که چنین نشود. امشب امید داشت که به ملاقات شی برود. وقتی کمتر از یک ساعت بعد، گالت کلاغ سنگی اطلاع داد که مرد پودر خورده دم در منتظر است، غافلگیری خوشایندی بود. خواجه سرزنشش کرد: «شما ظالمید که استاد بزرگ پایسل رو این طور به تقلا انداختید. اون مرد نمی‌تونه یه راز رو نگه داره.»

«کلاغ داره به زاغ می‌گه که پرهاش سیاه‌ست؟ یا شاید ترجیح می‌دید بهتون نگم که به دوران مارتل چی پیشنهاد دادم؟»

واریس ریز خندید. «شاید پرنده‌های کوچکم بهم گفته باشن.»

«واقعاً گفتن؟» می‌خواست که بشنود. «ادامه بدید.»

«دورنی‌ها تا حالا از این جنگ‌ها دور موندن. دوران مارتل پرچمدارهاش رو احضار کرده، اما فقط همین. نفرتش از خاندان لنیستر به خوبی شناخته شده است و همه باور دارند که به لرد رنلی ملحق می‌شه. شما مایلید که نظرش رو تغییر بدید.»

«این‌ها واضحه.»

«تنها معما اینه که شما چه چیزی در عوض بیعتش بهش پیشنهاد دادید. پرنس مرد با عاطفه‌ایه و هنوز برای خواهرش الیا و بچه‌ی شیرینش عزاداره.»

«پدرم یه بار بهم گفت که یه فرمانروا به احساسات اجازه نمی‌ده که سد راه جاه طلبی‌ش بشن... و از قضا حالا که لرد جینوس سیاه پوشیده، ما یه جای خالی در شورای کوچک داریم.»

واریس اقرار کرد: «ساده نمی‌شه از یه جایگاه در شورا گذشت، ولی برای اینکه یه مرد مغرور قتل خواهرش رو فراموش کنه کافیه؟»

«چرا فراموش کنه؟» تیریون لبخند زد. «قول دادم قاتلین خواهرش رو زنده یا مرده تحویل بدم، هر کدوم که خودش ترجیح می‌ده. البته بعد خاتمه‌ی جنگ.»

واریس نگاه برنده‌ای به او انداخت. «پرنده‌های کوچک من بهم گفتن که پرنسس الیا... وقتی سراغش اومدن... اسم خاصی رو داد زد.»

«به رازی که همه می‌دونن می‌شه گفت راز؟» در کسترلی راک همه اطلاع داشتند که گرگور کلگان الیا و نوزادش را کشته. می‌گفتند در حالی که دستش آلوده به خون و مغز نوزاد بوده به پرنسس تجاوز کرده.

«این راز، یکی از قسم خورده‌های پدر والامقام شماست.»

«پدرم اولین کسیه که اقرار می‌کنه پنجاه هزار سرباز دورنی با ارزش‌تر از یه سگ هاره.»

واریس روی گونه‌ی پودر زده‌اش دست کشید. «و اگه پرنس دوران علاوه بر شوالیه‌ای که مرتکب این عمل شده، خون لردی رو خواست که دستورش رو داده...»

«رابرت برتیون رهبر شورش بود. تمام دستورها در نهایت از جانب اون بود.»

«رابرت در بارانداز پادشاه نبود.»

«دوران مارتل هم نبود.»

«پس خون در عوض غرور، صندلی در عوض جاه طلبی. پرداخت طلا و زمین، نیازی به ذکرشون نیست. پیشنهاد شیرینیه... ولی شیرینی‌ها ممکنه مسموم باشن. اگه جای پرنس بودم، قبل دست دراز کردن به این شانه‌ی عسل چیز بیشتری طلب می‌کردم. یه نشانه از صداقت، تضمینی در برابر خیانت.» واریس زننده‌ترین لبخندش را زد. «کنجکاوم که کدومش رو بهشون می‌دید.»

تیریون آه کشید. «می‌دونی، مگه نه؟»

«حالا که این طور مطرح می‌کنید... باید بگم که بله. تامن. نمی‌شه میرسلا رو هم به دوران مارتل پیشنهاد بدید، هم به لایسا ارن.»

«یادم بندازید که هیچ وقت این بازی حدس زدن رو با شما انجام ندم. تقلب می‌کنید.»

«پرنس تامن پسر خوبیه.»

«اگه وقتی هنوز کوچکه از سرسی و جافری دورش کنم، شاید حتی وقتی بزرگ شد مرد خوبی بشه.»

«و یه پادشاه خوب؟»

«جافری پادشاهه.»

«و تامن وارثش، اگه اتفاق بدی برای اعلیحضرت بیفته. تامن که ذاتاً این قدر دوست داشتنیه و به شکل قابل ملاحظه‌ای... سربراهه...»

«ذهن شکاکی داری، واریس.»

«این حرف رو تحسین تلقی می‌کنم، سرورم. در هر صورت، پرنس دوران احتمالش کمه که به این احترام زیادی که بهش قائل می‌شید بی‌توجهی کنه. باید بگم ماهرانه اجرا می‌شه... جز اینکه یه نقص کوچک داره.»

کوتوله خندید. «به اسم سرسی؟»

«صلاح مملکت چه ارزشی در برابر عشق مادر نسبت به میوه‌ی عزیز رحمش داره؟ شاید به خاطر شکوه خاندان و امنیت قلمرو، ملکه قانع بشه که تامن یا میرسلا رو از خودش دور کنه. اما هر دو؟ مطمئناً خیر.»

«چیزی که سرسی ازش خبر نداره ضرری به من نمی‌زنه.»

«و اگه قبل از به ثمر رسیدن نقشه‌هاتون علیاحضرت از نیتتون مطلع شد؟»

«خب، اون وقت به این نتیجه می‌رسم که کسی که بهش گفته قطعاً دشمن منه.» در حالی که واریس تر تر می‌خندید، تیریون با خودش فکر کرد که: سه.

سنسا

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

کلمات در صدمین بار خواندن فرقی با اولین باری نداشتند که سنسا تکه کاغذ تا خورده را زیر بالشش یافته بود. نمی‌دانست که چطور به آنجا رسیده یا چه کسی فرستاده. امضا نداشت، مهر نداشت، دستخط ناشناس بود. کاغذ را روی سینه‌اش مچاله کرد و خیلی آهسته به خودش زمزمه کرد: « اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.»

چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ بهتر نبود آن را پیش ملکه می‌برد که رفتار خوبش را ثابت کند؟ با اضطراب شکمش را مالش داد. خونمردگی بنفش تندی که هدیه‌ی سر مرین بود به زرد زشتی محو شده بود، اما هنوز درد داشت. وقتی ضربه زد، دستکش زنجیری داشت. تقصیر خودش بود. باید یاد می‌گرفت که احساساتش را بهتر از این پنهان نگه دارد تا جافری را خشمگین نکند. وقتی شنید که جن لرد اسلینت را به دیوار فرستاده موقعیتش را فراموش کرد و گفت: «امیدوارم آدرها جونش رو بگیرن.» پادشاه خشنود نشده بود.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

سنسا چقدر با حرارت دعا کرده بود. ممکن بود که سرانجام اجابت شده باشد، شوالیه‌ای واقعی به نجاتش آمده باشد؟ شاید یکی از دوقلوهای ردواین بود، یا سر بیلان سوان دلیر... یا حتی بریک داندریون، لرد جوانی که دوستش جین پول عاشقش شده بود، با آن موهای سرخ طلایی و ستاره‌های پخش شده روی ردای سیاهش.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

چطور اگر یکی از شوخی‌های ظالمانه‌ی جافری بود، درست مثل آن روزی که او را بالای دیوار برده بود تا سر پدرش را نشان دهد؟ یا شاید دام زیرکانه‌ای بود تا ثابت شود که وفادار نیست. اگر به جنگل خدایان می‌رفت، امکان داشت که سر ایلن پین را آیس در دست نشسته زیر درخت نیایش بیابد، با آن چشمان کم رنگ منتظر اینکه آیا او می‌آید یا نه؟

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

وقتی در باز شد، با عجله یادداشت را زیر ملافه فرو کرد و رویش نشست. خدمتکار اتاق خوابش بود، عاری از لطافت با موهای سست قهوه‌ای. «چی می‌خوای؟»

«بانوی من امشب نمی‌خوان حمام کنن؟»

«آتش روشن کن، به نظرم... احساس می‌کنم سرما خوردم.» می‌لرزید، هر چند امروز گرم بوده.

«هر چی شما دستور بدید.»

سنسا با شک دختر را تماشا کرد. یادداشت را دیده بود؟ او کسی بود که آن را زیر بالش گذاشته؟ محتمل به نظر نمی‌رسید؛ دختر خنگی به نظر می‌رسید، نه کسی که به درد رساندن پیام‌های سری می‌خورد، اما سنسا او را نمی‌شناخت. ملکه خدمتکارهای او را هر دو هفته تعویض می‌کرد که مطمئن شود کسی با او صمیمی نمی‌شود.

وقتی آتش روشن شد، سنسا تشکر خشکی از خدمتکار کرد و دستور داد که خارج شود. دخترک مثل همیشه سریع اطاعت کرد، اما سنسا نتیجه گرفت که مکری در چشمانش مشهود بود. بدون شک با عجله می‌رفت که به ملکه گزارش دهد، یا شاید به واریس. مطمئن بود که تمام خدمتکارها جاسوسی‌اش را می‌کنند.

وقتی تنها شد، یادداشت را به شعله‌ها انداخت، کز برداشتن و سیاه شدن کاغذ را تماشا کرد. اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا. به سمت پنجره‌اش رفت. آن پایین، شوالیه‌ی کوتاهی را با زرهی به رنگ پریدگی ماه و ردای ضخیم سفید می‌دید که روی پل معلق قدم می‌زد. از روی قدش مشخص بود که سر پرستون گرین‌فیلد است. ملکه به سنسا آزادی در قلعه را داده بود، اما با این حال اگر می‌خواست این ساعت شب دژ میگور را ترک کند، شوالیه مقصدش را می‌پرسید. باید چه می‌گفت؟ ناگهان خوشحال شد که یادداشت را سوزانده.

بند لباسش را باز کرد و به تختش خزید، اما خوابش نبرد. هنوز آنجا بود؟ چقدر منتظر می‌ماند؟ یادداشت فرستادن و هیچی نگفتن چقدر ظالمانه بود. افکار مغزش را خوردند و خوردند. تنها اگر کسی را داشت که به او می‌گفت چکار باید بکند. دلش برای سپتا موردان تنگ شده بود، از آن هم بیشتر برای جین پول، وفادارترین دوستش. سپتا همراه دیگران به جرم خدمت به خاندان استارک سرش را از دست داده بود. سنسا نمی‌دانست چه بلایی سر جین آمده، کسی که از اتاقش ناپدید شده بود و دیگر هرگز ذکری از او به میان نیامده بود. سعی می‌کرد زیاد به او فکر نکند، با این حال گاهی خاطرات ناخودآگاه می‌آمدند و آن وقت نگه داشتن اشک‌ها

سخت می‌شد. هر چند وقت یک بار حتی یاد خواهرش می‌افتاد. تا حالا آریا دیگر جایش در وینترفل امن بود، می‌رقصید و گلدوزی می‌کرد، با برن و ریکان کوچولو بازی می‌کرد، حتی اگر دلش می‌خواست برای سواری به شهر زمستانی می‌رفت. سنسا نیز اجازه‌ی سواری داشت، اما تنها در حیاط، و تمام روز دور یک دایره چرخیدن خسته‌کننده می‌شد.

وقتی فریادها را شنید کاملاً بیدار شد. ابتدا گنگ بودند، سپس بلندتر شدند. چندین صدا که همزمان داد می‌زدند. تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند. اسب‌ها هم بودند و صدای چکمه‌ها و فریاد دستورها. به کنار پنجره خزید و دید که سربازها نیزه و مشعل در دست روی دیوارها می‌دوند. به تختت برگرد، چیزی نیست که به تو مربوط باشه، فقط یه جور دردسر تازه اون بیرون تو شهره. اخیراً تمام صحبت‌های کنار چاه آب در مورد مشکلات شهر بود. مردمی که از جنگ می‌گریختند داخل شهر جمع می‌شدند و جز با دزدی و کشتن یکدیگر راهی برای گذران زندگی نداشتند. برو به تختت.

اما وقتی نگاه کرد، شوالیه‌ی سفید رفته بود، پل روی خندق خشک بود، اما محافظی نداشت.

سنسا بدون فکر برگشت و به سمت کمد لباسش دوید. اوه چکار دارم می‌کنم؟ این دیوانگیه. روی دیوارها روشنایی مشعل‌های زیادی را می‌دید. آیا استنیس و رنلی سرانجام برای کشتن جافری و پس گرفتن تاج برادرشان آمده بودند؟ اگر چنین بود، محافظین پل متحرک را بلند می‌کردند، ارتباط دژ میگور را با سایر قسمت‌های قلعه قطع می‌کردند. سنسا ردای خاکستری ساده‌ای را روی شانه‌هایش انداخت و چاقویی را که برای بریدن گوشت استفاده می‌کرد برداشت. اگه یه دام باشه، بهتره که بمیرم تا اجازه بدم بیشتر از این اذیتم بکنند. تیغ را زیر ردایش پنهان کرد.

وقتی به میان تاریکی شب وارد شد، ستونی از شمشیر به دست‌های ردا سرخ از کنارش به دو گذشتند. منتظر ماند که کاملاً دور شوند، سپس شهامتش را برای رد شدن از پل متحرک بی‌دفاع جمع کرد. در حیاط، سربازها شمشیر به کمر می‌بستند و زین اسب‌ها را سفت می‌کردند. نزدیک اسطبل، چشمش به سر پرستون و سه نفر دیگر از گارد شاهنشاهی افتاد. با رداهایی به روشنی مهتاب به جافری کمک می‌کردند که زره‌اش را بپوشد. وقتی پادشاه را دید نفسش بند آمد. خوشبختانه سنسا را ندید. فریاد می‌زد که شمشیر و کمانش را بدهند.

هر چه به عمق قلعه می‌رفت، صدا خفه‌تر می‌شد. هیچ جرئت نکرد که به پشت سرش نگاه کند، از ترس اینکه جافری شاید تماشایش می‌کند... یا بدتر، دارد تعقیبش می‌کند. پله‌های مارپیچ پیش رویش بالا می‌رفتند،

خط‌های نور لرزان از پنجره‌های بالای سر روی آن‌ها افتاده بود. وقتی به بالا رسید به نفس نفس افتاده بود. زیر سایه‌ی ستون‌ها از راهرو گذشت و به پایین دوید، سپس برای نفس گرفتن به دیوار تکیه داد. وقتی چیزی خودش را به پای او مالید کم مانده بود قلبش بایستد، اما فقط یک گربه بود، گربه‌ی نر ژولیده‌ای که گوشش کنده شده بود. جانور به او فس فس کرد و دور شد.

وقتی به جنگل خدایان رسید، صداها به چکاچک گنگ فولاد و فریادهای دوردست تنزل کرده بود. سنسا ردا را محکم‌تر دور خودش کشید. هوا پر بود از بوی خاک و برگ. لیدی از اینجا خوشش می‌اومد. جنگل خدایان طبع وحشی‌ای داشت؛ حتی اینجا در وسط قلعه‌ای در میان شهر، می‌شد احساس کرد که خدایان باستانی با هزاران چشم نامرئی تماشا می‌کنند.

سنسا خدایان مادرش را به پدرش ترجیح می‌داد. مجسمه‌ها، تصاویر روی شیشه‌های رنگی، بوی سوختن عود، سپتون‌ها با عبا و کریستالشان، بازی جادویی رنگین کمان روی محراب ساخته شده از لاجورد و اونیکس و صدف، این‌ها را دوست داشت. اما نمی‌توانست انکار کند که جنگل خدایان قدرت خاصی داشت. خصوصاً شب‌ها. کمکم کنید، برام یه دوست بفرستید، یه شوالیه‌ی واقعی که ناجی من بشه...

از درختی به درخت دیگر می‌رفت، زبری تنه‌ها را با انگشتانش لمس می‌کرد. برگ‌ها روی گونه‌هایش کشیده می‌شد. خیلی دیر آمده بود؟ ناجیش زود اینجا را ترک نمی‌کرد، مگر نه؟ اصلاً به اینجا آمده؟ جرئت داشت که بلند صدایش بزند؟ اینجا خیلی ساکت و آرام به نظر می‌رسید.

«نگران بودم که نمیای، دخترم.»

سنسا چرخید. مردی از سایه بیرون آمد، درشت هیکل، گردن کلفت، پایش را روی زمین می‌کشید. قبای خاکستری تیره‌ای پوشیده بود و باشلق را جلو کشیده بود، اما وقتی باریکه‌ی ظریفی از مهتاب روی گونه‌ی او افتاد، سنسا با دیدن پوست لکه‌دار و رگ‌های شکننده‌ی مشخص زیر آن بلافاصله او را شناخت. با دل شکسته گفت: «سر دانتوس، شما بودید؟»

«بله، بانوی من.» نزدیک‌تر آمد، بوی تند شراب در نفسش به دماغ سنسا خورد. «من.» دستش را به سمت سنسا دراز کرد.

سنسا پس کشید. «بهم دست نزن!» به زیر ردا دست برد، به چاقویی که پنهان کرده بود. «از من... از من چی می‌خوای؟»

«فقط می‌خوام کمکتون کنم، همون طور که شما بهم کمک کردید.»

«مستی، مگه نه؟»

«فقط یه پیاله که بهم شهامت بده. اگه حالا دستگیرم کنن، پوست پشتم رو می‌کنن.»

و با من چکار می‌کنن؟ سنسا دید که دوباره به یاد لیدی افتاده. لیدی می‌توانست دروغ را بو بکشد، می‌توانست، اما مرده بود، پدر او را کشته بود، به خاطر کار آریا. چاقو را کشید و با هر دو دست جلوی خودش نگه داشت.

دانتوس پرسید: «منو با چاقو می‌زنید؟»

«لازم باشه. بهم بگید کی شما رو فرستاده.»

«هیچ کس، بانوی گرامی. سر شرافت شوالیه‌گری من قسم.»

«شوالیه؟» جافری حکم کرده بود که او دیگر شوالیه نیست، تنها یک دلقک است، با مقامی پایین‌تر از مون بوی. «به خدایان دعا کردم که یه شوالیه برای نجاتم بیاد. دعا کردم و دعا کردم. چرا یه دلقک پیر مست رو برام فرستادن؟»

«من لایق شوالیه بودن هستم، البته... می‌دونم عجیبه، اما... همه‌ی این سال‌ها که شوالیه بودم واقعاً یه دلقک بودم، حالا که دلقکم به نظرم... به نظرم لیاقت شوالیه بودن در وجودم هست، بانوی گرامی. بالاتر از همه چیز به خاطر شما... وقار شما، شهامت شما. شما منو نجات دادید، فقط از جافری نه، از دست خودم.» صدایش افت کرد. «ترانه‌سراها می‌گن که زمانی دلقکی بود که برترین شوالیه‌ها شد...»

سنسا زمزمه کرد: «فلوریان.» لرز به بدنش افتاد.

دانتوس جلوی او به روی زانوهایش افتاد و متواضعانه گفت: «بانوی گرامی، من فلوریان شما می‌شم.»

سنسا آرام چاقویش را پایین آورد. سرش خیلی احساس سبکی می‌کرد، انگار داخل آب غوطه‌ور بود. دیوانگیه که خودم رو به این دائم الخمر بسپارم، اما اگه بهش پشت کنم همچین فرصتی دوباره گیرم میاد؟ «چطور... چطور انجامش می‌دید؟ منو از اینجا چطور خارج می‌کنید؟»

سر دانتوس صورتش را بلند کرد و به چشم‌های سنسا نگاه کرد. «خارج کردنتون از قلعه سخت‌ترین قسمت کاره. وقتی بیرون رفتید، کشتی برای بردنتون به خونه پیدا می‌شه. باید سکه‌ی لازم رو به دست بیارم و ترتیب فرار رو بدم، همین.»

جرئت امیدوار بودن را نداشت، ولی پرسید:«می‌تونیم حالا بریم؟»

«همین امشب؟ متاسفانه نه، بانوی من. اول باید راه مطمئنی برای خارج کردن شما از قلعه پیدا کنم، وقتی که مناسب باشه. آسون نمی‌شه، سریع هم نمی‌شه. منو هم تحت نظر دارن.» با اضطراب لب‌هایش را لیسید. «چاقوتون رو کنار می‌ذارید؟»

سنسا چاقو را به زیر ردایش برد. «بلند شید، سر.»

«متشکرم، بانوی عزیز.» سر دانتوس با دستپاچگی بلند شد و خاک و برگ‌ها را از روی زانوهایش پاک کرد. «پدرتون صادق‌ترین مردی بود که مملکت می‌شناخته، اما من کنار ایستادم و گذاشتم که بکشنش. چیزی نگفتم، کاری نکردم... ولی وقتی جافری می‌خواست منو بکشه، شما حرف زدید. لیدی، من هیچ وقت یه قهرمان نبودم، ریام ردواین یا باریستان بی‌باک نبودم. مسابقه‌ای نبردم، در جنگ کار برجسته‌ای نکردم... اما یه زمانی شوالیه بودم و شما بهم کمک کردید که یادم بیاد به چه معناست. زندگی من حقیر بوده، اما حالا در اختیار شماست.» سر دانتوس یک دستش را روی تنه‌ی درخت نیایش گذاشت. سنسا لرزیدن بدنش را می‌دید. «قسم می‌خورم، خدایان پدرتون شاهد باشن، شما رو به خونه‌تون می‌فرستم.»

قسم خورد، قسم از ته قلب در برابر خدایان. «پس... خودم رو در اختیار شما می‌ذارم، سر. اما چطور بفهمم که کی وقت رفتن رسیده؟ یادداشت دیگه‌ای برام می‌فرستید؟»

سر دانتوس با اضطراب اطراف را نگاه کرد. «خطرش خیلی زیاده. شما باید اینجا بیاید، به جنگل خدایان. هر چقدر که می‌تونید. اینجا امن‌ترین جاست. تنها جای امن. نه هیچ جای دیگه. نه اتاقتون، نه اتاق من، نه روی

پله‌ها، نه حیاط، حتی وقتی که ظاهراً تنها هستیم. سنگ‌های قلعه‌ی سرخ گوش دارن و تنها در اینجا می‌تونیم آزادانه حرف بزنیم.»

«تنها اینجا. یادم می‌مونه.»

«اگه وقتی بقیه دارن تماشا می‌کنن ظالم یا بی‌تفاوت به نظر بیام یا مسخره کنم منو ببخش دخترم. باید نقش بازی کنم، شما هم باید همین کار رو بکنید. یه قدم اشتباه کافیه که سرهای ما مثل پدرتون زینت دهنده‌ی دیوارها بشن.»

«متوجه هستم.»

«لازمه شجاع و قوی باشید... و صبور، بالاتر از همه صبور.»

قول داد: «حتماً، اما... لطفاً... تا جایی که می‌شه عجله کنید. می‌ترسم...»

سر دانتوس با لبخند ضعیفی گفت: «من هم. و شما دیگه باید برید، قبل از اینکه متوجه غیبتتون بشن.»

«همراهم نمیاید؟»

«بهتره که هیچ وقت کنار هم دیده نشیم.»

سنسا با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و قدمی برداشت... سپس برگشت و با اضطراب بوسه‌ای با چشم‌های بسته روی گونه‌ی او زد. زمزمه کرد: «فلوریان من. خدایان دعای منو مستجاب کردند.»

با شتاب از پیاده‌روی کنار نهر و از جلوی آشپزخانه‌ی کوچک گذشت و به محوطه‌ی خوک‌ها رسید. قدم‌های شتابزده‌اش بین صدای زاری‌مانند خوک‌های داخل آغل‌ها گم می‌شد. خونه، قراره منو به خونه ببره، ازم محافظت می‌کنه، فلوریان من. ترانه‌های فلوریان و ژانکویل از محبوب‌ترین‌های او بودند. فلوریان نیز بی‌ریا بود، هر چند این همه پیر نبود.

بی‌محابا از پله‌های مارپیچ پایین می‌رفت که مردی از دری که دیده نمی‌شد ناگهان بیرون آمد. سنسا به او تنه زد و تعادلش را از دست داد. قبل اینکه بیفتد، انگشت‌هایی آهنین مچ دستش را گرفتند و صدای بم خشداری

گفت: «تا پایین پله‌ها کلی غلت می‌خوریم، پرنده کوچولو. می‌خوای هر دومون رو بکشی؟» خنده‌اش به مانند کشیدن اره روی سنگ بود. «شاید واقعاً دلت می‌خواد.»

تازی. «نه سرورم، عفو کنید، همچین قصدی نداشتم.» چشمانش را پایین انداخت اما دیر شده بود، صورتش را دیده بود. «لطفاً، دارید اذیتم می‌کنید.» سعی کرد دستش را آزاد کند.

«و پرنده کوچولوی جاف تو سیاهی شب این پایین چکار می‌کنه؟» وقتی سنسا جوابی نداد، تکانش داد. «کجا بودی؟»

«ج...ج...جنگل خدایان، سرورم.» جرئت نکرد که دروغ بگوید. «برای... برای پدرم دعا می‌کردم... و... برای پادشاه، که سلامت باشن.»

«فکر می‌کنی اون قدر مستم که باورم بشه؟» دست سنسا را رها کرد. تلو تلو می‌خورد، خطوطی از روشنایی و تاریکی روی صورت سوخته‌ی هولناکش افتاده بود. «تو دیگه قیافه‌ت تقریباً شبیه زن‌هاست... صورتت، سینه‌ت، بلندتر هم شدی، تقریباً... آه، هنوز یه پرنده کوچولوی احمقی، مگه نه؟ همه‌ی اون آوازهایی رو می‌خونی که یادت دادن... برام آواز بخون، چرا نمی‌خونی؟ زود باش. برام بخون. یه آواز در مورد شوالیه‌ها و بانوهای زیبا. شوالیه‌ها رو دوست داری، درسته؟»

داشت سنسا را می‌ترساند. «ش... شوالیه‌های واقعی، جناب لرد.»

ادای سنسا را درآورد: «شوالیه‌های واقعی. و من لرد نیستم، همون طور که شوالیه نیستم. لازمه بزنمت تا تو کله‌ت فرو بره؟» کلگان عقب عقب رفت، کم مانده بود بیفتد. فحش داد. «زیادی شراب خوردم. از شراب خوشت میاد، پرنده کوچولو؟ شراب کهنه؟ یه تنگ شراب تلخ، به تیرگی خون، تمام چیزیه که مردا لازم دارن. یا زن‌ها.»

خندید. سرش را تکان داد. «مثل سگ مستم، لعنت به من. دیگه بیا بریم. به قفست برگرد، پرنده کوچولو. تو رو تا اونجا می‌برم. نمی‌ذارم پادشاه اذیتت کنه.» تازی هلش داد؛ به طرز عجیبی با ملایمت؛ و سنسا را تا پایین پله‌ها دنبال کرد. وقتی به پایین رسیدند، طوری در سکوت به فکر فرو رفته بود که انگار حضور سنسا را فراموش کرده بود.

وقتی به دژ میگور رسیدند، سنسا هول به دلش افتاد؛ کسی که حالا مراقب پل بود سر بارس بلانت بود. با شنیدن صدای قدم‌های آن‌ها، کلاهخود بلند سفید به سمت آن‌ها چرخید. سنسا از نگاه او چندشش شد و پس رفت. سر بارس بدترین گارد شاهنشاهی بود، مرد زشتی که اخلاق گندی داشت؛ تماماً اخم و غبغب.

«این آدمی نیست که ازش بترسی، دختر.» تازی دست سنگینش را روی شانه‌ی سنسا گذاشت. «نقاشی کردن خط روی یه وزغ، ازش یه ببر نمی‌سازه.»

سر بارس روبندش را بلند کرد. «سر، کجا...»

«سِر تو کونت، بارس. تو شوالیه‌ای، نه من. من سگ پادشاهم، یادت که نرفته؟»

«پادشاه زودتر از این دنبال سگش می‌گشت.»

«سگ شراب می‌خورد. امشب نوبت نگهبانی شما بود، سر. تو و اون یکی برادرم.»

سر بارس به سنسا رو کرد. «چرا این ساعت شب تو اتاقتون نیستید، لیدی؟»

«به جنگل خدایان رفته بودم، برای دعای سلامتی پادشاه.» این بار دروغ بهتر بیان شد، تقریباً قابل باور.

کلگان گفت: «انتظار داری با این همه صدا خوابش ببره؟ چه خبر بود؟»

«چند تا احمق جلوی دروازه. چند تا زبون شل خبر تدارکات ضیافت عروسی تایرک رو پخش کردند و این عوضی‌ها خیال برشون داشت که اونا هم باید در جشن شرکت کنند. اعلیحضرت یورش رو فرماندهی کردند و فراری‌شون دادند.»

کلگان با دهان کج گفت: «چه پسر شجاعی.»

سنسا در ذهنش گفت: بذار ببینیم وقتی با برادرم روبرو می‌شه چقدر شجاعه. تازی او را روی پل متحرک همراهی کرد. وقتی از پله‌های چرخان بالا می‌رفتند پرسید: «چرا اجازه می‌دید بهتون سگ بگن؟ به کسی اجازه نمی‌دید بهتون شوالیه بگه.»

«من سگ‌ها رو از شوالیه‌ها بیشتر دوست دارم. پدر پدرم یه مربی سگ در راک بود. یه سال پاییز، لرد تایتوس تصادفی بین یه شیر ماده و شکارش رفت. شیر اهمیتی نداد که نشان لنیسترهاست. جنده دندون‌هاش رو به اسب

لرد فرو برد و همین کار رو با جناب لرد می‌کرد، اما پدر بزرگم با تازی‌ها رسید. سه تا از سگ‌ها برای فراری دادن شیر مردن. پدر بزرگم یه پاش رو از دست داد، برای همین لنیستر پاداشش رو با زمین و یه برج داد و پسرش رو ملازم خودش کرد. سه سگ روی پرچم ما سه تایی هستند که مردن، زمینه‌ی زرد نشانه‌ی علف پاییزییه. یه سگ به خاطرت می‌میره، اما بهت دروغ نمی‌گه. و مستقیم تو صورتت نگاه می‌کنه.» زیر چانه‌ی سنسا را گرفت، چانه‌اش را بلند کرد؛ چنگ انگشت‌هایش دردناک بود. «و این بیشتر از کاریه که از عهده‌ی پرنده‌های کوچولو برمیاد، مگه نه؟ من آوازم رو نشنیدم.»

«من... من یه آواز در مورد فلوریان و ژانکویل بلدم.»

«فلوریان و ژانکویل؟ یه دلقک و جنده‌ش. سرم رو درد نیار. یه روزی برام آواز می‌خونی، چه بخوای چه نخوای.»

«با کمال میل براتون می‌خونم.»

سندور کلگان باد به دماغ انداخت. «خوشگلی و خیلی دروغگوی بدی هستی. می‌دونی که یه سگ دروغ رو بو می‌کشه. اطرافت رو نگاه کن و خوب بو بکش. اینجا همه دروغگو هستند... و همه بهتر از تو.»

آریا

وقتی تمام راه تا بالاترین شاخه را صعود کرد، دودکش‌هایی را دید که از میان درختان بیرون زده بودند. سقف‌های گالی در امتداد ساحل دریاچه و نهر کوچکی که به آن می‌ریخت کنار هم جمع شده بودند و از کنار بنای باریک درازی که سقف سفالی داشت، اسکله‌ی چوبی‌ای به میان آب کشیده شده بود.

جلوتر رفت، آن قدر که شاخه زیر وزنش شروع کرد به خم شدن. قایقی به اسکله بسته نشده بود، اما برخاستن ستون‌های باریک دود از برخی از دودکش‌ها را می‌دید و بخشی از یک واگن از در عقب یک اسطبل بیرون زده بود.

کسی آنجا بود. آریا لبش را جوید. هر جای دیگری که از آن رد شده بودند خالی و متروکه بود. مزارع، دهکده‌ها، سپت‌ها، طویله‌ها، فرقی نمی‌کرد. اگر سوزاندنی بود، لنیسترها سوزانده بودند؛ اگر کشتنی بود، کشته بودند. حتی جاهایی که می‌شد جنگل را آتش زده بودند، هر چند برگ‌ها هنوز سبز بودند و از بارش‌های اخیر خیس بودند، و برای همین آتش گسترش نیافته بود. جندری گفته بود: «اگه می‌تونستند دریاچه رو هم می‌سوزوندند.» و آریا می‌دانست که حقیقت دارد. یکی از شب‌های گریزشان، شعله‌های شهر سوزانی چنان روی آب روشن بود که انگار دریاچه می‌سوخت.

وقتی سرانجام آن قدر شهامتشان را جمع کرده بودند که شب بعد با احتیاط وارد ویرانه شوند، چیزی جز سنگ‌های دوده گرفته و اسکلت بناها و اجساد باقی نمانده بود. بعضی جاها هنوز دود کم‌رنگی از خاکسترها برمی‌خاست. هات پای التماس کرده بود که برنگردند و لامی گفته بود که عقل ندارند و قسم خورده بود که سر آموری آن‌ها را نیز خواهد کشت، اما وقتی به پناهگاه رسیدند، لورچ و افرادش خیلی وقت بود که رفته بودند. دیدند که دروازه شکسته و بخشی از دیوارها ویران شده، و داخل پر بود از مرده‌های دفن نشده. یک نگاه برای جندری کافی بود. «همه رو کشتن، سگ‌ها هم سراغشون اومدن، نگاه کن.»

«یا گرگ‌ها.»

«گرگ، سگ، فرقی نمی‌کنه. دیگه کاری اینجا نداریم.»

اما آریا حاضر نبود بدون پیدا کردن یارن به راه بیفتند. ممکن نبود او را کشته باشند، او سرسخت و مقاوم بود، در ضمن یکی از برادران شب بود. وقتی بین اجساد می‌گشتند همین را به جندری گفته بود.

ضربه تبری که او را کشته بود جمجمه را شکافته بود، اما ریش انبوه ژولیده نمی‌توانست مال کس دیگری باشد، یا لباس کثیف وصله‌داری که رنگش بیشتر به خاکستری می‌زد تا سیاه. سر آموری لورچ وقتش را با دفن کردن مرده‌های خودش تلف نکرده بود، چه برسد به کسانی که کشته بود. اجساد چهار سرباز لنیستری کنار یارن روی هم افتاده بودند. آریا به این فکر کرد که چند نفر برای کشتن او لازم بودند.

قرار بود منو به خونه ببره. تعداد مرده‌ها بیش از آن بود که همه‌شان را دفن کنند، اما آریا اصرار کرده بود که حداقل یارن باید قبر داشته باشد. قول داده بود منو به سلامت به وینترفل برسونه. بخشی از وجودش می‌خواست گریه کند. بخش دیگر می‌خواست به یارن لگد بزند.

جندری بود که به یاد برج ارباب و سه نفری افتاد که یارن به آنجا فرستاده بود. به آن‌ها نیز حمله شده بود، اما برج گرد تنها یک ورودی داشت و راه رسیدن به طبقه‌ی دوم، یک نردبان بود. چون آن را بالا کشیده بودند، سربازان سر آموری دستشان به آن‌ها نمی‌رسید. لنیسترها اطراف برج بوته چیده بودند و آتش زده بودند، اما سنگ نمی‌سوخت و لورچ حوصله نداشت آن قدر صبر کند که آن‌ها از شدت گرسنگی پایین بیایند. با شنیدن فریاد جندری، کاتجک در را گشوده بود و وقتی کورتز گفته بود که ادامه مسیر شمال بهتر از بازگشتن است، آریا سخت امیدوار شده بود که هنوز شاید به وینترفل برسد.

خب، این دهکده وینترفل نبود، اما اگر شهامت ورود را داشتند سقف‌های گالی وعده‌ی گرما و پناهگاه و حتی شاید غذا را می‌دادند. مگر اینکه لورچ آنجا باشد. او اسب داشت؛ سرعت حرکتش سریع‌تر از آن‌ها بود.

از روی درخت به امید اینکه چیزی ببیند به مدت طولانی تماشا کرد؛ انسان، اسب، پرچم، هر چیزی که کمکی به شناسایی بکند. یک بار حرکتی به چشمش خورد، اما ساختمان آن قدر دور بود که اطمینان داشتن دشوار بود. یک بار خیلی واضح شیهه‌ی اسبی را شنید.

آسمان پر بود از پرنده، بیشتر کلاغ. از دور که بال زدن و چرخیدنشان روی سقف‌های گالی را تماشا می‌کردی، بزرگ‌تر از مگس نبودند. در شرق، چشم خدایان مثل ورقه‌ی آبی زیر ضربات خورشید بود که نصف دنیا را پوشانده بود. جندری حاضر نبود از هیچ نوع جاده‌ای بگذرند و حتی هات پای و لامی عاقلانه بودن این تصمیم را متوجه بودند. بعضی روزها که در امتداد ساحل گلی به سیر آهسته‌شان ادامه می‌دادند، آریا

احساس می‌کرد که دریاچه صدایش می‌زد. می‌خواست به آن آب‌های آبی آرام بپرد، دوباره احساس پاکیزگی بکند، زیر آفتاب شنا کند و آب را به اطراف بپاشد. اما جرئت نداشت جلوی چشم دیگران لباس‌هایش را دربیاورد، حتی برای شستن. در انتهای روز اغلب روی صخره‌ای می‌نشست و پایش را به داخل آب خنک می‌انداخت. سرانجام کفش‌های پوسیده و ترک برداشته‌اش را دور انداخته بود. پا برهنه قدم زدن در ابتدا دشوار بود، اما تاول‌ها سرانجام شکافتند، زخم‌ها خوب شدند و کف پایش مثل چرم شد. گل بین انگشتان پا حس خوبی داشت و از احساس خاک زیر پاها خوشش می‌آمد.

از این بالا در دور دست شمال شرق، جزیره‌ی کوچک پوشیده از درختی به چشم می‌خورد. به فاصله‌ی سی قدم از ساحل، سه قوی سیاه روی آب می‌خرامیدند؛ چقدر متین... هیچ کس به آن‌ها نگفته بود که جنگ شده و آن‌ها اهمیتی به شهرهای سوخته و انسان‌های قتل عام شده نمی‌دادند. با حسرت به آن‌ها خیره شد. بخشی از وجودش می‌خواست که قو باشد. بخش دیگر می‌خواست که یکی را بخورد. صبحانه کمی حریره‌ی بلوط و مشتی حشره خورده بود. وقتی به خوردن حشرات عادت می‌کردی آن قدر هم بد نبودند. کرم‌ها بدتر بودند، اما باز هم به بدی درد شکم بعد از یک روز گرسنگی نبودند. یافتن حشرات ساده بود، کافی بود سنگی را با لگد کنار بزنی. آریا یک بار وقتی کوچک بود حشره خورده بود، تنها برای اینکه جیغ سنسا را دربیاورد، برای همین دیگر از خوردنشان ترسی نداشت. سمور نیز همچنین، اما هات پای سوسکی که خورده بود بالا آورد و لامی و جندری حاضر نبودند که حتی امتحانش بکنند. دیروز جندری قورباغه گرفته بود و با لامی قسمت کرد، و چند روز پیش از آن هات پای تمشک یافته بود و بوته را کاملاً لخت کرده بود، اما بیشتر روزی‌شان آب و بلوط بود. کورتز گفته بود چطور با استفاده از سنگ نوعی حریره درست کنند. مزه‌اش افتضاح بود.

آرزو داشت که شکارچی قاچاق نمرده بود. آشنایی‌اش با جنگل بیش از مجموع بقیه گروه بود، اما وقتی نردبان برج را بالا می‌کشید تیری به شانه‌اش خورده بود. تاربر آن را با لجن و خزه‌ی دریاچه پانسمان کرده بود و یکی دو روز کورتز قسم می‌خورد که زخمش اهمیتی ندارد، هر چند پوست گلویش به تدریج تیره می‌شد و لکه‌های سرخی به آرواره و روی سینه‌اش پیشروی می‌کردند. سپس یک روز صبح، توان برخاستن نداشت و روز بعد مرده بود.

زیر توده‌ای از سنگ دفنش کردند و کاتجک شمشیر و بوق شکاری او را تصاحب کرده بود، تاربر نیز کمان و چکمه‌ها و چاقویش را برداشته بود. وقتی رفتند تمام این چیزها را بردند. ابتدا فکر کردند که آن دو نفر به شکار رفته‌اند، و اینکه به زودی برخواهند گشت و سیرشان خواهند کرد. اما منتظر ماندند و منتظر ماندند، تا

اینکه جندری وادارشان کرد که به راه بیفتند. شاید تاربر و کاتجک به این نتیجه رسیده بودند که اگر گروهی از پسرهای یتیم سربارشان نباشند شانس بهتری دارند. احتمالاً چنین بود، اما باعث نمی‌شد که آریا از آن‌ها به خاطر این کار متنفر نباشد.

زیر درخت، هات پای مثل سگ پارس کرد. کورتز گفته بود برای علامت دادن از صدای حیوانات استفاده کنند. می‌گفت که از حقه‌های قدیمی قاچاقچی‌هاست، اما قبل از اینکه فرصت آموزش پارس کردن صحیح به آن‌ها را داشته باشد مرده بود. صدای پرنده درآوردن هات پای افتضاح بود. صدای سگش بهتر بود، اما نه چندان.

آریا دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز کرد و از روی شاخه‌ی بالا به یکی در پایین‌تر پرید. رقاص آب سقوط نمی‌کرد. انگشتان پاهایش محکم شاخه را گرفت، با قدم‌های سبک کمی جلو رفت، روی شاخه‌ی بزرگ‌تری در پایین پرید، سپس شاخه را با دست‌هایش گرفت و بین انبوه برگ‌ها آن قدر جلو رفت که به تنه رسید. درخت زیر انگشت‌های دست و پایش زبر بود. سریع پایین آمد، شش قدم آخر را پرید، موقع فرود معلق زد.

جندری دست او را گرفت و کمک کرد که بلند شود. «خیلی اون بالا موندی. چی دیدی؟»

«یه دهکده‌ی ماهیگیری سمت شمال، فقط یه جای کوچک در امتداد ساحله.»

با شنیدن صدای آریا، سمور از بین بوته‌ها خارج شد. لامی این اسم را روی او گذاشته بود. می‌گفت که دخترک شبیه سمور است که درست نبود، اما وقتی که او سرانجام از گریه کردن دست برداشته بود دیگر نمی‌شد دختر گریان صدایش زد. دهانش کثیف بود. آریا امیدوار بود که باز گل نخورده باشد.

جندری پرسید: «آدم دیدی؟»

«بیشتر فقط سقف‌ها رو دیدم، اما از بعضی جاها دود بلند می‌شد و صدای اسب شنیدم.» سمور دست‌هایش را دور ساق پای آریا انداخت، محکم بغلش کرد. حالا گاهی این کار را می‌کرد.

هات پای گفت: «اگه آدم باشه غذا هست.» صدایش زیادی بلند بود. جندری مدام به او می‌گفت که آهسته‌تر حرف بزنند، اما اصلاً فایده‌ای نداشت. «شاید بهمون کمی بدن.»

جندری گفت: «شاید هم ما رو کشتن.»

هات پای امیدوارانه گفت: «نه اگه تسلیم بشیم.»

«حالا دیگه مثل لامی حرف می‌زنی.»

لامی گرین‌هندز بین دو ریشه‌ی ضخیم بلوط به درخت تکیه داده بود. موقع جنگیدن در قلعه، نیزه‌ای به ساقش فرو رفته بود. تا انتهای روز بعد، دیگر مجبور بود دستش را دور گردن جندری بندازد و روی یک پا لی لی کند، و حالا دیگر آن را هم نمی‌توانست. شاخه‌های درختان را قطع کرده و تخت روانی برای او ساخته بودند، اما حمل کردنش کار شاق و کندی بود و هر وقت که تکانی وارد می‌شد ناله‌اش بلند می‌شد.

لامی گفت: «باید تسلیم بشیم. کاریه که یارن باید می‌کرد. باید دروازه رو باز می‌کرد، همون طور که اونا گفتن.»

آریا از دست لامی ذله شده بود که مدام می‌گفت یارن باید تسلیم می‌شد. وقتی او را حمل می‌کردند تنها حرفش بود، و ساق پایش و شکم خالیش.

هات پای موافق بود. «اونا به یارن گفتن دروازه رو باز کنه، گفتن به نام پادشاه. وقتی می‌گن به نام پادشاه، ما باید کاری که می‌خوان انجام بدیم. تقصیر اون پیرمرد بو گندو بود. اگه تسلیم شده بود، ما رو به حال خودمون می‌گذاشتن.»

جندری اخم کرد. «شوالیه‌ها و اشرافزاده‌ها همدیگه رو اسیر می‌گیرن و غرامت می‌پردازن، اما اهمیت نمی‌دن که امثال تو تسلیم شدن یا نه.» به آریا رو کرد. «دیگه چی دیدی؟»

هات پای گفت: «اگه دهکده‌ی ماهیگیرهاست شرط می‌بندم بهمون ماهی بفروشن.» دریاچه پر بود از ماهی تازه، اما برای گرفتنشان چیزی در اختیار نداشتند. آریا سعی کرده بود از دست‌هایش به همان شیوه‌ی کاس استفاده نماید، اما ماهی‌ها چابک‌تر از کبوتر بودند و آب چشم‌هایش را به خطا می‌انداخت.

«از ماهی خبر ندارم.» آریا گره‌های موهای سمور را کشید؛ شاید بهتر بود کوتاه شود. «کلاغ‌ها کنار آب بودند. یه چیزی اونجا مرده.»

هات پای گفت: «ماهی که به ساحل افتاده. اگه کلاغ می‌خوره، ما هم می‌تونیم.»

لامی گفت: «باید کلاغ بگیریم، می‌تونیم بخوریمشون، می‌تونیم آتش روشن کنیم و مثل جوجه کبابشون کنیم.»

جندری وقتی اخم می‌کرد مهیب می‌شد. ریش سیاهش به انبوهی بوته‌ای خاردار شده بود. «گفتم آتش روشن نمی‌کنیم.»

هات پای نق زد: «لامی گشنه‌شه، من هم.»

آریا گفت: «ما همه گشنه‌ایم.»

«تو نه.» لامی روی زمین تف کرد. «کرم‌خور.»

آریا می‌خواست به زخم او لگد بزند. «گفتم اگه خواستی برای تو هم از زمین کرم می‌کنم.»

لامی قیافه‌ی منزجری گرفت. «اگه پام سالم بود، چند تا گراز شکار می‌کردم.»

آریا ادایش را درآورد: «چند تا گراز. برای شکار گراز نیزه‌ی مخصوص و اسب و سگ لازمه، و چند نفر که گراز رو از لونه‌ش فراری بدن.» پدرش در جنگل خدایان به همراه راب و جان گراز شکار می‌کرد. یک بار حتی برن را برده بود، اما هیچ وقت آریا را نبرده بود، هر چند بزرگ‌تر بود. سپتا موردان می‌گفت شکار گراز شایسته‌ی لیدی‌ها نیست و مادرش فقط قول داده بود که شاید وقتی بزرگ‌تر شد شاهین خودش را داشته باشد. حالا بزرگ‌تر بود، اما اگر شاهین داشت آن را می‌خورد.

هات پای گفت: «مگه تو از شکار گراز چی می‌دونی؟»

«بیشتر از تو.»

جندری حوصله‌ی این بحث‌ها را نداشت. «ساکت، هر دوتون، باید فکر کنم که چکار کنیم.» همیشه وقتی فکر می‌کرد طوری قیافه می‌گرفت که انگار درد زیادی می‌کشد.

لامی گفت: «تسلیم بشیم.»

«گفتم این تسلیم شدن‌ها رو خفه شو. ما حتی نمی‌دونیم اینا کی هستن. شاید بتونیم کمی غذا بدزدیم.»

هات پای گفت: «لامی اگه پاش سالم بود می‌تونست بدزده. تو شهر دزد بود.»

آریا گفت: «یه دزد ناشی، وگرنه گیر نمی‌افتاد.»

جندری نگاهی به خورشید انداخت. «غروب بهترین موقع برای دزدکی وارد شدنه. وقتی تاریک شد من برای دید زدن می‌رم.»

آریا گفت: «نه، من می‌رم. تو زیادی سر و صدا راه می‌ندازی.»

جندری همان قیافه‌ی کله‌شق را گرفته بود. «با هم می‌ریم.»

لامی گفت: «باید آریا بره، دزدکی رفتنش خیلی بهتر از توئه.»

«گفتم با هم می‌ریم.»

«ولی اگه برنگشتی چی؟ هات پای نمی‌تونه تنهایی منو حمل کنه، می‌دونی که نمی‌تونه...»

هات پای گفت: «و این اطراف گرگ هست. دیشب موقع پاسم صداشون رو شنیدم. از نزدیک می‌اومد.»

آریا نیز صدایشان را شنیده بود. روی شاخه‌های یک نارون خوابیده بود، اما زوزه بیدارش کرد. مدت طولانی بیدار نشسته و گوش کرده بود؛ با هر زوزه، احساس گز گز از پایین فقراتش به بالا می‌رفت.

هات پای گفت: «و اجازه نمی‌دی که حتی برای دور کردنشون آتش روشن کنیم. درست نیست ما رو برای گرگ‌ها ول کنی.»

جندری با انزجار گفت: «کسی شما رو ول نمی‌کنه. اگه گرگ‌ها اومدن، لامی نیزه‌اش رو داره و تو پیششی. ما فقط می‌ریم یه نگاه بندازیم، همین؛ برمی‌گردیم.»

لامی نالید: «هر کسی باشند شما باید تسلیمشون بشید. برای پام مرهم می‌خوام، بد جوری اذیت می‌کنه.»

جندری گفت: «اگه مرهم پا پیدا کردیم با خودمون میاریم. اری، بیا بریم، می‌خوام قبل غروب خورشید نزدیکشون رسیده باشیم. هات پای، سمور رو اینجا نگه دار، نمی‌خوام دنبالمون کنه.»

«دفعه‌ی قبل بهم لگد زد.»

«اگه اینجا نگهش نداری، من بهت لگد می‌زنم.» بدون منتظر ماندن برای جواب، جندری کلاهخودش را به سر گذاشت و راه افتاد.

آریا برای اینکه همپای او برود مجبور بود که تند تند قدم بردارد. جندری پنج سال بزرگ‌تر و یک قدم بلندتر بود، پاهایش نیز بلندتر بود. جندری مدتی چیزی نگفت، فقط با آن قیافه‌ی خشمگین، بدون اینکه صدای زیادی دربیاورد راهش را از میان درختان پیدا می‌کرد. اما سرانجام ایستاد و گفت: «به نظرم لامی زود می‌میره.»

تعجبی برای آریا نداشت. کورتز از زخمش مرده بود و خیلی از لامی قوی‌تر بود. هر وقت نوبت آریا بود که لامی را حمل کند، گرمای زیاد پوستش را احساس می‌کرد و بوی ساق پایش دماغ را آزار می‌داد. «شاید اگه یه استاد پیدا کنیم...»

«استادها تنها تو قلعه‌ها پیدا می‌شن و حتی اگه یکی‌شون رو گیر بیاریم، دستش رو برای امثال لامی کثیف نمی‌کنه.» جندری برای رد شدن از زیر یک شاخه‌ی کوتاه خم شد.

«درست نیست.» استاد لوین به هر کس که پیشش می‌آمد کمک می‌کرد؛ آریا مطمئن بود.

«اون می‌میره و هر چی زودتر برای بقیه‌ی ما بهتر. باید همون طور که خودش می‌گه ولش کنیم. اگه تو یا من زخمی شده بودیم، می‌دونی که اون ولمون می‌کرد.» از شیب تندی پایین رفتند و با استفاده از ریشه‌ی درختان، از سمت دیگر خودشان را بالا کشیدند. «از حمل کردنش خسته شدم و حرف‌های مداومش در مورد تسلیم شدن ذله‌م کرده. اگه می‌تونست بایسته، با مشت دندونش رو می‌فرستادم تو شکمش. لامی فایده‌ای برای کسی نداره. اون دختر نق نقو هم بی‌مصرفه.»

«با سمور کاری نداشته باش، ترسیده و گشنه‌شه، فقط همین.» آریا به پشت سر نگاه کرد، اما برای یک بار هم شده دخترک دنبالش نمی‌کرد. لابد همان طور که جندری گفته بود، هات پای دست او را گرفته بود.

جندری با کله‌شقی تکرار کرد: «اون بی‌مصرفه، اون و هات پای و لامی، سرعت ما رو می‌گیرن و کاری می‌کنن که کشته بشیم. بینشون تو تنها کسی هستی که به درد می‌خوری. با وجود اینکه دختری.»

آریا داشت قدم برمی‌داشت که خشکش زد. «من دختر نیستم!»

«چرا هستی. فکر می‌کنی به اندازه‌ی بقیه احمقم؟»

«نه، احمق‌تری. نگهبانان شب دختر قبول نمی‌کنن، همه اینو می‌دونن.»

«درسته. نمی‌دونم چرا یارن تو رو آورده، اما حتماً دلیلی داشته. تو به هر حال دختری.»

«نیستم!»

«پس کیرت رو دربیار و بشاش. زود باش.»

«الان لازم نیست بشاشم. اگه می‌خواستم می‌تونستم.»

«دروغگو. نمی‌تونی کیرت رو دربیاری چون نداری. قبلاً که سی نفر بودیم توجه نکرده بودم، اما تو همیشه برای شاشیدن تنهایی می‌ری بین درخت‌ها. هات پای همچین کاری نمی‌کنه، من هم. اگه دختر نیستی، لابد خواجه هستی.»

«خودت خواجه‌ای.»

«می‌دونی که نیستم.» جندری لبخند زد. «می‌خوای کیرم رو دربیارم و ثابت کنم؟ من چیزی برای قایم کردن ندارم.»

آریا از دهانش پرید: «چرا داری.» عاجزانه می‌خواست از موضوع شیری که نداشت بگریزد. «اون ردا طلایی‌های مهمونخونه دنبال تو بودند، ولی بهمون نگفتی چرا.»

«کاش می‌دونستم. فکر کنم یارن می‌دونست، اما بهم نگفت. اما خودت چرا فکر می‌کردی که دنبال تو هستند؟»

آریا لبش را گاز گرفت. به خاطر داشت که یارن روزی که موهایش را برید چه گفته. این آدما، نصفشون به راحتی تف کردن تو رو در عوض عفو و شاید هم چند سکه‌ی نقره به ملکه تحویل می‌دن. نصف دیگه همین کارو می‌کنن، فقط اول تو رو می‌کنن. تنها جندری متفاوت بود، او را هم ملکه می‌خواست. با احتیاط گفت: «بهت می‌گم، اگه اول تو بگی.»

«اگه می‌دونستم می‌گفتم، اری... این اسم واقعیته، یا یه اسم دخترونه داری؟»

آریا به ریشه‌ی پر گره‌ی زیر پایش نگاه کرد. متوجه بود که تظاهر دیگر فایده‌ای ندارد. جندری می‌دانست و چیزی در شلوار نداشت که خلافش را ثابت کند. می‌توانست نیدل را بکشد و او را همین جا بکشد، یا باید به او اعتماد می‌کرد. مطمئن نبود که حتی اگر جداً سعی کند، بتواند او را بکشد؛ او خودش شمشیر داشت و خیلی قوی‌تر بود. تنها راه باقیمانده، حقیقت بود. «لامی و هات پای نباید بفهمند.»

قسم خورد: «نمی‌فهمند. از من نه.»

«آریا.» چشمانش را به نگاه او بلند کرد. «اسمم آریاست. از خاندان استارک.»

«خاندان...» یک لحظه زبانش بند آمد. «دست پادشاه اسمش استارک بود. کسی که به خاطر خیانت کشتنش.»

«اون هیچ خیانتی مرتکب نشده. پدر من بود.»

چشمان جندری گشاد شد. «پس به این خاطر بود که فکر می‌کردی...»

با سر تائید کرد. «یارن داشت منو به خونه‌م می‌برد، وینترفل.»

«من... پس تو اشرافزاده‌ای... یه... شما یه لیدی هستید...»

آریا به لباس‌های ژنده‌اش نگاه کرد، و پاهای برهنه‌ای که ترک برداشته و پینه بسته بود. کثافت را زیر ناخن‌هایش می‌دید، زخم‌های روی آرنج‌ها و خراش‌های روی دست‌ها. شرط می‌بندم سپتا موردان منو می‌دید نمی‌شناخت. سنسا شاید، اما تظاهر می‌کرد که نمی‌شناسه. «مادرم یه لیدیه، و خواهرم، اما من هیچ وقت نبودم.»

«چرا بودید. شما دختر یه لرد بودید و توی یه قلعه زندگی می‌کردید، مگه نه؟ و شما... خدایان ببخشن، من هیچ...» ناگهان جندری مردد به نظر می‌رسید، شاید هم ترسیده بود. «همه‌ی اون حرفا در مورد کیر، نباید می‌گفتم. و جلوی شما می‌شاشیدم و کارهای دیگه، من... منو عفو کنید، بانوی من.»

آریا با تشر گفت: «بس کن!» جندری مسخره‌اش می‌کرد؟

جندری با کله‌شقی همیشگی‌اش گفت: «من آداب نزاکت رو بلدم، بانوی من. هر وقت دخترهای اشرافی همراه پدرهاشون به مغازه می‌اومدن، استادم بهم می‌گفت زانو بزنم و فقط وقتی حرف بزنم که ازم سوالی پرسیده باشن و به اونا بانوی من بگم.»

«اگه شروع کنی به بانوی من گفتن، هات پای هم متوجه می‌شه. و بهتره همون مثل سابق بشاشی.»

«هر چی بانوی من دستور بده.»

آریا با هر دو دست به سینه‌ی او کوبید. جندری روی سنگ پشت سرش افتاد و تالاپ نشست. خندید و گفت: «تو دیگه چه جور دختر لردی هستی؟»

«این جورش.» به پهلوی او لگد زد، اما جندری تنها بلندتر خندید. «هر چقدر دوست داری بخند. من می‌رم ببینم چه کسی توی این دهکده است.» خورشید دیگر به پایین اوج درخت‌ها رسیده بود؛ تا غروب فرصت چندانی نمانده بود. یک بار هم شده جندری کسی بود که مجبور شد دنبال او بدود. آریا پرسید: «این چه بوئیه؟»

جندری هوا را بو کشید. «ماهی گندیده؟»

«می‌دونی که نیست.»

«بهتره محتاط باشیم. من از غرب دور می‌زنم ببینم جاده‌ای هست یا نه. اگه ارابه دیدی حتماً هست. تو از کنار ساحل برو. اگه کمک لازم داشتی مثل سگ پارس کن.»

«احمقانه است. اگه کمک لازم داشتم داد می‌زنم کمک.» از او دور شد، پاهای برهنه روی علف صدا نمی‌دادند. وقتی از روی شانه به عقب نگاه کرد، جندری با آن قیافه‌ی دردناک تماشایش می‌کرد که می‌گفت دارد فکر می‌کند. احتمالاً به این فکر می‌کرد که نباید می‌گذاشت بانو برای سرقت غذا برود. آریا می‌دانست که از حالا جندری رفتار ابلهانه‌ای خواهد داشت.

هر چه به دهکده نزدیک شد بو تندتر شد. به نظرش شبیه ماهی گندیده نبود. این بو تندتر و گندتر بود. وقتی درخت‌ها فاصله‌شان زیاد شد، از بوته‌ها استفاده کرد، ساکت مثل سایه از بوته‌ای به بوته‌ی دیگر رفت. هر چند قدم می‌ایستاد و گوش می‌داد. سومین بار، صدای چند اسب شنید، همچنین صدای یک مرد. و بو بدتر شده بود. مرده‌ها بو می‌دهند، همین بود. قبلاً همراه یارن و دیگران با این بو آشنا شده بود.

ردیف انبوهی از خاربته‌ها در جنوب دهکده روییده بود. وقتی به آنجا رسید، سایه‌های دراز موقع غروب، شروع به محو شدن کرده بودند و شبتاب‌ها داشتند بیرون می‌آمدند. سقف‌های گالی را درست پشت پرچین

می‌دید. در امتداد آن قدر خزید که شکافی پیدا کرد و روی شکمش از میان آن گذشت، تمام مدت به خوبی مخفی ماند تا اینکه منشای بو را پیدا کرد.

کنار آب‌های چشم خدایان که به ملایمت موج برمی‌داشت، ردیف درازی از تیرک‌های چوب خام برپا شده بود و چیزهایی که زمانی انسان بودند از آن‌ها آویزان بودند، پاهایشان در زنجیر بود، کلاغ‌ها به گوشتشان نوک می‌زدند و از جسدی به جسد دیگر پر می‌کشیدند. در ازای هر کلاغ چند صد مگس حضور داشت. وقتی باد از سمت دریاچه وزید، نزدیک‌ترین جسد خیلی آهسته دور زنجیرش چرخید. کلاغ‌ها بیشتر صورتش را خورده بودند و چیز دیگری هم به آن حمله کرده بود، چیزی خیلی بزرگ‌تر. گلو و سینه‌اش دریده شده بود و روده‌های سبز براق و نوارهای گوشت از شکاف روی شکم آویزان بودند. یکی از دست‌ها از شانه کنده شده بود؛ آریا استخوان‌های جویده شده و ترک برداشته را چند قدم دورتر دید؛ گوشت رویشان نمانده بود.

خودش را واداشت که به نفر بعدی نگاه کند، و به بعدی و نفر پشت آن؛ به خودش می‌گفت که به سختی سنگ است. اجساد همه چنان دریده و فاسد شده بودند که بعد مدتی تازه متوجه شد که قبل دار زدن لباس‌هایشان را درآورده‌اند. به انسان‌های برهنه شباهت نداشتند؛ به زحمت هیچ شباهتی به انسان داشتند. کلاغ‌ها چشم‌ها و گاهاً صورتشان را خورده بودند. از نفر ششم در صف طولانی، هیچ چیز جز یک پای آویزان از زنجیر باقی نمانده بود که با وزش هر نسیم تکان می‌خورد.

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. مرده‌ها نمی‌توانستند به او آسیبی برسانند، اما کسی که آن‌ها را کشته بود می‌توانست. با فاصله‌ی زیادی پشت چوبه‌ها، دو مرد با زره‌ی زنجیرباف به نیزه‌هایشان تکیه زده بودند؛ جلوی همان بنای کم‌ارتفاع درازی که سقف سفالی داشت. جلوی آن، دو تیرک بلند را به زمین گلی فرو کرده بودند، از هر کدام پرچمی آویزان بود. یکی به نظر سرخ بود، دیگری روشن‌تر، سفید یا شاید زرد، اما هر دو شل افتاده بودند و با رسیدن غروب، دیگر نمی‌شد مطمئن بود که آیا سرخ همان ارغوانی لنیسترهاست. لازم نیست شیر رو ببینم، این همه آدم مرده می‌بینم، چه کسی جز لنیسترها می‌تونه باشه؟

آنگاه کسی داد کشید.

دو نیزه‌دار با شنیدن فریاد برگشتند و مرد سومی ظاهر شد که اسیری را به جلو هل می‌داد. تاریک‌تر از آن شده بود که بشود قیافه‌ها را تشخیص داد، اما زندانی کلاهخود براقی پوشیده بود و وقتی آریا شاخ‌ها را دید فهمید که جندری است. توی احمق احمق احمق احمق! اگر پیشش بود باز به او لگد می‌زد.

نگهبان‌ها بلند حرف می‌زدند، اما آریا دورتر از آن بود که کلمات را تشخیص بدهد، خصوصاً با غار غار و بال زدن کلاغ‌هایی که نزدیکش بودند. یکی از نیزه‌دارها کلاهخود را از سر جندری برداشت و سوالی پرسید، اما ظاهراً از جواب خوشش نیامد، چون با ته نیزه به صورت جندری زد و او را به زمین انداخت. مردی که او را اسیر گرفته بود لگدی زد. نیزه‌دار دوم داشت کلاهخود به شکل کله‌ی گاو را امتحان می‌کرد. سرانجام او را به روی پاهایش بلند کردند و با زور به سمت انبار بردند. وقتی درهای سنگین چوبی را گشودند، پسر کوچکی بیرون پرید، اما یکی از نگهبان‌ها بازویش را گرفت و دوباره به داخل انداخت. آریا از داخل ساختمان گریه می‌شنید، و سپس جیغی بلند شد چنان پر از درد که آریا لبش را گاز گرفت.

نگهبان‌ها جندری را به داخل پیش پسر انداختند و درها را پشت سر آن‌ها بستند. همان موقع نسیمی از سمت دریاچه وزید و پرچم‌ها تکان خوردند و بلند شدند. آن یکی که روی تیرک بلندتر بود همان طور که آریا نگران بود نشان شیر طلایی داشت. دیگری، سه هیکل سیاه براق که روی زمینه‌ای به زردی کره می‌دویدند. سگ. آریا آن سگ‌ها را قبلاً دیده بود، اما کجا؟

اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که جندری را در اختیار داشتند. با وجود اینکه کله‌شق و ابله بود، آریا باید نجاتش می‌داد. نمی‌دانست آن‌ها می‌دانند که ملکه او را می‌خواهد یا نه.

یکی از نگهبان‌ها کلاهخودش را برداشت و مال جندری را به جایش گذاشت. از دیدنش خشمگین شد، اما می‌دانست که کاری از عهده‌اش برنمی‌آید. به نظرش فریادهای دیگری از داخل انبار فاقد پنجره شنید که سنگ‌های دیوار گنگشان کرده بود، اما اطمینان داشتن دشوار بود.

آن قدر ماند که تعویض نگهبان را دید، و خیلی چیزهای دیگر. سربازها می‌آمدند و می‌رفتند. اسب‌هایشان را کنار نهر می‌بردند تا آب بنوشند. یک گروه شکار از جنگل بازگشت، همراه لاشه‌ی آهویی که از چوبی آویزان بود. تماشا کرد که پوستش را کندند و شکمش را خالی کردند و در سمت دیگر نهر آتش روشن کردند؛ بوی گوشتی که می‌پخت با بوی فساد ترکیب عجیبی تشکیل داد. شکمش آرامش نداشت و به نظرش احتمال داشت که بالا بیاورد. وعده‌ی غذا سربازهای دیگر را از خانه‌ها بیرون کشید، تقریباً همه‌شان زره یا چرم سفت پوشیده بودند. وقتی آهو پخته شد، بهترین قطعه‌اش را به یکی از خانه‌ها بردند.

فکر کرد که شاید تحت پوشش سایه بتواند تا نزدیکی بخزد و جندری را آزاد کند، اما نگهبان‌ها مشعل‌هایی را با آتش طبخ غذا روشن کردند. ملازمی برای دو محافظ انبار گوشت و نان آورد و کمی بعد، دو مرد دیگر

به آن‌ها ملحق شدند و همه شریک مشک شرابی شدند که دست به دست می‌گشت. وقتی خالی شد آن‌ها رفتند، اما دو محافظ تکیه زده به نیزه‌هایشان ماندند.

وقتی سرانجام از زیر خاربن به تاریکی جنگل خزید، دست‌ها و پاهایش خشک شده بود. شب سیاهی بود، با هلال باریکی از ماه که با گذر ابرها ناپدید و سپس دوباره پدیدار می‌شد. ساکت مثل سایه از میان درختان گذشت. در این تاریکی جرئت دویدن نداشت، از ترس اینکه مبادا پایش به ریشه‌های نامرئی گیر کند یا راهش را گم بکند. در سمت چپش چشم خدایان با آرامش روی ساحلش می‌زد. در راست باد میان شاخه‌ها می‌وزید و برگ‌ها خش خش می‌کردند. در دور، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید.

وقتی از میان درخت‌های پشت سر لامی و هات پای بیرون آمد، کم مانده بود از ترس خودشان را کثیف کنند. دختر کوچک بدو آمد و آریا دستش را دور او گرفت. «ساکت.»

هات پای با چشمانی درشت به آریا خیره شد. «فکر کردیم ما رو ول کردید.» شمشیر کوتاهش در دستش بود، همان که یارن از ردا طلایی گرفته بود. «ترسیدم، فکر کردم تو گرگی.»

لامی پرسید: «گاو کجاست؟»

آریا زمزمه کرد: «گرفتنش. باید آزادش کنیم. هات پای، باید کمک کنی. دزدکی می‌ریم و نگهبان‌ها رو می‌کشیم، بعدش من در رو باز می‌کنم.»

هات پای و لامی به هم نگاه کردند. «چند نفرن؟»

آریا اقرار کرد: «نشد بشمارمشون. حداقل بیست نفر، اما تنها دو نفر مواظب در هستند.»

هات پای انگار کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. «نمی‌تونیم با بیست نفر بجنگیم.»

«تو لازمه فقط با یه نفر بجنگی. اون یکی با من، بعدش جندری رو آزاد می‌کنیم و فرار می‌کنیم.»

لامی گفت: «باید تسلیم بشیم، فقط برو و تسلیم شو.»

آریا با کله‌شقی سر تکان داد.

لامی التماس کرد: «پس اونو ولش کن، اری. از وجود ما خبر ندارن. اگه قایم بشیم، دنبال کارشون می‌رن، می‌دونی که می‌رن. تقصیر ما نیست که جندری اسیر شده.»

آریا با عصبانیت گفت: «چقدر احمقی، لامی. اگه جندری رو آزاد نکنیم تو می‌میری. کی تو رو حمل می‌کنه؟»

«تو و هات پای.»

«همیشه، بدون کمک هیچ کس دیگه؟ محاله بتونیم. جندری بین ما قوی بود. به هر حال، اهمیت نمی‌دم که شما چی می‌گید، من برای آزاد کردنش می‌رم.» به هات پای نگاه کرد. «تو میای؟»

هات پای به لامی و سپس به آریا نگاه کرد، دوباره به لامی نگاه کرد و با اکراه گفت: «میام.»

«لامی، مراقب باش سمور دور نشه.»

لامی دست دختر را گرفت و پیش خودش کشید. «اگه گرگ‌ها اومدن چی؟»

آریا پیشنهاد کرد: «تسلیم شو.»

پیدا کردن راه بازگشت به دهکده به نظرش چندین ساعت طول کشید. هات پای مکرراً در تاریکی سکندری می‌خورد و راهش را گم می‌کرد، و آریا مجبور می‌شد منتظرش بماند یا برای پیدا کردنش به عقب بازگردد. سرانجام دست او را گرفت و بین درختان هدایتش کرد. «فقط ساکت باش و دنبالم بیا.» وقتی در زمینه‌ی آسمان، نور محو آتش‌های دهکده را دید گفت: «سمت دیگه‌ی پرچین چند تا جسد روی داره، اما چیزی نیست که ازش بترسیم، فقط یادت باشه که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره. باید واقعاً بی‌صدا و خونسرد باشیم.» هات پای با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد.

ابتدا آریا از زیر خاربن به جلو خزید و دولا منتظر ماند. هات پای با صورت رنگ پریده و نفس بریده پیدایش شد؛ صورت و دست‌هایش خراش‌های درازی برداشته بودند. می‌خواست چیزی بگوید، اما آریا انگشتش را روی لب‌های او گذاشت. روی زانو و دست‌ها از کنار چوبه‌های دار و از زیر مرده‌هایی که تلو تلو می‌خوردند گذشتند. هات پای یک بار هم به بالا نگاه نکرد، کاملاً ساکت ماند.

تا اینکه کلاغی روی پشتش نشست و صدای خفه‌ای از گلویش پرید. ناگهان فریادی از میان تاریکی به گوش رسید: «کی اونجاست؟»

هات پای سریعاً برخاست. «تسلیم می‌شم!» چند دوجین کلاغ غار غار اعتراضشان بلند شد و دو جسد چرخ زدند. هات پای شمشیرش را انداخت. آریا ساق او را گرفت و سعی کرد او را پایین بکشد، اما او پایش را آزاد کرد و در حالی که دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد به جلو دوید. «تسلیم می‌شم، تسلیم می‌شم.»

آریا به روی پا پرید و نیدل را کشید، اما تا آن زمان دیگر مردها هر طرفشان را محاصره کرده بودند. آریا به نزدیک‌ترین ضربه زد، اما او با دستش که زره داشت دفع کرد و یکی دیگر به شکم آریا مشت زد، او را به روی زمین کشاند، مرد سومی شمشیر را از چنگش درآورد. وقتی سعی کرد که گازش بگیرد، دندان‌هایش روی زنجیر سرد کثیفی بسته شدند. مرد خندید و گفت: «اوهو، یه سرسختش.» ضربه مشتش چنان قدرت داشت که شاید سر آریا کنده می‌شد.

در حالی که آریا درد می‌کشید آن‌ها بالای سرش حرف می‌زدند، اما ظاهراً کلمات را درک نمی‌کرد. گوش‌هایش زنگ می‌زدند. وقتی سعی کرد با خزیدن دور شود، زمین زیر بدنش دوران داشت. نیدل را گرفته بودند. شرم آن بدتر از درد بود، و درد شدت زیادی داشت. جان آن شمشیر را به او داده بود. سیریو طرز استفاده‌اش را به او آموخته بود.

سرانجام یکی یقه‌ی جلیقه‌ی او را گرفت، وادارش کرد که روی زانوها بنشیند. هات پای نیز زانو زده بود؛ جلوی بلندترین مردی که آریا به عمرش دیده بود؛ شبیه یکی از غول‌های قصه‌های ننه‌ی پیر. ندیده بود که غول از کجا آمده. سه سگ سیاه روی نیم‌تنه‌ی زرد رنگ و رو رفته‌ی او می‌دویدند و قیافه‌اش را انگار از سنگ تراشیده بودند. ناگهان آریا فهمید که این سگ‌ها را قبلاً کجا دیده. شب مسابقه‌ی بارانداز پادشاه، همه‌ی شوالیه‌ها سپرهایشان را بیرون خیمه‌شان آویخته بودند. وقتی از جلوی سگ‌های سیاه روی زمینه‌ی زرد می‌گذشتند سنسا گفته بود: «اون مال برادر تازیه. از هودور هم بزرگ‌تره، می‌بینی. بهش می‌گن کوهی که می‌تازه.»

آریا گذاشت سرش بیفتد؛ از وقایع اطرافش درک درستی نداشت. هات پای باز هم داشت تسلیم می‌شد. کوه گفت: «ما رو پیش بقیه می‌بری.» و دور شد. بعد داشت از کنار مرده‌های روی دار می‌گذشت و هات پای به اسیر

کننده‌هایشان می‌گفت که اگر کاری با او نداشته باشند برایشان شیرینی و کلوچه می‌پزد. چهار مرد همراهشان آمدند. یکی مشعل داشت، یکی شمشیر، دو تای دیگر نیزه داشتند.

لامی را همان جایی که از او جدا شده بودند زیر درخت بلوط یافتند. به محض اینکه آن‌ها را دید داد زد: «تسلیم می‌شم.» نیزه‌اش را کنار انداخت و دست‌های پر از لکه‌های سبزش را بالا گرفت. «تسلیم می‌شم. لطفاً.»

مرد مشعل به دست زیر درختان را گشت. «تو آخری هستی؟ پسر نانوا گفت که یه دختر هم هست.»

لامی گفت: «وقتی صدای اومدن شما رو شنید فرار کرد. خیلی سر و صدا به راه انداختید.» و آریا فکر کرد که: فرار کن سمور، تا جایی که می‌تونی بدو، فرار کن و قایم شو و دیگه برنگرد.

«بهمون بگو اون داندریون حرومزاده رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم تا بهت یه کاسه غذای داغ برسه.»

لامی مات پرسید: «کی؟»

«بهت گفتم اینا چیزی بیشتر از اون قحبه‌های دهکده نمی‌دونن. وقت تلف می‌کنیم.»

یکی از نیزه‌دارها بالای سر لامی آمد. «پات چیزی شده، پسر؟»

«زخمی شدم.»

«می‌تونی راه بری؟» طوری پرسید که انگار نگران حال اوست.

«نه، باید حملم کنید.»

«که اینطور؟» مرد نیزه‌اش را با بی‌تفاوتی بلند کرد و نوکش را به گلوی نرم پسر فرو برد. لامی حتی فرصت نداشت که دوباره تسلیم شود. یک بار بدنش تکانی خورد و همین. وقتی مرد نیزه‌اش را بیرون کشید، فواره‌ی تاریکی از خون به بیرون پاشید. با خنده زمزمه کرد: «می‌گه حملش کنیم.»

تیریون

به او هشدار داده بودند که لباس گرم بپوشد. تیریون لنیستر به حرفشان اعتماد کرده بود. شلوار ضخیم کاموا و نیم‌تنه‌ی پشمی پوشیده بود و رویش همان پوستین گربه‌ی وحشی را انداخته بود که در کوهستان ماه کسب کرده بود. پوستین به شکل ناجوری دراز بود، برای مردی دو برابر قد او ساخته شده بود. وقتی سوار اسب نبود، تنها چاره این بود که آن را چند بار دور خودش بپیچد، که او را شبیه توپ پشمی راه راهی می‌کرد.

با این وجود، خوشحال بود که به هشدار گوش داده. سرمای سرداب دراز نمور تا عمق استخوان نفوذ می‌کرد. تیمت بعد از اینکه سرمای این پایین را کمی چشید ترجیح داده بود که به بالا برگردد. جایی زیر تپه‌ی رینیس، پشت تالار صنف کیمیاگران بودند. دیوارهای مرطوب سنگی پر بودند از لکه‌های نیترات، و تنها روشنایی از چراغ نفتی فلزی و شیشه‌ای می‌آمد که هالین پایرومنسر[1] با احتیاط زیاد حمل می‌کرد.

واقعاً محتاط بود... و این‌ها کوزه‌هایی بودند که محتاج احتیاط بودند. تیریون یکی را برای معاینه برداشت. گرد و سرخ بود، یک انگور سفالی درشت. کمی برای دست او بزرگ بود، اما می‌دانست که در چنگ مردهای عادی راحت جا می‌گیرد. سفال چنان باریک، چنان شکننده بود که به او این هشدار را هم داده بودند که زیاد فشارش ندهد، وگرنه ممکن است در مشتش خرد شود. سفال سنگریزه داشت، سطحش زبر بود. هالین گفته بود که عمدی است. «ظرف صاف امکان لیز خوردنش از دست آدم بیشتره.»

وقتی تیریون کوزه را کمی خم کرد تا نگاهی به داخلش بیندازد، آتش خاموش نشدنی آهسته به سمت لبه سرازیر شد. می‌دانست که رنگش سبز تیره است، اما با این نور ضعیف تائید این مطلب غیر ممکن بود. «چه غلیظه.»

هالین گفت: «به خاطر سرماست، سرورم.» مرد رنگ پریده‌ای بود با دست‌های نرم مرطوب و رفتاری متملقانه. قبای راه راه سیاه و سرخ پوشیده بود با حاشیه‌دوزی سمور، اما خز کم پشت شده و بیشترش را بید خورده بود.

ماده اصطلاح خود پایرومنسرها برای آتش خاموش نشدنی بود. همچنین به یکدیگر حکیم می‌گفتند که به نظر تیریون آزار دهنده بود، به همان اندازه‌ی عادتشان به این رفتار که تظاهر کنند صاحب دانش سری وسیعی

---

[1] پایرومنسر یعنی کسی که به جادوی آتش مسلطه. مثل نکرومنسر، یعنی کسی که به جادوی مرگ مسلطه. نمونه‌هاش تو این داستان میری ماز دور و... ائرومنسر هم تو این داستان هست، کسی که مثلاً از روی آب و هوا آینده رو پیشگویی می‌کنه.

هستند. زمانی صنف نیرومندی بودند، اما در صده‌های اخیر تقریباً در همه جا اساتید دژ جایگزین کیمیاگران شده بودند. حالا تنها چند تا از محافل قدیمی‌تر باقی مانده بودند و حتی دیگر ادعا نمی‌کردند که می‌توانند فلزات را به هم تبدیل کنند...

... ولی می‌توانستند آتش خاموش نشدنی بسازند. «بهم گفتن آب خفه‌اش نمی‌کنه.»

«صحیحه. وقتی ماده آتش بگیره، به شدت می‌سوزه تا اینکه چیزی ازش باقی نمونه. بعلاوه به پارچه، چوب، چرم، حتی فولاد نفوذ می‌کنه، برای همین اونا هم آتش می‌گیرن.»

تیریون روحانی سرخ توروس میری و شمشیر مشتعلش را به یاد داشت. لایه‌ی نازکی از این ماده برای یک ساعت می‌سوخت. توروس همیشه بعد یک دور مبارزه شمشیر تازه‌ای لازم داشت، اما رابرت به آن مرد علاقه داشت و همیشه با کمال میل شمشیری در اختیارش می‌گذاشت. «پس چرا به رس نفوذ نمی‌کنه؟»

هالین گفت: «آه چرا، نفوذ می‌کنه. زیر این یکی سرداب دیگه‌ای هست که خمره‌های قدیمی‌تر رو انبار کردیم. اونایی که از زمان پادشاه ایریس مونده. علاقه داشت که کوزه‌ها به شکل میوه ساخته بشن. میوه‌هایی به واقع خطرناک، حضرت دست، و همممم، اگه متوجه منظورم هستید حالا رسیده‌تر هستن. ما درشون رو با موم بستیم و طبقه‌ی زیرش رو از آب پر کردیم، اما باز هم... درستش این بود که منهدم می‌شدند، اما عده‌ی خیلی زیادی از اساتید ما در زمان غارت بارانداز پادشاه به قتل رسیدند، کارآموزهای کمی که حالا داریم برای این کار آمادگی ندارند. و مقدار زیادی از ذخیره‌ای که برای ایریس ساختیم گم شده. سال پیش، دویست کوزه در انبار زیر سپت جامع بیلور کشف شد. هیچ کس یادش نیست که چطور به اونجا منتقل شدن، اما لازم نیست بهتون بگم که سپتون اعظم چطور از ترس خودش رو باخته بود. خودم رسیدگی کردم که با رعایت امنیت منتقل بشن. یه گاری رو با شن پر کردم و قابل‌ترین کارآموزهامون رو فرستادم. فقط شب‌ها کار کردیم، ما...»

«شکی ندارم که کارتون برجسته بود.» تیریون کوزه‌ای را که نگه داشته بود به جایش در میان سایرین برگرداند. میز را پوشانده بودند، در چهار ردیف منظم ایستاده بودند و صفشان به میان تاریکی زیرزمینی کشیده شده بود. و پشت این یکی میزهای دیگری بود، تعداد زیادی میز دیگر. «این، همم، میوه‌های پادشاه فقید ایریس، هنوز قابل مصرفن؟»

«اوه بله، مطمئناً... اما با احتیاط سرورم، همیشه با احتیاط زیاد. ماده سنش که می‌گذره، همم، بذار بگیم دمدمی مزاج می‌شه. کوچک‌ترین شعله‌ای اونو به آتش می‌کشه. هر جرقه‌ای. گرمای زیادی به خمره برسه، خود

به خود آتش می‌گیره. عاقلانه نیست که حتی برای یه مدت کوتاه زیر آفتاب بمونه. وقتی آتش در درونش شروع شد، حرارت باعث می‌شه که ماده به شدت انبساط پیدا کنه و خیلی زود کوزه به چندین تکه منفجر می‌شه. اگه از قضا کوزه‌های دیگه‌ای مجاورش انبار شده باشن، اونا هم می‌ترکن، و همین طور...»

«الان چند کوزه‌ی آماده دارید؟»

«امروز صبح حکیم مونسیر بهم گفت که هفت هزار و هشتصد و چهل تا داریم. حتماً در این تعداد چهار هزار کوزه‌ی زمان پادشاه ایریس هم لحاظ شده.»

«میوه‌هایی که زیادی رسیدن؟»

هالین با تکان سرش تائید کرد. «حکیم مالیارد باور داره که می‌تونیم ده هزار کوزه‌ای که به ملکه قول داده شده کامل تهیه کنیم. من موافقم.» پایرومنسر به شکل جلفی از خود راضی به نظر می‌رسید.

به فرض اینکه دشمنانمون بهمون فرصت بدن. پایرومنسرها به دقت دستور ساخت آتش خاموش نشدنی را مخفی نگه می‌داشتند، اما تیریون می‌دانست که فرایند وقت‌گیر و خطرناکی است. قبلاً این تصور را داشت که وعده‌ی ده هزار کوزه لاف گستاخانه‌ای است، نظیر پرچمداری که قول می‌دهد ده هزار سرباز به میدان خواهد آورد و روز نبرد با صد و دو نفر پیدایش می‌شد. اگه واقعاً بتونن ده هزار تا فراهم کنن...

نمی‌دانست ذوق‌زده باشد یا وحشت‌زده. شاید مخلوطی از هر دو. «امیدوارم برادران صنف شما دچار عجله‌ی ناشایستی تو کارشون نشده باشن، حکیم. ما ده هزار کوزه‌ی معیوب آتش خاموش نشدنی نمی‌خوایم، حتی یکی... و مطمئناً دوست نداریم سانحه‌ای رخ بده.»

«سانحه‌ای رخ نمی‌ده، حضرت دست. ماده در یک ردیف از سلول‌های سنگی خالی به دست کارآموزهای تعلیم‌دیده تهیه می‌شه و یه نوآموز هر کوزه رو به محض آماده شدن این پایین میاره. بالای هر سلول کار، اتاقی هست که کاملاً با شن پر شده. یه طلسم محافظ روی سقف گذاشته شده، هممم، کاملاً موثر. هر آتشی تو سلول زیری باعث می‌شه که سقف ریزش کنه و شن فوراً آتش رو خفه می‌کنه.»

«و البته کارآموز بی‌احتیاط رو.» تیریون تصور می‌کرد که منظور هالین از طلسم، نوعی ترفند زیرکانه است. بدش نمی‌آمد که از یکی از این سقف‌های کاذب بازدید کند تا طرز عملش را کشف کند، اما الان وقتش نبود. شاید بعد اینکه جنگ را بردند.

هالین مصرانه گفت: «برادرهای من هیچ وقت بی‌احتیاطی نمی‌کنن. می‌تونم همممم، رک باشم...»

«البته.»

«ماده در رگ‌های من جریان داره و در قلب هر پایرومنسری جا داره. ما به قدرتش احترام می‌ذاریم. اما سربازهای عادی، همممم، مثلاً خدمه‌ی شعله‌افکن‌های ملکه، وسط اون غوغای غیر قابل تصور جنگ... هر اشتباهی می‌تونه منجر به فاجعه بشه. هر چقدر بگیم کم گفتیم. پدرم اینو مدام به پادشاه ایریس می‌گفت، مثل پدرش که به پادشاه جهریس پیر می‌گفت.»

تیریون گفت: «اونا حتماً به این حرف گوش دادن. اگه شهر خاکستر شده بود، کسی به من می‌گفت. پس توصیه‌ی شما اینه که بهتره محتاط باشیم؟»

«خیلی محتاط. خیلی خیلی محتاط.»

«این کوزه‌های سفالی... ذخیره‌ی کافی دارید؟»

«بله سرورم، متشکرم که می‌پرسید.»

«پس عیب نداره چند تاش رو بردارم. چند هزار تا.»

«چند هزار؟»

«یا هر چقدر که صنفتون می‌تونه بدون مختل شدن فرایند تولید تامین کنه. دقت کنید که کوزه‌های خالی رو می‌خوام. بگید بین فرماندهان تمام دروازه‌های شهر تقسیم کنن.»

«انجام می‌دم سرورم، اما چرا...»

تیریون به او لبخند زد. «وقتی بهم می‌گید گرم بپوشم، گرم می‌پوشم. وقتی بهم می‌گید محتاط باشم، خب...» شانه بالا انداخت. «به اندازه‌ی لازم دیدم. لطف می‌کنید منو تا تخت روانم مشایعت کنید؟»

«باعث همممم افتخارمه، سرورم.» هالین چراغ را برداشت و او را به پله‌ها راهنمایی کرد. «لطف کردید که به ملاقات ما اومدید. افتخار بزرگیه، همممم. خیلی وقت بود که دست پادشاه ما رو با حضورشون سرافراز نکرده

بودن. از زمان لرد روسارت که از صنف خود ما بود. خیلی وقت پیش، زمان پادشاه ایریس. پادشاه ایریس به کار ما علاقه‌ی زیادی داشتن.»

پادشاه ایریس عادت داشت گوشت دشمنانش را سرخ کند. برادرش جیمی داستان‌هایی از پادشاه دیوانه و پایرومنسرهای محبوبش را برایش تعریف کرده بود. «مطمئنم جافری هم بهتون علاقه نشون می‌دونه.» که به این خاطر باید از شما دورش نگه دارم.

«بزرگ‌ترین آرزوی ماست که پادشاه شخصاً با حضورشون تالار صنف ما رو سرافراز کنن. با علیاحضرت خواهرتون صحبتش رو کردم. یه ضیافت مفصل...»

هر چه بالاتر می‌رفتند گرم‌تر می‌شد. «اعلیحضرت تا زمانی که هنوز جنگ رو نبردیم برگزاری هر نوع ضیافتی رو قدغن کردن.» به اصرار من. «پادشاه شایسته نمی‌دونن وقتی رعایاشون نون ندارن، خودشون با بهترین غذاها جشن بگیرن.»

«یه تظاهر همممم فداکارانه، سرورم. شاید در عوض امکانش باشه که چند نفر از ما به حضور پادشاه در قلعه‌ی سرخ بیایم. یه نمایش کوچک از قدرت ما، مثل سابق، برای کاستن از سنگینی نگرانی‌های اعلیحضرت. آتش خاموش نشدنی تنها یکی از رازهای مخوف صنف باستانی ماست. چیزهایی که می‌تونیم به نمایش بگذاریم زیاد و شگفت‌انگیز هستند.»

«با خواهرم مطرحش می‌کنم.» تیریون اعتراضی نسبت به چند کلک شعبده‌بازی نداشت، اما علاقه‌ی جاف برای به جان هم انداختن انسان‌ها تا سرحد مرگ به اندازه‌ی کافی دردسر داشت؛ قصد نداشت اجازه بدهد که آن پسر توجه‌اش به امکان زنده زنده سوزاندن آن‌ها جلب شود.

وقتی سرانجام به بالای پله‌ها رسیدند، تیریون پوستین گربه‌ی وحشی را درآورد و دور دستش پیچاند. تالار صنف کیمیاگران محوطه‌ی باابهت محصور با سنگ سیاهی بود، اما هالین او را از میان پیچ‌ها به گالری مشعل‌های آهنی هدایت کرد. راهروی طولانی‌ای بود که در آن ردیفی از آتش‌های سبز دور ستون‌های سیاه فلزی به ارتفاع بیست قدم می‌رقصیدند و صدای قدم‌ها در آن منعکس می‌شد. شبح شعله‌ها از مرمر سیاه براق دیوارها و کف منعکس می‌شد و درخشش سبزی فضای راهرو را پر کرده بود. تیریون اگر اطلاع نداشت که مشعل‌های بزرگ آهنی همین امروز صبح به افتخار بازدید او روشن شده‌اند بیشتر تحت تاثیر قرار می‌گرفت. به

محض اینکه درها پشت سر او بسته می‌شدند مشعل‌ها خاموش می‌شد. آتش خاموش نشدنی گرانبهاتر از آن بود که اسراف شود.

بالای پله‌های عریض، نزدیک دامنه‌ی تپه‌ی ویسنا به خیابان خواهران وارد شدند. از هالین وداع کرد و به سمت تیمت پسر تیمت لنگید که با اسکورتی از مردان سوخته منتظرش بود. با توجه به مقصد امروز، انتخاب کاملاً مناسبی برای محافظت از او بودند. در ضمن، زخم‌های روی بدن آن‌ها ترس به دل اراذل شهر می‌انداخت. این روزها کاملاً به صلاح بود. همین سه شب پیش، گروه دیگری جلوی دروازه‌های قلعه‌ی سرخ جمع شده بودند و برای غذا شعار می‌دادند. جاف بارانی از تیر به رویشان ریخته بود، چهار نفر را کشته بود و داد زده بود اجازه می‌دهد که این مرده‌ها را بخورند. باز طرفدارهای بیشتری کسب کرده بود.

تیریون از مشاهده‌ی بران در کنار تخت روان شگفت‌زده شد. «اینجا چکار داری؟»

بران گفت: «پیام‌های تو رو می‌رسونم. دست آهنی کنار دروازه‌ی خدایان کار فوری باهات داره. نمی‌گه چی. و به دژ میگور احضار شدی.»

«احضار شدم؟» تیریون تنها کسی را که به خودش اجازه‌ی می‌داد همچین عبارتی را به کار ببرد می‌شناخت. «و سرسی ازم چی می‌خواد؟»

بران شانه بالا انداخت. «ملکه بهت دستور داده فوراً به قلعه برگردی و تو اتاقش به محضرش بری. اون پسر عموی نوجوان‌تون پیام رو رسونده. چهار تار مو روی لبش دراومده، فکر می‌کنه مرد شده.»

«چهار تار و یه شوالیه. اون حالا سر لنسله، یادت باشه.» تیریون می‌دانست که سر جکلین دنبال او نمی‌فرستد، مگر اینکه موضوع مهم باشد. «بهتره ببینم بای‌واتر چی می‌خواد. به خواهرم اطلاع بده که وقتی برگشتم به حضورش می‌رم.»

بران هشدار داد: «خوشش نمیاد.»

«خوبه. هر چقدر سرسی بیشتر انتظار بکشه، خشمگین‌تر می‌شه و خشم احمقش می‌کنه. من احمق و خشمگین رو به مکار و خونسرد ترجیح می‌دم.» تیریون پوستینش را تا زد و به داخل تخت روان انداخت، تیمت کمک کرد که سوار شود.

میدان بازار پشت دروازه‌ی خدایان که در شرایط عادی پر بود از ازدحام زارعینی که سبزیجاتشان را می‌فروختند، حالا که تیریون از آن می‌گذشت خالی از جمعیت بود. سر جکلین کنار دروازه با او ملاقات کرد و دست آهنینش را به نشانه‌ی احترامی خشک بالا برد. «سرورم. پسر عمه‌ی شما سر کلیوس فری اینجاست. از ریورران تحت پرچم صلح با نامه‌ای از راب استارک اومدن.»

«شرایط صلح؟»

«این طور می‌گن.»

«پسر عمه‌ی عزیز. منو پیشش ببر.»

ردا طلایی‌ها سر کلیوس را در یکی از استراحتگاه‌های فاقد پنجره‌ی نگهبانان دروازه تحت نظر گرفته بودند. وقتی تیریون وارد شد برخاست. «تیریون، از دیدنت خیلی خوشحالم.»

«زیاد این حرف رو نمی‌شنوم، پسر عمه.»

«سرسی باهات نیومده؟»

«خواهرم گرفتاری‌های دیگه‌ای داره. نامه‌ی استارک اینه؟» آن را از روی میز برداشت. «سر جکلین، لطفاً تنهامون بذارید.»

بای‌واتر تعظیم کرد و خارج شد. با بسته شدن در، سر کلیوس گفت: «ازم خواسته شده که شرایط رو به نایب ملکه تحویل بدم.»

«من بهشون اطلاع می‌دم.» تیریون به نقشه‌ای که راب استارک همراه نامه فرستاده بود نگاهی انداخت. «هر چی به وقتش، پسر عمه. بشین. راحت باش. قیافه‌ت فرسوده و لاغر شده.» در واقع وضعش از این توصیف بدتر بود.

«بله.» سر کلیوس روی نیمکت نشست. «اوضاع سرزمین رودخانه‌ها خرابه، تیریون. خصوصاً اطراف چشم خدایان و در امتداد جاده‌ی شاهی. لردهای رودخانه محصول خودشون رو می‌سوزونن به این قصد که ما دچار قحطی بشیم، و تدارکات پدرت هر دهکده‌ای که تصرف می‌کنن به آتش می‌کشن و اهالی رو قتل عام می‌کنن.»

این بود رسم جنگ. عوام سلاخی می‌شدند، در حالی که اشرافزاده‌ها به خاطر غرامت اسیر گرفته می‌شدند. یادم باشه از خدایان تشکر کنم که لنیستر به دنیا اومدم.

سر کلیوس دستش را به میان موهای قهوه‌ایش برد. «با وجود پرچم صلح، دو بار بهمون حمله شد. گرگ‌هایی که زره پوشیده بودن، آماده برای دریدن هر کس که از خودشون ضعیف‌تره. تنها خدایان می‌دونن که اولش طرفدار کی بودند، اما حالا طرفدار خودشونن. سه مرد از دست دادیم، دو برابرش زخمی شدن.»

«از دشمنمون چه خبر؟» تیریون دوباره توجه‌اش را معطوف شرایط استارک کرد. پسر چیز چندانی نمی‌خواست. تنها نیمی از مملکت، آزادی اسرای آن‌ها، گروگان، شمشیر پدرش... آه، البته، خواهرهایش.

سر کلیوس گفت: «پسره بیکار در ریورران نشسته. فکر کنم از روبرو شدن با پدر شما در میدان نبرد می‌ترسه. هر روز که می‌گذره قواش تحلیل می‌ره. لردهای رودخانه ترکش کردند، هر کدوم برای دفاع از زمین‌های خودشون رفتند.»

نقشه‌ی پدر این بود؟ تیریون نقشه‌ی استارک را لوله کرد. «این شرایط قابل پذیرش نیست.»

سر کلیوس با اندوه گفت: «حداقل به مبادله‌ی دخترهای استارک با تیان و ویلم رضایت می‌دید؟»

تیریون به خاطر آورد که تیان فری برادر کوچک‌تر اوست. با ملایمت گفت: «نه، اما ما شرایط خودمون برای مبادله‌ی اسرا رو ارائه می‌کنیم. اجازه بدید با سرسی و شورا مشورت کنم. شما رو با شرایطمون به ریورران می‌فرستیم.»

به وضوح این چشم انداز خوشایندش نبود. «سرورم، فکر نکنم راب استارک به این آسونی تسلیم بشه. لیدی استارک کسیه که خواهان این صلحه، نه پسره.»

«لیدی کتلین دخترهاش رو می‌خواد.» تیریون نامه و نقشه در دست، از نیمکت به پایین سر خورد. «سر جکلین رسیدگی می‌کنه که غذا و آتش داشته باشی. به نظر شدیداً محتاج خوابی، پسر عمه. وقتی بیشتر از این مشخص شد، سراغت می‌فرستم.»

سر جکلین را روی بارو یافت، داشت چند صد نیروی تازه را تماشا می‌کرد که در محوطه‌ی پایین تمرین می‌کردند. با این همه آدمی که به بارانداز پادشاه پناه آورده بودند، کمبودی از نظر مردانی نداشتند که به خاطر

شکم پر و تشک کاهی در سربازخانه حاضر باشند به نگهبانان شهر ملحق شوند، اما تیریون هیچ خوش‌خیالی در این مورد نداشت که وقتی جنگ شروع شود این مدافعین ژنده‌شان چقدر به دردشان خواهند خورد.

تیریون گفت: «کار خوبی کردی که دنبال من فرستادی. سر کلیوس رو در اختیار شما می‌گذارم. باید مهمان‌نوازی کامل در موردشون رعایت بشه.»

فرمانده می‌خواست بداند: «با اسکورتشون چکار کنیم؟»

«بهشون غذا و لباس تمیز بده و استادی پیدا کن که به زخمی‌هاشون برسه. نباید پاشون به داخل شهر برسه، متوجه شدی؟» هیچ به صلاح نبود که واقعیت شرایط بارانداز پادشاه به گوش راب استارک در ریورران برسد.

«کاملاً متوجه شدم، سرورم.»

«آ، یه چیز دیگه. کیمیاگرها قراره به هر کدوم از دروازه‌های شهر تعداد زیادی کوزه‌ی سفالی بفرستن. شما باید از اونا برای آموزش سربازهایی استفاده کنین که با شعله‌افکن‌ها کار می‌کنن. کوزه‌ها رو با رنگ سبز پر کنید و به اونا بسپارید که پر کردن و پرتاب کردن رو تمرین کنن. هر کسی که رنگ رو می‌ریزه باید تعویض بشه. وقتی با کوزه‌های رنگ مهارت کسب کردند، به جاش نفت چراغ استفاده کنید و بگید که روشن کردن و پرتاب کردنشون رو تمرین کنن. وقتی یاد گرفتن که بدون سوزوندن خودشون این کار رو انجام بدن، شاید برای آتش خاموش نشدنی آماده باشن.»

سر جکلین با دست آهنینش گونه‌اش را خاراند. «اقدام عاقلانه‌ایه. هر چند به اون شاش کیمیاگرها علاقه‌ای ندارم.»

«من هم، اما چیزی که در دست دارم ازش استفاده می‌کنم.»

وقتی به تخت روانش برگشت، تیریون لنیستر پرده‌ها را کشید و بالشی را زیر آرنجش گذاشت. سرسی وقتی می‌فهمید که او نامه‌ی استارک را قاپیده خرسند نمی‌شد، اما پدر او را برای حکومت کردن به اینجا فرستاده بود، نه برای راضی کردن سرسی.

به نظرش چنین می‌رسید که راب استارک فرصت طلایی در اختیارشان گذاشته. بگذار پسرک با رویای صلحی آسان در ریورران وقت تلف کند. تیریون با شرایط خودش جواب خواهد فرستاد، به پادشاه شمال آن

قدر خواهد داد که همچنان امیدوار بماند. بگذار سر کلیوس با دویدن بین اینجا و آنجا شکمش آب شود. تمام این مدت، سر استفورد مشغول آموزش و مسلح کردن ارتش جدیدی خواهد بود که در کسترلی راک تشکیل داده. وقتی او آماده بود، همراه لرد تایوین تالی‌ها و استارک‌ها را در وسط له خواهند کرد.

حالا فقط اگر برادرهای رابرت نیز این قدر همکاری داشتند. هر چند پیشروی‌اش خیلی آهسته بود، ولی به هر حال رنلی با نیروی عظیم جنوبی خود به سمت شمال و شرق می‌خزید، و تیریون هر شب با این بیم به خواب می‌رفت که با خبر رسیدن لرد استنیس بیدارش خواهند کرد و خواهد دید که ناوگان او وارد بلک‌واتر راش شده. خب، ظاهراً ذخیره‌ی خوبی از آتش خاموش نشدنی داشتند، با این وجود...

همهمه‌ای در خیابان مزاحم تفکر روی نگرانی‌هایش شد. تیریون با احتیاط از میان پرده‌ها نگاه کرد. از میدان پینه‌دوزها می‌گذشتند، جایی که جمعیت قابل توجهی زیر سایبان‌های چرمی جمع شده بودند تا به خطابه‌ی یک پیامبر گوش دهند. ردای پشمی رنگرزی نشده با کمربندی از طناب کنفی نشان این بود که عضوی از جمعیت برادران متکدی است.

مرد با حرارت داد زد: «فساد! این هم هشدار! از غضب پدر برحذر باشید!» به زخم محو سرخ روی آسمان اشاره کرد. اینجا که ایستاده بود، قلعه‌ی روی تپه‌ی مرتفع اگان درست پشت سرش بود، دنباله‌دار در پس‌زمینه منظره‌ی شومی بالای برج‌ها بود. تیریون با خودش فکر کرد که برای محل موعظه‌اش انتخاب زیرکانه‌ای کرده. «ما کف کردیم، باد کردیم، پر از کثافت شدیم. برادر با خواهر روی تخت پادشاه‌ها جفتگیری می‌کنه و حاصل زنای اون‌ها در قصر به تخت می‌شینه و به ساز میمون کوچولوی اهریمنی بد ذاتی می‌رقصه. لیدی‌های بلند مرتبه با دلقک‌ها می‌خوابند و هیولا به دنیا میارن! حتی سپتون اعظم خدایان رو فراموش کرده! در آب معطر استحمام می‌کنه و با خوردن گوشت خوک و خوشگذرانی هر روز چاق‌تر می‌شه، در حالی که ملتش گرسنه هستند! غرور جای نیایش رو گرفته، کرم‌ها در قلعه‌های ما حکومت می‌کنند، طلا همه چیز شده... اما دیگه به پایان رسیده! تابستان فساد به پایانش نزدیک شده و پادشاه فاحشه‌باز از تخت سرنگون شده! وقتی گراز شکمش رو درید، بوی گندی تا آسمان بلند شد و هزاران مار فش فش کنان از شکاف بیرون زدند و گاز گرفتند!» با انگشت استخوانی‌اش باز به دنباله‌دار و قلعه اشاره کرد. «این هم قاصد! خدایان داد می‌زنند استغفار کنید، شاید گناهانتان بخشوده شد! خودتون رو با شراب پرهیزکاری بشورید، وگرنه دچار آتش می‌شید! آتش!»

صداهای دیگری تکرار کردند: «آتش!»، اما هو کشیدن‌های تمسخرآمیز آن دسته از جمعیت را تقریباً ساکت کرد. تیریون از این موضوع کمی تسلی یافت. دستور داد که به راه ادامه دهند، مردان سوخته راه را باز کردند و

تخت روان مثل کشتی روی دریای طوفانی به تلاطم افتاد. پس میمون کوچولوی اهریمنی شدم. ولی مردک مطمئناً در مورد سپتون اعظم به نکته‌ی صحیحی اشاره کرده بود. مون بوی دیروز در مورد او چه گفته بود؟ مرد مومن چنان با حرارت هفت خدا رو دعا می‌کنه که هر وقت سر میز می‌شینه یه نوبت غذا برای هر کدومشون می‌خوره. خاطره‌ی طعنه‌ی دلقک لبخند به لب تیریون آورد.

خوشحال شد که بدون واقعه‌ی خاص دیگری به قلعه‌ی سرخ رسید. وقتی از پله‌های اتاقش بالا می‌رفت، از امروز صبح خیلی امیدوارتر بود. وقت، تنها چیزی که واقعاً لازم دارم وقته، برای اینکه مقدمات همه‌ی چیز رو بچینم. وقتی زنجیر آماده شد... در اتاقش را گشود.

سرسی از پنجره رو برگرداند، دامنش دور کمر باریکش پیچ خورد. «به چه جرئت به احضار من بی‌اعتنایی می‌کنی!»

«کی تو رو به برج من راه داده؟»

«برج تو؟ اینجا قلعه‌ی سلطنتی پسر منه.»

«این طور می‌گن.» تیریون خشنود نبود. کرون کمتر از او از نتیجه‌اش راضی خواهد بود؛ امروز نگهبانی به عهده‌ی برادران ماه او بود. «از قضا خیال داشتم همین حالا پیشت بیام.»

«واقعاً؟»

در را پشت سرش محکم بست. «بهم شک داری؟»

«همیشه، و دلایل خوبی دارم.»

«احساسم جریحه‌دار شد.» برای پر کردن فنجانی از شراب به سمت قفسه لنگید. برای عطش شدن راهی مطمئن‌تر از صحبت با سرسی نمی‌شناخت. «اگه ناراحتت کردم، می‌خوام بدونم چرا.»

«چه کرم کوچک نفرت‌انگیزی هستی. میرسلا تنها دخترمه. واقعاً فکر کردی بهت اجازه می‌دم که اونو مثل یه کیسه جو بفروشی؟»

میرسلا. خب، پوسته‌ی تخم مرغ ترک برداشته بود. باید می‌دید که جوجه چه رنگی است. «کجاش به کیسه‌ی جو شباهت داره؟ میرسلا یه پرنسسه. بعضیا می‌گن این نقش در ذاتشه. مگه اینکه خیال داشته باشی با تامن عقدش کنی؟»

دست سرسی مثل مار آمد و فنجان شراب را از دستش به زمین انداخت. «برادرم هم باشی، باید به خاطر این حرف زبونت رو ببرم. من نایب السلطنه‌ی جافری هستم، نه تو، و می‌گم که میرسلا برخلاف من که بی‌اختیار پیش رابرت برتیون فرستاده شدم، به این مرد دورنی تحویل داده نمی‌شه.»

تیریون شراب را از انگشتانش پاک کرد و آه کشید. «چرا که نه؟ تو دورن از اینجا خیلی امنیتش بیشتره.»

«کاملاً عقلت رو از دست دادی یا اون قدر مریضی که از این کار لذت می‌بری؟ به خوبی من می‌دونی که مارتل‌ها هیچ دلیلی ندارن که از ما خوششون بیاد.»

«مارتل‌ها دلیل کافی برای نفرت از ما دارن. ولی انتظار دارم قبول کنن. گله‌ی پرنس دوران از خاندان لنیستر تنها یک نسل به گذشته برمی‌گرده، اما دورنی‌ها هزاران ساله که با استورمز اند و های‌گاردن نزاع دارند و رنلی بیعت دورن با خودش رو مشخص فرض کرده. میرسلا نه سالشه، تریستان مارتل یازده. من پیشنهاد کردم وقتی میرسلا به چهارده سالگی رسید با هم ازدواج کنند. تا اون زمان، تحت حمایت پرنس دوران، مهمان افتخاری سان‌اسپیر می‌شه.»

سرسی با دهان سفت گفت: «گروگان.»

تیریون مصرانه گفت: «مهمان افتخاری؛ و به نظر من مارتل با میرسلا رفتار محبت آمیزتری از جافری نسبت به سنسا استارک خواهد داشت. در نظر دارم سر اریس اوکهارت رو همراه میرسلا بفرستم. اگه یه شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی محافظ قسم خورده‌ش باشه، احتمال نداره کسی فراموش کنه که اون چه کسیه و چه مقامی داره.»

«اگه دوران مارتل تصمیم بگیره که مرگ دخترم خون خواهرش رو پاک می‌کنه، سر اریس فایده‌ی چندانی نخواهد داشت.»

«مارتل شرافتمندتر از اونه که یه دختر نه ساله رو بکشه، خصوصاً یکی به شیرینی و معصومی میرسلا. تا وقتی که اونو داشته باشه، می‌تونه تا حد زیادی مطمئن باشه که ما به تعهدمون پایبند هستیم و شرایط دلپذیرتر از اونه

که بشه صرفنظر کرد. میرسلا بخش کم اهمیتشه. من همچنین بهش قاتل خواهرش رو پیشنهاد دادم، و جایگاهی در شورا، چند قلعه در مارچز...»

«خیلی زیاد.» سرسی دامنش چین برداشت و مثل شیر ماده‌ی بی‌قراری از تیریون دور شد. «پیشنهاد گزافی دادی، اون هم بدون تائید و رضایت من.»

«داریم در مورد شاهزاده‌ی دورن حرف می‌زنیم. اگه شرایط سبک‌تری پیشنهاد می‌کردم، احتمالاً به صورتم تف می‌کرد.»

سرسی چرخید و با اصرار گفت: «خیلی زیاد!»

تیریون که خشم خودش داشت برانگیخته می‌شد گفت: «تو چی بهش پیشنهاد می‌کردی، اون سوراخ بین پاهات؟»

این بار سیلی‌ای که می‌آمد را دید. گردنش ترق صدا داد و به یک سمت چرخید. «خواهر عزیز عزیزم، بهت قول می‌دم آخرین باری باشه که منو می‌زنی.»

خواهرش خندید. «منو تهدید نکن، کوچولو. فکر می‌کنی نامه‌ی پدر در امان نگهت می‌داره؟ یه تکه کاغذ. ادارد استارک هم یه تکه کاغذ داشت، ببین چقدر براش فایده داشت.»

ادارد استارک محافظین شهر رو نداشت، یا کوه‌نشین‌های منو، یا سربازهایی که بران اجیر می‌کنه. من دارم. حداقل امیدوارم که دارم. اعتماد به واریس، سر جکلین بای‌واتر، بران. لرد استارک نیز احتمالاً توهمات خودش را داشت.

با این وجود چیزی نگفت. آدم عاقل روی منقل آتش خاموش نشدنی نمی‌ریخت. به جایش یک پیاله شراب ریخت. «فکر می‌کنی اگه بارانداز پادشاه سقوط کنه میرسلا چقدر امنیت داره؟ رنلی و استنیس کله‌ی اونو کنار مال تو به نیزه می‌زنن.»

و سرسی شروع کرد به گریستن.

اگر شخص اگان فاتح سوار بر اژدها، در حالی که مثل تردست‌ها چند لیمو را در هوا می‌چرخاند، ناگهان وارد اتاق می‌شد، تیریون لنیستر این همه شگفت‌زده نمی‌شد. از زمانی که در کنار هم چند بچه در کسترلی راک

بودند، گریستن خواهرش را ندیده بود. با دستپاچگی یک قدم به سمت او برداشت. وقتی خواهر آدم گریه می‌کند، از آدم انتظار می‌رود که او را دلداری دهد... اما این سرسی بود! با دودلی دستش را به سمت شانه‌ی او دراز کرد.

سرسی با نفرت عقب رفت. «بهم دست نزن.» نباید ناراحت می‌شد، اما از هر سیلی دردش بیشتر بود. سرسی با قیافه‌ای که به اندازه‌ی غصه از خشم برافروخته بود، برای نفس گرفتن تقلا می‌کرد. «بهم نگاه نکن... نگاه نکن... این طوری نه... تو نه.»

تیریون برای رعایت ادب پشتش را به او کرد. «نمی‌خواستم بترسونمت. قول می‌دم که هیچ اتفاقی برای میرسلا نیفته.»

سرسی از پشت سر گفت: «دروغگو. من بچه نیستم که با قول خالی آرومم کنی. بهم گفته بودی که جیمی رو آزاد می‌کنی. خب، اون کجاست؟»

«فکر کنم تو ریورران. تحت نظر جاش امنه، تا من یه راهی برای آزادیش پیدا کنم.»

سرسی دماغ بالا کشید. «من باید مرد متولد می‌شدم. اون وقت محتاج هیچ کدومتون نبودم. به هیچ کدوم از اینا اجازه‌ی وقوع نمی‌دادم. جیمی چطور به خودش اجازه داد که اون پسره اسیرش کنه؟ و پدر، بهش اعتماد کردم، چقدر احمق بودم، اما حالا که حضورش لازمه کجاست؟ چکار می‌کنه؟»

«می‌جنگه.»

سرسی با سرزنش گفت: «از پشت دیوارهای هارن‌هال؟ چه شیوه‌ی عجیبی برای جنگیدن. به شکل مشکوکی شبیه قایم شدنه.»

«با دقت نگاه کن.»

«اسمش رو چی می‌ذاری؟ پدر توی یه قلعه نشسته، راب استارک تو یکی دیگه، و هیچ کدوم کاری نمی‌کنن.»

«نشستن داریم تا نشستن. هر کدوم منتظره که اون یکی حرکتی بکنه، اما شیر آروم و آماده است، دمش رو می‌جنبونه، در حالی که آهو از ترس خشکش زده، دلهره راحتش نمی‌ذاره. به هر طرف که فرار کنه، شیر اونو می‌گیره، خودش هم خبر داره.»

«و تو کاملاً مطمئنی که شیر پدره؟»

تیریون لبخند زد. «روی همه‌ی پرچم‌های ما هست.»

سرسی به این شوخی اعتنا نکرد. «اگه پدر کسی بود که اسیر گرفته شده بود، جیمی بی‌کار نمی‌نشست؛ برات قسم می‌خورم.»

جیمی آن قدر قشونش را به دیوارهای ریورران می‌کوبید که از آن چیزی جز قطعات خونین باقی نماند؛ گور بابای احتمال پیروزی. اون هیچ وقت صبر نداشته، درست مثل تو، خواهر عزیز. «همه نمی‌تونن به اندازه‌ی جیمی جسور باشن، اما برای بردن جنگ راه‌های دیگه‌ای هست. هارن‌هال مستحکمه و موقعیت خوبی داره.»

«و همون طور که هر دوی ما به خوبی می‌دونیم، بارانداز پادشاه این طور نیست. وقتی که پدر با پسر استارک بازی شیر و آهو رو می‌کنه، رنلی از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه. دیگه همین روزها به دروازه‌ی ما می‌رسه!»

«شهر یه روزه سقوط نمی‌کنه. رسیدن از هارن‌هال، یه مانور سرراست و سریع در مسیر جاده‌ی شاهیه. رنلی هنوز ادوات محاصره‌ش رو سوار نکرده، پدر از پشت سر بهش حمله می‌کنه. قشون پدر پتک می‌شه، دیوارهای شهر سندان. منظره‌ش تماشایی می‌شه.»

چشم‌های سبز سرسی به او دوخته شده بود، نگران، ولی گرسنه‌ی قوت قلبی که تیریون داشت می‌داد. «و اگه راب استارک پیشروی کنه؟»

«هارن‌هال اون قدر به گدار ترای‌دنت نزدیکه که روس بولتون نمی‌تونه نیروی پیاده‌ی شمالی‌ها رو برای پیوستن به سواره نظام گرگ جوان از آب رد کنه. استارک نمی‌تونه بدون اینکه اول هارن‌هال رو تسخیر کنه به سمت بارانداز پادشاه پیشروی کنه، و حتی اگه بولتون هم بهش ملحق بشه نیروی کافی برای اون کار رو نداره.» تیریون سعی کرد که قانع کننده‌ترین لبخندش را بزند. «در این مدت، پدر از پیه زمین‌های کنار رودخانه تغذیه می‌کنه و عمو استفورد قوای جدید در راک بسیج می‌کنه.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «چطور ممکنه اینا رو بدونی؟ پدر وقتی تو رو می‌فرستاد نقشه‌هاش رو به تو گفت؟»

«نه به نقشه نگاه کردم.»

قیافه‌اش تحقیرآمیز شد. «پس همه این حرف‌ها محصول اون کله‌ی زشتته، جن؟»

تیریون نچ نچ کرد. «خواهر عزیز، ازت می‌پرسم اگه ما دست بالا رو نداشتیم، استارک درخواست صلح می‌کرد؟» نامه‌ای که سر کلیوس فری آورده بود درآورد. «گرگ جوان برامون این شرایط رو فرستاده، ببین. مطمئناً شرایط قابل قبول نیست، اما به هر حال یه شروعه. دوست داری ببینی؟»

«بله.» به همین سرعت تماماً یک ملکه شده بود. «چطور شده که دست توست؟ باید به من تحویل می‌دادن.»

«دست به چه دردی می‌خوره اگه چیزها رو به دستت نرسونه؟» تیریون نامه را به او داد. گونه‌اش جایی که دست سرسی علامت زده بود هنوز می‌سوخت. بذار پوست نصف صورتم رو بکنه، بهای ناچیزی در برابر رضایت به ازدواج با دورنی‌هاست. احساس می‌کرد که حالا این را در دست دارد.

و همچنین اطلاع از خبرچینی خاص... خب، این هم آلوی روی پوره.

برن

روی دنسر شنلی از پشم به سفیدی برف با نشان دایرولف خاکستری خاندان استارک کشیده بودند، برن شلوار خاکستری و نیم‌تنه‌ی سفید پوشیده بود، آستین‌ها و یقه‌اش حاشیه‌دوزی سنجاب داشت. گل سینه‌اش سر نقره‌ای گرگ با چشم‌های سیاه براق بود. به جای این گرگ نقره‌ای روی سینه‌اش ترجیح می‌داد سامر در کنارش باشد، اما سر رودریک نرمش نشان نمی‌داد.

پله‌های کم‌ارتفاع سنگی تنها برای مدتی کوتاه دنسر را متوقف ساختند. وقتی برن او را به ادامه‌ی مسیر واداشت، راحت از آن‌ها بالا رفت. پشت درهای عریض بلوط و آهن، تالار مرکزی وینترفل را هشت ردیف میز دراز پر کرده بودند، چهار تا در هر سمت سکوی مرکزی. نیمکت‌ها شانه به شانه پر بود از مرد. وقتی برن از جلویشان رد می‌شد برمی‌خاستند و داد می‌کشیدند: «استارک! وینترفل! وینترفل!»

آن قدر بزرگ شده بود که متوجه باشد هورا کشیدن‌ها واقعاً به افتخار او نیست؛ برای برداشت محصول بود که شاد بودند، به خاطر راب و پیروزی‌هایش، پدرش و پدربزرگش و تمام استارک‌های هشت هزار سال گذشته. با این حال، باعث می‌شد از غرور باد کند. مدتی که طول آن تالار را سواره می‌گذشت، فراموش کرده بود که در هم شکسته. ولی وقتی به سکو رسید، با آن همه چشم که روی او بود، آشا و هودور بندها و قلاب‌هایش را باز کردند، از پشت دنسر برش داشتند و روی صندلی رفیع پدرش گذاشتند.

سر رودریک سمت چپ برن نشسته بود، دخترش بث کنارش بود. ریکان سمت راستش بود؛ موی ژولیده‌ی خرمائیش چنان دراز شده بود که به شنل قاقمش می‌رسید. از زمانی که مادرشان رفته بود حاضر نشده بود به کسی اجازه‌ی کوتاه کردنش را بدهد. آخرین دختری که سعی کرده بود گاز گرفته شده بود. وقتی هودور دنسر را می‌برد ریکان گفت: «من هم می‌خوام اسب سوار شم. سواریم از تو بهتره.»

به برادرش گفت: «نیست، پس ساکت شو.» سر رودریک داد زد که همه ساکت شوند. برن صدایش را بلند کرد. به نام برادرش پادشاه شمال به آن‌ها خوشامد گفت و خواست که به خاطر پیروزی‌های راب و فراوانی محصول، خدایان باستان و جدید را شکر کنند. جام نقره‌ای پدرش را بلند کرد و چنین تمام کرد: «صد سال پر از این نعمت‌ها.»

«صد سال!» پیاله‌های برنزی، فنجان‌های رسی و جام‌های با حلقه‌های آهنی به هم زده شدند. شراب برن با عسل شیرین شده بود و با دارچین و میخک معطر شده بود، اما از آنچه عادتش بود تندتر بود. وقتی می‌بلعید، جنب و جوش انگشت‌های داغ آن را احساس می‌کرد. وقتی جام را روی میز می‌گذاشت، سرش به دوران افتاده بود.

سر رودریک به او گفت: «کارت خوب بود، برن. لرد ادارد افتخار می‌کرد.» استاد لوین از پایین میز با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و خدمتکارها آوردن غذاها را شروع کردند.

برن نظیر این غذا خوردن را ندیده بود؛ طبق طبق پشت طبق، آن قدر که نمی‌توانست از هر ظرف بیش از یک یا دو لقمه بخورد. راسته‌های عظیم گوشت گاو وحشی که با تره سرخ شده بود، پیراشکی آهو با دانه‌های هویج و گوشت خوک و قارچ، ورقه‌ی گوشت گوسفند با سس عسل و میخک، اردک لذیذ، گراز فلفلی، غاز، سیخ کبوتر و جوجه، آش جو و گاو، سوپ سرد میوه. لرد وایمن بیست بشکه ماهی از وایت هاربر آورده بود که لای نمک و علف دریایی بودند؛ ماهی سفید و کپور، خرچنگ و ماسل، صدف، شاه ماهی، ماهی آزاد، خرچنگ دراز و مارماهی. نان سیاه و کیک عسلی و بیسکویت جو فراوان بود؛ شلغم و نخود و چغندر، لوبیا و کدو و پیازهای درشت سرخ؛ سیب پخته و تارت تمشک و هلویی که در شراب خوابانده بودند. ورقه‌های پنیر سفید در هر میز دو طرف ظرف‌های نمک چیده شده بود و تنگ شراب با ادویه‌ی تند و آبجوی خنک تابستانی در طول میزها دست به دست می‌شد.

نوازنده‌های لرد وایمن جسورانه و خوب می‌نواختند، اما چنگ و بوق و کمانچه خیلی زود زیر موج صحبت و خنده و تلق تلق فنجان و بشقاب و غرش سگ‌هایی که برای پس‌مانده‌های میز دعوا می‌کردند غرق شدند. خواننده آوازهای خوبی می‌خواند. «نیزه‌های آهنی» و «سوختن کشتی‌ها» و «خرس و بانوی زیبا»، اما ظاهراً تنها کسی که گوش می‌داد هودور بود. کنار فلوت‌زن ایستاده بود، از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید.

سر و صداها به غوغای مداومی تبدیل شدند، به بلغمه‌ای از صدا. سر رودریک از روی کله‌ی فرفری بث با استاد لوین صحبت می‌کرد، ریکان با شادمانی سر والدرها داد می‌کشید. برن نمی‌خواسته که فری‌ها سر میز بالا بنشینند، اما استاد گوشزد کرده بود که آن‌ها به زودی خویشاوند خواهند شد. قرار بود راب با یکی از عمه‌ها و آریا با یکی از عموهای آن دو ازدواج کند. برن گفته بود: «محاله حاضر بشه، آریا نه.» اما استاد لوین نرمش نشان نمی‌داد، برای همین آن‌ها کنار ریکان نشسته بودند.

خدمتکارهای مرد هر سینی را اول جلوی برن می‌گرفتند تا اگر خواست سهم ارباب را بردارد. وقتی نوبت به اردک رسید دیگر بیشتر از این نمی‌توانست بخورد. بعد آن نوبت هر وعده که می‌رسید با سر تائیدش می‌کرد و با دست علامت می‌داد که به دیگران تعارفش کنند. اگر بوی غذایی به شکل خاص مطلوب بود، آن را به یکی از لردهای نشسته روی سکو می‌فرستاد؛ نشانه‌ای بود از دوستی و توجه‌ی ویژه که استاد لوین گفته بود باید انجام بدهد. کمی از ماهی آزاد برای لیدی هورن‌وود داغدار، گراز برای آمبرهای پر قیل و قال، سینی غاز که شکمش را با تمشک پر کرده بودند برای کلی سروین، خرچنگ بزرگی برای جوزت مربی اسب‌ها که نه لرد بود نه مهمان، اما دنسر را آموزش داده بود و سواری را برای برن ممکن ساخته بود. همچنین برای هودور و ننه‌ی پیر شیرینی فرستاد، به هیچ دلیل خاصی جز اینکه دوستشان داشت. سر رودریک یادآوری کرد که برای برادرهای تحت سرپرستی چیزی بفرستد، برای همین برای والدر کوچک کمی چغندر آبپز و برای والدر بزرگ چند تا شلغم پخته شده با کره فرستاد.

در نیمکت‌های پایین، اهالی وینترفل با عوام ساکن شهر زمستانی و دوستانی از قلعه‌های نزدیک و ملتزمین لردهای مهمان قاطی شده بودند. بعضی از قیافه‌ها را برن تا به حال ندیده بود، بعضی دیگر به آشنایی قیافه‌ی خودش بودند، با این حال همه به یک میزان بیگانه به نظر می‌رسیدند. از دور تماشایشان می‌کرد، انگار هنوز کنار پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته و به حیاط پایین نگاه می‌کند، همه چیز را می‌بیند و با این وجود جزئی از هیچ چیز نیست.

آشا بین میزها حرکت می‌کرد، آبجو می‌ریخت. یکی از افراد لئوبالد تالهارت دستش را به زیر دامن او برد و آشا تنگ را روی سر او شکست، از هر طرف خنده بلند شد. ولی میکن دستش را به زیر لباس زنی برد و زن ظاهراً اهمیتی نداد. برن فارلن را تماشا کرد که ماده سگ سرخش را واداشت برای استخوان التماس کند، از دیدن اینکه ننه‌ی پیر با انگشتان چروکیده‌اش پوسته‌های یک شیرینی داغ را می‌کند لبخند به لبش نشست. روی سکو، لرد وایمن به بشقابی از مارماهی‌ها طوری حمله کرد که انگار قشون دشمن بود. چنان چاق بود که سر رودریک دستور داده بود صندلی گشاد خاصی برای نشستنش بسازند، اما زیاد و بلند می‌خندید و برن فکر می‌کرد که از او خوشش می‌آید. بیچاره لیدی هورن‌وود نحیف کنار او نشسته بود، با صورتی به سختی سنگ بی‌اشتها به غذا ناخنک می‌زد. در سمت دیگر میز بالا، هاتن و مورس مسابقه شراب نوشیدن می‌دادند، جام‌هایشان را طوری محکم به هم می‌زدند که انگار دو شوالیه با نیزه مبارزه می‌کنند.

اینجا زیادی گرم و زیادی پر سر و صدا بود، و همه داشتند مست می‌شدند. برن زیر پشم‌های خاکستری و سفید لباسش را خاراند و ناگهان آرزو کرد که کاش هر جای دیگری بود جز اینجا. حالا جنگل خدایان خنکه. از چشمه‌های داغ بخار بلند می‌شه، برگ‌های سرخ درخت نیایش خش خش می‌کنند. اینجا بوها تندتر هستند و خیلی زود ماه طلوع می‌کنه و برادرم به سمتش آواز می‌خونه.

سر رودریک گفت: «برن؟ چرا نمی‌خوری.»

خواب چنان زنده بود که برن بعد بیدار شدن مدتی متوجه نبود که کجاست. «بعداً باز هم می‌خورم. شکمم داره می‌ترکه.»

سبیل سفید شوالیه را شراب صورتی کرده بود. «کارت خوب بود، برن. اینجا و جلوی کسایی که شرفیاب شده بودن. به نظرم یه روزی فرمانروای خاص خیلی خوبی می‌شی.»

من می‌خوام شوالیه بشم. برن باز از جام پدرش شراب ادویه‌دار عسلی نوشید؛ خوشحال بود که چیزی برای انحراف افکارش دارد. در یک سمت جام، سر دایرولفی برخاسته بود و می‌غرید. جزئیاتش خیلی واقعی بود و فشار پوزه‌ی نقره‌ای را روی کف دستش احساس می‌کرد. آخرین باری را که پدرش از این جام نوشیده بود به خاطر آورد. شب ضیافت استقبال بود، آن موقعی که رابرت دربارش را به وینترفل آورده بود. آن زمان، تابستان هنوز حکومت می‌کرد. والدینش میز بالا را با رابرت و ملکه‌اش شریک شده بودند، برادرهای ملکه کنارش نشسته بودند. عمو بنجن تماماً سیاهپوش هم بود. برن و برادرها و خواهرهایش کنار فرزندان پادشاه، نشسته بودند؛ کنار جافری و تامن، و پرنسس میرسلا که تمام مدت با چشمان پر از تحسین به راب خیره مانده بود. وقتی کسی نگاه نمی‌کرد، آریا از سمت دیگر میز شکلک درمی‌آورد؛ سنسا مجذوب چنگ‌نواز پادشاه شده بود که آوازهای دلاوری می‌خواند، و ریکان مرتب می‌پرسید که چرا جان پیششان نیست. برن سرانجام ناچار شده بود که در گوشش زمزمه کند: «چون حرامزاده است.»

و اکنون همه‌شان رفته بودند. مثل این بود که خدایی ظالم دست عظیمش را به پایین دراز کرده و همه‌ی آن‌ها را جارو کرده؛ دخترها را به اسارت، جان را به دیوار، راب و مادر را به جنگ، پادشاه رابرت و پدر را به قبر، شاید عمو بنجن نیز...

حتی روی نیمکت‌های پایین هم مردهای جدیدی نشسته بودند. جوری و تام چاق و پورتر و آلن و دسموند، هالن مربی اسب‌ها و هاروین پسرش مرده بودند... همه کسانی که با پدر به جنوب رفته بودند، حتی سپتا موردان

و ویون پول. بقیه همراه راب به جنگ رفته بودند و تا آنجا که برن خبر داشت، شاید آن‌ها نیز مرده بودند. از هیهد و پاکسی تیم و اسکیت‌تریک و سایر مردهای جدید به حد کافی خوشش می‌آمد، اما دلش برای دوستان قدیمش تنگ شده بود.

به بالا و پایین نیمکت‌ها نگاه کرد، به تمام قیافه‌های شاد و غمگین، نمی‌دانست کدام‌ها سال بعد و سال بعد از آن دیگر غایب خواهند بود. می‌خواست اشک بریزد، اما نمی‌توانست. او استارک مقیم وینترفل، پسر پدرش و وارث برادرش بود و تقریباً مرد شده بود.

در انتهای تالار درها گشوده شدند و وزش هوای سرد شعله‌ی مشعل‌ها را لحظه‌ای درخشان‌تر کرد. ایل‌بلی دو مهمان تازه را به محل ضیافت راهنمایی کرد. نگهبان خپل بلندتر از سروصدای موجود اعلام کرد: «لیدی میرا از خاندان رید، به همراه برادرشون جوجن، از گری‌واتر واچ.»

حاضرین نگاه‌هایشان را از فنجان‌ها و سینی‌ها بلند کردند تا تازه‌واردین را تماشا کنند. برن شنید که والدر کوچک به والدر بزرگ که کنارش نشسته بود زمزمه کرد: «قورباغه‌خورها.» سر رودریک برخاست. «راحت باشید دوستان و این جشن محصول رو با ما همراه باشید.» خدمتکارها با شتاب پایه و صندلی برداشتند و آمدند که میز روی سکو را درازتر کنند.

ریکان پرسید: «اونا کی هستند؟»

والدر کوچک با انزجار جواب داد: «اهالی باتلاق. دزد و بزدل هستند، به خاطر اینکه قورباغه می‌خورند دندون‌هاشون سبز می‌شه.»

استاد لوین کنار صندلی برن دولا شد که در گوشش راهنمایی زمزمه کند: «باید از اینا به گرمی استقبال کنی. فکر نمی‌کردم اینجا ببینیمشون، ولی... می‌دونی اینا کی هستند؟»

بران با سر تائید کرد. «اهالی مرداب. از تنگه.»

سر رودریک گفت: «هاولند رید دوست صمیمی پدرتون بود. ظاهراً این دو تا بچه‌های ایشونند.»

وقتی تازه‌واردها طول تالار را قدم می‌زدند، برن دید که یکی‌شان به واقع دختر است، هر چند نمی‌شد از لباس‌هایش متوجه شد. شلوار پوست بره پوشیده بود که به خاطر استفاده‌ی طولانی شل شده بود، جلیقه‌ی آستین

کوتاهش فلس‌های برنزی داشت. گرچه حدوداً همسن راب بود، به لاغری پسرها بود، با موی قهوه‌ای دراز که پشت سرش بافته شده بود، و پستان‌هایش چندان برآمده نبودند. از یک سمت کمر باریکش توری آویزان بود، از سمت دیگر چاقوی دراز برنزی؛ زیر بغل کلاهخود آهنی کهنه‌ای را حمل می‌کرد که لکه‌های زنگ‌خوردگی داشت؛ یک نیزه‌ی شکار قورباغه و یک سپر گرد چرمی به پشتش بند شده بودند.

برادرش چند سال کوچک‌تر بود و سلاحی به همراه نداشت. تمام لباس‌هایش سبز بود، حتی چکمه‌های چرمی، و وقتی نزدیک‌تر شد برن دید که چشم‌هایش به رنگ خزه است، هر چند دندان‌هایش به سفیدی هر کسی بود. هر دو رید جثه‌ی سبکی داشتند، مثل شمشیر باریک بودند، چندان از خود برن بلندتر نبودند. جلوی سکو زانو زدند.

دختر گفت: «حضرت استارک، صدها و هزاران سال از زمانی که مردم من برای اولین بار به پادشاه شمال سوگند وفاداری خوردند گذشته. پدرم منو به اینجا فرستاده که از طرف همه‌ی ما این سوگند رو تکرار کنم.»

برن متوجه شد که دختر به او نگاه می‌کند. باید جوابی می‌داد. «برادرم راب در جنوب درگیر جنگه، اما اگه مایل باشید می‌تونید جلوی من سوگند بخورید.»

با هم گفتند: «ما از طرف گری‌واتر با وینترفل بیعت می‌کنیم. آتش و قلب و محصول رو به شما تقدیم می‌کنیم، والاحضرت. شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای ما در اختیار شماست. به ضعفای ما ترحم کنید، به عاجزین ما کمک کنید، و در حق همه عدالت رو اجرا کنید، و ما هیچ وقت به شما پشت نخواهیم کرد.»

پسر سبزپوش گفت: «به زمین و آب سوگند می‌خورم.»

خواهرش گفت: «به برنز و آهن سوگند می‌خورم.»

با هم تمام کردند: «به یخ و آتش سوگند می‌خوریم.»

برن دنبال کلمات مناسب گشت. انتظار می‌رفت که متقابلاً سوگندی به آن‌ها بخورد؟ قسمشان از آن‌هایی نبود که به برن آموخته بودند. «دعا می‌کنم زمستانتون کوتاه و تابستانتون پر محصول باشه.» معمولاً حرف خوبی بود. «بلند شید. من براندون استارک هستم.»

دختر، میرا، به روی پاهایش برخاست و کمک کرد که برادرش بلند شود. پسر تمام مدت به برن خیره مانده بود. «برای شما ماهی و قورباغه و خروس هدیه آوردیم.»

«سپاسگزارم.» برن نمی‌دانست که برای رعایت ادب لازم است که قورباغه بخورد یا نه. «به شما غذا و شراب وینترفل رو تعارف می کنم.» سعی کرد چیزهایی که در مورد این مردم به او آموخته بودند به خاطر بیاورد. آن‌ها در مرداب‌های تنگه زندگی می کردند و به ندرت سرزمین مرطوبشان را ترک می کردند. قوم فقیری بودند، ماهیگیر و شکارچی قورباغه، که در خانه‌های بافته شده از حصیر و نی زندگی می کردند، روی جزایر متحرکی که در اعماق مرداب پنهان بودند. گفته می‌شد که مردم بزدلی هستند، با سلاح سمی می‌جنگند و ترجیح می‌دهند به جای رویارویی مستقیم با دشمن، از او پنهان شوند. و با این وجود قبل تولد برن، در نبردهای فتح سلطنت پادشاه رابرت، هاولند رید یکی از با وفاترین همرزمان پدرش بوده.

پسر، جوجن، وقتی می‌نشست با کنجکاوی اطراف تالار را نگاه کرد. «دایرولف‌ها کجان؟»

ریکان جواب داد: «در جنگل خدایان. شگی گرگ بدی بوده.»

دختر گفت: «برادرم دوست داره اونا رو ببینه.»

والدر کوچک بلند گفت: «بهتره مواظب باشه که چشم اونا بهش نیفته، وگرنه یه تکه ازش می کنن.»

«اگه من باشم گاز نمی گیرن.» برن خوشحال بود که آن‌ها به گرگ‌ها علاقه نشان می‌دادند. «حداقل سامر گاز نمی گیره و شگی داگ رو دور نگه می‌داره.» در مورد اهالی مرداب کنجکاو بود. یادش نمی‌آمد که قبلاً آن‌ها را دیده باشد. پدرش طی سال‌ها چندین نامه به فرمانروای گری‌واتر فرستاده بود، اما هیچ کدام از ساکنین مرداب هیچ وقت به وینترفل نیامده بودند. دلش می‌خواست که می‌توانست بیشتر از این با آن‌ها صحبت کند، اما تالار مرکزی چندان پر از صدا بود که شنیدن حرف‌های کسانی که درست در کنارش نبودند دشوار بود.

سر رودریک درست کنار برن بود. از شوالیه‌ی پیر پرسید: «اونا واقعاً قورباغه می‌خورن؟»

سر رودریک گفت: «بله، قورباغه و ماهی و سوسمار آبی، و هر جور پرنده‌ای.»

شاید به این خاطر که گوسفند و گاو ندارند. به خدمتکارها دستور داد که برایشان برش گوسفند و تکه‌ای از گوشت گاو وحشی بیاورند و کاسه‌هایشان را با آش جو و گاو پر کنند. به نظر که بدشان نیامد. دختر متوجه نگاه‌های او شد و لبخند زد. برن سرخ شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

خیلی بعد، بعد اینکه تمام شیرینی‌ها سرو شد و با چندین بشکه شراب پایین فرستاده شد، ظرف‌ها را جمع کردند و میزها را به کنار دیوار کشیدند تا برای رقصیدن جا باز شود. موسیقی تندتر شد، طبال‌ها اضافه شدند و هاتر آمبر شیپور منحنی بزرگی را درآورد که حلقه‌های نقره‌ای داشت. وقتی خواننده به آن قسمت از «شبی که به پایان رسید» رسید که در آن نگهبانان شب در نبرد سحر برای مقابله با آدرها می‌تاختند، هاتر چنان بوقی نواخت که تمام سگ‌ها به پارس افتادند.

دو سرباز گلاوری با چنگ آهنگ پر افت و خیزی را شروع کردند. مورس آمبر اولین کسی بود که به پا خاست. بازوی دختر پیشخدمتی که رد می‌شد را گرفت، تنگ شرابی که در دست او بود به زمین انداخت و تنگ خرد شد. در میان حصیر و استخوان و تکه‌های نان که روی سنگ پخش بودند، چرخید و دختر را چرخاند و به هوا انداخت. دختر که دامنش بالا می‌رفت و تاب برمی‌داشت، سرخ شد و از خنده نفسش برید.

دیگران زود به آن‌ها پیوستند. هودور شروع به رقص تنها کرد، در حالی که لرد وایمن از بث کوچولو خواست که همرقصش شود. با وجود جثه‌اش حرکاتش با وقار بود. وقتی خسته شد، کلی سروین به جای او با بچه رقصید. سر رودریک به سمت لیدی هورن‌وود رفت، اما او عذر خواست و از مجلس خارج شد. برن آن قدر که شرط ادب بود تماشا کرد، و سپس گفت هودور را احضار کنند. گرمش بود و خسته بود، از شراب برافروخته بود و رقص غصه‌دارش می‌کرد. یک کار دیگر که هرگز قادر به انجامش نخواهد بود. «می‌خوام برم.»

هودور بلند جواب داد: «هودور.» زانو زد. استاد لوین و هیهد بلندش کردند و در سبد گذاشتند. اهالی وینترفل این منظره را چند صد باری دیده بودند، اما یقیناً به نظر مهمانان عجیب می‌رسید و بعضی‌هایشان کنجکاویشان بر ادب می‌چربید. برن نگاه‌ها را احساس می‌کرد.

به جای اینکه طول تالار را بپیمایند از در عقب خارج شدند؛ برن وقتی از در ارباب رد می‌شدند سرش را خم کرد. در راهروی نیمه‌تاریک پشت تالار مرکزی، به مربی اسب‌ها جوزت برخوردند که سرگرم نوع متفاوتی از سواری گرفتن بود. زنی را که برن نمی‌شناخت به دیوار فشرده بود، دامن زن دور کمرش بود. زن داشت

می‌خندید که هودور برای تماشا ایستاد. آن وقت زن جیغ کشید. برن مجبور شد که بگوید: «راحتشون بذار، هودور. منو به اتاق خوابم ببر.»

هودور او را از پله‌های گردان برجش بالا برد و کنار یکی از میله‌های آهنی‌ای که میکن به دیوار کوبیده بود زانو زد. برن با کمک میله خودش را به تختخواب کشید و هودور چکمه‌ها و شلوارش را درآورد. برن گفت: «می‌تونی به مهمونی برگردی، اما نری مزاحم جوزت و اون زن بشی.»

هودور سر تکان داد و گفت: «هودور.»

وقتی شمع کنار تخت را فوت کرد، تاریکی مثل پتوی آشنای نرمی رویش را پوشاند. موسیقی گنگی از میان کرکره‌های پنجره به گوش می‌رسید.

ناگهان حرفی را به یاد آورد که پدر وقتی برن کوچک بود به او گفته بود. از لرد ادارد پرسیده بود که آیا واقعاً اعضای گارد شاهنشاهی بهترین شوالیه‌های هفت پادشاهی هستند. جواب شنیده بود: «نه دیگه، اما یه موقع تحسین برانگیز بودند، درس درخشانی برای دنیا بودند.»

«کسی بینشون بوده که بهترین باشه؟»

«بهترین شوالیه‌ای که به عمرم دیدم سر آرتور دین بود که با شمشیری به اسم سحر می‌جنگید؛ شمشیر از هسته‌ی یه ستاره‌ی سقوط کرده ساخته شده بود. به سر آرتور شمشیر صبح می‌گفتند و اگه هاولند رید نبود منو کشته بود.» آن وقت پدر مغموم شده بود و دیگر حرفی نزد. برن آرزو کرد که کاش منظورش را می‌پرسید.

وقتی به خواب رفت ذهنش مشغول شوالیه‌های با زره‌ی براق بود که با شمشیرهایی به درخشش ستاره‌ی دنباله‌دار می‌جنگیدند، اما وقتی رویا به سراغش آمد باز در جنگل خدایان بود. بوی آشپزخانه و تالار مرکزی چنان تند بود که انگار اصلاً ضیافت را ترک نکرده بود. زیر درختان قدم برمی‌داشت، برادرش با فاصله‌ی کمی پشتش بود. امشب به شکل آشفته‌ای از آرامش خبری نبود، فضا پر بود از زوزه‌های گله‌های انسان که به تفریح خودشان مشغول بودند. صدا بی‌قرارش می‌کرد. می‌خواست بدود، می‌خواست شکار کند، می‌خواست...

با شنیدن خش خش آهن گوش تیز کرد. برادرش نیز شنیده بود. از میان بوته‌ها به سمت صدا دویدند. از میان آب ساکن زیر پای درخت پیر سفید دویدند، بوی غریبه‌ای به مشامش می‌خورد، بوی انسان مخلوط با چرم و خاک و آهن.

متجاوزین چند قدمی در جنگل پیشروی کرده بودند که به آن‌ها رسید؛ یک مونث و یک مذکر جوان، بدون هیچ نشانه‌ای از ترس، حتی وقتی که سفیدی دندان‌هایش را به آن‌ها نشان داد. برادرش ته گلو غرید، ولی باز هم آن‌ها فرار نکردند.

مونث گفت: «اینه‌ها، اومدن.» بخشی از وجودش زمزمه کرد میرا؛ بخشی که متعلق به پسر خفته‌ی گم گشته در خواب گرگی بود. «فکرش رو می‌کردی این قدر گنده باشن؟»

مذکر کوچک‌تر گفت: «قبل از اینکه رشدشون کامل بشه بزرگ‌تر از این می‌شن.» با چشم‌های سبز بزرگی تماشایشان می‌کرد و ترسی نداشت. «سیاهه پره از ترس و خشم، اما خاکستری قویه... قوی‌تر از چیزی که خبر داره... می‌تونی احساسش کنی، خواهر؟»

«نه.» دستش به دسته‌ی چاقوی قهوه‌ای درازی رفت که به کمرش بود. «احتیاط کن، جوجن.»

«بهم صدمه نمی‌زنه. امروز روز مرگ من نیست.» مذکر بدون ترس به سمتشان آمد و به پوزه‌ی او دست زد، تماسی به سبکی نسیم تابستان. با این وجود بر اثر تماس با آن انگشت‌ها جنگل متلاشی شد و زمین زیر پایش دود شد و دود خنده‌کنان چرخ زد و دور شد، و آن گاه او داشت می‌چرخید و سقوط می‌کرد، سقوط، سقوط...

کتلین

وسط علفزار مواج خوابیده بود، خواب برن را می‌دید که دوباره تندرست شده، آریا و سنسا که دست هم را گرفته‌اند، ریکان هنوز نوزادی روی سینه‌اش بود. راب، بدون تاج با شمشیر چوبی بازی می‌کرد و وقتی همه به سلامت خوابیده بودند، ند را لبخند به لب در تختخوابش یافت.

شیرین بود، شیرینی‌اش خیلی زود رفت. سحر ظالمانه آمد؛ خنجری از نور. تنها و خسته و با تنی پر از درد بیدار شد؛ خسته از سواری؛ خسته از درد کشیدن؛ خسته از وظیفه. می‌خوام گریه کنم. می‌خوام راحت باشم. از قوی بودن چقدر خسته شدم. می‌خوام برای یک بار هم که شده ابله و ترسو باشم. تنها برای یک لحظه، همین... یه روز... یه ساعت...

بیرون چادرش، مردها در جنب و جوش بودند. شیهه‌ی اسب‌ها را می‌شنید، شاد از سفتی کمرش شاکی بود، سر وندل کمانش را می‌خواست. کتلین آروز کرد کاش می‌شد که آن‌ها همه بروند. مردهای شریفی بودند، وفادار، با این وجود از همه‌شان خسته شده بود. فرزندانش کسانی بودند که حسرت دیدارشان را داشت. روی تخت که دراز کشیده بود به خودش قول داد که روزی به خودش اجازه خواهد داد که کمتر از این قوی باشد.

اما نه امروز. امروز امکانش نبود.

وقتی با لباس‌هایش ور می‌رفت، انگشت‌هایش از همیشه زمخت‌تر به نظر می‌رسیدند. به نظرش باید ممنون می‌بود که اصلاً دست‌هایش استفاده‌ای دارند. خنجر فولاد والریایی بود و فولاد والریایی عمیق و تیز می‌برید. کافی بود به زخم‌هایش نگاه کند تا یادش بیفتد.

بیرون، شاد به دیگ جو می‌ریخت، سر وندل مندرلی نشسته بود و به کمانش زه می‌انداخت. وقتی کتلین خارج شد گفت: «بانوی من، تو این علف‌ها پرنده پیدا می‌شه. دوست دارید برای صبحانه‌ی امروز بلدرچین سرخ کنیم؟»

«جو و نون کافیه... فکر کنم برای همه. هنوز چندین فرسنگ راه داریم، سر وندل.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.» صورت به گردی ماه شوالیه پکر بود، نوک سبیل‌های آویخته‌اش با ناامیدی می‌جنید. «جو و نون، چی از این بهتر.» یکی از چاق‌ترین مردهایی بود که کتلین می‌شناخت، اما هر چقدر هم که عاشق غذا بود، به شرافتش علاقه‌ی بیشتری داشت.

شاد خبر داد: «یه نوع گزنه پیدا کردم و جوشونده درست کردم. بانوی من یه فنجان میل دارن؟»

«بله، ممنونم.»

دست‌های معیوبش را دور جوشانده گرفت و فوتش کرد تا سرد شود. شاد یکی از سربازان وینترفلی بود. راب بیست نفر از بهترین افرادش را فرستاده بود تا کتلین را به سلامت پیش رنلی برسانند. پنج اشرافزاده را نیز فرستاده بود، که اسم و نسبشان به وزن و اعتبار ماموریت اضافه شود. در راهشان به جنوب فاصله‌شان را از شهرها و قلعه‌ها حفظ کرده بودند. چندین بار گروه‌هایی از مردان زره‌پوش را دیده بودند و در افق شرق دود به چشمشان خورده بود، اما کسی جرئت نکرده بود مزاحم آن‌ها شود. آن‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که تهدید محسوب شوند و قوی‌تر از آن بودند که طعمه‌ی آسانی محسوب شوند. وقتی از بلک‌واتر گذشتند، بدترین بخش سفر را پشت سر گذاشتند. چهار روز اخیر اثری از جنگ ندیده بودند.

کتلین هیچ خواستار این نبوده. در ریورران همین را به راب گفته بود. «آخرین بار که رنلی رو دیدم یه پسر همسن برن بود. نمی‌شناسمش. یکی دیگه رو بفرست. جای من اینجا پیش پدرمه، تا هر چقدر وقت که از عمرش باقی مونده.»

پسر با غم به او نگاه کرده بود. «کس دیگه‌ای نیست. خودم نمی‌تونم برم. پدر شما خیلی مریضه. بلک‌فیش چشم و گوش منه، نمی‌تونم ازش بگذرم. وقتی از اینجا حرکت کنیم، برادرتون رو برای حفظ ریورران لازم دارم...»

«حرکت؟» کسی به او حرفی از قشون‌کشی نزده بود.

«نمی‌تونم در ریورران منتظر صلح بشینم. باعث می‌شه فکر کنن که می‌ترسم باز وارد میدان بشم. پدر بهم گفته وقتی میدانی برای جنگیدن نیست، سربازها به فکر محصول و خرمن می‌افتند. حتی شمالی‌های من دارن بی‌تاب می‌شن.»

شمالی‌های من. دیگر حرف زدنش هم داشت شبیه پادشاه‌ها می‌شد. «هیچ کس از بی‌تابی نمرده، اما عجول بودن موضوع دیگه‌ایه. ما بذر کاشتیم، بذار رشد کنن.»

راب با کله‌شقی سر تکان داد. «ما چند دونه‌ی بذر به باد پاشیدیم، همین. اگه خواهرتون لایسا به کمکمون می‌اومد، تا حالا خبردار شده بودیم. چند تا پرنده به ایری فرستادیم، چهار؟ من هم طالب صلحم، اما لنیسترها چرا وقتی که بی‌کار اینجا نشستم و ارتشم در اطرافم مثل برف تابستان سریع ذوب می‌شه چیزی بهم بدن؟»

«پس ترجیح می‌دی به جای اینکه ترسو به نظر برسی به ساز لرد تایوین برقصی؟ اون می‌خواد که تو به هارن‌هال لشکر بکشی، از عمو بریندن بپرس...»

«حرفی از هارن‌هال نزدم. حالا از طرف من پیش رنلی می‌رید یا باید جان گنده رو بفرستم؟»

خاطره‌اش لبخند ضعیفی به لبش آورد. چه کلک واضحی، ولی به مهارت به دست پسری پانزده ساله اجرا شده بود. راب می‌دانست که مردی مثل جان گنده چقدر برای مذاکره با کسی مثل رنلی برتیون نامناسب است، همچنین می‌دانست که کتلین نیز می‌داند. چکار می‌توانست بکند جز رضایت دادن، دعا کردن برای اینکه پدرش تا زمان برگشت او زنده بماند؟ می‌دانست که اگر لرد هاستر بیمار نبود، خودش شخصاً می‌رفت. با این وجود جدا شدن از او خیلی دشوار بود. وقتی که برای وداع پیشش رفت حتی او را نشناخت. به کتلین گفت: «مینیسا، بچه‌ها کجان؟ کت کوچولوی من، لایسای شیرین...» کتلین پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود که بچه‌هایش همه سالمند. وقتی پدرش چشم‌هایش را بست گفت: «منتظرم بمونید، سرورم. من به دفعات برای شما انتظار کشیدم. حالا شما باید منتظر بمونید که من برگردم.»

کتلین چای دهن‌سوز را چشید و با خودش فکر کرد که: سرنوشت باز داره منو به جنوب می‌کشه، در حالی که باید به شمال برم، شمال به خونه. آن آخرین شب در ریورران به برن و ریکان نامه نوشته بود. عزیزانم، شما رو فراموش نکردم، باید باورش کنید. موضوع اینه که برادرتون منو بیشتر لازم داره.

وقتی شاد با ملاقه شوربا می‌ریخت سر وندل خبر داد: «امروز باید به مندر علیا برسیم، بانوی من. اگه خبرها صحیح باشه، لرد رنلی نباید زیاد دور باشه.»

و وقتی پیداش کردم چی بهش بگم؟ که پسرم اونو پادشاه بحق نمی‌دونه؟ اشتیاقی به این دیدار نداشت. آن‌ها محتاج دوست بودند، نه دشمنان بیشتر، ولی راب محال بود احترام لازم را به کسی بگذارد که احساس می‌کرد نمی‌تواند ادعایی نسبت به سلطنت داشته باشد.

کاسه‌اش خالی بود، هر چند یادش نمی‌آمد که شوربا را چشیده باشد. کنارش گذاشت. «وقتشه که راه بیفتیم.» هر چه زودتر با رنلی صحبت می‌کرد، زودتر می‌توانست به خانه برگردد. اولین کسی بود که سوار اسب شد و سرعت ستون را تعیین کرد. هال مولن کنار او می‌آمد و پرچم خاندان استارک را حمل می‌کرد؛ دایرولف خاکستری روی زمینه‌ی سفید یخی.

هنوز نصف روز سواره از اردوگاه رنلی فاصله داشتند که وجودشان لو رفت. رابین فلینت برای گشت‌زنی از جلو رفته بود و چهار نعل بازگشت که خبر بدهد دیده‌بانی از روی سقف یک آسیاب بادی مراقب اطراف است. وقتی گروه کتلین به آسیاب رسیدند، آن مرد خیلی وقت بود که رفته بود. راهشان را ادامه دادند، یک فرسنگ هم جلو نرفته بودند که گشتی‌های رنلی با شتاب رسیدند؛ بیست مرد زره‌پوش سواره، به فرماندهی شوالیه‌ای با ریش و موی خاکستری و نشان زاغ کبود روی نیم‌تنه‌اش.

وقتی چشمش به پرچم کتلین افتاد، تنهایی جلو آمد و گفت: «بانوی من، من سر کولن از گرین‌پولز هستم که افتخار صحبت با شما رو دارم. این سرزمینی که ازش رد می‌شید خطرناکه.»

«کار ما فوریه. من قاصد پسرم راب استارک، پادشاه شمال، هستم. نمایندگی دارم با رنلی برتیون پادشاه جنوب مذاکره کنم.»

سر کولن پاسخ داد: «پادشاه رنلی تاجگذاری کرده و به عنوان پادشاه تمام هفت پادشاهی تقدیس شده، بانوی من.» هر چند به حد کافی ادب را رعایت می‌کرد. «اعلیحضرت با قشونشون نزدیک بیتربریج اردو زده، جایی که جاده رزها با مندر تقاطع داره. افتخار بزرگیه که شما رو تا محضرشون مشایعت کنم.» شوالیه دستش را بالا برد و افرادش دو ستون شدند، دو طرف کتلین و محافظینش را گرفتند. اسکورت یا مراقبت از اسیر؟ کاری نمی‌توانست بکند، جز اعتماد به شرافت سر کولن و لرد رنلی.

هنوز یک ساعت تا رسیدن به رودخانه مانده بود که دود اردوگاه را دیدند. سپس صدا از میان مزارع و مراتع و چمنزار آمد، گنگ مثل زمزمه‌ی دریایی در دور، اما هر چه جلوتر رفتند بلندتر می‌شد. وقتی آب‌های گل‌آلود

مندر را دیدند که زیر خورشید می‌درخشید، دیگر صدای مردها، شیهه‌ی اسب‌ها و تلق تلق فلز را تشخیص می‌دادند. با این وجود نه صدا نه دود هیچ کدام برای مشاهده‌ی خود قشون آماده‌شان نکرده بود.

هزاران آتش طبخ غذا هوا را از دود کمرنگی پر کرده بودند. ردیف اسب‌ها به تنهایی چندین فرسنگ امتداد داشت. برای درست کردن این همه تیرک برای برافراشتن پرچم‌ها لابد یک جنگل قربانی شده بود. ادوات محاصره‌ی عظیمی در حاشیه‌ی چمنزار جاده‌ی رزها صف کشیده بودند؛ منجنیق‌ها و برج‌های متحرک و دژکوب‌هایی که چرخ‌هایشان بلندتر از قد انسانی روی اسب بود. نوک فولادی نیزه‌ها زیر آفتاب درخشش سرخی داشت، انگار به خون آغشته بودند. خیمه‌های شوالیه‌ها و لردها مثل قارچ‌های ابریشمی از میان علف‌ها روئیده بود. مردهایی با نیزه و مردهایی شمشیر به دست، مردهایی با کلاه فلزی و پیراهن زنجیری، زنانی که دنبال اردوگاه راه می‌افتادند و وسوسه‌شان را می‌فروختند، کماندارانی که زه می‌انداختند، گاریچی‌هایی که حیواناتشان را می‌راندند، خوک‌چران‌ها پشت خوک‌ها، پیک‌هایی که پیام می‌رساندند، ملازمینی که شمشیر تیز می‌کردند، شوالیه‌ها سوار اسب‌های چابکشان، مهترهایی که اسب‌های بد قلق را آرام می‌کردند. وقتی از پل سنگی قدیمی‌ای می‌گذشتند که بیتربریج اسمش را از آن گرفته بود، سر وندل مندرلی اظهار نظر کرد: «این همه سرباز ترس به دل می‌ندازه.»

کتلین موافقت کرد: «درسته.»

به نظر تقریباً تمام شوالیه‌های جنوب با رنلی بیعت کرده بودند. رز طلایی های‌گاردن همه جا به چشم می‌خورد: روی سینه‌ی سربازان و خدمتکارها، روی تلاطم ابریشم سبزی که زینت دهنده‌ی نیزه‌ها بود، نقش بسته روی سپرهایی که بیرون خیمه‌های پسرها و برادرها و عموها و عموزاده‌های خاندان تایرل آویزان بودند. کتلین همچنین روباه و گل خاندان فلورنت، سیب‌های قرمز و سبز فاسوی، شکارچی لرد تارلی، برگ‌های بلوط اوک‌هارت، درنای کرین‌ها، پروانه‌های سیاه و نارنجی مالندورها به چشمش خورد.

سمت دیگر مندر، لردهای استورم پرچم‌هایشان را برافراشته بودند؛ پرچمدارهای خود رنلی، قسم خورده به خاندان برتیون و استورمز اند. کتلین بلبل‌های برایس کرون، قلم‌های پنروز و لاکپشت دریایی سبز لرد استرمونت روی زمینه‌ی سبز را تشخیص داد. با این وجود به ازای هر سپری که می‌شناخت، چند تایی برایش ناشناس بودند؛ نشان‌های لردهای کم‌اهمیت‌تر که به پرچمدارها قسم خورده بودند و شوالیه‌های خانه به دوش و سوارهای مزدور که اطراف رنلی برتیون جمع شده بودند تا از او پادشاهی واقعی بسازند، نه فقط به اسم.

پرچم خود رنلی بالاتر از همه‌شان در اهتزاز بود. مرتفع‌ترین برج محاصره‌ی او، هیولای چرخداری از جنس بلوط بود که بدنه‌اش را با پوست حیوانات پوشانده بودند. در اوج آن بزرگ‌ترین پرچم جنگی پیچ و تاب می‌خورد که کتلین به عمرش دیده بود؛ پارچه‌ای که برای پوشاندن چند تالار کافی بود، طلایی درخشان، و گوزن تاجدار سیاه برتیون‌ها روی آن با غرور می‌جهید.

هالیس مولن به او نزدیک شد. «بانوی من، این صداها رو می‌شنوید؟ چه خبره؟»

گوش داد. فریاد، شیهه اسب، تلق تلق فولاد و... «تشویق می‌کنن.» از تپه‌ای با شیب کم به سمت ردیفی از خیمه‌ها در اوج می‌رفتند که همگی رنگ‌های روشنی داشتند. وقتی از میان آن‌ها می‌گذشتند، جمعیت انبوه‌تر و صداها بلندتر شدند. و آن وقت کتلین دید.

در پایین، زیر دیوارهای سنگی و چوبی قلعه‌ای کوچک، مبارزه‌ی آزادی در جریان بود.

محوطه‌ای پاک شده بود، پرچین‌ها و ایوان‌ها دورش برافراشته شده بودند. صدها و شاید هزاران نفر برای تماشا جمع شده بودند. از ظاهر زمین که گلی و چاک برداشته بود و تکه‌های زره و نیزه‌های شکسته هر طرفش پخش بودند، مشخص بود که از شروع یک روز یا بیشتر گذشته، اما حالا خاتمه‌اش نزدیک بود. کمتر از بیست شوالیه سوار اسب مانده بودند، به هم حمله می‌کردند و ضربه می‌زدند، تماشاچیان و جنگجویان سقوط کرده تشویقشان می‌کردند. دید که دو اسب تماماً زره‌پوش به هم خوردند و سوارانشان در میان انبوهی از فلز و گوشت اسب سرنگون شدند. هال مولن اعلام کرد: «یه مسابقه.» علاقه‌ی وافری داشت که بدیهیات را بلند بگوید.

سر وندل مندرلی گفت: «اوه، چه عالی.» شوالیه‌ای با شنل رنگین کمان روی اسب برگشت و با تبری دسته بلند ضربه‌ای زد که سپر مردی را که دنبالش بود خرد کرد و او را در حالی که پایش به رکاب گیر کرده بود از اسب انداخت.

فشردگی جمعیت مقابلشان پیشرفت را دشوار می‌کرد. سر کولن گفت: «لیدی استارک، اگه افرادتون لطف داشته باشند و اینجا منتظر بمونند، شما رو به محضر پادشاه می‌برم.»

«هر چی شما بگید.» دستورش را داد، هر چند باید صدایش را بلند می‌کرد تا در میان این غوغای مسابقه به گوش آن‌ها برسد. سر کولن اسبش را آهسته از میان مردم راند، کتلین پشت سرش آمد. مرد ریش سرخی که

کلاهخود نداشت و روی سپرش گریفینی نشسته بود، به دست شوالیه‌ی درشت هیکلی که زره‌ی آبی داشت سرنگون شد و فریاد جمعیت بلند شد. زره‌ی او لاجوردی تیره‌ای بود، گرز خارداری که با چنان تاثیر مهیبی می‌چرخاند همان رنگ را داشت، اسبش نشان خورشید و ماه خاندان تارت را داشت.

مردی همراه فحش گفت: «رونت سرخ افتاد، لعنت.»

یکی از همراهانش گفت: «لوراس کار آبی رو می‌سازه...» و فریاد جمعیت باقی حرف‌های او را خفه کرد.

مرد دیگری سرنگون شده بود، زیر اسب زخمی‌اش گیر افتاده بود، هر دو از درد فریاد می‌کشیدند. ملازمین به کمک مرد شتافتند.

این دیوانگیه. دشمنان واقعی هر طرفمون هستند و نصف مملکت تو آتش می‌سوزه، اون وقت رنلی اینجا نشسته و مثل پسری که اولین شمشیر چوبی‌ش رو به دستش دادند از بازی جنگ لذت می‌بره.

لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان به همان اندازه‌ی مردهای میدان در مبارزه غرق شده بودند. کتلین خیلی‌ها را می‌شناخت. پدرش با لردهای جنوبی روابط زیادی داشت و خیلی‌هایشان مهمان ریورران شده بودند. لرد ماتیس روون چاق‌تر و سرخ‌تر از همیشه بود، درخت طلایی خاندانش روی نیم‌تنه‌اش شاخه گسترده بود. زیر او لیدی اوکهارت باریک و ظریف نشسته بود و سمت چپش لرد رندل تایرل از هورن هیل بود که شمشیرش، هارت‌بین، از پشت صندلیش آویزان بود. دیگران را تنها از روی نشان‌ها می‌شناخت و بعضی را اصلاً نمی‌شناخت.

در میانشان، شبحی با تاج طلایی نشسته بود، همراه ملکه‌ی جوانش می‌خندید و تماشا می‌کرد.

تعجبی نداشت که لردها با چنان شوقی دور او جمع شده بودند؛ او تولد دوباره‌ی رابرت بود. رنلی به خوش قیافگی رابرت بود؛ دراز اندام و چهار شانه، همان موهای به رنگ زغال، ظریف و صاف، همان چشم‌های آبی خوشرنگ، همان لبخند بی‌آلایش. تاج سبک روی پیشانی‌اش برازنده‌اش بود. طلای ظریفی بود، حلقه‌ای از رزها که به شکل نفیسی دور هم چیده شده بودند؛ در جلوی حلقه، سر گوزنی از یاقوت سبز تیره نشسته بود، چشم‌هایش طلایی و شاخ‌هایش نیز طلایی بودند.

گوزن تاجدار پیراهن مخمل سبز پادشاه را نیز مزین کرده بود، با رشته‌های طلایی روی سینه‌اش دوخته شده بود؛ نشان برتیون‌ها با رنگ‌های های‌گاردن. دختری که جایگاه بالا را با او شریک بود نیز های‌گاردنی بود: ملکه‌ی جوان او، مارجری، دختر لرد میس تایرل. کتلین می‌دانست که ازدواج آن‌ها ملاتی است که اتحاد عظیم

جنوبی را سرپا نگه می‌دارد. رنلی بیست و یک ساله بود، دختر بزرگ‌تر از راب نبود، خیلی زیبا بود، چشم‌های لطیف آهو و انبوهی از زلف‌های مجعد قهوه‌ای داشت که در حلقه‌های شلی روی شانه‌هایش ریخته بود. لبخندش دلنشین و خجول بود.

در میدان، مرد دیگری در برابر شوالیه‌ی با ردای رنگین کمان از زین افتاد و پادشاه همراه بقیه تشویق کرد. «لوراس! لوراس! های‌گاردن!» ملکه با هیجان دست زد.

کتلین برگشت که آخرش را ببیند. حالا تنها چهار مرد در میدان مانده بودند و شکی نبود که پادشاه و عوام طرفدار چه کسی هستند. تا به حال با سر لوراس تایرل ملاقات نکرده بود، اما حتی در دوردست شمال نیز داستان‌های دلاوری‌های شوالیه‌ی گل‌ها تعریف می‌شد. سر لوراس سوار نریان سفید بلندی با زره‌ی نقره‌ای بود و با تبر دسته بلند می‌جنگید. تاجی از رزهای طلایی از وسط کلاهخودش به پایین ریخته بود.

دو نفر از باقیمانده‌ها با هم متحد شدند. به اسب‌هایشان مهمیز زدند و به سمت شوالیه‌ی با زره‌ی آبی تاختند. از دو طرف نزدیک می‌شدند که شوالیه‌ی آبی محکم افسار کشید، با سپر شکسته‌اش درست به روی صورت یکی از مردها کوبید و اسب سیاهش لگد انداخت و با سم فولادیش به مرد دیگر زد. در یک چشم بهم زدن، یکی از مبارزین از اسب پرت شده بود و دیگری روی زمین کشیده می‌شد. شوالیه‌ی آبی سپرش را به زمین انداخت تا دست چپش آزاد شود، و آن وقت شوالیه‌ی گل‌ها به سمتش تاخت. وزن فولاد به نظر نمی‌رسید که تاثیری روی وقار و سرعت حرکات سر لوراس داشته باشد، شنل رنگین کمان پشت سرش تاب برمی‌داشت.

اسب سیاه و سفید مثل عاشقین رقص محصول دور هم چرخیدند، سوارانشان بوسه‌های فلزی به هم فرستادند. تبر دراز برق زد و گرز چرخ برداشت. هر دو سلاح کند بودند، اما هنوز سر و صدای چندش‌آوری راه می‌انداختند. بدون سپر، شوالیه‌ی آبی بدترین سهم از ضربات نصیبش می‌شد. سر لوراس پشت سر هم ضربه روی سر و شانه‌های او ریخت و جمعیت فریاد زدند: «های‌گاردن!» حریف جواب را با گرز می‌داد، اما هر وقت توپ نزدیک می‌شد، سر لوراس جلویش را با سپر می‌گرفت. سپر سبز او نشان سه رز طلایی داشت اما زخم‌های زیادی برداشته بود. دسته‌ی تبر به دست شوالیه‌ی آبی خورد و گرز را از چنگش پرت کرد، جمعیت مثل حیوانی فحل هورا کشیدند. شوالیه‌ی گل‌ها تبرش را برای ضربه‌ی نهایی بلند کرد.

شوالیه‌ی آبی اسبش را به سمت حریف راند. نریان‌ها به هم خوردند، تبر به روی صفحه سینه‌ی آبی کوبیده شد... اما شوالیه‌ی آبی هر طور که بود با دستکش فلزیش دسته‌ی تبر را گرفت، آن را از دست سر لوراس بیرون

کشید. و ناگهان دو حریف با هم گلاویز شده بودند و لحظه‌ی بعد آن، داشتند سقوط می‌کردند. اسب‌هایشان از هم دور شدند، آن‌ها با نیرویی استخوان شکن روی زمین افتادند. لوراس تایرل که در زیر بود، سهم عمده‌ی ضربه نصیبش شد. شوالیه‌ی آبی خنجر درازش را کشید و روبند تایرل را باز کرد. غریو جمعیت بلندتر از آن بود که کتلین حرف سر لوراس را بشنود، اما روی لب‌های خونینش خواند. تسلیم.

شوالیه‌ی آبی تلو تلو خوران برخاست و خنجرش را به سمت رنلی برتیون دراز کرد؛ سلام قهرمان در مقابل پادشاه. ملازمین با شتاب به میدان دویدند که به شوالیه‌ی مغلوب کمک کنند. وقتی کلاهخودش را برداشتند، کتلین از دیدن اینکه چقدر جوان است جا خورد. حداکثر دو سال از راب بزرگ‌تر بود. پسر می‌توانست به زیبایی خواهرش باشد، ولی لبش زخمی شده بود، چشم‌هایش تمرکز نداشت و خون از میان موهای ژولیده‌اش می‌چکید، برای همین نمی‌شد قاطعانه گفت.

پادشاه رنلی به قهرمان گفت: «بیایید جلو.»

به سمت ایوان لنگ لنگان رفت. از نزدیک، زره‌ی شکوهمند آبی آن قدر هم با شکوه نبود؛ همه جایش زخم برداشته بود، دندانه‌های گرز و پتک، خش دراز به جا مانده از شمشیر، خوردگی لعاب صفحه سینه و کلاهخود. شنلش پاره بود. از طرز راه رفتنش معلوم بود که مرد داخل زره نیز ضربات زیادی تحمل کرده. چند صدایی تشویق کردند: «تارت!» و عجیب که: «خوشگله! خوشگله!» اما اکثراً ساکت بودند. شوالیه‌ی آبی جلوی پادشاه زانو زد. «اعلیحضرت.» کلاهخود صدایش را گنگ می‌کرد.

صدای رنلی از این طرف میدان به گوش رسید. «شما درست همون چیزی هستید که پدرتون ادعا داشت. یکی دو بار از اسب افتادن سر لوراس رو دیدم... اما هیچ کدوم به این شباهت نداشته.»

کماندار مستی که نزدیکشان بود نق زد: «از اسب انداختن درستی نبود.» رز تایرل‌ها روی جلیقه‌اش دوخته شده بود. «کلک زشتی بود، پسره رو پایین کشید.»

جمعیت داشت متفرق می‌شد. کتلین به همراهش گفت: «سر کولن، این مرد کیه و چرا این قدر منفوره؟»

سر کولن اخم کرد. «چون مرد نیست، بانوی من. ایشون برین[1] اهل تارت، دختر لرد سلوین ایون‌استار هستند.»

کتلین بهت برش داشت. «دختر؟»

[1] Brienne

«بهش برین خوشگله می‌گن... هر چند جلوی صورتش نه، از ترس اینکه مبادا مجبور بشن با بدنشون از این حرفی که زدند دفاع کنند.»

شنید که پادشاه رنلی لیدی برین از تارت را فاتح مبارزه‌ی بیتربریج اعلام کرد؛ آخرین نفر بین صد و شانزده شوالیه که سوار اسب باقی مانده بود. «به عنوان قهرمان، اجازه دارید هر چی مایلید از من درخواست کنید. اگه در توانم باشه، اجابتش می‌کنم.»

برین پاسخ داد: «اعلیحضرت، تقاضای این افتخار رو دارم که عضو گارد رنگین کمان شما باشم. یکی از هفت نفر شما می‌شم و زندگیم رو در اختیار شما می‌گذارم، هر جا برید در کنارتون هستم و شما رو از هر گزندی حفظ می‌کنم.»

«پذیرفته شد. بلند شید و کلاهخودتون رو بردارید.»

خواسته‌ی رنلی را انجام داد و وقتی کلاهخودش برداشته شد، کتلین حرف سر کولن را متوجه شد.

به او خوشگله می‌گفتند... به تمسخر. موهایش به مانند لانه‌ی سنجاب، انبوه کثیفی از کاه بودند و صورتش... چشمان برین درشت و خیلی آبی بودند، چشم‌های با اعتماد و بی‌ریای دختری جوان، اما بقیه... عریض و زمخت بود، دندان‌هایش فاسد و بیرون زده بودند، دهانش زیادی گشاد بود، لب‌های درشتش انگار ورم داشتند. هزاران کک مک روی گونه‌ها و پیشانیش پخش بود و دماغش بیش از یک بار شکسته بود. ترحم به قلب کتلین نشست. روی زمین موجودی بد بخت‌تر از زن زشت پیدا می‌شد؟

ولی با این وجود وقتی رنلی بند شنل پاره‌ی او را برید و به جایش شنل رنگین کمان را بست، برین تارتی آن قدر هم بد بخت به نظر نمی‌رسید. لبخند صورتش را روشن کرد و با صدایی مغرور و قاطع گفت: «زندگی من در اختیار شماست، اعلیحضرت. از امروز، من سپر شما هستم، به خدایان قدیم و جدید سوگند می‌خورم.» برای نگاه کردن به رنلی سرش را خم کرده بود؛ حداقل یک کف دست از او بلندتر بود، هر چند رنلی تقریباً همقد برادرش بود؛ تماشای طرز نگاه او دردناک بود.

«اعلیحضرت!» سر کولن گرین‌پولزی از اسبش پایین پرید و به ایوان نزدیک شد. «اجازه‌ی صحبت می‌خوام.» زانو زد. «افتخار دارم که لیدی استارک رو به محضرتون بیارم، قاصد پسرشون راب، فرمانروای وینترفل.»

کتلین تصحیح کرد: «فرمانروای وینترفل و پادشاه شمال، سر.» کتلین از اسب پیاده شد و به کنار سر کولن آمد.

پادشاه رنلی ظاهراً تعجب کرده بود. «لیدی استارک؟ خیلی خوشحال شدیم.» به ملکه‌ی جوانش رو کرد. «مارجری عزیزم، ایشون لیدی استارک وینترفل هستند.»

دختر با ادب دلپذیری گفت: «خیلی به اینجا خوش اومدید، لیدی استارک. به خاطر از دست رفته‌تون متاسفم.»

«لطف دارید.»

پادشاه فرمود: «بانوی من، بهتون قسم می‌خورم که لنیسترها سزای قتل شوهرتون رو می‌بینن. وقتی بارانداز پادشاه رو گرفتم، سر سرسی رو براتون می‌فرستم.»

و این کار ند رو بهم برمی‌گردونه؟ «اگه خبردار بشم که عدالت اجرا شده برام کافیه، سرورم.»

برین آبی با تشر تصحیح کرد: «اعلیحضرت. و وقتی به محضر پادشاه میاید باید زانو بزنید.»

کتلین گفت: «فاصله‌ی سرور و حضرت خیلی کمه، بانوی من. لرد رنلی تاج به سر داره، پسر من هم داره. اگه مایلید، می‌تونیم اینجا بین گل‌ها بایستیم و بحث کنیم که کدوم لقب سزاوار کدومشونه، اما به نظرم مسائل واجب‌تری برای گفتگو داریم.»

بعضی از لردهای رنلی با شنیدن این حرف غرولند کردند، اما پادشاه فقط خندید. «خوب گفتید، بانوی من. وقتی جنگ تموم شد وقت کافی برای این حضرت گفتن‌ها هست. بهم بگید پسرتون کی قصد داره به هارن‌هال لشکر بکشه؟»

کتلین تا وقتی که نفهمیده بود این پادشاه دوست است یا دشمن، قصد نداشت کوچک‌ترین چیزی را از تحرکات راب افشا کند. «من در جلسات جنگی پسرم شرکت ندارم، سرورم.»

«به شرط اینکه چند لنیستر برای من باقی بذاره، شکایتی ندارم. با شاه‌کش چکار کرده؟»

«جیمی لنیستر در ریوران اسیره.»

«هنوز زنده است؟» ظاهراً لرد ماتیس روون خوشش نیامده بود.

رنلی با سردرگمی گفت: «به نظر دایرولف از شیر مهربان‌تره.»

لیدی اوکهارت با لبخند تلخی زمزمه کرد: «مهربان‌تر از لنیستر مثل اینه که بگیم خشک‌تر از دریا.»

«من بهش می‌گم ضعف.» لرد رندل تارلی ریش خاکستری کوتاه زبری داشت و به رک‌گویی مشهور بود. «بی‌ادبی نمی‌کنم لیدی استارک، ولی شایسته‌تر بود که لرد راب خودش شخصاً برای ادای احترام به محضر پادشاه می‌اومد، نه اینکه پشت دامن مادرش قایم بشه.»

کتلین با ادب سردی جواب داد: «پادشاه راب درگیر جنگه سرورم، نه شرکت در مسابقه.»

رنلی لبخند زد. «با احتیاط برید لرد رندل، متاسفانه حریف نیستید.» پیشکاری را احضار کرد که یونیفرم استورمز اند را داشت. «یه جا برای همراهان بانو پیدا کن و رسیدگی کن که کاملاً راحت باشند. لیدی کتلین چادر شخصی منو خواهند داشت. بهش احتیاجی ندارم، چون لرد کسول لطف کرده و قلعه‌اش رو در اختیارم گذاشته. بانوی من، وقتی استراحت کردید، برام مایه‌ی افتخاره که شریک غذا و شراب ما بشید، امشب لرد کسول مهمانی داده. جشن وداع. متاسفانه حضرت لرد بی‌صبرانه منتظره که از شر قشون گرسنه‌ی من خلاص بشه.»

مرد نزاری که لابد کسول بود اعتراض کرد: «صحیح نیست اعلیحضرت، من هر چی دارم مال شماست.»

رنلی گفت: «هر وقت کسی اینو به برادرم رابرت می‌گفت، تعارف رو قبول می‌کرد. شما دختر دارید؟»

«بله، اعلیحضرت. دو تا.»

«پس خدایان رو شکر کنید که من رابرت نیستم. ملکه‌ی عزیزم تنها زنیه که می‌خوام.» رنلی دستش را دراز کرد که به مارجری در برخاستن کمک کند. «بعد از اینکه فرصت تجدید قوا داشتید باز هم حرف می‌زنیم، لیدی کتلین.»

رنلی عروسش را به سمت قلعه هدایت کرد و پیشکارش چادر ابریشمی پادشاه را به کتلین نشان داد. «اگه چیزی لازم داشتید، کافیه درخواست کنید، بانوی من.»

تصورش برای کتلین مشکل بود که چه چیزی ممکن است لازم داشته باشد که فراهم نباشد. چادر بزرگ‌تر از اتاق نشیمن اکثر مهمانخانه‌ها بود و هر نوع وسایل آسایش فراهم بود: تشک پر، ملافه‌های خز، تشت چوبی و مسی که برای دو نفر جا داشت، چندین منقل برای فراری دادن سرمای شب، صندلی‌های راحتی چرمی، میز نگارش با قلم و دوات، کاسه‌های هلو و گلابی و آلو، تنگ شراب با فنجان‌های نقره‌ای متناسب، صندوقچه‌های چوبی پر از لباس‌های رنلی، کتاب، نقشه، صفحات بازی، یک چنگ، کمان بلند و تیردانی پر، دو شاهین شکاری با دم سرخ، مجموعه‌ای از نفیس‌ترین سلاح‌ها. این رنلی چیزی از خودش دریغ نمی‌کرد. تعجبی نداشت که قشونش این قدر آهسته حرکت می‌کرد.

کنار ورودی، زره‌ی پادشاه سرپا آویزان بود؛ صفحات سبز جنگلی، با بندهایی که روکش طلا داشتند، کلاهخود شاخ گوزن‌های طلایی عظیمی داشت. فولاد طوری برق انداخته شده بود که کتلین انعکاس خودش را روی صفحه سینه می‌دید؛ انگار خودش از اعماق برکه‌ی عمیق سبزی به خودش خیره شده بود. چهره‌ی زنی مغروق. می‌شد خودش را غرق غصه کند؟ سریع صورتش را برگرداند، از شکنندگی خودش خشمگین بود. فرصت نداشت که غصه‌ی خودش را بخورد. باید خاک را از موهایش می‌شست و لباسی می‌پوشید که شایسته‌ی ضیافت یک پادشاه باشد.

سر وندل مندرلی، لوکاس بلک‌وود، سر پروین فری و باقی اشرافزاده‌های همراه کتلین، او را به قلعه مشایعت کردند. به تالار بزرگ لرد کسول تنها به خاطر احترام بزرگ می‌گفتند، اما برای افراد کتلین روی نیمکت‌های شلوغ بین شوالیه‌های خود رنلی جا پیدا شد. بین لرد ماتیس روون سرخ چهره و سر جان فاسوی که از فاسوی‌های سیب سبز بود، به کتلین جایی روی سکو اختصاص داده شد. سر جان بذله‌گویی می‌کرد، لرد ماتیس مودبانه جویای وضع سلامت پدر و برادر و بچه‌های کتلین شد.

به برین تارتی در انتهای میز بالا جایی اختصاص داده شده بود. مثل بانوها لباس نپوشیده بود، بلکه تجملات شوالیه‌ها را انتخاب کرده بود؛ نیم‌تنه‌ی مخمل گلی و نیلی، شلوار و چکمه و کمربند ظریف شمشیر، و شنل رنگین کمان جدیدش که از پشتش آویزان بود. اما هیچ پوششی نمی‌توانست زشتی‌اش را پنهان سازد؛ دست‌های بزرگ ککمکی، صورت عریض پهن، بیرون زدگی دندان‌ها. بدون زره، بدنش بدقواره می‌نمود؛ لگن عریض و اندام‌های درشت، شانه‌ها عضلانی و برآمده ولی روی سینه چیزی به چشم نمی‌خورد. از هر حرکتش مشخص بود که برین از این موضوع آگاه است و از آن رنج می‌کشد. فقط وقتی حرف می‌زد که سوالی پرسیده می‌شد و به ندرت چشم از غذایش برمی‌داشت.

غذا به حد وفور فراهم بود. جنگ صدمه‌ای به محصول افسانه‌ای های‌گاردن نزده بود. در حالی که خواننده‌ها می‌خواندند و آکروبات‌بازها معلق می‌زدند، خوردن را با هلوی خوابیده در شراب شروع کردند و با ماهی لذیذ ظریف نمک‌سودی که برشته شده بود و جوجه‌ای که شکمش با قارچ و پیاز پر شده بود ادامه دادند. قرص‌های بزرگ نان قهوه‌ای، تل‌هایی از شلغم و ذرت و لوبیا، خوک‌ها و غازهای برشته‌ی عظیم و کاسه‌هایی که پر بودند از سوپ آهوئی که آبجو و جو داشت. برای دسر، خدمتکارهای لرد کسول سینی‌هایی پر از شیرینی از آشپزخانه‌ی قلعه آوردند؛ قو کرمی و تک شاخ شکری، کیک لیمو به شکل رز، بیسکویت‌های عسلی و تارت تمشک، مربای سیب و ورقه‌های پنیر خامه‌ای.

غذای چرب حال کتلین را به هم زد، اما وقتی این همه به قوی بودن محتاج بود ضعف نشان دادن به صلاح نبود. خیلی کم خورد و مردی را تماشا کرد که خیال پادشاهی داشت. دست چپ رنلی عروس جوانش و دست راستش برادر عروس نشسته بود. جز بانداژ سفید کتانی دور پیشانی، سر لوراس هیچ نشانه‌ای از ماجراجویی بد فرجام امروزش نداشت. به واقع همان قدر خوش قیافه بود که کتلین ظنین شده بود. بدون غبار نبرد، نگاهش سرزنده و هوشمند بود، توده‌ی زلف‌های قهوه‌ایش آن قدر انبوه بود که هر زنی رشک می‌برد. به جای شنلی که در مسابقه پاره شده بود جدیدش را پوشیده بود؛ همان ابریشم راه راه خوشرنگ گارد رنگین کمان رنلی که گیره‌ی رز طلایی های‌گاردن را داشت.

پادشاه رنلی هر چند وقت یک بار با نوک خنجرش لقمه‌ای منتخب در دهان مارجری می‌گذاشت، یا خم می‌شد و گونه‌اش را خیلی سبک می‌بوسید، اما کسی که شریک شوخی‌ها و اعتمادش بود سر لوراس بود. پادشاه مشخص بود که از غذا و شراب لذت می‌برد، اما پرخور یا مست به نظر نمی‌رسید. زیاد می‌خندید و از ته دل، و با لردهای بلند مرتبه و دخترهای پیشخدمت یکسان گرم می‌گرفت.

بعضی از مهمان‌ها ادب کمتری داشتند. زیاد نوشیدند و بلندتر از چیزی که کتلین شایسته می‌دانست به سلامتی هم جام بلند کردند. پسرهای لرد ویلوم، جاشوا و الیاس با حرارت بحث می‌کردند که کدامشان اول به بالای دیوارهای بارانداز پادشاه خواهد رسید. لرد وارنر دختر خدمتکاری را روی زانویش خوابانده بود، گردنش را لیس می‌زد و با دست زیر پیراهنش را می‌گشت. گایارد سبز که خودش را خواننده تصور می‌کرد، روی چنگی ناخن می‌کشید و ابیاتی در مورد گره زدن دم شیرها می‌خواند که بعضاً وزن و قافیه داشتند. سر تانتون، یکی از سیب سرخ‌های فاسوی، روی میز رفت و قسم خورد که سندور کلگان را در نبرد تن به تن خواهد کشت. شاید دیگران قسم را جدی تلقی می‌کردند، ولی سر تانتون یکی از پاهایش را روی ظرف سس گذاشته بود.

اوج حماقت وقتی رسید که دلقک چاقی جست و خیز کنان وارد شد. زره حلبی طلایی رنگی پوشیده بود و کلاه کاموایی به شکل کله‌ی شیر داشت. بین میزها یک کوتوله را دنبال کرد و با چوب به سرش زد. سرانجام پادشاه رنلی می‌خواست بداند که چرا برادرش را می‌زند. دلقک گفت: «معلومه اعلیحضرت، من بچه‌کش هستم.»

رنلی گفت: «اون شاه‌کشه، دلقک احمق.» و خنده در تمام تالار بلند شد.

کنار کتلین، لرد روون به این شادمانی نپیوست. «همه‌شون خیلی جوانند.»

درست بود. وقتی رابرت پرنس ریگار را در ترای‌دنت کشت، شوالیه‌ی گل‌ها به دومین سالگرد نامگذاری خودش نرسیده بود. در میان سایرین، خیلی کم کسی با سن چندان بیشتر پیدا می‌شد. موقع غارت بارانداز پادشاه شیرخوار بودند و وقتی بیلان گریجوی جزایر آهن را شوراند پسر بچه بودند. هنوز دستشان به خون آلوده نشده. لرد برایس را تماشا کرد که سر روبار را تهییج کرد که چند خنجر را به هوا بیندازد و بچرخاند. هنوز برایشان یک بازی بود، مسابقه‌ای در مقیاس بزرگ‌تر، همه آن را به عنوان فرصتی برای کسب افتخار و غنیمت می‌دیدند. پسرهایی که مست آوازها و قصه‌ها بودند و مثل همه‌ی پسرها خودشان را نامیرا تصور می‌کردند.

کتلین گفت: «جنگ پیرشون می‌کنه، همون طور که ما رو کرد.» وقتی رابرت و ند و جان ارن علیه ایریس تارگرین قیام کردند او دختر بود، وقتی جنگ تمام شد زن شده بود. «دلم براشون می‌سوزه.»

لرد روون پرسید: «چرا؟ بهشون نگاه کنید. جوان و نیرومند هستند، پر از زندگی و خنده. و شهوت، بله، اون قدر که نمی‌دونن باهاش چکار کنن. امشب حرامزاده‌های زیادی نطفه می‌گیرند، بهتون قول می‌دم. چرا دلسوزی؟»

کتلین با غصه پاسخ داد: «چون دوام نداره. چون اونا شوالیه‌های تابستان هستند و زمستان در راهه.»

برین با چشم‌های آبی همرنگ زره‌اش به او زل زد. «لیدی کتلین، اشتباه می‌کنید. برای امثال ما زمستان هرگز نمی‌رسه. اگه در جنگ بمیریم، مطمئناً برامون ترانه‌سرایی می‌کنند و در ترانه‌ها همیشه تابستانه. در ترانه‌ها شوالیه‌ها همه دلیرند، بانوها همه زیبا هستند، و خورشید همیشه می‌تابه.»

زمستان برای همه‌ی ما می‌رسه. برای من وقتی اومد که ند مرد. برای تو هم می‌رسه دخترم، زودتر از چیزی که فکر می‌کنی. دلش نمی‌آمد این جواب را به او بدهد.

پادشاه نجاتش داد. کتلین را صدا کرد: «لیدی کتلین، احساس می‌کنم باید هوا بخورم. با من قدم می‌زنید؟»

کتلین فوراً برخاست. «مایه افتخارمه.»

برین نیز برخاسته بود. «اعلیحضرت، یک لحظه بهم فرصت بدید که زره‌م رو بپوشم. نباید بدون محافظ باشید.»

پادشاه رنلی لبخند زد. «اگه وسط قلعه‌ی لرد کسول در محاصره‌ی قشون خودم امنیت نداشته باشم، یه شمشیر چیزی رو تغییر نمی‌ده... حتی شمشیر تو، برین. بشین و بخور. اگه لازمت داشتم، احضارت می‌کنم.»

این حرف برای دخترک ظاهراً از چیزی که امروز بعد از ظهر دریافت کرده بود ضربه‌ی شدیدتری بود. «هر چی شما دستور بدید، اعلیحضرت.» برین با قیافه‌ی پکر نشست. رنلی بازوی کتلین را گرفت و به خارج تالار هدایتش کرد. از کنار نگهبانی گذشتند که قوز کرده بود و او چنان با دستپاچگی فوراً خبردار ایستاد که کم مانده بود نیزه‌اش را بیندازد. رنلی به روی شانه‌ی مرد زد و به شوخی از موضوع گذشت.

«از این طرف، بانوی من.» پادشاه از دری کوتاه او را به پله‌های یک برج هدایت کرد. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، گفت: «سر باریستان احتمالاً پیش پسر شما در ریورران نیست؟»

سردرگم جواب داد: «نه، دیگه پیش جافری نیست؟ فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی بود.»

رنلی سر تکان داد. «لنیسترها بهش گفتن که زیادی پیر شده و رداش رو به تازی دادن. بهم گفتن موقع ترک بارانداز پادشاه قسم خورده که به خدمت پادشاه واقعی درمیاد. ردایی که امروز برین تصاحب کرد، اونی بود که برای سلمی نگه داشته بودم، به این امید که شاید شمشیرش رو برای خدمت به من تقدیم کنه. وقتی در های‌گاردن پیداش نشد، فکر کردم شاید به ریورران رفته باشه.»

«ما اونو ندیدیم.»

«پیر بود، درسته، اما هنوز مرد خوبی بود. امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه. لنیسترها خیلی ابله‌اند.» چند پله بالا رفتند. «شب مرگ رابرت، من به شوهر شما صد سرباز تعارف کردم و اصرار کردم جافری رو تحت اختیار خودش دربیاره. اگه گوش کرده بود، الان نایب السلطنه بود و احتیاجی نبود که من مدعی سلطنت بشم.»

«ند قبول نکرد.» لازم نبود به کتلین بگویند.

«قسم خورده بود که از بچه‌های رابرت محافظت می‌کنه. من نیروی کافی نداشتم که به تنهایی اقدام کنم، پس وقتی لرد ادارد جواب رد بهم داد، چاره‌ای جز فرار نداشتم. اگه مونده بودم، می‌دونم که ملکه نمی‌گذاشت بعد برادرم زیاد زنده بمونم.»

کتلین به تلخی فکر کرد: اگه مونده بودی و از ند حمایت می‌کردی، شاید هنوز زنده بود.

«شوهر شما رو خیلی دوست داشتم، بانوی من. دوست وفاداری برای رابرت بود، می‌دونم... اما حاضر نبود گوش کنه و از تصمیمش برنمی‌گشت. این طرف، می‌خوام بهتون چیزی نشون بدم.» به بالای پله‌ها رسیده بودند. رنلی در چوبی‌ای را هل داد و روی سقف قدم گذاشتند.

قلعه‌ی لرد کسل آن قدر ارتفاع نداشت که بشود به آن برج گفت، اما زمین‌های اطرافش پست و مسطح بودند و کتلین از هر طرف تا چندین فرسخ را می‌دید. هر طرف که نگاه می‌کرد آتش می‌دید. زمین را مثل ستارگانی سقوط کرده پوشانده بودند و مثل ستارگان پایانی نداشتند. رنلی آهسته گفت: «اگه دوست دارید بشمارینشون، بانوی من. وقتی سپیده از شرق بدمه شمردنشون هنوز تموم نشده. ازتون می‌پرسم امشب چند آتش دور ریورران روشنه؟»

کتلین صدای گنگ موسیقی‌ای را که از تالار بزرگ به میان شب نفوذ می‌کرد می‌شنید. شهامت شمردن ستارگان را نداشت.

رنلی ادامه داد: «بهم گفتن که وقتی پسرتون از تنگه گذشت بیست هزار سرباز پشت سرش بودند. حالا که فرمانرواهای ترای‌دنت بهش پیوستند، شاید چهل هزار نفر در اختیار داشته باشه.»

نه، به هیچ وجه این قدر نیست، عده‌ای رو در جنگ از دست دادیم و یه تعداد دیگه برای مراقبت از محصول رفتند.

رنلی گفت: «من اینجا دو برابر اون تعداد رو دارم و این تنها بخشی از قوای منه. میس تایرل با ده هزار نفر دیگه در های‌گاردن مونده، سربازخانه‌ی نیرومندی در استورمز اند دارم، و خیلی زود دورنی‌ها با تمام نیروشون به من ملحق می‌شن. و برادرم استنیس فراموش نشه که درگون‌استون رو در اختیار داره و حاکم لردهای دریای باریکه.»

«ظاهراً شما کسی هستید که استنیس رو فراموش کرده.» از آنچه قصدش را داشت لحن تندتری به کار برده بود.

«منظورتون ادعاشه؟» رنلی خندید. «بذارید رک باشیم، بانوی من. استنیس پادشاه نفرت‌انگیزی می‌شه. و نه اینکه احتمال داره بشه. به استنیس احترام می‌ذارن، حتی ازش می‌ترسن، اما تعداد کسانی که دوستش دارن انگشت‌شماره.»

«با این حال، برادر بزرگ‌تر شماست. اگه هیچ کدوم از شما بتونه ادعایی نسبت به تخت آهنی داشته باشه، اون کس لرد استنیسه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «بهم بگید برادرم رابرت چه حقی نسبت به تخت آهنین داشت؟» منتظر جواب نماند. «آه، حرف‌هایی از نسبت خونی بین برتیون‌ها و تارگرین‌ها می‌زدند، ازدواج‌های صد سال پیش، پسرهای دوم و دخترهای ارشد. برای هیچ کس جز استادها اهمیتی نداشت. رابرت سلطنت رو با پتک جنگیش برد.» با دست به اردوگاه‌هایی اشاره کرد که آتش‌هایشان از افقی تا افق دیگر را روشن کرده بود. «خب، این هم ادعای من، به خوبی هر چی که رابرت داشت. اگه پسرتون همون طور که پدرش از رابرت حمایت کرد از من حمایت کنه، می‌بینه که من قدر نشناس نیستم. با کمال میل، تمام املاک و القابش رو تائید می‌کنم. می‌تونه هر طور که مایله در وینترفل حکومت کنه. حتی اگه دوست داشته باشه می‌تونه لقب پادشاه شمال رو داشته باشه، به شرط اینکه زانو خم کنه و منو به عنوان سرورش قبول کنه. پادشاه تنها یه کلمه است، اما بیعت، وفاداری، خدمت... این‌ها رو باید داشته باشم.»

«و اگه قبول نکنه که اینا رو به شما تقدیم کنه؟»

«من قصد دارم پادشاه باشم، بانوی من، اون هم نه پادشاه یه قلمروی تکه تکه شده. از این واضح‌تر نمی‌شه گفت. سیصد سال پیش، یه استارک وقتی دید که امیدی به پیروزی نیست جلوی اگان اژدهاسالار زانو زد. خردمندانه بود. پسر شما هم باید عاقل باشه. وقتی با من متحد بشه، جنگ دیگه خاتمه یافته محسوب می‌شه. ما...» رنلی ناگهان حرفش را قطع کرد. چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود. «چه خبر شده؟»

غژ غژ زنجیرها می‌گفت که در آهنین را بالا می‌کشند. آن پایین در حیاط، سواری با کلاهخود بالدار اسبش را که کلی کف کرده بود واداشت که از زیر میخ‌های در رد شود. «فوراً به پادشاه خبر بدید!»

رنلی بالای یکی از دندانه‌های دیوار رفت. «من اینجام، سر.»

«اعلیحضرت.» سوار با مهمیز زدن به اسبش جلوتر آمد. «با تمام سرعتی که می‌شد اومدم. از استورمز اند. ما محاصره شدیم، اعلیحضرت. سر کورتنی باهاشون وارد جنگ شده، اما...»

«ولی... غیر ممکنه. اگه لرد تایوین هارن‌هال رو ترک کرده بود خبردار می‌شدم.»

«اینا لنیسترها نیستند، اعلیحضرت. لرد استنیس جلوی دروازه‌های شماست. حالا به خودش پادشاه استنیس می‌گه.»

جان

اسبش را به زور مهمیز از نهر خروشان رد کرد و باران به صورتش شلاق زد. کنارش، فرمانده‌ی کل مورمونت زیر لب به هوا فحش داد و کلاه ردایش را جلو کشید. زاغ روی شانه‌اش پرهایش را سیخ کرده بود، به آب کشیدگی و بد اخلاقی خود خرس پیر بود. وزش باد برگ‌های خیس را مثل دسته‌ای از پرندگان مرده در اطرافشان بلند می‌کرد. جان با دلخوری فکر کرد که کدوم جنگل اشباح، بیشتر شبیه جنگل غرق شده است.

امیدوار بود که سم از آخر ستون عقب نمانده باشد. او حتی در هوای خوب سوارکار ماهری نبود و شش روز بارندگی زمین را خطرناک کرده بود؛ پر از گل نرم و سنگ‌های پنهان. وقتی باد می‌وزید، آب را درست به چشم‌هایشان فرو می‌کرد. در جنوب، دیوار الان داشت شر شر آب می‌ریخت، یخی که ذوب می‌شد با باران گرم مخلوط می‌شد و در ورقه‌ها و جویبارهایی پایین می‌ریخت. پیپ و وزغ در اتاق نشیمن کنار آتش نشسته بودند، قبل از شام فنجان پشت فنجان شراب ادویه‌دار می‌نوشیدند. جان حسودی‌اش می‌شد. لباس پشمی خیسش به بدنش چسبیده بود و خارش داشت، گردن و شانه‌هایش از وزن زنجیر و شمشیر شدید درد می‌کرد و از ماهی و گاو دودی و پنیر سفت خسته شده بود.

جلوتر صدای لرزان بوق شکاری بلند شد، صدای ریزش مداوم باران تقریباً خفه‌اش کرد. خرس پیر اعلام کرد: «بوق باکول. خدایان لطف داشتند؛ کرستر هنوز اونجاست.» زاغش بال‌های بزرگش را یک باز زد و نالید: «ذرت.» و دوباره پرهایش را سیخ کرد.

جان تعریف کرستر و قلعه‌اش را از برادرهای سیاه زیاد شنیده بود. حالا با چشم خودش می‌دید. بعد هفت دهکده‌ی خالی، همه واهمه داشتند که محل زندگی کرستر را به همان متروکی و مردگی سایرین خواهند یافت، اما ظاهراً از این بلا حفظ شده بودند. شاید خرس پیر بالاخره به جواب بعضی از سوال‌هاش برسه. حداقل زیر بارون نمی‌مونیم.

تارن اسمل‌وود قسم خورد که کرستر علی رغم شهرت نامطبوعش دوست نگهبانان است. به خرس پیر گفت: «اون مرد نصفه خله، انکار نمی‌کنم، اما شما هم اگه نصف عمرتون رو تو این جنگل نفرین شده می‌گذروندید همین طور می‌شدید. با این وجود، هیچ وقت آتشش رو از گشتی‌ها دریغ نمی‌کنه و به منس ریدر علاقه‌ای نداره. مشورت خوبی در اختیارمون می‌ذاره.»

اگه غذای داغ و فرصت خشک کردن لباس‌هامون رو در اختیارمون بذاره، من راضیم. دایون گفت که کرستر متجاوز و بزدل و دروغگوست، خویشاوندهای خودش را کشته و شاید همکار برده‌دارها و شیاطین است. جنگلبان پیر دندان‌های چوبی‌اش را روی هم زد و اضافه کرد: «و بدتر، اون آدم بوی سردی می‌ده، بوی سرد.»

لرد مورمونت دستور داد: «جان، در ستون عقب برو و خبرش رو پخش کن. و به افسرها گوشزد کن که هیچ گرفتاری با همسرهای کرستر نمی‌خوام. مردها باید مراقب دستشون باشن و با این زن‌ها فقط اون قدر حرف بزنن که مطلقاً لازمه.»

«بله، قربان.» جان اسبش را از راهی که آمده بودند برگرداند. نریختن باران روی صورت خوشایند بود، هر چند برای مدتی کوتاه بود. از کنار هر کس که رد می‌شد انگار گریه می‌کرد. صف به طول نیم فرسنگ در میان جنگل امتداد داشت. در وسط ردیف تدارکات، چشمش به سمول تارلی افتاد که زیر کلاهی گشاد، روی زین قوز کرده بود. سوار اسب بارکشی بود و یکی دیگر را دنبال خودش می‌کشید. تاپ تاپ باران روی سقف قفس‌ها باعث شده بود که زاغ‌ها بی‌قرار باشند و غار غارشان بلند بود. جان صدا زد: «روباه تو قفسشون انداختی؟»

سم سرش را بلند کرد و آب از کناره‌ی کلاهش سرریز شد. «آه، چطوری جان. نه، فقط از بارون بدشون میاد، مثل ما.»

«اوضاع چطوره، سم؟»

«خیسه.» پسر چاق هر طور که بود لبخند زد. «ولی هنوز چیزی منو نکشته.»

«خوبه. تا قلعه‌ی کرستر راهی نمونده. اگه خدایان لطف داشته باشند، اجازه می‌ده کنار آتشش بخوابیم.»

سم با تردید به او نگاه کرد. «اد ماتم‌زده می‌گه کرستر وحشی ترسناکیه. با دخترهای خودش ازدواج می‌کنه و مطیع هیچ قانونی نیست جز اونایی که خودش وضع می‌کنه. و دایون به گرن گفته که تو رگش خون سیاه داره. مادرش یه وحشی بود که با یه گشتی خوابید، پس اون یه حر...» ناگهان متوجه شد که چه دارد می‌گوید.

جان با خنده گفت: «حرومزاده است. می‌تونی اون کلمه رو بگی، سم. قبلاً شنیدمش.» به اسب کوچکش که قدم‌های مطمئنی داشت مهمیز زد. «باید سر آتن رو پیدا کنم. اطراف زن‌های کرستر مراقب رفتارت باش.» انگار در این زمینه سمول تارلی هشدار نیاز داشت. «بعداً در موردش حرف می‌زنیم. وقتی اردو زدیم.»

جان خبر را به آتن ویترز که همراه پس‌قراول می‌آمد رساند. سر آتن که مرد کوچک با صورت نحیفی بود، همسن مورمونت بود. در کسل بلک نیز همیشه خسته به نظر می‌رسید و باران بی‌رحمانه او را از توان انداخته بود. به جان گفت: «چه خبر خوشایندی. استخوان‌هام نم کشیدند و زخم‌های زینم هم از زخم زین شاکی‌اند.»

در راه بازگشت، جان از ستون در حال پیشروی جدا شد و از میان انبوه جنگل راه کوتاه‌تری را برگزید. طبیعت سبز مرطوب، صدای انسان و اسب را بلعید و به زودی تنها صدایی که به گوش می‌رسید ریزش مداوم باران روی برگ و درخت و سنگ بود. اواسط بعد از ظهر بود، ولی جنگل به تاریکی وقت غروب بود. جان از میان صخره‌ها و چاله‌های آب راهش را پیدا کرد، از میان بلوط‌های عظیم، کاج‌های خاکستری و سبز، و درختان آهنی که تنه‌ی سیاه داشتند گذشت. بعضی جاها شاخه‌ها سایه‌بانی بالای سر بافته بودند و مدتی از چک چک دایم باران روی سرش خلاصی می‌یافت. وقتی از کنار شاه بلوطی می‌گذشت که صاعقه آن را خشکانده بود و رزهای وحشی سفید روی تنه‌اش روییده بودند، صدای خزیدن چیزی در میان بوته‌ها را شنید. صدا زد: «گوست، گوست، بیا پیشم.»

اما کسی که از میان جنگل درآمد، دایون سوار بر اسب ژولیده‌ی خاکستری‌اش بود. گرن نیز سواره همراهش بود. خرس پیر در هر طرف ستون دیده‌بان‌هایی گماشته بود که مواظب حرکتشان باشند و نزدیک شدن هر دشمنی را خبر دهند. حتی اینجا هم خطر نکرده بود و گروه‌ها را دو نفره فرستاده بود.

«آه، تویی لرد اسنو.» دایون لبخندی از بلوط به نمایش گذاشت؛ دندان‌هایش از چوب تراشیده شده بودند و درست جفت نمی‌شدند. «فکر کردم آدرها سراغ پسره و من اومدن. گرگت رو گم کردی؟»

«رفته شکار.» گوست دوست نداشت همراه ستون مسافرت کند، اما زیاد دور نمی‌شد. وقتی اردوی شب را می‌زدند جان را کنار خیمه‌ی فرمانده‌ی کل پیدا می‌کرد.

دایون گفت: «تو این هوا بهش می‌گن ماهیگیری.»

گرن با امیدواری گفت: «مادرم همیشه می‌گفت بارون برای رشد محصول خوبه.»

دایون گفت: «بله، یه محصول خوب از شبنم. بهترین چیز همچین بارونی اینه که آدم دیگه لازم نیست خودش رو بشوره.» دندان‌های چوبی‌اش را به هم زد و صدایشان را درآورد.

جان گفت: «باکول کرستر رو پیدا کرده.»

«گمش کرده بود؟» دایون خندید. «شما جوون‌ها حواستون باشه که اطراف زن‌های کرستر نگردید، متوجه شدی؟»

جان لبخند زد. «همه‌شون رو برای خودت می‌خوای، دایون؟»

دایون باز دندان‌هایش را به هم زد. «شاید. کرستر ده تا انگشت و یه کیر داره، برای همین بیشتر از یازده نمی‌تونه بشماره. متوجه کم شدن چند تاشون نمی‌شه.»

گرن پرسید: «واقعاً چند تا زن داره؟»

«بیشتر از چیزی که به عمرت نصیب تو می‌شه، برادر. خب، اگه با بچه‌های خودت وصلت کنی کار سختی نیست. اینم جونور تو، اسنو.»

گوست دمش را بالا گرفته بود و کنار اسب جان قدم برمی‌داشت. موی سفیدش زیر باران کاملاً خیس شده بود. چنان آرام حرکت می‌کرد که جان متوجه نشده بود از کجا درآمد. اسب گرن از بوی او پس کشید؛ با وجود گذشت بیش از یک سال، اسب‌ها در حضور دایرولف مضطرب می‌شدند. «همراهم بیا، گوست.» جان به سمت قلعه‌ی کرستر تاخت.

هیچ فکر نمی‌کرد این طرف دیوار قلعه‌ای سنگی پیدا شود، اما در ذهنش نوعی برج ساخته شده با الوار روی تپه‌ای کم ارتفاع تصور کرده بود که خندق و حصار چوبی داشت. آنچه به جایش پیدا کرد، تلی از زباله، خوکدانی، آغلی خالی و تالار کاهگلی فاقد پنجره‌ای بود که نمی‌شد گفت لیاقت این اسم را دارد. تالار دراز و کم‌ارتفاع بود، سقفش خاکی بود. کل مجموعه روی بلندی‌ای بود که ارتفاعش در حد یک تپه نبود و در محاصره‌ی سدی خاکی بود. جویبارهای قهوه‌ای از روی شیب به پایین جریان داشتند و از حفره‌هایی که آب در سد دفاعی به وجود آورده بود به نهر خروشانی می‌ریختند که به سمت شمال دور می‌زد. باران از نهر سیل گل‌آلودی ساخته بود.

در جنوب غرب، دروازه‌ی بازی را پیدا کرد که دو طرفش روی تیرک‌هایی مرتفع جمجمه‌ی حیوان سوار کرده بودند: خرسی در یک سمت، قوچی در سمت دیگر. جان وقتی به کسانی که وارد می‌شدند ملحق شد، متوجه شد که هنوز تکه‌هایی از گوشت روی جمجمه‌ی خرس باقی مانده. در داخل، گشتی‌های جارمن باکول و بعضی از افراد تارن اسمل‌وود اسب‌ها را به خط می‌بستند و خیمه‌ها را برمی‌افراشتند. چندین بچه خوک در میان

کثافات دور سه ماده خوک عظیم جمع شده بودند. نزدیکشان دختر کوچکی که زیر باران کاملاً لخت بود از باغچه هویج می‌چید. دو زن پاهای خوکی را می‌بستند تا سلاخی شود. زاری حیوان زیر و هولناک بود، تقریباً به ضجه‌ی انسان شباهت داشت. تازی‌های چت در جواب شروع کردند به پارس کردن. چت فحش‌شان داد، آن‌ها غریدند و قاپ زدند، یک جفت از سگ‌های کرستر متقابلاً پارس کردند. وقتی چشمشان به گوست افتاد، بعضی‌ها بندشان را پاره کردند و گریختند، سایرین غریدند و فاصله گرفتند. دایرولف مثل جان توجهی به آن‌ها نکرد.

جان بعد از اینکه خوب تالار را دید زد با خودش فکر کرد: خب، به سی نفر از ما جای خشک و گرم می‌رسه، شاید تا پنجاه نفر. کوچک‌تر از آن بود که دویست مرد جای خواب داشته باشند، پس بیشترشان مجبور می‌شدند که بیرون بمانند. و کجا بمانند؟ باران نصف محوطه را به چاله‌های پر از آب تا مچ پا تبدیل کرده بود و نصف دیگر گلی بود که آدم در آن فرو می‌رفت. شب حزن‌انگیز دیگری در پیش بود.

فرمانده‌ی کل اسبش را به اد ماتم‌زده سپرده بود. وقتی جان پیاده می‌شد، او داشت گل‌ها را از سم اسب پاک می‌کرد. به جان خبر داد: «لرد مورمونت در تالاره. گفته بهش ملحق بشی. بهتره گرگه رو بیرون بذاری، به نظر اون قدر گرسنه است که ممکنه یکی از بچه‌های کرستر رو بخوره. خب، راستش رو بخوای من اون قدر گرسنه‌م که یکی از بچه‌های کرستر رو بخورم، به شرط اینکه گرم سرو بشه. برو، من به اسبت می‌رسم. اون تو گرم و خشکه، لازم نیست بهم بگی، من دعوت نشدم.» گلوله‌ای از گل خیس را از زیر سم اسب درآورد. «به نظرت این گل شبیه گه نیست؟ شاید این تپه تماماً از گه کرستر ساخته شده باشه؟»

جان لبخند زد. «خب، اون طور که شنیدم خیلی وقته که ساکن اینجاست.»

«با مزه نیستی. برو پیش خرس پیر.»

دستور داد: «گوست، اینجا بمون.» درِ قلعه‌ی کرستر از دو تکه پوست آهو تشکیل شده بود. جان خم شد که سرش به تاق کوتاه نخورد و از میان پوست‌ها رد شد. دو دوجین از گشتی‌های ارشد قبل از او وارد شده بودند و دور چاله آتشی ایستاده بودند که در مرکز کف خاکی تالار بود. چاله‌هایی از آب دور چکمه‌هایشان جمع شده بود. تالار بوی دوده، فضولات و سگ خیس می‌داد. هوا پر بود از دود، ولی همچنان شرجی مانده بود. باران از سوراخ دود روی سقف نفوذ می‌کرد. تنها یک اتاق وجود داشت، به همراه بالکنی برای خوابیدن که با دو نردبان می‌شد به آن رسید.

جان به خاطر می‌آورد روزی که وینترفل را ترک کرده بود چه احساسی داشت: مضطرب مثل یک دوشیزه اما مشتاق دیدن عجایب و اسرار پشت هر افق جدید. به گوشه و کنار تالار بد بو و کثیف نگاهی انداخت و به خودش گفت خب، این هم یکی از عجایب. دود تند چشم‌هایش را آب انداخت. حیف که پیپ و وزغ این همه چیز را از دست می‌دادند.

کرستر مشرف به آتش نشسته بود؛ تنها کسی که مزیت نشستن روی صندلی اختصاصی را داشت. حتی فرمانده‌ی کل مورمونت نیز مجبور بود روی نیمکت مشترک بنشیند، همراه زاغش که روی شانه‌ی او وراجی می‌کرد. جارمن باکول پشت سر ایستاده بود، قطرات از زره‌ی وصله خورده و چرم خیس براقش می‌چکیدند. تارن اسمل‌وود با زره‌ی سنگین و شنل با حاشیه‌دوزی سمور سر جارمی مرحوم، کنار او ایستاده بود.

جلیقه‌ی از پوست گوسفند کرستر و ردایش که از دوختن چندین پوست به هم درست شده بود، ترکیب فقیرانه‌ای به نمایش می‌گذاشت، ولی دور یکی از مچ‌های کلفتش حلقه‌ی سنگینی بود که برق طلا داشت. به نظر مرد مقتدری می‌رسید، هر چند دیگر به زمستان عمرش رسیده بود و توده موهای خاکستری‌اش داشت سفید می‌شد. دماغ تختش و دهانی که بزاق از گوشه‌اش می‌ریخت، ظاهر آدم سنگدلی را به او می‌داد و یکی از گوش‌هایش را از دست داده بود. این هم یک وحشی. جان به یاد قصه‌های ننه‌ی پیر در مورد قومی وحشی افتاد که با جمجمه‌ی انسان خون می‌نوشیدند. کرستر که ظاهراً داشت از فنجانی تراشیده از سنگ، آبجوی زرد رقیقی می‌نوشید. شاید قصه‌ها را نشنیده بود.

به مورمونت می‌گفت: «بنجن استارک رو سه ساله که ندیدم. راستش رو بخوای اصلاً دلم براش تنگ نشده.» نیم دوجین توله سگ سیاه و چند تایی خوک بین نیمکت‌ها می‌پلکیدند، زن‌هایی که پوستین‌های ژنده‌ی آهو به تنشان بود جام‌های شراب را پخش می‌کردند، آتش را باد می‌زدند، هویج و پیاز به داخل دیگ خرد می‌کردند.

تارن اسمل‌وود گفت: «باید سال پیش از اینجا رد می‌شد.» سگی دور پایش چرخید و بو کشید. به آن لگد زد و وق زنان دورش کرد.

لرد مورمونت گفت: «بن دنبال سر وایمار رویس می‌گشت که همراه گرد و ویل جوان ناپدید شده بود.»

«بله، اون سه تا یادمه. بچه اشرافی از این توله‌ها بزرگ‌تر نبود. غرورش اجازه نمی‌داد زیر سقف من بخوابه، با اون شنل سمور و زره‌ی سیاهش. ولی زن‌های من با همین چشم‌های درشت دنبالش راه افتادن.» اخمش را متوجه نزدیک‌ترین زن کرد. «گرد گفت چند متجاوز رو تعقیب می‌کنن. بهش گفتم با همچین فرمانده‌ی خامی به

نفعشونه که اونا رو نگیرن. گرد با وجودی که کلاغ بود آدم چندان بدی نبود. گوش‌هاش از من کوتاه‌تر بود. سرما کوتاه‌شون کرده بود، مثل من.» کرستر خندید. «حالا بهم می‌گن که دیگه سر نداره. اون هم سرما کوتاه کرد؟»

جان پاشیدن خون سرخ روی برف سفید را به خاطر آورد و لگدی که تیان گریجوی به سر مرده زده بود. آن مرد ترک خدمتی بود. در راه بازگشت، جان و راب مسابقه داده بودند و شش توله دایرولف را در میان برف‌ها یافته بودند. هزار سال پیش.

«وقتی سر وایمار از پیشتون رفت، مقصدش کجا بود؟»

کرستر شانه بالا انداخت. «از قضا من کارهای مهم‌تری از ثبت رفت و آمد کلاغ‌ها دارم.» شراب را سر کشید و فنجان را کنار گذاشت. «شراب جنوبی خوب برای شب‌های سخت اینجا نمونده بود. کمی شراب و یه تبر تازه به دردم می‌خوره. مال خودم کند شده، فایده نداره، چند زن دارم که باید ازشون دفاع کنم.» به همسرهایش نگاه کرد که در جنب و جوش بودند.

مورمونت گفت: «اینجا عده‌تون کمه و تنهائید. اگه دوست داشته باشید، به چند مرد بسپارم که شما رو به جنوب تا دیوار مشایعت کنند.»

زاغ ظاهراً از این نقشه خوشش آمده بود. بال‌های سیاهش را مثل یقه‌ای بلند پشت سر مورمونت گشود و داد زد: «دیوار.»

میزبانشان لبخند کریهی زد، دهانی پر از دندان‌های قهوه‌ای فاسد به نمایش گذاشت. «و اونجا چکار باید بکنم، پیشخدمت آشپزخونه باشم؟ ما اینجا مردم آزادی هستیم. کرستر به کسی خدمت نمی‌کنه.»

«دوران بدی برای تنها زندگی کردن در اینجاست. بادهای سرد دارن بلند می‌شن.»

«بذار بلند شن. ریشه‌های من عمیقه.» کرستر مچ زنی را که از کنارش می‌گذشت گرفت. «بهشون بگو، زن. به لرد کلاغ بگو چقدر راضی هستیم.»

زن لب‌های نازکش را لیسید. «اینجا خونه‌ی ماست. کرستر ما رو در امان نگه می‌داره. آزاد زندگی کردن بهتر از بردگیه.»

زاغ زمزمه کرد: «بردگی.»

مورمونت به جلو خم شد. «هر دهکده‌ای که رد شدیم متروکه بوده. شماها اولین قیافه‌های زنده‌ای هستید که از زمان ترک دیوار دیدیم. اثری از اهالی نیست... مردن یا فرار کردن یا اسیر گرفته شدن، نمی‌دونم. حیوانات همین طور. هیچی نمونده. و قبل از اون، جسد دو تا از گشتی‌های بن استارک رو به فاصله‌ی تنها چند فرسنگ از دیوار پیدا کردیم. رنگ پریده و سرد بودند، با دست سیاه و پای سیاه و زخم‌هایی که ازشون خون نمی‌ریخت. ولی وقتی اونا رو به کسل بلک بردیم، شب بلند شدند و کشتند. یکی‌شون سر جارمی رایکار رو کشت و اون یکی سراغ من اومد، که ازش نتیجه می‌گیرم یه چیزهایی از زمان زنده بودنشون یادشون بود، اما از انسانیت هیچی براشون نمونده بود.»

دهان زن مثل غار صورتی مرطوبی باز ماند، اما کرستر تنها باد به دماغ انداخت. «ما اینجا همچین مشکلی نداشتیم... و ازتون ممنون می‌شم همچین داستان‌های شیطانی‌ای زیر سقف من تعریف نکنید. من مومن هستم و خدایان حافظ من هستند. اگه وایت‌ها بیان، می‌دونم چطور به قبر بفرستمشون. هر چند یه تبر تیز تازه به دردم می‌خوره.» به پشت ساق همسرش زد و او را شتابان دنبال دستور فرستاد. «باز هم شراب و عجله کن.»

جارمن باکول گفت: «دردسری از طرف مرده‌ها نداشتید، ولی از طرف زنده‌ها چطور، سرورم؟ از پادشاهتون چه خبر؟»

زاغ مورمونت داد زد: «پادشاه! پادشاه، پادشاه، پادشاه.»

«منس ریدر؟» کرستر به آتش تف کرد. «پادشاه پشت دیوار. مردم آزاد پادشاه می‌خوان چکار؟» اخمش را معطوف مورمونت کرد. «خیلی چیزها در مورد ریدر و کارهاش می‌تونم بهتون بگم، اگه دلم خواست. این دهکده‌های خالی کار اونه. اگه مردی بودم که در برابر امثال ریدر سر خم می‌کرد، اینجا رو هم متروکه می‌دیدید. یه سوار فرستاد که بهم بگه باید پناهگاه خودم رو ترک کنم و بیام پاش رو ببوسم. مرد رو پس فرستادم، اما زبونش رو نگه داشتم. به اون دیوار میخ شده.» اشاره کرد. «شاید بتونم بهتون بگم کجا دنبال منس ریدر بگردید. اگه دلم بخواد.» دوباره همان لبخند قهوه‌ای. «اما فرصت کافی برای اون حرفا داریم. ظاهراً می‌خواید زیر سقف من بخوابید و خوک‌های منو تموم کنید.»

مورمونت گفت: «از داشتن سقف خیلی ممنون می‌شیم سرورم. سریع پیشروی می‌کردیم و زیادی آب کشیدیم.»

«پس برای یک شب مهمون اینجا هستید. نه بیشتر، علاقه‌م به کلاغ‌ها همین قدره. بالکن مال من و همسرهامه، اما اگه خواستید تمام کف اتاق مال شما. برای بیست نفر گوشت و آبجو دارم، نه بیشتر. بقیه‌ی شما کلاغ سیاه‌ها می‌تونید خودتون دنبال دونه بگردید.»

خرس پیر گفت: «ما آذوقه با خودمون آوردیم سرورم. با کمال میل، غذا و شراب خودمون رو با شما شریک می‌شیم.»

کرستر با پشت دست پر از مویش بزاق ریخته شده روی چانه‌اش را پاک کرد. «مزه‌ی شرابت رو می‌چشم، لرد کلاغ، اینو قبول می‌کنم. یه چیز دیگه. هر مردی که به زن‌های من دست دراز کنه، دستش رو قطع می‌کنم.»

تیان اسمل‌وود گفت: «سقف شما، قانون شما.» و لرد مورمونت قاطعانه تائید کرد، هر چند چندان راضی به نظر نمی‌رسید.

کرستر با غرولند مفتخرشان ساخت. «پس توافق شد. کسی دارید که بتونه نقشه بکشه.»

«سم تارلی می‌تونه.» جان جلو آمد. «سم عاشق نقشه‌هاست.»

مورمونت با دست علامت داد که جلوتر بیاید. «بعد اینکه غذاش رو خورد بفرستش اینجا. بگو قلم و کاغذ بیاره. تالت هم پیدا کن. بگو تبر منو بیاره. پیشکش ما به میزبانمون.»

کرستر قبل از اینکه جان برود گفت: «این دیگه کیه؟ قیافه‌ی استارک‌ها رو داره.»

«ملازم و آجودان من، جان اسنو.»

«پس که حرامزاده است؟» کرستر جان را از سر تا پا برانداز کرد. «مردها می‌خوان با زن‌ها بخوابن، ظاهراً وقتشه که همسر انتخاب کنه. اینه کاری که من می‌کردم.» با تکان دست جان را مرخص کرد. «خب، بدو و به وظیفه‌ت برس حرامزاده، و مطمئن شو که تبر اعلا و تیز باشه، تیغ کند فایده‌ای برای من نداره.»

جان تعظیم خشکی کرد و رفت. وقتی خارج می‌شد سر آتن ویترز وارد شد و کم مانده بود که کنار در پوست آهو به هم تنه بزنند. بیرون ظاهراً از شدت باران کاسته شده بود. هر جای محوطه خیمه‌ها برافراشته شده بودند. جان نوک خیمه‌های دیگری را زیر درخت‌ها می‌دید.

اد ماتم‌زده به اسب‌ها غذا می‌داد. «به وحشی تبر بدیم؟ چرا که نه؟» به اسلحه‌ی مورمونت اشاره کرد؛ تبر جنگی دسته کوتاه که روی تیغه‌ی تیره‌اش تزئینات طلایی حک شده بود. «قسم می‌خورم که پسش می‌ده. احتمالاً تو جمجمه‌ی خرس پیر. چرا همه‌ی تبرها و شمشیرهامون رو بهش ندیم؟ از سر و صداشون موقع سواری خوشم نمیاد. بدون اونا حرکتمون سریع‌تر می‌شه، مستقیم به دروازه‌ی جهنم. تو جهنم هم بارون می‌باره؟ شاید کرستر یه کلاه خوب رو ترجیح بده.»

جان لبخند زد. «اون یه تبر می‌خواد. شراب هم می‌خواد.»

«ببین، خرس پیر زرنگه. اگه وحشیه درست و حسابی مست کنه، شاید وقتی می‌خواد ما رو با اون تبر بکشه فقط گوشمون رو قطع کنه. من دو تا گوش دارم، ولی فقط یه سر دارم.»

«اسمل‌وود می‌گه کرستر دوست نگهبانانه.»

ملازم ترشرو گفت: «فرق بین وحشی که دوست نگهبانانه و اونی که نیست رو می‌دونی؟ دشمنان ما جسد ما رو برای کلاغ‌ها و گرگ‌ها می‌ذارن. دوست‌ها ما رو در قبرهای مخفی دفن می‌کنن. نمی‌دونم اون خرس چه مدت از دروازه آویزان بوده و کرستر قبل از اینکه صدای اومدن ما رو بشنوه چی به اونجا میخ کرده بود؟» اد با شک به تبر نگاهی انداخت. باران روی صورت درازش به پایین می‌ریخت. «اون تو خشکه؟»

«خشک‌تر از این بیرون.»

«اگه یواشکی برم تو، زیاد هم نزدیک آتش نشم، احتمالاً تا صبح کسی متوجه من نشه. اونایی که زیر سقفش هستن زودتر می‌کشه، ولی حداقل خشک می‌میرم.»

جان باید می‌خندید. «کرستر یه نفره. ما دویست نفر. شک دارم کسی رو بکشه.»

«خوشحالم کردی.» کاملاً محزون مانده بود. «و در ضمن، تبر تیز خوب خیلی تعریف داره. دوست ندارم منو با عصا بکشن. یه بار دیدم که چطور با عصا به پیشونی یه مرد زدند. پوستش خراش هم برنداشت، اما نرم شد و ورم کرد، به بزرگی کدو، فقط رنگش بنفش بود. مرد خوش قیافه‌ای بود، ولی مرگ زشتی داشت. خوبه که عصا بهشون نمی‌دیم.» اد سر تکان داد و برگشت. در حالی که ردای سیاه خیسش آب باران را پشت سرش می‌ریخت دور شد.

جان اول غذا دادن به اسب‌ها را تمام کرد و سپس به شامش فکر کرد. به این فکر می‌کرد که سم را کجا می‌تواند پیدا کند که فریادی از ترس شنید. «گرگ!» دور تالار به سمت فریاد دوید؛ چکمه‌هایش در زمین فرو می‌رفت. یکی از زن‌های کرستر به یکی از دیوارهای گلی قلعه تکیه داده بود و سر گوست داد می‌کشید: «نزدیک نشو، بهم نزدیک نشو!» دایرولف با دهانش خرگوشی را گرفته بود و یکی دیگر که خونین و مرده بود جلوی پایش روی زمین بود. زن وقتی جان را دید التماس کرد: «ازم دورش کنید، قربان.»

«صدمه‌ای بهت نمی‌زنه.» فوراً فهمید که چه اتفاق افتاده؛ لانه‌ای چوبی که میله‌هایش شکسته بود، به پهلو روی چمن‌های خیس افتاده بود. «حتماً گشنه‌ش بوده. شکار زیاد گیر نیاوردیم.» جان سوت زد. دایرولف استخوان‌های ریز را بین دندان‌هایش شکست، خرگوش را بلعید و پیش او آمد.

زن با چشم‌هایی نگران به او نگاه کرد. از آنچه که جان در نگاه اول تصور کرده بود جوان‌تر بود. دختری پانزده یا شانزده ساله، موهای تیره‌اش را باران به صورت نحیفش چسبانده بود، پاهای برهنه‌اش تا مچ گلی بودند. بدن زیر پوستین نشانه‌های مراحل اولیه‌ی حاملگی را داشت. جان پرسید: «یکی از دخترهای کرستری؟»

زن دستش را روی شکمش گذاشت. «حالا زنشم.» فاصله‌اش را از گرگ حفظ کرد و با حال نزار کنار لانه‌ی شکسته زانو زد. «می‌خواستم این خرگوش‌ها رو تکثیر کنم. گوسفند برامون نمونده.»

«نگهبان‌ها جبرانش می‌کنن.» جان خودش سکه نداشت، وگرنه به او تقدیم می‌کرد... هر چند مطمئن نبود پشت دیوار چند سکه‌ی مسی یا حتی سکه‌ی نقره چه فایده‌ای دارد. «فردا صبح با مورمونت صحبت می‌کنم.»

زن دست‌هایش را روی دامنش پاک کرد. «جناب لرد...»

«من لرد نیستم.»

اما فریادهای زن و صدای افتادن لانه‌ی خرگوش، عده‌ی دیگری را نیز جلب کرده بود و دور آن‌ها جمع شده بودند. لارک که متولد جزایر خواهران و به پستی سگ بود گفت: «باور نکن دختر، در محضر شخص لرد اسنو هستی.»

چت که تازی‌هایش را ترک کرده بود تا ببیند چه خبر است به تمسخر گفت: «حرامزاده‌ی وینترفل و برادر پادشاه.»

لارک گفت: «اون گرگ با طمع بهت نگاه می‌کنه. شاید اون تکه گوشت توی شکمت دهنش رو آب انداخته.»

جان لذت نمی‌برد. «دارید می‌ترسونیدش.»

«نه، داریم بهش هشدار می‌دیم.» لبخند چت به زشتی جوش‌هایی بود که بیشتر صورتش را پوشانده بودند.

دختر ناگهان به خاطر آورد: «ما نباید با شما صحبت کنیم.»

جان گفت: «صبر کن.» دیر شده بود. دختر با شتاب دوید.

لارک به خرگوش دوم دست دراز کرد، اما گوست سریع‌تر بود. وقتی دندان لخت کرد، لارک روی گل سر خورد و روی باسن استخوانی‌اش افتاد. بقیه خندیدند. دایرولف خرگوش را با دهانش برداشت و برای جان آورد.

جان به آن‌ها گفت: «لازم نبود دختره رو بترسونید.»

«تو کسی نیستی که ما رو سرزنش بکنی، حرومزاده.» چت به خاطر از دست دادن موقعیت راحتش در کنار استاد ایمون جان را ملامت می‌کرد، البته چندان هم غیر منصفانه نبود. اگر جان موضوع سم تارلی را با ایمون درمیان نگذاشته بود، چت به جای سر و کله زدن با دسته‌ای از تازی‌های بد اخلاق، هنوز به پیرمرد نابینا رسیدگی می‌کرد. «شاید عزیز فرمانده‌ی کل باشی، اما فرمانده‌ی کل نیستی... و اگه اون هیولات همیشه نزدیکت نبود این قدر شجاعانه حرف نمی‌زدی.»

جان خونسردتر از احساسش پاسخ داد: «من پشت دیوار با برادرهام دعوا نمی‌کنم.»

لارک به روی زانو بلند شد. «ازت می‌ترسه، چت. تو جزایر خواهران ما برای امثالش اسمی داریم.»

«من همه‌ی اون اسم‌ها رو شنیدم. لازم نیست زحمت بکشی.» دور شد، گوست در کنارش آمد. وقتی به دروازه رسید، باران به نم نم ضعیفی کاهش یافته بود. غروب به زودی می‌رسید، و شب حزن‌انگیز خیس تاریک دیگری به دنبالش می‌آمد. ابرها ماه و ستارگان و مشعل مورمونت را پنهان می‌ساختند، جنگل ظلمات می‌شد. هر شاشیدنی ماجرای خودش را داشت، هر چند به آن بدی که جان اسنو قبلاً تصور می‌کرد نبود.

پایین بلندی، زیر درخت‌ها، بعضی از گشتی‌ها زیر لبه‌ی یک صخره علف و چوب خشک کافی برای روشن کردن آتش پیدا کرده بودند. دیگران خیمه برافراشته بودند یا با پهن کردن رداهایشان روی شاخه‌ها سرپناه‌های ابتدایی ساخته بودند. غول در حفره‌ی روی تنه‌ی بلوط مرده‌ای لمیده بود. «از قلعه‌م خوشت میاد، لرد اسنو؟»

«گرم و نرم به نظر می‌رسه. می‌دونی سم کجاست؟»

«همین راه رو ادامه بده. اگه به ویلای سر آتن رسیدی، زیادی دور شدی.» غول لبخند زد. «مگه اینکه سم هم برای خودش یه درخت پیدا کرده باشه. چه درختی می‌شه.»

در آخر، گوست کسی بود که سم را پیدا کرد. دایرولف مثل تیری که از کمان رها شده باشد به جلو جهید. زیر صخره‌ای که به جلو خم شده بود و پناهگاهی ساخته بود که کمی از باران درامان بود، سم به زاغ‌ها غذا می‌داد. وقتی حرکت می‌کرد چکمه‌هایش شالاپ شلوپ می‌کردند. با حالی رقت‌انگیز اقرار کرد: «پاهام توی آبه. وقتی از اسب پایین اومدم، روی چاله قدم گذاشتم و تا زانو پایین رفتم.»

«چکمه‌هات رو دربیار و جوراب‌هات رو خشک کن. چوب خشک جمع می‌کنم. اگه زمین زیر صخره خیس نباشه، شاید بتونیم آتش روشن کنیم.» جان خرگوش را به سم نشان داد. «و جشن بگیریم.»

«تو به تالار نمیای که به لرد مورمونت برسی؟»

«نه، ولی تو چرا. خرس پیر می‌خواد براش نقشه رسم کنی. کرستر می‌گه که جای منس ریدر رو بهمون نشون می‌ده.»

«اوه.» سم به نظر نمی‌رسید که اشتیاقی برای ملاقات با کرستر داشته باشد، هر چند به معنای آتشی گرم بود.

«ولی گفت اول غذات رو بخور. پاهات رو خشک کن.» جان دنبال هیزم رفت. زیر شاخه‌های افتاده را گشت تا چوب‌های خشک‌تر را جمع کند و لایه‌های سوزن‌های خیس کاج را کنار زد تا آتشگیرها را پیدا کند. با این وجود، جان گرفتن جرقه‌ها کلی طول کشید. ردایش را روی صخره آویزان کرد تا باران روی آتش کوچکش نریزد و سرپناه جمع و جوری داشته باشند.

زانو زد که پوست خرگوش را بکند. سم به درآوردن چکمه‌هایش مشغول شد. با غصه گفت: «فکر کنم بین انگشت‌هام خزه رشد کرده.» انگشت‌های مورد نظر را تکان داد. «خرگوش مزه‌ش عالی می‌شه. از خون و بقیه چیزها اصلاً شاکی نیستم.» نگاهش را برگرداند. «خب، یه خرده...»

جان لاشه را به سیخ کشید، یک جفت سنگ را در دو طرف آتش گذاشت و تعادل غذایشان را روی آن‌ها برقرار کرد. خرگوش موجود نحیفی بود، اما بویی که موقع پختن می‌داد به ضیافت شاهانه شباهت داشت. گشتی‌های دیگر با رشک به آن‌ها نگاه می‌کردند. حتی گوست که چشم‌های سرخش نور شعله‌ها را منعکس می‌کرد، بو می‌کشید و با طمع نگاه می‌کرد. جان یادآوری کرد: «تو سهمت رو خوردی.»

سم پرسید: «کرستر اون قدر وحشیه که گشتی‌ها تعریف می‌کنن؟» خرگوش کمی خام بود، اما مزه‌اش شگفت انگیز بود. «قلعه‌ش چه شکلیه؟»

«یه کوه آشغال که سقف و چاله‌ی آتش داره.» جان به سم تعریف کرد که در قلعه‌ی کرستر چه دیده و شنیده.

وقتی تعریف ماجرا تمام شد، تاریک شده بود و سم انگشت‌هایش را می‌لیسید. «خوب بود، ولی بدم نمیاد ران بره بخورم. کاملش، تنها برای من، با ادویه‌ی نعناع و میخک و عسل. بره ندیدی؟»

«آغل گوسفند بود، اما گوسفندی نبود.»

«چطور به افرادش غذا می‌ده؟»

«من مردی ندیدم، فقط کرستر و زن‌هاش و چند تا دختر کوچک. نمی‌دونم اینجا رو چطور حفظ می‌کنه. استحکاماتش تعریفی نداشت، تنها یه دیواره‌ی گلی. بهتره به تالار بری و اون نقشه رو رسم کنی. راه رو پیدا می‌کنی؟»

«اگه تو گل‌ها نیفتم.» سم به هر زحمتی بود دوباره روی چکمه‌هایش ایستاد، قلم و کاغذ برداشت و به دل شب زد. باران از کلاه گشاد و ردایش می‌ریخت.

گوست سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت و کنار آتش به خواب رفت. جان کنار او دراز کشید، از گرمای بدن او ممنون بود. سردش بود و خیس بود، اما نه آن قدر سرد و خیس که کمی پیش از این بوده. شاید امشب خرس پیر چیزی بفهمه که ما رو به عمو بنجن راهنمایی کنه.

بیدار که شد، بخار نفس‌های خودش را جلوی صورتش در هوای سرد صبح دید. وقتی حرکت کرد، استخوان‌هایش درد گرفتند. گوست رفته بود، آتش خاموش شده بود. جان دست دراز کرد که ردایش را که از صخره آویزان بود کنار بزند، ولی دید که یخ زده و سفت است. از زیر آن بیرون خزید و در وسط جنگلی کریستالی ایستاد.

نور صورتی کم‌رمق سحر روی هر شاخه و برگ و سنگی برق می‌زد. هر برگ علف از یاقوت تراشیده شده بود، هر قطره‌ی آب الماس شده بود. گل‌ها و قارچ‌ها پوششی از شیشه داشتند. حتی چاله‌های گلی درخشش قهوه‌ای روشن داشتند. میان طبیعت براق سبز، خیمه‌های سیاه برادرانش زیر لایه‌ی نازکی از یخ درخشان بودند.

پس وجود جادو در پشت دیوار ثابت شد. دید که به خواهرهایش فکر می‌کند، شاید به این خاطر که دیشب خوابشان را دیده بود. سنسا آن را منظره‌ای مسحور کننده می‌نامید و از شگفتی چشم‌هایش پر اشک می‌شد، ولی آریا با خنده بیرون می‌دوید و از ذوق داد می‌کشید، سعی می‌کرد به هر چیز دست بزند.

صدای زیر و خجولی را شنید. «لرد اسنو؟» برگشت.

روی صخره‌ای که جان را دیشب پناه داده بود، پرورش دهنده‌ی خرگوش دولا ایستاده بود. شنل سیاهی که دور خودش کشیده بود، برایش آن قدر گشاد بود که در آن غرق شده بود. جان فوراً تشخیص داد که شنل سم است. چرا شنل سم رو پوشیده؟ دختر گفت: «پسر چاقه بهم گفت که شما رو اینجا پیدا می‌کنم، سرورم.»

«اگه به خاطر خرگوشه اومدی، اونو خوردیم.» این اعتراف باعث شد که به شکل عجیبی احساس گناه بکند.

«لرد کلاغ پیر، اونی که پرنده‌ش حرف می‌زنه، به کرستر کمانی داد که صد خرگوش می‌ارزه.» با دست‌هایش دور برآمدگی شکمش را گرفت. «درسته، سرورم؟ شما برادر پادشاه هستید؟»

اقرار کرد: «برادر ناتنی. من حرامزاده‌ی ند استارک هستم. برادرم راب پادشاه شماله. چرا اینجا اومدی؟»

«پسر چاقه، سم، گفت بیام پیش شما. شنلش رو به من داد، تا کسی متوجه نشه که از شما نیستم.»

«کرستر از دست عصبانی نمی‌شه؟»

«پدرم دیشب خیلی از شراب لرد کلاغ نوشیده. تا وسط ظهر می‌خوابه.» نفس‌های مضطرب تندش در هوا یخ می‌زد. «می‌گن پادشاه‌ها عدالت رو اجرا می‌کنن و پشتیبان ضعیف‌ها هستند.» خواست از صخره پایین بیاید، اما یخ لیزش کرده بود و پای دختر سر خورد. جان قبل اینکه بیفتد او را گرفت و کمک کرد که سالم پایین بیاید. زن روی زمین منجمد زانو زد. «سرورم، التماس می‌کنم...»

«از من چیزی التماس نکن. برگرد به تالار، نباید اینجا باشی. به ما دستور دادند با زن‌های کرستر صحبت نکنیم.»

«لازم نیست باهام صحبت کنید، سرورم. فقط وقتی که می‌رید منو با خودتون ببرید، تنها خواسته‌م اینه.»

تنها چیزی که می‌خواست. انگار چیز زیادی نبود.

«من... اگه خواستید زنتون می‌شم. پدرم حالا نوزده تا داره، یکی کمتر ضرری بهش نمی‌زنه.»

«برادران سیاه قسم خوردن که هیچ وقت زن نگیرن، مگه نمی‌دونی؟ و در ضمن، ما مهمون پدرت هستیم.»

«شما نه. نگاه می‌کردم. شما هیچ وقت سر میزش غذا نخوردید، کنار آتشش نخوابیدید. حق مهمان رو در اختیارتون نگذاشته، پس دینی به گردنش ندارید. من به خاطر بچه‌م باید برم.»

«من حتی اسمت رو نمی‌دونم.»

«بهم می‌گه گیلی. اسم گله.»

«قشنگه.» به یاد داشت که سنسا یک بار به او گفته بود هر بار که بانویی اسمش را به او می‌گوید این جواب را باید بدهد. نمی‌توانست به دختر کمکی بکند، اما شاید رعایت ادب خوشحالش می‌کرد. «از کرستر می‌ترسی، گیلی؟»

«به خاطر بچه، نه خودم. اگه دختر باشه چندان بد نیست، چند سال رشد می‌کنه و بعدش با اون ازدواج می‌کنه. اما نلا می‌گه که پسره، اون شش تا داشته و این چیزها رو می‌دونه. پدر پسرها رو به خدایان تقدیم می‌کنه. وقتی باد سفید می‌وزه این کار رو می‌کنه و اخیراً زیاد اتفاق میفته. برای همینه که گوسفندها رو به اونا داده، هر چند از

گوشت گوسفند خوشش میاد. فقط اینکه دیگه گوسفندی نمونده. بعدش نوبت سگ‌هاست، تا اینکه...» نگاهش را پایین انداخت و شکمش را مالش داد.

«کدوم خدایان؟» جان به خاطر آورد که هیچ پسری در قلعه‌ی کرستر ندیده، هیچ مردی نیز جز خود کرستر نبود.

«خدایان سرد. اونایی که موقع شب میان. سایه‌های سفید.»

و ناگهان جان باز به برج فرمانده‌ی کل برگشته بود. دست بریده‌ای از ساق پایش بالا می‌آمد و وقتی با نوک شمشیرش آن را دور انداخت، روی زمین پیچ و تاب خورد و انگشت‌ها باز و بسته شدند. مرد مرده به روی پاهایش برخاست، روی صورت دریده و متورمش چشم‌های آبی‌اش می‌درخشیدند. نوارهای گوشت از زخم بزرگ روی شکمش بیرون ریخته بود، ولی اثری از خون نبود.

«چشم‌هاشون چه رنگیه؟»

«آبی. به روشنی آبی ستاره‌ها و به همون سردی.»

این دختر آن‌ها را دیده بود، کرستر دروغ می‌گفت.

«منو می‌بری؟ فقط تا رسیدن به دیوار...»

«ما عازم دیوار نیستیم. دنبال منس ریدر به شمال می‌ریم، و برای پیدا کردن این آدرها، این سایه‌های سفید و وایت‌هاشون. ما دنبال اونا می‌گردیم، گیلی. بچه‌ت پیش ما جاش امن نیست.»

ترس در قیافه‌اش واضح بود. «ولی برمی‌گردید. وقتی جنگیدنتون تموم شد، از این راه باز هم رد می‌شید.»

«شاید.» اگه هنوز زنده بودیم. «تصمیمش با خرس پیره، اونی که تو بهش لرد کلاغ می‌گی. من فقط ملازمش هستم. راهی که ازش رد می‌شم به اختیار خودم نیست.»

«نه.» شکست در صدایش مشهود بود. «ببخشید که مزاحم شدم، سرورم. من فقط... می‌گن پادشاه‌ها از مردم حمایت می‌کنن و من فکر کردم...» ناامید شده، گریخت. شنل سم مثل بال‌های بزرگ سیاهی پشت سرش بال می‌زد.

جان رفتن او را تماشا کرد، لذتش از زیبایی کم‌دوام سحر ضایع شده بود. با دلخوری فکر کرد: صد لعنت به تو سم که اونو پیشم فرستادی. به نظرش برای دختره چکار می‌تونستم بکنم؟ ما برای جنگیدن با وحشی‌ها اینجا اومدیم، نه برای نجات دادنشون.

مردهای دیگر داشتند خمیازه کشان از سرپناه‌هایشان خارج می‌شدند، بدن‌هایشان را کش می‌دادند. جادو دیگر محو شده بود، درخشش یخ به شبنم‌های عادی زیر نور خورشید در حال طلوع تبدیل شده بود. کسی آتش روشن کرده بود؛ بوی دود هیزم از میان درختان به مشامش می‌رسید و بوی گوشت خوک می‌داد. جان ردایش را برداشت و روی صخره کوبید، لایه‌ی نازک یخ را که در طی شب تشکیل شده بود شکست، سپس لانگ‌کلو را برداشت و دستش را از میان بند شانه رد کرد. چند قدم دورتر، روی بوته‌ی منجمدی خودش را راحت کرد، شاشش در هوای سرد بخار می‌کرد و هر جا به یخ خورد ذوبش کرد. بعد آن بندهای شلوار پشمی سیاهش را بست و بو را دنبال کرد.

گرن و دایون جز برادرانی بودند که دور آتش جمع شده بودند. هیک برشی از نان به دست جان داد که با گوشت خوک سوخته و تکه‌های ماهی دودی که با روغن خوک گرمش کرده بودند پر شده بود. با ولع خورد و به لاف زدن دایون گوش داد که ادعا می‌کرد دیشب با سه تا از زن‌های کرستر هم‌آغوش شده.

گرن با اخم گفت: «همچین کاری نکردی، وگرنه من می‌دیدم.»

دایون با پشت دست روی گوش گرن زد. «تو؟ می‌دیدی؟ تو به کوری استاد ایمونی. خرسه رو هم ندیدی.»

«کدوم خرس؟ خرسی نبود؟»

اد با همان لحن تسلیم ماتم‌انگیز همیشگی‌اش گفت: «همیشه خرس هست. یکی‌شون وقتی بچه بودم برادرم رو کشت. بعدش دندون‌های برادرم رو با بند چرمی دور گردنش انداخت. دندون‌های خوبی بودن، بهتر از مال من. دندون‌هام جز دردسر چیزی برام نداشتند.»

جان پرسید: «سم دیشب تو تالار خوابید؟»

«من بهش خوابیدن نمی‌گم. زمین سخت بود، حصیرها بوی گند می‌دادند و برادرهام خر و پف وحشتناکی داشتند. داشتم از خرس‌ها می‌گفتم، غرش هیچ کدومشون به ترسناکی براون برنار نیست. ولی جام گرم بود. وسط شب چند تا سگ بالای سرم اومدن. ردام تقریباً خشک شده بود، ولی یکی‌شون روی اون شاشید. شاید

هم کار براون برنار بود. هیچ دقت کردی که به محض اینکه یه سقف بالای سرم داشتم بارون قطع شد؟ حالا که بیرون اومدم دوباره شروع می‌شه. خدایان و سگ‌ها عاشق اینن که روی من بشاشن.»

جان گفت: «بهتره برم پیش لرد مورمونت.»

شاید باران بند آمده بود، اما محوطه همچنان منجلابی بود از دریاچه‌های کم عمق و گل لیز. برادران سیاه داشتند خیمه‌هایشان را جمع می‌کردند، به اسب‌هایشان غذا می‌دادند و ورقه‌های گوشت دودی می‌جویدند. دیده‌بان‌های جارمن باکول داشتند زین سفت می‌کردند و آماده‌ی حرکت می‌شدند. باکول سوار اسب از او استقبال کرد. «جان، اون شمشیر حرامزاده‌ت رو تیز نگه دار. خیلی زود لازممون می‌شه.»

به تالار کرستر سهم کمی از نور روز می‌رسید. در داخل، مشعل‌های شب دیگر داشتند خاموش می‌شدند و تشخیص اینکه خورشید طلوع کرده دشوار بود. زاغ مورمونت اولین کسی بود که متوجه ورود او شد. با سه ضربه‌ی آهسته‌ی بال‌های سیاه عظیمش، روی دسته‌ی لانگ‌کلو نشسته بود. «ذرت؟» یک دسته از موهای جان را کشید.

«به اون پرنده‌ی ذلیل مرده اعتنا نکن جان، همین حالا نصف گوشت خوک منو خورد.» خرس پیر سر میز کرستر نشسته بود، همراه افسرهای دیگر نان برشته و خوک و سوسیس روده‌ی گوسفند می‌خورد. تبر جدید کرستر روی میز بود، تزئینات طلایش زیر نور مشعل درخشش محوی داشت. صاحبش در بالا روی بالکن ولو بود، اما همه‌ی زن‌ها بیدار و در تحرک بودند، به نیازهای مهمانان می‌رسیدند. «امروز چه جور هوایی داریم؟»

«سرد، ولی بارون بند اومده.»

«خیلی خوبه. ببین که اسبم زین شده و آماده باشه. می‌خوام یه ساعته راه افتاده باشیم. چیزی خوردی؟ غذای کرستر ساده است، اما شکم پر کنه.»

ناگهان تصمیم گرفت که غذای کرستر را نخواهد خورد. «با افراد صبحانه خوردم، قربان.» جان زاغ را از روی لانگ‌کلو پراند. پرنده به روی شانه‌ی مورمونت برگشت، بی‌شرمانه رید. خرس پیر غرولند کرد. «می‌تونستی روی اسنو اون کار رو بکنی، به جای اینکه برای من نگهش داری.» زاغ با غار غار جواب داد.

سم را عقب تالار یافت. کنار لانه‌ی شکسته‌ی خرگوش پیش گیلی ایستاده بود. دختر به او کمک می‌کرد که شنلش را بپوشد، اما وقتی چشمش به جان افتاد سریع دور شد. سم با رنجش نگاهی به جان انداخت. «فکر کردم بهش کمک می‌کنی.»

جان با تشر گفت: «و چطور قراره همچین کاری بکنم؟ زیر شنل تو قایمش کنم و با خودمون بیارمش؟ بهمون دستور داده بودند...»

سم با احساس گناه گفت: «می‌دونم، اما اون می‌ترسه. من می‌دونم ترس چه احساسی داره. بهش گفتم...» قورت داد.

«چی؟ که ما با خودمون می‌بریمش؟»

صورت سم سرخ تندی شد. «تو راه برگشت.» نمی‌توانست به چشم‌های جان نگاه کند. «قراره بچه‌دار بشه.»

«سم، عقلت رو از دست دادی؟ شاید اصلاً از این راه برنگشتیم. و اگه برگشتیم، فکر می‌کنی خرس پیر اجازه می‌ده که یکی از زن‌های کرستر رو دزدکی ببریم؟»

«فکر کردم... شاید تا اون موقع راهی به فکرم رسید...»

«برای این حرف‌ها وقت ندارم، باید اسب‌ها رو قشو بکشم و زین کنم.» جان از او جدا شد. همان قدر که خشمگین بود سردرگم بود. قلب سم به بزرگی جثه‌اش بود، اما با تمام سوادش گاهی به خنگی گرن بود. در ضمن، انجام این کار غیر ممکن و غیر شرافتمندانه بود. پس چرا این همه احساس شرم می‌کرد؟

وقتی نگهبانان شب از میان جمجمه‌های دروازه‌ی کرستر خارج می‌شدند، جان جای معمولش را در کنار مورمونت اشغال کرد. در امتداد مسیری پر پیچ و خم به جهت شمال و غرب راه افتادند. در هر طرف، یخ‌ها ذوب می‌شدند؛ نوعی باران آهسته‌تر با موسیقی ملایم‌تر خودش. شمال محوطه، نهر حداکثر عمقش را داشت، اما دیده‌بان‌ها محل گدار را یافته بودند و ستون به دنبال رد آن‌ها از آب گذشت. آب تا شکم اسب‌ها می‌رسید. گوست شنا کرد، وقتی در ساحل از آب خارج شد قطرات قهوه‌ای از روی موهای سفیدش پایین می‌چکید. خودش را تکان داد و گل و آب به هر طرف پاشید، مورمونت چیزی نگفت، ولی روی شانه‌اش زاغ جیغ کشید.

در حالی که یک بار دیگر جنگل احاطه‌شان می‌کرد جان آهسته گفت: «قربان، کرستر گوسفند نداره. پسر هم نداره.»

مورمونت جوابی نداد.

جان ادامه داد: «در وینترفل زن خدمتکاری بهمون قصه تعریف می‌کرد. می‌گفت که وحشی‌هایی هستند که با آدرها می‌خوابند و بچه‌هایی به دنیا میارن که نیمه انسان هستند.»

«قصه‌های کنار آتش. کرستر به نظرت انسان نبود؟»

چند صد مورد وجه اشتراک داشت. «پسرهاش رو به جنگل تقدیم می‌کنه.»

سکوتی طولانی. سپس: «بله.» و زاغ زمزمه کرد: «بله، بله، بله، بله.»

«شما می‌دونستید؟»

«اسمل‌وود بهم گفته. خیلی وقت پیش. تمام گشتی‌ها می‌دونن، هر چند خیلی‌ها حرفی در این مورد نمی‌زنن.»

«عموی من هم می‌دونست؟»

مورمونت تکرار کرد: «تمام گشتی‌ها. به این فکر می‌کنی که باید جلوش رو بگیرم. اگه لازم باشه بکشمش.» خرس پیر آه کشید. «اگه فقط به این خاطر بود که می‌خواد از شر چند شکم راحت بشه، با کمال میل یارن یا کانویس رو می‌فرستادم تا پسرها رو برای ما بیارن. می‌تونستیم بزرگشون کنیم که سیاه بپوشن و دیوار به همون اندازه قوی‌تر می‌شد. اما وحشی‌ها به خدایانی خدمت می‌کنن که از مال تو و من ظالم‌ترن. این‌ها پیشکش‌های کرستر هستند. اگه خوشت میاد، می‌تونی بگی که طرز نیایششه.»

جان فکر کرد که همسرهای او لابد طرز نیایش متفاوتی دارند.

خرس پیر پرسید: «چطور از این موضوع مطلع شدی؟ از یکی از همسرهای کرستر؟»

جان اعتراف کرد: «بله، سرورم. ترجیح می‌دم نگم کدوم یکی. ترسیده بود و کمک می‌خواست.»

«دنیای پهناور پر از آدم‌هاییه که کمک می‌خوان، جان. کاش بعضی‌هاشون اون قدر شهامتش رو پیدا کنن که به خودشون کمک کنن. کرستر هنوز هم روی بالکنش ولوئه، بوی گند شراب می‌ده و حواس نداره. روی قفسه‌اش یه تبر تیز هست. اگه من بودم، می‌گفتم که دعام مستجاب شده و بدبختی‌هام به آخر می‌رسید.»

بله. جان به گیلی فکر کرد. او و خواهرهایش. آن‌ها نوزده نفر بودند و کرستر یک نفر، اما...

«ولی وقتی کرستر بمیره روز بدی برای ما می‌شه. عموت می‌تونه داستان‌هایی برات تعریف کنه که در اونا وجود پناهگاه کرستر برای گشتی‌های ما فرق بین مرگ و زندگی بوده.»

«پدرم...» دودل ماند.

«ادامه بده، جان. هر چی دوست داری بگو.»

«پدرم یه بار بهم گفت که بعضی‌ها لیاقت ندارند که در خدمت آدم باشن. پرچمداری که سنگدله یا بی‌عدالتی می‌کنه، سرورش رو به اندازه‌ی خودش بی‌آبرو می‌کنه.»

«کرستر آدم خودشه. به ما هیچ قسمی نخورده. مطیع قانون ما هم نیست. جان، تو قلب بزرگواری داری، اما از این درسی یاد بگیر. ما توانایی اصلاح دنیا رو نداریم. هدف زندگی ما نیست. نگهبانان شب مشکلات دیگه‌ای دارن که باید براشون بجنگن.»

مشکلات دیگه. بله. باید یادم بمونه. «جارمن باکول گفت شاید به زودی شمشیرم لازمم بشه.»

«اون گفت؟» مورمونت راضی به نظر نمی‌رسید. «کرستر شب پیش خیلی حرف‌های دیگه زد و نگرانی‌های منو اون قدر تائید کرد که محکوم بشم روی کف اتاقش شب بیدار بمونم. منس ریدر داره مردمش رو در فراست‌فنگز جمع می‌کنه. به این علته که دهکده‌ها خالی هستند. همون داستانه که سر دنیس ملیستر از اون وحشی اسیر شده در گورگ شنیده، اما کرستر اضافه کرد که در کجا، و این اطلاعاتیه که باعث می‌شه نقشه‌های ما عوض بشه.»

«داره یه شهر می‌سازه، یا ارتش جمع می‌کنه؟»

«این سوالیه که باقی مونده. چند نفر وحشی اونجا هستند؟ چند مرد داره که به سن جنگیدن رسیدن؟ کسی اینا رو به یقین نمی‌دونه. فراست‌فنگز جای خشن و غیر قابل سکونتیه، برهوتی از سنگ و یخ. یه عده‌ی زیاد

نمی‌تونن خیلی اونجا بمونن. برای این تجمع تنها یه منظور می‌بینم. منس ریدر قصد داره به جنوب حمله کنه، به عمق هفت پادشاهی.»

«وحشی‌ها قبلاً به مملکت حمله کردن.» جان در وینترفل از هر دوی ننه‌ی پیر و استاد لوین داستان‌هایش را شنیده بود. «ریمون ریش سرخ زمان پدر بزرگ پدر بزرگم اونا رو به جنوب هدایت کرد و قبلش یه پادشاه بوده به اسم بعل شاعر.»

«بله، و خیلی قبل از اونا لرد شاخدار بوده و برادرهای گندل و گورن، و در زمان‌های باستان جورامون، کسی که شیپور زمستان رو نواخت و غول‌ها رو از زیر زمین بلند کرد. همه‌ی افراد اونا یا کنار دیوار متوقف شدن یا در اون طرف با نیروی وینترفل متلاشی شدن... اما از نگهبانان شب فقط شبحی از قدیم مونده و جز ما چه کسی برای مقابله با وحشی‌ها مونده؟ فرمانروای وینترفل مرده، وارثش با تمام قوا برای جنگیدن با لنیسترها به جنوب رفته. وحشی‌ها شاید هرگز همچین شانسی دوباره گیرشون نیاد. من منس ریدر رو می‌شناسم، جان. اون قسم شکسته، بله... اما چشم برای دیدن داره و هیچ کس تا به حال جرئت نداشته بگه که اون بزدله.»

جان پرسید: «ما چکار می کنیم؟»

«پیداش می کنیم، باهاش می‌جنگیم. جلوش رو می گیریم.»

سیصد نفر در برابر خشم وحشی‌ها. جان شروع کرد به باز و بسته کردن انگشت‌هایش.

تیان

در زیباییش شکی نبود. ولی تیان گریجوی فکر می‌کرد که اولین کشتی آدم همیشه به نظرش زیبا می‌رسد.

صدای زنی از پشت سر گفت: «چه لبخند زیبایی. معلومه که بچه اشرافی از ظاهرش خوشش میاد.»

تیان برگشت تا نگاه درستی به او بیندازد. از آنچه دید خوشش آمد. متولد جزایر آهن؛ با یک نگاه معلوم بود؛ باریک، ساق‌های بلند، موهای سیاه با اصلاح کوتاه، پوست باد خورده، دست‌های مستحکم مطمئن، خنجری روی کمر. دماغش برای صورت لاغرش کمی زیادی بزرگ و نوک تیز بود، اما لبخندش جبران می‌کرد. سن او را چند سال بزرگ‌تر از خودش تخمین زد، اما نه بیشتر از بیست و پنج. از قدم برداشتنش معلوم بود که به وجود عرشه در زیر پایش عادت دارد.

«بله، منظره‌ی دلنشینه، ولی نه به اندازه‌ی نصف تو.»

«اوهو.» لبخند زد. «باید مراقب باشم. این بچه اشرافی زبون چربی داره.»

«بچشش و خودت ببین.»

«پس اینه رفتارش؟» گستاخانه تیان را برانداز کرد. در جزایر آهن، نه چندان زیاد ولی عده‌ای از زنان بودند که در کنار مردان روی کشتی دراز به دریا می‌رفتند و گفته می‌شد که نمک و دریا عوضشان می‌کند و ذائقه‌شان را مردانه می‌سازد. «این همه مدت روی دریا بودی، اشرافزاده؟ یا جایی که ازش اومدی زن پیدا نمی‌شد؟»

«زن زیاد بود، اما هیچ کدوم مثل تو نبود.»

«و از کجا می‌دونی من چطورم؟»

«چشم‌هام صورتت رو می‌بینه. گوش‌هام خنده‌هات رو می‌شنوه. و کیرم به خاطر تو به سختی دکل شده.»

زن جلو آمد و دستش را روی جلوی شلوار او گذاشت. از روی پارچه فشار داد و گفت: «خب، دروغگو نیستی، خیلی درد داره؟»

«شدید.»

«بچه اشرافی طفلکی.» ولش کرد و عقب رفت. «از قضا من یه زن متاهل هستم و تازه حامله شدم.»

تیان گفت: «خدایان لطف دارند. این طوری احتمال نداره که حرامزاده بهت بدم.»

«به هر حال، مَردم ازت ممنون نمی‌شه.»

«نه، اما تو شاید بشی.»

«به چه دلیل؟ قبلاً با لردها خوابیدم. بدنشون فرقی با مردهای دیگه نداره.»

«تا حالا با یه شاهزاده خوابیدی؟ وقتی پوستت تیره شد و چروک برداشت و پستون‌هات شل تا روی نافت افتادن، می‌تونی به بچه‌های بچه‌هات بگی که یه زمانی معشوقه‌ی یه پادشاه بودی.»

«آه، حالا داریم از عشق حرف می‌زنیم؟ منو باش که فکر می‌کردم فقط حرف کیر و کسه.»

«عشق چیزیه که هوسش رو داری؟» نتیجه گرفت که از این زن خوشش می‌آید، حالا هر کس که بود؛ ذهن تیزش در وسط این تاریکخانه‌ی نمور پایک هدیه‌ی خوشایندی بود. «چطوره اسم تو رو روی کشتی‌م بذارم، چنگ بزنم و تو رو مثل پرنسس‌های آوازها توی یکی از برج‌های قلعه‌م حبس کنم و چیزی جز جواهر برای پوشیدن نداشته باشی؟»

«باید اسم منو روی کشتی بذاری.» به بقیه‌ی حرف‌های او اعتنایی نکرد. «من کسی هستم که اونو ساخته.»

«سیگرین اینو ساخته. کشتی‌ساز پدر والامقامم.»

«من اسگرد هستم. دختر آمبرود و زن سیگرین.»

نمی‌دانسته که آمبرود صاحب دختر شده، یا سیگرین همسر گرفته... اما کشتی‌ساز جوان‌تر را تنها یک بار دیده بود و مسن‌تر را به زحمت به خاطر می‌آورد. «حیف تو که سهم سیگرین شدی.»

«اوهو. سیگرین بهم گفت این کشتی خوشگل حروم شده که به تو رسیده.»

تیان راست ایستاد. «می‌دونی من کی هستم؟»

«پرنس تیان از خاندان گریجوی. چه کس دیگه‌ای؟ راستش رو بهم بگو سرورم، چقدر از این بانوی جدیدت خوشت میاد؟ سیگرین دلش می‌خواد بدونه.»

کشتی چنان تازه بود که هنوز بوی قیر و صمغ می‌داد. عمو ارونش فردا تقدیسش می‌کرد، اما تیان از پایک آمده بود تا قبل به آب انداختن نگاهی به آن بیندازد. به بزرگی گریت کرکن خود لرد بیلان یا آیرن ویکتوری عمو ویکتاریون نبود، اما چابک و دلچسب به نظر می‌رسید، حتی حالا که کنار ساحل روی سکوی چوبی قرار داشت؛ بدنه‌ی باریک سیاه به طول صد قدم، تک دکلی بلند، پنجاه پاروی دراز، عرشه‌ای با وسعت کافی برای صد نفر... و روی دماغه، کشتی‌کوب بزرگ آهنی به شکل نوک تیر. اقرار کرد: «سیگرین خوب بهم خدمت کرده. به اندازه‌ی ظاهرش سریعه؟»

«سریع‌تر... در دست اربابی که می‌دونه چطور اداره‌اش کنه.»

«چند سالی می‌شه که خدمه‌ی کشتی نبودم.» و واقعیتش اینه که هیچ وقت ناخدا نبودم. «ولی به هر حال من یه گریجوی و متولد جزیره‌ی آهن هستم. دریا در خونمه.»

«و اگه هدایتت مثل حرف زدنت باشه، خونت به دریا می‌ریزه.»

«من محاله با یه دوشیزه‌ی زیبا بد رفتاری کنم.»

«دوشیزه‌ی زیبا؟» خندید. «این یکی فاحشه‌ی دریاییه.»

«بیا، براش اسم پیدا کردی. سی بیچ.»

از این حرف خوشش آمده بود؛ می‌شد برق را در چشمان تیره‌اش دید. با لحنی حاکی از رنجش سرزنشش کرد: «گفتی که می‌خوای اسم منو روش بذاری.»

«گفتم.» دست او را گرفت. «کمکم کن، بانوی من. در سرزمین‌های سبز باور دارن که هر کی با یه زن باردار بخوابه، خوش شانسی میاره.»

«و در این سرزمین‌های سبز از کشتی چی می‌دونن؟ یا از زن‌ها؟ به هر حال، فکر کنم این حرف از خودته.»

«اگه اعتراف کنم، هنوز منو دوست داری؟»

«هنوز؟ کی گفتم که دوستت دارم؟»

«هیچ وقت. اما من دارم سعی می‌کنم که این کمبود رو جبران کنم، اسگرد عزیز. باد سرده. سوار کشتی من بشو و اجازه بده گرمت کنم. فردا عمو ارون قراره روی دماغه‌ی کشتی آب دریا بریزه و یه دعایی برای خدای مغروق زمزمه کنه، اما ترجیح می‌دم با شیره‌ی خودم و تو تبرکش بدم.»

«خدای مغروق احتمالاً از این کار خوشش نیاد.»

«گور بابای خدای مغروق. اگه مزاحممون بشه، دوباره غرقش می‌کنم. دو هفته دیگه عازم جنگیم. منو در حالی به جنگ می‌فرستی که از فکرت یه شب هم خوابم نبرده؟»

«با کمال مسرت.»

«چه بانوی ظالمی. کشتی من اسم خوبی روش گذاشته شده. اگه وقتی حواسم پرته به وسط صخره‌ها هدایتش کنم، همش تقصیر توئه.»

«قصد داری با این هدایتش کنی؟» اسگرد باز هم روی شلوار او دست کشید، با نوک انگشت لبه‌ی آهنین مردانگی او را دنبال کرد.

«همراه من به پایک بیا.» لرد بیلان چه خواهد گفت؟ چرا باید اهمیت بدم؟ من یه مردم، اگه دلم خواست زن به بسترم بیارم به کسی مربوط نیست جز خودم.

«و تو پایک چه کاری دارم؟» دستش همان جایی که بود ماند.

«پدرم امشب با ناخداها جشن گرفته.» مجبورشان کرده بود که تا زمانی که منتظر رسیدن آخرین گروه‌ها هستند، هر شب جشن بگیرند، اما تیان گفتنش به هر کسی را ضروری نمی‌دید.

«امشب منو ناخدای خودت می‌کنی، والاحضرت؟» شیطنت آمیزترین لبخندی را داشت که تیان روی صورت زن‌ها دیده بود.

«شاید. اگه مطمئن باشم که منو سالم به بندرت هدایت می‌کنی.»

«خب، من می‌دونم که کدوم سمت پارو رو به دریا فرو می‌کنن و هیچ کس مهارتش با طناب و گره بیشتر از من نیست.» با یک دست، بندهای شلوار او را گشود، سپس لبخند به لب با قدم‌های سبک از او دور شد. «حیف که متاهلم و تازه حامله شدم.»

تیان با دستپاچگی بندهایش را بست. «باید دیگه به قلعه برگردم. اگه همراهم نیای، شاید از غصه راهم رو گم کنم و جزیره‌ها فقیرتر از قبل بشن.»

«همچین فاجعه‌ای برامون قابل تحمل نیست... اما من اسب ندارم، سرورم.»

«می‌تونی اسب ملازم منو برداری.»

«و ملازم طفلکی رو تنها بذارم که تمام راه تا پایک پیاده بیاد؟»

«پس مال منو شریک شو.»

«به نفع خودته.» باز همان لبخند. «حالا پشت سرت می‌شینم یا جلوت؟»

«هر طرف که دوست داشته باشی.»

«من بالا نشستن رو دوست دارم.»

تمام مدت عمرم، این زنه کجا بوده؟ «تالار پدر من تاریک و نموره. برای درخشش آتش‌ها به اسگرد محتاجه.»

«اشرافزاده زبون چربی داره.»

«به همون جا برگشتیم که شروع کردیم؟»

دست‌هایش را بالا برد. «و همین جا تمومش می‌کنیم. اسگرد مال شماست، پرنس گرامی. منو به قلعه‌ت ببر. بذار این برج‌های مغروری رو که از دریا برخاستند ببینم.»

«اسبم رو تو مهمونخونه گذاشتم. بیا.» با هم کنار ساحل قدم زدند و وقتی تیان بازوی او را گرفت، کنار نکشید. از طرز قدم برداشتن او خوشش می‌آمد؛ گستاخانه بود، نیمی خرامیدن کمر، نیمی تاب باسن، که نشان می‌داد زیر ملافه همان قدر گستاخ است.

لردزپورت به همان شلوغی همیشه بود، پر از خدمه‌ی کشتی‌هایی که کنار ساحل صف کشیده بودند و ردیف در آب لنگر انداخته‌ها تا دورتر از موج شکن ادامه داشت. اهالی آهن زیاد تعظیم نمی‌کردند، آن هم نه به سادگی، اما تیان متوجه شد که پاروزن‌ها و شهرنشین‌ها موقعی که رد می‌شد ساکت می‌شدند و سرشان را به احترام خم می‌کردند. بالاخره فهمیدن که من کیم. دیگه وقتش بود.

لرد گودبرادر با قوای اصلی‌اش دیشب از گریت ویک رسیده بود؛ نزدیک به چهل کشتی دراز. افرادش هر طرف به چشم می‌خوردند، شال کمرهای راه راه موی بز مشخصشان می‌کرد. در میخانه می‌گفتند که پسرهای بدون ریشی که شال کمر داشتند، به فاحشه‌های آتر گیمپ‌نی فرصت نداده‌اند که پاهایشان را ببندند. تا آنجا که به تیان مربوط بود پسرها هر چقدر که می‌خواستند می‌توانستند آن‌ها را داشته باشند. بدکاره‌های زشتی بودند که نمی‌خواست هرگز چشمش دوباره به رویشان بیفتند. همراه فعلی‌اش بیشتر با سلیقه‌اش جور بود. اینکه همسر کشتی‌ساز پدرش و در ضمن حامله بود، تنها جالب‌ترش می‌کرد.

به سمت اسطبل که می‌رفتند اسگرد پرسید: «حضرت شاهزاده انتخاب خدمه‌ش رو شروع کرده؟» با فریاد ملوانی که می‌گذشت را صدا زد: «هو، بلوتوث»، مرد درازی بود با جلیقه‌ی پوستین خرس و کلاهخودی که بال‌های زاغ داشت. «احوال عروست چطوره؟»

«بچه شکمش رو چاق کرده و حرف از دوقلو هست.»

«این قدر زود؟» اسگرد همان لبخند شیطنت‌آمیز را زد. «پاروت رو سریع تو آب فرو کردی.»

مرد غرید: «آره، و زدم و زدم و زدم.»

تیان مرد را برانداز کرد. «هیکلش درشته. گفتی بلوتوث؟ برای سی بیچ انتخابش کنم؟»

«فقط اگه قصد اهانت داشته باشی. بلوتوث کشتی خوشگل خودش رو داره.»

تیان اقرار کرد: «اون قدر از اینجا دور بودم که با هیچ کس آشنایی ندارم.» دنبال چند نفر از دوستانی که زمان بچگی همبازی بودند گشته بود، اما آن‌ها رفته یا مرده بودند، یا دیگر غریبه بودند. «عمو ویکتاریون سکاندار خودش رو بهم قرض داده.»

«رایمولف استورم‌درانک؟ مرد خوبیه، البته تا زمانی که مست نکرده باشه.» صورت‌های آشنای دیگری به چشمش خورد و سه نفری را که از کنارشان می‌گذشتند صدا زد: «اولر، کارل. برادرتون اسکایت کجاست؟»

مرد قوی هیکلی که ریشش تارهای سفید داشت جواب داد: «متاسفانه خدای مغروق یه پاروزن قوی لازم داشت.»

جوان کنار او که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت: «منظورش اینه که الدیس اون قدر شراب خورد که شکم گنده‌ش ترکید.»

اسگرد گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.»

«چیزی که مرده محاله بمیره.»

تیان کلمات را همراه آن‌ها زمزمه کرد. وقتی مردها دور شدند به زن گفت: «ظاهراً همه تو رو می‌شناسن.»

«هر مردی عاشق همسر کشتی‌سازه. اگه می‌خواد کشتی‌ش غرق نشه به نفعشه که باشه. اگه برای پارو زدن دنبال چند تا مردی، از این سه تا بدترش گیرت میاد.»

«لردزپورت کمبودی از نظر بازوان قوی نداره.» تیان روی موضوع کم فکر نکرده بود. جنگجو چیزی بود که می‌خواست، و مردانی که به او وفادار باشند، نه به پدر یا عمویش. فعلاً نقش پرنس جوان وظیفه‌شناس را بازی می‌کرد و منتظر بود که لرد بیلان نقشه‌هایش را تماماً آشکار سازد. اما اگر معلوم می‌شد که از نقشه‌های او یا سهم خودش در آن‌ها خوشش نمی‌آید، خب...

«قدرت به تنهایی کافی نیست. پاروهای کشتی دراز باید هماهنگ حرکت کنند تا به حداکثر سرعتش برسه. اگه عاقل باشی مردهایی انتخاب می‌کنی که قبلاً با هم پارو زدند.»

«توصیه‌ی خردمندانه‌ایه. شاید بهتر باشه در انتخابشون بهم کمک کنی.» بذار باور کنه که به مشورتش نیاز دارم، زن‌ها از این خوششون میاد.

«شاید. اگه با محبت باهام رفتار کنی.»

«مگه می‌شه طور دیگه‌ای رفتار کنم؟»

به میراهام که نزدیک شدند تیان به سرعت قدم‌هایش افزود. خالی کنار اسکله، ارتفاعش از سطح آب بیشتر شده بود. ناخدایش دو هفته پیش سعی کرده بود اینجا را ترک کند، اما لرد بیلان اجازه نمی‌داد. هیچ یک از بازرگانانی که به لردزپورت سر زده بودند، اجازه حرکت دوباره نگرفته بودند؛ پدرش نمی‌خواست قبل از آمادگی برای حمله، خبر اجتماع کشتی‌ها به قاره برسد.

از روی سینه‌ی یک کشتی تجاری، صدای سوزناکی بلند شد: «سرورم.» دختر ناخدا روی نرده خم شده بود، به او زل زده بود. پدرش آمدنش را به ساحل قدغن کرده بود، اما هر وقت تیان به لردزپورت می‌آمد، می‌دید که با نگاهی درمانده روی عرشه بی‌قرار است. تیان را صدا زد: «سرورم، یه لحظه، اگه وقت داشته باشید، سرورم...»

وقتی تیان با شتاب از کنار کشتی رد می‌شد، اسگرد پرسید: «اون زن راضی‌تون کرده؟»

طفره رفتن در برابر این یکی فایده‌ای نداشت. «یه مدتی. حالا می‌خواد زن نمکی من بشه.»

«اوهو. شکی نیست که کمی نمک خوردن به نفعشه. زیادی لش و بی‌مزه است. درست نمی‌گم؟»

«درسته.» لش و بی‌مزه. دقیقاً. اسگرد چطور متوجه شده بود؟

به وکس گفته بود که در مهمانخانه منتظر باشد. اتاق نشیمن چنان پر ازدحام بود که تیان به زور از در وارد شد. هیچ جایی سر میز یا روی نیمکت گیر نمی‌آمد. ملازمش نیز به چشم نمی‌خورد. بلندتر از سر و صدای گفتگو و جام‌ها داد زد: «وکس...» با خودش می‌گفت: اگه رفته باشه سراغ اون جنده‌های آبله‌رو، پوستش رو می‌کنم، که سرانجام پسر را دید؛ نزدیک آتش تاس بازی می‌کرد... و با قضاوت از روی سکه‌هایی که جلوی خودش انباشته بود، معلوم بود که خوب می‌برد.

تیان خبر داد: «وقت رفتنه.» وقتی پسر اعتنایی به او نکرد، گوشش را گرفت و از سر بازی بلندش کرد. وکس یک مشت پر سکه‌ی مسی برداشت و بدون شکایت آمد. یکی از معدود ویژگی‌های او بود که تیان خوشش می‌آمد. بیشتر ملازمین زبان درازی داشتند، اما وکس لال مادرزاد بود... که ظاهراً جلویش را نمی‌گرفت که از

حد پسرهای دوازده ساله باهوش‌تر باشد. او پسر غیرشرعی یکی از برادرهای ناتنی لرد باتلی بود. پذیرفتنش به عنوان ملازم، بخشی از بهای اسبی بود که پرنس تیان خریده بود.

وقتی وکس اسگرد را دید چشم‌هایش درشت شد. انگار تا حالا زن ندیده بود. «اسگرد تا پایک همراه من سوار اسب می‌شه. زینشون کن، عجله کن.»

پسر روی اسب نحیفی آمده بود که از اسطبل لرد بیلان بود، ولی مرکب تیان جانور کاملاً متفاوتی بود. اسگرد وقتی آن را دید پرسید: «این اسب رو از کدوم جهنم گیر آوردی؟» اما از طرز خنده‌اش معلوم بود که مجذوبش شده.

«لرد باتلی یه سال پیش تو لنیسپورت خریدش، اما ثابت شد که از عهده‌ی این اسب برنمیاد، برای همین با کمال میل حاضر بود که بفروشه.» جزایر آهن سنگلاخ‌تر و کم علف‌تر از آن بودند که بشود اسب‌های خوب پرورش داد. بیشتر جزیره‌نشینان در بهترین حالت به کسب مهارت در سواری بی‌اعتنا بودند، روی عرشه‌ی کشتی راحت‌تر از روی زین بودند. حتی لردها سوار اسب‌های نحیف یا اسبچه‌های ژولیده‌ی هارلوئی می‌شدند و این روزها گاری گاوکش رایج‌تر بود. عوام فقیرتر از آن بودند که صاحب هیچ کدام باشند و خیش را با بدن خودشان روی خاک کم‌پشت و پر از سنگ می‌کشیدند.

اما تیان ده سال را در وینترفل گذرانده بود و قصد نداشت بدون مرکبی شایسته به جنگ برود. قضاوت اشتباه لرد باتلی برای او خوش شانسی بود: نریانی با اخلاقی به سیاهی پوستش، بزرگ‌تر از اسب مسابقه ولی نه به بزرگی اسب‌های جنگی. از آنجا که تیان به بزرگی اکثر شوالیه‌ها نبود، به شکل برازنده‌ای مناسبش بود. آتش در چشمان حیوان شعله‌ور بود. وقتی صاحب جدیدش را برای اولین بار دید، لب‌هایش را کنار کشید و سعی کرد صورت او را گاز بگیرد.

وقتی تیان سوار می‌شد اسگرد پرسید: «اسم داره؟»

«خنده‌رو.» دست اسگرد را گرفت و بالا کشید، مقابل خودش نشاند، در جایی که می‌توانست موقع سواری دست‌هایش را دور او بندازد. «مردی رو می‌شناختم که بهم گفت به چیزهایی می‌خندم که درست نیست.»

«این اخلاق رو داری؟»

«فقط در نظر کسایی که به هیچ چیز لبخند نمی‌زنن.» پدرش و عمو ارون را در نظر داشت.

«حالا داری می‌خندی، والاحضرت؟»

«اوه، بله.» تیان برای گرفتن افسار او را در آغوش گرفت. تقریباً همقد او بود. موهایش شستن لازم داشتند و روی گردن زیبایش جای زخم صورتی کم رنگی بود، اما از بوی او خوشش می‌آمد، نمک و عرق و زن.

چشم انداز راه بازگشت به پایک خیلی جالب‌تر از آمدن به نظر می‌رسید.

وقتی از لردزپورت کاملاً دور شدند، تیان دستش را روی یکی از پستان‌های او گذاشت. اسگرد با دست خودش آن را کنار زد. «بهتره افسار رو با هر دو دست بگیری، وگرنه این جونور سیاه هر دومون رو پرت می‌کنه و اون قدر لگد می‌زنه که بمیریم.»

«ادبش کردم که اون اخلاقش درست بشه.» تیان مدتی جلوی خودش را گرفت و با حرارت در مورد هوا حرف زدند (مثل زمان رسیدنش خاکستری و ابری، با بارش‌های مکرر) و به او تعریف کرد که چطور چند نفر را در ویسپرینگ وود کشته. وقتی داشتند به ماجرای شخص شاه‌کش می‌رسیدند، دستش را آهسته به همان جا برد که قبلاً گذاشته بود. پستان‌ها کوچک بودند، اما از سفتی‌شان خوشش می‌آمد.

«از این کار خوشت نمیاد، والاحضرت.»

«چرا، خوشم میاد.» تیان پستان را فشرد.

«ملازمتون تماشا می‌کنه.»

«بذار بکنه. قسم می‌خورم هیچ وقت حرفی نزنه.»

اسگرد انگشت‌های او را از روی پستانش کنار کشید. این بار محکم نگه‌ش داشت. دست‌های نیرومندی داشت.

«از زنی که چنگ قوی داره خوشم میاد.»

باد به دماغ انداخت. «با دیدن اون دختره‌ی کنار ساحل، فکرش رو نمی‌کردم.»

«نباید منو از روی اون قضاوت کنی. تنها زن روی کشتی بود.»

«بهم از پدرت بگو. از من تو قلعه‌ش به گرمی استقبال می‌کنه؟»

«چرا بکنه؟ از من نمی‌شه گفت اصلاً استقبال کرد؛ از همخون خودش، وارث پایک و جزایر آهن.»

آهسته پرسید: «وارث؟ می‌گن عمو و برادر و خواهر داری.»

«برادرهای من خیلی وقته که مردن و خواهرم... خب، می‌گن لباس محبوب آشا یه پیرهن زنجیربافه که تا زانوهاش می‌رسه، لباس زیرش هم چرم سفته. ولی لباس مردانه ازش مرد نمی‌سازه. وقتی جنگ رو بردیم، ترتیبش رو می‌دم که با ازدواج مناسب متحد خوبی کسب کنیم، البته اگه مردی پیدا بشه که اونو بخواد. تا اونجا که یادمه دماغش مثل نوک کرکس بود، کلی کک مک داشت و سینه‌ش درشت‌تر از پسرها نبود.»

اسگرد نتیجه گرفت: «می‌تونی با ازدواج شر خواهرت رو کم کنی، اما عموهات رو نه.»

«عموهای من...» ادعای تیان بر سه برادر پدرش تقدم داشت، اما زن به هر حال به نکته‌ی حساسی دست گذاشته بود. در جزایر چندان بی‌سابقه نبود که عموهای مقتدر و جاه‌طلب برادرزاده‌ی ضعیفشان را از حقش محروم سازند و معمولاً در این بین او را می‌کشتند. ولی من ضعیف نیستم و قصد دارم تا رسیدن زمان مرگ پدرم قوی‌تر از این بشم. «عموهای من برام تهدید حساب نمی‌شن. ارون مست آب دریا و تقدسه. فقط برای خداش زندگی می‌کنه...»

«خداش؟ خدای شما نیست؟»

«مال من هم هست. چیزی که مرده محاله که بمیره.» لبخند محوی زد. «اگه به اندازه‌ی لازم مثل مومن‌ها هارت و پورت کنم، دمپ‌هیر برام مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه. و عمو ویکتاریون...»

«فرمانده‌ی ناوگان آهن و جنگجویی مخوف. ترانه‌هایی که در موردش سرودن تو میخونه‌ها شنیدم.»

تیان به خاطر آورد: «موقع شورش پدرم، اون همراه عمو یورون به لنیسپورت رفت و ناوگان لنیسترها رو قبل اینکه فرصت لنگر کشیدن داشته باشند سوزوند. ولی نقشه‌ش مال یورون بود. ویکتاریون مثل یه گاو خاکستری گنده است، قوی و وظیفه‌شناسه و خستگی نمی‌شناسه، اما بعیده که توی هیچ مسابقه‌ای برنده بشه. شکی نیست که به من هم به همون وفاداری خدمت می‌کنه که به پدرم کرده. برای خیانت نه عقل داره نه جاه‌طلبی لازم رو.»

«ولی یورون کروآی تو مکار بودن کم نمیاره. داستان‌های ترسناکی در موردش شنیدم.»

تیان روی زین جابجا شد. «عمو یورون نزدیک به دو ساله که این اطراف دیده نشده. شاید مرده باشه.» اگر چنین بود، احتمالاً به صلاح بود. برادر بزرگ‌تر لرد بیلان هرگز از سنت قدیم دست نکشیده بود، حتی برای یک روز. گفته می‌شد که سایلنس او با بادبان‌های سیاه و بدنه‌ی سرخ تیره در هر بندری از ایبن تا آشائی بدنام است.

اسگرد موافق بود: «شاید مرده، اگه هم زنده باشه، اون قدر تو دریا بوده که اینجا تقریباً غریبه حساب می‌شه. اهالی آهن محاله یه غریبه رو روی تخت سنگ دریایی بنشونن.»

«فکر نکنم.» تیان بعد این جواب تازه متوجه شد که بعضی‌ها او را نیز غریبه حساب می‌کنند. این فکر اخم به پیشانی‌اش انداخت. ده سال زمان زیادیه، اما حالا برگشتم و پدرم به این زودیا خیال مردن نداره. وقت کافی برای اثبات لیاقت خودم دارم.

به این فکر کرد که دوباره با پستان اسگرد بازی کند، اما احتمالاً دستش را کنار می‌زد و این حرف‌ها در مورد عموهایش اشتیاقش را کور کرده بود. در قلعه و در خلوت اتاق، وقت کافی برای آن بازی‌ها بود. «وقتی به پایک رسیدیم به هلیا می‌سپارم که جای افتخاری در ضیافت داشته باشی. باید دست راست پدرم روی سکو بشینم، اما وقتی تالار رو ترک کرد میام پایین و بهت ملحق می‌شم. به ندرت زیاد می‌شینه. این روزها شکم شرابخواری نداره.»

«پیری مردان بزرگ چقدر غم‌انگیزه.»

«لرد بیلان کسی نیست جز پدر مردی بزرگ.»

«چه بچه اشرافی متواضعی.»

«وقتی دنیا پر از کساییه که مشتاقن در برابرت تواضع نشون بدن، متواضع بودن حماقته.» بوسه‌ی نرمی به قاعده‌ی گردن او زد.

«برای این ضیافت بزرگ چی باید بپوشم؟» دستش را بلند کرد و صورت تیان را کنار زد.

«از هلیا می‌خوام که برات لباس پیدا کنه. یکی از پیراهن‌های مادرم احتمالاً مناسب باشه. اون به هارلو رفته و انتظار نمی‌ره که برگرده.»

«شنیدم بادهای سرد بدنش رو تحلیل بردن. به ملاقاتش نمی‌رید؟ با کشتی تا هارلو تنها یه روز راهه و مطمئناً لیدی گریجوی مشتاقه برای آخرین بار پسرش رو ببینه.»

«کاش می‌تونستم. اینجا گرفتاری زیاد دارم. حالا که برگشتم پدرم بهم اتکا می‌کنه. شاید موقعی که صلح شد...»

«ملاقات با شما شاید آرامش رو بهشون هدیه بده.»

تیان شاکی شد: «حالا شبیه زن‌ها حرف می‌زنی.»

«اعتراف می‌کنم که زنم... و تازه حامله شدم.»

این فکر تهییجش می‌کرد. «می‌گی، اما بدنت علامتی نشون نمی‌ده. چطور ثابتش می‌کنی؟ قبل از اینکه باورش کنم، باید درشت شدن پستون‌هات رو ببینم و شیرت رو بچشم.»

«اون وقت شوهرم چی می‌گه؟ قسم خورده و خدمتگزار پدر شما؟»

«بهش اون قدر کشتی برای ساختن می‌دیم که یادش نیفته تو ترکش کردی.»

خندید. «چه بچه اشرافی ظالمی منو دزدیده. اگه قول بدم یه روزی بذارم شیر مکیدن بچه‌م رو تماشا کنید، برام از جنگ‌هاتون تعریف می‌کنید، تیان از خاندان گریجوی؟ هنوز کلی کوه و جاده پیشروی ماست و دوست دارم در مورد این پادشاه گرگ و شیرهای طلایی که باهاشون می‌جنگه چیزهایی بشنوم.»

تیان که مشتاق جلب رضایت او بود، اطاعت کرد. باقی سواری طولانی با پر کردن کله‌ی خوشگل او از داستان‌های وینترفل و جنگ به سرعت گذشت. بعضی از چیزهایی که تعریف کرد، اسگرد را مبهوت کرد. شکر خدایان همصحبت خوبیه. احساس می‌کنم سال‌هاست که می‌شناسمش. اگه بازی‌ش روی تخت به خوبی نصف تیزهوشی‌ش باشه، باید نگه‌ش دارم... به سیگرین کشتی‌ساز فکر کرد، مردی زمخت با عقلی زمخت، موهای بور که دیگر از روی پیشانی عقب نشسته بودند. سر تکان داد؛ چه حیف. واقعاً حیف.

وقتی دیوارهای بلند پایک در مقابل هویدا شدند، اصلاً گذشت زمان را احساس نکرده بود.

دروازه باز بود. تیان به پهلوی اسمایلر زد و با یورتمه‌ی تندی وارد شد. وقتی به اسگرد کمک می‌کرد که پیاده شود، تازی‌ها بی‌وقفه پارس می‌کردند. چند تایشان در حالی که دم می‌جنباندند با سرعت از کنار تیان گذشتند و کم مانده بود که زن را زمین بندازند؛ دور او جمع شدند، به رویش پریدند، لیسیدند و وق زدند. تیان داد زد: «مزاحم نشید.» به ماده سگی قهوه‌ای لگد بی‌فایده‌ای زد، اما اسگرد می‌خندید و با آن‌ها کشتی می‌گرفت.

مهتری دوان دوان سراغ سگ‌ها آمد. تیان دستور داد: «اسب‌ها رو بگیر و این سگ‌های لعنتی رو دور کن...»

مردک به او اعتنا نکرد. لبخند گشادی به صورتش نشست و جای خالی دندان‌های زیادی را به نمایش گذاشت. «لیدی آشا. برگشتید.»

دختر گفت: «دیشب. همراه لرد گودبرادر از گریت ویک اومدم و شب رو توی مهمونخونه گذروندم. برادر کوچکم اون قدر لطف داشت که منو از لردزپورت برسونه.» دماغ یکی از سگ‌ها را بوسید و به تیان لبخند زد.

تنها کاری که از تیان برمی‌آید این بود که با دهان باز به او خیره شود. آشا. نه. ممکن نبود. ناگهان متوجه شد که دو تصویر ذهنی از آشا دارد. یکی دختر کوچکی بود که می‌شناخته. دیگری که بیشتر تخیلی بود، به مادرش شباهت داشت. هیچ کدام شباهتی به این... این... این...

آشا که با سگ به شوخی گلاویز شده بود توضیح داد: «وقتی پستون دراومد، کک مک‌ها رفتن، ولی منقار کرکس رو نگه داشتم.»

صدای تیان درآمد. «چرا بهم نگفتی؟»

آشا گذاشت که تازی برود و راست ایستاد. «می‌خواستم اول واقعیت تو رو ببینم. و دیدم.» تعظیم تمسخر آمیزی کرد. «و حالا داداش کوچولو، اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام. باید خودم رو بشورم و برای ضیافت لباس بپوشم. نمی‌دونم هنوز اون پیرهن زنجیرباف رو دارم که روی لباس زیر چرمی بپوشم یا نه.» همان لبخند شیطنت آمیز را زد و با همان قدم‌هایی که تیان آن قدر خوشش آمده بود از پل رد شد؛ خرامیدن کمر و تاب دادن باسن.

وقتی تیان برگشت، وکس به او پوزخند می‌زد. به روی گوش پسرک زد. «این برای اینکه این همه خوشت اومده.» و یکی محکم‌تر. «و این برای اینکه بهم خبر ندادی. برای دفعه‌ی بعد زبون دربیار.»

اتاق‌هایش در قلعه‌ی مهمانان هیچ وقت این همه سرد به نظرش نرسیده بود، هر چند نوکرها منقلی را روشن کرده بودند. تیان با لگد چکمه‌هایش را درآورد، ردایش را روی زمین انداخت و با خاطره‌ی دختری لق لقو که زانوهای برآمده و کلی کک مک داشت برای خودش یک فنجان شراب ریخت. با خشم فکر کرد که: شلوار منو باز کرد و گفت... اوه، به حق خدایان، من گفتم... غرولند کرد. امکان نداشت که بیشتر از این حد از خودش ابلهی نفرت‌انگیز بسازد.

سپس فکر کرد که: نه، اون ازم یه ابله ساخت. هرزه‌ی عوضی از هر لحظه‌ش لذت برد. همش به کیرم دست دراز می‌کرد...

فنجانش را برداشت و سراغ صندلی کنار پنجره رفت، نشست و نوشید و دریا را تماشا کرد، خورشید بر فراز پایک تاریک می‌شد. اینجا جایگاهی ندارم و تقصیر آشاست، آدرها جونش رو بگیرن! آب‌های زیرین از سبز به خاکستری و سپس به سیاه تبدیل شدند. دیگر صدای موسیقی را از دور می‌شنید و متوجه شد که وقت تعویض لباس برای ضیافت رسیده.

تیان چکمه‌هایی ساده و لباس‌هایی ساده‌تر انتخاب کرد، رنگ‌های دلگیر سیاه و خاکستری که با خلقش جور بود. بدون هیچ تجملاتی؛ چیزی با آهن نخریده بود. شاید می‌شد یه چیزی از اون وحشی که برای نجات برن استارک کشتم بردارم، اما هیچ چیز با ارزشی نداشت. اینه شانس سیاه من، فقیرها رو می‌کشم.

تالار دراز پر از دود را لردها و ناخداهای پدر تیان اشغال کرده بودند؛ نزدیک به چهارصد نفر. داگمر کلفت‌جو هنوز به همراه استون‌هاوس‌ها و درام‌ها از اولد ویک نرسیده بود، ولی بقیه همه حاضر بودند؛ هارلوهای هارلو، بلک‌تایدهای بلک‌تاید، اسپارها، مرلین‌ها و گودبرادرهای گریت ویک، سالت‌کلیف‌ها و ساندرلی‌های سالت‌کلیف، باتلی‌ها و ونچ‌ها از سمت دیگر پایک. نوکرها آبجو می‌ریختند و صدای موسیقی نی‌ها و طبل‌ها بلند بود. سه مرد تنومند می‌رقصیدند و تبر دسته کوتاهی را به هم می‌انداختند. هدف این بود که تبر را بگیری یا بدون مختل شدن رقص از رویش بپری. به آن رقص انگشت می‌گفتند چون معمولاً در خاتمه یکی از رقاص‌ها انگشتش را از دست می‌داد... یا دو انگشت، یا پنج تا.

وقتی تیان گریجوی به سمت سکو می‌رفت، نه رقاص‌ها نه شرابخوارها توجه چندانی به او نکردند. لرد بیلان روی تخت سنگ دریایی نشسته بود که از تکه سنگ سیاه براق عظیمی به شکل کرکن غول‌آسایی تراشیده شده بود. افسانه‌ها می‌گفتند نخستین انسان‌ها وقتی به جزایر آهن رسیدند، آن را در ساحل اولد ویک یافتند. سمت

چپ جایگاه رفیع، عموهای تیان نشسته بودند. آشا در جای افتخاری سمت راست لمیده بود. لرد بیلان گفت: «دیر کردی، تیان.»

«عذر می‌خوام.» روی صندلی خالی کنار دست آشا نشست. خم شد و در گوش او با خشم زمزمه کرد: «جای من نشستی.»

با چشم‌هایی معصوم به او رو کرد. «داداش، مطمئنم که اشتباه می‌کنی. جای تو در وینترفله.» لبخندش می‌برید. «و لباس‌های خوشگلت چی شدن؟ شنیدم از حس مخمل و ابریشم روی پوستت خوشت میاد.» خودش پشم نرم سبز پوشیده بود، با دوختی ساده، پارچه به انحناهای ظریف بدنش می‌چسبید.

با تشر جواب داد: «پیرهن زنجیربافت لابد زنگ زده، خواهر. چه حیف. دوست دارم تو زنجیر ببینمت.»

آشا فقط خندید. «هنوز فرصتش رو داری، داداش کوچولو... اگه فکر می‌کنی سی بیچت به پای بلک ویند من می‌رسه.» یکی از نوکرهای پدرشان با تنگ شراب نزدیک شد. «امشب آبجو می‌خوای یا شراب، تیان؟» به جلو خم شد. «یا هنوز دلت می‌خواد مزه‌ی شیر منو بچشی؟»

صورتش برافروخت. به نوکر گفت: «شراب.» آشا برگشت و روی میز زد، با فریاد آبجو خواست.

تیان قرص نانی را به دو نیم برید، میانش را خالی کرد و روی سینی گذاشت، آشپزی را صدا زد که آن را با خورش ماهی پر کند. بوی تند روغن کمی حالش را بهم زد، اما خودش را وادار کرد که کمی بخورد. آن قدر شراب نوشیده بود که برای دو وعده غذا کافی بود. اگه بالا بیارم، روی آشا می‌ریزم. از خواهرش پرسید: «پدر خبر داره که با کشتی‌سازش ازدواج کردی؟»

«بیشتر از سیگرین خبر نداره.» شانه بالا انداخت. «اسگرد اولین کشتی‌ای بود که ساخت. اسم مادرش رو روش گذاشت. برام سخته که بگم کدومشون رو بیشتر دوست داره.»

«هر حرفی که به من زدی دروغ بود.»

«هر حرفی نه. یادته که گفتم دوست دارم بالا باشم؟» آشا لبخند زد.

تیان را فقط خشمگین‌تر کرد. «همه‌ی اون حرف‌ها در مورد متاهل بودن و تازه حامله شدن...»

«آه، اون قسمتش کاملاً راسته.» آشا ناگهان روی پاهایش بلند شد. دستش را بالا گرفت و با فریاد یکی از رقاص‌ها را صدا زد: «رولف، این طرف.» آشا را دید، چرخید، ناگهان تبری از پشت سرش پرت شد، چرخ زد و چرخ زد، تیغه‌اش زیر نور مشعل برق می‌زد. تیان آن قدر فرصت داشت که از ترس قورت بدهد، آشا تبر را در هوا قاپید و محکم روی میز کوبید، سینی او را دو نیم کرد و شیره‌ها را روی او پاشید. «این شوهرم.» خواهرش به زیر لباس دست برد و خنجری را از میان پستان‌هایش درآورد. «این هم بچه شیرخواره‌ی عزیزم.»

تیان گریجوی در تصورش نمی‌گنجید که چه قیافه‌ای پیدا کرده، اما ناگهان متوجه شد که صدای خنده در تالار بزرگ پیچیده، و همه به او می‌خندیدند. حتی پدرش لبخند می‌زد و عمو ویکتاریون قاه قاه می‌خندید. بهترین جوابی که به ذهنش می‌رسید، لبخندی چندش‌آور بود. می‌بینیم آخر ماجرا کی می‌خنده، هرزه.

آشا تبر را از میز بیرون کشید و در میان سوت و تشویق، به سمت رقاص‌ها انداخت. «به نفعته به چیزی که در مورد انتخاب خدمه گفتم گوش بدی.» نوکری سینی‌ای را تعارف کرد، آشا با نوک خنجرش ماهی دودی برداشت و به خوردنش مشغول شد. «اگه به خودت زحمت داده بودی که سیگرین رو حداقل مقدار بشناسی، نمی‌تونستم گولت بزنم. ده سال گرگ بودی، حالا اینجایی و فکر می‌کنی که می‌تونی تو جزیره‌ها بچرخی و دستور بدی، اما هیچ چیز نمی‌دونی و هیچ کس رو نمی‌شناسی. چرا افرادت به خاطرت بجنگن و بمیرن؟»

تیان خشک جواب داد: «من شاهزاده‌ی بحق‌شون هستم.»

«طبق قوانین سرزمین‌های سبز، شاید. اما ما اینجا قوانین خودمون رو وضع می‌کنیم، یادت که نرفته؟»

تیان با اخم به کاسه خیره شد و به فکر فرو رفت. روغن می‌چکید و کم مانده بود غذا روی پاهایش بریزد. داد زد که یکی از نوکرها بیاید و پاکش کند. نصف عمرم منتظر بودم که به خونه برگردم، برای چی؟ برای تمسخر و بی‌احترامی؟ این پایکی نبود که به خاطر داشت. یا اصلاً چیزی به خاطر داشت؟ وقتی اسیر گرفته شد که گروگان باشد، خیلی کوچک بود.

ضیافت حقیرانه محسوب می‌شد؛ چند نوع خورش ماهی، نان سیاه و بزی که ادویه نداشت. خوش طعم‌ترین چیزی که تیان برای خوردن پیدا کرد، پیراشکی پیاز بود. شراب و آبجو به محض تمام شدن دور قبلی فراهم می‌شد.

لرد بیلان گریجوی از روی تخت سنگ دریایی بلند شد. به همنشین‌هایش روی سکو دستور داد: «شراب خوردنتون که تموم شد به اتاقم بیایید. نقشه‌هایی برای بررسی داریم.» بدون حرف دیگری در میان دو محافظ خارج شد. برادرهایش با فاصله‌ای اندک دنبالش کردند. تیان برخاست که پشت سرشان برود.

«داداش کوچکم برای رفتن عجله داره.» آشا شاخ آبجویش را بلند کرد و اشاره کرد که برایش بریزند.

«پدرمون منتظره.»

«چندین ساله که انتظار کشیده. یه کمی دیگه ضرری براش نداره... اما اگه از خشمش می‌ترسی، آزادی که دنبالش بدوی. نباید رسیدن به عموهامون سخت باشه.» لبخند زد. «به هر حال، یکی‌شون مست آب دریاست و اون یکی گاو خاکستری گنده‌ایه که از کم‌عقلی راهش رو احتمالاً گم کنه.»

تیان دلخور دوباره نشست. «من دنبال هیچ مردی نمی‌دوم.»

«هیچ مردی، ولی هر زنی؟»

«من کسی نبودم که کیر تو رو کند.»

«اونو که نداشتم. ولی تو به هر جای دیگه‌ی من دست انداختی.»

خزیدن گرما را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. «من یه مردم یا عطش مردها. تو چه جور جونور غیرعادی‌ای هستی؟»

«فقط یه دوشیزه‌ی خجالتی.» دست آشا زیر میز دراز شد و کیر او را فشرد. تیان کم مانده بود از روی صندلی بپرد. «چی، نمی‌خوای تو رو به بندر هدایت کنم داداش؟»

تیان نتیجه گرفت: «ازدواج به درد تو نمی‌خوره. وقتی به حکومت رسیدم، فکر کنم تو رو پیش خواهران صامت بفرستم.» روی پا بلند شد و در حالی که تعادل نداشت به دنبال پدرش رفت.

وقتی به پل لرزانی رسید که به برج دریا منتهی می‌شد، ریزش باران آغاز شده بود. شکمش مثل امواج زیرین تلاطم داشت و شراب قدم‌هایش را متزلزل کرده بود. تیان دندان‌هایش را روی هم فشرد و محکم طناب را گرفت، تظاهر کرد که دور گردن آشا دست انداخته.

اتاق به اندازه‌ی همیشه نمور و بادگیر بود. پدرش زیر رداهای خز فوک مدفون بود، هر کدام از برادرهایش در یک سمت او نشسته بودند. وقتی تیان وارد شد، ویکتاریون از امواج و بادها می‌گفت، ولی لرد بیلان با اشاره‌ی دست ساکتش کرد. «من نقشه‌هام قطعی شده. وقتشه که بشنوید.»

«من چند تا پیشنهاد دارم...»

پدرش گفت: «وقتی مشورت تو رو لازم داشتم ازت می‌پرسم. از اولد ویک پرنده داشتیم. داگمر قوای درام و استون‌هاوس رو با خودش میاره. اگه خدا باد مناسب بهمون اعطا کنه، وقتی اون رسید بادبان می‌کشیم... یعنی شما می‌کشید. تیان، ازت می‌خوام اولین ضربه رو وارد کنی. هشت کشتی با خودت به شمال می‌بری...»

«هشت؟» صورتش سرخ شد. «با فقط هشت تا کشتی قراره چه موفقیتی کسب کنم؟»

«تو باید *استونی شور* رو غارت کنی، به دهکده‌های ماهیگیری حمله کنی و هر کشتی که تصادفی بهش برخوردی غرق کنی. احتمالاً چند تا از لردهای شمالی رو از پشت دیوارهای سنگی‌شون بیرون بکشی. ارون و داگمر کلفت‌جو همراهت میان.»

روحانی گفت: «خدای مغروق شمشیرهای ما رو تبرک بده.»

تیان این احساس را داشت که سیلی خورده. قرار بود کار لرد درنده را انجام دهد، سوزاندن کلبه‌های ماهیگیرها و تجاوز به دخترهای زشتشان، با این وجود ظاهراً لرد بیلان این اندازه هم به او اعتماد نداشت. تحمل اخم و تخم دمپ‌هیر به اندازه‌ی کافی شکنجه داشت. با وجود کلفت‌جو، فرماندهی او مطلقاً ظاهری می‌شد.

لرد بیلان ادامه داد: «دخترم آشا»، تیان برگشت و دید که خواهرش بی‌صدا وارد شده. «تو سی کشتی با افراد زبده برمی‌داری و دماغه‌ی *سی درگون* رو دور می‌زنی. تو زمین‌های پست شمال دیپ‌وود موت پیاده بشید. اگه سریع پیشروی کنید، قلعه قبل از اینکه متوجه‌ی حضور شما بشن سقوط کرده.»

آشا مثل گربه‌ای خمار لبخند زد و با ملاحت گفت: «همیشه دلم یه قلعه می‌خواست.»

«پس یکی بگیر.»

تیان زبانش را گاز گرفت که حرفی از دهانش نپرد. دیپ‌وود موت پایگاه گلاورزها بود. اکنون که هم رابت هم گالبارت در جنوب می‌جنگیدند، دفاعش سست می‌شد و وقتی قلعه سقوط بکند مردان آهن پایگاه مطمئنی

در قلب شمال خواهند داشت. من باید کسی باشم که برای تسخیر دیپ‌وود فرستاده می‌شه. با دیپ‌وود موت آشنایی داشت، چندین بار به همراه ادارد استارک از گلاورزها بازدید کرده بود.

لرد بیلان به برادرش گفت: «ویکتاریون، ضربه‌ی اصلی به عهده‌ی توئه. وقتی پسرهای من حمله کردن، وینترفل ناگزیره که جواب بده. وقتی از سالت‌اسپیر و *فیور ریور* پیشروی می‌کنی مقاومت کمی در برابرت هست. به سرچشمه که رسیدی، از موت کیلین کمتر از بیست فرسنگ فاصله داری. تنگه کلید پادشاهیه. ما همین حالا بر دریاهای غربی مسلطیم. وقتی موت کیلین رو در اختیار داشته باشیم، توله دیگه نمی‌تونه شمال رو پس بگیره... و اگه اون قدر احمق باشه که سعی کنه، دشمنانش سمت جنوبی گذرگاه رو پشت سرش می‌بندن و راب پسربچه می‌بینه که مثل موش توی یه بطری به تله افتاده.»

تیان دیگر نتوانست ساکت بماند: «نقشه‌ی جسورانه‌ایه، پدر. اما لردها تو قلعه‌هاشون...»

لرد بیلان به میان حرف او پرید: «لردها همراه توله به جنوب رفتن. اونایی که موندن بزدل‌ها، پیرمردها و پسرهای خام هستند. یکی یکی تسلیم می‌شن یا شکست می‌خورن. وینترفل شاید یه سالی در برابرمون مقاومت کنه، ولی که چی؟ بقیه مال ماست، جنگل‌ها و مزارع و تالارها؛ و اهالی رو نوکر و زن نمکی خودمون می‌کنیم.»

ارون دمپ‌هیر دست‌هایش را بالا برد. «و امواج خشم اوج می‌گیرند و خدای مغروق قلمروی خودش رو به سرزمین‌های سبز گسترش می‌ده!»

ویکتاریون گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.» لرد بیلان و آشا تکرار کردند و تیان چاره‌ای جز زمزمه کردن به همراه آن‌ها نداشت. و آن‌گاه جلسه تمام شده بود.

بیرون، باران شدیدتر از قبل می‌بارید. پل زیر پایش تاب برمی‌داشت. تیان گریجوی در وسط مسیر ایستاد و به صخره‌های پایین خیره شد. صدای امواج به مانند غرشی له کننده بود و پاشیده شدن نمک روی لب‌هایش را احساس می‌کرد. وزش ناگهانی تندباد موجب شد که تعادلش را از دست بدهد و روی زانوهایش بیفتد.

آشا به او کمک کرد که برخیزد. «شراب رو هم نمی‌تونی نگه داری، داداش.»

تیان به شانه‌ی او تکیه داد و گذاشت که روی تخته‌های خیس از باران هدایتش کند. ملامتگرانه گفت: «وقتی اسگرد بودی ازت بیشتر خوشم می‌اومد.»

خندید. «منصفانه است. من هم وقتی نه سالت بود ازت بیشتر خوشم می‌اومد.»

تیریون

از آن طرف در صدای ملایم چنگ مخلوط با صدای افت و خیز دار نی می‌آمد. صدای خواننده را دیوارهای ضخیم خفه می‌کردند، ولی تیریون با ابیات آشنایی داشت. عاشق بانویی به زیبایی تابستان بودم، برق موهایش نظیر آفتاب...

امشب سر مرین ترنت کنار در ملکه نگهبانی می‌داد. «سرورم» گفتن او به نظر تیریون غرولند رسید، ولی به هر حال در را باز کرد. وقتی به اتاق خواب خواهرش قدم گذاشت آواز بلافاصله قطع شد.

سرسی روی توده‌ای از بالش لمیده بود. پاهایش برهنه بود، موهای طلایی‌اش را هنرمندانه افشانده بود، پیرهن ابریشمی سبز و طلایی‌اش نور شمع‌ها را منعکس می‌کرد و می‌درخشید. به بالا نگاه کرد و تیریون گفت: «خواهر عزیزم، امروز چقدر خوشگل شدی.» به خواننده رو کرد: «تو هم همین طور، پسر عمو. خبر نداشتم که چه صدای دلنشینی داری.»

تحسین صورت سر لنسل را ترشاند؛ شاید فکر می‌کرد که دارد مسخره می‌شود. به نظر تیریون چنین رسید که پسرک بعد شوالیه شدن شش سانت قد کشیده. لنسل موهای انبوه حنایی و چشم‌های سبز لنیسترها را داشت و روی لب فوقانی خطی از موهای نرم بلوند روئیده بود. در شانزده سالگی، به تمام بلایای ناشی از یقین جوان‌ها دچار بود، شوخ طبعی یا تردید از خود تعدیلش نمی‌کرد، با تکبری عجین بود که مشخصه‌ی طبیعی اشخاص خوش قیافه‌ی بلوند نیرومند بود. ترفیع اخیرش تنها بدترش کرده بود. پسرک پرسید: «علیاحضرت دنبالت فرستاده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «یادم نمیاد. شرمنده که خوشی شما رو به هم می‌زنم، ولی موضوع مهمی پیش اومده که باید با خواهرم در موردش مشورت کنم.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «اگه به خاطر اون برادران گدا اینجا اومدی، سرزنش‌هات رو برای خودت نگه دار. برام قابل قبول نیست که خیانت‌های کثیفشون تو خیابون‌ها گسترش پیدا کنه. می‌تونن تو سیاهچال همدیگه رو موعظه کنن.»

لنسل افزود: «و خودشون رو خوش شانس حساب کنن که همچین ملکه رئوفی دارن. اگه من بودم زبونشون رو می‌بریدم.»

سرسی گفت: «یکی‌شون اون قدر گستاخ بود که بگه خدایان ما رو مجازات می‌کنن چون جیمی پادشاه بحق رو کشته. قابل تحمل نیست، تیریون. فرصت کافی بهت دادم که شر این شپش‌ها رو کم کنی، اما تو و سر جکلینت کاری نکردید، پس به وایلار دستور دادم که به موضوع رسیدگی کنه.»

«و این کار رو کرد.» تیریون وقتی ردا سرخ‌ها نیم دوجین پیامبر کبره زده را بدون مشورت با او به سیاهچال‌ها کشیده بودند رنجیده خاطر شده بود، اما آن قدر مهم نبودند که سرشان مجادله کند. «یه خرده سکوت تو خیابون‌ها حتماً برای همه‌مون خوبه. به این خاطر نیست که اومدم. خبرهایی دارم که می‌دونم برای شنیدنشون بی‌قراری خواهر عزیزم، اما بهتره خصوصی مطرح بشن.»

«خیله خب.» چنگ نواز و نی نواز تعظیم کردند و فوراً بیرون رفتند. سرسی بوسه‌ی محجوبانه‌ای به گونه‌ی پسر عمویش زد. «تنهامون بذار، لنسل. برادرم وقتی تنهاست بی‌خطره. اگه جونورهاش رو با خودش آورده بود، بوشون می‌اومد.»

شوالیه‌ی جوان نگاه شرورانه‌ای به پسر عمویش انداخت و در را با قدرت پشت سرش بست. بعد رفتن او تیریون گفت: «بهتره بدونی که شاغا رو مجبور می‌کنم هر دو هفته یک بار حموم کنه.»

«خیلی از خود راضی به نظر می‌رسی، چرا؟»

«چرا که نه؟» هر روز، هر شب، پتک‌ها در سرتاسر خیابان فولاد می‌کوبیدند و زنجیر عظیم درازتر می‌شد. روی تخت عظیم چتردار پرید. «همون تختیه که رابرت روش مرد؟ متعجبم که نگهش داشتی.»

«خواب‌های شیرینی روش می‌بینم. حالا کارت رو تف کن و از اینجا بلنگ، جن.»

تیریون لبخند زد. «لرد استنیس از درگون‌استون بادبان کشیده.»

سرسی ناگهان به روی پاهایش برخاست. «و تو اینجا نشستی و مثل کدوی جشن محصول لبخند می‌زنی؟ بای‌واتر به نگهبانان شهر اعلام آمادگی کرده؟ باید فوراً به هارن‌هال پرنده بفرستیم.» تیریون دیگر داشت می‌خندید. سرسی شانه‌های او را گرفت و تکانش داد. «بس کن. عقلت رو از دست دادی یا مستی؟ بس کن!»

به هر زحمتی که بود کلمات از دهانش خارج شدند. «نمی‌تونم، خیلی... به حق خدایان، خیلی... مضحکه... استنیس...»

«چی؟»

«برای جنگ با ما بادبان نکشیده. استورمز اند رو محاصره کرده. رنلی داره با سرعت می‌ره که باهاش مقابله کنه.»

ناخن‌های خواهرش به طرز دردناکی به بازوهایش فرو رفت. برای یک لحظه سرسی طوری با بهت خیره ماند که انگار تیریون به زبانی نا آشنا پرت و پلا گفته. «استنیس و رنلی با هم می‌جنگن؟» وقتی تیریون با سر تائید کرد، سرسی خنده‌اش گرفت. «خدایان رحم کنن، دیگه داره باورم می‌شه که رابرت برادر عاقل بوده.»

تیریون سرش را عقب انداخت و قاه قاهش بلند شد. با هم خندیدند. سرسی او را از تخت پایین کشید و چند دور در هوا چرخاند، حتی یک لحظه مثل دختری سر بهوا بغلش کرد. وقتی او را زمین گذاشت، سر تیریون گیج می‌رفت. به سمت قفسه‌ی سرسی تلو تلو خورد و دستش را برای حفظ تعادل روی آن گذاشت.

«واقعاً فکر می‌کنی کار به جنگ بین این دو نفر بکشه؟ اگه به نوعی توافق برسند...»

تیریون گفت: «نمی‌رسند. خیلی با هم متفاوتند، در عین حال شبیه هم هستند، محاله هیچ کدوم اون یکی رو تحمل کنه.»

سرسی متفکرانه گفت: «و استنیس همیشه احساس می‌کرد که در مورد استورمز اند سرش کلاه گذاشتن. پایتخت اجدادی خاندان برتیون، حق اون بود... اگه می‌دونستی چند بار پیش رابرت اومده و با اون صدای منحوسش همین داستان کسالت‌بار رو تکرار کرده. وقتی رابرت اونجا رو به رنلی داد، استنیس طوری آرواره‌ش سفت شد که فکر کردم دندوناش می‌شکنه.»

«کم محلی حسابش کرد.»

سرسی گفت: «منظور رابرت همین بود که کم محلی نشون بده.»

«به افتخار عشق برادری بنوشیم؟»

«بله.» نفسش بند آمده بود. «آه، حتماً.»

وقتی دو فنجان شراب شیرین آربر پر می‌کرد، پشتش به سرسی بود. ریختن کمی از گرد ظریف به فنجان او آسان‌ترین کار دنیا بود. شراب را به دست سرسی داد و گفت: «به سلامتی استنیس!» پس که وقتی تنها هستم خطری ندارم؟

سرسی با خنده جواب داد: «به سلامتی رنلی! جنگ طولانی و سختی با هم داشته باشن و آدرها جون هر دوشون رو بگیرن!»

این بود سرسی‌ای که جیمی می‌دید؟ وقتی لبخند می‌زد، مشخص می‌شد که واقعاً چقدر زیباست. من عاشق این بانو بودم که به زیبایی تابستانه و موهاش برق خورشید رو داره. کمی احساس تاسف کرد که مسمومش کرده.

صبح روز بعد موقعی که صبحانه می‌خورد قاصد سرسی خبر را آورد. ملکه کسالت داشت و توانایی ترک اتاقش را نداشت. صحیح‌تر این بود که توانایی دور شدن از مستراحش را نداشت. تیریون اداهای شایسته‌ی از روی همدردی را نشان داد و به سرسی پیام فرستاد که راحت استراحت کند، همان طور که با هم نقشه کشیده بودند با سر کلیوس رفتار خواهد کرد.

تخت آهنین اگان فاتح تلی از تیغ‌های خطرناک و دندانه‌های فلزی ناهموار داشت که منتظر بودند احمقی زیاد احساس راحتی بکند و پاهای لنگش به خاطر بالا رفتن از پله‌های آن درد گرفته بودند. کاملاً آگاه بود که چه منظره‌ی مضحکی از او می‌سازد، ولی یک چیزش تعریف داشت. بلند بود.

محافظین لنیستری با ردای ارغوانی و کلاهخودهای با تاج شیر ساکت ایستاده بودند. سمت دیگر تالار ردا طلایی‌های سر جکلین روبرویشان بودند. بران و سر پرستون از گارد شاهنشاهی دو طرف پله‌های تخت ایستاده بودند. درباریان ایوان را پر کرده بودند و متقاضیان نزدیک درهای رفیع بلوط و برنزی جمع شده بودند. امروز صبح سنسا خصوصاً دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، هر چند صورتش به سفیدی شیر بود. لرد جایلس ایستاده سرفه می‌کرد، پسر عمو تایرک بیچاره شنل مخمل و خز سفید خاندان عروسش را پوشیده بود. از سه روز پیش که با لیدی ارمسانده‌ی خردسال ازدواج کرده بود، سایر ملازمین به او «دایه» می‌گفتند و می‌پرسیدند که عروسش شب ازدواج چه نوع قنداقی داشته.

تیریون به همه از بالا نگاه می‌کرد و تجربه را خوشایند یافت. «سر کلیوس فری جلو بیان.» صدایش از دیوارهای سنگی منعکس شد و در طول تالار طنین انداخت. از این هم خوشش آمد. حیف که شی اینجا نبود که ببیند. اجازه‌ی آمدن را درخواست کرده بود، اما غیر ممکن بود.

سر کلیوس مسیر طولانی بین ردا طلایی‌ها و ردا ارغوانی‌ها را بدون اینکه به چپ یا راست نگاهی بیندازد پیمود. وقتی زانو می‌زد تیریون مشاهده کرد که موهای پسر عمویش دارد کم پشت می‌شود.

لیتل‌فینگر از میز شورا گفت: «سر کلیوس، به خاطر اینکه پیشنهاد صلح از جانب لرد استارک رو برامون آوردید از شما سپاسگزاریم.»

استاد بزرگ پایسل گلویش را صاف کرد. «نایب ملکه، دست پادشاه و شورای کوچک شرایط پیشنهادی از جانب پادشاه خود خوانده‌ی شمال رو بررسی کردند. با تاسف باید گفت که قابل قبول نیست و همین رو باید به شمالی‌ها بگید، سر.»

تیریون گفت: «این هم شرایط ما. راب استارک باید شمشیرش رو زمین بذاره، سوگند وفاداری بخوره و به وینترفل برگرده. باید برادرم رو سالم آزاد کنه و قشونش رو تحت فرماندهی جیمی قرار بده که به مقابله با رنلی و استنیس برتیون شورشی برن. هر کدوم از پرچمدارهای استارک باید پسری رو به عنوان گروگان بفرستن. اگه پسری نداشته باشن دختر کفایت می‌کنه. با اونا اینجا در دربار به محبت رفتار می‌شه و جایگاه بالایی دارن، مادام که پدرهاشون مرتکب خیانت جدیدی نشن.»

کلیوس فری ناخوش به نظر می‌رسید. «حضرت دست، لرد استارک محاله به این شرایط تن بده.»

ما هیچ انتظار نداریم که رضایت بده، کلیوس. «بهش بگو که ما قشون عظیم دیگه‌ای در کسترلی راک بسیج کردیم، و اینکه خیلی زود از غرب به سمتش پیشروی می‌کنه و همزمان پدرم از شرق میاد. بهش بگو که تنها مونده، بدون امید به هیچ متحدی. استنیس و رنلی برتیون با هم می‌جنگند و پرنس دورن رضایت داده که پسرش تریستان با پرنسس میرسلا ازدواج کنه.» زمزمه‌های شوق و بهت همزمان از ایوان و انتهای تالار بلند شدند.

تیریون ادامه داد: «و در مورد این فامیل‌های ما. هریون کاراستارک و سر ویلیس مندرلی رو در ازای ویلم لنیستر، و لرد سروین و سر دانل لاک رو در ازای برادر شما تیان پیشنهاد می‌دیم. به استارک بگو که طبق هر

منطقی دو لنیستر به اندازه‌ی چهار شمالی ارزش داره.» منتظر شد که خنده‌ها خاموش شود. «به عنوان نشانه‌ای از خوش نیتی جافری، استخون‌های پدرش رو بهش می‌دیم.»

سر کلیوس یادآوری کرد: «لرد استارک خواهرها و شمشیر پدرش رو هم خواسته.»

سر ایلن پین لال ایستاده بود، دسته‌ی شمشیر بزرگ ادارد استارک روی شانه‌اش دیده می‌شد. تیریون گفت: «آیس. وقتی با ما به صلح رسید اونو پس می‌گیره، نه زودتر.»

«هر چی شما بگید. و خواهرهاش؟»

تیریون به سنسا نگاهی انداخت و با وجود کمی احساس ترحم گفت: «تا وقتی که برادرم جیمی رو سالم آزاد نکرده باشه، اونا اینجا گروگان می‌مونن. نحوه رفتار با اونا به ایشون بستگی داره.» و خدایان لطف داشته باشند که بای‌واتر آریا را زنده پیدا کند، قبل از اینکه راب متوجه شود که او مفقود شده.

«پیام شما رو می‌رسونم، سرورم.»

تیریون یکی از تیغه‌های کجی را که از دسته‌ی تخت بیرون زده بود گرفت. و حالا ضربه. صدا زد: «وایلار.»

«سرورم.»

«افراد استارک برای محافظت از استخون‌های لرد ادارد کافی هستند، اما یه لنیستر باید اسکورت لنیستری داشته باشه. سر کلیوس پسر عمه‌ی ملکه و منه. اگه مطمئن بشیم که سالم به ریورران می‌رسه شب‌ها راحت‌تر خوابمون می‌بره.»

«هر چی شما دستور بدید. چند نفر با خودم بردارم؟»

«البته که همه.»

وایلار مثل مردی که از سنگ ساخته شده باشد بی‌حرکت ماند. کسی که با دهان باز به شکایت برخاست استاد بزرگ پایسل بود. «حضرت دست، امکانش نیست... پدر شما، شخص لرد تایوین، این سربازهای خوب رو به شهر فرستاده که از ملکه سرسی و بچه‌هاش محافظت کنند...»

«گارد شاهنشاهی و نگهبانان شهر به خوبی از اونا محافظت می‌کنند. خدایان پشت و پناهت، وایلار.»

سر میز شورا، واریس لبخندی داشت که می‌گفت متوجه است، لیتل‌فینگر تظاهر به کسالت‌بار بودن موضوع می‌کرد، پایسل رنگ پریده و سردرگم مثل ماهی دهانش باز مانده بود. جارچی قدم جلو گذاشت. «اگه کسی موضوع دیگه‌ای برای مطرح شدن در محضر دست پادشاه داره، حالا فرصت صحبت داره، وگرنه صرفنظر کنه و ساکت بمونه.»

«حرف من شنیده می‌شه.» مرد لاغری که سر تا پا سیاه پوشیده بود راهش را از میان دوقلوهای ردواین باز کرد.

تیریون گفت: «سر آلیسر! چه عجب، هیچ نمی‌دونستم به دربار اومدید. باید به من خبر می‌دادید.»

«خودت خوب می‌دونی که دادم.» تورن به اندازه‌ی اسمش بدخلق بود. مرد پنجاه ساله‌ای با اندام کشیده و زوایای تیز بود، نگاه سخت و دست سنگینی داشت، به موی سیاهش تارهای خاکستری نشسته بود. «بهم بی‌اعتنایی شده و گذاشتن مثل یه خدمتکار حرامزاده انتظار بکشم.»

«واقعاً؟ بران کار خوبی نبوده. سر آلیسر و من رفقای قدیمی هستیم. با هم کنار دیوار قدم زدیم.»

واریس با صدای ریز گفت: «سر آلیسر گرامی، نباید از ما دلگیر بشید. در این روزگار پر آشوب و بلا، خیلی‌ها دنبال عنایت جافری ما هستند.»

«بلاها بدتر از چیزی هستند که خبر داری، خواجه.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «جلوی روش بهشون لرد خواجه می‌گیم.»

استاد بزرگ پایسل با لحن تسلی دهنده‌ای پرسید: «چه خدمتی از ما برمیاد، برادر شریف؟»

تورن جواب داد: «فرمانده‌ی کل منو پیش اعلیحضرت پادشاه فرستاده. موضوع مهم‌تر از اونه که به عهده‌ی خدمتکارهاشون گذاشته بشه.»

تیریون گفت: «پادشاه دارند با کمان جدیدشون بازی می‌کنند.» یک کمان بدقواره‌ی میری که سه تیر همزمان می‌انداخت، تنها چیز لازم برای خلاصی از شر جافری بود. هیچ چیز جلویش را نمی‌گرفت که فوراً امتحانش کند. «می‌تونید با خدمتکارها صحبت کنید یا ساکت بمونید.»

«هر چی شما بگید.» عدم رضایت در هر کلمه‌ی سر آلیسر مشهود بود. «ماموریت دارم که به اطلاعتون برسونم دو گشتی که خیلی وقته گم شده بودند پیدا کردیم. اونا مرده بودند، ولی وقتی اجسادشون رو به دیوار برگردوندیم، نصفه شب دوباره بلند شدند. یکی‌شون سر جارمی رایکار رو کشت، دومی سعی کرد فرمانده‌ی کل رو بکشه.»

تیریون صدای آهسته‌ی خنده‌ی کسی را شنید. می‌خواد با این حرف‌های احمقانه منو مسخره کنه؟ با ناراحتی روی تخت جابجا شد و به واریس، لیتل‌فینگر و پایسل در پایین نگاهی انداخت؛ ممکن بود که یکی از آن‌ها نقشی در این ماجرا داشته باشد؟ کوتوله‌ها در بهترین حالت احترام ضعیفی داشتند. به محض اینکه مورد تمسخر دربار و مملکت قرار می‌گرفت، کارش تمام بود. با این وجود... با این وجود...

تیریون شب سردی را زیر ستارگان به خاطر آورد که کنار جان اسنو و گرگ عظیم سفیدش در آخر دنیا روی دیوار ایستاده بود و به ظلمات آن طرف چشم دوخته بود. چه چیزی احساس کرده بود...؟ مطمئناً وجود داشت، خوفی که مثل باد منجمد شمالی می‌برید. گرگی در شب زوزه کشیده بود و صدا لرز به بدنش انداخته بود.

احمق نباش. یه گرگ، یه جنگل تاریک، باد، معنای خاصی نداشتند. ولی با این وجود... در مدت اقامتش در کسل بلک به جئور مورمونت پیر علاقمند شده بود. «امیدوارم که خرس پیر از حمله جون سالم به در برده باشه؟»

«بله.»

«و برادرهای شما این... آه، مردهای مرده رو کشته باشن؟»

«کشتیمشون.»

تیریون با ملایمت پرسید: «مطمئنید که این بار مردند؟» وقتی بران خنده‌اش را خفه کرد، تیریون فهمید که چه سیاستی باید در پیش بگیرد. «واقعاً واقعاً مردن؟»

سر آلیسر به تندی گفت: «اونا همون بار اول مرده بودند، رنگ پریده و سرد با دست و پای سیاه. دست جرد رو با خودم آوردم، گرگ حرامزاده از جسد کندش.»

لیتل‌فینگر تکانی به خودش داد. «و این غنیمت جذاب کجاست؟»

سر آلیسر با اضطراب اخم کرد. «وقتی... وقتی بدون اینکه توجهی بشه منتظر بودم، گندید و از هم پاشید. هیچی جز استخون نمونده که بهتون نشون بدم.»

خنده‌های ریز از سراسر تالار به گوش رسید. تیریون به لیتل‌فینگر گفت: «لرد بیلیش، برای سر آلیسر صد تا بیل بخرید که با خودش به دیوار ببره.»

«بیل؟» سر آلیسر با شک چشم نازک کرد.

تیریون گفت: «اگه مرده‌هاتون رو دفن کنید، برای قدم زدن بلند نمی‌شن.» و دربار آشکارا به خنده افتاد. «بیل مشکلتون رو حل می‌کنه، همراه چند نفر با پشت قوی که بیل بزنن. سر جکلین، رسیدگی کنید که این برادر شریف سهمش رو از سیاهچال‌های شهر انتخاب کنه.»

سر جکلین بای‌واتر گفت: «هر چی شما دستور بدید سرورم، اما سلول‌ها تقریباً خالی هستند. یارن تمام مردهایی که مناسب بودند با خودش برد.»

«چند نفر رو بازداشت کنید، یا شایع کنید که کنار دیوار نان و شلغم پیدا می‌شه تا به میل خودشون برن.» تعداد شکم‌هایی که شهر باید سیر می‌کرد زیاد از حد بودند و نگهبانان شب نیاز دایمی به نیرو داشتند. با علامت تیریون، جارچی پایان مجلس را اعلام کرد و خالی شدن تالار شروع شد.

سر آلیسر به این سادگی دک نمی‌شد. وقتی تیریون به پایین پله‌های تخت آهنین رسید، منتظرش بود. «فکر می‌کنی تمام راه از ایست‌واچ اومدم که امثال تو مسخره‌م کنند؟» دهنش کف کرده بود، راه تیریون را بسته بود. «این شوخی نیست. خودم با چشم‌های خودم دیدم. بهت می‌گم، مرده‌ها راه می‌رن.»

«باید سعی کنید که بیشتر بکشیدشون.» تیریون سعی کرد از کنار او رد شود. سر آلیسر دستش را به سمت آستین تیریون دراز کرد، اما پرستون گرین‌فیلد او را به عقب هل داد. «از این نزدیک‌تر نشید، سر.»

تورن عاقل‌تر از آن بود که با یکی از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی درگیر شود. از پشت سر تیریون داد زد: «تو احمقی، جن.»

کوتوله برگشت و به صورت او نگاه کرد. «من؟ واقعاً؟ پس چرا به تو داشتند می‌خندیدند؟» لبخند کمرنگی زد. «دنبال نفرات اومدی، درسته؟»

«بادهای سرد شروع کردند به وزیدن. دیوار باید حفظ بشه.»

«و برای حفظش شما به نفرات محتاجید، که بهتون دادم... اگه توجه کرده باشید و گوشتون حرفی جز توهین شنیده باشه. برشون دارید، از من ممنون باشید و قبل از اینکه مجبور بشم باز هم با چنگال خرچنگ بهتون حمله کنم از اینجا برید. احترام گرم منو به لرد مورمونت برسونید... و به جان اسنو.» بران بازوی سر آلیسر را گرفت و به زور از تالار خارجش کرد.

استاد بزرگ پایسل خیلی سریع خارج شده بود، اما واریس و لیتل‌فینگر تمام ماجرا را از اول تا آخر تماشا کرده بودند. خواجه اقرار کرد: «هر روز شما رو بیشتر تحسین می‌کنم، سرورم. با یه حرکت سریع، پسر استارک رو با استخون‌های پدرش آروم می‌کنید و خواهرتون رو از محافظینش محروم می‌کنید. به اون برادر سیاه مردهایی که دنبالشونه می‌دید، شهر رو از چند تا شکم گرسنه خلاص می‌کنید، با این حال طوری اجراش می‌کنید که تمسخرآمیز به نظر برسه و کسی نگه که کوتوله از اسنارک‌ها و گرامپکین‌ها می‌ترسه. واقعاً عالی اجرا شد.»

لیتل‌فینگر ریشش را نوازش داد. «واقعاً قصد داری همه‌ی محافظینت رو از اینجا بفرستی، لنیستر؟»

«نه، قصدم اینه که محافظین خواهرم رو دور کنم.»

«ملکه محاله اجازه بده.»

«اوه، فکر کنم احتمالاً بذاره. من برادرشم و وقتی با من آشنایی بیشتری پیدا کردید، متوجه می‌شید هر حرفی که می‌زنم جدیه.»

«حتی دروغ‌ها؟»

«مخصوصاً دروغ‌ها. لرد پتایر، احساس می‌کنم ازم کدورت به دل گرفتید.»

«علاقه‌م نسبت به تو فرقی با همیشه نکرده، سرورم. هر چند خوشم نمیاد مثل ابله‌ها با من رفتار بشه. اگه میرسلا قراره با تریستان مارتل ازدواج کنه، چطور می‌تونه با رابرت ارن ازدواج کنه؟»

اقرار کرد: «بدون یه رسوایی بزرگ امکانش نیست. از کلک کوچکم شرمندەم، لرد پتایر، اما وقتی صحبت می‌کردیم، نمی‌دونستم که دورنی‌ها پیشنهاد منو قبول می‌کنن.»

لیتل‌فینگر راضی نشده بود. «خوشم نمیاد بهم دروغ بگن، سرورم. منو در فریبکاری بعدیت دخالت نده.»

تیریون به خنجر روی کمر لیتل‌فینگر نگاه کرد و با خودش گفت: تنها به شرطی که تو هم همین لطف رو به من بکنی. «اگه رنجوندمتون، خیلی متاسفم. همه می‌دونند که ما چقدر شما رو دوست داریم، سرورم. و چقدر حالا به شما محتاجیم.»

«یادتون نره.» بعد این حرف لیتل‌فینگر ترکشان کرد.

تیریون گفت: «با من قدم بزن.» از در پادشاه که پشت سر تخت بود خارج شدند. دمپایی‌های خواجه قدم‌های سبکی روی سنگ برمی‌داشتند.

«می‌دونید که حق با لرد بیلیشه. ملکه محاله اجازه بده که محافظینش رو از اینجا بفرستید.»

«اجازه می‌ده. می‌بینید.»

لبخند روی لب‌های درشت خواجه رقصید. «واقعاً؟»

«آه، مطمئناً. شما بهش می‌گید که این جزئی از نقشه‌ی من برای آزاد کردن جیمیه.»

واریس گونه‌ی پودر خورده‌اش را نوازش داد. «بدون شک به اون چهار مردی ارتباط داره که بران با مخفی‌کاری بسیار تو مکان‌های پست بارانداز پادشاه پیدا کرده. یه دزد، یه زهرساز، یه بازیگر و یه قاتل.»

«کافیه ردای ارغوانی و کلاهخود شیر بپوشن و کسی فرقشون رو با بقیه‌ی محافظین متوجه نمی‌شه. یه مدت دنبال بهانه‌ای بودم که بتونم اونا رو به ریورران نفوذ بدم، تا اینکه به فکرم افتاد که راحت جلوی دید همه بذارمشون. از دروازه‌ی اصلی وارد می‌شن، با پرچم لنیسترها و همراه استخون‌های لرد ادارد.» لبخند رندانه‌ای زد. «چهار مرد تنها رو به دقت تحت نظر می‌گیرن. چهار نفر می‌تونن بین صد تا از چشم دور بمونن. برای همین باید علاوه بر کاذب‌ها محافظین واقعی بفرستم... چیزیه که شما به خواهرم می‌گید.»

«و به خاطر برادر عزیزش، علی رغم سوءظنش رضایت می‌ده.» به راهروی خلوتی رسیده بودند. «هنوز، از دست دادن ردا سرخ‌ها مضطربشون می‌کنه.»

تیریون گفت: «خوشم میاد اضطراب بکشه.»

سر کلیوس بعد از ظهر همان روز با مشایعت وایلار و صد ردا سرخ لنیستری شهر را ترک کرد. سربازهای راب استارک بیرون دروازه‌ی خدایان برای سفری طولانی به آن‌ها ملحق شدند.

تیریون تیمت را در سربازخانه سرگرم بازی تاس با برادران سوخته‌اش یافت. «نصفه شب به اتاقم بیا.» تیمت به او نگاه سختی با تک چشمش انداخت. اهل وراجی نبود.

آن شب با کلاغ سنگی‌ها و برادران ماه در تالار کوچک جشن گرفت، هر چند برای یک بار هم شده لب به شراب نزد. می‌خواست حواسش کاملاً جمع باشد. «شاغا، امشب ماه چطوره؟»

اخم شاغا هول به دل می‌انداخت. «سیاه، به نظرم.»

«در غرب بهش ماه خیانتکارها می‌گن. سعی کن امشب زیاد مست نکنی و حواست باشه که تبرت تیز باشه.»

«تبر کلاغ سنگی‌ها همیشه تیزه و تبرهای شاغا از همه تیزتره. یه بار کله‌ی یه مرد رو قطع کردم، اما تا وقتی که خواست موهاش رو شونه کنه متوجه نشد. اون وقت کله‌ش افتاد.»

«برای همینه که تو هیچ وقت موهات رو شونه نمی‌کشی؟» کلاغ سنگی‌ها قاه قاه به خنده افتادند و با پاهایشان به زمین کوفتند، خود شاغا صدایش بلندتر از همه بود.

با رسیدن نیمه شب، قلعه ساکت و تاریک شده بود. بدون تردید چند نفر از ردا طلایی‌های روی دیوارها، خروج آن‌ها از برج دست را دیدند، اما صدایی بلند نشد. او دست پادشاه بود و هر کجا که می‌خواست برود به خودش مربوط بود.

در نازک چوبی زیر لگد چکمه‌ی شاغا صدای رعدآسایی داد. خرده‌ها به داخل پرت شدند و تیریون صدای زنی را شنید که از ترس نفسش بند آمد. شاغا با سه ضربه‌ی محکم تبرش در را شکست و با لگد راهش را باز کرد. تیمت به دنبالش وارد شد، سپس تیریون با احتیاط از روی تکه‌های چوب رد شد. از آتش چند زغال نیم‌سوز باقی مانده بود و سایه‌های درازی در اتاق خواب می‌انداخت. وقتی تیمت پرده‌ی ضخیم تخت را پاره

کرد، دختر خدمتکار لخت با چشم‌های گشاد به بالا نگاه کرد و التماس کرد: «سرورم لطفاً، با من کاری نداشته باشید.» با صورت سرخ و پر از ترس، از شاغا فاصله گرفت. با دست‌هایش سعی داشت دلربائی‌هایش را پنهان کند و یک دست کم می‌آورد.

تیریون به او گفت: «برو، تو رو نمی‌خوایم.»

«شاغا این زنو می‌خواد.»

تیمت پسر تیمت شاکی شد: «شاغا هر قحبه‌ای رو تو این شهر قحبه‌ها می‌خواد.»

شاغا بدون اثری از خجالت گفت: «بله، شاغا بهش یه بچه‌ی قوی می‌ده.»

تیریون گفت: «اگه بچه‌ی قوی خواست، خودش می‌دونه سراغ کی بره. تیمت، از اینجا ببرش بیرون... لطف کن و با ملاطفت.»

مرد سوخته دختر را از تخت بیرون کشید، در اتاق نیمی راهش برد و نیمی دنبال خودش کشید. شاغا مثل سگی مغموم رفتن‌شان را تماشا کرد. دختر روی تکه‌های در شکسته سکندری خورد و به کمک تیمت که محکم هلش داد خارج شد.

تیریون ملافه‌ی نرم را از روی تخت کشید، استاد بزرگ پایسل را که زیر آن بود آشکار ساخت. «استاد بهم بگید هم‌آغوشی با دخترهای خدمتکار مورد تائید دژ هست؟»

پیرمرد به برهنگی دختر بود، هر چند منظره‌اش به طرز چشمگیری جذابیت کمتری داشت. برای یک بار هم که شده پلک‌های سنگینش کاملاً باز بودند. «این کار چه معنایی داره؟ من یه پیرمردم، خدمتگزار وفادار شما...»

تیریون روی تخت پرید. «اون قدر وفادار که تنها یکی از نامه‌های منو به دوران مارتل فرستادید. اون یکی رو به خواهرم دادید.»

پایسل نالید: «ن... نه، نه، دروغه، قسم می‌خورم، من نبودم. واریس، کار واریس عنکبوت بوده، بهتون هشدار دادم...»

«همه‌ی استادها این قدر بد دروغ می‌گن؟ به واریس گفتم که به پرنس دوران خواهرزاده‌م تامن رو می‌دم تا سرپرستش بشه. به لیتل‌فینگر گفتم که قصد دارم میرسلا رو به ازدواج لرد رابرت در ایری دربیارم. به کسی نگفتم که میرسلا رو به دورنی‌ها پیشنهاد دادم... این واقعیت فقط در نامه‌ای مکتوب بود که به شما سپردم.»

پایسل به گوشه‌ی ملافه‌اش چنگ زد. «پرنده‌ها گم می‌شن، پیام‌ها به سرقت می‌رن یا فروخته می‌شن... کار واریس بود... چیزهایی می‌تونم در مورد واریس به شما تعریف کنم که خونتون رو منجمد می‌کنه.»

«زن‌ها ترجیح می‌دن که خونم گرم باشه.»

«اشتباه نکنید، در ازای هر رازی که خواجه به گوشتون زمزمه می‌کنه، هفت تاش رو پنهان نگه می‌داره. و لیتل‌فینگر، اون آدم...»

«من کاملاً با لرد پتایر آشنا هستم. تقریباً به اندازه‌ی شما غیر قابل اعتماده. شاغا، مردانگیش رو ببر و به بزها بده.»

شاغا تبر عظیم دو لبه‌اش را درآورد. «اینجا بزی نیست، نصفه مرد.»

«فکر کن که هست.»

شاغا غرید و جلو پرید. پایسل جیغ کشید و تخت را خیس کرد. عقب عقب رفت و ادرار را به هر طرف پاشید. وحشی انتهای ریش سفید انبوه او را گرفت و با یک ضربه‌ی تبر سه چهارمش را کوتاه کرد.

«تیمت، به نظرت دوست ما اگه سبیل برای پنهان کردن دهنش نداشته باشه، بیشتر همکاری می‌کنه؟» با استفاده از گوشه‌ی ملافه، ادرار را از روی چکمه‌هایش پاک کرد.

«زود حقیقت رو می‌گه.» تاریکی در حفره‌ی خالی چشم سوخته‌ی تیمت جمع شده بود. «بوی ترسش رو استشمام می‌کنم.»

شاغا یک مشت مو روی حصیر انداخت و آنچه از ریش باقی مانده بود گرفت. تیریون مصرانه گفت: «حرکت نکنید، استاد. وقتی شاغا عصبانی می‌شه، دستش می‌لرزه.»

مرد غول پیکر با آزردگی شدید گفت: «دست شاغا هیچ وقت نمی‌لرزه.» تیغه‌ی تبر هلالی را زیر چانه‌ی لرزان پایسل گذاشت و دسته موی دیگری از ریش جدا کرد.

تیریون پرسید: «چه مدته که برای خواهرم جاسوسی می‌کنید؟»

تنفس پایسل سریع و کم‌عمق شده بود. «هر کار کردم به خاطر خاندان لنیستر بود.» لایه‌ای از عرق، گنبد وسیع بالای پیشانی پیرمرد را پوشانده بود و تارهای سفید مو به پوست چروکیده‌اش چسبیده بودند. «همیشه... این همه سال... از پدرتون بپرسید، ازشون بپرسید، همیشه خدمتگزار صادقی براشون بودم... من بودم که از ایریس خواستم دروازه‌ها رو باز کنه...»

این تیریون را غافلگیر کرد. وقتی این شهر سقوط کرد، او تنها یک پسر بچه‌ی زشت در کسترلی راک بود. «پس غارت بارانداز پادشاه هم تقصیر شما بود؟»

«به خاطر مملکت! وقتی ریگار مرد، جنگ تموم شده بود. ایریس دیوانه بود، ویسریس خیلی کوچک بود، پرنس اگان نوزادی شیرخوار بود، اما مملکت محتاج یه پادشاه بود... دعا کردم که پدر شریف شما باشه، اما رابرت خیلی نیرومند بود و لرد استارک خیلی سریع به اینجا رسید...»

«به چند نفر خیانت کردید، در عجبم. ایریس، ادارد استارک، من... پادشاه رابرت هم؟ لرد ارن، پرنس ریگار؟ شروعش از کجا بوده؟» خاتمه‌اش را می‌دانست.

تبر سیب آدم پایسل را خراشید و پوست نرم غبغب زیر آرواره‌ی پایسل را نوازش کرد، آخرین تارهای مو را تراشید. «شما... اینجا نبودید.» وقتی تیغ به روی گونه‌اش آمد نفسش برید. «رابرت... زخمش... اگه دیده بودید، بوش رو استشمام کرده بودید، شک نداشتید که...»

«آه، می‌دونم که گراز کار رو براتون انجام داد... اما اگه کارش ناقص می‌موند، شک ندارم که شما کاملش می‌کردید.»

«اون پادشاه پستی بود... عاطل، دائم الخمر، شهوت پرست... اگه می‌موند خواهر شما رو کنار می‌گذاشت، ملکه‌ی خودش رو... لطفاً... رنلی داشت نقشه می‌کشید که دوشیزه‌ی های‌گاردنی رو به دربار بیاره تا برادرش اغوا بشه... خدایان به صحتش گواهن...»

«و لرد ارن چه نقشه‌ای داشت؟»

«اون خبر داشت، از موضوع... موضوع...»

تیریون با تشر گفت: «می‌دونم که از چی خبر داشت.» اصلاً نمی‌خواست که شاغا و تیمت هم باخبر شوند.

«می‌خواست همسرش رو به ایری بفرسته و پسرش رو تحت سرپرستی درگون‌استون بسپاره... قصد اقدام داشت...»

«پس شما پیش‌دستی کردید و مسمومش کردید.»

«نه.» پایسل تقلای سستی کرد. شاغا با غرولند سر او را گرفت. دست کوه‌نشین آن قدر بزرگ بود که می‌توانست جمجمه‌ی استاد را مثل پوست تخم مرغ خرد کند.

تیریون نچ نچ کرد. «بین دواهای شما اشک لایس رو دیدم. و استاد جان ارن رو مرخص کردید و خودتون بهش رسیدگی کردید، به این خاطر بود که از مردنش مطمئن بشید.»

«دروغه!»

«عمیق‌تر ریشش رو بتراش. باز هم گلوش.»

تبر پوست را خراشید، به پایین برگشت. دهان پایسل لرزید و حباب نازکی روی لب‌هایش ظاهر شد. «من سعی کردم لرد ارن رو نجات بدم. قسم می‌خورم...»

«مواظب باش شاغا، بریدیش.»

شاغا غرولند کرد: «دولف جنگجو به دنیا آورده، نه سلمونی.»

پیرمرد وقتی چکیدن خون از گردن به سینه‌اش را احساس کرد، لرزید و آخرین مقاومتش شکسته شد. چروکیده به نظر می‌رسید، نحیف‌تر و شکننده‌تر از وقتی که به زور وارد اتاقش شده بودند. نالید: «بله، بله، کولمن داشت زهر رو پاک می‌کرد، برای همین مرخصش کردم. برای ملکه مرگ لرد ارن واجب بود، نمی‌گفت، نمی‌تونست بگه، واریس گوش ایستاده بود، همیشه گوش می‌ده، اما وقتی به ملکه نگاه کردم فهمیدم.

ولی من کسی نبودم که زهر رو داد، قسم می‌خورم.» پیرمرد به گریه افتاد. «واریس بهتون می‌گه، کار پسره بود، ملازمش، بهش هیو می‌گفتند، حتماً کار اون بوده، از خواهرتون بپرسید، ازش بپرسید.»

تیریون چندشش شده بود. دستور داد: «ببندینش و از جلوی چشمم دورش کنید. بندازینش توی یکی از سیاهچال‌های تاریک.»

وقتی او را از میان در شکسته بیرون می‌کشیدند می‌نالید: «لنیستر، هر کاری کردم به خاطر لنیسترها بوده...»

بعد رفتن او، تیریون با فراغت بال اتاق‌ها را گشت و از قفسه‌ها چند شیشه‌ی کوچک برداشت. زاغ‌ها بالای سرش به شکل عجیبی آواز آرامش بخشی می‌خواندند. باید کسی را پیدا می‌کرد که تا رسیدن جانشین پایسل از دژ به پرنده‌ها رسیدگی کند.

اون کسی بود که امیدوار بودم بشه بهش اعتماد کرد. واریس و لیتل‌فینگر وفادارتر نبودند... فقط حیله‌گرتر و در نتیجه خطرناک‌تر بودند. شاید روش پدرش بهترین بود: احضار ایلن پین، زدن سه کله روی دروازه، و تمام. چه منظره‌ی قشنگی می‌شد.

آریا

آریا به خودش می‌گفت ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد، ولی باعث نمی‌شد ترسش بر طرف شود. همان قدر جزئی از زندگیش شده بود که نان بیات و تاول‌های روی انگشت پا بعد یک روز راهپیمایی بی‌امان طولانی در جاده‌ی ناهموار.

فکر می‌کرده که معنای ترسیدن را می‌داند، اما در آن انبار کنار چشم خدایان بهتر درکش کرده بود. قبل از اینکه کوه دستور حرکت را بدهد هشت روز در آنجا معطل مانده بود و هر روز مرگ کسی را مشاهده کرده بود.

کوه بعد صبحانه به انبار می‌آمد و یکی از اسیران را برای بازجویی انتخاب می‌کرد. اهالی دهکده هرگز به او نگاه نمی‌کردند. شاید فکر می‌کردند که اگر به او توجه نکنند، او نیز به آن‌ها توجه نمی‌کند... اما به هر حال آن‌ها را می‌دید و کسی را که می‌پسندید انتخاب می‌کرد. جایی برای پنهان شدن نبود، حقه‌ای نمی‌شد زد، جایی برای در امان ماندن نبود.

دختری سه شب پشت سر هم بستر سربازی را شریک شد؛ کوه روز چهارم آن دختر را انتخاب کرد و سرباز چیزی نگفت.

پیرمرد خنده‌رویی لباس‌های آن‌ها را وصله کرد و در مورد پسرش وراجی کرد که در باراانداز پادشاه در خدمت ردا طلایی‌ها بود. می‌گفت: «سرباز پادشاهه، از سربازهای خوب پادشاه، مثل من، تماماً خدمتگزار جافری.» آن قدر گفت که سایر اسیران هر وقت نگهبان‌ها دور بودند به او تماماً جافری می‌گفتند. تماماً جافری روز پنجم انتخاب شد.

مادر جوانی با صورت آبله‌رو پیشنهاد کرد که هر چه می‌داند به اختیار خودش به آن‌ها بگوید و در عوض قول بدهند که آزاری به دخترش نمی‌رسانند. کوه تمام حرف‌های او را شنید؛ صبح روز بعد، دختر او را انتخاب کرد تا مطمئن شود که چیزی را پنهان نگه نداشته.

کسانی که انتخاب می‌شدند جلوی چشم سایر اسیران بازجویی می‌شدند تا همه سرنوشت یاغی‌ها و خائنین را ببینند. مردی که سایرین به او قلقلک‌چی می‌گفتند سوالات را می‌پرسید. قیافه‌اش چنان عادی و لباسش چنان ساده بود که آریا قبل مشاهده‌ی او هنگام کار، شاید او را با یکی از اهالی دهکده اشتباه می‌گرفت. چیسویک پیر

گوژپشت به آن‌ها گفت: «قلقلک‌چی طوری همه رو به ضجه می‌ندازه که شلوارشون رو خیس می کنن.» همان سربازی بود که آریا سعی کرد دستش را گاز بگیرد، همان که به تمسخر به آریا سرسخت گفته بود و با مشت به سرش کوبیده بود. گاهی به قلقلک‌چی کمک می کرد. گاهی کسان دیگری کمک می کردند. خود سر گرگور بی‌حرکت می‌نشست، تماشا می کرد و گوش می‌داد، تا اینکه قربانی می‌مرد.

سوالات همیشه یکسان بودند. طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ غذای بیشتری پیدا می‌شد؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ کدام یک از اهالی دهکده به او کمک کرده؟ وقتی از اینجا رفت مقصدش کجا بود؟ چند نفر با او بودند؟ چند تا شوالیه، چند تا کماندار، چند تا سرباز؟ تجهیزاتش چگونه بود؟ چند نفر سواره بودند؟ چند نفر زخمی بودند؟ دشمن دیگری دیده‌اند؟ چند تا؟ کی؟ چه پرچمی داشتند؟ کجا رفتند؟ طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ چند نفر با او بودند؟ با رسیدن روز سوم، آریا می توانست خودش آن سوالات را بپرسد.

آن‌ها کمی طلا، کمی نقره و گونی بزرگی پر از سکه‌های مسی یافتند. همچنین جام لعل‌نشانی که دو سرباز کم مانده بود سرش کتک‌کاری کنند. آن‌ها فهمیدند که لرد بریک ده آدم مردنی همراهش داشته، یا اینکه صد شوالیه‌ی سوار اسب همراهش بودند؛ آن‌ها به غرب یا شمال یا جنوب رفته بودند؛ سوار قایق از دریاچه رد شده بودند؛ مثل گاو تندرست بود، یا اینکه اسهال خونی تحلیلش برده بود. هیچ کس از بازجویی قلقلک‌چی جان سالم بدر نمی‌برد؛ هیچ مردی، هیچ زنی، هیچ بچه‌ای. قوی‌ترین‌ها تا بعد غروب دوام می‌آوردند. اجسادشان آن طرف آتش برای گرگ‌ها آویزان می‌شد.

وقتی به راه افتادند، آریا دیگر برایش مسلم شده بود که رقاص آب نیست. سیریو فورل محال بود به آن‌ها اجازه بدهد که او را به زمین بیندازند و شمشیرش را بگیرند، همچنین محال بود وقتی لامی گرین‌هندز را کشتند ساکت بماند. سیریو محال بود در آن انبار ساکت بنشیند و سعی کند بین سایر اسیران به چشم نیاید. نشان استارک‌ها دایرولف بود، ولی آریا احساسش این بود که بره‌ای است در میان گله‌ای از گوسفندان. از اهالی دهکده به خاطر گوسفند بودنشان متنفر بود، همان قدر که از خودش متنفر بود.

لنیسترها همه چیز را گرفته بودند: پدر، دوستان، امید، شجاعت. یکی نیدل را برداشته بود و دیگری شمشیر چوبی‌اش را روی زانو شکسته بود. حتی راز احمقانه‌اش را گرفته بودند. انبار آن قدر بزرگ بود که بتواند دزدکی وقتی کسی نگاه نمی کند در گوشه‌ای بشاشد، اما جاده فرق داشت. تا آنجا که می‌توانست نگه داشت، ولی سرانجام مجبور شد کنار بوته‌ای چمباتمه بزند و جلوی چشم همه شلوارش را پایین بکشد. یا این یا باید

خودش را خیس می‌کرد. هات پای با چشمانی به درشتی ماه به او زل زد، ولی هیچ کس دیگر اعتنایی نکرد. گوسفند دختر یا گوسفند پسر، ظاهراً فرقی برای سر گرگور و افرادش نداشت.

اسارت‌گرها اجازه‌ی صحبت نمی‌دادند. یک بار شکسته شدن لب به آریا آموخت که جلوی زبانش را بگیرد. سایرین این درس را یاد نمی‌گرفتند. پسری سه ساله از صدا کردن پدرش دست برنمی‌داشت، پس صورتش را با گرز خاردار له کردند. سپس مادر آن پسر شروع کرد به داد کشیدن و رف عزیز دردونه او را نیز کشت.

آریا مردن آن‌ها را تماشا کرد و کاری نکرد. شجاع بودن چه فایده‌ای داشت؟ یکی از زن‌ها که برای بازجویی انتخاب شده بود سعی کرد شجاع باشد، ولی مثل همه در حالی که التماس می‌کرد مرد. بین این مردمی که راه برده می‌شدند شخص شجاعی وجود نداشت، فقط ترسیده‌ها و گرسنه‌ها بودند. بیشترشان زن و بچه بودند. اندک مردها خیلی پیر یا خیلی کوچک بودند؛ بقیه به آن چوبه‌های دار زنجیر شده و برای گرگ‌ها و کلاغ‌ها رها شده بودند. جندری تنها به این خاطر زنده مانده بود که اقرار کرده بود خودش آن کلاهخود شاخدار را ساخته؛ آهنگرها، حتی شاگرد آهنگرها، با ارزش‌تر از آن بودند که کشته شوند.

کوه به آن‌ها گفت برای خدمت کردن به لرد تایوین لنیستر به هارن‌هال برده می‌شوند. «شما خائن و شورشی هستید، پس خدایان رو شکر کنید که لرد تایوین این فرصت رو بهتون می‌ده. بیشتر از چیزیه که از یاغی‌ها نصیبتون می‌شه. اطاعت کنید، خدمت کنید، و زنده بمونید.»

وقتی برای خواب شب دراز کشیده بودند شنید که پیرزن چروکیده‌ای به زن دیگری شکایت کرد: «عادلانه نیست، نیست. ما هیچ وقت مرتکب خیانت نشدیم، یه عده غریبه اومدن و هر چی خواستن برداشتن، درست مثل همین آدما.»

دوستش زمزمه کرد: «ولی لرد بریک آزاری بهمون نرسوند و راهب سرخی که همراهش بود پول هر چی که برداشتن داد.»

«پولش رو داد؟ دو تا از جوجه‌های منو برداشت و یه تکه کاغذ با یه علامت روش بهم داد. مگه می‌تونم یه تکه کاغذ کهنه‌ی پاره رو بخورم؟ برام تخم می‌ذاره؟» به اطراف نگاه کرد که نگهبانی نزدیکشان نباشد و سه بار تف کرد. «این برای تالی‌ها و این برای لنیسترها و این برای استارک‌ها.»

پیرمردی با خشم گفت: «گناهه و شرم‌آوره. وقتی پادشاه قدیم هنوز زنده بود، این براش قابل تحمل نبود.»

آریا موقعیتش را فراموش کرد و پرسید: «پادشاه رابرت؟»

پیرمرد گفت: «پادشاه ایریس، خدایان رحمتش کنند.» زیادی بلند؛ نگهبانی راهش را برای ساکت کردنشان کج کرد. پیر مرد هر دو دندانش را از دست داد و آن شب دیگر حرفی نبود.

سر گرگور علاوه بر اسیران یک دوجین خوک، قفسی پر از جوجه، یک گاو شیرده نحیف و نه ارابه ماهی دودی با خودش می‌آورد. کوه و افرادش اسب داشتند، اما اسیران همه پیاده بودند و کسانی که ضعیف‌تر از آن بودند که سرعت حرکت را تحمل کنند خلاصشان می‌کردند، همین طور احمق‌هایی که سعی می‌کردند بگریزند. نگهبان‌ها شب‌ها زن‌ها را به بین بوته‌ها می‌بردند و اکثریت ظاهراً انتظارش را داشتند و سر به زیر همراهشان می‌رفتند. دختری که زیباتر از سایرین بود، مجبور بود هر شب با چهار یا پنج مرد مختلف برود، تا اینکه سرانجام یکی را با سنگ زد. سر گرگور همه را وادار ساخت که تماشا کنند؛ با شمشیر دو دم عظیمش سر دختر را قطع کرد. بعد دستور داد: «جسد رو برای گرگ‌ها بذارید.» و شمشیر را به ملازمش داد تا تمیزش کند.

آریا از گوشه‌ی چشم به نیدل نگاهی انداخت؛ روی کمر سرباز تاس ریش سیاهی به نام پولیور در غلاف بود. خوب شد که آن را گرفتند. وگرنه سعی کرده بود که به سر گرگور ضربه بزند و او در جواب دو نیمش کرده بود و برای گرگ‌ها گذاشته بود.

پولیور به اندازه‌ی برخی از سربازها بد نبود، گرچه نیدل را دزدیده بود. شبی که اسیر گرفته شد، سربازان لنیستری غریبه‌های بی‌نامی بودند با قیافه‌هایی که به اندازه‌ی کلاهخودهایشان به هم شباهت داشت، اما دیگر همه‌شان را می‌شناخت. باید یاد می‌گرفت که کدامشان تنبل و کدامشان سنگدل هستند، کدام‌ها زیرک و کدام‌ها احمق هستند. باید یاد می‌گرفت که سربازی معروف به گه‌دهن هر چند زشت‌ترین کلماتی را به کار می‌برد که به عمرش شنیده بود، اگر آدم درست درخواست می‌کرد تکه نان اضافه‌ای می‌داد، در حالی که چیسویک بذله‌گو و رف چرب‌زبان در جواب تنها سیلی می‌زدند.

آریا تماشا می‌کرد و گوش می‌داد و نفرت‌هایش را برق می‌انداخت، درست همان طور که جندری زمانی کلاهخود شاخدارش را برق می‌انداخت. حالا دانسن آن کلاهخود گاو را به سر داشت و آریا به این خاطر از او متنفر بود. از پولیور به خاطر نیدل متنفر بود و از چیسویک پیر به خاطر اینکه فکر می‌کرد با مزه است متنفر بود. و رف عزیز دردونه، کسی که نیزه را به گلوی لامی فرو کرده بود، از او نفرت بیشتری داشت. از سر آموری لورچ به خاطر یارن و از سر مرین به خاطر سیریو، از تازی به خاطر کشتن پسر قصاب مایکا و از سر ایلن و پرنس

جافری و ملکه به خاطر پدرش و تام چاق و دسموند و سایرین، حتی به خاطر گرگ سنسا لیدی متنفر بود. قلقلک‌چی برای نفرت زیادی ترسناک بود. گاهی فراموش می‌کرد که او هنوز همراهشان هست؛ وقتی بازجویی نمی‌کرد، تنها یک سرباز دیگر بود، ساکت‌تر از اکثرشان، با صورتی که فرقی با هزاران مرد دیگر نداشت.

هر شب، آریا اسامی آن‌ها را به بالش سنگی‌اش زمزمه می‌کرد: «سر گرگور، دانسن، پولیور، چیسویک، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» در وینترفل همراه مادرش در سپت و همراه پدرش در جنگل خدایان دعا کرده بود، اما در مسیر هارن‌هال خدایی نبود و اسامی تنها دعایی بود که به خاطر داشتنش برایش اهمیت داشت.

هر روز راه می‌رفتند و هر شب اسامی‌اش را می‌خواند، تا اینکه سرانجام درخت‌ها کم پشت شدند و جایشان را سرزمینی پر از تپه‌ها، نهرهای پیچاپیچ و مراتع آفتابگیر گرفت، جایی که لاشه‌ی قلعه‌های سوخته به مانند دندان‌هایی فرسوده به بالا برخاسته بود. یک روز دیگر باید راه می‌رفتند تا اینکه سرانجام در دور، در کنار آب‌های آبی دریاچه، چشمشان به برج‌های سخت هارن‌هال افتاد.

اسیرها به هم می‌گفتند وقتی به هارن‌هال برسند وضعشان بهتر خواهد شد، ولی آریا آن همه مطمئن نبود. داستان‌های ننه‌ی پیر را در مورد قلعه‌ای که با وحشت‌افکنی ساخته شده بود به خاطر داشت. هارن سیاه خون انسان را با ملات آمیخته بود؛ ننه عادت داشت صدایش را پایین بیاورد تا بچه‌ها برای شنیدن به جلو خم شوند؛ ولی اژدهاهای اگان، هارن و تمام پسرانش را درون دیوارهای سنگی عظیمشان کباب کرده بودند. آریا لب‌هایش را جوید. پاهایش پینه بسته و سخت شده بودند. به خودش می‌گفت که دیگر راهی نمانده، آن برج‌ها بیش از چند فرسنگ فاصله نداشتند.

با این وجود، تمام آن روز و بیشتر مدت روز بعد را راه رفتند، تا سرانجام به حاشیه‌ی ارتش لرد تایوین رسیدند که در ضلع غربی قلعه در میان بقایای سوخته‌ی شهر اردو زده بود. هارن‌هال از دور ظاهر فریبنده‌ای داشت، از بس که عظیم بود. دیوارهای غول پیکر مانند صخره‌های کوه، صاف و ناگهانی از کنار دریاچه برمی‌خاستند، ردیف زوبین‌افکن‌های چوبی و فلزی روی باروها به کوچکی حشرات به نظر می‌رسید.

مدت‌ها پیش از آنکه پرچم‌هایی که بر فراز خیمه‌ها در کنار ساحل در اهتزاز بودند قابل تشخیص باشند، بوی تند قشون لنیستر به مشام آریا رسید. از روی بو مشخص بود که لرد تایوین مدتی اینجا بوده. از آبریزگاه‌های

عمومی که اردوگاه را احاطه کرده بودند، کثافت بیرون می‌ریخت و مملو از مگس بودند، و روی بسیاری از الوارهای نوک‌تیزی که محافظ حاشیه‌ی اردوگاه بودند کپک سبزی به چشم می‌خورد.

برج دروازه‌ی هارن‌هال که به تنهایی به بزرگی تالار مرکزی وینترفل بود، به اندازه‌ی عظمتش زخم برداشته بود و سنگ‌هایش ترک برداشته و رنگ و رو رفته بودند. از بیرون تنها قسمت فوقانی پنج برج غول‌آسا از پشت دیوارها دیده می‌شد. کوتاه‌ترین‌شان یک و نیم برابر بلندترین برج وینترفل ارتفاع داشت، با این حال شکوه قدشان به مانند برجی حسابی نبود. به نظر آریا بیشتر به انگشتان کج و قلمبه‌ی پیرمردی شباهت داشتند که به سمت ابرها دست دراز کرده بود. تعریف‌های ننه را به یاد داشت که چطور سنگ به مانند موم ذوب شد و از پله‌ها و پنجره‌ها پایین ریخت، به مانند گدازه‌های مذاب سرخ دنبال هارن گشت که در داخل پنهان شده بود. آریا حالا کاملاً باورش می‌شد؛ هر برج از دیگری بدریخت‌تر و زشت‌تر بود، قوز برداشته و ترک خورده و فرو ریخته.

وقتی دروازه‌های هارن‌هال جلوی رویشان گشوده می‌شد هات پای نالید: «من اون تو نمی‌رم. اونجا روح داره.»

چیسویک شنید، ولی برای یک بار هم شده تنها لبخند زد. «پسر نانوا، دو انتخاب داری. بیا پیش روح‌ها یا خودت یه روح می‌شی.»

هات پای همراه سایرین وارد شد.

در حمام الوار و سنگی که صدا را منعکس می‌کرد، اسیران را لخت کردند و وادارشان کردند که به تشت‌هایی پر از آب داغ بروند و خودشان را بسابند. دو پیرزن ترسناک بر این کار نظارت داشتند، طوری در مورد آن‌ها با هم مشورت می‌کردند که انگار چند خر تازه خریداری شده هستند. وقتی نوبت به آریا رسید، آمابل خاتون با انزجار نگاهی به پاهای او انداخت و هارا خاتون روی پینه‌های انگشت‌های او دست کشید. پینه‌ها نتیجه‌ی ساعت‌ها تمرین با نیدل بودند. «شرط می‌بندم اینا به خاطر کره گرفتنه. حتماً دختر یه زارع هستی. خب، مهم نیست دختر، اگه سخت کار کنی، فرصت داری که تو این دنیا به درجات بالا برسی. اگه سخت کار نکنی، کتک می‌خوری. اسمت چیه؟»

آریا جرئت نداشت اسم واقعی‌اش را بگوید، اما اری نیز مناسب نبود؛ اسم پسرانه بود و آن‌ها به وضوح می‌دیدند که او پسر نیست. لقب اولین دختری را که به ذهنش آمد گفت: «سمور. لامی بهم سمور می‌گفت.»

آمابل خاتون بو کشید. «معلومه که چرا. موهات آدم رو زهره ترک می‌کنه و پر از شپشه. کوتاهش می‌کنیم و بعدش تو رو برای کار توی آشپزخونه می‌فرستیم.»

«ترجیح می‌دم به اسب‌ها برسم.» آریا از اسب‌ها خوشش می‌آمد و شاید اگر در اسطبل کار می‌کرد، می‌توانست اسبی بدزدد و بگریزد.

هارا خاتون چنان سیلی محکمی به او زد که لب متورمش دوباره سر باز کرد. «اون زبون رو برای خودت نگه دار وگرنه بدتر از این سرت میاد. هیچ کس نظر تو رو نخواست.»

خون در دهانش مزه‌ی شور فلزی داشت. آریا نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. با اخم فکر کرد که اگه هنوز نیدل رو داشتم، جرئت نمی‌کرد منو بزنه.

آمابل خاتون گفت: «لرد تایوین و شوالیه‌هاش مهتر و ملازم برای رسیدگی به اسب‌هاشون دارند، به امثال تو نیازی ندارند. آشپزخونه دنج و تمیزه، همیشه آتش گرم پیدا می‌شه که کنارش بخوابی و کلی غذا برای خوردن هست. اونجا برات خوب می‌شد، اما می‌بینم که دختر زرنگی نیستی. هارا، به نظرم بهتر باشه این یکی رو به ویس بدیم.»

«اگه صلاح می‌دونی باشه، آمابل.» به او لباس زبر پشمی خاکستری و یک جفت کفش که اندازه‌ی پایش نبود دادند و سر کارش فرستادند.

ویس زیردست پیشکار در برج شیون بود؛ مردی خپل با دمل گوشتی روی دماغ و کلی جوش قرمز در کناره‌ی لب‌های درشتش. آریا یکی از شش نفری بود که پیش او فرستاده شده بود. با چشمان نافذ به سر تا پای آن‌ها نگاهی انداخت. «لنیسترها نسبت به کسانی که بهشون خدمت می‌کنند سخاوتمندند، افتخاری که امثال شما لیاقتش رو ندارند، اما موقع جنگ آدم به هر چی که در دستشه قناعت می‌کنه. خوب کار کنید و جایگاه خودتون رو فراموش نکنید تا شاید یه روزی به اندازه‌ی من ترقی کنید. ولی اگه اون قدر گستاخ باشید که بخواید از مهربانی حضرت لرد سوءاستفاده کنید، بعد رفتن ایشون می‌بینید که من منتظرتونم.» جلوی آن‌ها قدم زد، به آن‌ها فهماند که هرگز نباید به چشم اشراف نگاه کنند، تا سوالی از آن‌ها نپرسیدند نباید حرفی بزنند، نباید هرگز راه آن‌ها را سد کنند. لاف زد: «دماغ من هیچ وقت دروغ نمی‌گه، سرکشی رو بو می‌کشم، غرور رو بو می‌کشم، مطیع نبودن رو بو می‌کشم. اگه از این چیزها به مشامم برسه، سزاش رو می‌بینید. وقتی بوتون می‌کشم، تنها چیزی که می‌خوام حس کنم ترسه.»

دنریس

روی دیوارهای کارت، مردهایی با نواختن ناقوس رسیدن او را مژده می‌دادند و عده‌ای دیگر شیپورهای عجیبی می‌نواختند که مانند مار برنزی عجیبی دور بدنشان را می‌گرفت. ردیفی از شترسواران از شهر خارج شدند که گارد افتخاری او باشند. سواران زره‌های مفلس مسی داشتند، کلاهخودهایشان عاج‌های مسی و کاکل دراز سیاه ابریشمی داشت، روی زین‌های بلندی نشسته بودند که تزئینات یاقوت و لعل داشت. روی شترهایشان پتوهایی انداخته شده بود که صدها رنگ مختلف داشت.

پیات پری در میان استخوان‌های ویس تولورو به او گفته بود: «کارت بین شهرها بزرگ‌ترینیه که ساخته شده یا در آینده ساخته می‌شه. مرکز دنیاست، دروازه‌ی بین شمال و جنوب، پل بین شرق و غرب، کهن‌تر از خاطره‌ی بشر و چنان با شکوه که ساتوس خردمند بعد اینکه برای اولین بار نگاهش به کارت افتاد چشم‌هاش رو کند، چون می‌دونست هر چی بعد این ببینه در مقایسه زشت و حقیر به نظر میاد.»

دنی حرف‌های ساحر را اغراق‌آمیز تصور می‌کرد، اما شکوه شهر بزرگ قابل انکار نبود. سه دیوار ضخیم با کنده‌کاری‌های مفصل کارت را احاطه کرده بودند. دیوار خارجی از ماسه‌سنگ سرخ بود، سی قدم ارتفاع داشت و با حیوانات تزئین شده بود: مارها در هم می‌لولیدند، پرآذران‌ها پرواز می‌کردند، ماهی‌ها شنا می‌کردند، و در میانشان گرگ‌های برهوت سرخ و اسب‌های راه راه و فیل‌های غول‌پیکر به چشم می‌خورد. دیوار میانی که چهل قدم ارتفاع داشت، گرانیت خاکستری بود که صحنه‌های جنگ زنده‌اش کرده بود: چکاچک شمشیر و سپر و نیزه، تیرهایی که پرتاب شده بودند، قهرمان‌های درگیر نبرد و بچه‌هایی که سلاخی می‌شدند، تل‌های مردگان. دیوار داخلی پنجاه قدم مرمر سیاه بود، با کنده‌کاری‌هایی که گل به صورت دنی انداخت، تا اینکه به خودش یادآوری کرد احمق نباشد. او دیگر دوشیزه نبود؛ اگر طاقت تماشای صحنه‌های کشتار دیوار خاکستری را داشت، چرا باید نگاهش را از صحنه‌ی عشقبازی مرد و زن کنار بکشد؟

دروازه‌ی خارجی چارچوب مسی داشت، میانی از آهن بود؛ داخلی گلمیخ‌هایی طلایی به شکل چشم داشت. همه با نزدیک شدن دنی گشوده شدند. وقتی با نقره‌ای وارد شهر شد، بچه‌های کوچک دویدند که گل سر راهش بپاشند. دمپایی طلایی داشتند و به بدنشان رنگ روشنی زده بودند و دیگر چیزی به تن نداشتند.

تمام رنگ‌هایی که در ویس تولورو غایب بودند در کارت جایگاهشان را یافته بودند؛ اطرافش بناها رنگ‌های گلی و بنفش و قهوه‌ای رویایی رنگارنگ را داشتند. تاقی برنزی که از زیرش رد شد، به شکل دو مار در حال

جفتگیری ساخته شده بود که فلس‌های ظریف یشم و صدف و ابسیدان داشتند. برج‌های باریک بلندتر از هر چیزی بودند که دنی به عمرش دیده بود و هر میدان فواره‌ی پر نقش و نگاری داشت که به شکل شیردال یا اژدها یا مانتیکور ساخته شده بود.

کارتی‌ها دو طرف خیابان‌ها صف کشیده بودند و از ایوان‌های ظریفی تماشایش می‌کردند که به نظر نمی‌رسید طاقت وزن آن‌ها را داشته باشند. مردم رنگ‌پریده قد بلندی بودند با لباس حریر و ساتن و خز ببر، هر کدام در چشم دنی لرد یا لیدی بود. جامه‌ی زن‌ها یکی از پستان‌ها را لخت می‌گذاشت، مردها به دامن ابریشمی منجوق‌دار علاقه داشتند. دنی که پوستین شیر بر تن داشت و دروگون سیاه روی شانه‌اش نشسته بود، در برابرشان این احساس را داشت که حقیر و بی‌تمدن است. داترک‌های او به کارتی‌ها به خاطر رنگ پریده‌شان شیری می‌گفتند و کال دروگو در خیالاتش روزی را تصور کرده بود که شهرهای بزرگ شرق را غارت خواهد کرد. به همخون‌هایش نگاه کرد، افکارشان از چشم‌های تیره‌ی بادامی‌شان مشخص نبود. فقط فرصت چپاول کردن رو می‌بینن؟ حتماً به نظر کارتی‌ها خیلی وحشی هستیم.

پیات پری کالاسار کوچک او را به میان بازار بزرگی هدایت کرد که در آن قهرمان‌های کهن شهر روی ستون‌های مرمر سفید و سبز، با قدی سه برابر زمان زندگی‌شان ایستاده بودند. بعد گذشتن از میان بازار به بنای غار مانندی رسیدند که سقف مشبک آن خانه‌ی هزاران پرنده‌ی خوش‌آواز رنگارنگ بود. روی سقف حجره‌ها درختان شکوفه و گل‌ها غنچه داده بودند و زیرشان انگار هر جنسی که خدایان برای فروش به این دنیا ارزانی کرده بودند پیدا می‌شد.

نقره‌ای وقتی زارو خوان داکسوس به او نزدیک شد کنار کشید؛ دنی متوجه شده بود که اسب‌ها حضور نزدیک شترها را تحمل نمی‌کنند. زارو از روی زین شاخدار مجللش به پایین گفت: «زیباترین زن‌ها، اگه اینجا چیزی به چشمتون خورد که خوشتون اومد کافیه بگید تا مال شما بشه.»

پیات پری از سمت دیگر با لب‌های آبی گفت: «کارت کلاً مال ایشونه، به زلم زیمبو احتیاجی نداره. همه چیز همونه که بهتون قول دادم، کالیسی. با من به خانه‌ی نمردگان بیاید و از خرد و حقیقت سیراب بشید.»

زارو به ساحر گفت: «وقتی من بهشون آفتاب و آب گوارا و ابریشم برای خواب می‌دم، چه احتیاجی به قصر خاک‌گرفته‌ی تو داره. سیزده تاجی از یشم سیاه و یاقوت آتشین روی سر زیباشون می‌ذاره.»

«تنها قصری که آرزوش رو دارم قلعه‌ی سرخ بارانداز پادشاهه، جناب پیات.» دنی در برابر ساحر احتیاط می‌کرد؛ میری ماز دور مغ دهانش را نسبت به کسانی که به هنر سحر می‌پرداختند تلخ کرده بود. «و اگه کارت می‌خواد بهم هدیه بده، بهتره بهم کشتی و سرباز بده تا چیزی که حقمه پس بگیرم، زارو.»

لب‌های آبی پیات کنار کشیده شد و لبخند بزرگوارانه‌ای زد. «هر چی شما دستور بدید، کالیسی.» دور شد؛ با تلو تلو خوردن شتر، ردای دراز پر از منجوق او در پشت سرش تاب برمی‌داشت.

زارو خوان داکسوس از روی زین بلندش گفت: «ملکه‌ی جوان نسبت به سنشون خردمند هستند. ضرب المثلی در کارت هست. خونه‌ی یه ساحر روی استخون و دروغ بنا شده.»

«پس چرا انسان‌ها وقتی در مورد ساحرین کارت حرف می‌زنن صداشون رو پایین میارن؟ در تمام شرق، قدرت و دانش اونا مورد احترامه.»

زارو گفت: «یه زمانی قدرتمند بودند، اما حالا به اندازه‌ی سربازهای پیری که خیلی وقته قدرت و مهارتشون رو از دست دادن ولی لاف توانایی‌هاشون رو می‌زنن، مضحک هستند. طومارهای ترک خورده‌شون رو می‌خونن، اون قدر عصاره‌ی عصر می‌نوشن که لب‌هاشون آبی می‌شه و سربسته ادعا می‌کنن که قدرت مخوفی دارن، اما نسبت به چیزی که در قدیم بودن یه پوسته‌ی تو خالی ازشون باقی مونده. بهتون هشدار می‌دم که هدایای پیات پری در دست‌تون غبار می‌شن.» به شترش مزه‌ی شلاقش را چشاند و با شتاب دور شد.

سر جورا به زبان مشترک وستروس زمزمه کرد: «کلاغ به زاغ می‌گه پرهات سیاه.» شوالیه‌ی تبعیدی مثل همیشه دست راست او سوار اسب بود. به خاطر ورودشان به کارت، لباس‌های داترکی‌اش را کنار گذاشته بود و دوباره زره و زنجیر و پشم هفت پادشاهی نیم دنیا آن طرف‌تر را پوشیده بود. «به نفعتونه که از این مردها فاصله بگیرید، علیاحضرت.»

«این مردها کمک می‌کنن که تاجم رو تصاحب کنم.»

شوالیه با اخم گفت: «زارو ثروت زیادی داره و پیات پری تظاهر می‌کنه که قدرت داره.» روی جلیقه‌ی سبز تیره‌اش خرس خاندان مورمونت، سیاه و درنده روی پاهای عقبش ایستاده بود. جورا با اخمی که به جمعیت حاضر در بازار انداخته بود به همان اندازه‌ی خرس مهیب شده بود. «اگه من بودم زیاد اینجا نمی‌موندم، ملکه‌ی من. از بوی اینجا هم بدم میاد.»

دنی لبخند زد. «شاید بوی شتره که اذیتت می‌کنه. خود کارتی‌ها به دماغ من بوی خوشایندی دارن.»

«بوهای خوشایند گاهی برای مخفی کردن بوی گند به کار می‌رن.»

خرس بزرگ من. من ملکه‌ش هستم، اما همیشه بچه‌ش هم هستم و همیشه مراقب منه. باعث می‌شد احساس امنیت بکند، اما غصه‌دارش نیز می‌کرد. کاش می‌توانست بهتر از این عشقش را به او ابراز کند.

زارو خوان داکسوس به دنی پیشنهاد کرده بود که در مدت اقامت در شهر مهمان او باشد. انتظار چیزی عظیم را داشت. انتظار قصری بزرگ‌تر از چند بازار را نداشت. ویلای ایلریو در پنتاس در برابرش به کلبه‌ی خوکچران‌ها شباهت داشت. زارو قسم خورده بود که خانه‌اش نه تنها تمام مردم او بلکه اسب‌هایشان را نیز جا می‌دهد؛ واقعیت این بود که آن‌ها را می‌بلعید. یک ضلع قصر تماماً به او اختصاص داده شد. باغ‌های خودش را خواهد داشت، استخر مرمر برای شستشو، برجی که از بالایش اطراف را تماشا کند، هزارتویی برای تفریح. بردگان به هر نیازش می‌رسیدند. اتاق‌های خصوصی‌اش کف مرمر سبز داشتند، از دیوارها ابریشم‌های رنگارنگ آویزان بود که با هر وزش باد برق می‌زدند. به زارو خوان داکسوس گفت: «شما خیلی سخاوتمندید.»

«برای مادر اژدهاها هیچ هدیه‌ای کافی نیست.» زارو مرد با وقار تن‌پروری بود، سری تاس داشت و دماغی منقار مانند که دانه‌های ریز یاقوت و یشم به آن فرو کرده بود. «فردا صبح، طاووس و زبان چکاوک می‌خورید و به موسیقی گوش می‌دید که سزاوار زیباترین زن دنیاست. سیزده و تمام بزرگان کارت برای ادای احترام میان.»

با خودش فکر کرد که بزرگان کارت برای دیدن اژدهاهای من میان، ولی از زارو به خاطر لطفش تشکر کرد و سپس مرخصش کرد. پیات پری نیز قسم خورد از نمردگان اجازه‌ی شرفیابی خواهد خواست، «افتخاری که به اندازه‌ی برف تابستانی کمیابه.» قبل رفتن با لب‌های آبی کمرنگش پای برهنه‌ی دنی را بوسید و هدیه‌ای را کف دستش گذاشت؛ خمره‌ای از روغن که قسم خورد دنی در صورت استفاده ارواح هوا را خواهد دید. آخرین نفر از سه جوینده که از پیشش رفت، کوئیت وابسته‌ی سایه بود. دنی از او تنها یک هشدار دریافت کرد. زن که ماسک لاک سرخش را همچنان داشت گفت: «مواظب باشید.»

«مواظب کی؟»

«همه‌شون. اونا شب و روز برای دیدن شگفتی‌ای که دوباره در این دنیا متولد شده میان و وقتی ببینن طمعشون تحریک می‌شه. چون اژدها آتشیه که تجسم پیدا کرده و آتش قدرته.»

وقتی کوئیت نیز رفته بود، سر جورا گفت: «حقیقت رو می‌گه، ملکه‌ی من... هر چند از اون هم بیشتر از بقیه‌شون خوشم نمیاد.»

«درکش نمی‌کنم.» پیات و زارو از اولین لحظه که چشمشان به اژدهاها افتاده بود دنی را غرق وعده کرده بودند، خود را در همه‌ی زمینه‌ها خدمتگزار وفادار او اعلام کرده بودند، اما از کوئیت تنها چند حرف مرموز نصیبش شده بود. و مضطربش می‌ساخت که هرگز صورت زن را ندیده بود. میری ماز دور رو یادت باشه. خیانت یادت باشه. به همخون‌هایش رو کرد. «مادام که اینجا هستیم خودمون هم نگهبانی می‌دیم. مواظب باشید کسی بدون اجازه‌ی من به این قسمت قصر وارد نشه و دقت کنید که اژدهاها همیشه خوب تحت نظر باشن.»

آگو گفت: «انجام می‌شه، کالیسی.»

ادامه داد: «ما فقط اون قسمت‌هایی از کارت رو دیدیم که پیات پری می‌خواست. راکارو، برو و بقیه‌ش رو ببین، بهم بگو چی پیدا کردی. چند مرد خوب با خودت ببر... و چند تا زن، برای جاهایی که ورود مردها ممنوعه.»

راکارو گفت: «هر چی شما بگید انجام می‌دم، همخون من.»

«سر جورا اسکله‌ها رو پیدا کن و ببین چه نوع کشتی‌هایی لنگر انداختن. از آخرین باری که از هفت پادشاهی خبری شنیدم نیم سال می‌گذره. شاید خدایان ناخدای خوبی رو از وستروس آوردن که منو به خونه‌مون برسونه.»

شوالیه اخم کرد. «عاقبت خوشی نخواهد داشت. غاصب همون قدر که طلوع خورشید قطعیه شما رو می‌کشه.» مورمونت شستش را به کمربندش قلاب کرد. «جای من اینجا کنار شماست.»

«ژاگو به همون خوبی ازم محافظت می‌کنه. شما زبون‌های بیشتری از همخون‌های من بلدید و داترک‌ها به دریا و کسایی که روش به سیاحت می‌پردازند اعتماد ندارند. تو این کار فقط شما می‌تونید بهم خدمت کنید. بین کشتی‌ها برید و با خدمه صحبت کنید، بفهمید از کجا اومدن و عازم کجا هستند و چه نوع مردهای فرماندهی‌شون رو به عهده دارن.»

تبعیدی با اکراه سر جنباند. «هر چی شما بگید، ملکه‌ی من.»

وقتی مردها همه رفته بودند، کنیزهایش ابریشم‌هایی که لک سفر به آن‌ها نشسته بود از بدنش درآوردند و دنی به کنار استخر مرمری رفت که زیر سایه‌ی ایوان قرار داشت. آب خنکی لذت‌بخشی داشت و استخر پر بود از ماهی‌های طلایی ریز که با کنجکاوی سعی می‌کردند پوست او را گاز بگیرند و دنی را به خنده می‌انداختند. بستن چشم‌ها و غوطه خوردن، آگاهی از اینکه می‌تواند تا دلش خواست استراحت کند، احساس خوبی داشت. نمی‌دانست که آیا قلعه‌ی سرخ اگان چنین استخری داشت، یا باغ‌هایی که پر از نعناع و استوقدوس بودند. یقیناً داشت. ویسریس همیشه می‌گفت هفت پادشاهی زیباتر از هر مکان دیگری در این دنیا است.

فکر خانه ناراحتش می‌کرد. اگر خورشید و ستارگانش زنده مانده بود، کالاسارش را از آب مسموم می‌گذراند و دشمنان او را درو می‌کرد، اما قدرت او از این دنیا رفته بود. همخون‌هایش مانده بودند، تا حد مرگ به او قسم خورده بودند و در کشتار مهارت داشتند، اما تنها به شیوه‌ی اسب‌سالارها. داترک‌ها شهرها را چپاول و پادشاهی‌ها را غارت می‌کردند، آن‌ها حکومت نمی‌کردند. دنی هیچ نمی‌خواست بارانداز پادشاه را به ویرانه‌ی سیاهی پر از اشباح نا آرام تقلیل دهد. به حد کافی اشک ریخته بود. می‌خوام پادشاهی زیبایی بسازم، از مردهای چاق و زن‌های زیبا و بچه‌های خندان پرش کنم. می‌خوام وقتی مردم رد شدن منو می‌بینن لبخند بزنن، همون طور که ویسریس می‌گفت برای پدرم لبخند می‌زدند.

ولی قبل آن باید کشورگشایی می‌کرد.

مورمونت گفته بود که همان قدر که طلوع خورشید قطعی است غاصب او را خواهد کشت. رابرت برادر دلیر او ریگار را کشته بود و یکی از جانورانش از دریای داترک‌ها گذشته بود تا او و پسر متولد نشده‌اش را مسموم کند. می‌گفتند رابرت برتیون زور گاو را دارد و در میدان نبرد ترس نمی‌شناسد، مردی که به هیچ چیز بیش از جنگ علاقه نداشت. و لردهای بزرگی متحدش بودند که برادرش به آن‌ها سگ‌های غاصب می‌گفت؛ ادارد استارک با چشمانی سرد و قلبی منجمد، لنیسترهای طلایی، پدر و پسر، چنان ثروتمند، چنان قدرتمند، چنان خیانت پیشه.

چطور می‌توانست امیدوار باشد که چنین مردانی را سرنگون سازد؟ وقتی کال دروگو زنده بود، مردها در برابرش می‌لرزیدند و هدیه پیشکش می‌کردند تا از خشمش در امان بمانند. اگر نمی‌کردند، شهرها و ثروت و زن‌هایشان همه را می‌گرفت. اما کالاسار او وسیع بود، مال دنی محقر. مردمی که همراه او به دنبال دنباله‌دار از برهوت سرخ گذشته بودند، حاضر بودند که همراه او از دریای مسموم نیز بگذرند، ولی کافی نبودند. حتی شاید

اژدهاهایش کافی نباشند. ویسریس باور داشت که مملکت به خاطر پادشاه بحقش قیام خواهد کرد... اما ویسریس ابله بوده و ابله‌ها باورهای ابلهانه‌ای دارند.

تردیدها لرز به اندامش انداختند. ناگهان آب برایش سرد شد و ماهی‌های کوچکی که پوستش را قلقلک می‌دادند آزار دهنده شدند. دنی ایستاد و از استخر خارج شد. صدا زد: «ایری، ژیکوی.»

وقتی کنیزهایش با حوله خشکش می‌کردند و جامه‌ی ابریشمی به او می‌پوشاندند، فکر دنی معطوف سه نفری شد که دنبال او به شهر استخوان‌ها آمده بودند. ستاره‌ی خون‌افشان منو به منظوری به کارت هدایت کرده. اینجا چیزی که می‌خوام پیدا می‌کنم، اگه قدرت قبول چیزی رو که تقدیم می‌شه داشته باشم و اون قدر عاقل باشم که از نیرنگ‌ها و تله‌ها اجتناب کنم. اگه خدایان مقدر کردن که تسخیر کنم، اسبابش رو فراهم می‌کنن، نشانه‌ای برام می‌فرستن، اگه نه... اگه نه...

نزدیک غروب بود و دنی به اژدهاهایش غذا می‌داد که ایری از میان پرده‌های ابریشمی به داخل قدم گذاشت تا خبر بازگشت سر جورا را از اسکله‌ها بدهد... تنها نبود. دنی که کنجکاو شده بود گفت: «بفرستش تو، همراه هر کسی که باهاشه.»

وقتی وارد شدند، دنی روی توده‌ای از بالش نشسته بود، اژدهاهایش اطرافش بودند. مردی که همراه جورا بود، شنلی از پرهای سبز و زرد داشت و پوستش به سیاهی سنگ کهربای براق بود. شوالیه گفت: «علیاحضرت، کوهورو مو رو به محضرتون آوردم، ناخدای سینامون ویند از شهر تال تریز.»

مرد سیاهپوست زانو زد و گفت: «افتخار بزرگیه، علیاحضرت.» نه به زبان جزایر تابستان که دنی نمی‌دانست، بلکه به والریایی لهجه‌دار نه شهر آزاد.

دنی به همان زبان گفت: «افتخار از منه، کوهورو مو. از جزایر تابستان اومدید؟»

«صحیحه علیاحضرت، اما قبلش، کمتر از نیم سال پیش، به اولد تاون سر زدیم. از اونجا هدیه‌ی فوق العاده‌ای براتون آوردم.»

«هدیه؟»

«هدیه‌ای به شکل خبر. مادر اژدها، استورم‌بورن، چیزی که به شما می‌گم حقیقت داره، رابرت برتیون مرده.»

بیرون دیوارهای اتاقش غروب داشت بر کارت مسلط می‌شد، اما در قلب دنی خورشیدی طلوع کرده بود. تکرار کرد: «مرده؟» دروگون سیاه در بغلش فس کرد و پرده‌ای از دود کم‌رنگ به مقابل صورتش برخاست. «مطمئنید؟ غاصب مرده؟»

«در اولدتاون و دورن و لایس این طور گفتن، و همه‌ی بندرهای دیگه‌ای که بهشون سر زدیم.»

برام شراب مسموم فرستاد، ولی من زنده‌م و اون رفته. «چطور مرد؟» روی شانه‌اش، ویسریون با بال‌های به رنگ خامه‌اش هوا را به تلاطم انداخت.

«موقع شکار در جنگل سلطنتی‌ش یه گراز غول‌آسا دریدش، حداقل در اولدتاون این طور شنیدم. بعضیا می‌گن ملکه‌اش بهش خیانت کرد، یا برادرش، یا لرد استارک که دستش بود. به هر حال همه‌ی داستان‌ها سر این موضوع توافق دارن: پادشاه رابرت مرده و الان تو قبرشه.»

دنی هرگز به صورت غاصب نگاه نکرده بود، با این وجود روزی را بدون فکر کردن به او نگذرانده بود. از اولین ساعت تولد، سایه‌ی عظیم او روی دنی بود، از زمانی که در میان خون و طوفان به این دنیا قدم گذاشته بود، به دنیایی که جایی در آن نداشت. و حالا این غریبه‌ی سیاه آن سایه‌اش را برداشته بود.

سر جورا گفت: «حالا پسره روی تخت آهنین نشسته.»

کوهورو مو تائید کرد: «پادشاه جافری پادشاهه، اما لنیسترها حکومت می‌کنند. برادرهای رابرت از باراندازِ پادشاه فرار کردند. می‌گن که اونا قصد دارند مدعی تاج بشن. و دست سقوط کرده، لرد استارک که دوست پادشاه رابرت بود. به جرم خیانت بازداشت شده.»

«ند استارک خائن باشه؟» سر جورا باد به دماغ انداخت. «اصلاً ممکن نیست. قبل از اینکه اون مرد حاضر بشه شرافت گرانبهاش رو ننگین کنه تابستون کبیر دوباره می‌رسه.»

دنی گفت: «چه جور شرافتی می‌تونه داشته باشه؟ اون به پادشاه بحقش خیانت کرده، درست مثل این لنیسترها.» شنیدن این خبر که سگ‌های غاصب با یکدیگر درگیر جنگ شده بودند خوشایند بود، هر چند برایش غیر منتظره نبود. وقتی دروگوی او مرد همین اتفاق افتاد و کالاسار بزرگش خودش را تکه پاره کرد. به مرد اهل جزایر تابستان گفت: «برادر من هم مرده، ویسریس که پادشاه بحق بوده. شوهرم کال دروگو اونو با تاجی از

طلای مذاب کشت.» اگر برادرش می‌دانست که انتقامی که همیشه دعایش را می‌کرده این قدر نزدیک است، آیا عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد؟

«پس به خاطر شما سوگوارم، مادر اژدها، و به خاطر وستروس که از پادشاه بحقش محروم شده.»

زیر انگشتان مهربان دنی، ریگال سبز با چشمانی از طلای مذاب به غریبه خیره شده بود. وقتی دهانش را گشود، دندان‌هایش مانند سوزن‌های سیاهی برق زدند. «کشتی شما کی به وستروس برمی‌گرده، ناخدا؟»

«متاسفانه نه حداقل تا یه سال دیگه. سینامون ویند از اینجا به شرق بادبان می‌کشه تا دایره‌ی تجار رو دور دریای یشمی سیر کنه.»

دنی که مایوس شده بود گفت: «که این طور. پس براتون باد مساعد و تجارت پر سود آرزو می‌کنم. هدیه‌ی گرانبهایی برام آوردید.»

«به حد کفایت پاداش گرفتم، ملکه‌ی کبیر.»

منظورش را متوجه نمی‌شد. «چطور؟»

چشم‌هایش برق زد. «اژدهاها رو دیدم.»

دنی خندید. «و امیدوارم که یه روزی بیشتر ببینید. وقتی در بارانداز پادشاه روی تخت پدرم نشسته باشم پیشم بیاید که پاداش بزرگی بگیرید.»

مرد جزایر تابستان قول داد که همین کار را خواهد کرد و همراه درخواست مرخص شدن، بوسه‌ی ملایمی به انگشتان او زد. ژیکوی راه خروج را به او نشان داد، سر جورا مورمونت ماند.

وقتی تنها شدند شوالیه گفت: «کالیسی، اگه جای شما بودم، این همه واضح از نقشه‌هام حرف نمی‌زدم. این مرد هر جا که بره خبرش رو پخش می‌کنه.»

«بذارید بکنه، بذارید تمام دنیا از نیت من باخبر بشه. غاصب مرده، چه اهمیتی داره؟»

سر جورا هشدار داد: «هر داستان ملوان‌ها واقعیت نداره، و حتی اگه رابرت واقعاً مرده باشه، پسرش به جاش حکومت می‌کنه. هیچ چیز واقعاً تغییر نکرده.»

«همه چیز تغییر کرده.» دنی ناگهان برخاست. اژدهاهایش جیغ کشیدند، دمشان را باز کردند و بال گشودند. دروگون پرید و با چنگال‌هایش روی سنگ بالای تاق نشست. دو تای دیگر با بال‌هایی که نوکشان به مرمر می‌خورد، به سمت دیگر اتاق رفتند. «قبل این، هفت پادشاهی شبیه کالاسار دروگوی من بود، صد هزاری که قدرت اون متحدشون کرده بود. حالا مثل کالاسار بعد مرگ کال من، به چندین تکه تقسیم شدن.»

«لردهای بلندمرتبه همیشه با هم نزاع دارن. بهم بگید کی برده تا بهتون بگم چه معنایی داره. کالیسی، هفت پادشاهی قرار نیست مثل اون همه هلوی رسیده به دستتون بیفته. شما ناوگان و طلا لازم دارید، ارتش، متحد...»

«همه‌ی اینا رو می‌دونم.» دست‌های او را گرفت و به چشم‌های شکاک تیره‌اش نگاه کرد. گاهی به نظرش بچه‌ای هستم که باید ازم محافظت کنه، گاهی زنی هستم که دوست داره باهاش بخوابه، اما هیچ وقت منو واقعاً به چشم ملکه‌اش می‌بینه؟ «من دختر وحشت‌زده‌ای نیستم که در پنتاس دیدید. فقط پونزده سالگرد نامگذاری شمردم، درسته... اما به پیری عجوزه‌های دوش کالین و جوانی اژدهاهام هستم، جورا. بچه به دنیا آوردم، یه کال سوزوندم، از برهوت سرخ و دریای داترک‌ها رد شدم. من از تبار اژدها هستم.»

با کله‌شقی گفت: «برادرتون همین طور.»

«من ویسریس نیستم.»

اقرار کرد: «نه، به نظرم در وجود شما بیشتر ریگار پیدا می‌شه، اما ریگار رو هم می‌شد کشت. رابرت در ترای‌دنت ثابتش کرد، فقط با یه پتک جنگی. اژدها هم ممکنه بمیره.»

«اژدهاها می‌میرن.» روی نوک پا بلند شد تا بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ی اصلاح نشده‌ی او بزند. «اما اژدهاکش‌ها هم می‌میرن.»

برن

میرا با احتیاط دور می‌زد، تورش از دست چپش آویزان بود، نیزه‌ی سه دندانه‌ی شکار قورباغه در دست راستش آماده بود. سامر که دمش را سیخ بالا گرفته بود، با چشم‌های طلایی حرکات او را دنبال می‌کرد و می‌چرخید. تماشا می‌کرد، تماشا می‌کرد...

دختر داد زد: «یا!» نیزه داشت پرتاب می‌شد. گرگ به چپ پرید و قبل از اینکه میرا فرصت داشته باشد نیزه را دوباره پشت سرش ببرد جهید. میرا تورش را انداخت، گره‌ها جلویش در هوا باز شدند. سامر که پریده بود به تور رسید، با خودش آن را آورد، به سینه‌ی دختر خورد و او را به پشت انداخت. نیزه به سمتی پرت شد. علف خیس نگذاشت میرا زیاد محکم زمین بخورد، اما نفسش برید «اوف.» گرگ روی او فرود آمده بود.

برن هو کشید. «باختی.»

جوجن گفت: «داره می‌بره. سامر به تله افتاده.»

برن دید که حق با اوست. سامر که سعی داشت با غریدن و چنگ انداختن خودش را آزاد کند، تنها گره‌ها را بدتر می‌کرد. با گاز گرفتن هم نمی‌توانست تور را پاره کند. «آزادش کن.»

رید دختر خندان گرگ به دام افتاده را بغل کرد و او را چرخاند. سامر ناله‌ی رقت‌انگیزی کرد، با پاهایش به طناب‌ها لگد زد. میرا زانو زد، این طرف گره‌خوردگی را باز کرد، آن طرف گوشه‌ای را کشید، ماهرانه بازشان کرد، و ناگهان دایرولف پرید و آزاد شد.

«سامر، بیا پیشم.» برن بازوهایش را گشود. گفت: «تماشا کن.» و گرگ بی‌درنگ روی او پرید. با تمام نیرو گرفت و گرگ او را بین چمن‌ها روی زمین کشید. کشتی گرفتند و غلت زدند، یکی له له می‌زد و می‌غرید، دیگری می‌خندید. در پایان، برن کسی بود که در بالا ماند، دایرولف گل‌آلود زیرش بود. «گرگ خوب.» سامر گوش او را لیسید.

میرا سر تکان داد. «هیچ وقت عصبانی نمی‌شه؟»

«نه وقتی من پیششم.» برن گوش گرگ را گرفت و سامر مثل حیوانی درنده قاپ زد، ولی تماماً بازی بود. «گاهی لباسم رو پاره می‌کنه، اما هیچ وقت خون درنمیاره.»

«منظورت خون تو. اگه از تور من رد شده بود...»

«بهت صدمه نمی‌زنه. می‌دونه من دوستت دارم.» همه‌ی لردها و شوالیه‌های دیگر یکی دو روز بعد جشن محصول رفته بودند، اما ریدها مانده بودند که همدم‌های دایمی برن بشوند. جوجن چنان عبوس بود که ننه‌ی پیر به او «پدر بزرگ کوچولو» می‌گفت، اما میرا برن را به یاد خواهر خودش آریا می‌انداخت. او از کثیف شدن نمی‌ترسید و به خوبی پسرها می‌توانست بدود و بجنگد و نیزه پرت کند. اما از آریا بزرگ‌تر بود؛ تقریباً شانزده ساله و زن بالغی محسوب می‌شد. هر دو از برن بزرگ‌تر بودند، هر چند نهمین روز نامگذاری او بالاخره آمده و گذشته بود، اما هرگز با او مثل بچه رفتار نمی‌کردند.

«کاش به جای والدرها شما تحت سرپرستی ما بودید.» سعی کرد خودش را به سمت نزدیک‌ترین درخت بکشد. وول خوردن‌ها و خزیدن‌های او منظره‌ی ناخوشایندی بود، اما وقتی میرا آمد که بلندش کند گفت: «نه، کمکم نکن.» غلت زد و هل داد و با استفاده از نیروی بازوهایش سینه خیز رفت، تا اینکه پشت به تنه‌ی زبان گنجشک بلندی نشست. «دیدی، گفتم که می‌تونم.» سامر دراز کشید و سرش را روی پاهای او گذاشت. شروع کرد به خاراندن پشت گوش‌های دایرولف و به میرا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم کسی بتونه با تور بجنگه. مربی نظامی‌تون بهت یاد داده؟»

«پدرم یادم داده. ما شوالیه تو گری‌واتر نداریم. مربی نظامی نداریم و استاد نداریم.»

«کی از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه؟»

میرا لبخند زد. «زاغ‌ها گری‌واتر رو نمی‌تونن پیدا کنن، مثل دشمنانمون.»

«چطور؟»

«چون حرکت می‌کنه.»

برن هیچ وقت نشنیده بود قلعه‌ای حرکت بکند. به او با شک نگاه کرد، اما متوجه نمی‌شد که دارد دستش می‌اندازد یا نه. «کاش می‌تونستم ببینمش. فکر می‌کنی پدرت اجازه بده وقتی جنگ تموم شد به ملاقاتتون بیام؟»

«از شما گرم‌ترین استقبال می‌شه، والاحضرت. اون موقع یا حالا.»

«حالا؟» برن تمام عمرش را در وینترفل گذرانده بود. سخت دلش می‌خواست جاهای دور را ببیند. «می‌تونم وقتی سر رودریک برگشت ازش بخوام.» شوالیه‌ی پیر به شرق رفته بود تا سعی کند مشکلات آنجا را سر و سامان دهد. حرامزاده‌ی روس بولتون لیدی هورن‌وود را بعد بازگشت از جشن محصول ربوده بود و همان شب با او ازدواج کرده بود، هر چند آن قدر کوچک بود که جای پسر او بود. سپس لرد مندرلی قلعه‌ی لیدی را گرفته بود. نوشته بود به منظور حفاظت از املاک هورن‌وود در برابر بولتون‌ها، اما سر رودریک همان قدر از دست او خشمگین بود که از دست حرامزاده. «سر رودریک شاید بهم اجازه‌ی رفتن بده. استاد لوین محاله.»

جوجن که زیر درخت نیایش چهار زانو نشسته بود، برن را با اخم برانداز کرد. «خوب می‌شه اگه وینترفل رو ترک کنی، برن.»

«واقعاً؟»

«بله. هر چی زودتر بهتر.»

میرا گفت: «برادرم بینش سبز داره. تو خواب چیزایی می‌بینه که هنوز اتفاق نیفتادن، ولی گاهی درست از آب درمیان.»

«همیشه، میرا.» به هم نگاهی انداختند؛ برادر با غصه، خواهر قبول نمی‌کرد.

برن گفت: «بهم بگید قراره چه اتفاقی بیفته.»

جوجن گفت: «می‌گم، اگه خوابت رو بهم تعریف کنی.»

جنگل خدایان ساکت شد. برن خش خش برگ‌ها و آب بازی هودور در دور دست را می‌توانست بشنود. به مرد طلایی و کلاغ سه چشم فکر کرد، خرد شدن استخوان بین آرواره‌هایش و مزه‌ی مسی خون را به خاطر آورد. «من خواب نمی‌بینم. استاد لوین دوای خواب بهم می‌ده.»

«کمک می‌کنن.»

«گاهی.»

میرا گفت: «تمام قلعه می‌دونه که تو شب‌ها غرق عرق از خواب می‌پری و داد می‌کشی، برن. زن‌ها کنار چاه و نگهبان‌ها تو عمارت خودشون صحبتش رو می‌کنن.»

جوجن گفت: «بهمون بگو چی این همه تو رو می‌ترسونه.»

«نمی‌خوام. به هر حال فقط خوابه. استاد لوین می‌گه خواب‌ها می‌تونن هر تعبیری داشته باشن.»

میرا گفت: «برادرم مثل هر پسری خواب می‌بینه و اونا ممکنه هر تعبیری داشته باشن، اما خواب سبز فرق داره.»

چشم‌های جوجن به رنگ خزه بود و گاهی وقتی به آدم نگاه می‌کرد انگار چیز دیگری می‌دید. مثل الان. «من خواب گرگ بالداری رو دیدم که با زنجیرهای سنگی خاکستری به زمین بند شده بود. خواب سبز بود، برای همین فهمیدم که واقعیت داره. کلاغی داشت سعی می‌کرد با نوکش زنجیرها رو بشکنه، اما سنگ زیادی سخت بود و فقط می‌تونست خراششون بده.»

«کلاغ سه چشم داشت؟»

جوجن با سر تائید کرد.

سامر سرش را از روی پاهای برن برداشت و با چشمان طلایی تیره به پسر مرداب خیره شد.

«وقتی بچه بودم کم مونده بود از تب مرداب بمیرم. اون وقت بود که کلاغ سراغم اومد.»

از دهان برن پرید: «سراغ من بعد سقوط کردنم اومد. خیلی وقت بود که خوابیده بودم. گفت باید پرواز کنم یا بمیرم، و من بیدار شدم، ولی بدنم شکسته بود و اصلاً نمی‌تونستم پرواز کنم.»

«اگه بخوای می‌تونی.» میرا تورش را برداشت، آخرین گره‌ها را باز کرد و شروع کرد به جمع کردن آن به شکل حلقه‌هایی سست.

جوجن گفت: «تو گرگ بالداری، برن. اولین بار که دیدمت مطمئن نبودم، اما حالا مطمئنم. کلاغ ما رو به اینجا فرستاده که زنجیرهای تو رو بشکنیم.»

«کلاغ تو گری‌واتره؟»

«نه. کلاغ در شماله.»

«کنار دیوار؟» برن همیشه دوست داشته که دیوار را ببیند. برادر حرامزاده‌اش اکنون آنجا بود، عضوی از نگهبانان شب شده بود.

«اون طرف دیوار.» میرا رید تور را از کمرش آویزان کرد. «وقتی جوجن خوابش رو به پدرمون تعریف کرد، اون ما رو به وینترفل فرستاد.»

برن پرسید: «زنجیرها رو چطور می‌تونم بشکنم، جوجن؟»

«چشم‌هات رو باز کن.»

«بازن. مگه نمی‌بینی؟»

«دو تاشون بازه.» جوجن اشاره کرد. «یک، دو.»

«فقط دو تا دارم.»

«تو سه تا داری. کلاغ سومی رو بهت داد، اما حاضر نیستی بازش کنی.» طرز صحبت آهسته و لطیفی داشت. «با دو چشم می‌تونی صورت منو ببینی. با سه تا می‌تونی قلبم رو ببینی. با دو تا اون درخت بلوط رو می‌بینی. با سه تا دانه‌ای رو می‌بینی که بلوط ازش رشد کرده و کنده‌ای که روزی ازش باقی می‌مونه. با دو تا دورتر از این دیوارها رو نمی‌بینی. با سه تا به جنوب تا دریای تابستان و به شمال تا پشت دیوار نگاهت می‌رسه.»

سامر برخاست. «احتیاجی ندارم اون همه دور رو ببینم.» برن لبخند مضطربی زد. «از صحبت در مورد کلاغ خسته شدم. بیاید در مورد گرگ‌ها صحبت کنیم. یا سوسمارهای آبی. هیچ وقت یکی شکار کردی، میرا؟ اینجا پیدا نمی‌شن.»

میرا نیزه‌ی قورباغه‌اش را از میان بوته‌ها بیرون کشید. «اونا تو آب زندگی می‌کنن. نهرهای آهسته و مرداب‌های کم‌عمق...»

برادرش حرف او را قطع کرد. «خواب یه سوسمار رو دیدی؟»

برن گفت: «نه، بهت گفتم که نمی‌خوام...»

«خواب یه گرگ رو دیدی؟»

برن را داشت عصبانی می‌کرد. «مجبور نیستم خواب‌هام رو به تو تعریف کنم. من پرنسم. استارک مقیم وینترفلم.»

«سامر بود؟»

«ساکت شو.»

«شب جشن محصول، خواب دیدی که سامری، توی جنگل خدایان، درسته؟»

برن داد زد: «بس کن!» سامر دندان‌های سفیدش را لخت کرد و به درخت نیایش نزدیک شد.

جوجن رید اعتنایی نکرد. «وقتی به سامر دست زدم، وجود تو رو در درونش احساس کردم. همون طور که همین حالا در وجودشی.»

«امکان نداره. من در تختم بودم. خوابیده بودم.»

«تو در جنگل خدایان بودی، بدنت رو موی خاکستری پوشونده بود.»

«فقط یه خواب بد بود...»

جوجن ایستاد. «من احساست کردم. احساس کردم که سقوط کردی. اینه چیزی که ازش وحشت داری، سقوط؟»

سقوط و مرد طلایی، برادر ملکه هم منو می‌ترسونه، ولی بیشتر از سقوط وحشت دارم. ولی این را نگفت. چطور می‌توانست؟ نتوانسته بود به سر رودریک یا استاد لوین بگوید، چطور می‌توانست به ریدها بگوید. اگر در موردش حرف نمی‌زد، شاید فراموشش می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواسته که به یاد بیاورد. حتی شاید خاطره‌ای واقعی نبوده.

جوجن آهسته پرسید: «هر شب سقوط می‌کنی، برن؟»

سامر در عمق گلویش غرید و این بار از روی بازیگوشی نبود. با دندان‌های لخت و چشمان داغ آهسته جلو رفت. میرا نیزه در دست به میان گرگ و برادرش آمد. «بگو جلو نیاد، برن.»

«جوجن داره عصبانیش می‌کنه.»

میرا تورش را باز کرد.

برادرش گفت: «برن، عصبانیت توئه. ترست.»

«نه. من گرگ نیستم.» با این وجود، شب‌ها همراهشان زوزه کشیده بود و مزه‌ی خون را چشیده بود.

«بخشی از وجود تو سامره و بخشی از سامر تو وجود توئه. اینو می‌دونی، برن.»

سامر به جلو شتاب برد، اما میرا با نوک نیزه‌ی سه شاخه‌اش راه او را سد کرد. گرگ به کنار پرید، آهسته دور زد. میرا همراه او می‌چرخید. «صداش بزن، برن.»

برن داد زد: «سامر! پیش من، سامر!» با کف دستش روی رانش زد. دستش سوخت، ولی پای مرده‌اش چیزی حس نکرد.

دایرولف باز یورش برد و باز نیزه‌ی میرا به جلو پرید. سامر جاخالی داد، عقب رفت. بوته‌ها خش خش کردند و هیکل باریک سیاهی از پشت درخت نیایش خارج شد، دندان لخت کرد. بو تند بود؛ برادرش خشم او را احساس کرده بود. برن احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شده. میرا کنار برادرش ایستاده بود، گرگ‌ها دو طرفشان بودند. «برن، صداشون بزن.»

«نمی‌تونم!»

«جوجن، برو بالای درخت.»

«لازم نیست. امروز روز مرگ من نیست.»

میرا داد زد: «حرف گوش کن.» و برادرش با استفاده از صورت روی درخت از تنه بالا رفت. دایرولف‌ها نزدیک شدند. میرا نیزه و تور را انداخت، بالا پرید، شاخه‌ی بالای سرش را گرفت. وقتی خودش را بالا

می‌کشید، آرواره‌ی شگی درست زیر مچ پای او بسته شد. سامر روی دمش نشست و زوزه کشید، شگی‌داگ با دندان‌هایش تور را برداشت و تکان داد.

برن تازه یادش افتاد که تنها نیستند. دست‌هایش را دور دهانش گرفت و داد زد: «هودور! هودور! هودور!» خیلی ترسیده بود و کمی احساس شرم می‌کرد. به دوستان به درخت پناه برده‌اش اطمینان داد: «اونا به هودور صدمه نمی‌زنند.»

چند لحظه‌ای گذشت و سپس آواز خواندن بی‌کلامی را شنیدند. هودور که تنها نیمی از لباس‌هایش را پوشیده بود، از بدنش لجن می‌ریخت و معلوم بود به چشمه‌های آب گرم سر زده، اما برن هیچ وقت از دیدنش این همه شاد نشده بود. «هودور، کمک کن. گرگ‌ها رو دور کن. دورشون کن.»

هودور با ذوق دست‌هایش را تکان داد و پاهای عظیمش را به زمین کوبید و داد زد: «هودور، هودور» ابتدا یکی از گرگ‌ها سپس دیگری را دنبال کرد. اول شگی‌داگ فرار کرد؛ برای آخرین بار دندان نشان داد و به میان بوته‌ها برگشت. سامر هم دیگر رضایت داد، پیش برن برگشت و کنار او دراز کشید.

میرا به محض اینکه پاهایش به زمین رسید، نیزه و تورش را دوباره برداشت. جوجن یک لحظه از سامر چشم برنداشت. به برن قول داد: «باز هم حرف می‌زنیم.»

گرگ‌ها بودن، نه من. متوجه نمی‌شد چرا آن‌ها این همه وحشیانه رفتار کرده بودند. شاید استاد لوین حق داشت که آن‌ها را در جنگل خدایان محبوس کند. «هودور، منو پیش استاد لوین ببر.»

برجک استاد زیر پرنده‌خانه، یکی از مکان‌های مورد علاقه برن بود. لوین به شکل مایوس کننده‌ای شلخته بود، اما انبوه کتاب‌ها و طومارها و بطری‌ها برای برن همان قدر آشنا و آرامش بخش بودند که لکه‌ی تاس و آستین‌های آویزان عبای گشاد استاد بودند. زاغ‌ها را نیز دوست داشت.

دید که استاد روی صندلی بلندی نشسته، سرگرم نوشتن است. حالا که سر رودریک رفته بود، تمام مسئولیت اداره‌ی قلعه به دوش او بود. وقتی هودور وارد شد، گفت: «والاحضرت، امروز برای درس‌تون زود اومدید.» استاد هر بعد از ظهر چندین ساعت را به تعلیم برن، ریکان و والدر فری‌ها اختصاص می‌داد.

«هودور، بی‌حرکت بایست.» برن شمعدان دیواری را با هر دو دست گرفت و با استفاده از آن خودش را بالا کشید، از سبد خارج شد. مدتی آویزان ماند، تا اینکه هودور او را تا صندلی حمل کرد. «میرا می‌گه که برادرش خواب زنده داره.»

استاد لوین با قلم نگارش بغل دماغش را خاراند. «همچین ادعایی داره؟»

برن با سر تائید کرد. «گفتی که فرزندان جنگل خواب زنده داشتند. یادمه.»

«بعضی‌ها ادعا داشتند که همچین قدرتی دارند. به بزرگان اونا غیب‌بین جنگلی می‌گفتن.»

«جادو بود؟»

«اگه لازمه این کلمه رو براش به کار ببر، چون مناسب‌ترش رو نداریم. واقعیتش اینه که فقط یه نوع متفاوتی از دانشه.»

«چی بود؟»

لوین قلمش را کنار گذاشت. «هیچ کس واقعاً نمی‌دونه، برن. فرزندان جنگل از این دنیا رفتن و دانششون باهاشون از دست رفته. به نظرمون یه رابطه‌ای با صورت‌های روی درخت‌ها داشته. نخستین انسان‌ها باور داشتند که غیب‌بین‌های جنگلی از میان چشم‌های درخت‌های نیایش می‌تونن ببینن. به این خاطره که هر جا با فرزندان جنگیدند، درخت‌ها رو قطع کردند. ظاهراً غیب‌بین‌ها روی حیوانات جنگل و پرنده‌های لای درخت‌ها قدرتی داشتند. حتی روی ماهی‌ها. رید ادعا می‌کنه همچین قدرتی داره؟»

«نه. فکر نکنم. اما میرا می‌گه گاهی خواب‌هایی دیده که درست از آب دراومدند.»

«همه‌ی ما گاهی خواب‌هایی دیدیم که درست از آب دراومدن. تو خواب پدرت در سرداب رو دیدی، قبل از اینکه از مرگش مطلع بشیم، یادت هست؟»

«ریکان هم دیدش. ما یه خواب مشابه دیدیم.»

«اگه دوست داری بهش خواب زنده بگو... اما ده‌ها هزار خواب دیگه‌ای هم یادت باشه که تو و ریکان دیدید، ولی هیچ کدوم درست از آب درنیومده. شاید یادت باشه در مورد زنجیری که هر استاد به گردن می‌ندازه چی بهت یاد دادم؟»

برن یک لحظه فکر کرد تا به خاطر بیاورد. «استادها حلقه‌هاشون رو در دژ اولدتاون می‌سازند. زنجیر به نشانه‌ی قسمیه که برای خدمتگزاری خوردید، و فلزها متفاوت هستند چون شما به مملکت خدمت می‌کنید و در مملکت انواع مختلفی از آدم‌ها زندگی می‌کنن. هر وقت چیزی یاد می‌گیرید حلقه‌ی دیگه‌ای کسب می‌کنید. آهن سیاه نشانه‌ی دانش پرورش پرنده‌های نامه‌رسان، نقره برای درمان، طلا برای حساب و اعداد. همه‌شون یادم نیست.»

لوین انگشتش را به زیر گردنبندش برد و حلقه به حلقه شروع کرد به چرخاندن آن. نسبت به مردی کوچک گردن کلفتی داشت و زنجیر سفت بود، اما بعد چند بار کشیدن، به سمت دیگر آن رسید. وقتی حلقه‌ی فلز خاکستری تیره روی سیب آدمش بود گفت: «این فولاد والریائیه. تنها یک استاد بین صد تا همچین حلقه‌ای داره. نشان دهنده‌ی اینه که من چیزی رو مطالعه کردم که در دژ بهش اسرار پیشرفته می‌گن؛ حالا بگیم جادو، چون کلمه‌ی مناسب‌تری نداریم. جستجوی شگفت‌انگیزیه، اما فایده‌ی چندانی نداره، به این خاطره که عده‌ی خیلی کمی از استادها خودشون رو به خاطرش به دردسر می‌ندازن.

تمام کسانی که اسرار پیشرفته رو مطالعه می‌کنند، دیر یا زود اجرای طلسم رو امتحان می‌کنند. باید اقرار کنم که من هم تسلیم این وسوسه شدم. خب، پسر بچه بودم و کدوم پسری ته دلش نمی‌خواد که قدرت نهانی در وجودش کشف کنه؟ بیشتر از هزاران پسر قبل خودم و هزاران نفر بعدی، با وجود تمام تلاشم نتیجه‌ای نگرفتم. غم‌انگیزه، اما جادو عمل نمی‌کنه.»

برن معترض شد: «گاهی می‌کنه. من اون خواب رو دیدم و ریکان درست همون رو دید. و در شرق جادوگر و ساحر هست...»

استاد لوین گفت: «کسایی هستند که به خودشون جادوگر و ساحر می‌گن. دوستی در دژ داشتم که از گوش رز درمی‌آورد، اما بیشتر از من جادو به کار نمی‌بست. آه، مطمئناً خیلی چیزها هست که ما نمی‌فهمیم. سال‌ها صد تا صد تا و هزار تا هزار تا می‌گذرند و هیچ بشری تو زندگیش جز چند تابستان و چند زمستان نمی‌بینه. به کوه‌ها نگاه می‌کنیم و به خیالمون جاودان می‌رسن، ظاهراً این طوره... اما با گذشت زمان، کوه‌ها بلند می‌شن و افت

می‌کنن، رودخانه‌ها مسیر عوض می‌کنن، ستاره‌ها از آسمون می‌افتن، شهرهای بزرگ زیر دریا غرق می‌شن. حتی خدایان در نظر ما می‌میرن. همه چیز تغییر می‌کنه.

شاید زمانی در این دنیا جادو نیروی قدرتمندی بود، اما دیگه نه. تنها چیزی که مونده، بیشتر از دودی نیست که بعد خاموش شدن یه آتش بزرگ یه مدت در هوا می‌مونه، این هم در حال از بین رفتنه. والریا آخرین زغال بود و والریا دیگه نیست. اژدهایی نمونده، غول‌ها مردن، فرزندان جنگل با همه‌ی دانششون فراموش شدن.

نه والاحضرت. جوجن رید شاید یکی دو تا خواب دیده که به نظرش درست از آب دراومده، ولی بینش سبز نداره. هیچ انسان زنده‌ای اون قدرت رو نداره.»

هوا که تاریک شد، برن روی صندلی‌اش کنار پنجره نشسته بود و جان گرفتن روشنایی شعله‌ها را تماشا می‌کرد. میرا رید پیش او آمد و برن همان حرف‌های استاد را به او گفت. «به خاطر کاری که گرگ‌ها کردن متاسفم. سامر نباید سعی می‌کرد به جوجن صدمه بزنه، ولی جوجن نباید اون حرف‌ها در مورد خواب‌های منو می‌زد. کلاغ وقتی گفت من می‌تونم پرواز کنم دروغ گفت و برادرت هم دروغ گفت.»

«شاید هم استاد شما اشتباه می‌کنه.»

«نه. حتی پدرم به مشورت با اون اتکا داشت.»

«پدرتون مطمئنم که به مشورتش گوش می‌داد. اما آخرش خودش تصمیم می‌گرفت. برن، اجازه دارم خوابی که جوجن درباره‌ی تو و برادرهای تحت سرپرستی‌ت دیده تعریف کنم؟»

«والدرها برادرم نیستند.»

میرا اعتنایی نکرد. «تو سر شام نشسته بودی، اما به جای خدمتکار، استاد لوین غذات رو آورد. سهم ارباب رو از کباب بهت داد، گوشت کم‌نظیر و خونی، اما بوی اشتها برانگیزش دهن همه رو به آب می‌انداخت. گوشتی که به فری‌ها داد، مونده و خاکستری و مردار بود. با این حال، اونا از شامشون بیشتر از تو لذت بردند.»

«متوجه نمی‌شم.»

«برادرم می‌گه که می‌شی. وقتی که متوجه مفهومش شدی، باز هم حرف می‌زنیم.»

برن آن شب از نشستن سر میز شام واهمه داشت، اما وقتی نشست، پیراشکی کبوتر جلویش گذاشتند. به دیگران همان را دادند و هیچ ایرادی در غذایی که به والدرها دادند نمی‌دید. حق با استاد لوین بود. هیچ واقعه‌ی بدی در انتظار وینترفل نبود، جوجن هر چه می‌خواهد بگوید. برن خیالش آسوده شد... اما نا امید هم شد. تا زمانی که جادو واقعیت داشت، هر چیزی می‌توانست اتفاق بیفتد. اشباح راه می‌رفتند، درختان حرف می‌زدند، پسرهای شکسته می‌توانستند وقتی بزرگ شدند شوالیه شوند. در تاریکی بسترش بلند گفت: «اما وجود نداره، جادو وجود نداره و داستان‌ها فقط داستانند.»

و او هیچ وقت نمی‌توانست راه برود یا پرواز کند یا شوالیه شود.

تیریون

حصیرها کف پاهای برهنه‌اش را به خارش می‌انداختند. به پادریک پین که خواب از قیافه‌اش می‌بارید گفت: «پسر عموی من وقت عجیبی رو برای ملاقات انتخاب کرده.» بدون تردید، پاد انتظار داشت که به خاطر بیدار کردن تیریون از خواب زنده زنده سرخش کنند. «به اتاقم راهنمائی‌ش کن و بگو که من زود پایین میام.»

از تاریکی خارج پنجره تخمین زد که از نیمه شب خیلی گذشته. لنسل خیال می‌کنه این ساعت خواب آلودم و ذهنم درست کار نمی‌کنه؟ نه، لنسل اصلاً اهل فکر کردن نیست، کار سرسی‌ه. خواهرش نا امید می‌شد. تیریون حتی وقتی در تختش دراز می‌کشید، تا نزدیک صبح به کار مشغول می‌شد؛ زیر نور لرزان شمع مطالعه می‌کرد، گزارش‌های زمزمه‌گرهای واریس را با دقت می‌خواند و دفاتر حساب لیتل‌فینگر را آن قدر زیر و رو می‌کرد که ستون‌ها محو می‌شدند و چشمش درد می‌گرفت.

از لگن کنار تخت کمی آب ولرم به صورتش زد، چمباتمه زد و بدون عجله گذاشت که شکمش راحت شود. پوست لختش را هوای شب سرما می‌داد؛ سر لنسل شانزده سالش بود و به صبور بودن مشهور نبود. بذار صبر کنه و اعصابش قاطی‌تر بشه. تیریون لباس خواب پوشید و با انگشتانش موهای کم پشت بورش را به هم ریخت تا بیشتر ظاهر کسی را داشته باشد که تازه از خواب بیدار شده.

لنسل جلوی خاکسترهای شومینه قدم می‌زد. مخمل چاک‌دار سرخی پوشیده بود که آستین‌های ابریشمی سیاه داشت، خنجر جواهرنشانی در غلاف مطلا از کمرش آویزان بود. تیریون به او خوشامد گفت: «پسر عمو، خیلی کم به من سر می‌زنی. این افتخار رو مدیون چی هستم؟»

«علیاحضرت نایب ملکه منو فرستادند که به شما دستور آزادی استاد بزرگ پایسل رو بدن.» سر لنسل روبان سرخی را به تیریون نشان داد که مهر موم طلایی آن نقش شیر سرسی را داشت. «این حکم ایشونه.»

«که این طور.» تیریون با دست روبان را کنار زد. «امیدوارم خواهرم زیادی به خودش فشار نیاره. تازه خوب شده و اگه ناخوشی‌ش عود کنه، خیلی بد می‌شه.»

سر لنسل با لحن تندی گفت: «علیاحضرت کاملاً بهبود یافتن.»

«خبر خوبیه.» اما نه به گوش من. باید بیشتر بهش می‌دادم. تیریون امیدوار بود که چند روز دیگر به دور از دخالت‌های سرسی فرصت داشته باشد، اما چندان هم از بازگشت سلامتی او متعجب نشده بود. به هر حال او قل جیمی بود. خودش را واداشت که لبخند دلنشینی بزند. «پاد، برامون آتش روشن کن، هوا از مزاجم سردتر شده. با من یه فنجان می‌نوشید، لنسل؟ طبق تجربه‌م شراب ادویه‌دار کمک می‌کنه که به خواب برم.»

سر لنسل گفت: «من محتاج خواب نیستم، از طرف علیاحضرت اومدم، نه برای اینکه با شما شراب بنوشم، جن.»

شوالیه شدن پسرک را گستاخ کرده بود؛ آن و نقش حقیری که در قتل پادشاه رابرت بازی کرده بود. «شراب خطرات خودش رو داره.» وقتی می‌ریخت لبخند زد. «و در مورد استاد بزرگ پایسل... اگه خواهرم این قدر دلواپسشه، به نظرم شخصاً می‌اومد. به جاش شما رو فرستاده. چه برداشتی باید داشته باشم؟»

«هر چی که دلتون می‌خواد برداشت کنید، به این شرط که زندانی رو آزاد کنید. استاد بزرگ دوست وفادار نایب ملکه است و تحت حمایت شخص ایشونه.» پوزخند محوی روی لب‌های پسرک بازیگوشی می‌کرد؛ از این لذت می‌برد. درس‌هایش را از سرسی می‌آموخت. «علیاحضرت محاله از این گستاخی بگذره. بهتون یادآوری می‌کنه که ایشون نایب السلطنه‌ی جافریه.»

«من دست جافری هستم.»

شوالیه با حرارت به اطلاعش رساند که: «دست خدمت می‌کنه. نایب السلطنه تا پادشاه به سن بلوغ نرسیده حکومت می‌کنه.»

«شاید بهتر باشه اینو بنویسی تا همیشه یادم باشه.» آتش ترق تروق خوشایندی داشت. به ملازمش گفت: «می‌تونی تنهامون بذاری، پاد.» فقط بعد از اینکه پسر خارج شد، دوباره به لنسل رو کرد. «حرف دیگه‌ای هست؟»

«بله. علیاحضرت ازم خواستن به اطلاعتون برسونم که سر جکلین بای‌واتر از دستوری که به نام شخص اعلیحضرت بوده سرپیچی کردن.»

یعنی سرسی قبلاً به بای‌واتر دستور داده بود که پایسل را آزاد کند و جواب رد شنیده بود. «که این طور.»

«ایشون اصرار دارن که اون مرد به جرم خیانت از مقامش برکنار و بازداشت بشه. بهت هشدار می‌دم...»

فنجان شراب را کنار گذاشت. «تو در حدی نیستی که به من هشدار بدی، پسر.»

لنسل خشک گفت: «سِر.» به شمشیرش دست برد، شاید برای اینکه تیریون به کمر داشتنش را فراموش نکند. «مواظب طرز صحبتت با من باش، جن.» بدون تردید قصدش این بود که تهدیدآمیز به نظر برسد، ولی تارهای نازک سبیل، آن تاثیر را ضایع می‌کرد.

«آه، دستت رو از روی شمشیر بردار. یه صدا از من کافیه که شاغا به اینجا بپره و تو رو بکشه. با تبر، نه با مشک شراب.»

لنسل سرخ شد؛ آن قدر ابله بود که خیال کند کسی متوجه نقشش در مرگ رابرت نشده؟ «من شوالیه هستم...»

«که من متوجه شدم. بهم بگو... سرسی قبل از اینکه تو رو به بسترش ببره شوالیه‌ت کرد یا بعدش؟»

لرز چشمان سبز لنسل، تنها اقراری بود که تیریون لازم داشت. پس واریس راست می‌گفت. خب، هیچ کس نمی‌تونه عشق خواهرم نسبت به فامیل رو انکار کنه. «چی شد، حرفی برای گفتن ندارید؟ دیگه بهم هشدار نمی‌دید، سر؟»

«این تهمت کثیف رو پس می‌گیرید، وگرنه...»

«خواهش. هیچ به این فکر کردید که اگه به جافری بگم پدرش رو کشتید تا با مادرش بخوابید، چکار می‌کنه؟»

لنسل با وحشت معترض شد: «این شکلی نبوده!»

«نه؟ پس لطفاً بگید چه طور بوده؟»

«ملکه شراب قوی رو بهم داد! خود پدر شما لرد تایوین وقتی ملازم پادشاه شدم بهم گفت که کاملاً مطیع ملکه باشم.»

«اینم بهت گفت که بکنیش؟» نگاهش کن. زیاد قد نداره، مشخصاتش اون قدر ظرافت نداره، موهاش به جای طلایی براق به رنگ شنه، با این حال... ظاهراً یه نسخه ضعیف از جیمی شیرین‌تر از تخت خالیه. «نه، فکر نکنم.»

«قصدش رو نداشتم... فقط کاری که ازم خواستن انجام دادم، من...»

«... از هر لحظه‌ش بدتون اومده، اینه چیزی که می‌خواید باور کنم؟ یه جایگاه بالا در دربار، شوالیه شدن، شب‌ها باز شدن پاهای خواهرم برای شما، اوه بله، حتماً خیلی براتون ناگوار بوده.» تیریون برخاست. «اینجا منتظر بمونید. اعلیحضرت مایلن اینا رو بشنون.»

سرکشی فوراً از وجود لنسل محو شد. شوالیه‌ی جوان مثل پسری ترسو به زانو افتاد. «رحم کنید، سرورم، التماس می‌کنم.»

«برای جافری نگهش دار. اون از التماس حسابی خوشش میاد.»

«سرورم، همون طور که گفتید به دستور خواهرتون ملکه بود، اما اعلیحضرت... محاله درک کنه...»

«ازم می‌خواید واقعیت رو از پادشاه مخفی نگه دارم؟»

«به خاطر پدرم! شهر رو ترک می‌کنم، انگار هیچی اتفاق نیفتاده! قسم می‌خورم آخرش باشه...»

نخندیدن سخت بود. «فکر نکنم.»

حالا سردرگم مانده بود. «سرورم؟»

«شنیدی. پدرم بهت گفته از خواهرم اطاعت کنی؟ خیله خب، ازش اطاعت کن. نزدیکش بمون، اعتمادش رو جلب کن، هر چقدر لازم داره شهوتش رو تسکین بده. لازم نیست کسی بفهمه... تا زمانی که به من وفادار بمونی. می‌خوام بدونم سرسی چکار می‌کنه. کجا می‌ره، کی رو می‌بینه، در چه مورد صحبت می‌کنن، چه دسیسه‌ای می‌چینه. همه. و تو کسی می‌شی که به من خبر می‌ده، درسته؟»

«بله، سرورم.» لنسل بدون درنگ جواب داده بود. تیریون از این خوشش آمد. «انجام می‌دم. قسم می‌خورم. هر چی شما دستور بدید.»

«بلند شو.» تیریون فنجان دوم را پر کرد و جلوی دست او گرفت. «به سلامتی تفاهم‌مون بنوش. قول می‌دم که گرازی توی قلعه نباشه.» لنسل فنجان را بلند کرد و نوشید، هر چند با اکراه. «لبخند بزن، پسر عمو. خواهرم زن زیباییه و همه‌ش به خاطر صلاح مملکته. این کار می‌تونه به نفعت تموم بشه. شوالیه بودن چیزی نیست. اگه زرنگ باشی، قبل از اینکه کارمون با هم تموم بشه لردت کردم.» تیریون شراب را در فنجانش به چرخش انداخت. «ما می‌خوایم سرسی به تو اعتماد کامل داشته باشه. برگرد و بهش بگو ازش پوزش می‌خوام. بگو منو ترسوندی، نمی‌خوام بینمون مجادله باشه، از این به بعد بدون رضایتش هیچ کاری نمی‌کنم.»

«اما... خواسته‌های ایشون...»

«اوه، پایسل رو بهش می‌دم.»

«واقعاً؟» لنسل ظاهراً شگفت زده شده بود.

تیریون لبخند زد. «فردا آزادش می‌کنم. می‌تونم قسم بخورم که یه مو از سرش کم نشده، ولی حرف صد در صد درستی نیست. به هر حال، به اندازه‌ی کافی حالش خوبه، هر چند نمی‌تونم تضمین کنم چقدر توانایی براش مونده. سلول‌های سیاه برای مردی به سن ایشون جای سالمی نیست. سرسی می‌تونه اونو برای خودش نگه داره یا به دیوار بفرسته، برام فرقی نداره، اما اجازه نمی‌دم تو شورا بشینه.»

«و سر جکلین؟»

«به خواهرم بگو عقیده داری که اگه فرصت داشته باشی می‌تونی اونو به سمت خودتون جذب کنی. باید برای مدتی ساکتش کنه.»

«هر چی شما بگید.» لنسل شرابش را تمام کرد.

«یه چیز دیگه. حالا که پادشاه رابرت مرده، خیلی رسوایی بزرگی می‌شه که بیوه‌ی سوگوارش به خاطر بارداری شکمش گنده بشه.»

«سرورم، من... ما... ملکه بهم دستور داده...»

گوش‌هایش به سرخی رنگ لنیسترها شد. «من آبم رو روی شکمشون می‌ریزم، سرورم.»

«شک ندارم که شکم خوشگلیه. تا دلت می‌خواد خیسش کن... اما مواظب باش شبنمت جای دیگه نریزه. خواهرزاده‌ی دیگه‌ای نمی‌خوام، واضحه؟»

سر لنسل تعظیم خشکی کرد و مرخص شد.

تیریون به خودش اجازه داد که مدتی برای پسرک تاسف بخورد. احمقی دیگر که ضعیف هم بود، اما لیاقتش این بلایی نبود که او و سرسی سرش می‌آوردند. خوشبختانه عمو کوان دو پسر دیگر داشت؛ این یکی احتمالش ضعیف بود که بیش از یک سال زنده بماند. سرسی اگر کشف می‌کرد که دارد به او خیانت می‌کند از دستش خلاص می‌شد و اگر خدایان لطف داشتند و متوجه نمی‌شد، روزی که جیمی لنیستر به بارانداز پادشاه قدم بگذارد پایان عمر لنسل می‌شد. تنها سوال این بود که آیا جیمی به خاطر خشم از روی حسادت او را می‌کشد یا سرسی زودتر ترتیب مرگش را می‌دهد که جیمی نفهمد. تیریون یک سکه‌ی نقره سر سرسی شرط می‌بست.

دچار بی‌قراری شده بود و خوب می‌دانست که امشب دیگر خوابش نخواهد برد. حداقل نه در اینجا. بیرون در اتاقش، پادریک پین را خوابیده روی صندلی یافت و شانه‌اش را تکان داد. «بران رو احضار کن و بعدش بدو به اسطبل و دو اسب زین کن.»

ملازم با چشمان خواب‌آلود گفت: «اسب.»

«همون حیوون‌های بزرگ قهوه‌ای که سیب دوست دارند. مطمئنم که دیدی‌شون. چهار پا و یه دم. اما اول بران.»

رسیدن سرباز مزدور زیاد طول نکشید. پرسید: «کی تو سوپت شاشیده؟»

«سرسی، مثل همیشه. آدم می‌گه که تا حالا باید به مزه‌ش عادت کرده باشم، ولی بی‌خیال. خواهر مهربانم ظاهراً منو با ند استارک اشتباه گرفته.»

«شنیدم که قدش بلندتر بود.»

«بعد از اینکه جاف کله‌ش رو برید، دیگه نه. باید لباس گرم‌تر بپوشی، شب هوا سرده.»

«جایی می‌ریم؟»

«همه‌ی مزدورها مثل تو باهوشن؟»

خیابان‌های شهر خطرناک بودند، اما با حضور بران در کنارش به اندازه‌ی کافی احساس امنیت می‌کرد. نگهبان‌ها اجازه دادند که از دروازه‌ی پشتی واقع در دیوار شمالی خارج شود و آن‌ها سواره از جاده‌ی شدوبلک از تپه‌ی اگان پایین رفتند و از آنجا به محله‌ی پیگ‌ران پیچیدند. ردیف پنجره‌ها کرکره‌هایشان بسته بود و طبقه‌های فوقانی بناهای بلند سنگ و الوار، طوری به جلو می‌آمدند و روی خیابان سایه می‌انداختند که کم مانده بود از دو طرف به یکدیگر برسند. ماه ظاهراً دنبالشان راه افتاده بود، از بین دودکش‌ها سرک می‌کشید و پشتشان قایم می‌شد. تنها کسی که برخوردند، عجوزه‌ی پیری بود که دم گربه‌ی مرده‌ای را گرفته بود. با ترس به آن‌ها نگاه کرد، انگار نگران بود که آن‌ها شاید بخواهند شامش را بدزدند و بدون هیچ حرفی به میان سایه‌ها رفت و ناپدید شد.

به مردهایی فکر می‌کرد که قبل او دست بودند، کسانی که ثابت شد حریف نیرنگ‌های خواهرش نیستند. چطور می‌توانستند؟ چنان مردانی... صادق‌تر از آن که از عهده‌ی زندگی برآیند، پاک‌تر از آن که هر روز گه کنند؛ سرسی هر روز صبح برای صبحانه چنین آدم‌های ابلهی را می‌خورد. تنها راه شکست دادن خواهرم اینه که به روش خودش باهاش رفتار کنی و لرد استارک و لرد ارن محال بود همچین کاری کنند. تعجبی نداشت که هر دو مرده بودند، در حالی که تیریون لنیستر به عمرش این قدر احساس سرزنده بودن نداشته. پاهای لنگش شاید در جشن محصول منظره‌ی مضحکی از او می‌ساختند، اما این رقص را بلد بود.

علی رغم دیر بودن وقت، فاحشه خانه شلوغ بود. شاتایا با خوشرویی به آن‌ها خوشامد گفت و به اتاق نشیمن هدایتشان کرد. بران با دختر سیه چشمی از دورن به طبقه‌ی بالا رفت، اما آلایایا به مشتری می‌رسید. شاتایا گفت: «وقتی بفهمه شما اومدید خیلی خوشحال می‌شه. می‌گم اتاق برجک رو براتون آماده کنند. حضرت لرد وقتی انتظار می‌کشن یه فنجان شراب میل دارن؟»

«بله.»

شراب در مقایسه با محصولات آربر که این خانه به طور معمول در اختیار می‌گذاشت بد بود. شاتایا گفت: «باید عفومون کنید سرورم، تازگیا شراب خوب به هیچ قیمتی گیرم نمیاد.»

«متاسفانه تنها شما نیستید.»

شاتایا مدتی شریک غم‌های او شد، سپس عذر خواست و خرامان دور شد. تیریون که راه رفتن او را تماشا می‌کرد به خودش گفت چه زن زیبایی. ندرتاً چنین وقار و متانتی را در یک فاحشه دیده بود. هر چند مطمئناً شاتایا شخصاً خودش را نوعی کاهنه تصور می‌کرد. شاید رازش این بود. مهم این بود که چه برداشتی از کاری که می‌کنی داری، نه خود کار. این فکر به تیریون کمی تسلی خاطر داد.

تعدادی از سایر مشتریان چپ چپ به او نگاه می‌کردند. آخرین باری که می‌خواست خارج شود، مردی رویش تف کرده بود... خوب، سعی کرده بود. به جایش روی بران تف کرده بود و از این به بعد بدون دندان تف می‌کرد.

«سرورم کمبود محبت احساس می‌کنه؟» دنسی در آغوشش دراز کشید و گوشش را مک زد. «من براش درمان دارم.»

تیریون با لبخند سر تکان داد. «زیبایی تو قابل وصف نیست عزیزم، ولی من به دوای آلایایا علاقه پیدا کردم.»

«هیچ وقت مال منو امتحان نکردید. سرورم جز یایا هیچ کس رو انتخاب نمی‌کنه. اون کارش خوبه، اما من بهترم، نمی‌خواید ببینید؟»

«شاید دفعه‌ی بعد.» تیریون شکی نداشت که دنسی شیطان سرزنده‌ای خواهد بود. بینی سربالا و بدن پر انعطافی داشت، با کک مک و انبوه موی سرخ که روی کمرش ریخته بود. اما شی در ویلا منتظرش بود.

دنسی خندان دستش را بین پاهای او برد و از روی شلوار فشار داد. «به نظرم نمی‌خواد تا دفعه‌ی بعد صبر کنه، می‌خواد بیرون بیاد و کک مک‌های منو بشماره.»

«دنسی.» آلایایا که ابریشم سبز نازکی پوشیده بود، خونسرد در چارچوب در ایستاده بود. «حضرت دست به ملاقات من اومده.»

تیریون به ملایمت از آغوش دختر درآمد و ایستاد. دنسی ظاهراً برایش مهم نبود. یادآوری کرد: «دفعه‌ی بعد.» انگشتش را در دهانش گذاشت و مکید.

دختر سیاهپوست وقتی او را به بالای پله‌ها هدایت می‌کرد گفت: «طفلکی دنسی. دو هفته فرصت داره که توجه شما رو به خودش جلب کنه. وگرنه مرواریدهای سیاهش رو به میری می‌بازه.»

میری دختر ظریفی با رفتار سرد بود که تیریون یکی دو بار به او دقت کرده بود. چشمان سبز، پوستی به سفیدی چینی، موی نقره‌ای صاف دراز؛ خیلی دوست داشتنی بود، ولی زیادی عبوس بود. «بدم میاد که دختر طفلکی به خاطر من مرواریدهاش رو از دست می‌ده.»

«پس دفعه‌ی بعد اونو به طبقه‌ی بالا بیارید.»

«شاید این کارو کردم.»

لبخند زد. «فکر نکنم، سرورم.»

حق با او بود، این کار را نمی‌کرد. شی شاید فقط یه فاحشه باشه، ولی به نوع خودم بهش وفادارم.

در اتاق برجک، وقتی در جالباسی را باز می‌کرد با کنجکاوی نگاهی به آلایایا انداخت. «وقتی من نیستم چکار می‌کنی؟»

دست‌هایش را بالا برد و مثل گربه‌ای خمار بدنش را کشش داد. «می‌خوابم. از وقتی شما پیشمون می‌آیید من وقت استراحت کافی پیدا کردم، سرورم. و میری داره بهمون خوندن یاد می‌ده، شاید خیلی زود وقتم رو با کتاب خوندن بگذرونم.»

«خواب خوبه، کتاب بهتره.» بوسه‌ی سریعی به گونه‌اش زد. سپس از نردبان پایین رفت و به تونل رسید.

وقتی سوار بر اسب ابلقش اسطبل را ترک کرد، صدای موسیقی از پشت بام به گوش می‌رسید. فکر خوشایندی بود که انسان‌ها در محاصره‌ی کشتار و قحطی هنوز آواز می‌خوانند. نت‌های آشنا ذهنش را پر کرد و برای یک لحظه صدای تایشا را می‌شنید که چندین سال پیش برایش خوانده بود. افسار کشید که گوش کند. ریتم موسیقی صحیح نبود، کلمات گنگ‌تر از آن بودند که از این فاصله قابل تشخیص باشند. پس آواز دیگری بود، چرا که نه؟ تایشای معصوم او از اول تا آخر دروغ بوده، تنها یک فاحشه بوده که برادرش جیمی اجیر کرده بود تا از او مرد بسازد.

من حالا از تایشا رها شدم. روی نصف عمرم سایه انداخته، اما دیگه بهش احتیاج ندارم، به آلایایا یا دنسی یا میری احتیاج ندارم، یا به صدها نفر امثال اونا که این همه سال باهاشون خوابیدم. حالا شی رو دارم... شی.

دروازه‌ی ویلا بسته و کلون شده بود. تیریون آن قدر کوبید که چشمی مجلل برنزی گشوده شد. «منم.» مردی که او را به داخل راه داد، بین آدم‌هایی که واریس برای او یافته بود خوش قیافه محسوب می‌شد؛ چاقو کشی براووسی با لب شکری و چشم‌های آبکی. تیریون نمی‌خواست چند محافظ جوان زیبا شب و روز اطراف شی بپلکند. به خواجه گفته بود: «برام مردهای پیر زشت بد ریخت پیدا کن، ترجیحاً قدرت جنسی نداشته باشن. مردهایی که پسرها رو ترجیح می‌دن. یا حتی مردهایی که گوسفندها رو ترجیح می‌دن.» واریس موفق نشده بود گوسفندباز پیدا کند، اما خواجه‌ای آدمکش و دو ایبنی بد بو پیدا کرده بود که به تبرهایشان بیشتر از همدیگر علاقه داشتند. دیگران ترکیبی از سربازهای مزدور بودند که لیاقتشان سیاهچال بود، هر کدام زشت‌تر از دیگری. وقتی واریس آن‌ها را جلویشان به صف کرد، تیریون نگران شد که شاید زیادی افراط کرده، اما شی یک بار هم شکایت نکرد. و چرا باید شاکی بشه؟ هیچ وقت از من شاکی نشده و من از مجموع تمام محافظینش کریه‌تر هستم. احتمالاً هیچ اعتنایی به زشتی ما نداره.

با این وجود، تیریون ترجیح می‌داد که کاش از کوه‌نشین‌های خودش برای محافظت از ویلا استفاده کرده بود؛ شاید گوش سیاه‌های چلا یا برادران ماه. به وفاداری آهنین آن‌ها و شرافت خاص خودشان بیشتر از طمع مزدورها اعتماد داشت. ولی زیادی خطر داشت. تمام بارانداز پادشاه می‌دانست که وحشی‌ها افراد او هستند. اگر گوش سیاه‌ها را به اینجا می‌فرستاد، زیاد طول نمی‌کشید که تمام شهر بفهمد دست پادشاه معشوقه‌ای دارد.

یکی از ایبنی‌ها اسبش را گرفت. تیریون از او پرسید: «بیدارش کردید؟»

«نه سرورم.»

«خوبه.»

آتش سوخته بود و هیزمش زغال‌های نیم‌سوز شده بود، ولی اتاق هنوز گرم بود. شی موقع خواب پتو و ملافه را از روی خودش کنار زده بود. برهنه روی تشک پر دراز کشیده بود، انحناهای ظریف بدن جوانش زیر نور محو آتش درخشش ضعیفی داشتند. تیریون در چارچوب در ایستاد و از منظره لذت برد. جوان‌تر از میری، ملیح‌تر از دنسی، زیباتر از آلایایا، بیشتر از چیزیه که لازم دارم. چطور ممکن بود یک فاحشه چنین پاک و معصوم و دوست داشتنی به نظر برسد؟

نمی‌خواست مزاحم خواب او شود، اما تنها با تماشای او سیخ شده بود. گذاشت لباس‌هایش روی کف اتاق بیفتند، سپس به روی تخت خزید و به ملایمت پاهای او را باز کرد و بینشان را بوسید. شی در خواب زمزمه کرد.

باز هم بوسید و شیرینی پنهان او را لیسید، آن قدر که ریش خودش و کس او هر دو کاملاً خیس شدند. وقتی شی ناله‌ی ضعیفی کرد و لرزید، به روی او رفت و وارد شد، تقریباً بلافاصله ریخت.

چشم‌های شی باز شدند. لبخند زد و سر تیریون را نوازش کرد و زمزمه کرد: «شیرین‌ترین خواب رو دیدم، سرورم.»

تیریون نوک پستان سفت او را مک زد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. خارج نشده بود، کاش می‌توانست برای همیشه همان جا نگه‌اش دارد. به او قول داد: «خواب نیست.» واقعیته، همه‌ش؛ جنگ و دسیسه و بازی خونین، و من در وسطش... من، کوتوله، هیولا، کسی که بهش اخم می‌کنند و مسخره‌ش می‌کنن، اما من همه چیز رو تحت کنترل دارم، قدرت، شهر، دختر. این چیزیه که من براش ساخته شدم، خدایان منو ببخشن، ولی ازش خوشم میاد...

و از شی. و از شی.

آریا

هر اسمی که هارن سیاه احتمالاً روی برج‌هایش گذاشته بود، خیلی وقت پیش فراموش شده بود. به آن‌ها برج وحشت، برج بیوه، برج شیون، برج اشباح و برج پادشاه‌سوز می‌گفتند. آریا در تاقچه‌ی باریکی در زیرزمین غار مانند برج شیون، روی تشکی از کاه می‌خوابید. هر وقت که می‌خواست آب و تکه‌ای صابون برای نظافت داشت. کار سخت بود، اما سخت‌تر از هر روز چندین فرسنگ راهپیمایی نبود. سمور مثل اری مجبور نبود کرم و حشره برای خوردن پیدا کند؛ هر روز نان و خورش جو با چند تکه هویج و شلغم داشت و حتی هر دو هفته تکه‌ای گوشت نصیبش می‌شد.

وضع هات پای از آن هم بهتر بود؛ همان جایی بود که به آن تعلق داشت، یعنی آشپزخانه که بنای سنگی مدوری با سقفی گنبدی بود و برای خودش دنیایی بود. آریا غذایش را در زیرزمین به همراه ویس و سایر زیردست‌ها می‌خورد، اما گاهی وظیفه‌ی آوردن غذا به او سپرده می‌شد و فرصتی برای صحبت با هات پای پیدا می‌کرد. هات اصلاً یادش نمی‌ماند که او حالا سمور است و همچنان به او اری می‌گفت، هر چند می‌دانست که دختر است. یک بار سعی کرد تارت سیب داغی را یواشکی به آریا بدهد، اما چنان دست و پا چلفتی بود که دو تا از آشپزها دیدند. آن‌ها تارت را گرفتند و هات را با قاشق چوبی بزرگی کتک زدند.

جندری به آهنگری فرستاده شده بود؛ آریا به ندرت او را می‌دید. و اما کسانی که در کنارشان کار می‌کرد، حتی نمی‌خواست اسمشان را بداند. فقط باعث می‌شد وقتی که بمیرند ناراحتی آریا شدیدتر شود. اکثراً سنشان از آریا بیشتر بود و قانع بودند که با آریا کاری نداشته باشند.

هارن‌هال وسیع بود، بیشتر قسمت‌های آن تا حد زیادی به زوال رفته بود. لیدی ونت قلعه را به عنوان پرچمدار خاندان تالی نگه داشته بود، اما تنها ثلث تحتانی دو تا از پنج برج را استفاده کرده بود و بقیه را به حال خود گذاشته بود که فرسوده شوند. اکنون او گریخته بود و خدمه‌ی اندکی که باقی گذاشته بود جوابگوی حداقل نیاز این همه شوالیه، لرد و اسیر اشرافی نبود که لرد تایوین با خودش آورده بود، پس لنیسترها علاوه بر غنیمت و آذوقه باید دنبال خدمتکار می‌گشتند. صحبت این بود که لرد تایوین قصد دارد هارن‌هال را به شکوه سابقش برگرداند و وقتی جنگ تمام شد پایتخت جدید خودش بسازد.

ویس از آریا برای پیام رساندن، آب کشیدن و غذا آوردن استفاده می‌کرد. گاهی سر میز تالار سربازخانه پیشخدمتی می‌کرد، جایی که سربازان غذایشان را می‌خوردند. اما بیشتر کار او نظافت بود. طبقه‌ی همکف برج

شیون به انبار تجهیزات و غله اختصاص یافته بود و دو طبقه‌ی بالای آن محل سکونت بخشی از ارتش بود، اما طبقه‌های بالاتر هشتاد سال بود که مسکونی نبودند. اکنون لرد تایوین دستور داده بود که دوباره برای اقامت آماده شوند. کف باید ساییده می‌شد، کثافت از پنجره‌ها پاک می‌شد، صندلی‌های شکسته و تختخواب‌های پوسیده به خارج حمل می‌شد. بالاترین طبقه پر بود از آشیانه‌های خفاش‌های بزرگ سیاهی که نشان خاندان ونت بود و قفسه‌ها موش داشتند... و بعضی می‌گفتند که شبح نیز هست، ارواح هارن و پسرهایش.

به نظر آریا احمقانه بود. هارن و پسرهایش در برج پادشاه‌سوز مرده بودند، که به همین خاطر این اسم را رویش گذاشته بودند، پس چرا باید از حیاط رد می‌شدند که در این طرف سراغ آریا بیایند؟ برج شیون فقط وقتی که باد از شمال می‌وزید ناله می‌کرد و آن فقط صدای وزیدن باد از میان شکاف‌های سنگ بود، ترک‌هایی که سنگ بر اثر حرارت برداشته بود. اگر هارن‌هال شبح داشت، مزاحم او نمی‌شدند. انسان‌های زنده کسانی بودند که از آن‌ها وحشت داشت، ویس و سر گرگور کلگان و خود لرد تایوین لنیستر که در برج پادشاه‌سوز اقامت گزیده بود. آن برج همچنان مرتفع‌ترین و شکوهمندترین بود، هر چند به شمع سیاه عظیمی شباهت داشت که نیمی از بالایش ذوب شده و به نظر می‌رسید زیر وزن سنگ‌ها قد خم کرده.

نمی‌دانست که اگر پیش لرد تایوین می‌رفت و اعتراف می‌کرد که آریا استارک است، او چکار می‌کرد، اما می‌دانست که محال است بتواند آن قدر به او نزدیک شود که بتواند حرف بزند. در هر صورت بعید بود که او حرفش را باور کند و بعد آن، ویس آن قدر کتکش می‌زد که جای سالم روی بدنش نمی‌ماند.

ویس به سبک پر از افاده‌ی خودش تقریباً به اندازه‌ی سر گرگور ترسناک بود. کوه آدم‌ها را مثل مگس له می‌کرد، اما بیشتر مواقع به نظر می‌رسید که از وجود مگس بی‌خبر است. ویس همیشه از حضور آدم خبر داشت و می‌دانست که چکار می‌کنی و گاهی می‌دانست که به چه فکر می‌کنی. با کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌زد و سگی داشت که دست کمی از خودش نداشت؛ ماده سگ خال خالی زشتی که بد بوترین سگی بود که آریا به عمرش دیده بود. یک بار دید که ویس سگ را به جان پسری انداخت که بهانه دستش داده بود. سگ تکه‌ی بزرگی از گوشت ساق پسر را کند و ویس تمام مدت می‌خندید.

تنها سه روز طول کشید که جایگاه افتخاری را در دعاهای شبانه آریا کسب کرد. «ویس» اول اسم او را زمزمه می‌کرد. «دانسن، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» اگر می‌گذاشت که حتی یکی از آن‌ها فراموشش شود، چطور می‌توانست او را برای کشتن دوباره پیدا کند؟

در جاده، آریا احساس گوسفند بودن را داشت، اما هارن‌هال به موش تبدیلش کرد. در یونیفرم پشمی زبرش مثل موش خاکستری بود و مثل موش از سر راه قدرتمندان فرار می‌کرد و در شکاف‌ها و شیارها و سوراخ‌های تاریک قلعه پنهان می‌شد.

گاهی به این فکر می‌کرد که در آن دیوارهای ضخیم همه‌شان موش هستند، حتی شوالیه‌ها و لردهای بلند مرتبه. اندازه‌ی قلعه موجب می‌شد حتی سر گرگور کوچک به نظر برسد. زیربنای هارن‌هال سه برابر وینترفل بود و بناها چنان بزرگ‌تر بودند که قابل قیاس نبود. اسطبل‌هایش برای هزار اسب جا داشت، جنگل خدایانش بیست جریب بود، آشپزخانه‌ها به بزرگی تالار مرکزی وینترفل بودند. تالار خود آن، نام با شکوه تالار صدها آتش را داشت، هر چند بیش از سی و چند تا آتش در آن روشن نبود (آریا دو بار سعی کرده بود آن‌ها را بشمارد، ولی نتیجه بار اول سی و سه و بار دوم سی و پنج شد) و آن قدر جا داشت که لرد تایوین می‌توانست به تمام قشونش مهمانی دهد، هر چند هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. دیوارها، درها، راهروها، پله‌ها، همه در چنان مقیاس برتر از بشری ساخته شده بودند که آریا را به یاد داستان‌های ننه‌ی پیر در مورد غول‌های ساکن پشت دیوار می‌انداخت.

و از آنجا که لردها و لیدی‌ها هیچ وقت به موش‌های خاکستری زیر پایشان توجه نمی‌کردند، آریا کافی بود موقع انجام وظایفش گوش تیز کند تا هر نوع رازی را بشنود. پیا خوشگله از آبدارخانه، هرزه‌ای بود که داشت یکی یکی با تمام شوالیه‌های قلعه می‌خوابید. زن زندانبان باردار بود، ولی پدر واقعی یا سر آلن استکسپیر بود یا آوازخوانی به نام وایت‌اسمایل وات. لرد لفورد سر میز ارواح را تمسخر می‌کرد، ولی کنار رختخوابش همیشه شمعی را روشن نگه می‌داشت. جاج ملازم سر دوناور موقع خواب زیرش را خیس می‌کرد. آشپزها از سر هریس سویفت متنفر بودند و در غذایش تف می‌کردند. یک بار حتی شنید که خدمتکار استاد تاتمور به برادرش در مورد نامه‌ای می‌گفت. جافری حرامزاده بود و اصلاً پادشاه بحق نبود. دختر زمزمه کرد: «لرد تایوین به استاد گفت نامه رو بسوزونه و هیچ وقت همچین حرف کثیفی رو تکرار نکنه.»

به گوشش رسید که برادران پادشاه رابرت، استنیس و رنلی، وارد میدان نبرد شده‌اند. ویس گفت: «و هر دوشون حالا پادشاهند. مملکت اون قدر که پادشاه داره این قلعه موش نداره.» حالا حتی طرفداران لنیسترها در مورد اینکه جافری چه مدت بتواند تخت آهنین را حفظ بکند ابراز تردید می‌کردند: «پسره ارتشی جز اون ردا طلایی‌ها نداره و اختیارش دست یه خواجه و یه کوتوله و یه زنه. اگه کار به جنگ بکشه، همچین آدم‌هایی چه فایده‌ای دارند؟» همیشه صحبت بریک داندریون بود. یک بار کماندار چاقی گفت که هنرپیشه‌های خونخوار، او

را کشته‌اند، اما سایرین فقط خندیدند. «لورچ اونو تو راشینگ فالز کشت و کوه تا حالا دو بار کشته. یه گوزن نقره‌ای شرط می‌بندم که این بار هم مرگش زیاد دوام نداشته باشه.»

آریا تا دو هفته بعد نمی‌دانست که هنرپیشه‌های خونخوار چه کسانی هستند، تا اینکه عجیب‌ترین گروه از مردان که به عمرش دیده بود به هارن‌هال رسیدند. تحت پرچم بزی سیاه با شاخ‌های خونی، مردهایی با پوست برنزی سوار اسب بودند که از موهای بافته‌شان زنگ آویزان بود؛ نیزه‌دارانی که سوار اسب‌های راه راه سیاه و سفید بودند؛ کمانداران که به گونه‌هایشان پودر زده بودند؛ مردهای پرمویی که سپرهایشان نیز مو داشت؛ مردهایی با پوست قهوه‌ای که رداهایشان پر داشت؛ دلقکی نحیف با لباس شطرنجی سبز و صورتی؛ شمشیردارانی که ریش با ابهت دو شاخه‌ای داشتند که سبز و بنفش و نقره‌ای رنگ شده بود؛ نیزه‌دارانی که زخم‌های رنگارنگی روی گونه‌هایشان داشتند؛ مرد لاغری با قبای سپتون‌ها، دیگری با جامه‌ی خاکستری استادها، و مرد علیلی که شنل چرمی‌اش حاشیه‌دوزی موهای دراز بلوند داشت.

در راس آن‌ها مردی به باریکی ترکه و خیلی قد بلند بود. صورت کشیده و نحیفش را ریش بافته‌ی سیاهی از آن هم درازتر کرده بود که از چانه‌ی نوک تیز تا نزدیک کمر امتداد داشت. کلاهخودی که از شاخ زینش آویزان بود، فولاد سیاهی بود که به شکل سر بز ساخته شده بود. دور گردنش زنجیری از سکه‌های به اندازه و شکل و جنس مختلف آویزان بود و اسبش یکی از آن سیاه و سفیدهای عجیب بود.

ویس وقتی دید که چشم آریا روی مرد با کلاهخود بز مانده، گفت: «به نفعته که به اون آدما نزدیک نشی، سمور.» دو نفر از دوستانش با او هم‌پیاله شده بودند، از سربازان تحت خدمت لرد لفورد بودند.

آریا پرسید: «اونا کی‌اند؟»

یکی از سربازها خندید. «پیاده‌ها دختر. انگشت‌های بز. هنرپیشه‌های خونخوار لرد تایوین.»

ویس به سرباز گفت: «عقلشون قد نخوده. اگه کاری کردی که پوست دختره رو بکنن، خودت باید خون رو از روی پله‌ها پاک کنی.» به آریا گفت: «اونا سربازهای مزدورن، دختر. به خودشون رفقای دلاور می‌گن. جلوی گوششون اسم‌های دیگه‌شون رو نگو، وگرنه بدجوری کتک می‌خوری. اونی که کلاهخود بز داره، لرد وارگو هوته.»

سرباز دوم گفت: «عوضی لرد نیست. از سر آموری شنیدم. فقط یه مزدوره با دهن کثیف که خیلی به خودش می‌نازه.»

ویس گفت: «بله، اما اگه می‌خوای جایی از بدنت رو نبره بهتره بهش لرد بگی.»

آریا دوباره به وارگو هوت نگاه کرد. لرد تایوین چند تا هیولا داشت؟

رفقای دلاور در برج بیوه ساکن شدند، برای همین آریا مجبور نبود به آن‌ها خدمت کند. از این موضوع خوشحال بود؛ همان شب اول رسیدنشان دعوایی بین مزدورها و چند تا از سربازهای لنیستری درگرفت. ملازم سر هریس سویفت آن قدر چاقو خورد که مرد و دو تا از خونخوارها زخمی شدند. صبح روز بعد، لرد تایون هر دوی آن‌ها را به همراه یکی از کمانداران لرد لایدن روی دروازه دار زد. ویس گفت که کماندار در مورد بریک داندریون به مزدورها طعنه زده و عامل اصلی شروع دردسر بوده. بعد اینکه لگد انداختن‌های مردهای دار زده شده تمام شد، وارگو هوت و سر هریس جلوی چشم لرد تایوین همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و قسم خوردند که همیشه دوست هم باشند. به نظر آریا لکنت زبان وارگو هوت و ریزش مدام بزاق از دهانش مضحک بود، اما عاقل‌تر از آن بود که بخندد.

هنرپیشه‌های خونخوار زیاد در هارن‌هال نماندند، اما قبل از حرکت دوباره‌شان، آریا حرف‌های یکی از آن‌ها را شنید که ارتشی شمالی تحت فرماندهی روس بولتون گدار یاقوت ترای‌دنت را اشغال کرده است. یکی از کمانداران لنیستری گفت: «اگه رد بشه، لرد تایوین درست مثل گرین فورک لهش می‌کنه.» اما دوستانش ساکتش کردند. «بولتون محاله که رد بشه، نه تا زمانی که گرگ جوان با شمالی‌های وحشی‌ش و گرگ‌هاش از ریورران پیشروی نکرده باشه.»

آریا نمی‌دانسته که برادرش این همه نزدیک است. ریورران خیلی از وینترفل نزدیک‌تر بود، هر چند از موقعیتش نسبت به هارن‌هال مطمئن نبود. می‌تونم یه جوری پیداش کنم، می‌دونم که می‌تونم، فقط اگه بتونم دربرم. وقتی به فکرش رسید که دوباره صورت راب را می‌بیند مجبور شد که لبش را گاز بگیرد. و می‌خوام جان رو هم ببینم، و برن و ریکان، و مادر. حتی سنسا... می‌بوسمش و مثل یه بانوی شایسته ازش عذر می‌خوام، ازش خوشش میاد.

آریا از صحبت‌های پراکنده متوجه شده بود که اتاق‌های فوقانی برج وحشت به سه دوجین اسیر اختصاص یافته که در نبرد گرین فورک ترای‌دنت به اسارت درآمده بودند. بیشترشان سوگند خورده بودند که اقدامی

برای گریختن نکنند و در عوض به آن‌ها در محدوده‌ی قلعه آزادی داده شده بود. اونا قسم خوردند که فرار نکنند، اما هیچ جور قسمی نخوردند که به من کمک نکنند که فرار کنم.

اسیران در تالار صدها آتش سر میز خودشان غذا می‌خوردند و اغلب در حیاط دیده می‌شدند. چهار برادر هر روز در حیاط فلواستون با سپر چوبی و چماق تمرین می‌کردند. سه تایشان از فری‌های گذرگاه بودند، چهارمی برادر حرامزاده‌شان بود. ولی فقط مدت کوتاهی ماندند؛ یک روز صبح، دو برادر دیگر تحت پرچم صلح با صندوق طلا رسیدند و به شوالیه‌ای که آن‌ها را اسیر گرفته بود غرامت پرداختند. شش فری همگی با هم رفتند.

اما هیچ کس برای شمالی‌ها غرامت نپرداخت. هات پای به آریا می‌گفت که اشرافزاده‌ی چاقی مدام در آشپزخانه دنبال غذاست. سبیلش چنان انبوه بود که دهانش را می‌پوشاند و گیره‌ی شنلش نیزه‌ی سه دندانه‌ی نقره‌ای و یاقوت بود. او به لرد تایوین تعلق داشت، اما پسر جوان ریشوی خشنی که دوست داشت تنهایی روی بارو قدم بزند و شنل سیاهش طرح خورشید سفید داشت، توسط شوالیه‌ی خانه به دوشی اسیر گرفته شده بود که مصمم بود به واسطه‌ی او ثروتمند شود. سنسا اگر بود او را می‌شناخت، همچنین مرد چاق را، اما آریا هیچ وقت نسبت به القاب و نشان‌ها علاقه نشان نداده بود. هر وقت سپتا موردان تعریف تاریخچه‌ی این خاندان و آن خاندان را آغاز می‌کرد، آریا عادت داشت به خیال پردازی‌های خودش مشغول شود و بی‌صبرانه منتظر پایان جلسه‌ی درس باشد.

اما لرد سروین را به یاد داشت. زمین‌های او به وینترفل نزدیک بود، پس به همراه پسرش کلی زیاد به ملاقات می‌آمد. از بخت آریا، او تنها اسیری بود که هیچ وقت دیده نمی‌شد؛ در یکی از اتاق‌های برج در بستر بود تا زخمش بهبود یابد. چندین روز آریا نقشه می‌کشید که چطور بدون اینکه نگهبان‌ها ببینند از در می‌تواند رد شود. اگر لرد او را بشناسد، شرافت مقیدش می‌کرد که به آریا کمک کند. یک لرد مطمئناً طلا در اختیار داشت، همه‌ی لردها داشتند؛ شاید به چند تا از مزدورهای خود لرد تایوین رشوه بپردازد که آریا را به ریورران ببرند. پدر همیشه می‌گفت که اکثر مزدورها در عوض طلای کافی به هر کسی خیانت خواهند کرد.

سپس یک روز صبح سه زن با جامه‌های باشلق‌دار خاکستریِ خواهران صامت را دید که جسدی را سوار ارابه‌شان می‌کردند. جسد با ردایی از جنس مرغوب‌ترین ابریشم پوشیده شده بود که نشان تبر جنگی به آن دوخته شده بود. وقتی آریا پرسید، یکی از محافظین گفت که لرد سروین مرده. انگار به پهلوی او لگد زدند. وقتی خواهرها ارابه را از دروازه به خارج هدایت می‌کردند به خودش گفت: موش احمق، به هر حال نمی‌تونست به تو کمک کنه، از کمک به خودش هم عاجز بود.

بعد آن روزهایش دوباره با سابیدن و این طرف آن طرف دویدن و پشت درها گوش وایستادن می‌گذشت. شنید که لرد تایون به زودی به سمت ریورران پیشروی خواهد کرد. یا به جنوب به های‌گاردن خواهد رفت، هیچ کس انتظارش را نخواهد داشت. نه، او مجبور است از بارانداز پادشاه دفاع کند، استنیس بزرگ‌ترین تهدید بود. گرگور کلگان و وارگو هوت را فرستاده که روس بولتون را نابود کنند و آن خنجر را از پشت سر حذف کنند. یک تن نقره خریده تا شمشیری جادویی بسازد که توانایی کشتن وارگ‌های استارک را دارد. به لیدی استارک نامه نوشته که صلح کنند، شاه‌کش به زودی آزاد خواهد شد.

هر چند زاغ‌ها هر روز می‌آمدند و می‌رفتند، لرد تایوین بیشتر وقتش را پشت درهای بسته با شورای جنگی خودش می‌گذراند. آریا گاهاً او را می‌دید، اما همیشه از دور؛ گاهی به همراه سه استاد و اسیر چاقی که سبیل‌های کلفت داشت روی دیوار قدم می‌زد، گاهی همراه لردهای پرچمدارش بیرون می‌رفت که از اردو بازدید کند، اما بیشتر مواقع زیر تاق ایوانی سر پوشیده می‌ایستاد و تمرین سربازان در حیاط زیرین را تماشا می‌کرد. دست‌هایش را روی قبه‌ی طلایی شمشیرش می‌گذاشت. می‌گفتند که لرد تایوین بیش از هر چیز عاشق طلا است؛ شنید که ملازمی به طعنه گفت حتی گه او طلایی است. لرد لنیستر نسبت به مردی به آن سن نیرومند به نظر می‌رسید، سرش تاس بود و روی گونه‌ها ریش طلایی‌اش را دراز می‌گذاشت. چیزی در قیافه‌ی او، آریا را به یاد پدر خودش می‌انداخت، هر چند هیچ شباهت ظاهری به هم نداشتند. حتماً قیافه‌ی لردها را داشت؛ همین. به یاد داشت که مادرش به پدر می‌گفت قیافه‌ی لردها را بگیرد و برای رسیدگی به موضوعی برود. پدر به این حرف می‌خندید. نمی‌توانست تصور کند که لرد تایوین به هیچ چیزی بخندد. یک بعد از ظهر که منتظر نوبت بود تا از چاه آب بکشد، نالیدن لولاهای دروازه‌ی شرقی را شنید. گروهی از سربازان سواره از زیر در آهنی گذشتند. وقتی چشمش به مانتیکور روی سپر رهبرشان افتاد، نفرت مانند خنجری قلبش را سوراخ کرد.

زیر روشنایی روز، سر آموری لورچ نسبت به روشنایی مشعل کمتر ترسناک به نظر می‌رسید، اما همان چشمان ریزی را داشت که آریا به خاطر داشت. یکی از زن‌ها گفت که افراد او تمام مسیر دور دریاچه را به دنبال بریک داندریون پیموده‌اند و یاغی‌ها را کشته‌اند. آریا با خودش گفت: ما یاغی نبودیم، از نگهبانان شب بودیم؛ نگهبانان شب طرف کسی رو نمی‌گیرند. ولی سر آموری از آنچه آریا به خاطر داشت تعداد نفرات کمتری در اختیار داشت و خیلی‌هایشان زخمی بودند. امیدوارم زخمشون چرک کنه. امیدوارم همه‌شون بمیرن.

سپس سه نفر آخر ستون را دید.

روگ نیم‌کلاهخود سیاهی به سر داشت که ستیغ دماغ آهنی آن نمی‌گذاشت کسی ببیند که خودش دماغ ندارد. گاز سوار اسب کوچکی کنار او می‌آمد. به نظر می‌رسید که اسب هر لحظه ممکن است زیر وزن او از پا بیفتد. زخم‌های سوختگی تمام بدنش را پوشانده بود و از قبل کریه‌ترش ساخته بود.

اما جیکن هگار همچنان لبخند به لب داشت. لباس‌هایش هنوز کثیف و پاره بودند، اما فرصت پیدا کرده بود که خودش را بشورد و موهایش را شانه بکشد. موهای سرخ و سفیدش روی شانه‌هایش ریخته بودند و برق می‌زدند، و آریا شنید که دخترها ریز ریز خندیدند و حرف‌های تحسین‌آمیزی به هم گفتند.

باید می‌ذاشتم آتش اونا رو بسوزونه. جندری گفت، باید گوش می‌کردم. اگر آن تبر را به آن‌ها نینداخته بود، هر سه مرده بودند. یک لحظه خوف به دلش نشست، اما آن‌ها بی‌هیچ توجهی از کنارش گذشتند. فقط جیکن هگار موقعی که رد می‌شد نگاهش از روی او گذشت. منو نشناختند. اری یه پسر سرسخت کوچولو بود که شمشیر داشت، من فقط یه موش خاکستری هستم که سطل دستشه.

بقیه روزش به سابیدن پله‌های داخل برج شیون گذشت. با رسیدن غروب، دست‌هایش زخمی و خونی شده بودند و بازوهایش چنان خسته بودند که وقتی سطل را به اتاق برمی‌گرداند می‌لرزیدند. آریا خسته‌تر از آن بود که حتی غذا بخورد، از ویس خواهش کرد که اجازه بدهد و برای خوابیدن روی کاه‌های خودش خزید. «ویس.» خمیازه کشید. «دانسن، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» فکر کرد که شاید بهتر باشد سه اسم دیگر به دعایش اضافه کند، اما خسته‌تر از آن بود که امشب تصمیم بگیرد.

آریا خواب گرگ‌هایی را می‌دید که آزادانه در جنگل می‌دوند. آن وقت دست نیرومندی به مانند سنگ صاف گرمی دهان او را گرفت. فوراً بیدار شد، نالید و تقلا کرد. صدایی در گوشش زمزمه کرد: «دختر چیزی نمی‌گه، دختر دهنش رو بسته نگه می‌داره، کسی نمی‌شنوه و دوست‌ها می‌تونن خصوصی صحبت کنن. قبول؟»

قلب آریا داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. با کمترین حد تکان سر، موافقتش را نشان داد.

جیکن هگار دستش را برداشت. اتاق تاریک مطلق بود و آریا نمی‌توانست صورت او را ببیند، هر چند فاصله خیلی کم بود. ولی بوی او به مشامش می‌رسید؛ پوستش بوی تمیزی و صابون می‌داد و به مویش عطر زده بود. زمزمه کرد: «پسر دختر شده.»

«من از اولش دختر بودم. فکر نمی‌کردم منو دیدی.»

«مرد می‌بینه. مرد متوجه می‌شه.»

یادش آمد که از او متنفر است. «منو ترسوندی. حالا یکی از اونایی، باید می‌ذاشتم بسوزی. اینجا چکار داری؟ از اینجا برو یا داد می‌زنم که ویس بیاد.»

«مرد دینش رو ادا می‌کنه. مرد سه تا مدیونه.»

«سه؟»

«خدای سرخ سهم شایسته‌ی خودش رو می‌طلبه، دختر عزیز، و تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه. این دختر سه نفر که مال اون بود رو گرفت. این دختر باید در عوض سه نفر رو بهش بده. اسمشون رو بگو و مرد باقی کار رو انجام می‌ده.»

آریا متوجه شد که او می‌خواهد کمکش کند؛ امید با سرعت سرگیجه‌آوری آمد. «منو به ریورران ببر، دور نیست، اگه چند تا اسب بدزدیم می‌تونیم...»

جیکن انگشتش را روی لب او گذاشت. «تو سه زندگی از من می‌گیری. نه بیشتر، نه کمتر. سه و حسابمون تسویه می‌شه. پس دختر باید فکر کنه.» بوسه‌ی نرمی به موی او زد. «اما زیاد لفت نده.»

تا آریا شمعش را روشن کند، دیگر تنها چیزی که از جیکن باقی مانده بود بوی خفیف زنجبیل و میخک بود. زنی که در تاقچه‌ی دیگر بود، روی حصیر خودش غلت زد و از نور شاکی شد، پس آریا با فوت خاموشش کرد. وقتی چشم‌هایش را بست، قیافه‌ها جلوی او به حرکت درآمدند. جافری و مادرش، ایلن پین و مرین ترنت و سندور کلگان... ولی آن‌ها صدها فرسنگ دورتر در بارانداز پادشاه بودند و سر گرگور قبل از اینکه دوباره برای تهیه‌ی آذوقه حرکت کند تنها چند شب مانده بود و رف و چیسویک و قلقلک‌چی را با خودش برده بود. اما سر آموری اینجا بود و آریا تقریباً به همان شدت از او نفرت داشت. مگر نه؟ مطمئن نبود. و ویس همیشه بود.

سحر روز بعد دوباره به او فکر کرد. وقتی به خاطر کمبود خواب خمیازه کشید، ویس غر زد: «سمور، دفعه‌ی بعد که ببینم دهنت باز مونده، زبونت رو می‌کشم بیرون و به سگم می‌دم.» با انگشت‌هایش گوش آریا را پیچاند

که مطمئن شود شنیده و گفت که سر کار همان پله‌ها برگردد، می‌خواست که با رسیدن غروب تا طبقه‌ی سوم تمیز شده باشند.

آریا موقعی که کار می‌کرد، به اشخاصی فکر کرد که مرگشان را می‌خواست. وانمود کرد که قیافه‌هایشان را روی پله‌ها می‌بیند و سخت‌تر سابید تا پاکشان کند. استارک‌ها با لنیسترها در جنگ بودند و او یک استارک بود، پس باید هر چقدر که می‌توانست لنیستر می‌کشت، این بود رسم جنگ. اما به نظرش نباید به جیکن اعتماد می‌کرد. خودم باید اونا رو بکشم. هر وقت پدرش کسی را به مرگ محکوم می‌کرد، خودش با آیس آن کار را انجام می‌داد. یک بار شنید که پدر به راب و جان گفت: «اگه قراره زندگی کسی رو بگیرید، بهش مدیونید که به صورتش نگاه کنید و آخرین حرفش رو بشنوید.»

روز بعد از جیکن هگار اجتناب کرد، و روز بعد آن. سخت نبود. او خیلی کوچک بود و هارن‌هال خیلی بزرگ، پر از جاهایی که یک موش می‌توانست پنهان شود.

و سپس سر گرگور زودتر از انتظار برگشت، به جای گله‌ای از اسیران یک گله بز با خودش آورد. شنید که در یکی از شبیخون‌های لرد بریک چهار سرباز را از دست داده، اما کسانی که آریا از آن‌ها متنفر بود بدون هیچ خراشی برگشتند و در طبقه‌ی دوم برج شیون ساکن شدند. ویس مسئول بود که کمبودی از نظر نوشیدنی نداشته باشند. با غرولند گفت: «اونا همیشه تشنه هستند. سمور، برو بالا و بپرس لباسی دارند که دوختن بخواد، می‌گم زن‌ها انجامش بدن.»

آریا از پله‌هایی که به خوبی سابیده شده بودند بالا دوید. وقتی وارد شد کسی اعتنایی نکرد. چیسویک کنار آتش نشسته بود، جام آبجو در دست داشت و یکی از داستان‌های خنده‌دارش را تعریف می‌کرد. آریا جرئت نداشت که حرف او را قطع کند، مگر اینکه لب زخمی می‌خواست.

چیسویک داشت می‌گفت: «بعد مسابقه‌ی دست بود، قبل شروع جنگ؛ ما تو راه برگشتمون به غرب بودیم، هفت نفر از ما همراه سر گرگور. رف با ما بود، و جاس استیل‌وود جوون که تو میدان ملازم جناب سِر بود. خب، به این رودخونه رسیدیم که پر بود از جیش آسمون. راهی برای رد شدن از آب نبود، اما یه میخونه اون نزدیکی بود، پس اونجا رفتیم. سِر به میخونه‌چی فهموند که تا وقتی آب پایین نیومده باید جام‌های ما رو پر نگه داره، باید می‌دیدید که چشم‌های خوکی مرد از دیدن نقره‌ها چطور برق زد. پس برامون آبجو آورد، خودش و دخترش، آشغال رقیقی بود، بهتر از شاش قهوه‌ای نبود، که منو شنگول نمی‌کرد، سِر رو هم راضی نمی‌کرد. و

میخونه‌چی تمام مدت می‌گفت چقدر خوشحاله که ما نصیبش شدیم، کاسبی به خاطر بارندگی کساد شده. احمق واق واقش قطع نمی‌شد، ولی سر یه کلمه هم نمی‌گفت، فکرش تماماً با شوالیه‌ی قرتی مشغول بود و کلکی که ازش خورده بود. حتماً می‌تونید تصور کنید که چطور با دهن سفت نشسته و من و بقیه‌ی بچه‌ها جرئت نداشتیم جیکمون دربیاد، اما میخونه‌چی باید حرف می‌زد، حتی از جناب لرد پرسید که تو مسابقه چکار کرده. سر فقط نگاه معروفش رو بهش انداخت.» چیسویک قاه قاه خندید، آبجو از دهنش بیرون ریخت، کف را با پشت دستش پاک کرد. «تو این مدت، دخترش مدام آبجو می‌آورد و می‌ریخت، کوچولوی تپلی بود، هیجده ساله یا این حدود...»

رف عزیز دردونه گفت: «نه بابا، سیزده.»

«خب، شاید تو راست می‌گی، چیز دندون گیری نبود، اما اگون زیادی خورده بود و هوس کرد که بهش دست دراز کنه، فکر کنم خودم هم بهش دست انداختم و رف به استیل‌وود می‌گفت که باید دختره رو بالا ببره و از خودش مرد بسازه؛ پسره رو تحریک می‌کرد. بالاخره جاس دستش رو برد زیر دامن و دختره داد کشید، تنگ رو انداخت و به آشپزخونه دوید. خب، می‌تونست آخر ماجرا باشه، فقط اینکه اون پیر خرفت رفت سراغ سر و ازش خواست به ما بگه که دختره رو راحت بذاریم، چون ایشون شوالیه‌ی تبرک یافته است و از این حرف‌ها.

سر گرگور توجهی به شوخی‌های ما نداشت، اما حالا نگاهش عوض شد، می‌دونید که چی می‌گم، و دستور داد که دختره رو پیشش بیارن. پیرمرد باید اونو از آشپزخونه بیرون می‌کشید و تقصیر کسی نبود جز خودش. سِر به سر تا پای دختره نگاهی انداخت و گفت اینه قحبه‌ای که این قدر نگرونشی، و پیرمرد احمق درست تو روی گرگور گفت لیانای من قحبه نیست، سر. سر پلک هم نزد، فقط گفت حالا می‌شه، به پیرمرد یه سکه‌ی نقره‌ی دیگه پرت کرد، لباس‌های دختره رو پاره کرد و همون جا روی میز جلوی چشم باباش کردش. دختره مثل خرگوش زاری و تقلا می‌کرد. باید قیافه‌ی پیرمرد رو می‌دیدید، من طوری خنده‌م گرفت که آبجو از دماغم ریخت بیرون. بعد یه پسری که صداها رو شنیده بود از زیرزمین با عجله بالا اومد، حتماً برادر دختره بود، پس رف چاره‌ای نداشت جز اینکه خنجرش رو تو شکم اون فرو کنه. تا اون موقع سر تموم کرده بود، پس دوباره مشغول نوشیدن شد و ما همه نوبت گرفتیم. تابوت که عادتش رو می‌دونید، دختره رو برگردوند و از پشت رفت تو. بعدش که نوبت من شد دختره دیگه حتی زور نداشت داد بزنه، شاید هم به این نتیجه رسیده بود که خوشش میاد، ولی راستش رو بخواید بدم نمیومد کمی مقاومت کنه. و حالا بهترین قسمت داستان... وقتی همه کارشون

تموم شد، سر به پیرمرد گفت که بقیه‌ی پولش رو بده، دختره ارزش یه سکه‌ی نقره رو نداشت... و لعنت به من اگه دروغ بگم، پیرمرد یه مشت پر سکه‌ی مسی آورد، از جناب لرد عذر خواست و تشکر کرد که مشتری شده!»

مردها همه عربده کشیدند، خود چیسویک بلندتر از همه، که چنان به داستان خودش خندید که آب دماغش روی ریش خاکستری ژولیده‌اش ریخت. آریا زیر سایه‌ی پله‌ها ایستاد و تماشا کرد. بدون هیچ حرفی به سرداب خزید. وقتی ویس فهمید که از لباس‌ها خبر نگرفته، شلوار او را پایین کشید و آن قدر با ترکه زد که خون از باسنش ریخت، اما آریا چشمانش را بست و به تمام حرف‌هایی فکر کرد که از سیریو آموخته بود، برای همین چندان چیزی احساس نکرد.

دو شب بعد، ویس او را به تالار سربازخانه فرستاد تا سر میز غذا کمک کند. در میان دو ردیف نیمکت، تنگ شراب در دست می‌رفت و فنجان‌ها را پر می‌کرد که چشمش به جیکن هگار افتاد. آریا لبش را جوید و با دقت اطراف را نگاه کرد که مطمئن شود ویس آن اطراف نیست. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

قدمی برداشت، سپس یکی دیگر، با هر قدم احساس موش بودنش ضعیف‌تر می‌شد. با پر کردن فنجان‌های شراب، راهش را تا آخر نیمکت ادامه داد. روگ سمت راست جیکن نشسته بود، سیاه مست بود، توجهی به آریا نکرد. آریا به جلو خم شد و درست در گوش جیکن زمزمه کرد: «چیسویک.» لوراثی هیچ واکنشی نشان نداد که چیزی شنیده.

وقتی تنگ خالی شد، آریا با سرعت به سرداب رفت که از خمره دوباره پر کند و سریع به سر کارش برگشت. در مدتی که نبود، کسی از تشنگی نمرده بود، کسی متوجه‌ی غیبت کوتاه او نشده بود.

روز بعد اتفاقی نیفتاد، روز بعد آن همین طور، اما روز سوم وقتی آریا همراه ویس برای آوردن شام به آشپزخانه رفت، شنید که ویس به آشپز گفت: «یکی از افراد کوه دیشب از روی دیوار افتاد و گردن مسخره‌ش شکست.»

زن پرسید: «مست بوده؟»

«بیشتر از همیشه نه. بعضیا می‌گن شبح هارن اونو به پایین هل داده.» باد به دماغ انداخت که نشان بدهد در این مورد چه نظری دارد.

آریا می‌خواست بگوید که کار هارن نبوده، من بودم. او چیسویک را با یک زمزمه کشته بود و قبل از تمام شدن کارش دو نفر دیگر را خواهد کشت. من شبح هارن‌هالم. و آن شب، برای نفرت یک اسم کمتر داشت.

کتلین

محل دیدار چمنزاری بود پر از خال‌های خاکستری روشن قارچ‌ها و کنده‌های درختان به تازگی بریده شده.

وقتی در میان کنده‌ها افسار کشیدند هالیس مولن گفت: «ما زودتر از همه رسیدیم، بانوی من.» در میان دو ارتش تنها بودند. پرچم دایرولف خاندان استارک در اوج نیزه‌ای که هالیس حمل می‌کرد پیچ و تاب برمی‌داشت. کتلین نمی‌توانست از اینجا دریا را ببیند، اما می‌توانست احساس کند که چقدر نزدیک است. بادی که از شرق می‌وزید، بوی غلیظ نمک داشت.

تدارکات استنیس برتیون درختان را برای برج محاصره و منجنیق بریده بود. کتلین به این فکر کرد که بیشه چقدر قدمت داشته و ند وقتی قشونش را به منظور رفع محاصره‌ی استورمز اند به جنوب آورد، در این محل توقف کرده یا نه. آن روز پیروزی بزرگی کسب کرد؛ اینکه خونی ریخته نشد به شکوهش افزود.

کتلین دعا کرد: خدایان به من این توانایی رو اعطا کنید که همون کار رو بکنم. مردان تحت فرمانش فکر می‌کردند صرف آمدنش به اینجا دیوانگی بوده. سر وندل مندرلی گفته بود: «این جنگ ما نیست بانوی من. می‌دونم که پادشاه از اینکه مادرشون خودشون رو به خطر می‌ندازن خوششون نمی‌اومد.»

«ما همه در معرض خطریم.» شاید لحنش کمی زیادی تند بود. «فکر می‌کنید خوشم میاد اینجا باشم، سر؟» من به ریورران تعلق دارم، کنار پدر در حال مرگم، به وینترفل، کنار پسرهام. «راب منو به جنوب فرستاده تا به نمایندگی ازش حرف بزنم و به نمایندگی ازش حرف خواهم زد.» کتلین می‌دانست که برقراری صلح بین دو برادر آسان نخواهد بود، با این وجود به خاطر صلاح مملکت باید سعی‌اش را می‌کرد.

آن سوی زمین‌های خیس از باران و ستیغ‌های سنگی، قلعه‌ی عظیم استورمز اند به آسمان سرکشیده و پشتش به دریایی بود که دیده نمی‌شد. زیر آن حجم سنگ خاکستری روشن، ارتش محاصره‌گر لرد استنیس برتیون به کوچکی و حقارت موش‌هایی پرچمدار به نظر می‌رسید.

ترانه‌ها می‌گفتند که استورمز اند در روزگار باستان توسط دوران، نخستین پادشاه استورم، بنا شده که موفق به کسب عشق النای زیبا، دختر ایزد دریا و الهه‌ی باد، شده بود. در شب عروسیشان، النای باکره‌گی‌اش را به عشق فانی تسلیم کرده بود و در نتیجه خودش را به مانند انسانی فانی به مرگ محکوم کرده بود. والدین غصه‌دارش

خشم خود را رها ساخته و باد و آب را فرستادند تا قلعه‌ی دوران را ویران سازند. دوستان و برادران و مهمانان عروسی زیر آوار دیوارها له شدند یا به دریا پرت شدند، اما النای دوران را در آغوشش پناه داد و در نتیجه او آسیبی ندید، و وقتی سحر سرانجام رسید، دوران بر علیه خدایان اعلام جنگ داد و قسم خورد که باز خواهد ساخت.

پنج قلعه‌ی دیگر ساخت، هر کدام بزرگ‌تر و مستحکم‌تر از قبلی، تنها برای اینکه شاهد باشد چگونه تند باد از خلیج کشتی‌شکن زوزه می‌کشد و دیواره‌های عظیمی از آب را به سمت آن قلعه‌ها می‌راند و تکه تکه و خردشان می‌سازد. لردهایش خواهش کردند که دور از ساحل بسازد؛ کاهنین گفتند که باید با پس دادن النای به دریا خدایان را آرام کند؛ حتی رعایایش التماس کردند که استغفار کند. دوران حاضر به پذیرش نبود. قلعه‌ی هفتمی بنا کرد، عظیم‌تر از همه. برخی می‌گفتند فرزندان جنگل با جادو به سنگ‌ها شکل بخشیدند و به او کمک کردند؛ برخی دیگر ادعا می‌کردند که پسر کوچکی به او گفت که چه باید بکند، پسری که بعد بزرگ شدن به برن معمار مشهور شد. قصه هر طور که تعریف می‌شد آخرش مشابه بود. هر چند خدایان خشمگین طوفان پشت طوفان به جان آن انداختند، قلعه‌ی هفتم سرکش باقی ماند و دوران، غصه‌ساز خدایان، و النای زیبا در کنار هم تا آخر عمرشان ساکن آنجا بودند.

خدایان فراموش نمی‌کردند و تند بادها هنوز غوغا کنان از جانب دریای باریک می‌آمدند. اما استورمز اند، قلعه‌ای که نظیر نداشت، با گذشت چندین و چند قرن همچنان مقاومت می‌کرد. دیوار عظیمش که چند صد قدم ارتفاع داشت، همه طرف گرد و انحنادار و صاف بود، هیچ شکافی برای تیراندازان یا خروجی فرعی نداشت، سنگ‌هایش چنان با مهارت کنار هم چیده شده بودند که هیچ درز یا روزنه‌ای برای ورود باد نداشت. گفته می‌شد که آن دیوار در نازک‌ترین سمتش چهل قدم و در سمت مقابل به دریا نزدیک به هشتاد قدم ضخامت دارد؛ دو ردیف سنگ با هسته‌ای از شن و قلوه سنگ. درون آن سنگر مستحکم، آشپزخانه‌ها و اسطبل‌ها و حیاط‌ها از باد و موج در امان بودند. برج تنها یکی وجود داشت، برجی استوانه‌ای شکل که در سطح رو به دریا پنجره نداشت؛ چنان بزرگ بود که انبار غله و سربازخانه و تالار جشن و اقامتگاه فرمانروا را با هم جا داده بود، تاجش چنان کنگره‌های عظیمی داشت که از دور ظاهر مشتی خاردار روی بازویی به هوا برخاسته را داشت.

هال مولن به او گفت: «بانوی من» دو سوار از اردوگاه کوچک و منظم زیر سایه‌ی قلعه جدا شده و با قدم‌های آهسته به سمتشان می‌آمدند. «اون باید پادشاه استنیس باشه.»

«لابد.» کتلین نزدیک شدنشان را تماشا کرد. حتماً که استنیس بود، اما آن پرچم برتیون‌ها نبود. زرد روشن بود، نه طلایی خوشرنگ رنلی؛ و نشان روی آن سرخ بود، هر چند شکلش را تشخیص نمی‌داد.

رنلی آخرین کسی می‌شد که می‌رسید. موقع به راه افتادن کتلین همین را به او گفته بود. قصد نداشت تا وقتی که برادرش را در نیمه‌ی راه خودش ندیده سوار اسب شود. کسی که اول می‌رسید باید منتظر دیگری می‌ماند و رنلی حاضر نبود انتظار بکشد. یک نوع بازی پادشاهان. خب، کتلین پادشاه نبود، پس لزومی نداشت در بازی‌های آن‌ها شرکت کند. کتلین در انتظار کشیدن مجرب بود.

استنیس که نزدیک می‌شد، کتلین دید که تاجی از طلای سرخ بر سر دارد، با گوشه‌هایی که به شکل شعله درآورده بودند. کمربندش آراسته به لعل و زبرجد زرد بود و یاقوت بزرگ مربع شکلی روی قبضه‌ی شمشیرش قرار داشت. غیر آن ساده پوشیده بود: جلیقه‌ی چرمی قپه‌دار روی نیم‌تنه‌ای لایی‌دار، چکمه‌هایی فرسوده، شلوار کتانی قهوه‌ای. پرچمش که رنگ زرد آفتاب را داشت، نشان قلب سرخی را به نمایش می‌گذاشت که در محاصره‌ی زبانه‌ی آتش نارنجی بود. گوزن تاجدار هم بود، بله... کوچک شده و در میان قلب. از آن هم غیر عادی‌تر حامل پرچم بود؛ زنی که سر تا پا سرخ پوشیده بود و صورتش درون باشلق گود ردای قرمز رنگ، از نظرها پنهان بود. کتلین که کنجکاویش جلب شده بود، با خودش فکر کرد که: یک کاهنه‌ی سرخ. پیروان آن فرقه در شهرهای آزاد و دوردست شرق، زیاد و قدرتمند بودند، اما در هفت پادشاهی اندک بودند.

استنیس برتیون موقعی که افسار می‌کشید با ادب سردی گفت: «لیدی استارک.» سرش را خم کرد؛ از آنچه کتلین به یاد داشت تاس‌تر شده بود.

جواب داد: «لرد استنیس.»

زیر ریشش که اصلاح کوتاهی داشت آرواره‌های سنگینش را به سختی روی هم فشرد، اما در مورد لقب‌ها هارت و پورت راه نینداخت. به این خاطر کتلین از او ممنون بود. «فکر نمی‌کردم شما رو در استورمز اند ببینم.»

«خودم هم از قبل فکرش رو نکرده بودم.»

چشم‌های گود افتاده‌اش طوری برانداز می‌کرد که هول به دل کتلین می‌انداخت. این مردی بود که نمی‌شد با ادب خالی احترامش را کسب کرد. «به خاطر مرگ سرورتون متاسفم، هر چند ادارد استارک دوست من نبود.»

«هیچ وقت دشمن شما نبود، سرورم. وقتی لرد تایرل و ردواین شما رو در اون قلعه محصور کرده بودند تا از گشنگی بمیرید، ادارد استارک کسی بود که محاصره رو شکست.»

«به فرمان برادرم، نه به خاطر علاقه به من. لرد ادارد وظیفه‌ش رو انجام داد، انکارش نمی‌کنم. من چی؟ هیچ وقت قصور داشتم؟ من باید دست رابرت می‌شدم.»

«خواسته‌ی برادرتون بود. ند هیچ وقت خواستارش نبود.»

«ولی قبولش کرد. چیزی که باید به من می‌رسید. با این حال بهتون این قول رو می‌دم، به خاطر قتلش عدالت در حقش اجرا می‌شه.»

این مردها که خودشان را پادشاه خیال می‌کردند، چقدر دوست داشتند که سر بریده قول بدهند. «برادرتون همین قول رو بهم داد. اما راستش رو بخواید، ترجیح می‌دم دخترهام پیشم برگردن و عدالت رو به خدایان می‌سپارم. سرسی هنوز سنسای منو در اختیار داره و از روز مرگ رابرت خبری از آریا نداریم.»

«اگه وقتی شهر رو گرفتم بچه‌های شما پیدا شدن، اونا رو پیشتون می‌فرستم.» زنده یا مرده؛ لحنش سربسته می‌گفت.

«و وقتش چه موقعی می‌رسه، لرد استنیس؟ بارانداز پادشاه به درگون‌استون شما نزدیک‌تره، ولی به جاش شما اینجا هستید.»

«رک هستید، لیدی استارک. خیله خب، رک جواب می‌دم. برای تسخیر شهر، به قوای این لردهای جنوبی نیاز دارم که در این میدان جلوی چشمم هستند. برادرم اونا رو در اختیار داره. نیاز دارم اونا رو ازش بگیرم.»

«انسان‌ها خودشون رو در اختیار کسی می‌گذارند که خودشون می‌خوان، سرورم. این لردها به رابرت و خاندان برتیون سوگند وفاداری خوردند. اگه شما و برادرتون اختلافتون رو کنار بگذارید...»

«من اختلافی با رنلی ندارم، به شرط اینکه وظیفه‌شناس باشه. برادر ارشدش هستم و پادشاهش. فقط چیزی رو می‌خوام که حقمه. رنلی وفاداری و تبعیتش رو به من مدیونه. قصد دارم کسبش کنم. از اون و این لردهای دیگه.» استنیس صورت او را برانداز کرد. «و چه هدفی شما رو به این میدان کشونده، بانوی من؟ خاندان استارک سرنوشتش رو با برادرم پیوند داده، درسته؟»

این آدم محال بود سر خم کند، با این حال باید سعی‌اش را می‌کرد. پای مسائل مهمی در میان بود. «پسرم به خواست لردها و مردم ما به عنوان پادشاه شمال حکومت می‌کنه. در برابر کسی زانو نمی‌زنه، ولی دست دوستی به سمت همه دراز می‌کنه.»

استنیس رک گفت: «پادشاه‌ها دوستی ندارند، فقط رعیت و دشمن دارند.»

صدای شادی از پشت سر کتلین گفت: «و برادر.» کتلین از روی شانه نگاهی انداخت؛ اسب چالاک لرد رنلی راهش را از میان کنده‌ها پیدا می‌کرد. برتیون جوان‌تر با نیم‌تنه‌ی مخمل سبز و شنل ساتنی که حاشیه‌دوزی سنجاب داشت، منظره‌ی شکوهمندی داشت. تاج رزهای طلایی شقیقه‌هایش را احاطه کرده بود، سر یشمی گوزن روی پیشانی‌اش برخاسته بود، موی دراز سیاهش از زیر به اطراف ریخته بود. کمربند شمشیرش آراسته به تکه‌های مضرس الماس سیاه بود و زنجیری از طلا و یاقوت دور گردنش حلقه زده بود.

رنلی نیز یک زن را برای حمل پرچمش برگزیده بود، هر چند برین صورت و هیکلش را پشت صفحات زره پنهان کرده بود و نشانه‌ای از جنسیتش بروز نمی‌داد. بالای نیزه‌ی دوازده قدمی او، باد دریا به پارچه موج می‌انداخت و گوزن تاجدار سیاه روی زمینه‌ی طلایی جست و خیز می‌کرد.

خوشامدگویی برادر رنلی خشک بود. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی. واقعاً خودتی، استنیس؟»

استنیس اخم کرد. «چه کس دیگه‌ای ممکنه باشم؟»

رنلی با بی‌خیالی شانه بالا انداخت. «وقتی اون نشان رو دیدم، نمی‌شد مطمئن باشم. تحت پرچم چه کسی هستی؟»

«خودم.»

کاهنه‌ی سرخپوش به سخن درآمد: «پادشاه قلب آتشین خالق روشنایی رو به عنوان نشان خودشون برگزیدند.»

انگار به نظر رنلی مضحک بود. «چه بهتر. اگه هر دوی ما از یه پرچم استفاده کنیم، جنگ مفتضحانه قاتی پاتی می‌شد.»

کتلین گفت: «اجازه بدید امیدوار باشیم که جنگی اتفاق نیفته. ما سه طرف دشمن مشترکی داریم که همه‌مون رو نابود می‌کنه.»

استنیس بدون لبخند او را برانداز کرد. «تخت آهنین بنا به حق مال منه. تمام کسانی که اونو ازم دریغ می‌کنند دشمن منن.»

رنلی گفت: «تمام مملکت دریغش می‌کنه، برادر. پیرمردها موقع رعشه‌ی مرگ انکارش می‌کنن و بچه‌های به دنیا نیومده تو رحم مادر انکارش می‌کنن. تو دورن انکار می‌شه و کنار دیوار انکار می‌شه. هیچ کس تو رو به عنوان پادشاه خودش نمی‌خواد. متاسفم.»

استنیس آرواره‌هایش را بر هم فشرد، با صورتی سفت گفت: «قسم خورده بودم تا وقتی که تاج خیانتکارها روی سرته باهات مذاکره نکنم. کاش به اون قسم پایبند می‌موندم.»

کتلین به تندی گفت: «این حماقته. لرد تایوین با بیست هزار سرباز در هارن‌هال نشسته. بقایای ارتش شاه‌کش در گولدون توث تجدید آرایش کردند، یه قشون لنیستری دیگه زیر سایه‌ی کسترلی راک در حال تشکیله، و سرسی و پسرش بارانداز پادشاه و تخت آهنین عزیز شما رو در اختیار دارند. هر کدوم از شما به خودش پادشاه می‌گه، ولی پادشاهی در حال خونریزیه و هیچ کس جز پسرم برای دفاع ازش شمشیر بلند نمی‌کنه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «پسرتون چند دعوا رو برده. من جنگ رو می‌برم. لنیسترها می‌تونن صبر کنن تا بهشون وقت بدم.»

استنیس با خشونت گفت: «اگه پیشنهادی داری مطرح کن. وگرنه من می‌رم.»

رنلی گفت: «خیله خب، پیشنهاد می‌کنم که از اسب پیاده بشی، زانو بزنی و به من سوگند وفاداری بخوری.»

استنیس خشمش را بلعید. «محاله کسبش کنی.»

«تو به رابرت خدمت کردی، چرا به من نه؟»

«رابرت برادر بزرگم بود. تو کوچک‌تری.»

«کوچک‌تر، جسورتر و خیلی خوش قیافه‌تر...»

«... و بعلاوه یه دزد و غاصب.»

رنلی شانه بالا انداخت. «تارگرین‌ها به رابرت غاصب می‌گفتند. ظاهراً با شرمش کنار می‌اومد. من هم همین طور.»

فایده‌ای نداشت. «دقت کنید که بهم چی می‌گید! اگه پسرهای من بودید، کله‌هاتون رو به هم می‌کوبیدم و تو اتاق خوابتون زندانی‌تون می‌کردم تا یادتون بیاد که برادرید.»

استنیس به او اخم کرد. «از حدتون دارید تجاوز می‌کنید، لیدی استارک. من پادشاه بحق هستم و پسر شما یه خائنه، درست مثل برادرم که اینجا ایستاده. نوبت پسرتون هم می‌رسه.»

این تهدید آشکار خشم کتلین را باد زد. «خیلی راحت به دیگران خائن و غاصب می‌گید سرورم، ولی فرق خودتون چیه؟ می‌گید شما به تنهایی پادشاه بحق هستید، ولی تا اونجا که یادمه رابرت دو پسر داشت. بنا به تمام قوانین هفت پادشاهی، پرنس جافری وارث بحقه و تامن بعد اون... و ما همه خائن هستیم، هر چقدر دلایلمون برای خودمون منطقی باشه.»

رنلی خندید. «باید لیدی کتلین رو عفو کنی، استنیس. ایشون تمام راه از ریوران مستقیم اومده، یه مسافرت طولانی با اسب. متاسفانه نامه‌ی حقارت‌بار تو رو ندیده.»

استنیس رک گفت: «جافری از تخم برادرم نیست. تامن هم نیست. اونا حرامزاده هستند. دختره هم همین طور. هر سه، محصول نکبت‌بار زنای با محرم هستند.»

امکان داشت سرسی این قدر دیوانه باشد؟ زبان کتلین بند آمده بود.

رنلی پرسید: «داستان شیرینی نیست، بانوی من؟ در هورن هیل اردو زده بودم که لرد تارلی نامه‌اش رو دریافت کرد، باید اقرار کنم که نفسم رو برید.» به برادرش لبخند زد. «هیچ فکرش رو نمی‌کردم این همه زرنگ باشی، استنیس. اگه واقعیت داشت، تو به واقع وارث رابرت می‌شدی.»

«اگه واقعیت داشت؟ به من می‌گی دروغگو؟»

«می‌تونی هیچ جمله‌ی این قصه رو ثابت کنی؟»

استنیس دندان‌هایش را روی هم فشرد.

رابرت حتماً هیچ شکی نبرده بود، وگرنه سرسی فوراً سرش را از دست داده بود. پرسید: «لرد استنیس، اگه می‌دونستید که ملکه مرتکب همچین جرم سنگینی شده، چرا ساکت موندید؟»

استنیس گفت: «من ساکت نموندم. شکّم رو با جان ارن در میان گذاشتم.»

«به برادر خودتون ترجیحش دادید؟»

«احترام برادرم نسبت به من هیچ وقت چیزی بیش از حد لزوم نبوده، همچین اتهامی از طرف من، به نظرش به خاطر منفعت خودم و بهانه‌گیری می‌رسید تا اینکه خودم نفر اول در نوبت وراثت بشم. مطمئن بودم اگه از طرف لرد ارن که دوستش داشت مطرح می‌شد، رابرت آمادگی بیشتری برای توجه کردن داشت.»

رنلی گفت: «آه، پس مدرکمون حرف‌های یه مرد مرده است.»

«فکر می‌کنی مرگش تصادفی بود، احمق کور؟ سرسی از ترس رسوا شدن مسمومش کرد. لرد جان مدارک خاصی جمع می‌کرد...»

«... که لابد همراه خودشون مردن. چه بد شد.»

کتلین داشت به خاطر می‌آورد. قطعات معما کنار هم جور می‌شد. «خواهرم تو یه نامه که به وینترفل فرستاد ملکه رو متهم کرد که شوهرش رو کشته. بعداً در ایری، قتل رو به گردن برادر ملکه تیریون انداخت.»

استنیس باد به دماغ انداخت. «اگه پا روی لونه‌ی مارها بذاری، فرقی می‌کنه کدومشون نیشت بزنن؟»

«همه‌ی این حرف‌ها درمورد زنا و مار بامزه هستند، اما چیزی رو تغییر نمی‌دن. استنیس، شاید تو ادعای محکم‌تر رو داشته باشی، ولی هنوز هم ارتش قوی‌تر رو من دارم.» رنلی دستش را زیر شنلش برد. استنیس دید و فوراً به شمشیرش دست برد، اما قبل اینکه فرصت شمشیر کشیدن داشته باشد برادرش... یک هلو بیرون آورد. رنلی با لبخند پرسید: «برادر، میل داری؟ محصول های‌گاردنه. قول می‌دم که هیچ وقت همچین چیز شیرینی رو نچشیده باشی.» گاز زد. شیره از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت.

استنیس با خشم گفت: «برای خوردن میوه اینجا نیومدم.»

کتلین گفت: «سروران من! ما باید شرایط اتحاد رو زمینه‌سازی کنیم، نه به هم طعنه بزنیم.»

رنلی گفت: «آدم نباید هلوی تعارف شده رو رد کنه.» هسته را دور انداخت. «شاید هیچ وقت دیگه فرصتش گیر نیاد. زندگی کوتاهه، استنیس. شعار استارک‌ها یادت باشه. زمستون در راهه.» با پشت دست دهانش را پاک کرد.

«اینجا نیومدم که تهدید بشم.»

رنلی با تشر گفت: «تهدید نشدی. وقتی تهدید کنم متوجه می‌شی. راستش رو بخوای هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومده، استنیس. اما تو همخون من هستی و دوست ندارم بکشمت. پس اگه استورمز اند چیزیه که می‌خوای، برش دار... به عنوان هدیه‌ای از طرف برادر. همون طور که رابرت یه موقع به من داد، من می‌دمش به تو.»

«مال تو نبوده که به کسی بدی. طبق حق مال منه.»

رنلی آه کشان روی زین چرخید. «با این برادرم چکار باید بکنم، برین؟ هلوم رو رد می‌کنه، قلعه‌م رو رد می‌کنه، حتی به عروسیم نیومد...»

«هر دو می‌دونیم که ازدواج تو نمایشی بود. یه سال پیش نقشه می‌کشیدی که دختره رو یکی از فاحشه‌های رابرت بکنی.»

رنلی گفت: «یه سال پیش نقشه می‌کشیدم دختره رو ملکه‌ی رابرت بکنم، که چی؟ گراز رابرت رو گرفت و من مارجری رو. از شنیدنش خوشحال می‌شی که وقتی نصیب من شد دوشیزه بود.»

«تو بستر تو احتمالاً دوشیزه بمیره.»

«اوه، من انتظار دارم یه سال نشده ازش صاحب پسر بشم. لطفاً بگو تو چند تا پسر داری، استنیس؟ آه بله، هیچی.» رنلی لبخند معصومانه‌ای زد. «در مورد دخترت درکت می‌کنم. اگه زن من به مال تو شباهت داشت، من هم دلقکم رو برای راضی کردنش می‌فرستادم.»

استنیس غرید. «کافیه! حاضر نیستم جلوی روم مسخره‌م کنند، شنیدی؟ حاضر نیستم!» شمشیرش را از غلاف کشید. فولاد زیر نور محو آفتاب به شکل عجیبی درخشش روشنی داشت، لحظه‌ای سرخ، لحظه‌ای زرد، سپس سفید داغ. هوای اطراف آن انگار از شدت حرارت می‌لرزید.

اسب کتلین شیهه کشید و یک قدم عقب رفت، اما برین با شمشیر خودش در دست، به میان برادرها آمد و به استنیس با فریاد گفت: «شمشیرت رو غلاف کن.»

کتلین با درماندگی فکر کرد که سرسی لنیستر از خنده دارد نفسش بند می‌آید.

استنیس شمشیر درخشانش را به سمت برادرش گرفت. شخصی که به عدم گذشت شهره بود خروشید: «من آدم بی‌گذشتی نیستم، خوشم هم نمیاد که لایت‌برینگر رو به خون برادر آلوده کنم. به خاطر مادری که هر دوی ما رو به دنیا آورده امشب رو بهت فرصت می‌دم که روی حماقتت فکر کنی، رنلی. اگه تا قبل از رسیدن سحر، پرچم‌هات رو پایین بیاری و به محضر من بیای، استورمز اند و جایگاه سابقت در شورا رو بهت اعطا می‌کنم و حتی تو رو تا زمانی که صاحب پسر نشدم وارث خودم اعلام می‌کنم. وگرنه، نابودت می‌کنم.»

رنلی خندید. «استنیس، شمشیر خیلی قشنگیه، تا این حد رو اذعان می‌کنم، اما به نظرم درخشش‌ش بینایی‌ت رو مختل کرده. به اون طرف دشت نگاه کن، برادر. اون همه پرچم رو می‌بینی؟»

«فکر می‌کنی چند قواره پارچه پادشاهت می‌کنن؟»

«شمشیرهای تایرل‌ها منو پادشاه می‌کنه. روون و تارلی و کرون منو با تبر و گرز و پتک پادشاه می‌کنن. تیرهای تارت و نیزه‌های پنروز. فاسووی، کوی، مالندور، استرمونت، سلمی، های‌تاور، اوک‌هارت، کرین، کسول، بلک‌بار، موریگن، بیزبری، شرمر، دون، فوتلی... حتی خاندان فلورنت، برادرها و عموهای زن خودت منو پادشاه می‌کنن. تمام شوالیه‌های جنوب همراه من هستند و این تنها بخش کوچکی از قدرت منه. پیاده‌ها پشت سر دارن میان، صد هزار شمشیر و نیزه. و تو می‌خوای نابودم کنی؟ ببخشید، با چی؟ اون عده‌ی ناچیزی که زیر دیوارهای قلعه قایم شدن؟ زیاد تخمین بزنم پنج هزار نفر هستند، لردهای ماهیگیر و شوالیه‌های پیاز و مزدورها. نصفشون احتمالاً قبل شروع جنگ به من ملحق می‌شن. دیده‌بان‌هام بهم گفتن که سواره نظامت کمتر از چهارصد نفره، مزدورهایی که چرم سفت تن‌شونه و جلوی نیزه‌دارهای زره‌پوش یک لحظه دوام نمیارن. اهمیت نمی‌دم که به خیال خودت چقدر جنگجوی با تجربه‌ای هستی استنیس، اون قشون تو در برابر اولین یورش پیش‌قراول من دوام نمیاره.»

«می‌بینیم، برادر.» وقتی استنیس شمشیرش را به غلاف برگرداند انگار کمی از نور دنیا کاسته شد. «سحر که شد می‌بینیم.»

«امیدوارم خدایان جدیدت بخشنده باشن، برادر.»

استنیس غرولند کرد و با قیافه‌ای پر از نخوت دور شد. کاهنه‌ی سرخ برای مدتی ماند. وقتی اسبش را برمی‌گرداند گفت: «به حساب گناه‌های خودت برس، لرد رنلی.»

کتلین و لرد رنلی با هم به اردویی برگشتند که در آن هزاران نفرِ لرد و چند نفرِ لیدی منتظر بازگشتشان بودند. رنلی نظر داد: «هر چند فایده‌ی خاصی نداشت، اما سرگرم شدیم. نمی‌دونم از کجا می‌تونم یه شمشیر مثل اون برای خودم پیدا کنم؟ خب، لوراس مطمئناً بعد نبرد به من تقدیمش می‌کنه. واقعاً متاسفم که باید این طور تموم بشه.»

کتلین که ناراحتی‌اش تظاهر نبود گفت: «راه جالبی برای غصه خوردن دارید.»

«واقعاً؟» رنلی شانه بالا انداخت. «مهم نیست. اعتراف می‌کنم که استنیس هیچ وقت بین برادرها عزیزترین نبوده. به نظرتون این داستانش حقیقت داره؟ اگه جافری کار شاه‌کش باشه...»

«... اون وقت برادرتون وارث بحقه.»

رنلی اقرار کرد: «تا وقتی که زنده است، هر چند قانون احمقانه‌ایه، موافق نیستید؟ چرا بزرگ‌ترین پسر، چرا مناسب‌ترین نه؟ تاج برازنده‌ی منه، طوری که هیچ وقت رابرت شایستگیش رو نداشته و به استنیس نمیاد. در ذات من توانایی یه پادشاه بزرگ بودن هست، مقتدر و در عین حال سخاوتمند، زیرک، عادل، کارا، وفادار به دوستان و قاطع در برابر دشمنان، اما بخشش در وجودم هست، و صبر...»

کتلین کمک کرد: «... فروتنی؟»

رنلی خندید. «به پادشاه‌ها باید اجازه بدید که چند نقص داشته باشن، بانوی من.»

کتلین خیلی احساس خستگی می‌کرد. همه‌اش برای هیچ بود. در حالی که پسر او به تنهایی مقابل لنیسترها ایستاده، برادران برتیون یکدیگر را در خون غرق خواهند کرد و هیچ اقدام یا حرف او متوقفشان نمی‌ساخت. دیگه وقتشه به ریورران برگردم تا چشم‌های پدرم رو ببندم. حداقل این کار ازم برمیاد. شاید نماینده‌ی ضعیفی باشم، اما عزادار خوبی هستم، خدایان حافظ من باشند.

اردوی آن‌ها موقعیت مناسبی بر روی تپه‌ی سنگلاخ کم ارتفاعی داشت که از شمال تا جنوب کشیده شده بود. نسبت به اردوگاه وسیع مندر نظم بیشتری داشت، البته بزرگی‌اش تنها یک چهارم آن بود. رنلی وقتی از هجوم برادرش به استورمز اند مطلع شد، قوایش را دو قسمت کرد، نظیر کاری که راب در دوقلوها انجام داده بود. بخش عمده که پیاده نظام بود همراه ملکه‌ی جوانش و ارابه‌ها و گاری‌ها و حیوانات بارکش و ادوات محاصره‌ی سنگین در بیتربریج ماند و خود رنلی شوالیه‌ها و سواره نظامش را با شتاب به شرق هدایت کرد.

چقدر در این مورد هم به برادرش رابرت شباهت داشت... فقط اینکه رابرت همیشه ادارد استارک را در کنارش داشت تا با هشدارهایش جلوی بی‌پروایی را بگیرد. ند مطمئناً رابرت را قانع می‌کرد که تمام نیرویش را با خودش بیاورد تا استنیس را محاصره کند و محاصره کننده خودش محاصره شود. رنلی با عجله‌ی بی‌محابایش برای درگیر شدن با برادرش آن گزینه را از دست داده بود. فاصله‌اش از خطوط تدارکاتی زیاد شده بود، غذا و تجهیزات با تمام ارابه‌ها و قاطرها و گاوها چندین روز فاصله داشتند. باید سریع وارد نبرد می‌شد یا گشنگی می‌کشید.

کتلین هال مولن را برای رسیدگی به اسب‌ها فرستاد و همراه رنلی به خیمه‌ی سلطنتی در مرکز اردوگاه برگشت. درون دیوارهای ابریشمی سبز، فرماندهان و لردهای پرچمدار منتظر خبر نتیجه‌ی مذاکره بودند. پادشاه جوانشان موقعی که برین گیره‌ی شنل را باز می‌کرد و تاج طلا و یشم را از روی سر او برمی‌داشت به آن‌ها گفت: «قلعه و احترام راضیش نمی‌کنه، باید خون ببینه. خب، قصد دارم آرزوش رو برآورده کنم.»

لرد ماتیس روون پیشنهاد کرد: «اعلیحضرت، من نیازی نمی‌بینم که اینجا بجنگیم. قلعه سربازخونه‌ی قوی داره و به خوبی مجهزه، سر کورتنی پنروز فرمانده‌ی مجربیه و منجنیقی ساخته نشده که بتونه دیوارهای استورمز اند رو بشکافه. بذارید لرد استنیس دلش به محاصره خوش باشه. می‌بینه که لذتی نداره و وقتی اینجا بدون هیچ فایده‌ای سرما و گرسنگی می‌کشه، ما بارانداز پادشاه رو تسخیر می‌کنیم.»

«که افرادم بگن از روبرو شدن با استنیس ترسیدم؟»

لرد ماتیس بحث کرد که: «فقط ابله‌ها اینو می‌گن.»

رنلی به دیگران نگاه کرد. «شما چی می‌گید؟»

لرد رندل تارلی گفت: «من می‌گم استنیس براتون تهدید محسوب می‌شه. اگه بهش زخم نزنید، فقط قوی‌تر می‌شه، در حالی که قدرت شما در جنگ تحلیل می‌ره. لنیسترها یه روزه مغلوب نمی‌شن. تا کارتون با اونا تموم بشه، لرد شاید به اندازه‌ی شما قوی شده باشه... شاید هم قوی‌تر.»

دیگران هم‌صدا موافقت کردند. پادشاه خرسند به نظر می‌رسید. «پس می‌جنگیم.»

کتلین با خودش فکر کرد که در برابر راب مثل ند سرافکنده شدم. «سرورم، اگه شما قصد جنگیدن دارید، کار من اینجا تموم شده. ازتون اجازه می‌خوام که به ریورران برگردم.»

«بهتون اجازه داده نمی‌شه.» رنلی روی صندلی مسافرتی نشست.

کتلین راست ایستاد. «امیدوار بودم کمک کنم که به صلح برسید، سرورم. بهتون در جنگ کمک نمی‌کنم.»

رنلی شانه بالا انداخت. «به جرئت می‌گم که بدون بیست و پنج نفر شما پیروز می‌شیم، بانوی من. قصد ندارم شما رو در نبرد شرکت بدم، فقط می‌خوام تماشاش کنید.»

«سرورم، من در ویسپرینگ وود حاضر بودم. به اندازه‌ی کافی کشتار دیدم. اینجا به عنوان قاصد اومدم...»

رنلی گفت: «و به عنوان قاصد از اینجا می‌رید، ولی عاقل‌تر از وقت اومدن‌تون. شما با چشم‌های خودتون می‌بینید که چی بر سر شورشی‌ها میاد، تا پسرتون از لب خودتون بشنوه. نگران نباشید، جاتون پیش ما امنه.» رویش را از او برگرداند تا نیرویش را آرایش دهد. «لرد ماتیس، شما فرماندهی مرکز نیروی اصلی منو به عهده خواهید داشت. برایس، شما جناح چپ رو خواهید داشت. راست مال منه. لرد استرمونت، شما ذخیره رو فرماندهی می‌کنید.»

لرد استرمونت گفت: «در برابر شما سرافکنده نمی‌شم، اعلیحضرت.»

لرد ماتیس روون به حرف درآمد. «کی پیش قراول رو فرماندهی می‌کنه.»

سر جان فاسووی گفت: «اعلیحضرت، استدعا می‌کنم این افتخار نصیبم بشه.»

سر گایارد سبز گفت: «هر چقدر دوست داری استدعا کن، حقشه که یکی از هفت نفر ضربه‌ی اول رو وارد کنه.»

رندل تارلی گفت: «حمله به دیواره‌ی سپرها لیاقتی بیش از یه ردای خوشگل لازم داره. وقتی تو هنوز پستون مادرت رو می‌مکیدی، من پیش قراول میس تایرل رو فرماندهی می‌کردم، گایارد.»

مردهای دیگر مدعی شدند و غوغایی خیمه را پر کرد. شوالیه‌های تابستان. رنلی دستش را بلند کرد. «کافیه، سروران من. اگه چند تا پیش قراول داشتم، حتماً یکی نصیب هر کدومتون می‌شد، اما بزرگ‌ترین افتخار حق بزرگ‌ترین شوالیه است. سر لوراس اولین ضربه رو وارد می‌کنه.»

«با شادی تمام، اعلیحضرت.» شوالیه‌ی گل‌ها جلوی پادشاه زانو زد. «منو تبرک ببخشید و شوالیه‌ای بهم بدید که در کنارم با پرچم شما بتازه. اجازه بدید گوزن و رز در کنار هم به نبرد برن.»

رنلی به اطراف نگاه کرد. «برین.»

«اعلیحضرت؟» هنوز زره‌ی آبی‌اش را به تن داشت، هر چند کلاهخودش را برداشته بود. خیمه پر ازدحام، گرم بود و عرق موی زرد آویزان را به پیشانی پهن و زمخت او چسبانده بود. «جای من کنار شماست. من محافظ قسم خورده‌ی شما هستم...»

پادشاه یادآوری کرد: «یکی از هفت تا. هیچ نگران نباش، چهار نفر از شما موقع نبرد کنار من خواهند بود.»

برین روی یک زانو تعظیم کرد. «اگه باید از اعلیحضرت جدا بشم، بهم این افتخار رو بدید که زره‌تون رو برای نبرد به تنتون بپوشونم.»

کتلین از پشت سرش صدای پوزخند شنید. با غصه فکر کرد: طفلکی، عاشق رنلیه. حاضر بود نقش ملازم را بازی کند تنها برای اینکه به او دست بزند، و هیچ اهمیت نمی‌داد که به نظر دیگران چقدر احمقانه می‌رسد.

رنلی گفت: «پذیرفته شد. حالا تنهام بذارید، همه‌تون. پادشاه‌ها هم باید قبل نبرد استراحت کنن.»

کتلین گفت: «سرورم، آخرین دهکده که ازش رد شدیم یه سپت کوچک داشت. اگه اجازه نمی‌دید به ریورران عازم بشم، اجازه بدید که به اونجا برم و دعا کنم.»

«هر طور مایلید. سر روبار، لیدی استارک رو به سلامت تا این سپت مشایعت کنید... اما مطمئن بشید که تا سحر برمی‌گردن.»

کتلین افزود: «شاید دعا به نفع شما هم باشه.»

«برای پیروزی؟»

«برای خرد.»

رنلی خندید. «لوراس، بمون و کمک کن که دعا کنم. از آخرین بار اون قدر گذشته که تقریباً یادم رفته چطور دعا می‌کنن. بقیه شما، می‌خوام موقع سپیده هر مرد سواره و مسلح جای خودش باشه. به استنیس صبحی رو می‌دیم که به این زودی فراموشش نشه.»

موقعی که کتلین خیمه را ترک کرد هوا داشت تاریک می‌شد. سر روبار رویس به کنارش آمد. با او آشنایی مختصری داشت؛ یکی از پسرهای یان برنزی، زیبایی خاص خشنی داشت، مبارز مسابقه‌ها با اندکی آوازه بود. رنلی یکی از رداهای رنگین کمان و یک دست زره‌ی سرخ خونی به او هدیه داده بود و یکی از هفت نفر خودش نامیده بود. «از ویل خیلی دور هستید، سر.»

«شما هم از وینترفل دورید، بانوی من.»

«من می‌دونم که چه چیزی منو به اینجا کشونده، اما شما چرا اومدید؟ این جنگ بیشتر از چیزی که به من مربوطه به شما تعلق نداره.»

«وقتی رنلی رو پادشاه خودم کردم، جنگ خودم کردمش.»

«رویس‌ها پرچمدار خاندان ارن هستند.»

«عالیجناب پدرم به لیدی لایسا سوگند وفاداری خوردند، همین طور وارثشون. پسرهای دوم باید هر جا که می‌شه دنبال افتخار بگردن.» سر روبار شانه بالا انداخت. «مردها از شرکت در مسابقه خسته می‌شن.»

سر روبار نمی‌توانست بیشتر از بیست و یک سال داشته باشد، همسن پادشاهش... اما پادشاه کتلین، راب او، در پانزده سالگی از این جوان خرد بیشتری آموخته بود. حداقل کتلین چنین دعایی داشت.

در گوشه‌ی کوچکی از اردو که به کتلین تعلق داشت، شاد داشت به داخل دیگچه‌ای هویج خرد می‌کرد، هال مولن با سه نفر از سربازان وینترفلی‌اش تاس بازی می‌کرد و لوکاس بلک‌وود نشسته بود، خنجرش را تیز می‌کرد. لوکاس وقتی او را دید گفت: «لیدی استارک، مولن می‌گه که موقع سحر جنگه.»

«درست فهمیده.» و ظاهراً هال زبان لقی هم داشت.

«ما می‌جنگیم یا فرار می‌کنیم؟»

«دعا می‌کنیم لوکاس، دعا می‌کنیم.»

سنسا

سندور کلگان به او هشدار داد: «هر چی بیشتر منتظرش بذاری برای خودت بدتر می‌شه.»

سنسا سعی کرد که عجله کند، اما انگشتانش با دستپاچگی با دکمه‌ها و گره‌ها ور می‌رفتند. تازی همیشه زبان تندی داشت، اما طرز نگاه او خوف به دلش انداخت. آیا جافری موضوع ملاقات‌های او با سر دانتوس را کشف کرده بود؟ موهایش را که شانه می‌کشید با خودش فکر کرد که: لطفاً نه. سر دانتوس تنها امید منه. باید خوشگل باشم، جاف دوست داره خوشگل به نظر برسم، همیشه خوشش میاد که منو تو این لباس ببینه، این رنگ. لباس را صاف کرد. پارچه دور سینه‌اش سفت بود.

سنسا بعد خروج، به سمت چپ تازی، دور از طرف سوخته‌ی صورتش رفت. «بهم بگید چکار کردم؟»

«تو نه. برادر اعلیحضرتت.»

«راب خائنه.» سنسا جملات را طوطی‌وار می‌دانست. «من تو کاری که کرده نقشی نداشتم، هر چی که بوده.» خدایان رحم کنند، نگذارند که شاه‌کش باشد. اگر راب آسیبی به جیمی لنیستر رسانده باشد به قیمت زندگی سنسا تمام می‌شد. به یاد سر ایلن افتاد و اینکه آن چشم‌های مهیب رنگ‌پریده، چطور بی‌رحمانه از عمق آن صورت نحیف آبله‌رو نگاه می‌کنند.

تازی باد به دماغ انداخت. «خوب تربیتت کردن، پرنده کوچولو.» سنسا را به حیاط تحتانی هدایت کرد که در آن گروهی دور هدف‌های تیراندازی جمع شده بودند. مردها کنار کشیدند که به آن‌ها راه بدهند. سرفه‌های لرد جایلس را می‌شنید. مهترهای عاطل نگاه‌های وقیحانه‌ای می‌انداختند، اما سر هوراس ردواین موقعی که سنسا رد می‌شد نگاهش را کنار کشید و برادرش هوبار، تظاهر کرد که او را نمی‌بیند. گربه‌ی زردی روی زمین داشت جان می‌کند؛ تیری به میان دنده‌هایش فرو رفته بود و میو میو کردن‌هایش ترحم انگیز بود. سنسا حالش بهم خورد، راهش را کج کرد که از کنارش بگذرد.

سر دانتوس روی اسبش که یک جارو بود جلو آمد؛ از آنجا که موقع مسابقه از شدت مستی نمی‌توانست سوار اسب جنگی خودش شود، پادشاه فرمان داده بود که از این پس همیشه باید سواره باشد. بازوی سنسا را فشرد و زمزمه کرد: «شجاع باش.»

جافری وسط جمع حاضر ایستاده بود، اهرم کمان مجللی را می‌کشید. سر بارس و سر مرین همراهش بودند. دیدن قیافه‌شان برای بالا آوردن دل سنسا تا گلو کافی بود.

«اعلیحضرت.» زانو زد.

پادشاه گفت: «زانو زدن نجاتت نمی‌ده. بلند شو. اینجائی تا به خاطر آخرین خیانت برادرت جواب پس بدی.»

«اعلیحضرت، برادر خائنم هر کار که کرده، من نقشی نداشتم. شما می‌دونید، خواهش می‌کنم، لطفاً...»

«بلندش کن!»

تازی نه چندان با خشونت او را به روی پاهایش بلند کرد.

جاف گفت: «سر لنسل، از این گستاخی با خبرش کن.»

سنسا همیشه لنسل لنیستر را خوش قیافه و خوش سخن تصور کرده بود، اما در نگاهی که به سنسا انداخت اثری از ترحم یا محبت نبود. «برادر شما با استفاده از نوعی جادوی خبیث با ارتشی از وارگ‌ها به سر استفورد لنیستر حمله کرد، در مکانی که با اسب کمتر از سه روز با لنیسپورت فاصله داره. هزاران مرد خوب موقع خواب سلاخی شدند، بدون اینکه فرصت بلند کردن شمشیر داشته باشند. بعدش شمالی‌ها با خوردن گوشت مرده‌ها جشن گرفتند.»

وحشت دست‌های سردش را دور گلوی سنسا بست.

جافری پرسید: «حرفی برای گفتن داری؟»

سر دانتوس زمزمه کرد: «اعلیحضرت، بچه‌ی طفلکی از ترس ذهنش از کار افتاده.»

«ساکت، ابله.» جافری کمانش را بلند کرد و جلوی صورت سنسا گرفت. «شما استارک‌ها مثل گرگ‌هاتون غیر عادی هستید. فراموش نکردم هیولای تو چطور بهم حمله کرد.»

سنسا گفت: «اون گرگ آریا بود. لیدی هیچ آزاری به شما نرسوند، ولی به هر حال کشتینش.»

جاف گفت: «نه، پدرت کشتش، اما من پدرت رو کشتم. کاش با دست‌های خودم می‌کشتمش. دیشب یه مرد رو کشتم که از پدرت بزرگ‌تر بود. جلوی دروازه جمع شده بودند، منو صدا می‌زدند و نون می‌خواستند، انگار من نانوا هستم، اما بهشون درسی دادم که یادشون نره. یه تیر زدم درست به گلوی اونی که بلندتر از همه داد می‌زد.»

«و اون مُرد؟» با تیر زشت آهنی که به صورتش گرفته شده بود، پیدا کردن جواب دیگری سخت بود.

«البته که مرد، تیر من تو گلوش رفته بود. یه زن بود که سنگ می‌نداخت، اونم زدم، البته خورد به دستش.» با اخم کمان را پایین آورد. «تو رو هم می‌زدم، ولی مادر می‌گه که اون موقع عمو جیمی منو می‌کشن. به جاش تنها تنبیه می‌شی و به برادرت خبرش رو می‌فرستیم که اگه تسلیم نشه چه بلایی سر تو میاد. سگ، بزنش.»

«بذارید من بزنمش!» سر دانتوس که تلق تلق زره‌ی حلبی‌اش بلند بود راهش را به جلو باز کرد. مسلح به گرز چرخانی بود که سرش یک هندوانه بود. فلوریان من. دلش می‌خواست او را با وجود پوست لکه‌دار و رگ‌های شکسته‌ی صورتش ببوسد. روی جارو دور سنسا یورتمه رفت؛ داد می‌زد: «خائن، خائن.» و با هندوانه روی سر او می‌کوبید. سنسا سرش را با دست‌هایش پوشاند، هر بار که میوه به او کوبیده می‌شد کمی تلو تلو می‌خورد، با دومین ضربه مویش چسبناک شده بود. جمعیت می‌خندید. هندوانه به چند تکه شکست. شیره روی صورت و جلوی لباس ابریشمی آبی‌اش ریخت. دعا کرد: بخند جافری، بخند و راضی شو.

جافری نیشخند هم نزد. «بارس. مرین.»

سر مرین ترنت بازوی دانتوس را گرفت و با خشونت به دور هلش داد. دلقک با صورت برافروخته و جارو و هندوانه‌اش روی زمین ولو شد. سر بارس سنسا را گرفت.

جافری دستور داد: «با صورتش کاری نداشته باش. دوست دارم خوشگل باشه.»

بارس با مشت به شکم سنسا کوبید، نفسش را برید. وقتی سنسا دولا شد، شوالیه موی او را گرفت و شمشیرش را کشید، و برای یک لحظه سنسا مطمئن بود که بارس قصد دارد گلوی او را ببرد. وقتی پهنای تیغه به روی ران‌هایش فرود آمد، فکر کرد که از شدت ضربه استخوان‌هایش شکست. سنسا جیغ کشید. اشک در چشمانش جمع شد. زود تمام خواهد شد. زود شمار ضربه‌ها را از دست داد.

صدای خشدار تازی را شنید: «کافیه.»

پادشاه جواب داد: «نه نیست. بارس، لختش کن.»

بارس دست خپلش را برد به زیر یقه‌ی سنسا و محکم کشید. ابریشم پاره شد، تا کمر عریان شد. سنسا پستان‌هایش را با دست پوشاند. صدای تمسخرها را می‌شنید؛ از دور، ظالمانه. جافری گفت: «اون قدر بزنش که خونی بشه. می‌بینیم که برادرش چه خیالی...»

«معنی این کار چیه؟»

صدای جن مثل شلاق ضربه زد و ناگهان سنسا آزاد بود. روی زانوهایش افتاد، نفس‌هایش بریده بریده بود، دست‌هایش را روی سینه گرفته بود. تیریون با خشم پرسید: «اینه تصور شما از دلاوری، سر بارس؟» سرباز مزدور محبوبش و یکی از وحشی‌ها، همان که یکی از چشم‌هایش سوخته بود، همراهش بودند. «چه نوع شوالیه‌ای دوشیزه‌های بی‌دفاع رو کتک می‌زنه؟»

«اون نوعی که به پادشاه خدمت می‌کنه، جن.» سر بارس شمشیرش را بلند کرد، سر مرین شروع کرد به بیرون کشیدن شمشیر خودش و به کنار سر بارس آمد.

سرباز مزدور کوتوله هشدار داد: «مواظب باشید که چی تو دستتونه. خوشتون نمیاد که روی اون شنل‌های سفید قشنگتون خون بریزه.»

جن گفت: «یکی به دختره یه چیزی بده که خودش رو بپوشونه.»

سندور کلگان ردایش را باز کرد و به او انداخت. سنسا با مشت‌هایش سفت پشم سفید را چسبید و دور سینه‌اش کشید. الیاف زبر پوستش را می‌خاراند، اما برایش هیچ مخملی چنین احساس خوشایندی نداشته.

جن به جافری گفت: «این دختر قراره ملکه‌ت بشه. حرمتی برای آبروش قائل نیستی؟»

«من دارم تنبیهش می‌کنم.»

«به چه جرمی؟ اون در جنگ برادرش نقشی نداشته.»

«اون خون گرگ رو داره.»

«و تو عقل یه غاز رو.»

«حق نداری این طوری با من حرف بزنی. پادشاه هر کار دلش خواست می‌کنه.»

«ایریس تارگرین هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. مادرت بهت تعریف کرده که چه بلایی سرش اومد؟»

سر بارس بلانت صدای اعتراضش بلند شد: «هیچ کس نباید به خودش اجازه بده که اعلیحضرت رو در حضور گارد شاهنشاهی تهدید کنه.»

تیریون ابرو بالا برد. «من پادشاه رو تهدید نمی‌کنم سِر، خواهرزاده‌م رو تربیت می‌کنم. بران، تیمت، دفعه‌ی بعد که سر بارس دهن باز کرد، بکشیدش.» کوتوله لبخند زد. «حالا به این می‌گن تهدید، سر. فرقش رو متوجه شدید؟»

سر بارس سرخ تندی شد. «ملکه از این موضوع مطلع می‌شه!»

«شکی نیست که می‌شه. چرا منتظر بمونیم؟ جافری، دنبال مادرت بفرستیم؟»

پادشاه برافروخت.

عمویش ادامه داد: «حرفی ندارید، اعلیحضرت؟ خوبه. یاد بگیر که از گوشِت بیشتر استفاده کنی و از دهنت کمتر، وگرنه سلطنتت از قد من هم کوتاه‌تر می‌شه. سنگدلی بی‌دلیل راه خوبی برای کسب علاقه‌ی رعیت‌هات نیست... یا کسب علاقه‌ی ملکه‌ت.»

«ترس بهتر از علاقه است، مادر می‌گه.» جافری به سنسا اشاره کرد. «ازم می‌ترسه.»

جن آه کشید. «بله، می‌بینم. حیف که استنیس و رنلی دخترهای دوازده ساله نیستند. بران، تیمت، دختره رو بیارید.»

سنسا انگار در رویا قدم برمی‌داشت. فکر می‌کرد که افراد جن او را به اتاق خوابش در دژ میگور برمی‌گردانند، به جایش به برج دست هدایتش کردند. از روز سقوط پدرش از شوکت، به این مکان قدم نگذاشته بود و وقتی از آن پله‌ها دوباره بالا می‌رفت، احساس می‌کرد که سقوط خواهد کرد.

چند دختر خدمتکار او را تحویل گرفتند، دلداری‌هایی دادند که برایش مفهومی نداشتند. یکی‌شان ابریشم خراب شده و لباس زیرها را از تنش درآورد، دیگری استحمامش داد و شیره‌ی چسبناک را از صورت و مویش

شست. وقتی صابون روی پوستش می‌کشیدند و آب گرم روی سرش می‌ریختند، تنها چیزی که جلوی چشمش بود قیافه‌های حاضرین در حیاط بود. شوالیه‌ها قسم خورده بودند که از ضعیفان دفاع کنند، حامی زنان باشند، برای حق بجنگند، اما هیچ کدام کاری نکرد. فقط سر دانتوس سعی کرد کمک کند و او دیگر شوالیه نبود، جن هم بیش از او شوالیه محسوب نمی‌شد، تازی هم... تازی از شوالیه‌ها نفرت داشت... من هم از اونا متنفرم. اونا شوالیه‌ی واقعی نیستند، هیچ کدومشون.

بعد اینکه تمیز شد، استاد فرنکن تپل که موهای زرد زنجبیلی داشت به ملاقاتش آمد. از سنسا خواست که به صورت روی تشک دراز بکشد و روی زخم‌های سرخ تندی که پشت پاهای او را پوشانده بود پماد مالید. بعد معجون شراب خواب‌آور تهیه کرد و کمی به آن عسل افزود تا نوشیدنش راحت‌تر باشد. «یه خرده بخواب دخترم. وقتی بیدار شدی، همه‌ش به نظرت یه کابوس بوده.»

سنسا فکر کرد که نه، درست نیست آدم احمق. اما به هر حال شراب خواب‌آور را نوشید و خوابید.

وقتی دوباره بیدار شد تاریک شده بود، درست نمی‌دانست کجاست، اتاق هم نا آشنا بود هم به طرز غریبی آشنا. وقتی برخاست، سوزش درد به میان پاهایش تیر کشید و همه چیز را به خاطر آورد. اشک چشم‌هایش را پر کرد. کسی کنار تخت برایش لباسی پهن کرده بود. سنسا آن را پوشید و در را باز کرد. بیرون زنی با صورتی سخت و پوست قهوه‌ای چرم مانند ایستاده بود، دور گردن نحیفش سه گردنبند حلقه زده بود. یکی از طلا و یکی از نقره بود و یکی از گوش انسان. زن که به نیزه‌ی درازی تکیه داده بود پرسید: «خانم به خیالش کجا داره می‌ره؟»

«جنگل خدایان.» باید سر دانتوس را پیدا می‌کرد، التماس می‌کرد که او را حالا به خانه ببرد، قبل از اینکه خیلی دیر شود.

زن گفت: «نصفه مرد گفت که تو اجازه نداری اتاق رو ترک کنی. همین جا دعا کن، خدایان می‌شنون.»

سنسا مطیعانه نگاهش را پایین انداخت و به داخل بازگشت. ناگهان متوجه شد که چرا این محل این قدر آشنا به نظر می‌رسید. منو به اتاق خواب سابق آریا آوردند، مال وقتی که پدر دست پادشاه بود. اثری از وسایل آریا نبود و اثاثیه جابجا شده بودند، اما اتاق همان بود...

اندکی بعد، دختر پیشخدمتی دیسی پر از پنیر و نان و زیتون به همراه تنگی آب سرد آورد. سنسا دستور داد: «ببرش.» اما دختر غذا را روی میز باقی گذاشت. متوجه شد که تشنه است. با برداشتن هر قدم، چندین چاقو به ران‌هایش فرو می‌رفت، اما هر طور که بود به سمت دیگر اتاق رفت. دو فنجان آب نوشید و وقتی که داشت یکی از زیتون‌ها را می‌چشید صدای کوبیدن در بلند شد.

با اضطراب به سمت در برگشت، چین‌های لباسش را صاف کرد. «بله؟»

در باز شد و تیریون لنیستر به داخل قدم گذاشت. «بانوی من. مزاحمتون که نیستم؟»

«من زندانی شما هستم؟»

«مهمان من.» زنجیر نشان مقامش را به گردن داشت؛ حلقه‌ای از دست‌های طلایی. «فکر کردم فرصت داریم که کمی حرف بزنیم.»

«هر چی سرورم دستور بدن.» سنسا خیره نماندن به او را دشوار یافت؛ صورتش چنان زشت بود که جاذبه‌ی غریبی داشت.

«غذا و لباس باب طبعتون هست؟ اگه چیز دیگه‌ای لازم دارید، کافیه درخواست کنید.»

«شما خیلی لطف دارید. و امروز صبح... واقعاً بزرگواری کردید که بهم کمک کردید.»

«حق شماست که بدونید چرا جافری این قدر خشمگین بود. شش شب پیش، برادرتون رو سر عمو استفورد من غافلگیرانه نازل شد. ایشون با قشونش تو یه دهکده به نام اوکس‌کراس اردو زده بود که سواره کمتر از سه روز با کسترلی راک فاصله داره. شمالی‌های شما پیروزی خردکننده‌ای کسب کردند. ما همین امروز صبح مطلع شدیم.»

با شعف فکر کرد: راب همه‌تون رو می‌کشه. «خیلی... وحشتناکه، سرورم. برادرم خائن خبیثیه.»

کوتوله لبخند ضعیفی زد. «خب، اون کاملاً ثابت کرده که آهو نیست.»

«سر لنسل گفت که راب ارتشی از وارگ‌ها رو رهبری می‌کرد...»

جن با انزجار خندید. «سر لنسل جنگجوییه که سلاحش مشک شرابه و فرق وارگ و سگ رو تشخیص نمی‌ده. برادرتون دایرولفش رو همراهش داشت، اما فکر نکنم چیزی بیشتر از این بوده. شمالی‌ها دزدکی به اردوگاه عموی من نفوذ کردند و بند اسب‌ها رو بریدند، لرد استارک گرگش رو بین اسب‌ها فرستاد. اسب‌های جنگ‌دیده هم از ترس رم کردند. شوالیه‌ها تو چادرهاشون زیر سم له شدند و جمعیت وحشت‌زده از خواب پریدند، سلاح‌هاشون رو پرت کردند که تندتر بدوند و پراکنده شدند. سر استفورد وقتی اسبش رو دنبال می‌کرد کشته شد. لرد ریکارد کاراستارک نیزه تو سینه‌اش فرو کرد. سر روبرت برکس هم مرده، همراه سر لایموند وایکری، لرد کریک‌هال و لرد جاست. پنجاه نفر دیگه اسیر گرفته شدند، شامل پسرهای جاست و پسر عموی من مارتین لنیستر. اونایی که در رفتند، داستان‌های بی سر و تهی پخش کردند و قسم خوردند که خدایان قدیم شمال همراه برادرتون حمله کردند.»

«پس... جادویی در کار نبوده؟»

لنیستر باد به دماغ انداخت. «جادو ادویه‌ایه که ابله‌ها به دستپخت‌شون می‌زنن تا مزه‌ی بی‌لیاقتی‌شون رو بپوشونه. از قرار معلوم، عموی خرفت من حتی به خودش زحمت نداده بود که دیده‌بان بذاره. قشونش بی‌تجربه بود، پسرهای شاگرد، معدنچی، زارع، ماهیگیر، تفاله‌های لنیسپورت. تنها معما اینه که برادرتون چطور به اونجا رسیده. نیروهای ما هنوز استحکامات گولدن‌توث رو در اختیار دارن و قسم می‌خورن که از اونجا نگذشته.» کوتوله با دلخوری شانه بالا انداخت. «خب، راب استارک بلای جون پدرمه. جافری سهم من. بهم بگید نسبت به اعلیحضرت خواهرزاده‌ی من چه احساسی دارید؟»

سنسا فوراً گفت: «از ته قلب دوستشون دارم.»

«واقعاً؟» ظاهراً قانع نشده بود. «حتی حالا؟»

«عشق من نسبت به اعلیحضرت قوی‌تر از همیشه است.»

جن بلند خندید. «خب، یکی بهتون یاد داده که چطور خوب دروغ بگید. شاید یه روزی به این خاطر ممنون باشید، دخترم. هنوز بچه هستید، درسته؟ یا اینکه شکوفه دادید؟»

سنسا سرخ شد. سوال گستاخانه‌ای بود، اما در مقابل تجربه‌ی لخت شدن در برابر نصف اهالی قلعه هیچ بود. «نه، سرورم.»

«چه بهتر. اگه تسکینتون می‌ده، باید بگم که هیچ قصد ندارم بذارم با جافری ازدواج کنید. بعد این همه اتفاق، هیچ ازدواجی استارک و لنیستر رو آشتی نمی‌ده؛ متاسفانه. چه حیف. اگه جافری به گندش نمی‌کشید، این وصلت یکی از معدود ایده‌های خوب پادشاه رابرت می‌شد.»

می‌دانست که باید چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش گیر کرده بودند.

تیریون لنیستر گفت: «خیلی ساکت شدید. اینه چیزی که می‌خواید؟ پایان نامزدی‌تون؟»

«من...» سنسا نمی‌دانست چه بگوید. حقه بود؟ *اگه راستش رو بگم تنبیه‌م می‌کنه؟* به برآمدگی خشن پیشانی کوتوله چشم دوخت، به چشم سیاه سختگیر و سبز ناقلا، دندان‌های کج و معوج، ریش زبر. «فقط می‌خوام وفادار باشم.»

«وفادار. و دور از هر لنیستری. هیچ نمی‌تونم سرزنش‌تون کنم. وقتی سن شما بودم همینو می‌خواستم.» لبخند زد. «می‌گن هر روز به جنگل خدایان می‌رید. چی دعا می‌کنید، سنسا؟»

دعای پیروزی راب و مرگ جافری... و خونه. بازگشت به وینترفل. «دعا می‌کنم این جنگ تموم بشه.»

«خیلی زود بهش می‌رسیم. یه نبرد دیگه بین برادرتون راب و پدر من مونده و اون قضیه رو فیصله می‌ده.»

راب شکستش می‌ده. عمو و برادرت جیمی رو شکست داد، پدرت هم شکست می‌ده.

انگار صورتش مثل کتابی باز بود، آن قدر که کوتوله راحت امیدهایش را خواند. با لحنی که عاری از محبت نبود گفت: «زیاد از اوکس‌کراس ذوق‌زده نشید، بانوی من. یه درگیری نتیجه‌ی جنگ رو مشخص نمی‌کنه و پدرم مطمئناً عمو استفورد نیست. دفعه‌ی بعد که به جنگل خدایان می‌رید، دعا کنید که برادرتون اون قدر عاقل باشه که زانو بزنه. قصد دارم شما رو وقتی شمال به محدوده‌ی صلح سلطنتی برگشت، به خونه‌تون بفرستم.» از روی صندلی کنار پنجره پایین پرید و گفت: «امشب می‌تونید اینجا بخوابید. چند تا از محافظین خودم رو در اختیارتون می‌ذارم، شاید چند تا کلاغ سنگی...»

سنسا با وحشت گفت: «نه.» اگر در برج دست تحت نظر افراد کوتوله زندانی می‌شد، سر دانتوس چطور موفق می‌شد که او را فراری دهد؟

«گوش سیاه‌ها رو ترجیح می‌دید؟ اگه با زن‌ها راحت‌ترید چلا رو بهتون می‌دم.»

«لطفاً نه، سرورم، وحشی‌ها منو می‌ترسونن.»

لبخند زد. «من هم. اما مهم‌تر اینکه جافری رو می‌ترسونن، همین طور افعی‌ها و سگ‌های چاپلوسی که بهشون گارد شاهنشاهی می‌گه. اگه چلا یا تیمت پیشتون باشه، کسی جرئت نمی‌کنه دست روی شما بلند کنه.»

«ترجیح می‌دم به تختخوابم برگردم.» دروغی ناگهان به ذهنش رسید، اما چنان مناسب به نظر می‌رسید که بلافاصله به زبانش آمد. «این برج جائیه که افراد پدرم کشته شدن. ارواحشون موجب می‌شن که خواب بد ببینم و هر جا نگاه کنم خون اونا رو می‌بینم.»

تیریون لنیستر صورتش را برانداز کرد. «من با کابوس نا آشنا نیستم، سنسا. شاید عاقل‌تر از اون هستی که فکر می‌کردم. حداقل اجازه بده که به سلامت تا اتاق خوابت مشایعتت کنم.»

کتلین

وقتی دهکده را یافتند تاریکی چیره شده بود. کتلین دید فکرش به این مشغول است که آیا این مکان اسمی دارد. اگر داشت اهالی موقع گریز آن اطلاعات را به همراه هر چه که داشتند با خودشان برده بودند، تا آخرین شمع سپت. سر وندل مشعلی را روشن کرد و او را به میان در کم ارتفاع هدایت کرد.

در درون، هفت دیوار ترک برداشته و ناصاف بودند. خدا یکی است؛ زمانی که دختربچه بود از سپتون اسمیند آموخته بود؛ یکی با هفت وجه، مثل سپت که تک بنایی است با هفت دیوار. سپت‌های ثروتمند شهرها مجسمه‌هایی از هفت و محرابی خاص هر یک داشتند. در وینترفل، سپتون شیل نقاب‌های تراشیده‌ای را از هر دیوار آویخته بود. اینجا کتلین تنها نقاشی‌های زغالی زمختی یافت. سر وندل مشعل را از بند کنار در آویخت و بیرون رفت تا کنار روبار رویس منتظر بماند.

کتلین صورت‌ها را برانداز کرد. پدر ریش داشت، مثل همیشه. مادر لبخند می‌زد، با محبت و حمایت‌گرانه. زیر صورت جنگجو شمشیرش نقاشی شده بود، زیر آهنگر پتکش. دوشیزه زیبا بود، عجوزه چروکیده و خردمند.

و هفتمین صورت... غریبه نه مذکر بود نه مونث، در عین حال هر دو؛ همیشه مطرود، آواره‌ای از جایی دوردست، کمابیش به انسان شباهت داشت، قابل شناخت و درک نبود. صورتش سیاه بیضوی بود، سایه‌ای که دو ستاره چشمانش بودند. اضطراب به دل کتلین می‌نشاند. از آن آرامش چندانی نمی‌یافت.

جلوی مادر زانو زد. «بانوی من، به چشم یک مادر به این جنگ نگاه کن. اونا همه فرزند هستند، هر کدومشون. اگه می‌تونید حفظشون کنید و پسرهای منو هم حفظ کنید. مراقب راب و برن و ریکان باشید. کاش پیش اونا بودم.»

شکافی از میان چشم چپ مادر می‌گذشت. مثل این بود که انگار می‌گریست. صدای انفجاریِ سِر وندل و گاه به گاه جواب‌های آهسته‌ی سر روبار را می‌شنید؛ در مورد جنگ پیش رو صحبت می‌کردند. غیر از این شب بی‌صدا بود. یک جیرجیرک هم نمی‌خواند و خدایان سکوتشان را حفظ کرده بودند. خدایانت هیچ وقت پاسخی بهت دادند، ند؟ وقتی جلوی درخت نیایشت زانو می‌زدی حرف‌هات رو می‌شنیدند؟

نور متزلزل مشعل روی دیوارها می‌رقصید، صورت‌ها را تغییر می‌داد و کاری می‌کرد که نیمه‌جان به نظر برسند. مجسمه‌های سپت‌های بزرگ شهرها قیافه‌هایی را داشتند که سنگتراش‌ها به آن‌ها داده بودند، اما این طراحی‌های زغالی آن قدر ابتدایی بودند که می‌توانستند هر کسی باشند. صورت پدر، او را به یاد پدر خودش می‌انداخت که در ریورران در بستر مرگ بود. جنگجو رنلی و استنیس بود، راب و رابرت، جیمی لنیستر و جان اسنو. حتی آریا را هم در آن خطوط دید؛ تنها برای یک لحظه. سپس وزش باد از در موجب تلاطم مشعل شد و شباهت با درخششی نارنجی شسته شد و رفت.

دود چشمانش را به سوزش می‌انداخت. با کف دست مجروحش چشمانش را مالید. وقتی دوباره به مادر نگریست، مادر خودش را دید. لیدی مینیسا تالی وقتی سعی داشت به لرد هاستر پسر دومی بدهد سر زایمان مرده بود. نوزاد با او از دست رفته بود و بعد آن مقداری از نشاط زندگی پدر محو شده بود. کتلین دست‌های لطیف و لبخند گرم مادرش را به خاطر می‌آورد، همیشه خیلی آرام بود. اگه زنده مونده بود، چقدر زندگی همه‌مون عوض می‌شد. نمی‌دانست لیدی مینیسا اگر می‌فهمید دختر ارشدش اینجا جلوی او زانو زده چه خیال می‌کرد. چندین هزار فرسنگ اومدم و برای چی؟ به چه کسی خدمت می‌کنم. دخترهام رو از دست دادم، راب منو نمی‌خواد، برن و ریکان حتماً فکر می‌کنن مادر غیر عادی و سردی هستم. حتی وقتی ند مرد پیشش نبودم...

سرش سبک شد و سپت انگار در اطرافش به دوران افتاد. سایه‌ها می‌لرزیدند و تغییر می‌یافتند، به مانند حیواناتی که یواشکی روی دیوارهای سفید ترک‌خورده مسابقه می‌دادند. کتلین امروز غذا نخورده بود. شاید غیر عاقلانه بوده. به خودش گفت که وقت نداشته، اما واقعیت این بود که در دنیای بدون ند غذا لذتش را از دست داده بود. وقتی سرش رو بریدند، منم کشتند.

پشت سرش مشعل تپ تپ کرد و ناگهان انگار صورت خواهرش روی دیوار بود، هر چند چشم‌ها سهمگین‌تر از آنی بودند که به خاطر داشت، نه چشم‌های لایسا، بلکه چشم‌های سرسی. سرسی نیز مادر بود. هر کسی که پدر آن بچه‌ها بوده، سرسی لگد زدن‌های آن‌ها را در درونش حس کرده، آن‌ها را در میان درد و خون به دنیا آورده، در سینه‌اش شیر داده. اگر واقعاً مال جیمی بودند...

کتلین از مادر پرسید: «سرسی هم در برابر شما دعا می‌کنه، بانوی من؟» چهره‌ی مغرور، سرد، دوست‌داشتنی ملکه لنیستر را نقش بسته روی دیوار می‌دید. شکاف همچنان آنجا بود؛ سرسی هم برای بچه‌هایش می‌گریست. یک بار سپتون اسمیند به او گفته بود: «هر کدام از هفت، خصوصیات همه را در وجودشان دارند.» همان قدر

زیبایی در عجوزه بود که در دوشیزه، و مادر وقتی فرزندانش در خطر باشند می‌تواند درنده‌خوتر از جنگجو شود. بله...

در وینترفل آن قدر رابرت برتیون را شناخته بود که بداند پادشاه محبت چندانی نسبت به جافری نداشت. اگر پسر واقعاً از پشت جیمی بود، رابرت فرمان مرگ او را به همراه مادرش می‌داد و کمتر کسی سرزنشش می‌کرد. حرامزاده‌ها به حد کافی شایع بودند، اما زنای با محرم در نظر خدایان قدیم و جدید گناه شنیعی بود و فرزندان چنان عمل نابکارانه‌ای به یک نسبت در سپت و جنگل خدایان ننگین محسوب می‌شدند. پادشاهان اژدها برادر با خواهر ازدواج می‌کرده‌اند، اما آن‌ها از تبار والریای کهن بودند که در آن چنین عملی مرسوم بود و تارگرین‌ها به مانند اژدهاهایشان نه در برابر انسان‌ها پاسخگو بودند نه در برابر خدایان.

ند حتماً می‌دانسته، و لرد ارن پیش از او. تعجبی نداشت که ملکه هر دویشان را کشته بود. اگه من بودم برای بچه‌هام همین کارو نمی‌کردم؟ کتلین دست‌هایش را مشت کرد، سفتی انگشتان زخم برداشته‌اش را احساس می‌کرد؛ جایی که وقتی برای نجات پسرش می‌جنگید، اسلحه‌ی آدمکش تا استخوان بریده بود. سرش را که پایین می‌انداخت زمزمه کرد: «برن هم می‌دونست.» خدایان رحم کنند، حتماً چیزی دیده بود، چیزی شنیده بود، به این دلیل بود که می‌خواستند او را در تختخواب بکشند.

سرگشته و خسته، کتلین استارک خودش را به خدایانش سپرد. مقابل آهنگر زانو زد که اشیای شکسته را ترمیم می‌کرد و خواست که برن عزیزش را تحت حمایت بگیرد. به دوشیزه رو کرد و استدعا کرد که شجاعتش را به آریا و سنسا اعطا کند، با معصومیت خودش از آن‌ها محافظت کند. به پدر برای عدالت دعا کرد، برای توانایی اینکه به جستجوی آن برود و خرد تشخیص آن؛ و از جنگجو خواست که راب را نیرومند نگه دارد و در جنگ‌ها مدافعش باشد. سرانجام به عجوزه رو کرد که مجسمه‌ها اغلب او را با چراغی در دستش نشان می‌دادند. دعا کرد: «منو راهنمایی کن بانوی خردمند، بهم راهی که باید طی کنم نشون بده و نگذار در مسیر تاریکی که در پیش دارم زمین بخورم.»

سرانجام صدای پا از پشت سر بلند شد و صدای در زدن شنید. سر روبار با ملایمت گفت: «بانوی من، عفو کنید، اما فرصت داره تموم می‌شه. باید قبل دمیدن سپیده برگشته باشیم.»

کتلین با بدنی خشک برخاست. زانوهایش درد می‌کردند و برای تشک پر و بالش در همین لحظه حاضر بود بهای گزافی بدهد. «متشکرم، سر. آماده‌ام.»

در سکوت از میان جنگل کم پشتی گذشتند که در آن درختان به مانند مستان به دور از دریا خم شده بودند. شیهه‌ی مضطرب اسب‌ها و تلق تلق فولاد، آن‌ها را به اردوگاه رنلی راهنمایی کرد. صف‌های دراز سربازان و اسب‌ها زره‌ای از تاریکی به تن داشتند، چنان سیاه که انگار آهنگر شب را با پتک به آن‌ها کوبانده بود. پرچم‌ها در سمت راستش بودند، پرچم‌ها در چپش بودند، ردیف پشت ردیف پرچم پیش رویش بود، اما در تاریکی پیش از سحر، هیچ رنگ و نشانی قابل افتراق نبود. ارتشی خاکستری. مردان خاکستری روی اسب‌های خاکستری تحت پرچم‌های خاکستری. مدتی روی اسب منتظر ماندند تا اینکه شوالیه‌های سایه مانند رنلی نیزه‌هایشان را بالا گرفتند و کتلین از میان جنگلی از درختان بلند عریان، عاری از برگ و حیات، گذشت. جایی که استورمز اند قرار داشت، تنها تاریکی عمیق‌تری به چشم می‌خورد، دیواری از سیاهی که هیچ ستاره‌ای نمی‌توانست از میانش بدرخشد، اما در جایی که لرد استنیس اردو زده بود حرکت مشعل‌ها را روی زمین می‌دید.

شمع‌های درون خیمه‌ی رنلی به دیواره‌های ابریشمی درخشش می‌دادند، چادر بزرگ را به قلعه‌ای جادویی، زنده با نور سبز مبدل می‌کردند. دو نفر از گارد رنگین کمان دم ورودی چادر سلطنتی نگهبانی می‌دادند. نور سبز برق عجیبی روی شاهپر ارغوانی سر پارمن داشت و ته‌رنگ زشتی به آفتابگردان‌هایی می‌داد که هر وجب از زره‌ی زرد سر ایمون را پوشانده بودند. کاکل‌های دراز ابریشمی از کلاهخودهایشان آویزان بود و شنل رنگین کمان شانه‌هایشان را می‌پوشاند.

در داخل، کتلین دید که برین به پادشاه برای نبرد زره می‌پوشاند و لرد تارلی و روون از استقرار و تاکتیک صحبت می‌کنند. هوای داخل به شکل دلپذیری گرم بود، حرارت از چند منقل آهنی کوچک برمی‌خاست. گفت: «باید با شما صحبت کنم، اعلیحضرت.» یک بار هم شده لقب پادشاه‌ها را برایش به کار برد؛ هر چیزی برای اینکه رنلی به او توجه کند.

رنلی پاسخ داد: «یک لحظه اجازه بدید، لیدی کتلین.» برین روی جلیقه‌ی نرمپوش‌دار، صفحه‌ی پشتی زره را با صفحه‌ی سینه تنظیم کرد. زره‌ی پادشاه سبز تندی بود، سبز برگ‌های جنگل تابستانی، آن قدر تیره که نور شمع را می‌مکید. با هر حرکتش، برق طلایی گیره‌ها و تزئینات به مانند آتش‌هایی در آن جنگل چشمک می‌زدند. «لطفاً ادامه بدید، لرد ماتیس.»

ماتیس روون با نیم‌نگاهی به کتلین گفت: «اعلیحضرت، همین حالا که صحبت می‌کنم خطوط ما به خوبی مستقر شدن. چرا منتظر سپیده بمونیم؟ شیپور حمله رو بزنیم.»

«تا بگن با حقه‌بازی بردم، با یه حمله‌ی ناجوانمردانه؟ سحر وقت مقرر شده است.»

رندل تارلی متذکر شد: «استنیس انتخابش کرده. می‌خواد به سمت خورشید موقع طلوع یورش ببریم. نیمه کور می‌شیم.»

رنلی با اعتماد به نفس گفت: «فقط تا اولین برخورد. سر لوراس صفشون رو می‌شکنه و بعدش نظم نیست.» برین بندهای چرمی سبز را سفت می‌کرد و گیره‌های طلایی را می‌بست. «وقتی برادرم سقوط کرد، نگذارید به جسدش بی‌احترامی بشه. همخون منه و نمی‌خوام سرش روی نیزه گردونده بشه.»

لرد تارلی پرسید: «و اگه تسلیم بشه؟»

«تسلیم بشه؟» لرد روون خندید. «وقتی میس تایرل استورمز اند رو محاصره کرد، استنیس ترجیح داد موش بخوره اما دروازه‌هاش رو باز نکنه.»

«من خوب یادمه.» رنلی چانه‌اش را برای برین بلند کرد تا گیره‌ی کلاهخود را دور گردنش ببندد. «اواخرش بود، سر گاون وایلد و سه تا از شوالیه‌هاش سعی کردن از یکی از دروازه‌های فرعی دزدکی خارج بشن و خودشون رو تسلیم کنن. استنیس گیرشون انداخت و دستور داد با منجنیق از روی دیوار پرتشون کنن. هنوز یادمه که وقتی گاون رو می‌بستن چه قیافه‌ای داشت. اون فرمانده‌ی نظامی ما بود.»

لرد روون سردرگم مانده بود. «کسی رو از روی دیوار پرت نکردن. حتماً یادم می‌موند.»

«استاد کرسن به استنیس گفت که شاید مجبور بشیم مرده‌ها رو بخوریم و دور انداختن گوشت خوب نفعی برامون نداره.» رنلی موهایش را به پشت کشید. برین آن را با روبان مخملی گره زد و نیم‌کلاه لایی‌داری را روی گوش‌هایش کشید تا از وزن کلاهخود بکاهد. «با تشکر از شوالیه‌ی پیاز ما هیچ وقت کارمون به خوردن جسد نکشید، اما کم مونده بود. برای سر گاون دیر شد، چون تو سلولش مرد.»

«اعلیحضرت.» کتلین صبورانه منتظر مانده بود، اما وقت داشت تنگ می‌شد. «قول دادید حرفم رو بشنوید.»

رنلی با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «برید به جنگ برسید، سروران من... آه، اگه سلمی کنار برادرم بود، زنده می‌خوامش.»

لرد روون معترض شد: «از وقتی که جافری سر باریستان رو خلع کرد، خبری ازش نبوده.»

«من اون پیر مرد رو می‌شناسم. یه شاه لازم داره که ازش محافظت کنه، وگرنه ازش چی می‌مونه؟ ولی هنوز پیش من نیومده و لیدی کتلین می‌گه در ریورران پیش راب استارک نیست. کجا می‌مونه جز کنار استنیس؟»

«هر چی شما بگید، اعلیحضرت. آسیبی به ایشون نمی‌رسه.» لردها تعظیم بلندی کردند و رفتند.

رنلی گفت: «حرفتون رو بزنید، لیدی استارک.» برین شنل را روی شانه‌های پهن او انداخت. زربافت و سنگین بود، رویش گوزن تاجدار برتیون‌ها با دانه‌های مشکی دوخته شده بود.

«لنیسترها می‌خواستند پسرم برن رو بکشن. هزار بار از خودم پرسیدم چرا. برادر شما پاسخش رو داد. روز سقوطش برنامه‌ی شکار بود. رابرت و ند و اکثر مردها برای صید گراز رفتن، اما جیمی لنیستر در وینترفل موند، ملکه هم همین طور.»

رنلی در گرفتن منظور کند نبود. «پس فکر می‌کنید پسره اونا رو وسط زناشون گیر انداخت...»

«استدعا می‌کنم سرورم، بهم اجازه بدید پیش برادرتون استنیس برم و ظنم رو بهشون بگم.»

«به چه منظوری؟»

«اگه شما و برادرتون از تاج دست بکشید، راب هم همین کارو می‌کنه.» امیدوار بود که صحیح باشد. اگر لازم می‌شد وادارش می‌کرد؛ راب به او گوش می‌داد، حتی اگر لردهایش حاضر نمی‌شدند. «اجازه بدید سه نفرِ شما همه رو به تشکیل شورای بزرگ دعوت کنن، که مملکت نظیرش رو چند صد ساله ندیده. به وینترفل قاصد می‌فرستیم تا برن داستان خودش رو تعریف کنه و همه‌ی انسان‌ها لنیسترها رو به عنوان غاصبین حقیقی بشناسن. بذارید اجتماع لردهای هفت پادشاهی انتخاب کنه که چه کسی باید حکومت کنه.»

رنلی خندید. «بهم بگید بانوی من، دایرولف‌ها برای انتخاب رهبر گله رای‌گیری می‌کنن؟» برین دستکش‌ها و کلاهخود پادشاه را آورد؛ شاخ‌های طلایی یک قدم و نیم به قد رنلی می‌افزود. «وقت مذاکره تموم شده. حالا باید ببینیم کی قوی‌تره.» رنلی دستکش سبز و طلایی را که دم خرچنگی صفحات فلزی داشت روی دست چپش کشید، برین همزمان زانو زد که کمربند را ببندد؛ وزن شمشیر و خنجر کمربند را سنگین می‌کرد.

«به اسم مادر قسمتون می‌دم.» کتلین می‌خواست شروع کند که وزش ناگهانی باد، ورودی خیمه را باز کرد. به نظرش حرکتی به چشمش خورد، اما وقتی سرش را برگرداند، تنها سایه‌ی پادشاه بود که روی دیواره‌ی

ابریشمی تکان می‌خورد. شنید که رنلی جواب تمسخرآمیز دیگری را آغاز کرد؛ سایه‌اش شمشیرش را بلند کرد، سیاه روی سبز، چند شمع لرزیدند و خاموش شدند، چیزی غیر عادی بود، صحیح نبود؛ آن وقت دید که شمشیر رنلی هنوز در غلاف است، اما شمشیر سایه...

رنلی با صدای سردرگم ضعیفی گفت: «سرده.» یک لحظه بعد آن، فولاد دور گردنش مثل ورقه‌ی پنیر توسط تیغه‌ی سایه مانندی بریده شد که در آنجا حضور نداشت. آن قدر فرصت داشت که صدای بم ضعیفی از دهانش درآید، سپس خون از گلویش فوران کرد.

برین آبی وقتی آن فوران شوم را دید داد زد: «اعلی... نه!» به مانند دختر بچه‌ای ترسیده بود. پادشاه به آغوشش افتاد، لایه‌ای از خون روی زره‌اش به پایین می‌خزید، موج سرخ تیره‌ای که سبز و طلایی را غرق می‌کرد. شمع‌های دیگری خاموش شدند. رنلی سعی کرد حرف بزند، اما داشت با خون خودش خفه می‌شد. قدرت از پاهایش رفت و تنها قدرت برین بود که سر پا نگهش می‌داشت. برین سرش را بالا برد و جیغ کشید؛ از شدت رنج حرفی نمی‌توانست بزند.

سایه؛ اتفاق پلید و تاریکی در اینجا به وقوع پیوسته بود؛ کتلین می‌دانست؛ اتفاقی که درکش از فهم کتلین خارج بود. رنلی آن سایه را نینداخت. مرگ از آن در وارد شد و به همان چالاکی که باد این شمع‌ها را خاموش کرد، زندگی پادشاه را تمام کرد.

تنها چند لحظه گذشته بود که روبار رویس و امون کوی با عجله وارد شدند، اما انگار نیمی از مدت شب گذشت. دو سرباز مشعل به دست پشت سر آن دو وارد شدند. وقتی رنلی را در آغوش برین دیدند و دیدند که برین آغشته به خون پادشاه است، سر روبار از وحشت داد کشید. سر امون، یکی از سربازان گل آفتابگردان، با فریاد گفت: «زن کثیف! ازش دور شو، جونور خبیث!»

سر روبار پرسید: «خدایان رحم کنن، برین چرا؟»

نگاه برین از جسد پادشاه بالا آمد. شنل رنگین کمانی که از شانه‌هایش آویزان بود، در محلی که خون پادشاه به پارچه کشیده شده بود سرخ بود. «من... من...»

«به خاطرش می‌میری.» سر امون تبر دسته بلندی را از میان سلاح‌های انباشته شده در کنار در برداشت. «جزای زندگی پادشاه رو با زندگی خودت پس می‌دی.»

«نه!» کتلین استارک سرانجام صدایش را باز یافته بود، اما خیلی دیر شده بود، جنون خون سراغشان آمده بود و آن‌ها با فریاد به جلو شتاب گرفتند و صدای آهسته‌تر کتلین را خفه کردند.

برین از آنچه کتلین باور می‌کرد سریع‌تر واکنش نشان داد. شمشیر خودش دم دست نبود، پس سریع مال رنلی را از غلاف کشید و بالا برد تا جلوی ضربه‌ی تبر امون را بگیرد. با برخورد فولاد روی فولاد جرقه‌ی آبی سفیدی یک لحظه درخشید و برین به روی پاهایش برخاست، جسد پادشاه مرده بدون احترام به کنار پرت شد. سر امون که سعی می‌کرد نزدیک‌تر شود روی جسد سکندری خورد و شمشیر برین دسته‌ی چوبی را قطع کرد و سر تبر را چرخ‌زنان به کناری فرستاد. یکی دیگر از مردها مشعل روشنی را به پشت برین زد، اما شنل رنگین کمان آن قدر خیس خون بود که نسوخت. برین برگشت و ضربه زد، مشعل و دست با هم پریدند. شعله‌ها روی فرش شروع به خزیدن کردند. سرباز دوم یورش برد، برین دفع کرد و شمشیرهایشان روی هم رقصیدند و خواندند. وقتی امون کوی دوباره به حمله ملحق شد، برین مجبور به عقب نشستن شد، اما هر طور که بود جلوی هر دو را می‌گرفت. روی زمین، سر رنلی به شکل انزجار آوری به یک سمت چرخیده بود و دهان دومی گشاد باز شده بود، خونی که می‌ریخت اکنون سرعت کندی داشت.

سر روبار مردد مانده بود، اما اکنون دستش به قبضه می‌رفت. کتلین بازوی او را گرفت. «روبار، نه، گوش کن، در موردش اشتباه می‌کنید، کار اون نبود. بهش کمک کن! به من گوش کن، کار استنیس بود.» قبل از اینکه فکر کند اسم به زبانش آمده بود، اما موقعی که بیانش می‌کرد می‌دانست که حقیقت دارد. «قسم می‌خورم، منو می‌شناسی، استنیس کسی بود که اونو کشت.»

شوالیه‌ی رنگین کمان جوان به این زن دیوانه با چشم‌های گشاد و وحشت‌زده خیره شد. «استنیس؟ چطوری؟»

«نمی‌دونم. جادوگری، یه نوع جادوی سیاه، یه سایه بود، یه سایه.» صدای خودش به نظر خودش آشفته و دیوانه‌وار می‌رسید، اما کلمات به مانند صدای برخورد سلاح‌ها در پشت سرش، با شتاب بیرون می‌ریختند. «یه سایه که شمشیر داشت، قسم می‌خورم، دیدم. مگه کوری، دختره عاشق اون بود! کمکش کن!» به پشت نگاه کرد، دید که شمشیر از انگشتان سست محافظ دوم افتاد و خودش نقش زمین شد. در خارج فریاد می‌کشیدند. می‌دانست که به زودی عده‌ی بیشتری از مردان خشمگین وارد خواهند شد. «اون بی‌گناهه، روبار. بهت قسم می‌خورم، سر خاک شوهرم و شرافتم به عنوان یک استارک!»

این قانعش کرد. سر روبار گفت: «جلوشون رو می‌گیرم. شما دختره رو ببرید.» برگشت و خارج شد.

آتش به دیواره رسیده بود و از کنار چادر به بالا می‌خزید. سر امون برین را تحت فشار گذاشته بود، او فولاد لعابدار زرد به تن داشت و برین لباس پشمی. کتلین را فراموش کرده بود، تا اینکه منقل آهنی محکم به پس سرش خورد. از آنجا که کلاهخود به سر داشت، ضربه آسیب ماندگار به جا نگذاشت، اما او را به زانو نشاند. کتلین دستور داد: «برین، با من بیا.» دختر آن قدر کند ذهن نبود که متوجه فرصت نشود. یک ضربه و ابریشم سبز باز شد. به خارج قدم گذاشتند، به تاریکی و سرمای سحر. صداهای بلندی از سمت دیگر چادر به گوش می‌رسید. کتلین با اصرار گفت: «از این طرف، آروم. نباید بدویم، وگرنه ازمون می‌پرسند چرا. خونسرد قدم بردار، انگار هیچی نشده.»

برین شمشیر را به کمرش فرو برد و کنار کتلین به راه افتاد. هوای شب بوی باران می‌داد. پشت سرشان، خیمه‌ی پادشاه تماماً آتش گرفته بود و شعله‌ها تا ارتفاع زیادی به تاریکی برخاسته بودند. کسی اقدامی برای متوقف ساختن آن‌ها نکرد. مردها با شتاب از کنارشان می‌گذشتند، فریادهایشان از آتش و قتل و جادو می‌گفت. برخی دیگر در گروه‌های کوچکی جمع شده بودند، آهسته صحبت می‌کردند. عده‌ی کمی دعا می‌کردند و ملازم جوانی روی زانوهایش بود و آشکارا می‌گریست.

شایعات دهان به دهان که می‌گشت، متلاشی شدن ارتش رنلی دیگر آغاز شده بود. آتش‌های شبانه کم رمق شده بودند و شرق که شروع به روشن شدن کرد، ورقه‌های مه کم‌رنگ سوار بر بال‌های باد از خورشید گریختند، حجم عظیم استورمز اند به مانند رویا هویدا شد. اشباح صبحگاهی؛ شنیده بود که ننه پیر این مه را به این اسم می‌خواند، اشباحی که به قبرشان بازمی‌گردند. و رنلی اکنون یکی از آن‌ها بود، به مانند برادرش رابرت رفته بود، به مانند ند عزیز کتلین.

همچنان که در میان آشوب در حال گسترش قدم برمی‌داشتند برین آهسته گفت: «هیچ وقت بغلش نکردم، جز وقتی که می‌مرد.» به نظر می‌رسید که صدایش هر لحظه ممکن است بشکند. «یه لحظه می‌خندید، بعدش ناگهان خون همه جا پخش بود... بانوی من، متوجه نمی‌شم. شما دیدید، شما...؟»

«یه سایه دیدم. اولش فکر کردم سایه‌ی رنلیه، اما مال برادرش بود.»

«لرد استنیس؟»

«احساسش کردم. می‌دونم که بی‌معنی به نظر می‌رسه.»

برای برین به اندازه‌ی کافی مفهوم بود. دختر ساده‌لوح بلندقد اعلام کرد: «می‌کشمش. با خود شمشیر اعلیحضرت می‌کشمش. قسم می‌خورم. قسم می‌خورم. قسم می‌خورم.»

هال مولن و باقی ملتزمین رکاب کتلین کنار اسب‌ها منتظر بودند. سر وندل مندرلی کاملاً بی‌قرار بود که از وقایع مطلع شود. وقتی آن‌ها را دید فوراً گفت: «بانوی من، اردوگاه دچار هرج و مرج شده، لرد رنلی، اون واقعاً...» ناگهان حرف زدنش قطع شد، به برین که آغشته به خون بود خیره ماند.

«مرده، اما نه به دست ما.»

هال مولن شروع کرد: «جنگ...»

«جنگی نخواهد بود.» کتلین سوار اسب شد و اسکورتش در اطراف شروع کرد به شکل گرفتن؛ سر وندل در سمت چپ و سر پروین فری در سمت راستش. «برین، ما دو برابر تعدادمون اسب با خودمون آوردیم. یکی رو بردار و با ما بیا.»

«من اسب خودمو دارم، بانوی من. و زره‌م...»

«ولشون کن. باید قبل اینکه به فکرشون بیفته دنبالمون بگردن از اینجا کاملاً دور شده باشیم. وقتی پادشاه کشته شد، هر دومون پیشش بودیم. فراموش نمی‌شه.» برین که دیگر حرفی نداشت، برگشت و به خواست کتلین تن داد. وقتی همه‌ی اسکورت کتلین سوار اسب شده بودند، دستور داد: «بتازید، اگه کسی سعی کرد جلومون رو بگیره بکشیدش.»

انگشتان دراز سحر روی زمین باز می‌شد و رنگ داشت به دنیا بازمی‌گشت. جایی که قبل از این مردان خاکستری مسلح به نیزه‌هایی از سایه سوار اسب‌هایی خاکستری بودند، اکنون نوک ده‌ها هزار نیزه درخشش نقره‌ای سردی داشت و در میان انبوه پرچم‌های متلاطم، کتلین گلگون بودن سرخ و صورتی و نارنجی، شکوه آبی و قهوه‌ای، برق طلایی و زرد را می‌دید. تمام قدرت استورمز اند و های‌گاردن، قدرتی که ساعتی پیش از این به رنلی تعلق داشت. متوجه شد که اکنون به استنیس تعلق دارند، حتی اگر خودشان هنوز نمی‌دانند. به چه کسی جز آخرین برتیون رو کنند؟ استنیس با یک ضربه‌ی شرورانه همه‌شان را برده بود.

با آرواره‌ای به سختی آهن اعلام کرده بود من پادشاه بحق هستم و پسر شما کمتر از برادرم خائن نیست. نوبت اون هم می‌رسه.

سرما به وجودش نشست.

جان

تپه به بالای توده جنگل انبوه برخاسته بود، ناگهانی و به تنهایی؛ ارتفاعات فرسوده از باد آن از فرسنگ‌ها دورتر قابل مشاهده بود. گشتی‌ها می‌گفتند که وحشی‌ها به آن مشت نخستین انسان‌ها می‌گویند. به نظر جان اسنو واقعاً به یک مشت شباهت داشت؛ به زمین و جنگل ضربه زده و راهش را به بالا باز کرده بود، سنگ‌ها به مانند بند مفاصل روی شیب برهنه‌ی قهوه‌ای آن پخش بودند.

سوار اسب به همراه لرد مورمونت و افسرها به قله رفت، گوست را زیر درخت‌ها رها کرد. موقع صعودشان، دایرولف سه مرتبه گریخته بود، دو بار با اکراه در جواب سوت جان برگشته بود. بار سوم، فرمانده‌ی کل حوصله‌اش سر رفت و با پرخاش گفت: «بذار بره، پسر. می‌خوام قبل غروب به ستیغ برسیم. گرگه رو بعداً پیدا کن.»

مسیر به بالا سنگلاخ و پرشیب بود، اوج آن به ارتفاع سینه حلقه‌ای از صخره‌های واژگون داشت. مجبور شدند مسافتی به سمت غرب دور بزنند تا اینکه شکافی بیابند که پهنایش اجازه‌ی عبور به اسب‌ها بدهد. وقتی سرانجام به قله دست یافتند خرس پیر اعلام کرد: «اینجا موقعیت خوبی داره، تارن. خیلی بعیده بهترش رو پیدا کنیم. اینجا اردو می‌زنیم و منتظر هفهند می‌مونیم.» پایین پریدن فرمانده‌ی کل از روی زین، زاغ را از روی شانه‌اش پراند. پرنده بلند اعتراض کرد و به هوا برخاست.

چشم‌انداز بالای تپه مفرح بود، با این وجود دیواره‌ی سنگ‌ها چیزی بود که توجه جان را جلب کرد؛ سنگ‌های فرسوده‌ی خاکستری با لکه‌های سفید گلسنگ و ریش‌های سبزی از خزه. گفته می‌شد که در سپیده‌ی قرون، مشت یکی از پایگاه‌های نخستین انسان‌ها بوده. تارن اسمل‌وود گفت: «یه جای کهنسال و مستحکم.»

«کهنسال.» زاغ مورمونت که بالای سرشان چرخ می‌زد، جیغ کشید: «کهنسال، کهنسال، کهنسال.»

مورمونت رو به بالا غرولند کرد: «ساکت.» خرس پیر مغرورتر از آن بود که به ضعف اقرار کند، اما جان گول نخورده بود. فشار همقدم بودن با مردان جوان‌تر داشت خسارتش را می‌گرفت.

تارن که اسبش را در امتداد حلقه‌ی سنگ‌ها راه می‌برد متذکر شد: «اگه لازم بشه، دفاع از این ارتفاعات آسونه.» باد شنل با حاشیه‌دوزی سمور را پشت سرش بلند می‌کرد.

«بله، اینجا به درد می‌خوره.» خرس پیر دستش را به باد بلند کرد، زاغ روی ساعدش نشست، با چنگال‌هایش زنجیرهای سیاه را گرفت.

جان پرسید: «آب چی می‌شه، قربان؟»

«دامنه‌ی تپه از یه نهر رد شدیم.»

جان متذکر شد: «بعد نوشیدن یه صعود طولانی داریم و خارج از حلقه‌ی صخره‌هاست.»

تارن گفت: «تنبلی‌ت میاد از تپه بالا بیای، پسر؟»

وقتی لرد مورمونت گفت: «بعیده یه جا به این استحکام پیدا کنیم. آب رو بالا میاریم و اطمینان حاصل می‌کنیم که ذخیره‌ی کافی داریم.» جان می‌دانست که جای بحث نیست. پس دستور داده شد و برادران نگهبانی شب پشت حلقه‌ی سنگی ساخته شده به دست نخستین انسان‌ها اردوگاهشان را برپا کردند. چادرهای سیاه مثل قارچ بعد باران سبز شد، و پتو و رختخواب زمین عریان را پوشاند. آجودان‌ها افسار اسب‌ها را در صفی دراز بستند و به آب و غذای آن‌ها رسیدند. جنگلبان‌ها زیر نور در حال محو شدن، با تبر به جان درخت‌ها افتادند تا هیزم کافی برای گذران شب تهیه کنند. یک گروه بیست نفره از معماران مشغول پاکسازی بوته‌ها و کندن چاه مستراح شدند و توده‌های چوب نوک‌تیزِ سخت شده با آتش را که با خودشان آورده بودند گشودند. خرس پیر دستور داده بود: «می‌خوام قبل تاریکی، پشت هر شکافی در دیواره‌ی صخره‌ای گودبرداری شده باشه و با چوب بسته شده باشه.»

جان اسنو بعد اینکه چادر لرد مورمونت را برافراشت و به اسب‌هایش رسید، در جستجوی گوست از تپه پایین آمد. دایرولف فوراً آمد. کاملاً بی‌صدا. جان یک لحظه داشت زیر درختان، میان علف‌ها، مخروط‌های کاج‌ها و برگ‌های افتاده زیر پا قدم برمی‌داشت، داد می‌کشید و سوت می‌زد، لحظه‌ی بعد از آن، دایرولف عظیم الجثه‌ی سفید، به مانند مه صبحگاهی کنارش می‌آمد.

ولی وقتی به حلقه‌ی صخره‌ای رسیدند، گوست باز لج کرد. با احتیاط برای بو کردن شکاف بین سنگ‌ها جلو رفت و سپس عقب کشید، انگار از چیزی که به مشامش می‌رسید خوشش نمی‌آمد. جان سعی کرد پس گردن او را بگیرد و به زور به داخل بکشد؛ کار آسانی نبود؛ گرگ به اندازه‌ی او وزن داشت و بسیار نیرومندتر بود. «گوست، مشکلت چیه؟» این همه بی‌قراری عادی نبود. در نهایت جان مجبور شد که تسلیم شود. به گرگ

گفت: «هر چی تو بخوای، برو، شکار کن.» گوست با چشم‌های سرخ، عبور دوباره‌ی او از میان سنگ‌های خزه‌بسته را تماشا کرد.

اینجا حتماً امنیت داشتند. تپه به اطراف اشراف داشت و شیب شمال و غرب خیلی تند بود و در شرق تنها اندکی ملایم‌تر بود. با این وجود وقتی غروب پیشروی کرد و تاریکی به شکاف‌های میان درختان خزید، دلشوره‌ی جان تشدید شد. اینجا جنگل اشباحه. شاید شبح داشته باشه، ارواح نخستین انسان‌ها. اینجا یه زمانی مال اونا بود.

به خودش گفت: «بچه بازی رو بذار کنار.» از توده‌ی صخره‌ها بالا رفت، به غروب خورشید چشم دوخت. لرزش نور را به مانند بازتاب طلا از روی میلک‌واتر می‌دید. رودخانه مسیر پیچ و خمدارش را به جنوب می‌رفت و در سمت شمال آن، زمین ناهموارتر بود، جنگل انبوه جایش را به سلسله تپه‌های برهنه‌ی سنگلاخی می‌داد که بلند و سرکش به شمال و غرب کشیده شده بودند. در افق کوه‌ها به مانند سایه‌ای عظیم ایستاده بودند، ردیف پشت ردیف از آن‌ها به دوردست آبی و خاکستری عقب نشسته بود، قله‌های ناهموار آن‌ها همواره پوشیده از برف بود. حتی از این فاصله، پهناور و سرد و غیر قابل سکونت به نظر می‌رسیدند.

دم دست‌تر، درختان حاکم بودند. جنگل به جنوب و شرق تا جایی که چشم جان می‌دید امتداد داشت؛ توده‌ی وسیع ریشه و تنه، با هزاران رنگ مختلف سبز، اینجا و آنجا لکه‌ای سرخ در جایی که درخت نیایشی از میان کاج‌ها به بالا راهش را گشوده بود، یا زرد در جایی که چند درخت پهن‌برگ شروع به از دست دادن رنگ کرده بودند. وقتی باد وزید، ناله و خش خش شاخه‌هایی را شنید که از او مسن‌تر بودند. هزاران برگ تکان می‌خوردند و برای یک لحظه جنگل انگار دریای سبز تندی بود دستخوش طوفان، که جاودانه بود و شناختنش غیر ممکن بود.

گوست ممکن نبود آن پایین تنها باشد. زیر آن دریا هر چیزی ممکن بود در حرکت باشد، پنهان زیر آن درختان، در پناه تاریکی جنگل به سمت دژ آن‌ها بخزد. هر چیزی. چطور ممکن بود بفهمند؟ مدتی طولانی ایستاد، تا اینکه خورشید پشت کوه‌های دندانه اره‌ای غیب شد و تاریکی از میان جنگل شروع به پیشروی کرد.

سمول تارلی رو به بالا صدا زد: «جان؟ به نظرم رسید که تو باشی. حالت خوبه؟»

«به اندازه‌ی کافی خوبم.» پایین پرید. «امروز برای تو چطور گذشت؟»

«خوب. خوب بود. واقعاً.»

جان قصد نداشت دلواپسی‌هایش را با دوستش به اشتراک بگذارد، نه وقتی که سرانجام سمول تارلی کم کم شجاعتش را پیدا می‌کرد. «خرس پیر می‌خواد اینجا منتظر کورین هفهند و افراد شدو تاور بمونه.»

سم گفت: «جای مستحکمی به نظر می‌رسه. یکی از پایگاه‌های نخستین انسان‌ها. به نظرت اینجا جنگی رخ داده؟»

«حتماً. بهتره یه پرنده آماده کنی. مورمونت می‌خواد که خبرش رو بفرسته.»

«کاش می‌تونستم همه‌شون رو بفرستم. از اسارت تو قفس متنفرن.»

«تو هم اگه پرواز بلد بودی متنفر می‌شدی.»

«اگه می‌تونستم پرواز کنم، الان تو کسل بلک داشتم پیراشکی خوک می‌خوردم.»

جان با دست سوخته‌اش روی شانه‌ی او زد. با هم در میان اردوگاه قدم زدند. در هر طرفشان آتش روشن کرده بودند. بالای سرشان ستاره‌ها آشکار می‌شدند. دم سرخ دراز مشعل مورمونت به روشنی ماه می‌سوخت. جان قبل از دیدن زاغ‌ها صدایشان را شنید. بعضی اسم او را صدا می‌زدند. وقتی نوبت داد و بیداد می‌رسید، پرنده‌ها خجالتی نبودند.

اونا هم احساسش می‌کنند. به سم گفت: «بهتره به خرس پیر سر بزنم. وقتی غذا نخورده باشه اونم غر غرش بلند می‌شه.»

مورمورنت را سرگرم صحبت با تارن اسمل‌وود و نیم دوجین افسر دیگر یافت. پیرمرد با صدایی گرفته گفت: «اونجایی، لطف کن و برامون شراب داغ بیار. شب سرده.»

«بله، قربان.» جان آتش روشن کرد، از میان ذخایرشان چلیک کوچکی از شراب غلیظ سرخ مورد علاقه‌ی مورمونت برداشت و به کتری ریخت. کتری را روی شعله‌ها آویزان کرد و برای تهیه اجزای دیگر رفت. خرس پیر در مورد شراب ادویه‌دار داغش سختگیر بود. این قدر دارچین و این قدر بویا و این قدر عسل، نه یک ذره بیشتر. مویز و بادام و آلوی خشک، اما لیمو نه؛ لیمو ریختن مترادف با زشت‌ترین کفر جنوبی‌ها بود، که عجیب بود، چون همیشه به شراب صبحگاهش لیمو می‌ریخت. لرد مورمونت اصرار داشت نوشیدنی آن قدر باید داغ

باشد که یک مرد را به شکل شایسته‌ای گرم کند، اما نباید هیچ وقت اجازه داده می‌شد که شراب بجوشد. جان به دقت مراقب کتری بود.

وقتی سرش گرم بود، صداها را از درون چادر می‌شنید. جارمن باکول گفت: «آسون‌ترین راه به بالای فراست‌فنگز دنبال کردن میلک‌واتر به سمت سرچشمه‌شه. اما اگه اون راه رو بریم، منس ریدر می‌فهمه که ما داریم میایم، هیچ شکی نیست.»

سر مالادور لاک گفت: «پلکان غول‌ها شاید قابل استفاده باشه، یا گذرگاه اسکیرلینگ، اگه باز باشه.»

از شراب بخار برمی‌خاست. جان کتری را از روی آتش برداشت، هشت فنجان پر کرد و به درون چادر برد. خرس پیر به نقشه‌ی سردستی که سم آن شب در قلعه‌ی کرستر کشیده بود نگاه می‌کرد. فنجانی را از سینی جان برداشت، یک قلپ شراب امتحان کرد و با تکان مختصر سرش نشان داد که قابل قبول است. زاغش روی بازویش پایین پرید و گفت: «ذرت، ذرت، ذرت.»

سر آتن ویدرز شراب را با تکان دست رد کرد. با صدایی ضعیف و خسته گفت: «من باشم به هیچ وجه به کوهستان نمی‌رم. فراست‌فنگز تابستونا هم سوز وحشتناکی داره، این موقع... اگه دچار طوفان بشیم...»

مورمونت جواب داد: «قصد ندارم خطر رفتن به فراست‌فنگز رو قبول کنم، مگه مجبور بشم. وحشی‌ها بهتر از ما نمی‌تونن با برف و سنگ خالی دوام بیارن. زود از ارتفاعات پایین میان، و هر قشونی با هر اندازه‌ای تنها راهی که داره مسیر میلک‌واتره. اگه این طور بشه، اینجا خوب مستقر شدیم. نمی‌تونن امیدوار باشن که بدون دیده شدن ما رو دور بزنن.»

«احتمالاً همچین چیزی نخوان. اونا چند هزار نفرن و ما وقتی هفهند بهمون برسه سیصد نفر می‌شیم.» سر مالادور فنجانی را از دست جان گرفت.

مورمونت گفت: «اگه کار به جنگ بکشه، از اینجا موقعیت بهتری گیرمون نمیاد. استحکامات رو تقویت می‌کنیم. گودال و نیزه، چهار سیخ روی سربالایی‌ها، هر روزنه‌ای ترمیم بشه. جارمن، تیزبین‌ترین دیده‌بان‌هات رو به عنوان نگهبان می‌خوام. یه حلقه از اونا، هر طرف ما و در مسیر رودخونه، که هر نوع تجاوزی رو خبر بدن. بالای درخت‌ها مخفی‌شون کن. بهتره شروع کنیم به بالا آوردن آب، بیشتر از حد نیازمون. آب‌انبار حفر می‌کنیم. افراد رو مشغول نگه می‌داره و شاید بعداً معلوم بشه که به درد بخوره.»

تارن اسمل‌وود شروع کرد: «گشتی‌های من...»

«گشتی‌های تو منطقه‌شون رو به این سمت رودخانه محدود می‌کنند، تا اینکه هفهند به ما برسه. بعدش ببینیم. برام قابل قبول نیست که حتی یه نفر دیگه رو از دست بدم.»

اسمل‌وود شاکی شد: «منس ریدر شاید داره به فاصله‌ی یه روز سواری از اینجا نیرو جمع می‌کنه، اما ما متوجه نشیم.»

مورمونت جوابش را داد: «ما می‌دونیم که وحشی‌ها کجا دارن تجمع می‌کنن. از کرستر خبرش رو گرفتیم. از اون مرد خوشم نمیاد، اما فکر نمی‌کنم در این مورد بهمون دروغ گفته باشه.»

«هر چی شما بگید.» اسمل‌وود با اخم مرخص شد. دیگران شرابشان را تمام کردند و با رعایت ادب بیشتری به دنبال او رفتند.

جان پرسید: «شامتون رو بیارم، قربان؟»

زاغ جیغ کشید: «ذرت.» مورمونت بلافاصله پاسخ نداد. وقتی دهان گشود تنها گفت: «گرگت امروز شکار گیر آورده؟»

«هنوز برنگشته.»

«کاش گوشت تازه داشتیم.» مورمونت به یک کیسه دست برد و مشتی ذرت به زاغش تعارف کرد. «به نظرت اشتباه می‌کنم که گشتی‌ها رو نزدیک خودمون نگه می‌دارم؟»

«در مقامی نیستم که نظر بدم، قربان.»

«هستی اگه ازت پرسیده بشه.»

جان آنچه در دلش بود اقرار کرد: «اگه گشتی‌ها در محدوده‌ی مشت بمونن، نمی‌دونم چطور ممکنه عموم رو پیدا کنن.»

«نمی‌تونن.» زاغ به دانه‌های روی کف دست خرس پیر نوک می‌زد. «دویست سرباز یا ده هزار، این سرزمین زیادی براشون وسیعه.» ذرت تمام شده بود. مورمونت کف دستش را برگرداند.

«از جستجو ناامید که نمی‌شید؟»

«به عقیده‌ی استاد ایمون تو باهوشی.» مورمونت زاغ را به روی شانه‌اش راند. پرنده سرش را به یک سمت خم کرد، چشم ریزش برق می‌زد.

جواب مشخص بود. «به نظرم... به نظرم برای یه نفر آسون‌تره که دویست نفر رو پیدا کنه، تا اینکه دویست نفر یه نفر رو پیدا کنن.»

زاغ جیغ گوشخراشی تحویلش داد، اما لبخند به میان ریش خاکستری خرس پیر نشست. «این همه آدم و اسب از خودشون ردی می‌ذارن که ایمون هم می‌تونه دنبال کنه. روی این تپه، آتش‌های ما تا اون دورها از دامنه‌های فراست‌فنگز هم دیده می‌شه. اگه بن استارک زنده و آزاده، شک ندارم که پیش ما میاد.»

جان گفت: «بله... اما اگه...»

مورمونت پرسید: «... مرده باشه؟» لحنش عاری از محبت نبود.

جان با اکراه سر تکان داد.

زاغ گفت: «مرده، مرده، مرده.»

خرس پیر گفت: «به هر حال شاید پیشمون بیاد. مثل آتر و جیفر فلاورز. من به اندازه‌ی تو وحشت دارم جان، اما باید این احتمال رو بپذیریم.»

زاغ بال‌هایش را شق کرد و نالید: «مرده.» صدایش بلندتر و تیزتر می‌شد. «مرده.»

مورمونت پرهای سیاه پرنده را نوازش کرد و با پشت دست، خمیازه‌ی ناگهانی‌اش را پوشاند. «فکر کنم بهتر باشه از شام صرفنظر کنم. استراحت بیشتر برام مفیده. سپیده که زد بیدارم کن.»

«خوب بخوابید، قربان.» جان فنجان‌های خالی را جمع کرد و بیرون رفت. از دور صدای خنده و نوای شکوه‌آمیز نی را می‌شنید. تندباد شدیدی در میان اردوگاه غوغا می‌کرد و بوی خورش به مشامش می‌رسید. خرس پیر شاید گرسنه نبود، اما جان بود. به سمت آتش رفت.

دایون قاشق در دست معرکه گرفته بود. «کمتر آدم زنده‌ای این جنگل رو به خوبی من می‌شناسه و اینو بهتون می‌گم، امشب جرئت نمی‌کنم تنهایی ازش رد بشم. بو رو حس نمی‌کنید؟»

گرن با چشم‌های گشاد به او زل زده بود، اما اد ماتم‌زده گفت: «تنها چیزی که تو دماغ من هست، بوی گه دویست اسبه. و این غذا. حالا که دقت می‌کنم، اونم همون بو رو داره.»

هیک با کف دست روی خنجرش زد و گفت: «برات همون بو رو دارم.» و غرولند کنان از دیگ کاسه‌ی جان را پر کرد.

خورش غلظت بالایی از جو، هویج و پیاز داشت، گاهاً تکه پاره‌ای از گوشت دودی گاو پیدا می‌شد که بر اثر پختن نرم شده بود.

گرن پرسید: «دایون، چی بو می‌کشی؟»

جنگلبان مدتی قاشقش را مکید. دندان‌هایش را درآورده بود. صورتش چروکیده و چرمی بود، دست‌هایش به مانند ریشه‌های کهنسال کج و معوج بود. «بوش به نظرم شبیه... خب... سرماست.»

هیک گفت: «مغزت مثل دندونات از چوبه. سرما بو نداره.»

داره. جان به یاد آن شب در اقامتگاه فرمانده‌ی کل افتاد. *بوی مرگ رو داره.* ناگهان دیگر اشتها نداشت. خورش را به گرن داد که به نظر می‌رسید برای گرم ماندن در طول شب به یک وعده شام دیگر محتاج است.

وقتی از پیششان رفت باد تندی می‌وزید. تا صبح، برفک زمین را خواهد پوشاند و طناب‌های چادرها سخت و منجمد خواهند شد. ته کتری، به اندازه‌ی بند انگشتی شراب شلاپ شلوپ می‌کرد. هیزم تازه به آتش خوراند و کتری را روی شعله‌ها گذاشت که دوباره گرم شود. موقع انتظار، انگشتانش را باز و بسته کرد، فشرد و آن قدر کشش داد که دستش به گز گز افتاد. پاس‌های اول دور محوطه‌ی اردوگاه در جای خود مستقر شده بودند. مشعل‌ها دور تمام محیط دیواره‌ی سنگی سو سو می‌زدند. شب بدون ماه بود، اما هزاران ستاره بالای سرش می‌درخشیدند.

صدایی از تاریکی برخاست، ضعیف و دور اما نمی‌شد در تشخیصش اشتباه کرد: زوزه‌ی گرگ‌ها. صدایشان بلند می‌شد و افت می‌کرد، آوازی سوزناک و محزون. موهای پشت گردنش را سیخ کرد. آن طرف آتش، یک جفت چشم سرخ از میان سایه‌ها تماشایش می‌کردند. نور شعله‌ها آن‌ها را به درخشش انداخته بود.

جان که غافلگیر شده بود گفت: «گوست، پس بالاخره تصمیم گرفتی بیای تو، آره؟» گرگ سفید اغلب تمام مدت شب شکار می‌کرد؛ انتظار نداشت که تا طلوع سحر دوباره او را ببیند. پرسید: «شکار این همه بد بود؟ بیا. پیش من، گوست.»

دایرولف آتش را دور زد، جان را بو می‌کشید، هوا را بو می‌کشید، راحت نمی‌ایستاد. به نظر نمی‌رسید که در حال حاضر دنبال طعمه باشد. *وقتی مرده‌هه اومد، گوست فهمید. منو بیدار کرد، بهم اخطار داد.* جان که هول به دلش افتاده بود، برخاست. «چیزی اون بیرونه؟ گوست، بویی به دماغت می‌خوره؟» دایون گفت سرما.

دایرولف با چند جهش دور شد، ایستاد، به عقب نگاه کرد. *می‌خواد دنبالش برم.* باشلق ردایش را بالا کشید، از چادرها و گرمای آتش دور شد، از ردیف اسب‌های کوچک ژولیده گذشت. وقتی گوست از کنار اسب‌ها رد شد، یکی‌شان با اضطراب شیهه کشید. جان با کمی حرف آرامش کرد و پوزه‌اش را نوازش داد. به دیواره که نزدیک می‌شدند، سوت کشیدن باد از میان شکاف‌ها را می‌شنید. صدایی بلند شد و مقصدش را پرسید. جان به میان نور مشعل قدم گذاشت. «باید برم برای فرمانده‌ی کل آب بیارم.»

نگهبان گفت: «پس برو. زود برگرد.» مرد که ردای سیاهش را محکم دور خودش کشیده بود و باشلقش را در برابر باد بالا کشیده بود، هیچ نگاه نکرد که آیا جان سطل در دستش دارد یا نه.

جان به پهلو از میان دو چوب نوک‌تیز رد شد، گوست از زیرشان خزید. مشعلی به شکاف زیر یک صخره انداخته بودند؛ وقتی باد می‌آمد، شعله‌های آن به مانند پرچم‌هایی نارنجی به بالا برمی‌خاستند. وقتی از بین صخره‌ها رد می‌شد مشعل را برداشت. گوست به پایین تپه می‌دوید. جان مشعل را جلوی خودش گرفته بود و دنبال او آهسته‌تر پایین می‌رفت. صداهای اردوگاه به تدریج در پشت سرش محو شدند. شب سیاه بود، شیب تند و سنگلاخ و ناهموار بود. یک لحظه غفلت، شکستن پا را تضمین می‌کرد... یا شکستن گردن. *چکار دارم می‌کنم؟* از خودش می‌پرسید و راهش را به دقت انتخاب می‌کرد.

درختان به مانند جنگجویانی با زره‌ای از برگ و پوست کلفت زیر پایش ایستاده بودند، صف‌های ساکتشان انگار منتظر فرمان بودند تا به تپه یورش ببرند. به نظر سیاه می‌رسیدند... فقط وقتی نور مشعل بهشان می‌خورد،

یک لحظه برق سبز را می‌دید. صدای آبی که از روی صخره‌ها پایین می‌ریخت، ضعیف به گوشش می‌رسید. گوست زیر بوته‌ها غیب شد. جان به زحمت دنبالش کرد، برگ‌ها با باد آه می‌کشیدند، نهر صدایش می‌کرد. شاخه‌ها به ردایش چنگ می‌انداختند، بالای سرش تنه‌های کلفت در هم فرو رفته بودند و ستاره‌ها را خاموش کرده بودند.

دید که گوست از میان نهر بیرون پرید. صدا زد: «گوست، بیا پیش من. فوراً.» وقتی دایرولف سرش را بلند کرد، چشمانش سرخ و شرارت‌بار می‌درخشیدند و آب از آرواره‌اش به مانند بزاق می‌ریخت. در آن لحظه، چیزی مهیب و درنده در وجود او به چشم می‌خورد. و بعد باز راه افتاد، از کنار جان جهید، با شتاب به میان درختان زد. داد زد: «گوست، نه، بمون.» اما گرگ توجهی نکرد. هیکل سفید باریک توسط تاریکی بلعیده شد و جان تنها دو انتخاب داشت، دوباره به تنهایی از تپه بالا برود یا تعقیب کند.

با عصبانیت دنبال او رفت، مشعل را پایین نگه داشت تا سنگ‌هایی را ببیند که در هر قدم خطر سکندری خوردن روی آن‌ها وجود داشت؛ ریشه‌هایی که به نظر پاهایش را می‌گرفتند، گودال‌هایی که ممکن بود قوزک آدم را رگ به رگ کنند. هر چند قدم گوست را صدا می‌زد، اما باد شبانه در میان درختان چرخ می‌زد و کلمات را می‌مکید. با خودش فکر کرد: *این دیوونگیه*، و بیشتر در میان درختان جلو رفت. قصد داشت برگردد که نزدیک تپه در جلو و سمت راست، یک لحظه رنگ سفید به چشمش خورد. زیر لب فحش داد و آهسته دنبال آن دوید.

گرگ را ربع محیط مشت تعقیب کرد تا اینکه دوباره گمش کرد. سرانجام در قاعده‌ی تپه در میان خارها و صخره‌های واژگون و درخت‌های خشک ایستاد تا نفسش تازه شود. خارج از نور مشعل، تاریکی به شدت فشار می‌آورد.

صدای آهسته‌ی چنگ کشیدن روی خاک، باعث شد که برگردد. با احتیاط در میان صخره‌ها و خاربن‌ها قدم برداشت و به سمت صدا رفت. پشت درختی سرنگون شده، دوباره گوست را یافت. دایرولف با حرارت می‌کند و خاک به هوا می‌پاشید.

«چی پیدا کردی؟» جان مشعل را پایین آورد، پشته‌ی گردی از خاک نرم پدیدار شد. *یه قبر، اما مال چه کسی؟*

زانو زد، مشعل را به زمین کنار خودش فرو برد. خاک شنی و سست بود. با مشت آن را بیرون ریخت. سنگی نبود، ریشه‌ای نبود. هر چه که در اینجا بود، اخیراً گذاشته شده بود. دو قدم که کند، انگشتانش به پارچه خورد. انتظار جسدی را داشت، می‌ترسید که جسدی پیدا کند، اما این چیز دیگری بود. پارچه را فشار داد و در زیر، اجسام کوچک سختی را حس کرد که فشرده نمی‌شدند. بویی نبود، اثری از کرم‌های قبر نبود. گوست پس رفت و روی پاهای عقبش نشست، تماشا کرد.

جان خاک نرم را جارو کرد، بقچه‌ی گردی آشکار شد که عرضش شاید دو قدم می‌شد. انگشتانش را به زیر لبه‌ها فرو برد و آن را بالا کشید. وقتی آن را می‌کشید، هر چه که در داخل بود جابجا شد و با برخورد به هم تلق تلق کرد. گنج؛ اما شکلشان به سکه نمی‌خورد و صدا به فلز نمی‌خورد.

طناب نخ‌نمایی دور بقچه پیچیده شده بود. جان خنجرش را درآورد و طناب را برید، دنبال لبه‌های پارچه گشت و کشید. بقچه واژگون شد و محتویاتش روی زمین ریخت، برخی تیره و برخی روشن می‌درخشیدند. چند چاقو، سر نیزه‌های برگ شکل، چندین نوک تیر دید. خنجری را برداشت، به سبکی پر بود و دسته نداشت، سیاه براق بود. نور مشعل روی لبه‌اش می‌رقصید، خط باریک نارنجی‌ای که خبر می‌داد به تیزی تیغ است. شیشه‌ی اژدها، چیزی که استادها به آن ابسیدان می‌گفتند. آیا گوست یکی از دفینه‌های باستانی فرزندان جنگل را کشف کرده بود که هزاران سال مدفون بود. مشت نخستین انسان‌ها مکانی باستانی بود، فقط اینکه...

زیر شیشه‌ی اژدها بوق جنگی کهنه‌ای بود که از شاخ گاو درست شده بود و بندهای برنزی داشت. جان خاک را از درونش پاک کرد و چندین نوک تیر بیرون ریخت. گذاشت که آن‌ها بیفتند و گوشه‌ی پارچه‌ای را که سلاح‌ها در آن پیچیده شده بودند گرفت، بین انگشتانش مالید. پشم مرغوب، ضخیم، دو لایه، نم دیده اما نپوسیده. ممکن نبود که مدت زمان زیادی زیر خاک مانده باشد. رنگش تیره بود. در مشتش گرفت و نزدیک مشعل آورد. تیره نه. سیاه.

جان قبل از اینکه بایستد و تکانش بدهد می‌دانست که چه چیزی در دست دارد: ردای سیاه یکی از برادران قسم خورده‌ی نگهبانی شب.

برن

ایلبلی او را در کوره‌خانه پیدا کرد؛ دم را برای میکن می‌زد. «استاد شما رو در برجک می‌خواد، والاحضرت. از پادشاه پرنده رسیده.»

«از طرف راب؟» برن که هیجان‌زده شده بود منتظر هودور نماند، بلکه گذاشت که ایلبلی او را به بالای پله‌ها حمل کند. مرد بزرگی بود، هر چند نه به بزرگی هودور و نه به هیچ وجه آن همه نیرومند. وقتی به برجک استاد رسیدند، صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. ریکان و همچنین هر دو والدر فری قبل از آن‌ها رسیده بودند.

استاد لوین ایلبلی را مرخص کرد و در را بست. با لحنی جدی گفت: «سروران من، نامه‌ای از اعلیحضرت داشتیم که هم حاوی خبر خوب بود هم بد. ایشون پیروزی بزرگی در غرب کسب کرده، در یه مکانی به اسم اوکس‌کراس یه ارتش لنیستری رو متلاشی کرده و چندین قلعه رو هم تسخیر کرده. به ما از اشمارک نامه فرستاده که سابق بر این پایتخت خاندان ماربرند بوده.»

ریکان عبای استاد را کشید. «راب به خونه میاد؟»

«متاسفانه هنوز نه. هنوز میدان‌های دیگه‌ای برای جنگیدن موندن.»

برن پرسید: «لرد تایوین رو مغلوب کرده؟»

استاد گفت: «نه، سر استفورد لنیستر قوای دشمن رو فرماندهی می‌کرد. تو جنگ کشته شد.»

ریکان هرگز اسم سر استفورد لنیستر را نشنیده بود. والدر بزرگ گفت: «لرد تایوین تنها کسیه که اهمیت داره.» و برن دید که با او موافق است.

ریکان گفت: «به راب بگو من می‌خوام به خونه برگرده. می‌تونه گرگش رو هم بیاره، و مامان و بابا رو.» هر چند ریکان می‌دانست که لرد ادارد مرده، گاهی فراموش می‌کرد... برن ظنین بود که به عمد. برادر کوچکش آن قدر لجباز بود که تنها از عهده‌ی پسری چهار ساله برمی‌آمد.

برن به خاطر پیروزی راب خوشحال بود، اما دلشوره هم به دلش افتاده بود. به یادش افتاد روزی که برادرش ارتشش را به خارج وینترفل هدایت می‌کرد آشا چه گفت. زن وحشی اصرار داشت که او به جهت اشتباهی می‌رود.

«متاسفانه، هیچ پیروزی‌ای بدون هزینه نیست.» استاد لوین به والدرها رو کرد. «سروران من، عموی شما سر استورون فری جز کسانی بود که در اوکس‌کراس جونشون رو از دست دادند. راب نوشته که در نبرد زخم برداشت. به نظر نمی‌رسید که وخیم باشه، اما سه روز بعد ایشون موقع خواب در چادرشون مردن.»

والدر بزرگ شانه بالا انداخت. «خیلی پیر بود. شصت و پنج، به نظرم. برای جنگیدن زیادی پیر بود. همیشه می‌گفت که خسته شده.»

والدر کوچک با ناخشنودی گفت: «منظورت اینه که از انتظار کشیدن برای مرگ پدربزرگمون خسته شده بود. الان یعنی سر امون وارثه؟»

پسر عمویش گفت: «احمق نباش. پسرهای اولین پسر، مقدم بر پسر دوم هستن. سر رایمن نفر بعدیه و بعدش ادوین و والدر سیاه و پتایر جوشی. و بعدش اگان و همه‌ی پسرهاش.»

والدر کوچک گفت: «رایمن هم پیره. شرط می‌بندم از چهل گذشته. و شکمش مریضه. به نظرت لرد می‌شه؟»

«من لرد می‌شم. به وجودش اهمیت نمی‌دم.»

استاد لوین با عصبانیت حرفشان را قطع کرد. «باید از همچین حرف‌هایی خجالت بکشید، سروران من. غصه‌تون کو؟ عموتون مرده.»

والدر کوچک گفت: «بله، ما خیلی غمگینیم.»

ولی نبودند. برن احساس بدی در شکمش داشت. از مزه‌ی این خبر بیشتر از من لذت می‌برن. از استاد لوین خواست که مرخص شود.

«ایرادی نداره.» استاد کمک صدا زد. هودور لابد در اسطبل مشغول بود. آشا کسی بود که آمد. ولی او از ایلبلی قوی‌تر بود و بلند کردن برن و پایین بردنش از پله‌ها برایش زحمتی نداشت.

وقتی از حیاط می‌گذشتند برن پرسید: «آشا، راه شمال رو بلدی؟ تا دیوار و... و حتی بعد دیوار؟»

«راهش آسونه. به اژدهای یخی نگاه می‌کنی و به سمت ستاره‌ی آبی می‌ری که چشم اژدهاسواره.» با شانه دری را باز کرد و از پله‌های گردان شروع کرد به بالا رفتن.

«و اونجا هنوز غول هست، و... بقیه... آدرها، فرزندان جنگل هم؟»

«غول‌ها رو دیدم، فرزندان رو داستان‌هاشون رو شنیدم، رنگ پریده‌ها... چرا می‌خوای بدونی؟»

«هیچ وقت یه کلاغ سه چشم دیدی؟»

«نه.» خندید. «و فکر نکنم دلم بخواد.» آشا در اتاق خواب را با لگد باز کرد و او را روی صندلی کنار پنجره گذاشت، جایی که می‌توانست حیاط پایین را تماشا کند.

به نظرش تنها چند لحظه از رفتن او گذشته بود که دوباره در باز شد و جوجن رید بی‌اجازه وارد شد، خواهرش میرا پشت سرش بود. برن پرسید: «خبر پرنده رو شنیدید؟» آن یکی پسر با تکان دادن سرش تائید کرد. «یه شام اون طور که گفتی نبود. یه نامه از راب بود و ما نخوردیمش، اما...»

جوجن اقرار کرد: «رویاهای سبز گاهی شکل‌های عجیبی می‌گیرن. درک واقعیتشون همیشه آسون نیست.»

برن گفت: «اتفاق بدی که خوابش رو دیدی برام تعریف کن. اتفاق بدی که داره سراغ وینترفل میاد.»

«والاحضرت حالا باور می‌کنه؟ حرف‌های من هر چقدر هم به گوششون عجیب باشه قبولشون می‌کنه؟»

برن با سر تائید کرد.

«دریا داره میاد.»

«دریا؟»

«خواب دریا رو دیدم که از هر طرف به وینترفل می‌خورد. موج‌های سیاه رو دیدم که روی دروازه‌ها و برج‌ها شکستند و بعدش آب شور از روی دیوارها ریخت و قلعه رو پر کرد. آدم‌های غرق شده همه جا در حیاط

غوطه‌ور بودن. اولین بار که این رویا رو در گری‌واتر دیدم، صورت‌ها برام آشنا نبود، اما حالا هست. اون ایلبلی یکی‌شونه، نگهبانی که موقع مهمانی اسامی ما رو اعلام کرد. سپتونتون یکی دیگه است. آهنگرتون هم.»

«میکن؟» برن همان قدر که بیم داشت سردرگم شده بود. «اما دریا صدها و صدها فرسنگ دوره و دیوارهای وینترفل اون قدر بلندن که آب حتی اگه برسه نمی‌تونه وارد بشه.»

جوجن گفت: «در تاریکی شب، دریای شور از روی دیوارها سرازیر می‌شه. مرده‌ها رو دیدم، باد کردن و خفه شدن.»

برن گفت: «باید بهشون بگیم. ایلبلی و میکن و سپتون شیل. بهشون بگیم که غرق نشن.»

پسر سبزپوش گفت: «نجاتشون نمی‌ده.»

میرا به کنار پنجره آمد و دستش را روی شانه‌ی برن گذاشت. «باور نمی‌کنن برن. بیشتر از چیزی که تو باور کرده بودی باورشون نمی‌شه.» جوجن روی تخت برن نشست. «خوابت رو بهم تعریف کن.»

هنوز هم وحشت داشت، اما قول داده بود به آن‌ها اعتماد کند و یک استارک وینترفلی همیشه به قولش پایبند می‌ماند. آهسته گفت: «چند نوع مختلفن. خواب گرگی هست، اونا به اندازه‌ی بقیه بد نیستند. می‌دوم و شکار می‌کنم و سنجاب می‌کشم. و خواب‌هایی هست که کلاغ میاد و بهم می‌گه پرواز کنم. بعضی وقت‌ها درخت هم توی اون خواب‌ها هست، اسمم رو صدا می‌زنه. منو می‌ترسونه. اما بدترین خواب وقتیه که سقوط می‌کنم.» احساسش رقت‌انگیز بود؛ به پایین به حیاط نگاه کرد. «هیچ وقت نمی‌افتادم. وقتی بالا می‌رفتم. همه جا می‌رفتم، بالای سقف‌ها و روی دیوارها، عادت داشتم به کلاغ‌های برج سوخته غذا بدم. مادر می‌ترسید که سقوط کنم اما من می‌دونستم که محاله. فقط اینکه سقوط کردم و حالا هر وقت می‌خوابم هر دفعه سقوط می‌کنم.»

میرا شانه‌ی برن را فشرد. «همین؟»

«به نظرم.»

جوجن رید گفت: «وارگ.»

برن با چشم‌های گشاد به او نگاه کرد. «چی؟»

«وارگ. حیوان‌نما. تسخیر کننده‌ی بدن. اینا اسم‌هاییه که اگه از خواب‌های گرگیت مطلع بشن برات به کار می‌برن.»

اسامی باعث شد که دوباره وحشت کند. «کی به من می‌گه؟»

«آشناهای خودت. بعضی‌هاشون اگه بفهمن چی هستی ازت متنفر می‌شن. بعضی‌ها حتی سعی می‌کنن تو رو بکشن.»

ننه‌ی پیر گاهی داستان‌های ترسناکی در مورد حیوان‌نماها و تسخیر بدن تعریف می‌کرد. در آن داستان‌ها، آن‌ها همیشه پلید بودند. برن گفت: «من اون طور نیستم. نیستم. فقط خوابه.»

«خواب‌های گرگی خواب واقعی نیستند. چشم‌هات رو محکم بستی در حالی که بیداری، اما وقتی داری به خواب می‌ری روحت پرواز می‌کنه و دنبال نصفه‌ی دیگه‌ی خودش می‌گرده. این توانایی در تو نیرومنده.»

«نمی‌خوامش. می‌خوام شوالیه باشم.»

«شوالیه چیزیه که می‌خوای. وارگ چیزیه که هستی. نمی‌تونی تغییرش بدی برن، نمی‌تونی انکارش کنی یا ازش خلاص بشی. تو گرگ بالداری، اما هیچ وقت پرواز نمی‌کنی.» جوجن بلند شد و به سمت پنجره رفت. «مگه اینکه چشمت رو باز کنی.» دو انگشتش را کنار هم نگه داشت و به پیشانی برن کوبید؛ محکم.

برن وقتی دستش را به آن نقطه برد، فقط پوست سالم بی‌شکاف یافت. چشمی نبود، نه حتی چشمی بسته. «چطور وقتی وجود نداره بازش کنم؟»

«چشم رو با انگشتت نمی‌تونی پیدا کنی، برن. باید با قلبت دنبالش بگردی.» با آن چشم‌های عجیب سبز صورت برن را بررسی کرد. «یا اینکه می‌ترسی؟»

«استاد لوین می‌گه در رویاها هیچ چیز نیست که آدم لازم باشه ازش بترسه.»

جوجن گفت: «هست.»

«چی؟»

«گذشته. آینده. حقیقت.»

برن را سردرگم‌تر از همیشه گذاشتند. برن وقتی تنها می‌شد، سعی می‌کرد چشم سومش را باز کند، اما نمی‌دانست چگونه. هر چقدر پیشانی‌اش را چین می‌انداخت و به آن می‌کوبید، هیچ فرقی نسبت به سابق احساس نمی‌کرد. در روزهای پس از آن، سعی کرد به دیگران در مورد چیزی که جوجن دیده هشدار بدهد، اما واکنش‌ها آن طور نبود که می‌خواست. به نظر میکن مضحک بود. «که دریا؟ از قضا همیشه دلم می‌خواست دریا رو ببینم. ولی هیچ وقت جایی ساکن نشدم که بتونم کنارش برم. حالا اون داره پیشم میاد؟ خدایان لطف دارن که به خاطر یه آهنگر فقیر خودشون رو به همچین زحمتی می‌ندازن.»

«خدایان هر وقت صلاح بدونن جونم رو می‌گیرن.» سپتون شیل صدای آهسته‌ای داشت. «هر چند هیچ فکر نمی‌کنم غرق بشم، برن. من کنار ساحل وایت نایف بزرگ شدم، می‌دونی که. خیلی شناگر قابلی هستم.»

ایلبلی تنها کسی بود که به هشدار اعتنا کرد. خودش برای صحبت پیش جوجن رفت و بعد آن از استحمام دست برداشت و از رفتن به نزدیک چاه امتناع می‌کرد. سرانجام چنان بوی بدی گرفت که شش نفر از محافظین دیگر او را به داخل تشت آب داغ انداختند و سابیدند؛ تمام مدت داد می‌کشید که همان طور که پسر قورباغه‌خور گفته غرق خواهد شد. بعد از آن، هر وقت در قلعه چشمش به برن یا جوجن می‌افتاد اخم می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

چند روز بعد حمام رفتن ایلبلی بود که سر رودریک به وینترفل بازگشت؛ همراه یک زندانی، مرد جوان گوشتالویی با لب‌های درشت مرطوب و مویی دراز که بوی مستراح می‌داد، بدتر از بویی که ایلبلی گرفته بود. وقتی از هیهد پرسید جواب شنید: «بهش ریک می‌گن، اسم واقعیش رو تا حالا نشنیدم. به حرامزاده‌ی بولتون خدمت می‌کرد و می‌گن در قتل لیدی هورن‌وود شریک بوده.»

حرامزاده خودش مرده بود؛ برن آن غروب موقع شام فهمید. افراد سر رودریک او را در زمین‌های هورن‌وود غافلگیر کرده بودند؛ به کار شنیعی مشغول بود (برن مطمئن نشد چه کاری، اما ظاهراً کاری بود که بدون لباس انجام می‌شد) و موقعی که سعی کرد بگریزد او را با تیر زدند. ولی برای نجات لیدی هورن‌وود بیچاره دیر رسیدند. بعد عروسی‌شان، حرامزاده او را در یک برج زندانی کرده و فراموش کرده بود که به او غذا بدهد. برن از سربازها شنید که وقتی سر رودریک در را شکست دید که دهان لیدی خونی است و انگشت‌هایش را جویده.

شوالیه‌ی پیر به استاد لوین گفت: «هیولا ما رو تو بد وضعی گذاشته. خوشمون بیاد یا نیاد، لیدی هورن‌وود زنش بود. لیدی رو مجبور کرد جلوی سپتون و درخت نیایش سوگند بخوره و درست همون شب جلوی چند شاهد با هم خوابیدند. لیدی وصیتی امضا کرده که اونو وارث خودش اعلام کرده و مهرش رو پای سند زده.»

استاد بحث کرد: «قسمی که به زور شمشیر باشه فاقد اعتباره.»

«روس بولتون بعیده قبول کنه. نه وقتی که مسئله‌ی زمین مطرحه.» سر رودریک غمگین به نظر می‌رسید. «کاش می‌شد سر این خدمتکار رو هم قطع کنم، به بدی اربابشه. اما متاسفانه باید زنده نگهش دارم تا راب از جنگ برگرده. اون تنها شاهد بدترین جرائم حرامزاده است. شاید وقتی لرد بولتون داستان رو بشنوه، از ادعاش دست برداره، اما فعلاً شوالیه‌های مندرلی و سربازهای دردفورت دارن همدیگه رو تو جنگل‌های هورن‌وود می‌کشن و من قوای کافی ندارم که جلوشون رو بگیرم.» شوالیه‌ی پیر روی صندلی چرخید و نگاهی جدی به برن انداخت. «و وقتی من از اینجا دور بودم، شما مشغول چکاری بودید، والاحضرت؟ به نگهبان‌ها دستور دادید که خودشون رو نشورن؟ می‌خواید مثل این ریک بو بگیرن؟»

برن گفت: «دریا داره به اینجا میاد، جوجن تو یه خواب سبز دیده. ایلبلی قراره غرق بشه.»

استاد لوین زنجیرش را کشید. «رید پسر عقیده داره که آینده رو تو خواب می‌بینه، سر رودریک. با برن در مورد عدم قطعیت همچین پیشگویی‌هایی صحبت کردم، اما اگه راستش رو بخواید در امتداد استونی شور دردسر داریم. متجاوزین سوار کشتی دراز که دهکده‌های ماهیگیری رو غارت می‌کنن. تجاوز به زن‌ها و سوزوندن. لئوبالد تالهارت برادرزاده‌ش بنفرد رو فرستاده که جلوشون رو بگیره، اما انتظار دارم که اونا به محض دیدن مردهای مسلح سوار کشتی‌هاشون بشن و فرار کنن.»

«بله و یه جای دیگه حمله می‌کنن. آدرها جون همچین ترسوهایی رو بگیرن. اگه قوای اصلی ما هزاران فرسنگ به جنوب دور از اینجا نبود، محال بود جرئتش رو بکنن، حرامزاده‌ی بولتون هم همین طور.» سر رودریک به برن نگاه کرد. «پسره دیگه بهت چی گفته؟»

«گفت آب از روی دیوارهای ما می‌ریزه. دیده که ایلبلی غرق می‌شه، میکن و سپتون شیل هم.»

سر رودریک اخم کرد. «خب، اگه معلوم بشه که لازمه خودم به مقابله با این متجاوزین برم، اون وقت ایلبلی رو نمی‌برم. غرق شدن منو که ندیده؟ نه؟ خوبه.» شنیدنش به برن قوت قلب داد. شاید غرق نمی‌شدند. اگر از دریا دور می‌ماندند.

بعد، وقتی آن شب میرا و جوجن به ملاقات برن در اتاقش آمدند تا سه نفره چند دست دومینو بازی کنند، دخترک همین عقیده را داشت، اما برادرش سر تکان داد. «چیزایی که من تو رویای سبز می‌بینم عوض نشدنی هستند.»

این حرف خواهرش را خشمگین ساخت. «چرا خدایان هشدار می‌فرستن، اگه نمی‌شه بهشون توجه کنیم و چیزی رو که قراره اتفاق بیفته تغییر بدیم؟»

جوجن با غصه گفت: «نمی‌دونم.»

«اگه تو ایلبلی بودی، احتمالاً به چاه می‌پریدی تا راحت بشی! اون باید بجنگه، برن هم همین طور.»

«من؟» ناگهان هول به دل برن نشست. «من چرا باید بجنگم؟ من هم قراره غرق بشم؟»

میرا با احساس گناه به او نگریست. «نباید می‌گفتم...»

معلوم بود که چیزی را مخفی می‌کنند. با اضطراب از جوجن پرسید: «منو تو یه خواب سبز دیدی؟ غرق شدم؟»

«غرق نشدی.» جوجن طوری حرف می‌زد که انگار هر کلمه دردناک بود. «خواب مردی رو دیدم که امروز اومد، اونی که بهش ریک می‌گن. تو و برادرت مرده جلوی پاش افتاده بودید و اون با یه چاقوی دراز سرخ پوست صورتتون رو می‌کند.»

میرا برخاست. «اگه به سیاهچال برم، می‌تونم نیزه رو به قلبش فرو کنم. اگه بمیره چطور می‌تونه برن رو بکشه؟»

جوجن گفت: «زندانبان‌ها جلوت رو می‌گیرن؛ محافظین. و اگه بهشون بگی چرا مرگش رو می‌خوای، محاله باور کنن.»

برن یادآوری کرد: «من هم محافظ دارم، ایلبلی و پاکسی تیم و هیهد و بقیه.»

چشم‌های خزه‌ای رنگ جوجن پر از تاسف بود. «اونا نمی‌تونن جلوش رو بگیرن، برن. نمی‌دونم چرا، ولی آخرش رو دیدم. تو و ریکان رو در سرداب دیدم، اون پایین در تاریکی پیش تمام پادشاه‌های مرده و گرگ‌های سنگی‌شون.»

نه، نه. «اگه از اینجا برم... به گری‌واتر یا پیش کلاغ، یه جای دور که پیدام نکنن...»

«فرقی نمی‌کنه. خواب سبز بود برن، و خواب‌های سبز دروغ نمی‌گن.»

تیریون

واریس روی منقل ایستاد، به گرم کردن دست‌های لطیفش مشغول شد. «ظاهراً رنلی به طرز فجیعی در وسط ارتش خودش به قتل رسیده. گلوش گوش تا گوش با تیغه‌ای بریده شده که از فولاد و استخوان به راحتی پنیر نرم گذشته.»

سرسی می‌خواست بداند: «به دست کی؟»

«هیچ در نظر گرفتید که پاسخ‌های زیاد مثل نداشتن هیچ پاسخیه؟ خبرچین‌های من همیشه اون قدر که دوست داریم در جایگاه بلند مرتبه‌ای نیستند. وقتی پادشاهی می‌میره، خیال پردازی‌ها مثل قارچ در تاریکی سبز می‌شن. یه مهتر می‌گه رنلی به دست یکی از شوالیه‌های گارد رنگین کمانش کشته شده. یه زن رختشور ادعا می‌کنه استنیس با شمشیر جادویش به دل ارتش برادرش زده. چند سرباز عقیده دارن یه زن ضربه‌ی مهلک رو زده، اما توافق ندارن که کدوم زن. یکی ادعا می‌کنه دوشیزه‌ای که رنلی ردش کرده بود. اون یکی می‌گه یکی از دنباله‌روهای اردوگاه که رنلی پیش خودش آورده بود تا قبل نبرد خوش بگذرونه. سومی با جرئت می‌گه که کار لیدی کتلین استارک بوده.»

ملکه راضی نبود. «لازمه با هر شایعه‌ای که ابله‌ها از تعریفش خوششون میاد وقتمون رو تلف کنی؟»

«ملکه‌ی بزرگوار، شما به خاطر این شایعات دستمزد خوبی به من می‌دید.»

«ما به خاطر واقعیت به تو پول می‌دیم، لرد واریس. یادت باشه، وگرنه شاید این شورای کوچک از این هم کوچک‌تر شد.»

واریس مضطربانه خندید. «شما و برادر ارجمندتون اگه ادامه بدید مشاوری برای اعلیحضرت باقی نمی‌گذارید.»

لیتل‌فینگر با لبخند گفت: «به جرئت می‌گم مملکت بدون چند تا مشاور دیگه دوام میاره.»

واریس گفت: «پتایر عزیز عزیز، نگرون نیستی که اسم تو شاید نفر بعدی در فهرست کوتاه دست باشه؟»

«قبل از تو، واریس؟ به خواب نمی‌بینم.»

واریس دوباره تر تر خندید. «شاید کنار دیوار با هم برادر شدیم، شما و من.»

«زودتر از چیزی که خوشت میاد، مگه اینکه حرف بعدی که از دهنت درمیاد به درد بخور باشه، خواجه.» از نگاه سرسی، معلوم بود که آماده است دوباره واریس را اخته کند.

لیتل‌فینگر گفت: «ممکنه کلک باشه؟»

واریس گفت: «اگه باشه، یه کلک با نهایت زیرکیه، من مطمئناً فریب خوردم.»

تیریون به حد کافی شنیده بود. «جاف خیلی ناامید می‌شه. نیزه‌ی قشنگی برای کله‌ی رنلی کنار گذاشته بود. اما کار هر کسی بوده، باید فرض بگیریم که استنیس پشتش بوده. نفعش به وضوح به اون می‌رسه.» از این خبر خوشش نمی‌آمد؛ حساب باز کرده بود که برادران برتیون در نبردی خونین یکدیگر را لت و پار کنند. گز گز محلی که گرز آرنجش را زخمی کرده بود احساس می‌کرد. گاهی که روحیه‌اش خراب بود این طور می‌شد. بی‌فایده آرنجش را فشرد و پرسید: «از قشون رنلی چه خبر؟»

«بخش عمده‌ی پیاده نظامش در بیتربریج مونده.» واریس منقل را ترک کرد تا روی صندلی خودش سر میز بنشیند. «بیشتر لردهایی که همراه لرد رنلی به استورمز اند تاختند، با تمام شوالیه‌هاشون، سلاح و پرچمشون رو به استنیس تسلیم کردن.»

لیتل‌فینگر گفت: «شرط می‌بندم فلورنت‌ها قبل از همه.»

واریس لبخند ساختگی‌ای به او زد. «شما می‌برید، سرورم. لرد السنر به واقع اولین کسی بود که زانو خم کرد. خیلی‌های دیگه ازش پیروی کردن.»

تیریون متذکر شد: «خیلی‌ها، اما نه همه؟»

خواجه تائید کرد. «نه همه. نه لوراس تایرل، نه رندل تارلی، نه ماتیس روون. و خود استورمز اند تسلیم نشده. سر کورتنی پنروز قلعه رو به نام رنلی نگه داشته و باور نمی‌کنه که سرورش مرده. شرطش اینه که قبل باز کردن دروازه‌ها جسم فانی رو ببینه، اما ظاهراً جسد رنلی مفقود شده؛ کسی توضیحی براش نداره. احتمالاً کسی اونو با خودش برده. یک پنجم شوالیه‌های رنلی ترجیح دادن همراه سر لوراس برن، جلوی استنیس زانو نزنن. می‌گن

شوالیه‌ی گل‌ها وقتی جسد پادشاه رو دید، از شدت خشم سه تا از محافظین رنلی رو کشت، از جمله امون کوی و روبار رویس.»

تیریون با خودش گفت *حیف که بعد سه نفر آروم شد.*

واریس ادامه داد: «سر لوراس احتمالاً داره به بیتربریج می‌ره. خواهرش، ملکه‌ی رنلی، اونجاست، به همراه تعداد زیادی سرباز که دفعتاً دیدن پادشاه ندارن. از چه کسی جانبداری می‌کنن؟ سوال ظریفیه. خیلی‌هاشون در خدمت لردهایی هستن که در استورمز اند موندن و اون لردها حالا به استنیس تعلق دارن.»

تیریون به جلو خم شد. «به نظرم یه فرصت داریم. کافیه لوراس رو به سمت خودمون بکشیم تا لرد میس تایرل و پرچمدارهاش هم به ما ملحق بشن. شاید فعلاً به استنیس سوگند خورده باشن، ولی محاله اون مرد رو دوست داشته باشن، وگرنه از همون اول می‌رفتن طرفش.»

سرسی پرسید: «ما رو بیشتر دوست دارن؟»

تیریون گفت: «اصلاً. اونا به وضوح رنلی رو دوست داشتن، اما رنلی به قتل رسیده. شاید بتونیم دلایل خوب و کافی بهشون بدیم که جافری رو به استنیس ترجیح بدن... اگه سریع بجنبیم.»

«منظورت چه نوع دلایلی‌یه؟»

لیتل‌فینگر فوراً پیشنهاد کرد: «دلیل به شکل طلا.»

واریس نچ نچ کرد. «پتایر گرامی، مطمئناً منظورتون این نیست که بگید این لردهای قدرتمند و شوالیه‌های شریف رو می‌شه مثل جوجه‌هایی که در بازار پیدا می‌شن خرید.»

لیتل‌فینگر گفت: «تازگیا بازار نرفتید لرد واریس؟ می‌بینید که خریدن لردها از جوجه آسون‌تره. البته لردها با غرور بیشتری جیک جیک می‌کنن و اگه مثل یه تاجر سکه پیشنهاد بدی بهشون برمی‌خوره، اما خیلی کم پیش میاد که مخالفتی با گرفتن هدیه داشته باشند... افتخار، زمین، قلعه...»

تیریون گفت: «رشوه شاید بعضی از لردهای دون پایه رو تحت تاثیر قرار بده، اما در مورد های‌گاردن محاله.»

لیتل‌فینگر اقرار کرد: «صحیحه، شوالیه‌ی گل‌ها نقش کلیدی داره. میس تایرل دو پسر بزرگ‌تر داره، اما لوراس همیشه محبوبش بوده. اونو ببریم، های‌گاردن رو صاحب شدیم.»

بله. «به نظرم می‌رسه که باید از لرد رنلی فقید یاد بگیریم. می‌تونیم اتحاد با تایرل رو با کاری که اون کرد به دست بیاریم. با یه ازدواج.»

واریس زودتر از همه گرفت. «به این فکرید که پادشاه جافری رو به عقد مارجری تایرل دربیارید.»

«صحیحه.» تا آنجا که به یاد داشت ملکه‌ی جوان رنلی بیش از پانزده شانزده سال نداشت... بزرگ‌تر از جافری، اما چند سال اهمیتی نداشت، چنان ممکن و شیرین بود که مزه‌اش را حس می‌کرد.

سرسی معترض شد: «جافری نامزد سنسا استارکه.»

«قرار ازدواج می‌تونه لغو بشه. ازدواج پادشاه با دختر یه خائن مرده چه نفعی داره؟»

لیتل‌فینگر اضافه کرد: «می‌تونید به اعلیحضرت متذکر بشید که تایرل‌ها خیلی ثروتمندتر از استارک‌ها هستند و می‌گن مارجری دوست داشتنیه... در ضمن به سن همخوابگی رسیده.»

تیریون گفت: «بله، جاف حتماً از این خوشش میاد.»

«پسر من کوچک‌تر از اونه که این چیزها تو فکرش باشن.»

تیریون پرسید: «واقعاً این طور فکر می‌کنی. اون سیزده سالشه، سرسی. همون سنی که من ازدواج کردم.»

«تو با اون نمایش تاسف‌بارت مایه‌ی شرم همه‌ی ما شدی. جافری ذات تمیزتری داره.»

«اون قدر که به سر بارس گفت لباس سنسا رو پاره کنه.»

«از دست دختره عصبانی بود.»

«از دست پسر کمک‌آشپزی که دیشب سوپ رو ریخت هم عصبانی بود، اما لختش نکرد.»

«موضوع یه کمی سوپ ریخته نبود...»

نه، موضوع پستون‌های خوشگل بود. بعد آن ماجرا در حیاط، تیریون با واریس صحبت کرده بود که چطور می‌شود ترتیب ملاقات جافری با شاتایا را داد. چشیدن کمی عسل شاید پسرک را رام می‌کرد. به حق خدایان، شاید حتی سپاسگزار می‌شد و کمی قدر شناسی بیشتر از طرف پادشاه به نفع تیریون بود. البته باید مخفیانه انجام می‌شد. بخش مشکل، جدا کردن او از تازی بود. به واریس گفته بود: «سگ هیچ وقت از پاشنه‌ی اربابش دور نمی‌شه، اما همه‌ی مردها می‌خوابن. بعضی‌ها قمار و زن می‌کنن و گاهاً به میخونه سر می‌زنن.»

«اگه براتون سواله، تازی همه‌ی این کارها رو می‌کنه.»

تیریون گفت: «نه، سوالم اینه که چه مواقعی.»

واریس انگشتش را روی گونه‌اش گذاشته و لبخند مرموزی زده بود. «سرورم، آدم شکاک شاید فکر کنه که می‌خواید بفهمید سندور کلگان کی مراقب پادشاه جافری نیست تا وقت مناسبی برای صدمه رسوندن به پسره پیدا کنید.»

«مطمئناً اون قدر با من آشنائی دارید که همچین فکری نکنید. تنها آرزوم البته اینه که جافری منو دوست داشته باشه.»

خواجه قول داده بود که به موضوع رسیدگی کند. اما جنگ ضروریات خودش را تحمیل می‌کرد؛ آشنا کردن جافری با معنای مردانگی، باید به تاخیر می‌افتاد. «شکی نیست که تو پسرت رو بهتر از من می‌شناسی، اما به هر حال حرف‌های زیادی به نفع ازدواج با تایرل‌ها می‌شه زد. شاید تنها راهش باشه که جافری اصلاً تا شب عروسیش زنده بمونه.»

لیتل‌فینگر موافق بود. «دختر استارک برای جافری چیزی جز بدنش نمیاره، حالا هر چقدر هم دلنشین باشه. مارجری تایرل پنجاه هزار سرباز و قدرت های‌گاردن رو با خودش میاره.»

«به واقع.» واریس دست لطیفش را روی آستین ملکه گذاشت. «شما قلب مادرها رو دارید و می‌دونم که علیاحضرت عاشق فرزند دلبندشون هستن. اما پادشاه‌ها باید یاد بگیرن که صلاح مملکت رو مقدم بر خواسته‌های خودشون قرار بدن. به نظر من این پیشنهاد باید صورت بگیره.»

ملکه خودش را از دست خواجه رها کرد. «اگه زن بودید این طور حرف نمی‌زدید. هر چی می‌خواید بگید، اما جافری مغرورتر از اونه که سراغ ته مانده‌ی رنلی بره. محاله رضایت بده.»

تیریون شانه بالا انداخت. «پادشاه بعد سه سال که بالغ شد، می‌تونه مطابق میلش رضایت بده یا نده. تا اون موقع، تو نایب السلطنه‌ش هستی و من دستش. با هر کسی که ما بهش بگیم ازدواج می‌کنه. حالا ته مانده باشه.»

تیرهای سرسی ته کشیده بود. «پس پیشنهاد بده، اما اگه جاف از این دختر خوشش نیومد خدایان بهت رحم کنن.»

تیریون گفت: «خوشحالم که می‌تونیم به توافق برسیم. حالا کدوم یکی از ما باید به بریج‌واتر بره؟ باید قبل از اینکه خشم سر لوراس آروم بشه، پیشنهاد ما رو بشنوه.»

«می‌خوای یکی از اعضای شورا رو بفرستی؟»

«مگه می‌شه انتظار داشته باشم شوالیه‌ی گل‌ها با امثال بران و شاغا مذاکره کنه؟ تایرل‌ها غرور دارن.»

خواهرش برای بهره برداری از موقعیت وقت تلف نکرد. «سر جکلین بای‌واتر اشرافزاده است. اونو بفرست.»

تیریون سر تکان داد. «کسی رو لازم داریم که صلاحیتش بیش از تکرار حرف‌های ما و پس آوردن جواب باشه. قاصد ما باید به نمایندگی از پادشاه و شورا صحبت کنه و فوری موضوع رو فیصله بده.»

«دست با صدای پادشاه صحبت می‌کنه.» نور شمع در چشمان سرسی به مانند آتش مهار نشدنی سبز می‌درخشید. «تیریون، اگه تو رو بفرستیم، مثل این می‌شه که جافری خودش رفته. و چه کسی بهتر از تو؟ اون قدر در به کار بردن کلمات مهارت داری که جیمی در استفاده از شمشیر استاده.»

سرسی، این قدر مشتاق رفتن من از شهری؟ «خیلی لطف داری خواهر، اما به نظر من، برای تدارک عروسی یه پسر، مادرش از دائی‌ش مناسب‌تره. و تو در به دست آوردن دوست اون قدر مهارت داری که من امیدی به رقابت ندارم.»

سرسی چشم باریک کرد. «جاف منو در کنارش لازم داره.»

لیتل‌فینگر گفت: «علیاحضرت، عالیجناب دست، پادشاه محتاجه که هر دوی شما اینجا پیشش باشید. اجازه بدید من به جاتون برم.»

«تو؟» تیریون کنجکاو بود که چه *فایده‌ای براش داره؟*

«من مشاور پادشاهم، اما همخونشون نیستم، بنابراین گروگان کم‌ارزشی محسوب می‌شم. با سر لوراس وقتی که اینجا در دربار بود آشنایی قابل قبولی کسب کردم و بهش بهانه‌ای ندادم که از من بدش بیاد. تا اونجا که می‌دونم میس تایرل کینه‌ای از من به دل نداره و به خودم می‌بالم که در مذاکره مهارت دارم.»

گیرمون انداخته. تیریون به پتایر بیلیش اعتماد نداشت، همچنین می‌خواست او را تحت نظر داشته باشد، ولی چه چاره‌ای داشت؟ یا باید لیتل‌فینگر می‌شد یا خود تیریون، و می‌دانست که اگر بارانداز پادشاه را برای مدت قابل توجهی ترک کند، هر چه تا به حال به دست آورده زایل خواهد شد. محتاطانه گفت: «تو مسیر بین اینجا و بیتربریج، درگیری هست و می‌شه کاملاً مطمئن باشیم که لرد استنیس برای جمع کردن بره‌های فراری برادرش چوپان‌های خودش را می‌فرسته.»

«من هیچ وقت از چوپان‌ها نترسیدم. گوسفندها نگرونم می‌کنن. با این حال، به نظرم داشتن اسکورت واجب باشه.»

تیریون گفت: «می‌تونم صد ردا طلایی براتون کنار بذارم.»

«پونصد.»

«سیصد.»

«به اضافه‌ی چهل تای دیگه، بیست شوالیه با همون تعداد ملازم. اگه بدون ملتزمین رکاب درخور شاه‌ها برسم، اعتبارم به نظر تایرل‌ها حقیر می‌رسه.»

کاملاً صحیح بود. «قبول.»

«می‌خوام هارر و اسلابر جزو همراهام باشن و بعدش اونا رو پیش عالیجناب پدرشون بفرستم؛ به عنوان نشانه‌ای از دوستی. ما پاکستر ردواین رو لازم داریم، قدیمی‌ترین دوست میس تایرله و به سهم خودش قدرت قابل توجهی داره.»

ملکه برآشفت. «و خائنه. آربر همراه سایرین از رنلی حمایت می‌کرد، فقط اینکه ردواین خوب می‌دونست توله‌هاش به خاطرش مجازات می‌شن.»

لیتل‌فینگر متذکر شد: «رنلی مرده علیاحضرت، و نه استنیس نه لرد پاکستر یادشون نمی‌ره که موقع محاصره‌ی استورمز اند، کشتی‌های ردواین چطور دریا رو بستن. دوقلوها رو برگردونید تا شاید علاقه‌ی ردواین رو کسب کنیم.»

سرسی قانع نشده بود. «علاقه‌ش سهم آدرها، من سربازها و کشتی‌هاش رو می‌خوام. بهترین راهش اینه که به اون دوقلوها سفت بچسبیم.»

تیریون پاسخ را داشت. «پس اجازه بدید سر هوبار رو به آربر بفرستیم و سر هوراس رو اینجا نگه داریم. فکر کنم لرد پاکستر حتماً اون قدر باهوشه که معنیش رو متوجه بشه.»

پیشنهاد بدون مخالفت پذیرفته شد، اما لیتل‌فینگر هنوز کار داشت. «ما اسب لازم داریم. تیزرو و قوی. به خاطر جنگ، پیدا کردن اسب تازه‌نفس مشکله. مقدار کافی طلا هم لازم می‌شه، به خاطر اون هدایا که حرفش رو زدم.»

«هر چقدر لازمه بردارید. اگه شهر سقوط کنه، استنیس به هر حال برشون می‌داره.»

«می‌خوام ماموریتم مکتوب باشه. نوشته‌ای که در نظر میس تایرل هیچ شکی در مورد اعتبار من باقی نذاره، اختیار تام برای مذاکره درباره‌ی این نامزدی و تدارکات دیگه‌ای که شاید لازم باشه، و اجازه بده که توافق‌ها به اسم پادشاه باشن. باید توسط جافری و تمام اعضای این شورا امضا شده باشه و مهر همه‌مون رو داشته باشه.»

تیریون روی صندلی آسایش نداشت. «قبول. همین؟ یادآوری می‌کنم که بین اینجا و بیتربریج کلی راهه.»

«قبل سحر حرکت می‌کنم.» لیتل‌فینگر برخاست. «مطمئنم که وقتی برگشتم، پادشاه به خاطر اقدام دلاورانه‌ی من برای به ثمر رسوندن اهداف ایشون پاداش شایسته‌ای برام در نظر می‌گیرن.»

واریس ریز ریز خندید. «جافری حاکم خیلی قدر شناسیه، مطمئنم دلیلی برای شکایت نخواهید داشت، لرد شجاع.»

ملکه صراحت بیشتری داشت. «چی می‌خوای، پتایر؟»

لیتل‌فینگر با لبخندی مزورانه به تیریون نگاه کرد. «باید روش فکر کنم. شک ندارم که یه چیزی به ذهنم می‌رسه.» تعظیم پر ادایی کرد و مرخص شد؛ چنان بی‌خیال که انگار عازم یکی از فاحشه خانه‌هایش بود.

تیریون به خارج پنجره نگاه کرد. مه چنان غلیظ بود که دیوار آن طرف حیاط را نمی‌دید. در میان رنگ خاکستری، چند نور کم‌سو می‌درخشیدند. *روز گندیه برای مسافرت.* حسودی پتایر بیلیش را نمی‌کرد. «بهتره به طرح‌ریزی اون مدارک مشغول بشیم. لرد واریس، دنبال کاغذ و قلم بفرستید. و یکی باید جافری رو بیدار کنه.»

وقتی جلسه سرانجام تمام شد، هوا هنوز گرفته و تاریک بود. واریس به تنهایی با شتاب خارج شد، دمپایی‌های ظریفش روی کف تالار جیر جیر می‌کردند. لنیسترها کمی کنار در معطل کردند. ملکه وقتی سر پرستون شنل نقره‌بافت با حاشیه‌دوزی سنجاب را دور شانه‌هایش می‌بست پرسید: «زنجیرت به کجا رسیده، برادر؟»

«حلقه به حلقه دراز می‌شه. باید از خدایان ممنون باشیم که سر کورتنی پنروز این قدر کله شقه. استنیس محاله استورمز اند رو تسخیر نشده پشت سرش باقی بذاره و به شمال پیشروی کنه.»

«تیریون، می‌دونم که همیشه سر سیاست به توافق نمی‌رسیم، اما به نظرم در موردت اشتباه می‌کردم. اون قدر که تصور می‌کردم کودن نیستی. راستش حالا متوجه شدم که خیلی به درد خوردی. به خاطرش ازت ممنونم. اگه در گذشته باهات تند صحبت کردم باید منو ببخشی.»

«باید؟» لبخند زد و شانه بالا انداخت. «خواهر عزیز، چیزی نگفتی که بخشش لازم داشته باشه.»

«منظورت امروز؟» هر دو خندیدند... و سرسی خم شد و بوسه‌ی نرم سریعی روی پیشانی او کاشت.

تیریون که از شدت حیرت زبانش بند آمده بود، تنها دور شدن او به همراه سر پرستون را در راهرو تماشا کرد. وقتی دیگر او را نمی‌دید از بران پرسید: «عقلم رو از دست دادم، یا اینکه خواهرم همین الان منو بوسید؟»

«این قدر شیرین بود؟»

«راستش... غیر منتظره بود.» سرسی اخیراً رفتار عجیبی داشت. تیریون را خیلی مضطرب می‌کرد. «سعی می‌کنم یادم بیاد آخرین بار که منو بوسید کی بود. بیشتر از شش یا هفت سال نداشتم. با جیمی شرط بسته بود.»

«زنه آخرش متوجه دلربایی‌های تو شده.»

«نه، نه، زنه داره نقشه‌ای می‌کشه. بهتره کشف کنیم که چی، بران. می‌دونی که از غافلگیر شدن نفرت دارم.»

تیان

تیان با پشت دست از روی گونه‌اش آب دهان پاک کرد. بنفرد تالهارت داد کشید: «راب روده‌هات رو بیرون می‌ریزه، گریجوی. قلب خیانت پیشه‌ت رو به گرگش می‌خورونه، توی پست‌تر از گه گوسفند.»

صدای ارون دمپ‌هیر مثل بریدن پنیر با شمشیر، توهین‌ها را قطع کرد. «دیگه باید بکشیش.»

تیان گفت: «اول باید بازجوئیش کنم.»

«سوال‌هات کوفتت بشه.» بنفرد که از بدنش خون می‌رفت، ناتوان از ایستادن توسط استیگ و ورلاگ سر پا نگه داشته شده بود. «قبل از اینکه جوابی از من گیرت بیاد، سوال‌ها خفه‌ت می کنن، بزدل خائن.»

عمو ارون اهل گذشت نبود. «وقتی روی تو تف می کنه، روی همه‌ی ما تف می کنه. روی خدای مغروق تف می کنه. باید بمیره.»

«پدرم فرماندهی رو به من سپرده، عمو.»

«و منو فرستاده که مشاورت باشم.»

و مراقبم باشی. تیان جرئت نداشت در برابر عمویش روی موضوعی زیاد پافشاری کند. فرماندهی با او بود، بله، اما زیردستانش اعتقادی که به خدای مغروق داشتند به او نداشتند و از ارون دمپ‌هیر می‌ترسیدند. *نمی‌شه به خاطر اون ترس ازشون ایراد گرفت.*

«به خاطر این کار سرت رو از دست می‌دی، گریجوی. کلاغ‌ها چشم‌هات رو می‌خورن.» بنفرد سعی کرد دوباره تف کند، اما تنها کمی خون بالا آورد. «آدرها کون خدای خیستون رو بکنن.»

تالهارت، زندگیت رو انداختی دور. «استیگ، ساکتش کن.»

بنفرد را وادار کردند که زانو بزنند. ورلاگ پوست خرگوش را از کمرش کشید و به میان دندان‌هایش فرو برد تا فریادهایش متوقف شود. استیگ تبرش را آماده کرد.

ارون دمپ‌هیر گفت: «نه، باید به خدا تقدیم بشه. طبق سنت قدیم.»

مرده با مرده چه فرقی داره؟ «پس ببریدش.»

«تو هم میای. اینجا فرمانده توئی. تقدیم باید از جانب تو باشه.»

بیش از طاقت تیان بود. «روحانی توئی، عمو. خدا رو به تو می‌سپارم. همین لطف رو به من بکن و جنگ رو بسپار به من.» با دست اشاره کرد و ورلاگ و استیگ اسیرشان را به سمت ساحل کشیدند. ارون دمپ‌هیر نگاه سرزنش‌آمیزی به برادرزاده‌اش انداخت، سپس دنبال آن‌ها رفت. مقصدشان ساحل پر از سنگریزه بود، هدفشان غرق کردن بنفرد تالهارت در آب شور. سنت قدیم.

تیان وقتی شروع به قدم برداشتن در جهت مخالف کرد با خودش فکر کرد *شاید بهش لطف شده.* استیگ ابداً جلاد ماهری حساب نمی‌شد و بنفرد گردنی عضلانی به کلفتی گراز داشت. *عادتم بود که به خاطرش مسخره‌ش کنم تا ببینم چقدر عصبانی می‌شه.* چند سال گذشته بود؟ سه؟ وقتی ند استارک برای بازدید از سر هلمن به تارنز اسکوور رفته بود، تیان مشایعتش کرده بود و دو هفته را در کنار بنفرد گذرانده بود.

صدای ناهنجار پیروزی را از پشت پیچ جاده، از جایی که جنگ رخ داده بود می‌شنید... البته اگر می‌شد اسم جنگ را رویش گذاشت. *راستش بیشتر شبیه سلاخی گوسفند بود. گوسفندایی که پشم فولادی داشتند، اما به هر حال گوسفند بودن.*

تیان به روی توده‌ای از سنگ رفت و به انسان‌های مرده و اسب‌هایی که جان می‌کندند نگاه کرد. اسب‌ها لیاقتشان بیش از این بود. تایمور و برادرهایش آن‌هایی که در جنگ صدمه‌ای ندیده بودند در گوشه‌ای جمع کرده بودند و اورزن و لورن سیاه حیوان‌هایی که زخمشان بدتر از آن بود که بشود نجاتشان داد راحت می‌کردند. بقیه‌ی افرادش سرگرم چپاول اجساد بودند. گوین هارلو پا روی مرد مرده‌ای گذاشته بود، انگشتش را می‌برید تا انگشتری را بردارد. *پرداخت بها به آهن. پدرم تائیدش می‌کرد.* تیان به این فکر افتاد که جسد دو مردی را که به دست خودش کشته بود پیدا کند تا ببیند زیورآلات با ارزشی دارند یا نه، اما این فکر مزه‌ی تلخی در دهانش باقی گذاشت. می‌توانست تصور کند که ادارد استارک در این باره چه می‌گفت. اما آن فکر هم خشمگینش کرد. به خودش گوشزد کرد: *استارک مرده و داره می‌پوسه، در نظر من بی‌ارزشه.*

باتلی پیر که لقبش فیش‌ویسکرز بود، کنار توده‌ی غنایمش با اخم نشسته بود، سه پسرش به حجم آن می‌افزودند. یکی از پسرها با مرد چاقی به نام تادریک مسابقه‌ی هل دادن راه انداخته بود. تادریک جام آبجو در یک دست و تبری در دست دیگرش داشت، ردای روباه سفیدی به دوش داشت که از خون صاحب قبلی‌اش

تنها کمی لک برداشته بود. تیان که او را تماشا می‌کرد نتیجه گرفت که مست کرده. گفته می‌شد که مردان آهن در جنگ‌ها اغلب مست خون می‌شدند، چنان دیوانه‌وار می‌جنگیدند که دردی احساس نمی‌کردند و از هیچ دشمنی هراس نداشتند، اما این تنها مستی عادی با آبجو بود.

«وکس، کمان و تیردانم.» پسر دوید و آن‌ها را آورد. وقتی تادریک به باتلی پسر تنه می‌زد و آبجو به چشمانش می‌پاشید، تیان کمان را خم کرد و زه را به شکاف‌ها انداخت. باتلی پسر زمین افتاد، فیش‌ویسکرز فحش به لب سریع برخاست، اما تیان چابک‌تر از او بود. دستی را هدف گرفت که جام را محکم گرفته بود، با این منظور که مهارتش در تیراندازی زبانزد آن‌ها شود، اما تادریک با چرخیدنش به یک سمت، نقشه‌ی تیان را خراب کرد. تیر به شکم او فرو رفت.

غارتگرها با دهان باز ساکت شدند. تیان کمانش را پایین آورد. «گفتم کسی مست نمی‌کنه و روی غنیمت دعوا نمی‌کنید.» تادریک با سر و صدا داشت جان می‌کند. «باتلی، ساکتش کن.» فیش‌ویسکرز و پسرهایش سریع اطاعت کردند. در حالی که تادریک روی زمین لگدهای ضعیفی می‌پراند گلویش را بریدند، و قبل از اینکه بمیرد شروع کرده بودند به برداشتن ردا و انگشتری‌ها و سلاح‌های او.

حالا می‌دونن که هر چی می‌گم جدیه. شاید که لرد بیلان فرماندهی را به او داده بود، اما تیان می‌دانست که برخی از افرادش وقتی به او نگاه می‌کردند پسر ناز پرورده‌ای از سرزمین‌های سبز را می‌دیدند. «کس دیگه‌ای عطشه؟» هیچ کس پاسخ نداد. «خوبه.» به پرچم سقوط کرده‌ی بنفرد لگد زد که در چنگ ملازم مرده‌ای بود. پوست خرگوشی زیر پرچم گره زده شده بود. *چرا پوست خرگوش؟* قصد داشت بپرسد، اما به خاطر تف شدن روی صورت، سوال‌هایش را فراموش کرده بود. کمانش را به وکس انداخت و دور شد، به یاد داشت که بعد ویسپرینگ وود چقدر احساس شعف می‌کرده و نمی‌دانست چرا این یکی آن قدر شیرین نبوده. *تالهارت، تو احمق از خود راضی، حتی دیده‌بان نذاشته بودی.*

وقتی بهشان حمله شد داشتند با هم شوخی می‌کردند و آواز می‌خواندند. سه درخت تالهارت‌ها بالای سرشان در اهتزاز بود و نوک نیزه‌هایشان، آن پوست خرگوش‌های ابلهانه با باد تکان می‌خوردند. کمانداره‌ایی که پشت درخت استتار کرده بودند خوشی‌شان را با بارانی از تیر ضایع کردند و تیان برای تکمیل سلاخی با خنجر و تبر و پتک، شخصاً افرادش را فرماندهی کرده بود. دستور داده بود که فرمانده را برای بازجویی زنده نگه دارند.

فقط اینکه انتظار نداشت او بنفرد تالهارت باشد.

وقتی تیان به سی بیچش بازگشت، بدن شل او را از میان امواج بیرون می‌کشیدند. در زمینه‌ی آسمان، دکل‌های کشتی‌هایش در امتداد ساحل سنگریزه‌ای به بالا برخاسته بودند. از دهکده‌ی ماهیگیری چیزی جز خاکستر سردی که با بارش باران بوی گند گرفته بود، باقی نمانده بود. مردها کشته شده بودند، همه جز تعداد معدودی که تیان به عمد اجازه‌ی گریز به آن‌ها داده بود تا خبر به تارنز اسکوور برسد. همسرها و دخترها به عنوان زن نمکی برداشته شده بودند، آن‌هایی که به اندازه‌ی کافی جوان و زیبا بودند. پیرها و زشت‌ها را راحت بعد تجاوز کشته بودند، جز آن‌هایی که مهارت مفیدی داشتند و به نظر نمی‌رسید دردسری ایجاد کنند، در این صورت بَرده شده بودند.

تیان برای آن حمله هم نقشه کشیده بود، کشتی‌هایش را در تاریکی و سرمای قبل سحر به ساحل آورده بود و برای فرماندهی افرادش به داخل دهکده‌ی خفته، با تبر از دماغه‌ی کشتی خودش پایین پریده بود. از مزه‌ی آن هم خوشش نیامده بود، اما چه چاره‌ای داشت؟

خواهر ملعونش با بلک ویند خودش همین حالا عازم شمال بود، مطمئن از اینکه قلعه‌ای را برای خودش فتح خواهد کرد. لرد بیلان نگذاشته بود خبر تجمع نیرو از جزایر آهن درز کند، و کار خونین تیان در امتداد استونی شور به حساب چپاولگری چند متجاوز دریایی گذاشته می‌شد. شمالی‌ها متوجه خطر واقعی نخواهند شد، نه تا زمانی که پتک روی دیپ‌وود موت و موت کیلن فرود نیامده. *و بعد اینکه تموم شد و پیروز شدیم، برای اون آشای هرزه است که ترانه می‌سازند و فراموش می‌کنن که من اصلاً اینجا حاضر بودم.* البته در صورتی که اجازه می‌داد.

داگمر کلفت‌جو روی دماغه‌ی مرتفع کشتی خودش فوم‌درینکر ایستاده بود. تیان مسئولیت محافظت از کشتی‌ها را به او سپرده بود؛ وگرنه افراد می‌گفتند که پیروزی مال داگمر بود نه او. مردی بدخلق‌تر احتمالاً این کار را توهین حساب می‌کرد، اما کلفت‌جو تنها خندیده بود.

داگمر رو به پایین صدایش کرد: «پسر، امروز فاتح بودی، اما لبخند نمی‌زنی. زنده‌ها باید لبخند بزنن، چون مرده‌ها نمی‌تونن.» خودش لبخند زد تا نشان بدهد چگونه انجامش می‌دهند. منظره‌ی چندش‌آوری می‌ساخت. زیر انبوه موی به سفیدی برف، داگمر کلفت‌جو یکی از تهوع‌آورترین جای زخم‌هایی را داشت که تیان به عمرش دیده بود. یادگار تبر درازی بود که وقتی داگمر پسر بچه بود کم مانده بود او را بکشد. ضربه آرواره را شکسته بود، دندان‌های جلو را خرد کرده بود و برای او به جای دو لب سایر انسان‌ها چهار لب باقی گذاشته بود. ریش پرپشتی گونه‌ها و گردنش را می‌پوشاند، اما مو روی زخم نمی‌روئید، پس چین براقی از گوشت چروکیده،

به مانند شکافی در میان زمین پوشیده از برف، صورت او را دو نیم می‌کرد. جنگجوی پیر گفت: «آواز خوندنشون رو می‌شنیدیم. خوب آواز می‌خوندن و دلاورانه می‌خوندن.»

«آواز خوندشون از جنگیدنشون بهتر بود. اگه به جای اون نیزه‌ها چنگ دستشون بود، فرقی به حالشون نمی‌کرد.»

«چون چند نفر از دست رفت؟»

«از ما؟» تیان شانه بالا انداخت. «تادریک. به خاطر مست کردن و سر غنیمت دعوا راه انداختن کشتمش.»

«بعضیا به دنیا اومدن که بکشیشون.» مردهای حقیرتر از او، احتمالاً از به نمایش گذاشتن چنان لبخند کریهی اکراه داشتند، ولی داگمر بیشتر و گشادتر از آنچه لرد بیلان به عمرش انجام داده بود لبخند می‌زد.

لبخند هر چند زشت بود، ولی صدها خاطره را زنده می‌کرد. تیان وقتی پسر بچه بود زیاد آن را دیده بود؛ وقتی با اسب از روی دیوار خزه‌گرفته‌ای می‌پرید یا تبر را می‌انداخت و هدف مربع شکلی را دو نیم می‌کرد. وقتی جلوی ضربه‌ی شمشیر داگمر را می‌گرفت، وقتی مرغ دریایی را که در اوج بود با تیر می‌زد، وقتی که سکان عقب را در دست می‌گرفت و کشتی دراز را به سلامت از میان ردیف صخره‌ها رد می‌کرد، آن را دیده بود. *بیشتر از مجموع پدرم و ادارد استارک لبخند تحویلم داده.* حتی راب... روزی که برن را از دست وحشی نجات داد لبخند حقش بود، به جایش اخم تحویل گرفت، مثل آشپز ساده‌ای که غذا را سوزانده باشد.

تیان گفت: «تو و من باید حرف بزنیم، عمو.» داگمر عموئی واقعی نبود، تنها مردی قسم خورده بود که شاید از چهار پنج نسل پیش چند قطره خون گریجوی ارث برده بود، آن هم از بستر خطاکاران. اما تیان به هر حال همیشه عمو صدایش کرده بود.

«پس بیا روی عرشه‌ی من.» از داگمر نمی‌شد لقب عالیجناب را انتظار داشت، آن هم وقتی که روی عرشه‌ی خودش ایستاده باشد. در جزایر آهن، هر ناخدایی روی کشتی خودش پادشاه بود.

با چهار قدم بلند از الوارهای پل بالا رفت و روی عرشه، داگمر به کابین خلفی تنگی هدایتش کرد. در آنجا، پیرمرد برای خودش آبجوی تلخ ریخت و از همان به تیان تعارف کرد. نپذیرفت. «به اندازه‌ی کافی اسب نگرفتیم. چند تایی، اما... خب، به نظرم باید با چیزی که دارم بسازم. عده‌مون کمتر باشه افتخارش بیشتره.»

«اسب به چه دردمون می‌خوره؟» مثل بیشتر اهالی آهن، داگمر جنگیدن روی پا یا روی عرشه کشتی را ترجیح می‌داد. «اسب‌ها فقط عرشه‌هامون رو به کثافت می‌کشن و دست و پامون رو می‌گیرن.»

تیان اقرار کرد: «اگه با کشتی می‌رفتیم بله. نقشه‌ی دیگه‌ای دارم.» با دقت مرد مقابلش را تماشا می‌کرد که عکس العملش را ببیند. بدون کلفت‌جو امیدی به موفقیت نداشت. فرماندهی با او باشد یا نباشد، اگر ارون و داگمر هر دو با او مخالفت می‌کردند، محال بود افراد از او تبعیت کنند، و امیدی به جلب حمایت روحانی بد عنق نداشت.

«عالیجناب پدرت به ما دستور داده ساحل رو غارت کنیم، فقط همین.» از زیر ابروهای پرپشت سفید، چشمانی به رنگ پریدگی کف دریا تیان را تماشا می‌کردند. چیزی که می‌دید مخالفت بود، یا برق اشتیاق؟ به نظرش دومی... امیدوار بود که دومی...

«تو سرباز پدرم هستی.»

«بهترینش و همیشه بودم.»

غرور. مغروره، باید ازش استفاده کنم. غرورش کلید منه. «هیچ کسی در جزایر آهن در استفاده از نیزه و شمشیر نصف مهارت تو رو نداره.»

«خیلی از ما دور بودی، پسر. وقتی رفتی، اون طور بود که می‌گی، اما من در خدمت لرد بیلان پیر شدم. ترانه‌سراها حالا آندریک رو بهترین می‌دونن. بهش آندریک عبوس می‌گن. غولی بین مردها. در خدمت لرد درام اولد ویکه. و لورن سیاه و کارل دوشیزه تقریباً به همون اندازه ترسناکن.»

«این آندریک شاید جنگجوی بزرگی باشه، اما ازش اون قدر نمی‌ترسن که از تو می‌ترسن.»

داگمر گفت: «آره، درسته.» انگشتانی که دور جام شاخی حلقه زده بود، پر بودند از انگشتر طلا و نقره و برنز، نگین‌هایشان تکه‌های یاقوت و لعل و شیشه‌ی اژدها. تیان می‌دانست که بهای هر کدام را به آهن پرداخته.

«اگه مردی مثل تو در خدمت داشتم، برای بازی‌های بچه‌گانه‌ای مثل غارت و سوزوندن حرومش نمی‌کردم. این کار درخور بهترین جنگجوی لرد بیلان نیست...»

لبخند داگمر لب‌هایش را گشود و دندان‌های قهوه‌ای شکسته‌ای را به نمایش گذاشت. «و برازنده‌ی پسر شرعیش نیست؟ من خیلی خوب تو رو می‌شناسم، تیان. دیدم که چطور اولین قدم‌هات رو برداشتی، کمک کردم که زه به اولین کمانت بندازی. کسی که احساس می‌کنه به درد نمی‌خوره من نیستم.»

اقرار کرد: «حقش بود قوای خواهرم تحت فرمان من باشه.» آگاه بود که چقدر بهانه‌گیر به نظر می‌رسد.

«زیادی سخت می‌گیری، پسر. فقط به این خاطره که پدرت تو رو نمی‌شناسه. بعد مرگ برادرهات و اسارت تو به دست گرگ‌ها، خواهرت تنها تسلی خاطرش بوده. یاد گرفته بهش اتکا کنه و خواهرت هیچ وقت پیشش سر افکنده نشده.»

«من هم. استارک‌ها به ارزش من واقف بودن. من یکی از دیده‌بان‌های نخبه‌ی بریندن بلک‌فیش بودم و در ویسپرینگ وود همراه موج اول حمله کردم. کم مونده بود با خود شاه‌کش درگیر بشم.» تیان دست‌هایش را دو قدم باز کرد. «درین هورن‌وود بین ما اومد و به این خاطر مرد.»

«چرا اینا رو به من می‌گی؟ من کسی بودم که اولین بار شمشیر دستت گذاشت. می‌دونم بزدل نیستی.»

«پدرم هم می‌دونه؟»

جنگجوی پیر ریش‌سفید طوری قیافه گرفت که انگار چیز بد طعمی گاز زده. «فقط اینه که... تیان، گرگ پسر دوست توئه و این استارک‌ها ده سال تو رو داشتن.»

«من استارک نیستم.» لرد ادارد مطمئن شد. «من گریجویم و قصد دارم وارث پدرم باشم. اگه لیاقتم رو با کارهای بزرگ ثابت نکنم چطور می‌تونم؟»

«تو جوونی. جنگ‌های دیگه‌ای پیش میاد و تو پیروزی‌های بزرگت رو کسب می‌کنی. فعلاً بهمون دستور داده شده که استونی شور رو غارت کنیم.»

«بذار عمو ارون انجامش بده. بهش شش کشتی می‌دم، همه جز فوم درینکر و سی بیچ. می‌تونه اون قدر بسوزونه و غرق کنه که خداش استفراغ بگیره.»

«فرماندهی به تو سپرده شده، نه ارون دمپ‌هیر.»

«مادام که چپاول‌ها ادامه داره، چه اهمیتی داره؟ هیچ روحانی‌ای نمی‌تونه کاری که من قصدش رو دارم انجام بده و من ازش نمی‌خوام. مسئولیتی می‌خوام که تنها داگمر کلفت‌جو از عهده‌اش برمیاد.»

داگمر جرعه‌ی بلندی از شاخش نوشید. «بهم بگو.»

وسوسه شده. از این غارت‌ها بیشتر از من خوشش نمیاد. «اگه خواهرم می‌تونه یه قلعه بگیره، من هم می‌تونم.»

«آشا چهار یا پنج برابر ما سرباز داره.»

تیان عمداً لبخند مکارانه‌ای زد. «اما ما چهار برابر باهوشیم و پنج برابر شجاعت داریم.»

«پدرت...»

«وقتی پادشاهی‌ش رو بهش تقدیم کردم، ازم تشکر می‌کنه. قصد اقدامی رو دارم که چنگ‌نوازها تا هزار سال آوازش رو می‌خونن.»

می‌دانست که این حرف داگمر را مردد خواهد کرد. ترانه‌سرایی یک بار در مورد تبری که آرواره‌ی او را شکست آوازی سرود و پیرمرد عاشق گوش دادن به آن بود. هر وقت شراب می‌نوشید درخواست می‌کرد آواز غارتگری بخوانند، چیزی پر هیاهو و بلند که داستان قهرمانان مرده و دلاوری‌های دیوانه‌وار را تعریف بکند. *موهاش سفید شده و دندوناش پوسیده، اما اشتهاش برای افتخار رو از دست نداده.*

بعد سکوتی طولانی، داگمر کلفت‌جو پرسید: «نقش من توی این نقشه‌ی تو چیه، پسر؟» و تیان فهمید که او را به سمت خودش کشیده.

«وحشت افکنی تو قلب دشمن، اون طور که فقط از عهده‌ی کسی با شهرت تو برمیاد. بخش عمده‌ی نیروی ما رو برمی‌داری و به تارنز اسکوور پیشروی می‌کنی. هلمن تالهارت بهترین افرادش رو به جنوب برده و بنفرد اینجا همراه پسرهای اونا مرد. عمو لئوبالدش مونده، به همراه یه سرباز خونه‌ی ضعیف.» *اگه فرصت بازجویی از بنفرد رو داشتم، می‌فهمیدم چقدر ضعیف.* «پیشروی‌ت مخفیانه نباشه. هر چقدر دوست داری آوازهای دلاوری بخون. می‌خوام دروازه‌هاشون رو ببندن.»

«این تارنز اسکوور قلعه‌ی مستحکمیه؟»

«به اندازه‌ی کافی. دیوارها از سنگن، سی قدم ارتفاع دارن، در هر گوشه یه برج مربع شکل هست و یه سربازخونه داخلشه.»

«دیوارهای سنگی آتش نمی‌گیرن. چطور قراره فتحشون کنیم؟ اون قدر نیرو نداریم که حتی به یه قلعه‌ی کوچک حمله کنیم.»

«بیرون دیوارها اردو می‌زنی و منجنیق و ادوات محاصره می‌سازی.»

«با سنت قدیم مطابقت نداره. فراموش کردی؟ مردان آهن با شمشیر و تبر می‌جنگن، نه با پرتاب سنگ. گشنگی دادن دشمن افتخاری نداره.»

«لئوبالد اینو نمی‌دونه. وقتی ببینه برج محاصره می‌سازید، خونش مثل زن‌ها یخ می‌زنه و برای درخواست کمک به گریه میفته. جلوی کماندارهات رو بگیر و بذار زاغ‌ها بپرن، عمو. قلعه‌بان وینترفل مرد شجاعیه، اما گذشت سن، عقلش رو مثل دست و پاش خشک کرده. وقتی بفهمه یکی از پرچمدارهای پادشاهش تحت حمله‌ی داگمر کلفت‌جوی مخوفه، قوای خودش رو جمع می‌کنه و به کمک تالهارت می‌تازه. وظیفه‌شه. هر چی هم در مورد سر رودریک بگیم باید اقرار کنیم که وظیفه شناسه.»

داگمر گفت: «نیرویی که اون جمع می‌کنه بیشتر از من می‌شه و این شوالیه‌های پیر از اونی که فکر می‌کنی زرنگ‌ترن، وگرنه اون قدر زنده نمی‌موندن که خاکستری شدن موهاشون رو ببینن. ما رو به جنگی می‌کشونی که امیدی به پیروزی نیست، تیان. این تارنز اسکوور محاله تسخیر بشه.»

تیان لبخند زد. «جائی که قصد تسخیرش رو دارم، تارنز اسکوور نیست.»

آریا

آشوب و غوغا قلعه را گرفته بود. مردها روی کف ارابه‌ها ایستاده بودند، خمره‌های شراب، گونی آرد و بسته‌های تیر تازه‌ساز را بار می‌زدند. آهنگرها شمشیرها را راست می‌کردند، دندانه‌های زره‌ها را صاف می‌کردند، اسب جنگی و قاطر بارکش را نظیر هم نعل می‌زدند. زره‌های زنجیرباف را در بشکه‌های شن می‌چپاندند و روی سطح ناصاف حیاط فلواستون می‌غلتاندند تا تمیز شوند. زن‌های ویس بیست ردا برای ترمیم داشتند و صد تای دیگر برای شستن. بلند مرتبه‌ها و حقیرها کنار هم در سپت برای دعا خواندن تجمع کرده بودند. بیرون دیوارها، چادرها و خیمه‌ها پایین کشیده می‌شدند. ملازمین سطل آب روی آتش‌ها می‌ریختند، سربازها سنگ چاقو تیزکن‌شان را درآورده بودند تا برای آخرین بار تیغشان را رویش بکشند. صدا مانند مد در حال برخاستن بود: شیهه‌ی اسب‌ها، لردهایی که با فریاد دستور می‌دادند، افرادشان که به هم فحش می‌دادند، مشاجره‌های دنباله‌روهای اردوگاه.

لرد تایون لنیستر سرانجام حرکت می‌کرد.

سر آدام ماربرند اولین فرماندهی بود که یک روز قبل از سایرین به راه افتاد. نمایش پر ابهتی از آن ساخت؛ سوار بر اسب سرخ پر حرارتی که یال مسی آن، همان رنگ موی درازی را داشت که از شانه‌های سِر آدام می‌گذشت. به اسب زره‌ای پوشانده بودند که تزئینات آن به همان رنگ برنزی ردای سوار بود و نشان درخت سوزان او را داشت. برخی از زن‌های قلعه با مشاهده‌ی عزیمت او گریستند. ویس گفت که او سوارکار و شمشیرزنی برجسته و دلیرترین فرمانده‌ی لرد تایوین است.

امیدوارم بمیره. آریا خروج او را از دروازه تماشا می‌کرد، افرادش در دو ستون پشت سرش در حرکت بودند. *امیدوارم همشون بمیرن.* می‌دانست که برای جنگیدن با راب می‌روند. وقتی برای انجام وظایفش این طرف و آن طرف می‌رفت، با شنیدن صحبت‌ها فهمیده بود که راب پیروزی بزرگی در غرب کسب کرده. برخی می‌گفتند لنیسپورت را به آتش کشیده، یا اینکه قصد آن کار را دارد. کسترلی راک را گرفته و همه را از دم تیغ گذرانده، یا گولدن توث را محاصره کرده... اما شکی نبود که کاری کرده.

ویس او را از طلوع تا غروب به رساندن پیام‌ها وامی‌داشت. برخی آریا را حتی به آن طرف دیوارهای قلعه، به میان گل و آشوب اردوگاه می‌کشاندند. وقتی ارابه‌ی پر صدایی از کنارش رد می‌شد با خودش می‌گفت: *می‌تونم فرار کنم، می‌تونم پشت این ارابه بپرم و قایم بشم، یا قاطی دنباله‌روهای اردوگاه بشم، هیچ کس جلوم*

رو نمی‌گیره. اگر ویس نبود شاید انجامش می‌داد. چندین بار به آن‌ها گفته بود که با کسانی که اقدام به فرار بکنند چه خواهد کرد. «نمی‌زنمتون، نه. دستم روتون بلند نمی‌شه. فقط برای کوهوری نگه‌تون می‌دارم، آره، برای چلاق کننده. اسمش وارگو هوته و وقتی برگرده پاتون رو می‌بره.» *شاید اگه ویس بمیره*... اما نه وقتی که آریا پیشش بود. همیشه می‌گفت که می‌تواند به آدم نگاه کند و افکارش را بو بکشد.

اما در تصور ویس نمی‌گنجید که او خواندن بلد باشد، برای همین به خودش زحمت نمی‌داد که پیام‌ها را مهر و موم کند. آریا به تمامشان نگاهی می‌انداخت، اما هیچ وقت چیز مفیدی نداشتند؛ تنها پیام‌های احمقانه برای فرستادن فلان گاری به انبار غله و آن یکی گاری به اسلحه خانه. یکی مطالبه‌ی پرداخت بدهی قمار بود، اما شوالیه‌ای که پیام را به او تحویل داد خواندن نمی‌دانست. وقتی به او موضوع پیام را گفت، سعی کرد که آریا را بزند، اما از زیر ضربه جا خالی داد، یک جام شراب با حلقه‌های نقره‌ای را از زین او کش رفت و به سرعت دور شد. شوالیه با خشم داد کشید و دنبالش آمد، اما او بین دو گاری خزید، از میان گروهی از تیراندازان گذشت و از روی یکی از چاه‌های مستراح پرید. شوالیه با زره‌اش نمی‌توانست پا به پای او بیاید. وقتی جام را به ویس داد، به آریا گفت که سمور کوچک باهوشی مثل او سزاوار پاداش است. «برای شام امشب یه خروس چاق در نظر گرفتم. با هم شریک می‌شیم، تو و من. ازش خوشت میاد.»

آریا هر جا که می‌رفت دنبال جیکن هگار می‌گشت، می‌خواست قبل از اینکه همه‌ی کسان منفورش از دسترس خارج شوند اسم دیگری را به او زمزمه کند، اما در میان غوغا و آشوب، مزدور لوراسی پیدا نمی‌شد. هنوز دو مرگ به آریا مدیون بود و آریا نگران بود که اگر همراه سایرین به جنگ برود دیگر هرگز دستش به آن‌ها نرسد. سرانجام شجاعتش را آن قدر جمع کرد که از یکی از نگهبانان دروازه بپرسد. «یکی از افراد لورچ، درسته؟ پس قرار نیست بره. عالیجناب لرد، سر آموری رو قلعه‌بان هارن‌هال گماشته. پس تمام افرادش برای حفظ قلعه همین جا می‌مونن. هنرپیشه‌های خونخوار هم می‌مونن تا آذوقه تهیه کنن. اون وارگو هوت بز احتمالاً کف بکنه، اون و لورچ همیشه از هم متنفر بودن.»

اما کوه همراه لرد تایوین می‌رفت. او در نبرد پیش‌قراول را فرماندهی خواهد کرد؛ به این معنا بود که دانسن، پولیور و رف همه از میان انگشتانش خواهند لغزید، مگر اینکه قبل از عزیمتشان جیکن را پیدا کند و یکی‌شان را بکشد.

بعد از ظهر آن روز، ویس گفت: «سمور، برو به اسلحه‌خونه و به لوکان بگو که شمشیر سر لیونل موقع تمرین دندونه برداشته و یکی تازه‌ش رو می‌خواد. این هم دستخطش.» یک تکه کاغذ به آریا داد. «حالا زود برو، اون قراره همراه سر کوان لنیستر بره.»

آریا کاغذ را گرفت و دوید. اسلحه خانه مجاور آهنگری قلعه بود، بنایی دراز با سقفی بلند که در دیوارهایش بیست کوره ساخته بودند و ناودان آب سنگی درازی برای خنک کردن فولاد داشت. وقتی وارد شد نیمی از کوره‌ها کار می‌کردند. صدای پتک از دیوارها منعکس می‌شد و مردهای تنومند با روپوش چرمی روی سندان و دم ایستاده بودند و در دمای لگام گسیخته‌ای عرق می‌ریختند. وقتی چشمش به جندری افتاد، سینه‌ی برهنه‌اش غرق عرق بود، اما چشم‌های آبی زیر ابروهای ضخیم سیاه همان نگاه کله شقی را داشتند که به خاطر داشت. آریا حتی نمی‌دانست که دلش می‌خواهد با او صحبت کند یا نه. تقصیر او بود که همه‌ی آن‌ها اسیر شده بودند. «لوکان کدوم یکی از شماست؟» کاغذ را جلوی او گرفت. «گفتن یه شمشیر جدید برای سر لیونل ببرم.»

«بی‌خیال سر لیونل.» جندری دست او را گرفت و به گوشه‌ای کشید. «دیشب هات پای ازم پرسید تو اون قلعه که بودیم، وقتی که روی دیوار می‌جنگیدیم شنیدم که تو داد کشیدی وینترفل؟»

«همچین کاری نکردم!»

«چرا کردی. منم شنیدم.»

آریا تدافعی گفت: «همه یه چیزی داد می‌کشیدن. هات پای داد می‌کشید هات پای. صد باری داد زد.»

«مهم چیزیه که تو داد می‌کشیدی. به هات پای گفتم باید گوش‌هاش رو تمیز کنه، تو فقط داد کشیدی برید به جهنم! اگه ازت پرسید، بهتره همینو بگی.»

هر چند به نظرش داد کشیدن برید به جهنم احمقانه بود گفت: «باشه.» جرئت نداشت به هات پای هویت واقعی‌اش را بگوید. *شاید بهتر باشه اسم هات پای رو به جیکن بگم.*

جندری گفت: «لوکان رو پیشت میارم.»

لوکان با دیدن نوشته غرولند کرد (هر چند آریا فکر نمی‌کرد که او خواندن بلد باشد)، و شمشیر سنگینی را درآورد. وقتی آن را به آریا می‌داد گفت: «حیف این خوشگل که به اون گاو می‌رسه، بهش بگو که من اینو گفتم.»

به دروغ گفت: «می‌گم.» اگر همچین حرفی به ویس می‌گفت، حسابی کتک می‌خورد. لوکان می‌توانست خودش شخصاً توهین‌هایش را برساند.

شمشیر دراز از نیدل خیلی سنگین‌تر بود، اما آریا از احساسش خوشش می‌آمد. وزن فولاد در دستش باعث می‌شد احساس قدرت بکند. *شاید هنوز رقاص آب نشده باشم، اما موش هم نیستم. موش نمی‌تونه شمشیر بزنه اما من می‌تونم.* دروازه‌ها باز بودند، سربازان می‌آمدند و می‌رفتند، گاری‌ها خالی وارد می‌شدند و موقع خروج از فشار بارشان می‌نالیدند. به فکرش رسید که به اسطبل برود و به آن‌ها بگوید سر لیونل اسب تازه‌ای می‌خواهد. کاغذ را داشت، مهترها سوادشان بهتر از لوکان نبود. *می‌تونم اسب و شمشیر رو بردارم و سواره بیرون برم. اگه نگهبون‌ها جلوم رو بگیرن بهشون کاغذ رو نشون می‌دم و می‌گم همه‌ی اینا رو به سر لیونل می‌رسونم.* اما هیچ ایده‌ای از قیافه‌ی سر لیونل نداشت، یا اینکه کجا می‌شود او را پیدا کرد. اگر از او می‌پرسیدند، می‌فهمیدند، و بعد ویس... ویس...

وقتی لبش را می‌جوید و سعی می‌کرد فکر بریده شدن پاهایش را از ذهنش بیرون کند، گروهی از تیراندازان با جلیقه‌ی چرمی و کلاهخود آهنی، با کمان‌های آویزان از شانه‌هایشان از کنارش گذشتند. آریا تکه‌هایی از صحبت‌هایشان را شنید.

«... بهت می‌گم غول، غول‌های بیست قدمی داره که از اون طرف دیوار اومدن، مثل سگ ازش اطاعت می‌کنن...»

«... طبیعی نیست، موقع شب اون طور غافلگیرشون کرد. بیشتر یه گرگه تا آدم، همه‌ی استارک‌ها این طورن...»

«... ریدم به گرگ‌ها و غول‌ها، پسره اگه بفهمه ما داریم میایم شلوارش رو کثیف می‌کنه. اون قدر مرد نبود که به هارن‌هال حمله کنه، بود؟ مگه به جاش به سمت دیگه فرار نکرد؟ اگه عقل داشته باشه همین حالا باز فرار می‌کنه.»

«تو اینو می‌گی، اما شاید پسره چیزی می‌دونه که ما نمی‌دونیم، شاید ما کسی هستیم که باید فرار کنه...»

بله. بله، شما باید فرار کنید، شما و لرد تایوین و کوه و سر آدام و سر آموری و سر لیونل احمق، هر کسی که هست، به نفعتونه فرار کنید، وگرنه برادرم شما رو می‌کشه، اون یه استارکه، بیشتر یه گرگه تا آدم، من هم همین طور.

«سمور.» صدای ویس مانند شلاق بلند شد. هیچ ندیده بود که از کدام گوشه خارج شد، اما ناگهان درست جلوی آریا ایستاده بود. «اونو بده به من. به اندازه‌ی کافی معطل کردی.» شمشیر را از انگشتانش بیرون کشید و سیلی تیزی با پشت دست زد. «دفعه‌ی بعد کارت رو سریع‌تر انجام می‌دی.»

برای لحظه‌ای دوباره گرگ شده بود، سیلی ویس آن را گرفت و برایش هیچ چیز جز طعم خون خودش باقی نگذاشت. زبانش را موقع ضربه گاز گرفته بود. به این خاطر از ویس متنفر بود.

ویس پرسید: «یکی دیگه می‌خوای؟ گیرش میاری. اون نگاه‌های چموشت برام قابل قبول نیست. برو اون پایین به شراب‌خونه و به تافل‌بری بگو که دو دوجین بشکه براش دارم، اما بهتره زیردست‌هاش رو برای بردنشون بفرسته، وگرنه یکی رو پیدا می‌کنم که اون بشکه‌ها رو بیشتر بخواد.» آریا راه افتاد، اما برای ویس به اندازه‌ی کافی سریع نبود. «اگه می‌خوای امشب غذا بخوری می‌دوی.» قول خروس چاق خیلی وقت پیش فراموش شده بود. «و دوباره راهت رو گم نکن، وگرنه قسم می‌خورم که تا جا داری بزنمت.»

نمی‌زنی، هیچ وقت دوباره نمی‌زنی. اما دوید. خدایان باستان شمال لابد قدم‌هایش را هدایت می‌کردند. در نیمه‌راه شراب‌خانه، موقعی که از زیر پل سنگی متصل کننده‌ی برج شیون و پادشاه‌سوز می‌گذشت، خنده‌ی خشن بمی را شنید. روگ به همراه سه مرد دیگر از گوشه‌ای پیچید. مانتیکور سر آموری روی سینه‌هایشان دوخته شده بود. وقتی آریا را دید، ایستاد و لبخند زد، زیر تکه چرمی که گاهی برای پوشاندن سوراخ روی صورتش می‌بست ردیفی از دندان‌های پوسیده‌ی قهوه‌ای به نمایش گذاشت. «جنده کوچولوی یارن. به نظرم دیگه می‌دونیم چرا اون حرومزاده‌ی سیاه می‌خواست تو رو به دیوار ببره، مگه نه؟» دوباره خندید و سایرین با او خندیدند. روگ ناگهان پرسید: «ترکه‌ت حالا کجاست؟» لبخند به همان سرعت که آمده بود رفت. «فکر کنم بهت قول داده بودم با اون بگایمت.» یک قدم به سمت او برداشت. آریا عقب رفت. «حالا که تو زنجیر نیستم، اون همه شجاع نیستی؟»

«من نجاتت دادم.» آریا چند قدم فاصله حفظ کرد، آماده بود که اگر او به سمتش آمد به سرعت مار بدود.

«ظاهراً به خاطرش یه دور گاییدن دیگه بهت مدیونم. یارن از جلو می‌کردت یا اون کون کوچک تنگت رو ترجیح می‌داد؟»

«دنبال جیکن می‌گردم. براش یه پیام دارم.»

روگ خشکش زد. چیزی در چشم‌هایش... از جیکن هگار می‌ترسید؟ «حموم. از سر راهم برو کنار.»

آریا برگشت و دوید، به چابکی آهو، تمام راه تا حمام پاهایش روی سنگفرش‌ها پرواز می‌کردند. جیکن را غوطه‌ور در تشت یافت، دختر خدمتکاری آب داغ روی سرش می‌ریخت و بخار از اطرافش برمی‌خاست. موی درازش که یک سمت قرمز و سمت دیگر سفید بود، خیس و سنگین روی شانه‌هایش پخش بود.

به ساکتی سایه جلو رفت، اما جیکن به هر حال چشمانش را گشود. «مثل موش با پاهای کوچکش دزدکی میاد، اما مرد می‌شنوه.» چطور شنید؟ آریا در ذهنش این را گفت و ظاهراً او این را هم شنید. «برای مردی که گوشش بازه، پاشنه‌ی چرمی روی سنگ به بلندی شیپور جنگ آواز می‌خونه. دختر باهوش پای برهنه نزدیک می‌شه.»

«یه پیام دارم.» با دودلی به دختر خدمتکار نگاه کرد. وقتی دید که بعید است از شر او خلاص شود، آن قدر خم شد که دهانش کم مانده بود به گوش جیکن بچسبد. زمزمه کرد: «ویس.»

جیکن هگار چشمانش را بست؛ با بدنی شل در آب غوطه‌ور بود، انگار خواب بود. «به عالیجناب بگو که مرد هر موقع که وقت داشت به حضورشون میاد.» دستش ناگهان حرکتی کرد و آب داغ سمت آریا پاشید؛ مجبور شد فوراً به عقب بپرد تا خیس نشود.

وقتی به تافل‌بری پیام ویس را گفت، مسئول شراب‌گیری فحشش بلند شد. «به ویس بگو بچه‌های من کارهای خودشون رو دارن، و بهش بگو که یه حرامزاده‌ی آبله‌زده است و هفت جهنم یخ می‌زنن، اما اون یه قطره‌ی دیگه از آبجوی من گیرش نمیاد. یه ساعت نشده باید اون بشکه‌ها بهم تحویل داده بشه، وگرنه لرد تایوین از موضوع باخبر می‌شه، ببین اگه خبر ندادم.»

وقتی پاسخ پیام را آورد ویس نیز فحش داد، هر چند آریا بخش حرامزاده‌ی آبله‌رو را حذف کرده بود. کف کرد و تهدید کرد، اما در نهایت شش مرد گرد آورد و آن‌ها را که غرولند می‌کردند فرستاد که بشکه‌ها را به تخمیرخانه ببرند.

آن عصر، شام خورش رقیق جو و پیاز و هویج بود، با ورقه‌ای از نان قهوه‌ای بیات. یکی از زن‌ها برای خوابیدن به بستر ویس رفته بود و تکه‌ای پنیر عمل آورده نیز نصیبش شد؛ همچنین یکی از بال‌های خروسی که ویس آن روز صبح حرفش را زده بود. بقیه‌اش را ویس خودش خورد؛ از روی جوش‌هایی که گوشه‌ی دهانش را به گند کشیده بودند، خط براقی از روغن به پایین می‌چکید. پرنده تقریباً تمام شده بود که از سینی نگاهی به بالا انداخت و دید که آریا زل زده. «سمور، بیا اینجا.»

چند لقمه گوشت تیره هنوز روی یکی از ران‌ها بود. *فراموش کرده بود، اما حالا یادش افتاد.* از اینکه به جیکن گفته بود او را بکشد احساس شرم کرد. از روی نیمکت بلند شد و به بالای میز رفت.

«دیدم که منو نگاه می‌کنی.» انگشتانش را روی پیراهن آریا تمیز کرد. سپس با یک دست گلوی او را گرفت و با دیگری سیلی زد. «بهت چی گفتم؟» دوباره با پشت دست سیلی زد. «اون چشمات پایین باشه، وگرنه دفعه‌ی بعد با قاشق یکیش رو درمیارم، می‌دم به سگم.» ویس هلش داد و او نقش زمین شد. لبه‌ی پیراهنش به میخ شل نیمکتی چوبی گیر کرد و موقع سقوط پاره شد. ویس که آخرین ذره‌ی گوشت را از خروس می‌کند گفت: «قبل خوابیدن می‌دوزیش.» وقتی تمام کرد، انگشتانش را با صدای بلند لیسید و استخوان‌ها را به سگ خالدار زشتش انداخت.

آن شب وقتی روی پارگی پیراهنش خم شده بود زمزمه کرد: «ویس، دانسن، پولیور، رف عزیز دردونه.» هر بار که سوزن استخوانی را از پشم رنگ نخورده رد می‌کرد یکی از اسم‌ها را می‌گفت. «قلقلک‌چی و تازی. سر گرگوری، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» نمی‌دانست که تا چه مدت باید ویس را نیز در دعایش بیاورد و وقتی به خواب می‌رفت، آرزویش این بود که وقتی بیدار شد او مرده باشد.

اما مثل همیشه نوک تیز چکمه‌ی ویس بود که بیدارش کرد. بخش اصلی قوای لرد تایوین امروز حرکت می‌کرد؛ وقتی برای صبحانه کیک جو می‌خوردند ویس به آن‌ها خبر داد و هشدار داد: «هیچ کدومتون فکر نکنه که وقتی عالیجناب لرد رفتن چقدر اینجا بهش خوش می‌گذره. قلعه کوچک‌تر نمی‌شه، بهتون قول می‌دم که فقط تعداد کمتری آدم برای رسیدگی بهش باقی می‌مونه. شما حیف نون‌ها حالا می‌فهمید که کار یعنی چی، بله قراره حالی بشید.»

از تو نه. آریا کیک جویش را گاز زد. ویس به او اخم کرد، انگار رازش را بو می‌کشید. فوراً نگاهش را به غذا پایین انداخت و جرئت نداشت که دوباره چشم‌هایش را بلند کند.

وقتی لرد تایوین لنیستر از هارن‌هال خارج شد نور کم رمقی حیاط را روشن کرده بود. آریا از پنجره‌ی تاقداری در نیمه راه رسیدن به بالای برج شیون تماشایش می‌کرد. اسب جنگی او پوششی از صفحات لعابدار سرخ داشت و زره‌ی سر و زیر گردنش طلا کاری شده بود. خود لرد تایوین شنل ضخیم قاقمش را به رخ دیگران می‌کشید. برادرش سر کوان تقریباً به همان اندازه شکوه داشت. چهار سوار پیش رویشان حامل پرچم‌های ارغوانی عظیم با نشان شیر طلایی بودند. پشت سر لنیسترها لردها و فرماندهان بلند مرتبه‌ی آن‌ها می‌آمدند. پرچم‌هایشان زرق و برقی از رنگ را با تلاطمشان به نمایش گذاشته بودند: گاو سرخ و کوهستان طلایی، تکشاخ بنفش و خروس بنتام، گراز قهوه‌ای و گورکن، راسوی نقره‌ای و تردستی با لباس شطرنجی، ستارگان و اشعه‌ی خورشید، طاووس و پلنگ، خنجر و هشت، کلاه سیاه و سوسک آبی و تیر سبز.

آخر از همه نوبت سر گرگور کلگان با زره‌ی خاکستری‌اش بود، سوار بر نریانی به بد اخلاقی صاحبش. پولیور کنار او می‌رفت، پرچم سگ سیاه در دستش و کلاهخود شاخدار جندری روی سرش بود. مرد بلندی بود، اما تحت سایه‌ی اربابش بیش از پسر بچه‌ای در نیمه راه بلوغ به نظر نمی‌رسید.

آریا که رد شدن آن‌ها از زیر در آهنین عظیم هارن‌هال را تماشا می‌کرد لرز به فقراتش افتاد. ناگهان فهمید که اشتباه بزرگی مرتکب شده. *چقدر احمقم.* ویس اهمیتی نداشت، بیشتر از چیسویک اهمیت نداشت. *این‌ها* مردان مهم بودند، کسانی که باید می‌کشت. دیشب می‌توانست با یک زمزمه ترتیب مرگ هر یک از آن‌ها را بدهد؛ فقط اگر از دست ویس به خاطر کتک خوردن و دروغ شنیدن در مورد خروس آن همه خشمگین نبود. *لرد تایوین، چرا نگفتم لرد تایوین؟*

شاید برای تغییر نظرش دیر نشده بود. ویس هنوز کشته نشده بود. اگر می‌توانست جیکن را پیدا کند، به او بگوید...

آریا با شتاب از پله‌های چرخان به پایین دوید، کار نظافت فراموش شده بود. شنید که زنجیرها غژ غژ کردند و در آهنی آهسته پایین آمد، میخ‌هایش به عمق زمین فرو رفت... و بعد صدای دیگری شنید، جیغی از روی ترس و درد.

چندین نفر قبل از او به آنجا رسیدند، هر چند هیچ کدام نزدیک نمی‌رفت. آریا از بینشان به جلو خزید. ویس روی سنگفرش‌ها ولو شده بود، از گلویش توده‌ی بی‌شکل سرخی باقی مانده بود، چشم‌هایش باز و بی‌حالت به

توده‌ای از ابرهای خاکستری دوخته شده بودند. سگ خال خالی زشتش روی سینه‌اش ایستاده بود، با زبان خونی را که از گردن بیرون می‌زد می‌لیسید و گاهی تکه‌ای گوشت از صورت مرده می‌کند.

سرانجام کسی کمانی را آورد و وقتی سگ یکی از گوش‌های ویس را می‌جوید، او را با تیر زد.

شنید که مردی گفت: «جونور پدر سوخته، از وقتی توله بود نگهش داشته بود.»

مردی که کمان داشت گفت: «اینجا نفرین شده است.»

خاتون آمبل گفت: «شبح هارنه، کار اونه. حاضر نیستم یه شب دیگه اینجا بخوابم، قسم می‌خورم.»

آریا نگاهش را از مرد مرده و سگ مرده‌اش برداشت. جیکن هگار به یک سمت برج شیون تکیه داده بود. وقتی دید که آریا نگاه می‌کند، دستش را به صورتش برد و دو انگشتش را بی‌خیال روی گونه‌اش گذاشت.

کتلین

دو روز با ریورران فاصله داشتند که وقتی کنار نهر گل‌آلودی به اسب‌ها آب می‌دادند، دیده‌بانی کشفشان کرد. کتلین هیچ وقت از دیدن نشان برج‌های دو قلوی خاندان فری این قدر شاد نشده بود.

وقتی از دیده‌بان خواست که او را پیش عمویش ببرد، گفت: «بلک‌فیش همراه پادشاه به غرب رفته، بانوی من. به جای ایشون مارتین ریورز دیده‌بان‌ها رو فرماندهی می‌کنه.»

«که این طور.» با ریورز در دو قلوها آشنا شده بود؛ پسر غیر شرعی لرد والدر فری، برادر ناتنی سر پروین. از فهمیدن اینکه راب به مرکز قدرت لنیسترها یورش برده تعجب نکرد؛ به وضوح درست وقتی که کتلین را برای مذاکره با رنلی می‌فرستاد، نقشه‌اش را می‌کشید. «ریورز حالا کجاست؟»

«اردوشون با اسب دو ساعت فاصله داره، بانوی من.»

دستور داد: «منو پیشش ببرید.» برین کمک کرد سوار زین شود و فوراً راه افتادند.

دیده‌بان پرسید: «از بیتربریج اومدید، بانوی من؟»

«نه.» جرئت نکرده بود. با مرگ رنلی، کتلین مطمئن نبود که بیوه‌ی جوان و حامیانش چه استقبالی از او خواهند کرد. به جایش از میان جنگ تاخته بود، از بین زمین‌های حاصلخیز رودخانه که به خاطر خشم لنیسترها به برهوت سیاهی تبدیل شده بودند و هر شب دیده‌بان‌هایش گزارش‌هایی می‌آوردند که حالش را بهم می‌زد. افزود: «لرد رنلی به قتل رسیده.»

«امیدوار بودیم یکی از دروغ‌های لنیسترها باشه، یا...»

«کاش بود. برادرم حاکم ریورانه؟»

«بله، بانوی من. اعلیحضرت سر ادمور رو مأمور حفظ ریورران و مراقبت از پشت سرشون کردن.»

خدایان توان انجامش رو بهش اعطا کنن، و همچنین خردش رو. «خبری از راب در غرب رسیده؟»

«نشنیدید؟» مرد ظاهراً حیرت کرده بود. «اعلیحضرت پیروزی بزرگی در اوکس‌کراس کسب کردن. سر استفورد لنیستر مرده، قشونش متلاشی شده.»

سر وندل مندرلی با شادمانی داد کشید، اما کتلین تنها سر جنباند. بیشتر نگران آزمون‌های فردا بود تا فتوحات دیروز.

مارتین ریورز اردویش را در بقایای قلعه‌ی ویران‌شده‌ای برپا کرده بود که مجاور اسطبلی بی‌سقف و چند صد قبر تازه بود. وقتی کتلین پیاده شد، او زانو زد. «بانوی من، خوشحالم که شما رو می‌بینم. برادرتون ما رو مأمور کرده منتظر رسیدن گروه شما باشیم و اگه به شما برخوردیم با عجله به ریورران مشایعتتون کنیم.»

کتلین هیچ از ظاهر این خبر خوشش نیامد. «پدرمه؟»

«نه، بانوی من. وضعیت لرد هاستر تغییری نکرده.» ریورز رنگ و روی سرخ داشت و شباهت چندانی به برادران ناتنی‌اش نداشت. «فقط اینکه نگران بودیم شاید شما به گشتی‌های لنیسترها برخورد کنید. لرد تایوین هارن‌هال رو ترک کرده و داره با تمام قوا به غرب پیشروی می‌کنه.»

با اخم به ریورز گفت: «بلند شو.» استنیس برتیون نیز به زودی راه می‌افتاد؛ خدایان کمکشان کنند. «لرد تایوین چقدر با ما فاصله داره؟»

«سه روز، شاید چهار، فهمیدنش سخته. در امتداد تمام راه‌ها دیده‌بان گذاشتیم، اما بهتره اینجا معطل نکنیم.»

و معطل نکردند. ریورز به سرعت اردوگاهش را جمع کرد و کنار او سوار زین شد، دوباره راه افتادند. این بار نزدیک پنجاه نفر بودند، تحت پرچم دایرولف، قزل‌آلا، برج‌های دوقلو می‌تاختند.

افراد کتلین می‌خواستند از پیروزی راب در اوکس‌کراس بیشتر بشنوند و ریورز به درخواستشان تن داد. «خواننده‌ای به ریورران اومده که به خودش ریموند شاعر می‌گه. از جنگ ترانه‌ای ساخته. حتماً امشب آوازش رو می‌شنوید، بانوی من. ریموند اسمش رو گرگ در شب گذاشته.» حرف‌هایش را تا تعریف عقب‌نشینی بقایای قشون سر استفورد به لنیسپورت ادامه داد. بدون ادوات محاصره، راهی برای یورش به کسترلی راک وجود نداشت، برای همین گرگ جوان با لنیسترها همان کاری را می‌کرد که آن‌ها با ویران ساختن سرزمین رودخانه‌ها مرتکب شده بودند. لرد کاراستارک و گلاور امتداد ساحل را غارت می‌کردند، لیدی مورمونت هزاران گاو

گرفته بود و آن‌ها را به ریورران می‌راند، جان گنده معادن طلای کاستامر، نانز دیپ و پندریک هیلز را گرفته بود. سر وندل خندید. «هیچ چیز یه لنیستر رو مثل تهدید منبع طلاش از سوراخش درنمیاره.»

سر پروین فری از برادر حرامزاده‌اش پرسید: «پادشاه چطور توث رو تسخیر کردن؟ قلعه‌ی مستحکمیه و به راه تپه احاطه داره.»

«اصلاً نگرفتش. تو شب مخفیانه دورش زد. می‌گن دایرولف راهناماییشون کرد، اون گری ویند. حیوون با بو کشیدن یه راه بزرو پیدا کرد که از گردنه پایین می‌رفت و بعدش از زیر ستیغ به بالا می‌رفت؛ یه راه سنگلاخ و پیچ در پیچ، اما اون قدر پهنا داشت که افراد به یک ستون ازش رد بشن. لنیسترها از برج‌های مراقبتشون یه نظر هم اونا رو ندیدن.» ریورز صدایش را پایین آورد. «بعضیا می‌گن بعد جنگ پادشاه قلب استفورد لنیستر رو بیرون کشید و به گرگش خوروند.»

کتلین با تشر گفت: «همچین قصه‌هایی رو باور نمی‌کنم. پسر من وحشی نیست.»

«هر چی شما بگید، بانوی من. ولی جونور لیاقت اون پاداش رو داشت. گرگ عادی نیست. از دهن جان گنده شنیدن که خدایان باستان شمال اون دایرولف‌ها رو برای بچه‌های شما فرستاده.»

کتلین روزی را به خاطر داشت که پسرهایش توله‌ها را در میان برف اواخر تابستان یافته بودند. پنج تا بودند، سه مذکر، دو مونث، برای پنج فرزند شرعی خاندان استارک... و ششمی، با موی سفید و چشم سرخ، برای پسر حرامزاده‌ی ند، جان اسنو. *نه، گرگ عادی نیستن. واقعاً.*

آن شب وقتی اردو می‌زدند، برین به چادر او آمد. «بانوی من، شما حالا به سلامت برگشتید، با قلعه‌ی برادرتون سواره یه روز فاصله دارید. به من اجازه بدید که برم.»

کتلین نباید متعجب می‌شد. دختر ساده‌دل جوان تمام مدت سفر در خودش بود، بیشتر وقتش را با اسب‌ها می‌گذراند، پوستشان را برس می‌کشید و سنگ‌ها را از نعلشان درمی‌آورد. به شاد در آشپزی و همین طور کندن پوست شکار کمک کرده بود، و به زودی مشخص شده بود که به خوبی همه‌شان شکار می‌کند. هر وظیفه‌ای که کتلین به برین محول کرده بود، به مهارت و بی‌شکایت انجام داده بود، وقتی با او صحبت می‌کرد مودبانه پاسخ می‌داد، اما هیچ وقت گرم نمی‌گرفت، گریه نمی‌کرد، نمی‌خندید. هر روز با آن‌ها سواری کرده بود و هر شب بینشان خوابیده بود، بدون اینکه واقعاً یکی از آن‌ها شود.

وقتی با رنلی بود همین طور بود، موقع مهمونی، موقع مسابقه، حتی تو چادر رنلی کنار برادرهای گارد رنگین کمانش. دیوارهای اطراف این دختر از دیوارهای وینترفل بلندتره.

کتلین از او پرسید: «ترکمون کنی، کجا می‌ری؟»

برین گفت: «برمی‌گردم، به استورمز اند.»

«تنها.» سوال نمی‌پرسید.

صورت پهنش به مانند برکه‌ای از آب ساکن بود، لو نمی‌داد که چه چیزی در اعماقش زندگی می‌کند. «بله.»

«قصد داری استنیس رو بکشی.»

برین انگشتان کلفت پینه بسته‌اش را دور قبضه‌ی شمشیرش بست. شمشیری که مال رنلی بوده. «قسم خوردم. سه بار قسم خوردم. شما شنیدید.»

کتلین اقرار کرد: «شنیدم.» می‌دانست که دختر وقتی باقی لباس‌های خون‌آلودش را دور انداخت، شنل رنگین کمانش را نگه داشت. لوازم شخصی برین موقع فرار جا مانده بود، مجبور شده بود خودش را با لباس‌های اضافه‌ی ناهماهنگ سر وندل بپوشاند، چون در جمعشان هیچ کس دیگر بدنی به درشتی او نداشت. «قسم‌ها باید حفظ بشن، موافقم، اما استنیس قشون بزرگی دور خودش داره و محافظین خودش قسم خوردن که جونش رو حفظ کنن.»

«از محافظینش نمی‌ترسم. به خوبی هر کدومشون هستم. نباید فرار می‌کردم.»

«اینه چیزی که نگرانشی، یه احمقی بگه که بزدلی؟» آه کشید. «مرگ رنلی تقصیر تو نبود. دلاورانه بهش خدمت کردی، اما وقتی می‌خوای دنبالش زیر خاک بری، خدمتی به کسی نمی‌کنی.» دست دراز کرد، تا آن قدر که از دستش برمی‌آید به او تسلی بدهد. «می‌دونم چقدر سخته...»

برین دست او را کنار زد. «هیچ کس نمی‌دونه.»

کتلین به تندی گفت: «اشتباه می‌کنی. هر صبح که بلند می‌شم، یادم میفته که ند رفته. مهارتی با شمشیر ندارم، اما به این معنی نیست که خیال‌بافی نمی‌کنم به بارانداز پادشاه برم و با دست‌هام گلوی سفید سرسی لنیستر رو بگیرم و اون قدر فشار بدم که صورتش سیاه بشه.»

برین خوشگله چشم‌هایش را بالا آورد؛ تنها جزئی از او که واقعاً زیبا بود. «اگه آرزوتون اونه، چرا می‌خواید جلوی منو بگیرید؟ به خاطر چیزی که استنیس موقع مذاکره گفت؟»

به این خاطر بود؟ کتلین به سمت دیگر اردوگاه نگاه کرد. دو مرد نگهبان، نیزه در دست قدم می‌زدند. «بهم یاد دادن که انسان‌های شریف باید در این دنیا با شر بجنگن و هیچ شکی نیست که عامل مرگ رنلی شر بود. اما اینم بهم یاد دادن که خدایان پادشاهان رو منصوب می‌کنن، نه شمشیرهای انسان‌ها. اگه استنیس پادشاه بحق ما باشه...»

«نیست. رابرت هم پادشاه بحق نبود، اینو حتی رنلی گفت. جیمی لنیستر پادشاه قانونی رو کشت؛ بعد از اینکه رابرت وارث بحقش رو در ترای‌دنت کشت. خدایان اون موقع کجا بودن. خدایان به انسان‌ها اهمیت نمی‌دن، به همون اندازه که پادشاه‌ها به رعیت‌هاشون بی‌اعتنا هستن.»

«پادشاه خوب اهمیت می‌ده.»

«لرد رنلی... اعلیحضرت، ایشون... ایشون بهترین پادشاه بود بانوی من، اون قدر خوب بود...»

تا آنجا که می‌توانست با مهربانی گفت: «اون رفته، برین. استنیس و جافری موندن... و پسر من هم همین طور.»

«ایشون... شما با استنیس که صلح نمی‌کنید؟ زانو خم نمی‌کنید؟ حاضر نمی‌شید...»

«واقعیت رو بهت می‌گم، برین. نمی‌دونم. پسرم پادشاهه، اما من ملکه نیستم... تنها یه مادرم که می‌خواد هر طور که شده بچه‌هاش رو در امان نگه داره.»

«من برای مادر شدن ساخته نشدم. باید بجنگم.»

«پس بجنگ... اما به خاطر زنده‌ها، نه مرده‌ها. دشمنان رنلی دشمن راب هم هستند.»

برین به زمین خیره شد و وزنش را روی پاهایش جابجا کرد. «من پسر شما رو نمی‌شناسم، بانوی من.» به بالا نگاه کرد. «می‌تونم به شما خدمت کنم. اگه قبولم کنید.»

کتلین جا خورده بود. «چرا من؟»

سوال ظاهراً برای برین آزار دهنده بود. «شما بهم کمک کردید. تو چادر... وقتی فکر کردن که من... من...»

«تو بی‌گناه بودی.»

«با این وجود، شما مجبور نبودید این کار رو بکنید. می‌تونستید بذارید منو بکشن. من ارزشی براتون نداشتم.»

شاید نمی‌خواستم تنها کسی باشم که واقعیت پلید اتفاقی رو که اونجا افتاد بدونم. «برین، من بانوهای نجیب‌زاده‌ی زیادی تو سال‌های عمرم به خدمت گرفتم، اما نه هیچ وقت یکی مثل تو. من فرمانده‌ی جنگی نیستم.»

«نه، اما شجاع هستید. شاید شجاعت نبرد نباشه، اما... نمی‌دونم... یه نوع شجاعت زنانه. و فکر می‌کنم وقتی فرصتش پیش اومد سعی نمی‌کنید که جلوی منو بگیرید. بهم قول بدید. قول بدید که بین من و استنیس قرار نمی‌گیرید.»

کتلین هنوز می‌شنید که استنیس چطور گفت نوبت راب نیز خواهد رسید. مثل نفس سردی روی پشتش بود. «وقتش که رسید، جلوت رو نمی‌گیرم.»

دختر بلند قد زانو زد، شمشیر رنلی را از غلاف درآورد و جلوی پای کتلین نهاد. «پس من در خدمت شما هستم، بانوی من. سرباز تحت امر شما... یا هر چی که شما ازم انتظار داشته باشید. مراقب پشت سرتون می‌شم و به توصیه‌های شما عمل می‌کنم و اگه لازم شد جونم رو براتون فدا می‌کنم. به خدایان قدیم و جدید سوگند می‌خورم.»

«بلند شو.» وقتی دست‌های زن دیگر را بین دست‌های خودش می‌گرفت، بی‌اختیار لبخند زد. *چند بار ند رو موقعی که سوگند خدمتگزاری یکی رو می‌پذیرفت تماشا کردم؟ اگه حالا منو می‌دید چی فکر می‌کرد؟*

روز بعد از رد فورک گذشتند، از گداری بالاتر از ریووران که در آن رودخانه قوس عریضی می‌زد و آب گل‌آلود و کم‌عمق می‌شد. گدار توسط نیروی مخلوطی از کماندار و نیزه‌دار محافظت می‌شد که نشان عقاب

ملیستر را داشتند. وقتی پرچم کتلین را دیدند، از پشت چوب‌های تیز شده درآمدند و یکی را فرستادند که گروه او را برای گذشتن از رودخانه راهنمایی کند. مرد وقتی افسار کتلین را گرفت هشدار داد: «آهسته و با احتیاط، بانوی من. خارهای فلزی زیر آب کاشتیم، متوجه که هستید، بین اون صخره‌های اون طرف هم میخ‌های درشت هست. به دستور برادرتون، همه‌ی گدارها این وضعیته.»

ادمور خیال داره اینجا بجنگه. متوجه این موضوع که شد در شکمش احساس آشوب کرد، اما زبانش را نگه داشت.

بین رد فورک و تامبل‌استون، به ردیفی از رعیت‌ها پیوستند که قصدشان رسیدن به امنیت ریورران بود. برخی مقابل خود حیواناتی را راه انداخته بودند، برخی گاری می‌کشیدند، اما وقتی کتلین می‌رسید به او راه می‌دادند و با فریاد «تالی!» یا «استارک!» تشویقشان می‌کردند. نیم فرسنگ به قلعه مانده، از میان اردوگاه بزرگی گذشت که در آن پرچم سرخ بلک‌وود بالای چادر لرد در اهتزاز بود. لوکاس از او اجازه خواست که به پیش پدرش، لرد تایتوس برود. سایرین ادامه دادند.

کتلین اردوگاه دومی به چشمش خورد که در امتداد ساحل شمالی تامبل‌استون کشیده شده بود، با پرچم‌های آشنایی که در باد تکان می‌خوردند؛ دوشیزه‌ی رقصان مارک پایپر، زارع دری، مارهای سرخ و سفید در هم لولیده‌ی پیج‌ها. همه پرچمداران پدرش بودند، فرمانرواهای ترای‌دنت. بیشترشان قبل از اینکه او ریورران را ترک کند رفته بودند که از زمین‌های خودشان دفاع کنند. اگر دوباره اینجا بودند، تنها به این معنی می‌توانست باشد که ادمور آن‌ها را فراخوانده. *خدایان بهمون رحم کنن، قصد داره به جنگ لرد تایوین بره.*

کتلین از دور دید که چیز تیره‌ای از دیوارهای ریورران آویزان است. وقتی نزدیک شد، مردهای مرده‌ای را دید که از کنگره‌ها دار زده شده بودند؛ طناب دراز کنفی سفت دور گردنشان، صورت‌هایشان متورم و سیاه. کلاغ‌ها خدمتشان رسیده بودند، اما در زمینه‌ی دیوارهای ماسه‌سنگی، رداهای ارغوانی‌شان هنوز مشخص بود.

هال مولن نتیجه گرفت: «چند تا لنیستری رو دار زدن.»

سر وندل مندرلی با ذوق گفت: «منظره‌ی قشنگیه.»

پِروین فری به شوخی گفت: «دوستانمون بدون ما شروع کردن.» بقیه خندیدند، همه جز برین که بدون پلک زدن به ردیف اجساد زل زده بود و نه حرفی می‌زد نه لبخند.

اگه شاه‌کش رو کشته باشن، دخترهای منم مردن. کتلین به اسبش مهمیز زد و به سرعت افزود. هال مولن و روبین فلینت به تاخت از او گذشتند، با صدای بلند به دروازه خبر دادند. نگهبانان روی دیوار حتماً از چند وقت پیش پرچم‌ها را دیده بودند، چون وقتی نزدیک شدند در آهنی بالا کشیده شده بود.

ادمور برای استقبال از او از قلعه خارج شد. سه نفر از مردان قسم‌خورده‌ی پدرشان احاطه‌اش کرده بودند؛ سر دسموند گرل شکم گنده، مربی نظامی؛ آترایدس وین[1] پیشکار و سر روبین رایگر، فرمانده‌ی درشت هیکل و تاس محافظین ریورران. هر سه همسن لرد هاستر بودند، مردانی که زندگیشان را در خدمت پدر کتلین گذرانده بودند. کتلین دقتش به این جلب شد که پیر هستند.

ادموند روی جلیقه‌ای با گلدوزی ماهی نقره‌ای، شنلی آبی و قرمز پوشیده بود. از ظاهرش مشخص بود که از زمان تاختن به جنوب صورتش را اصلاح نکرده؛ ریشش توده‌ی آتشینی بود. «کت، چه خوب که به سلامت پیشمون برگشتی. وقتی خبر مرگ رنلی رو شنیدیم، نگران جونت شدیم. و لرد تایوین هم شروع به پیشروی کرده.»

«بهم گفتن. احوال پدر چطوره؟»

«یه روز به نظر می‌رسه قوت پیدا کرده، بعدش...» سر تکان داد. «تو رو می‌خواست. نمی‌دونستم چی بهش بگم.»

قول داد: «زود پیشش می‌رم. از زمان مرگ رنلی، خبری از استورمز اند بوده؟ یا از بیتربریج؟» به مسافرین جاده‌ها زاغی نمی‌رسید و کتلین بی‌تاب بود که از وقایع پشت سرش مطلع شود.

«از بیتربریج هیچی. از استورمز اند، سه پرنده از طرف سر کورتنی پنروز، همه حاوی یه خواهش مشابه. استنیس ایشون رو از دریا و زمین محاصره کرده. حاضره با هر پادشاهی که محاصره رو بشکنه بیعت کنه. می‌گه نگران پسره است. می‌دونی منظور کدوم پسره؟»

برین به آن‌ها گفت: «ادریک استورم، پسر حرامزاده‌ی رابرت.»

---

[1] Utherydes Wayn

ادمور با کنجکاوی به او نگاه کرد. «استنیس قسم خورده که سربازخونه آزاده که هر جا خواست بره، بدون اینکه آسیبی ببینن، به شرط اینکه قلعه رو ظرف دو هفته تسلیم کنن و پسره رو بهش تحویل بدن، اما سر کورتنی حاضر به پذیرفتنش نیست.»

تمام زندگیش رو به خاطر یه پسر حرامزاده به خطر می‌ندازه که مال خودش هم نیست. «براش جوابی فرستادی؟»

ادمور به نفی سر تکان داد. «چرا بفرستم، وقتی که نه می‌تونیم کمکی بکنیم نه بهش امیدواری بدیم؟ استنیس دشمن ما نیست.»

سر روبین رایگر به حرف درآمد: «بانوی من، می‌تونید طرز مرگ لرد رنلی رو برامون شرح بدید؟ داستان‌هایی که شنیدیم عجیبن.»

برادرش گفت: «کت، بعضیا می‌گن تو رنلی رو کشتی. بعضیای دیگه ادعا می‌کنن یه زن جنوبی کشته.» نگاهش روی برین ماند.

دختر آهسته گفت: «پادشاه من به قتل رسیده، نه به دست لیدی کتلین. به شمشیرم قسم، به خدایان قدیم و جدید.»

کتلین به آن‌ها گفت: «ایشون برین اهل تارت، دختر لرد سلوین ایون‌استار، که در گارد رنگین کمان رنلی خدمت می‌کرد. برین، افتخار دارم برادرم سر ادمور تالی، وارث ریورران رو بهت معرفی کنم. پیشکارش آترایدس وین. سر روبین رایگر و سر دسموند گرل.»

سر ادموند گفت: «باعث افتخاره.» دیگران این حرف را تکرار کردند. دختر سرخ شد، این احترام عادی نیز خجالتش می‌داد. اگر به نظر ادمور بانوی غیرعادی‌ای می‌رسید، آن قدر ادب داشت که چیزی نگوید.

کتلین گفت: «برین وقتی رنلی کشته شد پیشش بود، من هم، اما ما نقشی تو مرگش نداشتیم.» دوست نداشت چیزی در مورد سایه بگوید، نه در اینجا بین این همه آدم، پس با دست به اجساد اشاره کرد. «این مردهایی که دار زدی کی بودن؟»

ادمور مضطرب به بالا نگاهی انداخت. «با سر کلیوس اومدن، وقتی جواب ملکه به پیشنهاد صلح ما رو آورد.»

کتلین بهتش زد. «تو فرستاده‌ها رو کشتی؟»

«فرستاده‌های ظاهری. از من درخواست صلح کردن و سلاح‌هاشون رو تسلیم کردن، پس بهشون در قلعه آزادی دادم و وقتی که من با سر کلیوس مذاکره می‌کردم، سه شب سر سفره‌ی من خوردن و نوشیدن. شب چهارم، سعی کردن شاه‌کش رو آزاد کنن.» به بالا اشاره کرد. «اون قلچماق دو تا از نگهبان‌ها رو با دست خالی کشت، گلوشون رو گرفت و کله‌هاشون رو به هم زد؛ اون یارو لاغره که کنارشه، با یه تکه سیم سلول لنیستر رو باز کرد، خدایان لعنتش کنن. اونی که آخر صفه، یه جور هنرپیشه‌ی پفیوز بود. با صدای من دستور داد که دروازه‌ی رودخانه رو باز کنن. نگهبان‌ها قسم می‌خورن، انگر و دلپ و لانگ لو، هر سه. از من بپرسی، صداش هیچ شباهتی به من نداشت، اما کودن‌ها داشتن در آهنی رو بالا می‌کشیدن.»

کتلین به جن ظنین بود؛ بوی همان مکری را می‌داد که در ایری به نمایش گذاشته بود. زمانی، تیریون را کم خطرترین لنیستر می‌شمرد. حالا چندان مطمئن نبود. «چطور شد که گرفتینشون؟»

«آه، اون موقع من در قلعه نبودم. به اون طرف تامبل‌استون رفته بودم، تا...»

«جنده بازی یا دختر بازی می‌کردی. داستان رو ادامه بده.»

گونه‌های ادمور به سرخی ریشش شد. «ساعت قبل سحر بود و تازه داشتم برمی‌گشتم. وقتی لانگ لو قایق منو دید و منو شناخت، آخرش به این فکر افتاد که کی اون پایین ایستاده و دستور می‌ده؛ فریاد هشدارش بلند شد.»

«بگو که شاه‌کش دوباره اسیر شده.»

«بله، البته نه آسون. جیمی یه شمشیر گیر آورد، پاول پمفورد و مایلس ملازم سر دسموند رو کشت، دلپ رو طوری زخمی کرد که استاد وایمن دلواپسه اونم خیلی زود بمیره. آشوب خونینی بود. صدای سلاح که بلند شد، بعضی از ردا سرخ‌ها بی‌توجه به اینکه مسلح نیستند با عجله اومدند که بجنگند. اونا رو کنار چهار نفری که جیمی رو آزاد کردن دار زدم و بقیه رو به سیاهچال انداختم. جیمی رو همین طور. دیگه اون مرد از دستمون فرار نمی‌کنه. این بار تو تاریکی مونده، دست و پاش تو زنجیره و به دیوار میخکوب شده.»

«و کلیوس فری؟»

«قسم می‌خوره که از نقشه هیچ اطلاعی نداشته. کی می‌تونه بگه؟ اون مرد نصفش لنیستر، نصفش فریه و تماماً دروغگوئه. اونو تو برج سابق جیمی حبس کردم.»

«گفتی شرایط رو با خودش آورده؟»

«اگه بشه این اسم رو روشون گذاشت. قول می‌دم که بیشتر از من ازشون خوشت نیاد.»

آترایدس وین، پیشکار پدرش، پرسید: «نمی‌تونیم به کمک جنوبی‌ها امیدوار باشیم، لیدی استارک؟ این اتهام زنا با محرم... لرد تایوین از همچین توهین‌هایی آسون نمی‌گذره. دنبال این می‌شه که با کشتن متهم کننده، لکه رو از دامن دخترش پاک کنه؛ لرد استنیس نباید شک کنه. چاره‌ای نداره جز اینکه با ما متحد بشه.»

استنیس با نیروی قوی‌تر و سیاه‌تری متحد شده. «بذارید در این باره بعداً حرف بزنیم.» کتلین ردیف مشمئز کننده‌ی لنیسترهای مرده را پشت سر گذاشت و از پل متحرک رد شد. برادرش همپای او آمد. وقتی به قیل و قال حیاط بیرونی ریورران وارد شدند، کودک لخت نوپایی به مقابل اسب‌ها دوید. کتلین محکم افسار کشید تا او را زیر نگیرد، با دلخوری به اطراف نگاه انداخت. به صدها نفر از رعیت‌ها اجازه‌ی ورود به قلعه داده شده بود و گذاشته بودند که کنار دیوارها سرپناه‌های ابتدایی درست کنند. فرزندانشان هر طرف زیر پا بودند و گاو و گوسفند و جوجه‌هایشان جای خالی در حیاط نگذاشته بود. «این همه آدم کی هستن؟»

ادمور جواب داد: «مردم من. اونا ترسیدن.»

فقط برادر عزیز منه که وقتی یه قلعه احتمالاً به زودی محاصره می‌شه، این همه شکم بی‌مصرف رو توش جمع می‌کنه. کتلین می‌دانست که ادمور قلب رئوفی دارد؛ گاهی فکر می‌کرد که مخش از قلبش هم سست‌تر است. ادمور را دوست داشت، اما به هر حال...

«نمی‌شه با زاغ با راب تماس گرفت؟»

سر دسموند پاسخ داد: «ایشون در میدان جنگ هستند بانوی من، پرنده‌ها راهی برای پیدا کردنشون ندارن.»

آترایدس وین سرفه کرد. «پادشاه جوان قبل از اینکه ما رو ترک کنن، سفارش کردن وقتی برگشتید شما رو به دوقلوها بفرستیم، لیدی استارک. از شما می‌خواد بیشتر با دخترهای لرد والدر آشنا بشید، تا وقتش که رسید بهشون در انتخاب عروس کمک کنید.»

برادرش قول داد: «بهت اسب تازه و تجهیزات می‌دیم. حتماً می‌خوای قبلش استراحت کنی...»

کتلین موقع پیاده شدن از اسب گفت: «می‌خوام بمونم.» قصد نداشت ریورران و پدر در حال مرگش را برای برگزیدن همسری برای راب ترک کند. *راب می‌خواد درامان باشم، نمی‌تونم سرزنشش کنم، اما بهانه‌هاش داره نخ‌نما می‌شه.* صدا کرد: «پسر.» نوکری از اسطبل به دو آمد تا افسار اسبش را بگیرد.

ادمور از زین پایین پرید. یک سر و گردن از کتلین بلندتر بود، اما برایش همیشه برادر کوچک‌تر می‌ماند. با ناراحتی گفت: «کت، لرد تایوین داره میاد...»

«قصدش رسیدن به غربه، تا از زمین‌های خودش دفاع کنه. اگه دروازه‌هامون رو ببندیم و پشت دیوار پناه بگیریم، می‌تونیم در امنیت رد شدنش رو تماشا کنیم.»

«اینجا سرزمین تالی‌هاست. اگه تایوین لنیستر خیال می‌کنه بدون خون ریختن می‌تونه ازش رد بشه، درس سختی بهش می‌دم.»

همون درسی که به پسرش دادی؟ برادرش وقتی به غرورش برمی‌خورد، به سرسختی صخره‌ای در رودخانه می‌شد، اما محال بود هیچ کدامشان فراموش کنند آخرین بار که ادمور به جنگ رفته، چطور سر جیمی قوای او را تکه پاره کرده. کتلین سیاستمدارانه گفت: «اگه با لرد تایوین روبرو بشیم، هیچی به دست نمیاریم، اما خیلی چیزها رو ممکنه از دست بدیم.»

«حیاط جای بحث در مورد نقشه‌های جنگی من نیست.»

«هر چی تو بگی. کجا باید بریم؟»

صورت برادرش تیره شد. یک لحظه فکر کرد که اختیار خشمش را از دست خواهد داد، اما سرانجام با خشونت گفت: «جنگل خدایان. حالا که اصرار داری.»

در طول یک راهرو او را تا ورودی جنگل خدایان دنبال کرد. خشم ادمور همیشه تلخ و با لجبازی بوده. کتلین متاسف بود که او را رنجانده، اما موضوع برایش مهم‌تر از آن بود که نگران غرور برادرش باشد. وقتی زیر درختان تنها بودند، ادموند به او رو کرد.

کتلین رک گفت: «تو نیروی کافی برای مقابله با لنیسترها در میدان باز نداری.»

«وقتی تمام نیروی من به حرکت دربیان، باید هشت هزار پیاده و سه هزار سواره داشته باشم.»

«که یعنی لرد تایوین دو برابر نیروی تو رو خواهد داشت.»

ادمور جواب داد: «راب علیه‌ی نسبت‌های بدتر از این پیروز شده و من یه نقشه دارم. روس بولتون رو فراموش کردی. لرد تایوین اونو در گرین فورک شکست داد، اما نتونست تعقیبش کنه. وقتی لرد تایوین به هارن‌هال رفت، بولتون گدار یاقوت و تقاطع‌ها رو گرفت. ده هزار سرباز داره. به هلمن تالهارت پیام فرستادم که با قوایی که راب تو دوقلوها گذاشته به اون ملحق بشه...»

«ادمور، راب اون سربازها رو گذاشته که دوقلوها رو حفظ کنه و مطمئن بشه که لرد والدر به ما وفادار می‌مونه.»

ادمور با کله‌شقی گفت: «درسته. فری‌ها با شجاعت در ویسپرینگ وود جنگیدن و خبر رسیده که سر استوورون پیر در اوکس‌کراس مرده. سر رایمن و والدر سیاه و بقیه، در غرب با راب هستن، مارتین خدمات زیادی در سمت دیده‌بانی انجام داده و سر پروین کمک کرد که تو به سلامت پیش رنلی برسی. خدایان رحم کنن، دیگه ازشون چه انتظاری داری؟ راب نامزد یکی از دخترهای لرد والدره، و شنیدم که روس بولتون با یکی دیگه ازدواج کرده. تازه، مگه تو دو تا از نوه‌هاش رو تو وینترفل تحت سرپرستی نگرفتی؟»

«اگه لازم بشه، می‌شه یه ملازم رو گروگان کرد.» خبر نداشته که سر استوورون مرده، بولتون ازدواج کرده.

«حالا که ما دو گروگان در اختیار داریم، لرد والدر دلایل بیشتری داره که جرئت نارو زدن به ما رو نداشته باشه. بولتون افراد فری رو لازم داره، همین طور سر هلمن رو. بهش دستور دادم هارن‌هال رو پس بگیره.»

«احتمالاً کلی خون ریخته بشه.»

«بله، اما وقتی قلعه سقوط کرد، لرد تایوین جای امنی برای عقب‌نشینی نداره. قوای خود من از گدارهای رد فورک دفاع می‌کنن که ازشون رد نشه. اگه به رودخونه حمله کنه، عاقبتش همون می‌شه که ریگار وقتی سعی کرد از ترای‌دنت بگذره دچار شد. اگه سر جاش بمونه، بین ریورران و هارن‌هال گیر افتاده، و وقتی راب از غرب برگشت می‌تونیم برای همیشه کارش رو بسازیم.»

صدای برادرش پر بود از اطمینان قاطع، اما کتلین آرزو داشت که کاش راب عمو بریندن را با خودش به غرب نبرده بود. بلک‌فیش تجربه‌ی پنجاه میدان جنگ را داشت؛ ادمور یکی، آن را هم باخته بود.

ادمور نتیجه گرفت: «نقشه‌ی خوبیه، لرد تایتوس نظرش همینه، لرد جونوس همین طور. بهم بگو کی شده بلک‌وود و برکن سر چیزی که قطعی نباشه توافق داشته باشن؟»

«شاید این طور باشه.» ناگهان احساس خستگی می‌کرد. شاید مخالفتش با او اشتباه بود. شاید نقشه‌ای عالی بود و دلشوره‌های او تنها ترس‌های زنانه بود. آرزو داشت که ند اینجا بود، یا عمو بریندن، یا... «از پدر نظرش رو پرسیدی؟»

«پدر تو وضعی نیست که استراتژی بسنجه. دو روز پیش برای ازدواج تو با برندون استارک نقشه می‌کشید! اگه حرفم رو باور نمی‌کنی، خودت برو ببینش. این نقشه جواب می‌ده کت، می‌بینی.»

«امیدوارم، ادمور. واقعاً امیدوارم.» گونه‌ی او را بوسید، تا بداند که واقعاً امیدوار است، سپس رفت تا پدرش را ببیند.

لرد هاستر از زمانی که ترکش کرده بود تغییر خاصی نکرده بود؛ افتاده در بستر، نزار، پوستش رنگ پریده و مرطوب. اتاق بوی ناخوشی می‌داد، بوی بیزار کننده‌ای که به نسبت مساوی ناشی از عرق و دارو بود. وقتی پرده‌ها را کنار زد، پدرش ناله‌ی ضعیفی کرد و چشمانش را گشود. طوری خیره شده بود که انگار نمی‌فهمید او کیست یا چه منظوری دارد.

«پدر.» او را بوسید. «من برگشتم.»

آن وقت به نظر رسید که کتلین را شناخت. لب‌هایش مختصر حرکتی کردند و گنگ زمزمه کرد: «برگشتی.»

«بله، راب منو به جنوب فرستاد، اما با عجله برگشتم.»

«جنوب... کجا... ایری سمت جنوبه، عزیزم؟ یادم نمیاد... اوه، عزیز دلم، می‌ترسیدم... منو بخشیدی، دخترم؟» اشک روی گونه‌هایش ریخت.

«کاری نکردی که بخشیدن بخواد، پدر.» موی سست سفید او را نوازش کرد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. با وجود تمام معجون‌های استاد، تب هنوز از درون او را می‌سوزاند.

پدرش زمزمه کرد: «به نفعت بود، جان مرد خوبیه، خوب... قوی، مهربون... مراقبت می‌شه... می‌دونم... و نسب بالایی داره، بهم گوش کن، باید اطاعت کنی، من پدرتم... پدرت... وقتی کت ازدواج کنه تو هم ازدواج می‌کنی، بله، می‌کنی...»

کتلین متوجه شد: *فکر می‌کنه لایسام. خدایان رحم کنن، طوری حرف می‌زنه که انگار هنوز ازدواج نکردیم.*

دست‌های پدرش که مثل دو پرنده‌ی سفید وحشت‌زده می‌لرزیدند، دست‌های او را گرفتند. «اون پسر بچه‌ی عوضی... اسمش رو جلوی من نیار، وظیفه‌ت... مادرت بهش عمل می‌کرد...» موج درد بدن لرد هاستر را شست و فریادش بلند شد. «آه، خدایان منو ببخشید، ببخشید، ببخشید. دوای من...»

و آن وقت استاد وایمن حاضر بود و فنجانی را جلوی لب لرد هاستر گرفته بود. معجون غلیظ سفید را با اشتیاق نوزادی که پستان مک می‌زند نوشید و کتلین می‌دید که آرامش یک بار دیگر وجودش را گرفت. وقتی فنجان خالی شد استاد گفت: «حالا می‌خوابه، بانوی من.» شیره‌ی خشخاش لایه‌ی ضخیم سفیدی دور دهان پدرش باقی گذاشته بود. استاد وایمن با آستین پاکش کرد.

کتلین دیگر طاقت تماشا نداشت. هاستر تالی مرد نیرومندی بوده، و مغرور. دیدن اینکه به این وضعیت افتاده دردناک بود. به ایوان رفت. حیاط پایین پر بود از پناهندگان و آشوبی از صدا، اما آن طرف دیوارها، رودخانه‌ها پاک و زلال و بی‌انتها جریان داشتند. *اونا رودخانه‌های پدرم هستن و به زودی برای آخرین سفرش به کنارشون برمی‌گرده.*

استاد وایمن او را به خارج دنبال کرده بود. آهسته گفت: «بانوی من، نمی‌تونم سرنوشت رو خیلی بیشتر از این به تاخیر بندازم. باید قاصد دنبال برادرش بفرستیم. سر بریندن حتماً دوست دارن که اینجا حاضر باشن.»

«بله.» صدایش آکنده از اندوه بود.

«و احتمالاً لیدی لایسا هم؟»

«لایسا نمیاد.»

«اگه شما شخصاً بنویسید، شاید...»

«اگه راضی‌تون می‌کنه، چند خط روی کاغذ می‌نویسم.» کنجکاو بود که پسر بچه‌ی عوضی لایسا چه کسی بوده. لابد ملازمی جوان یا شوالیه‌ای خانه به دوش... هر چند با توجه به حرارتی که لرد هاستر در مخالفت با او به کار برده بود، شاید پسر تاجر یا شاگردی حرامزاده بوده، شاید هم یک خواننده. لایسا همیشه به خواننده‌ها علاقه داشته. *نباید لایسا رو سرزنش کنم. جان ارن بیست سال از پدر خودمون پیرتر بود، حالا هر چقدر هم نسبش بالا بود.*

برجی که برادرش برای استفاده‌ی او در نظر گرفته بود، همانی بود که موقع دوشیزگی با لایسا شریک بوده. دوباره روی تشک پر خوابیدن، کنار آتشی گرم، حتماً احساس خوشی داشت؛ وقتی استراحت کرده باشد، دنیا به نظرش این قدر دلگیر نخواهد بود.

اما جلوی اقامتگاهش دید که آترایدس وین منتظر ایستاده؛ به همراه دو زن خاکستری‌پوش که صورتشان را به جز چشم‌هایشان پوشانده بودند. کتلین فوراً فهمید که چرا اینجا ایستاده‌اند. «ند؟»

خواهرها نگاهشان را پایین انداختند. آترایدس گفت: «سر کلیوس ایشون رو از بارانداز پادشاه آورده، بانوی من.»

دستور داد: «منو پیشش ببرید.»

روی میز درازش کرده بودند و با پرچم رویش را پوشانده بودند؛ پرچم سفید خاندان استارک با نشان دایرولف خاکستری. کتلین گفت: «می‌خوام ببینمش.»

«فقط استخون‌ها موندن، بانوی من.»

تکرار کرد: «می‌خوام ببینمش.»

یکی از خواهران صامت پرچم را کنار کشید.

استخون. این ند نیست، این مردی نیست که عاشقش بودم، پدر بچه‌های من نیست. دست‌هایش روی سینه به هم می‌رسیدند، انگشتان استخوانی دور قبضه‌ی شمشیری حلقه زده بودند، اما دست‌های ند نبودند، آن دست‌های نیرومند و پر از زندگی نبودند. نیم‌تنه‌ی ند را به استخوان‌ها پوشانده بودند، مخمل ظریف سفید با دایرولف روی سینه، اما از گوشت گرمی که شب‌های زیادی بالش زیر سر کتلین شده بود، از دست‌هایی که او را در آغوش

گرفته بود، چیزی نمانده بود. سر را با سیم نقره‌ای ظریف دوباره به بدن متصل کرده بودند، اما جمجمه‌ها شباهت زیادی به هم داشتند و در آن گودی‌های خالی نشانی از چشم‌های خاکستری سیر سرورش نیافت، چشم‌هایی که می‌توانستند به نرمی مه یا سختی سنگ باشند. یادش افتاد: *چشم‌هاش رو به کلاغ‌ها دادن.*

کتلین رو برگرداند. «این شمشیرش نیست.»

آترایدس گفت: «آیس به ما پس داده نشده، فقط استخون‌های لرد ادارد.»

«فکر کنم برای همین هم باید از ملکه سپاسگزار باشم.»

«از جن تشکر کنید، بانوی من. کار اون بود.»

یه روزی از خجالت همشون درمیام. «خواهرها به خاطر خدماتتون ازتون سپاسگزارم، اما باید وظیفه‌ی دیگه‌ای بهتون محول کنم. لرد ادارد یه استارک بود، و استخون‌هاش باید زیر وینترفل به آرامش برسن.» *ازش یه مجسمه می‌سازن، یه تندیس سنگی که با یه دایرولف زیر پاش و یه شمشیر روی زانوهاش تو تاریکی نشسته.* به آترایدس وین گفت: «رسیدگی کنید که خواهرها اسب تازه‌نفس داشته باشن، و هر چیز دیگه که برای مسافرت لازم دارن. هال مولن شما رو تا وینترفل مشایعت می‌کنه، به عنوان فرمانده‌ی محافظین وظیفشه.» به استخوان‌هایی چشم دوخت که تنها بقایای سرور و عشقش بودند. «حالا همه‌تون تنهام بذارید. می‌خوام امشب با ند تنها باشم.»

زن‌های خاکستری‌پوش سر خم کردند. کتلین کرخت به یاد آورد: *خواهران صامت با زنده‌ها حرف نمی‌زنن، اما بعضیا می‌گن که اونا می‌تونن با مرده‌ها حرف بزنن.* و چقدر حسودی‌شان را می‌کرد...

دنریس

پرده‌ها غبار و حرارت کوچه‌ها را دور نگه می‌داشتند، اما نمی‌توانستند ناامیدی را برانند. دنی با خستگی بالا رفت، خوشحال از اینکه پناهگاهی دور از دریای چشم‌های کارتی دارد. ژاگو شلاقش را زد و از پشت اسب سر جمعیت داد کشید: «راه رو باز کنید، برید کنار، برای مادر اژدهاها راه رو باز کنید.»

زارو خوان داکسوس که روی بالشتک‌های خنک ساتن لم داده بود، شراب سرخ یاقوتی در دو جام یشم و طلای جفت هم ریخت. با وجود تکان‌های تخت روان، دستش بدون لرز و مستحکم بود. «روی صورتتون اندوه عمیقی نقش بسته، نور عشق من.» یکی از جام‌ها را به او تعارف کرد. «ممکنه که اندوه رویایی از دست رفته باشه؟»

«رویایی که به تاخیر افتاده؛ همین.» گردنبند سفت نقره‌ای گلویش را می‌خراشید. بازش کرد و به کناری انداخت. گردنبند، لعل سحر شده‌ای داشت که زارو قسم می‌خورد در برابر هر زهری از او محافظت خواهد کرد. اصیل‌زاده‌ها در تعارف شراب مسموم به کسانی که خطرناک می‌پنداشتند بدنام بودند، اما به دنی یک فنجان آب هم نداده بودند. به تلخی فکر کرد: *منو به چشم ملکه ندیدن. تنها سرگرمی یه روز عصرشون بودم، یه دختر اسب‌سوار که حیوون جالبی داره.*

دنی برای گرفتن شراب دست دراز کرد. ریگال فس کرد و چنگال‌های تیز سیاهش را در شانه‌ی برهنه‌ی او فرو کرد. از درد قیافه‌اش در هم رفت و او را به شانه‌ی دیگرش راند که روی آن به جای پوست، پیراهن دنی را در اختیار داشت. به سبک کارتی لباس پوشیده بود. زارو اخطار داده بود که به اریکه نشسته‌ها محال است به یک داترکی گوش دهند، پس از روی احتیاط با لباس ابریشمی مواج سبزی به حضورشان رفته بود که یکی از پستان‌ها را برهنه می‌گذاشت، ردیفی از مرواریدهای سیاه و سفید دور کمرش بسته و دمپایی‌های نقره‌باف به پایش بود. *با این کمکی که بهم کردن، لخت هم می‌رفتم فرقی نمی‌کرد. شاید بهتر بود اون طوری می‌رفتم.* جرعه‌ی بلندی نوشید.

نوادگان پادشاهان و ملکه‌های باستانی کارت، اصیل‌زاده‌ها، بر ناوگان مجللی که از آبراه‌های بین دریاها مراقبت می‌کرد و گارد شهر فرماندهی داشتند. دنریس آن ناوگان را می‌خواست، حداقل بخشی از آن، و همچنین تعدادی از سربازهای آن‌ها. قربانی سنتی را در معبد خاطره تقدیم کرد، رشوه‌ی سنتی را به حافظ

فهرست بلند پرداخت، خرمالوی سنتی را به گشاینده‌ی در فرستاد و سرانجام دمپایی‌های آبی ابریشمی سنتی را به او دادند و به تالار هزار اریکه احضار شد.

اصیل‌زاده‌ها روی صندلی‌های بزرگ چوبی نیاکانشان به خواهش‌های او گوش دادند. ردیف‌هایشان به تدریج از کف مرمر به سمت سقفی برمی‌خاست که روی تاق آن صحنه‌های شکوه از دست رفته‌ی کارت نقاشی شده بود. صندلی‌ها عظیم بودند، تراششان پر از جزئیات، درخشان از طلاکاری و با گلمیخ‌های کهربا، اونیکس، یاقوت و یشم، هر کدام متفاوت از دیگری و هر کدام سخت می‌کوشید که شگفت‌انگیزترین باشد. با این وجود، مردهایی که رویشان نشسته بودند چنان سست و خسته از دنیا بودند که انگار کم مانده بود خوابشان ببرد. *گوش دادن، اما نشنیدن، یا اهمیت ندادن. اونا واقعاً مردهای شیری هستن. از اول قصد کمک به من رو نداشتن. اومدن چون کنجکاو بودن. اومدن چون حوصله‌شون سر رفته بود و اژدهای روی شونه‌ی من براشون از خودم جالب‌تر بود.*

زارو خوان داکسوس صحبت را ادامه داد: «حرف‌های اصیل‌زاده‌ها رو بهم تعریف کنید. بگید چی گفتن که ملکه‌ی قلب من غمگین شده.»

«گفتن نه.» شراب طعم انار و روزهای گرم تابستان را می‌داد. «بحثی نیست که با ادب خیلی زیادی گفتن، اما مهم اینه که زیر تمام اون حرف‌های شیرین، جواب نه دادن.»

«چاپلوسی‌شون کردید؟»

«بی‌شرمانه.»

«گریه کردید؟»

دنی با رنجش گفت: «نسل اژدها گریه نمی‌کنه.»

زارو آه کشید. «باید گریه می‌کردید.» کارتی‌ها زیاد و راحت گریه می‌کردند؛ مشخصه‌ی انسان متمدن محسوب می‌شد. «آدم‌هایی که خریدیم چی گفتن؟»

«ماتوس چیزی نگفت. وندلو شیوه‌ی بیان منو تحسین کرد. مشکل‌پسند همراه بقیه درخواست منو رد کرد، اما بعدش گریه کرد.»

«افسوس که کارتی‌ها این همه عهدشکن هستند.» زارو خودش اصیل‌زاده نبود، اما به دنی گفته بود که به چه کسی و چقدر رشوه بپردازد. «گریه باید کرد، به خاطر بی‌وفایی‌های انسان‌ها گریه باید کرد.»

دنی بیشتر دلش می‌خواست برای طلایش گریه کند. با رشوه‌هایی که به ماتوس مالاراوان، وندلو کار دیت و اگان امروس مشکل‌پسند تقدیم کرده بود، می‌شد یک کشتی خرید یا یک گروه سرباز اجیر کرد. «فرض کنید سر جورا رو برای پس گرفتن هدیه‌هام فرستادم؟»

زارو گفت: «به فرض یکی از افسوس‌خورها شب به قصر من بیاد و وقتی خوابید شما رو بکشه.» افسوس‌خورها صنف باستانی مقدسی از آدمکش‌ها بودند؛ این اسم را به این دلیل رویشان گذاشته بودند که همیشه قبل از کشتن قربانیشان زمزمه می‌کردند: «خیلی متاسفم.» به کارتی‌ها هر ایرادی هم که وارد بود، نمی‌شد گفت که ادب ندارند. «هوشمندانه گفتن که دوشیدن گاو سنگی فاروس از بیرون کشیدن طلا از چنگ اصیل‌زاده‌ها آسون‌تره.»

دنی نمی‌دانست فاروس کجاست، اما ظاهراً خود کارت پر بود از گاوهای سنگی. ملوک التجار که از تجارت بین دریاها ثروت عظیمی جمع کرده بودند به سه فرقه‌ی حسود تقسیم می‌شدند: صنف کهن تاجرین ادویه، انجمن اخوت تورمالین، و سیزده که زارو به آن تعلق داشت. هر کدام با دیگری برای کسب برتری رقابت داشت و هر سه بی‌وقفه با اصیل‌زاده‌ها ستیز داشتند. و روی همه، ساحرین با آن لب‌های آبی و قدرت افسانه‌ای‌شان، سایه انداخته بودند؛ خیلی به ندرت دیده می‌شدند و خوفشان در دل‌ها بود.

دنی بدون زارو کاری از پیش نمی‌برد. طلایی که برای گشودن درهای تالار هزاران اریکه تلف کرده بود، بیشتر حاصل سخاوت و تیزهوشی تاجر بوده. با گسترش شایعه‌ی وجود اژدهاهای زنده در شرق، هر روز عده‌ی بیشتری می‌آمدند که از صحت خبر مطلع شوند؛ و زارو خوان داکسوس کاری کرده بود که فقیر و غنی حتماً به مادر اژدهاها هدیه‌ای تقدیم کنند.

قطره قطره‌ای که آغاز شد زود به سیل تبدیل شد. ناخداهای بازرگان از میر توری، از یی تی صندوق زعفران، از آشائی کهربا و شیشه‌ی اژدها آوردند. تاجرین کیسه‌های پر از سکه تقدیم کردند، نقره‌گرها انگشتری و زنجیر. فلوت‌زن‌ها برایش فلوت زدند، تردست‌ها معلق زدند و تردستی کردند، رنگرزها رنگ‌هایی به او پوشاندند که از وجودشان خبر نداشت. زوجی از جوگوس نهایی، یکی از اسب‌های راه راه‌شان را به او تقدیم کردند؛ سیاه و سفید و بد اخلاق. بیوه‌ای جسد خشک‌شده‌ی شوهرش را آورد که با ورقه‌های نقره پوشانده شده

بود؛ معتقد بودند که در چنین بقایایی نیروی زیادی نهفته است، خصوصاً اگر متوفی مثل این مورد ساحر بوده. و انجمن اخوت تورمالین تاجی را به او اهدا کرد که به شکل اژدهایی سه سر ساخته شده بود؛ بدن‌ها طلای زرد بود، بال‌ها نقره‌ای، سرها تراشیده شده از یشم و عاج و اونیکس.

تاج تنها هدیه‌ای بود که نگه داشته بود. باقی را برای جمع کردن ثروتی فروخت که برای اصیل‌زاده‌ها تلف شد. زارو می‌خواست تاج را نیز بفروشد؛ قسم می‌خورد که سیزده خیلی بهترش را برای او تهیه خواهد کرد؛ اما دنی اجازه نداد. «ویسریس تاج مادرم رو فروخت و مردم بهش گدا گفتن. این یکی رو نگه می‌دارم تا بهم ملکه بگن.» و این کار را کرد، هر چند وزن آن گردنش را به درد می‌انداخت.

درسته که تاج روی سرم دارم، اما گدا هستم. *با شکوه‌ترین گدای دنیا شدم، اما به هر حال گدا* هستم. از این نفرت داشت، آن قدر که حتماً برادرش نفرت داشت. *تمام اون سال‌ها از یه شهر به شهر دیگه یه قدم جلوتر از چاقوکش‌های غاصب فرار می‌کرد، به والی‌ها و پرنس‌ها و وکلا التماس می‌کرد، غذامون رو با چاپلوسی می‌خرید. حتماً متوجه بود که چطور مسخره‌ش می‌کنن. تعجبی نداره که اون قدر تلخ و زود رنج شد.* سرانجام دیوانه‌اش کرد. *اگه اجازه بدم، سر منم همون بلا رو میاره.* بخشی از وجودش می‌خواست که مردمش را به وییس تولورو برگرداند و شهر مرده را دوباره شکوفا کند. *نه، اون اقرار به شکسته. من چیزی دارم که ویسریس نداشت. من اژدها دارم. اژدهاها تفاوت اصلی هستن.*

ریگال را نوازش داد. اژدهای سبز دندان‌هایش را دور دست او بست و گاز محکمی گرفت. در بیرون، شهر بزرگ زمزمه و غلغله می‌کرد و مخلوط تمام آن صداها به مانند دریا یورش می‌آورد. ژاگو داد می‌کشید: «راه رو باز کنید، مردهای شیری برای مادر اژدهاها راه رو باز کنید.» و کارتی‌ها کنار می‌کشیدند، هر چند احتمالاً به خاطر گاوهای نر بود تا صدای او. از میان پرده‌های مواج، دنی گاهی ژاگو را سوار بر نریان خاکستری‌اش می‌دید. هر چند وقت، مزه‌ی شلاق دسته نقره‌ای را که دنی به او داده بود به یکی از گاوها می‌چشاند. آگو مراقب سمت دیگر بود و راکارو پشت ستون قیافه‌های جمعیت را تماشا می‌کرد و مواظب هر نشانه‌ای از خطر بود. سر جورا را امروز برای محافظت از اژدهاهای دیگر باقی گذاشته بود؛ شوالیه‌ی تبعیدی از ابتدا مخالف این حماقت بود. *اون به هر کس مشکوکه و شاید هم حق داره.*

وقتی دنی جامش را برای نوشیدن بلند می‌کرد، ریگال شراب را بو کشید، فیسش بلند شد و فوری سرش را عقب کشید. «اژدهاتون دماغ خوبی داره.» زارو لبش را پاک کرد. «این شراب معمولیه. می‌گن اون طرف دریای

یشمی شراب نابی می‌سازن که اگه یه جرعه‌اش رو بنوشی، بقیه‌ی نوشیدنی‌ها به نظرت سرکه می‌رسه. بیاید کشتی تفریحی منو برداریم و به جستجوی اون بریم، شما و من.»

«آربر بهترین شراب دنیا رو می‌سازه.» به یاد داشت که لرد ردواین در کنار پدرش علیه غاصب جنگیده بود؛ یکی از معدود کسانی که تا آخر وفادار مانده بود. *برای منم می‌جنگه؟* بعد این همه سال راهی برای اطمینان نبود. «زارو، با من به آربر بیاید تا اعلاترین شراب عمرتون رو بچشید. اما باید با کشتی جنگی بریم، نه تفریحی.»

«من کشتی جنگی ندارم. جنگ برای تجارت بده. چندین بار بهتون گفتم، زارو خوان داکسوس مرد صلحه.»

زارو خوان داکسوس مرد طلاست و با طلا می‌تونم هر چقدر کشتی و سرباز که لازم دارم بخرم. «از شما نخواستم شمشیر بردارید، فقط کشتی‌هاتون رو بهم قرض بدید.»

فروتنانه لبخند زد. «کشتی تجاری چند تایی دارم، درسته. کی می‌تونه بگه چند تا؟ شاید یکی‌شون همین حالا داره تو یه گوشه‌ی طوفانیِ دریای تابستان غرق می‌شه. فردا، یکی دیگه اسیر دزدهای دریایی می‌شه. روز بعدش، شاید یکی از ناخداهای من به ثروتی که دستشه نگاه کنه و بگه: *همه‌ش می‌تونه مال من بشه.* اینا خطرات تجارت هستن. هر چقدر که ما بیشتر حرف بزنیم، تعداد احتمالی کشتی‌های من کمتر می‌شه. هر لحظه فقیرتر می‌شم.»

«بهم کشتی بدید تا شما رو دوباره ثروتمند کنم.»

«ای نور تابنده، با من ازدواج کن و کشتی قلبم رو در اختیار بگیر. شب از فکر زیبایی شما خوابم نمی‌بره.»

دنی لبخند زد. تظاهر به عشق پر تصنع زارو، برایش جالب بود، اما رفتار او با حرف‌هایش تناقض داشت. سر جورا وقتی کمک می‌کرد که دنی سوار تخت روان شود یک لحظه چشم از پستان آشکار او برنداشته بود، در حالی که زارو حتی در محیط بسته به نظر نمی‌رسید که اعتنایی به آن داشته باشد. و دنی پسرهای زیبایی را دیده بود که شاهزاده‌ی تاجرین را احاطه کرده بودند و در تالارهای قصر او با لباس‌های نازک ابریشمی می‌خرامیدند. «حرف‌هاتون شیرینه زارو، اما زیر این حرف‌ها یه نه دیگه می‌شنوم.»

«این تخت آهنینی که حرفش رو می‌زنید به نظر می‌رسه وحشتناک سفت و سرده. طاقت این فکر رو ندارم که لبه‌های ناصافش اون پوست دوست‌داشتنی شما رو ببره.» جواهرات روی دماغ زارو به او ظاهر مرغ براق عجیبی را می‌داد. «بذارید اینجا قلمروی شما بشه، با شکوه‌ترین ملکه‌ها؛ و من پادشاه شما می‌شم. اگه دوست داشتید

بهتون تختی از طلا می‌دم. وقتی کارت جلوه‌ش رو از دست داد، می‌تونیم به اطراف یی تی سفر کنیم و دنبال شهر رویایی شاعرین بگردیم، یا از جمجمه‌ی یه آدم مرده، شراب خرد بنوشیم.»

«قصد دارم به وستروس سفر کنم و از جمجمه‌ی غاصب شراب انتقام بنوشم.» زیر چشم ریگال را خاراند، و او بال‌های سبز یاقوتی‌اش را لحظه‌ای گشود و هوای ساکن تخت روان را به جنبش انداخت.

یک قطره اشک بی‌نقص روی گونه‌ی زارو خوان داکسوس ریخت. «هیچ چیز شما رو از این دیوانگی منصرف نمی‌کنه؟»

«هیچی.» آرزو داشت که در دل به اندازه‌ی لحنش اطمینان داشت. «اگه هر کدوم از سیزده حاضر بشه ده کشتی بهم قرض بده...»

«صد و سی کشتی خواهید داشت، بدون خدمه برای هدایتشون. در نظر عوام کارت، حقانیت عدالتخواهی شما معنایی نداره. چرا ملوانان من اهمیت بدن که چه کسی در یه پادشاهی تو گوشه‌ی دنیا روی تخت سلطنت نشسته؟»

«بهشون پول می‌دم که اهمیت بدن.»

«با کدوم سکه، ستاره‌ی عزیز آسمان من؟»

«با طلایی که ملاقاتی‌ها میارن.»

زارو تصدیق کرد: «شاید بشه، اما جلب اون همه علاقه خیلی گرون تموم می‌شه. از چیزی که من بهشون می‌دم خیلی بیشتر باید پرداخت کنید و تمام کارت به سخاوتمندی من به چشم اسراف می‌خندن.»

«اگه سیزده حاضر نیست بهم کمک کنه، شاید بهتر باشه از تاجرین ادویه یا تورمالین بخوام؟»

زارو با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «ازشون چیزی جز تملق و دروغ گیرتون نمیاد. ادویه‌فروش‌ها ریاکار و لافزن هستن و انجمن برادری پره از دزد دریایی.»

«پس باید به حرف پیات پری گوش کنم و پیش ساحرین برم.»

تاجر سریع راست نشست. «پیات پری لب آبی داره و راست گفتن که از لب آبی چیزی جز دروغ درنمیاد. به حرف کسی گوش بدید که شما رو دوست داره. ساحرین موجودات گوشت تلخی هستن که غذاشون غبار و شرابشون سایه است. بهتون چیزی نمی‌دن. چیزی ندارن که بدن.»

«اگه دوست من زارو خوان داکسوس حاضر بشه چیزی که می‌خوام در اختیارم بذاره، احتیاجی ندارم سراغ سِحر برم.»

«من بهتون خونه و قلبم رو دادم، براتون اهمیتی ندارن؟ بهتون عطر و انار دادم، میمون‌هایی که معلق می‌زنن و مارهایی که زهر می‌پاشن، طومارهایی از والریای گم‌شده، سر بت و پای افعی. بهتون این تخت روان آبنوس و طلا رو دادم و یه جفت گاو برای حمل کردنش جور کردم، یکی به سفیدی عاج و یکی به سیاهی شبق، با شاخ‌هایی که جواهرکاری شدن.»

دنی گفت: «بله، اما چیزی که می‌خوام کشتی و سربازه.»

«شیرین‌ترین زن‌ها، بهت یه ارتش ندادم؟ هزار شوالیه، هر کدوم با زره‌ای براق.»

زره از نقره و طلا ساخته شده بود، شوالیه‌ها از یشم و اونیکس و بریل و تورمالین، از کهربا و کرکهن و عقیق، هر کدام به بلندی انگشت کوچک دنی. «هزار شوالیه‌ی خوشگل، اما نه از نوعی که دشمنان منو بترسونه. و گاوهام نمی‌تونن منو به اون طرف آب‌ها ببرن. من... چرا داریم می‌ایستیم؟» سرعت گاوها به حد قابل توجهی کم شده بود.

تخت روان ناگهان ایستاد و آگو از آن طرف پرده‌ها صدایش کرد: «کالیسی.» دنی به روی یک آرنج چرخید که سرش را بیرون ببرد. در حاشیه‌ی بازار بودند، راهشان توسط دیواره‌ی کاملی از مردم مسدود شده بود. «به چی نگاه می کنن؟»

ژاگو به کنار او آمد. «یه ساحر آتش، کالیسی.»

«می‌خوام ببینم.»

«پس باید ببینید.» داترکی دستش را جلو گرفت. دنی آن را گرفت و ژاگو به روی اسب بلندش کرد و مقابل خودش نشاند، در جایی که می‌توانست از بالای سر جمعیت ببیند. ساحر آتش نردبانی را در هوا ظاهر کرده بود،

نردبانی نارنجی از شعله‌های متلاطم که بدون تکیه به جایی از کف بازار به سمت سقف مشبک مرتفع برخاسته بود.

متوجه شد که بیشتر تماشاگران از اهالی شهر نیستند: ملوانانی که از کشتی‌های بازرگانی پیاده شده بودند، تاجرینی که با کاروان آمده بودند، اهالی خاک‌گرفته‌ی برهوت سرخ، سربازان خانه به دوش، صنعتگران، برده‌داران. ژاگو دستش را دور کمر او انداخت و نزدیک گوشش شد. «مردهای شیری ازش اجتناب می‌کنن، کالیسی. اون دختر با کلاه نمدی رو می‌بینید؟ اونجا، پشت راهب چاق. اون...»

دنی تکمیل کرد: «جیب‌بره.» بانوی ناز پرورده‌ای نبود که چشمش به این چیزها کور باشد. در کوچه‌های شهرهای آزاد چنین جیب‌برهایی را فراوان دیده بود؛ در سال‌هایی که با برادرش گذرانده بود و از آدمکش‌های غاصب می‌گریختند.

ساحر با حرکات قوسی عریض دستش شعله‌ها را به بالا و بالاتر می‌خواند. تماشاگران به بالا گردن می‌کشیدند و جیب‌برها با چاقوهای کوچک پنهان در مشت دستشان بین جمعیت می‌لولیدند. با یک دست سکه‌های آن‌ها را خالی می‌کردند و با دست دیگر به بالا اشاره می‌کردند.

وقتی ارتفاع نردبان آتشین به چهل قدم رسید، ساحر به جلو پرید، به سرعت میمون دست بالای دست گذاشت و صعود کرد. هر پله که می‌گذشت، پشت سرش محو می‌شد و از آن چیزی جز دود نقره‌ای باقی نمی‌ماند. وقتی به بالا رسید، نردبان نبود، خود او نیز غیب شد.

ژاگو با تحسین گفت: «کلک ماهرانه‌ای بود.»

زنی به زبان مشترک گفت: «کلک نیست.»

دنی در بین جمعیت متوجه کوئیت نشده بود، اما او آنجا ایستاده بود؛ با آن چشم‌های براق و مرطوب پشت نقاب قرمز لاک الکلی همیشگی. «منظورتون چیه، خانم؟»

«نیم سال پیش، اون مرد نمی‌تونست از شیشه‌ی اژدها آتش دربیاره. مهارت جزئی با پودر و آتش مهار نشدنی داشت، اون قدر که سر جمعیت رو موقع کار جیب‌برهاش گرم کنه. می‌تونست روی زغال داغ راه بره و گل‌های آتشین تو هوا شکوفا کنه، اما همون قدر که یه ماهیگیر عادی امید نداره که با تورش کرکن بگیره به فکرش خطور نمی‌کرد که از نردبان آتش بالا بره.»

دنی با اضطراب به جایی چشم دوخت که نردبان چند لحظه پیش ایستاده بود. دیگر دودها نیز رفته بودند و جمعیت داشت پخش می‌شد، هر یک سراغ کار خودش می‌رفت. اندکی بعد، چند نفرشان متوجه خواهند شد که کیسه‌ی پولشان صاف و خالی است. «و حالا؟»

«و حالا قدرتش رو به افزایشه، کالیسی. و شما علتش هستید.»

«من؟» خندید. «چطور ممکنه؟»

زن نزدیک شد و دو انگشتش را روی مچ دنی گذاشت. «شما مادر اژدها هستی، مگه نه؟»

«هست و هیچ تخم سایه‌ای بهشون دست نمی‌زنه.» ژاگو با دسته‌ی شلاقش انگشتان کوئیت را کنار زد.

زن یک قدم عقب رفت. «دنریس تارگرین، باید این شهر رو زود ترک کنی، وگرنه هیچ وقت بهت اجازه رفتن نمی‌دن.»

مچ دنی هنوز جایی که کوئیت دست گذاشته بود می‌سوخت. «ازم می‌خوای کجا برم؟»

«برای رفتن به شمال، باید به جنوب سفر کرد. برای رسیدن به غرب، باید به شرق رفت. برای جلو رفتن باید به عقب رفت و برای رسیدن به روشنایی باید از زیر سایه گذشت.»

آشائی. ازم می‌خواد به آشائی برم. پرسید: «آشائی بهم یه ارتش می‌ده؟ تو آشائی طلا برام پیدا می‌شه؟ کشتی چطور؟ چی تو آشائی هست که تو کارت پیدا نمی‌کنم؟»

زن نقاب به چهره گفت: «حقیقت.» و تعظیم کنان، عقب عقب به میان جمعیت رفت و غیب شد.

راکارو از میان سبیل‌های آویخته‌ی سیاهش با تحقیر باد به دماغ انداخت. «کالیسی، آدم بهتره عقرب قورت بده ولی به این تخم سایه اعتماد نکنه، به کسی که جرئت نمی‌کنه زیر آفتاب صورتش رو نشون بده. همه می‌دونن.»

آگو موافق بود: «همه می‌دونن.»

زارو خوان داکسوس از روی بالش‌ها تمام این وقایع را تماشا کرده بود. وقتی دنی از تخت روان بالا رفت و دوباره کنار او نشست، زارو گفت: «وحشی‌هاتون عاقل‌تر از اونن که خبر دارن. حقیقت‌هایی که از جماعت

آشائی کسب می‌کنید ممکن نیست لبخند به لبتون بیاره.» فنجان شراب دیگری به دست دنی داد و تمام راه بازگشت تا ویلایش از عشق و خوشگذرانی و سایر امور کم‌اهمیت حرف زد.

دنی در سکوت اتاقش، تجملاتش را درآورد و ابریشم گشاد بنفش پوشید. اژدهاهایش گرسنه بودند، پس ماری را برید و روی منقل، رویه‌ی تکه‌ها را سوزاند. وقتی دعوایشان سر گوشت سیاه‌شده را تماشا می‌کرد متوجه شد: *رشد می‌کنن. وزنشون باید دو برابر اونی شده باشه که تو وییس تولورو داشتن.* با این وجود، قبل از اینکه بشود آن‌ها را به جنگ برد باید چند سالی صبر کرد. *و باید آموزش هم ببینن، وگرنه پادشاهی منو به ویرانه تبدیل می‌کنن.* با تمام خون تارگرینی که در رگ‌هایش بود، کوچک‌ترین ایده‌ای از طرز آموزش اژدها نداشت.

خورشید غروب می‌کرد که سر جورا پیشش آمد. «اصیل‌زاده‌ها درخواستتون رو نپذیرفتن؟»

«درست همون طور که شما گفته بودید. بیا، بشین، توصیه‌هاتون رو می‌شنوم.» دنی او را به نازبالش‌های کنار خودش دعوت کرد و ژیکوی کاسه‌ای از انجیر ارغوانی و پیازهای خوابیده در شراب آورد.

«تو این شهر کمکی گیرتون نمیاد، کالیسی.» سر جورا پیازی را با شست و اشاره گرفت. «هر روز از روز قبل متقاعدتر می‌شم. اصیل‌زاده‌ها دورتر از دیوارهای کارت رو نمی‌بینن و زارو...»

«دوباره ازم خواست باهاش ازدواج کنم.»

«بله و من دلیلش رو می‌دونم.» وقتی شوالیه اخم می‌کرد، ابروهای سیاه ضخیم، بالای چشم‌های گود افتاده‌اش به هم می‌رسیدند.

«شب و روز خواب منو می‌بینه.» دنی خندید.

«منو عفو کنید علیاحضرت، ولی چیزی که تو خواب می‌بینه، اژدهای شماست.»

«زارو بهم اطمینان داده که تو کارت، مرد و زن موقع ازدواج هر کدوم اموال خودشون رو حفظ می‌کنن. اژدهاها مال منن.» به دروگون لبخند زد که روی کف مرمر بال بال زد و کمی پرید، آمد و از بالش کنار دست دنی بالا رفت.

«تا این حدش رو بهتون راست گفته، اما یه چیزی رو جا انداخته. کارتی‌ها رسم عروسی جالب توجهی دارن، علیاحضرت. روز عقد، همسر می‌تونه برای اثبات عشق از شوهرش چیزی درخواست بکنه. هر چیزی از دارائی‌های این دنیای شوهر که دلش بخواد، و اون باید تقدیمش کنه. و در مقابل شوهر می‌تونه درخواست مشابهی بکنه. تنها یه چیز می‌شه درخواست کرد، اما هر چی که باشه نمی‌شه ردش کرد.»

دنی تکرار کرد: «یه چیز و نمی‌شه ردش کرد؟»

«زارو خوان داکسوس با یه اژدها می‌تونه به این شهر حکومت بکنه، اما یه کشتی اون قدر به درد ما نمی‌خوره.»

دنی پیازی را مزه کرد و با افسوس روی بی‌وفایی‌های مردها تعمق کرد. به سر جورا گفت: «از تالار هزاران اریکه که برمی‌گشتیم، سر راهمون از بازار گذشتیم. کوئیت اونجا بود.» ماجرای ساحر آتش و نردبان آتشینش را تعریف کرد، همچنین حرف‌هایی که زن با نقاب سرخ گفته بود.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، شوالیه گفت: «راستش رو بخواید خوشحال می‌شم که این شهر رو ترک کنیم، اما نه به مقصد آشائی.»

«پس کجا؟»

«شرق.»

«همینجا هم از پادشاهی خودم نصف دنیا دورم. اگه بیشتر از این به شرق برم شاید هیچ وقت راهم رو به وستروس پیدا نکنم.»

«اگه به غرب برید، جونتون به خطر میفته.»

دنی به او خاطر نشان کرد: «خاندان تارگرین در شهرهای آزاد دوستانی دارن، صادق‌تر از زارو یا نجیب‌زاده‌ها.»

«اگه منظورتون ایلریو موپاتیسه، شک دارم. در عوض طلای کافی، ایلریو شما رو به سرعت یه برده می‌فروشه.»

«برادرم و من نیم سال مهمون ویلای ایلریو بودیم. اگه قصد فروشمون رو داشت، اون موقع فرصتش رو داشت.»

سر جورا گفت: «شما رو فروخت؛ به کال دروگو.»

دنی برافروخت. حق با او بود، اما از لحن گزنده‌ای که به کار برد خوشش نمی‌آمد. «ایلریو ما رو از آدمکش‌های غاصب حفظ کرد و طرفدار برادرم بود.»

«ایلریو طرفدار کسی نیست جز ایلریو. آدم‌های چاق همه حریص می‌شن و وکلا دغل هستند. ایلریو موپاتیس هر دوی ایناست. واقعاً چه شناختی ازش دارید؟»

«می‌دونم که تخم‌های اژدها رو بهم داد.»

باد به دماغ انداخت. «اگه می‌دونست که شاید متولد بشن، خودش روشون می‌نشست.»

دنی با این حرف علی‌رغم احساسش لبخند به لبش نشست. «آه، شک ندارم سر. بهتر از چیزی که فکر می‌کنید ایلریو رو می‌شناسم. وقتی برای ازدواج با خورشید و ستارگانم ویلاش رو در پنتاس ترک کردم بچه بودم، اما نه کور بودم نه کر. و حالا بچه نیستم.»

شوالیه با کله شقی گفت: «حتی اگه ایلریو دوستی باشه که فکرش رو می‌کنید، اون قدر نیرومند نیست که به تنهایی شما رو به سلطنت برسونه، همون طور که در مورد برادرتون نمی‌تونست.»

«اون ثروتمنده، شاید نه به اندازه‌ی زارو، اما اون قدر داره که برام کشتی و سرباز اجیر کنه.»

سر جورا اقرار کرد: «مزدورها استفاده‌های خودشون رو دارن، اما تاج پدرتون رو با آشغال‌های شهرهای آزاد نمی‌تونید تصرف کنید. هیچ چیز یه قلمروی تکه پاره شده رو سریع‌تر از تهاجم یه ارتش خارجی به خاکش متحد نمی‌کنه.»

دنی معترض شد: «من ملکه‌ی بحقم.»

«شما غریبه‌ای هستید که قصد داره با ارتشی از خارجی‌ها روی ساحل اونا پیاده بشه، خارجی‌هایی که حتی زبون مشترک رو بلد نیستند. لردهای وستروس شما رو نمی‌شناسن، و برای ترس و عدم اعتماد به شما انواع دلایل دارن. باید قبل بادبان گشودن، اونا رو به خودتون جلب کنید. حداقل چند تا از اونا.»

«و اگه طبق توصیه‌ی شما به شرق برم، چطور می‌تونم این کارو بکنم؟»

شوالیه زیتونی را خورد و هسته‌اش را به کف دستش تف کرد. اقرار کرد: «نمی‌دونم علیاحضرت، اما می‌دونم هر چی بیشتر در یک محل ساکن بمونید برای دشمنانتون پیدا کردن شما راحت‌تره. اسم تارگرین هنوز اونا رو به وحشت می‌ندازه، اون قدر که وقتی شنیدن باردار هستید یکی رو برای کشتنتون فرستادند. وقتی بفهمن اژدها دارید چکار می‌کنن؟»

دروگون زیر بازویش چنبر زده بود؛ مثل سنگ داغی بود که تمام مدت روز خورشید سوزان را مکیده باشد. ریگال و ویسریون سر تکه‌ای گوشت دعوا می‌کردند، با فشار از سوراخ دماغشان دود بیرون می‌دادند و با بال‌هایشان به هم سیلی می‌زدند. *بچه‌های بد اخلاق من. نباید بلایی سرشون بیاد.* «دنباله‌دار به دلیلی منو به کارت هدایت کرد. امیدوار بودم ارتشم رو اینجا پیدا کنم، اما ظاهراً پیدا نمی‌شه. باید از خودم بپرسم چه راه دیگه‌ای مونده؟» متوجه شد: *ترسیدم، اما باید شجاع باشم.* «فردا که شد، شما باید پیش پیات پری برید.»

تیریون

دختر هیچ گریه نکرد. هر چند سنش کم بود، میرسلا برتیون ذاتاً پرنسس بود. تیریون به خودش یادآوری کرد: *و با وجود اسمی که روشه به لنیستره، همون قدر خون جیمی تو رگ‌هاشه که خون سرسی.*

شکی نبود که وقتی روی عرشه‌ی سی‌سویفت، برادرهایش بدرقه‌اش می‌کردند، لبخندش کمی تزلزل داشت، اما دخترک کلمات شایسته را می‌دانست و با شجاعت و متانت بیانشان کرد. وقتی نوبت به جدا شدن رسید، پرنس تامن کسی بود که گریست و میرسلا کسی بود که تسلی داد.

تیریون از بالا به وداع‌ها نگاه می‌کرد، از عرشه‌ی مرتفع پتک پادشاه رابرت، رزمناوی عظیم با چهارصد پارو. پاروزن‌هایش به آن پتک راب می‌گفتند و قرار بود نیروی اصلی اسکورت میرسلا باشد. لاین‌استار، بولد ویند و لیدی لیانا نیز به همراه او دریا را می‌پیمودند.

فرستادن چنین بخش عمده‌ای از ناوگانشان، کم اضطراب به دل تیریون نمی‌نشاند. به خاطر از دست دادن آن همه کشتی که همراه استنیس به درگون‌استون رفته بودند و دیگر بازنگشته بودند، ناوگان در وضع فعلی‌اش هم ناکافی بود، اما سرسی حاضر نبود به کمتر از این رضایت دهد. شاید عاقلانه بود. اگر دخترک قبل از رسیدن به سان‌اسپیر به اسارت درمی‌آمد، اتحاد با دورنی‌ها متلاشی می‌شد. تا کنون دوران مارتل هیچ کاری جز احضار پرچمدارهایش انجام نداده بود. قول داده بود به محض رسیدن میرسلا به براوس نیروهایش را به گذرگاه‌های مرتفع حرکت دهد، جایی که تهدیدشان موجب می‌شد که برخی از لردهای مارچ در مورد وفاداری‌شان تجدید نظر کنند و شاید باعث شود استنیس در مورد حرکت به شمال تجدید نظر کند. اما تنها مانوری دروغین بود. مارتل‌ها درگیر جنگ واقعی نمی‌شدند، مگر اینکه خود دورن مورد هجوم قرار می‌گرفت و استنیس آن همه ابله نبود. *ولی بعضی از پرچمدارهاش شاید باشن، باید روش فکر کنم.*

گلویش را صاف کرد. «ناخدا، دستورات‌تون رو می‌دونید.»

«بله، قربان. ما قراره ساحل رو دنبال کنیم، همیشه زمین در دیدمون باشه، تا به دماغه‌ی کرک‌کلو برسیم. اونجا قراره از دریای باریک رد بشیم و به براوس برسیم. تحت هیچ شرایطی وارد محدوده‌ی دید درگون‌استون نمی‌شیم.»

«و اگه دشمن به هر حال شما رو پیدا کرد؟»

«اگه یه کشتی تنها بود، باید نابودشون کنیم یا از دستشون در بریم. اگه بیشتر بود، بولد ویند به سی‌سویفت می‌چسبه که ازش محافظت کنه، بقیه‌ی ناوگان درگیر جنگ می‌شن.»

تیریون با تکان سر تائید کرد. اگر بدترین حالت پیش می‌آمد، سی‌سویفت کوچک حتماً می‌توانست تعقیب‌کننده‌ها را پشت سر بگذارد. کشتی کوچکی بود با بادبان‌هایی بزرگ، سریع‌تر از هر رزمناوی که در دریاها شناور بود؛ حداقل ناخدایش چنین ادعایی داشت. وقتی میرسلا به براوس برسد، حتماً امنیت داشت. سر اریس اوکهارت را به عنوان محافظ قسم‌خورده‌ی او می‌فرستاد و با براوسی‌ها قرار گذاشته بود که باقی راه تا سان‌اسپیر، او را ببرند. کسی مثل لرد استنیس نیز از برانگیختن خشم بزرگ‌ترین و قدرتمندترین شهر آزاد اجتناب می‌کرد. مسافرت از بارانداز پادشاه به دورن از طریق براوس به هیچ وجه مستقیم‌ترین مسیر نبود، اما امن‌ترین بود... حداقل امیدوار بود.

اگه لرد استنیس از این مسافرت خبردار بشه، محاله برای یورش با ناوگانش به ما وقت بهتری انتخاب کنه. تیریون دوباره به جایی که راش به خلیج بلک‌واتر می‌ریخت نگاه کرد و خیالش آسوده شد؛ اثری از بادبان در افق سبز عریض به چشم نمی‌خورد. طبق آخرین گزارش، ناوگان برتیون هنوز مقابل استورمز اند معطل بود، جایی که سر کورتنی پنروز به سرکشی در برابر محاصره‌گران به نمایندگی از جانب رنلی مرده ادامه می‌داد. در این حین، برج‌های تیریون به سه چهارم ارتفاع نهایی رسیده بودند. همین حالا، عده‌ای از مردان بلوک‌های سنگینی را می‌کشیدند که در جایشان بگذارند؛ شکی نبود که به خاطر اینکه مجبور شده بودند به جای شرکت در جشن کار کنند، تیریون را نفرین می‌کردند. *بذار نفرین کنن. دو هفته‌ی دیگه استنیس، فقط همین قدر لازم دارم. دو هفته دیگه و تمومه.*

تیریون خواهرزاده‌اش را تماشا کرد که جلوی سپتون اعظم زانو زد و برای مسافرت تبرک دید. آفتاب به تاج کریستال سپتون گرفت و رنگین کمان روی صورت بالا نگه داشته شده‌ی میرسلا گشوده شد. صداهای ساحل رودخانه، شنیدن دعاها را غیر ممکن می‌ساخت. امیدوار بود که خدایان گوش‌های تیزتری داشته باشند. سپتون اعظم به چاقی خوک بود و از پایسل هم حرکاتش کندتر بود و زودتر نفسش می‌گرفت. تیریون با دلخوری فکر کرد: *بسه دیگه پیرمرد، تمومش کن، خدایان کارهای بهتری از گوش دادن به تو دارن، منم همین طور.*

وقتی سرانجام من من کردن‌ها و تقدیس تمام شد، تیریون با ناخدای پتک راب وداع کرد. قول داد: «خواهرزاده‌ی منو سلامت به براوس برسونی، برگشتی شوالیه شدن در انتظارته.»

وقتی از شیب تند الوارها پایین می‌رفت که به اسکله قدم بگذارد، نگاه‌های غیر دوستانه را روی خودش احساس می‌کرد. کشتی آرام تلو تلو می‌خورد و حرکات زیر پایش لنگیدنش را بدتر از همیشه می‌کرد. *شرط می‌بندم از مسخره کردن من خوششون میاد.* هیچ کس جرئت نمی‌کرد، نه آشکارا، هر چند در میان غژ غژ چوب و طناب و تلاطم رودخانه، زمزمه‌هایی به گوشش می‌رسید. *منو دوست ندارن. خب، تعجبی نداره. من شکمم پره و زشتم، اونا دارن گشنگی می‌کشن.*

بران او را از میان جمعیت مشایعت کرد که به خواهرش و پسرهای او بپیوندد. سرسی به او اعتنایی نکرد، ترجیح می‌داد لبخندهایش را خرج پسر عمویشان بکند. تماشا کرد که چطور خواهرش با چشمانی به سبزی زمردهای دور گلوی سفیدش برای لنسل دلربایی می‌کند و در دل لبخند مکارانه‌ای زد. *من راز تو رو می‌دونم، سرسی.* خواهرش اخیراً زیاد به سپتون اعظم سر می‌زد که در نبردشان علیه‌ی لرد استنیس، الطاف خدایان شامل حالشان شود... حداقل می‌خواست که تیریون چنین چیزی را باور کند. در واقع، بعد توقفی کوتاه در سپت جامع بیلور، سرسی جامه‌ی ساده‌ی مسافرین را می‌پوشید و دزدکی به ملاقات شوالیه‌ی خانه به دوشی با اسم نچسب سر اسموند کتل‌بلک می‌رفت که دو برادرش اسنی و اسفرید[1] به همان اندازه ناباب بودند. لنسل همه چیز را به او تعریف کرده بود. سرسی قصد داشت با استفاده از کتل‌بلک‌ها برای خودش سرباز اجیر کند.

خب، بگذار از نقشه‌هایش لذت ببرد. وقتی فکر می‌کرد که دارد به تیریون کلک می‌زند رفتارش خیلی شیرین‌تر می‌شد. کتل‌بلک‌ها سرگرمش می‌کردند، سکه‌هایش را می‌گرفتند و هر چه می‌خواست به او قول می‌دادند. چرا که نه؟ بران در گرفتن هر سکه‌ی مسی با آن‌ها رقابت می‌کرد، سکه به سکه. برادرها هر سه ناکس‌های خوش‌صحبتی بودند، در واقع بیشتر در فریب دادن مهارت داشتند تا خون ریختن. سرسی موفق شده بود سه طبل توخالی بخرد؛ هر چقدر لازم داشت برایش صداهای بلند گوشخراش می‌زدند، اما چیزی در درونشان نبود. ذوق‌زدگی تیریون انتها نداشت.

شیپورها نواختند و لاین‌استار و لیدی لیانا از ساحل کنار کشیدند، به پایین رودخانه رفتند تا راه را برای سی‌سویفت باز کنند. میرسلا لبخند زد و از روی عرشه دست تکان داد. پشت سرش اریس اوکهارت با شنل

[1] Osmund, Osney and Osfryd Kettleblack

مواج سفیدش ایستاده بود. ناخدا دستور داد که طناب‌ها را باز کنند و پاروها سی‌سویفت را به میان جریان متلاطم بلک‌واتر راش راندند. در آنجا بادبان‌هایش با باد باز شدند؛ همان طور که تیریون اصرار کرده بود، بادبان سفید عادی بودند، نه ارغوانی لنیسترها. پرنس تامن گریه کرد. برادرش با تمسخر گفت: «مثل بچه شیرخوره می‌نالی. از شاهزاده‌ها انتظار نمی‌ره که گریه کنن.»

سنسا استارک گفت: «پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، روزی که پرنسس نئیریس با برادرش اگان ازدواج کرد گریه کرد و دو قلوها، سر اِریک و سر اَریک، بعد اینکه به هم زخم کشنده زده بودند، موقع مرگ اشک روی گونه‌هاشون بود.»

جافری به نامزدش گفت: «ساکت شو، وگرنه به سر مرین دستور می‌دم به تو زخم کشنده بزنه.» تیریون به خواهرش نگاه کرد، اما سرسی تمام حواسش به چیزی بود که سر بیلان سوان می‌گفت. *واقعاً ممکنه این همه نسبت به ماهیت جافری کور باشه؟*

آن طرف در رودخانه، بولد ویند پاروهایش را به آب انداخت و در تعقیب سی‌سویفت به پایین رودخانه خرامید. آخر از همه، نوبت پتک پادشاه رابرت بود؛ برترین بین ناوگان سلطنتی... یا حداقل در بخشی که سال پیش همراه استنیس به درگون‌استون نگریخته بود. تیریون کشتی‌ها را با وسواس انتخاب کرده بود، با نظر منفی نسبت به هر کدام که وفاداری ناخدایش مشکوک بود؛ طبق نظر واریس... اما از آنجا که وفاداری خود واریس مشکوک بود، درجه‌ای از دلواپسی باقی مانده بود. *زیاد به واریس اتکا می‌کنم. خبرچین‌های خودم رو لازم دارم. البته نه اینکه به اونا هم اعتماد داشته باشم.* اعتماد انسان را به کشتن می‌داد.

باز به لیتل‌فینگر فکر کرد. از زمانی که پتایر بیلیش به مقصد بیتربریج از شهر خارج شده بود، خبری از او نداشتند. ممکن بود معنای خاصی نداشته باشد؛ یا خیلی پر معنا باشد. واریس هم نمی‌دانست. خواجه پیشنهاد کرده بود که شاید لیتل‌فینگر در جاده دچار سانحه شده. حتی شاید مرده. تیریون با تمسخر گفته بود: «اگه لیتل‌فینگر مرده باشه، منم غولم.» بیشتر احتمال داشت که تایرل‌ها در مورد ازدواج پیشنهادی تردید داشتند. تیریون هیچ سرزنششان نمی‌کرد. *اگه من میس تایرل بودم، ترجیح می‌دادم سر جافری رو روی نیزه ببینم، نه کیرش رو تو دخترم.*

وقتی سرسی اشاره کرد که وقت رفتن رسیده، ناوگان کوچک دیگر به خلیج وارد شده و فاصله‌ی زیادی گرفته بود. بران اسب تیریون را آورد و کمک کرد که سوار شود. این کار وظیفه‌ی پادریک پین بود، اما پاد را در قلعه‌ی سرخ باقی گذاشته بودند. حضور سرباز لاغر اندام خیلی بیشتر از آن پسر قوت قلب می‌داد.

در خیابان‌های باریک، نگهبان‌های شهر صف کشیده بودند که جمعیت را با دسته‌ی نیزه‌شان عقب نگه دارند. سر جکلین بای‌واتر جلوی صف، در راس نیزه‌داران سواره‌ای می‌رفت که زره‌ی زنجیری سیاه و ردای طلایی داشتند. پشت آن‌ها نوبت به سر اران سنتاگار و سر بیلان سوان می‌رسید که حامل پرچم‌های پادشاه بودند؛ شیر لنیستر و گوزن تاجدار برتیون.

پادشاه جافری سوار اسب خاکستری بلندی نفر بعدی بود، تاج طلایی روی زلف‌های طلایی‌اش گذاشته بود. سنسا استارک کنار او سوار مادیانی خرمایی بود، نه به راست نگاه می‌کرد نه به چپ، از زیر توری سنگ قمر، موهای انبوه خرمایی‌اش روی شانه‌ها می‌ریخت. دو نفر از گارد شاهنشاهی دو طرف زوج را گرفته بودند؛ تازی سمت راست پادشاه و سر مندون مور سمت چپ دختر استارک.

بعد تامن بود که دماغش را بالا می‌کشید. سر پرستون گرینفیلد با زره و ردای سفید کنار او بود و سپس سرسی به همراه سر لنسل، تحت حمایت مرین ترنت و بارس بلانت می‌رفتند. تیریون در کنار خواهرش راه افتاده بود. بعد آن‌ها سپتون اعظم در تخت روانش بود و صف درازی از درباریان؛ سر هوراس ردواین، لیدی تاندا و دخترش، جالابار زو، لرد جایلس راسبی و سایرین. گروهی از محافظین در دو ستون، پایان دنباله را تشکیل می‌دادند.

مردم کثیف و اصلاح نکرده، از پشت ردیف نیزه‌ها با نارضایتی فروخورده‌ای به سوارکاران نگاه می‌کردند. *هیچ از این خوشم نمیاد.* بران گروهی از سربازان مزدور را بین جمعیت پخش کرده بود، با این دستور که جلوی دردسر را پیش از وقوع بگیرند. شاید سرسی نیز کتل‌بلک‌هایش را به منظور مشابهی گماشته بود. تیریون فکر نمی‌کرد چندان فایده‌ای داشته باشد. اگر آتش زیاد گرم باشد، نمی‌توان با ریختن کمی آب به دیگ جلوی سوختن غذا را گرفت.

از میدان ماهی‌فروش‌ها گذشتند و مسیر خیابان مادی‌وی را طی کردند، سپس پیچ باریکی را دور زدند تا صعودشان را به بالای تپه‌ی اگان آغاز کنند. وقتی پادشاه جوان می‌گذشت چند صدایی می‌گفتند: «جافری! زنده باد، زنده باد.» اما به ازای هر نفری که به تشویق ملحق می‌شد، صد نفر ساکت می‌ماندند. لنیسترها از میان دریایی

از مردان ژنده‌پوش و زنان گرسنه می‌گذشتند، امواجی از نگاه‌های عبوس را می‌شکافتند. درست مقابل تیریون، سرسی داشت به حرف‌های لنسل می‌خندید، هر چند ظنین بود که شادمانی خواهرش تظاهری است. سرسی نمی‌توانست از اوضاع وخیم اطرافشان بی‌خبر باشد، اما همیشه معتقد بوده که شجاعت نشان دادن بهترین کار است.

در نیمه‌ی راه، زن گریانی با زور از میان دو نگهبان گذشت، به میان خیابان دوید و مقابل پادشاه و همراهانش ایستاد. جسد بچه‌ی مرده‌اش را بالای سرش نگه داشته بود. متورم و آبی بود، منظره‌ی کریهی بود، اما چیزی که واقعاً ترسناک بود چشمان مادر بود. به نظر می‌رسید که جافری می‌خواهد با اسب از روی او رد شود، اما سنسا استارک خم شد و چیزی گفت. پادشاه کیف پولش را گشت و یک سکه گوزن نقره‌ای به زن انداخت. سکه بعد از خوردن به بچه به زمین افتاد، غلتید، از زیر پاهای ردا طلایی‌ها به میان جمعیت رفت و در آنجا چند مرد برای برداشتنش با هم درگیر شدند. مادر پلک هم نزد. بازوهای استخوانی او از شدت وزن مرده‌ی پسرش می‌لرزیدند.

سرسی از پشت پادشاه را صدا زد. «کاری باهاش نداشته باشید اعلیحضرت. براش کمکی از دستمون برنمیاد، بچه‌ی طفلکی.»

مادر شنید. صدای ملکه، به ذهن ویران زن نفوذ کرد. صورت نحیفش از نفرت در هم رفت و داد کشید: «قحبه! قحبه‌ی شاه‌کش! قحبه‌ی برادر!» بچه‌ی مرده‌اش مانند گونی آرد از دستش افتاد و به سرسی اشاره کرد. «قحبه‌ی برادر، قحبه‌ی برادر، قحبه‌ی برادر!»

تیریون اصلاً ندید که چه کسی کثافت را پرت کرد. تنها شنید که نفس سنسا برید و جافری بلند فحش داد. وقتی سرش را برگرداند، پادشاه داشت گه قهوه‌ای را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد. بیشتر از آن به موهای طلایی‌اش چسبیده بود و روی ساق سنسا پاشیده بود.

جافری داد کشید: «کی پرتش کرد؟» انگشتانش را به موهایش برد، با قیافه‌ای خشمگین مشتی دیگر از کثافت را به دور انداخت. «اونی که انداختش می‌خوام! صد اژدهای طلایی برای کسی که نشونش بده.»

کسی از میان جمعیت با فریاد گفت: «اون بالا بود!» پادشاه اسبش را چرخاند تا سقف‌ها و ایوان‌های گشوده‌ی بالای سرشان را دید بزنند. مردم اشاره می‌کردند، هل می‌دادند، به همدیگر و پادشاه فحش می‌دادند.

سنسا خواهش کرد: «لطفاً اعلیحضرت، بذارید بره.»

پادشاه توجهی به او نکرد. دستور داد: «مردی که کثافت پرت کرد برام بیارید! از روی من می‌لیسدش، یا سرش رو قطع می‌کنم. سگ، بیارش اینجا!»

سندور کلگان مطیع از زینش پایین پرید، اما راهی برای گذشتن از آن دیوار انسانی نبود، چه برسد به بالای پشت بام رفتن. آن‌هایی که به سندور نزدیک‌تر بودند هلش می‌دادند که دور شود، دیگران برای تماشا به جلو فشار می‌آوردند. بوی فاجعه به مشام تیریون می‌خورد. «کلگان، ولش کن، اون مرده خیلی وقته که فرار کرده.»

«می‌خوامش!» جافری به سقف اشاره کرد. «اون بالا بود! سگ، با شمشیر راهت رو از بینشون باز کن و اونو...»

همهمه‌ای از صدا آخرین کلمات او را خفه کرد؛ موجی از خشم و ترس و نفرت که از هر طرف احاطه‌شان کرد. کسی به جافری داد کشید: «حرومزاده! حرومزاده.» صداهای دیگری «جنده» و «قحبه‌ی برادر» را نثار ملکه کردند، تیریون با فریادهای «هیولا» و «نصفه مرد» سوراخ سوراخ شد. در میان فحش‌ها، فریادهای «عدالت» و «راب، پادشاه راب، گرگ جوان» و «استنیس!» و حتی «رنلی!» را می‌شنید. هر دو طرف خیابان، جمعیت به دسته‌ی نیزه‌ها فشار می‌آورد و ردا طلایی‌ها تقلا می‌کردند که صفشان را حفظ کنند. سنگ و کثافت و چیزهای بد بوتری از بالای سرشان می‌گذشت. زنی داد کشید: «به ما غذا بدید!» مردی پشت سر او با خشم گفت: «نون! ما نون می‌خوایم، حرومزاده!» در یک چشم بهم زدن، هزاران صدا به او ملحق شد. پادشاه جافری و پادشاه راب و پادشاه استنیس فراموش شدند، پادشاه نان به تنهایی حکومت می‌کرد. «نون، نون، نون!»

تیریون به اسبش مهمیز زد و فریاد زنان به کنار خواهرش آمد. «برگردیم به قلعه. فوراً.» سرسی با تکان مختصر سر موافقتش را نشان داد و سر لنسل شمشیر کشید. جلوی ستون، جکلین بای‌واتر بلند دستور می‌داد. سوارکارانش نیزه‌هایشان را پایین آوردند و با آرایش گوه‌ای پیشروی کردند. دست‌ها از میان ردیف ردا طلایی‌ها به سمت پادشاه دراز می‌شد و او مضطرب اسبش را می‌چرخاند. یکی موفق شد پای او را بگیرد، اما تنها برای یک لحظه. شمشیر سر مندون به پایین ضربه زد، دست از مچ جدا شد. تیریون سر خواهرزاده‌اش داد کشید: «برو!» ضربه‌ی محکمی به کپل اسب زد. حیوان شیهه کشان روی پاهای عقبش بلند شد و به جلو تاخت، صف فشرده مقابلش را شکافت.

تیریون درست پشت سر سم‌های اسب پادشاه، به میان شکاف رفت. بران شمشیر در دست همپای او آمد. سنگی از بالای سر تیریون گذشت، کلم گندیده‌ای به سپر سر مندون خورد و متلاشی شد. سمت چپ، سه ردا

طلایی زیر فشار به زمین افتادند و مردم به جلو یورش آوردند، مردهای افتاده را زیر پا له کردند. تازی پشت سر مفقود شده بود، هر چند اسب بی‌سوارش کنار آن‌ها چهار نعل می‌آمد. تیریون دید که اران سنتگار از زین پایین کشیده شد، گوزن طلایی و سیاه برتیون را از مشتش درآوردند. سر بیلان سوان شیر لنیستر را انداخت تا شمشیرش را بکشد. پرچم افتاده را تکه پاره کردند، هزاران قطعه‌ی آن مثل برگ‌های ارغوانی اسیر طوفان پخش شد. کسی جلوی اسب جافری سکندری خورد و وقتی پادشاه از رویش گذشت جیغ کشید. تیریون تشخیص نداده بود که مرد بود یا زن یا بچه. جافری با صورت رنگ‌پریده کنار او می‌تاخت، سر مندون مور مثل سایه‌ای سفید در سمت چپش بود.

و ناگهان جنون را پشت سر گذاشته بودند و از میدان سنگفرشی می‌گذشتند که مقابل برج دروازه‌ی قلعه بود. صفی از نیزه‌داران دروازه را نگه داشته بودند. سر جکلین سوارانش را برای یورشی دیگر برمی‌گرداند. نیزه‌داران به گروه پادشاه اجازه عبور از زیر در آهنین را دادند. دیوارهای قرمز روشن هر طرفشان به هوا برخاستند، ارتفاعشان آرامش‌بخش بود و پر بودند از کماندار.

تیریون پیاده شدنش را به خاطر نمی‌آورد. سر مندون به پادشاه وحشت‌زده کمک می‌کرد که از اسبش پایین بیاید. سرسی، تامن و لنسل از دروازه وارد شدند و سر مرین و سر بارس درست پشت سرشان بودند. درازای تیغه‌ی شمشیر بارس آغشته به خون بود، ردای سفید از پشت مرین پاره شده بود. سر بیلان سوان بدون کلاهخود وارد شد، اسبش کف کرده بود و از دهانش خون می‌ریخت. هوراس ردواین لیدی تاندا را آورد که از شدت نگرانی برای دخترش نیمه دیوانه شده بود. لالیس از زین افتاده بود و جا مانده بود. لرد جایلس که صورتش از همیشه تیره‌تر بود، نفس نفس زنان تعریف کرد که چطور سپتون اعظم از تخت روانش افتاد و وقتی جمعیت روی سرش می‌ریختند با جیغ دعا می‌خواند. جالابار زو گفت که به نظرش سر پرستون گرینفیلد را دیده که به سمت تخت روان واژگون سپتون اعظم می‌تاخت، اما مطمئن نبود.

تیریون گنگ متوجه شد که استادی سلامتی‌اش را می‌پرسد. در عرض حیاط راهش را به سمت خواهرزاده‌اش باز کرد. تاج جافری، آلوده به کثافت، روی سرش کج ایستاده بود و خودش با هیجان داد می‌زد: «خائنین. می‌گم سر همه‌شون رو ببرن، من...»

کوتوله چنان سیلی محکمی به صورت برافروخته‌ی او زد که تاج از سرش پرت شد. سپس با دو دست هلش داد و نقش زمینش کرد. «توی ابله کور کودن.»

جافری روی زمین با ترس گفت: «اونا خائن بودن. بهم فحش دادن و حمله کردن!»

«تو سگت رو روشون ول کردی! به خیالت چکار می‌کردن، وقتی که تازی دست و پای چند نفر رو قطع می‌کرد سر به زیر زانو می‌زدن؟ تو پسر لوس بی‌عقل، تو کلگان رو کشتی و خدایان می‌دونن چند نفر دیگه رو، اون وقت خودت یه خراش هم برنداشتی. لعنت به تو!» و به او لگد زد. چنان احساس خوبی داشت که باز هم می‌زد، اما وقتی جافری از درد داد کشید، سر مندون مور تیریون را کنار کشید، سپس بران آنجا حاضر بود و او را محکم گرفت. سرسی نشست و روی پسرش خم شد، سر بیلان سوان جلوی سر لنسل را گرفته بود. تیریون خودش را از دست بران رها کرد. به همه و هیچ کس داد کشید: «چند نفر هنوز اون بیرونن؟»

لیدی تاندا با زاری گفت: «دخترم، یکی باید برای آوردن لالیس بره، لطفاً...»

سر بارس بلانت گزارش داد: «سر پرستون برنگشته، اران سنتاگار هم نیست.»

سر هارس ردواین گفت: «دایه هم برنگشته.» این اسم تمسخرآمیز را ملازمین دیگر به تایرک لنیستر جوان چسبانده بودند.

تیریون به اطراف حیاط نگاه کرد. «دختر استارک کجاست؟»

مدتی کسی جواب نداد. سرانجام جافری گفت: «کنار من سوار اسب بود. نمی‌دونم کجا رفت.»

تیریون انگشتان کرختش را روی شقیقه‌هایش فشار داد. اگر بلایی سر سنسا استارک می‌آمد، جیمی را می‌شد مرده حساب کرد. «سر مندون، شما محافظش بودید.»

سر مندون مور همچنان بی‌خیال ماند. «وقتی سر تازی ریختن، اولین فکر من پادشاه بود.» سرسی اضافه کرد: «و کارتون درست بود. بارس، مرین برگردید و دختره رو پیدا کنید.»

لیدی تاندا با گریه گفت: «و دختر من. لطفاً، سِر...»

سر بارس از فکر ترک امنیت قلعه خرسند به نظر نمی‌رسید. به ملکه گفت: «علیاحضرت، مشاهده‌ی ردای سفید شاید جمعیت رو خشمگین کنه.»

تیریون به اندازه‌ی کافی تحملشان کرده بود. «آدرها اون ردای کثافتتون رو بخورن! اگه از پوشیدنش می‌ترسی درش بیار، کودن نفهم... اما سنسا استارک رو برام پیدا کن، وگرنه قسم می‌خورم به شاغا بگم اون کله‌ی زشتت رو بشکافه تا ببینم چیزی جز تفاله‌ی سیاه توش پیدا می‌شه یا نه.»

سر بارس از خشم بنفش شد. «تو به من می‌گی زشت، تو؟» شروع کرد به بالا بردن شمشیر خونینش که هنوز در مشتش بود. بران بدون تعارف تیریون را به پشت خودش هل داد.

سرسی با تشر گفت: «بس کنید! بارس، چیزی که بهت دستور دادن انجام می‌دی، وگرنه یه آدم دیگه رو برای پوشیدن اون ردا پیدا می‌کنم. قسمت...»

جافری با دست اشاره کرد و داد کشید: «اومد!»

سندور کلگان سوار اسب خرمایی سنسا با شتاب از دروازه وارد شد. دختر پشت سرش نشسته بود، هر دو دستش را محکم دور سینه‌ی تازی انداخته بود.

تیریون صدایش کرد: «صدمه دیدید، لیدی سنسا؟»

از زخم عمیقی روی سر، خون به روی پیشانی سنسا می‌چکید. «اونا... اونا چیز می‌نداختن... سنگ و کثافت، تخم مرغ... سعی کردم بهشون بگم، نون نداشتم بهشون بدم. یه مرد خواست منو از زین پایین بکشه. تازی کشتش، فکر کنم... دستش...» چشمانش گشاد شد و دستش را روی دهانش گذاشت. «دستش رو برید.»

کلگان او را بلند کرد و زمین گذاشت. ردای سفیدش پاره شده و لک برداشته بود، خون از بریدگی ناصافی روی آستین چپش بیرون می‌زد. «پرنده کوچولو خونریزی داره. یکی اونو به قفسش برگردونه و به زخمش برسه.» استاد فرنکن برای اطاعت از دستور با شتاب جلو آمد. تازی ادامه داد: «کار سنتاگار رو ساختن. چهار مرد نگهش داشتن و به نوبت با قلوه سنگ به سرش زدن. شکم یکیشون رو بریدم، اما به سر اران کمک چندانی نکرد.»

لیدا تاندا به او نزدیک شد. «دختر من...»

«اصلاً ندیدمش.» تازی با اخم به اطراف حیاط نگاه کرد. «اسب من کجاست؟ اگه بلایی سر اون اسب اومده باشه، یکی باید جواب پس بده.»

تیریون گفت: «یه مدتی همراه ما می‌دوید، اما بعدش خبر ندارم چه بلایی سرش اومد.»

«آتش!» از بالای برج دروازه یکی داد کشید: «عالیجناب، تو شهر دود دیده می‌شه. چاله کک داره می‌سوزه.»

خستگی تیریون قابل وصف نبود، اما برای ناامیدی فرصت نداشت. «بران، هر چقدر آدم لازم داری بردار و مواظب باش که صدمه‌ای به گاری‌های آب نرسه.» خدایان رحم کنن، آتش مهار نشدنی، اگه شعله‌ای بهشون برسه... «اگه لازم بود می‌تونیم از تمام چاله کک صرفنظر کنیم، اما تحت هیچ شرایطی نباید آتش به تالار صنف کیمیاگران برسه، مفهوم بود؟ کلگان، تو باهاش می‌ری.»

برای یک لحظه، تیریون به نظرش رسید که برق ترس را در چشمان تیره‌ی تازی دید. متوجه شد. آتش، آدرها منو بکشن، البته که اون از آتش متنفره، خیلی خوب مزه‌ش رو چشیده. اما برق خیلی سریع رفت، جایش را اخم آشنای کلگان گرفت. گفت: «می‌رم، اما نه به دستور تو. باید اون اسب رو پیدا کنم.»

تیریون به سه شوالیه‌ی باقیمانده‌ی گارد شاهنشاهی رو کرد. «هر کدومتون یه جارچی رو مشایعت می‌کنید. به مردم دستور می‌دین که به خونه‌هاشون برگردن. هر کسی که بعد آخرین دنگ زنگ غروب تو خیابون‌ها دیده بشه کشته می‌شه.»

سر مرین از خود راضی گفت: «جای ما کنار پادشاهه.»

سرسی مانند افعی پرید و با کلمات زهر پاشید: «جای شما هر جاست که برادرم می‌گه. دست با صدای شخص پادشاه صحبت می‌کنه و سرپیچی خیانته.»

بارس و مرین به هم نگاه کردند. سر بارس پرسید: «رداهامون رو بپوشیم، علیاحضرت؟»

«خواستید لخت برید، برای من فرقی نمی‌کنه. شاید به مردم یادآوری کرد که مَردید. احتمالاً بعد اینکه اون بیرون تو خیابون رفتار شما رو دیدند، فراموش کرده باشن.»

تیریون گذاشت که خواهرش خشم خودش را خالی کند. سرش می‌کوفت. فکر کرد که بوی دود به مشامش می‌رسد، هر چند شاید تنها بوی برشته شدن اعصابش بود. دو نفر از کلاغ سنگی‌ها مراقب در برج دست بودند. «تیمت پسر تیمت رو برام پیدا کنید.»

یکی از وحشی‌ها با غرور گفت: «کلاغ سنگی‌ها دنبال مردان سوخته راه نمیفتن.»

تیریون برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که با چه کسانی طرف است. «پس شاغا رو برام پیدا کنید.»

«شاغا خوابیده.»

تمام توانش لازم بود که داد نکشد. «بیدارش. کنید.»

مرد شاکی شد: «بیدار کردن شاغا پسر دلف آسون نیست. عصبانیتش ترسناکه.» غرولند کنان رفت.

کوه‌نشین خمیازه کشان وارد حیاط شد. خودش را می‌خاراند. تیریون گفت: «نصف شهر شورش کرده، نصف دیگه داره می‌سوزه و شاغا دراز کشیده و خرپف می‌کنه.»

«شاغا آب گلی اینجا رو دوست نداره، پس مجبوره آبجوی رقیق و شراب تلختون رو بنوشه، بعدش سرش درد می‌گیره.»

«شی تو یه ویلا نزدیک دروازه آهنه. می‌خوام پیشش بری و هر چی که شد مراقب امنیتش باشی.»

مرد تنومند لبخند زد، دندان‌هایش شکاف زردی به توده‌ی آشفته‌ی ریشش انداختند. «شاغا می‌یاردش اینجا.»

«فقط ببین که صدمه‌ای بهش نرسه. بهش بگو به محض اینکه بتونم پیشش میام. شاید همین امشب، نشد فردا حتماً.»

با این وجود، غروب که شد شهر همچنان دچار آشوب بود، هر چند بران گزارش آورد که آتش خاموش شده و جماعت خشمگین پراکنده شده. تیریون متوجه شد هر چقدر هم که مشتاق آغوش آرامش‌بخش شی باشد، آن شب نمی‌تواند جایی برود.

در تاریکی اتاقش برای شام خروس سرد و نان قهوه‌ای می‌خورد که سر جکلین بای‌واتر صورتحساب قصاب‌ها را برایش آورد. دیگر غروب به تاریکی شب رسیده بود، اما وقتی خدمتکارهایش برای روشن کردن شمع‌ها و آتش آمدند، سرشان نعره کشید و فراری‌شان داد. روحیه‌اش به سیاهی اتاق بود و بای‌واتر چیزی نگفت که به آن روشنایی ببخشد.

اولین نفر فهرست کشته شده‌ها، سپتون اعظم بود. وقتی به خدایان برای ترحم ناله می‌کرد تکه تکه‌اش کرده بودند. *آدم‌های گشنه نسبت به روحانی‌هایی که از فرط چاقی نمی‌تونن راه برن سختگیر هستن.*

جسد سر پرستون ابتدا تشخیص داده نشده بود؛ ردا طلاییها دنبال شوالیهای با زرهی سفید میگشتند و او چنان وحشیانه چاقو خورده بود که سر تا پا سرخ و قهوهای شده بود.

سر اران سنتاگار را در آبگذر یافتند. داخل کلاهخود، از سرش تودهی قرمزی باقی مانده بود.

دختر لیدی تاندا، باکرهگیاش را پشت یک مغازهی دباغی به حداقل پنجاه مرد خشمگین تسلیم کرده بود. وقتی ردا طلاییها او را یافتند، برهنه و بیهدف در سوبلیرو میگشت.

تایرک هنوز مفقود بود، همین طور تاج کریستال سپتون معظم. نه ردا طلایی کشته شده، بیست نفر زخم برداشته بودند. هیچ کس به خودش زحمت نداده بود کشتههای جمعیت را بشمارد.

وقتی گزارش بایواتر تمام شد تیریون بیصبرانه گفت: «میخوام تایرک پیدا بشه، زنده یا مرده. چندان بزرگتر از یه بچه نیست. پسرِ عمو تایگت مرحوم منه. پدرش همیشه با من مهربون بود.»

«پیداش میکنیم. تاج سپتون هم همین طور.»

«تا اونجا که به من مربوطه، آدرها میتونن هر چقدر خواستن با تاج سپتون همدیگه رو بکنن.»

«وقتی فرماندهی نگهبانان رو به من دادی، بهم گفتی که ازم حقیقت صریح رو میخوای؛ همیشه.»

تیریون با لحنی تلخ گفت: «یه جور احساسی دارم که بهم میگه از چیزی که میخوای بگی خوشم نمیاد.»

«سرورم، امروز شهر رو حفظ کردیم، اما برای فردا قولی نمیدم. کتری کم مونده به غلیان بیفته. اون قدر دزد و قاتل بیرونه که خونهی هیچ کس امن نیست، اسهال خونی داره در قبحه خونههای مسیر پیچ پیسواتر گسترش پیدا میکنه، نه با مس نه با نقره غذا گیر نمیاد. قبلاً از سوراخها زمزمه میشنیدیم، حالا آشکارا تو تالار اصناف و بازار صحبت خیانت هست.»

«افراد بیشتری لازم داری؟»

«به نصف مردهایی که حالا دارم اعتماد ندارم. اسلینت نفرات نگهبانی رو سه برابر کرد، اما برای اینکه کسی نگهبان بشه بیشتر از یه ردای طلایی لازمه. بین تازه واردها مردهای خوب و وفاداری هست، اما قلدرها،

میخواره‌ها، بزدل‌ها و خائن‌ها اون قدرن که خوشتون نمیاد تعدادشون رو بدونید. آموزششون ناقصه و انضباط ندارن، و تنها به جون خودشونه که وفادارن. اگه کار به جنگ بکشه، متاسفانه باید بگم که مقاومت نمی‌کنن.»

تیریون گفت: «هیچ انتظار نداشتم که بکنن. وقتی به دیوارهامون رخنه کنن، کارمون تمومه، از اول می‌دونستم.»

«افراد من بیشتر از بین عوام هستن. همون کوچه‌ها رو می‌گردن، تو همون میخونه‌ها می‌نوشن، شکمشون رو با کاسه‌های قهوه‌ای همون غذا فروشی‌ها پر می‌کنن. خواجه‌تون باید بهتون گفته باشه، تو بارانداز پادشاه علاقه کمی به لنیسترها هست. خیلی‌ها هنوز یادشونه که پدر والامقام شما چطور وقتی ایریس دروازه‌هاش رو باز کرد، شهر رو غارت کرد. زمزمه می‌کنن که خدایان ما رو به خاطر گناهان خاندان شما مجازات می‌کنن، به خاطر قتل پادشاه ایریس به دست برادرتون، سلاخی بچه‌های ریگار، اعدام ادارد استارک و توحش عدالت جافری. بعضی‌ها آشکارا می‌گن که چقدر وقتی رابرت پادشاه بود اوضاع بهتر بود، سر بسته می‌گن که وقتی استنیس به تخت بشینه دوباره اوضاع بهتر می‌شه. تو غذاخوری‌ها و شرابخونه‌ها و فاحشه‌خونه‌ها، این چیزا رو می‌شنوی؛ متاسفانه تو سربازخونه‌ها و اقامتگاه نگهبان‌ها همین طور.»

«می‌گی که از خانواده‌ی من نفرت دارن؟»

«بله... و اگه فرصتش پیش بیاد بهش پشت می‌کنن.»

«من هم؟»

«از خواجه‌تون بپرسید.»

«دارم از تو می‌پرسم.»

چشم‌های گود افتاده‌ی بای‌واتر به چشم‌های ناموزون کوتوله دوخته شدند و پلک نزدند. «شما بیشتر از همه، سرورم.»

«بیشتر از همه؟» بی‌انصافی انگار داشت خفه‌اش می‌کرد. «جافری کسی بود که بهشون گفت مرده‌هاشون رو بخورن، جافری سگش رو به جونشون انداخت. چطور ممکنه منو مقصر بدونن؟»

«اعلیحضرت پسر بچه است. تو خیابونا می‌گن مشاورین خبیثی داره. ملکه هیچ وقت به دوستی با عوام شهره نبوده، به لرد واریس به خاطر علاقه عنکبوت نمی‌گن... اما شما کسی هستید که بیشتر از همه مقصرش می‌دونن. خواهرتون و خواجه موقعی که اوضاع در زمان پادشاه رابرت بهتر بود اینجا حضور داشتند، اما شما نبودید. می‌گن شهر رو با مزدورهای خود نما و وحشی‌های کثیف پر کردید، قلدرهایی که هر چی بخوان برمی‌دارن و به هیچ قانونی جز مال خودشون پایبند نیستند. می‌گن جانوس اسلینت رو تبعید کردید چون بیشتر از چیزی که خوشتون می‌اومد رک و راستگو بود. می‌گن پایسل عاقل و رئوف رو وقتی جرئت کرد باهاتون مخالفت کنه به سیاهچال انداختید. بعضی‌ها حتی ادعا می‌کنن قصد دارید تخت آهنین رو برای خودتون غصب کنید.»

«بله، و در ضمن هیولا هستم، زشت و بد ترکیب، هیچ وقت اینو یادت نره.» دستش مشت شد. «به اندازه‌ی کافی شنیدم. هر دومون کارهایی داریم که باید بهشون برسیم. تنهام بذار.»

وقتی تنها شد با خودش فکر کرد *اگه بهترین موفقیتم اینه، شاید پدرم حق داشته که این همه سال ازم متنفر بوده.* به باقیمانده‌ی شامش چشم دوخت، شکمش از منظره‌ی جوجه خروس سرد چرب به تلاطم افتاد. با انزجار کنارش زد، پاد را صدا کرد و پسرک را فرستاد که با عجله واریس و بران را احضار کند. *معتمدترین مشاورین من یه خواجه و یه مزدور هستن و خانمم یه فاحشه است. در مورد من چه نتیجه‌ای می‌شه گرفت؟*

بران وقتی رسید از تاریکی شاکی شد و اصرار کرد که آتش را روشن کند. وقتی واریس پیدا شد، اتاق روشن بود. تیریون پرسید: «کجا بودی؟»

«به کار پادشاه می‌رسیدم، عالیجناب عزیز.»

تیریون زیر لب گفت: «آه، بله، پادشاه. خواهرزاده‌ی من نشستن روی مستراح رو بلد نیست، چه برسه به تخت آهنین.»

واریس شانه بالا انداخت. «هر کارآموزی باید در حرفه‌اش آموزش ببینه.»

«نصف کارآموزهای ریکینگ لین از این پادشاه شما بهتر حکومت می‌کنن.» بران سمت دیگر میز نشست و یکی از بال‌های خروس را کند.

تیریون به خودش عادت داده بود که به گستاخی‌های مکرر سرباز مزدور بی‌اعتنا باشد، اما امشب آزار دهنده‌اش یافت. «یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم شام منو تموم کنی.»

بران با دهان پر از گوشت گفت: «به نظر نمی‌رسید که داری می‌خوریش. شهر داره گشنگی می‌کشه، تلف کردن غذا گناهه. شراب داری؟»

تیریون با خشم فکر کرد: *بعدش ازم می‌خواد براش بریزم.* هشدار داد: «از حدت تجاوز می‌کنی.»

«و تو هیچ وقت جرئت تجاوز از حدت رو نداری.» جناغ را روی حصیر انداخت. «هیچ وقت به این فکر کردی که اگه اون یکی پسر زودتر به دنیا اومده بود، چقدر زندگی آسون می‌شد؟» انگشتانش را به خروس فرو کرد و مشتی از گوشت سینه را کند. «اون بچه ننه، تامن. به نظر میاد هر چی بهش بگن انجام می‌ده، درست مثل یه پادشاه خوب.»

تیریون وقتی متوجه معنای اشاره‌های سرباز مزدور شد، لرز به فقراتش افتاد. اگر تامن پادشاه بود...

برای پادشاه شدن تامن تنها یک راه وجود داشت. نه، به آن نمی‌توانست حتی فکر کند. جافری همخونش بود و آن قدر که پسر سرسی بود، مال جیمی هم بود. به بران گفت: «به خاطر این حرف می‌تونم بگم سرت رو ببرن.» اما سرباز تنها خندید.

واریس گفت: «دوستان، مجادله کمکی بهمون نمی‌کنه. ازتون تمنا دارم به هم قوت قلب بدید.»

تیریون به تلخی پرسید: «قلب کی رو بکنیم؟» چندین انتخاب وسوسه برانگیز به نظرش می‌رسید.

داوس

سر کورتنی پنروز زره نپوشیده بود. سوار نریان کرندی بود و پرچمدارش روی اسب خاکستری ابلق. بالای سرشان گوزن تاجدار برتیون تکان می‌خورد، همچنین قلم‌های متقاطع سفید رنگ پنروز روی زمینه‌ی حنایی. ریش بیلی شکل سر کورتنی نیز حنایی بود، هر چند بالای سرش تماماً تاس شده بود. اگر تعداد و شکوه همراهان پادشاه ترس به دلش می‌انداخت، چیزی در صورت چروکیده‌اش مشخص نبود.

یورتمه‌ی آن‌ها همراه مقدار زیادی تلق تلق زنجیر و صفحات فلزی بود. داوس نیز زنجیر پوشیده بود، هر چند نمی‌دانست چرا؛ شانه‌ها و پشتش از وزنی که به آن عادت نداشت به درد افتاده بود. باعث می‌شد احساس حماقت و سربار بودن بکند و یک بار دیگر از خودش پرسید که چرا اینجا حضور دارد. *در مقامی نیستم که دستور پادشاه رو مورد سوال قرار بدم، ولی به هر حال...*

هر نفر از گروهشان نسب بهتر و مقام بالاتری از داوس سی‌ورف داشت و لردهای بزرگ زیر خورشید صبح می‌درخشیدند. فولاد با روکش نقره و تزئینات طلایی زره‌شان را براق می‌کرد و کلاهخودهایشان به طرز استادانه‌ای به شکل جانوران نشان‌های خاندانشان ساخته شده بود، جانورانی با چشمانی از سنگ‌های قیمتی و انبوهی از شاهپر و پر روی تاجشان. خود استنیس در میان این همراهان سلطنتی ثروتمندش جا نمی‌گرفت. مثل داوس، پادشاه چرم سفت و پشم ساده پوشیده بود، هر چند حلقه‌ی سرخ طلایی دور سرش شکوه خاصی به او می‌داد. وقتی سرش را تکان می‌داد، آفتاب از گوشه‌های شعله‌ای شکل آن منعکس می‌شد.

در هشت روزی که بلک بتا به ناوگان مستقر در مقابل استورمز اند ملحق شده بود، این کمترین فاصله‌ای بود که داوس به اعلیحضرت نزدیک شده بود. کمتر از یک ساعت بعد رسیدنش، درخواست ملاقات کرده بود، ولی گفته بودند که پادشاه گرفتار است. داوس از پسرش دوان، یکی از ملازمین سلطنتی، مطلع شد که پادشاه اغلب گرفتار است. اکنون که استنیس برتیون به قدرت رسیده بود، اشرافزاده‌ها اطرافش را مثل مگس دور جسد گرفته بودند. *خودش شکل یه جسد شده، چندین سال پیرتر از وقتی که من درگون‌استون رو ترک کردم.* دوان گفت که پادشاه این روزها خیلی کم می‌خوابد. پسر به پدرش محرمانه گفته بود: «از وقتی که لرد رنلی مرده، هر شب کابوس‌های وحشتناکی آزارش می‌دن. معجون‌های استاد تاثیری ندارن. تنها لیدی ملیساندر می‌تونه اون قدر آرومش کنه که بخوابه.»

به این خاطره که ملیساندر حالا شریک چادر استنیسه؟ باهاش دعا می‌کنه؟ یا راه دیگه‌ای برای آروم کردنش داره؟ سوال ناشایستی بود و جرئت پرسیدنش را حتی از پسر خودش نداشت. دوان پسر خوبی بود، اما قلب مشتعل را با غرور به نیم‌تنه‌اش دوخته بود و پدرش دیده بود که موقع غروب برای رسیدن سحر به خالق روشنایی کنار آتش دعا می‌خواند. *اون ملازم پادشاهه. کاملاً طبیعیه که خدای پادشاهش رو بپذیره.*

داوس تقریباً فراموش کرده بود که دیوارهای استورمز اند از نزدیک چقدر ضخیم و مرتفع به نظر می‌رسند. پادشاه استنیس زیر آن‌ها به فاصله‌ی چند قدم از سر کورتنی و پرچمدارش توقف کرد. با ادب خشکی گفت: «سِر.» برای پیاده شدن اقدام نکرد.

«عالیجناب لرد.» کمتر مودبانه بود، اما غیر منتظره نبود.

لرد فلورنت گفت: «رسمه که پادشاهان رو با لقب اعلیحضرت مورد خطاب قرار بدن.» روی صفحه سینه‌اش، روباه سرخ طلایی پوزه‌اش را از میان حلقه‌ای از گل‌های لاجورد بیرون داده بود. خیلی قد بلند، خیلی تشریفاتی، خیلی ثروتمند، لرد قلعه‌ی برایت‌واتر اولین نفر بین پرچمداران رنلی بود که به خدمت استنیس درآمد و اولین کسی بود که خدایان قدیمش را ترک کرد و خالق روشنایی را پذیرفت. استنیس ملکه‌اش را به همراه عمو اکسلِ ملکه در درگون‌استون باقی گذاشته بود، اما طرفداران ملکه از همیشه بیشتر و قدرتمندتر شده بودند و الستر فلورنت سرشناس‌ترینشان بود.

سر کورتنی پنروز به او اعتنا نکرد، ترجیح داد با استنیس صحبت کند. «همراهانتون جالب توجه هستن. لردهای بزرگ استرمونت، ارول، وارنر. سر جان از سیب سبزهای فاسووی و سر برایان از سرخ‌ها. لرد کرون و سر گویارد از گارد رنگین کمان رنلی... و البته که لرد الستر فلورنت قدرتمند از برایت‌واتر. شوالیه‌ی پیازه که اون عقب می‌بینم؟ از دیدنتون خوشحال شدم، سر داوس. متاسفانه بانو رو نمی‌شناسم.»

«اسم من ملیساندره، سر.» تنها کسی بود که بی‌هیچ زره‌ای جز لباس مواج سرخش آمده بود. روی گلویش، یاقوت درشت نور آفتاب را می‌نوشید. «من به پادشاه شما و خالق روشنایی خدمت می‌کنم.»

سر کورتنی پنروز پاسخ داد: «براتون آرزو می‌کنم که از هر دوشون خیر ببینید بانوی من، اما من جلوی خدایان دیگه و پادشاه دیگه‌ای تعظیم می‌کنم.»

لرد فلورنت گفت: «تنها یک پادشاه راستین و یک خدای راستین وجود داره.»

«برای بحث روی الهیات به اینجا اومدیم، سرورم؟ اگه می‌دونستم، یه سپتون با خودم می‌آوردم.»

استنیس گفت: «شما خیلی خوب می‌دونید چرا اینجائیم. دو هفته فرصت داشتید روی پیشنهاد من فکر کنید. زاغ‌هاتون رو فرستادید. کمکی نیومده. قرار نیست بیاد. استورمز اند تنهاست و صبر من داره تموم می‌شه. سر، برای آخرین بار، بهتون دستور می‌دم دروازه‌ها رو باز کنید و چیزی که حق منه بهم تحویل بدید.»

سر کورتنی پرسید: «و شرایط؟»

استنیس گفت: «مثل سابق. خیانت شما رو عفو می‌کنم، همون طور که این لردهای پشت سرم رو عفو کردم. افراد سربازخونه‌ی شما آزادن که به خدمت من دربیان یا به وطنشون برگردن، بدون اینکه آسیبی ببینن. می‌تونید سلاح‌هاتون رو نگه دارید، و هر چقدر از اموالتون که از عهده‌ی حملش برمیاید. ولی اسب‌ها و حیوانات بارکشتون رو لازم دارم.»

«و ادریک استورم؟»

«پسر حرامزاده‌ی برادرم باید به من تسلیم بشه.»

«در این صورت جواب من همچنان نه‌ست، عالیجناب لرد.»

پادشاه آرواره‌هایش را به هم فشرد. چیزی نگفت.

به جایش ملیساندر به حرف درآمد: «خالق روشنایی شما رو در تاریکی‌ای که احاطه‌تون کرده تحت حمایتش بگیره، سر کورتنی.»

پنروز با خشم گفت: «آدرها خالق روشنایی‌ت رو بکنن و کونش رو با اون تکه پارچه که دسته پاک کنن.»

لرد السنر فلورنت گلویش را صاف کرد. «سر کورتنی مواظب زبونتون باشید. اعلیحضرت قصد ندارن به پسره صدمه‌ای بزنن. اون بچه از خون ایشونه، همین طور از مال من. خواهر زاده‌ی من دلنا مادرش بود، همه‌ی انسان‌ها می‌دونن. اگه به پادشاه اعتماد نمی‌کنید، به من اعتماد کنید. منو به عنوان مردی شرافتمند می‌شناسید...»

سر کورتنی به وسط حرفش پرید. «تو رو به عنوان مردی جاه‌طلب می‌شناسم. مردی که به همون راحتی پادشاه و خدایانش رو عوض می‌کنه که من چکمه‌هام رو. مثل این خائنینی که جلوی خودم می‌بینم.»

غوغای خشم همراهان پادشاه بلند شد. به نظر داوس چندان بی‌جا نمی‌گفت. همین چند وقت پیش، فاسووی‌ها، گویارد موریگن و لردها کرون، وارنر، ارول و استرمونت همه به رنلی تعلق داشتند. در چادر او نشسته بودند، در طرح‌ریزی نقشه‌های جنگی‌اش کمک کرده بودند، نقشه کشیده بودند که چطور می‌توان استنیس را سرنگون کرد. و لرد فلورنت نیز با آن‌ها بوده؛ او شاید عموی ملکه سلیس باشد، اما باعث نشده بود که وقتی ستاره‌ی رنلی می‌درخشید، فرمانروای برایت‌واتر جلوی رنلی زانو نزند.

برایس کرون اسبش را چند قدم جلو برد. بادی که از سمت خلیج می‌وزید، شنل دراز رنگین کمانش را بلند می‌کرد و می‌پیچاند. «اینجا هیچ مرد خائنی نیست، سر. وفاداری من به استورمز انده و پادشاه استنیس فرمانروای بحقشه... و پادشاه شما. ایشون آخرین بازمانده‌ی خاندان برتیونه، وارث رابرت و رنلی.»

«اگه این طوره، چرا شوالیه‌ی گل‌ها بین شما نیست؟ و ماتیس روون کجاست؟ رندل تارلی؟ لیدی اوکهارت؟ چرا اونا در جمع شما نیستن، اونایی که بیشتر از همه عاشق رنلی بودن؟ بهم بگید برین تارتی کجاست؟»

«اون؟» سر گویارد موریگن خنده‌ی گوشخراشی کرد. «فرار کرد. باید می‌کرد. پادشاه به دست اون بود که کشته شد.»

سر کورتنی گفت: «دروغه. من برین رو از وقتی یه دختر بچه بود و تو تالار ایون‌فال زیر پای پدرش بازی می‌کرد می‌شناسم. و وقتی ایون‌استار اونو به استورمز اند فرستاد بهتر شناختمش. از اولین لحظه که چشمش به رنلی برتیون افتاد عاشقش شد. آدم کور هم متوجه می‌شد.»

لرد فلورنت با بی‌خیالی گفت: «مطمئناً. و ابداً اولین دوشیزه‌ای نمی‌شه که وقتی یه مرد دکش کرد عصبانی شد و اونو کشت. هر چند من شخصاً معتقدم لیدی استارک کسی بود که پادشاه رو کشت. برای درخواست اتحاد تمام راه رو از ریورران اومده بود و رنلی نپذیرفتش. شکی ندارم که اونو یه تهدید برای پسرش دید و حذفش کرد.»

لرد کرون مصرانه گفت: « کار برین بود. سر امون کوی قبل مرگش قسم خورد. منم به شما سوگند می‌خورم، سر کورتنی.»

تحقیر به خشونت صدای سر کورتنی افزود. «و چه ارزشی داره؟ می‌بینم که اون شنل چند رنگتون رو پوشیدید. اونی که وقتی سوگند خوردید از رنلی محافظت کنید بهتون داد. اگه اون مرده، چرا شما نمردید؟»

خشمش را متوجه گویارد موریگن کرد. «از شما هم می‌تونم همین رو بپرسم، سر. گویارد سبز، درسته؟ از گارد رنگین کمان؟ قسم خورده برای نثار جان جهت محافظت از پادشاه؟ اگه من همچین شنلی داشتم، شرم داشتم که بپوشمش.»

موریگن با با خشم گفت: «خوشحال باش که داریم مذاکره می‌کنیم پنروز، وگرنه به خاطر این حرف زبونت رو می‌بریدم.»

«و به همون آتشی می‌نداختی که مردانگی‌ت رو انداختی؟»

استنیس گفت: «کافیه! خالق روشنایی اراده کرد که برادرم به خاطر خیانتش بمیره. چه کسی انجامش داد اهمیتی نداره.»

سر کورتنی گفت: «شاید برای تو نداشته باشه. پیشنهادت رو شنیدم، لرد استنیس. حالا اینم مال من.» دستکش را درآورد و به صورت پادشاه انداخت. «یه مبارزه‌ی تنها. شمشیر، نیزه یا هر اسلحه‌ای که دوست داشتی اسم ببر. یا اگه می‌ترسی اون شمشیر جادویی و پوست سلطنتی‌ت رو جلوی یه پیرمرد به خطر بندازی، نماینده‌ت رو اسم ببر، من هم همین کارو می‌کنم.» به گویارد موریگن و برایس کرون نگاه تندی انداخت. «به نظرم هر کدوم از این ترسوها مناسب باشن.»

سر گویارد موریگن از شدت خشم صورتش تیره شد. «اگه پادشاه صلاح بدونن، من مبارزه رو می‌پذیرم.»

برایس کرون به استنیس گفت: «من هم حاضرم.»

پادشاه دندان‌هایش را روی هم فشرد. «نه.»

برای سر کورتنی عجیب نبود. «حقانیت ادعاتونه که بهش شک دارید، یا قدرت بازوتون؟ می‌ترسید روی شمشیر سوزانتون بشاشم و خاموشش کنم؟»

استنیس گفت: «منو این قدر ابله فرض کردی؟ من بیست هزار سرباز دارم. تو از دریا و زمین محاصره شدی. چرا وقتی که پیروزی نهایی من قطعیه یه مبارزه‌ی تنها رو قبول کنم؟» پادشاه با انگشت به او اشاره کرد. «بهتون اخطار منصفانه‌ای می‌دم. اگه مجبورم کنید به زور قلعه‌م رو بگیرم، نباید انتظار ترحم داشته باشید. به جرم خیانت دارتون می‌زنم، تک تکتون رو.»

«هر چی خدایان بخوان. یورش بیار، جناب لرد... و در اون صورت، شهرت این قلعه یادتون باشه.» سر کورتنی افسارش را کشید و به سمت دروازه راند.

استنیس حرفی نزد، اما اسبش را برگرداند و به سمت اردوگاهش بازگشت. سایرین دنبالش کردند. «اگه به اون دیوارها حمله کنیم، هزاران نفر می‌میرن.» لرد استرمونت پیر بود؛ پدر بزرگ پادشاه از سمت مادر. «مطمئناً بهتر نیست که تنها یک جون به خطر بیفته؟ ما به حقیم، پس خدایان حتماً قدرت پیروزی رو به بازوان قهرمان ما اعطا می‌کنن.»

داوس در ذهنش گفت: *خدا، پیرمرد. فراموش کردی حالا تنها یکی داریم، خالق روشنایی ملیساندر رو.*

سر جان فاسووی گفت: «من پیشنهاد مبارزه رو با کمال میل قبول می‌کردم، هر چند تو شمشیرزنی نصف مهارت لرد کرون یا سر گویارد رو ندارم. رنلی هیچ شوالیه‌ی برجسته‌ای رو در استورمز اند نگذاشته. وظیفه‌ی سربازخونه‌ها به دوش پیرمردها و پسرهای خامه.»

لرد کرون موافق بود. «مطمئناً پیروزی آسونی می‌شه. و چه افتخاری! فتح استورمز اند با تنها یک ضربه!»

استنیس با یک نگاه ساکتشان کرد. «مثل یه گله زاغ وراجی می‌کنید، اونم با منطق کمتر از اونا. می‌خوام ساکت باشید.» نگاه پادشاه به داوس افتاد. «سر. کنار من بیا.» به اسب مهمیز زد و از سایرین فاصله گرفت. تنها ملیساندر، با پرچم بزرگ قلب آتشین و گوزن تاجدار در دستش، همپای او رفت. داوس با دیدن گوزن به نظرش رسید که: *انگار آتش اونو کلاً بلعیده.*

داوس وقتی از کنار اشرافزاده‌ها می‌گذشت که به پادشاه ملحق شود، دید که به هم نگاه می‌کنند. آن‌ها شوالیه‌ی پیاز نبودند، بلکه مردان مغروری بودند که اسامی خاندانش سابقه‌ی طولانی در کسب افتخار داشت. می‌دانست که رنلی هیچ وقت چنین سرزنش‌شان نکرده. جوان‌ترین برتیون، با موهبت ذاتی رعایت ادب به دنیا آمده بود، چیزی که برادرش متاسفانه نداشت.

وقتی به کنار پادشاه رسید، سرعت اسبش را کم کرد. «اعلیحضرت.» از نزدیک که استنیس را دید، فهمید که از آنچه از دور متوجه شده وضعش بدتر است. صورتش نحیف شده بود و حلقه‌های تیره‌ای زیر چشمانش افتاده بود.

پادشاه گفت: «قاچاقچی‌ها باید قضاوتشون در مورد انسان‌ها خوب باشه. نظرت در مورد سر کورتنی پنروز چیه؟»

داوس با احتیاط گفت: «یه مرد کله شق.»

«من بهش اشتیاق برای مرگ می‌گم. عفو منو تو صورتم می‌ندازه. بله، و تو این وسط زندگی خودش رو دور می‌ندازه، و زندگی هر کسی که داخل اون دیوارهاست. مبارزه‌ی تن به تن؟» پادشاه با تمسخر باد به دماغ انداخت. «شک ندارم که منو با رابرت اشتباه گرفته.»

«بیشتر احتمال داره که مستاصل شده باشه. چه امید دیگه‌ای داره؟»

«هیچی. قلعه سقوط می‌کنه. ولی چطور به سرعت انجامش بدیم؟» استنیس مدتی به تفکر مشغول شد. میان تلق تلق مداوم سم‌ها، داوس صدای گنگ دندان سابیدن پادشاه را می‌شنید. «لرد السترا اصرار داره که لرد پنروز پیر رو به اینجا بیارم. پدر سر کورتنی. فکر کنم اون مرد رو بشناسی؟»

«وقتی به عنوان نماینده‌ی شما اومدم، لرد پنروز مودبانه‌تر از اکثرشون منو پذیرفت. پیرمردیه که عمرش تموم شده، قربان. مریضه و تحلیل رفته.»

«فلورنت‌ها می‌خوان ناتوانی‌ش آشکارتر بشه. جلوی چشم پسرش، با طناب دار دور گردنش.»

مخالفت با طرفداران ملکه خطرناک بود، اما داوس قسم خورده بود که همیشه واقعیت را به پادشاه بگوید. «فکر کنم عاقبتش بد باشه، سرورم. سر کورتنی ترجیح می‌ده مرگ پدرش رو تماشا کنه، اما به چیزی که بهش سپرده شده خیانت نکنه. چیزی گیرمون نمیاد، اما برامون مایه آبروریزی می‌شه.»

استنیس با خشم گفت: «چه آبروریزی‌ای؟ ازم می‌خوای از جون خائنین بگذرم؟»

«جون اونایی که پشت سرمون هستن بخشیدید.»

«به خاطرش سرزنشم می‌کنی، قاچاقچی؟»

«همچین مقامی ندارم.» داوس ترسید که زیادی گفته.

پادشاه آرام نمی‌گرفت. «تو برای این پنروز بیشتر از پرچمدارهای من احترام قائلی. چرا؟»

«اون وفاداری‌ش رو حفظ می‌کنه.»

«وفاداری نابجا به یه غاصب مرده.»

داوس اقرار کرد: «بله، اما به هر حال وفاداره.»

«اون طور که پشت سری‌ها نیستن؟»

داوس در این حرف‌ها با استنیس بیش از آن افراط کرده بود که حالا طفره برود. «پارسال اونا افراد رابرت بودن. یه ماه قبل مال رنلی. امروز صبح مال شما. فردا مال کی می‌شن؟»

و استنیس خندید. ناگهانی، خشن و پر از تحقیر. به زن سرخ گفت: «بهت گفتم ملیساندر. شوالیه‌ی پیازم بهم واقعیت رو می‌گه.»

زن سرخ گفت: «می‌بینم خوب می‌شناسینش، اعلیحضرت.»

پادشاه گفت: «داوس، دلم خیلی برات تنگ شده بود. بله، یه دنباله از خائنین پشت سرمه، دماغت بهت دروغ نمی‌گه. پرچمدارهای من حتی تو خیانت‌هاشون هماهنگ نیستند. بهشون احتیاج دارم، اما باید بدونی که بخشیدنشون چقدر حالم رو بهم می‌زنه، در حالی که مردهای بهتری رو به خاطر گناه‌های کوچک‌تری تنبیه کردم. تو کاملاً حق داری که ملامتم کنی، سر داوس.»

«شما خودتون رو شدیدتر از چیزی که از عهده‌ی من برمیاد ملامت می‌کنید، اعلیحضرت. به این لردها احتیاج دارید که سلطنتتون رو فتح کنید...»

استنیس لبخند تلخی زد. «ظاهراً انگشت‌ها و تمام بدنشون رو لازم دارم.»

داوس بی‌اختیار دست ناقصش را به کیسه‌ی دور گلویش برد و استخوان‌های داخلش را لمس کرد. *شانس.*

پادشاه این حرکت را دید. «هنوز اونجان، شوالیه‌ی پیاز؟ گمشون نکردی؟»

«نه.»

«چرا نگهشون داشتی؟ زیاد از خودم پرسیدم.»

«بهم یادآوری می‌کنن که چی بودم. از کجا اومدم. عدالت شما رو یادآوری می‌کنن، سرورم.»

استنیس گفت: «عادلانه بود. عمل خوب، بد رو پاک نمی‌کنه، عمل بد هم خوب رو نمی‌شوره. هر کدوم باید پاداش خودشون رو داشته باشن. تو یه قهرمان و یه قاچاقچی بودی.» به پشت سر نگاهی انداخت، به لرد فلورنت و سایرین، شوالیه‌های رنگین کمان و کسانی که رنگ عوض کرده بودند. «خوب می‌شد که اگه این لردهای بخشیده شده روی این موضوع فکر می‌کردن. مردهای صادق و شریفی برای جافری می‌جنگن، با این اعتقاد غلط که پادشاه بحقه. شمالی‌ها احتمالاً همین نظر رو در مورد راب استارک دارن. اما این لردهایی که دور پرچم برادرم جمع شدن می‌دونستن که غاصبه. علت پشت کردن به پادشاه بحقشون چیزی بهتر از رویای قدرت و افتخار نبوده و برای من مشخص شده که چی هستن. عفوشون کردم، بله. بخشیده شده. اما فراموش نشده.» مدتی ساکت ماند و روی نقشه‌هایش برای اجرای عدالت فکر کرد. و سپس بی‌مقدمه گفت: «عوام در مورد مرگ رنلی چه می‌گن؟»

«غصه‌دارن. برادر شما خیلی محبوب بود.»

استنیس غرولند کرد. «ابله‌های عاشق یه ابله؛ اما منم براش سوگوارم. به خاطر پسری که بود، نه مردی که شد.» مدتی ساکت بود و سپس گفت: «عوام چه واکنشی نسبت به خبر زنای سرسی نشون دادن؟»

«مادام که ما بینشون بودیم، برای پادشاه استنیس هورا می‌کشیدن. نمی‌تونم بگم بعد اینکه بادبان کشیدیم چی می‌گفتن.»

«پس فکر نمی‌کنی که باور کرده باشن؟»

«وقتی قاچاق می‌کردم، یاد گرفتم که بعضی انسان‌ها هر چیزی رو باور می‌کنن، بعضیا هیچی. ما هر دو نوع رو دیدیم. و داستان دیگه‌ای هم داره پخش می‌شه...»

«بله. سلیس به من دو شاخ داده و دو تا زنگ به ته هر کدومشون بسته. پدر دخترم یه دلقک نیمه‌خل بوده! شایعه‌ای که همون قدر احمقانه است که رذیلانه است. رنلی موقع مذاکره بهم طعنه زد. آدم باید به اندازه‌ی پچ‌فیس خل باشه که باورش کنه.»

«شاید این طور باشه، سرورم... اما باورش هم نکنن، از تعریفش لذت می‌برن.» در خیلی از جاها، زودتر از رسیدن آن‌ها پخش شده بود، فضا را برای خبر واقعی آن‌ها مسموم کرده بود.

«رابرت اگه توی فنجون می‌شاشید مردم بهش شراب می‌گفتن، اما من بهشون آب سرد خالص تعارف می‌کنم و اونا با شک اخم می‌کنن، به هم زمزمه می‌کنن که چه طعم عجیبی داره.» استنیس دندان‌هایش را روی هم فشرد. «اگه کسی می‌گفت که من با جادو به شکل گراز دراومدم که رابرت رو بکشم، احتمالاً اینم باور می‌کردن.»

داوس گفت: «نمی‌تونید جلوی حرف زدنشون رو بگیرید قربان، اما وقتی از قاتلین واقعی برادرتون انتقام گرفتید، مملکت می‌فهمه که چنین داستان‌هایی دروغه.»

استنیس ظاهراً تمام حواسش به او نبود. «شک ندارم که سرسی در مرگ رابرت دست داشته. براش عدالت رو اجرا می‌کنم. بله، و برای ند استارک و جان ارن.»

«و برای رنلی؟» کلمات قبل از اینکه داوس رویشان فکر کند و جلویشان را بگیرد، به زبان آمدند.

پادشاه برای مدتی طولانی حرفی نزد. سپس خیلی آرام گفت: «گاهی خوابش رو می‌بینم. خواب مرگ رنلی. یه چادر سبز، شمع‌ها، یه زن جیغ می‌کشه. و خون.» استنیس به دست‌هایش نگاه کرد. «وقتی مرد من هنوز تو بستر بودم. دوان بهت می‌گه. سعی می‌کرد بیدارم کنه. سحر نزدیک بود و لردهای من با بی‌قراری منتظرم بودن. باید زره تنم باشه و سوار اسب شده باشم. می‌دونستم سپیده که زد رنلی حمله می‌کنه. دوان می‌گه داد می‌کشیدم و دست و پا می‌زدم، اما اهمیتی داره؟ یه خواب بود. وقتی رنلی مرد من تو چادر خودم بودم و وقتی بیدار شدم دست‌هام تمیز بود.»

سر داوس سی‌ورث احساس کرد که نوک انگشت‌هایی که دیگر نداشت به گز گز افتادند. قاچاقچی سابق با خودش فکر کرد که *یه چیزی ایراد داره.* اما سر تکان داد و گفت: «متوجه هستم.»

«رنلی بهم هلو تعارف کرد. تو مذاکره. مسخره‌م کرد، گردنکشی کرد، تهدیدم کرد و بهم هلو تعارف کرد. فکر کردم داره شمشیر می‌کشه و دستم به شمشیر خودم رفت. عمدی بود، برای اینکه من ترس نشون بدم؟ یا فقط یکی دیگه از شوخی‌های پوچش بود؟ وقتی از شیرینی هلو تعریف کرد، حرفش معنای ضمنی دیگه‌ای داشت؟» پادشاه سر تکان داد، مثل سگی که خرگوشی را تکان می‌دهد تا گردنش را بشکند. «فقط رنلی می‌تونه با یه میوه این قدر آزارم بده. با خیانتش باعث مرگ خودش شد، اما دوستش داشتم، داوس. حالا می‌دونم. قسم می‌خورم که با فکر هلوی برادرم به قبر می‌رم.»

دیگر به اردوگاه رسیده بودند و از مقابل ردیف چادرها و پرچم‌ها و توده‌های روی هم انباشته شده‌ی سپر و شمشیر می‌گذشتند. بوی کثافت اسب با دود هیزم و گوشتی که می‌پخت مخلوط شده بود. استنیس آن قدر ایستاد که خیلی خشک، لرد فلورنت و سایرین را مرخص کند، با این دستور که یک ساعت دیگر برای شورای جنگ در چادرش حاضر شوند. آن‌ها سر خم کردند و متفرق شدند، در حالی که داوس و ملیساندر به سمت چادر پادشاه رفتند.

چادر باید بزرگ می‌شد، چون مکان برگزاری جلسه‌های پرچمداران پادشاه بود. اما شکوه خاصی نداشت. چادر سربازی بود، از جنس پارچه‌ای ضخیم با رنگ زرد تیره که گاهی با طلایی اشتباه گرفته می‌شد. تنها چیزی که نشان می‌داد به یک پادشاه تعلق دارد، پرچم سلطنتی بود که روی میله‌ی مرکزی در اهتزاز بود. آن و محافظینی که بیرون ایستاده بودند؛ از طرفداران ملکه بودند، تکیه داده به نیزه‌هایی دراز و نشان قلب مشتعل دوخته شده روی سینه‌شان.

مهترها آمدند تا در پیاده شدن کمکشان کنند. یکی از محافظین، ملیساندر را از زحمت حمل پرچم خلاص کرد، دسته‌اش را به عمق خاک نرم فرو برد. دوان یک طرف ورودی ایستاد، منتظر ماند تا لبه را برای پادشاه بلند کند. علاوه بر او ملازم مسن‌تری منتظر خدمت بود. استنیس تاجش را برداشت و به دست دوان داد. «آب سرد، فنجان برای دو نفر. داوس، تو پیشم بمون. بانوی من، وقتی کارتون داشتم دنبالتون می‌فرستم.»

«هر چی پادشاه دستور بدن.» ملیساندر تعظیم کرد.

در مقایسه با روشنایی صبح، داخل چادر سرد و تاریک بود. استنیس روی چهارپایه‌ی چوبی ساده‌ی سفری نشست و با دست داوس را دعوت کرد که روی یکی دیگر بنشیند. «یه روزی شاید تو رو لرد کردم، قاچاقچی. فقط به این خاطر که سلتگار و فلورنت رو برنجونم. ولی ازم ممنون نمی‌شی. به این قیمت برات تموم می‌شه که باید عذاب این جلسه‌های مشورتی رو تحمل کنی و تظاهر کنی که به عرعر قاطرها علاقمندی.»

«اگه فایده‌ی خاصی ندارن، برای چی برگزارشون می‌کنید؟»

«قاطرها عاشق شنیدن عرعر خودشون هستن، چه دلیل دیگه‌ای داره؟ و برای کشیدن گاری خودم بهشون احتیاج دارم. اوه، شکی نیست که هر چند وقت ایده‌ی به درد بخوری مطرح می‌شه. اما امروز فکر نکنم... آه، اینم پسرت با آب ما.»

دوان سینی را روی میز گذاشت و دو فنجان سفالی را پر کرد. پادشاه قبل نوشیدن یک انگشت نمک در فنجانش ریخت؛ داوس آبش را خالی نوشید، با این فکر که کاش شراب بود. «در مورد شوراتون حرف می‌زدید.»

«بذار بگم نتیجه‌اش چی می‌شه. لرد ولاریون بهم اصرار می‌کنه که با اولین نور سحر به دیوارهای قلعه یورش ببرم؛ چنگک و نردبان قلابدار علیه تیر و روغن جوشان. به نظر قاطرهای جوان، ایده‌ی درخشانی می‌رسه. استرمونت طرفدار این نظر می‌شه که مستقر بشیم و اونا رو با گشنگی دادن تسلیم کنیم، همون طور که تایرل و ردواین یک بار علیه من سعی کردن. این شاید یک سال طول بکشه، اما قاطرهای پیر صبورن. و لرد کرون و اونایی که از جفتک انداختن خوششون میاد، می‌خوان دعوت به مبارزه‌ی سر کورتنی رو بپذیریم و همه چیز رو روی یه نبرد تنها شرط ببندیم. هر کدوم تو خیالات خودشون می‌خوان قهرمان من بشن و شهرت جاودان کسب کنن.» پادشاه آبش را تمام کرد. «تو بهم می‌گی چکار کنم، قاچاقچی؟»

داوس قبل پاسخ دادن کمی تعمق کرد. «فوراً به بارانداز پادشاه حمله کنید.»

پادشاه باد به دماغ انداخت. «و استورمز اند رو تسخیر نشده باقی بذارم؟»

«سر کورتنی قدرت لازم برای صدمه زدن به شما رو نداره. لنیسترها دارن. محاصره زیاد طول می‌کشه، نبرد تن به تن زیادی به شانس وابسته است و یورش مستقیم به قیمت هزاران جون تموم می‌شه، بدون اینکه موفقیت قطعی باشه. و احتیاجی نیست. وقتی جافری رو از تخت سلطنت پایین کشیدید، این قلعه به همراه بقیه به دستتون میفته. تو اردوگاه شایعه پیچیده که لرد تایوین لنیستر با سرعت تمام به غرب می‌ره که لنیسپورت رو از دست انتقام‌خواهی شمالی‌ها نجات بده...»

پادشاه به پسری که کنار دستش ایستاده بود گفت: «زرنگی پدرت قابل قبوله، دوان. باعث می‌شه آرزو کنم کاش قاچاقچی‌های بیشتری در خدمت داشتم. و لردهای کمتر. البته در یه مورد اشتباه می‌کنی، داوس. احتیاج هست. اگه استورمز اند رو تسخیر نشده پشت سرم باقی بذارم، می‌گن اینجا شکست خوردم. و نمی‌تونم اجازه‌ی همچین چیزی رو بدم. زیردست‌هام اون قدر که برادرهام رو دوست داشتن منو دوست ندارن. ازم اطاعت می‌کنن چون می‌ترسن... و شکست پایان ترسه. قلعه باید سقوط کنه.» آرواره‌هایش به سائیدن مشغول شدند. «بله، و سریع. دوران مارتل پرچمدارهاش رو احضار کرده و گذرگاه‌های کوهستان رو مستحکم کرده. سربازهای دورنی آماده هستند که مارچ رو تسخیر کنن. و هیچ نمی‌شه گفت های‌گاردن شکست خورده. برادرم

بخش عمده‌ی قواش رو تو بیتربریج گذاشت، نزدیک به شصت هزار پیاده. برادر همسرم سر ارول رو همراه سر پارمن کرین فرستادم که اونا رو تحت فرمان خودم دربیارم، اما برنگشتن. متاسفانه فکر کنم سر لوراس قبل فرستاده‌های من به بیتربریج رسیده و اون قشون رو برای خودش برداشته.»

«و اینا همه دلایل بیشتری برای حمله هر چه سریع‌تر به بارانداز پادشاهه. سالادور سان بهم گفت...»

استنیس با خشم گفت: «سالادور سان تنها به فکر طلاست! مغزش پره از رویای گنجی که به خیالش زیر قلعه‌ی سرخ مدفونه، پس بهتره دیگه حرفی از سالادور سان نزنیم. روزی که به شنیدن توصیه‌های نظامی یه دزد لایسی محتاج بشم، تاجم رو کنار می‌ذارم و سیاه می‌پوشم.» پادشاه دستش را مشت کرد. «قاچاقچی، اینجایی که بهم خدمت کنی؟ یا با بحث کردن کلافه‌م کنی؟»

داوس گفت: «در خدمت شمام.»

«پس گوش کن. معاون سر کورتنی یکی از برادرزاده‌های فاسووی‌هاست. لرد میدوس، یه پسر خام بیست ساله. اگه اتفاق بدی برای پنروز بیفته، فرمانروایی استورمز اند به این نوجوان می‌رسه و به عقیده‌ی پسر عموهاش شرایط منو قبول می‌کنه و قلعه رو تسلیم می‌کنه.»

«نوجوان دیگه‌ای یادم هست که حکمرانی استورمز اند رو بهش داده بودن. بیشتر از بیست سالش نمی‌شد.»

«لرد میدوس اون قدر کله شق نیست که من بودم.»

«کله شق یا بزدل، چه فرقی می‌کنه؟ سر کورتنی پنروز به نظر من سالم و سرحال بود.»

«برادرم روز قبل مرگش همین طور بود. شب تاریک و پر از وحشته، داوس.»

داوس سی‌ورف احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شد. «سرورم، متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«به فهمیدنت احتیاج ندارم. فقط خدمت کردنت رو لازم دارم. سر کورتنی یه روز نشده می‌میره. ملیساندر تو شعله‌ها آینده رو دیده. مرگش و طرز مرگش. لازم نیست بگم که تو مبارزه‌ی شوالیه‌ها نمی‌میره.» استنیس فنجانش را بالا گرفت و دوان دوباره از تنگ پرش کرد. «شعله‌ها دروغ نمی‌گن. سقوط رنلی رو هم دید. تو درگون‌استون دید و به سلیس گفت. لرد ولاریون و دوست تو سالادور سان ازم می‌خواستن علیه جافری بادبان

بکشم، اما ملیساندر بهم گفت اگه به استورمز اند برم، بهترین بخش نیروی برادرم رو به چنگ میارم و حق با اون بود.»

داوس به من من افتاد. «ا... اما... لرد رنلی فقط به این خاطر اینجا اومد که شما قلعه رو محاصره کردید. قبلش داشت به بارانداز پادشاه پیشروی می‌کرد، داشت به جنگ لنیسترها می‌رفت، می‌خواست...»

استنیس با اخم روی صندلی جابجا شد. «داشت، می‌خواست، که چی؟ مهم اینه که چکار کرد. با پرچمدارها و هلوهاش به اینجا اومد، به سمت نابودی... و به نفع من شد. ملیساندر روز دیگه‌ای رو هم تو شعله‌ها دید. روزی که رنلی از جنوب با اون زره‌ی سبزش لشکر می‌کشه که نیروی منو زیر دیوارهای بارانداز پادشاه له کنه. اگه اونجا با برادرم روبرو شده بودم، شاید به جای اون من کسی می‌شدم که می‌مرد.»

داوس معترض شد: «یا شاید برای پایین کشیدن لنیسترها با هم متحد می‌شدید. چرا این نه؟ اگه دو آینده دیده، خب... هر دو نمی‌تونن درست باشن.»

استنیس انگشتش را جلوی صورت او گرفت. «اینجاست که اشتباه می‌کنی، شوالیه‌ی پیاز. بعضی از نورها بیش از یه سایه می‌ندازن. جلوی آتش اردوگاه بایست و خودت ببین. شعله‌ها می‌رقصند و جابجا می‌شن، هیچ وقت ثابت نیستن. سایه‌ها دراز و کوتاه می‌شن و هر کس چندین سایه می‌ندازه. فقط بعضی‌ها محوتر از بقیه هستن، همین. خب، انسان به آینده سایه‌ی خودش رو می‌ندازه. یک سایه یا چند تا. ملیساندر همه رو می‌بینه.

از اون زن خوشت نمیاد. می‌دونم، داوس. کور نیستم. لردهای من هم دوستش ندارن. به نظر استرمونت قلب مشتعل بد شگونه، خواهش می‌کنه تحت گوزن تاجدار سابقمون بجنگیم. سر گویارد می‌گه نباید یه زن پرچم منو حمل کنه. دیگران به هم زمزمه می‌کنن که نباید در شورای جنگی من حضور داشته باشه، باید به آشائی پس بفرستمش، گناهه که شب‌ها تو چادرم نگهش می‌دارم. بله، اونا زمزمه می‌کنن... اون خدمت می‌کنه.»

«چطور خدمت می‌کنه؟» داوس از جوابش وحشت داشت.

«طبق نیاز.» پادشاه به او نگاه کرد. «و تو؟»

«من...» داوس لب‌هایش را لیسید. «هر چی دستور بدید اطاعت می‌کنم. ازم چه انتظاری دارید؟»

«کاری نیست که قبلاً نکرده باشی. فقط می‌خوام یه قایق رو زیر قلعه به خشکی برسونی، بدون دیده شدن، تو سیاهی شب. می‌تونی انجامش بدی؟»

«بله. امشب؟»

پادشاه با تکان مختصر سر تائید کرد. «قایق کوچکی لازم داری. نه بلک بتا. هیچ کس نباید بفهمه که چکار می‌کنی.»

داوس می‌خواست اعتراض کند. او حالا شوالیه بود، دیگر قاچاقچی نبود، و هیچ وقت آدمکش نبوده. با این وجود وقتی دهانش را باز کرد، این حرف‌ها بیرون نمی‌آمدند. این استنیس بود، ارباب عادل او، کسی که همه چیزش را به او مدیون بود. و باید پسرهایش را نیز در نظر می‌گرفت. *خدایان رحم کنن، زنه چه بلایی سرش آورده؟*

استنیس با دیدن این حالت او گفت: «ساکتی.»

داوس به خودش گفت: *و باید ساکت بمونم*، اما گفت: «سرورم، شما باید قلعه رو تصاحب کنید، حالا متوجه هستم، اما مطمئناً راه‌های دیگه‌ای هست. راه‌های تمیزتر. بذارید سر کورتنی حرومزاده رو نگه داره، اون وقت شاید تسلیم شد.»

«باید پسره رو داشته باشم، داوس. باید. ملیساندر اینم تو شعله‌ها دیده.»

داوس برای یافتن راه حل دیگری به تقلا افتاده بود. «استورمز اند هیچ شوالیه‌ای نداره که حریف سر گویارد یا لرد کرون بشه، یا حریف هر کدوم از چند صد نفر دیگه که برای خدمت به شما سوگند خوردن. این مبارزه‌ی تن به تن... شاید سر کورتنی دنبال یه راه شرافتمندانه برای تسلیم شدنه؟ حتی اگه به قیمت جون خودش تموم بشه؟»

یک لحظه تردید به مانند ابری گذرا به صورت پادشاه سایه انداخت و گذشت. «بیشتر احتمال داره که بخواد نارو بزنه. مبارزه‌ی تن به تن نخواهیم داشت. سر کورتنی خیلی قبل از اینکه اون دستکش رو بندازه مرگش مقدر شده. شعله‌ها دروغ نمی‌گن، داوس.»

اما برای اینکه واقعیت پیدا کنه به من محتاجن. خیلی وقت بود که داوس سی‌ورف این قدر احساس غصه نکرده بود.

و چنین شد که یک بار دیگر خودش را در تاریکی شب روی خلیج کشتی‌شکن سوار بر قایقی کوچک با بادبانی سیاه یافت. آسمان همان بود، دریا همان. هوا همان بوی نمک را داشت و شکستن آب روی بدنه‌ی قایق همان صدایی را داشت که به خاطر می‌آورد. اطراف قلعه، هزاران آتش می‌سوخت، همان طور که شانزده سال پیش سو سوی آتش‌های تایرل و ردواین به چشم می‌خورد. اما هر چیز دیگر متفاوت بود.

دفعه‌ی قبل زندگی بود که به استورمز اند می‌آوردم، زندگی به شکل پیاز. این بار مرگه که می‌برم، به شکل ملیساندر آشائیئی. شانزده سال پیش، بادبان‌ها با هر تغییر جهت باد صدایشان بلند می‌شد، تا اینکه آن‌ها را پایین کشید و با پاروهای رویه‌دار ادامه داد. با این وجود، تمام مدت قلبش در گلویش می‌زد. ولی سربازان کشتی‌های ردواین بعد این همه مدت معطلی سهل‌انگار شده بودند و از میان محاصره‌شان مثل پارچه‌ی نرم سیاهی رد شده بود. این بار تنها کشتی‌هایی که دیده می‌شد به استنیس تعلق داشتند و تنها خطر از جانب دیده‌بانان روی دیوارهای قلعه بود. اما داوس به هر حال سخت مضطرب بود.

ملیساندر روی یکی از نیمکت‌های قایق کز کرده بود. بدنش در چین‌های عبای سرخ تیره رنگی گم شده بود که از سر تا پایش را می‌پوشاند. صورتش محو زیر باشلق دیده می‌شد. داوس عاشق آب بود. وقتی عرشه زیر بدنش تکان می‌خورد راحت‌تر از همیشه می‌خوابید. آه باد در میان طناب‌های کشتی، برایش دلنشین‌تر از هر صدایی بود که نوازنده‌ها با زه چنگ درمی‌آوردند. ولی امشب دریا نیز آرامش نمی‌بخشید. زن سرخ آهسته گفت: «بوی ترس ازتون به مشامم می‌رسه، شوالیه‌ی عزیز.»

«کسی یه بار بهم گفت که شب تاریک و پر از وحشته. و امشب من شوالیه نیستم. امشب دوباره داوس قاچاقچی هستم. کاش شما پیاز بودید.»

خندید. «از من می‌ترسید؟ یا از کاری که می‌کنیم؟»

«کاری که می‌کنی. من نقشی توش ندارم.»

«دست‌های شما بادبان رو بلند کرد. دست‌های شماست که سکان رو هدایت می‌کنه.»

داوس ساکت به هدایت مسیر پرداخت. ساحل پر بود از صخره، بنابراین داشت از خلیج خارج می‌شد. منتظر می‌ماند که مد برگردد و سپس دور می‌زد. استورمز اند پشت سرشان کوچک می‌شد، اما به نظر نمی‌رسید که زن سرخ نگران شده باشد. «تو مرد خوبی هستی، داوس سی‌ورف؟»

مرد خوب همچین کاری می‌کنه؟ «من یه مردم. با زنم خوش‌رفتارم، اما با زن‌های دیگه‌ای آشنایی داشتم. سعی کردم برای پسرهام پدری کنم و کمک کنم که تو این دنیا جایی برای خودشون پیدا کنن. بله، قانون شکنی کردم، اما تا امشب هیچ وقت احساس نکردم که پلیدم. به نظرم من مخلوطم، بانوی من. خوب و بد.»

«یه مرد خاکستری. نه سفید نه سیاه، اما سهیم از هر دو. اینه چیزی که هستید، سر داوس؟»

«فرضاً باشم، که چی؟ به نظرم بیشتر مردها خاکستری هستن.»

«اگه نصف یه پیاز گندیده باشه، پیاز خراب محسوب می‌شه. مرد یا خوبه یا بد.»

آتش‌های پشت سرشان، درخشش محوی در زمینه‌ی آسمان سیاه شده بودند و زمین دیگر داشت از دید خارج می‌شد. وقت برگشت بود. «مواظب سرتون باشید، بانوی من.» سکان را چرخاند و قایق کوچک موقعی که دور می‌زد قوسی روی آب سیاه بجا گذاشت. ملیساندر سرش را خم کرد که به تیرک افقی در حال گردش نخورد. دستش روی لبه‌ی قایق بود، مثل همیشه آرام بود. چوب و طناب غژ غژ کردند، آب به اطراف پاشید، صدایشان چنان بلند بود که هر کسی می‌توانست قسم بخورد حتماً به گوش قلعه می‌رسد. داوس بهتر می‌دانست. ضربه‌های بی‌پایان امواج به صخره‌ها، تنها صدایی بود که به دیوارهای عظیم استورمز اند نفوذ می‌کرد، آن هم به شکل محو.

داوس به ملیساندر گفت: «از مردها و پیازها می‌گفتید. زن‌ها چی؟ برای اونا فرقی می‌کنه؟ شما خوبید یا بد، بانوی من؟»

از این حرف به خنده افتاد. «آه، البته که خوب. من خودم یه جور شوالیه هستم، سِر عزیز. قهرمان روشنایی و زندگی.»

«با این حال قصد دارید امشب یکی رو بکشید. همون طور که استاد کرسن رو کشتید.»

«استاد خودش رو مسموم کرد. می‌خواست منو مسموم کنه، اما من تحت حمایت قدرت بزرگ‌تری بودم و ایشون نبود.»

«و رنلی برتیون؟ چه کسی بود که کشتش؟»

سرش را برگرداند. زیر سایه‌ی باشلق، چشمانش مثل دو شعله‌ی قرمز شمع می‌سوخت. «من نبودم.»

«دروغگو.» داوس حالا مطمئن بود.

ملیساندر دوباره خندید. «شما در تاریکی سردرگم گیر افتادید، سر داوس.»

«و خیلی خوبه.» داوس به آتش‌های دوردستی که روی دیوارهای استورمز اند می‌سوختند اشاره کرد. «احساس نمی‌کنید باد چقدر سرده؟ نگهبان‌ها حتماً نزدیک اون مشعل‌ها جمع می‌شن. کمی گرما، کمی نور، تو همچین شبی تنها راحتی‌هایی هستن که گیر میاد. با این حال، دیدشون رو کور می‌کنه و رد شدن ما رو نمی‌بینن.» امیدوارم. «حالا تحت حمایت خدای تاریکی هستیم، بانوی من. حتی شما.»

با این حرف به نظر رسید که روشنایی شعله‌های چشم او کمی بیشتر شد. «اون اسم رو به زبون نیارید، سر. مبادا توجه چشم سیاهش به ما جلب بشه. اون هیچ انسانی رو تحت حمایتش نمی‌گیره، بهتون قول می‌دم. دشمن هر چیزیه که جان داره. خودتون گفتید که مشعل‌ها چیزی هستند که ما رو از دید مخفی می‌کنن. آتش. هدیه‌ی درخشان خالق روشنایی.»

«بگیم حق با شماست.»

«نه، حق با خالقه.»

باد تغییر جهت می‌داد؛ داوس احساس می‌کرد، نشانه‌هایش را در پیچ و تاب‌های پارچه‌ی سیاه تشخیص می‌داد. به طناب بادبان دست برد. «کمک کنید پایینش بکشم. بقیه‌ی مسیر رو پارو می‌زنم.»

به کمک هم بادبان را بستند. وقتی داوس پاروها را به خارج قایق می‌برد و به آب سیاه می‌انداخت، پرسید: «کی تا رسیدن به رنلی براتون پارو زد؟»

«احتیاجی نبود. اون تحت حمایت نبود. اما اینجا... این استورمز اند قدمتش زیاده. به اون سنگ‌ها طلسم‌هایی آمیختن. دیوارهای تاریکی که هیچ سایه‌ای نمی‌تونه ازشون رد بشه... باستانی، فراموش شده، اما هنوز سر جاشون هستن.»

«سایه؟» داوس احساس کرد که پوستش سوزن سوزن می‌شود. «سایه یه چیز از جنس تاریکیه.»

«جاهل‌تر از بچه‌ها هستید، شوالیه‌ی عزیز. در تاریکی هیچ سایه‌ای نیست. سایه‌ها خدمتگزاران روشنایی هستن، فرزندان آتش. روشن‌ترین شعله‌ها، سیاه‌ترین سایه‌ها رو می‌ندازن.»

داوس اخم کرد و او را ساکت کرد. یک بار دیگر به ساحل نزدیک می‌شدند و صداها روی آب منتقل می‌شد. پارو زد، صدای گنگ پاروها در امواج گم می‌شد. سمت رو به دریای استورمز اند روی صخره‌ی سفید روشنی قرار داشت. سنگ گچی با شیب زیادی به ارتفاع دو برابر دیوار برمی‌خاست. دهانه‌ی غاری در صخره باز می‌شد و داوس سکان را به مانند شانزده سال پیش به سمت آن هدایت می‌کرد. تونل به غاری در زیر قلعه باز می‌شد، به جایی که لردهای استورم قدیم باراندازشان را ساخته بودند.

گذرگاه تنها در مد قابل عبور بود و هیچ وقت بی‌خطر نبود، اما مهارت‌های قاچاقچی‌گری‌اش را از دست نداده بود. با مهارت، راهشان را از میان صخره‌های ناهموار پیدا کرد تا اینکه دهانه‌ی غار مقابلشان پدیدار شد. گذاشت که امواج به داخل هدایتشان کنند. از اطراف می‌کوبیدند، قایق را به این طرف و آن طرف می‌انداختند، سر تا پا خیسشان کردند. تیغه‌ی صخره‌ای که نیمه مخفی بود ناگهان در تاریکی جلویشان ظاهر شد و داوس به زحمت با کمک پارو نگذاشت که به آن بخورند.

سپس رد شده بودند. تاریکی بلعیده بودشان و آب آرام شده بود. قایق کوچک آهسته شد و چرخ زد. صدای نفس‌هایشان آن قدر منعکس می‌شد که به نظر محاصره‌شان می‌کرد. داوس انتظار تاریکی را نداشته بود. دفعه‌ی پیش، مشعل‌ها تمام مسیر تونل می‌سوختند و چشم‌های مردان گرسنه از سوراخ‌های چشم روی سقف نگاهش می‌کردند. می‌دانست که در آهنین کمی جلوتر است. داوس با استفاده از پاروها سرعتشان را کاست و نسبتاً آرام به آن خوردند.

«این بیشترین حدیه که می‌تونیم جلو بریم، مگه اینکه کسی رو اون ور داشته باشی که دروازه رو برامون باز کنه.» زمزمه‌هایش روی شلپ شلپ آب به مانند قدم‌های ریز صفی از موش‌ها می‌دوید.

«به داخل دیوارها وارد شدیم؟»

«بله. زیرشون. اما نمی‌تونیم جلوتر بریم. در آهنی تمام راه تا کف دریا می‌ره. و فاصله‌ی میله‌ها از هم اون قدر کمه که یه بچه هم نمی‌تونه از بینشون رد شه.»

پاسخی جز خش خشی آهسته نشنید. سپس ناگهان در میان تاریکی نوری روشن شد.

داوس دستش را به جلوی چشمانش بلند کرد، سپس نفسش بند آمد. ملیساندر باشلقش را پس زده و عبایش را که او را کاملاً می‌پوشاند انداخته بود. برهنه بود و باردار بود. پستان‌های متورمش سنگین روی سینه‌اش افتاده بودند و شکمش طوری برآمده بود که انگار می‌خواست بترکد. زمزمه کرد: «خدایان حفظمون کنن.» و در جواب شنید که او خندید؛ بم و تو گلویی. چشمانش به مانند زغال داغ بودند و عرقی که پوستش را گرفته بود انگار از خودش نور داشت. ملیساندر می‌درخشید.

زن نفس نفس زنان نشست و پاهایش را گشود. خون از روی ران‌هایش پایین می‌ریخت، به سیاهی جوهر. ناله‌اش می‌توانست از روی عذاب باشد یا سرمستی یا هر دو. و داوس تاج سر بچه‌ای را دید که برای خروج از او زور می‌زد. دو دست خودشان را آزاد کردند، چنگ انداختند. انگشتان سیاهی دور ران‌های ملیساندر را گرفتند، کشیدند، تا اینکه تمام سایه به بیرون، به این دنیا لغزید و ایستاد. بلندتر از داوس بود، بلندتر از قایق، به سقف تونل می‌رسید. برای تماشایش تنها یک لحظه فرصت پیدا کرد، سپس رفت، روی سطح آب دوید و از بین میله‌های در آهنین رد شد، اما همان یک لحظه کافی بود.

آن سایه را می‌شناخت. مردی که آن سایه را می‌انداخت می‌شناخت.

جان

ندا ناگهانی از میان سیاهی شب به سمتشان آمد. جان روی آرنج بلند شد، از روی عادت دستش به لانگ‌کلو رفت. اردوگاه به تحرک افتاده بود. *شیپوری که خفتگان رو بیدار می‌کنه.*

نت کشیده‌ی زیر، در آستانه‌ی شنوایی ماند. دیده‌بانانِ دور حلقه‌ی صخره‌ای وسط قدم برداشتن خشکشان زده بود، سرشان را به غرب چرخانده بودند، نفسش‌هایشان در هوا یخ می‌زد. صدای بوق که محو شد، انگار وزش باد نیز متوقف شد. مردان روی پتوهایشان غلت زدند، به نیزه و کمربند شمشیرشان دست بردند، بی‌صدا حرکت می‌کردند و گوش می‌دادند. اسبی شیهه کشید و آرامش کردند. یک لحظه انگار تمام جنگل نفسش را نگه داشته بود. برادران نگهبانی شب منتظر دومین نواخته شدن بودند، دعا می‌کردند که نشنوند، می‌ترسیدند که بشنوند.

وقتی سکوت به حد غیر قابل تحملی طول کشید و سرانجام فهمیدند که بوق دوباره به صدا درنخواهد آمد، با کمرویی به هم لبخند زدند، انگار می‌خواستند اضطرابشان را منکر شوند. جان اسنو چند تکه چوب به آتش انداخت، شمشیرش را بست، چکمه‌هایش را بالا کشید، خاک و شبنم را از ردایش پاک کرد و آن را دور شانه‌هایش بست. شعله‌ها در کنارش جان گرفتند، گرمای خوشایندی به صورتش خورد. صدای جنب و جوش فرمانده‌ی کل را از داخل چادر می‌شنید. بعد مدتی، مورمونت ورودی را بلند کرد. «یک بار؟» روی شانه‌اش، زاغ پرهایش را پف داده بود و ساکت بود، انگار حالش گرفته بود.

جان تائید کرد: «یکی، قربان. برادرها برگشتن.»

مورمونت به سمت آتش رفت. «هفهند. خیلی تاخیر داشته.» هر روز که انتظار کشیده بودند بی‌قرارتر شده بود؛ کمی دیگر می‌گذشت، شاید بچه می‌زایید. «رسیدگی کن که به مردها غذا و به اسب‌ها علوفه برسه. کورین رو فوراً می‌بینم.»

«میارمش، قربان.» چندین روز پیش منتظر رسیدن مردان شدو تاور بودند. وقتی پیدایشان نشد، برادرها شروع به کنجکاوی در مورد علتش کردند. جان کنار آتش زمزمه‌های مایوس‌کننده‌ای را شنیده بود، آن هم نه فقط از جانب اد ماتم‌زده. سر آتن ویترز طرفدار این نظر بود که هر چه سریع‌تر به کسل بلک برگردند. سر مالادور

لاک ترجیح می‌داد عازم شدو تاور شوند، با این امید که رد کورین را پیدا کنند و بفهمند چه بر سرش آمده. و تارن اسمل‌وود می‌خواست به کوهستان پیشروی کنند. «منس ریدر می‌دونه که باید با نگهبان‌ها بجنگه، اما هیچ انتظارش رو نداره که اون قدر به شمال بیایم. اگه از میلک‌واتر بالا بریم، می‌تونیم غافلگیرش کنیم و قبل از اینکه بفهمه ما بهش رسیدیم، قشونش رو تار و مار کنیم.»

سر آتن معترض شده بود: «تعداد نفرات به شدت ضد ما می‌شه. کرستر گفت که قشون عظیمی جمع کرده. چند هزار. بدون کورین ما تنها دویست نفریم.»

اسمل‌وود با اطمینان گفت: «دویست گرگ رو بین ده هزار گوسفند بفرستید تا ببینید چی می‌شه، سر.»

جارمن باکول هشدار داد: «بین این گوسفندها بز پیدا می‌شه. بله، شاید چند تا شیر هم باشه. رتل‌شرت، هارمای سگ‌سر، الفین کلاغ‌کش...»

تارن اسمل‌وود با تشر گفت: «من به خوبی تو می‌شناسمشون، باکول. و قصد دارم سر همه‌شون رو به نیزه بزنم. اونا وحشی هستند، نه سرباز. یه چند صد قهرمان، اونم احتمالاً مست، بین یه لشگر زن و بچه و نوکر. لت و پارشون می‌کنیم و زوزه‌کشان به کلبه‌هاشون می‌فرستیم.»

ساعت‌ها بحث کرده بودند و به توافق نرسیده بودند. خرس پیر کله شق‌تر از آن بود که عقب‌نشینی کند، اما بی‌مهابا نیز به بالای میلک‌واتر نمی‌شتافت که درگیر شوند. در نهایت، تصمیم خاصی گرفته نشد، جز اینکه چند روز دیگر منتظر مردان شدو تاور بمانند و اگر پیدایشان نشد دوباره حرف بزنند.

و حالا آن‌ها رسیده بودند، که معنایش این بود دیگر نمی‌شود تصمیم‌گیری را به تاخیر انداخت. جان از همین حداقل هم راضی بود. اگر باید با منس ریدر می‌جنگیدند، بگذار وقتش زودتر برسد.

اد ماتم‌زده را کنار آتش یافت. شاکی بود که وقتی ملت اصرار دارند در جنگل بوق بنوازند چقدر خوابیدن برایش دشوار می‌شود. جان برای شکایت موضوع دیگری به دستش داد. با هم هیک را بیدار کردند که واکنشش در برابر دستورات فرمانده‌ی کل، سیلی از فحش بود، اما به هر حال بلند شد و عده‌ای از برادران را مامور کندن ریشه‌ها برای تهیه‌ی سوپ کرد.

وقتی جان از اردوگاه می‌گذشت، به سم برخورد که نفس نفس زنان می‌آمد. زیر باشلق سیاه، صورتش به گردی و سفیدی ماه بود. «بوق رو شنیدم. عموت برگشته؟»

«فقط بچه‌های شدو تاور هستند.» چسبیدن به این امید که بنجن استارک به سلامت برمی‌گردد سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. ردایی که زیر مشت یافته بود می‌توانست متعلق به عمویش یا یکی از افراد او باشد. خرس پیر نیز اقرار کرده بود، هر چند هیچ کس علتی به نظرش نمی‌رسید که چرا باید آن را دور گنجینه‌ای از شیشه‌ی اژدها بپیچند و آنجا دفن کنند.

به دیواره‌ی صخره‌ای که رسید، دید که نگهبان‌ها الوارهای نوک‌تیز را از زمین نیمه‌منجمد درمی‌آورند که راه باز شود. زیاد طول نکشید که نخستین گروه از برادران شدو تاور شروع به بالا رفتن از شیب کردند. همه چرم و خز به تن داشتند، اینجا و آنجای بدنشان را فولاد یا برنز پوشانده بود؛ ریش‌های انبوه صورت‌های نحیفشان را پوشانده بود و به آن‌ها ظاهری ژولیده به مانند اسب‌هایشان می‌بخشید. جان وقتی دید که بعضی‌هایشان سوار دو اسب هستند شگفتزده شد. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، مشخص شد که بعضی‌هایشان زخمی هستند. *تو مسیر دچار دردسر شدن.*

جان کورین هفهند را به محض دیدن شناخت، هر چند هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند. گشتی درشت‌اندام، بین نگهبان‌ها نیمه‌افسانه‌ای بود؛ کم حرف و اهل عمل، بلند قد و راست به مانند نیزه، با اندام‌های دراز و صورت عبوس. برخلاف افرادش، اصلاح صافی داشت. مویش که شبنم رویش یخ بسته بود، بافته شده و سنگین از زیر کلاهخودش آویزان بود. سیاهی که پوشیده بود آن قدر رنگش رفته بود که به چشم خاکستری می‌آمد. در دستی که افسار را نگه داشته بود، تنها شست و اشاره باقی مانده بود؛ انگشتان دیگر را تبر یکی از وحشی‌ها قطع کرده بود. تبر را گرفته بود، وگرنه جمجمه‌اش را می‌شکافت. گفته می‌شد که با دست معیوب شده‌اش خون را به چشمان صاحب تبر پاشید و در فرصتی که دیدش کور شده بود او را کشت. از آن روز، وحشی‌های پشت دیوار دشمن سرسخت‌تری نشناخته بودند.

جان به او خوشامد گفت. «فرمانده‌ی کل مورمونت می‌خوان شما رو فوراً ببینن. چادرش رو بهتون نشون می‌دم.»

کورین از زین پایین پرید. «افرادم گرسنه‌ن و اسب‌هامون مراقبت لازم دارن.»

«بهشون رسیدگی می‌شه.»

گشتی اسبش را به یکی از افرادش سپرد و دنبال جان راه افتاد. «تو جان اسنویی. قیافه‌ی پدرت رو داری.»

«می‌شناختینش، قربان؟»

«من اشرافزاده نیستم. فقط یکی از برادران نگهبانی شبم. لرد ادارد رو می‌شناختم، آره. و قبل از اون پدرش.»

برای همراهی با قدم‌های بلند کورین، جان باید تند راه می‌رفت. «لرد ریکارد قبل از تولد من مرد.»

«اون دوست نگهبانان بود.» کورین به پشت نگاهی انداخت. «می‌گن یه دایرولف با تو می‌گرده.»

«گوست تا سحر باید برگشته باشه. شب‌ها شکار می‌کنه.»

اد ماتم‌زده را سرگرم کباب کردن ورقه‌ی گوشت خوک یافتند. چند تخم مرغ را نیز در دیگچه روی آتش خرس پیر می‌جوشاند. مورمونت روی صندلی سفری چوبی و چرمی‌اش نشسته بود. «دیگه داشتم نگرانت می‌شدم. با دردسر مواجه شدید؟»

«به الفین کلاغ‌کش خوردیم. منس اونو فرستاده بود که مسیر دیوار رو دید بزنه و موقع برگشتنش، تصادفی بهش برخوردیم.» کورین کلاهخودش را درآورد. «الفین دیگه برای مملکت دردسر ساز نیست، اما بعضی از همراهانش از دستمون در رفتند. تا اونجا که می‌تونستیم شکارشون کردیم، اما چند تاشون احتمالاً موفق شدند که به کوهستان برگردن.»

«و به چه بهایی تموم شد؟»

«چهار برادر مردن. چند تایی زخمی شدن. یک سوم تلفات دشمن. و اسیر گرفتیم. یکی زود به خاطر زخم‌هاش مرد، اما اون یکی اون قدر زنده موند که بازجوئی بشه.»

«بهتره در این مورد توی چادر حرف بزنیم. جان برات یه فنجون آبجو میاره. یا شراب ادویه‌دار داغ رو ترجیح می‌دی؟»

«آب جوش کافیه. یه تخم مرغ و یه گاز از گوشت خوک.»

«هر چی دوست داری.» مورمونت لبه‌ی ورودی چادرش را بلند کرد و کورین هفهند سر خم کرد و به داخل رفت.

اد روی دیگچه ایستاده بود، با ملاقه تخم مرغ‌ها را هم می‌زد. «به این تخم مرغ‌ها حسودیم می‌شه. با وضع فعلی خوب می‌شد اگه کمی می‌جوشیدم. اگه کتری بزرگ‌تر بود، شاید توش می‌پریدم. البته ترجیح می‌دادم به جای آب شراب باشه. برای مرگ، راه‌های بدتری از گرما و مستی هست. برادری رو می‌شناختم که خودش رو تو شراب غرق کرد. البته محصول مرغوبی نبود و جسدش بهترش نکرد.»

«اون شراب رو خوردی؟»

«خیلی وحشتناکه که یه برادر رو مرده پیدا کنی. تو هم بودی می‌خواستی که یه خرده بنوشی، لرد اسنو.» اد دیگچه را هم زد و کمی جوز هندی ریخت.

جان بی‌قرار کنار آتش نشست و با چوب با هیزم‌ها ور رفت. از درون چادر، صدای خرس پیر، و گاهاً جیغ‌های زاغ و صدای آهسته‌تر کورین هفهند را می‌شنید، اما تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند. *الفین کلاغ‌کش مرده، خوبه.* یکی از خونریزترین متجاوزین وحشی بود، این اسم را به خاطر برادران سیاهی که کشته بود رویش گذاشته بودند. *پس چرا کورین بعد همچین پیروزی‌ای اون همه قیافه‌اش گرفته است؟*

جان امیدوار بوده که رسیدن مردان شدو تاور روحیه‌ی اردوگاه را بالا خواهد برد. همین شب پیش بود که وقتی بعد از شاشیدن در میان تاریکی برمی‌گشت، صدای پنج یا شش نفر به گوشش خورد که دور چوب‌های نیم‌سوز آتش آهسته صحبت می‌کردند. جان وقتی شنید که چت می‌گوید از زمان بازگشتشان خیلی گذشته، ایستاد که گوش بدهد. شنید: «این گشتزنی حماقت یه پیرمرده. تو اون کوه‌ها چیزی جز قبر خودمون گیرمون نمیاد.»

لارک اهل جزایر خواهران گفت: «تو فراستفنگز غول هست، وارگ، چیزهای بدتر.»

«من حاضر نمی‌شم اونجا برم، قول می‌دم.»

«بعیده خرس پیر بهت حق انتخاب بده.»

چت گفت: «شایدم ما بهش ندیم.»

درست آن موقع، یکی از سگ‌ها سرش را بلند کرد و غرید، و او مجبور شد قبل از دیده شدن به سرعت دور شود. *قرار نبود من اون حرف‌ها رو بشنوم.* به این فکر کرد که ماجرا را به مورمونت تعریف کند، اما دلش راضی

نشد که خبرچینی برادرهایش را بکند، حتی برادرانی نظیر چت و لارک. به خودش گفت: *فقط حرف خالی بود، سردشونه و ترسیدن؛ همه این طوریم.* نشستن و انتظار کشیدن روی قله‌ای سنگی بر فراز جنگل، با این نگرانی که فردا چه خواهد شد، دشوار بود. *دشمن نامرئی همیشه ترسناک‌ترینه.*

جان خنجر جدیدش را از غلاف درآورد و رقص شعله‌ها را روی شیشه‌ی سیاه براق تماشا کرد. دسته‌ی چوبی را خودش تراشیده بود و طناب کنفی را دورش پیچانده بود که خوش‌دست شود. زشت بود، اما کارآمد بود. به نظر اد ماتم‌زده، چاقوی شیشه‌ای به همان اندازه فایده داشت که گذاشتن پستان روی زره‌ی سینه‌ی شوالیه‌ها، اما جان آن قدر مطمئن نبود. تیغه‌ی شیشه‌ی اژدها از هر فولادی تیزتر بود، هر چند خیلی شکننده‌تر بود.

دفن کردنش حتماً دلیل داشته.

برای گرن نیز خنجری ساخته بود، و یکی دیگر برای لرد مورمونت. بوق جنگی را به سم داده بود. با معاینه‌ی دقیق‌تر مشخص شد که بوق عیب پیدا کرده و جان حتی بعد از اینکه تا آخرین ذره‌ی خاک را از درونش پاک کرد نتوانست صدایی از آن دربیاورد. دهانه‌اش نیز ترک برداشته بود، اما سم اشیای قدیمی را دوست داشت، حتی اشیای قدیمی بی‌فایده را. جان به او گفت: «ازش یه جام شراب بساز تا هر بار می‌نوشی یادت بندازه که برای گشتزنی به پشت دیوار رفتی، اون قدر که به مشت نخستین انسان‌ها رسیدی.» به سم چند نوک تیر و یک سر نیزه نیز داد و باقی را بین سایر دوستانش تقسیم کرد که برایشان شانس بیاورد.

خرس پیر وقتی خنجر را گرفت ظاهراً خوشش آمد، اما جان متوجه شده بود که ترجیح می‌دهد چاقوی فولادی به کمرش ببندد. مورمونت برای این سوال که چه کسی ردا را دفن کرده یا منظورش چه بوده پاسخی نداشت. *شاید کورین بدونه.* هفهند بیش از هر مرد زنده‌ای به اعماق سرزمین وحشی نفوذ کرده بود.

«تو می‌خوای سرو کنی یا من باید بکنم؟»

جان خنجرش را غلاف کرد. «من می‌کنم.» می‌خواست بشنود که چه می‌گویند.

اد سه برش ضخیم از نان جوی بیات برید، روی هم در دیس چوبی گذاشت، رویشان چند تکه گوشت و روغن گوشت ریخت و کاسه‌ای را از تخم مرغ‌هایی که کاملاً پخته بودند پر کرد. جان کاسه را با یک دست و سینی را با دست دیگرش برداشت و به چادر فرمانده‌ی کل بازگشت.

کورین چهار زانو روی زمین نشسته بود، کمرش را مثل نیزه راست نگه داشته بود. شعله‌های شمع روی سطوح سفت و مسطح گونه‌هایش می‌درخشیدند و می‌گفت: «رتل‌شرت، مرد گریان و هر رئیس کوچک و بزرگ دیگه. وارگ و ماموت هم دارن، اون قدر نفرات دارن که ما تو خواب هم نمی‌بینیم. حداقل ادعاش این بود. نمی‌تونم به درست بودنش قسم بخورم. ابن عقیده داره که اون مرد از خودش داستان می‌گفت تا یه خرده بیشتر زنده بمونه.»

خرس پیر گفت: «دروغ یا راست، دیوار باید مطلع بشه.» جان دیس را بین آن دو می‌گذاشت. «و پادشاه.»

«کدوم پادشاه؟»

«همه‌شون. بحق‌ها و غاصبین، مثل هم. اگه روی مملکت ادعا دارن، بیان ازش دفاع کنن.»

هفهند برای خودش تخم مرغ برداشت و پوسته‌اش را روی لبه‌ی کاسه شکست. «این شاه‌ها هر چی خوششون بیاد انجام می‌دن.» مشغول کندن پوسته شد. «که احتمالاً بی‌فایده باشه. بهترین امیدمون وینترفله. استارک‌ها باید به شمال قشون بکشن.»

«بله. مطمئناً.» خرس پیر نقشه‌ای را باز کرد، به آن اخم کرد و کنارش انداخت، یکی دیگر را باز کرد. برای جان واضح بود که او دارد به محل احتمالی فرود ضربه فکر می‌کند. نگهبانان زمانی در امتداد صدها فرسنگی دیوار هفده قلعه‌ی پر از نفرات داشتند، اما با تحلیل رفتن نیرویشان، یکی یکی قلعه‌ها را خالی کرده بودند. اکنون تنها سه تا از آن‌ها نیرو داشت، حقیقتی که منس ریدر به خوبی نگهبان‌ها می‌دانست. «می‌تونیم به سر الیستر تورن امیدوار باشیم که با خودش نیروی تازه‌نفس از بارانداز پادشاه بیاره. اگه به گری‌گارد از شدو تاور و به لانگ بارو از ایست واچ نیرو بدیم...»

«گری‌گارد بیشترش ویران شده. استون‌دور بهتر جواب می‌ده، اگه نفرات لازم پیدا بشه. شاید هم آیس‌مارک، یا دیپ لیک. به همراه گشت زدن روزانه‌ی فاصله‌ی قلعه‌ها، روی دیوار.»

«گشت زدن، بله. اگه بتونیم روزی دو بار. دیوار خودش مانع مستحکمیه. ازش دفاع نشه، نمی‌تونه جلوشون رو بگیره، اما حرکتشون رو به تاخیر می‌ندازه. هر چی تعدادشون بیشتر باشه، زمان بیشتری لازم دارن. این طور که پشت سرشون رو خالی کردن، معلومه که قصد دارن زن‌هاشون رو با خودشون بیارن. همین طور بچه‌ها و حیواناتشون... هیچ دیدی که بز بتونه از نردبان بالا بره؟ از طناب؟ مجبور می‌شن پلکان بسازن، یا یه سکوی

بزرگ برای بالا کشیدن... حداقل یه ماه طول می‌کشه، شایدم بیشتر. منس می‌دونه که بهترین شانسش گذشتن از زیر دیواره. از یه دروازه، یا...»

«یه شکاف.»

مورمونت سریع سرش را بلند کرد. «چی؟»

«نقشه‌شون این نیست که از دیوار بالا برن یا زیرش رو بکنن، قربان. قصد دارن که بشکافنش.»

«دیوار هفتصد قدم ارتفاع داره و تو قاعده اون قدر ضخیمه که یک سال طول می‌کشه صد مرد با تبر و کلنگ بکننش.»

«به هر حال.»

مورمونت با اخم ریشش را کشید. «چطور؟»

«چه راه دیگه‌ای داره؟ جادو.» کورین با دندان نصف تخم مرغ را کند. «به چه دلیل دیگه‌ای منس برای تجمع قوا فراست‌فنگز رو انتخاب کرده؟ سرمای اونجا جانفرساست و تا رسیدن به دیوار راه طولانی و خسته‌کننده‌ای دارن.»

«امیدوار بودم کوهستان رو برای این انتخاب کرده باشه که بسیج نیروش رو از دید گشتی‌های من قایم کنه.»

کورین که داشت تخم‌مرغ را تمام می‌کرد گفت: «شاید، اما به اعتقاد من علت دیگه‌ای هم داره. تو اون جاهای مرتفع سرد دنبال چیزیه. دنبال چیزی می‌گرده که لازم داره.»

«چیز؟» زاغ مورمونت سرش را بلند کرد و جیغ کشید. صدایش در فضای بسته‌ی چادر به مانند چاقو تیز بود.

«یه نوع نیرو. چی هست، اسیرمون نمی‌تونست بگه. بازجوئیش شاید زیادی خشن بوده و با حرف‌های نگفته‌ی زیادی مرد. به هر حال شک دارم که می‌دونست.»

جان صدای باد را از بیرون می‌شنید. از میان صخره‌های دیواره می‌گذشت، طناب‌های چادرها را می‌کشید، صدای زیر آهسته‌ای تولید می‌کرد. مورمونت متفکرانه ریشش را مالش داد. تکرار کرد: «یه نوع نیرو. باید بفهمم.»

«پس باید به کوهستان گشتی بفرستید.»

«متنفرم که جون مردهای دیگه‌ای رو به خطر بندازم.»

«ما فقط مردن از دستمون برمیاد. به چه دلیلی این رداهای سیاه رو می‌پوشیم، جز مردن در راه دفاع از مملکت؟ من بودم، پونزده مرد تو سه گروه پنج نفره می‌فرستادم. یکی برای جستجوی میلک‌واتر، یکی به گذرگاه اسکیرلینگ، یکی برای صعود از پلکان غول‌ها. جارمن باکول، تارن اسمل‌وود و خودم فرمانده می‌شدن. تا کشف کنم که چه چیزی تو اون کوه‌ها منتظر نشسته.»

زاغ داد کشید: «منتظر. منتظر.»

فرمانده‌ی کل از عمق سینه آه کشید. رضایت داد: «چاره‌ی دیگه‌ای نمی‌بینم، اما اگه شما برنگشتید...»

گشتی گفت: «یکی از فراست‌فنگز پایین میاد، قربان. اگه ما باشیم، چه بهتر. اگه نه، منس ریدر می‌شه و شما درست تو راهش مستقر شدید. نمی‌تونه به جنوب پیشروی کنه و شما رو پشت سرش باقی بذاره. دنبالش راه میفتید و پشت سرش رو آزار می‌دید. باید حمله کنه و اینجا مستحکمه.»

مورمونت گفت: «نه اون قدر مستحکم.»

«پس احتمالاً همه‌مون بمیریم. مرگ ما برای برادرهامون روی دیوار زمان می‌خره. زمان برای نیرو گماشتن تو قلعه‌های خالی و منجمد کردن دروازه‌ها، زمان برای خبر دادن به لردها و شاه‌ها که به کمکشون بیان، زمان برای تیز کردن تبرها و تعمیر منجنیق‌هاشون. جون ما سکه‌ایه که خوب خرج شده.»

«مرگ.» زاغ که از یک شانه‌ی مورمونت به دیگری می‌رفت زمزمه کرد: «مرگ، مرگ، مرگ، مرگ.» خرس پیر با شانه‌های افتاده، ساکت بود، انگار فشار صحبت از حد تحملش خارج شده بود. اما سرانجام گفت: «خدایان منو ببخشن. افرادت رو انتخاب کن.»

کورین هفهند سرش را برگرداند. نگاهش به جان دوخته شد و برای مدتی طولانی به چشم‌های هم نگاه کردند. «خیله خب. من جان اسنو رو انتخاب می‌کنم.»

مورمونت پلک زد. «به زحمت بزرگ‌تر از یه پسر نوجوون حساب می‌شه. در ضمن آجودان منه. حتی گشتی نیست.»

«تالت هم از عهده‌ی مراقبت از شما برمیاد، قربان.» کورین دست ناقصش را که تنها دو انگشت داشت بلند کرد. «خدایان باستان هنوز پشت دیوار قدرتمندن. خدایان نخستین انسان‌ها... و استارک‌ها.»

مورمونت به جان نگاه کرد. «نظرت خودت چیه؟»

فوراً گفت: «می‌خوام برم.»

پیرمرد لبخند محزونی زد. «فکر می‌کردم.»

وقتی جان در کنار کورین هفهند به خارج چادر قدم گذاشت، سپیده دمیده بود. باد اطرافشان زوزه می‌کشید، رداهای سیاهشان را می‌جنباند و چوب‌های نیمسوز را از آتش به اطراف پخش می‌کرد.

گشتی به جان گفت: «ظهر راه می‌افتیم. بهتره اون گرگت رو پیدا کنی.»

تیریون

«ملکه قصد داره پرنس تامن رو از اینجا دور کنه.» در فضای نیمه‌تاریک و ساکت سپت، تنها کسانی بودند که در محاصره‌ی سایه‌ها و شمع‌های لرزان زانو زده بودند، اما لنسل به هر حال صدایش را پایین نگه داشت. «لرد جایلس اونو به راسبی می‌بره و اونجا در پوشش پیشخدمت‌ها مخفی‌ش می‌کنه. نقشه کشیدن که موهایش رو تیره کنن و به همه بگن که پسر یه شوالیه‌ی خونه به دوشه.»

«از مردم عصبانی می‌ترسه؟ یا از من؟»

لنسل گفت: «هر دو.»

«آه.» تیریون هیچ از این نقشه اطلاع نداشته. پرندگان کوچک واریس، یک بار هم که شده در خدمت به او شکست خورده بودند؟ عنکبوت‌ها نیز چرت می‌زدند... یا خواجه سرگرم بازی‌ای عمیق‌تر و ظریف‌تر از آنی بود که تیریون خبر داشت؟ «ازتون سپاسگزارم، سر.»

«خواهشی که ازتون داشتم برآورده می‌کنید؟»

«شاید.» لنسل می‌خواست که در نبرد پیشرو، فرماندهی گروهی را بر عهده داشته باشد. راه شکوهمندی برای مرگ، قبل از اینکه رشد آن سبیل تمام شود، اما شوالیه‌های جوان همیشه خودشان را شکست ناپذیر تصور می‌کردند.

بعد اینکه پسر عمویش مخفیانه رفت، تیریون مدتی ماند. مقابل محراب جنگجو، شمعی را با استفاده از شمعی دیگر روشن کرد. *مراقب برادرم باش، حرومزاده‌ی عوضی، اون یکی از بچه‌های توئه.* شمع دیگری را جلوی غریبه روشن کرد؛ برای خودش.

آن شب زمانی که تاریکی قلعه‌ی سرخ را گرفته بود، بران وقتی رسید دید که او دارد نامه‌ای را مهر می‌کند. «اینو به دست سر جکلین بای‌واتر برسون.» کوتوله به روی کاغذ موم داغ طلایی چکاند.

«نامه چی می‌گه؟» بران خواندن بلد نبود، پس سوال‌های گستاخانه‌ای می‌پرسید.

«که اون باید پنجاه نفر از بهترین سربازهاش رو برداره و جاده‌ی رزها رو گشت بزنه.» تیریون مهرش را به روی موم نرم فشرد.

«استنیس بیشتر احتمال داره از جاده‌ی شاهی بیاد.»

«اوه، می‌دونم. به بای‌واتر بگو توجهی به حرف‌های نامه نکنه و افرادش رو به شمال ببره. باید تو مسیر جاده‌ی راسبی کمین کنه. یکی دو روز دیگه، لرد جایلس به همراه یه گروه سرباز، چند خدمتکار و خواهرزاده‌ی من، اینجا رو به مقصد قلعه‌ی خودش ترک می‌کنه. به پرنس احتمالاً لباس پیشخدمت‌ها رو پوشونده باشن.»

«می‌خوای پسره رو برگردونن، درسته؟»

«نه. می‌خوام به قلعه برده بشه.» تیریون به این نتیجه رسیده بود که دور کردن پسر از شهر یکی از ایده‌های خوب خواهرش بوده. در راسبی، تامن از دست جمعیت در امان بود و جدا نگه داشتنش از برادرش کار را برای استنیس دشوارتر می‌کرد؛ حتی اگر او بارانداز پادشاه را می‌گرفت و جافری را اعدام می‌کرد، هنوز یک مدعی لنیستری برای رقابت داشت. «لرد جایلس مریض‌تر از اونه که فرار کنه و ترسوتر از اونه که بجنگه. به قلعه‌بانش دستور می‌ده که دروازه‌ها رو باز کنه. بای‌واتر وقتی وارد دیوارها شد، باید سربازخونه رو اخراج کنه و تامن رو اونجا در امان نگه داره. بپرس چقدر از طنین لرد بای‌واتر خوشش میاد.»

«لرد بران خوش‌صداتر می‌شه. منم به همون خوبی می‌تونم پسره رو بگیرم. اگه پاداشش لرد شدن باشه، حاضرم روی زانوهام براش آوازهای بچه‌گانه بخونم و لوسش کنم.»

«اینجا تو رو لازم دارم.» و اون قدر بهت اعتماد ندارم که خواهرزاده‌م رو در اختیارت بذارم. اگر اتفاق بدی برای جافری می‌افتاد، ادعای لنیسترها نسبت به تخت آهنین به روی شانه‌های کوچک تامن می‌افتاد. ردا طلایی‌های سر جکلین از پسرک دفاع می‌کردند؛ مزدورهای بران بیشتر احتمال داشت که او را به دشمن بفروشند.

«لرد جدید با قدیم چکار باید بکنه؟»

«هر چی دلش خواست، فقط یادش نره که بهش غذا بده. نمی‌خوام بمیره.» تیریون از سر میز برخاست. «خواهرم یکی از اعضای گارد شاهنشاهی رو همراه پرنس می‌فرسته.»

بران نگران نشد. «تازی سگ جافریه، ترکش نمی‌کنه. ردا طلایی‌های دست‌آهنی خیلی راحت از پس بقیه‌شون برمیان.»

«به سر جکلین بگو اگه کار به کشتار کشید، نمی‌خوام جلوی تامن انجام بشه.» تیریون ردای ضخیم پشمی به رنگ قهوه‌ای تیره پوشید. «خواهرزاده‌ی من قلب رئوفی داره.»

«مطمئنی که لنیستره؟»

«من از هیچ چیز مطمئن نیستم، جز رسیدن زمستون و جنگ. بیا. یه مقدار از مسیر رو با تو میام.»

«شاتایا؟»

«منو خوب می‌شناسی.»

از دروازه‌ی فرعی دیوار شمالی خارج شدند. تیریون با پاشنه به پهلوی اسبش زد و از جاده‌ی شدوبلک پایین رفت. با شنیدن صدای سم اسب روی سنگفرش، چند هیکل که دزدکی می‌گشتند به سرعت در کوچه‌ها قایم شدند، اما کسی جرئت نکرد مزاحمشان شود. شورا محدودیت رفت و آمد را تمدید کرده بود؛ بعد نواخته شدن زنگ غروب، دستگیر شدن در کوچه‌ها مجازاتش مرگ بود. این اقدام تا حدی به باراندار پادشاه آرامش بخشیده بود و تعداد جسدهایی که صبح‌ها در کوچه‌ها پیدا می‌شدند به یک چهارم کاهش یافته بود، با این حال واریس می‌گفت که مردم به این خاطر نفرینش می‌کنند. باید ممنون باشن که می‌ذارم نفرین کنن. وقتی از محله‌ی مسگرها می‌گذشتند، دو ردا طلایی جلویشان را گرفتند، اما وقتی متوجه شدند با چه کسی طرف هستند، از دست عذر خواستند و اجازه‌ی عبور دادند. بران برای رسیدن به دروازه لجن به جنوب پیچید و از هم جدا شدند.

تیریون مسیرش را به خانه‌ی شاتایا ادامه داد، اما ناگهان طاقتش تمام شد. روی زین چرخید و خیابان پشت سرش را دید زد. اثری از تعقیب‌کننده‌ها نبود. هر پنجره‌ای تاریک بود یا کرکره‌اش محکم بسته بود. جز صدای بادی که در کوچه‌ها می‌پیچید، چیزی نشنید. *اگه سرسی امشب کسی رو مامور دنبال کردنم کرده باشه، باید خودش رو شکل موش درآورده باشه.* زیر لب گفت: «بی‌خیال.» از محتاط بودن خسته شده بود. مهمیز زد. *اگه کسی دنبالمه، بذار ببینیم سواری‌شون چقدر خوبه.* با سرعت از خیابان‌های روشن از مهتاب گذشت، وارد کوچه‌های باریک شد و از مسیرهای پیچ در پیچ گذشت، به سمت عشقش تاخت.

وقتی دروازه را می‌کوبید، صدای گنگ موسیقی را می‌شنید که از روی دیوارهای سنگی خاردار می‌گذشت. یکی از ایبنی‌ها به داخل راهش داد. تیریون اسبش را به مرد داد و گفت: «کیه؟» قاب‌های الماسی شکل پنجره‌های تالار با نور زرد می‌درخشیدند و صدای آواز خواندن مردی را می‌شنید.

ایبنی شانه بالا انداخت. «خواننده‌ی چاق.»

وقتی از اسطبل وارد خانه شد، صدا بلندتر شد. تیریون هیچ وقت به خواننده‌ها علاقه نداشته و ندیده از این یکی کمتر از لشکر همنوعانش خوشش می‌آمد. وقتی در را باز کرد، مرد آوازش را قطع کرد. «عالیجناب دست.» تاس بود و شکمش مثل بشکه بود. تعظیم کرد و زمزمه کرد: «افتخاره، افتخاره.»

«سرورم.» شی با دیدن او لبخند زد. از آن لبخند خوشش آمد، از اینکه بی‌تامل و سریع به صورت زیبای او نشست. دختر ابریشم بنفش پوشیده بود که شال نقره‌باف داشت. رنگ‌ها به موی تیره و پوست سفید یکدستش می‌آمد.

به شی گفت: «عزیزم. و ایشون کی باشن.»

خواننده نگاهش را بلند کرد. «به من سایمون زبان نقره‌ای می‌گن، سرورم. نوازنده، خواننده، قصه‌گو...»

تیریون برایش تکمیل کرد: «و یه ابله بزرگ. وقتی وارد شدم به من چی گفتی؟»

«چی گفتم؟ فقط...» نقره‌ی زبان سایمون ظاهراً سرب شده بود. «گفتم عالیجناب دست، یه لقب افتخاری...»

«آدم عاقل‌تر تظاهر می‌کرد که منو نشناخته. نه اینکه گول می‌خوردم، اما باید سعی‌ت رو می‌کردی. حالا با تو چکار باید بکنم؟ شی عزیز منو می‌شناسی، می‌دونی کجا اقامت داره، می‌دونی که شب‌ها تنها به ملاقاتش میام.»

«قسم می‌خورم، به کسی نمی‌گم...»

«تا این حدش رو توافق داریم. شب بخیر.» تیریون شی را از پله‌ها بالا برد.

شی با ناز گفت: «آوازخون من شاید دیگه نتونه بخونه. اون قدر ترسوندیش که صداش خشک شد.»

«کمی ترس بهش کمک می‌کنه که صداش به اون نت‌های زیر برسه.»

شی در اتاق خوابشان را بست. «صدمه‌ای که بهش نمی‌زنی؟» شمع معطری را روشن کرد و زانو زد که چکمه‌های تیریون را دربیاورد. «شب‌هایی که نمیای، آوازهای اونه که شادم می‌کنه.»

«کاش می‌تونستم هر شب بیام.» شی پاهای برهنه‌ی او را مالش می‌داد. «آوازش در چه حدیه؟»

«بهتر از بعضیا. نه به خوبی بعضیای دیگه.»

تیریون جامه‌ی او را گشود و صورتش را بین پستان‌های او دفن کرد. برای تیریون همیشه بوی تمیزی می‌داد، حتی در این خوکدانی متعفن که به آن شهر می‌گفتند. «اگه دوست داری نگهش دار، اما جلوی چشمت. نمی‌خوام تو شهر بگرده و داستان‌هاش تو غذاخوری‌ها پخش شه.»

«این کارو...»

تیریون دهان او را با مال خودش پوشاند. به اندازه‌ی کافی حرف زده بود؛ به سادگی شیرین خوشگذرانی نیاز داشت که بین پاهای شی پیدا می‌شد. اینجا حداقل به او خوشامد می‌گفتند، حضورش مطلوب بود.

بعد آن کار، دستش را از زیر سر شی درآورد، لباسش را پوشید و به باغ رفت. نیمه قرص ماه به برگ‌های درختان میوه رنگ نقره‌ای می‌بخشید و از سطح سنگ‌های غوطه‌ور در برکه منعکس می‌شد. تیریون کنار آب نشست. کمی دورتر در سمت راستش، جیرجیرکی می‌خواند؛ به طرز عجیبی دلنشین بود. *اینجا آرامش هست، اما تا چه مدت؟*

بویی مشمئز کننده موجب شد که سرش را برگرداند. شی در چارچوب در پشت سرش ایستاده بود. لباس نقره‌ای را پوشیده بود که تیریون به او داده بود. *عاشق دختری به سفیدی زمستان بودم، مهتاب در موهایش می‌درخشید.* پشت سر او، یکی از برادران گدا ایستاده بود؛ مردی چاق با عبای کثیف وصله‌دار که روی پاهای برهنه‌اش خاک دلمه بسته بود. کاسه‌ای با بند چرمی از گردنش آویزان بود، از جایی که سپتون‌ها کریستال می‌آویختند. موش‌ها از بوی او بالا می‌آوردند.

شی اعلام کرد: «لرد واریس اومدن که شما رو ببینن.»

برادر گدا با حیرت به دختر پلک زد. تیریون خندید. «معلوم شد. چطور اونو شناختی، در حالی که من نشناختم؟»

شی شانه بالا انداخت. «هنوز خودشونن. فقط لباس پوشیدنشون فرق کرده.»

تیریون گفت: «ظاهر متفاوت، بوی متفاوت، راه رفتن متفاوت؛ بیشتر مردها گول می‌خوردن.»

«و احتمالاً بیشتر زن‌ها. اما فاحشه‌ها نه. فاحشه‌ها یاد می‌گیرن مرد رو ببینن نه لباسش رو، وگرنه عاقبتشون این می‌شه که جسدشون توی یه کوچه رها بشه.»

واریس انگار درد می‌کشید، آن هم نه به خاطر زخم‌های دروغی پاهایش. تیریون به خنده افتاد. «شی، لطف می‌کنی برامون شراب بیاری.» احتمالاً به شراب نیاز داشت. هر چه که موجب شده خواجه در این دیر وقت شب به اینجا بیاید، بعید بود خیر باشد.

وقتی شی تنهایشان گذاشت واریس گفت: «از ترس نمی‌تونم بهتون بگم چرا اینجا اومدم، سرورم. خبرهای شومی آوردم.»

«تو باید پرهای سیاه بپوشی، واریس. به بد شگونی هر کدوم از اون زاغ‌هایی.» تیریون با پای لنگش بلند شد. از پرسیدن سوال بعدی وحشت داشت. «جیمیه؟» *اگه بلایی سر جیمی آورده باشن، هیچ چیزی نمی‌تونه از دست من نجاتشون بده.*

«نه، سرورم. یه موضوع دیگه. سر کورتنی پنروز مرده. استورمز اند دروازه‌هاش رو برای استنیس برتیون گشوده.»

خوف هر فکر دیگری را از ذهن تیریون بیرون راند. وقتی شی با شراب بازگشت، یک جرعه نوشید و فنجان را پرت کرد، که به گوشه‌ی خانه خورد و چند تکه شد. شی دستش را بلند کرد که خرده‌ها به صورتش نپاشند. شراب که زیر مهتاب سیاه بود، به شکل انگشت‌های درازی روی سنگ به پایین ریخت. تیریون گفت: «لعنت به اون!»

واریس لبخند زد و دهانی پر از دندان‌های پوسیده را به نمایش گذاشت. «کی، سرورم؟ سر کورتنی یا لرد استنیس؟»

«هر دوشون.» استورمز اند مستحکم بود، باید می‌تونست نیم سال یا بیشتر مقاومت کند... زمان کافی برای پدرش که کار راب استارک را تمام کند. «چطور اتفاق افتاد؟»

واریس به شی نگاه کرد. «سرورم، لازمه که با این حرف‌های شوم و خونین، خواب بانوی عزیزتون رو تلخ کنیم؟»

شی گفت: «یه بانو شاید بترسه، اما من نه.»

تیریون به او گفت: «باید بترسی. با سقوط استورمز اند، به زودی توجه استنیس به بارانداز پادشاه جلب می‌شه.» حالا از دور انداختن شراب پشیمان بود. «لرد واریس، کمی به ما فرصت بده، بعدش باهاتون به قلعه میام.»

«تو اسطبل منتظر می‌مونم.» تعظیم کرد و با قدم‌های سنگین دور شد.

تیریون شی را کنار خودش نشاند. «جات اینجا امن نیست.»

«دیوارهام رو دارم، و نگهبان‌هایی که بهم دادی.»

«مزدورن. خیلی عاشق طلای من هستن، اما حاضر می‌شن به خاطرش بمیرن؟ و این دیوارها، یه مرد می‌تونه روی شونه‌ی یکی دیگه بایسته و تو یه چشم بهم زدن از روشون رد شه. یه ویلا که خیلی به این یکی شباهت داشت، موقع شورش سوزوندن. زرگری که صاحبش بود کشتن، به این جرم که پستوی خونه‌ش پر بود. همون طور که سپتون اعظم رو تکه تکه کردن، به لالیس پنجاه بار تجاوز کردن و جمجمه‌ی سر اران رو له کردن. به نظرت اگه دستشون به معشوقه‌ی دست برسه چکارش می‌کنن؟»

«منظورت فاحشه‌ی دسته؟» با آن چشمان درشت جسور به تیریون نگاه کرد. «البته برای شما نقش بانو رو بازی می‌کنم، سرورم. لباس‌های قشنگی که بهم دادید می‌پوشم، ساتن و حریر و زرباف؛ جواهراتتون رو می‌پوشم و تو مهمونی‌ها دستتون رو می‌گیرم و کنارتون می‌شینم. می‌تونم بهتون پسر بدم، می‌دونم که می‌تونم... و قسم می‌خورم که هیچ وقت باعث شرمتون نشم.»

عشقم به تو به اندازه‌ی کافی شرمنده‌م می‌کنه. «رویای شیرینیه، شی. حالا بذارش کنار، خواهش می‌کنم. اصلاً امکانش نیست.»

«به خاطر ملکه؟ از اونم نمی‌ترسم.»

«من می‌ترسم.»

«پس بکشش و از شرش خلاص شو. مشخصه که هیچ علاقه‌ای به هم ندارین.»

تیریون آه کشید. «اون خواهر منه. کسی که همخونش رو بکشه، در چشم خدایان و انسان‌ها تا ابد ملعونه. در ضمن، من و تو هر نظری در مورد سرسی داشته باشیم، اون در نظر پدر و برادرم عزیزه. من مقابل هر کسی تو هفت پادشاهی از پس دسیسه‌چینی برمیام، اما خدایان برای اینکه شمشیر در دست مقابل جیمی بایستم مجهزم نکردن.»

«گرگ جوان و لرد استنیس شمشیر دارن اما شما رو نمی‌ترسونن.»

چقدر کم می‌دونی، عزیز. «علیه اونا من تمام قدرت خاندان لنیستر رو دارم. علیه جیمی یا پدرم، چیزی جز یه کمر خمیده و پاهای لنگ ندارم.»

«منو داری.» بدنش را به تیریون فشرد، دست‌هایش را دور گردن تیریون انداخت و او را بوسید.

بوسه شهوتش را برانگیخت، همان طور که همیشه می‌کرد، اما این بار تیریون با ملایمت از آغوش او درآمد. «حالا نه. عزیزم، من... خب، می‌تونی بگی بذر یه نقشه تو فکرمه. به نظرم شاید بشه تو رو به آشپزخونه‌های قلعه آورد.»

صورت شی بی‌حالت شد. «آشپزخونه؟»

«بله. اگه به واسطه‌ی واریس عمل کنم کسی متوجه نمی‌شه.»

خندید. «سرورم، مسمومتون می‌کنم. هر مردی که دستپختم رو چشیده بهم گفته که چه فاحشه‌ی خوبی هستم.»

«قلعه‌ی سرخ آشپز کافی داره. قصاب و نانوا همین طور. باید نقش کمک آشپز رو بازی کنی.»

«یه دختر دیگ‌شور، با لباس قهوه‌ای زبر کنفی. اینه ظاهری که می‌خواید منو توش ببینید؟»

تیریون گفت: «سرور می‌خواد تو رو زنده ببینه. نمی‌شه با لباس ابریشم و مخمل دیگ بشوری.»

«سرورم از من خسته شده؟» دستش را به زیر شلوار او برد و کیرش را پیدا کرد. با دو حرکت سیخش کرده بود. «هنوز منو می‌خواد.» خندید. «دوست دارید کنیزهای آشپزخونه رو بکنید، سرورم؟ اگه خواستید می‌تونید روم آرد بریزید و از روی پستونام خمیر بلیسید...»

«بس کن.» طرز رفتارش تیریون را به یاد دنسی می‌انداخت که سخت تلاش کرده بود شرط را ببرد. دست شی را کنار زد که شیطنتش از این حد فراتر نرود. «حالا وقت بازی‌های تختخواب نیست، شی. ممکنه جونت در خطر باشه.»

تبسمش رفته بود. «اگه سرورم رو دلخور کردم، عمدی نبوده، فقط... نمی‌شه محافظین بیشتری بهم بدید؟»

تیریون آه عمیقی کشید. *یادت باشه چقدر جوونه.* دستش را گرفت. «جواهراتت رو می‌شه جایگزین کرد و لباس‌های جدیدی می‌شه برات دوخت که از قبلی‌ها دو برابر قشنگ‌تر باشن. برای من با ارزش‌ترین چیز بین این دیوارها تو هستی. قلعه‌ی سرخ هم امن نیست، اما از اینجا تا حد زیادی امن‌تره. می‌خوام اونجا باشی.»

«تو آشپزخونه‌ها.» صدایش یکنواخت بود. «ظرف بشورم.»

«برای یه مدت کوتاه.»

گوشه‌ی دهانش آویزان شد. «پدرم منو کنیز آشپزخونه‌اش کرد. به این خاطر فرار کردم.»

یادآوری کرد: «بهم گفتی فرار کردی چون پدرت تو رو فاحشه‌ی خودش کرد.»

«اون هم. همون قدر از ساییدن ظرف‌هاش بدم می‌اومد که از کیرش تو بدنم.» سر تکان داد. «چرا نمی‌شه منو تو برجت نگه داری؟ نصف لردهای درباری چند نفری رو برای گرم کردن بسترشون دارن.»

«برام اکیداً قدغن شده که تو رو به دربار ببرم.»

با اخم گفت: «توسط پدر احمقت. تو اون قدر بزرگ شدی که هر چقدر خواستی فاحشه نگه داری. به نظرش هنوز یه پسری که ریش درنیاورده؟ چکارت می‌کنه، رو کونت می‌زنه؟»

به او سیلی زد. نه محکم، اما به اندازه‌ی کافی درد داشت. «لعنت به تو. هیچ وقت مسخره‌م نکن. تو دیگه نه.»

شی مدتی حرفی نزد. تنها صدا جیرجیرک بود که می‌خواند و می‌خواند. سرانجام با صدایی به خشکی چوب گفت: «عفوم کنید سرورم. هیچ قصد گستاخی نداشتم.»

و من هیچ قصد نداشتم تو رو بزنم. خدایان رحم کنن، دارم به سرسی تبدیل می‌شم؟ «کار درستی نبود. هر دومون بد کردیم. شی، باید بفهمی.» دست او را فشرد. «لطفاً، دیگه حرفی از برج دست نباشه. تو فقط یه مدت کوتاه تو آشپزخونه می‌مونی. وقتی از شر استنیس خلاص شدیم، ویلای دیگه‌ای خواهی داشت، و ابریشم‌هایی که به لطافت دست‌هات هستند.»

«اگه تمام روز تنورها رو تمیز کنم و ظرف بسابم، دست‌هام دیگه لطیف نمی‌شه. اگه به خاطر آب داغ و صابون قلیاب سرخ و زخمی و ترک برداشته باشن، باز هم می‌خوای بهشون دست بزنی؟»

«بیشتر از همیشه. وقتی بهشون نگاه می‌کنم، یادم می‌ندازن که تو چقدر شجاعت نشون دادی.»

از قیافه‌ی شی نمی‌شد فهمید که آیا باور کرده. نگاهش را پایین انداخت. «در اختیار شمام، سرورم.»

این حداکثر پذیرشی بود که می‌شد امشب از او انتظار داشت؛ برای تیریون کاملاً مشخص بود. جایی را که سیلی زده بود بوسید تا از سوزشش بکاهد. «دنبالت می‌فرستم.»

واریس طبق قول در اسطبل منتظر بود. اسبش شل بود و انگار داشت می‌مرد. تیریون سوار شد؛ یکی از محافظین مزدور دروازه را گشود. در سکوت خارج شدند. *کوتوله‌ی ابله، فاحشه تنها عاشق طلا و جواهراته.* هر وقت که اسبش سم به زمین می‌گذاشت، گز گز آرنجش بلند می‌شد. گاهی به نظرش می‌رسید که ساییده شدن استخوان‌ها روی یکدیگر را می‌شنود. شاید بهتر بود به استاد نشانش می‌داد و مرهمی برای درد می‌گرفت... اما از زمانی که پایسل واقعیت خودش را فاش کرده بود، تیریون لنیستر به استادها بی‌اعتماد شده بود. تنها خدایان می‌دانستند که آن‌ها با چه کسی در چه دسیسه‌ای همدست هستند، یا چه چیزی در آن مرهم‌هایشان می‌ریزند. «واریس. باید بدون اینکه سرسی متوجه بشه، شی رو به داخل قلعه بیارم.» نقشه‌اش در مورد کار در آشپزخانه را کوتاه شرح داد.

وقتی تمام شد، خواجه نچ نچ کرد. «من البته هر چی عالیجناب دستور بدن انجام می‌دم... اما باید بهتون هشدار بدم، آشپزخونه‌ها پر از چشم و گوشن. حتی اگه شک خاصی به دختره نبرن، موضوع هزاران سوال می‌شه. کجا به دنیا اومده؟ والدینش کی بودن؟ چطور شد که به بارانداز پادشاه اومد؟ واقعیت هیچ وقت مناسب نمی‌شه، پس

باید دروغ بگه... و دروغ بگه و بگه.» رو به پایین به تیریون نگاه کرد. «و دختر پیشخدمت آشپزخونه‌ای که اون قدر جوان و زیبا باشه، همون قدر که باعث کنجکاویه شهوت برانگیزه. دست می‌ندازن، نیشگون می گیرن، نوازش می کنن. پسرهای آشپزخونه می‌خوان شب‌ها زیر لحافش بخزن. شاید یه آشپز تنها پیدا بشه که بخواد باهاش ازدواج بکنه. نانواها با دست‌های آردی پستون‌هاش رو مالش می‌دن.»

تیریون گفت: «ترجیح می‌دم دستمالی بشه تا اینکه چاقو بخوره.»

چند قدم که جلوتر رفتند واریس گفت: «شاید راه دیگه‌ای باشه. از قضا کنیزی که در خدمت دختر لیدی تانداست، یه مدتیه که جواهراتش رو کش می‌ره. اگه به لیدی تاندا خبر بدم، مجبور می‌شه که فوراً بیرونش کنه. و دخترش محتاج کنیز تازه‌ای می‌شه.»

«متوجه هستم.» تیریون فوراً متوجه مزیت‌های احتمالی شد. خدمتکارهای یک بانو لباس‌های بهتری از کمک آشپزها می‌پوشیدند و گاهی حتی یکی دو جواهر می‌آویختند. شی از این خرسند می‌شد. و به نظر سرسی، لیدی تاندا کسالت‌آور و دمدمی مزاج بود و لالیس گاو خلی بود. احتمالش کم بود که برای دیدار دوستانه‌ای به آن‌ها سر بزند.

واریس گفت: «لالیس خجالتیه و راحت اعتمادش جلب می‌شه. هر داستانی بهش بگیم باور می کنه. از وقتی جمعیت بکارتش رو گرفتن می‌ترسه از اتاقش بیرون بیاد، پس شی جلوی دید نمی‌شه... اما اگه شما به آغوشش نیاز داشتید، به شکل راحتی دم دسته.»

«برج دست تحت نظره، به خوبی من می‌دونی. اگه کنیز لالیس مرتب به من سر بزنه، سرسی مطمئناً کنجکاویش تحریک می‌شه.»

«شاید بتونم دختره رو بدون دیده شدن به اتاق خوابتون بیارم. شاتایا تنها کسی نیست که پز در مخفی خونه‌اش رو می‌ده.»

«یه راه مخفی؟ به اتاق خواب من؟» تیریون بیشتر از آن که غافلگیر شده باشد رنجیده بود. مگر میگور ظالم جز برای حفظ چنین اسراری چه دلیل دیگری داشت که دستور بدهد همه‌ی معماران قلعه‌اش را بکشند؟ «بله، فکر کنم باشه. کجا درش رو پیدا می کنم؟ تو اتاق کارم؟ تو اتاق خوابم؟»

«دوست من، مجبورم که نمی‌کنید همه‌ی اسرار کوچکم رو فاش کنم؟»

«از این به بعد به صورت اسرار کوچک ما ببینیدشون، واریس.» تیریون به خواجه و پوشش ساختگی بدبویش نگاهی انداخت. «با این فرض که طرفدار من هستید...»

«مگه ممکنه شک داشته باشید؟»

«البته که نه، بهتون اعتماد محض دارم.» خنده‌ی تلخش از کرکره‌های پنجره‌های بسته منعکس شد. «راستش به هیچ کدوم از بستگان خودم به اندازه‌ی شما اعتماد ندارم. حالا بگید کورتنی پنروز چطور مرد.»

«می‌گن خودش رو از بالای برج پرت کرده.»

«خودش رو پرت کرده؟ نه، باورم نمی‌شه!»

«محافظینش ندیدن کسی وارد اتاقش بشه، بعدش هم کسی رو داخل پیدا نکردن.»

تیریون پیشنهاد کرد: «پس قاتل زودتر وارد شده و زیر تخت قایم شده، یا با طناب از روی سقف پایین اومده. شاید محافظین دروغ می‌گن. کی می‌تونه بگه که خودشون اون کارو نکردن؟»

«شکی نیست که حق با شماست، سرورم.»

لحن واریس چیز دیگری می‌گفت. «اما شما این طور فکر نمی‌کنید؟ پس چطور انجام شده؟»

برای مدت طولانی واریس چیزی نگفت. تنها صدا، تلق تلق آهسته‌ی سم اسب روی سنگفرش بود. سرانجام خواجه گلویش را صاف کرد. «سرورم، به قدرت‌های باستانی اعتقاد دارید؟»

تیریون با بی‌صبری گفت: «منظورتون جادوئه؟ طلسم‌های خون، نفرین، تغییر شکل، این چیزها؟» باد به دماغ انداخت. «می‌خواید بگید که سر کورتنی با جادو به قتل رسیده؟»

«سر کورتنی صبح روز مرگش لرد استنیس رو به مبارزه‌ی تن به تن دعوت کرده بود. ازتون می‌پرسم، مردی که اسیر ناامیدی شده همچین کاری می‌کنه؟ بعدش موضوع قتل اسرار آمیز لرد رنلی هست، خیلی تصادفی، درست وقتی که صف ارتشش شکل می‌گرفت تا برادرش رو در میدان نبرد لت و پار کنه.» خواجه مکث کرد. «سرورم، یه بار ازم پرسیدید چطور شد که اخته شدم.»

تیریون گفت: «یادم هست. نمی‌خواستید در موردش حرف بزنید.»

«هنوز نمی‌خوام، اما...» سکوت از قبلی طولانی‌تر شد و وقتی واریس دوباره به حرف درآمد، صدایش به شکلی متفاوت بود. «پسر یتیمی بودم که تو یه سیرک سیار شاگردی می‌کرد. رئیسمون کشتی کوچک چاقی داشت و به بالا و پایین دریای باریک سفر می‌کردیم، تو تمام شهرهای آزاد و گاهاً تو اولدتاون و بارانداز پادشاه نمایش می‌دادیم.

یه روز مرد خاصی به سیرکمون اومد. بعد نمایش، برای من پیشنهادی به رئیسمون داد که زیادی وسوسه برانگیز بود. من وحشت کرده بودم. می‌ترسیدم که مرده می‌خواد استفاده‌ای ازم بکنه که شنیده بودم بعضی مردها از پسرهای کوچک می‌کنن، اما واقعیتش تنها بخشی از بدن من که لازم داشت، آلت مردانگی‌م بود. معجونی بهم داد که قدرت حرکت و حرف زدن رو ازم گرفت، ولی حواسم رو کاهش نداد. با یه تیغه‌ی منحنی دراز، تنه و ریشه رو برید، تمام مدت ورد می‌خوند. تماشا کردم که چطور مردانگی منو تو منقل سوزوند. شعله‌ها آبی شدند و شنیدم که صدایی دعوتش رو اجابت کرد، هر چند زبونی که حرف می‌زد نمی‌فهمیدم.

وقتی کارش با من تموم شد، گروه نمایش بادبان کشیده بود. وقتی کارش با من تموم شد، دیگه علاقه‌ای به من نداشت، پس منو بیرون انداخت. وقتی ازش پرسیدم حالا چکار باید بکنم، جواب داد به نظرش بهتره بمیرم. از لجش اراده کردم که زنده بمونم. گدایی کردم، دزدیدم، تنها بخشی از بدنم که مونده بود فروختم. زود به ماهری هر دزدی در میر شده بودم و وقتی بزرگ‌تر شدم، یاد گرفتم که خیلی وقت‌ها محتویات نامه‌های یه نفر با ارزش‌تر از محتویات کیف پولشه.

ولی هنوز هم خواب اون شب رو می‌بینم، سرورم. نه خواب جادوگره، نه چاقوش، نه حتی سوختن و چروکیدن مردانگیم. خواب صدا رو می‌بینم. صدایی که از شعله‌ها اومد. خدا بود، اهریمن بود، کلک تردستی بود؟ نمی‌تونم بگم، هر چند همه‌ی کلک‌ها رو بلدم. تنها چیزی که با قاطعیت می‌تونم بگم اینه که مرد صداش کرد و اون جواب داد، و از اون روز از جادو و کسانی که بهش می‌پردازن متنفر شدم. اگه لرد استنیس همچین کسیه، مصمم هستم که مرگش رو ببینم.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، مدتی در سکوت راندند. سرانجام تیریون گفت: «داستان دلخراشیه. متاسفم.»

خواجه آه کشید. «شما متاسفید، اما حرفم رو باور نمی‌کنید. نه، سرورم، احتیاجی به پوزش نیست. به من دارو داده بودن و درد می‌کشیدم و خیلی وقت پیش بوده و خیلی دور اون طرف دریا بوده. حتماً خیال کردم که اون صدا رو شنیدم. هزاران بار به خودم گفتم.»

تیریون گفت: «من به شمشیرهای فولادی، سکه‌های طلا و هوش انسان باور دارم. و باور می‌کنم که یه زمانی اژدها وجود داشته. به هر حال جمجمه‌هاشون رو دیدم.»

«دعا کنیم بدترین چیزی باشه که تو عمرتون می‌بینید، سرورم.»

«در این مورد توافق داریم.» تیریون لبخند زد. «و در مورد مرگ سر کورتنی، خب، می‌دونیم که استنیس ملوان‌های سرباز از شهرهای آزاد اجیر کرده. شاید برای خودش یه آدمکش ماهر هم خریده باشه.»

«یه آدمکش خیلی ماهر.»

«همچین کسانی وجود دارن. یه زمانی تو خیالاتم می‌گفتم یه روزی اون قدر ثروتمند می‌شم که یکی از بی‌چهره‌ها رو دنبال خواهر عزیزم بفرستم.»

واریس گفت: «مرگ سر کورتنی هر طور که بوده، به هر حال مرده. قلعه سقوط کرده. استنیس آزاده که حرکت کنه.»

«هیچ شانسی نداریم که دورنی‌ها رو راضی کنیم به مارچ پایین بیان؟»

«هیچ.»

«حیف. خب، حداقل شاید تهدید باعث بشه لردهای مارچ نزدیک قلعه‌هاشون بمونن. چه خبر از پدرم؟»

«اگه لرد تایوین موفق به عبور از رد فورک شده باشه، هنوز خبری به من نرسیده. اگه عجله نکنن، احتمالش هست که بین دشمنانشون گیر بیفتن. برگ اوکهارت و درخت روون در شمال مندر دیده شده.»

«هیچ خبری از لیتل‌فینگر نرسیده؟»

«شاید اصلاً به بیتربریج نرسیده. یا شاید اونجا مرده. لرد تارلی تدارکات رنلی رو تصاحب کرده و خیلی‌ها رو کشته؛ بیشتر فلورنت‌ها رو. لرد کسول خودش رو در قلعه‌اش حبس کرده.»

تیریون سرش را عقب انداخت و خندید.

واریس با بهت افسار کشید و ایستاد. «عالیجناب؟»

«متوجه طعنه نیستی، لرد واریس؟» تیریون با دست به پنجره‌های بسته، به تمام شهر خفته اشاره کرد. «استورمز اند سقوط کرده و استنیس داره با آتش و فولاد و خدایان می‌دونن چه نیروی پلیدی میاد و مردم شریف نه جیمی رو دارن که ازشون محافظت کنه، نه رابرت، نه رنلی، نه ریگار، نه اون شوالیه‌ی گل‌های عزیزشون. فقط منو دارن، اونی که ازش متنفرن.» دوباره خندید. «کوتوله، مشاور خبیث، میمون کوچولوی اهریمنی. من تنها چیزی هستم که بین اونا و هرج و مرج ایستاده.»

کتلین

«به پدر بگو رفتم کاری کنم که بهم افتخار کنه.» برادرش به روی زین پرید. هر وجبش با آن زره‌ی درخشان و شنل مواج گِل و آب، لردانه بود. قزل‌آلای نقره‌ای، مشابه آنکه روی سپرش رسم شده بود، زینت‌بخش تاج کلاهخودش بود.

«اون همیشه به تو افتخار می‌کرد، ادمور. شدیداً دوستت داره. باورش کن.»

«می‌خوام بهش دلیل بهتری از خویشاوندی صرف بدم.» اسب جنگی‌اش را چرخاند و دستش را بلند کرد. ترومپت‌ها به صدا درآمدند، بوم بوم طبل بلند شد، پل معلق سلانه سلانه پایین آمد و سر ادمور تالی افرادش را با نیزه‌های برافراشته و پرچم‌های در اهتزاز به خارج از ریوران هدایت کرد.

کتلین که رفتن او را تماشا می‌کرد، در ذهنش گفت: *من از تو لشکر بزرگ‌تری دارم، برادر. لشکری از شک و ترس.*

رقت‌بار بودن احوال برین که کنارش ایستاده بود برایش قابل احساس بود. کتلین دستور داده بود لباس‌هایی اندازه‌ی او بدوزند، لباس‌های زیبایی مناسب مقام و جنسیت او، با این وجود برین پوشیدن مجموعه‌ی ناهماهنگی از زنجیر و چرم سفت را ترجیح می‌داد، با کمربند شمشیری که دور کمرش را سفت می‌گرفت. بدون شک اگر همراه ادمور به جنگ می‌تاخت شادمان‌تر بود، اما دیوارهایی به قدرت ریوران نیز برای دفاع محتاج سرباز بودند. برادرش هر مرد تندرستی را به گدارها برده بود، برای سر دسموند گرل سربازخانه‌ای متشکل از زخمی‌ها، پیرها و مریض‌ها باقی گذاشته بود، به همراه چند ملازم و پسرهای زارع تعلیم ندیده که هنوز بلوغشان کامل نشده بود. این، برای دفاع از قلعه‌ای که لبریز از زن و بچه بود.

وقتی آخرین نفر از پیاده نظام ادمور از زیر در آهنین گذشت، برین پرسید: «حالا چکار می‌کنیم، بانوی من؟»

«انجام وظیفه‌مون.» کتلین وقتی از حیاط می‌گذشت، قیافه‌اش سخت در هم بود. *من همیشه وظیفه‌م رو انجام دادم.* شاید به این خاطر بود که عالیجناب پدرش بین تمام فرزندانش به او بیش از همه علاقه داشته. دو برادر بزرگ‌ترش هر دو در نوزادی مرده بودند، بنابراین تا زمان به دنیا آمدن ادمور، برای لرد هاستر هم پسر بوده هم دختر. بعد مادرش مرده بود و پدرش به او گفت که حالا او باید بانوی ریوران باشد، و این را نیز انجام داده بود.

و وقتی لرد هاستر او را به برندون استارک وعده داد، از پدرش به خاطر تدارک چنین وصلت عالی‌ای تشکر کرد.

من هدیه‌م رو به برندون دادم که رو دستش بینده و یک بار هم پتایر رو بعد از اینکه زخم برداشت دلداری ندادم، وقتی پدر فرستادش ازش وداع نکردم. و وقتی برندون کشته شد و پدر بهم گفت باید با برادرش ازدواج کنم، با کمال میل انجامش دادم، هر چند که تا روز ازدواجمون یک بار هم قیافه‌ی ند رو ندیده بودم. بکارتم رو به یه غریبه‌ی محض تسلیم کردم و اونو بدرقه کردم که بجنگه و با پادشاهش باشه، و با زنی که براش حرامزاده زایید، چون همیشه وظیفه‌م رو انجام دادم.

قدم‌هایش او را به سپت رساند؛ معبد هفت گوش ماسه سنگی در میان باغ مادرش که آکنده بود از نور رنگین کمان. وقتی وارد شد، از آدم پر بود؛ کتلین تنها کسی نبود که احساس می‌کرد دعا نیاز دارد. جلوی تصویر روی مرمر نقاشی شده‌ی جنگجو زانو زد و برای ادمور شمع معطر روشن کرد، و یکی دیگر برای راب که به پشت تپه‌ها رفته بود. *به سلامت نگه‌شون دار و کمک کن پیروز بشن، به ارواح کشتگان آرامش بده و اونایی که پشت سر باقی موندن تسلی بده.*

گرم دعا بود که سپتون با مجمر و کریستالش وارد شد، پس کتلین برای مراسم ماند. این سپتون را نمی‌شناخت. مرد جوان بی‌آلایشی بود، تقریباً همسن ادمور. نیایشش را به حد کافی خوب انجام می‌داد و وقتی هفت را ستایش می‌کرد، صدایش پرطنین و دلنشین بود، اما کتلین دید که آرزوی شنیدن صدای لرزان و ضعیف سپتون اسمیند را دارد. خیلی وقت پیش مرده بود. اسمیند اگر بود صبورانه می‌شنید که او در چادر رنلی چه دیده و چه احساس کرده، شاید حتی معنایش را می‌دانست و می‌دانست که برای آرام کردن سایه‌هایی که رویاهای کتلین را آشفته می‌کنند چه باید کرد. *اسمیند، پدرم، عمو بریندن، استاد پیر کیم، اونا همیشه به نظر می‌رسید همه چیز رو می‌دونن، اما حالا تنها خودم هستم و ظاهراً هیچی نمی‌دونم، حتی وظیفه‌م رو. چطور وقتی نمی‌دونم چه وظیفه‌ای دارم بهش عمل کنم؟*

وقتی برخاست زانوهایش سفت شده بود، اما احساس نمی‌کرد چیز خاصی نصیبش شده باشد. شاید امشب به جنگل خدایان می‌رفت و به خدایان ند نیز دعا می‌کرد. آن‌ها کهنسال‌تر از هفت بودند.

بیرون، به نوع دیگری از آواز برخورد. ریموند شاعر کنار شراب‌خانه در میان حلقه‌ای از شنونده‌ها نشسته بود و با صدای بمش ترانه‌ی لرد درموند در مرغزار خونین را می‌خواند.

و آنجا شمشیر در دست ایستاده بود

آخرین نفر از ده دری...

برین ایستاد تا کمی گوش کند. به شانه‌های عریضش قوز داده و بازوان کلفتش را روی سینه در هم فرو برده بود. جمعی از پسران ژنده پوش، از کنارشان به دو گذشتند. داد می‌کشیدند و با چوب به هم می‌زدند. *چرا پسرها این قدر عاشق بازی جنگن.* شاید ریموند پاسخش را داشت. آوازخوان که به آخر ترانه نزدیک می‌شد، صدایش را بلند کرد.

و علف‌های زیر پایش سرخ بود

و پرچم‌هایش سرخ براق بود

و روشنایی سرخ غروب خورشید

او را غرق نور کرد.

فرمانروای قدر فراخواند: «بیایید، بیایید»

«شمشیر من همچنان گرسنه است.»

و با غریو خشمی وحشیانه،

سیلی از آن‌ها از نهر گذشت...

برین گفت: «جنگیدن بهتر از انتظار کشیدنه. وقتی می‌جنگی این قدر احساس ناتوانی نمی‌کنی. شمشیر و اسب داری، گاهاً یه تبر. وقتی مسلحی، سخته که کسی بهت صدمه بزنه.»

کتلین به او خاطر نشان کرد: «شوالیه‌ها تو جنگ می‌میرن.»

برین با آن چشم‌های آبی و زیبا به او نگاه کرد. «همون طور که خانم‌ها سر زایمان می‌میرن. هیچ کس برای اونا ترانه نمی‌سازه.»

«فرزندها یه نوع متفاوتی از جنگ هستند.» کتلین به سمت دیگر حیاط چشم دوخت. «جنگی بدون پرچم و شیپور، اما شدتش کمتر نیست. حمل بچه، به این دنیا آوردن... مادرت دردش رو بهت تعریف می‌کرد...»

برین گفت: «مادرم رو هیچ وقت نشناختم. پدرم زن‌هایی داشت... هر سال یه بانوی متفاوت، اما...»

کتلین گفت: «اونا بانو نبودن. برین، زایمان هر چقدر هم سخت باشه، چیزی که بعدش میاد سخت‌تره. گاهی احساس می‌کنم که دارم چند تکه می‌شم. کاش پنج تا از من بود، یکی برای هر بچه، تا می‌تونستم امنیت هر کدوم رو حفظ کنم.»

«و کی امنیت شما رو حفظ می‌کنه، بانوی من؟»

لبخندش کم رمق و خسته بود. «البته که مردهای خاندانم. حداقل مادرم این طور یادم داد. پدر والامقامم، برادرم، عموم، شوهرم، اونا مواظب امنیت من هستند... اما وقتی که ازم دور هستن، به نظرم تو باید جاشون رو پر کنی، برین.»

برین سرش را خم کرد. «سعی می‌کنم، بانوی من.»

آن روز کمی بعد استاد وایمن نامه‌ای را آورد. فوراً او را پذیرفت. امیدوار بود که خبری از جانب راب یا سر رودریک در وینترفل باشد، اما معلوم شد که پیام از شخصی به نام لرد میدوس است که خودش را قلعه‌بان استورمز اند معرفی می‌کرد. نامه خطاب به پدر، برادر و پسر کتلین بود. «یا هر کسی که ریورران را در اختیار دارد.» مرد نوشته بود که سر کورتنی پنروز مرده و استورمز اند دروازه‌هایش را به روی استنیس برتیون، وارث شرعی و قانونی‌اش گشوده. سربازخانه‌ی قلعه قسم خورده که در خدمت او باشد، هر تک تکشان، و به هیچ کدامشان آسیبی نرسیده بود.

کتلین زمزمه کرد: «جز کورتنی پنروز.» هیچ وقت آن مرد را ندیده بود، اما از شنیدن خبر مرگش غصه‌دار شد. «راب باید فوراً خبردار بشه. می‌دونید کجاست؟»

استاد وایمن گفت: «طبق آخرین خبر، به سمت کرگ[1]، پایتخت خاندان وسترلینگ، پیشروی می‌کردن. اگه به اشمارک زاغ بفرستیم، شاید بتونن یه قاصد براشون بفرستن.»

«همین کارو بکنید.»

کتلین بعد رفتن استاد دوباره نامه را خواند. به برین گفت: «لرد میدوس حرفی از حرامزاده‌ی رابرت نزده. به نظرم پسره رو همراه بقیه چیزا تسلیم کرده، هر چند باید اقرار کنم که نمی‌فهمم چرا استنیس این قدر مشتاق به چنگ آوردنش بود.»

---

[1] Crag

«شاید از ادعای پسره نگران بوده.»

«ادعای یه حرامزاده؟ نه، موضوع چیز دیگه‌ایه... پسره چه قیافه‌ای داره؟»

«هفت یا هشت سالشه، خوش قیافه با موهای سیاه و چشم‌های آبی روشن. ملاقاتی‌ها اغلب اونو با پسر خود رنلی اشتباه می‌گرفتن.»

«و رنلی به رابرت رفته.» کتلین ناگهان متوجه شد. «استنیس قصد داره حرامزاده‌ی برادرش رو جلوی چشم مملکت رژه ببره، تا همه رابرت رو تو قیافه‌اش ببینن و از خودشون بپرسن چرا همچین شباهتی تو جافری نیست.»

«این همه اهمیت داره؟»

«اونایی که طرفدار استنیسن، بهش مدرک می‌گن. اونایی که طرفدار جافرین می‌گن معنای خاصی نداره.» فرزندان خودش بیشتر قیافه‌ی تالی‌ها را داشتند تا استارک‌ها. آریا تنها کسی بود که بیشتر مشخصات ند را بروز داده بود. *و جان اسنو، اما اون مال من نبوده.* دید که به مادر جان فکر می‌کند، آن محبوبه‌ی مرموز پشت سایه که شوهرش حاضر نبود در موردش حرف بزند. *اونم مثل من برای ند عزاداره؟ یا ازش متنفره که بسترش رو به خاطر من ترک کرده؟ اون طور که من برای پسرهای خودم دعا می‌کنم، برای پسرش دعا می‌کنه؟*

افکار مشوش کننده و بیهوده‌ای بودند. اگر همان طور که بعضی‌ها زمزمه می‌کردند، جان از آشارا دین استارفالی متولد شده بود، آن بانو خیلی وقت پیش مرده بود؛ اگر نه، کتلین هیچ ایده‌ای نداشت که مادر چه کسی بوده و کجاست. و اهمیتی نداشت. ند دیگر رفته بود و عشق‌ها و اسرارش همه با او مرده بودند.

با این وجود، باز به فکرش خطور کرد که مردها وقتی موضوع حرامزاده‌هایشان پیش کشیده می‌شود چقدر عجیب رفتار می‌کنند. ند همیشه به شدت مدافع جان بود و سر کورتنی پنروز زندگی‌اش را فدای این ادریک استورم کرده بود، ولی با قضاوت از روی لحن سرد عجیب نامه‌ای که ادمور همین سه روز پیش دریافت کرده بود، برای روس بولتون حرامزاده‌اش کمتر از یکی از سگ‌هایش ارزش داشت. از ترای‌دنت گذشته بود و طبق دستور به سمت هارن‌هال پیشروی می‌کرد. نوشته بود: «قلعه‌ی مستحکمی است و خوب دفاع می‌شود، اما اعلیحضرت تصاحبش خواهند کرد، حتی اگر لازم شود هر موجود زنده‌ی درونش را بکشم.» امیدوار بود که اعلیحضرت با عنایت به این موضوع، دیگر به خاطر گناهان پسر حرامزاده‌اش که سر رودریک کسل کشته بود تقصیری متوجه او نداند. بولتون نوشته بود: «عاقبتی که لیاقتش را داشت. خون لکه‌دار همواره خیانتکار است و

رمسی ذاتاً حیله‌گر و حریص و ظالم بود. خودم را خلاص شده از شرش محسوب می‌کنم. پسران شرعی که همسر جوانم به من قول داده، مادام که او زنده بود امنیت نداشتند.»

صدای قدم‌های شتاب‌زده، این افکار ناخوشایند را از ذهنش بیرون راند. ملازم سر دسموند نفس نفس زنان وارد اتاق شد و زانو زد. «بانوی من... لنیسترها... اون طرف رودخونه.»

«خوب نفس بگیر پسر، بعد آروم بگو.»

همان کاری را کرد که کتلین گفت. گزارش داد: «یه ستون از مردان زره‌پوش، اون طرف رد فورک. تحت پرچم تکشاخ بنفش زیر شیر لنیسترها.»

یکی از پسرهای لرد برکس. وقتی دختر بچه بود، برکس یک بار به ریورران آمد که پیشنهاد ازدواج یکی از پسرهایش با او یا لایسا را بدهد. نمی‌دانست که اکنون همان پسر حمله را فرماندهی می‌کند یا یکی دیگر.

وقتی به بالای کنگره‌ها رفت و به سر دسموند ملحق شد، از او شنید که لنیسترها از جنوب شرق با کلی پرچم بیرون آمده‌اند. به کتلین اطمینان داد: «فقط چند تا گشتی هستند، همین. نیروی اصلی لرد تایوین خیلی دورتر در جنوبه. اینجا خطری متوجه ما نیست.»

جنوب رد فورک، زمین صاف و باز تا دوردست امتداد داشت. از برج دیده‌بانی، کتلین تا فرسنگ‌ها دورتر را می‌دید. با این وجود، تنها نزدیک‌ترین گدار قابل مشاهده بود. ادمور دفاع از آن را به همراه سه تای دیگر که در بالاتر رودخانه بودند، به لرد جیسون ملیستر سپرده بود. سوارکاران لنیستری نزدیک آب بدون هدف مشخصی می‌گشتند. سر دسموند تخمین زد: «بیشتر از پنجاه نفر نیستند، بانوی من.»

کتلین تماشا کرد که سوارکاران صف درازی تشکیل دادند. سربازان لرد جیسون پشت صخره‌ها و تپه‌ها و علفزار منتظر استقبال از آن‌ها بودند. با نواخته شدن ترومپت، اسب‌سواران با قدم‌های آهسته جلو رفتند، آب رودخانه را به اطراف پاشیدند. برای مدتی با آن زره‌های براق و پرچم‌های مواج و بازتاب آفتاب از نوک نیزه‌هایشان نمایش شجاعانه‌ای داشتند.

شنید که برین زیر لب گفت: «حالا.»

تشخیص اینکه چه می‌گذشت دشوار بود، اما از این فاصله هم فریاد اسب‌ها بلند به گوش می‌رسید و کتلین مخلوط با آن صدای گنگ‌تر برخورد فلز با فلز را می‌شنید. پرچمی ناگهان غیب شد، حاملش به زیر کشیده شده بود، و به زودی اولین مرده سوار بر امواج آب از کنار دیوارها گذشت. دیگر لنیسترها نامنظم عقب کشیده بودند. دید که دوباره صف تشکیل دادند، مختصر با هم مشورت کردند و از راهی که آمده بودند به تاخت برگشتند. مردهای روی دیوار با فحش بدرقه‌شان کردند، هر چند دورتر از آن بودند که بشنوند.

سر دسموند روی شکمش کوبید. «کاش لرد هاستر می‌تونست ببینه. از خوشحالی می‌رقصیدن.»

کتلین گفت: «متاسفانه روزهای رقصیدن پدرم گذشته و این جنگ تازه شروع شده. لنیسترها دوباره میان. لرد تایوین دو برابر تعداد نفرات برادرم رو داره.»

«ده برابر هم داشت فرقی نمی‌کرد. ساحل غربی رد فورک مرتفع‌تر از شرقشه و پوشیده از جنگله. کمانداراهای ما پوشش خوبی دارن و برای تیرهاشون میدان بازی در اختیار دارن... و اگه رخنه‌ای پیدا شد، ادمور بهترین شوالیه‌هاش رو ذخیره نگه داشته، آماده برای تاختن به هر کجا که نیاز بهشون شدیدتر باشه. رودخونه جلوشون رو می‌گیره.»

کتلین با لحن گرفته گفت: «دعا می‌کنم حق با شما باشه.»

آن شب دوباره آمدند. دستور داده بود اگر دشمن برگشت فوراً بیدارش کنند و خیلی بعد از نیمه شب بود که دختر خدمتکاری آرام دست روی شانه‌اش گذاشت. کتلین سریع نشست. «چه خبره؟»

«باز هم گدار، بانوی من.»

کتلین با لباس خواب به بالای سقف قلعه رفت. از آنجا می‌توانست آن طرف دیوارها و رودخانه‌ی روشن از مهتاب را ببیند، جایی که جنگ شعله‌ور بود. مدافعین آتش دیده‌بانی در امتداد ساحل برافروخته بودند و شاید لنیسترها به خیالشان می‌خواستند آن‌ها را در تاریکی شب غافلگیر کنند. اگر چنین بود، خردمندانه نبود. تاریکی در بهترین حالت همدست غیر قابل اتکائی بود. وقتی به آب زدند، چند نفر روی چاله‌های پنهان قدم گذاشتند و به زیر آب رفتند، برخی دیگر روی سنگ سکندری خوردند یا گلمیخ‌هایی که به چشم نمی‌آمدند پایشان را زخمی کردند. کمانداران ملیستر انبوهی از تیر آتشین را صفیر کشان به سمت دیگر رودخانه ریختند؛ منظره‌اش از دور زیبایی عجیبی داشت. سربازی چندین بار سوراخ شد، لباسش آتش گرفت، در آبی که تا زانویش

می‌رسید چرخید و رقصید، سرانجام افتاد و با جریان رودخانه پایین آمد. وقتی جسدش از کنار ریورران می‌گذشت، آتش و زندگی‌اش هر دو خاموش شده بودند.

مبارزه که تمام شد و دشمنان زنده مانده در تاریکی شب غیب شدند، کتلین فکر کرد: *پیروزی کوچکیه، اما به هر حال پیروزیه.* وقتی از پله‌های چرخان برجک پایین می‌آمدند، کتلین نظر برین را پرسید. «لرد تایوین داشت با نوک انگشتش انگولک می‌کرد. دنبال نقطه ضعف می‌گرده، یه گدار بی‌دفاع. اگه پیداش نکنه، تمام انگشت‌هاش رو مشت می‌کنه و سعی می‌کنه یکی بسازه.» برین با شانه‌های افتاده ادامه داد: «این کاریه که من می‌کردم. اگه جای اون بودم.» دستش به قبضه‌ی شمشیرش رفت و آهسته رویش کوبید، انگار می‌خواست مطمئن شود که سر جایش هست.

و اون وقت خدایان به داد ما برسن. ولی هیچ کاری از او برنمی‌آمد. آن جنگ مال ادمور در آن بیرون کنار رودخانه بود؛ سهم او اینجا در داخل قلعه.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه دنبال پیشکار مسن پدرش، آترایدس وین فرستاد. «بگید به سر کلیوس فری یه تنگ شراب بدن. قصد دارم به زودی بازجوئی‌ش کنم و می‌خوام زبونش لق باشه.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.»

کمی بعد، سوارکاری که روی سینه‌اش عقاب لنیستر دوخته شده بود با پیامی از لرد جیسون رسید که ماجرای یورشی دیگر و پیروزی دیگری را تعریف می‌کرد. سر فلمنت برکس سعی کرده بود از گدار دیگری که در شش فرسنگی جنوب بود به زور بگذرد. این بار لنیسترها نیزه‌های کوتاه‌تری داشتند و پشت پیاده نظام به رودخانه پیشروی کردند، اما تیراندازان ملیستر روی سپرهای آن‌ها باران تیر ریختند و سنگ‌افکن‌هایی که در ساحل رودخانه سوار کرده بود صفشان را متلاشی کرد. «اونا یه دوجین مرده تو آب باقی گذاشتن، تنها دو نفر به کناره‌ی کم عمق رسیدند، جایی که سریع کارشون رو ساختیم.» قاصد همچنین جنگ بالاتر مسیر رودخانه، جایی که لرد کارل ونس محافظت از گدار را به عهده داشت، گزارش داد. «اون یورش‌ها هم با تلفات سنگین به دشمن دفع شدن.»

شاید ادمور عاقل‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. لردها همه نقشه‌های جنگی‌ش رو منطقی دونستن، چرا این قدر کور بودم؟ برادرم دیگه بچه کوچکی که یادمه نیست، راب هم نیست.

قبل از اینکه به سر کلیوس فری سر بزند تا عصر صبر کرد، با این استدلال که هر چقدر تاخیرش بیشتر باشد او بیشتر مست خواهد کرد. وقتی وارد سلول برج شد، سر کلیوس به روی زانوهایش بلند شد. «بانوی من، من هیچی از نقشه‌ی فرار نمی‌دونستم. جن گفت یه لنیستر باید اسکورت لنیستری داشته باشه، سر سوگند شوالیه‌گری‌م قسم...»

«بلند شید، سر.» کتلین خودش نشست. «باور نمی‌کنم هیچ کدوم از نوه‌های والدر فری سوگند شکن باشن.» *مگه اینکه نفعی براش داشته باشه.* «برادرم بهم گفت شرایط صلح رو آوردید.»

«بله.» سر کلیوس با زحمت به روی پاهایش بلند شد. از مشاهده‌ی عدم تعادل او خرسند شد.

دستور داد: «بهم بگید.» و او اطاعت کرد.

وقتی تمام شد، کتلین اخم به صورتش نشست. ادمور درست گفته بود، نمی‌شد اسم شرایط روی این‌ها گذاشت، جز... «لنیستر آریا و سنسا رو در ازای برادرش معاوضه می‌کنه؟»

«بله. نشسته روی تخت آهنین سوگند خورد.»

«در برابر شاهدین؟»

«برابر تمام دربار، بانوی من. و همچنین خدایان. همین رو به سر ادمور گفتم، اما بهم گفتن غیر ممکنه، اعلیحضرت راب محاله رضایت بده.»

«راست گفته.» حتی نمی‌توانست بگوید که راب خطا می‌کند. آریا و سنسا بچه بودند. شاه‌کش، زنده و آزادش برای هر کسی در مملکت خطرناک بود. آن راه به جایی نمی‌رسید. «دخترهای منو دیدید؟ باهاشون خوش رفتاری می‌شد؟»

سر کلیوس مردد بود. «من... بله، به نظرم...»

به خاطر دروغ به من من افتاده، اما شراب ذهنش رو کند کرده. با لحنی سرد گفت: «سر کلیوس، وقتی افرادتون به ما نارو زدن حمایت پرچم صلح رو از دست دادید. بهم دروغ بگید، کنارشون از همون دیوار آویزون می‌شید. باور کنید. یه بار دیگه می‌پرسم، دخترهای منو دیدید؟»

پیشانی‌اش از عرق خیس شده بود. «روزی که تیریون شرایطش رو بهم گفت، سنسا رو در دربار دیدم. خیلی زیبا بودند، بانوی من. شاید یه خرده... یه کم رنگ پریده. انگار کمی آب رفتن.»

سنسا، اما آریا نه. می‌توانست هر معنایی داشته باشد. آریا همیشه رام کردنش دشوارتر بوده. شاید سرسی از به نمایش گذاشتنش جلوی دربار اکراه داشت، چون از چیزی که شاید بگوید یا کاری که شاید بکند هراس داشت. شاید او را به سلامت در جایی حبس کرده بودند. *یا شاید کشته باشنش.* این فکر را کنار راند. «گفتید شرایط تیریون... اما سرسی نایب ملکه است.»

«تیریون به نمایندگی از هر دوشون صحبت می‌کرد. ملکه حاضر نبود. بهم گفتن اون روز کسالت داره.»

«عجیبه.» کتلین به آن سفر وحشتناک از میان کوهستان ماه فکر کرد و طریقه‌ای که تیریون لنیستر آن سرباز مزدور را وسوسه کرد که از خدمت کتلین در بیاید و به او بپیوندد. *کوتوله زیادی زرنگه.* به عقلش نمی‌رسید که چطور بعد از اینکه لایسا از ویل اخراجش کرد به سلامت از جاده‌ی مرتفع گذشته، اما برایش غافلگیر کننده نبود. *حداقل نقشی تو قتل ند نداشته. و وقتی کوه‌نشین‌ها بهمون حمله کردن، ازم دفاع کرد. اگه بتونم به حرفش اعتماد کنم...*

دست‌هایش را باز کرد که به زخم‌های روی انگشت‌هایش نگاهی بیندازد. به خودش یادآوری کرد: *یادگار خنجر اون. خنجر اون، تو دست یه آدمکش که برای بریدن گلوی برن بهش پول داده بود.* هر چند کوتوله مطمئناً انکارش می‌کرد. حتی بعد از اینکه لایسا او را در یکی از سلول‌های آسمانی‌اش حبس کرد و با در ماه تهدیدش کرد، هنوز انکارش می‌کرد. ناگهان برخاست و گفت: «دروغ گفته. لنیسترها همه دروغگو هستن و کوتوله بدترینشونه. قاتل با خنجر خود اون مسلح بود.»

سر کلیوس خیره ماند. «من چیزی در مورد خنجر نمی‌دونم...»

موافقت کرد: «چیزی نمی‌دونید.» از سلول سریع خارج شد. برین ساکت کنار او راه افتاد. کتلین را حسادت نیش زد؛ *برای اون راحت‌تره.* برین در این مورد شبیه مردها بود. برای مردها پاسخ همیشه یکسان بود، نزدیک‌ترین شمشیر را می‌کشیدند. برای یک زن، یک مادر، مسیر سنگلاخ‌تر و شناختنش دشوارتر بود.

دیر وقت در تالار مرکزی به همراه سربازخانه‌اش شام خورد که تا آنجا که در توانش هست به آن‌ها شهامت بدهد. ریموند شاعر تمام مدت آواز خواند، کتلین را از زحمت صحبت خلاص کرد. حسن ختامش آوازی بود

که در مورد پیروزی راب در اوکس‌کراس سروده بود. «و ستارگان شب به مانند چشمان گرگ بودند و انگار خود باد نغمه‌سرایی می‌کرد.» بین ابیات، ریموند سرش را عقب می‌انداخت و زوزه می‌کشید، در آخر نصف تالار همراه او زوزه می‌کشید، حتی دسموند گرل که کاملاً مست کرده بود. صدایشان از الوارهای سقف منعکس می‌شد.

کتلین که با جام نقره‌ای‌اش بی‌هدف ور می‌رفت فکر کرد: *اگه بهشون شهامت می‌ده بذار آواز بخونن.*

برین آهسته گفت: «وقتی کوچک بودم همیشه یه خواننده تو ایون‌فال بود. تمام آوازها رو به دلم سپرده بودم.»

«سنسا همین کارو می‌کرد، هر چند آوازخوان‌ها خیلی کم به خودشون زحمت مسافرت طولانی به شمال تا وینترفل رو می‌دادند.» *بهش گفتم تو دربار پادشاه آوازخوان‌ها حاضر می‌شن. گفتم هر نوع موسیقی می‌شنوه، گفتم پدرش می‌تونه استادی پیدا کنه که نواختن چنگ رو بهش یاد بده. آه، خدایان عفوم کنید...*

برین گفت: «زنی یادمه... از یه جائی اون طرف دریای باریک اومده بود. حتی نمی‌دونستم به چه زبانی می‌خونه، اما صداش به زیبایی خودش بود. چشماش رنگ آلویی داشت و کمرش اون قدر باریک بود که پدرم می‌تونست دستش رو کاملاً دورش بندازه. دست‌های پدرم تقریباً به بزرگی منن.» انگشتان دراز کلفتش را بست؛ انگار می‌خواست پنهانشان کند.

کتلین پرسید: «برای پدرت آواز خوندی؟»

برین با سر جواب منفی داد. به سینی خیره شده بود، انگار در خورش دنبال نوعی جواب بود.

«برای لرد رنلی؟»

دختر سرخ شد. «هیچ وقت، من... دلقکش گاهی شوخی‌های زننده‌ای می‌کرد و من...»

«یه روز برام آواز می‌خونی.»

«من... لطفاً، استعدادش رو ندارم.» برین از سر میز بلند شد. «عفو کنید، بانوی من. اجازه‌ی مرخص شدن دارم؟»

کتلین با تکان سر اجازه داد. دختر بلندقد بدقواره با قدم‌های بلند تالار را ترک کرد. جشن گرفته‌ها به او چندان توجهی نداشتند. *خدایان پشتیبانش باشن.* کتلین بی‌علاقه به خوردن شامش مشغول شد.

سه روز بعد، ضربه‌ای که برین پیش‌بینی کرده بود فرود آمد و تا خبرش به آن‌ها برسد پنج روز گذشت. وقتی قاصد ادمور رسید کتلین کنار پدرش نشسته بود. زره‌ی مرد دندانه برداشته، چکمه‌هایش خاکی بود و سوراخ ناصافی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، اما وقتی زانو زد، از قیافه‌اش مشخص بود که خبر خوبی دارد. «پیروزی، بانوی من.» نامه‌ی ادمور را به دست کتلین داد. وقتی مهر را می‌شکست دستش می‌لرزید.

لرد تایوین سعی کرده بود به زور از چند گدار مختلف بگذرد، اما همه‌ی یورش‌ها دفع شده بودند. لرد لفورد غرق شده بود، شوالیه‌ی کرک‌هالی ملقب به گراز نیرومند اسیر شده بود، سر آدام ماربرند سه بار مجبور به عقب‌نشینی شده بود... اما شدیدترین نبرد در استون میل رخ داده بود، جایی که سر گرگور کلگان حمله را فرماندهی کرده بود. آن قدر از افرادش کشته شدند که کم مانده بود اسب‌های مرده‌شان جریان رودخانه را سد کند. در نهایت، کوه و چند نفر از زبده‌ترین افرادش به ساحل غربی دست یافتند، اما ادمور ذخیره‌اش را به جانشان انداخته بود و آن‌ها خونین و شکست‌خورده گریختند. خود سر گرگور اسبش را از دست داد و در میان باران تیر و سنگ، در حالی که از چندین زخمش خون می‌ریخت، لنگ لنگان دوباره از رد فورک گذشت. ادمور نوشته بود: «اونا رد نمی‌شن، کت. لرد تایوین داره به جنوب شرق حرکت می‌کنه. شاید یه مانور فریب دهنده باشه، یا عقب نشینی کامل، فرقی نمی‌کنه. اونا رد نمی‌شن.»

سر دسموند گرل به وجد آمده بود. شوالیه‌ی پیر بعد اینکه کتلین نامه را برایش خواند گفت: «آه، فقط کاش منم با اونا بودم. اون ریموند عوضی کجاست؟ به خدایان قسم، این لیاقت یه ترانه رو داره، این یکی رو حتی ادمور دوست داره بشنوه. آسیابی که کوه رو خرد کرد. اگه استعداد ترانه‌سرایی داشتم، خودم کلمات رو ردیف می‌کردم.»

کتلین گفت: «من تا زمانی که جنگ تموم نشده آواز گوش نمی‌دم.» شاید کمی زیادی تند بود. به سر دسموند اجازه داد که خبر را پخش کند و وقتی او پیشنهاد کرد که به افتخار استون میل چند بشکه را باز کنند موافقت کرد. روحیه‌ها در ریوران تحت فشار و غمزده بوده؛ کمی شراب و امید به نفعشان بود.

آن شب، صداهای شادمانی در قلعه طنین انداخت. عوام داد می‌کشیدند: «ریوران! تالی! تالی!» با ترس و عجز آمده بودند و برادرش آن‌ها را تحت حمایت گرفته بود، در حالی که اکثر فرمانرواها دروازه‌هایشان را می‌بستند.

صداهایشان از پنجره‌های رفیع به پرواز درآمد و از زیر درهای ضخیم نفوذ کرد. ریموند با چنگش به همراه دو طبل‌زن و جوانی با یک ردیف نی نواخت. کتلین به خنده‌های دخترانه و صحبت‌های پر از هیجان پسرهای خامی که برادرش در سربازخانه باقی گذاشته بود گوش داد. صداهایی خوب... اما روی او تاثیر نداشتند. نمی‌توانست در شادی آن‌ها شریک شود.

در اتاق کار پدرش کتاب نقشه‌ای با جلد ضخیم چرمی پیدا کرد و بخش سرزمین رودخانه‌ها را گشود. چشمانش مسیر رد فورک را یافتند و مسیرش را زیر نور لرزان شمع تعقیب کردند. *به جنوب شرقی حرکت می‌کنه.* تا حالا دیگر احتمالاً به سرچشمه‌های بلک‌واتر راش رسیده بود.

وقتی کتاب را بست، اضطرابش از قبل شدیدتر شده بود. خدایان پیروزی پشت پیروزی به آن‌ها اعطا کرده بودند. در استون میل، در اوکس کراس، جنگ اردوگاه‌ها، ویسپرینگ وود...

اما اگه داریم پیروز می‌شیم، چرا این همه می‌ترسم؟

برن

صدا کلینک خیلی خفیفی بود؛ خراشیده شدن فلز روی سنگ. سرش را از روی پنجه‌هایش بلند کرد، گوش داد، شب را بو کشید.

باران عصر صدها بوی نهفته را پخش کرده بود و باز به آن‌ها شدت و تنوع بخشیده بود. علف و خار، توت‌هایی که روی زمین له شده بودند، گل، کرم‌ها، برگ‌های در حال پوسیدن، موشی که بین بوته‌ها می‌خزید. موی سیاه ژولیده‌ی برادرش به مشامش خورد، همچنین خون مسی تند سنجابی که کشته بود. سنجاب‌های دیگری در شاخه‌های بالای سر جنب و جوش داشتند، بوی خز خیس و ترس می‌دادند، با پنجه‌های ریزشان تنه‌ی درخت را می‌خراشیدند. صدا به این شباهت شباهت داشت.

باز شنید، کلینک و خراشیده شدن. به روی پا بلندش کرد. گوش‌هایش را تیز و دمش را راست کرد. زوزه کشید، کشیده و بم و لرزان، زوزه‌ای برای بیدار کردن خفته‌ها، اما توده‌های سنگ انسان‌ها تیره و مرده بودند. شب مرطوب و ساکتی بود، شبی که انسان‌ها را به سوراخ‌هایشان می‌راند. باران بند آمده بود، اما انسان‌ها هنوز از رطوبت اجتناب می‌کردند، در غارهایشان که از روی هم انباشتن سنگ درست شده بود کنار آتش کز می‌کردند.

برادرش از میان درختان خزید و پیشش آمد. حرکاتش تقریباً به همان بی‌صدایی برادر دیگری بود که از زمان دوری مبهم به یاد داشت، آن یکی که سفید بود و چشمان خونی داشت. چشمان این یکی برادر برکه‌هایی از سایه بود، اما موهای پشت گردنش را سیخ کرده بود. او نیز صداها را می‌شنید و می‌دانست که به معنای خطر هستند.

این بار به دنبال کلینک و خراشیده شدن، صدای کشیده شدن پوست کف پا روی سنگ و قدم‌های چابک و آهسته‌ای را شنید. باد بوی خفیف انسانی را آورد که نمی‌شناخت. غریبه. خطر. مرگ.

به سمت صدا دوید. برادرش همپایش آمد. لانه‌ی سنگی‌شان مقابلشان به هوا برخاست؛ دیوارهایی لیز و مرطوب. دندان لخت کرد، اما سنگ انسان‌ها اعتنایی نکرد. دروازه‌ای به چشمش خورد، مار سیاه آهنی محکم دور میله‌ها و قفل پیچ خورده بود. وقتی با بدنش به آن زد، دروازه لرزید و مار تلق کرد و سر جایش ماند. از میان میله‌ها، آن طرف سوراخ سنگی درازی را که از بین دیوار می‌گذشت و به میدان پوشیده از سنگ می‌رسید

می‌دید، اما راهی برای عبور نبود. می‌توانست پوزه‌اش را از میله‌ها رد کند، اما نه بیشتر. برادرش چندین بار سعی کرده بود استخوان‌های سیاه دروازه را با دندان‌هایش بشکند، اما نمی‌شکستند. سعی کرده بودند زمین را بکنند، اما زیر خاک و برگ‌های افتاده، به سنگ‌های صاف بزرگی رسیده بودند.

غرش کنان جلوی دروازه به چپ و راست رفت، سپس یک بار دیگر به آن کوبید. کمی تکان خورد و سر جایش برگشت. چیزی زمزمه کرد: *قفله، زنجیر شده.* صدایی که با گوش نمی‌شنید، بویی که به دماغ نمی‌خورد. راه‌های دیگر نیز بسته بودند. دیوارهای سنگ انسان‌ها هر جا که دری داشتند، چوبش ضخیم و محکم بود. راهی به بیرون نبود.

زمزمه آمد: *راهی هست.* ناگهان انگار می‌توانست درخت عظیم پوشیده از برگ‌های سوزنی را ببیند که از خاک سیاه به ارتفاع ده برابر قد انسان‌ها بلند شده بود. اما وقتی به اطراف نگاه کرد، درخت نبود. *اون طرف جنگل خدایان، کاج، عجله کن، عجله کن...*

از تاریکی شب، فریاد خفه‌ای به گوش رسید که زود ساکتش کردند.

سریع، سریع؛ چرخید و به میان درختان برگشت. برگ‌های خیس زیر پنجه‌هایش خش خش می‌کردند، وقتی با سرعت می‌گذشت شاخه‌ها مثل شلاق به بدنش می‌زدند. می‌شنید که برادرش با فاصله‌ی کمی دنبالش می‌کند. از زیر درخت نیایش و دور برکه‌ی سرد گذشتند، از میان بوته‌های تمشک، از زیر دسته‌ای از درختان بلوط و زبان گنجشک، از بین علف‌های خاردار گذشتند، به سمت دیگر جنگل رسیدند... و آنجا بود، سایه‌ای که بدون چشم دیده بود، درختی که به روی سقف می‌رسید. صدا آمد: *کاج.*

آن وقت صعود کردن را به خاطر آورد. سوزن‌ها از هر طرف پای برهنه‌اش را می‌خراشند و به پشت گردنش می‌افتند، شیره‌ای که به دستش می‌چسبد، بوی تند آن. با زاویه و پیچی که داشت، با آن همه شاخه‌ی نزدیک هم که انگار درست تا سقف نردبانی می‌ساختند، برای پسر بچه‌ها درخت آسانی برای صعود بود.

غرش کنان قاعده‌ی درخت را بو کشید، پایش را بلند کرد و با ادرار علامتش زد. شاخه‌ی کم ارتفاعی به صورتش خورد، گازش گرفت و کشید، تا اینکه چوب صدا داد و پاره شد. دهانش پر از سوزن و طعم تلخ شیره شده بود. سر تکان داد و دندان لخت کرد.

برادرش روی پاهای عقبش نشست، زوزه‌ی پر افت و خیزی کشید، آوازی سیاه پر از غم. این راه به جایی نمی‌رسید. آن‌ها نه سنجاب بودند نه توله‌ی انسان، نمی‌توانستند با پنجه‌های نرم صورتی به تنه‌ی درخت بچسبند و خودشان را بالا بکشند. آن‌ها دونده، شکارچی، پرسه‌زن بودند.

آن طرف شب، پشت سنگ‌هایی که محاصره‌شان کرده بود، سگ‌ها بیدار شدند و پارسشان شروع شد. یکی و سپس دیگری و سپس همه‌شان غوغا به راه انداختند. آن‌ها نیز استشمام می‌کردند؛ بوی دشمن و ترس.

خشمی عاجزانه به حرارت گرسنگی وجودش را گرفت. از دیوار فاصله گرفت، با جهش از زیر درختان و سایه‌ی شاخه‌ها و برگ‌هایی که به موی خاکستری‌اش می‌چسبیدند رد شد... و سپس دور زد و با شتاب برگشت. پاهایش از زمین کنده شدند، برگ‌ها و سوزن‌های خیس را به اطراف پاشیدند؛ و برای مدتی کوتاه، شکارچی شده بود و گوزنی در برابرش می‌گریخت، می‌توانست آن را ببیند، استشمامش کند، با سرعت تمام تعقیبش می‌کرد. بوی ترس قلبش را به تپش انداخت و بزاق از آرواره‌هایش ریخت. وسط پرش به درخت مورب رسید و به بالای تنه پرید، چنگال‌هایش برای یافتن جاپا پوست درخت را خراشیدند. به بالا جهید، بالا، دو پرش، سه، نباید سرعتش کم می‌شد، تا اینکه به شاخه‌های ضخیم تحتانی رسید. شاخه‌های باریک به پایش می‌پیچیدند و به چشمانش می‌زدند. با شانه و گاز گرفتن راهش را از میان سوزن‌های سبز خاکستری باز کرد. مجبور شد که بایستد. چیزی پایش را گرفته بود، غران آزادش کرد. زیر پایش درخت باریک‌تر و شیب تندتر می‌شد، تقریباً عمود شده بود و خیس بود. وقتی سعی کرد روی تنه چنگال بکشد، مثل پوست دریده شد. به یک سوم مسیرش به بالا رسیده بود، نصف، بیشتر، تقریباً به سقف رسیده بود... و وقتی پایش را گذاشت، احساس کرد که روی انحنای چوب خیس لغزید و ناگهان داشت سر می‌خورد و می‌افتاد. از ترس و خشم زوزه کشید، سقوط، داشت سقوط می‌کرد و بدنش در هوا می‌چرخید، زمین برای شکستن او به بالا شتاب گرفته بود...

و سپس برن به تختش در اتاق دلتنگ برجش برگشته بود. ملافه‌ها دورش پیچیده شده بودند و نفسش سنگین بود. بلند داد زد: «سامر، سامر.» شانه‌اش درد می‌کرد، انگار رویش افتاده بود، اما می‌دانست که فقط شبحی از احساس کنونی گرگ است. جوجن *گفت که واقعیت داره. من یه جانورنما* هستم. بیرون صدای گنگ پارس سگ‌ها را می‌شنید. *دریا اومده. از روی دیوارها داره می‌ریزه، درست همون طور که جوجن دید.* برن میله‌ی بالای سرش را گرفت، خودش را کشید که راست بشیند و برای کمک فریاد کشید. کسی نیامد و بعد مدتی یادش افتاد که کسی قرار نیست بیاید. محافظین کنار درش را برداشته بودند. سر رودریک به هر مرد سن جنگیدن که در دسترس بود نیاز داشت، پس برای وینترفل فقط یک سربازخانه‌ی جزئی باقی مانده بود.

باقی سربازها هشت روز پیش اینجا را ترک کرده بودند؛ ششصد نفر از وینترفل و قلعه‌های نزدیک. کلی سروین سیصد نفر دیگر می‌آورد که بین راه به آن‌ها ملحق شود و قبل آن، استاد لوین زاغ‌هایی فرستاده بود که از وایت‌هاربر و سرزمین‌های کنار تپه‌ها و حتی از مناطقی که در اعماق جنگل گرگ‌ها بود نیرو احضار کند. تارنز اسکوور تحت حمله‌ی جنگ‌سالار مخوفی به اسم داگمر کلفت‌جو بود. ننه‌ی پیر گفت که نمی‌توان او را کشت، یک بار حریفی با تبر سر او را دو نیم کرده بود، اما داگمر آن قدر سرسخت بود که دو نیمه را به هم فشرد و آن قدر نگه داشت که جوش خوردند. *ممکنه که داگمر پیروز شده باشه؟* تارنز اسکوور چندین روز از وینترفل فاصله داشت، ولی به هر حال...

برن خودش را از تخت بیرون کشید، میله به میله رفت تا به پنجره رسید. وقتی کرکره را باز می‌کرد، انگشتانش کمی می‌لرزیدند. حیاط خالی بود و تمام پنجره‌هایی که می‌دید سیاه بودند. وینترفل خواب بود. به پایین داد کشید: «هودور!» بلند، تا آنجا که در توانش بود. هودور بالای اسطبل می‌خوابید، اما شاید اگر به حد کافی فریادش بلند باشد او یا کس دیگری بشنود. «هودور، زود بیا! آشا! میرا، جوجن، یکی بیاد!» برن دست‌هایش را دور دهانش گرفت. «هووووووودووووور!»

اما وقتی در با خشونت پشت سرش باز شد، مردی که به داخل قدم گذاشت برای برن ناشناس بود. جلیقه‌ی چرمی پوشیده بود که رویش صفحات آهنی دوخته شده بود، دشنه‌ای در یک دستش داشت و تبری به پشتش قلاب شده بود. برن با ترس پرسید: «چی می‌خوای؟ اینجا اتاق منه. از اینجا برو بیرون.»

تیان گریجوی به دنبال او وارد اتاق خواب شد. «ما برای صدمه زدن به تو اینجا نیومدیم، برن.»

«تیان؟» برن از آسودگی خیال سرگیجه گرفت. «راب تو رو فرستاده؟ خودش هم اینجاست؟»

«راب خیلی دوره. حالا نمی‌تونه بهت کمکی بکنه.»

«کمکم کنه؟» نمی‌فهمید. «نترسونم، تیان.»

«حالا من *پرنس* تیانم. ما هر دومون پرنسیم، برن. کی تصورش رو می‌کرد؟ اما من قلعه‌ی تو رو گرفتم، والاحضرت.»

«وینترفل؟» برن سر تکان داد. «نه، نمی‌تونستی.»

«تنهامون بذار، ورلاگ.» مرد دشنه به دست بیرون رفت. تیان روی تخت نشست. «من چهار مرد رو با قلاب و طناب روی دیوار فرستادم و اونا دروازه‌ی پشتی رو برای بقیه‌مون باز کردن. همین حالا افراد من دارن ترتیب افراد تو رو می‌دن. بهت اطمینان می‌دم که وینترفل مال منه.»

برن متوجه نمی‌شد. «اما تو ملازم پدر بودی.»

«و حالا تو و برادرت ملازم‌های منید. به محض اینکه جنگیدن تموم بشه، افرادم بقیه‌ی زیردست‌های تو رو تو تالار بزرگ جمع می‌کنن. تو و من باهاشون صحبت می‌کنیم. بهشون می‌گی که وینترفل رو به من تسلیم کردی و بهشون دستور می‌دی که به جای ارباب قدیمشون به جدید خدمت کنند و ازش اطاعت کنن.»

«این کارو نمی‌کنم. باهاتون می‌جنگیم و بیرونتون می‌کنیم. من هیچ وقت تسلیم نشدم، نمی‌تونی مجبورم کنی که بگم.»

«این بازی نیست برن، پس جلوی من مثل بچه‌ها رفتار نکن، تحملش نمی‌کنم. قلعه مال منه، اما این آدما هنوز مال تو هستن. اگه پرنس قراره امنیتشون رو حفظ کنه، بهتره هر چی بهش می‌گن انجام بده.» بلند شد و به سمت در رفت. «یکی میاد که بهت لباس بپوشونه و تو رو به تالار بزرگ حمل کنه. به دقت روی حرف‌هایی که می‌خوای بزنی فکر کن.»

انتظار باعث شد برن از قبل هم بیشتر احساس ناتوانی بکند. روی نشیمن پنجره نشست، به برج‌های تاریک و دیوارهای به سیاهی سایه خیره شد. یک بار به نظرش رسید که از آن طرف اقامتگاه نگهبان‌ها صدای فریاد و احتمالاً برخورد شمشیرها به هم را شنید، اما نه گوش‌های سامر را برای شنیدن داشت، نه دماغش را برای بو کشیدن. *بیدار که هستم، مثل همیشه شکسته هستم، اما وقتی خوابم، وقتی سامر هستم، می‌تونم بدوم و بجنگم و بشنوم و بو بکشم.*

انتظار داشت که هودور یا شاید یکی از دختران خدمتکار برای بردنش بیایند، اما دفعه‌ی بعد که در باز شد استاد لوین با شمعی در دستش بود. «برن، تو... می‌دونی چی شده؟ بهت گفتن؟» پوست روی چشم چپش شکافته شده بود و خون به آن سمت صورتش می‌ریخت.

«تیان اومد. گفت وینترفل حالا مال اونه.»

استاد شمع را کنار گذاشت و خون را از روی گونه‌اش پاک کرد. «اونا خندق رو شنا کردن. از دیوار با قلاب و طناب بالا اومدن. خیس و شمشیر در دست به روش اومدن.» روی صندلی کنار در نشست. خون تازه می‌ریخت. «ایلبلی روی دروازه بود. تو برجک غافلگیرش کردن و کشتن. هیهد هم زخمی شد. قبل از اینکه درم رو بشکنن فرصت پیدا کردم دو زاغ بفرستم. پرنده‌ی وایت هاربر دور شد، اما اون یکی رو با تیر زدن.» استاد به حصیرها خیره شد. «سر رودریک خیلی از افرادمون رو با خودش برد، اما من هم به اندازه‌ی اون مقصرم. هیچ این خطر رو ندیدم، هیچ...»

جوجن *دیدش*. «بهتره کمک کنی لباس بپوشم.»

«بله، درسته.» در صندوقچه‌ی بند آهنی سنگینی که زیر تخت برن بود، استاد لباس زیر، شلوار و نیم‌تنه پیدا کرد. «تو استارک مقیم وینترفل و وارث رابی. ظاهرت باید برازنده‌ی شاهزاده‌ها باشه.» به کمک او لباس‌های شایسته‌ی فرمانرواها را پوشید.

«تیان ازم می‌خواد قلعه رو تسلیم کنم.» استاد داشت گیره شنل مورد علاقه‌ی برن را می‌بست؛ سر گرگ نقره‌ای با چشمان سیاه.

«هیچ شرمی توش نیست. فرمانروا باید از رعیت‌هاش دفاع کنه. سرزمین‌های خشن انسان‌های خشنی تربیت می‌کنن، برن. وقتی با این اهالی جزایر آهن طرفی اینو یادت باشه. پدرت هر چی در توانش بود برای تلطیف تیان انجام داد، اما متاسفانه خیلی کم و خیلی دیر بوده.»

مرد جزایر آهنی که به دنبالشان آمد، درشت هیکل بود و ریشی به سیاهی زغال داشت که نصف سینه‌اش را می‌پوشاند. بلند کردن پسر برایش خیلی راحت بود، هر چند از این وظیفه چندان راضی به نظر نمی‌رسید. اتاق خواب ریکان نیم دور پله‌ها در پایین بود. بچه‌ی چهار ساله لجش گرفت که بیدارش کردند. «مامان رو می‌خوام. می‌خوامش. و شگی‌داگ رو.»

«مادرتون از اینجا دوره، والاحضرت.» استاد لوین ملافه‌ای را روی سر بچه کشید. «اما من اینجام، و برن.» دست ریکان را گرفت و به بیرون هدایتش کرد.

در پایین، به میرا و جوجن برخوردند که مرد تاسی با نیزه‌ای سه برابر قدش آن‌ها را به خارج از اتاقشان می‌راند. وقتی جوجن به برن نگاه کرد، چشم‌هایش برکه‌های سبزی پر از غصه بودند. یکی دیگر از اهالی آهن

فری‌ها را بیرون می‌راند. والدر کوچک به برن گفت: «برادرت پادشاهی‌ش رو از دست داد. تو دیگه پرنس نیستی، فقط یه گروگانی.»

جوجن گفت: «تو هم همین طور، و من و همه‌ی ما.»

«کسی با تو نبود، قورباغه‌خور.»

یکی از اهالی آهن مشعل در دست از جلو رفت، اما باران دوباره شروع شده بود و زود خاموشش کرد. وقتی با شتاب از حیاط می‌گذشتند، زوزه‌ی دایرولف‌ها را از جنگل خدایان می‌شنیدند. *امیدوارم سامر به خاطر افتادن از درخت زخمی نشده باشه.*

تیان گریجوی روی صندلی رفیع استارک‌ها نشسته بود. ردایش را درآورده بود. روی پیراهن زنجیری ظریفی، نیم‌تنه‌ی سیاهی با نشان کرکن طلایی خاندانش پوشیده بود. دست‌هایش روی سر گرگ‌هایی بود که در انتهای دسته‌های سنگی عریض تراشیده بودند. ریکان گفت: «تیان روی صندلی راب نشسته.»

«هیس، ریکان.» برن از هر طرف تهدید را احساس می‌کرد، اما برادرش کوچک‌تر از آن بود که بفهمد. چند مشعل روشن بودند و آتشدان بزرگ می‌سوخت، اما بیشتر تالار در تاریکی مانده بود. نیمکت‌ها کنار دیوار چیده شده بودند و جایی برای نشستن نبود، برای همین اهالی قلعه در دسته‌های کوچک ایستاده بودند، جرئت صحبت نداشتند. ننه‌ی پیر را دید که دهان بی‌دندانش را باز و بسته می‌کرد. هیهد را دو نگهبان دیگر نگه داشته بودند و بانداژ خونی دور سینه‌ی برهنه‌اش را گرفته بود. پاکسی تیم بی‌وقفه اشک می‌ریخت و بث کسل از ترس گریه می‌کرد.

تیان در مورد ریدها و فری‌ها توضیح خواست. «اینا دیگه کی هستند؟»

استاد لوین جواب داد: «ملازمین لیدی کتلین، اسم هر دوشون والدر فریه. و این جوجن رید و خواهرش میرا، پسر و دختر هاولند رید از گری‌واتر واچ، که برای تجدید سوگند وفاداریشون به وینترفل اومدن.»

تیان گفت: «بعضیا شاید بگن وقت بدی اومدن، اما از نظر من نه. شما اینجائید و اینجا می‌مونید.» صندلی بلند را ترک کرد. «پرنس رو بیارش اینجا، لورن.» مرد ریش سیاه طوری برن را روی سنگ انداخت که انگار گونی پر از جو بود.

هنوز با فریاد و ته نیزه، عده‌ای را به تالار بزرگ می‌راندند. گِیج و آشا از آشپزخانه رسیدند. به خاطر درست کردن نان صبح لکه‌های آرد رویشان نشسته بود. میکن را در حالی که فحش می‌داد به داخل کشیدند. فارلن لنگ لنگان وارد شد، سعی می‌کرد که کمی از وزن پالا را بکشد. لباس دختر به دو نیم پاره شده بود؛ با مشت سفت نگه‌اش داشته بود و طوری راه می‌رفت که انگار هر قدم عذاب داشت. سپتون شیل برای کمک شتافت، اما یکی از مردان آهن او را به زمین انداخت.

آخرین مردی که از در گذشت، زندانی ریک بود که بوی تند زننده‌اش قبل از خودش وارد شد. برن احساس کرد که معده‌اش از آن بو به تلاطم افتاد. کسی که همراه ریک بود اعلام کرد: «این یکی رو پشت قفل یکی از برج‌ها پیدا کردیم.» جوان بی‌ریشی بود با موهای زنجبیلی و لباس‌های خیس؛ حتماً یکی از کسانی بوده که با شنا از خندق گذشتند. «می‌گه بهش ریک می‌گن.»

تیان با لبخند گفت: «همیشه این قدر بوی گند می‌دی یا تازه خوک گاییدی؟»

«از وقتی اسیرم کردن کسی رو نگاییدم، سرورم. اسم واقعیم هکه. در خدمت حرومزاده‌ی دردفورت بودم تا اینکه استارک‌ها به عوض هدیه‌ی عروسی یه تیر پشتش کاشتن.»

به نظر تیان مضحک بود. «با کی ازدواج کرد؟»

«بیوه‌ی هورن‌وود، سرورم.»

«اون عجوزه؟ مگه کور بود؟ پستون‌های زنه مثل مشک شراب خالی، خشک و چروکیده بودن.»

«به خاطر پستوناش باهاش ازدواج نکرد، سرورم.»

مردهای آهن درهای بلند انتهای تالار را محکم بستند. از روی صندلی مرتفع، برن حدود بیست نفرشان را می‌دید. *احتمالاً چند نگهبون برای دروازه و اسلحه‌خونه گذاشته*. با این وجود، نمی‌شد بیش از سی نفر باشند.

تیان دستش را برای دعوت به سکوت بلند کرد. «شما همه منو می‌شناسید...»

«بله، ما همه‌مون یه گونی پر پهن رو که ازش بخار درمیاد تشخیص می‌دیم!» میکن بود که داد زد، سپس مرد تاس با ته نیزه‌اش به شکم او زد، بعد با دسته به صورت زد. آهنگر به روی زانوهایش افتاد و دندانی را تف کرد.

«میکن، ساکت باش.» برن سعی کرد طنینش جدی و لردانه باشد، مثل راب وقتی که دستور می‌داد، اما صدایش وفا نداشت و کلمات به مانند جیغی متزلزل خارج شدند.

تیان گفت: «به حرف بچه لردت گوش کن، میکن. عقلش از تو بیشتره.»

برن به خودش یادآوری کرد: *ارباب خوب از رعیت‌هاش دفاع می‌کنه.* «من وینترفل رو به تیان تسلیم کردم.»

«بلندتر، برن. و به من پرنس بگو.»

صدایش را بلند کرد. «من وینترفل رو به پرنس تیان تسلیم کردم. همه شما باید هر چی دستور می‌ده انجام بدید.»

میکن داد زد: «لعنت به من، اگه بکنم!»

تیان به این طغیان اعتنا نکرد. «پدرم تاج باستانی نمک و صخره رو به سر گذاشته و خودش رو پادشاه جزایر آهن اعلام کرده. اون طبق حق کشورگشایی، مدعی شمال هم هست. شما همه رعایای اون هستید.»

«خوابش رو ببینه.» میکن خون را از روی دهانش پاک کرد. «من به استارک‌ها خدمت می‌کنم، نه یه هشت پای خیانت پیشه... آخ.» ته نیزه او را به صورت روی کف سنگی انداخت.

تیان نتیجه گرفت: «آهنگرها بازوهای قوی و عقل ضعیفی دارن، اما بقیه‌ی شما اگه به همون وفاداری که به ند استارک خدمت کردید، به من خدمت کنید، می‌بینید سخاوتمندترین فرمانروایی هستم که می‌تونید آرزو داشته باشید.»

میکن که روی دست و زانو بود، خون تف کرد. برن در دلش از او خواست: *لطفاً نکن.* اما آهنگر داد کشید: «اگه فکر می‌کنی می‌تونی شمال رو با این افراد حقیرت نگه داری...»

مرد تاس نوک نیزه‌اش را به پس گردن میکن فرو برد. فولاد از گوشت گذشت و همراه فوران خون از گلو بیرون زد. زنی جیغ کشید و میرا بازویش را دور ریکان انداخت. برن کرخت فکر کرد: *تو خون خودش غرق شد. خون خودش.*

تیان گریجوی پرسید: «کس دیگه‌ای حرفی داره؟»

هودور با چشمان گشاد داد کشید: «هودور هودور هودور هودور.»

«یکی لطف کنه و اون کودن رو ساکت کنه.»

دو نفر از مردان آهن با ته نیزه‌هایشان شروع کردند به زدن هودور. مهتر اسطبل روی زمین افتاد، سعی کرد با دست‌هایش خودش را بپوشاند.

تیان صدایش را بلند کرد که در میان صدای فرود چوب روی گوشت به گوش برسد. «من براتون همون قدر فرمانروای خوبی می‌شم که ادارد استارک بوده. ولی اگه بهم نارو بزنید، آرزو می‌کنید که نکرده بودید. و فکر نکنید افرادی که اینجا می‌بینید تمام نیروی من هستند. تارنز اسکوور و دیپ‌وود موت هم به زودی مال ما می‌شه و عموم داره از سالت‌اسپیر بالا می‌ره که موت کیلن رو تسخیر کنه. اگه راب استارک بتونه جلوی لنیسترها دوام بیاره، می‌تونه از این به بعد به عنوان پادشاه ترای‌دنت حکومت کنه، اما شمال دیگه در دست خاندان گریجویه.»

ریک صدایش بلند شد: «لردهای استارک باهاتون می‌جنگن، یکی‌شون اون خوک خیکی تو وایت‌هاربر، اون آمبرها و کاراستارک‌ها همین طور. سرباز احتیاج دارید. منو آزاد کنید و در خدمتتون هستم.»

تیان مدتی سبک سنگین کرد. «زرنگی که داری بهت نمیاد، اما نمی‌تونم بوی گندت رو تحمل کنم.»

ریک گفت: «باشه، می‌تونم خودم رو کمی بشورم. اگه آزاد باشم.»

«یه مرد عاقل کمیاب.» تیان لبخند زد. «زانو بزن.»

یکی از اهالی آهن شمشیری را به دست ریک داد و او آن را جلوی پای تیان گذاشت، سوگند وفاداری به خاندان گریجوی و پادشاه بیلان خورد. برن طاقت تماشا نداشت. رویای سبز داشت به واقعیت می‌پیوست.

«عالیجناب گریجوی!» آشا از کنار جسد میکن جلو آمد. «من هم اسیر به اینجا آوردن. روزی که دستگیر شدم شما حاضر بودید.»

برن رنجیده خاطر در ذهنش گفت: *تو رو دوست حساب می‌کردم.*

تیان گفت: «من جنگجو لازم دارم، نه هرزه‌های آشپزخونه.»

«راب استارک کسی بود که منو به آشپزخونه انداخت. بیشتر مدت سال دیگ می‌سابیدم، روغن تمیز می‌کردم و حصیر این آدم رو گرم می‌کردم.» نگاهی به گیج انداخت. «دیگه به گلوم رسیده. دوباره نیزه به دستم بدید.»

مرد تاسی که میکن را کشته بود گفت: «اینجا برات یه نیزه دارم.» با تبسم به خشتکش دست برد.

آشا با زانوی استخوانی‌اش به میان پاهای او زد. «اون صورتی نرم مال خودت.» نیزه را از دستش درآورد و با ته نیزه تعادلش را بهم زد. «چوب و آهن مال من.» مرد تاس روی زمین از درد به خودش می‌پیچید و سایر غارتگران قهقهه‌شان بلند شد.

تیان همراه سایرین خندید. «به درد می‌خوری. نیزه رو نگه دار؛ استیگ می‌تونه یکی دیگه پیدا کنه. حالا زانو بزن و قسم بخور.»

وقتی هیچ کس دیگر برای سوگند خدمتگزاری به جلو نشتافت، با این اخطار مرخص شدند که سرشان به کار خودشان باشد و دردسر ایجاد نکنند. وظیفه‌ی حمل برن به تختش به هودور سپرده شد. صورتش به خاطر کتک خوردن زشت شده بود، دماغش ورم کرده بود و یکی از چشمانش بسته بود. وقتی با بازوان نیرومند و دست‌های خونی برن را بلند کرد، با لب‌های ترک برداشته‌اش می‌نالید: «هودور.» و او را با خودش به زیر باران برد.

آریا

«روح وجود داره. می‌دونم که وجود داره.» هات پای با دست‌هایی که تا آرنج آردی بود نان ورز می‌داد. «پیا دیشب تو آبدارخونه یه چیزی دید.»

آریا صدای بی‌ادبانه‌ای درآورد. پیا همیشه چیزهایی در آبدارخانه می‌دید. معمولاً انسان بودند. «می‌تونم یه تارت بردارم. یه سینی کامل پختی.»

«یه سینی کامل لازم دارم. سر آموری عاشقشونه.»

از سر آموری متنفر بود. «بیا روشون تف کنیم.»

هات پای با دلواپسی به اطراف نگاه کرد. آشپزخانه پر از سایه و پژواک بود، اما آشپزها و کمک‌های دیگرشان همه در بالکن‌های جادار بالای تنورها خواب بودند. «می‌فهمه.»

آریا گفت: «نمی‌فهمه. مزه‌ی تف تشخیص داده نمی‌شه.»

«اگه بفهمه، من کسیم که شلاق می‌خوره.» هات پای از ورز دادن دست برداشت. «تو حتی نباید اینجا باشی. سیاهی شبه.»

بود، اما برای آریا هیچ اهمیت نداشت. حتی در سیاهی شب، آشپزخانه‌ها از حرکت نمی‌ایستادند؛ همیشه کسی پیدا می‌شد که خمیر نان صبح را وردنه می‌کشید، یا با قاشق دراز چوبی دیگچه‌ای را هم می‌زد، یا خوکی را برای صبحانه‌ی سر آموری ذبح می‌کرد. امشب نوبت هات پای بود.

هات پای گفت: «اگه چشم صورتی بیدار شه و ببینه که نیستی...»

«چشم صورتی هیچ وقت بیدار نمی‌شه.» اسم واقعی‌اش مِبل بود، اما به خاطر چشم‌های نمورش همه چشم صورتی صدایش می‌کردند. «وقتی از هوش رفته باشه یه بار هم پا نمی‌شه.» هر سحر ناشتایش را با آبجو باز می‌کرد. هر غروب بعد شام، در حالی که آب دهن شرابی رنگش روی چانه‌اش می‌ریخت مست می‌افتاد و به خواب می‌رفت. آریا منتظر می‌ماند که خر پفش را بشنود، سپس پا برهنه از پله‌های خدمتکاران بالا می‌رفت، بیش از موشی که شده بود صدا درنمی‌آورد. با خودش نه شمع می‌برد نه مشعل. سیریو به او گفته بود تاریکی

می‌تواند بهترین دوستش باشد و حق با او بود. اگر ماه و ستارگان را برای دیدن داشت، کافی بود. به هات پای گفت: «شرط می‌بندم می‌تونیم فرار کنیم بدون اینکه چشم صورتی اصلاً متوجه بشه که من دیگه نیستم.»

«من نمی‌خوام فرار کنم. اینجا از اون وقتی که تو جنگل بودیم بهتره. نمی‌خوام کرم بخورم. بیا، یه خرده آرد روی نون بریز.»

آریا گوش تیز کرد. «چی بود؟»

«چی؟ من که...»

«با گوش‌هات گوش بده، نه دهنت. صدای بوق جنگی بود. دو بار، نشنیدی؟ و این، زنجیرهای در آهنی. یکی داره می‌ره بیرون یا میاد تو. می‌خوای ببینی؟» دروازه‌ی هارن‌هال از صبح روزی که لرد تایوین با قشونش حرکت کرده بود گشوده نشده بود.

هات پای شاکی شد: «دارم نون صبح رو آماده می‌کنم. مگه نگفتم که از تاریکی خوشم نمیاد.»

«من رفتم. بعداً بهت تعریف می‌کنم. می‌تونم یه تارت بردارم؟»

«نه.»

به هر حال یکی را کش رفت و در راهش به بیرون خورد. مغزش با خرده بادام و میوه و پنیر پر شده بود، رویه‌اش پوسته‌های ترد داشت و هنوز گرمای تنور را حفظ کرده بود. خوردن تارت سر آموری به آریا احساس شهامت داد. زیر لب خواند: *با پای برهنه، سبک، چابک، من شبح هارن‌هالم.*

بوق خواب قلعه را به هم زده بود؛ مردها بیرون به حیاط می‌آمدند که ببینند هیاهو برای چیست. آریا قاطی جمع شد. ردیفی از گاری‌های گاوکش از زیر در آهنین می‌گذشتند. غنیمت؛ بلافاصله متوجه شد. سوارکارانی که گاری‌ها را مشایعت می‌کردند به مخلوطی از زبان‌های عجیب صحبت می‌کردند. زره‌شان زیر مهتاب درخشش محوی داشت و یک جفت زورس سیاه و سفید به چشمش خورد. هنرپیشه‌های خونخوار. آریا کمی بیشتر به عمق سایه عقب نشست و خرس عظیم سیاهی را تماشا کرد که در قفسی پشت ارابه‌ای سیاه وارد قلعه کردند. گاری‌های دیگر پر بود از زره‌های نقره‌ای، سلاح و سپر، گونی آرد، قفس خوک و سگ‌های نحیف و

جوجه. آریا به این فکر می‌کرد که از آخرین باری که تکه‌ای گوشت برشته خورده چقدر گذشته که اولین نفر از اسرا را دید.

با توجه به منش و غروری که سرش را بالا گرفته بود، لابد یک لرد بود. برق زنجیر را زیر جلیقه‌ی قرمز پاره‌اش می‌دید. آریا اول او را یکی از لنیسترها تصور کرد، اما وقتی از نزدیک مشعل گذشت دید که نشانش مشتی نقره‌ای است نه شیر. مچ‌هایش محکم بسته شده بود و طنابی که دور مچ پایش بود او را به مرد پشت سرش و آن مرد را به پشت سری بند کرده بود، برای همین کل ستون باید تلو تلو خوران پا به پای هم جلو می‌رفت. خیلی از اسیران زخمی بودند. اگر یکی‌شان مکث می‌کرد، یکی از سوارکاران جلو می‌آمد و مزه‌ی شلاق را به او می‌چشاند که دوباره راه بیفتد. سعی کرد تعداد زندانی‌ها را تخمین بزند، اما قبل از اینکه به پنجاه برسد حسابش را از دست داد. حداقل دو برابر این تعداد بودند. لباس‌هایش لکه‌های گل و خون داشت و زیر نور مشعل تشخیص تمام نشان‌ها سخت بود، اما بعضی‌ها که به چشمش خورد تشخیص داد. دو برج. اشعه‌ی خورشید. مرد خونی، تبر جنگی. تبر جنگی مال سروین بود و خورشید سفید روی زمینه‌ی سیاه مال کاراستارک. *اونا شمالی هستن. افراد پدرم و راب.* دوست نداشت به معنایش فکر کند.

هنرپیشه‌های خونخوار شروع به پیاده شدن کردند. مهترها خواب‌آلود از حصیرهایشان برخاستند که به اسب‌های از نفس افتاده‌ی آن‌ها برسند. یکی از سوارکاران با فریاد آبجو خواست. صدا سر آموری لورچ را به ایوان سر پوشیده‌ی مشرف به حیاط آورد. دو نفر مشعل به دست در کنارش بودند. وارگو هوت با کلاهخود بزش زیر او افسار کشید. سرباز مزدور گفت: «عالیچناب قلعه‌بان.» صدای خشنی داشت، انگار زبان برای دهانش زیادی بزرگ بود.

سر آموری با اخم پرسید: «چه خبره، هوت؟»

«اشیر. روش بولتون می‌خواشت از رودخونه رد شه، اما همرژمان دلاور من پیش قراولش رو له کردن. خیلیا رو کشتن و بولتون رو فراری دادن. این فرمانده‌شونه، گلاور، و اونی که پشتشه انیش فریه.»

سر آموری لورچ با چشمان ریزش به اسیران دربند نگاه کرد. به نظر آریا راضی نمی‌رسید. همه‌ی اهالی قلعه می‌دانستند که او و وارگو هوت از هم نفرت دارند. «خیله خب، سر کادوین این مردها رو به سیاهچال بنداز.»

لردی که مشت زره‌پوش روی نیم‌تنه‌اش داشت، چشمانش را بلند کرد. شروع کرد: «بهمون قول رفتار محترمانه رو دادن...»

وارگو هوت سرشان داد کشید و آب دهن پاشید. «شاکت!»

سر آموری خطاب به اسیران گفت: «هر چی هوت بهتون قول داده باشه برای من ارزشی نداره. لرد تایوین منو قلعه‌بان هارن‌هال کرده و هر کار بپسندم می‌کنم.» به محافظینش با دست علامت داد. «سلول بزرگ زیر برج بیوه باید برای همه‌شون جا داشته باشه. هر کدومشون حوصله‌ی رفتن نداشته باشه، آزاده که همین جا بمیره.»

وقتی اسیران را به زور نیزه می‌راندند، آریا دید که چشم صورتی از پله‌ها بالا آمد و به خاطر نور مشعل به پلک زدن افتاد. اگر غیبت آریا را کشف می‌کرد، داد می‌کشید و تهدید می‌کرد که با شلاق پوستش را خواهد کند، اما از او نمی‌ترسید. او ویس نبود. دایم این و آن را تهدید می‌کرد که با شلاق پوستشان را خواهد کند، اما آریا یک بار هم ندیده بود واقعاً کسی را بزند. با این وجود، بهتر بود که چشمش به آریا نیفتد. اطراف را نگاه کرد. داشتند افسار گاوها را برمی‌داشتند، گاری‌ها را خالی می‌کردند. همرزمان دلاور با غوغا شراب می‌خواستند و افراد کنجکاو دور قفس خرس جمع شده بودند. در این هیاهو، دزدکی قایم شدن دشوار نبود. از راهی که آمده بود باز گشت. می‌خواست قبل از اینکه کسی متوجه شود و کاری را به او محول کند از معرض دید خارج شود.

دور از دروازه و اسطبل، قلعه‌ی بزرگ به اندازه‌ی زیادی متروکه بود. صداها پشت سرش محو شدند. باد می‌وزید، ناله‌ی زیر لرزانی از شکاف‌های برج شیون درمی‌آورد. برگ‌های درختان جنگل خدایان شروع به ریزش کرده بودند و صدای کشیده شدن آن‌ها را روی حیاط متروکه و از بین بناها می‌شنید. اکنون که هارن‌هال تقریباً دوباره خالی از سکنه شده بود، صدا بازی‌های عجیبی داشت. بعضی مواقع انگار سنگ‌ها صدا را می‌نوشیدند، روی حیاط فرشی از سکوت می‌کشیدند. زمانی دیگر، انعکاس‌ها جان می‌گرفتند، طوری که هر قدم به حرکت ارتشی از ارواح تبدیل می‌شد و هر صدای دور دستی به ضیافت اشباح. این صداهای مضحک هات پای را نگران می‌کردند، نه آریا را.

ساکت مثل سایه، از حیاط میانی گذشت، برج وحشت را دور زد. از بین قفس‌های خالی‌ای گذشت که مردم می‌گفتند ارواح شاهین‌های مرده‌شان با بال‌های اشباح هنوز در آسمان چرخ می‌زنند. هر کجا که می‌خواست می‌توانست برود. سربازخانه بیش از صد نفر نداشت، ارتشی چنان کوچک که در هارن‌هال گم می‌شد. تالار صدها شعله به همراه چندین بنای کوچک‌تر و حتی برج شیون بسته بود. سر آموری لورچ در اقامتگاه قلعه‌بان واقع در برج شاه‌سوز ساکن شده بود که به تنهایی به اندازه‌ی قلعه‌ی برخی از لردها جا داشت و آریا و سایر خدمتکارها به زیرزمین همان جا نقل مکان کرده بودند که دم دست باشند. تا وقتی لرد تایوین بود، همیشه

سربازی حضور داشت که در کار آدم فضولی بکند. اما حالا تنها صد نفر برای مراقبت از هزاران در باقی مانده بود و به نظر هیچ کس نمی‌خواست بداند که هر کس کجا باید باشد، کسی اهمیت نمی‌داد.

وقتی از کنار اسلحه‌سازی می‌گذشت، کوبیدن پتک به گوشش خورد. درخشش نارنجی سیری از پنجره‌های بلند به بیرون می‌تابید. به روی سقف رفت و به پایین سرک کشید. جندری صفحه سینه‌ای را شکل می‌داد. وقتی کار می‌کرد، در نظرش چیزی جز فلز، دم، آتش وجود نداشت. پتک به مانند جزئی از دستش می‌شد. بازی عضلات روی سینه‌اش را تماشا کرد و به موسیقی فلزی که راه انداخته بود گوش داد. *اون قویه.* وقتی انبر دسته بلند را برداشت که صفحه سینه را به آبراه فرو کند، آریا از میان پنجره رد شد و کنار او فرود آمد.

جندری به نظر نمی‌رسید که از دیدن او تعجب کرده باشد. «تو باید تو رختخواب باشی، دختر.» صفحه سینه را به آب سرد فرو برد و فلز مثل گربه فس کرد. «اون همه سر و صدا به خاطر چی بود؟»

«وارگو هوت با چند زندونی برگشته. نشان‌هاشون رو دیدم. یه گلاور از دیپ‌وود موت بود، از افراد پدرمه. بقیه‌م اکثراً همین طور.» ناگهان آریا فهمید که چرا پاهایش او را به اینجا کشانده‌اند. «باید بهم کمک کنی که آزادشون کنم.»

جندری خندید. «و چطور این کارو می‌کنیم؟»

«سر آموری اونا رو به سیاهچال فرستاد. اونی که زیر برج بیوه‌ست، یه سلول تنهای بزرگه. تو می‌تونی با پتکت در رو بشکنی...»

«نگهبون‌ها هم تماشا می‌کنن و شرط می‌بندن که با چند ضربه می‌شکنمش؟»

آریا لب‌هایش را جوید. «باید نگهبون‌ها رو بکشیم.»

«چطور قراره همچین کاری بکنیم؟»

«شاید عده‌شون زیاد نباشه.»

«اگه دو تا باشن، برای تو و من زیاده. از اون دهکده هیچی یاد نگرفتی؟ این کارو بکنی، وارگو هوت دست و پاهاتو می‌بره، همون طور که عادتشه.» جندری انبرها را دوباره برداشت.

«تو می‌ترسی.»

«تنهام بذار، دختر.»

«جندری، اینجا صد تا شمالی هست. شایدم بیشتر، همه رو نتونستم بشمارم. همون قدره که سر آموری داره. خب، بدون حساب کردن هنرپیشه‌های خونخوار. فقط کافیه بیرونشون بیاریم، اون وقت قلعه رو می‌گیریم و فرار می‌کنیم.»

«خب، تو نمی‌تونی اونا رو آزاد کنی، همون طور که نمی‌تونستی لامی رو نجات بدی.» جندری با انبر صفحه سینه را برگرداند که نگاه دقیقی به آن بیندازد. «و حالا اگه فرار کردیم، کجا داریم که بریم؟»

فوراً گفت: «وینترفل. به مادر می‌گم چطور بهم کمک کردید و می‌تونید بمونید...»

«بانوی من اجازه می‌ده؟ می‌تونم اسب‌هاتون رو نعل کنم و برای عالیجناب برادرهاتون شمشیر بسازم؟»

گاهی خیلی خشمگینش می‌کرد. «بس کن!»

«چرا باید خطر قطع شدن پام رو قبول کنم که به جای هارن‌هال تو وینترفل عرق بریزم؟ بن بلک‌تامب پیر رو می‌شناسی؟ وقتی اینجا اومد بچه بود. برای لیدی ونت و قبلش برای پدر اون و قبلش برای پدر بزرگ لیدی آهنگری کرده، حتی برای لرد لوتستون که قبل از ونت‌ها صاحب هارن‌هال بود. حالا برای لرد تایوین آهنگری می‌کنه و می‌دونی چی می‌گه؟ شمشیر شمشیره، کلاهخود کلاهخوده و اگه به آتش دست ببری می‌سوزی، به هر کسی که داری خدمت می‌کنی فرقی نمی‌کنه. لوکان به حد کافی استاد خوبیه. من اینجا می‌مونم.»

«پس ملکه تو رو می‌گیره. ردا طلایی‌ها رو دنبال بن بلک‌تامب نفرستاده بود!»

«احتمالاً کسی که می‌خواستن من هم نبودم.»

«بودی، می‌دونی. تو یه کسی هستی.»

«من شاگرد آهنگرم و یه روزی شاید استاد اسلحه‌ساز شدم... اگه فرار نکنم و پام رو از دست ندم یا خودم رو به کشتن ندم.» از آریا رو برگرداند، باز پتکش را برداشت و شروع به کوبیدن کرد.

دست‌های آریا عاجزانه مشت شد. «کلاهخود بعدی که می‌سازی، به جای شاخ گاو روش گوش قاطر بذار!» بهتر بود که فرار کند، وگرنه شروع می‌کرد به زدن جندری. *احتمالاً اگه بزنمش اصلاً احساس نکنه. وقتی کشف کردن که چه کسیه و اون کله‌ی قاطرش رو بریدن، افسوس می‌خوره که کمک نکرده.* به هر صورت بدون او فرار کردن به نفعش بود. در دهکده، تقصیر او بود که گیر افتاد.

اما فکر دهکده باعث شد راهپیمایی و انبار و قلقلک‌چی را به خاطر بیاورد. به پسر کوچکی که صورتش با گرز خرد شد، تماماً جافری ابله، لامی گرین‌هندز فکر کرد. *گوسفند بودم، بعدش موش شدم، کاری جز قایم شدن ازم برنمی‌اومد.* آریا لبش را جوید و سعی کرد به خاطر بیاورد که شهامتش کی برگشت. *جیکن منو دوباره شجاع کرد. کاری کرد به جای موش شبح باشم.*

از زمان مرگ ویس از لوراسی اجتناب می‌کرد. چیسویک ساده بود، هر کسی می‌توانست مردی را از روی راهرو هل دهد، اما ویس آن سگ خالدار زشت را از زمانی که توله بود بزرگ کرده بود و تنها نوعی جادوی سیاه ممکن بود حیوان را بر علیه او برانگیزد. *یارن جیکن رو تو یکی از سلول‌های تاریک پیدا کرد، درست مثل روگ و گاز. جیکن کار وحشتناکی کرده بود و یارن می‌دونست، به این خاطر بود که تو زنجیر نگهش می‌داشتن.* اگر لوراسی جادوگر بود، روگ و گاز ممکن بود شیاطینی باشند که او از جهنم احضار کرده، اصلاً انسان نباشند.

جیکن هنوز یک مرگ به او مدیون بود. در قصه‌های ننه‌ی پیر درباره‌ی کسانی که گرامکین به آن‌ها فرصت آرزوهای جادویی می‌داد، قهرمان خصوصاً باید روی آرزوی سوم دقت می‌کرد چون آخرین بود. چیسویک و ویس آن قدر مهم نبودند. آریا هر شب که اسامی‌اش را زمزمه می‌کرد به خودش می‌گفت که *آخرین مرگ باید اهمیت داشته باشه.* اما اکنون شک داشت که علت واقعی دو دل بودنش آن بوده. تا زمانی که می‌توانست با یک زمزمه بکشد، لازم نبود از کسی بترسد... اما وقتی آخرین مرگش را مصرف می‌کرد، دوباره تنها یک موش می‌شد.

حالا که چشم صورتی بیدار بود، جرئت بازگشتن به بسترش را نداشت. جز جنگل خدایان مکانی برای اختفا به فکرش نمی‌رسید، پس به آن سمت رفت. از بوی تند کاج و صنوبر، علف و خاک بین انگشتان پا و صدای وزش باد از میان برگ‌ها خوشش می‌آمد. نهر آهسته‌ی کوچکی با پیچ و خم از میان جنگل می‌گذشت و جایی وجود داشت که زمین را خورده بود.

آنجا، زیر چوب‌های پوسیده و تکه شاخه‌ها، شمشیر مخفی شده‌اش را پیدا کرد.

جندری کله شق‌تر از آن بود که یکی برایش بسازد، پس با شکستن شاخه‌های انتهای جارو، یکی برای خودش ساخته بود. شمشیرش زیادی سبک بود و دسته‌ی درست حسابی نداشت، اما از انتهای چند تکه‌ی تیزش خوشش می‌آمد. هر وقت فرصت گیر می‌آورد، دزدکی می‌آمد که درس‌های سیریو را تمرین کند. پا برهنه روی برگ‌های افتاده، به شاخه‌ها می‌زد و برگ‌ها را درو می‌کرد. حتی گاهی به درخت صعود می‌کرد و بین شاخه‌های فوقانی می‌رقصید؛ جلو عقب که می‌رفت با انگشت‌های پا درخت را می‌گرفت، تعادلش که برمی‌گشت تلو تلو خوردن‌هایش روز به روز کمتر می‌شد. شب بهترین موقع بود؛ هیچ کس شب مزاحمش نمی‌شد.

آریا صعود کرد. بالا در قلمروی برگ‌ها، شمشیرش را کشید و برای مدتی همه را فراموش کرد، سر آموری و هنرپیشه‌ها و همچنین افراد پدرش؛ خودش را در احساس چوب زمخت زیر کف پاها و صفیر شمشیر در هوا غرق کرد. شاخه‌ی شکسته‌ای جافری شد. آن قدر زد که افتاد. ملکه و سر ایلن و سر مرین و تازی تنها برگ بودند، اما آن‌ها را هم کشت و به تکه پاره‌های خیس سبزی درید. وقتی بازویش خسته شد، پاهایش را از شاخه‌ی ضخیم آویزان کرد که نفس بگیرد. به زاری خفاش‌هایی که شکار می‌کردند گوش داد. از میان فرش برگ‌ها، سفیدی استخوان مانند درخت نیایش را می‌دید. *از اینجا درست شبیه اونیه که تو وینترفله.* فقط اگر خودش بود... آن موقع برای رسیدن به خانه کافی بود که پایین برود و شاید پدرش را نشسته در محل همیشگی‌اش زیر درخت نیایش می‌یافت.

شمشیرش را به کمر فرو کرد، شاخه به شاخه پایین رفت تا اینکه به روی زمین بازگشت. به سمت درخت نیایش که می‌رفت، نور ماه رنگ سفید نقره‌ای به شاخه‌هایش داده بود، اما برگ‌های سرخ پنج گوشش شب‌ها سیاه می‌شدند. آریا به صورتی که روی تنه حک شده بود خیره شد. قیافه‌ی وحشتناکی بود، با دهانی کج، چشمان براق و پر از نفرت. خدا به این شباهت داشت؟ ممکن بود خدایان مثل انسان‌ها برنجانند؟ ناگهان به فکرش رسید: *باید دعا کنم.*

آریا زانو زد. مطمئن نبود که چطور باید شروع کند. بی‌صدا دعا کرد: *بهم کمک کنید خدایان باستان. کمک کنید اون مردها رو از سیاهچال آزاد کنم که بتونیم سر آموری رو بکشیم و من به خونه‌م وینترفل برسم. منو رقاص آب و گرگ کنید و کاری کنید که دیگه هیچ وقت نترسم.*

کافی بود؟ شاید اگر می‌خواست خدایان باستان بشنوند، باید بلند دعا می‌کرد. شاید لازم باشد که بیش از این دعا کند. به یاد داشت که دعای پدرش گاهی خیلی طول می‌کشید. اما خدایان باستان هیچ کمکش نکردند. این که یادش افتاد خشمگین شد. درخت را سرزنش کرد: «باید نجاتش می‌دادی، همیشه به تو دعا می‌کرد. اهمیت نمی‌دم به من کمک می‌کنی یا نه. فکر نکنم اگه بخوای هم بتونی کمکم کنی.»

«خدایان رو نباید تمسخر کرد، دختر.»

جا خورد. به روی پاهایش جهید و شمشیر چوبی‌اش را کشید. جیکن هگار طوری بی‌حرکت در تاریکی ایستاده بود که انگار یکی از درختان بود. «مرد اومده که اسم بشنوه. یک و دو، بعدش سه میاد. کار مرد تموم می‌شه.»

آریا نوک چندین تکه را پایین آورد. «از کجا فهمیدی من اینجام؟»

«مرد می‌بینه. مرد می‌شنوه. مرد می‌فهمه.»

با شک براندازش کرد. خدایان او را فرستاده بودند؟ «چطوری کاری کردی که سگه ویس رو بکشه؟ روگ و گاز رو از جهنم احضار کردی؟ جیکن هگار اسم واقعیته؟»

«بعضیا اسم‌های زیادی دارن. سمور. اری. آریا.»

از او فاصله گرفت، تا اینکه پشتش به درخت نیایش فشرده شد. «جندری گفت؟»

«مرد می‌فهمه. لیدی استارک.»

شاید واقعاً خدایان او را در پاسخ به دعاهایش فرستاده بودند. «لازمت دارم که اون مردها رو از سیاهچال نجات بدم. اون گلاور و بقیه، همه‌شون. باید نگهبون‌ها رو بکشیم و در سلول رو هر طور شده باز کنیم...»

آهسته گفت: «دختر فراموش می‌کنه. دو تا گرفته، سومی رو طلبکاره. اگه نگهبانی لازمه بمیره، کافیه اسمش رو بگه.»

«اما یه نگهبون کافی نمی‌شه، برای باز کردن سلول، باید همه‌شون رو بکشیم.» آریا محکم لبش را گاز گرفت که گریه نکند. «ازت می‌خوام همون طور که نجاتت دادم شمالی‌ها رو نجات بدی.»

بی‌هیچ ترحمی به آریا نگاه می‌کرد. «سه زندگی از یه خدا گرفته شده. سه زندگی باید پرداخت بشه. خدایان رو نباید تمسخر کرد.» صدایش ابریشم و فولاد بود.

«من اصلاً مسخره نکردم.» مدتی فکر کرد. «اسم... می‌تونم هر کسی رو اسم ببرم؟ و تو می‌کشی‌ش؟»

جیکن هگار با سرش تائید کرد. «مرد رو حرفشه.»

آریا تکرار کرد: «هر کسی؟ مرد، زن، بچه‌ی کوچولو، یا لرد تایوین، یا سپتون معظم، یا پدر خودت؟»

«والد مرد خیلی وقته مرده، اما اگه زنده بود و اسمش رو می‌دونستی، به دستورت می‌مرد.»

آریا گفت: «قسم بخور. به خدایان قسم بخور.»

«به تمام خدایان دریا و هوا، حتی به اون که از آتشه، قسم می‌خورم.» دستش را روی دهان درخت نیایش گذاشت. «به هفت خدای جدید و خدایان بی‌شمار قدیم، قسم می‌خورم.»

قسم خورده. «حتی اگه یه پادشاه اسم ببرم...»

«اسم رو بگو و مرگ میاد. فردا، هلول بعدی ماه، یک سال از امروز، میاد. مرد نمی‌تونه مثل پرنده پرواز کنه، اما پا حرکت می‌کنه و بعدش اون یکی، و یه روز مرد اونجاست و پادشاه می‌میره.» کنار او زانو زد، طوری که صورت به صورت شدند. «دختر اگه می‌ترسه بلند بگه زمزمه کنه. حالا زمزمه کنه. جافریه؟»

آریا لب‌هایش را روی گوش او گذاشت. «جیکن هگار.»

در طویله نیز وقتی در زنجیر بود و ستون‌های آتش از هر طرف محاصره‌اش کرده بود، این قدر پریشانش ندیده بود. «دختر... شوخی می‌کنه.»

«تو قسم خوردی. خدایان قسمت رو شنیدن.»

«خدایان شنیدند.» ناگهان چاقویی در دست جیکن ظاهر شد. تیغه‌اش به باریکی انگشت کوچک آریا بود. آریا نمی‌دانست که قصد کشتن او را دارد یا خودش. «دختر گریه می‌کنه. دختر تنها دوستش رو از دست می‌ده.»

«تو دوست من نیستی. دوست کمکم می‌کرد.» روی پنجه‌ی پا از او فاصله گرفت، آماده بود که شاید او چاقو را پرت کند. «من محاله یه دوست رو بکشم.»

لبخند جیکن آمد و رفت. «دختر شاید... اگه دوست کمک بکنه، اون وقت شاید اسم دیگه‌ای بگه؟»

«شاید، اگه دوست کمک بکنه.»

چاقو ناپدید شد. «بیا.»

«حالا؟» هیچ فکر نکرده بود که او چنین سریع عمل خواهد کرد.

«مرد زمزمه‌های شن تو ساعت رو می‌شنوه. مرد تا وقتی دختر یه اسم خاص رو پس نگرفته خوابش نمی‌بره. حالا، دختر شرور.»

من شرور نیستم، من دایرولفم، شبح هارن‌هالم. دسته جارویش را در محل اختفایش گذاشت و جیکن را به خارج جنگل دنبال کرد.

با اینکه دیر وقت بود، هارن‌هال زندگی پرشوری پیدا کرده بود. رسیدن وارگو هوت روال عادی‌شان را به هم زده بود. گاری‌ها، گاوها و اسب‌ها همه از حیاط ناپدید شده بودند، اما قفس خرس هنوز آنجا بود. از تاقی آویزان بود که حیاط خارجی را از میانی جدا می‌کرد، با زنجیرهای سنگینی به فاصله‌ی چند قدم از زمین آویزان بود. حلقه‌ای از مشعل‌ها محوطه را با نورشان می‌شستند. چند پسر از مهترهای اسطبل سنگ می‌انداختند که غریدن و خشم خرس را ببینند. آن طرف حیاط، نور به همراه تلق تلق پیاله‌ها از در عمارت سربازخانه به خارج می‌ریخت و مردها با فریاد شراب می‌خواستند. چند صدا به زبانی تو گلویی که به گوش آریا نا آشنا بود آوازی را شروع کردند.

متوجه شد: *قبل اینکه بخوابن دارن می‌نوشن و می‌خورن.* چشم صورتی یکی رو فرستاده که منو بیدار کنه تا به پیشخدمت‌ها کمک کنم. *فهمیده که تو جام نیستم.* اما او احتمالاً سرش گرم بود و برای همرزمان دلاور و آن عده از سربازان سر آموری که به آن‌ها ملحق شده بودند شراب می‌ریخت. صدایی که درمی‌آوردند نمی‌گذاشت که اتفاقات دیگر را متوجه شوند.

جیکن گفت: «اگه مرد این کار رو بکنه، خدایان گرسنه امشب با خون جشن می‌گیرن. دختر شیرین و مهربون. اسم رو پس بگیر و یکی دیگه بگو و از این رویای جنون‌آمیز دست بکش.»

«نمی‌شه.»

«باشه.» ظاهراً تسلیم شده بود. «کار انجام می‌شه، اما دختر باید اطاعت کنه. مرد فرصت صحبت نداره.»

آریا گفت: «دختر اطاعت می‌کنه. چکار باید بکنم؟»

«صد مرد گرسنه هستن، باید بخورن، فرمانده سوپ داغ دستور داده. دختر باید به آشپزخونه بدوه و به دوست شیرینی‌پزش بگه.»

«سوپ. تو رو کجا پیدا کنم؟»

«دختر تو آماده کردن سوپ کمک می‌کنه و تو آشپزخونه منتظر می‌مونه که مرد دنبالش بیاد. برو. بدو.»

وقتی بدو وارد آشپزخانه شد، هات پای نان‌ها را از تنور درمی‌آورد، اما دیگر تنها نبود. آشپزها را برای پر کردن شکم وارگو هوت و هنرپیشه‌های خونخوارش بیدار کرده بود. خدمتکارها سبدهای نان و شیرینی را می‌بردند، سرآشپز تکه‌های سردی را از گوشت خوک جدا می‌کرد، چند پسر سیخ‌های خرگوش را می‌چرخاندند، دخترها رویشان عسل می‌ریختند، زن‌ها پیاز و هویج خرد می‌کردند. سرآشپز وقتی او را دید پرسید: «سمور، چی می‌خوای؟»

«سوپ. عالیجناب سوپ می‌خواد.»

با چاقویش به دیگچه‌ی آهنی سیاهی که روی شعله‌ها آویزان بود اشاره کرد. «به خیالت این چیه؟ البته دلم می‌خواد وقتی برای اون بز می‌برنش توش بشاشم. نمی‌ذارن آدم یه شب راحت بخوابه.» تف کرد. «خب، بی‌خیال، زود برگرد و بگو که نمی‌شه با عجله آماده‌اش کرد.»

«قراره تا آماده شدنش اینجا منتظر بمونم.»

«پس سر راه نباش. یا بهتر از اون، به درد بخور. بدو به آبدارخونه؛ حضرت بز حتماً کره و پنیر می‌خواد. پیا رو بیدار کن و بهش بگو اگه پاهاش رو می‌خواد، یه بار هم که شده فرز باشه.»

تا آنجا که می‌توانست سریع دوید. پیا روی ایوانش بیدار بود، زیر یکی از هنرپیشه‌ها می‌نالید، اما وقتی فریاد آریا را شنید سریع لباس‌هایش را پوشید. پارچه دور چند قالب بزرگ پنیر بودار پیچید و همراه چند ظرف سفالی پر از کره در شش سبد گذاشت. به آریا گفت: «بیا، کمک کن اینا رو ببرم.»

«نمی‌تونم. اما بهتره عجله کنی، وگرنه وارگو هوت پات رو می‌بره.» قبل از اینکه پیا فرصت دست دراز کردن داشته باشد با سرعت دور شده بود. در راه بازگشت، به این فکر کرد که چرا هیچ یک از اسیران دست یا پایشان قطع نشده. شاید وارگو هوت می‌ترسید که راب را عصبانی کند. هر چند آدمی به نظر نمی‌رسید که از هیچ کس بترسد.

وقتی آریا به آشپزخانه برگشت، هات پای با قاشق دراز چوبی دیگچه را هم می‌زد. قاشق دیگری را برداشت و شروع کرد به کمک کردن. فکر کرد که شاید بهتر باشد به هات بگوید، اما سپس دهکده را به خاطر آورد و منصرف شد. *اون فقط دوباره تسلیم می‌شه.*

سپس صدای زشت روگ را شنید که داد کشید: «آشپز، اومدیم سوپ آشغالت رو ببریم.» آریا با انزجار قاشق را رها کرد. *کی بهش گفتم اونا رو بیاره.* روگ کلاهخود آهنی‌اش را به سر داشت که تیغه‌اش دماغ ناقصش را می‌پوشاند. جیکن و گاز به دنبال او وارد آشپزخانه شدند.

آشپز گفت: «سوپ آشغال هنوز آماده نشده. باید قل بزنه. تازه پیاز و...»

«اون سوراخت رو ببند، وگرنه سیخ تو کونت فرو می‌کنم و یکی دو دور می‌چرخونیمت. گفتم سوپ و همین حالا.»

گاز فس فس کنان مشتی از گوشت خرگوش را از روی سیخ کند و در حالی که عسل از بین انگشتانش می‌چکید با دندان‌های نوک تیزش به آن حمله کرد.

آشپز تسلیم شده بود. «پس سوپ آشغالتون رو ببرید، اما اگه بز بپرسه که چرا این قدر رقیقه، شما باید جواب پس بدید.»

گاز که روغن و عسل را از انگشتانش می‌لیسید، جیکن هگار دستکش‌های ضخیم تودوزی‌داری پوشید. جفت دوم را به آریا داد. «سمور کمک می‌کنه.» سوپ از شدت داغی می‌جوشید و دیگچه‌ها سنگین بودند. آریا و جیکن دو سمت یکی را گرفتند، روگ به تنهایی یکی را برداشت. دو تای دیگر را گاز را برداشت و وقتی

دست‌هایش سوختند از درد فس فس کرد، اما آن‌ها را نینداخت. دیگچه‌ها را به خارج آشپزخانه و آن طرف حیاط بردند. دو نگهبان کنار در برج بیوه گماشته شده بود. یکی‌شان به روگ گفت: «این چیه؟»

«یه دیگ شاش داغ، می‌خوای؟»

جیکن لبخند خلع سلاح کننده‌ای زد. «زندانی هم باید غذا بخوره.»

«کسی چیزی درباره‌ی...»

آریا حرفش را قطع کرد. «برای اوناست، نه شما.»

نگهبان دوم با دست علامت داد که بگذرند. «پس بیاریدش پایین.»

پشت در، پله‌های گردانی به سیاهچال می‌رسید. روگ جلو رفت، جیکن و آریا در آخر رفتند. جیکن گفت: «دختر دست و پامون رو نگیر.»

پله‌ها به سرداب درازی منتهی می‌شدند که تاریک بود و پنجره نداشت. چند مشعل در انتها می‌سوختند، نزدیک به جایی که گروهی از نگهبان‌های سر آموری دور میز چوبی نشسته بودند، حرف می‌زدند و دومینو بازی می‌کردند. میله‌های ضخیم آهنی آن‌ها را از اسیران جدا می‌کرد که در تاریکی کنار هم جمع شده بودند. بوی سوپ خیلی‌هایشان را به کنار میله‌ها کشاند.

آریا هشت نگهبان شمرد. آن‌ها نیز سوپ را بو کشیدند. فرمانده‌شان به روگ گفت: «زشت‌ترین پیشخدمتی هستی که دیدم. چی تو این دیگه؟»

«کیر و تخم تو. می‌خوای بخوری یا نه؟»

یکی از نگهبان‌ها قدم می‌زد، یکی کنار میله‌ها ایستاده بود، سومی روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، اما وعده‌ی غذا همه‌شان را به میز کشاند.

«وقتش شده بود بهمون غذا بدن.»

«بوی پیازه؟»

«پس نون کو؟»

«عوضی‌ها، کاسه و فنجان و قاشق لازم داریم...»

«نه، ندارید.» روگ سوپ داغ را به آن طرف میز، روی صورتشان پاشید. جیکن هگار همین کار را کرد. گاز نیز دیگچه‌هایش را چرخاند و به آن سمت سیاهچال پرت کرد، طوری که سوپ به اطراف پاشید. یکی از دیگچه‌ها به شقیقه‌ی فرمانده خورد که می‌خواست بلند شود. مثل گونی پر از شن، بی‌حرکت روی زمین ولو شد. باقی‌شان از درد جیغ می‌کشیدند، التماس می‌کردند یا سعی می‌کردند فاصله بگیرند.

روگ که بریدن گلوها را شروع کرد، آریا پشتش را به دیوار فشرد. گاز ترجیح می‌داد که پشت سر و زیر گردن را بگیرد و با یک حرکت چرخشی دست‌های عظیمش گردن را بشکند. تنها یکی از نگهبان‌ها موفق شد که شمشیرش را بکشد. جیکن در برابر ضربه‌ی او جاخالی داد، شمشیر خودش را کشید، با چندین ضربه سریع مرد را به گوشه‌ای راند، به قلب فرو کرد و کشت. لوراسی با شمشیر که از خون قلب سرخ بود به کنار آریا آمد و روی لباس او پاکش کرد. «دختر هم باید خونی بشه. این کار اونه.»

روی دیوار بالای میز، کلید سلول از قلاب آویزان بود. روگ آن را برداشت و در را گشود. اولین نفر که خارج شد، لردی بود که روی جلیقه‌اش نشان مشت زره‌پوش داشت. «کارتون خوب بود، من رابت گلاور هستم.»

«عالیجناب.» جیکن هگار به او تعظیم کرد.

اسرا که آزاد شدند، نگهبانان مرده را از سلاح‌هایشان خلاص کردند و فولاد در دست به بالای پله‌ها شتافتند. دوستانشان دست خالی دنبالشان راه افتادند. چابک حرکت می‌کردند و چندان حرف نمی‌زدند. زخم‌های هیچ کدام به آن بدی نبود که موقع رانده شدنشان از میان دروازه به نظر می‌رسید. گلاور داشت می‌گفت: «این سوپ، زیرکانه بود، انتظارش رو نداشتم. ایده‌ی لرد هوت بود؟»

روگ شروع کرد به خندیدن. آن قدر شدید که کثافت از سوراخ محل سابق دماغش به بیرون پرت شد. گاز روی یکی از مرده‌ها نشسته بود، دست شلش را نگه داشته بود و انگشتانش را می‌جوید. استخوان بین دندان‌هایش شکست.

«شما کی هستید؟» چین به پیشانی رابت گلاور نشست. «وقتی هوت به اردوگاه لرد بولتون اومد همراهش نبودید. از همرزمان دلاور هستید؟»

روگ چانه‌اش را با پشت دست پاک کرد. «حالا هستیم.»

«این مرد افتخار داره که جیکن هگار باشه، یه موقع از اهالی شهر آزاد لوراس بود. همراه‌های بی‌نزاکت این مرد، اسمشون روگ و گازه. لرد تشخیص می‌دن که گاز کدومه.» با دست به آریا اشاره کرد. «و این...»

قبل از اینکه جیکن فرصت داشته باشد هویت واقعی او را لو دهد، سریع گفت: «من سمورم.» نمی‌خواست اینجا اسمش گفته شود، نه جلوی گوش روگ و گاز و همه‌ی این اشخاصی که نمی‌شناخت.

دید که گلاور چندان اعتنایی به او ندارد. «خیله خب. بذارید این خونریزی رو تموم کنیم.»

وقتی به بالای پله‌های گردان برگشتند، دیدند که محافظین کنارِ در، میان چاله‌ای از خون خودشان افتاده‌اند. شمالی‌ها در حیاط می‌دویدند. آریا فریادها را می‌شنید. در عمارت سربازخانه باز شد و مردی زخمی تلو تلو خوران خارج شد. سه نفر دیگر دنبال او دویدند و با نیزه و شمشیر ساکتش کردند. اطراف دروازه نیز جنگ بود. روگ و گاز به همراه گلاور برای شرکت در جنگ شتافتند، اما جیکن هگار کنار آریا زانو زد. «دختر متوجه نمی‌شه؟»

گفت: «چرا می‌شم.» هر چند دقیقاً نمی‌فهمید.

لوراسی حتماً در قیافه‌اش دیده بود. «بز وفاداری نمی‌شناسه. فکر کنم زود پرچم گرگ اینجا برافراشته بشه. اما اول مرد باید بشنوه که اسم خاصی پس گرفته شده.»

«اسم رو پس می‌گیرم.» آریا لبش را جوید. «هنوز مرگ سوم دارم؟»

«دختر حریصه.» جیکن به یکی از محافظین مرده دست زد و انگشتان خونی‌اش را به آریا نشان داد. «این سه و اون چهار و هشت تای دیگه که پایین مرده افتادن. دین ادا شده.»

آریا با اکراه موافقت کرد: «دین ادا شده.» کمی احساس غصه می‌کرد. حالا دوباره تنها یک موش بود.

«خواست خدا ادا شد. و حالا مرد باید بمیره.» لبخند عجیبی به لب‌های جیکن هگار نشست.

آریا سردرگم گفت: «بمیره؟» منظورش چه بود؟ «اما من اسم رو پس گرفتم. دیگه لازم نیست بمیری.»

«لازمه. وقت من تموم شده.» جیکن دستش را روی صورتش از پیشانی تا چانه کشید و هر جا که می‌گذشت تغییر می‌کرد. گونه‌هایش درشت‌تر شدند، چشم‌هایش به هم نزدیک‌تر شدند؛ دماغش کج شد، روی سمت راست صورتش که سالم بود جای زخمی آشکار شد. و وقتی سرش را تکان داد، موی دراز صافش که نیمی سرخ و نیمی سفید بود، محو شد و زلف‌های سیاه پرپشتی جایش را گرفت.

دهان آریا باز ماند. زمزمه کرد: «تو کی هستی؟» از شدت حیرت، ترس فراموشش شده بود. «چطور این کارو کردی؟ سخته؟»

جیکن لبخند زد، دندان طلایی براقی آشکار شد. «اگه راهش رو بلد باشی، سخت‌تر از انتخاب یه اسم جدید نیست.»

فوراً از دهانش پرید: «نشونم بده. منم می‌خوام انجامش بدم.»

«اگه قرار باشه یاد بگیری، باید با من بیای.»

آریا مردد شد. «کجا؟»

«خیلی دور، اون طرف دریای باریک.»

«نمی‌تونم. باید به خونه برم. به وینترفل.»

«پس باید از هم جدا بشیم، چون من هم وظایفی دارم.» دست آریا را بلند کرد و سکه‌ی کوچکی را کف دستش فشرد. «بگیر.»

«این چیه؟»

«سکه‌ای خیلی ارزشمند.»

آریا گازش زد. آن قدر سخت بود که تنها امکان داشت آهنی باشد. «اون قدر ارزش داره که بشه باهاش اسب خرید؟»

«برای خرید اسب نیست.»

«پس به چه درد می‌خوره؟»

«می‌تونی بپرسی زندگی به چه درد می‌خوره، مرگ به چه درد می‌خوره؟ اگه یه روزی خواستی منو دوباره پیدا کنی، این سکه رو به یکی از اهالی براوس بده و بهش بگو: والار مورگولیس.»

آریا تکرار کرد: «والار مورگولیس.» سخت نبود. انگشتانش را سفت دور سکه بست. از آن طرف حیاط، صدای مردن انسان‌ها را می‌شنید. «لطفاً نرو، جیکن.»

با غصه گفت: «جیکن مثل اری مرده و من قول‌هایی دادم که باید حفظ کنم. والار مورگولیس، آریا استارک. دوباره بگو.»

یک بار دیگر گفت: «والار مورگولیس.» و غریبه‌ای که لباس‌های جیکن را به تن داشت به او تعظیم کرد و به میان تاریکی رفت. با مرده‌ها تنها مانده بود. به خودش تمام آن کسانی را که سر آموری لورچ در قلعه‌ی کنار دریاچه کشته بود یادآوری کرد و گفت: *لیاقتشون مردن بود.*

وقتی به بستر حصیرش برگشت، سرداب‌های زیر برج شاه‌سوز خالی بودند. اسامی را به بالشش زمزمه کرد و وقتی تمام شد با صدای ضعیف آهسته‌ای اضافه کرد: «والار مورگولیس.» در مورد معنایش کنجکاو بود.

سحر که رسید، چشم صورتی و سایرین برگشتند؛ همه جز پسری که بدون دلیل مشخصی در درگیری کشته شده بود. چشم صورتی به تنهایی بالا رفت که اوضاع را زیر نور روز ببیند. تمام مدت شکایت می‌کرد که استخوان‌های پیرش طاقت پله‌ها را ندارند و وقتی برگشت، به آن‌ها گفت که هارن‌هال تسخیر شده. «هنرپیشه‌های خونخوار بعضی از افراد سر آموری رو تو تختشون و بقیه رو وقتی مست و شنگول بودن سر میز کشتن. ارباب جدید با تمام قشونش قبل از تموم شدن روز اینجاست. از اهالی شمال وحشیه، از جایی که دیوار هست، می‌گن آدم سختگیریه. این ارباب یا اون ارباب، ما هنوز باید کار کنیم. هر کسی حماقت کنه، با شلاق پوست پشتش رو می‌کنم.» با این حرف نگاهی به آریا انداخت، ولی هیچ نپرسید که دیشب کجا بوده.

تمام صبح هنرپیشه‌های خونخوار را تماشا کرد که اشیای ارزشمند مرده‌ها را برمی‌داشتند و اجساد را به حیاط سنگی می‌کشیدند. در آنجا برای خلاص شدن از شرشان توده هیزمی چیده بودند. شَگوِل دلقک سر دو شوالیه‌ی

مرده را جدا کرد و اطراف قلعه دوید. موهایشان را گرفته بود و می‌چرخاندشان، به عوضشان حرف می‌زد. یکی از سرها پرسید: «چطور شد که مردی؟» دومی جواب داد: «سوپ داغ سمور.»

به آریا وظیفه‌ی پاک کردن خون خشک محول شده بود. کسی جز حرف‌های معمول چیزی نمی‌گفت، اما هر چند وقت یک بار متوجه نگاه‌های عجیبی می‌شد. لابد رابت گلاور و سایر مردهایی که آزاد کرده بودند، وقایع سیاهچال را تعریف کرده بودند و سپس شگول و سرهای سخنگویش شروع کردند به تعریف ماجرای سوپ سمور. می‌خواست به او بگوید که خفه شود، اما می‌ترسید. دلقک نیمه‌خل بود و شنیده بود که یک بار کسی را به خاطر اینکه به شوخی‌اش نخندید کشت. لکه‌های سرخ قهوه‌ای را که می‌سابید با خودش فکر کرد: *بهتره دهنش رو ببنده، وگرنه اسمش رو به فهرستم اضافه می‌کنم.*

تقریباً عصر شده بود که ارباب جدید هارن‌هال رسید. قیافه‌ی ساده‌ای داشت، بدون ریش و عادی، تنها مشخصه‌اش چشم‌های کم‌رنگ غیر عادی‌اش بود. نه چاق بود، نه لاغر، نه عضلانی، زره‌ی زنجیرباف سیاهی پوشیده بود و شنل خالدار صورتی داشت. نشان روی پرچمش به مردی شباهت داشت که در خون فرو کرده باشند. ملازمش که پسری بود همسن آریا، داد کشید: «به فرمانروای دردفورت احترام بذارید!» و هارن‌هال تعظیم کرد.

وارگو هوت جلو رفت. «عالیجناب، هارن‌هال مال شماشت.»

لرد جواب داد، اما آرام‌تر از آن بود که آریا بشنود. رابت گلاور و اینیس فری که تازه خودشان را شسته بودند و جلیقه و شنل تازه پوشیده بودند، آمدند که به آن‌ها ملحق شوند. بعد صحبتی مختصر، سر اینیس آن‌ها را به کنار روگ و گاز راهنمایی کرد. آریا از دیدنشان حیرت کرد؛ انتظار داشت که به همراه جیکن غیب شده باشند. صدای خشن روگ را شنید، اما نفهمید که چه می‌گوید. سپس شگول به پشت آریا زد، مچش را گرفت و به آن سمت حیاط کشید. «عالیجناب، عالیجناب، اینم سموری که سوپ رو پخت!»

آریا تقلا می‌کرد که از چنگ او خلاص شود. «ولم کن.»

لرد او را برانداز کرد. تنها چشم‌هایش حرکت می‌کرد؛ رنگشان خیلی روشن بود؛ رنگ یخ. «بچه چند سالته؟»

مجبور شد کمی فکر کند تا یادش بیاید. «ده.»

یادآوری کرد: «ده، عالیجناب. به حیوونات علاقه داری؟»

«بعضی‌هاشون. عالیجناب.»

لبخند باریکی لب‌هایش را کج کرد. «اما ظاهراً نه شیر و مانتیکور.»

نمی‌دانست چه جوابی به این حرف بدهد، پس چیزی نگفت.

«بهم گفتن به تو سمور می‌گن. به درد نمی‌خوره. مادرت چه اسمی روت گذاشته؟»

لبش را گاز گرفت و دنبال اسم دیگری گشت. لامی به او لامپی می‌گفت، سنسا صورت اسبی را به کار می‌برد و افراد پدرش زمانی لقب آریا زیر پا را رویش گذاشته بودند، اما فکر نمی‌کرد هیچ کدام از آن نوع اسم‌هایی باشد که او می‌خواست.

«نایمریا. البته به اختصار بهم نن می‌گفتن.»

لرد لبخند خفیفی زد. «وقتی با من صحبت می‌کنی بهم عالیجناب می‌گی، نن. به نظرم کوچک‌تر از اون باشی که از همرزمان دلاور باشی، جنسیت هم جور نیست. از زالو می‌ترسی، بچه؟»

«اونا فقط زالو هستن. عالیجناب.»

«ظاهراً ملازمم باید از تو یاد بگیره. زالو انداختن مداوم راز عمر طولانیه. یه مرد باید خون کثیف رو از وجودش پاک کنه. فکر کنم مناسب باشی. تا زمانی که مقیم هارن‌هال هستم، تو پیاله‌دار من می‌شی و سر میز و اتاق در خدمتم می‌ایستی.»

این بار عاقل‌تر از آن بود که بگوید کار در اسطبل را ترجیح می‌دهد. «بله، علیاجناب. منظورم عالیجناب.»

لرد دست تکان داد و بدون مخاطب خاصی گفت: «بهش لباس مناسب بپوشونید و مطمئن بشید که بلده بدون تلف کردن شراب بریزه.» رو برگرداند، دست بلند کرد و گفت: «لرد هوت، ترتیب اون پرچم‌های بالای دروازه رو بده.»

چهار نفر از همرزمان دلاور به بالای بارو رفتند و شیر لنیستر و مانتیکور سیاه سر آموری را پایین کشیدند. به جایش مرد پوست کنده‌ی دردفورت و دایرولف استارک را برافراشتند. و آن روز عصر، پیشخدمتی به نام نن برای روس بولتون و وارگو هوت شراب ریخت. روی ایوان ایستاده بودند و همرزمان دلاور را تماشا می‌کردند

که سر آموری لورچ را برهنه از حیاط گذراندند. سر آموری التماس و زاری می‌کرد و به پاهای اسیر کننده‌هایش چسبیده بود، تا اینکه روگ جدایش کرد و شگول او را با لگد به چاله‌ی خرس انداخت.

خرس سر تا پا سیاهه، مثل یارن. فنجان روس بولتون را پر کرد و یک قطره هم زمین نریخت.

دنریس

دنی انتظار داشت که در این شهر شکوه، خانه‌ی نامیراها یکی از شکوهمندترین‌ها باشد، اما وقتی از تخت روانش پیاده شد با ویرانه‌ای خاکستری و باستانی مواجه شد.

کشیده و کم‌ارتفاع، بدون برج و پنجره، مثل ماری سنگی در میان باغی از درختان سیاه چنبره زده بود. از برگ‌های آبی جوهری آن درختان، شیره‌ای استخراج می‌شد که از آن نوشیدنی جادویی به نام عصاره‌ی عصر را می‌ساختند. هیچ بنای دیگری در نزدیکی نبود. کاشی‌های سیاهی سقف قصر را می‌پوشاندند که خیلی از آن‌ها شکسته یا افتاده بودند؛ ملات بین سنگ‌ها خشک بود و می‌ریخت. دنی حالا متوجه شد که چرا زارو خوان داکسوس به آن قصر غبار می‌گوید. دروگون نیز به نظر از دیدنش مشوش شده بود. اژدهای سیاه فس کرد و دود سیاه از بین دندان‌های تیزش بیرون داد.

ژاگو به داترکی گفت: «همخون من، اینجا مکان پلیدیه، آشیانه‌ی اشباح و مغ‌هاست. می‌بینید چطور آفتاب رو می‌بلعه؟ اجازه بدید قبل از اینکه ما رو هم ببلعه دور بشیم.»

سر جورا مورمونت به کنارشان آمد. «اگه جای زندگیشون اینه، چه قدرتی می‌شه ازشون انتظار داشت؟»

زارو خوان داکسوس که در تخت روان لمیده بود گفت: «به حرف‌های عاقلانه‌ی کسانی که به شما محبت واقعی دارن گوش بدید. ساحرین موجودات تلخی هستن که غبار می‌خورن و سایه می‌نوشن. چیزی به شما نخواهند داد. چیزی ندارن که بدن.»

اگو دست روی ارخش گذاشت. «کالیسی، می‌گن خیلی‌ها به قصر غبار وارد می‌شن، اما عده‌ی کمی خارج می‌شن.»

ژاگو موافق بود: «این طور می‌گن.»

اگو گفت: «ما همخون شما هستیم، قسم خوردیم کنار شما زندگی کنیم و بمیریم. اجازه بدید همراه شما وارد این مکان تاریک بشیم تا اجازه ندیم آسیبی ببینید.»

دنی گفت: «به بعضی جاها یه کال هم مجبوره که تنها قدم بذاره.»

سر جورا اصرار کرد: «پس منو با خودتون ببرید. خطرش...»

«ملکه دنریس باید تنها وارد بشه، یا اصلاً نشه.» پیات پری ساحر از زیر درختان خارج شد. دنی از خودش پرسید: *تمام این مدت اونجا بوده؟* «اگه الان جا بزنه، درهای خرد برای همیشه به روش بسته می‌شه.»

زارو خوان داکسوس گفت: «کشتی تفریحی من همین حالا آماده است. از این حماقت دست بردارید، کله شق‌ترین ملکه‌ها. فلوت‌زن‌هایی دارم که روح ناآرامتون رو با موسیقی شیرین آروم می‌کنن و دخترکی که زبونش شما رو ذوب می‌کنه و به آه و ناله می‌ندازه.»

سر جورا مورمونت نگاه عبوسی به شاهزاده‌ی بازرگانان انداخت. «علیاحضرت، میری ماز دور رو به خاطر داشته باشید.»

دنی ناگهان مصمم گفت: «یادمه. یادمه که دانش داشت و فقط یه مغ بود.»

پیات پری لبخند محوی زد. «بچه با بصیرت پیرزن‌ها حرف می‌زنه. دستم رو بگیرید و اجازه بدید راهنمایی‌تون کنم.»

«من بچه نیستم.» دنی به هر حال بازوی او را گرفت.

زیر درختان سیاه تاریک‌تر از آنی بود که فکر می‌کرد و مسیر طولانی‌تر بود. هر چند به نظر می‌رسید مستقیم از خیابان به در قصر می‌رسند، پیات پری زود به سمتی پیچید. وقتی از ساحر پرسید تنها جواب شنید: «ورودی جلو به داخل راه داره، اما هیچ وقت دوباره خارج نمی‌شید. به حرف‌های من توجه کنید، علیاحضرت. خانه‌ی نامیراها برای انسان فانی ساخته نشده. اگه برای روحتون ارزش قائلید، مراقب باشید و به هر چی من می‌گم درست عمل کنید.»

دنی قول داد: «هر چی شما بگید انجام می‌دم.»

«وارد که شدید، می‌بینید که تو اتاقی با چهار در هستید: یکی که ازش وارد شدید و سه تای دیگه. در سمت راست رو انتخاب کنید. هر بار در سمت راستتون. اگه به راه پله رسیدید، بالا برید. هیچ وقت پایین نرید و هیچ وقت هیچ دری رو جز اولی در سمت راست انتخاب نکنید.»

دنی تکرار کرد: «در سمت راست، متوجه شدم. و وقتی بیرون میام، برعکسش؟»

پیات پری گفت: «به هیچ وجه. ترک کردن و ورود مشابهه. همیشه به بالا. همیشه سمت راست. درهای دیگه شاید به روتون باز بشه. داخلشون چیزهای زیادی می‌بینید که براتون آزار دهنده است. خاطراتی از زیبایی و زشتی، شگفتی‌ها و ترس‌ها. مناظر و اصوات دورانی که گذشته و روزهایی که در راهه و گذشته‌هایی که اتفاق نیفتاد. ساکنین و خدمتکارها شاید بین راه با شما حرف بزنن. میل خودتونه که جواب بدید یا اعتنا نکنید، اما تا وقتی به تالار پذیرش نرسیدید به هیچ اتاقی وارد نشید.»

«می‌فهمم.»

«وقتی به تالار نامیراها وارد شدید، صبور باشید. زندگی کوتاه ما در نظر اونا بیشتر از یه بار بال زدن بید نیست. خوب گوش بدید و هر کلمه رو به قلبتون بسپارید.»

به دری رسیدند شبیه دهان بیضوی بلندی که روی دیواری به شکل صورت انسان قرار داشت. کوچک‌ترین کوتوله‌ای که دنی به عمرش دیده بود، دم ورودی منتظر بود. قدش بلندتر از زانوی دنی نبود، صورتش باریک و نوک تیز بود، شبیه به پوزه، اما لباس‌های ظریف بنفش و آبی به تن داشت و دست‌های ریز صورتی‌اش سینی نقره‌ای را نگه داشته بود. روی آن جامی بلوری قرار داشت که پر از مایع غلیظ آبی رنگی بود: عصاره‌ی عصر، شراب ساحرین. پیات پری دعوتش کرد: «بردارید و بنوشید.»

«لب‌هام رو آبی می‌کنه؟»

«یک بار تجربه، فقط موجب باز شدن گوش‌ها و زدودن پرده از روی چشم‌ها می‌شه، تا حقایقی که بهتون عرضه می‌شه بشنوید و ببینید.»

دنی جام را به لب‌هایش بلند کرد. جرعه‌ی اول طعم جوهر و گوشت فاسد را می‌داد؛ گند؛ اما وقتی بلعید، به نظر در درونش جان گرفت. احساس می‌کرد که در سینه‌اش پخش می‌شود، مانند انگشت‌هایی از آتش دور قلبش را می‌گیرد و روی زبانش طعمی به مانند عسل و رازیانه و خامه داشت، به مانند شیر مادر و منی دروگو، به مانند گوشت قرمز و خون داغ و طلای مذاب. تمام طعم‌هایی که در زندگی چشیده بود و هیچ کدامشان... و سپس جام خالی شده بود.

ساحر گفت: «حالا می‌تونید وارد بشید.» دنی جام را روی سینی خدمتکار گذاشت و به داخل رفت.

خودش را در اتاق ورودی یافت که هر کدام از چهار دیوار سنگی‌اش یک در داشت. بدون هیچ تردیدی به سمت در دست راستش رفت و از آن گذشت. اتاق دوم جفت اولی بود. باز به سمت در راست پیچید. وقتی بازش کرد، باز به اتاق کوچکی با چهار در رسید. *من در محضر جادو هستم.*

اتاق چهارم بیشتر بیضوی بود تا چهار گوش و دیوارهایش به جای سنگ از چوب کرم‌خورده بودند. به جای چهار، شش راهرو از آن خارج می‌شد. دنی دست راست‌ترین را انتخاب کرد و به راهرویی دراز و تاریک با سقفی مرتفع وارد شد. در امتداد دیوار راست، ردیفی از مشعل‌ها با نور نارنجی دودی می‌سوختند، اما درها تنها سمت چپش بودند. دروگون بال‌های عریضش را گشود و هوای ساکن را به تلاطم انداخت. بیست قدم پرواز کرد و سپس بدون ابهت خاصی تالاپ به زمین افتاد. دنی دنبال او راه افتاد.

فرش کپک خورده‌ی زیر پایش زمانی رنگ‌آمیزی مجللی داشته و هنوز در میان خاکستری کدر شده و لکه‌های سبز، برق حلقه‌های طلایی به چشم می‌خورد. آنچه که باقی مانده بود برای خفه کردن صدای قدم‌هایش کافی بود، اما به نفعش تمام نمی‌شد. دنی صداهایی از درون دیوارها می‌شنید، صدای قدم‌های سریع و جویدن که موش‌ها را به یادش می‌آورد. دروگون نیز می‌شنید. با سرش صداها را دنبال کرد و وقتی متوقف شدند با خشم جیغ کشید. صداهای دیگری که از آن هم دلهره‌آورتر بودند، از پشت برخی از درهای بسته به گوش می‌رسید. یکی تکان می‌خورد و به آن می‌کوبیدند، انگار کسی سعی داشت آزاد شود. از یکی دیگر، صدای فلوت ناموزونی می‌آمد که باعث شد اژدها دمش را با بی‌قراری به این طرف و آن طرف بکوبد. دنی با شتاب رد شد.

همه‌ی درها بسته نبودند. دنی به خودش گفت: *نگاه نمی‌کنم*، اما وسوسه‌اش قوی‌تر بود.

در یکی از اتاق‌ها، زن زیبایی برهنه روی زمین ولو بود. چهار مرد ریز جثه رویش می‌لولیدند؛ به مانند خدمتکاری که جام عصاره را برای دنی آورد، صورت‌های کشیده‌ی شبیه به موش و دست‌های ریز صورتی داشتند. یکیشان بین پاهای زن می‌گایید. یکی دیگر به پستان‌ها حمله کرده بود، با دهان سرخ خیسش نوک پستان را می‌جوید و پاره می‌کرد.

دنی کمی جلوتر به ضیافت اجساد رسید. وحشیانه کشته شده بودند، روی صندلی‌های واژگون و میزهای شکسته، در میان تجمع خون لخته شده، دراز افتاده بودند. برخی دست یا پا، یا حتی سرشان را از دست داده بودند. دست‌های ناقص شده، فنجان‌های خونین و قاشق‌های چوبی و جوجه‌ی برشته و قرص نان را گرفته بودند.

بالای سرشان، مرد مرده‌ای بر اریکه نشسته بود که سر گرگ داشت. تاجی آهنین به سر داشت و با یک دستش طوری ران بره را نگه داشته بود که انگار پادشاهی عصای سلطنتی‌اش را در دست داشت. چشم‌هایش دنی را دنبال می‌کردند، انگار خاموش از او می‌خواست که به قضاوت بنشیند.

از مرد گریخت، اما تنها تا در گشوده‌ی بعدی. *این اتاق رو می‌شناسم.* آن الوارهای چوبی درشت و صورت‌های حیوانات که رویشان حک شده بود به خاطر داشت. و آنجا بیرون پنجره، درخت لیمو را! منظره‌اش قلبش را از حسرت به درد انداخت. *خونه‌مون تو براوس که در قرمز داشت.* به محض این فکر، سر ویلم پیر که سنگین به عصایش تکیه داده بود به اتاق وارد شد. با صدای گرفته‌ی مهربانی گفت: «پرنسس کوچولو، اومدید، بیاید، بیاید پیشم بانوی من، حالا به خونه رسیدید، حالا در امانید.» دست چروکیده‌اش به سمت دنی دراز شد، نرم به مانند چرم کهنه، دنی می‌خواست که آن را بگیرد و نگه دارد و ببوسد. قوی‌ترین میلی که در عمرش تجربه کرده بود. پایش کمی به جلو رفت، سپس فکر کرد: *اون مرده، مرده، خرس عزیز پیر، خیلی وقت پیش مرده.* فاصله گرفت و دوید.

راهروی طویل ادامه داشت و ادامه داشت و ادامه داشت، با درهای بی‌انتها در چپ و در راست فقط مشعل. نمی‌شد درها را شمرد، درهای بسته و باز، چوبی و آهنی، ساده و حکاکی شده، درهای کوبه و دستگیره‌دار و قفل شده. دروگو با دمش به پشت دنی می‌زد و دعوتش می‌کرد که با عجله بگذرد و دنی آن قدر دوید که دیگر توان دویدن نداشت.

سرانجام سمت چپش یک جفت در برنزی پدیدار شد، بزرگ‌تر از سایرین. نزدیک که شد، باز شدند و باید برای تماشا می‌ایستاد. پشتش تالار سنگی غار مانندی بود، عظیم‌ترینی که دنی به عمرش دیده بود. جمجمه‌های اژدهاهای مرده از روی دیوارها پایین را تماشا می‌کردند. روی تخت سلطنتی بلندی پیرمردی با لباس‌های فاخر نشسته بود؛ پیرمردی با چشم‌های تیره و موی دراز نقره‌ای. به مردی که زیر پایش بود گفت: «بذار به استخوان‌های زغال شده و گوشت پخته سلطنت کنه، بذار پادشاه خاکسترها بشه.» دروگون جیغ کشید و چنگال‌هایش از ابریشم و پوست گذشت، اما پادشاه نشسته بر تختش هیچ نشنید و دنی راهش را ادامه داد.

دفعه‌ی بعد که ایستاد اولین فکرش ویسریس بود، اما نگاهی دقیق‌تر چیز دیگری گفت. مرد موهای برادرش را داشت، اما بلندتر بود و چشم‌هایش به جای نیلی روشن، تیره‌تر بودند. زنی روی تخت چوبی بزرگی به نوزادی شیر می‌داد. مرد به زن گفت: «اگان. چه اسمی برازنده‌تر برای پادشاهان؟»

زن پرسید: «براش نغمه‌سرایی می‌کنی؟»

مرد جواب داد: «داره. اون شاهزاده‌ایه که وعده داده شده و نغمه‌ی یخ و آتشه.» با این حرف به بالا نگاه کرد و به چشم‌های دنی چشم دوخت، انگار می‌دید که او پشت در ایستاده. «یه نفر دیگه حتماً میاد.» دنی نمی‌دانست که روی صحبتش با اوست یا زنی که روی تخت نشسته. «اژدها سه سر داره.» مرد به سمت صندلی کنار پنجره رفت، چنگی را برداشت و با ملایمت روی سیم‌های نقره‌ای انگشت کشید. غم شیرینی اتاق را گرفت، مرد و همسر و نوزاد به مانند مه صبحگاهی محو شدند و وقتی دنی دوباره به راه افتاد، تنها موسیقی بود که کمی دیگر دوام آورد.

به نظرش یک ساعت دیگر قدم زد تا اینکه تالار سرانجام به پله‌های سنگی پرشیبی ختم شد که به میان تاریکی پایین می‌رفتند. هر دری، چه بسته چه باز، در چپش بوده. دنی به پشت نگاهی انداخت. ناگهان ترس به دلش نشست؛ متوجه شد که مشعل‌ها یکی یکی خاموش می‌شدند. شاید هنوز بیست تایی می‌سوخت. حداکثر سی تا. تماشا که می‌کرد یکی دیگر خاموش شد و تاریکی کمی دیگر به انتهای تالار نزدیک شد؛ به سمت دنی می‌خزید. و وقتی گوش داد، انگار چیز دیگری آهسته خودش را روی فرش پوسیده می‌کشید و جلو می‌آمد. وحشت وجودش را گرفت. نمی‌توانست به عقب برگردد و می‌ترسید که اینجا بایستد، اما چطور می‌توانست راهش را ادامه دهد؟ دری در سمت راستش نبود و پله‌ها به پایین می‌رفتند، نه بالا.

برای تفکر که معطل ایستاده بود، یکی دیگر از مشعل‌ها خاموش شد و صداهای گنگ کمی بلندتر شدند. گردن مار مانند دروگون دراز شد و دهنش را برای فریاد کشیدن باز کرد. بخار از میان دندان‌هایش خارج شد. *اونم می‌شنوه.* دنی به دیوار خالی رو کرد، اما همچنان چیزی نبود. *ممکنه یه در مخفی باشه، دری که نمی‌تونم ببینم؟* مشعل دیگری خاموش شد. یکی دیگر. *گفت اولین در سمت راست، همیشه اولین در سمت راست. اولین در سمت راست...*

و ناگهان متوجه شد... *آخرین در سمت چپ می‌شه!*

بی‌درنگ از آن رد شد. پشت آن، باز به اتاق کوچکی با چهار در رسید. به راست رفت، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، تا اینکه سرگیجه گرفت و باز نفسش بند آمده بود.

وقتی توقف کرد، دید که باز در اتاق سنگی نموری است... اما این بار در روبرو گرد بود؛ به شکل دهان گشوده‌ای ساخته شده بود و پیات پری بیرون در میان علف‌های زیر درختان ایستاده بود. وقتی دنی را دید با ناباوری پرسید: «امکانش هست که نامیراها به این زودی کارشون با شما تموم شده باشه؟»

سردرگم پرسید: «به این زودی؟ ساعت‌ها راه رفتم، اما هنوز پیداشون نکردم.»

«یه جا اشتباه پیچیدید. بیاید، راهنمایی‌تون می‌کنم.» پیات پری دستش را جلو نگه داشت.

دنی مردد بود. سمت راستش هنوز در بسته‌ای بود...

پیات پری قاطعانه گفت: «اون راه نه.» لب‌های آبی‌اش از شدت مخالفت می‌لرزید. «نامیراها تا ابد منتظر نمی‌مونن.»

دنی به خاطر آورد: «زندگی کوتاه ما در نظر اونا بیشتر از یه بار بال زدن بید نیست.»

«بچه‌ی کله شق. گم می‌شی و هیچ وقت پیدات نمی‌کنن.»

از او دور شد، به طرف در سمت راست رفت.

پیات جیغ کشید: «نه، نه، پیش من، بیا پیش مممممن.» صورتش به داخل خرد شد و به چیزی رنگ پریده و کرم مانند تبدیل شد.

دنی او را پشت سر گذاشت، به راه پله وارد شد. شروع به بالا رفتن کرد. خیلی زود پاهایش درد گرفتند. به خاطر آورد که خانه‌ی نامیراها در ظاهر برج نداشت.

سرانجام پله‌ها تمام شد. سمت راست، ردیفی از درهای چوبی عریض باز بودند. از آبنوس و چوب آهن ساخته شده بودند و رگه‌های سیاه و سفید، طرح‌های در هم پیچیده‌ی عجیبی داشتند. خیلی زیبا بودند، اما به نوعی ترسناک نیز بودند. *نسل اژدها نباید بترسه.* دنی سریع دعا کرد، از جنگجو شجاعت و از الهه‌ی اسب داترک‌ها قدرت خواست. خودش را وادار ساخت که جلو برود.

پشت درها، تالار بزرگی بود و اجتماع شکوهمندی از ساحرین. برخی لباس‌های مجلل پوست قاقم و مخمل سرخ و زرباف به تن داشتند. سایرین زره‌های با تزئینات جواهر یا کلاه‌های نوک‌تیز با خال‌هایی از ستاره را

ترجیح می‌دادند. بینشان زن‌هایی بود با لباس‌هایی که زیباییشان خارج از وصف بود. شعاع‌های آفتاب از پنجره‌های شیشه رنگی به داخل می‌تابید و فضا از زیباترین موسیقی‌ای که دنی به عمرش شنیده بود جان گرفته بود.

مردی با رفتار شاهانه و لباس‌های گرانبها، وقتی دنی را دید برخاست و لبخند زد. «دنریس از خاندان تارگرین، خوش آمدید. بیا و غذای جاودانگی رو شریک شو. ما نامیراهای کارت هستیم.»

زن کنار دستش گفت: «ما خیلی وقته منتظرت نشستیم.» لباس‌های گُلی و نقره‌ای پوشیده بود. پستانی که به رسم کارتی‌ها بیرون گذاشته بود، بی‌نقص‌ترین پستانی بود که می‌شد داشت.

پادشاه ساحر گفت: «ما می‌دونستیم که تو قراره پیشمون بیای. هزار سال پیش می‌دونستیم و این همه مدت منتظرت بودیم. ما دنباله‌دار رو فرستادیم که راه رو بهت نشون بده.»

جنگجویی که زره‌ی زمردین براق داشت گفت: «ما دانش برای به اشتراک گذاشتن داریم و سلاح‌هایی جادویی برای مسلح کردنت. از هر امتحانی قبول شدی. حالا بیا و پیش ما بشین، به تمام سوال‌هات پاسخ داده می‌شه.»

یک قدم به جلو برداشت. اما دروگون از روی شانه‌اش پرید. روی در آبنوس نشست و شروع کرد به گاز گرفتن چوب حکاکی شده.

مرد جوان خوش‌قیافه‌ای خندید. «جونور خودسریه. می‌خوای زبان سری اژدهاها رو بهت یاد بدیم؟ بیا، بیا.»

شک به دلش نشست. در بزرگ آن قدر سنگین بود که تکان دادنش تمام نیروی دنی را لازم داشت، اما سرانجام شروع به حرکت کرد. پشت آن، در دیگری مخفی بود. جنسش چوب خاکستری کهنه بود، ساده و ترک برداشته... اما سمت راست دری بود که از آن وارد شده بود. ساحرین با صداهایی شیرین‌تر از آواز دعوتش می‌کردند. از آن‌ها گریخت. دروگون دوباره روی او نشست. از میان در باریک، به اتاقی وارد شد که غرق سایه بود.

میز سنگی درازی اتاق را پر کرده بود. بالای آن، قلب انسانی معلق بود، متورم و آبی از شدت فساد، اما هنوز زنده بود. می‌تپید، صدایی بم و سنگین که با هر تپش موجی از نور نیلی تیره ساطع می‌کرد. هیکل‌های دور میز،

بیش از سایه‌هایی آبی نبودند. وقتی دنی به سمت صندلی خالی سر میز رفت، آن‌ها تکان نخوردند، حرفی نزدند، به او رو نکردند. صدایی نبود جز تپش بم قلب فاسد.

صدایی آمد: *مادر اژدهاها*... نیمی زمزمه بود، نیمی ناله... صداهای دیگری در تاریکی تکرار کردند: *اژدهاها... اژدهاها... اژدهاها*... برخی مردانه بودند، برخی زنانه. یکی‌شان طنین صدای بچه‌ها را داشت. قلب معلق بین نور ضعیف و تاریکی نوسان می‌کرد. جمع کردن اراده‌ی لازم برای صحبت کردن، برای به خاطر آوردن کلماتی که به سختی تمرین کرده بود، دشوار بود. «من دنریس استورم‌بورن از خاندان تارگرین هستم، ملکه‌ی هفت پادشاهی وستروس.» *صدای منو می‌شنون؟ چرا تکون نمی‌خورن؟* نشست، دست‌هایش را روی دامنش جمع کرد. «اجازه بدید باهاتون مشورت کنم و خرد انسان‌هایی رو در اختیارم بذارید که مرگ رو مغلوب کردند.»

از میان مه نیلی، قیافه‌ی چروکیده‌ی نامیرایی را که سمت راستش بود تشخیص می‌داد. پیرمرد پیری بود که مو نداشت. پوستش آبی تندی بود، لب‌ها و ناخن‌هایش از آن هم آبی‌تر بودند، چنان تیره که تقریباً سیاه بودند. حتی سفیدی چشمانش آبی بود. آن‌ها به زن کهنسالی خیره بودند که در سمت مقابل میز نشسته بود. ابریشم روشن زن، روی بدنش پوسیده بود. پستان چروکیده‌ای که به رسم کارتی بیرون گذاشته بود، نوکش آبی و به سختی چرم بود.

نفس نمی‌کشه. به سکوت گوش داد. *هیچ کدومشون نفس نمی‌کشن، تکون نمی‌خورن، چیزی نمی‌بینن. ممکنه که نامیراها مرده باشن؟*

جوابش زمزمه‌ای بود آهسته‌تر از صدای جنبیدن سبیل موش‌ها... *ما زنده‌ایم... زنده‌ایم... زنده‌ایم*... مخلوطی از صداهای دیگر زمزمه کردند: *و می‌دونیم... می‌دونیم... می‌دونیم... می‌دونیم*...

دنی گفت: «به خاطر هدیه‌ی حقیقت به اینجا اومدم. تو راهروی دراز چیزهایی دیدم... اونا بینش راستین بودند یا دروغ؟ وقایع گذشته یا آینده؟ معناشون چی بود؟»

اشکالی از سایه... فرداهایی که هنوز شکل نگرفتن... از فنجان یخ بنوش... از فنجان آتش بنوش...

... مادر اژدهاها... فرزند سه...

«سه؟» متوجه نمی‌شد.

در درون جمجمه‌ی دنی، اشباح همصدا کوبیدند: *اژدها سه سر داره...* لبی تکان نمی‌خورد، نفسی سکون هوای آبی را به هم نمی‌زد... *مادر اژدهاها... فرزند طوفان...* زمزمه‌ها به ندای آشفته‌ای تبدیل شد... *سه آتش باید روشن کنی... یکی برای زندگی و یکی برای مرگ و یکی به خاطر عشق...* قلب خود دنی هماهنگ با قلب آبی و گندیده‌ی معلق در بالای سرش می‌تپید... *سه مرکب باید سوار بشی... یکی به بستر و یکی به خوف و یکی به عشق...* صداها بلندتر می‌شدند و متوجه شد که قلب و تنفسش کند می‌شوند... *با سه خیانت روبرو می‌شی... یکی به خاطر خون و یکی به خاطر طلا و یکی به خاطر عشق...*

«نمی...» صدای خودش بیش از زمزمه نبود، تقریباً به آهستگی صدای آن‌ها. چه بلایی داشت به سرش می‌آمد؟ بلندتر گفت: «نمی‌فهمم.» چرا اینجا صحبت کردن این همه سخت بود؟ «بهم کمک کنید. نشونم بدید.»

کمکش کنیم... زمزمه‌ها مسخره می‌کردند... *نشونش بدیم...*

تصاویر بنفش رنگی در میان مه به حرکت افتادند. ویسریس داد می‌کشید و طلای مذاب به روی گونه‌هایش می‌ریخت و دهانش را پر می‌کرد. ارباب بلند قدی با پوست مسی و موی نقره طلایی زیر پرچم نریان آتشین ایستاده بود، شهری پشت سرش می‌سوخت. یاقوت‌ها مثل قطرات خون از سینه‌ی شاهزاده‌ی در حال مرگی می‌ریختند و او در آب به زانو افتاد و با آخرین نفسش اسم زنی را زمزمه کرد... *مادر اژدهاها، دختر مرگ...* در دست پادشاهی چشم آبی که سایه نمی‌انداخت، شمشیر سرخی با درخششی شبیه به غروب آفتاب به بالا رفت. اژدهایی پارچه‌ای در میان شادی جمعیت روی تیرهای چوبی تکان می‌خورد. از برجی که دود از آن برمی‌خاست، جانور سنگی عظیمی بال گرفت و آتشی به رنگ سایه دمید... *مادر اژدهاها، برملا کننده‌ی دروغ‌ها...* نقره‌ای از میان چمنزار به یورتمه به سمت نهری می‌رفت که زیر دریایی از ستاره، غرق تاریکی بود. جسدی روی دماغه‌ی کشتی ایستاده بود، روی صورت مرده‌اش چشم‌هایی روشن داشت، به لب‌های خاکستری‌اش لبخند محزونی نشسته بود. از شکافی روی دیواری از یخ، گل آبی رنگی رویید و هوا را با بوی خوشش پر کرد... *مادر اژدهاها، عروس آتش...*

سریع‌تر و سریع‌تر، تصاویر یکی بعد از دیگری آمدند، تا اینکه به نظر هوا جان گرفته بود. اشباح درون چادر چرخ می‌زدند و می‌رقصیدند، بی‌استخوان و مهیب. دختر کوچکی پا برهنه به سمت خانه‌ای بزرگ با در قرمز می‌دوید. میری ماز دور در میان شعله‌ها جیغ می‌کشید، اژدهایی از پیشانی‌اش خارج می‌شد. پشت اسبی نقره‌ای، جسد خونین مرد برهنه‌ای کشیده می‌شد. شیر سفیدی در میان علف‌هایی بلندتر از قد انسان می‌دوید. زیر کوه مادر، صفی از عجوزه‌های برهنه از دریاچه خارج شدند و لرزان مقابل او زانو زدند، سرهای خاکستری‌شان را

پایین انداختند. هزار برده دست‌های آغشته به خونشان را بلند کردند و در حالی که دنی سوار بر نقره‌ای به مانند باد از میانشان می‌تاخت داد کشیدند: «مادر! مادر، مادر!» به او دست دراز می‌کردند، شنل و لبه‌ی دامنش را می‌کشیدند، ساق‌ها و پستان‌هایش را لمس می‌کردند. او را می‌خواستند، لازمش داشتند، آتش را، زندگی را، دنی نفسش برید و آغوشش را گشود که خودش را به آن‌ها تقدیم کند...

اما بال‌های سیاهی از دو طرف به گوش‌هایش زدند و فریادی از خشم، هوای نیلی را برید. ناگهان تصاویر رفتند، دریده شدند، و سرمستی دنی به وحشت تبدیل شد. نامیراها هر طرفش بودند، آبی و سرد، زمزمه می‌کردند و دست دراز می‌کردند، نوازش می‌کردند، لباس‌هایش را می‌کشیدند، با دست‌های خشک سردشان لمسش می‌کردند، انگشت‌هایشان را به موهایش حلقه می‌کردند. تمام نیرویش از بدنش خارج شده بود. نمی‌توانست حرکت بکند. حتی قلبش از تپش ایستاده بود. احساس کرد که دستی روی پستان برهنه‌اش، نوک را نیشگون می‌گیرد. دندان‌هایی پوست لطیف گلویش را یافتند. دهانی روی چشمش نشست، لیسید، مکید، گاز گرفت...

آن وقت نیلی نارنجی و زمزمه‌ها فریاد شدند. قلبش می‌زد، به سرعت. دست‌ها و دهان‌ها رفته بودند، حرارت پوستش را شست و درخششی ناگهانی چشمش را آزرد. نشسته روی دوش او، اژدها بال‌هایش را گشوده بود و قلب خوفناک تیره را می‌درید، گوشت گندیده را پاره می‌کرد و وقتی به جلو گردن دراز کرد، آتش از آرواره‌های گشوده‌اش خارج شد؛ روشن و داغ. ناله‌های نامیراها را که می‌سوختند می‌شنید، صداهای زیر جیغ مانندشان به زبانی می‌نالید که مدت‌ها پیش فراموش شده بود. بدن‌شان مثل کاغذ می‌شکست و می‌ریخت، استخوان‌هایشان به مانند چوب خشکی که در روغن خوابانده باشند می‌سوخت. شعله مصرفشان می‌کرد و آن‌ها می‌رقصیدند؛ تلو تلو می‌خوردند و از درد به خود می‌پیچیدند و دست‌های مشتعل‌شان را بلند کرده بودند، انگشت‌هایشان به مانند مشعل روشن بود.

دنی هر طور که بود بلند شد و با زور از میانشان گذشت. به سبکی هوا بودند، به شکنندگی پوسته بودند و با تماسی مختصر می‌ریختند. وقتی به در رسید، تمام اتاق غرق آتش بود. صدا کرد: «دروگون.» و اژدها از میان آتش به سمتش پرواز کرد.

بیرون، راهروی تاریک پر پیچ و خمی پیش رویش امتداد داشت. تنها روشنایی، نور نارنجی لرزان پشت سرش بود. دنی دوید، دنبال در می‌گشت، راست، چپ، هر دری، اما هیچی نبود جز دیوارهای سنگی و کفی که

به نظر زیر پایش آهسته حرکت می‌کرد و به خودش می‌پیچید، انگار می‌خواست دنی بیفتد. تعادل قدم‌هایش را حفظ کرد و سریع‌تر دوید، ناگهان دری به مانند دهانی گشوده در برابرش بود.

وقتی با شتاب تمام به نور خورشید وارد شد، روشنایی شدید تعادلش را به هم زد. پیات پری به زبان ناشناسی چیزهایی بلغور می‌کرد و آرام و قرار نداشت. وقتی دنی به پشت سرش نگاه کرد، باریکه‌های ظریف دود را دید که از میان ترک‌های دیوارهای سنگی قصر غبار، راهشان را به خارج پیدا می‌کردند و از میان کاشی‌های سیاه سقف برمی‌خاستند.

پیات پری با فحش چاقو کشید و به سمت دنی حرکن کرد، اما دروگون به روی صورتش پرید. سپس شترق شلاق ژاگو را شنید و هیچ صدایی این همه شیرین نبود. چاقو پرت شد و لحظه‌ای بعد، راکارو پیات را به زمین انداخت. سر جورا مورمونت کنار دنی در میان چمن‌های سبز خنک زانو زد و دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

تیریون

وقتی اولین گروه از کلاغ سنگی‌ها از اسکله فاصله می‌گرفتند تیریون تهدید کرد: «اگه احمقانه بمیری، جسدت رو می‌دم بزها بخورن.»

شاغا خندید. «نصفه مرد بز نداره.»

«به خاطر تو چند تا می‌گیرم.»

سپیده داشت می‌دمید و امواج سفید نور روی سطح رودخانه می‌درخشیدند، زیر الوارها از هم می‌پاشیدند و وقتی کلک می‌گذشت دوباره شکل می‌گرفتند. تیمت دو روز پیش مردان سوخته‌اش را به جنگل سلطنتی برده بود. دیروز نوبت گوش سیاه‌ها و برادران ماه بود و امروز کلاغ سنگی‌ها.

تیریون گفت: «هر کار می‌کنی سعی نکن برای جنگیدن بایستی. به اردوگاه‌ها و کاروان تدارکاتی‌شون حمله کن. سر راه دیده‌بان‌هاشون کمین کن و جلوی مسیرشون اجساد رو از درخت آویزون کن، دورشون بزن و اونایی که عقب موندن بکش. حمله‌های شبانه می‌خوام، اون قدر سریع و غافلگیر کننده که از خوابیدن بترسن...»

شاغا دستش را روی سر تیریون گذاشت. «تمام اینا رو قبل از اینکه ریش در بیارم از دلف پسر هولگر یاد گرفتم. روش جنگیدن تو کوهستان ماه همینه.»

«جنگل خدایان کوهستان ماه نیست و تو با مارهای شیری و سگ‌های رنگی طرف نیستی. و به حرف راهنماهایی که همراهت می‌فرستم گوش بده، اونا این جنگل رو به همون خوبی می‌شناسن که تو کوهستانت رو می‌شناسی. به راهنمایی‌هاشون توجه کن که خوب به دردت بخورن.»

کوه‌نشین با جدیت قول داد: «شاغا به حرف دوستای نصفه مرد گوش می‌کنه.» و سپس نوبت او بود که اسبش را به روی کلک هدایت کند. تیریون تماشایشان کرد که با فشار پارو جدا شدند و به سمت وسط بلک‌واتر راندند. شاغا که در میان مه صبحگاهی محو می‌شد، ولوله‌ی عجیبی در شکمش احساس کرد. بدون کوه‌نشین‌هایش احساس برهنگی می‌کرد.

هنوز اجیر شده‌های بران را داشت، اکنون نزدیک هشتصد نفر شده بودند، اما مزدورها به بی‌وفایی بدنام بودند. تیریون آنچه از دستش برمی‌آمد برای خریدن وفاداری دایم‌شان انجام داده بود. به بران و برخی از بهترین

افرادش قول زمین و شوالیه شدن بعد خاتمه‌ی جنگ داده بود. آن‌ها شرابش را می‌نوشیدند، به شوخی‌هایش می‌خندیدند، به هم آن قدر سِر می‌گفتند که دیگر قدرت سر پا ایستادن نداشتند... همه جز خود بران که تنها همان لبخند تلخ گستاخش را می‌زد و بعد مهمانی می‌گفت: «برای اون شوالیه شدن می‌کشن، اما هیچ فکر نکن که به خاطرش می‌میرن.»

تیریون چنین توهمی نداشت.

ردا طلایی‌ها تقریباً به همان اندازه سلاح غیر قابل اعتمادی بودند. شش هزار نفر با تشکر از سرسی، اما تنها به یک چهارمشان می‌شد اتکا کرد. بای‌واتر هشدار داده بود: «چند تایی مشخصاً خائن هستند، البته هنوز باید چند نفر مونده باشه که حتی عنکبوت شما پیداشون نکرده، اما چند صد نفر هستند که خام‌تر از میوه‌ی اول بهار هستند، مردایی که به خاطر نون و آبجو و امنیت ملحق شدن. هیچ مردی دوست نداره جلوی دوست‌هاش بزدل به نظر بیاد، پس اولش با شجاعت کافی می‌جنگن، وقتی همه‌ش در حد نواختن شیپور جنگ و تکون دادن پرچمه. اما وقتی مشخص شد که جنگ داره به جای باریک می‌کشه صفشون می‌شکنه و بد جوری می‌شکنه. اولین نفر که نیزه‌ش رو بندازه و فرار کنه، هزار نفر پشت سرش می‌دون.»

مطمئناً مردان کارکشته‌ای بین نگهبانان شهر بودند، هسته‌ی دو هزار نفر، آن‌هایی که ردای طلایی‌شان را از رابرت گرفته بودند نه سرسی. اما حتی آن‌ها... محافظین سرباز واقعی نیستند، حرفی که لرد تایوین لنیستر علاقه داشت بگوید. شوالیه و ملازم و سرباز، تیریون بیش از سیصد نفر نداشت. به زودی باید صحت یکی دیگر از حرف‌های پدرش برایش اثبات می‌شد: یک مرد روی دیوار به اندازه‌ی ده نفر در پایین ارزش دارد.

در انتهای اسکله، در میان انبوهی از گدایان و زنان تن‌فروش و ماهی‌فروش، بران و اسکورت منتظرتش بودند. ماهی‌فروش‌ها که با صدای بلند مردم را دعوت می‌کردند، در کاسبی از همه موفق‌تر بودند. خریدارها دور بشکه‌ها و غرفه‌ها جمع می‌شدند که از میان صدف و اردک ماهی و شکم پایان رودخانه چیزی انتخاب کنند. حالا که غذای دیگری به شهر وارد نمی‌شد، قیمت ماهی ده برابر پیش از جنگ شده بود و همچنان رو به افزایش بود. آن‌هایی که سکه داشتند هر صبح و هر عصر به این امید به ساحل رودخانه می‌آمدند که مارماهی یا خرچنگ قرمز به خانه ببرند؛ آن‌هایی که نداشتند، به این امید بین غرفه‌ها می‌خزیدند که چیزی بدزدند، یا درمانده و بی‌نوا کنار دیوارها می‌ایستادند.

ردا طلایی‌ها با دسته‌ی نیزه‌هایشان جمعیت را کنار راندند و از میان جمعیت راه باز کردند. تیریون تا آنجا که می‌شد به فحش‌های زیر لب توجه نکرد. از میان جمعیت، ماهی لزج و گندیده‌ای پرت شد. روی پایش افتاد و چند تکه شد. با دقت از رویش رد شد و سوار زین شد. بچه‌هایی با شکم برآمده، روی تکه‌های ماهی بد بو دعوایشان شده بود.

سوار بر اسب نگاهی به ساحل رودخانه انداخت. نجارها بالای دروازه لجن می‌لولیدند و صدای چکشان فضای سحر را پر کرده بود. از باروها نرده‌های چوبی به بیرون می‌گستراندند و آن کار خوب پیش می‌رفت. از مشاهده‌ی انبوه کلبه‌هایی که اجازه داده شده بود پشت اسکله‌ها رشد کنند آن قدرها راضی نبود؛ طعمه‌ی صید فروش‌ها و غذاخوری‌ها، انبارها، غرفه‌های بازرگانان، می‌خانه‌ها، آلونک‌هایی که ارزان‌ترین نوع فاحشه‌ها پاهایشان را می‌گشودند، مثل جلبکی که به تنه‌ی کشتی می‌چسبد به دیوارهای شهر سوار بودند. *باید حذف شه، همه‌ش.* با این وضع، استنیس برای یورش به دیوارها به نردبان نیازی نداشت.

بران را به کنارش خواند. «صد نفر جمع کن و هر چی اینجا بین لبه‌ی آب و دیوارهای شهر می‌بینی بسوزون.» با انگشت‌های کلفتش به این مسکین‌نشین کنار رودخانه اشاره کرد. «می‌خوام چیزی باقی نمونه، مفهومه؟»

سرباز مزدور سرش را برگرداند، روی این کار تعمق کرد. «مالکین اینا زیاد خوششون نخواهد اومد.»

«اصلاً خیال نکردم که خوششون میاد. مهم نیست؛ برای نفرین کردن میمون خبیث، یه بهانه‌ی دیگه گیر میارن.»

«بعضی‌هاشون شاید مقاومت کنن.»

«کاری کن که ببازن.»

«با اونایی که اینجا زندگی می‌کنن چکار کنیم؟»

«بهشون وقت معقولی بده که اموالشون رو منتقل کنن، بعدش بیرونشون کن. سعی کن هیچ کدومشون رو نکشی، اونا دشمن نیستن. و دیگه تجاوز به زن‌ها نباشه! لعنت، انضباط افرادت رو حفظ کن.»

بران گفت: «اونا سرباز مزدورن، نه سپتون. بعدش ازم می‌خوای بهشون بگم مست نکنن.»

«ضرر نداره.»

تیریون تنها آرزو داشت که به همان آسانی می‌توانست دیوارهای شهر را دو برابر بلندتر و سه برابر ضخیم‌تر بکند. هر چند شاید فرقی نمی‌کرد. دیوارهای عظیم و برج‌های بلند نه استورمز اند را نجات دادند، نه هارن‌هال، نه حتی وینترفل.

وینترفل را آن طور که آخرین بار دیده بود به خاطر داشت. عظمت کریه هارن‌هال را نداشت، به اندازه‌ی استورمز اند محکم و غیر قابل نفوذ به نظر نمی‌رسید، با این حال نیروی عظیمی در آن سنگ‌ها بود، این احساس که می‌شود در درون آن دیوارها احساس امنیت داشت. خبر سقوط قلعه، تکان دهنده بود. وقتی واریس اطلاع داد، تیریون زیر لب گفت: «خدایان با یه دست می‌دن با اون یکی می‌گیرن.» آن‌ها به استارک‌ها هارن‌هال را داده و وینترفل را گرفته بودند؛ مبادله‌ای غم‌انگیز.

شکی نبود که باید مسرور می‌شد. راب استارک مجبور می‌شد حالا به شمال بچرخد. اگر نمی‌توانست از وطن و خانه‌ی خودش دفاع کند، اصلاً پادشاه حسابش نمی‌کردند. به معنای تسکین موقت برای غرب بود، برای خاندان لنیستر، با این وجود...

تیریون از زمانی که با استارک‌ها گذرانده بود، از تیان گریجوی تنها خاطره‌ی مبهمی داشت. جوانی خام، همیشه لبخند به لب، ماهر در استفاده از کمان؛ تصورش به عنوان فرمانروای وینترفل سخت بود. فرمانروای وینترفل همیشه یک استارک می‌شد.

جنگل خدایانشان را به یاد داشت؛ سنتینل‌های بلند با زره‌ای از سوزن‌های سبز خاکستری، بلوط‌های عظیم، خفچه و زبان گنجشک و کاج‌های نگهبان، و در مرکز درخت نیایش که مثل غولی رنگ پریده، در زمان خشکش زده بود. هنوز بوی آن مکان را به یاد داشت، خاکی و سنگین، بوی قرون، و به خاطر داشت که جنگل چقدر در روز نیز تاریک بود. *اون جنگل، وینترفل بود. شمال بود. هیچ وقت به اندازه‌ی وقتی که به اونجا قدم گذاشتم احساس عدم تعلق نداشتم، این قدر خودم رو غریبه‌ای که بهش خوشامد نمی‌گن حساب نکرده بودم.* نمی‌دانست که آیا گریجوی‌ها نیز احساسش خواهند کرد یا نه. قلعه شاید مال آن‌ها باشد، اما جنگل خدایان محال بود. نه بعد یک سال، ده سال، یا پنجاه سال.

تیریون آهسته اسبش را به سمت دروازه لجن برد. به خودش یادآوری کرد: *وینترفل برای تو اهمیتی نداره. خوشحال باش که سقوط کرده و مراقب دیوارهای خودت باش.* دروازه باز بود. در داخل، سه منجنیق عظیم کنار هم، به مانند سه پرنده‌ی غول‌آسا از میدان بازار به آن طرف دیوارها چشم دوخته بودند. بازوهای

پرتابگرشان از تنه‌ی بلوط‌های کهنسال ساخته شده بود و بندهای آهنی نمی‌گذاشت که ترک بردارند. ردا طلایی‌ها اسمشان را سه فاحشه گذاشته بودند، چون قرار بود استقبالی شهوانی به لرد استنیس تقدیم کنند. *البته امیدواریم.*

تیریون به پهلوی اسبش زد، موج انسان‌ها را شکافت و به یورتمه از دروازه لجن گذشت. پشت سر فاحشه‌ها، از تراکم جمعیت کاسته شد و خیابان‌های اطرافش عریض‌تر شدند.

بازگشتش به قلعه‌ی سرخ بدون واقعه‌ی خاصی بود، اما در برج دست به گروهی از ناخداهای بازرگان خشمگین برخورد که در اتاق پذیرش او منتظر فرصت بودند که به خاطر ضبط کشتی‌هایشان اعتراض کنند. صمیمانه عذرخواهی کرد و قول جبران بعد خاتمه‌ی جنگ داد. چندان راضی‌شان نکرد. یک براوسی پرسید: «اگه شکست خوردید چی، عالیجناب؟»

«اون وقت برای دریافت خسارت به پادشاه استنیس مراجعه کنید.»

وقتی از شرشان خلاص شد، دیگر زنگ‌ها می‌نواختند و فهمید که برای مراسم انتصاب تاخیر خواهد داشت. آن قدر که در توانش بود به سرعت عرض حیاط را لنگید و وقتی در انتهای قلعه به جمعیت حاضر در سپت ملحق شد، جافری داشت شنل‌های سفید ابریشمی را روی شانه‌های دو عضو جدید گارد شاهنشاهی‌اش می‌بست. ظاهراً برای این مراسم لازم بود که همه بایستند، در نتیجه تیریون چندان چیزی جز دیواری از باسن‌های درباری نمی‌دید. در عوض وقتی سپتون اعظم جدید، قسم دادن و تبرک بخشیدن به اسم هفتِ دو شوالیه را تمام می‌کرد، جای مناسبی داشت که اولین نفر موقع خروج از در باشد.

خواهرش سر بیلان سوان را به عنوان جانشین پرستون گرینفیلد مقتول برگزیده بود؛ تیریون این انتخاب را می‌پسندید. سوان‌ها از لردهای مارچ بودند، مغرور، نیرومند و محتاط. لرد گولیان سوان به بهانه‌ی بیماری در قلعه‌اش مانده بود، در جنگ طرف کسی را نگرفته بود، اما پسر ارشدش در کنار رنلی و حالا استنیس تاخته بود، در حالی که پسر جوان‌تر، بیلان، در بارانداز پادشاه خدمت می‌کرد. اگر پسر سومی داشت، تیریون ظنین بود که حتماً به راب استارک ملحق می‌شد. شاید که شرافتمندانه‌ترین انتخاب نبود، اما منطق صحیحی را نشان می‌داد؛ هر کسی که تخت آهنین را می‌برد، سوان‌ها قصد بقا داشتند. علاوه بر نسب بالا، سر بیلان جوان دلیر و مودبی بود و در استفاده از سلاح‌ها مهارت داشت؛ کارش با نیزه خوب بود، با گرز بهتر و با کمان عالی بود. با افتخار و شجاعت خدمت خواهد کرد.

متاسفانه نمی‌شد این حرف را در مورد انتخاب دوم سرسی گفت. سر اسموند کتل‌بلک ظاهرش به اندازه‌ی کافی مهیب بود. شش قدم و نیم قد داشت که بیشترش ماهیچه بود و دماغ تیز، ابروهای پرپشت و ریش قهوه‌ای بیلی شکلش تا زمانی که لبخند نمی‌زد وجه خشنی به صورتش می‌داد. به خاطر عوام‌زاده بودن و بیش از شوالیه‌ای خانه به دوش نبودن، کتل‌بلک پیشرفتش را مطلقاً به سرسی مدیون بود، که بدون شک خواهرش به همین دلیل او را برگزیده بود. سرسی وقتی اسمش را به جافری پیشنهاد کرد گفته بود: «سر اسموند همون قدر که شجاعه، وفاداره.» متاسفانه صحیح بود. سر اسموند شریف از روزی که استخدام شده بود، اسرار ملکه را به بران می‌فروخت، اما تیریون هیچ نمی‌توانست این را به ملکه اطلاع دهد.

به نظرش نباید شاکی می‌شد. این انتصاب، بدون اطلاع خواهرش گوش دیگری نزدیک پادشاه به او داده بود. و حتی اگر ثابت می‌شد که سر اسموند ترسوی مطلق است، بدتر از سر بارس بلانت نمی‌شد که اکنون مقیم سیاهچال راسبی بود. سر بارس، تامن و لرد جایلس را مشایعت می‌کرد که سر جکلین بای‌واتر و ردا طلایی‌هایش غافلگیرشان کردند. چنان چالاک افراد تحت حمایتش را تسلیم کرده بود که سر باریستان سلمی پیر را به اندازه‌ی سرسی خشمگین می‌ساخت؛ از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی انتظار می‌رفت در دفاع از پادشاه و خانواده‌ی سلطنتی جانشان را تسلیم کنند. خواهرش اصرار کرده بود که جافری بلانت را به جرم خیانت و بزدلی از ردای سفیدش خلع کند. *و حالا مردی رو جاش گذاشته که به همون اندازه تو خالیه.*

دعا، سوگند و تبرک به نظر بیشتر مدت سحر طول کشید. ساق‌های تیریون زود دردشان شروع شد. بی‌قرار، وزنش را از یک پا به روی دیگری می‌انداخت. لیدی تاندا چند ردیف جلوتر ایستاده بود، اما دخترش با او نبود. امیدوار بود که یک نظر شی را ببیند. واریس می‌گفت که به او بد نمی‌گذرد، اما ترجیح می‌داد که خودش ببیند.

وقتی تیریون نقشه‌ی خواجه را گفت، شی جواب داد: «کنیز یه بانو بودن بهتر از نوکری آشپزخونه‌ست. می‌تونم کمربند گل‌های نقره‌ای رو بردارم، و گردنبند طلایی که گفتی الماس‌های سیاهش به چشم‌هام می‌خوره؟ اگه بگی نباید بکنم، آویزونشون نمی‌کنم.»

تیریون هر چقدر هم که از ناامید کردن او نفرت داشت، مجبور بود که متذکر شود لیدی تاندا هر چند زن زیرکی نیست، اما اگر ببیند که کنیز دخترش بیش از خود دخترش جواهرات می‌آویزد شک خواهد کرد. به شی دستور داد: «دو سه تا لباس انتخاب کن، نه بیشتر. پشمی خوب، ابریشم نه، حریر نه، خز نه. بقیه‌ی رو برای مواقعی که پیشم میای تو اتاقم نگه می‌دارم.» جوابی که شی می‌خواست نبود، اما حداقل او در امان بود.

وقتی اعطای مقام سرانجام تمام شد، جافری در میان سر بیلان و سر اسموند با شنل‌های سفید جدیدشان خارج شد، اما تیریون ماند که چند کلمه‌ای با سپتون اعظم جدید حرف بزند (که منتخب تیریون بود و آن قدر عاقل بود که بداند چه کسی روی نانش عسل می‌مالد). تیریون رک به او گفت: «می‌خوام خدایان طرف ما باشن. بهشون بگو استنیس قسم خورده که سپت جامع بیلور رو بسوزونه.»

«واقعیت داره، سرورم؟» سپتون اعظم مرد ناقلای ریز اندامی با ریش کم پشت سفید و صورتی چروک افتاده بود.

تیریون شانه بالا انداخت. «شاید. استنیس جنگل خدایان استورمز اند رو به عنوان پیشکش به خدای روشنایی سوزوند. اگه به خدایان قدیم بی‌احترامی می‌کنه، چرا به جدیدها نکنه؟ اینو بهشون بگو. بگو هر کس به فکر کمک به غاصب باشه، علاوه بر پادشاه بحقش به خدایان خیانت می‌کنه.»

«انجامش می‌دم، سرورم. و بهشون دستور می‌دم برای سلامتی پادشاه و دستش دعا کنن.»

وقتی تیریون به اتاقش برگشت، هالن پایرومنسر منتظرش بود و استاد فرنکن پیام‌ها را آورده بود. گذاشت که کیمیاگر کمی دیگر انتظار بکشد و چیزهایی که زاغ‌ها برایش آورده بودند خواند. نامه‌ای تاریخ گذشته از دوران مارتل با این هشدار که استورمز اند سقوط کرده، یکی جالب‌تر از پایک، از جانب بیلان گریجوی که خودش را پادشاه جزایر و شمال نامیده بود. پادشاه جافری را دعوت می‌کرد که برای تعیین سرحدهای قلمروهایشان قاصدی به جزایر آهن بفرستد و در مورد اتحاد احتمالی بحث کنند.

تیریون نامه را سه بار خواند و کنار گذاشت. کشتی‌های لرد بیلان در برابر ناوگانی که از استورمز اند می‌آمد کمک بزرگی می‌شد، اما هزاران فرسنگ دورتر و در سمت اشتباه وستروس بودند. همچنین تیریون هیچ مطمئن نبود که آماده است نصف مملکت را پیشکش کند. *شاید بهتر باشه اینو بندازم به دامن سرسی، یا تو شورا مطرحش کنم.*

فقط بعد این بود که هالن را با آخرین گزارش کیمیاگران به حضور پذیرفت. دستک‌ها را که از نظر می‌گذراند گفت: «نمی‌تونه صحیح باشه. حدود سیزده هزار خمره؟ منو احمق فرض کردید؟ بهت هشدار می‌دم که طلای پادشاه رو در عوض خمره‌های خالی و پر از فاضلاب دور نمی‌ریزم.»

هالن نالید: «نه، نه، حساب‌ها دقیقه، قسم می‌خورم. ما، همممم، خیلی خوش شانس بودیم، حضرت دست. یکی دیگه از دفینه‌های لرد روسارت پیدا شد، بیشتر از سیصد خمره. زیر چاله اژدها! چند تا روسپی اون خرابه رو برای سرگرم کردن مشتری‌هاشون استفاده می‌کردن و یکی‌شون از روی سقف پوسیده به یه سرداب افتاد. مرده وقتی خمره به دستش خورد، اونو با شراب اشتباه گرفت. اون قدر مست بود که موم رو شکست و یه خرده نوشید.»

تیریون خشک گفت: «یه بار یه پرنسی اینو امتحان کرد. ندیدم اژدهایی روی شهر اوج بگیره، پس به نظر نمی‌رسه که این بار هم جواب داده باشه.» چاله اژدهای بالای تپه‌ی رینیس، یک قرن و نیم متروکه بوده. به نظرش جای خوبی برای انبار کردن آتش مهار نشدنی می‌رسید، مناسب‌تر از خیلی جاها، اما خوب می‌شد که اگر لرد روسارت مرحوم به کسی می‌گفت. «گفتی سیصد خمره؟ هنوز به این جمع نمی‌رسه. چند هزار خمره جلوتر از بهترین تخمینی هستید که تو آخرین ملاقاتمون بهم گفتی.»

«بله، بله، درسته.» هالن با آستین عبای سیاه و سرخش پیشانی رنگ پریده‌اش را پاک کرد. «ما خیلی سخت کار می‌کردیم، حضرت دست، همممممممم.»

«هیچ شکی نیست که توجیه می‌کنه چرا خیلی بیشتر از سابق ماده‌تون رو تولید می‌کنید.» تیریون لبخند به لب چشم‌های ناهمسانش را به پایرومنسر دوخت. «ولی این سوال پیش میاد که چرا تا حالا این قدر سخت کار نمی‌کردید.»

هالن رنگ قارچ شده بود، پس تصورش سخت بود که از این سفیدتر شود، با این وجود شد. «ما، حضرت دست، بهتون اطمینان می‌دم که من و برادرهام از اول روز و شب کار می‌کردیم. فقط، همممم، اون قدر ماده درست کردیم که همممم، از سابق ماهرتر شدیم، در ضمن...» کیمیاگر با اضطراب وزنش را جابجا کرد. «بعضی طلسم‌ها، همممم، اسرار باستانی صنف ما، خیلی ظریف، خیلی مشکل، اما اگه قراره ماده، همممم، قراره درست بشه...»

صبر تیریون داشت تمام می‌شد. سر جکلین بای‌واتر احتمالاً تا حالا رسیده بود و دست‌آهنی از انتظار کشیدن خوشش نمی‌آمد. «بله، شما طلسم‌های سری‌ای دارید؛ چه عالی. مگه چی شدن؟»

«اونا، همممم، به نظر بهتر از همیشه عمل می‌کنن.» هالن لبخند ضعیفی زد. «فکر نمی‌کنید این اطراف اژدها پیدا بشه؟»

«مگه اینکه یکی رو تو چاله اژدها پیدا کنید. چطور مگه؟»

«آه، ببخشید، فقط یه چیز یادم افتاد که حکیم پولیتور پیر وقتی نوآموز بودم بهم گفت. ازش پرسیده بودم چرا خیلی از طلسم‌های ما به اون اندازه که نوشته‌های طومارها می‌خوان باور کنیم... خب، به اون اندازه موثر نیستند. اون گفت به این خاطر که روزی که آخرین اژدها مرد، جادو شروع کرد به محو شدن از این دنیا.»

«متاسفم که ناامیدتون می‌کنم، اما من اژدهایی ندیدم. اما همین نزدیکی جلاد پادشاه رو دیدم. اگه معلوم شد حتی یکی از این میوه‌هایی که بهم می‌فروشید محتوی چیزی جز آتش مهار نشدنیه، شما هم باهاش ملاقات می‌کنید.»

هالن طوری به سرعت گریخت که کم مانده بود به سر جکلین بخورد... نه، لرد جکلین، باید یادش می‌ماند. خوشبختانه دست آهنی مثل همیشه سر اصل مطلب رفت. از راسبی برگشته بود که گروه تازه نفسی از نیزه‌داران را که از املاک لرد جایلس به خدمت گرفته بود تحویل دهد و سمتش را به عنوان فرمانده‌ی نگهبانان شهر از سر گیرد. وقتی بحث‌هایشان در مورد دفاع شهر تمام شد تیریون پرسید: «احوال خواهرزاده‌ی من چطوره؟»

«پرنس تامن سالم و سرحال هستن، سرورم. نگهداری از بچه گوزنی رو که چند تا از افراد من از شکار آوردن قبول کرده. می‌گه قبلاً یکی داشته، اما جافری پوستش رو کند و جلیقه‌ش کرد. گاهی احوال مادرش رو می‌پرسه و چندین بار نوشتن نامه‌ای به پرنسس میرسلا رو شروع کرده، البته ظاهراً هیچ وقت تمومشون نمی‌کنه. اما به نظر نمی‌رسه که هیچ دلش برای برادرش تنگ می‌شه.»

«براش ترتیب اقدامات مناسب در صورت شکست خوردن در جنگ رو دادید؟»

«افراد من دستورات خودشون رو دارن.»

«که چی هستند؟»

«دستور دادید به هیچ کس نگم، سرورم.»

لبخند به لبش نشاند. «خوشحالم که یادتون می‌مونه.» اگر بارانداز پادشاه سقوط می‌کرد، تیریون خودش شاید زنده اسیر می‌شد. بهتر بود که نمی‌دانست وارث احتمالی جافری را کجا می‌شود پیدا کرد.

بعد رفتن لرد جکلین چندان طول نکشید که واریس به حضور رسید. خواجه عوض احوالپرسی گفت: «انسان‌ها چه موجودات بی‌وفایی هستند.»

تیریون آه کشید. «امروز کی خائن شده؟»

خواجه طوماری را به دستش داد. «این قدر رذالت، ترانه‌ی غمگینی برای دوران ماست. آیا شرافت همراه پدرهای ما مرده؟»

«پدر من هنوز نمرده.» نگاهی به فهرست انداخت. «بعضی از این اسم‌ها رو می‌شناسم. مردهای ثروتمندی هستند. تاجر، بازرگان، صنعتگر. چرا باید علیه ما توطئه کنن؟»

«ظاهراً اعتقاد دارن که پیروزی لرد استنیس قطعیه و می‌خوان شریکش باشن. به افتخار گوزن تاجدار به خودشون مردان شاخدار می‌گن.»

«یکی باید بهشون بگه که استنیس نشانش رو عوض کرده. پس می‌تونن به خودشون دل‌های داغ بگن.» اما موضوعی برای مزاح نبود؛ ظاهراً این مردان شاخدار چند صد پیرو خودشان را مسلح کرده بودند که وقتی در نبرد نیروها به هم رسیدند، دروازه‌ی قدیمی را تسخیر کنند و دشمن را به شهر راه دهند. بین اسامی فهرست، استاد اسلحه‌ساز سلوریون بود. تیریون وقتی دستور بازداشت آن مرد را امضا می‌کرد شاکی شد: «به نظرم دیگه اون کلاهخود ترسناک با شاخ‌های اهریمن رو صاحب نمی‌شم.»

تیان

یک لحظه خواب بود؛ بعد بیدار بود.

کایرا کنار او غنوده بود، دستش سبک روی او افتاده بود، پستان‌هایش روی پشت او مالیده می‌شد. نفس‌های آرام و منظمش را می‌شنید. ملافه بینشان پیچ خورده بود. ظلمات شب بود. اتاق خواب تاریک و بدون جنبش بود.

چی بود؟ چیزی شنیدم؟ صدای کسی؟

باد از میان کرکره‌ها آهسته می‌نالید. از جایی در دور دست، زاری‌های گربه‌ی حشری را می‌شنید. همین. به خودش گفت: *بخواب گریجوی، قلعه ساکته و تو نگهبان گذاشتی. پشت درت، تو دروازه، برای اسلحه خونه.*

شاید به کابوس نسبتش می‌داد، اما خواب دیدن را به خاطر نمی‌آورد. کایرا او را از نفس انداخته بود. تا زمانی که تیان دعوتش نکرده بود، تمام هجده سال عمرش را در شهر زمستانی گذرانده بود، بدون اینکه یک بار هم به درون دیوارهای قلعه قدم گذاشته باشد. خیس و مشتاق پیش تیان آمده بود، فرز به مانند راسو. گاییدن دختر عامی میخانه در بستر خود لرد ادارد استارک، گیرایی انکار ناپذیر خاص خودش را داشت.

تیان که از آغوش او درآمد و روی پاهایش ایستاد، کایرا در خواب زمزمه کرد. چند چوب نیم‌سوز هنوز در آتشدان می‌سوختند. وکس پای تخت روی زمین خوابیده بود، ردایش را محکم دور خودش کشیده بود و از دنیا غافل بود. هیچ چیزی حرکت نمی‌کرد. تیان به سمت پنجره رفت و کرکره‌ها را گشود. شب با انگشت‌های سردش نوازشش داد و پوست برهنه‌اش سوزن سوزن شد. به تاقچه‌ی سنگی تکیه داد و برج‌های تاریک، حیاط‌های خالی و آسمان سیاه را تماشا کرد. ستارگان آن قدر زیاد بودند که اگر انسانی صد سال عمر می‌کرد باز هم نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد. نیمه قرص ماه بالای برج زنگ معلق بود و سایه‌اش را روی سقف گلخانه می‌انداخت. نه شیپور خطری، نه صدای دیگری، حتی صدای پایی به گوش نمی‌رسید.

همه جا امن و امانه، گریجوی. سکوت رو می‌شنوی؟ باید مست شادی باشی. تو وینترفل رو با کمتر از سی نفر گرفتی، یه پیروزی سزاوار ترانه‌ها. تیان به سمت تخت بازگشت. کایرا را به پشت می‌غلتاند و باز می‌گایید، حتماً این تشویش‌ها را می‌راند. خنده‌ها و نفس نفس زدن کایرا فراغت دلپذیری از این سکوت می‌شد.

ایستاد. آن قدر به زوزه‌ی دایرولف‌ها عادت کرده بود که دیگر آن را نمی‌شنید... اما بخشی از وجودش، غریزه‌ی شکارچی‌ها، نبود زوره را شنید.

اورزن بیرون در ایستاده بود. مرد عضلانی‌ای بود، سپر مدوری را پشت سرش قلاب کرده بود. تیان به او گفت: «گرگ‌ها ساکتن. برو ببین چکار می‌کنن و مستقیم برگرد.» فکر دایرولف‌هایی که آزاد می‌گشتند، پریشانش می‌کرد. روزی را که وحشی‌ها در جنگل گرگ‌ها به برن حمله کردند به خاطر داشت. سامر و گری ویند لت و پارشان کردند.

وقتی با نوک چکمه به وکس سیخونک زد، پسر نشست و چشمانش را مالید. «ببین که برن استارک و برادر کوچکش تو تختشون هستن و زود برگرد.»

کایرا خواب‌آلود صدایش زد: «سرورم؟»

«بگیر بخواب، این به تو ربط نداره.» تیان یک فنجان شراب برای خودش ریخت و سر کشید. تمام وقت گوش می‌داد، به این امید که زوزه‌ای بشنود. با اوقات تلخی فکر کرد: *خیلی کمن، تعداد افرادم خیلی کمه. اگه اشا نیاد...*

وکس زودتر رسید، سرش را چپ و راست تکان می‌داد. تیان فحش‌گویان نیم‌تنه و شلوارش را روی زمین پیدا کرد. با عجله‌ای که برای رسیدن به کایرا داشت، آن‌ها را انداخته بود. روی نیم‌تنه جلیقه‌ی چرمی با گلمیخ‌های آهنی پوشید و شمشیر و خنجری را به کمرش بست. موهایش به آشفتگی جنگل بود، اما نگرانی‌های مهم‌تری داشت.

اورزن نیز برگشته بود. «گرگ‌ها نیستن.»

تیان به خودش گفت که باید به خونسردی و سنجیدگی لرد ادارد باشد. «قلعه رو بیدار کن. به حیاط بیارشون، همه، ببینیم کیا نیستن. و به لورن بگو یه دور به دروازه‌ها سر بزنه. وکس، همراهم بیا.»

نمی‌دانست که آیا هنوز استیگ به دیپ‌وود موت رسیده. مردک به اندازه‌ای که ادعا داشت سوارکار ماهری نبود؛ هیچ یک از اهالی آهن چندان روی زین تعریف نداشتند؛ اما وقت کافی بوده. اشا شاید حالا در راه باشد. *و اگه بفهمه که استارک‌ها رو از دست دادم...* فکر خوشایندی نبود.

اتاق خواب برن خالی بود، مال ریکان در نیم دور پایین‌تر نیز همچنین. تیان به خودش فحش داد. باید برایشان نگهبان می‌گماشت، اما پاسبانی از دیوارها و محافظت از دروازه‌ها را مهم‌تر از لَله‌گی یک جفت بچه شمرده بود که یکی‌شان چلاق بود.

در بیرون، ناله‌های اهالی قلعه را شنید که از بسترشان بیرون کشیده شده و به حیاط رانده می‌شدند. *بهشون دلیل برای گریه کردن می‌دم. با محبت باهاشون رفتار کردم و این جوابم بود.* او حتی برای اینکه نشان بدهد قصدش عادل بودن است، دستور داده بود دو نفر از افراد خودش را به خاطر تجاوز به آن دختر سگخانه شلاق بزنند. *ولی هنوز منو به خاطرش مقصر می‌دونن. و به خاطر بقیه چیزا.* به نظرش غیرعادلانه می‌رسید. میکن با زبانش خودش را به کشتن داده بود، درست مثل بنفرد. و در مورد شیل، مجبور بود که کسی را به خدای مغروق تقدیم کند، افرادش از او انتظار داشتند. قبل از اینکه سپتون را به چاه بیندازند، به او گفته بود: «من نسبت به تو کینه‌ای ندارم، اما حالا تو و خدایانت اینجا جایی ندارید.» آدم فکر می‌کرد که دیگران باید سپاسگزار باشند که خودشان شخص برگزیده نبودند، اما نه. نمی‌دانست چند نفرشان در این توطئه علیه او نقش دارند.

اورزن با لورن سیاه برگشت. لورن گفت: «دروازه‌ی شکارچی‌ها. بهتره بیای ببینی.»

دروازه‌ی شکارچی‌ها موقعیت مناسبی نزدیک سگخانه و آشپزخانه داشت. مستقیم به دشت و جنگل باز می‌شد، به سوارکاران اجازه‌ی ورود و خروج بدون گذشتن از شهر زمستانی را می‌داد و در نتیجه محبوب گروه‌های شکار بود. تیان پرسید: «نگهبونی اینجا با کیا بود؟»

«درنان و اسکوینت.»

درنان یکی از مردانی بود که به پالا تجاوز کرده بودند. «اگه گذاشته باشن پسرها در برن، قسم می‌خورم این بار بلایی بدتر از کندن پوست پشتشون سرشون بیاد.»

لورن سیاه مختصر گفت: «لازم نیست.»

و لازم نبود. اسکوینت را به صورت، غوطه‌ور در خندق یافتند. روده‌هایش مثل توده‌ای از مارهای سفید پشت سرش شناور بود. در برج دروازه، در اتاق جمع و جوری که پل متحرک را در آن به کار می‌انداختند، درنان نیمه لخت ولو بود. گلویش گوش تا گوش بریده شده بود. نیم‌تنه‌ی ژنده‌ای زخم‌های نیمه بهبود یافته‌ی پشتش

را می‌پوشاند، اما چکمه‌هایش به بین حصیرها پرت شده بودند و شلوارش بین پاهایش پیچیده بود. روی میز کوچک نزدیک در، کنار تنگ خالی شراب، پنیر بود و دو فنجان.

تیان یکی را برداشت و ته مانده‌ی شراب را بو کشید. «اسکوینت بالای دیوار بود، درسته؟»

لورن گفت: «بله.»

تیان فنجان را به آتشدان انداخت. «به نظرم درنان داشت شلوارش رو پایین می‌کشید که تو زنه بکنه، اما زنه تو اون کرد. از روی شواهد به نظر می‌رسه که با چاقوی پنیر خود درنان. یکی یه نیزه پیدا کنه و اون یکی احمق رو از خندق بیرون بکشه.»

آن یکی احمق وضعش به مراتب بدتر از درنان بود. وقتی لورن سیاه از آب بیرونش کشید، دیدند که دستش از آرنج دریده شده، نصف گلویش نبود و سوراخ ناهمواری در جایی که سابقاً محل نافش بود به چشم می‌خورد. وقتی لورن جسد را می‌کشید، نیزه روده‌ها را پاره کرده بود. بویش وحشتناک بود.

تیان گفت: «دایرولف‌ها. حدس می‌زنم هر دوشون.» با انزجار روبرگرداند و به پل متحرک بازگشت. دور وینترفل را دو دیوار گرانیتی عظیم گرفته بود، خندق عریضی بینشان بود. دیوار خارجی هشتاد و داخلی بیش از صد قدم ارتفاع داشت. به خاطر فقدان نفرات، تیان مجبور شده بود استحکامات دفاعی خارجی را رها کند و نگهبان‌هایش را در امتداد دیوار داخلی بگمارد. جرئت پذیرش این خطر را نداشت که در صورت شورش احتمالی قلعه، افرادش در سمت نامناسب خندق باشند.

به این نتیجه رسید که: *حداقل دو نفر یا بیشتر بودن. وقتی زنه سر درنان رو گرم می‌کرد، اون یکی گرگ‌ها رو آزاد کرده.*

تیان مشعل خواست و آن‌ها را به بالای پله‌ها به روی راهروی دیوار هدایت کرد. شعله را جلوی خودش در ارتفاع کم حرکت داد، دنبالش می‌گشت... آنجا. در سمت داخلی بارو و در میان شکاف عریض بین دو دیواره. اعلام کرد: «خون. با عجله پاک شده. حدس می‌زنم زنه درنان رو کشته و پل متحرک رو پایین کشیده. اسکوینت صدای زنجیرها رو شنیده، اومده ببینه چه خبره، تا اینجا رسیده. جسد رو از بین شکاف به خندق انداختن که نگهبان‌های دیگه پیداش نکنن.»

اورزن به امتداد دیوارها نگاهی انداخت. «اون یکی برجک‌های دیده‌بانی زیاد دور نیستن. مشعل روشن می‌بینم...»

تیان با بی‌صبری گفت: «مشعل، اما نگهبان نه. وینترفل بیشتر از اونی که من نفر دارم، برجک داره.»

لورن سیاه گفت: «چهار نگهبان تو دروازه‌ی اصلی و پنج تا که همراه اسکوینت روی دیوار قدم می‌زدن.»

اورزن گفت: «اگه بوقش رو زده بود...»

زیردست‌های من همه ابله‌ن. «اورزن، سعی کن تصور کنی که تو این بالا بودی. تاریکه و سرده. چند ساعته که قدم می‌زنی، منتظری که وقت نگهبونی تو تموم بشه. بعدش صدا می‌شنوی و به طرف دروازه می‌ری، یه دفعه بالای پله‌ها چشم‌هایی می‌بینی که تو نور مشعل به رنگ سبز و طلایی می‌درخشن. دو سایه به سمتت میان، سریع‌تر از چیزی که باورت می‌شه. برق دندون‌ها رو می‌بینی، می‌خوای نیزه‌ت رو پایین بیاری که اونا محکم بهت می‌زنن و شکمت رو باز می‌کنن، طوری چرم رو می‌درن که انگار توریه.» اورزن را محکم هل داد. «و حالا تو به پشت افتادی، روده‌هات بیرون می‌ریزه و یکی از اونا با دندون‌هاش گلوت رو گرفته.» تیان گردن نحیف مرد را گرفت، انگشتانش را فشرد و لبخند زد. «بهم بگو، تمام این مدت کی فرصت می‌کنی اون بوق مسخره‌ت رو بزنی؟» اورزن را با خشونت هل داد. مرد تعادلش به هم خورد و پشتش به دیوار خورد، گلویش را مالش داد. تیان با خشم فکر کرد: *باید روزی که قلعه رو گرفتیم، می‌گفتم اون جونورها رو بکشن. آدم کشتنشون رو دیده بودم، باید می‌دونستم که چقدر خطرناکن.*

لورن سیاه گفت: «باید دنبالشون بریم.»

«تو تاریکی نه.» فکر دنبال کردن دایرولف‌ها وسط جنگل در تاریکی هیچ برایش خوشایند نبود؛ شکارچی‌ها به سادگی ممکن بود شکار شوند. «تا روشن شدن هوا صبر می‌کنیم. تا اون موقع، بهتره برم با رعایای وفادارم صحبت کنم.»

پایین در حیاط، جمع مضطربی از مردها، زن‌ها و بچه‌ها به کنار دیوار رانده شده بودند. به خیلی‌هایشان فرصت لباس پوشیدن داده نشده بود؛ خودشان را با پتوی پشمی پوشانده بودند، یا بدون پوششی جز ردا یا لباس خواب کز کرده بودند. چند نفر از مردان آهن، با مشعل در یک دست و سلاح در دست دیگرشان، آن‌ها را کنار هم

نگه داشته بودند. باد می‌وزید و نور نارنجی از کلاهخودها، ریش‌های انبوه و نگاه‌های خصمانه بازتاب تیره‌ای داشت.

تیان مقابل زندانی‌ها قدم زد، قیافه‌ها را برانداز کرد. همه به نظرش گناهکار می‌رسیدند. «چند نفر کمه؟»

«شش.» ریک به پشت سر تیان آمد. بوی صابون می‌داد و باد موی درازش را بلند می‌کرد. «هر دو استارک، اون پسر مرداب و خواهرش، اون خله‌ی اسطبل و زن وحشی‌تون.»

آشا. از لحظه‌ای که فنجان دوم را دید به او ظنین شده بود. *باید عاقل‌تر از اون بودم که بهش اعتماد کن. به اندازه‌ی خواهرم غیر عادیه. حتی اسم‌هاشون شبیه همه.*

«کسی به اسطبل‌ها سر زده؟»

«آگار می‌گه هیچ اسبی کم نشده.»

«دنسر هنوز تو اتاقک‌شه؟»

«دنسر؟» ریک اخم کرد. «آگار می‌گه اسب‌ها همه سرجاشونن. فقط اون خله نیست.»

پس پیاده هستن. بهترین خبری بود که از زمان بیداری شنیده بود. حتماً برن سوار سبد پشت هودور بود. لازم می‌شد که آشا ریکان را حمل کند؛ پاهای کوچک بچه به خودی خود نمی‌تونانست او را زیاد دور کند. تیان مطمئن بود که به زودی باز به چنگشان خواهد آورد. به چشم‌های اهالی قلعه نگاه کرد و گفت: «برن و ریکان فرار کردن. کی می‌دونه کجا رفتن؟» کسی جواب نداد. تیان ادامه داد: «بدون کمک نمی‌تونستن فرار کنن. بدون غذا، لباس، سلاح.» هر شمشیر و تبری را در وینترفل جای امنی پنهان کرده بود، اما بدون شک چند تایی از دیدش مخفی مانده بود. «اسم تمام کسانی رو که بهشون کمک کردن می‌خوام. تمام کسانی که دیدن اما چیزی نگفتن.» تنها صدا مال باد بود. «می‌خوام تا اولین نور سحر برگشته باشن.» شست‌هاش را به بند شمشیرش قلاب کرد. «چند تا شکارچی لازم دارم. کی یه پوستین گرگ اعلا می‌خواد که برای تمام زمستون کافی باشه؟ گیج؟» آشپز همیشه وقتی تیان از شکار برمی‌گشت با روی گشاد از او استقبال کرده و پرسیده بود که آیا گوشت اعلایی برای میز غذا آورده، اما حالا حرفی برای گفتن نداشت. تیان مسیری را که پیموده بود برگشت، صورت‌ها را برای کوچک‌ترین نشانه‌ای از گناه صاحب اطلاعات بودن برانداز کرد. «طبیعت وحشی جای یه چلاق نیست. همین طور ریکان که اون قدر بچه است، چقدر اون بیرون دوام میاره؟ ننه، فکر کن چقدر الان

ترسیده.» پیرزن ده سال برایش یاوه‌گویی کرده بود، داستان‌های بی‌انتهایش را تعریف کرده بود، اما اکنون طوری با دهان باز خیره شده بود که انگار تیان غریبه است. «می‌تونستم همه‌ی مردها رو بکشم و زن‌هاتون رو برای تفریح به سربازهام بدم، به جاش شما رو تحت حمایت گرفتم. اینه تشکر شما؟» جوزت که اسب‌هایش را تیمار کرده بود، فارلن که هر چه درباره‌ی سگ‌های شکاری می‌دانست به او آموخته بود، بارت همسر شراب‌گیر که اولین زن تیان بوده، هیچ کدام به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردند. متوجه شد: *از من نفرت دارن.*

ریک جلو آمد. با لب‌های درشتی که برق می‌زدند اصرار کرد: «پوستشون رو بکنید. لرد بولتون عادت داشت بگه آدم لخت اسرار کمی داره، اما اونی که پوستش رو کندن هیچ رازی نداره.»

تیان می‌دانست که مرد پوست کنده، نشان خاندان بولتون است؛ قرن‌ها پیش، برخی از فرمانرواهای آن‌ها تا حد پوشاندن خودشان با پوست دشمن مرده‌شان پیش رفته بودند. تعدادی از استارک‌ها به این عاقبت دچار شده بودند. در ظاهر تمام این‌ها هزار سال پیش متوقف شده بود؛ وقتی که بولتون‌ها در برابر وینترفل زانو زدند. *می‌گن، ولی من خوب می‌دونم که سنت‌های قدیم سخت می‌میرن.*

تیان بلند گفت: «تا زمانی که من در وینترفل فرمانروایی می‌کنم، پوست کسی رو تو شمال نمی‌کنن.» می‌خواست داد بکشد: *من تنها سپر شما در برابر امثال اونم.* نمی‌توانست این قدر رک باشد، اما شاید برخی از آن‌ها آن قدر زیرک باشند که درس‌شان را یاد بگیرند.

آسمان روی دیوارهای قلعه داشت خاکستری می‌شد. به سحر کم مانده بود. «جوزت، اسمایلر و یه اسب رو برای خودت زین کن. مورچ، گاریس، پاکسی تیم، شما هم میاین.» مورچ و گاریس بهترین شکارچی‌های قلعه بودند و تیم تیرانداز ماهری بود. «آگار، ردنوز، گلمار، ریک، وکس.» به مردهای خودش برای مراقبت از پشت سرش نیاز داشت. «فارلن، تازی می‌خوام و تو هدایتشون رو به عهده می‌گیری.»

مربی مو فلفل نمکی سگ‌ها بازوهایش را در هم فرو برد. «چرا باید غصه‌ی تعقیب کردن ارباب‌های بحقم که بچه هم هستند بخورم؟»

تیان به او نزدیک شد. «حالا من ارباب بحقت هستم و کسیم که پالا رو در امان نگه می‌داره.»

دید که سرکشی در چشمان فارلن مرد. «بله، سرورم.»

تیان عقب رفت و نگاه کرد که چه کس دیگری را می‌شود اضافه کرد. «استاد لوین.»

«من چیزی از شکار نمی‌دونم.»

نه، اما موقع غیبتم نمی‌تونم به تو در قلعه اعتماد کنم. «پس دیگه وقتشه که یاد بگیری.»

«بذارید منم بیام. من اون پوستین گرگ رو می‌خوام.» پسری جلو آمد، بزرگ‌تر از برن نبود. مدتی طول کشید که تیان به خاطرش بیاورد. والدر فری گفت: «من قبلاً خیلی شکار کردم. آهوی قرمز و گوزن، حتی گراز.»

پسر عمویش به او خندید. «یه بار همراه پدرش به شکار گراز رفت، اما اصلاً اجازه ندادن به گراز نزدیک بشه.»

تیان با تردید به پسر نگاه کرد. «اگه دوست داری بیا، اما فکر نکن که اگه نتونی پا به پای ما بیای نازت رو می‌کشیم.» دوباره به لورن سیاه رو کرد. «در غیاب من، وینترفل در اختیار توئه. اگه برنگشتیم، باهاش هر کار خواستی بکن.» *باید باعث بشه که برای موفقیت من دعا کنن.*

وقتی اولین اشعه‌های کم‌رمق خورشید روی اوج برج زنگ تابیدند، آن‌ها کنار دروازه‌ی شکارچی‌ها جمع شدند. نفس‌هایشان در هوای سرد صبحگاهی یخ می‌بست. گلمار خودش را با تبر دسته بلندی مسلح کرده بود که درازایش اجازه می‌داد به گرگ‌ها قبل فرودشان ضربه بزنند. تیغه آن قدر سنگین بود که با یک ضربه بکشد. آگار ساق‌پوش فلزی پوشیده بود. ریک با نیزه‌ی شکار گراز رسید. یکی از کیسه‌های رختشورها را برداشته بود و خدا می‌دانست با چه چیزی پر کرده بود. تیان کمانش را داشت؛ هیچ چیز دیگری لازم نداشت. زمانی زندگی برن را با یک تیر نجات داده بود. امیدوار بود که لازم نشود با تیری دیگر زندگی‌اش را بگیرد، اما اگر لازم می‌شد می‌کرد.

دوازده مرد، دو پسر و یک دوجین سگ از خندق گذشتند. آن طرف دیوار خارجی، دنبال کردن رد پاها روی زمین نرم به حد کافی آسان بود؛ جای پای گرگ‌ها، قدم‌های سنگین هودور، رد کم‌عمق‌تری که دو رید به جا گذاشته بودند. زیر درخت‌ها که رسیدند، زمین سنگلاخ و برگ‌های افتاده تشخیص رد را دشوارتر کردند، اما تا آن موقع دیگر ماده سگ سرخ فارلن بو را گرفته بود. باقی سگ‌ها درست پشت سرش بودند، شکاری‌ها بو می‌کشیدند و پارس می‌کردند، یک جفت ماستیف عظیم، عقب گروه را تشکیل می‌دادند. هیکل و درنده‌خویی ماستیف‌ها شاید در مقابل دایرولفی به دام افتاده، عامل برتری‌شان می‌شد.

حدس زده بود که آشا احتمالاً به جنوب پیش سر رودریک گریخته، اما رد به سمت شمال و شمال غرب می‌رفت، به عمق جنگل گرگ‌ها. تیان از این هیچ خوشش نیامد. اگر استارک‌ها عازم دیپ‌وود موت باشند و به دست خواهرش بیفتند، طعنه‌ی تلخی می‌شود. *مرگشون رو ترجیح می‌دم. بهتره آدم رو ظالم بدونن تا اینکه به نظرشون ابله برسم.*

ورقه‌های مه کم‌رنگ از میان درختان می‌گذشت. در این اطراف، سنتیل‌ها و کاج‌های نگهبان رشدشان انبوه‌تر بود و چیزی تاریک‌تر و دلگیرتر از جنگلی همیشه سبز پیدا نمی‌شد. زمین ناهموار بود و سوزن‌های ریخته خاک نرم را از نظر می‌پوشاندند، قدم‌ها را برای اسب‌ها خطرناک می‌ساختند، پس به اجبار آهسته می‌رفتند. *ولی به آرومی مردی که یه چلاق رو حمل می‌کنه، یا عجوزه پوست استخونی که یه بچه‌ی چهار ساله رو کولشه نیست.* به خودش گفت که صبور باشد. قبل تاریک شدن هوا آن‌ها را خواهد گرفت.

در امتداد لبه‌ی مسیل تنگی، از راه حیوان‌رویی می‌گذشتند که استاد لوین سرعت گرفت و به کنارش آمد. «تا به حال که شکار کردن فرق چندانی با رد شدن از وسط جنگل نداشته، سرورم.»

تیان لبخند زد. «شباهت هست. اما شکار به خونریزی ختم می‌شه.»

«لازمه؟ این فرار حماقت بزرگی بوده، اما شما بخشش نشون نمی‌دید؟ کسایی که دنبالشون هستیم، برادر خوانده‌های شما هستن.»

«هیچ استارکی جز راب با من برادرانه رفتار نکرده، اما زنده‌ی برن و ریکان برام بیشتر از مرده‌شون ارزش داره.»

«ریدها همین طور. موت کیلن تو حاشیه‌ی مرداب‌ها قرار داره. لرد هاولند اگه تصمیم بگیره، می‌تونه اشغالگری عموتون رو براش به جهنم تبدیل کنه، اما مادام که وارثینش رو در اختیار داشته باشید، باید دست نگه داره.»

تیان این را در نظر نگرفته بود. در واقع چندان به مرداب‌نشین‌ها توجه نکرده بود، جز یکی دو نگاه به میرا و اندیشیدن به اینکه آیا هنوز دوشیزه است. «شاید حق با تو باشه. اگه بشه می‌ذاریم زنده بمونن.»

«و امیدوارم که هودور هم همین طور. پسره ساده است، می‌دونید که. هر چی بهش بگن انجام می‌ده. چند بار اسبتون رو قشو کشیده، زینتون را صابون کشیده، زره‌تون رو تمیز کرده؟»

هودور ارزشی برایش نداشت. «اگه باهامون نجنگه می‌ذاریم زنده بمونه.» تیان انگشتش را جلوی او گرفت. «اما کافیه یه کلمه در مورد گذشتن از جون وحشیه بگی که همراهش بمیری. اون به من قسم خورد و روش شاشید.»

استاد سر خم کرد. «برای سوگند شکن‌ها عذر نمی‌تراشم. هر کار که لازمه بکنید. بخاطر بخششتون سپاسگزارم.»

لوین که عقب کشید، تیان با خودش فکر کرد: *بخشش. یه دامه. زیاد نشون بدی می‌گن ضعیفی، کم نشون بدی هیولایی.* اما می‌دانست که استاد مشاوره‌ی خوبی در اختیارش گذاشته. تنها پس‌زمینه‌ی تفکرات پدرش کشورگشایی بود، اما اشغال یک پادشاهی بدون نگه داشتنش چه فایده‌ای داشت؟ زور و ارعاب انسان را فقط تا حد معینی جلو می‌برند. حیف که ند استارک دخترهایش را به جنوب برده بود؛ وگرنه تیان می‌توانست با ازدواج با یکی از آن‌ها سلطه‌اش بر وینترفل را استحکام ببخشد. سنسا همچنین موجود کوچک زیبایی بود و احتمالاً دیگر برای هم‌آغوشی به بلوغ رسیده بود. اما هزاران فرسنگ دورتر در چنگ لنیسترها بود. افسوس.

جنگل مدام مخاطره‌آمیزتر می‌شد. بلوط‌های تیره‌ی عظیمی جای کاج‌ها و سنتینل‌ها را گرفتند. خفچه‌های در هم پیچیده، آبکندها و گودال‌های خطرناک را می‌پوشاندند. تپه‌های سنگلاخ فراز و نشیب داشتند. از کنار کلبه‌ی جنگلبانی گذشتند که متروکه بود و گیاهان خودرو رویش را پوشانده بودند. معدن سنگی را دور زدند که سیل پرش کرده بود و آب ساکن هنوز به مانند فولاد برق خاکستری داشت. وقتی سگ‌ها واق واق‌شان شروع شد، تیان تصور کرد فراری‌ها در چنگش هستند. به اسمایلر مهمیز زد و به یورتمه دنبالشان کرد، اما تنها جسد گوزن جوانی را یافت... یا چیزی که از آن باقی مانده بود.

پیاده شد که نگاه دقیق‌تری بیندازد. شکار هنوز تازه بود و آشکارا کار گرگ‌ها بود. سگ‌ها با اشتها اطرافش بو کشیدند و یکی از ماستیف‌ها دندانش را به ران فرو برد، تا اینکه فارلن با فریاد جدایش کرد. تیان متوجه شد که: *هیچ تکه از این حیوون بریده نشده، گرگ‌ها خوردن، اما آدما نه.* حتی اگر آشا نمی‌خواست خطر آتش برافروختن را بپذیرد، حتماً چند برش برمی‌داشت. معنی نداشت این همه گوشت را بگذارد که بگندد. «فارلن، مطمئنی که رد درست رو دنبال می‌کنیم؟ ممکنه که سگ‌هات دنبال گرگ‌های دیگه‌ای راه افتاده باشن؟»

«سگ‌های من بوی سامر و شگی رو خیلی خوب می‌شناسن.»

«امیدوارم. به خاطر خودت.»

کمتر از یک ساعت بعد، رد آن‌ها را به پایین یک شیب، به نهر گل‌آلودی هدایت کرد که از بارش‌های اخیر لبریز شده بود. آنجا بود که سگ‌ها بو را گم کردند. فارلن و وکس به همراه شکاری‌ها به آن سمت رفتند و بعد اینکه حیوان‌ها بالا و پایین ساحل را بو کشان پرسه زدند، آن دو در حالی که سر تکان می‌دادند برگشتند. مربی سگ‌ها گفت: «اینجا وارد آب شدن، اما جایی که دراومدن پیدا نمی‌کنم.»

تیان پیاده شد و کنار نهر زانو زد. دستش را فرو برد. آب سرد بود. «توی این زیاد نمی‌مونن. نصف سگ‌ها رو به پایین رودخونه ببر، من به بالا می‌رم...»

وکس کف دست‌هایش را محکم به هم زد.

تیان گفت: «چیه؟»

پسر لال اشاره کرد.

زمین نزدیک آب خیس و گلی بود. ردی که گرگ‌ها به جا گذاشته بودند، به حد کافی آشکار بود. «بله، جای پنجه. که چی؟»

وکس پاشنه‌اش را به گل فرو برد و پایش را چپ و راست کرد. چاله‌ی عمیقی به جا گذاشت.

جوزت متوجه شد. «مردی به هیکل هودور حتماً تو این گل‌ها رد عمیقی می‌گذاشت، مخصوصاً با اضافه وزن یه پسر رو پشتش. اما اینجا تنها جای چکمه که هست مال خود ماست. خودتون ببینید.»

تیان وحشت‌زده متوجه صحتش شد. گرگ‌ها به تنهایی به آب‌های قهوه‌ای وارد شده بودند. «حتماً پشت سرمون آشا یه جایی به یه سمت دیگه پیچیده. به احتمال زیاد، قبل گوزن. گرگ‌ها رو تنها به جلو فرستاده، به این امید که ما اونا رو دنبال می‌کنیم.» به شکارچی‌هایش رو کرد. «اگه شما دو تا بهم نارو زده باشید...»

گاریس تدافعی گفت: «تنها یه رد بود سرورم، قسم می‌خورم و دایرولف‌ها محاله از اون پسرها جدا بشن. برای یه مدت طولانی نه.»

درسته. سامر و شگی‌داگ شاید برای شکار جدا شده باشند، اما دیر یا زود پیش برن و ریکان برمی‌گشتند. «گاریس، مورچ، چهار سگ رو بردارید و راهی که اومدیم برگردید، جایی که گمشون کردیم پیدا کنید. آگار، تو مواظبشون می‌شی، کلک نباشه. فارلن و من دایرولف‌ها رو دنبال می‌کنیم. وقتی ردشون رو پیدا کردید

یک بار بوق بزنید. اگه خود حیوون‌ها به چشمتون خورد، دو بار بزنید. وقتی پیداشون کردیم، ما رو به ارباب‌هاشون هدایت می‌کنن.»

برای گشتن بالای نهر، وکس، فری پسر و گاینیر را برد. خودش و وکس در یک سمت نهر و ردنوز و والدر فری در سمت دیگر، هر یک به همراه یک جفت از تازی‌ها رفتند. گرگ‌ها در هر کدام از دو ساحل امکان داشت خارج شده باشند. تیان به دقت دنبال جای پا، شاخه‌ی شکسته، هر نشانه‌ای از محل خروج دایرولف‌ها از آب گشت. جای پای آهو، گوزن و گورکن به وفور پیدا می‌شد. وکس روباهی را که آب می‌خورد ترساند و والدر سه خرگوش را از زیر بوته‌ها فراری داد و موفق شد یکی‌شان را با تیر بزند. روی تنه‌ی درخت قان بلندی جای پنجه‌های خرسی را دیدند. اما از دایرولف‌ها اثری نبود.

تیان به خودش گفت: *یه خرده جلوتر، پشت اون بلوط، بالای اون بلندی، پیچ بعدی نهر، اونجا یه چیزی پیدا می‌کنیم.* مدت‌ها بعد اینکه فهمید زمان بازگشت رسیده به جستجو ادامه داد. اضطراب فزاینده‌ای شکمش را می‌جوید. وقتی تسلیم شد و با اکراه سر اسمایلر را چرخاند، ظهر شده بود.

آشا و پسرهای ملعون به نحوی داشتند از دستش می‌گریختند. غیر ممکن بود؛ پیاده و همراه یک چلاق سربار و بچه‌ای کوچک نه. هر ساعت که می‌گذشت، احتمال موفقیت گریز آن‌ها افزایش می‌یافت. *اگه به یه دهکده برسن...* اهالی شمال محال بود چیزی از پسرهای ند استارک، برادرهای راب دریغ کنند. به آن‌ها اسب برای افزودن به سرعتشان و غذا می‌دادند. مردها به خاطر افتخار دفاع از آن‌ها دعوایشان می‌شد. تمام شمال نکبتی به پشتیبانی آن‌ها برمی‌خاست.

گرگ‌ها به پایین نهر رفتن، فقط همین. به این امید چسبید. *اون سگ قرمز بو می‌کشه که کجا از آب دراومدن و دوباره دنبالشون راه می‌افتیم.*

اما وقتی به گروه فارلن پیوستند، یک نگاه به قیافه‌ی مربی سگ‌ها تمام امیدهای تیان را له کرد. با خشم گفت: «اون سگ‌ها فقط به این درد می‌خورن که طعمه‌ی شکار خرس باشن. کاش یه خرس پیدا کنم.»

«تقصیر سگ‌ها نیست.» فارلن بین یکی از ماستیف‌ها و ماده سگ عزیزش زانو زد، روی هر کدام یکی از دست‌هایش را گذاشت. «آب روان بوها رو نگه نمی‌داره، سرورم.»

«گرگ‌ها مجبور بودن که یه جایی از نهر بیرون بیان.»

«شکی نیست که دراومدن. بالا یا پایین رودخونه. ادامه می‌دیم، جاش رو پیدا می‌کنیم، اما کدوم سمت؟»

ریک گفت: «هیچ وقت نشنیدم گرگ‌ها چند فرسنگ تو رودخونه بدوند. انسان شاید. اگه بدونه که تعقیبش می‌کنن شاید. اما گرگ؟»

اما تیان مطمئن نبود. آن جانورها مثل سایر گرگ‌ها نبودند. *باید پوست اون ملعون‌ها رو می‌کندم.*

وقتی گاریس، مورچ و آگار دوباره به آن‌ها ملحق شدند، همان داستان تکرار شد. شکارچی‌ها نصف مسیر تا وینترفل برگشته بودند، بدون اینکه نشانه‌ای از محل احتمالی جدا شدن استارک‌ها از دایرولف‌ها پیدا کنند. تازی‌های فارلن به اندازه‌ی صاحبانشان مستاصل به نظر می‌رسیدند، بی‌انگیزه درختان و سنگ‌ها را بو می‌کشیدند و با کمترین بهانه یکدیگر را گاز می‌گرفتند.

تیان شهامت اقرار به شکست را نداشت. «به نهر برمی‌گردیم. دوباره می‌گردیم. این بار تا جایی که لازمه می‌ریم.»

فری پسر ناگهان گفت: «پیداشون نمی‌کنیم. تا زمانی که قورباغه‌خورها با اونان نمی‌تونیم. اهالی مرداب آب زیر کاه هستن، مثل آدم‌های شرافتمند نمی‌جنگن، کمین می‌کنن و تیر سمی استفاده می‌کنن. دیده نمی‌شن، اما ما رو می‌بینن. اونایی که دنبالشون به مرداب‌ها می‌رن، گم می‌شن و دیگه بیرون نمیان. خونه‌هاشون حرکت می‌کنه، حتی قلعه‌هایی مثل گری‌واتر واچ.» با اضطراب به طبیعت سبزی چشم دوخت که از هر طرف محاصره‌شان کرده بود. «شاید همین حالا اون کنار باشن، هر چی ما می‌گیم بشنون.»

فارلن با خنده عقیده‌اش را در مورد این نظر نشان داد. «سگ‌های من بوی هر چیزی رو که تو اون بوته‌ها باشه حس می‌کردن. قبل از اینکه تو نفست جا بیاد، روی اونا می‌ریختن، پسر.»

فری اصرار داشت: «قورباغه‌خورها بوی آدم نمی‌دن. بوی گنداب می‌دن، مثل قورباغه‌ها و درخت‌ها و آب لجن. زیر بغلشون به جای مو خزه رشد می‌کنه و می‌تونن با خوردن گل زنده بمونن و زیر آب مرداب نفس بکشن.»

تیان می‌خواست به او بگوید داستان‌های دایه‌اش به چه درد می‌خورند که استاد لوین به حرف درآمد. «تو تاریخ اومده که وقتی غیب‌بین‌های سبز می‌خواستند پتک آب رو روی تنگه بکوبند، اهالی مرداب با فرزندان جنگل روابط دوستانه‌ای پیدا کردند. ممکنه که دانش محرمانه‌ای داشته باشند.»

ناگهان انگار جنگل به مراتب از چند لحظه پیش تاریک‌تر شد، مثل اینکه ابری جلوی خورشید را گرفته باشد. مهمل پراکنی پسری ابله فرق داشت، از استادها انتظار می‌رفت که خردمند باشند. تیان گفت: «تنها بچه‌هایی که برام اهمیت دارن برن و ریکان هستن. به نهر برمی‌گردیم. فوراً.»

برای یک لحظه به نظرش رسید که آن‌ها اطاعت نخواهند کرد، اما سرانجام تسلیم عادت شدند. با قیافه‌های عبوس دنبالش راه افتادند، اما راه افتادند. فری پسر به اندازه‌ی آن خرگوش‌هایی که کمی پیش رمانده بود عصبی بود. تیان در هر دو ساحل چند نفر گماشت و جریان را دنبال کردند. چندین فرسنگ آرام و به دقت اسب راندند، هر جا زمین خطرناک بود برای هدایت اسب‌ها پیاده می‌شدند. تازی‌هایی را که جز طعمه‌ی خرس شدن فایده‌ی دیگری نداشتند، سر هر بوته‌ای به بو کشیدن وامی‌داشتند. یک جا که درخت افتاده‌ای جریان نهر را سد کرده بود، شکارچی‌ها مجبور شدند برکه‌ی عمیق سبزی را دور بزنند، اما اگر دایرولف‌ها نیز همین کار را کرده باشند ردی از خود به جا نگذاشته بودند. ظاهراً جانورها از شنا کردن خوششان می‌آمد. *وقتی بگیرمشون، اون قدر شناشون می‌دم که سیر بشن. هر دوشون رو به خدای مغروق تقدیم می‌کنم.*

وقتی جنگل شروع به تاریک شدن کرد، تیان گریجوی فهمید که شکست خورده. یا اهالی مرداب واقعاً با جادوی فرزندان جنگل آشنا بودند، یا آشا با نوعی از ترفندهای وحشی‌ها فریبشان داده بود. وادارشان ساخت که در تاریکی قبل غروب ادامه بدهند، اما وقتی آخرین نور محو شد جوزت سرانجام شهامتش را جمع کرد و گفت: «بیهوده است، سرورم. ممکنه یکی از اسب‌هامون شل بشه، پاش بشکنه.»

استاد لوین گفت: «حق با جوزته. کورمال کورمال جنگل رو زیر نور مشعل گشتن، ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

تیان پس گلویش مزه‌ی تلخی احساس می‌کرد و شکمش پر شده بود از مارهایی که در هم می‌لولیدند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند. اگر دست خالی به وینترفل بازمی‌گشت، از این به بعد باید لباس دلقکی می‌پوشید و کلاه نوک‌تیز به سر می‌گذاشت؛ در تمام شمال به ابله بودن معروف می‌شد. *و وقتی پدرم بشنوه، و اشا...*

«والاحضرت.» ریک اسبش را واداشت که به تیان نزدیک شود. «شاید اون استارک‌ها اصلاً از این سمت نیومده باشن. اگه من جای اونا بودم، بیشتر احتمال داشت به شمال شرقی برم. پیش آمبرها. به استارک‌ها وفادارن، اونا. اما زمین‌هاشون خیلی دوره. پسرها جای نزدیک‌تری پناه می‌گیرن. من شاید بدونم کجا.»

تیان با شک براندازش کرد. «بگو.»

«اون آسیاب قدیمی رو می‌شناسید، اونی که یه جای پرت کنار ایکورن واتره؟ وقتی منو به اسارت به وینترفل می‌کشوندن، اونجا توقف کردیم. وقتی همسر آسیابان برای اسب‌هامون یونجه می‌فروخت، اون شوالیه‌ی پیر بچه‌هاش رو می‌خندوند. استارک‌ها شاید اونجا قایم شده باشن.»

تیان آسیاب را می‌شناخت. حتی یکی دو بار با همسر آسیابان حال کرده بود. چیز خاصی در مورد آسیاب یا زن نبود. «چرا اونجا؟ یه دوجین دهکده و پادگان به همون فاصله وجود داره.»

ذوق در آن چشمان کم‌رنگ می‌درخشید. «واقعاً؟ خب، براش دلیل نمی‌شه آورد. اما یه حسی بهم می‌گه که اونا اونجان.»

داشت از پاسخ‌های رندانه‌ی مرد خسته می‌شد. حرکات لب‌هایش شبیه مقاربت دو کرم بود. «منظورت چیه؟ اگه چیزی می‌دونستی و از من مخفی کردی...»

«والاحضرت؟» ریک از اسب پیاده شد و با دست تیان را دعوت کرد که همین کار را بکند. وقتی هر دو روی پاهایشان بودند، ریک کیسه‌ی پارچه‌ای را که از وینترفل برداشته بود باز کرد. «اینجا رو نگاه کنید.»

دیدن داشت سخت می‌شد. تیان بی‌صبرانه دستش را به کیسه فرو برد، بین خز نرم و پشم زبر گشت. نوک تیز چیزی به پوستش فرو رفت و انگشتانش دور فلز سرد و سختی بسته شد. گیره‌ی سر گرگ را بیرون آورد، نقره‌ای و سیاه بود. ناگهان متوجه شد. دستش مشت شد. گفت: «گلمار.» به کدامشان می‌توانست اعتماد کند. هیچ *کدومشون*. «آگار، ردنوز. با ما. بقیه‌تون می‌تونید با شکاری‌ها به وینترفل برگردید. دیگه لازمشون ندارم. حالا می‌دونم که برن و ریکان کجا قایم شدن.»

استاد لوین استدعا کرد: «پرنس تیان، قولتون یادتون می‌مونه؟ گفتید بخشش نشون می‌دید.»

«بخشش مال صبح بود.» *بهتره از آدم بترسن تا اینکه بخندن*. «قبل از اینکه منو عصبانی کنن.»

جان

آتش را در شب می‌شد دید، مثل ستاره‌ای سقوط کرده روی یک ضلع کوه می‌درخشید. سرخ‌تر از سایر ستارگان می‌سوخت و چشمک نمی‌زد، هر چند گاهی جان می‌گرفت و روشن‌تر می‌شد و گاهی ضعیف می‌شد و بیش از کورسوی محوی نبود.

جان تخمین زد: *نیم فرسنگ جلوتر و دو هزار قدم بالاتر؛ و برای دیدن هر چی که از گذرگاه زیرشون رد می‌شه جای بی‌نقصی مستقر شدن.*

برای مسن‌ترین‌شان سوال شد: «دیده‌بان تو گذرگاه اسکیرلینگ. نمی‌دونم منس ریدر از چی می‌ترسه؟» در بهار زندگی‌اش ملازم یکی از پادشاهان بوده، برای همین برادران سیاه هنوز به او ملازم دالبریج می‌گفتند.

ابن گفت: «اگه می‌دونست اون حرومزاده‌های بدبخت آتش روشن می‌کنن، پوستشون رو می‌کند.» مرد تاس خپلی بود، با عضلاتی به مانند گونی‌های پر از صخره.

کورین هفهند گفت: «این بالا آتش زندگیه، اما باعث مرگ هم می‌تونه بشه.» به دستور او، از زمان ورود به کوهستان از روشن کردن آتش پرهیز کرده بودند. گوشت دودی سرد، نان سفت و پنیر سفت‌تر می‌خوردند، زیر انبوهی از ردا و پوستین کنار هم می‌خوابیدند و سپاسگزار گرمای بدن یکدیگر بودند. جان را به یاد خیلی وقت پیش و شب‌های سرد وینترفل می‌انداخت که شریک بستر برادرهایش بود. این مردان نیز برادرش بودند، هر چند بستر مشترکشان از جنس سنگ و خاک بود.

استون‌اسنیک گفت: «حتماً بوق دارن.»

هف‌هند گفت: «بوقی نباید زده بشه.»

ابن از شکاف صخره‌هایی که در میانشان پناه گرفته بودند، به روشنایی دوردست نگاه کرد و گفت: «تو شب، صعود طاقت‌فرسای طولانی‌ای می‌شه.» آسمان بی‌ابر بود، کوهستان ناهموار، سیاه روی سیاه تا اوج برخاسته بود و در آنجا، تاج سردی از برف و یخ زیر مهتاب درخشش محوی داشت.

کورین هف‌هند گفت: «و سقوط بدتری می‌شه. به نظرم دو نفر برن. اون بالا احتمالاً دو نفر به نوبت نگهبانی می‌دن.»

«من.» گشتی‌ای که به او استون‌اسنیک می‌گفتند، دیگر ثابت کرده بود که بهترین کوهنورد در بینشان است. بی‌تردید، یکی از صعود کننده‌ها او می‌شد.

جان گفت: «و من.»

کورین به او نگاه کرد. جان صدای ناله‌های باد را که از گذرگاه مرتفع بالای سرشان می‌گذشت می‌شنید. یکی از اسب‌ها شیهه کشید و روی خاک کم‌پشت گودی‌ای که در آن پناه گرفته بودند سم کشید. کورین گفت: «گرگ پیش ما می‌مونه. موی سفید تو مهتاب راحت دیده می‌شه.» به استون‌اسنیک رو کرد. «وقتی تموم شد، یه شاخه‌ی مشتعل به پایین بنداز. وقتی سقوطش رو دیدیم میایم.»

استون‌اسنیک گفت: «بهترین موقع برای شروع همین حالاست.»

هر کدامشان حلقه‌ی بلندی از طناب برداشتند. استون‌اسنیک کیسه‌ای پر از میخ‌های آهنی نیز به همراه داشت، همچنین چکش کوچکی که دور سرش نمد ضخیمی پیچیده بودند. اسب‌هایشان را به همراه کلاهخود و زره و گوست باقی گذاشتند. جان زانو زد و گذاشت قبل از جدایی، دایرولف لیسش بزنند. دستور داد: «بمون. من پیشت برمی‌گردم.»

استون‌اسنیک پیشگام شد. مرد لاغر کوتاهی بود، نزدیک پنجاه سال داشت و ریشش خاکستری شده بود، اما نیرومندتر از ظاهرش بود و بین انسان‌هایی که جان به عمرش شناخته بود بهترین دید شب را داشت. امشب لازمش داشتند. کوهستان در روز آبی مایل به خاکستری، با جلای یخی بود، اما وقتی خورشید پشت ارتفاعات ناهموار غیب می‌شد، همه چیز سیاه می‌شد. اکنون که ماه طلوع کرده بود، حاشیه‌ها سفید و نقره‌ای شده بود.

برادران سیاه از میان سایه‌های سیاه بینابین صخره‌های سیاه گذشتند و راهشان را به بالای شیب پیدا کردند. مسیر پیچ در پیچی بود و نفسشان در هوای سیاه یخ می‌بست. جان بدون زره‌اش احساس برهنگی می‌کرد، اما غصه‌ی کمبود وزنش را نمی‌خورد. راهپیمایی سخت و آهسته‌ای بود. عجله کردن خطر شکستن مچ پا یا بدتر را داشت. استون‌اسنیک انگار غریزی می‌دانست که پایش را کجا بگذارد، اما جان باید روی زمین ناهموار احتیاط بیشتری می‌کرد.

گذرگاه اسکیرلینگ در واقع چند گذرگاه پشت سر هم بود. مسیر طولانی پر پیچ و خمی که چندین قله‌ی فرسوده از باد و پوشیده از یخ را دور می‌زد و از قعر دره‌هایی می‌گذشت که به ندرت خورشید به آن‌ها می‌تابید.

جز همراهانش، جان از زمانی که جنگل را پشت سر گذاشته بودند و صعودشان به بالا را آغاز کرده بودند، انسان زنده‌ی دیگری ندیده بود. فراست‌فنگز یکی از خشن‌ترین مکان‌هایی بود که خدایان خلق کرده بودند و با انسان‌ها مهربان نبود. این بالا باد مثل چاقو می‌برید و در شب طوری می‌نالید که انگار مادری برای بچه‌ی مقتولش عزا گرفته. درختان اندکی که می‌دیدند، موجودات بدریختی بودند که از میان شکاف‌ها و شیارها به خارج رشد می‌کردند. خیلی وقت‌ها چند طبقه صخره بالای مسیر معلق بودند و قندیل‌های آویزان از دور انگار دندان‌های سفید درازی بودند.

با این وجود، جان اسنو از آمدنش پشیمان نبود. شگفتی‌ها اینجا نیز بودند. وقتی از لبه‌ی دیواره‌ای صخره‌ای می‌گذشتند، بازتاب خورشید از روی آبشارهای منجمد را دیده بود. علفزار کوهستان پر بود از گل‌های وحشی پاییزی، آبی به رنگ سرما و سرخ به رنگ شعله‌ی منجمد، دسته علف‌های خرمایی و طلایی. به قعر دره‌هایی چشم دوخته بود آن قدر عمیق که حتماً به جهنم ختم می‌شدند و از روی پلی طبیعی گذشته بود که جز سنگ‌های فرسوده از باد در زیر پا و آسمان در دو طرف چیزی نبود. عقاب‌ها در ارتفاعات آشیانه داشتند و برای شکار به دره شیرجه می‌زدند، با بال‌های عظیم خاکستری و آبی، آن چنان بی‌زحمت در آسمان چرخ می‌زدند که انگار جزئی از آن بودند. یک بار گربه‌ی وحشی‌ای را تماشا کرد که آرام به یک قوچ نزدیک می‌شد؛ مثل دود مایع از کنار کوه پایین آمد تا اینکه آماده‌ی جهیدن شد.

نوبت پریدن ما هم می‌رسه. آرزو کرد کاش می‌توانست به قاطعیت و بی‌صدایی آن گربه‌ی وحشی حرکت کند و به همان سرعت بکشد. لانگ‌کلو پشتش در غلاف بود، اما شاید فضا برای استفاده کافی نمی‌شد. برای نبرد نزدیک‌تر به دشمن، خنجر و دشنه‌اش را داشت. *اونا هم اسلحه دارن و من زره ندارم.* نمی‌دانست که در انتهای شب، چه کسی گربه‌ی وحشی خواهد بود و چه کسی قوچ.

به مدت طولانی در مسیر ماندند و پیچ و خم‌هایش را دنبال کردند. از کناره‌ی کوه می‌خزید و دایم به بالا می‌رفت. گاهی کوهستان به کنار پیچ می‌خورد و آتش از دیدشان خارج می‌شد، اما دیر یا زود دوباره پدیدار می‌شد. مسیر انتخابی استون‌اسنیک محال بود برای اسب‌ها مناسب باشد. حتی جایی که عریض می‌شد خطرناک بود؛ شکاف‌هایی بودند که بزرگی‌شان برای بلعیدن پای انسان کافی بود، سنگ‌هایی که ممکن بود تعادل را به هم بزنند، گودی‌هایی که آب روزها جمع می‌شد و شب به سختی یخ می‌بست. *یه قدم دیگه، یکی دیگه. یه قدم دیگه، یکی دیگه، نمی‌افتم.*

از وقتی که مشت نخستین انسان‌ها را ترک کرده بودند اصلاح نکرده بود و موی روی لبش خیلی زود یخ بست و سخت شد. دو ساعت بعد آغاز صعود، باد چنان با شدت لگد زد که جان خم شد و به صخره چسبید، دعا می‌کرد که از کوه پرت نشود. *یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه.* وقتی از شدت باد کاسته شد، راه را ادامه داد. *یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه. نمی‌افتم.*

خیلی زود ارتفاع آن قدر شده بود که بهتر بود فکر به پایین نگاه کردن را از سرش بیرون کند. در پایین چیزی جز سیاهی وسیع نبود، در بالا چیزی جز ماه و ستاره‌ها نبود. چند روز پیش، موقع صعود ساده‌تری استون‌اسنیک به او گفته بود: «کوه مادرته، بهش بچسب، صورتت رو روی پستوناش فشار بده تا تو رو نندازه.» جان به مزاح گفته بود که همیشه دلش می‌خواسته مادرش را بشناسد، اما هیچ فکر نمی‌کرد که او را در فراست‌فنگز بیابد. حالا آن همه مضحک به نظر نمی‌رسید. محکم چسبیده بود و در فکرش می‌گفت: *یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه.*

مسیر باریک ناگهان تمام شد. به دیواره‌ی سیاه گرانیتی عظیمی رسیده بودند که کنار کوه به بالا برخاسته بود. بعد روشنایی مهتاب، سایه‌ی آن چنان سیاه بود که انگار به غار قدم گذاشته بود. گشتی با صدایی آهسته گفت: «اینجا مستقیم بالا می‌ریم. می‌خوایم به بالای سرشون برسیم.» دستکش‌هایش را درآورد، به کمربندش فرو کرد، طناب را دور کمرش بست و انتهای دیگر را دور جان پیچید. «وقتی طناب سفت شد دنبالم بیا.» گشتی منتظر پاسخ نماند، بلکه فوراً شروع کرد. با انگشت‌ها و پاها بالا رفت، چنان سریع که جان باورش نمی‌شد. حلقه‌های طناب دراز باز می‌شدند. جان به دقت تماشا کرد، به خاطر می‌سپارد که او چطور رفته و کجاها برای هر دستش جا پیدا کرده. وقتی آخرین حلقه‌ی کنف باز شد، دستکش‌هایش را درآورد و دنبال او راه افتاد؛ خیلی آهسته‌تر.

استون‌اسنیک طناب را دور برآمدگی صخره‌ی صافی پیچیده بود و روی صخره منتظر بود، اما درست وقتی که جان پیشش رسید، طناب را شل کرد و باز به راه افتاد. این بار وقتی انتهای طناب را در دست گرفت، جا دست مطمئنی پیدا نکرد، پس چکش نمدپوشش را بیرون آورد و با چند ضربه‌ی آهسته، میخی را به عمق شکافی روی سنگ فرو برد. صداها با اینکه آهسته بودند، انعکاسشان از سنگ چنان بلند بود که با هر ضربه جان اخم‌هایش در هم می‌رفت؛ مطمئن بود که وحشی‌ها حتماً شنیده‌اند. وقتی میخ محکم شده بود، استون‌اسنیک طناب را دورش سفت پیچید و جان به دنبالش راه افتاد. به خودش یادآوری کرد: *پستون کوه رو بمک. به پایین نگاه نکن. وزنت رو روی کف پات بنداز. به پایین نگاه نکن. به سنگ روبرو نگاه کن. یه جای مناسب برای*

دستت اونجا هست، بله. به پایین نگاه نکن. روی اون لبه، می‌تونم نفس بگیرم، کافیه بهش برسم. اصلاً پایین رو نگاه نکن.

یک بار وقتی وزنش را روی پایش گذاشت، سر خورد و قلبش از تپش ایستاد، اما خدایان لطف داشتند و نیفتاد. رسوخ سرما را از سنگ به انگشتانش احساس می‌کرد، اما جرئت پوشیدن دستکش نداشت؛ دستکش لیز می‌خورد، پارچه و خز هر چقدر هم که محکم به نظر برسند بین پوست و سنگ تکان می‌خورند و این بالا می‌توانست عامل مرگش شود. دست سوخته‌اش داشت سفت می‌شد و دردش زود شروع شد. بعد نفهمید که چطور ناخن شستش کنده شد و از آن پس، هر کجا که دستش را می‌گذاشت رد خون به جا می‌ماند. امیدوار بود که در خاتمه‌ی صعود، تمام انگشت‌هایش برایش مانده باشند.

بالا و بالاتر رفتند، بالاتر، سایه‌های سیاهی روی دیواره‌ی صخره‌ای روشن با نور مهتاب می‌خزیدند. هر کسی آن پایین از گذرگاه می‌توانست به راحتی آن‌ها را ببیند، اما کوهستان آن‌ها را از چشم وحشی‌های کنار آتش پنهان می‌کرد. ولی دیگر نزدیک شده بودند. جان احساسش می‌کرد. با این وجود، به دشمن‌هایی که از نزدیک شدن او غافل بودند فکر نمی‌کرد، بلکه برادرش در وینترفل به ذهنش آمد. *برن عاشق بالا رفتن بود. کاش یک دهم شجاعتش رو داشتم.*

به دو سوم مسیر صعود به قله که رسیدند، دیواره‌ی صخره‌ای به شکاف ناهمواری ختم شد که پوشیده از سنگ منجمد بود. استون‌اسنیک به پایین دست برد و کمک کرد که او بالا بیاید. دستکش‌هایش را پوشیده بود، پس جان همین کار را کرد. گشتی با سر به چپ اشاره کرد و دو نفری سیصد قدم یا بیشتر آرام آرام روی لبه جلو رفتند، تا اینکه پشت صخره نور نارنجی تیره به چشمشان خورد.

وحشی‌ها آتش دیده‌بانی‌شان را روی گودی کم‌عمقی در بالای کم‌عرض‌ترین قسمت گذرگاه برافراشته بودند. زیرشان پرتگاه صاف به پایین می‌رفت و پشت سرشان صخره‌ها بخش عمده‌ای از آزار باد را می‌گرفتند. همین بادشکن، به برادران سیاه اجازه داد که روی شکم به چند قدمی آن‌ها بخزند و از بالا به مردهایی نگاه کنند که قصد کشتنشان را داشتند.

یکی‌شان بدنش را سفت جمع کرده بود و زیر توده‌ی انبوهی از پوستین پنهان شده بود؛ خواب بود. جان از او چیزی جز مویش نمی‌دید، مویی که زیر نور آتش، سرخ روشن بود. دومی نزدیک شعله‌ها نشسته بود، به آن‌ها

شاخه‌ی خشک می‌خوراند و از باد شاکی بود. سومی مراقب گذرگاه بود، هر چند چیز چندانی برای دیدن نبود، جز قدح پهناوری از تاریکی در محاصره‌ی ارتفاعات برف گرفته‌ی کوه‌ها. بوق دست دیده‌بان بود.

سه. جان یک لحظه دچار تردید شد. *قرار بود تنها دو نفر باشن.* اما یکی‌شان خواب بود. و اگر دو یا سه یا بیست نفر بودند، باید کاری را که به خاطرش به اینجا آمده بود انجام می‌داد. استون‌اسنیک به بازوی او دست زد، به وحشی‌ای که بوق داشت اشاره کرد. جان با سر به آن یکی که کنار آتش بود اشاره کرد. انتخاب یک انسان برای کشتن، حس غریبی داشت. نصف ایام عمرش را شمشیر و سپر در دست گذرانده بود و برای این لحظه آموزش دیده بود. *راب قبل اولین جنگش همین احساس رو داشت؟* نمی‌دانست، اما فرصت تفکر روی این سوال را نداشت. استون‌اسنیک به مانند ماری چابک حرکت کرد، بارانی از سنگریزه ریخت و روی وحشی پرید. جان لانگ‌کلو را از غلاف کشید و دنبال او رفت.

همه‌اش انگار یک تپش قلب طول کشید. وحشی به جای شمشیر، اول به بوقش دست برد، جان آن موقع برای تحسین شجاعت او وقت نداشت. بوق به لب وحشی رسید، اما پیش از آنکه به صدا دربیاید، استون‌اسنیک با ضربه‌ی شمشیرش آن را به کناری پرت کرد. مرد جان به پاهایش برخاست، با شاخه‌ای مشتعل به سمت صورت جان حمله کرد. جان وقتی عقب کشید، حرارت شعله را چشید. از گوشه‌ی چشمش، دید که وحشی خوابیده تکان می‌خورد و فهمید که باید کار این مرد را سریع تمام کند. وقتی شاخه دوباره آمد، به سمت آن یورش برد و با هر دو دست شمشیر حرامزاده‌اش را به حرکت درآورد. فولاد والریایی چرم، خز، پشم و گوشت را برید، اما وحشی موقع افتادن چرخ خورد، شمشیر از چنگ جان درآمد. آن یکی که خوابیده بود زیر پوستین‌ها نشست. جان خنجرش را کشید، موی مرد را گرفت و نوک تیغه را زیر چانه‌ی او گذاشت. دنبال شاهرگ مرد... نه، زن...

دستش خشک شد. «یه دختر.»

استون‌اسنیک گفت: «یه دیده‌بان. یه وحشی. کارش رو تموم کن.»

جان ترس و آتش را در چشمان دختر می‌دید. از جایی که خنجر پوست را بریده بود، خون به روی گلوی سفیدش می‌ریخت. به خودش گفت: *یه فشار کوچک و تمومه.* آن قدر نزدیک بودند که در نفس دختر بوی پیاز را تشخیص می‌داد. *سنش بیشتر از من نیست.* چیزی در دختر، آریا را به یادش آورد، هر چند اصلاً شباهتی به هم نداشتند. خنجر را نیم دور چرخاند و پرسید: «تسلیم می‌شی؟» *و اگه نشه؟*

«تسلیم می‌شم.» انگار هر کلمه در هوای سرد یخ می‌زد.

«پس اسیر منی.» خنجر را از پوست لطیف گلوی او کنار کشید.

استون‌اسنیک گفت: «کورین هیچی در مورد اسیر گرفتن نگفت.»

«کی گفت نگیریم.» جان موی دختر را رها کرد و او روی زمین به عقب، به دور از آن‌ها خزید.

«دختره عروس نیزه‌ست.» استون‌اسنیک با دست به تبر دسته بلندی اشاره کرد که کنار پوستین‌ها روی زمین قرار داشت. «وقتی موش رو گرفتی، دستش داشت به سمت اون می‌رفت. کافیه بهش فرصت بدی که اونو بین چشم‌هات بکاره.»

«بهش کوچک‌ترین فرصتی نمی‌دم.» جان با لگد تبر را از دسترس دختر دور کرد. «اسم داری؟»

«ییگریت.» دختر با دست گلویش را مالید و وقتی برداشت خونی بود. به خیسی دستش زل زد.

جان خنجر را غلاف کرد و لانگ‌کلو را از جسد مردی که کشته بود بیرون کشید. «تو اسیر منی، ییگریت.»

«اسمم رو بهت گفتم.»

«من جان اسنو هستم.»

دختر جا خورد. «اسم پلیدیه.»

«اسم حرامزاده‌هاست. پدرم لرد ادارد استارک وینترفلی بود.»

دختر محتاطانه تماشایش می‌کرد، اما استون‌اسنیک نیش‌دار خندید. «اسیرها اطلاعات می‌دن، یادت که نرفته؟» گشتی شاخه‌ی بلندی را به آتش گرفت. «البته نمی‌ده. من وحشی‌هایی دیدم که به جای جواب پس دادن، زبونشون رو گاز گرفتن و بیرون انداختن.» وقتی انتهای آتش خوب شعله‌ور شد، دو قدم برداشت و به گذرگاه پرتش کرد. شاخه در سیاهی شب چرخ خورد تا اینکه از دید خارج شد.

ییگریت گفت: «باید اونایی که کشتید بسوزونید.»

«برای اون کار آتش بزرگ‌تری لازمه و آتش‌های بزرگ نورشون زیاده.» استون‌اسنیک برگشت، با چشمانش تاریکی‌های دوردست را به دنبال کور سویی از نور دید زد. «وحشی‌های دیگه‌ای این نزدیکی‌ها هستن، به این خاطره؟»

دختر سرسختانه تکرار کرد: «بسوزونیدشون، وگرنه شاید مجبور بشید دوباره شمشیرشون بزنید.»

جان آتر مرده و دست‌های سرد سیاهش را به خاطر آورد. «شاید بهتر باشه به حرفش گوش کنیم.»

«راه‌های دیگه‌ای هست.» استون‌اسنیک کنار مردی که کشته بود زانو زد، ردا و چکمه‌ها و کمربند و نیم‌تنه‌ی او را درآورد، جسد را روی شانه‌ی نحیفش انداخت و به سمت لبه حمل کرد. هن کرد و آن را انداخت. چند لحظه بعد، از خیلی پایین‌تر صدای برخورد سنگین مرطوبی را شنیدند. تا آن موقع دیگر گشتی جسد دوم را تا پوست لخت کرده بود و بازویش را می‌کشید. جان پاها را گرفت و به کمک هم مرده را به میان سیاهی شب پرت کردند.

یگریت تماشا کرد و چیزی نگفت. جان متوجه شد که سن دختر بیشتر از چیزی است که اول تخمین زده؛ حتی شاید بیست، اما قدش نسبت به سن کوتاه بود، پاهایش خمیده بود، صورت گرد، دست‌های کوچک و دماغی سر بالا داشت. موی انبوه سرخش به هر طرف ریخته بود. آن طور که در آن گوشه کز کرده بود چاق به نظر می‌رسید، اما بیشترش لایه‌های خز و پشم و چرم بود. زیر آن‌ها، احتمالاً به اندازه‌ی آریا استخوانی بود.

جان پرسید: «شما رو فرستاده بودن که مراقب ما باشید؟»

«شما و بقیه.»

استون‌اسنیک دست‌هایش را روی آتش گرم کرد. «بعد این گذرگاه چی منتظرمونه؟»

«مردم آزاد.»

«چند تا؟»

«صدها و هزاران. بیشتر از چیزی که به عمرت دیدی، کلاغ.» لبخند زد. دندان‌هایش کج ولی کاملاً سفید بودند.

نمی‌دونه چند نفر. «چرا به اینجا اومدید؟»

ییگریت ساکت شد.

«مگه تو فراست‌فنگز چی پیدا می‌شه که پادشاهتون می‌خواد؟ نمی‌تونید اینجا بمونید، غذا پیدا نمی‌شه.»

دختر از او رو برگرداند.

«پس قصد دارید به سمت دیوار پیشروی کنید؟ کی؟»

طوری به شعله‌ها خیره شده بود که انگار نمی‌شنید.

«خبری از عموی من، بنجن استارک، داری؟»

ییگریت اعتنایی نکرد. استون‌اسنیک خندید. «اگه زبونش رو تف کنه، نگو که بهت هشدار ندادم.»

صدای غرش زیری از صخره‌ها انعکاس یافت. گربه‌ی وحشی؛ جان بلافاصله متوجه شد. وقتی یکی دیگر را از نزدیک‌تر شنید، برخاست. شمشیرش را کشید و برگشت، گوش داد.

ییگریت گفت: «مزاحم ما نمی‌شن. برای مرده‌ها اومدن. گربه‌ها خون رو از شش فرسنگی بو می‌کشن. تا وقتی که آخرین تکه‌ی گوشت رو نخورده باشن، نزدیک اجساد می‌مونن و استخون‌ها رو به خاطر مغزش می‌شکنن.»

جان طنین غذا خوردن آن‌ها را می‌شنید. هول به دلش می‌نشاند. گرمای آتش موجب شد متوجه‌ی شدت خستگی‌اش بشود، اما جرئت خوابیدن نداشت. اسیر گرفته بود و مراقبت از او به گردنش افتاده بود. آهسته از دختر پرسید: «خویشاوندت بودن؟ دو نفری که کشتیم؟»

«تو به همون اندازه نزدیکی.»

«من؟» اخم کرد. «منظورت چیه؟»

«گفتی حرومزاده‌ی وینترفلی.»

«هستم.»

«مادرت کی بود؟»

«یه زنی. بیشترشون این کاره هستن.» کسی زمانی این حرف را به او گفته بود. به خاطر نداشت چه کسی.

دختر دوباره لبخند زد، دندان‌های سفیدش برق زدند. «و اون هیچ وقت آواز رز زمستانی رو برات نخونده؟»

«مادرم رو اصلاً نشناختم. یا همچین آوازی رو.»

ییگریت گفت: «بعل شاعر اونو سروده. خیلی وقت پیش پادشاه پشت دیوار بود. تمام مردم آزاد ترانه‌های اونو بلدن، اما شاید شما تو جنوب نمی‌خونیدشون.»

جان معترض شد: «وینترفل تو جنوب نیست.»

«هست. هر چیزی اون طرف دیوار برای ما جنوبه.»

هیچ وقت از این دید به این موضوع فکر نکرده بود. «به نظرم به موقعیت بستگی داره.»

ییگریت موافقت کرد: «بله، همیشه این طوره.»

جان اصرار کرد: «تعریفش کن.» تا کورین پیدایش شود چند ساعت طول می‌کشید و تعریف داستان کمک می‌کرد که بیدار بماند. «می‌خوام این داستان شما رو بشنوم.»

«شاید ازش زیاد خوشت نیاد.»

«به هر حال می‌شنوم.»

به تمسخر گفت: «کلاغ سیاه شجاع. خب، بعل خیلی قبل از اینکه پادشاه مردم آزاد بشه، جنگجوی بزرگی بود.»

استون‌اسنیک باد به دماغ انداخت. «منظورت اینه که قاتل، راهزن و متجاوز بود.»

ییگریت گفت: «همش به این بستگی داره که از دید چه کسی نگاه کنی. استارک مقیم وینترفل سر بعل رو می‌خواست، اما هیچ وقت نتونست اونو بگیره و مزه‌ی شکست آزارش می‌داد. یه روز که اوقاتش تلخ بود، گفت بعل یه بزدله که شکارش رو فقط از بین ضعیف‌ها پیدا می‌کنه. وقتی خبرش رسید، بعل قسم خورد که به لرد

درسی می‌ده. پس از دیوار بالا رفت، ناشناس از جاده‌ی شاهی گذشت و یه شب زمستون، چنگ در دست به وینترفل وارد شد. خودش رو سیگریک اهل اسکاگوس معرفی کرد. تو زبان باستانی، زبان نخستین انسان‌ها که هنوز غول‌ها تکلم می‌کنن، سیگریک یعنی فریبگر.

شمال یا جنوب، همیشه به خواننده‌ها خوشامد گرمی می‌گن، پس بعل سر سفره‌ی لرد استارک خورد و برای لرد که روی صندلی مرتفعش نشسته بود نواخت، تا اینکه نصف مدت شب گذشت. ترانه‌های قدیمی رو خوند و جدیدها رو خودش ساخت، چنگ زد و خوند، اون قدر قشنگ که وقتی تموم شد، لرد بهش اجازه داد که خودش پاداشش رو انتخاب کنه. بعل جواب داد: تنها چیزی که می‌خوام یه گله، زیباترین گلی که تو گلخانه‌ی وینترفل شکوفا می‌شه.

از قضا، رزهای زمستانی تازه شکوفه داده بودن و هیچ گلی نادرتر و گرانبهاتر نبود. پس استارک سراغ گلخانه‌بان‌هاش فرستاد و دستور داد که زیباترین رز زمستانی چیده بشه و به خواننده پاداش داده بشه. و این کارو کردن. اما صبح که شد، خواننده ناپدید شده بود... همین طور دختر دوشیزه‌ی لرد برندون. دیدن که تختش خالیه، فقط رز آبی کمرنگ رو بعل به جای سر دختر روی بالش گذاشته بود.»

جان هرگز این داستان را نشنیده بود. «این برندون کدوم یکی قراره باشه؟ برندون معمار هزاران پیش از بعل، تو عصر قهرمانان زندگی کرده. برندون سوزاننده و پدرش برندون کشتی‌ساز رو داشتیم، اما...»

ییگریت به تندی گفت: «این برندون بی‌دختره، می‌خوای به داستان گوش بدی یا نه؟»

اخم کرد. «ادامه بده.»

«لرد برندون فرزند دیگه‌ای نداشت. به درخواستش، صدها نفر از کلاغ سیاه‌ها از قلعه‌هاشون پرواز کردن، اما هیچ جا اثری از بعل یا این دختر پیدا نکردن. بیشتر مدت سال گشتن، تا اینکه لرد امیدش رو از دست داد و به بستر بیماری افتاد. به نظر می‌رسید که نسل استارک‌ها در معرض انقراضه. اما یه شب که لرد برندون دراز کشیده بود و منتظر مرگ بود، صدای گریه‌ی بچه‌ای رو شنید. صدا رو دنبال کرد و دید که دخترش به اتاق خوابش برگشته؛ خوابیده بود و یه بچه رو سینه‌اش بود.»

«بعل پسش آورد؟»

«نه. اونا تمام مدت تو وینترفل بودن، زیر قلعه پیش مرده‌ها قایم شده بودن. ترانه می‌گه دختر چنان عاشق بعل شده بود که براش یه پسر زایید... البته راستش رو بخوای، تو تمام ترانه‌هایی که بعل نوشته، تمام دوشیزه‌ها عاشقش هستن. به هر حال؛ چیزی که قطعیه اینه که بعل بچه رو در عوض رزی که بی‌اجازه چیده بود باقی گذاشت و پسر بزرگ شد و لرد استارک آتی شد. پس اینم جوابش؛ تو خون بعل رو داری، مثل من.»

جان گفت: «همچین اتفاقی نیفتاده.»

دختر شانه بالا انداخت. «شاید شده، شاید نشده. ولی ترانه‌ی قشنگیه. مادرم عادت داشت برام بخونه. اونم یه زن بود، مثل مادر تو، جان اسنو.» جایی را که خنجر گلویش را بریده بود مالش داد. «ترانه جایی که بچه رو پیدا می‌کنن تموم می‌شه، اما یه داستان در مورد عاقبت غم‌انگیزتر ماجرا هست. سی سال بعد، وقتی بعل پادشاه پشت دیوار بود و مردم آزاد رو به جنوب هدایت کرد، لرد استارک کسی بود که تو گدار منجمد باهاش درگیر شد... و اونو کشت، چون وقتی شمشیر به شمشیر شدن، بعل حاضر نشد که به پسر خودش صدمه بزنه.»

جان گفت: «پس پسر بود که پدرش رو کشت.»

«بله، اما خدایان از خویشاوندکش‌ها متنفرن، حتی اگه بدون اطلاع کشته باشه. وقتی لرد استارک از جنگ برگشت و مادرش سر بعل رو روی نیزه دید، از غصه خودش رو از برج پرت کرد. پسرش بعد اون زیاد زنده نموند. یکی از لردهای خودش پوستش رو کند و برای خودش جلیقه درست کرد.»

جان گفت: «بعل شما دروغگوئه.» حالا مطمئن بود.

ییگریت گفت: «نه، اما حقیقت از زبون شاعرین با حقیقت تو و من فرق داره. به هر حال، داستان رو خواستی، پس بهت تعریف کردم.» از جان روبرگرداند، چشمانش را بست و ظاهراً به خواب رفت.

سحر و کورین با هم رسیدند. سنگ‌های سیاه خاکستری و افق شرق نیلی شده بود که استون‌اسنیک گشتی‌هایی را که از گذرگاه بالا می‌آمدند دید. جان اسیرش را بیدار کرد، بازویش را گرفت و با هم پایین رفتند. خوشبختانه، در امتداد شمال و غرب مسیر دیگری برای فرود از کوه بود، خیلی آسان‌تر از آنی که آن‌ها را به این بالا آورده بود. در گردنه‌ی تنگی منتظر ماندند و برادرهایشان با اسب‌های آن دو رسیدند. گوست به محض اینکه بویشان به مشامش خورد، به جلو دوید. جان چمباتمه زد و گذاشت که دایرولف با آرواره‌هایش

مچ او را بگیرد و دستش را جلو عقب بکشد. بازی همیشگی‌شان بود. اما وقتی به بالا نگاه کرد، دید که ییگریت با چشمانی به درشتی و سفیدی تخم مرغ تماشا می‌کند.

کورین هفهند وقتی زندانی را دید حرفی نزد. استون‌اسنیک به او گفت: «سه نفر بودن.» همین.

ابن گفت: «از کنار دو نفرشون گذشتیم، یعنی از کنار چیزی که ازشون مونده.» نگاه عبوسی به دختر انداخت، شک روی قیافه‌اش آشکار بود.

جان احساس کرد که مجبور است توضیح بدهد. «تسلیم شده.»

قیافه‌ی کورین تغییری نکرد. «می‌دونی من کی هستم؟»

«کورین هفهند.» دختر در کنار او بچه به نظر می‌رسید، اما خودش را نباخت.

«راستش رو بهم بگو. اگه به چنگ مردم تو بیفتم و تسلیم بشم، چی گیرم میاد؟»

«یه مرگ آهسته‌تر از اینکه تسلیم نمی‌شدی.»

گشتی درشت هیکل به جان نگاه کرد. «ما غذا برای سیر کردنش نداریم، نمی‌تونیم یه مرد رو معطل مراقبت ازش بکنیم.»

ملازم دالبریج گفت: «راه پیشرومون به اندازه کافی خطرناکه پسر. وقتی سکوت لازمه کافیه یه داد بکشه که همه‌مون رو به کشتن بده.»

ابن خنجرش را کشید. «بوسه‌ی فلزی ساکت نگهش می‌داره.»

گلوی جان خشک بود. مستاصل به همه‌شان نگاهی انداخت. «اون خودش رو به من تسلیم کرده.»

کورین هفهند گفت: «پس تو باید کاری که لازمه انجام بدی. تو از تبار وینترفلی و یکی از اعضای نگهبانان شبی.» به دیگران نگاه کرد. «برادرها، بیاید. تنهاش بذارید. اگه تماشا نکنیم، براش آسون‌تره.» و آن‌ها را به بالای شیب تند پیچ در پیچ هدایت کرد، به سمت درخشش صورتی کم‌رمق خورشید که از میان شکافی در کوهستان بالا می‌آمد، و چندان طول نکشید که جان و گوست با دختر وحشی تنها شدند.

فکر کرد شاید ییگریت سعی کند که بگریزد، اما تنها آنجا منتظر ایستاده بود و به جان نگاه می‌کرد. «تا حالا یه زن نکشتی، درسته؟» وقتی جان سر تکان داد، گفت: «ما هم مثل مردها می‌میریم. اما لازم نیست این کارو بکنی. منس تو رو قبول می‌کنه، می‌دونم که می‌کنه. مسیرهای محرمانه‌ای هست. اون کلاغ‌ها محاله ما رو بگیرن.»

جان گفت: «من هم به اندازه‌ی اونا کلاغم.»

تسلیم سر تکان داد. «بعدش منو می‌سوزونی؟»

«نمی‌تونم. دودش شاید دیده بشه.»

«باشه.» شانه بالا انداخت. «خب، عاقبت بدتری از نصیب گربه‌های وحشی شدن وجود داره.»

جان لانگ‌کلو را از روی شانه‌اش کشید. «نمی‌ترسی؟»

اقرار کرد: «دیشب ترسیده بودم. اما حالا خورشید بالا اومده.» مویش را کنار کشید که گردنش آشکار شود و جلوی او زانو زد. «کلاغ، محکم و درست بزن، وگرنه از مرگ برمی‌گردم و راحتت نمی‌ذارم.»

لانگ‌کلو به درازی یا سنگینی شمشیری مثل مال پدرش، آیس، نبود، اما تیغه‌اش همان فولاد والریایی بود. جان به لبه‌ی شمشیر انگشت کشید و جایی را که باید با آن ضربه می‌زد علامت زد. ییگریت لرزید و گفت: «سرده، زود باش، بزن.»

لانگ‌کلو را بالای سرش برد، با هر دو دست قبضه را محکم گرفته بود. *یه ضربه، با تمام وزنم.* حداقل می‌توانست مرگ تمیزی به ییگریت اعطا کند. پسر پدرش بود. نبود؟ نبود؟

بعد مدتی، دختر تشویقش کرد: «انجامش بده، حرومزاده، بزن. نمی‌تونم شجاعتم رو تا ابد حفظ کنم.» وقتی ضربه فرود نیامد، سرش را چرخاند که جان را ببیند.

جان شمشیرش را پایین آورد. زمزمه کرد: «برو.»

ییگریت زل زد.

«برو، قبل از اینکه عقلم برگرده برو.»

رفت.

سنسا

آسمان جنوب از دود سیاه شده بود. در دوردست از صدها آتش برمی‌خاست، انگشتان دوده‌ای‌اش ستارگان را چرکین می‌کردند. آن طرف بلک‌واتر راش، ردیفی از شعله از افقی تا افق دیگر می‌سوخت. در این سمت جن تمام ساحل رودخانه را به آتش کشیده بود: اسکله‌ها و انبارها، خانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، هر چیزی که خارج دیوارهای شهر بود.

هوا حتی درون قلعه‌ی سرخ طعم خاکستر می‌داد. وقتی سنسا در سکوت جنگل خدایان سر دانتوس را پیدا کرد، شوالیه از او پرسید که آیا گریه می‌کرده. «فقط به خاطر دوده.» دروغ بود. «انگار نصف جنگل سلطنتی داره می‌سوزه.»

«لرد استنیس می‌خواد وحشی‌های جن رو به زور دود بیرون بکشه.» دانتوس دستش را روی تنه‌ی درخت شاه‌بلوط گذاشته بود، وقتی حرف می‌زد تلو تلو می‌خورد. شراب روی نیم‌تنه‌ی شطرنجی قرمز و زردش لک انداخته بود. «اونا دیده‌بان‌هاش رو می‌کشن و به کاروان‌های تدارکاتیش حمله می‌کنن. و وحشی‌ها هم آتش می‌زدن. جن به ملکه گفته که استنیس بهتره به اسب‌هاش یاد بده که خاکستر بخورن، چون یه برگ علف پیدا نمی‌کنه. خودم شنیدم که گفت. حالا که دلقکم انواع حرف‌هایی رو می‌شنوم که وقتی شوالیه بودم به گوشم نمی‌رسید. طوری حرف می‌زنن که انگار من حضور ندارم و...» به جلو خم شد، بوی شراب نفسش درست به صورت سنسا خورد. «عنکبوت برای هر خبر ناچیزی طلا می‌ده. فکر کنم مون بوی سال‌هاست که در خدمتشه.»

بازم مسته. به خودش فلوریان بی‌نوای من می‌گه و حرفش درسته. اما تمام چیزیه که دارم. «درسته که لرد استنیس جنگل خدایان استورمز اند رو سوزوند؟»

دانتوس با سر تائید کرد. «از درخت‌ها یه تل عظیم هیزم ساخت و به خدای جدیدش تقدیم کرد. کاهنه‌ی سرخ وادارش کرد. می‌گن حالا جسم و روح استنیس در اختیارشه. استنیس قسم خورده که اگه شهر رو بگیره، سپت جامع بیلور رو هم می‌سوزونه.»

«بذار بسوزونه.» اولین بار که چشم سنسا به سپت جامع با آن دیوارهای مرمر و برج‌های بلورینش افتاد، به نظرش زیباترین بنای دنیا رسید، اما قبل از آن بود که جافری سر پدر او را روی پله‌های سپت قطع کند. «می‌خوام بسوزه.»

«هیس دخترم. خدایان می‌شنون.»

«کی گفته؟ هیچ وقت دعاهای منو نشنیدن.»

«بله، می‌شنون. منو برات فرستادن، مگه نه؟»

سنسا بی‌هدف با پوست یکی از درخت‌ها وررفت. سرگیجه داشت، انگار کمی تب داشت. «تو رو فرستادن، اما چه فایده‌ای داشتی؟ قول دادی منو به خونه‌م می‌بری، اما هنوز اینجام.»

دانتوس روی بازوی او زد. «با مرد به خصوصی آشنا هستم و باهاش صحبت کردم، برام دوست خوبیه... و برای شما، بانوی من. یه کشتی سریع کرایه می‌کنه که ما رو به سلامت ببره؛ وقتی که اوضاع مناسب بود.»

سنسا اصرار کرد: «وقتش همین حالاست، قبل از اینکه جنگ شروع بشه. منو فراموش کردن. می‌دونم که اگه سعی کنیم می‌تونیم یواشکی فرار کنیم.»

«دخترم، دخترم.» دانتوس سر تکان داد. «خارج قلعه بودیم بله، می‌تونستیم اون کارو بکنیم، اما از دروازه‌های شهر سنگین‌تر از همیشه مراقبت می‌شه و جن حتی رودخونه رو بسته.»

درست بود. سنسا هیچ وقت بلک‌واتر راش را این قدر خالی ندیده بود. تمام قایق‌ها به ساحل شمالی کشیده شده بودند و کشتی‌های تجاری یا گریخته بودند یا توسط جن تا پایان جنگ ضبط شده بودند. تنها کشتی‌هایی که دیده می‌شد، رزمناوهای پادشاه بودند. بی‌وقفه پاروزنان به بالا و پایین می‌رفتند، در وسط رودخانه در آب‌های عمیق می‌ماندند و با کمانداران استنیس که در ساحل جنوبی مستقر بودند، تیر رد و بدل می‌کردند.

لرد استنیس هنوز در راه بود، اما پیش‌قراولش دو شب پیش، موقع سیاهی قرص ماه رسیده بود. بارانداز پادشاه با دیدن چادرها و پرچم‌هایشان از خواب برخاسته بود. سنسا شنیده بود که پنج هزار نفر هستند، تقریباً به اندازه‌ی ردا طلاهایی‌های شهر. سیب سرخ یا سبز خاندان فاسووی، لاک‌پشت استرمونت، روباه و گل فلورنت را به اهتزاز درآورده بودند و فرمانده‌شان سر گویارد موریگان بود، شوالیه‌ی جنوبی مشهوری که حالا به گویارد سبز معروف بود. پرچمش کلاغی را در حین پرواز نشان می‌داد؛ بال‌های سیاهش را در زمینه‌ی آسمان سبز طوفانی گشوده بود. اما چیزی که اهالی شهر را نگران می‌ساخت، پرچم‌های زرد کمرنگ بود. زبانه‌های ناهمواری مثل موجی از شعله در پس‌زمینه دراز شده بودند و به جای نشان یک لرد، دور نماد یک خدا را گرفته بودند: قلب مشتعل خالق روشنایی.

«وقتی استنیس بیاد، ده برابر جافری سرباز داره، همه می‌گن.»

دانتوس شانه‌ی او را فشرد. «عزیزم، تا زمانی که سمت نامناسب رودخانه باشن، تعداد نفرات اهمیتی نداره. استنیس نمی‌تونه بدون کشتی رد بشه.»

«کشتی که داره. بیشتر از جافری.»

«راه دریایی از استورمز اند طولانیه، ناوگانش باید پیچ ماسی رو دور بزنه، از گولت و خلیج بلک‌واتر رد بشه. شاید به لطف خدایان طوفان بیاد و اونا رو از دریا محو کنه.» دانتوس امیدوارانه لبخند زد. «می‌دونم که برات آسون نیست. باید صبور باشی، دخترم. وقتی دوستم به شهر برگرده، برامون کشتی آماده می‌شه. به فلوریانت ایمان داشته باش و سعی کن نترسی.»

سنسا ناخن‌هایش را به کف دستش فرو برد. در شکمش تیر کشیدن و سوزن زدن‌های ترس را بدتر از هر روز احساس می‌کرد. کابوس‌های روز سفر پرنسس میرسلا هنوز خوابش را آشفته می‌کرد؛ خواب‌های خفه‌کننده‌ای که در سیاهی شب، در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، بیدارش می‌کردند. می‌شنید که مردم سرش فریاد می‌کشند، فریادهایی بدون کلمه، مثل حیوانات. دوره‌اش کرده و به او کثافت انداخته بودند، سعی کرده بودند او را از اسب پایین بکشند و اگر تازی راهش را تا رسیدن به پیش او به زور باز نکرده بود، بلای بدتری سرش می‌آمد. آن‌ها سپتون معظم را تکه پاره کرده و سر سِر اران را با سنگ له کرده بودند. *می‌گه سعی کن نترسی!*

تمام شهر ترسیده بود. سنسا از روی دیوارهای قلعه می‌توانست ببیند. عوام پشت کرکره‌های بسته و درهای کلون شده قایم می‌شدند، انگار که امنیتشان را حفظ می‌کرد. آخرین بار که بارانداز پادشاه سقوط کرد، لنیسترها غارتش کردند و به هر چه خواستند تجاوز کردند و صدها نفر را کشتند، با وجود اینکه شهر دروازه‌هایش را گشوده بود. این بار جن قصد مبارزه داشت و شهری که بجنگد، نمی‌تواند هیچ امیدی به ترحم داشته باشد.

یاوه‌گویی دانتوس ادامه داشت: «اگه هنوز شوالیه بودم، مجبور بودم زره بپوشم و همراه بقیه مراقب دیوارها باشم. باید پای پادشاه جافری رو ببوسم و صمیمانه ازش تشکر کنم.»

سنسا به تندی گفت: «اگه به خاطر دلقک شدن ازش تشکر کنی، بازم شوالیه‌ت می‌کنه.»

دانتوس قاه قاه خندید. «ژانکویل من چه دختر باهوشیه.»

«جافری و مادرش می‌گن من احمقم.»

«بذار بگن. این طوری برای خودت امن‌تره. ملکه سرسی و جن و لرد واریس و امثالشون، همه مثل شاهین مراقب هم هستن و به این و اون برای جاسوسی پول می‌دن تا بفهمن بقیه چکار دارن می‌کنن، اما هیچ کدومشون به خودش زحمت نمی‌ده نگرون دختر لیدی تاندا باشه، درسته؟» دانتوس دهانش را پوشاند تا صدای آروغش را خفه کند. «خدایان پشت و پناهت باشن، ژانکویل کوچولوی من.» احوالش داشت رقت‌انگیز می‌شد. تاثیر شراب بود. «حالا به فلوریانت یه بوس بده. یه بوسه به خاطر شانس.» تلو تلو خوران به سنسا نزدیک شد.

سنسا از لب‌های مرطوب او اجتناب کرد، بوسه‌ی سبکی به گونه‌ی اصلاح نشده‌اش زد و شب خوشی برایش آرزو کرد. تمام توانش لازم بود که گریه‌اش نگیرد. اخیراً زیادی گریه می‌کرد. می‌دانست برازنده نیست، اما ظاهراً نمی‌توانست جلویشان را بگیرد؛ اشک‌ها می‌آمدند، گاهی به خاطر موضوعی ناچیز، و هیچ چیز ریزششان را متوقف نمی‌کرد.

پل متحرک منتهی به دژ میگور نگهبان نداشت. جن بیشتر ردا طلایی‌ها را به دیوارهای شهر منتقل کرده بود و شوالیه‌های سفید گارد شاهنشاهی از دنبال سنسا راه افتادن وظایف مهم‌تری داشتند. تا زمانی که قصد خروج از قلعه را نداشته باشد، می‌توانست به هر جا که خواست برود، اما جایی وجود نداشت که دلش بخواهد به آنجا برود.

از روی خندق خشک با آن میخ‌های آهنی سهمگینش گذشت و از راه پله‌ی گردان باریک بالا رفت، اما وقتی به در اتاق خوابش رسید، ورود برایش قابل تحمل نبود. خود دیوارهای اتاق باعث می‌شد احساس به دام افتادن بکند؛ حتی وقتی پنجره را کاملاً می‌گشود، مثل این بود که هوای کافی برای نفس کشیدن ندارد.

به پله‌ها برگشت و بالا رفت. دود ستارگان و هلال باریک ماه را می‌پوشاند، پس پشت‌بام تاریک و پر از سایه بود. با این وجود، از اینجا همه چیز را می‌توانست ببیند: برج‌های بلند قلعه‌ی سرخ و استحکامات عظیمش، پشت دیوارهای آن هزار توی خیابان‌های شهر، پیچ و خم‌های سیاه رودخانه در جنوب و غرب، خلیج در شرق، ستون‌های دود و چوب نیم‌سوز، و آتش، همه جا آتش. سربازان مثل مورچه‌هایی مشعل به دست روی دیوارهای شهر می‌لولیدند و روی ایوان‌هایی که از باروها به خارج رشد کرده بودند جمع شده بودند. مقابل دروازه لجن، در زمینه‌ای از دود سرگردان، هیکل‌های محو سه منجنیق غول‌آسا را تشخیص می‌داد؛ قدشان حداقل بیست قدم از دیوارها بلندتر بود و بزرگ‌ترین منجنیق‌هایی بودند که کسی تا به حال دیده. با این وجود، هیچ یک از این‌ها

از ترسش نمی‌کاست. دردی در بدنش تیر کشید، چنان تیز که اشکش درآمد و شکمش را گرفت. ممکن بود بیفتد، اما سایه‌ای ناگهان حرکت کرد و انگشتانی قوی بازویش را گرفتند و تعادلش را برگرداندند.

کمی از وزنش را روی دیوار انداخت، انگشتانش به سنگ زبر چنگ انداختند. نالید: «ولم کن، ول کن.»

«پرنده کوچولو فکر می‌کنه بال داره؟ یا اینکه می‌خوای مثل برادرت چلاق بشی؟»

سنسا برای رها شدن از دست او تقلا کرد. «نمی‌افتادم. فقط... جا خوردم، همین.»

«منظورت اینه که ترسوندمت. هنوز هم می‌ترسی.»

نفس عمیقی کشید که به خودش آرامش بدهد. «فکر می‌کردم تنهام، من...» نگاهش را برگرداند.

«پرنده کوچولو هنوز طاقت نگاه کردن به منو نداره، می‌تونه؟» تازی رهایش کرد. «ولی وقتی مردم به چنگت آوردن، از دیدن قیافه‌ی من خوشحال شدی. یادته؟»

سنسا خوب به یاد داشت. به یاد داشت چگونه فریاد می‌کشیدند، احساس ریزش خون به روی گونه‌اش وقتی که سنگ به او خورد، بوی سیر در نفس مردی که سعی داشت او را از اسبش پایین بکشد. هنوز به یاد داشت وقتی که تعادلش را از دست داد و کم مانده بود بیفتد، انگشت‌ها چقدر خشن مچ او را گرفته بودند.

آن موقع فکر کرد که می‌میرد، اما انگشت‌ها هر پنج تا همزمان ناگهان باز شدند و مرد به بلندی اسب‌ها جیغ کشید. وقتی دست افتاد، یکی دیگر که قوی‌تر بود، سنسا را هل داد و دوباره روی زین نشاند. مردی که نفسش بوی سیر می‌داد، روی زمین بود و خون از انتهای دست ناقص شده‌اش فوران می‌کرد، اما هنوز کسان دیگری اطرافشان بودند، برخی چماق در دست داشتند. تازی به سمتشان یورش برد، شمشیرش مثل برق فولادی محوی بود که مه قرمزی از خودش به جا می‌گذاشت. وقتی صف مردم شکست و از مقابلش گریختند، تازی خندیده بود، قیافه‌ی کریه سوخته‌اش برای مدتی تغییر کرده بود.

سنسا خودش را وادار کرد که حالا به آن صورت نگاه کند، واقعاً نگاه کند. تنها رسم ادب بود و یک بانو نباید هرگز نزاکت را فراموش بکند. *زخم‌ها بدترین قسمت نیستند، کج شدن دهنش هم اون قدرها بد نیست. مشکل چشم‌هاشه.* هیچ وقت چشم‌هایی چنین پر از خشم ندیده بود. من من کنان گفت: «من... باید بعدش پیشتون می‌اومدم تا تشکر کنم، به خاطر... به خاطر اینکه نجاتم دادید... شما خیلی شجاع بودید.»

«شجاع؟» خنده‌اش نیمی به خرناس شباهت داشت. «سگ برای فراری دادن موش‌ها شجاعت لازم نداره. سی نفر در برابر من تنها بودن، یه نفرشون هم جرئت روبرو شدن با منو نداشت.»

سنسا از طرز صحبت او، از اینکه همیشه این قدر خشن و توام با خشم بود نفرت داشت. «از ترسوندن مردم لذت می‌برید؟»

«نه، از کشتن مردم لذت می‌برم.» دهانش وا خورد. «هر چقدر دوست داری قیافه بگیر، اما زهد دروغی بهم نشون نده. تو بچه‌ی یه لرد بلند مرتبه بودی. نگو که لرد ادارد استارک وینترفلی تو عمرش آدم نکشت.»

«اون وظیفه‌اش بود. هیچ وقت ازش خوشش نمی‌اومد.»

«اینه چیزی که بهت گفته؟» کلگان دوباره خندید. «پدرت دروغ گفته. کشتن شیرین‌ترین کاریه که می‌شه کرد.» شمشیرش را کشید. «اینم حقیقت برای تو. پدر عزیزت روی پله‌های بیلور کشفش کرد. فرمانروای وینترفل، دست پادشاه، مدافع شمال، ادارد استارک قدرتمند، از خاندانی با هشت هزار سال قدمت... اما شمشیر ایلن پین بدون هیچ تفاوتی از گردنش گذشت، مگه نه؟ یادته وقتی سرش از روی شونه‌هاش افتاد، بدنش چطور رقصید؟»

سنسا ناگهان احساس سرما کرد. خودش را بغل کرد. «چرا همیشه این قدر نفرت‌انگیزید؟ ازتون تشکر می‌کردم...»

«درست انگار یکی از اون شوالیه‌های واقعی هستم که این قدر عاشقشونی، بله. دختر، فکر می‌کنی برای چه کاری شوالیه می‌شن؟ فکر می‌کنی همش برای هدیه گرفتن از بانوها و باشکوه به نظر رسیدن تو زره‌های طلاییه؟ شوالیه برای کشتنه.» لبه‌ی شمشیرش را روی گردن سنسا گذاشت، درست زیر گوش. سنسا تیزی فولاد را احساس می‌کرد. «من اولین آدمم رو تو دوازده سالگی کشتم. حسابش از دستم دررفته که از اون موقع چند نفر کشتم. لردهای بلند مرتبه با اسم‌های اصیل، مردهای چاق پولدار مخمل‌پوش، شوالیه‌هایی که از شدت غرور به خاطر افتخاراتشون مثل مثانه باد کردن، بله، زن و بچه هم بوده، همه گوشتن و من قصابم. بذار زمین‌ها و خدایان و طلاشون رو داشته باشن. بذار به سِرهاشون بنازن.» سندور کلگان برای اینکه نظرش را نشان بدهد، کنار پای سنسا تف کرد. وقتی شمشیر را از روی گلوی او برمی‌داشت گفت: «تا وقتی که اینو دارم، لازم نیست از هیچ کس تو این دنیا بترسم.»

سنسا در دلش گفت: *جز برادرت.* اما عاقل‌تر از آن بود که بلند بگوید. *اون یه سگه، درست همون طور که می‌گه. یه سگ با عقل ناقص و اخلاق بد که هر دستی رو که بخواد نوازشش کنه گاز می‌گیره، ولی هر کسی رو که بخواد به اربابش صدمه بزنه می‌دره.* «نه حتی از این مردهایی که اون طرف رودخونه‌ان؟»

چشمان کلگان به سمت آتش‌های دوردست چرخید. «این همه سوزوندن.» شمشیرش را غلاف کرد. «فقط بزدل‌ها با آتش می‌جنگن.»

«لرد استنیس بزدل نیست.»

«مثل برادرش مرد هم نیست. رابرت محال بود بذاره که یه مانع کوچولو مثل رودخونه متوقفش کنه.»

«وقتی گذشت شما چکار می‌کنید؟»

«می‌جنگم. می‌کشم. شاید بمیرم.»

«نمی‌ترسید؟ خدایان شاید شما رو به خاطر این همه کار بدی که کردید به ته جهنم ترسناکی انداختند.»

«چه کار بدی؟» خندید. «کدوم خدایان؟»

«خدایانی که همه‌ی ما رو خلق کردن.»

«همه؟» مسخره می‌کرد. «پرنده کوچولو بهم بگو، چه نوع خدایی موجود بد ترکیبی مثل جن یا کودنی مثل دختر لیدی تاندا رو خلق می‌کنه؟ اگه خدایان وجود دارن، گوسفند رو خلق کردن که گرگ‌ها گوشت بخورن و ضعیف رو خلق کردن که قوی باهاش بازی بکنه.»

«شوالیه‌های واقعی از ضعیف حمایت می‌کنن.»

باد به دماغ انداخت. «شوالیه‌ی واقعی وجود نداره، همون قدر که خدایی وجود نداره. اگه نتونی پشتیبان خودت باشی، می‌میری و از سر راه کسانی که می‌تونن کنار می‌ری. سلاح تیز و بازوان قوی به این دنیا حکومت می‌کنن، چیز دیگه‌ای رو باور نکن.»

سنسا از او فاصله گرفت. «شما وحشتناکید.»

«من صداقت دارم. دنیاست که وحشتناکه. حالا پرواز کن و دور شو، پرنده کوچولو. از نگاه‌هات خسته شدم.»

بدون هیچ حرفی گریخت. از سندور کلگان می‌ترسید... با این وجود بخشی از وجودش آرزو داشت که سر دانتوس کمی از خشونت تازی را داشت. به خودش گفت: *خدایان وجود دارن و شوالیه‌های واقعی هم وجود دارن. نمی‌شه تمام قصه‌ها دروغ باشن.*

آن شب سنسا باز خواب شورش را دید. جمعیت دورش را گرفت، داد می‌کشیدند، مثل حیوانی هار با هزاران صورت. به هر طرف که رو می‌کرد، صورتی را می‌دید که ظاهر غیر انسانی هیولاواری گرفته. گریست و به آن‌ها گفت هیچ وقت ضرری به آن‌ها نزده، اما آن‌ها به هر حال او را از اسب پایین کشیدند. داد کشید: «نه، نه، لطفاً، نکنید، نکنید.» اما کسی اعتنا نمی‌کرد. با فریاد از سر دانتوس کمک خواست، از برادرهایش، از پدر مرده‌اش و گرگ مرده‌اش، از سر لوراس دلاور که یک بار رز سرخی را به او داده بود، اما هیچ کدام نیامدند. قهرمانان آوازها را صدا زد، فلوریان و سر ریام ردواین و پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، اما هیچ کدام نشنیدند. زن‌ها مثل سمور رویش ریختند، پاهایش را نیشگون گرفتند و به شکمش لگد زدند، یکی به صورتش ضربه زد و سنسا احساس کرد که دندان‌هایش خرد شد. بعد درخشش فولاد را دید. چاقو به شکمش فرو رفت و برید و برید و برید، تا اینکه آن پایین جز رشته‌های براق مرطوب چیزی از بدنش نماند.

وقتی بیدار شد، روشنایی محو سحر از پنجره‌ها مایل می‌تابید، اما هنوز احساس ناخوشی و درد می‌کرد، انگار اصلاً نخوابیده بود. چیز لزجی روی ران‌هایش بود. وقتی پتو را کنار زد و خون را دید، تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که رویا به واقعیت پیوسته. چاقوها و بریدن‌ها و دریدن‌ها را به یاد داشت. با وحشت عقب رفت، به ملافه‌ها لگد زد و به روی زمین افتاد، تنفسش بریده بریده بود، برهنه، خونی، وحشت‌زده بود.

اما وقتی روی دست و پا می‌خزید، متوجه شد. سنسا نالید: «نه، لطفاً، لطفاً، نه.» نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، حالا نه، اینجا نه، حالا نه، حالا نه، حالا نه.

جنون بر او غلبه کرد. به کمک پایه‌ی تختش بلند شد، به کنار لگن رفت و بین پاهایش را شست، تمام آن لزجی‌ها را سابید. وقتی کارش تمام شد، آب از خون صورتی شده بود. وقتی کنیزهایش ببینند، متوجه خواهند شد. سپس ملافه‌ها یادش آمد. با عجله به تختش برگشت و با وحشت به لکه‌ی سرخ تیره و داستانی که تعریف می‌کرد خیره شد. تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که باید از شرش خلاص شود، وگرنه آن‌ها

می‌دیدند. نمی‌توانست اجازه بدهد که ببینند، وگرنه او را به عقد جافری درمی‌آوردند و مجبورش می‌کردند با او بخوابد.

سنسا چاقویش را برداشت، به ملافه حمله کرد، لکه را برید. *اگه در مورد سوراخ سوال کنن، چی باید بگم؟* اشک‌ها روی صورتش ریختند. ملافه‌ی پاره را از روی تخت کشید و پتوی لک برداشته را نیز برداشت. *باید بسوزونمشون.* شواهد را گلوله کرد، در آتشدان چپاند، از چراغ کنار تختش کمی نفت رویشان ریخت و آتش زد. بعد متوجه شد که خون از ملافه به تشک پر تراوش کرده، پس آن را نیز جمع کرد، اما بزرگ و دست و پا گیر بود، تکان دادنش سخت بود. سنسا تنها توانست نصفش را درون آتش بگذارد. روی زانوهایش بود و زور می‌زد که بقیه‌ی تشک را به درون شعله‌ها فرو کند، دود غلیظ خاکستری از اطرافش می‌گذشت و اتاق را پر می‌کرد. ناگهان در باز شد و شنید که نفس کنیزش از ترس برید.

در نهایت، برای کنار کشیدن او سه نفر لازم شد. و همه‌اش به خاطر هیچ بود. ملافه‌ها سوخته بودند، اما وقتی او را دور کردند ران‌هایش دوباره خونی شده بود. مثل این بود که خود بدنش به او خیانت می‌کند، برای تمام دنیا پرچمی به رنگ لنیسترها می‌گشاید که ببینند.

وقتی آتش خاموش شد، تشک پر را که رویه‌اش سوخته بود بردند، با باد زدن تا آنجا که می‌شد دود را بیرون راندند و تشت آوردند. زن‌ها آمدند و رفتند، زیر لب چیزهایی گفتند و نگاه‌های عجیبی به او انداختند. تشت را با آب داغ پر کردند، او را شستند و موهایش را تمیز کردند و پارچه‌ای دادند که بین پاهایش ببندد. تا آن موقع سنسا دوباره آرام شده بود و از رفتار احمقانه‌اش شرمگین بود. دود بیشتر لباس‌هایش را خراب کرده بود. یکی از زن‌ها رفت و با پیراهن پشمی سبزی برگشت که تقریباً اندازه‌ی او بود. وقتی آن را روی سر سنسا می‌کشید گفت: «به قشنگی مال خودتون نیست، اما کفایت می‌کنه. کفش‌هاتون نسوخته، پس حداقل لازم نمی‌شه که پا برهنه پیش ملکه برید.»

وقتی سنسا را به اتاق سرسی لنیستر راهنمایی کردند، صبحانه می‌خورد. ملکه بزرگوارانه گفت: «می‌تونی بشینی. گشنه‌ته؟» به میز اشاره کرد. پوره، عسل، شیر، تخم مرغ آبپز و ماهی ترد برشته.

منظره‌ی غذا باعث شد حال سنسا به هم بخورد. انگار شکمش گره خورد. «نه، متشکرم علیاحضرت.»

«تقصیر نداری. تیریون و لرد استنیس که همدست شدن، هر چی می‌خورم طعم خاکستر می‌ده. و حالا تو هم شروع کردی به آتش زدن. انتظار داشتی چی بدست بیاری؟»

سنسا سرش را پایین انداخت. «خون منو ترسوند.»

«خون به زن بودنت اعتبار می‌ده. لیدی کتلین باید آماده‌ت می‌کرد. فقط اولین شکفتن‌ت بود، همین.»

سنسا هیچ وقت کمتر از این خودش را با گل مقایسه نکرده بود. «مادر والامقامم بهم گفت، اما من... تو فکرم متفاوت می‌دیدمش.»

«متفاوت به چه شکلی؟»

«نمی‌دونم... کثیف بودنش کمتر، جادوئی‌تر.»

ملکه خندید. «صبر کن تا بچه بزایی، سنسا. خیلی زود می‌فهمی که زندگی زن‌ها یه بخشش جادوئی باشه نه بخشش کثافته... و اون بخشی که به نظر جادویی می‌رسه خیلی وقت‌ها معلوم می‌شه که کثیف‌ترینه.» شیر را چشید. «پس حالا یه زنی. هیچ ایده‌ای از معناش داری؟»

سنسا گفت: «یعنی من حالا مناسب ازدواج و همبستری هستم و می‌تونم برای پادشاه بچه به دنیا بیارم.»

ملکه لبخند کجی زد. «سرنوشتی که دیگه وسوسه‌ات نمی‌کنه، از قیافه‌ت معلومه. ازت ایراد نمی‌گیرم. جافری همیشه مشکل‌ساز بوده. حتی تولدش... برام یه روز و نصفی زایمانش طول کشید. نمی‌تونی دردش رو تصور کنی، سنسا. اون قدر بلند داد کشیدم که فکر کردم شاید رابرت تو جنگل سلطنتی صدام رو شنیده باشه.»

«اعلیحضرت پیش شما نبود؟»

«رابرت؟ رابرت به شکار رفته بود. عادتش بود. هر دفعه وقت زایمان من نزدیک می‌شد، اعلیحضرت شوهر من با شکاربان‌ها و تازی‌هاش به بین درخت‌ها فرار می‌کرد. وقتی برمی‌گشت بهم پوستین یا سر گوزن هدیه می‌داد، من هم یه بچه بهش هدیه می‌دادم.

باید بگم اصلاً نمی‌خواستم پیشم باشه. استاد بزرگ پایسل و یه لشکر قابله داشتم و برادرم رو داشتم. وقتی به جیمی گفتند اجازه‌ی ورود به اتاق زایمان رو نداره، با لبخند پرسید کدوم یکی‌شون خیال داره اونو بیرون نگه داره.

متاسفانه جافری این قدر محبت به تو نشون نخواهد داد. به خاطرش باید از خواهرت ممنون باشی، اگه هنوز نمرده باشه. جافری فراموشش نمی‌شه که اون روز کنار ترای‌دنت، شاهد بودی که چطور خواهرت آبروش رو برد، برای همین در عوض آبروی تو رو می‌بره. ولی تو از چیزی که به نظر می‌رسه قوی‌تری. انتظار دارم یه خرده تحقیر رو طاقت بیاری. من طاقت آوردم. شاید هیچ وقت عاشق پادشاه نشی، اما بچه‌هاش رو دوست خواهی داشت.»

سنسا گفت: «من از ته قلب عاشق اعلیحضرتم.»

ملکه آه کشید. «بهتره دروغ‌های تازه‌ای یاد بگیری، و خیلی زود. قول می‌دم که لرد استنیس از این یکی خوشش نیاد.»

«سپتون معظم جدید می‌گه خدایان محاله به لرد استنیس اجازه‌ی پیروزی بدن، چون جافری پادشاه بحقه.»

نیمه لبخندی یک لحظه روی صورت ملکه نشست. «پسر شرعی رابرت و وارثش. هر چند جاف هر وقت که رابرت بلندش می‌کرد گریه می‌کرد. اعلیحضرت از این خوشش نمی‌اومد. حرامزاده‌هاش همیشه با خنده براش غان و غون می‌کردن و وقتی انگشتش رو تو دهنشون می‌گذاشت اونو می‌مکیدن. رابرت لبخند و شادی می‌خواست، همیشه، پس به جایی می‌رفت که پیداشون می‌کرد، پیش دوست‌ها و فاحشه‌هاش. رابرت می‌خواست محبوب باشه. برادرم تیریون همین مرض رو داره. سنسا، می‌خوای محبوب باشی؟»

«هر کسی دوست داره محبوب باشه.»

سرسی گفت: «می‌بینم شکفتن باهوش‌ترت نکرده. سنسا، اجازه بده تو این روز که برای تو خیلی خاصه، یه کم حکمت زنانه در اختیارت بذارم. عشق زهره. زهر شیرینیه، بله، اما آدم رو به هر حال می‌کشه.»

جان

گذرگاه اسکیرلینگ تاریک بود. ستون‌های سنگینی عظیم کوهستان در دو طرف، خورشید را بیشتر مدت روز پنهان می‌کردند، پس در سایه اسب می‌راندند. نفس انسان و اسب در هوای سرد بخار می‌بست، از توده برف‌های بالای سرشان، جوهای خنک آب به پایین جاری بودند و به گودال‌های منجمدی می‌ریختند که یخشان زیر سم اسب‌های آن‌ها خرد می‌شد. گاهی چند بوته‌ی خودرو که سعی داشتند از شکافی در صخره برویند یا لکه‌های رنگ پریده‌ی گلسنگ‌ها به چشم می‌خورد، اما علفی نبود و دیگر بالاتر از سطح رویش درختان بودند.

مسیر همان قدر که باریک بود شیبش تند بود، پیچ و خم‌هایش همیشه رو به بالا بود. وقتی آن قدر تنگ می‌شد که گشتی‌ها مجبور می‌شدند به یک ستون بگذرند، ملازم دالبریج سرگروه می‌شد، ارتفاعاتی که رد می‌شد به دقت دید می‌زد، کمانش همیشه دم دستش بود. می‌گفتند بین نگهبانان شب تیزترین چشم را دارد.

گوست کنار جان بی‌قرار قدم می‌زد. گاه به گاه می‌ایستاد، برمی‌گشت و گوش تیز می‌کرد، انگار از پشت سرشان چیزی می‌شنید. جان فکر نمی‌کرد گربه‌های وحشی به انسان زنده حمله کنند، مگر اینکه از زور گرسنگی باشد، ولی به هر حال لانگ‌کلو را در غلافش شل کرد.

تاق سنگی فرسوده از بادی، رفیع‌ترین نقطه‌ی گذرگاه را مشخص می‌کرد. مسیر اینجا عریض شد و نزولش را به سمت دره‌ی میلک‌واتر آغاز کرد. کورین فرمان داد تا زمانی که سایه‌ها دوباره شروع به دراز شدن بکنند در اینجا استراحت خواهند کرد. «سایه‌ها رفیق آدم‌های سیاهپوشن.»

جان منطقی بودنش را متوجه شد. برای مدتی سواری کردن زیر نور دلپذیر بود، اینکه بگذاری خورشید درخشان کوهستان به ردایت نفوذ کند و سرما را از استخوان براند، اما جرئتش را نداشتند. اگر سه نگهبان بوده، شاید عده‌ی دیگری نیز منتظر باشند که زنگ خطر را به صدا دربیاورند.

استون‌اسنیک زیر پوستین ژنده‌اش کز کرد و تقریباً بلافاصله به خواب رفت. جان گوشت دودی‌اش را با گوست شریک شد، ابن و ملازم دالبریج به اسب‌ها غذا می‌دادند. کورین هفهند نشست و پشتش را به صخره‌ای تکیه داد، با حرکات کشیده و آهسته‌ای مشغول تیز کردن شمشیرش شد. جان چند لحظه گشتی را تماشا کرد،

سپس شهامتش را جمع کرد و پیش او رفت. «جناب لرد، هیچ ازم نپرسیدید که کارم با دختره چطور پیش رفت.»

«من لرد نیستم، جان اسنو.» کورین با دستی که دو انگشت داشت، سنگ را آرام روی فولاد می‌کشید.

«دختر گفت اگه باهاش فرار کنم، منس قبولم می‌کنه.»

«واقعیت رو گفته.»

«حتی ادعا کرد که با هم نسبت داریم. یه داستان تعریف کرد...»

«داستان بعل شاعر و رز وینترفل. استون‌اسنیک بهم گفت. اتفاقاً من اون آواز رو بلدم. قدیم‌ها، وقتی از گشتزنی برمی‌گشتیم، منس می‌خوندش. به موسیقی وحشی‌ها علاقمند بود. بله، همین طور به زن‌هاشون.»

«می‌شناختینش؟»

«همه می‌شناختیمش.» صدایش غصه‌دار بود.

جان متوجه شد. *اونا علاوه بر برادر دوست بودن و حالا دشمن قسم خورده هستن.* «چرا ترک خدمت کرد؟»

«بعضیا می‌گن به خاطر یه دختر. بعضیا ادعا می‌کنن به خاطر تاج.» کورین با نوک شستش تیزی شمشیرش را امتحان کرد. «درسته، منس به زن‌ها علاقه داشت و مردی نبود که راحت تعظیم کنه، درسته. اما موضوع بیشتر از این بود. اون سرزمین وحشی رو بیشتر از دیوار دوست داشت. تو خونش بود. وحشی‌زاده بود؛ موقعی که چند متجاوز رو کشتن، اونو که بچه بود پیشمون آوردن. وقتی شدو تاور رو ترک کرد، داشت دوباره به وطنش برمی‌گشت.»

«گشتی خوبی بود؟»

هفهند گفت: «بهترین ما بود، همین طور بدترین‌مون. فقط احمق‌هایی مثل تارن اسمل‌وود وحشی‌ها رو تحقیر می‌کنن. اونا به اندازه‌ی ما شجاعن، جان. به همون اندازه نیرومند، چابک، باهوش. اما انضباط ندارن. به خودشون مردم آزاد می‌گن و هر کدوم خودش رو در حد یه پادشاه و خردمندتر از یه استاد می‌دونه. منس این طور بود. هیچ وقت اطاعت کردن رو یاد نگرفت.»

جان آهسته گفت: «من هم.»

چشمان خاکستری تیز کورین انگار درست به وجود جان نفوذ می‌کردند. «پس گذاشتی بره؟» به نظر نمی‌رسید که برایش غیر منتظره بوده.

«می‌دونید؟»

«حالا دونستم. بهم بگو چرا از جونش گذشتی.»

در قالب کلمات بیان کردنش دشوار بود. «پدرم هیچ وقت از جلاد استفاده نمی‌کرد. می‌گفت به کسی که می‌کشه مدیونه که به چشماش نگاه کنه و آخرین حرفش رو بشنوه. و وقتی من به چشم‌های ییگریت نگاه کردم، من...» جان مستاصل به دست‌هایش خیره شد. «می‌دونستم که دشمنه، اما شر تو وجودش نبود.»

«اون دو نفر دیگه به همون اندازه پاک بودن.»

جان گفت: «اون موقع، موضوع مرگ و زندگی ما یا اونا بود. اگه ما رو دیده بودن، اون بوق رو به صدا درمی‌آوردن...»

«وحشی‌ها شکارمون می‌کردن و ما رو می‌کشتن، کاملاً درسته.»

«ولی حالا بوق دست استون‌اسنیکه و چاقو و تبر رو از ییگریت گرفتیم. پشت سر ماست، پیاده و غیر مسلح...»

کورین موافقت کرد: «و بعیده تهدیدی برامون باشه. اگه مرگش برام لازم بود، اونو برای ابن می‌ذاشتم یا کار رو خودم انجام می‌دادم.»

«پس چرا به من دستور دادید؟»

«من دستور کشتن به تو ندادم. گفتم کاری که لازمه بکن و تشخیصش رو به عهده‌ی خودت گذاشتم.» کورین ایستاد و شمشیرش را به غلاف برگرداند. «وقتی می‌خوام قله‌ی کوه فتح بشه سراغ استون‌اسنیک می‌رم. اگه مثلاً لازم باشه وقتی باد می‌وزه، اون طرف میدان جنگ یه تیر تو چشم دشمن خاصی بکارم، ملازم دالبریج رو صدا می‌کنم. ابن می‌تونه هر آدمی رو به لو دادن اسرارش وادار کنه. برای رهبری افرادت باید اونا رو بشناسی، جان اسنو. حالا شناخت من از تو بیشتر از امروز صبح شده.»

جان پرسید: «و اگه اونو کشته بودم؟»

«اون مرده بود و شناخت من از تو بیشتر از قبل شده بود. حرف زدن کافیه. باید بخوابیم. فرسنگ‌ها راه پیشرو داریم و با خطرات زیادی مواجه می‌شیم. تمام توانت لازمت می‌شه.»

جان فکر نمی‌کرد آسان خوابش ببرد، اما می‌دانست که حق با هفهند است. زیر صخره‌ای معلق، جایی دور از گزند باد یافت و ردایش را درآورد که به جای پتو استفاده کند. صدا زد: «گوست، اینجا. پیش من.» وقتی گرگ بزرگ سفید کنارش بود همیشه بهتر می‌خوابید؛ بوی او آرامش می‌داد و موی انبوهش گرمای خوشایندی داشت. ولی این بار گوست بیش از یک نگاه به او نینداخت. سپس رو برگرداند و اسب‌ها را دور زد، در یک چشم بهم زدن غیبش زد. *می‌خواد شکار کنه.* شاید در این کوهستان بز پیدا می‌شد. گربه‌های وحشی حتماً با چیزی زنده می‌ماندند. زیر لب گفت: «فقط سعی نکن که یه گربه شکار کنی.» حتی برای یک دایرولف کار خطرناکی می‌شد. ردایش را روی سرش انداخت و زیر صخره دراز کشید.

وقتی چشمانش را بست، خواب دایرولف‌ها را دید.

از آن‌ها پنج نفر مانده بود، در حالی که باید شش نفر باشند؛ و پراکنده شده بودند، هر کدام از دیگران جدا بود. درد عمیقی احساس کرد، تهی بودن، احساس کامل نبودن. جنگل وسیع و سرد بود و آن‌ها خیلی کوچک، خیلی سرگشته بودند. برادرهایش و خواهرش جایی در آن بیرون بودند، اما بویشان را گم کرده بود. روی پاهای عقبش نشست و سرش را به آسمانی که تاریک می‌شد بلند کرد، ناله‌اش در جنگل منعکس شد، صدایی کشیده و پر از تنهایی و غصه. وقتی زوزه‌اش محو می‌شد، گوش تیز کرد، منتظر جواب ماند، اما تنها صدا آه برف زیر فشار باد بود.

جان؟

ندا از پشت سرش می‌آمد، آهسته‌تر از زمزمه، اما نیرومند نیز بود. می‌شد فریادی بی‌صدا باشد؟ سرش را برگرداند، دنبال برادرش گشت، دنبال حرکت هیکل باریک خاکستری زیر درخت‌ها، اما چیزی نبود، جز...

یک درخت نیایش.

به نظر انگار از سنگ خارا روئیده بود، ریشه‌های سفیدش از هزاران شکاف و ترک‌های ریز به خارج پیچ و تاب برداشته بود. درخت در مقایسه با آن‌هایی که دیده بود نحیف بود، بیش از یک جوانه محسوب نمی‌شد، اما

درست جلوی چشمانش رشد می‌کرد و شاخه‌هایش که به آسمان دراز شده بودند ضخیم‌تر می‌شدند. با احتیاط تنه‌ی سفید صاف را دور زد تا اینکه به چهره رسید. چشم‌های سرخ به او نگاه کردند. چشمان آتشینی بودند، اما از مشاهده‌ی او شاد شده بودند. درخت نیایش قیافه‌ی برادرش را داشت. برادرش همیشه سه چشم داشته؟

فریاد خاموش آمد: *همیشه نه، قبل کلاغ نه.*

پوست را بو کشید، بوی گرگ و درخت و پسر به مشامش خورد، اما پشت آن‌ها چیزهای دیگری نیز بودند، بوی قهوه‌ای تند خاک گرم و خاکستری سخت سنگ، و چیزی دیگر، چیزی هولناک. مرگ؛ متوجه شد. بوی مرگ به مشامش می‌رسید. موهایش سیخ شد، عقب عقب رفت، دندان لخت کرد.

نترس، من از تاریکی خوشم میاد. هیچ کس نمی‌تونه منو ببینه، اما من همه رو می‌بینم. اما اولش تو باید چشم‌هات رو باز کنی. می‌فهمی؟ مثل این. و درخت شاخه دراز کرد و به او دست زد.

و ناگهان به کوهستان برگشته بود. پنجه‌هایش به عمق برف فرو رفته بود و در لبه‌ی پرتگاهی عظیم ایستاده بود. در برابرش، گذرگاه اسکیرلینگ به فضای خالی وسیعی ختم می‌شد و در پایین، دره‌ی دراز وی شکلی به مانند لحافی پر از رنگ‌های بعد از ظهری پاییزی پهن شده بود.

دیواره‌ی سفید مایل به آبی عریضی یک سمت دره را می‌بست. طوری بین کوه‌ها فشرده شده بود که انگار با شانه‌هایش آن‌ها را از هم جدا کرده بود و برای مدتی خیال کرد که در رویا به کسل بلک بازگشته. سپس متوجه شد که دارد به رودخانه‌ای از یخ به ارتفاع چند هزار پا نگاه می‌کند. زیر آن دیواره‌ی سرد درخشان، دریاچه‌ی عظیمی بود که آب‌های لاجوردی تیره‌ی آن، قله‌های پوشیده از برف اطرافش را منعکس می‌کردند. در دره انسان‌هایی بودند، حالا دیدشان؛ عده‌ی زیادی انسان، هزاران، قشونی انبوه. برخی در زمین نیمه منجمد چاله‌های بزرگی می‌کندند، برخی دیگر برای نبرد آموزش می‌دیدند. سوارکارانی را تماشا کرد که به سمت دیواری از سپر یورش می‌بردند. اسب‌هایشان بزرگ‌تر از مورچه نبود. صدای نبرد تمرینی‌شان مثل خش خش برگ‌هایی فلزی بود که باد آهسته پخششان می‌کرد. استقرار اردوگاهشان از روی برنامه نبود؛ گودال دفاعی، چوب‌های نوک‌تیز ندید، صف اسب‌ها نظم نداشت. پناهگاه‌های خاکی ابتدایی و چادرهای پوستی، به مانند آبله‌هایی روی سطح خاک، بدون هیچ حسابی در هر طرف پراکنده بودند. توده‌های نامرتب کاه به چشمش خورد، بوی بز و گوسفند، اسب و خوک و سگ به وفور به مشامش می‌رسید. زبانه‌های دود تیره از هزاران آتش طبخ غذا به آسمان برمی‌خاست.

این یه ارتش نیست، بهش شهر هم نمی‌شه گفت. یه عالمه آدمه که دور هم جمع شدن.

آن طرف دریاچه، یکی از پشته‌ها تکان خورد. با دقت بیشتری نگاه کرد و دید که اصلاً خاکی نیست، بلکه جاندار است؛ حیوان گوژپشت پشمالویی که دماغش به مار شباهت داشت و عاج‌هایش بزرگ‌تر از عظیم‌ترین گرازهایی بود که به عمرش دیده بود. و موجودی که سوارش بود نیز عظیم بود، هیکلش نیز بدترکیب بود، ساق‌هایش کلفت و لگنش عریض‌تر از آن بود که انسان باشد.

سپس وزش ناگهانی سرما موجب سیخ شدن موهایش شد و صدای بال‌هایی هوا را به جنبش انداخت. وقتی چشم‌هایش را به ارتفاعات سفید بالای سرش بلند کرد، سایه‌ای از آسمان سقوط کرد. جیغ لرزانی هوا را شکافت. پهن شدن بال‌های آبی خاکستری‌ای را دید که خورشید را پوشاندند...

«گوست!» جان نشسته بود و فریاد می‌کشید. هنوز می‌توانست چنگال‌ها و درد را احساس کند. «گوست، بیا پیشم!»

ابن پیدایش شد، او را گرفت و تکان داد. «ساکت! می‌خوای وحشی‌ها رو سرمون بریزن؟ مشکلت چیه، پسر؟»

جان با صدای سست گفت: «یه خواب. من گوست بودم، روی لبه‌ی کوه به یه رودخونه‌ی منجمد تو پایین نگاه می‌کردم که یه چیز بهم حمله کرد. یه پرنده... فکر کنم یه عقاب...»

ملازم دالبریج گفت: «خواب‌های من همش در مورد زن‌های خوشگله. کاش بیشتر خواب می‌دیدم.»

کورین به کنارش آمد. «گفتی یه رودخونه‌ی منجمد؟»

استون‌اسنیک اضافه کرد: «میلک‌واتر تو دامنه‌ی یه یخچال از یه دریاچه‌ی عظیم سرچشمه می‌گیره.»

«یه درخت بود که صورت برادرم رو داشت. وحشی‌ها... هزاران نفر بودن، بیشتر از چیزی که وجودشون رو به خیالم باور می‌کردم. و غول‌هایی که سوار ماموت بودن.» از روی میزان جابجایی نور، جان تخمین زد که چهار یا پنج ساعت خواب بوده. سرش درد می‌کرد و پشت گردنش، جایی که چنگال‌ها فرو رفته بودند، می‌سوخت. *ولی اون تو خواب بود.*

کورین هفهند گفت: «بهم هر چی یادته تعریف کن، از اول تا آخر.»

جان سردرگم بود. «فقط یه خواب بود.»

هفهند گفت: «یه خواب گرگی. کرستر به فرمانده‌ی کل گفت که وحشی‌ها کنار سرچشمه‌ی میلک‌واتر جمع می‌شن. شاید به این خاطره که خوابش رو دیدی. یا شاید چیزی رو دیده باشی که تو راه چند ساعت جلوتر منتظرمونه. بهم تعریف کن.»

از تعریف چنین چیزهایی به کورین و سایر گشتی‌ها احساس حماقت می‌کرد، اما طبق دستور عمل کرد. ولی هیچ کدام از برادران سیاه به او نخندیدند. وقتی تمام شد، ملازم دالبریج نیز دیگر لبخند نمی‌زد.

ابن که به هفهند نگاه می‌کرد، با لحن گرفته‌ای گفت: «تعویض بدن؟» جان از خودش پرسید: *منظورش عقابه یا من؟* وارگ‌ها و تعویض کننده‌های بدن به قصه‌های ننه‌ی پیر تعلق داشتند، نه به دنیایی که جان تمام عمرش را در آن گذرانده بود. با این وجود در اینجا، در وسط این برهوت جانفرسای صخره و یخ، باور کردنش مشکل نبود.

«بادهای سرد دارن بلند می‌شن. مورمونت از این می‌ترسید. بنجن استارک هم احساسش می‌کرد. مرده‌ها راه میفتن و درخت‌ها دوباره چشم دارن. چرا باید به وجود وارگ‌ها و غول‌ها شک کنیم؟»

ملازم دالبریج پرسید: «این یعنی خواب‌های منم واقعیت دارن؟ ماموت‌ها سهم لرد اسنو، من زن‌هام رو می‌خوام.»

ابن گفت: «دوران بچگی و مرد بودنم رو در خدمت نگهبانان گذروندم و به اندازه‌ی ادعای هر کسی گشتزنی کردم. استخون‌های غول‌ها رو دیدم و داستان‌های عجیبی شنیدم، اما فقط همین. می‌خوام اونا رو با چشم‌های خودم ببینم.»

استون‌اسنیک گفت: «مواظب باش که اونا تو رو نبینن، ابن.»

وقتی دوباره به راه افتادند گوست پیدایش نشد. سایه‌ها دیگر کف گذرگاه را پوشانده بودند و خورشید به سرعت به سمت دو قله‌ی ناهموار کوهستان عظیمی نزول می‌کرد که گشتی‌ها به اسم فورک‌تاپ می‌شناختند. *اگه رویا واقعیت داشته باشه...* حتی فکرش او را می‌ترساند. ممکن بود که عقاب آسیبی به گوست رسانده باشد یا او را به پرتگاه پرت کرده باشد؟ و درخت نیایش با چهره‌ی برادرش و آن بوی مرگ و تاریکی چه تعبیری داشت؟

آخرین اشعه‌های خورشید پشت قله‌های فورک‌تاپ غیب شدند. تاریکی غروب به گذرگاه اسکیرلینگ چیره شد. سرما به نظر بلافاصله افزایش یافت. دیگر صعود نمی‌کردند. در واقع، زمین شروع به نزول کرد، هر چند شیبش هنوز تند نبود. پر بود از شکاف و صخره‌های خرد شده و توده سنگ‌های سقوط کرده. *زود تاریک می‌شه و هنوز از گوست خبری نیست.* جان از شدت نگرانی آرامش نداشت، اما جرئت نداشت که مطابق میلش با فریاد دایرولف را صدا بزند. موجودات دیگری نیز ممکن بود بشنوند.

ملازم دالبریج آهسته صدا زد: «کورین، اونجا. نگاه کن.»

عقاب در زمینه‌ی آسمانی که تاریک می‌شد، روی اوج ردیفی از صخره‌ها در خیلی بالاتر از آن‌ها نشسته بود. جان در ذهنش گفت: *ما عقاب‌های دیگه‌ای دیدیم، از کجا معلوم این همونی باشه که خوابش رو دیدم.*

ابن به هر حال می‌خواست تیری به سمتش پرتاب کند، اما ملازم جلویش را گرفت. «پرنده کاملاً از تیررس خارجه.»

«خوشم نمیاد که تماشامون کنه.»

ملازم شانه بالا انداخت. «منم، اما جلوی تماشاش رو نمی‌گیره، فقط یه تیر خوب حروم می‌شه.»

کورین روی زین نشست، مدتی طولانی عقاب را برانداز کرد. سرانجام گفت: «ادامه می‌دیم.» گشتی‌ها پایین رفتن را از سر گرفتند.

جان می‌خواست داد بکشد: *گوست، کجایی؟*

می‌خواست دیگر دنبال کورین و سایرین راه بیفتد که بین دو دیواره سنگی یک لحظه برق رنگ سفید را دید. فکر کرد: *یه کم برف قدیمی*، تا اینکه تکان خوردنش را دید. بلافاصله از اسبش پیاده شد. وقتی زانو زد، گوست سرش را بلند کرد. گردنش درخشش مرطوبی داشت، اما وقتی جان دستکشش را درآورد و دست زد، از گرگ صدایی درنیامد. چنگال‌ها شیار خونینی را از میان مو و گوشت دریده بودند، اما پرنده نتوانسته بود گردن را بشکند.

کورین هفهند بالای سر او ایستاده بود. «تا چه حد بده؟»

گوست انگار در جواب سعی کرد به روی پاهایش بلند شود.

گشتی گفت: «گرگ قویه. ابن، آب. استون‌اسنیک، مشک شرابت. جان، ثابت نگهش دار.»

به کمک هم خون لخته بسته را از موی دایرولف شستند. گوست تقلا می‌کرد و هر وقت کورین روی زخم‌های سرخ ناصافی که عقاب به جا گذاشته بود شراب می‌ریخت دندان لخت می‌کرد، اما جان دستش را دور او انداخت و حرف‌های آرامش بخشی زمزمه کرد، و گرگ خیلی زود آرام شد. وقتی تکه‌ای از ردای جان را پاره کردند که دور زخم‌ها بپیچند، دیگر تاریک شدن هوا آغاز شده بود. فقط چند خوشه‌ی پراکنده از ستاره‌ها سیاهی آسمان را از سیاهی سنگ افتراق می‌داد. استون‌اسنیک می‌خواست بداند: «ادامه می‌دیم؟»

کورین به سمت اسبش رفت. «ادامه نمی‌دیم، برمی‌گردیم.»

«برمی‌گردیم؟» جان غافلگیر شده بود.

«چشم عقاب‌ها تیزتر از انسان‌هاست. ما دیده شدیم. پس حالا فرار می‌کنیم.» هفهند شال دراز سیاهی را دور صورتش پیچید و روی زین پرید.

گشتی‌های دیگر به هم نگاه کردند، اما هیچ کس قصد بحث کردن نداشت. یکی یکی سوار شدند و سر اسب‌هایشان را به سمت خانه برگرداندند. صدا زد: «گوست، بیا.» و دایرولف به مانند سایه‌ی سفیدی در سیاهی شب، به دنبالشان راه افتاد.

تمام شب راندند، پیچ و خم‌های مسیر و زمین ناهموار زیر پایشان را نیمه‌کور پیمودند. باد داشت قوی‌تر می‌شد. گاهی چنان تاریک می‌شد که پایین می‌آمدند و پیاده می‌رفتند، هر مرد اسبش را هدایت می‌کرد. یک بار ابن پیشنهاد کرد که شاید روشن کردن مشعل به نفعشان باشد، اما کورین گفت: «آتش نه.» و این بحث خاتمه یافت. به تاق سنگی قله رسیدند و دوباره شروع به پایین رفتن کردند. از دوردست تاریک، گربه‌ای با خشم فریاد کشید، صدایش از صخره‌ها آن قدر منعکس شد که انگار چندین گربه‌ی دیگر پاسخ می‌دادند. یک بار جان به نظرش رسید که روی لبه‌ای در بالای سرش یک جفت چشم درخشان به درشتی قرص ماه کامل دید.

در تاریکی پیش از سحر، توقف کردند که اسب‌ها بنوشند و به هرکدام مشتی جو و یکی دو دسته یونجه دادند. کورین گفت: «از جایی که وحشی‌ها مردن دور نیستیم. اونجا یه نفر می‌تونه جلوی صد نفر رو بگیره.» به ملازم دالبریج نگاه کرد. «آدم مناسب.»

ملازم سر خم کرد. «برادرها، هر چند تا تیر اضافی که دارید برام بذارید.» روی کمان بلندش دست کشید. «و وقتی به خونه رسیدید حتماً به اسبم یه سیب بدید. حیوون طفلکی استحقاقش رو داره.»

جان متوجه شد: *می‌مونه که بمیره.*

کورین با دستش ساعد ملازم را گرفت. «اگه عقاب پایین بیاد که یه نگاه به تو بندازه...»

«... چند پر تازه درمیاره.»

آخرین چیزی که جان از ملازم دالبریج دید، پشتش بود؛ داشت از مسیر باریک منتهی به ارتفاعات بالا می‌رفت.

سپیده که دمید، جان به آسمان بی‌ابر نگاه کرد و حرکت لکه‌ای را در زمینه‌ی آبی دید. ابن نیز آن را دید و فحش داد، اما کورین به او گفت که ساکت باشد. «گوش کنید.»

جان نفسش را نگه داشت. از خیلی دور در پشت سرشان، صدای بوق شکاری در کوهستان طنین انداخت.

کورین گفت: «و حالا میان.»

تیریون

برای آزمون امروزش، پاد مخمل نرم به رنگ سرخ لنیسترها به او پوشاند و زنجیر نشان مقامش را آورد. تیریون آن را روی میز کنار تخت گذاشت. خواهرش دوست نداشت که به یادش بیندازند چه کسی دست پادشاه است و او مایل نبود روابط بینشان را بیش از این متشنج کند.

وقتی از حیاط می‌گذشت، واریس از پشت سر به او رسید. در حالی که کمی نفسش بند آمده بود گفت: «عالیجناب، بهتره اینو فوراً بخونید.» با دست سفید لطیفش طوماری را جلوی او گرفت. «یه گزارش از شمال.»

تیریون پرسید: «خبر خوب یا بد؟»

«قضاوتش با من نیست.»

تیریون طومار را گشود. برای خواندن کلمات در حیاط روشن با نور مشعل، باید چشم باریک می‌کرد. آهسته گفت: «خدایان رحم کنن. هر دوشون؟»

«متاسفانه، عالیجناب. خیلی غم انگیزه. خبر شومیه. هر دوشون چقدر کوچک و معصوم بودن.»

تیریون به خاطر داشت که وقتی پسر استارک سقوط کرد گرگ‌ها چطور زوزه کشیدند. *نمی‌دونم حالا هم زوزه می‌کشن؟* «به کس دیگه‌ای گفتی؟»

«هنوز نه، ولی معلومه که باید بگم.»

نامه را لوله کرد. «به خواهرم من می‌گم.» می‌خواست واکنشش را ببیند. خیلی دلش می‌خواست.

آن شب ملکه خصوصاً دلربا شده بود. لباس یقه بازی پوشیده بود که مخمل سبز سیرش رنگ چشمانش را بروز می‌داد. موهای طلایی‌اش را روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود و بند دور کمرش گل‌های زمردی داشت. تیریون منتظر ماند که اول بنشیند و فنجانی شراب بنوشد، سپس نامه را جلوی او گرفت. هیچ حرفی نزد. سرسی معصومانه پلک زد و طومار را از دستش گرفت.

موقعی که می‌خواند تیریون گفت: «مطمئنم که خوشحال شدی. به نظرم مرگ پسر استارک رو می‌خواستی.»

سرسی قیافه‌ی منزجری گرفت. «جیمی بود که اونو از پنجره انداخت، نه من. گفت به خاطر عشق، انگار به رضایت من بود. علاوه بر خطرناک بودن کار احمقانه‌ای بود، اما برادر عزیزمون کی قبل انجام کاری ایستاده که یه لحظه فکر بکنه؟»

تیریون متذکر شد: «پسره شما رو دید.»

«اون بچه بود. می‌تونستم بترسونمش که ساکت بمونه.» متفکرانه به نامه نگاه کرد. «چرا هر وقت شست پای استارک‌ها به جایی می‌خوره، من باید سرزنش تحمل کنم؟ این کار گریجوی بود، من دخالتی نداشتم.»

«دعا کنیم لیدی کتلین باور کنه.»

چشمانش گشاد شد. «اون...»

«جیمی رو نمی‌کشه؟ چرا که نه؟ اگه جافری و تامن به قتل می‌رسیدن تو چکار می‌کردی؟»

ملکه گفت: «من هنوز سنسا رو دارم.»

تصحیح کرد: «ما هنوز سنسا رو داریم و بهتره خوب مراقبش باشیم. حالا این شامی که بهم قول دادی کو، خواهر عزیز؟»

سرسی میز اشتها برانگیزی چید که نمی‌شد رد کرد. با سوپ شاه بلوط چرب، نان ترد داغ و سبزیجات که رویشان سیب و هسته‌ی کاج چیده شده بود شروع کردند. بعد نوبت رسید به پیراشکی ماهی، گوشت خوک عسلی، هویج خوابیده در کره، لوبیای سفید و قویی که شکمش را با قارچ و صدف پر کرده بودند. تیریون ادب را کاملاً رعایت می‌کرد؛ بهترین سهم هر ظرف را به خواهرش تعارف می‌کرد و مواظب بود که فقط بعد خوردن او چیزی را بخورد. واقعاً فکر نمی‌کرد که سرسی مسمومش بکند، اما احتیاط هیچ وقت ضرر نداشت.

می‌توانست ببیند که خبر استارک‌ها اوقات خواهرش را تلخ کرده. ملکه با نوک چاقو تکه‌ای از سیب برداشت و با گاز زدن‌های ظریف کوچک به خوردنش مشغول شد. با اضطراب از تیریون پرسید: «هیچ خبری از بیتربریج داشتیم؟»

«هیچی.»

«من هیچ وقت به لیتل‌فینگر اعتماد نداشتم. در عوض طلای کافی، تو یه چشم بهم زدن به استنیس ملحق می‌شه.»

«استنیس برتیون درستکارتر از اونه که آدم بخره. در ضمن امثال پتایر با همچین اربابی راحت نیستن. موافقم که این جنگ اتحادهای باور نکردنی‌ای به وجود آورده، اما اون دو تا؟ نه.»

وقتی تیریون چند تکه از گوشت می‌برید، ملکه گفت: «برای خوک باید از لیدی تاندا ممنون باشیم.»

«به نشانه‌ی علاقه؟»

«رشوه. برای اجازه‌ی برگشت به قلعه‌ش التماس می‌کنه. اجازه‌ی تو به اندازه‌ی من. مشکوکم که می‌ترسه مثل لرد جایلس وسط راه بازداشتش کنی.»

«اونم نقشه می‌کشه که همراه وارث سلطنت از اینجا بره؟» تیریون برشی از گوشت را به خواهرش داد و یکی برای خودش برداشت. «ترجیح می‌دم بمونه. اگه احساس امنیت می‌خواد، بهش بگو سربازخونه‌ش رو از استوک‌ورف بیاره. هر چند نفر که داره.»

«اگه این قدر کمبود نفرات داریم، چرا وحشی‌هات رو فرستادی؟» سوءظن خاصی به صدای سرسی نفوذ کرده بود.

حقیقت را گفت: «بهترین استفاده‌ای بود که می‌شد ازشون کرد. اونا جنگجوهای سرسختی هستن، اما سرباز نیستند. تو جنگ منظم، انضباط از شجاعت مهم‌تره. تو جنگل سلطنتی برامون تا حالا از هر چی که داخل دیوارهای شهر ازشون برمی‌اومد، فایده‌ی بیشتری داشتن.»

وقتی قو سرو می‌شد، ملکه در مورد توطئه‌ی مردان شاخدار پرسید. ظاهراً بیشتر رنجیده بود تا اینکه واهمه‌ای داشته باشد. «چرا به بدبختی این همه خیانت دچار شدیم؟ مگه خاندان لنیستر به این عوضی‌ها چه ضرری رسونده؟»

تیریون گفت: «هیچی، اما فکر می‌کنن که دارن طرف برنده رو می‌گیرن... یعنی علاوه بر خائن ابله هم هستن.»

«مطمئنی که همه‌شون رو پیدا کردی؟»

«واریس این طور می‌گه.» قو از سلیقه‌اش چرب‌تر بود.

چینی روی پیشانی سفید سرسی، بین آن چشم‌های دوست داشتنی، نشست. «به اون خواجه زیاد اعتماد می‌کنی؟»

«خوب بهم خدمت می‌کنه.»

«یا می‌خواد باورش کنی. فکر می‌کنی تنها کسی هستی که اسرار رو بهش زمزمه می‌کنه؟ به هر کدوممون اون قدر می‌ده که قانع بشیم بدون اون عاجزیم. اوایل که با رابرت ازدواج کرده بودم همین بازی رو با من کرد. سال‌ها مطمئن بودم که تو دربار دوست صادق‌تری ندارم، اما حالا...» لحظه‌ای صورت تیریون را برانداز کرد. «می‌گه قصد داری تازی رو از جافری بگیری.»

لعنت به تو واریس. «کلگان رو برای وظایف مهم‌تری لازم دارم.»

«هیچی مهم‌تر از زندگی پادشاه نیست.»

«زندگی پادشاه در معرض خطر نیست. جاف سر اسموند دلاور رو داره که ازش محافظت کنه، همین طور مرین ترنت رو.» *اونا به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خورن.* «من بیلان سوان و تازی رو برای هدایت گروه‌های مهاجم لازم دارم، تا نگذارم استنیس تو این سمت بلک‌واتر جاپا پیدا کنه.»

«جیمی خودش حملات رو فرماندهی می‌کرد.»

«از ریورران؟ چه حمله‌ای می‌شد.»

«جاف تنها یه بچه‌ست.»

«بچه‌ای که می‌خواد نقشی تو جنگ داشته باشه و برای یه بار هم شده داره عقل نشون می‌ده. قصد ندارم بندازمش وسط آتش جنگ، اما باید جلوی دید باشه. سربازها برای پادشاهی که تو خطر شریکشونه سرسختانه‌تر می‌جنگن، تا برای اونی که پشت دامن مادرش قایم می‌شه.»

«اون سیزده سالشه، تیریون.»

«جیمی رو وقتی سیزده سالش بود یادت هست؟ اگه می‌خوای پسر پدرش بشه، بذار این نقش رو بازی کنه. جاف بهترین زرهی رو می‌پوشه که با طلا می‌شه خرید و همیشه چند تا ردا طلایی دورش هستن. به محض اینکه کوچک‌ترین خطری برای سقوط شهر احساس شد، می‌گم فوراً به قلعه‌ی سرخ اسکورتش کنن.»

فکر می‌کرده که شاید این حرف به او آرامش ببخشد، اما کوچک‌ترین نشانه‌ای از رضایت در آن چشمان سبز ندید. «شهر سقوط می‌کنه؟»

«نه.» *اما اگه کرد، دعا کن بتونیم اون قدر قلعه‌ی سرخ رو نگه داریم که پدرمون به نجاتمون بیاد.*

«تو قبلاً بهم دروغ گفتی، تیریون.»

«همیشه دلیل خوبی داشته، خواهر عزیز. به اندازه‌ی خودت خواستار دوستی بینمون هستم. تصمیم گرفتم لرد جایلس رو آزاد کنم.» جایلس را تنها به منظور این نمایش نگه داشته بود. «می‌تونی سر بارس بلانت هم پس بگیری.»

دهان ملکه سفت شد. «سر بارس می‌تونه تو راسبی بپوسه، اما تامن...»

«... جایی که هست می‌مونه. تحت حمایت لرد جکلین از چیزی که تو توانایی لرد جایلس بود جاش امن‌تره.»

خدمتکاران قو را که چندان دست نخورده بود بردند. سرسی شیرینی دستور داد. «امیدوارم تارت تمشک دوست داشته باشی.»

«من عاشق هر نوع تارتم.»

«اوه، خیلی وقته که می‌دونم. می‌دونی چرا واریس این همه خطرناکه؟»

«حالا داریم معما طرح می‌کنیم؟ نه.»

«چون کیر نداره.»

«تو هم نداری.» *و ازش متنفر نیستی، سرسی؟*

«شاید منم خطرناک باشم. در حالی که تو به اندازه‌ی هر مردی احمقی. نصف فکر کردن‌هات با اون کرمیه که بین پاهاته.»

تیریون خرده‌ها را از روی انگشت‌هایش لیس زد. از لبخند خواهرش خوشش نمی‌آمد. «بله، و الان فکر کرمم اینه که شاید وقت مرخص شدنم رسیده باشه.»

«حالت خوب نیست، برادر؟» به جلو خم شد، به تیریون دید خوبی از بالای سینه‌اش داد. «به نظر می‌رسه که یهو دستپاچه شدی.»

«دستپاچه؟» تیریون نگاهی به در انداخت. به نظرش رسید که از بیرون چیزی شنید. کم کم داشت پشیمان می‌شد که تنها به اینجا آمده. «قبلاً هیچ وقت به کیر من علاقه نشون ندادی؟»

«علاقه‌م به خود کیرت نیست، بلکه به چیزیه که اونو توش فرو می‌کنی. برخلاف تو، من برای همه چیز به خواجه متکی نیستم. برای کشف بعضی چیزها راه‌های خودم رو دارم... خصوصاً چیزهایی که مردم نمی‌خوان من بدونم.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فقط این: فاحشه کوچولوت دست منه.»

تیریون به فنجان شرابش دست برد که برای جمع و جور کردن افکارش وقت بخرد. «فکر می‌کردم مردها بیشتر با ذائقه‌ی تو جورن.»

«چه آدم کوچولوی خوشمزه‌ای. بگو ببینم با این یکی هنوز ازدواج نکردی؟» وقتی تیریون جوابی نداد خندید و گفت: «پدر خیلی خیالش راحت می‌شه.»

تیریون انگار شکمش پر از مارماهی شده بود. شی را چطور پیدا کرده بود؟ واریس به او خیانت کرده بود؟ یا اینکه به خاطر یک بار بی‌صبری در آن شبی که مستقیماً به ویلا تاخته بود، تمام احتیاط‌هایش به هدر رفته بود؟ «چرا باید برات مهم باشه که من برای گرم کردن تختم چه کسی رو انتخاب می‌کنم؟»

«یه لنیستر همیشه دینش رو ادا می‌کنه. تو از روزی که به بارانداز پادشاه اومدی علیه من نقشه می‌کشیدی. میرسلا رو فروختی، تامن رو دزدیدی و حالا نقشه‌ات اینه که جاف رو به کشتن بدی. مرگش رو می‌خوای که بتونی به واسطه‌ی تامن حکومت کنی.»

خب، *نمی‌شه گفت که ایده‌اش وسوسه برانگیز نیست.* «این دیوانگیه، سرسی. استنیس چند روز دیگه اینجاست. منو لازم داری.»

«برای چی؟ به خاطر مهارت جنگی زیادت؟»

«مزدورهای بران بدون من حاضر نمی‌شن بجنگن.» دروغ گفت.

«اوه، فکر کنم بجنگن. چیزی که عاشقشن طلای توست، نه عقل جنی‌ت. ولی نترس، تو رو از دست نمی‌دن. نمی‌گم گاهاً به این فکر نکردم که گلوت رو ببرم، اما اگه بکنم محاله جیمی منو ببخشه.»

«و فاحشه؟» اسمش را نمی‌گفت. *اگه قانعش کنم که شی ارزشی برام نداره، شاید...*

«تا وقتی که بلایی سر پسرهای من نیاد، باهاش به حد کافی با محبت رفتار می‌شه. اما اگه جاف کشته بشه، یا تامن به دست دشمنان ما بیفته، روسپی کوچولوی تو به قدری دردناک می‌میره که نمی‌تونی تصورش کنی.»

واقعاً فکر می‌کنه قصد دارم خواهرزاده‌م رو بکشم. خسته قول داد: «پسرها امنیت دارن. خدایان رحم کنن سرسی، اونا همخون من هستن! فکر می‌کنی چطور آدمی هستم؟»

«یه آدم کوچولو و خبیث.»

تیریون به ته مانده‌ی شراب در فنجانش زل زد. *اگه جیمی جای من بود چکار می‌کرد؟* احتمالاً هرزه‌ی عوضی را می‌کشت و بعد به عواقبش فکر می‌کرد. اما تیریون شمشیر طلایی نداشت، مهارت استفاده از آن را نیز نداشت. از خشم بی‌محابای برادرش خوشش می‌آمد، اما کسی که باید سعی می‌کرد رفتارش را تقلید کند عالیجناب پدرشان بود. *سنگ، باید مثل سنگ باشم، باید کسترلی راک باشم، سخت و بی‌انعطاف. اگه از این آزمون رد بشم، انگار با کمال میل خودم رو مضحکه‌ی همه کردم.* «تا اونجا که می‌دونم، تو دیگه اونو کشتی.»

«می‌خوای ببینیش؟ فکر می‌کردم.» سرسی به سمت دیگر اتاق رفت و در بلوط سنگین را باز کرد. «فاحشه‌ی برادرم رو بیارید تو.»

برادرهای سر اسموند، اسنی و اسفرید، مثل سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد. مردهایی بلند قد با دماغی سر بالا، موی تیره و لبخندهایی سنگدلانه. دختر را بین خودشان می‌کشیدند. روی صورت سیاهش چشمان سفیدش گشاد باز بودند، از لب زخمی‌اش خون می‌چکید و پشت لباس‌های پاره‌اش خونمردگی دیده می‌شد. دست‌هایش را با طناب بسته بودند و پارچه‌ای در دهانش فرو کرده بودند که نتواند حرف بزند.

«گفتی که صدمه‌ای بهش نمی‌رسه.»

«اون جنگید.» اسنی کتل‌بلک برخلاف برادرش اصلاح صافی داشت، برای همین روی گونه‌هایش خراش‌ها به وضوح دیده می‌شد. «این دختره چنگال‌هاش مثل گربه‌ست.»

سرسی با بی‌حوصلگی گفت: «خون مردگی‌ها خوب می‌شن. فاحشه زنده می‌مونه. تا زمانی که جاف زنده باشه.»

تیریون می‌خواست به او بخندد. خیلی شیرین می‌شد، خیلی خیلی شیرین، اما بازی را لو می‌داد. *باختی سرسی، و کتل‌بلک‌ها از ادعای بران هم ابله‌ترن.* کافی بود چند کلمه بگوید.

به جایش به صورت دختر نگاه کرد و گفت: «قسم می‌خوری که بعد جنگ آزادش می‌کنی؟»

«اگه تو تامن رو آزاد کنی، بله.»

برخاست. «پس نگهش دار، ولی مراقب سلامتش باش. اگه این جونورها خیال می‌کنن که می‌تونن ازش استفاده کنن... خب، خواهر عزیز، بذار متذکر بشم که کفه‌های ترازو تو دو طرف بالا پایین می‌شن.» لحنش خونسرد، یکنواخت، بی‌علاقه بود؛ سعی کرده بود صدای پدرش را تقلید کند و موفق شده بود. «هر بلایی که سر اون بیاد، سر تامن هم میاد، شامل کتک خوردن و تجاوز جنسی هم می‌شه.» *اگه سرسی فکر می‌کنه این قدر هیولام، نقشش رو براش بازی می‌کنم.*

سرسی انتظار این را نداشته. «جرئت نمی‌کنی.»

تیریون گذاشت که لبخند به لبش بشیند، آرام و سرد. چشم‌هایش سبز و سیاه به سرسی خندیدند. «جرئت؟ خودم شخصاً انجامش می‌دم.»

دست خواهرش ناگهان به سمت صورتش آمد، اما مچ را گرفت و دست را آن قدر به پشت خم کرد که فریاد سرسی درآمد. اسفرید برای نجات او آمد. کوتوله هشدار داد: «یه قدم دیگه برداری دستش رو می‌شکنم.» مرد ایستاد. «یادته بهت گفتم که دیگه منو نمی‌زنی، سرسی؟» او را به زمین هل داد و به کتل‌بلک‌ها رو کرد. «بازش کنید و اونو از دهنش دربیارید.»

طناب چنان محکم بود که جریان خون دست‌هایش را قطع کرده بود. وقتی خون برگشت، دختر از درد داد کشید. تیریون انگشت‌های او را به ملایمت مالش داد تا اینکه احساس به آن‌ها بازگشت. «عزیزم، باید شجاع باشی. متاسفم که زدنت.»

«می‌دونم که آزادم می‌کنید، قربان.»

«می‌کنم.» قول داد و آلایایا خم شد و پیشانی او را بوسید. لب زخم برداشته‌اش روی پیشانی لکه‌ی خون به جا گذاشت. *یه بوسه‌ی خونی بیش از لیاقت منه. به خاطر منه که آزار دیده.*

وقتی به ملکه نگاه کرد، علامت خونی را هنوز داشت. «هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومده سرسی، اما خواهر تنی من بودی، پس هیچ وقت صدمه‌ای بهت نزدم. باعث پایانش شدی. به خاطر این کار تلافی می‌کنم. هنوز نمی‌دونم چطور، اما بهم فرصت بده. یه روزی می‌رسه که خودت رو در امان و شاد احساس می‌کنی، اما یه دفعه مزه‌ی خوشحالی تو دهنت زهر می‌شه و می‌فهمی که دین ادا شده.»

پدرش یک بار به او گفته بود که در جنگ وقتی صف یک ارتش بشکند و فرار کنند جنگ به پایان رسیده. مهم نیست که چند لحظه پیش چند نفر بودند، هنوز زره و سلاح دارند؛ وقتی از مقابلت بگریزند، دیگر برای جنگیدن رو برنمی‌گردانند. با سرسی نیز چنین بود. تنها جوابی که خواهرش داشت این بود: «برو بیرون! از جلوی چشمم دور شو!»

تیریون سر خم کرد. «پس شب بخیر و خواب خوشی داشته باشید.»

راهش را که به برج دست می‌پیمود، هزاران پای زره‌پوش در جمجمه‌اش رژه می‌رفتند. *باید همون اولین باری که دزدکی از پشت کمد شاتایا بیرون رفتم فکرش رو می‌کردم.* شاید دلش نمی‌خواسته فکرش را بکند. وقتی بالا رفتن تمام شد پاهایش ناجور درد می‌کردند. پاد را به دنبال تنگ شراب فرستاد و هر طور که بود خودش را به اتاق خوابش کشید.

روی تخت سایبان‌دار، شی چهار زانو نشسته بود. لخت بود، فقط زنجیر طلایی سنگینی دور برآمدگی پستان‌هایش حلقه زده بود؛ زنجیری از دست‌های طلایی که هر کدام دیگری را گرفته بود.

تیریون انتظار دیدن او را نداشته. «اینجا چکار می‌کنی؟»

شی با خنده چانه‌ی او را نوازش کرد. «دست روی پستونام می‌خواستم... ولی این کوچولوهای طلایی سردن.»

برای لحظه‌ای نمی‌دانست که چه بگوید. چطور می‌توانست به او بگوید که زن دیگری کتک‌های او را خورده و اگر برای جافری در جنگ اتفاق بدی بیفتد شاید به جای او بمیرد؟ خون آلایالا را با کف دستش از پیشانی پاک کرد. «لیدی لالیس...»

«خوابه. خواب تنها کاریه که اون گاو گنده بهش علاقمنده. می‌خوابه و می‌خوره. بعضی وقت‌ها وسط غذا خوردن خوابش می‌بره. غذا زیر پتو میفته و اون روش غلت می‌زنه، اون وقت من مجبور می‌شم تمیزش کنم.» قیافه‌ی منزجری گرفت. «اونا فقط یه خرده گائیدنش.»

«مادرش می‌گه که مریضه.»

«بچه تو شکمش داره، همین.»

تیریون به اطراف اتاق نگاه کرد. همه چیز درست همان طور به نظر می‌رسید که موقع رفتنش بود. «چطور وارد شدی؟ در مخفی رو بهم نشون بده.»

شی شانه بالا انداخت. «لرد واریس مجبورم کرد کلاه رو سرم بکشم. نمی‌تونستم ببینم، فقط... یه جا بود که کف اتاق رو از زیر کلاه دیدم. همه‌ش کاشی بود، می‌دونی که، از اونایی که یه تصویر تشکیل می‌دن؟»

«معرق؟»

شی با سرش تائید کرد. «به رنگ قرمز و سیاه بودن. به نظرم طرح یه اژدها بود. غیر اون همه چیز تاریک بود. از یه نردبون پایین رفتیم و از یه راهروی طولانی گذشتیم، تا اینکه چرخیدیم. یه بار ایستادیم که اون یه دروازه‌ی آهنی رو باز کنه. وقتی از در رد می‌شدیم بدنم بهش مالیده شد. اژدها بعد اون دروازه بود. بعدش از یه نردبون دیگه بالا رفتیم، بالاش یه تونل بود. مجبور بودم خم بشم و فکر کنم لرد واریس می‌خزید.»

تیریون یک دور تمام اتاق خواب را بازدید کرد. یکی از شمعدان‌های دیوار انگار شل شده بود. روی پنجه ایستاد و سعی کرد آن را بچرخاند. آهسته دیوار سنگی را خراشید و چرخید. وقتی واژگون شد، ته شمع بیرون افتاد. حصیرهایی که روی کف سرد سنگی پراکنده بودند هیچ حرکت خاصی نشان ندادند. شی پرسید: «سرورم نمی‌خواد باهام بخوابه؟»

«یه لحظه.» تیریون کمدش را باز کرد، لباس‌ها را کنار زد و دیواره‌ی پشتی را کشید. طرحی که در یک فاحشه‌خانه جواب می‌داد، برای یک قلعه نیز می‌توانست مناسب باشد... اما نه، چوب محکم بود، تکان نمی‌خورد. کنار نشیمن پنجره، سنگی نظرش را جلب کرد، اما تمام کشیدن‌ها و ور رفتن‌ها بی‌نتیجه بود. رنجیده و مستاصل به تختخواب برگشت.

شی بند شلوار او را باز کرد و بازوهایش را دور گردن او انداخت. زمزمه کرد: «شونه‌هات انگار مثل سنگ سفته. عجله کن، تو بدنم می‌خوامت.» اما وقتی پاهایش را دور کمر تیریون قفل کرد، مردانگی او ترکش کرد. شی وقتی خوابیدنش را احساس کرد، به زیر ملافه خزید و آن را با دهانش گرفت، اما این هم برانگیخته‌اش نمی‌کرد.

بعد مدتی، تیریون متوقفش کرد. شی پرسید: «موضوع چیه؟» تمام معصومیت دنیا در خطوط صورت جوانش نقش بسته بود.

معصومیت؟ ابله، اون یه فاحشه است، سرسی حق داشت، تو با کیرت فکر می‌کنی، ابله، ابله.

موهایش را نوازش کرد و اصرار کرد: «فقط بگیر بخواب، عزیزم.» اما مدت‌ها بعد اینکه شی به توصیه او عمل کرده بود، تیریون خودش هنوز بیدار دراز کشیده بود، انگشتانش دور یکی از پستان‌های کوچک را گرفته بودند و به صدای نفس‌های او گوش می‌داد.

کتلین

برای تنها دو نفر، تالار مرکزی ریورران جای دلگیری برای صرف شام بود. سایه‌های عمیقی دیوارها را پوشانده بود. یکی از مشعل‌ها خاموش شده بود، تنها سه تا مانده بود. کتلین نشسته بود و به جام شرابش زل زده بود. به زبانش شراب تلخ و رقیق بود. برین مقابل او نشسته بود. بینشان صندلی مرتفع پدرش به اندازه‌ی باقی تالار خالی بود. خدمتکارها نیز رفته بودند. برای شرکت در جشن، به آن‌ها اجازه‌ی مرخص شدن داده بود.

دیوارهای قلعه ضخیم بودند، با این وجود صداهای گنگ شادمانی را از حیاط بیرون می‌شنید. سر دسموند بیست بشکه از سرداب‌ها به بالا آورده بود و عوام بازگشت عن قریب ادمور و فتح کرگ به دست راب را با بلند کردن جام‌های آبجوی قهوه‌ای جشن گرفته بودند.

نمی‌تونم سرزنششون کنم. خبر ندارن. و اگه می‌دونستن، چرا باید اهمیت بدن؟ هیچ وقت پسرهای منو نشناختن. هیچ وقت موقع تماشای بالا رفتن برن هول به دلشون ننشسته؛ طوری غرور و ترس با هم مخلوط می‌شد که انگار یه حس واحد بودن. هیچ وقت خندیدنش رو نشنیدن. هیچ وقت با تماشای تقلای ریکان که مثل برادرهای بزرگش باشه لبخند نزدن. به شامی که جلویش چیده شده بود زل زد: قزل‌آلایی که در ورقه‌های گوشت خوک پیچیده شده بود، سالاد شلغم و سبزی و رازیانه‌ی قرمز، نخود فرنگی و پیاز و نان داغ. برین منظم غذا می‌خورد، انگار صرف شام وظیفه‌ی دیگری بود که باید انجامش می‌داد. *دارم زن بد عنقی می‌شم. نه از خوردن لذت می‌برم نه از نوشیدن، آواز و خنده برام غریبه‌هایی شدن که بهشون مشکوکم. همدم غصه و غبار و حسرت‌های تلخ شدم. هر چی که تو قلبم جا داشته، الان جاش خالیه.*

صدای غذا خوردن آن یکی زن، برایش غیر قابل تحمل شده بود. «برین، من همنشین مناسبی نیستم. اگه می‌خوای برو به جشن ملحق شو. یه جام آبجو بنوش و با چنگ ریموند برقص.»

«من برای خوشی ساخته نشدم، بانوی من.» با دست‌های بزرگش ته نان سیاهی را کند. برین طوری به تکه‌های گوشت خیره شد که انگار فراموش کرده چه هستند. «اگه دستور بدید، من...»

کتلین تشویش او را احساس کرد. «فقط به این فکر می‌کردم که از همصحبت‌های شادتر از من لذت ببری.»

«کاملاً راضیم.» قزل‌آلایی مقابلش بود. دختر با نان، روغن خوکی را که برای کباب کردن استفاده شده بود پاک کرد و خورد.

«امروز صبح پرنده‌ی دیگه‌ای رسید.» کتلین نمی‌دانست که چرا این را گفت. «استاد فوراً بیدارم کرد. از روی وظیفه بود، اما محبت‌آمیز نبود. اصلاً نبود.» قصد نداشته به برین بگوید. هیچ کس جز خودش و استاد وایمن نمی‌دانست و قصد داشته به این صورت بماند، تا زمانی که... تا زمانی که...

تا کی؟ زن احمق، مگه تو دلت مخفی نگه داشتنش از حقیقتش کم می‌کنه؟ اگه به کسی نگی، در موردش حرف نزنی، فقط یه خواب، کمتر از یه خواب می‌شه؟ یه کابوس که یه خرده‌ش یادت میاد؟ آه، فقط کاش خدایان این قدر لطف داشتن.

برین پرسید: «خبر از بارانداز پادشاهه؟»

«کاش بود. پرنده از قلعه‌ی سروین اومد، از طرف قلعه‌بان من، سر رودریک.» بال‌های تیره، خبرهای تیره. «هر چقدر که می‌شد نیرو جمع کرده و به وینترفل پیشروی می‌کنه که قلعه رو پس بگیره.» اکنون چقدر بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. «ولی می گه... نوشته... بهم گفت که، گفت...»

«بانوی من، موضوع چیه؟ خبری از پسرهاتونه؟»

سوال ساده‌ای بود؛ کاش جواب به همان سادگی بود. وقتی کتلین خواست صحبت کند، کلمات در گلویش گیر کرد. «من پسری جز راب ندارم.» موفق شد این جمله‌ی هولناک را بدون گریستن بگوید و از همین حداقل نیز خشنود بود.

برین با وحشت به او نگاه کرد. «بانوی من؟»

«برن و ریکان سعی کردن فرار کنن، اما تو آسیاب کنار ایکون واتر گیر افتادن. تیان گریجوی کله‌هاشون رو روی دیوارهای وینترفل زده. تیان گریجوی، کسی که از وقتی ده سالش بود سر سفره‌ی من غذا خورده.»

صورت برین را محو آبکی می‌دید. دختر دست دراز کرد، اما انگشتانش قبل از رسیدن به کتلین ایستادند، انگار به نظرش رسید که شاید تماسش خوشایند نباشد. «من... حرفی برای گفتن ندارم، بانوی من. بانوی گرامی من. پسرهای شما... اونا حالا پیش خدایان هستن.»

به تندی گفت: «واقعاً؟ چه جور خدایی اجازه‌ی همچین اتفاقی رو می‌ده؟ ریکان فقط یه بچه بود. چطور امکان داره لایق همچین مرگی باشه؟ و برن... وقتی شمال رو ترک کردم، هنوز از زمان سقوطش چشم‌هاش رو باز نکرده بود. مجبور شدم قبل بیدار شدنش برم. حالا دیگه هیچ وقت پیشش برنمی‌گردم، خنده‌اش رو نمی‌شنوم.» کف دست و انگشت‌هایش را به برین نشان داد. «این زخم‌ها... یکی رو فرستادن که وقتی برن بیهوش افتاده بود گلوش رو ببره. کم مونده بود بمیره، من هم همراهش، اما گرگ برن گلوی مرده رو درید.» این فکر باعث شد که مدتی مکث کند. «فکر کنم تیان گرگ‌ها رو هم کشته باشه. حتماً کشته، وگرنه... مطمئن بودم تا دایرولف‌ها با پسرهام هستن امنیت دارن. مثل راب با گری ویندش. اما دخترهام حالا گرگی ندارن.»

تغییر ناگهانی موضوع، برین را متحیر کرد. «دخترهای شما...»

«سنسا تو سه سالگی لیدی بود، همیشه خیلی مودب بود و مشتاق اینکه محبوب باشه. از هیچی به اندازه‌ی داستان‌های دلاوری شوالیه‌ها خوشش نمی‌اومد. می‌گفتن قیافه‌ی منو داره، اما بزرگ که شد زنی خیلی زیباتر از من می‌شه، معلومه. بیشتر وقت‌ها خدمتکارها رو مرخص می‌کردم که خودم موهاش رو شونه بکشم. موی خرمایی روشن‌تر از من داره، و خیلی پرپشت و لطیف... قرمزش نور مشعل رو می‌گیره و مثل مس می‌درخشه.

و آریا، خب... ملاقاتی‌های ند وقتی بی‌خبر وارد حیاط می‌شدن اونو با مهترهای اسطبل اشتباه می‌گرفتن. در مورد آریا باید گفت که تربیتش مصیبت بود. نصفش پسر، نصف دیگه‌اش توله گرگه. کافیه چیزی رو براش قدغن کنی که تمنای دلش بشه. صورت کشیده‌ی ند رو داشت و موهای قهوه‌ایش همیشه انگار پرنده توش لونه ساخته. از اینکه ازش یه لیدی بسازم ناامید شدم. با همون علاقه که دخترهای دیگه عروسک جمع می‌کنن رو بدنش زخم جمع می‌کرد و هر چیزی به ذهنش می‌رسید می‌گفت. فکر کنم اونم مرده باشه.» وقتی گفت، انگار دست عظیمی سینه‌اش را می‌فشرد. «می‌خوام همه‌شون بمیرن، برین. اول تیان گریجوی، بعدش جیمی لنیستر و سرسی و جن، همه‌شون، همه‌شون. اما دخترهام... دخترهام...»

برین با دستپاچگی گفت: «ملکه... خودش یه دختر کوچک داره. و پسر هم داره، همسن مال شما. وقتی بشنوه، شاید.. شاید دلش به رحم بیاد و...»

«دخترهای منو سالم پیشم بفرسته؟» کتلین لبخند محزونی زد. «معصومیت شیرینی تو وجودت هست، دخترم. کاش می‌شد... اما نه. راب انتقام برادرهاش رو می‌گیره. یخ می‌تونه به اندازه‌ی آتش بی‌رحمانه بکشه. مثل شمشیر ند، آیس. فولاد والریایی، روش هزاران چین که موقع ساختن برداشته مشخصه، اون قدر تیز که

می‌ترسیدم بهش دست بزنم. شمشیر راب در مقایسه با آیس به کندی چماقه. متاسفانه جدا کردن سر تیان آسون نمی‌شه. استارک‌ها از جلاد استفاده نمی‌کنن. ند همیشه می‌گفت کسی که حکم صادر می‌کنه خودش باید شمشیر رو فرود بیاره، هر چند هیچ وقت از انجام وظیفه‌اش لذت نمی‌برد. اما من باشم می‌برم، اوه، بله.» به دست‌های زخم برداشته‌اش نگاه کرد، بازشان کرد و بست، سپس آهسته نگاهش را بلند کرد. «براش شراب فرستادم.»

«شراب؟» برین سردرگم بود. «راب؟ یا... تیان گریجوی؟»

«شاه‌کش.» این نقشه در مورد کلیوس فری خوب جواب داده بود. جیمی، *امیدوارم تشنه باشی. امیدوارم گلوت خشک و سفت باشه.* «می‌خوام با من بیای.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.»

«خوبه.» کتلین ناگهان بلند شد. «بمون، غذات رو با خیال راحت تموم کن. بعداً دنبالت می‌فرستم. نصفه شب.»

«اون همه دیر، بانوی من؟»

«سیاهچال‌ها پنجره ندارن. اون پایین هر ساعت روز فرقی با بقیه نداره و برای من هر وقتی نصفه شبه.» وقتی تالار را ترک می‌کرد، طنین قدم‌هایش مبهم بود. وقتی برای رسیدن به اتاق لرد هاستر از پله‌ها بالا می‌رفت، از بیرون فریادهای «تالی!» و «یه پیاله! یه پیاله به افتخار لرد جوان!» را می‌شنید. می‌خواست سرشان داد بکشد: *پدرم نمرده، پسرهام مردن، اما پدرم زنده است، لعنت به همه‌تون، اون هنوز ارباب شماست.*

لرد هاستر در خواب عمیقی بود. استاد وایمن گفت: «چند لحظه پیش یه فنجان شراب خواب‌آور خورد، بانوی من. به خاطر درد. نمی‌فهمن که اینجائید.»

«مهم نیست.» *بیشتر از اینکه زنده باشه مرده حساب می‌شه، ولی از پسرهای عزیز بی‌نوای من زنده‌تره.*

«بانوی من، هیچ کاری نمی‌تونم براتون بکنم؟ مثلاً یه معجون خواب‌آور؟»

«متشکرم استاد، اما نه. غمم رو با خواب تسکین نمی‌دم. برن و ریکان از جانب من لیاقتشون بیش از اینه. برید و به جشن ملحق شید. یه مدت پیش پدرم می‌شینم.»

«هر چی شما بخواید، بانوی من.» وایمن تعظیم کرد و او را تنها گذاشت.

لرد هاستر به پشت دراز کشیده بود، دهانش باز بود، تنفسش به آه کشیدن ضعیفی شباهت داشت. یک دستش از لبه‌ی تشک آویزان مانده بود؛ رنگ پریده، نحیف و استخوانی بود، اما وقتی آن را گرفت گرم بود. انگشتانش را به میان انگشتان پدرش فرو برد و بست. با غصه فکر کرد: *هر چقدر هم محکم نگهش دارم، نمی‌تونم اینجا نگهش دارم. بهتره بذارم بره.* اما ظاهراً انگشت‌هایش نمی‌خواستند باز شوند.

«برای صحبت کسی رو ندارم، پدر. دعا می‌کنم، اما خدایان جوابی نمی‌دن.» دست پدرش را ملایم بوسید. پوست گرم بود، زیر پوست شفاف رگ‌های آبی مثل رودخانه چندین شاخه می‌شدند. بیرون، رودخانه‌های بزرگ‌تری جریان داشتند، رد فورک و تامبل‌استون، و جریانشان دوام خواهد داشت، اما این رودخانه‌های دست پدرش چنین نبودند. خیلی زود جریانشان ساکن خواهد شد. «دیشب خواب اون وقتی رو دیدم که لایسا و من وقتی از سیگارد برمی‌گشتیم گم شدیم. یادته؟ مه عجیبی بلند شد و ما از بقیه‌ی گروه خیلی عقب موندیم. همه چیز خاکستری بود و نمی‌تونستم یک قدم اون ورتر از دماغ اسبم رو ببینم. جاده رو گم کردیم. شاخه‌های درخت‌ها مثل دست‌های نحیفی موقع رد شدنمون دراز می‌شدن که ما رو بگیرن. لایسا شروع کرد به گریه و وقتی من داد کشیدم انگار مه صدا رو قورت داد. اما پتایر می‌دونست کجا هستیم، برگشت و پیدامون کرد...

اما حالا کسی رو ندارم که پیدام کنه، دارم؟ این بار باید خودم راهم رو پیدا کنم و سخته، خیلی سخته.

همش شعار استارک‌ها یادم میفته. زمستون نزدیکه، پدر. برای من. برای من. راب حالا باید علاوه بر لنیسترها با گریجوی‌ها بجنگه، و برای چی؟ به خاطر یه کلاه طلایی و صندلی آهنی؟ مطمئناً مملکت به حد کافی خون ریخته. می‌خوام دخترهام برگردن، می‌خوام راب شمشیرش رو زمین بذاره و یکی از دخترهای ساده‌ی والدر فری رو انتخاب کنه که شاد باشه و ازش صاحب پسر بشه. می‌خوام برن و ریکان برگردن، می‌خوام...» کتلین سرش را پایین انداخت. یک بار دیگر گفت: «می‌خوام.» و دیگر حرفی نداشت.

بعد مدتی شمع ذوب و خاموش شد. مهتاب از میان شکاف‌های کرکره‌ها اریب می‌تابید، روی صورت پدرش خطوط نقره‌ای می‌انداخت. زمزمه‌ی آهسته‌ی نفس‌های سنگین او را می‌شنید، همچنین خروش آب‌ها و آواز عاشقانه‌ای که گنگ از حیاط به گوش می‌رسید؛ چه تلخ و دلنشین بود. ریموند می‌خواند: «عاشق دوشیزه‌ای بودم به سرخی پاییز، غروب به موهایش نشسته بود.»

کتلین هیچ متوجه نشد که آواز کی به پایان رسید. ساعت‌ها گذشته بود، اما انگار یک بار که پلک زد برین دم در بود. او آهسته اطلاع داد: «بانوی من، نصفه شب رسیده.»

پدر نصفه شبه و باید وظیفه‌م رو انجام بدم. دستش را رها کرد.

زندانبان مردی با جثه‌ی کوچک بود که زیر پوست دماغش رگ‌های شکسته دیده می‌شد. وقتی رسیدند دیدند که روی پیاله‌ی آبجو و بقایای پیراشکی کبوتر خم شده و بیش از حد مجاز مست کرده. با شک به آن‌ها چشم باریک کرد. «عفو کنید بانوی من، اما لرد ادمور می‌گن هیچ کس نباید بدون اجازه‌ی کتبی از طرف ایشون شاه‌کش رو ببینه. مهرشون هم باید روی کاغذ باشه.»

«لرد ادمور؟ پدرم مرده و هیچ کس بهم نگفته؟»

زندانبان لب‌هایش را لیسید. «نه بانوی من، تا اونجا که می‌دونم نه.»

«سلول رو باز می‌کنی یا با من به اتاق لرد هاستر میای و بهش می‌گی که چرا خودت رو در اون حد دیدی که از دستور من سرپیچی کنی.»

نگاهش را پایین انداخت. «هر چی بانوی من بگن.» کلیدها به کمربند چرمی که دور شکم او حلقه زده بود زنجیر شده بودند. وقتی بینشان می‌گشت زیر لب چیزهایی می‌گفت، تا اینکه کلیدی که به در سلول شاه‌کش می‌خورد پیدا کرد.

کتلین دستور داد: «برگرد سر آبجوت و ما رو تنها بذار.» یک چراغ نفتی از قلاب سقف کم ارتفاع آویزان بود. کتلین آن را برداشت و شعله‌اش را روشن کرد. «برین، بیا مزاحمم نشن.»

برین با تکان دادن سرش مطیع بودنش را نشان داد و درست کنار سلول مستقر شد، دستش را روی قبضه‌ی شمشیرش گذاشت. «بانوی من اگه لازمم داشتن صدام کنن.»

کتلین در سنگین چوبی و آهنی را با شانه باز کرد و به درون تاریکی‌ای که بوی گند می‌داد قدم گذاشت. اینجا عمق ریورران بود و همان بو را می‌داد. حصیر کهنه زیر پایش صدا می‌داد. به دیوارها لکه‌های نیترات نشسته بود. از آن طرف سنگ‌ها صدای گنگ امواج تامبل‌استون به گوشش می‌رسید. چراغ نفتی در یک گوشه

به سطلی پر از مدفوع و در گوشه‌ای دیگر به هیکلی کز کرده روشنایی انداخت. تنگ شراب دست نخورده کنار در بود. *اینم از نقشه‌م. به نظرم باید شکر کنم که زندانبان خودش اونو ننوشیده.*

جیمی دست‌هایش را برای پوشاندن صورتش بلند کرد. زنجیرهای دور مچ دست‌هایش جرینگ جرینگ کردند. با صدایی که از شدت استفاده نکردن خشن شده بود گفت: «لیدی استارک، متاسفانه تو شرایطی نیستم که ازتون پذیرایی کنم.»

«سر، به من نگاه نکنید.»

«نور چشم رو می‌زنه. لطفاً یه لحظه صبر کنید.» از زمانی که در ویسپرینگ وود اسیر شده بود، تیغ در اختیار جیمی لنیستر نگذاشته بودند و صورتی را که زمانی به ملکه شباهت بسیاری داشت، ریش انبوهی پوشانده بود. موها که زیر نور چراغ برق طلایی داشتند، به او ظاهر حیوان عظیم شکوهمند در بندی را می‌دادند. موهای نشسته‌اش در چندین دسته و رشته روی شانه‌هایش ریخته بود، لباس‌ها روی بدنش داشت می‌پوسید، صورتش رنگ پریده و تحلیل رفته بود... و با این وجود، زیبایی این مرد هنوز مشهود بود.

«می‌بینم به شرابی که براتون فرستادم هیچ عطش نداشتید.»

«همچین سخاوت ناگهانی‌ای به نظرم مشکوک رسید.»

«هر وقت خواستم می‌تونم بگم سرتون رو ببرن. چه احتیاجی به مسموم کردنتون دارم؟»

«مرگ با زهر می‌تونه طبیعی به نظر برسه. سخته ادعا کنید که سرم همین طوری افتاد.» از زمین بلند شد، چشم‌های سبز گربه‌مانندش آهسته به نور عادت می‌کرد. «دعوت می‌کردم که بشینید، اما برادرتون یادش رفته صندلی در اختیارم بذاره.»

«ایستادن برام راحته.»

«واقعاً؟ به نظرم قیافه‌تون وحشتناکه. هر چند شاید به خاطر نور اینجا باشه.» مچ دست و پایش زنجیر شده بود، هر حلقه به اندام مقابل وصل بود، در نتیجه نه ایستادن برایش راحت بود نه دراز کشیدن. زنجیر پا به دیوار میخکوب بود. «دستبندم براتون به حد کافی سنگینه، یا اومدید کمی بهش اضافه کنید؟ اگه دوست داشته باشید صداشون رو براتون دربیارم.»

یادآوری کرد: «خودتون باعثش شدید. آسایش یه اتاق تو برج رو که مناسب نسب و مقامتون باشه در اختیارتون گذاشته بودیم. پاداشمون اقدام به فرار بود.»

«سلول سلوله. در مقایسه با بعضی‌هاشون که زیر کسترلی راکن این یکی یه باغ آفتابگیره. یه روزی شاید نشونتون دادم.»

اگه ترسیده باشه، خوب مخفیش می‌کنه. «کسی که دست و پاش تو زنجیره باید بیشتر مراقب زبون توی دهنش باشه، سر. اینجا نیومدم که تهدید بشم.»

«نه؟ پس حتماً اومدید که ازم لذت ببرید؟ می‌گن بیوه‌ها از بستر خالی‌شون خسته می‌شن. ما اعضای گارد شاهنشاهی سوگند خوردیم ازدواج نکنیم، اما به نظرم بتونم در خدمت نیازتون باشم. برامون کمی از اون شراب بریزید و لباستون رو دربیارید، تا ببینیم مناسب اون کار هستم یا نه.»

کتلین با انزجار به او نگاه کرد. هیچ مردی به این زیبایی و پست فطرتی بوده؟ «اگه جلوی گوش پسرم اینو بگید، به خاطرش شما رو می‌کشه.»

«فقط تا زمانی که اینا دستم باشه.» جیمی لنیستر زنجیرهایش را برای او به صدا درآورد. «ما هر دومون می‌دونیم که پسره از روبرو شدن با من تو یه مبارزه‌ی تن به تن می‌ترسه.»

«پسرم شاید جوان باشه، اما اگه خیال می‌کنید احمقه اشتباه تاسف‌باری می‌کنید... و به نظرم وقتی که یه ارتش پشت سرتون بود این قدر مشتاق این دعوت به مبارزه نبودید.»

«پادشاه‌های زمستان دوران قدیم هم پشت دامن مادرشون قایم می‌شدن؟»

«دارم از این بازی خسته می‌شم، سر. یه چیزهایی هست که باید بدونم.»

«چرا باید چیزی بهتون بگم؟»

«برای نجات جونتون.»

«فکر می‌کنید از مرگ می‌ترسم؟» ظاهراً برایش مضحک بود.

«باید. اگه خدایان عادل باشن، به خاطر گناه‌هاتون یه جای پر از عذاب تو قعر هفت جهنم نصیبتون می‌شه.»

«کدوم خدایان منظورتونه، لیدی کتلین؟ درختی که شوهرتون عبادتش می‌کرد؟ وقتی خواهرم سرش رو جدا کرد چه خدمتی بهش کردن؟» جیمی آرام خندید. «اگه خدایی هست، چرا دنیا پره از درد و بی‌عدالتی؟»

«به خاطر انسان‌هایی مثل شما.»

«هیچ کس مثل من نیست. از من تنها یکی وجود داره.»

اینجا جز تکبر و غرور، و شجاعت تو خالی یه مرد دیوانه چیزی پیدا نمی‌شه. با این آدم خودم رو خسته می‌کنم. اگه ذره‌ای از شرف تو وجودش بوده، خیلی وقت پیش مرده. «اگه با من صحبت نمی‌کنید، ایرادی نداره. شراب رو بنوشید یا توش بشاشید، برای من فرقی نمی‌کنه.»

دستگیره‌ی در را گرفته بود که او گفت: «لیدی استارک.» برگشت، منتظر ماند. جیمی ادامه داد: «تو رطوبت اینجا همه چیز زنگ می‌زنه، حتی نزاکت یه مرد. بمونید که به جواب‌هاتون برسید... به یه قیمت.»

شرم *نداره.* «اسیرها قیمت تعیین نمی‌کنن.»

«اوه، می‌بینید که قیمت من معقوله. زندانبانتون چیزی جز دروغ‌های رذیلانه بهم نمی‌گه، همینا رو هم نمی‌تونه ثابت نگه داره. یه روز می‌گه پوست سرسی رو کندن، روز بعدش پدرمه که اعدام کردن. سوال‌های منو جواب بدید تا مال شما رو جواب بدم.»

«صادقانه؟»

«اوه، دنبال حقیقتید؟ مواظب باشید، بانوی من. تیریون می‌گه که مردم زیاد ادعا می‌کنن که عطش کشف حقیقت دارن، اما وقتی بهشون تقدیم می‌شه به ندرت از مزه‌ش خوششون میاد.»

«من توان کافی برای شنیدن هر چیزی که شما بخواید بگید دارم.»

«پس هر چی شما بخواید. اما اولش اگه لطف کنید... شراب. گلوم خشکه.»

کتلین چراغ را از در آویزان کرد و فنجان و تنگ را نزدیک‌تر برد. جیمی شراب را در دهانش چرخاند سپس بلعید. «تلخ و گنده، اما می‌سازم.» به دیوار تکیه داد، زانوهایش را به روی سینه‌اش کشید و به او خیره شد. «اولین سوالتون، لیدی کتلین؟»

کتلین که نمی‌دانست این بازی چقدر طول خواهد کشید، وقت تلف نکرد. «شما پدر جافری هستید؟»

«اگه جواب رو نمی‌دونستید، نمی‌پرسیدید.»

«می‌خوام از دهن خودتون بشنوم.»

شانه بالا انداخت. «جافری مال منه. مثل بقیه‌ی جوجه‌های سرسی، فکر کنم.»

«اقرار می‌کنید که فاسق خواهرتون هستید؟»

«همیشه عاشق خواهرم بودم و حالا شما دو سوال مدیونید. تمام بستگان من هنوز زنده هستن؟»

«بهم گفتن که سر استفورد لنیستر تو اوکس‌کراس کشته شده.»

این خبر تاثیری روی جیمی نداشت. «خواهرم بهش عمو کودن می‌گفت. کسانی که نگرونشونم سرسی و تیریون هستن. همین طور عالیجناب پدرم.»

«اونا زنده هستن، هر سه.» *اما نه زیاد، اگه خدایان لطف داشته باشن.*

جیمی باز کمی شراب نوشید. «سوال بعدی‌تون رو بپرسید.»

کتلین نمی‌دانست که آیا او جرئت می‌کند سوال بعدی را با چیزی جز دروغ پاسخ بدهد یا نه. «پسرم برن چطور شد که افتاد؟»

«من از پنجره پرتش کردم.»

بی‌خیالی که او داشت لحظه‌ای صدای کتلین را برید. *اگه چاقو داشتم همین حالا می‌کشتمش*، اما به یاد دخترها افتاد. با گلویی سفت گفت: «شما شوالیه بودید، قسم خوردید که از ضعفا و معصومین دفاع کنید.»

«شکی تو ضعیف بودنش نبود، اما شاید اون قدر هم معصوم نبود. جاسوسی ما رو می‌کرد.»

«برن جاسوسی نمی‌کنه.»

«پس اون خدایان گرانقدرتون رو سرزنش کنید که پسره رو به پنجره‌ی ما آوردن و بهش یه نظر چیزی رو نشون دادن که قرار نبود ببینه.»

«خدایان رو سرزنش کنم؟» باورش نمی‌شد. «دست‌های تو بودن که انداختنش. نیت کشتن اون بود.»

زنجیرهایش جلینگ خفیفی کردند. «ندرتاً پیش میاد که بچه‌ها رو به خاطر بهبود سلامتشون از برج بندازم. بله، نیتم این بود که بمیره.»

«و وقتی نمرد، می‌دونستی که خطر از قبل شدیدتره، پس به آلت دستت یه کیسه نقره دادی که مطمئن بشی برن بیدار نمی‌شه.»

«همچین کاری کردم؟» جیمی فنجانش را بلند کرد و جرعه‌ی عمیقی نوشید. «انکار نمی‌کنم که حرفش رو زدیم، اما تو روز و شب پیش پسره بودی، استادتون و لرد ادارد مرتب بهش سر می‌زدن، و محافظین بودن، حتی اون دایرولف‌های لعنتی... لازم می‌شد راهم رو از وسط نصف وینترفل باز کنم. و چرا وقتی که پسره به نظر می‌رسید خودش بمیره، خودم رو به زحمت بندازم؟»

«اگه بهم دروغ بگی این ملاقات تمومه.» کتلین دست‌هایش را باز کرد که انگشت‌ها و کف دست‌هایش را نشان دهد. «مردی که برای بریدن گلوی برن اومد این زخم‌ها رو یادگار گذاشت. قسم می‌خوری هیچ نقشی تو فرستادنش نداشتی؟»

«سر شرافتم به عنوان یه لنیستر قسم.»

«شرافتت به عنوان یه لنیستر ارزشش از این کمتره.» سطل فضولات را با لگد واژگون کرد. مایع قهوه‌ای بدبویی روی کف سلول ریخت و به حصیر نشت کرد.

جیمی لنیستر تا جایی که زنجیرها اجازه می‌دادند از تراوشات فاصله گرفت. «شاید شرافتم گه باشه، انکارش نمی‌کنم، اما هیچ وقت کسی رو برای کشتن اجیر نکردم. هر چی دلتون می‌خواد باور کنید، لیدی استارک، اما اگه من مرگ برن رو می‌خواستم خودم می‌کشتمش.»

خدایان رحم کنن، داره راست می‌گه. «اگه تو قاتل رو نفرستادی، خواهرت فرستاده.»

«اگه این طور بود، می‌دونستم. سرسی هیچ رازی رو از من مخفی نمی‌کنه.»

«پس کار جن بوده.»

«تیریون به اندازه‌ی برن شما معصومه. برای جاسوسی به پنجره‌ی کسی بالا نرفته.»

«پس چرا خنجر اون تو دست آدمکش بود؟»

«چه خنجری بود؟»

«درازاش این قدر بود.» دست‌هایش را جدا نگه داشت. «ساده، اما ساختش اعلا بود، تیغه‌ی فولاد والریایی و دسته‌ی استخوان اژدها. برادرت اونو از لرد بیلیش روز مسابقه‌ی نامگذاری پرنس جافری برد.»

لنیستر ریخت، نوشید، ریخت و به فنجان شراب خیره شد. «این شراب رو که می‌نوشم، مزه‌ش بهتر می‌شه. فکرش رو بکن. ظاهراً حالا که اون خنجر رو توصیف کردید یادم افتاد. می‌گید بردش؟ چطور؟»

«وقتی با شوالیه‌ی گل‌ها مسابقه می‌دادید سر شما شرط بست.» اما کتلین حرف خودش را که شنید، به اشتباه بودنش پی برد. «نه... برعکس بود؟»

جیمی گفت: «تیریون همیشه تو مسابقات طرف منو گرفته، اما اون روز سر لوراس منو از اسب انداخت. بد شانسی بود، پسره رو زیادی دست کم گرفتم، اما اهمیتی نداره. برادرم هر چی شرط بسته، باخته... اما اون خنجر دست به دست شد، حالا یادم افتاد. رابرت اون شب موقع ضیافت بهم نشونش داد. اعلیحضرت عاشق نمک پاشیدن روی زخم‌های من بود، خصوصاً وقتی مست بود. البته کی مست نبود؟»

کتلین به خاطر داشت که وقتی از کوهستان ماه می‌گذشتند، تیریون لنیستر همین را گفت. از پذیرفتنش امتناع کرده بود. پتایر قسم دیگری خورده بود، پتایری که تقریباً جای برادر بوده، پتایری که آن قدر عاشقش بوده و به خاطر گرفتن دستش مبارزه کرده... اما اگر جیمی و تیریون داستان مشابهی را تعریف می‌کردند، چه معنایی داشت؟ برادرها از بیش از یک سال پیش که وینترفل را ترک کردند، همدیگر را ندیده بودند. «می‌خوای فریبم بدی؟» دامی در اینجا نهفته بود.

«اقرار کردم که پسر ارزشمندت رو از پنجره هل دادم، دروغ گفتن در مورد این چاقو چه نفعی برام داره؟» فنجان شراب دیگری را سر کشید. «هر چی دوست دارید باور کنید، دیگه اهمیت نمی‌دم مردم در موردم چی می‌گن. و حالا نوبت منه. برادرهای رابرت به میدان جنگ اومدن؟»

«اومدن.»

«به این می‌گن یه جواب خسیسانه. بیشتر از این تحویلم بدید، وگرنه جواب بعدی‌تون به همین اندازه کم‌ارزش می‌شه.»

با بی‌میلی گفت: «استنیس داره به بارانداز پادشاه پیشروی می‌کنه. رنلی مرده، تو بیتربریج به دست برادرش به قتل رسید، با نوعی فن سیاه که از درک من خارجه.»

«حیف. رنلی رو بیشتر دوست داشتم، استنیس داستان کاملاً متفاوتیه. تایرل‌ها طرف کی رو گرفتن؟»

«اولش رنلی. حالا خبر ندارم.»

«پسرت حتماً احساس تنهایی می‌کنه.»

«راب چند روز پیش شونزده سالش شد... مرد شده و پادشاهه. هر میدانی که جنگیده برنده شده. طبق آخرین خبری که ازش داشتیم، کرگ رو از دست غربی‌ها گرفته.»

«هنوز با پدرم روبرو نشده، درسته؟»

«وقتش که رسید، اونم شکست می‌ده. مثل تو.»

«منو غافلگیر کرد. نیرنگ بزدل‌ها بود.»

«به چه جرئت از نیرنگ حرف می‌زنی؟ برادرت تیریون تحت پوشش قاصد و پرچم صلح برامون آدمکش فرستاد.»

«اگه یکی از پسرهای خودت تو این سلول بودن، برادرهاش براش همین کارو نمی‌کردن؟»

پسر من برادری نداره، اما دردش را با چنین جانوری در میان نمی‌گذاشت.

جیمی کمی شراب نوشید. «وقتی جون برادرت مطرح باشه شرافت چه ارزشی داره، هه؟» یک جرعه‌ی دیگر. «تیریون اون قدر باهوشه که متوجه بشه پسرت محاله به مبادله‌ی من راضی بشه.»

کتلین نمی‌توانست این را منکر شود. «پرچمدارهای راب ترجیح می‌دن مرده‌ی تو رو ببینن. خصوصاً ریکارد کاراستارک. تو ویسپرینگ وود دو تا از پسرهاش رو کشتی.»

«همون دوتایی که اشعه‌ی خورشید سفید داشتن؟» جیمی شانه بالا انداخت. «راستش کسی که می‌خواستم بکشم پسرت بود. بقیه سر راهم قرار گرفتن. اونا رو وسط جنگ تو نبرد منصفانه کشتم. هر شوالیه‌ی دیگه‌ای همین کارو می‌کرد.»

«تو که به هر قسمت پشت کردی، چطور خودت رو هنوز شوالیه می‌دونی؟»

جیمی به تنگ دست برد که دوباره فنجانش را پر کند. «این همه قسم... مجبورت می‌کنن قسم بخوری و باز قسم بخوری. از شاه دفاع کن. از شاه اطاعت کن. اسرارش رو حفظ کن. دستوراتش رو اجرا کن. زندگیت فدای زندگی اون. اما از پدرت اطاعت کن. خواهرت رو دوست داشته باش. محافظ بی‌گناه‌ها باش. مدافع ضعفا باش. به خدایان احترام بذار. از قانون پیروی کن. خیلی زیاده. هر کار بکنی، این قسم یا اون یکی رو زیر پا می‌ذاری.» یک جرعه‌ی حسابی از شراب نوشید، مدتی سرش را به لکه‌ی نیترات روی دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. «من جوان‌ترین مرد در تاریخ بودم که شنل سفید به دوش انداخت.»

«و جوان‌ترین کسی که به اصل فلسفه‌ی وجودش خیانت کرد، شاه‌کش.»

با احتیاط تلفظش کرد: «شاه‌کش. و چه شاهی بود!» فنجانش را بلند کرد. «به افتخار ایریس تارگرین، دومین با نام او، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین. و به افتخار شمشیری که گلوش رو برید. می‌دونید که یه شمشیر طلایی بود. تا اینکه خون از روی تیغه‌اش پایین ریخت. اونا رنگ‌های لنیسترن، سرخ و طلایی.»

وقتی خندید، کتلین متوجه شد که شراب کارش را کرده؛ جیمی بیشتر تنگ را خالی کرده بود و مست بود. «فقط مردی مثل تو به همچین کاری افتخار می‌کنه.»

«گفتم هیچ کس مثل من نیست. اینو بهم جواب بدین، لیدی استارک؛ ند هیچ وقت طرز مرگ پدرش رو بهتون تعریف کرده؟ یا برادرش رو؟»

«برندون رو جلوی چشم پدرش خفه کردن و لرد ریکارد هم کشتن.» داستان زشتی بود و به شانزده سال پیش تعلق داشت. چرا اکنون مطرحش می‌کرد؟

«کشتنش، بله، اما چطوری؟»

«به نظرم طناب یا تبر.»

جیمی جرعه‌ای نوشید، دهانش را پاک کرد. «شک ندارم ند نمی‌خواسته ناراحت بشی. عروس جوان قشنگش، گرچه یه دوشیزه کامل نبود. خب، دنبال حقیقت بودی. ازم بپرس. معامله‌ای کردیم، نمی‌تونم چیزی ازت دریغ کنم. بپرس.»

«مرده‌ها مردن.» *دلم نمی‌خواد اینو بدونم.*

«برندون با برادرش فرق داشت، مگه نه؟ به جای آب سرد تو رگ‌هاش خون داشت. بیشتر به من شباهت داشت.»

«برندون هیچ اشتراکی با تو نداشت.»

«اگه شما بگید. قرار بود با هم ازدواج کنید.»

«تو راه برگشت به ریورران بود که...» عجیب بود که بعد این همه سال، گلویش موقع تعریف هنوز سفت می‌شد. «... از موضوع لیانا خبردار شد و به جاش به بارانداز پادشاه رفت. کار عجولانه‌ای بود.» به یاد داشت که وقتی خبر به ریورران رسید پدر خودش چقدر خشمگین شد. به برندون ابله دلاور گفته بود.

جیمی آخرین نیم فنجان شرابش را پر کرد. «با چند نفر همراه به قلعه‌ی سرخ وارد شد، با فریاد پرنس ریگار رو صدا می‌زد که برای مردن بیرون بیاد. اما ریگار اونجا نبود. ایریس محافظینش رو فرستاد که همه‌شون رو به خاطر توطئه برای قتل پسرش بازداشت کنن. تا اونجا که یادمه، بقیه‌شون هم لردزاده بودن.»

«اتان گلاور ملازم برندون بود. تنها کسی بود که زنده موند. بقیه جفوری ملیستر، کایل رویس بودن، به همراه البرت ارن، برادرزاده و وارث جان ارن.» عجیب بود که بعد این همه سال، اسامی را هنوز به خاطر می‌آورد. «ایریس اونا رو به خیانت متهم کرد، پسرها که گروگان بودن پدرهاشون رو به دربار احضار کرد که به اتهام جواب بدن. وقتی اومدن، بدون محاکمه کشتشون. هم پدرها، هم پسرها.»

«محاکمه برگزار شد. یه نوع ازش. لرد ریکارد خواستار محاکمه با مبارزه شد و پادشاه درخواستش رو پذیرفت. استارک برای جنگ زره پوشید، خیال می‌کرد با یکی از اعضای گارد شاهنشاهی مبارزه می‌کنه. شاید

من. به جاش اونو به تالار تخت سلطنتی بردن و از تیرک‌های سقف آویزون کردن. دو تا از پایرومنسرهای ایریس زیرش آتش روشن کردن. پادشاه بهش گفت قهرمان خاندان تارگرین آتشه. پس لرد ریکارد برای اینکه ثابت کنه از اتهام خیانت پاکه کافیه که... خب، کافیه که نسوزه.

وقتی آتش می‌سوخت، برندون رو آوردن. دست‌هاش پشت سرش زنجیر شده بود و دور گردنش یه قلاده‌ی چرمی انداخته بودن. اونم به یه دستگاه وصل بود که پادشاه از تایروش آورده بود. ولی پاهاش آزاد بود و شمشیرش روی زمین کمی دورتر از دسترس بود.

پایرومنسرها لرد ریکارد رو آهسته کباب کردن، به اون آتش چوب اضافه کردن و به دقت باد زدن که حرارت یکنواختی داشته باشه. اول شنلش آتش گرفت، بعدش جلیقه‌اش و خیلی زود چیزی جز فلز و خاکستر نپوشیده بود. ایریس بهش قول داد که می‌پزه... مگه اینکه پسرش بتونه آزادش کنه. برندون سعی کرد، اما هر چی بیشتر تقلا می‌کرد قلاده دور گردنش تنگ‌تر می‌شد. آخرش خودش رو خفه کرد.

اما لرد ریکارد؛ آخرش صفحه سینه‌اش سرخ آلبالویی شده بود و طلای مهمیزهاش ذوب شد و به آتش چکه کرد. من با زره سفید و شنل سفیدم پای تخت آهنین ایستاده بودم، ذهنم را با فکر سرسی پر کرده بودم. بعدش جرالد های‌تاور شخصاً منو به کنار کشید و گفت: تو قسم خوردی که از پادشاه محافظت کنی، نه اینکه در موردش قضاوت کنی. گاو سفید این بود، تا آخرین لحظه وفادار بود و همه موافقن که از من آدم بهتری بود.»

«ایریس...» کتلین پشت گلویش مزه‌ی تلخی احساس می‌کرد. داستان چنان شنیع بود که به ظنش حتماً واقعیت داشت. «ایریس دیوانه بود، تمام مملکت می‌دونست، اما اگه می‌خوای باور کنم اونو کشتی که انتقام برندون استارک رو بگیری...»

«همچین ادعایی نکردم. استارک‌ها اهمیتی برای من نداشتن. باید بگم خیلی برام عجیبه که یه نفر به خاطر محبتی که در واقع در حقش نکردم عاشق منه، اما این همه آدم به خاطر بهترین کارم تحقیرم می‌کنن. تو مراسم تاجگذاری رابرت، مجبور شدم کنار استاد بزرگ پایسل و واریس خواجه جلوی پای سلطنتیش زانو بزنم که شاید ما رو به خاطر گناه‌هایی که قبل به خدمتش دراومدن مرتکب شدیم ببخشه. اما ند تو، باید دستی که ایریس رو کشت می‌بوسید، اما وقتی دید چه کسی روی تخت رابرت نشسته ترجیح داد با اخم بگه که برو کنار. به نظرم ند استارک رابرت رو بیشتر از علاقه‌ای که به برادرش یا پدرش نشون داد دوست داشته... یا حتی به شما، بانوی

من. هیچ وقت به رابرت خیانت نکرد، درسته؟» جیمی مستانه خندید. «اقرار کن لیدی استارک، به نظرتون خیلی جالب نیست؟»

«هیچ حرفی که شما بزنید به نظرم جالب نیست، شاه‌کش.»

«باز هم اون اسم. فکر نکنم به هر حال بکنمت، لیتل‌فینگر اولین کسی بود که گائیدت، درسته؟ من هیچ وقت ته مونده‌ی غذای یه مرد دیگه رو نمی‌خورم. در ضمن نصف خواهر من خوشگل نیستی.» لبخندش می‌برید. «من هیچ وقت جز سرسی با زن دیگه‌ای نخوابیدم. به سبک خودم، از ند تو وفادارتر بودم. ند مرحوم بی‌نوا. پس ازت می‌پرسم کدوممون شرافتش گهه؟ اسم اون حرامزاده‌اش چی بود؟»

کتلین یک قدم به عقب برداشت. «برین.»

«نه، اسمش این نبود.» جیمی لنیستر تنگ شراب را وارونه کرد. چند قطره به روشنی خون از روی صورتش پایین ریخت. «اسنو، این بود. چه اسم سفیدی... مثل شنل خوشگلی که به ما اعضای گارد شاهنشاهی موقعی که قسم خوشگلمون رو می‌خوریم می‌دن.»

برین در را هل داد و به سلول قدم گذاشت. «منو صدا کردید، بانوی من؟»

«شمشیرت رو بهم بده.» کتلین دستش را جلوی او نگه داشت.

تیان

آسمان را ابرها تار کرده بودند، جنگل مرده و یخزده بود. ریشه‌ها به پاهای تیان که می‌دوید گیر می‌کردند و شاخه‌های عریان به صورتش می‌زدند، روی گونه‌هایش خط باریکی از خون باقی می‌گذاشتند. با شتاب از بینشان می‌گذشت، نفسش بریده بود، پا که می‌گذاشت در برابرش تکه‌های یخ به اطراف می‌پاشیدند. نالید: رحم *کنید.* از پشت سر زوزه‌ی پر افت و خیزی بلند شد که خونش را منجمد کرد. رحم، رحم. وقتی از روی شانه به پشت نگاهی انداخت، دید که می‌آیند؛ گرگ‌هایی به بزرگی اسب با سر بچه‌های کوچک. *اوه، رحم کنید، رحم کنید.* از دهانشان خونی به سیاهی قیر می‌چکید، هر جا که می‌افتاد در برف حفره‌ای می‌سوزاند. با هر قدم نزدیک‌تر می‌شدند. تیان سعی کرد سریع‌تر بدود، اما پاهایش اطاعت نمی‌کردند. درخت‌ها همه صورت داشتند و همه به او می‌خندیدند، می‌خندیدند و صدای زوزه باز آمد. پشت سرش نفس داغ حیوان‌ها را احساس می‌کرد، بوی گوگرد و فساد می‌داد. سعی کرد داد بکشد: *اونا مردن، مردن، کشته شدنشون رو دیدم، دیدم که سرشون رو تو قیر فرو کردن،* اما وقتی دهانش را گشود، تنها ناله‌ای خارج شد و سپس چیزی لمسش کرد و او چرخید، داد کشید...

... دستپاچه به خنجری دست برد که کنار تختش نگه می‌داشت و تنها موفق شد که آن را به زمین بیندازد. وکس سریع از او فاصله گرفت. ریک پشت پسر لال ایستاده بود، صورتش از زیر با شمعی که در دست داشت روشن شده بود. تیان داد زد: «چی شده؟» رحم. «چی می‌خواید؟ چرا تو اتاق خواب منید؟ چرا؟»

ریک گفت: «والاحضرت، خواهرتون به وینترفل اومده. خواسته بودید به محض رسیدنش بهتون خبر بدیم.»

تیان انگشت‌هایش را به میان موهایش برد و زیر لب گفت: «دیگه وقتش بود.» کم کم داشت نگران می‌شد که اشا قصد دارد او را در مواجهه با سرنوشت تنها بگذارد. رحم. از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ اولین روشنایی‌های محو سحر، تازه داشت به برج‌های وینترفل می‌تابید. «کجاست؟»

«لورن اون و افرادش رو به تالار مرکزی برد که صبحانه بخورن. حالا می‌بینیدشون؟»

«بله.» تیان پتو را کنار زد. آتش هیزم‌ها را زغال کرده بود. «وکس، آب داغ.» درست نبود بگذارد که اشا او را آشفته و خیس عرق ببیند. *گرگ‌ها قیافه‌ی بچه‌ها رو داشتن...* لرزید. «کرکره‌ها رو ببند.» سرمای اتاق انگار به اندازه‌ی جنگل رویایش بود.

اخیراً تمام رویاهایش سرد و هر کدام از قبلی وحشت‌انگیزتر بودند. دیشب دوباره خودش را در آسیاب، روی زانوها سرگرم لباس پوشاندن به مرده‌ها دیده بود. اندام‌هایشان دیگر داشت سفت می‌شد، پس وقتی با انگشت‌های نیمه یخزده‌اش با آن‌ها ور می‌رفت، شلوارها را بالا می‌کشید و بندها را می‌بست، پوتین‌های با آستر خز را روی پاهایی می‌کشید که خم نمی‌شدند، کمربند چرمی جواهرنشان را دور کمری می‌بست که از درازای کف دستش چندان بزرگ‌تر نبود، انگار سرسختانه مقاومت می‌کردند. به آن‌ها می‌گفت: «اصلاً اینو نمی‌خواستم، چاره‌ای برام نذاشتن.» اجساد پاسخی ندادند، فقط سردتر و سنگین‌تر شدند.

شب قبل آن، نوبت همسر آسیابان بوده. تیان اسمش را فراموش کرده بود، اما بدنش را به خاطر داشت، پستان‌های نرم مثل بالش و خطوط زایمان روی شکمش، چنگ‌هایی که موقع هم‌آغوشی روی پشت تیان می‌کشید. دیشب در خواب یک بار دیگر همبستر او بود، اما این بار زن علاوه بر بالا در پایین نیز دندان داشت و همزمان با دریدن گلویش، مردانگی‌اش را نیز می‌جوید. همه‌اش با آشفتگی تمام انجام شده بود. دستور داده بود او را نیز بکشند. گلمار وقتی زن برای ترحم به تیان التماس می‌کرد، با یک ضربه‌ی تبر کارش را تمام کرده بود. *راحتم بذار زن. اون بود که تو رو کشت، نه من. و حالا اونم مرده.* حداقل گلمار خواب‌های تیان را عذاب نمی‌کرد.

وکس که آب را آورد، رویا دیگر از خاطرش زدوده شده بود. تیان عرق و خواب را از بدنش شست و با فراغ بال لباس پوشید. اشا به حد کافی منتظرش گذاشته بود؛ حالا نوبت او بود. نیم‌تنه‌ی ساتن با خطوط سیاه و طلایی و جلیقه‌ی چرمی اعلا با سردکمه‌های نقره‌ای انتخاب کرد... و فقط آن موقع به خاطر آورد که خواهر عوضی‌اش به سلاح بیش از تجملات ارزش قائل است. فحش‌گویان لباس‌ها را درآورد و دوباره انتخاب کرد، این بار پشم نمدی سیاه و زره‌ی زنجیرباف. به کمرش شمشیر و خنجر بست؛ شبی را به خاطر آورده بود که اشا سر میز پدرشان باعث تحقیر شدنش شد. *بچه شیرخوره‌ی عزیزش، آره. خب، منم چاقو دارم و طرز استفاده‌ش رو بلدم.*

آخر از همه تاجش را به سر گذاشت؛ ورقه‌ای از آهن سرد به باریکی انگشت که با تکه‌های سنگین الماس سیاه و دانه‌های طلا تزئین شده بود. بد ترکیب و زشت بود، اما چاره‌ای نبود. میکن در گورستان خدمتکارها دفن شده بود و آهنگر جدید بیش از ساختن میخ و نعل چندان کاری از دستش برنمی‌آمد. تیان با یادآوری اینکه این تاج برازنده‌ی شاهزاده‌هاست به خودش دلداری می‌داد. وقتی به عنوان پادشاه تاجگذاری کند، خیلی زیباتر خواهد بود.

بیرون در، ریک به همراه اورزن و کرام منتظر بودند. تیان با آن‌ها به راه افتاد. این روزها هر جا که می‌رفت محافظ با خودش می‌برد، حتی به مستراح. وینترفل مرگ او را می‌خواست. درست همان شبی که از ایکون واتر برگشته بودند، گلمار بی‌رحم از چند پله افتاد و کمرش شکست. روز بعد، وقتی اگار را یافتند گلویش گوش تا گوش بریده شده بود. گاینیر ردنوز چنان محتاط شده بود که از نوشیدن شراب خودداری می‌کرد، با کلاهخود و زره می‌خوابید و پر سر و صداترین سگی که در سگخانه پیدا می‌شد برداشت که اگر موقع خواب کسی خواست دزدکی سراغش بیاید به او هشدار دهد. با وجود این، یک روز صبح قلعه با صدای پارس‌های پریشان سگ کوچک بیدار شد. دیدند که توله دور چاه می‌دود و ردنوز در آن غوطه‌ور است؛ خفه شده بود.

نمی‌توانست بگذارد قتل‌ها بی‌مجازات بمانند. فارلن به اندازه‌ی هر کسی مظنون بود، پس تیان بر اریکه‌ی قضاوت نشست، او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. حتی این نیز تلخ تمام شد. وقتی مربی سگ‌ها را جلوی کنده نشاندند گفت: «عالیجناب ادارد همیشه اعدام‌هاش رو شخصاً انجام می‌داد.» تیان مجبور بود تبر را خودش بگیرد وگرنه ضعیف جلوه می‌کرد. دست‌هایش عرق کردند، پس دسته در مشتش می‌لغزید و وقتی اولین ضربه را فرود آورد، بین شانه‌های فارلن نشست. برای بریدن آن همه استخوان و عضله و قطع کردن سر از بدن، سه ضربه‌ی دیگر لازم شد و بعد آن احساس تهوع داشت و تمام آن دورانی به یادش آمد که با او همپیاله شده و درباره‌ی تازی‌ها و شکار صحبت کرده بودند. می‌خواست به جسد داد بکشد: *چاره‌ای نداشتم. نمی‌شه دهن اهالی آهن رو بست، اونا که مردن تقصیرش باید گردن یکی می‌افتاد.* تنها کاش تمیزتر می‌کشتش. ند استارک برای قطع سر انسان‌ها هیچ وقت محتاج بیش از یک ضربه نشده بود.

قتل‌ها بعد مرگ فارلن متوقف شد، اما مردانش همچنان عبوس و مضطرب ماندند. لورن سیاه به او گفت: «اونا تو جنگِ باز از هیچ دشمنی نمی‌ترسن، اما این یه چیز دیگه است. زندگی بین دشمن، هیچ وقت ندونی که زن رختشور می‌خواد ببوستت یا بکشتت، یا اینکه پسر خدمتکار داره فنجونت رو با آبجو پر می‌کنه یا زهر. ترک کردن این محل به نفعمونه.»

تیان داد کشیده بود: «من پرنس وینترفلم! اینجا مقر منه و هیچ مردی منو ازش بیرون نمی‌کنه. نه، هیچ زنی هم نمی‌تونه!»

اشا. کار اونه. خواهر عزیز خودم، آدرها با شمشیر بکننش. مرگ تیان را می‌خواست که بتواند جایگاه او در مقام وارث پدرشان را غصب کند. به این خاطر بود که می‌گذاشت تیان در اینجا دست و پا بزند و به دستورهای عاجلی که می‌فرستاد بی‌اعتنایی می‌کرد.

خواهرش را نشسته روی صندلی استارک‌ها یافت. با انگشت‌هایش از یک خروس گوشت پاره می‌کرد. صدای افرادش در تالار پیچیده بود. می‌نوشیدند و با افراد خود تیان داستان‌هایشان را رد و بدل می‌کردند. چنان بلند بود که کسی متوجه ورود او نشد. از ریک پرسید: «بقیه‌شون کجان؟» سر میزها بیش از پنجاه نفر نبود، اکثرشان افراد خودش بودند. تالار مرکزی وینترفل ده برابر این تعداد گنجایش داشت.

«تمومشون همینه، والاحضرت.»

«همشون... چند نفر با خودش آورده؟»

«طبق شمارش من، بیست.»

تیان گریجوی به سمت خواهرش رفت که لم داده بود. اشا به حرف یکی از افرادش می‌خندید، اما وقتی او نزدیک شد ساکت شد. «چه عجب، شاهزاده‌ی وینترفل.» به یکی از سگ‌هایی که اطراف تالار را بو می‌کشیدند استخوانی را انداخت. زیر دماغ شاهین‌وارش، به دهان گشادش تبسم تمسخرآمیزی نشست. «یا باید بهش بگیم شاهزاده‌ی ابله‌ها.»

«حسادت برازنده‌ی دخترها نیست.»

اشا از انگشتش روغن لیسید. یک دسته از زلف‌های سیاهش روی چشمانش افتاد. افرادش با فریاد نان و گوشت می‌خواستند. هر چقدر که تعدادشان اندک بود، سر و صدایشان زیاد بود. «حسادت، تیان؟»

«مگه بهش چی می‌شه گفت؟ من با سی نفر وینترفل رو یه شبه فتح کردم. تو برای گرفتن دیپ‌وود موت هزار نفر لازم داشتی و یه ماه طول کشید.»

«خب، من جنگجوی تهمتنی مثل تو نیستم برادر.» نصف جام آبجو را سر کشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد. «سرها رو بالای دروازه دیدم. راستش رو بهم بگو، جنگیدن با کدومشون برات سخت‌تر بود، چلاقه یا بچه؟»

تیان هجوم خون به صورتش را احساس کرد. از آن سرها لذتی نمی‌برد، همچنان که از نمایش اجساد بدون سر به اهالی قلعه لذتی نبرده بود. ننه‌ی پیر ایستاده بود و دهان شل بی‌دندانش را بی هیچ حرفی باز و بسته می‌کرد. فارلن مثل یکی از شکاری‌هایش غرید و به تیان یورش برد. اورزن و کادویل با ته نیزه‌هایشان او را آن قدر زدند

که بی‌هوش شد. چی *شد که به این حد تنزل کردم*؟ به یاد داشت که وقتی روی اجساد پوشیده از مگس ایستاده بود این سوال فکرش را مشغول کرده بود.

فقط استاد لوین آن قدر جسارت داشت که نزدیک بیاید. با صورتی به سختی سنگ، مرد کوچک خاکستری اجازه خواست که سرهای پسرها به روی تنشان دوخته شود تا آماده‌ی دفن در سرداب‌ها پیش سایر مردگان استارک‌ها شوند.

تیان گفته بود: «نه، تو سرداب‌ها نه.»

«ولی چرا عالیجناب؟ مطمئناً حالا دیگه نمی‌تونن به شما ضرری بزنن. به اونجا تعلق دارن. تمام استخون‌های استارک‌ها...»

«گفتم نه.» سرها را برای دیوار لازم داشت، اما بدن‌های بدون سر را همان روز با تمام تجملاتشان سوزانده بود. بعد بین استخوان و خاکستر زانو زده بود که تکه نقره‌ی ذوب شده و لعل ترک برداشته‌ای را پیدا کند؛ تمام چیزی که از گیره شنل سر گرگی باقی مانده بود که زمانی به برن تعلق داشت. آن‌ها را هنوز نگه داشته بود.

به خواهرش گفت: «من با برن و ریکان سخاوتمندانه رفتار کردم. سرنوشتشون رو خودشون با عملشون رقم زدن.»

«مثل همه‌ی ما، برادر کوچولو.»

صبرش داشت تمام می‌شد. «با این بیست نفر که برام آوردی، چطور انتظار داری وینترفل رو نگه دارم؟»

اشا تصحیح کرد: «ده. بقیه‌شون با من برمی‌گردن. دلت میاد خواهر عزیزت بدون همراه با خطرات جنگل روبرو بشه؟ الان موقع تاریکی دایرولف‌ها می‌پلکن.» از صندلی عظیم سنگی دل کند و برخاست. «بیا، بهتره یه جا بریم که بتونیم خصوصی‌تر حرف بزنیم.»

تیان می‌دانست که حق با اوست، ولی رنجید که تصمیم‌ها را او می‌گیرد. دیر متوجه شده بود: *اصلاً نباید به تالار می‌اومدم. باید پیش خودم احضارش می‌کردم.*

اما برای آن کار دیر شده بود. تیان چاره‌ای جز هدایت اشا به اتاق ند استارک نداشت. آنجا، مقابل خاکسترهای آتش خاموش، گفت: «داگمر جنگ تارنز اسکوور رو باخته...»

آشا با خونسردی گفت: «قلعه‌بان پیر دیواره‌ی سپرها رو شکست، بله، چی انتظار داشتی؟ این سر رودریک با منطقه آشنایی کامل داره، کلفت‌جو هیچ نداره، و خیلی از شمالی‌ها سواره بودن. اهالی آهن انضباط لازم برای ایستادن در برابر یورش سواره نظام زره‌پوش رو ندارن. داگمر زنده مونده، از این حداقلش ممنون باش. زنده مونده‌ها رو به استونی شور هدایت می‌کنه.»

تیان متوجه شد: *بیشتر از من می‌دونه.* تنها خشمگین‌ترش کرد. «پیروزی به لئوبالد تالهارت جسارت داده که از پشت دیوارهاش بیرون بیاد و به سر رودریک ملحق بشه. و گزارش‌هایی دارم که لرد مندرلی چند کشتی جنگی پر از شوالیه، اسب جنگی و ادوات محاصره رو به بالای رودخانه فرستاده. آمبرها هم دارن اون طرف آخرین رودخانه جمع می‌شن. قبل هلول ماه، یه ارتش جلوی دروازه‌م دارم و تو برام فقط ده نفر آوردی؟»

«الزامی نداشتم که چیزی بیارم.»

«بهت دستور دادم...»

اشا با تشر گفت: «پدر به من دستور داد دیپ‌وود موت رو بگیرم. اصلاً نگفت مجبورم برادر کوچکم رو نجات بدم.»

«گور بابای دیپ‌وود. اون یه لگن چوبی روی یه تپه است. وینترفل قلب منطقه است، اما حالا چطور بدون نیرو نگهش دارم؟»

«می‌تونستی قبل تصرفش بهش فکر کنی. اوه، زیرکانه انجامش دادی، تا این حد رو قبول دارم. فقط کاش اون قدر عقل داشتی که قلعه رو ویران کنی و دو پرنس کوچولو رو به عنوان گروگان به پایک ببری، اون وقت شاید جنگ رو با یک ضربه برده بودی.»

«خوشت میاد، مگه نه؟ می‌خوای خاکستر و ویرانه شدن غنیمت منو ببینی.»

«غنیمتت باعث نابودیت می‌شه. کرکن‌ها از دریا بلند می‌شن تیان، تو این سال‌هایی که بین گرگ‌ها گذروندی فراموشت شده؟ قدرت ما تو کشتی‌هامونه. لگن چوبی من اون قدر نزدیک دریا هست که هر وقت لازم داشتم تدارکات و نیروی تازه نفس برسه. اما وینترفل صدها فرسنگ تو خشکیه، اطرافش رو جنگل و تپه و قلعه‌های متخاصم گرفته. و حالا تا هزار فرسنگی هر کسی دشمنته، اشتباه نکن. وقتی اون سرها رو روی دروازه زدی، قطعی‌ش کردی.» اشا سر جنباند. «چطور ممکنه این قدر ابله باشی؟ بچه‌ها...»

به صورت او داد کشید: «اونا بهم نارو زدن! و در ضمن خون در عوض خون بوده، دو پسر ادارد استارک در عوض رودریک و مرون.» کلمات بدون فکر خارج شدند، اما تیان فوراً متوجه شد که پدرش تائید خواهد کرد. «من به ارواح برادرهام آسایش بخشیدم.»

اشا یادآوری کرد: «برادرهای ما.» نیم لبخندش می‌گفت که به نظرش ادعای انتقام‌خواهی تیان همراه با اغراق زیاد است. «ارواحشون رو با خودت از پایک آوردی، برادر؟ اون وقت فکر می‌کردم تنها پدر رو آزار می‌دن.»

«دخترها کی نیاز مردها به انتقام رو درک کردن؟» پدرش حتی اگر قدر هدیه‌ی وینترفل را نمی‌دانست، حتماً تیان را به خاطر گرفتن انتقام برادرهایش تشویق می‌کرد!

اشا خنده‌اش را خفه کرد. «این سر رودریک هم ممکنه همین نیاز رو احساس کنه، بهش فکر کردی؟ تو هر چی هم باشی، همخون منی تیان. به خاطر مادری که ما رو به دنیا آورده، با من به دیپ‌وود موت برگرد. وینترفل رو به آتش بکش و تا فرصت هست عقب نشینی کن.»

«نه.» تیان تاجش را میزان کرد. «من این قلعه رو گرفتم و قصد دارم نگهش دارم.»

خواهرش مدت طولانی به او نگاه کرد. «پس اون قدر که از عمرت باقی مونده نگهش می‌داری.» آه کشید. «به نظرم طعم حماقت می‌ده، ولی یه دختر خجالتی از این چیزا چی سرش می‌شه؟» کنار در یک بار دیگر لبخند تمسخر آمیزی به تیان زد. «نمی‌شه نگم؛ اون زشت‌ترین تاجیه که تو عمرم دیدم. خودت ساختیش؟»

اشا او را تنها گذاشت که حرص بخورد و بیش از مدت زمان لازم برای آب و غذا دادن به اسب‌هایش معطل نکرد. مطابق تهدیدش، نصف مردهایی که آورده بود همراهش برگشتند. از دروازه‌ی شکارچی‌ها خارج شدند، همان دروازه‌ای که برن و ریکان برای گریز استفاده کرده بودند.

تیان رفتنشان را از بالای دیوار تماشا کرد. وقتی خواهرش در میان مه جنگل گرگ‌ها محو می‌شد، دید که از خودش می‌پرسد چرا گوش نکرده و همراه او نرفته.

«رفت، معلومه دیگه؟» ریک کنارش بود.

تیان صدای نزدیک شدن او را نشنیده بود، بویش را نیز متوجه نشده بود. هیچ کسی به نظرش نمی‌رسید که کمتر از این مشتاق دیدنش باشد. دیدن مردی که زنده در کنارش قدم برمی‌داشت و به راز او آگاه بود،

مضطربش می‌ساخت. فکر کرد: *باید وقتی که اونا رو کشت می‌کشتمش.* اما از این هم خوشش نیامد. با وجود اینکه محال به نظر می‌رسید، ریک خواندن نوشتن می‌دانست و آن قدر زیرکی ابتدایی داشت که شرحی از کاری را که کرده بودند در جایی مخفی کرده باشد.

«والاحضرت، عفو کنید که اینو می گم، درست نبود که تنهاتون بذاره. و ده نفر اصلاً کافی نمی‌شه.»

تیان گفت: «خوب می‌دونم.» *اشا هم می‌دونه.*

«خب، شاید بتونم کمکتون کنم. بهم یه اسب و یه کیسه پر سکه بدید که براتون چند آدم درست حسابی پیدا کنم.»

تیان چشم باریک کرد. «چند نفر؟»

«شاید صد تا. دویست. شاید بیشتر.» چشمان کمرنگش برق می‌زدند. «من این بالا تو شمال به دنیا اومدم. خیلیا رو می‌شناسم و خیلیا ریک رو می‌شناسن.»

دویست نفر ارتش نمی‌شد، اما برای نگه داشتن قلعه‌ای به استحکام وینترفل چند هزار نفر لازم نبود. فقط اگر آن قدر هوش داشتند که یاد بگیرند با کدام سمت نیزه می کشند، شاید همه‌ی معادله‌ها تغییر می کرد. «اگه کاری که می گی بکنی، می‌بینی که ناسپاس نیستم. می‌تونی پاداشت رو انتخاب بکنی.»

ریک گفت: «خب، سرورم، من از وقتی که از لرد رمسی جدا شدم با هیچ زنی نبودم. اون پالا چشمم رو گرفته و شنیدم کردنش، پس...»

دیگر نمی‌شد حرفی که زده بود پس بگیرد. «دویست مرد بیاری اون مال تو. اما کافیه یه نفر کمتر بیاری که دوباره برگردی سر گائیدن خوک‌ها.»

ریک قبل از غروب خورشید با کیسه‌ای پر از نقره‌های استارک‌ها و آخرین امیدهای تیان رفته بود. به تلخی فکر کرد: *بیشتر احتمال داره که دیگه اون عوضی رو نبینیم.* اما به هر صورت مجبور بود شانسش را امتحان کند.

آن شب خواب ضیافتی را دید که ند استارک موقع بازدید پادشاه رابرت از وینترفل ترتیب داده بود. تالار پر بود از طنین موسیقی و خنده، هر چند در بیرون بادهای سردی می‌وزید. ابتدا تماماً شراب و گوشت برشته بود و تیان شوخی می کرد و چشم چرانی دخترهای خدمتکار را می کرد و اوقات خوشی را می گذراند... تا اینکه

متوجه شد اتاق تاریک‌تر می‌شود. دیگر موسیقی آن قدر دلنشین نبود؛ نت‌های نابجا و سکوت‌های عجیبی می‌شنید و صدا در هوا می‌ماند و کشیده می‌شد. ناگهان شراب در دهانش تلخ شد و وقتی از فنجان به بالا نگاه کرد، دید که با مرده‌ها غذا می‌خورد.

از زخم بزرگی روی شکم پادشاه رابرت، روده‌هایش روی میز می‌ریخت و لرد ادارد کنار او بدون سر نشسته بود. میزهای پایین را اجساد اشغال کرده بودند، گوشت قهوه‌ای مایل به خاکستری از استخوان‌هایشان می‌ریخت و به افتخار هم پیاله‌هایشان را بلند می‌کردند، از سوراخ‌های چشم‌هایشان کرم‌ها به درون و بیرون می‌خزیدند. آن‌ها را می‌شناخت، تک تک‌شان را؛ جوری کسل و تام چاق، پورتر و کین و مربی اسب‌ها هالن، همه‌ی کسان دیگری که به جنوب به بارانداز پادشاه رفته بودند و هرگز برنگشتند. میکن و شیل کنار هم نشسته بودند، از یکی خون و از دیگری آب می‌چکید. بنفرد تالهارت و خرگوش‌های وحشی‌اش بیشتر یک میز را اشغال کرده بودند. همسر آسیابان نیز بود، و فارلن، حتی وحشی‌ای که تیان در جنگل گرگ‌ها کشته بود، همان روزی که جان برن را نجات داده بود.

اما دیگرانی بودند که قیافه‌هایشان برایش از زمان زندگی‌شان آشنا نبود، قیافه‌هایی که تنها روی سنگ دیده بود. دختر محزون باریک اندامی که تاجی از رزهای آبی کمرنگ به سر داشت و به پیراهن سفیدش لکه‌های خون نشسته بود، تنها می‌توانست لیانا باشد. برادرش براندون کنارش ایستاده بود و پدرشان لرد ریکارد درست پشت سرشان بود. در امتداد دیوارها، هیکل‌های نیمه مخفی در میان سایه‌ها حرکت می‌کردند، بدن‌های رنگ پریده با صورت‌های عبوس کشیده. منظره‌شان به مانند چاقویی تیز لرز به فقرات تیان انداخت. و سپس درهای بلند محکم باز شدند و باد منجمد کننده‌ای به درون تالار وزید، و راب از میان تاریکی شب به داخل قدم گذاشت. گری ویند کنارش قدم برمی‌داشت، چشم‌هایش می‌سوخت، انسان و گرگ مثل هم از صدها زخم وحشیانه‌ای که برداشته بودند خون می‌ریختند.

تیان فریاد کشان برخاست، وکس را چنان ترساند که پسرک برهنه از اتاق فرار کرد. وقتی محافظینش با شمشیرهای کشیده به داخل ریختند، به آن‌ها دستور داد که استاد را بیاورند. وقتی لوین با موهای ژولیده و خواب‌آلود رسید، دیگر یک فنجان شراب دست‌های تیان را آرام کرده بود و از سراسیمگی‌اش احساس شرم می‌کرد. زیر لب گفت: «یه خواب، فقط همین. تعبیر خاصی نداشت.»

لوین با اخم تائید کرد: «هیچی.» معجون خواب باقی گذاشت، اما به محض رفتنش، تیان آن را به سوراخ مستراح ریخت. لوین علاوه بر استاد بودن انسان بود و انسان‌ها به او علاقه نداشتند. *می‌خواد بخوابم، بله... بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم. به اندازه‌ی اشا آرزوشه.*

دنبال کایرا فرستاد، در را با لگد بست، روی دختر رفت و با چنان حرارتی گائید که چنین توانی باورش نمی‌شد. وقتی تمام کرد، دخترک گریه می‌کرد، گردن و پستان‌هایش پر بود از خونمردگی و جای گاز. تیان او را از تخت بیرون انداخت و برایش پتویی پرت کرد. «برو بیرون.»

اما بعد این هم خوابش نمی‌برد.

سحر که رسید، لباس پوشید و بیرون رفت که روی دیوار خارجی قدم بزند. باد خنک پاییزی از میان باروها می‌وزید. گونه‌هایش را برافروخت و چشمانش را می‌سوزاند. جنگل زیر پایش را تماشا کرد که با نفوذ نور به میان درختان ساکت، رنگش از خاکستری به سبز تغییر یافت. سمت چپش اوج برج‌های دیوار داخلی را می‌دید که با طلوع خورشید تاج طلا به سر گذاشته بودند. برگ‌های سرخ درخت نیایش به مانند موجی از آتش در میان رنگ سبز بود. *درخت ند استارک و جنگل استارک‌ها، قلعه‌ی استارک‌ها، شمشیر استارک‌ها، خدایان استارک‌ها. اینجا متعلق به اوناست، نه من. من یه گریجوی اهل پایک هستم، به دنیا اومدم که نقش سپرم کرکن باشه و دریای شور عظیم رو سیاحت کنم. باید با اشا می‌رفتم.*

بالای برج دروازه، روی نیزه‌های آهنی، سرها انتظار می‌کشیدند.

تیان ساکت به آن‌ها زل زد. باد با دست‌های ریز شبح مانندش ردای او را می‌کشید. پسرهای آسیابان همسن برن و ریکان بودند، هم اندازه و همان رنگ‌آمیزی را داشتند، و بعد اینکه ریک پوست صورتشان را کند و سرشان را در قیر فرو برد، در آن توده گوشت‌های بدریخت و در حال فساد، به خاطر آوردن مشخصات آشنا آسان بود. مردم چه ابله بودند. *اگه بهشون گفته بودیم که اینا کله‌ی قوچن، روشون شاخ می‌دیدن.*

سنسا

با رسیدن اولین گزارش مشاهده‌ی بادبان‌های دشمن، تمام مدت صبح را در سپت به دعا خواندن گذرانده بودند. صدایشان با شیهه‌ی اسب‌ها، تلق تلق فولاد و نالیدن لولاهای دروازه‌های عظیم برنزی مخلوط می‌شد و موسیقی غریب و خوفناکی را می‌ساخت. *تو سپت به مادر برای ترحم دعا می‌کنن، اما روی دیوارها به جنگجو دعا می‌کنن و همه‌ش تو سکوت.* به یاد داشت که چطور سپتا موردان مرتب به آن‌ها می‌گفت جنگجو و مادر تنها دو چهره‌ی خدای متعال واحدی هستند. *اما اگه تنها یکی هست، دعای چه کسی اجابت می‌شه؟*

سر مرین ترنت اسب به رنگ خون را برای جافری نگه داشته بود که سوار شود. پسر و اسب شبیه به هم زنجیرهای آب طلا و صفحه زره‌های با لعاب سرخ به تن داشتند و شیرهای طلایی روی تاج سرشان جفت هم بودند. هر وقت جاف تکان می‌خورد، آفتاب کم رمق از روی طلایی‌ها و سرخ‌ها منعکس می‌شد. سنسا در فکرش گفت: *روشن، براق و تو خالی.*

جن روی نریان سرخی سوار بود که زره‌اش از پادشاه ساده‌تر بود. لباس نبردی که به تن داشت به او ظاهر پسر کوچکی را می‌داد که لباس‌های پدرش را به تن کرده. اما هیچ چیز تبر جنگی‌ای که زیر سپرش آویزان بود بچگانه نبود. سر مندون مور، با زره‌ی سفیدی به براقی یخ در کنار او سوار اسب بود. وقتی تیریون سنسا را دید، اسبش را به سمت او برگرداند. از روی زین صدایش زد: «لیدی سنسا، مطمئناً خواهرم ازتون خواسته که تو دژ میگور به بانوهای بلند مرتبه ملحق بشید؟»

«خواستن سرورم، اما پادشاه جافری دنبالم فرستادن که بدرقه‌شون کنم. قصد دارم برای دعا به سپت هم سر بزنم.»

«نمی‌پرسم برای کی.» دهانش به طرز عجیبی خم شد؛ اگر لبخند بود، غیر عادی‌ترینی بود که سنسا دیده بود. «امروز شاید سرنوشت همه‌مون رو تغییر بده. مال شما هم درست مثل خاندان لنیستر. حالا که فکرش رو می‌کنم، شما رو باید همراه تامن از اینجا دور می‌کردم. هنوزم تو دژ میگور باید به حد کافی امنیت داشته باشید، تا زمانی که...»

فریاد پسرانه‌ای از آن طرف حیاط بلند شد: «سنسا!» جافری او را دیده بود. «سنسا، بیا اینجا!»

سنسا در دلش گفت: *طوری منو صدا می‌کنه که انگار سگم.*

تیریون لنیستر گفت: «اعلیحضرت لازمتون دارن. اگه خدایان روا بدونن بعد نبرد باز حرف می‌زنیم.»

سنسا از میان صفی از نیزه‌داران ردا طلایی گذشت. جافری با دست اشاره می‌کرد که جلو بیاید. «همه می‌گن که جنگ به زودی شروع می‌شه.»

«خدایان به همه‌مون رحم کنن.»

«کسی که محتاج ترحمه عمومه، اما بهش هیچ نشون نمی‌دم.» جافری شمشیرش را کشید. قبه‌اش یاقوتی بود که به شکل قلب تراشیده شده بود و بین آرواره‌های یک شیر قرار داشت. تیغه‌اش سه شیار عمیق داشت. «شمشیر تازه‌ی من، قلب‌خوار.»

سنسا به یاد داشت که او زمانی صاحب شمشیری به نام دندان شیر بود. آریا آن را از او گرفته و به رودخانه انداخته بود. *امیدوارم استنیس همون کار رو با این یکی بکنه.* «ساختش خیلی قشنگه، اعلیحضرت.»

«سلاح منو با یه بوسه برکت بده.» شمشیر را رو به پایین جلوی سنسا دراز کرد. «بیا، ببوسش.»

هیچ وقت بیش از این به پسر بچه‌ای کوچک شباهت نداشته. سنسا لب‌هایش را روی فلز گذاشت، با این فکر که حاضر است به جای خود جافری هر چند تا شمشیر ببوسد. اما این تظاهر ظاهراً جافری را راضی کرد. با ژست شمشیر را غلاف کرد. «وقتی برگشتم دوباره می‌بوسیش و مزه‌ی خون عموم رو می‌چشی.»

فقط در صورتی که یکی از محافظینت اونو برات بکشه. سه نفر از شمشیر سفیدها قرار بود همراه جافری و دائی‌اش بروند: سر مرین، سر مندون و سر اسموند کتل‌بلک. سنسا امیدوارانه پرسید: «شما شوالیه‌هاتون رو به میدان رهبری می‌کنید؟»

«می‌خواستم، اما دائی جنم می‌گه عمو استنیس هیچ قرار نیست از رودخونه رد بشه. ولی من سه فاحشه رو رهبری می‌کنم. خودم خدمت خیانتکارها می‌رسم.» چشم اندازش لبخند به لب جاف نشاند. لب‌های درشت صورتی‌اش همیشه قیافه‌ای بهانه‌گیر به او می‌داد. سنسا زمانی دوستش داشت، اما اکنون حالش را به هم می‌زد.

با بی‌پروایی گفت: «می‌گن برادرم راب همیشه به وسط سنگین‌ترین بخش جنگ می‌ره. هر چند مطمئناً سنش از اعلیحضرت بیشتره. مرد شده.»

این حرف موجب شد جافری اخم کند. «بعد اینکه کارم با عموی خیانتکارم تموم شد به برادرت هم می‌رسم. با قلب‌خوار شکمش رو پاره می کنم، می‌بینی.» اسبش را چرخاند و مهمیز زد، به سمت دروازه رفت. سر مرین و سر اسموند راست و چپ او راه افتادند، ردا طلایی‌ها در چهار ستون تعقیبشان کردند. جن و سر مندون مور آخر صف را تشکیل دادند. محافظین با فریاد و تشویق بدرقه‌شان کردند. آخرین نفر که دور شد، سکوتی ناگهانی به مانند آرامش پیش از طوفان روی حیاط نشست.

آن طرف سکوت، صدای آواز سنسا را به خودش خواند. سنسا به سپت رو کرد. دو مهتر و یکی از محافظینی که نوبتش تمام شده بود تعقیبش کردند. عده‌ی دیگری دنبال آن‌ها راه افتادند.

سنسا هیچ وقت سپت را چنین پر ازدحام، چنین روشن از نور ندیده بود؛ اشعه‌های رنگین کمانی آفتاب از کریستال‌های پنجره‌های مرتفع اریب می‌تابیدند و هر طرف شمع‌ها می‌سوختند، شعله‌های ریزشان مثل ستارگان چشمک می‌زد. محراب مادر و جنگجو غرق روشنایی بود، اما آهنگر و عجوزه و دوشیزه و پدر عبادت کننده‌های خودشان را داشتند و حتی زیر صورت نیمه‌انسانی غریبه چند شعله می‌رقصیدند... زیرا اگر غریبه به قضاوتشان ننشسته بود پس استنیس برتیون چه بود؟ سنسا به نوبت به هر کدام از هفت سر زد، در هر محراب شمعی روشن کرد و سپس روی نیمکت‌ها کنار پیرزن چروکیده‌ی رختشوری برای خودش جایی پیدا کرد. سمت دیگرش پسری نشسته بود که از ریکان بزرگ‌تر نبود و نیم‌تنه‌ی اعلای کتانی فرزندان شوالیه‌ها را به تن داشت. دست‌های پیرزن استخوانی بود و پینه‌ها سختش کرده بود، مال پسر کوچک و لطیف بود، اما حضور کسانی که بشود دست‌هایشان را نگه داشت خوشایند بود. هوا داغ و سنگین بود، بوی عود و عرق می‌داد، کریستال‌ها بوسیده بودندش و از نور شمع روشن بود؛ تنفسش سرگیجه‌آور بود.

سرود را می‌دانست؛ مادرش خیلی وقت پیش در وینترفل به او آموخته بود. صدایش را به دیگران افزود.

مادر مهربان، چشمه‌ی رحمت

پسران ما را از آسیب جنگ حفظ کن، دعا می‌کنیم

جلوی شمشیرها را بگیر و جلوی تیرها را بگیر

بگذار روز بهتری را تجربه کنند

مادر مهربان، پشتیبان زنان

در این پیکار دست دخترانمان را بگیر

خشم را آرام کن و غضب را رام کن

به همه‌ی ما طریقه‌ی مهرآمیزتر را بیاموز

آن طرف شهر، هزاران نفر روی تپه‌ی ویسنا در سپت جامع بیلور جمع شده بودند و آن‌ها نیز می‌خواندند، صداهایشان در شهر می‌پیچید، به آن سمت رودخانه و به آسمان بالای سرشان می‌رسید. *خدایان حتماً صدای ما رو می‌شنون.*

سنسا بیشتر سرودها را بلد بود و بقیه را تا جایی که می‌شد با تقلید از دیگران همراهی کرد. همراه پیرمردان مو سفید خدمتکار و همسران جوان مضطرب می‌خواند؛ همراه دختران کنیز و سربازان، آشپزها و قوشچی‌ها، شوالیه‌ها و سربازها، ملازمین و کمک آشپزها و مادران شیرده. همراه آن‌هایی که داخل دیوارهای قلعه بودند و آن‌هایی که در خارج بودند خواند، همراه کل شهر خواند. برای ترحم، هم نسبت به زنده‌ها هم مرده‌ها، برای برن و ریکان و راب، برای خواهرش آریا و برای برادر حرامزاده‌اش جان اسنو که خیلی دورتر کنار دیوار بود. برای مادرش و پدرش، برای پدر بزرگش لرد هاستر و عمویش ادمور تالی، برای دوستش جین پول، برای رابرت پادشاه همیشه مست، برای سپتا موردان و سر دانتوس و جوری کسل و استاد لوین، برای تمام شوالیه‌ها و سربازان دلیری که امروز می‌مردند و برای بچه‌ها و همسرهایی که برای آن‌ها عزا می‌گرفتند، و سرانجام نزدیک به انتها، حتی برای تیریون جن و تازی. به مادر گفت: *اون شوالیه‌ی واقعی نیست اما به هر حال جون منو نجات داد. اگه امکانش هست نجاتش بدید و خشمی که در درونشه آرام کنید.*

اما وقتی سپتون بالای منبر رفت و از خدایان خواست که پشت و پناه پادشاه نجیب و بحقشان باشند، سنسا برخاست. بین نیمکت‌ها پر از جمعیت بود. مجبور بود با شانه راهش را باز کند. سپتون از آهنگر می‌خواست که به شمشیر و سپر جافری توان ببخشد، از جنگجو می‌خواست به او شجاعت ببخشد، از پدر می‌خواست که در وقت نیاز حامی‌اش باشد. سنسا وقتی از در خارج می‌شد به سردی در ذهنش گفت: *شمشیرش بشکنه و سپرش خرد بشه، شجاعتش تمام بشه و همه‌ی افرادش ترکش کنن.*

چند نگهبان روی باروهای برج دروازه قدم می‌زدند، به جز آن قلعه متروکه به نظر می‌رسید. سنسا ایستاد و گوش داد. از دوردست، صدای جنگ را می‌توانست بشنود. آواز خواندن تقریباً خفه‌اش کرده بود، اما اگر کسی گوش شنوا داشت صدا برایش وجود داشت: غرش بم شیپورهای جنگی، تلق و بوم منجنیق‌هایی که سنگ پرت می‌کردند، شالاپ آب و شکستن چوب، جلز ولز سوختن قیر و ویژ زوبین‌افکن‌هایی که تیرهای چند متری با نوک آهنی می‌انداختند... و ته همه‌ی این‌ها، ناله‌های انسان‌های در حال مرگ.

نغمه‌ی دیگری بود، نغمه‌ای هولناک. سنسا کلاه شنلش را روی گوش‌هایش کشید و به سمت دژ میگور شتافت؛ به قلعه‌ی درون قلعه، جایی که ملکه به همه وعده داده بود جایشان امن خواهد بود. در ابتدای پل متحرک، به لیدی تاندا و دو دخترش برخورد. فالیسه دیروز به همراه گروه اندکی از سربازان از قلعه‌ی استوک‌ورف رسیده بود. داشت سعی می‌کرد خواهرش را ترغیب کند که روی پل قدم بگذارد، اما لالیس به خدمتکارش چسبیده بود و می‌نالید: «نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام.»

لیدی تاندا با صدای نازکی گفت: «جنگ شروع شده.»

«نمی‌خوام، نمی‌خوام.»

سنسا راهی برای اجتناب از آن‌ها نداشت. مودبانه احوال پرسی کرد. «کمکی ازم برمیاد؟»

لیدی تاندا از شرم سرخ شد. «نه بانوی من، اما از محبتون سپاسگزاریم. باید دخترم رو عفو کنید، یه مدتیه حالش خوب نیست.»

«نمی‌خوام.» لالیس به خدمتکارش چسبید؛ دختر زیبایی با موی تیره‌ی دراز که به نظر می‌رسید از ته دل می‌خواهد بانویش را به خندق خشک و روی آن میخ‌های آهنی بیندازد. «لطفاً، لطفاً، نمی‌خوام.»

سنسا با مهربانی به او گفت: «اون تو سه برابر بیشتر جامون امنه و غذا و نوشیدنی و آواز هم هست.»

لالیس با دهان باز به او خیره شد. چشم‌های قهوه‌ای ماتی داشت که همیشه انگار خیس اشک بودند. «نمی‌خوام.»

خواهرش فالیسه به تندی گفت: «مجبوری و دیگه بسه. شی، کمکم کن.» هر کدام یکی از آرنج‌ها را گرفتند و به کمک هم لالیس را به آن طرف پل نیمی کشاندند و نیمی هل دادند. سنسا همراه مادرشان رد شد. لیدی تاندا گفت: «اون مریضه.» سنسا در ذهنش گفت: *اگه بچه رو بشه مریضی حساب کرد.* بارداری لالیس شایعه‌ای بود که به گوش همه رسیده بود.

دو نگهبان کنار در، کلاهخودهای با تاج شیر و ردای سرخ خاندان لنیستر را داشتند، اما سنسا می‌دانست که تنها سربازان مزدوری با ظاهر آراسته هستند. یکی دیگر پایین پله‌ها نشسته بود؛ نگهبان واقعی می‌ایستاد، نه اینکه

روی پله بنشیند و تبر زینش را روی زانوهایش بگذارد؛ اما وقتی آن‌ها را دید برخاست و درها را باز کرد که به داخل راهشان دهد.

تالار رقص ملکه یک دهم ظرفیت تالار مرکزی قلعه را نداشت، تنها نصف تالار کوچک برج دست بود، با این وجود صد نفر را جا می‌داد و شکوهش جبران کمبود فضایش را می‌کرد. پشت هر شمعدان دیواری، آینه‌ای نقره‌اندود بود، در نتیجه دو برابر روشن‌تر می‌سوختند؛ دیوارها با چوب پر از نقش و نگار پوشیده شده بود و حصیرهایی که کف را می‌پوشاندند بوی خوشی داشتند. از ایوان بالا صدای شاد فلوت و سازهای زهی به گوش می‌رسید. در امتداد دیوار جنوبی ردیفی از پنجره‌های تاقدار کشیده شده بود، اما با پرده‌های سنگین پوشیده شده بودند. مخمل ضخیم به نور اجازه‌ی ورود نمی‌داد و صدای دعا و جنگ را یکسان خفه می‌کرد. *فرقی نمی‌کنه، جنگ به ما رسیده.*

تقریباً تمام زنان اشرافزاده‌ی شهر، به همراه عده‌ای پیرمرد و پسر کوچک سر میز دراز نشسته بودند. این زن‌ها همسران، دختران، مادران و خواهران بودند. مردهایشان برای جنگیدن با لرد استنیس رفته بودند. خیلی‌هایشان برنخواهند گشت. آگاه بودن از این موضوع، فضا را سنگین کرده بود. سنسا به عنوان نامزد جافری جایگاه افتخاری را در دست راست ملکه داشت. وقتی به روی سکو می‌رفت، مردی را که کنار دیوار پشتی در سایه ایستاده بود دید. زره‌ی درازی پوشیده بود که حلقه‌های زنجیرش سیاه و روغن خورده بودند. شمشیرش را در جلو نگه داشته بود: شمشیر پدر سنسا، آیس، که تقریباً همقد مرد بود. نوک شمشیر روی کف اتاق بود و انگشتان استخوانی مرد در دو سمت دور محافظ قبضه حلقه شده بود. نفس در گلوی سنسا بند آمد. سر ایلن پین ظاهراً احساس کرد که او زل زده. صورت نحیف آبله‌زده‌اش را به سمت سنسا چرخاند.

از اسفرید کتل‌بلک که فرمانده‌ی ردا سرخ‌های جدید ملکه بود پرسید: «اون اینجا چکار می‌کنه؟»

اسفرید لبخند زد. «علیاحضرت انتظار دارن که قبل از پایان شب به ایشون احتیاج پیدا کنن.»

سر ایلن جلاد پادشاه بود. تنها به یک منظور ممکن بود حضورش ضروری شود. *ملکه سر کی رو می‌خواد؟*

پیشکار سلطنتی داد کشید: «همه در برابر علیاحضرت سرسی از خاندان لنیستر، نایب ملکه و حافظ مملکت، برخیزید.»

پیراهن سرسی کتان برفی، به سفیدی شنل گارد شاهنشاهی بود. آستین‌های چاکدارش آستر ساتن طلایی را به نمایش می‌گذاشتند. توده‌های موی زرد روشنش در دسته‌هایی پرپشت روی شانه‌های عریانش ریخته بودند. دور گردن باریکش حلقه‌ای از الماس و زمرد آویزان بود. سفید به طرز عجیبی معصوم نشانش می‌داد، انگار باکره بود، اما گونه‌هایش به رنگ دیگری گل انداخته بودند.

ملکه بعد اینکه روی شاه‌نشین به جایگاه خاص خودش رسید گفت: «بنشینید و راحت باشید.» اسفرید کتل‌بلک صندلی را برای او نگه داشت؛ پادویی همین احترام را در مورد سنسا اجرا کرد. سرسی نظر داد: «انگار رنگت پریده سنسا، گل سرخت هنوز غنچه می‌ده؟»

«بله.»

«چه تناسبی. مردا اون بیرون خون می‌ریزن، تو اینجا.» ملکه علامت داد که اولین دور غذا سرو شود.

سنسا بی‌اراده گفت: «چرا سر ایلن اینجاست؟»

ملکه به جلاد لال نگاه کرد. «برای جواب دادن به خیانت و اگه لازم شد دفاع از ما. قبل از اینکه جلاد بشه شوالیه بود.» با انتهای قاشق به ته تالار اشاره کرد، به جایی که درهای چوبی بلند را بسته و کلونشان را انداخته بودند. «وقتی با تبر اون درها رو بشکنن، شاید از حضورش شاد بشی.»

اگه تازی بود شادتر می‌شدم. به نظر سنسا سندور کلگان هر چند که خشن بود، نمی‌گذاشت که کسی به او صدمه‌ای برساند. «محافظینتون ازمون دفاع نمی‌کنن؟»

«و کی ازمون در برابر محافظینم دفاع کنه؟» ملکه با گوشه‌ی چشم نگاهی به اسفرید انداخت. «مزدور وفادار از فاحشه‌ی باکره نایاب‌تره. اگه جنگ رو بازیم، محافظین من با عجله اون رداهای ارغوانی‌شون رو پاره می‌کنن. هر چی بتونن می‌دزدن و به همراه مردهای خدمتکار، زن‌های رختشور و مهترها فرار می‌کنن، همه دنبال اینن که جون بی‌ارزششون رو نجات بدن. هیچ ایده‌ای داری که وقتی شهری غارت می‌شه چه اتفاقاتی میفته، سنسا؟ نه، بعیده بدونی، می‌دونی؟ تمام چیزی که از زندگی می‌دونی از آوازخون‌ها یاد گرفتی و هیچ ترانه‌ی دقیقی در مورد غارت شهرها پیدا نمی‌شه.»

«شوالیه‌های واقعی محاله به زن‌ها و بچه‌ها آسیبی برسونن.» طنین این کلمات همان موقع که از دهانش خارج می‌شدند به گوشش تو خالی بود.

«شوالیه‌های واقعی.» ظاهراً برای ملکه بی‌اندازه مضحک بود. «هیچ شکی تو درست بودن حرفت نیست. پس چرا مثل یه دختر خوب سوپت رو نمی‌خوری و منتظر سایمون چشم‌ستاره و پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، نمی‌مونی که برای نجاتت بیان، عزیزم. مطمئنم که زیاد منتظرت نمی‌ذارن.»

داوس

خلیج بلک‌واتر متلاطم و ناآرام بود، همه طرف امواج کف‌آلود به چشم می‌خورد. *بلک بتا* روی موج مد سوار بود، با هر تغییر جهت باد، بادبانش به تلق تلوق می‌افتاد. *شبح* و *لیدی ماریا* کنارش حرکت می‌کردند، فاصله‌ی بین بدنه‌ها بیش از بیست متر نبود. پسرهایش توانایی حفظ نظم صف را داشتند. داوس از این موضوع احساس غرور می‌کرد.

از یک سمت دریا تا سمت دیگر، کشتی به کشتی، شیپورهای جنگی به مانند مارهایی غول پیکر ناله‌های توگلویی بمشان را نواختند. داوس فرمان داد: «بادبان رو پایین بکشید. دکل رو پیاده کنید. پاروزن‌ها سر پاروهاتون.» پسرش ماتوس دستورها را بازگو کرد. سربازان هر کجا که می‌ایستادند همواره انگار دست و پا را می‌بستند. خدمه‌ی کشتی از میان آن‌ها راه باز می‌کردند، به محل اجرای وظیفه‌شان می‌دویدند و عرشه‌ی بلک بتا را می‌لرزاندند. سر ایمری فرمان داده بود که به رودخانه تنها با نیروی پارو وارد خواهند شد که بادبان‌هایشان در معرض زوبین‌افکن‌ها و آتش‌اندازهای روی دیوارهای barانداز پادشاه نباشد.

به فاصله‌ی نسبتاً زیادی در جنوب شرق، داوس *فیوری* را تشخیص می‌داد. بادبان‌هایش که مزین به گوزن تاجدار برتیون بودند، با درخششی طلایی پایین کشیده می‌شدند. از عرشه‌ی آن بود که استنیس برتیون شانزده سال پیش حمله‌اش به درگون‌استون را فرماندهی کرده بود، اما این بار ترجیح داده بود در کنار ارتشش باشد. *فیوری* و فرماندهی ناوگانش را به برادر همسرش سِر ایمری سپرده بود که در *استورمز اند* به همراه لرد السترو تمام فلورنت‌های دیگر به او ملحق شده بود.

داوس *فیوری* را به خوبی کشتی‌های خودش می‌شناخت. سوار بر سیصد پارو، عرشه‌ای بود که تماماً به زوبین‌افکن اختصاص داده شده بود و بالاتر از آن، در جلو و عقب منجنیق‌هایی قرار داشتند که بزرگی‌شان برای پرتاب بشکه‌های پر از قیر مشتعل کافی بود. کشتی‌ای بسیار مهیب و همچنین چابک، هر چند سر ایمری آن را به بهای از دست دادن کمی از سرعتش از سینه تا پاشنه پر از شوالیه و سرباز زره‌پوش کرده بود.

شیپورهای رزم باز به صدا درآمدند، دستور از *فیوری* به عقب منتقل شد. نوک انگشتان از دست رفته‌ی داوس به گز گز افتاد. فریاد کشید: «پاروها بیرون. به خط بشید.» صد تیغه پایین رفتند، به آب فرو رفتند و بوم بوم طبل رئیس پاروزن‌ها شروع شد. صدا به تپش آهسته‌ی قلبی عظیم شباهت داشت و پاروها هماهنگ با هر ضربه حرکت می‌کردند، صد مرد همزمان می‌کشیدند.

بال‌های چوبی از *شبح* و *لیدی ماریا* نیز روئیده بودند. سه کشتی آب‌ها را به تلاطم انداخته و سرعتشان را یکسان نگه داشته بودند. داوس داد زد: «سرعت رو کم کنید.» *غرور دریفت‌مارکِ* لرد ولاریون خودش را به جایگاهش در سمت چپ *شبح* رسانده بود و *بولد لفتر* به سرعت جلو می‌آمد، اما *هاریدان* تازه داشت پاروهایش را به آب می‌زد و *اسب دریایی* هنوز در تقلای پیاده کردن دکلش بود. داوس به پشت نگاه کرد. بله، آن کشتی دورتر در جنوب تنها می‌توانست *شمشیرماهی* باشد که طبق معمول تاخیر داشت. دویست پارو به آب می‌انداخت و بزرگ‌ترین کشتی کوب ناوگان رویش سوار بود، هر چند داوس به ناخدایش شدیداً مشکوک بود.

فریادهای سربازان را می‌شنید که از روی آب همدیگر را تشویق می‌کردند. از زمان حرکتشان از استورمز اند بی‌قرار و مشتاق درگیر شدن با دشمن بودند، به پیروزی اطمینان داشتند. در این مورد با دریاسالارشان آدمیرال سر ایمری فلورنت هم‌عقیده بودند.

او سه روز پیش وقتی که ناوگان در دهانه‌ی وندواتر لنگر انداخته بود ناخداهایش را به شورای جنگی روی عرشه‌ی *فیوری* دعوت کرده بود که نظرشان را در مورد آرایش رزم جویا شود. به داوس و پسرهایش مکانی در صف دوم نبرد اختصاص داده شده بود؛ جایی خطرناک نزدیک به حاشیه‌ی جناح راست. آلارد نظر داده بود: «یه جای پر افتخار.» کاملاً از این فرصت اثبات شجاعتش خشنود بود. پدرش متذکر شده بود: «یه جای خطرناک.» پسرهایش، حتی مریک جوان، از روی دلسوزی به او نگاه کرده بودند. می‌توانست فکرشان را بخواند: *شوالیه‌ی پیاز پیرزن شده، هنوز ته قلبش یه قاچاقچیه.*

خب، آخری کاملاً واقعیت داشت و به خاطرش عذر نمی‌خواست. سی‌ورف طنین لردانه‌ای داشت، اما ته وجودش او هنوز داوس متولد چاله کک بود که به زادگاهش، به شهری که روی سه تپه‌ی مرتفع قرار داشت، برمی‌گشت. به اندازه‌ی ادعای هر کسی در هفت پادشاهی با کشتی و بادبان و سواحل آشنایی داشت و به سهم خودش روی عرشه‌های خیس درگیر جنگ تن به تن با شمشیر شده بود. اما به این نوع از نبرد به مانند دوشیزه‌ها وارد می‌شد، مضطرب و هول. قاچاقچی‌ها شیپور جنگی نمی‌زنند و پرچم به اهتزاز درنمی‌آورند. وقتی بوی خطر به مشامشان برسد، بادبان بالا می‌کشند و با باد می‌گریزند.

اگر آدمیرال بود، شاید روش کاملاً متفاوتی برمی‌گزید. اول از همه به جای یورش بی‌محابا، تعدادی از چابک‌ترین کشتی‌هایش را می‌فرستاد که بالای رودخانه را وارسی کنند و ببینند چه چیزی انتظارشان را می‌کشد. همین را که به سر ایمری پیشنهاد کرد، دریاسالار اعظم مودبانه از او تشکر کرد، اما چشمانش آن قدر مودب نبودند. می‌پرسیدند: *این عوام‌زاده‌ی بزدل کیه؟ همونیه که شوالیه شدنش رو با پیاز خریده؟*

سر ایمری که چهار برابر پادشاه پسر بچه کشتی داشت، برای احتیاط یا تاکتیک‌های فریب‌دهنده نیازی نمی‌دید. ناوگان را در ده ردیف، هر کدام شامل بیست کشتی، آرایش داده بود. دو ردیف اول سریع به بالای رودخانه می‌رفتند که با ناوگان کوچک جافری درگیر شوند و نابودش کنند. سر ایمری آن ناوگان را اسباب بازی‌های پسر بچه نامیده بود و ناخداهای والامقامش خندیده بودند. صفوف بعدی زیر دیوارهای شهر یگان‌های تیرانداز و نیزه‌دار پیاده خواهند کرد و فقط بعد خاتمه‌ی این کار به نبرد روی رودخانه ملحق خواهند شد. در پس ستون، کشتی‌های کوچک‌تر و آهسته‌تر بخش اصلی قوای استنیس را از ساحل جنوبی به سمت دیگر انتقال خواهند داد. سالادور سان و لایسی‌هایش در خلیج باقی خواهند ماند و از آن‌ها محافظت خواهند کرد؛ امکان داشت که لنیسترها در امتداد ساحل کشتی مخفی کرده باشند و منتظر فرصت برای حمله از پشت سر باشند.

منصفانه باید ذکر می‌شد که سر ایمری برای عجله‌اش دلیل داشت. در سفرشان از استورمز اند، بادها با آن‌ها مهربانانه رفتار نکرده بودند. درست روز بادبان کشیدنشان، صخره‌های خلیج کشتی‌شکن دو کشتی کوچک را گرفتند؛ شروع ضعیفی بود. در تنگه‌های تارت، یکی از کشتی‌های میری غرق شد و وقتی به گالت وارد می‌شدند دچار طوفان شدند، ناوگان تا نیمه‌راه دریای باریک پراکنده شد. در خلیج بلک‌واتر و تحت پناه صخره‌های دماغه‌ی ماسی، همه جز دوازده کشتی دوباره کنار هم جمع شدند، اما زمان قابل توجهی را از دست داده بودند.

استنیس باید چندین روز پیش به راش رسیده باشد. جاده‌ی شاهی از استورمز اند مستقیم به بارانداز پادشاه امتداد داشت؛ مسیر خیلی کوتاه‌تری نسبت به راه دریایی و قشون او عمدتاً سواره بود؛ نزدیک به بیست هزار شوالیه، سوار سبک و مزدور، میراث ناخواسته‌ی رنلی برای برادرش. آن‌ها سریع جابجا می‌شدند، اما اسب زره‌پوش و نیزه‌ی دوازده قدمی در برابر آب‌های عمیق بلک‌واتر راش و دیوارهای سنگی مرتفع شهر چندان فایده‌ای نداشتند. استنیس لابد به همراه لردهایش در ساحل جنوبی رودخانه اردو زده، بی‌تردید با بی‌صبری دندان می‌ساید و از خودش می‌پرسد سِر ایمری با ناوگانش چه کرده.

دو روز پیش بالاتر از صخره‌ی مرلینگ نیم دوجین قایق ماهیگیری به چشمشان خورده بود. ماهیگیرها از برابرشان گریختند، اما به یکی‌شان رسیدند و به عرشه‌اش سوار شدند. سر ایمری با شادمانی گفته بود: «یه قاشق کوچک چشیدن طعم پیروزی، درست چیزیه که قبل شروع جنگ معده رو آروم می‌کنه. اشتهای افراد رو برای وعده غذای بزرگ‌تر باز می‌کنه.» اما داوس بیشتر علاقمند به شنیدن حرف‌های اسیران در مورد استحکامات دفاعی بارانداز پادشاه بود. جن به ساختن نوعی آب‌بند برای بستن دهانه‌ی رودخانه مشغول بوده، هر چند

ماهیگیرها توافق نداشتند که آیا ساختنش تمام شده یا نه. متوجه شد که آرزویش تکمیل ساخت آن است. اگر رودخانه به رویشان بسته باشد، سر ایمری چاره‌ای جز مکث و ارزیابی موقعیت نخواهد داشت.

دریا پر از صدا بود: فریادها و دعوت‌ها، شیپورها و طبل و نی، ضربات چوب روی آب با فرود و صعود هزاران پارو. داوس داد کشید: «صف رو حفظ کنید.» وزش ناگهانی باد ردای کهنه‌ی سبزش را کشید. جلیقه‌ی چرم سخت و کلاهخودی که جلوی پایش بود، تنها زره‌اش بود. به باورش روی دریا فولاد سنگین می‌توانست به جای حفظ جان انسان به قیمت از دست دادنش تمام شود. سر ایمری و سایر ناخداهای اشرافزاده با او هم‌عقیده نبودند؛ روی عرشه‌هایشان که قدم برمی‌داشتند برق می‌زدند.

هاریدان و *اسب دریایی* حالا به جایشان خزیده بودند و پشت سرشان *سرخ پنجه‌ی* لرد سلتیگار رسید. سمت راست *لیدی ماریای* آلارد سه کشتی‌ای بودند که استنیس از لرد سانگلس بی‌نوا گرفته بود: *تقوا*، *نیایش*، *توسل*؛ عرشه‌هایشان پر بود از کماندار. *شمشیرماهی* نیز داشت می‌رسید؛ دریایی که جریانش سنگین‌تر می‌شد را به کمک پارو و بادبان می‌شکافت و آهسته پیشروی می‌کرد. داوس با نارضایتی فکر کرد: *یه کشتی با اون همه پارو باید خیلی سریع‌تر از این باشه. به خاطر کشتی‌کوبشه، زیادی بزرگه، تعادل نداره.*

باد از جنوب می‌وزید، ولی موقع استفاده از پارو اهمیتی نداشت. آن‌ها سوار بر موج مد وارد خواهند شد، اما لنیسترها از جریان رودخانه نفع خواهند برد و بلک‌واتر راش در محل ریزشش به دریا خروشان و نیرومند بود. ضربه‌ی اول ناگزیر به نفع دشمن خواهد بود. *احمقیم که تو بلک‌واتر به مصافشون می‌ریم.* در دریای آزاد، در هر رویارویی خطوط آن‌ها ناوگان دشمن را از دو جناح احاطه خواهد کرد، به مرکز و به سمت نابودی خواهد فشرد. اما روی رودخانه، تعداد و وزن کشتی‌های سر ایمری اهمیت کمتری داشت. نمی‌توانستند بیش از بیست کشتی کنار هم ردیف کنند، از ترس اینکه مبادا پاروهایشان به هم گیر کند و به هم برخورد کنند.

پشت ردیف رزمناوها، تاریک در زمینه‌ی آسمانی زرد، داوس قلعه‌ی سرخ را روی تپه‌ی مرتفع اگان می‌دید. دهانه‌ی راش در زیر آن به خلیج باز می‌شد و آن طرف رودخانه، انسان‌ها و اسب‌ها ساحل جنوبی را سیاه کرده بودند، مثل مورچه‌هایی که از مشاهده‌ی نزدیک شدن کشتی‌ها به خشم آمده باشند در جنب و جوش بودند. استنیس حتماً با ساختن کلک و پر انداختن به تیرها مشغول نگه‌شان داشته بود، اما تحمل انتظار به هر حال آسان نبوده. از میانشان صدای ضعیف و تیز ترومپت‌ها بلند شد، خروش هزاران فریاد زود خفه‌اش کرد. داوس دست ناقصش را دور کیسه‌ای که حاوی استخوان‌های انگشتانش بود بست و ساکت برای شانس دعا کرد.

فیوری مرکز خط اول نبرد را به خودش اختصاص خواهد داد و *لرد استفون* و *گوزن دریا* که هر دو دویست پارویی بودند دو طرفش را خواهند گرفت. صد پارویی‌ها بال‌های چپ و راست بودند: *لیدی هارا، برایت‌فیش، لرد خندان، اهریمن دریا، هورند آنر، جنای ژنده‌پوش، ترای‌دنت تری، شمشیر چابک، پرنسس رینیس، دماغ سگ، عصای سلطنتی، باوفا، زاغ سرخ، ملکه آلیسان، گربه، دلاور و اژدهاکش.* پاشنه‌ی تمام کشتی‌ها قلب مشتعل خالق روشنایی را برافراشته بود، سرخ و زرد و نارنجی. پشت سر داوس و پسرهایش نوبت صف دیگری از صد پارویی‌ها به فرماندهی شوالیه‌ها و لردها بود و سپس یگان آهسته‌تر میری می‌آمد که هیچ کدام بیش از هشتاد پارو به آب نمی‌انداخت. عقب‌تر نوبت کشتی‌های بادبانی کوچک‌تر و قایق‌های بزرگ بود. آخر از همه سالادور سان سوار بر *والریان* مغرورش بود؛ کشتی‌ای بلند با سیصد پارو. کشتی‌های دیگر سالادور با بدنه‌های راه راه‌شان همپای او می‌آمدند. شاهزاده‌ی خودنمای لایسی از اینکه پس‌قراول به او سپرده شد خشنود نشده بود، اما واضح بود که سر ایمری بیش از استنیس به او اعتماد ندارد. *خیلی شکایت می‌کنه و مدام در مورد طلایی که بهش بدهکاریم حرف می‌زنه.* داوس به هر حال متاسف بود. سالادور سان دزد دریایی مجرب خوش‌فکری بود و خدمه‌اش ملوان به دنیا آمده بودند، در جنگ ترس نمی‌شناختند. در عقب توانایی‌شان به هدر می‌رفت.

آهوووووووو. ندا از کابین جلوی *فیوری* برخاست و روی امواج و پاروهای خروشان منتقل شد: سر ایمری دستور حمله می‌داد. آهوووووو، آهووووووووو.

شمشیر ماهی سرانجام به صف ملحق شده بود، هر چند هنوز بادبانش برافراشته بود. داوس فریاد کشید: «حرکت سریع.» نواخته شدن سریع‌تر طبل آغاز شد و ضربات تیغه‌ی پاروها از آن تبعیت کردند: شالاپ ووش، شالاپ ووش، شالاپ ووش. روی عرشه، سربازان با شمشیر به روی سپرهایشان زدند، در حالی که کمانداران ساکت زه به کمان می‌انداختند و اولین تیر را از تیردان روی کمرشان بیرون کشیدند. کشتی‌های خط اول رزم جلوی نگاه را می‌گرفتند، پس داوس به دنبال دید بهتر روی عرشه قدم زد. اثری از آب‌بند ندید؛ دهانه‌ی رودخانه باز بود، انگار می‌خواست همه‌شان را ببلعد. فقط...

داوس در دوران قاچاقچی گری‌اش بارها به شوخی گفته بود که کرانه‌ی بارانداز پادشاه را بهتر از کف دستش می‌شناسد، زیرا بخش عمده‌ای از عمرش را صرف ورود و خروج دزدکی از کف دستش نکرده بود. برج‌های کوتاه و کلفتی که در دو ساحلِ دهانه‌ی بلک‌واتر از سنگ تازه تراشیده شده ساخته بودند، شاید معنای خاصی برای سر ایمری فلورنت نداشتند، اما برای داوس مثل این بود که دو انگشت اضافه از کف دستش روئیده باشد.

در برابر خورشیدی که به افق غرب نزدیک می‌شد روی چشم‌هایش سایه انداخت و به آن برج‌ها با دقت بیشتری نگاه کرد. کوچک‌تر از آن بودند که تعداد سرباز قابل ملاحظه‌ای در خودشان جا دهند. آن یکی که در ساحل شمالی بود نزدیک پرتگاه کنار رودخانه ساخته شده بود و سایه‌ی قلعه‌ی سرخ روی سرش بود؛ پایه‌ی جفتش در ساحل جنوبی در آب بود. فوراً متوجه شد: *ساحل رو کندن.* این کار حمله به برج را بسیار دشوار می‌ساخت؛ مهاجمین مجبور بودند به آب بزنند یا روی کانال کوچک پل بسازند. استنیس چند کماندار گماشته بود که هر وقت یکی از مدافعین آن قدر جسارت داشته باشد که از بارو سرک بکشد به بالا شلیک کنند، اما غیر از آن زحمت هیچ اقدامی را نکشیده بود.

چیزی در آن زیر، جایی که آب‌های تیره از اطراف قاعده‌ی برج می‌گذشتند، برق می‌زد. بازتاب آفتاب از روی فولاد بود و تمام چیزی که داوس سی‌ورف محتاج بود برایش فاش کرد. *یه آب‌بند زنجیری... ولی اونا رودخونه رو به رومون نبستن. چرا؟*

می‌شد حدس‌هایی زد، اما فرصت تعمق روی این سوال نبود. فریادی از کشتی‌های جلو برخاست و شیپورهای جنگی دوباره نواختند: دشمن مقابلشان بود.

از میان پاروهای براق *عصای سلطنتی* و *باوفا*، داوس خط باریکی از کشتی‌ها را دید که در عرض رودخانه صف کشیده بودند. آفتاب از رنگ طلایی که مشخصه‌ی بدنه‌شان بود منعکس می‌شد. آن کشتی‌ها را به خوبی همدستان خودش می‌شناخت. وقتی قاچاقچی بوده، همیشه اگر اطلاع داشت که بادبان افق مقابل مشخصه‌ی کشتی‌ای سریع یا آهسته است و آیا ناخدایش جوانی تشنه‌ی افتخار یا پیرمردی نزدیک به پایان دوران خدمت است، احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

آهوووووووووووو. شیپورها علامت دادند. داوس فریاد کشید: «سرعت نبرد.» از چپ و راست شنید که دیل و آلارد فرمان مشابهی دادند. طبل‌ها کوبیدن بی‌امانی را آغاز کردند، پاروها برخاستند و فرود آمدند، *بلک بتا* به جلو یورش برد. وقتی به *شبح* نگاهی انداخت، دیل به او سلام نظامی داد. *شمشیرماهی* یک بار دیگر داشت عقب می‌افتاد، به کشتی‌های کوچک‌تر دو طرفش می‌باخت؛ غیر آن صفشان به راستی سدی از سپر بود.

رودخانه‌ای که از دور آن قدر باریک به نظر می‌رسید اکنون به گشادی دریا مقابلشان کشیده شده بود، اما شهر نیز رشد غول‌آسایی یافته بود. قلعه‌ی سرخ با چشم‌غره از روی تپه‌ی مرتفع اگان نزدیک شدنشان را زیر نظر داشت. باروهای با تاج آهنی، برج‌های حجیم و دیوارهای ضخیم سرخش به آن ظاهر حیوانی درنده را می‌دادند

که روی رودخانه و خیابان‌ها ایستاده. پرتگاهی که رویش نشسته بود شیبش تند و صخره‌ای بود، و پر از لکه‌های گلسنگ و درختان خاردار. ناوگان برای رسیدن به اسکله‌ها و شهر مجبور بود از زیر قلعه بگذرد.

اکنون اولین خط داخل رودخانه بود، اما کشتی‌های دشمن عقب می‌کشیدند. *قصدشون اینه که ما رو به داخل بکشن. می‌خوان به هم فشرده بشیم، راهی برای دور زدن و محاصره‌شون از دو جناح نداشته باشیم... با اون آب‌بند پشت سرمون.* روی عرشه قدم زد، گردن کشید و دنبال زاویه دید بهتری از ناوگان جافری گشت. دید که اسباب بازی‌های پسر بچه شامل است از موهبت *خدایان* کند و سنگین، *پرنس ایمون* کهنه و آهسته، *بانوی ابریشم* و خواهرش *حیای بانو*، *باد سرکش*، *کینگ‌اسلندر*، *گوزن سفید*، *نیزه*، *گل دریایی*. اما *لاینِ‌استار* کجا بود؟ *لیدی لیانای* زیبا کجا بود، همان که پادشاه رابرت به افتخار دوشیزه‌ی محبوبش که از دست داده بود نامگذاری کرده بود؟ و *پتک پادشاه رابرت* کجا بود؟ بزرگ‌ترین کشتی ناوگان سلطنتی با چهار صد پارو، تنها رزمناو در اختیار پسر بچه‌ی پادشاه که توانایی غلبه بر *فیوری* را داشت. در هر نبرد دفاعی حقش بود که مرکز را به خودش اختصاص دهد.

داوس دامی احساس می‌کرد، ولی اثری از دشمنی که بخواهد از پشت سر بخزد نبود، فقط ناوگان عظیم استنیس برتیون بود که در صفوف منظم به عقب تا افق آبکی امتداد داشت. *زنجیر رو بالا می‌کشن که ما رو از هم جدا بندازن؟* در این کار فایده‌ای به نظرش نمی‌رسید. کشتی‌هایی که در خلیج می‌ماندند هنوز می‌توانستند شمال شهر نیرو پیاده کنند؛ آهسته‌تر، اما امن‌تر.

از قلعه گروهی بیست سی نفره از پرندگان نارنجی به پرواز درآمدند؛ کوزه‌های قیر مشتعل بودند که روی رودخانه قوس برداشتند و خطی از شعله پشت سرشان باقی می‌گذاشتند. آب بیشترشان را خورد، اما چند تایی روی عرشه‌های کشتی‌های صف اول نبرد نشستند، بعد خرد شدن شعله به اطراف پخش کردند. سربازان روی عرشه‌ی *ملکه آلیسان* در جنب و جوش بودند و از سه نقطه‌ی متفاوت *اژدهاکش* که نزدیک‌ترین به ساحل بود برخاستن دود را می‌دید. پرتاب دوم دیگر داشت می‌رسید و از آشیانه‌ی کمانداران که در برج‌های بالای سرشان مستقر بودند بارش تیر نیز آغاز شده بود. سربازی از لبه‌ی *گربه* افتاد، به پاروها برخورد کرد و غرق شد. *اولین کسی که امروز مرد، اما آخری نمی‌شه.*

روی باروهای قلعه‌ی سرخ، پرچم‌های پسر بچه‌ی پادشاه در اهتزاز بودند: گوزن تاجدار برتیون روی زمینه‌ی طلایی‌اش، شیر لنیستر روی ارغوانی. کوزه‌های قیر بیشتری پرواز کنان آمدند. شعله‌ها که روی *دلاور* پخش شد داوس فریاد مردها را شنید. پاروزن‌ها در پایین جایشان امن بود؛ نیم‌عرشه آن‌ها را از پرتابه‌ها محافظت می‌کرد،

اما سربازانی که بالا را پر کرده بودند آن همه خوش شانس نبودند. همان طور که نگران بود، تمام آسیب‌ها سهم بال راست بود. مضطرب به خودش یادآوری کرد: *زود نوبت ما می‌شه. بلک بتا* که از سمت ساحل شمالی ششمین کشتی بود کاملاً در محدوده‌ی برد آتش‌افکن‌ها قرار داشت. سمت راستش فقط *لیدی ماریای* آلارد را داشت، به همراه *شمشیرماهی* بدقواره که اکنون آن قدر عقب مانده بود که به خط سوم نزدیک‌تر بود تا دوم؛ و *تقوا*، *نیایش* و *توسل* که با توجه به موقعیت آسیب پذیرشان تا جایی که می‌شد به دخالت الهی محتاج بودند.

وقتی خط دوم از کنار برج‌های دوقلو می‌گذشت، داوس دقیق‌تر نگاه کرد. سه حلقه‌ی زنجیری عظیم به چشم می‌خورد. از سوراخی که بزرگ‌تر از سر انسان نبود به بیرون خزیده و زیر آب ناپدید می‌شد. برج‌ها تک دری داشتند که حداقل بیست قدم از زمین فاصله داشت. کمانداران روی سقف برج شمالی به روی *نیایش* و *توسل* تیر می‌ریختند. کمانداران *توسل* جواب دادند و داوس فریاد مردی را شنید که تیرها به او اصابت کردند.

«عالیجناب ناخدا.» پسرش ماتوس کنار دستش بود. «کلاهخودتون.» داوس آن را با دو دست گرفت و روی سرش کشید. کلاهخود روبند نداشت؛ از مختل شدن دیدش نفرت داشت.

دیگر کوزه‌های قیر اطرافشان می‌ریخت. دید که یکی روی عرشه‌ی *لیدی ماریا* خرد شد، اما خدمه‌ی کشتی آلارد به سرعت رویش کوبیدند و خاموشش کردند. سمت چپ، صدای شیپورهای *غرور دریفت‌مارک* بلند شد. پاروها با هر ضربه به بالا آب می‌پاشیدند. زوبینی چند متری در کمتر از دو قدمی ماتوس فرود آمد و به چوب عرشه فرو رفت، لرزید. جلوتر، اولین خط به تیررس دشمن رسیده بود؛ بارش تیر بین کشتی‌ها رد و بدل می‌شد، انگار هر کدام مثل ماری که یورش می‌برد فس می‌کرد.

داوس دید که در جنوب بلک‌واتر کلک‌های زمختی را به سمت آب می‌کشند و زیر هزاران پرچم افراد در ستون‌ها و دسته‌ها آرایش می‌یافتند. قلب مشتعل همه جا بود، اما گوزن سیاه ریز محصور در شعله‌ها کوچک‌تر از آن بود که به چشم بیاید. *باید گوزن تاجدار به اهتزاز در بیاریم. گوزن نشان پادشاه رابرت بود، شهر از دیدنش شاد می‌شد. این نشان بیگانه تنها فایده‌اش برانگیختن مردم به ضد ماست.*

هر وقت نگاهش به قلب مشتعل می‌افتاد سایه‌ای یادش می‌آمد که ملیساندر زیر استورمز اند در تاریکی به دنیا آورده بود. به خودش گفت: *حداقل این بار تو روشنایی و با سلاح انسان‌های شرافتمند می‌جنگیم.* زن سرخ و فرزندان تاریکش نقشی در آن نخواهند داشت. استنیس ملیساندر را به همراه برادرزاده‌ی حرامزاده‌اش ادریک استورم با کشتی به درگون‌استون فرستاده بود. ناخداها و پرچمدارهایش اصرار کرده بودند که میدان جنگ جای

زن‌ها نیست. فقط طرفداران ملکه مخالفت کرده بودند، آن هم نه با صدای بلند. به هر حال پادشاه کم مانده بود درخواستشان را رد کند، اما لرد برایس کرون گفت: «اعلیحضرت، اگه ساحره همراهمون باشه، مردم بعدش می‌گن پیروزی اون بود، نه شما. می‌گن شما تاجتون رو به سحر اون مدیونید.» این حرف موج را برگرداند. خود داوس طی این بحث‌ها جلوی زبانش را گرفته بود، اما واقعیت این بود که از دیدن پشت سر آن زن ناراحت نشده بود. هیچ علاقه‌ای به شراکت با ملیساندر یا خدایش نداشت.

در سمت راست، *توسل* به سمت ساحل راند و پل چوبی‌اش را بیرون انداخت. کمانداران به آب‌های کم‌عمق زدند، کمان‌هایشان را بالای سرشان نگه داشته بودند که زه‌شان خشک بماند. روی تکه زمین باریک زیر پرتگاه از آب خارج شدند. از قلعه صخره‌ها به پایین غلتانده شدند و میان آن‌ها فرود آمدند، تیر و نیزه نیز می‌ریخت، اما زاویه تند بود و پرتابه‌ها به نظر آسیب زیادی نمی‌رساندند.

نیایش چهل متر جلوتر به کنار خشکی آمد و *تقوا* داشت مورب به ساحل نزدیک می‌شد که مدافعین به کنار رودخانه ریختند. سم اسب‌های جنگی آب کرانه‌ی کم‌عمق را به اطراف پاشید و شوالیه‌ها به مانند گرگی در میان جوجه‌ها سر کمانداران نازل شدند، قبل از اینکه بیشترشان فرصت تیر گذاشتن در کمانشان را داشته باشند آن‌ها را به سمت کشتی‌ها و رودخانه راندند. سربازان با نیزه و تبر برای دفاع از آن‌ها شتافتند و بعد سه تپش قلب، صحنه به آشوب خونینی تبدیل شد. داوس کلاهخود سگ شکل تازی را تشخیص داد. در حالی که شنل سفیدش روی شانه‌هایش موج برداشته بود، با اسبش از پل چوبی *نیایش* به روی عرشه رفت، هر کسی که از بدشانسی دم دستش بود کشت.

آن طرف قلعه، بارانداز پادشاه پشت دیوارهایش محصور بود و به بالای تپه‌هایش صعود می‌کرد. ساحل رودخانه برهوتی سوخته بود؛ لنیسترها هر چیزی را سوزانده بودند و به پشت دروازه لجن عقب نشینی کرده بودند. بدنه‌های زغال شده‌ی قایق‌های غرق شده، اجازه‌ی نزدیک شدن به اسکله‌های سنگی دراز را نمی‌دادند. *اینجا جایی برای پیاده شدن پیدا نمی‌کنیم.* اوج سه منجنیق عظیم را پشت دروازه لجن می‌دید. در قله‌ی تپه‌ی ویسنا، آفتاب از هفت برج بلوری سپت جامع بیلور انعکاس می‌یافت.

داوس به هم رسیدن صفوف نبرد را هیچ ندید، اما صدای برخورد له کننده‌ی دو کشتی را که به هم رسیدند شنید. نمی‌شد فهمید که کدام دو تا. یک لحظه بعد آن، برخورد دیگری روی آب انعکاس یافت، سپس سومی. پشت ضجه‌ی چوب‌هایی که می‌شکستند، بوم بوم منجنیق قدامی فیوری را می‌شنید. *گوزن دریا* یکی از

کشتی‌های جافری را کاملاً دو نیم کرد، اما *دماغ سگ* آتش گرفته بود و *ملکه آلیسان* بین *بانوی ابریشم* و *حیای بانو* گیر افتاده بود، خدمه‌اش از پشت نرده‌ها به مبارزه با مهاجمین مشغول بودند.

درست در مقابل، داوس دید که *کینگ‌اسلندر* دشمن به میان *باوفا* و *عصای سلطنتی* رفت. اولی قبل برخورد پاروهای راستش را از سر راه بیرون کشید، اما پاروهای سمت چپ *عصای سلطنتی* یکی یکی شکستند و *کینگ‌اسلندر* انگار پهلویش را خراشید. داوس فرمان داد: «شلیک کنید.» و کماندارانش بارانی از تیر به آن طرف آب‌ها ریختند. دید که ناخدای *کینگ‌اسلندر* افتاد و سعی کرد که اسم آن مرد را به خاطر بیاورد.

در ساحل، بازوهای منجنیق‌های عظیم یک، دو، سه برخاستند و صدها سنگ در آسمان زرد اوج گرفتند. هر کدام به بزرگی سر انسان بود؛ وقتی فرود آمدند موج‌های بزرگی به بالا پاشیدند، الوارهای بلوط را خرد کردند، انسان زنده را به توده‌ای از گوشت و خون و استخوان تبدیل کردند. در سراسر عرض رودخانه خط اول درگیر شده بود. چنگک‌ها به بیرون پرت می‌شدند، کشتی‌کوب‌های فلزی به بدنه‌های چوبی می‌کوفتند، به عرشه‌های مقابل یورش می‌بردند، تیرها از میان هم و دود غلتان می‌گذشتند و انسان‌ها می‌مردند... اما تا به حال هیچ یک از افراد او نمرده بود.

بلک بتا به بالای رودخانه می‌شتافت، طبل رئیس پاروزن‌ها در گوش ناخدایش می‌کوبید و او دنبال قربانی احتمالی برای کشتی‌کوبش می‌گشت. *ملکه آلیسان* عاجز بین دو رزمناو لنیستری گیر افتاده بود، طناب و قلاب کنار هم نگهشان می‌داشت.

داوس فریاد کشید: «سرعت کشتی‌کوب!»

ضربات طبل طوری شدت گرفت که صداهای متناوب به چکش‌کاری ممتدی محو شد و *بلک بتا* به پرواز درآمد، دماغه‌اش طوری آب را می‌شکافت که به سفیدی شیر می‌شد. آلارد نیز متوجه فرصت شده بود؛ *لیدی ماریا* در کنارش می‌آمد. صف اول به گروه‌های آشفته‌ی مجزایی تبدیل شده بود. سه کشتی به هم گره خورده، مقابلشان چرخ می‌خوردند، روی عرشه‌هایشان انسان‌ها در آشوبی سرخ یکدیگر را با شمشیر و تبر می‌دریدند. داوس سی‌ورف به جنگجو التماس کرد: *یه خرده دیگه، یه خرده دیگه بچرخونش، درازاش رو بهم نشون بده.*

جنگجو لابد به گوش بود. *بلک بتا* و *لیدی ماریا* به فاصله‌ی زمانی کمی از هم به پهلوی *حیای بانو* کوبیدند. شدت ضربه به جلو و عقب چنان زیاد بود که سه قایق دورتر، از روی عرشه‌ی *بانوی ابریشم* نیز عده‌ای به بیرون پرت شدند. دندان‌های داوس محکم به هم خوردند و کم مانده بود زبانش قطع شود. خون تف کرد. *دفعه‌ی بعد*

دهنت رو ببند، احمق. چهل سال روی دریا بوده و با این وجود اولین باری بود که به کشتی دیگری کوبیده. کماندارانش به اختیار خودشان شلیک می‌کردند.

دستور داد: «عقبگرد.» وقتی *بلک بتا* جهت پارو زدنش را تغییر داد، رودخانه به سوراخ ناهموار بجا مانده شتافت و *حیای بانو* جلوی چشمان داوس به چند تکه شکست، مردها گروه گروه به رودخانه افتادند. بعضی از زنده مانده‌ها شنا کردند؛ بعضی از مرده‌ها روی آب غوطه‌ور ماندند؛ آن‌هایی که زره‌ی سنگین داشتند چه مرده چه زنده به اعماق فرو رفتند. التماس‌های کسانی که غرق می‌شدند در گوش‌هایش پیچید.

جلوتر در سمت چپ، درخشش ناگهانی سبزی به چشمش خورد و از پشت *ملکه آلیسان*، توده‌ای از مارهای زمردی به بالا یورش بردند، در هم پیچیدند و سوزاندند. یک لحظه بعد آن، داوس فریادهای از روی وحشت را شنید: «آتش مهار نشدنی!»

از هول قیافه‌اش در هم شد. قیر مشتعل یک چیز بود، آتش مهار نشدنی موضوعی کاملاً متفاوت. ماده‌ای مصیبت‌زا و عملاً غیر قابل خاموش کردن. رویش لحاف بندازی که خفه شود لحاف آتش می‌گیرد؛ با کف دست رویش بکوبی دستت آتش می‌گیرد. ملوانان مسن عاشق این حرف بودند: «روی آتش مهار نشدنی بشاشی کیرت می‌سوزه.» به هر حال سر ایمری به آن‌ها هشدار داده بود که انتظار چشیدن طعم ماده‌ی رذیلانه‌ی کیمیاگران را داشته باشند. خوشبختانه از پایرومنسرهای واقعی تعداد اندکی باقی مانده بود. سر ایمری به آن‌ها اطمینان داده بود: *ذخیره‌شون زود تموم می‌شه.*

داوس پشت سر هم دستوراتی داد؛ در یک سمت پاروها از آب بیرون کشیده شد و همزمان در سمت دیگر خلاف جهت پارو زدند، کشتی چرخید. لیدی ماریا نیز به سلامت فاصله گرفت که خوشبختی بود؛ آتش داشت با سرعتی باور نکردنی روی *ملکه آلیسان* و دشمنانش پخش می‌شد. مردهای پوشیده با شعله‌های سبز به آب می‌پریدند و جیغشان به انسان شباهت نداشت. روی دیوارهای بارانداز پادشاه، شعله‌افکن‌ها مرگ بیرون می‌دادند و منجنیق‌های عظیمِ پشت دروازه لجن سنگ‌های درشتی پرت می‌کردند. یکی به بزرگی گاو نر بین *بلک بتا* و شبح به آب افتاد، هر دو کشتی را به تلو تلو خوردن انداخت و هر کسی که روی عرشه بود خیس شد. یکی دیگر که چندان کوچک‌تر نبود، به *بولد لفتر* خورد. کشتی ولاریون مثل اسباب بازی که از برج افتاده باشد ترکید و تکه‌های چوب به درازی دست انسان به اطراف پخش شدند.

از میان دود سیاه و آتش چرخان سبز، داوس فوجی از قایق‌های کوچک را دید که به سمت پایین رودخانه در حرکت بودند؛ مخلوطی از کرجی و کلک و قایق تفریحی و پارویی و لاشه‌ناوهایی که بدنه‌شان از شدت پوسیدگی مناسب به آب انداختن به نظر نمی‌رسید. بوی یاس می‌داد؛ با این چنین الوار به آب انداختن نمی‌شد موج جنگ را تغییر داد، فقط جلوی دست و پا بودند. دید که نظم صفوف نبرد کاملاً به هم ریخته. سمت چپ، *لرد استفون*، *جنای ژنده‌پوش* و *شمشیر چابک* نفوذ کرده بودند و به بالای رودخانه می‌رفتند. اما بال راست به شدت درگیر بود و مرکز زیر فشار سنگ‌های آن منجنیق‌های عظیم خرد شده بود؛ برخی از ناخداها به پایین می‌پیچیدند، دیگران به چپ متمایل می‌شدند؛ هر اقدامی برای فرار از آن باران له کننده. *فیوری* منجنیق قدامی‌اش را چرخانده بود که متقابلاً به شهر شلیک کند، اما برد لازم را نداشت؛ بشکه‌های قیر زیر دیوارهای شهر می‌شکستند. *عصای سلطنتی* بیشتر پاروهایش را از دست داده بود و *باوفا* سوراخ شده بود، به یک سمت داشت کج می‌شد. *بلک بتا* را به میان آن دو برد و به قایق تفریحی مجلل و طلاکاری شده‌ی ملکه سرسی ضربه‌ای سایشی زد. قایق تفریحی به جای خوراکی‌های لذیذ پر از سرباز بود و ضربه چندین نفرشان را به رودخانه انداخت. کمانداران *بتا* آن‌ها را وقتی سعی کردند به سطح آب بیایند یکی یکی چیدند.

فریاد ماتوس از خطر سمت چپ آگاهش کرد؛ یکی از کشتی‌های لنیسترها می‌آمد که بکوبد. داوس فریاد کشید: «پیچ به چپ با تمام سرعت.» افرادش با فشار پاروها کشتی تفریحی را دور کردند، همزمان عده‌ای دیگر کشتی را طوری چرخاندند که دماغه‌اش رو به *گوزن سفید* قرار بگیرد. برای مدتی می‌ترسید که کند عمل کرده باشد و به زودی غرق خواهد شد، اما جریان رودخانه به چرخش *بلک بتا* کمک کرد و زمان برخورد که رسید، فقط یک سایش جزئی بود. دو بدنه روی هم خراشیده شدند، پاروهای هر دو کشتی شکست. تکه چوب ناصافی که به تیزی نیزه بود از بالای سرش گذشت. داوس داد زد: «روی عرشه‌اش بریزید!» چنگک‌ها پرت شدند. شمشیرش را کشید، از روی نرده پرید و شخصاً رهبری‌شان کرد.

خدمه‌ی *گوزن سفید* پشت نرده به استقبالشان آمدند، اما سربازان *بلک بتا* به مانند موج خروشانی از فولاد رویشان ریختند. داوس از بین جمعیت با جنگیدن راهش را باز کرد، دنبال آن یکی ناخدا گشت، اما قبل از اینکه برسد مرده بود. روی جسد که ایستاده بود، کسی از پشت با تبر ضربه زد، اما کلاهخودش حمله را دفع کرد و جمجمه‌اش به جای شکافتن لرزید. با سرگیجه‌ای که گرفته بود، هر طور که بود چرخید. حریفش فریاد کشان حمله کرد. داوس با هر دو دست شمشیرش را گرفت و نوکش را به شکم مرد فرو برد.

یکی از خدمه‌اش کمک کرد که بلند شود. «عالیجناب ناخدا، *گوزن* مال ماست.» داوس دید که صحت دارد. بیشتر افراد دشمن مرده بودند، بعضی در حال مرگ بودند یا تسلیم شده بودند. کلاهخودش را برداشت، خون را از صورتش پاک کرد و به سمت کشتی خودش راه افتاد. روی الوارها با احتیاط قدم برمی‌داشت که روی احشای انسان‌ها پا نگذارد. ماتوس دست دراز کرد و کمک کرد که از نرده رد شود.

در آن لحظات زود گذر، *بلک بتا* و *گوزن سفید* کانون آرامشی در میان طوفان بودند. *ملکه آلیسان* و *بانوی ابریشم* که هنوز به هم قفل شده بودند، جهنم سبز متحرکی بودند که به پایین رودخانه می‌رفتند و قطعات *حیای بانو* را با خودشان می‌کشیدند. یکی از کشتی‌های میری با آن‌ها تصادم کرده بود و آن نیز آتش گرفته بود. *دلاور* داشت سریع غرق می‌شد و *گربه* خدمه‌اش را سوار می‌کرد. ناخدای *اژدهاکش* آن را به میان دو اسکله هدایت کرده بود و کف کشتی دریده شده بود؛ خدمه‌اش به همراه کمانداران و سربازان به ساحل پیاده می‌شدند که به یورش به دیوارها ملحق شوند. *زاغ سرخ* که سوراخ شده بود آهسته کج می‌شد. *گوزن دریا* همزمان با آتش و دشمنانی که سوارش شده بودند مبارزه می‌کرد، اما روی *مرد وفادار* جافری قلب مشتعل برافراشته شده بود. *فیوری* که یک سنگ عظیم دماغه‌اش را خرد کرده بود، با *موهبت خدایان* درگیر بود. دید که *غرور دریفت‌مارک* ولاریون به میان دو کرجی لنیستری زد، یکی را واژگون کرد و دیگری را با پرتاب تیر آتش زد. در ساحل جنوبی، شوالیه‌ها اسب‌هایشان را به قایق‌ها هدایت می‌کردند و برخی از کشتی‌های کوچک که پر از سرباز بودند دیگر عبور از عرض رودخانه را آغاز کرده بودند. مجبور بودند با احتیاط راهشان را از میان کشتی‌های غرق شده و توده‌های سرگردان آتش مهار نشدنی پیدا کنند. جز لایسی‌های سالادور سان، تمام ناوگان پادشاه استنیس اکنون در رودخانه بود. به زودی بر بلک‌واتر مسلط خواهند شد. *سر ایمری پیروزیش رو به دست میاره و استنیس قشونش رو رد می‌کنه، اما خدایان رحم کنن، به چه قیمتی تموم...*

«عالیجناب ناخدا!» ماتوس به شانه‌اش زد.

شمشیرماهی بود؛ دو ردیف پاروهایش بالا پایین می‌رفتند، بادبان‌هایش را اصلاً پایین نکشیده بود و کمی از قیر مشتعل به طناب‌هایش چسبیده بود. داوس پخش شدن شعله‌ها را تماشا کرد؛ روی طناب و بادبان خزیدند و پشت کشتی خطی از شعله‌ی زرد به جا گذاشتند. کشتی‌کوب بدقواره به شکل نیزه‌ی ماهی‌ای ساخته شده بود که همنام با کشتی بود و در جلو سطح آب را می‌شکافت. درست در مقابل، یکی از لاشه‌ناوهای لنیسترها با جریان آب پایین می‌آمد و داشت طوری می‌چرخید که هدف چاق و چله‌ی وسوسه‌کننده‌ای به *شمشیرماهی* تقدیم کند. بدنه‌اش زیادی در آب فرو رفته بود؛ خون سبزی آهسته از بین الوارها به بیرون نشت می‌کرد.

داوس سی‌ورف وقتی آن را دید، قلبش از تپش ایستاد.

گفت: «نه، نه، نننننننه!» میان جوش و خروش نبرد جز ماتوس هیچ کس صدایش را نشنید. ناخدای *شمشیرماهی* مطمئناً نشنید؛ مصمم بود که بالاخره چیزی را با شمشیر کلفت زمختش بشکافد. *شمشیرماهی* سرعت نبرد گرفته بود. داوس دستش ناقصش را بلند کرد که کیسه‌ی چرمی حاوی استخوان‌های انگشتانش را بگیرد.

با برخوردی کوبنده، شکافنده، خرد کننده، *شمشیرماهی* بدنه‌ی پوسیده را تکه تکه کرد. لاشه‌ناو مثل میوه‌ای که زیادی رسیده باشد ترکید، اما هیچ میوه‌ای چنین فریاد چوبین له‌شدنی نداشت. داوس دید که از درون آن ماده‌ای سبز از هزار کوزه‌ی شکسته بیرون ریخت، سمی که از روده‌های حیوانی در حال جان کندن می‌ریخت، براق، درخشنده، روی سطح رودخانه پخش می‌شد...

عربده کشید: «عقبگرد، فاصله بگیرید. ازش دورمون کنید، عقبگرد، عقبگرد!» طناب چنگک‌ها بریده شد و داوس حرکت عرشه را در زیر پایش احساس کرد؛ *بلک بتا* از *گوزن سفید* جدا می‌شد. پاروهایش به آب فرو رفتند.

سپس صدای ووف کوتاه و تیزی به گوشش زد، انگار کسی در گوشش فوت کرد. به فاصله‌ی نیم تپش قلب بعد آن موج غرش رسید. عرشه از زیر پایش غیب شد و آب سیاه محکم به صورتش زد، دماغ و دهانش را پر کرد. داشت خفه می‌شد، غرق می‌شد. مطمئن نبود بالا کدام طرف است؛ داوس با سراسیمگی کور در برابر رودخانه مقاومت کرد تا اینکه ناگهان سطح را شکافت. آب را به بیرون تف کرد، هوا بلعید، به نزدیک‌ترین تکه چوبی که پیدا کرد چنگ انداخت و نگهش داشت.

شمشیرماهی و لاشه‌ناو نیست شده بودند، اجساد سوخته در کنارش به پایین رودخانه می‌رفتند و مردهایی که از دود به تنگی نفس افتاده بودند تکه‌های چوب را نگه داشته بودند. پنجاه قدم بالاتر، اهریمن چرخانی به شکل شعله‌ی سبز روی رودخانه می‌رقصید. چندین دست و در هر کدام یک شلاق داشت، به هر چه می‌زد سریع مشتعل می‌شد. دید که *بلک بتا* و در دو سمتش *گوزن سفید* و *مرد وفادار* می‌سوزند. *تقوا*، *گربه*، *عصای سلطنتی*، *زاغ سرخ*، *هاریدان*، *باوفا*، *فیوری*، همه ترکیده بودند. همچنین *کینگ‌اسلندر* و *موهبت خدایان*؛ اهریمن همدستان خودش را می‌خورد. *غرور دریفت‌مارک* لرد ولاریون سعی می‌کرد دور بزند، اما اهریمن با رخوت

یکی از انگشتان سبزش را روی پاروهای نقره‌ای گذاشت و آن‌ها به مانند چندین فتیله روشن شدند. برای مدتی به نظر رسید که کشتی با دو ردیف مشعل بلند درخشان به رودخانه می‌زند.

داوس دیگر اسیر جریان شده بود، دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید. با ضربات پایش از یک توده آتش شناور فاصله گرفت. *پسرهام.* اما میان این آشوب راهی برای جستجوی آن‌ها نداشت. یکی دیگر از لاشه‌ناوهای پر از آتش مهار نشدنی، پشت سرش منفجر شد. به نظر رسید که خود بلک‌واتر به جوش آمد و بالای سرش پر شد از دکل‌ها و انسان‌های مشتعل و تکه‌های کشتی‌های شکسته.

آب داره منو به خلیج می‌بره. آنجا چندان بد نمی‌شد؛ حتماً می‌توانست خودش را به ساحل برساند، شناگر قابلی بود. کشتی‌های سالادور سان نیز در خلیج خواهند بود، سر ایمری به آن‌ها دستور داده بود بیرون منتظر بمانند...

سپس وقتی جریان دوباره او را چرخاند، دید که پایین رودخانه چه چیزی در انتظارش است.

زنجیر. خدایان بهمون رحم کنن، زنجیر رو بالا کشیدن.

جایی که رودخانه عریض می‌شد و به خلیج بلک‌واتر می‌ریخت، آب‌بند سفت کشیده شده بود، بیش از دو سه قدم از آب فاصله نداشت. دیگر یک دوجین کشتی به آن خورده بودند و جریان آب تعداد بیشتری را به سمتشان هل می‌داد. تقریباً همه‌شان مشتعل بودند و سایرین نیز زود آتش خواهند گرفت. داوس آن طرف زنجیر بدنه‌های راه راه کشتی‌های سالادور سان را تشخیص می‌داد، اما می‌دانست که امکان ندارد به آن‌ها برسد. دیواره‌ای از فولاد که از شدت حرارت سرخ شده بود، چوب مشتعل، شعله‌های رقصان سبز راهش را سد کرده بود. دهانه‌ی بلک‌واتر راش به دروازه‌ی جهنم تبدیل شده بود.

تیریون

به بی‌حرکتی گارگویل، تیریون لنیستر روی بریدگی بارو به زانویش تکیه داده بود. آن سمت دروازه لجن و برهوتی که زمانی بازار ماهی‌فروشان و اسکله بود، انگار خود رودخانه آتش گرفته بود. نیمی از ناوگان استنیس به همراه بیشتر ناوگان جافری شعله‌ور بودند. بوسه‌ی آتش مهار نشدنی کشتی‌های مغرور را به تل سوزاندن جسد و انسان‌ها را به مشعل جاندار تبدیل می‌کرد. هوا پر شده بود از دود و تیر و فریاد.

پایین رودخانه، ناخداهای عامی و اشرافزاده، هر دو اسیر جریان بلک‌واتر، شاهد نزدیک شدن مرگ سبز به سمت قایق‌ها و کشتی‌هایشان بودند. پاروهای سفید و دراز میری مثل ساق‌های صدپایی که هراسان برای دور زدن تقلا می‌کند برق می‌زدند، اما فایده‌ای نداشت. صدپاها جایی برای فرار نداشتند.

جاهایی که بشکه‌های قیر مشتعل زیر دیوارهای شهر ترکیده بودند، چند گروه آتش عظیم جولان می‌دادند، اما در مقایسه با آتش مهار نشدنی به شمع‌هایی که در خانه‌ای می‌سوختند شباهت داشتند. بال بال زدن‌های نارنجی و قرمزشان در برابر بلای یشمی ناچیز بود. ابرهای کم‌ارتفاع رنگ رودخانه‌ی سوزان را می‌گرفتند و سقف آسمان با رنگ‌های متغیر سبزش زیبایی غریبی داشت. *زیبایی هولناک. شبیه آتش اژدها.* تیریون نمی‌دانست که آیا اگان فاتح وقتی بالای میدان آتش پرواز می‌کرده همین احساس را داشته؟

لهیب جهنم شنل ارغوانی‌اش را بلند می‌کرد و به صورت برهنه‌اش می‌زد، اما نمی‌توانست رو برگرداند. ناخودآگاه صدای شادی ردا طلایی‌های روی ایوان چوبی را می‌شنید. نمی‌توانست با آن‌ها همصدا شود. این یک پیروزی ناقص بود. *کافی نمی‌شه.*

دید که شعله‌های گرسنه یکی دیگر از لاشه‌ناوهایی را که با میوه‌های هوس‌باز پادشاه ایریس پر کرده بود احاطه کردند. چشمه‌ای از یشم مشتعل از رودخانه برخاست؛ چنان روشن بود که به ناچار چشمانش را پوشاند. تاج‌های سی تا چهل قدمی آتش روی آب‌ها می‌رقصیدند، جلز ولز می‌کردند. برای مدت کوتاهی فریادها را پوشاند. صدها نفر در آب غرق می‌شدند یا می‌سوختند، یا به ترکیبی از این دو دچار بودند.

جیغ‌هاشون رو می‌شنوی، استنیس؟سوختنشون رو می‌بینی؟ به اندازه‌ی من دستپخت تو هم هست. جایی در آن توده‌ی انبوه انسانی در جنوب بلک‌واتر، استنیس نیز تماشا می‌کرد؛ تیریون می‌دانست. او هیچ وقت عطش

برادرش رابرت را برای جنگیدن نداشته. از عقب، از محل ذخیره‌ها فرماندهی می‌کند، درست به مانند عادت لرد تایوین لنیستر. شاید هم اکنون روی اسب جنگی نشسته، زره‌ای براق پوشیده و تاج به سر دارد. *واریس گفته که تاجش از طلای سرخه، گوشه‌هاش به شکل شعله درست شده.*

«کشتی‌های من.» جافری بود که روی راهروی دیوار داد می‌کشید. پشت باروها در محاصره‌ی محافظینش بود. نیم‌تاج طلایی پادشاهی زینت‌دهنده‌ی کلاهخود رزمش بود. «کینگ‌اسلندرم داره می‌سوزه، ملکه سرسی، مرد باوفا. نگاه کنید، اون گل دریاییه، اونجا.» با شمشیر تازه‌اش به بیرون اشاره کرد. شعله‌های سبز بدنه‌ی طلایی گل دریایی را می‌لیسیدند و از پاروها به بالا می‌خزیدند. ناخدایش به بالا چرخیده بود، اما برای گریختن از آتش مهار نشدنی به اندازه‌ی کافی سریع نبود.

کار کشتی تمام بود، تیریون می‌دانست. *راه دیگه‌ای نبود. اگه برای مقابله جلو نمی‌اومدیم، استنیس تله رو احساس می‌کرد.* تیر و نیزه و حتی سنگ منجنیق را می‌شد هدفگیری کرد، اما آتش مهار نشدنی از خودش اراده داشت. وقتی آزاد می‌شد، حرکاتش از اختیار انسان عادی خارج بود. به خواهرزاده‌اش گفت: «کاری نمی‌شد کرد. ناوگانمون به هر حال محکوم به فنا بود.»

این بالا نیز قدش کوتاه‌تر از آن بود که آن طرف بارو را ببیند، پس گفته بود که او را روی بریدگی بگذارند. شعله و دود و غوغای جنگ مشاهده‌ی وقایع زیر قلعه را غیر ممکن می‌ساخت، اما آن را هزاران بار با چشم ذهنش دیده بود. به محض گذشتن ناو فرماندهی استنیس از زیر قلعه‌ی سرخ، بران با شلاق گاوهای نر را به حرکت وادار می‌کرد؛ زنجیرها وزن سنگینی داشتند و بالاکش می‌چرخید، اما آهسته و غر غر کنان. وقتی برق فلز زیر سطح آب قابل مشاهده باشد، دیگر تمام ناوگان غاصب گذشته. زنجیرها حلقه به حلقه خارج می‌شوند، آب می‌چکانند و برخی با لجن می‌درخشند، تا اینکه تمام زنجیر عظیم سفت کشیده می‌شود. پادشاه استنیس ناوگانش را به بالای بلک‌واتر برده، اما دوباره خارج نخواهد شد.

تعدادی به هر صورت درمی‌رفتند. جریان رودخانه قابل پیشبینی نبود و آتش مهار نشدنی آن قدر که امیدوار بود گسترشش یکنواخت نبود. در مرکز همه شعله‌ور بودند، اما تعداد قابل توجهی از میری‌ها خودشان را به ساحل جنوبی رسانده بودند و انتظار می‌رفت که بدون آسیب دیدن از مهلکه بگریزند. حداقل هشت کشتی زیر دیوارهای شهر به خشکی نشسته بودند. *سالم نشستن یا زیرشون داغون شد، اما نتیجه‌اش یکیه، به ساحل نیرو پیاده کردن.* بدتر؛ وقتی لاشه‌ناوها ترکیدند، بخش عمده‌ای از جناح جنوبی دو صف اول دشمن به بالای رودخانه و

دور از جهنم رسیده بودند. به تخمین سی تا چهل کشتی برای استنیس می‌ماند؛ کافی برای عبور دادن قشونش، وقتی که شجاعتشان را دوباره به دست آوردند.

احتمالاً مدتی طول می‌کشید؛ بعد تماشای هلاک شدن حدود هزار نفر از همرزمانشان توسط آتش مهار نشدنی، شجاع‌ترین‌ها نیز جرئتشان را می‌باختند. هالن می‌گفت که ماده گاهی چنان داغ می‌سوزد که گوشت مثل موم آب می‌شود. با این وجود...

تیریون هیچ توهمی در مورد دغدغه‌های افرادش نداشت. جکلین بای‌واتر هشدار داده بود که اگر به نظرشان شرایط رو به وخامت باشد، صفشان خواهد شکست و ناجور خواهد شکست، پس تنها راه پیروزی آن بود که مطمئن شود جنگ شیرین باقی می‌ماند؛ از شروع تا پایان.

اشکال تیره‌ای را می‌دید که بین ویرانه‌های زغال شده‌ی اسکله‌های ساحل رودخانه در حرکت بودند. *وقت یه حمله‌ی دیگه است.* سربازها هیچ وقت به اندازه‌ی اولین لحظاتی که روی ساحل مستقر می‌شدند آسیب پذیر نبودند. نباید به دشمن فرصت می‌داد که روی ساحل شمالی نظم پیدا کنند.

به هر زحمتی که بود از بارو پایین آمد. به یکی از قاصدهایی که بای‌واتر به او اختصاص داده بود گفت: «به لرد جکلین بگو دشمن تو ساحل رودخانه پیاده شده.» به یکی دیگر گفت: «تحسین منو به اطلاع سر آرنلد برسون و ازش بخواه فاحشه‌ها رو سی درجه به غرب بچرخونه.» زاویه اجازه می‌داد که تا دور پرت کنند، هر چند دیگر به آب نمی‌رسید.

جافری گفت: «مادر قول داده که می‌تونم فاحشه‌ها را داشته باشم.» تیریون رنجید که پادشاه دوباره روبندش را بلند کرده. بدون شک پسرک در درون آن فولاد سنگین می‌پخت... اما هیچ تمایل نداشت که تیری سرگردان به چشم خواهرزاده‌اش فرو رود.

روبند را محکم بست. «بسته نگهش دارید، اعلیحضرت؛ وجود عزیزتون برای همه‌مون ارزشمنده.» *و دلت هم نمی‌خواد اون قیافه‌ی خوشگل خراب بشه.* «فاحشه‌ها در اختیار شماست.» وقت نسبتاً مناسبی بود؛ پرتاب کوزه‌های بیشتر به کشتی‌های سوزان بیهوده به نظر می‌رسید. جاف گفته بود مردان شاخدار را برهنه در میدان به صف کنند. به سرشان شاخ میخکوب شده بود. وقتی برای اجرای عدالت به مقابل تخت آهنین آورده شدند، بهشان قول داده بود که آن‌ها را پیش استنیس می‌فرستد. انسان به سنگینی صخره یا بشکه‌ی پر از قیر مشتعل نبود و می‌شد خیلی به دورتر پرتش کرد. برخی ردا طلایی‌ها شرط می‌بستند که آیا خیانتکارها تمام راه تا آن سمت

بلک‌واتر پرواز خواهند کرد یا نه. به جافری گفت: «زود تمومش کنید، اعلیحضرت. خیلی زود دوباره می‌خوایم که منجنیق‌ها سنگ پرت کنن. آتش مهار نشدنی هم تا ابد نمی‌سوزه.»

جافری به همراه سر مرین با شادمانی رفت، اما تیریون مچ سر اسموند را قبل از اینکه همراه آن دو برود گرفت. «هر اتفاقی بیفته، در امان نگهش دار و اونجا نگهش دار، مفهومه؟»

«هر چی شما دستور بدید.» لبخند سر اسموند دوستانه بود.

تیریون به ترنت و کتل‌بلک هشدار داده بود که در صورت آسیب دیدن پادشاه چه بر سرشان خواهد آمد. و پایین پله‌ها یک دوجین ردا طلایی کارکشته منتظر جافری بودند. به تلخی فکر کرد: *سرسی، من تا جایی که می‌تونم مراقب حرومزاده‌ی عوضیت هستم. تو هم همین کارو برای آلا یایا بکن.*

جافری تازه رفته بود که قاصدی نفس نفس زنان به بالای پله‌ها آمد. «سرورم، عجله کنید!» روی زانو افتاد. «تو زمین مسابقه نیرو پیاده کردن، چند صد نفر! یه دژکوب رو به سمت دروازه‌ی سلطنتی میارن.»

تیریون فحش داد و به پایین پله‌ها لنگید. پادریک پین به همراه اسب‌هایشان منتظر بود. به انتهای خیابان رودخانه تاختند، پاد و سر مندون مور درست پشت سرش آمدند. به کرکره‌های بسته سایه‌های سبز افتاده بود، اما رفت و آمدی راهشان را سد نمی‌کرد؛ تیریون دستور داده بود که خیابان باز بماند تا مدافعین بتوانند به سرعت از یک دروازه به دیگری جابجا شوند. با این وجود وقتی به دروازه‌ی سلطنتی رسید، بوم بوم ضربات چوب روی چوب به او می‌گفت که دژکوب به میدان وارد شده. غژ غژ لولاهای عظیم به ناله‌های غولی در حال مرگ شباهت داشت. میدان دروازه پر بود از زخمی‌ها، اما ردیف اسب‌ها را نیز می‌دید که همه‌شان زخمی نبودند و مزدور و ردا طلایی کافی برای تشکیل صفی نیرومند وجود داشت. وقتی پایین می‌پرید داد زد: «به خط شید.» دروازه زیر نیروی ضربه‌ای دیگر به حرکت درآمد. «اینجا فرماندهی با کیه؟ شما بیرون می‌رید.»

«نه.» از سایه‌ی دیوار سایه‌ای جدا شد و مردی بلند قامت با زره‌ی خاکستری سیر آشکار شد. سندور کلگان با هر دو دست کلاهخودش را درآورد و گذاشت که روی زمین بیفتد. فلز دوده خورده بود و دندانه برداشته بود، گوش چپ تازی تاج کلاهخود کنده شده بود. از زخم روی یکی از چشم‌های تازی، خون به روی زخم‌های کهنه‌ی سوختگی‌اش می‌ریخت و نصف صورتش را پوشانده بود.

«بله.» تیریون به او رو کرد.

تنفس کلگان بریده بریده بود. «کور خوندی با دستورت.»

سرباز مزدوری قدم جلو گذاشت و به کنار تازی آمد. «بیرون رفتیم. سه بار. نصف افرادمون کشته یا زخمی شدن. آتش مهار نشدنی هر طرفمون یهو شعله می‌کشه، اسب‌ها مثل آدم ضجه می‌کشن و آدم‌ها مثل اسب...»

«فکر می‌کنید شما رو برای جنگیدن تو مسابقه اجیر کردیم؟ براتون شیر خنک و یه کاسه تمشک بیارم؟ نه؟ پس سوار اسب چلاقتون بشید. سگ، تو هم.»

خون روی صورت کلگان سرخ می‌درخشید، اما برق نگاهش سفید بود. شمشیرش را کشید.

تیریون حیرت‌زده متوجه شد: *می‌ترسه، تازی ترسیده.* سعی کرد نیازشان را شرح دهد: «اونا یه دژکوب دم دروازه آوردن، صداشون رو می‌شنوید، لازمه که متفرقشون کنید...»

«دروازه رو باز کنید. وقتی تو ریختن، محاصره‌شون کنید و بکشیدشون.» تازی نوک شمشیر بلندش را به زمین فرو برد، خم شد و وزنش را روی قبضه انداخت. «من نصف افرادم رو از دست دادم. اسبم همین طور. دیگه کسی رو به وسط اون آتیش نمی‌برم.»

سر مندون مور با زره‌ای که لعابش یکدست سفید بود، به کنار تیریون آمد. «دست پادشاه بهت دستور می‌ده.»

«گور بابای دست پادشاه.» هر جای صورت تازی که خون لزج نکرده بود، به سفیدی شیر بود. «یکی برام نوشیدنی بیاره.» یکی از افسران ردا طلایی‌ها فنجانی به دستش داد. کلگان جرعه‌ای نوشید، تفش کرد، فنجان را به کنار پرت کرد. «آب؟ مال خودتون. برام شراب بیارید.»

سر پا ایستاده ولی با مرده فرقی نداره. تیریون حالا متوجه بود. *زخم، آتش... کارش تمومه، باید کس دیگه‌ای رو پیدا کنم، اما کی؟ سر مندون؟* به مردها نگاه کرد و فهمید که به درد نمی‌خورند. ترس کلگان متزلزلشان کرده بود. بدون رهبر، آن‌ها نیز سرپیچی خواهند کرد و سر مندون... به گفته‌ی جیمی مردی خطرناک، بله، اما مردی نبود که دیگران از او تبعیت کنند.

تیریون از دور صدای برخورد محکم دیگری را شنید. بالای دیوارها، آسمانی که تاریک می‌شد پر بود از رگه‌های نور سبز و نارنجی. دروازه چه مدت دوام می‌آورد؟

دیوانگیه، اما دیوانگی بهتر از شکسته. شکست یعنی مرگ و سرافکندگی. «خیله خب، من هجوم رو رهبری می‌کنم.»

اگر خیال می‌کرد که این حرف شجاعت تازی را از شدت شرم برمی‌گرداند، اشتباه می‌کرد. کلگان فقط خندید. «تو؟»

تیریون ناباوری را در قیافه‌هایشان می‌دید. «من. سر مندون، شما پرچم پادشاه رو حمل می‌کنید. پاد، کلاهخودم.» پسر برای اطاعت از دستور دوید. تازی روی آن شمشیر دندانه برداشته و خونین تکیه داد و با چشمان گشاد سفیدش به او زل زد. سر مندون کمک کرد که تیریون دوباره سوار شود. داد کشید: «به خط شید!»

نریان سرخ بزرگش زره‌ی سر و گردن داشت. شنل ارغوانی روی پاهای عقب ورقه‌ای از زنجیر را می‌پوشاند. زین بلندش طلاکاری بود. پادریک پین کلاهخود و سپرش را به دستش داد. سپر از بلوط سنگین بود و مزین به دستی طلایی روی زمینه‌ی قرمز در محاصره‌ی شیرهای طلایی کوچک. اسبش را دور دایره چرخاند، به نیروی کوچکی که داشت نگاه کرد. تنها چند نفر به دستورش جواب داده بودند، بیش از بیست نفر نبودند. با نگاهی به سفیدی تازی روی اسب‌هایشان نشستند. با سرزنش به دیگران نگاه کرد، به شوالیه‌ها و مزدورهایی که همراه کلگان تاخته بودند. «می‌گن من نصفه مردم. اون وقت شماها چی هستید؟»

این حرف به حد کافی خجالتشان داد. شوالیه‌ای بدون کلاهخود سوار اسبش شد و آمد که به دیگران ملحق شود. یک جفت سرباز مزدور دنبال او آمدند. سپس بیشتر. دروازه‌ی سلطنتی دوباره لرزید. چند لحظه بعد، تعداد نفرات تحت فرمان تیریون دو برابر شده بود. *اگه من بجنگم اونا باید همین کار رو بکنن، وگرنه از کوتوله‌ها کمترن.*

به آن‌ها گفت: «نمی‌شنوید که من اسم جافری رو داد بکشم، نمی‌شنوید که برای کسترلی راک فریاد بکشم. این شهر شماست که استنیس قصد غارتش رو داره و اون دروازه‌ی شماست که داره می‌شکنه. پس با من بیاید و اون حرومزاده رو بکشید!» تیریون تبرش را بیرون کشید، نریانش را چرخاند و به سمت خروجی یورش‌ها تاخت. فکر می‌کرد که تعقیبش می‌کنند، اما جرئت نگاه کردن نداشت.

سنسا

شمع‌ها از فلز چکش‌کاری شده‌ی دیوار پشت سرشان بازتاب لرزانی داشتند، تالار رقص ملکه را از نور نقره‌ای پر می‌کردند. با این وجود تاریکی هنوز در آن تالار حضور داشت. سنسا آن را در چشمان رنگ پریده‌ی سر ایلن پین می‌دید؛ کنار در عقبی مثل سنگ بی‌حرکت ایستاده بود، نه غذا می‌خورد نه شراب. آن را از سرفه‌های بی‌وقفه‌ی لرد جایلس می‌شنید و در نجواهای اسنی کتل‌بلک، که یواشکی می‌آمد و خبرها را برای سرسی می‌آورد.

سنسا داشت سوپش را تمام می‌کرد که او برای اولین بار از در پشتی وارد شد. دید که با برادرش اسفرید صحبت می‌کند. سپس به بالای سکو آمد و کنار صندلی بالا زانو زد. بوی اسب می‌داد، خون روی چهار خراش باریک گونه‌اش لخته زده بود، موی آویزانش از یقه می‌گذشت و جلوی چشمانش می‌افتاد. با وجود اینکه زمزمه می‌کرد، سنسا چاره‌ای جز شنیدن نداشت. «ناوگان‌ها درگیر جنگ شدن. چند گروه تیرانداز به ساحل رسیدن، اما تازی لت و پارشون کرد، علیاحضرت. برادرتون داره زنجیر رو بلند می‌کنه، علامت رو شنیدم. تو چاله کک چند تا مست دارن درها رو می‌شکنن و از پنجره‌ها بالا می‌رن. لرد بای‌واتر ردا طلایی‌ها رو فرستاد که جلوشون رو بگیرن. سپت بیلور پر از آدمه، همه دعا می‌خونن.»

«و پسرم؟»

«پادشاه به سپت بیلور رفتن که سپتون اعظم تبرکشون بده. حالا به همراه دست روی دیوارها قدم می‌زنن، بهشون می‌گن که شجاع باشن و تا جایی که می‌شه روحیه می‌دن.»

سرسی به پیشخدمتش علامت داد که فنجانش را از شراب پر کند. محصول طلایی آربر بود، میوه‌ای و خوش طعم. ملکه تا به حال سنگین نوشیده بود، اما شراب به نظر تنها زیباترش می‌کرد؛ گونه‌هایش برافروخته بودند و چشمانش که با آن‌ها از بالا تالار را نظاره می‌کرد گرمای روشن تب‌آلودی داشتند. سنسا در فکرش گفت: *چشم‌هایی از آتش سرکش.*

نوازنده‌ها می‌نواختند. تردست‌ها نمایش می‌دادند. مون بوی روی چوب پا اطراف تالار می‌گشت و هر کسی را مسخره می‌کرد، سر دانتوس سوار بر جارویی که اسبش بود دخترهای پیشخدمت را دنبال می‌کرد. مهمان‌ها

می‌خندیدند، اما خنده‌ای بی‌لذت بود، آن نوع از خنده که در یک چشم بهم زدن ممکن بود به گریه تبدیل شود. *جسمشون اینجاست، اما فکرشون روی دیوارهای شهره، قلبشون همین طور.*

بعد سوپ نوبت سالاد سیب، آجیل و کشمش رسید. هر وقت دیگری شاید خوردنی لذیذی می‌شد، اما امشب تمام غذا به چاشنی ترس آلوده بود. سنسا تنها بی‌اشتهای حاضر در تالار نبود. لرد جایلس بیش از خوردن سرفه می‌کرد، لالیس استوک‌ورف قوز کرده نشسته بود و می‌لرزید و عروس جوان یکی از شوالیه‌های سر لنسل شروع به گریستن کرد و نتوانست مهارش کند. ملکه به استاد فرنکن دستور داد که او را با یک فنجان شراب خواب‌آور به بستر بفرستد. وقتی زن را به خارج از تالار هدایت می‌کردند ملکه سرزنش‌آمیز به سنسا گفت: «اشک؛ بانو مادرم عادت داشت بهشون اسلحه‌ی زن‌ها بگه. اسلحه‌ی مردها شمشیره. همین هر چی که لازمه به آدم می‌گه، مگه نه؟»

سنسا گفت: «ولی مردها باید خیلی شجاع باشن که برای مقابله با شمشیر و تبر به بیرون می‌تازن؛ وقتی که همه سعی می‌کنن آدم رو بکشن...»

«جیمی یه بار بهم گفت که فقط تو جنگ و تختخوابه که واقعاً احساس زنده بودن می‌کنه.» فنجانش را بلند کرد و جرعه‌ی عمیقی نوشید. سالادش دست نخورده بود. «روبرو شدن با چندین شمشیر رو ترجیح می‌دم تا اینکه این طور عاجز اینجا نشسته باشم و تظاهر کنم از همنشینی با این گله‌ی مرغ‌های وحشت‌زده لذت می‌برم.»

«شما ازشون خواستید به اینجا بیان، علیاحضرت.»

«بعضی چیزا از یه ملکه انتظار می‌ره. اگه ازدواج با جافری نصیبت شد، از تو انتظار می‌ره. بهتره یاد بگیری.» ملکه همسران، دخترها و مادرهایی که نیمکت‌ها را پر کرده بودند برانداز کرد. «مرغ‌ها به خودی خود ارزشی ندارن، اما خروس‌هاشون به فلان و بهمان دلیل اهمیت دارن و بعضی‌هاشون شاید از این جنگ جون سالم به در بردن. پس برام واجبه که زن‌هاشون رو تحت حمایت بگیرم. اگه برادر عوضی کوتوله‌م یه جوری به پیروزی رسید، اونا با قصه‌های شجاعت من پیش شوهرها و پدرهاشون برمی‌گردن، اینکه چطور شهامت من سرمشق اونا بود و بهشون روحیه دادم، چطور یه لحظه هم به پیروزی‌مون شک نکردم.»

«و اگه قلعه سقوط کرد؟»

«ازش خوشت میاد، مگه نه؟» سرسی منتظر انکار نماند. «اگه محافظینم بهم خیانت نکنن، شاید بتونم یه مدت اینجا رو حفظ کنم. بعدش می‌تونم بالای دیوار برم و پیشنهاد کنم که به خود شخص لرد استنیس تسلیم می‌شم. این از بدترین بلا حفظمون می‌کنه. اما اگه قبل از اینکه استنیس پیداش بشه دژ میگور سقوط بکنه، خب فکر کنم مشخص باشه، بیشتر مهمان‌های من یه خرده طعم تجاوز رو می‌چشن. و همچین مواقعی هیچ وقت نمی‌شه احتمال مثله شدن، شکنجه و قتل رو منتفی دونست.»

سنسا وحشت کرده بود. «اینا زن هستن، غیر مسلحن و نجیب‌زاده هستن.»

سرسی اقرار کرد: «نسبشون ازشون محافظت می‌کنه، هر چند نه اون قدر که فکر می‌کنی. هر کدومشون غرامت قابل توجهی می‌ارزن، اما بعد جنون جنگ، سربازها ظاهراً بیشتر دنبال بدن هستن تا سکه. به هر حال، داشتن یه سپر طلایی بهتر از هیچیه. اون بیرون تو خیابون‌ها با زن‌ها این قدر با ملاحظه رفتار نمی‌شه. با خدمتکارهای ما هم همین طور. یه تکه خوشگلی مثل کنیز لیدی تاندا احتمالاً شب داغی می‌گذرونه، اما تصور نکن که از پیر و علیل و زشت می‌گذرن. شراب کافی باعث می‌شه که رختشور کور و دخترهای بدبوی خوکدونی به اندازه‌ی تو خوش قیافه به نظر برسن، عزیزم.»

«**من؟**»

«سعی کن رفتارت این قدر شبیه موش نباشه، سنسا. تو حالا یه زنی، یادت که نرفته؟ و نامزد پسر ارشد منی.» ملکه شرابش را چشید. «هر کس دیگه‌ای بیرون دروازه بود، شاید می‌تونستم امیدوار باشم که مسحورش کنم. اما این آدم استنیس برتیونه. برای اغوا کردن اسبش شانس بیشتری دارم.» متوجه قیافه‌ای که روی صورت سنسا نشست شد و خندید. «شوکه‌تون کردم، بانوی من؟» به جلو خم شد. «تو ابله کوچولو. اشک تنها سلاح زن‌ها نیست. یکی دیگه بین پاهات داری و بهتره یاد بگیری ازش استفاده کنی. می‌بینی که مردها به اندازه‌ی کافی شمشیرشون رو آزادانه استفاده می‌کنن. هر دو نوع شمشیرشون رو.»

ورود دوباره‌ی دو کتل‌بلک به تالار، سنسا را از لزوم پاسخ دادن معاف کرد. سر اسموند و برادرهایش در گوشه و کنار قلعه خیلی محبوب شده بودند؛ همیشه لبخند و شوخی آماده داشتند و با مهترها و شکارچی‌ها به اندازه‌ی شوالیه‌ها و ملازمین گرم می‌گرفتند. در گوشی می‌گفتند که گرم‌ترین روابطشان با دخترهای خدمتکار است. اخیراً سر اسموند جای سندور کلگان را در کنار جافری گرفته بود و سنسا کنار چاه رختشوری از زن‌ها

شنیده بود که او به اندازه‌ی تازی قوی است، در ضمن جوان‌تر و چابک‌تر نیز هست. اگر چنین بود، سنسا کنجکاو بود که چرا قبل از انتصاب سر اسموند به گارد شاهنشاهی هیچ وقت اسم کتل‌بلک‌ها را نشنیده.

اسنی با لبخندی گشاد کنار ملکه زانو زد. «لاشه‌ناوها ترکیدن، علیاحضرت. تمام بلک‌واتر غرق آتشه. صد کشتی دارن می‌سوزن، شاید هم بیشتر.»

«و پسرم؟»

«همراه دست و گارد شاهنشاهی کنار دروازه لجن هستن، علیاحضرت. قبلش با تیراندازهای روی نرده‌ها صحبت کردن و در مورد به کار بردن کمان راهنمایی‌هایی کردن. همه توافق دارن که ایشون پسر دلیر شایسته‌ای هستن.»

«بهتره پسر شایسته‌ی زنده‌ای بمونه.» سرسی به برادر او اسفرید رو کرد. بلندتر و جدی‌تر بود و سبیل سیاه آویخته‌ای داشت. «بله؟»

اسفرید روی زلف‌های دراز سیاهش نیم‌کلاهخود فولادی پوشیده بود و قیافه‌اش عبوس بود. آهسته گفت: «علیاحضرت، بچه‌ها یه مهتر و دو پیشخدمت رو که می‌خواستن با سه تا از اسب‌های پادشاه دزدکی از یه دروازه‌ی فرعی خارج بشن گرفتن.»

ملکه گفت: «اولین خائنین شب، اما متاسفانه آخری نمی‌شه. سر ایلن رو پیششون ببر و سرهاشون رو روی نیزه بیرون اسطبل‌ها به نشانه‌ی هشدار بذار.» بعد رفتن آن‌ها، به سنسا رو کرد. «یه درس دیگه که اگه می‌خوای کنار پسرم بشینی باید یاد بگیری. اگه تو شبی مثل این با محبت رفتار کنی، خیانتکارها مثل قارچ بعد یه بارون حسابی اطرافت سبز می‌شن. تنها راه حفظ وفاداری مردم اینه که مطمئن بشی از تو بیشتر از دشمن می‌ترسن.»

سنسا گفت: «یادم می‌مونه، علیاحضرت.» هر چند همیشه شنیده بود که محبت مسیر مطمئن‌تری برای کسب وفاداری مردم بود تا ترس. *اگه یه وقتی ملکه بشم، کاری می‌کنم که دوستم داشته باشن.*

بعد سالاد نوبت پیراشکی چنگال خرچنگ رسید. بعد نوبت بره‌ی سرخ شده با تره و هویج رسید که درون نان تو خالی و روی سینی سرو شد. لالیس زیادی سریع خورد، حالش بهم خورد و همه را روی خودش و خواهرش بالا آورد. لرد جایلس سرفه کرد، نوشید، سرفه کرد، نوشید و از حال رفت. ملکه با انزجار به او که ولو شده بود

خیره شد. صورتش در سینی و دستش در حوضی از شراب فرو رفته بود. «خدایان حتماً دیوانه بودن که مردانگی رو حروم امثال اون کردن و من حتماً دیوانه بودم که آزادیش رو درخواست کردم.»

اسفرید کتل‌بلک بازگشت؛ شنل ارغوانی‌اش موج برمی‌داشت. «یه عده تو میدون جمع شدن، علیاحضرت. درخواست پناه گرفتن تو قلعه رو دارن. اوباش نیستن، تاجرین ثروتمند و از این قبیل هستن.»

ملکه گفت: «دستور بده به خونه‌هاشون برگردن. اگه حاضر نشن که برن، به تیراندازامون بگو چند تاشون رو بکشن. یورش نباشه؛ نمی‌خوام دروازه‌ها به هیچ دلیلی باز بشن.»

«هر چی شما دستور بدید.» تعظیم کرد و دور شد.

صورت ملکه سخت و خشمگین بود. «کاش می‌تونستم خودم شمشیر رو گردنشون بذارم.» صدایش شروع به لکنت کرد. «وقتی کوچک بودیم، جیمی و من اون قدر به هم شبیه بودیم که حتی پدر والامقاممون نمی‌تونست از هم تشخیصمون بده. بعضی وقت‌ها بازیگوشی می‌کردیم و لباس‌های همو می‌پوشیدیم، یه روز کامل به جای اون یکی نقش بازی می‌کردیم. با این حال، وقتی اولین شمشیر رو به دست جیمی دادن، برای من چیزی نبود. یادمه پرسیدم: به من چی می‌رسه؟ اون قدر به هم شباهت داشتیم که نمی‌تونستم بفهمم چرا این قدر متفاوت با ما رفتار می‌شه. جیمی جنگیدن با شمشیر و نیزه و گرز رو یاد گرفت، در حالی که من یاد می‌گرفتم لبخند بزنم و آواز بخونم و خوش برخورد باشم. اون وارث کسترلی راک بود، در حالی که من قرار بود مثل اسب به یه غریبه فروخته بشم تا هر جا که صاحب جدیدم خواست منو ببره، هر وقت خواست کتکم بزنه و به وقتش به خاطر یه مادیان جوان‌تر کنارم بذاره. سهم جیمی افتخار و قدرت بود، در حالی که مال من زایمان و قاعدگی بود.»

سنسا گفت: «اما شما ملکه‌ی هفت پادشاهی بودید.»

«وقتی نوبت جنگیدن می‌رسه، یه ملکه آخرش فقط یه زنه.» فنجان شراب سرسی خالی بود. پیشخدمت آمد که دوباره پرش کند، اما سرسی فنجان را برگرداند و سر تکان داد. «دیگه بسه. باید ذهنم رو روشن نگه دارم.»

آخرین وعده پنیر بز به همراه سیب پخته بود. بوی دارچین تالار را پر کرده بود که اسنی کتل‌بلک یک بار دیگر بین آن‌ها زانو زد. زمزمه کرد: «علیاحضرت، استنیس تو زمین‌های مسابقه نیرو پیاده کرده و عده‌ی بیشتری

دارن از رودخونه رد می‌شن. دروازه لجن تحت حمله است و به دروازه‌ی سلطنتی یه دژکوب آوردن. جن بیرون رفته که فراری‌شون بده.»

ملکه با لحنی خشک گفت: «از ترس خشکشون می‌کنه. امیدوارم جاف رو با خودش نبرده باشه.»

«نه علیاحضرت. پادشاه همراه برادرم سر فاحشه‌ها هستن، مردان شاخدار رو به رودخونه پرت می‌کنن.»

«وقتی دروازه لجن تحت حمله است؟ حماقته. به سر اسموند بگو می‌خوام فوراً از اونجا دور بشه، خیلی خطرناکه. ایشونو به قلعه برگردونید.»

«جن گفت...»

«چیزی که باید نگرونش باشی حرف منه.» سرسی چشم باریک کرد. «برادرت هر چی بهش می‌گم انجام می‌ده، وگرنه کاری می‌کنم یورش بعدی رو خودش فرماندهی کنه و تو هم باهاش می‌ری.»

بعد اینکه میز غذا جمع شد، بیشتر مهمانان اجازه خواستند که به سپت بروند. سرسی بزرگوارانه درخواستشان را پذیرفت. لیدی تاندا و دخترهایش جز کسانی بودند که گریختند. برای کسانی که ماندند، خواننده‌ای حاضر شد که فضای تالار را از موسیقی دلنشین چنگش پر کند. آواز ژانکویل و فلوریان را خواند، از پرنس ایمون شوالیه‌ی اژدها و عشقش به ملکه‌ی برادرش، از ده هزار کشتی نایمریا خواند. آوازهای زیبایی بودند، اما مهیب غمناک بودند. خیلی از زن‌ها شروع به گریستن کردند و سنسا آبکی شدن چشم‌هایش را احساس کرد.

«خیلی خوبه عزیزم.» ملکه به جلو خم شد. «تمرین اون اشک ریختن برات واجبه. جلوی استنیس لازمت می‌شه.»

سنسا با اضطراب روی صندلی جابجا شد. «علیاحضرت؟»

«اه، ادب تو خالیت رو برای خودت نگه دار. اوضاع اون بیرون لابد مخمصه‌ی وخیمی شده که برای فرماندهی به یه کوتوله محتاج شدن، پس تو هم بهتره نقابت رو برداری. از همه چیز خیانت کوچولوت تو جنگل خدایان خبر دارم.»

«جنگل خدایان؟» سنسا به خودش گفت: *به سر دانتوس نگاه نکن، نکن، نکن. نمی‌دونه، کسی نمی‌دونه، دانتوس بهم قول داد، فلوریانم منو سرافکنده نمی‌کنه.* «من خیانتی مرتکب نشدم. به جنگل خدایان فقط برای دعا کردن سر می‌زنم.»

«برای استنیس. یا برادرت، فرقی نمی‌کنه. به چه دلیل دیگه‌ای به خدایان پدرت رو می‌کنی؟ برای شکست ما دعا می‌کنی. اگه خیانت نیست، چه اسمی روش بذارم؟»

با اضطراب اصرار کرد: «من برای جافری دعا می‌کنم.»

«چرا، چون این قدر با تو خوش رفتاری می‌کنه؟» ملکه از دختر خدمتکاری که رد می‌شد یک تنگ شراب شیرین آلویی گرفت و فنجان سنسا را پر کرد. به سردی دستور داد: «بنوش. شاید بهت شهامت بده که برای یه بارم شده با واقعیت روبرو بشی.»

سنسا فنجان را به لبش برد و چشید. شیرینی شراب دلزده می‌کرد و خیلی تند بود.

سرسی گفت: «ازت بهتر از این برمیاد. فنجان رو خالی کن، سنسا. ملکه‌ت بهت دستور می‌ده.»

کم ماند که بالا بیاورد، اما سنسا فنجان را خالی کرد. شراب شیرین غلیظ را آن قدر قورت داد که سرگیجه گرفت.

سرسی پرسید: «بازم؟»

«نه. لطفاً.»

ملکه ناراضی به نظر می‌رسید. «قبلاً که در مورد سر ایلن پرسیدی بهت دروغ گفتم. دوست داری حقیقت رو بشنوی، سنسا؟ دوست داری بدونی که واقعاً چرا اینجاست؟»

جرئت پرسیدن نداشت، اما اهمیت نداشت. ملکه بدون اینکه منتظر پاسخ بماند دستش را بلند کرد و علامت داد. سنسا حتی بازگشت سر ایلن به تالار را ندیده بود، اما ناگهان او حاضر بود، به ساکتی گربه از سایه‌ی پشت سر سکو به جلو قدم گذاشت. آیس را کشیده از غلاف حمل می‌کرد. سنسا به یاد داشت که پدرش همیشه بعد اینکه سر انسانی را می‌برید تیغ را در جنگل خدایان پاک می‌کرد، اما سر ایلن آن همه سختگیر نبود. خون داشت روی فولاد مواج حشک می‌شد، سرخ دیگر به قهوه‌ای می‌زد. سرسی گفت: «به لیدی سنسا بگو چرا شما رو

کنار خودمون نگه می‌دارم.» سر ایلن دهان گشود و جغ جغ کرد. روی صورت آبله‌رویش اثری از احساسات نبود.

ملکه گفت: «می‌گه که به خاطر ما اینجاست. استنیس شاید شهر رو بگیره و شاید سلطنت رو به چنگ بیاره، اما برام قابل تحمل نیست که به قضاوت من بشینه. قصد ندارم بذارم ما رو زنده بگیره.»

«ما؟»

«درست شنیدی. پس بهتره که باز هم دعا کنی سنسا، اونم برای یه نتیجه‌ی متفاوت. بهت قول می‌دم که استارک‌ها از سقوط خاندان لنیستر شادکام نشن.» به موی سنسا دست دراز کرد و به ملایمت از روی گردنش کنار زد.

تیریون

شیار کلاهخود دید تیریون را به مقابلش محدود می‌کرد، اما وقتی سرش را چرخاند، سه کشتی را دید که کنار زمین‌های مسابقات به ساحل نشسته بودند و چهارمی که بزرگ‌تر از سایرین بود، با فاصله‌ی زیادی در رودخانه ایستاده بود و با منجنیق بشکه‌های قیر مشتعل پرتاب می‌کرد.

تیریون به افرادش که از خروجی یورش‌ها بیرون می‌آمدند دستور داد: «گوه.» آن‌ها آرایشی به شکل پیکان گرفتند که تیریون در نوکش بود. سر مندون مور سمت راست او را گرفت. شعله‌ها از لعاب سفید زره‌اش منعکس می‌شدند، چشم‌های مرده‌اش بدون احساس از پشت کلاهخودش برق می‌زدند. سوار اسبی به سیاهی زغال و پوشش یکدست سفید بود، سپر خالص سفید رنگ گارد شاهنشاهی به بازویش قلاب شده بود. تیریون با حیرت دید که پادریک پین شمشیر در دست، سمت چپش را اشغال کرده. فوراً گفت: «تو خیلی جوانی، برگرد.»

«من ملازم شما هستم، سرورم.»

تیریون فرصت نداشت که با بحث وقت تلف کند. «پس کنار من. نزدیکم بمون.» به پهلوی اسبش زد و به راه افتاد.

زانو به زانو در امتداد دیوارهای مرتفع تاختند. پرچم ارغوانی و طلایی جافری روی نیزه‌ی سر مندون در اهتزاز بود؛ گوزن و شیر سم به پنجه می‌رقصیدند. سرعتشان را از قدم زدن به یورتمه افزودند، قاعده‌ی برج را با زاویه‌ی تندی دور زدند. تیرها از دیوارهای شهر می‌جهیدند، سنگ‌ها بالای سر غلت می‌خوردند و بی‌هدف به زمین و آب و روی فلز و گوشت فرود می‌آمدند. دروازه‌ی سلطنتی در مقابلشان آشکار شد. گروهی از سربازان مهاجم با دژکوب عظیمی ور می‌رفتند. بدنه‌اش بلوط سیاه و سرش آهنی بود. کمانداران پیاده شده از کشتی‌ها اطرافشان را گرفته بودند، هر وقت مدافعین روی دیوار برج دروازه خودشان را نشان می‌دادند، تیر رها می‌کردند. تیریون فرمان داد: «نیزه‌ها.» سرعتش را به چهار نعل رساند.

زمین خیس و لغزنده بود، به یک نسبت گلی و خونی. نریانش روی یک جسد سکندری خورد، سم‌هایش لغزیدند، زمین را زیر و رو کردند و تیریون برای لحظه‌ای نگران عاقبت یورشش شد. ترسید که قبل رسیدن به

دشمن از زین سقوط خواهد کرد، اما او و اسبش هر طور که بود تعادلشان را حفظ کردند. مقابل دروازه، سربازان برمی‌گشتند و سراسیمه آماده‌ی مقابله می‌شدند. تیریون تبرش را بلند کرد و داد کشید: «بارانداز پادشاه!» صداهای دیگری به او پیوستند و سپس پیکانشان به پرواز درآمد، فریاد فولاد و ابریشم، سم‌ها و تیغه‌های تیزی که بازتاب آتش می‌بوسیدشان بلند شد.

سر مندون نیزه‌اش را در آخرین لحظه‌ی ممکن پایین آورد و پرچم جافری را به سینه‌ی مردی فرو برد که جلیقه‌ی قپه‌داری داشت؛ او را کاملاً از زمین بلند کرد و سپس میله شکست. مقابل تیریون شوالیه‌ای بود که روی نیم‌تنه‌اش روباهی از میان حلقه‌ی گل‌ها سرک کشیده بود. اولین فکرش این بود که یک فلورنت است، اما به فاصله کمی توجهش به این جلب شد که کلاهخود ندارد. با تمام وزن تبر و بازویش و اسبی که می‌تاخت به صورت مرد زد، نصف سرش را کند. شدت ضربه شانه‌اش را بی‌حس کرد. در فکرش گفت: *شاغا بود بهم می‌خندید* و به راهش ادامه داد.

نیزه‌ای به سپرش کوفت. پاد کنارش می‌تاخت، هر دشمنی که از کنارش رد می‌شدند می‌کشت. صدای تشویق سربازهای روی دیوارها را گنگ می‌شنید. دژکوب به گل‌ها سقوط کرد؛ زود فراموش شده بود و حمل کننده‌هایش گریخته بودند یا برای جنگیدن چرخیده بودند. تیریون کمانداری را زیر گرفت، شانه‌ی نیزه‌داری را تا زیر بغل درید، ضربه‌ی دیگرش به شمشیرماهی تاج کلاهخودی خورد و دفع شد. به دژکوب که رسیدند، اسب سرخ او روی پاهای عقبش بلند شد، اما نریان سیاه به نرمی از روی مانع پرید و سر مندون مثل برق از کنارش گذشت؛ مرگ سفیدی بود که ابریشم برفی به تن داشت. شمشیرش دست و پا برید، کله شکافت، سپر متلاشی کرد؛ هر چند عده‌ی اندکی از دشمنان از رودخانه با سپر سالم رد شده بودند.

تیریون اسبش را وادار کرد که از روی دژکوب بپرد. دشمنشان می‌گریخت. سرش را به راست و چپ و دوباره به پشت چرخاند، اما اثری از پادریک پین ندید. تیری روی گونه‌اش صدا داد، شیار چشم را به فاصله‌ای ناچیز از دست داده بود. از هول ناگهانی کم مانده بود از اسب بیفتد. *اگه مثل یه کنده‌ی درخت اینجا بایستم، مثل اینه که یه مرکز هدف روی سینه‌م نقاشی کرده باشم.*

با مهمیز اسبش را دوباره به حرکت انداخت، از رو و کنار اجساد پراکنده رد شد. پایین رودخانه، بلک‌واتر پر بود از لاشه‌ی کشتی‌های مشتعل. توده‌های آتش مهار نشدنی هنوز روی آب غوطه‌ور بودند، تاج‌های چرخنده‌ی بیست متری به آسمان می‌فرستادند. سربازان همراه دژکوب را متفرق کرده بودند، اما می‌دید که در تمام امتداد

رودخانه جنگ ادامه دارد. به احتمال زیاد افراد سر بیلان سوان، شاید هم لنسل. سعی می‌کردند دشمنی را که از کشتی‌های سوزان به ساحل پناه می‌آورد به رودخانه برانند. دستور داد: «ما به سمت دروازه لجن می‌تازیم.»

سر مندون فریاد کشید: «دروازه لجن!» و دوباره راه افتاده بودند. افرادش ناهماهنگ داد می‌کشیدند: «باراندازِ پادشاه!» و «نصفه مرد! نصفه مرد!» نمی‌دانست این را از چه کسی آموخته‌اند. از میان فولاد و نرمپوش کلاهخودش ضجه‌های درد را می‌شنید؛ جلز جلز شعله‌ها، ارتعاش شیپورهای جنگی و ندای تیز ترومپت‌ها. آتش همه جا بود. *خدایان رحم کنن، تعجبی نداره که تازی ترسیده بود. از شعله‌هاست که می‌ترسه...*

صدای خرد شدن چوب روی بلک‌واتر طنین انداخت؛ سنگی به بزرگی اسب درست وسط یکی از کشتی‌ها فرود آمده بود. *مال ما یا اونا؟* میان این دود غلتان تشخیصش امکان نداشت. گوه‌اش دیگر نبود؛ حالا هر مردی به نبرد خودش مشغول بود. فکر کرد: *باید برمی‌گشتم* و به تاختن ادامه داد.

تبر در مشتش سنگین بود. عده‌ای هنوز دنبالش می‌آمدند، بقیه مرده یا گریخته بودند. برای اینکه شرق در روبرو بماند مجبور به تقلا با اسبش بود. اسب بزرگ جنگی به آتش بیش از سندور کلگان علاقه نداشت، اما تسلیم کردن اسب ساده‌تر بود.

مردهایی از رودخانه به بیرون می‌خزیدند، سربازانی سوخته که از زخم‌هایشان خون می‌ریخت، با سرفه آب بالا می‌آوردند، تعادل نداشتند، اکثرشان داشتند جان می‌کندند. نیرویش را به میان آن‌ها هدایت کرد، برای آن عده که توان سر پا ایستادن داشتند، مرگ سریع‌تر و تمیزتری به ارمغان آورد. جنگ به اندازه‌ی شیار چشمش باریک شده بود. شوالیه‌هایی که دو برابر او جثه داشتند از مقابلش می‌گریختند، یا می‌ایستادند و می‌مردند. موجودات حقیر و ترسویی به نظر می‌رسیدند. داد زد: «لنیسترا!» و کشت. دستش تا آرنج قرمز شده بود، زیر نوری که از رودخانه منعکس می‌شد می‌درخشید. وقتی اسبش دوباره روی پاهای عقب بلند شد، تبرش را به سمت ستارگان بلند کرد و شنید که افرادش فریاد کشیدند: «نصفه مرد! نصفه مرد!» تیریون احساس سرمستی کرد.

تب جنگ. هیچ وقت شخصاً تجربه‌اش نکرده بود، هر چند تعریفش را به حد کافی از جیمی شنیده بود. اینکه چطور گذشت زمان محو و کند می‌شود، حتی می‌ایستد، چطور گذشته و آینده هیچ می‌شوند تا آنجا که هیچ چیز جز حال وجود ندارد، چطور ترس می‌گریزد و فکر، حتی بدن به پرواز درمی‌آیند. «اون موقع زخم‌هات رو احساس نمی‌کنی، یا درد پشتت از شدت وزن زره، یا عرقی که به چشم‌هات می‌ریزه. احساس متوقف می‌شه،

دیگه فکر نمی‌کنی، دیگه خودت نیستی، تنها چیزی که وجود داره جنگه و دشمن، این آدم و بعدی و بعدی و بعدی، می‌دونی که می‌ترسن و خسته هستن، اما تو نیستی، تو زنده‌ای و مرگ هر طرفته، اما شمشیرهاشون طوری آهسته حرکت می‌کنن که می‌تونی از بینشون برقصی و بخندی.» *تب جنگ. من نصفه مردم و مست کشتارم، بذار اگه می‌تونن منو بکشن!*

سعی کردند. نیزه‌داری به سمتش دوید. تیریون سر نیزه‌اش را قطع کرد، سپس دستش، سپس بازویش؛ اسبش را دور او چرخاند. کمانداری که کمان نداشت، با تیری به او حمله کرد؛ آن را طوری در دست گرفته بود که انگار چاقو است. اسب جنگی لگدی به ران مرد زد و او را نقش زمین کرد، تیریون قهقهه زد. از کنار پرچمی که در گل کاشته شده بود به تاخت گذشت. یکی از قلب‌های مشتعل استنیس بود، با یک چرخش تبر میله‌اش را دو نیم کرد. معلوم نشد از کجا، شوالیه‌ای برخاست و با شمشیر دو دمش به سپر تیریون ضربه زد؛ یک بار دیگر و باز هم، تا اینکه کسی خنجرش را به زیر بغل او فرو برد. لابد یکی از افراد تیریون. هیچ ندید.

«سِر، تسلیم می‌شم.» شوالیه‌ی دیگری بود که از کمی پایین‌تر صدایش می‌زد. «تسلیم می‌شم. سر شوالیه، به شما تسلیم می‌شم. اینم وثیقه‌ی من، بگیریدش.» مرد در چاله‌ای از آب سیاه دراز کشیده بود، دستکش دم خرچنگی‌اش را به نشانه‌ی تسلیم تقدیم می‌کرد. تیریون برای برداشتن آن مجبور بود که خم شود. وقتی خم شد، بالاتر یکی از کوزه‌های آتش مهار نشدنی ترکید و شعله‌های سبز پاشید. در نور ناگهانی، دید که چاله سیاه نیست بلکه سرخ است. دست قطع شده‌ی شوالیه هنوز در درون دستکش بود. پرتش کرد. مرد ناامیدانه، عاجزانه نالید: «تسلیم می‌شم.» تیریون چرخید و دور شد.

سربازی افسار اسبش را گرفت و با خنجر به صورت تیریون یورش برد. تیغ را دفع کرد و تبرش را در قاعده‌ی گردن مرد کاشت. وقتی زور می‌زد که آزادش کند، برق سفیدی در گوشه‌ی نگاهش ظاهر شد. تیریون با این فکر برگشت که سر مندون مور را باز کنار خودش خواهد یافت، اما این شوالیه‌ی سفید متفاوتی بود. سر بیلان سوان زره‌ی مشابهی را به تن داشت، اما پوشش اسبش مزین به قوهای سیاه و سفید خاندانش بود. تیریون احمقانه به این اندیشید که: *بیشتر به شوالیه‌ی خال خالیه تا سفید.* هر وجب از سر بیلان پوشیده از لکه‌های خون و دود بود. گرزش را بلند کرد و به پایین رودخانه اشاره کرد. تکه‌های مغز و استخوان به سر گرز چسبیده بود. «سرورم، نگاه کنید.»

تیریون اسبش را چرخاند که به پایین بلک‌واتر نگاه کند. جریان رودخانه در زیر هنوز سیاه و نیرومند بود، اما سطحش مخلوطی از خون و شعله بود. آسمان سرخ و نارنجی و سبز تند بود. گفت: «چی؟» سپس دید.

از کشتی شکسته‌ای که با اسکله تصادم کرده بود، سربازان زره‌پوشی خارج می‌شدند. *این همه؛ از کجا میان؟* تیریون به دود و درخشش آتش دقیق شد، مسیر آن‌ها را به رودخانه دنبال کرد. آن طرف‌تر بیست کشتی به هم فشرده شده بودند، شاید هم بیشتر، شمردنشان دشوار بود. پاروهایشان به هم فرو رفته بود، بدنه‌هایشان با طناب‌های چنگک‌دار به هم قفل شده بود، کشتی‌کوب برخی از آن‌ها به دیگری فرو رفته بود، طناب دکل‌های سقوط کرده به هم گره خورده بود. لاشه‌ناو عظیمی واژگون بین دو کشتی کوچک‌تر غوطه‌ور بود. همه دیگر لاشه بودند، اما فاصله‌شان از هم چنان کم بود که می‌شد از روی یک عرشه به دیگری پرید و از بلک‌واتر گذشت.

صدها نفر از شجاع‌ترین افراد استنیس برتیون دقیقاً همین کار را می‌کردند. تیریون شوالیه‌ی درشت هیکل ابلهی را دید که سعی داشت سواره بگذرد؛ اسب وحشت‌زده‌اش را وادار می‌کرد که از روی لبه‌ی کشتی و پاروها بگذرد و از عرشه‌های کجی که خون لیزشان کرده بود و از کنار آتش سبز رد شود. با انزجار فکر کرد: *براشون یه پل کوفتی ساختیم.* بخشی از پل داشت فرو می‌رفت، بخش دیگر شعله‌ور بود و تماماً ترق تروق می‌کرد و طوری جابجا می‌شد که هر لحظه امکان متلاشی شدنش بود، اما به نظر نمی‌رسید که دشمن منصرف شود. به سر بیلان با تحسین گفت: «اونا آدم‌های شجاعی هستن، بریم و بکشیمشون.»

از میان آتش ذوب کننده و دوده و خاکستر ساحل رودخانه، آن‌ها را به اسکله‌ی دراز سنگی هدایت کرد. افرادش و سر بیلان پشت سرش بودند و سر مندون خودش را به کنار او رساند؛ از سپرش تکه چوب متلاشی شده‌ای باقی مانده بود. دود و چوب‌های نیمسوز در هوا چرخ می‌زدند و صف دشمن در برابر یورششان متلاشی شد، با شتاب به سمت آب برگشتند، برای بالا رفتن درگیر شدند و همدیگر را به کنار پرت کردند. بستر پل یکی از کشتی‌های دشمن بود که روی دماغه‌اش اژدهاکش نقاشی شده بود. یکی از لاشه‌ناوهایی که تیریون بین اسکله‌ها غرق کرده بود، کف آن کشتی را دریده بود. نیزه‌داری که نشان خرچنگ سرخ خاندان سلتیگار را داشت، قبل از اینکه سر بیلان سوان فرصت پیاده شدن داشته باشد نوک سلاحش را به سینه‌ی اسب او فرو برد، شوالیه از زین پرت شد. تیریون وقتی به تاخت می‌گذشت به سر مرد ضربه زد و سپس دیگر برای افسار کشیدن دیر شده بود. نریانش از انتهای اسکله و از روی لبه‌ی خرد شده‌ی یک کشتی پرید، همراه شیهه‌ای دردناک فرود آمد و تا زانو در آب فرو رفت. تبر تیریون چرخ زنان دور شد، به دنبالش خود تیریون واژگون شد و عرشه به بالا آمد که سیلی مرطوبی به او بزنند.

به دنبالش جنون آمد. اسبش ساق شکسته بود و وحشتناک ضجه می‌زد. هر طور که بود خنجرش را کشید و گلوی حیوان بینوا را برید. خون سرخ فوران کرد، دست‌ها و سینه‌اش را خیس کرد. دوباره روی پا ایستاد و از روی نرده پرید، سپس روی عرشه‌های مورب خیس از آب می‌جنگید، می‌لنگید و ضربه می‌زد. سربازها به مقابله‌ی با او می‌آمدند. برخی را می‌کشت، برخی را زخمی می‌کرد و برخی کنار می‌کشیدند، اما همیشه عده‌ی بیشتری بود. چاقویش را از دست داد و نفهمید از کجا نیزه‌ی شکسته‌ای به دست آورد. محکم گرفتش، فحش فریاد زد و فرو کرد. آدم‌ها از او می‌گریختند و او دنبالشان می‌دوید، از روی نرده بالا می‌رفت و به کشتی بعدی و سپس به بعدی می‌رسید. دو سایه‌ی سفیدش همواره با او بودند؛ بیلان سوان و مندون مور، زیبا در زره‌ی روشنشان. حلقه‌ای از نیزه‌داران ولاریون محاصره‌شان کرده بود و آن دو پشت به پشت می‌جنگیدند؛ جنگیدن را به رعنایی رقصیدن می‌ساختند.

آدمکشی خودش بدقواره بود. وقتی مردی پشتش به او بود، به کلیه‌اش فرو کرد و ساق پای یکی دیگر را گرفت و به رودخانه واژگونش کرد. تیرها صفیر کشان از کنار سرش می‌گذشتند و با برخورد به زره‌اش دفع می‌شدند؛ یکی بین صفحات شانه و سینه نشست، اما هیچ احساسش نکرد. مرد برهنه‌ای از آسمان به روی عرشه سقوط کرد و بدنش مثل هندوانه‌ی پرت شده از برج ترکید. خونش از میان شیار کلاهخود تیریون به داخل پاشید. ریزش سنگ‌ها شروع شد، عرشه‌ها را شکستند و انسان‌ها را به توده‌ی گوشت تبدیل کردند، تا اینکه تمام پل سرانجام لرزید و زیر پا به خشونت پیچ خورد، او را به کنار پرت کرد.

ناگهان رودخانه داشت به کلاهخودش می‌ریخت. سریع آن را درآورد و روی عرشه‌ی مورب آن قدر خزید که عمق آب تنها تا گردنش رسید. غرشی به مانند ناله‌ی مرگ حیوانی عظیم بلند شد. فرصت فکر کردن داشت: *کشتی. کشتی داره جدا می‌شه.* کشتی‌های شکسته داشتند از هم جدا می‌شدند، پل در شرف متلاشی شدن بود. متوجه این موضوع که شد چندان نگذشت که صدای شترقی ناگهانی شنید؛ به بلندی رعد و عرشه زیر بدنش کج‌تر شد و دوباره به درون آب لغزید.

شیب چنان تند بود که برای دوباره بالا آمدن باید صعود می‌کرد. طناب قطع شده‌ای را گرفت و وجب به وجب خودش را بالا کشید. از گوشه‌ی چشمش لاشه‌ناوی را که به آن‌ها گره خورده بود دید. همراه جریان به پایین رودخانه کشیده می‌شد، آهسته می‌چرخید و انسان‌ها از لبه‌اش سقوط می‌کردند. برخی قلب مشتعل استنیس را داشتند، برخی گوزن و شیر جافری، برخی نشان‌های دیگر، اما ظاهراً تفاوتی نمی‌کرد. بالا و پایین رودخانه آتش‌ها می‌سوختند. یک سمتش جنگی شعله‌ور بود، آشوبی از پرچم‌های درخشان که بالای سربازهای درگیر

موج برمی‌داشتند، دیواره‌ی سپرها تشکیل می‌شد و از هم می‌پاشید، شوالیه‌های سواره از میان جمعیت به زور می‌گذشتند، غبار و گل و خون و دود. سمت دیگر، قلعه‌ی سرخ روی تپه‌اش قد کشیده بود، آتش می‌افکند. ولی در سمت نادرستی بودند. برای لحظه‌ای تیریون فکر کرد که عقلش را از دست داده، اینکه استنیس و قلعه جایشان را با هم عوض کرده‌اند. *استنیس چطور به ساحل شمالی رسیده؟* با تاخیر متوجه شد که عرشه چرخش دارد و به نحوی نیم دور چرخیده، طوری که جهت قلعه و نبرد عوض شده. *نبرد؟ اگه استنیس از رودخونه رد نشده با چه کسی داره می‌جنگه؟* تیریون خسته‌تر از آن بود که معما حل کند. شانه‌هایش وحشتناک درد می‌کردند و وقتی دست برد که مالشش دهد، تیر را دید و به خاطر آورد. *باید از این کشتی پیاده شم.* پایین رودخانه چیزی جز دیواری از آتش نبود و اگر لاشه آزاد می‌شد، جریان رودخانه او را مستقیم به میان آتش می‌برد.

در میان همهمه‌ی جنگ صدای گنگ کسی را شنید که او را صدا می‌زد. تیریون سعی کرد که با فریاد جواب بدهد. «اینجا! اینجا، من اینجام، کمکم کنید!» طنین صدایش چنان ضعیف بود که خودش به زحمت می‌شنید. خودش را به بالای عرشه‌ی مورب کشید و به نرده دست انداخت. بدنه به کشتی کناری تصادم کرد و چنان با خشونت برگشت که کم ماند تیریون را به آب پرت کند. توانش به کجا رفته بود؟ تنها آن قدر قدرت داشت که خودش را سرپا نگه دارد.

«سرورم! دستم رو بگیرید! عالیجناب تیریون!»

آنجا روی عرشه‌ی کشتی بغلی، در آن سمت گردابی از آب سیاه که عریض‌تر می‌شد، سر مندون مور ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود. آتش زرد و سبز از زره‌ی سفیدش منعکس می‌شد و دستکش فولادی‌اش را خون لزج کرده بود، اما تیریون به هر حال به سمتش دست دراز کرد و آرزو داشت که کاش بازویش درازتر بود. تنها درست در آخرین لحظه، وقتی که نوک انگشت‌هایشان به هم رسید، چیزی خاطرش را آزرد... سر مندون دست چپش را جلو گرفته بود. چرا...

به این خاطر بود که عقب کشید، یا سرانجام شمشیر را دید؟ هیچ وقت نخواهد دانست. نوک درست زیر چشمانش ضربه زد و او تماس سخت سردش را احساس کرد و سپس درد سوزاندش. سرش طوری به کنار چرخید که انگار سیلی خورده بود. آب سرد به مانند سیلی دومی بود که از اولی تکان دهنده‌تر بود. به تقلا افتاد که چیزی برای چنگ زدن پیدا کند، می‌دانست که اگر پایین برود دیگر به بالا برگشتن بعید است. دستش هر طور که بود انتهای تیز پاروی شکسته‌ای را پیدا کرد. مایوسانه به مانند معشوق محکم بغلش کرد، قدم به قدم

خودش را بالا کشید. چشمانش پر از آب بود، دهانش پر از خون، سرش وحشتناک می‌کوبید. *خدایان بهم قدرت بدید که به عرشه برسم...* چیز دیگری وجود نداشت، فقط پارو، آب و عرشه.

سرانجام به پهلو غلتید و خسته و از نفس افتاده به پشت ولو شد. بالای سرش توپ‌های سبز و نارنجی شعله‌ها بین ستارگان خطوط درخشانی به جا می‌گذاشتند. مدتی فرصت داشت که به زیبایی آن‌ها فکر کند، سپس سر مندون منظره را پوشاند. شوالیه سایه‌ی فولادی سفیدی بود، چشمانش پشت کلاهخود برق تاریکی داشتند. تیریون بیش از عروسکی پارچه‌ای توان نداشت. سر مندون نوک شمشیرش را روی گودی گلوی او گذاشت و دو دستش را دور قبضه بست.

و ناگهان به چپ کج شد، محکم به نرده خورد. چوب شکست و سر مندون مور به همراه فریاد و صدای شالاپ غیب شد. یک لحظه بعد آن، تنه‌ی دو کشتی باز چنان محکم به هم خوردند که عرشه به نظر بالا پرید. کسی بالای سرش زانو زده بود. خس خس کنان گفت: «جیمی؟» خونی که دهانش را پر کرده بود کم مانده بود به گلویش بپرد. جز برادرش چه کسی به نجاتش می‌آمد؟

«تکون نخورید سرورم، بد جوری زخمی شدید.» *صدای یه پسربچه است.* انگار به پاد شباهت داشت.

سنسا

وقتی سر لنسل لنیستر گفت که جنگ را باختند، ملکه فنجان خالی شراب را در دستش چرخاند و گفت: «به برادرم بگید، سر.» صدایش سرد بود، انگار این خبر برایش اهمیت خاصی نداشت.

«برادرتون احتمالاً مرده.» خونی که از زیر بغل سر لنسل تراوش می‌کرد نیم‌تنه‌اش را خیس کرده بود. وقتی به تالار وارد شد، منظره‌اش موجب شد که چند نفر از مهمانان جیغ بکشند. «فکر می‌کنیم وقتی پل کشتی‌ها متلاشی شد، روش بود. سر مندون هم احتمالاً مرده و هیچ کس نمی‌تونه تازی رو پیدا کنه. لعنت به خدایان، سرسی، چرا بهشون گفتی جافری رو به قلعه برگردونن؟ ردا طلایی‌ها دارن نیزه‌هاشون رو زمین می‌ندازن و فرار می‌کنن، صدها نفر از اونا. وقتی دیدن که پادشاه داره ترکشون می‌کنه، شجاعتشون رو از دست دادن. تمام بلک‌واتر پر شده از لاشه‌ی کشتی و آتش و جسد، اما می‌تونستیم اینجا رو حفظ کنیم، به شرط اینکه...»

اسنی کتل‌بلک او را کنار زد. «حالا هر دو سمت رودخونه می‌جنگن، علیاحضرت. شاید بعضی از لردهای استنیس دارن با هم می‌جنگن، کسی مطمئن نیست، اون بیرون همه چیز به هم ریخته. تازی رفته، کسی نمی‌دونه کجا، و سر بیلان به داخل شهر عقب نشسته. ساحل مال اوناست. باز دارن با دژکوب دروازه‌ی سلطنتی رو می‌شکنن و سر لنسل حق داره، افرادتون دارن دیوارها رو ترک می‌کنن و افسرهاشون رو می‌کشن. جمعیتی کنار دروازه آهن و دروازه‌ی خدایان جمع شده، برای خروج از شهر می‌جنگن. و چاله ککِ دچار شورش مستانه‌ی عظیمی شده.»

سنسا در ذهنش گفت: *خدایان رحم کنن، داره اتفاق میفته، جافری سرش رو از دست داد، منم همین طور.* دنبال سِر ایلن گشت، اما جلاد سلطنتی دیده نمی‌شد. *ولی حضورش رو می‌تونم احساس کنم. نزدیکه، از دستش فرار نمی‌کنم، سرم رو می‌بره.*

ملکه به طرز عجیبی آرام بود به برادر او اسفرید رو کرد. «پل متحرک رو بالا بکشید و درها رو کلون کنید. هیچ کس بدون اجازه‌ی من به میگور وارد نمی‌شه یا ترکش نمی‌کنه.»

«زن‌هایی که برای دعا کردن رفتن چطور؟»

«اونا به انتخاب خودشون از زیر حمایت من خارج شدن. بذار دعا کنن؛ شاید خدایان ازشون دفاع کنن. پسرم کجاست؟»

«برج دروازه‌ی قلعه. می‌خواستن کماندارها رو رهبری کنن. یه عده بیرون شعار می‌دن، نصفشون ردا طلایی‌هایی هستن که وقتی دروازه لجن رو ترک کرد همراهیشون کردن.»

«به میگور بیارش، فوراً.»

«نه!» لنسل از شدت خشم فراموش کرد صدایش را پایین نگه دارد. سرها همه به سمت او که فریاد می‌کشید برگشت. «اتفاقات دروازه لجن تکرار می‌شه. بذارید جایی که هست بمونه، اون پادشاهه...»

«اون پسر منه.» سرسی لنیستر برخاست. «پسر عمو، تو هم ادعا می‌کنه که لنیستری، ثابتش کن. اسفرید، چرا اینجا ایستادی؟ فوراً یعنی همین حالا.»

اسفرید کتل‌بلک به همراه برادرش از تالار با عجله بیرون رفت. خیلی از مهمان‌ها نیز به خارج می‌شتافتند. برخی از زن‌ها گریه می‌کردند، برخی دعا می‌کردند. دیگران خیلی ساده سر میز ماندند و باز شراب خواستند. لنسل خواهش کرد: «سرسی، اگه قلعه رو از دست بدیم، جافری به هر حال کشته می‌شه، اینو می‌دونی. بذار بمونه، من کنارش می‌ایستم، قسم می‌خورم...»

«از سر راهم برو کنار.» سرسی با کف دست روی زخم او کوبید. سر لنسل از درد داد کشید و وقتی ملکه داشت با شتاب از اتاق خارج می‌شد، کم مانده بود از هوش برود. ملکه نیم نگاه هم برای سنسا تلف نکرد. *منو فراموش کرده. سر ایلن منو می‌کشه و ملکه اصلاً فکرش رو نمی‌کنه.*

پیرزنی نالید: «آه خدایان، ما شکست خوردیم، جنگ رو باختیم، ملکه داره فرار می‌کنه.» چندین نفر از بچه‌ها داشتند می‌گریستند. *اونا ترس رو بو می‌کشن.* سنسا دید که روی سکو تنهاست. باید اینجا می‌ماند یا دنبال ملکه می‌دوید و برای جانش التماس می‌کرد؟

هیچ متوجه نشد که چرا، اما برخاست. بلند به حاضرین گفت: «نترسید، ملکه پل متحرک رو بالا کشیده. اینجا امن‌ترین جای شهره. دیوارهای ضخیم داره، خندق و میخ‌هاش...»

زنی می‌خواست بداند: «چی شده؟» سنسا آشنایی مختصری با او داشت. همسر یکی از لردهای کم‌اهمیت بود. «اسنی به ایشون چی گفت؟ پادشاه زخمی شده، شهر سقوط کرده؟»

یکی دیگر فریاد کشید: «بهمون بگید.» زنی از پدرش و یکی دیگر از پسرش خبر خواست.

سنسا دستش را بلند کرد که ساکت شوند. «جافری به قلعه برگشته. زخمی نشده. هنوز می‌جنگن، فقط همین قدر می‌دونم، شجاعانه می‌جنگن. ملکه زود برمی‌گرده.» آخری دروغ بود، اما باید آرامشان می‌کرد. متوجه دلقکی شد که زیر ایوان ایستاده بود. «مون بوی، ما رو بخندون.»

مون بوی معلقی زد و روی میز پرید. چهار فنجان شراب برداشت و شروع کرد به چرخاندن آن‌ها در هوا. هر چند وقت، یکی‌شان روی سرش سقوط می‌کرد و می‌شکست. چند خنده‌ی مضطرب در تالار انعکاس یافت. سنسا پیش سر لنسل رفت و کنارش زانو زد. جایی که ملکه زده بود، زخمش از نو خون می‌ریخت. سر لنسل بریده بریده گفت: «مجنونه. خدایان، جن حق داشت، حق داشت...»

سنسا به دو خدمتکار مرد دستور داد: «بهش کمک کنید.» یکی‌شان فقط نگاهی به سنسا انداخت و همراه تنگ شراب گریخت. خدمتکارهای دیگری نیز داشتند تالار را ترک می‌کردند، اما کاری نمی‌شد کرد. سنسا و خدمتکار مرد به کمک هم شوالیه‌ی مجروح را روی پا بلند کردند. «ببرش پیش استاد فرنکن.» لنسل یکی از **آن‌ها** بود، اما سنسا دلش راضی نمی‌شد که برایش آرزوی مرگ کند. *من دل‌رحم و ضعیف و احمقم، درست همون طور که جافری می‌گه. باید بکشمش، نه اینکه بهش کمک کنم.*

شمع‌ها داشتند به ته می‌رسیدند و یکی دو تا خاموش شده بودند. اما کسی به خودش زحمت تعویضشان را نمی‌داد. سرسی بازنگشت. تا چشم همه به دلقک دیگر بود، سر دانتوس از سکو بالا رفت. زمزمه کرد: «به اتاق خوابت برگرد، ژانکویل عزیز. خودت رو داخل حبس کن، اونجا جات امن‌تره. وقتی جنگ تموم شد، سراغت میام.»

یکی سراغم میاد، اما تو می‌شی یا سر ایلن؟ یک لحظه دیوانه‌وار به فکرش رسید که از دانتوس التماس کنان بخواهد که از او دفاع کند. او نیز شوالیه بوده، با شمشیر آموزش دیده و قسم خورده که از ضعیفان دفاع کند. *نه. اون نه شجاعتش رو داره نه مهارتش رو. فقط اونو هم به کشتن می‌دم.*

برای آهسته قدم برداشتن به خارج از تالار رقص ملکه تمام توانش را لازم داشت، در حالی که سخت دلش می‌خواست بدود. اما وقتی به پله‌ها رسید، دوید؛ به بالا و آن قدر چرخید که نفسش برید و سرش گیج رفت. روی پله‌ها یکی از نگهبان‌ها به او تنه زد. از ردای ارغوانی، فنجان شراب جواهر نشانی به همراه دو شمعدان نقره‌ای افتاد و تلق تلق کنان به پایین پله‌ها رفتند. مرد وقتی به این نتیجه رسید که سنسا قرار نیست غنیمتش را بگیرد دیگر به او اعتنایی نکرد و با شتاب دنبال آن‌ها رفت.

اتاق خوابش ظلمات بود. سنسا کلون در را انداخت و در تاریکی کورمال دنبال پنجره گشت. وقتی پرده‌ها را کنار زد، نفس در گلویش گیر کرد.

آسمان جنوب غرق درخشش بود؛ رنگ‌های متغیری که بازتاب آتش‌های عظیم پایین بودند. امواج سرکش سبز در میان شکم ابرها حرکت می‌کردند و چشمه‌های نور نارنجی روی سماوات به اطراف گسترش می‌یافتند. سرخ و زرد شعله‌های عادی با سبز و یشمی آتش مهار نشدنی در نزاع بودند. هر رنگی جان می‌گرفت و سپس محو می‌شد، سایه‌هایی با عمر کوتاه متولد می‌شدند، تنها برای اینکه یک لحظه بعد آن دوباره بمیرند. شفق سبز در یک چشم بهم زدن جایش را به فلق نارنجی می‌داد. آسمان خودش بوی سوختگی می‌داد، مثل مواقعی که دیگ سوپ زیاد روی آتش می‌ماند و تمام سوپ می‌جوشید. چوب‌های نیمسوز مثل دسته‌های کرم شبتاب در آسمان شب پرواز می‌کردند.

سنسا از پنجره فاصله گرفت، به سمت امنیت تختش عقب نشینی کرد. به خودش گفت: *می‌خوابم و وقتی بیدار بشم یه روز تازه رسیده و آسمون دوباره آبی می‌شه. جنگ تموم شده و یکی بهم می‌گه که قراره زنده بمونم یا بمیرم.* آهسته نالید: «لیدی.» نمی‌دانست که وقتی بمیرد آیا دوباره گرگش را می‌بیند.

سپس چیزی پشت سرش جنبید و دستی از تاریکی دراز شد مچ دستش را گرفت.

سنسا دهان گشود که فریاد بکشد، اما دست دیگری روی صورتش نشست و خفه‌اش کرد. انگشت‌ها خشن و پینه بسته بودند و خون لزجشان کرده بود. «پرنده کوچولو. می‌دونستم میای.» صدای خشن مستانه‌ای بود.

بیرون، نور یشمی رنگی به مانند نیزه به وسط ستاره‌ها پرید و اتاق با درخشش سبزی روشن شد. برای یک لحظه او را دید، تماماً سیاه و سبز، خون روی صورتش به تیرگی قیر بود، چشمانش مثل سگ می‌درخشیدند. سپس نور محو شد و او تنها هیکلی تاریک با شنل سفید لکه‌دار بود.

«اگه داد بکشی می‌کشمت. باور کن.» دستش را از روی دهان برداشت. تنفس سنسا بریده بریده بود. تنگ شراب تازی روی میز کنار تختخواب بود. سندور جرعه‌ی عمیقی نوشید. «پرنده کوچولو، نمی‌خوای بدونی کی داره جنگ رو می‌بره؟»

«کی؟» سنسا بیشتر از آن ترسیده بود که در برابر او مقاومت کند.

تازی خندید. «فقط می‌دونم کی باخته. من.»

از هر چی که تا حالا دیدم مست‌تره. رو تخت من خوابیده بود. اینجا چی می‌خواد. «چی رو باختید؟»

«همه چیز.» نیمه‌ی سوخته‌ی صورتش را نقابی از خون خشک پوشانده بود. «کوتوله‌ی عوضی. چندین سال پیش باید می‌کشتمش.»

«می‌گن مرده.»

«مرده؟ نه. نباید. نمی‌خوام مرده باشه.» تنگ خالی را به کنار انداخت. «می‌خوام بسوزه. اگه خدایان منصف باشن، می‌سوزوننش، اما من برای تماشا اینجا نیستم. دارم می‌رم.»

«می‌رید؟» سنسا برای رهایی تقلا کرد، اما چنگ او آهنین بود.

«پرنده کوچولو هر چی می‌شنوه تکرار می‌کنه. می‌رم، بله.»

«کجا می‌رید؟»

«دور از اینجا. دور از آتش‌ها. به نظرم از دروازه‌ی آهن خارج بشم. یه جایی تو شمال، هر جایی.»

سنسا گفت: «نمی‌تونید خارج بشید. ملکه میگور رو بسته و دروازه‌های شهر هم بسته هستن.»

«برای من نه. من شنل سفید دارم. و اینو دارم.» روی قبضه‌ی شمشیرش زد. «کسی که سعی کنه جلوم رو بگیره می‌میره. مگه اینکه آتش گرفته باشه.» به تلخی خندید.

«چرا اینجا اومدید؟»

«تو بهم یه آواز قول دادی پرنده کوچولو. یادت رفته؟»

منظورش را متوجه نمی‌شد. نمی‌توانست حالا برایش بخواند، اینجا با آسمانی که آتش در آن چرخ می‌زد و با وجود صدها و هزاران انسانی که می‌مردند. گفت: «نمی‌تونم، ولم کن، منو می‌ترسونید.»

«هر چیزی تو رو می‌ترسونه. بهم نگاه کن. بهم نگاه کن.»

خون بدترین قسمت زخم‌ها را پوشانده بود، اما چشم‌هایش گشاد و سفید و ترسناک بودند. سوختگی گوشه‌ی دهانش مرتب پرش داشت. سنسا بوی او را استشمام می‌کرد؛ بوی گند عرق و شراب تلخ و استفراغ کهنه، روی همه‌ی این‌ها خون، خون، خون.

«می‌تونم ازت محافظت کنم. اونا همه از من می‌ترسن. کسی دیگه اذیتت نمی‌کنه، وگرنه من می‌کشمش.» به زور سنسا را نزدیک‌تر کشید و سنسا برای مدتی فکر می‌کرد که تازی می‌خواهد او را ببوسد. قوی‌تر از آن بود که در برابرش مقاومت کند. چشمانش را بست. می‌خواست تمام شود، اما اتفاقی نیفتاد. صدایش را شنید: «هنوز طاقت نگاه کردن به منو نداری؟» بازوی سنسا را محکم کشید، او را چرخاند و روی تخت انداخت. «من اون آواز رو باید بشنوم. گفتی فلوریان و ژانکویل.» خنجرش را درآورده بود، روی گلوی سنسا گذاشته بود. «بخون پرنده کوچولو. به خاطر جون حقیرت بخون.»

گلویش خشک بود و ترس سفتش کرده بود. هر آوازی که در عمرش یاد گرفته بود از ذهنش پرید. می‌خواست فریاد بکشد: منو نکش، لطفاً منو نکش. احساس کرد که تازی نوک خنجر را پیچ داد، به گلوی او فشرد. کم مانده بود دوباره چشمانش را ببندد، اما به خاطر آورد. ترانه‌ی فلوریان و ژانکویل نبود، اما نوعی آواز بود. صدایش به گوشش ضعیف و لرزان می‌رسید.

مادر مهربان، چشمه‌ی رحمت

پسران ما را از آسیب جنگ حفظ کن، دعا می‌کنیم

جلوی شمشیرها را بگیر و جلوی تیرها را بگیر

بگذار روز بهتری را تجربه کنند

مادر مهربان، پشتیبان زنان

در این پیکار دست دخترانمان را بگیر

خشم را آرام کن و غضب را رام کن

به همه‌ی ما طریقه‌ی مهرآمیزتر را بیاموز

ابیات بعدی را فراموش کرده بود. وقتی صدایش خاموش شد، می‌ترسید که تازی شاید او را بکشد، اما تازی هیچ حرفی نزد و بعد مدتی تیغه را از روی گلوی او برداشت.

غریزه‌ای سنسا را وادار ساخت که دستش را بلند کند و انگشتانش را روی گونه‌ی او بگذارد. اتاق تاریک‌تر از آن بود که او را ببیند، اما لزجی خون را احساس می‌کرد؛ و رطوبتی که خون نبود. او یک بار دیگر گفت: «پرنده کوچولو.» صدایش به مانند کشیدن فولاد روی سنگ، خشن و گوشخراش بود. تازی سپس از تخت بلند شد. سنسا شنید که پارچه‌ای پاره شد، سپس صدای آهسته‌تر قدم‌هایی را شنید.

چند لحظه بعد، وقتی از تختش بیرون خزید، تنها بود. شنل را روی زمین پیدا کرد، مچاله شده بود، پشم سفید لکه‌های خون و آتش گرفته بود. دیگر آسمان بیرون تاریک‌تر شده بود، تنها چند شبح سبز کنار ستاره‌ها می‌رقصیدند. باد سردی می‌وزید و کرکره‌ها را می‌کوبید. سنسا سردش بود. شنل پاره شده را باز کرد و روی زمین زیر آن خزید، لرزید.

چقدر آنجا ماند نمی‌توانست بگوید، اما بعد مدتی از دوردست شهر صدای نواخته شدن زنگی را شنید. صدای بم برنزی‌ای بود که هر بار نواخته شدنش سریع‌تر می‌شد. سنسا در مورد معنایش کنجکاو شده بود که زنگ دومی به آن ملحق شد، و سومی؛ صدایشان در تپه و گودی، روی کوچه‌ها و برج‌ها پیچید، به هر گوشه‌ی بارانداز پادشاه رسید. شنل را انداخت و به سمت پنجره دوید.

اولین اشعه‌های محو سحر در شرق مشاهده می‌شد و اکنون زنگ‌های خود قلعه‌ی سرخ می‌نواختند؛ به جریان خروشانی ملحق شده بودند که سرچشمه‌اش هفت برج بلورین سپت جامع بیلور بود. به یاد داشت که وقتی پادشاه رابرت مرد زنگ‌ها نواخته بودند، اما این فرق داشت، ناقوس حزن‌انگیز عزا نبود، بلکه غریو شادمانی بود. فریاد مردها را نیز از خیابان‌ها می‌شنید، فقط می‌توانست تشویق باشد.

سر دانتوس بود که خبر را برایش آورد. تلو تلو خوران از در گشوده‌ی سنسا وارد شد، دست‌های سستش را دور سنسا انداخت و با او دور اتاق چرخید و چرخید. خوشحالیش چنان نامفهوم بود که سنسا یک کلمه هم متوجه نمی‌شد. به اندازه‌ی تازی مست بود، اما مستی او سرخوشی شادمانه‌ای بود. وقتی رهایش کرد، سنسا سرگیجه گرفته بود و نفسش بند آمده بود. به پایه‌ی تخت چنگ انداخت. «چه خبره؟ چی شده؟ بهم بگید!»

«تموم شد! تموم شد! تموم شد! شهر نجات یافت. لرد استنیس مرده، لرد استنیس فرار کرده، کسی نمی‌دونه، کسی اهمیت نمی‌ده، قشونش متلاشی شده، خطر برطرف شده. می‌گن کشته شدن، متفرق شدن یا به ما ملحق

شدن. آه، پرچم‌های روشن! پرچم‌ها ژانکویل، پرچم‌ها رو باید می‌دیدی! شراب داری؟ باید به افتخار این روز بنوشیم، بله. متوجه نیستی که یعنی تو الان در امانی؟»

«بهم بگو چی شده!» سنسا تکانش داد.

سر دانتوس خندید و از روی یک پا به روی دیگری پرید، کم مانده بود بیفتد. «رودخونه که می‌سوخت، اونا از بین خاکسترها اومدن. رودخونه، استنیس تا گردن تو رودخونه بود و اونا از پشت غافلگیرش کردن. اوه، کاش دوباره شوالیه می‌شدم، تو این جنگ شرکت داشتم! می‌گن افراد خود استنیس خیلی کم مقاومت کردن. بعضیاشون فرار کردن، اما بیشترشون زانو خم کردن و در حالی که فریاد می‌کشیدن لرد رنلی به ما ملحق شدن! استنیس وقتی اینو شنیده چی فکر کرده؟ من از اسنی کتل‌بلک و اونم از سر اسموند شنیده، اما سر بیلان حالا برگشته و افرادش همینو می‌گن، ردا طلایی‌ها همین طور. ما نجات پیدا کردیم، عزیزم! اونا از جاده‌ی رزها و امتداد ساحل رودخانه اومدن، از زمین‌هایی که استنیس سوزونده بود. چکمه‌هاشون خاکسترها رو به اطراف می‌پاشید و زره‌هاشون همه خاکستری شده، اما اوه! پرچم‌ها حتماً روشن بودن، رز طلایی و شیر طلایی و همه‌ی اونای دیگه، درخت ماربرند و روون، شکارچی تارلی و خوشه‌ی انگور ردواین و برگ درخت لیدی اوکهارت. همه‌ی غربی‌ها، تمام قدرت های‌گاردن و کسترلی راک! لرد تایوین شخصاً روی ساحل شمالی جناح راست رو رهبری کرد، رندل تارلی مرکز و میس تایرل چپ رو داشت، اما پیش‌قراول بود که جنگ رو برد. اونا مثل فرو رفتن نیزه به کدو استنیس رو سوراخ کردن، هر کدوم از مردها مثل اهریمن زره‌پوش می‌غریدند. و می‌دونی کی پیش‌قراول رو فرماندهی کرد؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟»

«راب؟» آرزوی زیادی بود، اما...

«لرد رنلی! لرد رنلی تو زره‌ی سبزش که شاخ‌های طلاییش درخشش آتش رو منعکس می‌کرد! لرد رنلی با نیزه‌ی دراز تو دستش! می‌گن سر گویارد موریگن رو تو جنگ تن به تن کشت، همین طور یه دوجین شوالیه‌ی مشهور دیگه رو. رنلی بود، رنلی بود، رنلی بود! آه! پرچم‌ها سنسای عزیز! آه! کاش شوالیه بودم!»

دنریس

برای صبحانه کاسه‌ای سوپ سرد میگو و خرمالو می‌خورد که ایری جامه‌ی کارتی‌اش را آورد. پیراهن خوش‌دوخت ظریفی از جنس ابریشم کرمی بود و دانه‌های مروارید رویش دوخته شده بود. دنی گفت: «ببرش. اسکله جای تجملات زن‌ها نیست.»

اگر مردم شیری این قدر او را بی‌تمدن فرض می‌کردند، برایشان متناسب با این تصور لباس می‌پوشید. وقتی به اسطبل رفت، شلوار ابریشمی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و دمپایی‌های علف‌باف به پا داشت. پستان‌های کوچکش زیر جلیقه‌های رنگارنگ داترکی آزادانه تکان می‌خوردند و از کمربند مدالیونش خنجر کجی آویزان بود. ژیکوی موی او را به سبک داترکی بافته بود و به انتهایش یک زنگ نقره‌ای بسته بود. وقتی زنگ آهسته جلنگ جلنگ کرد، سعی کرد به کنیزش توضیح دهد: «من پیروزی‌ای کسب نکردم.»

ژیکوی موافق نبود. «شما مغ‌ها رو تو خونه‌ی غبارشون سوزوندید و روحشون رو به جهنم فرستادید.»

دنی می‌خواست بگوید: *اون پیروزی دروگون بود، نه من.* اما جلوی زبانش را گرفت. با چند زنگ در موهایش احترامی که داترک‌ها به او می‌گذاشتند بیشتر می‌شد. وقتی سوار مادیان نقره‌ای می‌شد می‌نواخت و با هر قدم باز می‌نواخت، اما نه سر جورا نه همخون‌هایش در این مورد حرفی نزدند. برای مراقبت از مردم و اژدهاهایش در مدت غیبتش راکارو را برگزید. ژاگو و اگو همراهش به ساحل می‌آمدند.

قصرهای مرمر و باغ‌های معطر را پشت سر گذاشتند و به بخش فقیرتری از شهر رسیدند که در آن خانه‌های ساده‌ی آجری، رو به خیابان دیوارهای بی‌در و پنجره‌ای داشتند. اسب و شتر کمتری دیده می‌شد و تخت روان کمیاب بود، اما کوچه‌ها پر بود از بچه و گدا و سگ‌های نحیف حنایی. زیر ورودی‌های تاقدار، مردهای رنگ پریده‌ای با دامن‌های خاکی کتانی ایستاده بودند و عبور آن‌ها را تماشا می‌کردند. *می‌دونن من کی‌ام و منو دوست ندارن.* دنی از طرز نگاهشان متوجه می‌شد.

سر جورا ترجیح می‌داد او را به تخت روانش بچپاند که پشت پرده‌های ابریشمی درامان باشد، اما دنی امتناع کرده بود. زیاد روی نازبالش‌های ساتن لم داده بود و گذاشته بود که به اینجا و آنجا گاوها او را ببرند. حداقل سوار بر اسب احساسش این بود که به جایی دارد می‌رسد.

به انتخاب خودش نبود که به ساحل می‌رفت. باز داشت می‌گریخت. تمام زندگی‌اش به نظر گریزی طولانی بوده. گریختن را در رحم مادرش آغاز کرده بود و یک بار هم نایستاده بود. چند بار او و ویسریس نیم قدم جلوتر از چاقوکش‌های مزدور غاصب در سیاهی شب یواشکی گریخته بودند؟ اما موضوع فرار یا مرگ بود. زارو کشف کرده بود که پیات پری ساحرین باقی مانده را جمع می‌کند که اقدامی علیه‌ی دنی بکنند.

وقتی زارو این را به اطلاعش رساند، دنی خندیده بود. «شما نبودید که بهم گفتید ساحرین مثل سربازهای پیری هستن که بیهوده لاف افتخارات فراموش شده و قدرت از دست رفته‌شون رو می‌زنن؟»

زارو نگران به نظر می‌رسید. «و اون موقع این طور بود. اما حالا؟ اون همه مطمئن نیستم. می‌گن شمع‌های شیشه‌ای تو خونه‌ی اوراتون شبگرد می‌سوزن، چند صد سال بود که روشن نمی‌شدن. تو باغ گهانه علف اشباح رشد می‌کنه، تو جاده‌ی ساحرین لاکپشت‌های موهوم بین خونه‌های بدون پنجره پیام می‌رسونن و تمام موش‌های شهر دمشون رو می‌جون. همسر ماتوس مالاراوان یه بار یه ساحر رو به خاطر عبای کهنه‌ی بید خورده‌ش مسخره کرده بود. حالا دیوانه شده و حاضر نیست هیچ لباسی بپوشه. حتی ابریشمی که تازه شسته شده، باعث می‌شه احساس کنه که هزاران حشره دارن رو پوستش می‌خزن. و سیباسیون نابینا، خورنده‌ی چشم‌ها، دوباره می‌تونه ببینه، حداقل برده‌هاش این طور قسم می‌خورن. آدم به شک میفته.» آه کشید. «دوران غریبی برای کارته. و اتفاقات عجیب برای تجارت بده. گفتنش غم به دلم می‌شونه، اما شاید بهتر باشه که کلاً کارت رو ترک کنید، هر چه زودتر بهتر.» زارو انگشت‌های دنی را نوازش کرد که اطمینان خاطر بدهد. «ولی لازم نیست تنها برید. شما تصاویر تاریکی تو قصر غبار دیدید، اما زارو رویاهای روشن‌تری دیده. شما رو شاد تو تخت می‌بینم، با بچه‌ای که روی سینه‌تونه. کافیه با من دریای یشمی رو سیاحت کنید که این رویا واقعیت پیدا کنه! زیاد دیر نشده. بهم یه پسر بدید، نغمه‌ی شیرین شادمانی من!»

منظورت اینه که بهت یه اژدها بدم. «با شما ازدواج نمی‌کنم، زارو.»

با این حرف قیافه‌اش سرد شده بود. «پس برید.»

«اما کجا؟»

«یه جایی دور از اینجا.»

خب، شاید وقتش رسیده. کالاسارش از فرصت بهبود ویرانگری‌های برهوت سرخ استقبال کرده بود، اما اکنون که باز چاق شده و استراحت کرده بودند، دیگر کم کم بی‌قرار می‌شدند. داترک‌ها عادت نداشتند در یک مکان به مدت طولانی ساکن بمانند. قومی جنگجو بودند، برای شهر ساخته نشده بودند. شاید زیادی در کارت معطل مانده بود، مسحور آسایش‌ها و زیبایی‌هایش شده بود. به نظر شهری می‌رسید که هر چه در اختیار آدم می‌گذاشت باز هم چیزهای بیشتری وعده می‌داد. همچنین از زمانی که انبوهی از دود و شعله خانه‌ی نامرده‌ها را ویران ساخته بود، روی گشادی که در اینجا به او نشان می‌دادند تلخ شده بود. ظرف یک شب کارتی‌ها به خاطر آورده بودند که اژدهاها خطرناک هستند. دیگر برای هدیه دادن به او با هم رقابت نمی‌کردند. به جایش انجمن برادری تورمالین آشکارا اخراج او را خواسته بود و صنف باستانی تاجرین ادویه مرگش را. زارو مجبور شد تمام نفوذش را به کار بگیرد که سیزده به آن‌ها ملحق نشود.

اما کجا رو دارم که برم؟ سر جورا پیشنهاد کرده بود که به دورتر شرق سفر کنند، از دشمنان دنی در هفت پادشاهی فاصله بگیرند. همخون‌هایش ترجیح می‌دادند به دریای عظیم سبزشان برگردند، حتی به قیمت پذیرش دوباره‌ی خطرات برهوت سرخ. خود دنی با این ایده فکرش را بازی داده بود که ساکن وییس تولورو شوند، آن قدر که اژدهاهایش رشد کنند و بزرگ و نیرومند شوند. اما دلش پر از تردید بود. هر کدام از این‌ها به اشکال مختلف ایراد داشت... و حتی اگر تصمیم می‌گرفت که به کجا برود، سوال چگونه رسیدن به آنجا همچنان مشکل می‌تراشید.

زارو خوان داکسوس حاضر نبود به او کمک کند، دنی دیگر می‌دانست. با وجود تمام این اظهار جانفشانی‌ها، زارو بازی خودش را می‌کرد که با پیات پری چندان تفاوت نداشت. شبی که از او خواست اینجا را ترک کند، دنی خواهش کرد برای آخرین بار لطفی در حقش بکند. زارو پرسید: «یه ارتش، درسته؟ یه قوری طلایی؟ شاید هم یه کشتی؟»

دنی برافروخت. از گدایی نفرت داشت. «یه کشتی، بله.»

برق چشمان زارو به درخشندگی جواهرات دماغش بود. «من تاجرم، کالیسی. پس شاید بتونیم به جای بخشش از معامله حرف بزنیم. در ازای یکی از اژدهاهاتون، می‌تونید ده تا از بهترین کشتی‌های ناوگان منو بردارید. کافیه اون کلمه‌ی شیرین رو بگید.»

«نه.»

زارو نالید: «افسوس، این کلمه‌ای نبود که می‌خواستم.»

«از یه مادر می‌خواید یکی از بچه‌هاش رو بفروشه؟»

«چرا که نه؟ هر وقت خواستن می‌تونن باز صاحب بشن. هر روز مادری پیدا می‌شه که بچه‌ش رو بفروشه.»

«مادر اژدهاها نه.»

«نه حتی در ازای بیست کشتی.»

«نه حتی صد.»

لب و لوچه‌اش افتاد. «من صد تا ندارم. اما شما سه اژدها دارید. به خاطر این همه محبتی که داشتم، یکی رو به من ببخشید. هنوز دو تا براتون می‌مونه و سی کشتی صاحب می‌شید.»

سی کشتی برای نشاندن لشکری کوچک در ساحل وستروس کافی می‌شد. *اما من یه لشکر کوچک ندارم.* «چند تا کشتی دارید، زارو؟»

«هشتاد و سه، اگه کشتی تفریحی‌م حساب نشه.»

«و همکارانتون تو سیزده؟»

«همه جمعاً شاید هزار تا.»

«و تاجرین ادویه و انجمن تورمالین؟»

«ناوگان محقر اونا قابل ذکر نیست.»

«به هر حال، بگید.»

«ادویه‌فروش‌ها هزار و دویست یا سیصد. برادرها حداکثرش هشتصد.»

«و آشائی‌ها، براوسی‌ها، اهالی جزایر تابستان، ایبنی‌ها و همه مردمی که تو دریای شور عظیم سیاحت می‌کنن، چقدر کشتی دارن؟ همه با هم؟»

با رنجش گفت: «خیلی زیاد. چه اهمیتی داره؟»

«دارم سعی می‌کنم روی یکی از سه اژدهای زنده‌ی دنیا قیمت بذارم.» دنی لبخند ملیحی به او زد. «ظاهراً یک سوم تمام کشتی‌های دنیا منصفانه است.»

اشک‌های زارو از هر دو سمت دماغ پوشیده از جواهراتش به روی گونه‌هایش جاری شد. «بهتون هشدار ندادم به قصر غبار وارد نشید؟ اینه چیزی که ازش می‌ترسیدم. زمزمه‌های ساحرین مثل همسر مالاراوان عقلتون رو پرونده. یک سوم تمام کشتی‌های دنیا؟ په. په، می‌گم په.»

دنی از آن زمان او را ندیده بود. سرپیشخدمت پیام‌ها را می‌آورد، هر کدام سردتر از قبلی. باید خانه‌ی او را ترک می‌کرد. زارو از غذا خوراندن به او و مردمش خسته شده بود. بازگرداندن هدایایش را خواست که دنی به خاطر نیت بد او پذیرفت. تنها دلگرمی‌اش این بود که حداقل آن قدر عقل داشته که با زارو ازدواج نکند.

ساحرین سه خیانت زمزمه کردن... یکی به خاطر خون و یکی به خاطر طلا و یکی به خاطر عشق. اولین خائن مطمئناً میری ماز دور بود که برای گرفتن انتقام قومش کال دروگو و فرزند متولد نشده‌شان را کشت. امکان داشت پیات پری و زارو خوان داکسوس دومی و سومی باشند؟ فکر نمی‌کرد. کاری که پیات کرد به خاطر طلا نبود و زارو هیچ وقت واقعاً عاشق او نبود.

از منطقه‌ای می‌گذشتند که به انبارهای تاریک سنگی اختصاص داشت. خیابان‌ها خلوت‌تر شده بود. اگو مقابل او می‌رفت و ژاگو در عقب می‌آمد، کنار برای سر جورا مورمونت مانده بود. زنگش آهسته می‌نواخت و دنی دید که افکارش یک بار دیگر به قصر غبار برگشت؛ مثل وسواس زبانی که دایم به مکان خالی دندان افتاده‌ای برمی‌گردد. آن‌ها صدایش کرده بودند: *فرزند سه، دختر مرگ، نابود کننده‌ی دروغ، عروس آتش.* چقدر سه. سه آتش، سه مرکب برای سوار شدن، سه خیانت. آه کشید. «اژدها سه سر داره. معناش رو می‌دونید، جورا؟»

«علیاحضرت؟ نشان خاندان تارگرین اژدهای سه سره، قرمز روی سیاه.»

«می‌دونم. اما اژدهای سه سر وجود نداره.»

«سه سر اگان و خواهرهاش بودن.»

به یاد آورد. «ویسنا و رینیس. من از نسل اگان و رینیس هستم، به واسطه‌ی پسرشون اینیس و نوه‌شون جهریس.»

«از لب‌های آبی فقط دروغ درمیاد، زارو بهتون نگفته؟ چرا اهمیت می‌دید که ساحرها چی زمزمه کردن؟ تنها چیزی که می‌خواستن مکیدن زندگی از شما بود، حالا دیگه می‌دونید.»

با دودلی گفت: «شاید، اما چیزهایی که دیدم...»

«یه مرد مرده روی دماغه‌ی کشتی، یه رز آبی، یه ضیافت خونین... اصلاً هیچ کدوم معنایی دارن، کالیسی؟ گفتید یه اژدهای نمایشی. لطفاً بگید اژدهای نمایشی دیگه چیه؟»

دنی توضیح داد: «یه اژدهای پارچه‌ای که سوار چند میله است. تو نمایش‌ها ازش استفاده می‌کنن که قهرمان یه چیزی برای جنگیدن داشته باشه.»

سر جورا اخم کرد.

دنی نمی‌توانست فکرش را از سرش بیرون کند. «برادرم گفت که اون نغمه‌ی یخ و آتشه. مطمئنم برادرم بود. ویسریس نه، ریگار. اون یه چنگ با تارهای نقره‌ای داشت.»

اخم سر جورا آن قدر عمیق شد که ابروهایش به هم رسیدند. اذعان کرد: «پرنس ریگار همچین چنگی می‌نواخت. دیدینش؟»

با سر تائید کرد. «یه زن روی تخت بود با یه نوزاد تو سینه‌اش. برادرم گفت که نوزاد شاهزاده‌ایه که وعده داده شده و به زن گفت که اسمش رو اگان بذاره.»

سر جورا گفت: «پرنس اگان به واسطه‌ی الیای دورنی وارث ریگار بود. اما اگه شاهزاده‌ای بود که وعده داده شده، وقتی که لنیسترها سرش رو به دیوار کوبیدند، این قول هم به همراه جمجمه شکست.»

دنی با غصه گفت: «یادمه. دختر ریگار هم کشتن، پرنسس کوچولو رو. اسمش رینیس بود، مثل خواهر اگان. ویسنایی نبود، اما برادرم گفت که اژدها سه سر داره. نغمه‌ی یخ و آتش چیه؟»

«همچین چیزی تا حالا نشنیدم.»

«به امید جواب پیش ساحرین رفتم، اما به جاش صد سوال تازه‌ی بی‌جواب نصیبم شد.»

دیگر خیابان‌ها باز پر از جمعیت شده بود. اگو داد می‌کشید: «راه رو باز کنید.» ژاگو هوا را با شک بو کشید و صدا زد: «بوش میاد، کالیسی. آب مسموم.» داترک‌ها به دریا و هر چیزی که روی آن حرکت می‌کرد بی‌اعتماد بودند. آبی که اسب‌ها نمی‌توانستند بنوشند آبی بود که نمی‌خواستند نزدیکش شوند. دنی مصمم فکر کرد: *باهاش آشنا می‌شن. من همراه کال دروگو به دل دریای اونا زدم. حالا اونا می‌تونن دل به دریای من بزنن.*

کارت یکی از بزرگ‌ترین بندرهای دنیا بود، بارانداز عظیم سرپوشیده‌اش مخلوطی از رنگ و صدا و بوهای ناآشنا بود. دو طرف خیابان، میخانه‌ها، انبارها و قمارخانه‌ها به صف بودند، فاحشه خانه‌های ارزان قیمت و معابد خدایانی عجیب رفقای صمیمی‌شان بودند. جیب‌برها و گلوبرها، طلسم فروش‌ها و صراف‌ها به میان هر جمعیتی می‌رفتند. ساحل بازار وسیعی بود که در آن خرید و فروش روز و شب ادامه داشت و اگر نمی‌پرسیدید فلان کالا از کجا آمده، می‌توانستید آن را به کسری از قیمتش در بازار شهر بخرید. پیرزن‌های چروکیده‌ی گوژپشت از خمره‌های سرامیکی که به دوششان قلاب شده بود گلاب و شیر بز می‌فروختند. ملوانانی با صدها ملیت بین غرفه‌ها می‌پلکیدند، لیکور ادویه‌دار می‌نوشیدند و با زبان‌هایی که به گوش غریب بود به هم جوک می‌گفتند. هوا بوی نمک و ماهی سرخ شده، قیر داغ و عسل، روغن معطر و نفت و روغن نهنگ می‌داد.

اگو در عوض سیخ موش برشته شده با عسل، به بچه‌ای یک سکه‌ی مسی داد و سوار بر اسب مشغول جویدنش شد. ژاگو مشتی گیلاس سفید درشت خرید. برای خرید، در جایی دیگر خنجرهای برنزی، هشت پای خشک شده و عقیق حکاکی شده دیدند؛ اکسیر جادویی موثری می‌فروختند که از شیر باکره‌ها و عصاره‌ی عصر ساخته می‌شد؛ حتی تخم‌های اژدها که به طرز مشکوکی شبیه سنگ رنگ شده بودند.

وقتی از کنار اسکله‌های دراز سنگی‌ای که به کشتی‌های سیزده اختصاص داشت می‌گذشتند، دنی صندوقچه‌های زعفران، کندر و فلفل را دید که از ورمیلیون کیس[1] مجلل زارو تخلیه می‌شدند. کنارش، براید این آژر[2] بشکه‌های شراب، ورقه‌های برگ تلخ و طبق‌های پوست راه راه را بارگیری می‌کرد که وقت مد عصر بادبان بکشد. کمی بالاتر، گروهی دور یکی از کشتی‌های تاجرین ادویه به نام سان‌بلیز[3] جمع شده بودند که در مزایده‌ی برده‌ها شرکت کنند. همه می‌دانستند که ارزان‌ترین جا برای خرید برده درست جلوی کشتی است و

[1] Vermillion Kiss
[2] Bride in Azure
[3] Sunblaze

پرچم‌هایی که روی دکل‌ها آویزان بودند جار می‌زدند که سان‌بلیز به تازگی از آستاپور در ساحل خلیج برده فروشان برگشته.

دنی از سیزده، انجمن برادری تورمالین یا صنف باستانی تاجرین ادویه کمکی دریافت نمی‌کرد. چند فرسنگ نقره‌ای را راند و از اسکله‌ها و باراندازها و انبارهای آن‌ها رد شد، آن قدر رفت که به بارانداز نعلی شکلی رسید که در آن کشتی‌های جزایر تابستان، وستروس و هفت شهر آزاد اجازه‌ی پهلو گرفتن داشتند.

کنار یک چاله‌ی مبارزه از اسب پیاده شد. باسیلیسکی داشت سگ بزرگ قرمزی را در میان غریو تشویق‌های ملوانان لت و پار می‌کرد. «اگو، ژاگو، شما مراقب اسب‌ها باشید تا سر جورا و من با ناخداها صحبت کنیم.»

«هر چی شما بگید، کالیسی. هر جا برید مراقبتون هستیم.»

دنی به اولین کشتی که نزدیک می‌شد فکر کرد چقدر خوشایند است که دوباره صحبت‌هایی به والریایی و حتی زبان مشترک می‌شنود. ملوانان، کارگران اسکله و تاجرین همه مثل هم از سر راهش کنار می‌کشیدند؛ نمی‌دانستند جلوی این دختر باریک اندامی که موی بلوند نقره‌ای دارد و به سبک داترکی لباس پوشیده و شوالیه‌ای در کنارش قدم برمی‌دارد چطور رفتار کنند. علی رغم گرمای روز، سر جورا روی زره‌ی زنجیربافش نیم‌تنه‌ی پشمی سبز پوشیده بود که روی سینه‌اش خرس سیاه مورمونت‌ها دوخته شده بود.

اما نه زیبایی دنی، نه جثه و قدرت سر جورا، روی مردهایی که کشتی‌هایشان را نیاز داشتند تاثیر لازم را نداشت.

«شما دنبال وسیله‌ی سفر برای صد داترکی، تمام اسب‌هاشون، خودتون و این شوالیه، و سه **اژدها** هستید؟» ناخدای کاگ[1] عظیمی به نام آردنت فرند[2] این را گفت و سپس با خنده دور شد. وقتی روی عرشه‌ی ترامپتیر[3] به یک لایسی گفت که او دنریس استورم‌بورن، ملکه‌ی هفت پادشاهی است، مرد قیافه‌ی عاری از احساسی تحویلش داد و گفت: «آره، منم لرد تایوینم و هر شب طلا گه می‌کنم.» انباردار کشتی میری سیلکن اسپریت[4] عقیده داشت که بردن اژدها به دریا خیلی خطرناک است؛ هر نفس آتشین بدون احتیاطی امکان داشت طناب‌ها

[1] cog نوعی کشتی تک دکله
[2] Ardent Friend
[3] Trumpeteer
[4] Silken Spirit

را به آتش بکشد. مالک لرد فاروز بلی[1] خطر اژدهاها را می‌پذیرفت، اما حاضر به پذیرش داترک‌ها نبود. «حاضر نیستم اون وحشی‌های خدا نشناس رو سوار بلی کنم، حاضر نیستم.» دو برادری که ناخداهای دو کشتی خواهر، کویک‌سیلور و گری‌هاوند[2] بودند، دلسوز به نظر می‌رسیدند و آن‌ها را برای نوشیدن یک فنجان شراب سرخ آربر به کابین دعوت کردند. آن قدر مودب بودند که دنی مدتی امیدوار بود، اما سرانجام بهایی که طلب کردند خیلی بیشتر از توان دنی بود، حتی شاید از توان زارو خارج بود. پینچباتم پتو و اسلو آید مید[3] کوچک‌تر از نیاز دنی بودند، براوو[4] عازم دریای یشمی بود و مجیستر مانولو[5] به زحمت قابل به آب انداختن به نظر می‌رسید.

به اسکله‌ی بعدی که می‌رفتند، سر جورا دستش را پشت دنی گذاشت. «علیاحضرت. تعقیبمون می کنن. نه، برنگردید.» به ملایمت دنی را به غرفه‌ی لوازم برنجی هدایت کرد. بلند اعلام کرد: «کار برجسته‌ای به نظر می‌رسه، ملکه‌ی من.» دیس بزرگی را برداشت که دنی ببیند. «ببینید زیر خورشید چطور می‌درخشه؟»

برنج را جلای زیادی داده بودند. دنی در آن صورتش را می‌دید... و وقتی سر جورا زاویه‌اش را به راست برگرداند، پشت سرش را دید. «یه مرد برنزه‌ی چاق و یه پیرمرد با عصا می‌بینم. کدومشون؟»

سر جورا گفت: «هر دوشون. از وقتی کویک‌سیلور رو ترک کردیم دنبالمون می کنن.»

موج‌های سطح برنج به غریبه‌ها کشش عجیبی می‌دادند، یکی را بلند و لاغر و دیگری را خیلی عریض و چاق می‌ساختند. تاجر تعریف کرد: «مرغوب‌ترین برنجه، بانوی گرامی. به درخشندگی خورشید. و برای مادر اژدهاها فقط سی آنر.»

دیس بیش از سه سکه ارزش نداشت. دنی گفت: «محافظین من کجان؟ این مرد می‌خواد جیبم رو خالی کنه!» صدایش را برای سر جورا پایین آورد و به زبان مشترک صحبت کرد. «اونا شاید قصد بدی نداشته باشن. از ابتدای زمان، مردها چشمشون دنبال زن‌ها بوده، شاید فقط همین باشه.»

برنج فروش به زمزمه‌های آن‌ها اعتنا نکرد. «سی؟ گفتم سی؟ چقدر احمقم. قیمتش بیست آنره.»

---

[1] Lord Faro's Belly
[2] Quicksilver and Greyhound
[3] Pinchbottom Petto and Sloe-Eyed Maid
[4] Bravo
[5] Magister Manolo

دنی در حالی که انعکاس‌ها را تماشا می‌کرد گفت: «تمام برنج موجود تو این غرفه بیست آنر نمی‌ارزه.» پیرمرد ظاهر وستروسی داشت و آن یکی که سیه چرده بود حدود بیست سنگ وزن داشت. *غاصب برای هر کسی که منو بکشه لرد شدن جایزه گذاشته و این دو تا از وطنشون دورن. یا ممکنه اجیر شده‌های ساحرین باشن و قصدشون این باشه که منو غافلگیر کنن؟*

«ده، کالیسی، به خاطر اینکه این همه زیبایید. به جای آینه ازش استفاده کنید. فقط همچین برنج مرغوبی می‌تونه این همه زیبایی رو به نمایش بذاره.»

«شاید به درد حمل کود بخوره. اگه دورش بندازی، شاید برش دارم، اما به شرط اینکه مجبور نباشم خم بشم. اما به خاطرش پول بدم؟» دنی دیس را به مرد برگرداند. «کرم‌ها از دماغت به بالا خزیدن و عقلت رو جویدن.»

مرد داد کشید: «هشت آنر. همسرهام کتکم می‌زنن و بهم احمق می‌گن، اما تو دست شما مثل موم اسیرم. بگیرید، هشت، از ارزش واقعیش کمتره.»

«وقتی زارو خوان داکسوس بهم روی دیس طلایی غذا می‌ده، یه دیس کدر برنجی به چه دردم می‌خوره؟» وقتی برمی‌گشت که دور شود، یک نظر به غریبه‌ها انداخت. قهوه‌ای تقریباً به همان عریضی بود که در دیس به نظر می‌رسید؛ گونه‌های صاف خواجه‌ها و سر کچل براقی داشت. به شال کمرش که از ابریشم زرد بود و لکه‌های عرق داشت، ارخ دراز انحناداری را فرو کرده بود. به جز نیم‌تنه‌ای که گلمیخ‌های آهنی ریز داشت، بالای شال ابریشمی برهنه بود. زخم‌های قدیمی روی سینه‌ی عظیم و شکم حجیم و بازوهای کلفتش را پوشانده بودند.

آن یکی مرد ردای پشمی رنگرزی نشده مسافرین را به تن داشت، باشلقش را نکشیده بود. موهای دراز سفیدی روی شانه‌هایش ریخته بودند و ریش نرم سفیدی نیمه‌ی تحتانی صورتش را می‌پوشاند. وزنش را روی عصایی از چوب سخت انداخته بود که همقد خودش بود. *اگه قصد آسیب زدن به منو داشته باشن، احمقن که این طور آشکارا بهم خیره می‌شن.* به هر حال شرط احتیاط بود که به سمت ژاگو و اگو بروند. جورا را همراه خودش برد و به زبان مشترک گفت: «پیرمرد شمشیر نداره.»

تاجر برنج جست و خیز کنان پشت سرشان آمد. «پنج آنر، پنج تا بدید مال شماست، برای شما ساختنش.»

سر جورا گفت: «یه عصای چوب سخت می‌تونه به خوبی گرز کله بشکنه.»

«چهار! می‌دونم که می‌خواید!» جلوی آن‌ها پرپر زد، دیس را جلوی صورتشان گرفت و عقب عقب رفت.

«دنبالمون می‌کنن؟»

شوالیه به تاجر گفت: «یه خرده ببرش بالا. بله. پیرمرد تظاهر می‌کنه که جلوی یه غرفه ایستاده و داره کوزه‌ها رو نگاه می‌کنه، اما قهوه‌ای چشمش فقط روی شماست.»

«دو آنر! دو! دو!» تاجر به خاطر عقب عقب دویدن نفس نفس می‌زد.

دنی به سر جورا گفت: «قبل از اینکه خودش رو بکشه، پولش رو بهش بده.» نمی‌دانست یک دیس برنجی بزرگ به چه دردش می‌خورد. وقتی سر جورا به کیسه‌ی سکه‌هایش دست می‌برد، دنی به عقب برگشت، با این قصد که به این مسخره بازی پایان دهد. برای نسل اژدها قابل قبول نبود که توسط پیرمرد و خواجه‌ی چاقی به این طرف و آن طرف بازار رانده شود.

یک کارتی به مقابلش آمد. «مادر اژدهاها، برای شما.» زانو زد و جعبه‌ی جواهر نشانی را جلوی صورت او گرفت.

دنی ناخود آگاه آن را گرفت. جعبه چوب حکاکی شده بود، درب صدفی آن خاتم کاری یشب و کلسدان داشت. «خیلی بزرگوارید.» بازش کرد. داخلش سوسک سبز براقی بود که از اونیکس و زمرد تراشیده شده بود. *قشنگه. به درد خرج مسافرتمون می‌خوره.* وقتی به درون جعبه دست برد، مرد گفت: «متاسفم.» اما دنی به سختی شنید.

سوسک فس کرد و بدنش باز شد.

دنی یک نظر صورت سیاه خبیثی را دید که نیم شباهتی به انسان داشت، و دمی قوس برداشته که زهر از آن می‌چکید... و سپس جعبه شکست و از دستش پرت شد، در هوا چندین بار چرخ خورد. از شدت دردی ناگهانی، انگشت‌هایش بسته شدند. داد کشید و با دست دیگرش انگشت‌هایش را گرفت. تاجر برنج جیغ کشید، زنی فریاد می‌کشید و ناگهان کارتی‌ها یکدیگر را هل می‌دادند و داد می‌کشیدند. سر جورا به او تنه زد و با شتاب از کنارش گذشت. دنی روی یک زانویش افتاد. دوباره صدای فس را شنید. پیرمرد انتهای عصایش را به زمین فشار داد، اگو به تاخت از میان غرفه‌ی تخم مرغ فروشی آمد و از روی زینش پرید، بالای سرش شلاق

ژاگو شترق کرد، سر جورا با دیس برنجی به سر خواجه کوبید، ملوان‌ها و فاحشه‌ها و تاجرین می‌گریختند یا فریاد می‌کشیدند، یا هر دو کار را می‌کردند...

«علیاحضرت، هزاران بار پوزش.» پیرمرد زانو زد. «مُرده. دستتون رو شکستم؟»

انگشت‌هایش را بست. از درد قیافه‌اش در هم رفت. «فکر نکنم.»

مرد شروع کرد: «مجبور بودم پرتش کنم...» اما قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، همخون‌های دنی به او رسیدند. اگو با لگد عصا را به دور پرت کرد و ژاگو شانه‌های مرد را گرفت، مجبورش کرد که روی دو زانو بشیند و خنجر روی گلویش گذاشت. «کالیسی، دیدیم که به شما حمله کرد. می‌خواید رنگ خونش رو ببینید؟»

«ولش کنید.» دنی به روی پاهایش برخاست. «همخون‌های من، به ته عصاش نگاه کنید.» خواجه سر جورا را زمین انداخته بود. ارخ و شمشیر که برق زنان از غلاف درآمدند، دنی به میانشان دوید. «شمشیرهاتون رو بذارید کنار! بسه!»

مورمونت شمشیرش را تنها نیم وجب پایین آورد. «علیاحضرت؟ این مردها بهتون حمله کردن.»

«اونا از من دفاع می‌کردن.» دنی دستش را محکم تکان داد تا از سوزش انگشتانش بکاهد. «اون یکی بود، اون کارتی.» وقتی به اطراف نگاه کرد، اثری از او نبود. «یکی از افسوس‌خورها بود. تو جعبه‌ی جواهرنشانی که بهم داد یه مانتیکور بود. این مرد اونو از دستم پرت کرد.» تاجر برنج هنوز روی زمین غلت می‌خورد. پیشش رفت و کمک کرد که برخیزد. «نیشتون زد؟»

«نه، بانوی گرامی.» می‌لرزید. «وگرنه مرده بودم. اما بهم خورد، اییییی، از جعبه روی دست من افتاد.» دنی دید که او شلوارش را کثیف کرده؛ تعجبی نداشت.

به خاطر دردسری که دچار شده بود یک سکه‌ی نقره به او داد و مرخصش کرد، سپس دوباره به پیرمرد ریش سفید رو کرد. «زندگیم رو به چه کسی مدیونم؟»

«شما چیزی به من مدیون نیستید، علیاحضرت. به من آرستان[1] می‌گن، البته بلواس[2] موقع مسافرت به اینجا اسم ریش سفید رو روی من گذاشته.» هر چند ژاگو رهایش کرده بود، پیرمرد روی زانویش ماند. اگو عصای او را برداشت، سر ته کرد، زیر لب به داترکی فحش داد، بقایای مانتیکور را روی سنگ پاک کرد و آن را پس داد.

دنی پرسید: «و بلواس کیه؟»

خواجه‌ی تنومند سیه چرده، با سینه‌ی سپر کرده جلو آمد، ارخش را غلاف کرد. «من بلواسم. تو چاله‌های مبارزه‌ی میرین بهم بلواس نیرومند می‌گن. هیچ وقت نباختم.» روی شکمش زد که پوشیده از زخم بود. «به هر مردی اجازه می‌دم یه بار زخمیم کنه، قبل از اینکه بکشمش. زخم‌ها رو بشماری می‌فهمی که بلواس نیرومند چند نفر رو کشته.»

دنی احتیاجی به شمارش زخم‌های او نداشت؛ با یک نگاه مشخص بود که خیلی جمع کرده. «و علت حضور شما در اینجا چیه، بلواس نیرومند؟»

«میرین که بودم منو به کوهور فروختن، بعدش به پنتاس و مرد چاقی که موهاش بوی خوبی می‌ده. اون کسیه که بلواس نیرومند رو به دریا فرستاد، ریش سفید پیر هم فرستاد که بهش خدمت کنه.»

مرد چاقی که موهاش بوی خوبی می‌ده... دنی گفت: «ایلریو؟ وکیل ایلریو شما رو فرستاده؟»

ریش سفید پیر گفت: «بله علیاحضرت، ایشون ما رو فرستادن. وکیل از شما استدعا دارن عذرشون رو بپذیرید که ما رو به جای خودشون فرستادن، اما دیگه مثل جوانی‌شون نمی‌تونن سوار اسب بشن و سفر دریایی با هاضمه‌شون سازگار نیست.» کمی قبل از این به والریایی شهرهای آزاد صحبت کرده بود، اما حالا به زبان مشترک تغییر داده بود. «اگه باعث نگرونی‌تون شدیم متاسفم. واقعیتش اینه که مطمئن نبودیم، انتظارمون کس دیگه‌ای بود، یکی که بیشتر از این... بیشتر...»

«شاهانه باشه؟» دنی خندید. اژدهایی همراهش نداشت و جامه‌اش هیچ برازنده‌ی ملکه‌ها نبود. «شما زبان مشترک رو خوب صحبت می‌کنید، آرستان. اهل وستروسید؟»

[1] Arstan
[2] Belwas

«هستم. من تو سرحد دورن به دنیا اومدم، علیاحضرت. پسربچه که بودم ملازم یکی از شوالیه‌های منسوب به لرد سوان بودم.» عصای بلند را طوری راست کنار خودش نگه داشته بود که انگار نیزه است و باید پرچمی داشته باشد. «حالا ملازم بلواس هستم.»

«برای همچین کاری یه خرده پیر نیستید؟» سر جورا با شانه راهش را به کنار دنی باز کرده بود، دیس برنجی را زیر بغلش نگه داشته بود. کله‌ی سخت بلواس، دیس را خم کرده و از مصرف انداخته بود.

«اون قدر پیر نیستم که نتونم به اربابم خدمت کنم، لرد مورمونت.»

«منم می‌شناسید؟»

«یکی دو بار شاهد جنگیدنتون بودم. تو لنیسپورت که کم مونده بود شاه‌کش رو از اسب بندازید. و تو پایک؛ اونجا هم همین طور. منو به خاطر نمی‌آرید، لرد مورمونت؟»

سر جورا اخم کرد. «قیافه‌تون آشناست، اما تو لنیسپورت صدها نفر حاضر بودن و تو پایک هزاران نفر. و من لرد نیستم. جزیره‌ی خرس ازم گرفته شده. من تنها یه شوالیه هستم.»

«یه شوالیه‌ی گارد ملکه‌ی من.» دنی بازوی او را گرفت. «و دوست وفادار و مشاور خوب من.» قیافه‌ی آرستان را برانداز کرد. متانت زیادی داشت، قدرت خاموشی که دنی دوست داشت. «بلند شید آرستان ریش سفید. خوش اومدید بلواس نیرومند. سر جورا رو می‌شناسید. کو اگو و کو ژاگو همخون‌های من هستن. همراه من از برهوت سرخ گذشتن و شاهد متولد شدن اژدهاهام بودن.»

تبسم بلواس دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. «پسرهای سوارکار. بلواس تو چاله‌های مبارزه خیلی از این پسرهای سوارکار رو کشته. وقتی می‌میرن جلنگ جلنگ می‌کنن.»

ارخ اگو در دستش ظاهر شد. «هیچ وقت یه مرد چاق قهوه‌ای نکشتم. بلواس اولیش می‌شه.»

دنی گفت: «سلاحت رو غلاف کن، همخون من. این مرد اومده که به من خدمت کنه. بلواس، تو با مردم من با احترام کامل رفتار می‌کنی، وگرنه زودتر از چیزی که خوشت میاد خدمت منو ترک می‌کنی، به همراه زخم‌های بیشتر از موقع اومدنت.»

لبخندی که جای خالی دندان داشت از صورت عریض غول‌آسا محو شد و جایش را اخم سردرگمی گرفت. ظاهراً زیاد اتفاق نمی‌افتاد که مردی بلواس را تهدید کند، چه برسد به دختری یک سوم جثه‌اش.

دنی به او لبخند زد تا کمی از سوزش سرزنشش بکاهد. «حالا بهم بگو وکیل ایلریو چی ازم می‌خواد که تو رو این همه راه از پنتاس فرستاده؟»

بلواس با خشونت گفت: «اون اژدهاها رو می‌خواد و دختری که اونا رو خلق می‌کنه. اونا رو به دست میاره.»

آرستان گفت: «بلواس در مورد ما واقعیت رو می‌گه، علیاحضرت. به ما گفتن شما رو پیدا کنیم و به پنتاس برگردونیم. هفت پادشاهی به شما محتاجه. رابرت غاصب مرده و مملکت خون می‌ریزه. وقتی از پنتاس بادبان کشیدیم چهار پادشاه داشت و عدالتی اجرا نمی‌شد.»

ذوق در قلبش شکفت، اما دنی نگذاشت که در قیافه‌اش آشکار شود. «من سه اژدها دارم، و بیشتر از صد نفر تو کالاسارم، به همراه کالاها و اسب‌هاشون.»

بلواس با صدای بلند گفت: «مهم نیست، همه‌شون رو می‌بریم. مرد چاق برای ملکه کوچولوی مو نقره‌ایش سه کشتی کرایه کرده.»

آرستان ریش سفید گفت: «درسته، علیاحضرت. کشتی بزرگ سادولئون[1] انتهای اسکله پهلو گرفته و سامر سان[2] و جوسوز پرنک[3] پشت موج‌شکن لنگر انداختن.»

دنی با حیرت فکر کرد: *اژدها سه سر داره.* «به مردمم می‌گم فوراً آماده‌ی عزیمت بشن. اما کشتی‌هایی که منو به خونه‌م می‌رسونن باید اسامی دیگه‌ای داشته باشن.»

آرستان گفت: «هر چی شما اراده کنید. چه اسم‌هایی رو ترجیح می‌دید؟»

دنی گفت: «وگار، مراکسس و بلریون[4]. اسم‌ها رو با حروف طلایی سه قدمی روی بدنه‌هاشون رسم کنید، آرستان. می‌خوام هر کس که می‌بیندشون بفهمه که اژدهاها برگشتن.»

---

[1] Saduleon
[2] Summer Sun
[3] Joso's Prank
[4] اژدهاهای اگان فاتح و خواهرهاش

آریا

سرها را در قیر فرو کرده بودند که فسادشان کند شود. آریا هر روز صبح وقتی به چاه می‌رفت که برای تشت روس بولتون آب تازه بکشد، مجبور بود از زیرشان بگذرد. صورتشان به خارج بود، پس هیچ وقت چهره‌شان را نمی‌دید، اما دوست داشت تظاهر کند که یکی‌شان جافری است. سعی می‌کرد در ذهنش مجسم کند که صورت زیبای جاف بعد فرو رفتن در قیر چه شکلی می‌شود. *اگه کلاغ بودم، می‌تونستم پرواز کنم و یه تکه از اون لب‌های درشت بهانه‌گیرش رو بکنم.*

سرها یک لحظه نیز محروم از ملازم نبودند. کلاغ‌های لاشخوار اطراف برج دروازه چرخ می‌زدند، با صدای نامهربانشان گوش‌ها را می‌خراشیدند و روی باروها برای هر چشم نزاع می‌کردند، به هم جیغ می‌کشیدند و هر وقت نگهبانی می‌گذشت به هوا برمی‌خاستند. گاهی زاغ‌های استاد نیز با بال‌های عریض سیاهشان از پرنده خانه پایین می‌آمدند و به ضیافت ملحق می‌شدند. هر وقت زاغ‌ها می‌آمدند، کلاغ‌ها متفرق می‌شدند و تنها پس از رفتن آن یکی پرنده‌ها برمی‌گشتند.

آریا از خودش می‌پرسید: *زاغ‌های استاد تاتمور یادشونه؟ براش غصه می‌خورن؟ وقتی براش غار می‌کنن نمی‌پرسن که چرا جواب نمی‌ده؟* شاید مرده‌ها می‌توانستند با نوعی زبان سری پاسخ بدهند که زنده‌ها نمی‌شنیدند.

تاتمور سرش زیر تبر رفته بود چون شب سقوط هارن‌هال به کسترلی راک و باراناز پادشاه پرنده فرستاد؛ لوکان اسحله‌ساز به خاطر ساختن سلاح برای لنیسترها، خاتون هارا به خاطر اینکه به خدمتکارهای لیدی ونت گفته بود به لنیسترها خدمت کنند، پیشکار به خاطر اینکه کلیدهای خزانه را به لرد تایوین داده بود. آشپز نجات یافته بود (برخی می‌گفتند به خاطر پختن سوپ سمور)، اما برای پیا خوشگله و سایر زنانی که خودشان را در اختیار سربازان لنیستری گذاشته بودند، قفل پا آماده شده بود. برهنه و با سر تراشیده، کنار چاله‌ی خرس رهایشان کرده بودند، هر مردی که مایل بود آزادانه استفاده‌شان می‌کرد.

آن روز صبح که آریا به چاه رفت، سه سرباز فری استفاده‌شان می‌کردند. سعی کرد نگاه نکند، اما خنده‌های مردها را می‌شنید. سطل وقتی پر می‌شد خیلی سنگین بود. رویش را برمی‌گرداند که به برج پادشاه‌سوز برگردد، که خاتون آمابل بازویش را گرفت. آب از لبه به روی پاهای آمابل پاشید.

«چی می‌خوای؟» آریا در چنگ او تقلا کرد. از وقتی که سر هارا را بریده بودند، آمابل نیمه دیوانه شده بود.

«اونجا رو می‌بینی؟» آمابل به پیا در آن طرف حیاط اشاره کرد. «وقتی این شمالی سقوط کرد، تو جات اونجاست.»

«ولم کن.» سعی کرد خودش را آزاد کند، اما آمابل تنها محکم‌تر انگشت‌هایش را فشرد.

«اونم سقوط می‌کنه، هارن‌هال آخرش هر کسی رو به زیر می‌کشه. لرد تایوین حالا پیروز شده، با تمام نیروش برمی‌گرده و اون وقت نوبت ایشونه که خیانتکارها رو مجازات کنه. و فکر نکن نمی‌فهمه که تو چکار کردی!» پیرزن خندید. «شاید خودم یه نوبت کردمت. هارا یه جاروی کهنه داشت، اونو برای تو نگه می‌دارم. دسته‌اش ترک برداشته و تکه‌های تیز داره...»

آریا سطل را تاب داد. وزن آب موجب شد که سطل سر ته شود، در نتیجه آن طور که می‌خواست نتوانست به سر آمبل بکوبد، اما وقتی آب بیرون ریخت و خیسش کرد، زن به هر حال او را رها کرد. آریا داد کشید: «دیگه هیچ وقت به من دست نزن، وگرنه می‌کشمت. حالا از سر راهم برو کنار.»

خاتون آمبل در حالی که می‌گریست، نوک انگشت نحیفش را به مرد پوست کنده‌ی روی جلیقه‌ی آریا فرو کرد. «فکر می‌کنی با این آدم کوچولوی خونی روی پستونت امنیت داری، اما نه! لنیسترها دارن میان! ببین وقتی رسیدن چی می‌شه.»

سه چهارم آب به زمین پاشیده بود، پس مجبور بود به چاه برگردد. وقتی دوباره سطل را بالا می‌کشید فکر کرد: *اگه به لرد بولتون بگم آمبل چی گفت، قبل از اینکه تاریک بشه سرش بغل هاراست.* ولی آریا این کار را نمی‌کرد.

زمانی که تعداد سرها هنوز نصف الان بود، یک بار که آریا به آن‌ها خیره مانده بود جندری غافلگیرش کرده و پرسیده بود: «کارت رو تحسین می‌کنی؟»

جندری عصبانی بود چون لوکان را دوست داشت، اما به هر حال منصفانه نبود. آریا تدافعی گفت: «کار استیل‌شنکز والتون بود. و هنرپیشه‌ها و لرد بولتون.»

«و چه کسی همه‌ی این آدما را به اونا داد؟ تو و اون سوپ سمورت.»

آریا به بازوی او مشت زد. «اون فقط یه سوپ آبکی داغ بود. تو هم از سر آموری متنفر بودی.»

«از این یکیا بیشتر متنفرم. سر آموری برای اربابش می‌جنگید، اما هنرپیشه‌ها مزدور و آدم‌فروشن. نصفشون حتی زبون مشترک رو بلد نیستن. سپتون اوت بچه‌بازه، کیبورن تو جادوی سیاه دست داره و دوستت گاز آدم می‌خوره.»

بدترین چیز این بود که حتی نمی‌شد بگوید حق با جندری نیست. بیشتر تامین آذوقه‌ی هارن‌هال به عهده‌ی همرزمان دلاور بود و روس بولتون وظیفه‌ی ریشه‌کن کردن لنیسترها را به آن‌ها سپرده بود. وارگو هوت آن‌ها را به چهار گروه تقسیم کرده بود که تا حد امکان به بیشترین تعداد از دهکده‌ها سر بزنند. خودش بزرگ‌ترین گروه را رهبری می‌کرد و سایرین را به مورد اعتمادترین فرماندهانش سپرده بود. آریا شنیده بود که چطور روگ به روش خائن‌یابی لرد وارگو می‌خندد. کافی بود به جاهایی که تحت پرچم لرد تایوین سر زده بود برگردد و کسانی را که به او کمک کرده بودند دستگیر کند. نقره‌ی لنیسترها خیلی‌ها را خریده بود، در نتیجه هنرپیشه‌ها علاوه بر سبدهای پر از کله، اغلب با کیسه‌های پر از سکه نیز برمی‌گشتند. شگول با ذوق داد می‌زد: «یه معما! اگه بز لرد بولتون آدم‌هایی که بز لرد لنیستر رو سیر کردن بخوره، چند تا بز داریم؟»

آریا هر بار که او این سوال را می‌پرسید جواب می‌داد: «یکی.»

دلقک هرهر می‌خندید. «پس سمور به اندازه‌ی بز زرنگه!»

روگ و گاز به بدی سایرین بودند. هر وقت لرد بولتون همراه سربازخانه غذا می‌خورد، آریا آن دو را در میان سایرین می‌دید. گاز بویی به گندی پنیر فاسد می‌داد، پس همرزمان دلاور وادارش می‌کردند که آخر میز بشیند و برای خودش غرولند و فس فس کند و با انگشت و دندان گوشت پاره کند. هر وقت آریا از کنارش رد می‌شد گاز بو می‌کشید، اما بیشتر از روگ می‌ترسید. او کنار اورسویک وفادار می‌نشست، اما آریا هر وقت که برای اجرای وظایفش به این طرف و آن طرف می‌رفت، خزیدن نگاه‌های او را روی بدنش احساس می‌کرد.

گاهی آرزو می‌کرد که کاش همراه جیکن هگار به آن سمت دریای باریک رفته بود. هنوز سکه‌ی ابلهانه‌ای را که او داده بود نگه داشته بود. تکه‌ای از آهن بود که بزرگ‌تر از سکه‌ی مسی نبود و حاشیه‌اش زنگ زده بود. روی یک سمتش کلمات عجیبی نوشته شده بود که نمی‌توانست بخواند. سمت دیگرش سر مردی مشخص بود، اما آن قدر سائیده شده بود که تمام مشخصات ظاهرش محو شده بود. *گفت که ارزش زیادی داره، اما احتمالاً*

اونم دروغ بود، مثل اسمش و حتی قیافه‌اش. آن قدر عصبانی‌اش می‌کرد که یک بار سکه را دور انداخت، اما بعد یک ساعت احساس بدی پیدا کرد و با وجود اینکه ارزشی نداشت، رفت و دوباره پیدایش کرد.

از حیاط فلواستون که رد می‌شد و وزن آب درون سطل را می‌کشید، فکرش با آن سکه مشغول بود. کسی صدایش زد: «نن، سطل رو زمین بذار و بیا کمکم کن.»

المار فری از آریا بزرگ‌تر نبود و در ضمن قدش نسبت به سن کوتاه بود. بشکه‌ای پر از شن را روی سنگ ناهموار می‌غلتاند و صورتش از این فعالیت سرخ شده بود. آریا رفت که کمکش کند. با هم بشکه را تمام راه تا دیوار هل دادند و دوباره برگشتند، سپس بشکه را راست کردند. وقتی المار درب را با دیلم باز می‌کرد و زره‌ی زنجیری را بیرون می‌کشید، آریا صدای به هم خوردن شن را در درون بشکه می‌شنید. «به نظرت به اندازه‌ی کافی تمیز شده؟» در مقام ملازم روس بولتون، براق نگه داشتن زره‌ی او به گردن المار بود.

«باید تکونش بدی که شنش بریزه. هنوز لکه‌های زنگ هست. ببین.» اشاره کرد. «دوباره باید همون کارو بکنی.»

«تو انجامش بده.» المار وقتی محتاج کمک بود رفتارش دوستانه می‌شد، اما بعد همیشه به خاطر می‌آورد که او ملازم است و آریا تنها دختری خدمتکار است. دوست داشت پز بدهد که پسر فرمانروای گذرگاه است، آن هم نه برادرزاده یا حرامزاده یا نوه، بلکه پسری شرعی که در نتیجه قرار بود با یک پرنسس ازدواج کند.

آریا اهمیتی به پرنسس گرانبهای او نمی‌داد و از دستور دادن‌هایش خوشش نمی‌آمد. «باید برای تشت عالیجناب آب ببرم. تو اتاق خوابش دارن بهش زالو می‌ندازن. زالوهای سیاه همیشگی نه، از اون گنده‌های سفیدش.»

چشم‌های المار به درشتی تخم مرغ آبپز شد. زالوها او را می‌ترساندند، خصوصاً درشت‌های سفید که وقتی از خون پر می‌شدند به ژله شباهت پیدا می‌کردند. «فراموشم شد که تو برای هل دادن همچین بشکه‌ی سنگینی چقدر لاغری.»

«منم فراموشم شد که تو احمقی.» آریا سطل را برداشت. «شاید زالو انداختن برای تو هم فایده داشته باشه. تو تنگه زالوهایی پیدا می‌شه که به بزرگی خوکن.» او را با بشکه‌اش تنها گذاشت.

وقتی به اتاق خواب لرد وارد شد، پر از جمعیت بود. کیبورن آماده‌ی خدمت ایستاده بود و والتون عبوس با پیراهن و ساقپوش زنجیرباف حضور داشت؛ به اضافه‌ی یک دوجین فری که همه برادر و پسرعمو و یا برادر ناتنی بودند. روس بولتون برهنه روی تخت دراز کشیده بود. زالوها به سطح داخلی بازوها و ساق‌هایش چسبیده بودند و سینه‌ی رنگ پریده‌اش را خال خال کرده بودند. موجودات شفاف درازی بودند که موقع مکیدن، رنگشان صورتی براقی می‌شد. بولتون به آن‌ها بیش از آریا اعتنا نداشت.

وقتی آریا تشت را پر می‌کرد، سر اینیس فری داشت می‌گفت: «نباید به لرد تایوین اجازه بدیم که اینجا تو هارن‌هال ما رو گیر بندازه.» سر اینیس مرد درشت هیکل گوژپشتی بود، با موهای خاکستری و چشمان سرخ آبکی و دست‌های عظیم پینه بسته. هزار و پانصد نفر از سربازان فری را به هارن‌هال آورده بود، اما اغلب به نظر می‌رسید از رهبری برادران خودش نیز عاجز است. «قلعه اون قدر بزرگه که نگه داشتنش یه ارتش می‌خواد و وقتی محاصره شدیم نمی‌تونیم به یه ارتش غذا بدیم. امیدی هم نیست که بتونیم ذخیره‌ی کافی انبار کنیم. این منطقه خاکستر شده، دهکده‌ها به گرگ‌ها سپرده شده، محصول سوزونده شده یا دزدیده شده. به پاییز رسیدیم، اما ذخیره‌ی غذا نداریم و چیزی کاشته نمی‌شه. زندگیمون به نیروهای تدارکاتی وابسته است و اگه لنیسترها راه‌ها رو به رومون ببندن، بعد یه دوره‌ی ماه دیگه داریم موش و چرم کفش می‌خوریم.»

«قصد ندارم بذارم اینجا محاصره‌م کنن.» صدای روس بولتون چنان آهسته بود که برای شنیدنش همه باید گوش تیز می‌کردند، برای همین اتاقش همیشه به طرز عجیبی ساکت بود.

سر جرد فری می‌خواست بداند: «پس چکار می‌کنیم؟» لاغر بود، سرش داشت تاس می‌شد و آبله‌رو بود. «ادمور تالی اون قدر مست پیروزیش شده که می‌خواد به لرد تایوین امکان مبارزه تو میدان باز رو بده؟»

آریا در فکرش گفت: *اگه این کارو بکنه، شکستشون می‌ده. مثل رد فورک شکستش می‌ده، می‌بینید.* کسی به او توجه نداشت، رفت که کنار کیبورن بایستد.

بولتون خونسردانه گفت: «لرد تایوین فرسنگ‌ها از اینجا دوره. هنوز تو بارانداز پادشاه کلی مساله برای رسیدگی داره. تا یه مدتی به هارن‌هال لشکر نمی‌کشه.»

سر اینیس با کله‌شقی سر تکان داد. «شما لنیسترها رو به خوبی ما نمی‌شناسید، عالیجناب. پادشاه استنیس هم فکر می‌کرد لرد تایوین هزار فرسنگ دوره و همین باعث نابودیش شد.»

مرد رنگ پریده‌ی روی تخت که زالوها خونش را می‌نوشیدند، لبخند محوی زد. «من مردی نیستم که نابودم کنن، سر.»

«حتی اگه ریورران تمام نیروش رو بسیج کنه و گرگ جوان با پیروزی از غرب برگرده، چطور می‌تونیم امیدوار باشیم که در مقابل تعداد نفرات در اختیار لرد تایوین برابری کنیم؟ وقتی بیاد، با نیرویی خیلی بیشتری از اونی که در گرین فورک تحت فرمان داشت میاد. بهتون یادآوری می‌کنم که های‌گاردن با جافری متحد شده.»

«فراموش نکردم.»

سر هاستین گفت: «من یه بار اسیر لرد تایوین شدم.» مرد درشت اندامی بود با صورتی چهار گوش که می‌گفتند بین فری‌ها نیرومندترین است. «هیچ خوشم نمیاد که دوباره مهمان‌نوازی لنیسترها رو تجربه کنم.»

سر هاریس هیگ که از جانب مادر فری بود، با حرارت سر تکان داد و موافقتش را نشان داد. «اگه لرد تایوین می‌تونه آدم کارکشته‌ای مثل استنیس برتیون رو شکست بده، پسر بچه‌ی پادشاه ما در مقابلش چه شانسی داره؟» به برادرها و عمو زاده‌هایش برای حمایت نگاه کرد و خیلی از آن‌ها موافقتشان را زمزمه کردند.

سر هاستین گفت: «یکی باید شهامت گفتنش رو داشته باشه. جنگ رو باختیم. پادشاه راب رو باید وادار کرد که متوجه بشه.»

روس بولتون با چشم‌های روشنش او را برانداز کرد. «اعلیحضرت هر بار که با لنیسترها تو میدان نبرد روبرو شده، شکستشون داده.»

هاستین فری اصرار کرد: «ایشون شمال رو باخته. وینترفل رو باخته! برادرهاش مردن...»

آریا برای چند لحظه نفس کشیدن فراموشش شد. *مردن؟ برن و ریکان مردن؟ منظورش چیه؟ از وینترفل چی می‌گه، جافری محاله وینترفل رو گرفته باشه، محاله، راب نمی‌ذاشت.* سپس یادش افتاد که راب در وینترفل نیست. او در غرب بود و برن معلول بود و ریکان تنها چهار سال داشت. برای مثل یک تکه مبل ساکت و بی‌حرکت ماندن، آن طور که از سیریو فورل آموخته بود، تمام توانش لازم بود. احساس کرد که اشک در چشمانش جمع می‌شود و با نیروی اراده جلویشان را گرفت. *درست نیست، نمی‌تونه واقعیت داشته باشه، فقط یه دروغ لنیسترهاست.*

رانل ریورز با حسرت گفت: «اگه استنیس برده بود، شاید همه چیز فرق می‌کرد.» یکی از حرامزاده‌های لرد والدر بود.

سر هاستین رک گفت: «استنیس شکست خورده، با آرزو کردن تغییر نمی‌کنه. پادشاه راب باید با لنیسترها صلح کنه. باید تاجش رو کنار بذاره و زانو بزنه، هر چقدر ناخوشایند باشه.»

«و کی اینو بهش می‌گه؟» روس بولتون لبخند زد. «خیلی خوبه که تو این شرایط بحرانی این همه برادران دلاور دارم. روی چیزهایی که گفتید فکر می‌کنم.»

لبخندش می‌گفت که مرخصند. فری‌ها احترام گذاشتند و بیرون رفتند، تنها کیبورن و استیل‌شنکز والتون و آریا ماندند. لرد بولتون به آریا علامت داد که جلو بیاید. «به اندازه کافی خون دادم. نن، می‌تونی زالوها رو برداری.»

«فوراً، عالیجناب.» بهتر بود که نگذارد روس بولتون چیزی را دو بار بخواهد. آریا می‌خواست از او بپرسد سر هاستین از حرف‌هایش در مورد وینترفل چه منظوری داشته، اما جرئت نداشت. *از المار می‌پرسم. المار بهم می‌گه.* وقتی زالوها را با احتیاط از بدن لرد می‌چید، بین انگشت‌هایش وول می‌خوردند. بدن روشنشان زیر دست خیس بود و از خون باد کرده بود. به خودش یادآوری کرد: *اونا فقط زالوئن. اگه دستم رو ببندم، بین انگشتام له می‌شن.*

«یه نامه از بانو همسرتون رسیده.» کیبورن توماری را از آستینش درآورد. هر چند عبای استادها را می‌پوشید، دور گردنش زنجیر نداشت؛ درگوشی می‌گفتند که آن را به خاطر ور رفتن با نکرومنسی از دست داده.

بولتون گفت: «اجازه داری که بخونی.»

لیدی والدا تقریباً هر روز از دوقلوها نامه می‌نوشت، اما همه شبیه هم بودند. «صبح و ظهر و شب برای شما دعا می‌کنم، عالیجناب لرد عزیزم، و روزشماری می‌کنم که باز شریک بسترتون بشم. زود پیشم برگردید تا بهتون اون قدر پسر پاک بدم که جای دامریک عزیزتون پر بشه و بعد شما بر دردفورت حکومت کنن.» آریا در ذهنش نوزاد تپلی را در گهواره تصور کرد که زالوهای درشت صورتی بدنش را پوشانده‌اند.

برای لرد بولتون حوله‌ی خیسی را آورد که بدن لطیف بی‌مویش را تمیز کند. لرد به استاد سابق گفت: «من خودم یه نامه می‌فرستم.»

«به لیدی والدا؟»

«به سر هلمن تالهارت.»

سوارکاری از جانب سر هلمن دو روز پیش رسیده بود. قوای تالهارت بعد محاصره‌ای کوتاه، تسلیم شدن سربازخانه‌ی لنیستری را پذیرفته بودند و قلعه‌ی دری‌ها را تسخیر کرده بودند.

«بهش بگو به فرمان پادشاه اسرا رو بکشه و قلعه رو به آتش بکشه. بعدش باید به نیروهای رابت گلاور ملحق بشه و به سمت شرق به داسکن‌دیل حمله کنه. اونا زمین‌های حاصلخیزی هستن و از جنگ صدمه‌ی چندانی ندیدن. وقتشه که مزه‌ش رو بچشن. گلاور یه قلعه و تالهارت یه پسر از دست داده. بذار ولع انتقامشون رو سر داسکن‌دیل خالی کنن.»

«پیغام رو آماده می‌کنم که مهر بزنید، عالیجناب.»

آریا از شنیدن اینکه قلعه‌ی دری‌ها قرار است بسوزد شاد شد. بعد دعوایش با جافری، وقتی گیر افتاد او را به آنجا بردند و در آنجا بود که ملکه پدرشان را وادار کرد گرگ سنسا را بکشد. *لیاقتشه که بسوزه.* اما آرزو می‌کرد که کاش رابت گلاور و سر هلمن تالهارت به هارن‌هال برمی‌گشتند؛ آن‌ها خیلی سریع رفتند، قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد می‌تواند به آن‌ها اعتماد کند و رازش را افشا کند، یا نه.

وقتی کیبورن به روس بولتون کمک می‌کرد که جلیقه‌ی نرمپوش‌دارش را بپوشد، لرد اعلام کرد: «امروز به شکار می‌رم.»

کیبورن پرسید: «خطر نداره، عالیجناب؟ همین سه روز پیش گرگ‌ها به افراد سپتون اوت حمله کردن. درست به وسط اردوگاهش به پنج قدمی آتش اومدن و دو اسب کشتن.»

«همین گرگ‌ها هستن که قصد شکارشون رو دارم. شب‌ها از زوزه‌هاشون خوابم نمی‌بره.» بولتون کمربندش را بست، توازن شمشیر و خنجرش را تصحیح کرد. «می‌گن یه زمانی دایرولف‌ها تو گله‌های بزرگ صد به بالا تو شمال می‌پلکیدن و نه از انسان می‌ترسیدن نه از ماموت‌ها، اما اون خیلی وقت پیش و تو سرزمین دیگه‌ای بوده. عجیبه که گرگ‌های معمولی جنوب این همه نترس شدن.»

«در دوران مخوف موجودات مخوفی به دنیا میان، عالیجناب.»

بولتون دندان‌هایش را طوری به نمایش گذاشت که شاید می‌شد اسم لبخند را رویش گذاشت. «این دوران این همه وحشتناکه، استاد؟»

«تابستون گذشته و مملکت چهار پادشاه داره.»

«یک پادشاه ممکنه مخوف باشه، اما چهار تا؟» شانه بالا انداخت. «نن، شنل خزم.» آریا برایش آورد. وقتی آن را به دوشش می‌بست، لرد گفت: «تا برگشتنم اتاقم باید تمیز و مرتب بشه. و ترتیب نامه‌ی لیدی والدا رو بده.»

«هر چی شما بگید، عالیجناب.»

لرد و استاد بدون اینکه نیم نگاهی به آریا بیندازند از اتاق خارج شدند. بعد رفتنشان، آریا نامه را برداشت و به کنار آتشدان برد، کنده‌ها را با سیخ به هم زد که شعله‌ها جان بگیرند. کز برداشتن، سیاه شدن و شعله‌ور شدن تومار را تماشا کرد. *اگه لنیسترها آسیبی به برن و ریکان رسونده باشن، راب همه‌شون رو می‌کشه. محاله زانو بزنه، هرگز، هرگز، هرگز. از هیچ کدومشون نمی‌ترسه.* دسته‌های خاکستر چرخ خوردند و از دودکش بالا رفتند. آریا کنار آتش چمباتمه زد، پشت پرده‌ای از اشک‌های داغ، به هوا برخاستن خاکسترها را تماشا کرد. *اگه وینترفل واقعاً از دست رفته باشه، الان اینجا خونه‌ی منه؟ من هنوز آریا هستم، یا فقط نن دختر خدمتکارم، برای همیشه تا ابد؟*

چند ساعت بعد آن وقتش به نظافت اتاق لرد گذشت. حصیرهای کهنه را جمع کرد و تازه‌هایی که بوی خوش می‌دادند پهن کرد، از نو آتش روشن کرد، ملافه‌ها را عوض کرد و تشک پر را تکان داد، لگن را به چاه مستراح خالی کرد و سابید که تمیز شود، یک بغل پر از لباس‌های کثیف را برای زن‌های رختشور برد و از آشپزخانه کاسه‌ای پر از هلوهای آبدار پاییزی آورد. وقتی کارش در اتاق خواب تمام شد، نیمی از پله‌های بین دو پاگرد را پایین رفت که همین کارها را در اتاق کار بادگیری بکند که به بزرگی تالارهای خیلی از قلعه‌های کوچک بود. شمع‌ها تا ته ذوب شده بودند، پس آریا عوضشان کرد. زیر پنجره‌ها میز عظیم بلوطی بود که لرد نامه‌هایش را روی آن می‌نوشت. کتاب‌ها را روی هم چید، شمع‌ها را عوض کرد، قلم و دوات و موم مهر را مرتب کرد.

پوست گوسفند بزرگی روی کاغذها پهن شده بود. آریا پیچاندن آن را شروع کرده بود که رنگ‌ها چشمش را گرفت: آبی دریاچه‌ها و رودها، نقاط قرمزی که نشان می‌داد قلعه‌ها و شهرها را کجا می‌شود یافت، سبز جنگل‌ها. پهنش کرد. خط پر زرق و برقی زیر نقشه می‌گفت: سرزمین‌های ترای‌دنت. هر چیزی از تنگه تا

بلک‌واتر راش رسم شده بود. متوجه شد: *هارن‌هال اون بالای دریاچه‌ی بزرگه، اما ریووران کجاست؟* سپس دید: *زیاد دور نیست...*

وقتی کارش تمام شد، بعدازظهر تازه آغاز شده بود، پس آریا به خلوت جنگل خدایان رفت. وظایفش به عنوان ساقی لرد بولتون از آنچه زیر دست ویس یا حتی چشم صورتی داشت سبک‌تر بود، هر چند لازم بود مثل پادوها لباس بپوشد و بیشتر از علاقه‌اش خودش را بشورد. گروه شکار تا چندین ساعت برنمی‌گشت، پس برای تمرین مدتی وقت داشت.

آن قدر به برگ‌های یک درخت قان زد که انتهای تیز جاروی شکسته همه سبز و چسبناک شد. یک نفس گفت: «گرگور، دانسن، پولیور، رف عزیز دردونه.» دور زد و چرخید و روی نوک پا تعادلش رو حفظ کرد، به این طرف و آن طرف پرید، مخروط‌های کاج را به پرواز درآورد. یک بار داد کشید: «قلقلک‌چی» بعد: «تازی، سر ایلن، سر مرین، ملکه سرسی.» تنه‌ی بلوطی جلویش آشکار شد، یورش برد که نوک شمشیرش را به آن فرو کند. «جافری، جافری، جافری.» آفتاب و سایه‌ی برگ‌ها دست‌ها و پاهایش را خال خال کرده بودند. وقتی ایستاد لایه‌ای از عرق پوستش را پوشانده بود. پوست پاشنه‌ی پای راستش کنده شده و خونی بود، پس جلوی درخت نیایش روی یک پا ایستاد و با شمشیرش سلام نظامی داد. به خدایان باستان شمال گفت: «والار مورگولیس.» وقتی این کلمات را می‌گفت از طنینشان خوشش می‌آمد.

وقتی برای رسیدن به حمام از حیاط می‌گذشت، زاغی را دید که چرخ می‌زد و به سمت پرنده خانه پایین می‌آمد. کنجکاو شد که از کجا آمده و حامل چه پیامی است. لبش را جوید و امیدوارانه فکر کرد: *شاید از طرف رابه، اومده بگه که خبر برن و ریکان درست نبوده. اگه بال داشتم، می‌تونستم به وینترفل پرواز کنم و خودم ببینم. اگه واقعیت داشت، پرواز می‌کردم و دور می‌شدم، بالا می‌رفتم و از ماه و ستاره‌های درخشان می‌گذشتم، تمام چیزهای قصه‌های ننه‌ی پیر رو می‌دیدم، اژدهاها و هیولاهای دریایی و تایتان براوس، شاید دیگه برنمی‌گشتم، مگه اینکه دلم بخواد.*

گروه شکار نزدیک غروب با نه گرگ مرده برگشت. هفت تایشان بالغ و جانوران بزرگ خاکستری و قهوه‌ای رنگی بودند، وحشی و نیرومند، موقع مرگ غریده بودند و دهانشان عقب کشیده شده بود، دندان‌های زرد درازشان دیده می‌شد. اما دو تای دیگر فقط توله بودند. لرد بولتون دستور داد که از پوست‌ها لحافی برای تختش بدوزند. یکی از افرادش متذکر شد: «موی توله‌ها هنوز نرمه عالیجناب. براتون یه جفت دستکش گرم اعلا درمیاد.»

بولتون به پرچم‌هایی که بالای برج‌های دروازه تکان می‌خوردند نگاه کرد. «همون طور که استارک‌ها عادت دارن یادمون بندازن، زمستون داره می‌رسه. بدوزینش.» وقتی دید که آریا نگاه می‌کند گفت: «نن، یه تنگ شراب ادویه‌دار داغ می‌خوام، تو جنگل سرما خوردم. مواظب باش سرد نشه. قصد دارم شامم رو تنها بخورم. نون جو، کره و گراز.»

«فوراً عالیجناب.» همیشه بهترین جواب بود.

وقتی وارد آشپزخانه شد، هات پای کیک جو می‌پخت. سه آشپز دیگر استخوان‌های ماهی‌ها را درمی‌آوردند، پسری سرگرم چرخاندن سیخ گراز روی شعله‌ها بود. آریا به اطلاع رساند: «عالیجناب شامشون رو می‌خوان، به همراه شراب ادویه‌دار داغ برای پایین فرستادنش؛ و نمی‌خوان سرد باشه.» یکی از آشپزها دست‌هایش را شست، کتری‌ای را برداشت و با شراب سرخ غلیظ پر کرد. به هات پای سپرده شد که در مدت گرم شدن شراب، ادویه به درونش خرد کند. آریا رفت که کمکش کند.

هات با اخم گفت: «خودم می‌تونم. لازم نیست که تو بهم ادویه زدن به شراب رو یاد بدی.»

ازم بدش میاد، یا ازم می‌ترسه. عقب کشید، بیشتر غمگین بود تا خشمگین. وقتی غذا حاضر شد، آشپز رویش را با پارچه‌ای نقره‌ای پوشاند و حوله‌ی ضخیمی را دور تنگ پیچید که گرم بماند. بیرون هوا داشت تاریک می‌شد. کلاغ‌ها روی دیوارها به مانند درباریان دور پادشاه، کنار سرها با غار غارشان نق می‌زدند. کنار در برج پادشاه‌سوز یکی از محافظین ایستاده بود. به طعنه گفت: «امیدوارم سوپ سمور نباشه.»

وقتی آریا وارد شد، روس بولتون کنار آتشدان نشسته بود، به مطالعه‌ی کتابی با جلد ضخیم چرمی مشغول بود. ورق که می‌زد به آریا دستور داد: «چند تا شمع روشن کن. اینجا داره تاریک می‌شه.»

غذا را کنار دست لرد گذاشت و دستورش را انجام داد. اتاق با نوری لرزان و بوی میخک پر شد. بولتون با انگشت چند بار دیگر ورق زد، سپس کتاب را بست و آن را با احتیاط در آتش گذاشت. با چشمان رنگ پریده‌ای که انعکاس نور براقشان کرده بود، سوختن آن را تماشا کرد. چرم کهنه‌ی خشک با صدای ووش جدا شد و بالا رفت، صفحات زرد موقع سوختن طوری تکان می‌خوردند که انگار شبحی مطالعه‌شان می‌کرد. لرد بدون اینکه نگاهی به آریا بندازد گفت: «امشب دیگه لازمت ندارم.»

باید ساکت مثل موش می‌رفت، اما انگار چیزی تسخیرش کرده بود. پرسید: «عالیجناب، وقتی هارن‌هال رو ترک می‌کنید، منو با خودتون می‌برید؟»

برگشت و به آریا خیره شد. آن چشم‌ها طوری نگاه می‌کردند که انگار چند لحظه پیش شام زبان باز کرده و سوالی پرسیده. «بهت اجازه دادم که ازم سوال کنی، نن؟»

«نه، عالیجناب.» نگاهش را پایین انداخت.

«پس نباید حرف می‌زدی. اجازه داشتی؟»

«نه. عالیجناب.»

لرد انگار برای مدتی ایستاد و لذت برد. «همین یک دفعه بهت جواب می‌دم. می‌خوام وقتی به شمال برمی‌گردم، هارن‌هال رو به لرد وارگو بدم. تو اینجا پیشش می‌مونی.»

آریا شروع کرد: «اما من نمی‌خوام...»

حرفش را قطع کرد: «من عادت ندارم خدمتکارها بازخواستم کنن، نن. باید زبونت رو قطع کنم؟»

آریا می‌دانست که او به همان راحتی که کسی سگی را تنبیه می‌کند این کار را خواهد کرد. «نه، عالیجناب.»

«پس دیگه شکایتی ازت نمی‌شنوم؟»

«نه، عالیجناب.»

«پس برو. این گستاخی رو فراموش می‌کنم.»

آریا رفت، اما نه به بسترش. وقتی به تاریکی حیاط قدم گذاشت، محافظ کنار در با سر به او اشاره کرد و گفت: «طوفان در راهه. هوا رو بو بکش.» باد می‌وزید، از مشعل‌هایی که کنار ردیف سرها روی دیوارها سوار بودند شعله‌ها برمی‌خاستند و پیچ و تاب برمی‌داشتند. در راهش به جنگل خدایان از کنار برج شیون گذشت؛ زمانی در آنجا به همراه ترس دائمی از ویس زندگی می‌کرد. از زمان سقوط هارن‌هال، فری‌ها آن را برای خودشان برداشته بودند. از پنجره‌ای، صداهای خشمگینی را می‌شنید؛ عده‌ی زیادی مرد همزمان صحبت و مشاجره می‌کردند. المار در بیرون تنها روی پله‌ها نشسته بود.

آریا وقتی برق اشک‌ها را روی گونه‌هایش دید پرسید: «چی شده؟»

«پرنسس من، اینیس می‌گه بهمون بی‌احترامی شده. یه پرنده از دوقلوها رسیده. عالیجناب پدرم می‌گه که باید با یکی دیگه ازدواج کنم یا سپتون بشم.»

اینم با پرنسس احمقش، چیزی نیست که براش عزا بگیره. با او در میان گذاشت: «برادرهای من شاید مرده باشن.»

المار با اخم به او نگاه کرد. «کسی به برادرهای یه دختر خدمتکار اهمیتی نمی‌ده.»

وقتی این را گفت، آریا به سختی جلوی خودش را گرفت که او را نزند. آریا گفت: «امیدوارم پرنسست بمیره.» و قبل از اینکه المار فرصت داشته باشد که او را بگیرد دوید و دور شد.

در جنگل خدایان جارویش را همان جایی پیدا کرد که مخفی کرده بود و آن را به کنار درخت نیایش آورد. آنجا زانو زد. برگ‌های سرخ خش خش می‌کردند. چشم‌های سرخ به عمق وجودش نگاه می‌کردند. *چشم‌های خدایان.* دعا کرد: «شما خداها بهم بگید چکار کنم.»

برای مدتی طولانی صدایی جز باد و آب و خش خش برگ و شاخه نبود. و سپس، از خیلی دور، از آن سمت جنگل خدایان و برج‌های شبح‌دار و دیوارهای عظیم سنگی هارن‌هال، از جایی خارج از این دنیا، زوزه‌ی تنهای کشیده‌ی گرگی به گوش رسید. آریا پوستش مور مور شد و برای مدتی سرش گیج رفت. سپس، خیلی آهسته، به نظرش رسید که صدای پدرش را می‌شنود. «وقتی برف بریزه و بادهای سفید بوزن، گرگ تنها می‌میره، اما گله دوام میاره.»

آریا به درخت زمزمه کرد: «اما گله‌ای نیست.» برن و ریکان مرده بودند، لنیسترها سنسا را داشتند، جان اسنو به دیوار رفته بود. «من دیگه خودم نیستم، نن هستم.»

«تو آریای وینترفلی هستی، دختر شمال. بهم گفتی که می‌تونی قوی باشی. خون گرگ تو رگ‌هاته.»

«خون گرگ.» آریا اکنون به خاطر می‌آورد. «من مثل راب قوی می‌شم. گفتم که می‌شم.» نفس عمیقی کشید، سپس با دو دست جارو را برداشت و روی زانویش فرود آورد. جارو با صدای بلند شکست و تکه‌ها را دور انداخت. *من دایرولفم و از دندون چوبی خسته شدم.*

آن شب روی حصیر خارش‌آورش که بسترش بود دراز کشید، به صداهای زنده‌ها و زمزمه‌ها و مشاجره‌های مرده‌ها گوش داد، منتظر طلوع ماه ماند. این‌ها تنها صداهایی بودند که دیگر به آن‌ها اعتماد داشت. صدای تنفس خودش و همچنین گرگ‌ها که اکنون گله‌ای عظیم شده بودند. *از اونی که تو جنگل خدایان شنیدم نزدیک‌ترن، منو صدا می‌زنن.*

سرانجام از زیر پتو به بیرون خزید، نیم‌تنه‌ای پوشید و پا برهنه از پله‌ها پایین رفت. روس بولتون مرد محتاطی بود و از ورودی برج شاه‌سوز روز و شب مراقبت می‌شد، بنابراین مجبور بود از پنجره‌ی باریک سرداب به بیرون بخزد. حرکتی در حیاط نبود، قلعه‌ی عظیم مغلوب رویاهای موهوم شده بود. بالای سر، باد میان برج شیون می‌نالید.

در آهنگری دید که آتش‌ها خاموش شده و درها بسته و کلونشان انداخته شده. همان طور که قبلاً یک بار انجام داده بود، از پنجره‌ای به داخل خزید. جندری تشکی را با دو شاگرد آهنگر دیگر شریک بود. روی ایوان مدتی طولانی دولا ماند تا اینکه چشم‌هایش عادت کرد و مطمئن شد که جندری آنی است که در آخر خوابیده. سپس دست روی دهان جندری گذاشت و نیشگونش گرفت. او چشمانش را باز کرد. خوابش حتماً زیاد سنگین نبوده. آریا زمزمه کرد: «لطفاً.» دستش را از روی دهان او برداشت و اشاره کرد.

برای مدتی به نظر می‌رسید که جندری متوجه منظورش نمی‌شود، اما سپس از زیر پتو درآمد. برهنه به گوشه‌ی دیگر رفت، لباس کار گشادی را پوشید و به دنبال آریا از ایوان پایین آمد. خفته‌های دیگر تکان نخورده بودند. جندری با صدای آهسته‌ی خشمگینی گفت: «حالا چی می‌خوای؟»

«یه شمشیر.»

«بلک‌تامب همه‌ی سلاح‌ها رو پشت قفل نگه می‌داره؛ صد بار بهت گفتم. برای لرد زالوئه؟»

«برای منه. قفل رو با پتکت بشکن.»

غرولند کرد: «دستم رو می‌شکنن، یا بدتر.»

«نه اگه با من فرار کنی.»

«هر کی فرار کنه، می‌گیرنش و می‌کشن.»

«بدترش رو با تو می‌کنن. لرد بولتون داره هارن‌هال رو به هنرپیشه‌های خونخوار می‌ده، خودش بهم گفت.»

جندری موی سیاهش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «که چی؟»

آریا بدون ترس مستقیم به او نگاه کرد. «یعنی وقتی وارگو هوت ارباب شد، می‌خواد پای همه‌ی خدمتکارها رو قطع کنه که نذاره فرار کنن. آهنگرها همین طور.»

با اخم گفت: «فقط یه قصه است.»

«نه، واقعیته، خودم شنیدم که لرد وارگو گفت.» دروغ گفت. «می‌خواد یکی از پاهای هر کسی رو ببره. چپ رو. برو به آشپزخونه و هات پای رو بیدار کن. اون هر چی تو بگی انجام می‌ده. نون یا کیک جو یا یه چیز دیگه لازممون می‌شه. تو شمشیر جور می‌کنی من اسب. نزدیک خروجی فرعی دیوار شرقی، پشت برج اشباح با هم ملاقات می‌کنیم. هیچ وقت هیچ کس به اونجا نمیاد.»

«اون دروازه رو می‌شناسم. ازش مثل بقیه محافظت می‌شه.»

«که چی؟ شمشیرها رو که فراموش نمی‌کنی؟»

«نگفتم که میام.»

«نه. اما اگه اومدی شمشیرها یادت نمی‌ره؟»

اخم کرد. سرانجام گفت: «نه، فکر کنم یادم نره.»

آریا به همان شیوه‌ی خروجش دوباره وارد برج پادشاه‌سوز شد و یواشکی از پله‌های گردان بالا رفت، گوشش را تیز کرده بود که صدای قدم‌ها را بشنود. در اتاق خودش، کاملاً لخت شد و با دقت دوباره لباس پوشید؛ دو لایه لباس زیر، جوراب گرم و تمیزترین نیم‌تنه‌اش. یونیفرم خدمتکارهای لرد بولتون بود. روی سینه نشان او دوخته شده بود: مرد پوست کنده‌ی دردفورت. بند کفش‌هایش را بست، ردای پشمی روی شانه‌های لاغرش انداخت و بندش را جلوی گلو بست. ساکت مثل سایه به پایین پله‌ها برگشت. بیرون اتاق کار لرد مکث کرد و پشت در گوش داد، وقتی جز سکوت چیزی نشنید آهسته بازش کرد.

نقشه‌ی پوست گوسفند روی میز کنار باقی مانده‌ی شام لرد بولتون بود. آن را محکم لوله کرد و به کمرش فرو برد. لرد خنجرش را روی میز جا گذاشته بود، پس آن را نیز برداشت، فقط به این خاطر که جندری ممکن بود شهامتش را از دست بدهد.

وقتی یواشکی به اسطبل تاریک وارد شد، اسبی آهسته شیهه کشید. مهترها همه خواب بودند. با نوک پا آن قدر به یکی زد که خواب‌آلود برخاست و گفت: «اه؟ چیه؟»

«لرد بولتون سه اسب زین شده و افسار انداخته لازم داره.»

پسر به روی پاهایش بلند شد و کاه‌ها را از موهایش تکاند. «چی، این موقع؟ گفتی اسب؟» نشان روی نیم‌تنه‌ی آریا را که دید پلک زد. «اسب‌ها رو تو تاریکی برای چی می‌خواد؟»

آریا بازوهایش را در هم فرو برد. «لرد بولتون عادت نداره که خدمتکارها بازخواستش کنن.»

مهتر هنوز به مرد پوست کنده خیره مانده بود. معنایش را می‌دانست. «گفتی سه تا؟»

«یک دو سه. اسب‌های شکار. چابک و تیزپا.» آریا برای زین و افسار انداختن کمکش کرد که مجبور نباشد کس دیگری را بیدار کند. امیدوار بود که بعداً پسر را اذیت نکنند، اما می‌دانست که احتمالاً آزار خواهد دید.

هدایت اسب‌ها از میان قلعه بدترین بخش بود. هر وقت می‌توانست در سایه‌ی دیوار ماند تا نگهبانانی که روی بارو قدم می‌زدند برای دیدنش مجبور باشند صاف به پایین نگاه کنند. *و اگه نگاه کردن چی؟ من ساقی خود لردم.* یکی از شب‌های خنک پاییزی بود. ابرهایی که باد از غرب می‌آورد ستارگان را می‌پوشاندند و برج شیون با هر وزش ناله‌ی محزونی سر می‌داد. *بوی بارون میاد.* آریا نمی‌دانست که به نفع گریزشان خواهد شد یا به ضررش.

کسی او را ندید و او کسی را ندید، جز گربه‌ی خاکستری و سفیدی که روی دیوار جنگل خدایان می‌خزید. گربه ایستاد و به آریا فش کرد، خاطرات قلعه‌ی سرخ و پدر و سیریو فورل زنده شد. آهسته گفت: «گربه، اگه می‌خواستم می‌تونستم بگیرمت، اما باید برم.» گربه دوباره فشید و گریخت.

برج اشباح بین پنج برج عظیم هارن‌هال مخروبه‌ترین بود. پشت سپت ویرانه‌ای که نزدیک به سیصد سال تنها موش‌ها برای نیایش به آن سر می‌زدند، برج تنها و تاریک قد کشیده بود. در آنجا انتظار کشید که ببیند جندری

و هات پای می‌آیند یا نه. به نظرش مدت‌ها انتظار کشید. اسب‌ها علف هرزی را که از میان سنگفرش‌های شکسته به بالا روییده بودند می‌کندند و ابرها داشتند آخرین ستاره‌ها را می‌بلعیدند. آریا خنجر را درآورد و تیزش کرد که دست‌هایش سرگرم کاری باشند. کشیدن‌های روان و طولانی، آن طور که سیریو آموخته بود. صدا آرامش می‌کرد.

قبل از رسیدنشان صدایشان را شنید. تنفس هات پای سنگین بود و یک بار در تاریکی سکندری خورد، پوست قلم پایش خراشیده شد و طوری بلند فحش داد که نصف هارن‌هال را بیدار می‌کرد. جندری بی‌صداتر بود، اما شمشیرهایی که حمل می‌کرد به هم می‌خوردند و تلق تلق می‌کردند. «من اینجام.» آریا ایستاد. «آروم‌تر وگرنه صداتون رو می‌شنون.»

پسرها از روی سنگ‌های سقوط کرده راهشان را به پیش او پیدا کردند. آریا دید که جندری زیر ردایش پیراهن زنجیری روغن خورده‌ای پوشیده و پتک آهنگری‌اش از پشتش آویزان بود. صورت گرد و سرخ هات پای از زیر باشلق به بیرون خیره شده بود. کیسه‌ای پر از نان از دست راستش آویزان بود و قالب بزرگی از پنیر زیر بازوی چپش بود. جندری آهسته گفت: «دروازه‌ی پشتی نگهبان داره، بهت گفتم که حتماً داره.»

آریا گفت: «اینجا پیش اسب‌ها بمونید، من شرش رو خلاص می‌کنم. وقتی صداتون زدم سریع بیاین.»

جندری با تکان سر موافقتش را نشان داد. هات پای گفت: «وقتی خواستی ما بیایم مثل جغد هو کن.»

آریا گفت: «من جغد نیستم، گرگم. زوزه می‌کشم.»

به تنهایی زیر سایه‌ی برج اشباح جلو رفت. سریع قدم برمی‌داشت تا از ترسش سبقت بگیرد و این احساس را داشت که سیریو فورل و یارن و جیکن هگار در کنارش قدم بر می‌دارند؛ و جان اسنو. شمشیری را که جندری برایش آورده بود برنداشته بود، نه هنوز. برای این کار خنجر بهتر بود. خوب و تیز بود. این خروجی فرعی کوچک‌ترین دروازه‌ی هارن‌هال بود، دری باریک از جنس بلوط محکم که گلمیخ‌های آهنی داشت، زیر یکی از برج‌های دفاعی روی یکی از دیوارهای مورب قرار داشت. تنها یک نفر به مراقبت از آن گماشته شده بود، اما آریا می‌دانست که بالای برج نیز نگهبان خواهد بود و چند نفر دیگر در همین نزدیکی روی دیوارها قدم می‌زنند. هر چه می‌شد، باید مثل سایه ساکت می‌ماند. *نباید داد بکشه.* چند قطره‌ی پراکنده‌ی باران شروع به ریختن کردند. احساس کرد که یکی روی پیشانی‌اش افتاد و آهسته از روی دماغش پایین ریخت.

برای پنهان کاری هیچ تلاشی نکرد، بلکه به نگهبان آشکارا نزدیک شد، انگار که شخص لرد بولتون او را فرستاده. نگهبان آمدن او را تماشا می‌کرد، کنجکاو بود که چه دلیلی یک پادو را در این تاریکی به اینجا کشانده. آریا وقتی نزدیک‌تر شد، دید که او شمالی است؛ خیلی قد بلند و لاغر، و پوستین ژولیده‌ای را محکم دور خودش کشیده بود. بد بود. شاید می‌توانست یکی از فری‌ها یا همرزمان دلاور را فریب دهد، اما سربازان دردفورت تمام عمرشان زیر دست روس بولتون خدمت کرده بودند و او را بهتر از آریا می‌شناختند. *اگه بهش بگم که من آریا استارکم و دستور بدم که از سر راه بره کنار...* نه، جرئتش را نداشت. او شمالی بود، نه یکی از سربازان وینترفل. به روس بولتون تعلق داشت.

وقتی پیش نگهبان رسید، ردایش را کنار زد تا مرد پوست کنده‌ی روی سینه‌اش را ببیند. «لرد بولتون منو فرستاده.»

«تو این ساعت؟ برای چی؟»

زیر خز برق فلز را می‌دید و نمی‌دانست آیا آن همه قدرت دارد که خنجر را از میان زنجیر رد کند یا نه. *گلوش، باید سراغ گلوش برم، اما خیلی قدش بلنده، محاله دستم برسه.* برای مدتی نمی‌دانست چه بگوید. مدتی دوباره دختری کوچک بود که ترسیده بود و باران روی صورتش انگار اشک بود.

«بهم گفت که به همه‌ی نگهبان‌ها به خاطر خدمت خوبشون یه سکه‌ی نقره بدم.» نفهمید این حرف از کجا به ذهنش آمد.

«که نقره؟» مرد باور نمی‌کرد، اما می‌خواست باور کند؛ نقره به هر حال نقره بود. «پس ردش کن بیاد.»

انگشت‌هایش زیر جلیقه‌اش رفتند و وقتی درآمدند، سکه‌ای را که جیکن داده بود گرفته بودند. در تاریکی، آهن با نقره‌ی سیاه شده اشتباه گرفته می‌شد. آن را جلو گرفت... و گذاشت که از بین انگشت‌هایش بلغزد.

مرد زیر لب به آریا فحش داد، روی زانو نشست و در خاک‌ها دنبال سکه گشت؛ و گلویش آنجا درست مقابل آریا بود. آریا خنجرش را درآورد و روی گلوی مرد کشید؛ روان مثل ابریشم تابستانی. خون فوران داغی کرد و روی دستش ریخت. مرد سعی کرد داد بکشید اما خون دهان او را نیز پر کرده بود.

مرد که می‌مرد آریا زمزمه کرد: «والار مورگولیس.»

وقتی او دیگر حرکت نمی‌کرد، آریا سکه را برداشت. بیرون دیوارهای هارن‌هال، گرگی زوزه‌ی بلند کشیده‌ای سر داد. کلون را برداشت، کنار گذاشت و در سنگین بلوط را کشید، باز کرد. وقتی هات پای و جندری با اسب‌ها رسیدند، باران سختی می‌بارید. هات پای نفسش بند آمد. «تو اونو کشتی!»

«به خیالت چکارش می‌کردم؟» انگشتانش را خون لزج کرده بود و بویش باعث بی‌قراری مادیان می‌شد. وقتی پایش را روی زین می‌انداخت فکر کرد: *مهم نیست، بارون می‌شوره دوباره تمیز می‌شه.*

سنسا

تالار تخت سلطنتی دریایی از جواهر، خز و پارچه‌های براق بود. لردها و لیدی‌ها عقب تالار و زیر پنجره‌های مرتفع را پر کرده بودند، مثل زن‌های ماهی‌فروش اسکله به هم تنه می‌زدند.

درباریان جافری امروز سخت کوشیده بودند که از یکدیگر سبقت بگیرند. هر گوشه‌ی بدن جالابار زو پَر بود، بال‌هایی چنان شکوهمند و پر زرق و برق که انگار قصد پرواز داشت. تاج کریستال سپتون معظم، هر بار که سرش را تکان می‌داد رنگین کمانی در آسمان می‌گشود. سر میز شورا، ملکه سرسی در پیراهن زربافتش می‌درخشید و چاک‌ها مخمل سرخی را به نمایش می‌گذاشتند. کنار دستش واریس با جامه‌ی بنفش گلدوزی شده‌اش پوزخند می‌زد و یک لحظه آرام نداشت. مون بوی و سر دانتوس لباس‌های دلقکی تازه‌ای پوشیده بودند، پاک به مانند صبحی بهاری. حتی لیدی تاندا و دخترهایش با ابریشم فیروزه رنگ و خز سنجابی که پوشیده بودند زیبا به نظر می‌رسیدند و لرد جایلس به تکه دستمال ابریشمی‌ای سرفه می‌کرد که حاشیه دوزی‌اش تور طلایی بود. پادشاه جافری بین تیغه‌ها و خارهای تخت آهنین بالای سر همه نشسته بود. ابریشم ارغوانی پوشیده بود و به شنل سیاهش دانه‌های یاقوت دوخته شده بود، تاج سنگینی از طلا روی سرش بود.

سنسا به زحمت راهش را از میان انبوه شوالیه‌ها و ملازمین و ثروتمندان شهر باز کرد و به مقابل ایوان رسید. درست همان موقع، نواخته شدن ترومپت‌ها ورود لرد تایوین لنیستر را اعلام کرد.

او اسب جنگی‌اش را در طول تالار به جلو راند و مقابل تخت آهنین پیاده شد. سنسا به عمرش چنین زره‌ای ندیده بود؛ تماماً فولاد سرخ پرجلا، با تزئینات و تجملات طلایی. رویه‌ی مفاصل به شکل اشعه‌ی خورشید بود، شیر غران تاج کلاهخودش، چشمان یاقوت داشت و شیرهای ماده‌ی روی شانه‌هایش، گیره‌های شنلی زرباف بودند چنان ضخیم و طویل که پاهای عقب اسب را می‌پوشاند. حتی زره‌ی اسب طلاکاری شده بود و افسار ابریشم براقی بود که گلدوزی‌های شیر لنیستر داشت.

فرمانروای کسترلی راک چنان هیبت شکوهمندی داشت که وقتی اسب جنگی‌اش درست جلوی اولین پله‌ی تخت سلطنتی یک توپ پشگل خالی کرد، انگار آب سردی روی همه ریخت. جافری که داشت پایین می‌آمد، مجبور شد آن را با احتیاط تمام دور بزند که بتواند پدر بزرگش را در آغوش گرفته و او را ناجی شهر اعلام کند. سنسا دهانش را پوشاند که لبخند عصبی‌اش را پنهان کند.

جاف در یک نمایش از پدر بزرگش خواست که حکومت بر مملکت را در دست بگیرد و لرد تایوین با قیافه‌ای جدی مسئولیت را پذیرفت. «تا زمانی که اعلیحضرت به سن بلوغ برسند.» سپس ملازمین زره‌ی او را درآوردند و جاف زنجیر نشان مقام دست را دور گردن او بست. لرد تایوین روی یک صندلی کنار ملکه نشست. بعد اینکه که اسب را به بیرون هدایت کردند و ادای احترامش را پاک کردند، سرسی با سر علامت داد که مراسم ادامه بیابد.

نوای تیز ترومپت‌ها به نوبت به استقبال هم رفتند و قهرمان‌ها از میان درهای عظیم بلوط وارد شدند. جارچی‌ها اسامی و اعمالشان را داد می‌زدند که همه بشنوند و شوالیه‌های نجیب و لیدی‌های بلند مرتبه به همان حرارت جیب‌برهایی که برای جنگ خروس جمع می‌شوند تشویقشان کردند. با افتخارترین جایگاه به میس تایرل اختصاص داده شده بود؛ فرمانروای های‌گاردن که زمانی مردی نیرومند بوده اکنون فربه شده بود، اما هنوز خوش قیافه بود. پسرهایش به دنبال او وارد شدند؛ سر لوراس و برادر بزرگش سر گالان دلاور. هر سه شبیه به هم پوشیده بودند، مخمل سبزی که حاشیه دوزی سمور مشکی داشت.

پادشاه برای استقبال از آن‌ها یک بار دیگر از تخت پایین آمد، افتخاری بزرگ. به گردن هر کدام زنجیری از رز آویزان کرد که هر کدام از رشته‌های ظریف طلایی ساخته شده بود و از گردنبند مدالی طلایی آویزان بود که روی آن با دانه‌های یاقوت شیر لنیستر برجسته شده بود. جافری اعلام کرد: «رزها حامی شیر هستند، مثل قدرت های‌گاردن که حامی مملکته. اگه پاداشی از من درخواست دارید، بگید که اجابت بشه.»

سنسا در فکرش گفت: *و حالا شروع می‌شه.*

سر لوراس گفت: «اعلیحضرت، من استدعای افتخار خدمت در گارد شاهنشاهی رو دارم، تا از شما در برابر دشمنانتون دفاع کنم.»

جافری شوالیه‌ی گل‌ها را به روی پا بلند کرد و گونه‌اش را بوسید. «پذیرفته شد، برادر.»

لرد تایرل سر خم کرد. «هیچ لذتی بزرگ‌تر از خدمت به اعلیحضرت نیست. اگه لایق تشخیص داده بشم که به شورای سلطنتی شما ملحق بشم، کسی رو وفادارتر و صادق‌تر از من پیدا نمی‌کنید.»

جاف دست روی شانه‌ی لرد تایرل گذاشت و وقتی ایستاد او را بوسید. «خواسته‌تون پذیرفته شد.»

سر گارلان تایرل که پنج سال بزرگ‌تر از سر لوراس بود، نسخه‌ی ریشو و قد بلندتری از برادر مشهورترش بود. دور سینه و شانه‌هایش عریض‌تر بودند و هر چند قیافه‌اش به حد کافی دلنشین بود، زیبایی مبهوت کننده‌ی سر لوراس را نداشت. وقتی پادشاه به او نزدیک شد، گارلان گفت: «اعلیحضرت، من خواهر دوشیزه‌ای به نام مارجری دارم، شادکامی خاندان ماست. همون طور که آگاه هستید با رنلی برتیون ازدواج کرده بود، اما لرد رنلی قبل از اینکه فرصت به سرانجام رسیدن زناشویی پیش بیاد به جنگ رفت، در نتیجه خواهرم پاک مونده. مارجری تعریف حکمت، شهامت و نزاکت شما رو شنیده و ندیده عاشقتون شده. از شما استدعا دارم دنبالش بفرستید که دستش رو بگیرید و خاندان شما و من برای همیشه با هم پیوند بخورند.»

پادشاه جافری تظاهر کرد که جا خورده. «سر گارلان، زیبایی خواهر شما شهره‌ی تمام هفت پادشاهیه، اما من به کس دیگه‌ای وعده داده شدم. پادشاه‌ها باید به حرفشون پایبند بمونن.»

ملکه سرسی در میان خش خش چند ردیف دامن به روی پاهایش برخاست. «اعلیحضرت، به قضاوت شورای کوچک، ازدواج با دختر مردی که سرش به جرم خیانت قطع شده، ازدواج با دختری که برادرش هنوز آشکارا علیه سلطنت طغیان کرده، نه عاقلانه است نه برازنده‌ی شما. سرورم، مشاورینتون از شما استدعا دارن به خاطر صلاح مملکت سنسا استارک رو کنار بگذارید. لیدی مارجری برای شما ملکه‌ی به مراتب مناسب‌تری می‌شن.»

به مانند گله‌ای از سگ‌های تعلیم دیده، لردها و لیدی‌های حاضر در تالار فریاد رضایتشان را شروع کردند: «مارجری، به ما مارجری رو بدید.» و «ملکه‌ی خائن نه! تایرل! تایرل!»

جافری دستش را بلند کرد. «مادر، مایلم به خواسته‌ی رعایام تن بدم، اما قسم مقدسی خوردم.»

سپتون معظم قدم جلو گذاشت. «اعلیحضرت، در چشم خدایان پیمان نامزدی تعهدی جدیه، اما پدر شما، پادشاه رابرت مرحوم، اون قرار رو وقتی گذاشتند که استارک‌های وینترفل هنوز عدم وفاداریشون رو آشکار نکرده بودن. جرمشون بر علیه مملکت، شما رو از هر قول احتمالی با اونا آزاد کرده. تا جایی که به شریعت مربوطه، هیچ قرار ازدواج معتبری بین شما و سنسا استارک وجود نداره.»

غوغای تائید تالار را پر کرد و از هر سمت سنسا فریادهای «مارجری، مارجری» بلند شد. سنسا به جلو خم شد، با دست‌هایش نرده‌ی چوبی ایوان را محکم گرفته بود. می‌دانست که بعد این چه می‌شود، اما هنوز از حرفی که جافری شاید می‌گفت هراس داشت، می‌ترسید هنوز امتناع کند که سنسا را رها کند، حتی حالا که حفظ تمام پادشاهی‌اش به آن وابسته بود. احساس کرد که انگار به روی پله‌های مرمر مقابل سپت جامع بیلور برگشته،

منتظر است که شاهزاده‌اش پدرش را عفو کند و به جایش شنید که او به ایلن پین دستور داد سر پدر را قطع کند. با حرارت دعا کرد: *لطفاً، کاری کنید که بگه، وادارش کنید که بگه.*

لرد تایوین به نوه‌اش نگاه می‌کرد. جاف نگاه عبوسی به او انداخت، وزنش را از روی یک پا به دیگری انداخت، به سر گالان تایرل کمک کرد که برخیزد. «خدایان لطف دارن. من آزادم که به ندای قلبم جواب بدم. من با خواهر عزیز شما ازدواج می‌کنم، و با کمال میل، سر.»

سنسا احساس سرگیجه‌ی عجیبی داشت. *آزاد شدم.* نگاه‌ها را احساس می‌کرد. به خودش یادآوری کرد: *نباید لبخند بزنم.* ملکه به او هشدار داده بود؛ احساس درونش هر چه باشد، قیافه‌ای که به دنیا نشان می‌داد باید آشفته به نظر می‌رسید. سرسی گفته بود: «تحقیر پسرم برام قابل قبول نیست، شنیدی؟»

«بله. اما اگه قرار نیست ملکه بشم، چی در انتظارمه؟»

«باید در موردش تصمیم گرفته بشه. فعلاً تو اینجا تو دربار تحت سرپرستی ما می‌مونی.»

«من می‌خوام برم به خونه.»

ملکه از این حرف آزرده شد. «دیگه باید یاد گرفته باشی که هیچ کدوم از ما چیزی که دلش می‌خواد گیر نمیاره.»

ولی من گیرش آوردم. از جافری آزاد شدم. مجبور نمی‌شم ببوسمش، یا باکرگی‌م رو بهش تقدیم کنم، یا بچه‌هاش رو به دنیا بیارم. بذار همه‌ی اینا نصیب مارجری تایرل بشه، دختر طفلکی.

وقتی غوغا خاموش شد، فرمانروای های‌گاردن دیگر سر میز شورا نشسته بود و پسرهایش به سایر شوالیه‌ها و اشرافزاده‌های زیر پنجره‌ها ملحق شده بودند. وقتی سایر قهرمانان نبرد بلک‌واتر به حضور پذیرفته می‌شدند که پاداششان را بگیرند، سنسا سعی کرد که درمانده و رها شده به نظر برسد.

پاکستر ردواین، فرمانروای آربر در میان پسرهای دو قلویش، هارر و اسلابر تالار را طی کرد. پسر اول به خاطر زخمی که در جنگ برداشته بود می‌لنگید. بعد آن‌ها لرد ماتیس روون آمد که روی نیم‌تنه‌ی سفید برفی‌اش با رشته‌های طلایی درخت عظیمی دوخته شده بود؛ لرد رندل تارلی، نحیف و تاس بود و روی دوشش شمشیر بزرگی با قبضه‌ی جواهر نشان داشت. سر کوان لنیستر درشت هیکل و تاس بود و ته ریش مرتبی داشت؛

سر آدام ماربرند موهای مسی رنگش را روی شانه‌هایش ریخته بود؛ لردها لایدن، کریک‌هال و برکس از مهم‌ترین فرمانرواهای غرب محسوب می‌شدند.

بعد نوبت چهار نفر با نسب پایین رسید که در جنگ درخشیده بودند: شوالیه‌ی تک چشم، سِر فیلیپ فوت که در نبرد تن به تن سر برایس کرون را کشته بود؛ سوارکار مزدور لوتار برون، از میان پنجاه سرباز فاسووی راهش را باز کرده بود که سر جان از سیب سبزها را اسیر بگیرد و سر برایان و سر ادوارد از سیب سرخ‌ها را بکشد و در نتیجه لقب لوتار سیب‌خور را رویش گذاشته بودند؛ ویلیت، سربازی با موهای فلفل نمکی که اربابش سر هریس سویفت را از زیر اسب مرده‌اش بیرون کشیده و در برابر یک دوجین مهاجم از او دفاع کرده بود؛ و ملازمی با ریش ظریف روی گونه‌هایش به نام جاسمین پکلدون که دو شوالیه را کشته، یکی دیگر را زخمی کرده و دو تای دیگر را اسیر گرفته بود، هر چند سنش نمی‌توانست بیش از چهارده باشد. ویلیت آن قدر زخم‌هایش وخیم بود که روی تخت روان آورده شد.

سر کوان کنار برادرش لرد تایوین نشسته بود. وقتی جارچی تعریف اعمال هر کدام از قهرمانان را تمام کرد، او برخاست. «خواست اعلیحضرت این است که این مردان شریف به خاطر دلاوریشان پاداش بگیرند. به حکم ایشان، سر فیلیپ از این پس لرد فیلیپ از خاندان فوت خواهند بود و تمام املاک، درآمدها و حقوق خاندان کرون به ایشان می‌رسد. لوتار برون به درجه‌ی شوالیه ارتقا یافته و در پایان جنگ، در سرزمین رودخانه‌ها مالک زمین و قلعه خواهد شد. به جاسمین پکلدون، شمشیر و زره، اسب جنگی به انتخاب خودش از اسطبل سلطنتی اعطا می‌شود و به محض رسیدن به سن بلوغ شوالیه خواهد شد. و در آخر، به مرد شریف ویلیت، نیزه‌ای با دسته‌ی نقره‌کاری شده، زره زنجیری تازه‌ساخت و کلاهخودی کامل با روبند اعطا می‌شود. بعلاوه پسرهای این مرد شریف، در کسترلی راک به خدمت خاندان لنیستر درمی‌آیند، پسر ارشد به عنوان ملازم و کوچک‌تر به عنوان پادو، با این فرصت که اگر خوب و صادقانه خدمت کنند به مقام شوالیه‌گری ارتقا بیابند. به تمام این موارد، دست پادشاه و شورای کوچک گردن می‌نهد.»

بعد آن، ناخداهای رزمناوهای سلطنتی *تندباد*، *پرنس ایمون* و *پیکان رودخانه* به همراه برخی از افسرهای جز *موهبت خدایان*، *زوبین*، *بانوی ابریشم* و *کله قوچ* مفتخر شدند. تا آنجا که در حد قضاوت سنسا بود، شاهکار عمده‌ی آن‌ها جان بدر بردن از نبرد روی رودخانه بود؛ موفقیتی که کمتر کسی می‌توانست لافش را بزند. هالن پایرومنسر و اساتید صنف کیمیاگران نیز مشمول سپاس پادشاه شدند و هالن به مقام لرد ارتقا یافت، هر چند سنسا توجه کرد که هیچ زمین یا قلعه‌ای لقب را همراهی نکرد، در نتیجه کیمیاگر بیش از واریس لردی واقعی نمی‌شد.

مقام لرد به مراتب مهم‌تری به سر لنسل لنیستر اعطا شد. جافری زمین‌ها، قلعه و حق و حقوق خاندان دری را به لنسل پاداش داد. آخرین لرد دری که هنوز بچه بود، به هنگام نبردهای سرزمین رودخانه‌ها هلاک شده بود. «جز عموزاده‌ای حرامزاده، وارث شرعی قانونی از نسل دری‌ها باقی نمانده.»

سر لنسل برای پذیرش لقب حاضر نشد؛ می‌گفتند زخمش شاید به بهای دستش یا حتی جانش تمام شود. جن نیز می‌گفتند سرش زخم بدی برداشته و او نیز در حال مرگ است.

وقتی جارچی داد کشید: «لرد پتایر بیلیش» او که سر تا پا رنگ‌های مختلف سرخ و آلویی پوشیده بود جلو آمد. شنلش طرح مرغ‌های مقلد داشت. وقتی جلوی تخت آهنین زانو زد، سنسا لبخندش را می‌دید. *خیلی از خودش راضیه.* سنسا نشنیده بود که لیتل‌فینگر عمل قهرمانانه‌ی خاصی در نبرد انجام داده باشد، اما ظاهراً قرار بود به هر حال پاداش بگیرد.

سر کوان دوباره بلند شد. «خواست ملوکانه‌ی پادشاه این است که مشاور وفادارشان پتایر بیلیش به خاطر خدمات صادقانه‌شان به سلطنت و مملکت پاداش بگیرند. همه بدانند که به لرد بیلیش قلعه‌ی هارن‌هال با تمام املاک و عواید مربوط تعلق می‌گیرد، از این پس آنجا پایتخت ایشان است و به عنوان لرد اعظم ترای‌دنت حکومت می‌کنند. پتایر بیلیش و پسران و نوه‌هایش تا پایان زمان صاحب این افتخارند و تمام فرمانرواهای ترای‌دنت به ایشان به عنوان سرور قانونی‌شان ادای احترام می‌کنند. دست پادشاه و شورای کوچک گردن می‌نهد.»

لیتل‌فینگر که زانو زده بود، نگاهش را به پادشاه جافری بلند کرد. «متواضعانه از شما سپاسگزارم، اعلیحضرت. به نظرم این یعنی باید دنبال جور کردن چند تا پسر و نوه باشم.»

جافری و به همراهش دربار خندید. لرد اعظم ترای‌دنت به همراه فرمانروای هارن‌هال. سنسا نمی‌دانست که چرا لیتل‌فینگر این همه خوشحال است؛ این افتخارات به اندازه‌ی القاب اهدایی به هالن پایرومنسر پوچ بودند. هارن‌هال نفرین شده بود، همه می‌دانستند، و حتی در حال حاضر لنیسترها صاحب آن نبودند. در ضمن لردهای ترای‌دنت به ریورران و خاندان تالی، و به پادشاه شمال سوگند خورده بودند؛ محال بود لیتل‌فینگر را به عنوان سرورشان بپذیرند. *مگه اینکه مجبور بشن. مگه اینکه برادرم و دائیم و پدر بزرگم همه پایین کشیده و کشته بشن.* این فکر سنسا را مضطرب کرد، اما به خودش گفت که احمق نباشد. *راب هر دفعه شکستشون داده. اگه لازم بشه لرد بیلیش هم شکست می‌ده.*

آن روز بیش از ششصد شوالیه‌ی جدید خلق شد. آن‌ها تمام شب در سپت اعظم بیلور بیدار مانده بودند و صبح برای اثبات فروتنی‌شان پا برهنه از شهر گذشته بودند. حالا با عبای پشمی رنگرزی نشده جلو می‌آمدند که توسط اعضای گارد شاهنشاهی به مقام شوالیه‌گری برسند. مدت زیادی طول کشید، چون تنها سه نفر از برادران شمشیر سفید در دست بودند. مندون مور در نبرد کشته شده، تازی مفقود شده بود، ایریس اوکهارت در دورن پیش پرنسس میرسلا بود و جیمی لنیستر اسیر راب بود، پس از گارد شاهنشاهی تنها بیلان سوان، مرین ترنت و اسموند کتل‌بلک باقی مانده بود. هر مرد که شوالیه می‌شد، برمی‌خاست، کمر شمشیرش را می‌بست و زیر پنجره‌ها می‌ایستاد. برخی به خاطر راهپیمایی از میان شهر پایشان خونی بود، اما به نظر سنسا همگی با غرور و قامت راست ایستاده بودند.

وقتی به تمام شوالیه‌های جدید سِرهایشان داده شد، تالار دیگر داشت از شدت خستگی بی‌قرار می‌شد و هیچ کس بیش از جافری بروزش نمی‌داد. برخی از حاضرین ایوان دزدکی خارج شدن را شروع کرده بودند، اما بلند مرتبه‌های ایستاده در تالار گیر افتاده بودند و نمی‌توانستند بدون اجازه‌ی پادشاه مرخص شوند. با توجه به بی‌تابی‌های جاف روی تخت آهنین، او با کمال میل اجازه‌اش را می‌داد، اما تا پایان کار امروز هنوز خیلی مانده بود. زیرا اکنون نوبت آن روی سکه رسیده بود و اسیران را به داخل می‌راندند.

لردهای مهم و شوالیه‌های نجیب در آن جمع نیز وجود داشتند: لرد سلتیگار پیر، خرچنگ سرخ ترشرو؛ سر بونیفار شریف؛ لرد استرمونت که از سلتیگار نیز مسن‌تر بود؛ لرد وارنر که به خاطر زانوی خرد شده‌اش طول تالار را لی لی کرد، اما حاضر به پذیرش کمک نبود؛ سر مارک مالندور، با چهره‌ی گرفته که دست چپش را زیر آرنج از دست داده بود؛ رونت سرخ از گریفین روست؛ سر درموت از رین‌وود؛ لرد ویلوم و پسرهایش جوسوا و الیاس؛ سر جان فاسووی؛ سر تیمون اسکریپ‌سورد؛ اوران، حرامزاده‌ی دریفت‌مارک؛ لرد استئدمون که به او سکه پرست می‌گفتند؛ صدها نفر دیگر.

آن‌هایی که در حین نبرد سمت عوض کرده بودند، کافی بود که به جافری سوگند وفاداری بخورند، اما آن‌هایی که تا آخرین لحظه برای استنیس جنگیده بودند مجبور بودند که حرف بزنند. صحبت‌هایشان تعیین کننده‌ی سرنوشتشان بود. اگر به خاطر خیانت‌هایشان برای بخشش التماس می‌کردند و قول می‌دادند از این به بعد وفادارانه خدمت کنند، جافری بازگشتشان را به صلح سلطنتی تبریک می‌گفت و زمین‌ها و حق و حقوقشان را اعاده می‌کرد. اما عده‌ای گردنکش ماندند. یکی‌شان هشدار داد: «خیال نکن تموم شده پسر.» حرامزاده‌ی این

یا آن فلورنت بود. «خالق روشنایی حامی پادشاه استنیسه، حالا و برای همیشه. وقتی نوبت پیروزی ایشون برسه، تمام نیروها و نقشه‌هات کمکی به نجاتت نمی‌کنن.»

«نوبت تو همین حالا رسیده.» جافری با دست به سر ایلن پین علامت داد که مرد را بیرون ببرد و سرش را قطع کند. اما او را تازه بیرون برده بودند که شوالیه‌ای با قیافه‌ای عبوس که روی جلیقه‌اش قلبی مشتعل دوخته شده بود داد کشید: «استنیس پادشاه بحقه! یه هیولا روی تخت آهنین نشسته، یه نکبت که زاییده‌ی زنا با محرمه!»

سر کوان لنیستر داد کشید: «ساکت باش.»

شوالیه به جایش صدایش را بلند کرد. «جافری کرم سیاهیه که دل مملکت رو می‌خوره! پدرش تباهی بود، مادرش عامل مرگه! قبل از اینکه همه‌ی شما رو به فساد بکشونه بکشیدش! همه‌شون رو نابود کنید، ملکه‌ی قحبه و پادشاه کرم، کوتوله‌ی خبیث و عنکبوت زمزمه‌گر، رزهای خیانت پیشه. خودتون رو نجات بدید!» یکی از ردا طلایی‌ها مرد را به روی زانوهایش انداخت، اما او فریادهایش را ادامه داد: «آتش تطهیر کننده در راهه! پادشاه استنیس برمی‌گرده!»

جافری به روی پاهایش پرید. «**من** پادشاهم! بکشیدش! همین حالا بکشیدش! من دستور می‌دم!» با دستش به پایین کوبید، حرکتی از روی خشم و سراسیمگی بود... و وقتی دستش روی یکی از دندانه‌های تیز آهنین محاصره کننده‌اش کشیده شد، از درد فریاد کشید. ارغوانی روشن آستینش سرخ تیره‌تری شد و خون خیسش کرد. نالید: «مامان!»

چشم همه که به پادشاه بود، مرد زانو زده روی کف تالار به نحوی نیزه‌ی یکی از ردا طلایی‌ها را از چنگش درآورد و با استفاده از آن روی پاهایش ایستاد. داد کشید: «تخت اونو نمی‌پذیره! اون پادشاه نیست!»

سرسی به سمت تخت سلطنتی می‌دوید، اما لرد تایوین مثل سنگ بی‌حرکت مانده بود. تنها لازم بود که انگشتش را بلند کند و سر مرین ترنت با شمشیر آماده‌اش جلو رفت. پایان کار سریع و بی‌رحمانه بود. ردا طلایی‌ها بازوهای شوالیه را گرفتند. وقتی سر مرین نوک شمشیرش را به سینه‌ی او فرو می‌کرد هنوز داد می‌کشید: «پادشاه نیست!»

جاف به آغوش مادرش افتاد. سه استاد با عجله به جلو شتافتند و از در مخصوص پادشاه، او را خارج کردند. سپس ناگهان همه‌ی حاضرین همزمان شروع به صحبت کردند. وقتی ردا طلایی‌ها مرد مرده را به خارج

کشیدند، رد خون روشنی روی کف سنگی ماند. لرد بیلیش ریشش را نوازش می‌داد و واریس چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کرد. سنسا از خودش پرسید: *حالا ما رو مرخص می‌کنن؟* چندین اسیر هنوز منتظر بودند، هر چند برای التماس که وفادارند یا فحش فریاد زدن، کسی نمی‌دانست.

لرد تایوین برخاست و گفت: «ادامه می‌دیم.» صدای واضح و نیرومند او زمزمه‌ها را ساکت کرد. «کسانی که مایلند به خاطر خیانت‌هاشون طلب عفو کنند فرصت دارند. حماقت‌های دیگه پذیرفته نیست.» به سمت تخت آهنین رفت و سه قدم بالاتر از کف تالار، روی یکی از پله‌ها نشست.

خاتمه‌ی مراسم که نزدیک می‌شد، بیرون پنجره‌ها روشنایی داشت محو می‌شد. سنسا وقتی راهش را به پایین ایوان پیدا می‌کرد از شدت خستگی سست شده بود. کنجکاو بود که زخم جافری چقدر جدی است. *می‌گن تخت آهنین می‌تونه نسبت به کسایی که لایق نشستن روش نیستن به حد خطرناکی بی‌رحم باشه.*

وقتی به امنیت اتاقش برگشت، بالشی را روی صورتش فشرد که فریاد ذوقش را خفه کند. *آه خدایان لطف داشتن، انجامش داد، جلوی چشم همه منو کنار گذاشت.* خدمتکار که شامش را آورد، کم مانده بود دختر را ببوسد. نان داغ و کره تازه گرفته شده بود، به همراه سوپ غلیظ گوشت گاو، جوجه و هویج و هلوی خوابیده در عسل. *غذا هم طعم لذیذتری داره.*

تاریک که شد، ردایی به دوش انداخت و عازم جنگل خدایان شد. سر اسموند کتل‌بلک با زره‌ی سفیدش مراقب پل متحرک بود. سنسا وقتی به او عصر بخیر می‌گفت تمام تلاشش را کرد که درمانده به نظر برسد. با پوزخندی که شوالیه تحویلش داد، مطمئن نبود که رفتارش چندان قانع کننده بوده.

دانتوس زیر سایه‌ی برگ‌ها در مهتاب منتظرش بود. سنسا با شادمانی پرسید: «این قیافه‌ی غمگین برای چیه؟ اونجا بودی، شنیدی. جاف منو کنار گذاشت، کارش با من تمومه، اون...»

دانتوس دست او را گرفت. «اوه ژانکویل، ژانکویل بینوای من، متوجه نیستی. کارش با تو تموم شده؟ هنوز شروع نکردن.»

دل سنسا ریخت. «منظورت چیه؟»

«ملکه محاله بهت اجازه‌ی رفتن بده، محاله. گروگان خیلی با ارزشی هستی. و جافری... عزیزم، اون هنوز پادشاه. اگه تو رو تو تختش بخواد به چنگت میاره، فقط حالا تو شکمت به جای پسرهای پاک، حرامزاده می‌کاره.»

سنسا وحشت‌زده گفت: «**نه**، منو آزاد کرد، اون...»

سر دانتوس بوسه‌ی مرطوبی روی گوشش کاشت. «شجاع باش. من قسم خوردم که کاری می‌کنم به خونه‌ت برگردی و حالا می‌تونم. روزش انتخاب شده.»

سنسا پرسید: «کی؟ کی قراره بریم؟»

«شب ازدواج جافری. بعد جشن. تمام مقدمات لازم چیده شده. قلعه‌ی سرخ پر از غریبه‌ها می‌شه. نصف دربار مست می‌شن و نصف دیگه به جافری کمک می‌کنن که با عروسش بخوابه. برای یه مدت کوتاه تو فراموش می‌شی و شلوغی همدست ماست.»

«وقت عروسی تا یه گردش ماه دیگه نمی‌رسه. مارجری تایرل تو های‌گاردنه، تازه دنبالش فرستادن.»

«این همه صبر کردی، یه کم دیگه صبور باش. بیا، یه چیزی برات آوردم.» سر دانتوس کیسه‌ی پولش را گشت و وقتی انگشتان کلفتش را بیرون آورد، از آن‌ها تور سر نقره‌ای آویزان بود.

رشته‌های نقره بافت ماهرانه‌ای داشتند، چنان باریک و ظریف بودند که وقتی سنسا تور را با انگشتانش گرفت سنگین‌تر از وزش باد به نظرش نرسید. هر کجا دو رشته تقاطع داشتند جواهر ریزی وصل بود چنان تاریک که مهتاب را می‌نوشید. «این سنگ‌ها چی هستن؟»

«کرکهن سیاه، از آشائی. کمیاب‌ترین نوعش، تو نور روز یه رنگ بنفش تیره‌ی اصل داره.»

سنسا گفت: «خیلی قشنگه.» اما فکرش این بود که: *من یه کشتی لازم دارم، نه یه تور برای موهام.*

«قشنگ‌تر از چیزی که خبر داری، دختر شیرین. جادو داره، حالا می‌بینی. چیزی که تو دستته عدالته. انتقام پدرته.» دانتوس به جلو خم شد و دوباره او را بوسید. «خونه است.»

تیان

وقتی اولین گروه از دیده‌بان‌ها خارج از دیوارها دیده شدند، استاد لوین پیش او آمد و گفت: «والاحضرت، شما باید تسلیم بشید.»

تیان به دیس پر از کیک جو، عسل و سوسیس خونی که به عنوان صبحانه برایش آورده بودند زل زد. اعصابش از یک شب بی‌خوابی دیگر کوفته بود و منظره‌ی غذا حالش را به هم می‌زد. «جوابی از عموم نبوده؟»

استاد گفت: «هیچی، از پدرتون تو پایک هم جوابی نرسیده.»

«باز هم پرنده بفرست.»

«فایده‌ای نداره. تا پرنده‌ها برسن...»

«**بفرستشون!**» با ضربه دست، دیس غذا را به کناری انداخت و پتوها را کنار زد، عریان و خشمگین از تخت ند استارک برخاست. «یا اینکه مرگ منو می‌خوای؟ درسته، لوین؟ راستش رو بگو.»

مرد ریز خاکستری بدون ترس گفت: «صنف من خدمت می‌کنه.»

«بله، اما به کی؟»

استاد لوین گفت: «به مملکت و وینترفل. تیان، یه موقع من بهت حساب و خوندن، تاریخ و هنر رزم یاد دادم. و اگه به یادگیری علاقمند بودی، می‌تونستم چیزهای بیشتری یادت بدم. ادعا نمی‌کنم که خیلی بهت علاقه دارم، نه، اما ازت متنفر هم نیستم. حتی اگه بودم، تا زمانی که وینترفل رو در اختیار داشته باشی، طبق سوگندم موظفم توصیه‌هام رو بهت ارائه بدم. پس حالا بهت توصیه می‌کنم تسلیم شی.»

تیان خم شد که ردای مچاله شده‌ای را از زمین بردارد. خرده‌های حصیر را پاک کرد و آن را روی شانه‌هایش انداخت. *آتش، آتش و لباس تمیز می‌خوام. وکس کجاست؟ با لباس‌های کثیف به قبر نمی‌رم.*

استاد لوین ادامه داد: «شما امیدی به حفظ اینجا ندارید. اگه پدر والامقامتون قصد کمک فرستادن داشتن، تا حالا انجام داده بودن. نگرونی ایشون تنگه است. جنگ تسلط بر شمال بین ویرانه‌های موت کیلن انجام می‌شه.»

تیان گفت: «شاید این طور باشه. و تا وقتی من وینترفل رو نگه داشتم، سر رودریک و پرچمدارهای استارک نمی‌تونن به جنوب پیشروی کنن که از پشت به عموم حمله کنن.» *پیرمرد، من اون قدر که فکر می‌کنی از هنر رزم بی‌اطلاع نیستم.* «اگه لازم شد، اون قدر غذا دارم که یک سال محاصره رو تحمل کنم.»

«محاصره‌ای در کار نیست. شاید یکی دو روز رو به ساختن نردبان و گره زدن انتهای طناب به چنگک بگذرونن. اما خیلی زود از صد جا همزمان به دیوارها یورش میارن. شاید بتونی عمارت اصلی رو یه مدت نگه داری، اما قلعه عرض یک ساعت سقوط می‌کنه. به نفعته دروازه‌ها رو باز کنی و ازشون طلب...»

«رحم؟ می‌دونم چه نوع ترحمی بهم نشون می‌دن.»

«یه راه هست.»

تیان به او یادآوری کرد: «من اهل جزایر آهنم، روش خودم رو دارم. چه چاره‌ای برام مونده؟ نه، جواب نده، به اندازه‌ی کافی توصیه‌هات رو شنیدم. برو و طبق دستور اون پرنده‌ها رو بفرست و به لورن بگو می‌خوام ببینمش. وکس هم همین طور. می‌خوام زره‌م قشنگ تمیز بشه و سربازخونه تو حیاط جمع بشه.»

یک لحظه فکر کرد که استاد می‌خواهد سرپیچی کند. اما سرانجام لوین تعظیم خشکی کرد. «هر چی شما دستور بدید.»

جمع کوچک حقیری می‌ساختند؛ اهالی آهن اندک بودند، حیاط بزرگ بود. به آن‌ها گفت: «سر رودریک و تمام لردهایی که به دعوتش جواب دادن، قبل تاریک شدن هوا پیش ما می‌رسن. ازشون فرار نمی‌کنم. من این قلعه رو گرفتم و قصد دارم نگهش دارم، به عنوان پرنس وینترفل زنده بمونم یا بمیرم. اما به کسی دستور نمی‌دم که با من بمیره. اگه حالا قبل از اینکه نیروی اصلی سر رودریک بهمون برسه برید، هنوز شانس دارید که از دستشون فرار کنید.» شمشیرش را از غلاف درآورد و خطی روی خاک کشید. «اونایی که حاضرن بمونن و بجنگن، جلو بیان.»

هیچ کس حرف نزد. مردها با زنجیرها و خز و چرم سفتشان طوری بی‌حرکت ایستاده بودند که انگار از سنگ ساخته شده‌اند. چند نفری نگاهی به هم انداختند. اورزن وزنش را جابجا کرد. دیک هارلو سرفه کرد و خلط تف کرد. انگشت باد موهای بلند و ظریف اندهار را بهم زد.

تیان احساس می‌کرد که دارد غرق می‌شود. *چرا برام عجیب باشه؟* پدرش تنهایش گذاشته بود، خواهرش، عمویش، حتی آن جانور عوضی ریک. چرا ثابت شود که افرادش باوفاترند؟ حرفی برای گفتن نبود، کاری نمی‌شد کرد. تنها می‌توانست شمشیر در دست، زیر دیوارهای عظیم خاکستری و آسمان گرفته‌ی سفید بایستد و انتظار بکشد، انتظار...

وکس اولین نفری بود که از خط گذشت. سه قدم سریع، و با شانه‌های افتاده کنار تیان ایستاده بود. لورن سیاه که از کار پسر شرمنده شده بود، با صورتی پر از اخم دنبال او آمد. «دیگه کی؟» رولف سرخ جلو آمد. کرام. ورلاگ. تیمور و برادرهایش. اولف ناخوش. هاراگ گوسفند دزد. چهار هارلوئی و دو باتلی. کند وال آخرین نفر بود. سر جمع هفده نفر.

اورزن جز آن‌هایی بود که تکان نخوردند، و استیگ، و تمام ده نفری که اشا از دیپ‌وود موت آورده بود. تیان به آن‌ها گفت: «پس برید، فرار کنید پیش خواهرم. شک ندارم که ازتون به گرمی استقبال می‌کنه.»

استیگ آن قدر شرم داشت که سرخ شود. بقیه بدون هیچ حرفی دور شدند. تیان به هفده نفری که مانده بودند رو کرد. «برگردید به دیوارها. اگه خدا از جونمون بگذره، شما همه یادم می‌مونید.»

دیگران که رفتند لورن سیاه ماند. «اهالی قلعه به محض شروع جنگ بهمون پشت می‌کنن.»

«می‌دونم. ازم انتظار داری چکار کنم؟»

لورن گفت: «بندازشون بیرون. همه‌شون رو.»

تیان با تکان دادن سرش مخالفت کرد. «طناب دار حاضره؟»

«بله. قصد داری استفاده‌ش کنی؟»

«راه بهتری بلدی؟»

«آره. تبرم رو برمی‌دارم و روی پل متحرک می‌ایستم، می‌ذارم جلو بیان و امتحانم کنن. یکی یکی، دو نفر، سه تا، فرقی نمی‌کنه. تا وقتی نفس می‌کشم هیچ کس از خندق رد نمی‌شه.»

تیان در فکرش گفت: *می‌خواد بمیره. چیزی که می‌خواد پیروزی نیست، یه پایانه که لایق ترانه‌ها باشه.* «ما از طناب دار استفاده می‌کنیم.»

لورن جواب داد: «هر چی تو بگی.» تحقیر در چشمانش مشهود بود.

وکس کمک کرد که برای جنگ لباس بپوشد. زیر جلیقه‌ی سیاه و شنل طلایی، پیرهن زنجیربافی پوشیده بود که خوب روغن خورده بود و زیر آن لایه‌ای از چرم سخت سفت بود. وقتی زره پوشیده و مسلح شد، تیان به بالای برج نگهبانی‌ای که در محل تلاقی دیوارهای شرقی و جنوبی بود رفت که به عامل نابودی‌اش نگاهی بیندازد. شمالی‌ها پخش می‌شدند که قلعه را محاصره کنند. تخمین تعدادشان سخت بود. حداقل هزار نفر؛ شاید دو برابر این تعداد. *علیه هفده.* منجنیق و زوبین‌افکن آورده بودند. ندید که برج محاصره‌ای در حال بالا آمدن از جاده‌ی شاهی باشد، اما در جنگل گرگ‌ها الوار آن قدر پیدا می‌شد که هر چقدر لازم داشتند بسازند.

تیان پرچم‌ها را با لوله‌ی عدسی‌دار میری استاد لوین تماشا کرد. هر طرف که نگاه می‌کرد، تبر جنگی سروین‌ها شجاعانه خودش را به نمایش گذاشته بود و درخت‌های تالهارت و پری دریایی وایت هاربر نیز بود. نشان‌های فلینت و کاراستارک شیوع کمتری داشتند. اینجا و آنجا حتی گوزن نر هورن‌وود را نیز می‌دید. *اما گلاورها نیستن، اشا ترتیب اونا رو داده، بولتون‌های دردفورت هم نیستن، آمبرها هم از سایه‌ی دیوار کنار نکشیدن.* نه اینکه احتیاجی به حضورشان بود. خیلی زود، کلی سروین کم سن و سال جلوی دروازه ظاهر شد. بر فراز میله‌ای بلند، پرچم صلح در دستش داشت که اعلام کند سر رودریک مایل است با تیان خائن مذاکره کند.

خائن. این لقب به تلخی صفرا بود. یادش آمد که به پایک رفته بود تا کشتی‌های پدرش را علیه لنیسپورت رهبری کند. به پایین داد کشید: «زود بیرون میام. تنها.»

لورن سیاه تائید نمی‌کرد. «فقط خون می‌تونه خون رو بشوره. شوالیه‌ها شاید به آتش‌بسشون با شوالیه‌های دیگه احترام بذارن، اما وقتی با کسائی طرفن که یاغی حسابشون می‌کنن، اون همه مراقب شرافتشون نیستن.»

تیان برآشفت. «من پرنس وینترفل و وارث جزایر آهنم. حالا برو و دختره رو پیدا کن و کاری که بهت گفتم بکن.»

نگاه لورن سیاه می‌گفت که می‌خواهد تیان را بکشد. «بله، شاهزاده.»

تیان متوجه شد: *اونم علیه من شده.* اخیراً به نظر می‌رسید که هر سنگ وینترفل به ضدیت با او برخاسته. *اگه بمیرم، بدون دوست و رها شده می‌میرم.* چه چاره‌ای جز زنده ماندن برایش می‌ماند؟

تاج بر سر به سمت دروازه راند. زنی از چاه آب می‌کشید و گیج آشپز جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. پشت نگاه‌های عبوس و چهره‌هایی بی‌حالت، نفرتشان را پنهان کرده بودند، ولی تیان به هر حال احساسش می‌کرد.

وقتی پل متحرک پایین کشیده شد، باد سردی آه کشان از سمت خندق آمد. تماسش لرز به بدن تیان انداخت. به خودش گفت: *فقط سرده،* همین، *لرز از سرماست نه ترس، شجاع‌ترین آدم‌ها هم می‌لرزن.* به میان آرواره‌های آن سرما راند، از زیر در آهنین و روی پل متحرک رد شد. دروازه‌ی خارجی گشوده شد که او بگذرد. وقتی از زیر دیوار می‌گذشت، احساس می‌کرد که دو پسر با حدقه‌های خالی از چشم تماشا می‌کنند.

سر رودریک در بازار سوار بر اسبی ابلق منتظر بود. کنارش دایرولف استارک‌ها روی میله‌ای که کلی سروین جوان حاملش بود در اهتزاز بود. در میدان تنها بودند، ولی تیان حضور کمانداران روی سقف خانه‌های اطراف را احساس می‌کرد. سمت راستش نیزه‌داران و سمت چپش شوالیه‌های سواره زیر پرچم نیزه و پری دریایی خاندان مندرلی صف کشیده بودند. هر *تک تکشون مرگ منو می‌خوان.* با بعضی‌هایشان وقتی پسر بچه بودند شراب نوشیده و تاس بازی و حتی جنده بازی کرده بود، اما اگر به دستشان می‌افتاد این موضوع نجاتش نمی‌داد.

«سر رودریک.» تیان افسار کشید و ایستاد. «متاسفم که باید مثل دو دشمن با هم ملاقات کنیم.»

«خود من افسوسم اینه که برای دار زدن تو هنوز باید یه مدت صبر کنم.» شوالیه‌ی پیر به زمین گلی تف کرد. «تیان خائن.»

تیان به او خاطر نشان ساخت: «من یه گریجوی اهل پایک هستم. قنداقی که پدرم دورم پیچید نشان کرکن داشت، نه دایرولف.»

«تو ده سال ملازم استارک‌ها بودی.»

«من بهش گروگان و زندانی می‌گم.»

«تیان، شاید بهتر بود لرد ادارد به دیوار سیاهچال زنجیرت می‌کرد. به جاش تو رو بین پسرهای خودش بزرگ کرد، همون بچه‌های شیرینی که کشتی. تا آخر عمرم مایه شرممه که بهت هنر جنگیدن رو یاد دادم. کاش به جای اینکه شمشیر تو دستت بذارم، تو شکمت فروش می‌کردم.»

«من برای مذاکره اومدم، نه تحمل توهین‌های تو. هر چی برای گفتن داری بگو، پیرمرد. ازم چه انتظاری داری؟»

پیرمرد گفت: «دو چیز. وینترفل و زندگیت. به افرادت دستور بده دروازه‌ها رو باز کنن و سلاح‌هاشون رو زمین بذارن. اونایی که بچه‌ها رو نکشتن آزادن که از اینجا برن، اما تو می‌مونی که پادشاه راب به قضاوتت بشینه. وقتی برگردن خدایان بهت رحم کنه.»

تیان قول داد: «راب هیچ وقت دوباره وینترفل رو نمی‌بینه. قدرتش روی موت کیلن می‌شکنه، مثل هر ارتش جنوبی که تو این ده هزار سال گذشته سعی کرده. حالا شمال دست ماست، سر.»

سر رودریک گفت: «شما سه قلعه در اختیار دارید و این یکی رو من قصد دارم پس بگیرم، خائن.»

تیان به این حرف اعتنا نکرد. «اینه شرایط من. تا غروب فرصت دارید که متفرق بشید. اونایی که به بیلان گریجوی به عنوان پادشاهشون و به من به عنوان پرنس وینترفل سوگند بخورن، حقوق و املاکشون تائید می‌شه و صدمه‌ای نمی‌بینن. اونایی که مقابلمون گردنکشی کنن، نابود می‌شن.»

سروین جوان با ناباوری گفت: «دیوونه شدی، گریجوی؟»

سر رودریک سر تکان داد. «نه، فقط از روی غروره، پسر. تیان همیشه زیادی به خودش می‌نازیده، متاسفانه.» پیرمرد نوک انگشتش را سمت او گرفت. «خیال نکن برای تموم کردن کار امثال تو، باید منتظر بمونم که راب راهش رو از تنگه باز کنه. نزدیک به دو هزار سرباز همراهم دارم... و اگه خبرها درست باشه، تو بیشتر از پنجاه نفر نداری.»

واقعیتش هفده نفر. تیان خودش را وادار ساخت که لبخند بزند. «من یه چیزی بهتر از تعداد نفرات دارم.» مشتش را بالای سرش برد؛ علامتی که به لورن سیاه گفته بود منتظرش باشد.

دیوارهای وینترفل پشت سر تیان بود، اما صورت سر رودریک مستقیم به آن سمت بود و محال بود که نبیند. تیان قیافه‌اش را نگاه می‌کرد. وقتی زیر آن سبیل‌های سفید مغرور چانه‌اش لرزید، تیان فهمید که پیرمرد دقیقاً شاهد چه چیزی است. با غصه فکر کرد: *براش غافلگیر کننده نبود، اما می‌ترسید.*

سر رودریک گفت: «این بزدلیه، استفاده از یه بچه... نفرت انگیزه.»

تیان گفت: «اوه می‌دونم. لقمه‌ایه که منم طعمش رو چشیدم، فراموش که نکردی؟ وقتی ده سالم بود، منو از خونه‌ی پدرم برداشتن که مطمئن بشن اون دیگه شورش نمی‌کنه.»

«شباهتی به هم ندارن!»

صورت تیان بی‌حالت بود. «طناب دور گردن من از کنف نبود، تا این حدش درسته، اما به هر حال احساسش می‌کردم. و خفه می‌کرد، سر رودریک. نفسم درنمی‌اومد.» تا این لحظه دقیقاً متوجه نشده نبود، اما وقتی جملات از دهانش خارج می‌شد واقعیت داشتنشان را فهمید.

«هیچ وقت آسیبی به تو نرسیده.»

«و به بت تو آسیبی نمی‌رسه؛ تا زمانی که...»

سر رودریک هیچ فرصت نداد که حرفش را تمام کند. «افعی.» زیر آن سبیل‌های سفید، صورتش از غضب سرخ بود. «بهت فرصت دادم که افرادت رو نجات بدی و با یه ذره شرف بمیری، خائن. باید می‌دونستم که از یه بچه‌کش انتظار زیادیه.» دستش به قبضه‌ی شمشیر رفت. «باید همین جا و همین حالا بکشمت و به دروغ‌ها و نیرنگ‌هات پایان بدم. به حق خدایان، باید این کارو بکنم.»

تیان از یک پیرمرد رعشه نمی‌ترسید، اما آن کماندارهای مراقب و صف شوالیه‌ها موضوع متفاوتی بودند. اگر شمشیرها کشیده می‌شدند، شانس زنده برگشتنش به قلعه در حد هیچ بود. «قسمت رو بشکنی و منو بکشی، باید شاهد باشی که بت کوچولوت چطور ته طناب خفه می‌شه.»

بند انگشت‌های سر رودریک سفید شده بود، اما بعد مدتی دستش را از قبضه برداشت. «واقعاً زیادی عمر کردم.»

«در این مورد باهاتون موافقم، سر. شرایطم رو می‌پذیرید؟»

«من وظیفه‌ای در قبال لیدی کتلین و خاندان استارک دارم.»

«و خاندان خودت؟ بت آخرین بازمانده‌ی توئه.»

شوالیه‌ی پیر راست ایستاد. «خودم رو در عوض دخترم تقدیم می‌کنم. آزادش کن و منو گروگان بگیر. مطمئناً قلعه‌بان وینترفل ارزشش بیشتر از یه بچه است.»

«نه برای من.» *نمایش شجاعانه‌ایه پیرمرد، اما من اون همه ابله نیستم.* «شرط می‌بندم برای لرد مندرلی یا لئوبالد تالهارت هم نه.» *چون حقیر تو برای اونا بیشتر از هیچ مرد عادی دیگه ارزش نداره.* «نه، دختره رو نگه می‌دارم... و مادام که به دستورهای من عمل کنی، سالم نگهش می‌دارم. جون اون تو دست‌های توئه.»

«خدایان رحم کنن، تیان چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟ می‌دونی که مجبورم حمله کنم، قسم خوردم...»

«اگه وقتی خورشید غروب کرد قشونت هنوز جلوی دروازه‌م آماده‌ی یورش باشه، بت دار زده می‌شه. با اولین روشنایی روز یه گروگان دیگه دنبالش به قبر می‌ره و یکی دیگه موقع غروب خورشید. هر سحر و هر شام، تا شما نرفته باشید برابر با یه مرگه. از نظر گروگان کمبودی ندارم.» منتظر پاسخ نماند، بلکه اسمایلر را چرخاند و به سمت قلعه برگشت. ابتدا آهسته رفت، اما فکر آن کماندارها در پشت سرش موجب شد که خیلی زود یورتمه برود. سرهای کوچک از روی نیزه‌ها بازگشتش را تماشا کردند. هر چه جلوتر می‌رفت آن صورت‌های قیر گرفته و پوست کنده بزرگ‌تر می‌شدند؛ بینشان بت کسل کوچولو ایستاده بود، حلقه‌ی دار دور گردنش بود و می‌گریست. تیان با پاشنه به اسمایلر زد و چهار نعل تاخت. سم‌های اسمایلر مثل کوبش طبل روی پل متحرک صدا دادند.

در حیاط پیاده شد و افسار را به وکس داد. به لورن سیاه گفت: «شاید جلوشون رو بگیره، موقع غروب می‌فهمیم. تا اون موقع دختره رو ببر تو و یه جایی مراقبش باش.» زیر لایه‌های چرم و فلز و پشم، خیس عرق بود. «یه فنجان شراب می‌خوام. یه خمره شراب از اونم بهتره.»

آتش در اتاق خواب ند استارک روشن کرده بودند. تیان کنار آن نشست و فنجانی را از شراب سرخ غلیظ سرداب قلعه پر کرد؛ به تلخی خلقش بود. مغموم فکر کرد: *اونا حمله می‌کنن.* به شعله‌ها خیره شده بود. *سر رودریک دخترش رو دوست داره، اما به هر حال قلعه‌بانه و مهم‌تر اینکه شوالیه است.* اگر طناب دار دور گردن

تیان بود و لرد بیلان ارتش خارج از قلعه را رهبری می‌کرد، شک نداشت که تا حالا دیگر شیپور جنگ نواخته شده بود. باید خدایان را شکر می‌کرد که سر رودریک اهل جزایر آهن نیست. مردهای سرزمین‌های سبز، طبع لطیف‌تری داشتند، هر چند مطمئن نبود که ثابت شود به حد کافی لطیفند.

اگر نه، پیرمرد دستور می‌داد که به قلعه یورش ببرند و وینترفل سقوط می‌کرد؛ تیان هیچ توهمی در این مورد نداشت. هفده نفر او شاید سه، چهار، پنج برابر تعداد خودشان را بکشند، اما سرانجام غرق خواهند شد.

تیان روی لبه‌ی فنجان شراب به شعله‌ها خیره شد. به بی‌عدالتی تمام این ماجرا فکر می‌کرد. زمزمه کرد: «من کنار راب استارک تو ویسپرینگ وود جنگیدم.» آن شب ترس به دلش نشسته بود، اما شبیه این نبود. در محاصره دوستان به نبرد رفتن یک چیز بود و تنها و منفور نابود شدن چیزی دیگر. با رقت فکر کرد: *رحم.*

شراب که آرامش نبخشید، تیان وکس را به دنبال کمانش فرستاد و به حیاط درونی قدیمی رفت. آنجا ایستاد، آن قدر به هدف‌های تمرینی تیر پشت تیر رها کرد که شانه‌هایش درد گرفت و انگشتانش خونی شد؛ تنها آن قدر مکث می‌کرد که تیرها را از هدف‌ها بیرون بکشد و یک دور دیگر شروع کند. یادش آمد: *جون برن رو با این کمان نجات دادم، کاش می‌تونستم مال خودم رو نجات بدم.* زن‌ها به کنار چاه می‌آمدند، اما نمی‌ایستادند؛ قیافه‌ی تیان را که می‌دیدند، هر چه که بود آن‌ها را به سرعت فراری می‌داد.

پشت سرش برج مخروبه قد کشیده بود؛ آتش خیلی وقت پیش طبقات فوقانی را ویران ساخته بود و راس برج به مانند تاجی مضرس بود. خورشید که حرکت می‌کرد، سایه‌ی برج نیز به تدریج دراز می‌شد و حرکت می‌کرد، دست سیاهی بود که به طرف تیان گریجوی دراز می‌شد. وقتی خورشید به نوک دیوار رسید، تیان در چنگ سایه بود. وقتی تیری را رها می‌کرد فکر کرد: *اگه دختره رو دار بزنم، شمالی‌ها فوراً حمله می‌کنن. اگه دارش نزنم، اونا می‌فهمن که تهدیدهام توخالیه.* تیر دیگری را در کمان گذاشت. *راه گریزی نیست، هیچی.*

صدایی آهسته گفت: «اگه صد تیرانداز به مهارت خودت در اختیار داشتی، شاید شانس داشتی که عمارت رو نگه داری.»

وقتی برگشت، استاد لوین پشت سرش بود. تیان به او گفت: «از اینجا برو. از توصیه‌های تو سیر شدم.»

«و زندگی؟ از اونم سیر شدید، والاحضرت؟»

تیان کمانش را بالا آورد. «کافیه یه کلمه‌ی دیگه بگی که این تیر رو تو قلبت بکارم.»

«نمی کنی.»

تیان کمان را کشید، پر خاکستری غاز را تا گونه‌اش آورد. «شرط می‌بندی؟»

«من بهترین امیدتم، تیان.»

من امیدی ندارم. با این وجود کمان را نیم وجب پایین آورد و گفت: «من فرار نمی کنم.»

«از فرار حرف نمی‌زنم. سیاه بپوش.»

«نگهبانان شب؟» تیان به آهستگی کشش کمان را برداشت و تیر را سمت زمین گرفت.

«سر رودریک تمام عمرش به خاندان استارک خدمت کرده و خاندان استارک همیشه دوست نگهبانان بوده. ازت اینو دریغ نمی کنه. دروازه‌ها رو باز کن، سلاحت رو زمین بذار، شرایطش رو بپذیر، اون وقت مجبوره که اجازه بده سیاه بپوشی.»

یکی از برادران نگهبانی شب. به معنای دست کشیدن از تاج، پسر و همسر بود... اما به معنای زندگی بود، آن هم زندگی توام با افتخار. برادر خود ند استارک نگهبانان را برگزیده بود، جان اسنو نیز همچنین.

اگه کرکن‌ها رو بکنم، لباس سیاه زیاد دارم. حتی اسبم سیاهه. می‌تونم بین نگهبان‌ها به مقام بالا برسم، گشتی ارشد، حتی شاید فرمانده‌ی کل. بذار اون جزیره‌های کوفتی سهم اشا بشن، به اندازه‌ی خودش کسل کننده‌ن. اگه تو ایست‌واچ خدمت کنم، می‌تونم کشتی خودم رو فرماندهی کنم و پشت دیوار شکار عالی پیدا می‌شه. در مورد زن‌ها؛ کدوم زن وحشی پیدا می‌شه که یه پرنس رو تو بسترش نپذیره؟ لبخند آهسته به صورت خزید. *ردای سیاه رو نمی‌شه از آدم دریغ کرد. من به خوبی هر کسی می‌شم...*

«**پرنس تیان!**» فریاد ناگهانی، رویا پردازی‌هایش را پاره کرد. کرام داشت با سرعت تمام عرض حیاط را می‌دوید. «شمالی‌ها...»

خوف ناگهان به دل تیان نشست. «حمله شروع شده؟»

استاد لوین بازوی او را گرفت. «هنوز وقت هست. پرچم صلح بالا ببر...»

کرام گفت: «اونا دارن می‌جنگن.» لحنش می‌گفت موضوع فوری است. «یه عده سرباز دیگه پیداشون شد، چند صد نفر، اولش تظاهر کردن که می‌خوان به بقیه ملحق بشن. اما حالا رو سرشون ریختن!»

«اشاست؟» بعد این ماجراها به هر حال برای نجات او آمده بود؟

اما کرام سر تکان داد. «نه. مشخصه که اینا شمالین. یه مرد خونی روی پرچمشونه.»

مرد پوست کنده‌ی دردفورت. تیان به خاطر آورد که ریک قبل اسارتش به حرامزاده‌ی بولتون تعلق داشت. باورش سخت بود که جانور پلیدی مثل او بتواند بولتون‌ها را به تجدید نظر در وفاداریشان قانع کند، اما هیچ توضیح منطقی دیگری وجود نداشت. تیان گفت: «خودم می‌بینم.»

استاد لوین او را دنبال کرد. وقتی به بالای کنگره‌ها رسیدند، مردها و اسب‌های مرده هر گوشه‌ی میدان بازار پخش بودند. اثری از صف نبرد ندید، فقط آشوبی از پرچم و سلاح بود. هوای سرد پاییزی پر شده بود از فریاد و ناله. سر رودریک به نظر برتری نیرو داشت، اما سربازان دردفورت فرماندهی بهتری داشتند و حریف را غافلگیر کرده بودند. تیان تماشا کرد که چطور یورش بردند و برگشتند، سپس دوباره یورش بردند، نیروی بزرگ‌تر را هر وقت که سعی می‌کرد بین خانه‌ها آرایش جنگی بگیرد تکه تکه کردند. صدای کوبیده شدن فلز تبر روی سپرهای بلوط را سوار بر شیهه‌های وحشتزده‌ی اسب‌های ناقص شده می‌شنید. دید که مهمانخانه دارد می‌سوزد.

لورن سیاه در کنارش حاضر شد و مدتی ساکت ایستاد. خورشید به افق غرب رسیده بود، به مزارع و خانه‌ها درخشش سرخی می‌داد. ناله‌ی متزلل درد به بالای دیوارها رسید و پشت خانه‌های سوزان، شیپور جنگی به صدا درآمد. تیان دید که مردی زخمی به زحمت خودش را روی زمین می‌کشد؛ خون حیات‌بخشش روی خاک مالیده می‌شد و سعی داشت به چاه واقع در مرکز میدان بازار برسد. قبل از رسیدن به آنجا مرد. جلیقه چرمی و کلاه فلزی مخروطی داشت، اما هیچ نشانی نداشت که مشخص شود برای کدام سمت جنگیده.

کلاغ‌ها همراه آسمان آبی نزدیک غروب و طلوع ستاره‌ها پیدایشان شد. «داترک‌ها عقیده دارن ستاره‌ها ارواح مرده‌های دلاور هستن.» این را استاد لوین خیلی وقت پیش به تیان گفته بود.

«داترک‌ها؟»

«اسب‌سالارهای اون سمت دریای باریک.»

«اوه، اونا.» پشت ریش، اخم به چهره‌ی لورن سیاه نشست. «وحشی‌ها انواع عقاید ابلهانه دارن.»

هر چه شب تاریک‌تر می‌شد و دود گسترش می‌یافت، تشخیص آنچه در پایین اتفاق می‌افتاد سخت‌تر می‌شد، اما برق فولاد به تدریج کم و نیست شد و ناله و زاری‌های رقت انگیز جای فریاد و شیپور را گرفت. سرانجام صفی از مردان سواره از میان دود غلتان خارج شدند. در راسشان شوالیه‌ای با زرهی تیره بود. کلاهخود گردش برق سرخ تیره داشت و شنل صورتی روشنی روی دوشش بود. جلوی دروازه‌ی اصلی افسار کشید و یکی از افرادش داد کشید که قلعه را بگشایند.

لورن سیاه به پایین داد کشید: «شما دوستید یا دشمن؟»

«دشمن همچین هدیه‌ی باارزشی میاره؟» مرد با کلاهخود سرخ با دست علامت داد و سه جسد را جلوی دروازه انداختند. مشعلی را بالای اجساد تکان دادند که مدافعین روی دیوار بتوانند قیافه‌های مرده‌ها را ببینند.

لورن سیاه گفت: «قلعه‌بان پیر.»

«به همراه لئوبالد تالهارت و کلی سروین.» فرمانروای پسر بچه، تیری به چشمش خورده بود و سر رودریک بالای آرنج دست چپش را از دست داده بود. استاد لوین فریاد انزجارش را خفه کرد، از بارو رو برگرداند، حالش به هم خورده بود و روی زانوهایش افتاد.

«اون خوک گنده‌ی مندرلی بزدل‌تر از اون بود که وایت هاربر رو ترک کنه، وگرنه اونم براتون آورده بودیم.»

نجات پیدا کردم. پس چرا این قدر احساس پوچی می‌کرد. این پیروزی بود، پیروزی شیرین، ناجی‌ای که برایش دعا کرده بود. نگاهی به استاد لوین انداخت. *فکرش رو بکن کم مونده بود تسلیم بشم و سیاه بپوشم...*

«دروازه‌ها رو برای دوستانمون باز کنید.» شاید امشب تیان می‌توانست بدون ترس از آنچه در رویاها می‌گذرد بخوابد.

سربازان دردفورت از روی خندق و از میان دروازه‌ی داخلی گذشتند. تیان به همراه لورن سیاه و استاد لوین پایین رفت که در حیاط از آن‌ها استقبال کند. انتهای چند تا از نیزه‌ها، تکه پرچم سرخ روشنی آویزان بود، اما

افراد بیشتر از آن تبر جنگی و شمشیر در دست داشتند، و سپرهایی که نیمی از آن‌ها شکسته بود. موقعی که مرد با کلاهخود سرخ پیاده می‌شد، تیان از او پرسید: «چند نفر از دست دادید؟»

«بیست شاید هم سی.» نور مشعل از روی لعاب ترک برداشته‌ی روبند کلاهخود منعکس می‌شد. کلاهخود و حلقه‌ی گردن به شکل سر و شانه‌ی یک مرد ساخته شده بودند که پوستش کنده شده و خونین بود، دهانش باز بود و بی‌صدا از عذاب ضجه می‌کشید.

«سر رودریک پنج به یک به شما برتری داشت.»

«بله، اما فکر کرد ما دوستیم. اشتباه رایجیه. وقتی احمق پیر دستش رو برام دراز کرد، به جای دست دادن نصف بازوش رو قطع کردم. بعدش گذاشتم صورتم رو ببینه.» مرد با دست‌هایش دو سمت کلاهخودش را گرفت و از روی سرش برداشت، آن را زیر بغلش نگه داشت.

تیان که فکرش مشوش بود گفت: «ریک...» *یه خدمتکار همچین زره‌ی اعلایی رو از کجا آورده؟*

مرد خندید. «اون بیچاره مرده.» به جلو قدم برداشت. «تقصیر دختره بود. اگه اون همه به دور فرار نکرده بود، اسب ریک شل نمی‌شد و ما شاید می‌تونستیم فرار کنیم. وقتی سوارها رو روی بلندی دیدم، اسب خودم رو به ریک دادم. کارم با دختره تموم شده بود و ریک دوست داشت تا هنوز گرم هستن نوبت خودش رو شروع کنه. مجبور شدم اونو از روی دختره کنار بکشم و لباس‌هام رو به زور دستش بدم؛ پوتین‌های پوست گوساله و نیم‌تنه‌ی مخمل، کمربند نقره‌کار، حتی شنل سمورم. بهش گفتم به دردفورت بتازه، هر چقدر می‌تونه کمک بیاره. اسبم رو بردار، چالاک‌تره، اینم بگیر، انگشتری که پدرم بهم داده، تا بفهمن که از طرف من اومدی. خوب یاد گرفته بود که رو حرف من حرفی نزنه. وقتی اونا یه تیر پشت ریک کاشتن، من دیگه کثافت‌های دختره رو روی خودم مالیده بودم و کهنه پاره‌های ریک رو پوشیده بودم. شاید به هر حال دارم می‌زدن، اما تنها چاره‌ای بود که به نظرم می‌رسید.» پشت دستش را روی دهانش مالید. «و حالا، شاهزاده‌ی عزیزم، بهم قول داده شده که اگه دویست سرباز بیارم، یه زن نصیبم می‌شه. خب، من سه برابر آوردم که پسرهای خام و کمک‌های مزرعه نیستند، بلکه خود سربازخونه‌ی پدرمه.»

تیان قول داده بود. الان وقت جا زدن نبود. *سهم گوشتش رو بده و بعداً حسابش رو برس.* «هاراگ، برو به سگخونه و پالا رو بیار پیشِ...؟»

«رمسی.» لب‌های درشتش لبخند داشتند، اما آن چشم‌های رنگ پریده‌ی رنگ پریده شاد نبودند. «اسنو؛ همسرم قبل از اینکه انگشت‌هاش رو بخوره بهم اسنو گفت، اما خودم بولتون می‌گم.» لبخندش ترشید. «پس به خاطر خدمت برجسته‌م یه دختر سگدونی بهم می‌دید، اینه رسمش؟»

تیان از لحن او خوشش نمی‌آمد، از نگاه‌های گستاخانه‌ی سربازان دردفورت نیز خوشش نمی‌آمد. «اون کسیه که قول داده شده.»

«بوی گه سگ می‌ده. به خاطر اتفاقات اخیر، به اندازه‌ی کافی بوی بد تحمل کردم. فکر کنم به جاش اونی رو بردارم که تخت تو رو گرم می‌کنه. بهش چی می‌گفتی؟ کایرا؟»

تیان با خشم گفت: «دیوونه شدی؟ می‌گم...»

پشت دست حرامزاده، محکم به صورتش خورد و دستکش دم خرچنگی فولادی، استخوان گونه‌اش را با صدایی مشمئز کننده خرد کرد. غرش سرخ درد، دنیا را محو کرد.

اندکی بعد آن، تیان دید که روی زمین افتاده. به روی شکمش غلتید و یک دهان پر خون بلعید. سعی کرد فریاد بکشد: دروازه‌ها رو ببندید! اما خیلی دیر شده بود. سربازان دردفورت رولف سرخ و کند را کشته بودند و عده‌ی بیشتری به درون می‌ریختند؛ رودخانه‌ای از زره و شمشیر تیز. گوشش زنگ می‌زد و وحشت هر طرفش بود. لورن سیاه شمشیرش را بیرون کشیده بود، اما چهار نفر او را تحت فشار گذاشته بودند. دید که اولف به سمت تالار مرکزی می‌دود، اما تیری به شکمش خورد. استاد لوین می‌خواست به کمکش بیاید، اما شوالیه‌ای سوار بر اسب جنگی، نیزه‌ای را بین شانه‌های او کاشت، سپس با اسب از رویش رد شد. مرد دیگری مشعلی را دور سرش چرخاند و چرخاند، سپس آن را به سمت سقف گالی‌پوش اسطبل پرت کرد. وقتی شعله‌ها به بالا غریدند حرامزاده فریاد می‌کشید: «کاری با فری‌ها نداشته باشید و بقیه چیزا رو بسوزونید. بسوزونیدش، همه‌ش رو بسوزونید.»

آخرین چیزی که تیان گریجوی دید، اسمایلر بود که با یالی مشتعل از اسطبل بیرون زد، جفتک می‌پراند، شیهه می‌کشید، روی پاهای عقب بلند می‌شد...

تیریون

خواب سقف سنگی ترک خورده و بوی خون و گه و گوشت سوخته را می‌دید. هوا پر بود از دودی زننده. هر طرفش مردها ناله و زاری می‌کردند و گاه به گاه فریادی آکنده از درد گوش را سوراخ می‌کرد. وقتی خواست که تکان بخورد، دید که بسترش را کثیف کرده. دود چشمانش را آب انداخت. *دارم گریه می‌کنم؟* نباید می‌گذاشت پدرش ببیند. او از لنیسترهای کسترلی راک بود. *شیر؛ من باید شیر باشم، مثل شیر زندگی کنم، مثل شیر بمیرم.* اما خیلی درد می‌کشید. ضعیف‌تر از آن بود که بنالد، پس میان کثافت خودش دراز کشید و چشمانش را بست. نزدیکش کسی خدایان را با صدایی یکنواخت نفرین می‌کرد. به کفرگویی گوش داد و فکر کرد نکند دارد می‌میرد. بعد مدتی اتاق از نظرش محو شد.

خودش را خارج شهر یافت، در دنیایی فاقد رنگ راه می‌رفت. زاغ‌ها با بال‌های گشوده‌ی سیاه در اوج آسمانی خاکستری بودند، هر وقت که قدمی به جلو برمی‌داشت کلاغ‌های لاشخوار به شکل توده ابری خشمگین از سر ضیافتشان برمی‌خاستند. کرم‌های سفیدی به میان فساد سیاه نقب می‌زدند. گرگ‌ها خاکستری بودند و خواهران صامت نیز خاکستری بودند؛ به کمک هم، گوشت را از بدن مرده‌ها پاک می‌کردند. اجساد در هر گوشه‌ی زمین‌های مسابقه پخش بودند. خورشید قرص سفید داغی بود که به روی رودخانه‌ی خاکستری می‌تابید و آب‌ها خروشان از کنار استخوان‌های زغال شده‌ی کشتی‌های غرق شده می‌گذشتند. از تل‌های هیزمی که برای مرده‌ها درست شده بود ستون‌های سیاه دود و خاکستر داغ سفید برمی‌خاست. تیریون لنیستر در فکرش گفت: *تقصیر منه، اونا به دستور من مردن.*

ابتدا صدایی در دنیا وجود نداشت، اما بعد مدتی کم کم صحبت‌های مرده‌ها را شنید؛ آهسته و خوفناک. می‌گریستند و می‌نالیدند، التماس می‌کردند که به دردشان خاتمه داده شود، با فریاد کمک می‌خواستند و مادرهایشان را صدا می‌زدند. تیریون هیچ وقت به این فکر نیفتاده بود که با مادرهای آن‌ها آشنا شود. شی را می‌خواست، اما او اینجا نبود. میان سایه‌های خاکستری به تنهایی قدم برمی‌داشت، سعی می‌کرد به خاطر بیاورد...

خواهران صامت زره و لباس مرده‌ها را از تنشان درمی‌آوردند. تمام رنگ‌های روشن از نیم‌تنه‌های کشته شدگان شسته شده بود؛ همه طیف رنگ‌های سفید و خاکستری پوشیده بودند و خونشان سیاه و لخته زده بود. تیریون تماشا کرد که چطور دست و پای اجساد را می‌گرفتند و بلندشان می‌کردند، تلو تلو خوران می‌بردندشان

که روی توده‌های هیزم به همرزمانشان ملحق شوند. فلز و پارچه به پشت ارابه‌های سفید چوبی انداخته می‌شد که دو اسب بلند قامت سیاه حملش می‌کردند.

این همه مرده، چقدر زیاد. اجسادشان شل آویزان بود، صورت‌هایشان سست یا سفت بود یا ورم کرده بود، قابل تشخیص نبود، به زحمت انسان محسوب می‌شدند. لباس‌هایی که خواهران از تنشان درمی‌آوردند، مزین به قلب سیاه، شیر خاکستری، گل پژمرده و گوزن رنگ پریده بودند. زره‌ها همه دندانه و شکاف برداشته بودند، زنجیرها پاره و خم و دریده شده بودند. *چرا این همه آدم کشتم؟* زمانی می‌دانست، اما به دلیلی فراموش کرده بود.

از یکی از خواهران صامت می‌پرسید، اما وقتی خواست حرف بزند دید که دهان ندارد. پوست صاف بدون شکافی دندان‌هایش را پوشانده بود. کشف این موضوع وحشتزده‌اش کرد. چطور می‌توانست بدون دهان زندگی کند؟ شروع به دویدن کرد. شهر دور نبود. داخل شهر، دور از همه‌ی این مرده‌ها امنیت خواهد داشت. به جمع مرده‌گان تعلق نداشت. دهان نداشت، اما هنوز انسانی زنده بود. *نه، یه شیرم، یه شیر و زنده‌م.* اما وقتی به دیوارهای شهر رسید، دروازه‌ها به رویش بسته بودند.

وقتی دوباره برخاست تاریک شده بود. ابتدا چیزی نمی‌دید، اما بعد مدتی خطوط محو تختی در اطرافش ظاهر شد. پرده‌ها کشیده شده بود، اما پایه‌های تراشیده شده و سایه‌بان مخمل بالای سرش را می‌دید. زیر بدنش تشک پر نرمی زیر وزنش خم شده بود و بالش زیر سرش لطافت غاز را داشت. *تخت خودمه، تو تخت خودم تو اتاق خواب خودم هستم.*

درون پرده‌ها، زیر توده‌ی انبوه خز و پتو که رویش را پوشانده بود، گرم بود. عرق می‌ریخت. بی‌حال فکر کرد: *تب دارم.* خیلی احساس ضعف می‌کرد و وقتی سعی کرد دستش را بلند کند درد در بدنش تیر کشید. از تلاش برای حرکت کردن دست برداشت. احساس می‌کرد سرش عظیم شده، به بزرگی تخت، سنگین‌تر از آنکه بتواند از روی بالش بلندش کند. از بدنش چندان احساسی نداشت. *چطور شد به اینجا اومدم؟* سعی کرد به خاطر بیاورد. خاطره‌های جسته و گریخته‌ی جنگ به یادش آمدند. نبرد امتداد رودخانه، شوالیه‌ای که دستکشش را به او تسلیم می‌کرد، پل کشتی‌ها...

سر مندون. چشم‌های مرده‌ی او، دستی که دراز کرده بود، انعکاس شعله‌های سبز از لعاب سفید زره. عرق سردی بدنش را پوشاند؛ زیر ملافه‌ها، احساس کرد که مثانه‌اش شل شد. اگر دهان داشت فریاد می‌کشید. *نه، اون تو خواب بود.* سرش می‌کوبید. *کمکم کنید، یکی کمکم کنه. جیمی، شی، مادر، یکی... تایشا...*

هیچ کس نشنید. هیچ کس نیامد. تنها در تاریکی، در میان بوی ادرار، دوباره تسلیم خواب شد. خواب دید که خواهرش روی تخت ایستاده، پدر والامقامشان با اخم کنار او بود. حتماً رویا بود، زیرا لرد تایوین فرسنگ‌ها دور بود، در غرب با راب استارک می‌جنگید. کسان دیگری نیز آمدند و رفتند. واریس به او نگاهی انداخت و آه کشید، اما لیتل‌فینگر متلک انداخت. تیریون به تلخی فکر کرد: *حرومزاده‌ی خائن. تو رو به بیتربریج فرستادیم، اما اصلاً برنگشتی.* گاهی می‌شنید که با هم حرف می‌زنند، اما کلمات را متوجه نمی‌شد. صدایشان به گوشش مثل وز وز زنبورهایی بود که پشت نمد ضخیم گیر افتاده‌اند.

می‌خواست بپرسد که آیا جنگ را برده‌اند. *حتماً بردیم، وگرنه من الان یه جایی یه کله روی نیزه بودم. اگه زنده هستم، بردیم.* نمی‌دانست از کدام یک بیشتر خشنود است: پیروزی یا این واقعیت که با استدلال به این نتیجه رسیده. ذهنش هر چند آهسته ولی داشت دوباره فعال می‌شد. این خوب بود. ذهنش تنها چیزی بود که داشت.

دفعه‌ی بعد که بیدار شد، پرده‌ها کنار کشیده شده بود و پادریک پین با شمع بالای سرش ایستاده بود. وقتی دید که تیریون چشم گشود، گریخت. سعی کرد صدایش بزند: *نه، نرو، کمکم کن، کمک.* اما تنها چیزی که درآمد ناله‌های خفه‌ای بود. *دهن ندارم.* دستش را به صورتش برد. هر حرکتش دردناک و عاجزانه بود. انگشتانش به جای گوشت و لب و دندان پارچه‌ی سفتی را پیدا کردند. *کتان.* نیمه‌ی تحتانی صورتش سفت باند پیچی شده بود، زیرش گچ سختی بود که سوراخ‌هایی برای تنفس و تغذیه داشت.

مدتی کوتاه بعد آن، پاد دوباره پیدایش شد. این بار غریبه‌ای با او بود، استادی که زنجیر و عبا داشت. مرد زمزمه کرد: «سرورم، شما نباید تکون بخورید. زخم وخیمی برداشتید. به خودتون بد جوری صدمه می‌زنید. تشنه‌اید؟»

هر طور که بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. استاد قیف مسی انحناداری را به سوراخ روی دهان تیریون وارد کرد و شیره‌ی غلیظی را به گلویش ریخت. تیریون بدون چشیدن بلعید. خیلی دیر متوجه شد که شیره‌ی خشخاش است. وقتی استاد قیف را از دهانش برداشت، دیگر دوباره داشت تسلیم خواب می‌شد.

این بار خواب دید که در یک ضیافت حاضر است، جشن پیروزی در تالاری عظیم. روی سکو جایگاه بالایی به او اختصاص داشت و مردها به افتخارش جام‌هایشان را بلند می‌کردند و به عنوان قهرمان او را می‌ستودند. مرلیون نیز بود؛ خواننده‌ای که به همراه آن‌ها از کوهستان ماه گذشته بود. چنگ چوبی‌اش را می‌نواخت و از اعمال دلیرانه‌ی جن می‌خواند. حتی پدرش لبخند تحسین به لب داشت. وقتی ترانه تمام شد، جیمی برخاست، دستور داد تیریون زانو بزند و با شمشیر طلایی‌اش ابتدا به روی یک شانه سپس به روی دیگری زد و تیریون با لقب شوالیه برخاست. شی منتظر بود که او را بغل کند. دست تیریون را گرفت، خندان و عشوه کنان به او غول لنیستر گفت.

در تاریکی در اتاقی سرد و خالی بیدار شد. پرده‌ها را دوباره کشیده بودند. چیزی ایراد داشت، تغییر کرده بود، اما تشخیص نمی‌داد چه چیزی. باز تنها بود. پتوها را کنار زد، سعی کرد بنشیند، اما درد زیاد بود و زود نفس نفس زنان تسلیم شد. درد صورتش کمتر از همه بود. سمت راست بدنش کلاً عذاب می‌کشید و هر وقت دستش را بلند می‌کرد، درد به سینه‌اش تیر می‌کشید. *چه بلایی سرم اومده؟* هر وقت سعی می‌کرد جنگ را به خاطر بیاورد، انگار رویایی فراموش شده بود. *بدتر از چیزی که خبر دارم زخم برداشتم. سر مندون...*

خاطره وحشت به دلش انداخت، اما تیریون خودش را وادار ساخت که به آن بچسبد، در سرش مرور کند، دقیق به آن خیره شود. *سعی کرد منو بکشه، اشتباه نمی‌کنم. این بخش از ماجرا خواب نبوده. به بدنم فرو می‌کرد، اگه پاد نبود... پاد، پاد کجاست؟*

دندان‌هایش را بهم فشرد، به پرده‌های تخت چنگ انداخت و کشید. پرده‌ها از سایه‌بان بالای سر دریده شدند و نیمی روی حصیرها و نیمی روی او افتادند. همین زحمت ناچیز نیز باعث شد سرگیجه بگیرد. اتاق دور او به دوران افتاد، دیوارها خالی و سایه‌ها تیره بودند، تنها یک پنجره‌ی باریک به چشم می‌خورد. صندوقی را دید که به او تعلق داشت، توده‌ی نامرتبی از لباس‌هایش و زره‌ی جنگ دیده‌اش روی زمین بودند. متوجه شد: *اینجا اتاق خوابم نیست، حتی برج دست نیست.* کسی جابجایش کرده بود. فریاد خشمش به شکل ناله‌ی خفه‌ای خارج شد. *منو به اینجا آوردن که بمیرم.* از تلاش دست برداشت و یک بار دیگر چشمانش را بست. اتاق نمور و سرد بود و بدنش می‌سوخت.

خواب جایی بهتر را دید، کلبه‌ای جمع و جور کنار دریای مغرب. دیوارها ترک داشتند و کف از خاک سفت بود، اما اینجا همیشه گرم بود، حتی وقتی می‌گذاشتند آتش خاموش شود. به یاد آورد: *عادت داشت به خاطرش دستم بنداره. هیچ وقت یادم نمی‌موند که به آتش هیزم بندازم، اون برای من همیشه وظیفه‌ی*

خدمتکارها بوده. بهم یادآوری می‌کرد: «ما خدمتکار نداریم.» و من جواب می‌دادم: «منو داری، من خدمتکارتم.» و اون می‌گفت: «یه خدمتکار تنبل. تو کسترلی راک با خدمتکارهای تنبل چکار می‌کنن؟» و من بهش می‌گفتم: «می‌بوسنشون.» همیشه باعث می‌شد بخنده. «نه، شرط می‌بندم تنبیه‌شون می‌کنن.» اما من اصرار می‌کردم: «نه، می‌بوسنشون، اینطوری.» تیریون نشان می‌داد که چطور. «اول انگشت‌هاشون رو می‌بوسن، یکی یکی و مچ دستشون، بله، و آرنجشون. بعد گوش‌های خنده‌دارشون، همه‌ی خدمتکارها گوش‌های خنده‌داری دارن. نخند! و لپشون رو می‌بوسن، دماغشون رو می‌بوسن، اینجا، اینطوری، پیشونی شیرینشون رو می‌بوسن و موهاشون و لب‌هاشون، اینه... همممم... دهن... اینطوری...»

ساعت‌ها می‌بوسیدند و تمام روز جز غلتیدن در تختخواب، گوش سپردن به امواج و دست مالیدن به یکدیگر کاری نمی‌کردند. بدن او برای تیریون راز بود و به نظر می‌رسید او نیز از بدن تیریون لذت می‌برد. گاهی برای تیریون می‌خواند. *عاشق بانویی بودم به زیبایی تابستان، آفتاب به موهایش بود.* شب قبل اینکه به خواب بروند زمزمه می‌کرد: «دوست دارم، تیریون. لب‌هات رو دوست دارم. صدات رو دوست دارم و حرف‌هایی که بهم می‌گی و از طرز رفتار محبت آمیزت خوشم میاد. صورتت رو دوست دارم.»

«صورتم؟»

«بله. بله. عاشق دست‌ها و دستمالی‌هات هستم. کیرت، عاشق کیرتم، از احساسش تو بدنم خوشم میاد.»

«اونم تو رو دوست داره، بانوی من.»

«من عاشق گفتن اسمتم. تیریون لنیستر. جفت اسم منه. لنیستر نه، اون یکی. تیریون و تایشا. تایشا و تیریون. تیریون. سرورم تیریون...»

دروغ بود، همه‌ش فریب بود، همه‌ش به خاطر طلا بود، اون یه فاحشه بود، فاحشه‌ی جیمی، هدیه‌ی جیمی، بانوی دروغین من. به نظرش رسید که صورت تایشا پشت پرده‌ای از اشک محو شد، اما حتی بعد رفتنش صدای گنگش را از دور می‌شنید که صدا می‌زد: «سرورم، می‌شنوید؟ سرورم؟ تیریون؟ سرورم؟ سرورم؟»

اسیر خلسه‌ی خشخاش، صورت لطیف صورتی رنگی را دید که روی او خم شده بود. دید که به اطاق نمور با پرده‌های پاره شده برگشته و صورت درست نبود، مال تایشا نبود، زیادی گرد بود و ته ریش قهوه‌ای داشت.

«تشنه‌تونه، سرورم؟ براتون شیر آوردم، شیر خوب. نباید مقاومت کنید، نه، سعی نکنید تکون بخورید، استراحت لازم دارید.» قیف مسی در یکی از دست‌های مرطوبش و یک بطری در دست دیگرش بود.

مرد که به جلو خم شد، تیریون انگشتانش را به زیر زنجیر چندین حلقه‌ای او فرو کرد، محکم گرفت و کشید. استاد بطری را انداخت، شیره‌ی خشخاش روی پتو ریخت. تیریون آن قدر پیچاند که فرو رفتن حلقه‌های فلزهای مختلف به گردن کلفت مرد را احساس کرد. «نه. دیگه بسه.» صدایش چنان گرفته بود که مطمئن نبود حرف زده. اما حتماً زده بود، چون استاد با صدای مردی که خفه می‌شد جواب داد: «لطفاً ول کنید، سرورم... شیرتون رو لازم دارید، درد... زنجیر، نکنید، ولش کنید، نه...»

وقتی تیریون رهایش کرد، صورت صورتی داشت ارغوانی می‌شد. استاد عقب عقب رفت، هوا بلعید. روی گلویش که برافروخته شده بود، شیارهای عمیق سفیدی که حلقه‌ها به جا گذاشته بودند دیده می‌شد. چشمانش نیز سفید شده بودند. تیریون دستش را به سمت صورتش برد، روی نقاب سخت حرکتش داد. و دوباره. و دوباره.

استاد سرانجام گفت: «شما... می‌خواید بانداژ برداشته بشه، درسته؟ اما من قراره... قرار نیست... عاقلانه نیست، سرورم. شما هنوز بهبود نیافتید، ملکه...»

ذکر نام خواهرش موجب شد که تیریون غرولند کند. *پس تو یکی از آدمای اونی؟* با انگشت به استاد اشاره کرد، سپس دستش را مشت کرد. فشار می‌داد، خفه می‌کرد، قول می‌داد، مگر اینکه این ابله طبق دستور او عمل می‌کرد.

خوشبختانه متوجه شد. «من... من مطمئناً هر چی سرورم دستور بدن انجام می‌دم، اما... عاقلانه نیست، زخم‌هاتون...»

«انجامش. بده.» این بار بلندتر گفته بود.

مرد تعظیم کنان اتاق را ترک کرد، چند لحظه بعد با چاقویی دراز و اره‌ای ظریف به همراه تشت آب، یک بسته پارچه‌ی لطیف و چند بطری برگشت. تا آن موقع، تیریون موفق شده بود که کمی به عقب بخزد، در نتیجه نیمی از پشتش را به بالش تکیه داده بود. استاد از او خواست که کاملاً بی‌حرکت باشد و نوک چاقو را به زیر

چانه‌ی تیریون و زیر نقاب برد. *کافیه حالا دستش بلرزه که سرسی از شر من خلاص بشه.* احساس می‌کرد که تیغه به فاصله‌ی اندکی از گلویش دارد کتان سخت شده را اره می‌کشد.

خوشبختانه این مرد نازک نارنجی یکی از جانوران جسورتر خواهرش نبود. بعد مدتی هوای خنک را روی گونه‌هایش احساس کرد. درد نیز بود، ولی سعی کرد اعتنا نکند. استاد بانداژ را که هنوز لخته‌های مرهم داشت دور انداخت. «حالا آروم باشید، باید زخم رو تمیز کنم.» صدایش مهربان، آب گرم و آرامش بخش بود. زخم. تیریون برق ناگهانی نقره‌ای رنگی را به خاطر آورد که درست از زیر چشمانش گذشت. استاد هشدار داد: «این احتمالاً یه خرده می‌سوزونه.» داشت پارچه‌ای را با شراب خیس می‌کرد. شراب بوی نوعی گیاه طبی خرد شده را می‌داد. تاثیرش بیش از سوزش بود. خطی از آتش روی تمام صورت تیریون تیر کشید و سیخ داغی به دماغش فرو رفت. با انگشتانش به ملافه‌ها چنگ انداخت و تند تند نفس کشید، اما هر طور که بود موفق شد که فریاد نکشد. استاد مثل مرغ پیر قد قد می‌کرد. «اگه می‌ذاشتید ماسک تا جوش خوردن گوشت سر جاش بمونه عاقلانه‌تر بود، سرورم. به هر حال تمیز به نظر میاد، خوبه، خوبه. وقتی شما رو تو اون سرداب بین مرده‌ها و در حال مرگ‌ها پیدا کردیم، زخم‌هاتون کثیف بود. یکی از دنده‌هاتون شکسته بود، حتماً احساسش می‌کنید، شاید ضربه‌ی گرز بوده، شاید هم افتادید، گفتنش سخته. و یه تیر به بازوتون خورده بود، اون جایی که به شونه وصل می‌شه. علایم فساد رو نشون می‌داد و یه مدتی می‌ترسیدم که شاید اندام رو از دست بدید، اما با شراب جوشان و کرم انداختن درمانش کردیم و به نظر حالا تمیز داره خوب می‌شه.»

تیریون نفسش درآمد: «اسم. اسم.»

استاد پلک زد. «چطور، شما تیریون لنیستر هستید، سرورم. برادر ملکه. جنگ رو به یاد دارید؟ بعضی وقت‌ها وقتی سر ضربه می‌خوره...»

«اسم تو.» گلویش خشک بود و زبانش طرز شکل دادن به کلمات را فراموش کرده بود.

«من استاد بالابارم.»

تیریون تکرار کرد: «بالابار. برام بیار. آینه.»

استاد گفت: «سرورم، توصیه نمی‌کنم... احتمالاً، آه، عاقلانه نباشه... با این وضعی که... زخمتون...»

مجبور بود که بگوید: «بیارش.» دهانش سفت و دردناک بود، انگار مشتی لبش را شکافته بود. «و نوشیدنی. شراب. نه خشخاش.»

استاد با صورت برافروخته برخاست و شتابان بیرون رفت. با تنگ شراب کهربایی و آینه‌ی کوچکی که قاب زینتی طلایی داشت برگشت. روی لبه‌ی تخت نشست، نیم فنجان شراب ریخت و جلوی لب‌های متورم تیریون نگه داشت. جرعه‌ای که پایین رفت خنک بود، اما طعمش را چندان احساس نکرد. وقتی فنجان خالی شد گفت: «باز هم.» استاد بالابار دوباره پر کرد. در پایان فنجان دوم، تیریون لنیستر احساس کرد که برای نگاه کردن به صورت خودش به اندازه‌ی کافی نیرومند است.

شیشه‌ی نقره‌اندود را برگرداند و نمی‌دانست که باید بخندد یا گریه کند. زخم طولانی و ناصاف بود، اندکی پایین‌تر از چشم چپ شروع و سمت راست آرواره‌اش تمام می‌شد. سه چهارم دماغش به همراه تکه‌ای از لبش رفته بود. کسی گوشت دریده شده را با نخ روده‌ی گوسفند به هم دوخته بود و بخیه‌های ناشیانه، هنوز سرجایشان بودند، شکاف گوشت هنوز سرخ بود و بهبود کامل نیافته بود. آینه را کنار انداخت و گفت: «خوشگله.»

حالا به خاطر می‌آورد. پل کشتی‌ها، سر مندون مور، یک دست، شمشیری که به سمت صورتش می‌آمد. *اگه عقب نکشیده بودم، ضربه بالای سرم رو قطع می‌کرد.* جیمی همیشه گفته بود که بین اعضای گارد شاهنشاهی سر مندون خطرناک‌ترین است، چون چشم‌های تهی مرده‌اش نیتش را بروز نمی‌داد. *نباید اصلاً به هیچ کدومشون اعتماد می‌کردم.* می‌دانست که سر مرین و سر بارس و سپس سر اسموند نوکر خواهرش هستند، اما به خودش باورانده بود که سایرین هنوز کاملاً شرافتشان را از دست نداده‌اند. *سرسی حتماً بهش پول داده که مطمئن بشه از جنگ برنمی‌گردم.* چه *دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ تا اونجا که می‌دونم، هیچ وقت به سر مندون ضرری نزدم.* تیریون به صورتش دست زد، گوشت برجسته را با انگشتان زمختش انگولک کرد. *یه هدیه‌ی دیگه از طرف خواهر عزیزم.*

استاد به مانند غازی که آماده‌ی فرار باشد کنار تخت منتظر بود. «سرورم، احتمالاً، به احتمال زیاد جای زخم می‌مونه...»

«به احتمال زیاد؟» خنده‌ی تمسخرش به ناله‌ی درد تبدیل شد. مطمئناً جای زخم می‌ماند. دماغش نیز به این زودی‌ها رشد نمی‌کرد. البته صورتش هیچ وقت چندان تماشایی نبوده. «یاد می‌گیرم که دیگه با تبر بازی نکنم.»

لبخند که می‌زد احساس می‌کرد لبش سخت کشیده می‌شود. «کجائیم؟ کجاست، اینجا کجاست؟» حرف زدن درد داشت، اما تیریون به اندازه‌ی کافی وقتش را به سکوت گذرانده بود.

«آه، شما تو دژ میگور هستید، سرورم. یه اتاق بالای تالار رقص ملکه. علیاحضرت می‌خواستن شما نزدیکش باشید تا بتونن شخصاً مراقبتون باشن.»

شرط می‌بندم مراقبم بوده. تیریون دستور داد: «منو برگردونید. به تخت خودم. اتاق خودم.» *جایی که افراد خودم دورم می‌شن، همین طور استاد خودم، اگه یکی رو پیدا کردم که بشه بهش اعتماد کرد.*

«اتاق خودتون... سرورم، امکانش نیست. دست پادشاه ساکن اتاق سابقتون شده.»

«من. دستِ. پادشاهم.» زحمت صحبت کردن داشت خسته‌اش می‌کرد و چیزهایی که می‌شنید گیجش کرده بود.

استاد بالابار مضطرب به نظر می‌رسید. «نه سرورم، من... شما زخمی شده بودید، کم مونده بود بمیرید. حالا عالیجناب پدرتون اون وظایف رو به عهده گرفتن. لرد تایوین، ایشون...»

«اینجا؟»

«از شب نبرد. لرد تایوین همه‌مون رو نجات داد. عوام می‌گن شبح لرد رنلی بود، اما آدم‌های عاقل واقعیت رو می‌دونن. کار پدرتون و لرد تایرل بود، به همراه شوالیه‌ی گل‌ها و لرد لیتل‌فینگر. اونا از بین خاکسترها اومدن و استنیس غاصب رو از پشت غافلگیر کردن. پیروزی بزرگی بود و حالا لرد تایوین تو برج دست ساکن شده که به مرحمت خدایان به اعلیحضرت کمک کنن که قلمرو رو سر و سامان بدن.»

تیریون با احساس پوچی تکرار کرد: «به مرحمت خدایان.» پدر لعنتی او به همراه لیتل‌فینگر عوضی و شبح رنلی؟ «من...» *کی رو می‌خوام؟* نمی‌شد به این بالابار صورتی بسپارد که شی را پیشش بیاورد. دنبال چه کسی می‌توانست بفرستد، به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ واریس؟ بران؟ سر جکلین؟ «... ملازمم رو می‌خوام. پاد. پین.» *روی پل کشتی‌ها پاد بود که جونم رو نجات داد.*

«پسره؟ اون پسر عجیب؟»

«پسر عجیب. پادریک. پین. برو. اونو بفرست.»

«هر چی شما بخواین، سرورم.» استاد بالابار سر جنباند و با شتاب بیرون رفت. تیریون انتظار که می‌کشید، احساس می‌کرد که توانش دارد مکیده می‌شود. نمی‌دانست که چه مدت اینجا بیهوش افتاده بوده. *سرسی دوست داره تا ابد بخوابم، اما این قدر سر به زیر نمی‌شم.*

پادریک پین مثل موشی خجالتی وارد اتاق خواب شد. «سرورم؟» به کنار تخت خزید. *چطور امکان داره پسری که وسط میدان جنگ اون همه شجاعه تو اتاق مریض این همه ترسو باشه؟* «می‌خواستم پیشتون بمونم، اما استاد نذاشت.»

«نذار **اون** پیشم بمونه. گوش کن. حرف زدن برام سخته. شراب خواب‌آور لازم دارم. **شراب،** نه شیره‌ی خشخاش. برو پیش فرنکن. **فرنکن،** نه بالابار. وقتی درستش می‌کنه تماشا کن. شراب رو برام بیار.» پاد نگاهی به صورت تیریون انداخت و به همان سرعت چشمانش را کنار کشید. *خب، به این خاطر سرزنشت نمی‌کنم.* تیریون ادامه داد: «مال خودم رو می‌خوام. نگهبان‌ها. بران. بران کجاست؟»

«شوالیه‌ش کردن.»

اخم کردن نیز درد داشت. «پیداش کن. بیارش.»

«هر چی شما بگید. قربان. بران.»

تیریون مچ پسر را گرفت. «سر مندون؟»

پسر از ترس قیافه‌اش در هم رفت. «هیچ نمی‌خواستم ب... ب... ب...»

«مرده؟ مطمئنی؟ مرده؟»

وزنش را از روی یک پا به دیگری انداخت. «غرق شد.»

«خوبه. چیزی نگو. در مورد اون. در مورد من. هیچ بخشش. هیچی.»

با رفتن ملازم، آخرین ذره از توان تیریون نیز رفت. به پشت دراز کشید و چشمانش را بست. شاید دوباره خواب تایشا را می‌دید. به تلخی فکر کرد: *نمی‌دونم حالا چقدر از قیافه‌م خوشش میاد.*

جان

وقتی هفهند به او گفت که برای آتش روشن کردن خاشاک پیدا کند، جان فهمید که پایان کارشان نزدیک است.

وقتی چند شاخه از تنه‌ی درخت مرده‌ای جدا می‌کرد به خودش گفت: *خوب می‌شه دوباره احساس کنم گرممه، حتی اگه برای یه مدت کوتاه باشه.* گوست روی پاهای عقبش نشسته بود، مثل همیشه ساکت تماشا می‌کرد. *وقتی مردم، مثل گرگ برن بعد سقوطش برام زوزه می‌کشه؟ شگی‌داگ از اون فاصله تو وینترفل زوزه می‌کشه؟ گری ویند و نایمریا چطور؟ هر کجا که هستن.*

وقتی جان با چخماق و خنجر جرقه می‌پراند و سرانجام باریکه‌ای از دود ظاهر شد، ماه داشت از پشت یکی از کوه‌ها طلوع می‌کرد و خورشید به پشت یکی دیگر می‌رفت. وقتی اولین شعله‌های متزلزل از تراشه‌های پوست درخت و سوزن‌های خشک کاج برخاست، کورین آمد و بالای سر او ایستاد. گشتی درشت هیکل با صدای آهسته‌ای گفت: «مثل یه دوشیزه تو شب عروسیش خجالتیه و تقریباً به همون خوشگلیه. آدما گاهی یادشون می‌ره که آتش چقدر می‌تونه زیبا باشه.»

از مردی مثل او انتظار نمی‌رفت که از دوشیزه‌ها و شب زفاف حرف بزند. تا آنجا که جان می‌دانست، کورین تمام عمرش را در خدمت نگهبانان گذرانده بود. *تو عمرش عاشق دختر بوده یا ازدواج کرده؟* نمی‌شد بپرسد. به جایش آتش را باد زد. وقتی شعله‌ها کاملاً جان گرفتند، دستکش‌های سفتش را درآورد که دست‌هایش را گرم کند، و آه کشید، نمی‌دانست که آیا هیچ بوسه‌ای چنین طعم خوبی دارد دارد یا نه. گرما مثل کره‌ی مذاب در انگشتانش پخش شد.

هفهند روی زمین ولو شد و چهار زانو کنار آتش نشست. سو سو زدن‌های نور بازی‌اش را روی خطوط سخت صورت او آغاز کرد. از پنج گشتی‌ای که از گذرگاه اسکیرلینگ به برهوت آبی و خاکستری فراست‌فنگز گریخته بودند تنها دو نفر باقی مانده بود.

ابتدا جان به این دل بست که ملازم دالبریج راه وحشی‌ها را در گذرگاه سد می‌کند. اما وقتی از دور صدای بوق شنیدند همه‌شان فهمیدند که ملازم دیگر شکست خورده. کمی بعد، عقاب را دیدند که با بال‌های عظیم خاکستری و آبی‌اش در آسمان غروب اوج گرفته بود و استون‌اسنیک کمانش را از شانه برداشت، اما قبل از

اینکه حتی فرصت زه انداختن داشته باشد پرنده از تیررس خارج شده بود. ابن تف کرد و فحش‌های تندی به وارگ‌ها و تعویض کننده‌های بدن داد.

روز بعد دو بار دیگر عقاب به چشمشان خورد و از پشت سرشان انعکاس بوق‌های شکاری از کوهستان را شنیدند. هر بار به نظر کمی بلندتر، کمی نزدیک‌تر می‌شد. تاریک که شد، هفهند به ابن گفت که علاوه بر اسب خودش اسب ملازم را نیز بردارد و با شتاب تمام، از راهی که آمده بودند به شرق نزد مورمونت برود. بقیه‌ی آن‌ها تعقیب کننده‌ها را منحرف خواهند کرد. ابن اصرار کرده بود: «جان رو بفرست، اسب تاختن اون به سرعت منه.»

«جان قراره نقش دیگه‌ای بازی کنه.»

«اون هنوز بچه است.»

کورین گفت: «نه، اون یه مرد عضو نگهبانان شبه.»

ماه که طلوع کرد، ابن از آن‌ها جدا شد. استون‌اسنیک همراهش مسافتی کوتاه به شرق رفت، سپس راه رفته را برگشت که رد پای او را بپوشاند، و سه نفری که مانده بودند به جهت جنوب غرب رفتند.

بعد آن روز و شبشان به هم آمیخت. روی زین می‌خوابیدند و تنها آن قدر می‌ایستادند که اسب‌ها آب و غذا بخورند، سپس دوباره سوار می‌شدند و راه می‌افتادند. از روی صخره‌های برهنه، از میان جنگل‌های تاریک کاج و توده‌های برف قدیمی، از روی بلندی‌های یخزده و از میان رودخانه‌های کم عمقی که نامی نداشتند می‌گذشتند. گاهی کورین یا استون‌اسنیک به عقب برمی‌گشتند که رد پاهایشان را پاک کنند، اما اقدام عبثی بود. آن‌ها تحت نظر بودند. هر سحر و هر غروب عقاب را می‌دیدند که بین ارتفاعات پرواز می‌کرد، بیش از لکه‌ای کوچک در پهنای آسمان نبود.

از ستیغ گود بین دو قله پوشیده از برف می‌گذشتند که ده قدم جلوتر، گربه وحشی‌ای از لانه‌اش غرش کنان درآمد. جانور نحیف بود و از گشنگی داشت می‌میرد، اما هیبتش نریان استون‌اسنیک را به وحشت انداخت؛ اسب رمید و قبل از اینکه گشتی بتواند دوباره اختیارش را در دست بگیرد، روی شیب تند سکندری خورد و ساقش شکست.

آن روز، گوست شکم سیری خورد و کورین اصرار کرد که جو را با کمی خون اسب مخلوط کنند که به آن‌ها نیرو بدهد. مزه‌ی گند آن پوره کم مانده بود که جان را خفه کند، اما به زور قورتش داد. هر کدام چند نوار از گوشت خام بریدند که موقع سواری بجوند و بقیه‌ی جسد را برای گربه‌های وحشی گذاشتند.

هیچ نمی‌شد به سواری دو نفره روی یک اسب فکر کرد. استون‌اسنیک پیشنهاد کرد که منتظر تعقیب کننده‌ها به کمین بنشیند و وقتی رسیدند غافلگیرشان کند. شاید می‌توانست چند نفرشان را با خودش به جهنم ببرد. کورین نپذیرفت. «اگه کسی تو نگهبانان شب باشه که بتونه تنها و پیاده از فراست‌فنگز بگذره، اون شخص توئی برادر. می‌تونی از روی کوه‌ها رد بشی، در حالی که اسب‌ها مجبورن دورشون بزنن. برو به سمت مشت. به مورمونت بگو جان چی دیده و چطوری دیده. بهش بگو که قدرت‌های باستانی دارن بیدار می‌شن، اون با غول‌ها و وارگ‌ها و بدتر از اونا طرفه. بهش بگو که درخت‌ها دوباره چشم دارن.»

جان وقتی تماشا کرد که چطور استون‌اسنیک پشت بلندی پوشیده از برف ناپدید شد با خودش فکر کرد: *شانسی نداره.* حشره‌ی ریز سیاهی بود که روی گستره‌ی مواج سفیدی می‌خزید.

بعد آن، به نظر هر شب سردتر و دلگیرتر از قبلی می‌شد. گوست همیشه همراهشان نبود، اما هیچ وقت دور هم نبود. جان هر وقت که از هم جدا بودند، حضور نزدیکش را احساس می‌کرد. از این موضوع خوشحال بود. هفهند خوش صحبت‌ترین مرد حساب نمی‌شد. موی بافته‌ی دراز کورین، با هر حرکت اسب آهسته تاب برمی‌داشت. اغلب ساعت‌ها بدون اینکه حرفی بزنند سواری می‌کردند، تنها صدا کشیده شدن آهسته‌ی سم اسب روی سنگ و ناله‌ی باد بود که بی‌وقفه میان ارتفاعات می‌وزید. وقتی می‌خوابید، خواب نمی‌دید؛ نه از گرگ‌ها، نه از برادرهایش، هیچ چیز. *رویاها هم این بالا نمی‌تونن دوام بیارن.*

کورین هفهند از آن سمت آتش پرسید: «شمشیرت تیزه، جان اسنو؟»

«شمشیر من فولاد والریاییه. خرس پیر بهم داده.»

«جملات قسمت یادته؟»

«بله.» از آن جملاتی نبودند که آدم یادش برد. وقتی به زبان آورده می‌شدند، نمی‌شد پسشان گرفت. زندگی انسان را برای همیشه تغییر می‌دادند.

«دوباره با من بگو، جان اسنو.»

«حالا که دوست داری.» زیر ماهی که برمی‌خاست صدایشان به هم آمیخت. گوست گوش می‌داد و کوه‌ها شاهد ایستاده بودند. «شب فرا می‌رسد و نوبت نگهبانی من آغاز می‌شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد، پدر فرزندی نخواهم شد. من تاج به سر نخواهم گذاشت و افتخار کسب نخواهم کرد. من در مکان انجام وظیفه‌ام زندگی خواهم کرد و خواهم مرد. من شمشیر در تاریکی هستم. من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما می‌سوزد، نوری که سحر می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند. من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می‌گذارم، امشب و تمام شب‌هایی که می‌آیند.»

وقتی تمام کردند، صدایی جز جلز جلز شعله‌ها و آه کشیدن‌های گنگ باد نبود. جان انگشت‌های سوخته‌اش را باز و بسته کرد، در ذهنش سخت به این جملات چسبید و به خدایان پدرش دعا کرد به او این توانایی را بدهند که وقتی پایان زندگی‌اش رسید شجاعانه بمیرد. دیگر خیلی طول نمی‌کشید. اسب‌ها به آخرین حد توانشان رسیده بودند. جان ظنین بود که اسب کورین روز بعد را دوام نخواهد آورد.

آتش دیگر داشت کم رمق می‌شد، حرارت محو می‌شد. کورین گفت: «آتش به زودی خاموش می‌شه، اما اگه یه زمانی دیوار سقوط کنه، تمام آتش‌ها خاموش می‌شن.»

جان جوابی برای این حرف نداشت. با سر تکان دادن موافقتش را نشان داد.

گشتی گفت: «هنوز احتمال داره که فرار کنیم، شاید هم نتونیم.»

«از مردن نمی‌ترسم.» کاملاً دروغ نبود.

«شاید به همین آسونی نباشه، جان.»

متوجه نمی‌شد. «منظورتون چیه؟»

«اگه گیرمون انداختن، تو باید تسلیم بشی.»

«تسلیم بشم؟» با ناباوری پلک زد. وحشی‌ها مردهایی را که کلاغ می‌نامیدند اسیر نمی‌گرفتند. آن‌ها را می‌کشتند، جز کسانی که... «اونا فقط از جون کسائی می‌گذرن که قسم بشکنن. اونایی که بهشون ملحق بشن، مثل منس ریدر.»

«و تو.»

«نه.» سر تکان داد. «هرگز. محاله حاضر بشم.»

«انجامش می‌دی. بهت دستور می‌دم.»

«دستور می‌دی؟ اما...»

«جون ما ارزشی در برابر شرافتمون نداره؛ تا زمانی که موضوع امنیت مملکت مطرح نباشه. تو یکی از نگهبانان شب هستی؟»

«بله، اما...»

«اما نداره، جان اسنو. یا هستی یا نیستی.»

جان راست نشست. «هستم.»

«پس گوش کن. وقتی گیرمون انداختن، تو همون طور که اون دختر وحشی بهت اصرار کرد بهشون ملحق می‌شی. شاید ازت خواستن اون ردات رو تکه پاره کنی، به قبر پدرت سوگند بخوری، برادرهات و فرمانده‌ی کل رو نفرین کنی. نباید جا بزنی، هر چی که ازت خواستن. به درخواستشون عمل می‌کنی... اما تو قلبت یادت باشه کی و چی هستی. باهاشون همراهی کن، بخور، براشون بجنگ، هر چقدر که لازم باشه. و منتظر باش که ببینی.»

«چی رو؟»

کورین گفت: «کاش می‌دونستم. گرگت اون حفاری‌ها رو تو دره‌ی میلک‌واتر دید. تو اون جای سرد دوردست دنبال چی هستن؟ پیداش کردن؟ اینه چیزی که قبل از برگشتن پیش لرد مورمونت و برادرهات باید بفهمی. اینه وظیفه‌ای که رو دوشت می‌ذارم، جان اسنو.»

جان با دودلی گفت: «هر چی شما بگید، اما... شما بهشون می‌گید، مگه نه؟ حداقل به خرس پیر؟ بهشون می‌گید که من اصلاً سوگندم رو نشکستم.»

هفهند از آن سمت آتش به او خیره شده بود. چشمانش زیر برکه‌ای از سایه پنهان شده بودند. «دفعه‌ی بعد که دیدمش می‌گم. قسم می‌خورم.» به آتش اشاره کرد. «باز هم چوب بریز. می‌خوام روشن و داغ باشه.»

جان رفت که باز شاخه ببرد، هر کدام را قبل از انداختن به شعله‌ها از وسط می‌شکست. درخت مدت‌ها پیش مرده بود، اما میان آتش به نظر می‌رسید که دوباره جان گرفته؛ رقاصه‌های مشتعلی از درون هر تکه‌ی چوب برمی‌خاستند و با جامه‌های درخشان زرد و سرخ و نارنجی چرخ می‌زدند و به بدنشان تاب می‌دادند.

کورین بی‌مقدمه گفت: «بسه، دیگه راه می‌افتیم.»

«راه می‌افتیم؟» ماورای روشنایی آتش تاریکی بود و شب سرد بود. «به کجا؟»

«برمی‌گردیم.» کورین یک بار دیگر سوار اسب فرسوده‌اش شد. «آتش اونا رو منحرف می‌کنه؛ امیدوارم. بیا، برادر.»

جان باز دستکش‌هایش را پوشید و باشلقش را بالا کشید. اسب‌ها نیز ظاهراً اکراه داشتند که آتش را رها کنند. خورشید خیلی وقت پیش غروب کرده بود و برای روشن کردن مسیر زمین فریبنده‌ای که پشت سر گذاشته بودند، تنها درخشش نقره‌ای نیمه قرص ماه باقی مانده بود. نمی‌دانست چه چیزی در فکر کورین می‌گذرد، اما شاید فرصت بود. امیدوار بود. *نمی‌خوام نقش سوگندشکن رو بازی کنم، حتی برای دلیل خوب.*

محتاطانه پیش رفتند، تا جایی که انسان و اسب می‌توانستند بی‌صدا حرکت می‌کردند، قدم‌هایشان را به عقب تعقیب کردند تا اینکه به دهانه‌ی دره‌ی باریکی رسیدند که در آن نهر کوچک خنکی از میان دو کوه خارج می‌شد. جان این مکان را به خاطر داشت. قبل غروب خورشید، اینجا به اسب‌ها آب داده بودند.

کورین به پهلو برگشت و نهر را دید زد. «سطح آب داره یخ می‌بنده، وگرنه از روی بستر نهر می‌رفتیم. اما اگه یخ رو بشکونیم، احتمالاً اونا ببینن. نزدیک صخره‌ها بمون. نیم فرسنگ بالاتر، یه گودی تو اون دیواره هست که ما اونجا قایم می‌شیم.» کورین اسبش را به دره راند. جان برای آخرین بار نگاه آرزومندانه‌ای به آتششان در دور انداخت و او را دنبال کرد.

هر چه جلوتر می‌رفتند، صخره‌ها از دو طرف فشرده‌تر می‌شدند. نوار باریک روشن با نور مهتاب را به سمت سرچشمه‌اش دنبال کردند. ساحل سنگی‌اش را قندیل‌ها به مانند ریش پوشانده بودند، اما جان هنوز زیر پوسته‌ی نازک سخت، صدای جریان آب را می‌شنید.

کمی که بالاتر رفتند، توده‌ی بزرگی از صخره‌ها راهشان را مسدود کرده بود. بخشی از دیواره‌ی صخره‌ای ریزش کرده بود، اما اسب‌های نحیفشان این توانایی را داشتند که با قدم‌های مطمئن راهشان را پیدا کنند. رد که شدند، دیواره‌ها با شیب زیادی به هم نزدیک شدند و نهر آن‌ها را به قاعده‌ی آبشار بلندی هدایت کرد. مه به مانند نفس حیوان عظیم سردی هوا را گرفته بود. آبی که می‌ریخت زیر مهتاب درخشش نقره‌ای داشت. جان با انزجار به اطراف نگاه کرد. *راه فرار نداریم.* او و کورین شاید می‌توانستند از صخره‌ها بالا بروند، اما بدون اسب‌هایشان. فکر نمی‌کرد پیاده زیاد دوام بیاورند.

هفهند دستور داد: «حالا سریع رد شو.» مرد درشت هیکل اسب کوچکش را روی سنگ‌هایی که یخ لیزشان کرده بود درست به میان پرده‌ی آب راند و غیب شد. وقتی دوباره پیدایش نشد، جان با پاشنه به پهلوی اسب زد و دنبالش رفت. اسبش حداکثر سعی‌اش را کرد که در برابر دستور پیشروی مقاومت کند. آبی که می‌ریخت، با مشت‌های منجمد به آن‌ها سیلی زد و شوک سرد نفس جان را برید.

سپس رد شده بود؛ خیس شده و می‌لرزید، اما گذشته بود.

شکاف بین صخره تنها آن قدر بزرگ بود که انسان و اسب عبور کنند، اما بعد آن، دیواره‌ها فاصله گرفتند و زمین شن نرمی شد. جان احساس می‌کرد که قطرات آب روی ریشش یخ می‌بندند. گوست با خشم سریع از میان آبشار گذشت، موهایش را تکان داد و به اطراف آب پاشید، تاریکی را با شک بو کشید، سپس کنار یکی از دیواره‌های صخره‌ای یکی از پاهایش را بلند کرد. کورین دیگر از اسب پایین آمده بود. جان همین کار را کرد. «می‌دونستی که این غار اینجاست.»

«وقتی همسن تو بودم، داستان برادری رو شنیدم که بین این آبشارها یه گربه‌ی وحشی رو دنبال کرد.» زین اسبش و افسار را برداشت و با انگشتانش یال پرپشت او را شانه کشید. «از وسط این کوه یه راه هست. سحر که شد، اگه پیدامون نکرده باشن جلو می‌ریم. اولین پاس با منه، برادر.» کورین روی شن نشست، به دیواره تکیه داد، در تاریکی غار بیش از هیکل محو سیاهی نبود. روی صدای خروش آبشار، جان صدای آهسته‌ی کشیده شدن فولاد روی چرم را شنید. تنها می‌شد نتیجه گرفت که هفهند شمشیرش را درآورده.

ردای خیسش را درآورد، اما اینجا سردتر و نمورتر از آن بود که بیشتر از این لخت شود. گوست کنار او دراز کشید و قبل اینکه بخوابد دستکش او را لیسید. جان ممنون گرمای او بود. نمی‌دانست که آیا بیرون آتش هنوز

می‌سوزد یا تا حالا خاموش شده. *اگه دیوار سقوط کنه، تمام آتش‌ها خاموش می‌شن.* ماه از پشت پرده‌ای از آب می‌تابید و خطوط براق کمرنگی روی شن می‌انداخت، اما بعد مدتی آن هم محو شد و تاریک شد.

خواب و به همراهش کابوس‌ها سرانجام آمد. قلعه‌هایی دید که می‌سوزند و مرده‌هایی که آرامش ندارند و از قبرهایشان برمی‌خیزند. وقتی کورین بیدارش کرد، هنوز تاریک بود. موقع خواب هفهند، جان به دیوار غار تکیه داد، به صدای آب گوش سپرد و منتظر سحر ماند.

سپیده که دمید، هر کدام برش نیمه منجمدی از گوشت اسب را جویدند، سپس یک بار دیگر روی اسب‌هایشان زین گذاشتند و ردای سیاهشان را روی شانه بستند. هفهند موقع نگهبانی‌اش، با روغنی که در جیب زینش حمل می‌کرد چند توده خزه‌ی خشک را خیسانده بود و نیم دوجین مشعل ساخته بود. حالا اولی را روشن کرد، شعله‌ی ضعیف را جلوی خودش نگه داشت و در میان تاریکی راهنمایشان شد. بعضی جاها مسیر چنان تنگ می‌شد که مشکل اسب‌ها را قانع می‌کردند به زور رد شوند. جان به خودش گفت: *وقتی به بیرون برسیم، اونا گممون کردن. عقاب هم نمی‌تونه از بین سنگ سخت ببینه. گممون کردن و ما با تمام سرعت به مشت می‌تازیم و هر چی می‌دونیم به خرس پیر تعریف می‌کنیم.*

اما بعد چند ساعت طولانی که به روشنایی روز قدم گذاشتند، عقاب منتظرشان بود. روی درخت مرده‌ای که صد قدم بالاتر شیب بود نشسته بود و گوست از صخره‌ها برای شکار او بالا رفت، اما پرنده بال‌هایش را گشود و به هوا بلند شد.

کورین با چشمانش پرواز او را دنبال کرد و دهانش سفت شد. نظر داد: «برای مقاومت بهتر از اینجا گیرمون نمیاد. دهانه‌ی غار ما رو از بالا محافظت می‌کنه و بدون دور زدن کوه نمی‌تونن پشتمون برسن. شمشیرت تیزه، جان اسنو؟»

«بله.»

«به اسب‌ها غذا می‌دیم. حیوونای طفلکی شجاعانه بهمون خدمت کردن.»

جان آخرین دانه‌های جو را به اسبش داد و یال پرپشتش را نوازش کرد. گوست بی‌قرار بین صخره‌ها می‌گشت. دستکش‌هایش را محکم بالا کشید و انگشت‌های سوخته‌اش را کشش داد. *من سپری هستم که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کنه.*

صدای بوق شکاری میان کوهستان پیچید و جان کمی بعد آن پارس سگ‌ها را شنید. کورین اعلام کرد: «زود بهمون می‌رسن. گرگت رو دم دست نگه دار.»

جان صدا زد: «گوست، بیا پیشم.» دایرولف با اکراه دمش را سیخ بالا گرفت و پیشش برگشت.

وحشی‌ها از روی یک بلندی به فاصله‌ی نیم فرسنگ دورتر به پایین ریختند. سگ‌های شکاری‌شان که جلوتر می‌دویدند، جانوران خاکستری-قهوه‌ای نحیفی بودند که خون گرگ در رگ‌هایشان رقیق بود. گوست دندان لخت کرد، موهایش سیخ شد. جان زمزمه کرد: «آروم باش، جلو نرو.» بالای سرشان صدای به هم خوردن بال شنید. عقاب روی اوج صخره نشست و به نشانه‌ی پیروزی جیغ کشید.

شکارچی‌ها با احتیاط نزدیک می‌شدند، شاید از پرتاب تیر هراس داشتند. جان چهارده نفر به همراه هشت سگ شمرد. سپرهای بزرگ گردشان، با کشیدن پوست حیوانات روی حصیر درست شده بود و رویشان جمجمه نقاشی کرده بودند. نیمی از آن‌ها صورتشان پشت کلاهخودهای زمخت چوبی و چرمی پنهان بود. در هر دو جناح، تیراندازها به کمان‌های کوچکی تیر گذاشتند که جنسشان چوب و شاخ بود، اما شلیک نکردند. بقیه مسلح به نیزه و چماق بودند. یکی‌شان تبر سنگی دندانه برداشته‌ای داشت. تنها تکه‌های زره‌ی فلزی که به تن داشتند، از غارت گشتی‌های مرده به دست آورده بودند یا موقع شبیخون‌هایشان دزدیده بودند. وحشی‌ها استخراج معدن یا ذوب فلز بلد نبودند و شمال دیوار، آهنگر خیلی کم و کوره از آن کمتر پیدا می‌شد.

کورین شمشیرش را کشید. داستان اینکه چطور بعد از دست دادن دست راستش جنگیدن با دست چپ را یاد گرفته، جزئی از افسانه‌ی او بود؛ می‌گفتند حالا کارش با شمشیر به مراتب بهتر از سابق است. جان شانه به شانه‌ی گشتی بزرگ ایستاد و لانگ‌کلو را از غلاف کشید. با وجود خنکی هوا، عرق چشمانش را می‌سوزاند.

شکارچی‌ها به فاصله‌ی چهل قدم از ورودی غار ایستادند. رهبرشان تنها جلو آمد. بر جانوری سوار بود که با توجه به قدم‌های مطمئنی که روی شیب ناهموار برمی‌داشت، بیشتر بز بود تا اسب. مرد و مرکبش که نزدیک می‌شدند، جان تلق تلق کردنشان را می‌شنید؛ هر دو پوشیده از استخوان بودند. استخوان گاو، گوسفند، استخوان بز و گوزن و قوچ، استخوان‌های درشت ماموت‌های پشمالو... و همچنین استخوان انسان.

کورین با ادب سردی به پایین داد کشید: «اسکلت.»

«برای کلاغا من سالار استخوان‌ها هستم.» کلاهخود سوار از جمجمه‌ی شکسته‌ی یک غول ساخته شده بود و از بالا تا پایین دست‌هایش پنجه‌ی خرس به چرم سفت دوخته شده بود.

کورین باد به دماغ انداخت. «من سالاری نمی‌بینم. فقط یه سگ که استخون جوجه پوشیده و هر وقت تکون می‌خوره تلق تلوق می‌کنه.»

وحشی با خشم غرید و اسبش عقب رفت. واقعاً صدا می‌داد، جان می‌شنید؛ اتصال استخوان‌ها به هم شل بود، در نتیجه با هر حرکت اسکلت، تلق تلق می‌کردند. «زود استخونای توئن که صدا می‌دن، هفهند. می‌جوشونمت که گوشتت بریزه و دنده‌هات رو جلیقه‌ی خودم می‌کنم. روی دندونات افسون‌هام رو می‌تراشم و از جمجمه‌ت پوره‌ی جو می‌خورم.»

«اگه استخون‌های منو می‌خوای، بیا بگیرشون.»

ولی به نظر می‌رسید اسکلت دودل است. در محیط بسته‌ی صخره‌ها، جایی که برادرهای سیاه برای مقاومت انتخاب کرده بودند، تعداد نفراتش آن قدر ارزش نداشت؛ برای بیرون راندن آن‌ها از غار، وحشی‌ها باید دو نفر دو نفر جلو می‌رفتند. اما یکی از همراهان اسکلت اسبش را به کنار او راند. یکی از زن‌های جنگجو بود که به آن‌ها عروس نیزه می‌گفتند. «ما چهارده در برابر دو هستیم، کلاغ؛ و در برابر گرگت هشت سگ داریم. بجنگی یا فرار کنی، جونت مال ماست.»

اسکلت دستور داد: «بهشون نشون بده.»

زن به گونی آغشته به خون دست برد و غنیمتشان را درآورد. ابن به تاسی تخم مرغ بوده، پس زن برای آویزان نگه داشتن سر، گوش را گرفته بود. زن گفت: «شجاعانه مرد.»

اسکلت گفت: «اما مرد. مثل شما.» تبر جنگی‌اش را درآورد، بالای سرش تکان داد. فولاد خوبی بود، هر دو تیغه‌اش برق شرارت‌آمیزی داشتند؛ ابن مردی بود که هیچ گاه از رسیدگی به سلاحش غفلت نمی‌کرد. وحشی‌های دیگر جلو آمدند و کنار او جمع شدند، با فریاد مسخره کردند. برخی جان را به عنوان طعمه‌ی تمسخر برگزیدند. جوان نحیفی که کش فلاخنش را باز می‌کرد، داد کشید: «اون گرگ مال توئه پسر؟ قبل غروب خورشید، ازش برای خودم پوستین درآوردم.» سمت دیگر صفشان، عروس نیزه‌ی دیگری پوستین

ژنده‌اش را باز کرد و پستان درشت سفیدش را به جان نشان داد. «بچه مامانش رو نمی‌خواد؟ بیا، اینو بمک، پسر.» سگ‌ها نیز پارس می‌کردند.

«می‌خوان خجالتمون بدن که مرتکب حماقت بشیم.» کورین نگاهی طولانی به جان انداخت. «دستورهات یادت باشه.»

اسکلت بلندتر از غوغای همراهانش داد کشید: «انگار مجبوریم کلاغا رو از لونه‌شون فراری بدیم. پر به بدنشون فرو کنید.»

«**نه!**» قبل از اینکه کماندارها فرصت رها کردن تیرهایشان را داشته باشند، این حرف از لب‌های جان پریده بود. سریع دو قدم به جلو برداشت. «تسلیم می‌شیم!»

پشت سرش کورین هفهند با لحن سردی گفت: «بهم هشدار داده بودند که خون حرامزاده‌ها ترسوست. می‌بینم که درسته. بدو پیش ارباب جدیدت، بزدل.»

جان با صورت سرخ از شیب پایین رفت، جلوی اسکلت که سوار اسبش بود ایستاد. وحشی از پشت سوراخ‌های چشم کلاهخودش به او زل زد و گفت: «مردم آزاد بزدلا رو لازم ندارن.»

«اون بزدل نیست.» یکی از کماندارها کلاهخودش را که در واقع از پوست گوسفند دوخته شده بود درآورد و تکانی به سرش داد. موهای ژولیده‌ی سرخی روی شانه‌هایش پاشید. «این حرومزاده‌ی وینترفله. کسی که از جون من گذشت. بذارید زنده بمونه.»

جان به چشم‌های ییگریت نگاه کرد و حرفی نداشت.

سالار استخوان‌ها اصرار کرد: «بذارید بمیره. کلاغ سیاه پرنده‌ی حقه بازیه. بهش اعتماد ندارم.»

روی صخره‌ی بالای سرشان، عقاب بال زد و با فریاد خشمش گوش‌ها را آزرد.

ییگریت گفت: «پرنده‌هه ازت متنفره، جان اسنو. و چرا نباشه. قبل از اینکه بکشیش، یه انسان بود.»

جان صادقانه گفت: «نمی‌دونستم.» سعی کرد قیافه‌ی مردی را که در گذرگاه کشته بود به خاطر بیاورد. «تو گفتی منس قبولم می‌کنه.»

ییگریت گفت: «و می‌کنه.»

اسکلت گفت: «منس اینجا نیست. رگویل، شکمش رو پاره کن.»

عروس نیزه‌ی درشت هیکل، چشم باریک کرد و گفت: «اگه کلاغ می‌خواد به مردم آزاد ملحق بشه، بذارید ارزش خودش رو بهمون نشون بده و صداقتش رو اثبات کنه.»

«هر کار بخواید می‌کنم.» گفتنش سخت بود، اما جان به هر حال گفت.

اسکلت خندید و زره‌ی استخوانی‌اش بلند تلق تلق کرد. «پس هفهند رو بکش، حرومزاده.»

کورین گفت: «انگار می‌تونه. برگرد اسنو؛ و بمیر.»

و سپس شمشیر کورین به سمتش می‌آمد و درست نفهمید که لانگ‌کلو چطور سریع بالا رفت و جلوی ضربه را گرفت. شدت ضربه کم مانده بود شمشیر حرامزاده را از دست جان بیندازد، تلو تلو خوران چند قدم عقب رفت. *نباید جا بزنی، هر چی که ازت خواستن.* با دست دیگرش نیز قبضه را گرفت، واکنشش آن قدر سریع بود که خودش نیز ضربه‌ای بزند، اما گشتی درشت هیکل با سادگی تحقیر آمیزی دفعش کرد. جلو عقب رفتند، رداهای سیاهشان تاب برمی‌داشت، چابکی جوانی به جنگ قدرت وحشیانه‌ی دست چپ کورین رفته بود. شمشیر هفهند به نظر می‌رسید که همزمان همه جا هست، از یک سمت و سپس از سمت دیگر ضربه می‌ریخت، به هر سمت که دلش می‌خواست جان را می‌راند، تعادلش را سست نگه می‌داشت. هیچی نشده، احساس می‌کرد که بازویش دارد بی‌حس می‌شود.

حتی وقتی دندان‌های درنده‌ی گوست دور ساق گشتی بسته شد، کورین هر طور که بود تعادلش را حفظ کرد. اما در آن لحظه، وقتی که به یک سمت چرخید، رخنه‌ای در دفاعش به وجود آمد. جان هدف گرفت و شمشیرش را فرو کرد. گشتی به پشت خم شد و یک لحظه به نظر می‌رسید که حمله‌ی جان به او نخواهد خورد. سپس زنجیره‌ای از اشک‌های سرخ روی گلوی مرد بزرگ ظاهر شد؛ گردبندی از یاقوت‌های درخشان. خون فوران کرد و کورین هفهند افتاد.

از پوزه‌ی گوست قطرات سرخی می‌ریخت، اما شمشیر حرامزاده تنها نوکش چرکین شده بود؛ نیم وجب آخر. جان دایرولف را کنار کشید، زانو زد و دستش را دور او انداخت. برق نگاه کورین دیگر داشت خاموش می‌شد. انگشتان ناقصش را بلند کرد و گفت: «تیز...» سپس دستش افتاد و او رفته بود.

می‌دونست. جان کرخت فکر کرد: *می‌دونست ازم چی می‌خوان*. سپس به سمول تارلی فکر کرد، به گرن و اد ماتم‌زده، پیپ و وزغ که در کسل بلک مانده بودند. همه‌شان را از دست داده بود؟ همان طور که برن و ریکان و راب را از دست داده بود؟ حالا چه کسی بود؟ چه چیزی بود؟

«بلندش کنید.» دست‌های زبری او را به روی پاهایش بلند کردند. جان مقاومت نکرد. «اسم داری؟»

ییگریت به جای او جواب داد: «اسمش جان اسنوئه. از پشت ادارد استارک وینترفلیه.»

رگویل خندید. «کی فکرش رو می‌کرد؟ کورین هفهند رو یه پس انداخته‌ی اشرافی کشت.»

«شکمش رو پاره کن.» اسکلت هنوز سوار اسب بود. عقاب به سمتش پرواز کرد و روی کلاهخود استخوانی نشست، جیغ کشید.

ییگریت یادآوری کرد: «اون تسلیم شده.»

مرد کوتاه قدی که کلاهخود زنگ زده‌ی آهنی داشت گفت: «آره، و برادرش رو کشت.»

اسکلت اسبش را جلو راند، استخوان‌هایش تلقیدند. «گرگه کارشو براش کرد. کارش افتضاح بود. مرگ هفهند به اسم منه.»

رگویل به تمسخر گفت: «همه دیدیم چقدر مشتاق بودی جلو بری و کسبش کنی.»

سالار استخوان‌ها گفت: «اون یه وارگه، تازه کلاغم هست. ازش خوشم نمیاد.»

ییگریت گفت: «شاید وارگ باشه، اما اونا هیچ وقت ما رو نترسوندن.» بقیه با فریادهایشان موافقت کردند. پشت سوراخ‌های چشم جمجمه‌ی زرد، نگاه اسکلت پر از شر بود، اما به اکراه تسلیم شد. جان در فکرش گفت: *اونا واقعاً مردم آزادی هستن*.

کورین هفهند را همان جا که افتاده بود، روی توده‌ای از سوزن‌های کاج و شاخه‌های ریز و شکسته سوزاندند. بعضی از چوب‌ها هنوز تر بودند و آهسته و با دود سوختند، کاکل سیاهی به آسمان صاف آبی بلند شد. بعد، وقتی دیگران سر تصاحب وسایل گشتی تاس می‌انداختند، اسکلت چند تا از استخوان‌های سوخته را برای خودش برداشت. ییگریت ردای کورین را برد.

جان پرسید: «از راه گذرگاه اسکیرلینگ برمی‌گردیم؟» نمی‌دانست که آیا طاقت دارد دوباره با آن ارتفاعات روبرو شود و آیا اسبش یک بار دیگر جان بدر می‌برد.

ییگریت گفت: «نه، چیزی پشت سرمون نیست.» قیافه‌اش غصه‌دار بود. «تا حالا دیگه منس خیلی از مسیر میلک‌واتر رو اومده و داره به سمت دیوار شما پیشروی می‌کنه.»

برن

خاکسترها مثل برف نرم خاکستری می‌ریختند.

روی سوزن‌های خشک و برگ‌های قهوه‌ای قدم برداشت و به حاشیه‌ی جنگل رسید، جایی که کاج‌ها کم پشت می‌شدند. آن سمت مزارع، توده‌های عظیم سنگ انسان‌ها را واضح در زمینه‌ای از شعله‌های چرخان می‌دید. باد داغ می‌وزید و پر بود از بوی خون و گوشت سوخته، آن قدر تند که بزاقش راه افتاد.

با این وجود، هر چند که یک بو به جلو دعوتشان می‌کرد، بوهای دیگر هشدار می‌داد که نزدیک نشوند. دودی را که بی‌هدف چرخ می‌زد بو کشید. *انسان، کلی انسان، کلی اسب، و آتش، آتش، آتش.* هیچ بویی این همه خطرناک نبود، نه حتی بوی سخت و سرد آهن، ابزارهایی که چنگال و پوست سخت انسان را می‌ساختند. دود و خاکستر دیدش را می‌پوشاند و در آسمان مار عظیم بالداری را می‌دید که غرشش رودی از شعله بود. دندان لخت کرد، اما مار دیگر رفته بود. پشت تپه‌ها آتش‌های رفیعی درختان را می‌خوردند.

تمام مدت شب جلز ولز آتش‌ها بلند بود و یک بار غرش عظیمی زمین را زیر پایش لرزاند. سگ‌ها پارس می‌کردند و می‌نالیدند، اسب‌ها از وحشت جیغ می‌کشیدند. زوزه‌های متزلزل فضای شب را پر کرده بود؛ زوزه‌ی گله‌ی انسان‌ها، زاری ترس و فریادهای پریشان، خنده و جیغ. هیچ حیوانی به اندازه‌ی انسان صدا راه نمی‌انداخت. گوش تیز کرد و شنید، برادرش با هر صدایی می‌غرید. زیر درختان پرسه می‌زدند، بادی که بوی کاج می‌داد با خودش خاکستر و چوب نیم‌سوز می‌آورد. بعد مدتی، از شدت شعله‌ها کاسته شد و سپس خاموش شدند. آن روز صبح، خورشید خاکستری و پشت دود طلوع کرد.

فقط آن موقع بود که درختان را ترک کردند، آهسته از زمین‌های زراعی گذشتند. برادرش در کنارش می‌آمد، جذب بوی خون و مرگ شده بود. بی‌صدا از میان لانه‌هایی که انسان‌ها از چوب و علف و گل ساخته بودند گذشتند. تعداد بی‌شماری سوخته بودند و بیش از آن ویران شده بودند؛ تعدادی به مانند سابق سالم بودند. اما هیچ کجا انسان زنده‌ای ندیدند یا بویشان به مشام نخورد. کلاغ‌ها اجساد را پوشانده بودند و وقتی او و برادرش نزدیک می‌شدند با فریادهای گوشخراشی به هوا بلند می‌شدند. سگ‌های وحشی از آن‌ها فاصله می‌گرفتند.

زیر دیواره‌ی عظیم خاکستری، اسبی با صدای زیاد جان می‌کند. سعی داشت روی ساق شکسته‌اش بلند شود و هر وقت می‌افتاد از درد شیهه می‌کشید. برادرش دور او چرخ زد، سپس وقتی اسب رقت‌انگیز لگد می‌انداخت و چشمانش را به بالا می‌غلتاند، گلویش را درید. وقتی به لاشه نزدیک شد، برادرش سعی کرد او را گاز بگیرد و گوش‌هایش را خواباند. با پنجه‌ی جلویش چنگ انداخت و پای برادرش را گاز گرفت. بین علف و خاک و خاکستری که از هوا می‌ریخت، کنار اسب مرده آن قدر جنگیدند که برادرش به نشانه‌ی تسلیم دمش را پایین انداخت و به پشت خوابید. یک گاز کوچک دیگر به گلوی بی‌دفاع او زد؛ سپس خورد و گذاشت که برادرش نیز بخورد، خون را از روی موی سیاه او لیسید.

سپس آن مکان تاریک او را سمت خودش می‌کشید، خانه‌ی زمزمه‌ها که در آن همه کور بودند. انگشتان سردش را روی تنش احساس می‌کرد. بوی سنگی‌اش روی دماغ او زمزمه می‌کرد. در برابر کشش مقاومت کرد. از تاریکی خوشش نمی‌آمد. او گرگ بود. شکارچی و دونده و کشنده بود، و جایش در کنار برادرها و خواهرهایش در اعماق جنگل بود که زیر آسمان پر از ستاره آزاد بدوند. روی پاهای عقبش نشست، سرش را بلند کرد و زوزه کشید. نالید: *نمی‌رم. من گرگم و نمی‌رم.* با این وجود تاریکی شدت یافت، آن قدر که چشم‌هایش را پوشاند و دماغش را پر کرد و گوش‌هایش از شنیدن ایستادند، دیگر نمی‌توانست ببیند یا بو بکشد یا بشنود یا بدود، و دیواره‌ی خاکستری رفته بود و اسب مرده و برادرش رفته بودند و همه جا سیاه و بی‌حرکت و سیاه و سرد بود و سیاه و مرده و سیاه...

صدایی آهسته زمزمه کرد: «برن، برن، برگرد. فوراً برگرد، برن. برن...»

چشم سومش را بست و دو تای دیگر را باز کرد، دو تای قدیمی، دو کور. در مکان‌های تاریک، همه‌ی انسان‌ها کورند. اما کسی او را نگه داشته بود. بازوهای او را دور خودش احساس می‌کرد، گرمای بدنی که سفت به او چسبیده. می‌شنید که هودور آهسته برای خودش می‌خواند: «هودور، هودور، هودور.»

«برن؟» صدای میرا بود. «داشتی دست و پا می‌زدی، صداهای ترسناکی درمی‌آوردی. چی دیدی؟»

«وینترفل.» زبان در دهانش غریب و زمخت بود. *یه روزی وقتی به بدنم برگردم، دیگه حرف زدن بلد نیستم.* «وینترفل بود. همه جا آتش گرفته بود. بوی اسب و فولاد و خون می‌اومد. اونا همه رو کشتن، میرا.»

دست میرا را روی صورتش احساس کرد؛ داشت موهایش را عقب می‌زد. دختر گفت: «خیس عرقی، چیزی برای نوشیدن می‌خوای؟»

موافقت کرد: «می‌خوام.» میرا مشک را جلوی لب‌های او نگه داشت و برن آن قدر سریع نوشید که آب از گوشه‌ی دهانش ریخت. همیشه وقتی برمی‌گشت سست و تشنه می‌شد. گرسنه نیز می‌شد. اسبی که جان می‌کند را به خاطر آورد، مزه‌ی خون در دهانش، بوی گوشت سوخته در هوای صبحگاهی. «چه مدت؟»

جوجن گفت: «سه روز.» پسر با قدم‌های آهسته پیششان آمد؛ یا شاید تمام این مدت کنارشان بوده، در این دنیای کوری و سیاهی نمی‌شد تشخیص داد. «برات نگران بودیم.»

برن گفت: «با سامر بودم.»

«خیلی طول کشید. به خودت گشنگی می‌دی. میرا جرعه جرعه آب به گلوت ریخت و ما روی دهنت عسل مالیدیم، اما کافی نیست.»

برن گفت: «غذا خوردم. یه گوزن شکار کردیم و یه گربه‌ی درختی رو که می‌خواست ازمون بدزده فراری دادیم.» گربه قهوه‌ای با خال‌های روشن بود و جثه‌اش نصف دایرولف‌ها بود، اما سرسخت بود. بوی تندش و غریدن‌هایش را از روی شاخه‌ی بلوط به یاد داشت.

جوجن گفت: «گرگ خورد، نه تو. مواظب باش، برن. یادت باشه کی هستی.»

خیلی خوب یادش بود که چه کسی است؛ برن پسر بچه، برن شکسته. *برن جانورنما بهتره.* تعجبی داشت که ترجیح می‌داد به خواب برود و خواب‌های گرگی، خواب‌های سامری را ببیند؟ اینجا در تاریکی سرد و نمور مقبره، چشم سومش سرانجام باز شده بود. می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست به سامر برسد، حتی یک بار با گوست تماس یافته بود و با جان حرف زده بود. هر چند شاید تنها خیال کرده. نمی‌فهمید که چرا جوجن دائماً سعی می‌کرد او را پس بکشد. برن به کمک قدرت بازوهایش بدنش را به وضع نشسته بالا کشید. «باید به آشا بگم چی دیدم. اینجاست؟ کجا رفته؟»

زن وحشی خودش جواب داد. «هیچ جا، قربان. از ول گشتن تو تاریکی خسته شدم.» صدای مالیده شدن پاشنه‌ی پایی را روی سنگ شنید، سرش را به آن سمت چرخاند، اما چیزی ندید. فکر کرد که بوی آشا را می‌تواند تشخیص دهد، اما مطمئن نبود. همه‌شان شبیه هم بوی گند گرفته بودند و برن برای افتراق بوی اشخاص، دماغ سامر را نداشت. آشا ادامه داد: «دیشب روی پای یه پادشاه شاشیدم. شاید هم صبح بود، کی می‌تونه بگه؟ خوابیده بودم، اما الان نه.» همه‌شان زیاد می‌خوابیدند، نه فقط برن. کار دیگری نداشتند. خواب و خوراک و

دوباره خواب، گاهی کمی صحبت... اما نه زیاد، آن هم به زمزمه، از روی احتیاط. آشا بیشتر خوشش می‌آمد که اصلاً حرف نزنند، اما راهی برای ساکت کردن ریکان نبود، یا نمی‌شد جلوی هودور را گرفت که مدام «هودور، هودور، هودور»هایش را زمزمه نکند.

برن گفت: «آشا، دیدم که وینترفل می‌سوزه.» کمی دورتر در سمت چپش، صدای آهسته‌ی تنفس ریکان را می‌شنید.

آشا گفت: «خواب بود.»

برن گفت: «خواب گرگی. بوش هم چشیدم. هیچی بوی آتش یا خون رو نمی‌ده.»

«خون کی؟»

«آدم‌ها، اسب‌ها، سگ‌ها، همه. باید بریم ببینیم.»

آشا گفت: «من فقط همین یه دونه پوست نازک رو دارم. اون پرنس اختاپوس اگه دستش به من برسه، با شلاق از پشتم می‌کنه.»

دست میرا در تاریکی برن را پیدا کرد و انگشتانش را فشرد. «اگه نگرونی من می‌رم.»

برن صدای انگشت‌هایی را شنید که داخل چرم می‌گشتند، به دنبالش صدای فلز روی چخماق به گوش رسید. سپس دوباره. جرقه‌ای پرت شد، گرفت. آشا آهسته فوت کرد. آتش کم‌سویی بیدار شد و به مانند دختر بلندی روی پاهایش راست ایستاد. بالای آن صورت آشا معلق بود. او سر مشعلی را روی شعله گرفت. ظلمات سوخت، دنیا پر از درخششی نارنجی شد و برن مجبور شد چشم باریک کند. نور ریکان را بیدار کرد، خمیازه کشان نشست.

سایه‌ها که به حرکت افتادند، یک لحظه به نظر رسید که مرده‌ها نیز برمی‌خیزند. لیانا و براندون، پدرشان لرد ریکارد استارک، پدر او لرد ادوایل، لرد ویلام و برادرش آرتوس سازش ناپذیر، لرد دونور و لرد بیرون و لرد ردول، لرد جانل تک‌چشم، لرد بارت و لرد برندون و لرد کرگان که با شوالیه‌ی اژدها جنگیده بود. روی صندلی‌های سنگی‌شان نشسته بودند و گرگ‌های سنگی‌شان زیر پایشان بود. اینجا مکانی بود که بعد رخت بستن گرما از تنشان به آن می‌آمدند؛ اینجا تالار مردگان بود، جایی که زنده‌ها از ورود به آن هراس داشتند.

و در دهانه‌های مقبره‌ی خالی‌ای که منتظر لرد ادارد استارک بود، زیر تندیس موقر گرانیتی او، شش پناهنده دور ذخیره‌ی ناچیز نان و آب و گوشت خشکشان کز کرده بودند. آشا زمزمه کرد: «برامون خیلی کم مونده. به هر حال لازمه که زود برای دزدیدن غذا بالا برم، وگرنه مجبور می‌شیم هودور رو بخوریم.»

هودور با تبسم به آشا گفت: «هودور.»

آشا می‌خواست بداند: «اون بالا روزه یا شب؟ حساب این چیزا از دستم رفته.»

برن به او اطلاع داد: «روزه، اما به خاطر اون همه دود تاریکه.»

«والاحضرت مطمئنن؟»

بدون هیچ حرکتی به بدن شکسته‌اش، به هر حال دست دراز کرد و برای لحظه‌ای دو دید داشت. آشا مشعل در دست جلویش ایستاده بود، و میرا و جوجن و هودور، و دو ردیف ستون‌های گرانیتی رفیع و لردهایی که خیلی وقت پیش مرده بودند و تا درون تاریکی امتداد داشتند... اما وینترفل را نیز می‌دید، خاکستری با دودهای غلتان، دروازه‌های عظیم بلوط و آهن که سوخته بودند و کج شده بودند، پل متحرک که پایین بود اما زنجیرهایش پاره شده بودند و بعضی از الوارهایش دیگر نبودند. اجسادی غوطه‌ور در خندق که جزایری برای کلاغ‌ها بودند.

اعلام کرد: «مطمئنم.»

آشا مدتی این فکر را نشخوار کرد. «پس خطر یه نگاه رو قبول می‌کنم. می‌خوام شما همه درست پشتم بیاین. میرا، سبد برن رو بیار.»

ریکان هیجان‌زده پرسید: «می‌ریم خونه؟ من اسبم رو می‌خوام. و کیک سیب و کره و عسل می‌خوام، و شگی رو. می‌ریم جایی که شگی‌داگ هست؟»

برن قول داد: «آره، اما نباید صدامون دربیاد.»

میرا قلاب‌های سبد حصیر را پشت هودور بست و کمک کرد که برن را بلند کنند درونش بگذارند، پاهای بی‌مصرف او را از سوراخ‌ها رد کرد. غلغله‌ی عجیبی در دلش بود. می‌دانست چه چیزی در بالا منتظرشان است، اما از هراسش نمی‌کاست. موقعی که راه می‌افتادند برگشت که برای آخرین بار به پدرش نگاهی بیندازد و چنین

به نظرش رسید که چشمان لرد ادارد غصه‌دار است، انگار نمی‌خواست آن‌ها بروند. در فکرش گفت: *باید بریم، وقتشه.*

آشا نیزه‌ی بلوط بلندش را در یک دستش و مشعل را با دست دیگرش گرفته بود. شمشیر برهنه‌ای از پشتش آویزان بود، یکی از آخرین‌هایی که امضای میکن را داشت. آن را برای مقبره‌ی لرد ادارد ساخته بود، برای آرامش روح او. اما حالا که میکن کشته شده و مردان آهن از اسلحه‌خانه مراقبت می‌کردند، مقاومت در برابر وسوسه‌ی فولاد مرغوب دشوار بود، حتی اگر به قیمت سرقت از قبر باشد. میرا شمشیر لرد ریکارد را برداشته بود، هر چند از سنگینی زیادش شاکی بود. برندون مال همنام خودش را برداشته بود؛ شمشیر برای عمویی ساخته شده بود که هیچ وقت نشناخته بود. می‌دانست که در جنگ چندان به درد نمی‌خورد، اما به هر حال شمشیر در دست داشتن احساس خوبی داشت.

اما فقط یک بازی بود و برن می‌دانست.

گام‌هایشان در فضای غار مانند سرداب منعکس می‌شد. سایه‌های پشت سرشان پدر را بلعیدند و سایه‌های مقابل عقب نشستند که مجسمه‌های دیگری را آشکار کنند؛ این‌ها لرد تنها نبودند، بلکه پادشاهان قدیم شمال بودند. روی پیشانی تاج‌های سنگی داشتند. تارن استارک، پادشاهی که زانو زد. ادوین پادشاه بهار. تیان استارک، گرگ گرسنه. برندون سوزاننده و برندون کشتی‌ساز. جورا و جونوس، برندون بد، والتون پادشاه ماه، ادریون تازه داماد، ایرون، بنجن بشاش و بنجن عبوس، پادشاه ادریک ریش برفی. صورت‌هایشان جدی و خشن بود و برخی اعمال هولناکی مرتکب شده بودند، اما هر کدامشان استارک بودند و برن تمام داستان‌هایشان را می‌دانست. هیچ وقت از سرداب‌ها نترسیده بود؛ جزئی از خانه‌اش بودند و کسی که بود، همیشه می‌دانست که او هم روزی اینجا به آرامش می‌رسد.

اما حالا آن همه مطمئن نبود. *اگه بالا برم، دیگه هیچ وقت به پایین برمی‌گردم؟ وقتی بمیرم کجا می‌رم؟*

وقتی به پله‌های چرخان سنگی که به سطح زمین منتهی می‌شد رسیدند، آشا گفت: «صبر کنید.» پله‌ها از طرف دیگر به طبقات عمیق‌تری می‌رفتند که در آن‌ها پادشاهان کهن‌تری هنوز روی اریکه‌های تاریکشان نشسته بودند. آشا مشعل را به میرا داد. «راهم رو کورمال به بالا پیدا می‌کنم.» برای مدتی صدای قدم‌های او را می‌شنیدند، اما آهسته و آهسته‌تر شدند تا اینکه کاملاً محو شدند. هودور با اضطراب گفت: «هودور.»

برن صدها بار به خودش گفته بود که چقدر از مخفی شدن در تاریکی متنفر است، چقدر دلش می‌خواهد دوباره خورشید را ببیند، با اسبش از میان باد و باران بتازد. اما حالا که وقتش نزدیک بود، می‌ترسید. در تاریکی احساس امنیت می‌کرد؛ وقتی آدم نمی‌تواند دست خودش را جلوی صورتش ببیند، باورش آسان است که هیچ دشمنی نیز نمی‌تواند او را پیدا کند. و لردهای سنگی شهامت می‌دادند. حتی وقتی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، می‌دانست که آنجا هستند.

قبل از اینکه دوباره چیزی بشنوند به نظر زمان درازی سپری شد. برن دیگر داشت نگران می‌شد که بلایی سر آشا آمده. برادرش بی‌وقفه تکان می‌خورد و با صدای بلند می‌گفت: «می‌خوام برم خونه!» هودور سرش را تکان داد و گفت: «هودور.» سپس دوباره صدای قدم‌ها را شنیدند که بلندتر می‌شد و بعد از مدتی آشا با قیافه‌ی گرفته به روشنایی وارد شد. «یه چیزی در رو بسته. نمی‌تونم تکونش بدم.»

برن گفت: «هودور می‌تونه هر چیزی رو تکون بده.»

آشا هیکل مهتر غول پیکر را برانداز کرد. «شاید بتونه. پس بیاین.»

پله‌ها باریک بودند، طوری که مجبور بودند به یک ستون بالا بروند. آشا از جلو رفت. پشت سرش هودور بود به همراه برن که خم شده بود تا سرش به سقف نخورد. دنبالشان میرا با مشعل می‌آمد و جوجن نفر آخر بود که دست ریکان را گرفته بود. چرخیدند و چرخیدند، بالا و بالاتر رفتند. برن فکر می‌کرد که حالا بوی دود را احساس می‌کند، اما شاید فقط بوی مشعل بود.

در سرداب از چوب آهن ساخته شده بود. قدیمی و سنگین بود و نسبت به زمین با زاویه قرار داشت. در یک زمان، تنها یک نفر می‌توانست به آن نزدیک شود. آشا وقتی رسید یک بار دیگر امتحان کرد، اما برن می‌دید که در تکان نمی‌خورد. «بذار هودور امتحان کنه.»

مجبور بودند ابتدا برن را از سبدش دربیاورند که له نشود. آشا و هودور که جایشان را عوض می‌کردند، میرا روی پله‌ها کنار او چمباتمه زد، یک دستش را حمایتگرانه روی دوش او انداخت. برن گفت: «هودور، درو باز کن.»

مهتر غول پیکر کف هر دو دستش را روی در گذاشت، هل داد و به زور زدن افتاد. «هودور؟» با مشت به در کوبید و آن تکان هم نخورد. «هودور.»

برن با اصرار گفت: «از پشتت و پاهات استفاده کن.»

هودور چرخید، پشتش را به چوب تکیه داد و هل داد. دوباره. دوباره. «هودور!» یکی از پاهایش را روی پله‌ی بالاتر گذاشت و در نتیجه مجبور شد زیر زاویه‌ی در خم شود، سپس سعی کرد بلند شود. این بار چوب ناله‌اش درآمد و غژ غژ کرد. «**هودور!**» پای دیگرش را یک پله بالا برد و دو پا را باز کرد، خودش را آماده کرد و سعی کرد راست بایستد. «**هودور هودور هودور هودور هودور هودور!**» از بالا صدای گنگ غلتیدن آمد. در ناگهان به بالا جابجا شد و اشعه‌های نور روز به روی صورت برن افتاد، برای لحظه‌ای کورش کرد. یک تکان دیگر باز صدای سنگ را بلند کرد و بعد آن راه باز بود. آشا اول نیزه‌اش را رد کرد و به دنبال آن به بیرون خزید، ریکان از میان پاهای میرا به زور رد شد که آشا را دنبال کند. هودور در را هل داد که راه کاملاً باز شود و به سطح زمین قدم گذاشت. ریدها مجبور بودند که برن را به بالای چند پله‌ی آخر حمل کنند.

آسمان خاکستری روشن بود و هر طرفشان دود جریان داشت. زیر سایه‌ی عمارت نخستین ایستاده بودند، حداقل زیر آنچه از آن باقی بود. کل یک ضلع بنا ویران شده و ریخته بود. سنگ و گارگویل‌های خرد شده در حیاط پخش بودند. *اونا درست جایی افتادن که من سقوط کردم.* برخی از گارگویل‌ها تکه خرده‌هایشان چنان زیاد بود که حیرت کرد چطور خودش زنده مانده. در نزدیکی، چند کلاغ به جسدی نوک می‌زدند که زیر سنگ له شده بود، اما صورت رو به پایین بود و برن تشخیص نمی‌داد که چه کسی بوده.

عمارت نخستین چند صد سال بود که استفاده نشده بود، اما اکنون بیش از همیشه یک پوسته‌ی باقی مانده از گذشته بود. داخلش کف و تمام تیرک‌ها سوخته بودند. جایی که دیوار ریخته بود، درست درون اتاق‌ها را می‌دیدند، حتی مستراح را. اما پشت سر، برج مخروبه هنوز سرپا بود و سوختگی‌اش بیش از سابق نبود. جوجن رید از دود به سرفه افتاده بود. ریکان می‌خواست: «منو به خونه ببرید! می‌خوام تو خونه باشم!» هودور دور یک دایره می‌چرخید و با صدای ضعیفی می‌نالید: «هودور.» کنار هم ایستاده بودند و ویرانی و مرگ احاطه‌شان کرده بود.

آشا گفت: «اون قدر صدا درآوردیم که اژدها هم بیدار می‌شد، اما اثری از کسی نیست. قلعه مرده و سوخته، درست همون طور که برن تو خواب دید، اما بهتره...» به خاطر صدایی از پشت سرشان، حرفش را قطع کرد و نیزه در دست آماده چرخید.

دو هیکل کشیده‌ی تیره از پشت برج مخروبه خارج شدند، آهسته از میان توده‌های سنگ گذشتند. ریکان با شادمانی داد کشید: «شگی!» و دایرولف سیاه با چند جهش پیششان آمد. سامر آهسته‌تر جلو آمد، اما سرش را روی بازوی برن مالید و صورتش را لیسید.

جوجن گفت: «باید بریم. این همه مرگ علاوه بر سامر و شگی‌داگ، گرگ‌های دیگه‌ای رو جلب می‌کنه که همه‌شون چهار پا نیستند.»

آشا موافقت کرد. «آره، خیلی زود، اما ما غذا لازم داریم و شاید کسی از این کشتار فرار کرده باشه. پیش هم بمونید. میرا، حواست خوب جمع باشه و مواظب پشت سرمون باش.»

یک گشت آرام در قلعه، تمام مدت صبح طول کشید. دیوارهای گرانیتی مانده بودند، اینجا و آنجا آتش سیاهشان کرده بود، اما جز آن آسیبی ندیده بودند. اما درونشان چیزی جز مرگ و ویرانی نبود. درهای عمارت مرکزی زغال شده و سوخته بودند و در داخل تیرک‌ها شکسته بودند و کل سقف به زمین ریخته بود.

شیشه‌های سبز و زرد گلخانه‌ها همه خرد شده بودند، درختان و میوه‌ها و گل‌ها کنده شده یا رها شده بودند که در هوای آزاد بمیرند. اسطبل‌ها که از چوب و گالی ساخته شده بودند، ازشان چیزی جز خاکستر، چوب نیمسوز و اسب‌های مرده باقی نمانده بود. برن به دنسر فکر کرد و می‌خواست گریه کند. برکه‌ی کم عمق جوشانی زیر برج کتابخانه بود و در یک سمت از شکافی آب داغ بیرون می‌ریخت. پل بین برج زنگ و پرنده‌خانه به حیاط زیرین ریخته بود و برجک استاد لوین دیگر نبود. پشت پنجره‌های باریک زیر عمارت مرکزی، درخشش سرخ تیره‌ای را در سردابش دیدند و آتش دیگری هنوز در یکی از انبارها می‌سوخت.

رد که می‌شدند آشا آهسته کسانی را از پشت دود صدا می‌زد، اما هیچ کس جواب نداد. سگی را دیدند که جسدی را پاره می‌کرد، اما وقتی بوی دایرولف‌ها به مشامش خورد گریخت؛ بقیه در سگخانه کشته شده بودند. زاغ‌های استاد به بعضی از اجساد ادای احترام می‌کردند، در حالی که کلاغ‌های برج مخروبه به دیگران می‌رسیدند. برن پاکسی تیم را شناخت، هر چند کسی تبری را در صورتش کاشته بود. بیرون آنچه از دیوار زبان گنجشکی سپت مادر مانده بود، جسد زغال شده‌ای به حالت نشسته بازوانش را بالا گرفته بود و دست‌هایش را محکم مشت کرده بود، انگار می‌گفت هر کس که جرئت دارد نزدیک شود. آشا با صدای آهسته‌ی خشمگینی گفت: «اگه خدایان عادل باشن، آدرها جون کسایی رو که این کارو کردن می‌گیرن.»

برن با لحن تلخی گفت: «کار تیان بود.»

«نه. نگاه کن.» آشا با نیزه‌اش به سمت دیگر حیاط اشاره کرد. «اون یکی از افرادش از جزایر آهنه. و اونجا. و اونم اسب جنگی گریجویه، دیدیش؟ اون سیاهه که چند تا تیر خورده.» اخم کنان بین مرده‌ها گشت. «و اونم لورن سیاهه.» آن قدر وحشیانه ضربه خورده بود که حالا ریشش قهوه‌ای مایل به سرخ بود. «چند نفر رو با خودش تلف کرده، کارش رو کرده.» یکی دیگر از اجساد را با پایش برگرداند. «یه نشان داره. یه مرد کوچک تماماً قرمز.»

برن گفت: «مرد پوست کنده‌ی دردفورت.»

سامر زوزه کشید و با شتاب دور شد.

«جنگل خدایان.» میرا رید دنبال دایرولف دوید؛ سپر و نیزه‌ی قورباغه‌اش را آماده نگه داشته بود. بقیه از میان دود و سنگ‌های ریخته آن دو را دنبال کردند. زیر درختان هوا پاک‌تر بود. چند کاج حاشیه‌ی جنگل را سوزانده بودند، اما خاک مرطوب و جنگل سبز شعله‌ها را مغلوب کرده بودند. جوجن رید گفت: «جنگل زنده قدرتی داره.» انگار می‌دانست که در فکر برن چه می‌گذرد. «قدرتی به اندازه‌ی آتش.»

در لبه‌ی برکه‌ی سیاه، زیر پناه درخت نیایش، استاد لوین به شکم روی خاک دراز کشیده بود. ردی از خون به میان برگ‌های مرطوب می‌رفت و مسیری را که خزیده بود نشان می‌داد. سامر روی سر او ایستاد و برن اول فکر کرد که او مرده، اما وقتی میرا روی گلویش دست گذاشت، استاد نالید. هودور با غصه گفت: «هودور؟ هودور؟»

با ملایمت لوین را به پشت خواباندند. چشم‌های خاکستری و موهای خاکستری داشت و عبایش نیز زمانی خاکستری بود، اما اکنون جاهایی که خون رخنه کرده بود تیره‌تر شده بود. استاد وقتی برن را دید که با قامت راست پشت هودور نشسته، آهسته گفت: «برن، ریکان هم هست.» لبخند زد. «خدایان لطف دارن. می‌دونستم...»

برن با دودلی گفت: «می‌دونستی؟»

«ساق‌ها، برام معلوم بود... لباس‌ها همون بودن، اما عضلات ساق پا... پسره‌ی طفلکی...» سرفه کرد و از درونش خون بالا آمد. «شما ناپدید شدید... تو جنگل... ولی چطوری؟»

برن گفت: «ما اصلاً نرفتیم. خب، فقط تا حاشیه‌ی جنگل رفتیم، بعدش رو قدم‌هامون برگشتیم. من گرگ‌ها رو فرستادم که رد بذارن، اما خودمون تو قبر پدر قایم شدیم.»

«سرداب.» لوین به خنده افتاد، حباب خون روی لب‌هایش پف کرد. وقتی استاد سعی کرد تکان بخورد، از شدت درد نفسش بند آمد.

چشمان برن را اشک پر کرد. وقتی کسی زخمی می‌شد او را پیش استاد می‌بردند، اما وقتی استاد زخمی می‌شد چه کار می‌شد کرد؟

آشا گفت: «باید برای حمل کردنش تخت روان بسازیم.»

لوین گفت: «فایده‌ای نداره، من دارم می‌میرم زن.»

ریکان با خشم گفت: «نمی‌تونی، اجازه نداری.» کنار او، شگی‌داگ دندان لخت کرد و غرید.

استاد لبخند زد. «هیس پسرم. من خیلی پیرتر از تو هستم. اجازه دارم... هر طور که دوست داشتم بمیرم.»

برن گفت: «هودور بشین.» هودور کنار استاد زانو زد.

لوین به آشا گفت: «گوش کن... پرنس‌ها... وارثین راب، پیش هم... نباشن... گوش می‌دی؟»

زن وحشی به نیزه‌اش تکیه داد. «بله. جدا از هم امن‌تره. اما کجا ببریمشون؟ به این سروین‌ها فکر می‌کردم...»

استاد لوین با تکان دادن سر مخالفت کرد، هر چند آشکار بود که همین حرکت جزئی چقدر برایش دردناک است. «پسر سروین مرده. سر رودریک، لئوبالد تالهارت، لیدی هورن‌وود... همه کشته شدن. دیپ‌وود سقوط کرده، موت کیلن، خیلی زود تارنز اسکوور. اهالی آهن تو استونی شور. و حرامزاده‌ی بولتون تو شرق.»

آشا پرسید: «پس به کجا؟»

«وایت هاربر... آمبرها... نمی‌دونم... همه جا جنگه... هر کسی علیه‌ی همسایه‌ش و زمستون داره می‌رسه... چه حماقتی، چه جنون احمقانه‌ای...» استاد لوین دست دراز کرد و ساعد برن را گرفت، با آخرین توانش فشرد. «تو حالا باید قوی باشی. قوی.»

برن گفت: «قوی می‌شم.» هر چند سخت بود. *سر رودریک و استاد لوین کشته شدن، و همه، همه...*

استاد گفت: «خوبه، پسر خوب. تو... پسر پدرتی، برن. حالا برو.»

آشا به درخت نیایش و صورت سرخ کنده شده روی تنه‌ی سفید نگاهی انداخت. «و تو رو برای خدایان بذاریم؟»

«استدعا می‌کنم...» استاد قورت داد. «یه... یه جرعه آب و... خواهش دیگه‌ای دارم. لطفاً...»

«باشه.» آشا به میرا رو کرد. «پسرا رو ببر.»

جوجن و میرا ریکان را از دو طرف گرفتند و به دور هدایتش کردند. هودور دنبالشان رفت. از میان درختان که می‌گذشتند شاخه‌های کوتاه مثل شلاق به صورت برن زدند و برگ‌ها اشک‌هایش را پاک کردند. بعد مدتی، آشا در حیاط به آن‌ها ملحق شد. حرفی از استاد لوین نزد. زن وحشی مختصر و مفید گفت: «هودور باید با برن بمونه که پاهاش باشه. ریکان رو من با خودم می‌برم.»

جوجن رید گفت: «ما با برن می‌ریم.»

آشا گفت: «آره، فکر می‌کردم بخواین. به نظرم دروازه‌ی شرقی رو انتخاب کنم و یه مدت مسیر جاده‌ی شاهی رو دنبال کنم.»

میرا گفت: «ما دروازه‌ی شکارچی‌ها رو برمی‌داریم.»

هودور گفت: «هودور.»

ابتدا به آشپزخانه سر زدند. آشا چند قرص نان سوخته پیدا کرد که هنوز قابل خوردن بودند و حتی مرغ سرد سرخ شده‌ای نیز بود که آن را دو نیم کرد. میرا یک ظرف عسل و گونی بزرگی پر از سیب کشف کرد. بیرون از هم وداع کردند. ریکان گریست و آن قدر به ساق هودور چسبید که آشا با ته نیزه به پشتش زد. بعد آن خیلی سریع دنبال آشا راه افتاد. شگی‌داگ پشت سرشان رفت. آخرین چیزی که برن از آن‌ها دید، دم دایرولف بود که پشت برج مخروبه ناپدید شد.

در آهنینی که دروازه‌ی شکارچی‌ها را می‌بست چنان از شدت حرارت خم شده بود که بیش از یک قدم بالا کشیده نمی‌شد. مجبور شدند یکی یکی از زیر خارهایش رد شوند.

وقتی از پل متحرک بین دو دیوار گذشتند، برن پرسید: «پیش عالیجناب پدر شما می‌ریم؟ به گری‌واتر واچ؟»

میرا برای جواب به برادرش نگاه کرد. جوجن اعلام کرد: «راه ما سمت شماله.»

در حاشیه‌ی جنگل گرگ‌ها، برن در سبدش چرخید که برای آخرین بار نگاهی بیندازد به قلعه‌ای که زندگی‌اش بوده. باریکه‌های دود هنوز به آسمان خاکستری برمی‌خاستند، اما بیش از چیزی نبود که در بعد از ظهرهای سرد پاییزی از دودکش‌های وینترفل برمی‌خاست. دوده برخی از سوراخ‌های تیراندازان را چرکین کرده بود و اینجا و آنجا روی دیوار ترکی دیده می‌شد یا کنگره‌ای ریخته بود، اما از این فاصله اهمیتشان ناچیز به نظر می‌رسید. پشت آن، اوج عمارت‌ها و برج‌ها هنوز به مانند صدها سال گذشته ایستاده بودند و تشخیص مشکل بود که قلعه غارت شده و سوخته. برن به خودش گفت: *سنگ مستحکمه، ریشه‌های درخت‌ها تا اعماق نفوذ کردن و زیر زمین، پادشاه‌های زمستان روی تختشون نشستن.* تا زمانی که این‌ها باقی بمانند، وینترفل می‌ماند. نمرده بود، فقط شکسته بود. *مثل من، من هم نمردم.*

دهم اسفند ۱۳۹۰

کتاب سوم از مجموعه‌ی «نغمه‌ای از یخ و آتش»

یورش شمشیرها

Storm of Swords

اثری از جرج آر.آر مارتین

ترجمه از گروه ترجمه وینترفل

سرپرست گروه: محمد مافی ها

ارائه ای از وبسایت winterfell.ir

طراح انیس اشراقی

تقاضا دارم قبل از مطالعه‌ی این کتاب چند سطر زیر رو حتماً بخونید:

۱- وقتی تیرماه ۹۱ شروع به ترجمه‌ی این کتاب کردم، نزدیک به ۷-۸ ماه بود که خبری از خانم سحر مشیری، مترجم اینترنتی دو جلد اول این کتاب نبود و همه سرگردان به دنبال ادامه‌ی داستان بودند. من در شرایطی این کار رو شروع کردم که نه سواد آکادمیک زبان انگلیسی و فن ترجمه رو داشتم و نه مطلقاً هیچ سابقه‌ای در این کار. من حتی قبل از این هیچ کتابی رو هم به زبان اصلی نخونده بودم. بنابراین با شهامت بیش از حد معقول! دست به این کار زدم و البته به لطف خدا به مرور زمان در همین مسیر تربیت شدم و پیشرفت کردم. بنابراین امیدوارم که درک کنید فصول ابتدایی این کتاب (به خصوص ۱۰ فصل اول و تا حد کمتری ۱۰ فصل دوم) از اون کیفیت لازم برخوردار نباشن. متاسفانه فرصت و امکان ویرایش مجدد این فصل‌ها برام فراهم نبوده. پس به بزرگی خودتون بنده رو عفو کنید.

۲- ترجمه این کار به دلیل مشغله‌های زندگی، عظمت خود کتاب و مشکلات و وقفه‌های متعدد، بیش از ۲ سال به طول انجامید. بنابراین اگر در معادل سازی‌ها و برگردان اسامی اونطور که باید و شاید انسجام وجود نداره، ما رو ببخشید. همونطور که در بالا گفتم من در طی ترجمه‌ی این کتاب در حال یادگیری و آزمون و خطا بودم، به همین دلیل به مرور اشتباهات فصل‌های قبل در فصل‌های بعدی اصلاح می‌شد و باز هم متاسفانه امکان یکی کردن و ویرایش سراسری کل کتاب فعلاً وجود نداره. گرچه در یکی کردن همه‌ی فصل‌ها سعی شد تا حدودی این کار انجام بشه.

۳- اینجا جا داره از همه‌ی اعضای گروه ترجمه، چه اون‌هایی که فقط به اندازه‌ی یک فصل و چه کسانی که تمام مدت این ۲ سال همراهم بودن تشکر کنم. تعداد این دوستان اونقدر زیاده که نمی‌تونم نام همشون رو بیارم، اما لازمه از چند نفر که نقش برجسته‌تری نسبت به بقیه داشتن نام ببرم و تشکر ویژه کنم. دوستان و یاران عزیزم: **نریمان دُرافشان، لیانا استارک (مینا)، علی ادیبی‌نیا، ویکتاریون(صادق)، ریگار تارگرین (دانیال)، Miss Who، لیدی آریان، محسن، لرد مندرلی (محمد)** از همه‌ی شما به شدت ممنونم. از همه‌ی اونای دیگه هم که نامی ازشون نبردم از صمیم قلب تشکر می‌کنم.

۴- در آخر بی‌انصافیست اگر از همسر وفادار و مهربانم تشکر نکنم. کسی که خودش اهل دنیای نغمه نیست، اما در تمام این مدت ۲ سال صبورانه بخشی از وقت و حق خودش رو بدون چشم‌داشت در اختیار من و دنیای نغمه قرار داد. می‌خوام یار و یاور مهربانم بدونه که همه چیز رو در درجه‌ی اول مدیون اون هستم.

این کتاب رو با تمام وجود تقدیم می‌کنم به **زینب کوچولو** دختر تازه متولد شده‌ام که همه‌ی دنیای منه

محمد مافی‌ها (م.م.استارک)

شهریور ۹۳



Winterfell.ir

فصل ورودی

سر آغاز

مترجم: سحر مشیری

هوا گرفته و سرما سوزاننده بود و سگ‌ها رد را نمی‌گرفتند.

ماده سگ بزرگ سیاه رد پای خرس را یک بار بو کشیده بود، پس کشیده و با دم آویزان بین پاهایش به میان گله برگشته بود. سگ‌ها در ساحل رودخانه کنار هم رقت‌انگیز جمع شده بودند و باد قاپشان می‌زد. چت[1] نیز احساسش می‌کرد؛ از میان چند لایه پشم سیاه و چرم سفت گاز می‌گرفت. برای انسان و حیوان زیادی سرد بود، اما آن‌ها اینجا بودند. دهانش از خشم لرزید و می‌توانست احساس کند که جوش‌های پوشاننده‌ی گونه‌ها و گردنش سرخ تندی شدند. من باید جای امن کنار دیوار باشم. به زاغ‌های لعنتی برسم و برای استاد ایمون پیر آتش روشن کنم. جان اسنوی حرامزاده بود که این را از او گرفت، او و دوست چاقش سم تارلی. تقصیر آن‌ها بود که اینجا در جنگل اشباح کنار دسته‌ای سگ شکاری از سرما خایه‌هایش سیاه می‌شد.

«به حق هفت جهنم.» قلاده‌ها را محکم کشید که توجه‌ی سگ‌ها را جلب کند. «رد رو بگیرید، حرومزاده‌ها. اون جای پای خرسه. گوشت می‌خواید یا نه؟ پیداش کنید!» اما سگ‌ها تنها نالیدند و نزدیک‌تر به هم کز کردند. چت با شلاق کوتاهش بالای سرشان ضربه‌ای زد و سگ سیاه به او دندان نشان داد. هشدار داد: «گوشت سگ به خوشمزگی خرسه.» با هر کلمه نفسش یخ می‌بست.

لارک[2] اهل جزایر سیستر دست‌هایش را ضربدری روی سینه گذاشته و زیر بغلش فرو کرده بود. دستکش پشمی سیاه می‌پوشید، اما همیشه از یخ بستن انگشت‌هایش شاکی بود. «سردتر از اونه که بشه شکار کرد. گور بابای خرسه، ارزش نداره به خاطرش یخ بزنیم.»

پل[3] کوچولو غرولند کرد: «نمی‌تونیم دست خالی برگردیم، لارک.» موی قهوه‌ای بیشتر صورت مرد تنومند را می‌پوشاند. «فرمانده‌ی کل خوشش نمیاد.» زیر بینی تخت له شده‌اش آب دماغ یخ زده بود. با دست بزرگش که دستکش خز ضخیم داشت محکم دسته‌ی نیزه‌ای را گرفته بود.

سیستری گفت: «گور بابای خرس پیر هم.» مرد لاغری بود با زوایای صورت تیز و چشم‌هایی عصبی. «مورمونت قبل سحر می‌میره، یادت که هست؟ کی اهمیت می‌ده از چی خوشش میاد؟»

---

1. Chett
2. Lark
3. Paul

پل کوچولو با چشم‌های ریز سیاهش پلک زد. چت فکر کرد که شاید واقعاً فراموش کرده؛ آن قدر احمق بود که هر چیزی را فراموش کند. «چرا مجبوریم خرس پیر رو بکشیم؟ چرا راحت درنریم و اونو به حال خودش نذاریم؟»

لارک گفت: «فکر می‌کنی اون ما رو به حال خودمون می‌ذاره؟ تعقیبمون می‌کنه. می‌خوای یکی دنبالمون راه بیفته، کودن؟»

پل کوچولو گفت: «نه، اینو نمی‌خوام. نمی‌خوام.»

لارک گفت: «پس می‌کشیش؟»

«آره.» مرد درشت‌هیکل انتهای نیزه‌اش را روی ساحل منجمد کوبید. «می‌کشم. نباید ما رو تعقیب کنه.»

سیستری دست‌هایش را از زیر بغل درآورد و به چت رو کرد. «من می‌گم لازمه **همه‌ی** افسرها رو بکشیم.»

چت از شنیدن این بحث‌ها خسته شده بود. «حرفشو زدیم. خرس پیر می‌میره، و بلین[1] از شدو تاور. گرابز و اتان همین طور، به خاطر شانس بدشون که نوبت نگهبانی‌شونه؛ دایون و بنن به خاطر مهارتشون تو ردگیری و سِر خوک به خاطر زاغ‌ها. همین. اونا رو وقتی خوابن بی‌صدا می‌کشیم. یه فریاد کافیه که خوراک کرم‌ها بشیم؛ همه‌مون.» جوش‌هایش از غضب سرخ بودند. «فقط سهم خودت رو انجام بده و از پسر عموهات مطمئن شو که کارشون رو انجام بدن. و تو پل، سعی کن یادت بمونه، نوبت نگهبانی **سوم**، نه دوم.»

مرد بزرگ از پشت مو و آب دماغ منجمد گفت: «سوم. من و سافت‌فوت. یادم می‌مونه، چت.»

ماه امشب سیاه می‌شد و نوبت نگهبانی را طوری دستکاری کرده بودند که هشت نفر از خودشان پاس ایستاده باشد، دو نفر نیز مراقب اسب‌ها بودند. موقعیت بهتر از این پیش نمی‌آمد. در ضمن، دیگر هر روز امکان داشت وحشی‌ها به آن‌ها برسند. چت قصد داشت قبل آن کاملاً از اینجا دور شده باشد. قصد داشت زنده بماند.

سیصد برادر قسم خورده‌ی نگهبانی شب به شمال تاخته بودند، دویست از کسل بلک و صد تای دیگر از شدو تاور. بزرگ‌ترین گشتزنی حافظه‌ی زنده بود، نزدیک به یک سوم نیروی نگهبانان. هدفشان پیدا کردن بن استارک و سر وایمار رویس و دیگر گشتی‌هایی بود که گم شده بودند و کشف این موضوع که چرا وحشی‌ها دهکده‌هایشان را رها می‌کنند. خب، از موقع ترک دیوار به یافتن استارک و رویس نزدیک‌تر نشده بودند، اما فهمیده بودند که وحشی‌ها همه به کجا رفته‌اند؛ به بالای ارتفاعات دور افتاده‌ی فراست‌فنگز. می‌توانستند تا آخر زمان آنجا اتراق کنند و هیچ کدام از جوش‌های چت به خارش نمی‌افتاد.

اما نه. آن‌ها پایین می‌آمدند. از مسیر میلک‌واتر.

1. Blane, Grubbs, Aethan, Dywen, Bannen, Kedge, Goady, Tumberjon, Donnel Hill

چت نگاهش را بلند کرد و آنجا بود. ساحل سنگی رودخانه را قندیل‌ها پر کرده بودند، آب به سفیدی شیرش بی‌وقفه از فراست‌فنگز به پایین جریان داشت. و اکنون منس ریدر و وحشی‌هایش از همان مسیر پایین می‌آمدند. سه روز پیش تارن اسمل‌وود کف کرده بازگشته بود. وقتی به خرس پیر تعریف می‌کرد که دیده‌بان‌ها چه دیده‌اند، یکی از افرادش به بقیه تعریف کرد: «هنوز بالای ارتفاعاتند، اما دارن میان.» کِج چشم‌سفید موقع گرم کردن دست‌هایش روی آتش ادامه داد: «پیش‌قراول با هارمای سرسگه، جنده‌ی حقیر. گدی دزدکی نزدیک اردو رفت و واضح کنار آتش دیدش. اون تامبرجان ابله می‌خواست با یه تیر هارما رو شکار کنه، اما اسمل‌وود عاقل‌تر بود.»

چت تف کرد. «می‌تونی بگی چند نفر بودن؟»

قراول داشت، همه سواره.»

مردهای دور آتش با نگرانی به هم نگاه کردند. خیلی کم پیش می
ببینی، آن وقت پانصد تا...

کج ادامه داد: «اسمل‌وود بنن و منو فرستاد که پیش‌قراول رو دور بزنیم و یه نگاه به نیروی اصلی بندازیم. تمومی نداشتند. مثل رودخونه‌ی یخزده آروم حرکت می‌کنن، چهار پنج فرسنگ روزی، اما به نظر نمی‌رسه که قصد برگشتن به دهکده‌هاشون رو داشته باشن. بیشتر از نصفشون زن و بچه است و اونا جلوی خودشون حیوون‌ها رو راه انداختن، بز، گوسفند، حتی اوراک‌هایی که سورتمه می‌کشن. بارشون پره از بقچه‌های خز و ورقه‌های گوشت، قفس جوجه، ظرف کره و دستگاه نخ‌ریسی، هر چیزی که تو این دنیا دارن. قاطرها و اسب‌ها اون قدر بارشون سنگینه که فکر می‌کنی الانه پشتشون بشکنه. زن‌ها همین طور.»

لارک سیستری پرسید: «و اونا مسیر میلک‌واتر رو دنبال می‌کنن؟»

«گفتم که، نگفتم؟»

میلک‌واتر آن‌ها را به مشت نخستین انسان‌ها هدایت می‌کرد، به پادگان کهنی که نگهبانان شب در آن اردو زده بودند. هر کسی با نیم جو عقل متوجه می‌شد که وقت دست کشیدن و عقب نشستن به دیوار رسیده. خرس پیر مشت را با الوار نوک تیز و کالترپ و چاله مستحکم کرده بود، اما در برابر چنان قوایی بیهوده بود. اگر اینجا می‌ماندند، دشمن از هر طرف سرشان می‌ریخت و مغلوب تعداد نفرات می‌شدند.

و تارن اسمل‌وود می‌خواست حمله کند. دانل هیل ملیح ملازم سر مالادور لاک[1] بود و دیشب اسمل‌وود به خیمه‌ی لاک آمده بود. سر مالادور با سر آتن ویترز مسن هم‌عقیده بود، اصرار داشت به دیوار عقب‌نشینی کنند،

1. Ser Mallador Locke

اما اسمل‌وود می‌خواست قانعش کند که نظرش عوض شود. دانل ملیح حرف‌های اسمل‌وود را گزارش داد: «پادشاه پشت دیوار اصلاً انتظار نداره اون همه به شمال پیشروی کنیم و این قشون بزرگش یه توده‌ی متزلزله، پره از شکم‌های بی‌مصرفی که نمی‌دونن شمشیر رو از کدوم سمتش می‌گیرن. یه ضربه کافیه که روحیه‌ی مقاومتشون خرد بشه و زوزه‌کشان برگردن تا پنجاه سال دیگه تو کلبه‌هاشون بمونن.»

سیصد در برابر سی هزار. چت به این حماقت محض می‌گفت و جنون‌آمیزتر این بود که سر مالادور قانع شده بود و دو نفری می‌خواستند خرس پیر را قانع کنند. اسمل‌وود به هر کس که گوش می‌سپرد می‌گفت: «اگه زیاد صبر کنیم، این فرصت از دست می‌ره و دیگه گیر نمیاد.» در برابر این حرف سر آتن ویترز می‌گفت: «ما سپری هستیم که محافظ قلمروی انسان‌هاست. کسی بدون دلیل منطقی سپرش رو دور نمی‌ندازه.» اما تارن اسمل‌وود جواب می‌داد: «تو مبارزه با شمشیر، بهترین دفاع یه ضربه‌ی سریعه که دشمن رو بکشه، نه خزیدن پشت سپر.»

اما نه اسمل‌وود نه ویترز فرماندهی را به عهده نداشتند. لرد مورمونت داشت و مورمونت منتظر گشتی‌های دیگرش بود، منتظر جارمن باکول[1] و افرادی که از پلکان غول‌ها صعود کرده بودند، منتظر کورین هفهند و جان اسنو که برای جستجوی گذرگاه اسکرلینگ رفته بودند. ولی باکول و هفهند بازگشتشان تاخیر داشت. *احتمالاً مردن.* چت جان اسنو را تصور کرد که آبی و منجمد بالای قله‌ی کوهی جانفرسا افتاده و نیزه‌ی یکی از وحشی‌ها در آن کون حرامزاده‌اش فرو رفته. این فکر لبخند به لبش آورد. *امیدوارم اون گرگ ملعونش هم کشته باشن.*

ناگهان تصمیم گرفت: «اینجا خرسی نیست، فقط یه رد قدیمیه، همین. برگردیم به مشت.» سگ‌ها طوری او را کشیدند که کم مانده بود بیفتد، آن قدر که مثل او مشتاق بازگشت بودند. شاید فکر می‌کردند قرار است غذا بخورند. چت باید می‌خندید. سه روز بود که به آن‌ها غذا نداده بود تا خشن و گرسنه شوند. امشب قبل از اینکه به میان تاریکی بخزند، بعد از دانل هیل ملیح و کارل پاچنبری که قرار بود افسارها را ببرند، سگ‌ها را میان ردیف اسب‌ها رها می‌کرد. *اونا گرفتار سگ‌های خشمگین و اسب‌های وحشت‌زده می‌شن که تو تمام مشت از بین آتش‌ها می‌دون. از روی صخره‌ها می‌پرن و چادرها رو با سم له می‌کنن.* با آن همه هرج و مرج، شاید چند ساعت طول بکشد که کسی متوجه غیبت چهارده برادر شود.

لارک می‌خواست دو برابر این تعداد را با خودشان متحد کند، اما از یک سیستری ابله چه انتظاری می‌توان داشت؟ کافی بود در گوش اشتباهی زمزمه کنند و قبل از اینکه متوجه شوند قدشان به اندازه‌ی سر کوتاه شود. نه، چهارده تعداد خوبی بود، برای کاری که می‌خواستند بکنند کافی بود، اما آن قدر زیاد نبود که نتوانند مخفی نگه‌اش دارند. چت بیشترشان را خودش شخصاً همدست کرده بود. پل کوچولو یکی از افراد او بود؛ نیرومندترین مرد دیوار، هر چند از حلزون مرده کندتر بود. یک بار پشت یک وحشی را با بغل کردن شکسته بود. دیرک را

1. Jarman Buckwell

نیز داشتند، با آن دشنه‌ی مورد علاقه‌اش، و مرد ریز جوگندمی که برادرها به او سافت‌فوت می‌گفتند، کسی که در جوانی به چند صد زن تجاوز کرده بود و علاقه داشت لاف بزند چطور قبل از اینکه همان چیز را فرو کند هیچ کدام صدای پایش را نشنیده‌اند.

نقشه به چت تعلق داشت. زرنگشان او بود؛ چهار سال ملازم استاد ایمون پیر بود تا اینکه جان اسنوی حرامزاده کنارش زد تا کار او به آن دوست چاق خوکش برسد. وقتی امشب سم تارلی را می‌کشت قصد داشت زمزمه کند: «ارادت منو به لرد اسنو برسون.» درست دم گوشش، قبل از اینکه گلوی سر خوک را ببرد و خون از میان آن همه لایه‌ی چربی بیرون بزند. چت زاغ‌ها را می‌شناخت، پس در این مورد بیش از تارلی مشکلی نخواهد داشت. چاقو گذاشتن همان و خیس شدن شلوار آن بزدل و تمنا برای جانش همان. بذار التماس کنه. فایده‌ای براش نداره. بعد بریدن گلوی او، قفس‌ها را باز خواهد کرد و پرنده‌ها را خواهد راند که پیامی به دیوار نرسد. سافت‌فوت و پل کوچولو خرس پیر را خواهند کشت، دیرک کار بلین را خواهد ساخت و لارک و پسر عموهایش بنن و دایون پیر را ساکت خواهند کرد که رد پای آن‌ها را بو نکشند. دو هفته بود که آذوقه ذخیره می‌کردند و دانل ملیح و کارل پاچنبری اسب‌ها را آماده خواهند کرد. با مرگ مورمونت، فرماندهی به سر آتن ویترز خواهد رسید، پیرمردی که دورانش تمام شده و رو به زوال بود. قبل غروب به سمت دیوار می‌دوه. برای تعقیب ما هم از هیچ سربازِ دم دستش نمی‌گذره.

از بین درخت‌ها که می‌گذشتند، سگ‌ها او را به جلو می‌کشیدند. چت مشت را می‌دید که از میان جنگل به بالا ضربه زده بود. روز چنان تاریک بود که خرس پیر گفته بود مشعل‌ها را روشن کنند. گرداگرد دیواره‌ی سنگی که بر تاج تپه‌ی پرشیب سنگلاخ قرار داشت، حلقه‌ی عظیمی می‌سوخت. سه نفری از یک نهر گذشتند. آب به سردی یخ بود و تکه‌های یخ داشتند روی سطحش شکل می‌گرفتند. لارک سیستری گفت: «من سعی می‌کنم به ساحل برسم. من و پسرعموهام. برای خودمون قایق می‌سازیم، به جزایر سیستر برمی‌گردیم.»

و در خانه به عنوان ترک خدمتی شناسایی خواهند شد و آن کله‌های پوکشان را قطع خواهند کرد. بعد سوگند خوردن، راهی برای ترک نگهبانی شب نبود. هر جایی در هفت پادشاهی، آدم را می‌گرفتند و می‌کشتند.

اولوی[1] دست‌بریده اما در مورد بازگشت به تایروش حرف می‌زد، جایی که به ادعای او دست کسی را به خاطر کمی دزدی شرافتمندانه نمی‌بریدند و وقتی کسی را در آغوش زن شوالیه‌ای می‌یافتند، وی را به جایی نمی‌فرستادند که باقی عمرش یخ بزند. چت با خودش سبک سنگین کرده بود که همراهش برود، اما زبان دخترانه‌ی لوس آن‌ها را بلد نبود. و در تایروش چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بزرگ شده‌ی هگز مایر بود و حرفه‌ی خاصی یاد نگرفته بود. پدرش عمرش را با گشتن زمین‌های دیگران و جمع کردن زالو گذرانده بود. جز

1. Ollo

تنبان چرمی ضخیمش، لخت می‌شد و در آب‌های گل‌آلود می‌گشت. وقتی بیرون می‌آمد از نوک پستان تا مچ پا بدنش پوشیده بود. گاهی چت را وادار می‌کرد که در کندن زالوها کمک کند. یک بار یکی‌شان به کف دستش چسبید و چت با انزجار روی دیوار لهش کرد. پدرش به خاطر این کار آن قدر او را زد که خونی شد. استادها هر دوازده زالو را یک پنی می‌خریدند.

لارک اگر دلش می‌خواست می‌توانست به وطنش برود، تایروشی عوضی نیز همچنین، اما چت نه. اگر قرار بود هگز مایر را دوباره ببیند، به این زودی نخواهد بود. خودش از ظاهر قلعه‌ی کرستر خوشش آمده بود. کرستر آنجا با مقامی مشابه لرد زندگی می‌کرد، پس چرا او همین کار را نکند؟ مضحک می‌شد. چت، پسر زالوگیر، ارباب یک قلعه. پرچمش می‌توانست چند زالو روی زمینه‌ی صورتی باشد. اما چرا به لرد قناعت کند؟ شاید پادشاه بودن بهتر باشد. منس ریدر از یه کلاغ شروع کرد. می‌تونم مثل اون پادشاه بشم و برای خودم چند همسر داشته باشم. کرستر نوزده تا داشت، آن هم بدون شمارش کوچک‌ها، دخترهایی که هنوز فرصت نکرده بود با آن‌ها بخوابد. نیمی از همسرها به پیری و زشتی کرستر بودند، اما مهم نبود. چت می‌توانست پیرها را مسئول آشپزی و نظافت، هویج چیدن و ذبح خوک کند، در حالی که جوان‌ها بسترش را گرم می‌کردند و فرزندانش را به دنیا می‌آوردند. کرستر شکایتی نمی‌کرد، نه بعد اینکه پل کوچولو یک بار او را به آغوش بکشد.

تنها زن‌هایی که چت به عمرش شناخته بود فاحشه‌هایی بودند که در مولز تاون می‌خرید. جوان‌تر که بود دخترهای دهکده یک نگاه به صورتش با آن جوش‌ها و تاول‌ها می‌انداختند و با نفرت رو برمی‌گرداندند. بدترین‌شان آن بسای خراب بود. پاهایش را برای هر پسری در هگز مایر می‌گشود، پس چت به سرش زد که چرا برای او نه؟ حتی وقتی شنید که بسا گل‌های وحشی را دوست دارد، یک روز صبح را به چیدن گذراند، اما دختر تنها به ریشش خندید و گفت همخوابگی با زالوهای پدرش را به او ترجیح می‌دهد. وقتی چت چاقویش را به بدن او فرو کرد، خنده‌هایش متوقف شد. خوشایند بود؛ قیافه‌ی دختر وقتی چاقو را بیرون کشید و دوباره فرو کرد. وقتی او را نزدیک سون‌استریمز به دام انداختند، لرد والدر فری پیر به خودش زحمت آمدن و قضاوت را نداد. یکی از حرامزاده‌هایش را فرستاد، آن والدر ریورز؛ و بعد چت متوجه شد که دارد با آن شیطان سیاه بدبو، یارن، به دیوار می‌رود. به خاطر یک لحظه‌ی شیرین، عمرش را گرفته بودند.

اما حالا قصد پس گرفتنش را داشت، همچنین تصاحب زن‌های کرستر. اون پیرمرد وحشی عوضی راه درست رو بلده. اگه می‌خوای یه زن همسرت بشه، برش می‌داری. هیچ احتیاجی نیست بهش گل بدی که شاید متوجه‌ی جوش‌هات نشه. چت قصد نداشت دوباره مرتکب آن اشتباه شود.

برای صدمین بار به خودش قول داد که نتیجه می‌دهد. به شرط اینکه تمیز دربریم. سر آتن با انتخاب کوتاه‌ترین راه به دیوار به سمت شدو تاور راه می‌افتاد. خودش رو به خاطر ما به زحمت نمی‌ندازه. ویترز نه. تنها چیزی که می‌خواد اینه که سالم برگرده. اما تارن اسمل‌وود، اصرار خواهد داشت که حمله کنند؛ ولی احتیاط در وجود

سر آتن ریشه داشت و او ارشد بود. به هر حال فرقی نمی‌کنه· وقتی ما رفته باشیم. اسمل‌وود می‌تونه به هر کی می‌خواد حمله کنه· چرا اهمیت بدیم؟ اگه هیچ کدومشون به دیوار برنگرده. هیچ کس برای پیدا کردن ما نمیاد. فکر می‌کنن با بقیه مردیم· فکر تازه‌ای بود و برای مدتی وسوسه‌اش کرد. اما برای رسیدن فرماندهی به اسمل‌وود لازم می‌شد که سر آتن و سر مالادور لاک را نیز بکشند و از هر دوی آن‌ها روز و شب به خوبی مراقبت می‌شد... نه، خطرش زیاد بود.

وقتی از میان سنتینل‌ها و کاج‌ها از کوره‌راه مال‌روی سنگلاخی می‌گذشتند پل کوچولو گفت: «چت، پرنده‌هه چی می‌شه؟»

«کدوم پرنده؟» آخرین چیزی که حالا لازم داشت، گوش دادن به حرف‌های یک کودن در مورد یک پرنده بود.

پل کوچولو گفت: «زاغ خرس پیر. اگه بکشیمش، کی به پرنده‌اش غذا می‌ده؟»

«کدوم کودنی اهمیت می‌ده؟ اگه دوست داری پرنده رو هم بکش.»

مرد تنومند گفت: «نمی‌خوام صدمه‌ای به هیچ پرنده‌ای بزنم، اما اون یه پرنده‌ی سخنگوئه. اگه بهشون بگه ما چکار کردیم چی؟»

لارک سیستری خندید و مسخره کرد: «پل کوچولو، عقلش قد گردو.»

پل کوچولو با لحنی تهدیدآمیز گفت: «حرفت رو پس می‌گیری.»

چت قبل اینکه مرد تنومند زیادی خشمگین شود گفت: «پل، وقتی پیرمرد رو گلو بریده و غرق خون پیدا کنن، لازم نیست پرنده بهشون بگه که یکی اونو کشته.»

پل کوچولو مدتی سر این موضوع تعمق کرد و قبول کرد: «درسته، پس می‌تونم پرنده رو نگه دارم؟ از اون پرنده خوشم میاد.»

چت فقط برای ساکت کردنش گفت: «مال تو.»

لارک پیشنهاد کرد: «اگه گرسنه‌مون شد می‌تونیم بخوریمش.»

پل کوچولو دوباره اوقاتش تلخ شد. «به سرت نزنه پرنده‌ی **منو** بخوری، لارک. به نفعته.»

صداهایی از بین درختان به گوش چت رسید. «دهن گنده‌تون رو ببندید، هر دوتون. تقریباً به مشت رسیدیم.»

نزدیک ضلع غربی تپه خارج شدند و به سمت جنوب رفتند که شیب ملایم‌تری داشت. نزدیک حاشیه‌ی جنگل، چند نفر تمرین تیراندازی می‌کردند؛ روی تنه‌ی درختان هیکل‌هایی رسم کرده بودند و به آن‌ها شلیک می‌کردند. لارک گفت: «نگاه کنید، یه خوک که کمان دستش گرفته.»

بدون تردید نزدیک‌ترین کماندار شخص سر خوک بود، پسر چاقی که جایگاه او در کنار استاد ایمون را دزدیده بود. تنها یک نگاه به سمول تارلی وجودش را از خشم پر کرد. ملازم استاد ایمون بودن بهترین زندگی‌ای بود که تجربه‌اش کرده. پیرمرد کور انتظار زیادی نداشت و کلایدس[1] به هر حال به بیشتر نیازهای او می‌رسید. وظایف چت ساده بودند: نظافت پرنده‌خانه، روشن کردن چند آتش، رساندن چند ظرف غذا... و ایمون یک بار هم او را نزده بود. فکر می‌کنه می‌تونه راحت بیاد و منو بیرون بندازه. تنها به این خاطر که اشرافزاده است و خوندن بلده. شاید بهتر باشه قبل بریدن گلوش ازش بخوام چاقوم رو بخونه. به بقیه گفت: «شما برید، من می‌خوام اینو تماشا کنم.» سگ‌ها می‌کشیدند، مشتاق همراه بقیه رفتن بودند، به امید غذایی که فکر می‌کردند آن بالا منتظرشان است. چت به ماده سگ با نوک پوتینش لگد زد و این کمی آرامشان کرد.

از میان درختان تماشا کرد که پسر چاق چطور با کمانی به بلندی خودش ورمی‌رود. صورت گرد سرخش از شدت تمرکز چروکیده شده بود. مقابلش سه تیر در زمین فرو کرده بودند. تارلی به زه گذاشت و کشید، مدتی طولانی نگه داشت و سعی کرد هدف بگیرد، سپس رها کرد. تیر بین طبیعت سبز غیب شد. چت بلند خندید؛ بیشتر خرناسی از روی انزجاری شیرین بود.

اد تالت اعلام کرد: «اون یکی رو محاله پیدا کنیم و من به خاطرش سرزنش می‌شم.» ملازمی عبوس با موهای خاکستری بود که همه به او اد ماتم‌زده می‌گفتند. «از وقتی اسبم رو گم کردم، هر چی گم می‌شه سراغ منو می‌گیرن. انگار چاره‌ای داشتم. اسب سفید بود و برف می‌بارید، ازم چه انتظاری دارن؟»

گرن، یکی دیگر از دوستان لرد اسنو، گفت: «اون یکی رو باد برد. سعی کن کمان رو محکم نگه داری، سم.»

پسر چاق نق زد: «سنگینه.» اما به هر حال تیر دوم را کشید. این یکی ده قدم بالاتر از هدف از میان شاخه‌ها رد شد.

اد گفت: «فکر کنم یکی از برگ‌های اون درخت رو انداختی. پاییز به اندازه‌ی کافی سریع داره می‌رسه، احتیاجی نیست بهش کمک کنی.» آه کشید. «و همه‌مون می‌دونیم بعد پاییز نوبت چیه. خدایان رحم کنن، من سردمه. تیر آخرت رو بنداز، سمول، فکر کنم زبونم داره از سرما به سقف دهنم می‌چسبه.»

سر خوک کمان را پایین گرفت و چت فکر کرد که می‌خواهد بلند گریه کند. «خیلی سخته.»

گرن گفت: «تیر رو بذار، بکش، ول کن. برو.»

پسر چاق با وظیفه‌شناسی آخرین تیر را از زمین بیرون کشید، به کمان گذاشت، کشید و رها کرد. سریع انجامش داد، بدون دقت کردن رنج‌آوری که دو بار اول انجام داده بود. تیر به پایین سینه‌ی بدنی که با زغال رسم شده بود

---

1. Clydas

فرو رفت و لرزان باقی ماند. سر خوک با حیرت گفت: «زدمش. گرن، دیدی؟ اد، نگاه کن، زدمش!»

گرن گفت: «به نظرم زدی بین دنده‌هاش.»

پسر چاق می‌خواست بداند: «کشتمش؟»

تالت شانه بالا انداخت. «شاید ریه‌ش رو سوراخ کرده باشی. اگه ریه داشته باشه، معمولاً درخت‌ها ندارن.» کمان را از دست سم گرفت. «ولی تیراندازی‌های بدتری دیدم. چند تایی کار خودم بود، آره.»

سر خوک از شادی صورتش شکفته بود. نگاهش می‌کردی انگار واقعاً کاری کرده. اما وقتی نگاهش به چت و سگ‌ها افتاد، لبخندش ترشید و مرد.

چت گفت: «تو یه درخت رو زدی. بذار ببینیم وقتی نوبت افراد منس ریدر رسید، چطور تیراندازی می‌کنی. اونا یه جا با دست‌های باز و برگ‌های لرزون نمی‌ایستن. درست به سمتت میان، تو صورتت داد می‌کشن و من شرط می‌بندم به شلوارت می‌شاشی. یکی‌شون تبرش رو درست بین اون چشم‌های خوکی ریزت می‌کاره. آخرین چیزی که می‌شنوی، صدای فرو رفتنش به جمجمه‌ته.»

پسر چاق می‌لرزید. اد ماتم‌زده دست روی شانه‌ی او گذاشت. با لحنی جدی گفت: «برادر، فقط به این خاطر که این بلا سر تو اومده، دلیل نمی‌شه که سمول دچار همون عاقبت بشه.»

«چی داری می‌گی، تالت؟»

«تبری که جمجمه‌ت رو شکافته. راسته که نصف عقلت روی زمین ریخت و سگ‌هات خوردنش؟»

مردک تنومند، گرن، خندید. حتی سمول تارلی هر طور که بود لبخند ضعیفی زد. چت به نزدیک‌ترین سگ لگد زد، قلاده‌هایشان را کشید و شروع به بالا رفتن از تپه کرد. *هر چقدر دوست داری لبخند بزن. سر خوک. می‌بینیم امشب کی می‌خنده.* فقط کاش فرصت کشتن تالت را نیز داشت. *یه ابله افسرده با صورت شکل اسب. همینه.*

حتی این سمت مشت که ملایم‌ترین شیب را داشت، صعود زحمت داشت. وسط راه، سگ‌ها به خیال اینکه به زودی غذا می‌خورند شروع کردند به پارسیدن و کشیدن او. به جای غذا مزه‌ی پوتینش را به آن‌ها چشاند، همین طور یک ضربه شلاق به آن گنده‌ی زشت که سعی کرد او را گاز بگیرد. وقتی آن‌ها را بست، رفت که گزارش بدهد. به مورمونت مقابل چادر بزرگ سیاهش گفت: «رد پاها درست همون جوره که غول گفته، اما سگ‌ها رد رو نمی‌گیرن. کنار رودخونه همچین ردی ممکنه قدیمی باشه.»

«حیف.» فرمانده‌ی کل سر تاس و ریش انبوه خاکستری داشت و صدایش به خستگی ظاهرش بود. «یه خرده گوشت تازه برای همه‌مون خوب بود.» زاغ روی شانه‌اش سر تکان داد و تکرار کرد: «گوشت. گوشت. گوشت.»

چت در فکرش گفت: *می‌تونیم اون سگ‌های لعنتی رو بپزیم.* اما دهانش را آن قدر بسته نگه داشت که خرس پیر مرخصش کرد. با رضایت پیش خودش فکر کرد که: *و این آخرین باری بود که مجبور بودم جلوی اون آدم سر خم کنم.* به نظرش هوا داشت از آنچه بود سردتر می‌شد، که پیش از این حاضر بود قسم بخورد غیرممکن است. سگ‌ها وسط گل سخت منجمد با حال نزار کنار هم جمع شده بودند و چت کم مانده بود وسوسه شود که به میان‌شان بخزد. به جایش یک شال سیاه پشمی دور پایین صورتش پیچید، بین دورها شکافی برای دهانش باقی گذاشت. دید که اگر حرکت کند بدنش گرم‌تر می‌ماند، پس یک لوله برگ تلخ برداشت و آهسته دور محیط اردوگاه گشت، با برادرهای سیاهی که پاس ایستاده بودند یکی دو برگ جوید و حرف‌هایشان را شنید. هیچ یک از نگهبانان نوبت روز شریک نقشه‌اش نبودند؛ با این وجود، آگاهی از افکار آن‌ها به نظرش مفید بود.

بیشتر به این فکر می‌کردند که چقدر هوا سرد است.

سایه‌ها که درازتر می‌شدند باد نیز شدت می‌گرفت؛ از میان سنگ‌های دور اردوگاه که می‌گذشت، صدای ظریف زیری می‌داد. غول کوچک‌جثه گفت: «از اون صدا متنفرم. مثل صدای بچه‌ای می‌مونه که برسش می‌کشن و با گریه به جاش شیر می‌خواد.»

وقتی گشتش را تمام کرد و پیش سگ‌ها برگشت، دید که لارک منتظرش است. «افسرها دوباره تو چادر خرس پیر جمع شدن، با حرارت درباره‌ی یه چیزی حرف می‌زنن.»

چت گفت: «کارشونه. اونا همه جز بلین اشرافزاده‌ن، به جای شراب با کلمه مست می‌شن.»

لارک جلوتر آمد و هشدار داد: «عقل نخودی هی داره در مورد پرنده حرف می‌زنه.» اطراف را می‌پایید که مطمئن شود کسی نزدیکشان نیست. «حالا می‌پرسه که برای اون ملعون دونه ذخیره کردیم یا نه.»

چت گفت: «پرنده‌هه لاشخوره، جسد می‌خوره.»

لارک با تبسم گفت: «احتمالاً جسد پل؟»

یا تو. به نظر چت مرد بزرگ را بیشتر از لارک لازم داشتند. «از نق زدن در مورد پل کوچولو دست بردار. کار خودتو بکن، اون مال خودشو می‌کنه.»

وقتی از شر سیستری خلاص شد و نشست که شمشیرش را تیز کند، دیگر غروب داشت به میان جنگل می‌خزید. با دستکش کار خیلی سختی بود، اما قصد نداشت آن‌ها را دربیاورد. با این سرما، هر ابلهی که با دست لخت به فولاد دست بزند تکه‌ای از پوستش را از دست خواهد داد.

وقتی خورشید غروب کرد، سگ‌ها نالیدند. به آن‌ها آب و فحش داد. «یه نصفه شب صبر کنید، خودتون می‌تونید مهمونی بگیرید.» دیگر بوی شام به مشامش می‌رسید.

وقتی چت برش نان سخت و کاسه‌ی سوپ لوبیا و گوشت خوکش را از هیک[1] آشپز می‌گرفت، دایون معرکه گرفته بود. جنگلبان پیر می‌گفت: «جنگل زیادی ساکته، نه قورباغه‌ای کنار رودخونه، نه جغدی تو تاریکی. به عمرم به جنگلی مرده‌تر از این گوش نداده بودم.»

هیک گفت: «اون دندون‌هات به نظرم کاملاً مردن.»

دایون دندان‌های چوبی‌اش را به هم زد. «گرگی هم نیست. قبلاً بود، اما دیگه نیست. به نظرت اونا کجا رفتن؟»

چت گفت: «یه جای گرم.»

از ده و چند برادری که کنار آتش نشسته بودند، چهار تایشان به او تعلق داشتند. موقع غذا خوردن، به هر کدامشان برای کشف آثار جا زدن نگاه موشکافانه‌ای انداخت. دیرک به حد کافی خونسرد به نظر می‌رسید، ساکت نشسته بود و سلاحش را تیز می‌کرد، همان طور که کار هر شبش بود. و دانل هیل ملیح راحت با همه شوخی می‌کرد. دندان‌های سفید و لب‌های درشت قرمزی داشت و زلف‌های زردش را به شکلی هنرمندانه روی شانه‌هایش افشانده بود. ادعا می‌کرد که حرامزاده‌ی یکی از لنیسترهاست. شاید راست می‌گفت. چت استفاده‌ای برای پسرهای خوشگل یا حرامزاده‌ها نداشت، اما دانل ملیح به نظر می‌رسید از عهده‌ی انتظارش برآید.

در مورد جنگلبانی که برادرها به او اره می‌گفتند آن همه مطمئن نبود؛ لقبش چندان به درخت‌ها ربط نداشت و بیشتر به خاطر خروپف‌هایش بود. هم اکنون چنان بی‌قرار بود که احتمال می‌رفت دیگر هرگز خروپفش بلند نشود. و مسلین بدتر بود. چت عرق را می‌دید که با وجود باد سرد از صورتش می‌چکید. دانه‌های نم زیر نور آتش مثل چندین جواهر خیس می‌درخشیدند. مسلین غذا هم نمی‌خورد، فقط به سوپش طوری زل زده بود که انگار کم مانده بالا بیاورد. *باید مواظب این یکی باشم.*

«جمع شید!» فریاد به طور ناگهانی از چندین گلو بلند شد و به سرعت به هر گوشه‌ی اردوگاه روی تپه رسید. «مردان نگهبانی شب! کنار آتش مرکزی جمع شید!»

چت با اخم سوپش را تمام کرد و دنبال بقیه راه افتاد.

خرس پیر جلوی آتش ایستاده بود، اسمل‌وود، لاک، ویترز و بلین پشت سرش صف کشیده بودند. مورمونت شنل ضخیم خز سیاه به دوش داشت و زاغش روی شانه نشسته بود، پرهای سیاهش را تمیز می‌کرد. *امکان نداره خبر خوبی باشه.* چت برای خودش بین براون برنار و یکی از افراد شدو تاور جا باز کرد. وقتی همه جز دیده‌بان‌های مستقر در جنگل و نگهبان‌های اطراف دیواره‌ی صخره‌ای جمع شدند، مورمونت گلویش را صاف کرد و تف کرد. آب دهن قبل از رسیدن به زمین یخ زده بود. «برادرها، مردان نگهبانی شب.»

---

1. Hake

زاغ جیغ زد: «مردان! مردان! مردان!»

«وحشی‌ها راه افتادن، مسیر میلک‌واتر رو به پایین کوهستان دنبال می‌کنن. تارن عقیده داره پیش‌قراولشون ده روز دیگه بهمون می‌رسه. کارکشته‌ترین سوارهاشون با هارما سرسگ تو پیش‌قراول می‌شن. بقیه‌شون احتمالاً پس‌قراول تشکیل می‌دن، یا نزدیک خود منس ریدر سواری می‌کنن. بقیه‌ی جنگجوهاشون در امتداد صفشون پخش می‌شن. گاو، قاطر، اسب دارن... اما نسبتاً کمه. بیشترشون پیاده می‌شن و سلاح و آموزش خوبی ندارن. اسلحه‌هایی که دارن بیشتر احتمال داره از سنگ و استخون باشه تا فولاد. زن‌ها، بچه‌ها، گله‌های گوسفند و بز، سربارشونن، همین طور هر چی تو این دنیا دارن. خلاصه اینکه هر چند عده‌شون زیاده، آسیب پذیرن... و نمی‌دونن که ما اینجاییم. حداقل دعا می‌کنیم که ندونن.»

چت فکر کرد: می‌دونن. پیرمرد ایکبیری. می‌دونن. مثل طلوع خورشید یقین داشته باش. کورین هفهند برنگشته. درسته؟ جارمن باکول همین طور. خوب می‌دونی هر کدومشون گیر افتاده باشه تا حالا دیگه وحشی‌ها کاری کردن که چه چه بزنه.

اسمل‌وود به جلو قدم گذاشت. «منس ریدر قصد داره دیوار رو بشکنه و جنگ خونین رو به هفت پادشاهی بیاره. خب، این بازیه که هر دو طرف می‌تونن شرکت کنن. فردا ما جنگ رو بهش تقدیم می‌کنیم.»

وقتی زمزمه بین جمعیت گسترش یافت، خرس پیر گفت: «ما سحر با تمام نیرو راه می‌افتیم. به شمال می‌ریم و به غرب دور می‌زنیم. موقع تغییر جهت ما، پیش‌قراول هارما دیگه از مشت گذشته. دامنه‌ی تپه‌های فراست‌فنگز پره از دره‌های باریک پیچ در پیچ که مناسب کمین کردنن. صف حرکتشون چندین فرسنگ کشیده شده. همزمان از چند جا سرشون می‌ریزیم و کاری می‌کنیم قسم بخورن سه هزار نفریم، نه سیصد نفر.»

تارن اسمل‌وود گفت: «محکم ضربه می‌زنیم و قبل از اینکه سوارهاشون فرصت آرایش برای رویارویی با ما رو داشته باشن دور می‌شیم. اگه تعقیبمون کنن، سریع فاصله‌مون رو زیاد می‌کنیم، بعد دور می‌زنیم و دوباره به یه جایی پایین ستونشون ضربه می‌زنیم. ارابه‌هاشون رو می‌سوزونیم، گله‌هاشون رو پراکنده می‌کنیم و هر چند نفر بتونیم می‌کشیم. خود منس ریدر، اگه پیداش کنیم. اگه بشکنن و به کلبه‌هاشون برگردن، بردیم. اگه نه، تمام راه تا دیوار آزارشون می‌دیم و کاری می‌کنیم که یه ردیف جسد مسیر پیشروی‌شون رو علامت بزنه.»

کسی از پشت سر چت گفت: «اونا هزاران نفر هستن.»

«ما می‌میریم.» صدای مسلین بود که از ترس لرزش داشت.

زاغ مورمونت بال‌های سیاهش را به هم زد و جیغ کشید: «می‌میریم، می‌میریم، می‌میریم، می‌میریم.»

خرس پیر گفت: «خیلی‌هامون، شاید همه‌مون. اما همون طور که یه فرمانده‌ی کل دیگه هزار سال پیش گفته، به این خاطره که بهمون سیاه می‌پوشونن. قسمتون رو به یاد داشته باشید، برادرها. چون ما شمشیر در تاریکی، نگهبان

روی دیوار هستیم...»

«آتشی که در برابر سرما می‌سوزه.» سر مالادور لاک شمشیرش را کشید.

عده‌ای دیگر جواب دادند: «نوری که سحر میاره.» و شمشیرهای بیشتری از غلاف کشیده شد.

سپس همه‌شان می‌کشیدند و نزدیک به سیصد شمشیر بلند شد و به همان تعداد صدا داد کشیدند: «شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کنه! سپری که محافظ قلمروی انسان‌هاست!» چت چاره‌ای نداشت جز اضافه کردن صدایش به دیگران. از نفس‌هایشان هوا را بخار گرفته بود و نور آتش از فولاد منعکس می‌شد. دید که لارک و سافت‌فوت و دانل هیل ملیح نیز ملحق شدند، انگار که به اندازه‌ی بقیه کودن محض بودند؛ راضی بود. وقتی موقع اقدامشان این قدر نزدیک بود، جلب توجه عاقلانه نبود.

وقتی فریادها خاموش شد، باز صدای باد را می‌شنید که دیواره‌ی صخره‌ای را می‌خورد. شعله‌ها می‌چرخیدند و می‌لرزیدند، انگار آن‌ها نیز سردشان بود و با این سکوت ناگهانی، زاغ خرس پیر یک بار دیگر بلند گفت: «می‌میریم.»

پرنده‌ی باهوش. افسارها داشتند مرخصشان می‌کردند، به هر کس سفارش می‌کردند که خوب بخورند و باقی مدت شب خوب استراحت کنند. چت نزدیک سگ‌ها زیر خزهایش خزید. سرش پر بود از فکر خطاهای ممکن. شاید آن سوگند لعنتی موجب تجدید نظر یکی از افرادش شده؟ یا شاید پل کوچولو یادش برود و به جای پاس سوم، در دومی به جان مورمونت سوءقصد کند؟ یا مسلین شجاعتش را از دست بدهد، یا یکی‌شان خبرچین از آب دربیاید، یا...

دید که به شب گوش سپرده. باد صدایی به مانند ناله‌های بچه داشت و گاهی صدای صحبت مردها، شیهه اسب، جلز جلز هیزم می‌شنید. اما چیز دیگری نبود. چقدر ساکته.

صورت بسا را معلق در برابرش می‌دید. می‌خواست به او بگوید: چیزی که می‌خواستم تو بدنت فرو کنم چاقو نبود. برات گل چیدم. رز وحشی و کاسنی و زنبق طلایی. تمام صبح وقتم رو گرفت. قلبش مثل طبل می‌کوبید، چنان بلند که می‌ترسید اردو را بلند کند. تمام ریش دور دهانش را یخ پوشانده بود. این فکرها درمورد بسا از کجا اومد؟ قبلاً هر وقت به او فکر می‌کرد، فقط قیافه‌اش را موقع مردن به خاطر می‌آورد. چه بلایی سرش آمده بود؟ نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. خوابیده بود؟ روی زانوها نشست و چیزی خیس و سرد به دماغش خورد. چت به بالا نگاه کرد.

برف می‌بارید.

یخ زدن اشک‌ها را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. می‌خواست داد بکشد: انصاف نیست. برف همه‌ی برنامه‌هایش را ضایع می‌کرد، تمام آن نقشه‌های دقیقش. بارش سنگینی بود، دانه‌های درشت سفید هر طرفش

می‌ریختند. میان برف چطور ذخیره‌ی غذایشان را پیدا کنند، یا آن راه مال‌رو را که قصد داشتند به سمت شرق مسیرش را دنبال کنند. اگه وسط برف تازه راه بریم. اونا دیگه دایون یا بنن رو برای تعقیب ما لازم ندارن. و برف شکل زمین را می‌پوشاند، مخصوصاً در شب. اسب‌ها ممکن بود پایشان به ریشه‌ها گیر کند، ساقشان به خاطر یک سنگ بشکنند. متوجه شد: تموم شد. قبل اینکه شروع بشه تموم شد. شکست خوردیم. دیگر برای پسر زالوگیر زندگی اشرافی نخواهد بود، نه قلعه‌ای که مال خودش بنامد، نه همسر و تاج. سهمش فقط شمشیر یکی از وحشی‌ها در شکمش و قبری گمنام خواهد بود. برف همه‌اش رو ازم گرفت... برف لعنتی...

برف قبلاً یک بار زندگی‌اش را ضایع کرده بود. اسنو و خوک عزیزش.

چت برخاست. ساق‌هایش گرفته بودند و دانه‌های برف مشعل‌های دوردست را درخشش‌های محو نارنجی می‌ساختند. احساس می‌کرد که انگار ابری از حشرات سرد به او یورش آورده‌اند. روی شانه‌هایش می‌نشستند، روی سر، به دماغ و چشم‌هایش می‌پریدند. فحش‌گویان پاکشان کرد. به یاد سمول تارلی افتاد. هنوز می‌تونم ترتیب سر خوک رو بدم. شالش را دور صورتش پیچید، باشلقش را بالا کشید و از میان اردوگاه به سمت جایی که آن بزدل می‌خوابید رفت.

برف چنان سنگین می‌بارید که بین چادرها گم شد، اما سرانجام بادشکن جمع و جوری را که پسر چاق بین یکی از صخره‌ها و قفس‌های زاغ‌ها برای خودش ساخته بود پیدا کرد. تارلی زیر پشته‌ای از پتوی پشمی سیاه و خز پرپشت مدفون بود. برف به درون رانده می‌شد و روی او می‌نشست. به نوعی کوه نرم گرد شباهت داشت. چت خنجرش را در غلاف شل کرد؛ زمزمه‌ی فولاد روی چرم به مانند امیدی دم دست بود. یکی از زاغ‌ها غار غار کرد. یکی دیگر که از میان میله‌ها با چشم‌های سیاه سرک می‌کشید زمزمه کرد: «برف.» اولی «برف» خودش را اضافه کرد. آهسته از میانشان گذشت، هر قدم را با احتیاط برمی‌داشت. دست چپش را روی دهان پسر چاق می‌گذاشت که فریادهایش را خفه کند و سپس...

اووووووووهووووووووووو

وسط قدم برداشتن ایستاد، فحشش را خورد. صدای بوق در میان اردوگاه طنین انداخت، گنگ و از دور، اما اشتباه گرفته نمی‌شد. حالا نه. لعنت به خدایان. حالا نه! خرس پیر میان درختان پیرامون مشت، دیده‌بان گماشته بود که در صورت نزدیک شدن کسی خبر بدهند. چت حدس زد: جارمن باکوله که از پلکان غول‌ها برگشته. یا کورین هفهند از گذرگاه اسکرلینگ. یک بار نواختن به معنای بازگشت برادرها بود. اگر هفهند باشد، جان اسنو احتمالاً زنده همراهش بود.

سم تارلی با چشم‌های پف کرده نشست و با سردرگمی به برف زل زد. زاغ‌ها بلند سروصدا می‌کردند و چت پارس سگ‌هایش را می‌شنید. نصف اردو بلند شده. انگشتانش را دور قبضه‌ی خنجر فشرد و صبر کرد که صدا خاموش شود. اما بعد ساکت شدنش زیاد نگذشت که دوباره بلندتر و کشیده‌تر آمد.

اووووووووووووووووهوووووووووووووووو.

سم نالید: «خدایان رحم کنن.» پسر چاق روی زانوهایش نشست، پاهایش بین ردا و پتوها گیر کرده بود. با لگد کنارشان زد و به پیرهن زنجیربافی دست برد که از صخره‌ی نزدیکش آویزان کرده بود. وقتی زره را که به عظمت یک چادر بود از سر رد کرد و با سوراخ‌های دست ورمی‌رفت، چشمش به چت افتاد که آنجا ایستاده بود. پرسید: «دو تا بود؟ خیال کردم دو تا شنیدم...»

چت گفت: «خیال نکردی، دو بار نواختن برای صدا زدن نگهبان‌ها که اسلحه دست بگیرن. دو بار نواختن به علامت نزدیک شدن دشمن. خپل، اون بیرون یه تبر هست که اسم تو روش نوشته شده. دو بار یعنی وحشی‌ها.» با دیدن وحشت روی صورت گرد او می‌خواست بخندد. «همه‌شون برن به هفت جهنم. هارمای عوضی. منس ریدر عوضی. اسمل‌وود عوضی گفت تا چند روز دیگه بهمون...»

اووووووووووووووووهوووووووووووووووو.

صدا ادامه یافت و ادامه یافت، انگار خیال مردن نداشت. زاغ‌ها بال می‌زدند و جیغ می‌کشیدند، در قفس‌هایشان به اطراف می‌پریدند و محکم به میله‌ها می‌خوردند، و هر طرف اردوگاه برادران نگهبان شب برمی‌خاستند، زره می‌پوشیدند، سگک کمربند شمشیرشان را می‌بستند، تبرهای جنگی و کمان برمی‌داشتند. سمول تارلی لرزان ایستاده بود، صورتش رنگ همان برفی بود که هر طرفشان می‌ریخت. به چت با زاری گفت: «سه، سه تا بود، سه تا شنیدم. هیچ وقت سه بار نمی‌زنن. چند قرن و هزاره است که نزدن. سه بار یعنی...»

«... آدرها.» چت صدایی درآورد که نیمی خنده و نیمی ناله بود؛ و ناگهان لباس زیرش خیس بود و احساس می‌کرد که ادرار از روی پاهایش به پایین می‌ریزد، بخار را می‌دید که از جلوی شلوارش برمی‌خاست.

فصل ۱

جیمی

مترجم: سحر مشیری

بادی از شرق به لطافت و خوشبویی انگشت‌های سرسی موهایش را بهم می‌ریخت. صدای آواز پرندگان را می‌شنید و حرکت رودخانه را در زیر قایق احساس می‌کرد. ضربات پارو داشت آن‌ها را به سمت سحر صورتی روشن می‌برد. بعد آن همه تاریکی کشیدن، دنیا چنان دلنشین بود که جیمی لنیستر سرگیجه گرفت. زنده‌م و از آفتاب مستم. خنده‌ای از بین لب‌هایش بیرون پرید، مثل بلدرچینی که از پناهگاهش رمیده باشد.

دخترک با اخم غرید: «ساکت.» اخم بهتر از لبخند به صورت پهن ساده‌اش می‌آمد. البته جیمی لبخند زدنش را تا به حال ندیده بود. برای تفریح او را به جای جلیقه‌ی چرمی گلمیخ‌دار در یکی از لباس‌های ابریشمی سرسی تصور کرد. مثل این می‌مونه که به یه گاو ابریشم بپوشونیم.

اما این گاو می‌توانست پارو بزند. زیر شلوار زبر کتانی، ساق‌هایش به مانند تکه‌های الوار بودند و عضلات بازویش با هر ضربه‌ی پارو شل و منقبض می‌شدند. با وجود اینکه نیمی از شب پارو زده بود، اثری از خستگی نشان نمی‌داد، حرفی که هیچ نمی‌شد در مورد پسر عمه‌ی جیمی، سر کلیوس[1]، که با پاروی دیگر تقلا می‌کرد زد. از قیافه‌اش به نظر می‌رسه که از این دختر رعیت‌های قویه. اما مثل اشرافزاده‌ها حرف می‌زنه و شمشیر و خنجر بسته. آآ، اما بلده استفاده‌شون کنه؟ جیمی قصد داشت به محض خلاصی از این زنجیرها کشفش کند.

غل آهنی به مچ‌هایش داشت و نظیرشان دور پاهایش بسته شده بود، با زنجیر سنگینی که طولش بیش از یک قدم نبود به هم وصل بودند. وقتی این‌ها را می‌بستند به شوخی گفته بود: «آدم فکر می‌کنه که حرف یه لنیستر کافیه.» اما آن موقع با تشکر از کتلین استارک کاملاً مست بود. از فرارشان از ریورران تنها جسته و گریخته چیزهایی به خاطر داشت. کمی با زندانبان مشکل پیدا کردند، اما دختر درشت‌هیکل به او چیره شده بود. بعد از پله‌هایی که پایانی نداشت چرخ زده و چرخ زده و بالا رفته بودند. پاهایش به سستی علف بود و دو یا سه بار سکندری خورد، تا اینکه دخترک بازویش را در اختیار او گذاشت که تکیه بدهد. جایی ردای مسافرین را به او پوشانده بودند و به ته قایق پرتش کرده بودند. لیدی کتلین را به خاطر داشت که به کسی دستور داد در آهنین دروازه‌ی آب را بالا بکشد. داشت سر کلیوس فری را با شرایط جدید پیش ملکه می‌فرستاد؛ لحنش جای بحث باقی نمی‌گذاشت.

1. Ser Cleos Frey

بعد آن حتماً از هوش رفته بود. شراب خواب‌آلودش کرده بود و دراز کشیدن خوشایند بود؛ زنجیرها این راحتی را در سلول از او سلب کرده بودند. جیمی خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که چطور موقع پیشروی پشت زین کمی بخوابد. این سخت‌تر نبود. تیریون وقتی بشنوه که چطور موقع فرارم خواب بودم از خنده روده‌بر می‌شه. اما اکنون بیدار بود و دستبندها آزار دهنده بودند. صدا زد: «بانوی من، اگه این زنجیرها رو ببرید، از اون پاروها راحتتون می‌کنم.»

دختر دوباره اخم کرد، دندان‌های اسبی‌اش را نشان داد و قیافه‌اش پر بود از شک. «اون زنجیرها تنت می‌مونن، شاه‌کش.»

«خیال داری تمام راه تا بارانداز پادشاه پارو بزنی، ضعیفه؟»

«تو به من برین می‌گی. نه ضعیفه.»

«اسم من سر جیمیه. نه شاه‌کش.»

«منکرش هستی که یه پادشاه رو کشتی؟»

«نه. تو منکر جنسیت هستی؟ اگه اینطوره، بند اون شلوارت رو باز کن و نشونم بده.» لبخند معصومانه‌ای تحویل دخترک داد. «ازت می‌خواستم پیراهنت رو باز کنی، اما از ظاهر مشخصه که چیز خاصی ثابت نمی‌کنه.»

سر کلیوس نق زد: «پسر دائی، ادب فراموشت نشه.»

خون لنیستر تو این آدم رقیقه. کلیوس پسرِ عمه جنای[1] جیمی و از آن طرف آن امون فری[2] کودن بود که از روز ازدواجش با خواهر لرد تایوین، زندگی‌اش با وحشت دایمی از لنیستر گذشته بود. وقتی لرد والدر فری دو قلوها را به نفع ریورران وارد جنگ کرد، سر امون به جای پدرش وفاداری به همسرش را برگزید. جیمی با خودش فکر کرد: کسترلی راک تو این معامله ضرر کرده. سر کلیوس به راسو شباهت داشت، مثل غاز می‌جنگید و شهامتش به اندازه‌ی میشی با شجاعت خاص بود. لیدی استارک به او قول داده بود که اگر پیامش را به تیریون برساند آزادش خواهد کرد و سر کلیوس از ته قلب سوگند خورده بود.

در آن سلول همه‌شان به حد کافی سوگند خورده بودند، جیمی بیش از همه. طلب لیدی کتلین برای رها کردن او این بود. نوک شمشیر دخترک درشت‌هیکل را روی قلب جیمی گذاشته و گفته بود: «قسم بخور که هرگز علیه استارک یا تالی شمشیر دستت نمی‌گیری. قسم بخور که برادرت رو وادار می‌کنی به قولش احترام بذاره و دخترهای منو سالم و به سلامت برگردونه. سر شرف شوالیه بودنت قسم بخور، سر شرفت به عنوان یه لنیستر، سر شرفت به عنوان یکی از برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی. سر زندگی خواهر و پدر و پسرت، به خدایان

1. Lady Genna Lannister
2. Ser Emmon Frey

قدیم و جدید قسم بخور، تا من تو رو پیش خواهرت بفرستم. امتناع کنی خونت رو می‌ریزم.» به یاد داشت که وقتی کتلین نوک شمشیر را پیچاند، چطور فولاد لباس ژنده‌اش را سوراخ کرد.

نمی‌دونم سپتون معظم در مورد تقدس قسمی که سیاه‌مست و زنجیر شده به دیوار با یه شمشیر روی سینه خورده شده چی می‌گه؟ البته نه اینکه جیمی واقعاً به آن شیاد چاق یا به خدایانی که ادعای خدمت به آن‌ها را می‌کرد، اهمیتی می‌داد. لگنی که لیدی کتلین در سلول با پا واژگون کرد به خاطر آورد. چه زن عجیبی، دخترانش را به مردی می‌سپرد که شرفش گه بود. کتلین فقط آن قدر به او اعتماد داشت که جرئت می‌کرد. امیدش به تیریونه. نه من. بلند گفت: «شاید اون قدر هم احمق نباشه.»

اسارتگرش منظورش را اشتباه فهمید. «من احمق نیستم. کر هم نیستم.»

با این دختر مهربان بوده؛ مسخره کردن این یکی آن قدر آسان بود که تفریحی نداشت. «با خودم حرف می‌زدم، نه با تو. تو سلول راحت عادتت می‌شه.»

دختر به او اخم کرد. پاروها را جلو برد، عقب کشید، جلو برد، چیزی نگفت.

زبونش همون قدر چربه که صورتش خوشگله. «از روی حرف زدنت نتیجه می‌گیرم که نجیب‌زاده هستی.»

«پدرم سلوین[1] اهل تارته، به مرحمت خدایان فرمانروای ایون‌فاله[2].» حتی همین قدر را با اکراه فاش می‌کرد.

جیمی گفت: «تارت؛ تا اونجا که یادمه، یه صخره‌ی بزرگ ترسناک وسط دریای باریک بود. و ایون‌فال به استورمز اند قسم خورده. چطور شده که تو به راب وینترفلی خدمت می‌کنی؟»

«کسی که بهش خدمت می‌کنم لیدی کتلینه. و بهم دستور داده که تو رو به سلامت پیش برادرت تیریون تو بارانداز پادشاه برسونم. نه اینکه حرف‌های مفت به هم بزنیم. ساکت باش.»

«از سکوت خسته شدم، زن.»

«پس با سر کلیوس حرف بزن. من با هیولاها حرفی ندارم.»

جیمی هو کشید. «این اطراف هیولا هست؟ شاید زیر آب قایم شدن؟ بین او بیدها؟ اون وقت من شمشیر ندارم!»

«مردی که به خواهر خودش بی‌حرمتی کنه، پادشاهش رو بکشه و یه بچه‌ی معصوم رو به قصد کشت پرت کنه، لایق اسم دیگه‌ای نیست.»

معصوم؟ پسره‌ی عوضی جاسوسی‌مون رو می‌کرد. تنها چیزی که جیمی می‌خواست یک ساعت تنهایی با سرسی بود. سفرشان به شمال عذابی طولانی شده بود؛ هر روز او را می‌دید، نمی‌توانست به او دست بزند، می‌دانست که در آن خانه‌ی چرخدار عظیم، رابرت هر شب مست روی تخت او ولو می‌شود.

1. Selwyn
2. Evenfall

تیریون تمام سعی‌اش را کرده بود که به او روحیه بدهد، اما کافی نبود. به دخترک هشدار داد: «وقتی حرف سرسی هست مودب باش، ضعیفه.»

«اسم من برینه، نه ضعیفه.»

«چه اهمیتی می‌دی که یه هیولا چی صدات می‌زنه؟»

مصرانه تکرار کرد: «اسم من برینه.»

«لیدی برین؟» ناراحتی دختر طوری آشکار بود که جیمی ضعف را احساس کرد. «یا اینکه سر برین رو ترجیح می‌دی؟» خندید. «نه، متاسفم. می‌شه به سرتاپای یه گاو شیرده ابریشم پوشوند و با کراپر و کرینت و چمفرون قشنگش کرد، اما نمی‌شه سوارش بشی و بری به جنگ.»

«پسردائی لطفاً؛ نباید این قدر بی‌ادبانه حرف بزنی.» سر کلیوس زیر شنلش نیم‌تنه‌ای پوشیده بود که نشان روی آن بین برج‌های دوقلوی خاندان فری و شیر طلایی لنیستر تقسیم شده بود. «خیلی راه در پیش داریم، نباید بین خودمون دعوا باشه.»

«من دعواهام رو با شمشیر انجام می‌دم، پسرعمه. داشتم با بانو حرف می‌زدم. ضعیفه، بهم بگو همه‌ی زن‌های تارت به اندازه‌ی تو بی‌ریختن؟ اگه این طوره، دلم به حال مردهاش می‌سوزه. احتمالاً چون روی یه کوه دلگیر وسط دریا زندگی می‌کنن، نمی‌دونن زن‌های واقعی چه شکلی‌ان.»

دختر بین پارو زدن‌هایش غرولند کرد: «تارت قشنگه، بهش جزیره‌ی یاقوت می‌گن. ساکت شو هیولا، مگه اینکه دلت بخواد مجبور بشم و دهنت رو ببندم.»

جیمی از سر کلیوس پرسید: «بی‌ادب هم هست، مگه نه پسرعمه؟ ولی انصافاً جسارت داره. تعداد کسایی که جرئت دارن تو روم بهم هیولا بگن زیاد نیست.» هرچند شک ندارم پشت سرم هرچی دلشون می‌خواد می‌گن.

سر کلیوس با اضطراب سرفه کرد. «لیدی برین حتماً این دروغ‌ها رو از کتلین استارک شنیده. استارک‌ها امیدی به شکست دادن شما با شمشیر ندارن سِر، پس به جاش با کلمات مسموم می‌جنگن.»

اونا منو با شمشیر شکست دادن. کودن ابله. جیمی لبخند رندانه‌ای زد. به آدم‌ها اجازه بدهی، از لبخندها هر نوع برداشتی می‌کنند. پسرعمه کلیوس واقعاً این ظرف پر از گه رو قورت داده یا برای خودشیرینی خودشو می‌کشه؟ با کی طرفیم. یه کودن راستگو یا یه کاسه‌لیس؟

سر کلیوس مشتاقانه ادامه داد: «هر کی باورش بشه که یکی از برادرهای قسم‌خورده‌ی گارد شاهنشاهی به یه بچه صدمه می‌زنه، از معنای شرافت هیچی سرش نمی‌شه.»

کاسه‌لیس. راستش را بخواهی، جیمی دیگر افسوس می‌خورد که برندون استارک را از آن پنجره هل داده. بعد آن، زمانی که پسر حاضر نمی‌شد بمیرد، سرسی به اندازه‌ی کافی موجب ندامتش شده بود. «اون هفت سالش بود، جیمی. حتی اگه درک می‌کرد چی دیده، حتماً می‌تونستیم اون قدر بترسونیمش که ساکت بمونه.»

«فکر نمی‌کردم دلت بخواد...»

«تو هیچ وقت فکر نمی‌کنی. اگه پسره بلند بشه و به پدرش بگه چی دیده...»

«اگه، اگه، اگه.» سرسی را به آغوشش کشیده بود. «اگه بیدار بشه می‌گیم خواب می‌دیده، می‌گیم دروغ می‌گه، و اگه بدترین حالت پیش بیاد، من ند استارک رو می‌کشم.»

«و اون وقت به خیالت رابرت چکار می‌کنه؟»

«بذار هر کار دوست داره بکنه. مجبور باشم به جنگش می‌رم. ترانه‌سراها بهش جنگ فتح کس سرسی می‌گن.»

با عصبانیت گفته بود: «جیمی، ولم کن!» و سعی کرده بود بلند شود.

به جایش او را بوسیده بود. سرسی مدتی مقاومت کرده بود، اما سپس دهانش تسلیم دهان او شده بوده. مزه‌ی شراب و میخک روی زبان او را به خاطر داشت. لرزیده بود. دستش به پیراهن او رفت و کشید، ابریشم پاره شد و پستان‌های او آزاد شدند، و برای مدتی پسر استارک فراموش شده بود.

آیا سرسی بعداً به یادش افتاده بود و این مردی که لیدی کتلین حرفش را زد اجیر کرد که مطمئن شود پسر دیگر بلند نمی‌شود؟ اگه می‌خواست اون بمیره. منو می‌فرستاد. و بهش نمیاد همچین آدم ناشی‌ای رو انتخاب کنه که نتیجه‌ی آدمکشی‌اش این افتضاح بزرگ باشه.

پایین رودخانه، باد به آب شلاق می‌زد و خورشیدی که برمی‌خاست از سطح منعکس می‌شد. ساحل جنوبی رس قرمز و به صافی جاده‌های عادی بود. نهرهای کوچک‌تر به بزرگ‌ترها می‌پیوستند و تنه‌های پوسیده‌ی درختان غرق شده، به کناره‌ها گیر کرده بودند. ساحل شمالی سرکش‌تر بود. دیواره‌های صخره‌ای به ارتفاع بیست قدم بالای سرشان برمی‌خاستند، در تاجشان درخت‌های راش، بلوط و شاه بلوط به چشم می‌خورد. جیمی روی ارتفاعات مقابل چشمش به یک برج دیده‌بانی افتاد که با هر ضربه‌ی پارو ارتفاعش بلندتر می‌شد. مدت‌ها قبل از اینکه به آن برسند، فهمیده بود که متروکه است. سنگ‌های بادخورده‌ی آن را رزهای خودرو پوشانده بود.

باد که تغییر جهت داد، سر کلیوس به دخترک درشت‌هیکل در برافراشتن بادبان کمک کرد. بادبان پارچه‌ی سفت مثلثی شکلی بود که خطوط راه راه سرخ و آبی داشت؛ رنگ‌های تالی‌ها؛ در صورتی که روی رودخانه با نیروهای لنیستری برخورد می‌کردند، حتماً موجب تاسف می‌شد، اما تنها بادبانی بود که داشتند. برین سکان را دست گرفت. جیمی لی‌بورد را بیرون انداخت، با هر حرکت زنجیرهایش تلق تلق می‌کردند. بعد آن سرعت بهتری گرفتند، باد و جریان آب هر دو به نفع مسیرشان بود. جیمی متذکر شد: «اگه منو به جای برادرم پیش پدرم

ببری، کلی تو مسافرتمون صرفه‌جویی می‌شه.»

«دخترهای لیدی کتلین تو بارانداز پادشاهن. من با دخترها برمی‌گردم، یا اصلاً برنمی‌گردم.»

جیمی به سر کلیوس رو کرد. «پسرعمه، چاقوت رو بهم قرض بده.»

زن عضلاتش سفت شد. «نه. نمی‌ذارم مسلح بشی.» لحنش به اندازه‌ی سنگ تسلیم ناپذیر بود.

با این زنجیرها هم ازم می‌ترسه. «کلیوس، به نظر باید از تو بخوام که اصلاحم کنی. با ریش کاری نداشته باش، اما موهای سرم رو از ته بزن.»

کلیوس فری پرسید: «می‌خوای سرت از ته اصلاح بشه؟»

«مملکت ذهنیتش از جیمی لنیستر یه شوالیه‌ی بی‌ریش با موی دراز طلاییه. یه مرد تاس با ریش زرد کثیف شاید جلب توجه نکنه. ترجیح می‌دم وقتی زنجیر دستمه، شناخته نشم.»

خنجر آن قدر که باید تیز نبود. کلیوس مردانه درو کرد، اره کشید و راهش را از میان انبوه موها باز کرد و به کنار پرتشان کرد. زلف‌های طلایی روی سطح آب شناور می‌شدند و به تدریج عقب می‌ماندند. با غیب شدن جنگل، شپشی به پایین خزید و به گردنش رسید. جیمی آن را گرفت و با ناخن شستش له کرد. سر کلیوس چند تای دیگر را یکی یکی از روی سر جیمی چید و به آب انداخت. جیمی سرش را به آب فرو برد و سر کلیوس را واداشت که قبل تراشیدن آخرین ذره‌ی موی زرد، تیغش را تیز کند. وقتی آن کار تمام شد، ریش را نیز کوتاه و مرتب کردند.

تصویر روی آب مردی بود که نمی‌شناخت. فقط تاسی نبود، بلکه مثل این بود که پنج سال در آن سیاهچال پیر شده؛ صورتش نحیف‌تر بود، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و چروک‌ها را به خاطر نداشت. این طوری زیاد به سرسی شباهت ندارم. بدش میاد.

ظهر که شد، سر کلیوس خوابش برده بود. خروپفش به جفتگیری اردک‌ها شباهت داشت. جیمی آسوده دراز کشید و به تماشای دنیایی که می‌گذشت مشغول شد؛ بعد سلول تاریک، هر سنگ و درختی شگفت‌آور بود.

چند کلبه‌ی تک اتاقه آمدند و رفتند، روی آن تیرک‌های بلند به درنا شباهت داشتند. از مردمی که آنجا زندگی می‌کردند، اثری ندیدند. پرنده‌ها بالای سر پرواز می‌کردند یا از میان درخت‌های امتداد ساحل جیغ می‌کشیدند و جیمی ماهی‌های نقره‌ای دید که آب را مثل چاقو می‌شکافتند. فکر کرد: قزل‌آلای تالی‌ها. بدشگونه. تا اینکه بدترش را دید؛ یکی از الوارهای شناوری که از کنارشان می‌گذشتند، معلوم شد مرده‌ای است بی‌جان و متورم. ردایش بین ریشه‌های درختی سقوط کرده گیر کرده بود، رنگش بدون تردید ارغوانی لنیسترها بود. شاید جسد به کسی تعلق داشت که می‌شناخت.

شاخه‌های ترای‌دنت آسان‌ترین راه جابجایی کالا یا انسان به هر گوشه‌ی سرزمین رودخانه‌ها بود. زمان صلح بود به ماهیگیرها در زورق‌هایشان برمی‌خوردند، یا قایق‌های غله که به پایین رودخانه‌ها برده می‌شدند، بازرگانانی که روی فروشگاه‌های شناور سوزن و قواره‌ی پارچه می‌فروختند. شاید حتی قایق بازی‌گرهای دوره‌گرد را می‌دیدند که رنگ‌آمیزی شادی داشت، بادبان‌ها از به هم دوختن چند صد رنگ مختلف درست شده بود، به بالای رودخانه از دهکده‌ای به دهکده‌ی دیگر و از قلعه‌ای به قلعه‌ی بعدی می‌رفت.

اما جنگ خسارتش را زده بود. از کنار دهکده‌ها می‌گذشتند، اما روستایی‌ها را نمی‌دیدند. توری خالی، پاره و دریده، آویزان از درخت، تنها نشانه‌ی باقیمانده از ماهیگیرها بود. دختر جوانی که به اسبش آب می‌داد، تا چشمش به بادبان آن‌ها افتاد سوار شد و گریخت. کمی بعد به چند دهقان رسیدند که زیر بدنه‌ی سوخته‌ی یک برج نگهبانی، زمین شخم می‌زدند. مردها با چشم‌هایی عاری از زندگی به آن‌ها نگاه کردند و وقتی به این نتیجه رسیدند که قایق تهدیدی ندارد سر کارشان برگشتند.

رد فورک عریض و آهسته بود، رودخانه‌ای پیچ در پیچ با دور و خم‌های زیاد، و لکه‌های جزایر ریز پوشیده از درخت، و تپه‌های شن و درخت‌های غرق شده‌ای که درست زیر سطح آب به کمین نشسته بودند. اما برین ظاهراً چشم تیزی برای اجتناب از خطر داشت و انگار همیشه راه را پیدا می‌کرد. وقتی جیمی آشنایی‌اش با رودخانه را تحسین کرد، دختر با شک نگاه کرد و گفت: «من این رودخونه رو نمی‌شناسم. تارت یه جزیره است. قبل اینکه سوار اسب بشم، کار با پارو و بادبون رو یاد گرفته بودم.»

سر کلیوس راست نشست و چشم‌هایش را مالید. «خدایان رحم کنن، دست‌هام درد می‌کنه. امیدوارم باد دوام داشته باشه.» باد را بو کشید. «بوی بارون میاد.»

جیمی از یک بارش حسابی استقبال می‌کرد. سیاهچال‌های ریورران تمیزترین جای هفت پادشاهی نبود. اکنون حتماً بوی پنیر رسیده گرفته بود.

کلیوس به پایین رودخانه چشم تیز کرد. «دود.»

انگشت باریک خاکستری رنگی بالای سرشان خم شده بود. چند فرسنگ جلوتر، از ساحل جنوبی برمی‌خاست و پیچ و تاب می‌خورد. در زیر، جیمی بقایای سوخته‌ی بنای بزرگی را تشخیص داد؛ همچنین بلوط زنده‌ای که پر بود از زن‌های مرده.

کلاغ‌ها تازه کارشان را با اجساد آغاز کرده بودند. طناب‌های ضخیم، گوشت نرم گلو را عمیق بریده بود و وقتی باد می‌وزید اجساد تاب برمی‌داشتند و چرخ می‌خوردند. وقتی آن قدر نزدیک شدند که واضح ببینند، برین گفت: «این کار جوانمردانه نبوده. هیچ شوالیه‌ی واقعی همچین سلاخی بی‌دلیلی رو تائید نمی‌کنه.»

جیمی گفت: «شوالیه‌های واقعی هر بار که به جنگ می‌رن بدتر از این می‌بینن، ضعیفه. و کارهای بدتری

می کنن، بله.»

برین سکان را به سمت ساحل چرخاند. «بی گناه‌ها رو رها نمی کنم که غذای کلاغ‌ها بشن.»

«چه ضعیفه‌ی سنگدلی. کلاغ‌ها هم باید غذا بخورن. تو رودخونه بمون و مرده‌ها رو راحت بذار، زن.»

کمی بالاتر از جایی که بلوط عظیم روی آب خم شده بود به ساحل نشستند. وقتی برین بادبان را پایین می کشید، جیمی از قایق خارج شد؛ زنجیرها مزاحم بودند. رد فورک چکمه‌هایش را پر کرد و به شلوار ژنده‌اش رخنه کرد. خندان روی زانوهایش افتاد، سرش را به زیر آب فرو برد و خیس بیرونش کشید. دست‌هایش پوشیده از کثافت بود و وقتی با جریان آب مالیدشان و تمیزشان کرد، از آنچه به خاطر داشت نحیف‌تر و سفیدتر بودند. ساق‌هایش نیز خشک بودند و وقتی وزنش را روی آن‌ها می‌انداخت متزلزل بودند. زیادی تو سیاهچال هاسترتالی موندم.

برین و کلیوس قایق را به ساحل کشیدند. اجساد بالای سرشان آویزان بودند، مثل میوه‌ی گندیده، از مرگ بیش از حد رسیده بودند. دخترک گفت: «یکی‌مون باید طناب‌هاشون رو ببره، پایین بیاریمشون.»

جیمی تلق تلقش بلند شد و به کنار ساحل قدم گذاشت. «من بالا می‌رم. فقط این زنجیرها رو باز کن.»

دخترک به یکی از زن‌های مرده زل زده بود. جیمی با قدم‌های کوتاه متزلزل نزدیک رفت؛ زنجیرها جز این اجازه‌ی گام برداشتن دیگری را نمی‌دادند. وقتی تابلوی سردستی را دید که از گردن بالاترین جسد آویزان بود، لبخند زد و خواند: «**این‌ها با شیرها خوابیدند**. آره زن، این کار دور از جوانمردی بوده... اما به دست جناح شما انجام گرفته، نه من. نمی‌دونم این زنا کی بودن؟»

سر کلیوس فری گفت: «دخترهای میخونه؛ حالا یادم افتاد که اینجا مهمونخونه بود. دفعه‌ی قبل که به ریورران برمی‌گشتیم، چند نفر از اسکورت من شبو اینجا گذروندن.» از بنا چیزی جز پی سنگی و توده‌ای از تیرک‌های زغال‌شده باقی نمانده بود. دود هنوز از خاکسترها برمی‌خاست.

جیمی فاحشه و فاحشه‌خانه‌ها را به برادرش تیریون واگذار می کرد؛ سرسی تنها زنی بود که در عمرش خواسته بود. «ظاهراً دخترها چند تا از سربازهای عالیجناب پدرم رو سرگرم کردن. شاید براشون غذا و نوشیدنی سرو کردن. انگ خیانتکاری‌شون رو این طوری خوردن: با بوسه و فنجان آبجو.» به بالا و پایین رودخانه نگاهی انداخت که مطمئن شود کاملاً تنها هستند. «اینجا قلمروی برکن‌هاست. شاید لرد جونوس[1] دستور کشتنشون رو داده باشه. پدرم قلعه‌اش رو سوزوند، متاسفانه از ما خوشش نمیاد.»

کلیوس فری گفت: «شاید کار مارک پایپر[2] باشه. یا اون شبح جنگل، بریک داندریون، هر چند شنیدم فقط سربازها رو می کشه. شاید هم یه گروه از شمالی‌های روس بولتون؟»

1. Lord Jonos Bracken
2. Marq Piper

«پدرم بولتون رو کنار گرین فورک شکست داد.»

سر کلیوس گفت: «اما متلاشی نشد. وقتی لرد تایوین به سمت گدارها پیشروی کرد، اون دوباره به جنوب اومد. تو ریورران حرفش بود که هارن‌هال رو از سر آموری لورچ[1] گرفته.»

جیمی هیچ از فحوای این حرف خوشش نیامد. «برین.» به امید اینکه شاید گوش بدهد، با ذکر اسمش به او احترام گذاشت. «اگه هارن‌هال دست بولتون باشه، احتمالاً هم ترای‌دنت هم جاده‌ی شاهی تحت نظره.»

به نظرش در چشم‌های آبی درشت دختر، رخنه‌ی شک را دید. «تو تحت حمایت من هستی. اول باید منو بکشن.»

«فکر نکنم زحمتی براشون داشته باشه.»

تدافعی جواب داد: «من به اندازه‌ی تو جنگجوی خوبی هستم. یکی از هفت منتخب پادشاه رنلی بودم. با دست خودشون شنل راه راه گارد رنگین کمان رو به دوشم بست.»

«گارد رنگین کمان؟ تو و شش دختر دیگه، آره؟ یه آوازخوانی گفته تمام دوشیزه‌ها ابریشم بپوشن خوشگل می‌شن... اما حتماً چشمش به تو نیفتاده بود.»

زن سرخ شد. «چند تا قبر باید بکنیم.» رفت که از درخت بالا برود.

شاخه‌های تحتانی بلوط آن قدر بزرگ بودند که بعد بالا رفتن از تنه رویشان بایستد. خنجر در دست بین برگ‌ها قدم برداشت، اجساد را پایین انداخت. اجساد همراه توده مگس دورشان می‌افتادند و با سقوط هر کدام، بو بدتر می‌شد. سر کلیوس شاکی شد: «به خاطر چند تا فاحشه دردسر زیادیه. با چی قراره بکنیم؟ بیل نداریم و من حاضر نیستم شمشیرم رو استفاده کنم، من...»

برن داد کشید. به جای پایین آمدن پرید. «برگردید به قایق. سریع. یه بادبان دیدم.»

تا آنجا که می‌شد باشتاب رفتند، هرچند جیمی هیچ نمی‌توانست بدود و برای سوار شدن به قایق، پسرعمه‌اش باید او را بالا می‌کشید. برین با فشار پارو از ساحل جدا شد و با عجله بادبان را برافراشت. «سر کلیوس، ازتون می‌خوام شما هم پارو بزنید.»

به خواسته‌ی دختر عمل کرد. قایق کمی سریع‌تر آب را شکافت؛ جریان آب، باد و پاروها همه به نفعشان بودند. جیمی زنجیر به دست نشست، به بالای رودخانه چشم تیز کرد. تنها نوک آن یکی بادبان دیده می‌شد. با دورهایی که رد فورک می‌زد، به نظر می‌رسید که قایق دیگر آن طرف مزارع و پشت ردیفی از درخت‌ها به سمت شمال می‌رود، در حالی که آن‌ها مسیرشان به جنوب بود، اما می‌دانست که فریبنده است. هر دو دستش را بلند کرد و روی چشمانش سایه انداخت. به اطلاع رساند: «قرمز گِل و آبی آب.»

دهان بزرگ برین بدون اینکه صدایی دربیاورد به حرکت افتاد و گفت: «تندتر، سر.» انگار گاوی بود که نشخوار می‌کرد.

مهمانخانه زود پشت سرشان غیب شد و نوک بادبان را نیز نمی‌دیدند، اما مفهوم خاصی نداشت. وقتی تعقیبگران پیچ را دور می‌زدند دوباره هویدا می‌شدند. «به نظرم می‌شه امیدوار بود که تالی‌های شریف برای دفن فاحشه‌های مرده بایستند.» برای جیمی چشم‌انداز بازگشت به سلولش دلچسب نبود. تیریون حالا می‌تونه یه نقشه‌ی زیرکانه پیدا کنه. اما تنها چیزی که به ذهن من می‌رسه اینه که با شمشیر برم سراغشون.

تقریباً یک ساعت تمام اطراف پیچ‌ها و بین جزایر کوچک پوشیده از درخت با تعقیبگران قایم موشک بازی کردند. کم کم داشتند امیدوار می‌شدند که تعقیبگران گمشان کرده‌اند، اما درست همان موقع بادبان دوردست دوباره پدیدار شد. سر کلیوس از پارو زدن دست برداشت. «آدرها جونشون رو بگیرن.» عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد.

برین گفت: «پارو بزن!»

جیمی پس از مدتی تماشا اطلاع داد: «اون یه کشتی رودخانه‌پیماست که دنبالمونه.» با هر ضربه‌ی پارو، به نظر کمی بزرگ‌تر می‌شد. «هر سمتش نه پارو داره، یعنی هجده نفرن. اگه جز پاروزن جنگجو هم سوار کرده باشن، بیشترن. و بادبان‌هاشون از مال ما بزرگ‌تره. نمی‌تونیم ازشون جلو بمونیم.»

سر کلیوس وسط پارو زدن خشکش زد. «گفتی هجده؟»

«شش نفر برای هر کدوممون. من هشت تا می‌خوام، اما این دستبندها یه خرده دست و پامو می‌گیره.» مچ‌هایش را بالا گرفت. «مگه اینکه لیدی برین لطف کنه و بازم کنه؟»

دختر به او اعتنا نکرد و تمام نیرویش را روی ضربه‌هایش گذاشت.

جیمی گفت: «ما یه نصف شب ازشون زودتر راه افتادیم. اونا از سحر پارو می‌زدن، گاهی به دو پارو استراحت می‌دادن. خسته می‌شن. فعلاً منظره‌ی بادبان ما به دست‌هاشون نیرو داده، اما زیاد طول نمی‌کشه. حتماً می‌تونیم خیلی‌هاشون رو بکشیم.»

سر کلیوس دهانش باز ماند. «اما... اونا **هجده** نفرن.»

«حداقل. بیشتر احتمال داره بیست یا بیست و پنج نفر باشن.»

پسرعمه‌اش نالید. «هیچ امیدی به شکست هجده نفر نداریم.»

«گفتم می‌تونیم؟ بهترین امیدمون اینه که شمشیر در دست بمیریم.» کاملاً صادقانه گفت. جیمی لنیستر هرگز از مرگ نهراسیده بود.

برین پارو زدن را متوقف کرد. عرق دسته‌هایی از موی کتانی رنگش را به پیشانی‌اش چسبانده بود و اخمش از همیشه بدریخت‌ترش می‌ساخت. «تو تحت حمایت منی.» صدایش آن قدر پر از خشم بود که به غرش شباهت داشت.

جیمی باید به این همه سرسختی می‌خندید. یه تازی با پستون. البته اگه چیزی داشت که بشه بهش پستون گفت. «پس ازم محافظت کن، ضعیفه. یا آزادم کن که از خودم دفاع کنم.»

کشتی به مانند سنجاقک عظیم چوبی به پایین رودخانه می‌خرامید. آب‌های اطرافش از شدت حرکات پاروها سفید شده بودند. به وضوح داشت فاصله کم می‌کرد؛ جلوتر می‌آمد و افراد روی عرشه در جلو جمع می‌شدند. فلز در دست‌هایشان برق می‌زد و جیمی کمان نیز می‌دید. کماندار. از کماندارها متنفر بود.

در دماغه‌ی کشتی‌ای که با شتاب جلو می‌آمد، مرد خپل کوتاهی ایستاده بود که تاس بود و ابروهای پرپشت خاکستری و بازوان نیرومندی داشت. روی زره، نیم‌تنه‌ی کثیف سفیدی پوشیده بود که رویش با نخ سبز روشن یک بید مجنون گلدوزی شده بود، اما گیره‌ی شنلش قزل‌آلای نقره‌ای بود. فرمانده‌ی محافظین ریورران. سر روبین رایگر[1] در دوران اوجش جنگجوی نامدار شاخصی بوده، اما روزگارش سپری شده بود؛ همسن هاستر تالی بود و در کنار اربابش پیر شده بود.

وقتی فاصله‌ی قایق‌ها صد و پنجاه قدم شد، جیمی دست‌هایش را دور دهان گرفت و از روی آب‌ها داد کشید: «اومدید برام سفر خوشی آرزو کنید، سر روبین؟»

سر روبین بلند گفت: «اومدم تو رو برگردونم، شاه‌کش. چه بلایی سر موهای طلاییت اومده؟»

«امیدوارم برق سرم دشمنم رو کور کنه. در مورد تو خوب تاثیر کرده.»

سر روبین خوشش نیامده بود. فاصله‌ی زورق و کشتی به صد و بیست قدم کاهش یافته بود. «پاروها و سلاح‌هاتون رو به رودخونه بندازید، لازم نیست کسی صدمه‌ای ببینه.»

سر کلیوس به پهلو چرخید. «جیمی، بهشون بگو لیدی کتلین ما رو آزاد کرده... یه تبادل اسرای قانونی...»

جیمی با وجود اینکه از تاثیرش آگاه بود به او گفت. سر روبین با فریاد جواب داد: «تو ریورران کتلین استارک حکومت نمی‌کنه.» در دو طرفش چهار تیرانداز موضع گرفتند، دو تا ایستاده، دو تا روی زانو. «شمشیرهاتون رو بندازید تو رودخونه.»

«من شمشیر ندارم، اما اگه داشتم تو شکمت فرو می‌کردم و خایه‌های اون چهار بزدل رو می‌بریدم.»

جوابش پرتاب تیر بود. یکی به دکل فرو رفت، دو تا بادبان را سوراخ کرد و چهارمی از یک قدمی جیمی گذشت.

1. Ser Robin Ryger

مقابلشان یکی دیگر از خم‌های عریض رد فورک ظاهر شد. برین برای گذشتن از پیچ به زورق زاویه داد. دکل افقی با چرخششان پیچ خورد، بادبانشان باد را گرفت و برآمده شد. مقابلشان جزیره‌ی بزرگی در میان جریان رودخانه قرار داشت. کانال اصلی از سمت راست می‌گذشت. در چپ، یک مسیر فرعی از میان جزیره و دیواره‌ی مرتفع صخره‌ای ساحل شمالی می‌گذشت. برین حرکتی به سکان داد و زورق به همراه تاب‌های بادبان به چپ پیچید. جیمی چشم‌های دختر را تماشا کرد. چشم‌های قشنگین و خونسردن. خواندن نگاه آدم‌ها را بلد بود. می‌دانست ترس چه تظاهری دارد. مصممه. مایوس نیست.

نود قدم عقب‌تر، کشتی داشت به پیچ وارد می‌شد. دخترک دستور داد: «سر کلیوس، سکان رو بگیرید. شاه‌کش، یه پارو بردار و نذار به صخره‌ها بخوریم.»

«هر چی بانوی من دستور بده.» پارو شمشیر نبود، اما با تاب حسابی می‌شد با تیغه‌ی آن صورت انسان را شکست و با دسته‌اش می‌شد ضربات را دفع کرد.

سر کلیوس پارو را به دست جیمی داد و با عجله به عقب رفت. از دماغه‌ی جزیره گذشتند، پیچ تندی زدند، موجی از آب را به روی صخره‌ها پاشیدند و وارد مسیر فرعی شدند. جزیره پوشش درختی متراکمی داشت، انبوه بید، بلوط و کاج‌های بلندی که سایه‌های ژرفی روی آب خروشان می‌انداختند، تنه‌های پوسیده‌ی درختان غرق شده را مخفی می‌کردند. دیواره‌ی سمت چپشان با شیب زیاد برمی‌خاست و در قاعده‌اش رودخانه با برخورد به صخره‌های شکسته و توده‌های سنگ ریزش کرده از روی دیواره کف می‌کرد.

از آفتاب به سایه وارد شدند، بین دیوار سبز درخت‌ها و دیواره‌ی سنگی خاکستری و قهوه‌ای، از دید کشتی پنهان شدند. جیمی با فشار پارو زورق را از صخره‌ای نیمه مغروق دور کرد و با خودش اندیشید: چند لحظه از تیرها راحتیم.

زورق تکانی خورد. شالاپ گنگی شنید و وقتی به کنار نگاه کرد، برین رفته بود. چند لحظه بعد دوباره او را دید که در قاعده‌ی دیواره از آب بیرون آمد. از آب کم‌عمق گذشت، از چند سنگ بالا رفت و سپس شروع به صعود کرد. سر کلیوس با حیرت دهانش باز مانده بود. احمق. با تشر به پسرعمه‌اش گفت: «دختره رو بی‌خیال شو. قایق رو هدایت کن.»

در پشت درخت‌ها حرکت بادبان را می‌دیدند. هفتاد و پنج قدم عقب‌تر در دهانه‌ی مسیر فرعی، کشتی رودخانه‌پیما به دید کاملشان وارد شد. دور زد و دماغه‌اش پیچ تندی خورد، و نیم دوجین تیر پرتاب شدند، اما همه با فاصله‌ی زیاد خطا رفتند. حرکت دو قایق موجب زحمت تیراندازها می‌شد، اما جیمی می‌دانست که خیلی زود میزان جابجایی هدفگیری‌شان را یاد می‌گیرند. برین یکی یکی جادست‌ها را می‌گرفت و خودش را بالا می‌کشید، به نیمه راه دیواره رسیده بود. رایگر حتماً می‌بینه و وقتی دید، به اون تیراندازها می‌گه که بندازنش. جیمی تصمیم گرفت بفهمد که آیا غرور پیرمرد موجب حماقتش می‌شود یا نه. داد زد: «سر روبین، یه لحظه به

حرفم گوش کنید.»

سر روبین دستش را بلند کرد و تیراندازها کمان‌هایشان را پایین آوردند. «هر چی می‌خوای بگو شاه‌کش، اما کوتاهش کن.»

قایق از میان توده‌ی درهم برهمی از سنگ‌های شکسته می‌گذشت که جیمی داد زد: «راه بهتری برای حل این موضوع سراغ دارم... جنگ تن به تن. شما و من.»

«من امروز صبح به دنیا نیومدم، لنیستر.»

«نه، اما احتمالاً امروز عصر بمیرید.» دست‌هایش را بلند کرد که همه دستبندها را ببینند. «زنجیر به دست باهاتون می‌جنگم. از چی می‌ترسید؟»

«از شما نه، سر. اگه دست خودم بود از هیچی بیشتر از این خوشم نمی‌اومد، اما دستور دارم که اگه امکانش باشه شما رو زنده برگردونم. کماندارها.» به آن‌ها علامت داد. «بذارید. بکشید. رها...»

فاصله کمتر از شصت قدم بود. تیراندازها بعید بود خطا کنند، اما وقتی کمان‌های بلندشان را می‌کشیدند بارانی از خرده‌سنگ اطرافشان ریخت. سنگ‌های ریز روی عرشه ضرب گرفتند، به کلاهخودها خوردند و به کنار پرت شدند، هر دو طرف دماغه به آب ریختند. کسانی که آن قدر عقل داشتند متوجه موضوع شوند، به بالا نگاه کردند و درست همان موقع صخره‌ای به بزرگی گاو از بالای شیب ساحل رها شد. سر روبین با ترس داد کشید. سنگ کمی در هوا غلت خورد، به دیواره برخورد کرد، به دو نیم شکست و روی آن‌ها فرود آمد. تکه‌ی بزرگ‌تر دکل را شکست، بادبان را پاره کرد، دو نفر از کمانداران را به رودخانه پرت کرد و ساق یکی از پاروزن‌ها را که حواسش به پاروی خودش بود له کرد. کشتی آن قدر سریع پر شدنش از آب شروع شد که معلوم بود تکه‌ی کوچک‌تر درست بدنه را سوراخ کرده. فریادهای مرد پاروزن از دیواره منعکس شد و کماندارها بین جریان آب با دستپاچگی به تقلا افتاده بودند. از روی دست و پا زدنشان مشخص بود که هیچ کدام شنا بلد نیستند. جیمی خندید.

وقتی از مسیر فرعی خارج شدند، کشتی دیگر داشت بین گرداب‌ها و تکه درخت‌ها غرق می‌شد و جیمی لنیستر نتیجه گرفت خدایان لطف دارند. سر روبین و کماندارهای صد بار ملعونش راهپیمایی طولانی خیسی تا ریورران در پیش داشتند و از آن دختر بدریخت درشت‌هیکل نیز خلاص شده بود. *نقشه‌ی خودم بهتر از این درنمی‌اومد. وقتی از این زنجیرها آزاد بشم...*

سر کلیوس با فریاد خبر داد. وقتی جیمی به بالا نگاه کرد، خیلی جلوتر از آن‌ها برین در بالای دیواره نفس می‌گرفت. وقتی آن‌ها مسیر پیچ رودخانه را دنبال می‌کردند، او عرض زمین را میان‌بر زده بود. خودش را از روی صخره پرت کرد و وقتی حالت شیرجه گرفت، تقریباً می‌شد گفت که وقار داشت. آرزوی اینکه سرش به سنگ

بخورد و بشکند، دور از لطافت بود. سر کلیوس زورق را به سمت او چرخاند. خوشبختانه جیمی هنوز پارویش را داشت. *یه تاب حسابی وقتی که داره از آب بالا میاد کافیه که از شرش خلاص بشم.*

به جایش دید که پارو را به خارج و روی آب دراز کرده. برین گرفت و جیمی او را به داخل کشید. وقتی به دختر کمک می‌کرد که سوار قایق شود، آب از موهایش ریخت و از لباس‌های خیسش چکه کرد، روی عرشه برکه‌ی کوچکی جمع شد. *وقتی خیسه زشت‌تره. کی فکر می‌کرد امکان داره؟* «تو ضعیفه‌ی ابلهی هستی. می‌تونستیم بدون تو راهمون رو ادامه بدیم. به نظرم انتظار داری ازت تشکر کنم؟»

«من تشکرهای تو رو نمی‌خوام شاه‌کش. قسم خوردم که تو رو به سلامت به بارانداز پادشاه برسونم.»

«و واقعاً خیال داری حفظش کنی؟» جیمی شادترین لبخندش را تحویل داد. «یه شگفتی واقعی دیدیم.»

فصل ۲

کتلین

مترجم: م.م.استارک

سر دزموند گرل[۱] تمام عمرش به تالی‌ها خدمت کرده بود. یک ملازم هنگام تولد کتلین ، یک شوالیه وقتی او راه رفتن،سوارکاری و شنا آموخت و یک فرمانده رزم در روز ازدواجش . او کت کوچولوی لرد هاستر تالی را دید که به یک زن جوان، بانوی یک لرد بلند مرتبه، مادر یک پادشاه تبدیل شد. *و حالا اون شاهد اینه که به یک خائن تبدیل شدم.*

برادرش ادمور هنگامی که عازم جنگ بود سر دزموند را قلعه‌بان ریورران نامید و حالا بر عهده ی او بود که به جرم کت رسیدگی کند. برای کم کردن ناراحتی‌اش، سر دزموند پیشکار پدر کتلین را با خود آورد. آتریدسوین[۲]عبوس. دو مرد ایستادند و او را نگاه کردند. سردزموند قوی هیکل، سرخ روی و شرمگین وآتریدس جدی ،لاغر و غمگین. هر کدام منتظر بود تا دیگری سخن بگوید. کتلین با خستگی فکر کرد، *اونها زندگی خودشون رو فدای خدمت به پدرم کردن و من با این رسوایی جوابشون رو دادم.*

۱.Desmond Grell

۲.Utherydes Wayn

بالاخره سر دزموند گفت: «پسران شما... استاد وایمن[1] برامون تعریف کرد. پسر بچه های بیچاره! وحشتناکه، وحشتناک اما...

آتریدس وین گفت: «ما در غمو اندوه شما شریک هستیم بانوی من. همه ریورران با شما عزاداری می‌کنند اما...»

سر دزموند به میان حرفش پرید: «این اخبار باید شما رو دیوانه کرده باشه. دیوانگی ناشی از اندوه. دیوانگی یه مادر. مردها درک می‌کنند. شما نمی‌دونستید...»

کتلین باصدایی استوار گفت: «چرا می‌دونستم. من می دونستم که در حال انجام چه کاری بودم و می‌دونستم که خائنانه است. اگه شما منو مجازات نکنین، مردم باور می‌کنن که در فراری دادن جیمی لنیستر با من هم دست بودید. این کار شخص من و خود من بود، و خودم به تنهایی باید پاسخگوی اون باشم. منو با همون زنجیرای شاهکش ببندید و با افتخار اونها رو می‌پذیرم، اگه این چیزیه که قراره اتفاق بیفته.»

«غل و زنجیر؟!» کلمه آخر به نظر سردزموند بیچاره را بهت زده کرد. «برای مادر پادشاه؟ دخترارباب؟ غیرممکنه.»

پیشکار آتریدس گفت: «احتمالا،بانو رضایت می‌دن که تا زمان بازگشت سرادمور تو اقامتگاه خودشون حبس باشن. مدتی تنها، تا برای پسران کشته‌شدشون دعا کنند؟»

سر دزموند گفت: «حبس، بله. بازداشت در سلولی در برج. این کافیه.»

«اگه قراره که حبس بشم، بزارید که تو اقامتگاه پدرم باشه. شاید که تو این روزهای آخر باعث آرامشش بشم.»

سردزموند لحظه ای تامل کرد. «خیلی خب. شما هیچ کمبودی از بابت احترام و راحتی نخواهید داشت. اما گشت در قلعه از شمادریغ می‌شه. هر وقت خواستید به سپت برید اما غیر از اون تا زمان بازگشت لرد ادمور تو اقامتگاه لرد هاستر تالی بمونید.»

---

[1] Maester Vyman.

«هرطور که شما بخواید.» برادرش تا زمانی که پدرشان زنده بود لرد نمی شد، اما کتلین حرف او را اصلاح نکرد. «اگه لازمه برام مراقب بذارید اما به شما قول می‌دم که تلاشی برای فرار نکنم.»

سر دزموند به نشانه موافقت سری تکان داد. بطور واضح از انجام دادن وظیفه ناخوشایندش راضی بود. اما آتریدس با چشمانی غمزده بعد از خروج قلعه‌بان لحظه‌ای توقف کرد، «عمل وحشتناکی انجام دادید بانوی من. اون هم برای هیچ. سر دزموند سر رابین رایجر[1]رو برای تعقیب اونها فرستاده. که خود شاهکش روبرگردونند و یا دست کم سرشو.»

کتلین کمتر از این هم انتظار نداشت. دعا کرد: *جنگجو[2]به بازوی شمشیر زنت قدرت بده، برین.* هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود و کاری جز امیدواری برایش باقی نمانده بود.

وسایلش به خوابگاه پدرش منتقل شده بود. فضایی که توسط تخت بزرگ سایبان داری که خودش در آن متولد شده بود احاطه شده بود. ستونهایش به شکل قزل آلای جهنده تراشیده شده بود. پدرش به خواست خود به نیم طبقه پایین‌تر نقل مکان کرده بود. بستر بیماریش در مقابل ایوان مثلث شکلی قرارداشت، که از آنجا او می‌توانست رودخانه‌هایی را ببیند که آنقدر دوستشان داشت.

هنگامی که کتلین واردشد لرد هاستر خواب بود. به ایوان رفت و با یک دست روی نرده سنگی زمخت آنجا ایستاد. آن سوی نوک قلعه، تامبل‌استون[3]سریع به ردفورک[4]آرام ملحق می‌شد، و می‌توانست تا فاصله زیادی از پایین دست رودخانه راببیند. اگر از سمت شرق یک کشتی با بادبانی راه‌راه بیاید، به معنی بازگشت سر رابین خواهدبود. درآن لحظه سطح آب خالی بود. از خدایان تشکر کرد، و داخل برگشت تا کنار پدرش بنشیند.

کتلین نمی‌توانست بگوید که آیا پدرش می‌داند که او آنجاست یا نه و یا اینکه آیا حضور او برای پدرش آرامشی خواهد داشت یا نه. اما در کنار او بودن به کتلین تسلی می‌داد.*فکر کرد، اگه از جرم من با خبر بودی چی می گفتی، پدر؟*

۱.Robin Ryger
۲.Warrior یکی از هفت چهره خدا -
۳.Tumblestone
۴.RedFork

اگر من و لایسا اسیر دشمنات بودیم، توهم همونکاری رو می‌کردی که من کردم؟ یا تو هم منو محکوم می‌کردی و کارم رو دیوانگی مادرانه می‌دونستی؟

بوی مرگ در اتاق پیچیده بود. بویی سنگین، مطبوع و متعفن و چسبناک. این بو او را به یاد پسران از دست رفته‌اش می‌انداخت. برن شیرین و ریکان کوچک که به دست تیان گری‌جوی ملازم ند،سلاخی شدند. او هنوز برای ند سوگواربود.اومی‌خواست همیشه برای ند سوگوار باشد. اما از دست دادن بچه هایش هم ...

به آرامی با خود زمزمه کرد: از دست دادن بچه خیلی ظالمانه و هولناکه . بیشتر با خودش بود تا با پدرش.

چشمان لردهاستر باز شد. باصدایی گرفته و دردآلود ناله کرد: تَنزی![1]

منو نمی‌شناسه. کتلین عادت کرده بود که پدرش او را با مادر و یا خواهرش لایسا اشتباه بگیرد. اما تنزی برای او اسم غریبی بود. گفت: کتلینم. کت پدر.

منوعفوکن! ... اون خون... آه، لطفاً... تنزی

آیا ممکن بود زنی دیگر درزندگی پدرش وجود داشته باشد؟ یک دختر روستایی که شاید در وقت جوانی اغفال کرده بود؟ *آیا ممکن بود بعد از مرگ مادر در آغوش خدمتکار فاحشه ای آرامش یافته باشد؟* فکری ناخوشایند و آشفته‌کننده بود. ناگهان حس کرد که به هیچ وجه پدرش را نشناخته است. «تنزی کیه سرورم؟ می‌خواید دنبالش بفرستم؟ کجااین زنرو پیدا کنم؟ هنوز زنده است؟»

لرد هاستر ناله کرد:«مرده.» دستش کورمال به دنبال دست او گشت. «تو بچه های دیگه ای خواهی داشت... بچه‌های عزیز و اصیل‌زاده.»

بچه های دیگه؟ کتلین فکر کرد، *اون فراموش کرده که ند مرده؟ هنوز داره با تنزی حرف می‌زنه یا با منه یا لایسا یا مادرم؟*

---

۱. - Tansyبه معنی گونه‌ای از گیاه معطر کاسنی و هم نام دختر

وقتی او سرفه کرد خلط گلویش خون آلود بود. انگشت کتلین را چنگ زد .«... همسر خوبی باش و خدایان بهت برکت می‌دن... پسران... پسران اصیلزاده. آآآه ه ه ه.» فشار ناگهانی درد، انگشتان لرد هاستر را محکمتر کرد. ناخن هایش در دست کتلین فرو رفت وجیغی بی‌صدا کشید.

استاد وایمن شتابزده وارد شد تا شربت دیگری از شیره خشخاش آماده کند و به ارباب خود کمک کند تا آنرا فرو ببلعد. خیلی زود لرد هاستر تالی دوباره به خوابی عمیق فرورفته بود.

کتلین گفت:«داشت راجع به یه زن می‌پرسید، تنزی.»

«تنزی؟» استاد وایمن با صورتی بی حالت به او نگاه کرد.

«شما کسی رو به این اسم می‌شناسید؟دختر خدمتکاری، زنی از روستایی تو این اطراف؟ شاید کسی در سال‌های گذشته؟» سالهای زیادی بود که کتلین از ریوران رفته بود.

«نه بانوی من.اگه شما بخواین می‌تونم پرس وجو کنم. اگه چنین کسی تا بحال تو ریوران خدمت کرده باشه آتریدس وین مطمئناً می‌شناسه. گفتید تنزی؟ مردم کوچک معمولا اسم دختراشون رو از نام گلها و گیاهان می‌گیرند.»استاد در فکر به نظر می‌رسید. «یادم میاد بیوه‌ای بود که سابقاً به قلعه می‌اومد ودنبال کفش‌های کهنه‌ای می‌گشت که نیاز به تخت کفش نو داشتند. حالا که بهش فکر می‌کنم، اسمش تنزی بود،یا شایدم پنسی؟ یه همچین چیزی. امااون سالهای زیادیه که دیگه نیومده.»

کتلین گفت: «اسمش وایولت[1] بود.» آن پیرزن را بخوبی بیاد می‌آورد.

«اسمش این بود؟»استاد شرمنده به نظر می رسید. «ببخشید،بانو کتلین، امامن نمی مونم. سر دزموند دستور دادن که با شما صحبت نکنیم مگه زمانی که وظایفمون اقتضا میکنه.»

۱.Violet

«پس شما باید مطابق دستور ایشون عمل کنید.» کتلین نمی‌توانست سر دزموند را سرزنش کند. دلیل کوچکی برای اعتماد به خود به سر دزموند داده بود، و بدون شک او از این می‌ترسید که ممکن است کتلین از احساس وفاداریی که احتمالاً مردم همچنان نسبت به دختر اربابشان احساس می‌کنند، برای انجام شرارتی دیگر در آینده استفاده کند. با خودش گفت: *حداقل من حالا از جنگ آزادم. حتی اگه برای مدتی کوتاه باشه.*

بعد از رفتن استاد، ردایی پشمی روی شانه انداخت و بار دیگر به سمت ایوان رفت. نور خورشید روی رودخانه ها می درخشید، سطح آبها را وقتی که از کنار قلعه می گذشتند زر اندود می‌کرد. با دستش روی چشمانش سایه انداخت، به دنبال قایقی در دوردست و نگران از دیدن یکی از آنها. اما هیچ چیزی نبودو هیچ چیز به این معنی بود که امیدش هنوز زنده بود.

تمام روز تا آغاز شب تماشا کرد تا آن هنگام که پاهایش بخاطر ایستادن زیاد درد گرفت. در اواخر بعدازظهر زاغی وارد قلعه شد، با بالهای بزرگ سیاه به سمت پرنده‌خانه پایین رفت. فکر کرد، بالهای سیاه،خبرهای سیاه در حالی که آخرین زاغی که آمده بود و وحشتی را که با خود آورده بود بخاطر آورد.

استادوایمن سر شب برای رسیدگی به لرد تالی بازگشت وشام نسبتاً مختصری از نان، پنیر و گوشت پخته شده به همراه ترب کوهی برای کتلین آورد. «من با آتریدس وین صحبت کردم بانوی من. او کاملاً مطمئن بود که در طول خدمتش هرگز زنی با نام تنزی تو ریورران نبوده»

«امروز یه زاغ اومد. من دیدمش. آیا جیمی دوباره دستگیر شده؟» *خدایان رحم کنن، کشته شده؟*

«نه بانوی من،ما هیچ خبری از شاه کش نداریم.»

پس یه نبرد دیگه؟ ادمور به دردسر افتاده؟ یا راب؟ لطفاً! لطف کنید. دلشوره هام رو آروم کنید.»

«بانوی من، من نباید...» وایمن نگاهی سرسری به اطراف انداخت تا مطمئن شود کس دیگری در اتاق حضور ندارد. لرد تایوین ریورلندز روترک کرده. آرامش در گدارها برقرارشده.»

«پس این زاغ ازکجا اومده؟»

استاد وایمن درحالی که خود را با ملافه های تخت لرد هاستر مشغول کرده بودوازچشمان کتلین پرهیز می‌کرد، پاسخ داد: «ازغرب.»

«خبر در مورد راب بود؟»

باتردیدگفت:«بله بانوی من.»

«یه چیزی درست نیست.» این را از رفتار استاد فهمید. داشت چیزی را مخفی می‌کرد. «بهم بگید. در مورد رابه؟ اون آسیب دیده؟ *نمرده باشه!خدایان رحم کنید. لطفاً، بهم نگید که مرده.*

«اعلاحضرت درحمله به کریگ[1]زخمی شدن.» استاد وایمن این رادرحالی گفت که همچنان از نگاه او طفره می‌رفت. اما نوشته که جای نگرانی نیست و امیدواره که به زودی برگردند.

-« زخم؟چه جورزخمی؟چقدرجدیه؟»

«اون نوشته جایی برای نگرانی نیست.»

-« همه‌ی زخم‌ها منرو نگران می‌کنند. از راب مراقبت می‌شه؟»

من از این بابت مطمئنم. استاد حاضر در کریگ به ایشون رسیدگی خواهند کرد. من تردید ندارم.

- اون کجا زخمی شد؟

بانوی من، من دستور دارم که با شما صحبت نکنم. متأسفم. داروها را جمع کرد و به سرعت خارج شد . بار دیگر کتلین با پدرش تنها ماند. شیره خشخاش اثرکرده بودو لرد هاستر در خواب عمیقی فرورفته بود. خط باریکی از بزاق از

۱.Crag

گوشه دهان بازش به پایین روان بود و بالشش را مرطوب می‌کرد. کتلین دستمالی کتانی برداشت و به نرمی آنرا پاک کرد. وقتی کتلین او را لمس کرد،لرد هاستر ناله کنان گفت: «منوببخش» او چنان به آرامی حرف می‌زد که کتلین به زحمت می‌توانست کلمات را بشنود. «تنزی .... خون ... خدایان رحم کنید ...»

کلماتش کتلین را آشفته‌تر از آن کرده بود که بتواند چیزی بگوید اگرچه معنای خاصی هم برایش نداشتند .*خون. یعنی همه چیز به خون مربوط می‌شه؟ پدر، اون زن کی بوده ؟و باهاش چه کردی که اینطور نیازمند بخشش هستی؟*

آن شب کتلین خواب مشوشی داشت. تسخیر شده توسط رویاهایی نامفهوم از فرزندانش آنکه گمشده وآنکه مرده بود. مدتی پس از طلوع آفتاب ،او با طنین کلمات پدر در گوشهایش بیدار شد. *بچه‌های عزیز واصیلزاده.چرابابد یه همچین چیزایی بگه؟مگراینکه... ممکن بود به وسیله ی اون زن، تنزی پدر حروم زاده ای شده باشه؟ ؟*نمیتوانست آن را باور کند. برادرش ادمور شاید؛ شگفت زده نمی‌شد اگر می‌فهمید که برادرش یک دوجین حرامزاده دارد. اما نه پدرش. نه لرد هاستر تالی. هرگز.

ممکنه که تنزی اسمی خودمانی برای لایسا باشه؟ همانطور که منو کت صدا می‌زد؟ لرد هاستر قبلا هم او را با خواهرش اشتباه گرفته بود. او چنین گفت: *تو بچه های دیگه ای خواهی داشت، فرزندانِ عزیز و اصیل‌زاده.* لایسا پنج بار سقط جنین را تجربه کرده بود. دوبار در ایری و سه بار در قدمگاه پادشاه. ولی در ریوران هرگز، جایی که لرد هاستر برای دلداری دادن او در دسترس بود. هیچوقت. *مگه ... مگه اینکه اون همون بار اول باردار بوده...*

او و خواهرش در یک روز ازدواج کردند و تحت سرپرستی پدرشان باقی ماندند تا شوهرهای جدیدشان بتوانند دوباره به شورش رابرت ملحق شوند.بعدها، هنگامی که عادت ماهانه آنها در زمان مورد انتظار واقع نشد، خوشحالی لایسا از بابت پسرانی که او مطمئن بود هر دو در شکم دارند زایدالوصف بود. *«پسر تو وارث وینترفل می‌شه و مال من وارث ایری. آه، اونها بهترین دوست برای هم می‌شن. مثل ند ِتو و لرد رابرت.* قطعاً اونها بیشتر از اینکه پسرخاله باشند، برادر هم می‌شن. من میدونم او خیلی خوشحال بود.

اما خونریزی لایسا در زمانی کوتاه بعد از آن اتفاق افتاد وهمه سرخوشی از او بیرون رفت. کتلین همیشه بر این تصور بود که فقط عادت لایسا تنها مدتی کوتاهی به تأخیر افتاده بود. *اما اگه اون باردار بوده...*

او اولین باری را که راب را به آغوش خواهرش داد را به یاد آورد، کوچک،سرخ روی ودر حال گریه کردن،اما حتی ان موقع هم قوی ،پرازشورزندگی. به محض اینکه کتلین کودک را در آغوش خواهرش گذاشت. صورتش غرق اشک شد. شتابان کودک را به آغوش کتلین بازگرداند وبا سرعت دور شد.

*اگه او قبلاً بچه‌ای رو از دست داده باشه... این می‌تونه حرف‌های پدر و خیلی چیزهای دیگه رو توضیح بده...*ازدواج لایسا و لرد ارن با عجله برنامه ریزی شده بود و جان همان موقع هم مرد مسنی بود، پیرتر از پدرشان. پیرمردی بدون وارث. دو همسر اولش او را بدون فرزند گذاشته بودند. برادرزاده‌اش همراه با برندون استارک در قدمگاه پادشاه به قتل رسیده بود. پسر عموی شجاعش در نبرد ناقوس‌ها مرده بود. او درصورتی که می‌خواست نسل خاندان ارن ادامه یابد، به یک همسر جوان نیاز داشت. همسر جوان که به بارور بودن مشهور بود.

کتلین ایستاد، ردایی پوشید، از پله‌های کم نورشده پایین آمد ،تا بالای سر پدرش بایستد. حسی از ترسی ناگزیر او را در بر گرفت. اوگفت: «پدر! پدر من می‌دونم که تو چیکار کردی او دیگر آن عروس معصوم با ذهنی مملو از آرزوها نبود. او یک بیوه بود،یک خائن، مادری داغدار، و آگاه. آگاه به راه و رسم دنیا. او زمزمه کرد: « توجان ارن رو وادار کردی که با لایسا ازدواج کنه. ازدواج با لایسا قیمتی بود که جان ارن برای در اختیار گرفتن شمشیرها و نیزه‌های خاندان تالی باید می‌پرداخت. »

هیچ تعجبی نداشت که ازدواج خواهرش چنان خالی از عشق بوده است. ارین‌ها مغرور بودند و به نسبت به شرافتشان سخت گیر. لرد جان احتمالاً با لایسا ازدواج کرد تا تالیها را مقید به اهداف شورش کند و به امید داشتن یک پسر. اما احتمالاً این برای او دشوار بود که زنی را دوست بدارد که لکه‌دار شده و ناخواسته قدم به خانه‌ی او گذاشته است. جان بدون شک مهربان بود، وظیفه شناس بله، اما لایسا به محبت نیاز داشت.

روز بعد هنگامی که روزه اش را باز کرد. کتلین قلم پر و کاغذ خواست و شروع به نوشتن نامه‌ای برای خواهرش لایسا در ویل ارین‌ها کرد. او درباره برن و ریکان برای لایسا نوشت درحالی که با لغات کلنجار می‌رفت. اما عمدتاً از پدرش نوشت.

حالا که عمرش رو به پایانه، تمام فکر وذکر پدر در مورد اشتباهاتش در قبال توست. استاد وایمن می‌گه که دیگر جرأت نداره شیره خشخاش رو قویتر از این بسازه. حالا وقتش رسیده که پدر شمشیر و سپر خودش رو زمین بذاره. حالا زمان اونه که به آرامش برسه. اون هنوز به شدت می‌جنگه و تسلیم نمی‌شه. فکر می‌کنم این بخاطر توست. اون به بخشش تو نیاز داره. جنگ جاده بین ایری و ریوران رو ناامن کرده. می‌دونم. اما مطمئناً گروهی بزرگ از شوالیه‌ها می‌تونند تورو سالم از بین کوهستان ماه عبور بدِن؟ صدمرد و یا هزارنفر. و اگه نمیتونی بیایی، نمیخواهی که دست کم براش نامه‌ای بنویسی؟ چند کلمه‌ای از سر عشق ومحبت؟ شاید که اون در آرامش از دنیا بره. هر چی می‌خوایی بنویس. من براش می‌خونم. این باعث آرامشش می‌شه.

حتی هنگامی که قلم پر را کنار گذاشت و درخواست موم برای مهر کردن نامه کرد،کتلین حس می‌کرد که انگار نامه بسیار کوچک و بسیار دیر هنگام است. استاد وایمن باور نداشت که لرد هاستر به اندازه پرواز یک زاغ به ایری و بازگشتش به ریوران زنده بماند. گرچه او قبلاً هم بسیار از اینها گفته بود... مشکل هرچه که بود، مردان خاندان تالی به سادگی تسلیم نمی‌شدند. هنگامی که نامه را به استاد وایمن سپرد، به سپت رفت و برای پدر آسمانی به نیت پدرش شمعی روشن کرد، دومی را برای عجوزه،کسی که به هنگام نگاه کردن از دروازه مرگ اولین زاغ را به دنیا فرستاد. و سومی را برای مادر روشن کرد،برای لایسا و تمام فرزندانی که هر دو از دست داده بودند.

اواخر آن روز هنگامی که کتلین در کنار بستر لرد هاستر، قسمتی از کتابی را که در دست داشت برای چندمین بار می‌خواند، سر و صدایی بلند و نوای شیپورها را شنید. *سر رابین.* او ابتدا چنین فکر کرد. با اکراه به سمت ایوان رفت. اما آن بیرون روی سطح رودخانه هیچ چیز دیده نمی‌شد. اما در بیرون او می‌توانست سر وصداها را واضح‌تر بشنود. صدای تعداد زیادی اسب،جلنگ جلنگ زره‌ها و تک و توک صدای شادی. کتلین راه خود را به سمت پله‌های مارپیچ که به سمت سقف دژ می‌رفت بازکرد. همانطور که بالا می‌رفت با خود گفت، *سر دزموند پشت بام رو برام قدغن نکرد.*

صداها از سمت جناح دورتر قلعه، کنار دروازه اصلی می‌آمد. گروهی از مردان در مقابل دروازه‌ای[1] ایستاده بودند که با شتاب و تکان بالا می‌رفت. و در زمین های ورای دروازه ،چند صد سوار ایستاده بودند. با وزش باد پرچم‌شان برافراشته شد. با مشاهده قزل آلای جهنده ریورران،از سر آسودگی لرزید. *ادمور*

بعد از دوساعت بود که ادمور مناسب دید تا پیش کتلین بیاید. درآن هنگام که قلعه از سر و صدای تجدید دیدارها پر بود وقتی که مردان،زنان و فرزندانی را که ترک کرده بودند در آغوش می‌گرفتند. سه زاغ از پرنده خانه پرواز کرده بودند، بالهای سیاه‌شان هنگام بلندشدن به هوا ضربه می‌زدند. کتلین آنها را از ایوان پدرش تماشا کرد. موهایش را شسته بود. لباسهایش را عوض کرده وخود را مهیای رسیدن برادرش ساخته بود... اما حتی پس از آن هم صبرکردن دشوار بود.

هنگامی که سرانجام صداهایی را از پشت در شنید، نشست و دستهایش را روی دامن لباسش روی هم گذاشت. تکه‌های گِل قرمزخشکیده،پوتین،ساقپوش وشنل ادمور را لکه‌دارکرده بود.اگر به صورتش نگاه می کردید، هرگز متوجه نمی شدی که او در نبردش پیروز شده است. او لاغر و نحیف شده بود، باگونه‌هایی رنگ پریده، ریش‌های ژولیده وچشمانی بسیار روشن.

کتلین با نگرانی گفت: «ادمور، ناخوش به نظر می‌رسی. اتفاقی افتاده؟ لنیسترها ازرودخونه گذشتند؟»

«اونهارو عقب روندم. لردتایوین،گرگورکلگان و آدام ماربرند[2]. اونهارو به عقب برگردوندم. گرچه استنیس...» قیافه درهم کشید.

«استنیس؟ استنیس چی شده؟»

ادمور با ناراحتی گفت: «استنیس تو نبرد قدمگاه پادشاه شکست خورد. کشتی‌هاش سوختند وارتشش پراکنده شدند.

---

۱. - portcullis (در دژها و ارگ‌های قدیم) در آهنی کشویی، در آویزان

۲.Addam Marbrand

خبر پیروزی لنیسترها ناراحت کننده بود. اما کتلین نمی‌توانست در ترس آشکار برادرش شریک شود. او هنوز کابوس‌های شبانه‌اش راجع به آن سایه‌ای که در چادر رنلی لغزید را داشت. بیرون زدن خون از لابه‌لای فولاد زره گردنش را. «استنیس بیشتر از لرد تایوین دوست محسوب نمی شد.»

«تو درک نمی‌کنی. های‌گاردن از ادعای جافری حمایت کرده. دورن هم همینطور. تمام جنوب. دهانش به هم فشرده شد. «و تو مناسب دیدی که شاه کش رو آزاد کنی. تو حق نداشتی.»

«من حق یه مادرو داشتم.تن صدایش آرام بود، گرچه اخبار های‌گاردن ضربه سختی بر امیدهای راب بود. بااین وجود او نمی‌توانست در حال حاضر به آن بیاندیشد.

ادمور تکرار کرد:« حق نداشتی. اون اسیر راب بود، زندانی پادشاهت، و راب منو مسئول کرده بود تا اونو در امنیت حفظ کنم.»

«برین ازش محافظت می کنه. اون به شمشیرش قسم خورده.»

«اون زن؟»

«اون جیمی رو به قدمگاه پادشاه می‌رسونه و آریا و سانسا رو به سلامت به ما برمی‌گردونه».

«سرسی هرگز اونارو ول نمی‌کنه.»

«سرسی نه. تیریون، اون تو بار عام قسم خورده. شاهکش هم همینطور.»

«قول جیمی بی‌ارزشه. همینطور مال تخم‌جن. می‌گن تو جنگ یه تبروسط سرش کاشتن.اون فبل از این که برین تو به قدمگاه پادشاه برسه مرده. البته اگه اصلاً به اونجا برسه.»

«مرده؟» *خدایان می‌تونند اینقدر بی‌رحم باشن؟* او جیمی را صد بار سوگند داده بود. اما این قول برادرش بود که کتلین به آن امید بسته بود..

ادمور به اضطراب او واقف نبود. «مسئولیت جیمی با من بود، و من می‌خوام که دوباره بگیرمش. من چند زاغ فرستادم.»

«برای کیا؟چنتا؟»

ادمور گفت: «سه پرنده. پس پیام قطعا به دست لرد بولتون می‌رسه. چه از رودخونه و چه جاده، در راه ریورران تا قدمگاه پادشاه.احتیاج اونارو نزدیک هرن‌هال می بره.»

«هرن‌هال» کلمه آخر به نظر فضای اتاق را تیره وتارکرد. وحشت صدایش را کلفت کرد وقتی گفت: « ادمور میدونی چیکار کردی؟»

«نترس، من به نقش تو اشاره‌ای نکردم. نوشتم که جیمی فرار کرده و برای دستگیری مجددش هزار سکه اژدها جایزه تعیین کردم.»

بد و بدتر. کتلین ناامیدانه فکرکرد، *برادرم یه احمقه.*اشکهای ناخواسته و ناغافل چشمانش راپرکرد. او به نرمی گفت: «اگه این یک فرار بوده و نه یک مبادله گروگان، دیگه چرا باید لنیسترها دخترام رو به برین بدن؟!»

«کار به اونجا نمی‌کشه. ما شاه کش رو دوباره دستگیر می‌کنیم. من از این بابت مطمئن شدم»

«تنها چیزی روکه قطعی کردی اینه که من دیگه دخترانم رو نمی‌بینم. تا وقتی که کسی دنبال دستگیری اونها نبود، برین ممکن بود که بتونه اونو سالم به قدمگاه پادشاه برسونه. اما حالا... »کتلین دیگر نمی توانست ادامه دهد.« ادمور، تنهام بذار.» او حق نداشت که دستوردهد. آن هم در قلعه‌ای که به زودی به برادرش می‌رسید. با این حال لحنش جایی برای بحث باقی نمی‌گذاشت. «برو و منو با پدر و غصه‌هام تنها بذار. دیگه چیزی ندارم که بهت بگم. برو! برو!» تمام چیزی که می‌خواست این بود که دراز بکشد، چشمانش را ببندد و به خواب رود و دعا کند که هیچ رویایی نبیند.

فصل ۳

آریا

مترجم: م.م.استارک

آسمان به تیرگی دیوارهای هرن‌هال که در پشت سرشان قرار داشت بود، و باران به نرمی و ممتد می بارید، صدای سم اسبانشان را خفه می کرد و بر صورتهایشان جاری میشد.

آنها رو به شمال تاختند، دور از دریاچه، جاده ای روستایی را که از میان زمین های پراکنده ، از وسط بیشه ها و جویبارها عبور می کرد دنبال کردند.

«آریا» راهنمایی را به عهده گرفته بود. او اسب دزدیش را به یورتمه ای بی پروا و سریع وا داشت تا هنگامی که درختان در اطرافش فشرده تر شدند. «جندری» و «هات پای» با تمام توان او را دنبال می کردند. گرگها در دوردست زوزه می کشیدند و او می توانست نفس های سخت و سنگین هات پای را بشنود. هیچ کس حرف نمی زد . آریا گاه به گاه از روی شانه نگاه سریعی به پشت سرش می انداخت تا مطمئن شود که آن دو پسر خیلی از او عقب نمانده باشند و مطمن شود که آیا آنها تعقیب را شروع کرده‌اند یا نه.

آنها دنبال ما میان. او می‌دانست. او سه اسب از اصطبل، یک نقشه و یک خنجر از اقامتگاه شخصی «روس بولتون» دزدیده بود و یک نگهبان را در دروازه پشتی کشت. هنگامی که خم شده بود تا سکه کهنه ای را بردارد که «جیکن هیگار» به او داده بود گلویش را برید. کسی او را درحالی که در خون خود غلطیده بود پیدا خواهد کرد. و بعد از آن قیل و قال همه جا پر خواهد شد. آنها لرد بولتون را بیدار می کنند و از باروها تا سردابهای هرن‌هال را جستجو خواهند کرد و آن زمان است که حتما می فهمند نقشه و خنجر گم شده است. به همراه تعدادی شمشیر از اسلحه خانه ، نان و پنیر از آشپزخانه ، یک شاگرد نانوا و یک شاگرد آهنگر و یک ساقی به نام «نن» «ویسل» یا «آری». بسته به اینکه از چه کسی سوال کنند.

لرد «دردفورد» شخصا به دنبال آنها نخواهد آمد. روس بولتون در تخت خواهد ماند. گوشت نرمش با زالو آبله گون شده است. با صدای زمزمه وار و نرمش دستور می دهد. «والتون» یکی از افرادش، احتمالا تعقیب را رهبری خواهد کرد. کسی که به او «ساق فولادی» می گویند. بخاطر ساقبندی که او همیشه به ساق پاهایش می بندد.

یا شاید هم وارگو هوت لجن و نیروهاش که خود را «رفقای دلیر» می نامند. دیگران آنان را هنرپیشگان صامت می نامند. (البته نه در حضورشان) و گاهی هم «پامَردها» به خاطره عادت وارگو هوت در قطع دست و پای کسانی که او را ناراحت می کنند.

اگه مارو بگیرند دست و پاهامون رو قطع می کنند و بعدش روس بولتون پوستمونو می کنه آریا فکر کرد، او هنوز در لباس پسر بچه پادو بود و بالای سینه روی قلبش نشان روس بولتون دوخته شده بود . مرد پوست کنده درد فورد.

هر گاه که به عقب می نگریست تقریباً انتظار داشت که درخشش مشعلهایی که با شدت از دروازه هرن‌هال در دوردست بیرون می ریزند یا در بالای دیوارهای عظیم و بلند آن شتابان حرکت میکنند را ببیند، اما هیچ نبود. هرن‌هال خاموش ماند تا زمانی که در تاریکی گم شد و پشت درختان محو گشت.

هنگامی که از اولین رود عبور کردند، آریا اسبش را کنار کشید و آنها را به خارج از جاده هدایت کرد، به اندازه یک چهارم مایل مسیر پیچ در پیچ رودخانه را دنبال کردند، قبل از اینکه بالاخره از ساحلی سنگی به بالا خزیدند. آریا امیدوار

بود، *اگه تعقیب‌کننده‌ها با خود سگ داشته باشن این باعث گم شدن رد ما میشه...* آنها نمی توانستند در جاده بمانند. با خودش گفت: *تو جاده مرگ در کمینه، تو همه جاده ها همینطوره.*

جندری و هات پای در مورد تصمیمش چیزی نپرسیدند. در هر صورت نقشه در دست او بود و به نظر می رسید هات پای از آریا به اندازه مردانی که ممکن بود در تعقیب آنها باشند می ترسید. اون نگهبانی را که آریا کشت دیده بود. *این خوبه که از من بترسه* با خودش گفت *این طوری هر چی بگم عمل میکنه در عوض اینکه کار احمقانه ای بکنه.*

او می دانست که خودش باید بیشتر بترسد. او تنها ده سال داشت. دختری نحیف سوار بر اسبی دزدی . جنگلی تاریک در پیش رو و مردانی در پشت سر که با اشتیاق پاهایش را قطع می کنند. اما به نوعی خود را آرام تر از زمانی که در هرن‌هال بود حس میکرد. باران خون آن نگهبان را از انگشتانش شسته بود . او یک شمشیر به پشتش بسته بود. گرگ هادر تاریکی به مانند سایه های خاکستری کم فروغی پرسه میزدند و آریا استارک نترس بود. زیر لب زمزمه کرد *ترس عمیق تر از شمشیر می برد*، کلماتی که «سیریو فورل». به اوآموخته بود، و همچنین کلمات جکن «والار مورگولیس» .

باران قطع شد و دوباره بارید سپس باز قطع شد و دوباره شروع به باریدن کرد، اما آنها رداهای مناسبی برای در امان ماندن از آب در اختیار داشتند. آریا آنها را وا داشته بود که پیوسته و آرام سواری کنند. زیر درختان به قدری تاریک بود که ممکن نبود سریع تر از آن پیش روند . هیچکدام از پسرها سوار کار نبودند، و مسیر نرم و ناهموار با ریشه های نیمه مدفون و سنگهای پنهان و خطرناک و گول زننده بود. آنها از عرض جاده ای دیگر عبور کردند. چاله های حاصل از رد چرخ های عبوری با گل و لای پر شده بود، اما آریا از آن اجتناب کرد. او آنها را به پستی و بلندی تپه های هموار هدایت کرد، از میان بوته های تمشک و درختچه های درهم تنیده و در امتداد بستر آبکندهای تند و تیز جایی که شاخه های سنگین از برگ های خیس هنگام عبور به صوریشان سیلی میزدند.

یک بار مادیان جندری روی گل لیز خورد و به سختی روی پشت خود سقوط کرد و جندری را از روی زین انداخت اما نه سوار و نه اسب هیچ کدام صدمه ندیدند . آن نگاه سرسخت در صورت جندری نمایان شد و دوباره از اسب بالا رفت. کمی بعد با سه گرگ برخورد کردند که در حال غارت یک گوزن بودند هنگامی که اسب هات پای بوی آنها را

حس کرد رم کرد و گریخت و دو گرگ هم ، اما سومی سرش را بلند کرد و دندان نشان داد و آماده شد تا از شکار خود دفاع کند. آریا به جندری گفت : "برو عقب، آروم، تا نترسونیش" آنها با اسبهایشان عقب نشستند تا به حدی که گرگ و ضیافتش از دیدرسشان خارج شدند. تنها آن زمان بود که آریا چرخید تا به دنبال هات پای بروند. همان که بعد از سقوط از اسب در میان درختان، با نا امیدی به زین چسبیده بود.

مدتی بعد آنها از میان یک روستای سوخته گذشتند، مسیر خود را به دقت از میان توده های ذغال شده باقی مانده از خانه های روستایی انتخاب کردند و از میان استخوان های دوجین انسان سوخته عبور کردند که به ردیفی از درخت های سیب آویخته شده بودند. هنگامی که هات پای آنها را دید شروع به خواندن دعا کرد درخواستی زمزمه وار برای رحم مادر که همینطور تکرار می کرد. آریا به بالا به آن مرده های بدون گوشت در لباسهای خیس در حال پوسیدنشان نگریست و دعای خودش را خواند. «سر گرگور» و ادامه یافت : " «دانسن»، «پالیور»، «رف عزیز دوردونه»، «تیکلر» و «تازی». «سر ایلن» ، «سر مرین» ، «پادشاه جافری» ، «ملکه سرسی» " و آن را با عبارت "والار مورگولیس" به پایان رساند. سکه «جکین» را که در پشت کمربندش فرو کرده بود لمس کرد. سپس خود را بالا کشید و یک سیب را از میان مرده هایی که از زیر آنها رد می شدند، چید. نرم و ترشیده بود اما او همه آن را با کرم هایش خورد.

آن روز ، روزی بدون طلوع بود. آسمان به آرامی در اطراف آنها روشنتر می شد. اما آنها هرگز خورشید را ندیدند. سیاهی به خاکستری تبدیل شده بود. رنگ‌ها نمنمک دوباره به دنیا بازگشتند. صنوبرهای سرباز پوشش سبز غم انگیزی برتن داشتند. پهن برگ های خرمایی و طلایی رنگ پریده از همان موقع شروع به قهوه ای شدن کرده بودند.

آنها به اندازه کافی برای آب دادن به اسب ها و خوردن سریع صبحانه ای سرد توقف کردند. قرصی نان که هات پای از آشپزخانه کش رفته بود را تکه تکه کردن و قطعه ای بزرگ از پنیر زرد و سفت را دست به دست گرداندند.

جندری از او پرسید "می دونی کجا داریم میریم؟"

آریا گفت : "شمال"

هات پای نامطمئن به اطراف نگریست. "کدوم طرف شماله؟"

او از پنیر برای اشاره کردن استفاده کرد. "اون طرف"

"اما خورشید نیست . از کجا میدونی؟"

"از روی خزه ها. نگاه کن که چطور معمولاً روی یه طرف از درخت ها رشد می کنند؟ اون سمت جنوبه"

"تو شمال دنبال چی هستیم؟" جندری می خواست بداند.

"ترایدنت"

آریا نقشه دزدی را باز کرد تا به آنها نشان دهد.

"وقتی به ترایدنت رسیدیم فقط کافیه که اونو رو به بالادستش دنبال کنیم تا به ریوران برسیم. اینجا."

انگشتش مسیر را دنبال کرد. "راهی طولانیه، اما تا وقتی که به رودخونه بچسبیم راهو گم نمی کنیم."

هات پای بروی نقشه پلک زد. "کدومشون ریورانه؟"

ریوران بصورت یک برج قلعه نقاشی شده بود که در محل تلاقی دو خط ممتد آبی – تامبل استون و رد فورک- قرارداشت.

"اونجا" او به آن اشاره کرد. "نوشته ریوران"

هات پای با شگفتی پرسید: "تو میتونی نوشته هارو بخونی؟" مثل این بود که او ادعا کرده باشد که می تواند روی آب راه برود.

به نشانه تایید سرتکان داد و گفت : "وقتی به ریوران برسیم در امانیم."

"واقعاً؟ چرا؟"

برای اینکه ریوران قلعه پدربزرگ منه و برادرم راب آنجاست. این چیزی بود که می خواست بگوید اما لب خود را گزید و نقشه را جمع کرد. "در امان خواهیم بود به شرطی که به اونجا برسیم."

او اولین نفری بود که به روی زین بازگشت. پنهان کردن حقیقت از هات پای باعث شد حس بدی داشته باشد. اما برای گفتن رازش، به او اعتماد نداشت. جندری باخبر بود اما این فرق داشت. جندری هم رازی برای خود داشت. گرچه به نظر می رسید که حتی خودش نیز به آن آگاه نیست.

آن روز آریا حرکتشان را سریعتر کرد، تا جایی که جرأت داشت اسب ها را به یورتمه وا می داشت و هنگامی که زمینی صاف و فراخ می یافت ، چهارنعل می تاختند.اگرچه به ندرت. در عین حال هرچه پیش می رفتند پستی و بلندی های زمین بیشتر میشد. تپه ها بلند نبودند و شیب چندانی نداشتند. اما پایان ناپذیر می نمودند و به تدریج آنها از بالا رفتن از یکی و پائین آمدن از دیگری خسته شدند و در نهایت مسیرهای پست را دنبال کردند، در امتداد بستر نهر ها و از میان دره های مارپیچ و کم عمق و سرسبز، جایی که درختان سایبانی متراکم بالای سرشان ایجاد می کردند.

گاه به گاه او جندری و هات پای را را جلو می فرستاد در حالی که خود مسیر طی شده را برای منحرف کردن رد پایشان باز می گشت، تمام مدت گوش به زنگ اولین نشانه از تعقیب شدن بود.. در حال جویدن لبش فکر کرد *خیلی کند، ما خیلی کند پیش میریم. اونا حتماً مارو می گیرن.* ناگهان از لبه یک برآمدگی اشکال سیاهی را دید که از رود واقع در دره ای در پشت سر آنها در حال عبور بودند. برای لحظه ای ترسید که آنها سواران روس بولتون باشند که در تعقیبشان هستند. اما وقتی دوباره نگاه کرد فهمید که آنها دسته از گرگ ها هستند. او دست هایش را دور دهانش گرفت و به سمت آنها زوزه کشید. آآآآآههههههوووووو . هنگامی که بزرگترین آنها سرش را بالا آورد و زوزه کشید، بدن آریا به لرزه افتاد.

در میانه های روز هات پای شروع به شکایت کردن کرد. باسنش درد می‌کرد. او به آنها گفت. و اینکه زین داخل رانهایش را می گزید. به علاوه او باید کمی می خوابید. «من خیلی خسته ام. دارم از روی اسب می افتم.»

آریا به جندری نگاه کرد. «اگه اون از روی اسب بیافته به نظرت کی اونو اول پیدا میکنه؟ گرگا یا هنرپیشگان صامت؟» جندری گفت: «گرگا، شامه‌ی اونا تیزتره»

هات پای دهانش را گشود و سپس آن را بست. او از روی اسبش سقوط نکرد. بعد از مدت کوتاهی باران دوباره شروع به باریدن کرد. آنها همچنان بیشتر از یک نظر آفتاب را ندیده بودند. هوا داشت سردتر می شد و اشباح کم فروغی در میان صنوبرها و زمین های لخت و سوخته دودآلود پرسه می‌زدند.

شرایط جندری نیز تقریباً به بدی هات پای شده بود. گرچه او کله شق تر از این بوده که اعتراض کند. او بطور ناشیانه ای روی زین نشسته بود. با صورتی مصمم در زیر آن موهای سیاه ژولیده. اما آریا می توانست بگوید که او سوارکار نبود.

باید یادم می موند. باخود فکر کرد. او از زمانی که به یاد می آورد سوارکاری کرده بود. هنگامی که کوچک بود روی اسبچه ها و بعد ها روی اسب ها. اما جندری و هات پای متولد شهر بودند. و در محله های فقیرنشین راه رفته اند. «یورن» هنگامی که آنها را از بارنداز پادشاه برداشت به آنها چهارپا داد اما سواری روی الاغ آن هم به آهستگی در جاده شاهی و پشت یک گاری یک چیز بود و هدایت یک اسب تندرو در جنگلهای وحشی و سرزمین های سوخته چیز دیگری بود.

او می توانست به تنهایی از وقت خود بهتر بهره ببرد. آریا این را می دانست اما نمی توانست آنها را رها کند. آنها گروه او بودند. دوستان او بودند. تنها دوستان زنده ای که برایش باقیمانده بود و اگر بخاطر او نبود آنها هنوز در امنیت هرن‌هال بودند. جندری عرق ریزان در کوره آهنگریش و هات پای در آشپزخانه ها .

اگه هنرپیشگان صامت مارو بگیرن بهشون میگم که من دختر «ند استارک» هستم و خواهر پادشاه شمال. بهشون دستور میدم که منو پیش برادرم ببرن و هیچ آسیبی به جندری و هات پای نرسونند.

آنها ممکن بود که حرفش را باور نکنند. و حتی اگر هم باور می کردند... لرد بولتون پرچمدار برادرش بود اما او بازهم آریا را به وحشت می انداخت.

بهشون اجازه نمیدم که مارو بگیرن. در سکوت باخود عهد کرد. دستش را به پشت به سمت قبضه شمشیری برد که جندری از اسلحه خانه دزدیده بود. *اجازه نمیدم.*

در انتهای آن بعد از ظهر آنها از زیر درخت بیرون آمدند و خود را در کنار ساحل یک رودخانه یافتند .

هات پای جیغی از سر خوشی کشید. "ترایدنت. حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که به بالادست رودخونه بریم. همونجوری که گفتی. ما تقریبا رسیدیم."

آریا لبش را گزید. «فکر نکنم این ترایدنت باشه » رود خانه در اثر باران طغیان کرده بود اما با این وجود بود هم عرض آن به «سی» فیت هم نمی رسید. او به یاد می آورد که ترایدنت خیلی عریض تر از آن بود.

«این خیلی کوچیکتر از اونه که ترایدنت باشه.» این را به دیگران گفت. «و ما هنوز راه زیادی نیومدیم.»

هات پای پافشاری کرد. «چرا اومدیم. ما تمام روزو سواری کردیم و خیلی کم استراحت داشتیم. ما باید راه زیادی اومده باشیم.»

جندری گفت: «بیاید دوباره یه نگاه به نقشه بندازیم»

اریا از اسب پیاده شد ، نقشه را بیرون آورد و آن را گشود. باران روی پوستین چک چک می کرد و رگه رگه پایین می ریخت. «ما باید به جایی همین ورا باشیم.» او به جایی از نقشه اشاره کرد درحالی که پسرها از روی شانه اش بادقت نگاه می کردند. هات پای گفت: «ولی اینکه تقریباً هیچی نیست. نگاه کن. هرن‌هال کنار انگشتته. تو تقریباً لمسش کردی و ما تمام روز رو راه اومدیم.»

«چندین و چند مایل مونده تا ما به ترایدنت برسیم.» آریا گفت. «ما تا چند روز آینده به اونجا نمیرسیم. این باید یه رودخونه دیگه باشه."»

او به هات پای چند خط آبی باریکتر نشان داد که رسم کننده نقشه کشیده بود. نام هرکدام با خطی خوش زیر آنها نوشته شده بود. «"دری" ، "گرین اپل" ، "میدن" اینجا. این یکی. «لیتل ویلو» . این احتمالا همونه.»

هات پای از خط به رودخانه نگاه کرد. «این به نظر من خیلی هم کوچیک نیست.» جندری هم روی ترش کرده بود. «اونی که تو بهش اشاره می کنی به اون یکی دیگه میریزه. ببین»

«پس، بیگ ویلو» . آریا خوند.«بیگ ویلو و بعدش ببین. بیگ ویلو به ترایدنت میریزه. پس ما باید پشت سر هم دنبالشون کنیم ولی مجبوریم که به سمت پایین دست بریم نه بالا دست. در صورتی که این لیتل ویلو نباشه و بجاش این یکی ، اینجا باشه...»

آریا خواند : «ریپل دوون ریل»

«ببین، این دور میزنه و به سمت دریاچه پایین میره، به سمت هرن‌هال.» او خط را با انگشتش دنبال کرد.

چشمان هات پای گشاد شد. «نه، اونا حتماً مارو می کشند.»

جندری اعلام کرد: «ما باید بدونیم که این رودخونه اسمش چیه.» با لجوجانه ترین لحن گفت: «ما باید بدونیم»

آریا گفت: « خب ما نمیدونیم.» این درست که نقشه اسم هایی را کنار خط های آبی داشت، اما هیچ کس روی ساحل رودخانه اسمی ننوشته بود. «ما نه بالادست میریم و نه پایین دست.» او این چنین تصمیم گرفت و نقشه را لوله کرد. «ما ازش رد میشیم و مثل سابق به سمت شمال میریم.»

هات پای پرسید : «اسب ها میتونند شنا کنند؟ به نظر عمیق میاد آری، چی میشه اگه مار داشته باشه؟»

جندری پرسید: «مطمئنی که ما به سمت شمال میریم؟همه این تپه ها... اگه منحرف شده باشیم... خزه روی درختا-
»

او به یک درخت در نزدیکی اشاره کرد. «اون درخت تو سه طرفش خزه داره. و اون یکی اصلاً نداره. ما احتمالاً گم شدیم و فقط داریم دور یه دایره می چرخیم.»

آریا گفت: «ممکنه. اما من در هر صورت از رودخونه رد میشم. شما می تونید بیاید یا اینجا بمونید.» او به روی زین سوار شد. آن دو را نادیده گرفت . اگر آنها قصد همراهی با او را نداشتند، می توانستند به تنهایی ریوران را بیابند. گرچه بیشتر محتمل بود که هنرپیشگان صامت آنها را بیابند.

او مجبور شد نیم مایل در راستای ساحل رودخانه براند تا در نهایت به جایی برسد که به نظرش می رسید مسیر امنی برای عبور است. ولی حتی آن موقع نیز مادیانش برای ورود به آب بی میل بود. رودخانه - حال هر نامی که داشت- قهوه ای رنگ با جریانی تند بود و در عمیقترین قسمتش در وسط، آب از شکم اسب رد شد. آب چکمه هایش را پر کرد. اما او تمام مدت با پاشنه هایش فشار می آورد تا زمانی که در ساحل مقابل از آب بیرون آمد. در پشت سرش صدای چلپ و چلپ آب شنید و صدای شیهه ی عصبی یک مادیان را. آنها به دنبالش آمدند. چه *خوب*. برگشت تا تلاش پسران برای عبور را در حالی که چکه می کردند، تماشا کند .

«این ترایدنت نبود»، به آنها گفت. «نه نبود.»

رودخانه بعدی کم عمقتر و برای عبور ساده تر بود. آن هم ترایدنت نبود و هیچ کدام برای عبور از آن با او مجادله نکردند.

هنگام غروب بود که بار دیگر برای استراحت اسب ها توقف کردند و وعده دیگری از نان و پنیر را شریک شدند.

هات پای اعتراض کرد: «من خیسم و سردمه. مطمئناً ما الان حسابی از هرن‌هال دور شدیم. ما باید برای خودمون آتیش روشن کنیم.»

آریا و جندری هردو همزمان گفتند، «نه» هات پای کمی وارفت. آریا جندری را از گوشه چشم نگاه کرد. *اون همزمان با من گفت*. مثل وقتی که جان ثابقاً در «وینترفل» اینگونه بود. او دلتنگش شد. در میان برادرانش بیشتر از همه دلش برای جان اسنو تنگ شده بود.

«دست کم میتونیم بخوابیم؟» هات پای پرسید. «من خسته ام آری، و ماتحتم میسوزه. فکر می کنم تاول زده.»

آریا گفت: «بیشتر از این نصیبت میشه اگه دستگیرت کنند. ما باید به راهمون ادامه بدیم. باید ادامه بدیم»

«اما هوا تقریباً تاریک شده. تو حتی نمیتوبانی ماه رو ببینی.»

«دوباره سوار اسباتون بشید.»

همزمان با تاریک شدن هوا در اطرافشان ، آهسته و درمانده مسیر را می‌پیمودند. آریا فشار خستگی را روی خود حس می کرد. او به اندازه هات پای به خواب نیاز داشت. اما آنها جرأت نداشتند. اگر می خوابیدند ممکن بود وقتی چشمشان را باز کنند وارگوهوت را بالای سر خود ببینند. به همراه «شگول احمق»، «اورسوایک وفادار» و «رورگر»، «بیتر» و «استفون»، «آت» و همه هیولاهایش.

پس از مدتی حرکت اسب هایشان به نرمی جنبش گهواره شد و آریا حس کرد که پلک هایش سنگین می شود. اجازه داد که فقط برای لحظه ای بسته شوند و دوباره با سرعت آنها را گشود. *من نمی تونم بخوابم.* او در سکوت بر سر خود فریاد زد.*من نمیتونم، من نمیتونم.*بروی چشمهایش زد و آنها را به سختی مالید تا بازشان نگاه دارد، در حالی که افسار را محکم چنگ زده بود و به اسبش لگد میزد تا چها نعل برود.

اما دیگر نه خودش و نه اسبش توان راه رفتن نداشتند. این تنها لحظاتی دوام داشت و دوباره به راه رافتن ادامه دادند. و تنها مدتی بعد بود که چشمانش برای بار دوم بسته شد. این بار چندان بسرعت باز نشدند.

وقتی دوباره آنها را گشود خود را در حالی یافت که از حرکت ایستاده بودند و اسبش مشغول چرا از سرگل های دسته ای علف بود و جندری در حال تکان دادن بازویش.

به او گفت: «خوابت برده بود.»

«من فقط داشتم به چشام استراحت میدادم»

«پس استراحت طولانی به چشمات دادی. اسبت تو یه دایره سرگردان بود. ولی تا وقتی که اسبت از حرکت نایستاد نفهمیدم که خوابت برده. هات پای هم به همین بدیه. اون به سمت یک شاخه درخت رفت و افتاد. باید صدای جیغ شو شنیده باشی. حتی اونم بیدارت نکرد. لازمه که بایستی و استراحت کنی.»

«من به اندازه تو می تونم ادامه بدم.» در حالت خمیازه کشیدن این را گفت.

جندری گفت: «دروغگو، اگه میخایی یه احمق باشی به رفتن ادامه بده. اما من می‌ایستم . نگهبانی اول با من . تو بخواب»

«هات پای چی؟»

جندری بهش اشاره کرد. هات پای از همین حالا روی زمین بود. خود را در میان ردا پیچیده بود و بر بستری از برگ های نمناک به آرامی خر خر می کرد. او یک برش از پنیر در مشتش داشت اما به نظر می رسید در حین گاز زدن به آن به خواب رفته است.

آریا فهمید که جدل بیهوده است. حق با جندری بود با خودش فکر کرد که هنرپیشگان صامت نیز نیاز به خواب داشتند.

امیدوار بود که درست باشد. آنقدر خسته بود که برایش پایین آمدن از زین نیز مشکل می نمود. اما یادش آمد که باید قبل از یافتن مکانی زیر درخت راش، اسبش را ببندد. زمین سخت و نمناک بود. در این فکر بود که چقدر طول می کشد تا بتواند دوباره در تخت خواب بخوابد. به همراه غذای داغ و آتشی برای گرم کردنش. آخرین کاری که قبل بستن چشمانش انجام داد این بود که شمشیرش را باز کرده بالش زیر سرش کند. او خمیازه کشان زمزه کرد : "سر گرگور، دانسن، پالیور، راف عزیزکرده ، تیکلر ... و تیکلر ... تازی..."

روياهایش خونین و خشن بود. هنرپیشگان صامت در تعقیبشان بودند. دست کم چهار نفر. لایسی رنگ پریده و تبردار سیاه حیوان صفت اهل ایبن و آن اسب‌سالار ترسناک دوتراکی به نام «ایگو» و مرد «دورنی» که او هرگز اسمش

را نمیدانست. پیوسته می آمدند. با زره های زنگ زده و چرم های خیس و شمشیر ها و تبرهایی که بر روی زین هایشان جلنگ جلنگ صدا می دادند. آنها تصور می کردند که در تعقیب او هستند. اما او با تمام قطعیت عجیب رویاها می دانست که آنها در اشتباهند. او بود که در تعقیبشان بود.

در خوابش او دیگر دختر کوچکی نبود . او یک گرگ بود. بزرگ جثه و قوی و هنگامی که از زیر درختان در مقابلشان ظاهر شد و دندانهایش را در غرشی آرام و خشن آشکار ساخت، مجموعه ای از بوی تند ترس را از انسان و اسب به یک اندازه حس کرد. اسب لایسی عقب نشست و از وحشت جیغ کشید و دیگران با زبان انسان ها بر سر هم فریاد می کشیدند. اما قبل از اینکه بتوانند کاری انجام دهند از میان باران و تاریکی دیگر گرگ ها یکجا بیرون ریختند. گروهی بزرگ از آنها بودند. لاغر، خیس و خاموش.

نبرد کوتاه اما خونین بود. مرد پرمو در حین پرتاب تبرش پایین افتاد، مرد سیاه در حال زه انداختن به کمانش مرد. و مرد رنگ پریده لایسی می خواست که بگریزد. برادران و خواهرانش او را دنبال کردند. بارها و بارها او را برگرداندند. از هر جهت به او نزدیک شدند. پاهای اسبش را گاز گرفتند. و هنگامی که سوار سقوطی خورد کننده داشت، گلوی اورا دریدند. تنها آن مردی که زنگ آویخته بود مقاومت می کرد. اسب بر سر یک از خواهرانش کوبید و خودش یکی دیگر از را با پنجه نقره ای خمیده اش تقریباً دونیم کرد. درحالی که طنین زنگ موهایش به نرمی شنیده می شد.

آریا سرشار از خشم، روی پشتش پرید و او را از پشت زین با سر پایین انداخت. حین پایین افتادن، آرواره هایش دور بازوی مرد قفل شد و دندانهایش از چرم و پارچه و پوست و گوشت نرم گذشت. وقتی به زمین رسیدند، تکانی وحشیانه به سرش داد و بازوی او را از شانه کند. شادمان آن را در دهانش عقب جلو کرد در حالی که قطرات گرم و سرخ را در میان باران سرد و سیاه به اطراف می‌پاشید.

فصل ۴

تیریون

مترجم: م.م.استارک

با صدای غژ غژ لولای فلزی کهنه از خواب بیدار شد.

با صدای گرفته و خشداری گفت: "کی اونجاست؟" حداقل صدایش را بازیافته بود. گرچه خام و خشن می نمود. هنوز هم تب داشت و «تیریون» هیچ حسی در مورد وقت و زمان نداشت. این بار چه مدت بیهوش بود؟ خیلی ضعیف بود. خیلی خیلی ضعیف . این بار دوباره اما بلندتر گفت: "کی اونجاست؟"

نور مشعل از میان در باز نفوذ می کرد اما در داخل اقامتگاه تنها روشنایی موجود از شعله شمعی بود که در کنار تختش قرار داشت.

هنگامی که دید سایه ای به سمتش می آید، تیریون به خود لرزید. اینجا در قلعه میگور هر خدمتکاری به ملکه وابسته بود و هر ملاقات کننده ای می توانست مزدور دیگری از طرف «سرسی» باشد که فرستاده شده بود تا کاری را که «سر مندون» آغاز کرده بود به سرانجام برساند.

آنگاه که مرد به محدوده روشنایی شمع وارد شد، نگاه دقیقی به صورت کوتوله انداخت و با خنده گفت. «موقع اصلاح صورتت رو زخمی کردی، درسته؟»

انگشت تیریون به سمت زخم بزرگی رفت که از بالای یک چشم آغاز و تا آرواره اش ادامه یافته بود ، بر روی آنچه از بینی اش باقی مانده بود. گوشت تازه هنوز برای لمس گرم و نارس بود.

«آره، با یه تیغ گنده و ترسناک»

موهای سیاه زغالی بران تازه شسته شده بود و مستقیم به پشت خطوط سخت صورتش شانه شده بود. او چکمه های بلندی از چرم نرم و پراخته شده پوشیده و کمربند پهنی مزین به قطعات نقره و ردایی از ابریشم سبز کمرنگ به تن داشت. بر روی نیم تنه‌ی پشمی خاکستریَش زنجیری مشتعل که بصورت مورب با رشته سبز درخشانی گلدوزی شده بود، قرار داشت.

«کجا بودی؟» تیریون طلبکارانه از او پرسید. «دنبالت فرستاده بودم... احتمالا دو هفته پیش بود.»

«چهار روز پیش درست‌تره.» سرباز مزدور گفت: «و من دو بار اینجا اومدم و توداشتی میمردی»

«نمردم. گرچه خواهر عزیزم تلاشش رو کرد» احتمالاً نباید آن را به زبان می آورد اما تیریون بی تفاوت بود. سرسی پشت تلاش سرمندون برای کشتن او بود. با تمام وجود به آن باور داشت. «اون چیز زشت چیه روی سینه‌ت؟ »

بران پوزخند زد. «نشان شواله شدنم. زنجیر مشتعل سبزرنگ در زمینه خاکستری. به دستور پدر والامقامت. حالا من سر بران از بلک واتر هستم جن. حواست باشه فراموش نکنی» تیریون دستش را بر لبه تخت گذاشت و خود را کمی روی بالش ها بالا کشید. «من کسی بودم که بهت قول شوالیه شدن داده بودم یادته؟» او این چنین می خواست. «به فرمان پدر والامقامت.». به هیچ وجه. لرد تایوین زمانی کمی هدر داده بود. انتقال پسرش از برج دست جهت تصاحب

آن برای خود، پیامی بود که همه می توانستند آن را بفهمند و این نیز پیامی دیگر بود.«من نصف دماغم رو از دست دادم و تو شوالیه شدی. و واقعاً خدایان باید پاسخگوی این باشن[1].» لحنش تند بود . «پدرم خودش تورو شوالیه کرد؟»

«نه اون عده از ما که تو نبرد برج‌های بالابر زنده موندیم رو سپتون اعظم تقدیس و به دست گاردشاهی شوالیه شدیم. لعنتی نصف روز وقتمون رو گرفت. چون فقط سه‌تا از شمشیر سفیدا برای این کار باقی مونده بودند.»

«می دونم. سر مندون تو نبرد کشته شد. *پاد* اون حرومزاده خائن رو درست قبل از اینکه بتونه شمشیرشو وسط قلب من فرو کنه، تو رودخونه پرت کرد. دیگه کی مرده؟»

بران گفت: «تازی، نمرده فقط رفته. ردا طلایی ها میگن که اون از ترس جازده و تو در عوض حمله به محاصره کننده ها رو رهبری کردی.»

یکی از ایده های نه چندان خوبم.

تیریون حس می کرد که بافت‌های زخمش در هنگام اخم کردن به سختی کشیده می شوند. با اشاره دست، یک صندلی به بران تعارف کرد.«خواهرم منو با یه قارچ اشتباه گرفته . منو تو تاریکی نگه داشته و با کثافت تغذیه ام کرده. پاد جوونک خوبیه. اما گره زبونش به بزرگی «کسترلی راکه». به نصف چیزایی که بهم میگه اعتمادی ندارم. ازش خواستم «سر جکلین» رو برام بیاره و اون برگشت و گفت که اون مرده»

بران نشست و گفت: «اون و هزاران نفر دیگه»

تیریون پرسید: «چطور؟» بیشتر احساس مریضی می‌کرد.

«موقع جنگ. خواهرت «کتل بلک ها» رو فرستاد تا پادشاه رو به "قلعه سرخ" برگردونند، اونطوری که من شنیدم. وقتی ردا طلایی ها دیدن که اون داره میره، نصفشون تصمیم گفتن که باهاش برن. "آیرون هند" خودشو سر راه اونا قرار داد و سعی کرد مجبورشون کنه به دیوارا برگردن. اونا میگن «بای واتر» تونسته بود به خوبی اونا رو ترقیب کنه و

---

۱ - the Gods havea deal to answer for

تقریباً آماده شدن که برگردن که یهو یکی یه نیزه وسط گردنش کاشته. بعد اون دیگه خیلی ترسناک نبوده. پس از اسب پایین کشیدند و کشتنش.»

یه دین دیگر گه به گردن خواهرش سرسی افتاد. «خواهر زاده ام. جافری. اصلاً تو خطر بود؟»

«نه بیشتر از عده ای و نه کمتر از خیلی ها»

«آسیبی دیده؟ زخمی برداشته؟ موهاش بهم ریخته؟ انگشت پاش کوفته شده؟ ناخنش شکسته؟»

«اونطور که شنیدم نه»

«به سرسی هشدار داده بودم که این اتفاق می افته. کی الان فرمانده ردا طلایی هاست؟»

«پدرت والامقامت اونهارو به یکی از مردای غربی خودش، یه شوالیه به نام «آدام ماربرند» سپرده»

در اکثر موارد ردا طلایی ها از اینکه یه خارجی فرماندشون شده عصبانین اما سر آدام ماربرند انتخاب هوشمندانه ای بود. مثل جیمی، او از اون دست مردایی بود که دیگران دوست دارند ازشون پیروی کنند. من نگهبانای شهر رو از دست دادم.

«من پاد رو فرستادم که دنبال «شاگا» بگرده اما موفق نشد.»

«*کلاغ سنگی ها* هنوز تو جنگل شاهی هستند. به نظر میاد شاگا از اونجا خوشش اومده. «تیمت» مردان سوخته رو به خونه برگردوند. اونم با تمام غنائمی که اونها بعد از جنگ از اردوگاه «استنیس» برداشته بودند. «چلا یه روز صبح با نیم دوجین «گوش سیاه» جلو دروازه رودخانه پیداش شد. اما رداسرخ‌های پدرت اونها رو تعقیب کردند، درحالی که اهالی شهر رو سرشون پشکل ریختند و خوشحالی می کردند.»

نمک نشناس ها، گوش سیاه ها برای اونها مردند. در مدتی که تیریون در اثر داروها بیهوش و در رویا به سر می برده. خویشاوندانش یکی یکی چنگال هایشان را بیرون کشیده بودند.«برو پیش خواهرم. پسر عزیزش در خلال جنگ هیچ آسیبی ندیده، پس سرسی دیگه نیازی به گروگان نداره. اون قول داده بود که «آلایا» رو آزاد کنه وقتی–»

«اون اینکارو ۸ یا ۹ روز پیش انجام داده. بعد اینکه شلاقش زد.»

تیریون بدون توجه به دردی که در شانه اش تیر کشید به زور خود را بالاتر کشاند. «شلاق زده؟»

«اونو به یه تیرک تو حیاط بستند و شلاقش زدند و بعدش اونو لخت و خون آلود کشون کشون از دروازه بیرون انداختند»

احمقانه فکر کرد، *اون داشت خوندن و نوشتن یاد می گرفت.* در عرض صورتش زخم به سختی کشیده شد و برای لحظه ای حس کرد که سرش از عصبانیت منفجر خواهد شد. آلایا یک فاحشه بود. این درست، اما آنچان دختر دلنشین ، شجاعت و بیگناهی بود که او به ندرت دیده بود. تیریون هرگز او را لمس نکرده بود. او بیش از یک پوشش برای مخفی نگاه داشتن «شی» نبود. در بی مبالاتیش، او هرگز گمان نمی کرد که این نقش چه قیمتی برایش دربرخواهد داشت. «من به خواهرم قول دادم که با «تامن» همون رفتاری رو داشته باشم که اون با آلایا خواهد داشت.» با صدای بلند به یاد آورد. حس کرد که ممکن است بالا بیاورد. «چطور میتونم یه بچه ۸ ساله رو شلاق بزنم؟» *اما اگه نزنم، سرسی برنده میشه.*

بران بی پرده گفت: «تو تامن رو نداری. به محض اینکه ملکه فهمید که آیرون هند مرده ، کتل بلک هارو دنبالش فرستاد و هیچ کس تو «رازبی» جرأت نه گفتن به اونها رو نداشت»

ضربه ای دیگر.و به همان اندازه آسوده شد. باید می پذیرفت. او به تامن علاقه داشت. «کتل بلک ها قرار بود که طرف ما باشند.» با آزردگی اندکی به بران یاد آوری کرد.

«مال ما بودند تا زمانی که من می تونستم در مقابل هر سکه ملکه ، دو سکه تو رو بهشون بدم. اما این روزا ملکه نرخو بالا برده. «آسنی» و «آسفراید» مثل من بعد جنگ شوالیه شدند. خدایان میدونند واسه چی. هیچ کس ندیده که اونا بجنگند.»

مزدورام بهم خیانت کردند. دوستام تازیانه خوردن و بی آبرو شدن. منم خوابیدم اینجا و دارم می پوسم. خیال می کردم که این جنگ لعنتی رو می برم. پیروزی یه همچین طعمی داره؟ «این راسته که شبح «رنلی» استنیس رو تارومار کرده؟»

بران تبسمی ضعیفی کرد.«از برجهای بالا بر، تنها چیزی که ما دیدیم پرچم های افتاده تو گِل بود و مردایی که نیزه هاشون رو می انداختند تا فرار کنند. اما صدها نفر تو میخانه ها و فاحشه خانه ها هستند که برات تعریف می کنند چطور دیدند که لرد رندلی این یکی یا اون یکی رو می کشه. خیلی از لشکریان استنیس از اول جزء سپاه رندلی بودند و درست لحظه ای که اونو تو زره سبز درخشانش دیدن به سمتش برگشتن.»

بعد از همه نقشه کشیدن هایش، بعد از شکستن محاصره و پل کشتی ها ، پس از اینکه صورتش به شد شد، تیریون تحت الشعاع یک مرد مرده قرارگرفته بود. اگر حقیقتاً رنلی مرده. مورد دیگری که می خواست از آن سر درآورد. «استنیس چطور فرار کرد؟»

«لایسی هاش، ناوگانشون رو اونور زنجیر تو، بیرون تو خلیج نگه داشته بودند. وقتی اوضاع جنگ ناجور شد ، اونا کنار ساحل خلیج پهلو گرفتند و هر تعداد که امکانش بود رو سوار کردند. در اون اواخر مردها همدیگرو می‌کشتند تا بتونند سوار بشن.»

«راب استارک چی؟ اون مشغول چه کاری بوده؟»

«تعدادی از گرگهاش دارش مسیرشون به سمت «داسکن دیل» رو می سوزونند و پیش میرن. پدرت این «لرد تارلی» رو فرستاده تا ترتیبشونو بده. من برای ملحق شده بهشون دودل بودم. میگن که سرباز قابلیه و تو چپاول و غارت دست و دلبازه.»

تصور از دست دادن بران خارج از تحمل بود. «نه جای تو اینجاست. تو فرمانده محافظان دست هستی.»

بران بطور واضح یادآوری کرد: «تو دیگه دست نیستی. پدرت دسته و اونم محافظای لعنتی خودشو داره.»

«چه بلایی سر همه اون مردایی که برام اجیر کرده بودی اومد؟»

«یه عده شون تو برج های بالابر کشته شدند. عموت، «سر کِوَن» پول باقی ماهارو داد و همه رو بیرون ریخت.»

تیریون به تلخی گفت: «چقدر مهربون. این یعنی که تو دیگه اشتهات رو در مورد طلا از دست دادی؟»

«نه چندان»

«خوبه» . تیریون گفت: « چون اینطور که به نظر می رسه من هنوز بهت نیاز دارم. از سر مندون مور خبر داری؟»

بران خندید: «میدونم که بطور کامل غرق شده.»

«من یه بدهی بزرگ بهش دارم اما چطور بپردازمش؟» او صورتشرا لمس کرد. زخم را حس می کرد. «من خیلی کم از اون مرد می دونم راستشو بخوای.»

«اون چشمایی شبیه چشمای ماهی داشت و ردایی سفید پوشیده بود. دیگه چی میخای بدونی؟»

تیریون گفت: «برای شروع ، همه چی» تنها چیزی که او میخاست این بود که ثابت کند سر مندون مزدور سرسی بوده اما جرأت نداشت آن را با صدای خیلی بلند به زبان آورد. در قلعه سرخ یک مرد تمام تلاشش را بکار می گیرد که زبانش را بسته نگاه دارد. دیوارها موش داشتند و پرنده‌هایی که زیادی حرف می زنند. و عنکبوت ها.

درحالی که با ملافه رختخوابش درگیر بود گفت: «کمک کن بلند شم. وقتشه به ملاقات پدرم برم و بعد این مدت میخام دوباره دیده بشم.»

بران مسخره کرد: «چه منظره قشنگی!»

«نصف یه دماغ اونم روی صورت یکی مثل من چیه؟ صحبت زیبایی شد. «مارجری تایرل» هنوز تو بارنداز پادشاهه؟»

«نه. داره میاد و البته شهر دیوانه وار عاشقش شده. تایرل ها دارن با خودشون از «های گاردن» غذا میارن و به نام مارجری بزل و بخشش می کنند. هر روز صدها نفر از واینی ها[1]. هزاران نفر از مردان تایرل ها با رز طلایی کوچیکی که روی نیم تنه شون دوخته شده، متکبرانه این ور و اون ور می رن و هیچ کدومشون به حساب خودشون شراب نمی خرند. شوهردار ، بیوه یا فاحشه همشون حاضرند عصمتشون رو تقدیم هر جوون خامی بکنند که یه رز طلایی روی سینش باشه.»

*اونا رو من تف میندازن و تایرل هارو به شراب مهمون می کنند.*تیریون از روی تخت به کف اتاق لغزید. پاهایش در زیر وزنش لرزیدند. اتاق دور سرش چرخید و او مجبور بود که به بازوی برن بچسبد تا با سر روی حصیرها سقوط نکند. او فریاد زد: «پاد... پادریک پاین! کدوم جهنمی(هفت جهنمی) هستی؟» پاین او را همچون سگی بی دندان عصبی می‌کرد . تیریون از ضعف متنفر بود. به خصوص از ضعف خودش. اورا سر افکنده و شرمنده می کرد و شرمندگی اورا خشمگین می ساخت. «پاد بیا اینجا»

پسر دوان دوان آمد. هنگامی که دید تیریون ایستاده و به بازوی بران چنگ زده، با دهان باز به آنها زل زد.

«سرورم شما ایستادید؟ این یعنی... شما... میخاید براتون شراب بیارم؟ شراب خواب‌آورد ؟ باید برم و استادو بیارم؟ منظورم اینه که ایشون گفتند شما باید توی تخت بمونید.»

«من خیلی وقته توی تخت موندم. برام لباس تمیز بیار.»

«لباس؟»

تیریون نمی توانست بفهمد. چطور می شد که این پسر در جنگ آنچنان بی پروا و چاره ساز باشد و در سایر مواقع اینقدر سردرگم؟ تکرار کرد: «لباس. تونیک، نیم تنه ، شلوار و جوراب برای من. تا بپوشم. اونوقت می تونم از این سلول خارج بشم.»

هر سه نفرشان برای پوشاندن لباس لازم بود. صرف نظر از چهره اش که بسیار کریه شده بود، بدترین زخمش زخمی بود که در محل اتصال شانه و بازویش قرارداشت. جایی که زره اش با ضربه یک تیر به زیر بغلش فرو رفته بود. هرگاه که «استاد فرنکن» پانسمان را تعویض می کرد از گوشت رنگ پریده خون و چرک تراوش می کرد و هر حرکتی موجی از درد در بدنش ایجاد می کرد.

در نهایت نشست تا نیم شلوار را بپوشد و ردای خواب گشادی را برتن کند که روی شانه هایش شل و وارفته می نمود. در زمانی که پاد به دنبال یافتن عصایی بود که او بتواند به آن تکیه بزند، برن چکمه هایش را به زور پایش کرد. او یک فنجان شراب تابستانی نوشید تا خود را نیرومند سازد. شراب با عسل شیرین شده بود به همراه آن مقدار کافی شیره خشخاش تا برای مدتی زخم هایش قابل تحمل شوند.

با این وجود در هنگام چرخاندن چفت در و پایین رفتن احساس سرگیه می کرد.پایین آمدن از پله های سنگی مارپیچ پاهایش را به رعشه انداخته بود. دستی روی عصا و دستی روی شانه پاد پایین می رفت. در حین پایین رفتن یک دختر خدمتکار در حال بالا آمدن بود. با چشمان گشاد و سفیدش چنان به آنها خیره شده بود که انگار به شبحی زل زده باشد. تیریون فکر کرد *کوتوله از مرگ بلند شده. و نگاه کن از همیشه زشتر شده. بدو و برای دوستات تعریف کن.*

قلعه میگور مستحکمترین محل در قلعه سرخ بود. قلعه ای در میان قلعه ای دیگر. احاطه شده توسط خندقی عمیق و بی آب که با ردیف نیزه ها پرشده بود. هنگامی که به پل متحرک رسیدند آن را برای شب بالا کشیده بودند. «سر مرین ترنت» با زره رنگ پریده و ردای سفیدش در مقابل آن ایستاده بود. تیریون دستور داد: «پل را پایین بیارید.»

«فرمان ملکه است که پل موقع شب بالا بمونه.» سرمرین همیشه گوش به فرمان ملکه بود.

«ملکه خوابیده و من با پدرم کار دارم»

جادویی در نام «لرد تایوین لنیستر» بود . سر مرین غرولند کنان دستور داد و پل معلق پایین داده شد. نفر دوم از شوالیه های گارد شاهی در عرض خندق نگهبانی میداد . «سر آسموند کتل بلک» هنگامی که تیریون را دید که مانند اردک تلو تلو خوران به سمت او می آید، لبخند زد .« احساس می کنید قوی تر شدید سرورم؟»

«خیلی زیاد. نبرد بعدی کی هستش؟ به سختی میتونم منتظر بمونم»

وقتی او و پاد به پله های مارپیچ رسیدند فقط می توانست با بی میلی به آنها خیره شود. او با خودش اعتراف کرد: *من هیچ وقت نمیتونم تنهایی از اون پله ها بالا برم*

غرورش را فرو برد و از بران خواست که او را حمل کند. و امید پشت امید که در آن ساعت کسی آنجا نباشد تا او را ببیند و لبخند بزند و داستان کوتوله ای را تعریف کند که مانند کودکی در آغوش، به بالای پله ها حمل می شده. محوطه بیرونی پر بود از چادرهای معمولی و اعیانی. چند جین از آنها. پادریک پاین هنگامی که از میان مسیر پر پیچ و خمی از ابریشم و کرباس عبور می کردند گفت: «مردان تایرل ها و همچنین «رووان ها» و «ردواین ها». برای همه جا نبود. منظورم توی قلعه است. بعضی ها توی شهر اتاق گرفتن. تو مهمانخانه ها و همه جا. اونا برای عروسی اینجا هستن . ازدواج پادشاه. شاه جافری. به اندازه کافی قدرت دارید که در اون شرکت کنید سرورم؟»

«راسوهای حریص نمیتونند منصرفم کنند.» *در مقایسه باجنگ، دست کم می شه راجع به ازدواج اینو گفت. کمتر محتمله که کسی بخواهد دماغت رو ببره.*

چراغها هنوز در پشت پنجره های کرکره دار برج دست به شکل بی فروغی می سوختند. مرد مقابل در ردای سرخ و کلاهخود با تاج شیر محافظان خاندان پدرش را برتن داشت. تیریون هردو آنها را می شناخت و آنها نیز به محض دیدنش اجازه ورود دادند . گرچه او متوجه شد که هیچکدام طاقت نگاه طولانی به صورت او را ندارند.

در داخل اتاق به سر آدام ماربرند برخوردند که درحال پایین آمدن از پله های مارپیچ با سپر سینه ای پر زرق و برق و سیاه و ردای طلایی نگهبانان شهر بود.

«سرورم خوشحالم میبینم که سرپا هستین. شنیده بودم...»

«شایعاتی در مورد یه قبر کوچیک که کندن؟ منم شنیدم. اما با توجه به شرایط به نظر اومد که بهتره از جا بلند بشم. شنیدم که فرمانده نگهبانان شهر شدید . باید تبریک بگم یا تسلیت؟»

سر آدام لبخند زد«به گمونم هردوش. مرگ و ترک خدمت، چهار هزار و چهارصد نفر نیرو روی دستم گذاشته. فقط خدایان و «لیتل فینگر» می دونند که چطور میخایم حقوق این همه رو بدیم. اما خواهر شما برام قدغن کرده که کسی رو مرخص کنم.»

سرسی هنوز نگرانه؟ جنگ تموم شده. کمکی از دست ردا طلایی ها برنمیاد. از او پرسید: «از پیش پدرم میای؟»

«آره به گمونم وقتی از پیششون می اومدم سرحال نبودند. لرد تایوین تصور می کنند که چهار هزار و چهارصد نفر برای پیداکردن یه ملازم بیش از نیازه. اما پسر عموتون «تایرک» هنوز پیدا نشده.»

تایرک یکی از پسران کوچکترین عمویش «تایگت» بود. او در جریان شورش ناپدید شد. درست کمی بعد از اینکه با بانو «ارمه سند» کودک شیرخواری که بر حسب اتفاق آخرین وارث خاندان هایفورد بود نامزد کرد. و احتمالاً او تنها عروس در تاریخ هفت پادشاهی بود که قبل از گرفته شدن از شیر مادر بیوه شد. تیریون اعتراف کرد. «منم نتونستم پیداش کنم»

«اون غذای کرما شده.» بران با صراحت همیشگی خود گفت. «آیرون هند دنبالش گشت. خواجه جرینگ جرینگ یه کیسه چاق و خوشگل رو در آورد اما بیشتر از ما شانس نداشتن. ولش کنید قربان.»

سر آدام با تنفر به مزدور نگاه کرد. «لرد تایوین وقتی پای همخون وسط باشه بسیار مصمم هستن. ایشون اون پسربچه رو پیدا میکنند. مرده یا زنده و منم قراره کمکشون کنم» رو به تیریون کرد و گفت: «میتونید پدرتون رو در اقامتگاهشون پیدا کنید.»

تیریون باخود گفت. *اقامتگاه من.*« فکر کنم بتونم راه رو پیدا کنم.»

مسیرشان، پله های بیشتر رو به بالا بود اما این بار با تکیه بر توان خودش و شانه پاد بالا رفت. بران در را برایش گشود. لرد تایوین لنیستر زیر پنجره نشسته بود و در زیر نور چراغ روغنی درحال نوشتن بود. با شنیدن صدای چفت چشمانش را بالا آورد. «تیریون»به آرامی قلم پر را کنار گذاشت.

«خوشحالم که منو به یاد میارید سرورم.» تیریون مشتش را از شانه پاد رها کرد و وزنش را روی عصا انداخت. لنگان نزدیکتر رفت. *یه چیز درست نیست.* از همان ابتدا فهمید.

لرد تایوین گفت:«سر بران و پادریک. بهتره که تا ما اینجا مشغولیم شما بیرون منتظر بمونید.»

نگاه بران به جناب دست کمی کمتر از گستاخی بود. با این وجود او و پاد تعظیم کردند و روی پاشنه چرخیدند. در سنگین چرخید و پشت سرشان بسته شد و تیریون لنیستر با پدرش تنها ماند. با اینکه پنجره های اقامتگاه به روی شب بسته بود اما سرما درون اتاق حس می‌شد. *سرسی چجور دروغایی رو تحویلش داده؟*

لرد کسترلی راک به باریک اندامی مردی بیست سال جوانتر از خود بود. حتی در تندخویی‌اش نیز جذاب بود. ریش صاف طلایی روی گونه‌اش را پوشانده بود. صورت قلمی ، سری طاس و دهانی سخت . زنجیر طلایی دست را به گردن داشت. انگشت هر دست در مچ دست بعدی قلاب شده بود. تیریون گفت: «زنجیر برازنده ایه.» *به من بیشتر می اومد.*

لرد تایوین حرف طعنه آمیزش را نادیده گرفت. «بهتره بشینی. عاقلانه‌اس که از بستر بیماریت بلند شدی؟»

«من از تو بستر بیماری بودن مریض شدم.» تیریون می دانست که پدرش تا چه حد از ضعف متنفر بود. به سمت نزدیکترین صندلی رفت. «عجب اقامتگاه مطبوعی دارید؟ باور می کنید ، زمانی که در حال مرگ بودم کسی منو به یه سلول تاریک تو قلعه میگور منتقل کرده باشه؟»

«قلعه سرخ با وجود مهمانان عروسی خیلی شلوغ شده. به محض اینکه پراکنده بشن یه شرایط بهتری برات فراهم می کنیم.»

«ترجیح میدم که این شرایط رو بپسندم. تاریخی برای این عروسی بزرگ مشخص کردید؟»

«جافری و مارجری در اولین روز از سال جدید ازدواج می‌کنند. و همچنین در اولین روز از قرن جدید. این مراسم منادی آغاز عصری جدیده.»

تیریون فکر کرد. *عصر جدید لنیسترها.* «آه چه بد. متأسفانه من در اون روز برنامه دیگه ای دارم.»

«فقط اومدی اینجا تا از اقامتگاهت شکایت کنی و شوخی های سخیف بکنی؟ نامه های مهمی دارم که باید تمومشون کنم.»

«نامه های مهم. قطعاً همینطوره»

«بعضی جنگ هارو با شمشیر و نیزه می شه پیروز شد و بعضی دیگه رو با قلم و قاصدها. این سرزنشای کوچیک من رو به دل نگیر تیریون. من هر وقت که «استاد بالابار» بهم اجازه میداد از اقامتگاهت بازدید می کردم. موقعی که به نظر می رسید داری میمیری.» او انگشتانش را زیر چانه اش حائل کرد. «چرا استاد بالابار رو مرخص کردی؟ »

تیریون شانه بالا انداخت. «استاد فرانکن خیلی برای بیهوش نگه داشتنم مصمم نیست.»

«بالابار در بین همراهان لرد ردواین به شهر اومده. گفته میشه یه شفادهنده با استعداده. یه جورایی خواست سرسی بود که اون از تو مراقبت کنه. اون خیلی نگران زندگی تو بود.»

منظورت اینه که نگران بود که زنده بمونم. «قطعا به همین دلیل بود که اون هرگز از کنار تختم تکون نخورد.»

«گستاخ نباش. سرسی یه ازدواج سلطنتی رو باید اداره کنه. من دارم یه جنگو هدایت می کنم و تو حداقل دو هفته است که خطر رو گذروندی.»

لرد تایوین صورت از ریخت افتاده پسرش را بررسی کرد. چشمان سبز کمرنگش مصمم بود. «گرچه زخم کاملاً مخوفه. بهت اطمینان میدم. دچار چجور جنونی شدی؟»

«دشمن با یه دژکوب پشت دروازه ها بود . اگر جیمی شکست محاصره رو رهبری می کرد اون رو شجاعت می دونستید.»

«جیمی اونقدر احمق نبود که کلاهخودشو وسط نبرد از سرش دربیاره. مطمئنم که مردی رو که تورو زخمی کردو کشتی.»

«اوه! اون بی وجدان قطعا مرده. گرچه کار پادریک پاین بود. که سر مندون رو کشت، انداختش توو رودخونه تا از وزن زره اش غرق بشه.»

تیریون با سرخوشی گفت: «یه دشمن مرده همیشه لذت بخشه»گرچه دشمن واقعی سر مندون نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که او مرگ تیریون را بخواهد. او فقط یه آلت دست بود *و باور دارم که خود دست رو هم میشناسم. سرسی به سر مندون گفته بود که از زنده نموندن من تو جنگ مطمئن بشه.* اما بدون مدرک لرد تایوین هرگز به چنین اتهاماتی توجه نمی کرد. پرسید: «چرا شما اینجا توی شهر هستید پدر؟ نباید بیرون درحال جنگیدن با لرد استنیس یا راب استارک یا هرکی باشید؟» و هرچه *زودتر بهتر.*

«تا زمانی که لرد ردواین ناوگانش رو توسعه بده ما برای محاصره «دراگون استون» کمبود کشتی داریم. مشکلی نیست. استنیس براتیون در بلک واتر کارش تموم شد. همینطور استارک. پسره هنوز تو غربه اما یه لشکر بزرگ از شمالی ها به رهبری «هلمن تالهارت» و «رابت گلاور» دارن به سمت «داسکندیل» پیش میرن. من لرد تارلی رو برای

مقابله باهاشون فرستادم. این وسط «سر گرگور» هم داره از جاده شاهی بالا میاد تا مسیر تدارکاتشون رو قطع کنه. تالهارت و گلاور و یک سوم از نیروی استارک ها بین اونا گیر می افتن.»

«داسکندیل؟» *هیچی تو داسکندیل ارزش چنین ریسکی رو نداره. بالاخره گرگ جوون دچار اشتباهی بزرگ شده.*

«این چیزی نیست که نیاز باشه بابتش خودتو به زحمت بندازی. صورتت به رنگ پریده گی مرگه و خون داره از پانسمان زخمت نشت می کنه. هرچی میخایی بگو و برگرد به تختت»

"چیزی که من میخام... " احساسی سرد و سخت در گلویش حس می کرد. او چه می خواست؟ *چیزی بیشتر از اونی که بتونی بهم بدی پدر.*

«پاد بهم گفته که «لیتل فینگر» لرد هرن‌هال شده»

«تا زمانی که روس بولتن قلعه رو برای راب استارک نگه می داره، یه مقام توخالی به حساب میاد. «لرد بیلیش» همچنین خواهان افتخار بود. اون در مورد اتحاد با تایرل ها خدمات خوبی برامون انجام داد. یه لنیستر قرضاش رو ادا میکنه.» اتحاد با تایرل ها در اصل ایده تیریون بود. اما به نظر میرسید در حال حاضر اشاره به آن گستاخی به حساب می آمد.

«این مقام اونقدرها که شما تصور می کنید توخالی نیست.» او هشدار داد. «لیتل فینگر هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده... اما بزار هرچی میخاد پیش بیاد. به گمونم چیزی در مورد ادای قرض گفتید. »

«و تو پاداش خودت رو میخایی درسته؟ خوب. چی از من میخایی؟ سرزمین، قلعه، شغل و مقام؟»

«کمی قدردانی واسه شروع خوبه.»

لرد تایوین بدون پلک زدن به او خیره شده بود. «بازیگرا و میمونا به تشویق نیاز دارند. و ایریس هم همینطور. تو کاری رو انجام دادی که بهت دستور داده شده بود و مطمئنم در حد توانت اونو خوب انجام دادی. هیچ کس منکر نقش و اثری که داشتی نیست.»

«نقشی که من داشتم؟» آنچه از سوراخ بینی تیریون باقی مانده بود گشاد شد.« من شهر لعنتیتون رو نجات دادم. از نگاه من اینطوریه.»

«تصور بیشتر مردم اینه که حمله ارتش من از جناح به لرد استنیس مسیر نبرد رو تغییر داد. لرد تایرل، رووان، ردواین و تارلی هم شجاعانه جنگیدند و به من گفته شده که این فکر خواهرت سرسی بوده که از «پایرومنس ها» خواسته بوده که آتش مهارنشدنی رو بسازند که ناوگان براتیون هارو نابود کرد.»

«و این وسط من فقط داشتم موهای دماغم رو کوتاه می کردم. درسته؟» تیریون نمیتوانست تلخی کلامش را مخفی کند.

«زنجیر تو حرکت هوشمندانه ای بود. و برای پیروزیمون خیلی حیاتی بود. این چیزیه که میخایی بشنوی؟ و به من گفته شده که ما باید از تو بخاطر اتحاد با «دورنی ها» هم تشکر کنیم. ممکنه خوشحال بشی اگه بدونی که «میرسلا» به سلامتی به «سان اسپیر» رسیده. «سر ایریس آوکهارت» نوشته که میرسلا علاقه شدیدی به «پرنس آریان» پیدا کرده و «پرنس تریستان» شیفتش شده. من ایده دادن گروگان به خاندان مارتل رو دوست ندارم اما گمون کنم راه دیگه ای نبود.»

«ما گروگان خودمونو خواهیم داشت.» تیریون گفت: «و یک صندلی از شورا هم جزو معامله بود. مگه اینکه «پرنس دورن» برای تصاحبش یه لشکر باخودش بیاره. اون خودش رو تحت کنترل ما درمیاره.»

«یه صندلی تو شورا تنها چیزیه که مارتل برای تصاحبش میاد؟» لرد تایوین گفت: «تو خونخواهی رو هم بهش وعده کردی.»

«من عدالت رو بهش وعده دادم»

«هرچی میخایی صداش کن اما به خون ختم میشه. »

«چیزی که هیچ کمبودی از بابتش نداریم. درسته؟ موقع جنگ من وسط دریایی از خون دست و پا زدم.» تیریون دلیلی ندید که به اصل مطلب نپردازد. «یا اینکه شما چنان به «گرگور کلگان» انس گرفتید که نمیتونید ازش دل بکنید؟»

«سر گرگور کاربری خودش رو داره. همونطور که برادرش داشت. هر فرمانده یه وقتایی به یه هیولا نیاز داره. ..این یه درسیه که به نظر اونو یادگرفتی. اینو میشه از روی اون کوهنشینات و سر بران فهمید.»

تیریون به چشم سوخته تیمت و تبر شاگا و گردنبند گوشهای بریده چلا فکر کرد. و بران بیش از بقیه. «جنگلها پر از هیولاست.» به پدرش یادآوری کرد. «و کوچه های تاریک هم همینطور. »

«درسته. شاید سگهای دیگه هم بتونند شکار کنند. من در موردش فکر میکنم. اگه مطلب دیگه ای نیست....»

«...شما نامه های مهمی دارین. بله»تیریون روی پاهای متزلزلش ایستاد و چشمانش را برای لحظه ای بست تا موجی از سرگیجه عبور کند. و با قدمهای لرزان به سمت در رفت. او می توانست تصور کند که قدم های دوم و سوم را نیز باید برداشته باشد اما در عوض برگشت.

«شما پرسیدید من چی میخام.؟ بهتون میگم که چی میخام. من چیزی رو میخام که حقمه. من کسترلی راک رو میخام.»

دهان پدرش به سختی تکان خورد. «حق قانونی برادر بزرگترت؟»

«شوالیه های گارد شاهی نمی تونن ازدواج کنند، صاحب فرزند بشن یا ارباب سرزمینی باشن. اینو بهتر از من میدونید. روزی که جیمی ردای سفید به تن کرد، ادعاش بر کسترلی راکو کنار گذاشت اما شما هرگز حتی یک بار هم بهش اشاره نکردید. اون زمان گذشته. من میخام که مقابل مملکت بایستید و من رو به عنوان پسر و وارث قانونی خودتون معرفی کنید.»

چشمان لرد تایوین سبز کمرنگ با رگه های طلایی بود. و به یک اندازه درخشان و بی رحم می نمود.

«کسترلی راک» آن را با صدای یکنواخت و لحن سرد و مرده ای بیان داشت. و بعد از آن «هرگز»

آن کلمه در میانشان معلق ماند. عظیم، برنده و زهرآلود.

تیریون با خود گفت، *من جواب رو قبل از اینکه بپرسم میدونستم. هجده ساله. از وقتی که جیمی به گارد شاهی ملحق شد، و من هرگز به این موضوع اشاره نکرده بودم. باید میدونستم. از اول باید می دونستم.*« چرا؟» او خودش را وادار به پرسیدن کرد. گرچه میدانست از این پرسش پشیمان خواهد شد.

«تو می پرسی چرا؟ تویی که برای دنیا اومدن مادرت رو کشتی؟ تو یه ناقص الخلقه ای. منحرف، سرکش. یه موجود کوچیک حسود و پر از کینه. هرزه و بی تدبیر.از وقتی که نتونستم ثابت کنم که تو پسر من نیستی، قوانین انسانی به تو حق داده که اسم منو حمل کنی و رنگ و آب منو داشته باشی. برای تحقیرم خدایان محکومم کردن که راه رفتن مثل اردکت رو تماشا کنم، درحالی که اون نشان پر افتخار شیر رو به تن داری. نشانی که مال پدرم بود و قبل از اون مال پدرش. اما نه هیچ یک از خدایان و نه هیچ یک از انسانها نمی تونند منو وادار کنند که اجازه بدم تو کسترلی راک رو به فاحشه خونه خودت تبدیل کنی.»

«فاحشه خونه خودم؟» همه چیز آشکار شد. در یک لحظه تیریون همه چیز را فهمید. اینکه سرچشمه این تلخی از کجاست. او دندانهایش را بر هم فشرد و گفت: «سرسی در مورد آلایایا بهت گفته»

«اسمش اینه؟ اعتراف می کنم که اسم همه فاحشه هات یادم نمونده. اونی که وقتی یه پسربچه بودی باهاش ازدواج کردی کی بود؟»

تیریون جسورانه بیرون پراند. «تایشا»

«و اون که دنبال کمپ ما در «گرین فورک» می اومد؟»

پرسید: «چه اهمیتی برات داره؟» *هرگز نمیخواست در حضور او نام «شی» را به زبان بیاورد.*

«هیچ اهمیتی برام نداره. به همون اندازه که برام مهم نیست زنده اند یا مرده.»

«این تو بودی که آلایا رو شلاق زدی» این یک سوال نبود.

«خواهرت بهم گفت که چطور نوه های من رو تهدید کردی.»صدای لرد تایوین از یخ سردتر بود. «دروغ گفته؟»

تیریون نمیخواست که انکار کند. «من تهدیشون کردم. بله. برای اینکه آلایا در امان بمونه. تا کتل بلک ها باهاش بدرفتاری نکنند.»

« واسه حفظ نجابت یه هرزه تو همخونهای خودت، خویشاوندای خودت رو تهدید کردی؟ این راهشه؟»

«تو بودی که به من یاد دادی که یه تهدید مناسب بیشتر از یه ضربه تأثیر میزاره. نه اینکه جافری منو چند صد باز به سختی تهدید نکرد. اگر اونقدر عصبانی هستی که دیگران رو شلاق بزنی. با اون شروع کن. اما تامن... چرا باید به تامن آسیب برسونم؟ اون پسر خوبیه و همخون منه»

«همونطور که مادرت بود.»

لرد تایوین ناگهان به روی پسر کوتوله خود قد کشید. «برگرد به تختت تیریون و دیگه راجع به حقت در مورد کسترلی راک با من حرف نزن. تو پاداش خودت رو خواهی گرفت. اما پاداشی که از نظر من مناسب خدمتی که انجام دادی و جایگاهی که داری باشه و دیگه اشتباه نکن. آخرین باریه که اجازه میدم چنین ننگی رو برای خاندان لنیستر به بار بیاری. دیگه هیچ کاری با فاحشه ها نخواهی داشت. نفر بعدی رو که تو تختت پیدا کنم دار میزنم.»

فصل ۵

داووس

مترجم: م.م.استارک

برای مدتی طولانی کشتی را تماشا کرد که بزرگ و بزرگتر می شد. در تلاش برای اینکه تصمیم بگیرد آیا به زودی نجات می یافت یا می مرد. مردن آسانتر خواهد بود. او می دانست. تنها کاری که باید می کرد این بود که به غار خود بخزد و به عبور کشتی بی اعتنا باشد و مرگ او را خواهد یافت. تب در چند روز گذشته درونش را سوزانده و دچار اسهال شده و سبب شده بود که در خواب های ناآرامش دچار لرز شود. هر روز خود را ضعیفتر می یافت. *خیلی زود تموم میشه.* تکرار این جمله مانند خوره به جانش افتاده بود.

اگر تب او را نمی کشت، تشنگی قطعاً این کار را می کرد. آنجا هیچ آب شربی نداشت. مگر باران های گاه به گاهی که در چاله ها و سوراخهای صخره جمع می شد. همین سه روز پیش بود (شاید چهار روز. روی صخره اش نگه داشتن حساب روزها مشکل بود) که حوضچه‌هایش به خشکی استخوانی کهنه شدند. و منظره خلیج مواج سبز و خاکستری در اطرافش به تدریج تحمل ناپذیر می‌شد. یک بار او شروع به نوشیدن آب دریا کرد. به سرعت به انتهای کارش نزدیک میشد. این را میدانست. اما مثل همیشه او فقط حدود یک جرعه را بلعید. گلویش خشک و تفتیده بود. طوفانی ناگهانی

او را نجات داد. در آن زمان بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که زیر باران دراز بکشد، چشمانش را ببندد و دهانش را بگشاید و اجازه دهد قطرات باران بر لبهای ترک خورده و زبان ورم کرده اش بریزد. پس از آن کمی قوت یافته بود و حوضچه ها و درز و شکافهای جزیره پر از حیات شده بود.

اما این برای سه روز قبل بود(یا شاید چهار روز) و بیشتر آن آب حالا ناپدید شده بود. قسمتی از آن تبخیر شد و باقی آن را خودش نوشیده بود. فردای آن روز دوباره گِل‌ها را امتحان کرد و در اوج نا امیدی سنگ‌های سرد و نمناک را لیسید.

حتی اگر از تشنگی و تب نمی مرد. گرسنگی کارش را تمام می کرد. جزیره اش چیزی جز یک برآمدگی مخروطی شکل لخت در سطح بی کران خلیج «بلک واتر» نبود. هنگامی که جزر بود، گاهی می توانست خرچنگ های کوچکی را در میان ردیف سنگ‌هایی بیابد که آب بعد از جنگ او را در آنجا انداخته بود. آنها درست قبل از اینکه روی صخره‌ها کوبیده شوند تا گوشت درون بازوهاشان مکیده و احشاء زیر پوست سختشان بیرون کشیده شود، گازهای دردناکی از انگشتانش می‌گرفتند،

اما هنگام مد ردیف سنگ ها ناپدید می شد و داووس مجبور بود که از صخره بالا رود تا دوباره به داخل خلیج کشیده نشود. بالاترین نقطه این مخروط در اوج مد حدود پانزده فوت از سطح آب بالاتر بود. اما وقتی خلیج نا آرام میشد پاشش و ترشحات آب از آن هم عبور می کرد. پس هیچ راهی برای خشک ماندن وجود نداشت. حتی در غارش. (که چیزی بیشتر از یک فرورفتگی زیر صخره طاق مانند نبود) جز گلسنگ چیزی در جزیره نمی رویید و حتی مرغان دریایی نیز از آن مکان دوری می جستند. گهگاهی چند مرغ نوروزی روی نوک مخروط فرود می‌آمدند و داووس می‌توانست دوباره برای شکارشان تلاش کند. اما آنها خیلی سریعتر از آن بودند که او بتواند نزدیکشان شود. تلاش کرد سنگی به سمتشان بیاندازد، اما ناتوان تر از آن بود که با قدرت کافی پرتاب کند. به همین خاطر بود که حتی وقتی سنگش به آنها می خورد، تنها جیغی از آزردگی می کشیدند و فرار می کردند.

از پناهگاهش صخره های دیگری قابل مشاهده بودند. صخره های مخروطی شکلی دور و بزرگتر از مال خودش. نزدیکترینشان به خوبی چهل فیت از سطح آب بالاتر بود. او چنین تخمین می زد، گرچه از آن فاصله نمی شد مطمئن

بود. دسته ای از مرغان نوروزی دائماً اطراف آن چرخ می زدند و معمولاً داووس به رساندن خود به آنجا و حمله به لانه هایشان فکر می کرد. اما در اینجا آب سرد بود و جریان های قوی و گول زننده ای وجود داشت و داووس می دانست که توان چنین شناکردنی را ندارد. این کار برایش به اندازه خوردن آب دریا کشنده بود.

پاییز در دریای باریک معمولاً مرطوب و بارانی بود. او از سالهای گذشته به خاطر داشت. روزها تا زمانی که خورشید می درخشید بد نبودند. اما شبها سردتر می شدند و گاهی بادها در سطح تنگه به تندبادی تبدیل می شدند که موج های کف دار را به جلو میراندند و تا مدت طولانی داووس خیس بود و از سرما میلرزید. تب و لرز به نوبت به او هجوم می آوردند و اخیراً دچار سرفه های دائمی شده بود.

غارش تنها سرپناهی بود که داشت و خیلی کوچک بود. تکه های شکسته چوب یا خرده های ذغال در هنگام جزر در میان ردیف سنگ ها به دام می افتادند اما او هرگز نمیتوانست شعله و جرقه ای بسازد و یا آتشی برپاکند. یک بار با نا امیدی دو قطعه چوب شکسته را به هم سایید اما چوبها پوسیده بودند و تلاشش جز تاول نتیجه ای دربر نداشت. لباسهایش هم همانقدر پوسیده بودند و یک لنگه از پوتین هایش را جایی در خلیج قبل از اینکه آب اورا اینجا بیاورد، گم کرده بود.

تشنگی، گرسنگی و برهنگی . اینها یاران او در هر ساعت روز بودند و به مرور زمان اون تصمیم گرفت که آنها را از دوستانش به حساب آورد. دیر یا زود یکی یا دیگری بحالش دلسوزی خواهند کرد و اورا از این فلاکت بی پایان رها می سازند. یا شاید به سادگی روزی به آب زند و برای رسیدن به ساحلی که می دانست جایی خارج از دیدش در شمال قرار دارد بجنگد. این فاصله برای بدن ضعیفش خیلی زیاد بود، اما اهمیتی نداشت. داووس همیشه یک دریا نورد بود و قرار بود که در دریا بمیرد. با خودش گفت، *خدایان زیر آب منتظرم هستند.از وقت رفتنم گذشته.*

اما حالا آنجا یک کشتی بود. تنها یک نقطه در افق اما درحال بزرگ شدن. یک کشتی درجایی که نباید هیچ کشتی‌ای در آنجا باشد. او کمابیش می دانست که صخره اش کجا واقع شده است. جایی بود که رشته ای از کوه های زیر آبی سر از کف خلیج بلک واتر بیرون آورده بودند. بلندترین آنها صد فوت از کف بالا آمده بود و نیم دوجین از کوچکتر ها بین سی تا شصت فیت ارتفاع داشتند. دریانوردان آنها را نیزه های «شاه مرلینگ» می خواندند و آشنا برای

هرکسی که گرفتار آنها شده بود. نیم دوجین از آنها که در زیر سطح آب خائنانه کمین کرده بودند. هر کاپیتان با شعوری مسیر خود را به خوبی از آنها دور نگه میداشت.

داووس کشتی را با چشمانی که حلقه های سرخی احاطه شان کرده بود تماشا می کرد که بزرگ و بزرگتر می شد و سعی کرد صدای پیچیدن باد در میان کرباس ها را بشنود. *اون داره این سمتی میاد. مگه اینکه به زودی مسیرش رو تغییر بده.* در صورتی که کشتی مسیرش را عوض می کرد با فاصله ای نجات بخش از کنار پناهگاه کوچکش عبور می کرد. این میتوانست به معنی نجات باشد. اگر او می خواست. مطمئن نبود که آن را بخواهد.

هنگامی که اشک دیدش را مختل می کرد با خود گفت، *چرا باید زنده بمونم؟ خدایان رحم کنند. چرا؟ پسرام مردن. «دیل» و «آلاردماریک» و «ماتوس» و احتمالاً «دیون» هم همینطور. چطور پدری می تونه بیش از چنین پسران نیرومندی زنده بمونه ؟ چطور ادامه بدم؟ من یه صدف توخالیم. خرچنگی که مرده. چیزی درونم نمونده. اونا اینو نمیدونند؟*

آنها به بالای بلک واتر راش می‌راندند. تحت پرچم قلب مشتعل خدای روشنایی. داووس و «بلک بتا» در خط دوم نبرد بودند. مابین دیل روی «شبح» و آلارد روی «بانو ماریا». سومین پسرش ماریک روی «فیوری» سرپرست پاروزنان بود. در مرکز خط اول ماتوس جانشین پدرش بود. در زیر دیوارهای قلعه سرخ ناوگان استنیس براتیون با کشتی کوچکتر اون پسر «شاه جافری» درگیر شد. در یک لحظه رودخانه پر از طنین صدای کشیده شدن زه کمانها شد و برخورد دژکوب های آهنین پارو ها و بدنه کشتی ها را یکسان درهم می شکست.

و سپس هیولای عظیمی خورشی سهمگین کرد و شعله های سبز آنها را دربرگرفت. «آتش مهارنشدنی»ادرار پایرومنسرها. شیطان یشمی. ماتوس هنگامی که انگار کشتی از روی آب کنده شد شانه به شانه اش روی عرشه بلک بتا ایستاده بود. داووس خود را در رودخانه یافت. غوطه ور در حالی که جریان آب او را می چرخاند و می‌چرخاند. شعله ها به ارتفاع پنجاه فوت به آسمان زبانه می کشیدند. او بلک بتا، فیوری و نیم دوجین کشتی دیگر را دید که درحال سوختن بودند. مردان درحال سوختنی را دید که درون آب می پریدند تا غرق شوند. شبح و بانو ماریا رفته بودند. غرق شده یا درهم شکسته یا در میان آتش مهارنشدنی ناپدید شده بودند. فرصت نبود که دنبالشان بگردد. بخاطر اینکه دهانه

رودخانه در مقابلش قرارداشت و در عرض آن لنیسترها یک زنجیر آهنین کشیده بودند. از یک ساحل تا ساحل مقابل چیزی جز کشتی های سوزان و آتش وحشی نبود. از دیدن این منظره برای لحظه ای قلبش از تبش بازایستاند و همچنان صدای خوردشدن ها در میان شعله های آتش را می توانست به یاد بیاورد، جز جز بخار شدن آب، ضجه‌های مردان درحال مرگ و آن ضربه وحشتناک لهیب گرما روی صورتش درحالی که جریان آب او را به سوی جهنم پایین می‌کشید.

لازم نبود کاری انجام دهد. چند لحظه دیگر او به پسرانش ملحق می‌شد. آرمیده در میان گل های سبز رنگ کف خلیج و ماهی هایی که ذره ذره صورتهاشان را می خوردند.

در عوض او نفس عمیقی کشید و فرورفت، برای رسیدن به کف رودخانه دست و پا می زد. تنها امیدش این بود به سختی شنا کند تا از زیر زنجیر و کشتی های درحال سوختن و آتش وحشی که در سطح آب معلق بودند عبور کرده و به امنیت آن سوی خلیج برسد. داووس همواره شناگر قدرتمندی بود و آن روز هیچ فولادی برتن نداشت جز کلاهخود که آن را هم هنگام سقوط از بلک بتا از دست داده بود. در حین فرورفتن به عمق تاریکی سبز رنگ، مردانی را دید که در زیر آب تقلا می کردند و در زیر وزن زره هاشان به پایین کشیده می شدند. داووس از آنها عبور کرد. با تمام توانی که در پاهایش داشت شنا می کرد. خود را به جریان آب سپرده بود. آب چشمانش را پرکرده بود و همچنان پایین تر می رفت. پایین و پایین تر. با هر ضربه پایش نگهداشتن نفس برایش مشکلتر می شد. به یاد داشت که همزمان با خروج جریانی از حباب از میان لبهایش کف را دیده بود. صاف و تاریک. چیزی پایش را لمس کرد… یک مانع یا یک ماهی و یا مردی درحال غرق شدن. او نمی دانست.

به هوا نیاز داشت اماهی ترسید. آیا از زنجیر عبور کرده بود، آیا وارد خلیج شده یود؟ اگر در میان یک کشتی بالا می آمد غرق می شد و اگر در میان تکه ای از آتش وحشی شناور بالا می آمد اولین نفسش ششهایش را خاکستر می کرد. او در آب چرخید تا به بالا نگاه کند اما چیزی جز تاریکی سبزرنگ دیده نمی شد . او بیش از حد چرخیده بود و ناگهان تشخیص بالا و پایین برایش ناممکن شد. ترس وجودش را فراگرفت. دستش را به کف رودخانه کوبید . ابری از گل از کف برخواست و دیدش را کور کرد . در هر آن فشار روی سینه اش سختر می شد. او در میان آب دست و پا میزد و

خودش را بالا می‌کشید، ریه هایش در تقاضای هوا فریاد می زدند. پا میزد، پا میزد، حالا در تاریکی رودخانه گم شده بود. ضربه میزد، دست و پا میزد و تقلا می کرد تا جایی که دیگر توانی برای تقلا نداشت. هنگامی که دهانش برای فریاد زدن گشوده شد آب مهارناشدنی وارد شد. مزه شور نمک... و داووس سی وورف فهمید که درحال غرق شدن است.

تنها چیزی که بعد از آن فهمید این بود که خورشید بالا آمده و او روی ردیفی از سنگ ها در پای سنگ مخروطی شکل لختی خوابیده است. با خلیجی خالی در اطرافش و یک دکل شکسته، قایقی سوخته و جنازه هایی متورم در کنارش. دکل، قایق و اجساد با مد بعدی ناپدید شدند. داووس را با صخره اش در میان نیزه های کینگ مرلین تنها گذاشتند.

سالها قاچاقچی گری باعث شده بود که آبهای اطراف قدمگاه پادشاه برایش آشناتر از هر خانه ای که می شناخت به نظر برسد و می دانست که پناهگاهش بیش از یک لکه در نقشه نبود. آنهم در جایی که هر دریانورد درستکاری از آن دوری می کرد نه آنکه به سمتش براند... گرچه خود داووس قبلاً یکی دوبار در روزهای قاچاقچی بودنش برای مخفی شدن آنجا آمده بود.

با خود گفت، *احتمالاً وقتی جنازم رو اینجا پیدا کنند. البته اگر اصلاً پیدا کنند. این جزیره رو به اسمم می کنن. «صخره پیاز» اینطوری صداش می کنند. این سنگ قبرم و میراثم میشه.* لیاقت بیش از این را نداشت. سپتون ها آموزش می دادند که که پدر از فرزندانش محافظت می کند اما داووس می دانست که پسرانش را به میان آتش فرستاده بود. *دیگر هرگز پسری را که برایش دعا کرده بودند به همسرش نخواهد داد. و آلارد با دخترش در «اولد تاون» و دختر دیگرش در قدمگاه پادشاه و دختر دیگر در «براووس»*. همه آنها به زودی داغدار خواهند شد. *ماتوس هرگز مثل آن چه در خیالاتش بود، فرمانده کشتی خود نمی شد. ماریک هرگز شوالیه نمی شد.*

چطور می تونم زنده بمونم وقتی اونا مردن؟ خیلی از شوالیه های شجاع و لردهای قدرتمند مردن. مردانی نجیب زاده و والاتر از من. به غار خودت برگرد داووس. خودت رو برای مدت کوتاهی پنهان کن و کشتی رد میشه و دیگه هیچ

کس مزاحمت نمیشه. روی بالش سنگی ات بخواب. بزار مرغای نوروزی چشماتو دربیارن و خرچنگ ها با گوشتت جشن بگیرن. تو بارها با گوشت اونا ضیافت گرفتی. بهشون بدهکاری. قایم شو قاچاقچی. سکوت کن و بمیر.

کشتی تقریباً رسیده بود. تنها لحظاتی با او فاصله داشت. کشتی می توانست با امنیت عبور کند و او در آرامش خواهد مرد.

دستش را به سمت گلویش برد. کورکورانه به دنبال کیسه چرمی کوچکی گشت که همیشه دور گردنش بود. جایی که همیشه استخوان های چهار انگشتی را که پادشاهش آنها را کوتاه کرده بود نگه می داشت. روزی که داووس را شوالیه نامید.*شانس من*. انگشتان کوتاه شده اش را به آهستگی و کورمال روی سینه اش کشید. چیزی نیافت. کیسه و استخوان های انگشتانش گم شده بودند. استنیس هیچ گاه درک نکرده بود که چرا اون استخوان ها را نگه داشته بود. *برای اینکه عدالت پادشاهم رو یادم بیاره* از میان لب های ترک خورده اش زمزمه کرد. اما حالا آنها را از دست داده بود. *آتیش شانسم رو هم مثل پسرام ازم گرفت*. در رویاهایش رودخانه همچنان می سوخت و شیاطین با تازیانه های آتشین روی آب می رقصیدند و انسانها در زیر تازیانه هایشان می سوختند و ذغال می شد. داووس دعا کرد: *مادر رحم کن. مادر مهربان نجاتم بده. هممون رو نجات بده . نشان شانسم و پسرام از دست رفتن*. حالا آزادانه گریه می کرد. اشک های شور روی گونه هایش جاری شدند. *آتیش همشون رو گرفت... آتیش...*

شاید تنها صدای باد در میان صخره ها بود یا صدای دریا روی ساحل اما برای لحظه ای داووس سی وورف پاسخ مادر را شنید. *تو آتش را احضار کردی* صدایش همانند صدای امواج در صدف های دریایی مبهم و محو بود. صدایی نرم و محذون. *تو مارو سوزوندی ... مارو سوزوندی ... سسسسوووووززززززوووونندی*

« خودش بود.» داووس گریست. «مادر مارو رها نکن. اون بود که تورو سوزند. بانوی سرخ. ملیساندر. اون بود...»

او می توانست آن زن را ببیند. با صورتی قلب شکل و چشمانی سرخ و گیسوانی سرخ و رعب آور، جامه بلندی که هنگام راه رفتن چون شعله رقصان می نمود، ابریشم مخملین و اطلسی. او اهل آشایی در شرق بود. به دراگون استون آمد و ملکه و مردان تحت فرمانش را به اطاعت از خدای بیگانه اش واداشت. و بعد از آن پادشاه را. شخص استنیس

براتیون. او تا آنجا پیش رفت که قلب مشتعل خدای بیگانه را روی پرچم خود گذاشت. قلب «رلور ». ارباب روشنایی و خدای روشنایی و سایه. با اصرار ملیساندر او «هفت» را از سپت خود بیرون کشید و در مقابل دروازه قلعه اش به آتش کشید و همین کار را بعداً با جنگل خدایان در «استورمز اند» کرد. حتی درخت قلب را. همان درخت رودبند بزرگ با صورت جدی کنده‌کاری شده روی آن.

کار اون بود. داووس دوباره ضعیف تر گفت.

«کار اون زن و تو شوالیه پیاز. تو توی تاریکی شب اونو به استورمز اند رسوندی و اون تونست فرزند سایه اش رو رها کنه. تو بی گناه نیستی. نخیر. تو تحت پرچم او کشتی راندی و اون پرچم رو بالای دکل کشتیت نصب کردی. تو تماشا کردی که هفت در دراگون استون سوختند و هیچ نکردی. او عدالت «پدر» ، رحمت «مادر»، خرد «عجوزه»، «آهنگر» و «غریبه»، «دوشیزه» و «جنگجو» را سوزاند. او همه آونها رو به افتخار خدای ظالمش سوزاند. تو ایستادی و حرف نزدی. حتی وقتی که اون استاد پیر «کرسن» رو به قتل رسوند. حتی اون موقع هم هیچ کاری نکردی.»کشتی صد یارد از او فاصله داشت و با سرعت عرض خلیج را می پیمود. تا لحظاتی دیگر کشتی از او عبور می کرد و باز از او دور می شد.

سر داووس سی وورف از صخره خود بالا رفت.

او خود را با دستانی لرزان بالا می کشید. سرش در تب غوطه ور بود. دوبار انگشتان ناقصش روی سنگ های مرطوب لیز خورد و نزدیک بود که سقوط کند. اما هر بار به نحوی موفق شد خود را در جایگاه امنش نگه دارد. اگر سقوط می کرد قطعاً می مرد اما باید زنده می ماند. حداقل کمی بیشتر. کاری بود که باید انجام می داد.

بالای صخره چنان کوچک بود که برای ایستادن امن نبود . با توجه به ضعفی که داشت، بازوی استخوانیش را تکان داد.

«کشتی!» او در باد فریاد زد. «کشتی!... ، اینجا، اینجا....»

در آن بالا او می توانست به وضوح کشتی را ببیند. بدنه راه راه کمرنگ. مجسمه برنزی در پیشانی کشتی. یک کشتی موج شکن. نامی روی بدنه کشتی حک شده بود. اما داووس هرگز خواندن یاد نگرفته بود.

«کشتی» دوباره فریاد زد: «کمک! کمکم کنید»

یک ملوان از دماغه کشتی او را دید و با انگشت نشان داد. دیگر ملوانان را می دید که برای تماشا به لبه قایق می آمدند. بعد از مدتی کشتی پارویی ایستاد. پاروها بیرون آمدند و کشتی به سمت پناهگاه او چرخید. خیلی بزرگتر از آن بود که به صخره نزدیک شود اما در فاصله سی یاردی یک قایق کوچک به آب انداختند. داووس به صخره اش چسبیده بود و نزدیک شدن تدریجی قایق را تماشا می کرد. چهار نفر پارو می زندند و پنجمی جلوی قایق نشسته بود.

هنگامی که به چند یاردی صخره رسیدند پنجمی فریاد زد: «هی تو! تویی که بالای صخره ای؟ کی هستی؟»

داووس فکر کرد، *یک قاچاقچی که بر علیه خودش شورش کرده، احمقی که پادشاهش رو خیلی دوست داشت و خدایانش را فراموش کرد.* گلویش خشک و تفتیده بود. و او تکلم را فراموش کرده بود. کلمات بر زبانش غریب می نمود و در گوشهایش عجیب تر.

«من تو جنگ بودم. من یه....یه کاپیتان بودم. یه.... یه شوالیه. من یه شوالیه بودم»

«بله قربان» مرد گفت. «و به کدوم شاه خدمت می کردی ؟»

ناگهان فهمید که کشتی احتمالاً متعلق به جافری است. اگر حرف غلطی بزند کشتی اورا با سرنوشت خود تنها خواهد گذاشت. اما نه. بدنه آن راه راه بود. کشتی باید لایسی باشد. از کشتی های «سالادور سان» بود.

مادر آن را فرستاده بود. مرحمتی از جانب مادر. احتمالاً کشتی به دنبال او آمده بود. استنیس زنده بود. او این را میدانست.

من هنوز پادشاه و پسرهام رو دارم. من پسرهای دیگه‌ای دارم. و زنی عاشق و وفادار. چطور فراموش کرده بود؟ قطعاً مادر بسیار بخشنده بود.

او رو به لایسی فریاد زد: «استنیس. خدایان رحم کنید. من به شاه استنیس خدمت می کنم.»

«خوبه» مرد درون قایق گفت: «ما هم همینطور»

فصل ۶

سانسا

مترجم: م.م.استارک

دعوت کاملاً بی غرض به نظر می رسید اما سانسا هرگاه که به آن فکر می کرد در شکمش چیزی محکم گره می‌خورد. *اون حالا قراره ملکه بشه، اون زیبا و ثروتمنده و همه دوستش دارند. چرا می خواد با دختر یه خائن شام بخوره؟* ممکن بود کنجکاوی باشد. سانسا اینطور فرض کرد. شاید مارجری تایرل می خواست رقیبی را که از میدان به در کرده است بسنجد.

نمیدونم، اون از من متنفره؟ فکر میکنه که من کینه اش رو به دل گرفتم؟

سانسا، «مارجری» و همراهانش را از بالای دیوار قلعه دید که از «تپه ایگان»[1] بالا می‌آمدند. جافری عروس آینده خود را کنار دروازه شاهی ملاقات کرده بود تا ورودش به شهر را خوش آمد گوید. آنها سواره در کنار هم از میان هلهله و هیاهوی جمعیت عبور کردند. جاف در زره مطلا می‌درخشید و دختر «تایرل» در لباس سبز رنگ و ردایی با نقش گل

۱- تپه ایگان مرتفع ترین محل در «قدمگاه پادشاه» است که توسط شخص «اگان فاتح» به عنوان محل بنای «رد کیپ» انتخاب شد.

های زرد پاییزی که روی شانه اش موج برمیداشت، با شکوه می نمود. شانزده ساله با موها و چشم های قهوه ای ، بلند ، باریک و زیبا.

در هنگام عبور مردم نامش را فریاد می‌زدند. آنها فرزندانشان را بلند می‌کردند تا او نوازششان کند و به زیر سم اسبش گل می پاشیدند. مادر و مادربزرگش پشت سرشان سوار بر خانه متحرک بلندی می‌آمدند. ارابه ای که پهلو هایش به شکل صدها گل رز درهم پیچیده طلاکوب و درخشان درآمده بود،. مردم آنها را نیز تشویق می کردند.

همون مردمی که اگه تازی نبود منو از اسب پایین کشیدن و می کشتن

سانسا کاری نکرده بود که عوام از او متنفر باشند. نه بیش از چیزی که مارجری تایرل در جلب محبتشان انجام داده باشد.

میخواد که منم دوستش داشته باشم؟

او دعوت نامه را که به نظر می رسید به دست خود مارجری نوشته شده بود بررسی کرد.

دعای خیر منو میخاد؟

سانسا نمی دانست که آیا جافری از ضیافت شام آگاه است یا نه. تا آنجا که می دانست احتمالش وجود داشت که کار خود جافری باشد. این فکر او را به وحشت می انداخت. اگر این دعوت نقشه جافری بود؟ ممکن بود او طرح یک شوخی ظالمانه برای مسخره کردن او در برابر چشم آن دختر را ریخته باشد. ممکن بور بار دیگر دستور دهد عضوی از گارد شاهی او را برهنه کند؟ دفعه قبل دایی اش تیریون مانعش شد اما اینبار جن نمی‌توانست او را نجات دهد.

هیچکس جز فلوریان[1] من نمیتونه نجاتم بده.

سر دانتوس به او قول داده بود که در فرارش کمک خواهدکرد اما نه تا قبل از شب عروسی جافری. او نقشه خوبی کشیده بود. شوالیه دلقک شده عزیزش از صمیم قلب به او اطمینان داده بود که فرار تا آن روز ممکن نبود اما باید صبر کند و روزها را بشمارد.

و با جانشین خودم شام بخو. . .

شاید با این کار در حق مارجری تایرل بی انصافی می کرد. شاید این دعوت بیش از یک محبت ساده نبود، عملی از سر نزاکت.

این ممکنه صرفاً یه ضیافت شام باشه

اما اینجا قلعه‌ی سرخ بود. اینجا «قدمگاه پادشاه» بود ، اینجا دربار شاه جافری برتیون، نخستین با نام او بود. و سانسا استارک اگر یک چیز در اینجا یاد گرفته بود، آن بی اعتمادی بود.

به هر حال او باید می پذیرفت. در حال حاضر او هیچ نبود. دختر طرد شده یک خائن و خواهر بی آبروی لردی شورشی. او به سختی می توانست در خواست ملکه آینده جافری را رد کند.

ایکاش تازی اینجا بود.

شب نبرد «سندرو کلگان» به اقامتگاهش آمد تا او را از شهر ببرد اما سانسا نپذیرفت. بعضی اوقات در طول شب بیدار می ماند. و متحیر از اینکه آیا عاقلانه عمل کرده است؟ او ردای سفید لکه دار شده اش را درون صندوق ساخته شده از چوب سرو در زیر لباس های ابریشمی تابستانی اش پنهان کرده بود. او نمی توانست بگویید چرا آن را نگه داشته است. تازی از ترس جازده بود. او شنیده بود که گفته می شد در بحبوبه جنگ چنان مست شده بود که جن ناچار

[1] فلوریان که با نام فلوریان دلقک مشهور است مطابق افسانه ها عاشق دوشیزه ای به نام «جانکویل» می شود. او دلقکی مشهور و شوالیه ای بزرگ بود که زره اش ردای دلقک ها بود. مطابق قصه او زشت رو بوده. او برای اولین بار آن دوشیزه را در حال حمام کردن در استخر شهر «میدن پول» دید. میدن پول شهری در سرزمین رودخانه ها در شرق هارنهال است.

شد از فرماندهی خلعش کند. اما سانسا درک می کرد. او راز سوختن صورتش را می دانست. آتش تنها چیزی بود که از آن وحشت داشت. در آن شب آتش مهار نشدنی تمام رودخانه را به آتش کشیده بود و شعله های سبز تمام فضا را پرکرده بود.در قلعه حتی سانسا هم ترسیده بود. در بیرون... سانسا حتی قادر به تصور آنهم نبود.

آهی کشید و قلم پر و جوهر را برداشت و یک یادداشت خوشایند مبنی بر پذیرش دعوت ، برای مارجری نوشت.

وقتی شب موعد فرارسید یکی از اعضاء گارد شاه که تفاوتش با سندرو کلگین مثل تفاوت سگی با یک گُل بود به همراهیش آمد. منظره ایستادن «سر لوراس» در مقابل ورودی اقامتگاهش، ضربان قلبش را کمی تندتر کرده بود. این اولین بار از زمان بازگشت سرلوراس در راس پیشقراولان سپاه پدرش به کیگز لندینگ بود که اینقدر به او نزدیک می شد. برای لحظه ای قادر به صحبت نبود .

در نهایت توانست بگوید: «سر لوراس ... شما...شما دوست داشتنی به نظر میرسید»

سر لوراس لبخند مبهمی تحویل داد. «بانوی من بسیار مهربانند و همچنین زیبا. خواهرم مشتاقانه منتظر شماست.»

«من بیصبرانه در انتظار مهمانی شام مون بودم.»

«مثل مارجری و بانو مادر بزرگم.»

او بازویش را گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد.

«مادربزرگتون؟»

سانسا داشت حرف زدن و راه رفتن و فکر کردن همزمان را بسیار مشکل می یافت. آنهم وقتی که سر لوراس بازویش را لمس می کرد. می توانست گرمای دستش را از روی ابریشم حس کند

«بانو اولنا. ایشون هم با شما در ضیافت شام حضور دارن.»

سانسا گفت: «اوه»

دارم باهاش حرف میزنم و اون داره منو لمس میکنه. بازوم رو نگه داشته و داره لمسم میکنه.

« «ملکه خارها»[1]. اینطور صداشون می کنند. اینطور نیست؟»

«همینطوره» سرلوراس خندید. *او گرمترین خنده رو داره.* سانسا هنگامی که او شروع به خندیدن کرد باخود چنین گفت.

«بهتر در حضورشون از این نام استفاده نکنید مگر اینکه دلتون بخواد گزیده بشید.»

سانسا سرخ شد. *هر احمقی باید بدونه که هیچ زنی دوست نداره ملکه خارها صداش کنند. مثل اینکه من واقعاً همونقدر که «سرسی لنیستر» میگه کودنم.* در ناامیدی او سعی کرد به چیزی هوشمندانه و دلنشین برای گفتن بیاندیشد. اما بزله گوییَش او را ترک گفته بود. تقریبا دوباره داشت به او می گفت که چقدر زیباست اما به یاد اورد که قبلا به آن اشاره کرده بود. گرچه او زیبا بود، نسبت به دفعه قبل کمی بلندتر به نظر میرسیدف اما همچنان لاغر اندام و دلربا بود. و سانسا هیچ پسری را باچنین چشمان جذابی ندیده بود. *اما اون پسر نیست، یه مرد بالغه، شوالیه گارد شاه.* سانسا فکر کرد که او حتی در ردای سفید بیش از رنگهای سبز و طلایی خاندان تایرل زیبا به نظر میرسید. تنها رنگ متمایز مربوط به سنجاق نگهدارنده ردایش بود که از طلای صاف و زرد و به شکل گل رز «های‌گاردن» ساخته شده بود که در بستری از برگ های ظریف به رنگ سبز یشمی احاطه شده باشد.

«سر بیلون سوان» دروازه میگور را برای عبورشان باز نگاه داشت. او هم تماما سفید پوشیده بود. گرچه به اندازه نیمی از سر لوراس هم زیبا به نظر نمی رسید. در ورای خندق نیزه ها دوجین مرد درحال تمرین با شمشیر و سپر بودند. با پرشدن ظرفیت قلعه حیاط بیرونی برای برپایی چادرها و پاویلیون های میهمانان اختصاص یافته بود و تنها حیاط داخلی برای تمرین خالی مانده بود.

---

[1] میتونه «ملکه سریرها» یا «ملکه تاج و تخت ها» هم باشه اما با توجه ادامه داستان به نظرم اومد که این عبارت دست تره

یکی از دوقلوهای «ردواین» توسط «سر تالاد»[1] با آن چشمهای روی زرهش درحال عقب رانده شدن بود. «سر کنوس چاق از کایس»[2]، همانکه هرگاه شمشیر بلندش را بالا می آورد به هن و هن می فتاد، قدرت خود را به رخ «آسنی کتل بلک» می کشاند اما برادر سر آسنی ، «آسفرید» بطور وحشیانه‌ای به ملازم صورت وزغی «موروس اسلینت»[3] ضربه می زد. . شمشیرها کند بودند یا نه ، فردا اسلینت کبودی های زیادی می‌داشت. این سانسا را وا میداشت که برای تماشا توقف کند. آنها به تازگی سوزاندن جنازه های باقی مانده از نبرد را تمام کرده بودند و حالا برای نبرد بعدی تمرین می کردند.

در حاشیه حیاط یک شوالیه تنها با یک جفت گل رز روی سپرش در مقابل سه حریف درحال دفاع بود. درحالی که آن دو تماشا می کردند او سر یکی از آنها را گرفت و بی رحمانه ضربه می‌زد.

«اون برادر شماست؟» سانسا پرسید.

«بله بانوی من» سر لوراس گفت «گارلین معمولا با سه نفر تمرین میکنه. یا حتی چهار نفر. اون میگه تو جنگ به ندرت پیش میاد که تن به تن بجنگی. بنابراین دوست داره که آماده باشه.»

«ایشون باید خیلی شجاع باشه»

«اون یه شوالیه بزرگه.» سر لوراس پاسخ داد: «واقعیت اینه که اون شمشیرزن بهتریه گرچه من با نیزه ماهرترم.»

سانسا گفت: «به یاد میارم. شما فوق العاده سواری می کنید سر»

«بانو به من لطف دارن. کی سواری منو دیدید؟»

1سر تالاد که به سر تالاد بلند قامت مشهور است از شوالیه هایی است که برای خدمت به جافری قسم خورده و در دربار اون حضور دارد. نشان اون سه چشم در زمینه شطرنجی آبی و سفید است.

2- کنوس کایس از شوالیه های تحت فرمان «ترنس کنینگ» فرمانروای گنینگ از سرزمین های دریای مغرب و از پرچمداران لنیسترها است. کنینگ ها از خیشاوندان مردمان جزایر آهن به حساب می آیند.

3وارث «جنوس اسلینت» از هارنهال

«تو مسابقه دست. یادتون نمیاد؟ شما سوارِ سفید بودید و زره‌تون از هزاران گل مختلف تشکیل شده بود. شما یک گل رز قرمز به من دادید. و رز سفید برای بقیه دختران انداختید.»

تعریف آن صورتش را برافروخته می‌کرد. «شما گفتید که هیچ پیروزی به اندازه نیمی از زیبایی من نیست»

سر لوراس لبخند ملیحی زد. «من تنها واقعیت ساده ای رو گفتم که هر مردی که چشم بینایی داره میتونه ببینه.» سانسا غافلگیرانه فهمید ، اون یادش نمیاد.

فقط و فقط داره با مهربونی رفتار میکنه. نه من و نه اون رز و نه هیچ چیزشو بیاد نمیاره.

او قبلا مطمئن بود که این معنایی دارد. به معنی همه چیز بود. رز سرخ نه سفید.

او مایوسانه گفت: «بعد از اون که شما سر روبار رویس[1]رو از اسب انداختید.»

سر لوراس دستش را از بازوی او جدا کرد. : «من سر رویس رو تو «استورمز اند» کشتم بانوی من.»

به آن نمی بالید. به نظر اندوهگین می رسید. او و همینطور یکی دیگر از اعضاء گارد رنگین کمان لرد رنلی. بله. سانسا حرفهای آن زن کنار چاه را شنیده بود که آن را تعریف می کرد. اما برای لحظه ای فراموش کرده بود.

«این اون زمانی بود که لرد رنلی کشته شد درسته؟ چقدر برای خواهر بیچاره شما ناگوار بوده!»

«برای مارجری؟» صدایش سخت و گرفته بود. «قطعاً بوده، با اینکه اون در بیتر بریدج[2]بود. اون کشته شدنش رو ندید.»

«با این وجود وقتی شنید...»

سر لوراس به نرمی قبضه شمشیرش را لمس کرد. محل پنجه گیر از چرم سفید بود. و قبه آن رزی مرمرین بود.

---

[1]روبار رویس فرزند کوچکتر خاندان رویس است. خاندانی که مهمترین پرچمدار خاندان ارن ها هستند و در سواحل دریای باریک زندگی می کنند.
[2]بیتر بریج اقامتگاه خاندان «کسول» در منطقه «ریچ»و از مناطق تحت نفوذ هایگاردن است.

«رنلی مرده. روبار هم همینطور. چه فایده ای داره که ازشون حرف بزنیم؟»

تیزی صدایش او را عقب نشاند.

«من... من سرورم...من... من نمیخواستم که موجب رنجش شما بشم سر»

سر لوراس جواب داد«و این کارم نکردید بانو سانسا.» اما تمام گرما از صدایش رفته بود . و دیگر بازوی سانسا را نگرفت.

آنها در سکوتی عمیق از پلکان مارپیچ صعود کردند.

سانسا فکر کرد: *آه چرا باید به سر روبار اشاره می کردم؟ همه چیزو خراب کردم. اون الا ن از دستم عصبانیه.* او تلاش کرد حرفی برای گفتن بیابد تا جبران کند. اما تمام لغاتی که به ذهنش می رسید ضعیف و ناقص بودند.

باخود گفت: *ساکت باش وگرنه بدترش می کنی.*

«لرد میس تایرل» و همراهانش در پشت سپت سلطنتی اقامت داشتند. در اقامتگاهی دراز با سقفی سنگی که به آن «میدنوالت»[1] می گفتند. زیرا شاه «بیلور قدیس» خواهران خود را در آنجا نگاه می داشت تا دیدن آنها باعث تحریکات شهوانیش نشود. در بیرون درهای بلند و منقوش آن دو نگهبان با نیم خود طلایی و رداهای سبز با حاشیه دوزی اطلسی ایستاده بودند. رز طلایی های‌گاردن روی سینه هایشان دوخته شده بود. هردو بلند قامت ، چهار شانه و کمر باریک و بطور شگفت آوری عضلانی بودند.

هنگامی که سانسا به قدری نزدیک شد که بتواند صورتهاشان را ببیند، متوجه شد که کاملا شبیه به هم هستند. آرواره های قوی مشابه. چشمان آبی عمیق مشابه و ریش های کم پشت حنایی مشابه.

از سر لوراس پرسید: «اونا کی هستند؟»

۱- سردابه دوشیزه

ناراحتیش برای لحظه ای فراموش شده بود.

او گفت: «محافظین شخصی مادربزرگم. مادرشون اونهارو «ارایک» و «آرایک» صدا میزد اما مادربزرگم اونهارو از هم تشخیص نمیده. به همین دلیل «چپ» و «راست» صدا میکنه.»

چپ و راست در را باز کردند و خود مارجری تایرل برای خوشامد گویی به آنها از پله های کوتاه به پایین خرامید.

«بانو سانسا. خوشحالم که اومدید. خوش آمدید.»

سانسا درمقابل ملکه آینده اش زانو زد.

«منو بسیار مفتخر کردید اولیا حضرت.»

«چرا ماجری صدام نکنی؟ لطفا بلندشو. لوراس لطفا به بانو سانسا کمک کن که بایسته. میتونم سانسا صدات کنم؟»

«اگه اینطور ترجیح میدید»

سر لوراس کمک کرد تا برخیزد.

مارجری سر لوراس را با بوسه ای خواهرانه مرخص کرد و دست سانسا را گرفت.

«بیا، مادربزرگم منتظره و ایشون بانوی خیلی صبوری نیستن.»

آتشی در آتشدان می سوخت و بوریای نرم و ضخیم بر روی کف پهن بود. نیم دو جین زن دور میز سه پایه بلندی نشسته بودند. او تنها همسر بلند قامت و با وقار لرد تایرل ، «بانو آلری» را شناخت. زنی که موهای نقره فام بافته شده اش با حلقه های جواهر پیچیده شده بود. مارجری مراسم معرفی را اجرا کرد. سه دختر عمو به نام های «مگا» «آلا» و «النور» آنجا بودند، همگی هم سن و سال سانسا. «بانو جانا» ی فربه خواهر لرد تایرل بود و با یکی از سیب سبزهای فاسفوی ازدواج کرده بود. «بانو لئونت» با چشمانی روشن و دلفریب هم یکی از فاسفوی ها بود و همسر سر گارلین. «سپتون نایستریکا» صورت آبله روی ناخوشایند و ترسناکی داشت اما به نظر خوش مشرب می رسید. «بانو گریسفورد»

رنگ پریده و با وقار باردار بود. و «بانو بالور» کودکی بیش نبود و کمی بیشتر از هشت سال داشت. و «مری» چنان بود که می شد او را «مردیت» فربه و زمخت نامید. اما بطور قطع بانو مریودر، با زیباییِ مایریِ تحرک کننده با چشمان سیاه نه.

در انتها مارجری او را به مقابل زنی آراسته و پرچین و چروک و موی سپید در صدر میز برد.

«من افتخار دارم که مادربزرگم بانو اولنا رو معرفی کنم. بیوه مرحوم لوتور تایرل، فرمانروای های‌گاردن، کسی که یادش تصلای همه ماست.»

پیرزن بوی گلاب میداد. به حق او موجودی کوچک ونحیف بود. هیچ چیزی که به خار مربوط شود در اون نبود.

بانو اولنا در حالی که مچ دست سانسا را با دست های نرم و لکه دارش می کشید گفت: «منو ببوس فرزند، این مهربونی تورو می رسونه که با من و این گله مرغ های احمق شام می خوری.»

از روی وظیفه شناسی سانسا گونه او را بوسید. «این مهربانی شماست که من رو دعوت کردید.»

«من پدر بزرگت لرد ریکارد رو میشناختم. البته نه زیاد.»

«ایشون قبل از تولد من مردند.»

«من خبر دارم فرزندم. میگن پدربزرگت تالی هم داره میمیره. لرد هاستر. قطعا بهت گفتن. پیرمردا! گرچه هنوز به اندازه من پیر نیست. در آخر همه غروب می کنیم. و برای بعضی ها خیلی زودتر اتفاق می افته. تو باید بیش از همه اینو درک کنی. بچه بیچاره! تو سهم خودتو از غم اندوه قبلاً گرفتی. می دونم. ما برای کسایی که از دست دادی متأسفیم.»

سانسا نگاه مختصری به مارجری انداخت. «من از مرگ لرد رنلی متأثر شدم.علیا حضرت. ایشان بسیار دلیر بودند.»

«این حرف محبتت رو می رسونه.» مارجری پاسخ داد.

مادربزرگش غرولوند کنان گفت: «شجاع بله و فریبنده و بسیار پاک. میدونست چطور باید لباس بپوشه. می دونست چطور باید لبخند بزنه و می دونست چطور باید حمام کنه. و یه جورایی باعث شده بود اینطور تصور کنه که اینا باعث میشه برای سلطنت مناسب باشه. مطمئناً براتیون ها همیشه تصورات خنده داری داشتن. فکر کنم این بخاطر خون تارگارین‌هاست که اونها به ارث بردن.» او دماغش را بالا کشید. «اونا یه بار سعی کردند که منو به عقد یکی از تارگرین‌ها دربیارن، اما من خیلی سریع اون قضیه رو فیصله دادم.»

«رنلی شجاع و نجیب بود مادربزرگ.» ماجری گفت. «پدر هم اونو دوست داشت و همینطور لوراس.»

بانو اولنا با لحن خشکی گفت. «لوراس جوونه و تو پایین انداختن مردای دیگه از اسب با ترکه وارده اما اینکار باعث نمیشه که عاقل باشه و همینطور پدرت. اگر من یه زن روستایی به دنیا اومده بودم که یه قاشق چوبی بزرگ داشت. شاید می تونستم کمی شعور تو کله چاقش فروکنم. »

بانو آلری با بدخلقی گفت.« مادر!!»

«هیس آلری . اون لحنو با من نداشته باش و منو مادر صدا نکن. اگه من تورو به دنیا آورده بودم حتماً یادم میموند. من فقط دارم شوهرت رو سرزنش میکنم. لرد ساده لوحِ های‌گاردن رو.»

مارجری گفت:« مادربزرگ. مراقب کلماتتون باشید. وگرنه سانسا در مورد ما چه فکری میکنه؟»

«اون ممکنه فکر کنه که ما داریم در مورد خودمون بذله گویی میکنیم. دست کم یکی از ما.»پیرزن به سمت سانسا برگشت. «این خیانته. بهشون هشدار داده بودم. رابرت دوتا پسر داره و رنلی یه برادر بزرگ داره. چطور ممکنه بود که اون ادعایی در مورد اون صندلی زشت آهنین داشته باشه؟. پسرم میگه نوچ نوچ تو نمیخای که دلبندت ملکه بشه؟ شما استارک ها یه زمانی شاه بودید. ارن ها و لنیستر ها هم همینطور . حتی براتیون ها از طریق مؤنث ها شون. اما تایرل ها بیش از یه پیشکار نبودند، تا اون زمان که ایگان اژدها سوار شاه بر حق اون ناحیه رو با آتیش کباب کرد. راستشو بگم حتی ادعای ما بر های‌گاردن هم متزلزله. به همین دلیله که اون فلورنت های ترسناک همیشه غر میزنن و مینالن.

اون چه اهمیتی داره؟ تو می پرسی. و البته هیچی . جز برای ساده لوح هایی مثل پسر من. تصور اینکه یه روزی شاید نوه اش باسنش رو روی تخت آهنین بزاره.

میس باد میکنه مثل... حالا، تو چی صداش می‌کنی مارجری؟ تو باهوشی. دختر خوبی باش و به مادربزرگ بیچاره نیمه کر خودت ، اسم اون ماهی خل و چل جزایر تابستانی رو بگو که وقتی سیخونکش میزنی ده برابر سایز خودش باد میکنه.»

«اونا بهش میگن ماهی بادکنکی مادربزرگ.»

«معلومه که اینجوری صداش میکنن. اهالی جزایر تابستانی قوه تخیلی ندارند. پسرم باید ماهی بادکنکی رو به عنوان نشان خودش انتخاب کنه اگه بخوایم صادق باشیم. اون باید رو سرش یه تاج بزاره. عین اون کاری که براتیون ها با گوزنشون انجام دادن. ممکنه اینکار خوشحالش کنه. اگه از من بپرسید ما باید به خوبی خودمون رو از این حماقت خونین دور نگه می داشتیم. اما شیر دوشیده شده از گاو رو دیگه نمیشه به پستانش برگردودند. بعد از اینکه لرد ماهی بادکنکی اون تاج رو روی سر رنلی گذاشت، ما تا زانو توی این پوره فرو رفتیم. پس حالا ما اینجاییم که ببینیم چی پیش میاد. و تو در اینباره چی میگی سانسا؟»

سانسا دهانش را گشود و سپس بست. خودش احساس یه ماهی بادکنکی را داشت. «تبار تایرل ها به گارث سبزدست میرسه.» بهترین چیزی بود که در آن فرصت کوتاه به نظرش آمد.

ملکه خارها غرید: «و همینطور فلورنت ها، رووان ها، اووکهرت ها و نیمی از خاندان های نجیبزاده جنوب. گارث علاقه داشته که دونه هاشو تو زمین های حاصلخیز بکاره. اینطور میگن. من از این بیشتر از دست سبزش متعجب نمیشم.»

بانو آلری داخل بحث شد. «سانسا. تو باید خیلی گرسنه باشه. ممکنه تکه‌ی کوچیکی گوشت گراز وحشی و مقداری کیک لیمویی رو باهم بخوریم.»

سانسااعتراف کرد «کیک لیمویی رو خیلی دوست دارم.»

«به ما اینطور گفته شده بود.» بانو اولنا اعلام کرد، کسی که به نظر می رسید قصدی برای ساکت ماندن ندارد. «اون وَریس جونور خیال می‌کرد ما بابت این اطلاعات ازش قدردانی میکنیم. اگه راستشو بخایی هیچوقت دقیقاً مطمئن نبودم که فایده خواجه‌ها در چیه. به نظر من اونا فقط مردایی هستند که با برش مفیدی یه تیکه‌شون رو جدا کردن. آلری میخایی مجبورشون کنی براмون غذا بیارند یا منظورت اینه که منو تا سرحد مرگ گرسنگی بدی؟ اینجا سانسا. بیا کنار خودم بشین. من کمتر از بقیه خسته کننده ام. امیدوارم از دلقک ها خوشت بیاد.»

سانسا پایین دامنش را صاف کرد و نشست. «فکر می کنم... دلقک ها بانوی من؟ منظورتون ... یه نوع تلخکه؟»

«این بار منظورم پدر هاست. تو خیال می کردی در مورد چی صحبت می کردم؟ پسرم؟ یا این خانوم های دوست داشتنی؟ نه سرخ نشو. این موهات باعث میشه مثل انار به نظر برسی. اگه راستشو بخایی همه مردا دلقک اند. اما اونایی که لباس های دلقک هارو پوشیدند خیلی بامزه تر از اونایین که تاج به سر دارن. مارجری فرزندم باتربامبز رو صدا بزن. ببینیم میشه بانو سانسارو وادار به لبخند زدن کنیم؟ بقیه شما بشینید سرجاتون. همه چیزو باید بهتون بگم؟ سانسا حتماً فکر میکنه که یه گله گوسفند ملازم نوه منن.»

باتربامپز قبل از غذا رسید. لباس سبز و زردی به سبک دلقک ها پوشیده که با گل های تاج خروس شل و ولی تزئین شده بود. مرد بسیار چاق و گردی بود. سه برابر مون بوی. و چرخ زنان وارد سرسرا شد. روی میز پرید و یک تخم بسیار بزرگ را درست روبروی سانسا گذاشت. «بشنکنیدش بانوی من». او دستور داد. وقتی چنین کرد. یک جین جوجه زردرنگ از آن بیرون ریختند و به هر طرف گریختند. باترامپز بانگ زد. «بیگیردشون.» بانو بالور کوچک یکی از آنها قاپ زد و به او بازگرداند. و به محض اینکه سرش را تکان داد. به سرعت آن را در رهانش بزرگ و انعطاف پذیرش فروکرد و به نظر رسید آن را تماماً بلعیده. وقتی آروغ زد پرهای زرد کوچکی از دماغش بیرون زد. بانو بالور از ناراحتی شروع به گریه کرد. اما اشکهایش به جیغی از سر شوق تبدیل شد آن هنگام که جوجه پیچ و تاب خوران از آستین لباسش بیرون آمد و به زیر بازویش دوید.

هنگامی که خدمتکاران آشی از تره فرنگی و قارچ آوردند . باتر بامپز شروع به تردستی کرد و بانو اولنا خود را جلو کشید تا آرنجایش را برای استراحت به میز تکیه دهد.

«تو پسرم رو میشناسی سانسا؟ لرد ماهی بادکنکی از های‌گاردن.»

سانسا مؤدبانه پاسخ داد. «بله لرد بلندمرتبه‌ای هستند.»

«یه ساده لوح بلند مرتبه.» ملکه خارها پاسخ داد. «پدرش هم یه ساده لوه بود. شوهرم. لرد لوتور فقید. من کاملا عاشقش بودم. درموردم اشتباه نکن. مردی مهربان که تو اتاق خواب بی تجربه نبود. اما به شکلی فاجعه آمیز ساده لوح. میگن در حین شکار باز هوس میکنه از یه صخره با اسب پایین بیاد. میگن سرش بالا بوده و آسمون رو تماشا میکرده و اصلا اهمیت نمی داده که اسبش اونو کجا می بره. و حالا پسر کودن من داره همون کارو میکنه. با این تفاوت که حالا بجای اسب راهور سوار شیر شده. راحت میشه سوار یه شیر شد اما پیاده شدن دیگه به این آسونی نیست. من بهش هشدار دادم اما اون فقط خندید. اگه قراره پسر دار بشی سانسا. مکررا بزنش تا یادبگیره بهت توجه کنه. من فقط یه پسر داشتم و به ندرت کتکش زدم. حالا اون به باتربامپز بیش از من اعتنا میکنه. شیر گربه خونگی نیست. اینو بهش گفتم و اون بهم گفت نوچ نوچ نوچ مامان.اگه از من بپرسی بطور کلی تو این مملکت زیادی نوچ نوچ می کنن.اگه همه این پادشاه ها شمشیراشون رو کنار بذارن و به حرف مادراشون گوش بدن بیشتر گیرشون می اد.»

سانسا متوجه شد که دهانش دوباره باز بود. سانسا آن را با قاشقی آبگوشت پرکرد، در حالی که بانو آلری و دیگر بانوان از نمایش دیدنی باتربامپرز که شامل بیرون ریختن پرتقال از روی سر، بازو و زیر کفل بزرگش میشد، ذوق زده شده بودند.

بانو اولنا ناگهان گفت: »میخوام بهم در مورد این شاه‌بچه حقیقت رو بگی. این پسره جافری.»

انگشتان سانسا به دور قاشقش سفت شد. *حقیقت؟ اینو نپرس. من نمیتونم.* «من... من... من... »

«بله تو. کی بهتر از تو میدونه؟ اون پسره به نظر کاملاً مناسب شاه بودنه. اینو تضمین می کنم. یه خورده مغروره. این باید بخاطر خون لنیسترها باشه. با این وجود ما داستانهای آزاردهنده ای شنیدیم. حقیقت تو این داستانها پیدا میشه؟ این پسر باتو بدرفتاری کرده؟»

سانسا با اضطراب اطراف را بررسی کرد. باتربامپز پرتقالی را یکجا در دهانش فروکرد. انرا جوید و بلعید. سپس روی گونه های خود کوبید و هسته های آن را از راه بینی به بیرون پرت کرد. زنها می خندیدند و ریسه می رفتند. خدمتکاران می آمدند و می رفتند. گنبد بانو پر شده بود از هیاهوی قاشق ها و بشقابها. یکی از جوجه های روی میز میپلکید و از درون بشقاب آبگوش بانو گریس فورد عبور کرد. هیچ کس دیگر به آنها اهمیت نمیداد. اما با این وجود بازهم ترسیده بود.

صبر بانو اولنا در حال اتمام بود.« چرا به باتربامپز خیره شدی؟ من یه سوال پرسیدم و انتظار جواب دارم. لنیستر ها زبونت رو دزدیدند بچه؟»

سر دانتوس به او هشدار داده بود که تنها در جنگل خدایان آزادانه حرف بزنند. «جاف... شاه جافری، اون ... اعلاحضرت بسیار منصف و جذاب هستند. و ....و به شجاعت یک شیر.»

«آره همه لنیسترها مثل شیرند. و وقتی یه تایرل بادی ول بده بوی گل رز میده.» پیرزن ناگهانی گفت. «اما چقدر مهربونه. چقدر باهوشه؟ قلب پاکی داره؟ دست سخاوتمند؟ آیا اونطور که برازنده یه شاه باشه جوانمرد هست؟ آیا باعث تسلای مارجری میشه و با محبت باهاش رفتار میکنه؟ از شرافتش مثل مال خودش دفاع میکنه؟»

سانسا به دروغ گفت : «همینطور خواهد بود. ایشون بسیار... بسیار خوش منظر هستند. »

«اینو گفتی. می دونی فرزندم؟ بعضی ها میگن تو به اندازه باتربامپز کودنی و من یواش یواش دارم باور می کنم. خوش منظر؟ من به مارجری خودم یاد دادم که خوش بر و رو بودن چه بهایی داره. امیدوارم اینطور باشه. چیزی کمتر از گوز هنرپیشگان صامت. اِیرون برایت‌فایر کاملاً خوش بر و رو بود و به همون اندازه هم هیولا. سوال اینه که جافری

چیه؟»او خود را جلوکشید تا یکی از خدمتکاران در حال عبور را صدا زند. «من علاقه ای به تره فرنگی ندارم. این آبگوشت رو ببر و برام پنیر بیار.»

«پنیر بعد از کیک سرو میشه بانوی من.»

«پنیر وقتی سرو میشه که من بخام سرو بشه. و من میخام که الان سرو بشه.» پیرزن پیش سانسا برگشت. «تو ترسیدی فرزندم؟ هیچ نیازی به ترس نیست. ما تنها زنهای اینجاییم. حقیقتو بهم بگو. هیچ آسیبی بهت نمیرسه.»

سانسا به آرامی صحبت می کرد اما بازهم کلمات به سختی از دهانش خارج می شدند. «پدرم همیشه حقیقت رو می گفت. »

«لرد ادارد. درسته او به همین شهرت داشت. ولی اونا خائن خطابش کردن و سرش رو بریدند.» چشمان پیرزن در درونش نفوذ می کرد. تیز درخشان به مانند نوک شمشیر.

«جافری.» سانسا گفت. «جافری اون کارو کرد. اون قول داده بود که رحم کنه ولی سرش رو قطع کرد گفت که لطفش این بوده و منو برد بالای دیوارها و مجبورم کرد که نگاهش کنم. سر رو. ازم خواست که زاری کنم اما....»

ناگهان توقف کرد و دهانش را پوشاند. *من زیادی حرف زدم. اوه خدایان رحم کنند. اونا می فهمند. اونا میشنوند. اونا منو لو میدن.*

«ادامه بده.» این مارجری بود که اصرار کرد. ملکه اینده جافری. سانسا نمی دانست که او چقدر از حرفهایش را شنیده بود.

«نمیتونم.» *اگه اون به جافری بگه. اگه بهش بگه. بعدش اون حتماً منو میکشه یا به سر ایلن میسپوره.* «اصلاً منظورم این نبود که .... پدرم یه خائن بود. برادرم هم همینطور. خون خائنین تو رگهای منه. لطفاً مجبورم نکنید بیش از این بگم.»

«آروم باش فرزندم.» ملکه خارها فرمان داد.

«اون وحشت کرده مادربزرگ. بهش نگاه کن.»

پیرزن باتربامپز را خطاب قرار داد. «دلقک برامون آواز بخون. یه دونه از اون بلند ها. فکر کنم خرس و دوشیزه زیبا مناسب باشه.»

«همینطوره.» دلقک درشت هیکل پاسخ داد. «قطعا مناسبه. باید اونو وقتی روی سرم ایستادم بخونم بانوی من؟»

«این باعث میشه بهتر بخونی؟»

«نه»

«پس رو پاهات بایست. ما نمیخوایم که کلاهت زمین بیافته. تاجایی که یادم میاد تو هیچ وقت موهات رو نشستی.»

«هر طور که بانوی من دستور بدن.» باتربامپز تعظیم کوتاهی کرد . اجازه داد که آروغی بلند از گلویش خارج شود و شکم خود را صاف کرد و غرید.

روزی خرسی بود. یه خرس. یه خرس. تماماً سیاه و قهوه ای. پوشیده از مو...

بانو اولنا به جلو خزید. «حتی وقتی من دختری کوچک‌تر از تو بودم، معروف بود که تو قلعه سرخ همه دیوارها گوش دارن. خوب اونا بهترین چیز برای آوازند. و تو این بین ما دخترا میتونیم راحت حرف بزنیم.»

ولی سانسا گفت: «وَریس... اون میدونه. اون همیشه...»

ملکه خارها بر سر باتربامپز فریاد زد. «بلندتر بخون. این گوشهای پیر تقریباً کرهستن. خوب میدونی. داری برام زمزمه میکنی دلقک چاق؟ من واسه پچ پچ بهت پول نمیدم، آواز بخون»

اون خرس... صدای رعد آسای باتربامپز درمیان تیرهای سقف منعکس می شد. آه، بیا، آنها می گویند. به بازار بیا. بازار؟ اما من یه خرسم سیاه و قهوا ای. پوشیده از مو.

پیرزن پر چین و چروک لبخند زد.

تو های‌گاردن میون گلها ما عنکبوت زیاد داریم. تاوقتی همونجا بمونند اجازه میدیم که تارهای کوچولوشونو ببافند اما وقتی برن زیر پا لگدشون می کنیم.» او پشت دست سانسا را نوازش کرد. «حالا فرزندم. حقیقت. این جافری چجور مردیه؟ اونی که خودشو یه براتیون میخونه اما اینهمه شبیه لنیسترهاست.»

و پایین جاده از اینجا تا اونجا. از اینجا . تا اونجا. سه پسر. یه بز و خرسی رقصان

سانسا حس می کرد که انگار قلبش در گلویش می تپید. ملکه خارها بسیار به او نزدیک شده بود. می توانست بوی ترش نفس پیرزنان را تشخیص دهد. انگشتان نحیف و لاغرش مچش را می فشرد. در آن طرفش مارجری هم درحال گوش دادن بود. لرزه بر اندامش افتاد

زمزمه کرد: «یه هیولا.» چنان لرزان و متزلزل که به سختی می توانست صدای خود را بشنود. «جافری یه هیولاست. اون راجع به پسر قصاب دروغ گفت و پدرم رو وادار کرد که گرگمو بکشه. وقتی از دستم عصبانی می شد از گارد شاه میخاست که کتکم بزنن. اون شیطان صفت و ظالمه بانوی من. ملکه هم همینطور.»

بانو اولنا و نوه اش متقابلاً به هم نگریستند. پیرزن گفت : «آه. چقدر بد.»

سانسا با وحشت فکر کرد. *آه، خدایان، اگه مارجری با اون ازدواج نکنه، جاف می فهمه که من مقصرم.*

در خواست کرد: «لطفاً ازدواج رو بهم نزنید...»

«نترس، لرد ماهی بادکنکی مصممه که مارجری رو ملکه کنه. و قول یه تایرل به اندازه تمام طلاهای کسترلی راک ارزش داره. حداقل زمان ما اینطور بود. گرچه ما از بابت این حقایق ازتو ممنونیم فرزندم.»

برقص و بچرخ. تمام راه تا بازار. بازار باتربامپز آن نعره سرداد و پاهایش را به زمین کوبید.

«سانسا دوست داری که های‌گاردن رو ببینی؟ »وقتی مارجری تایرل لبخند میزد بسیار شبیه برادرش لوراس می شد. «الان تمام گلهای پاییزی دارن میشکفند. اونجا بیشه ها و چشمه ها هست. حیاط های سایه دار و ایوانهای مرمرین. پدر والامقامم همیشه خواننده‌ها رو مجبور میکنه که همینطور بنوازند. خواننده‌هایی خوش‌صداتر از این باتر و همینطور فولوت زنان، ویلون زنان و چنگ نوازان. ما بهترین اسب هارو داریم. و قایق های تفریحی برای گردش روی سطح ماندر. اهل گردش هستی سانسا؟»

اعتراف کرد. «یه کمی.»

آه چقدر دلنشین است آن دختر! و نجیب و زیبا. دوشیزه ای با عسل در میان گیسوانش

«مطمئنم تو هم مثل من عاشق های‌گاردن میشی.» مارجری رشته ای لخت از موهای سانسا را عقب زد. «به محض اینکه اونجارو ببینی دیگه نمی خوای که ترکش کنی. و احتمالاً دیگه لازم نیست که اینکارو بکنی.»

موهایش ، موهایش، دوشیزه ای با عسل در موهایش.

«آروم فرزندم.» ملکه خارها تند و سریع گفت. «سانسا حتی هنوز به ما نگفته که میخاد بیاد و ببینه.»

سانسا گفت. «اوه، اما من میام. »های‌گاردن مثل جایی میماند که او همیشه آرزویش را داشت. مثل آن دربار زیبا و جادویی که یک بار آرزو کرده بود در در قدمگاه پادشاه آن را بیابد.

شمیم اش را در هوای تابستان استشمام کرد. آن خرس، آن خرس. سیاه و قهوه ای، پوشیده از مو.

«اما ملکه.» سانسا ادامه داد. «اون به من اجازه نمیده که برم...»

«این کارو می کنه. بدون های‌گاردن لنیسترها امیدی به نگه داشتن جافری رو تخت ندارن. اگر پسرم لرد ساده لوح درخواست کنه، راهی جز قبول درخواستش نداره.»

«اینکارو میکنه؟» سانسا پرسید. «این درخواست رو میکنه؟»

بانو اولنا اخم کرد. «من لازم نمیدونم که حق انتخابی بهش بدم. اون هیچ اطلاعی از قصد واقعی ما نداره.»

او شمیم اش را در هوای تابستانی استشمام کرد.

چین به پیشانی سانسا افتاد. «قصد واقعی ما بانوی من؟»

اون فین کشید و غرید و بویید. عطر عسل در هوای تابستانی

«اینکه تو در امنیت ازدواج کنی.» این را پیرزن زمانی گفت که باتربامپز آواز قدیمی را فریاد می زد. «با نوه پسری من»

ازدواج با سر لوراس، اوه... نفس سانسا در گلویش گرفت. او سر لوراس را در آن زره درخشان و کبودش به یاد آورد درحالی که به او گل رُز می‌داد. سر لوراس در ابریشم سفید. چقدر نجیب، معصوم و زیبا! آن گودی چانه‌ی فرهبخش در وقت لبخند. شیرینی خنده هایش. گرمی دستانش. تنها می توانست تصور کند که باکشیدن لباسش و لمس پوست نرم زیر آن چطور می تواند باشد. اینکه روی پنجه بایستد و او را ببوسد. فروبردن انگشتانش در آن طره پرپشت قهوه‌ای و غرق شدن در آن چشمان عمیق قهوه‌ای. رعشه‌ای از لذت به آرامی در گردنش خزید.

آه من دوشیزه ام، و من پاکم و زیبا، هرگز با خرسی پشمالو نمی رقصم. یک خرس. یک خرس. من هرگز با خرسی پشمالو نمیرقصم

«اینو میپسندی سانسا؟» مارجری پرسید. «من هرگز خواهری نداشتم. فقط برادرام بودند. آه لطفاً بگو بله. لطفا بگو که راضی به ازدواج با برادرم هستی»

کلمات از دهانش لغزیدند. «بله قبول میکنم. اینو از هرچیزی بیشتر میپسندم. اینکه با سرلوراس ازدواج کنم. اینکه عاشقش باشم...»

«لوراس؟» بانو اولنا به نظر آزرده خاطر می‌رسید. «احمق نباش فرزندم، اعضای گارد شاه هرگز ازدواج نمی کنن. تو وینترفیل هیچی یادت ندادن؟ ما داریم در مورد نوه ام ویلاس صحبت میکنیم؟ اون برات کمی پیره، قطعا همینطوره اما در عوض پسری محبوبه. ذره‌ای هم کودن نیست و در ضمن وارث های‌گاردن هم هست.»

سانسا دچار سرگیجه شده بود. لحظه ای او غرق رویای لوراس بود و دمی بعد همه آنها ربوده شده بود. *ویلاس؟ ویلاس؟* «من» احمقانه بیانش کرده بود. *ادب زره بانوانه نباید بهشون بی حرمتی کنی. مواظب حرف زدنت باش.*

«من سر ویلاس رو نمیشناسم. قبلاً چنین افتخاری نصیبم نشده بانوی من. آیا ...آیا ایشون هم شوالیه ای به بزرگی برادرانشونه؟»

او را در هوا بالا برد. آن خرس آن خرس

مارجری گفت: «نه. اون هیچ وقت سوگند شوالیه‌گری نخورده.» مادر بزرگش اخم کرد. «راستشو به این دختر بگو. پسر بیچاره چلاقه و دلیلش همینه.»

مارجری اذعان کرد. «اون وقتی که یه ملازم بوده آسیب دیده . در اولین مسابقه ای که شرکت کرد. اسبش سقوط کرد و پاش رو خرد کرد.»

«اون مار دورنی مقصر بود. اوبراین مارتل. و استادش هم همینطور.»

من یک شوالیه فراخواندم اما تو یه خرسی. یه خرس . یه خرس . سیاه و قهوه ای . پوشیده از مو

«ویلاس پای ناجور اما قلب پاکی داره.» مارجری گفت. «اون سابقا وقتی یه دختر کوچیک بودم برام کتاب می خوند. و برام تصویر ستاره‌ها رو میکشید. تو عاشقش میشی همونطور که ما هستیم. سانسا»

او تقلا کرد و زجه زد. دوشیزه بسیار زیبا بود. اما او عسل را از میان موهایش لیسید. موهاش . موهایش. او عسل را از میان موهایش لیسید

«کی میتونم ایشون رو ببینم؟» سانسا با تردید پرسید.

مارجری قول داد: «به زودی. وقتی بعد از ازدواج من و جافری به های‌گاردن اومدی. مادربزرگم تورو باخودش میبره.»

«این کارو می کنم.» اینو پیرزن درحالی گفت که به نرمی دست سانسا را نوازش می کرد و لبخند پر چین و چروکی برلب داشت. «قطعا می برمت.»

سپس آن دختر آه کشید. دست و پا زد و درهوا لگد زد. او خواند. خرس من. خرس زیبای من. و سپس آنها رفتند.از اینجا به آنجا . اون خرس. اون خرس و دوشیزه زیبا. باتربامپز خط آخر را نعره زنان خواند و به هوا پرید و با هردو پا چنان بر زمین آمد که جام های شراب روی میز به لرزه افتادند. زنان خندیدند و کف زدند.

«فکر می‌کردم که این آواز هولناک هرگز تموم نمیشه.» ملکه خارها این چنین گفت. «اما نگاه کن. پنیر منو آوردند.»

فصل ۷

جان

مترجم: م.م.استارک

آسمان جهان اطرافش خاکستری تیره بود، بوی کاج، خزه و سرما به مشام می‌رسید. سواران از میان درختان کم‌پشت و سنگ‌های پراکنده. راه خود را می‌یافتند و با عبورشان مه کمرنگی از سطح زمین تیره برمی‌خواست. در جهت آتش‌های مطبوعی که همچون جواهرات پراکنده در سرتاسر کف دره‌ی رودخانه پراکنده بودند، پایین می‌رفتند. تعدادشان خیلی بیشتر از آنچه بود که جان اسنو بتواند بشمارد. صدها آتش، شاید هزارها. رودخانه‌ی دومی از چراغ‌های لرزان را در کنار ساحل سفیدِ یخ‌زده‌ی میلک‌واتر[۱] ایجاد کرده بودند. انگشتان دست شمشیرزنش باز و بسته شد.

آنها از روی لبه، بدون هیچ علامت و شیپوری پایین آمدند. سکوت، تنها توسط زمزمه دور روخانه، صدای تلق تلق سم اسبها و تیک تیک زره استخوانی رَتِلشِرت[۲] شکسته می‌شد. در هنگام پایین آمدن انسان‌ها، سگ‌ها، اسب‌ها و دایروولفی سفید؛ جایی در آسمان، یک عقاب با بال‌های بزرگِ آبی- خاکستری در حال اوج گرفتن بود.

---

۱. Milkwater

۲. Rattleshirt

سنگی که توسط سم یکی از اسب‌های درحال عبور از جایش بیرون آمده بود، به پایین سراشیبی لغزید. جان دید که سر گوست به سمت صدای ناگهانی برگشت. او در تمام طول روز، مطابق معمول، با فاصله سواران را دنبال کرده بود. اما زمانی که ماه به بالای کاج‌های سرباز رسید، به آنها پیوست. چشمان قرمزش می‌درخشیدند. سگ‌های رتلشرت با صدای بلند پارس و عو عوی خصمانه‌ای، مثل همیشه از او استقبال کردند. اما دایرو‌ولف به آنها توجه نکرد، شش روز قبل هنگامی که وحشی‌ها برای شب اردو زده بودند، بزرگترین تازی از پشت به او حمله کرده بود. اما گوست چرخید و غافلگیرانه حمله کرد و سگ را با کفلِ خونین فراری داد. پس از آن باقی گروه همواره فاصله خود را با او حفظ می‌کردند.

اسب[1] جان اسنو شیهه ملایمی کشید. اما نوازش و کلمات ملایم، حیوان را آرام کرد. کاش احساس ترس خودش هم به همین راحتی آرام می‌شد. او یکسره سیاه پوشیده بود، سیاهِ نگهبانان شب، اما دشمن از مقابل و پشت سرش می‌راند. *وحشی‌ها و منم همراهشونم.* ییگریت[2] ردای کورین تکدست[3] را به تن کرده بود. لِنایل[4] زره زانوپوش او، نیزه‌بانوی[5] بزرگ جثه، رگویل[6]، دستکش‌هایش، یکی از کماندارها پوتین‌هایش و کلاهخود کورین به مرد کوتاه قد زشتی به نام ریک[7] نیزه‌دراز[8] رسیده بود. اما به سختی روی سر باریک و درازش می‌ماند. بنابراین آن را هم به ییگرت داد. رتلشرت، استخوان‌های کورین را به همراه سر خونین اِبِن[9] کسی که با جان در گذرگاه اسکرلینگ[10] دیده بان بود، در کیسه اش داشت .

مردن. همه مردن، منم تو نگاه همه دنیا مردم.

۱.garron
۲.Ygritte
۳.Halfhand Qhorin
۴.Lenyl
۵.spearwife
۶.Ragwyle
۷.Ryk
۸.Longspear
۹.Ebben
۱۰.Pass Skirling

ییگریت درست پشت سرش و ریک نیزه‌دراز در پیش رویش می‌راند، ارباب استخوان‌ها آن دو را به نگهبانی از او گماشته بود. هنگامی که هنگامی که این وظیفه را به آنها می‌سپرد با لبخندی که از میان دندانهای کج جمجمه بزرگی که به عنوان کلاه خود بر سر می‌گذاشت نمایان بود، هشدار داد: «اگر کلاغ پرواز کنه، استخوان‌های شمارو هم میجوشونم»

ییگریت بر سر او فریاد زد: " میخایی خودت مراقبش باشی؟ اگه از ما میخایی که اینکارو انجام بدیم مارو به حال خودمون بزار و ما انجامش میدیم".

واضح بود که آنها انسانهای آزادی هستند. جان این را می‌دید. شاید رتلشرت فرمانده شان بود اما آنها در صحبت با او هیچ خجالت و ترسی نداشتند .

رهبر وحشی‌ها با نگاهی خصومت آمیز به او زل زد .

"کلاغ، شاید تو بتونی بقیه اونارو رو فریب بدی، اما منس رو نمیتونی گول بزنی. اون یه نیگا بهت میندازه و می‌فهمه که دروغ میگی و آنوقت من یه ردا از پوست اون گرگت درست میکنم و شکم نرم و لطیف پسرونه ات رو باز می‌کنم یه راسو رو تو شیکمت میزارم و دوباره میدوزمش"

جان دست شمشیرزنش را باز و بسته کرد. انگشتان سوخته اش را در زیر دستکش انعطاف میداد.

اما لانگ اسپایر ریک فقط خندید: "و تو قراره تو برف از کجا راسو پیداکنی؟"

شب اول، بعد از یک روز اسب سواری طولانی، آنها اردوگاه شان را در یک گودی کم عمق سنگ در بالای کوه بی نام و نشانی برپا کردند و هنگامی که برف شروع به باریدن کرد همه آنها به دور آتش جمع شدند. جان ذوب شدن دانه‌های برف را بر روی شعله‌های آتش تماشا می‌کرد. با وجود لایه هایی از پشم، خز و چرمی که پوشیده بود اما تا مغز استخوانش سوز سرما را احساس می‌کرد. ییگریت در کنار او نشسته بود، وقتی غذایش را خورد کلاه بارانیش را روی سرش کشید و دستانش را درون آستینش فروکرد تا گرم بمانند .

"اگر منس بشنوه که تو با تکدست چه کار کردی فوری برت میداره".

"منو برمیداره؟ برای چی؟"

دختر تمسخر آمیز به او خندید. "به عنوان یکی از خودمون، تو خیال میکنی تو اولین کلاغی هستی که از بالای اون دیوار پرواز کنان پایین اومدی؟ در قلبهاتون همتون می‌خواهید آزادانه پرواز کنید".

"و وقتی آزاد شدم..." آهسته گفت "من مختار خواهم بود هر کجا که بخواهم پرواز کنم؟"

با وجود دندان‌های کج اش، لبخند گرمی زد: "مطمئنم همینطور خواهد بود و ما هم آزادیم تورو بکشیم . آزاد بودن خطرناکه اما اکثراً میفهمند که طعمشو دوست دارن ".

او دستهای دستکش پوش خود را بالای زانوهایش گذاشت و گفت: "خواهی دید".

جان فکر کرد: منم همینو میخام. من می‌بینم، می‌شنوم و یاد می‌گیریم و وقتی اینکارو کردم، با همه این دانسته هام به دیوار برمیگردم.

آنها او را پیمان شکن فرض کرده بودند اما در قلبش هنوز هم خود را یکی از نگهبانان شب می‌دانست. درحال انجام آخرین وظیفه‌ای که کورین تکدست بر عهده اش گذاشته بود .

قبل از اینکه اونو بکشم

کف سراشیبی ، رودی باریک به سمت پایین تپه جاری بود که به میلکواتر می‌ریخت. به نظر تماماً از سنگ و شیشه بود، هر چند آنها می‌توانست صدای جریان آب را از زیر سطح یخ زده اش بشنوند. رتلشرت آنها را در عبور از قشر نازک و شکننده یخ راهنمایی کرد.

سواران پیش قراول «منس ریدر»۱ با مشاهده آنها نزدیک شدند. جان در یک نگاه تعداد آنها را برآورد کرد. هشت سوار متشکل از زن و مرد. پوشیده شده در خز و چرم دباغی شده و به ندرت کلاه خود یا تکه‌ای فلز.

آنها به نیزه‌های که پیکان‌ها آنها با آتش مقاوم شده بود ، مسلح بودند. همه بجز فرمانده آنها. مردی گوشتالو با چشمانی مرطوب که یک داس خمیده بزرگ از فولاد تیزشده‌ای را حمل می‌کرد. «سوگوار»۱. جان بلافاصله اورا شناخت. برادران سیاهپوش درباره این یکی قصه‌ها گفته بودند. او یک غارتگر شناخته شده بود، مانند رتلشرت، هارما کله سگی و آلفاین کلاغ کش.

وقتی سوگوار آنها را دید گفت: "ارباب استخوان‌ها ! " او به جان و گرگش نگاهی انداخت. " این کیه؟"

رتلشرت کسی که ترجیح می‌داد بخاطر زره پر سر و صدایش او را ارباب استخوان‌ها صداکنند گفت :

"یک کلاغ اومده دیدنمون. اون می‌ترسید که من استخوان‌های اونم مثل مال تکدست بردارم ".

او کیسه غنائم خود را در مقابل دیگر وحشی‌ها تکان داد.

لانگ اسپیر ریک گفت: "اون کورین تکدست رو کشت . البته اون و گرگش"

رتلشرت گفت: "و بخاطر «اورل» هم بود"

"این پسره یه وارگه یا نزدیکه که بشه" این را رگوایل زن جنگجوی درشت هیکل اضافه کرد. "گرگش یه تیکه بزرگ از پای تکدست رو کند" .

چشمان قرمز و خیس سوگوار نگاه دیگری به جان انداخت،

"جداً؟ بسیار خوب حالا که از نزدیک نگاه می‌کنم اون یه شباهت گرگ واری بهش داره. اونو پیش منس ببرید، ممکنه نگهش داره ".

اسبش را مهمیز زد، چرخید و به تاخت در حالی دور شد که سوارانش درست پشت سرش بودند.

هنگامی که از عرض دره میلکواتر عبور کردند و به ستون از میان رودخانه اودوگاه می‌گذشتند باد سخت و مرطوبی می‌وزید. گوست چسبیده به جان می‌آمد اما بویش چون قاصد پیشاپیش می‌رفت. به زودی سگهای وحشی‌ها زوزه کشان و پارس کنان در اطرافشان بودند .

لنایل بر سرشان فریاد زد تا ساکت شوند اما آنها هیچ توجهی به او نکردند .

لانگ اسپیر رایک به جان گفت: "اونها خیلی به اون جونوری که باهاته توجه نمی کنند ".

جان گفت: "اونا سگند و اون گرگه. اونا می‌فهمند که همجنس خودشون نیست ".

نه بیشتر از شباهتی که من به شما دارم .

اما او وظیفه‌ای به عهده خود داشت. وظیفه‌ای که در کنار آخرین آتشی که شریک شدند کورین تکدست به عهده اوگذاشته بود. تا دریابد که وحشی‌ها در برهوت سرد و بی حفاظ «فراست فنگس» به دنبال چه هستند .

کورین در حضور خرس پیر آن را «نوعی قدرت» نامیده بود. اما او قبل از آنکه به ماهیت آن پی ببرد یا دریابد که آیا منس ریدر در کند و کاو هایش آن را یافته است یا نه؛ مرد.

آتش‌های خوراک پزی در هرجایی از آن رودخانه پراکنده بود. در میان گاری‌ها ، ارابه‌ها و سورتمه ها. بسیاری از وحشی‌ها چادر هایی از جنس پوست و چرم خام و پشم نمدمالی شده برپا کره بودند . باقی آنها یا در زیر صخره‌های زمخت و شیبدار جا گرفته بودند و یا دربین واگن‌های خود می‌خوابیدند. در کنار یک آتش جان، مردی را دید که مشغول سخت و تقویت کردن نوک نیزه‌های چوبی بود و آنها را روی توده‌ای از نیزه‌ها می‌انداخت. در گوشه‌ای دیگر دو جوان ریشدار در لباسی از چرم پرداخت شده درحال مبارزه با چوب بودند. در بالای شعله‌های آتش به هم می‌پریدند. با هر ضربه‌ای که فرو می‌نشاندند خرناس می‌کشیدند. گروهی از زنان دور آتش نشسته بودند و به تیرها پر می‌گذاشتند.

جان فکر کرد: تیر هایی برای برادرانم. تیرهایی برای رعایای پدرم. برای وینترفل و بوته زار دیپ وود و آخرین آتشدان. تیرهایی برای شمال .

اما همه آن تیرهایی که دید جنگی نبودند. او زنانی را دید که می‌رقصیدن و کودکانی که گریه می‌کردند. پسران کوچکی را دید که از مقابل اسبش فرار کردند. همه آنها در خزه پیچیده شده بودند و بخاطر بازی از نفس افتاده بودند. گوسفندها و بزها آزادانه پرسه می‌زدند. گله گاوها در ساحل رودخانه به دنبال علف سلانه سلانه می‌گشتند. عطر گوشت گوساله کباب شده که از یکی از آتش‌های خوراک پذی برمی خواست، به مشام می‌رسید. روی دیگری گرازی وحشی به سیخ چوبی کشیده شده بود و چرخانده می‌شد .

در فضایی باز که با صنوبرهای سرباز سبزی احاطه شده بود رتلشرت از اسبش پیاده شد .

"ما همینجا چادرهای خودمونو برپا می‌کنیم ".

رو به لنایل و رگوایل گفت: "اسب هارو غذا بدید. بعد سگا و بعدش خودتون. یگریت، لانگ اسپیر. کلاغ رو بیارید تا منس یه نیگا بهش بندازه. بعد دل و رودشو بیرون می‌ریزیم"

آنها باقی راه را پیاده از میان آتش‌های خوراک پذی و چادرهای بیشتر درحالی طی کردند که گوست درست پشت سرشان می‌آمد. جان تابحال این تعداد وحشی را ندیده بود و کنجکاو بود که اصلا کسی تابحال دیده؟ جان اندیشید که اردوگاه تا بی نهایت ادامه خواهد داشت. اما بجای یک اردوگاه واحد بیش از صد اردوگاه داشتند و هر کدام آسیب پذیرتر از دیگری و هرکدام چند فرسنگ گسترش یافته بودند. وحشی‌ها استحکامات دفاعی قابل ذکری نداشتند. نه سنگری و نه نیزه‌های زمین کوب شده تیزی. تنها پیش قراولانی داشتند که در اطراف محدوده اردوگاه گشت زنی می‌کردند. هر گروه یا قبیله و یا روستایی به سادگی درجایی به میل خود و به محض اینکه متوجه توقف دیگران شده و یا جای مناسبی برای توقف یافته بودند، اردو زدند. اونها مردمانی آزاد بودند و اگر روزی برادرهایش آنها را در این آشفتگی به دام بیاندازند تاوان این آزادی را با خون خویش پرداخت می‌کنند. آنها برتری نفری داشتند و نگهبانان شب منضبط بودن و در جنگ از هر ده بار نه بار آن نظم بر تعداد نفرات چیره می‌شود. یک بار پدرش اینطور به او گفته بود

هیچ شکی نبود که کدامیک چادر شاه است. سه برابر بزرگتر از بزرگترین چادری که تا آنوقت دیده بود. او می‌توانست نغمه ی موسیقی را از درون بشنود . مثل بیشتر چادرهای کوچکتری که قبلاً دیده بود، اینهم از چرم خام و خز دوخته شده بود. اما خزهای چادر منس ریدر از پوست سفید و پر موی خرس برفی بود. سقف نوک تیز آن با مجموعه‌ای از شاخ گوزن‌ها تاج گذاری شده بود.

شاخ گوزن‌های شمالی عظیم الجثه‌ای که در زمان انسان‌های نخستین ، آزادانه در هفت پادشاهی پرسه می‌زدند.

دست کم آنجا محافظینی حضور داشتند. دو نگهبان در کنار پرده ورودی چادر به نیزه‌های دسته بلندشان تکیه زده بودند و سپرهای دایره شکل چرمی را با تسمه چرمی به بازوانشان بسته بودند. وقتی که انها گوست را دیدند ، یکی شان نوک نیزه را پایین آورد و جلوی او را گرفت و گفت: "جونور اینجا می‌مونه".

جان دستور داد: "گوست بمون" دایروولف نشست.

"لانگ اسپایر، حواست به حیوون باشه "

رتلشرت در چادر را باز کرد و به جان و ییگریت اشاره کرد که داخل شوند.

داخل چادر گرم و دودآلود بود. سبدهایی مملو از ذغال سوزان در چهار سوی چادر گذاشته شده بود که فضا را با نور کمرنگ قرمز پر می‌کرد. پوست‌های بیشتری زمین زیر پایش را مفروش کرده بود. آنجا ایستادن در آن لباسهای سیاه باعث شد کاملاً احساس تنهایی کند . در انتظار شرفیاب شدن به محضر «رئیس قبیله ای»۱ که خود را «پادشاه آن سوی دیوار» می‌نامید. وقتی که چشمانش به دود قرمز رنگ عادت کرد ، شش نفر را دید .

هیچ کدام از آنها به او توجهی نداشتند. یک مرد جوان سیاه و زنی بلوند و زیبا که در «شاخی»۱ از شراب عسل شریک بودند. زن حامله کنار اجاق ایستاده بود و یک جفت مرغ را برشته می‌کرد. مرد با موهای خاکستری وردای ژنده سیاه و قرمزی چار زانو بر روی بالش نشسته بود و همراه با نواختن بربط مشغول آواز خواندن بود.

همسر مرد دورنی به زیبایی خورشید بود و بوسه‌های او گرم تر از بهار.

The Dornishman's wife was as fair as the sun, and her kisses were warmer than spring

اما شمشیر مرد دورنی از فولاد سیاه بود و بوسه‌های آن ناگوار

But the Dornishman's blade was made of black steel, and its kiss was a terrible thing.

جان این آواز را می‌شناخت، گرچه شنیدنش در اینجا برایش غریب بود. در چادری از چرم و پشم در این سوی دیوار و دها فرسنگ دورتر از کوه قرمز و بادهای گرم «دووم»۲.

رتلشرت کلاه خود زرد شده اش را در آورد و منتظر ماند که آهنگ تمام شود. در زیر زره چرم و استخوانش او یک مرد کوچک اندام بود. چهره اش بدون آن جمجمه غول پیکر عادی بود. با یک چانه برجسته، سبیل نازک و با گونه‌های تکیده زرد رنگ و چشمانی نزدیک به هم. یک ابرو در سرتاسر پیشانی اش خزیده بود و موهای سیاه کم پشتش را مانند کاکل تیز ، بیوه زنان عقب زده بود.

همسر مرد دورنی در حمام آواز می‌خواند با نوایی به شیرینی هلو

The Dornishman's wife would sing as she bathed, in a voice that was sweet as a peach,

اما شمشیر مرد دورنی، آهنگ مخصوص به خودش داشت و گزشی تیز و سرد مثل زالو

But the Dornishman's blade had a song of its own, and a bite sharp and cold as a leech

در کنار منقل مردی کوتاه و فوق العاده تنومند بر روی یک چهارپایه نشسته بود و مرغی به سیخ کشیده شده را می‌خود. روغن داغ بر روی چانه اش روان بود و روی ریش برف مانندش می‌چکید. و تمام مدت با خوشحالی لبخند می‌زد.

نوار ضخیم طلایی رنگی که نوشته هایی به زبان «رونی»۱ رویش حک شده بود، بر روی بازوهایش بسته بود. او پیراهنی از زره زنجیری سنگین و سیاهی پوشیده بود که تنها می‌توانست متعلق به یک تکاور مرده باشد. چند قدم دورتر مردی بلندقد و لاغر در پیراهنی چرمی با پولک دوزی‌های برنزی ایستاده بود و با اخم نقشه‌ای را نگاه می‌کرد. شمشیر دولب بزرگی در غلاف چرمی به پشتش بسته بود. قامتش به مانند نیزه صاف و تمام عضلاتش لاغر و کشیده بودنند. او طاس با بینی صاف با چشمانی بسیار عمیق خاکستری. اگر گوش داشت حتی میشد او را زیبا دانست .اما او هردویشان را بخاطر سرما زدگی یا تیغ دشمن از دست داده بود. جان نمی توانست حدس بزند. در هر صورت فقدان آنها باعث می‌شد سر مرد باریک و تیز به نظر بیاید.

با نگاهی مختصر برای جان محرض شد که هر دو مرد طاس و ریش سفید جنگاور هستند. تا کنون هر دو تن خطرناک تر از رتلشرت به نظر می‌رسیدند. او مانده بود که منس ریدر کدام یک از آنهاست .

همانطور بر زمین افتاده و اطرافش تاریک گشته و طمع خون بر زبان چشیده

As he lay on the ground with the darkness around, and the taste of his blood on his tongue

برادرشان در برابراش زانو زدند و دعا خواندند ، لبخندی زد و خندید آوازی سرداد

His brothers knelt by him and prayed him a prayer, and he smiled and he laughed and he sung

برادرانم! ، آه برادرانم! من به پایان کار خویش رسیدم، مرد دورنی زندگیم را ستاندند

Brothers, oh brothers, my days here are done, the Dornishman's taken my life

اما چه باک؟ که همه مردان میمیرند و من کام خود از همسر مرد دورنی چشیده ام

But what does it matter, for all men must die, and I've tasted the Dornishman's wife

هنگامی که آخرین بندهای «همسر مرد دورنی» تمام شد مرد طاس بی گوش از بالای نقشه اش نگاهی تهدید آمیز و وحشیانه به رتلشرت و ییگریت و جان که مابین آن دو ایستاده بود انداخت. "این چیه؟ یک کلاغ؟"

رتلشرت گفت: "حرام زاده سیاه پوشی که اورل گیرش انداخت و همچتین یک وارگ لعنتی".

"قرار بود همه شون رو بکشید"

ییگریت پاسخ داد: "این یکی به سمت ما برگشته. کورین تکدست رو با دستای خودش گشت"

مرد بی گوش با شنیدن اخبار عصبانی شده بود "این پسره؟ تک دست باید سهم من می‌شد. تو اسم هم داری؟کلاغ"!

"جان اسنو، اعلیحضرت". مانده بود که آیا از او انتظار تعظیم هم می‌رفت یا نه.

"اعلیحضرت؟" مرد بی گوش به مرد ریش سفید نگاه انداخت "می بینی. او منو با یه شاه اشتباه گرفته".

مرد رشو چنان خنددید که ذرات مرغ به همه طرف پاشیده شد. او روغن دور دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: " این پسر باید کور باشه. تا حالا چه کسی پادشاه بدون گوش دیده؟ چرا؟ برای اینکه تاجش از رو سرش مستقیم رو گردنش می‌افته. هر هر " !

به جان نیشخندی زد و انگشتانش را با شلوارش تمیز کرد .

"منقارتو ببند کلاغ و یه چرخی بزن شاید اونی رو که دنبالش می‌گردی پیدا کنی".

جان چرخید.

آوازه خوان روی پاهایش بلند شد. "منس ریدر من هستم "

او در حالی که بربطش را کنار می‌گذاشت گفت: "و تو حرامزاده ند استارکی. اسنو از وینترفل"

غافلگیر شده بود. جان برای لحظه‌ای ساکت ماند. قبل از اینکه نیروی خود را باز یابد و بگوید: "چطور... تو از کجا فهمیدی؟ "

منس ریدر گفت: "این باشه برای بعد. به نظرت آواز چطور بود پسر؟"

"کاملا خوب. من قبل اونو شنیده بودم"

"اما چه اهمیتی داره همه مردها میمیرند ".

شاه پشت دیوار به آرامی گفت: " من کام خود از همسر مرد دورنی چشیده ام "

"بهم بگو آیا ارباب اسخوانهای من راست میگه؟ آیا تو دوست قدیمی من تکدست رو کشتی؟"

"بله من بودم" . گرچه خودش بیش از من توش نقش داشت.

"شدوتاور دیگه هرگز اونقدرها هم ترسناک نخواهد بود" شاه با اندوهی در صدایش این را بیان کرد .

"کورین دشمن من بود اما یه زمانی مثل برادرم بود. بهم بگو آیا باید بابت این کار ازت تشکر کنم جان اسنو؟ البته که همینطوری فکر میکنی "

او لبخندی تمسخر آمیز تحویل جان داد

شاه آنسوی دیوار اصلا شبیه شاه نبود. حتی به وحشی‌ها نیز شباهتی نداشت. او قدی متعادل و صورتی باریک و کشیده و تیز، چشمانی قهوه‌ای و زیرک و موهایی بسیار بلند که بیشتر آن خاکستری شده بود. او نه تاجی به سر داشت و نه حلقه طلایی به انگشت. نه گردن آویزی طلایی و نه حتی ذره‌ای نقره. پوششی از پشم و چرم داشت و تنها جامه متمایزش ردای سیاه کهنه پشمینی بود که پارگی‌های بلندش با ابریشم قرمز رنگ و رو رفته‌ای وصله خورده بود .

جان در نهایت گفت: "تو باید از بابت کشتن دشمنت از من ممنون باشی. و منو بابت کشتن دوستت نفرین کنی"

"هر هر". ریش سفید فریاد زد: "جواب قشنگی بود"

منسر ریدر گفت: "موافقم" با دست به جان برای نزدیک تر آمدن اشاره کرد .

"اگه میخای به ما ملحق بشی بهتره مارو بشناسی. مردی که با من اشتباه گرفته بودی «استایر»۱ نام داره. مگنار آتش. مگنار در زبان باستانی به معنی اربابه ".

هنگامی که منس به سمت مرد ریش سفید چرخید مرد بی گوش به سردی به جان خیره شده بود .

"این مرغ خور ترسناک «تورموند»۲ وفادار منه و این زن"....

تورموند روی پاهایش پرید و گفت. "وایسا. تو لقب استایر رو آوردی. مال منم بگو"

منس ریدر خندید . هر طور میلته. "جان اسنو ، در مقابلت تورمون غول کش، بسیار پرحرف ، شاخ نواز و باد شکن و همچنین تورموند تندر مشت ، شوهر خرس ها. ارباب شراب تالار سرخ، سخنگوی خدایان و پدر لشگر"۳

تورمن گفت: "این بیشتر به من میخوره... خوش اومدی جان اسنو .بر حسب اتفاق من از وارگها خوشم میاد. گرچه علاقه‌ای به استارک‌ها ندارم ".

منس ادامه داد: "و اون زن خوب کنار منقل «دالا» است ".

زن باردار لبخند شرمگینانه‌ای زد .

"با اون مثل یه ملکه رفتار کن. او بچه منو تو شکم داره "

و رو به دو نفر دیگر کرد و گفت: "اون دختر زیبا خواهرش «وال» است و اون «جارل»۱ جوان سوگولی جدیدشه "

جارل سیه چرده و درنده خو گفت: "من سوگولی «کسی» نیستم".

تورموند ریش سفید خرناسی کشید و گفت: "البته وال هم «هر کسی»۲ نیست. باید تا حالا متوجه شده باشی پسر"

منس ریدر گفت: "جان اسنو، حالا مارو میشناسی، پادشاه آن سوی دیوار و دربارش، همونطور که هست. فکر می‌کنم حالا تو باید صحبت کنی، تو از کجا اومدی؟"

او گفت: "وینترفیل از راه کستل بلک"

"و چی تو رو اینهمه از گرمای خونه دور کرده و به میلکواتر کشونده؟ "

او منتظر پاسخ جان نماند و سریع به سمت رتلشرت برگشت: "چند نفر بودنند؟"

"پنج نفر، سه نفر مردن و این پسره که اینجاست. اون یکی از سمتی از کوهستان بالا رفت که هیچ اسبی نمی تونستند دنبالش کنه."

چشمان ریدر دوباره به جان نگاه کردند. "شما تنها پنج نفر بودید یا برادرای دیگه ات اون اطراف مخفی شدند؟ "

"ما چهار نفر بودیم به علاوه تکدست. کورین خودش معادل بیست نفر می‌ارزید"

پادشاه آن سوی دیوار به او لبخند زد: "بعضی‌ها اینطور تصور می‌کردند. به هرحال یک پسر از کستل بلک با تعدادی تکاور از شدوتاور. این چه معنیی می‌تونه داشته باشه؟ "

جان از قبل دروغ خود را آماده کرده بود."فرمانده کل منو برای آموزش پیش تکدست فرستاده بود. بخاطر همین اون منو تو گروه تجسس خودش پذیرفت"

مگنار استایر روی در هم کشید: "تجسس ... یه همچین چیزی صداش کردی. چرا کلاغ‌های باید برای گشت زنی از گذرگاه اسکرلینگ بالا بیان؟"

جان صادقانه گفت: "روستاها خالی از سکنه بودنند. مثل این بود که تمام انسان‌های آزاد ناپدید شده باشند".

منس ریدر گفت: "آره ناپدید شده بودنند. نه فقط انسانهای آزاد جان اسنو، چه کسی به شما گفت ما کجا هستیم؟"

تورموند خرناسی کشید و گفت: "کار «کرستر» بوده، وگرنه من یه دخترک لپ گلی هستم. بهت گفته بودم منس، لازم بود که قد اون مرد به اندازه یه کله کوتاه بشه"

شاه آزرده خاطر به مرد مسن تر نگاه کرد. "تورموند بعضی مواقع قبل از اینکه صحبت کنی ، فکر کن. من میدونم کار کرستر بوده. من از جان این سوالو پرسیدم که ببینم راست می‌گه یا نه"

"هرهر"، تورموند پراند. "من دخالت بیجا کردم "

او به جان پوزخندی زد "ببین پسر. به همین دلیله که اون شاهه و من نیستم. من بهتر از اون میتونم بنوشم و بجنگم و بخونم و هیکلم سه برابر درشت تر از اونه اما منس زرنگه. اون مثل یه کلاغ بزرگ شده(نزد نگهبانان شب) اینو می‌دونی و کلاغها پرنده‌های حیله گری اند"

منس ریدر به رتلشرت گفت : "من می‌خواهم با این پسر تنهایی صحبت کنم ، ارباب استخوانهای من . همه شما، ما رو تنها بگذارید".

تورموند گفت: "چی؟ من هم ؟"

منس گفت: "مخصوصاً تو"

"من در جایی که بهم خوش آمد نمیگند غذا نمیخورم" تورموند ایستاد و گفت: "من و مرغ هام اینجا رو ترک می‌کنیم".

او در هنگام خارج شدن یک مرغ دیگر از روی منقل قاپید و آن را در داخل جیبی که در حاشیه ردایش دوخته شده بود گذاشت.

گفت: "هرهر" و انگشتان دست چپش را لیسید . دیگران هم او به سمت خارج همراهی کردند ، همه به جز دالا.

وقتی که آنها رفتند ، منس گفت: "اگر دوست داری بنشین. آیا گرسنه ای؟ تورموند حداقل دو تا پرنده برامون باقی گذاشته"

"ممنونم . باعث خوشحالی منه اعلیحضرت"

شاه خندید ، "اعلیحضرت؟ این سبک خطاب کردن رو معمولاً نمی تونی از زبون مردم آزاد بشنوی. من برای خیلی‌ها منس هستم. آیا یه شاخ از شراب عسل میخایی؟"

جان گفت: "با خوشحالی می‌پذیرم"

پادشاه برای خودش نوشیدنی ریخت و در این حین دالا مرغ‌های خوب برشته شده را دو نیم کرد و مقابل هر یک از آنها نیمی قرار داد. جان دستکش هایش را درآورد و با انگشتان شروع به خوردن کرد، کوچکترین ذره‌های گوشت را از استخوانها می‌مکید.

منس در حین کندن تکه‌ای نان گفت: "تورموند حرف درستی زد. کلاغ‌های سیاه پرنده‌های خیلی نیرنگ بازی هستند و من هم روزی یک کلاغ بودم. موقعی که تو بزرگ تر از کودک درون شکم دالا نبودی جان اسنو. پس حواست باشه که سعی نکنی بهم کلک بزنی"

"هرطور که شما بگید علیحضـ.. منس"

شاه خندید. "جناب منس! چرا که نه؟ من به تو قول داده بودم که داستان باخبر بودن از اسم و رسمت رو بهت بگم. آیا تو هنوز هم متعجبی؟"

جان سرش را تکان داد. "آیا رتلشرت پیشاپیش خبرش رو بهتون داده بود؟"

"با پرنده؟ما هیچ زاغ آموزش دیده‌ای نداریم. نه، من صورتت رو شناختم. من قبلاً دو بار این صورت رو دیده ام".

این حرف در ابتدا هیچ معنایی نداشت اما زمانی که جان به ذهنش فشار آورد همه چیز برایش روشن شد.

"هنگامی که شما یکی از برادر نگهبان بودید"

"خیلی عالیه"

"بله، اون اولین بار بود، تو فقط یک پسر بچه بودی و من یک سیاه پوش، یکی از دوازده محافظ سوارکار فرمانده کل سابق «کورگایل» وقتی که برای دیدن پدرت به وینترفل اومده بود. من اطراف دیوار حیات قدم می‌زدم که به تو و برادرت راب رسیدم. شب قبل برف باریده بود و شما دو نفر یک کوه بالای دروازه ورودی ساخته بودید و منتظر بودید که شاید یه نفر از زیرش رد بشه.

جان خندید: "یادم میاد" یک از برادران سیاه جوان در روی دیوار، "شما قسم خوردید به کسی نمیگید"

"من سر قولم موندم ، حداقل سر این یکی"

"ما برف رو روی تام گنده ریختیم، او کندترین محافظ پدرم بود. بعد از اون تام، تمام حیاط رو دنبال ما دوید. تا زمانی که هر سه نفرمان مثل سیب‌های پاییزی رسیده، قرمز شدیم. اما شما گفتید من رو دو بار دیدید ، دفعه دیگه کی بود؟"

پادشاه آن سوی دیوار به آرامی گفت: "هنگامی که پادشاه رابرت به وینترفیل اومده بود و می‌خواست پدرت رو به عنوان صدراعظم انتخاب کنه"

چشمان جان با ناباوری گشاد شد، "همچنین چیزی امکان نداره"

"این اتفاق افتاد، وقتی که پدرت فهمید که شاه داره میاد، به برادرش «بنجین» در دیوار پیغام فرستاد. پس اون میتونست برای ضیافت پایین بیاد"

"بیش از اونکه شما بدونید، بین برادران سیاه و مرمان آزاد، روابط تجاری وجود داره، و به همون دلیل خبرها هم کاملاً زود به گوش من می‌رسند. این شانس فراتر از حدی بود که بشه در برابرش مقاومت کرد. عموی تو صورت من رو نمی شناخت بنابراین من از این بابت نگران نبودم و من فکر نمی کردم پدر تو بتونه یک کلاغ جوان را که سالها پیش مختصراً دیده بود رو به خاطر بیاره. من می‌خواستم رابرت را با چشمهای خودم ببینم . شاه در برابر شاه. و همینطورعموی تو رو ارزیابی کنم. در آن زمان او تکاور نخست بود و قاتل همه مردمان من. بنابراین من راهوارترین اسبم رو زین کردم و راه افتادم"

جان اعتراض کرد." ولی... دیوار"...

"دیوار می‌تونه یه ارتش رو متوقف کنه نه یک مرد تنها رو. من یک بربط و یک کیسه نقره داشتم، از یخ نزدیک «لانگ بارو» بالا رفتم. چند فرسنگ به سمت جنوب «نیو گیفت» رو پیاده رفتم و سپس یک اسب خریدم. در هر صورت من خیلی سریعتر از رابرت رسیدم که برای راحتی همسرش با یه خونه چرخدار سنگین سفر میکرد. در فاصله یک روز تا وینترفل در جنوب، بهشون رسیدم و وارد گروه همراهانش شدم. سواران مزدور و شوالیه‌های خانه بدوش ، همیشه خودشون رو به کاروان خانواده سلطنتی می‌چسبونند به این امید که بتونند برای شاه خدمتی انجام بدن. من به واسطه بربطم تونستم مورد پذیرش قرار بگیرم" او خندید ، "من هر آواز مستهجنی رو که تا کنون در شمال و جنوب دیوار ساخته شده رو بلد هستم. به همین راحتی "

در شب ضیافتی که پدر تو برای رابرت گرفته بود من در عقب سالن روی یک نیمکت با دیگر سواران مزدور نشسته بودم و به آواز «اورلند» از «اولدتاون» گوش میدادیم که توسط چنگ بلندی می‌نواخت و آواز پادشاهان مرده زیر دریا رو

می‌خواند . از گوشت و شراب مهمانی پدرت خوردم. شاه کش و جن رو نگاه کردم... و برای فرزندان لرد ادارد و توله گرگ هایشان که از عقب آنها می‌آمدند آواز ترکیبی ساختم".

جان گفت: "«بیل آوازه خوان»" جان به یاد داستان بیگریت در فراست فنگس در شبی که قرار بود او را بکشد، افتاد .

"ای کاش من اونجا بودم. من انکار نمی کنم که شاهکار بیل روی خود من هم تأثیر گذاشت. اما تا اونجایی که یادم میاد من هیچ یک از خواهرهای تو را ندزدیده ام. بیل، آهنگ‌های خودش رو نوشت و با اونها زندگی کرد. من تنها آهنگ مردانی بهتر از خودم که اونها را سروده اند، می‌خونم . شراب بیشتر میخایی؟"

جان گفت: "نه، اگر لو می‌رفتی ... دستگیر می‌شدی"...

"پدر تو سر از تنم جدا می‌کرد" شاه شانه‌ای بالا انداخت. "هر چند من یک در اون زمان سر میزش غذا خوردم ، از من توسط «حق میهمان » حفاظت می‌شدم. قوانین مهمان نوازی به قدمت نخستین انسان هاهستند .

و مانند درختان نیایش مقدس شمرده می‌شند "

او به میز مابین شان اشاره کرد ، میزی که روی آن نان‌های پاره شده و استخوان‌های شکسته پخش بود .

"تو در اینجا مهمان من هستی و از هر اسیبی در امانی، حداقل امشب رو، بنابراین جان اسنو حقیقت رو به من بگو. تو از ترس ردای خودت رو تغییر داده‌ای یا دلیل دیگری هست که تو رو به چادر من کشونده؟"

حق میهمان یا نه؟ جان اسنو می‌دانست که بر روی یک قشر نازک یخ راه می‌رود و برداشتن یک قدم اشتباه ممکن بود باعث سقوط اش شود و آبی چنان سرد که قطعا قلبش را از تپش می‌انداخت. قبل از گفتن هر کلمه باید اونو بسنجی.

جرعه‌ای طولانی شراب باعث شد زمان کافی برای فکر کردن به پاسخ را بدست آورد. وقتی که او پیاله شراب را کنار گذاشت ، او گفت: "به من بگو چرا تو ردات رو عوض کردی و منم به تو می‌گم من چرا مال خودم رو عوض کردم"

منس ریدر لبخند زد و جان امید داشت که او این کار را انجام دهد. شاه به سادگی، مردی بود که طنین صدای خود را دوست داشت.

"بدون شک تو از داستان من مطلع خواهی شد".

"برخی می‌گن برای تاج بوده، عده دیگری می‌گن برای یک زن و دیگران هم می‌گن خون وحشی‌ها در رگ‌های تو جریان داره"

"خون وحشی‌ها از خون انسان‌های نخستینه. همون خونی که در رگ‌های استارک‌ها جریان داه. و در مورد تاج ، تو تاجی می‌بینی؟"

"من یه زن می‌بینم" نگاهی به دلا نگاه انداخت.

منس ریدر زن را با دستش گرفت و به طرف خودش کشید. "بانوی من بی گناهه. من اونو تو بازگشت از قلعه پدر تو ملاقات کردم. تکدست مثل این بود که از چوب درخت بلوط کهنه تراشیده باشنش. اما من از گوشت ساخته شده ام. من علاقه زیادی به فریبندگی زنان داشتم و این باعث میشه با سه چهارم از نگهبانان شب هیچ فرقی نداشته باشم. اونجا هنوز مردان سیاه پوشی هستند که ده برابر این پادشاه بیچاره با زنها بوده اند. باید دوباره حدس بزنی جان اسنو"

جان لحظه‌ای تامل کرد و گفت : تکدست می‌گفت شما علاقه زیادی به موسیقی وحشی‌ها داشتید".

"بله داشتم و دارم، بله، این یکی به هدف نزدیک تره، بله، اما به هدف اصابت نکرد".

منس ریدر ایستاد، قلابی را که ردایش را نگه داشته بود باز کرد و آن را بر روی میز انداخت .

"بخاطر اینبود"

"یه ردا؟"

پادشاه آن سوی دیوار گفت: "ردای سیاه پشمین برادران قسم خورده نگهبانان شب"

"یک روز موقع گشت زنی ما یه گوزن خیلی بزرگ شکار کردیم. ما در حال پوست کندنش بودیم که بوی خون یک گربه وحشی را از لانه اش بیرون کشید. من اونو عقب روندم اما قبلش او به من حمله کرد و ردای منو ریش ریش کرد. میبینی؟ اینجا، اینجا و اینجا.

او با دهان بسته خندید." اون بازو پشت من هم رو هم همینطور دریدو خونریزی من بدتر از گوزن بود. برادرهام ترسیدند بودند که قبل از رسوندنم پیش مستر مولین در شدوتاور بمیرم. بنابراین اونها منو به یک دهکده وحشی‌ها بردند که میدونستیم پیرزنی خردمند اونجا درمانهایی رو انجام میداد. اون پیرزن به تازگی مرده بود اما دخترش من رو معاینه کرد، زخم هام رو تمیز کرد و بخیه زد. من رو با انواع غذاها و معجونهای مختلف تغذیه کرد. تا زمانی که من به اندازه کافی قوی شدم و اونقدر قوی شدم که دوباره سواری کنم. او پارگی‌های ردای منو با تکه هایی از ابریشم قرمز آشایی که مادربزرگش از لاشه یک کشتی شکسته تو ساحل یخ زده بیررون کشیده بود، دوخت. اون پارچه بزرگترین گنجی بود اون دخترداشت و اونو به من هدیه کرد" او ردا را بر روی شانه اش برگرداند."اما تو شدوتاور از انبار به من یک ردای جدید دادند. سیاهه سیاه، که با رنگ سیاه هم تزئیین شده بود تا با شلوار سیاه، چکمه‌های سیاه، نیم تنه سیاه و زره سیاه هماهنگ باشه. و مهمتر از آن این ردای جدید نه فرسوده بود نه پاره بود و نه چاک داشت و نه قرمز بود. مردان نگهبان شب سیاه می‌پوشیدند".

هرگاه من این را فراموش می‌کردم سر دنیز مالیستر آن را با تندی به من یادآوری می‌کرد. اون میگفت گفت : ردای قدیمی من حالا به درد سوختن می‌خورد. و من صبح روز بعد آنجا را ترک کردم به سوی جایی که بوسیدن جرم نباشد و یک مرد بتواند هر لباسی را که می‌خواهد، بپوشد "

او قلاب هارا بست و سر جای خود نشست."و تو جان اسنو؟"

جان ، جرعه‌ای دیگر از شراب را نوشید ، فقط یک داستان بود که امکان داشت او آن را باور کند .

"شما گفتید در شب ضیافتی که پدر به افتخار شاه رابرت برگزار کرده بود. در وینترفیل بودید".

"بله گفتم چون اونجا بودم".

"پس تو همه ما را دیدی . پرنس جافری، پرنس تامن،پرنس میرسلا، برادرهایم راب، برن و ریکان و خواهرهایم آریا و سنسا. تو اونهارو دیدی که با هم از راهروی مرکزی عبور کردند در حالی که همه به آنها خیره شده بودند و در جای خود دور میزی درست زیر جایگاه نشستن و شاه و ملکه نشستند".

"به خاطر دارم"

"جایی رو که من نشسته بودم رو دیدی؟" او به جلو خم شد "دیدی اونها چه جایی رو برای یه حرامزاده در نظر گرفته بودند؟"

منس برای مدت طولانی در چهره جان خیره شد.

"من فکر می‌کنم بهتره یه ردای جدید برات پیدا کنم" شاه این را گفت و دستش را رها کرد.

فصل ۸

دینریس

مترجم: م.م.استارک

صدای ضربه های آرام و ممتد طبل و سوت پارو های کشتی های پارویی بر سطح آرام و آبی آب شنیده می شد.

کشتی بزرگ[۱] در میان امواج دنباله کشتی های پارویی ناله میکرد. ریسمانهای سنگین بینشان کشیده شده بود.

بادبانها «بلاریون»[۲] شل و آویزان بودند. بیچاره و درمانده درحال سقوط از دکل ها اما با این وجود هنگامی که او بر دماغه کشتی ایستاده بود و اژدها هایش را تماشا می کرد که در آسمان آبی بی ابر یکدیگر را تعقیب می کردند، «دینریس تارگرین» از هر هرزمانی که می توانست به یاد آورد شادتر بود.

دوتراکی هایش دریا را آب سمی می نامیدن. آنها به هر آبی که اسبهایشان نتواند آن را بنوشد بدگمان هستند. سه روز پس از آنکه آنها از «کارت» لنگر کشیدند تو گویی که بجای «پنتوس» به سمت جهنم می راندند.

سواران همخون جوانش با چشمانی سفید و گشاد به سواحلی خیره نگاه می کردند که درحال کوچکتر شدن بودند. هرکدام مصمم بود که قبل از دو نفر دیگر ترس خود را بروز ندهد. خدمتکارانش «ایری» و «ژیکوی» با هر موج

۱- دو نوع کشتی در این جمله ها وجود دارد. دو عدد کشتی کوچکتر بادبانی که دارای صدها پارو و پاروزن است و یک کشتی تجاری بزرگ که فاقد پارو است

۲- Balerion

کوچکی نومیدانه لبه کشتی را می چسبیدند قی میکردند. باقی کالاسار کوچک دنی در زیر عرشه ها باقی می ماندن. همنشینی با اسبهای ناآرام خویش را به وحشت روبرو شدن با دنیای بی انتهای اطراف کشتی ترجیح می دادند. وقتی طوفانی ناگهانی به مدت شش روز در این سفر طولانی دریایی آنها را احاطه کرد ، او از میان دریچه ها و درزها می شنید که هرگاه. هر گاه کشتی در میان موج ها بالا و پایین کشیده می شد اسبها لگد می پراندند و شیحه می کشیدند و سواران با صداهایی نازک و لرزان دعا می خواندند .

هیچ طوفانی نمی توانست دنی را بترساند. بهرحال او را دینریس طوفان‌زاد می‌نامیدند. زیرا او در «دراگون استون» دور از اینجا، گریان در شبی به دنیا آمده بود که در بیرون هولناکترین طوفانی که در خاطر «وستروس» مانده بود، می‌وزید. طوفانی چنان درنده که گارگویل ها را از روی دیوار های قلعه سرنگون می‌کرد و کشتی پدرش را در هم کوبید و خرد کرد.

دریای باریک غالبا طوفانی بود و دنی به عنوان یک دختر بیش از پنجاه بار از آن عبورکرده بود. از جایی به جای دیگر درست یک قدم جلوتر از قاتلین اجیر شده قاصب. او دریا را و طعم تند نمک هوا را دوست داشت و وسعت افق هایش را که تنها محدود به گنبد نیلگون آسمان در آن بالا می شد. موجب میگشت که خود را حقیر و کوچک حس کند و به همان اندازه آزاد. او عاشق دلفین هایی بود که گاهی در کنار بالریون شنا می کردند و بمانند نیزه هایی نقره ای موج ها را می بریدند و ماهی های پرنده که حالا مجدداً به چشم می خورند. او حتی ملوانان را نیز دوست می داشت. با تمام آوازها و قصه هایشان. حتی یک بار در یکی از سفرهای دریای شان به «براووس» هنگامی که درحال تماشای تعدادی از ملوانان که با کشتی پارویی بزرگ و سبزرنگی در طوفانی درحال خیزش دست به گریبان بودند به این فکر افتاده بود که ملوان بودن چقدر می تواند جالب باشد. اما وقتی آن را به برادرش ویسیریس گفت. او موهایش را گرفت آنقدر تاباند تا به گریه بی افتد.

"تو خون اژدها داری" و بر سرش فریاد کشید که: "یه اژدها و نه یه ماهی بوگندو"

دنی فکر کر: اون در این باره هیچی نمیدونست. راجع به این و خیلی چیزهای دیگه. اگر عاقل تر و صبورتر از این بود. می تونست الان اون باشه که به غرب کشتی میرونه تا تختی رو پس بگیره که حقش بوده.

«ویسیریس» شرور و دیوانه بود. او دیگر یقین پیداکرده بود اما هنوز گاهی دلتنگش می شد. نه آن مرد ضعیف و بی رحمی که این اواخر شده بود بلکه برادری که گاهی به او اجازه میداد در تختش بخزد و برایش از داستان های هفت پادشاهی تعریف می کرد و برایش می گفت که زندگی چقدر زیباتر خواهد شد آن هنگام که او مدعی تاج و تختش شود.

کاپیتان در کنارش ظاهر شد.

"آیا این بالریون درخور نامی که بر آن گذاشته شده میراند علیا حضرت؟"

این را با لهجه ناجور و غلیظ والیریایی با چاشنی پنتاسی بیان کرد.

"در این صورت ما به پاروها نیاز نخواهیم داشت. به هیچ کدامشان و نه به دعا برای باد."

با لبخندی پاسخ داد: "خوبه کاپیتان" و خوشنود از اینکه مرد را مجذوب کرده بود. کاپیتان «گرولئو» مانند اربابش «ایلیریو ماپتیس»، پیرمردی از اهالی پنتاس بود. او از بابت حمل سه اژدها در کشتی خود به مانند دوشیزه ای عصبی بود. از ترس آتش پنجاه سطل از آب دریا از لبه کشتی آویزان بود. در ابتدا گرولئو درخواست کرد که اژدها ها در قفس نگهداری شوند و دنی رضایت داد که ترس او را آرام کند اما درد و رنجشان چنان ملموس بود که به زودی دنی نظرش را تغییر داد و در عوض آنها دوباره آزاد شدند. درحال حاضر حتی کاپیتان گارلئو هم از این بابت خوشنود بود. تنها آتشی کوچک ایجاد شد که به راحتی مهار گشت اما در عوض موشهای بالریون بیشتر از هر زمان در گذشته نایاب شدند. آن زمانی که نام آن «سدولئون»[1] بود و خدمه اش که زمانی به یک میزان در مورد اژدها ها کنجکاو و از آنها می ترسیدند، حال بطور مضحک و شدیدی از بابت آنها مغرور گشته بودند. هر کدام از مردان، از کاپیتان گرفته تا کمک آشپز، پرواز آنها در آسمان را دوست داشتند. گرچه هیچ یک به اندازه دنی عاشقشان نبودند.

با خود گفت: *اونها فرزندان من هستند. و اگه اون مغ درست گفته باشه اونها تنها فرزندانی هستند که من خواهم داشت.*

فلس های «ویسیریون» به رنگ خامه تازه بود. شاخها و استخوانهای بالها نیز همینطور. تیغ های پشتش طلایی تیره بودند که در نور خورشید به مانند فلز درخشش روشنی داشتند. «ریگال» به رنگ سبز تابستان و برنز پاییز بود. آنها در دایره ای وسیع در بالای کشتی می چرخیدند. بالا و بالاتر. هرکدام تلاش می کرد که بالاتر از دیگری پرواز کند.

«دروگون» همواره ترجیح می داد که از بالا حمله کند. دنی این را آموخته بود. همچنین می بایست میان خورشید و هدف قرار می گرفت. او بالهایش را جمع می کرد و سفیرکشان شیرجه می رفت. آنها همچون توپی ژولیده و فلس داری درهم گره می خوردند. با آوراوره هاشان گاز می گرفتند و با دمشان تازیانه می زدند. دنی اولین بار که آن را مشاهده کرد ترسید که آنها در حال کشتند یکدیگر هستند اما این فقط یک بازی بود. مدتی بعد آنها باصدای زیاد داخل آب شیرجه می زدند سپس از سطح آب جدا و با جیغ و هیس و فیس دوباره اوج می گرفتند. هنگامی که بالهایشان به آسمان چنگ می زدند، آب شور در پشت سرشان بخار می شد. دروگون به همان اندازه نیز در پرواز بود. گرچه دیده نمیشد. ممکن بود که مایلها جلوتر و یا مایلها عقبتر به دنبال شکار باشد. او همواره گرسنه بود. گرسنه و با سرعت درحال رشد. سال بعد و یا دو سال بعد احتمالا به قدری رشد می کرد که قابل سواری گرفتن می شد.

اونوقت دیگه من برای عبور از دریای بزرگ به هیچ کشتیی نیاز نخواهم داشت.

اما آن زمان هنوز فرا نرسیده بود. ریگال و ویسیریون به اندازه سگی کوچک شده بودند. دروگون کمی بزرگتر بود آنها از هر سگی سبکتر بودند. بیشتر جثه آنها بال بود و گردن و دم و از آنچه به نظر می رسید سبکتر بودند. و بنابراین دینریس تارگرین باید برای رفتن به خانه به چوب و باد و کرباس تکیه کند. تا بحال که چوب و کرباس به خوبی به او خدمت کرده بودند اما باد دمدمی مزاج، خائن گشته بود. شش روز و شش شب بوده که بادی نوزیده بود و حالا روز هفتم از راه رسیده اما بادی در بادبانها نپیچیده بود. خوشبختانه دوعدد از کشتی هایی که ارباب ایلیریو برایش فرستاده بود کشتی های تجاری پارویی بودند. هرکدام صد پارو به همراه خدمه پاروزن قوی بنیه برای پارو زدن داشتند. اما داستان بالریون کاملاً متفاوت بود. کشتی بسیار سنگین و چاق با عرضی وسیع و تعداد بیشماری قلاب و بادبانهایی وسیع اما بلا استفاده در فقدان باد. «ویگار» و «مراکسز» ریسمانهایی برای یدک کشیدن آن داشتند اما این برای حرکتی کند و زجر آورد ساخته شده بود. هر سه کشتی پر از جمعیت و سنگین از بار بودند.

«سر جورا مورمونت» وقتی در دماغه کشتی به او ملحق شد گفت: "من دروگون رو نمیبینم، آیا دوباره غیبش زده؟"

"ما اونایی هستیم که گم شدیم، سر. دروگون هیچ علاقه ای به این نوع خزیدن در آب نداره. نه بیش از من" بی پروا ترینشان ، دروگون سیاهش نخستین اژدهایی بود که پرواز بر فراز آب را آزمود. اولینشان که بالزنان از یک کشتی تا کشتی دیگر پرید. اولین که خود را در میان ابری در حال عبور رها کرد و و نخستین که شکار کرد. ماهی های پرنده تا مدتی پس از اینکه با شراره ای از آتش مورد حمله قرارگرفته، شکار و بلعیده شدند، بر سطح آب ظاهر نگشتند.

دنی با کنجکاوی پرسید: "اونا تا چه اندازه رشد می کنند؟ شما این رو می دونید؟"

" در هفت پادشاهی داستانهایی هست که میگه اژدهاهایی چنان بزرگ وجود داشته که می تونستند هشت پاهای غول پیکر رو از آب بیرون بکشند"

دنی خندید. " میتونه منظره شگفت آوری برای تماشا باشه"

شوالیه تبعیدی اش گفت: "این تنها یه قصه است ، کالیسی. اونا همچنین از اژدها های خردمندی میگن که هزاران سال عمر می کنند"

او ویسیرون را تماشا می کرد که از بالای کشتی فرو آمد و دور بادبانهای شل و آویزان می چرخید و به آرامی بال میزد.

"خوب، یه اژدها چقدر عمر میکنه؟"

سر جورا شانه بالا انداخت . "عمر طبیعی اژدهایان بسیار بیشتر از انسانهاست و یا شاید آوازها باعث شده اینطور فکر کنیم. اما اون دسته از اژدها ها که تو هفت پادشاهی شناخته شده هستند، اونهایی هستند که متعلق به خاندان تارگرین ها بودن. اونها برای جنگیدن پرورش می یافتند و تو جنگ هم کشته می شدند. شکار اژدها کار ساده ای نیست اما امکان پذیره"

ریش سفید ملازم که در کنار مجسمه نوک کشتی ایستاده بود و بازوی لاغر خود را دور چماغی از چوب سخت پیچیده بود به سمت آنها برگشت و گفت: "وحشت سیاه، بالریون هنگامی که در زمان سلطنت «جاهیریس آشتی دهنده»[1] مرد، دویست سال عمر داشت. او آنقدر عظیم الجثه بود که می تونست یه گاو وحشی رو درسته ببلعه. تا زمانی که غذا و آزادی وجود داشته باشه، رشد اژدها هرگز متوقف نمیشه علیاحضرت"

نامش «آرستان»[2] بود اما «بلواس نیرومند»[3] بخاطر ریش رنگ پریده اش او را «ریش سفید» می نامید و حالا تقریباً همه او را با این نام می شناختند. او از سرجورا قدبلندتر اما کمتر عضلانی بود. چشمانش آبی کمرنگ بود. ریشی به نرمی ابریشم و سفیدی برف داشت.

دنی با کنجکاوی پرسید: "آزادی؟ منظورت چیه؟"

"در قدمگاه پادشاه، نیاکان شما قلعه های گنبدی بسیار وسیعی برای اژدهاهاشون برپا می کردند. بهش میگن «گود اژدها». اون هنوزم بر فراز تپه «رهینیس»[4] قرارداره ، اگرچه الان ویران شده. اونجا جایی بود که اژدها های سلطنتی در گذشته ها زندگی می کردند. یه جای غارمانند با دری آهنین و آنقدر عریض که سی شوالیه می توانستند شانه به شانه درآن بتازند. حتی با این وجود واضح بود که هیچ کدوم از اژدها های اون منزلگاه هرگز به بزرگی گذشتگان خودشون نشدند ، استادها می گفتند که این بخاطر دیوارهای اطراف و گنبد بالای سرشون بوده"

سر جورا گفت: "اگه دیوارها بتونند جلوی رشد مارو بگیرند پس دهاتی ها همه باید کوتوله باشند و شاهان به بزرگی غول ها. من آدمهای بزرگ جثه ای رو دیدم که تو آلونک ها به دنیا اومدن و کوتوله هایی که تو قلعه زندگی می کردند"

ریش سفید پاسخ داد: "انسانها انسانند و اژدها ها اژدها"

سر جورا از سر تمسخر بادی به دماغ انداخت و گفت : "چقدر عمیق و پرمحتوا !! "

شوالیه تبعیدی هیچ علاقه ای به پیرمرد نداشت. از ابتدا آشکارا آن را بیان می کرد.

۱- jaehaerys the Conciliator او که به آشتی دهنده و یا شاه کهن نیز معروف بوده. گفته می شود که اهل خونریزی نبوده و یکی از خردمند ترین شاهان خاندان تارگرین محسوب میشده. او را با ریش بسیار بلند و سفیدی توصیف میکنند

۲ – Arstan

۳ - Strong Belwas

۴ - Rhaenys Targaryen یکی از دو خواهر – همسران اگان فاتح . او از خواهر خود بزرگتر، جذابتر و نزد اگان محبوب تر بود.

"بهرحال تو از اژدها ها چی می دونی؟"

"خیلی کم. این درست. اما من در زمان حکومت «ایریس»[1] مدتی در قدمگاه پادشاه خدمت کردم. و از زیر اسکلت اژدهاهایی که از روی دیوار بارگاهش به پایین نگاه می کردند، رد شدم"

دنی گفت: "ویسیریس برام از اون جمجمه ها گفته. قاصب اونارو برداشته و مخفیشون کرده. اون تحمل نداشته که جمجمه ها اونو درحالی از اون بالا تماشا کنند که روی تخت قصبی نشسته"

او ریش سفید را به جلوتر فراخواند. "آیا تو تابحال پدر والامقام منو ملاقات کردی؟"

شاه ایریس دوم قبل از تولد دخترش مرده بود.

"چنین افتخاری نصیبم شده بود علیاحضرت"

"آیا به نظرت خوب و باوقار بود؟"

ریش سفید تمام توان خود را بکاربرد که احساسش را مخفی نگاه دارد اما تمام آن در صورتش آشکار بود.

"پدر شما قالباً متین و دلنشین بودند"

دنی لبخند زد. "معمولا؟ پس نه همیشه"

"ایشان می تونستند نسبت به کسانی که اونهارو دشمن میدونست بسیار خشن و غلیظ باشن"

دنی گفت: "یه مرد عاقل هرگز خودش رو با یه شاه دشمن نمیکنه. تو برادرم «ریگار» رو هم میشناختی؟"

"گفته میشد هیچ کس پرنس ریگار رو به واقع نمیشناخته"

"من سعادت این رو داشتم که ایشون رو تو مسابقه ببینم. و گهگاهی میشنیدم که ایشون چنگی با تارهایی از نقره رو می نواختند"

[1] Aerys ملقب به شاه دیوانه. آخرین پادشاه تارگرین ها

سر جورا غرولوند کنان گفت: "در کنار هزار نفر دیگه که تو جشن برداشت محصول شرکت داشتند.لابد بعدش ادعا میکنی که ملازم ایشون بودی"

"من چنین ادعایی نکردم ، سر. «مایلز متون»[۱] ملازم پرنس ریگار بود و بعد از اون «ریچارد لانماوث»[۲] بود. وقتی اونا به جایگاه و شهرت رسیدند خود پرنس ریگار اونهارو شوالیه کرد و اونها هم از یاران نزدیک ایشون باقی موندند. لرد جوان «کانینگتون» هم با ایشون صمیمی بودند اما قدیمی ترین دوستشان «آرتور داین» بود"

دنی شادمان گفت: "«شمشیر صبح»[۳] سابقاً ویسیریس از شمشیر سفید شگفت انگیزش تعریف کرده بود. اون گفت که سرآرتور تنها شوالیه در مملکت بود که همتا و هماورد برادرمون بوده"

ریش سفید باسر تعظیم کرد و گفت: "من در جایگاهی نیستم که کلام پرنس ویسیریس را زیر سوال ببرم"

دنی اصلاح کرد: "شاه، او یک پادشاه بود گرچه هرگز حکومت نکرد. ویسیریس. سومین با نام او. اما منظورت چیه؟"

پاسخش چیزی نبود که او انتظار آن را داشت.

"سر جورا زمانی ریگار رو آخرین اژدها نامیده بود. برای داشتن چنین لقبی باید جنگجویی بی همتا می بود درسته؟"

ریش سفید گفت: "علیاحضرت. پرنس دراگون استون نیرومندترین جنگجو بود اما..."

"ادامه بده" دنی مصرانه گفت: "تو میتونی آزادانه بامن حرف بزنی"

"هرطور شما دستور بدید"

ریش سفید به چماقش تکیه زد و چین به پیشانی انداخت.

"علیاحضرت. «شوالیه ای بی همتا» کلمات زیبایی هستند اما کلمات در جنگ پیروز نمیشن"

سر جورا بدون تعارف گفت: "شمشیرها جنگو می برند و پرنس ریگار میدونست که چطور ازشون استفاده کنه"

۱- Myles Mooton
۲- Richard Lonmouth
۳- The Sword of the Morning

"همینطوره سر، اما... من رقابت های زیادی رو دیدم و جنگ بیشتر از اونکه دلم بخواد. اما یه شوالیه هرقدر قوی ، سریع یا ماهر باشه بازم کسی هست که هماوردش باشه. یه مرد تو یه مسابقه پیروز میشه و تو بعدی سریع سقوط میکنه. یه سطح لیز روی چمن میتونه به معنی شکست باشه. یا شامی که شب قبلش خوردی. یه تغییر در مسیر باد میتونه پیروزی به ارمغان بیاره "

او نگاه مختصری به سر جورا کرد. "یا هدیه یک بانو که دور بازو بسته شده باشه"

صورت سر جورا تیره شد. "مواظب حرف زدنت باش پیرمرد"

آرستان مبارزه سرجورا در «لنیسپورت» را دیده بود. دنی این را می دانست. جورا با هدیه یک بانو که دور بازویش بسته شده بود فاتح مسابقه شد. او آن بانو را نیز فتح کرده بود. «لاینس از خاندان هایتاور»[1]. همسر دومش. اصیلزاده و زیبا. اما او باعث نابودی و تبعیدش گشته بود و حالا خاطره ای تلخ برای سر جورا بشمار می آمد.

"آروم باش شوالیه من" او دستش را روی بازوی سرجورا گذاشت.

"من مطمئنم آرستان هیچ قصد توهین نداشته"

"هر طور شما بگید کالیسی" صدای سرجورا اکراه آمیز بود.

دنی رو به ملازم بازگشت. "من از پرنس ریگار خیلی کم میدونم . تنها داستانهایی که ویسیریس برام تعریف کرده و اون هم هنگام مرگ برادرمون یه پسربچه بوده. حقیقتا اون چطوری بود؟"

پیرمرد لحظه ای تأمل کرد.

"بالاتر از هر چیزی او شایسته و لایق بود. مصمم، ژرفنگر، وظیفه شناس، با اراده . داستانی در مورد ایشون هست که.... البته بدون شک سرجورا هم از اون مطلع هستند"

"میخام از تو بشنوم"

۱- Lynesse of House Hightower

ریش سفید گفت: "هرطور میل شماست. به عنوان پرنس دراگون استون او بی نهایت به کتاب علاقمند بود. او چنان زود شروع به خوندن کرد که میگفتند ملکه «رایلا»[1] احتمالا یه تعداد کتاب و شمع رو وقتی پرنس در رحمشون بوده بلعیده!. ریگار هیچ علاقه ای به بازی های کودکانه نداشت. اساتید از هوش ایشون دچار بهت و حیرت شده بودند. اما شوالیه های پدرش با کنایه ای تلخ میگفتند که «بیلور مقدس»[2] دوباره متولد شده است. تا اینکه یه روزی پرنس ریگار در گشت و گذارهاش چیزی رو پیدا کرد که اونو دگرگون کرد. هیچ کس نمیدونه که اون چی بوده . فقط یه روز صبح زود پسره تو حیاط جایی که شوالیه ها درحال تمرین بودند ظاهر میشه و به سمت سر «ویلم دری»[3] فرمانده نظامیان میره و میگه: من به شمیر و زره نیاز دارم. ظاهرا من باید یه جنگجو بشم"

دنی هیجان زده گفت: "و اون یه جنگجو بود"

ریش سفید تعظیم کرد. "قطعا همینطور بوده. عذرمیخام علیاحضرت. صحبت از جنگجویان شد و من میبینم که بلواس نیرومند داره بالا میاد. من باید به او رسیدگی کنم"

دنی به انتهای عرشه نگاه کرد . او خواجه را دید که درحال بالا آمدن از دریچه میان کشتی است. نسبت به جسه اش چالاک بود. بلواس کوتاه و خپله اما چهارشانه مینمود . پانزده «سنگ»[1] کامل از چربی و ماهیچه. شکم بزرگ قهوه ای رنگش با اثر زخم های سفید کمرنگی خط خطی شده بود . او شلواری گشاد و میان بندی از ابریشم زرد و جلیقه چرمی با میخ های آهنین و بطور مضحکی کوچک پوشیده بود.

در حالی که هیچ شخص خاصی مخاطبش نبود رو به همه غرید: "بلواس نیرومند گرسنه اس. بلواس نیرومند الان غذا میخواد"

او چرخید و آرستان را در دماغه کشتی یافت: "ریش سفید تو برای بلواس نیرومند غذا میاری"

دنی به ملازم گفت: "تو میتونی بری"

او دوباره تعظیم کرد و رفت تا به نیازهای مردی که به او خدمت میکرد رسیدگی کند.

۱- Rhaella

۲ - Baelor the Blessed بیلور ، نخستین با نام او. با القاب محبوب و مقدس شناخته می شود. او نهمین شاه خاندان تارگرین ها بود. او شیوه ای کاملاً متفاوت از تمام تارگرین ها داشت. او به مردم و خدایان به یک اندازه نیکی میکرد. بنای سپت بیلور به افتخار او ساخته شده. همچنین او خواهران خود را محبوس کرد

۳ - Willem Darry

سر جورا با اخمی بر آن صورت بی ریا و صادقش او را تماشا می کرد. مورمونت درشت و تنومند بود. آرواره قوی و شانه های ستبر اما به هیچ وجه خوش قیافه نبود ولی واقعیترین دوستی بود که دنی تابحال می شناخت.

هنگامی که پیرمرد به اندازه کافی دور شد به دنی گفت: "شما باید در صحبت با اون هوشیار باشید. حرفای اون پیرمرد دستکاری شده(تحریف شده) است"

دنی به او یادآری کرد: "یه ملکه باید به حرف همه گوش بده. نجیب زاده یا عوام. قوی و ضعیف. شریف یا شریر. یه صدا ممکنه بهت دروغ بگه اما در خیلی های دیگه همیشه میشه حقیقتی رو پیدا کرد" او این را در کتابی خوانده بود.

تبعیدی گفت: "پس به صدای من گوش بدید علیاحضرت. این آرستان ریش سفید داره شما روگمراه میکنه. او برای ملازم بودن خیلی پیره و برای خدمت به اون خواجه ناقص الخلقه زیادی خوش صحبت."

دنی مجبور بود اذعان کند که چیزی عجیب و شک برانگیز بود. بلواس نیرومند در گذشته برده بوده و در گود های مبارزه «میرین»[1] رشد کرده و تعلیم دیده بود. ارباب ایلیریو او را برای محافظت از دنی فرستاده بود یا بلواس چنین ادعا میکرد و این حقیقت داشت که او نیازمند محافظت بود. غاصب روی آن تخت آهنین نشسته بود و به هر مردی که او را بکشد زمین و مقام بذل می کرد. همین حالا هم یک بار سوء قصد با فنجانی از شراب مسموم انجام شده بود. هرقدر که به وستروس نزدیک می شد حمله بعدی محتمل تر می نمود. در کارت «پیات پری»[2] ساحر ، یک «محزون»[3] را برای گرفتن انتقام نامیرایانی که او در خانه غبارشان آنهارا سوزاند ، فرستاده بود . گفته میشد که ساحران هرگز اشتباهات را فراموش نمی کنند و محزون ها هرگز در کشتن شکست نمی خورند. بیشتر دوتراکی ها نیز احتمالا بر علیه او هستند. همخون های «کال دروگو» حالا کالاسارهای خود را رهبری می کردند. هیچ کدام از آنها به محض مشاهده گروه کوچک او هیچ شکی برای حمله به خود راه نخواهند داد. تا مردمش را بکشند و به بردگی برند و او را به زور به «ویس دوتراک» برگردانند و به جایگاه اصلی خود نزد عجوزه های چروکیده «دوش کالین» بسپارند. او امیدوار بود که «زارو خوان داکسوز» دشمنش نباشد. اما بازرگان کارتی به شدت خواهان اژدها های او بود. «کوایته اهل سایه»[4]. آن زن عجیب در ماسک قرمز لاکی اش و آن توصیه های رمزآلودش. او هم دشمن بود؟ یا تنها دوستی خطرناک؟ دنی این را نمیدانست.

۱- واحدی قدیمی در زبان انگلیسی و چیزی معادل ۶ کیلوگرم

سر جورا من رو از مسموم شدن نجات داد و ریش سفید از دست مانتیکور. شاید بلواس نیرومند از خطر بعدی نجاتم بده

او به قدر کافی بزرگ جثه بود. با بازوانی به اندازه درختی کوچک و ارخ بزرگ و خمیده ای که برای اصلاح صورت مناسب بود. برای موارد نامحتملی که مویی روی آن گونه های صاف قهوه ای بروید. با اینحال صورتش کودکانه بود. به عنوان یک محافظ او بیش از آنچه استحقاق آن را داشته، عمر کرده است.

خوشبختانه من سر جورا و همخونهام رو دارم و اژدها هام رو نباید فراموش کرد.

در عین حال اژدها ها می توانستند ترسناکترین محافظینش باشند. همانطور که سیصد سال پیش برای ایگان فاتح و خواهرانش بودند. گرچه فعلاً آنها بیش از امنیت برایش خطرآفرین بوده اند. در تمام دنیا تنها سه اژدهای زنده وجود داشت و آنها اینجا بودند. آنها یک شگفتی و یک تهدید و فراتر از هر قیمتی بودند.

در حال اندیشیدن به کلمات دیگری بود که نفس سردی را پشت گردن و تکان خوردن رشته ای آزاد از گیسوان نقره ای و طلایی روی پیشانیش را حس کرد. در بالای سرش کرباسها غژ غژ کنان تکان خوردند و ناگهان ناله ای بلند از سرتاسر بالریون برخواست.

ملوانان فریاد زدند:"باد، باد برگشت، باد"

دنی رو به بالا به سمت بادبانهای بزرگ کشتی نگاه کرد که با سخت و مرتعش شدن ریسمانها تکان می خوردند و موج برمیداشتند و آوازهای شیرینی را سرمیدادند که بعد از شش روز طولانی همه دلتنگشان شده بودند. کاپیتان گرولئو به عقب کشتی شتافت و دستوراتش را فریاد می زد. پنتاسی هایی که شادی نمیکردند، از دکل ها بالا می خزیدند. حتی بلواس نیرومند نیز نعره ای عظیم سرداد و کمی رقصید.

دنی گفت: "خدایان مهربانند. میبینی سرجورا؟ ما یک بار دیگه به راهمون ادامه میدیم"

۱-Meereen از شهر های آزاد

۲ - Pyat Pree

۳ - Sorrowful Man گروهی باستانی از قاتلین مزدور اهل کارت که قبل از کشتن اهداف خود همیشه زمزمه میکنند: من خیلی متأسفم

۴ - Quaithe of the Shadow

او پاسخ داد: "بله اما به کدوم راه ملکه من؟"

تمام روز باد می وزید. ابتدا از سمت شرق و بعد از آن تندبای شدید. غروب خوردشید درخششی سرخ داشت.

دنی به خود یادآوری کرد. *من هنوز به اندازه نیمی از دنیا با وستروس فاصله دارم اما هر ساعت نزدیکتر میشم.*

او تلاش کرد حس اولین نگاه به سرزمینی که برای حکومت برآن زاده شده بود را تجسم کند.

اون باید زیباترین ساحلی باشه که تابحال دیدم. مطمئنم. چطور ممکنه جور دیگه ای باشه؟

اما بعد از آن شب، هنگامی که بالریون در میان تاریکی بسوی جلو میلغزید و دنی چهار زانو روی تختش در کابین کاپیتان نشسته بود و به اژدها هایش غذا میداد - گرولئو از سر بزرگمنشی گفته بود که ملکه ها حتی روی دریا هم برکاپیتان ها ارجحیت دارند – ضربه تیزی بر در نواخته شد.

ایری پای تخت او می خوابید(تخت برای سه نفر خیلی باریک بود و امروز نوبت ژیکوی بود که تشک نرمش را با کالیسی شریک شود.) اما کنیز با صدای در بیدار شد و به سمت در رفت. دنی ملافه ای را دور خود پیچید و آن را زیر بازوانش جمع کرد. او برهنه بود و انتظار ملاقات کسی در آن ساعت را نداشت.

وقتی سر جورا را در بیرون در دید که در زیر نور فانوسی ایستاد به او گفت: "بیا تو"

شوالیه تبعیدی هنگام ورود سرش را خم کرد.

"علیاحضرت بخاطر اینکه مزاحم خوابتون شدم عذر میخام"

"من خواب نبودم سر. بیاید و ببینید."

او تکه ای از گوشت نمک سود شده خوک را از ظرف روی پایش برداشت و بالا گرفت تا اژدها هایش آن را ببینند. هر سه آنها حریصانه به گوشت می نگریستند. ریگال بالهای سبزش را باز کرد و هوا را به هم زد. گردن ویسیریون به

مانند مار بلند رنگ پریده ای، در هنگام تعقیب حرکات دست دنی به کژ و راست می شد. دنی به نرمی صدازد: "دروگون، «دراکاریس»[۱]" و سپس تکه گوشت را به هوا انداخت.

دروگون سریعتر از کبرای در حال حمله حرکت کرد. شعله های نارجی، سرخ و سیاه از دهانش زبانه کشیدند و سطح گوشت را قبل از اینکه سقوط کند سوزاندند. هنگامی که دندانهای تیز و سیاه به سرعت در گوشت فرو رفتند، سر ریگال مانند تیر هجوم آورد که شاید بتواند جایزه را از آرواره برادرش برباید اما دروگون آن را بلعید و جیغ کشید و اژدهای سبز کوچکتر تنها هیس و فیسی از سر ناکامی سرداد.

"اینکارو نکن ریگال" دنی این را گفت و ضربه ای به ای تند به سرش زد.

"قبلی رو تو خوردی. من اژدها های حریث نمیخام" رو به سر جورا لبخند زد.

"دیگه نیازی نیست که گوشتشون رو روی منقل نیمسوز کنم"

"بله میبینم. دراکاریس؟"

هر سه اژدها سرهایشان را به سمت صدایی که آن کلمه را ادا کرد چرخاندند و ویسیریون نفیری از آتش طلایی رنگ پریده ای آزاد کرد که باعث شد سر جورا به تندی قدمی به عقب بردارد.

دنی زیرلب خندید. "مراقب اون کلمه باشید سر، و گرنه اونها ریشهای شما رو دود می کنند. معنی آن در زبان والیریای کهن به معنی «آتش اژدها» است. من میخواستم کلمه ای رو به عنوان دستور انتخاب کنم که احتمالش کم باشه کسی اون رو بر حسب اتفاق به زبون بیاره"

مومونت با تکان سر موافقت کرد. سپس گفت: "علیاحضرت، میخوام بدونم که میتونم چند کلمه خصوصی باشما صحبت کنم؟"

"البته، ایری مارو برای یه مدت تنها بزار" او شانه برهنه دیگر کنیز خود، ژیکوی را تکان داد تا او را از خواب بیدار کند.

۱- Dracarys

"تو هم همینطور عزیزم، سر جورا لازمه که با من صحبت کنه"

"بله کالیسی" ژیکوی عریان و خمیازه کشان از تخت پایین غلطید و موهای پرپشت و سیاهش ژولیه و بهم ریخته بود. او به سرعت لباس پوشید و همراه ایری خارج شد و در را پشت سرشان بست.

دنی باقی گوشت ها را برای اژدها ها باقی گذاشت تا بر سر آن با یکدیگر کلنجار روند و روی تخت کنار او تپ و تپ صدا کنند.

"بشین، شوالیه عزیز و بهم بگو که چی باعث نگرانیت شده؟"

سر جورا گفت: "سه چیز. بلواس نیرومند، این آرستان ریش سفید و ایلیریو ماپتیس همون کسی که اونارو فرستاده"

"دوباره؟"

دنی ملافه را بالاتر کشید و یک گوشه از آن را روی شانه اش انداخت

"و دلیل این نگرانی چیه؟"

شوالیه تبعیدی یادآوری کرد: "ساحران در کارت به شما گفتند که سه بار بهتون خیانت میشه" در این هنگام ویسیریون و ریگال شروع به گاز گرفتن و چنگ انداختن یکدیگر نمودند.

"یکی بخاطر خون، یکی بخاطر طلا و دیگری بخاطر عشق" دنی قرار نبود که آن را فراموش کند

"«میری ماز دور» اولین بود"

"که این یعنی هنوز دو خیانت کار دیگه باقی موندند و حالا این دوتا پیداشون شده. اینه که منو آزاد میده. بله. هرگز فراموش نکنید که رابرت برای کسی که شمارو بکشه پاداش زمین و مقام در نظرگرفته"

دنی به جلو خم شد و دم ویسیریون را تکانی ناگهانی داد تا او را از روی برادرش پایین بکشد. هنگامی که چنین حرکتی کرد ملافه کنار رفت و سینه اش عریان شد . به سرعت آن را گرفت و دوباره خود را پوشاند.

"قاصب مرده"

"اما پسرش بجاش روی تخت نشسته"

سر جورا نگاه خیره اش را بالا آورد و چشمان سیاهش با چشمان او تلاقی کردند.

"یه پسر وظیفه شناس قرض های پدرش رو پرداخت میکنه. حتی اونایی رو که در مقابل خون باشن."

"اون پسره جافری ممکنه که بخاد من بمیرم... اگه یادش بیاد که من زنده ام. اما این چه ارتباطی با بلواس و آرستان ریش سفید داره؟ اون پیرمرد حتی شمشیر هم نمیبنده. خودت اونو دیدی"

"بله و دیدم که با چه مهارتی اون چماقش رو بکار میبره. یادتون بیاد که در کارت اون مانتیکور رو چطور کشت. به سادگی میتونست این گلوی شما باشه که اون خردش کرد"

"ممکن بود بشه اما نشد. یه مانتیکور گزنده بود که میخواست منو بکشه. اون جونمو نجات داد"

"آیا به ذهن شما خطور کرده که ممکنه ریش سفید و بلواس با سوء قصد کننده همدست بوده باشند؟ ممکنه همه اینا تمحیدی برای جلب اعتماد شما باشه"

خنده ناگهانیش باعث شد دروگون هیس هیس کند و ویسیریون بالزنان به جایگاهش روی لبه پنجره کشتی برود.

"تمحیدشون خوب اثر کرده"

شوالیه تبعیدی پاسخ لبخندش را نداد.

"اینها کشتی های ایلیریو ، کاپیتان ایلیریو و ملوان های ایلیریو هستند و بلواس نیرومند و آرستان ریش سفید از افراد او هستند نه مال شما"

"ارباب ایلیریو در گذشته از من حمایت کرده . بلواس نیرومند میگه اون وقتی خبر مرگ برادرم رو شنیده اشک ریخته"

مورمونت گفت: "بله اما آیا او برای ویسیریس گریه کرده یا برای نقشه هایی که براش کشیده بود؟"

"نقشه های او هیچ نیازی به تغییر نداره. ارباب ایلیریو دوست خاندان تارگرین هاست و ثروتمند...."

"اون ثروتمند به دنیا نیومده. تو دنیایی که من دیده ام هیچ کس با مهربونی ثروتمند نشده. ساحران گفتند که خیانت دوم میتونه بخاطر طلا باشه. اون چیه که ایلیریو ماپتیس بیش از طلا دوستش داره؟"

"پوستش"

دروگون با بی قراری در سرتاسر کابین گشت. از سوراخ های بینی اش بخار بیرون میزد"

"میری ماز دور به من خیانت کرد و من بخاطر اون کار سوزوندمش"

"میری ماز دور تحت اختیار شما بود اما در پنتاس شما تحت اختیار ایلیریو خواهید بود. اینها مثل هم نیستند. من هم به اندازه شما ارباب رو میشناسم. او انسانی دغل باز و زرنگه"

"من به افراد زرنگ در اطرافم نیاز دارم اگه میخام که تخت آهنین رو تصاحب کنم"

سرجورا غرولوند کنان گفت: "اون شراب فروش که میخواست شمارو مسموم کنه هم زرنگ بود. مردای زرنگ نقشه های جاه طلبانه ای می کشند"

دنی پاهایش را زیر ملافه بالا کشید. "تو از من محافظت خواهی کرد. تو و همخون هام"

"چهار نفر؟! کالیسی، شما باوردارید که ایلیریو ماپتیس رو می شناسید . با این وجود اصرار دارید که توسط مردانی احاطه بشید که نمیشناسید . مثل این خواجه پف کرده و اون پیرترین ملازم دنیا! "

"از ماجرای پیات پری و زارو خوان داکسوز درس بگیرید"

اون نیت خیری داره. دنی به خود یادآوری کرد. *اون هرکاری که میکنه از سر دوست داشتنه.*

"به نظر من ملکه ای که به هیچ کس اعتماد نکنه به اندازه ملکه ای که به همه اعتماد میکنه نادونه . هر مردی که به خدمت من درمیاد یه تهدیده. من اینو میدونم اما بدون چنین ریسک هایی من چطور میتونم هفت پادشاهی رو به چنگ بیارم؟ آیا قراره من وستروس رو با یه شوالیه تبعیدی و سه نفر دوتراکی فتح کنم؟"

فکش لجوجانه بسته شد: "شما مسیر خطرناکی درپیش دارید. اینو انکار نمیکنم اما اگه بخواهید کورکورانه به هر دروغگو و توطئه گری که سر راهتون سبز میشه اعتماد کنید، سرانجام شما مرگ خواهد بود. همونطور که فرجام برادرتون این شد"

سماجتش دنی را عصبانی کرد.

اون منو مثل یه بچه تهدید میکنه

"بلواس نیرومند حتی نمیتونه برای رسیدن به صبحانه خودش نقشه بکشه و آرستان ریش سفید چه دروغ هایی بهم گفته؟"

"او اون کسی نیست که وانمود میکنه. او جسورانه تر از اون چیزی که هر محافظی جرأتش رو داشته باشه با شما صحبت میکنه"

"او مطابق دستور من صریح صحبت میکنه.اون برادرم رو میشناخته"

"مردان بسیار زیادی برادر شمارو می شناختند علیاحضرت. در وستروس فرمانده کل محافظان شاه عضو شورای کوچیکه. او همانند شمشیرش، با عقل خودش هم به شاه خدمت میکنه. اگه من نفر اول محافظان شما هستم ازتون درخواست میکنم که به حرفم گوش بدید. من براتون یه نقشه ای کشیدم."

"چه نقشه ای؟ بهم بگو"

"ایلیرو ماپتیس میخاد که شما به پنتوس زیر سقف اون برگردید؟ خوب برید . اما به وقتش و نه به تنهایی. بگزارید ببینیم این زیردستان شما به واقع چقدر وفادار و فرمانبردار هستند. به گرولئو فرمان بدید که مسیرش رو به سمت «خلیج برده داران» تغییر بده. "

دنی به هیچ وجه مطمئن نبود که این موضوع را می پسندد یا نه. هر چیزی که دنی تابحال در مورد بازار انسان فروشان در شهر های بزرگ بردگان «یونکای»، «میرین» و «آستاپور» شنیده بود شوم و ترسناک بود.

"خلیج بردگان برای من چی داره؟"

سر جورا گفت: "یه ارتش . اگر بلواس نیرومند اونیه که شما می پسندید اونوقت میشه بیش از صدها نفر مثل اون رو خارج از گودهای مبارزه میرین خرید. البته مسیر مورد نظر من آستاپوره . تو آستاپور تو میتونی «آویژه»[1] بخری"

«برده هایی با کلاه های میخدار برنزی؟»

دنی بردگان گارد آویژه را در شهرهای آزاد دیده بود که در مقابل منزل اربابان، قضات و حاکمان نگهبانی می دادند.

«من چرا باید آویژه بخام؟ اونا حتی سوار اسب هم نمیشن و بیشترشون چاق هستند»

«آویژه هایی که تو مایر و پنتاس میتونی ببینی محافظین خانگی هستند. برای خدمت های کم اهمیت و در هر صورت خواجه ها به آدم های چاق خدمت می کنند. غذا تنها عادتیه که اجازشو دارند. قضاوت در مورده همه آویژه ها از روی اون تعداد آویژه پیر خونگی مثل قضاوت در مورد ملازمین از روی آرستان ریش سفیده، علیاحضرت. شما داستان سه هزار نفر «کوهور» رو شنیدین؟"

۱ – Unsullied به معنی پاک، آلوده نشده، خالص و بدور از آلایش است. کلمه آویژه در فارسی نیز به همین معنا است.

"نه" ملافه از روی شانه های دنی به پایین سر خورد و او دوباره آن را بجای خود بازگرداند.

"حدود چهارصد سال قبل یا بیشتر، وقتی اولین دوتراکی ها از شرق خارج شدند، تمام شهرهای سر راه خودشون رو غارت کردند و سوزوندند. کالی که رهبر اونها بود اسمش «تمو»[۱] بود. کالاسار اون به بزرگی کالاسار دروگو نبود اما به اندازه کافی بزرگ بود. دست کم پنجاه هزار نفر. نیمی از اونها جنگجویانی با موهای بافته و زنگ دار بودند."

"کوهوری ها فهمیدند که اون داره میاد. اونها دیوارهاشون رو تقویت کردند. تعداد محافظینشون رو دوبرابر کردند و در کنارش دو ارتش آزاد رو هم استخدام کردند. «پرچم سفید» ها و «پسر دوم» ها و خیلی دیر به این فکر افتادند که یه نفر رو به آستاپور بفرستند تا سه هزار آویژه بخرند. راه برگشت به کوهور طولانی بود. در هر صورت ، وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، دود و گرد خاک دیدند و صدای غوغای جنگ را از فاصله دور شنیدند.

وقتی آویژه ها به شهر رسیدند، خورشید غروب کرده بود. کلاغ ها و گرگ ها روی باقیمانده اجساد اسب های سنگین کوهوری در زیر دیوارهای شهر ضیافتی برپاکرده بودند. پرچم سفیدها و پسردوم ها درست مثل تجاری که با شرایط نابرابری نا امیدکننده ای روبرو شوند، گریخته بودند. با رسیدن تاریکی دوتراکی ها به اردوگاه های خود پناه بردند تا بنوشند و برقصند و بخورند. همه آنها یقین داشتند که فردا برای شکستن دروازه ، یورش به سمت دیوارها ، تجاوز ، غارت و اسیر کردن به همان سبکی می پسندند ، برمیگردند. اما وقتی سپیده زد و تمو و همخونانش کالاسارش را از اردوگاه بیرون آوردند با سه هزار آویژه روبرو شدند که با پرچم های مزین به بز سیاهی که بالای سرهاشون در اهتزار بود جلوی دروازه شهر صف کشیده اند. میشه یه نیروی کوچیک رو به راحتی محاصره کرد. اما تو دوتراکی هارو می شناسی. مردای اونا پیاده بودند و نیروی پیاده فقط به درد سرکوب کردن میخوره. دوتراکی ها حمله کردند. آویژه ها سپرهاشون رو محکم گرفتند و نیزه هاشون رو پایین آوردند و تنگ هم ایستادند. در مقابل بیست هزار فریاد و صدای زنگ میان موهاشون، اونا تنگ و فشرده ایستادند."

دوتراکی ها هجده بار حمله کردند و مثل موج در برخورد با ساحل صخره ای درهم میشکستند. به امید عبور تمو برای سومین بار تیراندازانش رو فرستاد و تیرها مثل بارون روی سر اون سه هزار آویژه فرود اومدند. اما اونا فقط سپرهاشون رو روی سرشون بالا آوردند تا طوفان عبور کرد. در انتها فقط ششصد تا از اونا باقی مونده بودند اما خیلی

۱ – Temmo

بیشتر از بیست هزار دوتراکی مرده که تو دشت مقابلشون تو میدون نبرد افتاده بودند. از جمله خود کال تمو، هموخونهاش ، فرمانده هان و همه پسرانش. او آنها را در صفوفی با شکوه یکی یکی از دروازه شهر عبور داد. هر مرد موی بافته خودش رو می برید و پیش پای «سه هزار نفر» می انداخت."

"از اون روز به بعد محافظان شهر کوهور تنها متشکل از آویزه ها بود. هر کدام نیزه ای بلند داشتند که موی بافته انسانی از آن آویزان بود"

"این چیزیه که توی آستاپور پیدا میکنید علیا حضرت. کشتی رو به اون سمت ببرید و از مسیر خشکی به راهتون به سمت پنتوس ادامه بدید. این راه طولانی تره، بله، اما وقتی سر سفره ارباب ایلیریو می نشینین هزار شمشیر پشت سر خودتون دارین و نه فقط چهار نفر"

دنی فکر کرد: *درایتی در این کار هست. بله. اما...*

"چطور قراره که من هزار برده سرباز بخرم ؟ تنها چیز با ارزشی که دارم تاجیه که انجمن برادری تورمالین به من هدیه داده اند."

"اژدها های شما به همون اندازه که در کارت شگفت انگیز بودند، در آستاپور هم خواهند بود. و ممکنه بارانی از هدایای برده داران روی سرتون سرازیر بشه و اگه اینطور نشد این کشتی ها چیزی بیش از دوتراکی های شما و اسبهاشون رو حمل میکنند. اونها کالاهای تجاری از کارت بار زه اند. من از بین نگهبانها رد شدم و با چشمهای خودم دیدم . طاقه های ابریشم و عدل هایی از پوست ببر ، مجسمه های حکاکی شده از کهربا و یشم. زعفران و «مایرح»[۱].... برده ها ارزون هستند علیا حضرت و پوست ببر پرارزش"

دنی تذکر داد: "اون پوست ببرها متعلق به ایلیرو هستند"

"و ایلیرو یکی از دوستان خاندان تارگرین هاست"

"اینهم یه دلیل دیگه برای اینکه نباید از او دزدی کنیم"

۱ – myrrh نوعی درخت که دارای صمغی خوشبو و تند است. اسم آن منشق شده از نام عربی آن است. آدامس طبیعی نیز از آن تهیه می شده

۲ – اشاره به ریش دوشاخه ایلیریو

"فایده دوستان ثروتمند چیه، اگه در صورت تقاضا دارایی های خودشون رو در اختیار شما نگذارند ملکه من؟ اگه ارباب ایلیریو درخواست شمارو رد کنه اونم یکی مثل زارو خوان داکسوس خواهد بود، اما با «چهار چانه»[۲] و اگر اون در ادعای دلبستگی به هدف شما صادق باشه، از بابت سه تا کشتی پر از کالای تجاری از شما دلخور نخواهد شد. چه استفاده ای بهتر از خریدن «سرآغاز یک ارتش» برای پوست ببر سراغ دارید؟"

این حقیقت داره. خیزش موجی از هیجان را حس میکرد. "در راهپیمای چنین طولانی خطرات زیادی خواهد بود"

"و مخاطرات شدیدتری هم در دریا هست. راهزنان و دزدان دریایی تو مسیر جنوبی شکار میکنند و شمال والیریا ، دریای دودآلود توسط شیاطین تسخیر شده است. طوفان بعدی ممکنه مارو غرق کنه یا کشتی رو از هم بپاشونه. یه هشت پا ممکنه مارو زیر آب بکشونه .... یا ممکنه دوباره باد متوقف بشه و ما در انتظار وزش مجدد باد از تشنگی تلف بشیم. راهپیمایی طولانی خطرهای متفاوتی داره اما نه بزرگتر از اینها"

"چی میشه اگه کاپیتان گرولئو از تغییر مسیر کشتی سربازبزنه؟ همچنین آرستان ، بلواس نیرومند، اونا چیکار میکنند؟

سرجورا ایستاد: "احتمالاً وقتشه که اینو بفهمید"

"بله" او تصمیم گرفت "همین کارو میکنم"

دنی ملافه را کنار زد و از تخت پایین جست. "من همین الان به دیدن کاپیتان میرم و بهش دستور میدم که مسیرحرکت رو در جهت آستاپور قراربده"

روی سینه هایش خم شد، در گنجه را با سرعت باز کرد و اولین تکه از لباس را به دست گرفت. شلوار ابریشمی شنی رنگی گشاد.

در حین بالاکشیدن شلوار ابریشمی تا بالای باسن به سر جورا دستور داد "کمکم کن که کمربند مدالیون رو ببندم"

و در حالی که داشت به سمت سر جورا برمیگشت گفت: " و جلیقه ام......"

بازوان سرجورا بدورش لغزید

"اوه" تنها کلمه ای بود که توانست به زبان بیاورد درست قبل از آنکه به جلو کشیده شود و لبهای سرجورا روی لبهایش بنشیند. او بوی عرق و نمک و چرم میداد. و هنگامی که دستهای دنی را به دور خود می فشرد ، گلمیخ های فلزی جلیغه اش در پستانهای عریان دنی فرو رفتند. یک دستش شانه اورا گرفته بود و دست دیگر از ستون فقراتش تا به انتهای کمر درست بالای باسن لغزید. دنی دهانش را برای زبان او گشود گرچه از او نخواسته بود که چنین کند.

او فکر کرد: *ریشش زبر و خارش آوره. اما دهانش شیرینه*

دوتراکی ها ریش نداشتند. فقط سبیلی بلند. و تابحال فقط کال دروگو بود که او را بوسیده بود

اون نباید اینکارو بکنه. من ملکه اش هستم نه همسرش

بوسه ای طولانی بود. اما چقدر طولانی ، دنی نمیدانست. وقتی پایان یافت، سر جورا اورا رها کرد و او نیز به سرعت قدمی به عقب رفت.

"تو... تو نباید...."

"... من نباید اینهمه صبر می کردم" چنین جمله دنی را پایان داد. "من باید تورو در کارت می بوسیدم، در ویس تولورو[۱] ، من باید تورو در بیابان سرخ می بوسیدم. هر شب و روز. تو به معنای واقعی کلمه[۲] برای بوسیده شدن زاده شدی."

نگاهش خیره به پستانهای او بود.

دنی آنها را با دستانش پوشاند پیش از آنکه نوک پستانهایش بتوانند به او خیانت کنند.

"من... حرف شایسته ای نزدی من ملکه تو هستم."

" ملکه من، و شجاعترین، شیرینترین، دلرباترین زنی که تابحال دیدم. دینریس....

"علیاحضرت!"

او تصدیق کرد: "علیاحضرت، اژدها سه سر داره، یادتون میاد؟ شما در موردش متعجب بودید. در مورد چیزی از که ساحران در خانه غبارآلود شنیده بودید. خوب اینم پاسخ شما، بالریون، مرکسس و ویگار که ایگان، رهینیس و «ویسنیا»[1] سوار بر اونها بودند. اژدهای سه سر خاندان تارگرین ها. سه اژدها و سه سوار"

دنی گفت: "بله اما برادرانم مردن"

" رهینیس و ویسنیا همونقدر که خواهران ایگان بودند، هسرانش هم بودند. تو برادری نداری اما میتونی شوهرانی داشته باشی و دینریس، من حقیقتاً به تو میگم که هیچ مردی در این دنیا وجود نداره که هرگز به اندازه نیمی از وفاداری من به تو رو داشته باشه"

۱ – Vaes Tolorru شهر متروکه ای در بیابان سرخ که دنی و کالاسارش مدتی در آن ساکن شدند.
۲ - often and well من معادل بهتری برای این عبارت پیدا نکردم

فصل ۹

برن

مترجم: م.م.استارک

برآمدگی شیب تندی نسبت به زمین داشت. لایه ای بلند از سنگ و خاک به شکل پنجه درآمده بود. درخت ها به قسمت های پایین سراشیبی های آن چسبیده بودند.کاج ، زالزالک و درخت زبان گنجشک. ولی در قسمت بالاتر زمین لخت و بدون پوشش بود. رشته ای از برآمدگی های بی روح در برابر آسمان ابری.

او میتوانست حس کند صخره بلند او را فرا میخواند. او بالا رفت. در ابتدا به آسانی خرامید سپس سریع تر و بلندتر. پاهای قوی او سراشیبی را می بلعیدند. با عبور سریعش پرندگان به ناگاه از شاخه های بالای سرش می پریدند. او می توانست آه کشیدن باد در میان برگ ها و پچ پچ سنجاب ها با یکدیگر و حتی صدای یک دانه ی کاج که به کف کوهستان سقوط می کرد را بشنود. بوها بمانند ترانه ای در در اطرافش بودند. نغمه ای که جهان زیبای سبز را پر میکرد.

سنگ ریزه ها از زیر پاهایش روان می شدند و او چند قدم آخر برداشت تا بالای قله بایستد. خورشید بزرگ و قرمز بالای کاج های بلند معلق بود. و زیر تپه ها و درخت ها تا آنجا که او می توانست ببیند یا ببوید ادامه داشتند. یک باز در آن بالا می چرخید. سیاه در زمینه آسمان صورتی.

"شاهزاده" صدای مرد ناگهان در سرش پیچید. با این وجود می توانست درستی ان را درک کند. شاهزاده سبزی ها. شاهزاده جنگل گرگ ها. او قوی و سریع و درنده بود و همه چیزایی که در این دنیای دلپذیر سبز زندگی میکردند از او در وحشت فرو می رفتد.

خیلی پایین تر در کف جنگل چیزی در میان درختان حرکت کرد. برقی از خاکستری. لحظه ای دیده شد و سپس رفته بود. ولی این کافی بود تا گوش های او صدا را تیز کند. در آن پایین کنار نهر سبز خروشان چیز دیگری در حال دویدن ردشد.گرگ ها، او میدانست. عموزاده های کوچکش که به دنبال شکاری بودند. حالا شاهزاده تعداد بیشتری از آن ها را می توانست ببیند. سایه هایی با پنجه های خاکستری پر شتاب. یک گله.

او هم زمانی گله ای داشت. آنها پنج عدد بودن و ششمی که کنار کشید. جایی در درون او صداهایی بودند که انسان ها به آنها داده بودند تا آنها را از هم تشخیص دهند ولی او با صداهایشان آنها را نمیشناخت. او بوی آنها را به خاطر می آورد. برادران و خواهرانش را. آنها همه بویی شبیه به هم داشتند. بوی یک گله، اما هرکدام متفاوت هم بود.

بردار خشمگینش با آن چشمهای خشمگین و سبز نزدیک بود. شاهزاده آن را احساس کرد با وجود اینکه او را به قدر چندین شکار ندیده بود. با این وجود هر خورشید که غروب میکرد فاصله شان بیشتر میشد و او آخرین بود. بقیه با فاصله زیادی از هم جدا افتاده بودند. مانند برگهای برده شده با باد وحشی.

گرچه گاهی آنها را احساس میکرد انگار که هنوز با او بودند و فقط پشت ردیفی از درخت یا تخته سنگی پنهان شده بودند. او نمی توانست بوی آنها را احساس کند یا زوره شان درشب را بشنود با این وجود حضور آنها را در پشت سر خود حساس میکرد. همه به جز خواهری که از دست داده بودند. دمش افتاد وقتی او را به یاد اورد. حالا چهار تا بودند نه پنج تا. چهار تا و یکی دیگر . آن سفید که صدای ندارد.

جنگل به آنها تعلق داشت. دامنه های برفی و تپه های سنگی.کاج بزرگ سبز و بلوط های برگ طلایی. رودخانه های پر تلاطم و دریاچه های آبی حاشیه آن با انگشتان یخبندان سفید مزین شده. ولی خواهرش حیات وحشی را رها کرده بود. تا قدم در تالارهای سنگی انسان ها، جایی که شکارچیان دیگری حکومت میکردند قدم گذارد. و به محض ورود به آن تالارها یافتن راه برگشت سخت خواهد بود. شاهزاده گرگ به یاد آورد.

جهت باد ناگهان تغییر کرد.

گوزن[۱]، ترس و خون. رایحه شکار گرسنگی را در او زنده کرد. شاهزاده هوا را دوباره بو کشید. چرخید و سپس رفت. با آرواره نیمه باز خیزان در امتداد لبه می دوید. اما دامنه مقابل نسبت به دامنه ای که از آن بالا آمده بود شیب کمتری داشت. اما او با قدم های استوار از روی سنگ ها و ریشه ها و برگ های درحال فساد پرید. پایین شیب و میان درخت ها .با قدم هایی بسیار سریع زمین را درمینوردید. بوی شکار هر آن او را سریعتر به سمت خود می کشاند. وقتی به گوزن رسید که شکار شده و در حال مرگ بود و توسط هشت عموزاده کوچک و خاکستری اش احاطه شده بود. سردسته های گله درحال خوردن بودند. ابتدا گرگ نر و سپس جفت او به نوبت در حال پاره کردن گوشت از زیر شکم قرمز شکارشان بودند بقیه صبورانه انتظار می کشیدند. همه به جز آخری که محتاطانه در دایره ای با فاصله چند قدم از بقیه حرکت میکرد. دمش پایین افتاده بود. او احتمالا آخر از همه می خورد. هرآنچه را که برادرانش برایش به جا بگذارند.

شاهزاده در جهت باد ایستاده بود پس آنها بویش را احساس نکردند تا زمانی که او بر روی یک کنده افتاده در شش قدم دورتر از جایی که آنها مشغول خوردن بودند پرید. آخری او را اول از همه دید و زوزه ای رقت بار کشید. و از ترس فرار کرد. گله برادرانش به سمت صدا برگشتند و دندان لخت کردند و غریدند. همه به جز رهبر گروه و ماده اش. دایروولف غرش ها را با خرناسی ضعیف و هشدار دهنده و نشان دادن دندان های خویش پاسخ داد. او از عموزاده هایش بزرگتر بود.دو برابر هیکل آن ته تغاری نحیف.و نیم برابر بزرگتر جفت سردسته گله. او به میان آنها پرید سه گرگ جازدند و در میان بوته ها ناپدید شدند.

دیگری دندان غروچه کنان به سمت او آمد. او مستقیم با حمله اش روبرو شد. وقتی با هم سرشاخ شدند او پای گرگ را به آرواره گرفت و به کناری پرت کرد. در حالی که وق میزد و میلنگید.

و فقط سپس تنها سردسته گرگ ها را در مقابل داشت. نری بزرگ خاکستری با دهان خون آلود که تازه از شکم شکار بیرون آمده بود. روی پوزه اش سفیدی نیز بود که نشان دهنده گرگی پیر بود. ولی وقتی دهانش باز شد، بزاغ قرمز از میان دندان هایش بیرون زد.

شاهزاده با خود اندیشید که او ترسی ندارد نه بیشتر از من. نبرد جانانه ای خواهد بود. آنها به سمت همدیگر رفتند.

به مدتی طولانی جنگیدند. با یکدیگر روی سنگ ها و ساقه ها و برگ های افتاده و احشای پراکنده شده شکار می غلتیدند. یکدیگر را با دندان و چنگال می بریدند و می دریدند. و هریک دیگری را دور میزد و دوباره برای جنگیدن می شتافتند. شاهزاده بزرگتر و خیلی قوی تر بود ولی عمو زاده او یک گله داشت. ماده اش نزدیکی آنها پرسه میزد. خرخر میکرد و بو می کشید و هرگاه جفتش خون ریزان کنار می کشید خود را حائل میکرد. گه گاهی گرگ های دیگر هم مداخله می کردند تا هنگامی که شاهزاده رو برمیگرداند، پای یا گوشی از او را گاز بگیرند. یکی از آنها چنان او را عصابی ساخت که او در خشمی سیاه جنون آمیز فرورفت و گلوی حمله کننده را درید. پس از آن بقیه فاصله شان را حفظ کردند.

و سپس به هنگام آخرین تشعشع سرخ از میان شاخه های سبز و طلایی عبور می کرد، گرگ پیر خسته و ماتده به روی خاک افتاد و چرخید تا گلو و شکمش آشکار شود. این نشان تمکین و اطاعت بود.

شاهزاده او را بویید و خون را از روی خز و گوشت دریده شده لیسید. زمانی که گرگ پیر زوزه ملایمی کشید دایرwolf از او روی گرداند. او حالا بسیار گرسنه بود و شکار متعلق به او بود.

"هودور"

صدای ناگهانی سبب شد بازایستد و دندان غروچه کند. گرگ ها با چشمانی سبز و زرد و روشن از آخرین پرتوهای روز به او خیره شده بودند. هیچ کس آن را نشنیده بود. نسیمی عجیب بود که تنها در گوشهای او می پیچید. او سرش را در درون شکم گوزن فروکرد و تکه ای دهان گیر از گوشت را پاره کرد.

"هودور . هودور"

نه او باخود اندیشید. نه من اینکارو نمکنم.

این تفکرات یک پسر بود و نه یک دایروولف. درختان اطرافش را تاریک کرده بودن. تا جایی که تنها سایه هایی از درختان و درخشش چشمان عموزاده هایش باقی ماند. از میان آن چشمها و از پشت این چشمها او صورت خندان مرد درشت هیکلی را دید. و سردابی سنگی که دیواره هایش از شوره لکه لکه شده بود. طعم گرم و قوی خون از روی زبانش محو شد.

نه ... نه... نرو.... من میخوام بخورم.... من میخوام که.... من میخوام...

"هودور، هودور، هودور، هودور، هودور "

هودور پیوسته تکرار میکرد و شانه های او را به نرمی تکان می داد. پس و پیش، پیش و پس. او تلاش میکرد که مهربان و ملایم باشد. همیشه چنین بود. اما قد او هفت فوت و قدرتش بیش از آن بود که بداند و دست عظیمش باعث شده بود دندانهای برن تق و تق بهم برخورد کنند.

او با عصبانیت داد زد: "نه، هودور ولم کن من اینجام، من اینجام"

هودور از کارش دست کشید و با شرمندگی به او نگاه کرد. "هودور؟"

جنگل و گرگ ها رفته بودند . برن دوباره بازگشته بود. در میان سرداب سنگی یک برج نگهبانی قدیمی. که احتمالا از هزاران سال پیش متروکه رها شده بود. دیگر چندان هم یک برج به حساب نمی آمد. حتی سنگ های سقوط کرده آن چنان با خزه و پیچک پوشانیده شده بودند که تا قبل از ایستادن درست بالای سرآنها ، به سختی قابل تشخیص

بودند. «برج مخروبه»، این نامی بود که برن بر روی آن مکان نهاده بود. گرچه این «میرا» بود که راه ورود به سرداب را یافته بود.

"تو برای مدتی طولانی رفته بودی"

«جوجن رید» سیزده ساله بود. تنها چهار سال بزرگتر از برن. چثه جوجن چندان هم بزرگتر از او نبود. نه بیش از دو اینچ و شاید هم سه. اما به سبکی موقر سخن میگفت، چنان که او را بزرگتر و خردمند تر از سنش نشان میداد. در «وینترفل» ننه پیر او را «پدربزرگ کوچک» نامیده بود.

برن ابرو درهم کشید. "من میخاستم که غذا بخورم"

"میرا به زودی با شام برمیگرده."

حالم از غورباقه ها بهم میخوره.

میرا غورباقه خوری از اهالی «نک»[۱] بود. به همین دلیل برن واقعا نمی توانست او را از بابت شکار آنهمه قورباغه سرزنش کند. "من میخوام اون گوزن رو بخورم"

برای لحظه ای او طعم آن را به خاطر آورد. طعم خون و گوشت خام و چرب. دهانش پر از آب شد. من نبرد بر سر اون گوشت رو برنده شدم. من پیروز شدم."

"تو درختها رو علامت گذاشتی؟"

برن سرخ شد. جوجن همواره از او می خاست هنگامی که در جلد «سامر» می رفت کارهایی انجام دهد. از او می خواست که روی پوست درخت پنجه بکشد و یا خرگوشی را شکار کرده و آن را نخورده به دهان گیرد و بیاورد. یا تعدادی تخته سنگ را در یک خط براند.

۱- Neck منطقه ای واقع در مرکز وستروس و دارای باتلاق ها و مردابهای فراوان. این منطقه جداکننده شمال و کل قاره وستروس است. نامش نیز از همینجا آمده است. این منطقه تحت فرمان استارک ها قرار دارند و مردم آن به «اهالی دریاچه وسط جزیره» یا به اختصار اهالی مرداب مشهورند

کارهای احمقانه.

"فراموش کردم"

"تو همیشه یادت میره"

حقیقت داشت. او قصد انجام آنها را داشت اما هنگامی که او در جلد گرگ بود دیگر مهم به نظر نمی رسیدند. همیشه چیزی برای دیدن و بوییدن وجود داشت و دنیایی سبز برای شکار و او می توانست بدود. هیچ چیزی بهتر از دویدن نبود مگر دویدن به دنبال شکار.

به پسر بزرگتر گفت: " من یه شاهزاده بودم جوجن. من شاهزاده جنگل بودم"

جوجن با ملایمت به او یادآوری کرد: "تو یه شاهزاده هستی. نیستی؟ بهم بگو تو کی هستی؟"

"خودت میدونی"

جوجن دوست او و معلمش بود. اما گاهی برن فقط میخواست که او را بزند.

"من فقط میخوام که اونو به زبون بیاری. تو کی هستی؟"

با ترش رویی گفت: "برن"

برن علیل

"براندون استارک"

پسر چلاق

"شاهزاده وینترفل"

از وینترفلی که سوخته و فروریخته مردمانش سلاخی و شده و پراکنده شدن باغهای بلورین خرد شده اند. و آبهای گرم از میان ترک های دیوار چکه می کردند تا زیر آفتاب بخار بشند. تو چطور میتونی شاهزاده جایی باشه که ممکنه دیگه نبینیش"

جوجن به او توصیه کرد: "و سامر کیه؟"

او لبخند زد. "دایروولف من و شاهزاده سرسبزی"

"برن یه پسره و سامر یه گرگ. پس شما دونفر هستید؟"

"دوتا" و زمزمه کرد "و یکی" مواقعی که جوجن اینچنین دیوانه می شد از او متنفر می گشت.

تو وینترفل همیشه از من میخاست که خواب رویاهای گرگم رو ببینم. حالا که میدونم چطور باید انجامش بدم همیشه میگه که برگردم

"این یادت بمونه. خودت رو بخاطر داشته باش وگرنه گرگ تو رو ازپا درمیاره. وقتی واردش میشی، این کافی نیست که تو جلد سامر فقط بدوی و شکار کنی و زوزه بکشی."

برن فکر کرد: *برای من هست*

او در وجود سامر بودن را به بودن در خود ترجیح میداد.

خاصیت «وارگ»[۱] *بودن چیه وقتی نتونی اون جلدی رو که دوست داری بپوشی؟*

"یادت میمونه؟ و دفعه بعد درخت رو علامت بزن. هر درختی. تا وقتی که انجامش میدی اصلاً مهم نیست"

۱- ما اینجا با دو کلمه روبرو هستیم. Skinchanger و warg هردو این کلمات به معنی شخصی است که توانایی ورود به کالبد حیوانی خاص از طریق ذهن رو داره. مثل همین برن. من برای کلمه اول با وجود تلاش های فراوان نتونستم هیچ معادل خوبی پیدا کنم. پس همین یک باری که توی متن اومده رو بجاش از وارگ استفاده کردم تا هم زیباتر باشه و هم معنی رو برسونه.

"انجام میدم. یادم میمونه. اگر بخایی میتونم برگردم و همین الان انجامش بدم. اینبار دیگه فراموش نمیکنم."

اما قبلش گوزنمو میخورم. و یه خورده دیگه با اون گرگ های کوچولو می جنگم.

جوجن سرش را تکان داد. "بهتره بمونی و با دهان خودت غذا بخوری. یه وارگ نمیتونه با چیزی که حیوونش میخوره زنده بمونه"

از کجا میدونی؟ برن رنجیده خاطر فکر کرد. *تو هرگز یه وارگ نبود.ی تو اصلاً نمیتونی درک کنی که چطوریه.*

هودور ناگهان روی پاهایش پرید. و تقریباً سرش را به سقف گرد و بشکه مانند کوبید. او فریاد زد. "هوووودوورر" و به سمت در دوید. میرا قبل از رسیدن او آن را با فشار باز کرد و قدم به داخل سرپناه آنان گذاشت. پادوی اسطبل بزرگ شادمان گفت: "هودور، هودور"

«میرا رید» شانزده ساله بود. زنی بالغ اما چندان از برادرش بلند تر نبود. همه «اهالی مرداب»[1] کوچک جثه بودند. این را میرا یک بار در جواب سوال برن که پرسیده بود چرا بلند قدتر از این نیست، گفته بود. موهای قهوه ای ، چشمان سبز و هیکل بدون برجستگی و پسرانه. چنان با نرمی می خرامید که برن تنها می توانست با حسرت آن را تماشا کند. او خنجر بلندی داشت اما سبک مورد علاقه اش جنگیدن با نیزه شکار قورباغه باریک و سه شاخه در یک دست و تور بافته شده ای در دست دیگر بود

"کی گرسنه است؟"

او آنچه شکار کرده بود را بالا گرفت. دو قزل آلای کوچک و نقره ای و شش قورباغه سبز و چاق.

برن گفت :"من گرسنه ام اما نه برای خوردن قورباغه."

در وینترفل قبل از آنکه تمام آن اتفاقات ناگوار واقع شوند. «والدرها» سابقاً میگفت که خوردن قورباغه سبب زرد شدن دندانها و رشد خزه در زیر بازو ها می شود. او میخواست بداند که آیا والدرها مرده بودند یا نه. او جنازه هایشان را در وینترفل ندید گرچه جنازه های زیادی آنجا بود و آنها داخل ساختمانها را نگشته بودند.

"در هر صورت ما مجبور خواهیم بود که به تو غذا بدیم. کمکم میکنی که شکار رو تمیز کنیم؟"

برن سرتکان داد. مشکل بود که که با میرا ترش رویی کرد. او از برادرش بسیار خوش رو تر بود و به نظر می رسید که همیشه می دانست که چطور خنده بر لبان برن بنشاند. هیچ چیز هرگز باعث عصبانیت یا ترس او نمی شد. البته بجز جوجن. جوجن رید می توانست تقریبا باعث توس همه شود. لباسی یکدست سبز میپوشید. چشمانش به مانند خزه تیره و کدر بود و رویاهای سبز میدید. هرآنچه در رویا میدید اتفاق می افتاد.

جز اینکه دید که من میمیرم و من نمردم. از جهتی فقط او بود که نمرده بود.

۱- crannogmen

هنگامی که میرا و برن مشغول تمیز کردن ماهی ها و قورباغه ها بودند جوجن هودور را برای یافتن چوب و تهیه آتش کوچکی بیرون فرستاد. آنها از کلاهخود میرا بعنوان قابلمه استفاده کردند. شکارهارا به شکل مکعب های کوچک تکه تکه کردن به آن مقداری آب و پیاز وحشی که هودور یافته بود افزودند تا «تاس کباب قورباغه ای»[1] بپزند. غذای بدی نبود گرچه به خوبی گوزن هم نبود. برن هنگامی که خورد نتیجه گرفت که

"ممنون میرا، بانوی من"

"اصلاً قابل شمارو نداره علیحضرت"

جوجن اعلام کرد: "فردا حرکت میکنیم. بهترین چیز اینه که راه بیافتیم"

برن میتوانست اضطراب میرا را ببیند. "دوباره یه خواب سبز دیدی؟"

او اقرار کرد: "نه"

خواهرش پرسید: "پس چرا باید بریم؟ برج مخروبه جای خوبی برای ماست. روستایی این اطراف نیست. جنگل پر از چیزهای مفرحه. در رودخونه و دریاچه ماهی قورباغه هست... و کی ممکنه که مارو اینجا پیدا کنه؟"

"اینجا جایی نیست که قصد داشتیم بریم"

"با این وجود امنه"

جوجن گفت: "به نظر امن میاد . من میدونم اما تا کی؟ یه نزاع تو وینترفل اتفاق افتاده. ما مرده هارو دیدیم. نزاع به معنی جنگه. اگه قراره یه ارتشی غافلگیرمون کنه...."

برن گفت: "اون میتونه ارتش راب باشه . راب به زودی از جنوب برمیگرده. من میدونم که میاد. اون با همه پرچمدارانش برمیگرده و مردان آهن رو بیرون میکنه."

جوجن یادآوری کرد: "استاد شما وقتی که درحال مردن بود هیچی از راب نگفت. او گفت مردان آهن در استونی شور هستن. استادتون گفت. و در شرق حرامزاده «روس بولتون». «مووت کالین»[۲] و «بیشه دیپ وود»[۳] سقوط کردند. وارث «سروین»[۴] ها وقلعه بان «تورین اسکوارِ»[۵] مرده اند. اون گفت جنگ همه جارو فراگرفته . هر کس بر علیه همسایش میجنگه"

خواهرش گفت: "ما قبلاً از این منطقه با سختی عبور کردیم. تو میخایی که به دیوار و به اون کلاغ سه چشم خودت برسی. این کاملا خوبه اما راه رسیدن به دیوار بسیار طولانیه و برن پایی جز هودور نداره. اگه ما سواره بودیم..."

جوجن به تندی گفت: "اگه ما عقاب بودیم می تونستیم پرواز کنیم. اما ما بالی نداریم . همونطور که اسبی نداریم"

"اسب هایی هست که بشه گیرشون آورد. حتی در اعماق جنگل گرگ ها هم جنگلی ها، مزرعه دارها و شکارچیان وجود دارند. اونا ممکنه اسب داشته باشند"

"اگر هم داشته باشند قراره اونهارو بدزدیم؟ آیا ما سارقیم؟ آخرین چیزی که بهش نیاز داریم اینه که تحت تعقیب دیگران باشیم"

"میتونم ازشون بخریم. یا باهاشون مبادله کنیم"

"به ما نگاه کن میرا.یه پسر چلاق با دایروولف، یه غول ساده دل و دو نفر اهل جزیره وسط دریاچه که هزار فرسنگ از نک فاصله دارند. ما شناخته میشیم و حرفا زود پخش میشه. تا زمانی که برن مرده باقی بمونه در امانه. زنده، اون تبدیل میشه به صیدی برای اونهایی که مرده کاملا واقعی اونو میخان"

جوجن به سمت آتش رفت تا زغالهای نیم سوخته را با تکه ای چوب. شعله ور تر کند.

"جایی در شمال کلاغ سه چشم منتظر ماست. برن به معلمی داناتر از من نیاز داره"

خواهرش پرسید: "چطور جوجن؟ چطور؟"

جوجن پاسخ داد: "پیاده. قدم به قدم"

"جاده گری واتر به وینترفل تا ابد ادامه داشت و ما سواره بودیم. تو از ما میخایی که راهی طولانی تر رو پیاده بریم بدون اینکه بدونیم به کجا ختم میشه؟ تو گفتی آنسوی دیوار. من تابحال اونجا نبودم، نه بیش از تو اما میدونم آنسوی دیوار سرزمین بزرگیه جوجن. کلاغ های سه چشم زیادی هست یا فقط یه دونه است؟ چطور پیداش کنیم؟"

"احتمالا اون مارو پیدا میکنه"

قبل از آنکه میرا پاسخی بیابد آن صدا را شنیدند. صدای دور زوزه گرگی که در میان شب پرسه می زد. جوجن در حین گوش دادن پرسید: "سامر؟"

"نه" برن صدای دایروولف خود را میشناخت

پدربزرگ کوچک پرسید: "مطمئنی؟"

"قطعا" امروز سامر در دوردست ها پرسه میزد و به این زودی باز نمی گشت. شاید یکی از خوابهای سبز جوجن بود اما او گرگ را از دایروولف تشخیص نمیداد. او متعجب بود که چرا تا این حد مطیع جوجن بودند. او نه مانند برن شاهزاده بود و نه مانند هودور بزرگ و قوی و نه به خوبی میرا شکار می کرد. اما با این وجود به طریقی همواره این جوجن بود که مشخص می نمود چه باید انجام دهند.

برن گفت:"ما باید همونطور که میرا میخاد اسبهایی بدزدیم و به سمت آمبر ها اون بالا در «لست هارث»[1] بریم"

او لحظه ای تأمل کرد. "یا میتونیم یه قایق بدزدیم و به پایین «خنجرسپید»[2]، به سمت شهر «بندرگاه سپید»[3] برونیم. لرد چاق «مندرلی»[4] حاکم اونجاست. اون تو «جشن درو»[5] رفتار دوستانه ای داشت. اون میخاست کشتی بسازه. شایدم یه چنتایی ساخته باشه . ما میتونیم به ریوران برانیم و راب و همه سپاهش رو به خونه بیاریم و اونوقت دیگه اهمیتی نداره که کی میدونه من زنده ام. راب به هیچ کس اجازه نمیده که به ما آسیب برسونه"

۱- Last Hearth
۲- White Knife
۳- White Harbor town
۴- Manderly
۵- harvest feast

هودور پراند: " هودور ، هودور ، هودور"

در هر صورت او تنها کسی بود که از نقشه برن خوشش آمده بود. میرا به او لبخند زد و جوجن اخم کرد. آنها هرگز به خواسته های او توجه نمی کردند. با وجود اینکه برن هم یک استارک بود و هم شاهزاده. و ریدهای نک از پرچمداران استارک ها

هودور پیچ و تاب خوران گفت: "هووودور، هوووووودور، هودوووووور، هودووووووور، هودوووووور"

گاهی اوقات او دوست داشت که نام خود را پشت سر هم به اشکال مختلف ادا کند. در مواقع دیگر او چنان ساکت می ماند که حضورش فراموش می شد . هرگز هوش و ذکاوتی در هودور وجود نداشت.

او فریاد زد: "هوودوور، هوودوور، هوودوور"

برن فهمید که او قصد توقف ندارد.

"هودور، چرا بیرون نمیری و با شمشیر خودت تمرین نمیکنی؟"

پادوی اسطبل شمشیر خود را فراموش کرده بود اما حالا به یاد آورد.

او پراند: "هودور" و سراغ شمشیر خود رفت. آنها سه شمشیر از سردابه مردگان وینترفل برداشته بودند. سردابه ای که برن و برادرش ریکان از ترس مردان آهن گری جوی در آنجا مخفی شده بودند. برن شمشیر عمویش برندن را برداشت. میرا شمشیری را که روی زانوی مجسمه پدربزرگش لرد ریچارد قرارداشت را برداشت. شمشیر هودور قدیمی تر بود . تکه ای بزرگ و سنگین از آهن که در اثر قرن ها بی توجهی کند و با زنگ زدگی هایی مزین شده بود. او میتوانست بی وقفه ساعت ها آن را پیچ و تاب دهد. درخت پوسیده ای در نزدیکی سنگ های سقوط کرده وجود داشت که او آن را قطعه قطعه کرده بود.

حتی هنگامی که بیرون رفته بود نیز صدایش از میان دیوارها شنیده می شد. هنگام بریدن و خرد کردن درخت فریاد میزد. "هوودوور"

خوشبختانه جنگل گرگ ها بسار وسیع بود و ممکن نبود که کسی در آن اطراف باشد.

برن پرسید: "منظورت از یه معلم چی بود، تو معلم منی. میدونم که من تاحالا درختی رو علامت نزدم اما دفعه بعد انجام میدم. چشم سوم من همونطور که خواستی باز شده"

"چنان باز که میترسم درش سقوط کنی و باقی عمرت رو به عنوان یه گرگ در جنگل زندگی کنی"

"اینطوری نمیشه، قول میدم"

"پسر قول میده، آیا گرگ یادش میمونه؟ تو با سامر میدوی، با اون شکار میکنی و میکشی... اما بیش از اونکه اون مطیع خواسته های تو باشه تو تسلیم اون شدی"

برن اعتراض کرد: "من فقط فراموش کردم، من تنها «نه» سالمه. وقتی بزرگتر بشم بهتر میشم. حتی فلوریان دلقک و شاهزاده ایمون شوالیه اژدها هم تو نه سالگی شوالیه های بزرگی نبودند"

جوجن گفت: "درسته، حرف عاقلانه ایه اگر که روزها در حال طولانی تر شدن بودند. اما نیستند. تو فرزند زمستونی، اینو میدونم. شعار خاندان استارک رو برام بگو"

"زمستان در راهه" به زبان آوردنش سبب شد برن احساس سرما کند.

جوجن موقرانه سر تکان داد. " من خواب گرگ بالداری رو دیدم که با زنجیرهای سنگی به زمین بسته شده بود و به وینترفل اومدم که اونو آزاد کنم. حالا زنجیرها از تو برداشته شده اما هنوز هم پرواز نمیکنی"

"پس به من راهش رو یاد بده" برن هنوز هم از کلاغ سه چشمی که زمانی رویاهایش را تسخیر کرده بود و بی پایان پوست میان چشم های او را نوک میزد و از او میخواست که پرواز کند، واهمه داشت.

"تو غیبگوی سبزی"

جوجن گفت: "نه، فقط پسری که خواب میبینه. غیبگوی سبز چیزی فراتر از اینه. اونها وارگ هم بودند. همونطور که تو هستی و بزرگترین اونها کسی بود که میتونست وارد جلد هر جانوری از پرنده، ماهی و خزنده ای بشه و می تونست از میان چشمان درختان نیایش هم ببینه و می تونست حقایق نهفته در عالم رو درک کنه"

"خدایان موهبت های زیادی عطا میکنند. خواهرم یه شکارچیه. توانایی دویدن تند و تیز به اون اعطا شده و چنان بیحرکت میمونه که به نظر میاد ناپدید شده. او گوشهای تیز و دستان توانایی در کار با تور و نیزه داره. اون میتونه تو لجن نفس بکشه و از میان درختان پرواز کنه. من نمیتونم این کارهارو انجام بدم. نه بیشتر از اونی که تو بتونی انجام بدی. خدایان به من رویاهای سبز رو دادند و به تو... تو میتونی فراتر از من باشی، برن. تو اون گرگ بالداری و هیچ معلوم نیست که چقدر بالا و چقدر دور میتونی پرواز کنی... اگه کسی رو داشته باشی که بهت تعلیم بده. چطور میتونم استعدادی رو در تو شکوفا کنم که خودم درکش نمیکنم. ما در نک نخستین انسانها و فرزندان جنگل که دوست اونها بودند رو به یاد میاریم... اما خیلی چیزها فراموش شده و خیلی چیزها رو ما هرگز نفهمیدیم"

میرا دست برن را گرفت: "اگه ما اینجا بمونیم هیچ کس مزاحممون نمیشه و تو تاپایان جنگ در امان خواهی موند. گرچه غیر از اون چیزی که جوجن بهت بگه چیزی یاد نخواهی گرفت و تو هرچی که اون گفته رو شنیدی. اگه ما به دنبال یه سرپناه در لست هرث و آنسوی دیوار اینجارو ترک کنیم، خودمون رو در خطر گیر افتادن قراردادیم. تو فقط یه پسربچه ای، میدونم، اما در کنارش شاهزاده ما و فرزند اربابمون و جانشین به حق شاهمون هم هستی. ما به زمین و آب، آهن و مفرق و یخ و آتش سوگند وفاداری خوردیم. این خطر برای توست همونطور که این موهبت برای توست. فکر میکنم انتخاب هم باید با تو باشه." او لبخندی زد. "حداقل در این مورد"

برن گفت: "منظورت اینه که هرکاری بگم انجام میدید؟واقعاً؟"

دختر پاسخ داد: "حقیقتاً شاهزاده من. پس خوب بهش فکر کن"

برن سعی کرد که در خصوص آن بیاندیشد. به روشی که احتمالاً پدرش انجام میداد. عموهای «جان بزرگ»[۱] ، «هوتر قحبه کش»[۲] و «مورس کروفوود»[۳] مردان خشنی بودند اما او تصور می کرد که وفادار باشند. «کاراستارک» ها

هم همینطور. «کارهولد»[۴] قلعه مستحکمی بود. *پدر همیشه اینطور می گفت. ما جامون پیش «آمبرها» و «کاراستراک ها» امن خواهد بود.*

یا اینکه می توانستند به سمت جنوب و به نزد لرد مندرلی چاق بروند. در وینترفل او بسیار می خندید و هرگز با آنهمه ترحم که در نگاه سایر لردها بود به برن نگاه نکرده. قلعه سروین از «بندرگاه سپید» نزدیکتر بود. اما استاد لوین گفته بود که «کلی سروین»[۵] مرده. آمبرها، کاراستارک ها و مندرلی ها ، همه آنها نیز ممکن بود که مرده باشند. همونطور که خودش نیز اگر به دست مردان آهن و یا حرامزاده بولتون می افتاد میمرد.

اگر همانجا در زیر برج ساقط شده می ماندند، هیچ کس آنها را نمی یافت و او زنده اما چلاق باقی می ماند.

برن متوجه شد که در حال اشک ریختن بوده است. با خود فکر کرد: *بچه احمق!* اهمییتی نداشت که به کجا خواهد رفت. به کارهولد یا بندرگاه سپید یا به «گریواتر واچ»[۶]، وقتی به آنجا برسد یک چلاق خواهد بود. او دستش را مشت کرد.

به آنها گفت: " من میخوام پرواز کنم. منو پیش اون کلاغ ببرید"

۱- Greatjon یا جان آمبر بزرگ خاندان آمبر ها و از یاران باوفای استارک ها بشمار می آید

۲ - Hother Whoresbane عموی کوچکتر جان. پدرش تصور می کرد که او باید استاد شود. به همین دلیل اورا به سیتادل در اولد تاوون فرستاد. آنجا فاحشه ای قصد فریبش را کرد اما هوتر اورا کشت

۳ - Mors Crowfood عموی بزرگتر جان. یک روز که کنار جاده خوابیده بود کلاغ به تصور اینکه مرده چشم راستش را خورد. به همین دلیل به او لقب غذای کلاغ داده اند.

۴ – Karhold قلعه ای در شرقی ترین نقطه نسبت به وینترفل و مرکز قدرت کاراستارک ها

۵ - Cley Cerwyn وارث مگدار سروین که تنها ۱۴ سال داشت

فصل ۱۰

داووس

مترجم: برن

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

وقتی به روی عرشه آمد، دراگون استون در دریای مقابلشان قد می کشید و همزمان دماغه بلند «دریفتمارک»[۱] در پشت سرشان ناپدید می شد. حلقه ی خاکستری کمرنگی از دود از بالای کوه برمیخواست تا مکان قرارگیری جزیره را نشان دهد.

داووس اندیشید: *دراگون مونت این صبح بیقراره یا ملیسادرا داره یه نفر دیگه رو می سوزنه.*

در حالی که «شایالاز دنس»[۲] راه خود را از میان خلیج بلک واتر و وسط تنگه و در مواجه با باد های مخالف و خیره سر می پیمود، ملیساندر بیشتر فکر او را مشغول کرده بود. آتش بزرگ بر بالای برج نوک تیز نگهبانی در انتهای «میسیز هوک»[۳] اورا به یاد یاقوت روی گردن او می انداخت، و هنگامی که دنیا در سحر گاه به سرخی می گرایدد و در وقت غروب، ابرهای در حال عبور به رنگی مشابه رنگ ابریشم و ساتن لباس او در می آمد.

او باید همین حالا در دراگون استون منتظر باشه، منتظر در میان تمام زیبایی و قدرتش ، به همراه خداش و سایه اش و پادشاه او(داووس). کاهنه سرخ همیشه وفادار به «استنیس» به نظر می اومد، تا امروز. اون «استنیس» رو تباه کرد، همونطور که یه مرد اسبی رو از پا در میاره . اون اگر می تونست سوار بر استنیس به قدرت می رسید ، و برای این کار اون پسر های منو به آتش سپرد. من قلب تپنده ی اونو را از سینه اش بیرون میکشم و میبینم که چطور می سوزه.

او قبضه خنجر بلند و مرغوب لایسی را که کاپیتان به او داده بود لمس کرد.

کاپیتان با او خیلی مهربان بود. نامش «کورین ستمانتز»[1] بود، یک لایسی مثل «سالادور سان» کسی که صاحب کشتی بود. او چشمان آبی کمرنگی داشت که معمولا در لایس دیده می شد و برصورت فرسوده ی استخوانی جای گرفته بود، اما او سالهای بسیاری را به تجارت در هفت پادشاهی گذرانده بود. هنگامی که دریافت مردی که از دریا نجات داده ، شوالیه ی پیاز مشهور است، اجازه داده بود که داووس از کابین و لباس های خود او و یک جفت پوتین نو که تقریبا اندازه اش بود ستفاده کند. او همچنین اصرار کرد که داووس در جیره ی غذایی او شریک شود، هرچند که معلوم شد کار اشتباهی است. شکم او نمی توانست حلزون و مارماهی و دیگر غذاهای سنگینی که کاپیتان کورین از آنها لذت می برد را تاب بیاورد و بعد از اولین وعده بر سر میز کاپیتان او تمام باقی روز را از روی لبه عرشه آویزان بود.

دراگون استون با هرحرکت پارو ها بیشتر نمایان می شد.داووس حالا می توانست شکل کوه ها ، و در کنار آن دژ بزرگ وسیاه با گارگویل ها و برج های اژدهایش را ببیند . مجسمه ی برنزی در دماغه شایالاز دنس به هنگام برش موج ها بادهایی از ذرات آب شور را به بالا می فرستاد. قدردان از این حمایت او وزنش را به لبه عرشه تکیه داد. آزمون سختش او را ضعیف ساخته بود. اگر به مدت طولانی می ایستاد پاهایش به لرزه می افتادند و گاهی خود را چون شکاری اسیر در چنگال غیر قابل کنترل سرفه ها و مقدار زیادی خلط خونی که بالا می آورد، میدید.

او به خودش می گفت: *چیزی نیست . مطمئنا خدایان منو از دریا و آتش نجات ندادند تا به وسیله ی اسهال بکشن.*

همینطور که به صدای طبل نوازی سر دسته پاروزنان ، صدای تق تق بادبان و فش فش و غژغژ موسیقی وار پارو ها گوش می داد ، به زمان جوانیش فکر می کرد، زمانی که چنین صداهایی خیلی بیش از مادری وهم آلود ترسی را در

۱- Driftmark جزیره ایی در میان خلیج بلکواتر که دارای دماغه ای بلند است

۲ - Shayala's Dance نام کشتی لایسی که داووس بر آن سوار است

۳- Massey's Hook دماغه ای در جنوب خلیج بلک واتر که مسافران از جنوب مجبور به دور زدن آن برای رسیدن به قدمگاه پادشاه هستند. در نوک دماغه آن فانوس دریایی قرار دارد

دلش بیدار می کرد. آنها از نزدیک شدن گشت دریایی «سر تریستیمون»[۱] پیر آگاه شدند و زمانی که ایریس تارگرین بر تخت آهنین نشسته بود، گشت دریایی برای قاچاقچیان به معنی مرگ بود.

او با خودش فکر کرد: *ولی اون دوران دیگه ای بود. اون مال قبل از ماجرای کشتی پیاز بود. قبل از «استورمزاند»، قبل از این که استنیس انگشتامو کوتاه کنه. اون قبل از جنگ و شهاب سنگ سرخ بود، قبل از این که من «دریا رو»[۲] یا یه شوالیه بشم. تو اون روزا من آدم دیگه ای بودم ، قبل از این که لرد استنیس مقاممو بالا ببره.*

کاپیتان کورین به او در مورد پایان امید های استنیس در شبی که رودخانه آتش گرفته بود گفته بود. لنیستر ها از پهلو او را غافلگیر کرده بودند و صدهاتن از پرچمداران بی وفایش در زمانی که بیشترین نیاز را به آنها داشت او را ترک کرده بودند.

کاپیتان گفت:. "سایه ی پادشاه رنلی هم اونجا دیده شده بود. در حالی که پیشقراولان لشگر شیرها رو رهبری میکرده، از چپ و راست همه رو می کشت. می گفتن که زره سبزش از آتش مهارنشدنی درخششی شبه وار داشت، و شاخ کلاهخودش با شعله های طلایی شعله ور بود."

سایه ی رنلی! داووس در این فکر بود که چه می شد اگر پسر هایش هم به هیبت سایه باز می گشتن. او چیز های عجیب بسیاری بر روی دریا دیده بود. به قدری که می توانست بگوید که ارواح وجود ندارند.

داووس پرسید:"کسی هم وفادار موند؟"

کاپیتان گفت :"تعداد خیلی کمی. در اصل قوم و خویش ملکه. ما خیلی ها رو که با پوست روباه و علف خودشون رو پوشونده بودن سوار کردیم. گرچه خیلی ها هم تو ساحل جا موندند. با درجات نظامی مختلف. الان «لرد فلورنت» تو دراگون استون صدراعظم پادشاهه"

کوه ها بلند تر می شدند و همه با تاجی از دود احاطه شده بودند. بادبان صدا می کرد ، طبل می نواخت ، پارو ها به آرامی حرکت می کردند، و خیلی پیش تر از آنها بندرگاه در مقابلشان دهان گشوده بود.

۱- Khorane Sathmantes

۱- Ser Tristimun

۲- Seaworth

داووس اندیشید: *خیلی خالیه* و به یاد می آورد که در گذشته چگونه بود ، با کشتی های که تمام باراندازها را پرکرده بودند و در پشت موج شکن چسبیده به لنگرها تکان می خوردند. او می توانست کشتی فرماندهی سالادور سان، «والیریان» را ببیند که در باراندازی که سابقاً «فیوری» و خواهرانش بسته می شدند، بسته شده بود. آن کشتی هم در طرف بدنه خود پوشش راه راه لایسی داشت . در نا امیدی به دنبال دیدن اثری از «لیدی ماریا» و یا «شبح» جستجو کرد.

همین که وارد لنگرگاه شدند بادبان ها را پایین کشیدند و تا بارانداز فقط با پاروها حرکت کردند. هنگام بستن طناب ها کاپیتان نزد داووس آمد ."شاهزاده من تمایل دارند که در اولین فرصت شمارو ببینند"

هنگامی که قصد پاسخگویی داشت هجومی از سرفه مانع شد. او برای کمک به نرده ها چنگ زد و محتویات دهانش را در سوی دیگر آن خالی کرد.

"پادشاه" او با خس خس گفت:"من باید نزد پادشاه برم" *چون هرجا که شاه باشه ، ملیساندر رو هم پیدا میکنم.*

"هیچ کس نزد پادشاه نمیره" کورین ستمانتز محکم گفت:" سالدور سان بهت خواهد گفت. اول اون"

داووس برای این که با او مخالفت کند بسیار ضعیف بود. او فقط توانست سر تکان دهد.

سالادور سان سوار بر والیرین نبود. آنها او را در اسکله ای دیگر با یک چهارم مایل فاصله ،در انبار یک کشتی بزرگ جثه پنتاسی به نام «بانتیفول هاروست»[1] در حال شمارش بار ها با دو نفر از خواجه ها یافتند.

یکی فانوسی را نگه داشته بود ، و دیگری قلم وتخته ای مومی.

" سی و هفت، سی و هشت ، سی و نه" حقه باز پیر هنگامی که داووس و کاپیتان از دریچه پایین می آمدند در حال شمارش بود. امروز او پیراهن بی آستین شرابی رنگی پوشیده بود با چکمه های بلندی از چرم سفید شوی و نقره کاری شده. در حالی که چوب پنبه یه کوزه ای را در می آورد ، دماغش را بالا کشید، عطسه کرد و گفت:" دماغم میگه یه پودر نامرغوب و درجه دو. بارنامه میگه چهل و سه تا کوزه . موندم که بقیشون کجا رفتن. این پنتاسی ها خیال می

۱ - Bountiful Harvest به معنی برداشت محصول پربرکت

کنن که من اینارو نمیشمورم؟" وقتی واووس را دید ناگهان ایستاد:"این فلفله که چشممو می سوزونه یا اشک؟ این شوالیه پیازه که جلوی من وایساده؟نه چطور ممکنه؟ دوست عزیز من داووس تو رودخونه ی در حال سوختن مرد ، همه دیدن . چرا برای تسخیر روح من اومده؟ "

"من روح نیستم، سالا"

"چه چیز دیگه ای می تونی باشی؟ شوالیه پیاز ما هیچوقت مثل تو انقدر لاغر و رنگ پریده نبود."

سالادور سان راهش را از میان کوزه های ادویه و عدل های لباس که تمام زمین را پو شانده بود باز کرد و داووس را به سختی در آغوش کشید. سپس او را یک بار روی هر گونه و یک بار هم بر روی پیشانی بوسید.

"تو هنوز گرمی ، سر ، و من احساس می کنم که قلبت داره عین تبل می کوبه. این میتونه واقعی باشه؟ دریایی که تو رو بلعیده بود تو رو دوباره تف کرد"

داووس به یاد «پچ فیس»[1] افتاد، دلقک احمق «پرنس شیرین». او هم به دریا افتاده بود ، و وقتی نجات یافت دیوانه شده بود.

من هم دیوانه شدم؟

او درون یکی از دستان دستکش پوشش سرفه کرد و گفت:"من از زیر زنجیر شنا کردم و خسته و ناتوان به ساحل یکی از نیزه های شاه مرلینگ رسیدم. ممکن بود اونجا بمیرم ، اگر رقص شایالا منو نجات نمی داد.

سالادور سان یک دستش را به دور شانه ی کاپیتان انداخت."کارت خیلی خوب بود ، کورین. پاداش خوبی گیرت میاد. «میزو ماهر»[1]، خواجه خوبی باش و دوست من داووس رو به کابین صاحب کشتی ببر. بهش مقداری شراب داغ با ادویه میخک بده ، به نظرم سرما خورده. یه مقدار لیمو توش بچکون. براش پنیر سفید و یه کاسه از اون زیتونای سبز شکسته ای که تازه شمردیمشون بیار. داووس من به زودی میام پیشت ، به محظ این که با کاپیتان خوبمون صحبت کردم. من می دونم که تو منو می بخشی ، همه ی زیتونا رو نخور وگرنه من مجبورم باهات دربیافتم"

۱ - Patchface

داووس اجازه داد که خواجه پیر تر او را به یک اتاق با تزئینات بسیار در دماغه ی کشتی راهنمایی کند. فرش ها پرپشت بود و پنجره ها شیشه های رنگین داشتند و هریک از صندلی های چرمی برای نشستن سه داووس به راحتی بزرگ بودند. پنیر و زیتون در زمان کوتاهی رسیدند ، و یک لیوان در حال بخار از شراب داغ قرمز.او آن را بین دستانش گرفت و شکرگزارانه جرعه ای نوشید.گرمایش در حالی که از میال سینه اش پایین می رفت لذت بخش بود.

خیلی طول نکشید که سالادور سان رسید. "تو باید منو بخاطر شراب ببخشی ، دوست من . این ملوانا حتی اگه آب خودشونم ارغوانی بود اونو سرمی کشیدند"

" این به سینم کمک می کنه."داووس گفت."مادرم می گفت که شراب داغ بهتر از کمپرس آب گرمه"

" به نظرم تو به حمومم خیلی احتیاج داری.این همه وقت بودن تویه نیزه ها.تو چطوری تونستی صندلی درستو پیدا کنی؟ اون باسن گنده ای داره مگه نه؟"

"کی ؟" داووس بین جرعه های شراب داغ پرسید.

ایلیرو موپاتیس یه نهنگ ریش داره ، دارم حقیقتو بهت می گم. این صندلی ها به اندازه اون درست شدن ، اگرچه او به ندرت خودشو از رو تختش تکون می داد تا روی اونا بشینه. یه مرد چاق همیشه به فکر راحتیشه ، دارم فکر می کنم که احتمالا اون هر جا می رفته بالششو با خودش می برده."

چجوریه که تو با یه کشتی پنتوشی اومدی؟" داووس سوال کرد :" آیا تبدیل به یه دزد دریایی شدی ، لرد من؟" او لیوان خالیش را کناری گذاشت.

" یه تهمت کثیف.چه کسی بیشتر از سالادور سان از دست دزدان دریایی رنج برده؟ من فقط چیزی رو که حقم بود گرفتم. طلای بیشتری بدهکار بودن ، بله، امامن بدون دلیل این کارو نکردم ، خوب به جای سکه من یه کشتی تجاری خوشگل گرفتم.اسم لورد آلستر فلورنت دست پادشاه روش بود. من تنگه ی بلک واتر رو ساختم و هیچ کشتی ای نمی تونه از آب های من بدون اجازه ی رسمی من عبور کنه ، نه نمی تونه. وقتی که اون قانون شکنا سعی داشتن تو شب

یواشکی منو دور بزنن تا از وظایف من و گمرک من اجتناب کنن ، چرا؟ ، اونا بهتر از قاچاقچیا نیستن خوب اونوقت منم اجازه دارم که اموالشونو مصادره کنم." حقه باز پیر خندید." اگرچه من انگشت هیچ مردی رو نبریدم.فایده ی بریدن انگشتا چیه؟ وقتی می تونم یه کشتی با بارش و بهای آزادی اونایی که گرفتم رو بگیرم.هیچ چیز بی دلیل نیست." او به داووس نگاه تیزی انداخت :" تو بدحالی دوست من . سرماخوردگی...و خیلی هم لاغر شدی ، من می تونم از رو پوستت استخوناتو ببینم. و من هنوز نتونستم اون کیسه ی کوچیک اسخون انگشتاتو ببینم..."

عادت قدیمی داووس رو مجبور کرد که به دنبال کیسه یه چرمی ای که دیگر آنجا نبود دست دراز کند.:"من اونو تو رودخونه گم کردم" شانسمو.

"رودخونه فاجعه بود" سالادور سان به طور رسمی گفت:" حتی از اون دور ، من میدیدمو می لرزیدم."

داووس سرفه کرد ، مکثی کرد و سپس دوباره سرفه کرد." من دیدم که بلک بتا داشت می سوخت.و همینطور فیوری"او بالاخره با خرخر پرسید :"هیچ کدوم از کشتی های ما از آتش فرار نکردند؟" قسمتی از او هنوز امید داشت.

" لرد اسعفن ، راگد جنا ، سوایفت سورد ، لفینگ لرد ، و چند تای دیگه که بالای گزرگاه بودن، بله.اونا نسوختن ، اما وقتی زنجیر بالا اومد ، دیگه نمی تونستن پرواز کنن.خیلی کم جون سالم به در بردن.بیشترشون به بالای بلک واتر رفتن ، خیلی دور از جنگ، بعد توسط خدمه ی کشتی شون کشته شدن ، پس دیگه نمی تونستن بیفتن تو دست لنیستر ها. جنای ژندهپوش و لرد خندان هنوز دارن توی رودخونه غارت می کنن ، من شنیدم ، اما کی می تونه بگه که درسته؟"

"بانو ماریا؟" داووس پرسید: "واریث؟"

سالادور سان دستش را بر روی ساعد داووس گذاشت و کمی فشار داد:" نه . هیچ کدم از اونها. من متاسفم ، دوست من.اونا مردای خوبی بودن ، داله و آلارد تو.ولی می تونم یه خبر خوش بهت بدم.دوان جوان تو بین اونایی بود که وا در آخر سوار کردیم.پسر شجاع هیچ وقت از کنار پادشاه جم نخورد ، یا اینطور می گن.

برای یک لحظه احساس سرگیجه کرد، تمام شدن سرگیجه بسیار مشخص بود.او می ترسید که در مورد دوان بپرسد:" مادر بخشنده است.من باید برم پیش اون ، سالا.من باید اونو ببینم."

"بله" سالادور سان گفت:"و تو می خوای که به کیپ وارف بادبان بکشی ، می دونم ، برای دیدن همسرت و دو تا کوچولوهات. دارم فکر می کنم که تو باید یه کشتی جدید داشته باشی."

" پادشاه به من یه کشتی جدید میده." داووس گفت.

مرد لایسی سرش را تکان داد:" در مورد کشتی ها ، پادشاه هیچی نداره و سالادهور سان خیلی داره. کشتی های پادشاه توی رودخونه سوختن، اما نه کشتی های من.تو حتما یکی خواهی داشت دوست قدیمی. تو برای من بادبان می کشی مگه نه؟ تو تو تاریکی شب به براووس و میر و ولانتیس میری، همرو بدون این که دیده بشی ، و از اونجا با ابریشمو و ادویه بر می گردی. ما پول خوبی رو جمع خواهیم کرد ، آرررہ."

"تو خیلی مهربونی سالا اما وظیفه ی من در قبال پادشاهمه ، نه پول جمع کردن تو. جنگ ادامه پیدا خواهد کرد.استنیس هنوز بر اساس تمام قانون های هفت پادشاهی جانشین بحقه."

" به نظرم ،وقتی تموم کشتی ها سوخته باشن ،تموم قانون ها هم کمکی نمی کنند.و در مورد پادشاه تو ، خوب تو خواهی دید که او تغییر کرده.از زمان جنگ ، اون هیچکسو نمی بینه ،خودشو تو طبل سنگی حبس کرده.. ملکه سلیس به همراه عموش لرد آلستر که الان خودشو دست پادشاه معرفی می کنه قلعه رو براش کنترل می کنن.اون مهر پادشاهو داده به عموش ، تا نامه هایی که می نویسه رو مهر کنه ، حتی تو کاغذای پوستی زیبای من.اما این یه قلمرو پادشاهی کوچیکه که اونا توش حکم رانی می کنن ، فقیر و سخره ای ، بله.هیچ طلایی نیست ، نه حتی یه ذره تا به سالادهور سان باوفا حقشو بدن ،شوالیه ای نیست بجز اون شوالیه هایی که ما در آخر نجاتشون دادیم و هیچ کشتی ای نیست بجز چند تا کشتی شجاع من."

یک سرفه ی ناگهانی تکان دهنده داووس را به زانو در آورد .سالادهور سان برای کمک به او حرکت کرد اما او کمکش را رد کرد ، پس از لحظه ای حالش خوب شد:" هیچ کس؟" او به سختی گفت :" منظورت چیه که می گی

اون هیشکی رو نمی بینه." صدایش ناگهان دورگه شد ، حتی به گوش خودش ، و برای لحظه ای کابین داشت به دور سرش می چرخید.

"هیچ کس بجز اون زن"سالادور سان گفت و داوون نیازی نداشت که بپرسد منظور او کیست.:" دوست من تو داری خودتو خسته می کنی. الان چیزی که تو نیاز داری یه رختخوابه نه سالادهور سان. یه رختخواب با یه عالمه پتو ، با یه حموم داغ برای سینت و شراب و ادویه ی بیشتر.داووس سرش را تکان داد." من خوب می شم. به من بگو سالا ، من باید بدونم.هیچ کس بجز ملیساندر؟"

لایسی به او نگاهی طولانی و مشکوک انداخت ، و با اکراه ادامه داد: " نگهبانا بقیه رو دور نگه می دارن ، حتی ملکه اش و دختر کوچیکشو. خدمتکارا غذاهایی رو می برن که هیچ کس نمی خوردشون." او کمی به جلو خم شد وبا صدای آهسته ای گفت:" ملکه صحبت هایی می کرد که من شنیدم ، در مورد آتش گرسنه ی زیر کوه ، و این که چجوری استنیس و زن قرمز پایین رفتن تا شعله ها رو ببینن. اونا گفتن که اونجا چاه هایی هست ، و گفتن که اصرار اون پایین تو قلب کوه مخفی شده ، تو جایی که فقط اون می تونه بدون سوختن قدم برداره. این خیلی زیاد تر از کافیه به پیر مردی که بعضی وقتا به سختی قدرت غذا خوردن پیدا می کنه انقدر ترس وارد کنی."

ملیساندر. داووس لرزید."زن قرمز این کارو باهاش کرد" او گفت ." اون آتیشو فرستاد که مارو مقلوب کنه ، برای این که استنیسو بخاطر این که اونو گذاشت کنار تنبیه کنه ، برای این که بهش یاد بده که بدون جادوهای اون استنیس پیروز نمی شه"

مرد لایسی زیتون درشتی را از کاسه ی بینشان برداشت." تو اولین نفری نیستی که اینو می گه، دوست من. اما اگه من جای تو بودم ، اینو خیلی بلند نمی گفتم.دراگون استون به وسیله ی افراد ملکه کنترل می شه ، بله و اونا گوشای خیلی تیز و جاقو های تیز تری دارن." او زیتون را به دهانش برد.

"من هم چاقوی خودمو دارم. کاپیتان خورانه یه دونه بهم هدیه داد." او خنجری را در اورد وآن را بر روی میزبینشان گذاشت. " یه چاقو برای در آوردن قلب ملیساندر ، اگه داشته باشه."

سالادور سان دانه ی زیتون را دور انداخت."داووس ، داووس عزیز ، تو نباید یه همچین چیزایی رو بگی ، حتی به شوخی."

" شوخی نمی کنم.من می خوام اونو بکشم." اگه اون با اسلحه های معمولی بمیره. داووس مطمئن نبود که موفق می شود. او دیده بود که استاد پیر گریسن به داخل شراب او زهر ریخته بود ،با چشمای خودش دیده بود ، اما وقتی که هر دو نفرشان از لیوان شراب خورده بودند این استاد بود که مرد ، نه راهبه ی سرخ. فکر کرد یه چاقو توی قلبش....اون طور که خواننده ها می گن حتی شیاطینم با آهن سرد کشته می شن.

"اینا حرفای خطرناکین دوست من." سالادور سان به او هشدار داد." به نظرم تو هنوز به خاطر دریا مریزی. تب عقلتو از بین برده ، بله. شرط می بندم که می خوای برای یه استراحت طولانی بری به رختخوابت ، تا این که قوی تر شی."

منظورت اینه که تا وقتی ارادم ضعیف بشه. داووس به روی پاهایش ایستاد . او احساس تب و سرگیجه می کرد ، ولی آن مسئله ی مهمی نبود. " تو یه خائنی حقه باز پیر ، سالادهور سان ، اما مثل همیشه یه دوست خوب."

مرد لایسی دستی به ریش نقره ایش کشید." پس با دوست به این خوبی ای تو اینجا می مونی مگه نه؟"

" نه من میرم." داووس سرفه ای کرد.

" بری ؟ یه نگا به خودت بنداز ! سرما خوردی ، میلرزی و ضعیف و لاغر شدی. کجا می خوای بری؟"

" به قلعه . تختم اونجاست و پسرم."

"و زن سرخ " سالادور سان با بدگمانی گفت. " اونم توی قلعس."

" اونم " . داووس نوشیدنی را در ظرف بالا آورد.

" تو یه قاچاقچیه پیازی ، آخه چی در مورد یواشکی رفتن و چاقو کشیدن می دونی؟ تازه مریضم هستی ، حتی نمی تونی یه نوشیدنی بخوری.می دونی اگه بگیرنت چه اتفاقی برات می افته؟ وقتی ما داشتیم تو رودخونه می سوختیم ، ملکه داشت خائنا رو آتیش می زد. اسمشونو گذاشته بود خدمتکارای تاریگی ، مردای بیچاره ، و زن سرخم در حالی که آتیش شعله ور بود سرود می خوند."

داووس شگفت زده نشد. من می دونستم ، من قبل از اینکه اون بهم بگه می دونستم."اون لرد سانگلس رو از زندون در آورده" داووس حدس زد "و هوبارد پسر رامبتونو."

همینطوره ، بعدم اونارو سوزوند ، همونطور که تو رو می سوزونه. اگه زن سرخو بکشی ، اونا تو رو واسه انتقام می سوزونن ، و اگه تو کشتنش شکست بخوری ، تو رو بخاطر این که سعی کردی می سوزونن. اون سرود می خونه و تو جیغ می کشی ، و بعدش تو میمیری. وتو تازه به زندگی برگشتی."

" دلیلش اینه" داووس گفت ." که چرا می خوام اینکارو بکنم. می خوام به ملیساندر اهل آشایی و تموم کاراش خاتمه بدم.به چه دلیل دیگه ای ممکنه دریا منو برگردونده باشه؟ تو هم به خوبی من خلیج بلک واترو میشناسی ، سالا. هیچ کاپیتان عاقلی هیچ وقت کشتیشو از میان نیزه های شاه مرلینگ رد نمی کنه ، و خطر این که کف کشتیش شکافته بشه قبول نمی کنه..رقص شالایا هیچ وقت نباید از نزدیک من رد می شد."

" یه باد،" سالادور سان به آرامی گفت،" یه باد بد، همش همین بود. یه باد اونو به یه جایی خیلی دور تر تو جنوب منحرف کرد."

" و چه کسی بادو فرستاد؟ سالا ، مادر با من حرف زد."

لایسی پیر نگاه مختصری به او کرد " مادر تو مرده...."

" مادر .اون به من هفتا پسر داد ف و من بازم به اونا اجازه دادم که بهش بی احترامی کنن. اون با من حرف زد.اون گفت که ما خودمون آتیشو فراخوندیم.ما سایه رو هم صدا کردیم.من ملیساندر رو با قایق به زیر استرومز اند بردم

ودیدم که یه حیولا رو ب دنیا آورد." داووس هنوز آن را در کابوس هایش می دید ، دستای سیاه لاغری که به ران های ملیسانرا فشار می آوردند در حالی که آن(سایه) برای آزاد کردن خودش از شکم برآمده ی او می لولید."اون (ملیساندر) کریسن و لرد رنلی و یه مرد شجاع به نام کورمانی پنروس رو کشت ، و همینطور اون پسرای منو کشت. نه ، الان زمانشه که یه نفر اونو بکشه."

" یه نفر" سالادور سان گفت" بله ، همینطوره ، یه نفر. ولی تو نه. تو یه اندازه ی یه بچه ضعیفی و یه جنگجو نیستی.بمون ، ازت خواهش می کنم ، ما بیشتر صحبت می کنیم و تو یکم غذا می خوری ، و شاید به براووس بادبان بکشیم و چند تا مرد بدون اسمو برای این کار استخدام کنیم. اما تو نه تو باید بشینی و غذا بخوری."

اون داره این کارو سخت تر می کنه ، داووس با نگرانی اندیشید ، و شروع این کار همینطورشم خیلی سخته.من تو شکمم کینه دارم ، داووس. من برای غذا هیچ جا نمی رم.بزار من الان برم.بخاطر دوستیمون، بزار برم و برام آرزوی موفقیت کن."

سالادور سان بر روی پاهایش ایستاد."دارم فکر می کنم که تو یه دوست واقعی نیستی.وقتی بمیری کی می خواد خاکسترتو ببره پیش همسرت و بهش بگه که تو همسرت وچهار فرزندتو از دست دادی؟ فقط سالادور سان پیر ناراحت.ولی حالا که اینطوره ، آقای شوالیه ی شجاع ، برو به کار مهمت برس. من استخوناتو تو یه کیسه جمع می کنم و می دمشون به پسرایی که ترکشون کردی ، تا بزارنش تو یه کیسه یه کوچک وبندازن گردنشون." او دستش را که به هر انگشتش انگشتری ای بود را با عصبانیت تکون داد."برو، برو، برو، برو ،برو"

داووس نمی خواست که اینگونه آنجا را ترک کند." سالا.."

" برو . یا بمون ، این بهتره ، اما اگه می خوای بری برو."

او رفت.

پیاده روی اش از بونتیفول هارتوست تا دروازه ی دراگون استون طولانی و به تنهایی بود. خیابان بارانداز جایی که پر بود از سربازان و ملوانان و کارگران ، حالا خالی و ویران بود.در جایی که زمانی خوک های زوزه کش وبچه های لخت می چرخیدند ، پر بود از موش هایی که به هر سمت حرکت می کردند.پاهایش احساس مانند ژله داشتند.و سه بار سرفه جنان عذابش داد که مجبور شد بایستد و استراحت کند.هیچ کس برای کمک به او نیامد، حتی هیچ سری برای این که ببیند موضوع چیست از خارج نشد.پنجره ها تخته کوب شده بودند و درها مسدود.بیش از نیمی از خانه ها بر روی خود نشانه های عزاداری داشتند. هزاران کشتی از بلک واتر حرکت کرده و فقط صدها کشتی برگشته بودند. داووس منقبض شد. پسران من تنها نمردن.امیدوارم مادر با همشون مهربون باشه.

وقتی به دروازه های قلعه رسید ،دید که آ« ها هم بسته اند.داووس با دستش به در آهنی بسته کوبید.وقتی جوابی نیامد ، با لگد به در زد، دوباره و دوباره.بالاخره یک مد کمان دار بر بالای دیوار ظاهر شد ، از بین دو برامدگی با دقت نگاه کرد." کی اونجاست؟"

او سرش را عقب برد و دستانش را به دور دهانش حلقه کرد." سر داووس سیورف ، برای دیدن پادشاه اومدم."

" تو مستی؟ از اینجا برو و دیگه در نزن."

سالادور سان به او اخطار داده بود. داووس راه دیگری رو امتحان کرد."پس به دنبال پسرم بفرست. دیوان ، محافظ پادشاه."

نگهبان اخم کرد." گفتی کی بودی؟"

"داووس،" او فریاد کشید." شوالیه ی پیاز."

سر ناپدید شد ، تا لحظاتی بعد برگردد." از اینجا برو. شوالیه یه پیاز تو رودخونه مرد. کشتیش آتیش گرفت."

" کشتیش آتیش کرفت." داووس موافقت کرد." اما خودش زندس، و اینجا وایساده.هنوز جات کاپیتان دروازس؟"

"کی؟"

"جیت بلک‌بری منو به خوبی میشناسه."

" من هیچوقت در مورد اون نشنیدم.احتمالا مرده."

" لرد چیترینگ چی؟"

"اون کسیه که من میشناسم.او تو بلک واتر سوخت."

"هوک فیس چی؟ هال دهانگ؟"

" مرده و مرده" مرد کماندار گفت ، اما چهره اش شکی ناگهنی را نشان داد." تو همون جا وایسا." او دوباره ناپدید شد.

داووس منتظر ماند.رفتن ، همه رفتن ، او با ناراحتی اندیشید ، به یاد آورد که چگونه شکم سفید و گنده ی هال همیشه از زیر نیم تنه ی رنگ و رو رفته اش نمایان بود. زخم درازی که اره ماهی بر روی صورت ویل انداخته بود. جوری که جات همیشه کلاهش را برای زن ها بر می داشت ، پنج ساله یا پنجاه ساله، والا مقام یا کم مرتبه. غرق شدن یا مردن، با پسرای من و هزاران نفر دیگه ، مردن تا تو این جهنم یکی پادشاه بشه .

مرد کمان دار ناگهان برگشت." به دروازه ی اصلی برو و اونا راهت میدن.

داووس همون کار را کرد. نگهبان هایی که اورا به داخل راهنمایی کرد برایش قریبه بود. آن ها نیزه حمل می کردند ، و رو ی سینه هایشان روباه و گل علامت خانه ی فلورنت رو حمل می کردند.آن ها او را آنگونه که انتظار داشت به طبل سنگی نبردند، بلکه او را به زیر طاق دراگونز تیل در باغ آاگون برند. "همینجا بایست" گروهبانشان دستور داد.

"پادشاه میدونه که من برگشتم؟" داووس پرسید.

" اگه من بدونم تو می تونی همرو بکنی.گفتم بایست."مرد که رفت ، نیزه دارانش رانیز با خوب برد.

باغ آاگون بوی دلپذیر درخت پین را می داد، و درختان تیره ی بلند در هر طرف قد کشیده بودند.آنجا رزهای وحشی هم وجود داشت ، و یک حصار تیغ دار بلند ، و فقطه ای باتلاقی که در آن جا گیاه قره قاط رشد می کرد.

اونا چرا منو آوردن اینجا؟ ، داووس متعجب بود.

سپس او صدای آرام نواخت زنگی را شنید،و صدای خنده ی کودکان را و ناگهان پچفیس دیوانه از پشت بوته ای به آن سمت آمد، با قدم های کج و ماوج تا می توانست با پرنسس شیرین بر پشتش سریع آمد. " تو برگشتی،" پرنسس داشت برای او فریاد می زد."پَچِز ، تو برگشتی."

وقتی دیوانه او را دید ، ناگهان ایستاد ،توپ های روی شاخ کلاه کوچکش تینگ – لینگ صدا می کردند.در حالی که از پایی به پای دیگر می پرید آواز خواند،" خون احمق ها، خون پادشاه ، خون روی رون دختر باکره ، اما زنجیر هایی برای مهمونا و زنجیر هایی برای داماد، آی ، آی ، آی "سپس شیرین تقریبا او را گرفته بود ، اما در آخر به جای او(دلقک) به داخل بوته ای سرخس افتاد و در کنار درختی ناپدید شد. پرنسس دقیقا پشت او(دلقک) بود. حرکات آن ها باعث شد داووس لبخند بزند."

زمانی که یک شکل کوچک دیگر از پشت حصار مستقیم به سوی او آمد و او را به زمین انداخت ، او برگشته بود تا داخل دستکشش سرفه کند.

پسر هم مانند او افتاد، ولی او تقریبا در همون لحظه ایستاد. " تو اینجا چیکار می کنی؟" او در حالی که خودش را می تکاند سوال کرد. موهای سیاه و براقش تا گردنش بود ، و چشم های آبی شگفت انگیزی داشت." تو نباید وقتی من دارم میدوم بیای سر راه من."

"نه" داووس موافقت کرد." نباید این کارو بکنم." موج دیگری از سرفه به او هجوم آورد که او را به روی زانوهایش انداخت.

" حالتون خوب نیست؟" پسر بازوی او را گرفت و او را به روی پاهایش برگرداند." من باید استادو صدا کنم؟"

داووس سرش را تکان داد" یه سرما خوردگی. خوب می شه."

پسر حرفش را قبول کرد." ما داشتیم هیولا و دوشیزه بازی می کردیم. "پسر توضیح داد.من هیولا بودم. بازیه بچه گونه ایه اما دختر عموی من دوسش داره.تو اسمم داری؟"

" سر داووس سی ورف."

پسر او را از بالا تا پایین مشکوکانه نگاه کرد." مطمئنی ؟ تو خیلی شبیه شوالیه ها نیستی."

"من شوالیه ی پیاز هستم ،سرورم."

چشم های آبی پلک زدند." اونی که یه کشتی سیاه داره؟"

" تو اون قصه رو شنیدی؟"

" تو برای عموی من استنیس ماهی آوردی تا بخوره ، قبل از این که من به دنیا بیام ، وقتی که لرد تایرل اونو محاصره کرده بود." پسر کمی قدش را کشید." من ادریک استورم هستم" او اعلام کرد." پسر پادشاه رابرت."

" البته که هستی." داووس اورا در همون لحظه ی اول شناخته بود. پسرک همان گوش های برجسته ی فلورانت ها را داشت ، اما موهایش ، چشم هایش ، فکش و استخوان گونه اش همه اش برتونی بودند.

" تو پدر منو میشناسی؟" ادریک استورم سوال کرد.

من ایشونو وقتی با عموتون تو شورا صحبت می کرد زیاد دیدم ، اما هیچ وقت صحبت نکردیم."

" پدرم به من جنگیدن یاد داد." پسر با افتخار گفت." اون تقریبا هر سال به دیدنم میومد ، و بعضی وقتا ما با هم تمرین می کردیم. در آخرین روز تولدم اون یه گرز جنگی شبیه این برام فرستاد ، فقط یکم کوچیکتر. اونا مجبور کردن اونو تو استورمز اند جا بزارم. این راسته که عمو استنیس انگوشتای تورو قط کرده؟"

"فقط بند انگشته آخرو.من هنوز انگشت دارم فقط کوتاه ترن."

"نشونم بده"

داووس دستکشش را در آورد. پسر دستش را با دقت بررسی کرد." اون شستتو کوتاه نکرد؟"

"نه." داووس سرفه ای کرد." نه ، اون این یکی رو برام گذاشت."

"اون نباید هیچ کدوم از انگشتاتو کوتاه می کرد." پسر بچه تصمیم گرفت." اون کار بدی بود."

" من یه قاچاقچی بودم."

" درسته ،اما تو برای اون ماهی و پیاز قاچاق کردی."

لرد استنیس منو بخواطر پیازا شوالیه کرد، و انگشتامو بخوطر قاچاقچی گری برید." او دوباره دستکشش را دستش کرد.

"پدر من انگشتاتو کوتاه نمی کرد."

"همونطوره که شما میگید ، سرورم."رابرت مرد متفاوتی از استنیس بود ، این به اندازه یکافی درست بود. پسر شبیه اونه. بله ، و همینطور شبیه رنلی. این فکر او را اندوهناک کرد.

پسر می خواست چیز بیشتری بگوید که صدای قدم هایی رو شنیدند. داووس برگشت.سر اکسل داشت با یه یک دوجین سرباز با بالاتنه ی چرمی به باغ می آمد.آن ها بر روی سینه هایشان قلب مشتعل لرد روشنایی را داشتند. آدمای ملکه، داووس اندیشید. یک سرفه ی ناگهانی به او هجوم آورد.

سر الکس کوتاه و عضلانی بود ، با سینه ای بر آمده ، بازو هایی ستبر، پاهایی صاف، و موهایی که فقط در کنار گوش هایش در می آمدند. عموی ملکه ،او در ده سال گذشته به قلعه بان دراگون استون خدمت کرده بود ، و همیشه با داووس مودبانه رفتار می کرد ، می دانست که لطف لرد استنیس سرگرم شده بود.

اما هنگامی که صحبت کرد هیچ نشانی از ادب و گرمی ای در لحنش نبود .لرد داووس ، به از مرگ برگشته.چطور ممکنه؟"

"قایقی از پیاز، سر. تو اومدی که منو به پیش پادشاه ببری؟"

" من اومدم که تو رو به سیاهچال ببرم." سر الکس مردانش را به جلو فرستاد." دستگیرش کنید ، و چاقوشو ازش بگیرین. اون می خواست که از اون روی بانی ما استفاده کنه."

فصل ۱۱

جیمی

مترجم: لیدی لیانا
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

جیمی اولین نفری بود که مهمان‌خانه را یافت. ساختمان اصلی ساحل جنوبی را در جایی که رودخانه می‌پیچید در بر گرفته بود؛ دیواره‌های طولانی پایینی آن طوری در امتداد آب گسترده شده بود که گویی می‌خواست مسافرانی را که به پایین جریان می‌راندند به آغوش بکشد. طبقه‌ی پایینی از سنگ‌های خاکستری بود، بالایی چوب گچ‌مالی شده و سقف سنگی. می‌توانست به خوبی اصطبل‌ها و آلاچیقی سنگین از درخت مو را ببیند. همین‌طور که نزدیک می‌شدند اشاره کرد: «نه دودی از دودکش‌ها، نه نوری پشت پنجره‌ها.»

سر کلوس فری گفت: «آخرین باری که از این جا رد شدم مهمون‌خونه هنوز باز بود. این‌جا آبجوی خوبی درست می‌کردند. شاید هنوز مقداریش تو انبار مونده باشه.»

برین گفت: «ممکنه هم کسی مخفی شده باشه، یا مرده باشه.»

«از چندتا جسد می‌ترسی، دخترک[1]؟»

۱- wench نوعی خطاب همراه با تحقیر و تمسخر. دخترک یا زنیکه، کلفت و زن هرزه نیز معنی می دهد. اما در اینجا قصد جیمی همان خطاب دخترک با لحنی طعنه آمیز است.

دختر به او زل زد: «اسم من...»

«...برین، آره. دوست نداری یه شب تو تخت بخوابی برین؟ اون‌جا برامون از رودخونه‌ی باز امن‌تره. و احتمالاً عاقلانه‌تره بفهمیم این‌جا چه اتفاقی افتاده.»

دختر جوابی نداد، اما بعد از چند لحظه سکان فشاری به سکان اورد تا قایق را به سمت اسکله‌ی چوبی هوازده و فرسوده بچرخاند. سر کلوس برای پایین کشیدن بادبان به تقلا افتاد و وقتی با برخورد قایق به اسکله، به آرامی تکان خوردند، بالا رفت تا بادبان را جمع کند، جیمی ژس از و بالا رفت. به واسطه زنجیرهایش بی‌دست و پا شده بود.

در انتهای اسکله تخته‌ای پوسیده از میله‌ای آهنی تاب می خورد. روی آن چیزی شبیه به شاهی به زانو افتاده با دست‌هایی به هم گره خورده به نشانه‌ی سوگند وفاداری نقاشی شده بود. جیمی نگاهی انداخت و بلند خندید. «جایی بهتر از این مهمون‌خونه نمی‌تونستیم پیدا کنیم.»

دخترک با شک پرسید: «این‌جا جای خاصیه؟»

سر کلوس جوابش را داد: «این‌جا مهمون‌خونه‌ی "مرد زانو زده" است بانوی من. درست جایی قرار گرفته که آخرین شاه شمال به نشانه‌ی تسلیم جلوی ایگان فاتح زانو زد. فکر می‌کنم توی تابلو این خودش باشه.»

جیمی گفت: «"تورن"[1] بعد از سقوط دو پادشاه جنوب، نیروهاش رو برای نبرد آتش به جنوب آورد. اما وقتی اژدها و اندازه‌ی سپاه ایگان رو دید راه عقل رو انتخاب کرد و زانوهای یخ‌زدش رو خم کرد.»

با شنیدن صدای شیهه‌ی یک اسب توقف کرد. «توی اصطبل اسب هست. حداقل یکی.»

و یه اسب تمام چیزیه که لازم دارم تا این دخترک رو پشت سر بذارم.

«بیاین ببینیم کی خونست، ممکنه؟»

۱- **Torrhen** آخرین پادشاه خاندان استارک ها که در مقابل اگان فاتح زانو زد

بدون این‌که منتظر پاسخ بماند جلینگ جلینگ کنان طول اسکله را پیمود، شانه‌اش را به در تکیه داد و آن را باز کرد...

... و خود را چشم در چشمِ یک کمانِ فلزی دید. پشتِ کمان پسر چاق پانزده ساله‌ای ایستاده بود. پسرک پرسید: «شیر، ماهی، یا گرگ؟»

«ما به امید خروس بودیم.» جیمی صدای همراهانش را شنید که از پشت سر وارد شدند. «ترسوها کمان آهنی دست می‌گیرن.»

«به هرحال هرچی باشه یه سوراخ وسط قلب تو میکاره.»

«شاید. اما قبل از این که بتونی دوباره تکونش بدی همین پسر عمم دل و رودت رو بیرون می‌ریزه.»

سر کلوس گفت: «حالا پسرک رو نترسون.»

دخترک گفت: «قصد ما آزار نیست. و در ازای آب و غذا هم سکه داریم.» یک قطعه نقره از کیسه‌اش در آورد.

پسر اول با شک به سکه نگاه کرد و بعد به دست‌بندهای جیمی. «چرا این یکی تو زنجیره؟»

جیمی جواب داد: «چند تا کمان‌آهنی‌دارو کشتم. آبجو داری؟»

«بله.» پسر کمان آهنی را یک اینچ پایین آورد. «شاید اگه کمربند شمشیرهاتون رو باز کنید و بذارید بیفتند، بهتون غذا بدیم.» از کنار با احتیاط رفت تا از پشت قاب بزرگ و لوزی مانند پنجره نگاهی بیاندازد و چک کند تا کس دیگری بیرون نباشد. «این یه قایق تالیه.»

«از ریورران میایم.» برین قلاب کمربندش را باز کرد و اجازه داد با صدا به زمین بیفتد. سر کلوس هم همین کار را کرد.

مردی رنگ پریده با صورتی شل و آبله‌رو با یک ساطور بزرگ قصابی از در سرداب وارد شد. «سه نفرین؟ به اندازه‌ی کافی گوشت اسب برای سه نفر داریم. اسبه پیر و زمخت بود ولی گوشتش هنوز تازه است.»

برین پرسید: «نون هست؟»

«نون خشک و کیک جوی بیات.»

جیمی نیش‌خند زد. «حالا با یه مهمون‌خونه‌دار صادق طرفیم. همشون نون بیات و گوشت مونده جلوت می‌ذارن اما بیش‌ترشون به این راحتی اعتراف نمی‌کنن.»

«من مهمون‌خونه‌دار نیستم. اون رو با زنش همین پشت خاک کردم.»

«تو کشتیشون؟»

«اگه کشته بودم می گفتم؟» مرد تف کرد. «احتمالاً کار گرگ‌ها بوده، شاید هم شیرها. چه فرقی می‌کنه؟ من و زنم مرده پیداشون کردیم. از نظر ما حالا این‌جا مال ماست.»

سر کلوس پرسید. «زنت کجاست؟»

مرد نگاهی مشکوک به او انداخت: «و چرا تو باید بخوای اینو بدونی؟ اون این‌جا نیست... نه تا وقتی که شما سه تا اینجایین، مگه این‌که از مزه‌ی نقره‌هاتون خوشم بیاد.»

برین سکه‌ای برای او انداخت. مرد سکه را در هوا قاپید، گازی به آن زد و پنهانش کرد.

پسرِ کمان در دست اعلام کرد: «بازم داره.»

«پس که اینطور. پسر، برو پایین و برام یه مقدار پیاز پیدا کن.»

پسرک کمان فلزی را روی شانه گذاشت. آخرین نگاه عبوسش را به آن‌ها انداخت و در زیرزمین ناپدید شد.

سر کلوس پرسید. «پسرته؟»

«فقط پسریه که من و زنم قبولش کردیم. ما دوتا پسر داشتیم، اما شیرها یکیشون رو کشتند. اون یکی هم از اسهال مرد. هنرپیشه‌های خونی صامت مادر این پسرو ازش گرفتند. این روزا هم یه مرد وقتی می‌خوابه به یکی نیاز داره که براش نگهبانی بده.»

مرد ساطورش را بالای میز تکان داد: «شاید بد نباشه بشینین.»

اجاق سرد بود، اما جیمی صندلی‌اش را تا جا داشت به خاکسترها نزدیک کرد و پاهای بلندش را زیر میزها کشید. هر حرکتش همراه با جلینگ جلینگ زنجیرهایش بود، صدایی تحریک‌آمیز. قبل از این‌که این ماجرا تموم بشه همین زنجیرهارو دور گردن دخترک می‌پیچم تا ببینم چقدر خوشش میاد.

مرد که مهمون‌خونه‌دار نبود سه استیک بزرگ گوشت اسب را نیم‌سوز و قطعاتی پیاز را در روغن خوک سرخ کرد. که تقریباً با کیک جوی بیات مناسبت داشت. جیمی و کلوس آبجو نوشیدند و برین یک جام شراب سیب. پسر فاصله‌اش را حفظ کرده بود، روی بشکه‌ی شراب سیب نشسته و کمانش را پر و آماده روی زانویش گذاشته بود. آشپز پارچ بزرگی از شراب سیب کشید و کنار آن‌ها نشست. در حالی که سر کلوس را سردسته‌ی آن‌ها فرض کرده بود از او پرسید: «از ریورران چه خبر؟»

سر کلوس قبل از این‌که پاسخ دهد نگاهی به برین انداخت. «سر هاستر رو به مرگه. اما پسرش ساحل ردفورک رو ضد لنیسترها حفظ میکنه. اون‌جا درگیری بوده.»

«درگیری همه‌جا هست. عازم کجایین؟»

سر کلوس چربی لب‌هایش را پاک کرد. «قدمگاه پادشاه»

میزبانشان غرید. «پس شماها سه تا احمقید. طبق آخرین چیزی که شنیدم شاه استنیس بیرون دیوارهای شهر بود. می‌گن صد هزار تا مرد و یه شمشیر جادویی داره.»

دستان جیمی دور زنجیری که مچ‌هایش را بسته بود مشت شد و آن را محکم کشید، به این امید که کاش قدرت پاره کردنشان را داشت. اونوقت به استنیس نشون می‌دادم شمشیر جادوییشو کجا غلاف کنه.

مرد ادامه داد. «اگه من جای شما بودم، از اون جاده‌ی شاهی کاملاً دوری می‌کردم. شنیدم از بدم بدتره. شیرها و گرگا هردو، و گروهایی از مردای شکست خورده هرکسی رو که بتونن گیر بیارن شکار می‌کنن.»

سر کلوس تحقیرآمیز نظر داد: «جونوارا، جرات نمی‌کنن به مردای مسلح حمله کنن.»

«خیلی عذر می‌خوام، سر، ولی من یه مرد مسلح رو می‌بینم که با یه زن و یه زندانی زنجیر شده سفر می‌کنه.»

برین نگاه سنگینی تحویل آشپز داد. دخترک متنفره یادش بندازن که یه دخترکه. جیمی دوباره با پیچاندن زنجیرهایش واکنش نشان داد. بست‌ها در مقابل گوشتش سرد و سخت و آهن بی‌رحم بود.

دخترک به میزبانشان گفت: «قصد دارم ترایدنت رو تا دریا دنبال کنم. کوه‌های میدن‌پول[1] رو پیدا می‌کنیم و بعد از مسیر دره‌ی تاریک[2] و راسبی[3] سواری می‌کنیم. این مسیر باید مارو به اندازه‌ی کافی از جنگ دور نگه داره.»

مهماندارشان سر تکان داد. «از طریق رودخونه هیچوقت به میدن‌پول نمی‌رسین. به فاصله‌ی کمتر از ۳۰ مایل از این‌جا دوتا کشتی سوختن و غرق شدن، گذرگاه اطرافشون پر از گل و لای شده. یه دسته از یاقی‌ها[4] اون‌جا هستند که هرکس بخواد عبور کنه رو شکار می‌کنن. تعداد بیش‌تری هم پایین رود خونه اطراف اِسکیپینگ‌استونز[5] و جزیره‌ی رِددیر[6] هستند. لرد صاعقه[1] هم اون اطراف زیاد دیده شده. از هرجا که بخواد از رودخونه عبور می‌کنه. گاهی از این مسیر گاهی از اون مسیر، هیچ‌وقت ثابت نیست.»

۱- Maidenpool- برکه‌ی دوشیزه، شهری در سرزمین رودخانه‌ها. برکه‌ای که در این شهر قرار گرفته همان برکه‌ایست که فلوریان برای اولین بار جنکوییل را با خواهرانش در حال حمام کردن در آن دید.

۲ - Duskendal – دره‌ی تاریک- شهری در نزدیکی خلیج بلک واتر و در شمال شرقی بارنداز پادشاه.

۳- Rosby- شهری واقع در جاده‌ی کوتاه بین داسکن‌دیل و بارنداز پادشاه.

۴ - outlaws

۵ - Skipping Stones- سنگ‌های پرش- مکانی در ردفورک

۶ - Red Deer Island- جزیره گوزن سرخ- جزیره ای در ردفورک

سر کلوس فری سوال کرد. «و این لرد صاعقه کی باشه؟»

«لرد بریک، اگه راضیتون می‌کنه. از اون‌جا که خیلی ناگهانی مثل زدن رعدوبرق از آسمون صاف حمله می‌کنه این‌طور صداش می‌کنن. می‌گن نمی‌تونه بمیره.»

جیمی اندیشید، همشون وقتی یه شمشیر تو بدنشون فرو کنی می‌میرن. «تورس اهل میر[2] هنوز باهاشه؟»

«آره. جادوگر سرخ. شنیدم می‌گن قدرت‌های عجیبی داره.»

اوه! قدرتی که داره جام به جام رقابت با رابرت براتیون تو نوشیدنه، و کم‌تر کسی هست که بتونه چنین ادعایی بکنه. جیمی یک‌بار شنیده بود تورس به شاه می‌گفت برای این یک کاهن سرخ شده که سرخی ردایش به خوبی لکه‌های شراب را پنهان کند. رابرت طوری زیر خنده زده بود که آبجو از دهانش به تمام بالاپوش ابریشمی سرسی پاشیده بود. «به من ربطی نداره که اعتراض کنم اما احتمالاً ترایدنت برای ما امن‌ترین مسیر نیست.»

آشپزشان موافقت کرد: «منم همین رو می‌خوام بگم. حتی اگه از جزیره‌ی رِددیر رد بشین و با لرد بریک و جادوگر سرخ روبه‌رو نشین هنوزم گدار یاقوت[3] سر راهتونه. طبق آخرین چیزی که شنیدم، لرد زالوی گرگ‌ها گدار رو در اختیار داشت. اما از اون وقت یه مقدار گذشته. الان ممکنه دوباره دست شیرها باشه، یا لرد بریک، یا هرکس دیگه.»

برین پیشنهاد داد: «یا هیچ‌کس.»

«اگه بانو می‌خوان با جونشون رو این موضوع شرط ببندن من جلوشونو نمی‌گیرم... اما اگه من جای شما بودم همین‌جا رودخونه رو ترک می‌کردم و به خشکی می‌زدم. اگه از راه‌های اصلی فاصله بگیرید و شب‌ها زیر درخت‌ها پناه

---

۱ - lightning lord (Lord Beric Dondarrion)- لرد بریک دانداریون در گذشته توسط ادارد استارک برای اجرای عدالت درباره‌ی گرگور کلگان به سرزمین رودخانه‌ها فرستاده شد. اما همان‌جا ماند و بعدتر گروهی به نام برادری بدون مرز تشکیل داد.

۲ - Thoros of Myr- کاهنی از شهر آزاد میر. از اعضای دربار بارنداز پادشاه.

۳ - ruby ford- محل عبوری رو گرین فورکِ ترایدنت که به خاطر یاقوت‌هایی که در جنگ ترایدنت از سپر سینه‌ی پرنس ریگار تارگرین در آن‌جا ریخته، اینگونه نامگذاری شده. به جز این تا دوقلو ها در شمال محل عبور دیگری روی گرین فورک نیست.

بگیرین، همین‌طور مخفی می‌مونین... به هرحال، من که نمی‌خوام با شما بیام، اما ممکنه به شانس یه هنرپیشه‌ی صامت هم بخورین.»

دخترک گنده داشت با شک نگاه می‌کرد. «در این صورت به اسب نیاز داریم.»

جیمی اشاره کرد. «این‌جا اسب هست. من صدای یکیشو از اصطبل شنیدم.»

مهمان‌خانه‌دار که در واقع مهمان‌خانه‌دار نبود گفت: «آره، هست. از اتفاق سه تا هم هست. اما برای فروش نیست.»

جیمی می‌خواست بخندد. «البته که نیست. اما به هرحال نشونشون میدی.»

برین ابرو درهم کشید، اما مردی که مهمان‌خانه‌دار نبود بدون پلک زدن به نگاهش چشم دوخت، و بعد از چند لحظه، برین با نارضایتی گفت: «نشونم بده.» و همه از پشت میزها برخاستند.

از بوی اصطبل معلوم بود مدت هاست تمیز نشده. صدها مگس چاق سیاه میان کاه‌ها ازدحام کرده بودند، یا آخور به آخور بالای پشته‌های سرگین اسب که همه جا پخش بود وز وز می‌کردند، اما تنها سه اسب آن‌جا دیده می‌شد که یک ترکیب سه نفره‌ی نا متناسب را تشکیل می‌دادند. یک اسب قهوه ای و زمخت گاوآهن، یک اسب اخته‌ی پیر که از یک چشم کور بود و اسب چابک یک شوالیه، سرحال و با لکه‌های خاکستری. صاحب مدعی اسب‌ها اعلام کرد: «این‌ها به هیچ قیمتی برای فروش نیستند.»

برین خواست بداند: «چطوری این اسب‌هارو گیر آوردی؟»

مرد پاسخ داد: «اسب بارکشی وقتی من و زنم به مهمونخونه اومدیم این‌جا بود. به علاوه‌ی اون یکی که همین الان خوردینش. اسب اخته یه شب این اطراف سرگردون بود. اسب چابک رو پسرک گیر انداخت، اسبه داشت آزادانه می‌دوید. زین و افسارش هنوز باهاش بود. بیاین، نشونتون می‌دم.»

زینی که نشانشان داد با منبت نقره تزیین شده بود. به نظر می‌رسید عرق‌گیر زیر زین قبلاً شطرنجی سیاه و صورتی بوده ولی اکنون بیش‌تر قهوه‌ای بود. جیمی رنگ‌های اصلی را نشناخت اما لکه‌های خون را به راحتی تشخیص داد.

«خوبه، صاحب این خانوم به این زودیا نمی‌یاد که پسش بگیره.» ساق‌های پای اسب چابک را معاینه کرد، دندان‌های اخته را شمرد و توصیه‌اش را به برین داد: «برای خاکستریه اگه با زینش باشه، طلا بده. برای اسب بارکشی بهش نقره بده و باید یه چیزی بهمون بده تا از شر سفیده خلاصش کنیم.»

«درباره‌ی اسبات اینقدر سخت نگیر مرد.» دخترک کیسه پولی که لیدی کتلین به او داده بود را باز کرد و سه سکه‌ی طلا درآورد. «برای هرکدوم یه اژدها بهت می‌دم.»

مرد پلک زد و برای گرفتن طلاها جلو آمد، اما بعد شک کرد و دستش را عقب کشید. «نمی‌دونم. اگه بخوام از این‌جا فرار کنم نمی‌شه سوار اژدهای طلایی شد، یا اگه گرسنه بشم نمی‌شه خوردش.»

برین گفت: «خوب می‌تونی قایق مارو هم داشته باشی، اگه بخوای میشه باهاش به بالا یا پایین رودخونه رفت.»

«بذار طلا رو امتحان کنم.» یکی از سکه‌ها را از کف دست برین برداشت و دندان زد. «هوم، می‌تونم بگم به اندازه‌ی کافی واقعیه. سه تا اژدها به علاوه‌ی قایق؟»

جیمی از روی دلسوزی گفت: «داره جیبت رو می‌زنه، دخترک.»

برین بدون اعتنا به جیمی به میزبانشان گفت: «من آذوقه هم می‌خوام، هرچیزی که داشته باشی و بتونی ازش بگذری.»

«بازم کیک جو هست.» مرد دو اژدهای دیگر را هم از کف دست برین درآورد، در مشت تکانشان داد و از صدایی که ایجاد کردند لبخند به لب آورد. «آره، ماهی‌دودی نمکی هم هست، اما براش باید نقره بدین. تخت‌ها هم خرج برمی‌دارن. حتماً می‌خواین شب بمونین.»

برین بلافاصله گفت: «نه»

مرد اخم کرد. «زن، فکر نکنم بخوای تو یه سرزمین غریبه روی اسب‌هایی که نمی‌شناسی سواری کنی. ممکنه اشتباهاً وارد باتلاق بشی یا ساق پای اسبت رو بشکنی.»

برین گفت: «ماه امشب روشنه. برای پیدا کردن راهمون مشکلی پیدا نمی‌کنیم.»

میزبانشان اوضاع را سنجید. «اگه نقره ندارین، ممکنه با یه کم مس هم بتونین تخت اجاره کنین، و یکی دوتا پتو که گرمتون کنه. اگه منظورمو می‌گیرید دوست ندارم مسافر بپرونم.»

سر کلوس گفت: «این منصفانه‌تره.»

«پتوها هم تازه شسته شدند. زنم قبل از این‌که بره بیرون پیش‌بینیشو کرد. می‌تونید رو حرفم حساب کنید، یه دونه کک هم توشون پیدا نمی شه.» دوباره لبخندزنان سکه‌ها را تکان داد.

سر کلوس به وضوح اغوا شده بود. به برین گفت: «یه تخت مناسب می‌تونه برای هممون خوب باشه بانوی من، اگه استراحت کنیم می‌تونیم فردا رو بهتر بگذرونیم.» برای حمایت به پسرداییش نگاه کرد.

«نه، پسرعمه. دخترک راست می‌گه. ما متعهد شدیم که ادامه بدیم و یه گروه بزرگ هم پشت سرمونن. باید سوار بشیم.»

کلوس گفت: «اما، تو خودت گفتی...»

«خوب دیگه.» گرچه فکر می‌کردم این مهمون‌خونه متروک شده ولی «من حالا شکمم پُره و سواری زیر مهتاب تنها چیزیه که می‌چسبه.» لبخندی تحویل دخترک داد. «مگه این‌که بخوای منو مثل یه کیسه آرد پشت اون اسب بارکشی بندازی. بهتره یکی یه فکری به حال این آهن‌ها بکنه. سخته وقتی مچ پاهات به هم زنجیر شدن روی اسب بشینی.»

برین به زنجیرها اخم کرد. مرد که مهمان‌خانه‌دار نبود فکش را خاراند. «یه آهنگری پشت اصطبل هست.»

دختر گفت: «نشونم بده.»

جیمی گفت: «آره، و هرچی زودتر بهتر. این اطراف خیلی بیش‌تر از سلیقه‌ی من گه اسب هست، متنفرم از این‌که پا توشون بذارم.» نگاه تندی به دخترک انداخت. شک داشت آنقدر تیز باشد که منظورش را بفهمد.

امید بسته بود که شاید دختر مچ‌هایش را از شر آهن خلاص کند، اما برین هنوز به او بدگمان بود. با شش ضربه‌ی محکم پتک آهنگری که به انتهای کند یک میخ فلزی متصل بود زنجیر مچِ پا را از وسط دو نیم کرد، و وقتی جیمی پیشنهاد داد زنجیر مچ را کامل بشکند به او اعتنایی نکرد.

«شش مایل که به سمت پایین رودخونه برید به یه دهکده‌ی سوخته می‌رسید.» میزبانشان در حالی که در گذاشتن زین اسب‌ها و بار زدن بسته‌ها کمک می‌کرد این را گفت. این‌بار مستقیماً به برین مشورت می‌داد. «اون‌جا مسیر به یه دوراهی می‌رسه. اگه به سمت جنوب برین به برج سنگی سر وارن[1] می‌رسین. خود سر وارن از اون‌جا رفته یا شایدم مرده، نمی‌دونم حالا اون‌جا مال کیه. اما بهترین کار اینه که ازش دوری کنید. بهتره مسیر جنگل رو دنبال کنید. جنوب شرقی.»

برین پاسخ داد: «همین کارو می‌کنیم. باید ازت تشکر کنم.»

نکته‌ی مهمش اینه که ازت طلا گرفته. جیمی فکرش را برای خودش نگه داشت. از نادیده گرفته شدن توسط این گاو عظیم زشت که از جنس یک زن بود خسته شده بود.

دختر اسب بارکشی را برای خود برداشت و اسب چابک را به سر کلوس سپرد. همان‌طور که تهدید شده بود، اسب اخته‌ی تک‌چشم به جیمی رسید. و این پایانی بود بر هرگونه تصوری که ممکن بود از لگد زدن به اسب و تنها گذاشتن دخترک در غبار پشت سرش، داشه باشد.

---

۱ - Ser Warren

مرد و پسر بیرون آمدند تا رفتن آن‌ها را تماشا کنند. مرد برایشان آرزوی شانس کرد و از آن‌ها خواست در مواقع بهتر باز هم سر بزنند، درحالی که پسرک با کمان فلزی زیر بغلش در سکوت همان‌جا ایستاد. جیمی به او گفت: «نیزه یا تبر دست بگیر، بیش‌تر به دردت می‌خورن.»

پسر با بی‌اعتمادی به جیمی چشم دوخت. بیش‌تر از یه مشورت دوستانه بود. شانه ای بالا انداخت و اسبش را چرخاند و دیگر به پشت سر نگاه نکرد.

همین‌طور که دور می‌شدند سر کلوس تمام‌مدت غر می‌زد. هنوز به خاطر بستر پَرِ از دست‌رفته‌اش آه و ناله می‌کرد. در امتداد ساحلِ روشن از نور ماهِ رودخانه به سمت شرق راندند. در این‌جا ردفورک بسیار عریض اما کم‌عمق بود. اسب جیمی آهسته و به سختی در امتداد حرکت می‌کرد، گرچه حیوان بیچاره ناخودآگاه میل داشت به سمت چشم سالمش برود. دوباره سواری کردن احساس خوبی داشت. از زمانی که کمان‌دارانِ راب استارک اسب جنگی‌اش را درحالی که سوار آن بود در ویسپرینگ‌وود کشته بودند، دیگر سوار هیچ اسبی نشده بود.

وقتی به دهکده‌ی سوخته رسیدند، با انتخاب بین چند جاده‌ی ناامیدکننده روبه‌رو شدند. ردپای باریک چرخ‌دستی‌های کشاورزان که محصول خود را به سمت رودخانه برده بودند، عمیقاً روی زمین جا انداخته بود. یکی از راه‌ها به سمت جنوب شرقی منحرف می‌شد و خیلی زود میان درخت‌هایی که از این‌جا می‌توانستند ببینند ناپدید می‌شد، دیگری، مستقیم و سنگی‌تر به سمت جنوب می‌رفت. برین مختصراً هردو را سنجید و سپس اسبش را به سمت جاده‌ی جنوبی چرخاند. جیمی به طرز خوشایندی غافلگیر شد، این دقیقاً همان مسیری بود که خودش هم انتخاب می‌کرد.

سر کلوس معترض شد. «ولی این دقیقاً همون جاده‌ایه که مهمون‌خونه‌دار دربارش بهمون هشدار داد.»

«اون مهمون‌خونه‌دار نبود.» دختر بدون خجالت روی زین قوز کرده بود، با این‌حال به نظر می‌رسید جایش محکم است. «اون مرد بیش از حد به مسیر ما علاقه نشون می‌داد، اون جنگل هم... چنین جاهایی به پاتوق یاغی‌ها بودن معروفند. احتمالاً اصرار می‌کرد تا مارو به سمت دام هدایت کنه.»

«دخترک باهوش.» جیمی به پسرعمه‌اش لبخند زد. «میزبانمون پایین اون جاده رفیق داره، می‌تونم شرط ببندم. همونایی که اسباشون اون بوی خاطره‌انگیزو به اصطبل داده بودند.»

دخترک گفت: «احتمالاً درباره‌ی رودخونه هم دروغ می‌گفته تا مارو وادار کنه سواری با اسب رو انتخاب کنیم. اما من نمی‌تونستم ریسک کنم. به هر حال توی گدار یاقوت و جاده‌های تقاطع[1] سرباز هست.»

خوب، ممکنه زشت باشه ولی اونقدرام احمق نیست. جیمی نیش‌خندی تحویلش داد.

نور سرخ پشت پنجره‌های بالایی برج سنگی اخطار می‌داد که راه را طولانی کنند. و برین آن‌ها را به سمت مزارع راهنمایی کرد. وقتی قلعه را کاملاً پشت سر گذاشتند دوباره به جاده‌ی اصلی بازگشتند.

قبل از این‌که دخترک جایی را برای توقف به اندازه‌ی کافی امن تشخیص دهد نیمی از شب گذشته بود. و به محض توقف همه از زین‌های خود پایین افتادند. در بیشه‌ی کوچکی از درختان بلوط و راش کنار جریان کندی از آب پناه گرفتند. دخترک اجازه‌ی روشن کردن آتش نداد پس شام را در کیک جوی بیات و ماهی نمکی شریک شدند. شب به شکل غریبی آرام بود. هلال ماه در آسمان سیاه بالای سرشان با ستاره‌ها احاطه شده بود. در دوردست تعدادی گرگ زوزه می‌کشیدند. غیر از این هیچ صدای دیگری نبود. جیمی اندیشید جنگ این‌جارو لمس نکرده. از این‌جا بودن خوشحال بود. از این‌که زنده است و در راه بازگشت پیش سرسی.

برین به سر کلوس گفت: «اولین نگهبانی با من.» و خیلی زود فری آرام خروپف می‌کرد.

جیمی به تنه‌ی یک بلوط تکیه داد. به این فکر کرد که الان سرسی و تریون چه می‌کنند. پرسید: «شما هیچ خواهر یا برادری دارید، بانوی من؟»

برین با شک چشم‌هایش را تنگ کرد. «نه. من تنها فرزند پدرم بودم.»

---

۱ - crossroads

جیمی خندید. «منظورت تنها پسره. مثل یه پسر به تو نگاه می‌کرد؟ تو هم یه دختر غیرعادی از خودت براش ساختی تا مطمئنش کنی.»

دختر بدون هیچ کلامی، از او رو برگرداند. بند انگشتانش روی قبضه‌ی شمشیر سفت شده بود.

این دیگه چه موجود بیچاره‌ایه. دختر عجیب او را به یاد تریون می‌انداخت، گرچه هیچ دو نفری در نگاه اول بیش‌تر از این نمی‌توانستند متفاوت باشند. شاید همین فکر برادرش بود که باعث شد بگوید: «قصد نداشتم برنجونمت برین، ببخش.»

«حد جنایات تو از بخشش گذشته، شاه‌کش»

«دوباره این اسم.» بی‌فایده در زنجیرهایش پیچید. «چرا من این‌قدر عصبانیت می‌کنم؟ هرگز صدمه‌ای به تو نزدم که ازش خبر داشته باشم.»

«تو به دیگران صدمه زدی. کسایی که قسم خورده بودی ازشون محافظت کنی. ضعیف، بی‌گناه...»

«شاه؟» همیشه همه چیز به ایریس بازمی‌گشت. «خیال نکن می‌تونی درباره‌ی چیزی که نمی‌فهمی قضاوت کنی، دخترک»

«اسم من...»

«...برین، آره. تا حالا کسی بهت گفته همون‌قدر که زشتی خسته‌کننده هم هستی؟»

«نمی‌تونی منو عصبانی کنی، شاه‌کش»

«اوه، البته که می‌تونم. اگه اون‌قدر برام اهمت داشت که تلاش کنم.»

دختر می‌خواست بداند: «چرا اون قسم رو خوردی؟ چرا اون ردای سفید رو پوشیدی اگه می‌خواستی به تمام چیزهایی که اون ردا براشون ساخته شده بود خیانت کنی؟»

چرا؟ چه می‌توانست بگوید که دختر احتمالاً درک کند؟ «من یه پسر بودم. پونزده ساله. این برای پسری به اون سن افتخار بزرگی بود.»

دختر تحقیرآمیز گفت: «این جواب نیست.»

از حقیقت خوشت نمی‌یاد. البته که به خاطر عشق به گارد شاهی ملحق شده بود.

پدرشان سرسی را وقتی دوازده سال داشت به دربار فراخوانده بود، به این امید که ازدواجی سلطنتی برایش رقم بزنند. هر پیشنهادی برای ازدواج با او را رد می‌کرد. ترجیح می‌داد او را پیش خودش در برج دست نگه دارد، تا زمانی که بزرگ‌تر، زنانه‌تر و حتی زیباتر شود. شکی نبود که پدر در انتظار به بلوغ رسیدن پرنس ویسریس بود، یا شاید منتظر بود تا همسر ریگار در بستر زایمان بمیرد. الیا اهل دُم[1] هیچوقت زن تندرستی نبود.

در این مدت جیمی چهار سال را عنوان پیشکار سر سامنر کرک‌هال[2] گذرانده بود و حتی علیه گروه برادری جنگل شاهی نامی به دست آورده بود. اما وقتی در راه بازگشت به کسترلی‌راک بیش‌تر برای دیدن خواهرش سری به باراندازپادشاه زد، سرسی او را به کناری کشیده و در گوشش نجوا کرده بود که لرد تایوین قصد کرده او را به ازدواج لیزا تالی درآورد و تا آن‌جا پیش رفته که لرد هاستر را برای بحث درباره‌ی جهیزیه به شهر فراخوانده. اما اگر جیمی سفید بپوشد می‌تواند برای همیشه پیش او بماند. سر هارلن گراندیسون۳ پیر به تازگی در خواب مرده بود، مناسب‌ترین مرگ برای کسی که نشان خاندانش شیری خفته بود. ایریس به دنبال مردی جوان برای جایگزینی او بود، پس چرا شیری غران را جایگزین شیری خفته نمی‌کرد؟

جیمی اعتراض کرد: «پدر هیچوقت رضایت نمی‌ده.»

---

۱ - Elia of Dome

۲ - Ser Sumner Crakehall

۳ - Ser Harlan Grandison

«شاه نظر اونو نمی‌خواد و وقتی کار انجام شد، پدر نمی‌تونه اعتراض کنه، نه آشکارا. ایریس زبون سر ایلین پین رو برید فقط به خاطر این‌که لاف زده بود که این دسته که به هفت پادشاهی حکمرانی می‌کنه. فرمانده‌ی گارد دست! و هنوزم پدر جرات نداره اعتراض کنه یا جلوشو بگیره! جلوی این رو هم نمی‌گیره.»

جیمی گفت: «اما... کسترلی‌راک...»

«یه تخته‌سنگ رو می‌خوای؟ یا من؟»

آن شب را مثل همین دیروز به خاطر داشت. شب را در مهمان‌خانه‌ی کهنه‌ای در کوچه‌ی مارماهی[1]، کاملاً دور از چشمان مراقب گذراندند. سرسی با لباس ساده‌ی دخترکی خدمتکار پیش او آمد. این به نحوی بیش‌تر هم هیجان‌زده‌اش کرده بود. جیمی هیچ‌گاه او را از این وسوسه انگیزتر ندیده بود. هر وقت می‌خواست خوابش ببرد سرسی دوباره او را بیدار می‌کرد. وقتی صبح شد، کسترلی راک به نظر قیمت کمی بود که برای همیشه نزدیک سرسی بودن می‌پرداخت. جیمی رضایتش را داد و سرسی قول انجام بقیه‌ی چیزها را.

به اندازه یک گردش ماه بعد از آن، یک زاغ سلطنتی به کسترلی آمد تا به او اطلاع دهد برای گارد سلطنتی انتخاب شده. به او دستور داده شده بود در مسابقه‌ی بزرگ هارن‌هال به حضور شاه برسد تا قسم‌هایش را بخورد و ردایش را بپوشد.

ردای جیمی او را از لیزا تالی رهایی داد. به غیر از این چیز دیگری طبق نقشه پیش نرفت. پدرش هیچ‌وقت از این خشمگین‌تر نشده بود. نمی‌توانست آشکارا مخالفت کند، (سرسی در این‌باره درست قضاوت کرده بود). او مقام دست را به چند بهانه‌ی ناچیز تحویل داد و به کسترلی‌راک بازگشت، و دخترش را هم با خود برد. به جای باهم بودن، تنها جای جیمی و سرسی عوض شده بود. و جیمی خود را در دربار تنها دید، درحال محافظت از شاهی دیوانه، زمانی که چهار کمتر از مرد به نوبت در کفش‌های گشاد پدرش با چاقو رقصیدند[2]. مردانی که آن‌چنان سریع به مقام دست رسیدند و

---

۱ - Eel Alley- کوچه ای روی یک تپه در برانداز پادشاه.

۲ - کنایه به چهار مردی که بعد از پدر جیمی مقام دست را گرفته و در واقع با چاقو بازی کردند.

عزل شدند که جیمی نشان خاندانشان را بهتر از چهره‌هایشان به خاطر می‌آورد. دست با نشان شاخ نعمت و دست شیردال رقصان هردو تبعید شدند، دست گرز و خنجر در آتش وحشی انداخته شد و زنده زنده سوخت. آخرینشان لرد رزارت[1] بود. با نشان مشعل سوزان. انتخابی بدشگوم، نشانی به خاطر سرنوشت اجدادش. اما کیمیاگر دربار از آن‌جا که در شهوت آتش با شاه مشترک بود ترفیع زیادی یافت. باید رزارت رو غرق می‌کردم به جای این‌که دل و رودشو بریزم بیرون.

برین هنوز منتظر جوابش بود. جیمی گفت: «اونقدری سن نداری که ایریس تارگرین رو بشناسی...»

دختر نمی‌خواست گوش کند. «ایریس مجنون و ظالم بود. هیچ‌کس اینو رد نکرده. اما هنوزم شاه بود. تاج‌گذاری شده و تدهین‌شده. و تو قسم خورده بودی ازش محافظت کنی.»

«خودم می‌دونم چه قسمی خوردم.»

«و چی‌کار کردی؟» دختر بالای سرش ایستاد، شش فوت کک و مک، اخم کرده، معترض و با دندان‌های اسبی‌شکل.

«آره، و خودت چی‌کار کردی؟ اگه چیزایی که شنیدم درست باشه، این‌جا هر دوی ما شاه‌کشیم.»

«من هیچ‌وقت به رنلی آسیبی نرسوندم، کسی که بگه اون کارو کردم‌رو می‌کشم.»

«پس بهتره با کلوس شروع کنی. و اون‌طور که اون ماجرا رو تعریف می‌کنه بعدشم کلی قتل تو نوبت داری.»

«دروغه. وقتی اعلیحضرت به قتل رسید لیدی کتلین اون‌جا بود، اون دید. یه سایه بود. شمع‌ها سوسو زدند، هوا سرد شد، بعد همه‌جا خون بود...»

---

۱ - Lord Rossart

جیمی خندید. «اوه، خیلی خوبه. اعتراف می‌کنم هوشت از من بیش‌تره. وقتی منو بالای سر شاه مرده پیدا کردند هیچ به ذهنم نرسید بگم "نه، نه، من نبودم. کار یه سایه بود. یه سایه‌ی سرد ترسناک."» دوباره خندید. «راستشو بگو، از طرف یه شاه‌کش به یه شاه‌کش دیگه، استارک‌ها برای بریدن گلوش پول بهت دادن؟ یا استنیس بود؟ رنلی دست رد به سینت زده بود، علتش این بود؟ یا شاید تو دوران خونریزی ماهت بودی. هیچ‌وقت نباید وقتی یه دخترک خونریزی می‌کنه شمشیر دستش داد.

برای یک لحظه جیمی فکر کرد برین می‌خواهد او را بزند. یه قدم نزدیک تر، خنجرشو از غلافش قاپ می‌زنم و تو شکمش فرو می‌کنم. یک پایش را زیر بدنش جمع کرد، آماده برای پریدن. اما دخترک حرکت نکرد. او گفت «شوالیه بودن هدیه‌ی نادر و باارزشیه، و شوالیه‌ی گارد شاهی بودن از اونم باارزش‌تر. این هدیه‌ایه که به کم‌تر کسی داده می‌شه، هدیه‌ای که تو مسخره و خرابش کردی.»

هدیه‌ای که تو به شدت می‌خوایش دخترک، و نمی‌تونی داشته باشیش. «من شوالیه شدن رو خودم به دست آوردم، چیزی بهم داده نشد. تو سینزده سالگی یه مبارزه رو تو مسابقه بردم، وقتی هنوز ملازم بودم. تو پانزده سالگی با سر آرتور دِین[1] به گروه برادری جنگل شاهی حمله کردم، اون منو تو میدون جنگ شوالیه کرد. این ردای سفید بود که منو خراب کرد، هیچ طور دیگه‌ای نمی‌شه گفت. پس به من حسادت نکن. این خدایان بودن که موقع دادن جنسیت نر تو رو در نظر نگرفتن، نه من»

نگاهی که برین بعد از این حرف به او کرد پر از نفرت بود. اگه به خاطر قسم با ارزشش نبود، می‌تونست با خوشحالی منو تکه تکه کنه، جیمی این‌طور نتیجه گرفت. خوبه. تا حالاشم به اندازه‌ی کافی قضاوت ضعیفه‌های خدا ترس و دوشیزه‌هارو داشتم. دخترک بدون گفتن کلامی رفت. جیمی زیر ردایش پیچید، به امید این‌که خواب سرسی را ببیند.

اما وقتی چشم‌هایش را بست، ایریس تارگرین را دید، تنها در تالار تختش راه می‌رفت، به دست‌های زخمی و خونینش ناخنک می‌زد. احمق همیشه دست‌هاشو با تیغ‌ها و خارهای تخت آهنی می‌برید. جیمی از در به داخل لغزید،

---

۱ - Ser Arthur Dayne

پوشیده در زره طلایی، شمشیر در دست. زره طلایی، نه سفید، اما حتی کسی اینو به خاطرم نمیاره. کاش اون ردای لعنتی رو به کل درآورده بودم.

وقتی ایریس خون را روی لبه‌ی شمشیرش دید، می‌خواست بداند که آیا خون متعلق به لرد تایوین هست یا نه. «من مرده می‌خوامش، خائن. من سرشو می‌خوام. یا سرشو برام میاری یا تو هم با بقیه می‌سوزی. همتون خائنین. رزارت گفت اونا این‌طرف دیواران! رفت بهشون خوشامد بگه. خون کیه؟ کیه؟»

جیمی جواب داد: «مال رزارته.»

بعد از این حرف آن چشم‌های بنفش گرد شدند، و دهان شاهانه از شوک باز ماند. کنترل روده‌اش را از دست داد، چرخید و به سمت تخت آهنی دوید. جیمی، زیر چشمان خالی جمجمه‌های روی دیوار، آخرین شاه اژدها را درحالی که مثل خوک جیغ می‌کشید و به اندازه‌ی مستراح بو می‌داد روی زمین کشید. و تنها یک ضربه روی گلوی او کافی بود تا همه چیز تمام شود. به همین راحتی، همین‌طور که به یاد می‌آورد فکر کرد. یه شاه باید سخت‌تر از این بمیره. حداقل رزارت سعی کرد بجنگه، البته اگه راستشو بخوای در حد یه استاد کیمیاگر جنگید. عجیبه که هیچ‌وقت نپرسیدند کی رزارت رو کشت... گرچه اون که کسی نبود، بی اصل و نسب، تنها برای دو هفته دست بود، فقط یکی دیگه از هوس‌های دیوانه‌وار شاه دیوانه.

سر اِلیس وِسترلینگ[1]، لرد کرَک‌هال[2] و سایر شوالیه‌های پدرش به موقع برای دیدن آخرین لحظات به داخل تالار پریدند، به این ترتیب راهی برای جیمی نماند تا مخفی شود و به لافزن‌ها اجازه دهد ستایش یا سرزنش کارش را برای خود بدزدند. تنها سرزنش خواهد بود، این را همان لحظه از طرز نگاه آن‌ها فهمیده بود...

اگرچه شاید هم ترس در نگاهشان بود. لنیستر یا غیر لنیستر، او یکی از هفت نفر ایریس بود.

---

۱ - Ser Elys Westerling

۲ - Lord Roland Crakehall

رونالد کرک‌هال به او گفت: «قلعه مال ماست سر، و شهر» که البته تنها نیمی از آن حقیقت داشت. طرفداران تارگرین‌ها هنوز در پله‌های مارپیچ و اسلحه‌خانه جان می‌دادند، گرگور کلیگان و آموری مورچ از دیوارهای برج میگور بالا می‌رفتند و ند استارک هنوز هم مردان شمالی‌اش را از دروازه می‌گذراند، اما کرک‌هال نمی‌توانست از این‌ها خبر داشته باشد. به نظر نمی‌رسید او از دیدن جسد ایریس شگفت‌زده شده باشد، جیمی قبل از این‌که عضو گارد شاهی باشد پسر لرد تایوین بود.

دستور داد. «به همه بگو شاه دیوانه مرده. تمام کسایی که تسلیم می‌شن رو نگه دارید و اسیر کنین.»

کرک‌هال پرسید. «باید یه شاه جدید اعلام کنم؟» و جیمی منظور پشت سوال را خواند: باید پدر خودت باشه، یا رابرت براتیون، یا می‌خوای یه اژدهای دیگه رو شاه کنی؟ برای یک لحظه به آن پسر، ویسیریس که به دراگون‌استون گریخته بود فکر کرد، یا پسر کوچک اگون که هنوز با مادرش در برج میگور بود. یه شاه تارگرین جدید، و پدر من به عنوان دستش. گرگ‌ها چه زوزه‌ای می‌کشند، لرد طوفان هم از خشم خفه می‌شه. برای یک لحظه وسوسه شد، تا این‌که دوباره به پایین، به پیکر روی زمین که در خون خود غرق شده بود نگاه کرد. فکر کرد، خون این تو هر دوی اون پسرا هست. به کرک‌هال گفت: «هر لعنت‌شده ای که دوس داری رو اعلام کن». بعد از تخت آهنی بالا رفت و خودش درحالی که شمشیرش را روی زانو گذاشته بود روی آن نشست، می‌خواست ببیند چه کسی برای مطالبه‌ی مقام شاه می‌آید. از اتفاق، او ادارد استارک بود.

دیگه نمی‌تونی درباره‌ی من قضاوت کنی، استارک.

در رویاهایش مرده‌ها می‌سوختند، پوشیده با شعله‌های سبز چرخان. جیمی با یک شمشیر طلایی دورشان می‌رقصید، اما هر کدام را از پا درمی‌آورد، دوتای دیگر جایش را می‌گرفتند.

برین با لگدی که به سینه‌اش زد بیدارش کرد. هوا هنوز تاریک بود و باران شروع شده بود. برای صبحانه کیک جو، ماهی نمکی و مقداری تمشک که سر کلوس پیدا کرده بود را سریع خوردند و قبل از طلوع آفتاب دوباره روی زین‌هایشان بازگشتند.

فصل ۱۲

تیریون

مترجم: م.م.استارک، Miss Who
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

خواجه هنگامی که از در داخل شد داشت بی صدا برای خود آواز می‌خواند، ردای دنباله‌دار ابریشمی هلویی رنگی پوشیده بود و بوی لیمو می‌داد. وقتی تیریون را نشسته در کنار آتش دید، ایستاد و کاملاً ساکت شد.

با صدایی جیرجیر مانند و در حالی که کلامش با خنده‌های عصبی قطع می‌شد گفت: «لرد تیریون»

«پس منو بخاطر میاری؟ دیگه داشتم شک میکردم»

وَریس باریکترین لبخند خود را زد «چقدر خوبه که می بینم اینقدر قوی و سالم بنظر میاین، گرچه باید اعتراف کنم انتظار نداشتم شما رو در خوابگاه حقیرانه خودم ببینم»

«در حقیقت بسیار حقیرانه است، بسیار»

تیریون صبر کرده بود تا وَریس توسط پدرش احضار شود و سپس مخفیانه داخل شده بود تا سری به او بزند. محل زندگی خواجه تنگ و کوچک بود، سه تالارِ بدون پنجره و دنج زیرِ دیوار شمالی.

«امیدوار بودم یه تعداد[1] زنبیل از رازهای آبدار پیدا کنم تا زمان انتظار کوتاهتر بشه، اما هیچ کاغذی پیدا نکردم»

او به دنبالِ گذرگاه‌های مخفی نیز جستجو کرده بود، می‌دانست عنکبوت باید مسیرهای مخفی رفت و آمدی داشته باشد، اما یافتن آنها نیز به همان مقدار مشکل می‌نمود.

تیریون ادامه داد: «توی تنگت آب بود. خدایان رحم دارند. اتاق خوابت گشادتر ازیک تابوت نیست و اون تخت.... واقعا از سنگ ساخته شده، یا فقط حس اونو داره؟»

وَریس در را بست و آنرا قفل کرد.« من مبتلا به کمر دردم، سرورم و ترجیح میدم روی سطح سفت بخوابم»

«من تورو مرد حساس و نازپرورده‌ای فرض می‌کردم»

«من پر از غافلگیریام. آیا از بابت رهاکردن شما بعد از جنگ، از دستم عصبانی هستین؟»

«باعث شد فکر کنم تو هم مثل اعضای خونوادم هستی»

«این کار از روی علاقه نبود، لردِ عزیزِ من. من شخصیت خیلی حساسی دارم و زخم شما برای تماشا بسیار ترسناکند....»

وَریس از روی تنفر لرزید.«بینیِ بیچارتون...»

تیریون با ناراحتی روی پوست زخم دست کشید. «شاید بهتره که یکی از طلا برای خودم بسازم. چه نوع دماغی پیشنهاد می کنی وَریس؟ یکی شبیه مالِ خودت؟ که رازهای پنهان رو بو بکشه؟ یا شایدم باید به طلاساز بگم که شبیه بینی پدرم رو می خوام؟»

۱- bushel بوشل (پیمانه‌ی غلات و میوه‌جات که معادل است با سی و دو کوارتز یا ۳۵/۲۴ لیتر و یا هشت گالن) – یک تعداد به عنوان معادلی برای ملموس تر کردن منظور تیریون آمده است

تیریون لبخند زد. «پدرِ نجیب من چنان به سختی کار می کنه که من دیگه به ندرت می بینمش. خوب حالا بهم بگو این درسته که پدرم داره استاد بزرگ پایسل رو به جایگاهش در شورای کوچک برمی گردونه؟»

«بله سرورم»

«آیا به خاطر این کار باید از خواهر عزیزم تشکر کنم؟»

پایسل حیوان دست آموز خواهرش بود، و تیریون او را از مقام، ریش، و شکوهش خلع کرده و او را در سلولی سیاه انداخته بود.

«به هیچ وجه سرورم، از شورای اساتید در "اولدتاون"[1] تشکر کنین. اونا بودن که برای بازگشت پایسل اصرار کردن و گفتن فقط "انجمن ِ پنهان"[2] می تونه یک استاد بزرگ رو خلع یا ابقا کنه»

تیریون فکر کرد: *احمق های ملعون.*

«تا جایی که یادم میاد جلادِ "میگورِ بی رحم"، سه تاشون رو با استفاده از تبرش خلع کرد.»

وَریس گفت: «کاملا درسته و ایگان ِ دوم، استاد بزرگ "جراردیس"[3] رو به اژدهاش داد تا بخوره»

«افسوس که من کاملاً بی اژدها هستم. ولی فکر کنم بتونم بندازمش داخل آتش وحشی و شعله ورش کنم. اساتید دژ اینو ترجیح میدن؟»

خواجه ترتر خندید. "خوب این بیشتر با سنت های قدیمی هماهنگه. خوشبختانه، آدم های عاقل پیروز شدن و انجمن پنهان اخراج ِ پایسل رو پذیرفت و خواست که براش جانشینی پیدا کنه. بعد از در بررسی استاد تورکین پسر ِ کفاش[4] و استاد اررک[5] حرامزاده یک شوالیه آواره، برای اثبات اینکه در انتخابشون به عملکرد بیشتر از چگونگی تولد اهمیت میدن، شورای پنهان در آستانه فرستادن استاد گورمون یک از تایرل‌های هایگاردن ژیش ما بود که من به پدرتون گفتم. ایشون سریع وارد عمل شدن"

۱- Oldtown شهری در جنوب و مرکز تعلیم و پرورش استادان

۲- Conclave این نام در اصل مربوط به شورای مخفی کاردینالهاست که پس از مرگ هر پاپ، پاپ بعدی را انتخاب می کنند. مارتین در اینجا از این نام برای شورای تصمیم گیری استادان استفاده کرده است

۳- Gerardys

۴- cordwainer کفش‌ساز (که با چرم کردوبا کار می‌کرد)

۵- Erreck

تیریون می دانست شورای پنهان در اولد تاون پشت درهای بسته برگزار می شود. و بررسی های شورا کاملا مخفیانه بودند.

پس وَریس تعدادی پرنده کوچیک هم بین اساتید دژ داره.

تیریون بی صدا خندید و گفت: «پس پدرم تصمیم گرفت گل رو قبل از شکوفه کردن از ریشه در بیاره. پایسل یه وزغه، ولی یه وزغ لنیستر بهتر از یه وزغ تایرله. نه؟»

وَریس به نرمی گفت: «استاد بزرگ پایسل همیشه به خاندان شما وفادار بوده، شاید این آرومتون کنه که بدونین سر بوراس بلونت هم مقامش رو پس گرفته»

سرسی سر بوراس رو خلع کرده بود چون برای دفاع از پرنس تامن هنگامی که بران او را در جاده روزبی دزدیده بود، خود را به کشتن نداده بود. مرد از دوستان تیریون نبود ولی احتمالاً بعد از این عمل به شدت از سرسی متنفر شده بود.

به نظرم چیز خوبیه.

به نرمی گفت « بلونت یه ترسوی پر سرو صداست»

«واقعا؟ ولی عزیزم، هنوز، شوالیه‌های گاردشاه بطور سنتی تا پای جانشون خدمت می کنند. شاید سر بوراس در آینده شجاعت بیشتری نشون بده. ولی شکی نیست که بسیار وفاداره.»

تیریون اضافه کرد: « وفادار به پدرم»

«حالا که صحبت در مورد گاردشاهیه...میخام بدونم که آیا این دیدارِ غیر منتظره و لذت بخش شما درباره برادرِ از بین رفته سر بوراس نیست؟ سر مندون مور شجاع؟»

خواجه دستش را بر روی گونه پودر زده اش کشید. « اخیرا آدمِ شما بران بیشتر از همه بهش علاقه مند شده بود.»

بران هر چه توانسته بود در مورد سرمندون انجام داده بود، ولی شکی نبود که وَریس بیشتر می دانست...

آیا انتخاب میکنه که اطلاعاتشو درمیون بزاره؟

تیریون محتاطانه گفت: «به نظر میومد که اصلا دوستی نداشته»

سروَریس گفت: «متاسفانه، بله متاسفانه، شاید اگر به قدر کافی زیر سنگ‌ها رو "ویل" بگردین، چندتایی فامیل پیدا کنین، اما اینجا... لرد ارن اونو به قدمگاه پادشاه آورد و رابرت او را جزء شنل سفیدها کرد، اما هیچ کدام از این دو خیلی بهش علاقه‌ای نداشتن. علی رغم شجاعتش از اون گروه آدم هایی نبود که مردم دوست دارن در مسابقات تشویق کنند، حتی برادرانش در گاردشاهی هم هیچ وقت باهاش گرم نمی‌گرفتن. سر باریستان یه بار گفته بود که این مرد جز شمشیرش دوستی نداشته و زندگیش هم تنها در انجام وظیفه خلاصه میشده...البته می دونین من فکر نمیکنم که اصلاً منظور سلمی تحسین بوده، اما وقتی بهش فکر می‌کنی عجیبه، نه؟ این ها صفت‌هایی هستند که ما در گاردشاهی به دنبالشیم- مردانی که نه برای خودشون بلکه برای پادشاهشون زندگی می‌کنن. با اون صفاتِ اخلاقی، سر مندون شجاع ما یک شوالیه سفید عالی و کامل بود. و اونجوری مرد که یک شوالیه گاردشاه باید بمیره، با شمشیری در دستش، در حال دفاع از یکی از هم خون های پادشاه.»

خواجه بعد از گفتن این سخنان به او لبخندی زد و به دقت نگاهش کرد.

در حال تلاش برای کشتن یکی از همخون های پادشاه، منظورته.

تیریون مشکوک بود که شاید وَریس از آنچه می‌گوید بیشتر می‌داند. هیچ کدام از سخنانش حرف جدیدی برای او نداشت، بران تقریبا با همین اطلاعات برگشته بود. او احتیاج به یک زنجیر اتصال بین شوالیه و سرسی داشت، نشانه‌ای از اینکه که سر مندون آلت دست سرسی بوده است.

به تلخی فکر کرد: *همیشه چیزی که میخوایم اون چیزی نیست که بدست میاریم.* ، که او را به یاد ....

« من به خاطر سر مندون اینجا نیومدم»

«قطعاً» خواجه عرض اتاق را بسمت تنگ آب پیمود و همانطور که فنجان را پر می‌کرد پرسید: «ممکنه برای شما هم بریزم سرورم؟»

«بله ولی نه آب» او دستانش را در هم گره کرد. «می خوام برام شی رو بیاری»

وَریس آب را نوشید. « این عاقلانه است سرورم؟ دخترک عزیز و نازنین. خیلی حیفه اگه پدرتون دارش بزنه»

متعجب نبود که وَریس می داند. «نه، عاقلانه نیست بلکه دیوانگیِ محضه. می‌خوام قبل از اینکه از اینجا دورش کنم برای آخرین بار ببینمش. نمی‌تونم تحمل کنم که اینقدر نزدیکم باشه»

«می فهمم»

چطور می‌تونی بفهمی؟

تیریون تنها او را دیروز دیده بود در حالی که از پله های مارپیچ با سطلی از آب بالا می رفت. دیده بود که یک شوالیه جوان پیشنهاد داد تا سطل را برایش حمل کند. لبخندِ دختر و اینکه بازوی شوالیه را لمس کرده بود حالش را دگرگون کرده بود. با فاصله کمی از کنار هم گذشتند در حالی که او داشت از پله ها پایین می آمد و دختر بالا می رفت ، اینقدر نزدیک که می توانست رایحه خوش موهای تمیز دختر را حس کند.

دختر با کمی احترام گفته بود: «سرورم» و او می‌خواست دست دراز کند و دختر را در آغوش بگیرد و همان جا ببوسد، ولی تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که سری تکان دهد و بگذرد. به وَریس گفت: «من به دفعات دیدمش، ولی جرات نکردم با اون صحبت کنم، مشکوکم که همه حرکاتم زیر نظره»

«سرور عزیزم، این از دانایی شماست که مشکوکین»

سرش را صاف کرد و پرسید: «چه کسی؟»

«کتل بلک ها مرتب به خواهر عزیزتون گزارش میدن»

«وقتی فکر می کنم چقدر سکه به این آدم های پست دادم... فکر می کنی شانسی هست که با طلای بیشتر از سرسی دور بشن؟»

«همیشه شانسی هست. ولی من نباید روی احتمال کم شرط بندی کنم. هر سه تا الان شوالیه هستن و خواهرتون ترفیع‌های بیشتری در آینده رو بهشون قول داده» چوزخند شرورانه ای بر لب‌های خواجه نقش بست. «و بزرگترین برادر، سر اوسموند از گاردشاهی همچنین امیدِ نوع کاملاً متفاوت از.... الطاف..... رو هم داره. بدون شک شما می تونین در قبال سکه های ملکه سکه بدین، ولی ملکه کیسه دیگری دارن که کاملاً پایان ناپذیره»

تیریون فکر کرد: *هفت جهنم!*[1] «داری میگی که سرسی با اوسموند کتل بلک می خوابه؟»

«آه عزیزم، نه، این به طرزوحشتناکی خطرناکه، اینطور فکر نمی کنی؟ نه ملکه فقط بهش میرسونه که... شاید روزهای بعد، یا وقتی عروسی برگزار شد... و بعد یه لبخند، یه پچ پچ در گوشی، یه شوخیِ جلف، ... کشیدن سینه روی آستین وقتی از کنار هم رد میشن... و خوب این هنوز خدمت کردن به نظر میاد. ولی یه خواجه از این جور چیزها چی می دونه؟» مثل یه حیوان خجالتی نوک زبانش را به لب پایینش زد.

اگه می تونستم یه جوری اونارو به رابطه ای بیشتر از این دستمالی شیطنت آمیز هل بدم، و هماهنگ کنم پدر اونارو با هم در تختخواب ببینه... تیریون زخم روی بینیش را لمس کرد. نمی‌دانست چطور این کار شدنی است ولی شاید بعداً فکری به ذهنش می‌رسید.

«فقط کتل بلک‌ها هستن؟»

«کاش این طور بود سرورم ولی نگرانم چشم های بیشتری مراقب شما باشن. شما...چطور بگم؟ زیادی توی چشم هستین. و این ناراحتم می کنه که بهتون بگم که خیلی دوستون هم ندارن. پسرهای جانوس سلینت با خوشحالی جاسوسیتون رو می کنن تا انتقام پدرشون بگیرن، و لرد پتایر در نیمی از فاحشه خانه های قدمگاه پادشاه دوستانی داره. و اگه نادونی کنین و یکی از این جاها برین اولین نفر اون می‌فهمه و بعد اون خیلی زود عالیجناب پدرتون»

[1] - این یه عبارتیه که ناراحتی رو نشون میده. چیزی معادل : لعنتی یا گندش بزنه. تعجبی همراه با ناراحتی

شرایط بدتر از اونیِ که فکر می کردم. «و پدرم؟ اون کیو برام جاسوس گذاشته؟»

این بار خواجه بلند خندید. «خوب... من سرورم»

تیریون هم خندید. او احمق نبود که به وَریس بیش از حد لزوم اعتماد کند، ولی خواجه قبلاً به اندازه کافی در مورد شی می‌دانست تا بی برو برگرد به پای دار بکشاند.

«تو شی رو از بین این دیوارها میاری دیدن من و طوری که از همه این چشم ها مخفی بمونه، همون طور که قبلا آوردی»

وَریس دست هایش در هم فشرد. «سرورم هیچی به این اندازه منو خوشحال نمی کنه، ولی... شاه میگور هیچ موشی داخل دیوارهایش نمیخواست، اگه منظورمو بفهمین. برای وقتی که به وسیله دشمنانش به دام بیافته، اون نوعی راه خروجی مخفی می خواست که با مسیرهای دیگه هم ارتباط نداشته باشه. من مطمئنا می تونم شی شما رو از نزد لیدی لولیس برای مدتی خارج کنم ولی نمی تونم اونو بدون دیده شدن به خوابگاه شما بیارم.»

« پس بیارش یه جای دیگه»

«ولی کجا؟ هیچ جا امن نیست.»

«چرا هست» تیریون پوزخند زد. «همینجا. فکر می کنم وقتشه از تخت خواب سفت و سنگت استفاده بهتری کنی»

دهان خواجه باز شد و سپس خندید. «لولیس این روزها زود خسته میشه، سخت مشغول بچه است. فکر می‌کنم با بالا آمدن ماه خواب باشه»

تیریون از صندلی پایین پرید. «پس طلوع ماه. پس حواست باشه برامون کمی شراب و دو فنجان تمیز هم بذاری»

وَریس تعظیم کرد. «هر جور که سرورم دستور بده»

باقی روز به کندی مثل حرکت یه کرم در شیره چغندر گذشت. تیریون به کتابخانه قلعه رفت و سعی کرد حواسش را با کتاب "تاریخ بلدکار"[1]، "جنگ های روینی"[2] پرت کند. اما در حال تجسم لبخند شیی به سختی حروف را تشخیص می داد. عصر از راه رسید، کتاب را کنار گذاشت و دستور داد حمام را آماده کنند. تا وقتی آب سرد شد خودش را تمیز کرد، موهای غیر از چانه و گونه اش را هم زد. اصلاح ریش برایش سخت بود، موهایی درهم به رنگ زرد ، سفید و مشکی، تکه تکه و زبر و اغلب هم خوشایند به نظر نمی آمدند ولی قسمتی از صورت را می پوشاندند و این خوب بود.

وقتی در همان حدی که می‌پسندید تمیز و آراسته و اصلاح کرده شد، تیریون داخل قفسه لباسش را نگاه کرد، و یک شلوار تنگِ ساتن با رنگ قرمز لنیسترها و بهترین نیمتنه اش از جنس مخملِ سنگین مشکی با دکمه های سر شیر را انتخاب کرد. زنجیر طلایی نشانِ دست را هم اگر پدرش وقتی او در بستر مرگ افتاده بود نذدیده بود می‌پوشید. تا وقتی کاملا لباس نپوشیده بود حماقتی که به خرج داده بود را نفهمید.

پناه بر هفت جهنم! کوتوله عقلت رو هم با دماغت از دست دادی؟ هر کس که ببینتت متعجب میشه که چرا لباس های دربار رو برای ملاقات خواجه پوشیدی!

ناسزاگویان تیریون لباس هایش را در آورد و لباس ساده تری پوشید؛ شلوارِ پشمی سیاه و یک نیمتنه سفیدِ قدیمی با کت چرم قهوه ای مات. در حال انتظار برای بالا آمدن ماه به خودش گفت: *مهم نیست، هرچیم بپوشی، هنوزم یه کوتوله ای. هیچ وقت به بلندی اون شوالیه روی پله ها نمیشی، اون با پاهای بلند و شکم صاف و شانه های مردونه و پهن.*

ماه از روی دیوارهای قلعه بالا آمده بود که او به پادریک پین گفت که برای یک دیدار نزد وَریس می رود. پسر پرسید: «سرورم، خیلی طول می کشه؟»

« آه. امیدوارم»

۱- Beldecar نویسنده کتاب تاریخ جنگ های روینی است

۲- Rhoynish روینار تاریخ مردمانی است که در گذشته دور در کنار رودخانه بزرگ روین در اسوس زندگی میکردند و در خلال جنگ های والریا به دورن مهاجرت کردند

با شلوغی قلعه سرخ تیریون نمی توانست امیدوار باشد که بدون جلب توجه برود. سر بَلون سوان نگهبان دروازه بود و سر لوراس تایرل نگهبان پل متحرک. او ایستاد تا با هر دو شوخی و صحبت کند. عجیب بود که شوالیه‌ی گل‌ها را یکدست سفید پوش ببیند درحالی که در گذشته همواره بمانند رنگین‌کمان رنگارنگ بود.

تیریون پرسید: «سر لوراس چند سالتونه؟»

«هفده سرورم»

هفده ساله، زیبا و در عین حال یه اسطوره. نیمی از دخترای هفت پادشاهی رویای همبستر شدن با اونو دارن و تمام پسرا می‌خوان که جای اون باشن.

«ممکنه منو بابت این سوال ببخشید سر، چرا هرکسی در هفت پادشاهی دلش میخاد در هفده سالگی به گاردشاه بپیونده؟»

سر لوراس گفت: «پرنس ایمون شوالیه اژدها در هفده سالگی سوگند خورد. برادر شما از اون هم جوونتر بود.»

«من دلایل اونهارو میدونم. مال شما چیه؟ افتخار خدمت در کنار بزرگانی چون "مریس ترَنت"[۱] و "بوراس بلونت"[۲]؟»

لبخند طعنه آمیزی به پسر تحویل داد. «برای دفاع از جان شاه از خودت صرف نظر میکنی. تو از ادعای حکومت بر سرزمینت و مقامت صرف نظر میکنی. از آرزوی ازدواج و فرزند....»

سر لوراس گفت: «نسل خاندان تایرل ها از طریق برادرانم ادامه پیدامیکنه. برای پسر سوم ضروری نیست که ازدواج کنه یا صاحب فرزند بشه»

«ضروری نیست اما عده‌ای اونو دلپذیر میدونند. عشق چطور.... ؟»

«وقتی خورشید غروب کنه هیچ شمعی نمیتونه جایگزینش بشه»

۱- Meryn Trant
۲- Boros Blount

«این قسمتی از یه آوازه؟» تیریون لبخند زنان سرش را به یک سو خم کرد. «بله تو هفده سالته. حالا دارم می‌بینمش.»

سر لوراس با حالتی عصبی به او گفت: «منو مسخره میکنی؟»

یه پسر بدخلق.

«اگر توهینی کردم منو ببخش، منم یه زمانی عشق خودمو داشتم و ما هم آواز خودمون رو داشتیم. »

من عاشق دوشیزه‌ای به زیبایی تابستان بودم نور خورشید را در میان گیسوانش داشت

او برای سر لوراس آرزوی بعدازظهری خوش کرد و به راهش ادامه داد.

نزدیک سگدانی‌ها تعدادی از سربازان سواره نظام یک جفت سگ را به جان هم انداخته بودند . تیریون به قدری توقف کرد تا تماشا کند که سگ کوچکتر نیمی از صورت سگ بزرگتر را درید و خنده های معدود خشنی را دریافت کرد چون سگ بازنده حالا شباهتی به سندور گلکان داشت. سپس به امید اینکه شک آنها را منحرف کند به سمت دیوار شمالی و به پایین پله های کوتاهی رفت که به منزل محقر خواجه منتهی می‌شد. و هنگامی دستش را برای در زدن بالا می‌برد، در باز شد. تیریون به داخل خزید و گفت وَریس. اونجایی؟ تک شمعی محیط دلگیر را روشن میکرد و هوا را با عطر یاسمن معطر مینمود.

زنی فربه ، ملایم و مهربان و موقر با صورتی گرد بزک شده و ماهسان با موهایی کاملا تیره و مجعد به پهلو وارد نور شد و گفت: «سرورم؟» تیریون جاخورد.

پرسید: «اشکالی پیش او مده؟»

وَریس، او را با دلخوری شناخت. «برای لحظه ای وحشتناک تصور کردم بجای شی برام آبنبات آوردی. اون کجاست؟»

«اینجا سرورم. او از پشت سر دستانش را روی چشمان تیریون گذاشت.»

«میتونید حدس بزنید من چی پوشیدم؟»

«هیچی»

«آه، شما خیلی باهوش هستین.» او دستانش را به سرعت کنار کشید. «از کجا فهمیدی؟»

«تو لباس برهنگی خیلی زیبایی»

او گفت: «اینطوری ام؟ واقعا من اینطوری ام؟»

«اوه بله»

«پس شما نباید بجای حرف زدن بامن بخوابید؟»

«اول لازمه که از دست بانو وَریس خلاص بشیم. من از اون قماش کوتوله ها نیستم که از تماشاچی خوشم بیاد»

شی گفت: «اون رفته»

تیریون چرخید تا ببیند که آیا حقیقت داشت. خواجه ناپدیدشده بود .... دامن ها و همه چیز....

درهای مخفی یه جایی همین اطرافه. باید باشند.

این تنها فرصتی بود که او بدست آورد پیش از آنکه شی سر او را برای بوسیدن بچرخاند -- سانسور-- و به نظر میرسید که او اصلا زخمش و یا پوست تازه بسته شده در محل سابق بینی‌اش را نمی دید. پوستش در زیر انگشتان تیریون به مانند ابریشمِ گرم بود. ...

... به جلو خم شد تا عرق پیشانی اش را ببوسد. او زمزمه کرد: «غول لنیستری من. درونم بمون لطفا! دوست دارم تورو اونجا حس کنم.»

پس تیریون جز اینکه بازویش را بدور او حلقه کند حرکتی نکرد. او فکر کرد: *حس خو به که اونو در آغوش دارم و اون منو در آغوش گرفته. چطور میتونه چیزی اینچنین دلنشین ، جنایتی باشه که به جرم اون اعدامش کنند؟*[1]

او گفت: «شی، عزیزم، این باید آخرین باری باشه که باهم هستیم. خطر بسیار جدیه و اگه احیاناً پدر والامقامم تورو پیدا کنه...»

«من زخمت رو دوست دارم.» شی رد آن را با انگشتش دنبال کرد. «باعث میشه خشن و قوی بنظر برسی.»

او خندید: «منظورت بسیار زشته»

«سرورم هرگز درنگاه من زشت نخواهد بود.» او پوست دلمه بسته ای که بریدگی ناموزون روی بینی اش را پوشانده بود بوسید.

«این صورت من نیست که نیاز به نگرانی تو داره بلکه اون پدرمه .»

«اون منو نمیترسونه. حالا سرورم جواهرات و ابریشم های منو بهم برمیگردونه؟ من از وَریس پرسیدم که آیا میتونم اون وقتی که شما تو نبرد صدمه دیدید اونارو داشته باشم. اما اونارو بهم نداد. اگه شما مرده بودید چه بلایی ممکن بود سرشون بیاد؟»

«من نمردم. من اینجام»

«می‌دونم، دقیقا جایی که بهش تعلق داری» شی لبخند زنان رویش وول می‌خورد. دهانش به حالت عشوه‌گرانه‌ای درآمد. «حالا که حالتون خوبه، من تا کی باید با لولیس سرکنم؟»

«داشتی گوش میکردی؟» تیریون گفت: «اگه دوست داری میتونی با لولیس بمونی اما بهتر بود که شهر رو ترک می‌کردی.»

«من دلم نمیخاد که شهرو ترک کنم. تو بهم قول دادی بعد از جنگ منو به اون خونه برمیگردونی»

...

... «تو گفتی یه لنیستر همیشه قرضش رو پرداخت میکنه»

«شی، لعنت به خدایان، به من گوش کن تو باید از اینجا دور بشی. همین الانم شهر پر از تایرل هاست و من به شدت مراقبت میشم. تو خطرات رو درک نمیکنی.»

«من میتونم به ضیافت ازدواج شاه بیام؟ لولیس نمیاد. من بهش گفتم که هیچ کس در تختگاه خود شاه نمیخواد بهش تجاوز کنه اما لولیس خیلی احمقه.»

...

«سیمون گفت که قراره یه مسابقه بین آوازخونها برگذار بشه، و همچنین بین آکروبات بازها و حتی یه "نمایش دلقک‌ها"[1]»

تیریون تقریبا آن آوازخوان لعنتی شی رو فراموش کرده بود. «چطوریه که تونستی با سیمون صحبت کنی؟»

«من با لیدی تاندا درموردش صحبت کردم و اون پذیرفت تا برای لولیس بنوازه. اون وقتایی که بچه شروع به لگد زدن می‌کنه، موسیقی بهش آرامش میده. سیمون میگه انگار قراره یه رقص خرس هم تو ضیافت باشه. و شراب از آربر. من تاحالا رقص خرس ندیدم.»

«اونا بدتر از من میرقصند.»

این خواننده بود که اونو نگران کرده بود نه خرس.

یک کلمه از سر بی دقتی در گوشی اشتباه... و شی بالای داره.

«سیمون میگه قراره هفتاد و هفت دور[1] غذا بدن و یه کلوچه عظیم که توش صد تا قرقاول پخته[2] گذاشتن » شی ذوغ زده گفت: «وقتی پوسته کلوچه شکسته بشه همشون بیرون میریزند و پرواز میکنند.»

۱- fools' joust اونطور که من فهمیدم این یهجور نمایشه که در اون دلقک ها مسابقه ای رو مشابه مسابقه بین شوالیه ها با نیزه انجام میدن که کاملاً حالت طنز داره

«بعد اونا رو طاقچه‌ها لونه میکنند و روی سر مهمونا فضله میریزند.»

تیریون قبلا چنین کلوچه‌ی ازدواجی را تجربه کرده بود. قرقاول ها علاقه خاصی برای فضله کردن روی سرش داشتند. یا شاید او همیشه چنین شکی داشت.»

«من میتونم مخمل‌ها و ابریشم‌ها رو بپوشم و درعوض یه ندیمه مثل یه بانو بیام؟ هیچ کس نمیفهمه که واقعا یه بانو[3] نبوده‌ام.»

تیریون فکر کرد: *همه خواهند فهمید که یه بانو نبوده ای.*

«لیدی تاندا ممکنه تعجب کنه که پرستار لولیس اونهمه جواهرات رو ازکجا آورده.»

«سیمون میگه قراره هزارتا مهمون بیاد، اون حتی منو نمیبینه. من اون پایین مجلس یه گوشه تاریک پیدا میکنم اما هروقت که بلند شدین برین مستراح من بیرون میخزم و می‌بینمتون.»

...

«شما بهم اجازه میدید که بیام درسته؟»

اون غرولندکنان گفت: «شی ، کار خطرناکیه»

برای مدتی شی کاملاًساکت بود. تیریون تلاش کرد که از چیز دیگری سخن بگوید اما با ادبی از سر کج خلقی و به سردی و سختی دیواری که روزی در شمال روی آن راه رفته بود مواجه شد.

هنگامی که با خستگی به شمع در حال سوختن که شروع به روان شدن کرده بود نگریست باخود فکر کرد.

خدایان رحم کنند. چطور اجازه دادم بعد تایشا این اتفاق دوباره بیافته؟ من به همون اندازه که پدرم فکر میکنه یه احمق بزرگم؟

۱- there's to be seventy-seven courses در فرهنگ انگلیسی هر وعده غذا معمولاً شامل چند دور است. دور اول که با سوپ ها و آش هاست، دور دوم غذای اصلی و دور سوم دسر یا... حالا این یه جشن شاهانه است دیگه! البته ممکنه به معنی ۷۷ نوع غذا هم باشه که به نظرم بعیده

۲- a hundred doves baked into a great pie یا توجه به جمله بعدی که قرقاول ها قراره پرواز کنند یکم عجیبه

۳- a lady

با رقبت و از روی میل می‌توانست قولی را که او طلب کرده بود به او بدهد. با رقبت می‌توانست او را روی بازوی خود بگیرد و به اقامتگاه خویش بازگرداند و برتن او آن ابریشم و مخملی را که آنهمه دوستشان داشت را بپوشاند. انتخاب با او بود. شی می‌توانست در کنارش در ضیافت شام عروسی جافری بنشیند و با تمام خرسهایی که دوست داشت برقصد، اما تیریون نمیتوانست به دار آویخته شدن شی را ببیند.

هنگامی که شمع خاموش شد، تیریون خود را از آغوش شی رها ساخت و شمعی دیگر روشن کرد. سپس او بدور دیوارها گشت و به نوبت روی هر کدام ضربه زد، شی نشست و زانوانش را بغل گرفت. در آخر گفت: «پله های مخفی، اونا زیر تخت هستند.»

با تردید به او نگاه کرد. «تخت؟ تخت از سنگ سخته، بیش از نیم تن وزن داره»

«محلیه که وَریس اون رو فشار میده و تخت بالا میره. ازش پرسیدم که چطوری و اون گفت که شعبده بازیه»

تیریون ناچار بود که لبخند بزند. «آره، یه افسون متعادل کننده»

شی ایستاد. «من باید برم، گاهی بچه لگد میزنه و لولیس بیدار میشه و صدام میکنه»

«وَریس باید به زودی برگرده، اون احتمال داره به هر کلمه ای که میگیم گوش میده.»

تیریون شمع را پایین گذاشت. لکه ای خیس در جلوی شلوارش وجود داشت اما قائدتاً در تاریکی دیده نمیشد. او به شی گفت که لباس بپوشد و در انتظار خواجه بماند.

شی قول داد: «منتظر میمونم. تو شیر منی، نیستی؟ غول لنیستری من؟»

تیریون گفت:«آره هستم و تو... «... تو یه فاحشه ای» شی انگشتی را روی لبانش قرارداد. «میدونم، من میخام که بانوی تو باشم، اما هرگز نمیتونم. وگرنه منو به ضیافت می بردی. من اهمیت نمیدم. من دوست دارم که برای تو یه فاحشه بمونم تیریون. فقط منو نگه دار، شیر من، و مراقبم باش»

«همینکارو میکنم»

صدایی در درونش فریاد زد: «احمق، احمق، چرا همچین چیزی گفتی؟ تو اومده بودی که اونو از خودت دورش کنی» در عوض بار دیگر او را بوسید.

مسیر بازگشت به نظر طولانی و غریبانه بود. پادریک پین در تخت چرخدارش در پایین تخت تیریون خوابیده بود. اما او پسر را بیدار کرد و گفت: «بران»

«سر بران؟» پسر خواب را از چشمانش زدود. «اوه، باید ایشون رو بیارم سرورم؟»

تیریون گفت: «چراکه نه. من تورو بیدار کردم، پس ما میتونیم یه گپ کوتاه در مورد طرز لباس پوشیدنش داشته باشیم»

اما کنایه طنزآمیزش به هدر رفت. پاد تنها مات و مبهوت به او خیره شده بود تا اینکه تیریون دستانش را بالا انداخت و گفت: «بله، پیداش کن، بیارش، حالا»

پسر با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون دوید.

تیریون در حالی که لباس خواب می‌پوشید و مقداری شراب برای خود می‌ریخت شگفت زده بود.

آیا واقعاً من ترسناکم؟

نیمی از شب گذشته بود و در سومین فنجان شرابش بود که در نهایت پاد به همراه شوالیه مزدور در پشت سرش بازگشت.

بران هنگامی که بی اِذن تیریون نشست گفت: «امیدوارم پسر یه دلیل درست و حسابی برای بیرون کشیدنم از "چاتایا" داشته باشه»

تیریون آزرده خاطر گفت: «چاتایا؟»

بران با پوزخندی گفت: «خیلی خوبه که آدم شوالیه باشه. دیگه لازم نیست پایین خیابون دنبال فاحشه خونه ارزون بگردی. حالا دیگه "آلایایا" و "مارِی" تو یه تخت می‌خوابند در حالی که سر بران وسطشونه»

تیریون ناچار بود که سرخوردگی خود را فروخورد. بران به اندازه دیگر مردان حق داشت که با آلایایا همبستر شود. اما هنوز... من هرگز لمسش نکردم و همونقدر که قصدش رو هم نداشتم. اما بران نمیتوانست از این موضوع مطلع باشد. *اون باید آلتش رو از آلا یایا بیرون بکشه. اون جرأتش رو نداره که شخصاً چاتایا رو ببینه. اگر داشت ، سرسی مطمئن میشد که پدرش خبردار بشه و اونوقت " یایا" دردی بیش از شلاق خوردن رو تحمل میکرد.*

او برای دختر گردنبندی از نقره و یشم و یک جفت النگوی همشکل برای عذرخواهی فرستاده بود. اما بجز آن...

این بیفایده است.

در حالی که احساس گناهش را نادیده می‌گرفت با صدایی خسته و کسل گفت: «یه خواننده ای هست که خودشو "سیمون زبان نقره ای" خطاب میکنه. اون گاهی برای دختر لیدی تاندا آواز میخونه»

«خوب چیکارش کنم؟»

او میتوانست بگوید: بکشش اما اون مرد کاری جز خوندن چنتا آواز و پر کردن ذهن شی با تخیلات شیرینی از قرقاول‌ها و خرس‌ها انجام نداده بود.

«پیداش کن» او در عوض گفت: «پیداش کن قبل از اینکه یکی دیگه اینکار رو بکنه»

فصل ۱۳

آریا

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: لیدی لیانا

داشت در مزرعه‌ی مرد مرده‌ای به دنبال سبزیجات می‌گشت که صدای آوازی شنید.

آریا مثل یک سنگ خشکش زد؛ سه هویچ باریکی که در دستانش بودند ناگهان فراموش شدند، ساکت ایستاد و گوش داد. به هنرپیشگان صامت لعنتی روس بولتون فکر کرد و پشتش از ترس لرزید، *این عادلانه نیست. نه وقتی که بالاخره ترایدنت رو پیدا کردیم، نه حالا که فکر کردیم تقریباً در امانیم.*

فقط چرا هنرپیشه‌های صامت باید آواز بخونند؟

صدا از بلندی کوچکی خارج از رودخانه در شرق می‌آمد. "*در راه گال‌تاون[۱] برای دیدار دوشیزه‌ای زیبا، دریغا! دریغا...*"

۱ Gulltown گال به معنی مرغ نوروزی، گول و البته به معنی آدم ساده‌لوح و زود باور نیز هست.

آریا بلند شد و هویچ ها از دستش آویزان ماند. به نظر می‌رسید که خواننده از جاده‌ی بالای رودخانه می‌آید. هات‌پای هم آن بالا میان کلم‌ها با قضاوت از چیزی که از چهره‌اش نمایان بود، صدا را شنیده بود. جندری رفته بود تا در سایه‌ی کلبه‌های سوخته بخوابد و دورتر از آن بود که چیزی بشنود.

"*من یک بوسه شیرین با نوک شمشیرم می ربایم، دریغا، دریغا...*" او حدس زد که صدای یک چنگ چوبی را هم از پشت صدای نرم جریان رودخانه، شنیده است.

هات‌پای در حالی که دسته‌ای کلم را بغل زده بود با نجوایی خفه پرسید: «تو هم شنیدی؟ یکی داره میاد.»

آریا گفت: «برو جندری رو بیدار کن. فقط شونه‌اش رو تکون بده، سرو صدا راه ننداز.»

جندری سریع بیدار شد. برخلاف هات‌پای که برای بیدار کردنش نیاز به لگد زدن و فریاد کشیدن بود.

"*من او را عشق خود خواهم کرد و در سایه خواهیم آسود، دریغا، دریغا...*" با هر کلمه آواز بلندتر می‌شد.

هات‌پای بازوانش را از هم باز کرد و کلم ها به نرمی بروی زمین افتادند. «ما باید مخفی بشیم.»

کجا؟ کلبه‌ی سوخته و بوته‌های بیش از حد رشد کرده‌ی باغچه‌اش درست کنار ساحل ترایدنت سرپا بودند، آن‌جا در کنار رود چند بید هم رشد کرده بود و در گِل های کم عمق پشت آن‌ها محل رویش نی‌ها بود. اما بیش‌تر زمین‌های اطراف به شکل دردناکی، بی حفاظ بودند. آریا اندیشید *می‌دونستم که هرگز نباید جنگل رو ترک می‌کردیم.* گرچه آن‌ها بسیار گرسنه بودند، و البته باغ هم بیش از حد وسوسه کننده بود. نان و پنیری را که از هارن‌هال دزدیده بودند، شش روز پیش در حین عبور از جنگل تمام شده بود.

او تصمیم گرفت: «جندری و اسب‌ها رو ببر پشت کلبه.» هنوز یک دیوار آن‌جا پابرجا بود. و احتمالاً به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که بتواند دو پسر و سه اسب را مخفی کند. *البته اگر اسب‌ها شیهه نکشند و خواننده کنجکاو نشه که گشتی طرف باغ بزنه.*

---

۱ Heigh-ho

«پس تو چی؟»

«من پشت درختا مخفی میشم. احتمالاً اون تنهاست. اگه بخواد مزاحمم بشه، میکشمش. برو»

هات پای رفت. آریا هویج ها را رها کرد و شمشیر دزدی را از بالای شانه‌اش بیرون کشید. غلاف شمشیر را به پشت خود بسته بود. شمشیر بلند برای یک مرد بالغ ساخته شده بود و وقتی آن را به کمر[1] می‌بست، زمین می‌خورد. اندیشید *به‌علاوه خیلی هم سنگینه.* هروقت که این چیز بد ترکیب را در دست می‌گرفت به نیدل از دست‌رفته‌اش فکر می‌کرد. اما این هم یک شمشیر بود و با آن هم می‌توانست بکشد و همین کافی بود.

پاورچین، به سوی درخت بید پیر و بزرگی که در کنار پیچ جاده روییده بود رفت و روی یک زانو میان گِل و علف پشت بوته‌ها نشست. همین‌طور که صدای خواننده بلندتر می‌شد، دعا کرد، *شما خدایان قدیمی، شما درختان نیایش، منو مخفی کنید و اونو مجبور کنید که برگرده.*

در همین هنگام یکی از اسب ها شیهه کشید و ناگهان صدای آواز قطع شد. *اون شنیده،* آریا می‌دانست، *اما شاید تنها باشه، یا اگه تنها نباشه. شاید همون‌قدر که ما ازشون ترسیدیم از ما ترسیده باشند.*

صدای یک مرد گفت: «تو هم اون صدا رو شنیدی؟ من می‌گم یه چیزی پشت اون دیوار هست.» دومی با صدایی عمیق‌تر پاسخ داد، «آره، تو فکر می‌کنی چی باشه، "آرچر[2]"؟»

آریا لبانش را گزید. *تا این‌جا دو نفر،* به‌خاطر درخت بیدی که کنارش زانو زده بود نمی‌توانست آن‌ها را ببینند. اما می‌توانست صدایشان را بشنود.

صدای سومی یا شاید هم همان صدای اول گفت: «یه خرس؟»

---

۱ hip در اصل به معنی باسن و کفل و یا بالای ران است اما در فارسی معمول نیست بگوییم شمشیر رو روی باسن یا کفل بست. در عوض میگوییم شمشیر را به کمر بست.

۲ Archer- به معنی کماندار

صدای عمیق‌تر گفت: «خرس گوشت زیادی داره، تو پاییز مقدار بیش‌تری چربی هم داره. اگر درست پخته بشه خیلی لذیذ می‌شه.»

«میتونه یه گرگ باشه، شاید هم یه شیر.»

«با چهار پا؟ یا دو پا؟»

«فرقی نمی‌کنه، می‌کنه؟»

«تا جایی که من می‌دونم نه. آرچر، می‌خوای با اون همه تیر چیکار کنی؟»

«می‌خوام چندتا تیر از روی دیوار پرتاب کنم. هر چیزی که اون پشت باشه به سرعت بیرون میاد. بشین و تماشا کن.»

«اگه چند مرد درستکار اون‌جا باشند چی؟ یا یه زن بینوا با یه نوزاد کوچیک تو بغلش؟»

«یه مرد درستکار از جاش بیرون میاد و صورت خودشو به ما نشون میده. فقط یه قانون‌شکن دزدکی حرکت می‌کنه و پنهان میشه.»

«آره، همین‌طوره. پس تیرهات رو بنداز.»

آریا از جا برخاست، «نکنید!» شمشیرش را به آن‌ها نشان داد. سه نفر را دید، فقط سه نفر. سیریو می‌توانست هم‌زمان با بیش از سه نفر بجنگد و احتمالاً او هات‌پای و جندری را داشت که در کنارش باشند. *اما اونا پسر بچه‌اند و اینا سه تا مرد بالغ.*

آن‌ها مردان پیاده‌ای بودند که غبار سفر گرفته و تنی پوشیده از لکه‌های گل و لای داشتند. آریا خواننده را از روی چنگ چوبی که روی نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش در بغل گرفته بود شناخت. مانند مادری که نوزاد شیرخوارش را با تمام قدرت در آغوش گرفته باشد. یک مرد کوچک که به نظرش پنجاه ساله می‌رسید، با دهانی گشاد، بینی نوک تیز و موهای

قهوه‌ای کم پشت. جای جای لباس سبز رنگ‌پریده‌اش با تکه‌های چرم کهنه وصله شده بود. یک کمربند از چاقوهای پرتابی را بر روی کفلش بسته و یک تبر جنگل‌بانی را به پشتش آویزان کرده بود.

مرد ایستاده در کنار او یک سر و گردن کامل بلندتر بود و ظاهر یک سرباز را داشت. یک شمشیر بلند و یک خنجر را از تسمه‌ی چرمی گل‌میخ‌دارش آویخته بود. ردیفی از زنجیرهای در هم بافته شده بر روی پیراهنش دوخته شده و سرش را با یک نیم کلاهخود به شکل ذرت که از آهن سیاه ساخته شده بود، پوشانده بود. دندان‌های بدشکل و ریش پرپشت قهوه‌ای داشت. اما این باشلق به رنگ زردش بود که جلب توجه می‌کرد. ضخیم و سنگین بود و جای جای آن با لکه‌های سبزه و خون رنگین شده بود. لبه‌ی پایینی آن نخ‌نما و سرشانه راست آن با چرم پوست گوزن وصله شده بود. ردای بزرگ مرد گنده باعث می‌شد او مثل یک پرنده‌ی بزرگ به نظر برسد.

آخرین فرد از آن سه نفر، جوانی به نحیفی و لاغری کمان بلندش بود، البته نه به همان بلندی. با موهای قرمز و صورتی کک‌مکی. او لباس "بریگانتین[1]" گل‌میخ‌دار، چکمه‌های ساق‌بلند، دستکش‌های چرمی بی‌انگشت پوشیده و یک تیردان روی پشتش داشت. پیکان‌های تیرهایش با پرهای غاز خاکستری پر زده شده بود و شش تا از آن‌ها مانند یک حصار کوچک روی زمین مقابلش ایستاده فرورفته بودند.

سه مرد به او که شمشیر به دست در جاده ایستاده بود نگاه کردند. آن‌گاه خواننده با تنبلی به سازش زخمه‌ای زد. «پسر، شمشیرت رو غلاف کن. مگه اینکه بخوای صدمه ببینی. پسرک این برای تو خیلی بزرگه و علاوه بر این، قبل از اینکه امید داشته باشی به ما برسی "اَنگُوی[2]" می‌تونه هم‌زمان سه تا تیر بهت بزنه.»

آریا گفت: «اون پسر نمی‌تونه و من یه دخترم.»

«که اینطور» خواننده تعظیم کرد. «پوزش مرا بپذیرید.»

---

۱ نوعی لباس یا زره باستانی و ترکیبی از پیراهن کوتاه و شلوار (برای اطلاعات بیشتر به ویکی‌پدیا مراجعه کنید)

۲ Anguy

«شما به سمت پایین جاده برید. فقط از این‌جا راهتونو ادامه بدید و تو همین‌طور به آواز خوندن ادامه بده. این‌طوری ما می‌فهمیم شما کجا هستید. برید و ما رو به‌حال خودمون رها کنید و منم شما رو نمی‌کشم.»

کماندارِ صورت کک‌مکی خندید. «"لِم[1]"، شنیدی؟ ما را نمی‌کشه.»

لِم، سرباز گنده با صدای عمیق گفت: «شنیدم.»

خواننده گفت: «بچه، شمشیرت رو غلاف کن و ما در عوض شما رو یه جای امن می‌بریم یه مقدار غذا برای پر کردن شکمتون می‌دیم. این اطراف گرگ‌ها، شیرها و چیزهای بدتری هستند. این‌جا جای امنی برای پرسه زدن یه دختر تنها نیست.»

«اون تنها نیست»، جندری و هات‌پای سوار بر اسب در حالی که هات‌پای اسب آریا را هدایت می‌کرد از پشت دیوار کلبه بیرون آمدند. جندری در زره زنجیری و شمشیر در دست مثل یک مرد بالغ و خطرناک به نظر می‌رسید. هات‌پای شبیه هات‌پای بود. جندری هشدار داد: «همون کاری که گفت رو بکنید و ما رو به حال خودمون بذارید.»

خواننده شمرد، «دو، سه. تعدادتون همینه؟ و همین‌طور اسب‌ها، اسب‌های دوست‌داشتنی. اون‌ها رو از کجا دزدید؟»

«اونا مال ما هستند.» آریا با دقت آن‌ها را تماشا کرد، خواننده آریا را با حرف‌های خود مشغول نگه می‌داشت اما این کماندار بود که خطر محسوب می‌شد. *کافیه اون فقط یک تیر از زمین بیرون بکشه.*

آوازخوان از پسرها پرسید: «آیا مثل مردان درستکار خودتون رو به ما معرفی می‌کنید؟»

هات‌پای همان لحظه گفت: «من هات‌پای هستم.»

مرد لبخند زد: «آره، خوش به حالت. هر روز برام پیش نمی‌یاد با پسر بچه‌ای که اسم به این خوشمزگی داره آشنا بشم و اسم دوستات قراره چی باشه؛ "گوشت راسته گوسفند" و "جوجه کفتر"؟»

---
[1] Lem

جندری از روی اسب ابرو در هم کشید. «من چرا باید اسمم رو به تو بگم؟ من که اسمی از شما نشنیدم.»

«خوب، از اون بابت... من تام از "هفت‌رود[۱]" هستم. اما چیزی که صدام می‌کنند"تام هفت‌رشته[۲]" یا "تام هفتاییه[۳]". این احمق گنده با دندون‌های قهوه‌ای اسمش لِمه، مخفف لیمویی به خاطر رداش[۴]. همون‌طور که می‌بینید، زرده. لِم یک جورایی خودش هم تُرشه. و همراه جوان من که اون‌جاست، اَنگُویه و اگر دوست دارید می‌تونید مثل ما اونو "آرچر" صدا کنید.»

«حالا شما کی هستید؟» لم با همان صدای عمیقی که آریا از پشت شاخه‌های بید شنیده بود، پرسید.

آریا نمی‌خواست به همین راحتی نام واقعی خود را بگوید. او گفت: «اگر دوست دارید، جوجه کفتر صدام کنید. برام مهم نیست.»

مرد گنده خندید: «یه جوجه کفتر با شمشیر. حالا یه چیزهایی اینجا هست که آدم به ندرت می‌بینه.»

جندری گفت: «من نره‌گاو هستم.» او از آریا پیروی کرد. آریا نمی‌توانست او را به خاطر ترجیح دادن گاو به گوشت راسته گوسفند سرزنش کند.

تام هفت‌رشته، به چنگش زخمه‌ای زد. «هات‌پای، جوجه‌کفتر و نره‌گاو. فراری‌هایی از آشپزخونه‌ی لرد بولتون، درسته؟»

آریا با اضطراب پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

« نشانش رو روی سینت داری، کوچولو»

---

۱ Tom of Sevenstreams
۲ Tom Sevenstrings
۳ Tom o’ Sevens
۴ Lem, short for Lemoncloak

آریا این‌را برای یک لحظه فراموش کرده بود. هنوز هم زیر ردای خود، نیم‌تنه‌ی نازک پادوها را پوشیده بود که مرد پوست کنده‌ی "دردفورتی" بر روی سینه‌اش دوخته شده بود. «منو کوچولو صدا نکن.»

لِم گفت: «چرا که نه، تو به قدر کافی کوچولویی»

«من از چیزی که بودم بزرگ‌ترم. من بچه نیستم.» بچه ها آدم نمی‌کشتند و آریا کشته بود.

«دارم می‌بینم جوجه کفتر، اگه از بولتون‌ها بودید هیچ‌کدومتون بچه نیستید.»

«ما هرگز از بولتون‌ها نبودیم.» هات‌پای هیچ‌وقت نمی‌دانست کی باید ساکت بماند. «قبل از این‌که اون بیاد ما تو هارنهال بودیم، همین»

تام گفت: «پس شما توله شیر هستید، درسته؟»

«اون هم نه، ما آدم‌های هیچ‌کس نیستیم. شما به کی خدمت می‌کنید؟»

اَنگوی کماندار گفت: «ما مردان شاه هستیم.»

آریا اخم کرد، «کدوم شاه؟»

لِم در ردای زردرنگش گفت: «شاه رابرت.»

جندری با تحقیر گفت: «اون پیر مست؟ او مرده، یه گراز نر اونو کشته. همه اینو می‌دونند.»

تام هفت‌رشته گفت: «آره، پسر، واقعاً تأسف‌آوره.» سپس با چنگ خود قطعه‌ای غمگین نواخت.

آریا به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که آن‌ها مردان شاه باشند. آن‌ها بیش‌تر شبیه قانون‌شکنان به نظر می‌رسیدند. همه‌ی آن‌ها لباس‌های ژنده و پاره پاره بر تن داشتند. حتی اسبی نداشتند که سوار شوند. مردان پادشاه احتمالاً باید اسب داشته باشند.

هات‌پای مشتاقانه فریاد کشید. «ما دنبال ریوران هستیم. شما می‌دونید تا اون‌جا چند روز سواره راهه؟»

آریا می‌تواست او را بکشد. «تو ساکت شو وگرنه تو اون دهن گشاد احمقت، سنگ می‌چپونم.»

تام گفت: «ریوران خیلی دورتر به سمت بالادست رودخونه است. یه راه طولانی گرسنگی آور. شاید شما دوست داشته باشید قبل از این‌که عازم بشید یک وعده غذای گرم بخورید. یه مهمون‌خونه کمی جلوتر هست که توسط دوستان ما اداره میشه. ما می‌تونیم بجای درگیری با هم تو آبجو و لقمه‌ای نون شریک بشیم.»

«یه مهمون‌خونه؟» فکر غذای داغ شکم آریا را به سروصدا انداخت. اما اصلاً به این تام اعتماد نداشت. *هرکسی که دوستانه باهات صحبت کرد واقعاً دوستت نبوده.* «گفتی همین نزدیکیه؟»

تام گفت: «دو مایل به سمت بالادست رودخونه. نهایتاً یه فرسخ.»

جندری هم مانند خودش نامطمئن به نظر می‌رسید. او محتاطانه پرسید: «منظورت از "دوستان" چیه؟»

«دوست‌ها، یادتون رفته دوست چیه؟»

تام مداخله کرد: «اسم صاحب مهمون‌خونه "شاما"ست. اون زن زبونِ تند و چشمای نافذی داره. اینو اعتراف می‌کنم. اما قلب مهربونی داره و از دخترهای کوچیک خوشش میاد.»

آریا با عصبانیت گفت: «من یه دختر کوچولو نیستم. دیگه کی اونجا هست؟ تو گفتی دوستان.»

«شوهر شاما و یه پسر یتیم که اونا سرپرستیش رو به عهده گرفتن. اون‌ها به شما صدمه نمی زنند. اگه فکر می‌کنی به اندازه کافی بزرگ شدی اون‌جا آبجو هم هست... نون تازه و شاید هم کمی گوشت.» تام به سمت کلبه نگاهی انداخت «به علاوه‌ی هر چیزی که از باغ "پَت" پیر دزدید.»

آریا گفت: «ما هرگز دزدی نکردیم.»

«پس تو دختر پَت پیر هستی؟یه خواهر؟ همسر؟ به من دروغ نگو جوجه کفتر! به من دروغ نگو. من خودم پَت پیر رو درست زیر اون بیدی که پشتش پنهان شده بودی دفن کردم. تو شباهتی به او نداری.» نوایی محزون از چنگش درآورد. «ما تو یه سال گذشته خیلی از مردای خوبمون رو به خاک سپردیم. اما نمی‌خوایم شما رو هم دفن کنیم. به چنگم قسم می‌خورم، آرچر بهش نشون بده.»

دست آرچر سریع‌تر از حد تصور آریا حرکت کرد. تیر نفیرکشان از فاصله‌ی یک اینچی سرش و از کنار گوشش گذشت و در تنه بید پشت سرش فرو رفت. کماندار دومین تیر را زه کرد و کشید. آریا فکر می‌کرد که منظور سیریو از سریع مثل مار و نرم مثل ابریشم تابستانی را فهمیده است، اما اکنون فهمید که در اشتباه بوده. تیر مثل یک زنبور پشت سرش وزوز کرد. آریا گفت: «تیرت به خطا رفت.»

اَنگوی گفت: «خیلی احمقی اگه این‌طور فکر می‌کنی. تیرها جایی رفتند که من فرستادمشون.»

لِم ردا لیمویی، تایید کرد: «آره همین‌طوره»

بین نوک شمشیر او و آرچر دوازده قدم فاصله بود. *ما هیچ شانسی نداریم.*

آریا آرزو کرد که کمانی مانند کمان او داشت و همچنین مهارت استفاده از آن را. مأیوسانه، شمشیر بلندش را پایین آورد تا حدی که نوکش زمین را لمس کرد. «ما میایم که این مهمون‌خونه رو ببینیم.»

سعی کرد تردیدی که در قلبش داشت را پشت کلمات جسورانه مخفی کند. «شما از جلو برید و ما سواره از پشت سر شما می‌آییم، این‌طوری ما می‌تونیم هر کاری که شما انجام می‌دید رو ببینیم.»

تام هفت‌رشته تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: «جلو، عقب، اهمیتی نداره. راه بیافتید پسرا، بیاید راهو نشونشون بدیم. اَنگوی، بهتره که تیرهاتو بیرون بکشی. این‌جا به اونا نیازی نیست.»

آریا شمشیرش را غلاف کرد و در حالی که سعی می کرد فاصله‌اش را از سه غریبه حفظ کند عرض جاده را برای رسیدن به جایی که دوستانش بر روی اسب نشسته بودند پیمود. وقتی روی زین می‌پرید گفت: «هات‌پای اون کلم‌ها و هویج‌ها رو بردار.»

برای یک بار هم که شده او بحثی نکرد. آن‌ها همان‌طور که آریا خواسته بود به راه افتادند. اسب‌هایشان را بافاصله‌ی دوازده قدم از سه نفر پیاده به آرامی به سمت پایین جاده‌ی پرشیار راندند، اما خیلی زود، به نحوی درست بالای سر آن سه نفر می‌راندند. تام هفت‌رشته به آرامی راه می‌رفت و دوست داشت در حین راه رفتن به چنگ چوبی‌اش زخمه‌ای بزند. از آن‌ها پرسید : «شماها هیچ آهنگی بلدین؟ خیلی دوس دارم یکی تو خوندن باهام همراهی کنه. لم حتی یک بیت هم بلد نیست[1] و پسر کماندر ما فقط سرودهای رژه‌روها رو بلده. هرکدوم صدها بیت میشه.»

اَنگوی آرام گفت: «ما توی رژه آوازهای واقعی می‌خونیم.»

آریا گفت: «آواز خوندن یک کار احمقانه است. آواز خوندن فقط باعث سروصدا می‌شه. ما صدای تو رو از راه دور شنیدیم. می‌تونستیم شما رو بکشیم.»

لبخند تام می‌گفت که این‌طور فکر نمی‌کند. «چیزهای بدتر از مردن در حالی آهنگ روی لبته، وجود داره.»

لم با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «اگه گرگ‌ها این اطراف بودند ما می‌دونستیم، یا شیرها، اینجا جنگل ماست.»

جندری گفت: «شما هرگز نمی‌دونستید که ما اون‌جا هستیم.»

تام گفت: «پسرجون، اون‌قدرا از این بابت مطمئن نباش. گاهی اوقات یه مرد بیش‌تر از چیزی که می‌گه، می‌دونه.»

هات پای خودش را روی زین جابجا کرد و گفت: «من یک آهنگ راجع به خرس ها بلدم، یعنی، مقداری از اونو.»

---

۱ Lem can't carry a tune

تام انگشتانش را روی تارها دواند. «پس بزار ما بشنویم، کلوچه‌پسر[1].»

او سرش را عقب انداخت و خواند.

"خرسی بود، یک خرس، یک خرس! تماماً سیاه و قهوه ای و پوشیده از مو"

هات‌پای مشتاقانه به او ملحق شد. حتی هماهنگ با ریتم آواز روی زین تکان می‌خورد، آریا با تعجب به او خیره شد. او صدای خوبی داشت و آواز را بدون اشکال خواند. آریا با خود فکر کرد، *اون هرگز چیزی رو بدون اشکال انجام نداده. به جز آشپزی.*

کمی دورتر یک جویبار کوچک به ترایدنت سرازیر می‌شد. در حین عبور از عرض آن، آوازشان یک اردک را از میان نی‌ها پراند. اَنگوی در جای خود متوقف شد. کمان خود را آزاد کرد و تیر را در زه قرار داد و اردک را زد. پرنده در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل در آب کم‌عمق افتاد. لم در حالی که در تمام راه غرولند می‌کرد ردای زردش را بالا گرفت و با زحمت تا زانو در آب به راه افتاد تا آن را بردارد. در حالی که داشتند شلپ شلپ کردن‌های لم همراه با لعن و نفرینش تماشا می‌کردند، اَنگوی به تام گفت: «تو فکر می‌کنی ممکنه شاما اون پایین تو سردابش لیموترش هم داشته باشه؟» با حسرت گفت: «یه دختر دورنی[2] یه بار برام اردک با لیمو پخته بود.»

تام و هات پای در سوی دیگر جویبار همراه با اردک که از کمربند زیر ردای زرد لم آویزان بود، آوازشان را از سر گرفتند. آهنگ به طریقی باعث می شد که فاصله‌ی هر مایل کوتاه‌تر به نظر بیاید. به نظر نمی‌رسید مسافت خیلی زیادی را طی کرده باشند که مهمان‌خانه در مقابلشان ظاهر شد. مهمان‌خانه در ساحل ترایدنت و در جایی که رودخانه پیچ تندی به سمت شمال پیدا می‌کرد بنا شده بود.

آریا همان‌طور که به مهمان‌خانه نزدیک می‌شد، با ظن و تردید به آن اخم کرد. مجبور بود بپذیرد که مهمان‌خانه شبیه مخفیگاه قانون‌شکنان نبود. به نظر دوستانه می‌رسید. و حتی راحت. سقف آن سنگی و طبقه بالای آن گچ‌مالی

---

۱ pie boy اشاره به نام هات پای به معنی کلوچه داغ دارد.
۲ A Dornish girl دختری از اهالی دورن در جنوب.

شده بود و دود آرام و پیچ و تاب خوران از دودکش بالا می رفت. اصطبل‌ها و بناهای فرعی دیگر ساختمان را احاطه کرده بودند. و در پشت آن یک تاکستان و درختان سیب قرار داشت.

یه باغ کوچیک.

مهمان‌خانه حتی اسکله‌ای اختصاصی داشت که به داخل رودخانه کشیده شده بود و...

آریا صدا زد: «جندری» صدای او هیجان‌زده و آهسته بود. «اونا قایق دارند. ما می‌تونیم بقیه‌ی راه رو تا بالا به سمت ریوران با قایق بریم. این کار به نظرم سریع‌تر از سواری با اسبه.»

جندری مردد نگاه کرد، «تو تا حالا قایق روندی؟»

او گفت: «بادبان رو برپا کن و باد اون رو به جلو می‌رونه.»

«اگه باد در جهت نامناسب بوزه چی؟»

«اون‌وقت اون‌جا پارو برای پارو زدن هست.»

جندری اخم کرد. «بر خلاف جریان؟ سرعتش کم نمی‌شه؟ و اگه قایق چپه بشه و تو آب سقوط کنیم؟ در هر صورت اون قایق مال ما نیست و مال مهمون‌خونه است.»

ما می‌تونیم اونو برداریم. آریا لب‌هایش را جوید و چیزی نگفت. آن‌ها در مقابل اصطبل پیاده شدند. اما اسب دیگری آن‌جا دیده نمی‌شد.

آریا متوجه شد در بسیاری از آخورها مدفوع تازه وجود دارد. با احتیاط گفت: «یکی از ما باید از اسب‌ها مراقبت کنه.»

تام این حرف را شنید و گفت: «جوجه کفتر، نیازی به این کار نیست. بیا غذا بخوریم. اون‌جا به اندازه‌ی کافی امن هست.»

جندری حرف آوازه‌خوان را نادیده گرفت و گفت: «من می‌مونم. بعد از این‌که شماها یه‌کم غذا خورید می‌تونید جای من رو بگیرید.»

آریا سرش را به علامت موافقت تکان داد و پشت سر هات‌پای و لم راه افتاد. شمشیرش همچنان درون غلاف روی پشتش آویزان بود و یک دستش را نزدیک قبضه‌ی خنجری که از روس بولتون سرقت کرده بود نگه داشت. در هر صورت او از هر چیزی که در داخل با آن مواجه می‌شدند خوشش نمی‌آمد.

تابلوی سردر ورودی تصویر یکی از پادشاهان قدیم که زانو زده بود را نشان می‌داد. در داخل فضای پذیرایی قرار داشت. در آن‌جا یک زن زشت بسیار بلندقد با چانه‌ای برجسته و دستانی که به باسنش تکیه داده بود، ایستاده بود و خیره نگاهشان می کرد.

او با سرزنش گفت: «پسر همین‌طوری اون‌جا واینستا. یا شاید هم یه دختری؟ به هر حال، در ورودی رو مسدود کردی. یا بیا تو یا برو بیرون. لِم راجع به کف مهمون‌خونم بهت چی گفتم؟ تو تماماً گلی هستی.»

«ما به یک اردک تیر انداختیم» لِم آن را مانند پرچم صلح بالا نگه داشت.

زن آن را از دست او قاپید. «اَنگوی یه اردک شکار کرد. منظورت همین بود؟ چکمه‌هات رو در بیار. تو کری یا خِنگ؟»

برگشت و رفت و با صدای بلند صدا زد: «شوهر! بیا بالا، پسرا برگشتند، شوهر! »

مردی که پیش‌بندی لکه‌دار داشت غرولندکنان از پله‌های زیرزمین بالا آمد. او یک سرو گردن از زن کوتاه‌تر بود و صورتی چروک با پوستی زرد و شل داشت که هنوز هم جای آبله بر آن بود. «من این‌جام زن. حالا از داد و فریاد کردن دست بردار، چیکار داری؟»

زن گفت: «اینو آویزون کن» و اردک را به او داد.

اَنگوی پا به پا شد و گفت: «شاما، ما فکر کردیم ممکنه که ما بتونیم اونو بخوریم... با لیمو. اگر یه مقدار داشته باشی»

«لیمو... و ما باید از کجا لیمو گیر آورده باشیم؟ کک‌مکی احمق، اینجا به نظرت دورِنه؟ چرا جلدی نمیری و از اون درخت‌های لیمو یه مشت واسمون نمی‌چینی با یه مقدار زیتون اعلاء و انار.»

او انگشتش را به سوی اَنگوی گرفت. «در حال حاضر اگه دوس داشته باشی می‌تونم اونو با ردای لم بپزم، اما نه قبل از این‌که چند روزی آویزون بمونه. شما یا خرگوش می‌خورید یا چیزی نمی‌خورید. اگه گرسنه‌اید، کباب خرگوش روی سیخ باید سریع‌تر آماده بشه یا شاید خورشتش رو با پیاز و آبجو دوست دارید.»

آریا می‌توانست تقریباً مزه خرگوش را حس کند. «ما هیچ سکه ای نداریم اما مقداری هویج و کلم آوردیم که می‌تونیم با شما معامله کنیم.»

«جداً؟ و اونا کجان؟»

آریا گفت: «هات‌پای، کلم‌ها را بهش بده» و او هم داد. هر چند چنان محتاطانه به پیرزن نزدیک شد انگار که او "رورگ[1]" یا "بیتر[2]" یا "وارگو هوت[3]" بود.

زن از نزدیک سبزیجات را وارسی کرد. و پسر را از نزدیک‌تر. «این هات‌پای کجا هست؟»

«این‌جا. من، این اسمِ منه و این دختر ... آه... جوجه کفتره.»

«نه زیر سقف من. من به شام‌ها و ظرف‌هام هم برای این‌که از هم تشخیصشون بدم اسم‌های متفاوتی می‌دم. شوهر!»

---

۱ Rorge
۲ Biter
۳ Vargo Hoat

شوهر بیرون ایستاده بود. اما با بلند شدن فریاد زن با عجله بازگشت. «اردک آویزون شد. دیگه چی شده، زن؟»

او دستور داد: «این سبزیجات رو بشور. بقیه‌ی شما، تا وقتی من خرگوش‌ها رو حاضر می‌کنم بشینید. پسر براتون نوشیدنی میاره.» از نوک بینی بلندش آریا و هات‌پای را نگریست. «من عادت ندارم برای بچه‌ها آبجو بیارم اما آب سیب هم تمام شده و گاوی هم نداریم که شیری داشته باشیم و آب رودخونه هم با جسد مرده هایی که یکسره آب از پایین‌دست رودخونه میاره مزه‌ی جنگ میده. اگر من براتون یه کاسه سوپ پر مگس مرده بیارم، سَر میکشیدش؟»

هات‌پای گفت: «آری می‌تونه، منظورم جوجه کفتره.»

اَنگوی لبخدی موذیانه زد و گفت: «لِم هم می‌تونه.»

شاما گفت: «هرگز تو کار لم دخالت نکن. آبجو برای همه.» به طرف آشپزخانه راهی شد.

در حالی که لِم مشغول آویزان کردن ردای زردرنگ بزرگش روی یک میخ چوبی شد اَنگوی و تام هفت‌رشته میزی نزدیک اجاق را انتخاب کردند. هات‌پای به سنگینی خودش را روی نیمکتی پشت میزی نزدیک در ولو کرد و آریا در کنارش نشست.

تام چنگش را برداشت و خواند، "*یه مهمون‌خونه‌ی دور افتاده تو جاده‌ای جنگلی بود*" به آرامی لحن آهنگش را با توجه به کلمات انتخاب می کرد." *همسر مهمون‌خونه‌چی مثل وزغ بی‌ریخت بود*"

لِم به او اخطار داد: «خفه شو با این آواز خوندنت وگرنه هیچ خرگوشی گیرمون نمیاد. تو که میدونی زنه چطوریه.»

آریا به طرف هات‌پای خم شد و پرسید: «تو می‌تونی یه قایقو روی آب برونی؟»

قبل از این‌که او بتواند پاسخ دهد، پسر پانزده یا شانزده ساله‌ی خپله‌ای با یک پارچ آبجو ظاهر شد. هات پای با هر دو دستش را محترمانه آن را برداشت و وقتی آن را چشید لبخندی فراخ‌تر از آن چیزی که تاکنون آریا دیده بود، زد. او زمزمه کرد: «آبجو و خرگوش.»

اَنگوی شادمان ندا داد: «خوب، به افتخار علیحضرت» جامش را بالا گرفت و گفت: «"هفت" پادشاه را حفظ کنند.»

لم ردا لیمویی من‌من‌کنان گفت: «هر دوازده‌تاشون» او نوشید و کف دور دهان‌اش را با پشت دست پاک کرد.

شوهر با سر و صدا با پیش‌بندی پر از سبزیجات شسته شده از در جلو داخل شد. «اسب‌های غریبه تو اصطبل هستند.» طوری این را گفت مثل این‌که دیگران از آن بی‌خبر بودند.

تام گفت: «بله» و چنگ چوبی‌اش را کنار گذاشت. «اسب‌های بهتری نسبت به اون سه‌تایی که تو بخشیدی.»

او خشمگین شد و سبزیجات را روی میز ریخت. «من هرگز اونا رو نبخشیدم. من اونا رو به یه قیمت خوب فروختم و ما یه قایق هم گرفتیم. به هر حال شماها قرار بود که اونارو برگردونید.»

آریا در حال گوش کردن فکر کرد، *من می‌دونستم اینا یاغی هستند.* در زیر میز قبضه خنجرش را لمس کرد تا مطمئن شود که هنوز در جایش قرار دارد. *اگه بخوان مارو غارت کنند، پشیمون می‌شن.*

لم گفت: «اون‌ها هرگز به سمت ما نیومدند.»

خوب من اونا رو فرستادم، شماها یا مست بودین یا خواب.»

«ما؟ مست؟» تام یک جرعه بزرگ از آبجو نوشید. «هرگز»

لِم به شوهر گفت: «تو خودت می‌تونستی پسشون بگیری.»

«چی؟ تنها با این پسر که این‌جاست؟ من دوبار به شماها گفتم، این زن پیر تو راه "دشت بره‌ها[1]" بود تا به اون ضعیفه کمک کنه نوزادش رو به دنیا بیاره. و انگار نه انگار که یکی از شماها اون حرومزاده رو تو شکم اون دختر بینوا کاشتید.» نگاه تند و تیزی به تام انداخت، «تو بودی، من شرط می‌بندم، با اون چنگِت و آوازهای غمگینی که می‌خوندی فقط به‌خاطر اینکه ضعیفه‌ی بینوا رو از لباس‌های زیرش بیرون بیاری.»

---

[1] Lambswold نام روستایی در سرزمین رودخانه ها و نزدیک محل میهمان‌خانه.

تام پاسخ داد: «اگه یه آهنگ باعث می‌شه یه دوشیزه بخواد لباساشو در بیاره و حس کنه خورشید گرم و مهربون پوستشو می‌بوسه چرا این باید تقصیر آوازه‌خون باشه؟ به علاوه این‌که این اَنگوی بود که اون دختر دوستش داشت. من شنیدم که اون از اَنگوی درخواست می‌کرد: "میشه به کمانت دست بزنم؟ اووه، به نظر خیلی صاف و محکم میاد. فکر می‌کنی می‌تونم کمی اونو بکشم؟"»

شوهر غرولند کنان گفت: «تو یا اَنگوی، فرقی نداره کدوم یک از شما. شما هم به اندازه‌ی من در مورد اون اسبا مستحق سرزنشید. خودتون می‌دونید، اونا سه نفر بودند. یک نفر در مقابل سه نفر چی کار می‌تونه بکنه؟»

لِم با لحنی تحقیرآمیز گفت: «سه نفر بودند. اما تو خودت گفتی یکیشون زن بود و اون یکی در بند.»

شوهر چهره در هم کشید. «یه زن گنده که لباس مردونه پوشیده بود و اون یکی که در بند بود... من از شیوه‌ی نگاه کردنش اصلاً خوشم نیومد.»

اَنگوی از بالای آبجوی خود لبخند زد. «من اگه از شیوه‌ی نگاه کردن یکی خوشم نیاد یه تیر توی یکی از چشماش می‌کارم.»

آریا تیری که که از کنار گوشش به سرعت گذشته بود را به خاطر آورد. آرزو کرد می‌توانست تیراندازی کند.

شوهر تحت تاثیر قرار نگرفت. «تو وقتی که بزرگ‌ترهات صحبت می‌کنند ساکت باش. آبجوتو بخور و مواظب زبونت باش یا من از پیرزن میخوام که برات یه قاشق بیاره[1].»

«بزرگ‌ترهای من زیادی حرف می‌زنند و لازم نیست که تو به من بگی که آبجومو سر بکشم.» یک جرعه‌ی بزرگ فرو برد تا حرفش را ثابت کند.

---

۱ کنایه از بچه بودن کمان‌دار

آریا نیز چنین کرد. بعد از آن‌که روزها از جویبارها و چاله‌های آب باران و آب ترایدنت گل‌آلود نوشیده بود، آبجو مزه‌ی خوبی داشت. بهتر از جرعه‌های کوچک شرابی که پدرش اجازه می‌داد بنوشد. بویی که از آشپزخانه به بیرون نفوذ می‌کرد دهان را آب می‌انداخت. اما هنوز ذهنش مملو از فکر قایق بود.

روندنش از دزدینش سخت‌تره. اگه صبر کنیم که همه خوابشون ببره...

پسر خدمتکار دوباره با یک سینی بزرگ قرص نان ظاهر شد. آریا با اشتیاق یک تکه از آن را ربود و با ولع به جانش افتاد، گرچه جویدنش سخت بود به نحوی ضخیم و گندمه‌دار بود و انتهایش نیز سوخته بود.

هات‌پای به محض آن‌که آن‌را چشید، چهره در هم کشید. «چه نون بدی. سوخته و سفت هم هست.»

لِم گفت: «وقتی که توی سوپ بزنیش بهتر میشه.»

اَنگوی گفت: «نه بهتر نمی‌شه ولی امکان شکستن دندونت کمتر می‌شه.»

شوهر گفت: «تو یا می‌تونی اونو بخوری یا گرسنه می‌مونی. من شبیه یه نونوای کوفتی به نظر میام؟ دوست دارم که ببینم تو بهتر می‌پزی.»

هات‌پای گفت: «من می‌تونم. این کار آسونه. شما خمیر رو بیش از حد ورز می‌دید. برای همینه که جویدنش سخته.»

او یک جرعه‌ی دیگر آبجو فرو برد و با عشق شروع به صحبت راجع به نان، پای و تارت و تمام چیزهایی که به آن‌ها عشق می‌ورزید، کرد. آریا نگاهش را برگرداند.

تام در مقابلش نشست و گفت: جوجه کفتر، آری یا هر اسم واقعی دیگه‌ای که ممکنه داشته باشی، این برای توست.» و یک تکه پوست کثیف را روی میز چوبی ما بینشان گذاشت.

آریا با شک به آن نگریست، «این چیه؟»

«سه تا اژدهای طلایی، ما لازمه که اون اسب‌ها رو از شما بخریم.»

آریا محتاطانه او را نگاه کرد، «اون اسب‌ها مال ما هستند.»

«معنیش اینه که اونارو برای خودتون دزدیدید؟ هیچ خجالتی توش نیست دختر. جنگ باعث می‌شه خیلی از مردم درستکار، دست به دزدی بزنند.» تام با انگشتانش شروع به باز کردن تای چرم کرد. «من دارم یک قیمت خوب می‌پردازم. اگر راستشو بخوای بیش‌تر از ارزش هر اسبی»

هات‌پای چرم را قاپید و آن را باز کرد. او با صدای بلند اعتراض کرد، «طلایی وجود نداره. این فقط یه نوشته است.»

تام گفت: «بله و من از بابتش متاسفم. اما بعد از جنگ قصد داریم اونو به یه چیز بهتر تبدیل کنیم. شما قول منو دارید، یکی از مردای شاه »

آریا از پشت میز عقب کشید و ایستاد، «تو آدم شاه نیستی، تو یه دزدی»

«اگه تو با یک دزد حقیقی برخورد کرده بودی، می‌دونستی که اون‌ها هیچ پولی پرداخت نمی‌کنن، حتی تو کاغذ. بچه، این به خاطر خودمون نیست که این اسب‌هارو میخوایم، به خاطر صلاح مملکته، این‌طوری می‌تونیم با سرعت بیش‌تری اینور و اونور بریم و تو جنگ‌هایی بجنگیم که نیاز به جنگیدن دارن. جنگ برای شاه، تو شاه رو انکار می‌کنی؟»

آن‌ها همه او را تماشا می‌کردند. آرچر، لِم گنده، شوهر با صورت شل و ول و چشمان حیله‌گرش. حتی شاما که کنار درب آشپزخانه ایستاده بود و چپ چپ نگاه می کرد.

او متوجه شد، *اونا میخان که اسب‌های مارو بگیرند، مهم نیست که من چی بگم، این‌طوری ما باید تا ریوران پیاده بریم مگه اینکه...*

«ما ورق نمی‌خوایم» آریا برگه را از دست هات‌پای ربود، «شما می‌تونید اسب‌های مارو در عوض اون قایق بیرون از خونه بردارید. اما اگه فقط به ما نشون بدید که چطوری باهاش کارکنیم.»

تام هفت‌رشته یک لحظه به او خیره شد و ناگهان روی دهان گشاد بدشکلش پوزخندی اندوهناک نشست. او با صدای بلند خندید، اَنگوی هم به او پیوست و پس از او همه خندیدند، لِم ردا لیمویی، شاما و شوهر و حتی پسر خدمتکار که با یک کمان پولادی که زیر یکی از بازوهایش بود از پشت بشکه‌ها خارج شد. آریا می‌خواست بر سر آن‌ها فریاد بکشد ولی در عوض شروع به لبخند زدن کرد.

«سوارها!» فریاد جندری فریادی همراه با هشدار بود. در با شدت باز شد و او آن‌جا ایستاده بود. نفس نفس زنان گفت: «سربازها! نیم دوجین نفر از اون‌ها از جاده‌ی رودخانه پایین اومدند.»

هات‌پای از جا جست و جامش را سرنگون کرد اما تام و بقیه اصلاً آشفته نشدند. شاما گفت: «هیچ دلیلی وجود نداره که آبجوی مرغوب رو روی کف مهمونخونه‌ی من بریزی. بشین و خودت رو جمع و جور کن پسر. به زودی خرگوش‌ها رو میارم. دختر، تو هم همین کار رو بکن. هر صدمه‌ای که رسوندید در گذشته بوده و دیگه تموم شده، الان شما در پناه مردای شاه هستید. ما از شما به بهترین نحوی که بتونیم محافظت می‌کنیم.»

تنها پاسخ آریا این بود که از روی شانه‌اش، دست به شمشیر ببرد اما قبل از آن‌که آن را تا نیمه بیرون بکشد، لِم مچ دست او را گرفت. «در حال حاضر، دیگه از اینا نداریم.» او بازوی آریا را پیچاند تا دستش باز شود. انگشتانش به خاطر پینه سفت بود و به طرز ترسناکی قوی. آریا فکر کرد: *دوباره! دوباره داره اتفاق می‌افته.* مثل اتفاقی که تو اون روستا افتاد، چیزویک، راف و کوه که سوار اسب بود. آن‌ها درحال دزدیدن شمشیرش بودند و او را دوباره به یک بزدل تبدیل می‌کردند. دست آزادش را به دور لیوانش حلقه کرد و آن را به طرف صورت لِم پرتاب کرد. آبجو بر روی گردی صورت او سرازیر شد و داخل چشمانش رفت. آریا صدای شکستن بینی او را شنید و فوران خون را دید. وقتی که او با داد و فریاد دستش را به سمت صورتش برد آریا آزاد شد. در حین خیز برداشتن جیغ کشید: «فرارکنید!»

اما بلافاصله لِم با پاهای بلندش که سبب می‌شد هر قدمش معادل با سه قدم آریا باشد دوباره بالای سرش بود. آریا پیچ و تاب خورد و لگد زد اما او بی‌دردسر تکانی ناگهانی به آریا داد و با صورتی که خون از آن جاری بود آریا را از پاهایش آویزان کرد.

لم فریاد زد: «تمومش کن احمق کوچولو» و او را به جلو و عقب تکان داد.

«همین حالا بس کن!» جندری برای کمک به او حرکت کرد که تام هفت‌رشته با یک خنجر در مقابلش قدم جلو گذاشت.

دیگر برای فرار دیر شده بود، او می‌توانست صدای اسب‌ها و صدای مردان را از بیرون بشنود. لحظاتی بعد مردی متکبر از در باز داخل شد. یک تایروشی با ریش های بلند پرپشت که از لِم هم بزرگ‌تر بود. انتهای ریشش به رنگ سبز روشن ولی تازه‌ترها به خاکستری متمایل شده بودند. پشت سر او دو نفر کمان‌دار به مرد مجروح مابینشان کمک می‌کردند، و پس از آن‌ها افرادی دیگر...

آریا هرگز ژنده و وامانده‌تر از آن گروه ندیده بود اما این ژندگی از بابت شمشیرها، تبرها و کمان‌هایی نبود که در دست داشتند، یکی دو نفر از آن‌ها در هنگام ورود از سر کنجکاوی نگاهی اجمالی به آریا انداختند اما هیچ یک کلمه‌ای نگفت. مردی یک‌چشم هوا را بو کشید و خندید. در همین حین یک کمان‌دار با موهای زرد شق برای آبجو فریاد زد. پس از آن‌ها نیزه‌داری با کلاه‌خودی از یال شیر و مردی با پایی شل، مزدوری براووسی و...

آریا زمزمه کرد: «هاروین[1]؟» خودش بود! زیر آن ریش و موهای ژولیده، صورت پسر هالن بود. کسی که سابقاً اسبچه‌ی او را دور حیاط می‌گرداند و برای تمرین با نیزه همراه راب و جان اسب می‌راند. و در روزهای جشن زیاد می‌نوشید. به نوعی لاغرتر و سخت‌تر به نظر می‌رسید و در وینترفل هم هرگز ریش نمی‌گذاشت، اما خودش بود، یکی از مردان پدرش. «هاروین!» به امید خلاصی از چنگال آهنین لِم، پیچ و تاب خوران خود را جلو کشید. فریاد زد: «منم، هاروین، من، تو منو نمی‌شناسی؟» اشک‌هایش سرازیر شد و و خود را درحالی یافت که مانند کودکی گریه می‌کرد. *درست مثل یه دختر کوچولوی احمق.* «هاروین، این منم!»

نگاه هاروین از صورت او به سمت مرد پوست‌کنده‌ی روی نیم‌تنه‌ی پادویی او رفت. درحالی که با تردید اخم کرده بود گفت: «منو از کجا می‌شناسی؟ مرد پوست‌کنده ... تو کی هستی؟ یه پسر پیش‌خدمت لرد زالو؟»

---

[1] Harwin

برای یک لحظه آریا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او نام‌های بسیاری داشت، آیا تنها در خواب آریا استارک نام داشت؟ فن فن کنان گفت: «من دخترم. من ساقی لرد بولتون بودم اما اون می‌خواست منو به خاطر یه بز رها کنه، منم با جندری و هات‌پای فرار کردم. تو باید منو بشناسی! قبلاً وقتی من کوچیک بودم تو اسبچه‌ی منو راه می‌بردی.»

چشمان مرد گشاد شدند، با صدای خشمگینی گفت: «خدایان رحم کنند، آریا کله‌پا؟ لِم ولش کن.»

«اون دماغ منو شکست.» لِم او را بی‌مقدمه بر زمین انداخت. «حالا قراره این تو هفت‌جهنم کی باشه؟[۱]»

هاروین در مقابلش بر روی یک زانو نشست. «دختر جناب دست، آریا استارک از وینترفل.»

---

۱ -Who in seven hells is she supposed to be?

فصل ۱۴

کتلین

مترجم: سحر مشیری

ویرایش و تنظیم: لیدی لیانا

راب؛ به محض اینکه صدای سگ‌خانه بلند شد فهمید.

پسرش به ریوران بازگشته بود و گری‌ویند همراهش بود. فقط بوی آن دایرولف عظیم خاکستری، این چنین پارس‌های سراسیمه‌ی سگ‌ها را راه می‌انداخت. *پیشم میاد؛* می‌دانست. ادمور بعد ملاقات اولش سر نزده بود، ترجیح می‌داد وقتش را با مارک پایپر و پاتریک ملیستر بگذراند و به ترانه‌های ریموند شاعر درباره‌ی جنگ استون‌میل گوش دهد. *ولی راب ادمور نیست. راب منو می‌بینه.*

اکنون چندین روز بود که باران می‌بارید، بارشی سرد و دلگیر که خوب به روحیه‌ی کتلین می‌آمد. پدرش هر روز که می‌گذشت ضعیف‌تر و هذیان‌هایش بیش‌تر می‌شد، بلند که می‌شد فقط زمزمه می‌کرد: «کاسنی» و برای بخشش التماس می‌کرد. ادمور از او دوری می‌کرد و هر چقدر هم که ظاهراً برای سر دسموند گرل آزاردهنده بود، شوالیه هنوز آزادی در قلعه را از او دریغ می‌کرد. تنها بازگشت سر روبین رایگر و افرادش کمی شادش کرد؛ انگار خسته و تا مغز

استخوان خیس، راه را پیاده برگشته بودند. استاد وایمن اطلاع داد که به نحوی شاه‌کش با مهارت کشتی‌شان را غرق کرده و گریخته. کتلین پرسید که آیا می‌تواند با سر روبین حرف بزند و بیش‌تر از ماجرا باخبر شود، اما پذیرفته نشده بود.

چیز دیگری نیز ایراد داشت. روز بازگشت برادرش، چند ساعت بعد بحثشان از حیاط پایین صداهای خشمگینی شنید. وقتی برای تماشا به پشت بام رفت، آن طرف قلعه کنار دروازه‌ی اصلی، دسته‌هایی از مردان جمع شده بودند.

اسب ها از اسطبل به بیرون هدایت می شدند، زین و افسار بهشان می بستند، فریادهایی نیز بود، ولی فاصله زیادتر از آن بود که کتلین حرفشان را متوجه شود. یکی از پرچم‌های سفید راب روی زمین پهن بود و یکی از شوالیه‌ها اسبش را برگرداند، به اسبش مهمیز زد و روی دایرولف سم گذاشت و به سمت دروازه تاخت. چند نفر دیگر همین کار را کردند. *اینا سربازایی هستن که همراه ادمور تو گدارها جنگیدن. چی ممکنه این همه عصبانیشون کرده باشه؟ برادرم بهشون بی احترامی کرده، یه توهینی بهشون کرده؟* به نظرش رسید که سر پروین فری را شناخت، کسی که همراهش به بیتربریج و استورمز اند سفر کرده و بازگشته بود؛ همچنین برادرش مارتین ریورز، اما از این زاویه‌ی دید مطمئن بودن دشوار بود. نزدیک به چهل نفر از دروازه‌های قلعه بیرون ریختند؛ به چه خاطر، نمی‌دانست.

آن‌ها بازنگشتند. استاد وایمن نیز نمی گفت چه کسانی بودند، به کجا رفته اند، چه چیزی این قدر خشمگینشان کرده. «من اینجام که به پدرتون رسیدگی کنم، فقط همین، بانوی من. برادرتون به زودی فرمانروای ریورران می‌شه. چیزهایی که مایلن شما بدونید، باید خودشون بهتون بگن.»

اما اکنون راب از غرب برگشته بود، فاتح برگشته بود. کتلین به خودش گفت: *منو می‌بخشه، باید منو ببخشه، پسر تنی خودمه و آریا و سنسا همون قدر همخونشن که همخون منن. منو از این اتاق‌ها آزاد می‌کنه و اون وقت می‌فهمم چه اتفاقی افتاده.*

وقتی سر دسموند سراغش آمد، دیگر حمام کرده و لباس پوشیده و موهای خرمایی‌اش را شانه کشیده بود. شوالیه گفت: «پادشاه راب از غرب برگشته بانوی من، و دستور دادن که شما در تالار مرکزی به حضورشون برید.»

لحظه‌ای بود که منتظرش بود و دلهره‌اش را داشت. *دو پسر از دست دادم یا سه تا؟* به زودی می فهمید.

وقتی وارد شدند تالار پر از جمعیت بود. همه‌ی چشم‌ها به سکو بود، اما کتلین از پشت می‌شناختشان: زره‌ی وصله‌دار لیدی مورمونت، جان گنده و پسرش که بالاتر از هر سر حاضر در تالار قد کشیده بودند، لرد جیسون ملیستر سفیدمو که کلاهخود بالدارش را زیر بغلش گرفته بود، تایتوس بل کوود با شنل پر زاغ باشکوهش... . *نصفشون می‌خوان همین‌جا دارم بزنن. نصف دیگه فقط به یه سمت دیگه نگاه می‌کنن.* همچنین احساس تشویش عجیبی داشت که انگار کسی غایب است.

راب روی سکو ایستاده بود. ناگهان متوجه شد: *اون دیگه بچه نیست. حالا شونزده سالشه، یه مرد بالغ. کافیه بهش نگاه کنی.* جنگ تمام لطافت را از قیافه‌اش زدوده بود و خشونت و لاغری را برایش باقی گذاشته بود. ریشش را از ته زده بود، اما موی خرمایی اصلاح نشده روی شانه‌هایش ریخته بود. بارش‌های اخیر موجب زنگ‌زدگی زره‌اش شده بود و لکه‌های قهوه‌ای روی سفیدی‌های شنل و نیم تنه‌اش انداخته بود. یا شاید لکه‌ها خون بودند. روی سرش همان تاج با گوشه‌های شمشیر بود که از برنز و آهن برایش ساخته بودند. *حالا راحت‌تر وزنش رو تحمل می‌کنه. مثل پادشاه‌ها روی سرش نگه می‌داره.*

چندین نفر روی سکو بودند و ادمور در زیر ایستاده بود و متواضعانه سر خم کرده بود، راب پیروزی‌های او را تحسین می‌کرد. «... هجوم استون میل نباید هرگز از یادها فراموش بشه. تعجبی نداره که لرد تایوین فرار کرد که با استنیس بجنگه. به اندازه‌ی کافی از شمالی‌ها و اهالی رودخانه خورده بود.» این حرف موجب خنده و فریادهای تائیدآمیز شد، اما راب برای سکوت دست بلند کرد. «ولی اشتباه نکنید. لنیسترها دوباره پیشروی می‌کنن و قبل از اینکه مملکت به امنیت برسه، جنگ‌های دیگه ای رو باید برد.»

جان گنده غرید: «پادشاه شمال!» و با مشت زره‌پوشش به هوا ضربه زد. فرمانرواهای رودخانه با فریاد «پادشاه ترای‌دنت!» پاسخ دادند. مشت به سینه و پا به زمین کوفتن ها مثل رعد در تالار طنین انداخت.

میان آشوب، تنها چند نفر متوجه کتلین و سر دسموند شدند، اما با آرنج به دوستانشان زدند و به تدریج اطراف کتلین ساکت شد. سرش را بالا گرفت و به نگاه‌ها اعتنا نکرد. *بذار هر چی می‌خوان فکر کنن. فقط قضاوت راب اهمیت داره.*

تماشای قیافه‌ی زمخت سر بریندن تالی که روی سکو بود، به او قوت قلب داد. پسری که نمی‌شناخت انگار وظیفه‌ی ملازم راب را انجام می‌داد. پشت سر او شوالیه‌ی جوانی ایستاده بود که نیم تنه‌ی شنی رنگ مزین به طرح چند صدف داشت، و شوالیه‌ی بزرگ‌تری بود که نشانش سه فلفل‌پاش سیاه روی خط مورب پرتقالی رنگ بود، زمینه‌ی سبزش نیز خطوط نقره ای داشت. بین آن ها بانوی مسن‌تر خوش‌قیافه و دختر زیبایی ایستاده بودند که به نظر مادر و فرزند بودند. دختر دیگری نیز بود؛ تقریباً هم‌سن سنسا. کتلین می‌دانست که صدف نشان خاندان کم اهمیتی است؛ نشان مرد مسن تر را نمی‌شناخت. *زندانی‌ان؟* چرا راب چند اسیر را به روی سکو بیاورد؟

آترایدس وین عصایش را محکم به زمین کوبید و سر دسموند او را به جلو مشایعت کرد. اگه راب مثل ادمور بهم نگاه کنه، نمی‌دونم چکار کنم. اما به نظرش رسید که آن‌چه در چشمان پسرش می بیند خشم نیست، بلکه چیز دیگری است... . شاید واهمه؟ نه، مفهومی نداشت. چرا راب بترسد؟ او گرگ جوان، پادشاه ترایدنت و شمال بود.

عمویش اولین کسی بود که از او استقبال کرد. سر بریندن، مثل همیشه ماهی‌ای سیاه، اعتنایی نداشت که دیگران چه فکری می کنند. از روی سکو پایین پرید و کتلین را به آغوش کشید. وقتی گفت: «خوشحالم که تو رو در وطن می بینم»، کتلین به تقلا افتاد که خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند.

«مادر»

کتلین از پایین به شاه پسر بلند قدش نگاه کرد. «اعلیحضرت، برای به سلامت برگشتنتون دعا می کردم. شنیده بودم زخمی شدید.»

«موقع یورش به کرگ بازوم تیر خورد. اما حالا کاملاً خوب شده. بهترین مراقبت رو داشتم.»

«پس خدایان لطف داشتن.» کتلین نفس عمیقی کشید. بگو. *نمی‌شه ساکتش گذاشت.* «حتماً بهتون گفتن چکار کردم. بهتون دلیل کارم رو گفتن؟»

«به خاطر دخترها.»

«من پنج بچه داشتم. حالا سه تا دارم.»

«بله، بانوی من.» لرد ریکارد کاراستارک، جان گنده را کنار زد و جلو آمد؛ مثل شبحی مغموم با زره‌ی سیاه، ریش خاکستری اش بلند و نامرتب، صورتش کشیده و نحیف، قیافه‌اش سرد. «و من، کسی که یه زمانی سه پسر داشت، یکی دارم. منو از انتقام محروم کردید.»

کتلین با خونسردی به او رو کرد. «لرد ریکارد، مرگ شاه کش برای بچه های شما زندگی نمی‌خرید. زنده بودنش شاید زندگی بچه های منو بخره.»

لرد راضی نبود. «جیمی لنیستر مثل ابله ها بازی تون داده. یه گونی حرف خالی خریدید، نه بیش‌تر. از طرف شما، لیاقت تارن من و ادارد من بیش‌تر از این بود.»

جان گنده که بازوهای عظیمش را روی سینه در هم فرو برده بود، غرولند کرد: «کافیه، کاراستارک. جنون مادری بود. زن ها طبیعتشون اینه.»

لرد کاراستارک با خشونت به لرد آمبر جواب داد: «جنون مادری؟ من بهش خیانت می گم.»

«کافیه.» برای یک لحظه، راب به برندون بیش‌تر از پدرش شباهت داشت. «هیچ کسی جلوی گوش من به بانوی وینترفل خائن نمی گه، لرد ریکارد.» وقتی به کتلین رو کرد، صدایش ملایم شده بود. «اگه می تونستم با آرزو کردن شاه کش رو دوباره اسیر کنم، انجامش می دادم. شما اونو بدون اطلاع و رضایت من آزاد کردید... اما هر چی کردید، می دونم به خاطر عشق بوده. به خاطر آریا و سنسا، و به خاطر غصه‌ی برن و ریکان. یاد گرفتم که عشق خیلی وقت‌ها با منطق سازگار نیست. میتونه کاری کنه که حماقت‌های بزرگی مرتکب بشیم، اما ما به حرف دلمون عمل می کنیم... حالا ما رو به هر کجا هدایت کنه. مگه نه، مادر؟»

اینه کاری که کردم؟ «اگه قلبم باعث شده مرتکب حماقت بشم، برای جبرانش حاضرم با کمال میل هر چی می‌شه برای شما و لرد کاراستارک انجام بدم.»

قیافه‌ی لرد ریکارد سازش ناپذیر بود. «جبرا ن‌های شما به تارن و ادارد، تو قبر سردی که شاه کش فرستاده شون، گرما می ده؟» با شانه از میان جان گنده و میج مورمونت راه باز کرد و تالار را ترک کرد.

راب اقدامی برای ممانعت از خروج او نکرد. «ببخشینش، مادر.»

«اگه تو منو ببخشی.»

«بخشیدم. می دونم عشق اون قدر شدید که نتونی به چیز دیگه‌ای فکر کنی، یعنی چی.»

کتلین سرش را خم کرد. «متشکرم.» *حداقل این بچه رو از دست ندادم.*

راب ادامه داد: «باید حرف بزنیم. شما و دایی و عمو. در مورد این و... چیزای دیگه. پیشکار، پایان رو اعلام کن.»

آترایدس وین با عصایش به زمین کوفت و با فریاد اعلام کرد که مرخصند، و لردهای رودخانه و شمال در کنار هم به سمت درها راه افتادند. فقط این موقع بود که کتلین متوجه شد چه چیزی غایب است. *گرگه. گرگه این‌جا نیست. گری ویند کجاست؟* می‌دانست که دایرولف همراه راب بازگشته، صدای سگ‌ها را شنیده بود، اما در تالار، در کنار پسرش، در جایی که به او تعلق داشت، حضور نداشت.

اما قبل از این‌که به فکرش برسد از راب بپرسد، دید که خیرخواه‌ها محاصره‌اش کرده‌اند. لیدی مورمونت دستش را گرفت و گفت: «بانوی من، اگه سرسی لنیستر دو تا از دخترهای منو گرفته بود، منم همین کارو می‌کردم.» جان گنده که به عرف احترامی قائل نبود، با دست‌های عظیم پرمویش بازوهای او را فشرد و از زمین بلندش کرد.» توله گرگتون یه بار شاه‌کش رو له کرده، اگه لازم باشه، بازم می کنه.» گالبارت گلاور و لرد جیسون ملیستر سردتر بودند و جونوس برکن تقریباً یخ بود، اما حرف‌هایشان به حد کافی مودبانه بود. برادرش آخرین کسی بود که جلو آمد. «برای دخترهای تو هم دعا می‌کنم، کت. امیدوارم شک نداشته باشی.»

«البته که نه.» ادمور را بوسید. «به خاطرش دوستت دارم.»

وقتی تمام حرف ها تمام شد، تالار مرکزی ریورران خالی شد و تنها راب و سه تالی ماندند، به همراه شش غریبه‌ای که کتلین از مقامشان آگاه نبود. با کنجکاوی نگاه‌شان کرد. «بانوی من، شوالیه‌ها، شما تازه به پسرم پیوستید؟»

شوالیه‌ی جوان تر که صدف داشت گفت: «تازه، اما شجاعتمون سرسختانه و وفاداریمون قاطعانه است، که امیدوارم به شما ثابت بشه، بانوی من.»

راب انگار دچار تشویش بود. گفت: «مادر، اجازه بدید لیدی سیبل، همسر لرد گاون وسترلینگ، از کرگ رو بهتون معرفی کنم.» زن مسن تر با منش جدی جلو آمد. «شوهرشون یکی از کسانی بود که تو ویسپرینگ وود اسیر گرفتیم.»

وسترلینگ، بله، پرچمشون شش صدف سفید روی شنه. خاندان دون‌پایه‌ای که به لنیسترها سوگند خورده.

راب با دست غریبه های دیگر را دعوت کرد که به نوبت جلو بیایند. «سر رولف اسپایسر، برادر لیدی سیبل. وقتی کرگ رو گرفتیم، قلعه‌بان بود.» شوالیه‌ی فلفل‌پاش سرش را خم کرد. مردی قوی‌هیکل با دماغی شکسته بود و ته‌ریش خاکستری داشت؛ به حد کافی دلیر به نظر می‌رسید. «فرزندان لرد گاون و لیدی سیبل. سر رینالد وسترلینگ.» شوالیه‌ی صدفی زیر ریش پرپشتش لبخند می زد. جوان، لاغر با تراشی زبر؛ دندان‌های سالم و موی انبوه خرمایی داشت. «النیا» دختر کوچک سریع ادای احترام کرد. «رولام وسترلینگ، ملازم من.» پسر شروع به زانو زدن کرد، دید که کس دیگری زانو نمی زند، به جایش سر خم کرد.

کتلین گفت: «افتخار از منه.» *ممکنه راب بیعت کرگ رو کسب کرده باشه؟* اگر چنین بود، تعجبی نداشت که وسترلینگ ها همراهش بودند. کسترلی راک از چنین خیانت‌هایی به سهولت نمی‌گذشت. نه از زمانی که تایوین لنیستر آن قدر بزرگ شده بود که به جنگ برود...

دختر آخر از همه و خیلی با خجالت جلو آمد. راب دستش را گرفت و گفت: «مادر، برام افتخار بزرگیه که لیدی جین وسترلینگ رو بهتون معرفی کنم. دختر ارشد لرد گاون و... ااِ... همسر من.»

اولین چیزی که از ذهن کتلین گذشت این بود که: *نه، امکان نداره، تو هنوز بچه‌ای.*

دومی این بود که: *و در ضمن به کس دیگه‌ای قول دادی.*

سومی این بود که: *"مادر" رحم کن. راب چکار کردی؟*

فقط آن موقع بود که با وقفه به خاطر آورد. *حماقت به خاطر عشق؟ منو خیلی تمیز مثل خرگوش به تله انداخت. انگار قبلاً بخشیدمش.* مخلوط با دلخوری اش، نوعی تحسین غم انگیز نیز بود؛ صحنه با رندی درخور هنرمندی استاد چیده شده بود... یا درخور پادشاهان. کتلین چاره ای جز گرفتن دست‌های جین وسترلینگ نمی‌دید. «دختر جدیدی صاحب شدم.» لحنش از قصدش خشک‌تر بود. هر دو گونه‌ی دختر وحشت زده را بوسید. «به تالار و کنار آتش ما خوش آمدید.»

«متشکرم بانوی من. همسر خوب و وفاداری برای راب میشم، قسم می خورم. و تا جایی که بتونم ملکه‌ی خردمندی میشم.»

ملکه. بله، این دختر کوچولوی خوشگل ملکه است، باید یادم باشه. بدون تردید با آن زلف های خرمایی و صورت قلب شکل، و آن لبخند خجول زیبا بود. ظریف اندام بود، اما کتلین متوجه شد که لگن خوبی دارد. *حداقل نباید برای بچه زاییدن مشکلی داشته باشه.*

لیدی سیبل قبل از اینکه حرف دیگری زده شود دخالت کرد. «بانوی من، وصلت با خاندان استارک باعث افتخارمونه، اما همچنین خیلی خسته هستیم. راه طولانی‌ای رو تو مدت کوتاه اومدیم. شاید بهتر باشه برای استراحت به اتاق‌هامون بریم که شما بتونید با پسرتون حرف بزنید؟»

«بهترین کاره.» راب جینش را بوسید. «پیشکار براتون جای مناسب فراهم می کنه.»

سر ادمور تالی داوطلب شد: «من شما رو پیشش می برم.»

لیدی سیبل گفت: «لطف دارید.»

پسر که اسمش رولام بود پرسید: «منم باید برم؟ من ملازم شما هستم.»

راب خندید. «اما فعلاً من به ملازم احتیاجی ندارم.»

«اوه.»

سر رینایلد که نیم‌تنه‌اش صدف داشت گفت: «اعلیحضرت شونزده سال بدون تو از عهده‌ی کاراش براومده، رولام. به نظرم چند ساعت رو دوام بیاره.» محکم دست برادرش را گرفت، از تالار خارجش کرد.

وقتی آن ها آن قدر دور شدند که صدا نرسد، کتلین گفت: «همسرت دوست داشتنیه و وسترلینگ‌ها به نظر لیاقت دارن... اما لرد گاون از قسم خورده های تایوین لنیستره، مگه نه؟»

«بله. جیسون ملیستر تو ویسپرینگ وود اسیرش کرد و برای غرامت تو سیگارد نگهش داشته بود. حالا البته آزادش میکنم، هر چند شاید مایل نباشه به من ملحق بشه. متاسفانه بدون رضایت اون ازدواج کردیم و این ازدواج اونو در موقعیت خطرناکی میذاره. کرگ مستحکم نیست. شاید جین به خاطر عشق من همه چیزو از دست بده.»

آهسته گفت: «و تو فری ها رو از دست دادی.»

اخم راب همه چیز را گفت. حالا علت صداهای خشمگین را متوجه میشد، اینکه چرا پروین فری و مارتین ریورز با آن همه عجله ترکشان کردند و موقع رفتن پرچم راب را زمین انداخته، زیر سم له کردند.

«ممکنه بپرسم عروست با خودش چند سرباز آورده، راب؟»

«پنجاه. چند تایی شوالیه.» صدایش مغموم بود؛ *باید هم باشه.* وقتی قرار ازدواج در دوقلوها گذاشته شد، لرد والدر فری پیر راب را با هزار شوالیه‌ی سواره و نزدیک به سه هزار پیاده بدرقه کرد. «جین همون قدر که زیباست، تیزهوشه. و مهربون هم هست. قلب رئوفی داره.»

چیزی که لازم داری شمشیره، نه قلب های رئوف. چطور ممکنه همچین کاری کرده باشی، راب؟ چطور ممکنه این قدر بی محابا، این قدر احمق باشی؟ چطور می تونی این قدر... این قدر... بچه باشی. ولی سرزنش دردی دوا نمی‌کرد. تنها گفت: «بهم تعریف کن چطور اتفاق افتاد.»

«من قلعه‌اش رو تسخیر کردم، اون قلب منو.» راب لبخند زد. «کرگ تعداد سرباز مستقرش کم بود، پس یه شبه با یه یورش گرفتیمش. وقتی من دروازه‌ی اصلی رو با دژکوب میشکستم، والدر سیاه و جان کوچولو گروه‌های نردبان رو به دیوارها هدایت کردند. درست قبل اینکه سر رولف قلعه رو به ما تسلیم کنه، بازوم تیر خورد. اولش به نظر چیزی نبود، اما چرک کرد. جین منو به تخت خودش برد و ازم اون قدر پرستاری کرد که تب گذشت. و وقتی جان گنده خبر... خبر وینترفل رو آورد، پیشم بود. برن و ریکان.» انگار ذکر اسم برادرهایش برایش دشوار بود. «اون شب، جین... بهم تسلی داد، مادر.»

کتلین نیازی نداشت که بشنود جین وسترلینگ چه نوع تسلی دادنی به پسرش عرضه کرده. «و روز بعدش باهاش ازدواج کردی.»

به چشم های مادرش نگاه کرد، مغرور و هم‌زمان ترحم‌انگیز. «تنها کار شرافتمندانه‌ای بود که می شد کرد. اون مهربون و شیرینه مادر، همسر خوبی برام میشه.»

«شاید. اما لرد فری رو آروم نمی کنه.»

«می‌دونم. جز جنگ تو همه چی خرابکاری کردم، مگه نه؟ فکر می کردم جنگ ها سخت ترین کار میشه، اما... اگه به تو گوش کرده بودم و تیان رو گروگان نگه داشته بودم، هنوز به شمال حکومت می‌کردم و برن و ریکان زنده و سالم تو وینترفل بودن.»

«شاید. شاید هم نه. لرد بیلان شاید به هر حال شانسش رو تو جنگ امتحان می‌کرد. دفعه‌ی قبل که برای تاج گذاری دست دراز کرد، براش به قیمت دو پسر تموم شد. شاید فکر می کرد اگه این بار تنها یکی رو از دست بده، نفع کرده.» روی بازوی پسرش دست گذاشت. «بعد ازدواجت رابطه‌ات با فری ها به کجا کشید؟»

راب سر تکان داد. «شاید می تونستم با سر استورون برای جبران به توافق برسم، اما سر رایمن عقلش مثل سنگه و والدر سیاه... بهتون قول میدم که این لقب رو به خاطر رنگ ریشش روش نذاشتن. گستاخیش تا اونجا پیش رفت که

بگه خواهرهاش دیگه از ازدواج با مردهای بیوه چندششون نمیشه. اگه جین خواهش نکرده بود که گذشت داشته باشم، به خاطر این حرف می کشتمش.»

«تو به خاندان فری توهین زننده ای کردی، راب.»

«هیچ قصدش رو نداشتم. سر استورون به خاطرم مرد و الیوار وفادارترین ملازمی بود که هر پادشاهی می‌خواهدش. اجازه خواست که با من بمونه، اما سر رایمن اونو همراه بقیه برد. تمام نیروشون. جان گنده بهم اصرار کرد که بهشون حمله کنم...»

«جنگیدن با خودی‌ها وسط دشمن؟ آخر کارت می شد.»

«بله. فکر کردم شاید بتونم برای دخترهای لرد والدر ترتیب ازدواج‌های دیگه‌ای رو بدم. سر وندل مندرلی پیشنهاد کرده که یکی رو بگیره و جان گنده بهم می‌گه که عموهاش قصد دارن دوباره ازدواج کنن. اگه لرد والدر منطق‌پذیر باشه... »

کتلین گفت: «منطق پذیر نیست. مغروره، حساسیتش عیبشه. می‌دونی. می‌خواست پدربزرگ یه پادشاه بشه. با پیشنهاد دادن دو دزد جنگلی پشمالو و پسر دوم چاق‌ترین مرد هفت پادشاهی، نمی‌تونی ناراحتی‌اش رو تسکین بدی. نه تنها قسمت رو شکستی، با انتخاب عروسی از خاندانی دون‌پایه‌تر به غرور دوقلوها توهین کردی.»

راب از این حرف برآشفت. «وسترلینگ ها نسب بهتری از فری‌ها دارن. دودمانی باستانی، از نوادگان نخستین انسان‌ها. قبل کشورگشایی ایگان، پادشاه‌های راک گاهی با وسترلینگ‌ها ازدواج کردن و یه جین وسترلینگ دیگه سیصد سال پیش ملکه‌ی پادشاه میگور بود.»

«که تمامش فقط نمک روی زخم لرد والدر می‌پاشه. همیشه براش عذاب دهنده بوده که خاندان‌های قدیمی‌تر فری‌ها رو به چشم تازه به دوران رسیده نگاه می‌کنن. این توهین اولی نیست که تحمل می کنه، از خودش شنیدم. جان

ارن مایل نبود نوه هاش رو به سرپرستی قبول کنه و پدرم از قبول پیشنهاد یکی از دخترهاش به ادمور امتناع کرد.» کتلین به برادرش رو کرد که برگشته بود به آن‌ها ملحق شود.

بریندن بلک فیش گفت: «اعلیحضرت، شاید بهتر باشه این حرف ها رو یه جای خصوصی ادامه بدیم.»

«بله.» راب خسته به نظر می رسید. «به خاطر یه فنجون شراب حاضرم یکی رو بکشم. به نظرم اتاق پذیرش مناسب باشه.»

از پله ها که شروع به بالا رفتن کردند، کتلین سوالی را که از زمان ورودش به تالار آزارش می‌داد پرسید. «راب، گری‌ویند کجاست؟»

«تو حیاط با رون گوسفند. به مربی سگ ها گفتم که به غذاش برسه.»

«قبلاً همیشه پیش خودت نگهش می‌داشتی.»

«تالار جای گرگ نیست. بی‌قراری می‌کنه، دیدید که. غریدن و قاپ گرفتن. نباید اصلاً همراه خودم به جنگ می‌بردمش. اون قدر آدم کشته که دیگه ترسی نداره. وقتی هست، جین نگران می‌شه و مادرش رو می‌ترسونه.»

و اصل موضوع اینه. «اون بخشی از توست، راب. ترسیدن ازش یعنی ترسیدن از تو.»

«من گرگ نیستم، حالا هر چی بهم بگن.» راب دلخور به نظر می رسید. «گری‌ویند یه سرباز رو تو کرگ کشت، یکی دیگه تو اشمارک و شش یا هفت تا تو آکس کراس. اگه دیده بودید...»

کتلین به تندی گفت: «من تو وینترفل گرگ برن رو دیدم که گلوی یه مرد رو درید و به خاطر اون کار عاشقش شدم.»

«فرق داره. مرد کرگی یه شوالیه بود که جین تمام عمرش می‌شناخت. نمی تونید سرزنشش کنید که چرا می ترسه. گری ویند دائی‌ش رو هم دوست نداره. هر وقت سر رولف نزدیکش می شه، دندون نشون می ده.»

لرز به فقرات کتلین افتاد. «سر رولف رو دورش کن. فوراً.»

«به کجا؟ برگرده به کرگ که لنیسترها بتونن سرش رو به نیزه بزنن؟ جین دوستش داره. دائیشه و در ضمن شوالیه‌ی خوبیه. مردهای مثل رولف اسپایسر بیش‌تر از این لازم دارم، نه کم‌تر. فقط به خاطر اینکه گرگم انگار از بوش خوشش نمیاد، تبعیدش نمی کنم.»

«راب» کتلین ایستاد و بازوی او را گرفت. «یه بار بهت گفتم تیان گریجوی رو نزدیک خودت نگه دار و گوش نکردی. حالا گوش کن. این مردو از کنارت دور کن. نمی گم باید تبعیدش کنی. یه کاری پیدا کن که یه مرد شجاع لازم داشته باشه، یه وظیفه‌ی افتخارآمیز، هر چی باشه مهم نیست... اما پیش خودت نگهش ندار...»

راب اخم کرد. «باید به گری ویند بگم همه‌ی شوالیه‌هام رو بو بکشه؟ شاید یه عده دیگه باشن که از بوشون خوشش نیاد.»

«هر کسی که گری‌ویند ازش خوشش نیاد، من نمی‌خوام پیشت باشه. این گرگ ها گرگ عادی نیستن، راب. حتماً می دونی. به نظرم امکانش هست که خدایان اونا رو برامون فرستاده باشن. خدایان پدرت، خدایان باستانی شمال. پنج توله گرگ، راب، پنج برای پنج فرزند استارک.»

راب گفت: «شش. یه دونه گرگ برای جان هم بود. من پیداشون کردم، یادته؟ می‌دونم چند تا بودند و از کجا اومدن. قبلاً مثل تو فکر می کردم، گرگ ها محافظین ما هستن، حامیان ما، تا اینکه...»

تشویقش کرد که ادامه بدهد: «تا اینکه؟»

دهان راب سفت شد. «... تا این‌که بهم گفتن تیان برن و ریکان رو کشته. گرگ ها چقدر براشون فایده داشتن. من دیگه بچه نیستم، مادر. پادشاهم و می تونم از خودم محافظت کنم.» آه کشید. «یه وظیفه ای برای برای سر رولف پیدا می کنم، یه بهانه که دورش کنم. نه به خاطر بوش، بلکه به خاطر آروم کردن خیال شما. به اندازه‌ی کافی زجر کشیدید.»

کتلین که خیالش آسوده شده بود، قبل از این‌که دیگران فرصت بالا آمدن از پیچ پله‌ها را داشته باشند، بوسه‌ی نرمی به گونه‌ی راب زد و برای مدتی پسرش دوباره فرزندش بود، نه پادشاهش.

اتاق پذیرش خصوصی لرد هاستر، بالای تالار بزرگ بود و برای بحث‌های خودمانی مناسب تر بود. راب روی صندلی بالا نشست، تاجش را برداشت و کنار دستش روی زمین گذاشت، کتلین زنگ زد که شراب بیاورند. ادمور داشت گوش عمویش را با تمام داستان نبرد استون میل پر می‌کرد. فقط بعد آمدن و رفتن خدمتکارها بود که بلک فیش گلو صاف کرد و گفت: «فکر کنم همه مون به اندازه‌ی کافی خودستایی‌های تو رو شنیدیم، برادرزاده.»

ادمور جا خورده بود. «خودستایی؟ منظورت چیه؟»

بلک‌فیش گفت: «منظورم اینه که به اعلیحضرت به خاطر خویشتن داریش یه تشکر مدیونی. تو تالار مرکزی نقش بازی کردن که جلوی زیردست های خودت شرمنده نشی. اگه من بودم، به جای این‌که این حماقت گدارها رو تحسین کنم، به خاطر کودن بودنت می‌دادم پوستت رو بکنن.»

«سربازهای شریفی برای دفاع از اون گدارها مردن، عمو.» ادمور شدیداً خشمگین شده بود. «چیه، هیچ کس جز گرگ جوان قرار نیست پیروزی کسب کنه؟ افتخاری رو دزدیدم که قرار بود نصیب تو بشه، راب؟»

راب با لحن سرد تصحیح کرد: «اعلیحضرت. دایی شما منو پادشاه خودتون برگزیدید. یا اینو هم فراموش کردید؟»

بلک فیش گفت: «ادمور، دستور داشتی ریوران رو نگه داری، نه بیش‌تر.»

«من ریوران رو نگه داشتم و لرد تایوین رو خون دماغ کردم... »

راب گفت: «کردید، اما با خون دماغ کردن نمی‌شه جنگ رو برد، می‌شه؟ هیچ از خودتون پرسیدید چرا بعد آکس کراس این همه تو غرب موندیم؟ می‌دونید برای تهدید لنیسپورت یا کسترلی راک نیروی کافی نداشتم.»

«چطور مگه... قلعه های دیگه بودن... طلا، گاو...»

«فکر می کنید به خاطر غارت موندیم؟» راب باورش نمی‌شد. «دایی، من می خواستم لرد تایوین به غرب بیاد.»

سربریندن گفت: «ما همه سواره بودیم. قشون لنیستر بیش‌ترش پیاده بود. نقشه کشیده بودیم لرد تایوین رو به یه تعقیب و گریز حسابی در امتداد ساحل بکشونیم، بعدش به پشت سرش بخزیم که روبه‌روی جاده‌ی طلا حالت دفاعی بگیریم. گشتی‌های من اون‌جا یه موضع نیرومند پیدا کرده بودند که اگه بهمون حمله می کرد، شرایط زمین خیلی به نفع ما می شد و تلفات سنگینی می داد. اما اگه حمله نمی‌کرد، تو غرب هزار فرسنگ دورتر از جایی که حضورش واجب بود گیر می‌افتاد. تمام این مدت، به جای این‌که اون از زمین‌های ما تغذیه کنه، ما از مال اون تغذیه می‌کردیم.»

راب گفت: «لرد استنیس قصد داشت به قدمگاه پادشاه یورش ببره. شاید ما رو با یه ضربه‌ی خونین از شر جافری، ملکه و جن خلاص می‌کرد. بعدش شاید می تونستیم صلح کنیم.»

ادمور به عمو و سپس خواهرزاده‌اش نگاهی انداخت. «اصلاً به من نگفتید.»

راب گفت: «بهتون گفتم ریوِران رو نگه دارید. کجای این دستور رو نتونستید بفهمید؟»

بلک فیش گفت: «وقتی جلوی لرد تایوین رو تو رد فورک گرفتید، اون قدر معطلش کردید که سوارها از بیتربریج با خبر اتفاقات شرق بهش برسن. لرد تایوین فوراً قشونش رو برگردوند، نزدیک سرچشمه‌های بلک واتر به ماتیس روون و رندل تارلی ملحق شد و بدون استراحت به آبشارهای تامبلر پیش‌روی کرد، جایی که میس تایرل و دو تا از پسرهاش با قشون نیرومند و ناوگانی از قایق‌ها منتظر بودند. سواره به پایین رودخونه رفتند، به فاصله‌ی نیم روز از شهر از قایق پیاده شدند و استنیس رو از پشت غافلگیر کردن.»

کتلین دربار پادشاه رنلی را آن طور که در بیتربریج دیده بود به خاطر داشت. هزاران رز طلایی که با باد تکان می‌خوردند، لبخند خجول و حرف زدن آهسته‌ی ملکه مارجری، برادرش شوالیه‌ی گل‌ها با کتان خونی که دور شقیقه‌هایش پیچیده شده بود. *پسرم، اگه قرار بود به آغوش زنی بیفتی، چرا نمی‌شد مارجری تایرل باشه؟* در جنگ‌هایی که هنوز پیش‌رو بود، ثروت و قدرت های‌گاردن همه چیز را تغییر می‌داد. *و شاید گری‌ویند از بوی مارجری خوشش می اومد.*

ادمور ناخوش به نظر می رسید. «هیچ قصد نداشتم... هیچ؛ راب، باید اجازه بدی جبران کنم. تو نبرد بعدی پیشقراول رو رهبری می کنم!»

کتلین با خودش فکر کرد: *به خاطر جبران، برادر؟ یا به خاطر افتخار؟*

راب گفت: «جنگ بعدی، خب، خیلی زود پیش میاد. وقتی جافری ازدواج بکنه، لنیسترها یه بار دیگه علیه ما وارد میدان می‌شن، شک ندارم، و این بار تایرل ها در کنارشون حرکت میکنن. و ممکنه با فری‌ها هم مجبور باشم بجنگم؛ اگه والدر سیاه حرف‌هاش رو...»

کتلین به پسرش گفت: «مادامی که تیان گریجوی با دست آلوده به خون برادرهات روی اریکه‌ی پدرت نشسته، این دشمن‌های دیگه باید صبر کنن. اولین وظیفه‌ات دفاع از مردم خودته، وینترفل رو پس بگیر و تیان رو تو قفس کلاغ‌ها آویزون کن که یواش بمیره. یا اون تاج رو برای همیشه کنار بذار راب، چون همه می‌فهمن که اصلاً پادشاهی واقعی نیستی.»

از طرز نگاه راب می‌شد فهمید که مدت‌ها بود کسی جرئت نکرده چنین رک با او صحبت کند. «وقتی بهم گفتن وینترفل سقوط کرده، می‌خواستم فوراً به شمال برم.» از لحنش مشخص بود که دنبال توجیه است. «می‌خواستم برن و ریکان رو آزاد کنم، اما فکر کردم... هیچ تو خواب هم نمی‌دیدم که تیان آسیب جدی بهشون بزنه. اگه می‌دونستم...»

کتلین گفت: «برای اما و اگر دیر شده، برای نجات دادن هم دیر شده. تنها چیزی که مونده انتقامه.»

راب گفت: «طبق آخرین خبری که از شمال داشتیم، سر رودریک نیروی اهالی آهن رو نزدیک تارنز اسکوور شکست داده. داشت تو کسل سروین قشون جمع می‌کرد که وینترفل رو پس بگیره. تا حالا شاید انجامش داده باشه. خیلی وقته که خبری نبوده. و اگه به شمال برم، ترایدنت چی می‌شه؟ نمی‌تونم از لردهای رودخانه بخوام که رعیت‌های خودشون رو رها کنن.»

کتلین گفت: «نه، بذار که خودشون از مردم خودشون دفاع کنن و شمال رو با شمالی‌ها پس بگیر.»

برادرش ادمور پرسید: «چطور قراره شمالی‌ها رو به شمال ببرید؟ اهالی آهن به دریای مغرب مسلطن. گریجوی‌ها موت‌کیلن هم دستشونه. هیچ ارتشی تا حالا موت کیلن رو از جنوب نگرفته. حتی پیش‌روی به سمتش دیوانگیه. ممکنه تو جاده‌ی بین مرداب گیر بیفتیم، طوری که اهالی آهن مقابلمون باشن و فری‌های عصبانی پشت سرمون.»

راب گفت: «باید فری‌ها رو دوباره به دست بیاریم. با اونا هنوز شانس موفقیت داریم، هرچند کم باشه. بدون اونا امیدی نمی‌بینم. حاضرم به لرد والدر هر چی می‌خواد بدم... عذرخواهی، افتخار، زمین، طلا... بایدیه چیزی باشه که غرورش رو تسکین بده...»

کتلین گفت: «یه چیز نه، یه کس.»

فصل ۱۵

جان

مترجم: Miss Who

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

«به اندازه‌ی کافی برات بزرگ هست؟» دانه های برف بر صورت عریضِ تورموند می‌نشستند و در میانِ ریش و موی او ذوب می‌شدند.

غول‌ها به آرامی سوار بر ماموت‌ها دو به دو عبور می‌کردند. اسب[۱] جان از وحشت چنین چیز شگفتی از جا پرید، گرچه مشخص نبود که به‌خاطر ماموت‌هاست یا سوارانشان. حتی گوست با دندان‌هایی که در غرشی بی‌صدا به نمایش گذاشته بود، قدمی به عقب برداشت. دایرولف جثه‌ی بزرگی داشت اما ماموت‌ها خیلی بزرگ‌تر و تعدادشان بسیار بیش‌تر بود.

جان کنترل اسب را به‌دست گرفت و آن آرام نگاه داشت، به این ترتیب توانست شمارش را شروع کند. شمارش غول‌هایی که از میانِ برف زوزه‌کشان و مه رقیقی که در امتداد رودخانه میلک‌واتر می‌پیچید، ظاهر می‌شدند. از پنجاه رد

---

۱ Garron- نوعی اسب کوچک اسکاتلندی و ایرلندی

شده بود که تورموند چیزی گفت و باعث شد شمارش از دستش خارج شود. *باید صدها عدد باشند.* مهم نبود چه تعدادی تا آن موقع رد شده بودند، به نظر می‌رسید هم‌چنان می‌آیند.

در قصه‌های ننه‌ی پیر، غول‌ها انسان‌هایی بزرگ‌جثه بودند که در قلعه‌هایی عظیم زندگی می‌کردند، با شمشیرهایی بسیار بزرگ می‌جنگیدند و چکمه‌هایی می‌پوشیدند که یک پسربچه می‌توانست در آن‌ها پنهان شود. اما این‌ها چیز دیگری بودند. بیش‌تر شبیه خرس بودند تا انسان، و به پرمویی ماموت‌هایی که می‌راندند. نشسته، سخت بود بفهمد واقعا چه اندازه‌ای دارند. جان فکر کرد: *ده یا دوازده فوت*[1] *شایدم چهارده ولی نه بیش‌تر.* ممکن بود سینه‌های زاویه‌دارشان برای چنین موجوداتی قابل قبول باشد اما بازوانشان بیش از حد بلند و آویزان و پایین‌تنه‌شان به نظر یک و نیم برابر پهن‌تر از بالا تنه‌شان بود. ساق‌های پا کوتاه‌تر از دست‌ها ولی بسیار کلفت بودند و هیچ چکمه‌ای به پا نداشتند. کف پایشان عریض و پهن، سخت و پینه بسته و سیاه بود. گردن نداشتند و سرهای بزرگ و سنگین‌شان مستقیم از بین استخوان‌های شانه بیرون زده بود و صورتشان تخت و خشن بود. چشمان موش مانند ریزشان که بزرگ‌تر از یک مهره نبود، تقریباً بین چین‌های گوشتِ سخت صورت‌شان گم شده بود، پی در پی خرناس می‌کشیدند و بیش‌تر از این‌که چیزی ببینند بو می‌کشیدند.

هیچ پوست و خزی نپوشیدند، جان فهمید *این موی بدنشونه.* موی پرپشت و ژولیده‌ای تمام بدنشان را پوشانده بود که در پایین کمر ضخیم‌تر و در بالا کم‌پشت‌تر می‌شد. بویی که از آن‌ها به مشام می‌رسید خفه کننده بود، ولی شاید هم بوی ماموت‌ها بود. *وجورامون*[2] *در شیپور زمستان دمید و غول‌ها را از زمین بیدار کرد.* جان به دنبالِ شمشیرهای بزرگ ده فوتی گشت اما فقط چماق دید. بیش‌ترشان فقط شاخه‌های بزرگ درخت‌تان خشکیده بودند و بعضی‌ها هنوز شاخه‌های شکسته را برخود داشتند. تعداد کمی سنگ‌های کروی به انتهای چماق‌ها متصل شده بودند تا چماق‌هایی بزرگ بسازند. ولی شعر هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد که آیا شیپور می‌تواند دوباره آن‌ها را به خواب فرو ببرد.

---

۱ هر فوت معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر است.

۲ Joramun- جورامون پادشاه آن سوی دیوار که براساس افسانه ها در شیپور زمستان دمید و غول ها را از زیرزمین بیدار کرد. همچنین او پادشاهی شب و جنوب را سرنگون کرد.

یکی از غول‌ها که پیرتر از سایرین به نظر می‌رسید، جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. موی بدنش خاکستری با رگه‌هایی سفیدرنگ بود و ماموتی که بر آن سوار بود از بقیه بزرگ‌تر و همانند سوارش مویی سفید و خاکستری داشت. هنگام عبور او تورموند چیزی را با فریاد به او گفت، کلماتی خشن و تند به زبانی که جان نمی فهمید. لب های غول بازشد تا دهانی پر از دندان‌های بزرگ مربعی را آشکار کند، صدایی که نیمی غرش و نیمی آروغ بود از دهانش خارج شد، پس از چند لحظه جان فهمید غول در حال خندیدن است. ماموت سر سنگین خود را برای احترام به آن دو کمی حرکت داد. در حالی که حیوان عظیم آرام آرام حرکت می‌کرد عاج بزرگش از بالای سر جان عبور کرد و رد پاهایی بزرگ در گلِ صاف و برفِ تازه‌ی کناره رودخانه به جا گذاشت. غول به همان زبانِ خشنی که تورموند صحبت کرده بود چیزی فریاد زد.

جان پرسید: «پادشاهشون بود؟»

«غول‌ها شاه ندارند، نه تنها اونا بلکه ماموت‌ها وخرس‌های برفی[1] و وال‌های بزرگِ دریای خاکستری هم شاه ندارند. اون "ماگ‌مار تون‌دووِگ[2]" بود، "ماگِ قدرتمند". اگه بخوای می‌تونی جلوش زانو بزنی، اون اهمیتی نمیده. می‌دونم که اون زانوهای عشقِ خم شدنت باید برای تعظیم جلوی یه پادشاه به خارش افتاده باشه. فقط مواظب باش که پاشو روت نذاره. غول‌ها بینایی ضعیفی دارند. ممکنه کلاغ کوچولویی که جلوی پاش خم شده رو نبینه.»

«تو چی بهش گفتی؟ اون زبان کهن بود؟»

«آره، ازش پرسیدم که اون پدرش بود که داشت به چنگال می‌کشید؟ خیلی به هم شبیه بودند، به‌جز این‌که پدرش بوی بهتری می‌داد.»

«و اون بهت چی گفت؟»

---

۱ snow bear- خرس‌های بزرگ سفید رنگ و تقریبا شبیه به خرس‌های قطبی که در آن سوی دیوار زندگی می کنند.
۲ Mag Mar Tun Doh Weg, Mag the Mighty

تورموندِ تندرمُشت لبخند بی‌دندانی زد. «ازم پرسید که اون دخترمه که با گونه‌های صورتی داره کنارم سواری می‌کنه؟» مرد وحشی برف را از شانه‌هایش تکاند و سر اسبش را چرخاند. «احتمالاً قبل از این هیچ وقت مردِ بدون ریش ندیده بوده. بیا، می‌خوایم برگردیم. منس اگه من رو جایی که قراره باشم پیدا نکنه اوقاتش تلخ می‌شه.»

جان برگشت و به دنبال تورموند به سمت ابتدای ستون رفت. ردای جدیدش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. از پوستِ شسته نشده و پشم‌دارگوسفند ساخته شده بود و بنا به پیشنهاد وحشی‌ها از طرف پشمینش آن را پوشیده بود. این به خوبی او را از برف در امان نگاه می‌داشت و شب‌ها هم گرم و نرم بود ولی او ردای سیاهش را هم تا شده زیر زین‌اش نگاه داشته بود. در حین سواری از تورموند پرسید: «این درسته که تو یه غول روکشتی[1]؟» گوست آرام و در سکوت در کنارشان می‌آمد و جای پنجه‌هایش را روی برف‌های تازه باریده باقی می‌گذاشت.

«حالا چرا به مرد قدرتمندی مثل من شک می‌کنی؟ زمستون بود و من یه نیم‌چه پسر بودم و به اندازه‌ی پسرا احمق. خیلی دور شده بودم و اسبم هم مرده بود و بعد گرفتارِ طوفان شدم. یه طوفانِ واقعی نه گردوخاک‌های کوچیک مثل این. هاها! می دونستم که قبل از فروکش کردن طوفان از سرما یخ می‌زنم. پس برای خودم یه غول به خواب رفته پیدا کردم و شکمش رو باز کردم و خزیدم توش. گرچه به خوبی گرمم می‌کرد ولی بوش تقریباً داشت منو می‌کشت. بدترین قسمتش این بود که وقتی بهار از خواب پا شد من رو جای نوزادش گرفت. سه ماه تمام بهم شیر داد تا تونستم از دستش فرار کنم. هاها! ولی یه وقت‌هایی دلم برای مزه‌ی شیرِ غول‌ها تنگ می‌شه.»

«اگه ازت پرستاری کرده پس نمی‌تونستی کشته باشیش.»

«هرگز این کار رو نکردم. ولی حالا جایی پخشش نکن. صادقانه‌ترین حقیقتش اینه که تورموندِ غول‌کُش خیلی خوش‌آهنگ‌تر از تورموندِ بچه غوله[2].»

---

۱ اشاره به لقب دیگر تورموند، غول‌کُش (*Giantsbane*)

۲ Giantsbabe

جان پرسید: «پس بقیه القاب و اسم‌هاتو چه جوری به دست آوردی؟ منس تو رو شیپور زن صدا کرد، نه؟ اربابِ شرابِ‌عسلِ تالار سرخ، شوهرِ خرس‌ها، و پدر لشکرها؟» در اصل می‌خواست در مورد لقب شیپور زَن بداند اما جرات نکرد واضح بپرسد. *و جورامون در شیپور زمستان دمید و غول‌ها را از زمین بیدار کرد. این چیزی بود که باعث اومدن غول‌ها و ماموت‌هاشون شد؟ یعنی منس شیپور جورامون رو پیدا کرده و به تورموند تندرمُشت داده که توش بدمه؟*

تورموند پرسید. «همه‌ی کلاغ‌ها این‌قدر کنجکاوند؟ خوب بذار برات یه قصه تعریف کنم. تو یه زمستون دیگه، حتی سردتر از اون زمستونی که من توی شکم اون غول گذروندم، شب و روز برف می‌بارید و دونه‌های برف به بزرگی کله‌ی تو بود، نه مثل این دونه‌های ریز. اون‌قدر برف باریده بود که تمام روستا توی برف نیمه مدفون شده بود. من توی تالار سرخم بودم، همدمم یه بشکه شراب عسل بود و کاری هم نداشتم جز نوشیدن. هرقدر بیش‌تر می‌خوردم بیش‌تر به زنی فکر می‌کردم که همون نزدیکی زندگی می‌کرد، یه زن خوب و قوی با بزرگ‌ترین پستون‌هایی که تا حالا دیدی. بدخلق بود ولی آخ که اون می‌تونست گرم هم باشه و توی اوج زمستون یه مرد به گرما احتیاج داره.»

«هرچی بیش‌تر مست می‌شدم بیش‌تر بهش فکر می‌کردم و هرچی بیش‌تر فکر می‌کردم اون عضوم سفت‌تر می‌شد تا جایی که دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. منِ احمق خودم رو از سر تا پا توی خز پوشوندم و یه پارچه‌ی پشمی دور صورتم پیچیدم و رفتم تا اون زن رو پیدا کنم. برف این‌قدر شدید بود که یکی دوبار منو دور خودم چرخوند و باد مستقیم به صورتم می‌خورد و استخون‌هامو منجمد می‌کرد. اما بالاخره بهش رسیدم، اونم مثل من کامل پوشیده بود.»

«زنه اخلاقِ وحشتناکی داشت و وقتی خواستم بگیرمش حسابی جنگید. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که ببرمش خونه و از توی اون خزها درش بیارم، ولی وقتی درش آوردم، وای، از اون چیزی که یادم می‌اومد هم جذاب‌تر بود، اوقات واقعاً خوشی رو گذروندیم و بعدش من خوابم برد. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم برف بند اومده بود و خورشید هم داشت می‌درخشید ولی من برای لذت بردن از این هوا، حال و روز خوشی نداشتم. تماماً زخمی و داغون بودم و نصفِ ماملَم هم کنده شده بود و اون‌جا کف زمین پوستِ زن یا همون خرس افتاده بود. خیلی زود مردم ِآزاد قصه‌هایی درباره‌ی دیدن این خرسِ بی مو و یه جفت توله عجیب‌تر پشت سرش می‌گفتن که تو جنگل دیده شده

بودن. هاها!» تورموند روی ران گوشتالویش کوبید. «کاش می‌تونستم دوباره پیداش کنم. خوابیدن با اون لذت‌بخش بود. اون خرسو می‌گم. هیچ وقت یه زن همچین مبارزه و پسرهای قدرتمندی بهم نداده بود.»

جان لبخند زنان پرسید: «اگر پیدا بشه می‌خوای چیکار کنی؟ گفتی که اون اون‌جات رو برید.»

تورموند غرید: «فقط نصفش و نصف مال من دوبرابر مال هر مرد دیگه‌ایه. حالا در مورد تو... این درسته که وقتی می‌خوان ببرنتون به دیوار اون‌جاتون رو می برن؟»

جان که بهش توهین شده بود گفت: «نه»

«ولی به نظر من که درسته وگرنه تو چرا باید ییگریت رو رد کنی؟ به نظر من بعیده که اون باهات بجنگه. مثل روز روشنه که دختره می‌خواد باهات بخوابه»

جان با خودش فکر کرد *زیادی واضح و روشنه. به نظر می‌رسه نصف گروه هم ازش باخبرن.* شروع به تماشای بارش برف کرد تا تورموند صورتش را که قرمز شده بود نبیند. به خود یادآوری کرد، *من یکی از نگهبانای شبم.* پس چرا احساس یک دوشیزه‌ی خجالتی را داشت؟

او بیش‌تر روزهایش را در کنار ییگریت می‌گذراند و بیش‌تر شب‌ها را هم همین‌طور. منس ریدر از بدگمانی رَتِل‌شِرت به این "کلاغِ یاغی[۱]"، بی‌اطلاع نبود، پس بعد از اهدای ردای پوست گوسفند به او پیشنهاد کرد که شاید جان بخواهد به جایش به دسته تورموند غول‌کش ملحق شود. جان با خوشحالی قبول کرد، و فردای همان روز صبح زود ییگریت و ریک نیزه‌بلند[۲] هم دسته رَتِل‌شِرت را ترک کردند و به تورموند ملحق شدند. دختر به او گفته بود: «مردم آزاد کنار هرکس که بخوان اسب می‌رونن، ما بیش از حد با این کیسه‌ی استخوان موندیم.»

هر شب وقتی اتراق می‌کردند، چه او کنار آتش بود یا دور از آن، ییگریت پوستینِ خوابش را کنار بستر او می‌انداخت. یک‌بار که جان از خواب بیدار شد ییگریت را در حالی که باوزانش دور سینه‌ی او بود و در آغوشش خوابیده بود، دید.

---

۱ Crow-come-over – لقبی برای جان بین مردم آزاد استفاده می شود.

۲ Longspear Ryk

زمان زیادی به صدای نفس کشیدن دختر در حال خواب گوش داد و سعی کرد فشار بین ران‌هایش را ندیده بگیرد. تکاورها اغلب بخاطرگرم شدن، پوستین را با هم شریک می‌شدند، ولی او شک داشت که گرما تنها چیزی باشد که ییگریت در پی آن بود. بعد از آن، سعی کرد از گوست برای دور نگاه داشتن دختر استفاده کند. ننه‌ی پیر قصه‌هایی از شوالیه‌ها و بانوانشان نقل می کرد که برای حفظ شرافت با هم در یک تخت با شمشیری در بینشان می‌خوابیدند، ولی او فکر کرد که این اولین بار است که از یک دایرولف به جای شمشیر استفاده می‌شود.

با این وجود ییگریت هنوز مقاومت می‌کرد. روز قبل جان اشتباه کرد و آرزویش برای یک حمام با آب گرم را به زبان آورد. ییگریت دردم گفت: «سرد بهتره، اگه کسی رو داشته باشی که بعدش گرمت کنه. رودخانه فقط نصفش یخ بسته، برو.»

جان خندید: «می‌خوای از سرما بمیرم؟»

«همه‌ی کلاغ‌ها از چیزای کوچیک می‌ترسن؟ یه ذره یخ نمی‌کشتت. منم باهات می‌پرم توی آب تا بهت ثابت کنم.»

«و بقیه‌ی روز رو با لباس‌های خیس که روی پوستمون یخ زده، سواری کنیم؟»

«جان اسنو، تو هیچی نمی‌دونی. تو که با لباس نمی‌ری توی آب.»

جان با سرسختی گفت: «به هرحال من نمی‌رم توی آب» درست در همان زمان فریاد تورموند تندرمُشت را شنید که صدایش می‌زد. (گرچه او صدا نزده بود، ولی اهمیتی نداشت).

در نگاه وحشی‌ها ییگریت به خاطر موهایش بسیار زیبا بود، موی قرمز درمیان مردم آزاد کم‌یاب بود و گفته می‌شد صاحبان موی سرخ به وسیله‌ی آتش بوسیده شده‌اند، چیزی که خوش اقبالی محسوب می‌شد. ممکن بود او خوش‌یمنی داشته باشد و موهایش هم مطمئناً قرمز بود؛ ولی موهای ییگریت چنان ژولیده و درهم بودند که جان وسوسه شده بود از او بخواهد دست کم آن‌ها را در ابتدای تغییر هر فصل شانه کند.

او می دانست در دربار یک لرد دخترک چیزی بیش از معمولی به نظر نمی‌رسید. ییگریت صورت گرد دهاتی‌ها را داشت و بینی پهن و سربالا، دندان‌هایش کمی کج بودند و چشم‌هایش از هم فاصله‌ی زیادی داشتند. جان متوجه همه‌ی این‌ها در همان اولین دیدار شده بود، همان هنگام که خنجرش بر گلوی ییگریت بود. گرچه اخیراً متوجه موارد دیگری هم شده بود. وقتی می‌خندید دندان‌های کجش دیگر چندان به نظر نمی‌آمدند و شاید چشمانش خیلی از هم فاصله داشتند ولی رنگِ آبی–خاکستری زیبایی داشتند و از سر زنده‌ترین چشمانی بود که او تاکنون دیده بود. گاهی با صدای زیرِ خَس‌داری آواز می‌خواند که جان را به هیجان می‌آورد. و گاهی هم کنار آتشِ غذا وقتی پاهایش را در سینه جمع می‌کرد و شراره‌های آتش در گیسوان سرخش منعکس می‌شد و به او نگاه می‌کرد و فقط لبخند می‌زد... خوب، این هم چیزی را به جنبش و هیجان وامی‌داشت.

ولی او یکی از نگهبانان شب بود، او سوگند خورده بود. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد و پدر فرزندی نخواهم شد. او این کلمات را در جلوی درخت رودبند[1] گفته بود. در پیش‌گاه خدایانِ پدرش. نمی‌توانست پیمانش را بشکند ... و نمی‌توانست دلیلِ مقاومتش را برای تورموند مشت آهنین، پدر خرس‌ها بازگو کند.

«از دختره خوشت نمیاد؟» تورموند این را همین‌طور که از کنار بیست ماموت دیگر گذشتند از او پرسید. به جای غول‌ها، وحشی‌هایی نشسته بر برجک‌های بلند چوبی سوار بر ماموت‌ها بودند.

«نه، اما من ... » *چی می تونم بگم که باور کنه؟* «من هنوز برای ازدواج خیلی جوونم.»

«ازدواج؟» تورموند خندید. «کی از ازدواج صحبت کرد؟ در جنوب یه مرد باید با هر دختری که می‌خوابه ازدواج کنه؟»

---

[1] Weirwood - درخت رودبند. برگ های پنجپر این درخت و همچنین شیره‌ی آن قرمز خونی رنگ و چوب آن‌ها سفید است، در روزگاران کهن روی بیش‌تر این درختان توسط فرزندان جنگل چهره‌ای تراشیده شده. در بعضی موارد شیره‌ی جمع شده باعث می‌شود چشمان درخت قرمز به نظر برسند. انسان های نخستین مجموعه ای از درختان را در قلعه یا دهکده‌ی خود به وجود آورده و یک درخت رودبند را به عنوان درخت قلب در آن جای می‌دادند و مجموعه را جنگل خدایان می‌نامیدند. گفته می‌شود در پیش‌گاه درخت رودبند نمی‌توان دروغ گفت.

جان می توانست حس کند که دوباره دارد قرمز می شود. «وقتی رَتِل‌شِرت می‌خواست منو بکشه اون از من دفاع کرد. من اونو بی آبرو نمی‌کنم.»

«تو الان یک مرد آزادی و ییگریت هم یک زنِ آزاده. چه بی‌آبرویی هست وقتی تو باهاش بخوابی؟»

«من ممکنه اونو صاحب بچه کنم.»

«آره، منم امیدوارم این طور بشه. یه پسر قوی یا یه دخترِ سرزنده و خندون که آتش بوسیدتش، خوب ضرر این کجاست؟»

برای چند لحظه کلمات او را لو دادند. «پسر ... یعنی بچه یه حرومزاده می‌شه.»

«حرومزاده ها ضعیف‌تر از بقیه‌ی بچه‌هان؟ یا بیش‌تر مریض می‌شن یا بیش‌تر از بقیه شکست می‌خورن؟»

«نه، اما ... »

«تو خودت حرومزاده به دنیا اومدی. و ییگریت هم اگه بچه نخواد میره پیش چند تا جادوگر جنگل و یه فنجون چای ماه می‌نوشه. وقت تخمک گذاری تو دخول نمی کنی»

«من پدر یه حرومزاده نمی‌شم.»

تورموند سر پر مویش را تکان داد. «شما عشقِ تعظیم‌ها چه احمق‌هایی هستید. اگر دختره رو نمی‌خواستی چرا دزدیدیش؟»

«دزدیدن؟ من هیچ وقت... »

تورموند گفت: «تو این کارو کردی. تو دو نفری که با اون بودن رو کشتی و اونو نگه داشتی. به این کار چی میگی؟»

«من اونو به عنوان زندانی نگه داشتم.»

«تو مجبورش کردی تسلیمت بشه.»

«آره، اما ... تورموند من قسم می‌خورم که هرگز بهش دستم نزدم.»

تورموند شانه‌هایش را به حالتی بالا انداخت که یعنی دلیل این حماقت را درک نمی‌کند و گفت: «تو مطمئنی اون عضوت رو نبریدن؟ خوب تو الان یه مرد آزادی و اگه دختره رو نمی‌خوای برای خودت یه خرس ماده پیدا کن. اگه یه مرد از اون‌جاش استفاده نکنه، کوچیک و کوچیک‌تر می‌شه، تا یه روز که می‌خوای بشاشی و نمی‌تونی پیداش کنی.»

جان هیچ جوابی نداشت. تعجبی نداشت که در هفت پادشاهی به ندرت به قبایل آزاد به چشم انسان نگاه می‌کردند. *اونا هیچ قانونی ندارن، هیچ احترامی و نه حتی رفتارِ درستی. از هم دیگه بی‌حساب دزدی می‌کنن، عین حیوونای وحشی جفت‌گیری می‌کنن و ترجیح می‌دن به جای ازدواج تجاوز کنن و دنیا رو پر از بچه‌های حرومزاده کنن.* با این وجود او داشت با تورموندِ غول‌کش، این مجموعه‌ی دروغ و چاخان، ارتباط برقرار می کرد. و همین‌طور با نیزه‌بلند، و *ییگریت ... نه من نباید درباره‌ی اون فکر کنم.*

دسته‌های دیگری از وحشی‌ها هم در کنار تورموند و نیزه‌بلند می‌راندند. مردانی مثل رَتِل‌شِرت و ویپر[۱] که می‌توانستند دفعتاً آدم را تکه‌تکه کنند و به سیخ بکشند. هارما کله‌سگه[۲] هم بود، زنی چاق و بشکه‌ای شکل با گونه‌هایی شبیه تکه‌های گوشت سفید که از سگ‌ها متنفر بود و هر دو هفته یک سگ می‌کشت تا برای بیرقش سری تازه درست کند. استایر بی‌گوش؛ مگنار ثِن[۳]، که مردمش بیش‌تر به چشم خدا به او نگاه می‌کردند تا یک ارباب؛ وارامیر شِش‌پوسته[۴]، مردی کوچک‌اندام که مرکبش یک خرس برفی وحشی بود که وقتی می‌ایستاد بلندایش به سیزده فوت می‌رسید و سه گرگ و یک گربه‌ی سایه[۵] همه جا او و خرسش را همراهی می‌کردند. جان فقط یک بار با او برخورد داشت و همان

---

۱ weeper

۲ Harma Dogshead

۳ earless Styr, Magnar of Thenn- ثن منطقه‌ای در شمال دیوار و ماگنار در زبان کهن به معنی ارباب است.

۴ Varamyr Sixskins - اشاره به وارگ بودن وارامیر و این‌که او می‌تواند در قالب شش نوع حیوان برود.

۵ Shadow cat - نوعی گربه سان که در سرزمین آن سوی دیوار یافت می شود.

یک بار هم کافی بود. یک نگاه ساده‌ی آن مرد، مو بر تنش سیخ کرده بود. حتی موی پشت گردن گوست هم از دیدن خرس و گربه‌ی کشیده‌ی سیاه و سفید سیخ شده بود.

و اشخاصی حتی ترسناک‌تر از وارامیر؛ مردمی از شمالی‌ترین نقاط جنگل اشباح، از دره‌های پنهان فراست‌فنگز و حتی از مکان‌هایی ناشناخته‌تر. مردمی از ساحل منجمد، سوار بر سورتمه‌هایی از جنس استخوان شیرماهی که توسط دسته‌های سگ‌های وحشی کشیده می‌شد؛ قبیله‌های مخوف رودخانه‌ی یخی که گفته می‌شد با گوشت انسان ضیافت می‌گیرند؛ غارنشینان که صورت‌هایشان به رنگ‌های آبی و بنفش و سبز رنگ‌آمیزی شده بود. جان با چشمان خودش شاخ‌پاها[۱] را دیده بود که با پاهایی برهنه و به سختی چرمِ دَباغی شده در کنار گروه یورتمه می‌رفتند. هنوز اثری از اِسنارک‌ها[۲] یا گرامپکین‌ها[۳] ندیده بود ولی با شناختی که ازتورموند داشت احتمالاً تعدادی را به عنوان شام خورده بود.

جان به این نتیجه رسید که نصف سپاه وحشی‌ها در تمام عمرشان چشمشان به دیوار نیفتاده و بیش‌ترشان حتی یک کلمه هم از زبان مشترک نمی‌فهمیدند. این اهمیتی نداشت. منس ریدر به زبان کهن صحبت می‌کرد، حتی به آن زبان آواز می‌خواند، بَربَط می‌نواخت و شب را با موسیقی وحشی غریبی پر می‌کرد.

منس سال‌های زیادی را صرف گردآوردی این سپاه کُند و عظیم کرده بود، با گیس‌سفید یک قبیله یا مگنار منطقه‌ای دیگر صحبت کرده بود، روستایی را با کلماتی شیرین تصاحب کرده بود و دیگری را با یک آواز و در سومی با برندگیِ شمشیر. با ایجاد صلح بین هارما کله‌سگی و ارباب استخوان‌ها، شاخ‌پاها و شَبرووان[۴]، مردانِ شیرماهی از ساحل منجمد و قبایل آدم‌خوار رودخانه‌ی بزرگ یخی. صدها خنجر متفاوت را به شکل تک نیزه‌ای بزرگ به هم بسته بود و آن را به سوی قلبِ هفت پادشاهی نشانه رفته بود. او نه تاج داشت و نه عصای فرمانروایی، و نه ردایی از ابریشم و مخمل، ولی برای جان مثل روز روشن بود که منس ریدر فراتر از یک نام، یک پادشاه بود.

---

۱ Hornfoot- پا سفت یا محکم، دسته ای از مردم آزاد.
۲ Snark- موجوداتی نیمه افسانه ای
۳ Grumpkin- موجوداتی نیمه افسانه ای
۴ Nightrunners

جان به فرمان کورینِ تک‌دست به وحشی‌ها ملحق شده بود. تکاور شب قبل از مرگش به او گفته بود: *"کنارشون سواری کن، باهاشون غذا بخور، همراهشون بجنگ و ببین"*. ولی با همه‌ی دیدن‌ها، چیز زیادی دستگیرش نشده بود. ظن تک‌دست در این بود که وحشی‌ها در جستجوی اسلحه، نیرو یا نوعی قدرت جادویی برای شکستن دیوار به برهوت سرد فراست‌فنگس رفته اند ... ولی اگر هم چنین چیزی را یافته بودند، نه کسی عیان در خصوصش حرف می‌زد و نه به جان نشانش می‌دادند و نه منس ریدر هیچ یک از نقشه‌ها و تاکتیک‌های جنگیش را برملا می‌ساخت. از شب اول او دیگر منس را به ندرت و تنها از فاصله‌ی دور دیده بود.

اگر مجبور بشم اون مرد رو می‌کشم. گرچه چشم‌انداز جذابی برای جان نداشت؛ هیچ افتخاری هم در این نوع کشتن وجود نداشت و این به معنی مرگ خودش هم بود. ولی او هنوز نمی‌توانست اجازه دهد وحشی‌ها به دیوار نفوذ کنند و وینترفل و جنوب، بارولَند[1] و ریلز[2]، بندرگاه سپید[3] و استونی شور[4] و یا حتی نِک را تهدید کنند. برای هشت هزار سال مردانِ خاندان استارک برای حفاظت مردمشان در مقابل چنین غارتگران و دزدانی زندگی و مرگ خود را فدا کرده بودند ... حرامزاده یا غیر حرامزاده همان خون در رگ‌های او هم جاری بود. *به علاوه برن و ریکان هنوز در وینترفل هستند، استاد لوین، سر رودریک، ننه‌ی پیر، فارلن مسئول سگ‌دونی، میکن کنارِ کوره‌ی آهنگری و گیج کنار تنورش ... هرکسی که من می‌شناسم، هرکسی که تا حالا دوستش داشتم.* اگر جان مجبور بود، کسی را که تا حدودی تحسینش می‌کرد و تقریباً دوستش می‌داشت را بکشد، تا دیگران را از تسلط رَتِل‌شِرت و هارما کله‌سگی و مگنار ثِنِ گوش‌بریده نجات دهد، این همان کاری بود که انجامش می‌داد.

با این وجود به درگاه خدایان پدرش دعا می‌کرد تا او را از انجام این کار ناخوشایند معاف کنند. آن گروه بزرگ به‌خاطر وجود گله‌ی احشام و بچه‌ها و گنج‌های کوچک کم‌ارزش به کندی حرکت می کرد. و بارش برف حرکت آن را کندتر هم کرده بود. حالا دیگر بیش‌تر گروه از دامنه‌ی تپه عبور کرده بودند و در امتداد ساحل غربی رودخانه‌ی

---

[1] barrowlands
[2] Rills
[3] White Harbor
[4] Stony Shore

میلک‌واتر همانند عسل در یک صبح سرد زمستان روان شده بودند و مسیر رودخانه به سوی قلب جنگل اشباح را طی می‌کردند.

و جان می‌دانست جایی کمی جلوتر، مشتِ انسان‌های نخستین[1] از بالای درخت‌ها پدیدار می‌شود. اقامتگاه سیصد برادر سیاه‌پوش از نگهبانان شب، مسلح، سوار و منتظر. خرس پیر علاوه بر تک‌دست دیده‌بان‌های دیگری را نیز فرستاده بود و قطعاً جارمن باکوِل یا تورِن اِسمال‌وود تابحال برگشته بودند و از چیزی که از کوه‌ها پایین می‌آمد خبر داده بودند.

جان فکر کرد. *مورمونت فرار نمی کنه، اون خیلی پیره و خیلی پیش‌روی کرده. به کم بودن تعداد افرادش لعنتی می‌فرسته و حمله می‌کنه.* به زودی یک روز صدای شیپور جنگ را می‌شنید و می‌دید که گروهی از سواران با رداهای سیاهی که پشتشان موج برمی‌دارد و با تیغ‌های سرد در دستشان به سمت او می‌تازند. مطمئناً امیدی نبود که سیصد مرد صدها برابر تعداد خودشان را بکشند، ولی جان فکر نمی‌کرد که نیازی هم باشد. نیازی نبود هزاران نفر را بکشد، *فقط یک نفر. منس تنها دلیلیه که کنار هم نگهشون می‌داره.*

پادشاهِ آن‌سوی دیوار هرچه در توان داشت انجام داده بود ولی هنوز وحشی ها به طرز ناامید کننده‌ای بی‌نظم بودند و همین آن‌ها را آسیب‌پذیر می‌کرد. به ندرت در میان این مار یک فرسخی که همان خط راهپیمایی آن‌ها بود، جنگجویانی به قدرت نگهبانان یافت می‌شد ولی بیش از یک سوم از بهترین‌هایشان در انتهای ستون جمع شده بودند، بین گشتی‌های هارما کله‌سگی و گاردِ وحشی عقب گروه با غول‌هایش، اوراک‌ها[2] و آتش پران‌ها. یک سوم دیگر همراه با خود منس در مرکز بودند، در حال محافظت از گاری‌ها و ارابه‌ها و سگ‌های سورتمه که بیش‌ترین تدارکات و توشه‌ی گروه را حمل می‌کردند، تمام چیزی که از آخرین فصل دِروی تابستان به‌جا مانده بود. بقیه در دسته‌های کوچک تحت سرپرستی کسانی مثل رَتِل‌شِرت، جارل، تورموند غول‌کش و ویپِر، وظایفی مثل پیش قراولی، جستجوی غذا، تهاجم و تاخت و تاز بی‌وقفه از ابتدا تا انتهای ستون برای حفظ نظم نصفه و نیمه‌ی حرکت را بر عهده داشتند.

---

۱ the Fist of the First Men

۲ Aurochs- گاوهای بزرگ و وحشی

علاوه بر این، فقط یک درصد آنها سوار بودند. *خرس پیر به راحتی آب خوردن صفشون رو می‌شکنه. و* وقتی چنین می‌شد، منس مجبور بود برای مقابله و از بین بردن تهدید نیروهای مرکزی‌اش را وادار به تعقیب کند. اگر او در این درگیری از پا در می‌آمد، دیوار برای حداقل صد سال دیگر در امان بود، جان فکر کرد *و اگر نه …*

انگشتان سوخته‌ی دستی که با آن شمشیر می‌زد را خم و راست کرد. لانگ کلو از زینش آویزان بود، دسته‌ی سنگی تراشیده شده به شکل سر گرگ و تیغِ بلند حرامزاده در جلدِ چرمی نرم در دسترسش بودند.

چند ساعت بعد که به دسته‌ی تورموند رسیدند، برف هنوز به سنگینی می‌بارید. گوست در طی مسیر جدا شده و به دنبال رَدِ شکار در جنگل ناپدید شده بود. دایرولف زمانی که برای شب هنگام اُتراق می‌کردند یا دست‌کم برای طلوع آفتاب باز می‌گشت. گوست هرقدر هم که برای شکار دور می‌شد همیشه باز می‌گشت … و به نظر می‌رسید ییگریت هم همین کار را می‌کرد.

دختر وقتی او را دید گفت: «خوب، حالا قدرت مارو باور کردی، جان اسنو؟ غول‌های سوار بر ماموت‌ها رو دیدی؟»

تورموند قبل از این‌که جان بتواند جوابی بدهد فریاد زد: «هاها، کلاغ عاشق شده! می‌خواد با یکیشون ازدواج کنه!»

ریک نیزه‌بلند خندید. «با یه غول زن؟»

«نه با یک ماموت!» تورموند از خنده منفجر شد. «هاها!…»

ییگریت کنار جان که اسبش را قدم زنان می‌برد یورتمه رفت. ادعا می‌کرد که سه سال از جان بزرگ‌تر است گرچه نیم فوت از او کوتاه‌تر بود؛ سنش هرقدر که بود، دختر کوچک‌اندام سرسختی بود. اِستون اِسنِیک وقتی او را در گذرگاه اِسکِرلینگ گرفتار کرده بودند، زنِ نیزه خطابش کرده بود. او ازدواج نکرده بود و اسلحه‌ی محبوبش کمانی کوتاه از جنسِ شاخ و درخت رودبند بود. ولی لقب زنِ نیزه هم از هر جهت برازنده‌اش بود. ییگریت کمی او را به یاد خواهرش آریا می‌انداخت، گرچه آریا کوچک‌تر و احتمالاً لاغرتر بود. با آن همه پوست و خزی که ییگریت پوشیده بود تشخیص چاقی یا لاغری او دشوار بود.

«تو شعرِ "آخرین غول" رو بلدی؟» ییگریت بدون این‌که برای جواب صبر کند گفت: «باید صدایِ قوی‌تری از من داشته باشی تا بتونی به خوبی اجراش کنی» سپس خواند: *«ااااه، من آخرین غول هستم و مردمم از زمین رفته اند.»*

“Ooooooh, I am the last of the giants, my people are gone from the earth.”

تورموند شعر را شنید و لبخندی زد و از میان برف فریاد زد: *«آخرین غول های عظیمِ کوهستان که در هنگام تولد من بر کل جهان پادشاهی می‌کردند،»*

“The last of the great mountain giants, who ruledall the world at my birth,”

ریک نیزه‌بلند هم وارد آواز شد، *«آه، مردمان کوچک، جنگل‌های مرا دزدیده‌اند، آن‌ها رودخانه‌ها و تپه‌های مرا دزدیده اند.»*

“Oh, the smallfolk have stolen my forests, they’ve stolen my rivers and hills.”

ییگریت و تورموند به نوبت در جواب او با صدایی مانند غول‌ها خواندند: *«و یک دیوار بزرگ بین دره‌های من ساخته‌اند، و همه‌ی ماهی‌ها را از جویبارهای من گرفته‌اند»*

“And they’ve built a great wall through my valleys, and fished all the fish from my rills,”

پسرانِ تورموند، تورِگ[۱] و دورموند[۲] نیز با صدایی عمیق به آن‌ها ملحق شدند، سپس دختر تورموند، موندا[۳]، و بقیه‌ی گروه. دیگران هم شروع کردند به کوبیدن نیزه‌هایشان بر روی سپرهای چرمی، تا این‌که همه‌ی سپاه در حین حرکت شروع به خواندن کردند:

---

۱ Toregg
۲ Dormund
۳ Munda

در تالارهای سنگی آتش با شکوهشان را می‌افروزند،

در تالارهای سنگی نیزه‌های تیزشان را می‌سازند.

در حالی که من به تنهایی در کوه‌ها راه می‌روم،

و همدمی جز اشک ندارم.

در روشنایی روز با سگ ها به شکار من می‌آیند،

در تاریکی شب با مشعل به شکار من می‌آیند.

In stone halls they burn their great fires,

in stone halls they forge their sharp spears.

Whilst I walk alone in the mountains,

with no true companion but tears.

They hunt me with dogs in the daylight,

they hunt me with torches by night.

در حالی که غول ها در روشنایی قدم می‌زنند،

این مردمِ کوتاه که هرگز نمی‌توانند راست قامت بایستند.

آآآآآآه، من آخرینِ غول‌ها هستم،

پس کلماتِ شعرم را خوب به خاطر بسپار.

زمانی که من از بین بروم این آهنگ نیز محو خواهد شد،

و سکوت تا ابدیت ادامه خواهد داشت.

For these men who are small can never stand tall,

whilst giants still walk in the light.

Oooooooh, I am the LAST of the giants,

so learn well the words of my song.

For when I am gone the singing will fade,

and the silence shall last long and long.

وقتی آهنگ تمام شد روی گونه های ییگریت اشک بود.

جان پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ این فقط یه آهنگه. صدها غول وجود داره، من تازه دیدمشون»

ییگریت با عصبانیت گفت: «آره، صدها، تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. تو ... جان!»

جان با صدای ناگهانی بال‌ها چرخید، پرهای آبی-خاکستری جلوی چشم‌هایش را گرفتند، چنگال‌های تیز در صورتش فرو رفتند. در که حالی بال‌ها به سرش ضربه می‌زدند، ناگهان دردِ وحشتناکی در سرش پیچید. منقار را دید، اما فرصتی برای بالا آوردن دست یا رسیدن به اسلحه نبود. جان به عقب تلوتلو خورد و پایش از رکاب در آمد، اسبش از ترس رم کرد و بعد او داشت می‌افتاد. و عقاب هنوز به صورتش چسبیده بود، دور سر او بال‌پر می‌زد و جیغ می‌کشید و

نوک می‌زد و با چنگال‌هایش او را زخمی می‌کرد. دنیا در هیاهوی پرها و بوی گوشتِ اسب و خون وارونه شده بود و بعد او زمین خورد.

چیزی که بعد از آن فهمید این بود که با صورت به زمین افتاده و مزه خون و گل در دهانش بود و ییگریت با حالت تدافعی با خنجری استخوانی در دستش کنار او زانو زده بود. هنوز می‌توانست صدای بال‌های عقاب را بشنود گرچه عقاب در دید رسش نبود. نیمی از دنیایش تیره و تار بود. با ترسی ناگهانی در حالی که دست به صورتش می‌برد گفت: «چشمم»

«این فقط خونِ جان اسنو، نتونست چشمت رو در بیاره، فقط پوستت رو کنده.»

صورتش گِزگِز می‌کرد. با چشم راستش می‌دید تورموند بالای سرشان ایستاده و فریاد می‌زند، تا این که خون را از چشم چپش پاک کرد. و بعد صدای سم اسب و فریاد و تق تق استخوان‌های خشکِ قدیمی بود.

تورموند فریاد زد: «کیسه استخون، کلاغ جهنمیت رو جمع کن.»

رَتِل‌شِرت به جان اشاره کرد «اونم کلاغ جهنمیِ توئه! داره عین یه سگ ولگرد توی گِل ازش خون میره.» عقاب بال زنان پایین آمد و روی جمجمه‌ی شکسته‌ی بزرگی که به عنوان کلاه‌خود از آن استفاده می‌شد نشست. «من اومدم دنبال اون»

تورموند گفت: «پس بیا بگیرش، فقط بهتره شمشیرت هم توی دستت باشه، چون مال منم توی دستم آماده است. شاید استخون‌هاتو بجوشونم و توی جمجمه‌ات هم بشاشم. هاها!»

«وقتی من یک سوزن توت فرو کنم تا بادت خالی بشه، آب میری و از اون دختره هم کوچک‌تر می‌شی. کنار وایستا وگرنه منس اینارو می‌شنوه!»

ییگریت ایستاد. «چی؟ این منسه که می‌خوادش؟»

«مگه نگفتم؟ اونو روی پاهای سیاهش بلند کنین.»

تورموند اخمی رو به جان کرد. «اگه منس کَسیه که می خواد تو رو ببینه بهتره بری.»

ییگریت کمک کرد تا او را بلند کند. «عین یه گراز سلاخی شده داره خونریزی می‌کنه. ببین اورِل با صورت نازنینش چی کار کرد.!»

یه پرنده می‌تونه متنفر باشه؟ جان اورِل وحشی را کشته بود، ولی هنوز قسمتی از وجود مرد درون عقاب باقی مانده بود. چشمان طلایی با نفرتِ سردی به او نگاه می‌کرد. او گفت: «من میام». خون همچنان درون چشم راستش می‌رفت و گونه‌اش هم از درد می‌سوخت. وقتی زخمش را لمس کرد، دستکش سیاهش پر از لکه‌های خون شد. «بذار اسبم رو بیارم.» این اسب نبود که می‌خواست، گوست را نیاز داشت که در دیدرس نبود. او احتمالاً مایل‌ها دورتر در حال پاره کردن گلوی یک گوزن شمالی بود. شاید شکار او هم به همین شکل بود.

هنگامی که به اسب نزدیک شد، اسب از او دوری کرد. بدون شک از خون روی صورت او ترسیده بود، جان او را با کلماتی آرام کرد و بالاخره توانست نزدیک شود و افسارش را بگیرد. وقتی روی زین نشست سرش گیج رفت. با خودش فکر کرد *باید استراحت کنم فقط نه الان. بذار پادشاه آن سوی دیوار ببینه که عقابش با من چیکار کرده.* دست راستش را باز و بسته کرد و به سوی لانگ کلو دست دراز کرد و شمشیر حرامزاده را از شانه‌اش آویخت. سپس به سمت جایی که ارباب استخوان و گروهش منتظر بودند یورتمه رفت.

ییگریت هم کنارشان منتظر بود، با نگاهی خشمگین بر روی اسب نشسته بود. «منم میام»

استخوان‌های روی نیم‌تنه‌ی رَتِل‌شِرت شروع به تق تق کردند. «برو! منو فرستادن دنبال کلاغِ پناهنده نه کس دیگه ای!»

ییگریت گفت: «یه زنِ آزاد هرجا بخواد می‌ره.»

باد برف ها را به صورت جان می‌پاشید. می‌توانست حس کند که خون روی صورتش یخ می زند. «می‌ریم یا می‌خوایم حرف بزنیم؟»

ارباب استخوان گفت: «می‌ریم.»

سواری شومی بود. دو مایل زیر بارش برف در طول صف حرکت کردند و سپس از بینِ گاری‌های شلخته‌ی وسایل میان‌بر زدند تا از میان میلک‌واتر در جایی که رودخانه پیچ بزرگی به سمت شرق پیدا می‌کرد، عبور کنند. قسمت‌های کم‌عمق رودخانه با قشری از یخ پوشیده شده بود و با هر قدم، سم اسب‌ها آن را می‌شکست. تا اینکه ده یارد آن‌طرف‌تر به قسمت‌های عمیق‌تر رودخانه رسیدند. به نظر می‌رسید برف در ساحل شرقی رودخانه تندتر می‌بارد و آبکندها هم عمیق‌تر بود. حتی باد هم شدیدتر می‌وزید و هوا درحال تاریک شدن بود.

اما حتی با وجود بارش برف، شکل تپه‌ی سفید که از بالای درختان پدیدار بود کاملاً واضح بود. مشتِ انسان‌های نخستین. جان جیغ عقاب را در بالای سرش شنید. یک زاغ از بالای یک کاجِ نگهبانی به پایین نگاه کرد و هنگام عبور او قار قار کرد. *خرس پیر حمله‌اش رو شروع کرده؟* به جای صدای برخورد شمشیرها و نفیر پرواز تیرها جان فقط صدای خرد شدن یخ زیر سم اسبش را می‌شنید.

درسکوت به سمت دامنه‌ی جنوبی دور زدند، جایی که دست‌رسی راحت‌تر بود. در آن پایین جان اسب مرده‌ای را دید که بر روی تپه افتاده و در برف نیمه مدفون بو. روده ها از شکم حیوان مرده مانند مارهای یخ زده بیرون ریخته بود، و یک پایش هم ناپدید شده بود. اولین حدس جان گرگ‌ها بود، اما در اشتباه بود، گرگ‌ها شکارشان را می‌خوردند. اسب‌های بیش‌تری در دامنه‌ی کوه پخش شده بودند، پاهایشان به طرز عجیبی پیچ و تاب خورده بود با چشمان کوری که به مرگ خیره شده بودند. وحشی‌ها مانند مگس اطرافشان می‌چرخیدند و زین‌ها و افسارها و توبره‌ها و زره‌های آنان را جدا می‌کردند و با تبرهای سنگی آن‌ها را تکه تکه می‌کردند.

رَتِل‌شِرت به جان گفت: «بالا، منس اون بالاست.»

آن‌ها بیرون از حصارسنگی از اسب ها پیاده شدند تا با زحمت از شکافگی کجی بین سنگ‌ها عبور کنند. لاشه‌ی کرک‌دار اسب قهوه‌ای رنگی از تیرهای تیز چوبی که خرس پیر داخل هر ورودی کارگذاشته بود آویخته شده بود. *اون داشته تلاش می‌کرده که خارج بشه نه این‌که بیاد داخل*. هیچ نشانی از سوار نبود.

در داخل، لاشه‌های بیش‌تر و با وضع بدتری وجود داشت. جان تا قبل از آن برف صورتی رنگ ندیده بود. باد اطرافش می‌وزید و ردای سنگینِ پوست گوسفندش را کنار می‌زد. زاغ‌ها از روی یک اسب مرده به دیگری پرواز می‌کردند. *اونا زاغ‌های وحشی هستند یا مال خودمون؟* جان نمی‌توانست تشخیص دهد. می‌خواست بداند سم بیچاره در حال حاضر کجاست یا در چه وضعیتی است.

یک لایه خون یخزده زیر پاشنه‌ی پوتینش شکست. وحشی‌ها هر تکه فلز و چرم را از اسب‌های مرده جدا می‌کردند، حتی نعل‌ها را هم از سم‌ها بیرون می‌کشیدند. چند نفری درون بار و بُنه‌ای که یافته بودند به دنبالِ اسلحه و غذا می‌گشتند. جان از کنار یکی از سگ‌های چِت، یا چیزی که از آن درونِ حوضچه‌ی خون نیمه یخزده‌ای باقی مانده بود، گذشت.

چند چادر هنوز در حاشیه‌ی اردوگاه برپا بود، و آن‌جا جایی بود منس ریدر را یافتند. زیرِ شنلِ پشمی سیاه ریش‌ریش با تکه‌های ابریشم قرمزش‌اش، یک زره مشکی و شلوارِ خز ضخیمی پوشیده بود و روی سرش کلاه‌خود بزرگِ آهنی و برنزی با بال‌های زاغ روی شقیقه‌هایش قرار داشت. جارل همراهش بود، و هارما کله‌سگی؛ همین طور اِستایر و وارامیر شِش‌پوسته همراه گرگ‌ها و گربه‌ی سایه‌ی وحشی‌اش.

نگاهی که منس به جان انداخت عبوس و سرد بود. «صورتت چی شده؟»

ییگریت گفت: «اورِل سعی کرد چشمش رو در بیاره.»

«از اون پرسیدم. زبونشو از دست داده؟ شایدم مجبوره دروغ‌های بیش‌تری برامون جمع کنه.»

مگنار اِستایر تیغ بلندی بیرون کشید. «پسره احتمالاً با یه چشم بهتر از دوتا می‌بینه.»

پادشاه پشت دیوار پرسید: «می‌خوای چشمت رو نگهداری جان؟ اگه می‌خوای، به من بگو که چند نفر بودن و سعی کن این دفعه راستش رو بگی حرومزاده‌ی وینترفل»

گلوی جان خشک شده بود. «سرورم ... چی ... »

منس گفت: «من سرور تو نیستم و همه چیزم معلومه. برادرات مردن. سوال اینه که چند نفر؟»

صورت جان می‌تپید، هنوز برف می‌بارید و برایش سخت بود که بیاندیشد. کورین به او گفته بود، هرچی *ازت پرسیدن نباید طفره بری.* کلمات در گلویش گیر کرده بودند، خودش را مجبور کرد که بگوید، «ما سیصد نفر بودیم.»

منس با لحن نیش‌داری گفت: «ما؟»

«اونا. اونا سیصد نفر بودن.» *تک‌دست گفت، هرچی ازت پرسیدن. پس چرا اینقدر احساس بزدلی می‌کنم؟* «دویست نفر از کستل بلک و صد نفر از شدوتاور.»

«پس از آوازی که توی خیمه من خوندی آواز حقیقی‌تری هم هست.» منس به هارما کله‌سگی نگاه کرد، «چند تا اسب پیدا کردیم؟»

زن قوی هیکل جواب داد: «بیش‌تر از صدتا، کم‌تر از دویست‌تا. در شرق جسدهای بیش‌تری زیر برفه. سخته بفهمیم چندتان» پشت سر زن پرچمدارش ایستاده بود و عَلَمی را که سر سگ روی آن بود، نگه داشته بود، سر آن‌چنان تازه بود که هنوز از آن خون می‌چکید.

منس گفت: «هرگز نباید به من دروغ می‌گفتی جان اسنو»

«من ... من می دونم.» چه می‌توانست بگوید؟

پادشاه وحشی‌ها در صورت او تعمق کرد. « فرمانده کی بود؟ و راستش رو بگو. رایکِر بود؟ اسمال‌وود؟ ویتِرز نبوده، اون زیادی ضعیفه. این‌جا چادر کی بود؟»

من زیاد از حد حرف زدم. «جسدش رو پیدا نکردین؟»

هارما خرناسی کشید. حس تحقیر از سوراخ های بینیش بیرون می‌زد. «چه احمقایی هستن این کلاغ سیاها.»

منس به جان گفت: «بهت قول می‌دم، دفعه‌ی بعدی که جواب من رو با سوال بدی، می‌دمت به ارباب استخون‌هام.» یک قدم نزدیک‌تر آمد. «کی این‌جا رو فرماندهی می کرد؟»

جان فکر کرد *یه قدم دیگه. فقط یه قدم.* دستش را به دسته‌ی لانگ‌کلو نزدیک‌تر کرد. *اگه زبونم رو نگه دارم ...*

منس گفت: «به اون شمشیر حرومزاده دست ببر تا ببینی چه جوری سر حرومزادت رو قبل از این‌که شمشیرت از غلاف در بیاد از بدنت جدا می‌کنم، صبرم داره در موردت تموم می‌شه، کلاغ.»

ییگریت اصرار کرد. «بگو، هر کی بوده تا حالا مرده.»

هنگامی که اَخم کرد خون خشک شده روی گونه‌اش ترک خورد. جان با نا امیدی فکر کرد، *این خیلی سخته. چه جوری نقشِ یه عهدشکن رو بازی کنم بدون این‌که واقعاً یکی از اونا باشم؟* کورین این‌را به او نگفته بود. ولی برداشتن قدم دوم همیشه راحت‌تر از قدم اوله. «خرسِ پیر.»

«اون پیرِمرد؟» لحن هارما نشان می‌داد که حرف اورا باور نکرده. «اون خودش اومده؟ پس کی تو کَسِلِ بِلَک فرمانده است؟»

«بووِن مارش.» این‌بار جان بلافاصله جواب داد. *هرچی ازت پرسیدن نباید طفره بری.*

منس خندید. «اگه این‌جوریه، ما جنگ رو بردیم. بووِن در مورد شمردن شمشیرها بیش‌تر از جنگیدن باهاشون می‌دونه.»

جان گفت: «خرس پیر فرماندهی می‌کرد. این‌جا بلند و مستحکم بود و اون محکم‌ترش کرد. اون‌گودال کند و تیرهای چوبی برپا کرد، غذا و آب ذخیره کرد. اون آماده بود برای ... »

«... من؟» منس ریدر حرفش را تمام کرد. «آره، برای من آماده بوده. من این‌قدر احمق بودم که به این تپه حمله کنم و در برابر هر کلاغی که می‌کشتیم پنج نفر از افرادم رو از دست بدم و بازم فکر کنم که چه خوش شانسم.» دهانش سخت شد. «ولی وقتی مرده راه بره، دیوار، تیر چوبی و شمشیر هیچ معنایی ندارند. تو نمی‌تونی با مرده بجنگی

جان اسنو. هیچ کسی این حقیقت رو به خوبی من نمی‌دونه.» به آسمان رو به تاریکی خیره شد و گفت: «کلاغ ها بیش‌تر از چیزی که فکر کنن به ما کمک کردن، من مونده بودم چرا به ما هیچ حمله‌ای نشده. اما هنوز صدها فرسنگ مونده و سرما هم داره شدید می‌شه. وارامیر گرگ‌هات رو بفرست دنبال وایت‌ها بو بکشند. من نمی‌خوام اونا مارو غافلگیر کنن. ارباب استخون‌هام گشتی‌ها رو دو برابر کن و مطمئن شو هر کسی مشعل و سنگ آتش زنه داشته باشه. اِستایر و جارل شما با اولین روشنایی باید با اسب برید.»

رَتِل‌شِرت گفت: «منس، من چندتا از استخون‌های کلاغو می‌خوام.»

ییگریت جلوی جان ایستاد. «تو نمی‌تونی یه مرد رو برای دروغ گفتن و دفاع از کسایی که مثل برادراش بودن بکشی.»

اِستایر گفت: «اونا هنوز هم برادراشن.»

ییگریت پافشاری کرد. «نه نیستن، اون بر خلاف دستور اونا منو نکشت. و تک‌دست رو هم کشت. ما همه اینو دیدیم.»

نفس جان در هوا تبدیل به بخار می‌شد. *اگه من دروغ بگم منس می‌فهمه.* او به چشمان منس ریدر نگاه کرد، دست سوخته‌اش را باز و بسته کرد. «اعلیحضرت، من شنلی رو پوشیدم که شما بهم دادین.»

ییگریت گفت: «یه شنل پوستِ گوسفند. و ما خیلی از شب‌ها زیرش باهم رقصیدیم.»

جارل خندید و حتی هارما کله‌سگی هم پوزخند زد. منس با ملایمت پرسید: «راسته جان اسنو؟ تو و اون؟»

پشت دیوار راحت بود که انسان راه خویش را گم کند. جان نمی‌دانست که آیا دیگر می‌تواند شرافت و پستی یا درست و نادرست را از هم تشخیص دهد. *پدر منو ببخش.* او گفت: «بله»

منس سرش را تکان داد. «خوبه. پس تو هم فردا همراه جارل و اِستایر می‌ری، هردوتاتون می‌رین. شرمم باد که دو قلب رو که برای هم می‌تپه از هم جدا کنم.»

جان گفت: «کجا بریم؟»

«اونور دیوار. خیلی وقت پیش باید وفاداریتو با چیزی بیش‌تر از کلمات ثابت می‌کردی، جان اسنو.»

مگنار خوشنود نبود. «من با یه کلاغ چی‌کار کنم؟»

منس گفت: «اون با دیده بانی و دیوار آشناست و کَسِل بِلَک رو بهتر از هر تکاوری می‌شناسه. یا یه استفاده‌ای براش پیدا می‌کنی یا احمقی.»

اِستایر اخم کرد. «شاید قلبش هنوز سیاه باشه.»

«پس قلبش رو در بیار.» منس رو به رَتِل‌شِرت کرد. «ارباب استخوان‌های من به هر قیمتی که شده گروه رو سریع‌تر حرکت بده. اگه قبل از مورمونت به دیوار برسیم بردیم»

«حرکت می‌کنن.» صدای رَتِل‌شِرت عصبانی و ضمخت بود.

منس سری تکان داد و همراه هارما و شش‌پوسته دور شد.

گرگ‌ها و گربه‌ی وحشی وارامیر پشت سرشان رفتند. جان و ییگریت با جارل و رَتِل‌شِرت و مگنار باقی ماندند. دو وحشی پیرتر با نگاه‌هایی پر از خصومت به جان نگاه می‌کردند. جارل گفت: «شنیدی که، ما با روشنایی روز راه می‌افتیم، هرچی غذا می‌تونی با خودت بیار، وقتی برای شکار نداریم. و بده یه نگاهی هم به صورتت بندازن کلاغ، خیلی وضعش خرابه.»

جان گفت: «باشه»

رَتِل‌شِرت به ییگریت گفت: «بهتره دروغ نگفته باشی دختر»، چشمانش از پشت جمجمه‌ی غول می‌درخشید.

جان لانگ کلو را بیرون کشید. «از ما فاصله بگیر، یا این‌که می‌خوای بلایی که سر کورین اومد سر تو هم بیاد؟»

«پسر این‌جا هیچ گرگی نیست که کمکت کنه.» رَتِل‌شِرت دستش را به سمت شمشیرش برد.

ییگریت خندید. «واقعاً مطمئنی؟»

بالای سنگ‌های حصارسنگی گوست با پوست پشمی سفید درخشنده‌اش خود را جمع کرده و نشسته بود، هیچ صدایی نداشت ولی چشمان قرمز تیره‌اش به رنگ خون در آمده بود. ارباب استخوان‌ها دستش را به آرامی از شمشیرش دور کرد، یک قدم به عقب برداشت و با نفرین آن‌ها را ترک کرد.

هنگامی که جان و ییگریت از مشت پایین آمدند، گوست به نرمی در کنار اسب‌هایشان می‌آمد. در نیمه‌های مسیر به سوی میلک واتر بودند که جان احساس امنیت کرد تا حرفش را بگوید. «من ازت نخواسته بودم که به خاطرم دروغ بگی.»

دختر گفت: «من دروغ نگفتم. فقط یه قسمتی رو نگفتم.»

«تو گفتی ...»

«... که من و تو شب‌های زیادی زیر شنلت با هم رابطه داریم. ولی نگفتم که از کِی شروع شده» لبخندی که به جان زد تقریباً خجالت‌زده بود. «امشب یه جای دیگه برای خوابِ گوست پیدا کن، جان اسنو. به گمونم منس اینو گفت، عمل از حرف حقیقی‌تره.»

فصل ۱۶

سانسا

مترجم: م.م.استارک

«یه لباس مجلسی[۱] جدید؟» به یک اندازه متحیر و نگران بود.

پیرزن قول داد: «زیباتر از هرچیزی که تابحال پوشیدید، بانوی من.»

او دور رانهای سانسا را با ریسمانی مدرج اندازه گرفت. «تماماً از ابریشم و گیپور مایری[۲] با آستر اطلسی. شما بسیار زیبا خواهید شد. شخص ملکه دستورش رو دادند.»

«کدوم ملکه؟»

مارجری هنوز ملکه جافری نشده. گرچه اون قبلاً ملکه رنلی بوده. آیا منظورش ملکه خارهاست یا ....

پیرزن گفت: «بطور قطع ملکه نایب شاه»

«ملکه سرسی؟»

۱- gown لباس یا جامه بلند زنانه که معمولاً در مراسم ها و مجالس رسمی پوشیده می شود

۲- Myrish

«نه هیچ کس دیگه. ایشون سالهاست با سپردن تهیه لباسشون به من، سرافرازم می‌کنند.» پیرزن ریسمان را در امتداد کشاله ران سانسا قرار داد.

«علیاحضرت به من گفتند که شما حالا دیگه یه زن هستید. نباید مثل دختری کوچیک لباس بپوشید. بازوی خودتون رو از هم باز نگه دارید.»

سانسا بازویش را بالاگرفت. حقیقت داشت، او به لباس مجلسی جدیدی نیازمند بود. در طی یک سال گذشته سه اینچ رشد کرده بود و روزی که بعد از اولین "شکفتگی‌اش"[۱] تلاش کرد تشکش را بسوزاند بیشتر جامه‌دان قدیمی‌اش توسط دوده از بین رفته بود.

«پستانهای شما به زیبایی پستانهای ملکه خواهند بود.» این را پیرزن زمانی گفت که ریسمان را به دور سینه سانسا پیچیده بود.

«دیگه نباید مخفیشون کنید.»

آن اظهارنظر سبب شد که سرخ شود. گرچه آخرین بار که برای سواری رفته بود، نتوانست که بندهای جلیغه‌اش را تا بالا محکم کند و پادوی اسطبل هنگامی که برای سوار شدن بر اسب یاری‌اش می‌کرد چشم از او برنداشت. همچنین گاهی بطور اتفاقی مرد بالغی را می‌دید که به سینه او خیره شده بود. برخی از نیم‌تنه‌هایش چنان تنگ شده بودند که او به سختی می‌توانست درونشان نفس بکشد.

از زن خیاط پرسید: «قراره چه رنگی باشه؟»

«رنگ‌هارو به من بسپورید، بانوی من. شما اون رو می‌پسندید، میدونم که همینطور خواهد شد. و همچنین شما لباسهای زیر، جوراب ساق بلند، پیراهن و ردای بی‌آستین و شنل و هرچیز دیگری که برازنده‌ی.... یه بانوی نجیبزاده جوان و جذاب باشه رو خواهید داشت.»

«آیا اونها به موقع برای عروسی پادشاه آماده میشن؟»

«آه، زودتر، خیلی زودتر، علیاحضرت بر این اصرار دارن. من شش زن خیاط و دوازده دختر دستیار دارم و ما همه کارهای دیگه رو برای اینکار کنار گذاشتیم. خیلی از بانو ها از ما عصبانی خواهند شد اما این دستورِ ملکه بود.»

سانسا مودبانه گفت: «صمیمانه از علیاحضرت سپاسگذاری کنید. ایشون بسیار با من مهربان هستند.»

«علیاحضرت بسیار سخاوتمند هستند.» زن خیاط این را گفت و لوازم خود را جمع کرد و خارج شد.

وقتی تنها شد شگفت زده بود. *اما چرا؟ شرط می‌بندم این لباس مجلسی بطریقی کار مارجری یا مادربزرگش باشه.*

مهربانی‌های مارجری بی‌پایان بود و حضورش همه چیز را متحول کرده بود. زنان اطرافش نیز رفتار مطبوعی داشتند. مدت درازی بود که از همنشینی با بانوان دیگر لذت نبرده بود. تقریبا فراموش کرده بود که تا چه حد می‌تواند این همنشینی‌ها خوشایند باشد. لیدی لِئونِت به او نواختن چنگ[۱] را آموخت. لیدی جانا تمام شایعات زنانه برگزیده را با او درمیان می‌گذاشت. مِری کرِین همواره داستانی جذاب با خود داشت و لیدی بالوِر کوچک او را به یاد آریا می‌انداخت. گرچه نه به آن تندخویی.

نزدیکترین آنها از لحاظ سن به سانسا دختر عموها: اِلنور ، آلا و مِگا بودند. تایرل‌هایی از شاخه‌های متأخر خاندان. اِلنور که باریک اندام و بزله‌گو بود به شوخی می‌گفت: «گل رُزهایی از قسمت های پایین‌تر بوته»

مِگا فربه و پر شور بود و آلا خجالتی و زیبا. اما اِلنور به حق رهبر آن انجمن زنانه بود. او دوشیزه‌ای بالغ[۱] بود اما آن دو نفر دیگر دختران محض.

دخترعموها چنان سانسا را درمیان گروه خود پذیرفتند که گویی برای تمام عمر او را می‌شناختەاند.

آنها بعدازظهرهای طولانی را به سوزن دوزی و صحبت در مورد کیک لیمویی و شراب عسلی می‌گذراندند. در عصرها تاس بازی[۲] می‌کردند و با یکدیگر در سپت قصر آواز می‌خواندند و گاهی یک یا دو نفر از آنها ممکن بود برای شریک شدن در تخت مارجری انتخاب شوند که تا پس از نیمه شب باهم پچ پچ می‌کردند. آلا صدای دلنشینی داشت و هنگامی که با چرب زبانی ترغیبش می‌کردند، با چنگ چوبینی می‌نواخت و آوازهایی از سلحشوری و عشق‌های

۱- first flowering اشاره به اولین باریست که دچار عادت ماهانه شد. از این جهت به آن شکفتگی میگویدن که پس از آن دختر به زنی کامل بدل می شود و آماده باروری میگردد
۲- Myrish

۱- a maiden flowered
۲- played at tiles ظاهراً بازی مشابه با نرد و یا بازی هایی که با ابزارهایی مانند تاس انجام میشده

بربادرفته می‌خواند. مِگا نمیتوانست آواز بخواند اما دیوانه بوسیده شدن بود. اعتراف کرده بود که او و آلا گاهی بازی بوسه‌ها را انجام می‌دادند. اما این شباهتی به بوسه یک مرد نداشت و شباهت بسیار کمتری به بوسه یک شاه. سانسا دلش می‌خواست بداند که مِگا چه نظری در مورد بوسیدن تازی، همانطور که خودش بوسیده بود، دارد. تازی درحالی به اتاق سانسا آمد که بوی شراب و خون میداد.

اون منو بوسید و تهدید به قتل کرد و مجبورم کرد که براش آواز بخونم.

مِگا بدون ملاحظه و با هیجان گفت: «شاه جافری لبهای بسیار زیبایی داره، آه! سانسای بیچاره. چقدر دلت شکست وقتی اونو از دست دادی. باید چقدر اشک ریخته باشی!»

او قصد داشت بگوید که *جافری بیش از اونچه بدونی باعث گریه من شده.* اما باتربامپز دردسترس نبود تا صدای سانسا را در صدای خود محو کند. پس لبانش را روی هم فشرد و زبانش را نگاه داشت.

در خصوص اِلنور، او را به ملازمی جوان از پسران لرد آمبروز وعده داده بودند. آنها به محض آنکه او مقام خود را بچنگ می‌آورد ازدواج می‌کردند. او هدیه اِلنور را در جنگ بلک واتر، در آن هنگام که کمانداری مایری و سربازی از اهالی مولِندُور[1] را از پای درآورده بود، به بازو داشت.

مِگان گفت: «آلاین گفته بود که هدیه اِلنور اونو نترس کرده بود. اون گفت که اسم اِلنور رو به عنوان رَجَزِ جنگی فریاد میزده. این خیلی باشکوه نیست؟ یه روزی هم من از یه قهرمان می‌خوام که هدیه منو به بازوش ببنده و صد نفر رو بکشه.»

اِلنور از او خواست که ساکت باشد اما در عین حال خشنود به نظر می‌رسید.

سانسا فکر کرد: *اونا بچه اند. اونها دخترای کوچولوی احمقی هستند. حتی اِلنور. اونا هرگز جنگی ندیدند. هرگز مرگ یه انسان رو ندیدند. اونا هیچی نمیدونند.*

رویاهاشان پر بود از قِصه‌ها و نغمه‌ها. درست بمانند خودش قبل از آنکه جافری سر پدرش را از تنش جداکند. سانسا بحالشان تاسف خورد. سانسا به آنان حسادت کرد.

اگرچه ماجری با آنها تفاوت داشت. او دلنشین و موقر بود. اما با این وجود ذره‌ای از خوی مادربزرگش در او نیز وجود داشت. یک روز قبل از آخرین بار[۱]، او سانسا را برای قدم زدن دعوت کرده بود. پس از جنگ این اولین بار بود که او از شهر خارج می‌شد. مردگان سوخته و یا دفن شده بودند اما دروازه گِل جایی که دژکوب‌های لرد استنیس بر آن کوفته بودند، شکافته و خرد شده بود و لاشه‌های کشتی‌های درهم‌شکسته در امتداد ساحل دو طرف بلک واتر دیده می‌شد. دکل‌های سوخته از میان آب‌های کم عمق همچون انگشتان سیاه و استخوانی بیرون زده بودند. تنها عبور و مرور مربوط به قایق‌هایی سیاه با کفی صاف بود که درحال جمع‌آوری آن دکل‌های سوخته از سطح رودخانه بودند و هنگامی که جنگل شاهی رسیدند با برهوتی از خاکستر و چوب‌های نیم سوخته و درختان مرده روبرو شدند. اما مردابهای امتداد کرانه بلک واتر توسط پرندگان دریایی پر شده بودند. بازِ سانسا سه اردک شکار کرد و قوشِ مارجری یک حواصیل را حین پرواز.

مارجری هنگامی که کاملاً تنها شدند گفت: «ویلاس بهترین پرندگان رو در هفت پادشاهی داره. او گاهی یه عقاب رو پرواز میده. تو خواهی دید سانسا.»

او دست سانسا را گرفت و فشرد. «خواهر»

خواهر، زمانی سانسا آرزو داشت که خواهری چون مارجری داشته باشد. زیبا و مهربان و صاحب تمام جذابیت‌های عالم[۲]. آریا به عنوان خواهر کاملا ناخوشایند بود.

چطور میتونم اجازه بدم خواهرم با جافری ازدواج کنه؟ این فکر به ذهنش خطور کرد و ناگهان چشمانش پر از اشک شد.

او گفت: «مارجری لطفا، تو نباید...»

۱- Mullendore از خاندان های وفادار به هایتاورها و پایتختشان آپلند در بالادست هانی واین در نزدیکی اولدتاون است

به زبان آوردن کلمات برایش سخت بود. «تو نباید باهاش ازدواج کنی . اون طوری نیست که به نظر میاد. نه نیست. اون اذیتت میکنه.»

«من نباید اینطور فکر کنم.» مارجری لبخند آرامش بخشی زد. «این شجاعت تورو میرسونه که به من اخطار میدی. اما لازم نیست که بترسی. جاف فاسد و مغروره و من شک ندارم به همون اندازه که میگیی ظالمه. اما پدرم اونو مجبور کرده قبل از اینکه (پدرم) موافقش با ازدواج رو اعلام کنه، لوراس رو به عنوان عضو گاردشاه پذیره. من بهترین شوالیه هفت پادشاهی رو خواهم داشت که شب و روز مراقبمِ. مثل پرنس ایمون که از نِیریس محافظت میکرد. پس شیر کوچیک ما بخوبی مهار میشه. اینطور نیست؟»

او خندید و گفت: «بیا خواهر عزیزم، برای برگشت تا رودخونه مسابقه بدیم. این حسابی محافظینمون رو عصبانی میکنه.» و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند به اسبش مهمیز زد و براه افتاد.

سانسا در حین چهارنعل راندن باخود گفت: *اون بسیار شجاعه*. اما با این وجود تردیدهایش او را رها نمیکردند. همه تصدیق می‌کردند که سر لوراس شوالیه شجاعی بود اما جافری دیگر اعضای گاردشاه را در کنار ردا طلایی‌ها و ردا سرخ ها داشت و هنگامی که او بزرگتر می‌شد بر ارتش خود فرمان می‌راند. "ایگان نالایق" هرگز به ملکه نِیریس آسیب نرساند. شاید از ترس برادرشان شوالیه اژدها بود. اما هنگامی که یکی دیگر از اعضاء گاردشاه گرفتار عشق یکی از همسرانش شد، شاه سر هردویشان را از بدن جدا کرد.

سر لوراس یکی از تایرل هاست. سانسا این را به خود یادآورشد. اون یکی شوالیه فقط یک از "توین‌ها"[1] بود. برادران سرلوراس هیچ ارتشی نداشتند و جز شمشیر راهی برای خونخواهی پیش رویشان نبود. با این وجود هر قدر که بیشتر به آن می‌اندیشید بیشتر نگران می‌گشت. جافری ممکن بود که مدتی خویشتنداری کند. شاید به مدت یک سال.

اما دیر یا زود اون درندگی خودش رو نشون میده و اون موقع..... و ممکنه مملکت یه شاهکش دیگه داشته باشه و تو شهر جنگی راه می افته. و اون وقتیه که شیر ها و رُز ها جویبارهایی از خون به راه بندازند.

سانسا متعجب بود که مارجری متوجه اینها نشده است.

۱- The day before last she'd taken Sansa hawking ترجمه اون کمی ناموزون به نظر میاد اما من تمام تلاشم رو کردم

۲- with all the world's graces at her command

۱- Toyne توین ها خاندانی از اهالی استورمزلند بودند

اون از من بزرگتره و باید عاقلتر باشه و قطعاً پدرش لرد تایرل باید بدونه داره چیکار میکنه. من فقط دارم. فکرای احمقانه می‌کنم.

هنگامی که به سر دانتوس گفت که قصد دارد برای ازدواج با سر ویلاس به هایگاردن رود، تصور می‌کرد که او تصلا یافته و از او خشنود شود. در عوض او بازویش را گرفت و با صدایی که از وحشت و شراب به یک اندازه ضعیف شده بود گفت: «تو نمیتونی. من دارم بهت میگم این تایرل ها تنها لنیسترهایی گلدار[1] هستند. التماست میکنم که این حماقت رو فراموش کنی. فلوریان خودت رو ببوس و قول بده که مطابق نقشه‌ای که کشیدیم پیش میری. شب ازدواج جافری چندان دور نیست. همون توری نقره‌ای رو سَرِت کن و همونطور که گفتم عمل کن. اون شب ما فرار میکنیم.» او کوشید بوسه‌ای بر گونه سانسا بکارد. اما سانسا از میان چنگش لغزید و چند قدم از او فاصله گرفت.

«من اینکارو نمیکنم. نمیتونم. یه چیزی اشتباه از آب در میاد. وقتی که من میخاستم فرار کنم تو منو نبردی و حالا نیازی به فراری دادنم ندارم.»

دانتوس با دیوانگی به او خیره شده بود. «اما قرارها گذاشته شده، عزیزم. کشتیی که تورو به خونه ببره. قایقی که تورو به کشتی برسونه. فلوریان تو همه اینها رو بخاطر جانکوُیل عزیز خودش انجام داده.»

او گفت: «من بخاطر تمام گرفتاری‌هایی که برات ایجاد کردم متأسفم. اما حالا من دیگه نیازی به قایق و کشتی ندارم.»

«اما همه اینها برای اونه که تورو در امان ببینم»

«من در هایگاردن در امان خواهم بود. ویلاس منو در امان نگه میداره.»

دانتوس پافشاری کرد: «اما اون تورو اصلا نمیشناسه و عاشق تو نخواهد بود. جانکوُیل. جانکوُیل، چشمان قشنگت رو باز کن. این تایرل‌ها هیچ اهمیتی به تو نمیدند. این حق قانونی توست که اونها قصد دارن باهاش ازدواج کنند.»

«حق قانونی من؟» برای لحظه‌ای گیج شده بود.

۱- اشاره به نشان خانوادگی تایرل ها که گل رز است.

او گفت: «عزیزم. تو وارث وینترفل هستی.»

بار دیگر او را گرفت، تمنا می‌کرد که نباید چنین اعمالی را انجام دهد و سانسا خود را از دستانش رها ساخت و او را در حالی که برخود می‌پیچید در زیر درخت نیایش ترک کرد.

از آن روز دیگر از جنگل خدایان دیدن نکرد اما جملات او را نیز از یاد نبرده بود.

وارث وینترفل، در هنگام شب که در تخت خویش آرمیده بود به آن فکر می‌کرد.

«این حق قانوی توست که اونها قصد ازدواج باهاشو دارند.»

سانسا به همراه سه برادر بزرگ شده بود. او هرگز به این فکر نکرده بود که حقی دارد. اما با مرگ برن و ریکان.... *این هیچ اهمیتی نداره. هنوز راب زنده است. اون حالا یه مرد بالغه و به زودی ازدواج میکنه و صاحب پسر میشه. در هر صورت ویلاس تایرل هایگاردن رو به ارث می‌بره. دیگه چی ممکنه از وینترفل بخواد؟»*

گاهی نام ویلاس را درون بالشش زمزمه میکرد تا فقط صدای آن را بشنود.

ویلاس ، ویلاس ، ویلاس

او چنین در نظر گرفت که ویلاس هم همانند لوراس نامی خوبی بود. حتی کمی بهم شبیه بودند. پای او چه اهمیتی داشت؟ ویلاس لرد هایگاردن می‌شد و سانسا بانوی او.

سانسا خود و او را تصور کرد که درباغی نشسته‌اند و سگهای کوچکی دورشان می‌چرخند. یا درحال شنیدن آوازی در میان نوای بربط در حالی که در قایقی تفریحی بر روی رودخانه مَندرِ روان هستند.

اگر من چنتا پسر بهش بدم اون احتمالا عاشقم میشه.

او نام آنها را اِدارد ، برَندون و ریکان میگذاشت و آنها را همانند سر لوراس شجاع می‌پروراند. و همچنین متنفر از لنیسترها. در رویاهایش فرزندانش درست شبیه به برادران از دست رفته‌اش بودند. گاهی حتی دختری بود که به آریا شباهت داشت.

او نمیتوانست یک تصویر مشخص از سرویلاس را برای مدتی طولانی در ذهن خود نگاه دارد. گرچه تصوراتش مدام او را شبیه به سر لوراس می‌کرد. جوان، جذاب و زیبا.

باخود گفت: *تو نباید اینطوری بهش فکر کنی وگرنه اون ممکنه وقتی که اونو میبینی متوجه ناامیدی در چشمهات بشه. اونوقت چطور ممکنه باتو ازدواج کنه وقتی بدونه که عاشق برادرش هستی؟*

ویلاس تایرل دو برابر سن او را داشت. این را مکرراً به خود یادآور می‌شد. و همچنین علیل و حتی ممکن بود که بمانند پدرش چاق و سرخ روی باشد. اما زشت یا زیبا او می‌توانست تنها قهرمانی باشد که سانسا خواهد داشت.

یک بار در رویا دید که همچنان اوست که با جافری ازدواج می‌کند نه مارجری و در شب ازدواج، جاف تبدیل به ایلین پین جلاد شد. لرزان از خواب پرید. او نمیخواست که ماجری مانند او عذاب بکشد. اما از این فکر وحشت داشت که شاید تایرل‌ها از قبول این ازدواج سر باز زنند.

من بهش هشدار دادم. آره هشدار دادم. من حقیقت جاف رو براش آشکار کردم.

شاید ماجری حرفش را باور نکرده بود. جافری نقش یک شوالیه بی‌نقص را برایش بازی کرده بود. همانطور که روزی برای سانسا چنین کرد.

به زودی ذات حقیقی اونو میبینه. بعد از ازدواج یا حتی شاید قبل از اون.

سانسا تصمیم گرفت باردیگری که از سپت دیدن می‌کند شمعی برای مادر روشن کند و از او بخواهد که از مارجری در مقابل ستمگری‌های جافری محافظت کند و شاید شمعی هم برای جنگجو، بخاطر لوراس.

هنگامی که زن خیاط آخرین اندازه‌گیری‌هایش را انجام می‌داد تصمم گرفت که لباس مجلسی تازه‌اش را برای مراسمی که در سبت بزرگ بیلور برگذار می‌شد بپوشد.

این باید همون دلیلی باشه که سرسی بخاطرش این لباس رو برای من تدارک دیده. در اون صورت من دیگه در شب عروسی کهنه‌پوش به نظر نخواهم رسید.

واقعاً لازم بود که لباسی متفاوت برای میهمانی شام پس از آن داشته باشد اما او یکی از لباس‌های مجلسی قدیمی خود را جهت اینکار درنظر گرفته بود. او نمیتوانست خطر ریختن غذا یا شراب بر روی لباس جدیدش را بپذیرد.

من باید اونو با خودم به هایگاردن ببرم.

او می‌خواست که در نظر لوراس تایرل زیبا بنظر برسد.

حتی اگه دانتوس راست بگه و این وینترفل باشه که اون میخاد و نه من، باز هم ممکنه که بخاطر خودم عاشقم بشه

سانسا به سختی خود را درآغوش گرفت و میخواست بداند که چقدر زمان می‌برد تا لباس آماده شود. به سختی می‌توانست برای پوشیدنش انتظار بکشد.

فصل ۱۷

آریا

مترجم: م.م.استارک

باران‌ها آمدند و رفتند، اما آسمان هنوز بیش‌تر خاکستری بود تا آبی. نهرها از آب لبریز شده بودند. صبح روز سوم بود که آریا متوجه شد خزه‌ها اکثراً در جهت اشتباه روی درختان روییده‌اند. در حالی که سوار بر اسب یک نارون پوشیده از خزه را پشت سر گذاشتند، به جندری گفت: «ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم. داریم می‌ریم جنوب، ببین خزه ها چطور روی این تنه رشد کردند..»

جندری موهای پرپشت سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «ما داریم تو مسیر جاده حرکت می‌کنیم، فقط همین. این‌جا جاده داره به سمت جنوب می‌ره..»

آریا می‌خواست به او بگوید *ما تمام روز رو به سمت جنوب می‌رفتیم. همین‌طور دیروز وقتی که داشتیم تو بستر اون رود حرکت می‌کردیم*، ولی دیروز چندان توجه نکرده بود به همین جهت نمی‌توانست چندان مطمئن باشد. با صدایی آرام گفت: «فکر کنم ما گم شدیم. ما نباید رودخونه رو ول می‌کردیم، تمام کاری که باید انجام می‌دادیم این بود که رودخونه رو دنبال کنیم..»

جندری گفت: «رودخونه پیچ و خم داره. شرط می‌بندم این فقط یه مسیر کوتاه‌تره، یه جور مسیر مخفی خلافکارهاست. تام و لِم و بقیه سال‌هاست که دارند این‌جا زندگی می‌کنند.»

این حقیقت داشت، آریا لبش را گزید و گفت: «اما خزه‌ها ...»

جندری شاکی شد: «این‌جوری‌که این‌جا داره بارون میاد خیلی طول نمی‌کشه که پشت گوشای ما هم خزه سبز بشه ...»

آریا لجوجانه گفت: «فقط پشت اون گوشمون که سمت جنوبه.» فایده‌ای نداشت که سعی کند گاومیش را قانع کند. ولی هنوز او تنها دوست واقعی بود که داشت، حالا که هات‌پای هم از آن‌ها جدا شده بود.

هات‌پای روز حرکت‌شان به او گفته بود: «شاما به من گفته که برای پختن نون بهم احتیاج داره، در هرصورت منم از بارون و زخم زین و این‌که همیشه تو ترس باشم خسته شدم. این‌جا آبجو هست، همین‌طور خرگوش برای خوردن، نون هم اگر من بپزمش بهتر می‌شه. دفعه دیگه‌ای که به این‌جا بیای خودت متوجه می‌شی. تو دوباره به این‌جا برمی‌گردی، مگه نه؟ وقتی جنگ تموم شد؟» سپس به یاد آورد که آریا که بود و در حالی‌که از شرم سرخ شده بود، اضافه کرد: «بانوی من»

آریا مطمئن نبود که آیا اصلاً قرار هست این جنگ تمام شود یانه، ولی سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد به هات پای گفت: «متاسفم که اون دفعه کتکت زدم،» هات پای ترسو و احمق بود ولی او تمام راه را از قدمگاه پادشاه همراهش بود و آریا تا حد زیادی به او عادت کرده بود. «من دماغت رو شکستم.»

هات پای با پوزخند جواب داد: «تو دماغ لِم رو هم شکستی، اون کار خوبی بود.»

آریا با اوقات تلخی پاسخ داد: «لِم این‌جوری فکر نمی‌کرد.» و سپس وقت رفتن بود. هات‌پای پرسید که آیا می‌تواند دست بانوی خود را ببوسد، آریا در جواب مشتی به شانه‌اش زد و گفت: «من رو این‌جوری صدا نکن، تو هات‌پایی و من آری.»

«من این‌جا هات‌پای نیستم. شاما فقط به من میگه پسر. همون‌طور که اون یکی پسره رو صدا می‌کنه. این گیج کننده می‌شه.»

آریا حالا بیش از آن‌چه تصور می‌کرد دلتنگش شده بود، اما دیدن هاروین قدری شرایط را برایش بهتر می‌کرد. او به هاروین در مورد پدرش هولن گفته بود و این‌که چطور آن مرد را روزی که از قدمگاه پادشاه فرار می‌کرد در اصطبلِ قلعه‌ی سرخ در حالی پیدا کرد که درحال مرگ بود. هاروین گفت: «اون همیشه می‌گفت که تو اصطبل می‌میره، ولی همه‌ی ما فکر می‌کردیم یه اسب نر بداخلاق اونو می‌کشه نه یه گله شیر.» آریا در مورد یارن و فرارش از قدمگاه پادشاه هم تعریف کرد. همین‌طور در مورد بیش‌تر اتفاقاتی که افتاده بود، اما داستان پسری که در اصطبل به وسیله‌ی نیدل کشته بود و نگهبانی را که گلویش را بریده بود تا از هارن‌هال فرار کند را تعریف نکرد. گفتنش به هاروین مانند آن بود که داستان را برای پدرش تعریف کند و بعضی چیزها بود که تحمل نداشت پدرش از آن‌ها مطلع شود.

همین‌طور در خصوص جیکن هگار و سه مرگی که به او مدیون بود و دینش را نیز ادا کرده بود، چیزی نگفت. سکه‌ی آهنینی که به او داده بود، زیر کمربندش به خوبی نگهداری می‌شد اما بعضی شب‌ها آن را در دست می‌گرفت و به یاد می‌آورد که چطور هنگامی که جیکن دستش را روی صورتش کشید، صورتش وا رفت و تغییر کرد. «والار مورگولیس» آریا زیر لب تکرار می‌کرد. «سر گریگور، دانسِن، پولیور، رَف عزیز دُردونه، تیکلر و تازی. سر ایلن، سر مرین، ملکه سرسی و شاه جافری.»

هاروین به او گفت که تنها شش نفر از سربازهای وینترفل که پدرش همراه بریک دانداریون به غرب فرستاده بود باقی مانده و پراکنده شده بودند. «اون یک تله بود بانوی من، لرد تایوین کوه رو با آتش و شمشیر به ردفورک فرستاده بود به امید این‌که پدر والامقام شما رو به اون‌جا بکشونه. اون نقشه کشیده بود که لرد ادارد شخصاً به غرب بیاد تا حساب سر گرگور رو برسه. اگه این‌کار رو کرده بود کشته و یا زندانی می‌شد. تا با جن که اون موقع زندانی مادر بزرگوارتون بود مبادله‌ش کنند. منتها شاه‌کش از نقشه‌ی لرد تایوین خبر نداشت و وقتی ماجرای دستگیری برادرش رو شنید تو خیابان‌های قدمگاه پادشاه به پدرتون حمله کرد.»

آریا گفت: «من یادمه، اون جوری رو کشت.» جوری همیشه به او لبخند می‌زد، البته وقتی که به او نمی‌گفت که از زیر دست و پا کنار برود.

هاروین موافقت کرد: «اون جوری رو کشت، و وقتی اسب پدرتون روی پاشون افتاد، پای ایشون شکست. به همین خاطر لرد ادارد نتونست شخصاً به غرب بره و ناچار شد به جاش لرد بریک رو با بیست تا از نیروهای خودش و بیست تا از سربازای وینترفل که من هم بینشون بودم بفرسته. افراد دیگه‌ای هم همراه ما بودند. توروس و سر ریموند دَری و نیروهاشون، سر گلادنِ وایلد، یک لرد به اسم لوتار مالِری. ولی گریگور توی مامِرز فورد به همراه نیروهایی که دوطرف رودخونه پنهون شده بودند منتظر ما بود و وقتی ما داشتیم رد می‌شدیم اون‌ها از جلو و عقب روی سرمون ریختند.»

«من دیدم که کوه با چنان تک ضربه‌ی مهیبی ریموند دَری رو به قتل رسوند که دستش رو از بازو قطع کرد و اسبی که روش نشسته بود رو هم کشت. گلادن وایلد هم همون‌جا با اون مُرد و لرد مالِری هم با اسبش غرق شد. ما شیرها رو همه طرفمون می‌دیدم و من فکر کردم من هم کارم با بقیه تمومه ولی به شکلی ناگهانی فریادهای الاین رو شنیدیم که داشت فرمان می‌داد و نظم رو به صف ما برگردوند. اون‌هایی که هنوز سوار اسب بودند دور توروس جمع شدند و مسیرمون رو به بیرون باز کردیم. ما صبح شش گروهان بیست نفره سرباز بودیم. ولی موقع تاریک شدن هوا بیش‌تر از دو گروهان ازمون باقی نمونده بود. لرد بریک هم بشدت زخمی شده بود. توروس همون شب یه سرنیزه سی سانتی رو از سینه‌ی اون بیرون کشید و توی سوراخ به جا مونده شراب جوشان ریخت.»

«همه‌ی ما مطمئن بودیم جناب لرد قبل از طلوع خورشید می‌میره ولی توروس تمام شب رو کنار آتیش پیشش بیدار موند و دعا کرد، وقتی که سپیده زد اون هنوز زنده بود و قوی تر از اونی‌که قبلا بود. دو هفته بعد لرد تونست سوار اسب بشه، اما این شجاعت اون بودکه مارو قوی نگه داشت. می‌گفت نبرد ما در مامرز فورد تموم نشده بلکه تازه شروع شده و به ازای هر یک نفر از ما که کشته شده ما ده نفر از اون‌ها رو می‌کشیم.»

«تا اون موقع جنگ از ما عبور کرده بود. نیروهای کوه فقط پیش‌قراولای سپاه لرد تایوین بودند. اون‌ها با قدرت تمام از ردفورک عبور کردند و سر راهشون به سمت ریورلند همه چیزو آتیش زدند. تعداد ما خیلی کم بود و تنها کاری که از دستمون برمی‌اومد این بود که عقبه‌ی لشگرشون رو آزار بدیم ولی ما به هم‌دیگه می‌گفتیم که بالاخره به لشگر شاه

رابرت ملحق می‌شیم که برای سرکوب شورش لرد تایوین فرستاده می‌شه. تا زمانی‌که شنیدیم شاه رابرت مرده و لرد ادارد هم همین‌طور و توله‌ی سرسی لنیستر تخت آهنی رو صاحب شده.»

«این موضوع همه چیز رو وارونه کرد، دست پادشاه ما رو فرستاده بود که با یاغی‌ها برخورد کنیم ولی حالا ما خودمون یاغی شده بودیم و لرد تایوین لنیستر دست پادشاه. اون موقع چند نفری بودند که می‌خواستند تسلیم بشیم ولی گوش لرد بریک به این حرف‌ها بدهکار نبود. اون می‌گفت ما هنوز سربازهای پادشاهیم و این آدم‌هایی که شیرها قلع و قمع می‌کنند مردم پادشاه. پس اگه نمی‌تونیم برای شاه رابرت بجنگیم برای مردمش می‌جنگیم، تا این‌که تک تکمون بمیریم. و ما هم همین‌کار رو کردیم، ولی همین‌طور که می‌جنگیدیم اتفاق عجیبی افتاد. به ازای هر یک نفری که از دست می‌دادیم دو نفر پیدا می‌شدند که جاش رو پر کنند. تعداد کمی از اون‌ها شوالیه و ملازم بودند که جزو نجیب زاده‌ها محسوب می‌شدند ولی بیش‌ترشون آدم‌های معمولی بودند، کارگرهای مزرعه، نوازنده‌ها، مسافرخونه‌دارها، مستخدم‌ها و کفاش‌ها و حتی دو تا سپتون. خلاصه همه مدل مردی و زن‌ها و بچه‌ها و حتی سگ‌ها ...»

آریا پرسید: «سگ‌ها؟»

هاروین با پوزخند جواب داد «آره، یکی از پسرهامون از شرورترین[1] سگ‌هایی که هرگز دلت نمی‌خواد ببینی نگهداری می‌کنه.»

آریا با حسرت گفت: «کاش یک سگ شرور خوب داشتم، یک سگ شیر کش.» او زمانی یک دایرookولف داشت، نایمریا، ولی برای این‌که از کشته شدن او توسط ملکه سرسی جلوگیری کند مجبور شده بود با پرتاب سنگ او را فراری دهد. *یه دایروولف میتونه یک شیر رو بکشه؟* آریا مشتاق بود که بداند.

آن بعدازظهر دوباره باران بارید و تا غروب ادامه پیدا کرد. خوشبختانه یاغی‌ها همه جا دوستانی مخفی داشتند، به همین دلیل نیاز نبود در فضای باز اردو بزنند و یا زیر آلاچیقی که چکه می‌کند پناه بگیرند. همان‌کاری که او و هات‌پای و جندری معمولاً انجام می‌دادند.

---

[1] Mean dog- یعنی سگی که مخصوص پاچه گیری و گاز گرفتن تربیت شده باشد.

آن شب در یک روستای سوخته و خالی از سکنه پناه گرفتند. لااقل خالی از سکنه به نظر می‌رسید، تا زمانی که جک خوش‌شانس[1] دو بار کوتاه و دو بار بلند در شیپور شکاری‌اش دمید و همه‌جور مردمی از داخل خرابه‌ها و سردابه‌های مخفی بیرون خزیدند. آن‌ها آبجو و سیب خشک‌شده و مقداری نان بیات داشتند و یاغی‌ها هم یک غاز داشتند که اُنگوی هنگام سواری شکار کرده بود. به این ترتیب شام آن‌شب دست کمی از ضیافت نداشت.

آریا مشغول مکیدن آخرین ذره‌های گوشت از بال غاز بود که یکی از روستاییان رو به لِم ردا لیمویی کرد و گفت: «دو روز پیش افرادی از این‌جا رد شدن که دنبال شاهکش می‌گشتن.»

لِم خُرخُر کرد. «بهتر بود تو ریورران دنبالش بگردن. توی عمیق‌ترین سیاه‌چاله‌ها، جایی که مرطوب و دوست داشتنیه.» بینی لِم مثل سیبِ لهیده شده بود، قرمز و خراشیده و ورم کرده، خُلقش نیز گرفته بود.

یکی دیگر از روستاییان گفت: «نه، اون فرار کرده.»

شاهکش. آریا می‌توانست احساس کند که موهای پشت گردنش سیخ شده. نفسش را در سینه حبس کرد تا بشنود.

تام هفتایی گفت: «می‌تونه حقیقت داشته باشه؟»

مرد تک چشمی که کلاه‌خود قابلمه‌ای زنگ زده‌ای به سر داشت گفت: «من باور نمی‌کنم» علیرغم این‌که از دست دادن یک چشم خیلی هم به نظر آریا خوش اقبالی محسوب نمی‌شد، بقیه یاغی‌ها او را جک خوش‌شانس صدا می‌زدند. او ادامه داد: «من خودم طعم اون سیاهچال‌ها رو چشیدم، چطور ممکنه تونسته باشه از اون‌جا فرار کنه؟»

روستاییان در پاسخ تنها می‌توانستند شانه بالا بیاندازند. ریش‌سبز[2] دستش را به آرامی روی سبیل پرپشت خاکستری و سبزش کشید و گفت: «اگه شاه‌کش دوباره آزاد باشه، گرگ‌ها توی خون غرق می‌شن. توروس باید خبردار بشه. ارباب روشنایی، لنیستر رو توی شعله‌های آتیش بهش نشون می‌ده.»

---

[1] Jack-Be-Lucky
[2] Green beard

اَنگوی در حالی که لبخند می‌زد گفت: «همین‌جا هم یه آتیش خوب داریم.»

ریش‌سبز خندید و ضربه‌ای به گوش آرچر زد. «به نظرت من شبیه کاهن میام، آرچر؟ اگه پِلُوی تایروشی[1] به آتیش نزدیک بشه این زغال‌های داغ ریشش رو کِز می‌دن.»

لِم قولنج انگشتانش را شکست وگفت: «به نظرت لرد بریک دوست نداره جیمی لنیستر رو دستگیر کنه؟ گرچه ...»

یکی از زن‌های روستایی پرسید: «لِم به نظرت اون جیمی لنیستر رو دار می‌زنه؟ آخه یه جورایی حیفه که یک مرد به اون خوشگلی رو دار بزنن.»

اَنگوی گفت: «اول یک محاکمه! می‌دونید که لرد بریک همیشه محاکمه‌شون می‌کنه.» او لبخند زد. «بعد دارشون می‌زنه.»

صدای خنده از همه جا بلند شد و سپس تام انگشتانش را روی سیم‌های چنگ چوبی‌اش کشید و شروع به نواختن آهنگی ملایم کرد.

برادران کینگزوود، آن‌ها یک گروه یاغی بودند.

جنگل قلعه‌ی آن‌ها بود، ولی آن‌ها همه جا می‌گشتند.

طلای هیچ‌کس از آن‌ها در امان نبود، و همین‌طور دست هیچ دوشیزه‌ای.

اوه، برادران کینگزوود، آن گروه یاغی ترسناک...

.they were an outlaw band, The brothers of theKingswood

. but they roamed across the land,The forest was their castle

---

[1] Pello of tyrosh- نام واقعی ریش سبز است.

No man’s gold was safe from them, nor any maiden’s hand.

Oh, the brothers of the Kingswood, that fearsome outlaw band . . .

گرم و خشک در گوشه‌ای بین جندری و هاروین، آریا برای مدتی به آواز گوش داد، بعد چشم‌هایش را بست و به خواب رفت. او خواب خانه را دید، نه ریورران بلکه وینترفل. گرچه رویایی شیرین نبود. او به تنهایی بیرون قلعه ایستاده و تا زانو در گل فرو رفته بود. می‌توانست دیوارهای خاکستری را در مقابلش ببیند. اما هنگامی که تلاش کرد به دروازه‌ها برسد برداشتن هر قدم به نظر سخت‌تر از قدم قبلی می‌رسید و قلعه از مقابلش در حال محو شدن بود تا این‌که بیش‌تر دود به نظر می‌رسید تا گرانیت. همچنین گرگ‌هایی هم بودند، اشکال نحیف خاکستری اطرافش در بین درختان به آرامی قدم می‌زدند، چشمانشان می‌درخشید. هر بارکه به آن‌ها نگاه می‌کرد طعم خون را به خاطر می‌آورد.

صبح روز بعد از جاده خارج شدند تا میان‌بری از میان مزارع بزنند. باد به شدت می‌وزید، برگ‌های خشک و قهوه‌ای گرداگرد سُم اسب‌هایشان می‌چرخیدند، اما برای اولین بار باران نمی‌بارید. زمانی که خورشید از پشت ابری بیرون آمد، به قدری درخشان بود که آریا مجبور شد باشلقش را جلو بکشد تا چشمانش را از نور حفظ کند.

او به صورتی ناگهانی گفت: «ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم.»

جندری‌غر زد. «چیه، دوباره خزه؟»

او گفت: «به خورشید نگاه کن، ما داریم می‌ریم جنوب!» سپس خورجین اسبش را به دنبال نقشه زیر و رو کرد تا بتواند به آن‌ها نشان دهد. «ما هرگز نباید ترایدنت رو رها می‌کردیم، ببینید.» او نقشه را روی زانویش باز کرد. حالا همه آن‌ها به او نگاه می‌کردند. «نگاه کنید این ریوررانه، بین رودخونه ها.»

جک خوش شانس گفت: «همون‌طور که باید باشه، ما می‌دونیم ریورران کجاست. هَمون.»

لِم بی تعارف اضافه کرد: «تو قرار نیست به ریورران بری.»

آریا با خودش فکر کرد: *من تقریباً رسیده بودم.* باید می‌ذاشتم که اسبامون رو بگیرند. *من می‌تونستم ادامه‌ی راه رو با پای پیاده برم.* سپس رویای شب گذشته‌اش را به خاطر آورد و لبش را گزید.

تام هفت‌رشته گفت: «این‌جوری مظلومانه نگاه نکن، من به تو قول می‌دم که هیچ آسیبی بهت نمی‌رسه.»

«قول یک دروغگو!»

لِم پاسخ داد: «هیچ‌کس دروغ نگفته، ما هیچ قولی ندادیم، این اصلاً در حد ما نیست که بگیم باید با تو چیکار کنیم.»

لِم رئیس نبود، لااقل نه بیش‌تر از تام؛ رئیس ریش‌سبز بود، همان تایروشی. آریا به سمت او چرخید و با نا امیدی گفت: «من رو به ریوران ببر و پاداش بگیر.»

ریش‌سبز پاسخ داد: «کوچولو، یک رعیت ممکنه یک سنجاب معمولی رو برای شام شبش پوست بکنه، ولی اگه یک سنجاب طلایی روی درختش پیدا بکنه یا اون رو برای اربابش می‌بره، یا آرزو می‌کنه که ای کاش این کار رو کرده بود.»

آریا با سماجت گفت: «من یه سنجاب نیستم.»

ریش‌سبز خندید، «چرا هستی، یه سنجاب طلایی کوچولو که عازم دیدن لردِ صاعقه است، چه بخواد و چه نخواد. اون می‌دونه با تو چیکار کنه. من شرط می‌بندم اون تو رو برمی‌گردونه پیش مادر والامقامت، همون‌طور که خودت می‌خوای.»

تام هفت‌رشته سری تکان داد، «آره لرد بریک این‌طوریه. اون بهترین کارو باهات می‌کنه. می‌بینی که غیر از این نیست.»

لرد بریک دانداریون. آریا تمام چیزهایی را که هم از لنیسترها و هم از هنرپیشگان صامت در هارن‌هال شنیده بود به یاد آورد. لرد بریک شبح جنگل، لرد بریک کسی که به‌وسیله‌ی وارگو هوت کشته شده بود و قبل از آن توسط سر

آموری لورچ و دو بار نیز توسط کوهِ سواره[1] . *اگه من رو خونه نفرسته یه بار هم من می‌کشمش.* با صدایی آرام گفت: «چرا من باید لرد بریک رو ببینم؟»

اَنگوی گفت: «ما همه‌ی اُسرای نجیب زاده‌ی خودمون رو پیش اون می‌بریم.»

اسیر. آریا نفسی کشید تا وجودش را آرام کند. *آرام به متانت آب.* او نگاهی گذرا به یاغی‌های روی اسب‌هایشان انداخت و سر اسبش را برگرداند. فکر کرد: *حالا، سریع مثل یه مار* و در همان لحظه به اسب تندروی خود با پاشنه مهمیز زد. درست از میان ریش‌سبز و جک خوش‌شانس گریخت و یک آن نگاهی به صورت بهت زده‌ی جندری و مادیانش که خود را از سر راهش کنار می‌کشیدند انداخت و بعد او در زمین باز بود و در حال فرار.

شمال یا جنوب، شرق یا غرب، در حال حاضر هیچ تفاوتی نداشت. او می‌توانست به محض این‌که خودش را از دست آن‌ها خلاص کند راهش را به سوی ریورران پیدا کند. آریا روی زین اسب به جلو خم شد و اسب را وادار به چهار نعل کرد. پشت سرش یاغی‌ها ناسزاگویان فریاد می‌زدند که برگردد. گوش‌هایش را بر روی فریادهای آن‌ها بست، اما زمانی‌که که برای لحظه‌ای از روی شانه‌اش پشت سرش را دید زد، چهار نفر از آن‌ها به دنبال او می‌آمدند، اَنگوی، هاروین و ریش‌سبز شانه به شانه‌ی هم می‌تاختند، به همراه لِم که عقب‌تربود و شنل زرد بزرگش در حین سواری پشت سرش موج برداشته بود. به اسبش گفت: «سریع مثل گوزن، برو، حالا، برو.»

آریا به سرعت از میان زمین‌های پر از علف‌های هرز قهوه‌ای و از میان علف‌هایی که بلندی آن‌ها به کمر انسان می‌رسید و کپه‌هایی از برگ‌های خشک شده که با عبور چهار نعل اسب آریا به پرواز در می‌آمدند، گذشت. سمت چپش جنگل بود، آن را دید. *می‌تونم اونارو اون‌جا گم کنم.* یک کانال خشک از کنار زمین عبور می‌کرد ولی او بدون آن‌که سرعتش را کاهش دهد از روی آن پرید و در میان توده‌ی درختان نارون قرمز و سرخدار و غان فرو رفت. یک نگاه سریع به عقب نشان داد که اَنگوی و هاروین هنوز به شدت در پی‌اش بودند. ریش‌سبز عقب افتاده بود، در حالی که او اصلاً نمی‌توانست لِم را ببیند. به اسبش گفت: «سریع‌تر، تو می‌تونی، تومی‌تونی.»

---

[1] Mountain That Rides- لقب سر گرگور کلگان.

از میان دو نارون قرمز عبور کرد و برای دیدن این‌که خزه در کدام جهت تنه‌ی آن‌ها روییده، هرگز توقف نکرد. از روی یک تنه‌ی قطع شده که در حال پوسیدن بود، پرید و یک دامِ آواری[1] غول آسا که با شاخه‌های شکسته، برآمده شده بود را دور زد و بعد از یک شیب ملایم بالا رفت و از سمت دیگر پایین آمد، سرعتش کم شد و دوباره افزایش یافت، نعل‌های اسبش روی سنگ‌های آتش زنه جرقه می‌زد. در بالای تپه نگاهی سریع به پشت سرش انداخت. هاروین از اَنگوی جلو افتاده بود ولی هر دو به شدت او را دنبال می‌کردند در حالی که ریش‌سبز خیلی عقب افتاده بود و به نظر خسته می‌آمد.

یک نهر راهش را سد کرد. گرچه مسیر آب با برگ‌های خیس قهوه‌ای مسدود شده بود بی مهابا به داخل آن پرید. هنگامی که از آن‌طرف نهر بیرون آمد تعدادی از برگ‌ها به پای اسبش چسبیده بودند. این‌طرف بوته‌ها متراکم‌تر بودند و زمین پر بود از ریشه‌ها و سنگ‌هایی که او را مجبور می‌کرد سرعتش را کاهش دهد. ولی او تا آن‌جایی که جرات داشت قدم‌هایش را سریع برمی‌داشت. یک تپه‌ی دیگر در مقابل او بود و این یکی شیب تندتری داشت. از تپه بالا رفت و سپس پایین آمد. با خودش فکر کرد، *این جنگل‌ها چقدر بزرگند؟* او اسب سریع‌تری داشت، این را می‌دانست چرا که یکی از بهترین‌های روس بولتون را از اصطبل هارن‌هال دزدیده بود. ولی این نقطه قوت داشت در این جا به هَدَر می‌رفت. *من باید دوباره مزارع باز رو پیدا کنم، باید یک جاده پیدا کنم.* ولی در عوض یک راه مال‌رو یافت. راه مال‌رو باریک و ناهموار بود ولی از هیچ‌چیز بهتر بود. در مسیر مال‌رو شروع به تاختن کرد، شاخه‌های درختان اطراف مثل شلاق به صورتش می‌خوردند. یکی از آن‌ها به شنلش گیر کرد و با ضرب او را به سمت عقب کشید، برای یک لحظه تصور کرد که آن‌ها او را گرفته‌اند. یک روباه ماده در حالی که از هیجان اسب سواری کردن او شوک زده شده بود به سرعت از میان درختچه‌ها گریخت. در ادامه به یک نهر دیگر رسید. یا این همان قبلی بود؟ دور خودش چرخیده بود؟ زمانی برای پیدا کردن پاسخ این سوال وجود نداشت، می‌توانست صدای اسب‌های آن‌ها را بشنود که از میان شاخ و برگ درختان راهشان را به سویش باز می‌کردند. خارها صورتش را همانند گربه‌هایی که عادت داشت در قدمگاه پادشاه دنبال کند، خراشیده بودند. گنجشک‌ها از روی شاخه‌های یک درخت توسکا پراکنده شدند. هرچه جلوتر می‌رفت درختان درحال تُنُک‌تَر شدن بودند، و به صورت ناگهانی او خودش را خارج از درختان دید در حالی‌که یک دشت وسیع در

[1] deadfall- دامی که جانوران بزرگ در آن، زیرآواری از شاخه‌های نوک تیز یا چیزهای مشابه دیگر گیر می‌کنند.

مقابلش کشیده شده بود، تماماً پوشیده از علف هرز و گندم وحشی، پژمرده و لگدمال شده. آریا به پشت اسبش لگد زد تا چهارنعل رفتن را شروع کند. *بتاز*، با خودش فکر کرد، *بتاز به سوی ریوران، بتاز به سوی خانه*. آیا موفق شده بود آن‌ها را گم کند؟ نگاهی سریع به پشت سرش انداخت و هاروین را دید که شش متر عقب‌تر در حال نزدیک شدن به او بود. *نه*، او فکر کرد، *نه، اون نمی‌تونه، اون نه، این منصفانه نیست*.

زمانی که او به کنار آریا رسید، دهان اسب‌هایشان کف کرده بود و کاملاً ضعیف شده بودند. هاروین دهنه‌ی اسبش را گرفت. خود آریا هم به سختی تنفس می‌کرد. می‌دانست که نبرد به اتمام رسیده. هاروین در حالی‌که متوقفشان می‌کرد گفت: «شما مثل یک سرباز شمالی سواری می‌کنید، بانوی من. عمه‌ی شما هم همین طور بود. بانو لیانا. ولی پدر من مسئول نگهداری و تربیت اسب‌ها بود، شما که به خاطر دارید.»

نگاهی که آریا به او انداخت سرشار از آزردگی بود. «من خیال کردم تو سرباز پدرم هستی.»

«لرد ادارد مرده، بانوی من. در حال حاضر من به لرد صاعقه تعلق دارم، و به برادرانم.»

«کدوم برادرها؟» تا آن‌جا که آریا به خاطر داشت هولن پیر پسر دیگری نداشت.

«اَنگوی، لِم، تامِ هفت‌تایی و ریش‌سبز. همه‌ی اونا. ما هیچ قصد بدی درباره‌ی برادر شما راب نداریم، بانوی من، ولی اون کسی نیست که ما براش می‌جنگیم. اون یک سپاه برای خودش داره و تعداد زیادی لرد والامقام که زانوهاشون رو براش خم کنند. ولی مردم عادی[1] فقط ما رو دارند.» او با نگاه پرسشگرانه‌ای به آریا چشم دوخت. «متوجه می‌شید من دارم چی بهتون می‌گم؟»

«بله.» این‌که او آدم راب نیست به اندازه‌ی کافی قابل فهم بود. و این‌که آریا اسیرش بود. *من باید با هات‌پای می‌موندم. ما می‌تونستیم اون قایق کوچیک رو برداریم و به سمت ریوران در بالای رودخانه بریم*. او به عنوان یک

---

[1] Smallfolk- مردم خُرد یا عادی وستروس از جمله دهقانان به این نام نامیده می‌شوند. این‌ها در پایین نردبان اجتماعی وستروس قرار دارند و اغلب پیروی لرد منطقه‌ی خود هستند. گرچه ممکن است در طول عمرشان هرگز او را نبینند. اکثراً فقیر و بی سواد هستند و به دور از سیاست و بازی شاهان زندگی می‌کنند.

دختر بچه وضعش بهتر بود. هیچ‌کس یک دختر بچه را به اسارت نمی‌گیرد، یا یک راهبه، یا پسر بچه‌ی یتیم آری. با خودش فکر کرد، *من یک گرگ بودم ولی الان دوباره یک بانوی احمق هستم.*

هاروین از او پرسید: «مسالمت‌آمیز با من بر می‌گردید، یا این‌که باید شما رو ببندم و روی اسبتون به دنبال بِکشم؟»

با ترش‌رویی پاسخ داد: «مسالمت‌آمیز بر می‌گردم.» *فعلاً.*

فصل ۱۸

سمول

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

هق هق کنان، سم قدمی دیگر برداشت. *این آخرین قدمِ، آخریِ آخری، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، نمی‌تونم.* ولی پایش باز هم حرکت کرد، یک قدم و باز هم قدمی دیگر. پاهایش گامی پس از گامی دیگر برمی‌داشتند و او با خود فکر می‌کرد. *اینا پاهای من نیستن، پاهای کس دیگه‌ای اند، یکی دیگه داره راه میره، نمیشه این من باشم.*

وقتی به پایین نگاه می‌کرد پاهایش را میدید که بین برف تلو تلو می‌خورند؛ بی شکل و بد قواره. تا جایی که به خاطر داشت چکمه هایش سیاه بودن ولی برف دور آنها را چون قالبی فرا گرفته بود و حالا توپ‌های سفید بدشکلی بودند، شبیه به دو پای کج و کوله[1] که از یخ ساخته شده باشند.

برف متوقف نمی‌شد. توده برف روی زمین از زانویش هم بالاتر بود، و یک لایه یخ بسته پایین پایش را مانند ساق بندهایی سفید پوشانده بود. قدم‌هایش سنگین و تلو تلو خوران بود. کیسه سنگینی که با خود حمل می‌کرد او را شبیه

---

[1] Clubfeet معنی دقیقتر آن پا پرانتزی است

یک هیولای گوژپشت کرده بود. و او خسته بود، خیلی خسته بود. *نمی‌تونم دیگه ادامه بدم. مادر رحم کن. دیگه نمی‌تونم.*

هر چهار یا پنج قدم باید کمربند و غلاف شمشیرش را بالا می‌کشید. او شمشیرش را روی "مشت" گم کرده بود، ولی غلافِ خالی هنوز کمربند را به پایین می‌کشید. او دو ابزار برنده به همراه داشت. خنجرِ شیشه‌ی اژدهایی که جان به او داده بود و چاقوی فلزی که برای بریدن گوشت استفاده می‌کرد. همه این ها وزن زیادی داشت و شکمش اینقدر بزرگ و گرد بود که اگر فراموش می‌کرد کمربند را بالا بکشد می‌افتاد و دور زانوهایش می‌پیچید؛ مهم هم نبود که چقدر محکم آن را بسته باشد. یک بار سعی کرد آنرا بالای شکمش ببندد ولی تقریبا تا زیر بغلش بالا آمده بود.

گِرِن از دیدن این صحنه اینقدر خندیده بود که حالش بد شده بود و اِد ماتم‌زده گفته بود "یه بار یکی رو می‌شناختم که مثل تو شمشیرش رو به گردنش می‌بست و یه روز پاش پیچ خورد و دسته شمشیرش رفت توی دماغش"

سم خود نیز سکندری می‌خورد. زیر برف سنگ و ریشه‌های درخت و گاهی چاله‌های عمیق در زمین یخ زده وجود داشت. سه روز قبل برنارِ سیاه[1] پا در یکی از این ها گذاشته بود و زانویش شکسته بود، شاید هم چهار روز، یا... به درستی نمی‌دانست چه مدت گذشته. فرمانده پس از آن برنار را بر روی اسب گذاشته بود.

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت. بیشتر به نظر می‌رسید به جای راه رفتن در حال سقوط است. بطور بی پایانی در حال سقوط بود ولی به زمین برخورد نمی‌کرد، فقط به جلو و باز هم جلو می‌رفت. *باید بایستم، خیلی درد دارم، خیلی خسته‌ام و خیلی سردمه، به خواب نیاز دارم، فقط یه کم خواب کنار آتیش و یه لقمه برای خوردن که یخ زده نباشه.*

اما این را می‌دانست که اگر حرکت نکند میمیرد. همه آنها می‌دانستند، همه آن تعداد کمی‌که باقی مانده بودند. وقتی از مشت فرار کرده بودند پنجاه یا بیشتر بودند، اما تعدادی بین برف گم شدند و تعدادی از خونریزی زخم هایشان مرده بودند.... و گاهی اوقات سم فریادهایی پشت سرش از سمت افراد گارد انتهایی می‌شنید و یک بار جیغی وحشتناک. وقتی که شنید شروع به دویدن کرد، بیست یارد یا شاید هم سی یارد، هر چقدر سریعتر و هرچقدر دورتر که می‌توانست

---

[1] Black Bernarr

دوید، پاهای نیمه منجمدش برف را به هوا می‌فرستاد، شاید اگر پاهایش قوی‌تر بود هنوز هم داشت می‌دوید. *اونا پشت سر ما هستن، اونا هنوز پشت سرما هستن، دارن یکی یکی مارو میگیرن.*

هق هق کنان سم قدمی دیگر برداشت. آنقدر زمان زیادی را در سرما گذرانده بود که دیگر فراموش کرده بود حس گرما چگونه است. دو لایه لباس زیر و سه جفت جوراب ساق بلند و دو لایه تونیک از پشم بره پوشیده بود و رویش ژاکتی ضخیم و لحاف مانند که لایه محافظی بود علیه سرمای فولاد سرد زره زنجیری‌اش. روی زره زنجیری یک بالاپوش گشاد و روی آن یک باشلوغ ضخیمِ سه لایه با یک دکمه از جنس استخوان که زیر گلویش محکم بسته میشد داشت. کلاه باشلقش تا پایین پیشانیش می‌رسید. دست پوش‌های سنگینِ از جنس خزش دست‌هایش را بر روی دستکش‌های نازک پشم و چرمش می‌پوشاند، یک شال محکم دور نیمه پایین صورتش پیچانده شده بود، و او یک سر بندِ تنگ با از جنس پشم داشت که زیر کلاهِ باشلقش تا پایین گوش‌هایش را می‌پوشاند.

ولی هنوز سرما به داخل بدن و به خصوص پاهایش نفوذ می‌کرد. حالا دیگر حتی نمی‌توانست حسشان کند، فقط دیروز چنان دردی داشتند که حتی به زحمت می‌توانست ایستادن را تحمل کند چه رسد به راه رفتن. هر قدم باعث می‌شد دلش بخواهد فریاد بزند. *این اتفاقات مال دیروز بود؟* نمی‌توانست به خاطر بیاورد. از "مشت" دیگر نخوابیده بود، از وقتی که شیپور نواخته شده بود حتی یک بار هم نخوابیده بود. مگر اینکه در حال راه رفتن به خواب رفته باشد. *یه نفر می‌تونه در حال راه رفتن بخوابه؟* سم نمی‌دانست یا شاید هم فراموش کرده بود.

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت. برف اطرافش چرخ زنان بر زمین می‌نشست. گاهی از آسمانی سفید و گاهی از آسمانی سیاه و این تنها چیزی بود که روز و شب را به او یادآوری می‌کرد. برف را مانند بالاپوش دومی بر روی شانه‌هایش، پوشیده بود و روی کیسه‌ای که حمل می‌کرد جمع شده بود و کیسه را حتی سنگین‌تر و تحملش را دشوارتر می‌کرد. قسمت انتهای کمرش به سختی درد می‌کرد، انگار که کسی چاقویی را آنجا فرو کرده و با هرقدم به جلو و عقب حرکتش می‌دهد. شانه‌هایش از سنگینی وزن زره در عذاب بود. حاضر بود خیلی چیزها بدهد و آن را در بیاورد، ولی می‌ترسید. در هر حال مجبور بود باشلق و بالاپوشش را درآورد تا به آن برسد و بعد سرما او را در بر می‌گرفت.

اگر فقط قوی تر بودم... اما او نبود، و این هم آرزوی سودمندی نبود. سم ضعیف بود و چاق، خیلی چاق، او به سختی وزن خودش را هم تحمل می‌کرد، و زره برای او چیزی بیش از خیلی زیاد بود. علی رغمِ لایه‌های پارچه و ژاکت بین فلز و پوستش حس می‌کرد که زره با شانه‌های برهنه‌اش در تماس است. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد گریه کردن بود، و وقتی می گریست قطرات اشک بر روی گونه‌اش یخ می بست.

هق هق کنان، قدمی دیگر برداشت. لایه یخ جایی که پایش را گذاشت شکسته بود وگِرنه او فکر نمی‌کرد که اصلا بتواند حرکت کند. دورادور، از چپ و راست، نیمه آشکار از بین درختانِ ساکت، در زیر بارش برف مشعل‌ها به هاله‌های نارنجی مات تبدیل شده بودند. وقتی سرش را چرخاند می‌توانست شعله‌ها را ببیند که در سکوت در میان جنگل می‌لغزیدند و به سمت بالا و پایین و جلو و عقب حرکت می‌کردند. *حلقه آتشِ خرسِ پیر*، سم به خودش یادآوری کرد، *و وای بر اون کسایی که این حلقه رو ترک کنند.* وقتی راه می‌رفت به نظر می‌رسید درحال تعقیب مشعل‌های پیش روی خود است، ولی آنها هم پاهایی قوی‌تر و بلندتر از او داشتند و او هیچ وقت نمی‌توانست به آنها برسد.

دیروز به آنها التماس کرده بود اجازه دهند او یکی از حاملان مشعل باشد، حتی اگر به این معنی بود که خارج از گروه و میانِ تاریکی که به سرعت نزدیک می‌شد حرکت کند. او آتش می‌خواست، رویای آتش را می‌دید. *اگه آتیش داشته باشم دیگه سردم نیست.* ولی یک نفر به او یادآوری کرده بود که او در ابتدا یکی از حاملان مشعل بود ولی آن را بین برف انداخته بود و آتش را خاموش کرده بود. سم به یاد نداشت که هیچ مشعلی را انداخته باشد، ولی فکر می‌کرد که این موضوع صحت داشته باشد. او بسیار ضعیفتر از آن بود که دستش را برای مدت زیادی بالا نگاه دارد. این اِد بود که قضیه مشعل را یادش آورد یا گِرن؟ این را هم نمی‌توانست به خاطر بیاورد. *چاق و ضعیف و بیمصرف، حتی مغزم هم داره یخ می‌زنه.* او قدمی دیگر برداشت.

او شالش را دور بینی و دهانش پیچیده بود، اما شال با آب بینی یخ زده پوشانده شده بود و آنچنان سخت شده بود که او می‌ترسید که به صورتش یخ زده باشد. حتی نفس کشیدن سخت بود و هوا اینقدر سرد بود که حتی فرو بردن آن هم دردناک بود. *"مادر رحم کن"* زیر شالِ یخ زده با صدایِ خشک وآرامی نجوا می‌کرد. *"مادر رحم کن، مادر رحم*

کن" با هر دعا قدمی دیگر برمی‌داشت، پاهایش را در بین برف ها می‌کشید. *"مادر رحم کن، مادر رحم کن، مادر رحم کن."*

مادر خودش هزاران فرسخ دورتر در جنوب بود. با خواهرانش و برادر کوچکش دیکون در قلعه هورن هیل در امن و امان بودند. *او نمی‌تونه صدامو بشنوه، نه بیشتر از مادری که تو آسمون‌هاست.* همه‌ی سپتون ها متفق القول می‌گفتند که مادرِ آسمانی بخشنده است، اما خدایان هفتگانه آن سوی دیوار قدرتی نداشتند. اینجا جایی بود که خدایان کهن فرمانروایی می‌کردند، خدایانِ بی‌نامِ درختان و گرگ ها و برف. *"رحم کنین"* او برای هر کسی که ممکن بود بشنود، خدایان کهن یا نو یا حتی شیاطین، زمزمه کرد، *" آه، رحم کنین، به من رحم کنین، به من رحم کنین"*

مَسلین[1] *برای ترحم فریاد کشیده بود.* چرا باید ناگهان او را به خاطر بیاورد؟ این چیزی نبود که او بخواهد به یاد بیاورد. مرد به عقب افتاده بود، شمشیرش را انداخته بود، التماس کرده بود، تسلیم شده بود حتی به نشانه آن دستکش‌های ضخیم سیاهش را هم در آورده بود و به جلو پرتاب کرده بود[2] یک ربع فریاد کشید تا اینکه آن موجود از گلو او را گرفت و در هوا بلندش کرد و سرش را تقریبا از تنش جدا کرد. *مرگ هیچ بخشندگی رو در وجودشون به جا نذاشته بود و آدرها... نه من نباید بهش فکر کنم، فکر نکن، به یاد نیار، فقط حرکت کن، حرکت کن، فقط حرکت کن.*

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت.

یک ریشه از زیر لایه برف به شصت پایش گرفت، و سم لغزید و به سنگینی بر روی یکی از زانوهایش افتاد، چنان بد که زبانش را گاز گرفت. می‌توانست مزه خون را در دهانش حس کند، گرمتر از هرچیزی بود که از زمان آمدن از "مشت" چشیده بود. او فکر کرد *این دیگه پایان کاره.* حالا که افتاده بود به نظر نمی‌آمد که دیگر قدرت دوباره برخاستن را پیدا کند. کورمال به دنبال شاخه درختی گشت و محکم بر آن چنگ زد، سعی کرد خود را بر روی پاهایش بکشد، اما پاهای یخ زده‌اش از او پشتیبانی نمی‌کردند، زره خیلی سنگین بود و او هم بیش از حد چاق و خیلی ضعیف و خسته بود.

---

[1] *Maslyn*

[2] پرتاب دستکش جنگی حرکتی برای پذیرفتن شکست و تسلیم شدن است

یک نفر در حالی که از کنارش می‌گذاشت خشمگین گفت: «بلند شو، خوک» اما سم به او توجهی نکرد. *من فقط تو برف دراز می‌کشم و چشمام رو می‌بندم.* اینجا مردن نمی‌توانست چندان هم بد باشد. احتمالاً بیش از این احساس سرما نمی‌کرد و بعد از کمی زمان دیگر درد در انتهای کمرش و یا درد وحشتناک شانه‌هایش را حس نمی‌کرد، مثل پاهایش که دیگر نمی‌توانست حسشان کند. *من اولین نفری نیستم که میمیرم، نمی‌تونن بگن من اولین نفر بودم.*

صدها نفر در مشت مرده بودند، همه در اطرافش مرده بودند، و خیلی ها هم بعد از آن مرده بودند، او آنها را دیده بود. سم لرزان شاخه درخت را رها کرد و روی برف‌ها آرام گرفت. می‌دانست که سرد و خیس است. اما او به سختی آن را از روی تمام لباس‌هایش حس می کرد. او رو به بالا به آسمانِ سفید و مات خیره شد و دانه های برف بر روی شکم و سینه و پلک هایش جمع شدند. *برف مثل یه پتویِ ضخیمِ کلفت منو می‌پوشونه. زیر برف گرمه و اگه اونا در موردم حرف بزنن مجبورن بگن من مثلِ یکی از نگهبانای شب مردم. من وظیفمو انجام دادم، انجام دادم، انجام دادم. هیچ کس نمی‌تونه بگه من سوگندم رو شکستم. من چاق و ضعیف و ترسو هستم، ولی به وظیفه‌ام عمل کردم.*

مسئولیت زاغ ها بر عهده او بود. برای همین او را به همراه آورده بودند. به آنها گفته بود که نمی‌خوهد برود، به آنها گفته بود که چه ترسوی بزرگی است. اما استاد اِیمون کور و خیلی پیر بود پس مجبور شده بودند سم را برای مراقبت از زاغ ها بفرستند. فرمانده وقتی آنها در مشت مستقر شده بودند دستوراتش را به او داده بود. *"تو جنگجو نیستی. ما هر دومون اینو می‌دونیم، پسر. اگر به ما حمله بشه سعی نکن خلافش رو ثابت کنی، تو فقط جلوی دست و پا رو میگیری. تو باید یه پیام بفرستی. و دوون دوون نیا بپرس که متن نامه چی باشه. خودت بنویسش و با یه پرنده به کسل بلک و با یکی دیگه به شدو تاور بفرست."* خرس پیر انگشتِ داخل دستکشش را در صورت سم نشانه رفت. *"برام مهم نیست که از ترس شلوارت رو به گند بکشی و برام مهم نیست اگه هزار نفر وحشی فریاد زنان برای کشتنت از دیوارها بیان بالا. تو اون پرنده‌ها رو می‌فرستی یا اینکه قسم می‌خورم کل هفت جهنم رو دنبالت می‌کنم و از اینکه این کارو نکردی حسابی پشیمونت می‌کنم"* و زاغ خود مورمونت سرش را به بالا پایین حرکت داد و قار قار کرد، *"پشیمون، پشیمون، پشیمون"*

سم متاسف بود، متاسف بود که شجاعتر یا قوی‌تر نبود، یا مهارت کافی با شمشیر نداشت، متاسف بود که پسر بهتری برای پدرش و برادر بهتری برای دیکون و خواهرهایش نبود، او برای مرگ نیز متاسف بود، اما مردان بهتری در مشت مرده بودند، مردانی خوب و واقعی، نه پسرانِ چاق و جیغ جیغویی مثل او. حداقل خرس پیر از جهنم به سراغ او نمی‌آمد، *من پرنده‌ها رو فرستادم، حداقل این کارو درست انجام دادم.* او پیام ها را جلوتر نوشته بود، پیام‌هایی ساده و کوتاه، که می‌گفتند حمله‌ای در مشتِ اولین انسان‌ها رخ داده، سپس آن ها را در کیسه کاغذی امن قرار داده بود، و امیدوار بود که هرگز نیاز نشود که آنها را بفرستد.

وقتی شیپور به صدا درآمده بود سم خوابیده بود، اول تصور کرد که درحال خواب دیدن است. اما وقتی چشمانش را گشود، برف بر روی اردوگاه می‌بارید و برادران سیاهپوش همگی کمان و نیزه برمی‌داشتند و به سوی حصار سنگی می‌دویدند. چِت تنها کسی بود در آن نزدیکی حضور داشت، پیشکار قدیمیِ استاد ایمون با صورتی پر از جوش و دملی بزرگ روی گردنش. وقتی شیپور سوم از بین درختان به صدا در آمد صورت چت پر از وحشت شد سم هرگز این قدر ترس و وحشت در صورت مردی ندیده بود، سم خواهش کرد: «کمکم کن پرنده ها رو بفرستم» اما پیشکار رو برگردانده بود و با خنجری در دست فرارکرده بود. سم به یاد آورده بود *اون باید از سگهاش مراقبت کنه.* احتمالا فرمانده به او هم دستوراتی داده بود

دست هایش در دستکش سفت و بی مصرف شده بودند و او از سرما و ترس می‌لرزیدند، اما کیسه کاغذ را یافت و پیام‌هایی را که نوشته بود بیرون کشید، زاغ‌ها وحشیانه جیغ می‌کشیدند و هنگامی که قفس زاغ‌های کسل بلک را گشود یکی از آنها مستقیم به سوی صورتش پرواز کرد. و دوتای دیگر قبل از آنکه سام بتواند آنها را بگیرد، گریختند و سم توانست تنها یکی را بگیرد، زاغی که گرفته بود از روی دستکش دستش را زخمی کرد و خون بیرون زد، اما سم تا زمانی که لوله کاغذ را آویخت او را نگاه داشت. شیپور جنگ دیگر آن زمان خاموش گشته بود، مشت پر شد از هیاهوی فرمانده‌ها و چکاچک فلزات. سم پرنده را به سوی آسمان به پرواز درآورد و گفت: «پرواز کن»

پرنده های قفس شدو تاور چنان دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدند و بال بال می‌زدند که او می‌ترسید در قفس را بگشاید، اما به هر صورت خود را مجبور ساخت و این بار اولین زاغی را که قصد فرار داشت گرفت، لحظه‌ای بعد زاغ با پیامی حاوی اخبار حمله راهش را میان برف در حال بارش می‌گشود.

وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود، با انگشتانی دستپاچه و وحشتزده پوشیدن لباس را به پایان رسانید، بالاپوش و کلاهش را پوشید، باشلق را به تن کرد، و غلاف شمشیرش را به کمر بست، چنان آن را محکم نمود که دیگر نیفتد. سپس کوله بارش را یافت و همه وسایلش را درونش ریخت، لباس های زیر و جوراب های خشکش را جدا کرد و همچنین نوک تیرها و نوک نیزه شیشه اژدهایی که جان به او داده بود و شیپور قدیمی و همین طور دست نوشته‌ها و جوهر و قلم پر و نقشه‌هایی که کشیده بود و سوسیسِ سیرِ به سختیِ سنگی که از دیوار نگاه داشته بود را نیز جدا کرد. همه را بست و بسته را به کول گرفت. به خودش یادآوری کرد: *جناب فرمانده گفت که نباید به حصار سنگی هجوم ببرم، اما گفت که نباید دوون دوون برم سراغش.* سم نفس عمیقی کشید، و فهمید که نمی‌داند پس از آن چه کند.

به یاد داشت که دور خودش چرخید، سردرگم، و ترس همچون همیشه درونش درحال رشد بود. سگ‌ها پارس می‌کردند و اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اما برف صدا را در خود خفه می‌کرد و باعث می‌شد به نظر برسد که از دوردست به گوش می‌رسید. سم بیش از سه یاردی را نمی‌توانست ببیند، حتی مشعل‌هایی که بموازات دیوار کوتاه صخره‌ای که دور تا دور نوک تپه را چون تاجی در بر گرفته بود، روشن بودند را نمی‌دید. *ممکنه مشعل‌ها خاموش شده باشن؟* حتی فکر کردن به آن نیز ترسناک بود. *شیپور سه بار به صدا دراومد و سه نفیر طولانی یعنی آدرها.* وایت واکر جنگل، سایه‌های سرد، هیولاهای داستان‌هایی که به هنگام کودکی لرزه بر اندامش می‌انداختند، سوار بر عنکبوت‌های یخی غول‌آسایشان، تشنه‌ی خون...

ناشیانه شمشیرش را بیرون کشید و به سختی در میان برف تلو تلو خورد. سگی پارس کنان از کنارش گذشت و تعدادی از افرادِ شدو تاور را دید، مردان ریش‌درازیی با تبرهایی بلند و نیزه‌هایی به درازای هشت فوت. در کنار آنها احساس امنیت بیشتری داشت، بنابراین آنها را تا کنار دیوار دنبال کرد، هنگامی که مشعل‌های فروزان بر فرازِ حلقه سنگی را مشاهده کرد موجی از آرامش او را در بر گرفت.

برادران سیاهپوش با شمشیر و نیزه‌هایی در دست ایستاده بودند، منتظر، بارش برف را نگاه می‌کردند. سر مالادور لوُک سوار بر اسبش گذشت، کلاهخودش از دانه‌های برف پوشیده بود. سم درست پشت سر دیگران ایستاد و به دنبالِ گرِن یا اِد ماتم‌زده گشت. هنگام فکر کردن به خود یاداوری کرد *اگه قراره بمیرم، بذار کنار دوستام بمیرم.* اما همه افرادِ در اطرافش غریبه بودند، مردانی از شدو تاور و تحتِ فرماندهی تکاوری به نام بلِین[1].

شنید یکی از برادران گفت: «بالاخره اومدن»

بلین گفت: «تیرها رو زه کنید» و بیست پیکان از همان تعداد تیردان بیرون کشیده شد و در همان تعداد کمان قرار گرفت.

صدایی به آرامی گفت: «خدایان رحم کنند، چندصدتای هستن»

«بکشید» بلِین فرمان داد و سپس اضافه کرد: «آماده» سم نمی‌توانست ببیند و نمی‌خواست هم ببیند. مردانِ نگهبانِ شب پشتِ مشعل‌هایشان استاده و منتظر بودند. با زه کمان‌هایی کشیده تا کنار گوش‌های خود، چیزی در میان تاریکی ظاهر شد و از میان برف‌ها بی تعادل می‌لغزید، بلین دوباره گفت: «آماده، آماده» و سپس،«رها کنید»

پیکان‌ها صفیرکشان به پرواز درآمدند.

بصورت نصفه و نمیه سروری در میان مردان پیرامون حصار صخره‌ای پدید آمد و به سرعت از بین رفت. مردی به بلین گفت: «اونا متوقف نمیشن سرورم» و دیگری فریاد زد: «دارن میان! نگاه کنید تعداد بیشتری دارن از درخت‌ها میان» و دیگری گفت: «خدایان رحم کُنن، دارن یواش یواش جلو میان، تقریبا رسیدن اینجا، اونا بهمون رسیدن» سم شروع کرد به عقب رفتن ، چونان آخرین برگ درخت وقتی که باد به آن بکوبد، می‌لرزید، از ترس و سرما به یم اندازه، آن شب بسیار سرد بود. *حتی سردتر از الان، برف هم حتی گرم به نظر می‌رسید، الان حس بهتری دارم. فقط به کمی استراحت احتیاج داشتم، شاید یه کم دیگه بتونم قوی‌تر شبم و دوباره راه برم، یه کم دیگه»*

---

[1] Blane

یک اسب از روی سرش قدم برداشت، یک چهارپای خاکستری مو بلند با برف در میان یال‌ها و سم‌هایی پوشیده از یخ. سم آمدن حیوان و هیمن طور رفتنش را تماشا کرد، اسبی دیگر از میان بارش برف نمایان شد با مردی سیاهپوش که عنانش را در دست داشت. مرد سم را در مسیرش دید و ناسزایی گفت و اسب را از کنارش گذراند. او فکر کرد *کاش یه اسب داشتم. اگه اسب داشتم می‌تونستم ادامه بدم، می‌تونستم روی زین بشینم و حتی کمی بخوابم.* بیشتر مرکب‌هایشان در مشت گم شده بودند و باقی مانده آنها غذا و مشعل‌هایشان و مجروحان را حمل می‌کردند. سم مجروح نبود. *فقط چاق و ضعیف و بزرگترین بُزدِل تو هفت پادشاهی.*

او بزدل حسابی بود، پدرش لرد رَندیل همیشه اینطور می‌گفت و حق با او بود. سم وارث او بود، ولی هرگز سزاوار آن نبود، پس پدرش او را به دیوار فرستاده بود. برادر کوچکش دیکون زمین‌های تارلی و قلعه را به ارث می‌برد و شمشیرِ بزرگِ هارتس بِین[1] که لردهای هورن هیل برای قرن ها با افتخار آن را بدست گرفته بودند. دلش می‌خواست بداند که آیا دیکون قطره اشکی برای برادرش که در برف و جایی دورتر از دیوار مرده بود میریزد؟ *چرا باید اشک بریزه؟ یه ترسو ارزش زاری کردن نداره.* او نزدیک به پنجاه بار از پدرش شنیده بود که همین را به مادرش می‌گفت. و خرس پیر هم این را می‌دانست.

فرمانده کل آن شب بر روی مشت فریاد کشیده بود: «تیرهای آتشین» و ناگهان سوار بر اسب پدیدار شده بود. «شعله‌های آتیش نثارشون کنید» سپس متوجه سم شد که در حال لرزیدن بود. «تارلی! ازاینجا برو! جای تو کنار زاغ هاست»

«من...من...من پیام هارو فرستادم»

«خوبه» و زاغ خود مورمونت از روی شانه‌اش تکرار کرد: «خوبه، خوبه»

فرمانده کل در زره و پوست خز بسیار تنومند به نظر می‌رسید. زیرِ لبه آهنی کلاهخود، چشمانش خشمگین بود. «اینجا سر راهی. برگرد کنار قفس‌هات. اگه نیازی باشه که بازم پیام بفرستم نمی‌خوام قبلش دنبالت بگردم. حواست

---

[1] Heartbane نام شمشیر به معنی قلب کُش

باشه پرنده‌ها آماده باشن» مورمونت منتظر جواب نشد. سر اسبش را چرخاند و اطراف حلقه یورتمه رفت. «آتیش! آتیش نثارشون کنید!»

سم نیازی نداشت که دوباره برایش گفته شود. برگشت به کنار پرنده‌ها، با بیشترین سرعتی که پاهای چاقش می‌توانست تحمل کند. فکر کرد *باید جلوتر پیام‌ها رو بنویسم. اون وقت می‌تونیم پیام‌ها رو به همون سرعتی که لازمه بفرستیم.* آتش کوچکی که برای گرم کردن جوهر یخ زده نیاز بود، دیرتر از همیشه روشن شد. کنار آتش روی تخته سنگی با قلم پر و کاغذی از جنس پوست در دستش نشست و پیام‌ها را نوشت.

سم نوشت *حمله در میانِ برف و سرما، اما ما آنها را با تیر آتشین عقب راندیم.* در همان زمان صدای تورِن اِسمالوود را که فرمانِ «زه کنید، بکشید....رها کنید» را فریاد می‌زد، شنید. پرواز تیرها صدایی به شیرینی دعاهای مادران ایجاد می‌کرد. دایوِن[1] با صدای بلند جیغ می‌کشید: «بسوزین، حرومزاده‌های مرده، بسوزین» برادران تشویق می‌کردند و ناسزا می‌گفتن. نوشت *همه در امانن ، ما در مشت نخستین انسان‌ها می‌مونیم.* سم امیدوار بود که آنها کمان دارانی بهتر از او باشند.

نامه را کنار گذاشت و کاغذ سفید دیگری پیدا کرد. نوشت: *هنوز مشغول جنگ بر روی مشت، میان برف سنگین.* همان زمان کسی فریاد زد: «هنوز دارن میان» *نتیجه مشخص نیست.*کسی گفت: «نیزه‌ها» شاید سر مالادور بود اما سم مطمئن نبود. نوشت: *وایت‌ها[2] در میان برف روی مشت به ما حمله کردن. اما ما آنها را با آتش عقب راندیم.* سرش را چرخاند، از میان بارش برف تنها چیزی که می‌توانست ببیند آتش بزرگِ میان اردوگاه بود، با سوارانی که خستگی ناپذیر اطرافش در رفت و آمد بودند. می‌دانست نیروهای ذخیره *هستند.* آماده تا هرچیزی را که از میان حلقه دیوار رخنه کند به عقب برانند. به جای شمشیر خود را با مشعل مسلح کرده بودند و با شعله‌هایی فروزان روشنشان کرده بودند.

نوشت *وایت ها همه طرفمون هستند*، صدای فریادهایی از سمت شمال شنید *از سمت شمال و جنوب همزمان بالا می‌آیند. نیزه و شمشیر متوقفشان نمی‌کند. فقط آتش.* صدایی در میان شب فریاد کشید: *«رها کنید، رها کنید، رها*

---

[1] Dywen

[2] Wights در انگلیسی به معنای موجود زنده ماوراالطبیعی است

کنید" و صدایی دیگر جیغ کشید: «خیلی گنده» و صدای سومی که می‌گفت: «یه غول» و چهارمی که تکرار می‌کرد: «یه خرس، یه خرس!» اسبی شیهه کشید و سگ‌های شکاری زوزه می‌کشیدند و چنان همهمه‌ای بود که سم دیگر نمی‌توانست صداها را تشخیص دهد. او یادداشت‌ها را سریع‌تر و یکی پس از دیگری می‌نوشت. *وحشی های مرده، یک غول، یا شاید هم یک خرس، همه جا اطراف ما هستند.* صدای خرد شدن فلز بر روی چوب به گوشش رسید، که تنها می توانست یک معنی داشته باشد. *وایت‌ها روی دیوار صخره‌ای. در داخل اردو گاه می‌جنگند.* یک دوجین برادر سوار، سم کوبان از کنارش به سمت دیوار شرقی راندند. در دست هر سوار چوب های نیم سوز مشتعل بود. *فرمانده کل مورمونت با آتش با آنها مقابله می‌کند، ما پیروز شده‌ایم، ما در حال پیروزی هستیم، ما خود ما در حال حفظ موقعیت خودمان هستیم، ما در حال باز کردن راهمان و عقب نشینی به سوی دیوار هستیم. ما در مشت به دام افتاده‌ایم، به سختی تحت فشار هستیم.*

یکی از مردان شدو تاور تلوتلو خوران از میان تاریکی پیش آمد و بر روی پاهای سم افتاد. قبل ازمرگ با پایی که آتش گرفته بود بر روی زمین خزید. سم نوشت *جنگ مغلوبه شد. ما همه شکست خوردیم.*

چرا باید جنگ روی مشت را به خاطر بیاورد؟ نمی‌خواست به یاد بیاورد. *اونو نه*. سعی کرد خود را مجبور کند که مادرش را به یاد بیاورد، یا خواهر کوچکش تالا[1] یا آن دختر گیلی در قلعه کرَستِر. کسی داشت شانه او را تکان میداد. صدایی گفت: «بلند شو سم، تو نمی‌تونی اینجا بخوابی. بلند شو و به راهت ادامه بده »

من خواب نبودم، داشتم به یاد می‌آووردم. گفت: «برو» کلماتش در هوای سرد یخ زد. «من خوبم. می‌خوام استراحت کنم»

گِرن با صدای خشن و ناهنجارش گفت: «بلندشو» بالای سر سم با پشتی پوشیده از برف پدیدار شد. «خرس پیر گفته استراحت نداریم. میمیری»

[1] Talla

«گِرِن» لبخند زد و ادامه داد: «نه، واقعا اینجا خوبم. تو فقط برو. منم که یه کم استراحت کنم خودمو بهت می‌رسونم»

ریش انبوه گِرِن در اطراف دهانش یخ زده بود و باعث می‌شد شبیه به یک پیرمرد بنظر برسد. «نمی‌تونی. یخ میزنی یا آدرها می‌گیرنت. سم بلند شو»

سم به یاد آورد شب پیش از ترک دیوار پیپ به روش خودش سر به سر گِرِن می‌گذاشت، پوزخند زنان می‌گفت که چطور گِرِن گزینه خوبی برای گشت‌زنی[1] است، چون احمق‌تر از آن است که بترسد. گِرِن به سختی این موضوع را انکار می‌کرد تا زمانی که فهمید او چه می‌گوید. او چهارشانه و گردن کلفت و قوی بود – سر آلیسر تورن او را "اوروک"[2] می‌خواند، به همان صورتی که سم را "سِر خوک" و جان را "لرد اسنو" می‌نامید – اما او همیشه با سم تقریبا به خوبی رفتار کرده بود. *فقط به خاطر جان بود، اگر جان نبود هیچ کدوم از اونا منو دوست نداشتن.* و حالا جان رفته بود، در گذرگاه اسکرلینگ با کورین تک‌دست گم شده و به احتمال زیاد مرده بود. سم می‌خواست برایش بگرید اما احتمالاً اشک‌هایش نیز منجمد می‌شدند، و او اکنون به سختی می‌توانست چشمانش را باز نگاه دارد.

برادری بلند قامت با مشعلی در دست در کنارشان ایستاد، و برای لحظه‌ای شِگِفت سم گرما را روی صورتش احساس کرد. مرد به گِرِن گفت: «ولش کن. اگه نمی‌تونن راه برن کارشون تمومه. نیروتو برای خودت حفظ کن، گِرِن»

گِرِن پاسخ داد: «اون بلند میشه. فقط به کمی کمک احتیاج داره»

مرد به راهش ادامه داد و گرمای مقدس را هم با خود برد. گِرِن سعی کرد سم را روی پاهایش بلند کند. سم نالید: «نکن، گِرِن، داری دستم رو داغون میکنی. وایسا»

«تو وحشتناک سنگینی» گِرِن دستانش را زیر بغل سم جمع کرد، زور زد، او را به سمت بالا کشید، اما در لحظه‌ای که رهایش کرد، پسرک فربه دوباره میان برف‌ها افتاد. گِرِن به او لگد زد، ضربه‌ای محکم که لایه برف اطراف چکمه

---

[1] Ranging علاوه بر گشت زنی به معنی هدف تمرین برای تیر اندازی هم هست و منظور پیپ بیشتر دومین معنی بوده است
[2] Aurochs نوعی گاومیش اروپایی

هایش را شکست و برف‌ها را پرواز کنان به اطراف پراکند. «بلند شو!» دوباره به او لگد زد. «بلند شو و راه برو. باید راه بری»

سم به یک طرف چرخید و خود را مچاله جمع کرد تا از لگدها در امان بماند. گرچه به سختی از میان پشم و چرم و زره‌اش چیزی احساس می‌کرد، اما با این وجود دردناک بودند. *فکر می‌کردم گِرِن دوستمه. نباید به دوستات لگد بزنی. چرا نمیذارن اینجا استراحت کنم؟ من فقط به استراحت احتیاج دارم، فقط همین، کمی استراحت و خواب، شاید هم یکم مردن.*

«اگه تو مشعل رو بگیری، من پسر چاق رو میارم»

ناگهان در هوای سرد به بالا کشیده شد، دور از برف‌های عزیز و نرمش، معلق بود. دستی زیر زانوانش بود، و دستی دیگر زیر کمرش، سم سرش را بلند کرد و نگاه مختصری انداخت. صورتی در نزدیکیش پدیدار شد، صورتی پهن و خشن با بینی پهن و چشمانی ریز و تیره و انبوهی از ریش های زبرِ قهوه‌ای. او این صورت را پیش از این دیده بود، اما لحظه‌ای طول کشید تا به خاطر آورد. *پل*[۱]*. پل کوچولو.* یخ ذوب شده از حرارت مشعل درون چشمانش رفت. شنید که گِرِن پرسید: «می‌تونی حملش کنی؟»

«یه بار یه گوساله سنگین‌تر از اینو بردم. تا پیش مادرش بردمش تا تونست شیر بخوره»

سر سم با هر قدمی که پل کوچولو برمی‌داشت بالا و پایین می‌شد. سم جویده جویده گفت: «وایسا. منو بذار پایین. من بچه نیستم. من یکی از افراد نگهبانان شبم» هق هق کنان گفت: «فقط بذارین بمیرم»

گِرِن گفت: «ساکت باش سم. توانت رو نگه دار. درباره خواهرها و برادرت فکر کن. استاد ایمون. غذاهایی که دوست داری. اگه می‌خوای یه آهنگ بخون»

«بلند؟»

---

[۱] *Paul*

«توی ذهنت»

سم صدها آهنگ می‌دانست، ولی وقتی سعی کرد یه یکی فکر کند نتوانست. کلمات همه از ذهنش رخت بر بسته بودند. او دوباره هق هق کرد و گفت: «من هیچ آهنگی یادم نمیاد گِرن. مطمئنم که چندتا بلد بودم، اما الان نه»

گِرن گفت: «چرا یادت میاد. *خرس و دوشیزه زیبا* چطوره؟ همه اینو بلدن. *یه خرس بود، یه خرس، یه خرس، پوشیده از مو و سراپا سیاه و قهوه ای!*»

سم التماس کرد: «نه، اون یکی نه». خرسی که از مشت بالا آمده بود مویی بر روی گوشت پوسیده‌اش نداشت.

نمی‌خواست درباره خرس‌ها فکر کند. «هیچ آهنگی نمی‌خوام. لطفا گِرن»

«پس در مورد زاغ‌هات فکر کن»

«اونا هیچ وقت مال من نبودن.» *اونها زاغ‌های فرمانده کل بودند، زاغ‌های نگهبانان شب.* «اونا مال به کسل بلک و شدو تاور بودن»

پل کوچولو روی در هم کشید. «چت گفت من میتونم زاغِ خرس پیر رو داشته باشم. اونی که حرف میزنه. من براش غذا و چیزهای دیگه جمع کرده بودم» او سرش را تکانی داد و ادامه داد: «گرچه فراموش کردم. غذاها رو جایی که قایم کرده بودم جا گذاشتم» او به سختی جلو می‌رفت، بخار سپید و ماتی با هر قدم از دهانش خارج می‌شد، ناگهان گفت: «می‌تونم یکی از زاغ‌های تو رو داشته باشم؟ فقط یکی. هیچ وقت نمیذارم لارک[۱] اونو بخوره»

سم گفت: «اونا رفتن. متاسفم» *خیلی متاسفم* «اونا الان دارن پرواز کنان به دیوار برمی‌گردن» او پرنده‌ها را وقتی که شیپورهای جنگ دوباره به صدا در آمده بودند که نگهبانان را به سمت اسب‌ها فرامی‌خواندند، آزاد کرد. *دو نفیر کوتاه و یک بلند، علامت سوار شدن بود.* اما دلیلی برای سواری نبود مگر اینکه بخواهند مشت را رها کنند، و این به معنای شکست در جنگ بود. ترس چنان او را در برگرفته بود که تنها کاری که توانست انجام دهد باز کردن درِ قفس‌ها بود.

---

[۱] Lark

تنها هنگامی که پروازِ آخرین زاغ را در میان طوفان برف دید به یاد آورد فرستادن پیام‌هایی که نوشته بود را فراموش کرده است.

«نه» فریاد کشیده بود: «آه نه آه نه». برف می‌بارید و شیپورها به صدا درمی‌آمدند. *اهووو اهووو اهووووووووووووووووو، شیپور ها* فریاد می‌کشیدند *به طرف اسب، به طرف اسب، به طرف اسب*. سم دید دو زاغ بر روی تخته سنگی فرود آمدند و به دنبالشان دوید، اما پرنده‌ها با تنبلی میان بارش برف بال زدند و در دو جهت مخالف پرواز کردند. او یکی را تعقیب کرد، نفسش به شکل ابر ضخیم سفید از بینیش خارج می‌شد و روی زمین لغزید و خود را در ده فوتی حصار سنگی دید.

بعد ازآن ... به یاد آورد که مرده‌ها با تیرهایی در صورتشان و وسط گلویشان از سنگ‌ها بالا آمدند. بعضی تاماً زره زنجیری پوشیده بودند و برخی تقریباً برهنه بودند... بیشترشان از وحشی‌ها بودند، اما تعداد کمی جامه‌های سیاهِ رنگ و رو رفته‌ای به تن داشتند. به یاد آورد که یکی از افرادِ شدو تاور نیزه‌اش را در شکم صافِ بی‌رنگِ یکی از وایت فرو کرد و نیزه از پشتش بیرون آمد. و چطور آن موجود از میان نیزه جلو خزید و دست سیاه پوش مرد را گرفت و سر برادر را پیچاند تا زمانی که خون از میان دهانش بیرون زد. آن اولین بار بود که مثانه‌اش بی اختیار شد. او تقریبا مطمئن بود.

به یاد نمی‌آورد که فرار کرده باشد. ولی حتماً باید فرار کرده باشد، زیرا چیزی که پس از آن فهمید این بود که به اندازه نیمی از کمپ آنور تر، نزدیک آتش بود. در کنار سر اُتین وایثرز[1] پیر و چند کمان‌دار. سر اُتین روی برف زانو زده بود، و به هرج و مرج اطرافشان خیره شده بود، تا زمانی که اسبی بی سوار جلو آمد و به صورتش لگد زد. کمان داران به او توجه ای نکردند. آنها مشغول پرتابِ تیرهای آتشین به سوی سایه‌هایی در تاریکی بودند. سم دید به یکی از آن موجودات تیری اصابت کرد، و دید شعله‌ها او را در خود فرو بردند، اما تعداد بیشتری از آنها پشت سر او بودند، و یک موجود بزرگ رنگ پریده که می‌بایست خرس می‌بود. خیلی زود کمان داران دیگر تیری نداشتند.

---

[1] Ottyn Wythers

و پس از آن سم خود را بر روی یک اسب دید. اسب خودش نبود، و هرگز سوار شدنش را به یاد نمی آورد. شاید اسبی بود که به صورت سر اُتین کوبیده بود. هنوز شیپورها می‌دمیدند، پس ضربه‌ای به اسب زد و آن را به سمت صدا راند.

در میان لاشه‌ها و هیاهو و بوران برف، اِدِ ماتم‌زده را نشسته بر روی اسبش با بیرقی یک دست سیاه روی یک نیزه مشاهده کرد. اِد با دیدن سم گفت: «سم ممکنه منو بیداری کنی؟ دارم یه کابوس وحشتناک می‌بینم.»

هر لحظه مردان بیشتری سوار بر اسب می‌شدند. شیپورهای جنگ آنها را فرا می‌خواندند. *اهووو اهووو اهووووووووووووووووووووو.* تورن اِسمال وود با صدای بلند در حالی که برای کنترل اسبش تلاش می‌کرد به خرس پیر گفت: »اونها حصار غربی رو گرفتند سرورم. من نیروهای ذخیره رو می‌فرستم...»

«نه!» مورمونت مجبور بود از اعماق گلویش فریاد بزند تا صدایش در میان فریاد شیپور ها شنیده شود. «بگین برگردن، باید راهمون به بیرون رو باز کنیم» در رکاب اسبش ایستاد و شنل سیاهش در باد در اهتزاز بود، و آتش باعث درخشش زره‌اش می‌شد. فریاد کشید: «جلودار! آرایش مثلثی بگیرید. ما میریم، از سمتِ جنوب و بعد شرق»

«سرورم سرازیری جنوبی پر از اونهاست»

مورمونت گفت: «بقیه شیبشون خیلی زیاده، ما باید...»

اسبش شیهه کشید و بر روی پاهایش بلند شد و با مشاهده خرس که تلو تلو خوران از بین برف جلو می‌آمد، تقریباً او را انداخت. سم دوباره خودش را خیس کرد. *فکر نمی‌کردم دیگه چیزی تو مثانه‌ام مونده باشه.* خرس مرده بود، بی‌رنگ و در حال پوسیدن بود، پوست و مویش سراسر کنده شده بود و نیمی از دست راستش تا استخوان سوخته بود، اما کماکان جلو می‌آمد. تنها چشمانش زنده بود. *آبی روشن، همونطور که جان گفته بود.* مانند ستارگانی منجمد می‌درخشیدند. تورِن اِسمالوود به سمتش یورش برد، شمشیر بلندش از روشنایی آتش تلالویی نارنجی و قرمز داشت. حرکت دورانی دستش نزدیک بود که سر خرس را جدا کند. و سپس خرس سر او را جدا کرد.

فرمانده کل در حال راندن فریاد کشید: « برانید! »

تا زمانی که به حصار رسیدند چهار نعل راندند. سم تا آن زمان از پریدن با اسب می‌ترسید، اما زمانی که حصار سنگی با ارتفاع کم در مقابلش پیدار شد فهمید دیگر چاره‌ای ندارد. به اسب مهمیز زد و چشمانش را بست و ناله‌ای کرد، و اسب هرطور شده او را از مانع گذراند، *هر طور شده*، اسب او را از مانع گذراند. سوار سمت راستش در میانِ ملغمه‌ای از فلز و چرم و گوشت اسب در حال ضجه زدن(!!!!) سقوط کرد، و سپس وایت‌ها بر سرش هجوم آوردند و سپس آرایش مثلثی تنگتر شد. از دامنه تپه با سرعت زیاد سرازیر شدند. از میان دست‌های سیاه در حال چنگ زدن و چشمانِ آبیِ سوزان و کوران برف. اسب‌ها سکندری می‌خوردند و غلت می‌زدند، مردان از روی اسبانشان می‌افتادند، مشعل‌ها در هوا می‌چرخیدند، تبرها و شمشیرها در گوشت مرده فرو می‌رفتند و سمول تارلی هق هق کنان با ناامیدی اسبش را محکم گرفته بود، با نیرویی که هرگز گمان نمی‌برد که داشته باشد.

او در میانِ پیشگامان در حال فرار بود. با برادرانی در هر سمت و همین طور پیش رو و پشت سر. یک سگ مسیر زیادی را با آنها دوید، جست و خیز کنان بر روی شیب در میان اسبان می‌آمد، اما نتوانست ادامه دهد. وایت‌ها در جای خود ایستاده بودند و به زمین زده می‌شدند و زیر سم‌ها لگدکوب می‌شدند. حتی هنگام سقوط نیز بر شمشیرها و رکاب‌ها و پاهای اسب‌های در حال گذر چنگ می‌زدند. سم دید که یک پنجه شکم اسبی را با دست راستش باز کرد، در همان حال که با دست چپش به زین چنگ زده بود.(بخ نظر غیر منطقی میاد نه)

ناگهان درختان در هر سو در اطراف آنها بودند، و سم مشغول تاختن در میانِ یک رود یخزده بود و صدایِ قتل عام پشت سرشان به تدریج در حال محو شدن بود. از نفس افتاده و با آسودگی برگشت... تا اینکه مردی سیاهپوش از میان علف‌ها بیرون پرید و او را از زین به زیر کشید. هرکه بود، سم هرگز او را ندید، در یک آن به بالای اسب پرید و سپس چهار نعل تاخت. هنگامی که سم سعی کرد به دنبال اسب بدود، پاهایش به یک ریشه گیر کرد و به سختی با صورتش روی زمین افتاد و مانند یک کودکی گریان روی زمین دراز کشید تا زمانی که اِد ماتم‌زده او را در آنجا یافت.

این آخرین خاطره منسجم او ازمشتِ نخستین انسان‌ها بود. پس از آن، ساعت‌ها بعد، او لرزان در میان سایر نجات‌یافتگان ایستاده بود، نیمی سوار بر اسب و نیمی پیاده. تا آن زمان مایل‌ها از مشت دور شده بودند، گرچه سم

چگونگی آن را به یاد نمی‌آورد. دایوِن پنج اسب بارکش را مملو از غذا و روغن و مشعل تا پایین آورده بود، و سه تای آنها اینجا دوام آورده بودند. خرسِ پیر آنها را مجبور کرد بارها را دوباره توزیع کنند، بنابراین فقدانِ یک اسب و توشه‌اش دیگر فاجعه محسوب نمی‌شد، او اسب‌ها را از مردان سالم گرفت و به مجروحین داد، پیاده‌ها را سازماندهی کرد، مشعل‌ها را برای نگهبانی جناحین و عقب گروه قرار داد. سم با برداشتن اولین قدم به سمت خانه با خود گفته بود *تنها کاری که لازمه انجام بدم راه رفتنه*، اما قبل از پایان یک ساعت او شروع به تقلا کردن و عقب افتادن کرده بود...

حالا هم می‌دید که عقب افتاده اند. به یاد آورد که یک بار پیپ گفته بود پل کوچولو قوی‌ترین فرد بین نگهبانان است. *باید هم باشه که می‌تونه منو حمل کنه.* با این وجود برف (روی زمین) عمیق‌تر شده بود و زمین گول‌زننده‌تر و گام‌های بلند پل کوتاهتر. بیشتر مردان سوار بر اسب گذشتند، زخمیانی که به سم با چشمانی بی‌حالت و بدون کنجکاوی نگاه می‌کردند. تعدادی از مشعل داران هم گذشتند. یکی از آنها گفت: «شما دارین عقب میفتین» و دیگری تایید کرد: «هیچ کس دلش نمی‌خواد که منتظر شما بشه پل. خوک رو بذار برای مرده‌ها»

پل کوچولو گفت: «اون قول داده که من می‌تونم یه پرنده داشته باشم» گرچه سم به راستی چنین قولی نداده بود. *اونا مال من نیستن که بتونم به کسی بدم.* «من یه پرنده می‌خوام که حرف بزنه و از دستم دونه ذرت بخوره»

مشعل‌دار گفت: «احمق لعنتی» و به راهش ادامه داد.

مدت زمانی پس از آن بود که گِرِن ناگهان ایستاد. با صدایی گرفته گفت: «ما تنهاییم. نمی‌تونم مشعل‌های دیگه رو ببینم. اونا گارد عقب بودن؟»

پل کوچولو جوابی نداشت. مردِ تنومند خرناسی کشید و روی زانوانش نشست. دستانش در حالی که سم را به آرامی بر روی برف می‌خواباند می‌لرزید. «من دیگه نمی‌تونم ببرمت. می‌خوام ولی نمی‌تونم» به شدت می‌لرزید.

باد در میان درختان زوزه می‌کشید، و گَردهای برف را بر صورتشان می پاشید. سرما به حدی شدید شده بود که سم احساس برهنگی می‌کرد. مشعل‌های دیگر را جستجو کرد، اما آنها رفته بودند، همه آنها. تنها مشعلی که مانده بود، آن

بود که گِرن حمل می‌کرد، شعله‌های آتش از روی آن بمانند ابریشمِ نارنجیِ کمرنگی برمی‌خواست. او می‌توانست از بین آن سیاهی ورای آن را ببیند. او فکر کرد *مشعل زود خاموش میشه و ما تنهای تنهاییم، بدون غذا یا دوستان یا آتیشی.*

اما در اشتباه بود. به هیچ وجه تنها نبودند.

برف انباشته شده بر روی شاخه‌های پایینِ درخت سِنتینِل[1] بزرگِ سبز با صدای تالاپ خیسی روی زمین ریخت. گِرن چرخید و مشعلش را جلو برد. «اونجا کیه؟» سر یک اسب از میان تاریکی نمایان شد. سم برای لحظه‌ای احساس آسودگی کرد، تا اینکه اسب را دید. لایه‌ی برفک آنرا مثلِ عرقِ درخشانِ یخزده پوشانده بود، و احشاء داخلیش، سیاه و سخت و در هم پیچیده از شکمش بیرون کشیده شده بود و بر پشتش سواری به رنگ‌پریدگی یخ بود. سم ناله‌ای از عمق گلویش کشید. به حدی ترسیده بود که ممکن بود باز هم خود را خیس کند، اما سرما در درونش بود، سرمایی چنان وحشی که مثانه‌اش حسی بمانند جسمی منجمد داشت. آدر به آرامی از اسب به پایین آمد تا روی برف بایستد. به باریکیِ شمشیر و سفیدیِ شیر بود. زره‌اش هنگام حرکت موج برمیداشت و تغییر می‌کرد، و پاهایش لایه تازه باریده از برف را نمی‌شکست.

پل کوچولو تبر دسته بلندش را که به پشتش بسته بود بیرون آزاد کرد. «چرا به اون اسب صدمه زدی؟ اون اسبِ ماونی[2] بود.»

سم، کورمال به قبضه شمشیرش دست برد، اما غلاف تهی بود. او شمشیر را در مشت گم کرده بود. این را دیر به خاطر آورد.

گِرن قدمی به جلو برداشت. «برو عقب!» مشعل را به سمت جلو پراند. «برو، وگرنه می‌سوزی» با شعله‌های آتش به او ضربه زد[3].

---

[1] Sentinel درختی از خانواده همیشه سبزها با میوه های مخروطی شکل شبیه به درخت کاج که در شمال و و آن سوی دیوار می روید. در لغت به معنای نگهبان می باشد.

[2] Mawney

[3] He poked با حالتی مثل سیخونک یا سقلمه زدن

شمشیرِ آدر با برقِ ماتِ آبی رنگ می‌درخشید. آن را به سمت گِرن حرکت داد، شمشیر به سرعت صاعقه برید. زمانی که تیغ آبی یخی شعله‌ها را لمس کرد، صدایی ناهنجار به تیزی سوزن گوش سم را سوراخ کرد. سر مشعل به کناری سقوط کرد تا زیر توده‌ای از برف ناپدید شود. آتش در دَم خاموش شد. و تنها چیزی که در دستان گِرن باقی مانده بود تیکه چوبی کوتاه بود. او آنرا با ناسزایی به سمت آدر پرتاب کرد و در همان زمان پل کوچولو با تبرش یورش برد.

ترسی که پس از آن سم را در بر گرفت، بدتر از همه‌ی ترس‌هایی بود که او پیش از آن حس کرده بود، و سمول تارلی همه انواع ترس را می‌شناخت. او گریه کرد، «مادر رحم کن» و همه خدایان کهن را در میان وحشتش فراموش کرد. «پدر مراقبم باش، اُه اُه....» انگشتانش خنجرش را یافتند و آنرا در دست گرفت.

وایت‌ها موجوداتی کند و زمخت بودند، اما آدرها به سبکی برف در باد بودند. او از تبرِ پل کنار کشید، زره‌اش موج بر داشت، و شمشیر کریستالش پیچید و چرخید و بین حلقه‌های فلزی زره پل لغزید، از میانِ چرم و پشم و استخوان و گوشت رد شد و از پشت او با صدای هیییسسسسسی بیرون آمد. و سم شنید که پل در حالی که تبرش می‌افتاد گفت "اُه" به سیخ کشیده شدوه بود، خونش در اطراف شمشیر بخار می‌کرد، مرد قوی هیکل سعی کرد به قاتلش دست یابد و تقریبا پیش از سقوط به خواسته‌اش رسید. وزن او شمشیرِ رنگ پریده عجیب را از چنگال آدر جدا کرد.

حالا انجامش بده، بچه، گریه کردنو کنار بذار و بجنگ، بجنگ بزدل. این صدای پدرش بود که می‌شنید، صدای آلیسر تورن بود، صدای برادرش دیکون و اون پسره رَست[1] بود. *بزدل، بزدل، بزدل.* خنده جنون‌آمیزی کرد. می‌خواست بداند که آیا از او هم یک وایت می‌سازند؟ یک وایت گنده‌ِ چاقِ سفیدِ که برای همیشه بر روی پاهای مرده‌اش حرکت می‌کند. *انجامش بده سم.* این جان بود؟ جان مرده بود. *تو می‌تونی انجامش بدی، می‌تونی، فقط انجامش بده.* سپس او در حال تلو تلو خوردن رو به جلو بود، در واقع بیشتر در حال افتادن بود تا دویدن، با چشمان را بست و خنجر را کورکورانه با دو دستش به جلو هُل داد. صدای شکستنی را شنید، مانند صدایی که یخ وقتی زیر پای انسانی می‌شکافد ایجاد می‌کند، و سپس صدای گوشخراشِ تند و تیزی که باعث شد او سکندری خوران و در حالی که دستانش را روی گوش‌های شال‌پیچ شده‌اش می‌فشرد به عقب برود و محکم بر روی ماتحتش به زمین بیفتد.

---

[1] Rast

وقتی که چشمانش را گشود زره آدر به شکل جویبارهای کوچکی در حال سرازیر شدن روی پاهایش بود. و همزمان خونِ آبیِ کمرنگی در اطرافِ خنجر کریستال اژدهایی که در گلویش فرو رفته بود، با صدای هیسسسی تبخیر شد. دستش استخوانیِ سفید را برای بیرون کشیدن خنجر بالا آورد، اما جایی که «شیشه آتشفشان»[1] را لمس کرد، انگشتانش تبخیر شدند.

سم به پهلویش غلطید، با دیدن آدر که چروکیده ، ذوب شده و فرومی‌پاشید، چشمانش گشاد شد. در بیست تپیش قلب[2] گوشتش ناپدید شده بود و در مه سفیدی چرخ زنان به هوا رفت. در زیر استخوان‌هایی مانند کریستال شیری[3]، مات و درخشان قرار داشت که آنها هم در حال ذوب شدن بودند. در آخر تنها خنجر کریستال اژدها باقی ماند، حلقه ای شکل در بخار گویی که زنده است و عرق کرده. گِرِن برای برداشتن آن خم شد و در لحظه ای آن را دوباره انداخت. "مادر! خنجر سرده"

سم به زحمت سعی کرد بر روی زانوانش بلند شود " شیشه اتشفشان، که کریستال اژدها می نامنش. کریستال اژدها، کریستال اژدها" او می خندید و می گریست، و خم شد تا شجاعت یافته اش در میان برف‌ها به بیرون بدمد.

گِرِن سم را بر روی پاهایش بلند کرد، به دنبال تپش قلبی در پل کوچولو گشت و چشمانش را بست، و سپس دوباره خنجر را بلند کرد. این بار قادر بود که آن را نگاه دارد.

سم گفت " تو نگهش دار. تو مثل من ترسو نیستی"

"ترسویی که یک آدر رو می کشه" گِرِن با خنجر اشاره کرد و ادامه داد "اونجارو نگاه کن، بین درختان. نور صورتی. طلوع خورشید سم. طلوع خورشید. اونجا باید شرق باشه. اگه به اون سمت بریم به مورمونت می رسیم."

---

[1] Obsidian آبسیدین یا اشک آپاچ شیشه آتشفانی که معمولا سیاه رنگ است.
[2] نو عی ملاک برای گذر زمان در زبان انگلیسی که معادلی از ثانیه یا دقیقه یا.... ندارد
[3] شیشه‌ای که با افزودن مواد خاصی آن را رنگی و مات میکنند

سم با پای چپ ضربه ای به درختی زد تا برف را از بین ببرد و سپس با پای راستش هم ضربه ای زد. "اگه تو اینجور میگی من تلاشمو می کنم." با ناخشنودی قدمی برداشت. " سخت تلاش می کنم" و قدمی دیگر برداشت.

فصل ۱۹

تیریون

مترجم: کوشا

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

زنجیرِ نشانِ دست لرد تایوین روی تونیک شرابی تیره رنگش درخششی طلایی داشت. به محض ورودش لرد تایرل، رِدواین و رووَن اطراف او گرد آمدند. یکی یکی از هر کدام استقبال کرد، کلامی پنهانی با وَریس گفت، انگشتر سپتون اعظم و گونه‌ی سرسی را بوسید، دست استاد اعظم پایسل را در دست فشرد و در جایگاه شاه که انتهای میز بزرگ بود نشست. بین دختر و برادرش.

تیریون جایگاه قدیمی پایسل در پایین میز را اشغال کرد، کوسن‌هایی روی صندلی گذاشته بودند تا بتواند به طول میز اشراف داشته باشد. پایسل به ناچار کنار سرسی نشست. دورترین نقطه از کوتوله که می‌توانست بدون اشغال جایگاه شاه، آن‌جا بنشیند. استاد اعظم اسکلتی نحیف و لرزان بود. با سختی به عصای کج و معوجی تکیه داده و هنگام راه رفتن می‌لرزید. اندکی موی سفید به جای ریشِ پر پشت سفیدش روی آن گردن مرغیِ دراز جوانه زده بود. تیریون بدون احساس ندامت به او خیره شد.

بقیه برای پیدا کردن جا تلاش می‌کردند: لرد میس تایرل، مردی بزرگ جثه و قوی هیکل با موهای قهوه‌ای مجعد و ریش بیلچه مانندی که به سفیدی نمک بود، پَکسترِ رِدواین از آربر، لاغر و با شانه‌های خمیده، در کناره‌های سر تاسش موهای نارنجی کم‌پشتی دیده می‌شد. ماتیس روون، لردِ گُلدن‌گِروو با اصلاحی تمیز، نیرومند و عرق کرده. سپتون اعظم، مردی نحیف با موهای پراکنده‌ی سفید روی چانه، تیریون فکر کرد، *کلی قیافه‌ی غریب، کلی بازیگر جدید، بازی از زمانی که داشتم تو تختم می‌پوسیدم خیلی عوض شده و هیچ کس هم قرار نیست قواعد رو به من بگه.*

اوه، لردها به قدر کافی مؤدب بودند، گرچه می‌توانست حس کند که چقدر از نگاه کردن به او ناخوشنود هستند. میس تایرل با لحنی شاد گفت: «اون زنجیرت، خیلی زیرکانه بود.» لرد ردواین سری تکان داد و گفت: «کاملاً، کاملاً، لردِ های‌گاردنی من از طرف هممون اینو می‌گه.» لحن او هم بسیار شاد بود.

تیریون به تلخی با خود فکر کرد، *این رو به مردم این شهر بگید. این رو به آوازه‌خون‌های لعنتی بگید. با اون آوازهاشون درباره‌ی روح رنلی.*

پرحرارت‌ترینشان عمویش کِوَن[1] بود که تا آن‌جا پیش رفت که گونه‌ی تیریون را بوسید و گفت: «لنسل برام تعریف کرده که چقدر شجاع بودی، تیریون، اون خیلی زیاد از تو حرف می‌زنه.»

بهتره همین کارو بکنه وگرنه من یه چیزایی دارم که در موردش بگم. خود را وادار کرد که لبخند بزند و گفت: «عموزاده‌ی عزیزم خیلی مهربونه، من امیدوارم؛ زخمش در حال خوب شدنه؟»

سر کِوَن ابرو در هم کشید: «یه روز قوی به نظر می‌رسه و یه روز دیگه ... نگران‌کننده است. خواهرت معمولاً تو بستر بیماری بهش سر می‌زنه تا براش دعا کنه و بهش روحیه بده.»

اما داره دعا می‌کنه که زنده بمونه، یا بمیره؟ سرسی از پسرعمویشان استفاده‌ی شرم‌آوری کرده بود. چه داخل و چه خارج از بستر. حالا که پدر بازگشته بود و دیگر نیازی به لنسل نداشت، راز کوچکی بود که سرسی امیدوار بود لنسل آن

[1] Kevan

را با خود به گور ببرد. *تا اون حد پیش می‌ره که اون رو هم بکشه؟* با نگاه به ظاهر اِمروزش، شک می‌کردید که قادر به چنین شقاوتی باشد. کاملاً دل‌ربا؛ عشوه‌گرانه مشغول صحبت با لرد تایرل درخصوص ضیافت عروسی جافری و تمجید از لرد ردواین در خصوص رشادت‌های دوقلوهایش بود. با بذله‌گویی و لبخند، بدخلقی لرد روون را نرم می‌کرد و با سپتون اعظم زمزمه‌های زاهدانه می‌کرد. هنگامی که لردتایرل درجای خود نشست سرسی پرسید: «می‌تونیم با ترتیبات مربوط به عروسی شروع کنیم؟»

پدرشان گفت: «نه، با جنگ شروع می‌کنیم. وَریس،»

خواجه لبخندی مخملین زد. «سرورانم، من خبرهای مسرت بخشی براتون دارم. بامداد دیروز، لرد رَندایل[1] دلیر ما بیرون از داسکن‌دیل به رابِت گلاور رسید و کنار دریا به دامش انداخت. هر دو طرف متحمل خسارات سنگینی شدند اما در نهایت مرد وفادار ما پیروز شد. گزارش شده که هلمن تالهارت همراه هزار نفر دیگه کشته شده. رابت گلاور با بی‌نظمی تمام بازمانده‌ها رو به سمت هارن‌هال هدایت می‌کنه. امید کوچیکی هست که سر راهش با سر گرگور دلیر و بی‌باکان همراهش برخورد کنه.»

پکستر ردواین گفت: «خدایان را شکر، یه پیروزی بزرگ برای شاه جافری!»

تیریون فکر کرد، *و قراره جافری باهاش چی‌کار کنه؟*

لیتل فینگر نتیجه گرفت: «و قطعاً یه شکست سخت برای شمال. باز هم در جنگی که راب استارک توش شرکت نداشته. گرگ جوان هنوز بدون شکست باقی مونده.»

ماتیس رووَن مثل همیشه صریح و به‌جا پرسید: «ما از تحرکات و نقشه‌های استارک‌ها چی می‌دونیم؟»

---

[1] Randyll

لرد تایوین اعلام کرد: «اون با غنیمت‌هاش به ریورران عقب کشیده و قلعه‌ای که تو غرب تسخیر کرده بود رو رها کرده. پسر عموی ما، سر دیوِن[1]، در حال ترمیم باقیمانده‌ی ارتش پدر مرحومش در لنیسپورته. وقتی آماده شدند، به سر فورلی پرِستِر[2] در گُلدِن‌توث[3] محلق می‌شه. همین که پسر استارک به طرف شمال حرکت کنه، سر فورلی و سر دیوِن روی سر ریورران نازل می‌شن.»

لرد رووَن پرسید.: «شما مطمئنید که لرد استارک قصد حرکت به طرف شمال رو داره؟ حتی با وجود مردان آهن در موت‌کیلین[4]؟»

میس تایرل شروع به صحبت کرد: «چیزی احمقانه‌تر از یه پادشاه بدون قلمرو هست؟ نه، این واضحه. پسره باید سرزمین رودخانه‌ها رو رها کنه و یک بار دیگه نیروهاش رو به روس بولتون ملحق کنه؛ و تمام نیروهاش رو به موت-کیلین بفرسته. این کاری بود که من انجام می‌دادم.»

تیریون مجبور بود در این باره زبانش را گاز بگیرد. جنگ‌هایی که راب استارک در یک سال پیروز شده بود از تمام فتوحات لردِ های‌گاردن در بیست سال بیش‌تر بود. سابقه‌ی خوشنامی تایرل‌ها حاصل یک پیروزیِ غیرقاطعانه مقابل رابرت براتیون در اَش‌فورد[5] بود، نبردی که پیش‌قراولان لرد تارلی حتی قبل از رسیدن سپاه اصلی، بخش اعظم آن را فتح کرده بودند. محاصره‌ی استورمزاِند، جایی که میس تایرل عملاً فرماندهی نیروها را به عهده داشت، بی هیچ نتیجه-ای یک سال به طول انجامیده بود. و بعد از جنگِ ترایدنت، لردِ های‌گاردن پرچم‌هایش را با تواضع در مقابل اِدارد استارک پایین کشیده بود.

لیتل‌فینگر داشت می‌گفت: «من باید نامه‌ی سرسختانه‌ای به راب استارک بنویسم. متوجه شدم که پرچم‌دارش روس بولتون، داره تو تالار اصلی قلعه‌ی من بز نگه می‌داره. این واقعاً غیرمنصفانه است.»

---

۱ SerDaven

۲ Ser Forley Prester

۳ Golden Tooth

۴ Moat Cailin

۵ Ashford- شهر و قلعه‌ای واقع در شرق های‌گاردن و جنوب بیتر بریج. محل سکونت خاندان آش‌فوردها که در زمان شورش رابرت،محل تلاقی دو سپاه های‌گاردن و براتیون‌ها بود و رابرت در آن شکست خفیفی خورد.

سر کِوَن لنیستر گلویش را صاف کرد. «حالا که بحث استارک‌هاست... بیلون گریجوی[1]، کسی که حالا خودش رو پادشاه جزایر و همین‌طور شمال می‌دونه، برای ما نامه‌ای نوشته و برای اتحاد شرایطی پیشنهاد کرده.»

سرسی با لحنی کنایه‌دار گفت: «اون باید وفاداریش رو پیشنهاد کنه. به چه حقی خودش رو پادشاه می‌دونه؟»

لرد تایوین گفت: «با حق تسخیر. شاه بیلون انگشت‌های خفه‌کننده‌ای دور نِک داره[2]. وارثان راب استارک مردند، وینترفل سقوط کرده و مردانِ آهن، موت‌کیلین، دیپ‌وودموت و بخش بزرگی از استونی شور رو در دست دارند. کشتی‌های دراز شاه بیلون به دریای مغرب تسلط دارند و تو موقعیت مناسبی هستند تا لنیسپورت، جزیره فِیر[3] و حتی های‌گاردن رو تهدید کنند. باید راضیش کنیم.»

لرد مَتیس رووَن پرسید: «و اگه ما این اتحاد رو بپذیریم؟ اون چه شرایطی رو پیشنهاد می‌کنه؟»

«این که ما پادشاهی اون رو به رسمیت بشناسیم و هرچی که در شمال نِک قرار داره رو به اون تقدیم کنیم.»

لرد رِدواین خندید. «چی تو شمال نِک هست که یه مرد عاقل بخوادش؟ اگه گریجوی می‌خواد تجارت شمشیر بکنه و کشتی‌هاش رو برای سنگ و برف به حرکت در بیاره، من می‌گم قبوله و این رو به حساب خوش‌شانسی خودمون می‌ذارم.»

میس تایرل موافقت کرد. «حقیقتاً. این چیزیه که منم انجام می‌دم. بذارید در حالی که ما داریم کار استنیس رو تموم می‌کنیم شاه بیلون کار مردان شمال رو بسازه.»

چهره‌ی لرد تایوین هیچ نشانی از احساساتش بروز نمی‌داد. «لایسا ارن رو هم برای معامله داریم. بیوه‌ی جان اَرِن، دختر تالی هاستر، خواهر کتلین استارک... کسی که شوهرش در اواخر عمر با استنیس برتیون توطئه‌چینی می‌کرد.»

---

۱ BalonGreyjoy

۲ Neck- نک به معنای گردن و هم نام منطقه‌ای در مرز شمال و سرزمین رودخانه‌ها. هردو معنی مورد نظر است

۳ Fair Isle

میس تایرل با رضایت گفت: «آه، زن‌ها اشتهای جنگ ندارند. راحتش بذارید، من می‌گم، به نظر نمیاد مشکلی برامون ایجاد کنه.»

ردواین گفت: «موافقم، لیدی لایسا نه نقشی توی این جنگ داره، نه هیچ تحرک آشکاری برای خیانت انجام داده.»

تیریون تکانی به خود داد و با خصومتی آشکار اشاره کرد: «اون من رو توی یه سلول انداخت و وادارم کرد برای زندگیم بجنگم و اون‌طور که بهش دستور داده شده بود برای ابراز وفاداری به جاف به قدمگاه پادشاه برنگشت. سروران من، به من مردهایی بدید تا لایسا ارن رو سر عقل بیارم.» نمی‌توانست به چیزی لذت‌بخش‌تر از این فکر کند، احتمالاً به جز خفه کردن سرسی. گاهی هنوز کابوس سلول‌های آسمانی ایری را می‌دید و خیس از عرقِ سرد بیدار می‌شد.

لبخند میس تایرل شاد بود، ولی تیریون تحقیر را پشت آن حس می‌کرد. لرد های‌گاردن گفت: «شاید بهتر باشه مبارزه رو به جنگجوها بسپارید، مردهای برتر از شما، لشکریان بزرگی رو تو کوهستان ماه از دست دادند، یا در مقابل دروازه‌ی خونین در هم شکستند. ما ارزش شما رو می‌دونیم، سرورم، نیازی نیست سرنوشت رو وسوسه کنید.»

تیریون با گرفتن حالت تهاجمی بالش‌ها را به پایین فشرد، اما قبل از آن‌که بتواند با زخم‌زبانی پاسخ دهد، پدرش شروع به صحبت کرد: «من وظیفه‌ی دیگه‌ای برای تیریون در نظر دارم. مطمئنم لرد پتایر کلید ایری رو به ما بر می-گردونه.»

لیتل‌فینگر گفت: «آه، انجامش می‌دم. کلید رو این‌جا بین پاهام دارم.» شیطنتی در چشمان خاکستری-سبزش بود. «سروران من، با اجازه‌ی شما، من تصمیم دارم به وِیل برم و از لیدی ارن خواستگاری کنم و به دستش بیارم. وقتی همسرش شدم، بدون ریختن قطره‌ای خون، دره‌ی ارن‌ها رو تحویلتون می‌دم.»

لرد روون با تردید به او نگاه کرد. «آیا لیدی لایسا شما رو می‌پذیره؟»

«اون قبلاً یه چند باری منو پذیرفته، لرد متیس. هیچ شکایتی هم نکرده.»

سرسی گفت: «هم‌بستری به معنای همسری نیست. حتی یه گاو مثل لایسا ارن می‌تونه تفاوتشون رو بفهمه.»

«قطعاً. شایسته‌ی دختر فرمانروای ریورران نیست که با کسی که خیلی از اون پایین‌تره ازدواج کنه.» لیتل‌فینگر دست هایش را از هم گشود. «اما حالا، به هرحال... ازدواجی بین بانوی ایری و فرمانروای هارن‌هال خیلی دور از ذهن نیست. هست؟»

تیریون متوجه رد و بدل نگاه بین میس تایرل و پکستر رِدواین شد. لرد روون گفت: «این ممکنه به درد بخوره. اگه شما مطمئنید که می‌تونید زنه رو به عالیجناب شاه وفادار نگه دارید.»

سپتون اعظم صدا زد: «سروران من، پاییز نزدیکه، و تمامی مردان خوش قلب از جنگ بیزارند. اگر لرد بیلیش می-تونند وِیل رو بدون ریختن خون بیشتر به بیعت پادشاه برگردونند، خدایان حتماً اون رو غرین رحمت می‌کنند.»

لرد ردواین پرسید: «ولی اون می‌تونه؟ پسر جان ارن در حال حاضر فرمانروای ایریه، لرد رابرت.»

لیتل‌فینگر گفت: «فقط یه پسربچه. من اطمینان دارم بعد از بلوغش به وفادارترین مرد شاه جافری و دوستی باوفا برای ما تبدیل میشه.»

تیریون به مرد باریک اندام با ریش نوک تیز و چشمان گستاخ سبز-خاکستریش نگاه کرد. *لردِ هارن‌هال، یک لقب توخالی؟ لعنت به اون، پدر. حتی اگه هرگز پاش رو تو اون قلعه نذاشته باشه، این عنوان باعث میشه این عروسی ممکن بشه، همونطور که همه جا معروفه.*

سر کِوَن لنیستر گفت: «ما هیچ کمبودی از بابت دشمن نداریم، اگر ایری از جنگ دور نگه داشته بشه، کاملاً خوبه. من دوست دارم ببینم لرد پتایر چی کار می‌کنه.»

سر کوین در شورا پیش قراول برادرش بود. از تیریون این را از بابت تجربه‌ای طولانی می‌داسنت؛ او هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت مگر این‌که لرد تایوین قبل از او به آن فکر کرده باشد. «سلطنت چطور بدون لرد پتایر قرض‌هاش رو پرداخت کنه؟ اون جادوگرِ سکه‌ی ماست و ما کسی رو برای جایگزینی اون نداریم.»

لیتل‌فینگر لبخند زد. «دوست کوچولوی من خیلی لطف داره. تنها کاری که من می‌کنم شمارش سکه‌های مسیه، همون‌طور که شاه رابرت می‌گفت. هر تاجر باهوشی می‌تونه این کار رو به خوبی انجام بده... و یه لنیستر، متبرک شده با استعداد طلایی کسترلی راک. شکی نیست خیلی از من جلو میزنه.»

«یک لنیستر؟» تیریون احساس بدی راجع به این داشت.

چشمان با رگه‌های طلایی لرد تایوین با چشمان ناهمگون پسرش تلاقی کرد. «تو کاملاً مناسب این مقامی، مطمئنم.»

سر کِوَن از صمیم قلب گفت: «همین‌طوره! من شکی ندارم تو ارباب تحسین برانگیز سکه میشی تیریون.»

لرد تایوین به طرف لیتل‌فینگر برگشت. «اگر لایسا ارن تو رو به عنوان شوهر خودش بپذیره و به بیعت شاه برگرده، ما به لرد رابرت عنوان محافظ شرق رو برمی‌گردونیم. کی راه می‌افتید؟»

«فردا، اگر باد اجازه بده. یک کشتی براووسی پشت زنجیر توقف کرده و به وسیله قایق داره بار میزنه. شاه مرلینگ. من ناخدای اون رو توی یه لنگرگاه ملاقات می‌کنم.»

میس تایرل گفت: «شما ازدواج شاه رو از دست میدید.»

پتایر بیلیش شانه بالا انداخت. «جزر و مدها و عروس‌ها[1] منتظر هیچ مردی نمی‌مونن، سرورم. به محض شروع توفان‌های پاییزی، سفر دریایی خیلی خطرناک‌تر خواهد بود. قطعاً غرق شدن، دلربایی‌های من رو به عنوان یک نوداماد کم می‌کنه.»

میس تایرل پوزخند زد. «درسته، بهتره تعلل نکنید.»

---

۱ Tides and brides پتایر این دو کلمه را بیشتر بخاطر هم قافیه بودن برگزیده است

سپتون اعظم گفت: «باشد که خدایان در مسیر همراهتان باشند. تمامی قدمگاه پادشاه برای موفقیت شما دعا می‌کنند.»

لرد رِدواین بینی‌اش را در میان دو انگشت فشرد. «می‌تونیم به مسئله اتحاد با گری‌جوی برگردیم؟ به نظر من، خیلی حرف‌ها در این مورد هست که زده بشه. کشتی‌های دراز گری‌جوی، ناوگان من رو بزرگتر می‌کنند و به ما در دریا قدرت کافی میده تا به درگون‌استون حمله کنیم و به ادعای استنیس برتیون خاتمه بدیم.»

لرد تایوین مؤدبانه گفت: «کشتی‌های دراز شاه بیلون در حال حاضر گرفتار هستند. همونطور که ما گرفتاریم. گری-جوی نیمی از پادشاهی رو به بهای اتحاد می‌خواد، ولی چه چیزی در ازاش میده؟ مبارزه با استارک ها؟ اون از قبل درحال انجام همین کاره. چرا ما باید بابت اونچه که به رایگان در اختیار ما قرار داده شده، چیزی بپردازیم؟ به نظر من بهترین کاری که در حال حاضر مقابل لردِ پایک می‌تونیم انجام بدیم اینه که "هیچ" کاری نکنیم. که وقت کافی بهمون میده، گزینه‌ی بهتر خودش رو نشون بده. گزینه‌ای که لازم نباشه شاه نیمی از قلمرو خودش رو ببخشه.»

تیریون با دقت به پدرش نگاه کرد. *چیزی هست که نمی‌گه*. او آن نامه‌های مهم را که لرد تایوین می‌نوشت به یاد آورد، شبی که تیریون کسترلی راک را درخواست کرده بود. *اون چی گفت؟ "بعضی جنگ ها با شمشیر و سپر فتح می-شوند، بعضی با قلم‌پرها و زاغ‌ها.*» او می‌خواست بداند که، «گزینه بهتر» چه کسی بود؟ و چه نوع پاداشی مطالبه می-کرد؟

سر کِوَن گفت: «احتمالاً باید به عروسی بپردازیم.»

سپتون اعظم در مورد آماده‌سازی‌هایی گفت که در سپت بیلور درحال انجام بود، و سرسی جزییات برنامه‌اش را خصوص ضیافت توضیح داد. آن‌ها از هزار نفر در بارگاه شاه پذیرایی می‌کردند اما تعداد خیلی بیشتری بیرون و در حیاط‌ها پذیرایی می‌شدند. برای محوطه‌های بیرونی و میانی با ابریشم و حریر سایبان می‌ساختند، با میزهایی پر از غذا و خمره‌های شراب برای تمام کسانی که در بارگاه شاه جا نمی‌گرفتند.

استاد اعظم، پایسل گفت: «علیاحضرت، در ارتباط با تعداد مهمان‌ها، زاغی از سان‌اسپیر رسیده است. همین حالا که درحال گفتگو هستیم، سیصد مرد دورنی به طرف قدمگاه پادشاه می‌تازن، و امیدوارن قبل از عروسی به اینجا برسند.

میس تایرل با خشم پرسید: «چطور دارن میان؟ اون‌ها برای عبور از زمین‌های من، اجازه نگرفتند.» گردن کلفتش به رنگ سرخ تیره درآمده بود. تیریون به یاد آورد دورنی‌ها و های‌گاردن هیچ‌گاه علاقه زیادی به یکدیگر نداشتند. از قرن‌ها پیش، به دفعات بر سر مرزها با یکدیگر جنگیده بودند. در میان کوهستان‌ها بالا و پایین تاخته بودند و حتی هنگام صلح نیز لشگرکشی می‌کردند. این خصومت از وقتی که دورن به بخشی از هفت پادشاهی تبدیل شد کاهش یافت... تا هنگامی که شاهزاده دورنی که او را افعیِ سرخ می‌خواندند، در مسابقه‌ای وارث های‌گاردن را فلج کرد. تیریون فکر کرد، *می‌تونه حساس باشه*. منتظر بود ببیند پدرش چه واکنشی نشان می‌دهد.

لرد تایوین به آرامی گفت: «پرنس دورَن به دعوت نوه من میاد. نه فقط به خاطر پیوستن به جشن‌ما، برای تصاحب جایگاهش توی این شورا. و اجرای عدالتی که رابرت اون رو برای قتل خواهر پرنس، ایلیا و فرزندش، نادیده گرفت.»

تیریون به چهره لرد تایرل، ردواین و روون نگاه کرد. شگفت زده بود از این‌که چه می‌شد یکی از این سه تن آن‌قدر شجاعت داشت که بگوید، «ولی لرد تایوین، خود شما کسی نبودید که اجساد رو در حالی که در رداهای لنیستر پیچیده شده بودند به رابرت تحویل دادید؟» هیچکس این کار را انجام نداد، ولی این چیزی بود که در چهره هر سه آن ها دیده می‌شد. تیریون فکر کرد: *رِدواین اصلاً اهمیتی نمی‌ده. ولی به نظر میاد روون ترجیح میده دهنش رو بسته نگه داره.*

سر کِوَن به میس تایرل یادآوری کرد: «وقتی پادشاه با مارجریِ شما و میرسلا با پرنس تریستان ازدواج کنه، همه ما خاندان بزرگی می‌شیم.»

«خصومت‌های گذشته باید همونجا باقی بمونند؛ شما قبول ندارید، سرورم؟»

«این عروسی دختر منه...»

«و نوه‌ی من.» لرد تایوین با لحن قاطعی گفت: «جایی برای اختلافات قدیمی نیست، قطعاً همینطوره نه؟»

لرد تایرل اصرار کرد: «من مشکلی با دورَن مارتل ندارم.» ولی لحنش کمی بیش از سماجتی کوچک بود. «اما اگر می‌خواد در آرامش از ریچ عبور کنه، فقط لازمه از من اجازه بگیره.»

تیریون فکر کرد، *شانس کمی برای اینکار داشت. اون از بون‌وی[1] بالا می‌آد، نزدیک سامرهال[2] به شرق می‌پیچه و از جاده شاهی بالا می‌آد.*

سرسی گفت: «سیصد مرد دورنی خللی در برنامه‌های ما ایجاد نمی‌کنند. ما می‌تونیم به سربازها توی حیاط غذا بدیم، برای ارباب‌ها و شوالیه‌های اشراف زاده صندلی‌های بیشتری توی بارگاه شاه جا میدیم، و جایگاه شرافتمندانه‌ای در شاه‌نشین برای پرنس دورَن پیدا می‌کنیم.»

نه به واسطه من، این چیزی بود که تیریون در چهره‌ی میس تایرل می‌دید، ولی لرد های‌گاردن جز تکان دادن مختصرِ سر پاسخی نداد.

لرد تایوین گفت: «احتمالاً می‌تونیم سراغ مسائل دلپذیرتری بریم. میوه‌های پیروزی منتظر تقسیم هستن.»

لیتل‌فینگر گفت: «چه چیزی می‌تونه شیرین تر از این باشه؟» ، کسی که قبلاً میوه‌اش را بلعیده بود، هارن‌هال.

هر لردی مطالبات خودش را داشت؛ این قلعه یا آن دهکده. تکه‌ای زمین، یک رودخانه کوچک، جنگل، سرپرستی فرزندان صغیر خاصی که در هنگام جنگ یتیم شده بودند. خوشبختانه میوه‌ها فراوان بودند، قلعه‌ها و یتیم‌هایی برای همه وجود داشت. وَریس فهرستی داشت. چهل و هفت لرد پایین مرتبه و ششصد و نود شوالیه جانشان را تحت لوای قلب آتشینِ استنین و ارباب روشناییش از دست داده بودند. به همراه هزاران سرباز عادی. وارثین تمامی خائنین از ارث محروم شده بودند، قلعه‌ها و زمین هایشان به کسانی که وفاداری بیشتری نشان داده بودند بخشیده می‌شد.

---

[1] Boneway جاده اصلی ارتباطی از میان کوهستان سرخ است و دورن را به استورمزلند مرتبط می‌کند. این نام نامی عامی برای این مسیر است و نام اصلی آن استونی وی است.

[2] Summerhall قلعه ای در مسیر بین دورن و استورمزلند که در زمان تارگرین‌ها به عنوان اقامتگاه تابستانی خاندان سلطنتی مورد استفاده قرار میگرفت و بعدها در یک آتش سوزی از بین رفت.

های‌گاردن پربارترین محصول را چید. تیریون به شکم بزرگ میس تایرل نگاه کرد و اندیشید. *این یکی اشتهای شگفت‌آوری داره.* تایرل زمین‌ها و قلعه‌های لرد آلِستِر فلورِنت، پرچمدار خویش را درخواست کرد، کسی که قضاوت‌های معیوب بی‌همتایی در جانبداری از رنلی و سپس استنیس داشت. لرد تایوین از این بذل و بخشش مشعوف بود. برایت‌واتر کیپ[1] و تمامی زمین‌ها و عوایدش را به سر گارلَن، پسر دوم لرد تایرل بخشید و او را در یک چشم به هم زدن به لرد بزرگی تبدیل کرد. البته برادر ارشد او، هنوز وارث های‌گاردن محسوب می‌شد.

زمین‌های کوچکتر به لرد روون بخشیده شد، و هم‌چنین تعدادی برای لرد تارلی، لیدی اوک‌هارت، لرد های‌تاور و بقیه افرادِ شایسته که حاضر نبودند کنار گذاشته شد. لرد ردواین فقط بخشش سی ساله مالیاتی را درخواست کرده بود که لیتل‌فینگر و شراب‌سازهایش برای ناب‌ترین انگورهای آربر در نظر گرفته بودند. وقتی چنین شد، او خوشنودی خود را بیان کرد و پیشنهاد داد که بشکه‌ای از طلای آربر بیاورند، تا به سلامتی پادشاه جافری و جناب دست خردمند و خیرخواهش نوشیده شود. سرسی صبرش را از دست داد.

ناگهان گفت: «اون شمشیر می‌خواد، نه به افتخارش نوشیدن. قلمرو اون هنوز توسط غاصب‌ها و پادشاه‌های خودخوانده به گند کشیده شده.»

وَریس با چرب‌زبانی گفت: «فکر نکنم مدت زیادی طول بکشه.»

سر کِوَن به ورقه‌هایش رجوع کرد: «موارد کمی مونده، سروران من. سر آدام تعدادی از کریستال‌های تاج سپتون اعظم رو پیدا کرده. حالا دیگه واضح نظر می‌رسه که دزدها بلورها رو تکه تکه و طلاها رو ذوب کردند»

سپتون اعظم با لحنی معنوی گفت: «پدرمان در آسمان از گناهشون آگاهه و درمورد همه اونها قضاوت خواهد کرد.»

لرد تایوین گفت: «شکی نیست که همینطوره. به هر صورت شما در روز ازدواج پادشاه باید تاج داشته باشید. سرسی، زرگرهات رو احضار کن.» او منتظر جواب سرسی نماند، رو به وَریس کرد. «گزارشی داری؟»

---

[1] Brightwater Keep قلعه محل اقامت خاندان فلورنت در سرشاخه‌های رودخانه هانی‌واین واقع در ریچ

خواجه کاغذ پوستی از آستینش بیرون آورد. «یک کراکن[1] پایین‌تر از فینگرز دیده شده.» خنده‌ای نمکین کرد. «یادآوری کنم، یک گری‌جوی نبود، یک کراکن واقعی. به یک کشتی صید وال ایبنی[2] حمله کرده و اون رو پایین کشید. یه در گیری در استپ‌استونز[3] در جریانه. هم‌چنین یک جنگ تازه بین تایروش و لایس. هر دو طرف امیدوارن با مایر متحد بشن. دریانوردهایی که از دریای یشمی[4] برگشتن، گزارش دادن یک اژدهای سه سر در کارت متولد شده. و این از عجایب اون شهره–»

لرد تایوین گفت: «صرف نظر از تعداد سرهاشون، اژدهاها و کراکن‌ها جذابیتی واسه من ندارن. زمزمه‌گرهای تو به صورت اتفاقی نشانه‌ای از برادر زاده‌ی من پیدا نکردن؟»

«افسوس، تایرِک محبوب ما کاملاً ناپدید شده. پسرک شجاع بیچاره.» لحن صدای وَریس نزدیک به گریستن بود.

سر کِوَن پیش از آنکه لرد تایوین نارضایتی آشکار خود را بیان کند، گفت:«تایوین، تعدادی از ردا طلایی‌ها که موقع جنگ فرار کرده بودند به سربازخانه‌ها برگردونده شدند. به این تصور که دوباره بکار گرفته بشن. سر آدام درخواست داره بدونه باید باهاشون چی کار کنه.»

سرسی فوراً گفت: «اونها می‌تونستن با ترسویی خودشون جاف رو در معرض خطر بذارن، می‌خوام کشته بشن.»

وَریس آه کشید. «اون‌ها مطمئناً مستحق مرگ هستند، علیاحضرت. کسی نمی‌تونه این رو انکار کنه. با این حال، ما باید خردمندتر باشیم و اونها رو به نگهبانان شب بفرستیم. ما اخیراً پیام‌های ناخوشآیندی از دیوار داشتیم. از تحرکات وحشی ها–»

«وحشی ها، کراکن‌ها، اژدهاها،» میس تایرل بی‌صدا خندید. «ای بابا! کسی هست که در حال تحرک نباشه؟»

---

۱ Kraken هشت پایی افسانه‌ای که جثه‌ای بسیار بزرگتر از هشت‌پاهای واقعی داشته است. نشان خاندان گری‌جوی‌ها کراکنی طلایی است

۲ Ibbenese اهل ایبن. جزیره‌ای در شمال دریای دوتراک و در دریای لرزان در منتهاالیه شمال شرق. منطقه‌ای سرد و کوهستانی و برهوتی. گفته می‌شود که در این جزیره ماموت‌ها آزادانه در گردش هستند. بندر ایبن اصلی تر ین شهر این جزیره است

۳ Stepstones بزرگترین جزیره دریای باریک و در شرق دورن و استورمزاند قراردارد. این جزیره پناهگاه دزدان دریایی محسوب می‌شود.

۴ jade Sea

لرد تایوین آن را نادیده گرفت. «اون فراری‌ها به عنوان بهترین درس عبرت، به ما خدمت می‌کنن. زانوهاشون رو با چکش بشکنید، نه دیگه فکر فرار می‌کنند و نه هیچ کسی اونها رو توی خیابون در حال التماس خواهد دید.» او نگاه مختصری به پایین میز انداخت تا ببیند آیا کسی از لردها ناراضی است یا نه.

تیریون بازدیدش از دیوار و خرچنگ‌هایی را که با لرد مورمونت و افسرانش شریک شده بود را به خاطر آورد. او ترس‌های خرس پیر را به خوبی به یاد داشت. «شاید بتونیم زانوهای تعداد اندکی رو بشکنیم تا به منظورمون رو برسونیم، کسانی که سر جکلین رو کشتن. دیگران رو می‌تونیم به پیاده روی طولانی بفرسیتم. قدرت نگهبانان به شکل تأسف آوری ضعیف شده. اگر دیوار سقوط کنه...»

پدرش سخن او را تکمیل کرد: «وحشی ها در شمال طغیان می‌کنند و استارک ها و گری‌جوی‌ها دشمن دیگری دارند تا باهاشون بجنگند. به نظر می‌رسه نگهبانان شب علاقه‌ای ندارند تا مطیع تخت آهنین باشند، پس به چه حقی ازش کمک می‌خوان؟ شاه راب و شاه بیلون هر دو مدعی شمال هستن. بذار اون‌ها ازش دفاع کنن، اگه می‌تونن. و اگه نتونستن، ثابت میشه منس ریدر می‌تونه متحد خوبی باشه.» لرد تایوین به برادرش نگاه کرد. «چیز دیگه‌ای هست؟»

سر کِوَن سرش را تکان داد. «تموم شد، سروران من. والاحضرت شاه جافری بدون شک تمایل داره از خردمندی و مشورت شما تشکر کنه.»

«من می‌خوام با فرزندانم خصوصی حرف بزنم.» لرد تایوین هنگامی که دیگران برمی‌خاستند تا بروند گفت: «تو هم بمون، کِوَن.»

بقیه اعضای انجمن پس از وداع، مطیعانه بیرون رفتند. وَریس اولین کسی بود که روانه شد و تایرل و ردواین هم آخرین افراد بودند. سر کِوَن در را بست.

تیریون با لحنی تصنعی گفت: «ارباب سکه‌ها.... این فکر کی بود، پدر؟»

پدرش گفت: «لرد پتایر، اما این به نفع ماست که خزانه داری در دست یک لنیستر باشه. کار مهمی بهت پیشنهاد شده. می‌ترسی از انجامش ناتوان باشی؟»

تیریون گفت: «نه، من از یه تله می‌ترسم. لیتل‌فینگر زیرک و جاه طلبه، من بهش اعتماد ندارم. بهتره هیچ کدوم از شما هم نداشته باشید.»

سرسی شروع به حرف زدن کرد: «اون های‌گاردن رو آورد طرف ما–»

«و ند استارک رو به تو فروخت، می‌دونم. او ما رو هم به همین سرعت می‌فروشه. سکه توی دست ناباب، به اندازه شمشیر خطرناکه.»

عمویش کِوَن با تعجب به او نگاه کرد. «مطمئنا نه در برابر ما، طلای کسترلی راک...»

«اون از زمین استخراج شده. طلای لیتل‌فینگر از هوای رقیق، با یه بشکن زدن.»

سرسی با لحنی شیرین توأم با کینه توزی زمزمه کرد: «یک توانایی مفیدتر از همه توانایی‌های تو، برادر عزیز.»

«لیتل‌فینگر یک دروغگوئه...»

«زاغ به کلاغ میگه پر سیاه!»[1]

لرد تایوین دستش را روی میز کوبید. «کافیه! من این مشاجره ناشایست رو نمی‌پسندم. هر دوی شما لنیسترید، و باید با هم مثل لنیسترها رفتار کنید.»

سر کِوَن گلویش را صاف کرد. « در مقایسه با اون همه خواستگارهای لیدی لایسا، من دلم می‌خواد به زودی پتایر بیلیش رو ببینم که بر ایری حکم فرمایی می‌کنه. یان رویس، لاین کوربری، هورتون ردفورت... هر کدوم از اینها در نوع خودشون مردان خطرناکی هستند، و مغرور. لیتل‌فینگر شاید باهوش‌تر باشه، ولی نه اشراف‌زاده‌ست و نه مهارت‌های

---

۱ and black as well, said the raven of the crow معادلی دقیق از ضرب‌المثل فارسی دیگ به دیگ میگه روت سیاه

جنگی داره. زمین‌داران ویل هرگز اون رو به عنوان اربابشون قبول نمی‌کنند.» او به برادرش نگاه کرد، وقتی لرد تایوین به علامت توافق سر تکان داد، ادامه داد: «و این اتفاق میفته: لرد پتایر به اثبات وفاداری خودش ادامه میده. همین دیروز برای ما اخباری از نقشه تایرل آورد که می‌خوان سانسا رو ترقیب به رفتن به های‌گاردن برای ملاقات و ازدواج با ویلاس، پسر ارشد لرد میس، کنند»

تیریون روی میز خم شد. «لیتل‌فینگر خبر رو برای تو آورد، نه ارباب زمزمه گرها؟ چقدر جالب.»

سرسی با ناباوری به عمویش نگاه کرد. «سانسا گروگان منه. بدون اجازه من هیچ‌جا نمی‌ره.»

پدرشان با اشاره انگشت گفت: «اگر لرد تایرل درخواست کنه، ناچاری اجازه بدی. رد کردن درخواستش به منزله اینه که بهش اعتماد نداری. اون اینو توهین به حساب می‌آره.»

«بذار اهانت حساب کنه، چه اهمیتی داره؟»

تیریون فکر کرد، *احمق لعنتی*، صبورانه توضیح داد: «خواهر عزیزم، تایرل‌ها رو برنجون، و اون موقع تو ردواین، تارلی و روون، و های‌تاور رو هم رنجوندی. شاید باعث بشه به این فکر کنند که راب استارک به اندازه ما به خواسته‌های اون‌ها بی اهمیت نیست.»

لرد تایوین گفت: «من نمی‌تونم تحمل کنم گل رُز و دایرولف روی یک تختخواب باشن. ما باید پیش‌دستی کنیم.»

سرسی پرسید:«چطور؟»

«با ازدواج. برای شروع، ازدواج تو.»

آن‌قدر ناگهانی بود که لحظه‌ای سرسی فقط توانست خیره شود. سپس گونه هایش مانند این‌که سیلی خورده باشند سرخ شدند. «نه. دوباره نه. من این کارو نمیکنم.»

سر کوین با نزاکت گفت: «علیاحضرت، شما زن جوانی هستید. هنوز زیبا و بارور. مسلماً شما نمی‌خواید باقی روزهای عمرتون رو به تنهایی بگذرونید؟ یک ازدواج مجدد می‌تونه به خوبی همه این زمزمه‌ها درمورد زنای با محارم رو از بین ببره.»

لرد تایوین به دخترش گفت: «خیلی وقته که بیوه باقی موندی. تو اجازه دادی تا استنیس تهمت نفرت انگیزش رو پخش کنه. تو باید شوهر جدیدی روی تختت داشته باشی، تا فرزندان جدیدی به دنیا بیاد.»

«سه بچه کافیه! من ملکه هفت پادشاهیم، نه مادیان بچه‌زا! ملکه‌ی نایب السلطنه!»

«تو دختر منی، و طبق فرمان من عمل می‌کنی.»

سرسی بلند شد. «من این‌جا نمی‌شینم تا به این...»

لرد تایوین به آرامی گفت: «اگر دوست داشته باشی می‌تونی درمورد انتخاب شوهر آینده‌ات اظهار نظر کنی.»

هنگامی که کمی درنگ کرد و بعد نشست؛ تیریون فهمید او شکست خورده. با وجود اینکه با صدای بلندی مخالفت خود را اعلام کرد: «من دوباره ازدواج نمی کنم!»

«تو ازدواج می‌کنی و فرزندانی به دنیا میاری. هر بچه‌ای که به دنیا بیاری، دروغگویی استنیس رو بیش از پیش رسوا می‌کنه.» به نظر می‌رسید چشمان پدرشان او را به صندلی‌اش میخکوب کرده. «میس تایرل، پکستر ردواین و دورِن مارتل بدشون نمیاد با یه زن جوون که بیشتر عمر کنه ازدواج کنن. همسر بیلون گری‌جوی پیر و در حال مرگه، و چنین ازدواجی می‌تونه اتحادی بین ما و جزایر آهن به وجود بیاره. من هنوز مرددم که کدام یک از این‌ها می‌تونه عاقلانه‌ترین انتخاب ما باشه.»

«نه،» سرسی از میان لب‌های سفید زمزمه کرد: «نه، نه، نه.»

تیریون نمی‌توانست بطور کال جلوی پوزخندی را که روی لبانش می‌دوید بگیرد، پوزخندی که از تصور خواهرش در حالی که برای رفتن به پایک آماده می‌شد، به لب هایش می‌نشست. *درست موقعی که از دعا کردن منصرف شده بودم، یه خدای مهربونی این نعمت رو به من عطا کرده.*

لرد تایوین ادامه داد: «آبرین مارتل می‌تونه مناسب باشه، اما ممکنه تایرل ها خوششون نیاد. پس باید بین فرزندان پسر بگردیم. فرض میگیرم تو که اعتراضی نداری با مردی جوون تر از خودت ازدواج کنی؟»

«من مخالف ازدواج با هر کس...»

«من دوقلوهای رِدواین رو در نظر داشتم. تِئون گری‌جوی، کوینتین مارتل و چند نفر دیگه. ولی اتحاد ما با های-گاردن شمشیری بود که استنیس رو شکست داد. اون شمشیر باید آبدیده و قوی تر بشه. سر لوراس شنل سفید پوشیده و سر گارلِن با یکی از فاسوی‌ها ازدواج کرده، ولی هنوز پسرهای بزرگتری هست. پسری که قرار بود با سانسا استارک ازدواج کنه.»

ویلاس تایرل. تیریون شریرانه از خشم بی‌فایده سرسی لذت می‌برد. او گفت: «اون فلجه.»

پدرش نگاه سردی به او کرد. «ویلاس وارث های‌گاردنه. و طبق گزارشات یک جوانی فرهیخته و خوش‌رفتاره. علاقه‌مند به مطالعه کتاب‌ها و نگاه کردن به ستاره‌هاست. همچنین اشتیاق زیادی به تربیت حیوانات داره و مالک بهترین تازی‌ها، شاهین‌ها و اسب‌های هفت پادشاهیه.»

تیریون به فکر فرو رفت، *یک ازدواج عالی، سرسی هم اشتیاق زیادی به پروش دادن داره.* به حال ویلاس تایرل بی-چاره افسوس خورد و نمی‌دانست دلش می‌خواهد به خواهرش بخندد یا برای او بگرید.

لرد تایوین نتیجه گرفت: «وارث تایرل انتخاب منه ولی اگر تو دیگری رو ترجیح میدی، دلایلت رو می‌شنوم.»

سرسی با متانت سردی گفت: «این از لطف زیاد شماست، پدر، شما انتخاب‌های سختی در مقابل من قرار دادید. کدوم زودتر با من همبستر میشه؟ اون ماهیِ مرکب پیر یا با یه پسرِ معلولِ سگ‌باز ؟ من چند روز وقت می‌خوام تا روش فکر کنم. حالا اجازه می‌دید برم؟»

تیریون می‌خواست به او بگوید، *تو ملکه‌ای. اون باید از تو اجازه بگیره.*

پدرشان گفت: «برو، بعد از این‌که تصمیمت رو گرفتی باید دوباره حرف بزنیم. وظیفه‌ت رو به خاطر بیار.»

سرسی کشیده و صاف چرخید و از اتاق خارج شد، خشم او به وضوح دیده می‌شد. *با این حال آخرش باید کاری رو انجام بده که پدر میخواد.* سرسی این را در ازدواج با رابرت ثابت کرده بود. به هر جهت جیمی بود تا از او دفاع کند. زمانی که سرسی برای بار اول ازدواج کرد، برادرشان خیلی جوان‌تر بود. این بار به سادگی تسلیم نمی‌شد. ازدواج با ویلاس تایرل مفلوک مثل بستن قراردادی ناگهانی و مصیب‌بار با شمشیرهایی بود که در روده انسان فرو رفته اند، این می‌توانست اتحاد بین های‌گاردن و کسترلی راک را تهدید کند. *باید یه چیزی بگم. اما چی؟ ببخشید پدر، اما برادرمون اونیه که سرسی می‌خواد باهاش ازدواج کنه؟*

«تیریون.»

تیریون لبخندی ساختگی زد. «آیا دارم صدای جارچی‌ای رو می‌شنوم که منو به مبارزه[1] دعوت می‌کنه؟»

لرد تایوین بدون مقدمه گفت: «فاحشه بازی تو یکی از ضعفاته، ولی ممکنه من هم کمی مقصر باشم. تا زمانی که قد تو از یه پسربچه بلندتر نیست، من یادم میره تو یک مرد بالغ محسوب میشی، با تمام نیازهای اساسی یک مرد. از ازدواج قبلیِ تو زمان زیادی گذشته.»

من ازدواج کردم؟ نکنه فراموش کردید پدر؟ تیریون دهانش را کج کرد و صدایی از آن بیرون داد که نیمی‌خنده و نیمی غرولند بود.

---

[1] Lists منظور همان نرده‌ایست که دو شوالیه در دو سوی آن قرار میگیرند و مسابقه نیزه می‌دهند.

«آیا چشم انداز ازدواج تو رو سرگرم می‌کنه؟»

«فقط تصور می‌کنم که چه داماد دلربایِ فاسدی میشم.» یک همسر چیزی بود که او خیلی به آن احتیاج داشت. اگر قلمرو و قلعه برایش به همراه داشت، می‌توانست در جایی به دور از دربار جافری باشد. دور از سرسی و پدرشان.

طرف دیگر ماجرا شی بود. *از این خوشش نمیاد، بخاطر اینکه او همیشه اطمینان میداد از اینکه فاحشه منه راضیه.*

به هر جهت موقعیت نادری بود تا پدرش را به بازی بگیرد. تیریون خودش را روی صندلی بالا کشید و گفت: «شما قصد دارید سانسا استارک رو به همسری من در بیارید. اما آیا تایرل ها این رو به حساب بی‌حرمتی نمی‌ذارن؟ اگه برنامه‌ای برای اون داشته باشند.»

«تا زمانی که جافری ازدواج نکنه، لرد تایرل نمی‌تونه مسئله استارک رو پیش بکشه. اگر این وصلت قبلاً سر گرفته باشه، اون چطور می‌تونه ما رو مقصر بدونه در حالی که درمورد قصدش چیزی به ما نگفته؟»

سر کِوَن گفت: «کاملاً درسته، و خشم قابل پیش‌بینی اون‌ها رو میشه با پیشنهاد دادن سرسی برای ویلاس آروم کرد.»

تیریون به بینی تازه کنده‌شده‌اش دست کشید. گاهی مواقع نسجِ زخمش به طرز بسیار ناخوشایندی به خارش می‌افتاد. «اون اعلیحضرت کک مکی شاهنشاهی، زندگی سانسا رو از روزی که پدرش مرده به مصیبت تبدیل کرده، و حالا که از دست جافری خلاص شده شما می‌خواید با من ازدواج کنه. به طرز بی نظیری ظالمانه به نظر می‌رسه، حتی برای شما پدر.»

«چرا؟ مگه می‌خوای باهاش بدرفتاری کنی؟» لحن پدرش بیشتر از روی کنجکاوی بود تا علاقه. «هدف من خوشنودی اون دختر نیست. حتی رضایت تو هم برام اهمیتی نداره. اتحاد ما با جنوب مثل کسترلی راک مستحکمه، ولی باید شمال رو هم به دست بیاریم؛ و کلید شمال سانسا استارکه.»

«اون فقط یه دختر بچه ست.»

«خواهرت قسم خورد که اون شکوفه زده. بنابراین؛ اون یک زن محسوب میشه و مناسب ازدواجه. تو مجبوری باکرگی اون رو ازش بگیری تا کسی نگه ازدواج کامل انجام نشده. بعد از اون اگر ترجیح میدی، میتونی یک یا دوسال برای همخوابگی دوباره با اون[1] صبر کنی. تو به عنوان شوهرش اختیارات خودت رو خواهی داشت.»

او فکر کرد، *شی تنها زنیه که حالا بهش نیاز دارم و سانسا یه دختره، مهم نیست تو چی میگی.* «اگر هدف شما دور نگه داشتن اون از تایرل هاست، چرا اون رو به مادرش برنمی‌گردونید؟ شاید راب استارک رو قانع کنه که زانو بزنه.»

لرد تایوین با تحقیر به او نگاه کرد. «اون رو به ریورران بفرست و مادرش اون رو به یکی از بلک‌وودها یا مَلیسترها میده تا اتحاد پسرش رو در امتداد ترای‌دنت مستحکم کنه. اون رو به شمال بفرست و تا قبل از تموم شدن ماه با یکی از مندرلی ها یا یک آمبر ازدواج می‌کنه. حتی اینجا توی کاخ هم به همون اندازه خطرناکه. این برنامه‌ی تایرل‌ها گواه حرف منه. اون باید با یه لنیستر ازدواج کنه.»

عمویش وارد بحث شد: «مردی که با سانسا استارک ازدواج کرده باشه می‌تونه با نام اون ادعای وینترفل رو بکنه. این برای تو اهمیتی نداره؟»

پدرش گفت: «اگر تو دختره رو نمی‌خوای، مجبوریم اون رو به یکی از پسرعموهات بدیم. کِوَن، فکر می‌کنی حال لنسل اون‌قدر خوب شده باشه که بتونه ازدواج کنه؟»

سر کِوَن مردد شد. «اگر دختره رو کنار تختش ببریم، می‌تونه کلمات رو ادا کنه. اما برای کامل کردن مراسم، نه... من یکی از دوقلوها رو پیشنهاد میدادم، اما استارک‌ها هر دوی اونها رو توی ریورران نگه داشتند. همین‌طور تیون، پسر جِنا رو. مگر این‌که بخواد بهشون خدمت کنه.»

---

[1] منظور شی است

تیریون اجازه داد به گفتگوی بی‌اهمیتشان ادامه دهند. این به نفع او بود، می‌دانست. *سانسا استارک*، به فکر فرو رفت. سانسای خوش‌رایحه و خوش‌سخن. کسی که ابریشم‌ها، ترانه‌ها، جوان‌مردی و شوالیه‌های دلیرِ بلند قد و زیبا رو را دوست داشت. ناگهان احساس کرد روی پل قایق‌ها ایستاده است و عرشه از زیر پایش کنار می‌رود.

پدرش با قاطعیت یادآوری کرد: «تو از من خواستی تا به خاطر تلاش هات توی جنگ بهت پاداش بدم. این یه شانس برای توئه، بهترین چیزی که حتی بتونی تصورش رو بکنی.» انگشت هایش را بی صبرانه روی میز کوبید. «سابقاً امیدوار بودم بین برادرت و لایسا تالی ازدواجی ترتیب بدم، اما قبل از این‌که مقدمات کار آماده بشن، ایریس جیمی رو وارد گارد سلطنتی کرد. وقتی تو رو در عوض اون به لرد هاستر پیشنهاد دادم، در پاسخ گفت که می‌خواد دخترش با یک مرد کامل ازدواج کنه.»

پس اون رو به جان ارن داد، کسی که اون قدر پیر بود که می‌تونست پدربزرگش باشه. تیریون بیشتر سپاس گزار بود تا عصبانی. یادش افتاد که لایسا ارن به چه چیزی تبدیل شده.

«وقتی تو رو به دورن پیشنهاد دادم، بهم گفته شد که این پیشنهاد یک توهینه.» لرد تایوین ادامه داد. «در سال‌های اخیر، پاسخ‌های مشابهی از یان رویس و لِیتون های‌تاور دریافت کردم. در انتها چنان سرافکنده شدم که تو رو به دختر فلورنت، همون که رابرت توی تخت شب ازدواج برادرش بکارتش رو برداش، اما پدرش ترجیح داد که اون رو به یکی از شوالیه‌های خانگیش بده.

«اگه تو دختره استارک رو نمی‌خوای، مجبورم همسر دیگه‌ای برات پیدا کنم. جاهایی توی همین قلمرو خرده ارباب‌هایی هستند که با کمال میل دخترشون رو در ازای بدست آوردن دوستی کسترلی راک بدن. لیدی تاندا لولیس رو پیشنهاد داده...»

تیریون از وحشت لرزید. «هر چه زودتر اون رو می‌بُرم و میدم به بزها تا بخورن.»

«پس چشمات رو باز کن. دختره استارک جوونه، همسر مناسبیه، رام شدنیه، اشراف زادس و هنوز دوشیزه مونده. بدمنظر هم نیست. چرا تردید می‌کنی؟»

واقعا چرا؟ «یه جور نظر شخصیه... عجیب به نظر میاد، ولی من همسری رو ترجیح میدم که منو توی تختخوابش بخواد.

لرد تایوین گفت. «اگر فکر می‌کنی فاحشه‌هات تو رو می‌خوان از اون چیزی که فکر می‌کردم هم احمق تری. مأیوسم کردی تیریون، امیدوار بودم از این ازدواج تورو راضی کنه.»

«بله، همه ما می‌دونیم خرسندی من چقدر واسه شما اهمیت داره پدر. ولی همش همین نیست. شما می‌گید کلید شمال؟ الان شمال در تصرف گری‌جوی هاست و اون یه دختر داره. چرا سانسا استارک، و نه اون؟»

لرد تایوین انگشت‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت. «بیلون گری‌جوی به غارت فکر می‌کنه، نه فرمانروایی. بذار از یه تاج پاییزی لذت ببره و از زمستون شمالی رنج بکشه. وقتی که دلیلی برای دوست داشتن اون وجود نداشته باشه مطیع میشه. تا اومدن بهار، مردان شمالی با کراکن‌ها دلی از عزا درآورند. وقتی تو نوه ادارد استارک رو به اونجا ببری، هم لردها و همه بومی‌ها بر می‌خیزن و اون رو روی جایگاه بالامرتبه اجدادیش می‌نشونن. امیدوارم توانایی بچه‌دار کردن یه زن رو داشته باشی؟»

با تندخویی گفت: «مطمئنم که دارم. اعتراف می‌کنم نمی‌تونم ثابتش کنم. با این حال کسی نمی‌تونه ادعا کنه که تلاشم رو نکردم. من تخم‌های کوچیکم رو می‌کارم، دقیقاً همونطور که معمولاً تو...»

پدرش تکمیل کرد: «جوی‌ها و حفره‌ها. و توی زمین‌های عوام، جایی که فقط حرامزاده‌ها ریشه می‌گیرن. اما حالا دیگه تو باغ خودت نیستی.» روی پاهایش بلند شد. «تو هیچ‌وقت کسترلی راک رو به دست نمیاری، بهت قول میدم. ولی با سانسا استارک ازدواج کن، و این می‌تونه به دست آوردن وینترفل رو میسر کنه.»

تیریون لنیستر، لرد محافظ وینترفل. تصورش باعث میشد احساس سرمای عجیبی کند. به آرامی گفت: «خیلی خوب، پدر. ولی یه سوسک گنده زشت توی جوی شما هست. احتمالاً راب استارک هم به اندازه من باروره و عهد بسته بود که با یکی از اون فری‌های بارور هم ازدواج کنه. و زمانی که گرگ جوان پدر فرزندی بشه، هر توله‌ای که سانسا به دنیا میاره وارث هیچ چیز نخواهد بود.»

لرد تایوین با بی‌تفاوتی گفت. «راب استارک صاحب هیچ فرزندی از فریِ بارورش نمیشه، اینو تضمین می‌کنم. اخبار کوچیکی هست که هنوز مناسب نمی‌بینم با شورا در میون بگذارمشون. اما شکی نیست که لردهای عزیز به زودی اون رو می‌شنون. گرگ جوان با دختر ارشد گَوین وِستِرلینگ ازدواج کرده.»

یک لحظه تیریون باور نکرد حرف پدرش درست باشد. «اون قسمش رو شکسته؟» با ناباوری گفت. «اون فری‌ها رو دور انداخت به خاطر...» از گفتن بازماند.

سر کِوَن گفت: «یک دوشیزه شانزده ساله به نام جِین. یک بار لرد گوین اون رو برای ویلم یا مارتین بهم پیشنهاد داد، ولی من رد کردم.

«گوین مرد خوبیه، اما همسر اون سیبِل اسپایسره. گوین هرگز نباید با اون ازدواج می‌کرد؛ وسترلینگ‌ها همیشه بیش از اینکه شعور داشته باشند، شرافت داشتند. پدربزرگ لیدی سیبِل تاجر زعفران و کاغذ بود، یک عوام زاده. مثل همون قاچاقچی‌ای که استنیس نگه می‌داره؛ و مادربزرگ اون زنی بود که از شرق آورده بودند، یک عجوزه وحشتناک که که احتمالاً کاهنه باشه. اونا مِیگی صداش می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌تونست نام واقعی اون رو تلفظ کنه. نیمی از لنیسپورت برای داروها و معجون‌های عشق و چیزهای مشابه پیش اون می‌رفتند.» شانه هایش را بالا انداخت. «مطمئناً خیلی وقته که مرده. و جِین دختر شیرینی به نظر می‌اومد. با این حال من فقط یک بار اون رو دیدم. اما چنین خون مشکوکی...»

او یک بار با یک فاحشه ازدواج کرده بود. نمی‌تونست ترس عمویش از ازدواج با دختری که پدرِ پدربزرگ میخک می‌فروخت را درک کند. با این وجود... عمویش گفته بود یک دختربچه شیرین. اما خیلی زهرها هم شیرین بودند. خون وسترلینگ‌ها قدمتی دیرینه داشت، اما آن‌ها بیشتر از قدرتشان غرور داشتند. برایش جای تعجب نداشت که بفهمد لیدی سیبل ثروت بیشتری نسبت به شوهر اشراف‌زاده‌اش به همراه داشت. معادن وسترلینگ‌ها سالها پیش نابود شده بودند، بهترین زمین‌هایشان را با قیمت ناچیزی می‌فروختند یا از دست می‌دادند. کرَگ بیش از اینکه یک قلعه باشد یک خرابه بود. یک خرابه واهی، با این حال با قدرت بر فراز دریا ایستاده بود. تیریون اعتراف کرد «شگفت زده شدم، فکر می‌کردم راب استارک شعور بیشتری داشته باشه.»

لرد تایوین گفت: «اون یه پسر شانزده ساله ست. توی این سن، احساسات کمی بر شهوت و عشق و شرافت می‌چربند.»

«اون قسمش رو شکست، یکی از متحدانش رو خجالت‌زده کرد، به یک تعهد رسمی خیانت کرد. چه شرافتی در این کار وجود داره؟»

سر کِوَن پاسخ داد. «اون شرافت دختر رو بر شرافت خودش ترجیح داد. زمانی که باکرگی اون رو ازش بگیره، چاره دیگری نداره.»

تیریون با صراحت گفت: «مهربانانه‌تر اینه که اونو با یه حرامزاده تو شکمش ترک کنه." *وسترلینگ‌ها ایستادن که همه چیزشون رو از دست بدن، زمین هاشون، قلعه شون، خیلی از زندگی‌هاشون. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا می‌کنه.*

لرد تایوین گفت: «جین وسترلینگ دختر مادرشه، و راب استارک پسر پدرش.»

به نظر نمی‌رسید خیانت وسترلینگ ها–آن‌قدر که تیریون انتظار داشت– پدرش را خشمگین کرده باشد. لرد تایوین از بی‌وفایی رعیتش آشفته نمی‌شد. او ریشه‌ی رین‌های مغرورِ کاساتمیر و تاربِک‌هایِ باستانیِ تاربِک‌هال را از بیخ کنده و دوباره کاشت،[1] هنگامی که پسربچه‌ای بیش نبود. آوازه‌خوان ها ترانه‌ی غمناکی از آن ساخته بودند. چندسال بعد، لرد فارمَن از فِیرکسل به وحشیگری برخاست. لرد تایوین قاصدی فرستاد که به جای نامه، بربطی در دست داشت. لرد فارمَن بعد از شنیدن «رین‌های کاستامیر» که در کاخش طنین انداز شده بود، دیگر مشکلی ایجاد نکرد. اگر ترانه کافی نبود، قلعه‌های در هم شکسته‌ی رین‌ها و تاربک‌ها، گواه ساکتی بر سرنوشت آنهایی بود که قدرت کسترلی راک را به تمسخر بگیرد. تیریون اشاره کرد: «کرگ خیلی از تاربک‌هال و کاستامیر دور نیست. شما فکر می‌کنید وسترلینگ ها باید به گذشته برگردند و از اون درسی بگیرند؟»

---

۱ Reynes of Castamere خاندان رین در زمان حکمرانی تایتوس لنیستر بعد از این خاندان، قدرتمندترین خاندان وسترلند بود. این خاندان با کمک تاربک‌ها بر علیه لرد بزرگ منطقه یعنی لنیسترها شورش کردند. در حالی که به نظر میرسید شورش آنها به ثمر خواهد رسید پسر لرد تایتوس، تایوین لنیستر فرمانده‌هی سپاه لنیسترها را بر عهده گرفت و شورش آنها را سرکوب و قلعه‌های این دو خاندان را نابود و هردو خاندان را به کل منقرض کرد.

لرد تایوین گفت: «شاید این‌طور بشه. اون‌ها به خوبی از کاستامیر آگاه میشن ، بهت قول میدم.»

«آیا وسترلینگ‌ها و اسپایسرها اون‌قدر احمق هستند که باور کنند گرگ می‌تونه شیر رو شکست بده؟»

بعد از مدت‌ها، لرد تایوین لنیستر می‌خواست لبخند واقعی و تهدید آمیزی بزند، او هیچ‌وقت این کار را انجام نداد. اما تماشای تهدیدش به تنهایی مهیب بود. او گفت: «بیشتر مواقع احمق‌های بزرگ از افرادی که به اون‌ها می‌خندن باهوش ترن. تو با سانسا استارک ازدواج می‌کنی تیریون، و به زودی.»

فصل ۲۰

کتلین

مترجم: آیس و نارملا
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیانا استارک

آن‌ها جسدها را روی شانه‌هایشان حمل کردند و پایین شاه‌نشین قرار دادند. سکوت در سالن روشن از مشعل‌ها حکم فرما شد. و در سکوت کتلین می‌توانست صدای زوزه‌ی گری‌ویند را به فاصله‌ی نیم قلعه آن‌طرف‌تر بشنود. فکر کرد، *اون بوی خون رو حس می‌کنه، از بین درهای چوبی و دیوارهای سنگی و از بین شب و بارون، هنوز هم بوی تباهی و مرگ رو تشخیص می‌ده.*

او در سمت چپ راب کنار صندلی بالای مجلس ایستاده بود، و برای یک لحظه حس کرد که انگار به مرده‌های خودش، به برن و ریکان نگاه می‌کند. این پسرها خیلی بزرگ‌تر بودند ولی مرگ آن‌ها را کوچک کرده بود. لخت و خیس، آن‌چنان کوچک به نظر می‌رسیدند، که به یاد آوردن زنده بودنشان سخت بود.

پسر بلوند تلاش کرده بود ریش در آورد. کُرک‌های زردی مانند پرز هلو گونه‌ها و فکش، بالای ویرانی سرخی که چاقو بر گلویش بر جای گذاشته بود را می‌پوشاند. موهای طلایی بلندش هنوز خیس بود، مثل اینکه از حمامی بیرون کشیده شده. از ظاهرش مشخص بود که در آرامش مرده است، شاید در خواب، ولی پسر عموی مو قهوه‌ای‌اش برای

زنده ماندن جنگیده بود. بازوهایش در جایی که برای سد کردن ضربات تیغ تلاش کرده بود، متحمل بریدگی‌هایی شده بود. خون از بریدگی‌هایی که شانه و شکم و پشتش را مانند چندین و چند دهان بی‌زبان پوشانده بودند، به آرامی چکه می‌کرد. اگرچه باران تقریباً پسر را تمیز شسته بود.

راب قبل از ورود به تالار تاجش را بر سر نهاده بود. تاج برنزی، درخشندگی تیره‌ای زیر نور مشعل‌ها داشت. هنگامی که به مرده‌ها نگاه کرد، سایه‌ها چشمانش را پوشاندند. *اون هم برن و ریکان رو می‌بینه؟* کتلین می‌خواست گریه کند، ولی هیچ اشکی برایش باقی نمانده بود. جسد پسرها به خاطر حبس طولانی‌مدت رنگ پریده بود. هر دو زیبا بودند؛ بر خلاف پوست صاف و سفیدشان، خون به طرز شوک‌آوری سرخ بود و تماشایشان را غیر قابل تحمل می‌کرد. *بعد از کشتن سانسا، اون رو هم لخت پای تخت آهنین می‌گذارند؟*

پوستش همین‌قدر سفید دیده می‌شه، و خونش همین‌قدر قرمز؟ از بیرون صدای شُرشُر مداوم باران و زوزه‌ی پایان ناپذیر گرگ می‌آمد.

برادرش ادمور سمت راست راب ایستاده بود، یکی از دست‌هایش را پشت صندلی پدرش گذاشته بود. به خاطر خواب صورتش هنوز پف داشت. همان‌طور که کتلین را بیدار کردند او را هم بیدار کرده بودند، در سیاهی شب آن‌قدر به در کوبیده بودند تا گستاخانه او را از رویاهایش بیرون بکشند. *خواب‌های شیرینی بود، برادر؟ رویای شادی و روشنایی و بوسیدن دخترکان رو می‌دیدی؟ دعا می‌کنم این‌طور باشه.* رویاهای کتلین تاریک و دلهره آور بود.

پرچم‌داران و فرماندهان راب دور تا دور تالار ایستاده بودند. تعدادی با زره و سلاح، بقیه در حالات مختلف؛ پریشان و بدون لباس رسمی. سر رینالد و دایی‌اش سر رالف در میان آن‌ها بودند، ولی راب این شرایط را مناسب ملکه ندانسته بود. کتلین به یادآورد، *کرَگ از کسترلی‌راک فاصله‌ی چندانی نداره، وقتی این پسرا کوچیک بودن، جین راحت می‌تونسته هم‌بازیشون بوده باشه.*

دوباره به پایین به اجساد ملازمان، تیون فری و ویلم لنیستر نگاه کرد، و منتظر ماند تا پسرش صحبت کند.

به نظر زمان زیادی طول کشید تا راب نگاهش را از اجساد خون‌آلود بالا بکشد. او گفت: «جان کوچیک، به پدرت بگو اون‌ها رو بیاره تو.» بی هیچ حرفی، جان آمبر کوچولو برای اجرای دستور رفت، صدای قدم‌هایش در تالار سنگی بزرگ می‌پیچید.

هنگامی که جان گنده زندانی‌هایش را از در عبور داد، کتلین توجه داشت که چطور دیگران برای فضا دادن به آن‌ها کنار می‌روند، مثل این‌که خیانت می‌توانست با یک تماس، یک اشاره، یک سرفه منتقل شود. اسیران و اسیرکنندگان همانند هم به نظر می‌رسیدند. هر کدامشان مردان درشت هیکلی بودند، با ریش پرپشت و موهای بلند. دو تن از مردان جان گنده و سه تن از زندانیانشان مجروح شده بودند. تنها چند تن نیزه حمل می‌کردند. و بقیه از نیام شمشیرهای خالی برای جدا نگه داشتن آن‌ها استفاده می‌کردند. همه ملبس به زره، زانو بند یا پیراهن‌هایی باحلقه‌های به هم دوخته شده بودند. با چکمه‌هایی سنگین و رداهای ستبر، از جنس پشم یا خز. وقتی که هزار سال پیش برای اولین بار به وینترفل رفته بود، ند به او گفته بود که شمال سرد و سخت و بی رحمه. انگار هزار سال گذشته بود.

وقتی زندانی ها خیس و در سکوت در مقابل راب ایستادند او گفت: «پنج تا؟ همشونن؟»

جان گنده غرید. «هشت تا بودن . دو نفر رو حین دستگیری کشتیم، و سومی الان درحال مرگه.»

راب صورت اسیرها را بررسی کرد. «هشت نفر برای کشتن دو ملازم غیر مسلح لازم بود.»

ادمور تالی شروع به صحبت کرد. «اونا دو تا از افرادمو به قتل رسوندن تا بتونن وارد برج بشن. دِلف و اِلوود.»

لرد ریکارد کاراستارک گفت: «این قتل نبود سر.» بسته شدن دستانش بیش از خونی که از صورتش می‌ریخت او را آزار نمی‌داد. «هر کی که بین پدر و خون‌خواهیش قرار بگیره مرگ رو به جون خریده.»

سخنانش مانند طبل جنگ خشن و بی‌رحمانه در گوش‌های کتلین می‌کوبید. گلویش مانند استخوان خشک شده بود. *من باعثش شدم. این دو پسر مردند تا دخترام بتونند زنده بمونند.*

راب به لرد کاراستارک گفت: «من شاهد مرگ پسرانت تو ویسپرینگ‌وود بودم. تیان فری، تورن رو نکشت. ویلم لنیستر، ادارد رو به قتل نرسوند. چطوری می‌تونی اسمشو انتقام بذاری؟ این قتلی احمقانه و نفرت‌انگیز بود. پسرانت با افتخار در جنگ و با شمشیر تو دستشون کشته شدند.»

ریکارد کاراستارک بدون ذره ای عقب نشینی گفت: «اون‌ها مردن. شاه‌کش اون‌هارو کشت. این دو نفر از خاندان اون بودن. پاسخ خون فقط خونه.»

راب به جسد ها اشاره کرد، «با خون بچه ها؟ چند سالشون بود؟ دوازده، سیزده؟ ملازم بودن.»

«ملازم‌ها در هر جنگی کشته می‌شن.»

«کشته شدن در جنگ، بله. تیان فری و ویلم لنیستر شمشیرهاشون رو تو ویسپرینگ‌وود تحویل داده و تسلیم شده بودند. اسیر بودند، و تو سلولی زندانی، خواب، بی سلاح... پسرا، بهشون نگاه کن.»

در عوض لرد کاراستارک به کتلین نگاه کرد و گفت: «به مادرت بگو به اونا نگاه کنه، اون تو کشتن اون‌ها به اندازه‌ی من نقش داشته.»

کتلین دستش را پشت صندلی راب گذاشت. تالار دور سرش می‌چرخید و حس می‌کرد احتمال دارد که استفراغ کند.

راب با عصبانیت گفت: «مادر من در این مورد هیچ نقشی نداشته. این کار تو بود. قتل تو بود. خیانت تو بود.»

«چطور می‌شه کشتن لنیسترها خیانت به حساب بیاد وقتی آزاد کردنشون خیانت نیست؟ اعلیاحضرت فراموش کرده ما با کسترلی‌راک در جنگیم؟ پدرت یادت نداده که در جنگ دشمنات رو بکشی، پسر؟»

«پسر؟» جان گنده با پنجه‌ی زره پوشش مشتی به صورت ریکارد کاراستارک زد که او را روی زانو فرود آورد.

صدای راب با تحکم طنین انداخت، «ولش کن!» آمبر از اسیر فاصله گرفت.

لرد کاراستارک دندان شکسته‌اش را به بیرون تف کرد. «بله، لرد آمبر، منو به پادشاه بسپور. می‌خواد قبل از بخشیدنم منو سرزنش کنه، پادشاه شمال ما با خیانت‌کاران این‌طوری رفتار می‌کنن.» لبخندی خونین زد. «یا باید بگم پادشاهی که شمال رو از دست داد، اعلیحضرت؟»

جان گنده نیزه‌ی مردی که کنارش ایستاده بود را ربود و آن را تا شانه‌اش عقب کشید. «اجازه بدین اونو به سیخ بکشم، بذارید شکمشو پاره کنم تا بتونیم رنگ دل و روده شو ببینیم.»

درهای تالار با صدایی ناگهانی باز شد، و بلک‌فیش با قطراتی که از ردا و کلاه‌خودش می‌چکید وارد شد. همین‌طور که بیرون باران شدید سیاهی به دیوارهای سنگی ریورران می‌کوبید و آذرخش آسمان را می‌شکافت، مردان مسلح تالی به دنبال او وارد شدند، سر بریندن کلاه‌خودش را برداشت و زانو زد. «اعلیحضرت،» این تنها چیزی بود که گفت، ولی صدای مضطربش همه چیز را می‌گفت.

«حرف‌های سر بریندن رو خصوصی، در اتاق ملاقات می‌شنوم.» راب او را بر روی پاهایش بلند کرد. «جان گنده تا وقتی که برگردم لرد کاراستارک رو این‌جا نگه دار، و هفت نفر دیگه رو دار بزن.»

جان گنده نیزه را پایین آورد. «حتی مرده‌ها رو؟»

«بله، من اجازه نمی‌دم چنین کثافاتی رودخونه‌های دایی والامقامم رو آلوده کنند. بزارید کلاغ‌ها بخورنشون.»

یکی از اسیران خود را به پای او افکند. «امان بدید، سرِ، من کسی رو نکشتم، من فقط کنار در وایساده بودم تا مراقب نگهبانا باشم.»

راب یک لحظه تامل کرد، «قصد لرد ریکارد رو می‌دونستی؟ بیرون کشیدن چاقوها رو دیدی؟ صدای فریادهارو شنیدی، جیغ‌ها، ضجه‌های بخشش رو؟»

«آره، من دیدم، ولی هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام ندادم. من فقط بیننده بودم، قسم می‌خورم...»

راب گفت: «لرد آمبر این یکی فقط بیننده بوده، اون رو آخر از همه دار بزن، این‌طوری می‌تونه مردن بقیه رو ببینه. مادر، دایی، اگه می‌شه با من بیایید.» چرخید و از مردان جان گنده که زندانی‌ها را می‌بستند و با نوک نیزه به بیرون تالار می‌راندند فاصله گرفت. بیرون رعد با چنان صدایی می‌کوبید و می‌غرید که گویی قلعه داشت در کنار گوش‌هایشان خراب می‌شد. کتلین در این فکر بود که *آیا این صدای سقوط پادشاهیه؟*

اتاق ملاقات تاریک بود، اما حداقل لایه‌ای دیگر از دیوار صدای غرش رعد را خفه می‌کرد. خدمتکاری برای روشن کردن آتش با چراغ نفتی وارد شد، ولی راب چراغ را گرفت و او را بیرون فرستاد. در آن‌جا چند میز و صندلی وجود داشت، ولی فقط ادمور نشست و وقتی پی برد دیگران ایستاده باقی مانده‌اند دوباره بلند شد. راب تاجش را برداشت و روی میز گذاشت.

بلک‌فیش در را بست. «افراد کاراستارک رفتن.»

«همشون؟» این عصبانیت بود یا یاس که باعث شد صدایش آن‌طور گرفته باشد؟ حتی کتلین هم اطمینان نداشت.

سر بریندون پاسخ داد: «همه مردای جنگی. تعداد کمی از دنبال‌کننده‌های اردوگاه‌ها و مردای خدمتکار همراه با مجروهاشون باقی موندن. ما از هر تعدادی که نیاز بود پرس و جو کردیم تا از واقعیت مطمئن بشیم. تو شب شروع به رفتن کردن. اولش یکی یکی یا دو نفر با هم می‌رفتن، ولی بعد تو گروه‌های بزرگ‌تر. به زخمی‌ها و خدمتکارا گفته شده بوده که آتیش اردوگاه رو روشن نگه دارند. به همین دلیل کسی متوجه رفتن اون‌ها نشده، ولی وقتی بارون شروع شد دیگه اهمیتی نداشت.»

راب پرسید: «اونا بیرون از ریورران تجدید قوا می‌کنند؟»

«نه. پراکنده شدند، برای تعقیب. لرد کاراستارک قسم خورده که دست دخترشو تو دست کسی که سر شاه‌کش رو بیاره بذاره، چه از اصیل‌زاده باشه چه نه.»

خدایان رحم کنند. کتلین دوباره احساس ناخوشی کرد.

«نزدیک سیصد سوارکار و دو برابر اسب، تو شب ناپدید شدند.» راب شقیقه‌هایش را مالید، جایی که تاج روی پوست صاف بالای گوشهایش رد انداخته بود. «تمام نیروی سواره‌ی کارهولد رو از دست دادیم.»

من دلیل رفتنشون شدم. به خاطر من، شاید خدایان منو ببخشند. لازم نبود کتلین سرباز باشد تا تله‌ای که راب در آن گرفتار شده بود را بفهمد. راب در حال حاضر ریورلند را در اختیار داشت، اما پادشاهیش از هر طرفی توسط دشمنانش محاصره شده بود، جز شرق، جایی که لایسا بر فراز کوهستانش دور از درگیری نشسته بود. بعد از آن‌که لردِ تقاطع پیمان اتحاد را زیر پا گذاشت، مدت‌ها بود که حتی در ترایدنت هم امنیت به سختی یافت می‌شد. و حالا آن‌ها لرد کاراستارک را نیز از دست داده بودند...

برادرش ادمور گفت: «هیچ حرفی در این مورد نباید از ریورران بیرون بره. لرد تایون حتماً... لنیسترها همیشه بدهیشون رو پرداخت می‌کنن، اونا همیشه اینو می‌گن. مادر بهمون رحم کنه، وقتی لرد خبردار بشه.»

سنسا. کتلین دستش را محکم مشت کرد، طوری که ناخن‌هایش در گوشت نرم کف دستش فرو رفت.

راب نگاهی سرد به ادمور انداخت. «می‌خواهی منو یه دروغگو کنی همون‌طور که قاتل کردی، دایی؟»

«ما نیازی به دروغگویی نداریم. فقط هیچی نمی‌گیم. پسرها رو دفن می‌کنیم و تا وقتی که جنگ تموم بشه پیش خودمون نگهشون می‌داریم.»

«ویلِم پسر لرد کوان لنیستر و برادرزاده‌ی لرد تایوین بود و تیون فرزند لیدی جِنا و یکی از فری‌ها. همچنین باید این خبر رو از دوقلوها مخفی کنیم تا...»

بریندون بلک فیش با تندی گفت: «تا وقتی بتونیم مرده‌ها رو زنده کنیم؟حقیقت با افراد کاراستارک فرار کرده، ادمور. برای این جور بازی‌ها دیر شده.»

راب گفت: «من حقیقتو به پدراشون مدیونم و همین‌طور عدالت رو، اون رو هم بدهکارم.» به تلالو تاریک تاج برنزی‌اش و حلقه‌های شمشیر فلزی خیره شد. «لرد ریکارد از من تمرد کرد. بهم خیانت کرد. من هیچ راهی جز محکوم کردنش ندارم. فقط خدایان می‌دونند که باقی‌مونده‌های کاراستارک با روس بولتون چیکار می‌کنند وقتی بشنوند که اربابشون رو به جرم خیانت اعدام کردم. باید به بولتون هشدار داد.»

سر بریندون یادآور شد: «وارث کاراستارک هم توی هارن‌هال بود. بزرگ‌ترین پسرش، همون که لنیسترها تو گرین‌فورک اسیرش کردن.»

راب خنده‌ی تلخی کرد، «هَریون[1]، اسمش هریونه. شاه باید بهتر از بقیه اسم دشمناشو بشناسه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

بلک فیش زیرکانه به او نگاه کرد. «اطمینان داری که این‌کار کاراستارک جوان رو تبدیل به دشمنت می‌کنه؟»

«چه کار دیگه‌ای ممکنه بکنه؟ من می‌خوام پدرشو بکشم، گمون نکنم از من تشکر کنه.»

«ممکنه بکنه، خیلی از پسرا از پدراشون متنفرن، و به عنوان دلجویی می‌تونی اونو لرد کارهولد کنی.»

راب سرش را تکان داد. «حتی اگه هریون این‌طوری باشه هیچ‌وقت نمی‌تونه قاتل پدرشو ببخشه. مردانش بر علیه‌ش می‌شن. این‌ها شمالین، عمو. شمال فراموش نمی‌کنه.»

ادمور تالی در خواست کرد: «پس اونو ببخش.»

راب با ناباوری آشکاری به او نگاه کرد.

[1] Harrion

در زیر نگاه خیره‌ی راب، صورت ادمور سرخ شد. «منظورم فقط بخشیدن جونش بود. منم هیچ بیش‌تر از شما ازش خوشم نمیاد، سرورم. اون باعث مرگ افراد من هم شده. زخم‌های دِلپ[1] بیچاره که از سر جیمی برداشته بود، تازه خوب شده بود. کاراستارک باید تنبیه بشه. من می‌گم اونو تو زنجیر نگه داریم.»

کتلین گفت: «گروگان؟» *این ممکنه بهترین...*

«آره، گروگان!» برادرش تفکرات او رابه عنوان موافقت تلقی کرد. «به پسرش بگو تا وقتی که وفادار باشه، پدرش صدمه‌ای نمی‌بینه. در غیر این صورت... ما هیچ امیدی به فری‌ها نداریم حتی اگه با تمام دخترای لرد والدر ازدواج کنی و تخت روانش رو براش حمل کنی. اگه ما کاراستارک‌ها را از دست بدیم، دیگه چه امیدی هست؟»

راب نفسش را بیرون داد، موهایش را از پیش چشمانش کنار زد، و گفت: «چه امیدی... ما هیچ خبری از سر رودریک در شمال نداریم، والدر فری به پیشنهاد جدید ما هیچ‌گونه جوابی نداده، از جانب ایری فقط سکوت.» از مادرش پرسید: «خواهرت هرگز به ما جواب می‌ده؟ چند بار باید براش نامه بنویسم؟ نمی‌تونم باور کنم که هیچ‌کدوم از پرنده‌ها نرسیدن.»

کتلین می‌دانست پسرش به تسلی خاطر نیاز دارد، او می‌خواست بشنود که همه چیز روبراه می‌شود. ولی پادشاهش به حقیقت نیاز داشت. «پرنده‌ها رسیدن. اگرچه ممکنه لایسا بگه که نرسیدن، اگر این کار رو بکنه، راب، از طرف او انتظار هیچ کمکی نداشته باش،»

«لایسا هیچ وقت شجاع نبوده. وقتی که بچه بودیم، موقعی که اشتباهی مرتکب می‌شد، فرار می‌کرد و مخفی می‌شد. شاید فکر می‌کرد پدر والامقاممون اگه نتونه پیداش کنه خشم خودش رو از یاد می‌بره. الان هم زیاد فرقی نمی‌کنه. از قدمگاه پادشاه به خاطر ترسش به امن‌ترین جایی که می‌شناخت فرار کرد، و به این امید تو کوهستانش نشسته که همه اونو فراموش کنند.»

---

[1] Delp

راب گفت: «شوالیه‌های ویل می‌تونند تغییر بزرگی تو جنگ ایجاد کنند. ولی اگه اون نمی‌جنگه، پس بذار به حال خودش باشه. من فقط ازش خواستم که دروازه‌ی خونین رو برامون باز کنه و تو گال‌تاون[1] برامون کشتی تهیه کنه تا به شمال بریم. عبور از جاده‌ی مرتفع[2] ممکنه سخت باشه، اما نه به سختی این‌که با جنگیدن راهمون رو به سمت نِک باز کنیم. اگه می‌شد تو بندرگاه سپید پیاده بشم، می‌تونستم از پهلو بهشون حمله کنم و تو کمتر از شش ماه مردان آهن رو از شمال برونم.»

بلک فیش گفت: «این اتفاق نمی‌افته، سرورم، کت درست می‌گه. لیدی لایسا اونقدر ترسوئه که هیچ لشکری رو در ویل قبول نمی‌کنه. هیچ لشگری. دروازه‌ی خونین بسته باقی می‌مونه.»

راب با خشمی از سر ناامیدی نفرین کرد: «پس آدرها بگیرنش. با ریکارد کاراستارک لعنتی و تیان گریجوی، والدر فری، تایون لنیستر و بقیشون. خدایان رحم کنند! چرا باید کسی بخواد شاه باشه؟ وقتی که همه فریاد می‌زدن پادشاه شمال، پادشاه شمال، من به خودم گفتم... با خودم قسم خوردم... که پادشاه خوبی باشم، به شرافتمندی پدرم. قدرتمند، عادل، وفادار به دوستام و شجاع در برابر دشمنام... ولی الان حتی نمی‌تونم دوست و دشمن رو از هم تشخیص بدم. چرا همه چیز این‌قدر گیج‌کننده شد؟ لرد ریکارد تو چندتا جنگ همراه من جنگیده بود. پسراش به خاطر من تو ویسپرینگ‌وود کشته شدن. تیون فری و ویلم لنیستر دشمنام بودن. حالا من باید پدر دوستان کشته شده‌ام رو به خاطر اون‌ها بکشم.» به تمام آن‌ها نگاه کرد. «لنیسترها به خاطر سَرِ لرد ریکارد ازم تشکر می‌کنن؟ فری‌ها چی؟»

بریندون بلک فیش مثل همیشه بی‌پرده گفت: «نه.»

ادمور اصرار کرد: «دلیل دیگه‌ای که از جون لرد ریکارد بگذری و به عنوان گروگان نگهش داری.»

راب خم شد با هر دو دست تاج برنزی–آهنین را برداشت و روی سرش قرار داد و ناگهان دوباره پادشاه شد. «لرد ریکارد می‌میره.»

---

[1] Gulltown

[2] high road

ادمور گفت: «ولی چرا؟ خودت گفتی...»

«من می‌دونم چی گفتم، دایی. این، کاری که باید انجام بدم رو تغییر نمی‌ده.» شمشیر سیاه روی تاجش محکم و استوار روی پیشانی‌اش ایستاده بود. «تو جنگ ممکن بود خودم تیون و ویلم رو بکشم، ولی این جنگ نبود. اونا تو تخت‌هاشون خواب بودن، لخت و بی‌سلاح، تو سلولی که من زندانیشون کرده بودم. ریکارد کاراستارک بیش از یه فری و یه لنیستر رو کشته. اون شرافت منو کشته. من باید صبح به این کار رسیدگی کنم.»

هنگامی که روز خاکستری و سرد آغاز شد، طوفان به باران شدید و مداومی تقلیل یافته بود، با این وجود جنگل خدایان پر ازدحام بود. لردهای رودخانه و شمالی‌ها، اصیل‌زاده‌گان و مردم عادی، شوالیه‌ها و مزدوران و کارگران اسطبل‌ها در میان درختان ایستاده بودند تا فرجام رقص تاریکِ شب را تماشا کنند. ادمور دستورات را داده بود. در مقابل درخت نیایش سکوی چوبی مخصوص جلاد را آماده کرده بودند. باران و برگ اطرافشان را پر کرده بود. مردان جان‌گنده لرد ریکارد کاراستارک را با دستانی بسته از بین ازدحام جمعیت می‌آوردند. قبلاً افرادش از دیوارهای بلند ریوران به دار آویخته شده بودند. از انتهای طناب‌های درازی آویزان بودند و باران صورت‌های درحال تیره شدنشان را می‌شست.

لیوی دراز[1] کنار سکوی اعدام ایستاده بود ولی راب تبرزین را از دستش گرفت و به او دستور داد کنار بایستد. گفت: «این کار خودمه. با دستور من می‌میره و باید به دست من هم بمیره.»

لرد ریکار کاراستارک سرش را مبادی آداب خم کرد. «برای این، ازت ممنونم. اما نه برای چیز دیگه‌ای.» او برای مردن شنلی بلند و سیاه از جنس پشم که مزین به نشان خورشید سفیدِ درخشان خاندانش بود، برتن داشت. «خون نخستین انسانها تو رگ من و تو جریان داره، پسر. بهتره این خوب یادت بمونه. من به نام پدربزرگت نامگذاری شدم. پرچم‌هام رو برای جنگ با ایریس به خاطر پدر تو بلند کردم. و همین‌طور به خاطر تو در مقابل شاه جافری، تو

[1] Long Lew

اُکس‌کراس[۱] و ویسپرینگ‌وود و نبرد اردوگاه‌ها[۲]. من کنارت اسب روندم و تو ترایدنت همراه لرد ادارد موندم. ما با هم خویشاوندیم. استارک و کاراستارک.»

راب گفت: «این نسبت باعث نشد که به من خیانت نکنی و الان هم نمی‌تونه تو رو نجات بده. زانو بزن سرورم.»

کتلین می‌دانست که لرد ریکارد حقیقت را می‌گوید. کاراستارک‌ها نصب خود را به کارلون استارک[۳] می‌رساندند. فرزند وینترفلیِ کوچک‌تری که هزاران سال پیش به خاطر شجاعت در سرکوب لردی شورشی، سرزمینی به او بخشیده شده بود. قلعه‌ای که او ساخت ،کارل‌هولد[۴] نام گرفت ولی به سرعت به کارهولد تغییر یافت و در گذر قرن‌ها استارک‌های کارهولد به کاراستارک تغییر نام دادند.

ریکارد به راب گفت: «خدایان جدید یا قدیم، فرقی نداره، هیچ کسی مثل شاه‌کش ملعون و مطرود نیست.»

راب دوباره گفت: «زانو بزن خائن. یا باید بگم مجبورت کنن که سرت رو روی سکو بذاری؟»

لرد کاراستارک زانو زد. «خدایان در موردت همون‌طور قضاوت کنند که تو در مورد من قضاوت کردی.» و سپس سرش را روی سکو گذاشت.

«ریکارد کاراستارک، لردِ کارهولد، من در حضور خدایان و مردم تو را به خاطر قتل و خیانت بزرگ گناه‌کار می‌دانم. به نام خود، تو را محکوم می‌کنم. با دستان خودم جانت را می‌گیرم.» راب تبر سنگین را با دو دست بلند کرد. «آیا حرفی برای گفتن داری؟»

«منو بکش و نفرین شو، من تو رو پادشاه خودم نمی‌دونم.»

---

[۱] Oxcross

[۲] Battle of the Camps

[۳] Karlon Stark

[۴] به معنی قلعه‌ی کارل

تبرِ سنگین و کاملا تیز به شدت پایین آمد و با یک ضربه او را کشت، اما با سه ضربه سر از بدن جدا شد و در یک زمان هر دو، مرده و زنده غرق در خون شدند. راب تبر را از روی انزجار انداخت و بی هیچ حرفی به سمت درخت نیایش چرخید. لرزان ایستاده بود درحالی که دستانش تا حدی در هم فشرده بود و باران از گونه‌هایش می‌چکید. کتلین در سکوت دعا کرد، *خدایان اونو ببخشید. اون فقط یک بچه است و هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشت.*

آن روز آخرین باری بود که پسرش را دید. باران تمام روز ادامه داشت و مانند شلاق روی سطح رود کوبیده می‌شد و علف‌های جنگل خدایان را به گل و لجن مبدل ساخته بود. بلک فیش صد مرد را جمع کرد تا به دنبال کاراستارک‌ها بروند ولی هیچ کس توقع نداشت که بتواند تعداد زیادی را بازگردانند. قبل از آن‌که از کتلین جدا شود گفت: «من فقط دعا می‌کنم لازم نباشه اون‌ها رو دار بزنم.» وقتی که رفت کتلین به سمت اقامتگاه پدرش بازگشت تا بار دیگر کنار تختش بنشیند.

هنگامی که آن روز عصر استاد وایمن آمد به کتلین هشدار داد: «دیگه زیاد طول نمی‌کشه. آخرین توانشون درحال از دست رفتنه. هرچند هنوز دارن مقاومت می‌کنند.»

کتلین گفت: «اون همیشه یک جنگجو بوده. مردی سرسخت و دوست‌داشتنی.»

استاد گفت: «بله، ولی در این نبرد نمی‌تونند پیروز بشن. وقتشه که شمشیر و سپر رو زمین بگذارن، وقت تسلیم شدنه.»

او فکر کرد، *تسلیم شدن، به آرامش رسیدن.* استاد در مورد پدرش صحبت می‌کرد یا پسرش؟

هنگام غروب جین وسترلینگ برای دیدنش آمد. ملکه‌ی جوان خجول وارد شد. «لیدی کتلین من نمی‌خوام مزاحمتون بشم...»

«خیلی خوش آمدید علیاحضرت.» کتلین درحال سوزن‌دوزی بود ولی اکنون سوزن را کنار گذاشت.

«لطفا منو جین صدا کنید. من احساس ملکه بودن نمی‌کنم.»

«با این وجود شما یه ملکه هستید، لطفا بشینید علیاحضرت.»

«جین.» او کنار آتشدان نشست و دامنش را با حالتی مضطرب صاف کرد.

«هرطور مایلید. چیکار می‌تونم براتون بکنم جین؟»

دختر گفت: «در مورد راب، خیلی پریشونه، خیلی... خیلی عصبانی و سازش‌ناپذیر. من نمی‌دونم چیکار کنم.»

«خیلی سخته که جون یک انسان رو بگیری.»

«می‌دونم، من بهش گفتم که باید از جلاد استفاده کنه، وقتی لرد تایوین می‌خواد کسی رو بکشه، تمام کاری که می‌کنه فقط دستور دادنه. این روش راحت‌تره. این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

کتلین گفت: «بله ولی شوهر والامقامم به پسراش یاد داده که کشتن هیچ وقت نباید آسون باشه.»

«آه،» ملکه جین لبانش را مرطوب کرد.«راب تمام طول روز چیزی نخورده. من از رولام[۱] خواستم یه شام خوب براش بیاره. گوشت دنده و پیاز آب‌پز و آبجو، ولی دست به غذا نزد. تمام صبح مشغول نوشتن یه نامه بود و به من گفت مزاحمش نشم، ولی وقتی نامه تموم شد اونو سوزوند و الان نشسته و به نقشه‌ها نگاه می‌کنه. ازش پرسیدم دنبال چیه، ولی جواب نداد. فکر کنم که حتی صدام رو هم نشنیده. حتی لباس‌هاش رو عوض نکرده. تمام طول روز لباس‌های نم‌دار و خون‌آلود تنش بوده. من می‌خوام همسر خوبی براش باشم. واقعاً می‌خوام ولی نمی‌دونم چطور کمکش کنم، شادش کنم یا چطور تسکینش بدم. نمی‌دونم به چی نیاز داره. خواهش می‌کنم بانوی من، شما مادرش هستید. بگید چکار کنم.»

بهم بگو باید چیکار کنم. اگر حال پدرش به قدر کافی مساعد بود، کتلین هم ممکن بود همین سوال را از پدرش بپرسد. ولی لرد هاستر مرده بود یا در شُرُف آن بود. ندِ او هم همین‌طور، *برن و ریکان و مادر، و برندون خیلی سال قبل،* فقط راب برایش مانده بود. راب و امیدی رو به اُفول برای دخترانش.

[۱] Rollam

کتلین به آرامی گفت: «بعضی اوقات، بهترین کار اینه که هیچ کاری نکنی. وقتی برای اولین بار وارد وینترفل شدم، هر وقت‌که ند زیر درخت نیایش خودش می‌رفت من ناراحت می‌شدم. قسمتی از روحش تو درخت بود، اینو می‌دونستم. قسمتی که هیچ‌گاه سهمی در اون نداشتم و به زودی فهمیدم که بدون این قسمت، اون دیگه ند نبود. جین، دخترم، تو هم مثل من با یه شمالی ازدواج کردی... و در شمال زمستان‌ها از راه می‌رسند.» کتلین تلاش کرد تا لبخند بزند. «صبور باش و شرایط رو درک کن. راب تو رو دوست داره و بهت احتیاج داره، و خیلی زود برمی‌گرده پیشت. همین امشب، وقتی برگشت، تو اونجا باش. این تمام چیزی بود که می‌تونستم بهت بگم.»

ملکه‌ی جوان با شیفتگی گوش می‌داد. هنگامی که حرف‌های کتلین تمام شد گفت: «همین کار رو می‌کنم. اون‌جا خواهم بود.» بلند شد.«من باید برگردم، ممکنه دلتنگم شده باشه، اینو خواهم فهمید. اما اگه هنوز با نقشه‌ها مشغول بود، صبر می‌کنم.»

کتلین گفت: «همین کار رو بکن.» اما وقتی که دخترک در حال خروج از اتاق بود، چیز دیگری به ذهنش رسید. و صدا زد: «جین، چیز دیگه‌ای هم هست که راب بهش نیاز داره ولی فکر کنم خودش هنوز نمیدونه. پادشاه باید جانشین داشته باشه.»

دخترک خندید: «مادرم هم همینو می‌گه. اون برام پاسِت[1] درست کرده. گیاهان معطر، شیر و آبجو، تا کمک کنه بارور بشم. و من هر روز صبح اونو می‌خورم. به راب گفتم که مطمئنم که براش دوقلو به دنیا میارم. به نام‌های ادارد و برندون. و فکر کنم خوشش اومد. ما... ما هر روز تلاش می‌کنیم. گاهی روزی دوبار یا بیش‌تر.» دخترک از شرم به شکل زیبایی سرخ شد. «من به زودی بچه‌دار می‌شم. قول می‌دم. من هر شب نزد مادر دعا می‌کنم.»

«خیلی خوبه، من هم برای خدایان جدید و قدیم دعا می‌کنم.»

وقتی که دخترک رفت کتلین پیش پدرش بازگشت و موهای سفید و لطیف روی پیشانی‌اش را مرتب کرد. به نرمی آهی کشید، «ادارد و برندون و شاید یه وقتی هاستر، اینو دوست داری؟» پدرش پاسخی نداد اما او هرگز توقع این را

[1] Posset

نداشت که بتواند پاسخی دهد. همین‌طور که صدای نفس‌های پدرش با صدای بارانی که به سقف می‌خورد در هم می‌آمیخت درباره‌ی جین فکر کرد، همان‌طور که راب گفته بود، به نظر می‌رسید دختر قلب رئوفی دارد. و *ران‌های خوب که احتمالاً مهم‌تر باشن.*

فصل ۲۱

دینریس

مترجم: م.م.استارک

دو روز سواری در دو سمت جاده شاهی، آنها از میان نوار عریضی از خرابی‌ها عبور کردند. مایل‌ها باغستان‌ها و زمین‌های سوخته جایی که تنه درختان مرده چون تیر کمانگیرها آسمان را نشانه رفته بود. پل‌ها نیز سوخته و رودخانه‌ها از بارش‌های پاییزی لبریز شده بودند. بنابراین آنها ناچار بودند تا در راستای کناره‌ها به جستجوی محل کم عمقی برای عبور بگردند. شب‌ها از زوزه گرگ‌ها زنده بود اما آنها انسانی ندیدند.

در میدن‌پول آنها ماهی سالمون قرمز لرد موتون را دیدند که همچنان بر فراز قلعه‌اش روی تپه در اهتزاز بود.اما دیوارهای شهر رها شده بود و دروازه تخریب شده بود. و نیمی از خانه‌ها و مغازه‌ها سوخته یا غارت شده بود. جز چند سگ ولگرد موجود زنده دیگری در آنجا ندیدند و آنها نیز با شنیدن صدای پای آن دو پا به فرار گذاشتند. استخر میان شهر، همان که شهر نام خود را از آن گرفته بود و طبق افسانه فلوریان دلقک برای اولین بار جانکویل را در حال حمام کردن با خواهرش درون آن دیده بود، حالا چنان مملو از جنازه‌های در حال فساد بود که همانند سوپِ کدری به رنگ سبز و خاکستری درآمده بود.

جیمی نگاهی به آن انداخت و شروع به خواندن آواز کرد «*شش دوشیزه در یک استخر پر از آب چشمه بودند...*»

بریین پرسید: «چیکار داری می‌کنی؟»

«آواز می‌خونم، "شش بانو در استخر مطمئنم" شنیدیش. اونا دخترای کمرویی بودن،عین تو. البته من مطمئنم نسبتاً خوشگل‌تر از تو بودن.

دختر گفت: «ساکت شو» با نگاهی که نشان می‌داد عاشق آن است که جیمی را در میان جنازه‌های استخر رها کند.

پسرخاله کلیوس خواهش کرد: «لطفاً، جیمی. لرد موتون از وفاداران ریوررانه. ما که نمی‌خوایم اونو از قلعش بیرون بکشیم و ممکنه که پشت تخته‌سنگ‌ها دشمنی مخفی شده باشه...»

«دشمنای ما یا مال اون؟ اینا یکی نیستن، پسرخاله. من بدجور دلم می‌خواد که ببینم این دخترک می‌تونه از اون شمشیری که به کمرش بسته استفاده کنه یا نه»

«اگه ساکت نشی، مجبورم دهنت رو ببندم، شاهکش»

«زنجیرهای منو بازکن، اونوقت تا خود قدمگاه‌شاه برات نقش لال‌ها رو بازی می‌کنم. از عادلانه‌تر میشه، دختر جون؟»

«بریین! اسم من بریینه!» با صدای فریاد اون سه کلاغ وحشت‌زده از روی درختی به هوا بلند شدند.

جیمی خندید: «می‌خوایی حموم کنی، بریین؟ تو یه دوشیزه‌ای و اینجا هم یه استخر هست. من پشتت رو میشورم.» سابقاً در کسترلی راک، وقتی هردو بچه‌های کوچکی بیش نبودند، او پشت سرسی را می‌شست.

دختر سر اسبش را چرخاند و به تاخت از آنها دور شد. جیمی و سر کلیوس هم او را دنبال کردند تا از خاکسترهای میدن‌پول خارج شدند. نیم مایل آنطرف‌تر، سبزی به تدریج به دنیای اطرافشان بازگشت. جیمی از این بابت خوشحال بود. زمین‌های سوخته بیش‌ازحد او را به یاد ایریس می‌انداخت.

سر کلیوس زمزمه کرد: «اون داره به سمت جاده داسکِندِیل میره. دنبال کردن ساحل امن‌تره.»

«امن‌تر اما کندتره. من موافق داسکندیل هستم. راستش رو بخوای دیگه همسفر بودن با تو خسته شدم، پسرخاله.» *ممکنه که تو یه لنیستر باشی اما خیلی خیلی با خواهرم فرق داری.*

او هیچ‌گاه دوری طولانی از خواهر دوقلوی خود را تاب نمی‌آورد. حتی هنگامی که کودک بودند، آنها درون تخت یکدیگر می‌خزیدند و درحالی‌که بازوانشان درهم پیچیده بود، به خواب می‌رفتند. حتی در رحم مادر. مدت‌ها قبل از آنکه خواهرش به بلوغ برسد و یا خصوصیات مردانه خودش ظهور پیدا کند، آنها مادیان‌ها و نریان‌ها را در دشت‌ها و سگ‌های نر و ماده را در سگدانی‌ها دیده بودند و همین بازی را باهم تکرار می‌کردند. یک بار یکی از کنیزان مادرش به طور اتفاقی آنها را در حین این بازی دید.. او حتی به یاد نمی‌آورد دقیقاً مشغول چه‌کاری بودند، اما هرچه که بود، بانو جوانا را بسیار به وحشت انداخت. او آن کنیز را دست‌به‌سر کرد و اتاق‌خواب جیمی را به آن‌سوی قلعه کسترلی راک منتقل نمود، نگهبانی در مقابل اتاق سرسی گماشت و به آنها گفت که دیگر هرگز نباید آن کار را تکرار کنند، وگرنه او چاره‌ای نخواهد داشت جز آنکه موضوع را به عالی‌جناب پدرشان بگوید. لازم نبود که آنها چندان وحشتی داشته باشند. مادران مدتی بعد در هنگام تولد تیریون از دنیا رفت. جیمی به زحمت چهره مادرش را به یاد می‌آورد.

شاید استنیس باراتیون و استارک‌ها در حق او لطف کرده باشند. آنها ماجرای زنای محارم آن دو را در سرتاسر هفت پادشاهی پخش کردند. پس دیگر چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت. *چرا نباید من سرسی علنی باهم ازدواج کنیم و هر شب تو یه تخت نخوابیم؟ اژدهاها همیشه با خواهراشون ازدواج می‌کردن. سپتون‌ها، لردها و مردم عادی صدها سال در مورد تارگرین‌ها خودشون رو به کوری زده بودند. بزار برای خاندان لنیسترها هم همین کارو بکنند.* این حتماً باعث نابودی ادعای جافری در مورد تخت آهنین می‌شد. اما در نهایت شمشیر بود که باعث تصاحب تخت آهنین توسط رابرت شد. همان هم خواهد توانست جافری را روی آن تخت حفظ کند، آنهم بدون توجه به اینکه او از تخم کیست. *می‌تونیم بعد اینکه سانسا استارک رو به ماردش برگردوندیم، جافری و میرسلا رو باهم ازدواج بدیم. این‌طوری به مملکت نشون میدیم که لنیسترها فراتر از قانونای اونها هستن. مثل خدایان و تارگرین‌ها.*

جیمی تصمیم گرفته بود تا سانسا و خواهر کوچکترش را – اگر پیدا می‌شد – بازگرداند. این کار غرور ازدست‌رفته‌اش را بازنمی‌گرداند اما تصور اینکه او بر سر پیمان باقی می‌ماند، آنهم زمانی که همه انتظار دارند که به عهدش وفا نکند؛ بیش از آنچه تصور می‌کرد او را به وجد می‌آورد.

آنها درحال عبور از یک گندم‌زار لگدمال‌شده و یک دیوار سنگی کوتاه بودند که جیمی صدای ملایم رهاشدن تیری را از پشت سرش شنید. مثل این بود که تعدادی پرنده همزمان به پرواز درآمده باشند. او فریاد زد «بخوابید!» و خود را روی گردن اسب انداخت. اسب اخته وقتی که تیری روی رانش نشست شیهه‌ای کشید و عقب‌زد. چند تیر دیگر زوزه‌کشان از کنار عبور کردند. دید که سر کلیوس از روی زین به پایین لغزید و پایش در رکاب پیچید. اسب راهوارش گریخت و او را فریادزنان و درحالی‌که سرش روی زمین کوبیده می‌شد، به دنبال خود کشید.

اسب جیمی به کندی تلوتلو می‌خورد و از درد ناله می‌کرد و خرناس می‌کشید. جیمی خود را بالاکشید و برای یافتن برین اطراف را نگاه می‌کرد. برین همچنان سوار بر اسب بود، درحالی‌که تیری در کمر و تیر دیگر در پشت رانش فرو رفته بود. اما به نظر می‌رسید که آنها را احساس نمی‌کند. او را دید که شمشیرش را در دست گرفت و گرد دایره‌ای چرخید. جیمی درحالی‌که تلاش می‌کرد تا دوباره کنترل اسب نیمه‌کورش را به دست بگیرد، فریاد زد: «پشت دیوار» افسار در بین آن زنجیرهای نفرین‌شده پیچیده بود و هوا دوباره مملو از تیر شد. درحالی‌که به اسبش مهمیز می‌زد تا به برین نشان دهد که باید چه کنند، فریاد زد «بریم به سمتشون» اسب پیر بی‌ارزش ناگهان سرعت گرفت. ناگهان آنها با سرعت درحال عبور از گندم‌زار بودند، درحالی‌که ابری از کاه را به آسمان می‌فرستادند. او فرصت کافی برای اندیشیدن داشت، *دختره بهتره دنبالم بیاد، قبل از اونکه اونا بفهمند یه مرد بی‌سلاح با دست‌های زنجیر بسته داره به سمتشون می‌تازه.* سپس شنید که او با شدت پشت سرش در حال آمدن است. درحالی‌که اسب شخم‌زنی‌اش همچون صاعقه می‌تاخت، برین فریاد می‌زد «ایونفال!» شمشیرش را بالا آورد و فریاد زد «تارث!» ، «تارث!»

چند تیر آخر نیز بدون خطر از کنارشان گذشتند. سپس تیرانداز عقب‌کشید و پا به فرار گذاشت، همانطور که همیشه کمانداران از شوالیه‌های درحال نزدیک شدن می‌گریزند. برین با رسیدن به دیوار افسار کشید اما زمانی که جیمی به او رسید، تیراندازان در میان درختان بیست متر آنطرف‌تر ناپدید شده بودند. «اشتهات رو برای جنگیدن از دست دادی»

«اونا داشتن فرار می‌کردن»

«این بهترین وقت برای کشتنشونه»

بریین شمشیرش را غلاف کرد. «چرا به سمتشون حمله کردی؟»

«تیراندازا تا وقتی شجاعند که پشت یه دیوار قایم شده باشند و از دور بهت تیراندازی کنند. اما اگه به سمتشون حمله کنی، اونا فرار می‌کنند. اونا می‌دونند که وقتی دستت بهشون برسه چه بلایی سرشون میاد. می‌دونی، یه تیر تو پشتت نشسته. یکی دیگه هم تو پات. باید اجازه بدی که درشون بیارم»

«تو؟»

«پس کی؟ آخرین بار که اسب پابه‌راه کلیوس رو دیدم، داشت با سر اون یه شیار رو شخم میزد. البته فکر کنم که باید پیدا کنیم. هرچی باشه اون یه لنیستره.»

آنها کلیوس را در حالی یافتند که همچنان در رکاب اسبش گرفتار بود. یک تیر در بازوی راست و دیگری در سینه‌اش فرو رفته بود. اما این زمین بود که کارش را ساخته بود. فرق سرش غرق در خون و نرم شده بود. با فشار دست جیمی باعث شد قسمتی از استخوان سرش از زیر پوست بیرون زد.

بریین زانو زد و دست او را گرفت. «هنوز گرمه»

«خیلی زود سرد میشه. من لباس و اسبش رو می‌خوام. از لباس‌های کهنه و کک‌ها خسته شدم»

دختر بهت‌زده گفت. «اون پسرخاله تو بود.»

«بود» جیمی موافقت کرد. «نگران نباش، من تا دلت بخواد پسرخاله دارم. من شمشیرش رو هم برمی‌دارم. تو یه نفر رو می‌خوای که تو نگهبانی کمکت کنه»

بریین بلند شد. «می‌تونی بدون سلاح نگهبانی بدی»

«اونم وقتی که به یه درخت زنجیر شدم؟ شاید بتونم. شایدم تونستم با راه‌زنای بعدی معامله کنم و بزارم که اون گردن کلفتت رو ببرند. ضعیفه»

«من بهت اسلحه نمیدم و اسمم....»

«...بریین، آره می‌دونم. من قسم می‌خورم که آسیبی بهت نرسونم. اگه باعث میشه ترس‌های وحشت دخترونت کم بشه»

«قسم‌های تو هیچ ارزشی نداره. تو برای ایریس هم قسمت خورده بودی»

«تا جایی که من می‌دونم، تو تا حالا کسی رو تو زرهش نپختی و هردومون می‌خوایم که من سالم و سلامت به قدمگاه پادشاه برسم. درسته؟» او در کنار کلیوس چمباتمه زد و شروع به باز کردن کمربند شمشیرش کرد.

«همین‌الان ازش فاصله بگیر. ادامه نده»

جیمی خسته شده بود. از تردیدها و توهین‌های او خسته بود. او از دندان‌های کج‌ومعوج و صورت پهن و کک مکی و موهای لخت و کم‌پشتش. بدون توجه به اعتراض‌های او، دو دستی قبضه شمشیر پسرخاله‌اش را گرفت. جنازه را با پا نگه داشت و شمشیر را کشید. همین که شمشیر در حال خروج از غلاف بود، او چرخید و شمشیر را با قوسی مرگبار و به شدت گرداند. با صدای دنگ بلندی که بدن را به لرزه می‌انداخت، دو فولاد بهم برخورد کردند. به نحوی بریین به موقع شمشیرش را بیرون کشیده بود. جیمی خندید. «خیلی خوبه، ضعیفه»

«شمشیر رو بده به من، شاهکش»

«او، بهت میدم» او روی پایش جست و به سمت بریین هجوم برد، درحالی‌که شمشیر در دستانش زنده بود. برین عقب پرید و خود را کنارکشید. اما جیمی او را دنبال کرد و حمله‌اش را ادامه داد. هر ضربه که دفع می‌کرد، ضربه بعدی به سرعت از پی آن فرود می‌آمد. شمشیرها بهم می‌خوردند. عقب می‌جستند و دوباره بهم می‌خوردند. خون جیمی در رگ‌هایش آواز می‌خواندند. این همان چیزی بود که او می‌خواست. او هیچ‌گاه به اندازه هنگام نبرد احساس سرزندگی

نمی‌کرد. آنهم زمانی که مرگ در بالای هر ضربه چرخ می‌خورد. *با زنجیری که دور مچم بسته‌شده، حتی ممکنه دخترک تا یه مدت بتونه باهام رقابت کنه.* زنجیرها او را وادار می‌کرد تا از ضربات دو دستی استفاده کند. گرچه اگر شمشیرش، یک شمشیر واقعیِ مناسب دو دستی جنگیدن بود، وزن و طول کمتری می‌داشت. اما چه اهمیتی داشت؟ شمشیر پسرخاله‌اش به قدر کافی بلند بود تا بتواند کار بریین اهل تارث را تمام کند.

بالا، پایین، ضربه آبشاری، ضربه‌های او بر سر دختر می‌بارید. چپ، راست، با پشت دست، ضربه آبشاری. در همه حال حمله می‌کرد و به سمتش می‌رفت. قدمی برداشت و کنارکشید. یک حمله و قدمی دیگر. یک قدم و ضربه. می‌برید و می‌درید، سریع‌تر و سریع‌تر و سریع‌تر...

...تا اینکه از نفس افتاد. قدمی به عقب برداشت و اجازه داد تا نوک شمشیر روی زمین قرار بگیرد. لحظه‌ای به او مهلت داد. «خیلی هم بد نیست. برای یه ضعیفه»

بریین نفس‌های آرام و عمیقی می‌کشید و چشمانش با نگرانی او را می‌پایید. «من بهت صدمه نمی‌زنم، شاهکش»

«انگار که می‌تونی» او دوباره شمشیر را راست گرفت و درحالی‌که زنجیرهایش صدا می‌کردند، دوباره هجوم برد.

جیمی نمی‌توانست بگوید که تا چه مدت حمله را ادامه داده است. شاید چند دقیقه و یا شاید هم ساعت‌ها. وقتی شمشیرها بیدار می‌شوند، زمان می‌خوابد. او بریین را از جنازه پسرخاله‌اش دور کرد و او را از جاده عقب راند و به میان درختان پس زد. یک بار دختر روی ریشه‌ای که ندیده بود لغزید و برای لحظه‌ای جیمی تصور کرد که کار او تمام است. اما در عوض بجای سقوط روی یک زانو فرود آمد و به‌هیچ‌وجه تعادلش را از دست نداد. شمشیر دختر به بالا جهید تا ضربه‌ای را که درحال فرود بود مهار کند. ضربه‌ای که می‌توانست او را از شانه تا کشاله ران بدرد. سپس او بود که پشت سر هم ضربات را بر سر جیمی فرود می‌آورد. درحالی‌که با هر ضربه به تدریج دوباره روی پا ایستاد.

رقص ادامه یافت. او دختر را در مقابل یک درخت بلوط به محصور کرده بود. با فرار دختر، نفرین کنان او را در میان یک نهر کم عمق که پوشیده از برگ درختان بود، تعقیب کرد. شمشیرها دنگ و دنگ و دنگ بهم برخورد می‌کردند و

جرقه می‌پاشیدند و خراش برمی‌داشتند. به تدریج بریین با هر ضربه مثل ماده خوکی خرناس می‌کرد. اما هنوز هم جیمی نمی‌توانست به او برسد. مثل این بود که او قفسی آهنین به دور خود داشت که هر ضربه را دفع می‌کرد.

وقتی جیمی لحظه‌ای عقب کشید تا نفسی تازه کند، به او گفت: «اصلاً بد نیست» و به سمت راست او چرخید.

«برای یه ضعیفه؟»

«برای یه ملازم، یکی از اون تازه کارا» با صدایی گرفته و بریده‌بریده خندید. «بجنب، بجنب عزیزم، آهنگ هنوز ادامه داره. میتونم باهاتون برقصم بانوی من؟»

بریین درحالی‌که شمشیرش را می‌چرخاند، خرناس‌کشان به سمتش یورش برد و ناگهان این جیمی بود که تقلا می‌کرد فولاد را از پوست خود دور نگاه دارد. یکی از ضربه‌های بریین پیشانی‌اش را خراشید و خون روی چشم راستش جاری شد. *آدرها اونو و ریوران رو ببرند.* مهارت‌هایش در آن سیاه‌چال لعنتی پوسیده و فاسد شده بود و زنجیرها هم اوضاع را وخیم‌تر ساخته بود. چشمش بسته شد. شانه‌هایش از ضربه زدن‌های متوالی کرخت شده بود و مچ دستانش از وزن زنجیرها، دستبندها و شمشیر درد می‌کردند. شمشیر بلندش با هر ضربه سنگین‌تر می‌شد و جیمی می‌دانست که نه می‌تواند شمشیر را به سرعت قبل بچرخاند و نه می‌تواند آن را مثل قبل بالا نگه دارد.

اون از من قوی‌تره.

این کشف او را آرام کرد. رابرت قطعاً از او قوی‌تر بود. آن گاومیش سفید، جرولد هایتاور[1] در دوران اوجش و سر آرتور داین هم همین‌طور. در بین زنده‌ها، گریت‌جان آمبر قوی‌تر بود. احتمالاً نره‌گراز[2] از کرِک‌هال هم همین‌طور. برادران کلگان قطعاً قوی‌تر بودند. قدرت کوه مشابه هیچ انسانی نبود. این هیچ اهمیتی نداشت. با سرعت و مهارت، جیمی

۱- Gerold Hightower - او فرمانده گارد شاهی در زمان شاه ایریس بود و بخاطر قدرت فراوانش به گاومیش سفید مشهور شده بود. او جزو کسانی که بود که به دستور پرنس ریگار در دورن از لیدی لیانا محافظت می‌کرد و در نبرد با لرد ادارد و همراهانش کشته شد.

۲ - Strongboar - لایل کرِک‌هال ملقب به نره‌گاو . شوالیه‌ای تنومند از خاندان کرِک‌هال

می‌توانست همه آنها را شکست دهد. اما این یک زن بود. در اصل یک ماده گاو گنده. اما بااین‌وجود... به حق آن دختر می‌بایست کسی باشد که در حال خسته شدن است.

در عوض او جیمی را دوباره به سمت نهر عقب راند و فریاد زد: «تسلیم شو! شمشیرت رو بنداز»

سنگی صیقلی زیر پای جیمی لغزید. هنگامی که حس کرد در حال سقوط است، این بدبیاری را با یورشی شیرجه‌ای همراه کرد. باوجود کنار کشیدن بریین، نوک شمشیرش در قسمت بالای ران او فرورفت. گلی سرخ‌رنگ در آنجا شگفت و جیمی تنها لحظه‌ای فرصت داشت تا از منظره خونریزی او لذت ببرد. درست قبل از آنکه زانویش روی تخته‌سنگی کوبیده شود. دردش کور کننده بود. برین رویش پرید و با لگدی شمشیرش را به کناری انداخت. «تسلیم شو»

جیمی شانه‌اش را در میان پاهای برین فروکرد و باعث شد که او سقوط کرده و روی خودش بیفتد. آنها چرخیدند و لگد انداختند و مشت زدند تا در نهایت بریین روی او نشست. جمی تلاش کرد تا خنجر او را از غلافش بیرون بکشد، اما قبل از آنکه بتواند آن را در شکمش فروکند، دختر مچ دستش را گرفت و چنان با شدت آن را روی سنگی کوبید که جیمی تصور کرد او بازویش را از جایش کنده است. دست دیگر دختر روی صورت جیمی پهن شد. «تسلیم شو!» او سرش را زیر آب کرد و بیرون کشید، «تسلیم شو!» جیمی آب را به صورت او تف کرد. دوباره فرورفت، بیرون آمد و دوباره زیر آب رفت. بیهوده لگد می‌زد و برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. دوباره بالا آمد. «تسلیم شو، وگرنه غرقت می‌کنم!»

جیمی غرید: «و قسمت رو می‌شکنی؟ مثل من؟»

بریین او را رها کرد و او تقلا بالا آمد.

و صدای خنده زمختی در جنگل پیچید.

بریین به زحمت روی پایش بلند شد. سراسر بدنش پوشیده از گل و پایین‌تنه‌اش پوشیده از خون بود. لباس‌هایش کج‌وکوله و صورتش سرخ بود. *قیافش طوریه که انگار ما رو وسط معاشقه گرفتن، نه وسط مبارزه.* با لحنی دوستانه

فریاد زد: «از دیدنتون خوشبختم رفقا. ببخشید اگه مزاحمتون شدم. شما موقعی مچم رو گرفتین که داشتم زنم رو تنبیه می‌کردم»

«اما به نظر من اون داشت تو رو تنبیه می‌کرد» مردی که این حرف را زد، تنومند و قوی بود و محافظ بینی نمیم‌خودش نبود بینی در صورت را پنهان نمی‌کرد.

جیمی دردم فهمید که اینها همان یاغیانی نبودند که سر کلیوس را کشتند. تفاله‌های زمین آنها را احاطه کرده بودند: مرد دورنی تیره پوست، لیسی بلوند، دوتراکی‌ها با زنگ‌هایی آویزان به ریش‌هایشان، ایبنی‌های پرمو، سیاه‌پوستان جزایر تابستان با رداهای پردارشان. او آنها را می‌شناخت. "رفقای شجاع".

بریین صدایش را یافته بود. «من صدتا سکه.....»

مردی رنگ‌پریده و نزار با ردای چرمی ژنده‌ای گفت: «برای شروع ما اونو برمی‌داریم، بانوی من»

مرد بی‌دماغ گفت: «بعدشم ما سوراخت رو برمی‌داریم. لابد اونجات هم مثه بقیه جاهات زشته»

«یک نیزه‌دار دورنی با پارچه ابریشمی قرمزی که به دور کلاه‌خودش بسته بود گفت: «رورگ، اونو بچرخونش از عقب ترتیبش رو بده. این‌طوری دیگه لازم نیست بهش نیگا کنی»

مرد بی‌دماغ گفت: «یعنی لذت دیدن خودمو رو ازش بگیرم؟» و سایرین خندیدند.

شاید این دختر زشت و لجوج بود اما لیاقتش بیش از این بود که توسط گروهی این‌چنین پست و رذل مورد تجاوز قرار گیرد. جیمی با صدای بلند پرسید: «اینجا رئیس کیه؟»

«این افتخار متعلق به منه، سر جیمی» چشمان مرد لاغر و رنگ‌پریده، خون افتاده بود و موهایی کم‌پشت و خشک داشت. رگ‌های کبود از زیر پوست بی‌رنگ صورت و دستانش دیده می‌شد. «من اورسویک هستم. بهم میگن اورسویک وفادار»

«تو منو میشناسی»

شمشیرزن مزدور سرش را تکان داد. «یه ریش و کله تراشیده برای گول زدن رفقای شجاع کافی نیست»

منظورت هنرپیشه‌های خونریزه؟ جیمی فایده اینها را بیش از فایده کسانی مثل گرگور کلگان و آموری لورچ نمی‌دانست. پدرش همه آنها را سگ خطاب می‌کرد و از آنها مثل سگ‌ها استفاده می‌کرد. برای تاراندن شکار و نشاندن ترس در دل ایشان. «اگه منو میشناسی، اورسویک، میدونه که پاداشت محفوظه. یه لنیستر همیشه دینش رو پرداخت می‌کنه. در مورد این ضعیفه هم همین‌طور. اون اشراف‌زاده است و میشه سربهای خوبی بابتش گرفت.

طرف مقابلش سری تکان داد. «اینجوریه؟ چه خوشبخت!»

حیله‌گری خاصی در لبخند اورسویک بود که جیمی آن را نمی‌پسندید. «شنیدی چی گفت. بُز کجاست؟»

«چند ساعت با اینجا فاصله داره. اون از دیدنت خوشحال میشه. من شک ندارم. اما من جلوی روش اونو بز صدا نمی‌کنم. لرد وارگو هوت در مورد شأن و مقامش خیلی زود رنجه»

از کی تا حالا اون آب‌دهن وحشی شأن و مقام پیداکرده؟ «وقتی دیدمش حتماً یادم میمونه. میشه بگید لرد کجا؟»

«هرن‌هال. وعده اونجا رو بهش دادن»

هرن‌هال؟ پدر من عقلش رو ازدست‌داده؟ جیمی دستانش را بالا آورد. «من می‌خوام که این زنجیرها باز بشه»

خنده اورسویک خشک و ضعیف بود.

یه چیزی این وسط حسابی غلط. جیمی جز لبخند زدن، هیچ نشانی از نگرانی از خود بروز نداد. «من چیز بامزه‌ای گفتم؟»

«بعد اون موقع که بیتر پستونای اون سپتا رو جویید، تو بامزه‌ترین چیزی هستی که من دیدم»

مرد دورنی گفت: «تو و پدرت تو جنگای زیادی باختین. ما باید پوست خام شیر خودمون رو با خز گرگ تاق بزنیم.»

اورسویک دستانش را از هم گشود. «چیزی که تیمئون می‌خواد بگه اینه که رفقای شجاع دیگه تو استخدام لنیسترها نیستن. حالا دیگه ما برای لرد بولتون و پادشاه شمال کار می‌کنیم.»

جیمی لبخند سرد و تحقیرآمیزی به او زد و گفت: «اونوقت مردم میگن اون منم که شرافت براش هیچ ارزشی نداره»

اورسویک از این حرف ناخوشنود بود. با اشاره او دو مرد بازوانش را گرفتند و رورگ مشتی زره‌پوش به شکمش کوبید. به محض اینکه با ناله خم شد، شنید که دختر اعتراض می‌کند. «بس کنید! اون نباید آسیبی ببینه. بانو کتلین استارک ما رو فرستاده، برای معاوضه گروگان‌ها. اون تحت حمایت من...» رورگ مشتی دیگر به او زد که باعث شد هوا از درون شُش‌هایش بیرون بزند. بریین برای برداشتن شمشیرش به سمت نهر جست اما هنرپیشگان قبل از آنکه دست به آن برسد، بالای سرش بودند. با قدرتی که او داشت، چهار نفر چهار نفر لازم بود تا او را وادار به تسلیم کنند.

سرانجام صورت دختر متورم و خون‌آلود شده بود. مشابه چیزی که می‌بایست برای جیمی اتفاق افتاده باشد. همچنین آنها دو دندان او را نیز شکسته بودند. این موضوع هیچ کمکی به بهتر شدن ظاهرش نکرد. سکندری‌خوران و خون‌آلود، هر دو اسیر را کشان‌کشان از میان درختان بیرون آورده و به سمت اسب‌ها بردند. بریین به خاطر زخمی که جیمی در نهر به او زده بود، می‌لنگید. او دلش برای دختر می‌سوخت. هیچ شک قرار بود که امشب بکارتش را از دست بدهد. آن حرامزاده بی‌دماغ به‌طورقطع به سراغش می‌رفت. احتمالاً چند تن دیگر نیز به نوبت این کار را می‌کردند.

درحالی‌که سایر مشغول لخت کردن جنازه کلیوس فری و تقسیم لوازم او بودند، مرد دورنی آن دو را پشت‌به‌پشت روی اسب شخم‌زنی بریین بست. رورگ بالاپوشی خونین را که مزین به نمادهای پر افتخار لنیستر و فری بود را صاحب شد. تیرها سوراخ‌هایی را در میان نشان‌های شیر و برج‌ها ایجاد کرده بود.

جیمی زمزمه‌کنان به بریین گفت: «امیدوارم راضی شده باشی، ضعیفه» سپس سرفه‌ای کرد و خلطی خون‌آلود را بیرون انداخت. «اگه بهم سلاح می‌دادی، هیچوقت گیر نمی‌افتادیم.» او پاسخی نداد. با خود فکر کرد، *اون یه ماده خوک هرزه و کله شقه. اما شجاعه، آره.* نمی‌توانست این را نادیده بگیرد. «وقتی که شب اتراق کنیم. اون بهت تجاوز

می‌کنند. بیشتر از یه بار» به او هشدار داد: «اگه عاقل باشی مقاومت نمی‌کنی. چون اونجوری بیشتر از چنتا دندون از دست میدی»

احساس کرد که ماهیچه‌های پست کمر برین سفت شدند. «اگه تو یه زن بودی، این کاری بود که انجام میدادی؟»

اگه من یه زن بودم، مثل سرسی میشدم. «اگه من یه زن بودم کاری میکردم که منو بکشند. اما من زن نیستم»
جیمی لگدی به اسبشان زد تا اسب براه بیفتد. «اورسویک باهات حرف دارم»

مزدور رنگ‌پریده و لاغر با ردای چرمی ژنده، افسار کشید و به کنار او آمد. «از من چی می‌خوای، سِر؟ و مواظب زبونت باش وگرنه دوباره تنبیهت می‌کنم.»

جیمی گفت: «طلا، طلا دوست داری؟»

اورسویک با چشمان سرخش او راورانداز کرد. «اعتراف می‌کنم که یه فایده‌هایی داره»

جیمی لبخندی حاکی درک به او زد. «همه طلاهای کسترلی راک. چرا باید بزاری که بز لذت اونارو ببره؟ اصلاً چرا مارو به قدمگاه پادشاه نبری و سربهای مارو واسه خودت برنداری؟ اگه بخوای مال دختره رو هم می‌تونی برداری. یه دوشیزه یه‌بار بهم گفت که تارث معروفه به "جزیره یاقوت کبود". » دختر با این حرف به خود تکانی داد اما حرفی نزد.

«تو خیال کردی من ردام رو عوض می‌کنم؟»

«دقیقاً، دیگه چی میتونه غیر این باشه؟»

اورسویک برای لحظه‌ای این پیشنهاد را بررسی کرد. «قدمگاه پادشاه خیلی دوره و پدرت هم اونجاست. لرد تایوین احتمالاً از ما به خاطر فروختن هرن‌هال به لرد بولتون دلخوره»

زرنگ‌تر از اونیه که به نظر میاد. جیمی به دنبال این بود که این بدبخت را درحالی‌که جیب‌هایش مملو از طلا بود، دار بزند. «بزار من با پدرم طرف بشم. من می‌تونم برای تمام جنایت‌هایی که انجام دادین عفو پادشاهی بگیرم. من تورو شوالیه می‌کنم»

درحالی‌که از آهنگ صدایش لذت می‌برد، گفت: «سر اورسویک. چقدر همسر عزیزم از شنیدنش افتخار می‌کرد. البته اگر نمی‌کشتمش.» آهی کشید. «پس لرد وارگو شجاع چی؟»

«لازمه برای قصیده "رین‌های کاستامیر" رو بخونم؟ وقتی دست پدرم به اون بز برسه، دیگه اونقدرها هم شجاع نخواهد بود.»

«و قراره اون چطوری این کارو بکنه؟ دست‌های پدر تو اونقدر دراز هست که از روی دیوارهای هرن‌هال رد بشه و ما رو از توش بیرون بکشه؟»

«اگه لازم بشه» حماقت عظیم شاه هرن یک بار سقوط کرده بود. پس می‌توانست بار دیگر نیز سقوط کند. «یعنی تو یه همچین احمقی هستی که خیال می‌کنی بز حریف شیر میشه؟»

اورسویک خم شد و لاقیدانه سیلی محکمی به صورت او نواخت. آنچه بدتر از خود ضربه بود، بی‌حرمتی آشکار و عادی آن بود. با احساسی سرد دریافت که، *اون از من نمی‌ترسه.* «به اندازه کافی شنیدم، شاهکش. من باید خیلی احمق باشم که قول‌های یه عهدشکن مثل تورو باور کنم.» او به اسبش مهمیز زد و به مقدار زیادی از آنها جلو افتاد.

ایریس، جیمی رنجیده خاطر با خود فکر کرد، *همیشه آخرش به ایریس ختم میشه.* با قدم‌های اسب تکان می‌خورد و آرزوی داشتن یک شمشیر می‌کرد. *دوتا شمشیر حتی بهترم هست. یکی برای ضعیفه و یکی برای من. ما می‌مردیم اما حداقل نصفشون رو با خودمون به جهنم می‌بردیم.* وقتی اورسویک از آنها دور شد، برین پشت او زمزمه کرد: «چرا بهش گفتی که تارث جزیره یاقوت کبوده؟ انگار باورش شده بود که پدر من کلی جواهر داره»

«بهتره دعا کنی که باورش شده باشه»

«هر کلمه‌ای که به زبون میاری یه دروغه، شاهکش؟ به خاطر آب‌های آبی اطرافشه که به تارث جزیره یاقوت کبود میگن»

«یکم بلندتر فریاد بزن، ضعیفه. فکر کنم اورسویک صدات رو نشنید. اونا موقعی که تجاوز به تو رو شروع کنند، خیلی زود می‌فهمن که برای سربها گرفتن چقدر کم ارزشی. همه مردهای اینجا سوارت میشن، اما چرا باید اهمیت بدی؟ فقط چشمات رو ببند و پاهات رو بازکن و خیال کن که همشون لرد رنلی هستن»

خوشبختانه، این حرف برای مدتی دهان او را بست.

روز رو به اتمام بود که آنها به وارگو هوت رسیدند، درحالی‌که مشغول غارت یک سپت با تعداد دیگری از رفقای شجاعش بود. پنجره‌های رنگی شکسته بودند، خدایان تراشیده شده از چوب به بیرون و زیر نور آفتاب کشیده شده بودند. وقتی که به آنجا رسیدند جیمی چاق‌ترین دوتراکی عمرش را دید که روی سینه "مادر" نشسته بود و چشم‌هایش را از سنگ یمانی بود با نوک چاقو بیرون می‌آورد. کمی آنطرف‌تر یک سپتون لاغر و برهنه بصورت وارونه از شاخه درخت شاه‌بلوط ستبری آویزان شده بود. سه نفر از رفقای شجاع از جنازه او به عنوان هدف تیراندازی استفاده می‌کردند. به نظر می‌رسید که یکی از آنها تیرانداز خوبی باشد. دو تیر در چشمان جنازه فرو رفته بود.

وقتی شمشیرزنان مزدور اورسویک و اسرایش را دیدند، فریادی با نیم‌دوجین زبان مختلف برخواست. بز در کنار آتش خوراک‌پزی نشسته بود و درحال به نیش کشیدن پرنده‌ای نیمه پخته از روی سیخ بود. خون و روغن از میان انگشتانش به داخل ریش دراز و باریکش می‌دوید. انگشتانش را با پیراهنش پاک کرد و برخواست. با لب و لب و دهانی پر آب گفت: «شاهکش، تو اثیر[1] منی»

دختر فریاد زد: «سرورم، من بریین اهل تارث هستم. بانو کتلین استارک به من دستور دادن که سر جیمی رو به برادرش در قدمگاه پادشاه تحویل بدم»

---

۱ - به نظر میاد که وارگو نوک زبونی حرف میزنه. پس شما هم جمله‌های اون رو نوک‌زبونی بخونید.

بز از با بی‌علاقگی نگاهی به او انداخت: «ثاکتش کنید»

برِیین درحالی‌که رورگ مشغول پاره کردن طنابی بود که او و جیمی را به هم بسته بود، اصرار کرد: «گوش بدید. به نام پادشاه شمال، پادشاهی که شما بهش خدمت می‌کنید. لطفاً، گوش بدید....»

رورگ او را از اسب پایین کشید و شروع به کتک زدن کرد. اورسویک فریاد زد: «مواظب باش استخوناش رو نشکنی. این هرزه صورت‌اسبی به اندازه وزنش یاقوت کبود می‌ارزه.»

مرد دورنی، تیمئون و ایبنی متعفن جیمی را از روی زیر پایین آوردند و با خشونت به سمت آتش خوراک‌پزی کشاندند. چندان سخت نبود که در حین کشان کشان بردنش، قبضه شمشیر یکی از آنها چنگ بزند، اما تعداد آنها زیاد بود و او همچنان در غل و زنجیر گرفتار. او ممکن بود که بتواند کار یک یا دو نفر را بسازد اما در نهایت می‌مرد. جیمی برای مرگی چنین زودهنگام آماده نبود، نه برای کسی مثل برِیین اهل تارث.

وارگو هوت گفت: «امروث روث قشنگیه» به دور گردنش گردنبندی از سکه‌های متصل بهم در اشکال و اندازه‌های متفاوت بود. سکه‌های ضربی و قالبی با تمثال‌هایی از شاهان، جادوگران، خدایان و شیاطین و انواع مختلفی از حیوانات خیالی»

جیمی به یاد آورد، *سکه‌هایی از تمام سرزمین‌هایی که اون توشون جنگیده.* طمع کلید تصاحب این مرد بود. *اگه یه بار رنگ عوض کرده، بازم اینکارو می‌کنه.* «لرد وارگو، رها کردن خدمت به پدر من کار احمقانه‌ای بود. اما برای جبران دیر نشده. شما می‌دونید که اون برای من پول خوبی میده.»

وارگو هوت گفت: »اوه، آره. نثف طلاهای کنترلی راک رو بهم میده. اما اول بایث یه پیام واثش بفرثتم.» او چیزی به زبان بزها گفت.

اورسویک او را از پشت هل داد و یک دلقک را لباس‌های ملونی به رنگ‌های سبز و صورتی با لگدی زیر پایش را کشید و او را زمین زد. وقتی روی زمین فرود آمد. یکی از کماندارها زنجیر دور مچش را گرفت کشید تا دستانش در

بالای سرش دراز شوند. دوتراکی چاق چاقویش را کنار گذاشت تا آراک خمیده بزرگی را بیرون آورد. داس – شمشیری که به شکل هولناکی تیز بود و اسب سالاران عاشق آن بودند.

اونا می‌خوان منو بترسونند. دلقک، خندان روی کمر جیمی پرید، درحالی‌که دوتراکی خرامان به سمت او می‌آمد. *بز می‌خواد که من شلوارم رو خیس کنم و التماسش کنم که بهم رحم کنه. اما هیچ‌وقت این لذتو نمی‌چشه.* او یکی از لنیسترهای کسترلی راک بود. فرمانده گاردشاه؛ هیچ شمشیزن مزدوری نمی‌توانست او را وادار به جیغ زدن بکند.

نور خورشید روی تیغ آراکی که لرزان درحال فرود آمدن بود، دوید. خیلی سریع‌تر از آنکه بشود دید و جیمی جیغ کشید.

فصل ۲۲

آریا

مترجم: م.م.استارک

قلعه کوچک مکعبی نیمه ویران شده بود. همانند شوالیه بزرگِ خاکستر که در آنجا زندگی می‌کرد. او بسیار پیر بود و متوجه سؤالات آنها نمی‌شد. بی‌توجه به حرفی که زده می‌شد، تنها لبخندی می‌زد و زیر لب می‌گفت: «من از پل در مقابل سر ماینارد دفاع کردم. سرخ مو و تندخو. اما نتونست منو بترسونه. شیش زخم برداشتم تا بتونم بکشمش. شیش تا»

خوشبختانه استادی که از او مراقبت می‌کرد، مرد جوانی بود. پس از آنکه شوالیه پیر در صندلی خود به خواب رفت، او آنها را به کناری کشید و گفت: «متأسفانه فکر کنم شما دنبال یه روح میگردید. ما یه پرنده داشتیم. خیلی وقت پیش. دست کم شیش ماه پیش. لنیسترا لرد بریک رو نزدیک "چشم خدایان" گیر انداختند و دارش زدند.»

«آره، دارش زدن اونو اما توروس قبل از اینکه بمیره، طناب رو پاره کرده بود.» التهاب و ورم دماغ شکسته لم به اندازه قبل نبود، اما به شکلی کج در حال بهبودی بود و این به صورتش نمایی ناموزون می‌داد. «جناب لرد سخت میشه کشت. آره، همینه»

استاد گفت: «این‌طور که به نظر میرسه، سخت هم میشه پیداش کرد. از بانوی برگ‌ها سؤال کردید؟»

ریش‌سبز گفت: «اینکارو میکنیم.»

صبح روز بعد، هنگامی که در حال عبور از پل سنگی کوچکی در پشت قلعه بودند، جندری مشتاق بود که بداند آیا این همان پلی است که پیرمرد بر روی آن جنگیده بود؟ کسی نمی‌دانست. جک گفت: «احتمالاً همینه. اینجا پل دیگه‌ای نمیبینی.»

تام هفت‌رشته گفت: « اگه یه آوازی بود، یکی از اون خوباش. حتماً می‌فهمیدی. و میتونستیم بفهمیم سر ماینارد کی چطور بوده و چرا اینقدر دلش میخواسته که از این پل رد بشه. طفلک لیچستر پیر، ممکن بود به اندازه شوالیه اژدها معروف بشه، اگه فقط به اندازه کافی عقل داشت تا یه آوازخون همراه خودش داشت.» لم غرغرکنان گفت: «پسرای لرد لیچستر تو شورش رابرت مردند. یکی تو این جبهه و اونی کی طرف مقابلش. پیرمرد از اون موقع تا حالا خُل شده. احتمالاً هیچ آواز وامونده‌ای هم بهش کمکی نکنه»

در حین سواری آریا از آنگوی پرسید: «منظور استادت در مورد پرسیدن از بانوی برگ‌ها چی بود؟»

کماندار لبخند زد. «صبر کن تا ببینی»

سه روز بعد هنگامی که از میان جنگلی زردرنگ عبور می‌کردند، جک خوش‌اقبال شاخش را بیرون آورد و علامتی متفاوت با قبل را نواخت. نوای شیپور هنوز کاملاً محو نشده بود که نردبان‌هایی بافته‌شده از طناب از شاخه‌های درختان آویخته شد. تام گفت: «اسب‌ها رو ببندید، میریم بالا» کلمات را تقریباً با آواز بیان کرد. آنها از درخت‌ها بالا رفتند تا به روستایی مخفی در میان شاخه‌های بالاتر درختان رسیدند. آنجا هزارتویی از مسیرهای عبور ساخته‌شده با طناب و خانه‌های کوچکِ خزه‌پوش و پنهان در پشت دیوارهای قرمز و طلایی قرار داشت. آنها را نزد ملکه برگ‌ها بردند. بانویی بسیار لاغر و قلمی و سپید موی با لباسی زبر بافت به تن داشت. او به آنها گفت: «با پاییزی که تو راهه، ما دیگه بیشتر از این نمیتونیم اینجا بمونیم. نُه روز پیش یه دسته گرگ از جاده هایفورد برای شکار پایین اومدن. اگه اتفاقی بالای سر خودشون رو نگاه میکردن، ممکن بود بتونند ما رو ببینند.»

تام هفت‌رشته پرسید: «شما لرد بریک رو ندیدید؟»

آن زن به نظر بدحال می‌رسید: «اون مرده. کوه اونو گیر انداخت و یه خنجر وسط چشمش فروکرد. یه برادر گدا اینو بهمون گفت. اون اینو از زبون مردی شنیده که خودش ماجرا رو دیده.»

لم گفت: «این داستان کهنه و بیات شده. لرد صاعقه به این راحتی‌ها نمیمیره. سر گرگور شاید یه چشمش رو درآورده باشه، اما یه مرد واسه این جونش رو از دست نمیده. جک میتونه بهتون ثابت کنه»

جک یک چشم خوش‌شانس گفت: «خوب من نمردم. پدرم خودش رو گیر انداخت[۱] و نگهبان دژ لرد فایفر دارش زدند. برادرم وَت رو فرستادند دیوار و لنیسترها باقی برادرهام رو کشتند. یه چشم دیگه به حساب نمیاد.»

«قسم میخوری که اون نمرده؟» زن به بازوی لم چنگ زد. «درود بر تو، لم. این بهترین خبر خوشی بود که تو شیش ماه اخیر داشتیم. دعا می‌کنم که "جنگجو" نگهدار اون و راهب سرخ باشه»

شبِ بعد آنها در ساختمان سوخته یک سپت در روستای سوخته‌ای به نام سَلیدَنس ساکن شدند. از پنجره‌های رنگارنگِ سرب‌دار سپت تنها خرده‌شیشه‌هایی باقی مانده بود. سپتون پیری که آنها را پذیرفته بود گفت که غارتگران در هنگام خروجِ شتابانشان ردای باارزش "مادر"، فانوس درخشان "عجوزه" و تاج نقره‌ای "پدر" را نیز با خود برده بودند. او گفت: «اونا حتی پستان‌های دوشیزه رو هم کندند و بردند، درحالی‌که اونا فقط از چوب بودند، و چشم‌ها. چشم‌ها از مرمر، سنگ و صدفِ مروارید بودند. اونا چشمارو با چاقوهاشون بیرون آوردند. دعا می‌کنم که عفو "مادر" شامل حالشون بشه»

لم شنل لیمویی پرسید: «کار کی بوده؟ هنرپیشه‌ها؟»

پیرمرد گفت: «نه: اونا شمالی بودند. وحشیایی که درختا رو می‌پرستن. اونا گفتند دنبال شاهکشن.»

۱- در مورد معنی این کلمه مطمئن نیستم. اگه اشتباهه دوستان تذکر بدن - My father got himself good and hanged…

آریا حرف‌هایش را شنید و لب‌های خود را گزید. او می‌توانست حس کند که جندری او را نگاه می‌کند. این باعث می‌شد خشمگین و شرمسار گردد.

تعدادی مرد در سرداب زیر سپت در میان تارعنکبوت، ریشه درختان و تُنگ‌های شکسته شراب زندگی می‌کردند. اما آنها هم خبری از بریک دانداریون نداشتند. حتی سرکرده‌شان که زرهی سیاه و دوده‌گرفته و ردایی با طرح ناشیانه‌ای از صاعقه روی آن، به تن داشت هم بی‌اطلاع بود. وقتی ریش‌سبز آریا را دید که به او خیره شده است، خندید و گفت: «لرد صاعقه همه جا هست و هیچ جا نیست، سنجاب فسقلی»

«من سنجاب نیستم. من تقریباً خیلی زود یه زن بالغ میشم. من الان یازده سالمه»

«پس بپا که من باهات عروسی نکنم» او سعی کردن زیر چانه او را قلقلک دهد، اما آریا حرکت احمقانه او را پس زد.

آن شب لم و جندری با میزبانان خود بازی[1] کردند. در این میان تام هفت‌رشته آهنگ احمقانه‌ای راجع به شکم گنده و غاز سپتون اعظم خواند. آنگوی اجازه داد که آریا کمان بلندش را بیازماید. اما هر قدر هم که او لب‌هایش را گاز گرفت، باز هم نتوانست که زه آن را بکشد. کماندار کک‌مکی گفت: «شما یه کمان سبک‌تر لازم دارید، بانوی من. اگر تو ریوران چوب سفت شده پیدا بشه، شاید یکی براتون ساختم»

تام صدای او را شنید و آوازش را متوقف کرد. «تو یه کودن جوونی، کمانگیر. ما اگه میریم ریوران، فقط واسه گرفتن سربهای اونه(آریا). فرصت نداریم که تو بشینی و کمان بسازی. اگه بتونی با پوست خودت از اونجا بیرون بیایی، باید شکر کنی. قبل از اون موقعی که تو شروع کنی به اصلاح صورتت، لرد هاستر یاغیارو دار میزد. و اون پسرش.... من همیشه گفتم آدمی که از موسیقی متنفره، اصلاً قابل‌اعتماد نیست.»

«این موسیقی نیست که اون ازش متنفره. اون از تو متنفره، احمق»

---

۱ - tile - به اقسام مختلفی از بازی های فکری گفته می شود. شامل انواع بازی هایی مثل دومینوهای مرسوم و دومینوهای چینی و ....

«خوب، اون هیچ دلیلی برای این کار نداره. اون دختره می‌خواست ازش یه مرد بسازه. این تقصیر من چیه که اون پسره برای این کار زیادی مست بوده؟»

لم از میان بینی شکسته‌اش غرغری کرد: «این تو بودی که یه آهنگ ازش ساختی، یا یه کودن کوفتی دیگه که عاشق صدای خوش بود؟»

تام اعتراض کرد: «من فقط یه بار اونو خوندم، و کی گفته اون آواز راجع به اون بوده؟ اون یه آواز در مورد یه ماهی بود.»

آنگوی خندان گفت: «یه ماهی زپرتی.»

آریا اهمیتی نمی‌داد که آهنگ‌های مسخره تام راجع به چه بود. او به سمت هاروین چرخید. «منظورش از سربها چی بود؟»

«ما نیازی شدیدی به اسب داریم، بانوی من. و البته زره، شمشیر، سپر، نیزه. هر چیزی که بشه با سکه خریدشون. بذر برای کاشتن. زمستون داره میاد، یادت رفته؟»

او زیر چانه آریا را لمس کرد. «شما اولین نجیب‌زاده‌ای نیستید که اسیر شده و ما در عوضش سربها گرفتیم. امیدوارم آخریش هم نباشید.»

تا اینجا حرفش حقیقت داشت. آریا این را می‌دانست. شوالیه‌ها و گاهی هم زن‌ها اسیر می‌شدند و همیشه سربها پرداخت می‌شد. *اما اگه راب پول اونهارو نده؟* آریا یک شوالیه مشهور نبود. و قاعدتاً پادشاه‌هان مملکت را به خواهرانشان ترجیح می‌دادند. و مادر والامقامش چه؟ او چه خواهد گفت؟ آیا پس از تمام آن کارهایی که او مرتکب شده بود، بازهم می‌خواست که او برگردد؟ درحالی‌که لبانش را می‌جوید، به پاسخ آن می‌اندیشید.

صبح فردا به سمت مکانی به نام "های هرت"[1] راندند. آن مکان تپه‌ای چنان مرتفع بود که در فراز آن؛ آریا تصور کرد که می‌تواند نیمی از دنیا را ببیند. گرداگرد دامنه تپه حلقه‌ای از تنه‌های رنگ‌پریده درخت ردیف شده بودند. این تمام باقی‌مانده جنگل خدایانی بود که زمانی در آنجا قرار داشت. آریا و جندری تپه را دور زدند تا آنها را بشمارند. سی و یک عدد تنه درخت. برخی چنان ستبر بودند که آرا می‌توانست از آنها در عوض تخت خواب استفاده کند.

تام هفت‌رشته به او گفت: «های هِرت برای فرزندان جنگل مقدس بوده. و بعضی از جادوهاشون هنوز اینجا دووم داره.» آوازخوان گفت: «هیچ آسیبی به کسایی که اینجا می‌خوابند، نمیرسه.» آریا اندیشید که احتمالاً این حرف حقیقت داشته باشد. تپه بسیار بلند بود و زمین‌هایی که اطرافش هم کاملاً مسطح بودند. هیچ دشمنی نمی‌توانست مخفیانه به آن نزدیک شود.

تام به او گفت که مردم عادی آن حوالی از این مکان اجتناب می‌کنند. گفته می‌شد که این مکان توسط ارواح فرزندان جنگل تسخیر شده است.آنهایی که پس از ریشه‌کن شدن بیشه‌زارهایشان به دست یکی از پادشاهان آندال، به نام " اِرِگ شاهکش"[2] در این محل مردند. آریا در خصوص فرزندان جنگل و آندال‌ها می‌دانست. اما ارواح او را به وحشت نمی‌انداختند. سابقاً، هنگامی که کوچک بود در سرداب مردگان وینترفل پنهان می‌شد و بازی "به قلعه من بیا" و "هیولاها و دوشیزه‌ها" را در میان شاه‌های سنگیِ نشسته بر سریرهایشان انجام می‌داد.

بااین‌وجود آن شب موهای پشت گردنش سیخ شدند. خوابیده بود که طوفان بیدارش کرد. باد رواندازش را چنگ زد و چرخ‌زنان به میان بوته‌ها فرستاد. هنگامی که او به دنبالش رفت، صداهایی را شنید.

در کنار خاکسترهای آتش اُردویشان تام، لم و ریش‌سبز در حال صحبت با زنی لاغر و کوچک بودند. قدش یک فوت کوتاه‌تر از آریا و پیرتر از ننه پیر بود. قامتش کاملاً خم شده و پر از چین‌وچروک بود و به عصای سیاهِ گره‌داری تکیه زده بود. موهای سپیدش چنان بلند بودند که نوکشان تقریباً به زمین می‌رسید. هنگامی که باد می‌وزید، موهایش چون

۱- High Heart

۲ - Erreg the Kinslayer

ابری دور سرش پیچ‌وتاب می‌خوردند. رنگ پوستش از شیر سفیدتر بود و به نظر آریا این‌چنین می‌رسید که چشمانش قرمز بودند. گرچه به سختی می‌شد از میان بوته‌ها تشخیص داد.

«خدایان قدیم به جنبش دراومدند و اجازه نمیدند که من بخوابم.» او شنید که پیرزن می‌گوید: «من خواب سایه‌ای سیاه با قلبی آتشین رو دیدم که داشت یه گوزنِ نرِ طلایی رو سلاخی می‌کرد. آره، من خواب یه پلی رو دیدم که پیچ‌وتاب می‌خورد و یه مرد بدون صورت روی اون منتظر وایساده بود. روی شونش کلاغ غرق‌شده‌ای نشسته بود که از بال‌هاش جلبک آویزان بود. من خواب یه رودخونه خروشان و زنی رو دیدم که یه ماهی بود. اون زن مرده بود و آب اونو با خودش می‌برد، با اشک‌های سرخی روی گونه‌هاش. اما وقتی چشماش باز شد، اوه، از وحشت از خواب پریدم. همه اینارو تو خواب دیدم، چیزهای بیشتری هم هست. شما برای من هدیه آوردید تا عوض خواب‌هام بهم بدین؟

لم ردالیمویی غرغرکنان گفت: «رویاها، چه فایده‌ای تو رویاها هست؟ زنی که ماهی بود و کلاغ غرق‌شده. منم دیشب برای خودم خواب دیدم. داشتم اون دخترک میخونه‌چی رو که قبلاً می‌شناختم، می‌بوسیدم. میخوایی بابت این خواب به من پولی بدی، پیرزن؟»

پیرزن فیس‌فیس کنان گفت: «اون دخترک مرده و الان شاید فقط کرمها اونو ببوسند»

سپس رو کرد به تام هفت‌رشته و گفت: «یا آهنگمو بهم مید و یا شما میرید»

پس آوازخوان شروع به نواختن برای پیرزن کرد. چنان نرم و محزون که آریا به ندرت کلماتی را می‌شنید. فکر کرد که نوای آن تا حدی آشنا بود .

«شرط می‌بندم سانسا اونو بلده»

خواهرش تمام آوازها را می‌دانست. او حتی می‌توانست تا حد کمی بنوازد و بسیار دل‌نشین آواز می‌خواند. *تنها کارهای که از من برمیاد اینه که کلماتو فریاد بزنم.* فردای آن روز پیرزن سپید هیچ کجا دیده نمی‌شد. هنگام زین کردن اسب‌ها آریا از تام هفت‌رشته پرسید که آیا فرزندان جنگل همچنان در های هرت ساکن هستند یا نه. آوازخوان زیرلب خندید .

«دیدیش، نه؟»

«اون یه روح بود؟»

«ارواح از غژغژ مَفصَلاشون می‌نالند؟ نه اون فقط یه پیرزن کوتوله بود. یکی از اون عجیب غریبا. با اون چشمای شیطانیش. اما اون چیزایی میدونه که دونستنشون هیچ ربطی به اون نداره.[1] گاهی وقتا اگه از قیافت خوشش بیاد، بهت میگه.»

آریا با شک و تردید پرسید: «اون از قیافه تو خوشش اومد؟»

آوازه خوان خندید. «حداقل از صدام خوشش اومد. اون هردفه منو مجبور میکنه که همون آواز لعنتی رو بخونم. گرچه آواز بدی نیست. اما خوب من آوازهای دیگه‌ای که به همون اندازه خوب باشه هم بلدم.» او سرش را تکان داد. «هرچی که هست، حالا ما یه سرنخ داریم. خیلی زود توروس و لرد صاعقه رو می‌بینی. باهات شرط می‌بندم.»

«اگه تو یکی از اونا بودی، چرا خودشون رو ازت مخفی می‌کنند؟»

تام هفت‌رشته با شنیدن این حرف از او رو برگرداند اما هاروین پاسخش را داد. «من به این نمیگم مخفی شدن، بانوی من. اما حقیقت داره. لرد بریک خیلی جابجا میشه و به ندرت اجازه میده کسی از برنامش باخبر بشه. اونطوری هیچکس نمیتونه بهش خیانت کنه. الان باید صدها نفر از ما باشن که باهاش هم قسم شدن. شاید هم چند هزار. اما برای همه ما ممکن نیست که پشت سرش راه بیافتیم. اونوقت ما یه دشت رو لخت می‌کردیم و میخوردیم. یا یه سپاه بزرگتر سلاخیمون میکرد. وقتی تصمیم گرفتیم که به شکل گروه‌های کوچیک اینور و اونور پخش بشیم، تونستیم همزمان به جاهای زیادی حمله کنیم و قبل از اینکه اونا بفهمند از یه جای دیگه فرار کنیم و وقتی یکی از ما دستگیر بشه و اونو بازجویی کنند، خوب ما نمیتونیم بهشون بگیم که کجا میتونند لرد بریک رو پیدا کنند. حالا هر بلایی هم سرمون بیارن.» او تأملی کرد: «شما میدونید بازجویی شدن یعنی چی؟»

---

[1] - منظورش اینه که چیزهایی میدونه که قائدتاً نم

آریا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اونا بهش میگفتن قلقلک دادن. پالیور و رَف. همشون.» او درباره روستای کنار چشم خدایان که او و جندری در آنجا اسیر شدند و سؤالاتی که قلقلک‌دهنده[1] از آنها پرسیده بود، برای ایشان گفت.

«اون همیشه این‌طوری شروع میکرد، " طلایی تو دهکده پنهونه؟ نقره؟ جواهرات؟ غذایی پیدا میشه؟ لرد بریک کجاست؟ کدوم یک از شما اهالی روستا بهش کمک کردید؟ اون کجا رفت؟ چند نفر باهاش بودن؟ چنتا شوالیه؟ چنتا کماندار؟ چند نفر سواره؟ سلاحشون چی بود؟ چنتا زخمی شدن؟ گفتی که کجا رفتن؟"» فقط یادآوری دوباره آن باعث میشد که او دوباره بتواند ضجه‌ها را بشنود و بوی زننده خون و کثافت و گوشت سوخته را حس کند. «اون همیشه همین سؤالات رو میپرسید.» او با لحنی جدی به یاغی‌ها گفت: «اما هر روز روش قلقلک رو عوض میکرد.»

وقتی حرف آریا تمام شد، هاروین گفت: «هیچ بچه‌ای نباید مجبور بشه یه همچین چیزی رو تحمل کنه. ما شنیدیم، کوه تو "آسیاب سنگی"[2] نصف نیروهاش رو ازدست‌داده. ممکنه این "قلقلک دهنده" حالا روی ردفورک شناور باشه و اگر هم نه، این یه جنایت دیگه است که باید تقاصش رو پس بدن. من شنیدم که جناب لرد گفتن که این جنگ به خاطر این شروع‌شده که جناب دست ایشون رو برای اجرای عدالت شاه در مورد گرگور کلگان، فرستادن و جناب لرد هم میخوان که این کار رو تموم کنند.» برای دلگرمی دادن دستی روی شانه آریا گذاشت. «شما بهتره سوار اسب بشید، بانوی من. برای رسیدن به "آکورن هال"[3] یه روز طولانی سواری در پیش داریم. اما حداقل ما یه سقف بالای سرمون و یه شام گرم تو شکممون داریم.»

یک روز طولانی سواری کردند، اما هنگام غروب و با عبور از عرض یک جویبار به آکورن هال با آن دیوارهای سنگ پوش و قلعه ساخته‌شده از چوب بلوطش رسیدند. ارباب قلعه در رکاب ارباب خود لرد وَنس به جنگ رفته بود. در غیابش درهای قلعه بسته و مسدود شده بودند. اما بانوی پیرش یکی از دوستان تام هفت‌رشته بود و آنگوی می‌گفت که زمانی عاشق و معشوق بوده‌اند. آنگوی معمولاً در کنار آریا میراند. بجز جندری، در بین همه آنها او از لحاظ سنی به آریا نزدیک‌تر بود. آنگوی برایش داستان‌های مضحکی از "دورنیش مارچز" تعریف می‌کرد. او هرگز آریا را فریب نداده بود،

---

۱ - Tickler - همان کسی که مسؤل بازجویی و شکنجه بود

۲ - Stone Mill

۳ - Acorn Hall - به معنی تالار بلوط

اما اون دوست من هم نیست. اون فقط نزدیک من میمونه تا مراقبم باشه و مطمئن بشه دوباره فرار نمیکنم. خوب، آریا هم می‌توانست مراقب باشد. این را سیریو فورل به او آموخته بود.

بانو اِسمالوود با مهربانی تمام یاغی‌ها را پذیرفت. گرچه او آنها را به خاطر اینکه دختری جوان را در بحبوحه جنگ به دنبال خود می‌کشاندند، شماتت کرد و هنگامی که لم نجیب‌زاده بودن آریا را افشا کرد، حتی بیشتر از قبل عصبانی شد. «کی کهنه پاره‌های بولتون رو تن این بچه بیچاره پوشونده؟ کلی آدم هستن که تو یه چشم بهم زدن اونو به خاطر پوشیدن نشان مرد پوست‌کنده دار میزنند.»

بلافاصله، آریا خود را در حالی یافت که از پله‌ها بالا می‌رفت و به زور داخل وان فرستاده شد و داخل آب بسیار داغ فروبرده شد. مستخدمه‌های بانو اسمالوود چنان به سختی او را می‌سابیدند که حس می‌کرد گویی این بار خودشان می‌خواهند پوستش را بکنند[1]. آنها حتی ماده خوشبو را درون آب ریختند که عطر گل‌ها را داشت.

پس از آن، آنها اصرار کردند که به او لباسی دخترانه بپوشانند. جوراب ساق بلند پشمیِ قهوه‌ای. زیر پیراهنی کتانی نازک و جامه بلند زنانهِ سبز کمرنگ با سینه‌بندی که سرتاسر آن با نخ قهوه‌ای میوه بلوط گلدوزی شده بود، و میوه‌های بلوط بیشتری لبه‌های لباس را احاطه کرده بودند. هنگامی که زنان در حال محکم کردن بندهای پشت لباس آریا بودند، بانو اسمالوود گفت: «خاله بزرگ من در سرای اصلی اولدتاون، یه سپتاست. وقتی که جنگ شروع شد من دخترم رو فرستادم اونجا. حتماً وقتی که برگرده این لباس‌ها براش تنگ شده. تو به رقصیدن علاقه داری دلبندم؟ کارلَن من یه رقاص دوستداشتنیه. اون خیلی هم زیبا آواز میخونه. تو دوست داری چیکار بکنی؟»

آریا با شصت پایش اشکالی را روی فرش می‌کشید. «سوزن‌دوزی»[2]

«خیلی آرامش بخشه این‌طور نیست؟»

«خب، نه به اون روشی که من انجامش میدم»

---

۱ - اشاره به مرد پوست کنده که نشان خاندان بولتون‌هاست

۲ - Needlework - میتونه به معنی کار با سوزن باشه. اسم شمشیر آریا هم سوزن بود

«نه؟ من همیشه به این کار علاقه داشتم. خدایان به هرکدوم از ما هدایا و استعدادهای کوچیک خودمون رو دادن و این برای ما مقدر شده که ازشون استفاده کنیم. خاله بزرگم همیشه اینو میگه. هر کاری میتونه عبادت باشه، اگه اونو در حد توانمون خوب انجام بدیم. این یه تفکر دوست‌داشتنی نیست؟»

«من این کارو تا وقتی که سوزنم رو گم کردم، انجام میدادم. سوزن جدیدم به اندازه قبلیه خوب نیست»

«تو دور و زمونه‌ای مثل حالا، ما باید تا حدی که ازمون برمیاد، کارامون رو به بهترین نحو ممکن انجام بدیم» بانو اسمالوود در مورد سینه‌بند لباس ابراز خرسندی کرد و گفت: «حالا مثل یه بانوی جوانِ شایسته شدی.»

آریا می‌خواست بگوید، *من یه بانو نیستم، یه گرگم.*

زن گفت: «من نمیدونم تو کی هستی، دلبندم. شاید هم صلاح باشه که ندونم. نگرانم آدم مهمی باشی.»

او یقه لباس آریا را صاف کرد. «تو دور و زمونه‌ای مثل حالا، بهتره که به چشم نیایی. ایکاش می‌تونستم تو رو پیش خودم نگه‌دارم. اما اصلاً امن نیست. گرچه من دیوار دارم، اما مردای کمی برای محافظت از اونا دارم.» آهی از سر حسرت کشید.

هنگامی که آریا شسته و شانه کشیده و لباس پوشیده شد، شام در سرسرا در حال سِرو بود. جندری نگاهی به او انداخت و چنان با شدت خندید که شراب از بینی‌اش سرازیر شد. تا اینکه هاروین سیلی محکمی بر گوشش نواخت. غذا ساده اما سیرکننده بود. گوشتِ گوسفند و قارچ، نان قهوه‌ای، پوره نخود و سیب پخته‌شده با پنیر زرد. هنگامی که غذا محو شد و مستخدمین مرخص شدند، ریش‌سبز صدای خود را پایین آورد تا از بانوی والامقام بپرسد که آیا خبری از لرد صاعقه دارد یا نه.

او لبخندی زد، «خبر؟ اونا کمتر از دو هفته قبل اینجا بودند. اونا و یه عده دیگه. چوپانی گوسفندا رو می‌کردند. به سختی میتونستم چیزی رو که میبینم باور کنم. توروس برای تشکر سه تا گوسفند بهم داد. امشب یکیشون رو خوردید»

آنگوی با صدای بلند خندید.«توروس گوسفند میچروند؟!»

«بهت حق میدم، صحنه عجیبی بود. اما توروس ادعا کرد به عنوان یه راهب، میدونه چطور یه گله رو سر و سامون بده»

لم ردالیمویی زیرلب خندید. «و اینکه چطور اونا رو با دیگران تقسیم کنه»

تام هفت‌رشته زخمه‌ای به چنگ چوبیش زد و گفت: «آدم میتونه یه آواز عالی و کم نظیر ازش بسازه»

بانو اسمالوود نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت: «البته کسی که "دست بجمبون"[1] و "دانداریون"[2] رو باهم هم‌قافیه نکنه. یا آواز "اه دلبر شیرینم، روی چمن‌ها بیارام" رو برای هر دختر شیردوشی تو این دور و بر نخونه و دوتا از اونا رو با شکم‌های گنده وِل نکنه.»

تام با لحنی تدافعی گفت: «اون آواز "بگذار زیبایت را بنوشم" بود، و دخترای شیردوش همیشه از شنیدنش خوشحال میشن. همونطور که یه بانوی نجیب‌زاده درست‌وحسابی رو - تا اونجا که یادم میاد - خوشحال می‌کرد. من برای خوشحالی دیگران می‌خونم.»

سوراخ‌های بینی زن گشاد شدند. «سرزمین رودخونه‌ها پر از دخترای شیردوشیه که تو خوشحالشون کردی. همه دارن چای کاسنی سَر می‌کشند. تو خیال میکنی یه مرد به پیری تو، بلده که چطور بذرهاشو تو شکم اونا بکاره. زیاد طول نمیکشه که مردم تو رو تام هفت‌پسر صدا کنند.»

تام گفت: «همین‌طور هم شده. من هفتا رو خیلی سال پیش رد کردم و اونا هم پسرای خیلی خوبی هستن و صدایی به دلنشینی صدای بلبل دارند.» به طور واضح او اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

هاروین پرسید: «جناب لرد نگفتن که می‌خوان کجا برن؟»

---

۱ - carry on
۲ - Dondarrion

«لرد بریک هیچ‌وقت نقشه‌هاش رو با دیگران درمیون نمیذاره. اما نزدیک "سپت سنگی"[1] و "جنگل تریپنی"[2] قحطی افتاده[3]. من بودم اونجا رو میگشتم.» او جرعه‌ای از شراب نوشید. «بهتره بدونید، من ملاقات‌کننده‌های ناخوشایندتری هم داشتم. یه گله گرگ زوزه‌کشان طرف دروازه‌های من اومدن. فکر میکردن ممکنه من جیمی لنیستر رو اینجا نگه‌داشته باشم.»

تام نواختنش را متوقف کرد. «پس حقیقت داره؟ شاهکش دوباره آزاده؟»

بانو اسمالوود نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت. «گمون نکنم که اگه اون دست و پا بسته، زیر ریورران اسیر باشه، اونا دنبالش بگردن»

جک خوش‌شانس پرسید: «بانوی من چی بهشون گفتن؟»

«خب، گفتم که من سر جیمی رو لخت توی تختم دارم، اما وقتی که تنهاش گذاشتم، خیلی خسته‌تر از اون بود که پایین بیاد. یکی از اونا اونقدر گستاخ بود که بهم گفت دروغگو. بعدش دیدیم درحالی‌که کمی باهم بحث و جدل میکردن، رفتند. به گمونم به سمت "بلکباتم بِند"[4] می‌رفتن»

آریا با ناراحتی درجای خود جابجا شد. «کدومیک از شمالی‌ها بودند. اونایی رو میگم که دنبال شاهکش اومده بودند؟»

به نظر می‌رسید بانو اسمالوود از حرف او شگفت‌زده شده بود. «اونا اسماشون رو به من نگفتند. اما سیاه پوشیده بودند، با به یه نشون به شکل خورشید سفید روی سینه‌هاشون»

---

۱ - Stoney Sept

۲ - Threepenny Wood

۳ - hunger down – من در مورد معنی درست این عبارت شک دارم. اگه اشتباهه بهم بگید

۴ - Blackbottom Bend

خورشید سفید روی زمینه سیاه نماد لرد کاراِستارک بود. آریا اندیشید، *اونا افراد راب بودن.* او می‌خواست بداند که آیا آنها همچنان در این نزدیکی هستند یا نه. اگر می‌توانست از دست یاغی‌ها بگریزد و آنها را بیابد، شاید ایشان او را نزد مادرش در ریورران می‌بردند.....

لم پرسید: «اونا نگفتن که لنیستر چطور تونسته فرار کنه؟»

بانو اسمالوود گفت: «گفتن، اما من یک کلمش رو هم باور نمیکنم. اونا ادعا کردن که بانو کتلین اونو آزاد کرده»

این حرف چنان تام را از جا پراند که یک تار از جنگش را پاره کرد. «برو پی کارت (!!)[1] این دیوونگیه»

آریا اندیشید، *این درست نیست، نمیتونه راست باشه*

بانو اسمالوود گفت: «منم همین‌طور فکر میکنم»

در آن زمان بود که هاروین به یاد آریا افتاد. «چنین حرف‌هایی برای شما مناسب نیست بانوی من»

«نه، میخوام که بشنوم»

یاغی‌ها سرسخت بودند. «برو پی کارت، سنجاب فسقلی. یه بانوی کوچولوی خوب باش و تا وقتی ما حرف میزنیم، برو تو حیاط بازی کن، همین حالا»

آریا خشمگین و با قدم‌های بلند بیرون رفت و اگر در آن قدر سنگین نبود، حتماً آن را به هم می‌کوبید.

تاریکی آکورن هال را دربرگرفته بود. تعداد کمی مشعل در امتداد دیوارها می‌سوختند. اما فقط همین بود. دروازه‌های قلعه کوچک بسته و مسدود بودند. او به هاروین قول داده بود که تلاش مجددی برای فرار انجام ندهد. این را می‌دانست، اما این قبل از آن بود که آنها شروع کنند به دروغ‌بافی راجع به مادرش.

---

۱ - Go on with you - من هرچی گشتم معنی خاصی برای این عبارت پیدا نکردم. معنی تحت‌الفضیش میشه: با خودت ادامه بده. اما احتمالاًمعنای واقعی چیزی شبیه به همونی باشه که تو متن آوردم

«آریا؟» جندری او را تا بیرون دنبال کرده بود. «بانو اسمالوود گفت که یه آهنگری اینجا هست. میخوایی یه نگاهی بهش بندازی؟»

«اگه اگه ته بخوای» کار دیگری برای انجام نداشت.

هنگامی که قدم‌زنان از سگدانی‌ها عبور می‌کردند، جندری گفت: «این توروس، همون توروسی نیست که تو قدمگاه پادشاه، توی قصر زندگی میکرد؟ همون راهب سرخ، چاق با کله تراشیده؟»

«به گمونم.» آریا هرگز با توروس در قدمگاه پادشاه صحبت نکرده بود تا بتواند به خاطر بیاورد، اما می‌دانست که او کیست. او و جالابار زو رنگارنگ‌ترین اَشکال در بارگاه رابرت بودند و همچنین توروس دوست بسیار نزدیک شاه بود.

«اون منو یادش نمیاد، اما قبلاً به آهنگری ما می‌اومد.» کوره آهنگری اسمالوود مدتی بود که استفاده نشده بود. گرچه آهنگر لوازمش را به شکلی آراسته از دیوارها آویزان کرده بود. جندری شمعی روشن کرد و آن را روی سندان نهاد و یک جفت انبرک برداشت. «استادم همیشه راهب رو به خاطر شمشیر مشتعلش سرزنش میکرد. اون میگفت این راه درست رفتار با فولاد مرغوب نیست. اما این توروس هرگز از فولاد مرغوب استفاده نمیکرد. اون فقط یه شمشیر کم ارزش رو تو آتش‌وحشی فرومی‌کرد و آتیشش می‌زد. استادم میگفت این فقط حقه کیمیاگراست. اما این اسب‌ها و بعضی از شوالیه‌های تازه‌کار رو میترسوند.»

در حین فکر کردن، آریا صورت خود را درهم کرد و در این فکر بود که آیا پدرش تابحال حرفی در مورد توروس زده بود یا نه. «خیلی هم شبیه راهبا نبود، درسته؟»

جندری تأیید کرد: «نه، استاد موت میگفت که اون حتی میتونه بیشتر از شاه رابرت بنوشه. اون میگفت اونا سر و ته یه کرباس بودن. شکم‌پرست و دائم‌الخمر.»

«تو نباید به یه شاه بگی دائم‌الخمر.» شاید شاه رابرت زیاد می‌نوشید اما او دوست پدرش بود.

«من داشتم راجع به توروس حرف میزدم.» جندری در حالی با انبر به او نزدیک می‌شد که گویی می‌خواهد صورتش را نیشگون بگیرد، اما آریا او را پس زد. «اون عاشق ضیافت‌ها و مسابقات بود. واسه همین هم رابرت از اون خوشش می‌اومد. این توروس آدم شجاعی بوده. وقتی دیوارهای پایک خراب شد، اون اولین نفری بود که از اون شکاف رد شد. اون با یکی از همون شمشیرهای مشتعلش میجنگیده و با هر ضربه یکی از مردای آهن آتیش میزده.»

«ایکاش منم یه شمشیر مشتعل داشتم.» آریا می‌توانست به همه آنهایی که دوست داشت به آتشان بکشد، بیندیشد.

«این یه حقه است. بهت که گفتم. آتیش‌وحشی فولاد رو خراب میکنه. استادم بعد هر مسابقه یه شمشیر نو به توروس میفروخت. هر بار اونا سر قیمت باهم دعواشون میشد.» جندری انبرها را آویزان کرد، عقب رفت و پتک سنگین را برداشت. «استاد موت بهم گفت که وقتشه من اولین شمشیر بلند خودمو بسازم. اون یه تیکه فولاد محشر بهم داد و من کاملاً میدونستم که چطور باید به فولاد شکل بدم. همون موقع یورن سر رسید و منو برداشت تا پیش نگهبانان شب ببره.»

آریا گفت: «تو اگه بخوایی هنوزم میتونی شمشیر بسازی. میتونی وقتی به ریووران رسیدیم برای برادرم راب شمشیر درست کنی.»

«ریووران،» جندری پتک را زمین گذاشت و به او نگاه کرد. «الان قیافت فرق کرده. مثل یه دختر کوچولوی درست‌وحسابی.»

«با این میوه‌های بلوط احمقانه، من مثل یه درخت بلوط شدم»

«البته یکی از اون قشنگاش، یه درخت خوشگل بلوط» او قدمی نزدیک‌تر شد، نفسش به صورت آریا می‌خورد. «به عنوان یه تغییر، تو حتی بوی خوبی هم میدی»

«اما تو نه، بوی گند میدی» آریا او را به روی سندان هُل داد و قصد فرار کرد، اما جندری بازوی او را گرفت. آریا یک پایش را در میان پاهای او فروکرد و به او پشت‌پا زد. اما جندری او را با خود به زمین کوبید و آنها روی کف آهنگری غلط خوردند. او بسیار قوی بود و آریا سریع‌تر. هرگاه که جندری سعی می‌کرد تا او را بی‌حرکت نگاه دارد، آریا از دستش بیرون می‌لغزید و مشت می‌زد. جندری با هر ضربه او می‌خندید و این آریا را دیوانه می‌کرد. جندری در نهایت توانست مچ دست‌های او را با یک دست بگیرد و با دست دیگر او را قلقلک دهد. سپس آریا زانویش را بین پاهای جندری کوبید و به سرعت چرخید و خود را آزاد کرد. هر دو آنها پوشیده از خاک و کثیفی بودند و یک آستین لباس مغز بلوطی احمقانه آریا هم پاره شده بود. اون فریاد زد: «شرط میبندم که الان دیگه اونقدرا هم خوشگل به نظر نیام.»

هنگامی که به سرسرا بازگشتند، تام در حال آواز خواندن بود.

تخت من عمیق نرم است و آنجاست که تو را می‌خوابانم

من تو را در لباسی از ابریشمِ یکسره زرد می‌پوشانم

و روی سرت یک تاج

برای اینکه تو بانوی محبوب من خواهی بود

و من ارباب تو خواهم شد

من همواره تو را گرم و در امنیت نگاه می‌دارم،

و با شمشیرم از تو محافظت میکنم.

هاروین نگاهی به آنها انداخت و از خنده منفجر شد. آنگوی یکی از آن لبخندهای احمقانه‌ی وحشتناکش را زد و گفت: «ما مطمئنیم که این یکی از اون بانوهای نجیب زاده است؟» اما لم ردالیمویی ضربه‌ای به سر جندری زد. «میخوایی دعوا کنی؟ با من دربیفت. اون یه دختره و نصف تو سن داره، دستت رو دیگه روی اون بلند نمیکنی، شنیدی چی گفتم؟»

آریا گفت: «من شروع کردم. جندری فقط داشت حرف میزد.»

هاروین گفت: «لم پسره رو ولش کن. آریا شروع کرده. من هیچ شکی ندارم. کاراش عین اون وقتایه که تو وینترفل بود»

تام به او چشمکی زد و خواند:

وای که چه لبخندی دارد و چگونه می‌خندد

دوشیزه درخت

دوشیزه غلتید و به او گفت،

من هیچ تشکی نمی‌خواهم

من لباس شبی از برگ‌های طلایی می‌پوشم

و گیسوانم را با علف‌ها می‌بندم

اما تو می‌توانی عشق جنگلی من باشی

و من دلبر جنگلی تو

بانو اسمالوود با لبخند کوچکی از سر شیفتگی گفت: «من لباس شبی از برگ‌های طلایی ندارم. اما کارلَن چنتا لباس جاگذاشته که شاید بدرد بخوره. بیا دلبندم، بیا بریم طبقه بالا و ببینیم چی پیدا میکنیم.»

این بار حتی از دفعه قبل هم بدتر بود. بانو اسمالوود اصرار داشت که آریا مجدداً حمام کند و علاوه بر آن موهایش را اصلاح و شانه کند. این بار لباسش به رنگ یاسی روشن بود و با مرواریدهای کوچکی تزئین شده بود. تنها حسنی آن این بود که لباس چنان ظرافتی داشت که هیچ کس از او انتظار نداشت با آن سوار اسب شود. پس صبح فردا، هنگامی

که صبحانه خوردند، بانو اسمالوود به او شلوار، کمربند و پیراهن بی‌آستین مردانه به همراه جلیقه‌ای از چرم گوزن که با گل‌میخ‌های آهنی تزئین شده بود، داد تا بپوشد. بانو اسمالوود گفت: «اینا مال پسرم بودن. اون وقتی هفت سالش بود مرد»

«من متأسفم بانوی من.» آریا ناگهان حس بدی نسبت به او پیدا کرد و احساس پشیمانی به او دست داد. «متأسفم، من لباس بلوطی رو هم پاره کردم. لباس قشنگی بود.»

«آره دلبندم، تو هم قشنگی. شجاع باش»

فصل ۲۳

دینریس

مترجم: م.م.استارک

در مرکز "میدان افتخار"[۱] فواره آجری قرمزرنگی قرار داشت که آب آن بوی گوگرد می‌داد. در مرکز فواره تمثال یک هارپی غول‌آسا از جنس برنز چکش‌کاری شده، قرار داشت. شش متر ارتفاع آن بود. چهره زنی با موهای طلایی، چشمانی و دندان‌های نوک‌تیزی از جنس عاج داشت. آب زردرنگ از سینه‌های سنگینش می‌جوشید. اما بجای دست، بال‌های خفاش یا اژدها داشت. پاهایش پاهای عقاب بود و در پشت سرش دم خمیده و زهرآگین یک عقرب قرار داشت.

دنی اندیشید، *هارپی گیس*. گیس کهن پنج هزار سال پیش سقوط کرده بود. اگر درست به خاطر می‌آورد، ارتش گیس کهن توسط نیروی والیریای جوان درهم‌شکسته شد. دیوارهای آجرییَش فروریخت و خیابان‌ها و بناهایش با شعله‌های اژدها به خاکستر و غبار تبدیل شد. دشت‌های فراوانش پوشیده از نمک و سولفور و جمجمه شد. خدایان گیس و مردمش مرده بودند. سر جورا گفته بود که این آستاپوری‌ها دورگه هستند و حتی زبان گیسکاری هم به طور وسیعی

---

۱ - Plaza of Pride

به فراموشی سپرده شده است. شهرهای به اسارت درآمده به زبان کهن والیریاییِ فاتحانشان تکلم می‌کردند. یا دست کم زبانشان از روی آن شکل گرفته بود.

بااین‌وجود نماد پادشاهی کهن همچنان در اینجا پابرجا مانده بود. گرچه این هیولای برنزی زنجیر سنگینی از پنجه‌هاش آویزان بود که دستبندهای بازشده‌ای در ابتدا و انتهای خود داشت. هارپی گیس در چنگال‌هایش یک آذرخش داشت. *این هارپی آستاپوره*

کرازنیس مو ناکلوز[1] برده‌دار به دختری که در عوضش سخن می‌گفت، اعتراض کرد: «به اون فاحشه وستروسی بگو چشماش رو پایین بندازه. من دارم باهاش معامله گوشت میکنم، نه فلز. بُرُنز فروشی نیست. بهش بگو به سربازا نگاه کنه. حتی چشمای بنفش بی نور یه وحشی غروب هم حتماً میتونه ببینه که حیوونای من چقدر شگفت انگیزن.»

زبان والیریایی کهن کرازنیس با خشونت گیسی و لغاتی از زبان عامیانه برده‌ها به طور خاصی پیچیده و زمخت شده بود. دنی به قدر کافی حرف‌هایش را فهمید، اما لبخندی زد و با نگاه ساده‌ای رو به دخترک برده کرد. به حالتی که انگار کنجکاو است تا حرف آن مرد را دریابد.

«ارباب عزیز کرازنیس میپرسند که اونا شگفت‌انگیز نیستن؟» به عنوان کسی که هرگز وستروس را ندیده بود، به خوبی به زبان مشترک تکلم می‌کرد. بیش از ده سال نداشت. صورت گرد و صاف و پوستی سبزه و چشمان طلایی نات‌ها را داشت. مردمش آنها را انسان‌های صلح‌طلب می‌نامیدند. همه موافق این بودند که آنها بهترین برده‌ها هستند.

دنی پاسخ داد: «شاید به دردم بخورن» این پیشنهاد سر جورا بود که در مدت حضورشان در آستاپور تنها از زبان مشترک و دوتراکی استفاده کند. *خرس من از اون چیزی که به نظر میاد زرنگتره.* «در مورد آموزش‌هاشون بهم بگید.»

دختر مترجم به اربابش گفت: «زن وستروسی از اونا خوشش اومده، اما ازشون تعریف نمیکنه تا قیمت رو پایین نگه داره. اون میخواد بدونه اونا چطور آموزش دیدن؟»

---

[1] - Kraznys mo Nakloz

کرازنیس مو ناکلوز موهای سرش را به شکل چتری اصلاح کرده بود. بویی که از او به مشام می‌رسید چنان بود که گویی در تمشک حمام کرده است. این برده‌دار دارای ریشی برجسته به رنگ سرخ و سیاه و روغن زده بود. دنی اندیشید، *سینه‌های اون از مال من بزرگتره.* دنی قادر بود آنها را از ورای ابریشم نازکِ سبز آبی "توکاری"[1] با لبه‌دوزی‌هایی از طلا که به دور بدن و یکی از شانه‌هایش پیچیده شده بود، ببیند. دست چپش هنگام راه رفتن توکار را در جای خود نگه‌می‌داشت و در دست راستش شلاق چرمی کوتاهی قرار داشت.

او اعتراض کرد: «همه خوک‌های وستروسی این‌قدر نفهمند؟ همه دنیا میدونند که آویژها استادِ کار با نیزه، سپر و شمشیر کوتاهن.» او لبخند وسیعی به دنی زد. «برده!، هر چی میخواد بهش بگو و سریع باش. امروز روز گرمیه.»

حداقل تا اینجاش دروغ نیست. یک جفت دختر بردهِ همشکل پشت سرشان ایستاده بودند و سایبان ابریشمی رنگارنگی را بالای سرشان نگه می‌داشتند. حتی در زیر سایه نیز دنی احساس گیجی و بی‌حالی می‌کرد و کرازنیس آزادانه در حال عرق ریختن بود. میدان افتخار از هنگام طلوع تابحال در زیر آفتاب در حال پختن بود. حتی از میان کف صندل‌هایش نیز می‌توانست گرمای آجرهای سرخ را حس کند. امواج گرما لرزان از روی آجرها آنها برمیخواست و باعث می‌شد هرم‌های پله‌دار اطراف میدان به نظر رویاگونه برسند.

اگر هم آویژه‌ها گرما را حس می‌کردند، در هر صورت چیزی بروز نمی‌دادند. *اونطوری که اونجا ایستادن، خودشونم میتونند از آجر ساخته شده باشن.* هزار نفر از آنها برای مشاهده و بررسی دنی از سربازخانه‌هاشان به بیرون فراخوانده شده بودند. آنها در ده گروه ده نفری به طور منظم در مقابل فواره و هارپی برنزی بزرگ آن صف کشیدند. آنها شق و رق و به حالت خبردار ایستاده بودند. چشم‌های سنگی آنها به روبرو خیره شده بود. سربازها چیزی جز پارچه مندرس کتانی که روی باسن‌شان گره زده شده بود و کلاهخودهای مخروطی شکلی که روی نوک آنها خارهای تیزی به ارتفاع یک فوت قرار داشت، نداشتند.

---

۱ - tokar - نوعی لباس که بیشتر در یونان قدیم مورد استفاده قرار می گرفته است.

کرازنیس به آنها دستور داده بود که نیزه‌ها و سپرهایشان را زمین بگذارند. و کمربند شمشیر و تونیک‌های لایه‌دارشان را درآورند تا ملکه وستروس بهتر بتواند سفتی بدن‌های لاغر آنها را بررسی کند.

دخترک برده گفت: «آنها تو سن جوونی انتخاب شدند، به خاطر جثه، سرعت و تحملشون. اونا از پنج‌سالگی مشغول تمرین هستن. اونها هر روز از سحر تا غروب مشغول تمرین هستن. تا اینکه تو کارِ با شمشیر کوتاه، سپر و نیزه ماهر شدند. تمرینات بسیار سخته، علیاحضرت. از بین سه پسر فقط یکیشون زنده بیرون میاد. اینو همه میدونند. بین آویژه‌ها معروفه که میگن، روزی که کلاه نوک‌تیزشون رو میبرند، بدترین بلاها سرشون میاد. پس دیگه هر وظیفه‌ای که به اونها سپرده بشه، نمیتونه سختر از تمریناتشون باشه.»

کرازنیس مونا کلوز قائدتا نباید یک کلمه از زبان مشترک را می‌فهمید؛ اما هنگام گوش کردن به صحبت‌های دخترک برده، به نشانه تایید سرش را تکان می‌داد و گاه به گاه با انتهای تازیانه‌اش سقلمه‌ای به دخترک می‌زد. «بهشون بگو اینا برای یه شبانه روز اینجا وایسادن. بدون آب و غذا. بهش بگو اگه من دستور بدم اونا اینقدر اینجا وایمیستن تا از پا بیافتن، و وقتی که نهصد و نود و نهمین نفر هم روی همین آجرا ازپا دربیاد، آخرینشون بازم بدون حرکت اونجا وایمیسته و تکون نمیخوره، تا مرگ سراغش بیاد. اونا یه همچین شهامتی دارن. اینو بهش بگو.»

هنگامی که مترجم مودب حرفش را تمام کرد، آرستان ریش‌سپید انتهای چماغ چوبی خود را روی آجرها کوبید. *تَپ تَپ*. تا بدین صورت نارضایتی خود را آشکار کند و گفت: «من بهش میگم حماقت، نه شهامت.» پیرمرد موافق رفتن به آستاپور نبود و نظر مساعدی نسبت به خریدن این ارتش برده‌ها نداشت. *یه ملکه باید نظر همه رو قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسه، بشنوه*، این دلیلی بود که دنی بخاطرش او را به میدان افتخار آورده بود، نه اینکه از دنی مراقبت کند. خون‌سوارانش بخوبی از او محافظت می‌کردند. او سر جرا مورمونت را برای محافظت از رعیت و اژدهاهایش در کشتی باقی گذارده بود. کاملاً بر خلاف میلش، او اژدهاها را در زیر عرشه محبوس کرده بود. بسیار خطرناک بود که به آنها اجازه دهد آزادانه روی شهر پرواز کنند. دنیا پر از مردانی بود که به کمال میل حاضر بودند اژدهاها را بکشند، حتی اگر تنها به این دلیل باشد که آنها را اژدهاکش بنامند.

برده‌دار از دختر مترجم پرسید: «اون پیرمرد بوگندو چی گفت؟» هنگامی که دختر برایش ترجمه کرد، لبخندی زد و گفت: «به وحشی‌ها بگو که ما بهش میگیم فرمانبرداری. ممکنه قویتر، سریع‌تر و گنده‌تر از آویژه‌ها وجود داشته باشه، تعداد کمی حتی ممکنه به اندازه اینها مهارت کار با شمشیر و سپر رو داشته باشند، اما میون تمام دریاها شما هیچ وقت نمیتونید مطیع‌تر از اینها پیداکنید.»

هنگامی که کلمات ترجمه شدند، آرستان گفت: «گوسفندا مطیعن.» او هم تا حدی زبان والیریایی را می‌دانست، البته نه به اندازه دنی. اما به مانند او خود را به ندانستن می‌زد.

هنگامی که کلمات ترجمه شد، کرازنیس مو ناکلوز با لبخندی دندانهای بزرگ و سفیدش را به نمایش گذاشت. «فقط یه کلمه کافیه تا این گوسفندا دل و روده بدبویِ عتیقه اونو روی آجرها بریزن. اما اینو بهشون نگو. بگو این حیوونا بیشتر سگ هستن تا گوسفند. اونا تو اون هفت پادشاهی سگ و اسب میخورند؟»

«اونا خوک و گاو رو ترجیح میدن، عالیجناب»

«گوشت گاو، پی‌فَگ[1]، غذای وحشی‌های کثیف»

دنی بی‌توجه به آنها با قدم‌های آهسته‌ای به سمت انتهای صف سربازان برده براه افتاد. دخترها پشت سرش به همراه سایبان ابریشمی می‌آمدند تا او را در زیر سایه نگاه دارند. اما هزار مرد پیش رویش از چنین حفاظی برخوردار نبودند. بیش از نیمی از آنها پوستی مسی رنگ و چشمانی به رنگ قهوه‌ای بادامی دوتراکی و لاهازاری[2] داشتند. اما دنی مردانی از شهرهای آزاد را نیز در میان صف آنها مشاهده کرد. در کنارشان چهره های رنگ پریده کارثی و سیاه آبنوسی جزایر تابستان و سایر نژادهایی که او نمی شناختشان، حضور داشتند. برخی هم رنگ و آبی مشابه با کرازنیس مو ناکلوز داشتند. موهای زبر سرخ و سیاهی که نشان اهالی باستانی گیس بود. کسانی که خود را پسران هارپی می‌نامیدند. *اونا*

---

۱ - Pfag هرقدر هم که تو اینترنت گشتم معنای درستی برای این کلمه پیدا نکردم. یک معنی اون به دختر زشتی اطلاق میشه که به زوور آرایش خودش رو زیبا نشون میده(عین خیلی از دخترهای امروزی!!) معنی دوم که بیشتر به جمله ما میخوره اینه که این کلمه مخفف این عبارته «انجمن فوتبالیست‌های حرفه‌ای کشور غنا»!!!!!!!

۲ - Lhazerene - یعنی اهل لاهازار

حتی همنژادهای خودشون رو هم می فروشند. قاعدتاً نباید از این بابت شگفت‌زده می‌شد. دوتراکی‌ها هم همین‌کار را می‌کردند. آن هنگام که یک کالاسار به کالاساری دیگری در دریای علف برخورد می‌کرد.

برخی از سربازان بلند قامت و برخی کوتاه قد بودند. دنی تخمین زد محدوده سنی آنها از چهارده تا بیست سال باشد. گونه‌هاشان صاف و چشمان همه یکسان بود. حتی با رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای و آبی و کهربایی. دنی با خود اندیشید، *اونا همه مثل یه مرد هستند.* تا اینکه به خاطر آورد آنها اصلاً مرد نیستند. تمام آویژه‌ها خواجه بودند. تک تک آنها. او از طریق دختر برده از کرازنیس پرسید: «چرا اونارو اخته کردین؟ من همیشه شنیدم یه مرد کامل قوی‌تر از یه خواجه است.»

هنگامی که سوال به او منتقل شد، کرازنیس مو ناکلوز گفت: «یه خواجه‌ای که تو جوونی اخته شده باشه هرگز قدرت حیوانی شوالیه‌های وستروسی شما رو نداره. این درسته. یه نره گاو هم قویه، اما نره‌گاوها هر روز تو گودهای مبارزه میمیرند. همین سه روز پیش یه دختر نه ساله یکیشون رو تو گود جوتیل[1] کشت. آویژه ها چیزی بهتر توان و قدرت دارند. بهشون بگو، اونا آرایش نظامی دارند. ما به سبک امپراطوری کهن میجنگیم. آره، اونا سپاه منظم گیس کهن هستن که دوباره برمیگردن. کاملاً مطیع، کاملاً وفادار و مطلقاً بدون ترس.»

دنی صبورانه به صحبت های مترجم گوش داد.

پس از آنکه دختر حرفش را تمام کرد، آرستان گفت: «حتی شجاعترین مردها هم از مرگ و چلاق شدن میترسن»

کرازنیس پس از شنیدن آن مجدداً لبخند زد و گفت: «به این پیرمرده بگو بوی شاش میده و واسه سرپا وایسادن یه عصا لازم داره»

«واقعا عالیجناب؟»

---

۱ - Jothiel

او با تازیانه‌اش سقلمه‌ای به دخترک زد و گفت: «نه، نه واقعاً، تو یه دختری یا یه بز که همچین سوال احمقانه‌ای میپرسی؟ بگو آویژه‌ها مرد نیستن. بگو ترس برای اونا هیچ معنایی نداره. و چلاق شدن از اون هم کمتر.» او در مقابل تنومندترین آنها ایستاد. کسی که چهره‌اش به لاهازاری‌ها شباهت داشت. او به سرعت شلاقش را بالا برد و ردی از خون روی یکی از گونه‌ها مسی‌رنگ مرد باقی گذاشت. خواجه پلک زد و در حال خونریزی در جای خود باقی ماند. کرازنیس پرسید. یکی دیگه میخوای؟»

«اگه تمایل دارید، عالیجناب.»

برای دنی بسیار سخت بود که وانمود کند که نمیفهمد. قبل از آنکه کرازنیس بتواند مجدداً شلاقش را بالا ببرد دنی دستش را روی بازوی او گذاشت. «به ارباب عزیزت بگو که من فهمیدم چقدر آویژه‌های شما قدرتمند هستند و با چه شجاعتی درد رو تحمل میکنند»

وقتی که جملات به والیریایی ترجمه شد کرازنیس پوزخندی زد. «به این فاحشه نادون غربی بگو این قضیه هیچ ربطی به شجاعت نداره.»

«ارباب عزیز میگن که این شجاعت نیست، علیاحضرت.»

«بهش بگو اون چشم فاحشه‌های خودش رو باز کنه»

«ایشون تمنا دارن که با دقت توجه کنید، علیا حضرت»

کرازنیس به سمت خواجه بعدی در صف رفت. جوان بلند بالایی با چشمان آبی و موهای بورِ کتانیِ لایسی. «شمشیرت» خواجه زانو زد، شمشیرش را ار غلاف خارج کرد و قبضه آن را بالا آورد. شمشیر کوتاه بیشتر مناسب سوراخ کردن بود و نه بریدن. اما لبه آن به نظر بسیار تیز می‌آمد. کرازنیس دستور داد: «بلند شو.»

«بله عالیجناب.» خواجه بلند شد و کرازنیس مو ناکلوز به آرامی تیغ را روی بالاتنه‌اش لغزاند و خط سرخ باریکی روی شکم و میان دنده‌هایش به جایی گذاشت. سپس نوک شمشیر را در زیر دایره بزرگ صورتی رنگ نوک پستان مرد فرو کرد و شروع به عقب و جلو کردن آن نمود.

هنگامی که خون از سینه مرد جاری شد، دنی از دختر پرسید: «اون داره چیکار میکنه؟»

«به اون ماده گاو بگو ناله کردن رو تموم کنه.» کرازنیس بدون اینکه منتظر ترجمه بماند ادامه داد: «این کار چندان براشون درد زیادی نداره. مردا به نوک پستان نیازی ندارن، و خواجه‌ها خیلی کمتر.» نوک سینه از یک رشته باریک پوست آویزان بود. کرازنیس آن را برید و غلطان روی آجرها انداخت. و روی سینه چشم سرخ گردی برجای گذاشت که به شدت خون می‌گریست. خواجه حرکتی نکرد تا زمانی که کرازنیس قبضه شمشیر را به سمتش دراز کرد. «بگیر. کارم باتو تمومه.»

«این بنده مفتخره که به شما خدمت کرده.»

کرازنیس رو به دنی کرد. «اونا هیچ دردی حس نمیکنند، میبینی؟»

دنی از طریق مترجم پرسید: «چطور ممکنه؟»

کرازنیس پاسخ داد: «شراب شجاعت. البته این اصلاً شراب واقعی نیست، اما از بلادونای سمی، لارو مگس خون‌خوار، ریشه کُنارِ سیاه و کلی چیزهای محرمانه دیگه درست شده. اونا از روزی که اخته میشن، با هر وعده غذا از این شربت میخورند و با گذشت هر سال احساس دردشون کمتر و کمتر میشه. این باعث میشه که نه تو جنگ ترسی داشته باشن و نه کسی بتونه اونا رو شکنجه کنه. به زن وحشی بگو که رازهاش پیش آویژه‌ها محفوظ میمونند. اون میتونه اونا رو برای حفاظت از شورای خودش و یا حتی اقامتگاهش استفاده کنه و اصلاً نگران نباشه که ممکنه چی رو بشنوند.»

«توی یونکای و میرین، پسرها رو با درآوردن بیضه‌هاشون اخته میکنند. یه همچین حیوونی دیگه نازا میشه. بااین‌وجود هنوز هم میتونه شق کنه. ما اونا رو کاملاً اخته میکنیم. آویژه‌ها، خالصترین موجودات این دنیا هستن.» او دوباره خنده سفید و گشاده‌ای به دنی و آرستان تحویل داد. «من شنیدم که تو پادشاهی غروب، مردا رسماً سوگند میخورند که پاک بمونند و ازدواج نکنند و فقط به خاطر انجام وظیفه خودشون زندگی کنند. هیمنطوریه؟»

وقتی که سوال ترجمه شد، آرستان گفت: «همینطوره. فرقه‌های مختلفی اینطور هستند. اساتیدِ سیتادل، سپتون‌ها و سپتاها که به هفت خدا خدمت میکنند. خواهران خاموشِ مردگان، گاردشاه و نگهبانان شب...»

برده‌دار پس از شنیدن ترجمه، غرولندکنان گفت: «بیچاره‌ها. مردا برای یه همچین زندگی‌ای ساخته نشدن. اونا هر روز تو عذابِ وسوسه گرفتارن. هر احمقی باید اینو بفهمه. و حتماً بیشترشون در مقابل "خود" پست‌تر و حقیرترشون کم میارن. اما آویژه‌های ما نه. اونا طوری با شمشیرهاشون وصلت کردن که برادرهای قسم خورده شما نمیتونند آرزوش رو داشته باشن. هیچ زن و مردی نمیتونه اونا رو وسوسه کنه.»

دختر محتوای صحبت‌های اربابش را بسیار مؤدبانه‌تر منتقل کرد. هنگامی که حرف‌های دختر تمام شد، آرستان ریش‌سپید مخالفت کرد. «بجز شهوت راه‌های دیگه‌ای هم برای وسوسه یه مرد وجود داره.»

«مردا آره اما آویژه‌ها نه. غارت هم مثل تجاوز، هیچ لذتی براشون نداره. اونا هیچی ندارند جز سلاحشون. ما حتی بهشون اجازه ندادیم که اسمی داشته باشند.»

«اسم ندارن؟» دنی رو به منشی کوچک اخم کرد. «ارباب عزیز همینو گفت؟ اونا اسمی ندارن؟»

«همینطوره علیاحضرت»

کرازنیس در مقابل یک برده گیسکاری ایستاد.کسی که میتوانست برادر بلندتر و خوش اندامتر خودش باشد. با شلاقش تلنگری آرام به مدال برنزی روی کمربند شمشیر برده زد. «اسمش اینجاست. به اون هرزه وستروسی بگو

میتونه خط گیسکاری رو بخونه یا نه.» هنگامی که دنی اعتراف کرد که نمیتواند بخواند، کرازنیس رو به برده کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

«کَکِ سرخ، عالیجناب»

دخترک گفتگوی آنها را به زبان معمول تکرار کرد.

«دیروز چی بود؟»

«موش سیاه، عالیجناب»

«و روز قبلش؟»

«کَکِ قهوه‌ای عالیجناب»

«و قبلش؟»

«این بنده بیاد نمیاره، عالیجناب، وزغ آبی یا کرم آبی»

کرازنیس به دختر دستور داد: «به اون زنه بگو اسم همشون همینطوریه. این یادشون میندازه که اونا حیوونای موذی هستند. این لوح‌ها بعد از انجام هر وظیفه تو یه سطل خالی انداخته میشن و دفه بعد هم اتفاقی برداشته میشن.»

آرستان وقتی این حرف‌ها را شنید گفت: «بازم دیوونگی. چطور ممکنه که یه مرد هر روز یه اسم جدید یادش بمونه؟»

«اونایی که نمیتونند موقع تمرین از بقیه جدا میشن. مثل اونایی که نمیتونند تمام روز رو با همه وسائل همراهشون بِدَوَند، یا اونایی که نمیتونند تو تاریکی شب از یه کوه بالا برن، از روی فرشی از ذغال‌های داغ رد بشن یا یه نوزاد رو بکشند.»

به طور قطع لب‌های دنی با شنیدن آن حرف درهم شده بود، *اون اینو دید؟ یا همون اندازه که ظالمه، کور هم هست؟* او سریع رویش را برگرداند تا صورتش را تا زمان شنیدن ترجمه آن حرف‌ها بدون حالت نگه دارد. آن زمان بود که به خود اجازه داد تا بپرسد: «اونا نوزادای کیا رو میکُشند؟»

«برای اینکه کلاه نوک‌تیزشون رو به دست بیارن، هر آویژه با یه سکه نقره‌ای تو دستش باید به بازار برده‌فروش‌ها بره و یه نوزاد تازه به دنیا اومده رو پیدا کنه و جلوی چشم مادرش اونو بکشه. اینطوری ما مطمئن میشیم که دیگه هیچ ضعفی تو وجود اونها باقی نمونده»

دنی احساس ضعف کرد. *به خاطر گرماست،* سعی کرد اینطور به خود بقبولاند. «شما یه بچه رو از بغل مادرش میگیرید و اونو جلوی چشمش میکشید و بعدش در عوض یه سکه نقره به اون میدید؟»

وقتی این جملات برای کرازنیس ترجمه شد، او با صدای بلند خندید. «چه کودن نازک نارنجی و جیغ جیغویی! به این فاحشه وستروسی بگو که اون سکه برای مادر بچه نیست، واسه صاحب بچه است. آویژه‌ها اجازه ندارند که دزدی کنند.» او شلاقش را روی پایش می‌زد. «بهش بگو خیلی کم پیش میاد کسی تو این امتحان رد بشه. باید بگم که سگا براشون سخت‌تره. اون روزی که پسرا اخته میشن. ما به هرکدومشون یه توله سگ میدیم. انتهای سال اول آموزش، باید اون سگا رو خفه کنند. هر کسی که نتونه، کشته میشه و غذای سگ‌های زنده میشه. ما فهمیدیم که این کار درس خیلی خوبی برای دیگرانه.»

بارستان درحین گوش دادن به این حرف‌ها، انتهای چماقش را روی آجرها می‌کوبید. *تپ تپ تپ*، آهسته و پیوسته. *تپ تپ تپ*. دنی او را دید که نگاهش را برگرداند، انگار که دیگر تحمل نگاه کردن به کرازنیس را ندارد.

دنی به دختر گفت: «ارباب عزیز گفت که این خواجه‌ها هیچ وقت با سکه و بدن وسوسه نمیشن. اما ممکنه بعضی از دشمنای من بهشون پیشنهاد آزادی بدن تا در عوض به من خیانت کنند...»

برده‌دار پاسخ داد: «اونا فوراً اون طرف رو میکشند و سرش رو براتون میارن. اینو بهش بگو. ممکنه بقیه برده‌ها به امید آزادی دزدی کنند یا نقره تلنبار کنند، اما اگه یه مادیان کوچولو به عنوان هدیه به یه آویژه پیشنهاد بشه، اون قبولش نمیکنه. اونا خارج از این مسؤلیت، زندگی دیگه‌ای ندارند. اونا سربازن. فقط همین»

دنی تصدیق کرد: «چیزی که من میخوام سربازه»

«بهش بگو، پس خیلی خوبه که به آستاپور اومده. ازش بپرس سپاهی که میخواد بخری چه اندازه‌ایه؟»

«چنتا آویژه برای فروش دارید»

«فعلاً هشت هزار نفر کامل آموزش دیدند و آماده‌اند. اون باید بدونه فقط اونا رو دسته دسته میفروشیم. صدتایی یا هزارتایی. یه زمانی ده‌تایی هم میفروختیم، به عنوان نگهبان خانگی، اما معلوم شد که کار درستی نیست. ده‌تا خیلی کمه. اونا با برده‌های دیگه قاطی میشن. حتی با آدم‌های آزاد. اونوقت فراموش می‌کنند که کی و چی هستن.» کرازنیس صبر کرد تا کلمات به زبان عمومی ترجمه شوند و سپس ادامه داد. «این ملکه گدا باید بدونه که یه همچین چیزهای فوق‌العاده‌ای ارزون بدست نمیان. تو یونکای و میرین، برده‌های شمشیرزنی پیدا میشن که قیمتشون از شمشیرهاشون کمتره، اما آویژه‌ها بهترین نیروهای پیاده تو تمام دنیا هستن و هرکدومشون نشونه سال‌ها تمرینند. بهش بگو اونا شبیه فولاد والیریایی هستند. بارها روی هم تا شدند و سالها چکش خوردن، تا اینکه محکم‌تر و انعطاف‌پذیرتر از هر فلزی روی زمین شدند.»

دنی گفت: «من فولاد والیریایی رو میشناسم. از ارباب عزیز بپرس که آویژه‌ها برای خودشون فرمانده دارن یا نه»

«شما باید از خودتون یه فرمانده بالای سرشون بذارید. ما بهشون یاد دادیم که اطاعت کنند، نه اینکه فکر کنند. اگه دنبال عقل و شعوره، بذار چنتا منشی بخره»

«و در مورد تجهیزاتشون؟»

کرازنیس گفت: «شمشیر، سپر، صندل و پیراهن بی‌آستین لایه‌دار همراهشون هست. و البته کلاه نوک‌تیز. اگه بخواید می‌تونند زره هم بپوشند، اما باید براشون تهیه کنید.»

سوال دیگری به ذهن دنی نمی‌رسید. او به آرستان نگاهی انداخت. «ریش‌سپید. تو سال‌های زیادی عمر کردی. حالا که اونارو دیدی، نظرت چیه؟»

پیرمرد دردم پاسخ داد: «من میگم نه، علیاحضرت»

دنی پرسید: «چرا؟ راحت حرفت رو بزن» دنی تصور کرد که می‌داند او چه خواهد گفت، اما می‌خواست که دخترک برده هم بشنود، پس احتمالاً کرازنیس مو ناکلوز نیز بعداً می‌شنید.

آرستان گفت: «ملکه من، هزاران ساله که هیچ برده‌ای تو هفت پادشاهی وجود نداره. هم خدایان قدیم و هم خدایان جدید برده‌داری رو کار زشت و پلیدی می‌دونند. این کار شوم و نحسیه. اگه درحالی وارد وستروس بشید که یه ارتش از برده‌ها پشت سرتون باشن، خیلی از آدم‌های خوب فقط به همین دلیل بر علیه شما میشن. شما صدمه بزرگی به هدف و ارمان خودتون و شرافت خاندانتون میزنید»

دنی گفت: «اما بازم من باید یه ارتش داشته باشم. اون پسره جافری، با یه خواهش مؤدبانه تخت آهنین رو به من نمیده»

ریش‌سپید قول داد: «اون روزی که پرچم خودتون رو بلند کنین، نیمی از وستروس با شما خواهند بود. علاقه فراوون به برادرتون ریگار هنوز تو یادها زنده است»

دنی گفت: «و پدرم؟»

پیرمرد قبل از پاسخ، مکثی کرد. «شاه ایریس هم فراموش نشده. اون سال‌ها آرامش رو به مملکت داد، علیاحضرت. شما به برده‌ها نیاز ندارین. ارباب ایلیریو میتونند تا وقتی که اژدهاها بزرگ بشن، از شما محافظت کنند و

پیغام‌رسون‌هایی رو از طرف شما پنهونی به اون طرف دریای باریک بفرستن تا لردهای بلندمرتبه رو از نیت و هدف شما باخبر کنند»

«همون لرهای بلندمرتبه‌ای که پدرم رو تو دست‌های شاهکش رها کردن و جلوی رابرت غاصب زانو زدن؟»

«حتی اونایی که زانو زدن هم ممکنه ته دلشون آرزوی بازگشت اژدهاها رو داشته باشن»

دنی گفت: «شاید» در هر زبانی "*شاید*" کلمه‌ای فریبنده و گول‌زننده بود. او به سمت کرازنیس مو ناکلوز و دخترک برده‌اش برگشت. «من باید به دقت بررسی کنم»

برده‌دار شانه‌ای بالا انداخت. «بهش بگو زود فکراش رو بکنه. کلی خریدار دیگه هم هست. همین سه روز پیش من این آویژه‌ها رو نشون یه پادشاه دزدان دریایی دادم که میخواست همه اونا رو بخره.»

دنی شنید که دخترک برده گفت: «اون دزد دریایی فقط صدتا میخواست، عالیجناب.»

کرازنیس با انتهای شلاقش سقلمه‌ای به دخترک زد. «همه دزدای دریایی دروغگواند. اون همشون رو میخره. اینو بهش بگو دختر»

دنی می‌دانست که بیش از صد نفر را خواهد خرید. البته اگر اصلاً بنا بود که بخرد. «به ارباب عزیزت یادآوری کن که من کی هستم. بهش یادآوری کن که من دینریس طوفان‌زاد، مادر اژدهایان، ناسوخته[1]، ملکه اصیل‌زاده هفت پادشاهی وستروس هستم. من از خون ایگان فاتح و قبل از اون از والیریای کهن هستم.»

حتی وقتی که این کلمات به زبان زشت او برگردانده شد، هیچ تأثیری در آن برده‌دار چاق و عطرزده نداشت. او بر سر مترجم بیچاره غرید: «اون موقع که والیریایی‌های کثافت هنوز گوسفند بودند، گیس کهن یه امپراتوری بود. ما پسرای هارپی هستیم.» او شانه‌ای بالا انداخت. «زبونم از پرچونگی با این زن خشک شد. شرق یا غرب فرقی نداره. تا وقتی که با آبنبات و شیرینی شکم اونا رو پر نکنی و سر کیفشون نیاری، تصمیم نمیگیرند. اگه این سرنوشت منه، خب بزار باشه.

۱ - یا آن کَس که نسوخت

به این فاحشه بگو اگه تو شهر عزیزمون نیاز به راهنمایی داره، کرازنیس مو ناکلوز با افتخار بهش کمک می‌کنه... و اگه بیشتر از اونی که به نظر میاد، یه زن باشه، کرازنیس در خدمتشه»

مترجم گفت: «ارباب عزیز کرازنیس مو ناکلوز بسیار خوشحال میشه که در حین بررسی‌هاتون، آستاپور رو نشونتون بده، علیاحضرت»

کرازنیس لبانش را لیسید: «من بهش مغز خمیر شده سگ و خورشت عالی و پرچرب اختاپوس قرمز و جنین توله سگ میدم»

«ایشون میگن، غذاهای لذیذ زیادی اینجا پیدا میشه»

برده‌دار غرولندکنان گفت: «بهش بگو که اهرام ما تو شب چقدر زیبا هستن. بهش بگو من عسل رو از سینه‌هاش می‌لیسم، یا اگه دوست داره اجازه میدم که اون از روی مال من بلیسه»

دخترک برده گفت: «آستاپور موقع غروب خیلی زیباتره. اربابای عزیز روی هر اِیوون فانوسای ابریشمی روشن می‌کنند. اینطوری همه هرم‌ها با رنگ‌های مختلفی می‌درخشند. قایق‌های تفریحی روی "کِرم"[1] گشت می‌زنند و برای غذا و شراب و سرگرمی‌های دیگه به جزیره‌های کوچیک سر می‌زنند.»

کرازنیس اضافه کرد: «ازش بپرس که دوست داره گودهای مبارزه مارو ببینه؟ گود دوکُور[2] یه برنامه دلقک‌بازی درست و حسابی برای بعد از ظهر داره. یک خرس و سه‌تا پسر کوچیک. یه پسر رو تو عسل غلطوندن، یکی دیگه رو تو خون و اون یکی رو تو ماهی گندیده، و اون میتونه روی اینکه خرس کدومشون رو اول میخوره شرطبندی کنه»

تپ تپ تپ، دنی صدایش را شنید. چهره ریش‌سپید بدون حالت بود، اما چماقش، خشمش را آشکار می‌کرد. *تپ تپ تپ*. دنی خود را وادار به لبخندزدن کرد. رو به مترجم گفت: «من خرس خودم رو روی بلاریون دارم و اگه پیشش برنگردم ممکنه منو بخوره»

---

۱ - نام رودخانه ای در آستاپور

۲ - Douquor

وقتی کلمات برای کرازنیس ترجمه شدند، او گفت: «دیدی؟ این زنه نیست که تصمیم میگیره. زنیکه واسه اون مرده کار می‌کنه.[1] مثل همیشه.

دنی گفت: «از ارباب عزیز بابت مهربانی و صبرشون تشکر کن و بهش بگو که من روی همه چیزهایی که اینجا یادگرفتم، فکر می‌کنم.» بازویش را به آرستان ریش‌سپید سپرد تا او را از میان میدان به تخت روانش برساند. آگو و ژوگو با پاهای پرانتنزی و قدم‌های خودنمایانه‌ای دو طرف آنها می‌آمدند، این طرز راه رفتنِ همه اسب‌سالارانی بود که مجبور به پیاده شدن از اسب و راه رفتن همچون همه مردم فانی می‌شدند.

دنی با چهره‌ای درهم وارد تخت روان خود شد و اشاره کرد تا آرستان هم در کنارش در تخت روان بنشیند. مردی به سن و سال او نباید در این گرما پیاده راه را می‌پیمود. هنگامی که براه افتادند، دنی پرده‌های تخت روان را نبست. وقتی آفتاب با چنین شدتی به این شهر آجری می‌تابید، هر نسیمِ راه‌گم‌کرده‌ای نیز مقتنم بود. حتی اگر همراهش غبار سرخ رنگی چرخ زنان می‌آمد. *بجز این، من لازمه که ببینم.*

آستاپور شهر عجیبی بود. حتی برای کسی که در میان "خانه غبار" قدم زده بود و در "بطن جهان" در پای "مادر کوه‌ها" حمام کرده بود. تمام خیابان‌ها پوشیده از همان آجری بود که کف میدان را فرش کرده بود. هرم‌های پله‌دار، چاله‌هایِ عمیق گودهای مبارزه با حلقه صندلی‌های شیبدارشان، فواره‌های گوگرددار و غارهای کم‌نور شرابشان و دیوارهای کهنه‌ای که شهر را در برگرفته بود. با خود گفت، *اینهمه آجر، چقدر قدیمی و مخروبس.* غبار سرخ همه‌جا بود. با هر وزش باد در میان جوی‌ها می‌رقصید. تعجبی نداشت که همه زنان آستاپوری صورت‌های خودشان را می‌پوشاندند. غبار سرخ بدتر از شن چشم‌ها را می‌سوزاند.

ژوگو درحالی که پیش روی تخت روان او می‌راند، فریاد می‌زد: «راهو باز کنید! راهو واسه مادر اژدهاها بازکنید!» اما زمانی که او شلاقِ قبضه‌نقره‌ای که دنی به او هدیه داده بود را از کمر باز کرد و به هوا تازیانه‌ای زد، دنی سرش را از

---

[1] - مطمئن نیستم که این جمله ترجمه درستی از این عبارت باشه: it is this man she runs to. As ever

میان پرده‌های تخت روان بیرون آورد و او را از این کار منع کرد. دنی به زبان دوتراکی گفت: «اینجا نه، همخون من. این آجرها به اندازه کافی صدای شلاق‌ها رو شنیدن»

هنگام صبح که آنها از اسکله براه افتاده بودند، خیابان‌ها تا حد زیادی سوت و کور بودند، حالا نیز به زحمت شلوغ‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند. فیلی با تخت روانی با دیواره‌های مشبک بر روی پشتش سلانه سلانه از کنارشان عبور کرد. پسری برهنه با پوستی ترک خورده و پوسته پوسته شده در جوی خشک آجری نشسته بود. درحالی که دماغش را را بالا می‌کشید و با چهره‌ای عبوس به چند مورچه در کف خیابان خیره شده بود. با شنیدن صدای سم اسبان سرش بالا آورد و با دهانی باز به مشاهده عبور ستونی از نگهبانان سوار در میان ابری از غبار سرخ و خنده‌های تند و تیز پرداخت. لوح‌های مسی دوخته شده به رداهایشان همچون خورشیدهای بی‌شماری می‌درخشیدند اما پیراهن‌هایشان از پارچه کتانی گلدوزی شده بود، در پایین تنه آنها صندل به پا داشتند و دامن‌های پلیسه‌دار کتانی پوشیده بودند. هیچ کدام کلاهی به سر نداشتند و موهای سرخ و سیاه و صاف هر مرد با اشکالی جالب و جذاب حالت گرفته بود. اشکالی چون شیپورها، بال‌ها و شمشیرها و حتی مشت گره کرده. به همین خاطر آنها شبیه تعدادی از شیاطین بودند که از جهنم هفتم گریخته‌اند. پسرک برهنه به همراه دنی برای مدتی به آنها نگاه کرد، اما ایشان به سرعت عبور کردند و او دوباره با مورچه‌های خود مشغول شد و باز دماغش را بالا کشید.

دنی با خود گفت، *اینجا یه شهر قدیمیه، اما مثل دوران شکوهش پرجمعیت نیست، حتی به اندازه کارث و پنتوس و لیس هم شلوغ نیست.*

تخت روانش در محل تقاطع خیابان ناگهان متوقف شد تا اجازه دهد گله‌ای از برده‌ها همراه با شلاق‌های سرپرست خود، شتابان از مقابل آنها عبور کنند. دنی دریافت که آنها آویژه نیستند. اما با موهای سیاه و پوست قهوه‌ای روشن شباهت بیشتری به انسان‌های عادی داشتند. در میان آنها زن نیز یافت می‌شد، اما کودک نه. همه آنها برهنه بودند. دو آستاپوری پشت سرشان سوار بر الاغ‌های سفید رنگ می‌آمدند. یک مرد در توکار ابریشمی قرمز و زنی روبنددار با لباس کتانی نازکی به رنگ آبی که با فلس‌هایی از سنگی لاجوردی تزئین شده بود. زن در میان موهای سرخ و سیاهش یک شانه از آج فیل داشت. مرد بعد از زمزمه‌ای در گوش زن، خندید، در حالی که هیچ توجهی به دنی نداشت، همانطور که

هیچ توجهی به بردگان خود و پیشکاری با شلاقی پنج رشته‌ی درهم پیچیده‌ای در دستش، نداشت. پیشکار یک دوتراکی درشت و تنومند بود که با افتخار طرحی از هارپی به زنجیر کشیده شده بر روی سینه‌اش خالکوبی کرده بود.

ریش‌سپید در کنارش زمزمه کرد: «آستاپور از خون و آجر ساخته شده. مردمانش هم از خون و آجر هستن»

دنی با کنجکاوی پرسید: «منظورت چیه؟»

«یه شعر قدیمی بود که وقتی پسر بچه بودم، یه استاد اونو بهم یاد داده بود. هیچ وقت نمیدونستم که چقدر این حرف واقعیت داره. سرخی آجرهای آستاپور از خون برده‌هاییه که اونو ساختن»

دنی گفت: «من کاملاً باورش میکنم»

«پس قبل از اینکه قلب شما هم به آجر تبدیل بشه، اینجا رو ترک کنید. همین امشب، موقع مد عصرگاهی از اینجا برید»

دنی با خود گفت، *ایکاش میتونستم این کارو بکنم.* «سر جورا میگه وقتی مه از آستاپور میرم، باید یه ارتش داشته باشم»

پیرمرد به او یادآوری کرد: «سر جورا هم خودش یه برده‌دار بوده، علیاحضرت. تو پنتوس و میر و تایروش شمشیرزن‌های مزدوری هستند که میتونید اونا رو استخدام کنید. مردی که برای سکه آدم میکشه شرافتی نداره، اما حداقل برده نیست. تمنا میکنم که ارتشتون رو اونجا پیدا کنید»

«برادر من پنتوس و میر و برارووس رو دیده. تقریباً به همه شهرهای آزاد رفته. اربابان و ناظمان به برادرم شراب و وعده خُروندند، اما روحش تا زمان مرگ گرسنه بود. یه مرد نمیتونه تمام عمرش از کاسه گدایی بخوره و یه مرد باقی بمونه. من طعم اینو تو کارث چشیدم. همون کافی بود. من کاسه به دست به پنتوس نمیرم»

آرستان گفت: «مثل یه گدا وارد اونجا شدن بهتره تا مثل یه برده‌دار»

«اینو کسی میگه که خودش هیچ‌کدوم از اینها نبوده» پرده‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزید «میدونی فروخته شدن چه حسی داره، ملازم؟ من میدونم. برادرم با وعده یه تاج طلایی منو به کال دروگو فروخت. البته، دروگو یه تاج طلایی سرش گذاشت، اما نه به اون شکلی اون آرزوش رو داشت، و من... خورشید و ستارگانم منو یه ملکه کرد، اما اگه اون یه مرد دیگه بود، احتمالاً شرایطم کاملاً فرق میکرد. خیال میکنی که فراموش کردم ترسیدن چه حسی داره؟»

ریش‌سپید به نشانه تعظیم سرش را خم کرد. «علیاحضرت، من قصد توهین نداشتم»

«فقط دروغه که باعث توهین به من میشه، نه یه توصیه صادقانه» دنی به آرامی روی دست لکه‌دار آرستان زد تا به او دلگرمی دهد. «اخلاق من اژدهاییه. فقط همین. نباید بذاری این تو رو بترسونه»

ریش‌سپید لبخند زد: «سعی می‌کنم و یادم میمونه»

دنی با خود فکر کرد، *اون چهره مهربون و طاقت زیادی داره.* نمی‌توانست درک کند که چرا سر جورا به این پیرمرد بی‌اعتماد بود. *ممکنه به خاطر این باشه که اون به اینکه من یه مرد دیگه برای حرف زدن پیدا کردم، حسادت میکنه؟* ناخواسته افکارش به سمت شبی برگشت که شوالیه تبعیدیش در بلاریون او را بوسید. *اون هیچ وقت نباید این کارو میکرد. اون سه برابر من سن داره، و نسبت به من از خانواده‌ی خیلی پست‌تریه، و من هرگز بهش اجازه ندادم. یه شوالیه واقعی هیچ وقت ملکه خودش رو بدون اجازه اون نمیبوسه.* دنی مراقب بود که دیگر هرگز با سر جورا تنها نشود و هنگامی که سوار بر کشتی بودند، همواره کنیزانش و گاهی خون‌سوارانش را همراه خود نگاه می‌داشت. *تو چشماش میبینم که یه بار دیگه میخواد منو ببوسه.*

دنی چیزی را که می‌خواست نمی‌توانست به زبان بیاورد.[1] اما بوسه سر جورا چیزی را در درونش بیدار کرده بود. چیزی که پس از مرگ دروگو به خواب رفته بود. گاهی خود را درحالی می‌یافت که مشغول فکر کردن به این موضوع بود که چه می‌شد اگر بجای کنیزش، مردی روی تخت باریکش کنارش خوابیده بود. به مرور این فکار برایش جذاب‌تر

---

۱ - مطمئن نیستم که معنی درست این عبارت رو فهمیده باشم: What Dany wanted she could not begin to say شایدم درستش این باشه که : دنی نمی‌توانست آنچه می‌خواست را توصیف کند

از قبل می‌شد. گاهی چشمانش را می‌بست و به آن مرد می‌اندیشید. اما هرگز در رویایش سر جورا مورمونت را تصور نمی‌کرد. معشوقش مردی بسیار جوان‌تر و دلنشین‌تر از او بود. گرچه چهره‌اش همچون سایه‌ای همواره تغییر می‌کرد.

یک شب چنان برانگیخته شده بود که نمی‌توانست بخوابد. دستش را در میان پاهایش فرو کرد و........تا اینکه یکی از اژدهایانش تکانی خورد و دیگری از آنسوی کابین جیغ کشید و ایری بیدار شد و دریافت که دنی مشغول چه کاری بوده است.

دنی می‌دانست که صورتش سرخ شده است، اما به طور قطع ایری در تاریکی نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. بدون هیچ حرفی کنیزش دست را روی سینه دنی گذاشت و دستش را........دنی جیغی کشید. شاید هم یکی از اژدهاها بود. پس از آن بدون معطلی ایری چرخید و دوباره به خواب رفت.

فردای آن روز همه چیز به نظر خواب و رویا می‌رسید. ارتباط سر جورا با این ماجرا چه بود؟ آیا ربطی به او داشت؟[1] دنی به خود یادآوری کرد، *من فقط دروگو رو میخوام. خورشید و ستارگانم رو. نه ایری و نه سر جورا، فقط دروگو.* اما دروگو مرده بود. او تصور می‌کرد که این احساسات با مرگ دروگو در برهوت سرخ مرده بود، اما یک بوسه خائنانه به نحوی همه آنها را زنده کرده بود. *اون هیچ وقت نباید منو میبوسید. اون از حد خودش تجاوز کرده و من این اجازه رو بهش دادم. نباید دیگه همچین اتفاقی بیافته.* او با حالتی مصمم لب‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را تکان داد و زنگ‌های بسته شده در میان موهایش به آرامی به صدا در آمدند.

در نزدیکی خلیج، شهر چهره زیباتری از خود نشان داد. هرم‌های بزرگ آجری در امتداد ساحل قرار داشتند. بلندترینشان صد و بیست متر ارتفاع داشت. انواع مختلفی از درختان، تاک و گل‌ها بر روی ایوان‌های پهنش روییده بود و بادی که در اطرافشان می‌وزید عطری سبز و خوشبو داشت. در بالای دروازه هارپی عظیم‌الجثه دیگری ایستاده بود. این یکی از گِلِ رُسِ پخته ساخته شده و به آشکارا در حال فروریختن بود. بیشتر از یک برجستگی کوچک از دم

---

۱ - در درستی ترجمه این جمله تردید دارم: And what did Ser Jorah have to do with it, if anything?

عقربش باقی نمانده بود. زنجیرهایی که با پنجه‌های رسی‌اش به چنگ گرفته بود، از جنس آهنی کهنه و زنگ‌زده بودند. هوا در کنار خلیج خنک‌تر بود. صدای برخورد موج‌ها به پایه‌های در حال پوسیدن، به شکل غریبی آرامش‌بخش بود.

آگو به دنی در پیاده شدن از تخت روان کمک کرد. بِلواس قدرتمند روی یکی از ستون‌های ستبر نشسته بود و یک ران کباب شده قهوه‌ای رنگ را می‌خورد. وقتی دنی را دید با خوشحالی گفت: «سگ! آستاپور سگای خوبی داره، ملکه کوچوله. می‌خوری؟» با خنده‌ای گشاده و چرب گوشت را به دنی تعارف کرد.

«خیلی لطف داری بِلواس، اما نه» دنی در زمان و مکانی دیگر گوشت سگ خورده بود، اما حالا به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند، آویژه‌ها و توله سگ‌های احمقانه‌شان بود. او با سرعت از کنار خواجه درشت هیکل گذشت و از روی تخته چوبی عبور کرد و وارد عرشه بلاریون شد.

سر جورا مورمونت منتظرش ایستاده بود. در حالی که با سر تعظیم می‌کرد، گفت: «علیاحضرت، سه نفر از برده‌دارها اومدند و رفتند. همراهشون چنتا منشی و همون تعداد برده برای بلند کردن و جابجایی اومده بودند. اونا قدم به قدم لوازم رو بررسی کردند و از هرچی که داشتیم یادداشت برداشتند.» او پشت سر دنی راه می‌رفت. «اونا چند نفر برای فروش دارن؟»

«هیچی» این مورمونت بود که او را خشمگین می‌ساخت یا این شهر با گرمای طاقت فرسایش، بوهای متعفن و عرق‌ها و آجرهای درحال فروریختنش؟ «اونا خواجه میفروشند، نه مرد. خواجه‌های آجری. مثل بقیه آستاپوری‌ها. من باید هشت هزار خواجه آجری با چشم‌های مرده که هیچ وقت تکون نمیخورند، بخرم؟ کَسایی رو بخرم که نوزادهای شیرخوار رو به خاطر کلاه نوک‌تیز میکشند و سگ‌های خودشون رو دار میزنند؟ اونا حتی اسم هم ندارند. پس به اونا نگو مَرد، سِر»

سر جورا به خاطر خشم او قدمی به عقب رفت و گفت: «کالیسی، آویژه‌ها وقتی یه پسر بچه هستن انتخاب میشن و آموزش‌هاشون......»

«من قبلاً همه چیو راجع به آموزشاشون شنیدم.» دویدن اشکی ناگهانی و ناخواسته را در چشمانش حس کرد. ناگهان دستش به بالا جست و سیلی محکمی بر صورت سر جورا نواخت. مقصر او بود یا گریه‌اش[1].

مورمونت دستش را روی گونه‌ای که سیلی خورده بود گذاشت. «اگه من باعث نارضایتی ملکه خودم...»

«آره، همین کارو کردی. من حسابی از دستت ناراضی‌ام، سِر. اگه تو شوالیه واقعی من بودی، هیچ وقت منو به این خوکدونی پست و پرگناه نمیاوردی.» *اگه تو شوالیه واقعی من بودی، هیچ وقت منو نمیبوسیدی، یا اونطوری به سینه‌هام نگاه نمی‌کردی یا...*

«هر طور که علیاحضرت دستور بدن. من به کاپیتان گرولئو میگم که تا موقع مد عصرگاهی آماده بادبادن کشیدن بشه، تا یه به یه خوکدونی دیگه بریم که کمتر پست و پرگناه باشه.»

دنی گفت: «نه» گرولئو از دماغه کشتی به آنها نگاه می‌کرد و خدمه او نیز درحال تماشا بودند. ریش‌سپید، خون‌سواران، ژیکوی و دیگران. همه با شنیدن صدای سیلی دست از کار خود کشیده بودند. «من میخوام که همین حالا برم، نه موقع مد. من می‌خوام که خیلی دور و خیلی سریع برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم، اما نمیتونم، میتونم؟ اونجا هشت هزار خواجه آجری هست و من باید یه راهی برای خریدنشون پیدا کنم.» با این حرف او را ترک کرد و پایین رفت.

در پشت در منقوش چوبی کابین کاپیتان، اژدهایا نش بی‌قرار بودند. دروگون سرش را بالا آورد و جیغ کشید. دود بی‌رنگی از سوراخ‌های بینی‌اش خارج شد و ویسیریون به سمتش بال زد و تلاش کرد که روی شانه‌اش بشیند، همانطور که وقتی کوچکتر بود این کار را می‌کرد. دنی گفت: «نه» و تلاش کرد به نرمی او را از روی شانه‌اش پایین بیاورد. «برای این کار دیگه خیلی بزرگ شدی، عزیزم» اما حیوان، دمِ سفید و طلایی خود را دور بازوی او پیچید و پنجه‌های سیاهش را در میان پارچه آستینش فرو کرد و به سختی خود را نگه‌داشت. به ناچار با خنده‌ای در صندلی بزرگ چرمی گرولئو فرو رفت.

---

۱ - بعیده معنی این جمله رو درست فهمیده باشم : It was either that, or cry.

ایری به او گفت: «وقتی شما رفتید اونا وحشی شدند، کالیسی. پنجه‌های ویسیریون در رو خراش داده. میبینید؟ و وقتی که برده‌دار اومد که اونا رو ببینه، دروگون میخواست فرار کنه. وقتی که دمش رو گرفتم که نذارم این کارو بکنه، اون برگشت و منو گاز گرفت» او جای دندان‌های رو دستش را به دنی نشان داد.

«هیچ‌کدوم سعی کردن که با آتیش راه فرارشون رو باز کنند؟» این چیزی بود که دنی بیش از همه از آن وحشت داشت.

«نه کالیسی، دروگون آتیش نفس رو بیرون داد. اما فقط تو فضای خالی. برده‌دارها جرأت نمیکردند بهش نزدیک بشن»

دنی دست ایری را در محلی که دروگون گاز گرفته بود، بوسید. «متأسفم که اون بهت آسیب رسوند. دروگون دلش نمیخواد که تو کابین کوچیک یه کشتی حبس بشه»

ایری گفت: «اژدهاها از این بابت شبیه اسبا و سوارکارا هستن. اسب‌ها زیر عرشه شیهه میکشند و به دیوارهای چوبی لگد میزنند، کالیسی. من صداشون رو میشنوم. ژیکوی میگه که وقتی شما نیستید، بچه‌ها و پیرزن‌ها هم جیغ میکشند. اونا این گاری آبی رو دوست ندارند. اونا از دریای سیاه نمکی خوششون نمیاد.»

دنی گفت: «میدونم. آره میدونم»

«کالیسی من غمگینه؟»

دنی اقرار کرد: «بله» *غمگین و سرگردون*

«لازمه کاری کنم که کلیسی لذت ببرند؟»

دنی قدمی از او فاصله گرفت. «نه. ایری، لازم نیست اون کارو انجام بدی. اتفاقی که اون شب افتاد، اون موقع که تو بیدار شدی...تو برده همخوابه من نیستی. من تو رو آزاد کردم. یادت میاد؟ تو...»

دختر گفت: «من کنیز مادر اژدهایان هستم. افتخار بزرگیه که کالیسی خودم رو راضی کنم»

دنی پافشاری کرد: «من اونو نمیخوام. نه نمیخوام.» با سرعت از او رو برگرداند. «حالا دیگه برو. میخوام تنها باشم. تا فکر کنم»

غروب در حال گسترده شدن بر روی آب‌های خلیج برده‌داران بود که دنی روی عرشه آمد. او کنار نرده‌ها ایستاد و آستاپور را تماشا کرد. با خود فکر کرد، *از اینجا تقریباً زیبا به نظر میاد.* ستارگان در حال ظاهر شدن در بالای سرش بودند و در زیرشان فانوس‌های ابریشمی – همانطور که مترجم کرازنیس وعده داده بود – قرار داشت. تمام هرم‌های آجری از نور می‌درخشیدند. *اما این پایین، تو خیابونا، میدونا و گودهای مبارزه، تاریکه. از همه تاریک‌تر سربازخونه‌هاست. همونجا که پسرهای کوچیک به توله سگ‌هایی که بعد از اخته شدن بهشون دادن، پسمونده‌های غذا رو میدن.*

قدم‌های آرامی را در پشت سرش شنید. «کالیسی، میتونم بی‌پرده صحبت کنم؟»

دنی رویش را برنگرداند. در حال حاضر توان نگاه کردن به چشمانش را نداشت. بعید نبود که اگر به چشمانش نگاه کند، دوباره به او سیلی بزند. یا به گریه بیافتد. یا او را ببوسد، و نمی‌دانست که کدامیک درست، کدامیک غلط و کدام کار دیوانگیست. «هرچی میخوای بگو، سِر»

«وقتی که ایگانِ اژدها تو ساحل وستروس پیاده شد، پادشاهان ویل و ریچ و راک، با عجله به سمتش نیومدن و تاجشون رو تحویلش ندادن. اگه میخواید که روی تخت آهنین اون بشینید، باید مثل ایگان، اونو با فولاد و آتیشِ اژدها به چنگ بیارید. معنیش اینه که قبل از اینکه این اتفاق بیافته، شما دستتون به خود آلوده میشه.»

دنی اندیشید، *خون و آتش* ، شعار خاندان تارگرین. در تمام عمرش این کلمات را می‌شناخت. «من با کمال میل خون دشمنانم رو میریزم. خون بی‌گناها فرق میکنه. اونا به من هشت هزار آویژه پیشنهاد کردن. این یعنی هشت هزار نوزاد مرده و هشت هزار سگه حلق‌آویز شده.

جورا مورمونت گفت: «علیاحضرت، من قدمگاه پادشاه رو بعد از چپاول و غارتش[1] دیدم. اون روز هم نوزادها سلاخی شدند، پیرمردها و بچه‌هایی که مشغول بازی بودند هم همینطور. به زنها تجاوز شد، بیشتر از اونی که بتونید بشمرید. یه حیوون وحشی تو وجود هر مردی هست. وقتی به اون مرد شمشیر و نیزه بدی و به جنگ بفرستیش، اون حیوون به جنبش درمیاد. بوی خون تنها چیزی که لازم داره تا بیدار بشه. من تا به حال نشنیدم که آویژه‌ها تجاوز کنند یا یه شهر رو قتل عام کنند یا حتی غارتگری کنند. جز اون موقعی که فرمانده مستقیمشون بهشون دستور داده باشه. همونطور که شما گفتید، ممکنه اونا از آجر ساخته شده باشن، اما به محض اینکه شما اونا رو بخرید، فقط سگایی رو میکشند که شما میخواید، و تا جایی که من یادم میاد، سگایی هستن که شما مرگشون رو بخوایین.»

سگای غاصب. «بله» دنی به چراغ‌هایی با رنگ‌های ملایم خیره شد و اجازه داد که نسیم خنک و نمکین او را نوازش دهد. «از غارت شهرها گفتی. راجع به این بهم جواب بده. چرا دوتراکی‌ها هیچ وقت اینجارو غارت نکردند؟» در حال اشاره کردن گفت: «به دیوارا نگاه کن. میتونی ببینی که دارن خراب میشن. اونجا و اونجا. هیچ نگهبانی روی اون برج‌ها میبینی؟ من نمیبینم. اونا پنهون شدن، سِر؟ من امروز اون پسرای هارپی رو دیدم. همه اون جنگجوهای اشرافزاده مغرور رو. اونا دامن کتان پوشیده بودند و خشن‌ترین چیز در مورد اونا، موهاشون بود. حتی یه کالاسار متوسط هم میتونه این آستاپور رو مثل فندق بشکنه و گوشت پوسیده بینش رو بیرون بریزه. پس بهم بگو، چرا اون هارپی زشت کنار جاده خدایان و بین بقیه خداهای دزدی تو ویس دوتراک نیست.»

«شما چشم اژدها رو دارین، کالیسی. این خیلی واضحه»

«من یه جواب میخوام نه تعریف و تمجید»

«دوتا دلیل داره. مدافعان شجاع آستاپور پوشالی هستن. این درسته. اسم‌های قدیمی و جیب‌های پر پول. اونا به سبک قلندرهای گیسکاری لباس میپوشند تا وانمود کنند که هنوز به یه امپراتوری بزرگ حکومت می‌کنند. هر کدوم یه افسر عالیرتبه هستن. تو روزهای جشن تو گودها جنگ‌های نمایشی راه میندازند که ثابت کنند چه فرمانده‌های جنگی

---

[1] ۱ - اشاره به چپاول و قارت شهر توسط سربازان لنیستری بعد از آنکه دروازه‌های شهر به دستور پادشاه دیوانه و با حیله استاد اعظم پایسل به روی قشون تایوین لنیستر گشوده شد.

قابلی هستن. اما این خواجه‌ها هستن که این وسط میمیرند. فرقی نداره، هر دشمنی که بخواد آستاپور رو غارت کنه، میدونه که باید با آویژه‌ها روبرو بشه. برده‌دارها همه پادگان‌ها رو برای محافظت از شهر خالی می‌کنند. دوتراکی‌ها از موقعی که ریش‌های خودشون رو جلو دروازه‌های کوهُر[1] از دست دادن، دیگه به آویژه‌ها حمله نکردند.»

دنی پرسید: «و دلیل دوم؟»

سر جورا پرسید: «کی میخواد به آستاپور حمله کنه؟ میرین و یونکای رقیب حساب میشن، اما دشمن نیستند. "تقاص" والیریا رو نابود کرد. مردم سرزمین‌های دور از دریا تو شرق، همه گیسکاری هستند و پشت تپه‌ها لاهازار قرار داره. "بره‌زاده‌ها"[2]. دوتراکی‌های شما اینطوری صداشون میکنند. اونا مردم صلح طلب و آرومی هستن»

دنی موافقت کرد: «بله، اما شمال شهرهای برده‌ها، دریای دوتراکه. و اونجا دو جین کال مقتدر هستن که هیچی نمیخوان جز اینکه شهرها رو غارت کنند و مردمش رو برده خودشون کنند.»

«و برده‌ها رو کجا ببرند؟ یه برده چه ارزشی داره وقتی شما برده‌دار رو کشته باشی؟ والیریا دیگه وجود نداره. کارث اونطرف برهوت سرخه و نُه شهر آزاد هزاران فرسخ اون طرف‌تر تو غرب هستن. و تو میتونی مطمئن باشی که برده‌دارها سخاوتمندانه به هر کالی که از اینجا رد بشه بذل و بخشش میکنند. این درست همون کاریه که ارباب‌ها تو پنتوس و نورووس و میر انجام میدن. اونا میدونند که اگه از اسب‌سالارها پذیرایی کنند و بهشون هدایایی بدن، اونا خیلی زود میرن. قطعاً این کار از جنگیدن ارزون‌تر و مفیدتره.»

ارزون‌تر از جنگیدن، دنی با خود اندیشید، *آره احتمالاً*. ایکاش برای او هم تا این حد آسان بود. چه دلپذیر بود اگر که او با اژدهایانش به سمت قدمگاه پادشاه میرفت و با مقدار زیادی طلا آن پسرک، جافری را وادار به رفتن می‌کرد.

وقتی او برای مدتی ساکت ماند، سر جورا به نرمی آرنج او را لمس کرد و گفت: «کالیسی؟»

---

۱ - Qohor

۲ - Lamb Men

دنی دست او را پس زد. «اگه ویسیریس بود، به هر اندازه‌اس که سکه داشت، آویزه میخرید. اما تو یه بار بهم گفتی که من شبیه ریگارم...»

«یادم میاد، دینریس»

دنی حرف او را تصحیح کرد: «علیا حضرت، شاهزاده ریگار مردای آزاد رو تو جنگ رهبری میکرد، نه برده‌ها رو. ریش‌سپید میگه که خودش ملازم‌هاش و خیلی‌های دیگه رو شوالیه کرده بود.»

«هیچ افتخاری بالاتر از اون نیست که مقام شوالیه بودن خودت رو از شاهزاده جزیره‌اژدها بگیری»

«پس بهم بگو، وقتی اون با شمشیر شونه یه مرد رو لمس میکرد، چی بهش میگفت، میگفت "برو و ضعیف‌هارو بکش؟" یا میگفت "برو و از اونها دفاع کن؟" تو نبرد ترایدنت، اون مردای که شجاعی که ویسیریس برام تعریف کرد؛ همونایی که زیر پرچم اژدهای خاندان ما مردن؛ اونا جونشون رو به خاطر این فدا کردن که به نیت و هدف ریگار ایمان داشتند؟ یا به خاطر این که خریده شده بودند و پولی بابتشون پرداخت شده بود؟» دنی رو به مورمونت کرد و دست به سینه منتظر پاسخ او شد.

مرد درشت هیکل شمرده شمرده گفت: «ملکه من، هرچی که شما میگید، درسته. اما ریگار تو جنگ ترایدنت شکست خورد. اون جنگ رو باخت، تو نبرد شکست خورد، پادشاهی رو از دست داد و زندگیش رو باخت. خون اون همراه با یاقوت‌های زره سینه‌اش، چرخ‌زنان با آب رودخونه روان شد و رابرت غاصب از روی جنازش رد شد تا تخت آهنین رو بدزده. ریگار متهورانه جنگید، ریگار شکوهمندانه جنگید. ریگار شرافتمندانه جنگید و ریگار مُرد.»

فصل ۲۴

برن

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک،

هیچ جاده‌ای از میان دره‌های کوهستانی پر پیچ و خم، بین قله‌های سنگی خاکستری رنگ، دریاچه‌های آبی راکدِ طویل و عمیق و همین طور در میان سبزی دلگیر جنگل‌های بی‌انتهای کاج که اکنون در حال عبور از آن بودند، عبور نمی‌کرد. برگ‌های طلایی و حنایی پاییزی از زمانی که جنگل گرگ‌ها را به قصد صعود از میان تپه‌های قدیمی سنگ چخماق ترک کردند،کمتر مشاهده می‌شدند و با تبدیل آن تپه‌ها به کوهستان، به طور کل ناپدید شدند. اکنون سنتینل‌های[۱] بزرگ به رنگ خاکستری–سبز، صنوبر و کاج‌های سرباز به وفور در بالای سرشان به چشم می‌خورد. بوته‌ها و درخت‌های کوچک زیر آنها پراکنده بودند و کف جنگل با برگ‌های سوزنی به رنگ سبز تیره فرش شده بود.

زمانی که آنها راهشان را گم می‌کردند – که تا به حال یکی دو بار اتفاق افتاده بود – فقط باید منتظر یک شب سرد و صاف که ابرها مزاحم نبودند، می‌ماندند وروبه بالا به آسمان برای دیدن اژدهای یخی نگاه می‌کردند. همان طور که اُشا یک‌بار به او گفته بود، ستاره آبی در چشم اژدها به سمت جنوب اشاره می‌کرد. فکر کردن به اُشا برن را در این اندیشه

۱- sentinels– درخت سوزنی‌برگ همیشه سبز بسیار بلندی که بیشتر در شمال و ویل می‌روید.

می‌برد که او در حال حاضر کجاست. او اُشا را همراه با ریکان و شگی‌داگ در امنیت "وایت هاربر"[1]تصور کرد که در حال خوردن انواع ماهی و کلوچه خرچنگ داغ با لرد مَندِرلی چاق بودند. یا شاید هم مشغول گرم کردن خودشان روبروی آتش جان بزرگ در "لست هرث"[2] بودند. اما زندگی برن به روزهای سرد بی‌پایان بر پشت هودور بدل شده بود. سوار بر سبدش روی شیب کوهها بالا و پایین می‌شد.

«بالا و پایین» میرا گاهی اوقات هنگام راه رفتن آه می‌کشید. «بعدش پایین و بالا. بعد دوباره بالا و پایین. شاهزاده برن، من از این کوه‌های احمقانه شما بدم میاد.»

«دیروز گفته بودی که اونا رو دوست داری»

«اوه، آره. پدر والامقامم راجع به کوه‌ها بهم گفته بود. اما تا حالا هیچوقت یکیشو ندیده بودم. بیشتر از چیزی که بشه گفت اونا رو دوست دارم.»

برن برای او قیافه گرفت:«اما همین الان گفتی ازشون بدت میباد.»

میرا دست دراز کرد تا بینی او را نیشگون بگیرد.«چرا نمیشه هر دو تاش باشه؟»

او اصرار کرد:«چون اونا با هم فرق دارن، مثل شب و روز یا یخ و آتش»

جوجن با صدای موقر خود گفت:«اگه یخ بتونه بسوزه، اونوقت عشق و نفرت هم میتونن با هم باشن. کوهستان یا باتلاق فرقی نداره، زمین یکیه.»

خواهرش موافقت کرد:«یکیه، اما زیادی چین و چروک داره»

دره‌های تنگ کوهستانی مرتفع به ندرت به سمت شمال و جنوب امتداد داشتند، بنابراین آنها اغلب درمی‌یافتند که مسافت زیادی را در جهت اشتباه رفته و گاهی اوقات ناچار می‌شدند راهی را که رفته‌اند، بازگردند. برن به ریدها یادآوری کرد:«اگه از جاده شاهی می‌رفتیم، تا الان می‌تونستیم به دیوار برسیم.» او می‌خواست کلاغ سه چشم را پیدا کند تا پرواز را یاد بگیرد.اگر یک بار آن را به زبان می‌آورد، مثل این بود که پنجاه بار گفته است، چرا که میرا با تکرار کردن کلماتش، او را تمسخر می‌کرد.

۱- WhiteHarbor
۲- Last Hearth

سپس برن شروع به گفتن این کرد که:«اگه از جاده شاهی می‌رفتیم گرسنه هم نمی‌موندیم.»آنها پایین تپه‌ها کمبود غذا نداشتند. میرا شکارچی خوبی بود و بهتر از آن با نیزه سه‌شاخه قورباغه‌گیرش در رودخانه‌ها ماهی می‌گرفت. برن دوست داشت او را تماشا کند. سرعت او را تحسین می‌کرد، روشی که با آن نیزه را به سمت پایین پرتاب می‌کرد و با یک ماهی قزل‌آلا که در انتهای آن در حال جنبیدن بود، آن را بالا می‌آورد. و آنها سامر را داشتند که به خوبی به جایشان شکار می‌کرد. دایرەولف بیشتر شب‌ها با غروب خورشید ناپدید می‌شد، اما همیشه قبل از سپیده برمی‌گشت، درحالی‌که اغلب چیزی بین آرواره‌هایش داشت، یک سنجاب یا خرگوش صحرایی.

اما اینجا در کوهستان، رودخانه‌ها کوچک‌تر بودند و یخ بیشتری داشتند و شکار کمیاب‌تر بود. میرا هنوز هرگاه که می‌توانست شکار می‌کرد و ماهی می‌گرفت، اما این کار سخت‌تر شده بود و بعضی از شب‌ها حتی سامر هم شکاری پیدا نمی‌کرد. آنها اغلب با شکم‌های خالی به خواب می‌رفتند.

اما جوجن همچنان سرسختانه روی تصمیم خود مبنی بر دوری کامل از جاده‌ها باقی مانده بود. او با لحن خاص خود گفت:«هر جا جاده باشه، مسافر هم هست. و مسافرها چشم دیدن و دهن برای گفتن داستان یه پسر فلج، غولش و گرگی که کنارشون حرکت میکنه رو دارن.» هیچ کس نمی‌توانست به اندازه جوجن سرسخت باشد، بنابراین آنها تقلاکنان از میان طبیعت وحشی رد می‌شدند و هر روز کمی بالاتر و اندکی به سمت شمال حرکت می‌کردند.

بعضی از روزها بارانی و بعضی پرباد بود و یک‌بار در چنان طوفان سهمگینی از برف و بوران اسیر شدند که حتی هودور هم از ترس نعره می‌کشید. معمولاً در روزهای صاف به نظر می‌رسید که گویی آنها تنها موجودات زنده در تمام جهان هستند. میرا رید یک‌بار زمانی که در بین راهشان یک سنگ به بزرگی وینترفل را دور می‌زدند، پرسید « کسی این بالاها زندگی نمی‌کنه؟

برن به او گفت:«یه عده‌ای هستن. آمبرها بیشتر شرق جاده‌شاهی هستن، اما موقع تابستون گوسفنداشون رو تو علفزارهای مرتفع می‌چرونن. وول‌ها[1]تو غرب کوهستان در امتداد خلیج یخ زده[2] هستن. هارکلی‌ها[3] در پشت ما تو تپه‌ها

۱- Wull

۲- Bay of Ice– خلیجی در شمال غرب وستروس که دیوار تا ساحل آن امتداد یافته و جزیره خرس در آن واقع شده است

۳- Harclay

و نات‌ها[۱]، لیدل‌ها[۲]، نوری‌ها[۳] و حتی بعضی از فلینت‌ها[۴] این بالا تو جاهای مرتفع هستن.» مادرِ مادرِ پدرش یک فلینت از اهالی کوهستان بود. یک بار ننه پیر گفته بود که این میراث آن زن در خون برن است که باعث می‌شد او قبل از سقوطش احمقانه از هر چیزی بالا برود. اما او سال‌های سال قبل از اینکه برن به دنیا بیاید مرده بود، حتی قبل از اینکه پدرش به دنیا بیاید.

میرا گفت: «وول؟ جوجن، یکی از وول‌ها همراه پدر تو جنگ نبود؟»

جوجن به خاطر صعود به سختی نفس می‌کشید.«تئو وول. اون موقع‌ها بهش "سطل"[۵]میگفتن» برن گفت: «سطل نشان اونا بود. سه سطل قهوه‌ای در زمینه‌ای آبی با حاشیه چهار خونه سفید و خاکستری. لرد وول یه‌بار برای صحبت و اعلام وفاداری به پدرم به وینترفل اومده بود و روی سپرش نشان سطل‌ها رو داشت. فکر کنم اون لرد واقعی نبود. خب بود اما اونا بهش فقط وول می‌گفتند، و نات، نوری و لیدل همهمین طور بودن. ما تو وینترفل بهشون لرد می‌گفتیم اما مردم خودشون نه.»

جوجن رید برای اینکه نفسی تازه کند، ایستاد.«آیا فکر میکنین این مردم کوهستان میدونن که ما اینجاییم؟»

«اونها می‌دونن» برن آنها را دیده بود که تماشا می‌کنند، نه با چشمان خودش بلکه با چشمان تیزتر سامر که کم‌تر چیزی را از دست می‌داد.«اونا تا زمانی که سعی نکنیم بزها و اسب‌هاشونو بدزدیم، کاری به کار ما ندارن.»

آنها هم این کار را نکردند. آنها فقط یک‌بار با مردم کوهستان مواجه شدند، وقتی که موج ناگهانی بارانی بسیار سرد باعث شده بود تا به دنبال سرپناهی بگردند. سامر آن سرپناه را برایشان یافته بود، یک غار کم‌عمق پشت شاخه‌های خاکستری–سبز یک درخت سنتینل بلند که از طریق بو کشیدن یافته بود. اما وقتی که هودور قوز کرده زیر برآمدگی سنگی رفت، برن تابش نارنجی آتش را در جلوتر دید و فهمید که آنها تنها نیستند. مردی فریاد زد. «بیاید داخل و خودتونو گرم کنین. اینجا به اندازه کافی سنگ هست که نذاره بارون خیسمون کنه.»

۱- Knott
۲- Liddle
۳- Norreys
۴- Flints
۵- Buckets

او به آنها کلوچه جو، سوسیس نیم‌پز و جرعه‌ای از آبجو مشک همراهش را تعارف کرد، اما هرگز نامش را نگفت و نام آنها را هم نپرسید. برن فکر می‌کرد که او یک لیدل باشد. گیره‌ای که با آن شنل پوست سنجابش را محکم کرده بود، از طلا و برنز و به شکل میوه درخت کاج ساخته شده بود، و لیدل‌ها شکل میوه کاج را در نیمه سفید سپرهای سبز و سفید خود حک می‌کردند.

در همان حال که منتظر تمام شدن باران بودند، برن از او پرسید:«دیوار از اینجا خیلی دوره؟»

آن لیدل گفت: «اگه مثل کلاغ پرواز کنی، خیلی دور نیست.» البته اگر او یک لیدل بود. «برای اونا که بال ندارن راه دورتره»

برن شروع کرد:«شرط میبندم ما میتونستیم اونجا باشیم اگه...»

«اگه از جاده‌شاهی میرفتیم» میرا همزمان با او تمام کرد.

لیدل چاقویی بیرون آورد و شروع به تراشیدن یک قطعه چوب کرد. «وقتیکه یه استارک تو وینترفل بود، یک دوشیزه می‌تونست با لباس روز تولدش تو جاده شاهی راه بره وبازم کسی بهش تعرض نکنه. مسافرها می‌تونستن کلی آتیش، نون و نمک توی مسافرخونه‌ها و قلعه‌ها پیدا کنن. اما الان شبا سردتر و درها بسته شده. هشت‌پاها تو جنگل گرگ‌ها هستند و مردان پوست کنده سواره تو جاده‌شاهی دنبال غریبه‌ها می‌گردن.»

ریدها نگاهی رد و بدل کردند. جوجن گفت:«مردان پوست کنده؟»

«آره، پسرای حرومزاده، اون مرده بود، اما نه حالا. و یکی شنیده که نقره خوبی برای پوست گرگ و شایدم طلا برای خبرهایی از بعضی مرده‌های متحرک به خصوص میدن.» او در حین گفتن این‌ها، به برن نگاه کرد و سامر که کنار او درازکشیده بود.مرد ادامه داد:«همین طور دیوار. اونجا جایی نیست که من بخوام برم. خرس پیر نگهبانارو به جنگل اشباح برد و تنها چیزی که برگشت، زاغ‌هاش بودند که به ندرت پیامی داشتند. مادرم عادت داشت بگه *بال‌های سیاه، خبرهای سیاه*.اما وقتی پرنده‌ها بدون خبری میان،این به نظرم حتی سیاه‌تره.» او با تکه چوبی آتش را کمی جابجا کرد. «وقتی یه استارک تو وینترفل بود، وضع فرق میکرد. اما گرگ پیر مرد و گرگ جوون هم برای بازی تاج وتخت به جنوب رفته و تنها چیزی که برای ما مونده اشباحه»

جوجن با لحنی رسمیگفت: «گرگ ها دوباره برمی‌گردند»

«و از کجا اینو میدونی پسر؟»

«من خوابش رو دیدم»

مرد گفت: «بعضی شبا من خواب مادرمو میبینم که نه سال پیش دفنش کردم، اما وقتی بیدار میشم، اون پیشمون برنگشته»

«رویا داریم تا رویا،سرورم»

هودور گفت: «هودور»

آن‌ها شب را در کنار هم گذراندند، چون باران تا بعد از تاریکی فروکش نکرد و به نظر می‌رسید تنها سامر می‌خواهد غار را ترک کند. وقتی که آتش سوخت و به زغال نیم‌سوز تبدیل شد، برن به او اجازه داد که برود. دایرووولف مثل انسان‌ها خیسی را احساس نمی‌کرد و شب او فرامی‌خواند. نور ماه جنگل خیس را با سایه‌های نقره‌ای نقاشی کرده و قله‌های خاکستری را به رنگ سفید درآورده بود. جغدها در میان تاریکی هو می‌کشیدند و در سکوت بین کاج‌ها پرواز می‌کردند، درحالی‌که بزهای رنگ‌پریده در میان کوهستان حرکت می‌کردند. برن چشم‌هایش را بست و خود را به رویای گرگ سپرد، به بوها و صداهای نیمه شب.

وقتی که صبح روز بعد بیدار شدند، آتش خاموش شده و لیدل رفته بود. اما او یک سوسیس و یک دوجین کلوچه جو که در پارچه سبز و سفیدی مرتب و تمیز پیچیده شده بود، برایشان باقی گذاشت. در بعضی از کلوچه‌ها دانه کاج و در بعضی دیگر شاه‌توت بود. برن از هر کدام یکی خورده بود و هنوز نمی‌دانست کدام نوع را بیشتر دوست دارد. او به خودش گفت، *یه روزی دوباره یه استارک در وینترفل خواهد بود* و سپس او به دنبال لیدل‌ها می‌فرستاد و در مقابل هر مغز میوه و توت صد برابر به آنها پس می‌داد.

آن روز کوره راهی که دنبال می‌کردند، کمی آسان‌تر بود.در هنگام ظهر نور خورشید از میان ابرها نفوذ می‌کرد. برن در سبدش روی پشت هودور نشسته بود و تقریباً خوشحال و راضی بود. او یک بار چرت زد، با تکان‌های نرم قدم‌های پادوی بزرگ اصطبل و نجواهای آرامی که گاه هنگام راه رفتن زمزمه می‌کرد، به خواب رفت. میرا با لمس آهسته‌ی بازویش او را بیدار کرد ودرحالی‌که با نیزه قورباغه‌گیرش به آسمان اشاره می‌کرد،گفت: «نگاه کن، یه عقاب»

برن سرش را بلند کرد و آن را دید، بال‌های خاکستری رنگش گسترده و بی‌حرکت بود،انگارکه روی باد شناور باشد.. همان طورکه در مسیری دایره‌وار بالاتر می‌رفت، آن را با چشمانش تعقیب کرد، می‌خواست بداند که پرواز بر فراز دنیا این‌چنین آسان و بی‌زحمت چه حسی دارد. *حتی از بالا رفتن هم بهتره.* او سعی کرد به درون عقاب نفوذ کند، تا بدن فلج و کسل‌کننده خود را ترک کند و به سمت آسمان خیز بردارد تا به آن ملحق شود، همان طور که با سامر یکی می‌شد. *سبزبین‌ها می‌تونستند این کارو بکنند. منم باید بتونم.* او تلاش کرد و تلاش کرد تا اینکه عقاب در غبار طلایی رنگ غروب ناپدید شد. با ناامیدی گفت: «اون رفت»

میرا گفت: «ما بازم عقاب میبینیم. اونها این بالا زندگی می‌کنند»

«گمون کنم همینطوره»

هودور گفت: «هودور»

برن موافقت کرد: «هودور»

جوجن که به یک میوه کاج لگد می‌زد گفت: «فکر کنم هودور وقتی اسمشو میگی خوشش میاد»

برن توضیح داد:«هودور اسم واقعی اون نیست. این فقط یک کلمه هست که میگه. اسم واقعی او والدِره، ننه‌ی پیر به من گفت. اون مادربزرگ مادربزرگش یا چیزی شبیه این بود.» صحبت راجع به ننه پیر او را غمگین می‌کرد.«فکر میکنی مردان آهن اونو کشتند؟» آنها جنازه او را در وینترفل ندیده بودند. حالا که دوباره به آن فکر می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که هیچ زن مرده‌ای را دیده باشد. «اون هیچ‌وقت به هیچکسی آزار نرسوند، حتی به تئون. اون فقط داستان میگفت. تئون به آدمی مثل اون آسیب نمیزنه، میزنه؟»

جوجن گفت: «بعضی از مردم به دیگران آسیب میرسونند، فقط بخاطر اینکه می‌تونند»

میرا گفت:«و این تئون نبود که تو وینترفل کشتار کرد. خیلی از جنازه‌ها از مردان آهن بودن» او نیزه قورباغه‌گیرش را به دست دیگرش داد. «داستان‌های ننه پیریادت بمونه. سبک قصه گفتنش رو، صداش رو. تا زمانی که اینکارو بکنی، بخشی از اون توی وجودت زنده میمونه.»

او قول داد:«یادم میمونه» آنها برای مدتی طولانی بدون صحبت صعود کردند. راه مال‌روی پر پیچ و خمی را از میان تنگه مرتفع مابین دو قله سنگی دنبال می‌کردند. کاج‌های سرباز بته مانند به شیب دامنه‌های اطراف آنها، چنگ

زده بودند. در فاصله‌ای دور در جلو، برن می‌توانست تلألؤ یخی یک رودخانه را در جایی که از یک دامنه کوه پایین می‌ریخت، ببیند. او خودش را در حالی یافت که به تنفس جوجن و صدای خرد شدن سوزن‌های کاج زیر پای هودور گوش می‌داد. او بی‌مقدمه از ریدها پرسید: «شما هیچ داستانی بلدین؟»

میرا با خنده گفت:«اوه یه چنتایی»

برادرش تأیید کرد:«یه چنتایی»

هودور زمزمه‌کنان گفت:«هودور»

برن گفت:«شما میتونین همینکه داریم راه میریم یکی تعریف کنید. هودور و من داستانهای شوالیه‌هارو دوست داریم»

جوجن گفت: «هیچ شوالیه‌ای تو نک نیست.»

خواهرش تصحیح کرد: «بالای آب . هرچند باتلاق‌هاپر از جنازه‌های اوناست»

جوجن گفت:«درسته، اَندل‌ها و مردان آهن، فری‌ها و باقی احمق‌ها، تمام جنگجوهای مغروری که سودای فتح گری‌واتر رو داشتند. هیچکدوم از اونها نتونستند پیداش کنن. اونا سواره وارد نک شدند، اما برنگشتن. و دیر یا زود اشتباهاً توی باتلاق‌ها گیر می‌کنند و بخاطر وزن اون همه فولاد پایین کشیده میشن و تو زره خودشون غرق میشن.»

فکر شوالیه‌های غرق‌شده در زیر آب برن را به لرزه انداخت،اما اعتراضی نکرد. او لرزیدن را دوست داشت.

میرا گفت:«یه شوالیه وجود داشت. تو سال بهار دروغین، بهش می‌گفتند"شوالیه درخت خندان"[۱]. احتمالاً اون مردی از "اهالی مرداب"[۲] بوده، اون شوالیه رو می‌گم.»

صورت جوجن با تکه سایه‌هایی سبز پوشیده شده بود.«یا شایدم نبوده، من مطمئنم شاهزاده برن این داستان رو صدها بار شنیده.»

۱- Knight of the Laughing Tree

۲- crannogman– معنی تحت و الفظی آن می‌شود: مردم جزیره محصور میان آب دریاچه‌ای کم عمق. اما اینجا بیشتر منظور خشکی محصور در میان باتلاق‌ها و مرداب‌هاست. به ناچار از این معادل استفاده شده

برن گفت:«نه نشنیدم. اگه هم شنیده باشم مهم نیست. بعضی وقتا ننه پیر یک داستان رو برامون تعریف می‌کرد که قبلاً هم گفته بود،اما اگه داستان خوبی بود برای ما اهمیتی نداشت.اون قبلاً میگفت داستانهای قدیمی مثل دوستان قدیمی‌اند، شما باید هر چند وقت یه بار اونا رو ببینید.»

«درسته» میرا درحالی‌که سپرش روی پشتش بود راه می‌رفت و یک شاخه مزاحم را با نیزه قورباغه‌گیرش از سر راهش کنار می‌زد. دقیقاً زمانی که برن فکر می‌کرد او در نهایت نمی‌خواهد داستان را بازگو کند، شروع به تعریف کرد.«زمانی یه پسر بچه کنجکاو تو نک زندگی می‌کرده. اون مثل همه اهالی مرداب قد و قواره کوچیکی داشت، اما همین طور شجاع، باهوش و قوی هم بود. او با شکار کردن و ماهیگیری و بالا رفتن از درختها رشد کرد و تمام جادوهای مردم منو یاد گرفت.»

برن تقریباً مطمئن بود که هیچوقت این داستان را نشنیده است.«اون هم مثل جوجن رویای سبز می‌دید؟»

میرا گفت:«نه. اما اون میتونست تنها با زمزمه چند کلمه، زیر گل نفس بکشه، روی برگها بدوه، خاک و آب رو به هم تبدیل کنه. میتونست با درختها حرف بزنه، کلمات رو به هم ببافه و قلعه‌ها رو غیب و ظاهر کنه.»

برن با لحن حسرت‌باری گفت:«کاش منم میتونستم. اون کی شوالیه درخت رو به رو میشه؟»

میرا چهره در هم کرد:«زود، اگه یه شاهزاده به خصوص ساکت باشه.»

«من فقط سوال کردم»

او ادامه داد:«اون پسر جادوی مرداب‌ها رو میدونست، اما بیشتر میخواست. همونطور که میدونی مردم ما به ندرت مسافرت‌های خیلی دور از خونه میرن، ما مردم کوچکی هستیم و راه و روش ما برای بعضی‌ها به نظر غیرعادی میاد. بنابراین مردم بزرگ همیشه با ما مهربون نبودن. اما این پسر از خیلی‌ها جسورتر بود و یه روز وقتی که به سن بلوغ رسید، تصمیم گرفت که جزیره رو ترک کنه و به دیدن جزیره چهره‌ها بره»

برن اعتراض کرد:«هیچ کسی تا حالا جزیره چهره‌ها رو ندیده، اونجا جاییه که مردم سبز زندگی میکنن.»

«اونم قصد پیدا کردن مردم سبز رو داشت. بنابراین اون مثل من یه پیراهن که با پولکهای برنزی دوخته شده بود، پوشید و مثل من یک سپر چرمی و نیزه سه شاخه برداشت و گرین فورک رو با یه قایق کوچیک از جنس پوست حیوانات به سمت پایین پارو زد.»

برن چشمانش را بست و سعی کرد که مرد را در قایق کوچکش ببیند در تصور او مرد اهل مرداب شبیه جوجن بود، فقط پیرتر و قوی‌تر و با لباسی مثل میرا.

«اون موقع شب از زیر دوقلوها گذشت تا فری‌ها نتونن بهش حمله کنن و وقتی به ترایدنت رسید، از رودخونه بیرون اومد و قایقش رو روی سرش گذاشت و شروع به حرکت کرد. روزهای زیادی طول کشید اما در آخر به چشم خدایان رسید و قایقش رو توی دریاچه انداخت و شروع به پارو زدن به سمت جزیره چهره‌ها کرد.»

«مردم سبز رو هم دید؟»

میرا گفت:«بله، اما اون داستان دیگه‌ایه و قرار نیست که من اونو تعریف کنم. شاهزاده من داستان شوالیه‌ها رو خواسته بودن.»

«داستان مردم سبز هم خوبه.»

او موافقت کرد: «درسته.» اما چیز بیشتری از آنها نگفت:«در تمام طول زمستان مرد اهل مرداب تو جزیره چهره‌ها موند، اما وقتی که بهار اومد، اون شنید که دنیای وحشی اونو صدا میزنه و فهمید که وقتش رسیده که جزیره رو ترک کنه. قایق کوچیکش رو دقیقا همونجا که رها کرده بود پیدا کرد، بنابراین خداحافظیاش رو کرد و به سمت ساحل پارو زد. اون پارو زد و پارو زد تا بالاخره در فاصله‌ای دور برج‌های قلعه‌ای برافراشته رو کنار دریاچه دید. هر چی به ساحل نزدیک‌تر میشد، ارتفاع برج‌ها هم بیشتر میشد تا زمانیکه فهمید این حتماً باید بزرگترین قلعه دنیا باشه.»

برن بلادرنگ فهمید:«هرن‌هال، اونجا هرن‌هال بود.»

میرا لبخند زد:«واقعاً؟ در زیر دیوارهای قلعه چادرهایی از رنگهای مختلف و پرچمهایی تابناک و روشن بود که با وزش باد تکون می‌خوردند، و شوالیه‌هایی زره‌پوش سوار بر اسب‌های جنگی را دید. اون بوی گوشت کباب شده رو حس کرد و صدای خنده و شیپور جارچی‌ها رو شنید. یه مسابقه بزرگ داشت شروع می‌شد و قهرمانان از تمام سرزمین برای مسابقه اومده بودن. شخص پادشاه به همراه پسرش یعنی شاهزاده اژدها اونجا بود.شمشیر سفیدها اومده بودن تا به برادر جدیدی که به اونها پیوسته بود، خوش آمد بگن. لرد طوفان و لرد رُز هم بودن. شیر بزرگ صخره با پادشاه اختلاف پیدا کرده بود و دور مونده بود، اما تعداد زیادی از پرچم‌دارها و شوالیه‌هاش مثل بقیه اونجا بودند. مرد اهل

مرداب هیچوقت همچین نمایش باشکوهی ندیده بود و میدونست که احتمالاً هرگز دوباره نخواهد دید. بخشی از وجودش هیچ چیزی رو بیشتر از این نمی‌خواست که جزئی از مسابقه باشه.»

برن آن احساس را به خوبی می‌شناخت. وقتی که کوچک بود، تمام رویایش این بود که یک شوالیه باشد. اما این مسئله قبل از آن بود که سقوط کند و پاهایش را از دست بدهد.

«وقت شروع مسابقه، دختر حاکم قلعه بزرگ به عنوان ملکه عشق و زیبایی تاجگذاری کرد. پنج قهرمان برای دفاع از تاج او سوگند خورده بودند، چهار برادرش از هرن‌هال و عموی مشهورش که یکی از شوالیه‌های سفید گاردشاه بود.»

«اون یه دوشیزه زیبا بود؟»

میرا درحالی‌که از روی یک سنگ می‌پرید،گفت: «آره بود. اما زن‌های زیباتری هم بودن. یکیشون همسر شاهزاده اژدها بود که یک دوجین بانو برای همنشینی و ملازمت با خودش آورده بود. همه شوالیه‌ها از اونها درخواست هدیه میکردن تا به نیزه‌هاشون گره بزنن.»

برن با شک پرسید:«اینکه قرار نیست به یکی از اون داستانای عاشقانه تبدیل بشه، نه؟ هودور خیلی این داستانا رو دوست نداره.»

هودور به نشانه موافقت گفت:«هودور»

«اون داستانایی رو دوست داره که توش شوالیه‌ها با هیولاها میجنگن.»

«بعضی وقتها همون شوالیه‌ها هیولا هستن، برن. مرد کوچیک اهل مرداب میون میدان قدم زد و از روز گرم بهاری لذت برد و به کسی هم آزاری نرسوند تا زمانیکه در پیش آن سه ملازم نشست. هیچکدوم از اونها بیشتر از پونزده سال نداشتند، اما با اینحال هیکل هر سه تای اونها بزرگتر از اون بود. از نگاه اونا، این دنیا مال خودشون بود و اون حق نداشت که اونجا باشه. نیزه‌اش رو قاپیدند و اونو به زمین کوبیدند و به خاطر قورباغه‌خور بودن فحش و ناسزا نثارش کردن.»

«اونا والدرها نبودن؟»این شبیه به کاری بود که والدر فری کوچک ممکن بود انجام دهد.

«هیچکدوم اسمشون رو نگفتن، اما صورت اونها رو به خاطر سپرد تا بعداً بتونه ازشون انتقام بگیره. هر بار که میخواست بلند بشه اونو به زمین می‌زدند و وقتیکه روی زمین به خودش می‌پیچید، بهش لگد میزدن. اما بعدش صدای

فریادی شنیدند که می‌گفت: *اونی که دارید بهش لگد میزنید، یکی از مردان پدر منه.* این ماده گرگ بود که فریاد میکشید.»

«گرگ چهار پا یا دو پا؟»

میرا گفت:«دو پا، ماده گرگ با یه شمشیر مسابقه میون ملازم‌ها رفت و پراکنده شون کرد. مرد اهل مرداب کبود و خونی شده بود، بنابراین اونو به محل استراحت خودش برد تا زخماش رو تمیز کنه و اونا رو با پارچه کتان ببنده. اونجا گله برادرهاش رو دید، گرگ وحشی که سردسته اونا بود، گرگ ساکت کنارش بود و توله گرگی که بین چهارتا از همه جوون‌تر بود.»

«اون روز غروب توی هرن‌هال جشنی به مناسبت شروع مسابقه برگزار می‌شد و ماده گرگ اصرار کرد تا مرد جوان به این ضیافت ملحق بشه، اون یه اشراف‌زاده بود و مثل هر مردی حق داشت پشت نمیکت یه جایی داشته باشه، این ماده گرگ کسی نبود که به راحتی بشه درخواستش رو رد کرد، بنابراین اون اجازه داد تا توله گرگ لباسی مناسب جشن شاهی براش پیدا کنه، و به سمت قلعه راه افتادند.»

«اون زیر سقف هَرن[1] به همراه گرگ‌ها، تعداد زیادی از شوالیه‌های قسم خورده اونا، اهالی تپه‌ماهورها، گوزن‌ها، خرس‌ها و مِرمِن‌ها[2] خورد و نوشید. شاهزاده اژدها آوازی خوند. آواز چنان غمگین بود که ماده گرگ به فن فن افتاد، اما وقتی که برادر کوچیکش بابت گریه کردن سر به سرش گذاشت اون شراب رو روی سر برادرش ریخت. یک برادر سیاه پوش صحبت کرد، و از شوالیه‌ها برای پیوستن به نگهبانی شب دعوت کرد. لرد طوفان شوالیه "جمجمه‌ها و بوسه‌ها" را در رقابت نوشیدن شراب مست و کله‌پا کرد. مرد اهل مرداب دوشیزه‌ای با چشمای بنفشِ خندان دید که با یکی از شمشیرسفیدها، یه مار سرخ، لرد شیردال‌ها و آخر از همه با گرگ ساکت رقصید... البته فقط بعد از اینکه گرگ وحشی به جای برادری که اونقدر خجالتی بود که نمی‌تونست نمیکتش رو ترک کنه، با اون دوشیزه صحبت کرد.»

۱- Haren یکی از پادشاهان خاندان هوئر از مردان جزایر آهن که قلعه هرنهال را بنا نهاد

۲- mermen– پری دریایی مذکر. در فارسی معادلی برای آن پیدا نکردیم

«در بین این خوشگذرونیا مرد کوچک اهل مرداب سه ملازمی که به او حمله کرده را دید. یکی به شوالیه پیچ فورک خدمت میکرد، یکی به شوالیه جوجه تیغی و آخری شوالیه‌ای که دو برج روی شنل زره‌اش داشت را همراهی می‌کرد، این نشونی بود که تمام اهالی مرداب خیلی خوب میشناختند.»

برن گفت:«فری‌ها، فری‌های گذرگاه[1]»

او موافقت کرد:«مثل همین حالا» ماده گرگ هم اونا رو دید و به برادراش نشون داد. توله گرگ پیشنهاد داد: *من می‌تونم برات یه اسب و زرهی که احتمالاً اندازت باشه، پیدا کنم.* مرد کوچیک اهل مرداب ازش تشکر کرد، اما جوابی نداد. قلبش از اضطراب به شدت می‌تپید. مرد اهل مرداب از همه کوچک‌تر بود، اما به همون اندازه غرور داشت. اون شوالیه نبود، نه بیشتر از هیچکدوم از مردمش. ما بیشتر توی قایق میشینیم تا روی اسب، و دستامون برای پارو زدن ساخته شده نه نیزه گرفتن. همونقدر که آرزو داشت انتقامش رو بگیره، میترسید که از خودش یه احمق بسازه و باعث شرمندگی مردمش بشه. گرگ ساکت یه جایی تو چادرش برای شب به اون تعارف کرد، اما اون قبل از اینکه بخوابه کنار ساحل دریاچه زانو زد و به اون سمت آب، جاییکه احتمالاً باید جزیره چهره‌ها می‌بود، نگاه کرد و به درگاه خدایان قدیم شمال و نک دعا کرد.»

جوجن پرسید:«تو هیچ‌وقت این داستان رو از پدرت نشنیدی؟»

«این ننه پیر بود که قصه‌ها رو تعریف می‌کرد، ادامه بده میرا، نمیتونی اینجا ولش کنی.»

هودور هم احتمالاً احساس مشابهی داشت، او گفت:«هودور» و بعد از آن «هودور هودور هودور هودور»

میرا گفت:«خوب، اگه میخوای باقیش رو بشنوی...»

«آره، تعریف کن.»

میرا گفت: «برای پنج روز مسابقه با نیزه برنامه‌ریزی شده بود، همین طور یه مبارزه تن به تن بزرگ هفت نفره، تیراندازی و پرتاب تبر، اسب سواری و مسابقه خواننده‌ها...»

برن درحالی‌که در سبدش با بی‌صبری تکان می‌خورد، گفت:«اونا مهم نیستن، راجع به مسابقه با نیزه بگو»

۱- Crossing

«هر چی شاهزاده دستور بدن. دختر فرمانروای قلعه ملکه عشق و زیبایی بود، به همراه چهار برادر و یه عمو که برای دفاع از اون حاضر بودند، اما همه چهار پسر هرن‌هال تو همون روز اول شکست خوردند. برنده‌ها مدت خیلی کمی عنوان قهرمان رو نگه میداشتند، تا اینکه به نوبت شکست می‌خوردند، اینطوری بود که انتهای روز اول شوالیه جوجه تیغی بین قهرمانا صاحب مقام شد، و تو صبح روز دوم شوالیه پیچ فورک و شوالیه‌ای با نشان دو برج نیز جزو برنده‌ها بودند، اما اواخر عصر روز دوم موقعی که سایه ها دراز شدند، یه شوالیه مرموز تو میدون نبرد ظاهر شد.»

برن عاقلانه سری تکان داد. شوالیه‌های مرموز معمولاً در مسابقات ظاهر می‌شدند، با کلاه‌خودهایی که صورت‌های آنها را پنهان می‌کرد و سپرهایی که نشانی نداشت یا نشانی عجیب و ناشناس روی آن حک شده بود. بعضی مواقع آنها قهرمان‌های مشهوری در لباس مبدل بودند. یک‌بار شوالیه اژدها یک مسابقه را با نام شوالیه اشک‌ها پیروز شد، بنابراین او توانست خواهرش را به جای معشوقه شاه به عنوان ملکه عشق و زیبایی نام‌گذاری کند. و باریستان دلیر دو بار زره یک شوالیه مرموز را پوشید،او بار اول تنها ده سال داشت.

«شرط میبندم که اون مرد کوچیک اهل مرداب بود.»

میرا گفت:«هیچکس نمیدونست، اما شوالیه مرموز قد و قامت کوتاهی داشت و یه زره بی‌قواره ساخته شده از تکه پاره‌های مختلف را پوشیده بود. نشان روی سپرش یه درخت قلب جنگل خدایان بود، یه درخت رودبند سفید با صورت خندان سرخ رنگ.»

برن گفت:«شاید اون اهل جزیره چهره ها بود، اون سبز بود؟» در قصه‌های ننه پیر، محافظان پوست سبز تیره و به جای مو، برگ داشتند. برخی نیز شاخ داشتند. اما برن نمی‌توانست تصور کند که چگونه شوالیه مرموز با شاخ می‌تواند کلاه‌خود بر سر کند. «شرط میبندم خدایان قدیم اونو فرستاده بودن.»

«شاید. شوالیه مرموز جلوی پادشاه نیزه‌اش رو فرود آورد و به سمت انتهای نرده‌ها[1] تاخت. جاییکه پنج قهرمان خیمه‌های خودشون رو برپا کرده بودن. تو سه شوالیه‌ای که اون به مبارزه طلبید رو میشناسی.»

«شوالیه جوجه تیغی، شوالیه پیچ فورک و شوالیه برجهای دوقلو» برن به اندازه کافی قصه شنیده بود تا بفهمد. «بهتون گفته بودم که اون مرد کوچیک اهل مرداب بود.»

۱- منظور نرده‌ای است که مابین دو دوئل کننده قرار میگیرد و دو مبارز در امتداد آن به هم می‌تازند.

«هرکی که بود، خدایان قدیم به بازوهای اون قدرت داده بودن. شوالیه جوجه تیغی اول از همه شکست خورد، بعد شوالیه پیچ فورک و آخرس هم شوالیه دو برج. مردم هیچکدوم از اونها رو چندان دوست نداشتن، بنابراین با شور هیجانزیاد"شوالیه درخت خندان" رو تشویق کردن، این اسمی بود که خیلی زود قهرمان جدید رو باهاش صدا میزدن، وقتی که حریفان شکست خورده دنبال اسب و زره برای پرداخت بهای باخت خود بودند، شوالیه درخت خندان با صدای بلند از بین کلاهخودش گفت:"به ملازماتون شرافت یاد بدید، این به جای بهای باخت کافیه." وقتیکه شوالیه‌های شکست خورده ملازماشون رو به شدت توبیخ کردن، اسبها و زره‌هاشون برگردونده شد و دعاهای مرد کوچیک اهل مرداب اجابت شد... حالا از طرف مردم سبز یا خدایان قدیم یا فرزندان جنگل، کی میتونه بگه؟»

برن بعد از چند لحظه به این نتیجه رسید که داستان خوبی بود.«بعدش چی شد، شوالیه درخت خندان مسابقه رو برد و با یه شاهدخت ازدواج کرد؟»

میرا گفت:«نه. اون شب تو قلعه بزرگ لرد طوفان و شوالیه جمجمه‌ها و بوسه‌ها هر کدوم قسم خوردند که نقاب اونو برمی‌دارن، و خود شاه علام کرد صورتی که پشت اون کلاهخوده، دوست اون نیست و از مردانش خواست که با اون مبارزه کنن. اما صبح روز بعد موقعی که جارچی‌ها تو شیپوراشون دمیدن و پادشاه روی صندلیش نشست، فقط دو قهرمان ظاهر شدن، شوالیه درخت خندان ناپدید شده بود. پادشاه عصبانی شد و حتی پسرش شوالیه اژدها رو دنبالش فرستاد، اما تنها چیزی که اونا پیدا کردن، سپر نقاشی شده اون بود که بالای یه درخت آویزون و رها شده بود. و شوالیه اژدها کسی بود که در پایان مسابقه رو برد.»

برن مدتی راجع به داستان فکر کرد.«اوه. داستان خوبی بود. اما باید اون سه شوالیه بودند که مرد و اذیت میکردن، نه ملازماشون. بعدش مرد کوچیک اهل مرداب میتونست همه اونها رو بکشه. اون قسمت بهای باخت احمقانه بود، و شوالیه مرموز باید مسابقه رو با شکست همه رقیبا می‌برد. و دوشیزه گرگ رو به عنوان ملکه عشق و زیبایی نام‌گذاری می‌کرد.»

میرا گفت: «اون ملکه عشق و زیبایی بود، اما اون داستان غم‌انگیزتره.»

جوجن پرسید:«برن، تو مطمئنی که قبلاًهیچ‌وقت این داستان رو نشنیده بودی؟ عالیجناب پدرت هیچ‌وقت برات تعریف نکرده بود؟»

برن سرش را تکان داد. در آن زمان روز دیگر به انتها رسیده بود، و سایه‌های بلند به سمت دامنه کوهستان می‌خزیدند تا پنجه‌های سیاه را در بین کاج‌ها فروبردند. *اگه مرد کوچیک اهل مرداب تونست جزیره چهره‌ها رو ببینه، شاید منم بتونم.* تمام داستان‌ها تأیید می‌کردند که مردم سبز قدرت‌های جادویی عجیبی داشتند. شاید آنها می‌توانستند به او کمک کنند تا دوباره راه برود، حتی او را تبدیل به یک شوالیه کنند. او با خود فکر کرد*اونا مرد کوچیک مرداب رو به یه شوالیه تبدیل کردن، حتی اگه فقط برای یه روز بوده باشه. یه روز کافیه.*

فصل ۲۵

داووس

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

سلول زندان گرم‌تر از سلول‌های عادی بود.

بله، تاریک بود. سوسوی نور نارنجی رنگ مشعلِ روی تاقچه‌ی دیوار بیرونی، از میان میله‌های آهنی قدیمی به داخل می‌افتاد، ولی همچنان نیمه‌ی عقبی سلول در تاریکی فرو رفته بود. آن‌جا نمناک هم بود، همان‌طور که از جزیره‌ای مثل دراگون‌استون انتظار می‌رفت؛ جایی که دریا هیچ‌وقت دور نبود. و همچنین موش، به همان تعداد که از یک سیاه‌چال انتظار می‌رفت، و کمی هم بیش‌تر.

اما داووس نمی‌توانست از سرما شکایت کند. دالان‌های سنگ صیقل داده شده‌ی زیر حجم عظیم دراگون‌استون همیشه گرم بودند و داووس گاهی شنیده بود که هر چه پائین‌تر بروی، دالان‌ها گرم‌تر می‌شوند. نتیجه گرفت که باید کاملاً زیر قلعه باشد، هر وقت دیوارهای سلولش را با کف دست لمس می‌کرد، گرم بودند. شاید داستان‌های قدیمی حقیقت داشتند و دراگون‌استون از سنگ‌های جهنم ساخته شده بود.

هنگامی که برای اولین بار او را به اینجا آوردند، بیمار بود. سرفه‌هایی که از زمان جنگ آزارش می‌داد بدتر شده بود و تب هم داشت. لبانش با تاول‌های خون‌آلود ترک برداشته بود، و گرمای سلول هم لرزشش را متوقف نمی‌کرد. *زیاد دووم نمیارم*، در حال فکر کردن به یاد آورد، *زود می‌میرم، همین‌جا توی تاریکی.*

داووس به زودی فهمید که در این مورد اشتباه می‌کرده، همان‌طور که در مورد خیلی چیزهای دیگر اشتباه کرده بود. به شکل مبهمی دستان مهربان و صدایی مصمم را به یاد آورد، و نگاه استاد پایلوس[1] جوان به او. برای نوشیدنش شوربای سیر داغ، و برای برطرف کردن دردها و لرزشش، شیره خشخاش به او خوراند. خشخاش او را خواب کرد و در هنگام خواب به وسیله زالو خون فاسد را از بدنش خارج کردند. یا او این‌گونه حدس می‌زد. با توجه به اثر مکش زالو روی بازوهایش بعد از بیداری. خیلی زود سرفه‌ها قطع و تاول‌ها ناپدید شدند، و در شوربایش قطعات بزرگ ماهی سفید اضافه شد، همین‌طور هویج و پیاز. و یک روز فهمید که نسبت به زمانی که بلک بتا[2] در زیر پایش منهدم شد و او را به رودخانه انداخت، قوی‌تر شده.

او دو زندان‌بان برای مراقبت داشت. یکی از آن‌ها درشت و چاق با شانه‌های ستبر و دستان بزرگ و قوی بود. یک بریگانتین[3] چرمی با گل‌میخ‌های آهنی می‌پوشید و روزی یک‌بار برای داووس یک کاسه پوره‌ی جو می‌آورد. گاهی اوقات با مقداری عسل شیرینش می‌کرد و یا اندکی شیر در آن می‌ریخت. زندان‌بانِ دیگر پیرتر بود، خمیده و زردروی با موهای چرب نشُسته و پوستی پر چین و چروک. نیم تنه‌ی مخملیِ سفیدی که بر روی سینه‌اش حلقه‌ای از ستاره‌ها با نخ طلایی دوخته شده بود می‌پوشید که مناسب تن او نبود، هم کوتاه بود و هم گشاد. او برای داووس خوراک گوشت و قارچ، آبگوشت ماهی و حتی یک‌بار نیمی از پای[4] مارماهی آورد. مارماهی به حدی سنگین بود که داوس نتوانست آن را در شکمش نگه دارد، ولی به‌هرحال غذایی کم یاب برای یک زندانی در سیاه‌چال بود.

---

۱ - Pylos

۲ - Black Betha

۳ - Brigantine- نوعی جلیقه که کل سینه را پوشانده و از پشت با بندهایی بسته می‌شود.

۴ - pie

نه نور خورشید و نه ماه به سیاه‌چال وارد نمی‌شد، هیچ سوراخی به عنوان پنجره در دیوار سنگی ضخیم وجود نداشت. تنها راه تشخیص شب و روز زندانبان‌هایش بودند. هیچ کدام از آن دو با او صحبت نمی‌کردند. گرچه می‌دانست که لال نیستند. گاهی در هنگام تعویض پست چند کلمه‌ی خشنی که رد و بدل می‌کردند را می‌شنید. آن‌ها حتی اسمشان را هم به او نمی‌گفتند. بنابراین خودش نامگذاریشان کرده بود. مرد کوتاه قدِ قوی را «پوره»، و خمیده‌ی زردروی را «مارماهی» می‌خواند. گذر روزها را از روی غذایی که برایش می‌آوردند و تعویض مشعل خارج سلولش علامت می‌زد.

یک فرد در تاریکی تنها و تشنه‌ی شنیدن صدای انسان‌ها می‌شود. داووس با زندان‌بان‌هایش هر زمان که به سلولش می‌آمدند صحبت می‌کرد، چه زمانی که برایش غذا می‌آوردند و چه زمانی که سطل کثافاتش را تعویض می‌کردند. می‌دانست که نسبت به تقاضای آزادی یا بخشش کر هستند، درعوض از آن‌ها سوال می‌پرسید، به این امید که شاید یک روز جوابی بگیرد. می‌پرسید «چه خبر از جنگ؟» و «حال شاه خوبه؟» او جویای حال پسرش دوان[1] پرنسس شیرین و سالادور سان شد. پرسید «هوا چطوره؟» و «هنوز طوفان‌های پاییزی شروع نشده؟»، «کشتی‌ها هنوز تو دریای باریک رفت و آمد می‌کنند؟»

مهم نبود که چه سوالی بپرسد، پاسخش را نمی‌دادند، با این‌حال گاهی پوره به او نگاهی می‌انداخت و لحظه‌ای داووس فکر می‌کرد که می‌خواهد پاسخی بدهد. مارماهی تا همین حد را هم انجام نمی‌داد. داووس فکر کرد، *من براش یه آدم نیستم، فقط یه سنگم که می‌خوره، می‌رینه و حرف می‌زنه.* پس از مدتی او به این نتیجه رسید که پوره را خیلی بیش‌تر دوست دارد. به نظر می‌رسید که حداقل پوره می‌دانست که او زنده است، و نوعی مهربانی غریب در وجود آن مرد بود. داووس مشکوک بود که او به موش‌ها غذا می‌دهد، به همین خاطر تعدادشان آن‌قدر زیاد بود. یک‌بار فکر کرد که زندانبان مثل بچه‌هایش با آن‌ها صحبت می‌کند، ولی شاید فقط خیال کرده بود.

فهمیده بود، *نمی‌خوان من بمیرم، دارند به یه دلیلی زنده نگه‌م می‌دارند.* دوست نداشت که به این دلیل فکر کند. لرد سان‌گِلَس[2] مدتی در سلول های زیر دراگون‌استون محبوس بود، همین‌طور پسران سر هوبارد رامبتون[1]؛ و در نهایت

---

۱ - Devan

۲ - Sunglass

فرجام همه توده‌ی هیزم شده بود. داووس در حالی که به مشعل آن‌سوی میله‌های زندان می‌نگریست با خود اندیشید، *باید خودمو غرق می‌کردم، یا اجازه می‌دادم که قایق از کنارم رد بشه، تا روی صخره‌ی خودم بمیرم. خیلی زودتر، به جای شعله‌ها خرچنگ‌ها رو تغذیه می‌کردم.*

سرانجام یک شب وقتی داشت غذایش را تمام می‌کرد، داووس احساس کرد نور سرخ غریبی رویش افتاد. از بین میله‌ها به بالا نگاهی انداخت، و زن آن‌جا سوسوزنان درمیان جامه‌ی سرخش با یاقوت سرخ بزرگ روی گلویش، ایستاده بود. چشمان سرخ رنگش درخششی به روشنایی نور مشعلی داشت که او را در بر گرفته بود. داووس با آرامشی که خود احساس نمی‌کرد، گفت: «ملیساندر.»

او پاسخ داد: «شوالیه پیاز.» با همان آرامش. انگار که یکدیگر را روی پله‌ها یا در حیاط ملاقات کرده و تعارفات مودبانه‌ای را ردوبدل می‌کردند. «حالت چطوره؟»

«بهتر از قبل.»

«چیزی کم نداری؟»

«شاهم. پسرم. اون‌ها رو کم دارم.» ظرف غذایش را به کناری هل داد و ایستاد. «اومدی که منو بسوزونی؟»

چشمان قرمز عجیب زن، او را از پشت میله‌ها وارنداز کرد. «این‌جا جای بدیه، اینطور نیست؟ یه جای تاریک و متعفن. خورشید عزیز این‌جا نمی‌تابه، ماه هم نمی‌تابه.» یک دستش را به سمت مشعل روی تاقچه دیوار دراز کرد. «این تمام چیزیه که بین تو و تاریکی قرار ایستاده، شوالیه پیاز. این آتیش کوچک، هدیه‌ای از آرهلور[2]. باید خاموشش کنم؟»

«نه». به کنار میله‌ها آمد. «خواهش می‌کنم.» فکر نمی‌کرد که بتواند این یکی را تاب بیاورد. این‌که تنها در تاریکی مطلق رها شود و همراهی جز موش‌ها نداشته باشد.

---

۱ - Rambton

۲ - R`hllor

لبخند ضعیفی بروی لب‌های زن سرخ نشست. «پس به نظر میاد که داری عاشق آتیش میشی.»

«به اون مشعل نیاز دارم» دستانش باز و بسته شدند. *من بهش التماس نمیکنم. نه نمیکنم.*

«من شبیه همین مشعلم، سر داووس. ما هر دو ابزار دست آرهلور هستیم. و فقط برای یه هدف ساخته شدیم. که تاریکی رو در عجز نگه داریم. تو به این باور داری؟»

«نه». شاید باید دروغ می‌گفت و چیزی را که او انتظار داشت به زبان می‌آورد. ولی داووس بیش از اندازه به راست گفتن خو گرفته بود. «تو مادر تاریکی هستی، من اونو زیر استرومزاند دیدم، وقتی جلوی چشمام بهش زندگی دادی.»

«شوالیه پیاز شجاع از یه سایه‌ی گذرا این‌همه ترسیده؟ شجاع باش. سایه‌ها فقط وقتی زنده‌اند که نور به اون‌ها زندگی ببخشه، و شعله‌های پادشاه اونقدر ضعیفه که من جرات ندارم دیگه چیزی ازشون بردارم تا پسر دیگه‌ای متولد کنم. این ممکنه پادشاهو بکشه.» ملیساندر نزدیک‌تر آمد. «اما با یه مرد دیگه... مردی که شعله‌هاش هنوز داغه و زبانه می‌کشه... اگه واقعاً می‌خوای به هدف پادشاهت خدمت کنی، یه شب به اقامتگاه من بیا. من می‌تونم لذتی بهت بدم که تا حالا تجربه نکرده باشی، و با آتش وجودت می‌تونم...»

«... یه وحشت بسازی.» داووس از او فاصله گرفت. «من از تو هیچی نمی‌خوام، بانوی من. یا از خدای تو. باشه که "هفت" از من محافظت کنن.»

ملیساندر آه کشید. «اونا از گانسر[1] سان‌گلس محافظت نکردن. اون روزی سه بار دعا می‌خوند. و ستاره‌هفت پر روی سپرش داشت. ولی وقتی آرهلور اونو گرفت دعاش به فریاد تبدیل شد، و اون سوخت. چرا به این خدایان دروغی چسبیدی؟»

«من تمام عمر اونا رو پرستیدم.»

---

۱ - Guncer

«تمام عمرت، داووس دریا رو؟ بگو که دیروز هم همین‌طور بود.» سرش را با ناراحتی تکان داد. «تو هیچ‌وقت از گفتن حقیقت به پادشاه نترسیدی، چرا به خودت دروغ میگی؟ چشماتو باز کن، جناب شوالیه.»

«می‌خوای چیو ببینم؟»

«این‌که دنیا چطور درست شده. حقیقت همه‌جا دراطرافته. واضحه برای دیدن. شب تاریک و پر از وحشته، روز روشن و زیبا و پر از امید. یکی سیاه، و اون یکی سفید. یخ هست و آتش. عشق و تنفر. تلخ و شیرین. مرد و زن. رنج و لذت. زمستان و تابستان. خیر و شر.» یک قدم به سمت داووس برداشت. «مرگ و زندگی، متضادها. در هر جا، و جنگ.»

داووس پرسید: «جنگ؟»

او تصدیق کرد: «جنگ، فقط دوتا وجود داره، شوالیه پیاز. نه هفت‌تا، نه یکی، نه صدتا و یا هزارتا. دو تا! فکر می‌کنی من نصف دنیا راه اومدم تا یه پادشاه بی‌ارزش دیگه رو روی یه تخت خالی دیگه بنشونم؟ از زمانی که زمان آغاز شد این جنگ هم شروع شد و قبل از اتمامش همه‌ی انسان‌ها باید انتخاب کنن که کدوم طرف ایستادند. یک طرف آرهلور، خدای روشنایی، قلب آتش، خدای شعله‌ها و سایه‌هاست. در مقابلش آدر بزرگ[1] ایستاده، کسی که نباید اسمشو به زبون آورد. ارباب تاریکی، روح یخ، خدای شب و وحشت. انتخاب ما بین براتیون یا لنیستر، بین گریجوی یا استارک نیست. بین مرگ و زندگیه، روشنایی یا تاریکی.» دستان سفید لاغرش را دور میله‌های زندان قفل کرد. به نظر یاقوت بزرگ روی گردنش همراه با تابش خود او می‌تپید. «پس به من بگو، سر داووس دریارو و راستش رو بگو... قلب تو با نور درخشان آرهلور شعله می‌کشه؟ یا تاریک و سرد و پر از کِرمه؟» از میان میله‌ها دستش را دراز کرد و سه انگشتش را روی سینه داووس گذاشت، انگار می‌خواست حقیقت داووس را از میان گوشت و پشم و چرم حس کند.»

«قلب من،» داووس به کندی گفت: «پر از تردیده.»

۱- the Great Other

ملیساندر آه کشید. «آههه، داووس. شوالیه خوب تا آخرین لحظه به حقیقت پایبنده، حتی توی روزهای تاریکش. این خوبه که به من دروغ نگفتی. من می‌فهمیدم. خدمتگذاران آدر معمولاً قلب تاریکشون‌رو پشت نور مخفی می‌کنن، برای همین آرهلور قدرت تشخیص از پشت دروغ رو به کاهنانش میده.» به آرامی از سلول دور شد. «چرا میخواستی منو بکشی؟»

داووس گفت: «بهت می‌گم، به شرطی که بهم بگی کی بهم خیانت کرد؟»

فقط می‌توانست سالادور سان باشد، با این حال با خود دعا می‌کرد که اینطور نباشد.

زن سرخ خندید. «هیچ کس بهت خیانت نکرد شوالیه پیاز. من نیت تورو تو شعله ها دیدم.»

شعله‌ها. «اگه میتونی آینده رو توی شعله‌ها ببینی چطور ما روی بلک‌واتر سوختیم؟ تو پسرای منو به آتیش سپردی... پسرام، کَشتیم، مردانم... همه در آتش... »

ملیساندر سرش را تکان داد. «تو در مورد من اشتباه می‌کنی شوالیه پیاز. اونا شعله‌های من نبودند. اگه باهاتون بودم اونوقت جنگ پایان دیگه‌ای داشت. ولی اعلیحضرت با بی‌ایمان‌ها محاصره شده بود. و ثابت کرد که غرورش از ایمانش قوی‌تره. مجازاتش تاسف‌بار بود، ولی از اشتباهاتش درس گرفت.»

پس پسرای من هیچی بیش‌تر از یه درس برای یه شاه نبودن؟ داووس حس کرد که دهانش سفت شد.

«الان در هفت پادشاهی شما شبه»، زن سرخ ادامه داد، «ولی به زودی خورشید دوباره طلوع می‌کنه. جنگ ادامه داره داووس دریارو، و بعضی‌ها خیلی زود می‌فهمن که یه اخگر داخل خاکستر هنوز هم می‌تونه آتش بزرگی راه بندازه. استاد پیر به استنیس نگاه کرد و فقط یه مرد دید. تو یه پادشاه می‌بینی. هردوتون اشتباه می‌کنین. اون برگزیده‌ی اربابه، جنگجوی آتش. من دیدم که اون جنگ بر علیه تاریکی رو رهبری می‌کنه، این رو در شعله‌ها دیده‌ام. شعله‌ها دروغ نمی‌گن، وگرنه تو این‌جا نبودی. این هم توی پیش‌گویی نوشته شده. هنگامی که ستاره‌ی سرخ خون می‌ریزه و تاریکی

بزرگ می‌شه، آزورآهایی[1] دوباره از میان آتش و نمک متولد می‌شه تا اژدهایان رو از میان سنگ بیدار کنه. ستاره سرخ اومده و رفته، و درگون‌استون محل دود و نمکه و استنیس براتیون آزورآهاییِ دوباره متولد شده است!» چشمان سرخش مانند دو شعله درخشید، گویا به اعماق روح داووس خیره شده بود. «تو منو باور نمی‌کنی. حتی حالا هم به حقیقت آرهلور شک داری... درعین حال بازم بهش خدمت کردی و دوباره هم بهش خدمت می‌کنی. من باید تو رو این‌جا تنها بذارم تا به تمام حرفایی که بهت زدم فکر کنی. و از اون‌جایی که آرهلور منشاء همه خوبی‌هاست، من مشعل رو هم این‌جا می‌ذارم.»

با یک لبخند و چرخش سریع لباس سرخش رفته بود. تنها عطرش پشت سرش باقی ماند. عطرش و مشعل. داووس کف سلول نشست و دستانش را به دور زانوانش حلقه کرد. نور لرزان مشعل او را در بر گرفته بود. وقتی صدای قدم‌های ملیساندر محو شد، تنها صدا، صدای تقلای موش‌ها بود. او اندیشید، *آتش و یخ، سیاه و سفید، روشنایی و تاریکی،* داووس نمی‌توانست قدرت خدای او را انکار کند. او بیرون خزیدن سایه از بطن ملیساندر را دیده بود، و کاهنه[2] چیزهایی را می‌دانست که راهی برای دانستن‌شان نداشت. *او نیت منو تو شعله‌ها دید.* دانستن این که سالا او را نفروخته بود خیلی خوب بود، ولی تصور این‌که زن سرخ رازهای او را با شعله هایش جاسوسی می‌کرد، بیش از حد بیان مشوشش می‌کرد. *و منظورش چی بود که گفت من به خداش خدمت کردم و باز هم می‌کنم؟* این را هم نمی‌پسندید.

نگاهش را بالا آورد تا به مشعل خیره شود. بدون پلک زدن زمان زیادی نگاه کرد. رقص شعله‌ها و سوسو زدنشان را نگاه کرد. سعی کرد ورای آن‌ها را ببیند، تا از میان آن پرده‌ی آتشین عبور کند و نگاهی به آن‌چه در آن پشت زندگی می‌کرد بیاندازد... ولی آن‌جا هیچ چیز نبود. فقط آتش، و پس از مدتی اشک از چشمانش سرازیر شد.

خسته و کور از خدا، داووس بر روی حصیر حلقه زد و خود را به خواب سپرد.

سه روز بعد –خوب پوره سه بار آمده بود، و مارماهی دو بار– داووس صداهایی را از خارج از سلولش شنید. یک‌باره برخاست و نشست، پشت به دیوار سنگی، به صدای کشمکش گوش داد. چیز جدیدی بود، تغییری در دنیای ثابتش.

۱- Azor Ahai

۲- priestess – کاهن مؤنث

صداها از سمت چپ می‌آمد. جایی که پله‌ها به سمت روشنایی روز بالا می‌رفت. می‌توانست صدای یک مرد را بشنود که فریاد می‌کشید و التماس می‌کرد.

«... دیوانگیه!» مرد داشت این را می‌گفت که در دیدرس قرار گرفت، میان دو نگهبان با قلب‌های آتشین بر سینه، روی زمین کشیده می‌شد. پوره پیشاپیش آن‌ها می‌آمد، در حالی که یک حلقه کلید را تکان می‌داد، و سر آکسل فلورنت[۱] در پشت سرشان می‌آمد. زندانی با درماندگی گفت: «آکسل، بخاطر عشقی که به من داری، آزادم کن! نمی‌تونی این کارو بکنی، من خائن نیستم.» او مردی مسن‌تر بود. بلندبالا و لاغر، با موهای نقره خاکستری، ریش نوک تیز، و صورتی کشیده و گیرا که از شدت ترس به هم پیچیده بود. «سلیس کجاست؟ ملکه کجاست؟ من درخواست می‌کنم ببینمشون. آدرها همتون رو بگیرن! ولم کنین!»

نگهبانان توجهی به فریادهایش نکردند. پوره در مقابل سلول پرسید: «این‌جا؟» داووس روی پاهایش ایستاد. وقتی در باز شد برای یک لحظه تلاش برای هجوم بردن به طرفشان را در نظر گرفت، ولی این کار دیوانگی بود. تعداد آن‌ها خیلی زیاد بود، نگهبان‌ها شمشیر داشتند و پوره مثل یک نره‌گاو قوی بود.

سر آکسل مودبانه به زندان‌بان سر تکان داد. «بذارین خائنین از مصاحبت هم لذت ببرن.»

زندانی در حالی که پوره در را باز می‌کرد، جیغ کشید: «من خائن نیستم!» با اینکه لباس ساده‌ای از نیم‌تنه‌ی پشمی خاکستری و شلوار سیاه به پوشیده بود، اما از طرز صحبتش معلوم بود که اصیل‌زاده است. داووس با خود اندیشید، *اصیل‌زادگیش این‌جا به دردش نمی‌خوره.*

پوره میله‌های آهنین را کاملاً باز کرد، سر آکسل اشاره‌ای کرد، و نگهبانان زندانی خود را به داخل پرتاب کردند. مرد سکندری خورد و تقریباً افتاده بود، اما داووس او را گرفت. مرد یک‌باره چرخید و تلوتلو خوران به سمت در برگشت، که تنها به این منجرشد که در را به صورت رنگ‌پریده و نازپرورده‌اش بکوبد. «نه،» فریاد زد: «نههههه... » ناگهان تمام توان از پاهایش رخت بربست و به آرامی در حالی که به میله‌ها چنگ زده بود، کفِ سلول نشست. سِر آکسل، پوره و

---

۱ - Axell Florent

نگهبانان پیش از آن شروع به ترک آن‌جا کرده بودند. زندانی به دنبالشان فریاد زد: «شما نمی‌تونین این کارو بکنید. من دست پادشاهم!»

آن وقت بود که داووس او را شناخت: «تو آلِستِر[1] فلورنت هستی.»

مرد سرش را برگرداند. «تو کی ...؟»

«سر داووس دریارو.»

لرد آلستر پلک زد. «دریارو... شوالیه‌ی پیاز. تو تلاش کردی ملیساندر رو بکشی.»

داووس انکار نکرد. «توی استرومزاند تو زرهِ طلای سرخ پوشیدی. با گل‌های جواهرنشان لاجورد روی سینه‌ت.» دستش را برای مرد پایین آورد و به او کمک کرد تا برخیزد.

لرد آلستر کاه‌های کثیف را از لباسش تکاند. «من... من باید بخاطر ظاهرم ازت عذر بخوام، سر. جامه‌دانم وقتی لنیسترها به کمپمون حمله کردند، گم شد. من فرار کردم. درحالی که چیزی بیش‌تر از زره به بدنم و انگشترام نداشتم.»

داووس، کسی که خودش تمام انگشتانش را از دست داده بود، متوجه شد، *هنوز اون انگشترا تو دستشه*.

«شکی نیست که الان یه پسر آشپز یا مهتر داره دور و بر قدمگاه پادشاه[2] با نیم‌تنه مخملی پاره و شنل جواهرکاری شده‌ی من پز می‌ده.» لرد آلستر بی‌توجه ادامه داد. «اما جنگ ترس وحشت خودش رو داره. هر مردی اینو میدونه. حتماً تو هم متحمل تلفات دیگه‌ای شدی.»

داووس گفت: «کَشتیم، تمام مردانم. چهار تا از پسرام.»

مرد دیگر گفت: «بادا که... بادا که ارباب روشنایی اونا رو از میون تاریکی به دنیای بهتر هدایت کنه.»

---

۱ - Alester
۲ - King`s Landing

بادا که پدر منصفانه در موردشون قضاوت کنه، و مادر بهشون رحم کنه، داووس اندیشید، اما دعایش را برای خود نگه داشت. هفت دیگر جایی در درگون‌استون نداشتند.

لرد ادمه داد: «پسر من جاش تو برایت‌واتر[1] امنه، ولی من یه برادر زاده رو تو فیوری[2] از دست دادم. سر ایمری[3]، پسر برادرم ریام[4].»

سر ایمری فلورنت همان کسی بود که کورکورانه و با تمام توان آن‌ها را به بالادست بلک‌واترراش پیش برده بود. بی‌توجه به برجک‌های سنگی دهانه‌ی رود. داووس نمی‌خواست او را فراموش کند. «پسرم ماریک[5] سرپرست پاروزنای برادرزادت بود.» آخرین نگاهش به فیوری را به یاد آورد، بلعیده شده در آتش وحشی. «خبری از نجات‌یافته‌ها بوده؟»

جناب لردشان گفت: «فیوری با همه‌ی خدمه‌اش سوخت و غرق شد. پسرت و برادرزاده‌ی من از دست رفتند، با بیشمار مرد خوب دیگه، خود جنگ هم همون روز از دست رفت، سر.»

این مرد درهم شکسته. داووس صحبت ملیساندر از اخگرهای درون خاکستر که شعله های بزرگ می‌سازند، را به یاد آورد؛ *عجیب نیست که کار این مرد به این‌جا کشیده.* «اعلیحضرت هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شن، سرورم.»

لرد آلستر بار دیگر بر روی کف سلول نشست، گویا تلاش برای چند لحظه ایستادن خارج از توانش بود. «حماقت، این حماقته. استنیس براتیون هیچ‌وقت روی تخت آهنین نمی‌شینه. گفتن حقیقت خیانته؟ حقیقت تلخیه. اما بازم حقیقته. ناوگانش از بین رفته، بجز اون لیسنی[6]، و سالادورسان هم با دیدن اولین بادبان لنیستری فرار می‌کنه. اکثر لردهایی که از استنیس حمایت می‌کردن یا مردن یا طرف جافری رو گرفتن...»

«حتی لردهای دریای باریک؟ لردهای قسم خورده به درگون‌استون؟»

---

۱ - Brightwater
۲ - Fury
۳ - Imry
۴ - Ryam
۵ - Maric
۶- Lyseni

لرد آلستر با ناتوانی دستش را تکان داد. «لرد سلتیگار[1] دستگیر شده بود و زانو خم کرد. مانفورد والاریون[2] با کشتیاش از بین رفت، زن سرخ سان‌گلس رو سوزوند و لرد بار اِمون[3] پونزده سالشه، چاقه و ضعیفه. این از لرد های دریای باریک شما. فقط قدرت خاندان فلورنت برای استنیس باقی مونده، در مقابل تمام توان های‌گاردن، سان‌اسپیر، کسترلی‌راک و حالا بیش‌تر لردهای طوفان[4]. بهترین امیدی که باقی می‌مونه اینه که تلاش کنیم و با یک صلح یه چیزایی رو نجات بدیم. این تمام کاری بود که من می‌خواستم انجام بدم. خدایان رحم کنن، چطور می‌تونن به این بگن خیانت؟»

داووس با اخم ایستاد. « سرورم، شما چی کار کردید؟»

«خیانت نبود، هرگز خیانت نکردم. من به اندازه‌ی هر کس دیگه اعلیحضرت رو دوست دارم. خواهر زاده‌ی خود من ملکه‌ی اونه، و وقتی مردای عاقل‌تر از پیشش فرار کردن، من بهش وفادار موندم. من دستش اونم، دست پادشاه، چطور می‌تونم خائن باشم؟ من فقط می‌خواستم جونمون رو نجات بدم، و... شرافتمون... بله.» لبانش را لیسید. «من یه نامه نوشتم. سالادورسان قسم خورد کسی رو داره که می‌تونه اونو به قدمگاه پادشاه، به لرد تایوین برسونه. جناب لردشون یه... یه مرد منطقیه، و شرایط من... شرایط من منصفانه بود... بیش از انصاف.»

«این شرایطتون چی بودن، سرورم؟»

لرد آلستر ناگهان گفت: «این‌جا خیلی کثیفه. و این بو... این بوی چیه؟»

«سطل،» داووس در حالی که اشاره می‌کرد، گفت: «ما این‌جا مستراح نداریم. چه شرایطی؟»

جناب لرد با ترس به سطل خیره شد. «این‌که لرد استنیس از ادعاش نسبت به تخت آهنین چشم پوشی کنه و تمام حرفایی که در مورد حرامزادگی جافری زده رو پس بگیره، با این شرایط که عفو پادشاه شامل حالش بشه و به عنوان لرد درگون‌استون و استرومزاند منصوب بشه. من هم تعهد کردم که در مقابل برگردوندن قلعه‌ی برایت‌واتر و همه‌ی

---

۱ - Celtigar

۲ - Monford Velaryon

۳- Bar Emmon

۴ - منظور لردهای وفادار به استورمز اند است.

زمین‌هامون، همین کارو بکنم. من فکر کردم... لرد تایون پیشنهاد منو منطقی می‌بینه. اون هنوز استارک‌ها رو برای مواجهه داره، و مردان آهن هم همین‌طور. من پیشنهاد دادم که با ازدواج شیرین با برادر جافری، تامن، معاهده رو محکم کنیم.» سرش را تکان داد. «شرایط... به همون خوبی هستند که که ما دنبالش بودیم. مطمئناً حتی شما هم می‌تونید اینو متوجه بشید؟»

داووس گفت. «آره. حتی من.» *البته اگه استنیس صاحب یک پسر می‌بود، چنین ازدواجی به این معنیه که استرومزاند و درگون‌استون یه روز به تامن می‌رسه. چیزی که بی‌شکً لرد تایون رو خوشحال می‌کنه. این میون لنیسترها شیرین رو به عنوان گروگان دارند تا مطمئن بشن استنیس دوباره شورش نمی‌کنه.* «و وقتی شرایط رو به اعلیحضرت پیشنهاد دادید چه جوابی دادن؟»

«ایشون همیشه با زن سرخ هستن، و... می‌ترسم که سر عقل نباشن. این حرفا راجع به یه اژدهای سنگی... دیوانگیه، بهت می‌گم، دیوانگی محض. ما هیچ چیزیی از ایریون برایت‌فایر[1]، از نُه ساحر، از کیمیاگران یاد نگرفتیم؟ ما از سامرهال هیچی نفهمیدیم؟ این رویای اژدهاها هیچ‌وقت هیچ سودی نداشته. به اَکسل هم همین رو گفتم. راه من بهتر بود و مطمئن‌تر. و استنیس مُهرش رو به من داد، به من اجازه‌ی حکومت داد. دست با صدای پادشاه حرف می‌زنه.»

«نه در این مورد.» داووس درباری نبود، و حتی تلاش نکرد که از تیزی کلماتش بکاهد. «استنیس اهل تسلیم نیست، نه تا وقتی که بدونه ادعاش به حقه. و نمی‌تونه حرف‌هاش رو پس بگیره، نه تا وقتی به درستی حرفاش در مورد جافری اعتقاد داره. و در مورد ازدواج، تامن از همون زنای با محارمی متولد شده که جافری متولد شده، و اعلیحضرت حاضره که شیرین بجای چنین ازدواجی بمیره.»

رگی در پیشانی فلورنت تپید. «اون انتخابی نداره.»

«اشتباه می‌کنید، سرورم. او می‌تونه به عنوان یه شاه بمیره.»

---

۱ - Aerion Brightfire

«و ما هم همراش بمیریم؟ این چیزیه که تو میخوای، شوالیه‌ی پیاز؟»

«نه. ولی من مرد پادشاهم، و من بدون اجازه ایشون هیچ صلحی نمی‌کنم.»

لرد آلستر از روی بیچارگی مدتی طولانی به او خیره ماند، و سپس شروع به گریستن کرد.

فصل ۲۶

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، نریمان، لیانا استارک

اکنون آسمان تیره و بدون ماه شب قبل، صاف بود. جان در دهانه‌ی غار به ثنی‌ها[۱] گفت: «میرم روی تپه دنبال گوست بگردم.» و آن‌ها غرولند کنان اجازه‌ی عبور دادند.

درحالی‌که از شیب و از میان کاج‌ها و آتش‌ها و خاکسترها به آرامی بالا می‌رفت، با خود اندیشید، *چقدر ستاره!* هنگام بچگی در وینترفل، استاد لوین درباره‌ی ستاره‌ها به او آموخته بود. نام دوازده خاندان بهشت و حاکمان آن‌ها را یاد گرفته بود. می‌توانست هفت سیاره‌ی مقدس "هفت" را بیابد. اژدهای یخی[۲]، سیاه‌گربه[۳]، ماه‌بانو[۴] و شمشیر صبح[۵] دوستان قدیمی جان بودند. این چیزها تمام اشتراک او و ایگریت بودند، فقط همین‌ها و نه چیزی دیگر. *به ستاره‌های یکسانی*

۱ - Thenns

۲ - Ice Dragon

۳ - Shadowcat

۴ - Moonmaid

۵ - Sword of the Morning

نگاه میکنیم و چیزهای متفاوتی می‌بینیم. تاج پادشاه[۱] در این‌جا از نظر ایگریت گهواره[۲] بود. و نریان[۳]، لرد شاخدار[۴]. سیاره‌ی سرخی که سپتون‌ها در موعظه‌هایشان آن را برای آهنگر مقدس می‌دانستند، در این بالا دزد بود. و ایگریت اصرار داشت که هنگام ورود دزد به برج ماه‌بانو زمان خوش‌یمنی برای دزدیدن یک زن توسط مرد بود. «مثل اون شبی که منو دزدیدی. دزد اون شب می‌درخشید.»

جان گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم بدزدمت. تا موقعی که چاقو رو روی گلوت نذاشته بودم، نمی‌دونستم که دختری.»

ایگریت لجوجانه گفت: «اگه کَسی‌رو بدون اینکه قصدش رو داشته باشی بکشی، بازم اون مرده.» جان هیچ‌کس را به سرسختی او ندیده بود، احتمالاً به جز خواهر کوچکش آریا. اندیشید، اون *هنوزم خواهرمه؟ هیچ وقت خواهرم بوده؟* جان هیچ‌گاه یک استارک واقعی نبود، فقط حرامزاده‌ی بدون مادر لرد ادارد، و مثل تئون گریجوی هیچ جایی در وینترفل نداشت. حتی همان را هم از دست داده بود. وقتی مردی برای نگهبانی شب سوگند می‌خورد، تمام خاندانش را کنار می‌گذاشت و به خانواده‌ی جدیدی می‌پیوست، ولی جان اسنو همان برادران را نیز از دست داده بود.

همان‌طور که تصور می‌کرد گوست را در نوک تپه یافت. گرگ سفید هیچ‌وقت زوزه نمی‌کشید، با این حال باز هم چیزی او را به بلندی‌ها می‌کشاند. آن‌جا بر روی پاهای عقبش چمباتمه زده بود، نفس گرمش مه سفیدی می‌ساخت و چشمان سرخش مملو از ستاره‌ها بود.

جان در حالی که کنار دایروولف زانو می‌زد و خز ضخیم پشت گردن او را می‌خاراند، پرسید: «تو هم برای اونا اسمی داری؟ خرگوش؟ گوزن؟ ماده‌گرگ؟» گوست صورتش را لیسید، زبان خیس و زبرش بر روی پوسته‌های زخم کشیده می‌شد، جایی که پنجه‌های عقاب، گونه‌ی جان را دریده بود. با خود اندیشید، *پرنده هر دومون رو نشون‌دار کرد*، به

---

۱ - King’s Crown
۲ - Cradle
۳ - Stallion
۴ - Horned Lord

آرامی گفت: «گوست، فردا ما از دیوار رد می‌شیم. این‌جا هیچ پله یا قفس و بالابری نیست. هیچ راهی وجود نداره که بتونم تو رو رد کنم. ما باید جدا بشیم. می‌فهمی؟»

در تاریکی چشمان سرخ دایروولف سیاه دیده می‌شد. در سکوت همیشگی‌اش گردن جان را بویید، نفسش مثل مهی گرم بود. وحشی‌ها جان اسنو را وارگ[1] می‌خواندند، اما اگر هم این حرف صحت داشت، وارگ ضعیفی بود. جان نمی‌دانست چطور وارد جلد یک گرگ شود، مانند کاری که اورل قبل از مرگ با عقابش می‌کرد. یک بار جان در خواب دید که تبدیل به گوست شده و از بالا به دره میلک‌واتر، جایی که منس ریدر نیروهایش را جمع کرده بود، می‌نگرد، و رویا به حقیقت پیوست. ولی او اکنون رویا نمی‌دید، پس فقط کلمات برایش باقی مانده بود.

«تو نمیتونی با من بیای.» سر گرگ را در دستانش گرفت و عمیقاً در چشمانش نگاه کرد. «باید بری به کسل بلک[2]. می‌فهمی؟ *کسل بلک*. می‌تونی راهو پیدا کنی؟ راه خونه رو؟ یخو دنبال کن، برو به شرق و بازم برو شرق، به سمت خورشید، و پیداش می‌کنی. توی کسل بلک تو رو می‌شناسن. شاید اومدنت بهشون هشدار بده.» به نوشتن نامه و فرستادنش با گوست فکر کرده بود، اما جوهر و کاغذ پوستی و حتی قلم پری برای نوشتن نداشت، و احتمال کشف نامه زیاد بود. «من دوباره تو رو تو کسل بلک میبینم، ولی خودت باید تنهایی بری. یه مدت باید تنهایی شکار کنیم. *تنها*.»

دایروولف با چرخشی خود را از دستان جان آزاد کرد، گوش‌هایش سیخ ایستاده بودند. و ناگهان در حال دور شدن بود. از میان علف‌های درهم‌پیچیده جستی زد، از روی تنه‌ی درخت خشکیده‌ای پرید و به سمت پایین تپه دوید. جان در این فکر بود که، *به سمت کسل بلک؟ یا دنبال خرگوش؟* آرزو داشت که بداند. می‌ترسید معلوم شود در وارگ بودن هم به اندازه‌ی برادر قسم خورده یا جاسوس بودن، ضعیف باشد.

بادی پر از رایحه‌ی سوزن‌های کاج از میان درختان وزید و به لباس‌های تیره‌ی رنگ‌پریده‌اش چنگ زد. می‌توانست دیوار را که بلند و سیاه در جنوب نمایان بود ببیند، سایه‌ی عظیمی که ستارگان را پوشانده بود. زمین ناهموار و پر از

۱- انسان های که روحشان با یک یا چند حیوان پیوند خورده و توانایی کنترل و یا دیدن جهان از چشمان آنها دارند

۲ - Castle Black

پستی و بلندی باعث شد فکر کند که جایی بین کسل بلک و شدوتاور[1] هستند، احتمالاً نزدیک‌تر به اولی. چندین روز بود که از میان دریاچه‌های عمیقی که مانند انگشتان بلند ظریفی بر کف دره‌های باریک کشیده شده بودند، راه خود را به سمت جنوب می‌پیمودند. درحالی‌که صخره‌های سفید سنگ چخماق و تپه‌های پوشیده از کاج در دو طرف آن‌ها و رو به هم از زمین بیرون زده بودند. در چنین زمینی تنها می‌شد به آهستگی سواری کرد، ولی برای کسانی که می‌خواستند بدون دیده شدن به دیوار نزدیک شوند پوشش خوبی بود.

با خود اندیشید، *برای تکاورای وحشی، کسایی مثل ما، مثل من.*

پشت دیوار، هفت پادشاهی و هر آن‌چه او برای محافظت از آن‌ها سوگند خورده بود قرار داشت. سوگند خورده و زندگی و شرافتش را بر سر این کار گذاشته بود. و حق این بود که او هم اکنون آن بالا در حال نگهبانی باشد. او باید شیپور را روی لبانش می‌گذاشت و نگهبانان شب را خبردار می‌کرد. اما شیپوری نداشت. گمان می‌کرد دزدیدن آن از وحشی‌ها کار سختی نباشد، ولی با این کار چه نتیجه‌ای حاصل می‌شد؟ حتی اگر در شیپور می‌دمید، کسی نبود که بشنود. دیوار صد فرسنگ طول داشت و نگهبانان به شکل حزن‌آوری تحلیل رفته بودند. به جز سه قلعه، همه‌ی آن‌ها متروک بودند. احتمالاً به غیر از جان تا چهل مایلی آن‌جا هیچ یک از برادران شب حضور نداشتند، البته اگر او هنوز هم یکی از برادران بود...

باید منس ریدر رو توی "مشت"[2] *می‌کشتم، حتی اگه به قیمت جونم تموم می‌شد.* این کاری بود که احتمالاً کورین نیم‌دست انجام می‌داد. ولی جان تردید کرد و فرصت از کف رفت. روز بعد، او به همراه استایرِ مگنار[3] ، یارل و بیش از صد تن از اهالی قبیله ثن[4] و تکاوران برگزیده، راهی شده بود. به خودش می‌گفت که باید منتظر لحظه‌ای مناسب بماند تا بتواند بگریزد و به سمت کسل بلک بتازد. ولی آن لحظه هیچ‌گاه فرا نرسید. آن‌ها اکثر شب‌ها را در روستاهای متروک

---

۱ - Shadow Tower

۲ - منظور تپه "مشت نخستین انسان‌ها" است

۳ - Magnar – چیزی معادل ارباب و لرد در میان قبیله خود

۴ - Thenns – اهالی قبیله ثن که استایر مانگارِ قبیله آنهاست

استراحت می‌کردند و استایر همیشه تعداد زیادی از اهالی قبیله‌ی ثن را برای مراقبت از اسب‌هایشان می‌گماشت. یارل با بدگمانی مراقب او بود و ایگریت همیشه نزدیکش بود، چه شب و چه روز.

دو قلبی که برای هم می‌تپند. کلمات تمسخرآمیز منس ریدر به تلخی در سرش طنین می‌انداخت. جان به ندرت این چنین سردرگم شده بود. اولین بار که ایگریت به زیر پوست خواب او خزید، به خود گفته بود، *من هیچ چاره‌ای نداشتم، اگه ردش می‌کردم می‌فهمید که یه خائنم. من نقشی رو بازی می‌کنم که کورین نیم‌دست بهم گفته.*

اما بدنش نقش خود را به اندازه‌ی کافی مشتاقانه بازی کرده بود. لبانش بر روی لبان ایگریت، دستانش زیر پیراهن پوست گوزن او می‌لغزید ...، هنگامی که ایگریت ... بدنش را از روی لباس به او سایید تحریک شد. با خود اندیشیده بود، *سوگندم*، بیشه درختان رودبند را به خاطر آورد. جایی که عهدش را بسته بود، نُه درخت سفید در یک حلقه و چهره‌های سرخ کنده‌کاری شده که می‌دیدند و می‌شنیدند. ولی دستان ایگریت که بندهای لباس او را می‌گشود، ... دستانش که به درون لباس او می‌لغزید و ... و دیگر نمی‌توانست درختان رودبند را ببیند، تنها ایگریت را می‌دید. ایگریت گردن او را گاز گرفت و جان دماغش را در انبوه موهای پرپشتِ سرخش فروبرد و بویید. اندیشید، *خوش‌شانس، اون خوش‌شانسه، بوسیده شده با آتش.* ... ایگریت زمزمه کرد: «خوب نیست؟» ... کاملاً واضح بود که او دوشیزه نیست، ولی جان اهمیتی نمی‌داد. عهد خودش و بکارت او هیچ‌کدام اهمیتی نداشت، فقط گرمایش، لبانشان ... و انگشتانش که ... او را نیشگون می‌گرفت. ایگریت دوباره گفت: «دل‌چسب نیست؟ عجله نکن، ... تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو، ولی من می‌تونم بهت نشون بدم. ...»

او تلاش کرد که به خود یادآوری کند. *این یه نقشه، من دارم نقش بازی می‌کنم. باید یه بار این کار رو می‌کردم تا ثابت کنم که عهدم رو شکستم. باید کاری می‌کردم که باور کنه.* دیگر به تکرار این کار نیازی نبود. او هنوز جزو نگهبانان شب و پسر ادارد استارک بود. آن‌چه را که باید انجام داده بود، برای اثبات چیزهایی که نیاز به اثبات داشتند.

با این حال اثبات کردن بسیار شیرین بود. و ایگریت در کنارش درحالی‌که سرش بر روی سینه او بود به خواب رفته بود. این هم شیرین و دلپذیر بود، به طرز خطرناکی دلپذیر. دوباره به درختان رودبند و جملاتی که در حضورشان گفته

بود اندیشید. *فقط یه بار بود، و باید انجام می‌شد. حتی پدرم هم یه بار لغزید، موقعی که پیمان ازدواجش رو فراموش کرد و صاحب یه حرومزاده شد.* جان با خودش پیمان بست که این آخرین بار باشد. *دیگه تکرار نمی‌شه.*

همان شب دو بار دیگر تکرار شد، و یک بار دیگر صبح زمانی که ایگریت بیدار شد و جان را تحریک شده یافت. آن زمان وحشی‌ها در جنب و جوش بودند، و نتوانستند متوجه آن‌چه در زیر کپه خزها اتفاق می‌افتاد، شوند. یارل به آن‌ها گفت قبل از آن‌که یک سطل آب رویشان خالی کند سریعاً تمام کنند. بعد از آن جان اندیشید، *مثل یه جفت سگ فحل*[1]، او به چه چیزی تبدیل شده بود؟ صدای ضعیفی در درونش اصرار می‌کرد، *من یه نگهبان شبم*، ولی این صدا به نظر هر شب ضعیف‌تر می‌شد، و زمانی که ایگریت گوشش را می‌بوسید یا گردنش را گاز می‌گرفت دیگر نمی‌توانست آن را بشنود. می‌خواست بداند که، *این حسی بود که پدرم وقتی خودشو توی تخت مادرم بی‌آبرو می‌کرد، داشت؟ اونم به اندازه من ضعیف بود؟*

جان ناگهان فهمید که چیزی از تپه پشت سرش بالا می‌آید. برای لحظه‌ای تصور کرد گوست برگشته، ولی دایروولف هیچ‌وقت آنقدر سر و صدا نمی‌کرد. در یک حرکت سریع لانگ کلو را از نیام خارج کرد، ولی فقط یک مرد اهل ثن بود. مردی درشت‌هیکل با کلاهی برنزی. مزاحم گفت: «اسنو بیا. مگنار می‌خواد.» مردان اهل قبیله ثن به "زبان کهن"[2] صحبت می‌کردند و بسیاری تنها چند کلمه‌ای از زبان مشترک می‌دانستند.

جان اهمیتی نمی‌داد که مگنار با او چه کاری دارد. اما فایده‌ای در بحث کردن با کسی که به زحمت متوجه حرف‌های او می‌شد نمی‌دید، بنابراین همراه مرد به پایین تپه رفت.

دهانه غار شکافی در صخره بود که به زحمت عرضی اندازه عبور یک اسب داشت، و نیمی از آن توسط درختان کاج سرباز پنهان بود. دهانه آن رو به شمال باز می‌شد، بنابراین شعله آتش درونش از بالای دیوار قابل رؤیت نبود. حتی اگر از سر بداقبالی یک گروه گشتی بطور اتفاقی از روی دیوار عبور می‌کرد، جز تپه‌ها و کاج‌ها و درخشش یخی ستاره‌ها بر سطح دریاچه‌ای نیمه یخزده چیز دیگری نمی‌دیدند. منس ریدر به خوبی هجومش را برنامه‌ریزی کرده بود.

---

۱ - حالت شدید تمایلات جنسی در حیوانات. حشری بودن در حیوانات

۲ - یعنی همان زبانی که نخستین انسان‌ها به آن تکلم می‌کردند

راهرو درون صخره بیست پا پایین می‌رفت و به فضایی به بزرگی تالار اصلی وینترفل باز می‌شد. آتش‌های کوچکی در میان ستون‌ها برپا شده بود و دود آن‌ها سقف سنگی را سیاه کرده بود. اسب‌ها پهلوی دیوار درکنار یک حوض کوچک آب بسته شده بودند. سوراخی در وسط کف سنگی تالار به غار زیرزمینی بزرگ‌تری باز می‌شد که به دلیل تاریکی اندازه‌اش نامعلوم بود. جان می‌توانست صدای نرم حرکت یک رودخانه زیرزمینی را از جایی در آن پایین بشنود.

یارل در کنار مگنار بود؛ منس فرماندهی را به هردوی آن‌ها واگذار کرده بود. جان از همان ابتدا متوجه شد که استایر از این کار خوشنود نیست. منس ریدر، جوان تیره پوست را "عزیز کرده‌ی" وَل، خواهر ملکه‌ی خود دالا می‌خواند، چیزی که به نوعی یارل را به باجناق شاه آن‌سوی دیوار تبدیل می‌کرد. مگنار به وضوح از تقسیم اختیاراتش خشمگین بود. او به همراه خود صد مرد اهل ثن آورده بود که پنج برابر نیروهای یارل بود و معمولاً طوری رفتار می‌کرد که گویی فرمان نهایی را او صادر می‌کند. ولی جان می‌دانست این مرد جوان‌تر است که آن‌ها را از روی دیوار عبور می‌دهد. با این‌که سن او به زحمت به بیست سال می‌رسید، از هشت سالگی در غارت‌ها شرکت کرده و چندین بار با امثال آرفین کلاغ‌کُش[1] و ویپِر[2] و در نهایت گروه خودش از روی دیوار گذشته بود.

مگنار رُک بود. «یارل به من در مورد کلاغ‌هایی که روی دیوار گشت می‌زنن اخطار داده. هرچی در موردشون می‌دونی به من بگو.»

جان متوجه شد، *به من، نه به ما*، گرچه یارل دقیقاً در کنارش ایستاده بود. جان هیچ چیز را بیش‌تر از رد کردن این درخواست تند و خشن دوست نداشت. اما می‌دانست که استایر با کوچک‌ترین سرپیچی، او و همچنین ایگریت را به جرم همراهی با او می‌کشد. جان گفت: «تو هر گروه گشت چهار نفر هستن، دو تکاور و دو معمار. معمارها باید ترک‌ها و آب‌شدگی‌ها و مشکلات سازه‌ای رو ثبت کنن و تکاورها دنبال نشونه‌ای از دشمن می‌گردن. اونا سوار قاطرن.»

«قاطر؟» مرد بدون گوش گفت: «قاطرا کُندن.»

---

۱ - Arfin CrowKiller
۲ - Weeper

«کُندن، ولی روی یخ قدماشون مطمئن‌تره. گشتی‌ها معمولاً روی دیوار حرکت می‌کنند و به جز کسل بلک، راه‌ها سال‌هاست که شن پاشی نشده. قاطرها رو توی نگهبان شرق[1] مخصوص همین کار پرورش میدن.»

«معمولاً روی دیوار گشت میزنن؟ نه همیشه؟»

«نه. از هر چهار تا یکیشون پای دیوار گشت میزنن. دنبال نشونه‌ای از ترک توی پی یخی و یا نشونی از تونل کندن می‌گردن.»

مگنار به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. «حتی تو جاهای دوری مثل قبیله ثنِ ما داستان آرسون تبر یخی[2] و تونلش رو میدونن.»

جان هم این داستان را می‌دانست. آرسون تبر یخی در نیمه راه عبور از دیوار بود که تونلش توسط گشتی‌های شب‌قلعه[3] پیدا شد. آن‌ها مزاحم حفر تونل نشدند، فقط راه برگشت او را با سنگ و یخ و برف بستند. اِد غم‌زده[4] همیشه می‌گفت که اگر گوش خود را به دیوار بچسبانید می‌توانید هنوز صدای کلنگ زدن آرسون را بشنوید.

«معمولاً چه وقتی گشتی‌ها بیرون میان؟»

جان شانه بالا انداخت. «متغیره. من شنیدم که فرمانده‌ی کل کورگیل[5] هر سه روز یه بار گشتی‌ها رو از کسل بلک به نگهبان شرق کنار دریا و هر دو روز یه بار از کسل بلک به شدوتاور می‌فرستاد. به هر حال اون زمان تعداد نگهبانا بیش‌تر بود. فرمانده کل مورمونت ترجیح میده تعداد گشتی‌ها و روزهای حرکتشونو تغییر بده تا فهمیدن زمان رفت و اومدنشون برای همه سخت‌تر باشه. حتی گاهی اوقات خرس پیر تعداد زیادی نیرو رو برای دو هفته تا یک ماه به یکی

---

۱ - East Watch
۲ - Arson Iceaxe
۳ - Nightfort
۴ - Dolorous Ed
۵ - Qorgyle

از قلعه‌های متروک می‌فرسته.» جان می‌دانست که ایده‌ی این تاکتیک متعلق به عمویش بود. هر چیزی برای نامطمئن کردن دشمن.

یارل پرسید: «الان تو سنگ‌در[1] یا گریگارد[2] نیرو هست؟»

پس ما بین این دوتاییم؟ جان به دقت صورتش را بدون تغییر نگاه داشت. «وقتی دیوار رو ترک میکردم فقط کسل بلک، شدوتاور و نگهبان شرق نیرو داشتن. من نمیتونم بگم که بوون مارش و سر دنیس تا حالا چه کارهایی کردن.»

استایر پرسید: «چندتا کلاغ دیگه توی قلعه‌ها باقی مونده؟»

«پونصدتا توی کسل بلک، دویست‌تا توی شدوتاور و شاید سیصدتا توی نگهبان شرق.» جان سیصد نفر به تعداد افزود. *ای کاش به همین راحتی بود...*

به هر حال یارل فریب نخورد و به استایر گفت: «داره دروغ میگه. یا شایدم اونایی رو که توی "مشت" از دست دادنم داره حساب میکنه.»

استایر اخطار داد: «کلاغ، منو با منس ریدر اشتباه نگیر، اگه به من دروغ بگی زبونتو از ته می‌کنم.»

«من کلاغ نیستم، دروغگو هم صدام نمی‌کنن.»

مگنار قبیله ثن با چشمان خاکستری سردش جان را وارانداز کرد. «ما خیلی زود تعدادشونو می‌فهمیم.» و پس از چند لحظه گفت: «برو. اگه بازم سوال داشتم می‌فرستم دنبالت.»

جان تعظیم خشکی کرد و رفت. *اگه تمام وحشی‌ها مثه استایر بودن، راحت‌تر می‌شد بهشون خیانت کرد.* به هر حال ثنی‌ها شبیه بقیه مردمان آزاد نبودند. مگنار ادعا می‌کرد آن‌ها آخرین بازمانده نخستین انسان‌ها هستند و او با مشتی آهنین بر آن‌ها حکومت می‌کرد. سرزمین کوچک او، ثن، یک دره در کوهستانی مرتفع در شمالی‌ترین نقطه

---

۱ - Stonedoor
۲ - Greyguard

فراستفنگس[1] بود که توسط غارنشینان، مردمان شاخ‌پا[2]، غول‌ها و قبیله‌های آدم‌خوار رودخانه‌های یخی احاطه می‌شد. ایگریت می‌گفت ثنی‌ها جنگجویان وحشی‌ای هستند که به مگنار خود به چشم خدا نگاه می‌کنند. جان می‌توانست باور کند. برخلاف یارل، هارما و رَتِل‌شِرت، استایر با اطاعت مطلق از طرف مردانش فرماندهی می‌کرد و بدون تردید همین نظم بخشی از دلیل انتخابش توسط منس برای عبور از دیوار شده بود.

جان از ثنی‌هایی که دور آتش و بر روی کلاه برنزی گردشان نشسته بودند، گذشت. *ایگریت کجا رفته؟* او لوازم خودش و او را در کنار هم یافت، ولی هیچ نشانی از دختر نبود. گریگِ بزصفت[3] درحالی‌که به انتهای غار اشاره می‌کرد گفت: «یه مشعل برداشت و از اون طرف رفت.»

جان مسیر انگشت او را دنبال کرد و خود را در اتاق مخفی کم‌نوری که در میان ستون‌ها و قندیل‌ها پیچ و تاب می‌خورد، یافت. در این فکر بود که، *اون نمی‌تونه اینجا باشه.* که صدای خنده ایگریت را شنید. به سمت صدا رفت ولی ده قدم بعدتر بن‌بست بود، رو در رو با دیوارِ صافِ سفید و سرخِ آهکی غار. سرگردان، از راهی که آمده بود بازگشت و سپس آن را دید: سوراخی تاریک در زیر پیش‌آمدگی یک سنگ خیس. او زانو زد و گوش داد و صدای مبهم آب را شنید. «ایگریت؟»

«من اینجام» صدایش به آرامی منعکس می‌شد.

جان مسافتی را سینه‌خیز پیمود تا غار در اطرافش باز شد. هنگامی که ایستاد چند لحظه طول کشید تا چشمانش عادت کنند. جز مشعلی که ایگریت به همراه آورده بود نور دیگری در آن‌جا وجود نداشت. او کنار آبشار کوچکی که به یک آبگیر تیره و عمیق می‌ریخت ایستاده بود. شعله‌های زرد و نارنجی بر روی سطح رنگ‌پریده آب سبز رنگ می‌درخشیدند.

جان پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

---

۱ - Frostfangs
۲ - Hornfoot
۳ - Grigg The Goat

«صدای آبو شنیدم و خواستم ببینم که غار چقدر عمق داره.» با مشعلش اشاره‌ای کرد. «اون‌جا یه راهروییه که بازم پایین‌تر می‌ره. قبل از اینکه برگردم صد قدم جلو رفتم.»

«بن بست بود؟»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. اون همینطور میره و میره و میره. صدها غار توی این تپه‌هاست و همشون اون پایین بهم وصل می‌شن. حتی یه راه که از زیر دیوارِ تو رد می‌شه. راه گورْن[۱].»

جان گفت: «گورْن، گورن پادشاه اونور دیوار بود.»

ایگریت گفت: «آره، سه هزار سال پیش همراه برادرش گِندل[۲]، یه گروه از مردم آزاد رو از توی غارها رد کردن. نگهبانا هیچ کدوم نفهمیدن، ولی وقتی از تونل بیرون اومدن گرگای وینترفل سرشون ریختن.»

جان به خاطر آورد. «یه جنگ راه افتاد. گورْن پادشاه شمال رو کشت ولی پسر پادشاه پرچم و تاجش رو برداشت و به جای اون گورْن رو کشت.»

«و صدای شمشیرا کلاغا رو از خواب پروند و اونا از پشت به مردم آزاد حمله کردن.»

«آره. گندل از جنوب با شاه، از شرق با آمبرها و از شمال با نگهبانا رو به رو بود. اونم مُرد.»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. گندل نمرد. اون راهشو *از بین* نگهبانا باز کرد و مردانش‌رو به سمت شمال برد. اونم درحالی‌که گرگ‌ها درست پشت سرشون زوزه می‌کشیدن. فقط گندل به اندازه‌ی گورن غار رو بلد نبود و راهو اشتباه رفت.» ایگریت مشعل را به سمت عقب و جلو پیچ و تاب داد و سایه‌ها پریدند و جابجا شدند. «اون همین‌طور جلو و جلوتر رفت و موقعی که سعی کرد از راهی که به نظرش آشنا بود برگرده، به جای آسمون به سنگ رسیدند. خیلی زود یکی یکی مشعل‌هاشون خاموش شد و آخرش جز تاریکی هیچی براشون نموند. مردای گندل دیگه هیچوقت دیده

---

۱ - Gorne
۲ - Gendel

نشدند، ولی تو یه شب آروم می‌شه صدای گریه بچه‌های بچه‌های بچه‌های اونا رو زیر تپه‌ها شنید که دنبال راه خروج می‌گردن. گوش کن. می‌شنوی؟»

تنها چیزی که جان می‌شنید صدای سقوط آب و سوختن خفه شعله مشعل بود. «اون راه زیر دیوار هم گم شده؟»

«بعضیا دنبالش گشتن. بعضیا برای پیدا کردن بچه‌های گندل رفتن به اعماق ولی بچه‌های گندل همیشه گرسنه‌ان.» لبخند زنان مشعل را به دقت در داخل شکاف صخره گذاشت و به سمت او رفت. درحالی‌که گردن جان را گاز می‌گرفت زمزمه‌کنان گفت: «توی تاریکی غیر از گوشت هیچی برای خوردن پیدا نمی‌شه.»

جان موهایش را بویید و مشامش را با رایحه او پر کرد. «شبیه ننه پیر شدی که برای برن قصه هیولاها رو تعریف می‌کرد.»

ایگریت به شانه او مشتی زد و گفت: «من یه زن پیرم؟»

«تو از من بزرگ‌تری.»

«آره، و عاقل‌تر. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو.» از او دور شد و جلیقه پوست خرگوشش را از تن خارج کرد.

«چیکار می‌کنی؟»

«دارم بهت نشون میدم که چقدر پیرم.» بندهای پیراهن پوست گوزنش را باز و آن را به گوشه‌ای انداخت. هر سه لباس زیر پشمی‌اش را به یک‌باره از سرش خارج کرد. «می‌خوام منو ببینی.»

«ما نباید...»

«ما باید.» ... روی یک پا ایستاده تا چکمه‌اش را از پایش خارج کند ...«تو هم همینطور.» درحالی‌که با تکان‌هایی شلوار پوست گوسفندش را از تن خارج می‌کرد گفت: «اگه می‌خوای نگاه کنی باید نشون بدی. تو هیچی نمیدونی جان اسنو.»

صدای خودش را شنید که می‌گوید: «من می‌دونم که تورو می‌خوام.» تمام سوگندها و تمام شرافتش فراموش شده بود. او در مقابلش برهنه چون لحظه تولد ایستاده بود و جان به سختی صخره اطرافش شده بود. جان تا به حال ده‌ها بار با او بود، اما همیشه زیر خز و در حالی‌که همه در اطرافشان بودند. تا کنون ندیده بود که ایگریت چه زیباست. پاهایش لاغر ولی عضلانی بود. موهای بدنش قرمزی روشن تری نسبت به موهای سرش داشت. *این خوش‌شناس‌ترش می‌کنه؟* ایگریت را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: «من عاشق بوی توام. من عاشق موهای قرمزتم. من عاشق دهنت و سبک بوسیدنتم. من عاشق لبخندتم. من عاشق ...» آن‌ها را بوسید. «پاهای لاغرت رو دوست دارم و ....» ... ایگریت به آرامی گفت: «اگه این قدر منو دوست داری چرا هنوز لباس تنته؟ تو هیچی نمیدونی جان اسنو....»

پس از آن ایگریت کمی خجالتی شد، یا دست کم خجالتی‌تر از آنچه قبلاً بود. در حالی که در کنار هم روی لباس‌هایشان دراز کشیده بودند، گفت: «اون کاری که کردی ... » مکثی کرد. «اون... اون کاریه که لردها تو جنوب با بانوهاشون می‌کنن؟»

«فکر نکنم.» هیچ‌وقت کسی به جان نگفته بود که لردها با بانوهایشان چه می‌کنند. «من فقط... می‌خواستم... تو هم مثل اینکه خوشت اومده.»

«آره. یکم خوشم اومده. هیشکی بهت یاد نداده؟»

او اعتراف کرد: «هیچکس نبوده. فقط تو.»

او به جان طعنه زد: «یه باکره. تو یه باکره‌ای.»

جان نیشگون ملایمی از او گرفت. «من یکی از نگهبانان شب بودم.» صدای خود را شنید که می‌گفت *بودم*، اکنون چه کسی بود؟ نمی‌خواست بداند. «تو یه باکره بودی؟»

ایگریت بروی یک آرنج خود را بالا کشید. «من نوزده سالمه و یه نیزه‌بانوام[1]. بوسیده شده با آتشم. چطور می‌تونم باکره باشم؟»

«کِی بود؟»

«پنج سال پیش، یه پسری توی یه جشن. با برادرش برای تجارت اومده بودن. موهاش شبیه من بود. بوسیده شده با آتش. پس من فکر کردم خوش‌شانسه. ولی اون ضعیف بود. برگشت که منو بدزده ولی نیزه‌دراز[2] دستشو شکوند و اونو فراری داد و اون دیگه حتی یه بار هم تلاش نکرد.»

«پس بعد اون نیزه‌دراز بود؟» خیال جان آسوده شد. او نیزه‌دراز را با آن صورت خودمانی و منش مهربانه‌اش دوست داشت.

ایگریت به او مشتی زد. «شرم‌آوره. تو با خواهرت می‌خوابی؟»

«نیزه‌دراز که برادرت نیست.»

«اون از روستای ماست. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. یه مرد واقعی زنش رو از یه جای دور می‌دزده تا قبیله‌اش رو قوی‌تر کنه. زنی که با برادرا یا پدرا یا هم قبیله‌ای‌هاش بخوابه به خدایان توهین می‌کنه و با داشتن بچه‌های ضعیف و مریض یا حتی شیطانی نفرین می‌شه.»

جان یادآوری کرد: «کرستر با دختراش ازدواج می‌کنه.»

ایگریت باز هم به او مشتی زد. «کرستر بیش‌تر شبیه شماست تا ما. پدرش یه کلاغ بود که یه زنی رو از روستای "درخت سفید"[3] دزدید ولی بعد از تصاحبش به دیوار فرار کرد. زنش یه بار پسرشو برد به دیوار تا به کلاغا نشون بده، اما نگهبانا شیپور زدن و اونو فراری دادن. خون کرستر سیاهه و یه نفرین سنگین روشه.» انگشتانش را به آرامی بر روی

---

۱ - Spearwife
۲ - Longspear
۳ - Whitetree

شکم جان حرکت داد. «من می‌ترسم که تو هم همین کارو بکنی. پرواز کنی بری به دیوارت. بعد از اینکه منو دزدیدی هیچوقت نفهمیدی داری چیکار میکنی.»

جان نشست. «ایگریت، من هیچوقت ندزدیدمت.»

«آره، دزدیدی. تو از صخره پایین پریدی و اورل رو کشتی و قبل از اینکه من تبرم رو بردارم چاقوت زیر گلوم بود. من فکر کردم به من تجاوز می‌کنی یا می‌کشیم و یا شاید هردو، ولی هیچوقت این کارو نکردی. وقتی من قصه بیل شاعر[1] رو برات تعریف کردم و اینکه چطور گل سرخ وینترفل رو لخت کرد، مطمئن بودم که تو هم این کارو می‌کنی. ولی نکردی. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو.» لبخندی از سر خجالت زد. «ولی شاید یه چیزایی یاد بگیری.»

جان به یک باره متوجه شد که نور در اطراف ایگریت جابجا می‌شود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. «ما بهتره بریم بالا. مشعل داره خاموش میشه.»

ایگریت با پوزخندی گفت: «کلاغ از بچه‌های گندل میترسه؟ راه برگشت کوتاهه و من هنوز باهات کار دارم جان اسنو.» او جان را دوباره به روی لباس‌هایشان خواباند و رویش نشست. «می‌شه تو....» لحظه‌ای تردید کرد.

«چی؟» درحالی‌که نور مشعل در حال پریدن بود، جان وسوسه شده بود.

«دوباره انجامش میدی؟» کلمات از دهانش بیرون پرید. «...بوسه لردها رو؟ و من.... من می‌تونم بفهمم که اصلاً دوست داری یا نه.»

زمانی که مشعل خاموش شد برای جان اسنو دیگر اهمیتی نداشت.

احساس گناهش پس از آن بازگشت، ولی ضعیف‌تر از قبل. او با خود فکر کرد، *اگه این کار این قدر غلطه. پس چرا خدایان این قدر اونو دلپذیر کردن؟*

---

۱ - Bael the Bard

وقتی کارشان تمام شد غار تاریکِ تاریک شده بود. تنها نور موجود، روشنایی ضعیفی بود که از راهرو متصل به غار بزرگ‌تر می‌تابید، جایی که چند آتش روشن بود. آن‌ها به زودی در تلاش برای پوشیدن لباس‌هایشان کورکورانه به هم می‌خوردند. ایگریت به درون آب آبگیر لغزید و از شدت سرمای آب جیغ کشید. وقتی که جان خندید، او را هم به داخل آب کشید. آن‌ها در درون آب کشتی گرفتند و آب را به اطراف می‌پاشیدند، و سپس ایگریت دوباره در آغوش او بود، و مشخص شد که هنوز کار آن‌ها تمام نشده است.

او درحالی‌که جان اسنو ...، گفت: «جان اسنو. عزیزم تکون نخور. دوست دارم تو رو ... احساس کنم. بیا پیش استایر و یارل برنگردیم. بیا بریم پایین‌تر. بریم پیش بچه‌های گندل. من هیچ‌وقت نمی‌خوام از این غار برم، جان اسنو. هیچ وقت.»

فصل ۲۷

دینریس

مترجم: ویکتاریون و بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیانا استارک

«همشون؟» دختر برده محتاطانه پرسید: «علیاحضرت، گوش‌های بی‌مقدار این حقیر اشتباه شنیدن؟»

از میان شیشه رنگی لوزی شکلی که بر روی دیوار مثلثی شیبدار تعبیه شده بود، نور سبز ملایمی می‌تابید، و از میان درهای ایوان نسیمی آرام رایحه گیاهان و میوه‌های باغ پشتش را با خود می‌آورد. دنی گفت: «گوشات درست شنیدن. می‌خوام همه‌شون رو بخرم. اگه می‌خوای به اربابای ارجمند بگو.»

او برای امروز لباسی کارتی[1] انتخاب کرده بود. لباس ابریشمی به رنگ بنفش تیره که چشمان بنفشش را به نمایش می‌گذاشت. برش لباس سینه چپش را آشکار می‌ساخت. در حالی که اربابان آستاپور به آرامی مشورت می‌کردند، دنی از جام شراب بلند نقره‌ای جرعه‌ای شراب خرمالوی ترش نوشید. نمی‌توانست معنای تمام حرف‌های آنها را بفهمد ولی می‌توانست صدای طمع را بشنود.

---

۱ - Qartheen

هرکدام از هشت دلال با دو یا سه برده همراهی می‌شدند... گرچه یکی از "گرازدان"ها[1]، پیرترین‌شان، شش برده به همراه داشت. پس دنی هم برای این‌که شبیه گدایان دیده نشود همراهان خودش را آورده بود؛ ایری و ژیکوی با شلوارهای ابریشم شنی و جلیقه‌های الوان‌شان، ریش‌سپید پیر، بلواس نیرومند و خونسوارانش. سر جورا پشت سرش ایستاده بود، عرق‌کرده در سینه‌پوشی سبز رنگش که نشان خرس سیاه مورمونت بر رویش دوخته شده بود. بوی عرقش پاسخ بی‌آلایشی به رایحه دلپذیری بود که آستاپوری‌ها در آن غرق بودند.

کرازنیس مو ناکلوز[2] که امروز بوی هلو می‌داد، زیرلب غرید: «همه‌شون،» دختر برده حرف‌هایش را به زبان مشترک وستروس تکرار کرد. «هشت هزارتا داریم. منظورش از همه همینه؟ شش گردان صدنفری دیگه هم هست که بعد از تکمیل آموزش میشه حدود نه هزارتا. اونا رو هم میخواد؟»

وقتی سوال به دنی منتقل شد، او پاسخ داد: «میخوام. هشت هزار نفرو، شش گروهان صدنفری رو... و اونایی که هنوز در حال آموزشن. حتی اونایی که هنوز خار کلاهشون رو نگرفتن.»

کرازنیس به سمت همراهانش برگشت. یک بار دیگر بین خود مشورت کردند. مترجم نام‌هایشان را به دنی گفته بود ولی به خاطر سپردنشان سخت بود. به نظر می‌آمد نام چهار نفر از مردان گرازدان باشد، احتمالاً به خاطر نام گرازدان کبیر، کسی که در عصر طلوع قیس قدیم را تاسیس کرده بود. آنها همه شبیه به هم بودند، مردان فربه ستبر با پوست کهربایی، دماغ پهن و چشمان سیاه. موهای زبرشان مشکی یا قرمز و یا آن ترکیب عجیب قرمز و سیاه خاص قیسکاری‌ها بود. همه آنها خود را در توکار پیچانده بودند، جامه‌ای که فقط مردان آزاد آستاپور اجازه پوشیدنش را داشتند.

کاپیتان گرولئو به دنی گفته بود که لبه دوزی‌های توکار موقعیت یک مرد را نمایان می‌کند. در آن اتاق خنک بالای هرم، دو برده‌دار توکار با لبه‌دوزی نقره‌ای و پنج نفر با لبه‌دوزی طلایی پوشیده بودند. لبه‌دوزی توکار پیرترین گرازدان، صدف‌هایی درشت سفید را به نمایش گذاشته بود که هنگام جابجا شدن بر روی صندلی یا تکان دادن دستش صدای تلق‌تلق نرمی می‌دادند.

---

۱ - Grazdan
۲ - Kraznys mo Nakloz

یکی از گرازدآن‌ها که لباسش لبه‌دوزی نقره‌ای داشت، به بقیه گفت: «ما نمی‌تونیم پسرای کارآموز رو بفروشیم.»

مرد چاق‌تری که لبه‌دوزی طلایی داشت، گفت: «اگه طلاشو داشته باشه می‌تونیم.»

«اونا آویژه نیستند. اونا هنوز نوزادشون رو نکشتن. اگه تو جنگ شکست بخورن باعث خجالت ما میشن. حتی اگه ما فردا پنج هزار تا پسر بچه رو اخته کنیم، حداقل ده سال طول می‌کشه تا برای فروختن آماده بشن. به خریدار بعدی که دنبال آویژه‌ها میاد چی میتونیم بگیم؟»

مرد چاق گفت: «بهش میگیم که باید صبر کنه. طلای توی جیب من بهتر از طلای تو آینده است.»

دنی اجازه داد آنها گفتگو کنند، شراب خرمالوی ترشش را می‌چشید و تلاش می‌کرد چهره‌اش را ثابت و بی‌تفاوت نگه دارد. به خودش گفت، *قیمت مهم نیست، هموشون مال منزاند.* شهر صد برده فروش داشت ولی هشت نفر مقابلش بزرگ‌ترین‌هایشان بودند. این مردان هنگام فروش برده‌ی همخوابه، کارگر زمین، منشی، صنعت‌کار و یا معلم سرخانه با هم رقیب بودند ولی نیاکانشان برای تربیت و فروش آویژه‌ها با هم هم‌پیمان شده بوند. *خشت و خون آستاپور و مردمش رو ساخته.*

در نهایت کرازنیس بود که تصمیمشان را اعلام کرد: «بهش بگو اگه طلای کافی داشته باشه میتونه هشت هزار نفرو صاحب بشه. اگه دلش بخواد شش صدتا رو هم می‌تونه داشته باشه. بهش بگو یک سال دیگه برگرده، و ما دو هزار نفر دیگه هم بهش خواهیم فروخت.»

دنی وقتی ترجمه را شنید، گفت: «بعد یک سال من توی وستروس خواهم بود. الان بهشون نیاز دارم. آویژه‌ها خوب آموزش دیدن، ولی به هر حال خیلی‌هاشون توی جنگ کشته میشن. من به پسرای جایگزین برای گرفتن شمشیری که اونا میندازن نیاز دارم.» شرابش را کنار گذاشت و به سمت دختر برده خم شد. «به اربابای ارجمند بگو من حتی اون پسرای کوچیکی که هنوز سگشونو دارن رو هم می‌خوام. بهشون بگو به همون مقدار که برای یه آویژه با کلاه‌خود خاردار پرداخت می‌کنم، برای پسری که دیروز اخته کردن هم می‌پردازم.»

دختر به آنها گفت. جواب همچنان منفی بود.

دنی با آزردگی اخم کرد. «خیلی خوب. بهشون بگو اگه همشون رو داشته باشم دوبرابر پرداخت میکنم.»

«دوبرابر؟» آب دهان مرد چاق در توکار با لبه‌دوزی طلایی تقریباً براه افتاده بود.

کرازنیس مو ناکلوز گفت: «این فاحشه کوچولو واقعاً احمقه. من میگم سه برابر ازش بخواه و اون این‌قدر بهشون احتیاج داره که پرداخت میکنه. برای هر برده ازش ده برابر قیمت بخواه، آره.»

گرازدان بلندقامت با ریش نوک‌تیز به زبان مشترک و البته نه به خوبی دختر برده، غرولندکنان گفت: «اعلیاحضرت، وستروس ثروتمنده، قبول دارم، ولی شما الان ملکه نیستید. شاید هیچ وقت هم ملکه نشید. حتی آویژه‌ها هم ممکنه جنگ‌هایی رو به اون شوالیه‌های فولادی وحشی هفت پادشاهی. دارم یادآوری میکنم، اربابای ارجمند آستاپور در مقابل وعده آدم نمیفروشن. شما طلا و کالای کافی دارید برای خرید تمام آویژه‌هایی که میخواین دارین؟»

دنی پاسخ داد: «شما جواب رو بهتر از من میدونین، ارباب ارجمند. آدمای شما به کشتی‌های من رفتن و هر دونه کهربا و کوزه زعفران رو شمردن. من چقدر دارم؟»

ارباب با یک لبخند اهانت آمیز گفت: «به اندازه خرید هزار نفر. بازهم شما دارین دو برابر میدین. پس تمام چیزی که شما میخرین میشه پنج گروهان صدتایی.»

مرد چاق به زبان والیریایی گفت: «تاج خوشگلت ممکنه یک گروهان دیگه هم برات بخره. همون تاج سه اژدهات.»

دنی منتظر ماند تا حرف‌هایش ترجمه شود. «تاج من فروشی نیست.» هنگامی که ویسریس تاج مادرشان را فروخته بود، آخرین شادی‌اش هم با آن رفته و فقط خشم باقی مانده بود. «نه مردمم رو به بردگی میکشونم، نه وسایل و اسباشونو میفروشم. ولی میتونین کشتی‌های منو داشته باشین. کشتی بزرگ بالریون و دو کشتی پارویی وِیگار و مِراکسس.» دنی با وجود اعتراض خشمگینانه گرولئو و دیگر ناخداها به لزوم این کار، به آنها هشدار داده بود که ممکن است کار به این‌جا ختم شود. «سه تا کشتی خوب خیلی بیشتر از چندتا خواجه بنجل ارزش دارن.»

گرازدان چاق به سمت بقیه چرخید. آنها یک بار دیگر به آهستگی مشورت کردند. آن شخص با ریش نوک‌تیز وقتی دوباره برگشت گفت: «دو هزار تا. خیلی زیاده ولی اربابای ارجمند سخاوتمندن و نیاز شما خیلی بزرگه.»

دو هزار نفر هیچ وقت برای کاری که او قصد انجامش را داشت کفایت نمی‌کرد. *من باید همشونو داشته باشم.* دنی می‌دانست چه باید بکند، با این حال شراب خرمالو هم نمی‌توانست تلخی آن را از دهانش پاک کند. او خیلی سخت و طولانی فکر کرده بود، ولی راه دیگری نیافته بود. *این تنها انتخاب منه.* او گفت: «همشونو بهم بدید و اونوقت شما می‌تونین یه اژدها داشته باشین.»

صدای فرو بردن نفس ژیکوی را در کنارش شنید. کرازنیس به همراهانش لبخند زد. «بهتون نگفتم اون هر چیزی بهمون میده.»

ریش‌سپید در شُکی ناباورانه به او خیره شده بود. دستش در جایی که چماقش را گرفته بود می‌لرزید. «نه» در مقابل دنی زانو زد. «اعلیاحضرت، التماس میکنم. تختتون رو با اژدها بدست بیارین نه با برده. شما نباید این کار...»

«تو نباید به خودت حق بدی که به من دستور بدی. سر جورا، ریش‌سپید رو از جلوی چشمام دور کن.»

مورمونت محکم آرنج مرد پیر را گرفت و با تکانی او را روی پا بلند کرد و به ایوان برد.

دنی به دختر برده گفت: «به اربابای ارجمند بگو به خاطر این وقفه متاسفم. بهشون بگو منتظر جوابشونم.»

به هر حال او جواب را می‌دانست، می‌توانست آن را در برق چشم‌هایشان و لبخندی که تلاش می‌کردند مخفی کنند ببیند. آستاپور مالک هزاران خواجه و حتی خیلی بیش‌تر از آن پسرانی در انتظار اخته شدن بود، ولی در کل جهان پهناور فقط سه اژدهای زنده وجود داشت. *و قیسکاری‌ها آرزوی اژدها دارن. چطور می‌تونن نداشته باشن؟* زمانی که دنیا هنوز جوان بود قیس قدیم پنج بار با والیریا جنگیده بود، و پنج بار بطور کامل درهم شکسته بود. برای اینکه ممالک مستقل والیریا اژدها داشت و امپراطوری نه.

پیرترین گرازدان بر روی صندلی‌اش جابجا شد و صدف‌هایش به نرمی تلق تلق کردند. با صدایی نازک و خشن گفت: «یه اژدها به انتخاب خودمون. سیاهه بزرگ‌ترین و سالم‌ترینه.»

دنی سر تکان داد: «اسمش دروگونه.»

«همه کالاهاتون، سه تا کشتی و دروگون. و اجازه میدیم تاج و لباس‌های گرون‌قیمت رو نگه دارید.»

دنی به زبان مشترک گفت: «قبوله.»

گرازدان پیر به والیریایی غلیظ پاسخ داد: «قبوله.»

بقیه حرف پیرمرد در توکاری با لبه‌دوزی صدف‌دار را تکرار کردند. دختر برده ترجمه کرد: «قبوله، قبوله، قبوله و هشت بار قبوله.»

وقتی تمام توافقات حاصل شد کرازنیس مو ناکلوز اضافه کرد: «آویژه‌ها زبان وحشی شما رو زود یاد می‌گیرن. ولی تا اون زمان شما به یه برده برای صحبت کردن باهاشون نیاز دارین. این یکی رو به عنوان هدیه بهتون می‌دیم. یه یادگاری از یه معامله خوب.»

دنی گفت: «همینطوره.»

دختر برده حرف‌هایشان را منتقل کرد. اگر احساسی در مورد اهدا شدن برای یادگاری داشت، مراقب بود که بروز ندهد.

آرستان ریش‌سپید هم زمانی که دنی بر روی ایوان از کنارش گذشت زبانش را نگاه داشت. در سکوت از پله‌ها به دنبال او پایین رفت، ولی همین طور که می‌رفتند دنی می‌توانست صدای تاپ تاپ چماق چوب جنگلی‌اش را بر روی خشت سرخ بشنود. دنی او را برای خشمش سرزنش نمی‌کرد. کار پستی انجام داده بود. مادر اژدها قوی‌ترین فرزندش را فروخته بود. حتی فکرش هم حال او را بد می‌کرد.

با این حال در میدان غرور در حالی که بر روی خشت سرخ داغِ بین هرم برده‌داران و سربازخانه خواجه‌ها ایستاده بود، رو به پیرمرد کرد و گفت: «ریش‌سپید. من به مشورت تو نیاز دارم و تو باید بدون ترس نظرتو بهم بگی... اما وقتی که تنهاییم. هیچ وقت جلوی غریبه‌ها منو بازخواست نکن. مفهومه؟»

او با ناراحتی گفت: «بله اعلیاحضرت.»

دنی به او گفت: «من بچه نیستم. یه ملکه‌ام.»

«با این حال ملکه‌ها هم میتونن اشتباه کنن. آستاپوریا فریبتون دادن اعلیاحضرت. ارزش یه اژدها از هر ارتشی بیشتره. اِیگان اینو سیصد سال پیش در نبرد "میدان آتش[1]" ثابت کرد.»

«من می‌دونم ایگان چیو ثابت کرد. من میخوام چند تا چیزو خودم ثابت کنم.» دنی به سمت دختر برده که با فروتنی در کنار تخت روانش ایستاده بود، روکرد. «اسم داری، یا باید هر روز از خمره یکی در بیاری؟»

دختر گفت: «اون فقط برای آویژه‌هاست.» و زمانی که فهمید سوال به زبان والیریایی اصیل پرسیده شده است دهانش باز ماند. «اوه.»

«اسمت اوهه؟»

«نه اعلیاحضرت. تعجب این حقیر رو ببخشید. اسم برده شما میساندی[2] هستش، ولی...»

«میساندی دیگه برده نیست. از همین لحظه من تو رو آزاد میکنم. بیا داخل تخت روانم، میخوام حرف بزنیم.» راخارو به آنها کمک کرد سوار شوند، و دنی پرده را در مقابل غبار و گرما بست. وقتی راه افتادند گفت: «اگه با من بمونی به عنوان یکی از ندیمه‌هام بکار گرفته میشی. من تورو پیش خودم نگه میدارم تا همونطور که برای کرازنیس حرف

---

۱ - Field of Fire

۲ - Missandei

میزدی، برای منم حرف بزنی. ولی اگه پدر یا مادری داری که میخوای بری پیششون هروقت که بخوای میتونی منو ترک کنی.»

دختر گفت: «من میمونم. من... من جایی برای رفتن ندارم. من... باخوشحالی بهتون خدمت میکنم.»

دنی اخطار داد: «من میتونم بهت آزادی بدم، ولی امنیت نه. من باید از تمام دنیا رد بشم و بجنگم. ممکنه گرسنه بمونی. مریض و یا کشته بشی.»

میساندی به زبان والیریایی اصیل گفت: «والار مورگولیس.»

دنی تایید کرد: «همه مردم باید بمیرند. ولی میتونیم دعا کنیم که خیلی زود نباشه.» او به بالش‌ها تکیه داد و دست دختر را گرفت. «این آویژه‌ها واقعاً نترسن؟»

«بله اعلیاحضرت.»

«تو الان به من خدمت میکنی. اونا واقعاً درد رو احساس نمیکنن؟»

«شراب شجاعت این احساسات رو میکشه. اونا زمانی نوزادشون رو میکشن که سال‌هاست از این شراب نوشیدن.»

«و اونا مطیعند؟»

«اطاعت تنها چیزیه که اونا میدونن. اگه بهشون بگی نفس نکشن، این کار براشون از سرپیچی کردن راحت‌تره.»

دنی سری تکان داد. «وقتی کارم باهاشون تمام شد چی؟»

«اعلیاحضرت؟»

«وقتی من جنگمو بُردم و تخت پدرمو تصاحب کردم، شوالیه‌های من شمشیراشون رو غلاف میکنن و برمی‌گردن به قلعه‌هاشون، پیش زن و بچه‌ها و مادراشون... سراغ زندگیشون. ولی این خواجه‌ها زندگی ندارن. وقتی دیگه جنگی وجود نداره، با هشت هزار خواجه چیکار کنم؟»

میساندی گفت: «اعلیاحضرت، آویژه‌ها نگهبان و محافظای خوبی هستن. و هیچ‌وقت پیدا کردن خریدار برای یه ارتش عالی و ورزیده سخت نیست.»

«به من گفتن که توی وستروس آدما خرید و فروش نمیشن.»

«با تمام احترام اعلیا حضرت، آویژه‌ها آدم نیستن.»

دنی مخصوصاً پرسید: «وقتی اونا رو فروختم چطور مطمئن بشم که بر علیه من استفاده نمیشن؟ این کارو میکنن؟بر علیه من میجنگن؟ حتی به من آسیب میرسونن؟»

دختر به نظر معذب می‌رسید: «اگه اربابشون دستور بده اونا سوال نمیپرسن، اعلیاحضرت. سوال پرسیدن کامل از اونا گرفته شده. اونا فقط اطاعت میکنن. وقتی کارتون باهاشون تموم شد میتونید بهشون دستوربدین که خودشونو روی شمشیراشون بندازن.»

«و حتی این کارو هم می‌کنن؟»

صدای میساندی آرام شد. «بله اعلیاحضرت.»

دنی دست او را فشرد. «به هر حال تو دوست نداری که چنین چیزی ازشون بخوام. چرا این‌طوریه؟ چرا اهمیت میدی؟»

«این حقیر... من... اعلیاحضرت...»

«بهم بگو.»

دختر نگاهش را پایین انداخت: «اعلیاحضرت، سه تا از اونا زمانی برادرم بودن.»

پس من امیدوارم برادرات به اندازه خودت باهوش و شجاع باشن. دنی دوباره به بالشش تکیه کرد و اجازه داد تخت روان او را به پیش ببرد و برای آخرین بار به بالریون ببرد تا سر و سامانی به دنیایش بدهد، و البته به نزد دروگون. دهانش سخت شد.

شبی طولانی، تاریک و پرباد از راه رسید. دنی مثل همیشه به اژدهاهایش غذا داد، ولی فهمید خودش اشتهایی برای خوردن ندارد. مدتی به تنهایی در کابینش گریه کرد و سپس اشک‌هایش را برای یک بگومگوی دیگر با گرولئو کاملاً پاک کرد. در نهایت باید به او می‌گفت: «ارباب ایلیریو این‌جا نیست، ولی حتی اگه این‌جا بود هم نمیتونست منو منصرف کنه. من به آویژه‌ها خیلی بیش‌تر از این کشتی‌ها نیاز دارم و دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم.»

حداقل برای چند ساعت خشم، اندوه و ترسش را سوزاند. کمی پس از آن خونسوارانش و سر جورا را به کابینش فراخواند. این‌ها تنها کسانی بودند که واقعاً به آنها اعتماد داشت.

قصد داشت که پس از آن بخوابد تا به قدر کافی برای فردا استراحت کند، اما پس از یک ساعت غلط زدن در فضای گرفته و محدود کابینش به این نتیجه رسید که تلاش برای خوابیدن بیهوده است. بیرون در آگو را یافت که در حال انداختن زهی نو به کمانش در زیر نور لرزان چراغی روغنی بود. راخارو چهار زانو در کنارش نشسته بود و در حال تیز کردن ارخ خود توسط سنگ‌ساب بود. دنی به هردوی آنها گفت که به کار خود ادامه دهند، و خود به روی عرشه رفت تا طعم هوای خنک شب را بچشد. خدمه کاری با او نداشتند و به دنبال کار خویش می‌رفتند، اما خیلی زود سر جورا در کنار نرده‌ها به او پیوست. با خود اندیشید، *اون هیچ وقت دور نیست، اون خلق و خوی منو خیلی خوب می‌شناسه.*

«کالیسی، شما باید خواب باشین. من قول میدم فردا روز داغ و سختی درپیش دارین. شما به توانتون نیاز دارین.»

دنی از او پرسید: «تو اِروئه[1] رو یادت میاد؟»

---

۱ - Eroeh

«اون دختر اهل لازار؟»

«اونا داشتن بهش تجاوز می‌کردن، اما من جلوشون رو گرفتم و تحت محافظت خودم گرفتمش. اما وقتی خورشید و ستارگانم مرد، ماگو پسش گرفت و دوباره بهش تجاوز کرد و اونو کشت. آگو گفت که سرنوشت اون دختر همین بوده.»

سر جورا گفت: «یادم میاد.»

«من برای مدت زیادی تنها بودم، جورا. فقط و فقط برادرم رو داشتم. من یه موجود کوچولوی وحشت‌زده بودم. ویسریس باید از من محافظت می‌کرد، اما در عوض به من صدمه می‌زد و بیش‌تر منو می‌ترسوند. اون نباید این کار رو می‌کرد. اون فقط برادرم نبود، پادشاهم بود. اگه خدایان پادشاهان و ملکه‌ها رو برای دفاع از اونایی که نمی‌تونند از خودشون دفاع کنند خلق نکردن، پس برای چی خلق کردن؟»

«بعضی پادشاه‌ها خودشون خودشون رو شاه می‌کنند. مثل رابرت.»

دنی با لحنی پر از تحقیر گفت: «اون یه پادشاه واقعی نبود. اون هیچ عدالتی برقرار نکرد. عدالت... پادشاه‌ها برای همین‌اند.»

سر جورا پاسخی نداشت. تنها لبخندی زد و به نرمی موهای او را نوازش کرد. همین کافی بود.

آن شب در خواب دید که ریگار است و به سمت ترایدنت می‌تازد. اما به جای اسب، سوار اژدها بود. وقتی که سپاه شورشی غاصب در آن‌سوی رودخانه را دید، همه‌شان زره‌هایی از یخ به تن داشتند، اما او همه را در آتش اژدها فرو برد و آنها مثل قطرات شبنم آب شدند و ترایدنت را به تندابی خروشان تبدیل کردند. بخش کوچکی از وجودش می‌دانست که رویا می‌بیند، اما بخش دیگرش به وجد آمده بود. *این چیزیه که قراره اتفاق بیافته. اون یکی یه کابوس بود، من تازه الان از خواب بیدار شدم.*

ناگهان در تاریکی کابینش بیدار شد، هنوز از فتح و پیروزی برافروخته بود. به نظر می‌رسید که بلاریون هم‌زمان با او بیدار شده، و او غژ غژ مبهم چوب، برخورد آب با بدنه کشتی و صدای پا بر روی عرشه بالای سرش را می‌شنید. و همچنین یک صدای دیگر.

کسی در کابین با او بود.

«ایری؟ ژیکوی؟ شما کجایید؟» ندیمه‌هایش پاسخ ندادند. برای دیدن خیلی تاریک بود، اما می‌توانست صدای نفس‌هایشان را بشنود. «جورا، تویی؟»

صدای زنی گفت: «اونا خوابن. همشون خوابن.» صدا خیلی نزدیک بود. «حتی اژدهاها هم باید بخوابند.»

اون بالای سرم ایستاده. «کی اینجاست؟» دنی به تاریکی خیره شد. تصور کرد که می‌تواند سایه‌ای را ببیند. نمایی محو از یک پیکر را. «از من چی می‌خوای؟»

«یادت باشه، برای رفتن به شمال، باید به جنوب بری. برای رسیدن به غرب، باید به شرق بری. برای پیش رفتن باید به عقب برگردی و برای لمس روشنایی باید از زیر سایه عبور کنی.»

«کوایته[1]؟» دنی از روی تخت پرید و در را با سرعت گشود. نور زردِ کم‌رنگِ فانوس کابین را پر کرد و ایری و ژیکوی خواب‌آلوده از جا برخاستند. ژیکوی در حالی که چشمانش را می‌مالید، زیر لب زمزمه کرد: «کالیسی؟» ویسریون بیدار شد و آرواره‌هایش را از هم گشود و شعله‌ای چنان درخشان از دهانش بیرون داد که تاریک‌ترین گوشه کابین را نیز روشن کرد. هیچ نشانی از زنی در نقاب لاکی سرخ‌رنگ وجود نداشت. ژیکوی پرسید: «کالیسی شما ناخوش هستین؟»

دنی سرش را تکان داد. «یه خواب. خواب دیدم. همین. بخوابید. همه بریم بخوابیم.» با این حال هرچه تلاش کرد، خواب دیگر به سراغش نیامد.

---

۱ - Quaithe

فردا صبح هنگامی که دنی از دروازه‌های بندر وارد آستاپور می‌شد با خود گفت، *به عقب نگاه کنم، از دست رفته‌م.* جرأت نمی‌کرد بیاد بیاورد که همراهانش درواقع تا چه حد کوچک و ناچیز بودند، وگرنه تمام جرأتش را از دست می‌داد. امروز او سوار بر نقره‌ای بود، شلواری از موی اسب به پا و جلیقه چرمی الوانی به تن داشت. کمربندی با مدالیون برنزی به کمر و دو کمربند دیگر بصورت ضربدری در بین سینه‌هایش بسته بود. ایری و ژیکوی موهای او را بافته بودند و به آن زنگوله نقره‌ای کوچکی آویزان کرده بودند که صدای زنگش از نامیرایان کارت می‌خواند. کسانی که در قصر غبارشان سوختند.

امروز صبح خیابان‌های آجری سرخ آستاپور نسبتاً پر رفت و آمد بود. برده‌ها و خدمتکاران مسیرها را پر کرده بودند، در حالی که برده‌داران و همسرانشان توکارهای خود را به تن می‌کردند تا از روی هرم‌های پله‌دار خود به پایین بنگرند. دنی با خود اندیشید، *درکل اینا فرق زیادی با کارتی‌ها ندارن. اونا فقط میخوان یه نگاه به اژدهاها بندازن تا برای بچه‌هاشون و بچه‌های بچه‌هاشون تعریف کنند.* این فکر باعث شد که به این فکر کند که اصلاً چند نفر از آنها دارای فرزند هستند.

آگو با کمان بزرگ دوتراکی‌اش در مقابل او می‌رفت. بلواس نیرومند در سمت راست و آن دختر، میساندی در طرف چپش می‌آمد. سر جورا زره و سینه‌پوش به تن در پشت سرش می‌آمد و به هر کسی که بیش از حد نزدیک می‌شد تشر می‌زد. راخارو و ژوگو از کجاوه محافظت می‌کردند. دنی دستور داده بود که سقف آن را بردارند تا بشود سه اژدهایش را به آن‌جا زنجیر کرد. ایری و ژیکوی با آنها می‌آمدند و تلاش می‌کردند که آرام نگه‌شان دارند. اما هنوز هم دم ویسریون به جلو و عقب شلاق می‌زد و دود خشمگینانه از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌شد. ریگال هم می‌توانست متوجه چیزی ناخوشایند شود. سه بار تلاش کرد که به آسمان برخیزد اما هر بار توسط زنجیر سنگینی که در دست ژیکوی بود پایین کشیده می‌شد. دروگون خود را به شکل گلوله‌ای درآورده بود و بالها و دمش را محکم جمع‌کرده بود. تنها چشمانش یادآوری می‌کرد که خواب نیست.

باقی مردمش پشت سرش می‌آمدند: گرولئو و دیگر ناخداها و خدمه آنها و همچنین هشتاد و سه دوتراکی باقی مانده از صدها هزار نفری که روزی در کالاسار دروگو می‌راندن. او پیرترین‌ها و ضعیف‌ترین‌ها را همراه با زنان پرستار، باردارها و دختران کوچک و پسرانی که برای بافتن مو زیادی جوان بودند را در میان صف قرارداده بود. بقیه (شامل

جنگجویانش یا چیزی شبیه آن) در بیرون می‌راندند و گله ملالت‌بارشان را پیش می‌بردند، به همراه صد و اندی اسب نحیف و لاغر که از برهوت سرخ و دریای سیاه نمکی جان سالم به در برده بودند.

در حالی گروه ژنده و مندرس خود را در امتداد رودخانه پرپیچ و خم آستاپور پیش می‌راند با خود اندیشید، *من باید برای خودم یه پرچم داشته باشم،* چشمانش را بست تا بتواند شکل و شمایل آن را در ذهن تصور کند: ابریشم سیاه مواج و زیبا، و بر روی آن اژدهای سه سر سرخ خاندان تارگرین که شعله‌های طلایی بیرون می‌داد. مثل پرچمی که احتمالاً ریگار داشته. کناره‌های رودخانه به شکلی عجیب آرام و راکد بود. کِرم[1] نامی بود که آستاپوری‌ها بر این رود نهاده بودند. بستر آن وسیع و سرعتش کند و مسیرش پر و پیچ و خم و پر از جزایر کوچک پوشیده از درخت بود. او بچه‌هایی را دید روی یکی از آنها بازی می‌کردند و میان مجسمه‌های مرمری ظریف به اطراف می‌دویدند. دو عاشق زیر سایه درختی بدون هیچ خجالتی، مثل دوتراکی‌ها در عروسی همدیگر را می‌بوسیدند. بدون لباس نمی‌توانست بفهمد که آنها برده بودند یا آزاد.

میدان غرور با هارپی عظیم برنزی‌اش آن‌قدر بزرگ نبود تا همه آویزه‌هایی را که دنی خریده بود در خود جای دهد. در عوض آنها را در میدان مجازات[2] روبروی دروازه‌های ورودی آستاپور، جمع کرده بودند تا وقتی دینریس صاحب آنها شد، مستقیماً از شهر خارج شوند. این‌جا مجسمه برنزی وجود نداشت، فقط یک سکوی چوبی بود که برده‌های سرکش شکنجه می‌شدند، پوستشان را می‌کندند و دارشان می‌زدند. میساندی زمانی که وارد میدان می‌شدند به او گفت: «اربابان ارجمند، اون‌ها رو این‌جا گذاشتند تا اولین چیزی که برده‌های تازه‌وارد از شهر می‌بینند، همینا باشه.»

در اولین نگاه دنی تصور کرد که پوست آنها مثل گورخرهای ژوگوس نْهایی[3] راه راه است. سپس نقره‌ای را نزدیک‌تر راند و گوشت خام قرمز رنگ را زیر لایه‌های سیاه در حال پیچ و تاب دید. *مگسا. مگس و کرم* حشره. مثل سیبی که مردی پوست آن را کنده باشد، پوست برده‌های شورشی به شکل باریکه‌های بلند پیچ‌دار کنده شده بود. دست مردی از

---

۱ - Worm

۲ - Plaza of Punishment

۳ - Jogos Nhai

انگشتان تا آرنج از مگس سیاه شده بود و زیر آن سفیدی و قرمزی دیده می‌شد. دنی اسبش را زیر او نگه داشت. «این یکی چکار کرده؟»

«روی صاحبش دست بلند کرده.»

دلش به هم پیچید، مادیان نقره فامش را چرخاند و یورتمه به سمت مرکز میدان و ارتشی که آن‌چنان گران خریده بود، تاخت. نیمه‌مردان سنگی‌اش با قلبهای آجری ردیف به ردیف و صف به صف ایستاده بودند: هشت هزار و ششصد آویژه کاملاً آموزش دیده با کلاه‌خودهای برنزی خاردار و در حدود پنج‌هزار نفر بدون کلاه‌خود و مسلح به شمشیر کوتاه و نیزه پشت سر آنها ایستاده بودند. آنهایی که عقب‌تر بودند، پسر بچه‌ای بیش نبودند، با این حال مانند بقیه صاف و بی‌حرکت ایستاده بودند.

کرازنیس مو ناکلوز و شرکایش همگی آن‌جا بودند تا به او خوش آمد بگویند. بقیه اصیل زادگان آستاپوری گروه گروه پشت سر آنها ایستاده بودند، از جام‌های نقره‌ای شراب می‌نوشیدند و برده‌ها با سینی‌هایی پر از زیتون و گیلاس و انجیر درمیان آنها می‌چرخیدند. گرازدانِ پیرتر روی صندلی روانی نشسته بود و در چهار طرفش برده‌های درشت‌هیکل با پوست برنزی قرار داشتند. تعداد زیادی نیزه‌دارِ سواره دور میدان می‌تاختند و جمعیتی که برای تماشا آمده بودند را دور نگه می‌داشتند. نور خورشید انعکاسی کورکننده بر روی دیسک‌های صیقلی دوخته شده روی شنل‌هایشان داشت. دنی دریافت که اسب‌هایشان حالتی عصبی دارند. *اونا از اژدهاها میترسن. و خوب، بایدم بترسن.*

کرازنیس به یک برده دستور داد تا به او برای پیاده شدن از اسب کمک کند. دست‌های خودش پر بودند، در یک دست توکارش را محکم گرفته بود، و در دست دیگرش تازیانه پرنقش و نگاری را نگه داشته بود. رو به میساندی کرد و گفت: «اینم از همه‌شون. بهش بگو همه‌شون مال اون می‌شه... اگه بتونه قیمتشون رو پرداخت کنه.»

دختر گفت: «می‌تونه»

جورا با صدای بلند فرمان داد و کالاهای تجاری را جلو آوردند. شش طاقه پوست ببر، سیصد توپ پارچه نفیس ابریشمی، کوزه‌هایی از زعفران، کوزه‌هایی از صمغ درخت مُر، فلفل، زردچوبه و هل. ماسکی از جنس عقیق، دوازده

میمون یشمی، بشکه‌های جوهر به رنگ قرمز و سیاه و سبز، یک جعبه پر از یاقوت‌های سیاه کم‌یاب، یک جعبه مروارید، یک چلیک زیتون پر شده با کرم‌های پنیر، چندین صندوق ماهی غارزی نمک‌سود شده، ناقوس برنجی بزرگ و یک چکش که به آن ضربه بزند، هفده چشم از جنس عاج و یک صندوق بزرگ حاوی کتاب‌هایی به زبان‌هایی که دنی نمی‌توانست بخواند، و همینطور الی آخر.... همگی را جلوی برده‌داران چیدند.

در حالی که پرداخت در حال انجام بود، کرازنیس مو ناکلوز دنی را مفتخر به چند جمله پایانی در خصوص کنترل نیروهایش کرد. از طریق میساندی به او گفت: «اونا هنوز جوون و بی‌تجربه‌اند. به فاحشه وستروسی بگو اگه عاقل باشه زودتر از شر اونا خلاص میشه. بین این‌جا و اون‌جا شهرهای کوچیک زیادی هست که خیلی به درد غارت می‌خورند. هر غنیمتی که بدست بیاره، برای خودشه. آویژه‌ها هیچ حرص و طمعی برای طلا و جواهر ندارن. اگر اسیری هم گرفتین، چندتا سرباز برای برگردوندن اونا به آستاپور کافیه. اونایی که سالمن رو به قیمت خوبی میخریم. کی میدونه؟ شاید ده سال بعد چند تا از پسرایی که برامون فرستادین آویژه شده باشن. اینجوری هر دو طرف سود میکنن.»

سرانجام کالای تجاری دیگری برای اضافه کردن به کپه اجناس وجود نداشت. دوتراکی‌ها دوباره سوار اسب‌هایشان شدند، و دنی گفت: «این همه چیزی بود که می‌تونستیم حمل کنیم. بقیه‌شون تو کشتی هستن. مقدار زیادی شراب، کهربا و برنج سیاه. کشتی‌ها هم مال شماست. تنها چیزی که می‌مونه...»

«... اژدهاست.» گرازدانِ با ریش نوک تیز، همان که با آن لهجه غلیظ به زبان مشترک سخن می‌گفت، حرفش را تمام کرد.

«اونم این‌جاست.» سر جورا و بلواسِ نیرومند در کنار او به سمت کجاوه، جایی که دروگون و برادرانش زیر نور آفتاب استراحت می‌کردند، رفتند. ژیکوی یک سر زنجیر را باز کرد به دست دنی داد. وقتی او تکانی به زنجیر داد، اژدهای سیاه سرش را بلند کرد و بال‌های سیاه و سرخش را گشود. وقتی سایه اژدها روی سر کرازنیس مو ناکلوز افتاد، لبخند گشاده‌ای زد.

دنی انتهای زنجیر دروگون را به برده‌دار سپرد. او هم در مقابل شلاق را به دنی داد. دسته شلاق از جنس استخوان سیاه اژدها بود که استادانه و ماهرانه منبت‌کاری و مرصع شده بود. نُه رشته چرمی نازک و بلند به آن متصل بود که در انتهای هر کدام پنجه‌ای طلائی قرار داشت. قبه طلائی آن به شکل سر یک زن با دندان‌های نوک تیز از جنس عاج فیل بود. «انگشتان هارپی.» کرازنیس تازیانه را این‌گونه خطاب کرد.

دنی تازیانه را در دستش چرخاند. *چنین چیز سبکی، چه قدرتی با خودش داره.* «پس معامله انجام شد؟ اونا مال منن؟»

کرازنیس در حالی که با فشار محکمی زنجیر را کشید تا دروگون را از کجاوه پائین بکشد، موافقت کرد: «معامله انجام شده.»

دنی سوار بر نقره‌ای شد. می‌توانست تندتر شدن ضربان قلبش را حس کند. به شدت احساس ترس می‌کرد. *اگه برادرم بود، همین کارو می‌کرد؟* می‌خواست بداند که آیا برادرش ریگار هم زمانی که ارتش غاصب را با پرچم‌های افراشته در باد، در ساحل ترایدنت دید، تا این حد مضطرب بود؟

بر روی رکاب زینش ایستاد و انگشتان هارپی را بالای سرش گرفت تا همه‌ی آویژه‌ها بتوانند آن را ببینند. با تمام توانش فریاد زد: «**معامله انجام شد. شما مال من هستین.**» به مادیانش مهمیز زد و در حالی که دستش را بالا نگه داشته بود چهار نعل در مقابل صف اول تاخت. «**الان دیگه متعلق به اژدها هستین. شما خریداری شدید و هزینه پرداخت شد. معامله انجام شده، معامله انجام شده.**»

چشمش به گرازدانِ پیر افتاد که سر خاکستریش را سریع به سوی او برگرداند. *میشنوه که دارم به والیریایی حرف میزنم.* بقیه برده‌داران گوش نمی‌دادند. آنها دور کرازنیس و اژدها جمع شده بودند و با فریاد به او توصیه‌هایی می‌کردند. گرچه آستاپوری با زور زنجیر را می‌کشید و تکان می‌داد، ولی دروگون از درون کجاوه تکان نمی‌خورد. دود خاکستری از میان آرواره‌های بازش بیرون زد و در حالی که می‌خواست صورت برده دار را گاز بگیرد، گردن درازش کج و راست می‌شد.

دنی در حالی که سر اسبش را می‌چرخاند و برمی‌گشت، با خود گفت، *وقت ردشدن از ترایدنته*، خونسوارانش دور او حلقه زدند. دنی نتیجه‌گیری کرد که: «به مشکل بر خوردین.»

کرازنیس گفت: «اون نمیاد.»

«یه دلیلی داره. اژدها یه برده نیست.» دنی با تمام قدرت شلاق را به صورت کرازنیس کوبید. کرازنیس جیغ زد و تلو تلو خوران عقب رفت. خون سرخ از روی گونه‌هایش بر روی ریش معطرش دوید. انگشتان هارپی با یک ضربه صورتش را تکه تکه کرده بود، اما دنی فرصت فکر کردن به جراحات را نداشت. با صدایی بلند فریاد زد: «دروگون!» در کمال مسرت همه ترسش فراموش شده بود: «**دراکاریس**.»

اژدهای سیاه بال‌هایش را گشود و غرید.

نیزه‌ای از شعله سیاه صورت کرازنیس را هدف گرفت. چشمانش آب شدند و روی گونه‌هایش سرازیر گشتند، و روغن روی موها و ریشش چنان با باسرعت گُر گرفت که برده‌دار برای یک لحظه تاجی از آتش به بلندای دو برابر سر خودش بر سر داشت. بوی ناگهانی و زننده گوشت سوخته، حتی به بوی عطرش هم غلبه کرد و صدای ناله و فریادش صداهای دیگر را در خود غرق کرد.

هرج و مرج میدان مجازات را فرا گرفت. اربابان ارجمند فریاد می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند و سکندری می‌خوردند و در حال دویدن لبه‌های توکارهایشان زیر پایشان گیر می‌کرد. دروگون به آرامی بالای سر کرازنیس بال می‌زد. در حالی که او شعله دیگری نثار برده‌دار کرد، ایری و ژیکوی، زنجیرهای ویسریون و ریگال را باز کردند و ناگهان سه اژدها در آسمان پرواز می‌کردند. زمانی که دنی به اطراف نگاه کرد، یک سوم جنگجویان مغرور آستاپوری با آرایش موهای هیولاشکلشان برای ماندن روی اسب‌های وحشت‌زده‌شان مبارزه می‌کردند، یک سوم دیگر در بار انعکاس نور درخشان مس در حال فرار بودند. یکی از آنها آنقدر روی اسب مانده بود تا بتواند شمشیرش را از نیام بیرون بکشد، ولی راخارو شلاقش را دور گردن او پیچاند و فریادش را خفه کرد. یک نفر دیگر دستش را با ارخ راخارو از دست داد و تلوتلوخوران در حالی که خون از دستش فوران می‌کرد، فرار کرد. آگو با آرامش نشسته بود و تیر در کمانش

می‌گذاشت و به سمت توکارها رها می‌کرد. طلائی یا نقره‌ای یا ساده، تفاوتی نداشت. بلواس نیرومند هم ارخش را بیرون کشیده بود و با هر حمله آن را می‌چرخاند.

«نیزه‌ها!» دنی فریاد یکی از آستاپوری‌ها را شنید. او گرازدانِ پیر با توکار سنگین از مروارید، بود. «آویژه‌ها! از ما دفاع کنین، جلوشونو بگیرین، از اربابان‌تون دفاع کنین! نیزه‌ها! شمشیرها!»

راخارو تیری به سمت دهانش رها کرد و چهار برده‌ای که صندلی روانش را نگه‌داشته بودند، او را بدون تشریفات روی زمین انداختند و فرار کردند. پیرمرد در حالی که خونش روی آجر می‌ریخت، خود را به سمت اولین صف آویژه‌ها رساند. آویژه‌ها حتی به خود زحمت نگاه کردن به مرگش را هم ندادند. صف به صف و ردیف به ردیف ایستادند.

و حرکت نکردند. *خدایان دعاهامو شنیدن.*

«آویژه‌ها!» دنی چهار نعل مقابلشان تاخت، موهای نقره‌ای و طلائی بافته‌شده‌اش پشت سرش در پرواز بود، زنگ با هر گام آواز می‌خواند. «اربابای ارجمند رو بکشین، سربازها رو بکشین، هر مردی رو که توکار پوشیده یا شلاق در دست داره بکشین، اما به هیچ بچه زیر دوازده سال آسیبی نرسونین، هر برده‌ای رو دیدین از بند آزاد کنین.» انگشتان هارپی را بالای سرش گرفت... سپس تازیانه را به گوشه‌ای پرتاب کرد. فریاد زد: «آزادی! دراکاریس! دراکاریس!»

«دراکاریس !» آنها هم فریاد زدند، این زیباترین کلمه‌ای بود که او تا به حال شنیده بود. «دراکاریس! دراکاریس!»

اطرافشان برده داران فرار می‌کردند و زجه می‌زدند و التماس می‌کردند و می‌مردند، و هوای خاکی پر شده بود از آتش و نیزه.

فصل ۲۸

سانسا

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، نریمان

قرار بود لباس جدید مجلسی‌اش تا صبح آماده شود، خدمتکارها وان سانسا را با آب داغی که از آن بخار برمی‌خواست پر کردند و سر تا پای او را سابیدند، تا پوستش گل انداخت. خدمتکار شخصی سرسی ناخن‌های او را آراست و موهای خرمایی رنگش را شانه کرد و فر داد طوری که موهایش با طره‌های ظریفی روی پشتش ریخت. او یک دوجین از عطرهای مورد علاقه ملکه را نیز با خود آورده بود. سانسا یک رایحه تند شیرین از عطر گل‌ها با ته مایه لیمو انتخاب کرد. خدمتکار انگشتانش را با مقداری عطر آغشته کرد و پشت هر گوش و زیر چانه و سپس نوک پستان‌های سانسا را به آرامی لمس کرد.

سرسی خودش به همراه خیاط آمد و هنگامی که آنها لباس جدید سانسا را بر تنش می‌کردند تماشا می‌کرد. لباس‌های زیر تماماً ابریشمی بودند، اما خود لباس مجلسی از پارچه‌ی زربافت عاجی رنگ و کتان نقره دوز بود و تزئیناتی از ساتن نقره‌ای داشت. هنگامی که او دستهایش را پایین می‌آورد، نوک آستین‌های بلند و آویزان لباس تقریباً

به زمین می‌رسید. بدون شک این یک لباس مجلسی زنانه بود نه لباسی برای دختر بچه‌ها. سینه‌بند لباس تقریباً تا روی شکم چاک داشت. برش عمیق V شکل با آستری از تور میری سوزن‌دوزی شده به رنگ فیلی پوشیده شده بود. دامن بلند و بدون چاک بود. کمر لباس چنان تنگ بود که وقتی آنرا به تن سانسا کردند، مجبور شد نفسش را حبس کند. آنها برایش کفش‌های جدیدی هم آورده بودند، کفش‌های راحتی و نرمی از جنس پوست گوزن خاکستری که پاهایش را همچون یک عاشق در آغوش گرفتند. وقتی که لباس را پوشید، خیاط گفت: «شما بسیار زیبا هستین بانوی من»

سانسا با خنده گفت: «آره زیبام، مگه نه؟» چرخید و دامنش هم به دورش تابید «اوه، من زیبام» نمی‌توانست صبر کند تا ویلاس او را اینگونه ببیند. *اون حتماً عاشق من میشه ، میشه ، باید بشه... اون وقتی منو ببینه وینترفل رو فراموش می‌کنه، میدونم که فراموش می‌کنه.*

ملکه سرسی نقادانه او را ورانداز کرد. «فکر کنم یک مقداری جواهر لازمه، سنگ‌های ماه که جافری بهش داده»

خدمتکارش پاسخ داد: «سریعاً اطاعت میشه اعلیاحضرت»

وقتی جواهرهای سنگ ماه به گوش‌ها و همینطور گردن سانسا آویخته شد، ملکه سری تکان داد «بله، خدایان نسبت به تو مهربون بودن سانسا، تو یک دختر دوست داشتنی هستی، به نظر یه جورایی توهین‌آمیزه که همچین معصومیت دلنشینی رو به پای اون گارگویل هدر داد.»

سانسا متوجه نشد. «کدوم گارگویل؟» *منظورش ویلاس بود؟ اون چطور میدونه؟ هیچ کس نمیدونه.* بجز او، مارجری و ملکه خارها... *اوه و دانتوس*، اما او به حساب نمی‌آمد.

سرسی لنیستر سوال او را نادیده گرفت و دستور داد: «ردا» و زن‌ها آنرا آوردند. یک ردای بلند از مخمل سفید و پر از مروارید. روی آن با نخ‌های نقره‌ای یک دایرولف خشمگین گلدوزی شده بود. سانسا با وحشت ناگهانی به آن نگاه کرد. سرسی همانطور که آنها ردا را با یک زنجیر نقره‌ای ظریف به دور گردن او محکم می‌کردند، گفت: «رنگهای پدرت»

ردای دوشیزه. دستان سانسا به سمت گلویش رفت. اگر جرأت داشت آنها را پاره می‌کرد و به کناری می‌انداخت.

سرسی به او گفت: «با دهان بسته، زیباتر به نظر میرسی سانسا. حالا برو جلو، سپتون و همینطور مهمونای عروسی منتظرن»

سانسا ناگهان گفت: «نه، *نه*»

«بله، تو تحت قیومیت سلطنت هستی. از اونجایی که برادرت یک خائن محکوم شده است، شاه جای پدرته و این یعنی که اون حق داره برای ازدواج تو تصمیم بگیره[1]. تو قراره با برادرم تیریون ازدواج کنی.»

با حالی ملتهب اندیشید *حق قانونی من*[2]. دانتوس احمق در نهایت چندان هم کودن نبود، اون حقیقت این ماجرا را فهمیده بود. سانسا از ملکه فاصله گرفت «این کار رو نمی‌کنم.» *من قراره با ویلاس ازدواج کنم و بانوی هایگاردن بشم، خواهش میکنم...*

«من مخالفت تو رو درک میکنم. اگر نیاز داری گریه کن. اگه من جای تو بودم احتمالاً موهامو میکندم. شکی نیست که اون یه جن کوچیک نفرت انگیزه، اما تو باید باهاش ازدواج کنی.»

«شما نمیتونین منو مجبور کنین.»

«البته که میتونیم. شاید ساکت و آروم بیای و همونطوری که در شأن یک بانو هست سوگندت رو بگی. یا ممکنه که مقاومت کنی و جیغ بکشی و منظره بی‌نظیری برای پادوهای اصطبل درست کنی تا پوزخند بزنن، اما فرقی نداره. تو آخرش باهاش ازدواج میکنی و هم بستر میشی.» ملکه در را باز کرد. سر مرین ترنت و سر اسموند کِتِل‌بلک در زره سفید و درخشان گاردشاه منتظر بودند. به آنها گفت: «بانو سانسا رو تا سپت همراهی کنین. اگه نیاز شد حملش کنین، اما سعی کنین لباسش پاره نشه، خیلی خرج برداشته.»

---

۱ - اصل جمله تقریباً این بوده: « میتونه دست تو رو به دست داماد بده» اما معنی اصلی همان است که در متن آمده

۲ - منظور حق قانونی سانسا در مورد ادعای مالکیت وینترفل در صورت مرگ برادرانش

سانسا سعی کرد که فرار کند اما ندیمه سرسی او را قبل از اینکه قدمی بردارد گرفت. سر مرین ترنت نگاهی به او کرد که باعث شد خود را عقب بکشد، اما کتل‌بلک تقریباً به آرامی او را لمس کرد و گفت: «عزیزم، همونطوری که بهت گفته شده عمل کن. خیلی هم بد نیست. گرگ ها قراره شجاع باشن مگه نه؟»

سانسا نفس عمیقی کشید. *شجاعت. آره من یک استارکم، میتونم شجاع باشم.* همه آنها مثل همان روزی که در حیاط سر بوروس بلانت لباس‌هایش را پاره کرده بود به او نگاه می‌کردند. این جن بود که آن روز او را از کتک خوردن نجات داد، همان مردی که الآن منتظر او بود. او به خودش گفت، *اون به بدی باقیشون نیست*، «من میرم.»

سرسی لبخند زد. «میدونستم که میری.»

بعد از آن نمی‌توانست از ترک کردن اتاق یا پایین آمدن از پله‌ها یا عبور از حیاط چیزی به یاد آورد. به نظر می‌رسید که تمام توجه او فقط به این بود که هر قدم را بعد از قدم دیگر بردارد. سر مرین و سر اسموند در رداهایی به بی‌رنگی ردای او که فقط بدون مروارید و نشان دایرولف پدرش را نداشت، کنارش راه می‌رفتند. جافری خودش روی پله‌های سپت قلعه منتظر او بود. شاه در رنگ‌های سرخ و طلایی می‌درخشید، تاجش روی سرش بود. او اعلام کرد: «امروز من پدرتم.»

او برافروخته و عصبانی گفت: «نه نیستی، هیچوقت هم نمیشی.»

صورت شاه کبود شد. «هستم. من پدرتم و میتونم تو رو به عقد هر کی که دوست دارم در بیارم. هر کسی. اگه من بگم با یه خوک‌چرون ازدواج میکنی و توی طویله باهاش میخوابی.» چشمان سبزش با لذت می‌درخشید. «یا شایدم باید تو را به ایلین پین بدم، اونو بیشتر دوست داری؟»

قلب سانسا به شدت می‌تپید. «خواهش میکنم اعلیحضرت» او التماس کرد: «اگه هرگز حتی یک ذره به من علاقه داشتین، منو مجبور به ازدواج با... »

«...داییتون؟» تیریون لنیستر از در سپت وارد شد. او به جافری گفت: «اعلیحضرت اگه واقعا لطف کنید، میشه افتخار بدین یک لحظه با بانو سانسا تنها باشم؟»

شاه خیال مخالفت داشت اما مادرش نگاه تندی به او کرد. آنها چند فوت فاصله گرفتند.

تیریون یک نیم‌تنه بی‌آستین مخملی سیاه مزین به نقش و نگارهای پیچازی شکل طلایی به تن داشت و چکمه‌های بلند و تنگش سه اینچ به قد او اضافه کرده بود. همچنین زنجیری با یاقوت سرخ و سرهای شیر به گردن داشت. اما بریدگی روی صورتش تازه و قرمز بود و دماغش زخمی زشت داشت. تیریون به او گفت «تو خیلی زیبایی سانسا.»

«این لطف شما رو میرسونه سرورم» او نمی‌دانست چه چیزی باید بگوید. *باید بهش بگم که اونم زیباس؟ اون فکر میکنه که من یه احمق یا یه دروغگوام.* نگاهش را پایین آورد و ساکت ماند.

«بانوی من، این راه درست آوردن شما به عروسی خودتون نبود. به خاطر این مساله و اینکه خیلی ناگهانی و مخفیانه بود، متاسفم. عالیجناب پدرم به خاطر شرایط مملکت این کار رو ضروری میدونند، وگرنه خودم میخواستم زودتر پیش شما بیام.» با قدم‌های ناموزونش نزدیک‌تر شد. «میدونم که شما خواهان این ازدواج نبودین، نه بیشتر از من. هرچند اگه من قبول نمیکردم، اونها شما رو عروس پسر عموم لنسل میکردن. شاید اونو ترجیح میدی. اون از لحاظ سن و سال به تو نزدیک‌تره و قیافه بهتری داره، اگه اینجوری میخوای بگو و من این نمایش مسخره رو تموم می‌کنم.»

او می‌خواست بگوید که، *من هیچ لنیستری رو نمیخوام. من ویلاس رو میخوام. هایگاردن، توله‌سگهای کوچیک، قایق‌سواری و پسرهایی به اسم‌های ادارد، برن و ریکان رو میخوام.* اما بعد آنچه که دانتوس در جنگل خدایان گفته بود را به خاطر آورد. *تایرل یا لنیستر فرقی نمیکنن، اونها منو نمیخوان. بلکه فقط حق قانونی منو میخوان.* او با حالت شکست خورده گفت: «شما خیلی مهربون هستین سرورم، من تحت قیومیت سلطنت هستم و وظیفم اینه که با هر کسی که شاه دستور بده، ازدواج کنم.»

او با چشمان ناهمگونش با دقت به سانسا نگاه کرد و به نرمی گفت: «من میدونم که از اون نوع شوهرایی نیستم که دخترای جوون خوابشو میبینن سانسا، اما جافری هم نیستم.»

او گفت: «نه، یادمه که با من مهربون بودین.»

تیریون دستی با انگشتان کوتاه و کلفت را دراز کرد: «پس بیا بریم تا وظیفمون رو انجام بدیم.»

پس سانسا دستش را در دست او قرار داد و تیریون او را به سمت محراب عروسی راهنمایی کرد، جایی که سپتون در بین تندیس "پدر" و "مادر" منتظر بود تا زندگی آنها را به یکدیگر پیوند بزند. او دانتوس را در لباس احمقانه رنگارنگ دلقک‌ها دید که با چشمان گرد شده او را نگاه می‌کند. سر بَلن سوان[1] و سر بوروس بلانت در لباس سفید گاردشاه آنجا حضور داشتند، اما سر لوراس نبود. او ناگهان فهمید *که هیچ‌کدام ار تایرل‌ها حضور ندارند*. اما شاهدهای زیاد دیگری آنجا بودند؛ وَریس خواجه، سر آدام ماربراند[2]، لرد فیلیپ فوت[3]، سر بران، جالابار زو و چندین نفر دیگر. لرد گیلس[4] داشت سرفه سرفه می‌کرد، بانو اِرمِسَند[5] در حال شیر خوردن از پستان مادر بود و دختر باردار بانو تاندا بدون هیچ دلیل مشخصی اشک می‌ریخت. سانسا اندیشید، *بذار گریه کنه، شاید من هم باید قبل از پایان روز همین کار رو بکنم.*

مراسم مثل یک خواب گذشت. سانسا هر آنچه که از او خواسته شده بود را انجام داد. دعاها، سوگندها و آوازها، شمع‌های بلند در حال سوختن و صدها نور در حال رقص که به خاطر اشک‌های چشمانش هزاران نور به نظر می‌رسید، همه جزئی از مراسم بودند. خوشبختانه به نظر می‌رسید هیچ کسی توجهی نمی‌کرد که او پیچیده در ردایی با رنگ‌های پدرش گریه می‌کند؛ یا اگر هم متوجه شدند، طور دیگری وانمود کردند. به نظر زمانی نگذشته بود که آنها برای تعویض ردا آمدند.

به عنوان پدر مملکت، جافری جایگاه لرد ادارد استارک را گرفت. در حالی که جافری دستانش را روی شانه او گذاشت و با گیره ردا کلنجار می‌رفت، سانسا کاملاً بی‌حرکت همانند یک نیزه ایستاده بود. جافری یکی از دستانش را

---

۱ - Ser Balon Swann
۲ - Ser Addam Marbrande
۳ - Lord Philip Foote
۴ - Lord Gyles
۵ - Ermesande

آرام از روی سینه سانسا عبور داد و برای فشاری ملایم اندکی درنگ کرد. بعد از آن گیره باز شد و جاف ردای دوشیزگی او را با خودنمایی شاهانه و یک لبخند جمع کرد.

قسمت مربوط به دایی او چندان خوب پیش نرفت. ردای عروسی که او در دستانش داشت بزرگ و سنگیین بود، ردا از مخمل سرخ بود که شیرهای بسیاری روی آن دوخته شده با لبه‌دوزی ساتن طلایی و یاقوت. هیچ کس فکر نکرده بود که یک چهارپایه بیاورد و تیریون، یک فوت و نیم کوتاهتر از عروسش آنجا ایستاده بود. پشت او حرکت کرد، سانسا متوجه کشش سریعی را روی دامنش شد. با صورتی سرخ شده فهمید که، *اون میخواد من زانو بزنم.* سانسا بسیار رنجیده خاطر بود. قرار نبود اینطور باشد. او هزاران بار رویای مراسم عروسیش را دیده بود و همواره تصور می‌کرد که چگونه نامزد قوی و بلند قامتش پشتش می‌ایستد و ردای حفاظتش را روی شانه‌های او می‌اندازد و در حالی که برای بستن گیره ردا به جلو خم شده، با محبت گونه او را می‌بوسد.

او یک کشش مصرانه دیگر روی دامنش حس کرد. *زانو نمیزنم. چرا وقتی هیچ کس به احساسات من اهمیت نمیده، من به احساساتش اهمیت بدم؟*

کوتوله برای بار سوم دامنش را کشید. او با لجاجت لبهایش را بهم فشرد و وانمود کرد متوجه نمی‌شود. کسی پشت سر آنها پوزخند زد. فکر کرد *ملکه است*، اما مهم نبود. بقیه هم تا آن زمان شروع به خندیدن کرده بودند. جافری از همه بلندتر می‌خندید. شاه دستور داد: «دانتوس، روی دستات و زانوهات بشین، دایی من واسه بالا رفتن از عروسش کمک میخواد.»

و اینگونه بود که شوهر والامقامش با ایستادن بر پشت یک دلقک، ردایی با رنگ‌های خاندان لنیستر را بر تنش کرد.

وقتی که سانسا چرخید، مرد کوچک با دهانی به هم فشرده و صورتی به سرخی ردایش، رو به بالا به او نگاه می‌کرد. ناگهان بابت لجاجتش شرمنده شد. دامنش را صاف و مرتب کرد و جلوی او زانو زد تا سرهایشان روبروی هم قرار گرفت. «با این بوسه من عشقم را نسبت به تو متعهد می‌شوم و تو را به عنوان سرور و شوهرم انتخاب میکنم.»

کوتوله با صدای خشن و گرفته تکرار کرد «با این بوسه من عشقم را به تو متعهد می‌شوم و تو را به عنوان بانو و همسرم انتخاب میکنم.» او به جلو خم شد و لباهایشان خیلی مختصر تماس پیدا کردند.

وقتی که صورت تیریون به او نزدیک شد، با خود فکر کرد، *اون خیلی زشته. اون حتی از تازی هم زشت‌تره.* سپتون کریستال را بالاگرفت و رنگین کمان نور روی آنها افتاد، و گفت: «اینجا در حضور خدایان و انسان‌ها، من رسماً تیریون از خاندان لنیستر و سانسا از خاندان استارک رو زن و شوهر اعلام میکنم. از حالا تا همیشه یک جسم، یک روح و یک قلب خواهند بود و نفرین بر کسی که بین آنها قرار بگیرد.»

او مجبور شد لبانش را گاز بگیرد تا هق هق گریه نکند.

جشن عروسی در تالار کوچک برگزار شد. آنجا حدود پنجاه مهمان حضور داشتند، لردهای تحت فرمان و متحدین لنیسترها که بیشترین بخش را تشکیل می‌داند به آنهایی که در عروسی بودند ملحق شدند. و در اینجا سانسا تایرل‌ها را یافت. مارجری نگاه بسیار غم‌انگیزی به او کرد و وقتی ملکه خارها به زحمت در میان "چپ" و "راست" راه می‌رفت، حتی به او نگاه هم نکرد. به نظر می‌رسید الینور، آلا و مگا تصمیم گرفته‌اند که او را نشناسند. سانسا به تلخی فکر کرد، *دوستانم.*

شوهرش بسیار شراب نوشیده و غذای اندکی خورده بود. او هر گاه که کسی بلند می‌شد تا به سلامتی بنوشد، گوش می‌داد و گاهی برای تشکر بطور مختصر سری تکان می‌داد، اما در غیر این صورت انگار که صورتش از سنگ ساخته شده بود. به نظر می‌رسید که مهمانی برای همیشه ادامه دارد، هرچند سانسا هیچکدام از غذاها را نچشیده بود. او می‌خواست که جشن زودتر تمام شود، اما در عین حال از پایانش می‌ترسید. چون بعد از عروسی مراسم همبستری خواهد بود. مردان او را به سمت تخت خواب عروسی‌اش حمل می‌کردند، در راه لباس‌هایش را از تن خارج می‌کردند و درباره سرنوشتی که در بین ملافه ها منتظر او بود شوخی‌های زننده‌ای می‌کردند. در حالی که زن‌ها همان مراسم را با تیریون انجام می‌دادند. تنها زمانی که آن دو لخت به روی تخت می‌رفتند، آنها را تنها می‌گذاشتند. و حتی بعد از آن هم میهمان‌ها بیرون اتاق خواب عروسی می‌ایستادند و از پشت در پیشنهادهای مستهجنی را فریاد میزنند. وقتی سانسا یک دختر بچه بود، مراسم همبستری به طرز شگفت‌انگیزی شیطنت‌آمیز و هیجان‌انگیز بنظر می‌رسید. اما حالا که آن لحظه

پیش رویش بود، تنها احساس ترس می‌کرد. او تصور نمی‌کرد بتواند تحمل کند که آنها لباس‌هایش را پاره کنند و مطمئن بود با اولین شوخی زننده اشک‌هایش سرازیر می‌شود.

وقتی نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند، او با کم رویی دستش را روی دست تیریون گذاشت و گفت «سرورم، باید ما مراسم رقص رو شروع کنیم؟»

دهان او کج شد. «فکر کنم تا همین جا هم به اندازه یه روز کامل سرگرمی بهشون دادیم. اینجوری فکر نمیکنی؟»

«هر جور که شما بگین سرورم.» او دستش را عقب کشید.

جافری و مارجری در عوض آنها مراسم را آغاز کردند. سانسا در عجب بود که *چطور یک هیولا میتواند به این زیبایی برقصد؟* او اغلب درباره اینکه در مراسم عروسی‌اش چگونه می‌رقصد خیال‌پردازی می‌کرد، اینکه تمام توجهات به او و شوهر والامقام و خوش‌سیمایش خواهد بود. در رویاهای او همه می‌خندیدند. *حتی شوهرم هم لبخند نمیزنه.*

بزودی باقی مهمان‌ها به شاه و نامزدش در محل رقص پیوستند. الینور با ملازم جوانش و مگا با شاهزاده تامن می‌رقصیدند. بانو مریوِدِر[۱]، زیباروی میری[۲] با موی سیاه و چشمان درشت تیره چنان اغواکننده می‌چرخید که خیلی زود تمام مردان تالار او را نگاه می‌کردند. لرد و بانو تایرل با متانت بیشتری می‌رقصیدند. سر کِوَن لنیستر از بانو جانا، خواهر لرد تایرل خواست که افتخار رقصیدن با خود را به او بدهد. مری کرین به همراه شاهزاده جالابار زوِ تبعیدی در لباس پر زرق و برقِ پردار خود در رقص حضور یافت. سرسی لنیستر ابتدا با لرد ردواین، سپس با لرد رووَن، و در آخر با پدرش که با نرمی و وقار و بی هیچ لبخندی می‌رقصید، همراه شد.

سانسا نشسته و در حالی که دستش روی دامن لباسش بود، تماشا می‌کرد که ملکه چطور حرکت می‌کند و می‌خندد و طره‌های موی بلوندش را تاب می‌دهد. با تلخی فکر کرد، *اون همه اونا رو شیفته و مسحور میکنه. چقدر ازش متنفرم!* او به سمت دیگری نگاه کرد، جایی که مون‌بوی با دانتوس می‌رقصید.

---

۱ - Lady Merryweather

۲ - Myrish – اهل میر ، یکی از نُه شهر آزاد

سر گارلن تایرل کنار شاه نشین ایستاده بود. «بانو سانسا، منو مفتخر میکنین؟ اگه سرورتون اجازه میده؟»

چشمان ناهمگون جن باریک شد. «بانوی من میتونه با هرکسی که دوس داره برقصه.»

شاید باید پیش شوهرش می‌ماند، اما بشدت می‌خواست که برقصد ... و سر گارلن برادر مارجری، ویلاس و شوالیه گل‌ها بود. او در حالی که دستش را می‌گرفت، گفت: «حالا میفهمم چرا به شما گارلن دلاور[1] میگن سرورم»

«بانوی من بسیار لطف دارن که اینو میگن. بر حسب اتفاق برادرم ویلاس برای حفاظت از من این لقب رو بهم داد.»

او با نگاهی سردرگم گفت: «برای محافظت از شما؟»

سر گارلن خندید: «متأسفانه من یه پسر کوچیک و چاق بودم. و ما یه عمو داشتم که بهش گارس گردن کلفت[2] میگفتن، پس ویلاس پیش‌دستی کرد، هرچند نه قبل از اینکه منو با اسم‌هایی مثل گارلن یرقان[3]، گارلن سوزآور[4] و گارلن گارگویل[5] تهدید کنه»[6]

این امر چنان دلچسب و سبک‌سرانه بود که سانسا علیرغم همه چیز به خنده افتاد. پس از آن سانسا به شدت ممنون بود. به نحوی هر چند برای مدتی کوتاه، خنده او را امیدوار کرد. لبخندزنان اجازه داد که موسیقی او را با خود ببرد، او خود را در میان گام‌ها، صدای فلوت و نی‌ها و چنگ، در ریتم کوبش طبل‌ها و... گم کرد. همین طور در بین بازوان سِر گارلن، گاهگاهی که رقص آن دو را به هم می‌رساند. در همین حین گارلن به آرامی گفت: «همسرم خیلی نگران شماست»

---

۱ - Garlan the Galling

۲ - Garth the Gross

۳ - Garlan the Greensick

۴ - Garlan the Galling

۵ - Garlan the Gargoyle

۶ - من خیلی دوست ندارم منظور نویسنده رو تشریح کنم اما اینجا واقعاً نمیشه تو ترجمه منظور رو رسوند. اگه به لقب اون عمو و لقب‌هایی که گارلن دونه دونه گفت توجه کنید میبینید که همه این القاب با حرف G شروع میشن. اینطور که میشه حدس زد احتمالاً رسم بوده که برای هر کس لقبی متناسب با اسم اون شخص انتخاب بشه. یعنی اگر نام گارلن با حرف G شروع میشه، لقبش هم با همون حرف شروع بشه. پس ویلاس با پیش‌دستی در انتخاب لقب برای گارلن (که اونم با حرف G شروع میشه) اون رو از گرفتار شدن به یه لقب ناخوشایند نجات داده. در هر حال این صرفاً برداشت شخصی منه و ممکنه غلط هم باشه (استارک)

«بانو لئونیت خیلی مهربون هستن، بهش بگین که من خوبم.»

صدای او نا مهربانانه نبود: «یه عروس تو مراسم عروسیش باید بیشتر از خوب باشه، بنظر می‌اومد نزدیکه گریه کنین.»

«اشک‌های شوق هستن، سر»

«چشمانتون دروغ زبونتون رو نشون میده.» سر گارلن او را چرخاند و به خود نزدیک کرد. «بانوی من، من دیدم که چطور به برادرم نگاه میکنین. لوراس شجاع و خوقیافست و ما همه اونو خیلی دوس داریم... اما جن شما شوهر بهتری خواهد بود. فکر کنم اون بزگتر از چیزیه که نشون میده.»

قبل از اینکه سانسا بتواند به پاسخی فکر کند، موسیقی آنها را از هم جدا کرد. مِیس تایرل با صورتی سرخ و عرق کرده، و پس از آن لرد مریودر و بعد شاهزاده تامن روبروی او برای رقصیدن بودند، شاهزاده کوچکِ چاق که تنها نُه سال داشت، گفت: «منم میخوام ازدواج کنم. من از داییم بلندترم!»

قبل از اینکه شریک‌های رقص دوباره عوض شوند، سانسا گفت: «میدونم که بلندترید.» سر کوان به او گفت که زیباست، جالابار زو چیزی به زبان تابستانی گفت که او متوجه نشد. و لرد ردواین برایش بچه‌های تپلِ فراوان و سال‌های طولانی و پر از خوشی آرزو کرد. و پس از آن رقص او را چهره به چهره جافری قرار داد.

وقتی دست او به سانسا خورد، سانسا بدنش را سفت گرفت. اما شاه دستانش را محکم‌تر گرفت و او را نزدیک‌تر کشید. «تو نباید اینقدر ناراحت بنظر بیای، دایی من موجود کوچولوی زشتیه، اما تو هنوز منو داری.»

«شما قراره با مارجری ازدواج کنید!»

«یک شاه میتونه زنای دیگه هم داشته باشه. فاحشه‌ها. پدرم این کار رو میکرد، یکی از اِیگان ها هم همینطور، سومی یا چهارمی. اون فاحشه‌ها و حرومزاده‌های زیادی داشت.» همانطور که آنها با موسیقی می‌چرخیدند، جاف یک بوسه آبدار از او گرفت. «هر وقت دستور بدم داییم تو رو به تخت من میاره.»

سانسا سرش را تکان داد: «نه اینکارو نمیکنه»

«این کار رو میکنه وگرنه سرش رو قطع میکنم. اون شاه اِیگان هر زنی رو که میخواست، چه ازدواج کرده بود یا نه، بدست میآورد.»

خوشبختانه دوباره زمان تعویض شریک‌های رقص رسید. هرچند پاهایش مثل چوب خشک شده بودند و لرد رووَن و سر تالاد[1] و ملازمِ[2] الینور همگی باید اورا یک رقاص ناشی تصور کرده باشند. و بعد از آن او یک بار دیگر مقابل سر گارلن برگشت و خوشبختانه خیلی زود رقص تمام شد.

آسودگی او خیلی کوتاه بود. خیلی زود بعد از تمام شدن موسیقی او صدای جافری را شنید که می‌گفت: «وقتشه که اونها رو باهم بخوابونیم، بیاین لباساشونو در بیاریم و یک نگاهی به چیزی که ماده گرگ داره و میخواد به داییم بده بندازیم.» باقی مردها با صدای بلند سروصدا کردند.

شوهر کوتوله‌اش چشمانش را به آرامی از جام شرابش برداشت. «من مراسم همبستری ندارم.»

جافری بازوی سانسا را چنگ زد: «اگه من دستور بدم، داری.»

جن خنجرش را محکم روی میز کوبید، وقتی که خنجر از لرزیدن ایستاد، گفت: «اونوقت تو با یه آلت چوبی سراغ عروس خودت میری. من تو رو اخته میکنم، قسم میخورم»

سکوتی شک آور بر فضا حاکم شد. سانسا خودش را عقب کشید، اما جافری مشتش را محکم نگه داشت و آستین لباسش دریده شد. به نظر نمی‌رسید کسی صدای آن را شنیده باشد. ملکه سرسی به سمت پدرش برگشت: «حرفشو شنیدین؟»

---

۱ - Ser Tallad

۲ - منظور همان پسری است که ملازم یک شوالیه بوده و ازدواج او با الینور از پیش تعیین شده بود.

لرد تایوین از صندلی‌اش بلند شد. «من معتقدم که ما میتونیم از مراسم همبستری چشم‌پوشی کنیم. تیریون، من مطمئنم که تو منظورت این نبود که وجود همایونی شاه رو تهدید کنی.»

سانسا دید که انقباضی از خشم از روی صورت شوهرش عبور کرد. او گفت: «من حرف اشتباهی زدم. شوخی بدی بود اعلی‌حضرت.»

جافری با صدایی جیغ مانند گفت: «تو تهدید کردی که منو *اخته* میکنی.»

تیریون گفت: «بله همینطوره اعلی‌حضرت، اما چون فقط به مردانگی شاهانه شما حسودی میکردم. مال خودم خیلی کوچیک و نارَسه.» حالت صورتش به نگاهی خبیثانه تغییر کرد. «و اگه شما زبونم رو قطع کنین دیگه هیچ راهی برام نمیمونه تا بتونم این زن دلربایی که به من دادین رو ارضاء کنم.»

صدای انفجار خنده از بین لب‌های سر اسموند کتل‌بلک شنیده شد. کس دیگری زیر لب خندید. اما نه جاف و نه لرد تایوین نخندیدند. لرد تایوین گفت: «اعلی‌حضرت همونطور که متوجه شدین، پسرم مسته.»

جن اعتراف کرد: «آره، اما نه اونقدر که نتونم به همبستری خودم برسم.» او تلوتلو خوران از شاه نشین پایین آمد و محکم دست سانسا را گرفت. «بیا همسر. وقتشه در ورودی قلعتو بشکنم. میخوام بازی "بیا تو قلعه" رو بازی کنم»

سانسا با صورت سرخ همراه او از تالار کوچک بیرون رفت. *چه انتخابی دارم؟* تیریون هنگام راه رفتن مانند اردک قدم برمی‌داشت، مخصوصاً وقتی که مانند حالا سریع راه می‌رفت. خدایان بخشنده بودند، و نه جافری و نه هیچ کس دیگری آنها را دنبال نکردند.

برای شب عروسی‌شان به آنها اجازه استفاده از یک اتاق خواب دلباز بزرگ در برج دست داده شده بود. تیریون در را پشت سرشان با لگد بست. «روی اون میز کنار دیوار یه پارچ از طلای آربر مرغوب هست سانسا. اونقدر مهربون هستی که یک جام برای من بریزی؟»

«این کار عاقلانه‌ست سرورم؟»

«هیچ کاری هیچ وقت عاقلانه‌تر از این نبوده، داری میبینی که واقعاً مست نیستم، اما میخوام که مست بشم.»

سانسا برای هر کدامشان یک جام پر کرد. *اگه منم مست بشم آسون‌تر میشه.* او روی لبه تخت پرده‌دار بزرگ نشست و با سه جرعه طولانی نیمی از جامش را نوشید. بی‌شک شراب واقعاً مرغوبی بود، اما او عصبی‌تر از آن بود که طعم آن را بچشد. شراب باعث شد که سرش گیج برود. «سرورم، شما لباس منو در میارین؟»

او سرش را کج کرد. «تیریون، اسم من تیریونه سانسا.»

او یک جرعه دیگر از شراب را نوشید « تیریون، سرورم. من باید لباسم رو در بیارم یا شما میخواین این کارو بکنین؟»

جن از او فاصله گرفت. «بار اولی که عروسی کردم ما بودیم و یک سپتون مست و چند تا خوک به عنوان شاهد. ما یکی از شاهدا رو تو جشن عروسی خوردیم. تایشا به من از لایه‌های برشته شده گوشت کباب شده می‌داد و منم روغن رو از روی انگشتاش لیس میزدم، و با خنده توی رختخواب رفتیم.»

«شما قبلا ازدواج کردین؟ من .... من فراموش کرده بودم.»

«تو فراموش نکردی. هیچ وقت نمیدونستی.»

سانسا در کمال تعجب خودش کنجکاو شده بود. «اون کی بود سرورم؟»

«بانو تایشا» لبانش درهم شد. «از خاندان سیلورفیست[۱] نشان خانوادگیشون یک سکه طلایی و صدتا سکه نقره‌ای رو زمینه‌ای از ملافه خونین بود. ازدواج ما خیلی کوتاه بود... فکر کنم همونقدر که مناسب یک مرد خیلی کوتاهه.»

سانسا به پایین و دستانش خیره شد و چیزی نگفت.

تیریون لحظه‌ای بعد گفت: «چند سالته سانسا؟»

---

۱ - Silverfist - به معنای مشت نقره‌ای

او گفت: «وقتی این ماه تموم شه، سیزده سال.»

کوتوله جرعه دیگری از شراب نوشید: «خدایان رحم کنند، خب با حرف زدن سنت بیشتر نمیشه، همینطوری پیش بریم بانوی من؟ اگه راضیت میکنه؟»

«من وقتی راضی‌ام که بتونم شوهر والامقامم رو راضی کنم.»

به نظر آمد که این حرف او را عصبانی کرد. «تو جوری پشت ادب و نزاکت قایم میشی که انگار دیوار یک قلعه‌ست.»

سانسا گفت: «ادب و نزاکت زره یه بانوس.» سپتایش همیشه این را به او می‌گفت.

«من شوهرتم. حالا میتونی زرهت رو در بیاری.»

«و لباسهام؟»

او جام شرابش را جلوی سانسا تکان داد. «اونها رو هم همینطور، عالیجناب پدرم به من دستور داده که این ازدواج رو کامل کنم.»

در حالی که شروع به ور رفتن با لباسش کرد، دستانش می‌لرزید. گویی بجای انگشتان ده انگشت شست داشت که همه شکسته بودند. با این حال به طریقی موفق شد بند لباس و دکمه‌ها را باز کند و ردایش، لباس مجلسی، کمربند و لباسهای زیر ابریشمی به روی زمین ریخت تا اینکه در نهایت او لباس های زیرش را هم در آورد. پوست دستها و پاهایش مور مور شد. نگاهش را به زمین دوخته بود و از نگاه کردن به او خجالت می‌کشید. اما وقتی کارش تمام شد، نگاهی کوتاه به بالا کرد و تیریون را دید که خیره نگاه می‌کند. به نظرش آمد که در چشم سبزش اشتیاق و در چشم سیاهش خشم وجود داشت. سانسا نمی‌دانست کدامیک او را بیشتر می‌ترساند.

گفت: «تو یه بچه ای.»

او سینه هایش را با دستانش پوشاند. «من بالغ شدم.»

او تکرار کرد: «یه بچه، اما من میخوامت. این موضوع تو رو میترسونه سانسا؟»

«بله»

«منم میترسونه، من می دونم که زشتم...»

«نه سرو...»

او سرپا ایستاد. «دروغ نگو سانسا، من زشت، زخمی و کوچیکم اما...» سانسا می‌توانست دستمالی کردن او را ببیند «...توی رختخواب، وقتی که شمع‌ها خاموش بشن، من از باقی مردها بدتر نیستم. تو تاریکی، من شوالیه گلهام.» او جرعه‌ای شراب نوشید. «من بخشنده‌ام. نسبت به اونا که به من وفادار هستن، وفادارم. نشون دادم که ترسو نیستم و از خیلی‌ها باهوشترم، مطمئنم هوش و ذکاوت هم یه جاهایی بکار میاد. حتی میتونم مهربون باشم. متاسفانه مهربونی عادت ما لنیسترها نیست، اما میدونم یه مقدار از اونو یه جایی دارم. من میتونم... میتونم باهات خوب رفتار کنم.»

سانسا فهمید *اونم به اندازه من ترسیده.* شاید این مساله باید باعث می‌شد تا نسبت به او احساس محبت بیشتری داشته باشد، اما نشد. تمام چیزی که حس می‌کرد ترحم بود و ترحم دشمن شوق و علاقه بود. تیریون به او نگاه می‌کرد و منتظر بود که او چیزی بگوید. اما تمام کلماتش خشکیده بودند. فقط می‌توانست لرزان همانجا بایستد.

در نهایت وقتی که فهمید او پاسخی برایش ندارد، تیریون لنیستر آخر قطره شرابش را نوشید و به تلخی گفت: «میفهمم، برو توی تخت سانسا. ما باید وظیفمون رو انجام بدیم.»

او در حالی که متوجه نگاه خیره تیریون بود روی تشک پر رفت. یک شمع مومی معطر در روی میز کنار تخت می‌سوخت و گلبرگ‌های گل رز در بین ملافه‌ها ریخته شده بود. داشت برای پوشاندن خود یک پتو را بالا می‌کشید، که صدای او را شنید. «نه»

سرما باعث لرزش او می‌شد، اما اطاعت کرد. چشمانش بسته بود و منتظر ماند. بعد از یک لحظه صدای شوهرش را شنید که در حال در آوردن چکمه‌هایش بود و صدای لباسها وقتی که آنها را از تن خارج می‌کرد. وقتیکه روی تخت آمد، سینه‌اش را لمس کرد. سانسا کاری جز لرزیدن نتوانست انجام دهد. او با چشمان بسته دراز کشیده بود و در وحشت از آنچه ممکن است در پیش رو باشد، تک تک عضلاتش در تنش بودند. آیا دوباره او را لمس می‌کرد؟ می‌بوسید؟... نمی دانست چه انتظاری از او داشت.

دست تیریون برداشته شد. «سانسا، چشماتو باز کن»

او قول داده بود که اطاعت کند، چشمانش را گشود. او برهنه کنار پایش نشسته بود... مردانگی‌اش تنها عضوی از بدنش بود که راست و صاف بود.

تیریون گفت: «بانوی من، اشتباه نکن، تو دوست داشتنی هستی، اما... من نمیتونم این کارو بکنم. لعنت به پدرم. ما صبر میکنیم. یه ماه، یه سال، یه فصل، هرقدر که طول بکشه. تا وقتی که تو بهتر منو بشناسی و یه کم به من اعتماد کنی.» شاید لبخند او می‌بایست باعث دلگرمی می‌شد، اما بدون بینی این لبخند فقط او را مضحک‌تر و شرورتر می‌ساخت.

سانسا به خودش گفت، *بهش نگاه کن، به شوهرت نگاه کن، به همه جای اون. سپتا موردان گفته بود که تمام مردها زیبا هستن، سعی کن زیبایش رو پیدا کنی.* او به پاهای کوتاه، پیشانی زمخت برآمده، چشمان سبز و سیاه، جای زخم تازه بینی‌اش و زخم کج صورتی رنگش و موهای درهم پیچیدهِ زبر سیاه و طلایی رنگی که به به عنوان ریش تلقی می‌شد خیره گشت. حتی مردانگی او نیز زشت ... بود. *این درست نیست، عادلانه نیست. من چه گناهی کردم که خدایان که این کار را با من میکنند، چرا؟*

جن گفت «به شرافتم به عنوان یه لنیستر قسم میخورم، تا وقتی که تو منو نخوای لمست نکنم.»

تمام توانش را جمع کرد تا به آن چشمان ناهمگون نگاه کند و بگوید: «و اگه من هیچ وقت نخوام چی سرورم؟»

دهانش چنان منقبض شد که گویی سانسا به او سیلی زده باشد. «هیچ وقت؟»

گردن سانسا به قدری خشک شده بود که به سختی توانست سر تکان دهد.

تیریون گفت: «برای همینه که خدایان فاحشه‌ها رو برای جن‌هایی مثل من خلق کردن» او انگشتان کوتاه و کلفتش را مشت کرد و از تخت پایین آمد.

فصل ۲۹

آریا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، ملیساندر

"سپت سنگی"[۱] بعد از قدمگاه پادشاه بزرگ‌ترین شهری بود که آریا دیده بود و هاروین می‌گفت پدرش نبرد مشهوری را در اینجا پیروز شده است.

وقتی به سمت دروازه می‌رفتند، او به آریا گفت: «افراد شاه دیوانه میخواستن قبل از اینکه رابرت به نیروهای پدرت برسه بگیرنش. اون مجروح شده بود و چندتا از دوستاش ازش مراقبت میکردن، دست پادشاه لرد کانینگتون[۲] با یه ارتش قوی شهرو گرفت و جستجوی خونه به خونه راه‌انداخت. به هرحال قبل از اینکه رابرت رو پیدا کنن، لرد ادارد و پدربزرگت به شهر رسیدن و به سمت دیوارها هجوم بردن. لرد کانینگتون به شدت مقابله کرد. جنگ به کوچه و خیابون و حتی سقف خونه‌ها کشیده شد و همه‌ی سپتون‌ها ناقوس‌ها رو به صدا در آوردن تا مردم عادی بدونن که باید درهای خونشون رو قفل کنن. وقتی صدای ناقوس‌ها دراومد رابرت از مخفیگاش بیرون جست و شروع به جنگیدن کرد. میگن

۱- Stoney Sept

۲- Connington

اون روز شیش نفر رو کشت. یکیشون میلس موتون[۱] بود. شوالیه مشهوری که ملازم پرنس ریگار بود. اون حتی میتونست خود دست رو هم بکشه، ولی توی جنگ به هم نرسیدن. کانینگتون پدربزرگت تالی رو به شدت مجروح کرد و سر دنیس اَرین[۲]، سوگولی ویل روکشت. ولی وقتی دید که جنگ داره از دست میره به سرعتِ شیردال‌های[۳] روی زرهش فرار کرد. بعد از اون اسم این جنگ رو گذاشتن "جنگ ناقوس‌ها"[۴]. رابرت همیشه می‌گفت پدرت اون جنگ رو برده.»

آریا از روی ظاهر آن مکان تصور کرد که باید به تازگی نبردهای دیگری نیز درآنجا اتفاق افتاده باشد. دروازه‌ی شهر از چوب تازه‌ی پرداخت‌نشده ساخته شده بود؛ کپه‌ی چوب‌های نیم‌سوخته بیرون دیوار نشان می‌داد که چه بر سر دروازه قبلی آمده است.

از سپت سنگی به شدت محافظت می‌شد، ولی وقتی فرمانده‌ی نگهبانان آنها را دید در کوچکی را باز کرد. تام در حالی که وارد می‌شد پرسید: «وضع آذوقه چطوره؟»

«به بدی قبل نیست. شکارچی[۵] یه گله گوسفند آورده، روی بلکواتر هم یه معاملاتی انجام میشه. مزارع جنوب رودخونه نسوختن، ولی خیلیا هستن که میخوان آذوقمون رو بگیرن. یه روز گرگا، روز بعد هم هنرپیشه‌ها[۶]. اونایی که دنبال غذا نیستن یا دنبال غارتن یا دختر. اونایی هم که دنبال دختر و طلا نیستن، دنبال شاهکش لعنتی میگردن. میگن که از زیر دستای لرد ادمور سر خورده و در رفته.»

لم اخم کرد. «لرد ادمور؟ مگه لرد هاستر مرده؟»

---

۱ - Myles Mooton
۲ - Denys Arryn
۳ - griffins
۴ - Battle of Bells
۵ - Huntsman
۶ - Mummers

«یا مرده یا داره میمیره. فکر میکنید لنیسترها دارن میان سمت بلکواتر؟ شکارچی قسم میخوره که این نزدیک‌ترین راه به قدمگاه پادشاهه» فرمانده منتظر پاسخ نماند و به همراه سگ‌هایش به راه افتاد. «اگه سر جیمی این اطراف باشه پیداش میکنن. من دیدم که اینا خرس رو تیکه تیکه کردن، فک کنم از خون شیرا هم خوششون بیاد.»

لم گفت: «یه جنازه تیکه پاره به درد هیچکس نمیخوره. شکارچی اینو هم خیلی خوب میدونه.»

«وقتی غربی‌ها از اینجا رد شدن به زن و خواهر شکارچی تجاوز کردن و جنازه‌هاشون رو سوزوندن. نصف گوسفنداشو خوردن و نصف دیگه رو هم از سر دشمنی کشتن. شیش‌تا از سگاشو هم کشتن و انداختن توی چشمه. من میگم یه جنازه‌ی تیکه پاره خیلی براش خوبه. برای منم خوبه.»

لم گفت: «بهتره که خوب نباشه. فقط میتونم همینو بگم. بهتره که نباشه، و تو هم یه احمق مزخرفی»

همراه بقیه یاغی‌ها، آریا بین هاروین و آنگوی سواره از میان خیابان‌هایی پیش می‌رفت که زمانی پدرش در آنها جنگیده بود. او می‌توانست سپت را بر روی تپه‌اش ببیند، و در پای آن قلعه‌ای مستحکم از جنس سنگ خاکستری قرار داشت که برای چنین شهری کوچک به نظر می‌رسید. از هر سه خانه‌ای که می‌گذشتند یکی سوخته و سیاه شده بود، و او هیچ کسی را در آن اطراف نمی‌دید. «تمام مردم شهر مردن؟»

«اونا فقط خجالتی‌ان.» آنگوی به دو کماندار بر روی سقف و چند پسر با صورت‌های دودگرفته که از ترس در خرابه‌های یک میخانه مخفی شده بودند، اشاره کرد. کمی پس از آن یک نانوا پنجره بسته‌ای را گشود و بر سر لم فریاد زد. صدای فریادش مردم بیشتری را از مخفیگاه‌هایشان خارج کرد و سپت سنگی به تدریج در اطرافشان جان گرفت.

در میدان مرکزی شهر فواره‌ای به شکل ماهی قزل‌آلای در حال جهیدن قرار داشت که آب از دهانش به داخل حوض کم عمقی می‌ریخت. زنان تنگ‌های دسته‌دار و سطل‌هایشان را آنجا پر می‌کردند. چند قدم آن‌طرف‌تر، چندین قفس آهنی از تیرک‌های چوبی فرسوده آویزان بودند. آریا آنها را می‌شناخت، *قفس کلاغ*. اکثر کلاغ‌ها خارج از قفس بودند، یا در درون آب پر و بال می‌زدند و یا بر روی میله‌های قفس نشسته بودند. درون قفس‌ها انسان قرار داشت. لم عصبانی افسار کشید. «این دیگه چه کاریه؟»

زنی در کنار چشمه پاسخ داد: «عدالت»

«چیه، طناب کنفی کم آوردین؟»

تام پرسید: «با دستور سر ویلبرت[۱] این کارو کردین؟»

مردی خنده تلخی کرد: «شیرها سر ویلبرت رو یه سال پیش کشتن. پسراش با گرگ جوان رفتن غرب و دارن اونجا چاق میشن. فک میکنی به کسایی مث ما اهمیت میدن؟ شکارچی دیوونه این گرگا رو گرفته.»

گرگ. بدن آریا سرد شد. *مردای راب، آدمای پدرم.* آریا احساس کرد که به سمت قفس‌ها کشیده می‌شود. میله‌ها فضایی برای نشستن یا چرخیدن به زندانیان نمی‌داد؛ آنها لخت ایستاده بودند؛ بی‌حفاظ در مقابل خورشید و باد و باران. مردان سه قفس ابتدایی مرده بودند. کلاغ‌های مردار خوار چشم‌هایشان را خورده بودند، با این حال آریا احساس می‌کرد که حدقه‌های خالی از چشم او را دنبال می‌کنند. مرد داخل قفس چهارم در هنگام عبور آریا تکان خورد. ریش انبوه دور دهانش پر از خون و مگس بود. با حرف زدن مرد همه مگس‌ها به یکباره برخاستند و در اطرافش پرواز کردند. «آب.» صدایش همانند قارقار کلاغ بود. «لطفاً....آب....»

مردی که در قفس بعدی بود با شنیدن صدا چشمانش را گشود و گفت: «اینجا. من اینجام.» او پیرمردی با ریش خاکستری بود. سر طاسش به خاطر کهولت سن لکه‌های قهوه‌ای رنگ زیادی داشت.

پشت سر پیرمرد، مرد مرده‌ی دیگری بود. مردی تنومند با ریش قرمز و بانداژ پوسیده‌ی خاکستری رنگی که گوش چپ و قسمتی از شقیقه‌اش را پوشانده بود. ولی بدترین چیز در مورد او بین پاهایش بود، جایی که به غیر از یک حفره‌ی قهوه‌ای رنگ کبره بسته و پر از کرم چیز دیگری باقی نمانده بود. کمی جلوتر یک مرد چاق قرار داشت. قفس کلاغ برای او به طرز بی‌رحمانه‌ای تنگ بود و تصور این‌که او را چگونه در آن، جا داده بودند سخت بود. آهن به شکل دردناکی به شکمش فشار می‌آورد و برآمدگی شکمش از بین میله‌ها بیرون زده بود. روزهای طولانی پختن در زیر نور

---

۱ - Wilbert

خورشید او را با رنگ سرخی از پا تا فرق سر سوزانده بود. وقتی وزنش را جا به جا می‌کرد قفسش غیژغیژکنان تاب می‌خورد و آریا می‌توانست خطوط سفیدی روی شکمش ببیند. جاهایی را که میله از شکم او در مقابل نور آفتاب حفاظت کرده بود.

او از آنها پرسید: «شما کی هستین؟»

با شنیدن صدای او مرد چاق چشمانش را گشود. پوست اطراف چشمانش به حدی سرخ بود که شبیه تخم مرغ پخته در درون ظرف خون دیده می‌شد. «آب...یه جرعه...»

او دوباره پرسید: «کی هستین؟»

یکی از اهالی شهر به او گفت: «بهشون توجه نکن پسر. اونا به تو مربوط نیستن. ردشو برو.»

از او پرسید: «اونا چیکار کردن؟»

او گفت: «اونا هشت نفرو توی تامبلرز فالز[1] کشتن. دنبال شاهکش میگشتن ولی اون اونجا نبود، پس تجاوز کردن و کشتن.» او شستش را به سمت جنازه‌ای که به جای مردانگی‌اش کرم داشت تکان داد و گفت: «اونی که اونجاست تجاوز کرده. حالا راهتو برو.»

مرد چاق صدا زد: «یه جرعه. رحم کن پسر. فقط یه جرعه» پیرمرد دستش را بالا آورد تا میله را بگیرد. حرکتش باعث شد که قفس تکان شدیدی بخورد. کسی که ریشش پر از مگس بود بریده بریده گفت: «آب»

او به موهای کثیف، ریش ژولیده، چشمان سرخ و لب‌های خشک ترک خورده و خونین آنها نگاه کرد. دوباره اندیشید، *گرگ‌ها، مثل من.* آیا آنها گله‌اش بودند؟ *چطور اینا مردای راب هستن؟* او می‌خواست به آنها آسیب بزند. می‌خواست زخمی‌شان کند. او می‌خواست گریه کند. به نظرش می‌آمد که همه‌ی آنها به او نگاه می‌کنند. چه مرده و چه زنده. پیرمرد به زحمت سه انگشتش را از بین میله‌های قفس خارج کرد و گفت: «آب»

---

۱ - Tumbler’s Falls

آریا از روی اسبش پایین پرید. *اونا نمیتونن به من صدمه بزنن، دارن میمیرن.* او فنجانش را از خورجین خارج کرد و به سمت فواره رفت. مرد محلی اعتراض کرد: «فک کردی داری چیکار میکنی پسر؟ اونا به تو ربطی ندارن» او فنجانش را در مقابل دهان ماهی گرفت. آب بر روی انگشتان و آستین لباسش می‌ریخت، ولی آریا تا پر شدن فنجان حرکت نکرد. هنگامی که به سمت قفس رفت مرد محلی تلاش کرد که او را متوقف کند. «از اونا فاصله بگیر پسر...»

هاروین گفت: «اون یه دختره. راحتش بذار»

لم گفت: «آره. لرد بریک آدما رو نمیندازه تو قفس تا از تشنگی بمیرن، چرا محترمانه دارشون نمیزنید؟»

مرد محلی غرولندکنان گفت: «کارایی که اونا توی تامبلرز فالز کردن هیچ احترامی توش نبوده»

میله‌ها به قدری به هم نزدیک بودند که فنجان از میان آنها رد نمی‌شد، ولی هاروین و جندری برای او قلاب گرفتند. او یک پایش را در دست قلاب شده هاروین و پای دیگرش را بر روی شانه‌های جندری گذاشت و با دستانش میله‌های بالای قفس را گرفت. مرد چاق سرش را بالا گرفت و گونه‌اش را به میله چسباند، و آریا آب را روی او ریخت. او مشتاقانه آب را مکید و اجازه داد که از روی سر و لب و دستانش پایین بریزد و سپس نم روی میله‌ها را لیسید. حتی اگر آریا انگشتانش را عقب نمی‌کشید آنها را هم می‌لیسید. درحالی که او به دو نفر دیگر هم آب می‌داد جمعیتی برای تماشا جمع شدند. یکی از مردان تهدید کرد: «شکارچی دیوانه قضیه رو می‌فهمه و خوشش نمیاد .نه، نمیاد.»

«پس از این یکی که دیگه اصلاً خوشش نمیاد.» آنگوی زه کمان بلندش را انداخت، یک تیر از تیردانش کشید، تیر را به کمان گذاشت، کشید و رها کرد. تیر زیر چانه مرد چاق نشست، او می‌لرزید ولی قفس به او اجازه افتادن نمی‌داد. دو تیر دیگر هم به کار دو مرد شمالی دیگر پایان داد. تنها صدایی که در میدان شنیده می‌شد صدای ریزش آب و پرواز مگس‌ها بود.

آریا با خود اندیشید، *والا ر مورگولیس*

در سمت شرقی میدان اصلی یک مهمانخانه‌ی محقر با دیوارهای دوغاب‌مالی شده و پنجره‌های شکسته قرار داشت. نیمی از سقفش به تازگی سوخته بود ولی سوراخ را مرمت کرده بودند. بر بالای در تخته‌ای چوبی آویزان بود که بر روی آن یک هلو که گاز بزرگی به آن زده باشند، نقاشی شده بود. آنها در جلوی اسطبل که در مقابل مهمانخانه در آن سوی میدان قرار داشت پیاده شدند و ریش‌سبز[1] در پی مهتر فریاد زد.

مهمانخانه‌دار مو قرمز و چاق با دیدنشان با خوشحالی فریادی زد و بی‌درنگ سر به سرشان گذاشت. «ریش‌سبزی؟ یا ریش‌خاکستری؟[2] مادر رحم کنه. چقدر پیر شدی! لم تویی؟ هنوز همون شنل پاره پوره رو میپوشی؟ من می‌دونم چرا هیچ‌وقت نمیشوریش، میترسی تمام شاشی که روشه پاک بشه و ما یه شوالیه گاردشاه رو جلومون ببینیم! و تام هفت‌رشته، ای بز حشری پیر! اومدی پسرتو ببینی؟ خب دیر کردی، اون با شکارچی لعنتی رفته سواری و بهم نگو اون پسرت نیست!»

تام به آرامی اعتراض کرد: »اون صدای منو نداره»

«به هر حال دماغتو داره، آره، و قسمتای دیگه‌ت رو، تا حرفای دخترارو بشنوه.» سپس نگاهی دزدکی به جندری انداخت و گونه‌اش را نیشگون گرفت. «به این گاو جوون خوب نگاه کنین. صبر کن تا آلیس این بازوها رو ببینه. آوه! مثل یه دوشیزه سرخ و سفید هم میشه. خوبه، آلیس درستت میکنه پسر. ببین اگه نکرد.»

آریا هیچ‌وقت ندیده بود که جندری اینچنین سرخ شود. تام هفت‌رشته گفت: «تنزی[3] این گاوو ولش کن، پسر خوبیه. تنها چیزی که ما میخواییم یه جای امن برای امشبه.»

«از طرف خودت حرف بزن، آوازخون.» آنگوی دستش را به دور دختر پیشخدمتی که به اندازه خودش کک‌ومکی بود حلقه کرد.

۱- Greenbeard
۲- Greybeard
۳- Tansy

تنزی مو قرمز گفت: «تخت داریم. توی "هلو"[۱] هیچوقت کمبود تخت نداریم، ولی اول همتون میرین توی وان حموم. دفه قبلی که شماها زیر سقف من بودین همه شپشاتونو برای ما گذاشتین.» ضربه‌ای به سینه ریش‌سبز زد. «شپشات هم سبز بودن. غذا هم میخواین؟»

تا اعتراف کرد: «اگه لطف کنی ما نه نمیگیم.»

زن اعتراض کرد: «شماها تاحالا به چیزی هم نه گفتین، تام؟ یکم گوشت گوسفند برای رفیقات کباب میکنم و یه موش خشک هم برای تو. بیشتر از لیاقتتونه. ولی اگه دو سه تا شعر برام بلغور کنی شاید یکم سست شدم. من همیشه دلم برای آدمای فلک‌زده میسوزه. بجنبید، بجنبید. کاس[۲]، لانا[۳]، چندتا کتری روی آتیش بذارید. جیزن[۴] ، کمکم کن لباساشونو در بیارم، اونا رو هم باید بجوشونیم.»

او به خوبی تهدیداتش را عملی کرد. آریا تلاش کرد که به آنها بگوید که کمتر از دو هفته پیش دو بار در آکرون هال حمام کرده است، ولی زن موقرمز توجهی به او نکرد. دو دختر خدمتکار در حالی که بر روی پسر یا دختر بودن او بحث می‌کردند، او را به بالای پله‌ها بردند. دختری که نامش هلی[۵] بود برنده شد و دختر دیگر مجبور شد که آب داغ فراهم کند و پشت آریا را با لیف زبر چنان سابید که تقریباً پوست او را کند. آنها تمام لباس‌هایی که لیدی اسمالوود هدیه کرده بود را از او گرفتند و او را همانند یکی از عروسک‌های سانسا با لباسی از پارچه کتان و توری پوشاندند. ولی دست کم وقتی کارشان تمام شد، او می‌توانست پایین برود و غذا بخورد.

هنگامی که آریا در لباس دخترانه‌ی مضحکش در سالن عمومی نشست، گفته‌های سیریو فورل را بخاطر آورد، ترفند نگاه کردن و دیدن هرآنچه که آن‌جا بود. وقتی که نگاه کرد بیش از نیاز یک مهمانخانه دختر پیشخدمت در آنجا دید. بیشتر آنها جوان و زیبا بودند. هنگام غروب رفت و آمد مردان به هلو بیشتر شد. آنها زمان زیادی را در سالن عمومی

---

۱ - Peach
۲ - Cass
۳- Lanna
۴- Jyzene
۵- Helly

درنگ نمی‌کردند، حتی زمانی که تام چنگش را به دست گرفت و آهنگ "شش دوشیزه در یک حوض" را خواند. پله‌های چوبی کهنه و شیب‌دار بودند و هر زمان که مردی دختری را به بالای پله‌ها می‌برد، صدای غیژ غیژ خشنی می‌داد. او در گوش جندری گفت: «من شرط میبندم که اینجا یه فاحشه‌خونه‌اس.»

«تو حتی نمیدونی که فاحشه‌خونه چیه.»

او اصرار کرد: «من میدونم. شبیه یه مهمونخونه‌اس با یه تعداد دختر.»

جندری دوباره سرخ شد و پرسید. «پس تو اینجا چیکار میکنی؟ همه میدونن که یه فاحشه‌خونه مناسب یه بانوی اصیل‌زاده کوفتی نیست.»

یکی از دختران روی نیمکتی در کنار او نشست. «کی بانوی اصیل‌زاده است؟ این لاغر مردنی؟» او به آریا نگاه کرد و خندید. «من خودم دختر پادشاهم.»

آریا می‌دانست که او در حال تمسخر کردن است. «نخیر نیستی.»

«خب ممکنه باشم.» هنگامی که دختر شانه بالا انداخت بند لباس روی شانه‌اش سر خورد و کنار رفت. «میگن که شاه رابرت موقع جنگ وقتی که اینجا مخفی شده بود، با مادرم خوابیده. نه اینکه با دخترای دیگه نخوابیده باشه، ولی لسلین[1] میگه که مادر منو از همه بیشتر دوست داشته.»

آریا فکر کرد؛ دختر موهایی شبیه به موهای پادشاه قدیمی داشت، توده‌ای پرپشت و ضخیم به سیاهی ذغال. *این چیزیو ثابت نمیکنه، با اینکه موهای جندری هم همین طوریه. خیلی از مردم موهای سیاه دارن.*

دختر به جندری گفت: «اسمم بِلاست. شرط میبندم موقع جنگ منم میتونم زنگتو بزنم[2]، تو میخوای؟»

۱- Leslyn

۲ - I could ring your bell, too - ring your bell – اصطلاحی به معنی توانایی ارضای جنسی است. کنایه دخترک به نبرد ناقوس‌ها و شهوترانی رابرت در خلال آن نبرد اشاره دارد.

او گستاخانه گفت: «نه»

«من شرط میبندم که میخوای» دختر دستش را روی بازوی او کشید. «من برای دوستای توروس[1] و لرد صاعقه هیچ خرجی ندارم.»

«بهت گفتم نه.» جندری ناگهان برخواست و با گام‌های بلند از میز دور شد و به میان تاریکیِ بیرون رفت.

بلا رو به آریا کرد. «از دخترا خوشش نمیاد؟»

آریا شانه بالا انداخت. «اون احمقه. فقط دوست داره کلاهخود بسابه و با پتک روی شمشیر بکوبه.»

بلا بند لباسش را به روی شانه‌اش بالا کشید و برای صحبت با جک خوش‌شانس[2] رفت. بی‌معطلی روی پای او نشست، خندید و از شرابش خورد. ریش‌سبز دو دختر را روی هر یک از زانوهایش نشانده بود. آنگوی همانند لم با دختر کک‌مکی ناپدید شده بود. تام هفت‌رشته در کنار آتش نشسته بود و آهنگ "دوشیزه‌ای که در بهار شکفت"[3] را می‌خواند. آریا در حالی که شراب آبکی‌ای که زن مو قرمز به او داده بود را مزه مزه می‌کرد، به صداها گوش می‌داد. آن سوی میدان جنازه‌های در قفس کلاغ در حال پوسیدن بودند، ولی در داخل هلو همه شادمان بودند. به جز آن‌هایی که در نظر آریا به زحمت می‌خندیدند.

زمان مناسبی بود که دزدکی خارج شده و اسبی بدزدد، ولی آریا نمی‌توانست درک کند که این کار چه کمکی می‌تواند به او بکند. او فقط می‌توانست تا دروازه‌ی شهر بتازد. *فرمانده نگهبانا نمیزاره من رد بشم و اگه هم اجازه بده هاروین یا شکارچی با سگاش میان دنبالم*، او می‌دانست که سپت سنگی چقدر از ریورران دور است.

لیوانش که خالی شد، آریا در حال خمیازه کشیدن بود. جندری هنوز برنگشته بود. تام هفت‌رشته آهنگ "دو قلبی که با هم می‌تپند" را می‌خواند و در انتهای هر بیت دختر دیگری را می‌بوسید. هاروین و لم در گوشه‌ای کنار پنجره با تنزی

۱- Thoros
۲- Jack-Be-Lucky
۳- The Maid that Bloom in Spring

مو قرمز به آرامی سخن می‌گفتند. او صدای زن را می‌شنید: «...شبو توی سلول جیمی گذروند. خودش و اون دختره که رنلی رو کشت. هر سه تاشون باهم. و وقتی صبح شد لیدی کتلین بخاطر عشق آزادش کرد.» و با دهان بسته خندید.

آریا با خود اندیشید، *این حقیقت نداره، اون هیچوقت این کارو نمیکنه.* او همزمان احساس خشم و غم و تنهایی می‌کرد.

مرد پیری در کنارش نشست. «خب، تو یه هلوی کوچولو و خوشگل نیستی؟» بوی نفسش به بدی بوی تعفن مردان مرده‌ی داخل قفس بود و چشمان کوچک خوک‌مانندش از بالا تا پایین او می‌کاوید. «اسم هلوی شیرین من چیه؟»

برای لحظه‌ای فراموش کرد که قرار بود چه کسی باشد. او به هیچ وجه هلو نبود، ولی نمی‌توانست با وجود افراد مست بدبویی که اینجا حضور داشتند و او را نمی‌شناختند آریا استارک باشد. «من...»

«اون خواهر منه.» جندری دست سنگینش را روی شانه پیرمرد گذاشت و فشرد: «راحتش بزار.»

مرد آماده برای درگیری چرخید، اما وقتی جثه جندری را دید منصرف شد. «خواهرته؟ تو دیگه چطور برادری هستی؟ من هیچوقت خواهرمو نمیارم هلو. این کاریه که اگه من بودم انجام نمیدادم» از روی نیمکت برخواست و غرولندکنان به دنبال دوست دیگری رفت.

آریا روی پاهایش بلند شد. «چرا این حرفو زدی؟ تو برادر من نیستی.»

او با عصبانیت گفت: «آره درسته. من اینقدر عوام‌زاده و پستم که نمیشه با بانوی والامقامم فامیل باشم.»

خشم درون صدایش باعث عقب نشینی آریا شد. «منظور من این نبود.»

«آره بود.» او روی نیمکت نشست و یک فنجان شراب را در بین دستانش گرفت. «برو. من میخوام با خیال راحت این شرابو بخورم. بعدشم شاید برم و دختر مومشکی رو پیدا کنم و زنگشو بزنم[1].»

«ولی...»

«گفتم برو بانوی من.»

آریا چرخید و او را آنجا تنها گذاشت. *پسره کله‌شقِ احمقِ حروم زاده، سر تا پاش همینه.* او می‌توانست هر زنگی را که می‌خواست به صدا در آورد، برای آریا اهمیتی نداشت.

اتاق خواب آنها در بالای پله‌ها و زیر شیروانی بود. شاید هلو هیچ کمبودی از بابت تخت نداشت، اما تنها یک تخت بود که می‌شد به کسانی مانند آنها داد. و البته تخت بزرگی بود. تقریباً تمام اتاق را پر می‌کرد و تشک حصیری کپک زده به اندازه همه‌ی آنها جا داشت. اما حالا می‌توانست فقط متعلق به او باشد. لباس‌های وقعی‌اش از یک میخ روی دیوار و بین وسایل جندری و لم آویزان بود. آریا لباس کتان و توری‌اش را از تن خارج کرد، تونیکش را از بالای سر درآورد، از تخت بالا رفت و زیر پتوها پنهان شد. او با بالش نجوا کرد: «ملکه سرسی، پادشاه جافری، سر الین، سر مرین، دانسن، راف و پالیور. تیکلر، تازی و سر گرگور کوه.» او گاهی ترتیب نام‌ها را تغییر می‌داد. این کار به او کمک می‌کرد که به خاطر بسپارد که آنها که بوده و چه کرده‌اند. با خود اندیشید، *شاید بعضیاشون مرده باشن، شاید یه جایی توی قفس آهنی باشن و کلاغا دارن چشماشونو از جا در میارن.*

به محض بستن چشمانش خواب او را ربود. آن شب او خواب گرگ‌ها را دید که به آرامی در میان جنگل خیسی که آکنده از بوی باران و فساد و خون بود می‌خرامیدند. با این تفاوت که رایحه‌ها در رویا دلپذیر بودند و آریا می‌دانست چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. او قوی و چابک و درنده بود. گروه برادران و خواهرانش در اطرافش بودند. آنها با هم اسب وحشت‌زده‌ای را دنبال کردند، گلویش را دریدند و به خوردن مشغول شدند و هنگامی که ماه از پشت ابرها بیرون آمد، او سرش را عقب برد و زوزه‌ای کشید.

---

۱ - یعنی با او بخوابم

ولی صبح با صدای پارس سگ‌ها بیدار شد.

آریا خمیازه‌کنان نشست. جندری در سمت چپش در حال تکان خوردن بود و لم ردالیمویی[1] در سمت راستش با صدای بلند خُرخُر می‌کرد، ولی صدایش در میان صدای زوزه سگ‌های بیرون گم شده بود. *حداقل باید صدتایی سگ اون بیرون باشه.* او از زیر پتوها بیرون خزید و از روی لم، تام و جک خوش‌شانس عبور کرد و به پنجره رسید. وقتی دو لنگه‌ی پنجره را کاملاً باز کرد؛ باد، رطوبت و سرما به یکباره به داخل هجوم آوردند. هوا گرفته و خاکستری بود. پایین در میدان، سگ‌ها می‌چرخیدند، پارس می‌کردند، خرناس و زوزه می‌کشیدند. یک گله از آنها آنجا بود، ماستیف‌های سیاه بزرگ، سگ‌های گرگی لاغر و سگ‌های گله سیاه و سفید و نژادهایی که آریا نمی‌شناخت. آنها جانوران راه راه پشمالو با دندان‌هایی زرد و بلند بودند. میان فواره و مهمانخانه چندین سوار بر روی اسب‌هایشان ایستاده بودند و یکی از اهالی شهر را تماشا می‌کردند که قفس مرد چاق را باز کرده بود و به زحمت دست او را می‌کشید، تا اینکه جنازه ورم کرده‌اش نقش زمین شد. سگ‌ها ناگهان رویش ریختند و تکه‌های بزرگ گوشت را از روی استخوان دریدند.

آریا صدای خنده یکی از سواران را شنید. او گفت: «اینجا قلعه جدید توئه، حرومزاده‌ی لنیستری لعنتی. یکم برای امثال تو تنگه، ولی ما بی‌دردسر تو رو اون تو فرو می‌کنیم.» در کنارش زندانی عبوس با حلقه‌های در هم تنیده طناب کنفی به دور مچش نشسته بود. بعضی از مردم شهر به سمتش سرگین پرت می‌کردند، ولی او از جایش تکان نخورد. اسیر کننده‌اش فریاد می‌زد: « وقتی ما داریم طلاهای لنیستریت رو خرج می‌کنیم و کلاغا چشماتو از جا در میارن، تو توی این قفس میپوسی. وقتی کارشون تمام شد هرچی که ازت باقی مونده باشه رو میفرستیم برای برادر لعنتیت. ولی فک نکنم تو رو بشناسه.»

سر و صدا نصف ساکنین هلو را بیدار کرده بود. جندری خود را لب پنجره و در کنار آریا جا داد. تام لخت مادرزاد بالای سرشان ایستاده بود. لم از داخل رختخواب شکایت کرد: «این همه سر و صدا برای چیه؟ یه نفر میخواد اینجا بخوابه.»

۱- Lemonclok

تام از او پرسید: «ریش‌سبز کجاست؟»

لم گفت: «با تنزی خوابیده. چطور؟»

«بهتره پیداش کنی. کماندار رو هم همین‌طور. شکارچی دیوانه برگشته. همراه یه مرد دیگه که میخواد تو قفس بندازه.»

آریا گفت: «لنیستر. من شنیدم که میگفت لنیستر.»

جندری می‌خواست بداند: «شاهکش رو گرفتن؟»

پایین در میدان، سنگی به گونه زندانی برخورد کرد و او صورتش را برگرداند. وقتی آریا صورتش را دید با خود گفت، *شاهکش نیست*، خدایان سرانجام دعایش را اجابت کرده بودند.

فصل ۳۰

جان

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری

وقتی که وحشی‌ها اسب‌هایشان را از غار بیرون می‌بردند، گوست رفته بود. *اون چیزی درباره کسل بلک فهمید؟* جان در هوای سرد بیرون نفس عمیقی کشید و به خودش اجازه داد که امیدوار باشد. آسمان شرقی در نزدیکی افق به رنگ صورتی و کمی بالاتر از آن خاکستری کم‌رنگ بود. "شمشیر صبح" هنوز در جنوب قرارداشت، ستاره سفید درخشان واقع در قبضه آن همانند الماسی زیبا در سپیده‌دم می‌درخشید، سیاهی‌های جنگل تاریک بار دیگر تبدیل به رنگ‌های سبز و طلائی، قرمز و حنایی می‌شد. بالای سر همه کاج‌ها، بلوط‌ها، زبان گنجشک‌ها و سِنتینِل‌ها[1]، دیوار ایستاده بود. یخ در زیر لایه خاک و گرد و غبار که سطح آن را پوشانده بود، می‌درخشید.

مَنگار چند نفر را به غرب و چند نفر را دیگر به شرق فرستاد تا از بالای بلندترین تپه‌ای که می‌یافتند بالا رفته و بتوانند مراقب هر نشانه‌ای از حضور تکاوران در جنگل یا سواران بر روی دیوار باشند. ثنی‌ها شیپورهای جنگی با

---

۱ - Sentinel - سنتینل‌ها درختانی از خانواده کاج، بسیار بلند و همیشه سبز هستند که رنگ‌های سبز و قهوه‌ای دارند. از تنه این درختان صمغی شیرین و چسبناک به دست می‌آید. این درختان عمدتاً در شمال، ویل و آنسوی دیوار یافت می‌شوند.

حلقه‌های برنزی به همراه داشتند تا در صورت مشاهده هر حرکتی بر روی دیوار، علامت دهند. بقیه وحشی‌ها پشت سر یارل، جان و ایگریت و بقیه به راه افتادند. زمان کسب افتخار برای مهاجمان جوان فرا رسیده بود.

گفته می‌شد که دیوار هفتصد پا[1] ارتفاع دارد، اما یارل مکانی را یافته بود که همزمان هم بلندتر و هم کوتاه‌تر بود. رو به روی آنها دیوار مانند صخره‌ای بزرگ با باروهای بادخورده در ورای درختان ایستاده بود. دیوار در جایی هشتصد و در جایی دیگر نهصد پا به نظر می‌آمد. اما وقتی جان نزدیک‌تر شد دریافت که تنها از دور این چنین به نظر می‌رسید، اما در واقعیت چنین نبود. برندون معمار تا حد ممکن بلوک‌های عظیم پاشنه دیوار را در مکان‌های مرتفع قرارداده بود، و در این حوالی تپه‌هایی ناموزون و خشن از دل خاک بیرون آمده بودند.

جان از عموی خود بنجین شنیده بود که دیوار در شرق کسل بلک مانند شمشیر، اما در غرب مانند مار است. و حقیقتاً هم همین گونه بود. دیوار با عبور از پیچ و خم تپه‌ها وارد دره عمیقی شده، از لبه‌های تیز صخره‌ای گرانیتی به طول یک فرسخ یا بیشتر بالا رفته، در امتداد خط‌الرأس پر پیچ و خم تپه‌ای سنگی پیش رفته، وارد دره عمیق‌تر شده، و بعد دوباره بالا و بالاتر رفته بود. از یک تپه به تپه‌ای دیگر، تا جایی که قابل دیدن بود به سمت کوهستان غربی پیش می‌رفت.

یارل، پهنه‌ای از دیوار در امتداد ستیغ یک تپه را به عنوان محل حمله انتخاب کرد. دیوار در آنجا نزدیک هشتصد پا از سطح جنگل ارتفاع داشت، که یک سوم ارتفاعش به جای یخ از سنگ و خاک تشکیل شده بود؛ بالارفتن از شیب دامنه تقریباً به اندازه مشت نخستین انسان‌ها، برای اسب‌ها دشوار بود،اما هنوز هم به مراتب آسان‌تر از بالا رفتن از سطح کاملاً عمودی دیوار بود. تپه مملو از درختانی بود که پوشش خوبی را برای مخفی ماندن هجومشان ایجاد می‌کرد. روزگاری برادران نگهبان شب هر روز با تبر بیرون می‌آمدند تا درختانی که بیش از حد به دیوار نزدیک شده باشند را قطع کنند. اما مدت‌ها از آن دوران گذشته بود و اینجا درختان درست تا کنار یخ رشد کرده بودند.

۱- حدود ۲۱۳ متر

روز سرد و مرطوبی بود، و در پای دیوار و زیر هزاران هزار تن یخ، سردتر و مرطوب‌تر هم می‌شد. هرچه به دیوار نزدیک‌تر می‌شدند ثنی‌ها بیشتر پا پس می‌کشیدند. جان اندیشید، *هیچ کدوم تا حالا دیوار رو ندیدن، حتی منگار. دیوار اونا رو می‌ترسونه.* در هفت پادشاهی می‌گفتند که دیوار انتهای دنیاست. *برای اونا هم همینطوره. این درست همونجاییه که شما وایسادید.*

و من کجا وایسادم؟ جان نمی‌دانست. برای ماندن در کنار ایگریت او باید در اعماق قلب و روحش یک وحشی می‌شد. اگر او را رها می‌کرد تا به ماموریت خود بازگردد، منگار قلبش را از سینه بیرون می‌کشید، و اگر او را با خود می‌برد... به فرض این که او قبول می‌کرد (که البته این هم تقریباً غیر ممکن بود...) خب، تقریباً محال بود که بتواند او را با خود به کسل بلک ببرد تا در میان برادران شب زندگی کند. یک فراری و یک وحشی هیچ جایی در هفت پادشاهی نداشتند. *میتونیم دنبال فرزندان گندل بگردیم. گرچه فکر میکنم اونا بیشتر دوست داشته باشن ما رو بخورن تا اینکه قبولمون کنند.*

جان می‌دید که دیوار مهاجمان یارل را نترسانده بود. همه آنها قبلاً این کار را انجام داده بودند. زمانی که آنها زیر لبه کوه از اسب پیاده شدند، یارل اسم‌هایی را صدا زد و یازده نفر دور او جمع شدند. همگی جوان بودند. مسن‌ترین آنها حداکثر بیست و پنج سال داشت. دو نفر از آنها حتی از جان هم جوان‌تر به نظر می‌رسیدند. همگی اندامی لاغر و قوی داشتند. ظاهر مستحکم و استوار آنها جان را به یاد استون‌اسنیک[۱] می‌انداخت. همان برادری که نیم‌دست وقتی رتلشرت دنبال آنها بود او را پای پیاده به دیوار برگردانده بود.

زیر سایه دیوار وحشی‌ها خود را آماده می‌کردند. طناب‌های کنفی کلفت را دور شانه و سینه خود می‌پیچیدند و پوتین‌های عجیبی از پوست انعطاف‌پذیر گوزن را با بند محکم می‌کردند. پوتین‌ها میخ‌هایی داشتند که از نوک آنها بیرون زده بود. جنس میخ‌های پوتین یارل و دو نفر دیگر از آهن، و برای بعضی از وحشی‌ها برنزی بود، ولی میخ پوتین‌های بیشتر وحشی‌ها از استخوان ساخته شده بود. چکش‌هایی با سر سنگی از یک طرف کمرشان و کیسه‌هایی پر از میخ‌های بزرگ از طرف دیگر آویزان بود. تبرهای بقیه وحشی‌ها از شاخ گوزن با نوک‌های تیز ساخته شده بود که با

۱- Stonesnake– به معنی مار سنگی یا چیزی شبیه به این

بند به دسته‌ای چوبی متصل شده بودند. آن یازده نفر به سه گروه چهار نفره تقسیم شدند، که با خود یارل دوازده نفر می‌شدند. «منس قول داده به اولین گروهی که بالای دیوار برسه، شمشیر میده» در حالی که نفسش در هوا محو می‌شد ادامه داد: «شمشیرهای جنوبی قلعه‌ساز، و آوردن اسمشون تو آوازی که اون راجع به این کار می‌سازه. یه مرد آزاد بیشتر از این چی می‌خواد؟ برید بالا، آدرها کسایی که عقب میمونن رو ببرن!»

جان در حالی که بالا رفتن آنها از شیب تند و محو شدنشان پشت درختان را می‌نگریست با خود گفت، *آدرها همتون رو ببرن!* این اولین باری نبود که وحشی‌ها از دیوار بالا می‌رفتند، نه حتی صد و یکمین بار! گشتی‌ها هر سال دو یا سه بار به وحشی‌هایی که در حال بالا رفتن از دیوار بودند برمی‌خوردند، و تکاورها جسدهای درهم شکسته‌ای را می‌یافتند که در حال صعود از دیوار سقوط کرده و کشته شده بودند. در امتداد ساحل شرقی، مهاجمین قایق‌هایی برای عبور از "خلیج سیل‌ها" می‌ساختند. در غرب آنها به عمق تاریکی گُرج[1] پایین می‌رفتند تا شَدو تاور را دور بزنند. اما میان شرق و غرب تنها راه غلبه بر دیوار بالا رفتن از آن بود، که اغلب مهاجمین چنین می‌کردند. جان با غرور ناخوشایندی با خود اندیشید، *تعداد کمی از این صعود برمیگردن.* کسانی که می‌خواستند از دیوار بالا بروند باید اسب‌های خود را رها می‌کردند، و بعضی از مهاجمان جوان و تازه کار اولین اسبی را که می‌دیدند صاحب می‌شدند. سپس صدای داد و فریاد بالا می‌گرفت و کلاغ‌ها به آسمان می‌رفتند و نگهبانان شب آنها را می‌یافتند و قبل از آن که با غنیمت‌ها و زنان دزدیده‌شده بازگردند، آنها را دار می‌زدند. جان می‌دانست یارل مرتکب این اشتباه نمی‌شود، اما می‌خواست بداند استایر چه می‌کند. *منگار یه حاکمه نه مهاجم. شاید اون ندونه که چطوری باید بازی کنه.*

ایگریت گفت: «اونا اونجان». جان بالا را نگاه کرد و اولین نفر را بالاتر از نوک درختان دید. او یارل بود. یارل درخت سنتینل بلندی یافته بود که به دیوار تکیه داشت و با مردان خود از تنه آن بالا رفته بود تا سریع‌تر به دیوار برسند. *هیچ وقت نباید گذاشت درختا اینقدر نزدیک دیوار رشد کنند. اونا سیصد پا[2] بالا رفتن و هنوزم یخو لمس نکردن.*

۱- Gorge– در لغت به معنی گدار یا تنگه و دره باریک است

۲- حدود ۹۰ متر

جان یک وحشی را تماشا کرد که محتاطانه با کمک چکش و با ضربات ظریف و دقیق در روی یخ دستگیره‌ای برای خود ایجاد کرد و از درخت به روی دیوار رفت. طناب دور شانه‌اش به مرد پائینی که هنوز روی درخت بود متصل بود. یارل آرام و با احتیاط به سمت بالا می‌رفت. قدم به قدم، و هرکجا که جای پایی نبود بامیخ‌های روی پوتینش جای پایی را فراهم می‌کرد. وقتی تقریباً ده پا از سنتینل بالاتر بود، روی یک پیش‌آمدگی باریک یخی ایستاد و تبرش را به کمربندش آویخت و چکشش را در دست گرفت و یک میخ بزرگ آهنی را در یخ فرو کرد. در حالی که دومین نفر به دنبال او خود را به دیوار می‌رساند، نفر سوم برای رسیدن به بالای درخت تقلا می‌کرد.

دو گروه دیگر درختی با موقعیت مناسبی چون درخت یارل برای کمک به بالا رفتن پیدا نکرده بودند و کمی نگذشته بود که ثنی‌ها نگران شدند که مبادا آنها در حین بالا رفتن از لبه کوه گم شده باشند. قبل از آن‌که بقیه گروه‌ها در دیدرس قرار بگیرند، تمام گروه یارل روی دیوار و در ارتفاع هشتاد پایی[1] قرارداشتند.

گروه‌ها بالای بیست پا با هم فاصله داشتند. گروه یارل مابین دو گروه دیگر در حال پیشروی بود. سمت راست آنها گروه گریگ بزه بود که با موهای بلندِ بورِ بافته‌شده‌اش از پایین کاملاً مشخص بود. گروه سمت چپ را مرد بسیار لاغر اندامی به نام اِروک[2] هدایت می‌کرد.

منگار در حالی که آنها را از پائین نگاه می‌کرد، گفت: «خیلی کندن، کلاغ‌ها رو یادشون رفته، باید قبل از اینکه پیدامون کنن سریعتر بالا برن!»

جان زبانش را نگه‌داشت تا چیزی نگوید. او گذرگاه اِسکِرلینگ و کوهنوردی به همراه استون‌اسنیک زیر نور ماه را به خوبی به یاد داشت. آن شب چندین بار نفسش بند آمده بود و وقتی به بالا رسیدند دست‌ها و پاهایش بیش از حد درد می‌کرد و انگشتانش یخ کرده بودند. آنجا به جای یخ سنگ بود، سنگ سخت و محکم، ولی یخ حتی در بهترین حالت هم فریبنده و غیر قابل اعتماد بود و در چنین روزی که دیوار گریه می‌کرد، گرمای دست یک صعود کننده کافی بود تا یخ را آب کند. شاید بلوک‌های یخی از داخل مثل سنگم محکم و سخت بودند، اما سطح بیرونی آنها با وجود رگه‌های

۱- حدود ۲۵ متر

۲- Errok

آب و تکه‌های یخ فرسوده که هوا به داخل آنها نفوذ کرده بود، لغزنده و نا مطمئن بودند. *وحشی‌ها هرچی که هستن، اما شجاعند.*

در هر حال جان خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد ترس استایر به حقیقت بپیوندد. *اگه خدایان مهربون باشن یکی از گشتی‌ها اونا رو میبینه و این ماجرا رو تموم میکنه.* پدرش وقتی روی دیوارهای وینترفل راه می‌رفتند به او گفته بود: «هیچ دیواری نمیتونه تو رو سالم نگه داره. قدرت یه دیوار به اندازه قدرت مردایه که ازش دفاع می‌کنند.» *شاید وحشی‌ها صد و بیست نفر باشن ولی چهار نفر با چند تا تیراندازی دقیق و شاید چند تا تیکه سنگ میتونن جلوشونو بگیرن.*

به هر حال هیچ مدافعی ظاهر نشد، نه چهار نفر و نه حتی یک نفر. خورشید آسمان را درمی‌نوردید و وحشی‌ها دیوار را. گروه یارل تا ظهر از بقیه جلوتر بودند، تا وقتی که با قطعه یخی نامناسب برخورد کردند. یارل طنابش را دور تکه یخِ پیش‌آمده‌ی بادخورده‌ای حلقه زد تا وزنش را روی آن بیندازد، که ناگهان تکه یخ زمخت جدا شد و سقوط کرد و یارل را با خود به پائین کشید. تکه‌هایی یخ به بزرگی سر یک مرد، روی سر سه نفر دیگر آوار شدند اما آنها توانستند خود را روی دستگیره‌ها و میخ‌های بزرگ کوبیده شده به دیوار نگه دارند و یارل با ضربه‌ای شدید در انتهای طناب متوقف شد.

در زمانی که گروه یارل بعد از این بد اقبالی دوباره خود را باز می‌یافتند، گریگ بزه تقریباً با آنها هم‌طراز شده بود. گروه اِروک کاملاً عقب مانده بودند. قسمتی که آنها از آن بالا می‌رفتند تقریباً صاف بود، سطحی براق که نور خورشید روی آن انعکاس خیسی داشت. قسمتی که گریگ روی آن بود تاریک‌تر بود و برجستگی‌های مشخصی داشت. بلوک‌های دیوار که یکنواخت چیده نشده بودند، لبه‌های افقی طویلی ایجاد می‌کردند. همراه ترک‌ها وشکاف‌ها، حتی تنوره‌هایی عمودی در امتداد اتصالات عمودی بلوک‌ها وجود داشت. جایی که باد و آب حفره‌هایی ایجاد کرده بودند که یک مرد می‌توانست داخلشان پنهان شود.

طولی نکشید که یارل مردانش را دوباره به حرکت درآورد. دو گروه یارل و گریگ تقریباً شانه به شانه و گروه اِروک پنجاه پا عقب‌تر از آنها حرکت می‌کردند. تبرهایی از جنس شاخ گوزن می‌شکستند و فرو می‌رفتند و آبشاری درخشان از یخ را روی درختان سرازیر می‌کردند. چکش‌های سنگی میخ‌ها را محکم درون یخ فرو می‌کردند تا قلابی برای مهار

طناب‌ها ایجاد شود. قبل از آن که به نیمه‌ی راه برسند، میخ‌های آهنی تمام شد و در ادامه راه از استخوان‌های تیز شده و شاخ حیوانات استفاده کردند. مردان با هر ضربه میخ‌های روی پوتین‌هایشان را به درون یخ سفت و تسلیم ناپذیر فرو می‌کردند، دوباره و دوباره و دوباره، تا جای پایی برای خود ایجاد کنند. جان بعد از چهار ساعت با خود گفت، *حتماً پاهاشون بی‌حس شده، چقدر دیگه میتونن ادامه بدن؟* جان و منگار بی‌قرار به بالا نگاه می‌کردند و منتظر صدای شیپور جنگی ثنی‌ها بودند. اما شیپورها ساکت ماندند و خبری از نگهبانان شب نشد.

پس از شش ساعت یارل از گریگ بزه جلو افتاده بود و مردانش در حال فاصله گرفتن با دیگران بودند. منگاردر حالی که دستش را سایبان چشمانش قرار می‌داد، گفت: «انگار سوگولی منس یه شمشیر میخواد» خورشید بالای آسمان بود و ثلث بالایی دیوار از پائین به رنگ آبی بلورین براقی در آمده بود و همین موضوع نگاه کردن مستقیم به بالای دیوار را سخت می‌کرد. گروه‌های یارل و گریگ در این تلألو محو شده بودند، ولی گروه اِروک هنوز در سایه بودند. آنها به جای بالا رفتن، در ارتفاع پانصد پایی به پهلو حرکت می‌کردند تا به یک تنوره برسند. جان به دقت به آنها نگاه می‌کرد که ناگهان صدایی شنید. صدای ترک برداشتنی که به نظر می‌رسید در درون یخ می‌دوید و با فریاد هشدار همراه شد. و سپس هوا پر بود از تکه‌های یخ و جیغ مردان در حال سقوط. تکه یخی به ضخامت یک فوت و مساحت پنجاه فوت[1] از دیوار جدا شد و غلتان لغزان هر چه در مقابلش بود را در هم پیچید و با خود به پائین کشید. تکه‌های جدا شده از دیوار به سمت درختان سرازیر شدند. جان ایگریت را گرفت و خودش را سپر کرد تا صدمه‌ای به او وارد نشود. تکه‌ای از یخ به صورت یکی از ثنی‌ها برخورد کرد و دماغش را شکست.

وقتی به بالا نگاه کردند یارل و گروهش دیده نمی‌شدند. مردان، طناب‌ها و میخ‌ها همگی از بین رفته بودند. در ارتفاع بالاتر از ششصد پا[2] چیزی باقی نمانده بود. درون دیوار، جایی که لحظه‌ای قبل عده‌ای داشتند از آن بالا می‌رفتند، زخمی ایجاد شده بود. در داخل آن یخی صاف و سفید، همچون مرمری صیقلی زیر نور خورشید می‌درخشید. خیلی پائین‌تر از آن لکه‌ی قرمز کمرنگی در جایی که کسی به یک بیرون‌زدگی یخزده کوبیده شده بود، دیده می‌شد.

۱- حدود ۱۵ متر
۲- حدود ۱۸۰ متر

جان در حالی که به ایگریت کمک می‌کرد تا بایستد با خود فکر کرد، *دیوار از خودش دفاع کرد.*

یارل را آویزان روی شاخه‌ی درختی شکسته یافتند. طناب هنوز به کمرش وصل بود و سه نفر دیگر از آن آویزان بودند. یکی از آنها هنوز زنده بود ولی پاها، ستون فقرات و بیشتر دنده‌هایش خرد شده بودند. وقتی به او نزدیک شدند، گفت: «رحم کنید.» یکی از ثنی‌ها تکه سنگ بزرگی را روی سرش کوبید. منگار به مردانش فرمان داد و آنها مشغول جمع‌کردن هیزم برای سوزاندن جنازه‌ها شدند.

وقتی گریگِ بُز به بالای دیوار رسید، جنازه‌ها می‌سوختند. زمانی که اِروک و گروهش به گریگ پیوستند چیزی جز خاکستر و استخوان از یارل و گروهش باقی نمانده بود.

خورشید در حال غروب بود، پس مهاجمان معطل نکردند. طناب‌های کنفی که دور سینه خود پیچیده بودند را باز کردند و به هم گره زدند یک سر طناب را به پائین فرستادند. فکر بالا رفتن از پانصد پا با آن طناب ترس در دل جان می‌انداخت، اما منس نقشه‌ی بهتری داشت. افرادی که یارل پائین دیوار گذاشته بود، نردبانی از طناب کنفی با پله‌هایی به کلفتی بازوی یک انسان را باز کردند و به طنابی که از بالا فرستاده شده بود گره زدند. گریگ و اِروک و مردانشان طناب را به سختی بالا کشیدند و نردبان را بالای دیوار محکم کردند. دوباره طناب را پائین فرستادند تا نردبان دوم را بالا بکشند. آنها در مجموع پنج نردبان داشتند.

وقتی همه‌ی نردبان‌ها به بالای دیوار رسیدند، منگار به زبان کهن فرمانی را فریاد زد و پنج نفر از ثنی‌ها با هم شروع به بالا رفتن از نردبان‌ها کردند. بالا رفتن حتی با وجود نردبان هم کار آسانی نبود. ایگریت برای مدتی تقلا کردن بقیه را تماشا کرد. با صدایی عصبانی ولی آرام گفت: «از این دیوار متنفرم. میتونی حس کنی چقدر سرده؟»

جان به دیوار اشاره کرد و گفت: «خوب از یخ درست شده.»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. این دیوار از خون درست شده.»

اما هنوز از نوشیدنش لبریز نشده بود. تا غروب آفتاب دو نفر از ثنی‌ها از نردبان افتادند. اما فقط همین بود. تقریباً شب از نیمه گذشته بود که جان به بالای دیوار رسید. ستاره‌ها بیرون آمده بودند. وقتی ایگریت به بالا رسید، می‌لرزید. با

چشمانی اشک‌بار گفت: «کم مونده بود بیفتم. دو، سه بار دیوار می‌خواست منو از روی خودش پایین بندازه.» یک قطره اشک به آرامی جدا شد و بر روی گونه‌اش غلتید.

«سخت‌ترین مرحله رو گذروندیم» جان سعی می‌کرد که مطمئن و دلگرم به نظر برسد. «نترس!» سعی کرد دستش را دور او حلقه کند.

ایگریت با پشت دست محکم به سینه جان کوبید، با اینکه جان لایه‌هایی از پشم و زره و چرم به تن داشت، درد را روی سینه‌اش احساس کرد. «من نترسیده بودم، تو هیچی نمیدونی جان اسنو»

«پس چرا داری گریه میکنی؟»

«از ترس نیست» ایگریت به شدت با پاشنه به یخ زیر پایش لگد زد و تکه‌ایی از یخ جدا شد.

«دارم گریه میکنم چون نتونستیم "شیپور زمستان"[1] رو پیدا کنیم. ما بیشتر از پنجاه تا قبر رو باز کردیم و همه اون سایه‌ها رو تو دنیا آزاد کردیم، اما نتونستیم "شیپور جورامون"[2] رو پیدا کنیم تا این چیز یخی رو خراب کنیم!

۱- Horn of Winter
۲- Horn of Joramun

فصل ۳۷

جیمی

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، لرد بیلیش

هنوز، دستش هنوز هم می‌سوخت. حتی مدت‌ها پس از آنکه شعله مشعلی که برای خشکاندن انتهای دست قطع شده‌اش استفاده کرده بودند، خاموش شده بود. روزها پس از آن، هنوز می‌توانست شعله‌هایی که به سرعت از دستش بالا می‌آمدند و انگشتانش را که در میان شعله‌ها جمع می‌شدند را احساس کند... انگشت‌هایی که دیگر نداشت.

او قبلاً هم زخمی شده بود، ولی نه به این شکل. او هرگز نمی‌دانست که چنین درد شدیدی هم وجود دارد. گاهی ناخواسته دعاهای قدیمی به لبانش می‌آمدند. دعاهایی که در کودکی آموخته و تا کنون در موردشان فکر نکرده بود. دعاهایی که برای اولین بار زانو زده و در کنار سرسی درون سپت کسترلی راک خوانده بود. حتی گاهی گریه می‌کرد، تا زمانی که متوجه خنده هنرپیشگان شد. سپس چشمانش را خشک و قلبش را سخت کرد و دعا کرد که تب، اشکانش را خشک کند. *حالا می‌فهمم همه اون دفعه‌هایی که تیریون رو مسخره میکردن، اون چه حسی داشته.*

پس از اینکه برای دومین بار از روی زین به زمین افتاد، او را محکم به بریین از تارت بستند و وادارشان کردند تا دوباره سوار بر یک اسب شوند. یک روز به جای پشت به پشت آنها را صورت به صورت هم بستند. شَگوِل[1] آه بلندی کشید: «عاشقا. . . و چه صحنه عاشقانه‌ای. . . واقعاً بی‌رحمیه که یه شوالیه خوب رو از بانوش جدا کنیم» سپس یکی از آن خنده‌های تیز بلندش را سر داد و گفت: «آه، ولی حالا کدومشون شوالیه و کدومشون بانواِ؟»

جیمی با خود گفت، *اگه دستمو داشتم خیلی زود میفهمیدی*، دستانش درد می‌کرد و پاهایش بخاطر طناب بی‌حس شده بود، ولی بعد از مدتی هیچکدام اهمیتی نداشتند. دنیایش محدود شده بود به تپش عذاب‌آور دست قطع شده خیالی‌اش، و بریین که به او فشرده می‌شد. به خودش دلداری می‌داد، *حداقل اون گرمه*. گرچه بوی دهان دخترک به بدی بوی دهان خودش بود.

دستش همیشه در میانشان بود. اورسویک[2] با یک ریسمان آن را به گردنش بسته بود، بنابراین دستش در مقابل سینه‌اش آویزان بود، و در حین از هوش رفتن‌ها و به هوش آمدن‌هایش به سینه‌های بریین برخورد می‌کرد. چشم راستش از شدت تورم بسته شده بود. زخمی که بریین در حین مبارزه به او زده بود می‌سوخت، ولی دستش بیش از همه درد داشت. خون و چرک از دست قطع شده‌اش تراوش می‌کرد و مچ از دست رفته‌اش با هر قدم اسب می‌تپید.

گلویش به حدی خشک بود که نمی‌توانست چیزی بخورد، ولی موقعی که به او شراب می‌دادند می‌نوشید، و البته آب آن مواقعی که تنها گزینه موجود بود. یک بار به او فنجانی شراب دادند و او به یکباره سر کشید که انفجار خنده "یاران شجاع"[3] را در بر گرفت. خنده‌ای چنان بلند که گوش او را آزرد. رورگ به او گفت: «اون شاش اسب بود که خوردی شاهکش.» جیمی به حدی تشنه بود که به هر صورت آن را نوشیده بود، ولی لحظه‌ای بعد بالا آورد. آنها بریین را مجبور کردند که کثافت را از روی ریشش تمیز کند، همانطور که او را مجبور می‌کردند وقتی جیمی روی زین خود را خراب می‌کرد، او را تمیز کند.

---

۱ - Shagwell
۲ - Urswyck
۳ - Brave Companions

در یک صبح سرد مرطوب زمانی که کمی احساس قوت می‌کرد، جنون به سراغش آمد و شمشیر مرد دورنی را ناشیانه از غلافش بیرون کشید و چرخاند. با خود اندیشید، *بزار منو بکشن، بهتره شمشیر به دست و موقع جنگیدن بمیرم*. ولی چنین نشد. شگول لی‌لی‌کنان به سمتش آمد و هنگامی که جیمی به او حمله کرد، به چالاکی به کناری جهید. جیمی نامتعادل به جلو سکندری خورد و ضربات وحشیانه‌ای روانه دلقک کرد، ولی شگول آنقدر چرخید و پرید و دوید تا تمام هنرپیشگان به تلاش بیهوده جیمی برای فرود آوردن ضربه درست می‌خندیدند. زمانی که به روی سنگی لغزید و سکندری خوران به زانو افتاد، دلقک به سمتش پرید و بوسه‌ای آبدار به روی سرش کاشت.

در نهایت رورگ به شدت او را به پهلو انداخت و هنگامی که جیمی با انگشتان ضعیفش تلاش می‌کرد شمشیرش را بلند کند، با لگدی آن را از او دور کرد. وارگو هوت گفت: «بامده بود شاهکش، ولی اگه یه بال دیگه تِکلال کنی، شاید او یکی دتتت رو هم بگیلم یا شاید یه پاتو.»[1]

جیمی به پشت دراز کشید و به آسمان شب چشم دوخت و تلاش کرد تا دردی را که با هر تکان دست راست در بازویش می‌دوید نادیده بگیرد. شب به شکل عجیبی زیبا بود. ماه هلال دلپذیری داشت و به نظرش می‌آمد که هیچوقت آن همه ستاره ندیده بود. "تاج پادشاه" در اوج آسمان بود و او می‌توانست "نریان" را در حال پدیدار شدن ببیند، و "قو"[2] هم آنجا بود. "ماه‌بانو"[3] مثل همیشه کم‌رو و خجالتی پشت یک درخت کاج نیمه پنهان بود. از خودش پرسید، *چطور یه شب میتونه اینقدر قشنگ باشه؟ چرا ستاره‌ها بخوان به یکی مثل من نگاه بندازن؟*

بریین با صدایی آنچنان ضعیف که جیمی تصور کرد خواب می‌بیند زمزمه کرد: «جیمی، جیمی داری چیکار میکنی؟»

با صدایی آهسته پاسخ داد: «دارم میمیرم»

او گفت: «نه، نه تو باید زنده بمونی.»

۱- برخی از کلمات برای انتقال حالت حرف زدن خاص وارگو از لحاظ املایی تغییر داده شدند

۲ - Swan

۳ - Moonmaid

می‌خواست بخندد. «به من نگو که چیکار کنم دختر. اگه دلم بخواد میمیرم.»

«تو اینقدر بزدلی؟»

این کلمه او را بهت‌زده کرد. او جیمی لنیستر بود، یکی از شوالیه‌های گاردشاه، او شاهکش بود. هیچ کسی او را بزدل خطاب نکرده بود. بله، او را با القاب دیگری صدا می‌زدند؛ پیمان‌شکن، دروغگو، قاتل. دیگران می‌گفتند که او ظالم، خائن و بی‌پرواست، ولی بزدل نه. «جز مردن چیکار دیگه میتونم بکنم؟»

او گفت: «زنده بمون، زنده بمون و بجنگ و انتقام بگیر.» ولی او بلند حرف‌زده بود. رورگ اگر چه متوجه کلامش نشد، اما صدایش را شنید. بالای سرش آمد و لگدی به او زد و بر سرش فریاد کشید که اگر زبان لعنتی‌اش را می‌خواهد ساکت بماند.

جیمی در حالی که بریین برای خاموش کردن ناله‌هایش تقلا می‌کرد، با خود اندیشید، *ترسو، ممکنه اینطوری باشه؟ اونا دست شمشیرزنم رو گرفتن. تمام وجود من همین بوده؟ من فقط یه دست شمشیرزن بودم؟ خدایان رحم کنند، یعنی این حقیقت داره؟»*

حق با دخترک بود. او نمی‌توانست بمیرد. سرسی منتظرش بود و به او نیاز داشت. و تیریون، برادر کوچکش، کسی که برای یک دروغ عاشقش بود. دشمنانش هم منتظرش بودند؛ گرگ جوان در ویسپرینگ وود شکستش داده بود و مردانش را کشته بود، ادمور تالی کسی که در تاریکی و زنجیر نگاهش داشته بود، و این یاران شجاع.

صبح بعد، او خود را مجبور به خوردن کرد. آنها به او حریره جو دادند، یعنی غذای اسب‌ها، ولی او خودش را وادار کرد که هر قاشق را فرو ببرد. او باز هم هنگام غروب غذا خورد، و همچنین روز بعد، هنگامی که حریره جو راه گلویش را بسته بود با خشونت به خود می‌گفت، *زنده بمون، برای سرسی زنده بمون، برای تیریون زنده بمون، برای انتقام زنده بمون. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه.* دست قطع شده‌اش می‌تپید، می‌سوخت و بوی تعفن می‌داد. *وقتی به قدمگاه پادشاه برسم یه دست جدید برای خودم درست میکنم، یه دست طلایی، و یه روزی با اون گلوی وارگو هوت رو پاره میکنم.*

در گیجی درد روز و شبش با هم یکی شده بودند. او بر روی زین در حالی که به بریین فشرده می‌شد می‌خوابید، شامه‌اش پر از بوی مطعفن دست در حال گندیدنش بود، و شب‌ها بر روی زمین سخت بیدار می‌ماند و گرفتار کابوس بیداری می‌شد. هر چقدر هم که ضعیف بود، بازهم او را به درخت می‌بستند. حتی حالا هم دانستن اینکه هنوز از او می‌ترسند حس دلخوشی سرد و عجیبی به او می‌داد.

بریین همواره در کنارش بسته می‌شد. او آنجا در زنجیرهایش مانند یک ماده‌گاو بزرگِ مرده می‌خوابید. بدون آنکه کلمه‌ای بگوید. دختر در درون خودش یک دژ ساخته بود. *خیلی زود بهش تجاوز میکنن، ولی پشت دیواراش، نمیتونن به غرورش آسیبی بزنن.* ولی دیوارهای جیمی از بین رفته بود. آنها دستش را گرفته بودند، دست شمشیرزنش را گرفته بودند، و بدون آن دست هیچ بود. دست دیگرش به درد او نمیخورد. از زمانی که توانسته بود راه برود دست چپش چیزی بیشتر از دست نگهدارنده سپر نبود. دست راستش بود که او را شوالیه می‌کرد؛ دست راستش بود که از او یک مرد می‌ساخت.

یک روز جیمی شنید که اورسویک چیزی در مورد هرن‌هال می‌گفت، و بخاطر آورد که آنجا مقصدشان بود. همین باعث شد که با صدای بلندی بخندد و بخاطر همین تیمئون [۱] صورتش را با شلاق نازک و بلندی چاک داد. بریدگی خونریزی داشت، ولی درکنار درد دستش به زحمت احساس می‌شد. دخترک همان شب زیر لب پرسید: «چرا خندیدی؟» به آرامی پاسخ داد: «هرن‌هال جایی بود که ردای سفیدو بهم دادن. مسابقه بزرگ خاندان وِنت. اون میخواست قلعه‌ی بزرگ و پسرای رشیدش رو به رخمون بکشه. منم میخواستم همین چیزا رو نشونشون بدم. من فقط پونزده سالم بود، اما اون روز هیچکس نتونست شکستم بده. ایریس بهم اجازه نداد تو مسابقه با نیزه شرکت کنم.» او دوباره خندید. «اون منو دست به سر کرد. ولی حالا دارم برمی‌گردم.»

آنها صدای خندیده را شنیدند. آن شب جیمی بود که مشت‌ها و لگدها را دریافت کرد. او بسختی آنها را احساس می‌کرد، تا زمانی که رورگ با چکمه به دست قطع شده‌اش کوبید، و بعد از آن بیهوش شد.

---

۱ - Timeon

شب بعد بود که بالاخره آمدند، سه نفر از بدترین آنها؛ شگول، رورگ بی‌دماغ و آن دوتراکی چاق زولو[1]، کسی که دستش را قطع کرده بود. در حالی که نزدیک می‌شدند زولو و رورگ بر سر اینکه چه کسی اول باشد بحث می‌کردند. انگار هیچ بحثی در مورد اینکه دلقک باید آخرین نفر باشد وجود نداشت. شگول پیشنهاد کرد که هر دو آنها اول باشند و از جلو و عقب به دختر تجاوز کنند. زولو و رورگ این پیشنهاد را پسندیدند، ولی درست پس از آن دوباره بر سر اینکه چه کسی از جلو و چه کسی از عقب برود شروع به جدل کردند.

اونا دختره رو هم چلاق میکنن، ولی از درون، جایی که معلوم نمیشه. در حالی که زولو و رورگ یکدیگر را نفرین می‌کردند، زمزمه کرد: «دختر، گوشت رو بده دستشون و خودت برو یه جای دور. اینجوری زودتر تموم میشه و اونا لذت کمتری ازش میبرن.»

دختر بی‌اعتنا زمزمه کرد: «اونا از چیزی که من بهشون میدم لذتی نمیبرن»

پتیاره‌ی احمقِ یه‌دنده‌ی شجاع. جیمی می‌دانست که دخترک داشت خود را به کشتن می‌داد. *اگه این کارو بکه، من چرا باید اهمیت بدم؟ اگه اینقدر کله‌خر*[2] *نبود من هنوز دستمو داشتم.* با این حال صدای زمزمه خودش را شنید: «بزار کارشونو بکنن و تو برو تو خودت» این کاری بود که هنگام مرگ استارک‌ها انجام داده بود، آن موقع که لرد ریکارد در داخل زره‌اش می‌سوخت، در حالی که پسرش برندون در تلاش برای نجات او خودش را خفه کرد[3]. «به رنلی فکر کن، اگه عاشقشی. به تارث فکر کن، کوه‌ها و دریاها، حوض‌ها، آبشارا و هر چیزی که شما تو "جزیره یاقوت" خودتون دارین. به. . .»

و در نهایت رورگ بحث و جدل را برد. رو به بریین گفت: «تو زشت‌ترین زنی هستی که تا حالا دیدم، ولی خیال نکن که نمیتونم تو رو زشت‌تر از این بکنم. یه دماغ مثل من میخوای؟ باهام بجنگ، یدونه گیرت میاد. دوتا چشم خیلی زیاده. یه جیغ بکشی، یکیش رو در میارم و مجبورت میکنم بخوریش. بعدش تک تک اون دندونای لعنتیتو در میارم.»

---

۱ - Zollo

۲ - در متن اصلی کله خوک (pigheaded) بود که در ترجمه فارسی‌سازی شد.

۳ - اینجا لازمه بخاطر نارسایی ترجمه توضیح داده بشه. با توجه به اینکه از عبارت strangled himself استفاده شده میشه حدس زد که برندون رو کامل طناب‌پیچ کرده بودند و به واسطه تقلای زیاد طناب دور گردنش سفت‌تر و سفت‌تر شده تا در نهایت خفه شده.

شگول التماس کرد: «اوه، همین کارو بکن رورگ. بدون دندوناش عین مادر پیر عزیزم میشه.» قاه قاه خندید. «من همیشه میخواستم از عقب ترتیب مادر پیر عزیزمو بدم»

جیمی به آرامی خندید. «این آدم یه دلقک بامزه‌است. یه معما برات دارم شگول. چرا برات مهمه که یه وقت جیغ نکشه؟ اوه، صبر کن، میدونم.» تا جایی که می‌توانست بلند فریاد زد: «**یاقوت‌ها!**»

رورگ در حالی که دشنام می‌داد لگد دیگری به دست قطع شده‌اش زد. جیمی زوزه کشید. *هیچوقت نمیدونستم یه همچین زجری تو عالم وجود داره*، این آخرین چیزی بود که از فکر کردن خود به یاد می‌آورد. نمی‌شد گفت که چه مدت بیهوش بوده است، ولی زمانی که درد در اعماق وجودش رسوخ می‌کرد، وارگو هوت و اورسویک آنجا بودند. بز در حالیکه آب دهانش روی زولو می‌پاشید فریاد زد: «دختله نباید دست بخوله. باید دختل بمونه احمق! اندازه یه کیسه یاقوث می‌الزه!» و از آن شب هوت محافظانی برای مراقبت از آنها در مقابل نیروهای خودش می‌گماشت.

دو شب در سکوت گذشت تا در نهایت دختر جرات پیدا کند که زیر لب بگوید: «جیمی؟ چرا داد زدی؟»

«منظورت اینه که چرا فریاد زدم یاقوت‌ها؟ عقلتو بکار بنداز دختر. برای این جماعت اهمیتی داشت اگه فریاد می‌زدم: تجاوز؟»

«اصلاً لازم نبود فریاد بزنی.»

«وقتی هنوز دماغت رو داری بازم نگاه کردن بهت سخته. بعلاوه، من میخواستم بز بگه یاقوث.» به آرامی خندید. «خوش به حالت که من یه همچین دروغگویی هستم. یه مرد شریف حقیقت رو راجع به جزیره یاقوت میگفت.»

برین گفت: «به هر حال، ازت ممنونم سِر.»

دستش دوباره می‌سوخت. دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه. این بخاطر رودخونه و اون سنگ‌هایی که روی روبین رایگر انداختی بود.»

بز می‌خواست نمایشی از ورود او به راه بیاندازد، بنابراین جیمی مجبور بود از یک مایلی دروازه‌های هرن‌هال از اسب پیاده شود. یک طناب به دور کمرش بسته شده بود، طناب دوم دور کمر بریین، و انتهای طناب به قاچ زین وارگو هوت. آنها در کنار یکدیگر پشت سر یک زورس[1] راه راه کوهوری[2] سکندری خوران می‌آمدند.

خشم جیمی او را وادار به رفتن می‌کرد. پارچه‌ای که دست قطع شده‌اش را می‌پوشانید خاکستری شده بود و بوی تعفن می‌داد. انگشتان خیالی‌اش با هر قدم فریاد می‌زدند. به خودش می‌گفت، *من از چیزی که اونا میدونن قوی‌ترم، من یه لنیسترم. هنوز یه شوالیه گاردشاهی‌ام.* او به هرن‌هال می‌رفت، و پس از آن به قدمگاه پادشاه. او زنده می‌ماند. *من با کمال میل این دین رو ادا میکنم.*

هنگامی که به دیوارهای صخره مانند قلعه غول پیکر "هَرِن سیاه" نزدیک می‌شدند، بریین دستش را فشرد. «قلعه دست لرد بولتونه. بولتون‌ها هم پرچم‌دار استارکا هستن.»

«بولتون‌ها دشمناشونو پوست میکنن» جیمی تا همین مقدار را از شمالی‌ها به یاد می‌آورد. قاعدتاً تیریون باید همه چیز را در مورد لرد دِردفورد می‌دانست، ولی تیریون هزاران فرسنگ دورتر کنار سرسی بود. با خود گفت، *من نمیتونم تا وقتی که سرسی زنده‌است بمیرم. ما همونطور که با هم به دنیا اومدیم باهمم می‌میریم.* دهکده و زمین‌های کشاورزی[3] بیرون دیوارها به خاکستر و سنگ سیاه تبدیل شده بودند و مردان و اسب‌های زیادی اخیراً در کنار ساحل دریاچه اردو زده بودند. درست همان جایی که لرد ونت[4] مسابقه بزرگش را در سال بهار دروغین برگزار کرده بود. در حالی که از آن زمین فرسوده و نامرتب می‌گذشت لبخند تلخی روی لب‌های جیمی نشست. چاله مستراحی درست در نقطه‌ای که او زمانی در مقابل پادشاه زانو زده و سوگند یاد کرده بود، کنده بودند. *هیچوقت خوابش رو هم نمیدیدم که چقدر سریع*

---

۱ - zorse – حیوانی شبیه به گورخر و بومی قاره شرقی

۲ - Qohor – یکی از شهرهای آزاد

۳ - گاهی اوقات مارتین از کلماتی بسیار نادر و قدیمی در کتابش استفاده کرده. برای نمونه castleton. این کلمه در هیچ دیکشنری یافت نشد و در اینترنت هم فقط به نام شهرها و مکان‌ها و یا نام خاندان‌ها مربوط میشه. بعد از جستجوی فراوان بالاخره یه معنی حداقلی برای این کلمه پیدا کردم. یعنی این: from Old English castel 'castle' + tun 'settlement', 'farmstead' (به نقل از دیکشنری نام‌های خاندان‌های آمریکایی – انتشارات دانشگاه آکسفورد) یعنی زمین‌های کشاورزی و روستاهایی که در اطراف یک قلعه بنا می‌شدند و جز مایملک آن قلعه به شمار می‌رفتند. (استارک)

۴ - Whent

شیرینی میتونه به تلخی تبدیل بشه. ایریس حتی به من اجازه نداد لذت همون یه شب رو هم ببرم. اون منو مفتخر کرد، بعدش روم تف انداخت.

بریین دید: «پرچما، مرد پوست کنده با دو برج، ببین. مردای قسم خورده شاه راب. اونجا، بالای دروازه ورودی، خاکستری روی زمینه سفید. اونا پرچم دایروولفو بالا بردن»

جیمی برای انداختن یک نگاه سرش را به بالا چرخاند. «کاملاً درسته، همون گرگ کوفتی خودته» او به بریین اطمینان داد: «اونایی هم که اطرافش هستن سر انسانه»

سربازها، خدمتکاران و دنباله‌روهای اردو برای هو کردن آنها جمع شده بودند. یک ماده‌سگ خالدار در میان کمپ آنها را با خرناس و عوعو تعقیب می‌کرد، تا وقتی که یکی از لیسی‌ها[1] او را به نیزه کشید و چهارنعل به سمت ابتدای ستون تاخت. او فریاد زد: «من پرچم شاهکش رو حمل میکنم» و سگ مرده را بالای سر جیمی تکان داد.

دیوارهای هرن‌هال به حدی ضخیم بود که عبور کردن از زیر آنها به مانند عبور از تونلی سنگی بود. وارگو هوت دو تن از دوتراکی‌ها را برای اطلاع لرد بولتون از ورودشان فرستاده بود، بنابراین محوطه بیرونی پر بود از افراد کنجکاو. آنها به جیمی که تلو تلو خوران عبور می‌کرد راه می‌دادند. هرجا که سرعتش کم می‌شد طناب دور کمرش به شدت او را می‌کشید و می‌برد. وارگو هوت با دهانی پر آب و صدایی زمخت اعلام کرد: «شاهکش لو تقدیمتون میکنم.» یک ضربه کوچک نیزه به گودی کمر، جیمی را نقش زمین کرد.

غریزه وادارش کرد با دست از سقوطش جلوگیری کند. هنگامی که مچ دست قطع شده‌اش به زمین کوبیده شد، دردش کور کننده بود. به هر شکل خود را کنترل کرد و به زحمت روی زانو بلند شد. در مقابلش یک رشته پلکان سنگی عریض تا ورودی یکی از برج های عظیم هرن‌هال امتداد می‌یافت. پنج شوالیه و یک شمالی آن بالا ایستاده به او نگاه می‌کردند؛ آن یک نفر با چشمان بی‌رنگ و پوشیده در چرم و خز و پنج مرد خشن دیگر پوشیده در زره و سپر

---

[1] - از اهالی شهر لیس. یکی از نُه شهر آزاد

سینه، به همراه نشان برج‌های دوقلو بر روی بالاپوش‌هایشان. جیمی اعلام کرد: «خشم فری‌ها. سر دانول[1]، سر اِینیس[2]، سر هاستین[3].» او پسران لرد والدر را از روی چهره‌هایشان می‌شناخت؛ به هر حال عمه‌اش با یکی از آنها ازدواج کرده بود. «تسلیت منو بپذیرین.»

سر دانول فری پرسید: «برای چی سر؟»

جیمی گفت: «پسر برادرتون، سر کلِئوس. اون با ما بود، تا اینکه یاغی‌ها بدنشو پر از تیر کردن. اورسویک و بقیه وسایلشو برداشتن و اونو برای گرگ‌ها جا گذاشتن.»

بریین با تکانی خود را آزاد کرد و جلو آمد: «سرورم! من پرچماتون رو دیدم. بخاطر سوگندتون به من گوش کنین!»

سر اینیس فری پرسید: «این کیه که داره حرف میزنه؟»

«من بریین از تارث هستم، دختر لرد سلوین [4] ایون‌استار[5]. و مثل شما به خاندان استارک سوگند وفاداری خوردم.»

سر اینیس روی پاهای بریین آب دهان انداخت. «این برای سوگندت. ما به حرف‌های راب استارک اعتماد کردیم و اون جوابمونو با خیانت داد.»

حالا قضیه جالب شد. جیمی چرخید تا ببیند بریین با این اتهام چگونه برخورد می‌کند، ولی دخترک همانند یک قاطر با دهانبندی در میان دندان‌هایش ساده‌لوح بود. «من هیچی راجع به خیانت نمیدونم.» او با طناب دور کمرش کلنجار رفت. «بانو کتلین به من دستور داده تا لنیستر رو پیش برادرش تو قدمگاه پادشاه برسونم»

اورسویک باوفا گفت: «وقتی ما پیداشون کردیم دختره داشت اونو غرق میکرد.»

---

۱ - Danwell
۲ - Aenys
۳ - Hosteen
۴ - Selwyn
۵ - Evenstar – به معنی ستاره عصرگاه یا ستاره شامگاه

او سرخ شد. «توی عصبانیت اختیار خودمو از دست داده بودم، ولی هیچوقت اونو نمیکشتم. اگه اونو میکشتم لنیسترا دخترای بانوی منو میکشتن.»

سر اینیس تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «چرا باید برای ما مهم باشه؟»

سر دانول اصرار کرد. «سربهای[1] جیمی رو از ریورران میگیریم»

یکی از برادران اعتراض کرد: «کسترلی راک طلاهای بیشتری داره.»

دیگری گفت: «بکشیمش! سر اون در عوض سر ند استارک!»

شگول دلقک با لباس رنگارنگ خاکستری و صورتی پشتکی پای پله‌ها زد و شروع به خواندن کرد:

"یه زمانی شیری بود که با یه خرس رقصید، ای وای، ای وای..."

“There once was a lion who danced with a bear, oh my, oh my . . . ”

«ثاکت، دلقک» وارگو هوت سقلمه‌ای به او زد. «شاهکش مال خلس نیست، مال منه.»

«اون کسی نیست که باید بمیره.» روس بولتون آنقدر آرام حرف می‌زد که افراد برای شنیدن صدایش ساکت شدند. «و لازمه یادآوری کنم سرورم، تا وقتی من راهی شمال نشدم، شما ارباب هرن‌هال نیستین»

تب به اندازه سرگیجه جیمی را نترس کرده بود. «این میتونه لرد دردفورد باشه؟ آخرین خبری که شنیدم این بود که پدرم کاری کرد تو دمتو لای پاهات بذاری و چهار دست و پا فرار کنی. از کی دیگه فرار نکردین سرورم؟»

سکوت بولتون صدها بار از شرارت‌های آبدار وارگوهوت تهدیدآمیزتر بود. چشمان بی‌رنگِ همچون مه صبحگاهی-اش، بیشتر از آنکه حرف برای گفتن داشته باشند، پنهان می‌کردند. جیمی آن چشم‌ها را نمی‌پسندید. آنها روزی را به

---

۱ - Ransom – سربها. منظور باج و خراجی است که در عوض بازگرداندن شخصی پرداخت می‌شود.

یادش می‌آوردند که ند استارک او را نشسته بر تخت آهنین یافت. لرد دردفورد در نهایت لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «تو یه دستت[1] رو از دست دادی.»

جیمی گفت: «نه، اینجا دارمش، دور گردنمه.»

روس بولتون دست دراز کرد، ریسمان را چنگ زد و دست را به سمت هوت پرتاب کرد. «اینو از اینجا ببر. دیدنش آزارم میده.»

«من اونو میفرثتم واثه عالیجناب پدلش. بهث میگم باید ثد هزال اددها بهمون بده، وگرنه شاهکش رو تیکه تیکه بهث بلمیگلدونیم. وقتی طلاهاشو گلفتیم ثر جیمی رو تحویل کاراثتارک میدیم و یه دوشیزه هم نثیبمون مشه!» صدای قهقه‌ی یاران شجاع بلند شد.

روس بولتون با همان لحن همیشگی رو به یکی از همسفره‌های شامش گفت: «یه نقشه خوب، یه شراب خوب. به هرحال لرد کاراستارک دخترشو بهت نمیده. پادشاه راب سرشو به جرم خیانت و قتل از تنش جدا کرد. و لرد تایوین هم همینطور. اون توی قدمگاه پادشاهه و تا شروع سال جدید و تا وقتی نوه‌اش داره یه دختر از هایگاردن رو عروس خودش میکنه، همون جا میمونه.»

بریین گفت: «وینترفل، منظورتون وینترفله. شاه جافری نامزد سانسا استارکه.»

«دیگه نه. جنگ بلکواتر همه چیو تغییر داد. اونجا رُز و شیر برای برای سرکوب ارتش استنیس براتیون و آتیش کشیدن ناوگانش با هم متحد شدن.»

جیمی اندیشید، *بهت اخطار داده بودم اورسویک، و تو بز. وقتی به ضرر شیرها شرط میبندین، بیشتر از کیف پولتوت رو میبازین.* پرسید: «خبری از خواهرم دارین؟»

---

[1] - البته منظور مچ دسته و نه کل دست.

«حالش خوبه، همینطور... خواهرزاده‌تون.» بولتون قبل از گفتن "خواهر زاده" مکث کرد، مکثی که می‌گفت من *میدونم*. «برادرتون هم با اینکه تو جنگ زخمی شده ولی زنده است.» او به یک شمالی عبوس که بریگانتین گل‌میخ‌دار به تن داشت اشاره کرد. «سر جیمی رو تا پیش کیبورن[1] همراهی کن. دست‌های این زن رو هم باز کن.» زمانی که طناب دور مچ‌های بریین پاره شد، ادامه داد: «ما رو ببخشید بانوی من. توی این زمونه سخت تشخیص دوست از دشمن کار مشکلیه.»

بریین مچ دستش، جایی را که طناب کنفی پوستش را خراشیده بود مالید. «سرورم این مردا میخواستن به من تجاوز کنن.»

«واقعاً؟» لرد بولتون چشمان بی‌رنگش را به سمت وارگو هوت چرخاند. «من راضی نیستم. از بابت این و دست سر جیمی.»

آنجا در حیاط پنج شمالی و به اندازه تک تک یاران شجاع، فری‌ها حضور داشتند. شاید بز به اندازه بعضی‌ها باهوش نبود، اما حداقل می‌توانست تا آن اندازه بشمارد. او زبانش را نگه داشت.

بریین گفت: «اونا شمشیرمو گرفتن، و زرهمو...»

لرد بولتون به او گفت: «شما اینجا به زره نیاز ندارین بانوی من. درون هرن‌هال شما تحت حفاظت من هستین. آمبل[2]، یه اتاق مناسب برای بانو بریین پیدا کن. والتون، تو همین الان به سر جیمی رسیدگی میکنی.» او برای پاسخ منتظر نماند، چرخید و از پله‌ها بالا رفت. شنل خزدارش در پشتش تاب می‌خورد. قبل از جدا شدن، جیمی تنها لحظه‌ای فرصت داشت تا نگاه کوتاهی را با بریین رد و بدل کند.

در اقامتگاه استاد در پای کلاغ‌دانی، مرد مو خاکستری مهربانی به نام کیبورن هنگامی که پارچه‌های کتانی را از دست قطع شده جیمی باز می‌کرد نفسش را در سینه حبس کرده بود.

---

۱ - Qyburn
۲ - Amabel

«اینقدر بده؟ من میمیرم؟»

کیبورن با یک انگشت زخم را فشرد و با تراوش چرک چینی به دماغش انداخت. «نه. حداقل نه تا چند روز دیگه...» او آستین جیمی را پاره کرد. «عفونت پخش شده. ببین گوشت چقدر شل شده؟ من باید همش رو ببرم. مطمئن‌ترین راه اینه که کل بازوت رو قطع کنم.»

جیمی قول داد: «اونوقت تو میمیری، بریدگی رو تمیز کن و بدوزش، من بختمو امتحان می‌کنم.»

کیبورن اخم کرد. «من میتونم قسمت بازوت رو نگه دارم، از آرنج قطع میکنم، اما...»

«هر قسمت از دستمو که قطع کردی، برات بهتره اون یکی دستمم رو هم قطع کنی، چون بعدش با همون خفت میکنم.»

کیبورن به چشمان او نگاه کرد. هر چه که دید باعث شد که منصرف شود. «باشه. من فقط گوشت عفونت‌کرده رو میبرم، نه بیشتر. سعی میکنم عفونت رو با شراب جوشیده، پماد گزنه، دونه خردل و کپک نان بسوزونم. شاید کافی باشه. دیگه مسئولیتش با خودت. شیره خشخاش لازمت...»

«نه» جیمی جرات نداشت اجازه دهد که او را بیهوش کنند؛ ممکن بود علی رغم حرف‌های مرد، وقتی بیدار می‌شد می‌دید که دستش را قطع کرده‌اند.

کیبورن جا خورده بود. »درد داره.»

«جیغ میکشم»

«دردش خیلی زیاده.»

«خیلی بلند جیغ میکشم.»

«حداقل یکم شراب میخوای؟»

«سپتون اعظم هیچوقت دعا میکنه؟»

«از اون بابت مطمئن نیستم. من برم شراب بیارم. دراز بکش، من باید دستتو ببندم.»

کیبورن با یک کاسه و تیغ تیز محل قطع شدگی را تمیز کرد، در حالی که جیمی در تمام مدت شراب قوی را جرعه جرعه می‌نوشید و همه جای لباسش می‌ریخت. به نظر می‌رسید دست چپش نمی‌داند که چگونه دهانش را بیابد، اما این مسئله قابل توجیه بود. بوی شراب در میان ریش خیس شده‌اش به تغییر بوی گند عفونت کمک می‌کرد.

در هنگام جداکردن گوشت‌های فاسد هیچ چیز کمکی نکرد، پس جیمی جیغ کشید و با مشت سالمش بارها و بارها روی میز کوبید. وقتی کیبورن شراب جوشان را بر روی آنچه که از دست قطع شده‌اش باقی مانده بود، ریخت، جیمی دوباره فریاد کشید. علی رغم تمام قول‌ها و ترس‌هایش برای مدتی از هوش رفت. وقتی بیدار شد، استاد در حال بخیه زدن دستش با سوزن و روده تابیده[1] بود.

«یه تیکه از پوست رو باقی گذاشتم تا روی مچت رو بپوشونه.»

جیمی با صدای ضعیفی ناله کرد: «قبلاً هم این کارو کرده بودی» زبانش را گاز گرفته بود و حالا می‌توانست طعم خون را در دهانش حس کند.

«هر کس به وارگو هوت خدمت کنه با دست بریده غریبه نیست. اون هر جا بره از این کارا میکنه.»

جیمی با خود فکر کرد که کیبورن شبیه یک هیولا نیست، او لاغر و خوش‌بیان با چشمانی گرم و قهوه‌ای رنگ بود. «چطوره که یه استاد با یاران شجاع همراه شده؟»

«سیتادل زنجیرمو ازم گرفت.» کیبورن سوزنش را کنار گذاشت. «من باید یه کاری در مورد زخم بالای چشت هم بکنم. بدجوری ورم کرده.»

---

۱ - منظور نخ بخیه‌ای است که از روده حیواناتی مانند گوسفند یا گربه در قدیم می‌تابیدند

جیمی چشمانش را بست و اجازه داد تا کیبورن و شراب کارشان را انجام دهند. «از جنگ برام بگو.» به عنوان کسی که از زاغ‌های هرن‌هال نگهداری می‌کرد، احیاناً کیبورن اولین کسی بود که خبرها را می‌شنید.

«استنیس بین پدرت و آتیش گیر افتاده. میگن که جن رودخونه رو به آتش کشیده.»

جیمی دیده بود که چگونه شعله‌های سبز به آسمان زبانه می‌کشیدند، زبانه‌هایی بلندتر از بلندترین برج‌ها، در حالی که مردم در حال سوختن در خیابان‌ها جیغ می‌کشیدند. *من قبلا خوابش رو دیدم.* تا حدودی مضحک بود، اما کسی برای شریک شدن در این لطیفه وجود نداشت.

«چشماتو باز کن» کیبورن پارچه‌ای را در آب گرم نمدار کرد و بر روی خون‌های خشک‌شده کشید. پلکش ورم کرده بود، ولی جیمی فهمید که می‌تواند به زحمت آن را تا نیمه باز کند. صورت کیبورن در بالا دیده می‌شد. استاد پرسید: «این زخمو چطوری برداشتی؟»

«هدیه یه دختر بود.»

«عشق بازی خشن، درسته سرورم؟»

«این دختره از من بزرگ‌تر و از تو زشت‌تره. باید به اونم یه سر بزنی. هنوزم بخاطر زخمی که موقع جنگیدن به پاش زدم میلنگه.»

«میفرستم دنبالش. این زن چه نسبتی باهات داره؟»

«محافظ منه.» جیمی باید می‌خندید، بی‌توجه به آن که این کار چقدر دردناک بود.

«یکم علف طبی برات می‌کوبم که با شراب قاطی کنی تا تبت رو پایین بیاره. فردا برگرد تا یه زالو روی چشمت بذارم که خون‌های کثیف رو بیرون بکشه.»

«یه زالو. دلپذیره.»

کیبورن با قیافه‌ای خشک و رسمی گفت: «لرد بولتون خیلی به زالوها علاقه داره»

جیمی گفت: «آره، بایدم داشته باشه»

فصل ۳۲

تیریون

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، لرد بیلیش

به جز گل و خاکستر و تکه‌های استخوان سوخته چیز دیگری پشت دروازه شاه[1] باقی نمانده بود. با این حال هنوز هم مردمی بودند که در زیر سایه‌ی دیوارهای شهر زندگی می‌کردند، بعضی روی چرخ دستی‌ها و بشکه‌ها ماهی می‌فروختند. تیریون سنگینی نگاهشان را روی خود احساس می‌کرد، نگاه‌هایی سرد و خشمگین و خالی از هرگونه حس همدردی. با وجود بران، با زره سیاه روغن کاری شده، کسی جرات نداشت با آنها حرفی بزند یا سد راهشان شود. *اگه تنها بودم منو میزدن زمین و با سنگ صورتمو له میکردن، مثل همون کاری که با پرستون گرینفیلد کردن.*

تیریون غرولند کنان گفت: «یه بار همشون رو سوزوندیم، آدم فکر میکرد براشون درس عبرتی شده، اما از موشا هم سریع‌تر برگشتن.»

بران گفت: «چنتا تا از ردا طلائی‌ها رو بهم بدین تا همشونو بکشم. اگه بمیرن دیگه بر نمیگردن.»

---

۱ - King’s Gate

«نه، فقط بقیه جاشونو پر میکنن، بذار به حال خودشون باشن... ولی اگه دوباره جلوی دیوار کلبه‌هاشون رو علم کردن، سریع بیارشون پائین. مهم نیست این احمقا چی فکر میکنن، اما جنگ هنوز تموم نشده.» کمی جلوتر چشمش به دروازه‌ی لجن[1] افتاد: «امروز به اندازه کافی دیدم، فردا با رؤسای اتحادیه‌ها برمیگردیم تا ببینیم نقشه اونا چیه. »
تیریون آهی کشید. *خوب، بیشتر اینا رو من سوزوندم، فقط میمونه که دوباره بسازمشون.*

همه این کارها وظیفه عموی او بود، ولی سر کِوَن لنیسترِ نیرومند، محکم و خستگی ناپذیر، از وقتی که زاغی از ریورران با خبر کشته شدن پسرش رسید، دیگر خودش نبود. برادر دو قلوی ویلِم، مارتین، در جنگ توسط راب استارک اسیر شده بود و برادر بزگ‌ترشان لَنسِل در رختخواب با زخمی که خیال خوب شدن نداشت دست و پنجه نرم می‌کرد. با یک پسر مرده و دو پسر در آستانه‌ی مرگ، ترس و اندوه سر کِوَن را تحلیل برده بود. لرد تایوین همیشه به برادرش تکیه می‌کرد، ولی با این وضعیت مجبور بود که به پسر کوتوله‌ی خود رو بیاورد.

هزینه بازسازی سر به فلک می‌کشید، اما کمکی وجود نداشت. قدمگاه پادشاه اصلی‌ترین بندر مملکت به شمار می‌رفت. تنها بندری که قدرت رقابت با آن را داشت، بندر اولدتاون بود. *رودخونه باید سریعتر باز بشه؛ هر چی زودتر بهتر. حالا من قراره این همه سکه لعنتی رو از کجا گیر بیارم؟* همین لازم بود تا تیریون دلش برای لیتل فینگر که چهارده روز پیش به سمت شمال رفته بود، تنگ شود. *اون رفته ویل و با لایسا آرین میخوابه و کنار او به ویل حکومت میکنه، منم باید اینجا بمونم و خرابکاری‌هایی که اون جا گذاشته رو جمع کنم.* حداقل پدرش کار مهمی به او محول کرده بود. تیریون در حالی که فرمانده‌ی ردا طلائی‌ها آنها را از میان دروازه‌ی لجن عبور میداد، با خود اندیشید، *منو وارث کسترلی راک نمیکنه، ولی هر وقت احتیاج داره ازم استفاده میکنه.*

---

[1] - Mud Gate

هنوز هم "سه فاحشه"[1] میدان بازار درون دروازه را در زیر سایه خود داشتند اما در حال حاضر غیرفعال بودند و قطعات سنگ و بشکه‌های پرتابی از آنجا برده شده بود. بچه‌ها از این سازه‌های چوبی بلند بالا می‌رفتند، مثل میمون‌ها بالا می‌رفتند تا روی بازوهای پرتابی چوبی بنشینند و برای یکدیگر صدای جغد در می‌آوردند و جیغ می‌کشیدند.

در حالی که تیریون همراه بران از میان دو منجنیق می‌راندند، گفت: «یادم بنداز به سِر آدام بگم چند تا ردا طلائی رو اینجا برای نگهبانی بزاره. ممکنه یکی از این پسرای احمق از اون بالا بیافته و گردنش بشکنه.» ناگهان فریادی از بالای سرشان شنیدند و یک فوت جلوتر از آنها کلوخی از کود روی زمین به سرعت پخش شد. مادیان تیریون روی دو پا بلند شد و کم مانده بود تیریون از پشت اسب بیافتد. در حالی که اسب را محکم گرفته بود گفت: «نظرم عوض شد. بزار این تفاله‌های لوس مثل هندونه رسیده رو سنگا بترکن.»

تیریون حال خوبی نداشت، نه فقط به خاطر چند بچه‌ی شرور که می‌خواستند سرگین گاو به سمتش پرتاب کنند. ازدواجش به درد و عذابی روزانه مبدل شده بود. سانسا استارک هنوز باکره بود و به نظر می‌آمد نیمی از قصر از این موضوع مطلع‌اند. امروز صبح وقتی سوار اسب می‌شدند صدای دو پادوی اصطبل را شنید که پشت سرش به او می‌خندیدند. می‌توانست تصور کند که حتی اسب‌ها هم پشت سرش به او می‌خندیدند. امیدوار بود که مسئله‌ی هم‌بستر نشدن با سانسا محرمانه بماند، اما این امید سریعاً از بین رفت. یا سانسا انقدر احمق بوده که به یکی از ندیمگانش، که همگی جاسوس سرسی بودند، اعتماد کرده و رازش را به آنها گفته، یا اینکه وَریس و پرنده‌های کوچکش مقصر بودند.

در هر صورت فرقی نداشت، همه‌ی آنها به او می‌خندیدند. در قلعه سرخ تنها کسی که ازدواج تیریون برایش سرگرم کننده نبود، همسرش سانسا بود.

غم و اندوه سانسا هر روز عمیق‌تر می‌شد. تیریون با کمال میل حاضر بود تا حصار ادب او بشکند و از هر راه ممکن تسلایش دهد، اما فایده‌ای نداشت. هیچ واژه‌ای توان تغییر زیباتر کردن او در نظر سانسا یا کمتر لنیستری دیدن او را نداشت. این زنی بود که برای باقی عمرش به او تحمیل کرده بودند و او از تیریون متنفر بود.

---

۱ - Three Whores – نام سه منجنیق که بر روی دروازه لجن قرار دارند. ردا طلایی‌ها از این جهت این نام را به آن دادند تا کنایه‌ای باشد به دفع حمله استنیس براتیون . استنیس از فاحشه‌ها متنفر بود.

شبهایشان روی تخت در کنار یکدیگر، خود نوع دیگری از شکنجه بود. قبلاً عادت داشت لخت بخوابد، ولی حالا دیگر تحمل لخت خوابیدن را نداشت. همسرش به خوبی تعلیم دیده بود و هیچ حرف ناشایست و یا ناراحت کننده‌ای نمی‌زد. اما زمانی که سانسا به بدن او نگاه می‌کرد، تیریون تنفر و بیزاری را در چشمانش می‌خواند، و این فراتر از تحمل او بود. تیریون به سانسا دستور داده بود که لباس خواب بپوشد. او فهمیده بود، *من سانسا رو میخوام، وینترفل رو میخوام. آره وینترفل رو میخوام، ولی سانسا رو هم میخوام، حالا چه بچه، زن یا چیز دیگه‌ای. میخوام بهش آرامش بدم. میخوام صدای خنده‌ش رو بشنوم. میخوام به میل خودش پیشم بیاد، دوست دارم شادیا، غمهاش و شهوتش رو برای من بیاره.* خنده تلخی روی لبانش نشست. *آره، و دلم میخواد قدم اندازه‌ی جیمی باشه و مثل سِر گرگور قوی باشم.*

ناخواسته افکارش به سمت شِی رفت. تیریون نمی‌خواست خبر ازدواجش را جز خودش کس دیگری به او بدهد. پس به وَریس دستور داده بود تا او را شب قبل از عروسی به دیدنش بیاورد. آنها دوباره در اقامتگاه خواجه همدیگر را ملاقات کردند. زمانی که شِی داشت بندهای لباس تیریون را باز می‌کرد، تیریون مچش را گرفت و او را کنار کشید و گفت: «صبر کن. یه چیزی هست که باید بدونی. من فردا ازدواج میکنم...»

«...با سانسا استارک، میدونم.»

برای لحظه‌ای زبان تیریون بند آمد. *همین الان خود سانسا هم خبر نداره.* «چطوری فهمیدی؟ وَریس بهت گفت؟»

«وقتی داشتم لولیس رو به سپت میبردم، از یه پادو که داشت برای سِر تالاد تعریف میکرد، شنیدم. اونم از یه دختر خدمتکار دیگه شنیده که سِر کِوَن با پدرت در موردش حرف میزده» او خودش را از دستان تیریون جدا کرد و لباسش را از بالای سر بیرون آورد. مثل همیشه در زیر چیزی نپوشیده بود. «برام مهم نیست، اون فقط یه بچه‌س. یه بچه میکاری تو شیکمش و دوباره برمیگردی پیش من.»

بخشی از وجود تیریون امید داشت که بی‌تفاوتی کمتری ببیند، نیشخند تلخی زد. *امید داشت، اما الان خوب میدونی کوتوله، شِی تنها عشقیه که احتمالاً خواهی داشت.*

"خیابان لجن"[1] شلوغ بود، ولی سربازان و مردم عادی راه را برای جن و همراهانش باز می‌کردند. کودکانی با چشمان گود افتاده زیر دست و پا می‌لولیدند، بعضی با سکوتی آزمندانه به بالا نگاه می‌کردند، در حالی که بعضی دیگر با صدایی بلند گدایی می‌کردند. تیریون دستش را در کیسه پول خود برد و مشتی سکه مسی بیرون آورد و به هوا ریخت. بچه‌ها یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد زنان دنبال سکه‌ها می‌دویدند. *خوش‌شانس‌هاشون شاید بتونن امشب یه تیکه نون مونده بخرن و بخورن.* او هیچ وقت مغازه‌ها را آنقدر شلوغ ندیده بود. با اینکه تایرل‌ها با خود میزان زیادی غذا آورده بودند، ولی همچنان قیمت‌ها سرسام آور بود. شش سکه مسی برای یک خربزه، یک گوزن نقره‌ایی برای یک بوشل[2] ذرت، یک اژدهای طلایی برای یک شقه گوشت گاو یا شش بچه خوک استخوانی. ولی با این حال خریدار کم نبود. مردان لاغر و زنانی نحیف دور هر گاری و چرخ دستی جمع شده بودند و عده‌ای دیگر با ظاهری ژولیده‌تر در دهانه کوچه‌ها عبوسانه نگاه می‌کردند.

وقتی به ورودی خیابان هوک[3] رسیدند، بران گفت: «از این طرف، البته اگه هنوزم میخوای که...»

«میخوام» مناظر کنار رودخانه، بهانه‌ی خوبی برای منصرف شدن بود، اما تیریون امروز هدف دیگری داشت. کاری نبود که از آن خشنود باشد، اما باید انجام می‌شد. از تپه بلند اِیگان گذشتند و وارد کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم پای تپه ویسنیا شدند. بران جلو می‌رفت. تیریون چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبشان نمی‌کند. ولی جز افراد عادی کسی را ندید؛ صاحب یک گاری که اسبش را شلاق می‌زد، پیرزنی که سطل کثافت را از پنجره خالی می‌کرد، دو پسر بچه که با تکه چوب‌هایی با هم می‌جنگیدند، سه ردا طلائی که یک بازداشتی را می‌بردند. همگی بی‌گناه به نظر می‌رسیدند، ولی هر کدام از آنها می‌توانستند آن کسی نباشند که نشان می‌دهند. وَریس همه جا خبرچین داشت.

سوار بر اسب از پیچ یک کوچه گذشتند و از پیچ بعدی، و به آرامی از میان جمعیت زنانی که سر یک چاه جمع شده بودند، عبور کردند. بران او را از یک کوچه باریک پر پیچ و خم و از زیر طاق شکسته یک گذر هدایت کرد. آنها از میان

---

۱ - Muddy Way – خیابانی که از میدان ماهی‌فروش‌ها در نزدیکی دروازه لجن آغاز می‌شود.

۲ - Bushel - واحد اندازه گیری معادل ۳۶ لیتر یا ۸ گالن

۳ - Hook – به معنی قلاب، گیره ، چنگک

خرابه‌های خانه‌ای سوخته میان‌بر زدند و اسب‌هایشان را به بالای پله‌های سنگی کوتاهی راندند. ساختمان‌ها، محقر و نزدیک به هم بودند. بران در کوچه‌ای تنگ که حتی فضای کافی برای عبور دو نفر هم نداشت، ایستاد. «دو تا پیچ دیگه و بعدش بن بسته. شراب فروشی تو زیرزمین ساختمون آخریه.»

تیریون از اسب پیاده شد. «وقتی من داخلم کسی وارد یا خارج نشه، کارم خیلی طول نمیکشه.» دستش را داخل ردایش کرد تا مطمئن شود کیسه طلا، داخل جیب مخفی‌اش است. *سی سکه اژدها، برای مردی مثل اون خوش شانسیه محضه.* مانند اردکی تند و سریع کوچه را پیمود. مضطرب بود و می‌خواست کارش سریع‌تر تمام شود.

شراب فروشی جای ملال آوری بود، تاریک و نمناک، با دیوارهایی رنگ و رو رفته شوره زده و سقفی چنان کوتاه که بران مجبور بود سرش را خم کند تا به تیرهای سقف برخورد نکند. تیریون لنیستر چنین مشکلی نداشت. در آن ساعت در اتاق جلویی کسی جز پیرزنی با چشمانی بی‌فروغ که پشت پیشخوان چوبی زمختی نشسته بود، دیده نمی‌شد. او جامی پر از شراب ترش به تیریون داد و گفت: «اون پشت»

اتاق پشتی تاریک‌تر بود. شمعی کنار تنگ شراب، روی میز، سو سو می‌زد. مردی که پشت میز نشسته بود بی‌آزار به نظر می‌رسید. مردی کوتاه قد- گرچه همه از تیریون بلندتر بودند- با موهای کم پشتِ قهوه‌ای روشن، گونه‌های صورتی و شکمی کوچک و گرد که به دکمه‌های استخوانی کتِ پوست گوزنش فشار می‌آورد. در دستان نرم خود چنگِ دوازده تاری خطرناک‌تر از شمشیر داشت.

تیریون روبرویش نشست. «سایمون زبون نقره‌ای[1]»

مرد سرش را آرام تکان داد و تائید کرد. بالای سرش کچل بود. «عالیجناب دستِ پادشاه»

«منو اشتباه گرفتی، پدرم الان دست پادشاهه. متاسفانه فکر کنم الان یه انگشت هم نباشم.»

---

۱ - Symon Silver Tongue

«مطمئنم مردی مثل شما دوباره جایگاهش رو پیدا میکنه. بانوی عزیزم، شِی، گفت که به تازگی عروسی کردین. به خاطر همین میخواستین منو ببینین؟ برای من افتخاره بزرگیه که تو عروسی شما بخونم.»

تیریون گفت: «آخرین چیزی که همسرم نیاز داره شنیدن آوازهای بیشتره. در مورد شِی هم هر دومون میدونیم که اون بانو نیست، و در ضمن ممنون میشم اگه دیگه اسم اونو بلند به زبون نیاری.»

«هر جور جناب دست دستور بدن.»

آخرین باری که تیریون او را دیده بود، یک کلام تند کافی بود تا او را خیس عرق کند، اما به نظر می‌آمد از جایی کمی جرات پیدا کرده بود. احتمالاً از همان تنگ شراب. شاید هم خود تیریون به خاطر این پررویی مقصر بود. *من تهدیدش کردم، ولی فقط در حد حرف بود و الان فکر میکنه من نمیتونم آزاری بهش برسونم.* آهی کشید. «بهم گفتن که خواننده با استعدادی هستی.»

«نظر لطفتونه که اینو میگین، سرورم.»

تیریون خندید. «به نظرم وقتش رسیده که موسیقی و آوازتو ببری به شهرهای آزاد. تو براووس، پنتوس و لیس خواننده‌ها رو خیلی دوس دارن و نسبت به کسایی که راضیشون بکنن سخاوتمندن.» جرعه‌ای از شراب نوشید. شراب، ارزان ولی قوی بود. «یه تور به ۹ شهر آزاد میتونه خیلی خوب باشه. فکر نمیکنم بخوای کسی رو از شنیدن صدات محروم کنی. به نظرم یه سال تو هر شهر کافی باشه.» دستش را داخل ردا، جایی که طلاها را مخفی کرده بود، برد. «بندر شهر بسته است. پس مجبور میشی بری داسکندیل تا بتونی یه کشتی پیدا کنی، ولی همراهم، بران، یه اسب برات پیدا میکنه و اگه افتخار بدی من هزینه سفرت رو پرداخت میکنم...»

مرد اعتراض کرد: «اما سرورم، شما تا حالا صدای منو نشنیدین، درخواست دارم یه لحظه گوش کنین.» انگشتانش ماهرانه روی تارهای چنگ چوبی کشیده شد و صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. سایمون شروع به خواندن کرد:

با اسب خیابانهای شهر گذشت

He rode through the streets of the city

او از تپه مرتفع خود پایین آمد

down from his hill on high

از میان کوچه ها، از روی پله‌ها و سنگ فرش‌ها گذشت،

O’er the wynds and the steps and the cobble

او می‌تاخت تا زنی را ببیند،

he rode to a woman’s sigh

چرا که زن گنج پنهان او بود

For she was his secret treasure

زن مایه خجالت و خوشی او بود

she was his shame and his bliss

زنجیر و زندان هیچ نیستند،

And a chain and a keep are nothing,

در عوض بوسه یک زن.

compared to a woman’s kiss.

مرد وقتی توقف کرد، گفت: «ادامه داره. قسمت‌های بهترش مونده. فکر میکنم از آخرش خیلی خوشتون بیاد. چون *دستهای طلائی همیشه سردن، اما دستهای یک زن همیشه گرم...»*

«کافیه» تیریون دستش را خالی از درون ردا بیرون آورد. «دیگه نمیخوام این آهنگ رو بشنوم. هیچ وقت.»

«نه؟» سایمون زبان نقره‌ای چنگش را کنار گذاشت و جرعه‌ای از شراب نوشید. «مایه تاسفه. با این حال هر مردی آهنگ خودشو داره، اینو استادم وقتی به من درس میداد گفت. شاید بقیه، مثلاً ملکه یا پدرتون بیشتر از صدای من خوششون بیاد.»

تیریون زخم بینیش را مالید و گفت: «پدرم وقت شنیدن موسیقی نداره و خواهرم اونجوری که میگن سخاوتمند نیست. یه آدم عاقل میتونه با سکوتش بیشتر از آواز خوندن گیرش بیاد.» نمی‌توانست واضح‌تر از این حرفش را بزند.

به نظرش رسید سایمون کاملاً متوجه منظور او شده باشد. «قیمت من از همه کمتره، سرورم»

«خوشحالم که اینو می شنوم.» تیریون فهمید که با سی سکه طلا نمی تواند او را قانع کند، او چیز دیگری می‌خواست. «حرفتو بزن.»

مرد گفت: « قراره تو جشن ازدواج شاه جافری یه مسابقه بین خواننده‌ها برگزار بشه.»

«همراه تردست‌ها، دلقک‌ها و خرس‌های رقاص.»

«فقط یه خرس رقاص هست، سرورم» سایمون که به نظر می‌رسید خیلی بهتر و بیشتر از برنامه‌های سرسی اطلاع دارد، گفت: «اما قراره هفت خواننده باشه، گالیون از کای[1]، بِتنی پنجه‌طلا[2]، ایمون کاستاین[3] آلاریک ایسِن[4]، هامیشِ چنگ‌نواز[5]، کولیو کواینیس[6] و اورلاند از اولدتاون[1] برای به دست آوردن یه عود[2] طلائی با تارهای نقره‌ای با هم رقابت می‌کنند... و برای کسی که استاد همه اوناست دعوتنامه‌ای نفرستادن.»

---

۱ - Galyeon of Cuy

۲ - Bethany Fair-fingers – البته در اصل انگشت زیبا درسته، اما معادل‌سازی غلطی انجام نشده

۳ - AemonCostayne

۴ - Alaric of Eysen

۵ - Hamish the Harper

۶ - Hamish the Harper

«بذار حدس بزنم، سایمون زبان نقره‌ای؟»

سایمون خنده‌ی فروتنانه‌ای کرد. «من آماده‌ام که بهترین کارهام رو جلوی شما و دربار اجرا کنم. هارمیش پیر شده و گاهی یادش میره که چی میخونه. و کولیو با اون لهجه مزخرف تایروشی، اگه از سه کلمه یکی رو متوجه بشین خوش شانسین.»

«خواهر عزیزم برنامه‌ها رو چیده. اگه حتی بتونم دعوتنامه رو هم برات جور کنم، یه کم غیر عادی به نظر میاد. هفت قلمرو، هفت پیمان، هفت مسابقه، هفتاد و هفت بشقاب... ولی هشت خواننده؟ سپتون اعظم چی میگه؟»

«منو آدم دینداری به حساب نیاوردین، سرورم.».

«مسئله دینداری تو نیست، قوائد اساسی باید رعایت بشن.»

سایمون جرعه‌ای از شراب نوشید. «با این حال... زندگی یه خواننده خالی از خطر نیست. هنرمون رو تو مسافرخانه‌ها و مشروب فروشی‌ها، جلوی مردای مست عرضه میکنیم. اگه برای یکی از هفت نفری که خواهرتون دعوت کرده مشکلی پیش بیاد، امیدوارم منو برای پر کردن جاش در نظر بگیرین.» با حالتی موزیانه لبخند زد و بیش از حد از خود متشکر بود.

«مطمئناً شش خواننده اندازه‌ی هشت تا بد میشه. در مورد سلامت هفت نفری که سرسی انتخاب کرده تحقیق میکنم، اگه برای یکیشون اتفاقی افتاد و منصرف شد، بران بهت خبر میده.»

«بسیار عالی، سرورم.» تیریون فکر می‌کرد سایمون درخواست دیگری نکند، ولی ناگهان با حالتی پیروزمندانه ادامه داد. «اگه قرار باشه منو به دربار دعوت کنند تا تو جشن عروسی شاه جافری بخونم، من بهترین آهنگ‌هامو که هزاران بار تمرین کردم و برای راضی کردنشون خیلی مناسبه می‌خونم، ولی اگه قرار باشه تو یه شراب فروشی دلگیر آواز

---

۱ - Orland of Oldtown

۲ - lut - سازی زهی شبیه به تار و بربط

بخونم، خوب... فرصت خیلی خوبیه تا آهنگی رو که تازه سرورم بخونم. *دستهای طلائی همیشه سردن، اما دستهای یک زن همیشه گرم...*»

تیریون گفت: «نیازی به این کار نیست، به عنوان یه لنیستر بهت قول میدم، بران خیلی زود میاد دنبالت.»

«بسیار خوب سرورم» خواننده طاس با شکم گنده، دوباره چنگ چوبیش را برداشت.

بران با اسب‌ها جلوی ورودی کوچه ایستاده بود. به تیریون کمک کرد تا سوار اسب شود. «کی ببرمش داسکندیل؟»

«نمی‌بریش.» تیریون سر اسبش را برگرداند. «سه روز دیگه بهش خبر بده که هامیش چنگ‌نواز دستش رو شکسته. بهش بگو که لباساش مناسب دربار نیست و باید لباسای بهتری براش بخری. خودش با تو میاد.» چهره در هم کشید. «شاید زبونش رو بخوای، من فهمیدم که کلش از نقره‌ست، اما بقیه‌اش هیچوقت نباید پیدا بشه.»

بران پوزخندی زد. «یه مغازه تو چاله کک[1] هست که سوپ‌های خوشمزه‌ای می‌پزه. شنیدم که هر جور گوشتی توش هست.»

«حواست باشه اونجا چیزی نخورم.» تیریون مهمیزی به اسبش زد و چهار نعل تاخت. او حمام می‌خواست، هر چه داغ‌تر بهتر.

در هر صورت حتی این تفریح کوچک هم از او دریغ شد. تازه به اقامتگاهش رسیده بود که پادریک پین به او اطلاع داد که به برجِ دست احظار شده است. «جناب دستِ پادشاه، لرد تایوین میخوان شما رو ببینن.»

تیریون گفت: «میدونم دست پاشاه کیه، پاد. دماغمو از دست دادم، عقل و شعورم که هنوز سر جاشه.»

بران خندید. «حالا دیگه حرصت رو سر این پسر خالی نکن[1].»

---

۱ - Flea Bottom – گرچه من این معادل رو اصلاً مناسب نمی‌دونم، اما به احترام عادت خوانندگان ازش استفاده می‌کنم (استارک)

«چرا؟ اون که هیچ وقت از کلش استفاده نمیکنه.» تیریون مانده بود این بار چه کرده است؟ یا احتمالاً چه کاری را انجام نداده؟ دیدن پدرش همیشه برایش مشکل بود. کاملاً واضح بود که پدرش هیچ وقت از او برای خوردن غذا یا نوشیدن جرعه‌ای شراب دعوت نمی‌کرد.

چند لحظه بعد از آنکه وارد اتاق پدرش شد، صدایی شنید که می‌گفت: «...چوب گیلاس برای غلاف، روکشی از چرم قرمز، که با ردیف‌هایی از سر شیر، از جنس طلای خالص تزئین میشن. شاید با سنگ لعل برای چشمها...»

لرد تایوین گفت: «یاقوت سرخ بهتره، لعل آتش رو نشون نمیده.»

تیریون گلویش را صاف کرد. « سرورم، میخواستین منو ببینین؟»

پدرش نگاهی به او کرد. «آره، بیا اینو ببین.» بقچه‌ای از پارچه ضد آب بینشان قرار داشت و لرد تایوین شمشیر بلندی در دست داشت. به تیریون گفت: «هدیه ازدواجِ جافری.» جریان نور میان تکه شیشه‌های الماس شکل روی تیغه‌ی شمشیر باعث می‌شد که با حرکت دست لرد تایوین که داشت لبه‌های آن را بررسی می‌کرد، تیغه آن درخششی سرخ و سیاه داشته باشد. حفاظ دست و قبه آن به رنگ طلائی می‌درخشیدند.

«با وجود مزخرفاتی که راجع به استنیس و شیمشر جادوییش میگن، به نظرم بهتره ما هم یه چیز فوق‌العاده بهش بدیم. یه شاه باید یه اسلحه‌ی شاهانه داشته باشه.»

تیریون گفت: «این از سر جافری زیاده، خیلی هم زیاده.»

«بهش عادت میکنه. بیا، وزنش رو حس کن.» قبضه‌ی شمشیر را به طرفش گرفت.

---

۱ - Don’t bite the boy’s head off now – معنی اصلی عبارت این است: حالا دیگه سر این پسر رو گاز نگیر. اما معنی واقعی همان است که در متن آمده

شمشیر از چیزی که تیریون انتظار داشت سبک‌تر بود. وقتی که آن را چرخاند، دلیلش را فهمید. فقط یک فلز می‌توانست تا این حد باریک ساخته شود و باز هم بتوان با آن جنگید. و موج‌های روی آن هم هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت. اینها نشانه‌های پولادی بود هزاران بار روی خود تا شده بود. «پولاد والیریایی؟»

لرد تایوین با لحنی سرشار از رضایت پاسخ داد: «درسته»

بعد از این همه سال پدر؟ شمشیرهای والیریایی بسیار نادر و گرانقیمت بودند، با این حال هزاران عدد از آنها هنوز در دنیا باقی مانده بود. شاید فقط در هفت پادشاهی حدود دویست شمشیر وجود داشت. با این حال هیچ شمشیر والیریایی متعلق به خاندان لنیستر نبود، و این مسئله همواره تایوین لنیستر را آزار می‌داد.

پادشاهان قدیمی راک صاحب یکی از شمشیرها بودند، اما شمشیر ارزشمند "غرش تابناک"[۱] توسط شاه تامن دوم در خلال یک ماجراجویی احمقانه به والیریا برگردانده شد و از دست رفت. او هیچ گاه بازنگشت. عموی تیریون، گری[۲]، هم همینطور. جوان‌ترین و بی‌پرواترین برادر پدرش که هشت سال پیش برای پیدا کردن شمشیر گمشده به والیریا رفته بود.

پدرش حداقل سه بار به خانواده‌های دون‌پایه و فقیرتر پیشنهاد خرید شمشیرشان را داده بود و هر بار قاطعانه جواب رد شنیده بود. لردهای پائین مرتبه با کمال میل دختران خود را به ازدواج لنیسترها درمی‌آوردند، ولی شمشیرهای قدیمی خانوادگی گرامی‌تر بودند.

تیریون کنجکاو بود بداند فلز این شمشیر از کجا آمده است. تنها تعداد محدودی استاد اسلحه ساز می‌توانستند با پولاد والیریایی کار کنند، اما رمز و راز ساختن آن، با "سرنوشت شومی" که بر سر والیریای کهن نازل شد، از بین رفته بود. وقتی شمشیر را در مقابل نور خورشید می‌چرخاند، گفت: «رنگهاش عجیبند.» بیشتر شمشیرهای والیریایی خاکستری مایل به سیاه بودند. این شمشیر هم تقریباً به همان رنگ بود، ولی رگه‌های قرمز رنگ آن تراز رنگ خاکستری آن بودند. دو رنگ بدون اینکه یکدیگر را لمس کنند بر لایه لایه روی هم دویده بودند. هر موج جدا از

---

۱ - Brightroar
۲ - Gery

دیگری بود، مثل موج‌هایی از شب و خون در ساحلی پولادی. «این حالت رو چه جوری درست کردین؟ تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

اسلحه ساز گفت: «من هم همینطور، سرورم. اعتراف میکنم که قصد ایجاد این رنگ‌ها رو نداشتم، و نمی‌دونم چطور دوباره درستشون کنم. عالیجناب پدرتون رنگ ارغوانی خاندان لنیستر رو خواسته بودن. منم قصد داشتم که این رنگ رو به پولاد اضافه کنم. ولی پولاد والیریا خیلی سرسخته. میگن که این شمشیرهای قدیمی یادشون میمونه، و به راحتی تغییر نمیکنند. نزدیک به پنجاه افسون رو امتحان کردم و هر بار رنگ قرمز رو روشن‌تر میکردم، ولی هر فه رنگ تیر میشد، مثل اینکه شمشیر نور رنگ رو به خودش جذب مکرد. همین جور که میبینین، بعضی از رگه‌ها اصلاً رنگ قرمز نگرفتن. اگه سروران لنیستری من ناراضی هستند، تا زمانی که لازم باشه تلاش میکنم اما...»

لرد تایوین گفت: «نیازی نیست، همین خوبه.»

«یه شمشیر ارغوانی زیر نور خورشید درخشش زیبایی داره، ولی اگه راستش رو بگم، من این رنگ ها رو بیشتر میپسندم.» تیریون ادامه داد: «زیبایی شومی دارن... و شمشیر رو خاص میکنن. من فکر کنم هیچ شمشیر دیگه‌ای تو دنیا مثل این نیست.»

«یکی هست.» اسلحه‌ساز روی میز خم شد و گره پارچه ضد آب را باز کرد تا شمشیر دوم را بیرون آورد.

تیریون شمشیر را روی میز گذاشت و شمشیر دوم را در دست گرفت. *اگه دوقلو نباشن، حداقل پسر عموهای نزدیکی هستن.* این شمشیر ضخیم‌تر و سنگین‌تر بود، نیم‌اینچ پهن‌تر و سه اینچ بلندتر، ولی هر دو همان خطوط واضح و رنگ‌های خاص را داشتند. همان لایه‌های خون و شب را.

سه شیار عمیق، از قبضه تا نوک شمشیر در آن تعبیه شده بود، در حالی که شمشیر شاه دو شیار داشت. قبضه شمشیر جافری تزئینات بسیار بیشتری داشت و بازوهای محافظِ دستِ قبضه‌ی آن به شکل پنجه‌های شیری با چنگال‌های

نمایانی از یاقوت ساخته شده بود، ولی دستگیره[1] هر دو شمشیر با چرم قرمز و قبه‌ایی از جنس طلا به شکل سر شیر، به خوبی تزئین شده بودند.

«باشکوهه» شمشیر حتی در دست‌های غیرماهر کسی مثل تیریون نیز زنده احساس می‌شد. «تا حالا تعادلی به این خوبی رو احساس نکرده بودم.»

«برای پسرم درست شده.»

لازم نیست بپرسم کدوم پسر. تیریون شمشیر جیمی را کنار شمشیر جافری گذاشت، و در این فکر بود که آیا راب استارک به جیمی آنقدر امان می‌دهد تا شمشیرش را در دست بگیرد؟ *پدرمون حتماً از این بابت خیالش راحته، وگرنه برای چی باید این شمشیر رو میساخت؟*

لرد تایوین به اسلحه ساز گفت: «کارت خیلی خوب بود، استاد مات[1]. خدمتکارم هزینه رو بهتون پرداخت میکنه. و یادت باشه برای غلاف شمشیر یاقوت سرخ استفاده کن.»

«حتماً سرورم. شما خیلی سخاوتمندین.» مرد شمشیرها را میان پارچه ضد آب پیچید و بندی دور آن بست و زیر یک بازو گذاشت و روی زانو نشست. «برای من افتخاریه که به دست پادشاه خدمت کنم. شمشیرها رو روز قبل از عروسی تقدیمتون میکنم.»

«حتماً این کارو بکن.»

وقتی نگهبانان اسلحه‌ساز را به بیرون هدایت کردند، تیریون روی صندلی نشست. «خوب یه شمشیر برای جیمی، یه شمشیر برای جاف، ولی حتی یه خنجر هم به کوتوله نرسید. این درسته پدر؟»

---

۱ - grip – قبض‌گاه. محلی از قبضه شمشیر که در دست قرار می‌گیرد. هر قبضه شمشیر از سه قسمت تشکیل شده. قبض‌گاه، قبه (برآمدگی انتهایی که وظیفه متعادل کردن شمشیر را بر عهده دارد) و محافظ دست که دارای دو بازو است

«فلز فقط برای دو تا شمشیر کافی بود، نه سه تا. اگه خنجر میخوای برو از اسلحه‌خونه بردار. وقتی رابرت مرد بیشتر از صد تا خنجر جا گذاشت. گِریون[1]، برای هدیه ازدواج یه خنجر طلا کاری شده با دسته‌ای از عاج فیل و قبه‌ای از یاقوت کبود به رابرت داده بود. نصف فرستاده‌هایی که به دربار می‌اومدن، میخواستن توجه علیحضرت رو با خنجرهای جواهر نشان و شمشیرهای نقره کوب جلب کنند.»

تیریون لبخندی زد. «اگه دختراشونو بهش پیشنهاد میدادن بیشتر راضیش میکردن.»

«مطمئناً همینطوره. تنها خنجری که رابرت ازش استفاده میکرد، یه خنجر شکار بود که جان آَرین وقتی رابرت یه پسر بچه بوده بهش داده بود.» لرد تایوین دستش را تکانی داد و شاه رابرت و همه خنجرهایش را مرخص کرد. «تو ساحل رودخونه چی پیدا کردی؟»

تیریون گفت: «لجن، و چند تا مرده که هیچ کسی زحمت خاک کردنشون رو به خودش نمیده. قبل از اینکه بندر رو دوباره باز کنیم، باید بلک‌واتر لایروبی بشه. کشتی‌های غرق شده یا از هم متلاشی شدن یا روی آب اومدن. سه چهارم اسکله‌ها نیاز به تعمیر دارن، بعضی‌ها رو هم باید خراب کرد و از اول ساخت. کل بازار ماهی‌فروشا از بین رفته و هر دو دروازه‌ی رودخانه و دروازه شاه زیر حمله استنیس داغون شدن و باید عوضشون کرد. وقتی به هزینه‌هاش فکر میکنم، تنم میلرزه.» *اگه واقعاً مدفوعتون از طلاست پدر، بهتره زودتر یه مستراح پیدا کنین و مشغول بشین.* می‌خواست این را به پدرش بگوید، اما خوب می‌دانست که نباید چنین کند.

«هر مقدار طلا که نیاز داری جور میکنی.»

«واقعاً؟ از کجا؟ بهتون اطلاع داده بودم که خزانه خالیه، هنوز دستمزد کیمیاگرها رو بابت اون همه "آتش وحشی" کامل پرداخت نکردیم. یا دستمزد آهنگرهای زنجیر من رو. سرسی دربار رو مجبور کرده نصف هزینه عروسی جافری رو پرداخت کنه. هفتاد و هفت مدل غذای لعنتی، هزاران مهمان، یه کیک پر از قُمری، خواننده و تردست و... »

---

۱ - Gerion

«ریخت و پاش هم فایده‌های خودشو داره. باید قدرت و ثروت کسترلی راک رو به کشور نشون بدیم.»

«پس کسترلی راک هزینه‌ها رو میده؟»

«چرا؟ حساب‌های لیتل فینگر رو دیدم. درآمدهای خزانه ده برابر زمان اِیریسه.»

«هزینه‌ها هم همینطور، رابرت در رابطه با سکه‌ها، درست مثل آلتش سخاوتمند بود. لیتل فینگر وام‌های سنگینی از شما و دیگران گرفته بود. درسته درآمدها قابل توجه‌اند، ولی به زور سود وام‌های لیتل فینگر رو پوشش میدن. شما بدهی پادشاه به لنیسترها رو می‌بخشین؟ »

«احمق نباش.»

«پس هفت دور غذا کافیه. به جای هزار نفر، سیصد نفر مهمان کافیه. من فکر میکنم ازدواج بدون خرس رقاص هم میتونه پایدار باشه.»

«اینجوری تایرل‌ها فکر میکنن خسیسیم. هم عروسی رو میخوام هم ساحل رودخونه رو. اگه نمیتونی هزینه رو پرداخت کنی بگو تا یه ارباب سکه‌های جدید پیدا کنم که بتونه.»

شرمساری عزل از سمتش پس از این مدت کوتاه، چیزی نبود که تیریون بخواهد تحمل کند.

«سکه‌هایی که میخوایین رو براتون پیدا میکنم.»

پدرش تائید کرد: «پیداشون میکنی. و تو زمانی که داری این کار رو میکنی، سعی کن تختخواب زنت رو هم پیدا کنی.»

پس حرف و حدیث‌ها به اونم رسیده. «پیدا کردم. ممنون. اون یه تکه از لوازم اتاقه. بین پنجره و آتشدان. با سایبان مخملی و تشک پر شده با پر قو. »

«خوشحالم که اینو میشنوم. شاید الان وقتشه بفهمی زنی که پیشت میخوابه رو هم باید پیدا کنی.»

زن؟ منظورت همون بچه‌س؟ «باید از عنکبوت تشکر کنم، یا از خواهر عزیزم؟» *با در نظر گرفتن چیزهایی که زیر پتوهای سرسی اتفاق افتاده، فکر میکنم بهتره سرش تو کار خودش باشه.* «اگه میشه بگین چرا همه‌ی خدمتکارهای سانسا برای سرسی کار میکنند؟ حالم بهم میخوره که تو اتاق خواب خودم جاسوسیم رو بکنند.»

«اگه از خدمتکارهای زنت راضی نیستی، اخراجشون کن و اونایی رو که میخوای استخدام کن. این حق توئه. باکرگی زنت به من مربوط میشه، نه خدمتکاراش. این... دست دست کردن منو گیج کرده. گمون نکنم همخوابی با فاحشه‌ها برات مشکل باشه. دختر استارک تفاوتی میکنه؟»

تیریون با عصبانیت پرسید: «از کی تا حالا برات مهم شده که من آلتم رو کجا فرو میکنم؟ سانسا خیلی کم سن و ساله.»

«اینقدر بزرگ هست که وقتی برادر ارشدش مرد، بانوی وینترفل بشه. باکره‌گیش رو بردار و یه قدم به فرمانروایی وینترفل نزدیک‌تر شو. حامله‌اش کن و بعد به پاداشی که میخواستی برس. حتماً باید یادآوری کنم ازدواجی که با همبستری کامل نشه رو میشه نادیده گرفت؟»

«سپتون اعظم این کارو میکنه، یا یه شورای مذهبی[1]؟ سپتون اعظم فعلی ما یه سگ تعلیم دیده است که وقتی بهش دستور میدی، خیلی قشنگ پارس میکنه. moon بوی بیشتر از سپتون اعظم به درد باطل کردن ازدواجمون میخوره.»

«شاید بهتر بود سانسا رو میدادم به موون بوی، اون احتمالاً بدونه باهاش چی کار کنه.»

تیریون دسته صندلی را محکم گرفت. «هرچی لازم بود راجع به باکره‌گی زنم بشنوم شنیدم. ولی حالا که راجع به ازدواج صحبت میکنیم، چرا از عروسی قریب الوقوع خواهر عزیزم خبری نیست؟ تا جایی که یادم میاید...»

لرد تایوین حرفش را قطع کرد. «مِیس تایرل پیشنهاد ازدواج سرسی با وارثش ویلاس رو رد کرده.»

۱ - Council of Faith – البته منظور "مذهب هفت" است

«سرسیِ شیرینِ ما رو رد کرد؟» این خبر تیریون را سرحال آورد.

«اولین باری که پیشنهاد رو مطرح کردم به نظر راضی میومد. روز بعد همه چی عوض شد. کار پیرزنه است. زنه بی‌رحمانه روی پسرش سلطه داره. وریس ادعا میکنه که پیرزن به پسرش گفته خواهرت برای نوه‌ی عزیزدوردونه‌ی یه‌لنگه‌پای اون زیادی پیر و دست‌خورده است.»

تیریون خندید و گفت: «سرسی از شنیدن این حرف خوشحال میشه.»

لرد تایوین نگاه سردی به او کرد. «اون نمیدونه. قرار هم نیست بدونه. برای همه بهتره طوری وانمود کنیم که پیشنهادی مطرح نشده. یادت بمونه، تیریون. پیشنهادی داده نشده.»

«کدوم پیشنهاد؟» تیریون ترجیح داد تصور کند که لرد تایرل از رد این پیشنهاد پشیمان خواهد شد.

«خواهرت ازدواج میکنه. سوال اینه که با کی؟ من به چند نفر فکر میکنم...»

قبل از اینکه اسمی به زبان بیاورد، نگهبان در زد و سرش را داخل کرد تا وارد شدن استاد پایسل را اعلام کند. لرد تایوین گفت: «میتونه بیاد تو.» پایسل تلو تلو خوران با عصا وارد شد و لحظه‌ای ایستاد و نگاهی سردی به تیریون انداخت که شیر را می‌برید. ریش سفید سابقاً باشکوهش، که یک نفر با بی‌ملاحظگی تراشیده بود، کم‌پشت و نامرتب دوباره رشد کرده بود و پوست زیر گردنش را کاملاً نمایان می‌کرد. «عالیجناب دست.» پیرمرد در حالی که برای تعظیم به حدی خم شد که نیفتد، گفت: «یه زاغ دیگه از کسل‌بلک رسیده، امکانش هست خصوصی صحبت کنیم؟»

«نیازی به این کار نیست.» لرد تایوین، استاد پایسل را به صندلی هدایت کرد. «تیریون میتونه بمونه.»

اووووووه، واقعاً؟ بینی‌اش را خاراند و منتظر ماند.

پایسل گلویش را همراه با سرفه‌های زیاد و فرو بردن خلط صاف کرد. «نامه از طرف بووِن مارشه. همون که نامه قبلی رو نوشته بود. همون قلعه‌بان. نوشته که لرد مورمونت پیغام داده که تعداد زیادی از وحشی‌ها به سمت جنوب حرکت کردن.»

لرد تایوین محکم گفت: «سرزمین‌های شمال دیوار نمیتونن ساکنین زیادی داشته باشن. این اخطارها جدید نیست.»

«این آخرین نامه‌ست سرورم. مورمونت قاصدی از جنگل اشباح فرستاده و گفته که مورد حمله قرار گرفته. بعد از اون زاغ‌های دیگه‌ای هم برگشتن، ولی هیچ کدوم پیامی نداشتن. بووِن مارش میترسه که لرد مورمونت با تمام نیروهاش کشته شده باشن.»

تیریون لرد جِئور مورمونت را با آن اخلاق خشن و زاغ سخنگویش نسبتاً دوست داشت، پرسید: «این خبر قطعیه؟»

پایسل اعتراف کرد: «نه، نیست. ولی هیچکدوم از نیروهای مورمونت برنگشتن. مارش میترسه که مورمونت به دست وحشی‌ها کشته شده باشه و مقصد بعدی حمله دیوار باشه.» دستش را در خرقه بلندش فرو کرد و نامه را یافت. «این همون نامه است، سرورم. درخواست از همه‌ی پنج پادشاه. اون در خواست کرده هرقدر نیرو که می‌تونیم براش بفرستیم.»

«پنج پادشاه؟» پدرش خشمگین شد. «وستروس فقط یه پادشاه داره. اون احمق‌های سیاه پوش اگه میخوان پادشاه بهشون کمک کنه، باید اینو یادشون بمونه. وقتی جوابشونو میدی بهشون بگو، رنلی مرده و بقیه خیانت‌کار و مدعی دروغین تاج و تخت هستن.»

«بدون شک از دونستن این خبر خوشحال میشن. دیوار انتهای دنیاست و زمان زیادی طول میکشه تا خبرها به اونا برسه.» پایسل سرش را بالا و پائین تکان کرد. «در مورد نیروهایی که خواستن چه جوابی بهشون بدم؟ باید شورا رو قانع کنیم تا...»

«نیازی نیست. نگهبانان شب یه مشت دزد و آدمکش و روستائی حرومزاده هستن، ولی به نظرم اگه نظم و ترتیب مناسبی بهشون بدیم، بتونند خلاف اینو ثابت کنند. اگه مورمونت واقعاً مرده باشه، برادران سیاه باید یه فرمانده کل جدید انتخاب کنن.»

پاسیل نگاه موذیانه‌ای به تیریون کرد. «فکر بسیار خوبیه، سرورم. من مرد مناسب این کارو میشناسم. جانوس اسلینت.»

تیریون اصلاً از این حرف خوشش نیامد. او به آنها یادآوری کرد: «برادران سیاه خودشون فرمانده‌شون رو انتخاب میکنن. لرد اسلینت تازه رفته به دیوار، اینو خوب میدونم، من خودم فرستادمش. چرا از بین اون همه مردای با سابقه و قدیمی باید اونو انتخاب کنن؟»

تایوین با لحنی که بیان می‌داشت تیریون کودنی ساده‌لوح است، گفت: «برای اینکه اگه به اون کسی که ما میگیم رای ندن، دیوار قبل از اینکه مرد دیگه‌ای رو ببینه ذوب میشه.»

آره، این کارسازه. تیریون خودش را روی صندلی به جلو کشید. «اسلینت انتخاب اشتباهیه، پدر. فرمانده ایست واچ یا شَدو تاوِر کنار دریا برای ما انتخاب بهتریه.»

«فرمانده شَدو تاوِر یه ملیستر اهل سیگارده. فرمانده ایست واچ هم یه آهن‌زاده است.» از لحن لرد تایوین کاملاً آشکار بود که هیچ کدام اهداف او را برآورده نمی‌کنند.

تیریون با جدیت به پدرش یادآوری کرد: «جانوس اسلینت پسر یه قصابه. خود شما به من گفتین.»

«یادم هست که چی بهت گفتم. در هر صورت کسل بلک هرن‌هال نیست. نگهبانان شب هم شورای پادشاه نیست. برای هر ماموریتی ابزاری وجود داره و برای هر ابزاری ماموریتی.»

خشم تیریون فوران کرد. «جانوس اسلینت یه زره خالیه که خودشو به بالاترین پیشنهاد میفروشه.»

«من اینو یکی از خصوصیت‌های خوبش میدونم. کی میتونه بیشتر از ما پیشنهاد بده؟» او رو کرد به پایسل. «یه زاغ بفرست و بنویس که شاه جافری از شنیدن خبر مرگ مورمونت متاثر شدند. اما با وجود اینهمه شورشی و غاصب که تو میدون نبرد باقی موندن، نمیتونه نیرویی رو برای کمک بفرسته. بنویس به محض اینکه تاج و تخت در امنیت قرار

بگیره، مسئله جور دیگری میشه... مشروط بر اینکه شاه بتونه کاملاً به فرمانده نگهبانان شب اعتماد کنه. در انتها به مارش بگو که والاحضرت گرم‌ترین سلام‌هاشون رو به دوست و خدمتگذار با وفاشون... جنوس اسلینت میرسونن.»

«چشم سرورم.» پایسل یک بار دیگر سر پژمرده‌اش را تکان داد. «با کمال میل همانطور که جناب دست دستور دادن مینویسم.»

تیریون با خود فکر کرد، *باید به جای ریشش، سرش رو کوتاه میکردم، و اسلینت رو هم مثل دوست عزیزش آلار دیم برای شنا میفرستادم.* دست کم در مورد سایمون زبان‌نقره‌ای این اشتباه احمقانه را تکرار نکرده بود. *میبینی پدر؟* می‌خواست فریاد بزند، *میبینی درسامو چقدر سریع یاد میگیرم؟*

فصل ۳۳

سمول

مترجم: لرد بیلیش ، لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی آریان، لرد بیلیش

در اتاق زیر شیروانی زنی با سر و صدا نوزادی را به دنیا می‌آورد، در حالی که در پایین مردی در کنار آتش از دنیا می‌رفت. سمول تارلی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدامیک برایش ترسناک‌تر بودند.

آنها بَنِن[1] بیچاره را با توده‌ای از خز پوشاندند و آتش را برافروختند، با همه‌ی اینها تنها چیزی که می‌گفت این بود: «سردمه، خواهش میکنم. خیلی سردمه.» سم سعی کرد که مقداری از سوپ پیاز را به او بخوراند، اما مرد قادر به بلعیدن نبود. سوپ به همان سرعتی که سم قاشق را در دهان مرد می‌گذاشت، بر روی لبش می‌لغزید و به روی چانه‌اش پایین می‌ریخت.

---

۱ - Bannen

کرستر با بی‌تفاوتی، درست به همان اندازه که برای یک سوسیس نگران می‌شد، نگاهی به مرد کرد و گفت: «این یکی مرده. از من بپرسید میگم اگه یه چاقو تو قفسه سینه‌اش فرو کنید مهربانانه‌تره تا اینکه اون قاشق رو تو گلوش فرو کنید.»

قامت غول[۱] پنج فوت[۲] بیشتر نبود: «یادم نمیاد همچین کاری کرده باشیم» نام واقعی‌اش بِدویک[۳] بود. اما با این وجود مرد کوتوله خشنی بود. «قاتل[۴]، از کرستر خواستی که بهت مشاوره بده؟»

سم با شنیدن آن نام منزجر شد، اما سرش را تکان داد. یک قاشق دیگر پر کرده و به طرف دهان بنن برد و سعی کرد آن را در بین لب‌هایش خالی کند.

غول گفت: «غذا و آتیش، این تنها چیزی بود که ما از تو میخواستیم. و تو تو غذا دادن به ما خسیسی کردی.»

کرستر گفت: «خوشحال باشین که من در مورد آتش هم باهاتون خسیس نبودم» کرستر یک مرد چاق بود و با پوشیدن پوستین گوسفند پاره بدبویی که روز و شب به تن داشت چاق‌تر هم می‌شد. او بینی بزرگ و صافی داشت، و دهانی که از یک طرف کج شده بود، و البته یک گوش هم نداشت. و موهای گره خورده و ریش در همش هم تقریباً خاکستریِ در حال سفیدشدن بودند. دست سخت پینه‌بسته‌اش هنوز به قدر کافی برای آسیب رساندن قوی می‌نمودند. وحشی پرخاشگرانه گفت: «با اون چیزی که میتونستم بهتون غذا دادم، اما شما کلاغا همیشه گرسنه‌اید. من یه مرد با خدا هستم، وگرنه ازتون میخواستم بزنید به چاک. شما فکر میکنید که من به کسی مثل این احتیاج دارم، که رو کف خونه من بمیره؟ خیال میکنید من دهن همه شما رو لازم دارم، مرد کوچولو. اما کلاغا. من از تو میپرسم، کِی شده یه پرنده سیاه چیز خوبی خونه یه مرد ببره؟ هیچ‌وقت، هیچ‌وقت.»

---

۱ - Giant
۲ - حدود ۱,۵ متر
۳ - Bedwyck
۴ - Slayer

سوپ بیشتری از بین دهان بنن بیرون ریخت. سم با گوشه آستینش آن را پاک کرد. چشمان تکاور باز بودند، اما نمی‌دیدند. دوباره به آرامی گفت: «من سردمه» یک استاد شاید می‌دانست که چطور او را نجات دهد، اما آنها استادی همراه خود نداشتند. کج چشم‌سفید[۱] نُه روز قبل پای تکه‌پاره شده‌ی بنن را همراه با مقدا زیادی خون و چرک که باعث تهوع سم می‌شد، قطع کرده بود، اما این کار خیلی دیر و خیلی ناچیز بود. لب‌های رنگ پریده تکاور دوباره تکرار کردند: «من خیلی سردمه.»

در تالار، گروهی درهم‌ریخته از برادران سیاه بر روی زمین چمباتمه زده بودند و یا روی نیمکت‌های سفت نشسته بودند، و فنجانی از همان سوپ پیاز آبکی را می‌نوشیدند و تکه‌های نان سفت را می‌جویدند. دو نفر سخت‌تر از بنن زخمی شده بودند. فورنیو[۲] روزها بود که دچار هذیان‌گویی شده بود، و از شانه‌ی سر بیام[۳] چرک زردِ متعفنی تراوش می‌کرد. هنگامی که آنها کسل بلک را ترک می‌کردند، براون برنار[۴] کیسه‌های آتش میری، مرهم خردل، سیر زمینی، کاسنی، خشخاش، کینگزکوپر[۵]، و دیگر گیاهان شفادهنده را با خود داشت. حتی سوئیت‌اسلیپ[۶] که مرگی بدون درد را هدیه می‌کرد. اما براون برنار در مشت نخستین انسانها مرده بود و هیچ کس به فکر جستجوی داروهای استاد ایمون نبود. هیک[۷] هم به عنوان یک آشپز برخی از گیاهان دارویی را می‌شناخت، اما هیک را نیز از دست داده بودند. پس این بر عهده پیشکاران نجات‌یافته بود که تا حد ممکن به زخمی‌ها رسیدگی کنند، که البته خیلی ناچیز بود. *حداقل اینجا خشک میمونن و یه آتیشی هست که گرمشون کنه. البته غذای بیشتری لازم دارن.*

همه‌ی آنها به غذای بیشتری نیاز داشتند. برای روزها بود که مردان غر می‌زدند. کارل پاپرانتزی[۸] می‌گفت که کرستر باید انبار غذای مخفی داشته باشد، و گارت[۹] از اولد تاون هم زمانیکه از تیررس گوش‌های فرمانده دور بود، شروع کرده

---

۱ - Kedge Whiteye

۲ - Fornio

۳ - Ser Byam

۴ - Brown Bernarr

۵ - kingscopper – به معنی مس شاهان

۶ - sweetsleep – به معنی خواب شیرین

۷ - Hake

۸ - Clubfoot Karl

۹ - Garth

بود به تکرار گفته‌های او. سم در این فکر بود که دست‌کم برای زخمی‌ها تقاضای غذای مغذی‌تری بکند، اما شهامتش را نداشت. چشمان کرستر سرد و بی‌رحم بودند و هر زمان که به سمت سم نگاه می‌کرد، دستش کمی منقبض می‌شد. گویی که داشتند به مشتی تبدیل می‌شدند. *یعنی اون میدونه آخرین باری که ما اینجا بودیم، من با گیلی حرف زدم؟* بنن گفت: «من سردمه، خواهش میکنم. سردمه....»

با وجود تمام گرما و دودی که در تالار کرستر بود، سم احساس سرما و خستگی کرد. خیلی خسته بود. او نیاز به خواب داشت، اما هر زمان که چشمانش را می‌بست، خواب بوران برف و مردان مرده را می‌دید که با دست‌های سیاه و چشمان آبی روشن تلو تلو خوران به طرفش می‌آمدند.

در بالای انبار، گیلی جیغی بلند و طولانی کشید که در سرتاسر تالار بدون پنجره منعکس شد.

شنید که یکی از همسران مسن‌تر کرستر گفت: «زور بزن، محکم‌تر. محکم‌تر. اگه کمکت میکنه جیغ بزن.» و او چنان بلند جیغ کشید که سم از جا پرید.

کرستر سرش را چرخاند تا چشم غره‌ای برود و فریاد زد: «من گوشم از این جیغ و فریادا پره[1]. یا یک کهنه بذار دهنش که گاز بگیره، یا خودم میام بالا و مزه‌ی دستم رو بهش میچشونم.»

سم می‌دانست که واقعاً چنین می‌کند. کرستر نوزده همسر داشت، اما هیچ‌کدام زمانیکه او از نردبان بالا می‌رفت جرات دخالت نداشتند. نه بیشتر از برادران سیاه، مثل دو شب قبل که او یکی از دختران جوانش را کتک می‌زد. حتماً زمزمه‌هایی شده بود. گارت از گرین‌وی گفته بود: «داره اونو میکشه» کارل پاپرانتزی خندید و گفت: «اگر اون آب‌نبات کوچولو رو نمیخواد، میتونه بده به من.»، برنار سیاه[2] با صدایی ضعیف و عصبانی نفرین کرد، و آلَن[3] از رازبی بلند شد و

۱ - اصل جمله اینطور است: I’ve had a bellyful o’ that shrieking – «من شکمم پره از این جیغ و فریادا» – اما برای ملموس بودن، با جمله بالا جایگزین شد.

۲ - Black Bernarr

۳ - Alan

بیرون رفت تا مجبور نباشد که بشنود. رانل هارکلی[1] تکاور به آنها یادآوری کرده بود: «خونه اون، قانون اون. کرستر دوست نگهباناست»

سم همچنان که به فریادهای مبهم گیلی گوش می‌داد با خودش فکر کرد، *دوست*. کرستر یک مرد وحشی بود که با دستی آهنین بر همسران و دخترانش حکومت می‌کرد، اما بازهم قلعه او یک پناهگاه بود. زمانیکه افراد نجات‌یافته از برف، وایت‌ها و سرمای شدید با وضعی درهم‌ریخته وارد شدند، با تمسخر گفته بود: «کلاغای یخزده. نه به بزرگی گله‌ای که رفتن سمت شمال» با این حال، او به آنها در خانه‌ی خودش جایی داده بود، سقفی برای دور نگه‌داشتن برف، آتشی برای خشک کردنشان، و همسرانش فنجان‌هایی از شراب داغ برایشان آورده بودند تا کمی گرما در جانشان بریزند. او آنها را «کلاغای کوفتی» خطاب می‌کرد، اما در عین حال غذا هم به آنها داد، گرچه خوراکی ناچیز بود.

سم به خودش یادآوری کرد، *ما مهمونیم. گیلی ماله اونه. دخترشه، همسرشه. خونه اون، قانون اون.* اولین باری که او قلعه کرستر را دیده بود، گیلی برای درخواست کمک نزد او آمد، و زمانیکه دخترک می‌خواست به دنبال جان اسنو برود، سم ردای سیاهش را برای پنهان کردن شکمش به او قرض داده بود. شوالیه‌ها قرار بود از زنها و بچه‌ها دفاع کنند. تعداد کمی از برداران سیاه شوالیه بودند، اما باز هم.... سم با خودش فکر کرد، *ما همه قسم خوردیم. من سپری هستم که از قلمرو انسان‌ها دفاع میکنم.* یک زن، یک زن بود، حتی یک زن وحشی. *ما باید بهش کمک کنیم. باید این کارو بکنیم.* این فرزندش بود که گیلی برایش نگران بود؛ اون می‌ترسید که مبادا فرزندش پسر باشد. کرستر دخترانش را پرورش می‌داد تا همسرانش باشند، اما در قلمرو او هیچ مرد یا حتی پسربچه‌ای دیده نمی شد. گیلی به جان گفته بود که کرستر پسرانش را به خدایان تقدیم می‌کند. سم دعا کرد، *اگه خدایان مهربون باشن، بهش یه دختر میدن.*

بالای انبار، گیلی جیغی دیگر کشید و زنی گفت: «همینه، یه فشار دیگه، حالا. اوه، من سرش[2] رو میبینم.»

سم با حالی مصیبت‌زده فکر کرد: «سر دختره ، سر دختر، سر دختر»

---

۱ - Ronnel Harclay

۲ - جمله با ضمیر مذکر نقل شده، یعنی بچه پسره

بنن با ضعف گفت: «سرده، خواهش میکنم، خیلی سردمه» سم کاسه و قاشق را کنار گذاشت و پوست خز دیگری را روی مرد محتضر انداخت، و چوب دیگری هم در آتش گذاشت. گیلی جیغی زد و شروع به نفس نفس زدن کرد.

کرستر به سوسیس سیاه و سفتش گاز زد. او گفته بود سوسیس برای خود و همسرانش دارد و چیزی برای نگهبانان نیست. غرولندی کرد: «امان از این زنا، این جوری که اونا زجه و ناله میکنن.... یه زمانی یه ماده خوک چاق داشتم که یه بار هشت تا توله چاق زایید، بدون حتی یه خرناس» به جویدن ادامه داد، به سم نگاه تحقیر آمیزی کرد و گفت: «اون به چاقی تو بود، پسر. قاتل.» و خندید. این دیگر بیش از حد تحمل سم بود. از گودال آتش دور شد، به سختی در اطراف مردانی که خوابیده بودند و یا چمباتمه زده و یا بر کف خاکی سفت در حال مرگ بودند، قدم برداشت. دود و جیغ و ناله باعث می‌شد احساس ضعف و سرگیجه کند. سر خود را خم کرد، و پوست گوزنی را که برای کرستر نقش در را بازی می‌کرد کنار زده و در هوای بعد از ظهر قدم به بیرون گذاشت.

روزی ابری بود، اما هنوز آنقدر روشنایی داشت که پس از تاریکی تالار باعث خیره شدن چشمانش شود. برخی از توده‌های سنگین برف شاخه‌های درختان اطراف را پائین کشانده بود و تپه‌های طلایی و حنایی رنگ را فرش کرده بود، اما مقدار برف کمتر از قبل بود. طوفان تمام شده بود، و روز در قلعه کرستر، ... خب، شاید گرم نبود، اما چندان هم سرد و گزنده نبود. سم می‌توانست صدای آرام چکه کردن‌های آب حاصل از ذوب یخ‌هایی که لبه‌های سقف را همچون ریشی پوشانده بودند، بشنود. سقفی که پوشیده از لایه ضخیمی از گیاه‌خاک[1] بود. یک نفس عمیق و لرزان کشید و به اطراف نگاه کرد.

در سمت غرب اُلو دست‌بریده[2] و تیم استون[3] در میان ردیف نگهداری اسب‌ها در رفت و آمد بودند و به اسب‌های باقی‌مانده غذا و آب می‌دادند.

---

۱ - خاک مخلوط با برگ و ریشه درختان.
۲ - Ollo Lophand
۳ - Tim Stone

در جهت موافق باد، برادران دیگر حیواناتی که برای ادامه مسیر بیش از حد ضعیف بودند را قصابی کرده و پوست میکندند. نیزه‌داران و کمانداران برای نگهبانی پشت حصارهای خاکی در حال گشت‌زنی بودند. حصارهایی که تنها سد دفاعی کرستر در برابر هر آنچه در جنگل مخفی شده بود، به حساب می‌آمد. در حالی که یک دوجین گودال آتش ستون‌های ضخیمی از دود آبی خاکستری رنگ را به آسمان می‌فرستادند. سم می‌توانست انعکاس دور صدای تبرها را که در جنگل مشغول بودند بشنود، کاری که شرح آن شامل برداشت چوب کافی برای روشن نگه داشتن آتش‌ها در تمام طول شب بود. شب‌ها بدترین موقع بودند. هنگامی که هوا تاریک می‌شد، و البته سرد.

در طول مدتی که در قلعه کرستر بودند، نه هیچ حمله‌ای شده بود و نه هیچ وایت یا آدری مشاهده شده بود. کرستر معتقد بود که هیچ حمله‌ای هم نخواهد شد. او می‌گفت: «یه مرد با خدا دلیلی واسه ترسیدن نداره. وقتی که منس ریدر یه بار اومده بود اینجا تا یه سر و گوشی آب بده، اینو به اونم گفتم. اون هیچ وقت گوش نداد، نه بیشتر از شما کلاغا با اون شمشیرا و اون آتیش کوفتیتون. وقتی که سرمای سفید بیاد، این چیزا هیچ کمکی به شما نمیکنه. اون موقع فقط خدایان کمکتون میکنن. بهتره با خدایان کنار بیاید.»

گیلی هم در مورد سرمای سفید حرف‌هایی زده بود، و گفته بود که کرستر چه نوع پیشکشی را به خدایانش تقدیم می‌کند. سم قتی که این را شنیده بود، می‌خواست که کرستر را بکشد. به خودش یادآوری کرد، *هیچ قانونی پشت دیوار وجود نداره، و کرستر دوست نگهباناست.*

فریاد بریده بریده‌ای از پشت تالار خشت و گلی بلند شد. سم رفت تا نگاهی بیاندازد. زمین زیر پایش لجنی از برف در حال ذوب و گِل نرم بود که اد غم‌زده اصرار داشت بگوید که از مدفوع کرستر درست شده. گرچه غلیظ‌تر از مدفوع بود. این لجن چنان سخت به چکمه‌های سم می‌چسبید که او احساس می‌کرد یکی از آنها از پایش در آمده است.

پشت یک باغچه سبزیجات و آغل گوسفندی خالی، دوجین از برادران سیاه در حال تیراندازی به هدفی بودند که از یونجه و کاه ساخته بودند. و پیشکارِ بورِ بلندبالا و باریک اندام که بقیه او را "دانل دلربا"[1] صدا می‌کردند، یک تیر را از پنجاه یاردی[2]، درست در وسط خال کاشته بود. او گفت: «بهتر بزن، پیرمرد»

«آره. همین کارو میکنم.» آلمر با قامتی خمیده، ریش خاکستری و پوست و اندامی شل و وارفته، پشت محل علامت‌گذاری شده رفت و تیری را از تیردانی در کنار کمرش کشید. او در جوانی یک یاغی بوده. یکی از اعضاء انجمن بدنام کینگزوود[3]. ادعا می‌کرد که یک بار تیری به دست "گاومیش سپید"[4] یکی از اعضاء گاردشاه زده تا بوسه‌ای از لب‌های یک شاهدخت دورنی بگیرد. البته او جواهراتش را هم به سرقت برده بود، به همراه صندوقچه‌ای پر از اژدهای طلایی، اما آن بوسه چیزی بود که دوست داشت در زمان شراب‌خواری آن را به رخ بکشد.

او هدف گرفت و تیر را به نرمی ابریشم تابستانه به پرواز درآورد. تیرش درست به اندازه یک اینچ از وسط تیر دانل هیل در هدف فرو رفت. در حالیکه به عقب میرفت گفت: «به اندازه کافی خوب بود، بچه جون؟»

مرد جوان، با اکراه گفت: «به اندازه کافی خوب بود. باد مخالف بهت کمک کرد. وقتی من داشتم پرتاب می‌کردم، باد شدیدتر بود.»

«خوب، پس باید اونو هم حساب می‌کردی. چشمای خوب و دست بی‌لرزشی داری، اما برای شکست دادن یکی از مردای کینگزوود، خیلی بیشتر از اینا لازم داری. این فچلر دیک بود که بهم نشون داد چطور تیر بندازم، تیراندازی بهتر از اون وجود نداشته. تا حالا راجع به دیک پیر برات گفتم؟»

---

۱ - Sweet Donnel

۲ - حدود ۴۵ متر

۳ - Kingswood Brotherhood –انجمن کینگزوود(جنگل پادشاه) – یکی از معروف‌ترین گروه یاغی‌ها و قانون‌شکنان در تاریخ وستروس که در محدوده جنگل پادشاه، در نزدیکی قدمگاه پادشاه به فعالیت مشغول بودند. یاغی‌گری‌های آنها به حدی بالا گرفت که شاه ایریس دوم نیرویی به فرماندهی شوالیه‌های گاردشاه را برای سرکوب آنها فرستاد. سر جیمی که در آن زمان یک ملازم بود نیز در این نبرد شرکت داشت.

۴ - لقب سر جرولد هایتاور فرمانده گاردشاه

«فقط سیصد بار.» تمام مردان کسل بلک داستانهای آلمر در مورد گروه بزرگ یاغی‌های قدیمی را شنیده بودند، از سیمون، توین[1] و شوالیه خندان[2]، اسوین گردن‌دراز[3] که سه بار دار زده شده بود، وندای آهوسفید[4]، فلچر دیک، بن شکم‌گنده[5] و دیگران. برای فرار از این موقعیت، دانل دلربا نگاهی به اطراف انداخت و سم را ایستاده در میان گل‌ها دید. او را صدا زد: «قاتل، بیا، نشون بده چطور آدر رو کشتی.» او کمان بلند از جنس سرخدار را به سمت سم گرفت.

سم سرخ شد. «با تیر نبود، یه خنجر بود، شیشه‌اژدها...»

او می‌دانست که اگر کمان را بگیرد چه اتفاقی خواهد افتاد. به هدف نمی‌زد و تیر را در میان درختان رها می‌کرد. و بعد صدای خنده را می‌شنید.

آلن اهل رازبی[6]، یک تیرانداز ماهر دیگر گفت: «ما همه مشتاقیم که تیراندازی قاتل رو ببینیم، مگه نه بچه‌ها؟"

نمی‌توانست با آنها رو به رو شود؛ لبخندهای تمسخرآمیز، شوخی‌های کوچکِ بی‌رحمانه، تحقیر نگاهشان. سم چرخید تا از راهی که آمده بود برگردد، اما پای راستش عمیقاً در گل فرو رفته بود، و هنگامی که سعی کرد آن را بیرون بکشد، پوتین از پایش بیرون آمد. برای آزاد کردن پوتین مجبور شد زانو بزند، و صدای خنده در گوشش پیچید. با وجود آنهمه جوراب، زمانی که سعی کرد از آنجا دور شود، برف آب شده انگشتان پایش را خیس کرد. با درماندگی فکر کرد، *به درد نخور. پدرم منو درست شناخته بود. من حق ندارم زنده بمونم، اونم وقتی که اون‌همه مردای شجاع مردن.*

گرن در حال رسیدگی به آتشی بود که در جنوب دروازه حصار قرار داشت. در حالیکه کنده‌ها را تکه تکه می‌کرد، تا کمر لخت شده بود. صورتش از تقلای زیاد سرخ شده بود و از پوستش بخار برمی‌خواست، اما وقتی سم را دید که شلپ شلپ کنان می‌آید، لبخند گشاده‌ای زد. «آدرها چکمه‌ات رو گرفتن، قاتل؟»

---

۱ - Simon Toyne
۲ - Smiling Knight
۳ - Oswyn Longneck
۴ - Wenda the White Fawn
۵ - Big Belly Ben
۶ - Alan of Rosby

اونم همینطور؟ «کار گل بود. لطفاً منو با اون اسم صدا نکن.»

«چرا که نه؟» به نظر می‌رسید گرن صادقانه گیج شده است. «این اسم خوبیه، و تو این اسمو درست و حسابی صاحب شدی»

پیپ همیشه سر به سر گرن می‌گذاشت و می‌گفت که او به زمختی دیوار یک قلعه‌است[1]، بنابراین سم در حالیکه روی پای چپش ایستاده بود و تلاش می‌کرد پوتین گلی خود را دوباره بپوشد، صبورانه توضیح داد: «این فقط یه راه دیگه‌است که منو بزدل صدا کنند، اونا دارن منو مسخره میکنن، درست همونطور که بدویک رو مسخره میکنن و بهش میگن غول.»

گرن گفت: «اما اون یه غول نیست، و پل هیچوقت کوچیک نبوده. خوب، شاید یه زمانی وقتی که نوزاد بوده، کوچیک بوده، اما بعد از اون نه. اما تو واقعاً یه آدر رو کشتی، پس اینا مثل هم نیستن.»

«من فقط... من هیچوقت... من ترسیده بودم!»

«نه بیشتر از من. این فقط پیپه که میگه من اونقدر کودنم که نمیتونم بترسم. اما قد هر کس دیگه‌ای ترسیده بودم.» گرن خم شد تا یک کُنده تکه شده را بردارد، و آن را درون آتش انداخت. «من قبلا از جان میترسیدم، هر وقتی که مجبور بودم باهاش مبارزه کنم. اون خیلی سریع بود، و طوری میجنگید مثل اینکه واقعاً میخواست منو بکشه.» چوب تازه‌ی خیس در میان شعله‌ها قرار گرفت و قبل از آتش گرفتن دود کرد. «هر چند، هیچوقت نگفتم. گاهی فکر میکنم همه فقط ادای شجاع بودنو درمیارن، و هیچ کدوم از ما واقعاً شجاع نیستیم. شاید اَدا درآوردن راهی برای شجاع شدن باشه، نمیدونم. بذار اونا قاتل صدات کنن، کی اهمیت میده؟»

«تو خودت هیچ وقت دوست نداشتی سر آلیستر گاومیش صدات کنه.»

---

[1] - اینجا از جمله معدود مواردیست که مجبور به توضیح منظور نویسنده هستیم. اصل جمله این است: Pyp always teased Grenn about being thick as a castle wall – در این جمله کلمه thick کاربردی دو پهلو دارد. هم به معنی کلفت، ضخیم و زمخت. هم به معنی خنگ و کودن است. پیپ از این کاربرد دوپهلو برای طعنه زدن به گرن استفاده کرده است. (استارک)

«اون میگفت من گنده و احمقم.» گرن ریشش را خاراند و ادامه داد: «اما اگه پیپ میخواست منو گاومیش صدا کنه، میتونست این کارو بکنه. یا تو ، یا جان. یه گاومیش یه جونور قوی و ترسناکه. خیلی هم بد نیست، تازه من گنده هستم و گنده‌تر هم میشم. سم قاتل بودن رو به سِر خوک بودن ترجیح نمیدی؟»

سم با تمام وزنش روی کنده‌ای خیس که گرن هنوز تکه تکه نکرده بود، نشست و گفت: «چرا نمیتونم فقط سمول تارلی باشم؟ این شیشه‌اژدها بود که اونو کشت. نه من، شیشه‌اژدها.»

باید به آنها می‌گفت. باید به همه آنها می‌گفت. او می‌دانست بعضی از آنها حرف او را باور نمی‌کردند. دیرک[1] خنجرش را به سم نشان داده بود و گفته بود: «من یه آهنیش رو دارم، شیشه میخوام چیکار؟» برنار سیاه و هر سه گارث خیلی ساده نشان‌دادند که کل داستان او را باور ندارند، و رولی اهل سیسترتون صاف و پوست‌کنده گفت: «بیشتر احتمال داره که تو به یه بوته که خش خش میکرده چاقو زدی و بعد معلوم شده که پل کوچولو داشته اونجا مدفوع میکرده، پس تصمیم گرفتین دروغ بگین.»

اما دایون و اِد غم‌زده گوش دادند، و سم و گرن را مجبور کردند که به فرمانده کل بگویند. مورمونت با اخم به همه داستان آنها گوش داد و سوالات دقیقی پرسید. اما او آنقدر محتاط بود که از هر مزیت ممکن استفاده کند. او از سم تمام شیشه‌های اژدهای همراهش را خواسته بود، هر چند که خیلی کم بودند. هر گاه سم در مورد مخفیگاهی که جان در زیر مشت یافته بود، فکر می‌کرد، باعث می‌شد تا دلش بخواهد گریه کند. آنجا تیغه خنجر و سر نیزه، و حداقل دویست یا سیصد سرتیر وجود داشت. جان خنجرها را برای خودش، سم، و فرمانده مورمونت برداشته بود، و به سم یک سر نیزه، یک شاخ شکسته قدیمی، و تعدادی سرتیر داده بود. گرن هم مشتی سرتیر گرفته بود، اما تنها همین بود.

بنابراین در حال حاضر تمام چیزی که داشتند خنجر مورمونت و خنجری که سم به گرن داده بود، به علاوه نوزده سرتیر و یک نیزه بلند از چوب جنگلی با سری از شیشه اژدهای سیاه بود. نگهبانان نیزه را در هر پست به هم تحویل

---

۱ - Dirk

می‌دادند، و مورمونت تیرها را در بین بهترین تیراندازانش تقسیم کرده بود. بیل غرغرو[1]، گارت پرخاکستری[2]، رانل هارکلی، دانل هیل دلربا و آلن از رازبی هر کدام سه تیر داشتند، و آلمر چهار تیر. ولی حتی اگر تمام تیرها را نیز به هدف می‌زدند، بازهم خیلی زود مجبور می‌شدند که مانند بقیه تیر آتشین پرتاب کنند. آنها در "مشت" صدها تیر آتشین پرتاب کرده بودند، با این حال باز هم وایت‌ها به پیشروی ادامه می‌دادند.

سم با خود اندیشید، *این کفایت نمیکنه*. حصار دفاعی شیب‌دار کرستر که از گل و برف ذوب شده ساخته شده بود، به سختی می‌توانست سرعت وایت‌ها را کم کند. همانهایی که از شیب بسیار تندتر مشت بالا امدند و فوج فوج از روی دیوار دورتادور آن عبور کردند. و در عوض سیصد برادر که در صفوفی منظم برای مقابله با آنها ایستاده بودند، وایت‌ها با چهل و یک بازمانده درهم شکسته روبرو می‌شدند که نه نفر از آنها به شدت زخمی شده و قادر به جنگیدن نبودند. از حدود شصت نفری که از مشت گریخته بودند، چهل و چهار نفر از میان طوفان خود را به قلعه کرستر رسانده بودند. سه نفر از آنها در اثر زخم‌هایشان جان خود را از دست داده بودند، و بنن به زودی چهارمی می‌شد.

سم از گرن پرسید: «فکر میکنی وایت‌ها رفتن؟ پس چرا نمیان تا کارمون رو تموم کنن؟»

«اونا فقط زمانی میان که هوا سرد باشه»

سم گفت: «آره، اما این سرماست که وایت‌ها رو با خودش میاره، یا وایت‌ها سرما رو با خودشون میارن؟»

«کی اهمیت میده؟» تبر گرن تراشه‌های چوب را به پرواز در آورد. «اونا با هم میان، اینه که مهمه. هی، شاید حالا که ما میدونیم شیشه اژدها اونا رو میکشه، ممکنه دیگه اصلاً نیان. شاید حالا از ما میترسن!»

سم آرزو کرد که می‌توانست این را باور کند، اما اینطور به نظرش می‌رسید که وقتی مرده باشی، دیگر ترس معنایی بیش از درد یا عشق یا وظیفه نخواهد داشت. او دستانش را دور پاهایش حلقه کرد، در حالی که در زیر لایه‌های پشم و چرم و خزی که به تن داشت عرق می‌ریخت. خنجر شیشه اژدها آن **چیز** رنگ پریده‌ی داخل جنگل را ذوب کرده بود،

---

۱ - Muttering Bill
۲ - Garth Greyfeather

این درست... اما گرن طوری صحبت می‌کرد که گویی روی وایت‌ها هم همان اثر را خواهد داشت. با خود فکر کرد، *ما نمیدانیم. ما واقعاً هیچی نمیدونیم. ایکاش جان اینجا بود.* او گرن را دوست داشت، اما نمی‌توانست به همان شیوه‌ای که با جان حرف می‌زد، با گرن هم صحبت کند. *مطمئنم جان منو قاتل صدا نمیزد، و من میتونستم باهاش در مورد بچه‌ی گیلی صحبت کنم.* جان با کورین نیم‌دست رفته بود و از آن به بعد از آنها خبری نداشتند. *اونم یه خنجر شیشه اژدها داشت، اما اصلاً فکر استفاده از اون به سرش زده؟ ممکنه الان جنازه اون یخزده کف یه آبراهه افتاده باشه..... یا حتی بدتر، ممکنه یه مرده در حال حرکت باشه؟*

اصلاً درک نمی‌کرد چرا خدایان باید جان اسنو و بنن را ببرند، در حالی که او را نگه داشته بودند. او که بزدل و دست و پا چلفتی بود. او باید در مشت می‌مرد، جایی که سه بار خودش را خیس کرده بود و شمشیرش را هم از دست داده بود. و او بود که باید در جنگل می‌مرد، اگر پل کوچولو برنمی‌گشت و او را با خودش حمل نمی‌کرد. *ای کاش همش یه رویا بود. اونوقت میتونستم از خواب بیدار بشم.* چقدر عالی می‌شد اگر که می‌توانست به عقب برگردد و در مشت نخستین انسان‌ها در حالی که همه برادران، حتی جان و گوست در اطرافش بودند بیدار شود. یا حتی بهتر، در کسل بلک در پشت دیوار از خواب بیدار می‌شد و به تالار عمومی می‌رفت تا یک کاسه حلیم غلیظ گندمِ هاب سه انگشتی را به همراه یک قاشق بزرگ کره آب شده در وسطش و کمی عسل در کنارش بگیرد.. فقط فکر آن باعث سر و صدای معده خالی‌اش شد.

«اسنو.»

سم رو به بالا و به سمت صدا نگاه کرد. زاغ سیاه فرمانده کل مورمونت دور آتش می‌چرخید و با بال‌های سیاهش در هوا بال می‌زد.

پرنده دوباره جیغ زد: «اسنو، اسنو، اسنو»

هر جا که زاغ سیاه می‌رفت، مورمونت هم به زودی به دنبالش می‌رفت. فرمانده کل سوار بر اسبش از زیر درختان نمایان شد، درحالی که مابین دایون پیر و رانل هارکلی، تکاور صورت روباهی که به جایگاه تورن اسمال‌وود ترفیع درجه

گرفته بود، سواری می‌کرد. نیزه‌دار کنار دروازه با فریاد فرمان ایست داد و خرس پیر غرولندکنان گفت: «به حق هفت جهنم، فکر میکنی کی میتونه باشه؟ آدرها چشمات رو گرفتن؟» او بین تیرک‌های دروازه که روی یکی از آنها جمجمه قوچ و روی دیگری جمجمه خرس نصب شده بود، گذشت. سپس به بالا نگاه کرد، یک مشتش را بالا برد، و سوت کشید. زاغ به محض شنیدن آمد.

سم شنید که رانل هارکلی گفت: «سرورم، فقط بیست و دو اسب داریم، و شک دارم نیمی از اونا هم به دیوار برسن»

مورمونت با حالتی گله‌مند گفت: «اینو میدونم. به هر حال هممون باید برگردیم. کرستر خیلی واضح اینو اعلام کرده.» نگاهی به غرب انداخت، جایی که توده‌ای از ابرهای تیره، خورشید را پنهان می‌کردند. «خدایان به ما مهلت دادن، اما برای چه مدت؟» مورمونت از روی زین چرخید، و زاغ سیاهش را دوباره به هوا فرستاد. و سپس سم را دید و با صدایی بلند گفت: «تارلی!»

سم به سختی بر روی پاهایش ایستاد: «من؟»

«من؟» زاغ سیاه روی سر پیرمرد فرود آمد. «من؟»

«مگه اسمت تارلی نیست؟ این اطراف برادر دیگه‌ای داری؟ بله، تو. دهنت رو ببند و باهام بیا.»

همراه با صدایی جیر جیر مانند از دهانش پرید: «با شما؟»

فرمانده کل مورمونت نگاهی به او کرد. «تو یکی از نگهبانان شبی. سعی کن هر بار که میبینمت لباس زیرت رو خراب نکنی. گفتم بیا» چکمه‌هایش در میان گل و لای شلپ شلپ صدا می‌کردند، و سم ناچار بود برای رسیدن به فرمانده شتاب کند. «من داشتم در مورد این شیشه اژدهای تو فکر میکردم.»

سم گفت: «این مال من نیست.»

«خیلی خوب، شیشه اژدهای جان اسنو، اگه خنجرهای شیشه اژدها چیزی هستن که ما بهشون نیاز داریم، چرا فقط دو تا از اونا داریم؟ هر مردی روی دیوار، روزی که سوگندش رو به زبون میاره، باید به یکی از اینا مسلح بشه.»

«ما هیچوقت نمیدونستیم...»

«ما هیچ‌وقت نمیدونستیم! اما حتماً یه زمانی بوده که میدونستیم. نگهبانان شب هدف واقعی خودشون رو فراموش کردن، تارلی. هیچ کس یه دیوار هفت صد فوتی رو فقط برای اینکه وحشی‌های پوست پوش رو توی سرزمین خودشون نگه داره تا زنای ما رو ندزدن، نمی‌سازه. این دیوار برای محافظت از قلمرو انسان‌ها ساخته شده... و نه در مقابل انسان‌های دیگه، که اگه درست فکر کنی همه وحشی‌ها هم جزوش هستن. خیلی سال پیش، تارلی، برای صدها و هزاران سال. ما چشم دیدن دشمن واقعی رو از دست دادیم. و حالا اون اینجاست، اما ما نمیدونیم چطور باهاش بجنگیم. همونجوری که عوام دوست دارن بگن، شیشه اژدها رو اژدهاها ساختن؟»

سم با لکنت گفت: «اُ-استادا اینجوری فکر نمیکنن، استادها میگن که اون از آتش درون زمین میاد. اونا بهش ابسیدین میگن.»

مورمونت خرناسی کشید: «از نظر من اونا میتونن پای لیمو صداش کنن. اگر بتونه طبق ادعای تو برای کشتن به کار بیاد، من تعداد بیشتری ازش میخوام.»

سم با لکنت گفت: «جان تو مشت بیشتر پیدا کرد، صدها سرتیر، و همینطور سرنیزه...»

«همون که تو میگی. اونجا بودن خیلی به درد ما نمیخوره. برای اینکه دوباره به مشت برسیم، باید مسلح به اسلحه هایی باشیم که تا به اون مشت لعنتی نرسیم نمیتونیم داشته باشیم. و هنوز وحشی‌ها هم هستن که باید باهاشون روبرو بشیم. باید شیشه اژدهارو یه جا دیگه پیدا کنیم.»

تا آن زمان آنقدر اتفاقات زیادی افتاده بود که سم تقریباً وحشی‌ها را از یاد برده بود. گفت: «فرزندان جنگل از چاقوهای شیشه اژدها استفاده میکردن. اونا باید بدونن کجا میتونیم از اینا پیدا کنیم.»

مورمونت گفت: «فرزندان جنگل همشون مردن. نخستین انسان‌ها نصفشونو با خنجرهای برنزی کشتن. و آندال‌ها با آهن کارِ اونارو تموم کردن. چرا یه خنجر شیشه‌ای باید...»

وقتی کرستر از میان پرده‌های پوست گوزنِ درِ تالارش ظاهر شد، خرس پیر حرفش را قطع کرد. وحشی لبخندی زد که دهانی پر از دندانهای فاسد قهوه‌ای را نمایان می‌ساخت. «صاحب یه پسر شدم.»

«پسر» زاغ مورمونت قارقار کرد. «پسر،پسر، پسر»

صورت لرد مورمونت بی‌حالت بود. «برات خوشحالم»

«حالا واقعاً هستی؟ شخصاً وقتی خوشحال میشم که تو و آدمات همگی رفتین. فکر کنم دیگه از وقتش گذشته.»

«به محض اینکه که زخمی‌هامون به اندازه کافی قوی بشن...»

«اونا به اندازه‌ای که میتونن قوی شدن، کلاغ پیر، و هر دومون اینو میدونیم. اونایی که مردنی هستن، و تو هم میشناسیشون، گلوی لعنتیشونو ببر و تموممش کن. یا اگه دلش رو نداری ولشون کن، خودم ترتیبشونو میدم.»

فرمانده کل مورمونت برافروخته شد. «تورن اسمال وود ادعا میکرد که تو دوست نگهبانان...»

کرسترگفت: «آره. هر چی رو که میتونستم بهتون دادم، اما زمستون داره میاد و حالا دخترا با یه دهن دیگه واسه غذا دادن منو گرفتار کردن.»

کسی زمزمه کرد. «ما میتونیم اون بچه رو برداریم.»

سر کرستر چرخید. چشمانش باریک شد. رو پای سم تف کرد. «چی گفتی قاتل؟»

سم دهانش را باز و بسته کرد. «من... من... من فقط منظورم این بود... اگه شما اونو نمیخواین... یه دهن دیگه واسه غذا دادن... زمستون که تو راهه، ما... ما میتونیم اونو ببریم و...»

«پسر من. از خون من. فکر میکنی میدمش به شما کلاغا؟»

«من فقط فکر کردم...» *تو هیچ پسری نداری، تو اونارو بی‌پناه ول میکنی. گیلی اینو بهم گفته، تو اونا رو تو جنگل ول میکنی، واسه همینه اینجا فقط زن داری, و دخترایی که بزرگ میشن تا زنت بشن.*

فرمانده کل مورمونت گفت: « ساکت باش سم. به اندازه کافی حرف زدی. زیادی حرف زدی. برو تو.»

«س_ سرورم.»

«برو تو.»

با صورتی سرخ، سم از میان پرده پوست گوزن به تیرگی درون تالار برگشت. مورمونت هم به دنبالش. داخل پیرمرد با صدایی گرفته و عصبانی گفت: «یعنی حماقتت اینقدر بزرگه؟ حتی اگه کرستر بچه رو به ما میداد، قبل از اینکه به دیوار برسیم مرده بود. ما همونقدر که به برف بیشتر نیاز داریم، به مراقبت از یه نوزاد تازه به دنیا اومده هم احتیاج داریم. تو این سینه‌های بزرگت شیر داری تا بهش بدی؟ یا میخواستی مادر رو هم بیاری؟»

سم گفت: « اون میخواد بیاد. بهم التماس کرد...»

مورمونت یک دستش را بلند کرد. «دیگه بیشتر از این نمیخوام بشنوم، تارلی. بارها و بارها بهت گفته شده که از زنای کرستر دور بمونی.»

سم با صدای ضعیفی گفت: «اون دخترشه»

«برو به بنن برس. قبل از اینکه بیشتر عصبانیم کنی.»

«بله سرورم.» سم در حالی که می‌لرزید با سرعت بیرون رفت.

اما وقتی به آتش رسید، درست زمانی بود که غول را در حال کشیدن یک ردای خزدار بر روی سر بارمن یافت. مرد کوچک گفت: «گفت سردشه، امیدوارم یه جای گرم رفته باشه، امیدوارم»

سم گفت: «زخمش...»

دیرک با پا به جسد زد. «گور بابای زخمش. پاش آسیب دیده بود. یه مردی رو تو دِهِمون میشناختم که یه پاشو از دست داد. چهل و نه سال زندگی کرد.»

سم گفت: «سرما. اون اصلاً گرم نشد.»

دیرک گفت: «هیچ غذایی هم بهش ندادن. نه اونطوری که باید. اون کرستر حرومزاده از گشنگی کشتش.»

سم نگران به اطراف نگاه کرد، اما کرستر به تالار برنگشته بود. اگر برگشته بود، ممکن بود اتفاقات وحشتناکی بیافتد. وحشی از حرامزاده‌ها متنفر بود، اگرچه تکاورها می‌گفتند که او خودش یک حرمزاده بود، حاصل آمیزش یک زن وحشی با یک کلاغ که سال‌ها پیش مرده بود.

غول گفت: «کرستر خودش کسایی رو داره که بهشون غذا بده. تمام این زنا. اون هر قدر که میتونسته بهمون داده.»

«اصلاً این مزخرفات رو باور نکن. روزی که ما بریم، یه بشکه شراب عسل باز میکنه، میشینه با رونِ خوک و عسل از خودش پذیرایی میکنه و به ما میخنده که بیرون تو برف از گشنگی میمیریم. اون یه وحشی لعنتیه، ذاتش همینه. هیچ کدوم از اونا دوست نگهبانا نیستن.» لگدی به جنازه ی بنن زد. «از این بپرسین اگه حرفم باورتون نمیشه.»

غروب آفتاب جنازه تکاور را در آتشی که گرن آن روز به راه انداخته بود سوزاندند. تیم استون و گارت اهل اولدتاون جنازه لخت را حمل کردند و قبل از اینکه او را به درون شعله‌ها ببرند، دوبار آن را بین خودشان تاب دادند. براداران نجات‌یافته لباس‌ها، اسلحه، زره و هر چه که متعلق به او بود را بین خودشان تقسیم کردند. در کسل بلک نگهبانان شب مرده‌هایشان را با تشریفات کامل دفن می‌کردند. اما آنها در کسل بلک نبودند. *و استخون‌ها هم به عنوان وایت برنمی‌گشتن.*

وقتی شعله‌ها او را در بر گرفت، فرمانده کل مورمونت گفت: «اسم اون بنن بود. او مرد شجاعی بود، یک تکاور خوب. اون پیش ما اومد، از... اون اهل کجا بود؟»

کسی فریاد زد: «پایین وایت هاربر»

مورمونت سر تکان داد: «او از بندر پیش ما امد، و هرگز در وظیفه‌اش کوتاهی نکرد. به بهترین نحو سوگندهاش رو حفظ کرد، تا دوردست‌ها تاخت، سرسختانه جنگید. ما هرگز کسی مثل او را نخواهیم دید.»

براداران سیاهپوش با همخوانی موقری گفتند: «و حالا نگهبانیش تمام شده است.»

مورمونت تکرار کرد: «و حالا نگهبانیش تمام شده است.»

زاغ او بانگ زد: «تمام شده، تمام شده»

چشمان سم سرخ بود و به خاطر دود حالت تهوع داشت. وقتی به آتش خیره شد، تصور کرد بنن را دیده که نشست و دستانش را مشت کرد. گویی که می‌خواست با شعله‌هایی که او را می‌بلعیدند بجنگد. اما این فقط برای یک لحظه بود، قبل از اینکه دود همه چیز را پنهان کند. اگرچه بدترین چیز بوی آن بود. اگر بوی گند ناخوشایندی بود، تحمل می‌کرد، اما بوی برادر سوزانش آنقدر شبیه گوشت خوک کباب شده بود که آب دهان سم به راه افتاد. و این حالت چنان هولناک بود که به محض آن که پرنده جیغ زد: «تمام شده» به پشت تالار دوید تا در نهر بالا بیاورد.

وقتی که اد غم‌زده آمد، او روی زانوانش در گل فرو رفته بود. «تو زمین دنبال کرمی سم؟ یا حالت بدِ ؟»

سم در حالی که با پشت دست دهانش را پاک می‌کرد، با صدای ضعیفی گفت: «حالم بدِ. اون بو...»

لحن اِد مثل همیشه غمگین بود. «هیچوقت نمیدونستم بنن بتونه بوی به این خوبی بده. یه لحظه فکر کردم یه تیکه ازش بِکَنَم. اگه یه کم سس سیب داشتیم، احتمالاً این کارو میکردم. به نظرم گوشت خوک با سس سیب عالی میشه.» اِد بندهای شلوارش را باز کرد تا ادرار کند. «تو بهتره نمیری سم. وگرنه ممکنه طاقت نیارم. من تقریباً مطمئنم که تو بیشتر از بنن جلز و ولز می‌کنی و منم هیچ‌وقت نتونستم جلوی یه کم جلز و ولز مقاومت کنم.» وقتی ادرارش به رنگ زرد و با بخار بیرون ریخت، آه کشید. «شنیدی قراره طلوع خورشید راه بیوفتیم؟ خرس پیر بهم گفته. حالا چه هوا آفتابی باشه چه برفی.»

چه *برفی*، چه *آفتابی*. سم نگران به آسمان نگاه کرد. با صدای زیری گفت: «برفی؟ ما... سواره؟ هممون؟»

اِد خودش را تکان داد. «خب نه، بعضیامون باید پیاده بیان. مثلاً دایوین میگه باید یاد بگیریم سوار اسب‌های مرده بشیم، مثل آدرها. میگه باعث میشه که غذا ذخیره بشه. یه اسب مرده چقد میتونه غذا بخوره؟» اِدد بند شلوارش را بست. «نمیتونم بگم از این کار خوشم میاد. وقتی که بفهمن چه جوری میشه سوار یه اسب مرده شد، بعدش نوبت ماست. احتمالاً من اولین نفر باشم. اونا بهم میگن: *اِدد، دیگه مردن بهانه خوبی واسه درازکشیدن نیست. پاشو وایسا و این نیزه رو بگیر، امشب نوبتِ نگهبونیِ تواِ.* خب، نباید زیاد ناراحت باشم. ممکنه قبل از این که راهشو یاد بگیرن من مرده باشم.»

سم همانطور که ناشیانه روی پایش بلند می‌شد، با خود فکر کرد، *ممکنه هممون بمیریم، زودتر از اونی که دوست داریم.*

وقتی کرستر شنید که میهمانان ناخوانده‌اش فردا حرکت خواهند کرد؛ رفتار وحشی تقریباً مهربانانه شد، یا مهربان در آن حدی که کرستر می‌توانست باشد. او گفت: «دیگه وقتش گذشته، شما مال اینجا نیستین. بهتون گفته بودم. به هر حال من درست و حسابی بدرقتون میکنم، با یه ضیافت. خب، با یه غذا، زنای من میتونن اسبایی رو که شما سلاخی کردید رو کباب کنن. منم یه کم آبجو و نون پیدا میکنم.» با لبخندی دندان‌های قهوه‌ایش را نمایان کرد. «هیچی بهتر از آبجو و گوشت اسب نیست. من میگم اگه نمیتونین سوارشون بشید، بخوریدشون.»

زن‌ها و دختران او صندلی‌ها و میزهای چوبی طویل را بیرون کشیدند و به خوبی پختند و پذیرایی کردند. به جز گیلی، سم به سختی می‌توانست او را از بقیه تشخیص دهد. بعضی‌ها پیر بودند و برخی دیگر جوان و بعضی فقط دختر بچه بودند. اما بیشتر آنها همچنان که دختر کرستر بودند، همسر او و به نوعی شبیه به خود او هم بودند. همانطور که کارشان را انجام می‌دادند، آهسته با هم صحبت می‌کردند، اما هرگز با مردان سیاهپوش صحبت نمی‌کردند.

کرستر به تنهایی روی یک صندلی نشسته بود. نیم‌تنه‌ای بدون آستین از پوست گوسفند به تن داشت. بازوهای تنومندش پوشیده از موی سفید بود، و دورِ مچ یکی از دستانش یک حلقه از جنس طلا داشت. فرمانده کل مورمونت صندلی سمت راست او را در صدر میز اشغال کرده بود، درحالی که که برادرها زانو به زانوی هم جمع شده بودند. تعدادی نیز بیرون ماندند تا از دروازه محافظت کنند و آتش‌ها را روشن نگه دارند.

سم در حالی که شکمش قار و قور می‌کرد، جایی بین گرن و آس یتیم[1] پیدا کرد. وقتی زن‌های کرستر سیخ کباب‌ها را روی آتش می‌چرخاندند، از گوشت سوخته اسب روغن می‌چکید، و بوی آن دوباره دهان سم را آب انداخت. اما باز هم بنن را به یادش می‌آورد. با این که گرسنه بود، می‌دانست که اگر یک تکه هم بخورد بالا می‌آورد. آنها چطور می‌توانستند اسب‌های بیچاره‌ی باوفایی را که این همه آنها را حمل کرده بودند، بخورند؟ وقتی زنان کرستر پیاز آوردند، او مشتاقانه یکی برداشت. یک طرف پیاز از پوسیدگی سیاه شده بود، اما با چاقویش آنرا برید و سمت سالم آن را خام خورد. سر میز نان هم بود، اما فقط دو قرص. وقتی اولمر نان بیشتری خواست، زن فقط سرش را تکان داد. آن موقع بود که دردسر آغاز شد.

از انتهای نیمکت کارل پاپرانتزی اعتراض کرد: «دو قرص نون؟ تو چقدر احمقی زن؟ ما بیشتر از این نون میخوایم»

فرمانده کل مورمونت نگاه غضبناکی به او انداخت. «هرچی بهتون دادن بردارین و ممنون باشین. خوشت میاد خیلی زود بری وسط طوفان و برف بخوری؟»

کارل پاپرانتزی از خشم خرس پیر نترسید. «ما خیلی زود میرسیم اونجا. واسه همین ترجیح میدم زودتر چیزایی رو که کرستر قایم کرده بخورم، سرورم.»

چشمان کرستر باریک شد. «من به شما کلاغا به اندازه کافی دادم. من زنامو دارم که باید بهشون غذا بدم.»

دیرک یک تکه بزرگ از گوشت اسب را به سیخ کشید. «آره. پس اعتراف میکنی که یه انبار آذوغه مخفی داری. وگرنه چطوری زمستونو بگذرونی؟»

کرستر شروع کرد. «من مرد خداشناسیم...»

کارل گفت: «تو یه آدم خسیسی، و یه دروغ گویی.»

---

[1] - Orphan Oss

گارت اهل اولد تاون با صدایی محترمانه گفت: «گوشت رون خوک. آخرین بار که اومدیم، اینجا خوک بود. شرط میبندم اون یه جایی گوشت رون قایم کرده. رونای نمک‌زده و دودی. بیکن[1] هم همینطور.»

دیرک گفت: «سوسیس. از اونایی که سیاه و درازن، مثل سنگ میمونن، سالها میمونن. شرط میبندم صدتاشو تو یه سرداب آویزیون کرده.»

اولو دست‌بریده ادامه داد: «جو دو سر، ذرت، جو»

زاغ مومورنت بال بال زد و گفت: «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت»

مورمونت بلندتر از صدای ناهنجار زاغ گفت: «کافیه، ساکت باشین، همتون. این یه کار احمقانه است»

گارت اهل گرین‌وی گفت: «سیب، چندین و چند بشکه سیب پاییزی. اون بیرون درختای سیب هست، خودم دیدم.»

«توت خشک. کلم. تخم کاج[2]»

«ذرت، ذرت، ذرت»

«گوشت گوسفند نمک زده. یه آغل گوسفند هست. اون خمره خمره گوشت گوسفند تو خاک قایم کرده. میدونید که این کارو کرده.»

به نظر می‌رسید آن موقع کرستر آماده است تا همه آنها را به سیخ بکشد. فرمانده کل مورمونت بلند شد. «ساکت، دیگه همچین حرفایی نشنوم...»

کارل پاپرانتزی از میز عقب کشید. «پس تو گوشات نون فرو کن پیرمرد. یا قبلاً خرده نوناتو قورت دادی؟.»

سم دید که صورت خرس پیر قرمز شد. «یادت رفته من کیم؟ بشین، بخور و ساکت باش. این یه دستوره»

---

۱ - گوشت باریک شده و نمک‌زده راسته خوک

۲ - دانه ای سفید رنگ از میوه درخت کاج که در آشپزی از آن استفاده میکنند.

هیچکس حرف نزد. هیچکس تکان نخورد. وقتی آن دو به یکدیگر خیره شده بودند، همه چشمها روی فرمانده کل و گشتی پاپرانتزی درشت‌هیکل بود. به نظر سم کارل اولین نفری بود که کوتاه آمد و گرچه عبوسانه، اما داشت می‌نشست...

...اما کرستر ایستاد، و تبر در دستش بود. تبر سیاه پولادی بزرگ که مومورنت به عنوان هدیه‌ای از طرف میهمان به او داده بود. با صدایی ناهنجار و خشمگین گفت: «نه، تو نمیشینی. هرکس که منو خسیس صدا میکنه زیر سقف من نمیخوابه و سر میز من غذا نمیخوره. برو بیرون چلاق. و تو و تو و تو.» او سر تبر را به سمت دیرک، گارت و گارت گرداند. «برین بیرون تو سرما با شکم خالی بخوابین، همتون یا...»

«حرومزاده عوضی». سم شنید یکی از گارت‌ها ناسزا گفت. اما هرگز ندید که کدام یک.

کرستر در حالی که با دست چپ سینی گوشت و فنجانهای شراب را از روی میز کنار میزد و با دست راستش تبر را تکان می‌داد، غرید: «کی به من گفت حرومزاده؟»

کارل پاسخ داد: «این چیزی نیست که کسی ندونه.»

کرستر سریع‌تر از آنچه که سم تصور می‌کرد ممکن باشد حرکت کرد، با تبری در دست از روی میز پرید. زنی جیغ کشید، گارت گرین‌وی و آس یتیم چاقو کشیدند، کارل لنگان عقب رفت و روی سِر بیام که زخمی روی زمین دراز کشیده بود افتاد. یک لحظه کرستر به دنبال او در حال بیرون ریختن ناسزا بود. لحظه‌ای بعد در حال بیرون ریختن خون. دیرک او را از موهایش گرفت و سرش را عقب کشید و با یک برش بلند گوش تا گوش گلویش را درید. بعد او را به شدت هل داد و وحشی باصورت روی سِر بیام افتاد. بیام از درد جیغ کشید و کرستر در خون خود غلتید و تبر از انگشتانش لغزید. دو تن از زنان کرستر شیون کردند، سومی نفرین می‌کرد و چهارمی به سمت دانل دلربا هجوم برد و سعی کرد تا چشمانش را با ناخن درآورد. او زن را روی زمین پرت کرد. فرمانده کل در حالی که از عصبانیت سیاه بود بالای جسد کرستر ایستاد. فریاد زد: «خدایان ما رو نفرین میکنن، هیچ جنایتی کثیف‌تر از این نیست که مهمون با خودش قتل و خونریزی به خونه یه مرد ببره. بر اساس قانون تمام خونه‌ها ما...»

«اون طرف دیوار هیچ قانونی نیست پیرمرد، یادته؟» دیرک بازوی یکی از زنان کرستر را گرفت و نوک خنجر خونینش را زیر چانه او گذاشت. «بهمون نشون بده اون غذاها رو کجا نگه میداره، یا همون بلایی که سر اون اومد سر تو هم میاد، زن»

مورمونت یک قدم به سمت او برداشت. «ولش کن. واسه این کار سرتو میبُرم تو...» گارت اهل گرین‌وی راه او را بست و اولو دست‌بریده او را عقب کشید. هر دو خنجری در دست داشتند. اولو هشدار داد. «زبون به دهن بگیر.» در عوض فرمانده کل به سمت خنجر او خیز برداشت. اولو فقط یک دست داشت، اما آن یک دست چالاک بود. خود را از چنگ پیرمرد رها کرد و خنجر را در شکم مورمونت فرو برد و در حالی که کاملاً سرخ شده بود، دوباره آن را بیرون کشید. و بعد دنیا دیوانه شد.

مدتی بعد، خیلی بعدتر، سم خودش را در حالی یافت که چهار زانو روی زمین نشسته بود و سرِ مومورنت روی پایش بود. این که چطور به آنجا رسیده‌اند، و یا بیشتر اتفاقاتی که بعد از چاقو خوردن خرس پیر افتاد را به خاطر نمی‌آورد. به یاد آورد که گارت اهل گرین‌وی، گارت اهل اولد تاون را کشته بود، اما دلیلش را نه. رولی اهل سیسترتون بعد از این که از نردبان بالا رفته بود تا طعم زنان کرستر را بچشد، از اتاق زیر شیروانی سقوط کرده و گردنش شکسته بود. *گرن...*

گرن فریاد زده و به صورتش سیلی زده بود، و بعد به همراه غول و اِدِ غم‌زده و چند نفر دیگر فرار کرده بود. کرستر هنوز روی سِر بیام بود، اما شوالیه زخمی دیگر ناله نمی‌کرد. چهار مرد سیاهپوش روی نیمکت نشسته بودند و تکه‌های بزرگ گوشت اسب می‌خوردند، درحالی که اولو با یک زن گریان روی میز همبستربود.

«تارلی» وقتی خرس پیر سعی کرد صحبت کند، خون از دهانش به سمت ریشش جاری شد. «تارلی، برو. برو.»

«کجا سرورم؟ » صدای سم یکنواخت و بی‌روح بود. *من نترسیدم.* حس غریبی بود. «جایی ندارم برم.»

«دیوار. برو سمت دیوار، برو، حالا»

«حالا» زاغ جیغ کشید.«حالا، حالا» پرنده از بازوی پیرمرد روی سینه‌اش رفت، و مویی از ریش او کند.

«باید. باید بهشون بگی.»

سم مودبانه پرسید: «چی بهشون بگم، سرورم؟»

«همه چی رو. مشت. وحشی‌ها. شیشه اژدها. اتفاق اینجا. همه چی.» حالا نفس خرس پیر بریده بریده و صدایش به زمزمه تبدیل شده بود. «به پسرم بگو. جورا. بهش بگو، سیاه بپوشه. این خواسته‌ی منه. وصیت دم مرگم.»

«وصیت» زاغ سرش را کج کرد، چشمان ریز سیاهش برق میزد. پرنده پرسید: «ذرت؟».

مورمونت با صدای ضعیفی گفت: «ذرت ندارم. به جورا بگو بخشیدمش. پسر من. لطفاً. برو»

سم گفت: «خیلی دوره. من هیچ وقت به دیوار نمیرسم سرورم.» او خیلی خسته بود. تمام خواسته‌اش این بود که بخوابد، بخوابد و بخوابد و هرگز بیدار نشود. و او می‌دانست که اگر آنجا بماند، به زودی دیرک، اولو بی‌دست یا کارل پاپرانتزی از دستش عصبانی می‌شوند و او را به آرزویش می‌رسانند. فقط برای اینکه مردن او را ببینند. «اما من دلم میخواد پیشتون بمونم. ببینید، من دیگه نمیترسم. از شما یا... هرچیز دیگه.»

صدای زنی گفت: «باید بترسی»

سه نفر از زنان کرستر بالای سر آنها ایستاده بودند. دو نفر آنها پیرزنان نحیفی بودند که او نمی‌شناخت، اما گیلی بین آنها ایستاده بود. بطور کامل در پوستین پیچیده شده بود و بقچه‌ای از خز سفید و قهوه‌ای هم روی شانه داشت که احتمالاً نوزادش را در آن گذاشته بود. سم به آنها گفت: «ما نباید با زنای کرستر صحبت کنیم. دستور داریم.»

پیرزن سمت راستی گفت: «حالا دیگه تموم شده.»

پیرزن سمت چپی گفت: «سیاهترین کلاغا اون پایین تو سرداب دارن شکماشونو پر میکنن. یا تو اتاق زیر شیرونی پیش جوونان. اما زود بر میگردن. بهتره وقتی بر میگردن کارت تموم شده باشه. اسبا فرار کردن، اما دیا[1] دو تارو گرفته.»

گیلی به او یادآوری کرد: «تو گفتی بهم کمک میکنی.»

«من گفتم جان کمکت میکنه. جان شجاعه و جنگجوی خوبیه. اما فکر کنم الان دیگه مرده باشه. من یه بزدلم. و یه آدم چاق. ببین چقدر چاقم. تازه، لرد مورمونت هم زخمی شده، نیمتونی ببینی؟ من نمیتونم فرمانده کل رو ول کنم.»

پیرزن دیگری گفت: «فرزندم، اون کلاغ پیر قبل از تو رفته. ببین.»

سر مورمونت هنوز روی پای سم بود، اما چشمانش باز و خیره بودند، و لب‌هایش دیگر تکان نمی‌خورد. زاغ سرش را کج کرد و قار قار کرد. بعد به سم نگاه کرد. «ذرت؟»

«ذرت نیست. اون ذرت نداره.» سم چشم‌های مورمونت را بست و سعی کرد به یک دعا فکر کند. اما تمام چیزی که به ذهنش رسید، این بود: «مادر رحم کن. مادر رحم کن. مادر رحم کن.»

پیرزن سمت چپی گفت: «مادرت نمیتونه کمکت کنه. پیرمرد مرده هم نمیتونه. شمشیر و ردای بزرگ گرمش رو بردار و اگه اسبشو هم پیدا کردی بردار و برو.»

پیرزن سمت راستی گفت: «دخترِ دروغ نمیگه. دخترمه، من قبلاً از زیر زبونش حرف کشیدم. تو گفتی بهش کمک میکنی. کاری رو که فرنی[2] میگه انجام بده، پسر. تند و سریع دختر رو هم ببر.»

زاغ گفت.«سریع. زود. سریع. سریع»

سم گیج و سردرگم پرسید: «کجا؟ کجا باید ببرمش؟»

---

۱ - Dyah
۲ - Ferney

هر دو پیرزن با هم گفتند: «یه جای گرم.»

گیلی داشت گریه می‌کرد. «هم من و هم بچه. من زنت میشم. همونطور که زن کرستر بودم. لطفاً سِر کلاغ. اون یه پسره، درست مثل چیزی که نلا[1] گفت میشه. اگه تو نبریش اونا میبرنش. »

سم گفت: «اونا؟» زاغ سر سیاهش را کج کرد و تکرار کرد: «اونا اونا اونا»

پیرزن سمت چپی گفت: «برادرای پسره. پسرای کرستر. اون بیرون سرمای سفید داره بیدار میشه، کلاغ. میتونم تو استخونام حسش کنم. این استخونای پیر بینوا اشتباه نمیکنن. اونا خیلی زود میرسن اینجا، پسرا.»

۱ - Nella

فصل ۳۴

آریا

مترجم: لیدی آریان
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. وقتی هاروین کیسه را از سرش برداشت، روشنایی سرخ رنگ درون تپه‌ی توخالی آریا را مجبور کرد مثل یک جغد احمق پلک بزند.

چاله آتش بزرگی در میان کف خاکی زمین حفر شده بود و شعله‌هایش به سمت سقف دوده گرفته زبانه می‌کشید. دیوارها به نسبت برابری از سنگ و خاک ساخته شده بود. به همراه ریشه‌های سفید عظیمی که در درون آن مانند هزاران مار رنگ‌پریده‌ی بی‌حرکت پیچیده بودند. همان‌طور که آریا نگاه می‌کرد جمعیت از میان ریشه‌ها پدیدار شدند؛ آرام، از سایه‌ها بیرون می‌آمدند تا نگاهی به زندانیان بیاندازند. از دهانه‌ی دالان‌هایی به سیاهی قیر قدم به بیرون می‌گذاشتند، از میان تمام درز و شکاف دیوارهای اطرافش ظاهر می‌شدند. جایی در آن سوی آتش، ریشه‌ها به شکل نوعی پله درآمده بودند که به سوراخی در زمین منتهی می‌شد. آنجا مردی نشسته بود که تقریباً در میان درهم پیچیدگی ریشه‌های درخت رودبند گم شده بود.

لم کیسه جندری را برداشت. او پرسید: «اینجا کجاست؟»

«یه جای قدیمی، عمیق و محرمانه. پناهگاهی که توش گرگا و شیرا پرسه نمیزنن.»

نه گرگا و نه شیرا. پوست آریا مور مور شد. خوابی را که دیده بود به یاد آورد، و مزه خون، وقتی بازوی آن مرد را از شانه‌اش می‌درید.

هر اندازه که آتش بزرگ بود، غار از آن هم بزرگتر بود، به سختی می‌شد گفت از کجا شروع می‌شود و کجا پایان می‌یابد. دهانه تونل شاید دو پا عمق داشت، یا شاید دو مایل. آریا مردان و زنان و بچه‌های کوچکی را دید. همه آنها محتاطانه به او نگاه می‌کردند.

ریش‌سبز گفت: «جادوگر اینجاست، سنجاب لاغرمردنی. حالا جواباتو میگیری.» او به سمت آتش اشاره کرد. جایی که تام هفت‌رشته ایستاده بود و در حال صحبت با مردی قد بلند و لاغراندام که تکه پاره‌های زرهی قدیمی را روی خرقه صورتی‌رنگ ژنده‌اش پوشیده بود. *اون نمیتونه توروس اهل میر باشه*، آریا راهب سرخ را چاق و با صورتی صاف و سر طاس درخشانش به یاد می‌آورد. این مرد صورتی پژمرده و سری با موهای درهم خاکستری داشت. تام چیزی گفت که او را مجبور کرد به آریا نگاه کند، و آریا تصور کرد که او می‌خواهد به سمتش بیاید. درست در آن زمان شکارچی دیوانه که داشت زندانیش را به سمت نور می‌کشید ظاهر شد و آریا و جندری فراموش شدند.

آشکار شد شکارچی مردی چهارشانه و پوشیده در چرم قهوه‌ای وصله شده‌ای بود. سرش در حال طاس شدن بود و چانه‌ای کوچک و ظاهری ستیزه‌جو داشت. در سپت سنگی آریا تصور می‌کرد وقتی لم و ریش‌سبز در مقابل قفس کلاغ‌ها با شکارچی رو به رو شدند تا زندانیش را برای لرد صاعقه مطالبه کنند، احتمالاً تکه پاره می‌شوند. سگ‌های شکاری آنها را دوره کرده بودند، بو می‌کشیدند و دندانشان را به هم می‌ساییدند. اما تام هفتایی با آهنگی آنها را آرام کرده بود. تنزی با پیش‌بندی پر از استخوان و گوشت چرب گوسفند از میدان گذشته بود. لم به آنگوی که در پنجره فاحشه خانه با کمانِ آماده ایستاده بود، اشاره کرده بود. شکارچی دیوانه همه آنها را کاسه‌لیس خطاب کرده بود. اما بالاخره قبول کرد تا غنیمتش را برای قضاوت به نزد لرد بریک ببرد.

با اینکه آنها مچ دستان او را با طناب کنفی بسته بودند و طنابی دور گردنش انداخته و کیسه‌ای روی سرش کشیده بودند، اما در همان وضعیت هم مرد خطرناکی بود. آریا می‌توانست از آن طرف غار آن را احساس کند. توروس— اگر او توروس بود— در کنار آتش به زندانی و زندانبان رسید. راهب پرسید: «چطور گرفتیش؟»

«سگ‌ها ردشو گرفتن. شاید باورتون نشه، اون مست داشت زیر یه درخت بید چُرت میزد.»

«همنوعاش بهش خیانت کردن.» توروس به سمت زندانی برگشت و سرپوش او را برداشت. «به تالار محقر ما خوش اومدی، سگ. به باشکوهی دربار رابرت نیست، اما درباریای بهتری داره.» شعله‌های رقصان صورت سوخته سندور کلگین را با سایه‌هایی نارنجی‌رنگ نقاشی کرده بودند. به همین دلیل او حتی ترسناک‌تر از زمانی بود که در نور روز دیده می‌شد. وقتی طنابی که مچ دستانش را بسته بود کشید، پوسته‌های خون خشک شده پایین ریخت. تازی لبانش را به هم فشرد. به توروس گفت: «من تو رو میشناسم.»

«میشناختی. تو مسابقه جنگ تن به تن[1]. تو شمشیر مشتعل منو نفرین کردی. اگرچه من سه بار با اون تو رو کله‌پا کردم.»

«توروس اهل میر. قبلاً سرت رو میتراشیدی»

«تا نشون دهنده قلبی متواضع باشه. اما در حقیقت قلب من مغرور بود. به علاوه، من تیغ اصلاحم رو تو جنگل گم کردم.» راهب با دست به شکمش زد. «کمتر از چیزی شدم که قبلاً بودم. اما در واقع بیشتر. یه سال زندگی تو طبیعت گوشت تن یه مردو آب میکنه. ایکاش میتونستم یه خیاط پیدا کنم که پوستم رو تنگ کنه. ممکنه اینطوری دوباره جوون به نظر برسم و دخترای خوشگل بوسه‌بارونم کنن.»

«فقط دخترای کور، راهب.»

---

۱ - مبارزه‌ای در مسابقات که معمولاً پس از دوئل با نیزه برگزار می‌شود و در آن همه افراد پیاده و تن به تن با هم می‌جنگند تا در نهایت یک نفر در میدان باقی بماند.

یاغیان قهقهه زدند. اما صدای هیچ‌کدام به بلندی خنده توروس نبود. «همینطوره. به هر حال من اون راهب قلابی که تو میشناختی نیستم. ارباب روشنایی تو قلب من بیدار شده، قدرت‌های زیادی که یه مدت طولانی خواب بودن، حالا دارن بیدار میشن و نیروهایی تو دنیا در حرکتن. من اونا رو تو شعله‌ها دیدم.»

تازی تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود. «گور پدر تو و اون شعله‌هات» و به بقیه در اطراف خود نگاه کرد.

«به عنوان یه مرد مقدس رفقای عجیب غریبی داری.»

توروس به سادگی گفت: «اینا برادرامن.»

لم ردا لیمویی جلو آمد. در آنجا او و ریش‌سبز تنها کسانی بودند که قدشان به اندازه کافی بلند بود تا بتوانند مستقیم در چشمان تازی نگاه کنند. «مواظب وق وق کردنات باش، سگ. زندگیت تو دستای ماست.»

تازی خندید: «پس بهتره کثافت رو از انگشتاتون پاک کنید. چند وقته تو این سوراخ قایم شدین؟»

آنگوی کماندار از کنایه او به بزدلی عصبانی شد. «از بز[1] بپرس که ما قایم شدیم یا نه، تازی. از برادرت بپرس. از ارباب زالوها بپرس. ما از همه اونا تلفات گرفتیم»

«شما چن نفر؟ منو نخندون. شما بیشتر شبیه خوک‌چرون هستین تا سرباز.»

مرد کوتاه قدی که آریا نمی‌شناخت گفت: «بعضی از ماها خوک‌چرون بودیم و بعضیای دیگه هم دباغ یا خواننده یا بنا. اما این مال قبل از شروع جنگ بود.»

«وقتی از قدمگاه پادشاه بیرون میاومدیم، ما مردان وینترفل و مردان دری[2] و مردان بلک هِوِن[3]، مردان مالری[1] و مردان ویلد[2] بودیم. ما شوالیه، ملازم و سرباز بودیم، لردها و مردم عادی. فقط و فقط هدفمون ما رو به هم گره زده.»

۱- منظور وارگو هوت است.

۲- Darry

۳- Blackhaven

این صدا متعلق به مردی بود که در میان کلاف ریشه‌های درخت رودبند در نیمه‌راه مسیرِ روی دیوار نشسته بود.[۳] «صدو بیست نفر از ما عازم شدن تا عدالت پادشاه رو در مورد برادرت اجرا کنن.» گوینده داشت به سمت کف تالار از کلاف پله‌ها پایین می‌آمد. «صد و بیست مرد شجاع و صادق، به رهبری یه دلقک با ردای ستاره‌دار.» او مترسکی از یک انسان بود که ردایی کهنه و سیاهرنگ با طرحی از ستاره و سپر سینه‌ای آهنی با اثراتی از صدها جنگ به تن داشت. موهای انبوه قرمز و طلایی بیشتر صورتش را پوشانده بود، به جز یک نقطه بی‌مو بالای گوش چپش، جایی که سرش شکافته شده بود. «بیشتر از هشتاد نفر از گروهمون حالا مردن. اما بقیه شمشیرهایی که از دستای اونا افتاده بود رو برداشتن.» وقتی به زمین رسید، یاغی‌ها کنار کشیدند تا به او اجازه عبور دهند. آریا دید که یکی از چشمانش از بین رفته است. گوشت بر جای مانده دور سوراخ، خراشیده و چروک شده بود. و او یک حلقه سیاه دور گردنش داشت: «با کمک اونا، تا جایی که بتونیم به مبارزه ادامه میدیم. به خاطر رابرت و به خاطر مملکت.»

سندور کلگین با فریاد گوشخراش از سر ناباوری گفت: «رابرت؟»

جکِ خوش شانسِ دیگ‌به‌سر[۴] گفت: «ند استارک ما رو فرستاد. اما وقتی به ما فرمان داد، روی تخت آهنین نشسته بود. پس ما هیچوقت واقعاً مردان اون نبودیم. مردان رابرت بودیم.»

«رابرت الان پادشاه کرم‌هاست. واسه همینم شما حالا زیرِ زمین هستین؟ تا به محضرش شرف‌یاب بشید؟»

مترسکِ شوالیه اعتراف کرد: «پادشاه مرده، اما ما هنوز مردای پادشاهیم. گرچه پرچم سلطنتی رو که همراهمون بود، تو مامرز فورد[۵] گم شد. همون موقع که قصابای برادرت به ما حمله کردن.» با مشت زره سینه‌اش را لمس کرد. «رابرت کشته شده. اما قلمروش باقی مونده و ما ازش[۱] دفاع میکنیم.»

۱- Mallery

۲- Wylde

۳ - درک می‌کنم اگه متوجه منظور این جمله نشده باشین. این ایراد ترجمه ماست. این سوراخ درون زمین تعبیه شده، اما چون همه آنها درون زمین هستند، پس این سوراخ نسبت به آنها روی دیوار قرارداشته و پله‌ها از کف آنجا تا روی دیوار که محل سوراخ بوده امتداد می‌یافته است. (استارک)

۴- pothelmed

۵ - Mummer’s Ford

تازی با خشم گفت: «ازش؟ منظورت مادرته، دَنداریون؟ یا فاحشه‌ات؟»

دنداریون؟ بریک دنداریون خوش قیافه بود. دوست سانسا، جین عاشق او شده بود. حتی جین پول هم آنقدر کور نبود که این مرد را زیبا بداند. با این حال وقتی آریا دوباره به او نگاه کرد، آن علامت را دید. باقی مانده صاعقه دوشاخه بنفش‌رنگ روی لعاب ترک خورده زره سینه‌اش را.

تازی داشت می‌گفت: «سنگ و درخت و رودخونه، اینا مملکت شما رو ساختن. سنگا دفاع لازم دارن؟ رابرت اینطور فکر نمیکرد. اگه اون نمیتونست چیزی رو بُکُنه، یا باهاش بجنگه یا بنوشه، حوصلشو سر می‌برد. و تو هم همینطور... شما "یاران شجاع" رو میگم.»

خشم تپه توخالی را فراگرفت. لم شمشیر بلندش را کشید. «دوباره ما رو به اون اسم صدا بزن سگ، بعدش زبونت رو قورت میدی.»

تازی با تحقیر نگاهی به شمشیر انداخت. «اینم یه مرد شجاع، برای یه زندانی دست بسته شمشیر میکشه. بازم کن، چرا این کارو نمیکنی؟ اونوقت میفهمیم چقدر شجاعی.» به شکارچی دیوانه در پشت سرش نگاهی انداخت. «تو چطور؟ یا اینکه همه جرأتت رو تو لونه سگات جا گذاشتی؟»

شکارچی چاقویی کشید. «نه، اما باید تو رو تو قفس کلاغا ول میکردم. هنوزم ممکنه این کارو بکنم.»

تازی به او نگاه کرد و خندید.

توروس اهل میر گفت: «ما اینجا باهم برادریم. برادران مقدسی که به مملکت سوگند وفاداری خوردیم. به خدامون، و به همدیگه.»

۱- در اکثر موارد وطن و میهن در زبان انگلیسی با ضمیر مؤنث خطاب میشه. اینجا هم دنداریون از ضمیر مؤنث استفاده کرده است.

«برادران بی‌نشان[1].» تام هفت رشته زخمه‌ای به تارش زد. «شوالیه‌های تپه توخالی[2]»

«شوالیه؟» کلگین این کلمه را با نیشخندی بیان کرد. «دنداریون یه شوالیه است، اما بقیه شما افتضاح‌ترین گروه یاغی و مردای شکست‌خورده‌ای هستین که تا حالا دیدم. مردایی که من میرینم از شماها بهترن.»

آن مترسک که بریک دنداریون بود، گفت: «هر شوالیه میتونه کس دیگه‌ای رو هم شوالیه کنه. و هر مردی که در مقابلت میبینی یه شمشیر روی شونش احساس کرده. ما یاران فراموش شده‌ایم.»

کلگین با صدای گوشخراشی گفت: «بذارید برم دنبال کار خودم و منم شماها رو فراموش میکنم. اما اگه منظورتون کشتن منه، پس انجامش بدین. شما شمشیر منو گرفتین. همینطور اسب و طلاهامو. پس زندگیم رو هم بگیرید و تمومش کنید... اما منو از این ناله‌های ریاکارانه معاف کنید.»

توروس قول داد: «خیلی زود میمیری، سگ. اما این کار قتل نیست، فقط عدالته.»

شکارچی دیوانه گفت: «آره، این عاقبت، بهتر از اون چیزیه که امثال شماها بخاطر کارایی که کردن لایقش هستن. شما خودتونو شیر صدا می‌زنید. تو شرِر[3] و مامرز فورد به دخترای شیش هفت ساله تجاوز شد و بچه‌هایی که هنوز شیر میخوردن جلوی چشم مادراشون تیکه پاره شدن. هیچ شیری اینقدر بی‌رحمانه نمیکشه.»

تازی گفت: «من نه تو شرر بودم، نه تو مامرز فورد. بچه‌های مردت رو پای یکی دیگه بزار.»

توروس پاسخ داد: «انکار میکنی که خاندان کلگین از بچه‌های مرده پا گرفته؟ من اونارو دیدم که شاهزاده ایگان و شاهدخت رینیس[1] رو پای تخت آهنین گذاشتن. حقش اینه که نشان خانوادگی شما به جای اون سگای زشت، دوتا نوزاد خون‌آلود داشته باشه.»

۱- brotherhood without banners– معنای دقیق آن «انجمن برداری بدون پرچم» یا «برادران بی‌پرچم» است که برای زیبایی بیشتر به «برادران بی‌نشان» تغییر داده شده. (استارک)

۲- hollow hill– البته ممکنه معنایی دوگانه داشته باشه. هم به معنی تپه توخالی و هم به معنی تپه مقدس. ممکن هم هست که منظور واقعی تام هردو این معنانی باشه

۳- sherrer

دهان تازی کج شد. «تو منو عوض برادرم گرفتی؟ کلگین به دنیا اومدن جرمه؟»

«جنایت جرمه.»

«کیو کشتم؟»

هاروین گفت: «لرد لوتار ماری[۲] و سر گلادن ویل[۳].»

جک خوش شانس گفت: «برادرای من لیستر[۴] و لناکس[۵].»

پیرزنی از میان سایه‌ها فریاد زد: «گودمن بک[۶] و ماج[۷] پسر آسیابان. »

ریش‌سبز اضافه کرد: «بیوه مریمن[۸] که خیلی دوست‌داشتنی بود.»

«اون سپتون‌ها تو اسلاجی پاند[۹].»

«سر آندره چارلتون[۱۰]. ملازمش لوکاس روت[۱۱]. هر مرد، زن و بچه‌ای تو فیلد استون[۱۲] و موس‌داون میل[۱۳]»

«لرد و لیدی ددینگ[۱۴] که خیلی ثروتمند بودند»

۱- Princess Rhaenys
۲- Princess Rhaenys
۳- Ser Gladden Wylde
۴- Lister
۵- Lennocks
۶- Goodman Beck
۷- Mudge
۸- Merriman
۹- Sludgy Pond
۱۰- Andrey Charlton
۱۱- Lucas Roote
۱۲- FieldStone
۱۳- Mousedown Mill
۱۴- Deddings

تام هفت‌رشته به شمردن ادامه داد: «آلین از وینترفل، جاس کوئیک‌بو[۱]، مت کوچولو و خواهرش راندا، آنویل رین[۲]. سر اورموند[۳]. سر دادلی. پیت از موری[۴]، پیت از لنس‌وود[۵]، پیت پیر[۶]، و پیت از بیشه شرمر[۷]. ویلِ کورِ چاقوتیزکن. مِیری[۸] خانه‌دار. میری فاحشه. بِکای نانوا[۹]. سر ریمون دری، لرد دری، لرد دری جوان. حرومزاده براکن. فلچر ویل[۱۰]. هارسلی[۱۱]. نولای خانه‌دار....»

«کافیه.» صورت تازی غرق خشم بود: «داری سر و صدا میکنی. این اِسما واسه من بی‌معنین. اینا کی بودن؟»

لرد بریک گفت: «انسان. انسان‌هایی بزرگ و کوچیک. پیر و جوون. مردم خوب و بد. کسایی که با نیزه‌های لنیستری مردن. یا شکماشون با شمشیرای لنیستری دریده شده.»

«شمشیر من تو شکم اونا نبوده. هر مردی همچین حرفی بزنه یه دروغگوی لعنتیه.»

توروس گفت: «تو به لنیسترهای کسترلی راک خدمت میکنی»

کلگین فریاد زد: «یه زمانی. من و چند هزار نفر دیگه. هرکدوم از ما برای جرم دیگران محکومیم؟ به هر حال احتمالاً شما شوالیه باشید. چون شما مثل شوالیه‌ها دروغ میگین. شاید مثل شوالیه‌ها هم آدم بکشید.»

لم و جک خوش‌شانس شروع به فریاد زدن بر سر او کردند. اما دنداریون دستش را به علامت سکوت بالا برد: «منظورتو بگو کلگین.»

۱- Quickbow–Joth Quickbow به معنی کمان‌سریع. احتمالاً به کسی اطلاق می‌شده که در تیراندازی سرعت بالایی داشته است.

۲- Anvil Ryn

۳- Ormond

۴- Pate of Mory

۵- Pate of Lancewood

۶- Old Pate

۷- Shermer

۸- Maerie

۹- Becca the Baker

۱۰- Fletcher Will

۱۱- Harsley

«شوالیه یه شمشیره و یه اسب. باقیش، یعنی سوگندها و روغن مقدس و هدیه دوشیزه، همشون یه روبان ابریشم دور یه شمشیرن. شاید شمشیر با روبانی که از اون آویزونه زیباتر باشه، اما بازم تو رو میکشه. خب، گور بابای روباناتون. و شمشیراتونو توی کونتون فرو کنید. منم عین شمام. تنها فرقش اینه. من راجع به چیزی که هستم دروغ نمیگم. پس منو بکشین، اما بهم نگین قاتل. نه تا وقتی اونجا وایسادین و به همدیگه میگین گوهتون بوی گند نمیده. میشنوین چی میگم؟»

آریا آنقدر سریع از کنار ریش‌سبز گذشت که او به هیچ وجه متوجه نشد. او جیغ کشید: «تو یه قاتلی! تو مایکارو کشتی. نگو که این کارو نکردی. تو اونو کشتی.»

تازی بدون هیچ نشانی از شناخت به او خیره شد: «و این مایکا کی بود، پسر؟»

«من پسر نیستم! اما مایکا بود. اون پسر یه قصاب بود و تو اونو کشتی. جوری گفت تو تقریباً اونو از وسط نصف کردی. اون هیچ‌وقت شمشیر نداشت.» حالا آریا می‌توانست حس کند که آنها به او نگاه می‌کنند. زن‌ها و بچه‌ها و مردانی که خودشان را "شوالیه‌های تپه‌ی توخالی" می‌نامیدند. یکی پرسید: «حالا این کیه؟»

تازی پاسخ داد: «به حق هفت جهنم! خواهر کوچیکه. بچه لوس و نُنُری که شمشیر خوشگل جاف رو تو رودخونه انداخت.» با صدای بلندی شبیه پارس کردن سگ خندید: «تو نمیدونی که مُردی؟»

آریا جوابش را داد: «نه تو مُردی.»

هاروین بازوی آریا را گرفت تا او را عقب بکشد. در همان زمان لرد بریک گفت: «این دختر تو رو یه قاتل خوند. انکار میکنی که این پسر قصاب، مایکا رو کشتی؟»

مرد درشت‌هیکل شانه بالا انداخت: «من محافظ قسم‌خورده جافری بودم. پسر قصاب به یه شاهزاده اصیل حمله کرد.»

«دروغه» آریا در دستان هاروین پیچ و تاب می‌خورد. «من بودم. من جافری رو زدم و "پنجه شیر" رو توی رودخونه انداختم. مایکا فقط فرار کرد. من بهش گفتم فرار کنه.»

لرد بریک دنداریون از تازی پرسید: «تو دیدی پسره به شاهزاده جافری حمله کنه؟»

«از دهن شاهزاده شنیدم. من در حدی نیستم که از ایشون سوال کنم.» کلگین دستانش را به سمت آریا دراز کرد: «خواهر خود اینم وقتی جلوی رابرت عزیز شما وایساد، همون داستانو گفت.»

«سانسا یه دروغگوئه.» آریا در حالی که دوباره به شدت از دست خواهرش عصبانی بود، گفت: «قضیه طوری که اون گفت نبود. نه نبود.» توروس، لرد بریک را به کناری کشید. دو مرد به آرامی زمزمه می‌کردند. در حالی که آریا از خشم در جوش و خروش بود. *باید اونو بکشند. من دعا کردم که اون بمیره. صدها و صدها بار.*

بریک دنداریون به سمت تازی برگشت: «تو متهم به قتلی، اما هیچ کس اینجا درستی و نادرستی این اتهام رو نمیدونه. بنابراین در حد ما نیست که در مورد تو قضاوت کنیم. حالا فقط ارباب روشنایی میتونه این کارو انجام بده. من تو رو به قضاوت از طریق مبارزه محکوم میکنم.»

تازی با بدگمانی اخم کرد. انگار که به گوش‌هایش اعتماد نداشت. «تو یه احمقی، یا یه دیوونه؟»

«هیچ کدوم. من یه لرد عادلم. بی‌گناهی خودتو با شمشیر ثابت کن. اونوقت آزادی که بری.»

آریا قبل از اینکه هاروین دهانش را بپوشاند فریاد زد: «نه!» *نه اونا نمیتونن، اون خلاص میشه.* تازی با شمشیر مرگبار بود. همه این را می‌دانستند. فکر کرد، *اون بهشون میخنده.*

و او همین کار را کرد. خنده‌ای گوشخراش و طولانی که روی دیوارهای غار انعکاس می‌یافت. خنده‌ای که لبالب از تحقیر بود. «خب کی قراره جلو بیاد؟» به لم ردا لیمویی نگاه کرد: «مرد شجاعی که ردای شاشی رنگ پوشیده؟ نه؟ تو چطور شکارچی؟ تو قبلاً به سگا لگد زدی. منم امتحان کن.» ریش‌سبز را دید. «تو به اندازه کافی گنده هستی،

تایروشی. بیا جلو. یا منظورت اینه که دختر کوچولو رو مجبور کنی خودش با من بجنگه؟» دوباره خندید.«یالا، کی میخواد بمیره؟»

لرد بریک دنداریون گفت: «تو با من روبرو میشی.»

آریا تمام داستان‌ها را به یاد آورد. با امید فراوان با خود اندیشید، *اون نمیتونه کشته بشه*. شکارچی دیوانه طناب‌هایی را که دستان سندور کلگین را به هم بسته بود برید. «من شمشیر و زره میخوام.» تازی مچ دستان زخمیش را مالید.

لرد بریک اعلام کرد: «شمشیرت روخواهی داشت، اما بی‌گناهیت باید زرهِت باشه.»

دهان کلگین کج شد. «بی‌گناهی من در مقابل سپر سینه تو، اینجوریه؟»

«ند کمک کن زرهم رو در بیارم»

وقتی که لرد بریک اسم پدرش را گفت، موهای بدن آریا سیخ شد. اما این ند فقط یک پسربچه بود. یک ملازم با موهای روشن که بیش از ده یا دوازده سال سن نداشت. سریع از پله‌ها بالا دوید تا گره‌های نگه دارنده فولاد کهنه و ضربه‌دیده را از بدن "لرد مرزبان"[1] باز کند. آستر پشمی زیرین آن بر اثر گذشت زمان و عرق پوسیده شده بود و بعد از باز شدن فولاد، روی زمین افتاد. جندری نفسش را بلعید. «مادر رحم کن»

دنده‌های لرد بریک از زیر پوستش کاملاً بیرون زده بود. یک زخم گرد چروکیده بالای نوک سینه چپش قرار داشت و وقتی برگشت تا شمشیر و سپر بخواهد، آریا یک زخم به همان شکل را در پشت او دید. *نیزه از تو بدنش رد شده.* تازی هم آن را دیده بود. *ترسیده؟* آریا می‌خواست که قبل از اینکه بمیرد، بترسد. به اندازه‌ای که مایکا ترسیده بود.

---

۱ - این لقب افتخاریست که تنها به یکی لردهای استورمزلند که در نزدیکی مرز دورن ساکن هستند، داده می‌شود. در حال حاضر خاندان دنداریون صاحب این لقب هستند.

ند یک بالاپوش بلند سیاه و کمربند شمشیر لرد بریک را برایش آورد. بالاپوش مناسب پوشیدن روی زره بود. بنابراین به تنش گشاد می‌نمود. اما روی آن صاعقه دو شاخه بنفش‌رنگ خاندانش واضح و نمایان بود. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و کمربندش را به ملازمش بازگرداند.

توروس کمربند شمشیر تازی را آورد. راهب پرسید: «یه سگ شرافت داره؟ مبادا فکر کنی که راهتو از اینجا با شمشیر باز کنی، یا یه بچه رو گروگان بگیری... آنگوی، دنت[1]، کایل، با اولین نشونه‌ای از خیانت او نو با پر بپوشونید.» فقط وقتی که سه کماندار تیرها را در کمان گذاشتند، توروس کمربند را به کلگین داد.

تازی شمشیر را کشید و غلاف را به کناری انداخت. شکارچی دیوانه سپر چوب بلوطش را به او داد. سراسر سپر گل‌میخ‌های آهنی داشت که به رنگ زرد رنگ‌آویزی شده بودند. سه سگ سیاه خاندان کلگین روی آن نقش بسته بود. ندِ پسر هم سپر لرد بریک را به دستش داد. سپر آنقدر ضربه خورده و صدمه دیده بود که صاعقه بنفش و ستاره‌های پراکنده روی آن تقریباً محو شده بود.

اما وقتی تازی می‌خواست به سمت حریفش قدم بردارد، توروس مانعش شد. «اول دعا میکنیم.» به سمت آتش چرخید و دستانش را بلند کرد: «ارباب روشنایی، به ما نگاه کن.»

در تمام غار برادران بی‌نشان صداهایشان را در پاسخ بلند کردند: «ارباب روشنایی، از ما دفاع کن.»

«ارباب روشنایی، در تاریکی از ما دفاع کن»

«ارباب روشنایی، صورتت را بر ما بتابان.»

راهب گفت: «شعله‌هایت را در میان ما بر افروز. رِلور، درستی و نادرستی این مرد را به ما نشان بده. اگر گناهکار است او را بکش. و اگر صادق است به شمشیر او قدرت بده. ارباب روشنایی به ما دانایی عطا کن.»

بقیه ادامه دادند: «چون شب تاریک است.» هاروین و آنگوی مثل بقیه بلند فریاد زدند: «و پر از وحشت.»

۱- Dennet

تازی گفت: «این غارم تاریکه. اما من وحشت اینجام. امیدوارم خدای تو مهربون باشه، دنداریون. خیلی زود قراره باهاش ملاقات کنی.»

لرد بریک بدون لبخند لبه شمشیر بلندش را روی کف دست چپش گذاشت و به آرامی پایین کشید. از بریدگی ایجاد شده خون سیاهرنگی پایین دوید و روی فولاد جاری شد.

و سپس شمشیر شعله‌ور گشت.

آریا شنید که جندری دعایی زمزمه کرد.

سگ ناسزا گفت: «تو هفت جهنم بسوزی. تو و توروس با هم.» نگاهی به راهب سرخ انداخت.

«وقتی کارم با این تموم بشه، تو نفر بعدی هستی، میری.»

در حالی که لم و ریش‌سبز و جک خوش شانس تهدیدها و نفرین‌هایی را فریاد می‌زدند، توروس پاسخ داد: «هر کلمه‌ای که میگی، بیشتر گناهکاریت رو اثبات میکنه، سگ» خود لرد بریک ساکت منتظر ماند. آرام همچون آب ساکن. سپرش در بازوی چپ و شمشیرش شعله‌ور در دست راستش بود. آریا فکر کرد، *اونو بکش، لطفاً، تو باید اونو بکشی*. با نوری که از پایین می‌تابید، صورت لرد همچون نقابی از مرگ بود. چشم ازدست‌رفته‌اش زخمی سرخ و حالتی عصبانی داشت. شمشیرش از نوک تا محافظ قبضه شعله‌ور بود. اما به نظر می‌رسید دنداریون گرما را حس نمی‌کند. چنان بی‌حرکت ایستاده بود که گویی از سنگ تراشیده شده است.

اما وقتی تازی هجوم برد، خیلی سریع حرکت کرد.

شمشیر شعله‌ور بالا جهید تا با شمشیر سرد رو به رو شود. ردی از جریان‌های بلند آتش مثل روبان‌هایی که سگ از آن صحبت کرده بود، به دنبالش روان شدند. برخورد فولاد با فولاد مثل زنگ صدا می‌داد. هنوز اولین ضربه‌اش را دفع نکرده بود که کلگین ضربه دیگری روانه کرد. اما این بار سپر لرد بریک در سر راه قرار گرفت و از قدرت ضربه، تراشه‌های چوب به پرواز در آمدند. ضربات سخت و سریع فرود می‌آمدند. از بالا و پایین. از چپ و راست. و دنداریون هر

یک را دفع می‌کرد. شعله‌ها دور شمشیر پیچ و تاب می‌خوردند و رد زرد و قرمزی را برای نشان دادن مسیر حرکتشان به جای می‌گذاشتند. هر حرکت لرد بریک آتش را شعله‌ورتر می‌کرد و باعث میشد درخشان‌تر بسوزد. تا این که طوری به نظر می‌رسید که انگار لرد صاعقه درون قفسی از آتش قرار گرفته است. آریا از جندری پرسید: «این آتیش وحشیه؟»

«نه. فرق داره، این...»

«...جادوئه؟» آریا حرف او را تمام کرد، در حالی که تازی قدمی به عقب گذاشت. حالا لرد بریک در حال حمله بود. او هوا را پر از ریسمان‌هایی از آتش می‌کرد و مرد گنده‌تر را روی پاشنه‌هایش برگرداند[1]. کلگین ضربه‌ای را در بالای سپرش دریافت کرد و یک سگ نقاشی‌شده سرش را از دست داد. او مقابله به مثل کرد و دنداریون سپر خود را حائل نمود و یک ضربه آتشین زد. برادران یاغی به سمت رهبرشان فریاد می‌زدند. آریا شنید: «اون مال توئه!» و «حمله کن! حمله کن! حمله کن!» سگ یک ضربه به سرش را دفع کرد. وقتی که گرمای شعله‌ها به صورتش رسید، چهره در هم کشید. نالید و ناسزا گفت و عقب پرید.

لرد بریک به او مهلت نداد. قدم به قدم او را تعقیب کرد. بازوانش از حرکت باز نمی‌ایستادند. شمشیرها به هم می‌خوردند و جدا می‌شدند و دوباره به هم می‌خوردند. در حالی که شعله‌های چرخان یک‌بار و دوبار و سه‌بار سگ‌ها را می‌بوسیدند، تراشه‌ها از سپر صاعقه به پرواز در می‌آمدند. تازی به سمت راست جابجا شد، اما دنداریون قدمی به پهلو برداشت و راهش را سد کرد و او را به سمت دیگری راند... به سمت زبانه‌های سرخ خشمگین گودال آتش. کلگین عقب نشینی کرد تا این که گرما را پشت سرش احساس نمود. نگاهی سریع از بالای شانه‌اش به او نشان داد که چه چیزی در پشت سرش است. و تقریباً این داشت به قیمت سرش تمام می‌شد. چون لرد بریک دوباره حمله کرد.

وقتی که او به زحمت، دوباره راهش را به جلو باز می‌کرد، آریا می‌توانست سفیدی چشم سندور کلگین را ببیند. سه قدم جلو و دو قدم به عقب. حرکتی به سمت چپ که لرد بریک مانع‌اش شد. دو قدم دیگر به جلو و یکی به عقب. جرنگ جرنگ، و سپر بزرگ چوب بلوط یکی پس از دیگری ضربه‌ها را دریافت می‌کرد. موهای سیاه کم پشت سگ با

---

۱ - یعنی او را از حالت تهاجمی، به حالت دفاعی برد

درخششی از عرق به پیشانیش چشبیده بود. آریا فکر کرد، *عرق شراب*، به یاد آورد که او را مست گرفته بودند. به نظرش رسید که می‌تواند ترسی را که در چشمان او بیدار می‌شد ببیند. در حالی که شمشیر شعله‌ور لرد بریک می‌چرخید و ضربه می‌زد، آریا با وجد و شادی با خود گفت، *داره میبازه.* با یورشی برق‌آسا و وحشیانه، لرد صاعقه تمام فضایی را که تازی به دست آورده بود پس گرفت و یک بار دیگر کلگین را سکندری خوران به لبه گودال آتش راند. *آره، آره، داره میمیره.* آریا برای بهتر دیدن روی پنجه پایش ایستاد.

تازی وقتی که حس کرد آتش پشت ران‌هایش را می‌لیسد، فریاد زد: «حرومزاده لعنتی!» او حمله کرد. در حالی که شمشیر سنگینش را شدیدتر و شدیدتر می‌چرخاند. سعی کرد که مرد کوچک‌تر را با نیروی بی‌رحمانه خود درهم‌شکند. یا شمشیرش را بشکند، یا سپر، و یا بازو را. اما شعله‌های شمشیرِ در حالِ دفاعِ دنداریون به چشمانش پرید، و وقتی تازی خود را کنار کشید، پایش لغزید و روی یک زانو افتاد. لرد بریک سریع نزدیک شد. ضربه‌ی رو به پایینش در هوا زوزه کشید و ردی از شراره‌های آتش را پشت سرش بر جای گذاشت. کلگین در حالی که از تقلای زیاد نفس نفس می‌زد، درست به موقع سپرش را بالای سرش برد و غار از صدای بلند چوب بلوطِ در حال متلاشی شدن لرزید.

جندری زیر لب گفت: «سپرش آتیش گرفته.» آریا هم بلافاصله متوجه آن شد. شعله‌ها روی نقاشی زرد رنگ خُرد شده پخش شد و سه سگ سیاه را در خود غرق کرد.

سندور کلگین با حمله متقابل متحورانه‌ای روی پاهایش ایستاد. تا زمانی که لرد بریک یک قدم به عقب نرفت، به نظر رسید تازی نفهمیده بود آتشی که چنین نزدیک صورتش می‌غرید، از سپر در حال سوختن خودش بود. با فریادی از سر انزجار، وحشیانه روی چوب بلوط شکسته می‌کوبید و نابودیش را تکمیل می‌کرد. سپر در هم شکست. یک تکه از آن که هنوز شعله‌ور بود، چرخید و جدا شد. در حالی که بقیه سپر سرسختانه به ساعدش چسبیده بود. تلاش‌هایش برای آزاد کردن خود، فقط شعله‌ها را بیشتر می‌کرد. آستینش آتش گرفت و حالا کل بازویش طعمه آن شده بود. «کارشو تموم کن.» ریش‌سبز لرد بریک را تحریک کرد، و بقیه صداها فریاد «گناهکار» سر دادند. آریا به همراه بقیه فریاد زد: «گناهکار، گناهکار، اونو بکش، گناهکار »

به نرمی ابریشم تابستانی، لرد بریک نزدیک رفت تا کار مرد پیش رویش را یکسره کند. تازی جیغ گوشخراشی کشید و با دو دست شمشیرش را بلند کرد و ضربه‌ای ویران کننده را با تمام قدرت فرود آورد. لرد بریک به آسانی ضربه را سد کرد...

آریا فریاد زد: «نــــــــــــه!»

اما شمشیر شعله‌ور دو تکه شد، و فولاد سرد تازی به سختی به درون بدن لرد بریک و درست در محل اتصال شانه به گردن فرو رفت و تا استخوان سینه‌اش را شکافت. خون به شکل فواره‌ای داغ و سیاه بیرون ریخت.

سندور کلگین عقب کشید، در حالی که هنوز داشت می‌سوخت. باقی‌مانده سپرش را شکافت و با نفرین و ناسزا به کناری پرتاب کرد و در خاک غلتید تا آتشی که در طول بازویش بالا می‌رفت را خاموش کند.

زانوهای لرد بریک به آرامی خم شد. انگار برای دعا خواندن زانو می‌زد. وقتی دهانش باز شد، فقط خون از آن بیرون ریخت. وقتی که با صورت روی زمین افتاد، شمشیر تازی هنوز در بدنش بود. خاکِ زمین خونش را می‌مکید. در زیر تپه توخالی هیچ صدایی جز صدای آرام ترق تروق آتش و ناله تازی که برای بلند شدن تقلا می‌کرد، شنیده نمی‌شد. آریا فقط می‌توانست به مایکا فکر کند. و به تمام دعاهای احمقانه‌ای که برای مرگ تازی کرده بود. *اگه خدایان وجود دارن، پس چرا لرد بریک برنده نشد؟* آریا می‌دانست که تازی گناهکار است.

سندور کلگین در حالی که بازویش را نگه داشته بود، زوزه کشان گفت: «لطفاً. دارم میسوزم. کمکم کنید. یکی کمکم کنه» او داشت گریه می‌کرد: «لطفاً»

آریا با حیرت به او نگاه کرد. فکر کرد، *مثل یه بچه‌ی کوچیک گریه میکنه.*

توروس گفت: «ملی[1]، به سوختگیاش بِرِس. لم، جک، به من کمک کنید تا به لرد بریک برسم. ند، تو هم بهتره بیای.» راهب سرخ شمشیر تازی را از بدن لرد شکست‌خورده‌اش بیرون کشید و آن را در زمین غرق به خون فرو کرد.

---

۱ - Melly

لم دستان بزرگش را زیر بازوان دنداریون لغزاند و جک خوش شانس پاهای او را گرفت. آنها لرد را از کنار گودال آتش به درون تاریکیِ یکی از دالان‌ها حمل کردند.

توروس و ندِ پسر به دنبالشان رفتند.

شکارچی دیوانه تف کرد: «من میگم اونو برگردونیم به سپت سنگی و بندازیمش توی قفس کلاغ.»

آریا گفت: «آره. اون مایکارو کشت. اون کشتش.»

ریش‌سبز زمزمه کرد: «عجب سنجاب خشمگینی»

هاروین آه کشید: «رِلور اونو بی‌گناه دونسته.»

«رولور کیه؟» آریا حتی نمی‌توانست این اسم را تلفظ کند.

«ارباب روشنایی. توروس به ما یاد داده...»

آریا اهمیت نمی‌داد توروس به آنها چه آموخته است. خنجر ریش‌سبز را از غلافش بیرون کشید و قبل از اینکه او بتواند آریا را بگیرد، دور شد. جندری هم تلاش کرد او را بگیرد، اما آریا همیشه خیلی سریع‌تر از جندری.

تام هفت‌رشته و چند زن دیگر به تازی کمک می‌کردند تا روی پایش بایستد. منظره بازوی او آریا را بهت زده کرد. باریکه‌ای صورتی رنگ در جایی که بند چرمی چسبیده بود وجود داشت، اما بالا و پایین آن، گوشت شکافته و قرمز بود و از آرنج تا مچ دستش خون می‌ریخت. وقتی چشمان تازی چشمان آریا را یافت، دهانش کج شد: «اینقدر دلت میخواد من بمیرم؟ پس این کارو بکن دخترِ گرگ. فرو کن. از آتیش تمیزتره.» کلگین سعی کرد بایستد، اما همین که حرکت کرد، یک تکه از گوشت سوخته از بازویش کنده شد و زانوانش توان خود را از دست دادند. تام او را از بازوی سالمش گرفت و سرپا نگه داشت.

آریا فکر کرد، *بازوش و صورتش*. اما او تازی بود. او سزاوار این بود که در آتش جهنم بسوزد. چاقو در دستش سنگین شده بود. محکم‌تر آن را گرفت. بار دیگر گفت: «تو مایکارو کشتی.» او را تحریک می‌کرد که انکار کند. «بهشون بگو. تو کشتیش. تو کشتیش.»

«آره من کشتمش.» تمام صورتش در هم پیچید. «من اونو با اسب زمین زدم و از وسط دو شقه‌اش کردم و خندیدم. من تماشا کردم که خواهرتو حسابی کتک زدن، تماشاشون کردم وقتی که سر پدرتو بریدن.»

لم مچ دست آریا را گرفت و پیچاند و خنجر را بیرون کشید. آریا به او لگد زد، اما او خنجر را پس نداد. «برو به جهنم تازی.» خشمگین از نداشتن خنجر، بر سر سندور کلگین جیغ کشید: «فقط برو به جهنم!»

صدایی که به سختی قوی‌تر از زمزمه بود گفت: «اون رفته به جهنم.»

وقتی برگشت، لرد بریک دنداریون در حالی که دست خونینش روی شانه توروس قرار داشت، پشت سر آریا ایستاده بود.

فصل ۳۵

کتلین

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، مسعود

کتلین اندیشید، *بزار پادشاهای زمستون سردابای زیر زمینیشونو داشته باشن.* تالی‌ها از رودخانه قدرت می‌گرفتند و هنگامی که زندگی‌شان به سر می‌رسید دوباره به رودخانه باز می‌گشتند.

آنها لرد هاستر را پوشیده در زره و جوشن سینه نقره‌ای براق، در درون قایق چوبی بلند و باریکی خواباندند. ردای آبی و قرمز موج‌دارش در زیر او پهن شده بود. بالاپوش روی زرهش هم دو قسمت آبی و قرمز داشت. بر روی تاج کلاهخود بزرگی که در کنارش گذاشته بودند، قزل‌آلایی با فلس‌های نقره‌ای و برنزی قرار داشت. بر روی سینه‌اش شمشیر چوبی رنگ‌آمیزی‌شده‌ای گذاشته بودند و انگشتانش بدور قبضه آن حلقه شده بود. دستکشی آهنی دست‌های رنجورش را پنهان می‌کرد و باعث می‌شد دوباره نیرومند به نظر برسد. سپر عظیم آهن و چوب بلوط او در سمت چپ، و شیپور شکار او در سمت راستش قرار داده شده بود. بقیه قایق با توده چوب و خاشاک و تکه‌های کاغذ پوستی و سنگ برای سنگین کردنش در آب، پر شده بود. پرچم قزل‌آلای خیزان ریوِرران از دماغه قایق برافراشته بود.

به پیروی از هفت چهره خدا، هفت نفر برای فرستادن قایق تشییع به درون آب، انتخاب شده بودند. راب به عنوان لرد مافوق لرد هاستر یکی از آنها بود. به همراهش لرد براکن، بلک‌وود، وَنس[۱]، مَلیستر و مارک پایپر... و لوتار فری لَنگ[۲] که از دوقلوها با پاسخی که آنها انتظارش را می‌کشیدند، آمده بود. چهل سرباز تحت فرمان والدر ریورز[۳] – بزرگ ترین حرامزاده لرد والدر– او را همراهی می‌کردند. والدر ریورز مردی عبوس، با موهای خاکستری و شهرتی هراس‌انگیز در جنگ‌آوری بود. ورودشان که چند ساعت پس از درگذشت لرد هاستر بود، ادمور را به شدت خشمگین کرده بود. او فریاد میزد: «والدر فری رو باید پوست کند و چهار تیکه‌اش کرد. یه چلاق و یه حراومزاده رو برای بحث با ما فرستاده. به من نگین که هیچ توهینی توش نمیبینید.»

کتلین پاسخ داد: «هیچ شکی نیست که لرد والدر فرستاده‌هاشو با دقت انتخاب میکنه. کار پستی کرده، یه انتقام کوچولو. ولی حواست باشه با کی داری معامله میکنی. پدر به اون میگفت لرد فری متاخر، این مرد کج‌خلق، حسود و بالاتر از همه مغروره.»

خوشبختانه پسرش رفتار بهتری نسبت به برادرش نشان داد. راب با مهربانی و تواضع به فری‌ها خوش‌آمد گفت. برای محافظین، محلی در سرباز خانه‌ها تعیین کرد و مؤدبانه از سر دزموند گرل[۴] خواست کنار بایستد تا افتخار کمک در راهی کردن لرد هاستر به آخرین سفرش نصیب لوتار شود. *پسرم درایت عمیقی رو جلوتر از سنش به دست آورده.* با وجود پشت کردن خاندان فری به پادشاه شمال، لرد گذرگاه همچنان قدرتمندترین پرچم‌دار ریورران محسوب می‌شد و لوتار به نیابت از او در اینجا حاضر شده بود.

---

۱ - Vance
۲- Lame Lothar Frey
۳- Walder Rivers
۴- Desmond Grell

در حالی که دروازه ورودی بالا بود، هفت نفر با استفاده از پله‌های آبی[1] به داخل آب رفتند و لرد هاستر را به رودخانه سپردند. لوتار فری که مردی چاق و علیل بود، همزمان با هل دادن قایق به درون جریان آب، به سختی نفس می‌کشید. جیسون ملیستر و تایتوس بلک‌وود برای قراردادن دماغه قایق در مسیرش تا سینه در آب فرو رفته بودند.

کتلین از بالای بارو نگاه می‌کرد، مثل دفعات زیادی که پیش از این منتظر مانده و نگاه کرده بود. در زیر پایش تامبل‌استون[2]، وحشی و خروشان مانند یک نیزه در پهلوی ردفورک[3] عریض فرو می‌رفت و جریان آبی و سفیدش سیلاب گل آلود قرمز و قهوه‌ای رودخانه بزرگتر را متلاطم می‌کرد. مه صبحگاهی روی سطح آب معلق بود. باریک چون تار عنکبوت و محو و بی‌رنگ چون یک خاطره.

کتلین با ناراحتی اندیشید، *برن و ریکان منتظرش میمونن. همونطور که من یه زمانی منتظرش میموندم.*

قایق باریک از زیر طاق سنگی قرمز "دروازه آب" به بیرون لغزید و با گرفتار شدن در جریان تند تامبل‌استون سرعت گرفت و به درون غوغای محل تلاقی دو رود رانده شد. به محض اینکه قایق از زیر دیوارهای بلند محافظ قلعه بیرون آمد، بادبان چهارگوشش پر از باد شد و کتلین درخشش نور خورشید بر روی کلاهخود پدرش را دید. سکان هدایت قایق لرد هاستر تالی در جهت درست قرار گرفته بود و او به آرامی از میان مسیر رودخانه به سمت طلوع خورشید می‌رفت.

عمویش فریاد زد: «حالا» در کنار او برادرش ادمور[4]– در واقع لرد ادمور، چقدر طول می‌کشید تا به این ارتقاء درجه‌اش عادت کند؟– یک تیر را در چله کمان گذاشت. ملازمش آتشی را در نوک آن نگه داشت. ادمور منتظر ماند تا نوک تیر شعله‌ور شود. سپس کمان بزرگ را بلند کرد، زه آن را تا کنار گوش کشید و رهایش کرد. با صدای *ترامپ* عمیقی تیر به پرواز در آمد. کتلین پروازش را با چشم و قلبش دنبال کرد تا تیر در پشت قایق لرد هاستر با صدای هیس نرمی در آب فرو رفت.

۱- Water Stair - با توجه به موقعیت قلعه ریورران که در میان آب محصور شده، این پله‌ها از درون آب رودخانه آغاز شده و تا محوطه اصلی قلعه امتداد می‌یابد.

۲- Tumblestone– به معنی سنگ غلتان. یا غلتاننده سنگ. نام یکی از سه رودخانه اصلی تشکیل دهنده ترایدنت

۳- Red Fork– به معنی شاخه قرمز. نام یکی از سه رودخانه اصلی تشکیل دهنده ترایدنت

۴- Edmure– من بعد از بررسی‌هایی متوجه شدم که تلفظ درست این اسم **اِدمیور** است، نه **ادمور**. اما بر حسب احترام به روش گذشته از همون ادمور استفاده می‌کنیم. (استارک)

ادمور زیر لب ناسزا گفت. در حالی که دومین تیر را بیرون می‌کشید، گفت: «باد. دوباره» آتش پارچه‌ی روغن‌زده‌ی نوک تیر را بوسید. شعله‌ها زبانه کشیدند. ادمور کمان را بالا آورد، کشید و رها کرد. تیر پرواز بلندی کرد. بیش از حد بلند، و چند یارد آنطرف‌تر از قایق در رودخانه ناپدید شد و آتشش با چشمکی فوری خاموش شد. حرارتی سرخ به رنگ ریش‌هایش از گردن ادمور بالا خزید. او دستور داد: «یه بار دیگه» و سومین تیر را از تیردان برداشت. کتلین با خود اندیشید، *اونم مثل زهِ کمانش تحت فشاره.*

حتماً سر بریندن هم متوجه آن شده بود، پیشنهاد داد: «به من اجازه بدین سرورم»

ادمور اصرار کرد: «من میتونم انجامش بدم.» اجازه داد تیر را آتش بزنند، به سرعت کمان را بالا آورد، نفس عمیقی گرفت و کمان را کشید. برای مدتی طولانی به نظر می‌رسید مردد است، در حالی که آتش کم کم به بدنه چوبی تیر می‌رسید. و سرانجام رها کرد. تیر به سرعت بالا و بالاتر رفت و نهایتاً دوباره به پایین قوس برداشت و سقوط کرد... و درست از کنار بادبان مواج قایق گذشت.

تیر از فاصله خیلی نزدیک به خطا رفت. نه بیشتر از یک کف دست، ولی به هرحال خطا رفت. برادرش نفرین کرد: «آدرها بگیرنش!» قایق تقریباً خارج از برد تیر بود و در میان مه رودخانه کشیده می‌شد. بی هیچ حرفی ادمور کمان را در دست عمویش فشرد.

سر بریندن گفت: «الساعه» او تیری را در کمان گذاشت، آن را ثابت نگاه داشت تا آتش بگیرد، و سپس رها کرد، قبل از اینکه کتلین مطمئن باشد که تیر آتش گرفته... ولی همزمان با صعود، او رد شعله‌ها را در میان آسمان دید. مثلثی به رنگ نارنجی کم‌رنگ. قایق در مه ناپدید شده بود. تیر آتشینِ در حال سقوط هم برای یک لحظه ناپدید شد. سپس در یک چشم بر هم زدن آنها شکفتن شکوفه سرخ را دیدند. بادبان‌ها آتش گرفته بودند و مه به رنگ صورتی و نارنجی می‌درخشید. کتلین برای لحظه‌ای به وضوح شبح قایق را که محصور در حلقه آتش فروزان بود، دید.

او می‌توانست نجوای پدرش را بشنود، *مراقبم باش کت کوچولو.*

کتلین بدون نگاه کردن دست دراز کرد و به دنبال دست‌های برادرش گشت. ولی ادمور از او دور شده بود تا تنها در بالاترین نقطه بارو بایستد. عمویش برِیندن به جای او دستش را گرفت و انگشتان پرقدرتش را در میان انگشتان کتلین می‌فشرد. آنها با هم در حالی که قایق مشتعل در دوردست محو می‌شد، کوچک شدن آتش را تماشا کردند.

و سپس قایق رفته بود... یا همچنان به سمت پایین رودخانه روان بود، و یا شاید شکسته و غرق شده بود. سنگینی زره‌اش می‌بایست لرد هاستر را پایین می‌برد تا بر روی گل نرم کف رودخانه بیارامد، در تالارهای آبی، جایی که تالی‌ها بارگاه ابدیشان را برپا می‌کردند و دسته‌هایی از ماهی‌ها آخرین ملازمین دربارشان می‌شدند.

مدتی کوتاه پس از ناپدید شدن قایق، ادمور به راه افتاد. کتلین دوست داشت حتی برای یک لحظه هم که شده او را در آغوش بگیرد؛ برای یک ساعت یا یک شب یا یک ماه در مورد فرد درگذشته‌شان حرف بزنند و سوگواری کنند. با این حال او می‌دانست که حالا زمان این کار نیست. ادمور حالا لرد ریوِرران بود و شوالیه‌هایش اطرافش را گرفته بودند. اظهار همدردی می‌کردند و سوگند وفاداری می‌خوردند و بین او و چیزی به کوچکی اندوه یک خواهر، دیوار می‌ساختند. ادمور گوش می‌داد، ولی هیچ نمی‌گفت.

عمویش به آرامی گفت: «به خطا رفتن تیر سرشکستگی نداره. ادمور باید اینو بشنوه. روزی که پدر من هم راهی پایین‌دست رودخونه شد، تیر هاستر به خطا رفت.»

کتلین خیلی جوان بود که بخاطر بیاورد، ولی لرد هاستر اغلب این داستان را نقل می‌کرد. «تیر اولش رو از دست داد. تیر دوم به قایق خورد.» آه کشید. ادمور آنقدر که به نظر می‌آمد قوی نبود. مرگ پدرشان در نهایت او را آسوده می‌ساخت، ولی با این حال برای برادرش بسیار دشوار بود.

شب گذشته در حال مستی، از افسوس و پشیمانی کارهای نکرده و حرف‌های نگفته، در هم شکست و گریست. او با چشمانی اشک‌بار به کتلین گفته بود که نباید هرگز پدرشان را ترک می‌کرد و برای جنگیدن در ''گدارها'' می‌رفت. او گفته بود: «من باید مثل تو پیشش میموندم. حقیقتو بهم بگو کت. در مورد من حرفی نزد؟ سراغ منو نگرفت؟»

آخرین کلمه لرد هاستر: «تنزی[1]» بود. ولی کتلین نتوانست خودش را راضی به گفتن آن کند، و به دروغ گفت: «اسمتو زمزمه کرد.» برادرش از روی حق‌شناسی سری تکان داده و دست او را بوسیده بود. با خودش فکر کرد، *اگه سعی نمیکرد غصه‌ها و گناهاش رو تو دلش بریزه، شاید میتونست درست تیراندازی کنه*[2] و آه کشید، ولی این هم چیزی نبود که جرات گفتنش را داشته باشد.

ماهی‌سیاه او را در پایین آمدن از باروها تا محلی که راب به همراه ملکه جوانش در میان پرچم‌دارانش ایستاده بودند، همراهی کرد. وقتی راب او را دید آرام در آغوشش گرفت. جین زمزمه کرد: «لرد هاستر شکوه یه پادشاه رو داشت بانوی من. ایکاش من شانس بیشتری برای شناختنشون داشتم.»

راب اضافه کرد: «و منم، تا بیشتر میشناختمشون.»

کتلین گفت: «اونم همین آرزو رو داشت، ولی چندین فرسخ بین ریورران و وینترفل فاصله بود.» و ظاهراً تعداد زیادی کوه و رودخانه و ارتش مابین ایری وریورران قرار داشت. لایسا هیچ پاسخی به نامه‌اش نداده بود.

و پاسخ قدمگاه پادشاه هم فقط سکوت بود. او امیدوار بود که بریین و سر کلئوس به همراه زندانیشان دیگر به شهر رسیده باشند. و یا شاید بریین به همراه دخترانش در راه بازگشت بودند. *سر کلئوس قسم خورد که به محض مبادله، کوتوله رو مجبور میکنه یه زاغ بفرسته. اون قسم خورد!* زاغ‌ها همیشه به مقصد نمی‌رسیدند. بعضی از کمانداران پرنده را شکار و برای شام کباب می‌کردند. شاید نامه‌ای که می‌توانست او را آرام کند، همین حالا در میان خاکسترهای یک آتش و در کنار کپه استخوان‌های یک زاغ بود.

۱- Tansy– این کلمه هم می‌تواند اسم یک زن باشد و هم نام گیاهی دارویی با نام کاسنی بری یا کاسنی معطر. از آنجا که در اینجا منظور لرد هاستر از ذکر این کلمه مشخص نیست، ما هم آن را ترجمه نشده در متن آوردیم. (استارک)

۲- اصل جمله این است: «شاید می‌تونست یه کمان رو خم کنه.» اما معنای اصلی همان است که در متن آمده

بقیه برای عرض تسلیت به راب منتظر بودند. بنابراین کتلین صبورانه در کناری ایستاد تا لرد جیسون ملیستر، جان‌گنده و سر رولف اسپایسر[1] به نوبت با او صحبت کنند. ولی هنگامی که لوتار فری نزدیک شد، کتلین آستین او را کشید. راب چرخید و منتظر شنیدن صحبت‌های لوتار شد.

لوتار فری یک مرد چاق در میانه‌های سی‌سالگی بود. او چشمانی نزدیک به هم با ریشی نوک تیز داشت و طره‌هایی از موهای مجعد مشکی که بر روی شانه‌اش ریخته بود. یک پیچ‌خوردگی پا در هنگام تولد، او را صاحب نام لوتارِ لنگ کرده بود. او در دوازده سال گذشته نقش پیشکار پدرش را بر عهده داشته است. «اعلیحضرت، از اینکه مزاحم سوگواریتون بشیم متنفریم، ولی ممکنه شما بخواین امشب به ما اجازه حضور بدین؟»

راب گفت: «باعث افتخارمه، من هیچوقت نمیخواستم بینمون دشمنی باشه.»

ملکه جین گفت: «منم نمیخواستم که دلیل اون باشم.»

لوتار فری لبخند زد: «منم درک می‌کنم. درست مثل عالیجناب پدرم. ایشون به من دستور دادن که بگم ایشون هم جوون بودن و خوب به یاد دارن که دل باختن به زیبایی چطوریه.»

کتلین در مورد اینکه والدر فری چنین چیزهایی گفته باشد به شدت مشکوک بود، و یا حتی اینکه او هیچ‌گاه دل به زیبایی باخته باشد. لرد گذرگاه هفت همسر اختیار کرده و در حال زندگی با هشتمی بود، ولی از آنها تنها با عناوین گرم‌کنندگان بستر و ماده‌های فرزندآور یاد می‌کرد. با این حال حرف‌ها به زیبایی بیان شده بود و او جایی برای اعتراض به این تعریف و تمجیدها نیافت. راب هم همینطور. او گفت: «پدرتون خیلی سخاوتمندن. من منتظر گفتگومون خواهم بود.»

۱- Ser Rolph Spicer

لوتار تعظیم کرد، دست ملکه را بوسید و مرخص شد. بعد از آن چندین نفر دیگر برای صحبت گرد آمدند. راب با هر کدامشان صحبت کرد و در صورت نیاز تشکری از کسی می‌کرد و لبخندی به دیگری می‌زد. فقط وقتی که گفتگوی آخرین نفر پایان یافت، به سمت کتلین بازگشت: «در مورد یه چیزی باید حرف بزنیم. با من قدم میزنی؟»

«هر طور که شما دستور بدید اعلیحضرت.»

«این یه دستور نبود مادر.»

«پس باعث خوشحالیمه.» پسرش پس از بازگشت به ریووران، گرچه به ندرت سراغش را می‌گرفت، ولی کاملاً با او به مهربانی رفتار کرده بود. کتلین به زحمت می‌توانست او را از بابت اینکه با ملکه جوانش راحت‌تر بود، سرزنش کند. *جین خوشحالش میکنه و من چیزی غیر از غم و غصه ندارم که باهاش قسمت کنم.* به نظر می‌آمد که راب از هم صحبتی با برادران همسرش نیز لذت می‌برد؛ رولام[1] جوان به عنوان ملازم و سر رینالد به عنوان آجودان. کتلین وقتی آنها را با هم دید فهمید، *اونا جای کسایی رو گرفتن که از دست داده. رولام جای برن رو گرفته و رینالد هم جای تئون، و همینطور جای جان اسنو.* او فقط وقتی لبخند راب را می‌دید یا صدای خندیدن پسرانه‌اش را می‌شنید که همراه وسترلینگ‌ها بود. برای بقیه او همیشه پادشاه شمال بود. سرش در زیر وزن تاج خم شده بود. حتی وقتی که آن تاج را به سر نداشت.

راب به آرامی عروسش را بوسید و قول داد در اقامتگاهشان یکدیگر را ببینند، و به همراه مادر والامقامش به راه افتاد. قدم‌های راب آنها را به جنگل خدایان رساند. «لوتار به نظر مهربون میاد. این نشونه خوبیه. ما به فری‌ها نیاز داریم.»

«اما این به اون معنی نیست که ما اونا رو به دست میاریم.»

راب سری تکان داد. غمی که در چهره و خمی که در شانه‌هایش وجود داشت باعث می‌شد قلب کتلین از حرکت بایستد. با خود اندیشید، *تاج داره خُردش میکنه. اون میخواد پادشاه خوب، شجاع، شرافتمند و باهوشی باشه. ولی این بار*

---

۱ - Rollam

خیلی سنگین‌تر از تحمل یه پسره. راب هر آنچه می‌توانست انجام داده بود، اما باز هم ضرباتی بی‌رحمانه، یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. وقتی آنها خبر نبرد داسکندیل و اینکه که لرد رندیل تارلی نیروهای رابرت گلاور و سر هلمان تالهارت را در هم کوبیده بود، به او دادند، انتظار می‌رفت که خشمگین شود. اما او در عوض با ناباوری محض خیره شده و گفته بود: «داسکندیل، توی دریای باریک؟ اونا چرا باید به داسکندیل برن؟» سردرگم سرش را تکان داد. «یک سوم نیروهای پیاده من بخاطر داسکندیل از بین رفت؟»

گالبرت گلاور با صدایی گرفته از سر ناامیدی گفت: «مردان آهن قلعم رو گرفتن و حالا برادرم هم دست لنیستراست.» رابرت گلاور در جنگ زنده مانده بود، اما مدت کوتاهی پس از آن نزدیک جاده شاهی اسیر شده بود.

پسرش قول داد: «خیلی طول نمیکشه، من مارتین لنیستر رو با اون معاوضه میکنم. لرد تایون بخاطر برادرشم که شده قبول میکنه.» مارتین پسر سر کِوَن و برادر دوقلوی ویلِم بود. همان که لرد کاراستاک سلاخی کرده بود. کتلین می‌دانست که اثر آن قتل‌ها همچنان بر پسرش باقی بود. او نگهبانان اطراف مارتین را سه برابر کرده بود، اما هنوز نگران امنیتش بود.

در حالی که در دالان مابین درختان قدم می‌زدند، راب گفت: «همون اولین باری که اصرار کردی، باید شاهکشو با سانسا معاوضه میکردم. اگه پیشنهاد ازدواجشو با شوالیه گل‌ها میدادم، شاید تایرل‌ها بجای جافری، طرف ما میشدن. من باید بهش فکر میکردم.»

«تو حواست به جنگ بود، و بایدم میبود. حتی یه پادشاه هم نمیتونه به همه چیز فکر کنه.»

راب در حالی که او را از زیر درختان بیرون می‌برد، زیر لب گفت: «جنگ، من همه جنگامو بردم، ولی بازم یه جورایی دارم میبازم.» او به بالا نگاه کرد. گویی که جواب‌ها بر آسمان نوشته شده بود. «مردان آهن وینترفل و موت کایلین رو تو چنگشون دارن. پدر مرده، برن و ریکان، و شایدم آریا. حالا هم پدر شما.»

کتلین نمی‌توانست اجازه ناامیدی به او بدهد. خودش به خوبی مزه این نوشیدنی را چشیده بود. «پدرم خیلی وقته که مرده. تو نمیتونستی تغییرش بدی. تو یه اشتباهاتی داشتی راب، ولی کدوم پادشاهِ که اشتباهی نداشته باشه؟ ند اگه اینجا بود بهت افتخار میکرد.»

«مادر، یه چیزی هست که تو باید بدونی.»

قلب کتلین یک لحظه ایستاد. *چیزیه که ازش متنفره. چیزیه که از گفتنش بهم میترسه.* بریین و ماموریتش تنها چیزی بود که می‌توانست به آن فکر کند. «در مورد شاهکشه؟»

«نه. سانسا.»

کتلین بلافاصله اندیشید، *اون مرده. بریین موفق نشده. شاهکش مرده، و سرسی برای انتقام دختر نازنینمو کشته.* فقط برای لحظه‌ای توانست به زحمت حرف بزند: «اون...اون مرده راب؟»

راب وحشت زده بود: «مرده؟ اوه، نه مادر. نه این نیست. اونا نمیتونن بهش آسیبی بزنن. اونجوری نه.... فقط دیشب یه پرنده رسید. ولی من قبل از مراسم پدرت نتونستم بهت بگم.» راب دستش را گرفت. «اونا سانسا رو به عقد تیریون لنیستر در آوردن.»

انگشتان کتلین دست او را چنگ زد: «جن؟»

«آره.»

کتلین بهت‌زده گفت: «اون قول داده بود که سانسا و آریا رو با برادرش معاوضه کنه. قرار بود اگه ما جیمی عزیزش رو برگردوندیم، دخترا رو بهمون بده. جلوی همه دربار قسم خورد. چطور وقتی در مقابل خدایان و مردم این حرفو زد، تونست باهاش ازدواج کنه؟»

انگشتان راب قبضه شمشیرش را لمس کرد. «اون برادر شاهکشه. پیمان‌شکنی توی خونشونه. اگه میتونستم سر زشتشو از تنش جدا میکردم. بعد از اون سانسا بیوه میشد، و آزاد. هیچ راه دیگه‌ای به ذهنم نمیرسه. اونا مجبورش کردن جلوی یه سپتون سوگندها رو به زبون بیاره و ردای سرخ بپوشه.»

کتلین مرد کوچک زشتی که در مهمانخانه بین راه اسیر کرده و با خود تا اِیری کشانده بود را بخاطر آورد. «من باید میذاشتم که لایسا اونو از درِ ماه پرت کنه. سانسای عزیز و بیچاره من.... چرا باید کسی این کارو باهاش بکنه؟»

راب بی‌درنگ پاسخ داد: «برای وینترفل. با مرگ برن و ریکان، حالا سانسا وارث منه. اگه هر اتفاقی برای من بیافته....»

کتلین دستان او را محکم گرفت: «هیچ اتفاقی برات نمیافته، هیچی. من تحملشو ندارم. اونا ند و برادرای نازنینت رو گرفتن. سانسا ازدواج کرده و آریا هم گم شده. پدرم مرده... هر اتفاقی برات بیوفته، من دیوونه میشم راب. تو تنها کسی هستی که برام باقی مونده. تنها کسی که برای شمال باقی مونده.»

«من که هنوز نمردم مادر.»

ناگهان وجود کتلین پر از وحشت شد. «تا آخرین قطره خون نباید جنگید.» حتی خودش هم می‌توانست ناامیدی را در صدایش تشخیص دهد. «تو اولین پادشاهی نیستی که زانو میزنه، حتی اولین استارک هم نیستی.»

دهان او سخت شد. «نه هرگز»

«این هیچ خجالتی نداره. وقتی شورش بَلون گریجوی شکست خورد، اون جلوی رابرت زانو زد. تورهِن[1] استارک بجای اینکه ارتششو با آتیش رو به رو کنه، در مقابل ایگان فاتح زانو زد.»

راب دستانش را از دستان او بیرون کشید. «ایگان پدر پادشاه تورهن رو کشته بود؟ گفتم هیچوقت.»

۱- Torrhen

الان داره نقش یه پسربچه رو بازی میکنه، نه یه پادشاه. «لنیسترا به شمال نیاز ندارن. اونا فقط سوگند وفاداری و گروگان نیاز دارن... مهم نیست ما چیکار کنیم، کوتوله سانسا رو نگه میداره. پس اونا گروگانشونو دارن. بهت قول میدم که مردان آهن دشمنای سرسخت‌تری از آب دربیان. گریجوی‌ها برای اینکه امیدی به نگه‌داشتن شمال داشته باشن، مجبورن حتی یک نفر از خاندان استارک رو که بخواد برای حقشن بجنگه، زنده نذارن. تئون برن و ریکان رو کشت. حالا تنها کاری که باید بکنن کشتن تو و جِینه. فکر میکنی که لرد بَلون میزاره اون زنده بمونه تا وارثتو به دنیا بیاره؟»

صورت راب سرد و بی‌حالت بود. «برای همین شاهکش رو آزاد کردی؟ تا با لنیسترا صلح کنیم؟»

«من جیمی رو بخاطر سانسا و آریا... اگه زنده باشه، آزاد کردم. خودتم میدونی. ولی اگه یه امیدی هم برای صلح ایجاد کرده باشم، اینقدر بده؟»

او گفت: «آره، لنیسترا پدرمو کشتن.»

«فکر میکنی فراموشش کردم؟»

«نمیدونم، کردی؟»

کتلین هیچگاه از سر خشم به فرزندانش پرخاش نکرده بود، ولی این بار تقریبا به راب پرخاش کرد. این کار تلاشی بود تا به خود یادآوری کند که راب تا چه حد احساس ترس و تنهایی می‌کند. «تو پادشاه شمالی، تصمیم با خودته. من فقط میخوام به حرفام فکر کنی. شاعرا برای پادشاهایی که دلاورانه تو جنگ میمیرن، آهنگی میسازن، ولی زندگی تو بیشتر از یه آواز ارزش داره. حداقل برای من که تو رو به دنیا آوردم.» سرش را پایین آورد. «اجازه مرخصی دارم؟»

«بله.» او برگشت و شمشیرش را کشید. کتلین نمی‌دانست او از این کار چه منظوری دارد. آنجا هیچ دشمنی برای جنگیدن نبود. فقط خودش و او، در میان درختان بلند و برگ‌های فروافتاده. کتلین می‌خواست به او بگوید، *یه جنگایی هست که با شمشیر فتح نمیشن*، ولی می‌ترسید که شاه نسبت به این کلمات ناشنوا باشد.

چند ساعت بعد او در اقامتگاهش مشغول دوختن بود که رولام وسترلینگ جوان رسید و او را برای شام فراخواند. کتلین اندیشید، *خوبه*، و آسوده شد. پس از آن مجادله مطمئن نبود که پسرش او را در آنجا بخواهد. او موقرانه به رولام گفت: «یه ملازم وظیفه شناس.» *برن هم همینطور میشد.*

اگرچه راب و ادمور به نظر خونسرد می‌رسیدند، ولی لوتار لنگ از هردوی آنها آرام‌تر بود. او سمبل نزاکت بود، از لرد هاستر به گرمی یاد می‌کرد، بخاطر از دست دادن برن و ریکان مهربانانه با کتلین ابراز همدردی می‌کرد، پیروزی ادمور در "آسیاب سنگی" را ستایش می‌نمود و از راب بخاطر اجرای قاطعانه و سریع عدالت در مورد ریکارد کاراستارک، تقدیر کرد. والدر ریورز برادر حرامزاده لوتار بسیار متفاوت بود؛ یک مرد عبوس و خشن با ظاهر شکاک لرد والدر پیر. به ندرت سخن می‌گفت و توجهش را به گوشت و شراب مقابلش اختصاص داده بود.

وقتی تمامی حرف‌های پوچ گفته شد، ملکه و بقیه وسترلینگ‌ها اجازه رفتن گرفتند. باقیمانده غذاها برداشته شد و لوتار فری گلویش را صاف کرد و موقرانه گفت: «قبل از اینکه به کاری که بخاطرش اینجا جمع شدیم برسیم، یه مسئله‌ای هست. متاسفانه مسئله غم‌انگیزیه. امیدوار بودم آوردن این اخبار روی دوش من نیوفته، ولی به نظر میرسه که افتاده. پدر والامقامم یه نامه از نوه‌هاش دریافت کرده.»

کتلین به حدی در غم خود غرق شده بود که تقریبا آن دو فری که تحت سرپرستی او قرارداشتند را از یاد برده بود. با خود اندیشید، *دیگه نه، مادر رحم کن، ما چقدر دیگه میتونیم تحمل کنیم؟* با این حال او به نحوی می‌دانست کلماتی که خواهد شنید خنجری دیگر در قلبش فرو خواهد برد. خودش را وادار به پرسیدن کرد: «نوه‌هایی که تو وینترفل بودن؟ فرزند خونده‌هام؟»

«بله، والدر و والدر. ولی اونا الان توی دردفورد هستن، بانوی من. من متاسفم که این حرفو میزنم، ولی نبردی رخ داده. وینترفل سوخته»

صدای راب ناباورانه بود: «سوخته؟»

«لردهای شمالی شما سعی کردن که قلعه رو از مردان آهن پس بگیرن. تئون گریجوی وقتی دید که جایزه‌اش از دست رفته، قلعه رو به آتش کشید.»

سر بریندن گفت: «ما هیچی از نبرد نشنیدیم.»

«برادرزاده‌های من جوونن، ولی من تضمین میکنم که اونا اونجا بودن. والدر بزرگ‌تر نامه رو نوشته و پسرعموشم اونو امضا کرده. طبق حرف اونا، خونریزی زیادی شده. قلعه‌بان‌تون کشته شده. سر رودریک، اسمش همین بود؟»

کتلین خشک و بی‌حالت گفت: «سر رودریک کسل.» *اون پیرمرد عزیز و شجاع و وفادار.* تقریبا می‌توانست او را در حال دست کشیدن روی ریش سفیدش ببیند. «بقیه مردم چی شدن؟»

«متاسفانه بیشتر مردان آهن اونا رو از دم تیغ گذروندن.»

راب بدون اینکه چیزی بگوید، خشمگین مشتی روی میز کوبید و رویش را برگرداند تا فری‌ها نتوانند اشک‌هایش را ببینند.

ولی مادرش آنها را دید. *دنیا داره هر روز تیره‌تر میشه.* فکر کتلین به سمت بت، دختر کوچک سر رودریک، استاد لوین خستگی‌ناپذیر، سپتون چایل خوشرو، میکن در آهنگری، فارلن و پالا در سگدانی، ننه پیر و هودور ساده دل رفت. قلبش به درد آمده بود، «خواهش میکنم، همشون نه.»

لوتار لنگ گفت: «نه، زنا و بچه‌ها مخفی شده بودن. برادرزاده‌های من والدر و والدر هم بینشون بودن. وقتی وینترفل ویران شد، همین پسر لرد بولتون نجات‌یافته‌ها رو با خودش به دردفورد برگردوند.»

«پسر بولتون؟» صدای راب مضطرب بود.

والدر ریورز به حرف آمد: «در اصل پسر حرومزادش»

راب اخم کرد: «رمزی اسنو که نیست؟ لرد بولتون پسر حرومزاده دیگه‌ای داره؟ این رمزی یه هیولا و قاتل بود. مثل یه بزدل مرد. یا اینطوری بهم گفتن.»

«نمیتونم قاطعانه بگم. توی هر جنگی از این سردرگمی‌ها پیش میاد. کلی گزارش غلط میرسه. تنها چیزی که میتونم بگم این بوده که برادرزاده‌هام ادعا کردن، این پسر حرومزاده لرد بولتون بوده که زنا و بچه‌های وینترفل رو نجات داده. تمام کسایی که زنده موندن الان جاشون توی دردفورد امنه.»

راب ناگهان گفت: «تئون، چه بلایی سر تئون اومد؟ کشته شده؟»

والدر لنگ دستانش را باز کرد. «نمیتونم چیزی بگم اعلیحضرت. والدر و والدر هیچ اشاره‌ای به عاقبت اون نکردن. شاید لرد بولتون بدونه، اگه خبری از پسرش داشته باشه.»

سر بریندن گفت: «ما حتماً ازش میپرسیم.»

«من میبینم که شما ناراحتین. متاسفم که یه غم تازه رو براتون آوردم. گویا ما باید کار رو به فردا موکول کنیم. کارمون میتونه صبر کنه تا شما خودتونو آروم...»

راب گفت: «نه، من میخوام به این مطلب رسیدگی بشه.»

برادرش ادمور سر تکان داد: «منم همینطور. جوابی برای پیشنهاد ما دارین، سرورم؟»

لوتار لبخند زد: «دارم، عالیجناب پدرم به من امر کردن به اعلیحضرت بگم که با این پیمان ازدواج بین خاندان‌های ما موافقه و دوباره با پادشاه شمال بیعت میکنه، به این شرط که شخص اعلیحضرت بخاطر توهینی که به خاندان فری کردن، رو در رو عذرخواهی کنن.»

یک عذرخواهی بهای کمی برای پرداخت بود، ولی در عین حال کتلین از این شرط کوچک لرد والدر ناخوشنود شد.

راب محتاطانه گفت: «من خوشحالم. هیچ وقت نمیخواستم دلیل این شکاف بین خودمون باشم، لوتار. فری‌ها بخاطر من دلاورانه جنگیدن. من میخوام یک بار دیگه اونا رو کنار خودم داشته باشم.»

«شما لطف دارید اعلیحضرت. حالا که شما این شروط رو پذیرفتید، به من دستور داده شده خواهرم، لیدی روزلین[1] که دوشیزه‌ای شونزده ساله است رو برای ازدواج به لرد تالی پیشنهاد بدم. روزلین جوان‌ترین دختر پدر والامقامم از همسر ششمش، لیدی بتانی از خاندان رازبیه[2]. اون طبع مهربان و استعدادی در موسیقی داره.»

ادمور در صندلی خود جابجا شد: «بهتر نیست که من اول ببینمشون...»

والدر ریورز بی‌پرده گفت: «وقتی ازدواج کردین میبینینش. مگه اینکه لرد تالی احساس میکنن که نیازه اول دندوناشو بشمرن؟»

ادمور خشمش را کنترل کرد: «من از حرفاتون اینقدر برداشت میکنم که دندوناش مهمه، ولی ترجیح میدادم قبل از اینکه همسرم بشه صورتش رو ببینم.»

والدر ریورز گفت: «شما باید همین حالا قبولش کنید، سرورم. وگرنه پیشنهاد پدرم منتفی میشه.»

لوتار لنگ دستانش را از هم گشود: «برادر من نزاکت یه سرباز رو داره، ولی چیزی که میگه درسته. خواست عالیجناب پدرم اینه که این عروسی فوراً انجام بشه.»

«فوراً؟» ادمور چنان ناخوشنود به نظر می‌رسید که فکر ناپسندی به ذهن کتلین خطور کرد. اینکه شاید ادمور در این اندیشه بوده که بعد از پایان جنگ این نامزدی را بر هم بزند.

بریندن ماهی‌سیاه با لحن تند و تیزی پرسید: «لرد والدر فراموش کردن که ما در حال جنگیم؟»

---

۱ - Roslin
۲ - Bethany Of House Rosby

لوتار گفت: «میتونم بگم نه، به همین دلیله که ایشون اصرار دارن ازدواج همین حالا سر بگیره، سِر. مردا، حتی اونایی که جوون و قوی هستن هم توی جنگ میمیرن. اگه لرد ادمور قبل از اینکه روزلین رو به عقد خودشون دربیارن، بمیرن، چه به سر اتحاد ما میاد؟ همچنین باید نگران سن پدر من هم باشیم. سن ایشون از نود گذشته و فکر نکنم که پایان این نبرد رو ببینن. اگر قبل از اونکه خدایان زندگیشون رو بگیرن، بتونن ببینن که روزلین عزیزشون به سلامتی ازدواج کرده، قلب نجیبشون آرامش پیدا میکنه. ایشون میتونند بمیرن در حالی که میدونن دخترشون شوهر قدرتمندی داره که بهش علاقمنده و از اون مراقبت می‌کنه.»

همه ما میخوایم که لرد والدر خوشحال بمیره. کتلین با وجود این مقدمات، لحظه به لحظه معذب‌تر میشد. «برادرم تازه پدرشونو از دست دادن، ایشون برای سوگواری به زمان نیاز دارن.»

لوتار گفت: «روزلین دختر سرزنده‌ایه. شاید اون کسی باشه که لرد ادمور در این اندوه بهش نیاز دارن.»

والدر ریورز حرامزاده اضافه کرد: «نمیتونم حدس بزنم چرا، اما پدربزرگ من دیگه از نامزدی‌های طولانی خوشش نمیاد.»

راب نگاه سردی به او کرد: «منظورتو گرفتم ریورز. لطفاً ما رو تنها بزارین.»

«هر چی که علیاحضرت دستور بدن.» لوتار لنگ بلند شد و برادر حرامزاده‌اش به او کمک کرد تا لنگان اتاق را ترک کنند.

ادمور در جوش و خروش بود: «اونا خیلی واضح گفتن که قول من بی‌ارزشه. چرا باید اجازه بدم که اون راسوی پیر عروس منو انتخاب کنه؟ لرد والدر به جز روزلین دختر و نوه‌های دختری دیگه‌ای هم داره. به منم باید همون انتخابی رو پیشنهاد میدادن که به شما دادن. من لرد مافوقشم. اون باید از اینکه من با هرکدومشون ازدواج کنم حسابی ذوق زده باشه.»

کتلین گفت: «اون مرد مغروریه و ما بهش زخم زدیم.»

«آدرها غرورشو بگیرن. من زیر سقف خودم سرافکنده نمیشم. جواب من منفیه.»

راب نگاه خسته‌ای به او انداخت. «من در این مورد به شما دستور نمیدم. ولی اگه قبول نکنید، لرد فری اینو به عنوان یه توهین دیگه در نظر میگیره و هر امیدی که ما برای درست کردن این وضع داریم از بین میره.»

ادمور اصرار کرد: «شما اینو نمیفهمید. از اون روزی که من به دنیا اومدم، فری منو برای یکی از دختراش میخواست. نمیخواد این فرصت از دستش سر بخوره و بره. اگه لوتار جواب ما رو براش ببره، اون دوباره لبخند زنان برمیگرده و نامزدی با یه دختر به انتخاب خودمونو قبول میکنه.» بریندن ماهی‌سیاه گفت: «به موقعش شاید. ولی ما میتونیم صبر کنیم تا لوتار با پیشنهادا و جوابا در رفت و آمد باشه؟»

دستان راب مشت شد: «من باید برگردم شمال. برادرام مردن، وینترفل سوخته. مردمم کشته شدن... فقط خدایان میدونن که این حرومزاده بولتون قصدش چیه. یا اینکه تئون هنوز زنده و آزاده یا نه. من نمیتونم اینجا منتظر یه ازدواجی بمونم که معلوم نیست سر بگیره یا نه.»

کتلین با ناخوشنودی گفت: «باید سر بگیره. دیگه نمیخوام توهین‌های والدر فری و شکایتای شما رو تحمل کنم، برادر. ما انتخاب محدودی داریم. بدون این ازدواج هدف راب از دست رفته است. ادمور، ما باید قبول کنیم.»

ادمور با ترشرویی تکرار کرد: «ما باید قبول کنیم؟ من فک نکنم که بهت پیشنهاد داده باشن نهمین بانو فری بشی، کت.»

کتلین پاسخ داد: «تا اونجایی که من میدونم هشتمین بانو فری زنده و سالمه.» *خوشبختانه.* در غیر اینصورت با شناختی که از لرد والدر داشت، امکان آن بود.

ماهی‌سیاه گفت: «برادرزاده، من آخرین نفری‌ام که توی هفت پادشاهی بخوام به کسی بگم با کی ازدواج کنه. اما تو گفتی که میخوای جنگ گدارها[1] رو جبران کنی.»

«منظورم جور دیگه‌ای از جبران کردن بود. مبارزه تن به تن با شاهکش. هفت سال به عنوان یکی از "برادران گدا"[2] ریاضت کشیدن. شنا کردن توی دریای مغرب با پاهای بسته.» وقتی ادمور متوجه شد کسی لبخند نمی‌زند، دستانش را بالا انداخت: «آدرا همتونو بگیرن. خیلی خب، برای جبران با این ضعیفه ازدواج میکنم.»

---

۱ - Battle of the Fords

۲ - begging brother– یکی از فرقه‌ها و انجمن‌های مذهبی وابسته به "هفت" هستند که زندگی زاهدانه در پیش گرفته و لباس‌های خشن به تن می‌کنند. آنها در سرتاسر جاده‌های وستروس سفر میکنند و از مردم تقاضای صدقه کرده و در عوض برای آنها طلب آمرزش کرده و موعظه می‌کنند.

فصل ۳۶

داووس

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، مسعود

لرد آلستر سرش را سریع بالا آورد. او گفت: «یه صداهایی میاد. میشنوی داووس؟ یکی داره میاد دنبالمون.»

داووس گفت: «مارماهی. فک میکنم وقت شامه. یا وقتش خیلی نزدیکه.» شب گذشته مارماهی نصف یک پای گوشت گاو و بیکن و تنگی از شراب عسل آورده بود. حتی فکر کردن به آنها هم شکمش را به غریدن وا می‌داشت.

«نه، بیشتر از یه نفرن.»

اون راست میگه، داووس حداقل دو صدای متفاوت می‌شنید. بلند شد و به سمت میله‌ها رفت.

لرد آلستر گرد و خاک لباسش را تکاند. «پادشاه اونا رو فرستاده دنبال من. یا شاید هم ملکه. آره، سِلیس هیچ‌وقت نمیزاره من اینجا بپوسم. من هم‌خونشم.»

بیرون سلول، مارماهی با دسته کلیدی در دستش ظاهر شد. سر اکسل فلورنت[3] به همرا چهار نفر نگهبان درست پشت سرش ایستاده بودند و زیر نور مشعل منتظر ماندند تا مارماهی کلید را بیابد.

لرد آلستر گفت: «اکسل، ای خدایان مهربون![1] پادشاه شما رو فرستاده یا ملکه؟»

«هیچ کس دنبال تو نفرستاده، خائن.»

سر آلستر انگار که سیلی خورده باشد، پس نشست. «نه، من قسم میخورم که خیانت نکردم. چرا کسی به حرفام گوش نمیده؟ اعلیحضرت فقط به من اجازه بدن که توضیح بدم...»

مارماهی کلید آهنی بزرگی را داخل قفل برد و چرخاند و در باز شد. لولاهای زنگ زده به نشانه اعتراض جیغ کشیدند. به داووس گفت: «تو، بیا.»

«کجا؟» داووس به سر اکسل نگاه کرد. «راستشو بگین سِر. میخواین منو بسوزونین؟»

«دنبال تو فرستادن. میتونی راه بری؟»

«میتونم.» داووس از سلول خارج شد. وقتی مارماهی در را دوباره به هم کوبید لرد آلستر ضجه‌ای از سر ترس و ناامیدی کشید.

سر اکسل به زندانبان دستور داد: «مشعل رو بردار. این خائنو تو تاریکی تنها بذارید.»

برادرش فریاد زد: «اکسل، خواهش میکنم. نور رو از من نگیرین... خدایان رحم کنین...»

---

۱ - Gods be good – معنی اصلی اون میشه: «خدایان مهربان باشن» شاید در نظر اول اینطور به نظر بیاد که «خدایان رحم کنند» معادل مناسبیه، اما در این کتاب معادل این عبارت وجود داره. gods have mercy این دو جمله کاربردهای متفاوتی در جمله‌ها دارن. عبارت اولی هم در مواقع شادی و امید و هم در مواقع استیصال استفاده میشه، اما عبارت دوم فقط در مواقع نگرانی و ترس و حشت کاربرد داره. بعد از بررسی‌های زیادی که در کل کتاب انجام دادم. به این نتیجه رسیدم که باید تفاوتی در معادل‌سازی این دو عبارت وجود داشته باشه که احساس گوینده رو به خوبی منتقل کنه. ما اینجا با جملاتی دعایی مواجهیم که در فارسی خیلی ملموس نیستن. همونطور که عبارت‌های دعایی خاص زبان فارسی مثل کاربرد نام ائمه و نمونه‌هایی از این دست هرگز اون بار معنایی خاصی که در ذهن ما ایجاد می‌کنند رو برای خواننده غیر فارسی زبان نخواهند داشت. پس مجبوریم که معادلی ملموس در فارسی برای این عبارت‌های دعایی انگلیسی استفاده کنیم. بنابراین من تصمیم گرفتم که از این به بعد این معادل‌ها رو برای این دو عبارت استفاده کنم: Gods be good: ای خدایان مهربون - gods have mercy: خدایان رحم کنید. (استارک)

«خدایان؟ فقط رِلور و آدر وجود دارن.» سر اکسل اشاره سریعی کرد و یکی از نگهبانان همراهش مشعل را از مشعلدان روی دیوار برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

داووس پرسید: «منو پیش ملیساندر میبرین؟»

سر اکسل گفت: «اونم اونجا هست. اون زن هیچ وقت از شاه دور نیست. ولی خود اعلیحضرت احضارت کردن.»

داووس دستش را به سمت سینه‌اش برد. جایی که زمانی بختش درون کیسه‌ای چرمی از گردنش آویزان بود. داووس با خود گفت، *دیگه ندارمشون. مثل نوک انگشتام.* ولی انگشتانش هنوز آنقدر بلند بودند که دور گلوی آن زن حلقه بزنند. مخصوصاً با گردنی به باریکی و درازی گردن او.

در یک ردیف زیر نور مشعل از پله‌های مارپیچ بالا می‌رفتند. دیوارها از سنگ‌های زمخت و سیاه و سردی ساخته شده بودند. نور مشعل‌ها جلو جلو می‌رفت و سایه‌هایشان در کنارشان روی دیوار رژه می‌رفتند. پس از سومین پیچ از دری آهنی گذشتند که رو به تاریکی باز می‌شد. پس از پنجمین پیچ هم همینطور. داووس حدس می‌زد که نزدیک سطح زمین یا حتی بالای آن باشند. درِ بعدی که به آن رسیدند از چوب ساخته شده بود. ولی با این حال هنوز به سمت بالا حرکت می‌کردند. کمی بالاتر روزنه‌های مخصوص تیراندازی در میان سنگ‌ها دیده می‌شد، اما نوری از بین سنگ‌ها نمی‌تابید. آن بیرون شب بود.

وقتی سر اکسل در سنگینی را گشود و به او اشاره کرد که وارد شود، پاهایش درد می‌کرد. پشت در، پل سنگی مرتفعِ طاق‌داری روی فضای خالی امتداد یافته و به برج مرکزی عظیم با نام **طبل سنگی**[1] متصل شده بود. بادِ دریا بدون وقفه از میان طاق‌هایی که سقف را نگه داشته بودند می‌وزید و داووس می‌توانست بوی آب شور دریا را حس کند. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را با هوای خنک و تمیز پر کرد. دعا کرد، *باد و بارون، به من قدرت بدین.* آتش بزرگی در حیاط روشن کرده بودند تا وحشت‌های تاریکی را دور نگه دارد. مردان ملکه دور آتش جمع شده و برای خدای جدیدشان دعا می‌خواندند.

۱ - Stone Drum

وقتی به میانه‌های پل رسیدند سر اکسل ناگهان ایستاد. با دستش اشاره‌ی سریعی به افراد کرد و آنها کمی دور شدند تا چیزی از حرف‌های آن دو را نشنوند. رو به داووس گفت: «اگه دست من بود تو رو هم با برادرم آلستر یکجا میسوزوندم. هردوتون خائنین.»

«هرچی دلت میخواد بگو. من هیچ وقت به شاه استنیس خیانت نمیکنم.»

«میکنی. خواهی کرد. اینو تو چشمات میبینم. اینو تو شعله‌ها هم دیدم. مثل بانو ملیساندر، رِلور این استعداد رو به منم داده. میتونم آینده رو تو شعله‌ها ببینم. استنیس براتیون رو تخت آهنین میشینه. من اینو دیدم و میدونم که باید چی کار کرد. شاه استنیس باید منو به جای برادر خائنم دست خودش کنه، و تو هم بهش میگی که این کارو انجام بده»

واقعاً این کارو میکنم؟ داووس چیزی نگفت.

سر اکسل ادامه داد: «ملکه هم درخواست انتخاب منو دادن. حتی اون دوست قدیمی اهل لیس تو هم همینطور. دزد دریایی سان هم همین نظرو داره. با هم یه نقشه‌ای کشیدیم. ولی اعلیحضرت کاری نمیکنن. شکست مثل یه کرم داره روحشونو میخوره. ماهایی که به اعلیحضرت علاقه داریم باید راه رو نشونشون بدیم. اگه اونجوری که ادعا میکنی خودتو وقف ایشون و هدفشون کردی، قاچاقچی، تو هم با ما هم صدا میشی. بهش بگو که من تنها دستی هستم که نیاز دارن. اینو بهشون بگو و منم وقتی بادبان‌ها رو کشیدیم و راه افتادیم، کاری میکنم که یه کشتی جدید داشته باشی.»

یه کشتی. داووس چهره او را به دقت بررسی کرد. سر اکسل مانند ملکه گوشهای بزرگ فلورنت‌ها را داشت. از دماغش هم مثل گوش‌هایش موهای زبری بیرون زده بود. مقداری مو هم به شکل پراکنده و نامرتب روی غبغبش سبز شده بود. دماغی پهن، ابروانی آویزان و چشمانی نزدیک‌به‌هم و کینه‌توز داشت. *بیشتر دوست داره بجای اون کشتی که حرفش رو میزنه، یه تل آتیش بهم بده، ولی اگه من این لطفو در حقش بکنم...*

سر اکسل گفت: «اگه خیال داری که بهم خیانت کنی، یادت باشه که من برای یه مدت طولانی قلعه‌بان دراگون‌استون بودم. همه نگهبانا مال منن. شاید بدون موافقت شاه استنیس نتونم تو رو بسوزونم، ولی کی گفته که

امکان نداره از یه جایی پرت بشی؟» دست گوشتالویش را پشت گردن داووس گذاشت و او را به دیواره کناره پل که تا کمر ارتفاع داشت هل داد. کمی بیشتر فشار آورد تا صورت داووس بالای حیاط قرار بگیرد. «میشنوی چی میگم؟»

داووس گفت: «آره میشنوم» *و تو جرات میکنی بهم بگی خائن؟*

سر اکسل او را رها کرد. «خوبه.» لبخند زد: «اعلیحضرت منتظرن، بهتره بیشتر از این منتظرشون نذاریم.»

در بالاترین نقطه طبل سنگی و در میان اتاق مدور بزرگی که به آن **تالار میز مَنقوش**[1] می‌گفتند، استنیس را پشت مصنوعی یافتند که تالار نام خود را از آن گرفته بود. تکه چوب بزرگ و وسیعی که به شکل وستروس خراطی و نقاشی شده بود. درست به همان شکلی که در دوران ایگان فاتح بود. آتشدانی آهنی کنار شاه قرار داشت و ذغال‌های داخلش به رنگ نارنجی گلگونی می‌درخشیدند.

چهار پنجره بلند رنگی رو به شمال، جنوب، شرق و غرب باز می‌شدند. پشت آنها هوا تاریک بود و ستاره‌ها می‌درخشیدند. داووس می‌توانست صدای وزش باد و صدای ضعیف‌تر امواج دریا را بشنود.

سر اکسل گفت: «اعلیحضرت. همون طور که امر فرموده بودین، شوالیه پیاز رو آوردم.»

«دارم میبینم.» استنیس یک تونیک پشمی خاکستری با ردایی به رنگ قرمزِ سیر و کمربند سیاه پهنی که خنجر و شمشیرش از آن آویزان بودند، به تن داشت. تاجی از طلای سرخ با نوک‌هایی به شکل شعله‌های آتش پیشانی‌اش را در بر گرفته بود. ظاهرش شوک‌آور بود. او ده سال پیرتر از مردی به نظر می‌رسید که داووس در استورمزاند از او جدا شده و به سمت بلک‌واتر و جنگی که آنها را از هم جدا کرد، راهی شده بود.

تارهایی خاکستری لابه‌لای ریش درهم تنیده و پرپشتش به چشم می‌خورد. وزن او نزدیک به دو سنگ[2] کمتر شده بود. او هیچگاه مرد چاقی نبود، ولی حالا استخوان‌هایش مانند نیزه‌هایی زیر پوستش حرکت می‌کردند و برای بیرون

---

۱ - Chamber of the Painted Table

۲ - هر سنگ حدود ۶٫۳۵ کیلوگرم است.

آمدن می‌جنگیدند. حتی تاج هم برای سرش بزرگ به نظر می‌رسید. چشمانش همانند حفره‌های آبی رنگی بودند که درون گودالی ژرف گم شده باشند و طرح جمجمه‌اش از پشت صورتش نمایان بود.

با این حال با دیدن داووس، خنده‌ی کم‌فروغی روی لبانش نشست. «پس دریا شوالیه ماهی و پیاز منو بهم برگردونده؟»

«بله برگردوند، اعلیحضرت.» *اون میدونه که من تو سیاهچالش بودم؟* داووس روی یک زانو نشست.

استنیس به او دستور داد: «بلند شو سر داووس. دلم برات تنگ شده بود، سر. من به مشورت خوب نیاز دارم و تو هم همیشه مشاور خوبی بودی. پس راستشو بهم بگو، مجازات خیانت چیه؟»

کلمه در میان زمین و هوا معلق ماند. داووس فکر کرد، *کلمه خوفناکیه*. آیا از او خواسته می‌شد که هم‌سلولی خود را محکوم کند؟ یا شاید هم خودش را؟ *پادشاها بهتر از همه مجازات خیانت رو میدونن*. در نهایت توانست بگوید: «خیانت؟»

«دیگه چی میتونی صداش کنی؟ اینکه پادشاهت رو انکار و تلاش کنی تاج‌وتختی که حقشه رو بدزدی؟ دوباره ازت میپرسم، مجازات قانونی خیانت چیه؟»

داووس چاره‌ای جز پاسخ دادن نداشت. او گفت: «مرگ، مجازاتش مرگه.»

«همیشه همینجوری بوده. من آدمِ... من آدم بی‌رحمی نیستم، سر داووس. منو میشناسی. خیلی وقته که منو میشناسی. این حکم من نیست. همیشه، از زمان ایگان و قبل از اون هم قانون همین بوده. دِیمون بلک‌فایر[1]، برداران توین[2]، شاه کرکس[3]، استاد اعظم هارِث[4]... خائنین همیشه بهای کارشون رو با جونشون پرداخت کردن... حتی رینیرا[5]

---

۱ - Daemon Blackfyre

۲- brothers Toyne

۳ - Vulture King

۴- Grand Maester Hareth

۵ - Rhaenyra

تارگرین. اون دختر یه پادشاه و مادر دو شاه دیگه بود. اما بازم چون میخواست تاج‌وتخت برادرش رو غصب کنه، به مرگ خائنین مرد. این قانونه داووس. قانون. ظالمانه نیست.»

«درسته سرورم.» *درباره من حرف نمیزنه*. داووس لحظه‌ایی برای هم سلولیش که در تاریکی انتظار می‌کشید، افسوس خورد. می‌دانست که باید ساکت بماند، ولی خسته بود و دلش پر از غم و درد بود. صدای خود را شنید که می‌گوید: «اعلیحضرت، لرد فلورنت قصد خیانت نداشت.»

«قاچاقچیا اسم دیگه‌ای برای این کار دارن؟ من اونو دست خودم کردم، ولی اون می‌خواست حق منو با یه کاسه آشِ صلح[1] معاوضه کنه. حتی میخواست شیرین رو هم به اونا بده. میخواست تنها دختر منو به ازدواج یه حرومزاده‌ی نتیجه‌ی زنای با محارم در بیاره.» صدای پادشاه مملو از خشم بود. «برادرم این استعداد رو داشت که تو وجود دیگران وفاداری ایجاد کنه. حتی تو وجود دشمناش. تو سامرهال[2]، فقط در عرض یک روز سه جنگ رو برد و لرد گراندیسون[3] و لرد کَفِرن[4] رو اسیر کرد و به استورمزاند برگردوند. اون به نشونه پیروزی پرچم‌هاشون رو تو تالار قصر آویزون کرد. روی آهوهای کفرن لکه‌های خون دیده میشد و شیر خفته گراندیسون تقریباً از وسط پاره شده بود. اما شب اونا زیر همون پرچما نشستن و مشغول نوشیدن و خوشگذرونی با رابرت شدن. حتی رابرت اونا رو برای شکار با خودش برد. وقتی من اونا رو تو حیاط دیدم که مشغول پرتاب تبر بودن، به رابرت گفتم: *"این مردا میخواستن تو رو تحویل ایریس بدن تا تو رو بسوزونه. نباید به دستشون تبر بدی"* رابرت فقط خندید. اگه دست من بود جفتشونو زندانی می‌کردم. ولی رابرت اونا رو به دوستای وفادار تبدیل کرد. لرد کفرن تو قلعه اَشفورد و در حالی که برای رابرت می‌جنگید، به دست رندیل تارلی کشته شد. لرد گراندیسون تو ترایدنت زخمی شد و یکسال بعد مرد. برادرم کاری کرده بود که اونا دوستش داشته باشن. اما انگار من فقط تو وجود دیگران خیانت ایجاد می‌کنم. حتی تو هم‌خون‌ها و اقوام خودم. برادر، پدربزرگ، پسرعموها، دائی عزیز... »

---

۱ - a bowl of peace porridge

۲ - Summerhall

۳ - Grandison

۴ - Cafferen

سر اکسل گفت: «اعلیحضرت، التماستون میکنم. این فرصت رو به من بدین تا ثابت کنم همه فلورنت‌ها اینقدر ضعیف و ناتوان نیستن.»

شاه استنیس به داووس گفت: «سر اکسل از من میخواد که جنگو دوباره از سر بگیرم. لنیسترا فکر میکنن که کار من تمومه، و تقریباً همه لردهای قسم‌خوردم منو فراموش کردن. حتی لرد ایسترمونت، پدرِ مادرِ خودم هم جلوی جافری زانو زده. اون تعداد کمی که هنوز به من وفادارن، دارن ایمانشونو از دست میدن. روزهاشون رو به نوشیدن و قمار کردن میگذرونن و مثل سگای خیابونی کتک‌خورده زخماشونو میلیسن.»

سر اکسل گفت: «نبرد آتیش دل‌هاشونو دوباره روشن میکنه، اعلیحضرت. شکست یه بیماریه و پیروزی درمانش.»

«پیروزی.» دهان استنیس کج شد. «پیروزی داریم تا پیروزی، سر. نقشه‌ات رو به سر داووس بگو. میخوام نظرش رو بشنوم.»

سر اکسل رو به داووس کرد و نگاهی به صورت او انداخت که احتمالاً بسیار شبیه به نگاه لرد بِلگریو[1] مغرور، آن زمان که شاه بیلور قدیس به او دستور داد تا پاهای زخمی گدایی را بشوید، بود. ولی با این حال اطاعت کرد.

نقشه‌ایی که او با سالادور سان کشیده بودند ساده به نظر می‌رسید. سفر دریایی چند ساعته از دراگون‌استون تا جزیره **پنجه**[2]، سرزمین باستانیِ مشرف به دریایِ خاندان سلتیگار. لرد آدریان سلتیگار زیر پرچم قلب آتشین در بلک‌واتر جنگیده بود. ولی به محض دستگیری لحظه‌ای در تغییر موضع به نفع جافری درنگ نکرد. او حتی هنوز هم در قدمگاه پادشاه مانده بود. سر اکسل گفت: «شک ندارم از خشم پادشاه میترسه که به دراگون‌استون نزدیک نمیشه. عاقلانه هم هست. این مرد به پادشاه مشروعش خیانت کرده.»

سر اکسل پیشنهاد داد تا به وسیله ناوگان سالادورسان و کسانی که از بلک‌واتر گریخته بودند– استنیس هنوز نزدیک به پانصد سرباز که بیش از نیمی از آنها فلورنت بودند، در دراگون‌استون داشت– پناهندگی سلتیگار را تلافی کنند. جزیره

---

۱ - Belgrave
۲ - Claw

پنجه نیروی نظامی کمی داشت و مشهور بود که قلعه جزیره پر است از فرش‌های میری، جام‌های وُلانتیسی، بشقاب‌های طلائی و نقره‌ای، جام‌های جواهرنشان، شاهین‌هایی باشکوه، تبری از جنس فولاد والیریایی، شیپوری که می‌توانست هیولاها را از عمق دریا بیدار کند، کیسه‌هایی پر از یاقوت و انبارهایی پر از شراب که صدها سال زمان می‌بُرد تا تمام شوند. ولی سلتیگار چهره خسیسی از خود به دنیا نشان داده و هیچ‌گاه در اسباب راحتی خود مضایغه نکرده بود. سر اکسل در نهایت گفت: «من میگم قلعه‌اش رو بسوزونیم و مردمش رو از دم تیغ بگذرونیم. جزیره پنجه رو به یه برهوت از خاکستر و استخوان تبدیل کنیم که فقط به درد کلاغ‌های لاشخور بخوره. تا همه مملکت عاقبت هم‌خوابه شدن با لنیسترها رو ببینن.»

استنیس در سکوت به حرف‌های سر اکسل گوش می‌داد و دنداهایش را به آرامی روی هم می‌کشید. وقتی حرف‌های سر اکسل تمام شد، گفت: «به نظرم این کار عملیه. خطر کمی داره. تا زمانی که ناوگان لرد ردواین از آربر حرکت نکرده، جافری تو دریا قدرتی نداره. غنایم این غارت میتونه تا یه مدتی اون دزد دریایی لیسی، سالادور سان رو راضی نگه‌داره. خود جزیره پنجه ارزشی نداره، ولی به لرد تایوین میفهمونه که من از هدفم دست نکشیدم.» شاه رو به داووس کرد: «راستشو بگو، سر. نظرت راجع به پیشنهاد سر اکسل چیه؟»

راستشو بگو، سر. داووس به یاد سلول تنگ و تاریکی که با لرد آلستر شریک بود افتاد. یاد شوربا و مارماهی. به قول‌هایی که سر اکسل روی پل بالای حیاط به او داده بود اندیشید. *کشتی یا سقوط؟ کدوم یکی رو انتخاب کنم؟* اما کسی که می‌پرسید استنیس بود. به آرامی گفت: «اعلیحضرت. به نظرم احمقانه است... بله، و بزدلانه»

سر اکسل تقریباً فریاد زد: «احمقانه؟ هیچ کسی نمیتونه جلوی پادشاهم به من بگه بزدل!»

استنیس دستور داد: «ساکت! سر داووس ادامه بده. میخوام دلایلتو بشنوم.»

داووس رو به سر اکسل کرد: «شما میگین که ما باید به مملکت نشون بدیم که هنوز کارمون تموم نشده. باید حمله کنیم. جنگ راه بندازیم، درسته... ولی با کدوم دشمن؟ شما هیچ لنیستری روی جزیره پنجه پیدا نمیکنین.»

سر اکسل گفت: «ما خائن‌ها رو پیدا میکنیم. ولی انگار همینجا نزدیک خونه هم میتونم خائن پیدا کنم. حتی تو همین اتاق.»

داووس طعنه او را نادیده گرفت. «من شک ندارم که لرد سلتیگار جلوی جافری زانو زده. اون یه مرد پیره که میخواد آخر عمرش رو تو قلعه خودش باشه و شراب‌های مرغوبش رو تو جام‌های جواهر نشان بخوره.» رو به استنیس کرد. «با این حال وقتی شما احضارش کردین، اومد. با شمشیرها و کشتیاش. زمانی که لرد رنلی روی سرمون نازل شد، اون کنار شما وایساد. و با کشتیاش به بلک‌واتر اومد. مردانش برای شما جنگیدن، برای شما مردن، و برای شما سوختن. مراقبت زیادی از جزیره پنجه نمیشه. زنا، بچه‌ها و مردای پیر نگهش داشتن. علتش چیه؟ چون مردا و شوهراشون تو بلک‌واتر جنگیدن و مردن. دلیلش اینه. موقع پارو زدن یا با یه شمشیر تو دستاشون زیر پرچم ما مردن. و سر اکسل داره پیشنهاد میده که ما بریزم تو خونه‌هایی که اونا ترک کردن. به زنانشون تجاوز کنیم و بچه‌هاشون رو بکشیم. این رعیت‌ها خائن نیستن...»

سر اکسل اصرار کرد: «هستن. همه مردهای سلتیگار تو بلک‌واتر نمردن. صدها نفرشون رو با اربابشون گرفتن و وقتی اون تسلیم شد، اونا هم همینکارو کردن.»

داووس تکرار کرد. «وقتی که اون تسلیم شد. اونا مردای سلتیگار بودن. مردهای قسم خوردش. راه دیگه‌ایی جلوی پاشون گذاشتن؟»

«همه حق انتخاب دارن. اونا میتونستند از زانو زدن سرپیچی کنن. بعضی این کارو کردن و به خاطرش مردن. با این حال مثل یه مرد واقعی و وفادار مردن.»

«بعضیا از بقیه قویترن.» پاسخی نسبتاً ضعیف بود و داووس این را می‌دانست. استنیس براتیون مردی از جنس آهن بود که ضعف و سستی اطرافیانش را نه درک می‌کرد و نه می‌بخشید. با ناامیدی فکر کرد، *من دارم می بازم.*

استنیس با لحنی که جای بحثی باقی نمی‌گذاشت اعلام کرد: «اگر هم لردی انتخاب اشتباهی بکنه، مردم وظیفه دارن که به شاه برحقشون وفادار بمونن.»

حماقت ناامیدانه‌ای داووس را در بر گرفت. تهوری شبیه به جنون. بی‌اختیار گفت: «همون طوری که وقتی برادرتون شورش کرد، شما به شاه ایریس وفادار موندین؟»

سکوت هراس‌آوری اتاق را فرا گرفت. تا اینکه که سر اکسل فریاد زد: «خیانت!» و خنجرش را از غلاف بیرون کشید. «اعلیحضرت، اون داره جلوی روی شما رسوایی خودش رو نشون میده.»

داووس می‌توانست صدای ساییده شدن دندان‌های استنیس را بشنود. رگی روی پیشانی‌اش متورم و کبود شد. چشم‌هایشان با هم تلاقی کردند. «خنجرت رو غلاف کن، سر اکسل. و تنهامون بذار.»

«اگه اعلیحضرت تمایل دارن...»

«تمایل من به اینه که تو بری. تنهامون بذار و ملیساندر رو بفرست داخل.»

«اطاعت میشه.» سر اکسل خنجرش را غلاف کرد، تعظیم کرد و با عجله به سمت در رفت. پوتین‌هایش با خشم روی زمین کوبیده می‌شدند.

وقتی تنها شدند استنیس به او هشدار داد: «تو همیشه روی آستانه تحمل من حساب میکنی. به همون راحتی که انگشتاتو کوتاه کردم، میتونم زبونت رو هم کوتاه کنم، قاچاقچی.»

«من در خدمت شما هستم، پس زبونم هم مال شماست. هر طور میل شماست عمل کنید.»

«همینطوره» با آرامش بیشتری گفت: «و میخوام که حقیقت رو بگه. ولی بعضی وقتها حقیقت تلخه. ایریس؟ اگه فقط میدونستی... انتخاب سختی بود. هم‌خونم یا اربابم. برادرم یا شاهم.» چهره در هم کشید. «تا حالا تخت آهنین رو دیدی؟ سیخ‌های پشتش، نوارهای فولادی در هم پیچیده، انتهای دندونه‌دار شمشیرا و خنجرایی که تو هم فرورفتن و ذوب شدن. نشیمنگاه راحتی نیست، سِر. ایریس اونقدر خودش رو بریده بود که مردم دیگه بهش میگفتن **شاه زخم**[1].

۱- King Scab

میگور بی‌رحم رو هم روی همین صندلی کشتن. بعضیا میگن که خود صندلی اونو کشت. این تختی نیست که آدم بتونه با آرامش روش بشینه. بعضی وقتا برام سواله که برادرام چرا اینقدر دوست داشتن روش بشینن.»

داووس از او پرسید: «پس شما برای چی میخواینش؟»

«مسئله خواستن نیست. به عنوان وارث رابرت، اون تخت مال منه. این قانونه. بعد از من تاج‌وتخت به شیرین میرسه. مگه اینکه سلیس یه پسر برام بیاره.» سه انگشتش را به آرامی روی میز و لایه‌های صاف و سخت روغن جلای آن که با گذشت زمان تیره شده بودند کشید. «من شاهم و خواستن ربطی به این مسئله نداره. من نسبت به دخترم وظیفه‌ای دارم. نسبت به مملکت، حتی به رابرت. اون منو دوست داشت، ولی نه زیاد. خودم اینو میدونم. اما با همه این حرفا اون برادرم بود. زنیکه لنیستری کلی شاخ به دستش داد[1] و اونو تبدیل به یه دلقک پر رنگ و لعاب کرد. شاید هم مثل جان آرین و ند استارک، اونو هم به قتل رسونده. برای این چنین جنایت‌هایی باید عدالت وجود داشته باشه. اول از همه هم باید از سرسی و کارهای زشت و نفرت‌انگیزش[2] شروع کرد. این فقط شروع کاره. من میخوام اون دربار رو برق بندازم. همون کاری که رابرت باید بعد از ترایدنت میکرد. یه بار سر باریستان بهم گفت که فساد تو دربار ایریس از زمان ورود وَریس شروع شد. خواجه هیچ وقت نباید بخشیده میشد. شاهکش هم همین طور. همون‌جور که لرد استارک اصرار داشت، رابرت حداقل باید ردای سفید رو از جیمی میگرفت و اونو به دیوار میفرستاد. ولی به جاش، اون به حرف جان آرین گوش کرد. اون موقع من هنوز تو استورمز اند تو محاصره بودم و با من مشورتی نشد.» ناگهان به سمت داووس چرخید تا نگاهی زیرکانه به او بیاندازد. «حالا حقیقت رو بگو، برای چی میخواستی بانو ملیساندر رو بکشی؟»

پس میدونه. داووس نمی‌توانست به او دروغ بگوید. «چهارتا از پسرای من تو بلک‌واتر سوختن. اون پسرای منو به شعله‌ها سپرد.»

---

۱ - The Lannister woman gave him horns – منظور شاخ‌هایی که به عنوان جام شراب استفاده می‌شده است.

۲ - Cersei and her abominations – میتونه همزمان یه معنی دیگه هم داشته باشه: ...سرسی و فرزندان چندش‌آورش

«در مورد اون اشتباه فکر میکنی. شعله‌ها کاره اون نبودن. جن رو بابت اون نفرین کن. آتشکارها[1] رو. اون فلورنت احمق رو نفرین کن که ناوگان منو مستقیم برد وسط آرواره‌های یه تله. و البته خودم رو برای غرور لجوجانه‌ام که وقتی به اون زن نیاز داشتم، از خودم دورش کردم. اما ملیساندر رو نه. اون خدمتگزار وفادار منه.»

«استاد کرِسِن هم خدمتگزار وفادار شما بود. اون زن کُشتِش. مثل سر کورتانی پنروز[2] و برادرتون رنلی.»

شاه اعتراض کرد: «حالا مثل یه احمق به نظر میای. اون مرگ رنلی رو تو شعله‌ها دیده بود. بله، ولی همون اندازه که من دخالتی تو مرگش نداشتم، اونم نداشت. راهبه همراه من بود. دِوَنِ تو هم همینو بهت میگه. اگه به من شک داری، از اون بپرس. اگه زنه اختیارش رو داشت، اونو میبخشید. این ملیساندر بود که از من خواست ببینمش و یه فرصتی بهش بدم که از خیانتش برگرده. این ملیساندر بود که وقتی سر اکسل میخواست تو رو به رلور بِسپُره، دنبال تو فرستاد.» لبخند کوچکی روی لبانش نشست. «تعجب کردی؟»

«بله. اون میدونه که من با خودش و خدای سرخش میونه خوبی ندارم.»

«ولی تو دوست من هستی و اون اینو میدونه.» با دست به آرامی به داووس اشاره کرد تا نزدیک‌تر شود. «پسره مریضه و استاد پیلوس داره با زالو درمانش میکنه.»

«پسره؟» فکر داووس به سمت پسرش دون، ملازم پادشاه رفت. «پسرم، قربان؟»

«دون؟ پسر خوبیه. خیلی شبیه خودته. این پسر حرومزاده رابرته که مریضه. همونی که تو استورمز اند گرفتیم.»

ادریک استورم. «تو باغ ایگان باهاش حرف زدم.»

«همون‌طوری که ملیساندر میخواست. همون چیزی که خودش دیده بود.» استنیس آهی کشید. «پسره دل تو رو هم بدست آورده؟ این موهبت رو تو خونش داره. از طریق خون پدرش بهش ارث رسیده. اون میدونه که پسر شاهه، ولی

---

۱ - pyromancers

۲ - Cortnay Penrose

انتخاب کرده که فراموش کنه حرومزاده است. مثل جوونیای رنلی، اونم رابرت رو میپرسته. اعلیحضرت برادرم تو بازدیداش از استورمز اند نقش پدر مهربون رو براش بازی میکرد و همیشه هم هدایایی براش میفرستاد... شمشیرها و اسبچه‌ها و رداهایی با آستر خز. همشون کار خواجه بودن. پسرک یه نامه بلندبالای تشکر به قلعه سرخ میفرستاد و رابرت میخندید و از وریس میپرسید که امسال چی فرستاده بوده. رنلی هم بهتر از اون نبود. تربیت پسرک رو به قلعه‌بانا و اساتید سپرده بود و تک تک اونا اسیر و شیفته دلربایی اون شدن. پنروز ترجیح داد بمیره، تا اینکه پسرک رو تسلیم کنه.» شاه دندان‌هایش را به هم سابید. «هنوز هم وقتی بهش فکر میکنم، عصبانی میشم. چطور ممکن بود فکر کنه که من میخوام به پسرک آسیبی برسونم؟ وقتی اون روز سخت رسید، من رابرت رو انتخاب کردم، نکردم؟ من خون رو به شرافت ترجیح دادم.»

اسم پسره رو به زبون نمیاره. این مسئله داووس را بسیار دلواپس می‌کرد. «امیدوارم که ادریک جوان خیلی زود حالش بهتر بشه.»

استنیس دستی تکان داد و همه نگرانی‌هایش را دور کرد. «یه سرماخوردگی معمولیه. تب و لرز داره. استاد پیلوس خیلی زود حالش رو خوب میکنه. پسره خودش به تنهایی ارزشی نداره، ولی تو رگاش خون برادر من جاریه. زنه میگه خون پادشاه قدرت داره.»

نیازی نبود داووس بپرسد آن زن کیست.

استنیس میز منقوش را لمس کرد. «شوالیه پیاز، نگاه کن. قلمرو قانونی من، وستروس من.» دستش را روی آن کشید. «این حرفا در مورد هفت پادشاهی احمقانه است. سیصد سال پیش وقتی ایگان، جایی که الان ما ایستادیم، وایساده بود، اینو فهمید. به دستور ایگان این میز رو ساختن. اونا رودخونه‌ها و خلیج‌ها رو کشیدن، تپه‌ها و کوهستان‌ها، قلعه‌ها و شهرها و دهکده‌های تجاری، دریاچه‌ها و مرداب‌ها و جنگل‌ها... اما بدون هیچ مرزی. همه یکی هستن. یک قلمرو برای یه پادشاه تا به تنهایی حکومت کنه.»

داووس موافقت کرد: «یه پادشاه، یه پادشاه یعنی صلح.»

«میخوام عدالت رو به وستروس برگردونم. چیزی که سر اکسل خیلی کم اونو میفهمه. درست به همون اندازه که از جنگ میفهمه. جزیره پنجه برای من هیچ فایده‌ای نداره... همونطور که تو گفتی کار شرورانه‌ایه. خود سلتیگار شخصاً باید تاوان خیانتش رو بده. و وقتی من تو قلمرو خودم پا بزارم، این کارو میکنم. از لردهای بلندمرتبه تا موش‌های فاضلاب، باید چیزی که کاشتن رو درو کنن. و بهت قول میدم که بعضیاشون بیشتر از نوک انگشتاشونو از دست بدن. اونا قلمرو منو به خاک و خون کشوندن، و من اینو فراموش نمیکنم.» شاه استنیس از میز روی برگرداند. «زانو بزن، شوالیه پیاز.»

«اعلیحضرت؟»

«یه بار برای پیازها و ماهیات تو رو شوالیه کردم. برای این، قصد دارم تو رو به مقام لردی ارتقاع بدم.»

این؟ داووس نمی‌فهمید. «من از اینکه شوالیه شما هستم راضیم، اعلیحضرت. نمیدونم چطور باید مثل یه لرد باشم.»

«خوبه. مثل لردها رفتار کردن اشتباهه. این درس رو من به قیمت گزافی یاد گرفتم. حالا زانو بزن. شاهت به تو دستور میده.»

داووس زانو زد و استنیس شمشیر بلندش را بیرون کشید. *لایت‌برینگر*[1]، ملیساندر این اسم را برگزیده بود؛ شمشیر سرخ قهرمانان که از میان آتشی که هفت خدا را در خود بلعید، بیرون کشیده شده بود. وقتی شمشیر از غلافش بیرون آمد، اتاق به نظر روشن‌تر شد. پولاد در خود تشعشعی داشت؛ لحظه‌ای نارنجی، لحظه‌ای زرد و لحظه‌ای دیگر قرمز. هوای اطرافش موج برمی‌داشت. هیچ جواهر دیگری مثل آن نمی‌درخشید. اما وقتی استنیس شانه داووس را با شمشیرش لمس کرد، او تفاوتی با دیگر شمشیرها احساس نکرد. پادشاه گفت: «سر داووس از خاندان سیوُرث[2]. آیا تو خادم وفادار و صادق من هستی؟ امروز و تا ابد؟»

«هستم، اعلیحضرت.»

---

۱ - Lightbringer – به معنی آورنده نور و روشنی

۲ - Seaworth – اهل سفرهای دریایی زیاد. دریارو. بسیار اهل دریا و دریانوردی، مناسب و راهور در دریا(در خصوص کشتی‌ها)

«و قسم میخوری که در تمام لحظات عمرت وفادارانه به من خدمت کنی؟ که همیشه صادقانه به من مشورت بدی و اطاعت محض داشته باشی؟ و در جنگ‌های کوچک و بزرگ در مقابل دشمنانم از حق من و قلمرو من دفاع کنی؟ از مردمم حمایت کنی و دشمنانم رو مجازات کنی؟»

«قسم میخورم، اعلیحضرت.»

«پس دوباره بایست، سر داووس از خاندان سیوُرث، لرد رین‌وود[1]، دریاسالار دریای باریک، و دست پادشاه.»

برای لحظه‌ای داووس به حدی مبهوت شده بود که نمی‌توانست حرکت کند. *امروز صبح تو سیاهچالش از خواب بیدار شدم.* «اعلیحضرت شما نمیتونین... من مرد مناسبی برای دست پادشاه بودن نیستم.»

«مناسب‌تر از تو کس دیگه‌ای نیست.» استنیس لایت‌برینگر را در غلافش فرو برد و دست داووس را گرفت و از زمین بلندش کرد.

داووس به او یادآوری کرد: «من رعیت‌زاده‌ام. یه قاچاقچی که یهو ترفیع گرفته. لردهاتون هیچ وقت از من اطاعت نمیکنن.»

«پس اون موقع لردهای جدیدی جاشون میزاریم.»

«اما...من نمیتونم بخونم... یا بنویسم...»

«استاد پیلوس میتونه برات بخونه. و همینطور بنویسه. دست قبلی من سرش رو با نوشته خودش به باد داد. تمام چیزی که من ازت میخوام، همونابیه که در گذشته داشتی. صداقت، وفاداری و خدمت.»

«حتماً شخص دیگه‌ای هست... یه لرد عالی‌مقام...»

۱ - Rainwood – به معنی جنگل بارانی – منطقه‌ای جنگلی واقع در کیپ وارث (دماغه خشم) در جنوب استورمز اند در کنار دریای باریک.

استنیس با ناخوشنودی گفت: «اون پسره، بار اِمون؟[1] پدربزرگ بی‌وفام؟ سلتیگار منو رها کرده. وِلاریون جدید شیش سالشه و سانگِلَس جدید بعد از اینکه بردارش رو سوزوندم، به سمت وُلانتیس رفته.» از سر خشم دستش را تکان داد. «هنوز چندتا مرد خوب باقی موندن، این درسته. سر گیلبرت فارینگ[2] هنوز با دویست مرد وفادار استورمز اند رو برای من نگه داشته. لرد موریگِن[3]، حرومزاده نایت‌سانگ[4]، چیتِرینگ[5] جوان، پسر عموم اَندرو... ولی به هیچ کدوم مثل تو اعتماد ندارم، لرد رین‌وود. تو دست من خواهی بود. من میخوام که موقع جنگ تو کنارم باشی.»

داووس اندیشید، *با یه جنگ دیگه، کار همه ما تمومه. لرد آلستر خیلی خوب اینو فهمیده بود.* «اعلیحضرت از من خواستن که مشاوره صادقانه بهشون بدم. پس صادقانه بگم... ما برای یه جنگ دیگه با لنیسترا قوای کافی نداریم.»

صدای زنی که لهجه غلیظ شرقی داشت گفت: «اعلیحضرت دارن از جنگ بزرگ حرف میزنن.» ملیساندر با لباس‌های ابریشم سرخ و ساتن براق و بشقابی در دست که رویش پوششی داشت، در چارچوب در ایستاده بود. «این جنگ‌های کوچیک در مقابل چیزی که پیش رو داریم، مثل کتک‌کاری بچه‌های کوچیک با همدیگه‌س. اونکه نباید اسمشو برد، داره نیروهاشو جمع میکنه، داووس سیوُرث. یه ارتش بزرگ و اهریمنی با قدرتی ورای تصور. خیلی زود سرما و شبی که پایانی نداره، از راه میرسه.» ظرف نقره‌ای را روی میز منقوش گذاشت. «مگه اینکه مردان درستکار شجاعت مبارزه با اونو پیدا کنن. مردانی که قلبشون از جنش آتیشه.»

استنیس به ظرف نقره‌ای خیره شد. «اون تو شعله‌ها به من نشونش داده، لرد داووس.»

«شما دیدینش قربان؟» استنیس براتیون در این موارد هرگز دروغ نمی‌گفت.

«با چشمای خودم دیدم. بعد از جنگ، زمانی که تو ناامیدی و یاس غرق شده بودم. بانو ملیساندر به من گفت که به آتشدان خیره بشم. دودکش هوا رو با قدرت بالا می‌کشید و ذره‌های کوچیک خاکستر از آتیش بلند میشدن. به اونا خیره

---

۱ - Bar Emmon
۲ - Gilbert Farring
۳ - Morrigen
۴ - Nightsong – به معنی آواز شب. شب‌آواز
۵ - Chyttering

شده بودم، درحالی که تا حدودی احساس حماقت می‌کردم. ولی اون به من گفت که عمیقتر نگاه کنم. و... خاکسترها سفید بودن و تو مسیر دودکش رو به بالا حرکت میکردن. اما همون موقع بلافاصله به نظر اومد که انگار دارن میبارن. من یاد برف افتادم. بعد جرقه‌های تو هوا انگار به شکل یه حلقه دراومدن تا دایره‌ای از مشعل‌ها رو بسازن. و من از میون آتیش داشتم به یه تپه بلند تو جنگل نگاه میکردم. زغال‌های نیمه سوخته تبدیل به مردان سیاهپوشی شدن که پشت مشعل‌ها ایستاده بودن. و اشباحی بین برفا حرکت میکردن. با وجود گرمای آتیش، چنان سرمای شدیدی احساس کردم که بدنم به رعشه افتاد و وقتی این طور شدم، صحنه محو شد و دوباره آتیش به آتیش تبدیل شده بود. اما چیزی که دیدم واقعی بود و من حاضرم پادشاهیم رو سرش گرو بذارم.»

ملیساندر گفت: «و همین کارو هم کردین.»

یقینی که در صدای پادشاه بود، ترسی در اعماق وجود داووس انداخت. «تپه‌ای تو جنگل... اشباحی بین برفا... من نمیفهمم...»

ملیساندر گفت: «معنیش اینه که جنگ شروع شده. شن‌های درون ساعت با سرعت بیشتری پایین میریزن، و فرصت انسان‌ها روی زمین تقریباً تموم شده. ما باید با شجاعت عمل کنیم، وگرنه همه امیدها از بین میره. تمام وستروس باید زیر پرچم تنها شاه حقیقی خودش متحد بشه. **شاهزاده‌ی موعود**[1] لرد دراگون‌استون و برگزیده رلور.»

«پس انتخاب رلور عجیب و غریب بوده.» چهره پادشاه در هم شد. مثل این که چیزی ناخوشایند چشیده باشد. «چرا برادرام نه، چرا من؟ رنلی و اون هلوش. تو خواب میبینم که آب هلو از دهانش و خون از گلوش سرازیر میشه. اگه وظیفه‌اش رو به عنوان برادر انجام میداد، با همدیگه لرد تایوین رو خُرد می‌کردیم. یه پیروزی که حتی رابرت هم بهش افتخار میکرد. رابرت...» دندان‌هایش روی هم سائیده می‌شد. «اون هم تو خواب‌های من هست. میخنده. مینوشه. لاف‌زنی میکنه. اینا اون چیزایی بودن که توشون بهترین بود. و البته جنگیدن. من هیچ وقت تو هیچ چیز از اون بهتر نبودم. ارباب روشنایی باید اونو جنگجوی بزرگ خودش میکرد. چرا من؟»

---

۱ - the prince that was promised

ملیساندر گفت: «چون شما مرد درستکاری هستین.»

«مرد درستکار.» استنیس با انگشت ظرف نقره‌ای پوشانده شده را لمس کرد. «با زالو»

ملیساندر گفت: «بله، ولی یک بار دیگه باید به شما بگم که این راهش نیست.»

پادشاه به نظر عصبانی می‌رسید: «تو قسم خوردی که جواب میده.»

«جواب میده... و همینطور نمیده.»

«کدوم یکی؟»

«هر دو»

«حرف با معنی بزن، زن.»

«هر وقت آتیش واضح‌تر با من حرف بزنه، منم میتونم واضح‌تر بگم. واقعیت درون شعله‌ها پنهون شده. اما دیدنش همیشه کار آسونی نیست.» یاقوت سرخ بزرگ دور گردنش نور آتشدان را می‌نوشید. «پسره رو به من بدین اعلیحضرت. این راه مطمئن‌تریه. روش بهتریه. پسره رو بدین و من اژدهای سنگی رو بیدار میکنم.»

«قبلاً هم بهت گفتم، نه»

«اون فقط یه پسر حرومزاده در برابر تمام پسرا و دخترای وستروسه. در برابر تمام کودکانی که تو همه ممالک دنیا متولد میشن.»

«پسره بیگناهه.»

«اون پسر تخت زفاف شما رو بی‌حرمت کرده. وگرنه شما حتماً پسرهایی از خودتون داشتین. اون شما رو سرافکنده کرده.»

«رابرت این کارو کرده، نه پسره. دخترم داره بهش علاقمند میشه، و اون هم‌خون منه.»

ملیساندر گفت: «هم‌خون برادرتونه. خون پادشاه. فقط خون پادشاه میتونه اژدهای سنگی رو بیدار کنه.»

استنیس دندان‌هایش را بهم فشرد. «دیگه نمیخوام راجع به این چیزی بشنوم. اژدهاها از بین رفتن. تارگرین‌ها حداقل شیش بار تلاش کردن تا دوباره اونا رو برگردونن. و خودشونو مضحکه کردن، یا تبدیل به جنازه شدن. پچ‌فیس تنها دلقکیه که ما روی این جزیره خدایان‌نشناس[1] لازم داریم. تو زالوها رو داری، پس کارتو بکن.»

ملیساندر با حالتی خشک سرش را خم کرد و گفت: «هرچی پادشاهم دستور بدن» دست راستش را در آستین چپش فرو برد و مشتی از یک پودر را روی آتش ریخت. ذغال‌ها غریدند. زمانی که شعله‌های بی‌رنگ روی یکدیگر پیچ و تاب می‌خوردند، زن سرخ ظرف نقره‌ای را به دست گرفت و نزد پادشاه آورد. داووس تماشا کرد که زن روکش ظرف را برداشت. در آنجا سه زالوی چاق و سیاه و پر از خون قرار داشت.

داووس فهمید، *خون پسرک، خون پادشاه.*

استنیس دستش را دراز کرد و یکی از زالوها را بین انگشتانش گرفت.

ملیساندر امر کرد: «اسم رو به زبون بیارین.»

زالو در مشت شاه پیچ و تاب می‌خورد و سعی میکرد خودش را به یکی از انگشتان استنیس بچسباند. او گفت: «غاصب، جافری براتیون» وقتی زالو را بین آتش انداخت، زالو مانند برگی پائیزی میان ذغال‌ها مچاله شد و سوخت.

استنیس دومین زالو را برداشت. این بار با صدای بلندتری گفت: «غاصب، بلون گریجوی» به آرامی زالو را روی آتشدان انداخت و بدن زالو ترک خورد و از هم باز شد. خون با دود و صدای هیسی از درونش بیرون زد.

---

[1] - godsforsaken – شاید این کلمه کمی عجیب باشه اما معادل خدانشناس در دنیای چندخدایی وستروسه

آخرین زالو در دست پادشاه بود. در حالی که زالو بین انگشتانش پیچ و تاب می‌خورد، برای چند لحظه تأمل کرد. بالاخره گفت: «غاصب، راب استارک» و زالو را در میان آتش انداخت.

فصل ۳۷

جیمی

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

حمام هرن‌هال گرم، نمناک و تاریک، با سقفی کوتاه و پر از وان‌های سنگی بزرگ بود. زمانی که آنها جیمی را داخل حمام آوردند، بریین درون یکی از آنها نشسته بود و نسبتاً با عصبانیت بازویش را می‌سابید.

جیمی فریاد زد: «زیاد محکم نساب، ضعیفه[۱]. اینجوری پوستت رو با سابیدن میکَنی.» بریین فرچه را انداخت و با دست‌هایی که به بزرگی دست‌های سرِ گرگور کلیگین بودند، پستان‌هایش را پوشاند. جوش‌های نوک‌تیزِ کوچکی که او سعی داشت با دست‌هایش آنها را بپوشاند، روی سینه دختری ده ساله طبیعی‌تر از سینه پهن و عضلانی بریین به نظر می‌رسیدند.

---

۱ - wench – تا قبل از این برای این کلمه معادل "دخترک" رو استفاده می‌کردیم. اما به این نتیجه رسیدم که معادل مناسبی نیست. این لقب نوعی صدازدن همراه با توهین تحقیره. معادل‌هایی در فارسی مثل دختر دهاتی یا فاحشه داره که هر کدوم از لحاظ توهین آمیز بودن افراط و تفریطی نسبت به کلمه اصلی دارن. یعنی یا زیادی مؤدبانه و یا زیادی توهین‌آمیز هستن. به همین خاطر بهترین معادلی که برای این لقب به ذهنم رسید، کلمه ضعیفه است که خطابی تحقیرآمیز برای زنان و دختران به حساب میاد. (استارک)

بریین پرسید: «تو اینجا چیکار میکنی؟»

«لرد بولتن میخواد امشب شامو با اون بخورم، ولی تو دعوت از چرکا و کک‌هام کوتاهی کرد.» به زحمت با دست چپش به نگهبان اشاره کرد. «کمکم کن از شر این گونی‌های بوگندو خلاص بشم.» با یک دست فقط می‌توانست به زحمت بند شلوارش را باز کند. مرد با اکراه اطاعت کرد، اما در هر حال اطاعت کرد. زمانی که لباس‌های جیمی روی کف خیس حمام انباشته شدند، گفت: «حالا تنهامون بزار. بانوی تارثی من دوس نداره تفاله‌هایی مثل تو به سینه‌هاش خیره بشن.» جیمی با دست قطع‌شده‌اش به زن صورت‌باریک همراه بریین اشاره کرد. «تو هم همینطور، بیرون منتظر بمون. اینجا فقط یه در داره و ضعیفه اینقدر گنده هست که نتونه خودشو از دودکش بالا بکشه.»

عادت اطاعت در وجود آنها ریشه دوانده بود. زن به دنبال نگهبان به راه افتاد، و حمام را به آن دو واگذاشتند. به سنت شهرهای آزاد، وان‌ها ظرفیت شش تا هفت نفر را داشتند. پس جیمی به آرامی و ناشیانه وارد وانِ ضعیفه شد. هر دو چشمش باز بود، ولی با وجود زالودرمانی‌های کیبورن، هنوز چشم چپش کمی ورم داشت. جیمی حس می‌کرد که صد و نُه سال دارد. اما با این وجود احساس نسبتاً بهتری نسبت به زمانی که وارد هرن‌هال شد، داشت.

بریین خودش را عقب کشید. «وان‌های دیگه‌ای هم هست.»

«همین کاملاً برام مناسبه» به آرامی تا چانه خودش را درون آب در حال بخار کردن فرو برد. «نترس ضعیفه. رون‌های تو بنفش و سبزن و من علاقه‌ای ندارم بدونم بینشون چی داری.» کیبورن به او گفته بود که باند پیچی دستش را خشک نگه دارد، پس جیمی مجبور بود دست راستش را در کناره‌ی وان و بیرون از آب نگه دارد. می‌توانست احساس کند که خستگی‌ها و تنش‌ها از پاهایش خارج می‌شوند، ولی سرش گیج رفت. «اگه از حال رفتم منو بکش بیرون. تا حالا هیچ لنیستری تو وان حمومش غرق نشده و منم نمیخوام اولی باشم.»

«چرا باید واسم مهم باشه که تو چجوری میمیری؟»

«تو سوگند رسمی خوردی.» وقتی سرخی از ستون گردن کلفت بریین بالا رفت، جیمی لبخند زد. بریین پشتش را به او کرد. «هنوزم همون دوشیزه خجالتی هستی؟ دیگه چی مونده که فکر میکنی من ندیده باشم؟ » کورمال کورمال

دستش را دراز کرد تا فرچه‌ای که بریین انداخته بود را پیدا کند. انگشتانش فرچه را یافتند و نامنظم شروع به شستن خود کرد. حتی این کار هم برایش سخت و ناراحت‌کننده بود. *دست چپم به هیچ دردی نمیخوره.*

با این وجود کبره‌ها بعد از جداشدن از پوستش آب را تیره کردند. ضعیفه همچنان پشت به او نشسته بود و ماهیچه‌های شانه‌های بزرگش سفت و کشیده بودند.

جیمی پرسید: «دیدن دست ناقصم ناراحتت میکنه؟ تو باید راضی باشی. من دستی که باهاش شاهو کشتم رو از دست دادم. دستی که باهاش پسرِ استارک رو از برج پرت کردم. دستی که بین پاهای خواهرم میرفت...» دست قطع‌شده‌اش را به سمت او گرفت. «تعجبی نداره که با وجود محافظتِ تو، رنلی مرد.»

بریین چنان سریع بلند شد که گویی جیمی به او حمله کرده است، و موجهایی از آب داغ را به اطراف وان فرستاد. وقتی که بریین از وان خارج میشد، نگاه جیمی به ... میان ران‌های او افتاد. ... او از خواهرش پرموتر بود اما به شکل مضحکی آلتش در زیر آب تحریک شد. *الان میفهمم که خیلی وقته از سرسی دور بودم.* نگاهش را از او برگرداند، ولی هنوز با واکنش بدنش درگیر بود. به آرامی گفت: «حرفم بی‌انصافی بود. من یه مرد چلاق و گوشت‌تلخم. منو ببخش، ضعیفه. تو به خوبی هر مرد دیگه‌ای ازم دفاع کردی، و از خیلیاشون هم بهتر بودی.»

بریین برهنگی‌اش را با حوله‌ای پوشاند. «داری منو مسخره میکنی؟»

این حرف جیمی را دوباره به خشم آورد. «تو مثل دیوار یه قلعه ضمختی؟[1] اون یه عذرخواهی بود. از جنگیدن با تو خسته شدم. نظرت چیه که صلح کنیم؟»

«اساس صلح رو اعتماده. از من میخوای اعتماد کنم؟ به...»

«شاهکش؟ آره. عهدشکنی که اِیریس تارگرین بیچاره و مظلوم رو به قتل رسوند.» جیمی با اوقات‌تلخی گفت: «من غصه ایریس رو نمیخورم، دلخوری من از رابرته. اون تو جشن تاجگذاریش بهم گفت، *"شنیدم که اسمت رو گذاشتن*

---

۱ - همانطور که قبلاً تو فصل ۳۳ اشاره کردیم، کلمه thick هم به معنای کلفت و ضمخت و هم به معنای خنگ و کودن است

شاهکش. فقط فکرشم نکن که این کار عادت کنی" و خندید. پس چرا هیچ کسی به رابرت نمیگه عهدشکن؟ اون کل مملکت رو تیکه تیکه کرد و از هم پاشوند، ولی این منم که به جای شرافت، گُه نصیبم شده»

«رابرت همه این کارها رو بخاطر عشق کرد.» آب از میان پاهای بریین می‌چکید و روی زمین جمع می‌شد.

«رابرت هر کاری که کرد، بخاطر غرور و کس و یه صورت خوشگل بود.» دستش را مشت کرد... یا می‌کرد، اگر دستی داشت. دردی ظالمانه چون قهقه‌ای بلند، درون بازویش دوید.

بریین اصرار کرد: «اون میخواست مملکت رو نجات بده.»

مملکت رو نجات بده. «میدونستی برادرم بلک‌واتر راش رو به آتیش کشیده؟ آتیش‌وحشی روی آب هم میسوزه. ایریس اگه جرات داشت توش حموم میکرد. همه تارگرین‌ها دیونه آتیش بودن.» جیمی احساس سرگیجه می‌کرد. *به خاطر گرمای اینجاست، به خاطر سم توی خونم و آخرین تبی که داشتم. من خودم نیستم.* خودش را رها کرد و تا زیر چانه در آب فرو رفت. «ردای سفیدم رو کثیف کردم... اون روز زره طلائیم رو پوشیده بودم، اما...»

«زره طلائی؟ » صدای بریین دور به نظر می‌رسد، بسیار ضعیف.

در گرما و خاطرات غوطه‌ور شده بود. «بعد از اینکه شیردال‌های رقاص تو **نبرد ناقوس‌ها** شکست خوردن، ایریس اونو[1] تبعید کرد.» *چرا من دارم اینا رو به این بچه‌ی زشتِ کودن میگم؟* «بالاخره ایریس فهمید که رابرت فقط یه لرد یاغی نبود که بشه فوراً سرکوبش کرد. اون بعد از دیمون بلک‌فایر[2] بزرگترین تهدیدی بود که خاندان تارگرین باهاش روبه رو شده بود. ایریس با وقاحت به لوین مارتل[3] یادآوری کرد که اِلیا دست اونه و لوین رو مامور کرد که فرماندهی ده‌هزار دورنی که از جاده‌شاهی بالا میاومدن رو دست بگیره. جان دری و باریستان سلمی هم به سمت **سپت سنگی** رفتن تا افراد باقیمونده از شیردال‌ها رو جمع کنن، و شاهزاده ریگار از جنوب رسید و پدرش رو قانع کرد تا غرورش رو

---

۱ - منظور لرد کانیگتون، دست پادشاه است که نشان خاندانش شیردال بود.

۲ - Daemon Blackfyre

۳ - Lewyn Martell

زیر پا بزاره و پدرم رو از غرب احضار کنه. ولی هیچ زاغی از کسترلی راک برنگشت، که همین اِیریس رو بیشتر ترسوند. اون همه جا خائن میدید و وریس هم همیشه کنارش بود تا کسایی که از قلم افتادن رو یادآوری کنه. پس اعلیحضرت دستور داد تا کیمیاگراش زیر همه قدمگاه پادشاه رو مخفیانه با مخزن‌هایی پر از آتش‌وحشی پر کنن. زیر سپت بیلور و آلونک‌های "چاله کک"[1]، زیر اصطبل‌ها و انبارها، زیر تمام هفت دروازه، حتی زیر دخمه‌های ردکیپ.

همه چیز در نهایت پنهون‌کاری و به دست اساتید آتشکار انجام شده بود. اونا حتی به دستیارانشون هم برای کمک اعتماد نداشتن. چشمای ملکه سال‌ها پیش بسته شده بود، و ریگار مشغول آماده کردن یه سپاه بود. ولی دست جدیدِ **گرز و خنجر** ایریس هم اونقدر احمق نبود و به رفت و آمدای شبانه‌روزی روسارت[2]، بلیس[3] و گاریجوس[4]، مشکوک شده بود» در حین گفتن ناگهان به یاد آورد: «چِلستد[5]، اسمش لرد چلستد بود. من خیال میکردم که مرد بزدلیه، ولی روزی که با ایریس رو به رو شد، از جایی یه خورده جرات پیدا کرده بود. هر کاری از دستش بر میاومد کرد تا ایریس رو منصرف کنه. دلیل آورد، مسخره کرد، تهدید کرد، و در آخرم التماس کرد. وقتی دید که فایده نداره، زنجیر مقامش رو درآورد و روی زمین انداخت. ایریس برای این کار اونو زنده زنده سوزوند و زنجیرش رو به گردن روسارت، محبوبترین آتشکارش انداخت. همون مردی که لرد ریکارد استارک رو تو زره خودش پخته بود. و تو همه این لحظات من کنار تخت آهنین با لباس سفیدم وایساده بودم، مثل یه جسد، و از سرورم و همه رازهای شیرینش حفاظت میکردم.

«خبرداری که همه برادران قسم خوردم جای دیگه‌ای بودن، اما ایریس دوست داشت تا منو نزدیک خودش نگه داره. من پسر پدرم بودم، پس به من اعتماد نداشت. منو جایی میخواست که وریس بتونه صبح تا شب زیر نظرم داشته باشه. برای همین من همه اینارو شنیدم.» او برق نگاه روسارت را به خاطر آورد، آن هنگام که او نقشه‌هایش را پهن می‌کرد تا نشان دهد آتش‌وحشی باید در چه محل‌هایی قرار گیرد. گریجوس و بلیس هم مانند او بودند. «ریگار تو ترایدنت با رابرت روبه رو شد و میدونی که چه اتفاقی افتاد. وقتی خبر به دربار رسید، ایریس ملکه و شاهزاده ویسریس رو به

---

۱ - Flea Bottom – این مورد هم صرفاً به خاطر عادت خوانندگان تغییر ندادم، وگرنه به شخصه اصلاً اون رو معادل درستی نمیدونم.(استارک)

۲ - Rossart

۳ - Belis

۴ - Garigus

۵ - Chelsted

دراگون‌استون فرستاد. شاهدخت الیا هم قرار بود بره، ولی ایریس جلوی این کار رو گرفت. یه جوری بهش الهام شده بود که شاهزاده لوین تو ترایدنت به ریگار خیانت میکنه. اما فکر میکرد تا زمانی که الیا و ایگان رو نزدیک خودش داشته باشه، میتونه دورن رو وفادار نگه داره. یه بار شنیدم که داشت به روسارت میگفت، *"خائنا شهرم رو میخوان، ولی من به جز خاکستر هیچی دیگه بهشون نمیدم. بزار رابرت شاه استخوانای سوخته و گوشت پخته بشه."* تارگِریَنا هیچ وقت مرده‌هاشونو دفن نمیکنن، میسوزونن. ایریس میخواست که آتیش تدفینی باشکوه‌تر از همه اونا داشته باشه. ولی اگه راستشو بخوایی، فکر نمیکنم اون انتظار داشت که بمیره. مثل ایریون برایت‌فایر[1] قبل از خودش، ایریس فکر میکرد که آتیش اونو تبدیل میکنه... فکر میکرد که دوباره بیدار میشه، مثل یه اژدها دوباره متولد میشه و همه دشمنانش رو تبدیل به خاکستر میکنه.

«ند استارک با پیش‌قراولای رابرت به سمت جنوب میتاختن، ولی نیروهای پدرم زودتر به شهر رسیدن. پایسل، ایریس رو قانع کرد که محافظ غرب اومده تا از اون دفاع کنه، پس اونم دروازه‌ها رو باز کرد. همین بار که باید به حرفای واریس گوش میکرد، اونو نادیده گرفت. پدرم درگیر جنگ نشده بود و بابت بدی‌های ایریس در حقش دلخور بود و فهمید که خاندان لنیستر باید در طرف پیروز جنگ باشه. ترایدنت باعث شد تصمیمش رو بگیره.

«مسئولیت حفظ قلعه سرخ رو به من دادن، ولی میدونستم که شکست میخوریم. دنبال ایریس فرستادم و ازش خواستم که اجازه بده تا برای مذاکره برم. مردی که فرستاده بودم با فرمان شاهانه برگشت. «اگه تو خائن نیستی، سر پدرت رو واسم بیار.» ایریس قصد تسلیم شدن نداشت. قاصدم گفت که لرد روسارت هم با پادشاه بود. میدونستم که این چه معنایی داره.

«وقتی با روسارت روبه رو شدم، مثل سربازهای معمولی لباس پوشیده بود و با عجله به سمت دروازه پشتی میرفت. اول اونو کشتم. بعد قبل از اینکه ایریس کَسِ دیگه‌ای رو پیدا کنه که پیامش رو به آتشکارا برسونه، اونم کشتم. بعد از چند روز بقیه رو یکی یکی پیدا کردم و کشتم. بلیس بهم پیشنهاد طلا داد و گریجوس برای زندگیش التماس کرد.

---

۱ - Aerion Brightfire – شعله تابان، آتش درخشان

خوب، رحم یه شمشیر از آتیش بیشتره، ولی فکر نکنم گریجوس از لطفی که من در حقش کردم زیاد خوشش اومده باشه.»

آب سرد شده بود. وقتی جیمی چشمانش را گشود، خود را در حال زل زدن به دست شمشیرزنِ بریده‌اش یافت. *دستی که منو شاهکش کرد.* بز مایه افتخار و شرمساریش را همزمان دزدیده بود. *اون چی باقی‌گذاشته؟ الان من کیم؟*

ضعیفه با حوله‌ای که محکم دور پستان‌های کوچکش پیچیده و پاهای کلفت و سفیدش که از زیر حوله بیرون زده بود، مضحک به نظر می‌رسید. «حرفایی که زدم زبونتو بند آورد؟ زود باش! نفرینم کن یا ببوسم یا بهم بگو دروغگو. یه چیزی بگو.»

«اگه این حرفا واقعیت داره، چرا هیچ کسی اینو نمیدونه؟»

«شوالیه‌های گاردشاه قسم خوردن که از رازهای شاه محافظت کنن. میخواستی که من سوگندم رو بشکنم؟» جیمی خندید. «فکر میکنی لرد نجیب و شریف وینترفل میخواست توضیحات کم‌ارزش منو بشنوه؟ اونم یه همچین مرد شریفی! فقط کافی بود یه نگاه بهم بندازه تا منو گناهکار بدونه.» جیمی تلو تلو خوران، در حالی که آب سرد از روی سینه‌اش پائین می‌ریخت، بلند شد. «به چه حقی یه گرگ میتونه یه شیر رو محاکمه کنه؟ به چه حقی؟» لرزش شدیدی بدنش را فرا گرفت و هنگامی که می‌خواست از وان بیرون بیاید، دست ناقصش را به لبه وان کوبید.

درد تمام وجودش را لرزاند... و ناگهان حمام در چرخش بود. قبل از اینکه روی زمین بیفتد، برِیِن او را گرفت. تمام پوست بازویش مور مورد شده بود، ناشیانه و سرد، اما قوی. و از چیزی که جیمی تصور می‌کرد ملایم‌تر. در حالی که بریین به او کمک می‌کرد تا از وان خارج شود، با خود اندیشید، *از سرسی ملایمتره.* پاهایش مثل آلتی شُل، سست شده بودند. صدای ضعیفه را شنید که داد میزد: «نگهبانا! شاهکش!»

او با خود اندیشید، جیمی، *اسم من جیمیه.*

چشمانش را که دوباره گشود، روی کف مرطوب حمام درازکشیده بود و نگهبانان و ضعیفه و کیبورن بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی به او نگاه می‌کردند. بریین برهنه بود و به نظر می‌رسید که برای چند لحظه این موضوع را فراموش کرده است. استاد کیبورن داشت توضیح می‌داد که: «گرمای وان‌ها باعث شده اینجوری بشه.» *نه اون استاد نیست، اونا زنجیرش رو ازش گرفتن.* «هنوزم تو بدنش سم وجود داره و سوء تغذیه هم داره. چی بهش میدین که بخوره؟»

جیمی گفت: «کرم و شاش و استفراقِ خاکستری.»

نگهبان با اصرار گفت: «نون بیات و آب و پوره جو. اما به زحمت چیزی میخوره. باید باهاش چیکار کنیم؟»

کیبورن گفت: «بشورینش و لباس تنش کنین و اگه لازم شد ببریینش به شاه‌گور[1].». لرد بولتن اصرار داره که امشب باهم شام بخورن. وقتمون کمه.»

بریین گفت: «یه دست لباس تمیز براش بیارین. خودم اونو میشورم و لباس تنش میکنم.»

دیگران از سپردن این وظیفه به او بسیار خشنود بودند. او را روی پاهایش بلند کردند و روی نیمکت سنگی کنار دیوار نشاندند. بریین رفت و حوله‌ای دور خودش پیچید و با فرچه‌ای سفت برگشت تا شستن او را تمام کند. یکی از نگهبانان تیغی به بریین داد تا صورت او را اصلاح کند. کیبورن با یک دست لباسِ زیر از جنس کرباس، یک شلوار پشمیِ سیاهِ تمیز، یک تونیک سبز گشاد و نیمتنه‌ای چرمی که از جلو با بند بسته می‌شد، بازگشت. در آن زمان سرگیجه جیمی کمی بهتر شده بود، ولی هنوز تعادل نداشت. با کمک ضعیفه توانست لباس‌هایش را بر تن کند. «الان تنها چیزی که میخوام یه جام نقرایه.»

---

۱ - Kingspyre – یا تل تدفین شاه. یعنی تل هیزم و آتشی که جسد شاه رو در اون سوزوندن. نام بزرگترین و عظیم‌ترین برج در قلعه هرنهال. دلیل نانگذاری اون به دوران حمله ایگان فاتح به این قلعه برمیگرده. زمانی که بلاریون، اژدهای ایگان، هرن سیاه و پسرانش که تو همین برج پنهان شده بودند رو زنده سوزوند.

استاد خونین[1] برای برین هم لباس تمیز آورده بود. یک لباس مجلسی ساتنِ صورتیِ رنگ‌ورو رفته و پیراهن کتان. «متاسفم بانوی من. اینا تنها لباسای زنانه بزرگ‌ی‌ان که ما تو هرن‌هال داشتیم و به تن شما میخورن.»

کاملاً آشکار بود که آن لباس برای کسی با بازوهای لاغرتر، پاهای کوتاه‌تر و سینه‌هایی به مراتب بزرگ‌تر دوخته شده بود. پارچه تور میری به زحمت کبودی‌های پوست بدن برین را پنهان می‌کرد. در مجموع، لباس ظاهری مضحکی به ضعیفه داده بود. جیمی اندیشید، *نسبت به من شونه‌های پهن‌تر و گردن درازتری داره. تعجبی نداره که ترجیح میده زره بپوشه.* صورتی رنگ مناسبی برای او نبود. چندین و چند شوخی ظالمانه به ذهنش رسید، ولی این بار آنها را همانجا نگه‌داشت. بهتر بود که او را عصبانی نکند، با یک دست حریف مناسبی برایش نبود.

کیبورن یک بطری کوچک به همراه آورده بود. وقتی او بطری را نزدیک دهانش برد، جیمی پرسید: «این دیگه چیه؟»

«شیرین‌بیان که تو سرکه خوابونده شده، با عسل و گل میخک. یکم بهت قوت میده و ذهنت رو هشیار میکنه.»

جیمی گفت: «شربتی بیار که باعث بشه دستا دوباره رشد کنن. این چیزیه که من میخوام.»

برین بدون لبخند گفت: «بخور» و او هم نوشید.

کمی بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا جیمی توانش را بازیابد و سر پا بایستد. بعد از هوای نمناک و گرم داخل حمام، هوای بیرون سیلی محکمی بر صورتش بود. یکی از نگهبانان به کیبورن گفت: «الان دیگه سرورم دنبال ایشون و بانو میگردن. لازمه که اونو[2] حمل کنیم؟»

«هنوز میتونم راه برم. برین، دستتو بده به من.»

---

۱ - اشاره به گروه هنرپیشگان خون‌ریز که کیبورن عضوی از آنهاست.

۲ - جیمی

در حالی که دست بریین را گرفته بود، اجازه داد تا او را از میان حیاط به تالار وسیع و سوزداری هدایت کنند. تالاری که حتی از تختگاه شاه[1] در قدمگاه پادشاه هم بزرگتر بود. آتشدان‌های بزرگی در امتداد دیوارها با فاصله هر ده فوت یا بیشتر چیده شده بودند. تعدادشان بیشتر از آن بود که بتواند بشمارد، ولی هیچ‌کدام روشن نبودند و سرمای بین دیوارها تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. چند نگهبان با رداهایی از خز، از درها و پله‌هایی که به دو راهرو در بالا منتهی می‌شدند، محافظت می‌کردند. و در مرکز آن فضای خالیِ وسیع، پشت میزی سه پایه که به نظر در میان چندین جریب کف سنگی صاف احاطه شده بود، لرد دردفورد درحالی منتظر بود که تنها یک ساقی او را همراهی می‌کرد.

بریین وقتی رو به روی او قرارگرفت، گفت: «سرورم»

چشمان روس بولتن از سنگ هم بی‌رنگ‌تر و از شیر سفیدتر و صدایش به لطافت تار عنکبوت بود. «خوشحالم اونقدر قوی شدین که منو همراهی کنید، سر. بانوی من، لطفاً بشینین.» او به تکه‌ای پنیر، نان، گوشت سرد و میوه‌هایی که روی میز را پوشانده بودند، اشاره کرد. «سفید با یا قرمز می‌نوشید؟ متأسفانه هردوشون از انگورهای نامرغوبی درست شدن. سر آموری تقریباً سردابای بانو ونت رو خشک کرده.»

«مطمئنم که به خاطر این کار کشتینش.» جیمی به سرعت خود را روی صندلی که به او پیشنهاد شده بود انداخت تا لرد بولتن نتواند ببیند که او تا چه حد ضعیف شده است. «سفید برای استارک‌هاست، مثل یه لنیستر خوب قرمز میخورم.»

بریین گفت: «من آبو ترجیح میدم.»

«اِلمار[2]، برای سر جیمی شراب قرمز و برای بانو بریین آب و شراب ادویه‌دار برای خودم بیار.» بولتن دستش را تکان داد و محافظان‌شان را مرخص کرد و آنها در سکوت دور شدند.

---

۱ - throne room
۲ - Elmar

عادت باعث شد تا جیمی دست راست را برای گرفتن شراب دراز کند. دست ناقصش به جام خورد و لکه‌های قرمزِ روشن شراب روی باند سفید و تمیزش پاشید و او را وادار کرد که قبل از سقوط، آن را با دست چپ بگیرد، ولی بولتن تظاهر کرد که ناتوانی او را ندیده است. مرد شمالی از خود با گازهای کوچک و سریعی که به یک آلو می‌زد، پذیرایی نمود. «از اینا امتحان کنین، سر جیمی. خیلی شیرینن و کمک میکنن روده‌هاتون خوب کار کن. لرد وارگو اینا رو از یه مسافرخونه قبل از سوزوندنش برداشته.»

«روده‌های من به اندازه کافی خوب کار میکنن، اون بز هم لرد نیست و آلوهاتون به اندازه نصف قصد و نیت شما برای من جالب نیستن.»

«با در نظر گرفتن خود شما؟» لبخند ملیحی بر لبان بولتون نشست. «شما غنیمت خطرناکی هستین، سر. شما هر جایی که میرین جنگ و نفاق میکارین. حتی اینجا، تو هرن‌هال شادِ من.» صدایش اندکی بلندتر از زمزمه بود. «به نظر میاد تو ریوران هم همینطور بوده. میدونی، ادمور تالی برای دستگیری شما هزار اژدهای طلایی جایزه گذاشته؟»

همش همین؟ «خواهرم ده برابر اینو میده.»

«واقعاً؟» همان لبخند برای یک لحظه روی لبانش نشست و سریع محو شد. «ده هزار اژدها مبلغ قابل توجهیه. خب البته، از طرف دیگه پیشنهاد لرد کاراستارک هم برای بررسی وجود داره. اون پیشنهاد داده، دست هر کسی که سر شما رو براش بیاره، تو دست دخترش بزاره.»

جیمی گفت: «کار رو بسپر به بزت و اون برعکسش رو برات انجام میده.»

بولتن خنده آرامی کرد. «میدونستی وقتی ما قلعه رو گرفتیم، هَریون کاراستارک اینجا اسیر بود؟ همه مردان اهل کارهولد که با من بودن رو بهش دادم و با گلووِر راهی کردم. امیدوارم تو داسکندیل اتفاق بدی براش نیفته... وگرنه از

وارثین لرد ریکارد فقط آلیس[1] کاراستارک باقی میمونه.» او آلوی دیگری را برگزید. «از بخت خوبتون، من به یه همسر نیاز ندارم. وقتی تو دوقلوها بودم با بانو والدا فری ازدواج کردم.»

«والدای زیبا؟» جیمی با دست ناقصش ناشیانه نان را گرفته بود و سعی می‌کرد تا با دست چپش آن را تکه کند.

«والدای چاق. لرد فری پیشنهاد کرد تا هم وزن همسری که انتخاب میکنم، نقره جهیزیه بده. پس منم با توجه به این همسرمو انتخاب کردم. اِلمار، یکم نان برای سر جیمی تکه کن.»

پسرک تکه‌ای به اندازه مشت دست از یک سر نان جدا کرد و به جیمی داد. بریین نان خودش را تکه کرد. بریین پرسید: «لرد بولتن. میگن که میخواین هرن‌هال رو به وارگو هوت بدید.»

برد بولتن گفت: «این قیمت اون بوده. لنیسترا تنها کسایی نیستن که دینشون رو ادا میکنن. به هر حال من باید به زودی از اینجا برم. ادمور تالی قراره با بانو روزلین فری تو دوقلوها ازدواج کنه، و شاهم دستور داده تا من اونجا حاضر بشم.»

جیمی گفت: «ادمور ازواج میکنه؟ راب استارک نه؟»

«اعلیحضرت شاه راب ازدواج کردن.» بولتن هسته آلو را در دستش تف کرد و کنار گذاشت. «با یکی از وسترلینگ‌های کرِگ. بهم گفتن که اسمش جینِ. حتماً میشناسینش، سر. پدرش یکی از پرچمداران پدرتونه.»

«پدرم پرچمدارای زیادی داره که بیشترشونم دختر دارن.» جیمی بدون نگاه کردن دستش را به سمت جام برد و سعی کرد تا جین را به خاطر آورد. وسترلینگ‌ها از خاندان‌های قدیمی بودند و بیشتر از قدرت، غرور داشتند.

بریین لجوجانه گفت: «نمیتونه حقیقت داشته باشه. شاه راب قسم خورده که با یکی از فری‌ها عروسی کنه. اون هیچ وقت عهدش رو نمیشکنه، اون...»

---

۱ - Alys

روس بولتن با متانت گفت: «اعلیحضرت یه پسر شانزده ساله است. و خیلی ممنون میشم اگه حرفای منو زیر سوال نبرین، بانوی من.»

جیمی تا حدودی برای راب استارک تأسف خورد. *تو میدون جنگو برد و تو اتاق خوابش اونو باخت، احمق بیچاره.* پرسید: «نظر لرد والدر در مورد خوردن قزل‌آلا به جای گرگ برای شام چیه؟»

«اوه، قزال‌آلا غذای خوشمزه‌تری برای شامه.» بولتن انگشت رنگ‌پریده‌ای را به سمت ساقی‌اش گرفت. «گرچه اِلمار بیچاره من غصه‌داره. قرار بود که با آریا ازدواج کنه، ولی موقعی که شاه راب به پدر زن عزیزم خیانت کرد، اون چاره‌ای جز بهم‌زدن نامزدی نداشت.»

برین به جلو خم شد. «خبری از آریا استارک هست؟ بانو کتلین از این وحشت داشتن که... دختره هنوز زنده است؟»

لرد دردفورت گفت: «اوه، بله.»

«از این مسئله مطمئن هستین، سرورم؟»

روس بولتن شانه بالا انداخت. «آریا استارک برای یه مدت گم شده بود، درسته. ولی الان پیدا شده. من قصد دارم که اونو سالم به شمال برسونم.»

برین گفت: «اون و خواهرش هر دو. تیریون لنیستر در ازای جیمی، به ما قول هر دو دختر رو داده.»

به نظر حرف برین لرد دردفورت را به خنده واداشته بود. «بانوی من؟ تا حالا کسی بهتون نگفته؟ لنیسترا دروغ میگن.»

«این حرفتون یه توهین به شرافت خاندان منه؟» جیمی با دست سالمش چاقوی پنیر را برداشت. در حالی که انگشت شستش را روی تیغه چاقو می‌کشید گفت: «نوکش گرد و کُنده. ولی بازم میتونه راحت تو چشمت فرو بره.» پیشانیش عرق کرده بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد به قدری که خود احساس می‌کرد، ضعیف و ناتوان به نظر نیاید.

دوباره لبخند کوچکی روی لبان لرد بولتن نشست. «به نسبت مردی که برای تکه کردن نونش مشکل داره، با جرات حرف میزنین. یادتون باشه که محافظانم دور و برمون رو گرفتن.»

«دور و بر ما و نیم‌فرسخ دورتر.» جیمی نگاهی کوتاه به انتهای سالن بی‌انتها انداخت. «تا وقتی که اونا بخوان به ما برسن، شما هم مثل ایریس میمیرین.»

«فکر نمیکنم تهدید کردن میزبان، اونم سر سفره پنیر و زیتونش زیاد کار جوانمردانه و دلیرانه‌ای باشه. » لرد دردفورت با اوقات تلخی گفت. «تو شمال، ما هنوز قوانین مهمان‌نوازی رو مقدس میدونیم.»

«من اینجا اسیرم، نه مهمان. بُزتون دست منو قطع کرد. اگه فکر میکنین که چندتا آلو باعث میشه من اینو فراموش کنم، کاملاً در اشتباهین.»

حرف جیمی باعث شد روس بولتن یکه بخورد. «شایدم اینطوره. شاید من باید شما رو به عنوان هدیه عروسی به ادمور تالی بدم... شاید هم مثل کاری که خواهرتون با ادارد استارک کرد، سرتون رو جدا کنم.»

«این کار رو پیشنهاد نمیکنم. کسترلی‌راک حافظه قوی‌ای داره.»

«هزاران فرسنگ کوه و دریا و باتلاق بین دیوارای من و صخره[1] شما فاصله وجود داره. دشمنی لنیسترا اهمیت زیادی برای بولتن‌ها نداره.»

«دوستیِ لنیسترا میتونه اهمیت زیادی داشته باشه.» جیمی تصور کرد که می‌داند آنها در حال انجام کدام بازی هستند. *ولی ضعیفه هم اینو میدونه؟* جرات نداشت که نگاه کند و بفهمد.

«من مطمئن نیستم شما از اون دست دوستایی باشین که یه مرد عاقل بخواد داشته باشه.» روس بولتن به پسرک اشاره کرد. «المار، یه تکه گوشت بریان برای مهمونامون بِبُر.»

---

۱ - rock – اشاره به نام کسترلی‌راک

از بریین اول پذیرایی شد، ولی او برای خوردن حرکتی نکرد. گفت: «سرورم. قراره سر جیمی با دختران بانو کتلین معاوضه بشن. شما باید ما رو آزاد کنین تا به مسیرمون ادامه بدیم.»

«زاغی که از ریوران اومد خبر یه فرار رو آورد، نه یه معاوضه. و اگه شما به این اسیر کمک کرد باشین تا فرار کنه، به جرم خیانت گناهکارین، بانوی من.»

ضعیفه درشت‌هیکل سرپا ایستاد: «من به بانو کتلین خدمت میکنم.»

«و من هم به پادشاه شمال. یا به قول بعضی‌ها، پادشاهی که شمال رو از دست داد. کسی که هیچ وقت نمیخواست سر جیمی رو با لنیسترا معاوضه کنه.»

در حالی که المار یک تکه گوشت بریان تیره و آبدار را در مقابل جیمی می‌گذاشت، او با اصرار گفت: «بشین و غذاتو بخور بریین. اگه بولتن میخواست ما رو بکشه، با این وضعی که روده‌هاش دارن، آلوهای عزیزش رو برای ما هدر نمیداد.» او به گوشت زل زده بود و فهمید که به هیچ وجه نمی‌تواند با یک دست آن را ببرد. با خود گفت، *من از یه دختر بچه هم به دردنخورترم. بز این معاوضه رو برابر کرد، گرچه شک دارم وقتی سرسی با این شرایط توله‌هاشو برگردونه، بانو کتلین خوشحال بشه.* این فکر چهره‌اش را درهم کرد. *شرط میبندم که بخاطر اینم، منو سرزنش میکنن.*

روس بولتن با نظم گوشت را تکه تکه میکرد، و خون درون بشقابش می‌دوید. «بانو بریین، اگه به شما بگم که طبق خواستِ شما و بانو کتلین، میخوام بزارم که سر جیمی بره، میشینید؟»

«من... میخواین ما رو آزاد کنین؟» صدای ضعیفه حالتی شک‌دار داشت، اما نشست. «این خوبه، سرورم.»

«همینطوره. با این حال لرد وارگو یه... مشکل کوچک درست کرده» چشمان بی‌رنگش را به سمت جیمی چرخواند. «میدونی برای چی هوت دستت رو قطع کرد؟»

«اون از بریدن دستا لذت میبره.» روی پارچه کتانی که دور دست قطع شده جیمی پیچیده شده بود، لکه‌هایی از خون و شراب دیده می‌شد. «از بریدن پا هم لذت میبره. انگار دلیل خاصی لازم نداره.»

«به هر حال، یه دلیلی داشته. هوت از چیزی که به نظر میاد مکارتره. هیچ کس نمیتونه یه گروهی مثل یاران شجاع رو برای مدت زیادی رهبری کنه، مگه اینکه برای خودش هوش و ذکاوتی داشته باشه.» بولتن یک تکه از گوشت را با نوک خنجر برداشت، در دهانش گذاشت، با آرامش جوید و قورت داد. «لرد وارگو خاندان لنیستر رو به خاطر این رها کرد که من هرن‌هال رو بهش پیشنهاد دادم، جایزه‌ای که هزاران بار بیشتر از اون چیزی بود که میتونست امیدوار باشه از لرد تایوین بهش برسه. چون تو وستروس یه غریبه است، نمیدونست جایزه‌ای که گرفته مسمومه.»

جیمی با حالت تمسخرآمیزی گفت: «نفرین هرن سیاه؟»

«نفرین تایوین لنیستر.» بولتن جامش را بالا گرفت و اِلمار به آرامی آن را پر کرد. «بُزِ ما باید قبل از هر کاری، با تاربک‌ها و رین‌ها مشورت میکرد. شاید اونا بهش هشدار میدادن که عالیجناب پدرتون با خیانت چه برخوردی میکنه.»

جیمی گفت: «دیگه هیچ تاربک و رینی وجود نداره.»

«دقیقاً منظورم همینه. بدون شک لرد وارگو امیدوار بود که استنیس تو قدمگاه پادشاه پیروز بشه، و از اونجایی که نقش کوچیکی تو از بین رفتن خاندان لنیستر داشته، قلعه‌ای که بهش دادن تضمین میشد.» خنده تلخی کرد. «متاسفانه اون استنیس براتیون رو هم خوب نمیشناسه. شاید به خاطر کارایی که کرده، استنیس هرن‌هال رو بهش بده... ولی به خاطر جنایتایی که مرتکب شده، یه طناب دار هم بهش میده.»

«طناب دار خیلی از اون چیزی که پدرم بهش میده محبت‌آمیزتره.»

«تا الان باید به این نتیجه رسیده باشه. با شکست استنیس و مرگ رنلی، فقط پیروزی استارک‌ها میتونه اونو از انتقام پدرتون در امان نگه داره، که احتمال اون هم خیلی خیلی کمه.»

بریین با لحنی قاطع گفت: «شاه راب همه جنگا رو برده.» از همان حرف‌های لجوجانه و وفادارانه‌ای که همیشه می‌گفت.

«همه‌ی جنگا رو برده، در حالی که داره فری‌ها، کاراستارک‌ها و وینترفل و شمال رو از دست میده. باعث تأسفه که این گرگ خیلی جوونه. پسرای شونزده ساله خیال میکنن که شکست‌ناپذیر و ابدی هستن. من معتقدم یه مرد مسن‌تر تسلیم میشد. بعد از جنگ همیشه صُلحه و بعد هر صلحی بخشش... حداقل برای راب استارک. نه برای کسایی مثل وارگو هوت.» بولتن لبخند کم‌رمقی به او زد. «هر دو طرف ازش استفاده کردن، ولی موقعی که بمیره، هیچ کدوم یه قطره اشک هم براش نمیریزن. یاران شجاع تو جنگ بلک‌واتر نجنگیدن، ولی همونجا مردن.»

«اگه به خاطرشون عزاداری نکنم، منو میبخشین؟»

«شما دلتون برای بز بیچاره‌ی محکوم به فنای ما نمیسوزه؟ آه، اما انگار خدایان دلشون سوخته... در غیر اینصورت چرا شما رو انداختن تو دستای اون؟» بولتون تکه دیگری از گوشت را جوید. «کارهولد کوچیک‌تر و کم‌ارزش‌تر از هرن‌هاله، ولی برای دور موندن از پنجه‌های شیر جای خوبیه. وقتی هوت با آلیس کاراستارک ازدواج کنه، میتونه یه لرد واقعی بشه. اگه بتونه کمی طلا از پدرتون بگیره که چه بهتر. اما پدرتون هرقدر هم که پول بده، اون بازم شما رو به لرد ریکارد میده. پاداشش هم یه باکره و یه پناهگاه امنه.»

«اما برای فروختن، اول باید شما رو پیش خودش نگهداره، و سرزمین رودخونه‌ها هم پر از آدماییه که با کمال میل شما رو از چنگش درمیارن. گلاور و تالهارت تو داسکندیل شکست خوردن، اما یه تعداد از نیروهاشون هنوز اون بیرون هستن، با **کوهی** که فراریا رو قتل عام میکنه. هزار نفر کاراستارک تو جنوب و شرق ریورران پرسه میزنن تا شما رو گیر بندازن. جاهای دیگه هم مردان دَری بی‌فرمانده و بی‌قانون، گله‌های گرگ چهارپا و گروه یاغی‌های لرد صاعقه هستن. دنداریون با علاقه شما و بز رو باهم رو یه درخت دار میزنه.» لرد دردفورت تکه‌ای نان را با خون داخل بشقابش خیس کرد. «هرن‌هال تنها جاییه که لرد وارگو میتونه امیدوار باشه شما رو سالم نگه داره. ولی اینجا هم تعداد یاران شجاع از تعداد افراد من، و سر اِینیس[1] و فری‌هاش خیلی کمتره. بدون شک میترسه که شاید من شما رو به سر ادمور در ریورران برگردونم... یا بدتر، شما رو پیش پدرتون بفرستم.

---

۱ - Aenys

«با قطع کردن دست شما میخواست که خطر شمشیرتون رو از بین ببره، به عنوان یه پیشکش وحشتناک برای پدرتون بفرسته و ارزشتون رو برای من کم کنه. اون از افراد منه و منم از افراد شاه راب. پس جرم اون، جرم منم هست. یا حداقل از نگاه پدرتون این جور به نظر میاد. و همینجاست که من... یه مشکل کوچیک پیدا میکنم.» با چشمان بی‌رنگِ سرد و منتظر، خیره به جیمی چشم دوخت.

فهمیدم. «از من میخواین که شما رو از مجازات این کار خلاص کنم؟ یعنی به پدرم بگم که این دست ناقص تقصیر شما نیست.» جیمی خندید. «سرورم، منو بفرستین پیش سرسی تا من همون آواز دلنوازی که شما میخواین رو بخونم، از اینکه چقدر با من خوب رفتار کردین.» او میدانست هر پاسخ دیگری باعث می‌شود که بولتن دوباره او را به بز بسپارد. «اگه دست داشتم اینو مینوشتم. مینوشتم که چطور مزدورایی که خود پدرم به وستروس آورده بود، دستم رو چلاق کردن، و توسط لرد بولتن شریف نجات پیدا کردم.»

«من به حرف شما اعتماد میکنم، سر.»

این حرفیه که زیاد نمیشنوم. «کِی به ما اجازه رفتن میدین؟ و چجوری میخواین ما رو از بین این همه گرگ و یاغی و کاراستارک رد کنین؟»

«وقتی که کیبورن بگه به قدر کافی برای سفرکردن قوی شدین، شما رو همراه یه گروه محافظ قوی از مردان منتخب، به فرماندهی والتون، راهی میکنم. بهش میگن پافولادی[1]. یه سرباز با وفاداری آهنین. والتون شما رو سالم و سلامت به قدمگاه پادشاه میرسونه.»

ضعیفه گفت: «به شرطی که دخترای بانو کتلین هم صحیح و سالم تحویل داده بشن. سرورم، محافظت فرمانده شما والتون به جای خود، ولی مسئولیت دخترا با منه.»

---

۱ - Steelshanks

لرد دردفورت از سر بی‌علاقگی نگاهی به او انداخت. «دیگه نیازی نیست نگران دخترا باشین، بانوی من. بانو سانسا حالا همسر کوتوله هستن و فقط خدایان میتونن اونا رو از هم جدا کنن.»

برین وحشت زده گفت: «همسرش؟ اون جن؟ اما... اون جلوی همه دربارسوگند خورد، در مقابل خدایان و مردم...»

چقدر این دختر معصومه. در حقیقت جیمی هم غافلگیر شده بود، اما بهتر آن را پنهان کرد. *سانسا استارک، باید رو لبای تیریون یه لبخند نشونده باشه.* به یاد آورد که برادرش تا چه حد با آن دخترک روستایی‌اش خوشحال بود... فقط برای دو هفته.

لرد بولتن گفت: «هر کاری که جن کرده یا هر قسمی که خورده، الان کوچکترین اهمیتی نداره. حداقل برای شما اینطوریه.» ضعیفه تا حدودی زخم‌خورده به نظر می‌رسید. شاید وقتی روس بولتن با دست به نگهبانان اشاره کرد، او بالاخره دندانه‌های فولادی تله را احساس کرده بود. «سر جیمی به سمت قدمگاه پادشاه حرکت میکنن. فکر نمیکنم چیزی راجع به شما گفته باشم. اگه هر دو جایزه لرد وارگو رو ازش بگیرم، بی‌وجدانی منو نشون میده.» لرد دردفورت دست دراز کرد تا آلوی دیگری بردارد. «اگه جای شما بودم، بانوی من، کمتر نگران استارک‌ها بودم و به جاش، بیشتر نگران یاقوت‌ها میشدم.»

فصل ۳۸

تیریون

مترجم: فرامرز

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A، مسعود

پشت سرش اسبی بی‌قرار از میان صفوف رداطلایی‌هایی که در طول جاده امتداد یافته بودند، شیهه کشید. تیریون می‌توانست صدای سرفه کردن لرد جایلز[1] را هم بشنود. تیریون او را دعوت نکرده بود، همینطور سر آدام یا جالابار زو و یا بقیه را، اما عالیجناب پدرش احساس کرده بود که اگر فقط یک کوتوله برای همراهی دورِن مارتِل[2] در عبور از بلک‌واتر برود، ممکن است او برداشت بدی کند. در حالی که روی زین منتظر نشسته بود، اندیشید، *جافری خودش باید دورنی‌ها رو ملاقات می‌کرد، اما حتماً خرابکاری به بار میاورد.* اخیراً پادشاه لطیفه‌های کوچکی درباره مردان دورنی بازگو می‌کرد که از سربازان میس تایرل آموخته بود. *چندتا دورنی لازمه تا یه اسبو نعل کنن؟ نه‌تا. یکی برای نعل کردن و هشت نفر برای بلندکردن اسب.* به نحوی تیریون تصور نمی‌کرد دورن مارتل آن را لطیفه‌ای سرگرم کننده بیابد.

۱- Gyles

۲- Doran Martell

می‌توانست پرچم‌های رقصان آنها را وقتی که سواران در یک ستونِ بلندِ غبار آلود از میان سبزی درختان بر جای مانده پدیدار می‌شدند، ببیند. از آنجا تا رودخانه فقط درختان عریانِ سیاه‌شده باقی مانده بود، میراثی از نبرد او. تیریون تماشا می‌کرد که خاکسترها در زیر سم اسب‌های در حال نزدیک شدن لگد می‌شد، همان طور که در زیر سم پیش‌قراولان تایرل هنگامی‌که استنیس را از پهلو در هم کوبیدند، لگد می‌شد. در همان حال با ناراحتی اندیشید، *اینهمه پرچم!* در نگاه اول می‌شد گفت مارتل نیمی از لردهای دورن را با خود آورده بود. او سعی کرد حُسنی در این کار بیابد، اما موفق نشد. از بران پرسید: «چنتا پرچم شمردی؟»

شوالیه مزدور دستش را سایبان چشمانش کرد: «هشت... نَه، نُه»

تیریون روی زینش چرخید. «پاد، بیا اینجا. سپاهی رو که میبینی توصیف کن و به من بگو هر کدوم نماینده چه خاندانی هستن.»

پادریک پین اسب اخته‌اش را نزدیک‌تر راند. او پرچم پادشاهی را حمل می‌کرد. گوزن و شیر بزرگ جافری، و با وزن آن درگیر بود.

بران پرچم خود تیریون را حمل می‌کرد. شیر طلایی لنیستر بر روی زمینه ارغوانی. هنگامی که پاد برای دید بهتر روی رکاب ایستاده بود تیریون دریافت، *اون داره قد میکشه. خیلی زود اونم مثل بقیه رو سرم سایه میندازه.* پسرک به دستور تیریون سخت‌کوشانه در مورد تبارشناسی خاندان‌های دورنی مطالعه کرده بود، اما همچنان مضطرب بود. «من نمیتونم ببینم. باد اونا رو تکون میده.»

«بران، به پسرک بگو چی میبینی.»

بران امروز در نیم‌تنه و ردای جدید و زنجیری شعله‌ور بر روی سینه‌اش بسیار شبیه یک شوالیه بود. او فریاد زد: «یه خورشید قرمز رو زمینه نارنجی با یه نیزه که از پشتش رد شده.»

پادریک پین فوراً گفت: «مارتل»، به وضوح آسوده شد. «خاندان مارتل از سان‌اسپیر[1] سرورم. شاهزاده‌ی دورن.»

تیریون با لحن خشکی گفت: «اسب منم میشناختش. بران، یکی دیگه بهش بده.»

«یه پرچم بنفشه، با توپ‌های زرد.»

پاد امیدوارانه گفت: «لیموها؟ یه زمینه بنفش که روش لیمو پخش شده باشه؟ نشون خاندان دالت؟ از، از لِمون‌وود[2].»

«احتمالاً. بعدی یه پرنده سیاهِ بزرگ رو زمینه زردِ. یه چیز صورتی یا سفید تو چَنگال‌هاش داره، با این تکونی که پرچما میخورن تشخیصش سخته.»

پاد گفت: «کرکسِ بلک‌مونت[3]، یه بچه تو چنگال‌هاش داره، خاندان بلک‌مونت از بلک‌مونت، قربان.»

بران خندید. «دوباره کتاب خوندی؟ کتابا چشم شمشیرزنیت رو خراب میکنن، پسر. من یه جمجمه هم میبینم. یه پرچم سیاه.»

پاد با هر پاسخ درست مطمئن‌تر به نظر می‌رسید، «جمجمه تاجدار خاندان مَن‌وودی[4]، اُستخوان و طلا رو زمینه‌ی سیاه. مَن‌وودی‌ها از کینگزگریو[5].»

«سه عنکبوت سیاه؟»

«اونا عقربن، قربان. خاندان کورگیل[6] از سَنداِستون[7]، سه عقرب سیاه رو زمینه قرمز.»

«قرمز و زرد، با یه خط دندونه‌دار وسطش.»

---

۱ - Sunspear– به معنای خورشیدنیزه
۲ - Lemonwood – بیشه لیمو
۳ - Blackmont – سیاه‌کوه، کوه سیاه
۴ - Manwoody
۵ - Kingsgrave – مدفنِ پادشاه
۶ - Qorgyle
۷ - Sandstone – ماسه سنگ

«شعله‌های هِل‌هُلت[۱]. خاندان آلِر.»

تیریون تحت تاثیر قرار گرفت. *پسرک وقتی دهنش رو باز میکنه، خیلی هم احمق به نظر نمیاد.* ترغیبش کرد: «ادامه بده پاد. اگه همه رو بگی یه هدیه برات دارم.»

بران گفت: «یه کیک با بُرِش‌های قرمز و سیاه، یه دست طلایی وسطش.»

«خاندان آلیریون[۲] از گادزگریس[۳].»

«مرغ قرمزی که داره یه مار رو میخوره، اینجوری به نظر میاد»

«گارگالِن‌های سالت‌شور[۴]. عذر می‌خوام قربان. یه کاکترایسه[۵]، نه مرغ. سرخ با یه مار سیاه تو منقارش.»

تیریون شگفت زده فریاد زد: «خیلی خوبه! فقط یکی دیگه، پسر جون.»

بران صفوف دورنی‌هایی را که در حال نزدیک شدن بودند از نظر گذراند. «آخری یه پر طلاییه رو زمینه شطرنجی سبز.»

«یک قلم پر طلایی، قربان. جُردین[۶] از تور[۷].»

تیریون خندید. «نُه تا و آفرین. من خودم تا حالا نتونستم اسم همشون رو بگم.» این حرف دروغ بود، اما به پسرک کمی احساس غرور می‌داد. چیزی که شدیداً به آن نیاز داشت.

---

۱ - Hellholt – بیشه جهنم یا بیشه آتش
۲ - Allyrion
۳ - Godsgrace – رحمت خدایان
۴ - Gargalens of Salt Shore - Salt Shore – ساحل نمکی
۵ - cockatrice – مارخروس – پرنده‌ای افسانه‌ای که بدنی شبیه به خروس و دمی مثل مار دارد
۶ - Jordayne
۷ - Tor

به نظر میاد، مارتل همسفرای پرابهتی رو با خودش آورده. هیچ یک از خاندان‌هایی که پاد نام برده بود کوچک یا کم‌اهمیت نبودند. نُه تَن از بزرگترین لردهای دورن، یا جانشینانشان در حال بالا آمدن از جاده پادشاهی بودند، و به هر دلیلی تیریون تصور نمی‌کرد که آنها تمام این مسیر را فقط برای دیدن رقص خرس آمده باشند. *این کار یه پیامی داره، و پیامی نیست که من بپسندم.* او در این اندیشه بود که فرستادن میرسلا به سان‌اسپیر اشتباه بود یا نه.

پاد با کمرویی گفت: «سرورم، هیچ تخت روانی وجود نداره.»

تیریون به سرعت سرش را برگرداند. حق با پسرک بود.

پاد گفت: «دورِن مارتل همیشه با یه تخت روان سفر میکنه. یه تخت روان منبت‌کاری شده با پرده‌های ابریشمی و خورشیدهایی رو زمینه پرده‌ها.»

تیریون هم این موضوع را شنیده بود. شاهزاده دورِن پنجاه سالگی را گذرانده و به نقرس مبتلا بود. با خود گفت، *شاید میخواسته که سریع‌تر حرکت کنن. شاید ترسیده تخت روانش یه هدف وسوسه‌انگیز برای راهزنا باشه، یا اینکه این تخت دردسر زیادی تو گذرگاه‌های مرتفع بُن‌وِی*[1] *ایجاد کرده. شاید هم نقرسش بهتر شده.*

پس چرا چنین حس بدی درباره‌اش داشت؟

این انتظار غیر قابل تحمل بود. بی‌مقدمه فریاد زد: «پرچمدارا به پیش.» به اسبش مهمیز زد. «ما به استقبالشون میریم.» بران و پاد هرکدام در یک طرفش او را دنبال کردند. وقتی که دورنی‌ها متوجه آمدن آنها شدند، به مرکب‌هایشان مهمیز زدند. در هنگام سواری پرچم‌هایشان موج برمی‌داشت. از زین‌های جواهرنشان آنها سپرهای گرد فلزی مورد علاقه‌شان آویزان بود، و بسیاری دسته‌ای از نیزه‌های پرتابی کوتاه یا کمان‌های دو زهی دورنی داشتند که در حین سواری به خوبی از آنها استفاده می‌کردند.

---

۱ - Boneway

شاه دِیرون اول به این نتیجه رسیده بود، که سه نوع دورنی وجود دارد. دورنی‌های نمکی که در امتداد سواحل زندگی می‌کردند، دورنی‌های شنیِ صحراها و کنار رودخانه‌های طویل و دورنی‌های سنگی که استحکاماتشان را در گذرگاه‌ها و ارتفاعات کوه‌های سرخ بنا کرده بودند. دورنی‌های نمکی بیشتر از دیگران ریشه روینی داشتند و دورنی‌های سنگی کمتر از بقیه.

به نظر می‌رسید هر سه نوع به خوبی در همراهان دورِن نماینده داشتند. دورنی‌های نمکی لاغر و سبزه بودند، با پوستِ صافِ زیتونی و موهای سیاهِ بلندی که در باد افشان می‌شدند. دورنی‌های شنی از آنها هم سبزه‌تر بودند. صورت‌هایشان با آفتاب داغ دورن سوخته و قهوه‌ای شده بود. شال‌های رنگ روشن و بلندی دور کلاه‌خودشان پیچیده بودند تا آنها را در مقابل آفتاب‌زدگی محافظت کند. دورنی‌های سنگی بزرگترین و خوش‌سیماترین آنها بودند. آنها پسران آندال‌ها و نخستین انسان‌ها بودند، با موهایی قهوه‌ای یا بور و چهره‌هایی که به جای قهوه‌ای، کک مکی و یا آفتاب‌سوخته بود.

لردها رداهایی از ابریشم و ساتن با کمربندهای مرصع و آستین‌های چین‌دار به تن داشتند. زره‌هایشان لعاب‌کاری زیادی داشت و با مس، نقره‌ی درخشان و طلایِ سرخِ نرم مزین شده بود. آنها سوار بر اسب‌های سرخ، طلایی و تعداد کمی هم به سپیدی برف بودند. همه اسب‌ها باریک‌اندام و چابک با گردن‌هایی دراز و سرهای باریک و زیبا بودند. اسب‌های شنی افسانه‌ای دورن کوچک‌تر از اسب‌های جنگی معمولی بودند و نمی‌توانستند سنگینی زره آنها را تاب بیاورند، اما گفته می‌شد که می‌توانند دو روز و یک شب بتازند و هرگز خسته نشوند.

سردسته دورنی‌ها نریانی به سیاهی گناه با یال و دُمی به رنگِ آتش سوار بود. او آنچنان بر زین نشسته بود که گویی همان‌جا متولد شده است. بلند قد، باریک اندام و برازنده بود. ردای ابریشمیِ قرمزِ رنگ‌پریده‌ای روی شانه‌هایش پیچ و تاب می‌خورد و هنگام سواری پیراهنش که با ردیف‌هایی از صفحات مسی دایره‌ای همچون هزار سکه نو و براق پوشیده شده بود، می‌درخشید. روی پیشانی کلاه‌خود مطلایش خورشیدی مسی نمایان بود و روی سطح صیقلی سپرِ گردی کهدر پشت سرش آویزان بود، خورشید و نیزه خاندان مارتل دیده می‌شد.

تیریون در حالی که افسار می‌کشید با خود فکر کرد، *یه خورشید مارتلی، ولی ده سال جوون‌تر، به همون مقدار خوش‌اندام‌تر و قوی‌تر.* او دیگر می‌دانست باید با چه چیزی روبرو شود. از خودش پرسید، *چنتا مرد دورنی لازمه تا یه جنگ شروع بشه؟ فقط یکی.* با این حال او چاره‌ای جز لبخندزدن نداشت. «از ملاقاتتون خوشوقتم، سروران من. خبر رسیدن شما رو شنیدیم و اعلیحضرت پادشاه جافری به من امر فرمودند به نام ایشون برای خوشامدگویی شما بیام. همچنین عالیجناب پدرم دست پادشاه مراتب خوشامدگویی خودشون رو اعلام کردن.» تظاهر به آشفتگی دوستانه‌ای کرد. «کدوم یک از شما شاهزاده دورِن هستین؟»

«سلامتی برادرم ایجاب میکنه که ایشون تو سان‌اسپیر[1] بمونن.» شاهزاده کم‌رتبه‌تر کلاه‌خودش را برداشت. در زیر آن، صورتش پرچین و چروک و عبوس بود، با ابروانِ کمانیِ باریک در بالای چشمانی بزرگ که به تیرگی و درخشندگی حوضچه‌هایی از نفتِ ذغال بودند. تنها رگه‌های معدودی از تارهای نقره‌ای یکدستی موهای سیاهِ براقش را برهم می‌زد. موهایی که با رستنگاهی[2] به تیزی بینی‌اش از روی پیشانی عقب زده شده بود. *شک ندارم یه دورنی نمکیه.* «شاهزاده دورِن منو فرستادن تا به جای ایشون عضوی از شورای اعلیحضرت شاه جافری باشم، اگه ایشون بپسندن.»

«اعلیحضرت از مشورت جنگجوی مشهوری مثل شاهزاده اُبرین[3] از دورن بسیار مفتخر میشن.» تیریون آن را در حالی گفت که اندیشید، *این یعنی جوی‌هایی از خون.* «و همراهان نجیب شما هم بسیار خوش اومدند.»

«اجازه بدید شما رو با اونها آشنا کنم، سرور لنیستری من. سر دِزِیل دالت از لِمون‌وود[4]. لرد تِرِموند گارگالِن[5]. لرد هارمِن آلِر[6] و برادرش سر اُلویک[7]. سر ریُون آلیریون[8] و پسر حرامزاده‌اش سر دیمون سَند[9]، حرامزاده گادزگریس. لرد

۱- Sunspear– به معنای خورشیدنیزه

۲- widow’s peak

۳- Oberyn

۴- DezielDalt, of Lemonwood

۵- TremondGargalen

۶- HarmenUller

۷- Ulwyck

۸- RyonAllyrion

۹- Daemon Sand

داگوس مَن‌وودی[۱]، برادرش سر مایلز[۲]، پسرانش مورس[۳] و دیکون[۴]. سر آرون کورگیل[۵]. و هیچ وقت فکرش رو هم نکنید که من بانوان رو فراموش کنم. میریا جوردِین[۶]، وارث تور. بانو لارا بلک‌مونت[۷]، دخترش جینِسا[۸]، پسرش پروس[۹].» دست لاغرش را به سمت زن سیاه‌مویی در پشت سرش بالا برد و اشاره کرد تا پیش بیاید. «و این اِلاریا سند[۱۰]، معشوقه[۱۱] خودم.»

تیریون ناله‌اش را بلعید. *معشوقه‌اش، و یه حرومزاده. اگه اون بخواد این دختر رو تو عروسی بیاره، سرسی دچار یه تشنج مذهبی میشه و غش میکنه.* اگر خواهرش آن زن را به جایگاهی پست و محقر می‌فرستاد، خطر خشم افعی سرخ را به همراه داشت، و اگر او را صدر مجلس در کنار اُبرین می‌نشاند، هر بانوی دیگری در آن جایگاه این عمل را توهین‌آمیز تلقی می‌کرد. *شاهزاده دورنِ میخواد جنگ راه بندازه؟*

شاهزاده اُبرین اسبش را چرخاند تا رو به دورنی‌های همراهش کند. «اِلاریا، لردها و بانوها، سِرها، ببینید چقدر شاه جافری ما رو دوست داره. اعلیحضرت اونقدر مهربون بودن که عموی جنِ خودشون رو برای بردن ما به بارگاهشون، فرستادن.»

بران خنده بلندی سر داد و تیریون باید به اجبار وانمود می‌کرد که سرگرم شده است. «فقط این نیست، سروران من. برای مردی به کوچیکی من این کار بسیار بزرگیه.» گروه همراهش به آنها رسید، پس نوبت او بود تا نام‌ها را بیان کند. «اجازه بدید سر فلمنت برَکس[۱۲] وارث هورن‌وِیل[۱] رو معرفی کنم. لرد جایلز از رازبی. سر آدام ماربرند، فرمانده کل

۱- Dagos Manwoody
۲- Myles
۳- Mors
۴- Dickon
۵- Arron Qorgyle
۶- Myria Jordayne
۷- Larra Blackmont
۸- Jynessa
۹- Perros
۱۰- Ellaria Sand
۱۱- paramour
۱۲- Flement Brax

نگهبانان شهر. جالابار زو شاهزاده **دره گل سرخ**. سر هریس سوییفت، پدر همسرِ عمو کونِ بنده. سر مِرلُن کرَکهال[2]. سر فیلیپ فوت و سر بران از بلک‌واتر، دو قهرمان از جنگ اخیر ما در برابر استنیس براتیون شورشی. و ملازم خودم، پادریک جوان از خاندان پین.» نام‌هایی که تیریون پشت سر هم ردیف کرد، آهنگ زیبایی داشتند، اما همراهان او به هیچ وجه به اندازه همراهان شاهزاده اُبرین، پر ابهت یا مشهور نبودند، و هر دو به خوبی از آن مطلع بودند.

بانو بلک‌مونت گفت: «سرور لنیستری من، ما از یه مسیر پر گرد و غبار و طولانی اومدیم و استراحت و رفع خستگی بهترین خوشامدگویی برای ماست. میتونیم مسیرمون رو به سمت شهر ادامه بدیم؟»

«الساعه بانوی من.» تیریون سر اسبش را چرخاند و سر آدام ماربرند را فرا خواند. به فرمان سر آدام، ردا طلائی‌های سواره‌ای که بزرگترین بخش گارد تشریفات را تشکیل می‌دادند، با حالتی خشک و رسمی اسب‌هایشان را چرخاندند و ستون به سمت رودخانه و در ورای آن، قدمگاه پادشاه راهی شدند.

تیریون وقتی در کنار مرد قرار گرفت زیر لب زمزمه کرد، *اُبرین نایمروس مارتل. افعی سرخِ دورن. و به حق هفت جهنم، من قراره باهاش چیکار کنم؟*

او آن مرد را فقط و فقط از روی آوازه‌اش می‌شناخت... اما آوازه‌اش ترسناک بود. وقتی که شانزده سال بیشتر نداشت، شاهزاده اُبرین با معشوقه لرد یُرن‌وودِ[3] پیر، مردی تنومند و مشهور به خشونت و کم‌طاقتی، همبستر شده بود. سر انجام کار یک دوئل بود. اگرچه در نگاه شاهزاده جوان و نجیب‌زاده، این فقط اولین خون او بود. هر دو مرد زخم‌هایی برداشتند و حس شرافت ارضاء شد. با این حال شاهزاده اُبرین خیلی زود بهبود یافت، در حالی که جراحات لرد یُرن‌وود عفونت کرد و او را کشت. پس از آن در میان مردم پیچید که اُبرین با شمشیری زهرآلود جنگیده است، و از آن روز دوست و دشمن او را **افعی سرخ**[4] نامیدند.

---

۱ Hornvale

۲ - Merlon Crakehall

۳ - Yronwood

۴ - Red Viper

به هر حال این ماجرا مربوط به سال‌ها قبل بود. آن پسر شانزده‌ساله حالا مردی بود با بیش از چهل سال سن. و افسانه‌اش کمی تیره‌تر شده بود. او در شهرهای آزاد سفر کرده و اگر می‌شد به شایعات اعتنا کرد، به یادگیری حرفه سم‌سازی و یا هنرهایی تاریک‌تر پرداخته بود. او در سیتادل درس خوانده و قبل از دلزدگی از تحصیل به حدی رسید که شش حلقه زنجیر استادی برای خود ساخت. او در سرزمین‌های پر آشوب آنسوی دریای باریک جنگیده بود و مدتی قبل از آنکه گروه خود را تشکیل دهد، همراه با **پسران دوم**[1] تاخته بود. سفرهایش، نبردهایش، دوئل‌هایش، اسب‌هایش و شهوترانی‌هایش....گفته می‌شد که هم با مردان و هم زنان همبستر شده است و در سرتاسر دورن دختران حرامزاده‌ای را پس‌انداخته. **مارهای شنی،** نامی بود که مردم برای دخترانش برگزیده بودند. تا جایی که تیریون شنیده بود، شاهزاده اُبرین هرگز صاحب پسری نشده بود.

و البته، او وارث هایگاردن را چلاق کرده بود.

تیریون اندیشید، *تو هفت پادشاهی، حضور هیچ مردی تو عروسی تایرل‌ها، ناخوشایندتر از اون نیست.* فرستادن شاهزاده اُبرین به قدمگاه پادشاه، آن هم وقتی که هنوز میزبان لرد میس تایرل، دو پسر و هزاران نفر از نیروهایش بود، تحریکی به مراتب خطرناک‌تر از خود شاهزاده اُبرین به حساب می‌آمد. *یه کلمه اشتباه، یه شوخی بی‌جا، یه نگاه. فقط یکی از اینا پیش‌بیاد، و اونوقت هم‌پیمانای نجیب ما گلوی همدیگه رو چنگ میزنن.*

هنگامی که دوشادوش هم در امتداد جاده‌شاهی، از زمین‌های پوشیده از خاکستر و اسکلت درختان عبور می‌کردند، شاهزاده دورنی با لحنی آرام به تیریون گفت: «ما قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم. گرچه، انتظار ندارم یادت بیاد. حتی کوچیک‌تر از چیزی بودی که الان هستی.»

در صدایش تیزی تمسخرآمیزی بود که تیریون آن را نمی‌پسندید، اما اجازه نداد مرد دورنی تحریکش کند. با لحنی مشتاق و مودب پرسید: «کِی بوده سرورم؟»

---

۱ - Second Sons – ارتشی مزدور که در ازای دریافت پول، در نبردها شرکت می‌کنند. ممکنه پسر دومی‌ها به عنوان نام کمی غیرعادی به نظر بیاد. اما ویژگی مشترک همه پسر دومی‌ها محرومیت از حق جانشینی پدر به خاطر حضور برادری بزرگتره. شاید همین نکته انگیزه نامگذاری این گروه بوده.

«اوه چندین و چند سال قبل. وقتی که مادرم حاکم دورن بود و عالیجناب پدرت دستِ پادشاه متفاوتی بود.»

تیریون با خود گفت، *نه اونقدر متفاوت که خیال میکنی.*

«وقتی بود که من، مادرم با همسرش و خواهرم اِلیا از کسترلی راک دیدن کردیم. اوه، تقریباً چهارده، پونزده سالم بود و اِلیا یه سال بزرگ‌تر. تا اونجایی که یادم میاد برادر و خواهرت هشت نُه ساله بودن و تو تازه متولد شده بودی.»

یه وقت عجیب برای بازدید. مادرش هنگام تولد او مرده بود. پس احتمالاً مارتل‌ها کسترلی راک را غرق در ماتم یافته بودند. خصوصاً پدرش. لرد تایوین به ندرت از همسرش صحبت می‌کرد، اما تیریون از عموهایش چیزهایی در مورد عشق بین آن دو شنیده بود. در آن روزها، پدرش دست اِیریس بود، و بسیاری از مردم می‌گفتند لرد تایوین لنیستر بر هفت پادشاهی حکومت می‌کند، اما بانو جوآنا بر لرد تایوین حکومت می‌کند. یک بار عمو گِری‌اش به او گفته بود، *"بعد از مرگ همسرش، اون دیگه آدم سابق نبود، جن. بهترین قسمت وجودش با اون مُرد."* گریون از میان چهار پسر لرد تایتوس لنیستر جوانترین و محبوب‌ترین عموی تیریون بود.

اما او اکنون رفته و آن سوی دریاها گم شده بود. و این خود تیریون بود که بانو جوآنا را به کام مرگ فرستاده بود[1].«کسترلی راک مورد پسندتون بود، سرورم؟»

«خیلی کم. بعد از این که پدرت دستور داد سر کِوَن مسئول پذیرایی از ما بشه، تو تمام مدتی که اونجا بودیم دیگه به کل ما رو نادیده گرفت. سلولی که به من دادن یه تختخوابِ پَر برای خوابیدن و کفش فرش‌های میری داشت، اما تاریک و بدون پنجره بود. وقتی خوب بهش نگاه میکردی بیشتر شبیه یه سیاهچال بود. اون موقع همینو به الیا گفتم. آسمونتون خیلی خاکستری، شرابتون خیلی شیرین، زناتون زیادی با حیا و غذاتون هم خیلی بی‌مزه بودن... و خودِ تو بزرگترین ناامیدی بودی.»

«من تازه متولد شده بودم. چه انتظاری ازم داشتین؟»

---

۱ - and Tyrion himself had put Lady Joanna in her grave - «این خود تیریون بود که مادرش را در قبر گذاشته بود» در فارسی این جمله باعث ایجاد سردرگمی میشه. مادر تیریون هنگام تولد او مرده بود. پس جمله به شکل بالا تغییر پیدا کرد تا برای خواننده فارسی زبان ملموس‌تر باشه

شاهزاده سیاه مو پاسخ داد: «هولناک بودن. تو کوچیک بودی، اما خیلی مشهور. موقع تولدت ما تو اولدتاون بودیم و همه شهر راجع به هیولایی حرف میزدن که همسر دست پادشاه براش به دنیا آورده، و یه همچین نشونه‌ای خبر از چه چیزایی برای مملکت داره.»

«بدون‌شک قحطی، طاعون و جنگ» تیریون لبخند تلخی زد. «قحطی، طاعون و جنگ همیشه هستن. اوه، و زمستان، و شب طولانی که هیچ وقت تموم نمیشه.»

شاهزاده اُبرین گفت: «همه اینا، به علاوه سقوط پدرت. لرد تایوین خودش رو بزرگتر از پادشاه اِیریس کرده بود و من یه بار شنیدم **برادر گدایی** موعظه میکرد که فقط یه خدا میتونه بالاتر از یه پادشاه باشه. تو نفرین اون بودی. تنبیهی که خدایان فرستادن تا بهش بفهمونن اون از هیچ کسِ دیگه‌ای بالاتر نیست.»

تیریون آه کشید. «من تلاشمو کردم، اما اون نخواست یاد بگیره. ولی خواهش میکنم، ادامه بدین. من عاشق قصه‌های خوبم.»

«و حتماً همینطوره، چون که میگفتن تو یه دم سفت و مجعد مثل خوک داشتی. شنیده بودیم سرت یه جورِ غیر عادی بزرگه. درست نصف اندازه هیکلت، و علاوه بر ریش، با موهایِ ضخیمِ سیاه، چشم نحس، و با پنجه‌های شیر به دنیا اومدی. دندونات اونقدر درازه که نمیتونستی دهنت رو ببندی، و بین پاهات همراه اندام پسرونه عضو دخترونه هم داری.»

«زندگی خیلی آسون‌تر میشد اگه مردا میتونستن خودشون رو بُکُنن، موافق نیستین؟ و من میتونم به چندتا موقعیت فکر کنم که دندونا وچنگال‌ها فایده خودشون رو نشون دادن. به هر حال، تازه دارم میفهمم که اصل اعتراض شما به چیه»

بران به آرامی خندید، اما اُبرین فقط تبسم کرد. «اگه به خاطر خواهر عزیزت نبود، شاید هیچ وقت نمیتونستیم تو رو ببینیم. هیچ‌وقت سر میز یا تو تالار دیده نشدی. هرچند گاهی‌وقتا تو شب ما میتونستیم ناله یه نوزاد رو از اعماق راک

بشنویم. باید اعتراف کنم که تو صدای بلند و مهیبی داشتی. ساعت‌ها گریه میکردی و هیچی جز پستون یه زن ساکتِت نمیکرد.»

«اتفاقاً هنوز هم همینطوریه.»

این‌بار شاهزاده اُبرین خندید. «یه ذائقه‌ی مشترک. لرد گارگالن یه بار بهم گفت امیدواره با یه شمشیر تو دستش بمیره، من جواب دادم، من بیشتر ترجیح میدم با یه پستون تو دستم بمیرم.»

تیریون مجبور شد پوزخند بزند. «داشتی از خواهرم میگفتی؟»

«سرسی به الیا قول داد که تو رو به ما نشون بده. یه روز قبل از اینکه ما راه بیافتیم، وقتی که مادرم و پدرت با هم خلوت کرده بودن، اون و جیمی ما رو به اتاق تو بردن. دایه‌ات سعی کرد ما رو بیرون کنه، اما خواهرت اصلا توجهی نکرد. سرسی گفت: *"اون مال منه و تو فقط یه گاو شیرده هستی. تو نمیتونی به من بگی چی‌کار کنم. ساکت شو، یا به پدرم میگم زبونت رو ببره. یه گاو پستون لازم داره، نه زبون."*»

تیریون گفت: «أعلیاحضرت بزرگمنشی رو در سنین پایین یاد گرفتن» با تصور دعوای خواهرش بر سر تصاحب او سرگرم شد. *خدایان میدونن که از اون موقع تا حالا دیگه منو برای خودش نخواسته.*

شاهزاده دورنی ادامه داد: «سرسی حتی قنداقت رو هم باز کرد تا بهتر ببینیمت. تو یه چشم نحس و کمی کرک سیاه رو پوست سرت داشتی. شاید سرت بزرگتر از حد معمول بود... اما نه دُم، نه ریش، نه دندون یا پنجه و نه هیچ چیزی غیر یه مامله صورتی کوچیک بین پاهات وجود نداشت. بعد از اون همه شایعات شگفت انگیز، معلوم شد مایه نابودی لرد تایوین فقط یه نوزاد سرخِ زشت با پاهای ناقص و کوتاهه. الیا حتی صدایی که دخترای جوون وقت دیدن یه نوزاد از خودشون در میارن رو در آورد. من مطمئنم تو اونو شنیدی. همون صدایی که برای بچه گربه‌های ناز و توله‌سگ‌های بازیگوش در میارن. گمون کنم با اینکه زشت بودی، اون دلش میخواست خودش تو رو بزرگ کنه. وقتی من گفتم که تو یه هیولا به نظر نمیای، خواهرت گفت: *اون مادرم رو کشته*، و ماملهٔ کوچیکت رو محکم پیچوند. طوری که من فکر کردم نزدیکه اونو از جا بکنه. تو جیغ زدی، ولی سرسی فقط وقتی ولت کرد که برادرت جیمی گفت: *ولش کن، داری*

اذیتش میکنی. سرسی به ما گفت: *مشکلی نیست، همه میگن احتمالاً خیلی زود میمیره. اون حتی نباید تا الان زنده میمونده.»*

خورشید بالای سر آنها به روشنی می‌درخشید، و روز به شکل دلپذیری برای پاییز گرم بود. اما تیریون لنیستر وقتی آن را شنید کاملاً یخ کرد. *خواهر دلبندم.* زخم بینی‌اش را خاراند و به مرد دورنی گوشه‌ای از **چشم نحسش** را نشان داد. *حالا چرا همچین داستانی رو تعریف کرد؟ داره منو امتحان میکنه، یا در واقع مثل سرسی مامله منو میپیچونه که بتونه جیغ منو بشنوه؟ حتماً همینه، این داستان رو برای پدرم تعریف کن. اونم همون‌قدر خوشش میاد که من خوشم اومد. مخصوصاً اون بخشِ مربوط به دُمم. من یکی داشتم اما پدرم اونو برید.*

شاهزاده اُبرین پوزخند زد. «تو از آخرین دیداری که داشتیم، به طرز حیرت آوری رشد کردی.»

«بله، اما قصد دارم بلندتر بشم.»

«حرف از سرگرمی شد. من یه داستان عجیب از پیشکارِ لرد باکلر[۱] شنیدم. اون ادعا میکنه که تو روی کیف پول خصوصی زن‌ها مالیات گذاشتی.»

تیریون در حالی که باز کاملاً برافروخته شده بود، گفت: «این یه مالیات روی فاحشه‌گیه.» *و این فکر پدر کوفتی من بود.* «فقط یه پنی برای هر آخ و اوخ. دست پادشاه حس کرد شاید این کار به بهبود اخلاقیات در شهر کمک کنه.» *به علاوه هزینه عروسی جافری رو هم بپردازه.* نیازی به گفتن نبود که به عنوان ارباب سکه‌ها، تمام تقصیرها به گردن تیریون افتاده بود. بران گفته بود که مردم در کوچه و بازار آن را پنیِ کوتوله می‌نامیدند. اگر شمشیرزن مزدور راست گفته باشد، مردم در فاحشه‌خانه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها فریاد می‌زدند: «حالا پاهاتو برای نصفه‌مرد باز کن»

«پس من مطمئن میشم کیسه‌ام پر از پنی باشه. حتی یه شاهزاده باید مالیاتش رو بده.»

---

۱ - Buckler

«شما چرا باید به فاحشه خونه نیازی داشته باشین؟» نگاهی به پشت سر، جایی که الاریا سند کنار بقیه بانوان سواری می‌کرد انداخت. «بین راه از معشوقتون خسته شدین؟»

شاهزاده اُبرین شانه‌هایش را بالا انداخت «ابداً، ما تو خیلی چیزا باهم شریک میشیم. اما هیچ‌وقت یه زن بورِ خوشگل رو شریک نشدیم، و الاریا کنجکاوه. تو همچین کَسی رو سراغ داری؟»

«من یه مرد متاهلم.» *گرچه هنوز همبستر نشدم.* «دیگه خیلی کاری با فاحشه‌ها ندارم.» *مگه اینکه بخوام دار زدنشون رو ببینم.*

اُبرین ناگهان موضوع را عوض کرد. «میگن تو جشن عروسی پادشاه با هفتاد و هفت نوع غذا پذیرایی میشه.»

«گرسنه‌اید سروم؟»

«من خیلی وقته گرسنه‌ام. اما نه برای غذا. خواهش میکنم بهم بگید، کِی با عدالت ازمون پذیرایی میشه؟»

«عدالت» *بله، دلیل اومدنش همینه. من باید همون موقع میفهمیدم.* «شما به خواهرتون نزدیک بودین؟»

«به عنوان دوتا بچه، الیا و من جدانشدنی بودیم. تقریباً مثل برادر و خواهرت.»

خدایان! امیدوارم که اینطور نباشه. «جنگ‌ها و ازدواج‌ها ما رو حسابی مشغول کردن، شاهزاده اُبرین. متاسفانه هنوز کسی فرصت نکرده به جنایات کهنه‌ی شونزده ساله و آنچنان وحشتناک رسیدگی کنه. قطعاً باید به محض اینکه برامون مقدور بود، این کار رو انجام بدیم. هر کمکی که دورن قادر باشه برای برگردوندن صلح پادشاه انجام بده، باعث تعجیل در شروع رسیدگی عالیجناب پدرم...»

افعی سرخ با لحنی که به طور واضح کمتر دوستانه بود، گفت: «کوتوله، منو از دروغای لنیستریت معاف کن. ما رو گوسفند فرض کردی یا دلقک؟ برادر من تشنه‌ی خون نیست، اما شونزده ساله خواب به چشمش نیومده. جان آرین یه سال بعد از اینکه رابرت تخت رو تصاحب کرد به سان‌اسپیر اومد. و میتونی مطمئن باشی که به دقت ازش سوال شد. از اون و صد نفر دیگه. من برای یه نمایش مسخره از تحقیقات نیومدم. من برای اجرای عدالت در مورد الیا و بچه‌هاش

اومدم، و به دستش میارم، و کار با این گرگور کلگین کودن شروع میشه... ولی فکر نکنم به اونجا ختم بشه. قبل از اینکه **وقاحت سواره** بمیره، به من میگه که کی دستور این کار رو دادخ. لطفاً این اطمینان رو به پدر والامقامت بده.»

او لبخند زد. «یه بار سپتون پیری ادعا کرد که من نشونه‌ی زنده‌ای از نیکویی خدایانم. دلیلش رو میدونی، جن؟»

تیریون محتاطانه اقرار کرد: «نه»

«برای اینکه اگه خدایان ظالم بودن، منو فرزند ارشد و دورِن رو سومین فرزند مادرم میکردن. میبینی که من یه مردِ تشنه‌ی خونم. و این منم که شما باهاش طرفید، نه برادر صبور، محتاط و نقرس‌گرفته‌ام.»

تیریون می‌توانست تلألو خورشید را تا نیم مایل جلوتر روی بلک واتر راش، دیوارها و برج‌ها و تپه‌های قدمگاه پادشاه در آن‌سوی رودخانه ببیند. از روی شانه به ستونی درخشان که در امتداد جاده شاهی آنها را دنبال می‌کرد نگاهی انداخت. گفت: «شما مثل مردی حرف میزنید که یه سپاه بزرگ پشت سرشه، اما همه‌ی اون چیزی که من میبینم سیصد نفره. شهری رو که اونجا، شمال رودخونه هست میبینی؟»

«کپه کثافتی که اسمش رو گذاشتین قدمگاه پادشاه؟»

«خودِ خودشه»

«این نیست که فقط ببینم، الان گمون کنم بوش رو هم حس میکنم»

«پس خوب بو بکشید، سرورم. دماغتون رو پر کنین. اونوقت میفهمید نیم میلیون نفر بیشتر از سیصد نفر بوی گند میدن. بوی ردا طلایی‌ها رو حس میکنید؟ نزدیک پنج‌هزارتا از اونا داریم. شمشیرزنای قسم‌خورده‌ی پدرم رو که باید بیست هزارتایی حساب کرد. و بعد از اون رُزها هستن. رزها بوی خوبی میدن، مگه نه؟ مخصوصاً وقتی خیلی باشن. پنجاه، شصت، هفتاد هزار رُز در شهر یا اردوگاه خارجِ شهر. من واقعاً نمیتونم بگم چقدر دیگه باقی مونده، اما به هر حال بیشتر از اونیه که بخوام بشمرم.»

مارتل شانه‌ای بالا انداخت. «اون قدیما تو دورن، قبل از اینکه با دیرون[1] متحد بشیم، میگفتن که گل‌ها جلویِ خورشید تعظیم میکنن. اگه رُزها بخوان مانعم بشن، من با خوشحالی اونا رو زیرپام له میکنم.»

«همون‌طور که ویلاس تایرل رو زیر پات له کردی؟»

مرد دورنی آن طور که انتظار می‌رفت واکنش نشان نداد. «من شش ماه پیش نامه‌ای از ویلاس داشتم. ما علاقه مشترکی به اسب‌های مرغوب داریم. اون هرگز برای اتفاقی که تو میدون مسابقه افتاد منو مقصر نمیدونه. من درست به سپر سینه اون ضربه زدم، اما وقتی که زمین خورد، پاش تو رکاب گیر کرد و اسبش روی اون افتاد. بعدش من یه استاد براش فرستادم، اما این همه کاری بود که تونست برای نجات پای پسره انجام بده. زانوش داغون‌تر از اون بود که ترمیم بشه. اگه باید کسی سرزنش بشه، اون پدر احمقشه. ویلاس تایرل مثل شنلش سبز بود[2] و در حد و اندازه سواری تو اون مسابقه نبود. گُلِ چاق اون پسر رو از سن خیلی پایین به مسابقات فرستاد. درست مثل کاری که با دوتای دیگه کرد. اون یه لِئو خاربلند[3] دیگه میخواست، اما یه چلاق نصیب خودش کرد.»

تیریون گفت: «همیشه کسایی هستن که میگن سر لوراس بهتر از لئونارد خاربلنده.»

«رُز کوچولوی رِنلی؟ شک دارم.»

تیریون گفت: «اگه دوست داری شک داشته باش، اما سر لوراس شوالیه‌های خوب زیادی رو شکست داده، از جمله برادرم جیمی.»

«منظورت از شکست خوردن، افتادن از اسب تو مسابقه است. اگه میخوای منو بترسونی، بهم بگو چه کسی رو تو میدون جنگ کشته.»

---

۱ - Daeron

۲ - اشاره به خامی و جوانی ویلاس

۳ - Longthorn

«سر روبار رویس، سر اِمون کای[1]. این دوتا. و مردم میگن که اون تو بلک‌واتر شاهکاری حیرت‌آور از دلاوری رو به نمایش گذاشته، جنگیدن در کنار روحِ لرد رِنلی.»

«پس همون مردایی که شاهکار حیرت‌آور رو دیدن، روح رو هم دیدن، آره؟» مرد دورنی به آرامی خندید.

تیریون نگاهی طولانی به او انداخت. «شاتایا تو خیابون ابریشم چندتا دختر داره که ممکنه به دردت بخورن. دانسی موهایی به رنگ عسل داره. مال مارِی سفید و طلایی کم‌رنگه. بهت توصیه میکنم یکیشونو همیشه نزدیک خودتون نگهدارین، سرورم.»

«همیشه؟» شاهزاده اُبرین ابروی نازکِ مشکی‌اش را بالا انداخت. «و چرا اینو میگی جنِ خوب من؟»

«خودتون گفتین، میخواین با یه پستون تو دست بمیرین.» تیریون به پیش تاخت. به جایی که کرجی‌های انتقال در جنوب ساحل بلک‌واتر انتظار می‌کشیدند. او هرچه قرار بود از بذله‌گویی‌های دورنی متحمل شود، تحمل کرده بود. *به هر حال پدر باید جافری رو میفرستاد. شاید اون میتونست از شاهزاده اُبرین بپرسه آیا میدونه تفاوت یه مرد دورنی با گل پامچال چیه*. این فکر باعث شد در دل پوزخندی بزند. او باید مطمئن میشد که هنگام ورود افعی سرخ به محضر پادشاه در آنجا حاضر باشد.

---

[1] - Emmon Cuy

فصل ۳۹

آریا

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A،

مردِ روی سقف اولین کسی بود که کشته شد. او دویست یارد[۱] آنطرف‌تر کنار دودکش خم شده بود، همچون سایه‌ای مبهم در گرگ و میش صبح، اما همین‌که آسمان روشن‌تر شد تکانی خورد. کش و قوسی به خود داد و ایستاد. تیر انگوی در سینه مرد فرورفت. بی‌جان روی شیروانی غلت خورد و درمقابل درِ سپت افتاد.

هنرپیشگان دو نگهبان دیگر آنجا گماشته بودند، اما نور مشعل‌هایشان دید آنها را کور کرده بود و یاغی‌ها تا نزدیکی آنها نفوذ کرده بودند. کایل و ناچ باهم تیر انداختند. مرد اول با یک تیر در گلو و تیری دیگر درشکمش کشته شد. دومی مشعل را انداخت و شعله‌های آتش به لباسش گرفت. همانطور که لباس‌هایش شعله‌ور می‌شد جیغ می‌کشید و این پایانی بر اختفای آنها بود. توروس فریادی زد و یاغی‌ها با شور و حرارت حمله کردند.

---

۱ - حدود ۱۸۰ متر

در بالاترین نقطه تپه‌ای پردرخت و مشرف بر سپت، آسیاب، آبجوسازی، اصطبل‌ها و ویرانه‌ای از علف‌های هرز، درختان سوخته، و لجن‌زاری که آنها را در بر گرفته بود، آریا از روی اسبش تماشا می‌کرد. اکثر درخت‌ها بی‌برگ بودند و اندک برگ‌های خشکیده قهوه‌ای که هنوز هم به شاخه‌ها چسبیده بودن، به زحمت می‌توانستند جلوی دیدش را بگیرند. لرد بریک دیک بی‌ریش[۱] و ماج[۲] را برای محافظت از آنها گماشته بود. آریا از اینکه مثل دختربچه‌های احمق کنار گذاشته شود متنفر بود، ولی حداقل جندری هم عقب نگه داشته شده بود. او خوب می‌دانست که نباید مجادله کند. این یک نبرد بود و می‌بایست در نبرد فرمان بردار باشی.

افق شرقی به رنگ صورتی و طلایی درآمده بود و در بالای سر حلال ماه از میان اندک ابرهای در حال گذر سرک می‌کشید. بادِ سردی می‌وزید و آریا می‌توانست صدای جریان آب و غژغژ چرخ آبگرد چوبیِ بزرگ آسیاب را بشنود. بوی باران در هوای سپیده دم استشمام می‌شد. اگرچه هیچ قطره‌ای نباریده بود. تیرهای شعله‌ور به میان مه صبحگاهی پرواز می‌کردند و نوارهای کم نوری از آتش بر جای می‌گذاشتند و با صدای خفه‌ای به دیوار چوبی سپت فرو می‌رفتند. چند تیر به کرکره پنجره‌ها برخورد کرد و خیلی زود رشته‌های باریکِ دود از میان کرکره‌های شکسته به هوا برخاست.

دو هنرپیشه شانه به شانه، سراسیمه و تبر به دست از سپت بیرون جستند. انگوی و دیگر کمانداران منتظر بودند. یکی از تبردارها درجا کشته شد. دیگری خواست که خود را کنار بکشد، در نتیجه تیر در شانه‌اش نشست. تلوتلو می‌خورد تا اینکه دو تیر دیگر به او اصابت کرد، آنقدر سریع که نمی‌شد گفت کدام تیر اول به او خورد. تیرِ بلند چنان سپرِ سینه‌اش را سوراخ کرد که گویی به جای فولاد از ابریشم ساخته شده بود. مرد به سختی زمین خورد. انگوی علاوه بر تیرهای سر پهن، تیرهای درفشی[۳] هم داشت. تیر درفشی حتی می‌توانست در سخترین زره‌ها نیز نفوذ کند. آریا اندیشید، *من باید تیراندازی با کمان رو یاد بگیرم.* او مبارزه با شمشیر را دوست داشت، اما می‌توانست ببیند که تیرها هم تا چه حد مفید هستند.

---

۱ - Beardless Dick

۲ - Mudge

۳ - arrows tipped with bodkins – تیری است که نوک آن به جای سر سه‌گوش و پهن، کاملاً نوک‌تیز و سوزنی ساخته شده و مخصوص نفوذ در زره است. معادل فارسی برای این نام پیدا نکردم و شخصاً این معادل رو برای اون انتخاب کردم (استارک)

شعله‌ها در حال بالاخزیدن از دیوار غربی سپت بودند و دود غلیظی از یک پنجره‌ی شکسته بیرون می‌زد. یک زوبین‌دار[1] میری از پنجره‌ای دیگر سرک کشید، تیری رها کرد و برای دوباره مسلح کردن زوبینش پناه گرفت. آریا همچنین می‌توانست سر و صدای مبارزه در اصطبل‌ها را بشنود. و فریادها کاملاً با شیحه اسب‌ها و دنگ دنگِ فولاد درآمیخته بود. با خشم اندیشد، *همه رو بکشید.* به قدری محکم لبش را گاز گرفت که مزه خون را چشید. *تک تکشون رو بکشید.*

زوبین‌دار دوباره ظاهر شد، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست پیکانش را رها کند، سه تیر صفیرکشان از سرش گذشتند. یکی از آنها کلاهخودش را انداخت. او و زوبینش کاملاً ناپدید شدند. آریا می‌توانست شعله‌ها را در چندین پنجره از طبقه دوم ببیند. میان دود و مه صبحگاهی، فضا آمیخته از بخاری سیاه و سفید بود. انگوی و کمانداران دیگر به‌آهستگی نزدیک‌تر می‌شدند تا بهتر هدفشان را بیابند.

سپس سپت منفجر شد. هنرپیشه‌گان همانند مورچه‌های خشمگین بیرون ریختند. دو مرد ایبِنی با سپرهای قهوه‌ای کُرک‌دار که در مقابله‌شان بالا گرفته بودند، از بین در هجوم آوردند و پشت سرشان یک دوتراکی با اَرخِ قوس‌دارِ بزرگ و زنگوله‌هایی در موهای‌های بافته‌اش بیرون آمد. و پشت سر او نیز سه شمشیرزنِ مزدور وُلانتیسی با بدنی پوشیده از خالکوبی‌های زننده خارج شدند. دیگران درحال پایین آمدن از پنجره‌ها و پریدن روی زمین بودند. آریا مردی را دید که درست وقتی که یک پایش روی لبه پنجره بود، تیری در سینه‌اش فرو رفت و او صدای فریادش در هنگام سقوط را شنید. دود در حال غلیظ‌تر شدن بود. پیکان‌ها و تیرها در رفت و آمد بودند. وَتی[2] با ناله‌ای به زمین افتاد. کمان از دستش لغزید. کایل در تلاش برای گذاشتن تیر دیگری در زهِ کمانش بود که مردی با زره سیاه نیزه‌ای در شکمش فرو کرد. آریا فریاد لرد بریک را شنید. باقی گروهش شمشیر به دست از میان درختان و خندق‌ها بیرون آمدند. آریا ردای زردِ روشن لِم را هنگامی‌که داشت قاتل کایل را به زمین می‌زد دید که در پشت سرش پیچ و تاب می‌خورد. توروس و لرد بریک با شمشیرهایشان که آتش از آنها زبانه می‌کشید، همه جا بودند. راهب سرخ به یک سپر چرمی ضربه زد و تکه‌تکه‌های آن را به پرواز درآورد. همزمان اسبش به صورت مردی لگد زد. دوتراکی فریادزنان به سمت لرد صاعقه

---

۱ - crossbowman

۲ - Watty

یورش برد و شمشیر آتشین به بالا جهید تا با اَرخاش مقابله کند. تیغه‌ها یکدیگر را بوسیدند و چرخیدند و بار دیگر بوسه زدند. سپس موهای دوتراکی شعله‌ور شد و لحظه‌ای بعد او مرده بود. آریا ند را نیز از دور دید که در کنار لرد صاعقه می‌جنگید. *منصفانه نیست، اون فقط یکم از من بزرگتره. اونا باید اجازه میدادن منم بجنگم.*

نبرد چندان طول نکشید. آن دسته از یاران شجاعی که هنوز سرپا بودند، خیلی زود کشته شده و یا شمشیرهایشان را روی زمین انداختند. دو تن از دوتراکی‌ها توانستند سوار بر اسب‌هایشان شوند و فرار کنند، ولی تنها به این دلیل که لرد بریک به آنها اجازه داد که بروند. او با شمشیری آتشین در دست گفت: «بذار خبر رو به هرن‌هال برسونن. باعث میشه لرد زالو و بُزش چند شب دیگه بی‌خوابی بکشن.»

جکِ خوش شانس، ماروین و مِریت اهل مون‌تاون شجاعانه سپت آتش گرفته را برای پیدا کردنِ اسیر زیر و رو کردند. لحظاتی بعد از میان دود و آتش با هشت برادر قهوه‌ای[1] بیرون آمدند. یکی از آنها آنقدر ضعیف بود که مریت مجبور شد او را روی شانه‌هایش حمل کند. یک سپتون نیز همراه‌شان بود، چهار شانه و تاس. ولی یک زره زنجیری سیاه روی خرقه خاکستری‌اش به تن داشت. جک سرفه‌کنان گفت: «زیر پله‌های سرداب قایم شده بود که ما پیداش کردیم.»

توروس با دیدنش لبخندی زد: «تو آت هستی.»

«سپتون آت. خادم پروردگار.»

لم غرید: «کدوم خدا یکی مثه تو رو میخواد؟»

سپتون نالید: «من گناه‌کارم. میدونم، میدونم. منو ببخش، پدر. آه، من گناهانِ بزرگی انجام دادم.»

---

۱ - نام دیگر برادران گدا، فرقه‌ای از سپتون‌ها که معمولاً در سپت‌ها بصورت دائمی زندگی نمیکنند و در جاده‌ها و بصورت دوره گرد سرگردانند.

آریا سپتون آت را از ایام بودنش در هرن‌هال به یاد آورد. شَگوِل دلقک می‌گفت او همیشه بعد از اینکه پسری را می‌کشت گریه می‌کرد و برای بخشش دعا می‌خواند. حتی گاهی اوقات دیگر هنرپیشه‌ها را وادار می‌کرد تا او را شلاق بزنند. همه تصور می‌کردند که این کار بسیار خنده‌دار است.

لرد بریک شمشیرش را در غلاف جای داد. شعله‌ها خاموش شدند. دستورداد: «به اونایی که دارن میمیرن رحم کنید و دست و پای بقیه رو برای محاکمه ببندید.» و دستور انجام شد.

محاکمه‌ها به سرعت پیش رفت. یاغی‌های مختلفی برای شرح کارهایی که یاران شجاع انجام داده بودند، جلو آمدند؛ شهرها و روستاهایی که غارت کرده بودند. محصولاتی که سوزانده بودند. تجاوز و قتل زنان، شکنجه و علیل کردن مردها. و مختصری درمورد پسرهایی که سپتون آت کشته بود، حرف زدند. سپتون در تمام مدت محاکمه گریه و دعا می‌کرد. به لرد بریک گفت: «من مثل نی ضعیفم. به درگاه **جنگجو** دعا کردم تا بهم قدرت بده، ولی خدایان منو ناتوان خلق کردن. به ناتوانیِ من رحم کنید. پسرها، پسرهای شیرین...... من هیچ‌وقت نمیخواستم بهشون آسیب بزنم...»

خیلی زود سپتون آت زیر یک نارون بلند به دار آویخته شد. لختِ مادرزاد. به آرامی از گردن تاب می‌خورد. بقیه یاران شجاع را هم یکی یکی به دنبال او دار زدند. بعضی تقلا می‌کردند، لگد می‌پراندند و دست و پا می‌زدند. و در همان حال طناب دار دور گلویشان تنگ‌تر می‌شد. یکی از زوبین‌دارها با لحجه‌ی غلیظ میری مدام فریاد میزد: «من سرباز، من سرباز.» دیگری به اسیرکنندگانش پیشنهاد کرد که آنها را به طلا برساند. سومی گفت میتواند به یاغی خوبی تبدیل شود. هر یک برهنه و در بند و به دار آویخته شدند. تامِ هفت‌رشته با چنگش برای آنها سرودی حزن‌انگیز خواند و توروس از ارباب روشنایی درخواست کرد تا پایان دنیا روحشان را بسوزاند.

آریا همانطور که آویخته شدنشان را تماشا می‌کرد، اندیشید، *درخت هنرپیشه‌ها.* پوستِ رنگ‌پریده آنها به خاطر شعله‌های آتش سپت به رنگ قرمز تیره درآمده بود. پیش از آن کلاغ‌ها آمده بودند. آنها از ناکجا پدیدار شدند. آریا قارقار کردنشان به یکدیگر را شنید و می‌خواست بداند که آنها چه می‌گویند. او از سپتون آت به اندازه رورگ و بیتر و باقی کسانی که هنوز در هرن‌هال بودند، وحشت نداشت. اما به هر حال از اینکه او هم مثل بقیه مرده است، خوشحال بود. آنها باید تازی را هم دار می‌زدند. یا سرش را قطع می‌کردند. در عوض علی‌رقم نفرت او، یاغی‌ها دست سوخته‌ی سندور

کلیگین را مداوا کردند، شمشیر و زره و اسبش را بازگرداندند و چند مایل دورتر از **تپه‌توخالی** آزادش کردند. تمام چیزی که آنها گرفتند طلاهایش بود.

خیلی زود سپت با غرش بلند و دود و آتش فرو ریخت. دیوارهایش دیگر قادر به تحملِ وزنِ زیادِ سقف سنگی آن نبودند. هشت برادر قهوه‌ای با حالت تسلیم تماشا کردند. تنها آنها باقی مانده بودند. مسن‌ترینشان، کسی‌که چکش آهنین کوچکِ متصل به تسمه‌ی دور گردنش نشانه‌ای از ارادت او به **آهنگر** بود، توضیح داد: «قبل از جنگ چهل و چهار نفر بودیم. و این مکان سرسبز بود. ما دوجین گاوِ شیرده و یک گاو نر، صد کندوی عسل، یه تاکستان و یه باغ سیب داشتیم. اما وقتی شیرها به سمت ما اومدن تمام شراب و شیر و عسل ما رو برداشتن. گاوها رو سلاخی کردن و تاکستان‌مون رو به آتش کشیدن. بعد از اون...حساب کسایی که اومدن از دستم در رفت. این سپتون قلابی آخریشون بود. یه هیولا هم بود... ما تموم نقره‌هامون رو بهش دادیم، اما اون مطمئن بود ما طلاها رو پنهون کردیم. برای همین مرداش یکی یکی ما رو کشتن تا برادر ارشد رو مجبور به حرف زدن کنن.»

انگوی کماندار پرسید: «چطوری شما هشت نفر نجات پیدا کردین؟»

پیرمرد گفت: «شرمسارم. کار من بود. وقتی نوبتِ من شد تا بمیرم، بهشون گفتم که طلاهامون کجا مخفی شده.»

توروس اهل میر گفت: «برادر، تنها شرمندگی این بوده که همون اول بهشون نگفتی.»

یاغی‌ها آن شب در شراب‌سازی کنار نهری کوچک اتراق کردند. میزبانانشان انبار غذایی مخفی در زیر کف اصطبل داشتند. بنابراین آنها در شامی ساده شریک شدند؛ نان جو، پیاز و سوپ رقیق کلم با ته‌مزه‌ای از سیر. آریا تکه هویجی شناور در کاسه‌اش یافت و خودش را خوش‌شانس فرض کرد. برادرها هرگز اسم یاغی‌ها را نپرسیدند. آریا اندیشید، *اونا میدونسن. چطور ممکنه ندونن؟* لرد بریک یک صاعقه روی سپر سینه، سپر، و شنلش داشت و توروس خرقه‌ی سرخ یا هرچه که از آن مانده بود را به تن داشت. یک برادر، یک کارآموز جوان، به قدر کافی جسور بود تا به راهب سرخ بگوید که وقتی زیر سقف آنهاست خدای دروغینش را عبادت نکند. لم ردا لیمویی گفت: «به هیچ وجه. اون خدای ما هم

هست و شما زندگی کوفتی‌تون رو مدیون ما هستین. و چه چیز این خدا دروغینه؟ شاید آهنگر شما بتونه یه شمشیرو تعمیر کنه، اما میتونه یک مردِ زخمی رو هم شفا بده؟»

لرد بریک دستور داد: «کافیه لم، زیر سقف اونا به قانونشون احترام میذاریم.»

توروس با متانت موافقت کرد: «اگه ما یکی دو بار دعا کردن رو از دست بدیم، خورشید از تابیدن دست نمیکشه. من کسی‌ام که اینو میدونه.»

خودِ لرد بریک چیزی نخورد. آریا هرگز ندیده بود غذایی بخورد. گرچه گهگاه پیاله‌ای شراب می‌نوشید. به نظر نمی‌رسید اصلاً بخوابد. در حالی که به خاطر خستگی معمولاً چشم سالمش را می‌بست، اما وقتی با او حرف می‌زدی فوراً باز می‌کرد. لردِ مرزبان هنوز ردای سیاهِ ژنده و سپر سینه‌ی از شکل افتاده با آذرخشی حک شده روی آن را به تن داشت. او حتی در همان زره می‌خوابید. فولاد سیاه و مات، زخم هولناکی را که تازی به او وارد کرده بود پنهان می‌ساخت. به همان صورت که شال پشمیِ ضخیمش حلقه‌ی سیاهِ دور گردنش را مخفی می‌نمود. اما هیچ چیز سر شکسته‌اش را پنهان نمی‌کرد. شقیقه‌اش کاملاً فرو رفته بود. یا آن سوراخ قرمزِ متورمی که روی چشمِ ازدست رفته‌اش قرار داشت. یا شکلِ جمجمه‌ی زیرِ صورتش.

آریا محتاطانه به او نگاه کرد. تمام چیزهایی که در هرن‌هال در مورد او شنیده بود، به یاد آورد. به نظر رسید لرد بریک ترس آریا را حس کرد. سرش را برگرداند و به او اشاره کرد تا نزدیک‌تر بیاید: «من میترسونمت، بچه جون؟»

آریا لبش را جوید: «نه، فقط.....خب.....من خیال کردم تازی شما رو کشت، ولی...»

لم ردا لیمویی گفت: «یه زخم. آره، یک زخمِ شدید. اما توروس اونو مداوا کرد. تا حالا هیچ درمون‌گری بهتر از اون وجود نداشته.»

لرد بریک با نگاهی عجیب در چشم سالمش به لم خیره شد، و هیچ نگاهی در چشم دیگرش نبود. فقط زخم‌ها و خون‌های خشک شده. او با اندوه پذیرفت: «هیچ درمان‌گر بهتری وجود نداره. لم، فکر کنم وقت تغییر نگهبان گذشته. برو یه سر بزن. اگه میشه این لطف رو انجام بده.»

«چشم، سرورم.» شنلِ زردِ بلندِ لم هنگامی به درون شب طوفانی قدم می‌گذاشت پشت سرش تاب می‌خورد.

وقتی که لم رفت، لردبریک گفت: «گاهی حتی مردای شجاع هم خودشون رو به کوری میزنن. اون موقعی که از دیدن وحشت دارن. توروس، تا حالا چندبار تونستی منو برگردونی؟»

راحب سرخ سرش را خم کرد: «سرورم، این رِلوره که شما رو برمیگردونه. ارباب روشنایی. من فقط ابزار دست اونم.»

لرد بریک اصرار کرد: «چند بار؟»

توروس با اگراه گفت: «شش بار. و هردفعه مشکل‌تره. شما بی‌ملاحضه شدید، سرورم. مرگ خیلی شیرینه؟»

«شیرین؟ نه، دوست من. شیرین نیست.»

«پس خیلی دنبالش نباشین. لرد تایوین از پشت سر فرماندهی میکنه. لرد استنیس هم همینطور. عاقلانه‌س شما هم این کارو بکنید. مرگِ هفتم میتونه به معنای پایان هر دومون باشه.»

لرد بریک بالایِ گوش چپش، جایی که شقیقه‌اش فرو رفته بود را لمس کرد: «این مالِ جاییه که سر بورتون کرک‌هال[1] کلاهخود و سرم رو با یه ضربه پتکش شکست.» شالش را باز کرد، کبودی سیاهی را ظاهر ساخت که گردنش را احاطه کرده بود. «اینجا نشونه‌ایه که مانتیکور تو راشینگ‌فالز[2] به جا گذاشته. اون یه زنبوردار بیچاره و همسرش رو اسیر کرده بود. فکر میکرد از افراد من هستن، و همه جا پخش کرد که اونا رو دار میزنه، مگه اینکه من خودم رو تسلیمش کنم. وقتی این کار رو کردم بازم اونا رو دار زد. منم بینشون بودم.» انگشتش را به سمت زخم متورمِ

---

۱ - Burton Crakehall

۲ - Rushing Falls

قرمزِ چشمش برد. «این جاییه که کوه خنجرش رو فروکرد.» لبخند تلخی بر لبانش نشست: «این سومین باره که من به دست خاندان کلیگین کشته شدم. تو شاید فکر کنی که من دیگه درس گرفتم....»

آریا فهمید این یک شوخی بود، اما توروس نخندید. دستش را روی شانه‌ی لرد بریک گذاشت: «بهتره بهش فکر نکنی.»

«میتونم روی چیزی که به زحمت یادم میاد فکر کنم؟ یه زمانی تو مارچز یه قلعه داشتم و اونجا یه زن بود که میخواستم باهاش ازدواج کنم. اما امروز من نه میتونم اون قلعه رو پیدا کنم و نه رنگ‌موهای اون زن رو به تو بگم. کی منو شوالیه کرد، دوست قدیمی؟ غذایِ مورد علاقم چی بود؟ کم کم همشون محو شدن. بعضی وقتا فکر میکنم من روی اون چمنزار خون‌آلود تو اون بیشه درختای زبون گنجشکی به دنیا اومدم، با مزه آتیش تو دهنم و یه سوراخ تو سینم. توروس، تو مادر منی؟»

آریا به راهب سرخ چشم دوخت که سر تا پا پوشیده از موهای انبوه و کهنه‌پاره‌های صورتی و تکه زرهِ‌های قدیمی بود. ته ریشی خاکستری گونه‌ها و پوستِ آویزانِ زیر چانه‌اش را پوشانده بود. او خیلی شبیه جادوگران در قصه‌های ننه پیر نبود، اما با این حال...

آریا پرسید: «می‌تونی یک مردِ بی سر رو برگردونی؟ فقط یه بار، نه شیش بار. میتونی؟»

«من جادویی ندارم، بچه جون. فقط دعا. دفعه اول عالیجناب یه سوراخ تو بدنش و خون تو دهنش داشت. فهمیدم دیگه امیدی نیست. برای همین وقتی سینه‌ی بیچاره داعونش از حرکت ایستاد، بهش بوسه‌ی خداوند مهربون رو دادم تا راهیِ سفرش کنم. دهانم رو پر از آتیش کردم و شعله‌ها رو به درونش دمیدم. درون گلو، ریه و قلب و روحش. بهش میگن **بوسه‌ی آخر**. خیلی وقتا میدیدم که راهبای پیر اونو به خدمتگذاران خداوند زمانی که میمردن هدیه میدادن. منم مثل همه راهبا اونو یکی دوبار هدیه داده بودم. اما قبلاً هیچ وقت لرزشِ یه مَردِ مرده رو وقتی آتیش پُرِش میکرد حس نکرده بودم. چه برسه به اینکه چشماش رو باز کنه. بانوی من، این من نبودم که زنده‌اش کردم. این کار خداوند بود. کارِ رِلور هنوز با ایشون تموم نشده. زندگی گرمه و گرما آتیشه و آتیش خداس. خدای یکتا.»

آریا به خوبی جمع شدن اشک در چشمانش را احساس کرد. توروس کلمات زیادی بر زبان آورد، اما او همین اندازه فهمید که معنیِ همه‌ی آنها نَه بود.

لرد بریک گفت: «پدرت مرد خوبی بود. هاروین خیلی چیزا دربارَش بهم گفته. به خاطرش باکمال میل از سَربَهای تو صرف نظر میکنم، ولی ما شدیداً به طلا نیاز داریم.»

آریا لبش را گاز گرفت. *فکر کنم راست میگه.* آریا این را می‌دانست. لرد بریک طلای تازی را به ریش‌سبز و شکارچی داده بود تا از جنوبِ مَندرِ تدارکات بخرند. آریا صدای لرد بریک را آن هنگام که آنها را راهی می‌کرد شنیده بود: «آخرین برداشت محصول آتیش گرفت. این یکی هم در حال خراب شدنه، و زمستان خیلی زود سر میرسه. مردم عادی غله و بذر نیاز دارن و ما شمشیر و اسب. خیلی از افراد من سوارِ اسب‌های معمولی، بارکش و قاطر هستن، در مقابل دشمنی که سوارِ اسبای تیزپا و جنگیه.»

به هر حال آریا نمی‌دانست که راب چه مقدار بابت او خواهد پرداخت. او اکنون یک پادشاه بود، نه آن پسری که آریا در وینترفل با موهایی که برف روی آنها دوب می‌شد، ترک کرده بود. و اگر راب کارهایی که او انجام داده بود را می‌دانست، پسرِ داخل اصطبل و نگهبان دروازه هرن‌هال و همه چیز. «اگه برادرم نخواست سَربَهامو بده چی؟»

لرد بریک پرسید: «چرا این فکرو میکنی؟»

آریا گفت: «خب، موهام به هم‌ریخته است و ناخُنام کثیفه و کف پاهام کاملاً سفت شده.» راب احتمالاً به اینها اهمیت نمی‌داد، اما مادرش چرا. بانو کتلین همیشه از او می‌خواست مثل سانسا باشد. آواز بخواند و برقصد و دوزَندگی کند و آداب معاشرت را رعایت کند. تنها تصورش باعث شد آریا سعی کند با انگشتانش موهایش را شانه کند، اما تماماً ژولیده و گره‌خورده بودند، و تنها کاری که می‌کرد کندنِ چند تار مو بود. «من اون لباسی که بانو اسمال‌وود بهم داده بود رو خراب کردم، و نمیتنونم خوب خیاطی کنم.» لبش را جوید: «منظورم اینه که خیلی خوب نمیتونم خیاطی کنم. سپتا موردان همیشه میگفت من دستای آهنگرا رو دارم.»

جندری او را هو کرد و فریاد زد: «اون چیزای کوچولوی لطیفو میگی؟ تو حتی نمیتونی یه چکش رو نگه داری.»

آریا به او پرید: «اگه بخوام میتونم.»

توروس زیر لب خندید: «بچه جون، برادرت پول میده. از اون بابت ترسی نداشته باش.»

آریا پافشاری کرد: «آره، ولی اگه پول نده چی؟»

لرد بریک آهی کشید: «اونوقت من تو رو برا یه مدت پیش بانو اسمال‌وود میفرستم، شایدم به قلعه خودم تو بلک‌هِوِن. اما من مطمئنم احتیاجی به این کار نمیشه. من قدرت بیشتری از توروس ندارم تا بتونم پدرت رو بهت برگردونم، اما حداقل میتونم ترتیبی بدم که تو در امنیت به آغوش مادرت برگردی.»

آریا پرسید: «قسم میخوری؟» یورِن هم قول داده بود او را به خانه ببرد، در عوض کشته شد.

لرد صاعقه قاطعانه گفت: «به شرافت شوالیه‌ایم.»

زمانی که لم به شراب‌سازی برگشت، باران گرفته بود. همینطور که آب از شنل زردش می‌چکید و روی زمین جمع می‌شد، زیر لب فحش می‌داد. انگوی و جک خوش‌شانس کنار در نشسته بودند و تاس می‌انداختند. مهم نبود که چه بازی می‌کردند، جکِ یک چشم به هیچ وجه شانس نمی‌آورد. تام هفت‌رشته یک سیم از تارهای چنگ‌اش را تعویض کرد و ترانه‌های **اشک‌های مادر**، **وقتی همسر ویلم خیس**[1] **بود**، **لرد هارت در یک روز بارانی بیرون تاخت** را خواند، و سپس **رین‌های کَستامیر**.

لرد مغرور گفت، تو که هستی که من باید این چنین تعظیم کنم؟

فقط گربه‌ای در ردایی دیگر، این تمام حقیقتیست که من می‌دانم

چه ردای طلایی، چه ردای سرخ،

---

۱ - این میتونه علاوه بر خیس بودن دو معنی دیگه هم داشته باشه، هم به معنی شهوتی و هم به معنی شیرده بودن. اما با توجه به ادامه متن همان خیس بودن محتمل تره

یک شیر بازهم پنجه‌هایش را دارد.

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم.

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

و همینطور گفت و گفت

آن لردِ کستامیر،

اما حالا باران در تالارش میگرید،

و کسی برای شنیدن نیست.

بله، حالا باران در تالارش می‌گرید،

و یک تن هم برای شنیدن نیست.

And who are you, the proud lord said,

that I must bow so low?

Only a cat of a different coat,

that’s all the truth I know

In a coat of gold or a coat of red,

a lion still has claws,

And mine are long and sharp, my lord,

as long and sharp as yours.

And so he spoke, and so he spoke,

that lord of Castamere,

But now the rains weep o’er his hall,

with no one there to hear.

Yes now the rains weep o’er his hall,

and not a soul to hear.

بالاخره آوازهای بارانی تام ته کشید و چنگش را کنار گذاشت. سپس تنها صدایِ باران بود که بر روی سقف سنگی شراب‌سازی برخورد می‌کرد. تاس بازی تمام شد و آریا روی یک پا ایستاد و سپس روی دیگری، در حالی که به شکایت‌های مریت درباره افتادن نعل پای اسبش گوش داد.

ناگهان جندری گفت: «میتونم برات نعلش کنم. من فقط یه شاگرد بودم، اما استادم میگفت دستام برای نگه داشتنِ چکش ساخته شده. من میتونم اسبا رو نعل کنم، پارگی‌های زره رو تعمیر کنم و فرورفتگیای فلز رو بکوبم. شرط میبندم میتونم شمشیر هم بسازم.»

هاروین پرسید: «چی داری میگی، پسر جون؟»

جندری در مقابل لرد بریک روی یک زانو نشست: «سرورم، اگه منو قبول کنید، براتون آهنگری میکنم. میتونم به دردبخور باشم. من ابزار و چاقو ساختم و یه بار هم یه کلاهخود درست کردم که خیلی هم بد نبود. وقتی ما اسیر بودیم یکی از مردای **کوه** اونو ازم دزدید.»

آریا لبش را گاز گرفت. *اونم میخواد منو تنها بزاره.*

لرد بریک گفت: «تو در ریووران پیش لرد تالی بهتر میتونی خدمت کنی. من واسه کارِت نمیتونم پولی بدم.»

«تا حالا کسی پول نداده. من یه کوره میخوام، غذا برای خوردن و یه جا که بتونم بخوابم. همین کافیه سرورم.»

«یه آهنگر رو همه جا خیلی خوب قبول میکنن. یه زره‌ساز ماهر رو حتی بیشتر از اون. چرا تصمیم گرفتی پیش ما بمونی؟»

آریا دید که گمدری صورت ابلهانه خود را در حین تفکر در هم کرد: «تو تپه‌توخالی، چیزی که شما درباره‌ی برادر بودن و افرادِ پادشاه رابرت بودن گفتید، ازش خوشم اومد. از این که شما به تازی فرصت محاکمه دادید، خوشم اومد. لرد بولتون فقط مردم رو دار میزنه یا سرشونو قطع میکنه، و لرد تایوین و سرآموری هم همینطور بودن. من بیشتر دوست دارم برای شما آهنگری کنم.»

جک به لرد بریک یادآوری کرد: «سرورم، زره‌های زیادی داریم که تعمیر میخوان. بیشترشونو از مرده‌ها بر میداریم و اونجاهایی که مرگ وارد شده، سوراخه.»

لم گفت: «پسر، تو باید یه احمق باشی. ما یاغی هستیم. بیشترمون تفاله‌های بی‌اصل و نصبیم. به جز سرورمون. فکر هم نکن این شبیه ترانه‌های احمقانه تام میشه. تو هیچ بوسه‌ای از یه شاهدخت نمیدزدی و نمیتونی تو هیچ مسابقه‌ای با زره دزدی بتازونی. قاطی ماها بشی، زندگیت با یه حلقه‌دار دورِ گردنت یا رفتن سرت بالای دروازه یه قلعه تموم میشه.»

جندری گفت: «از کاری که اونا با شما میکنن بالاتر نیست.»

جک خوش‌شانس با خوش‌رویی گفت: «آره همینطوره. کلاغ‌ها منتظر همه‌مون هستن، سرورم. به نظر میاد این پسر به اندازه کافی شجاعه، و ما واقعاً به کاری که برامون انجام میده نیاز داریم. جک میگه قبولش کنید.»

هاروین با خنده پیشنهاد کرد: «و سریع. قبل از اینکه هیجانش تموم بشه و عقلش برگرده سرجاش.»

لبخندی کم‌فروغی بر لبان لرد بریک نشست. «توروس، شمشیرم.»

این بار لرد صاعقه شمشیر را به آتش نکشید، بلکه فقط به نرمی آن را روی شانه جندری گذاشت. «جندری، در مقابل چشمان خدایان و انسان‌ها قسم میخوری از کسانی‌که قادر به دفاع از خودشون نیستن دفاع کنی، که از تمام زن‌ها و بچه‌ها محافظت کنی، از فرمانده خودت، اربابت و پادشاهت اطاعت کنی، و این که وقتی نیازه شجاعانه بجنگی و هر وظیفه دیگه‌ای مثل این رو که به تو واگذار میشه انجام بدی، حالا هرقدر هم که سخت یا پیش‌پا افتاده یا پرخطر باشه؟»

«قسم میخورم، سرورم.»

لردِ مرزبان شمشیرش را از شانه‌ی راست به چپ منتقل کرد و گفت: «برخیز سِر جندری، شوالیه‌ی تپه‌توخالی، و به انجمن برادری ما خوش اومدی.»

از سمت دَر صدای خشن و گوش‌خراش خنده آمد.

باران از او چکه می‌کرد. دستِ سوخته‌اش در برگ‌ها و پارچه کتانی پیچیده شده بود و با یک حلقه از طناب زمخت، محکم مقابل سینه‌اش بسته شده بود، اما سوختگی‌های قدیمی‌تر که سیمایش را نشان‌دار کرده بود، در تلألو آتش کوچک‌شان مشکین و صیقلی می‌درخشید. مزاحم خشمگین گفت: «داری شوالیه‌های بیشتری میسازی، دنداریون؟ باید دوباره به خاطر این تو رو بکشم.»

لرد بریک با خونسردی رو به رویش ایستاد: «امیدوار بودم ما دیگه نبینیمت، کلیگین. چجوری ما رو پیدا کردی؟»

«سخت نبود. شما به اندازه کافی دود مزخرف درست میکنین که از اولدتاون هم دیده بشه.»

«چی به سرِ نگهبان‌هایی که من گذاشتم اومده؟»

دهان کلیگین منقبض شد. «اون دو تا کور؟ شاید جفتشون رو کشته باشم. اگه این طور باشه چیکار میکنی؟»

انگوی کمانش را زه کرد. ناچ هم مشغول همین کار بود. توروس پرسید: «سندور، خیلی آرزو داری بمیری؟ تو باید دیوانه یا مست باشی که ما رو تا اینجا تعقیب کردی.»

«مست توی بارون؟ جنده‌زاده‌ها! شما اونقدر طلا برام نذاشتین که یه فنجون شراب بخرم.»

انگوی یک تیر بیرون کشید. «ما یاغی هستیم. یاغیا میدزدن. تو آوازها هم هست. اگه مؤدبانه از تام بخوای، شاید یه دونه واست بخونه. ممنون باش نکشتیمت.»

«کمان‌دار، زورت رو بزن. من اون تیردون رو ازت میگیرم و اون تیرها رو توی ماتحتِ کک‌ومکیِ کوچولوت فرو میکنم.»

انگوی کمان بزرگش را بالا برد، اما لرد بریک قبل از آنکه او تیر را رها کند، دستش را بالا آورد: «کلیگین، چرا اینجا اومدی؟»

«تا چیزی که مالِ منه رو پس بگیرم.»

«طلاهات؟»

«پس چی؟ دنداریون، میتونم بگم، واسه لذتِ دیدنِ صورتت نبوده. تو الان از منم زشت‌تری. و تازه، انگار یه شوالیه‌ی دزد هم هستی.»

لرد بریک به آرامی گفت: «من یه دست‌نوشته برا طلاهات بهت دادم، یه عهد واسه پرداختش. وقتی جنگ تموم شد.»

«کونمو با کاغذ تو تمیز کردم. من طلاهامو میخوام.»

«پیش ما نیست. اونا رو همراه ریش‌سبز و شکارچی فرستادم به جنوب تا از مَندِر غلات و بذر بخرن.»

جندری گفت: «تا به همه اونایی که محصولاتشون رو سوزوندین غذا بدن.»

سندور کلیگین دوباره خندید: «حالا قصه اینه؟ اتفاقاً این دقیقاً همون کاریه که من میخوام با طلاها بکنم. غذا دادن به یه مشت روستایی بدقیافه و توله‌های آشغالشون.»

جندری گفت: «داری دروغ میگی.»

«میبینم که این پسر دهن هم داره. چرا حرف اونا رو باور میکنی و مال منو نه؟ نمیتونه بخاطر صورتم باشه، میتونه؟» کلیگین نظری کوتاه به آریا اندخت: «دنداریون، تو میخوای اونو هم شوالیه کنی؟ اولین دخترِ شوالیه هشت ساله؟»

آریا با صدای بلند دروغ گفت: «من دوازده سالمه، و اگه بخوام میتونم یه شوالیه باشم. من میتونستم تو رو هم بکشم. فقط لم چاقوم رو گرفت.» یادآوریِ آن هنوز موجب عصبانیتش می‌شد.

«از لم شاکی باش، نه من. پس دُمت رو بزار روی کولت و فرار کن. میدونی سگا با گرگا چیکار میکنن؟»

«دفعه بعدی میکشمت. من برادرت رو هم میکشم.»

چشمان سیاهش باریک شدند: «نه. نمیتونی» به سمت لرد بریک برگشت: «اسب منو شوالیه کن، بگو. اون هیچوقت تو تالار کثافت‌کاری نمیکنه و زیادی هم لگد نمیزنه. لیاقتشو داره که شوالیه بشه. مگه اینکه بخوای اونم بدزدی.»

لم هشدار داد: «بهتره رو اون اسب سوار بشی و بری.»

«من با طلاهام میرم. خداتون هم گفت که من بیگنا....»

«خدای روشنایی زندگیت رو بهت برگردونده» توروس اهل میر این را گفت. «اما نگفته تو بیلور مقدسی که دوباره برگشتی.» راهب سرخ شمشیرش را از غلاف خارج کرد، و آریا دید که جک و مریت هم اینچنین کردند. لرد بریک هنوز همان شمشیری که با آن جندری را شوالیه کرده بود در دست داشت. *شاید این دفعه اونا بکشنش.*

دهانِ تازی دوباره منقبض شد: «شما چیزی بیشتر از دزدای معمولی نیستین.»

لم با ترشرویی گفت: «دوستای شیرت به چندتا روستا حمله کردن. همه غذاها و هرچی سکه پیدا کردن رو برداشتن، و اسمشو جمع کردن آذوقه گذاشتن. گرگا هم همینطور. پس چرا ما نه؟ هیچ‌کس ازت دزدی نکرده، سگ. فقط باهات

خوب بودن و آذوقه‌ات رو جمع کردن.» سندور کلیگین به چهره‌هایشان نگاه کرد. تک تکشان را. مثل اینکه در تلاش بود تا همه‌ی آنها را به خاطر بسپارد. سپس بدون هیچ حرف دیگری عقب عقب از همان جایی که آمده بود، به درون تاریکی و شُر شُر باران بازگشت. یاغی‌ها صبر کردند، متعجب بودند که...

«من بهتره برم ببینم چی به سر نگهبانامون آورده.» هاروین قبل از آنکه برود نگاه محتاطانه‌ای به بیرون در انداخت تا مطمئن شود تازی آن بیرون پرسه نمی‌زند.

لم ردا لیمویی برای کاهش تنش گفت: «اصلاً اون حرامزاده‌ی عوضی چجوری این همه طلا گیر آورده؟»

انگوی شانه بالا انداخت: «اون مسابقه دست رو برد. تو قدمگاهِ پادشاه.» کماندار پوزخند زد. «خودم پول خوبی بردم، اما بعدش با دنسی، جید، و آلایایا آشنا شدم. اونا بهم یاد دادن قوی کبابی چه مزه‌ای داره، و چطور تو شراب آربر حمام کنم.»

هاروین خندید: «شاشیدی به همش رفت، آره؟»

«همه رو نه. این چکمه‌ها رو خریدم، و این خنجر فوق‌العاده.»

جک خوش‌شانس گفت: «تو باید یه زمینی میخریدی و یکی از دخترای کباب قو رو به یه زن وفادار تبدیل میکردی. یه دسته شلغم و یه سری پسر هم به عمل میآوردی.»

«جنگجو به دادم برسه! طلاهام رو با شلغم عوض میکردم، عجب حروم کردنی میشد.»

جک با دلخوری گفت: «من شلغم دوس دارم، همین الان میتونم به شلغمای له شده راضی‌ام.»

توروس اهل میر هیچ توجهی به شوخی‌ها نداشت. «تازی چیزی بیشتر از چندتا کیسه طلا از دست داده» او در فکر فرو رفت. «اون ارباب و لونه‌اش رو هم از دست داده. نمیتونه پیش لنیسترها برگرده. گرگ جوون هیچ‌وقت اونو نمیخواد، و به برادرش هم نمیاد که بهش خوشامد بگه. به نظرم میاد اون پول تمام چیزی بود که براش باقی مونده بود.»

واتی آسیابان گفت: «لعنتی، پس حتماً موقعی که تو خوابیم میاد و همه‌مون رو میکشه.»

لرد بریک شمشیرش را غلاف کرد: «نه، سندور کلیگین با کمال میل همه‌مون رو میکشه، اما نه وقتی که خوابیم. انگوی، فردا با دیکِ بی‌ریش عقب گروه حرکت کنین. اگه دیدین کلیگین هنوز رد ما رو بو میکشه، اسبش رو بکشید.»

انگوی اعتراض کرد: «اون یه اسب خوبه.»

لم گفت: «درسته، اون سوارکارِ لعنتیه که ما باید بکشیمش. ما میتونیم از اون اسب استفاده کنیم.»

ناچ گفت: «منم با لم موافقم. بهم اجازه بدین چندتا تیر به سگ بزنم و یکم دلسردش کنم.»

لرد بریک سرش را تکان داد: «کلیگین زندگیش رو زیر تپه‌توخالی برنده شد. اونو ازش نمیدزدم.»

توروس به دیگران گفت: «سرورم باهوشن. برادران، محاکمه با مبارزه یه چیزِ مقدسه. شما شنیدین من از رِلور خواستم که دخالت کنه، و دیدین درست همون موقعی که لرد بریک داشت این ماجرا رو فیصله میداد، انگشتان آتشینش شمشیر لرد بریک رو قاپید. به نظرم هنوز کار خدای روشنایی با سگِ جافری تموم نشده.»

هاروین خیلی زود به شراب‌سازی برگشت. «پودینگ‌فوت[1] انگار خواب بوده، اما سالمه.»

لم گفت: «صبر کن تا دستم بهش برسه، یه سوراخ کون جدید براش باز میکنم. اون میتونست همه مارو به کشتن بده.»

با آگاهی از اینکه سندور کلیگین آن بیرون در تاریکی جایی نزدیک آنهاست، هیچکس آن شب چندان آسوده استراحت نکرد. آریا نزدیک آتش چنبره زده بود، گرم و نرم، با این وجود خوابش نمی‌برد. سکه‌ای که جیکن هِگار به او داده بود را بیرون آورد و همان‌طور که زیر ردایش دراز کشیده بود انگشتانش را به دور آن حلقه کرد. گرفتنش باعث

---

۱ - Puddingfoot – با پوره‌ای – کسی که دارای پاهای شل و وارفته است

می‌شد احساس قدرت کند. به خاطر می‌آورد چطور روحِ هرن‌هال شده بود. در آن هنگام می‌توانست با یک زمزمه آدم بکشد.

هرچند، جیکن رفته بود. او را ترک گفته بود. *هات‌پای هم منو تنها گذاشت، و حالا جندری داره میره.* لامی مرده بود، یورن مرده بود، سیریو فورل مرده بود، حتی پدرش مرده بود، و جیکن به او یک سکه‌ی آهنی مسخره داده و ناپدید شده بود. به آرامی زمزمه کرد: «والار مورگولیس،» مشتش را چنان محکم فشرد که لبه‌های سکه در کفِ دستش فرو رفت. «سر گرگور، دانسن، پولیور. راف عزیزدوردونه. تیکلر و تازی. سر ایلین، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» آریا سعی کرد تصور کند وقتی که آنها مردند به چه شکلی در می‌آیند. اما به خاطر آوردن چهره‌هایشان سخت بود. می‌توانست تازی و برادرش کوه را ببیند، و هرگز چهره‌ی جافری و مادرش را از یاد نمی‌برد... اما راف و دانسن و پولیور و حتی تیکلر همگی محو شده بودند. همانکه که چهره‌اش بسیار معمولی بود.

بالاخره خواب او را فرا گرفت، اما در تاریکی شب دوباره بیدار شد، در حالی که بدنش از سرما مور مور می‌شد. آتش خاکستر شده و ماج کنار در ایستاده بود و نگهبان دیگری بیرون در حال قدم زدن بود. باران بند آمده بود و او می‌توانست صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را بشنود. اندیدشید، *خیلی نزدیک، و خیلی زیاد.* به نظر می‌رسید که دور تا دور اصطبل را احاطه کرده‌اند. دوجین از آنها، شاید صدتا. *امیدوارم تازی رو بخورن.* آریا به یاد آورد که او درباره‌ی گرگ‌ها و سگ‌ها چه گفت.

صبح فرا رسید، سپتون آت هنوز زیر درخت تاب می‌خورد. برادران قهوه‌ای با بیل بیرون زیر باران بودند. آنها برای بقیه‌ی مُرده‌ها گورهای کم‌عمقی حفر می‌کردند. لرد بریک از آنها به خاطر سرپناهِ شب و غذا تشکر کرد و یک کیسه گوزن نقره‌ای برای کمک به بازسازی به آنها داد. هاروین، لوک خوش‌بخت و واتیِ آسیابان برای دیده‌بانی بیرون رفتند، اما هیچ گرگ و سگی نیافتند.

هنگامی که آریا در حالِ محکم کردنِ زین اسب بود، جندری سر رسید تا بگوید که متأسف است. آریا پایش را داخل رکاب گذاشت و روی زین نشست تا بتواند از بالا به او نگاه کند، نه از پایین. اندیشید، *میتونستی تو ریورران برای برادرم*

شمشیر بسازی، اما آنچه گفت این بود: «اگه میخوای یه شوالیه یاغی کودن باشی و اعدام بشی، چرا باید نگران باشم؟ من تو ریووران خواهم بود، آزاد شده، پیش برادرم.»

خوشبختانه آن روز بارانی نبارید و برای اولین بار با سرعت راندند.

فصل ۴۰

برن

مترجم: مسعود

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A،

برج بر روی جزیره ایستاده بود، تصویرش در آب‌های ساکن آبی منعکس می‌شد. هنگامی که باد می‌وزید، امواج کوچکی بر روی سطح دریاچه به حرکت درمی‌آمدند. مانند پسرکان بازیگوش که یکدیگر را دنبال می‌کردند. انبوهی از درختان تنومند بلوط در امتداد ساحل دریاچه قد برافراشته بودند و در زیرشان روی خاک، بستری از دانه‌های فرو افتاده قرار داشت. پشت سرشان یک روستا یا دست کم بقایای آن قرار داشت.

این اولین روستایی بود که پس از پشت سر گذاشتن دامنه‌ی کوه‌ها می‌دیدند. میرا برای گشت‌زنی جلوتر رفت تا مطمئن شود کسی در خرابه‌ها کمین نکرده است. تور و نیزه به دست مابین درختان بلوط و سیب گشت می‌زد. حرکتش سه گوزن قرمز را وحشت‌زده کرد و آنها را از میان بوته‌ها فراری داد. سامر متوجه این حرکت شد و به یکباره در تعقیب‌شان بود. برن دایرولف در حال جست و خیز را تماشا کرد و برای لحظه‌ای چیزی نمی‌خواست جز اینکه در جلد او

بخزد و همراهش بدود، اما میرا به آنها علامت داد که جلو بیایند. با اکراه از سامر رو برگرداند و از هودور خواست که به سمت روستا برود. جوجن در کنار آنها می‌آمد.

برن می‌دانست که زمین از اینجا تا دیوار پوشیده از چمنزار است. به همراه زمین‌های بایر و تپه‌ماهورهای کم ارتفاع، علفزارهای مرتفع و لجنزارهای پست. به نظر می‌رسید این کار بسیار ساده‌تر از عبور از میان کوه‌ها باشد، ولی فضای بسیار باز میرا را مضطرب می‌کرد. او اقرار کرد: «احساس برهنگی میکنم. جایی برای مخفی شدن وجود نداره.»

جوجن از برن پرسید: «این زمینا مال کیه؟»

پاسخ داد: «نگهبانای شب. این **هدیه**[1] است. **هدیه جدید**[2]، و شمال اونا که **هدیه برندونه**[3].» استاد لوین تاریخ را به او آموخته بود. «برندون معمار تموم زمینای جنوب دیوار رو به فاصله‌ی بیست و پنج فرسخ به برادرای سیاه داد. برای ... برای تأمین تدارکات و تقویتشون» افتخار می‌کرد که هنوز آن بخش را به خاطر دارد. «بعضی از استادا میگن اون برندون، برندون معمار نبوده، اما به هر حال اون هدیه برندونه. هزاران سال بعد، ملکه‌ی مهربونی به اسم آلیسان[4] سوار بر اژدهاش نقره‌بال[5] از دیوار دیدن کرد و نگهبانان شب رو اونقدر شجاع دید که پادشاه پیرو قانع کرد هدیه اونا رو دو برابر کنه، یعنی پنجاه فرسخ. یعنی همون **هدیه جدید.**» دستش را تکان داد: «اینجا. همه اینا.»

برن می‌توانست ببیند که مدت‌هاست کسی در این روستا زندگی نکرده است. تمامی خانه‌ها در حال ویرانی بودند. حتی مهمانخانه. ظاهرش چندان هم به یک مهمانخانه نمی‌خورد، اما حالا از آن جز یک دودکش سنگی و دو دیوار ترک خورده در میان چندین درخت سیب، چیزی باقی نمانده بود. یکی از درختان از میان تالار عمومی آن سر برآورده و کف اتاق را با لایه‌ای از برگ‌های قهوه‌ای مرطوب و سیب‌های فاسد مفروش کرده بود. هوا مملو از از بوی آن بود،

---

۱ - Gift
۲ - New Gift
۳ - Brandon ’s Gift
۴ - Alysanne
۵ - Silverwing

بوی زننده سیب له‌شده که تقریبا آزاردهنده می‌نمود. میرا نیزه‌ی قورباغه‌گیرش را در چند سیب فرو کرد و تلاش نمود تا تعدادی سیب سالم برای خوردن بیابد، اما همگی بیش از حد قهوه‌ای و کرم‌خورده بودند.

آنجا مکانی آرام بود، ساکن و دنج با ظاهری دوست داشتنی، اما برن فکر کرد چیزی غم انگیز در رابطه با مهمانخانه خالی وجود دارد. به نظر می‌رسید هودور هم آن را احساس می‌کرد: «هودور؟» با حالتی سردرگم گفت: «هودور؟ هودور؟»

جوجن مشتی از خاک برداشت و در بین انگشتانش سایید. «اینجا زمین خوبی داره. یه روستا، یه مهمونخونه، دژ محکم تو دریاچه، این درختای سیب... برن، پس مردم کجان؟ چرا اونا همچین جایی رو ول کردن؟»

برن گفت: «اونا از وحشیا میترسیدن. وحشیا از روی دیوار و بین کوه‌ها برای غارت و دزدی و بردن زن‌ها میان. ننه پیر همیشه میگفت، اگه اونا شما رو بگیرن، از جمجمه‌تون مثل فنجون برای نوشیدن خون استفاده میکنن. نگهبانای شب به اندازه زمان برندون یا ملکه آلیسان قوی نیستن و برای همین وحشیا بیشتر نفوذ میکنن. به جاهای نزدیک دیوار بیشتر حمله میشد، پس مردم به جنوب تو کوه‌ها یا شرق جاده شاهی و زمینای آمبرها رفتن. به مردم جان‌گنده هم حمله میشد، ولی نه به اندازه کسایی که تو هدیه زندگی میکردن.»

جوجن رید به آرامی سرش را چرخاند و به آهنگی که فقط خودش می‌توانست بشنود گوش داد. «لازمه اینجا پناه بگیریم. یه طوفان تو راهه. یکی از اون بَدا.»

برن به آسمان بالای سرش نگاه کرد. روز پاییزی بی‌ابر و زیبایی بود، آفتابی و تقریبا گرم، اما حق با جوجن بود، اینک ابرهای تیره در غرب نمایان بودند و بنظر می‌رسید باد شروع به وزیدن کرده است. او اشاره کرد: «مهمونخونه سقف نداره و الان فقط دو تا دیواره. ما باید طرف قلعه بریم.»

هودور گفت: «هودور.» شاید می‌خواست موافقتش را اعلام کند.

«برن، ما قایق نداریم.» میرا داشت بی‌هدف با نیزه قورباغه‌گیرش برگ‌ها را بهم می‌زد.

«یه مسیر هست. یه مسیر سنگی. زیر آب مخفی شده. میتونیم از اونجا بریم.» و همین‌طور هم شد. برن مجبور بود که پشت هودور سوار باشد، اما دست کم در طول مسیر خشک می‌ماند.

ریدها نگاهی به هم انداختند. جوجن پرسید: «چطور اینو میدونین، شاهزاده من؟ قبلاً اینجا بودین؟»

«نه. ننه پیر بهم گفته. قلعه یه تاج طلایی داره، ببینید؟» به آنسوی دریاچه اشاره کرد. می‌شد تکه‌هایی از رنگ پوسته‌شده طلایی که اطراف کنگره‌های لبه سقف آن را دید. «ملکه آلیسان اونجا خوابیده. برا همین دنودنه‌های تاج برج رو به افتخارش طلایی رنگ کردن.»

جوجن دریاچه را بررسی کرد. «یه مسیر؟ مطمئنی؟»

برن گفت: «مطمئنم.»

میرا می‌دانست کجا را بگردد، با اندکی تلاش ابتدایش را یافت؛ مسیری سنگی به پهنای سه فوت که درست به درون دریاچه می‌رفت. با نیزه‌ی قورباغه‌گیرش قدم به قدم مسیر روبرویشان را بررسی می‌کرد. آنها می‌توانستند جایی که مسیر دوباره ظاهر می‌شد را ببینند. بر فراز آب بروی جزیره بالا می‌رفت و به پلکانی کوتاه از پله‌های سنگی تبدیل می‌شد که به در قلعه می‌رسید.

مسیر، پله‌ها و درب در یک امتداد قرار داشتند. این باعث می‌شد که تصور شود میتوان مسیر را مستقیم پیمود، اما اینگونه نبود. در زیر دریاچه راه به صورت مارپیچ بود. قبل از پشت سر گذاشتن مارپیچ، یک سوم از دور جزیره را گشتند. پیچ‌ها فریبنده بودند، و این مسیر طولانی به این خاطر بود که هر کس بخواهد نزدیک شود، برای مدت زیادی در معرض تیرهای مشتعل برج قرار بگیرد. سنگ‌های پنهان بسیار لزج و لغزنده بودند؛ هودور تقریباً دو بار لغزید و بیش از آنکه تعادلش را دوباره به دست آورد، به عنوان هشدار فریاد زد: «هودور!» بار دوم برن به شدت ترسید. اگر هودور در حالی‌که برن در سبدش پشت او سوار بود به درون دریاچه می‌افتاد، ممکن بود به راحتی غرق شود. مخصوصاً اگر پادوی تنومند اصطبل وحشت‌زده می‌شد و فراموش می‌کرد که برن وجود دارد، همانطور که گاهی اینچنین می‌شد. او اندیشید، *شاید بهتر بود تو مهمونخونه زیر درخت سیب میموندیم،* اما دیگر خیلی دیر شده بود.

خوشبختانه بار سوم این اتفاق تکرار نشد و با اینکه آب تا سینه‌ی ریدها می‌رسید، هرگز از کمر هودور بالاتر نیامد. پس از مدتی طولانی پای به جزیره گذاشتند و از پله‌ها بالا رفتند تا به قلعه رسیدند. اگرچه لنگه‌های چوب بلوطِ سنگینِ در با گذر سال‌ها تاب برداشته بودند و دیگر کاملاً بسته نمی‌شدند، اما هنوز مستحکم می‌نمودند. میرا آن‌ها را هل داد تا کاملاً باز شوند. لولاهای آهنی زنگ‌زده جیغ کشیدند. آستانه‌ی در کوتاه بود. برن گفت: «هودور، سرت رو پایین بیار» و او چنین کرد، اما نه به آن اندازه که سر برن را از برخورد حفظ کند. برن نالید و شکایت کرد: «دردم گرفت.»

هودور در حال قد راست کردن گفت: «هودور»

آنها خود را در پستویی تاریک یافتند که به‌سختی می‌توانست هر چهارنفرشان را در خود جای دهد. در پشت نرده‌های آهنی، پلکان ساخته شده در دیواره داخلی برج از سمت چپشان به طرف بالا و از سمت راستشان به طرف پایین پیچ می‌خورد. برن به بالا نگاه کرد و حفاظ آهنی دیگری را درست بالای سرش دید. یه **حفره مرگ**[1]. خوشحال بود که حالا کسی آن بالا نیست تا قیر جوشان روی سرشان بریزد.

نرده‌های آهنی قفل بودند. میله های آهنی بخاطر زنگ‌زدگی رنگی قرمز داشتند. هودور به نرده‌ی سمت چپ چنگ‌زد و شروع به کشیدن کرد. با تقلای او نرده قژ قژ صدا داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هل دادن را هم بدون هیچ موفقیتی امتحان کرد. میله‌ها را تکان داد، با لگد زد، تنه زد و آنها را تکان‌داد و با دست بزرگش به لولاها مشت زد، تا اینکه هوا از ذرات زنگ‌آهن پر شد، اما درِ آهنین تکانی نخورد. حفاظ آهنی راهرویی که به سرداب می‌رسید نیز تسلیم نشد. میرا در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت: «راهی واسه وارد شدن نیست.»

هنگامی که برن در سبدش بر پشت هودور نشسته بود، حفره مرگ درست بالای سرش قرار داشت. دست دراز کرد و میله‌های بالای سرش را گرفت تا امتحانشان کند. وقتی میله‌ها را پایین کشید، از سقف با آبشاری از زنگ‌آهن و سنگ‌های فرسوده فرود آمد. هودور فریاد زد: «**هودور!**» و نرده سنگین آهنی ضربه دیگری به سر برن زد و کمتر از

---

۱ - murder hole - محلی سکو مانند درست در بالای دروازه‌های قلعه‌های قدیمی که از آن برای ریختن آتش و سنگ و قیر داغ و یا تیرباران کردن کسانی که قصد شکستن و نفوذ به دروازه را داشتند، استفاده می‌شده است.

یک فوت آنطرف‌تر از جوجن سقوط کرد. هنگامی که جوجن آن را با فشار شانه از خودژ دور کرد، میرا خندید و گفت: «شاهزاده‌ی من، ببینین، شما از هودور قویترین.» برن سرخ شد.

با جدا شدن حفاظ، هودور می‌توانست به میرا و جوجن در بالا رفتن از میان دهانه‌ی حفره مرگ کمک کند. پس از آن پسرمرداب بازوان برن را گرفت و او را بالا کشید. داخل بردن هودور قسمت دشوار کار بود. او برای ریدها بسیار سنگین‌تر از آن بود که بتوانند مثل برن از مسیر بالایش بکشند. در نهایت برن به هودور گفت که به دنبال چند سنگ بزرگ بگردد. جزیره هیچ کمبودی از بابت سنگ نداشت، و هودور می‌توانست آنها را به مقدار کافی روی هم انباشته کند تا لبه‌های فروریخته‌ی حفره را بگیرد و از این طریق بالا رود. او که با خوشحالی نفس نفس می‌زد، گفت: «هودور» و رو به همه لبخند زد.

آنها خود را در هزارتویی از سلول‌های کوچک، تاریک و خالی یافتند، اما میرا تا زمانی‌که راه بازگشت به پله‌ها را پیدا نکرد، دست از بررسی برنداشت. آنها بالاتر رفتند، زیرا آنجا نور بیشتری وجود داشت؛ در طبقه سوم دیوارِ ضخیم بیرونی دارای شکاف‌هایی برای تیراندازی بود. طبقه چهارم پنجره‌های واقعی داشت و پنچمین و بالاترین طبقه، یک تالار بزرگ مدور با درهای قوسی شکل در سه ضلعش داشت که به ایوان‌های کوچک سنگی باز می‌شدند. در ضلع چهارم دستشویی بود که بالای مجرای فاضلاب قرار داشت. مجرایی که مستقیماً به دریاچه سرازیر می‌شد.

زمانی که آنها به پشت بام رسیدند، آسمان کاملاً پوشیده از ابر بود و ابرها در غرب به سیاهی می‌گراییدند. باد با چنان شدتی می‌وزید که به ردای برن چنگ می‌زد و آن را این طرف و آن طرف می‌کشید. هودور در مقابل آن هیاهو گفت: «هودور»

میرا در یک دایره چرخید: «من حس میکنم تقریبا یه غولم که بالای دنیا وایسادم.»

برادرش یادآوری کرد: «نک درختایی داره که دو برابر بلندتر از این قلعه هستن.»

میرا گفت: «آره، اما دور و بر اونا درختایی به همون بلندی هم هست. تو نک دنیا خیلی فشرده است و آسمون هم خیلی کوچیکتره. اما اینجا... برادر، باد رو احساس میکنی؟ و ببین دنیا چقدر گُنده شده.»

درست بود، می‌شد از آنجا تا فواصل دور را دید. در جنوب تپه‌های کوه‌پایه‌ای و با کوه‌های خاکستری و سبزِ پشت سرشان دیده می‌شد. دشت‌های پهناور **هدیه جدید** تا آنجا که چشم کار می‌کرد از هر طرف گسترده شده بود. برن «امیدوار بودم از اینجا بتونیم دیوار رو ببینیم.» مأیوسانه گفت: «فکر احمقانه‌ای بود. ما هنوز پنجاه فرسخ با اونجا فاصله داریم.» صبحت از آن به تنهایی باعث می‌شد که احساس خستگی و سرما کند. «جوجن، وقتی به دیوار برسیم چیکار میکنیم؟ عَموم همیشه می‌گفت که دیوار چقدر بزرگه. هفتصد فوت ارتفاع، و همین اندازه هم تو پایه‌ها ضخامت داره که باعث میشه دروازه‌ها بیشتر شبیه تونلی تو یخ باشن. چطوری میخوایم ازش رد بشیم تا کلاغ سه چشم رو پیدا کنیم؟»

جوجن پاسخ داد: «شنیدم در امتداد دیوار قلعه‌های متروکه‌ای هست. دژهایی که نگهبانای شب ساختن، ولی حالا متروکه رها شدن. یکی از اینا میتونه راه عبوری برای ما داشته باشه.»

ننه پیر آنها را قلعه‌های اشباح می‌نامید. یکبار استاد لوین برن را مجبور کرده بود نام تمام قلعه‌های امتداد دیوار را یاد بگیرد. کار سختی بود؛ گفته می‌شد که آنها نوزده عدد بودند، هر چند هیچ‌گاه همه‌ی آنها بطور همزمان مسکونی نبوده است. برن در ضیافتی که به افتخار سفر پادشاه رابرت به وینترفل ترتیب داده شده بود، اسامی آنها را از شرق به غرب و سپس از غرب به شرق برای عمویش بنجن از بر گفته بود. بنجن استارک خندیده و گفته بود: «برن، تو بهتر از من اونا رو میشناسی. شاید باید گشتی ارشد باشی. من اینجا به‌جات میمونم.» هر چند این پیش از سقوط برن بود. قبل از این که چلاق شود. وقتی‌که فلج‌شده از خواب بیدار شد، عمویش به کسل بلک بازگشته بود.

برن گفت: «عَموم گفته بود از وقتی که قلعه‌ها متروکه شدن، دروازه‌ها رو با یخ و سنگ مهر و موم کردن.»

میرا گفت: «پس مجبوریم دوباره اونا رو باز کنیم»

این حرف برن را آشفته کرد: «ما نباید این کار رو بکنیم. ممکنه از اون طرف دیوار چیزا بدی بیان. ما فقط باید به کسل بلک بریم و از فرمانده کل بخوایم که به ما اجازه‌ی ردشدن بده.»

جوجن گفت: «اعلیحضرت، ما باید از کسل‌بلک دوری کنیم. همونطور که از جاده شاهی دوری کردیم. صدها مرد اونجا هستن.»

برن گفت: «مردای نگهبانان شب. اونها سوگند خوردن که تو جنگ‌ها و مسائلش دخالت نکنن.»

جوجن گفت: «آره، اما فقط کافیه یه مرد بشه حاضره سوگندشو بشکنه، تا رازت رو به حرومزاده بولتون یا مردای آهن بفروشه. و نمیتونیم مطمئن باشیم که نگهبانا با عبور ما موافق باشن. اونها ممکنه تصمیم بگیرن ما رو نگه‌دارن یا عقب بفرستن.»

«اما پدرم یکی از دوستای نگهبانان شب بود و عموی من گشتی ارشده. اون ممکنه بدونه کلاغ سه‌چشم کجا زندگی میکنه و جان هم تو کسل بلکه.» برن امیدوار بود که دوباره جان و همینطور عمویش را ببیند. آخرین برادر سیاه‌ی که به وینترفل سفر کرد گفته بود بنجن استارک در گشتزنی ناپدید شده است، *اما تا حالا اون حتماً برگشته*. ادامه داد: «شرط میبندم نگهبانا حتی به ما اسب هم میدن.»

«ساکت.» جوجن دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و به سمت غروب خورشید چشم دوخت: «نگاه کنین، اونجا یه چیزیه... فکر کنم یه سواره. شما هم میبینید؟»

برن هم دستش را سایه چشمانش کرد و حتی آنها را تنگ نمود. در ابتدا چیزی ندید، تا اینکه حرکتی نظرش را جلب کرد. اول تصور کرد ممکن است سامر باشد، اما نه، مردی سوار بر اسب بود. او برای تشخیص بیشتر بسیار دور بود.

«هودور؟» هودور هم دستش را بر بالای چشمانش گذاشته بود و تنها او بود که مسیر اشتباهی را دنبال می‌کرد. «هودور؟»

میرا گفت: «اون هیچ عجله‌ای نداره. اما اینطور به نظرم میرسه که میخواد به این روستا بیاد.»

جوجن گفت: «بهتره قبل از اینکه دیده بشیم بریم داخل»

برن اعتراض کرد: «سامر نزدیک روستاست»

میرا قول داد: «سامر چیزیش نمیشه. اون فقط یه مرد با اسبی خسته‌است.»

هنگامی‌که آنها به طبقه زیرین باز می‌گشتند، برخورد چند قطره درشت باران به روی سنگ آغاز شد. به موقع بود؛ پس از مدت کوتاهی باران شدیدی شروع به باریدن کرد. حتی در میان دیوارهای ضخیم هم می‌توانستند صدای برخورد شلاق‌وار باران به سطح دریاچه را بشنوند. میان تاریکی رو به افزایش، آنها در اتاقِ خالیِ مدور روی زمین نشسته بودند. نمای شمالیِ ایوان رو به سوی روستای متروکه بود. میرا بروی شکمش خزید تا آنسوی دریاچه را بدقت بنگرد و بفهمد چه بر سر مردِ سواره آمده است. وقتی برگشت به آنها گفت: «اون تو خرابه‌های مهمونخونه پناه گرفته، مثل اینکه میخواد تو اجاق آتیش روشن کنه.»

برن گفت: «کاش ما هم میتونستیم آتیش داشته باشیم. من سردمه. دیدم پایین پله‌ها یه تیکه از اساسیه شکسته هست. میتونیم از هودور بخوایم اونو بشکنه، و بعدش گرم بشیم.»

هودور این ایده را پسندید. امیدوارانه گفت: «هودور»

جوجن سرش را تکان داد: «آتش یعنی دود. دود این برج میتونه از یه فاصله دور دیده بشه.»

خواهرش مجادله کرد: «اگه کسی باشه که ببینه»

«یه مرد تو روستا هست.»

«یه مرد.»

«اگه یه مرد ناجور باشه، کافیه تا برن رو تحویل دشمناش بده. ما هنوز نصف اردک رو از دیروز داریم. باید غذا بخوریم و استراحت کنیم. موقع صبح اون مرد به راهش ادامه میده و ما هم همین کار رو میکنیم.»

جوجن همواره به روش خود عمل می‌کرد؛ همیشه همین‌طور بود. میرا اردک را بین چهارنفرشان تقسیم کرد. روز قبل آن را با تورش گرفته بود. وقتی که اردک می‌خواست از مرداب پروازکنان برخیزد، میرا غافلگیرش کرد. سردِ آن به خوشمزگی گرم و تردِ به سیخ کشیده‌اش نبود، اما حداقل گرسنه نمی‌ماندند. برن و میرا سینه آن را با هم شریک شدند،

در حالی که جوجن ران را خورد. هودور باولع بال و پایش را می‌خورد، زیر لب زمزمه می‌کرد: «هودور» و بعد هر گاز زدن روغنش را از انگشتانش می‌لیسید. آن شب نوبت برن بود که داستانی را نقل کند، بنابراین برایشان از برندون استارک دیگری تعریف کرد که برندون کشتی‌ساز[1] نامیده می‌شد. کسی که فراتر از دریای غروب سفر کرده بود.

در هنگامی‌که اردک و قصه تمام شدند، غروب رو به زوال بود و باران همچنان می‌بارید. برن در این فکر بود که سامر تا کی می‌خواهد پرسه بزند. یا اینکه یکی از گوزن‌ها را گرفته است یا نه.

برج غرق در تاریکیِ خاکستری‌رنگی بود و به آرامی به تیرگی می‌گرایید. هودور بی‌قرار شده بود و مدتی راه می‌رفت. شلنگ‌انداز دور تا دور دیوارها قدم می‌زد و در هر گردش می‌ایستاد تا با دقت دستشویی راورانداز کند. گویی فراموش می‌کرد در آنجا چه چیزی هست. جوجن کنار ایوان شمالی ایستاده و در سایه‌ها پنهان شده بود و در هوای بارانی و تاریک شبانه دیدبانی می‌کرد. از جایی در شمال صاعقه‌ای سراسر آسمان را شکافت و برای لحظه‌ای فضای داخل برج را روشن کرد. هودور پرید و سر و صدایی وحشت‌زده از خود درآورد. برن در انتظار صدای رعد تا هشت شمرد. هنگامی‌که رسید، هودور فریاد زد: «**هودور**»

برن اندیشید، *امیدوارم سامر خیلی نترسه.* همیشه در هنگام رعد و برق، سگ‌ها در سگدانی‌های وینترفل درست مثل هودور می‌ترسیدند. *باید برم ببینمش تا آرومش کنم...*

دوباره آذرخشی درخشید و این بار در شش شماره رعد غرید. هودور دوباره فریاد کشید: «**هودور! هودور! هودور!**» شمشیرش را بالا گرفته بود، انگار می‌خواست با طوفان بجنگد.

جوجن گفت: «هودور ساکت باش. برن، بهش بگو داد نزنه. میرا، میتونی شمشیر رو ازش بگیری؟»

«میتونم امتحان کنم»

برن گفت: «هودور، هیس. ساکت باش. دیگه این هودورگفتن[1] احمقانه بسه. بشین»

---

۱ - Shipwright

«هودور؟» او شمشیر بلند را کاملاً مطیعانه به میرا داد، اما در چهره اش سردرگمی موج می‌زد.

جوجن به تاریکی برگشت و همه شنیدند نفسش را فرو برد. میرا پرسید: «چی شده؟»

«مردایی تو روستا هستن.»

«مردی که قبلاً دیده بودیم؟»

«مردای دیگه. مسلحن. یه تبر و چندتا هم نیزه دیدم.» رفتار جوجن هیچ گاه چندان شبیه پسری که به نظر می‌رسد، نبود. «وقتی که برق زد، اونا رو دیدم. زیر درختا حرکت میکردن.»

«چند نفرن؟»

«خیلی زیاد. بیشتر از اونی که بتونم بشمارم.»

«سواره؟»

«نه.»

«هودور» هودور وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «هودور. هودور.»

برن اندکی وحشت‌زده بود. هرچند نمی‌خواست در مقابل میرا آن را بروز دهد. «اگه اونا اینجا بیان چی میشه؟»

میرا در کنارش نشست: «اونا نمیان، چرا باید اینکارو بکنن؟»

صدای جوجن خشمگین بود: «برای پناه گرفتن. مگه اینکه طوفان متوقف بشه. میرا، میتونی بری پایین و در رو مسدود کنی؟»

«من حتی نمیتونم ببندمش. چوبش خیلی تاب برداشته. هر چند، اونا نمیتونن از اون نرده‌های آهنی بگذرن.»

---

۱ - hodoring

«میتونن. اونا میتونن قفل یا لولاها رو بشکنن. یا مثل ما از حفره مرگ بالا بیان.»

صاعقه‌ای آسمان را شکافت و هودور ناله‌ای کرد. صدای مهیب آذرخش سراسر دریاچه را درنوردید. او فریاد زد: «**هودور!**» دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و دایره‌وار درون تاریکی سکندری می‌خورد. «**هودور! هودور! هودور!**»

برن فریاد زد: « **نه! هودور گفتنو تمومش کن!**»

این کار مؤثر نبود. هودور فریاد میکشید: «**هووووودور!**». میرا سعی کرد او را بگیرد و ساکت کند، اما او بسیار قوی بود. تنها با یک تکان شانه میرا را به کناری پرت کرد. «**هوووووودوووووور!**» پادوی اسطبل بخاطر رعد و برقی که آسمان را پوشاند، داد کشید و حالا حتی جوجن هم برسر برن و میرا فریاد می‌زد تا او را ساکت کنند.

برن با جیغِ تیزِ وحشتزده‌ای گفت: «ساکت!» و بیهوده دست‌دراز کرد تا به پاهای هودور که با سرعت در حال عبور بودند برسد، دستش را دراز کرد و *دراز کرد.*

هودور تلوتلو خورد و دهانش را بست. او به آرامی سرش را به اطراف تکان می‌داد و دوباره روی زمین پهن شد و چهار زانو نشست. هنگامی که رعد غرید، به نظر نمی‌رسید آن را شنیده باشد. چهار نفرشان در برج تاریک نشسته بودند، در حالی که به زحمت جرأت نفس کشیدن داشتند.

میرا زمزمه کرد: «برن، چیکار کردی؟»

برن سرش را تکان داد: «هیچی. نمیدونم.» اما می‌دانست. *من تو جلدش رفتم، همون جوری که تو جلد سامر میرم*[1]. برای لحظه‌ای او هودور شده بود. این او را ترساند.

جوجن گفت: «داره یه اتفاقی کنار دریاچه میفته. فکر کنم یه مرد رو دیدم که به برج اشاره میکرد.»

---

۱ - I reach for Summer – کلمه reach در اینجا کاربردی دوگانه دارد. چون reach up که در بالاتر آماده بود به معنی دست دراز کردن است. یعنی برن در حین دست دراز کردن وارد جلد هودور شده بود.

من نباید بترسم. او پسربچه‌ای کوچک مثل ریکان نبود، او شاهزاده وینترفل، پسر ادارد استارک، تقریباً یک مرد بالغ و همچنین یک وارگ بود. سامر نمی‌ترسید. گفت: «بیشتر به نظر میاد که فقط چند تا آمبر باشن، یا میتونن نوت‌ها یا نوری‌ها یا فلینت‌ها باشن که از کوه‌ها پایین اومدن. یا حتی ممکنه از برادرای نگهبانان شب باشن. جوجن، ردای سیاه نپوشیدن؟»

«علیحضرت، تو شب همه رداها سیاهن. و صاعقه سریعتر از اونی اومد و رفت که من بتونم تشخیص بدم چی پوشیدن.»

میرا مشکوک بود: «اگه اونا برادرای سیاه بودن، سوار اسب بودن. اینطور نیست؟»

برن به چیز دیگری فکر می‌کرد. با اطمینان گفت: «مهم نیست. حتی اگه بخوان هم دستشون به ما نمیرسه. مگه اینکه قایق داشته باشن، یا درباره اون مسیر بدونن.»

میرا موهای برن را بهم ریخت و پیشانی‌اش را بوسید: «مسیر! شاهزاده‌ی عزیز ما! اون راست میگه جوجن. اونا درباره اون مسیر نمیدونن. اگر هم بدونن تو این هوای تاریک و بارونی نمیتونن راه رو پیدا کنن.»

«بالاخره شب تموم میشه، اگه تا صبح بمونن...» جوجن بقیه حرفش را ناتمام گذاشت. پس از چند لحظه گفت: «اونا دارن آتیش مرد اول رو زیاد میکنند.» صاعقه آسمان را شکافت، برج را مملوء از نور کرد و آنها را در سایه‌ها فرو برد. هودور عقب و جلو می‌رفت و چیزی زمزمه می‌کرد.

برن می‌توانست ترس سامر را در لحظه روشنایی احساس کند. دو چشمش را بست و سومی را گشود و وقتی‌که برج را پشت سر می‌گذاشت، جلد پسرانه‌اش را به مانند یک ردا ترک کرد....

.... و خود را بیرون زیر باران یافت، درحالی که شکمش از گوشت گوزن پر بود. وقتی که رعد آسمان را درنوردید و بالای سرش غرید، در میان بوته‌ها لرزید. بوی سیب‌های گندیده و برگ‌های مرطوب تقریباً رد انسان را محو می‌کرد، اما اثرش آنجا بود. او صدای جلنگ جلنگ و سائیدن پوست سخت را شنید و تحرک مردانی را زیر درختان دید. مردی

کورکورانه با چوبی در دست راه می‌رفت. پوستی بر سرش کشیده شده بود تا او را کور و کر سازد. پشت بوته‌ی خاری خیس و زیر شاخه‌های برهنه درخت سیب، گرگ با فاصله او را دور زد. می‌توانست صحبت کردن آنها را بشنود و در پس بوی باران و برگ‌ها و اسب، بوی تند و سرخ ترس به مشامش رسید...

فصل ۴۱

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان ، مسعود،

زمین پر از سوزن‌های کاج و برگ‌های پوسیده بود، همانند فرشی سبز و قهوه‌ای و هنوز نمناک از باران‌های اخیر. برگ‌ها زیر پایشان له می‌شدند. کاج‌های عظیم عریان، سنتینل‌های بلند و دسته‌های صنوبر اطراف‌شان را گرفته بودند. بالاتر از آنها بروی تپه، برج گرد قدیمی و متروکه‌ای قرار داشت که انبوه خزه سبز تقریبا تا نوکش را پوشانده بود. یگریت پرسید،« کی اون همه رو از سنگ ساخته؟ یه پادشاه؟»

«نه، افرادی که اینجا زندگی میکردن.»

«چه بلایی سرشون اومد؟»

«مردن یا اینجا رو ترک کردن.» برای هزاران سال در **هدیه برندون** کشاورزی می‌کردند ولی با تحلیل نگهبانان دست‌های کمتری برای شخم زدن زمین، رسیدگی به زنبورها و کشت باغ‌ها بود. پس طبیعت وحشی زمین‌ها و

خانه‌های زیادی را پس گرفت. در **هدیه جدید** قلعه‌ها و روستاهایی وجود داشتند که مالیات‌شان، در قالب کالا و کارگر به تامین غذا و البسه برادران سیاه کمک می‌کرد. ولی آنها هم تا حد زیادی از بین رفته بودند.

یگریت گفت، «اونا خیلی احمق بودن که قلعه به این خوبی رو ول کردن.»

«اون فقط یه برجه. زمانی یه لرد کوچیک با خانواده و چند تا مرد قسم خوردش اینجا زندگی میکردن. وقتی مهاجمی میومده، اونا روی سقف فانوس روشن میکردن. وینترفل برج‌هایی سه برابر این داره.»

از نگاه یگریت مشخص بود که فکر می‌کند او اغراق می‌کند، «انسان‌ها بدون اینکه غول‌ها سنگا رو براشون بلند کنن، چطور میتونن چیزایی به این بلندی بسازن؟»

طبق افسانه‌ها براندون معمار برای افراشتن وینترفل از غول‌ها استفاده کرده بود، ولی جان نمی‌خواست بحث را پیچیده کند، «آدما میتونن چیزای خیلی بلندتر از این درست کنن. توی اولدتاون یه برج وجود داره که از دیوار هم بلندتره.» او میتوانست ناباوری یگریت را ببیند. *اگه میتونستم وینترفل رو بهش نشون بدم..از باغ شیشه‌ای بهش گل میدادم، توی تالار بزرگ براش جشن میگرفتم و پادشاهان سنگی روی تختاشون رو نشونش میدادم. ما میتونستیم توی استخر با آب گرمش آبتنی کنیم و زیر درخت قلب، در محضر خدایان قدیم عشقبازی کنیم.*

رویای شیرینی بود... ولی وینترفل هرگز مال او نبود تا بتواند نمایشش دهد. به برادرش تعلق داشت، پادشاه شمال. او یک اسنو بود نه یک استارک. *حرام زاده، پیمان شکن و خائن...*

یگریت گفت، «شاید بتونیم بعداً برگردیم اینجا و تو اون برج زندگی کنیم، میخوای بعداً بیایم جان اسنو؟»

بعداً. این کلمه مثل فروکردن نیزه بود. *بعد از جنگ. بعد از پیروزی. بعد از اینکه وحشیا دیوارو از بین بردن...*

پدر والامقامش یکبار در مورد ترفیع دادن لردهای جدید و ساکن کردنشان در قلعه‌های متروکه به عنوان سپری در مقابل وحشی‌ها سخن گفته بود. برای انجام این نقشه نیاز بود که نگهبانان مناطق وسیعی از هدیه را واگذار کنند، با این وجود عمویش بنجن معتقد بود تا زمانی که لردهای کوچک جدید بجای وینترفل به نگهبانان مالیات پرداخت کنند لرد

فرمانده با این امر موافق خواهد بود. لرد ادارد گفته بود، «بهرحال این یه رویای بهاریه، با زمستونی که داره میاد حتی وعده زمین هم نمیتونه مردان رو اغوا کنه تا به شمال بیان.»

اگه زمستون زودتر اومده و رفته بود و نوبت بهار می‌شد، احتمال داشت که برای نگه داشتن یکی از برجا بنام پدرم انتخاب بشم. هرچند با مرگ لرد ادارد و گم شدن برادرش بنجن، سپری که رویایش را داشتند هرگز ساخته نمی‌شد. جان گفت،«این زمینا ماله نگهباناست.»

سوراخ بینی ایگریت لرزید؛ «هیشکی اینجا زندگی نمی کنه.»

«مهاجمای شما اونا رو فراری دادن.»

«پس اونا خیلی ترسو بودن. اگه زمیناشونو میخواستن باید میموندن و می جنگیدن.»

«شاید از جنگیدن خسته شده بودن. خسته از اینکه هر شب در خونشونو ببندن و نگران باشن که نکنه رتلشرت یا یکی مثل اون درو بشکنه و زناشونو ببره. از دزدیده شدن محصولات و هر چیز با ارزشی که داشتن خسته شده بودن. از دسترس مهاجما دور شدن راحت تره.» *ولی اگه دیوار سقوط کنه، کل شمال در دسترس مهاجما قرار میگره.*

«تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. دخترا گرفته میشن، نه زنا. *شماها* کسایی هستین که دزدی می‌کنن. شما کل دنیا رو گرفتین و دیوار رو ساختین تا مردمان آزاد رو بیرون نگه دارین.»

گاهی جان فراموش می‌کرد او چقدر وحشی است و بعد او به یادش می‌آورد. «ما اینکارو کردیم؟ چطور اتفاق افتاد؟»

«خدایان زمینو برای تمام آدما ساختن تا اون رو شریک بشن، ولی بعدش پادشاها با تاج و شمشیر فولادیشون اومدن و ادعا کردن که مال اوناست. اونا میگفتن، *این درخت منه، شما نمیتونن سیبشو بخورین. این رودخونه منه شما نمی تونین توش ماهیگیری کنین. جنگله منه، شما نمیتونین شکار کنین. زمین من، آب من، قلعه من، دختر من، دستتونو بکشین وگرنه قطعش میکنم. ولی اگه جلوی من زانو بزنین میذارم یه بویی بکشین.* شما به ما میگین دزد، ولی لااقل دزد باید شجاع و سریع و باهوش باشه. یه زانوزن فقط باید زانو بزنه.»

«هرما و کیسه استخون[1] واسه غارت ماهی و سیب نمیان. اونا شمشیر و تبر و فلفل و ابریشم و چرم می دزدن. اونا هر چی سکه و حلقه و جواهر که گیرشون بیاد و بشکه های شراب توی تابستون و گوشت توی زمستون تصرف میکنن، در ضمن اونا زنا رو توی هر فصلی میگیرن و به اونطرف دیوار میبرن.»

«اگه این کارو نکنن چی؟ بهتره یه مرد قوی منو بدزده تا اینکه بابام منو به یه بی‌وجود بده.»

«تو اینو میگی، ولی چی ازش میدونی؟ اگه یه کسی که ازش متنفری می دزدیدت چی؟»

«اون باید سریع و باهوش و شجاع باشه تا بتونه منو بدزده. بنابراین پسراش هم باهوش و قوی میشن. من چرا باید از همچین مردی بدم بیاد؟»

«شاید هیچوقت خودشو نشوره و مثل یه خرس بو بده.»

«میندازمش توی رودخونه یا یه سطل آب روش خالی میکنم. بهرحال مردا که نباید شبیه گلا خوشبو باشن.»

«مگه گلا چه اشکالی دارن؟»

«برای یه زنبور هیچی. ولی برای خوابیدن من یکی از اینا میخوام.» ایگریت جلوی شلوار او را گرفت.

جان مچش را گرفت و اصرار کرد، «اگه مردی که تو رو بدزده همیشه مست باشه چی؟ اگه وحشی و ظالم باشه چی؟» دستانش را بیشتر فشرد تا منظورش را برساند، «اگه از تو قوی‌تر باشه و بخواد کتکت بزنه چی؟»

«وقتی خوابه گلوشو میبرم. تو هیچی نمیدونی جان اسنو.» یگریت مانند یک مارماهی چرخید و خودش را از دست او آزاد کرد.

۱- با توجه به معنی اشاره به راتلشرت دارد

من یه چیزیو میدونم. من میدونم که تو تا مغز استخونت یه وحشی هستی. گاهی وقت‌ها که با هم می‌خندیدند یا یکدیگر را می‌بوسیدند فراموش کردنش آسان بود. ولی بعد یکی از آنها چیزی می‌گفت یا کاری می‌کرد که ناگهان دیوار بین دنیاهایشان را به او یادآور میشد.

یگریت گفت، «یه مرد میتونه یا صاحب یه زن باشه، یا صاحب یه چاقو. ولی هیچ مردی نمیتونه جفتش رو با هم داشته باشه. هر دختر کوچولویی اینو از مادرش یاد میگیره.» جسورانه چانه‌اش را بالا آورد و موهای انبوه قرمزش را تکانی داد. «و آدم نمی‌تونه صاحب زمین باشه، همون طوری که نمیتونه صاحب دریا یا آسمون باشه. شما تعظیم‌کن‌ها[1] فک میکنین میتونین، ولی منس می‌خواد خلافشو نشونتون بده.»

رجزخوانی شجاعانه‌ای بود ولی طنین پوچی داشت. جان نگاه مختصری به پشتش انداخت تا مطمئن شود مگنار صدایش را نمی‌شنود. اروک[2]، جوش درشت[3] و دَنِ کنفی[4] چند یارد عقب‌تر بدون توجه به آنها راه می‌رفتند. جوش درشت در مورد کفلش شکایت می‌کرد. او به آرامی گفت، «یگریت، منس نمی تونه این جنگو ببره.»

او اصرار کرد، «میتونه، تو هیچی نمی دونی جان اسنو. تو هیچوقت جنگیدن مردمان آزادو ندیدی!»

بسته به اینکه با چه کسی صحبت کنی، وحشی‌ها همانند قهرمانان یا شیاطین می‌جنگیدند ولی در نهایت به یک نتیجه منتهی میشد. *اونا شجاعانه و بی پروا میجنگن، هرکدومشون دنبال افتخارن.* « شکی ندارم که همه‌تون شجاعید، ولی موقعِ جنگ همیشه نظم به دلاوری پیروز میشه. آخر سر، منس هم مثل تمام پادشاه‌های پشت دیواری که قبل از اون شکست خوردن شکست میخوره. و وقتی اینجوری بشه، تو میمیری. همتون میمیرین.»

یگریت به حدی عصبانی به نظر می‌رسید که جان فکر کرد می‌خواهد حمله کند. او گفت، «همه *ما*. همینطورم تو. تو دیگه کلاغ نیستی جان اسنو. من قسم خوردم که نیستی پس بهتره که نباشی.» جان را به تنه درختی چسباند و درست

---

۱ - kneelers
۲- Errok
۳- Big Boil
۴- Hempen Dan

در میانه آن ستون به هم ریخته لب به لب او را بوسید. جان صدای تایید گریگ حشری را شنید. کسی دیگر خندید. جان با وجود همه اینها بوسه‌اش را پاسخ داد. وقتی سرانجام از هم جدا شدند، یگریت سرخ شده بود. او زمزمه کرد، «تو مال منی، مال من. همونطور که من ماله توام. و اگه قراره بمیریم، هممون میمیریم. همه آدما باید بمیرن جان اسنو. ولی قبلش ما زندگی میکنیم.»

صدای جان گرفته بود، «آره، اول زندگی میکنیم.»

یگیریت به گرفتگی صدایش نیشخندی زد و دندان‌های کجی که جان به نحوی عاشقشان بود را به نمایش گذاشت. او با احساس بدی در شکمش دوباره اندیشید، *از بیخ و بن وحشیه*[1]. انگشتان دست شمشیرزنش را باز بسته کرد و تصور کرد یگریت با دانستن نیت او چه می‌کند. اگر جان او را می‌نشاند و می‌گفت که هنوز پسر ند استارک و یکی از مردان نگهبان شب است، آیا به جان خیانت می‌کرد؟ امیدوار بود که نکند ولی جرات ریسک کردنش را نداشت. زندگی‌های بسیاری بستگی به این داشت که او به شیوه‌ای قبل از مگنار به کسل‌بلک برسد .... به فرض اینکه فرصت فرار از دست وحشی‌ها را پیدا می‌کرد.

آنها در گری‌گارد، قلعه‌ای که به مدت دویست سال متروکه مانده بود از سمت جنوبی دیوار پایین آمده بودند. قسمتی از پله‌های سنگی عظیم یک قرن پیش فرو ریخته بود، ولی با این حال فرود به مقدار زیادی از صعود آسان‌تر بود. برای اجتناب از گشتی‌های همیشگی نگهبانان استایر از آنجا به عمق هدیه پیشروی کرد. گریگ حشری آنها را از کنار چند دهکده مسکونی باقیمانده در آن سرزمین گذراند. آنها بجز چند برج پراکنده که مانند انگشتان سنگی آسمان را می‌شکافت هیچ نشان دیگری از مردم ندیدند. از میان تپه‌های نمناک سرد و دشت های پهن بادخیز مخفیانه پیشروی کردند.

هف‌هند به او گفته بود، *هر کاری ازت خواستن نباید طفره بری. همراشون سواری کن، باهاشون غذا بخور و همراهشون بجنگ. هرچقد که طول بکشه.* او فرسنگ‌ها به همراهشان رفته بود، در نان و نمک و همین طور پتوی

---

[1] - Wildling to the bone

یگریت شریک شده بود ولی هنوز به او اعتماد نداشتند. شب و روز ثنی‌ها گوش به زنگ و مراقب نشانه‌ای از خیانت بودند. او نمی‌توانست فرار کند، و بزودی خیلی دیر می‌شد.

کورین قبل از اینکه زنگی اش را تسلیم لانگ کلو کند گفته بود، *کنارشون بجنگ...* ولی تاکنون به آن نرسیده بود. *به محض اینکه خون یه برادرو ریختم گمراه شدم، از دیوار با نیت خوب رفتم ولی دیگه راه برگشت نیست.*

هر روز پس از پیشروی مگنار او را احضار می‌کرد و سوالات زیرکانه‌ای در مورد کسل‌بلک و تعداد نفرات و استحکاماتش می‌پرسید. جان جایی که شهامتش را داشت دروغ می‌گفت و چند باری هم اظهار بی‌اطلاعی کرد، ولی حضور گریگ حشری و اروک و اطلاعاتشان او را مجبور به احتیاط می‌کرد. یک دروغ بزرگ او را رسوا می‌کرد.

ولی حقیقت وحشتناک بود. کسل بلک بجز خود دیوار هیچ گونه استحکاماتی نداشت. حتی پرچین چوبی یا سنگر خاکی هم نداشت. «قلعه» چیزی جز دسته‌ای از برج و ساختمان‌هایی که دو سومشان ویران شده، نبود. در مورد سربازان، خرس پیر دویست نفر را برای گشت زنی با خود برده بود. *آیا کسی برگشته بود؟* جان نمی‌دانست. شاید چهارصد نفر در قلعه باقی مانده بودند که بیشترشان مباشر و معمار بودند، نه تکاور.

ثنی‌ها یکصد جنگجو با انضباط بیشتری نسبت به وحشی‌های معمولی بودند، که بی‌شک این خود دلیل انتخاب آنها توسط منس بود. مدافعین کسل بلک شامل استاد ایمون کور و پیشکار نیمه کورش کلایداس، دونالد نویِ یک دست، سپتون سِلادُر دائم الخمر، دیک فولاردِ کَر[1]، هاب سه انگشتی آشپز، سر وینتون استوت[2] پیر به همراه هالدر و تاد و پیپ و آلبت و بقیه پسرانی که به همراه جان آموزش دیده بودند، می‌شد. بووِن مارشسرخ‌رو، پیشکار ارشد چاقی که در غیاب لرد مورمونت قلعه‌بان بود، فرماندهی آنها را بر عهده داشت. اد ماتم‌زده گاهی مارش را «انار چروکیده» می‌خواند. این نام همان اندازه‌ای که خرس پیر برازنده مورمونت بود، مناسب او نیز بود. اد با همان صدای لجوجانه همیشگی‌اش

۱- Deaf Dick Follard
۲ - Ser Wynton Stout

می‌گفت، «وقتی دشمن توی میدونه، اون همون کَسیه که دلت میخواد تو صف اول باشه، همه رو برات میشمره. اون یه آدم منظم و ماهر تو شمردنه[۱].»

اگه مگنار قلعه رو ناقافل بگیره، حمام خون راه میوفته. پسرا قبل از اینکه متوجه بشن بهشون حمله شده سلاخی میشن. جان باید به آنها هشدار می‌داد، ولی چگونه؟ او هیچ وقت برای تهیه علوفه و شکار فرستاده نمی‌شد، حتی به او اجازه تنها نگهبانی دادن هم نمی‌دادند. او همچنین نگران یگریت بود. جان نمی‌توانست او را ببرد ولی اگر ترکش می‌کرد، آیا مگنار بخاطر خیانت جان او را مؤاخذه می‌کرد؟ *قلبایی که برای هم میتپن...*

آنها هر شب کیسه خواب‌شان را شریک می‌شدند و جان در حالی که سر یگریت در کنار سینه‌اش بود و موهای قرمز او چانه‌اش را غلغلک می‌داد به خواب می‌رفت. بوی او بخشی از وجودش شده بود. دندان‌های کج او، احساسی که از گرفتن سینه‌های او در دستانش داشت، مزه دهانش.... آنها شادی و ناامیدی‌اش بودند. او شب‌های زیادی با گرمای یگریت در کنارش می‌خوابید و تصور می‌کرد آیا پدر والامقامش هم در مورد مادرش، هر کسی که بود، همین قدر احساس آشفتگی می‌کرده. *یگریت برام دام گذاشت و منس منو هل داد وسطش.*

هر روزی که میان وحشی‌ها می‌گذراند کاری را که باید انجام می‌داد سخت‌تر می‌کرد. او می‌بایست راهی برای خیانت کردن به این مردان پیدا می‌کرد و با این کارش آنها می‌مردند. دوستی آنها را به همان اندازه عشق یگریت نمی‌خواست، ولی هنوز... ثنی‌ها به زبان کهن سخن می‌گفتند و در کل به ندرت با جان صحبت می‌کردند، ولی قضیه در مورد مهاجمان یارل، مردانی که از دیوار بالا رفته بودند متفاوت بود. جان برخلاف خواستش درحال شناختشان بود، اروکِ لاغر و ساکت و گریگ حشری خوش‌مشرب. پسرها کوُرت[۲] و باجر[۳] و دَنِ کنفی طناب‌ساز. از همه بدتر دِل[۴] بود، جوانی صورت اسبی همسن جان که در مورد دختری وحشی که قصد دزدیدنش را داشت رویا پردازی می‌کرد. «اونم شبیه یگریتِ تو خوش شناسه، اونم بوسیده شده با آتشه.»

---

۱ - A regular demon for counting, that one – شاید کلمه "خوره" معادل مناسب‌تری برای demon باشه، اما قطعاً چندان ادبی نیست.

۲ - Quort

۳ - Bodger

۴ - Del

جان مجبور بود زبانش را گاز بگیرد. او نمی‌خواست در مورد دختر مورد نظر دِل یا مادر باجر، ساحلی که هِنک سکان‌دار[۱] از آنجا آمده بود، اشتیاق گریگ برای دیدن مردان سبز در جزیره چهره‌ها[۲] و یا زمانی که یک گوزن شمالی شصت‌انگشتی[۳] را به بالای درخت فراری داده بود بداند. او نمی‌خواست در مورد جوش‌های باسن جوش‌درشت، مقدار شرابی که سنگ شصت[۴] می‌توانست بنوشد و یا اینکه چقدر برادر کوچک کورت بخاطر نرفتن به همراه یارل التماسش کرد بود، بشنود. کورت نمی‌توانست بیشتر از چهارده سال داشته باشد، با این حال برای خودش همسری دزدیده و چشم انتظار تولد فرزندش بود. پسرک با لاف و گزاف می‌گفت: «شاید اون مثه یه لرد توی یه قلعه به دنیا بیاد.» او با دیدن "قلعه‌هایی" که در حقیقت برج‌های نگهبانی بودند به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود.

جان مشتاق بود بداند که اکنون گوست کجاست. به کسل بلک رفته بود یا همراه گله‌ای گرگ در جنگل می‌دوید؟ هیچ ردی از دایرwolf نداشت، حتی در رویاهایش. این باعث می‌شد احساس کند قسمتی از وجودش جدا شده است. او با وجود خوابیدن یگریت در کنارش، باز هم احساس تنهایی می‌کرد. نمی‌خواست در تنهایی بمیرد.

با فرا رسیدن بعد از ظهر از پوشش درختان کاسته شد و آنها به سمت تپه‌ماهورهای شرق پیشروی کردند. علف در اطراف تا کمرشان بلند شده بود و دسته‌های گندم وحشی با وزش باد تکان می‌خورد ولی بیشتر ساعات روز گرم و آفتابی بود. با این حال در حوالی غروب ابرهای غرب شروع به تهدید کردند. ابرها به زودی خورشید نارنجی را پوشاندند و لِن پیش بینی یک طوفان سخت کرد. مادرش یک جادوگر جنگلی بود، بنابراین همه مهاجمان استعداد پیش‌بینی هوای او را باور داشتند. گریگ حشری به مگنار گفت: «یه روستا نزدیک اینجاست، دو یا سه مایلی. اونجا میتونیم پناه بگیریم.» استایر فوراً قبول کرد.

زمانی که آنها به آن مکان رسیدند هوا کاملا تاریک شده و طوفان بسیار شدید بود. روستا در کنار یک دریاچه قرار داشت و آنقدر متروکه مانده بود که بیشتر خانه‌هایش ریخته بود. حتی مسافرخانه کوچک چوبی که زمانی نشانه

---

۱ - Henk the Helm – البته میتواند همزمان به معنی مسئول و متصدی هم باشد.

۲ - Isle of Faces

۳ - ToeFinger – منظور شصت پاست

۴ - Stone Thumbs – منظور انگشت شصت دست است

خوش‌آمد گویی به مهمانان قلمداد می‌شد نیمه ویران و بدون سقف بود. جان با دلتنگی اندیشید، *سرپناه کمی اینجا پیدا می‌کنیم.* گاهی که صاعقه می‌زد، می‌توانست برج سنگی‌ای را که در جزیره میان دریاچه برافراشته بود ببیند. ولی بدون قایق هیچ راهی برای رسیدن به آنجا وجود نداشت.

اروک و دل آهسته برای دیده بانی جلو رفتند ولی دل تقریبا همان لحظه برگشت. استایر ستون را متوقف کرد و یک دوجین ثنی را نیزه به دست به جلو راند. پس از آن بود که جان هم آن را دید: کورسوی آتشی که دودکش مسافرخانه را قرمز کرده بود. *ما تنها نیستیم.* وحشت در درونش شبیه مار چنبره زده بود. صدای شیهه اسب و پس از آن صدای فریادهایی شنید. کورین گفته بود، *همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ.*

ولی درگیری تمام شده بود. اروک وقتی برگشت گفت، «فقط یه نفر بود، یه پیرمرد با یه اسب.»

مگنار دستوری را به زبان کهن فریاد زد و تعدادی از ثنی‌هایش را اطراف روستا پخش کرد، در همین حین بقیه ثنی‌ها برای اطمینان از اینکه کسی در میان علفزارها یا تکه سنگ‌ها مخفی نشده باشد به جستجو پرداختند. بقیه افراد در حالی که برای رسیدن به آتش یکدیگر را هل می‌دادند، در داخل مسافرخانه بی‌سقف جمع شدند. به نظر می‌رسید شاخه‌های شکسته‌ای که پیرمرد جمع کرده بود بیشتر از گرما دود تولید می‌کرد، با این حال هر گرمایی در چنان شب به شدت بارانی‌ای خوشایند بود. دو نفر از ثنی‌ها مرد را بر روی زمین پرت کرده و در حال جستجوی وسایلش بودند. یک نفر دیگر اسبش را نگهداشت و در همان حال سه نفر خورجینش را غارت کردند.

جان دور شد. سیب پوسیده‌ای زیر پایش له شد. *استایر اونو میکشه.* مگنار چنین چیزی را در گری‌گارد گفته بود. هر تعظیم‌کنی را که می‌دیدند باید فوراً کشته می‌شد تا بقیه را خبردار نکند. *همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ.* آیا معنی‌اش ساکت ماندن در زمانی بود که آنها گلوی پیرمردی را می‌بریدند؟

در حاشیه روستا جان با یکی از نگهبانانی که استایر گمارده بود رودررو شد. ثنی به زبان کهن غرولندی کرد و با نیزه‌اش به مسافرخانه اشاره نمود. جان حدس زد که می‌گوید، *برگرد به اونجایی که بهش تعلق داری. ولی اونجا کجاست؟*

او به طرف آب رفت و یک نقطه تقریبا خشک زیر دیوار چپری کج یک کلبه ویران شده پیدا کرد. یگریت او را همان جا و در حالی که به آنسوی دریاچه بارانی خیره شده بود یافت. وقتی او کنارش نشست گفت، «من این مکانو میشناسم، اون برج.... دفعه دیگه که صاعقه زد به نوکش نگاه کن و بگو چی میبینی.»

او گفت، «اگه دوست داری باشه، بعضی از ثنی‌ها میگن یه صداهایی از اونجا شنیدن. میگن صدای فریاد.»

«رعد و برقه.»

«میگن فریاده. ممکنه ارواح باشن.»

قلعه ظاهر جن زده ترسناکی داشت، با رنگ سیاهش در جزیره سنگی خود مقابل طوفان ایستاده بود و باران به سطح دریاچه اطرافش شلاق می‌زد. او پیشنهاد داد، «ما میتونیم بریم و یه نگاه بندازیم. شک دارم از این بیشتر خیس بشیم.»

او به این فکر خندید، « شنا کنیم؟ تو این طوفان؟ با این کلک میخوای لباسامو در بیاری جان اسنو؟»

جان به کنایه گفت، «برای اون کار به کلک نیاز دارم؟ یا اینکه بلد نیستی شنا کنی؟» جان خودش شناگر ماهری بود که این هنر را در کودکی در خندق بزرگ وینترفل آموخته بود.

یگریت به دست او مشتی زد، «تو هیچی نمیدونی جان اسنو. بهت نشون میدم که یه ماهی دورگه‌ام.»

«ماهی دورگه، بز دورگه، اسب‌دورگه....رگای زیادی داری یگریت.» سری تکان داد، «لازم نیست شنا کنیم. اگه همون‌جایی باشه که فکر میکنم، میتونیم راه بریم.»

یگریت خودش را عقب کشید و نگاهی به اوکرد، «روی آب راه بریم؟ این دیگه چجور جادوی جنوبی‌ایه؟»

«هیچ جاد–» او شروع به گفتن کرد، یک صاعقه عظیم آسمان را شکافت و سطح دریاچه را لمس کرد. برای لحظه‌ای دنیا مثل روز شد. صدای تندر به حدی بلند بود که یگریت نفسش را حبس کرد و گوشش را پوشاند.

جان در حالی که صدا محو و شب دوباره تاریک می‌شد پرسید، «نگاه کردی؟ دیدیش؟»

او گفت، «زرد، منظورت همون بود؟ بعضی از سنگای ایستاده اون بالا زردن.»

«ما بهش میگیم کنگره. اونا خیلی وقت پیش زرد رنگ شدن. اینجا تاج ملکه[1] است.»

آن طرف دریاچه، برج دوباره سیاه شده بود، شکل تاری که به تیرگی دیده می‌شد. ایگریت پرسید، «یه ملکه اونجا زندگی میکرده؟»

«یه ملکه برای یه شب اینجا مونده.» ننه پیر برای او قصه‌اش را گفته بود، اما استاد لووین قسمت‌های زیادی از آن را تایید کرده بود. «ملکه آلیسان. اون همسره پادشاه جیهریس آشتی‌دهنده[2] بود. صداش میکردن پادشاه پیر چون یه مدت طولانی حکومت کرد. اما وقتی روی تخت آهنین نشست جوون بود. اون روزا عادتش این بود که به کل مملکت سفر کنه. وقتی به وینترفل اومد، ملکه، شیش تا اژدها و نصف دربارشو همراه خودش آورده بود. پادشاه میخواست با نگهبان شمال درباره موضوع‌هایی صحبت کنه و آلیسن حوصلش سر رفت. پس سوار اژدهاش نقره‌بال شد و برای دیدن دیوار به سمت شمال پرواز کرد. این روستا یکی از اون جاهاییه که توقف کرد. بعد از اون مردم روستایی سقف خونه هاشونو رنگ آمیزی کردن تا مثل تاج طلایی‌ای که اون شب ملکه به سر داشت بنظر بیان.»

«من هیچوقت یه اژدها ندیده‌ام.»

«هیچکس ندیده. آخرین اژدها صد سال پیش یا بیشتر مرد. این ماله قبل از ایناست.»

«گفتی ملکه آلسین؟»

«بعدا اونا صداش کردن ملکه آلسین مهربان. یکی از قلعه‌های دیوار هم بنام اونه. کویینزگیت[3]. قبل از اومدنش اونجا رو صدا میکردن اسنو گیت[4].»

۱- Queenscrown تاج ملکه (لبه‌های کنگره مثل لبه‌های تاج)

۲ - Jaehaerys the Conciliator

۳ - Queensgate – دروازه ملکه

۴ - Snowgate – دروازه برف

«اگه آدم خوبی بوده باید دیوارو خراب میکرد.»

او اندیشید، *نه، دیوار مملکتو از دست آدرها... و از تو و هم نوعات حفظ میکنه عزیزم* ،«من یه دوست دیگه‌ای هم داشتم که رویای اژدها رو داشت. یه کوتوله، اون به من گفت...»

یکی از ثنی‌ها با عصبانیت بالای سرشان ظاهر شد، «**جان اسنو**. مگنار می‌خواد.» جان مطمئن نبود ولی تصور می‌کرد آن فرد همان کسی بود که شب قبل از بالا رفتن از دیوار، بیرون غار او را پیدا کرده بود. روش پایش ایستاد. یگریت هم همراهش آمد که همیشه استایر را عصبانی می‌کرد، ولی هر وقت سعی می‌کرد تا او را مرخص کند یگریت یادآوری می‌کرد که یک زن آزاد است نه یک زانوزن. او به خواست خودش می‌رفت و می‌آمد.

آنها مگنار را ایستاده زیر درختی که از میان کف سالن عمومی رشد کرده بود یافتند. زندانی‌اش جلوی آتشدان و در محاصره نیزه‌های چوبی و شمشیرهای برنزی زانو زده بود. او نزدیک شدن جان را دید ولی صحبتی نکرد. باران از دیوارها پایین می‌آمد و با برخورد به آخرین برگ‌های چسبیده به درخت صدای تیزی ایجاد می‌کرد و در همان حال دود غلیظی از آتش بر می‌خاست.

مگنار گفت، «اون باید بمیره، بکشش کلاغ.»

پیرمرد حرفی نزد. فقط به جان که میان وحشی‌ها ایستاده بود نگاهی کرد. در میان دود و باران آتش تنها منبع روشنایی بود، او بجز شنل پوست گوسفند جان نمی‌توانست سیاه پوشی‌اش را ببیند. *یا میتونه؟*

جان لانگ کلو را از نیامش کشید. باران فولاد را می‌شست و آتش خط نارنجی عبوسی بر روی لبه‌اش ترسیم می‌کرد. *آتش به این کوچیکی بهای جون یه آدمه.* چیزی که کورین هف‌هند پس از دیدن آتش در گذرگاه اسکرلینگ به او گفته بود بخاطر آورد. گفته بود، *آتش این بالا زندگیه، ولی می‌تونه مرگ هم باشه.* گرچه آنجا در ارتفاعات فراست‌فانگز، سرزمین وحشی و بی‌قانون آنسوی دیوار بودند. اینجا هدیه بود، تحت حفاظت نگهبانان شب و قدرت وینترفل. یک مرد باید بتواند اینجا بدون مردن آتش درست کند.

استایر گفت، «چرا مرددی؟ کارشو تموم کن.»

حتی پس از آن هم زندانی حرفی نزد. او ممکن بود بگوید، «رحم کن.» یا «شماها اسب و سکه و غذاهامو گرفتین، بزارین زنده بمونم.» یا «نه خواهش میکنم، من به شما هیچ صدمه‌ای نزده‌ام.» او می‌توانست هزاران چیز مختلف بگوید یا گریه کند و یا خدایانش را بخواند. بهر حال هیچ حرفی نجاتش نمی‌داد. شاید او می‌دانست. پس زبانش را نگه داشته و متهمانه و ملتمسانه به جان نگاه می‌کرد.

هر کاری ازت خواستن نباید زیرش بزنی. همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ... ولی این پیرمرد هیچ مقاومتی نکرده بود... فقط بد شانس بود. او که بود، از کجا آمده بود و بر پشت اسب نگون بختش به کجا می‌رفت اصلا مهم نبود.

جان به خودش گفت، *او یه مرد پیره، پنجاه یا شصت سال سنشه. از خیلی‌ها بیشتر زندگی کرده. هر کاری بکنم یا هرچی بگم جونشو نجات نمیده، ثنی‌ها در هر صورت میکشنش.* لانگ کلو در دستانش از سرب هم سنگین‌تر بنظر می‌آمد، سنگین‌تر از آنکه بتوان بلندش کرد. مرد با چشمانی به بزرگی و سیاهی چاه همچنان به او خیره شده بود. *من توی اون چشما میافتم و غرق میشم.* مگنار هم به او نگاه می‌کرد و جان تقریبا می‌توانست بدگمانی را حس کند. *این مرد میمیره. چه فرقی میکنه با دستای من باشه؟* یک برش تمیز و سریع کار را تمام می‌کرد. لانگ کلو از فولاد والیریایی ساخته شده بود. *مثل آیس.* جان کشتن دیگری را بخاطر آورد. فراری زانو زده، سرش غلت می‌خورد، درخشش خونش بر روی برف... شمشیر پدرش، حرف‌های پدرش، صورت پدرش...

یگریت اصرار کرد، «تمومش کن جان اسنو. برای اینکه ثابت کنی دیگه کلاغ نیستی و یکی از مردمان آزادی.»

«یه پیرمردی که کنار آتش نشسته؟»

«اورل هم کنار آتش نشسته بود، اونو به اندازه کافی سریع کشتی.» سپس نگاه تندی به او انداخت، «تا وقتی که نفهمیده بودی که من یه زنم و خوابیدم میخواستی منم بکشی.»

«اون فرق میکرد، شما سرباز...نگهبان بودین.»

«آره و شما کلاغا نمی‌خواستین که دیده بشین. حالا ما هم نمیخوایم دیده بشیم. اینم همونه. بکشش.»

او پشتش را به مرد کرد، «نه.»

مگنار نزدیک‌تر شد، بلند، سرد و خطرناک. «من گفتم آره. من اینجا دستور میدم.»

جان به او گفت، «تو به ثنی‌ها دستور میدی نه مردمان آزاد.»

«من مردمان آزاد نمیبینم. من یه کلاغ و زنه کلاغ میبینم.»

«من زنه کلاغ نیستم!» یگریت چاقویش را از نیام کشید. سه گام سریع برداشت، سر پیرمرد را از موهایش گرفت و به عقب کشید و گلویش را گوش تا گوش برید. مرد حتی در هنگام مرگ هم فریاد نزد. او بر سرش فریاد زد «تو هیچی نمیدونی جان اسنو!» و تیغه خونین را به زیر پایش پرت کرد.

مگنار چیزی به زبان کهن گفت. شاید به ثنی‌ها، تا جان را همان جا که ایستاده بکشند، ولی او هیچ وقت نمی‌فهمید. صاعقه‌ای از آسمان فرود آمد، تیر آبی سفیدِ سوزانی که نوک برج داخل دریاچه را لمس کرد. آنها می‌توانستند خشمش را استشمام کنند، و وقتی رعد آمد به نظر شب را لرزاند.

و مرگ در میانشان پرید.

نور صاعقه جان را موقتا کور کرده بود، ولی لحظه‌ای قبل از شنیدن صدای جیغی دلخراش، یک نظر سایه گذرایی را دید. اولین ثنی مثل پیرمرد، در حالی که خون از گلوی پاره‌اش فوران می‌کرد مرد. سپس نور رفته بود و آن هیبت به سرعت دور می‌شد، و در آن تاریکی مرد دیگری افتاد. آنجا صدای دشنام و جیغ و فریادِ درد بود. جان دید که جوش درشت به عقب سکندری خورد و سه مرد پشت سرش را به زمین کوبید. برای یک لحظه‌ی دیوانه‌وار فکر کرد که، *گوست، گوست از دیوار رد شده.* سپس صاعقه شب را به روز تبدیل کرد و او گرگ را که بر روی سینه دل ایستاده و خون آرواره‌هایش را تیره کرده بود دید. *خاکستری، اون خاکستریه.*

تاریکی با صدای تندر فرود آمد. ثنی‌ها در حالی که گرگ از میانشان به سرعت می‌گذشت با نیزه‌هایشان ضربه می‌زدند. مادیان پیرمرد که از بوی قتل عام دیوانه شده بود شیهه می‌کشید و لگد پرانی می‌کرد. لانگ کلو هنوز در دستانش بود. و ناگهان جان دانست که شانس بهتری پیدا نخواهد کرد.

در حالی که به سمت گرگ می‌چرخید اولین مرد را سرنگون کرد، نفر دوم را هل داد، و ضربه سریعی به نفر سوم وارد کرد. در میان آن دیوانگی شنید کسی نامش را صدا می‌زند ولی نمی‌توانست بگوید که یگریت بود یا مگنار. ثنی‌ای که در تلاش برای کنترل اسب بود هیچوقت او را ندید. لانگ کلو به سبکی پر بود. او پشت ساق مرد را شکافت و برش تیغه تا عمق استخوان را احساس کرد. مادیان با بزمین افتادن وحشی از جا جست، ولی جان به نحوی توانست با دست آزادش یالش را بگیرد و بر پشتش سوار شود. دستی قوزک پایش را گرفت و او ضربه‌ای به پایین زد و صورت غرق در خون بودگار را دید. اسب شیهه می‌کشید و لگد پرانی می‌کرد. سم حیوان با صدای خرد *شدن* به شقیقه یک ثنی برخورد کرد.

و سپس آنها می‌دویدند. جان هیچ تلاشی برای هدایت اسب نکرد. او فقط می‌توانست در حالی که با سرعت زیاد از میان لجن و باران و تندر می‌گذشتند بر روی اسب باقی بماند. علف خیس به صورتش شلاق می‌زد و یک نیزه از کنار گوشش پرواز کرد. او فکر کرد، *اگه اسب سکندری بخوره و پاش بشکنه اونا بهم میرسن و منو میکشن*، ولی خدایان قدیم با او همراه بودند و اسب سکندری نخورد. صاعقه گنبد سیاه آسمان را می‌لرزاند و صدای تندر در دشت می‌پیچید. فریادها به تدریج در پشتش محو و ساکت شدند.

ساعت‌های طولانی‌ای بعدتر باران قطع شده بود. جان خودش را تنها در میان دریایی از علف‌های سیاه بلند پیدا کرد. تپش درد عمیقی در ران راستش وجود داشت. وقتی او به پایین نگاه کرد از دیدن یک پیکان که در پشت پایش فرو رفته بود متعجب شد. *این کی اتفاق افتاد؟* او بدنه چوبی تیر را گرفت و بزحمت کشید ولی نوک تیر تا اعماق گوشت پایش فرو رفته بود و دردِ هنگام کشیدنش مشقت بار بود. او تلاش کرد که به جنون داخل مسافرخانه فکر کند ولی تمام چیزی که به خاطر می آورد جانور خاکستری درنده‌خو و ترسناک بود. *از یه گرگ معمولی خیلی بزرگ تر بود. پس*

یه دایرwolf بود. باید باشه. او هیچ وقت جانوری که با چنین سرعتی حرکت کند ندیده بود. *شبیه یه باد خاکستری*[1]... راب میتوانست به شمال برگشته باشد؟

جان سرش را تکان داد. او هیچ پاسخی نداشت. فکر کردن در مورد گرگ، یگریت، پیرمرد، هر کدومشون... خیلی سخت بود.

ناشیانه از پشت مادیان به پایین سر خورد. پای زخمی در زیر وزنش خم شد و او مجبور بود فریادش را خفه کند. *این باعث شکنجه‌ام میشه.* بهر حال تیر باید خارج می‌شد و صبر کردن هیچ فایده‌ای نداشت. جان دستش را به دور پر انتهای تیر حلقه کرد، نفس عمیقی کشید و تیر را به جلو هل داد. نالید و سپس دشنام فرستاد. دردش به حدی بود که باید توقف می‌کرد. فکر کرد، *من عین یه خوک قصابی شده خونریزی میکنم.* ولی تا وقتی که تیر خارج نمی‌شد نمی‌توانست کاری برایش بکند. چهره در هم کشید و تکرار کرد... و دوباره لرزان متوقف شد. *یه بار دیگه.* این بار فریاد کشید ولی وقتی کارش تمام شد نوک تیر از جلوی رانش بیرون زده بود. او برای بهتر گرفتن تیر، شلوارش را به کناری زد، چهره‌ای در هم کشید و به آرامی تیر را از میان پایش کشید. هیچ وقت نفهمید چگونه بدون غش کردن این کار را تکمیل کرد.

پس از آن در حالی که جایزه‌اش را گرفته و به آرامی خونریزی می‌کرد به روی زمین دراز کشید، برای حرکت کردن بسیار ضعیف بود. بعد از مدتی او متوجه شد که اگر خود را مجبور به حرکت نکند از شدت خونریزی خواهد مرد. جان تا نهر کم آبی که مادیان از آن می‌نوشید خزید، رانش را در آب سرد شست و با تکه پارچه‌ای که از شنلش پاره کرده بود محکم بست. تیر را هم شست و در دستش چرخاند. پر انتهای تیر خاکستری بود یا سفید؟ یگریت پر خاکستری کمرنگ غاز را به انتهای پیکانش می‌زد. *وقتی داشتم فرار میکردم به سمت من تیر انداخت؟* جان نمی‌توانست بخاطر آن سرزنشش کند. جان مطمئن نبود که یگریت او را هدف گرفته بود یا اسب. اگر مادیان سرنگون می‌شد او نابود شده بود.

غرولند کرد، «شانس آوردم پام سر راه بود.»

---

[1] ۱ - grey wind – به دلیل آنکه این عبارت با حرف بزرگ شروع نشده، پس منظور نام گرگ راب نیست، بلکه اشاره غیر مستقیم به نام اوست.

او مدتی استراحت کرد تا اسب بچرد. خوشبختانه اسب خیلی دور نشد. او نمی‌توانست لنگان با یک پای خراب حیوان را بگیرد. تنها کاری که می‌توانست مجبور کردن خود به ایستادن و سوار شدن بر پشت اسب بود. *من قبلا بدون زین و رکاب با یه شمشیر تو دست چطور سوارش شدم؟* این هم سوالی بود که پاسخی برایش نداشت.

تندر به آرامی در دوردست می‌غرید، ولی ابرهای بالای سرش در حال باز شدن بودند. جان برای پیدا کردن **اژدهای یخی** آسمان را جستجو کرد و سپس مادیانش را رو به شمال، به سوی دیوار و کسل‌بلک چرخاند. وقتی پاشنه پایش را در بغل اسب پیرمرد گذاشت، از شدت درد در عضله رانش به خود پیچید. به خودش گفت، *دارم میرم خونه*. ولی اگر حقیقت داشت چرا احساس پوچی میکرد؟

در حالی که ستارگان مانند چشم خیره شده بودند، تا سپیده صبح سواری کرد.

فصل ۴۲

دینریس

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

دیده‌بانان دوتراکی‌اش آن را شرح داده بودند، اما دنی می‌خواست به چشم خود ببیند. سِر جورا مورمونت با او از میان بیشه‌ای از درختان غان به بالای یک برآمدگی شیبدار ماسه‌سنگی راند. او در نوک برآمدگی به دنی هشدار داد: «به اندازه کافی نزدیکیم.»

دنی افسار مادیانش را کشید و به آن‌سوی دشت نگاه کرد. جایی که سپاه یونکای راهش را سد کرده بود. ریش‌سپید به او بهترین روش برای شمردن تعداد افراد دشمن را آموخته بود. دنی پس از لحظه‌ای گفت: «پنج هزار نفر.»

سِر جوراه اشاره کرد: «نظرِ منم همینه. اونایی که دو طرف سپاه هستن، مزدورن. نیزه‌دارها و کماندارانِ سواره، با شمشیر و تبرهایی برای درگیری‌های نزدیک. **پسران دوم**[1] در جناح چپ، **کلاغ‌های طوفان**[2] در طرف راست. هر کدوم حدود پانصد نفرن. پرچم‌ها رو میبینید؟»

هارپیِ یونکای به جایِ زنجیری طویل، شلاق و قلاده‌ای آهنین در چنگالش داشت. اما مزدورها پرچم‌های خودشان را در زیر پرچم شهرهایی که به آنها خدمت می‌کردند به اهتزاز در آورده بودند؛ در سمت راست چهار کلاغ میان دو صاعقه متقاطع، و در چپ یک شمشیر شکسته. دنی اشاره کرد: «یونکای‌ها خودشون مرکز رو دارن.» از فاصله دور افسران‌شان تفاوتی با افسران آستاپوری نداشتند؛ کلاهخودهای درخشان دراز و رداهایی که با صفحه‌های براق مسی دوخته شده‌اند. «اونایی که تحت فرمانشون هستن سربازای برده‌ان؟»

«بخش بزرگیشون. اما هم‌توانِ آویژه‌ها نیستن. یونکای به آموزش دادنِ برده‌های هم‌خوابه معروفه، نه جنگجو.»

«تو چی میگی؟ میتونیم این ارتش رو شکست بدیم؟»

سِر جورا گفت: «به آسونی.»

«اما نه بدون خون‌ریزی.» روزی که آستاپور سقوط کرد خون زیادی آجرهای شهر را در خود غرق کرده بود، هرچند مقدار کمی از آن متعلق به او یا افرادش بود.

«ما ممکنه اینجا جنگ رو ببریم، اما با همچین بهایی نمیتونیم شهر رو تسخیر کنیم.»

«کالیسی، این کار خیلی خطرناکه. آستاپور ازخودراضی و آسیب‌پذیر بود. یونکای از قبل خبردار شده.»

دنی اندیشید. سپاه برده‌داران در مقایسه با نفراتش کوچک به نظر می‌رسید، اما مزدورها سوار بر اسب بودند. او آنقدر با دوتراکی‌ها سواری کرده بود تا توجه زیادی به آنچه جنگجویان سواره می‌توانند بر سر پیاده‌ها بیاورند داشته باشد.

---

۱ - Second Sons

۲ - Stormcrows

آویژه‌ها میتونن یورش اونا رو تحمل کنن، اما برده‌های آزاد شده‌ام قتل‌عام میشن. دنی گفت: «برده‌دارها دوست دارن مذاکره کنن، بهشون خبر بدین که من غروب تو چادرم به حرفاشون گوش میدم. و سردسته‌های مزدورا رو هم دعوت کنین تا به ملاقات من بیان. اما با هم نه. کلاغ‌های طوفان موقع ظهر، پسران دوم دوساعت بعد.»

سِر جورا گفت: «هرطور شما مایلید، اما اگه اونا نیومدن... »

«میان. اونا برای دیدنِ اژدهایان و شنیدن چیزی که من ممکنه بگم کنجکاون، و باهوش‌هاشون اینو به عنوان یه فرصت برای سنجیدن قدرت من میدونن.» او مادیان نقره‌ای‌اش را بگرداند. «من تو چادرم منتظرشون میمونم.»

آسمانِ خاکستری و تندباد، دنی را تا بازگشتن به سپاهش همراهی کردند. خندقِ عمیقی که اردوگاهش را احاطه می‌کرد تاکنون تا نیمه حفر شده بود و بیشه پرِ از آویژه‌هایی بود که مشغول چیدن شاخه‌های درختان غان بودند تا به تیزی میخ شوند. خواجه‌ها نمی‌توانستند در اردوگاهی مستحکم نشده بخوابند، و یا کرمِ خاکستری اصرار داشت این‌طور باشد. او آنجا مراقب کارها بود. دنی لحظه‌ای ایستاد تا با او صحبت کند. «یونکای برای نبرد آماده شده.»

«این خوبه، علیاحضرت. این‌ها تشنه خون هستن.»

وقتی که دنی به آویژه‌ها فرمان داده بود تا فرماندهانی از میانِ خودشان انتخاب کنند، کرمِ خاکستری انتخاب قاطع آنها برای فرماندهی بود. دنی به سِر جورا مسئولیت داده بود تا او را برای فرماندهی تعلیم دهد، و شوالیه تبعیدی گفت که تاکنون خواجه جوان سخت‌گیر اما منصف، سریع در یادگیری، خستگی‌ناپذیر، و کاملاً سرسخت در توجه به جزئیات بود.

«اربابان دانا برای مقابله با ما یه ارتش برده جمع کردن.»

«علیاحضرت، یه برده در یونکای هفت روش برای آه کشیدن و شانزده موقعیت لذت‌بردن رو یاد میگیره. آویژه‌ها روشِ سه نیزه رو یاد میگیرن. کرمِ خاکستری‌تون امیدواره تا به شما نشون بده.»

یکی از اولین کارهایی که دنی بعد از سقوط آستاپور انجام داد منسوخ کردنِ رسمِ دادنِ روزانه‌ی نام‌های برده‌ایه جدید به آویژه‌ها بود. اکثر کسانی که آزاد به دنیا آمده بودند به اسم‌های زمان تولدشان بازگشتند؛ یا حداقل آنهایی که هنوز نامشان را به خاطر داشتند. دیگران خودشان را به اسم خدایان و قهرمانان نامیدند، و گاهی‌اوقات سلاح‌ها، جواهرات، و حتی گل‌ها، که نتیجه آن سربازانی می‌شد که بعضی از اسامی آنها به گوش دنی بسیار عجیب و غریب می‌نمود. کرمِ خاکستری، همان کرمِ خاکستری باقی مانده بود. وقتی دلیلش را از او پرسید، گفت: «این یک اسمِ خوش‌یُمنِ. اسمی که این بنده باهاش به دنیا اومد نفرین شده بود. این همون اسمی بود که وقتی اونو برای بردگی گرفتن، روی خودش داشت. اما اسم کرمِ خاکستری را روزی دریافت کرد که دینریس طوفان‌زاد آزادش کرد.»

دنی به او گفت: «اگه جنگ آغاز شد، امیدوارم کرمِ خاکستری به اندازه‌ی دلاوری، از خودش خرد نشون بده. به هر برده‌ای که فرار کرد یا سلاحش رو زمین انداخت امان بده. هرچی کمتر کشته بشن، افراد بیشتری باقی میمونن تا بعدش به ما ملحق بشن.»

«این بنده یادش میمونه.»

«میدونم که همینطوره. ظهر توی چادر من باش. زمانی‌که با سرکرده‌های مزدورها مذاکره میکنم، میخوام تو همراه بقیه‌ی فرمانده‌هام اونجا باشی.» دنی نقره‌ایش را به سوی اردوگاه راند.

چادرها در ردیف‌هایی منظم درونِ محدوده‌ای که آویژه‌ها ایجاد کرده بودند، به همراه چادر بلندِ طلایی خودش در مرکز، برپا شده بودند. دومین اردوگاه پنج برابر بزرگتر، پراکنده و نابسامان، آن‌طرف‌تر نزدیک اردوگاه خودش برپا شده بود؛ اردوگاه دوم هیچ خندق، چادر، نگهبان و افسارگاه نداشت. افرادی که اسب یا قاطر داشتند از ترسِ امکانِ دزدیده شدنِ آنها کنارشان خوابیده بودند. بزها، گوسفندها، و سگ‌های نیمه گرسنه آزادانه میانِ انبوهی از زنان، کودکان، و پیرمردها پرسه می‌زدند. دنی آستاپور را در دستِ انجمنی از برده‌های سابق به سرپرستی یک درمان‌گر، یک دانشور و یک راهب واگذار کرده بود. اندیشید، *مردانی خردمند و عادل.* با این وجود ده‌ها هزار نفر ترجیح دادند او را تا یونکای دنبال کنن، تا اینکه در آستاپور باقی بمانن. *من شهر رو بهشون دادم، و بیشترشون وحشتزده‌تر از اونی بودن که قبولش کنن.*

ارتش ناموزون مردمان آزاد شده، سپاه دنی را کوچک جلوه می‌داد، اما آنها بیشتر سربار بودند تا سودمند. شاید یکی از هر صد نفر یک الاغ، شتر، یا گاو نری داشت؛ اکثراً اسلحه‌های غارت شده از بعضی اسلحه‌خانه‌های برده‌داران را حمل می‌کردند، اما از هر ده نفر فقط یکی برای جنگیدن به اندازه کافی قوی بود، و هیچ‌کدام آموزش ندیده بودند. آنها مانند ملخ‌ها در درختان صندل، زمینی که از آن می‌گذشتند را برهنه می‌کردند. با این وجود دنی نمی‌توانست همانطور که سر جورا و خون‌سوارانش اصرار داشتند، خود را مجاب به رها کردنشان کند. *بهشون گفته بودم آزادین. نمیتونم الا ن بهشون بگم آزاد نیستن تا به من ملحق بشن.* به دود برخاسته از آتشِ غذایشان خیره شد و آهش را فرو برد. او ممکن بود بهترین سربازهای پیاده در دنیا را داشته باشد، اما بدترین‌شان را هم داشت. آریستان ریش سفید بیرونِ ورودیِ چادرش ایستاد بود، درحالی که بلواس نیرومند چهار زانو بر روی چمنزاری در آن نزدیکی نشسته بود و مشغول خوردنِ یک کاسه انجیر بود. وظیفه‌ی محافظت از دنی در راه‌پیمایی‌ها بر دوشِ آنها بود. او ژاگو، اِگو، و راخارو را علاوه برخون‌سوار، **کُو**[1] خیش هم کرده بود، و حالا بیشتر آنها را برای فرماندهیِ دوتراکی‌هایش نیاز داشت تا محافظت از خودش. کالاسارش بسیار کوچک، با تقریباً سی و اندی جنگجوی سواره بود، که بیشترشان پسرهای فاقد موی بافته و پیرمردان قامت خمیده بودند. با این وجود این همه‌ی اسب‌هایی بود که او داشت، و جرأت نمی‌کرد بدونِ آنها پیش برود. ممکن بود همانطور که سرِ جورا ادعا می‌کرد آویژه‌ها برترین نیروهای پیاده در تمام دنیا باشند، اما او به طلایه‌دار و همراهی‌کننده هم احتیاج داشت.

دنی داخل چادر به ریش‌سپید گفت: «یونکایی‌ها جنگیدن رو انتخاب میکنن.» ایری و ژیکوی زمین را فرش کردند، درحالی که میساندی یک شاخه‌ی عود را برای خوشبو کردنِ هوای غبارآلود روشن کرد. دروگون و رِیگال بالای چند کوسن خوابیده و دورِ یکدیگر چنبره زده بودند، اما ویسریون بر روی لبه‌ی وان خالی دنی نشسته بود. «میساندی، یونکایی‌ها به چه زبونی صحبت میکنن، والیریایی؟»

---

۱ - ko – درجه و رتبه‌ای نظاهی در فرهنگی دوتراکی – افسر درجه دار نظامی دوتراکی

کودک گفت: «بله، علیاحضرت، یه لهجه متفاوت از آستاپوری، اما به قدرکافی شبیه هستن تا بفهمید. برده‌دارها خودشون رو اربابان دانا[1] صدا میزنن.»

«دانا؟» دنی روی کوسنی چهارزانو نشست و ویسریون بال‌های سفید و طلایی‌اش را گشود و به سمت او پرواز کرد. درحالی که دنی پشت شاخ‌های اژدها، قسمت فلس‌دار سرش را می‌خاراند، گفت: «معلوم میشه که اونا چقدر دانا هستن.»

سِر جورا مورمنت یک ساعت بعد به همراه سه سرکرده‌ی کلاغ‌های طوفان بازگشت. آنها پرهای مشکی رنگی بر روی کلاهخودهای جلاخورده‌یشان نصب کرده بودند و ادعا می‌کردند همگی در شرافت و مقام برابر هستند. دنی آنها را همانطور که ایری و ژیکوی شراب می‌ریختند، بررسی کرد. **پِرِندال نا گِزن**[2] یک گیسکاری درشت‌هیکل با صورتی پهن و موهای سیاه درحال خاکستری شدن بود؛ **سالورِ کچل**[3] یک زخم پیچ وتاب‌دار بر روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی کارتی‌اش داشت؛ و **داریو ناهاریس**[4] حتی به‌عنوان یک تایروشی هم بیش از حد پر زرق و برق بود. ریش‌هایش که در سه شاخک چاک خورده بود و به رنگی آبی درآمده بود، همانند رنگ چشمان و موهای مجعدش که به یقه لباسش می‌رسیدند. سبیل‌های نوک تیزش رنگی طلایی داشتند. تمام لباس‌هایش سایه‌هایی از رنگ زرد داشتند؛ اطلسی پف‌کرده مایری به رنگ کَره از یقه و سرآستین‌هایش بیرون زده بود، نیم‌تنه‌ی بی‌آستینش با مدال‌های برنجی به شکل قاصدک دوخته شده بود، و تزئیناتی طلاکاری شده از چکمه‌های بلندِ چرمی‌اش تا ران‌ها بالا خزیده بود. دستکش‌های زرد مخملین چرم درون کمربندی از حلقه‌های لایی فرو رفته و ناخن‌هایش به رنگ آبی در آمده بود.

اما این پِرِندال نا گِزن بود که از جانب مزدوران صحبت کرد. او گفت: «شما بهتره شورشی‌هاتون رو جای دیگه‌ای ببرید، شما آستاپور رو با خیانت گرفتید، اما یونکای به این آسونی سقوط نمیکنه.»

---

۱ - Wise Masters
۲ - Prendahl na Ghezn
۳ - Sallor the Bald
۴ - Daario Naharis

دنی گفت: «پانصد نفر از کلاغ‌های طوفانی شما در مقابل ده هزار نفر از آویژه‌هام. من فقط یه دخترجوانم و روش‌های جنگیدن رو نمیدونم، اما بازم به نظرم این احتمال خیلی ضعیفه.»

پرندال گفت: «کلاغ‌های طوفان تنها نمیمونن.»

«کلاغ‌های طوفان اصلاً نمیمونن. اونا با اولین نشونه‌ی صاعقه پرواز میکنن. شاید شما همین الان باید پرواز کنین. شنیدم که مزدورها به پیمان شکنی معروفن. وفادار بودن چه سودی برای شما داره، وقتی پسران دوم موضعشون رو تغییر بدن؟»

پرندال بدون اینکه تحت تاثیر قرار بگیرد اصرار کرد: «این اتفاق نمیوفته، و اگه هم افتاد، اهمیتی نداره. پسران دوم هیچی نیستن. ما در کنار مردان بی‌باک یونکای میجنگیم.»

هنگامی که دنی سرش را برگرداند، زنگوله‌های جفتی میان طره موهایش به نرمی صدا داد. «شما کنار پسرای همخوابه نیزه به‌دست میجنگین. وقتی جنگ شروع شد، فکرِ امان خواستن رو نکنید، اما همین حالا به من ملحق بشین، و میتونین طلاهایی که یونکای‌ها بهتون پرداخت کردن رو نگه دارین و درکنارش یه سهمی از غارت نصیبتون بشه، همراه پاداشی بزرگ‌تر وقتی‌که وارد قلمرو خودم شدم. برای اربابان دانا بجنگید، و دستمزدتون مرگه. فکر میکنین وقتی پای دیوارها آویژه‌هام دارن شما رو قتل عام میکنن، یونکای دروازه‌هاش رو باز میکنه؟»

«زن، تو مثل کون زِر زِر میکنی، و حرفات همونقدر بی‌معنیه.»

دنی به آرامی خندید: «زن؟ این قراره توهین به من باشه؟ اگه تو رو یه مرد میدونستم، این سیلی رو بی‌جواب نمیذاشتم.» دنی به چشمان خیره او نگاه کرد. «من دینریس طوفان‌زاد از خاندان تارگرین، ناسوخته، مادر اژدهایان، کالیسیِ سواران دروگو، و ملکه هفت پادشاهی وستروس هستم.»

پرندال نا گِزن گفت: «چیزی که تو هستی، فاحشه‌ی یه اسب‌سالاره. وقتی خوردت کردیم، تو رو واسه بچه آوردن به نریانم میدم.»

بلواس نیرومند اَرخش را بیرون کشید: «بلواس نیرومند زبان زشتش را به ملکه کوچولو میده، اگه اون دوست داشته باشه.»

دنی لبخند زد: «بلواس، نه. من به این مردان امان دادم. بهم بگید، کلاغ‌های طوفان برده هستن یا آزاد؟»

سالور اعلام کرد: «ما گروهی از مردان آزادیم.»

دنی ایستاد: «خوبه. برگردید و به برادرهاتون اونچه من گفتم رو بگید، اون وقت ممکنه بعضیاشون طلا و افتخار رو به مرگ ترجیح بدن. من فردا ازتون جواب میخوام.»

سرکردگان کلاغ‌های طوفان هم زمان به پاخواستند. پرندال نا گزن گفت: «جوابمون نهاِ.» همراهانش به دنبال او از چادر بیرون رفتند... اما داریو ناهاریس همانطور که می‌رفت نگاهی مختصر به عقب انداخت، و سرش را به نشانه خداحافظی مؤدبانه‌ای خم کرد.

دو ساعت بعد فرمانده پسران دوم به تنهایی از راه رسید. آشکار شد که او یک براووسیِ بلندبالا با چشمانی سبز کمرنگ است، با ریش‌های قرمز و طلایی پرپشت که تقریباً به کمربندش می‌رسید. نام او مِرو[1] بود، اما خودش را حرامزاده تایتان می‌نامید.

مِرو فوراً شرابش را سرکشید، دهانش را با پشتِ دست پاک کرد، و با نگاهی هرزه به دنی چشم دوخت. «مطمئنم که خواهرِ دوقلوت رو توی یه فاحشه‌خونه تو زادگاهم کردم. یا شاید خودت بودی؟»

«فکر نکنم. شک ندارم همچین مرد با عظمتی رو به خاطر میاُوردم.»

«بله، همینطور. هیچ زنی هرگز حرامزاده‌ی تایتان رو فراموش نکرده.» براووسی جامش را به سمت ژیکوی گرفت. «نظرت چیه این لباس‌ها رو در بیاری و بیای رو پام بشینی؟ اگه منو راضی کنی، ممکنه پسران دوم رو سمت شما بیارم.»

۱- Mero

«اگه پسران دومِت رو طرف من بیاری، ممکنه ندم تو رو اخته کنن.»

مرد درشت‌اندام بلند خندید. «دختر کوچولو، یه بار زن دیگه‌ای سعی کرد با دندوناش منو اخته کنه. الان اون هیچ دندونی نداره، اما هنوز من شمشیرم به همون بلندی و کلفتی همیشه هست. میخواین بیارمش بیرون و بهتون نشون بدم؟»

دنی جرعه‌ای شراب نوشید: «نیازی نیست. بعد از اینکه خواجه‌هام اونو کندن، میتونم توی وقت فراغت بررسیش کنم. این درسته که من فقط یه دختر جوانم، و اصول جنگی رو نمیشناسم. بهم توضیح بده چطوری میخوای ده هزار آویژه رو با پانصد نفر شکست بدی. با وجود تازه‌کار بودنم، اما این احتمال به نظر خیلی ضعیف میاد.»

«پسران دوم با احتمالات بدتری روبرو شده و پیروز شدن.»

«پسران دوم با احتمال‌های ضعیف‌تری روبرو شدن و فرار کردن. در کوهور، زمانی که سه هزار نفر مقابلشون ایستادن. یا اینو تکذیب میکنی؟»

«اون مال خیلی سال پیش بود، قبل از اینکه پسران دوم رو حرامزاده‌ی تایتان رهبری کنه.»

«پس اونا از تو جرأت میگیرن؟» دنی به سمت سر جورا برگشت. «زمانی که نبرد آغاز شد، این یکی رو اول بکش.»

شوالیه‌ی تبعیدی لبخندی زد. «با کمال میل، علیاحضرت.»

دنی به مِرو گفت: «البته شما میتونین دوباره فرار کنین. ما جلوتون رو نمیگیریم. طلاهای یونکایی‌تون رو بردارین و برید.»

«دخترِ احمق، اگه تاحالا تایتانِ براووس رو دیده بودی، میفهمیدی که اون دُمی نداره تا بزاره رو کولش و فرار کنه[1].»

---

[1] - you would know that it has no tail to turn - turn tail اصطلاحی به معنی فرار کردن یا فلنگ را بستن است. اینجا در واقع مرو با کلمات بازی کرده. معادل بالا صرفاً برای ملموس بودن این بازی با کلمات در فارسی آمده است.

«پس بمون، و برام بجنگ.»

براووسی گفت: «این درسته که تو ارزش جنگیدن رو داری، و اگه بیکار بودم، با کمال میل میذاشتم شمشیرم رو ببوسی. اما من سکه‌های یونکای رو گرفتم و عهدهای مقدس خودم رو بستم.»

دنی گفت: «سکه‌ها رو میشه برگردوند، من بهت به همون اندازه و بیشتر سکه میدم. من شهرهای دیگه‌ای برای فتح کردن دارم، و کل یه پادشاهی نیم‌دنیا اونورتر منتظرمه. بهم وفادارانه خدمت کنین، و پسران دوم هرگز نیازی به جستجوی دوباره برای استخدام شدن ندارن.»

براووسی بروی ریش‌های پرپشت سرخش دست کشید: «به همون اندازه و بیشتر، و شاید یه بوسه در کنارش، هان؟ یا بیشتر از یه بوسه؟ برای مردی به عظمت من؟»

«شاید.»

«شاید.»

«فکر کنم مزه زبونت رو دوست داشته باشم.»

دنی می‌توانست خشم سر جورا را حس کند. *خرس سیاهِ من از این صحبت‌های بوسدار خوشش نمیاد.* «امشب به چیزایی که گفتم فکر کن. میتونم پاسخت رو فردا بگیرم؟»

حرامزاده‌ی تایتان پوزخندی زد: «میتونی. میتونم یه تنگ از این شراب عالی داشته باشم تا با اون رأی فرمانده‌هام رو برگردونم؟»

«میتونی یه بشکه‌ی بزرگ ببری. این از سرداب‌های اربابانِ ارجمند آستاپوره، و من یه ارابه پر ازش دارم.»

«پس ارابه رو بهم بده. نشونه‌ای از احترام زیادتون.»

«تو عطش بزرگی داری.»

«من همه جاهام بزرگه. و برادرای زیادی دارم. کالیسی، حرامزاده‌ی تایتان به تنهایی نمینوشه.»

«اگه قول بدی به سلامتیِ من بنوشی، یه ارابه میشه.»

او غرید: « قبوله! و قبوله و قبوله! سه بار به سلامتی شما مینوشیم، و زمانی‌که خورشید بالا اومد به جوابت میرسی.»

اما زمانی که مرو رفت، آرستان ریش‌سپید گفت: «این یکی حتی توی وستروس هم شهرت شومی داره. علیاحضرت، به خاطر رفتارش گمراه نشید. اون امشب سه بار به سلامتی شما مینوشه و فردا بهتون تجاوز میکنه.»

سر جورا گفت: «پیرمرد برای یه بار داره راست میگه، پسران دوم یه گروه قدیمیه، و خالی از دلاوری نیست، اما تحت فرماندهی مرو، اونا تقریباً به همون اندازه‌ی یاران شجاع شریر شدن. این مرد به همون اندازه‌ای که برای دشمناش خطرناکه، برای اجیرکننده‌هاش هم خطرناکه. این دلیلیه که اینجا میبینینش. هیچکدوم از شهرهای آزاد دیگه اونو استخدام نمیکنن.»

«اون پانصد اسب سوارشه که من میخوام، نه شهرتش. کلاغ‌های طوفان چی، اُمیدی به اونا هست؟»

سر جورا بی‌پرده گفت: «نه، این پِرندال یه گیسکاریه، احتمالاً خویشاوندی تو آستاپور داشته.»

«حیف. خب، شاید ما اصلاً لازم نباشه بجنگیم. بیاین صبر کنیم و اونچه یونکایی‌ها برای گفتن دارن رو بشنویم.»

زمانی که خورشید درحال پایین آمدن بود، فرستادگانی از یونکای رسیدند؛ پنجاه مرد بر روی اسب‌های سیاه باشکوه و یک نفر سوار شتر سفیدِ عظیم. کلاهخودهایشان دوبرابر بلندتر از سرشان بود، تا اینکه موهای روغن‌زده‌ی پیچدار و برج‌وار و اشکال عجیب و غریبش در زیر آن خراب نشود. دامن و نیم‌تنه‌های کتانیِ‌شان را به رنگ زرد سیر درآورده بودند، و صفحه‌هایی مسی به ردایشان دوخته بودند.

مردِ روی شتر سفید خودش را گِرَزدان مو اِراز[1] معرفی نمود. لاغر و قوی، لبخندی بی‌حالت داشت. همانطور که کرازنیس قبل از اینکه دروگون صورتش را کاملاً بسوزاند به صورت داشت. موهایش به شکل شاخِ تک‌شاخ و از روی پیشانیش جلو آمده بود، و توکارش با تور طلایی میری حاشیه‌دوزی شده بود.

زمانی که دنی در چادرش از او استقبال کرد گفت: «یونکای ملکه‌ی شهرها، باشکوه و باستانیست. دیوارهای ما مستحکم، اشراف ما مغرور و سرسخت، و مردمان عادیِ ما بی‌باک هستن. ما از خونِ گیسِ باستان هستیم، امپراطوریی که وقتی والیریا هنوز مثل بچه‌ای ونگ ونگ میکرد، عمری ازش گذشته بود. کالیسی، شما عاقل بودین که نشستین و مذاکره میکنین. شما اینجا فتح و پیروزی راحتی نصیبتون نمیشه.»

«خوبه. آویژه‌هام از یکم مبارزه لذت میبرن.» دنی به کرم خاکستری نگاه کرد، کسی که سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

گِرازدان با خیال راحت شانه بالا انداخت: «اگه خون چیزیه که شما میخواین، بزارین جاری بشه. بهم گفته شده که خواجه‌هاتون رو آزاد کردید. آزادی برای یک آویژه به اندازه یه کلاه برا ماهی هَداک[2] مفهوم داره.» او به کرمِ خاکستری لبخندی زد، اما خواجه احتمالاً از سنگ ساخته شده بود. «ما اونایی که زنده بمونن رو دوباره به بردگی میگیریم، و برای پس گرفتن آستاپور از دست شورشی‌ها استفاده میکنیم. شک نکنید ما میتونیم از شما هم یه برده بسازیم. فاحشه‌خانه‌هایی در لیس و تایروش هستن که توش مردا برا خوابیدن با آخرین تارگرین پول خوبی میدن.»

دنی با ملایمت گفت: «این خوبه که میبینم شما میدونین من کی هستم.»

«من به اطلاعاتم در مورد وحشی‌های احمقِ غربی افتخار میکنم.» گِرَزدان دست‌هایش را به نشانه‌ی مصالحه‌جویی باز کرد: «و با این حال، چرا باید باهم این‌طور خشن صحبت کنیم؟ این درسته که شما در آستاپور مرتکبِ وحشیگری شُدید، اما ما یونکایی‌ها مردمانِ بسیار بخشنده‌ای هستیم. علیاحضرت، نزاع شما با ما نیست. چرا وقتی شما به تمام

---

۱ - Grazdan mo Eraz

۲ - haddock

افرادتون برای پس‌گرفتن تخت پادشاهیِ پدرتون در وستروسِ دور نیاز دارین، قدرتتون رو در برابر دیوارهای مستحکم ما هدر میدین؟ یونکای در این صورت فقط براتون آرزوی موفقیت داره. و به خاطر اثبات درستی اون، برای شما هدیه‌ای آوردم.» دست‌هایش را به هم زد، و دو نفر از همراهانش در حالی که صندوقی سنگین و از جنس چوب سرو با حاشیه‌هایی از طلا و برنز را حمل می‌کردند، پیش آمدند. صندوق را جلوی پای دنی گذاشتند. گِرَزدان به آرامی گفت: «پنجاه هزار سکه طلا. به عنوان نشانه دوستی از طرف اربابانِ دانای یونکای، از آن شماست. مطمئناً طلا رو رایگان بدی بهتره تا به قیمت ریخته شدنِ خون، تاراج بشی؟ پس بهت میگم، دینریس تارگرین، این صندوق رو بگیر، و برو.»

دنی درِ صندوق را با پای کوچک دمپایی پوشش باز کرد. همانطور که پیغام‌رسان گفت پر از سکه‌های طلا بود. دنی مشتی سکه برداشت و اجازه داد آنها از میان انگشتانش پایین بریزند. در حالی که سکه‌ها می‌لغزیدند و می‌افتادند به روشنی می‌درخشیدند؛ بیشترشان به تازگی ضرب شده بودند؛ ممهور به نشان یک هرمِ پله‌دار در یک طرف و هارپیِ گیس در سمت دیگر. «خیلی خوشگلن. مشتاقم بدونم زمانی که شهرتون رو گرفتم چقدر صندوق مثل این پیدا میکنم؟»

به آرامی خندید: «هیچی، برای اینکه شما هرگز اونو نمیگیرید.»

دنی در صندوق را محکم بست: «من هم برای شما یه هدیه دارم. سه روز. در صبح روز سوم، برده‌هاتون رو بیرون بفرستید. همه‌شون رو. باید به همه‌ی مردا، زن‌ها و بچه‌ها یه سلاح و به قدری که بتونن حمل کنن غذا، لباس، سکه و کالا داده بشه. اجازه دارن تا اینها رو آزادانه از میان ثروت ارباباشون، به عنوانِ پرداختی برای سال‌ها بندگی انتخاب کنن. وقتی همه برده‌ها رفتن، شما دروازه‌هاتون رو باز میکنین و به آویژه‌های من اجازه ورود و گشتنِ شهرتون رو میدین، تا اطمینان حاصل بشه هیچ‌کسی در بند باقی نمونده. اگه این کارو بکنین، یونکای نمیسوزه یا غارت نمیشه، و هیچ‌کدوم از مردم آسیب نمیبینن. اربابان دانا صلحی که میخوان نصیبشون میشه، و در حقیقت به خودشون هم ثابت میشه که دانا هستن. نظرتون چیه؟»

«به نظرم، شما دیوانه‌اید.»

«جداً؟» دنی شانه بالا انداخت و گفت: «دراکاریس.»

اژدهایان پاسخ دادند. رِیگال هیس کشید و دودی بیرون داد، ویسریون پرخاش کرد، و دروگون شعله سرخ و سیاهِ چرخانی پرتاب کرد. شعله، پارچه‌ای که توکارِ گِرزَدان را مزین کرده بود لمس نمود، و ابریشم در یک لحظه آتش گرفت. هنگامی که پیغام‌رسان روی صندوق سکندری خورد، سکه‌های طلایی بر روی فرش‌ها پخش شدند. با فریاد نفرین می‌کرد و بر روی بازویش می‌کوبید تا اینکه ریش‌سپید تُنگی از آب را برای خاموش کردن شعله‌ها به روی او پاشید. پیغام‌رسان یونکایی نالید: «شما قسم خوردین من امان دارم!»

«آیا همه‌ی یونکایی‌ها اینقدر به خاطر یه توکارِ سوخته ناله میکنن؟ اگه ظرف سه روز برده‌هاتون رو تحویل بدین... یه‌دونه جدیدش رو براتون میخرم. در غیر این صورت، دروگون بوسه گرمتری به شما میده.» دنی به بینی‌اش چین داد: «شما خودتون رو خیس کردین. طلاهاتون رو بردارین و برید، و مطمئن بشین که اربابان دانا پیغام منو شنیدن.»

گِرزَدان مو اِراز انگشتش را به طرف دنی گرفت: «فاحشه، تو از این گستاخی پشیمون میشی. بهت قول میدم، این مارمولک‌های کوچیک، تو رو مصون نگه نمیدارن. اگه اونا به یه فرسخی یونکای برسن، آسمون رو با تیر پر میکنیم. فکر میکنی کشتنِ یه اژدها خیلی سخته؟»

«از کشتنِ یه برده‌دار سخت‌تره. سه روز، گِرزَدان. بهشون بگو. در پایان روز سوم، چه دروازه‌ها رو برام باز کنین یا نکنین، من در یونکای هستم.»

هنگامی که یونکایی‌ها اردوگاهش را ترک کردند، تاریکیِ مطلق فرا رسیده بود. سیاهی وعده‌ی شبی ابری را می‌داد؛ بدونِ ماه، بدونِ ستاره، همراه با بادِ خنکِ مرطوبی از طرف غرب که درحال وزیدن بود. دنی اندیشید، *یه شبِ تاریک خوب*. آتش‌هایی که در اطرافش می‌سوخت همانند ستاره‌های کوچک نارنجی، سراسر تپه و دشت را پوشانده بودند. او گفت: «سر جورا، خون‌سوارانم رو احضار کن.» دنی خود را بر روی پشته‌ای از کوسن‌ها نشاند تا با اژدهایانش منتظر آنها بماند. زمانی که همگی رسیدند، گفت: «یک ساعت بعد از نیمه‌شب باید زمان مناسبی باشه.»

راخارو گفت: «بله، کالیسی. زمان چی؟»

«برا شروع حمله‌مون.»

سر جورا مورمونت اخم کرد: «شما به مزدورا گفتین...»

«که جوابشون رو فردا میخوام. من هیچ قولی در مورد امشب ندادم. کلاغ‌های طوفان درباره‌ی پیشنهادم درحال بحث کردن. پسران دوم مستِ شرابی که به مِرو دادم هستن. و یونکایی‌ها باور کردن سه روز وقت دارن. ما اونا رو زیر پوشش این تاریکی میکشیم.»

«اونا برامون دیده‌بان میذارن.»

دنی گفت: «و توی تاریکی، اونا صدها آتش اردوگاه که در حال سوختن هستن رو میبینن، اگه اصلاً چیزی ببینن.»

ژاگو گفت: «کالیسی، من حساب اون دیده‌بان‌ها رو می‌رسم. اونا سوارکار نیستن، فقط برده‌هایی اسب سوارَن.»

دنی موافقت کرد: «فقط مراقب باش. فکر میکنم باید از سه جهت حمله کنیم. کرمِ خاکستری، آویژه‌هات باید از چپ و راست به اونها حمله کنن، وقتی کُوهای من در آرایشِ مثلثی سوارانم رو برای عبور از وسطشون هدایت میکنن. سربازایِ برده هرگز مقابلِ سوارانِ دوتراکی مقاومت نمیکنن.» لبخندی زد. «قطعاً. من فقط یه دختر جوونم و از جنگ چیز زیادی نمیدونم. سروران من، نظرتون چیه؟»

سر جورا با لبخند محو و اندوه‌ناکی گفت: «فکر میکنم شما خواهرِ ریگار تارگرین هستین.»

آرستان ریش‌سپید گفت: «درسته، و همینطور یه ملکه.»

کار کردن روی تمام جزئیات یک ساعت زمان برد. دنی هنگامی که فرماندهانش عازمِ یگان‌هایشان شدند، اندیشید، *حالا خطرناک‌ترین قسمت شروع شد.* او فقط می‌توانست دعا کند که تاریکیِ شب آماده‌سازی‌اش را از دشمنان پنهان سازد.

نزدیک نیمه شب، هنگامی که سرجورا سراسیمه از بلواس نیرومند عبور کرد، ترس او را فراگرفت. «آویژه‌ها یکی از مزدورا رو وقتی تلاش میکرد مخفیانه وارد اردوگاه بشه دستگیر کردن.»

«یه جاسوس؟» این موضوع دنی را ترساند. *اگه اونا یکی رو دستگیر کردن، چند نفر دیگه ممکنه در رفته باشن؟*

«ادعا میکنه هدیه‌ای باخودش آورده. یه احمقِ زرد رنگ با موهای آبی.»

داریو ناهاریس. «همونه. پس حرفش رو میشنوم.»

هنگامی که شوالیه‌ی تبعیدی او را آورد، دنی از خودش پرسید که آیا تابه‌حال دو مرد این‌قدر تفاوت داشته‌اند. تایروشی بور بود، در حالیکه سر جورا کاملاً سبزه بود؛ او اندامی لاغر داشت، در حالیکه شوالیه عضلانی بود؛ دلربا با گیسوانی افشان، در حالی‌که دیگری درحال کچل شدن بود. پوستی بی‌مو در مقابل مورمنت پر مو. و شوالیه‌اش به سادگی لباس پوشیده بود درحالی که دیگری باعث می‌شد طاووس شبیه زنِ شلخته بشود، هرچند برای این ملاقات ردای مشکی سنگینی روی زیورآلات درخشان زردش پوشیده بود. او کیسه کرباسیِ سنگینی به همراه داشت که بروی شانه‌اش انداخته بود. فریاد زد: «کالیسی، هدایا و خبرای خوشی آوردم. کلاغ‌های طوفان ازآنِ شماست.» زمانی که لبخند زد دندانی طلایی در دهانش درخشید. «و همینطور داریو ناهاریس!»

دنی تردید داشت. اگر تایروشی برای جاسوسی آمده بود، این ادعا شاید چیزی بیشتر از یک نقشه‌ی ناامیدانه برای نجات جانش نبود. «پِرندال نا گِزن و سالور در مورد این چی میگن؟»

«خیلی کم.» داریو کیسه را وارونه کرد و سرهای سالورِ کچل و پِرندال نا گِزن بر روی فرش‌هایش فرو افتادند. «هدیه‌ی من به ملکه‌ی اژدها.»

ویسریون خونِ درحال ترشح از گردنِ پرندال را استشمام کرد، و توده‌ای از آتش رها کرد که تمام صورت مرد مُرده را در بر گرفت، و گونه‌های عاری از خونش را سیاه و تاول زده کرد. دروگون و ریگال از بوی گوشتِ کباب شده تحریک شدند.

دنی با دل آشوبی پرسید: «تو اینکارو کردی؟»

«نه کس دیگه‌ای.» اگر اژدهایانش داریو ناهاریس را نگران کرده بودند، او به خوبی آن را پنهان ساخته بود. رفتارش طوری بود که گویی سه بچه گربه درحال بازی با یک موش باشند.

«چرا؟»

«چون شما خیلی زیبایید.» دست‌هایش بزرگ و قوی بود و چیزی در آن چشمان آبیِ بی‌رحم و بینیِ خمیده‌اش وجود داشت که درنده‌خوییِ بعضی پرندگان شکاری باشکوه را تجلی می‌کرد. «پِرندال خیلی حرف میزد، اما حرف حساب خیلی کم.» لباسش گرچه گران‌قیمت، اما به شدت کهنه و مستأمل بود؛ شوره زیادی روی چکمه‌هایش نقش بسته، لعاب ناخن‌هایش پریده و اطلسی‌ها با عرق خراب شده بودند، و می‌توانست ببیند که لبه‌های ردایش ریش‌ریش شده بود. «و سالور دماغش رو طوری بالا میکشید که انگار آب دماغش از طلا بود.» ایستاده بود درحالی که دستانش به حالت ضربدری و کف دستانش بروی قبه‌ی تیغ‌هایش قرار داشت؛ یک اَرخِ دوتراکیِ قوس‌دار روی ران چپش، یک خنجر میری روی ران راستش. قبضه‌هایشان یک جفت زنِ طلایی، برهنه و لوند بود.

دنی از او پرسید: «در استفاده از اون تیغه‌های زیبا مهارت داری؟»

«اگه آدمای مرده میتونستن حرف بزنن، پرندال و سالور بهتون میگفتن. من هیچ روزی رو به عنوان زندگی حساب نمیکنم، مگه اینکه عاشق یه زن شده باشم، یه دشمن رو کشته باشم، و یه غذای خوب خورده باشم.... و روزایی که من زندگی‌کردم، به اندازه ستاره‌های آسمون بیشمار هستن. من از خون‌ریزی چیز زیبایی میسازم، و بسیاری از تَردست‌ها و رقاصان آتش به درگاه خدایان گریه میکنن که شاید نیمی از سرعت و یک چهارم دلربایی منو داشته باشن. اسم تک تک مردانی رو که کشتم به شما میگم، اما قبل از اینکه بتونم تمومش کنم، اژدهایان شما به اندازه قلعه‌ها بزرگ میشن، دیوارهای یونکای به خاک زرد تبدیل میشن، و زمستان میاد و میره و دوباره میاد.»

دنی خندید. او خودستایی که در داریو ناهاریس می‌دید را دوست داشت. «شمشیرت رو بیرون بکش و به اون سوگند بخور که به من خدمت میکنی.»

در چشم برهم زدنی، اَرخِ داریو از نیامش بیرون بود. اظهار اطاعتش به اندازه مابقیِ وجودش طعنه‌آمیز بود، یک فروجهیدن عالی که صورتش را به انگشتان پای دنی رساند. «شمشیرم متعلق به شماست، زندگیم متعلق به شماست، عشقم متعلق به شماست. خونم، بدنم، آوازهام، همگیشون در اختیار شماست. ملکه زیبا، من به فرمان شما زندگی میکنم و میمیرم.»

دنی گفت: «پس زنده بمون، و امشب برای من بجنگ.»

سر جورا به داریو نگاهِ خیره‌ی سرد و سختی انداخت: «ملکه من، این عاقلانه نیست. این یکی رو اینجا تحت حفاظت نگه دارین تا وقتی که نبرد تموم بشه و پیروز بشیم.»

دنی لحظه‌ای بررسی کرد، سپس سرش را تکان داد: «اگه اون بتونه کلاغ‌های طوفان رو به ما بده، غافلگیری قطعیه.»

«و اگه به شما خیانت کنه، غافلگیری از دست میره.»

دنی دوباره به مزدور نگاهی انداخت. چنان لبخندی زد که دنی سرخ شد و سرش را برگرداند. «اون این کارو نمیکنه.»

«چطور میتونین اینو بگید؟»

دنی به توده گوشت‌های سیاه شده‌ای که اژدهایانش گازهای آبداری از آن را می‌کندند و می‌خوردند، اشاره کرد.

«من این‌رو مدرک صداقتش میدونم. داریو ناهاریس، وقتی حمله من آغاز شد، کلاغ‌های طوفانت برا یورش از پشت سر به یونکایی‌ها آماده هستن؟ میتونی به سلامت برگردی؟»

«اگه اونا متوقفم کنن،میگم داشتم دیده‌بانی میکردم، و هیچی ندیدم.» تایروشی به روی پا ایستاد، تعظیم کرد و بیرون رفت.

سر جورا مورمنت باقی ماند. بی‌پرده گفت: «علیاحضرت، این یه اشتباه بود. ما هیچی در مورد این مرد نمیدونیم-»

«پمیدونیم که اون یه جنگجوی بزرگه.»

«منظورتون یه یاوه‌گوی بزرگه.»

«اون کلاغ‌های طوفان رو برامون آورد.» *و اون چشمای آبی داره.*

«پانصد مزدور با وفاداریِ متزلزل.»

دنی به او یادآوری کرد: «همه‌ی وفاداریا تو موقعیت‌هایی مثل این متزلزل هستن.» *و به من دو دفعه دیگه خیانت میشه، یکی برای طلا و دیگری برای عشق.*

سر جورا گفت: «دینریس، من سه برابر تو سن دارم. من دیدم که مردا چقدر دروغگو هستن. تعداد کمی‌شون قابل اعتمادن، و داریو ناهاریس یکی از اونا نیست. حتی ریش‌هاش هم رنگای دروغین داره.»

این حرف دنی را عصبانی کرد: «درحالی که تو یه ریش درستکاری داری، این چیزیِ که داری به من میگی؟ تو تنها مردی هستی که من باید همیشه بهش اعتماد کنم؟»

بدن او سخت شد: «من اینو نگفتم.»

«تو هر روز اینو میگی. پایت پری یه دروغگواِ، زارو یه حیله‌گره، بِلواس یه لافزنه، آرستان یه آدمکشه..... تو خیال میکنی من هنوز یه دختر باکره‌ام، که نمیتونم کلمات پشت حرف‌ها رو درک کنم؟»

«علیاحضرت- »

دنی به او تاخت: «تو برای من از هر کسی که میشناسم دوست بهتری بودی، یه برادر بهتر از چیزی که ویسریس همیشه بود. تو اولین محافظ گاردملکه من هستی، فرمانده ارتشم، باارزش‌ترین مشاورم، دستِ راستِ عزیزم. من بهت افتخار میکنم و احترام میذارم و قَدرِت رو میدونم- اما جورا مورمنت، من میلی به تو ندارم، و از تلاشت برای دور کردنِ

همه مردای دنیا از خودم خسته شدم، اونوقت من باید فقط و فقط به تو متکی باشم. این شدنی نیست. و این باعث نمیشه که من بیشتر عاشقت بشم.»

وقتی دنی حرفش را آغاز کرد صورت مورمونت از شدت غضب سرخ بود، اما وقتی حرفش تمام شد دوباره صورتش رنگ پریده بود. بی‌حرکت همچون سنگ ایستاد. با لحنی سرد و رسمی گفت: «اگر ملکه من اینطور دستور میدن.»

دنی برای هردوی آنها به قدر کافی بر افروخته بود. «همینطوره. ملکه‌ات دستور میده. حالا برو و به آویزه‌هات برس، سِر. تو یه جنگ در پیش داری که باید توش پیروز بشی.»

وقتی رفت، دنی خود را بروی بالش‌ها و در کنار اژدهایانش انداخت. قصد نداشت تا این حد با سر جورا تندی کند، اما شک‌های بی پایان او در نهایت اژدهایش را بیدار کرد.

با خود گفت، *اون منو میبخشه. من مافوقشم.* دنی خود را در حالی یافت که به صحت حرف‌های او در مورد داریو می‌اندیشد. ناگهان به شدت احساس تنهایی کرد. میری مازدور به او قول داده بود که هرگز صاحب فرزند زنده‌ای نخواهد شد. *نسل خاندان تارگرین با من از بین میره.* این تصور او را غمگین کرد. به اژدهایانش گفت: «شما باید بچه‌هام باشید. سه بچه سرسخت من. آرستان میگه اژدهایان از انسان‌ها بیشتر عمر میکنن. پس بعد مرگم شما زندگی رو ادامه میدید.»

دروگون گردنش را تاب داد تا گاز کوچکی از دست او بگیرد. دندان‌هایش بسیار تیز بودند، اما هرگاه این کار را می‌کرد، هرگز پوست او را نمی‌خراشید. دنی خندید و به جلو و عقب تکانش داد تا اینکه اژدها غرید و دمش چون تازیانه در هوا جهید. دنی متوجه شد، *بلندتر از قبل شده، و فردا از اینم بلندتره. حالا دارن سریع‌تر رشد میکنن. و وقتی بزرگ شدن، من بال‌هام رو خواهم داشت.* سوار بر یک اژدها می‌توانست نیروهایش را در جنگ رهبری کند، همانطور که در آستاپور رهبری کرد، اما هنوز بسیار کوچک‌تر از آن بودند که وزن او را تاب بیاورند.

هنگامی که شب از نیمه گذشت، آرامشی بر اردوگاهش حکم‌فرما شد. دنی به همراه ندیمگانش در چادر بزرگ خود ماند، در حالی که آرستان ریش‌سپید و بلواس نیرومند نگهبانی را بر عهده داشتند. *انتظار سخت‌ترین قسمتشه.* ماندن در

چادر بدون انجام دادن هیچ کاری، در حالی که جنگش بدون او پیش می‌رفت، تا حدی باعث می‌شد دوباره دنی احساس کودک بودن کند.

ساعت‌ها با قدم‌های لاک‌پشتی پیش می‌رفتند. حتی وقتی که ژیکوی شانه‌هایش را مالید، دنی باز هم برای خوابیدن بیش از حد بی‌قرار بود. میساندی پیشنهاد کرد که برایش یک لالایی از مردمان صلح‌جو بخواند. اما او سرش را تکان داد و گفت: «آرستان رو احضار کن.»

وقتی پیرمرد آمد، دنی در میان پوست خام هارکارش[1] پیچیده شده بود. همان که بوی کپکش هنوز او را به یاد دروگو می‌انداخت. گفت: «ریش‌سپید، وقتی مردا به خاطرم دارن میمیرن خوابم نمیبره. اگه میشه از برادرم ریگار بیشتر بگو. از داستانی که روی کشتی برام تعریف کردی خوشم اومد، اینکه چطور تصمیم گرفت باید یه جنگجو بشه.»

«علیاحضرت لطف دارن.»

«ویسریس میگفت برادرم مسابقات زیادی رو برده بود.»

آرستان با احترام سر سپیدش را خم کرد. «من در جایگاهی نیستم که حرفای ایشون رو رد کنم...»

دنی با حرارات گفت: «اما؟ برام بگو. دستور میدم.»

«تردیدی تو مهارت شاهزاده ریگار نبود، اما ایشون به ندرت وارد میدون مسابقه میشدن. اون هیچ‌وقت مثل رابرت یا جیمی لنیستر عاشق سرود شمشیرها نبود. این فقط کاری بود که باید انجام میداد. وظیفه‌ای که دنیا رو دوشش گذاشته بود. ایشون این وظیفه رو عالی انجام دادن، چون همه کارهاشون رو عالی انجام میدادن. این طبیعتشون بود. اما ازش لذتی نمیبردن. مردم میگفتن که اون چنگش رو خیلی بیشتر از نیزه‌اش دوست داشت.»

دنی با ناامیدی گفت: «اون حتماً تو چنتا مسابقه پیروز شده.»

---

۱ - hrakkar

«وقتی جوان‌تر بودن، اعلیحضرت تو مسابقه استورمز اند درخشان ظاهر شدن و لرد استفون براتیون، جیسون مَلیستر، افعی سرخِ دورن و شوالیه مرموزی که مشخص شد سیمون توین[1] بدنام، سردسته یاغیای جنگل‌پادشاه بوده رو شکست دادن. اون روز در مبارزه با سر آرتور داین دوازده نیزه شکستن.»

«پس اون قهرمان شد؟»

«نه، این افتخار به یکی دیگه از اعضای گاردشاه رسید که شاهزاده ریگار رو در رقابت نهایی از اسب زمین زدن.»

دنی نمی‌خواست در مورد سرنگونی ریگار از اسب چیزی بشنود. «اما کدوم مسابقه بوده که برادرم توش پیروز شده؟»

پیرمرد مکثی کرد. «علیاحضرت، ایشون بزرگترین مسابقه رو بردن.»

دنی پرسید: «کدوم مسابقه؟»

«مسابقه‌ای که لرد وِنت تو سال بهار دروغین، در هرن‌هال و کنار چشم خدایان برپا کرد. مسابقه بزرگی بود. در کنار رقابت با نیزه، یک نبرد تن به تن به سبک مبارزات قدیم بین هفت گروه از شوالیه‌ها، همین‌طور تیراندازی و پرتاب تبر، مسابقه اسب‌دوانی، رقابت خواننده‌ها، نمایش هنرپیشه‌ها و کلی میهمانی و خوشگذرانی هم برگذار شد. لرد ونت همونقدر که ثروتمند بود، سخاوتمند هم بود. کیسه پول‌های فراوونی که تعیین کرده بود، صدها شرکت‌کننده رو به اونجا کشونده بود. حتی اعلیحضرت پدرتون هم به هرن‌هال اومدن، در حالی که ایشون مدت‌ها بود قلعه سرخ رو ترک نکرده بودن. بزرگترین لردها و قدرتمندترین پهلوانان هفت پادشاهی تو اون مسابقه اسب تاختن، و شاهزاده دراگون‌استون همه اونا رو شکست دادن.»

دنی گفت: «اما این همون مسابقه‌ای بود که لیانا استارک رو به عنوان ملکه عشق و زیبایی اعلام کرد! همسرش، شاهزاده اِلیا اونجا بود، اما برادرم دختر استارک رو تاجگذاری کرد، و بعدش اونو از نامزدش دزدید. چطور تونست این کارو بکنه؟ یعنی اون زن دورنی تا این حد باهاش بدرفتاری کرده بود؟»

---

۱ - Simon Toyne

«علیاحضرت، من در حدی نیستم که بگم ممکنه چی تو قلب برادرتون گذشته باشه. شاهدخت اِلیا بانویی مهربون و باوقار بودن. گرچه همیشه سلامت جسمانی شکننده‌ای داشتن.»

دنی پوست شیر را محکم‌تر دور شانه‌هایش پیچید. «ویسریس یک بار گفت تقصیر منه که خیلی دیر به دنیا اومدم.» به یاد آورد که آن را به شدت انکار کرده بود، تا حدی که به ویسریس گفته بود، این تقصیر او بوده که یک دختر متولد نشده است. او هم وحشیانه دنی را بابت این توهین کتک زده بود. «اون میگفت اگه من به‌موقع دنیا اومده بودم، ریگار میتونست به جای اِلیا با من ازدواج کنه و اون‌وقت دیگه همه چیز فرق میکرد. اگه ریگار از بودن با همسرش خوشحال بود، دیگه نیازی به دختر استارک نداشت.»

ریش‌سپید لحظه‌ای مکث کرد: «شاید علیاحضرت. اما شک دارم که در ریگار تمایلی برای شاد بودن وجود داشته.»

«تو کاری میکنی که اون به نظر خیلی بدخلق بیاد.»

«بدخلق نه، اصلاً، اما... حزن و اندوه شدیدی تو وجود شاهزاده ریگار بود. حسی از...» پیرمرد دوباره مکث کرد.

دنی اصرار کرد: «بگو، حسی از...؟»

«...از یه سرنوشت شوم. ملکه من، ایشون در زمان غم و اندوه متولد شدن، و اون سایه تمام عمر همراه ایشون بود.»

ویسریس تنها یک بار در مورد تولد ریگار حرف زده بود، و شاید آن قصه بیش از حد او را غمگین می‌کرد. «اون سایه‌ی سامرهال بود که روحش رو تسخیر کرده بود، اینطور نیست؟»

«بله. اما بازم این سامرهال بود که بیشتر از هرجایی دوستش داشت. ایشون گاهی اونجا میرفتن، و فقط چنگش همسفرش بود. حتی شوالیه‌های گاردشاه هم ایشون رو همراهی نمیکردن. دوست داشتن که توی تالار ویران‌شده، زیر ماه و ستارگان بخوابن و هر وقت که برمیگشتن، آواز جدیدی با خودشون داشتن. وقتی که با اون چنگ بزرگ و تارهای نقره‌ایش مینواختن و میشنیدید از سرنگونی و اشک و مرگ پادشاهان میخونن، شما جز این حس نمیکردید که دارن از خودشون و کسانی که دوست دارن میخونن.»

«غاصب چی؟ اونم آوازهای غمگین میخوند؟»

آرستان آرام خندید. «رابرت؟ رابرت آوازهایی رو دوست داشت که اونو بخندونن، هرچی سخیف‌تر، بهتر. اون وقتی آواز میخوند که مست بود، و اون موقع هم چیزهایی مثل **خمره‌ای از آبجو** ، **پنجاه و چهار بشکه شراب** یا **خرس و دوشیزه زیبا** میخوند. رابرت بیشتر...»

همزمان اژدهایانش سرهای خود را بالا آوردند و غریدند.

دنی در حالی که به پوست شیر چنگ زده بود، روی پا جست. «اسبا!» از بیرون خیمه شنید که بلواس نیرومند چیزی را فریاد می‌زند، و سپس فریادهای دیگر و صدای اسبان زیادی را شنید. «ایری، برو ببین چه کسی...»

پرده خیمه کنار رفت و سر جورا مورمونت وارد شد. خاک گرفته و پوشیده از لکه‌های خون بود، گرچه هیچ کدام در هنگام جنگ عجیب نبودند. شوالیه تبعیدی روی یک زانو در مقابل دنی فرود آمد و گفت: «علیاحضرت، خبر پیروزی رو آوردم. کلاغ‌های طوفان تغییر موضع دادن، برده‌ها شکست خوردن و پسران دوم درست همونطور که شما گفته بودید اونقدر مست بودن که نتونن بجنگن. دویست نفر مردن که بیشترشون یونکایی بودن. برده‌ها نیزه‌هاشون رو انداختن و فرار کردن، شمشیرزنای مزدور هم تسلیم شدن. ما چندین هزار اسیر داریم.»

«تلفات ما؟»

«نهایتاً چند نفر.»

تنها در این زمان بود که به خود اجازه لبخند زدن داد. «خرس شجاع من بِایست. گرازدان دستگیر شده؟ یا حرومزاده تایتان؟»

سر جورا روی پا بلند شد. «گرازدان به یونکای رفت تا شرایط شما رو بهشون بگه. مِرو به محض اینکه فهمید طوفان‌کلاغ ها تغییر موضع دادن فرار کرد. چند نفرو فرستادم تا گیرش بندازن. مدت زیادی نمیتونه از دستمون فرار کنه.»

دنی گفت: «خیلی خوبه. چه مزدور و چه برده، از خون هر کس که خواست به من اعلام وفاداری کنه بگذرید. اگه تعداد کافی از پسران دوم به ما ملحق شدن، بزار که گروهشون پابرجا بمونه.»

روز بعد آنها سه فرسخ باقی‌مانده تا یونکای را پیمودند. شهر در عوض آجرهای سرخ، از آجرهای زرد ساخته شده بود؛ غیر از آن، این شهر از هر جهت مشابه آستاپور بود، با همان دیوارهای در حال فروریختن و اهرام پله‌دار و یک هارپی عظیم بر سر در دروازه‌اش. روی دیوارها و برج‌ها مملو از زوبین‌داران و فلاخن‌اندازان بود. سر جورا و کرم خاکستری نیروهایش را آرایش دادند، ایری و ژیکوی چادر بزرگش را برپا کردند و دنی در آنجا به انتظار نشست.

در صبح روز سوم، دروازه‌ها به آرامی باز شدند و ردیفی از برده‌ها شروع به خارج شدن کردند. دنی سوار بر نقره‌ای شد تا به استقبال آنها برود. در عین عبور میساندی کوچک به آنها می‌گفت که آزادی خود را مدیون دینریس طوفان‌زاد، ناسوخته، ملکه هفت پادشاهی وستروس و مادر اژدهایان هستند.

مردی با پوستی آفتاب سوخته به سمتش فریاد زد: «میسا![۱]» او کودکی بروی شانه‌های خود داشت، یه دختربچه، و دختر نیز با صدای ریز خود همین کلمه را جیغ زد: «میسا! میسا!»

دنی به میساندی نگاه کرد. «معنی فریادشون چیه؟»

«این زبون گیسکاریه، زبون خالص و قدیمی. معنیش میشه "مادر".»

دنی نوری در سینه خود احساس کرد. به یاد آورد، *من هیچ‌وقت صاحب یه فرزند زنده نمیشم.* دستش هنگام بالا آمدن می‌لرزید. شاید لبخند زده بود. حتماً همینطور بود، چراکه مرد لبخند گشاده‌ای زد و دوباره فریاد کشید و دیگران به فریاد پیوستند. صدا می‌زدند: «میسا!» همه به سمت او لبخند می‌زدند، دست دراز می‌کردند و در مقابلش زانو می‌زدند:

---

۱ - Mhysa

«میسا! **میسا!**». بعضی او را «میلا[1]» یا «اِیلالا[2]» «کواتی[3]» و «تاتو[4]» خطاب می‌کردند، اما در تمام زبان‌ها همه یک معنی را داشتند، مادر. *اونا دارن منو مادر صدا میزنن.*

آن آواز رشد می‌کرد، گسترش می‌یافت و بلندتر می‌شد. صدا چنان بلند شد که مادیانش را ترساند، حیوان پس رفت، سرش را تکان داد و دم نقره‌ای–خاکستریش را شلاق‌وار تکان داد. صدا آنچنان اوج گرفت که گویی دیوارهای زرد یونکای به لرزه درآمده بودند. هر لحظه بردگان بیشتری از دروازه‌ها هجوم می‌آوردند و به محض رسیدن، به فریادهای دیگران ملحق می‌شدند. حالا دیگر در حال دویدن به سمت او بودند، هُل می‌دادند، سکندری می‌خوردند، می‌خواستند که دستش را لمس کنند، یال اسبش را نوازش کنند و پاهایش را ببوسند. خون‌سواران درمانده‌اش به هیچ‌وجه نمی‌توانستند آنها را دور کنند و حتی بلواس نیرومند نیز از ترس می‌غرید و ناله می‌کرد.

سر جورا از او خواست که برود، اما به یاد رویایی افتاد که در خانه نامیرایان دیده بود. به او گفت: «به من صدمه نمیزنن، جورا، اونا بچه‌هام هستن.» خندید و به اسبش مهمیز زد و به سمت آنها راند، زنگ‌های درون موهایش نغمه خوش پیروزی می‌خواندند. ابتدا یورتمه و سپس چهارنعل راند و در آخر به تاخت تازاند، طره موهایش در پشت سرش موج برمی‌داشت. جمعیت بردگان آزاد شده او را در بر گرفتند. از میان صدها، هزار، ده هزار گلو، فریاد می‌زدند: «مادر» آنها می‌خواندند: «مادر.» در هنگام عبور انگشتانشان را به روی پاهایش می‌کشیدند. «مادر، مادر، مادر!»

---

۱ - Maela
۲ - Aelalla
۳ - Qathei
۴ - Tato

فصل ۴۳

آریا

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

هنگامی‌که آریا دورنمای تپه‌ای بلند که در نور خوشید بعدازظهر طلایی می‌نمود را در دوردست دید، بی‌درنگ شناخت. آنها تمام راه را تا های هرت[۱] بازگشته بودند.

هنگام غروب به بالای تپه رسیدند و در محلی که خطری نمی‌توانست تهدیدشان کند مشغول برپا کردن اردوی خود شدند. آریا با نِد، ملازم لرد بِریک در اطراف حلقه‌ی کُنده‌های درخت رودبند قدم زدند و روی یکی از آنها ایستادند تا محوشدن آخرین اشعه‌های نور در مغرب را تماشا کنند. از اینجا می‌توانست طوفان و رگباری را که در شمال می‌غرید

۱ - High Heart – به معنای قلب مرتفع یا چیزی شبیه به این

ببیند. هرچند های هرت از باران در امان بود. اما از باد گریزی نداشت. تندباد چنان با شدت می‌وزید که به نظرش رسید کسی پشت سرش بود و ردایش را می‌کشید. اما وقتی برگشت کسی آنجا نبود.

به خاطر آورد، *اشباح. های هرت شبح داره.*

آتش بزرگی بالای تپه برپاکردند و توروس اهل میر در کنارش چهارزانو نشست و چنان محو تماشای شعله‌ها شد که گویی در تمام جهان چیز دیگری وجود نداشت.

آریا از ند پرسید: «داره چیکار میکنه؟»

ملازم به او گفت: «گاهی وقتا چیزایی توی شعله‌ها میبینه. گذشته، آینده، چیزایی که جاهای دور اتفاق میوفته.»

آریا با چشمانی تنگ به آتش چشم دوخت تا ببیند آن‌چه‌را راهب سرخ می‌بیند، او هم می‌تواند ببیند. اما این کار فقط سبب شد چشمانش پر از اشک شوند و اندکی بعد رویش را برگرداند. جندری هم راهب سرخ را تماشا می‌کرد.

بی‌مقدمه پرسید: «واقعاً میتونی آینده رو اون تو ببینی؟»

توروس از آتش روی برگرداند و با افسوس گفت: «اینجا نه. الان نه. اما بعضی روزا چرا، ارباب روشنایی به من بینش داده.»

جندری مشکوک به نظر می‌رسید: «استادم میگفت که تو یه آدم همیشه مستِ شیادی. از بدترین راهبایی که تاحالا وجود داشته.»

توروس زیر لب خندید و گفت: «این نامهربونیه. درسته، اما نامهربونیه. حالا این استادت کی بوده؟ پسر، من تورو میشناسم؟»

«من قبلاً پیش تابهو مات، استاد اسلحه‌ساز توی خیابون فولاد شاگردی میکردم. شمشیراتو از اون میخریدی.»

توروس خندید: «خودشه. همون که دو برابر قیمت شمشیرو ازم میگرفت و بعدش هم غر میزد که چرا اونا رو آتیش میزنم. استادت راست گفته، من راهب خیلی زاهدی نبودم. من هشتمین و آخرین بچه بودم، برای همین پدرم منو به معبد سرخ داد. وگرنه این راهی نبود که خودم انتخاب کنم. من دعاها رو میخوندم و وِردها رو هم به زبون میاوردم، اما در کنارش، سردسته شبیخون‌زدن به آشپزخونه‌ها هم بودم و هرازگاهی دخترایی تو رختخوابم پیدا میکردن. چه دخترای شیطونی! من هیچ‌وقت نمیدونستم چطور از اونجا سردر میاوردن.»

«البته تو یادگرفتن زبان استعداد داشتم. و زمانی که توی شعله‌ها خیره میشدم، خب، گاهی یه چیزایی میدیدم. با این حال، دردسرم بیشتر از فایده‌ام بود. پس در نهایت منو به قدمگاه پادشاه فرستادن تا نور پروردگار رو به وستروسِ شیفته‌ی هفت‌خدا بتابونم. شاه اِریس اونقدر عاشق آتیش بود که به‌نظر میومد ممکنه تغییر مذهب بده. ولی حیف که آتشکارهاش[۱] حقه‌هایی بهتر از حقه‌های من بلد بودن.»

«اما شاه رابرت منو دوست داشت. اولین‌باری که توی یه **رزم‌آورد**[۲] با شمشیری شعله‌ور مبارزه کردم، اسب کِوَن لنیستر رم کرد و اونو انداخت و اعلیحضرت اون‌چنان باشدت میخندیدن که گفتم الانه که ایشون بترکن.» راهب با یادآوری این خاطره لبخندی زد. «البته این روش درست رفتار با شمشیر نبود. به‌هرحال در این مورد هم استادت درست گفته.»

«آتیش میبلعه.» لرد بریک پشت سرشان ایستاده بود و چیزی در صدایش بود که فوراً توروس را ساکت کرد. «میبلعه، و وقتی که این کارو کرد، هیچی باقی نمیمونه. هیچی.»

راهب بازوی لرد صاعقه را لمس کرد «بریک. دوست خوبم. داری از چی حرف میزنی؟»

«چیزی نیست که قبلاً نگفته باشم. شش‌بار، توروس؟ شش‌بار خیلی‌زیاده.» به ناگاه رویش را برگرداند.

---

۱ - pyromancers

۲ - mêlée – نبرد تن به تن شوالیه‌ها در یک گود که معمولاً در مسابقات و در کنار رقابت مبارزه با نیزه انجام می‌شود.

آن شب باد شبیه به گرگی زوزه می‌کشید و چند گرگ واقعی هم دوردست‌ها در غرب این حس را تقویت می‌کردند. ناچ، آنگوی و مریت اهل مونتون نگهبانی می‌دادند. زمانی‌که نِد، جندری و دیگران غرق در خواب بودند، آریا متوجه جسم کوچک رنگ‌پریده‌ای شد که به عصای پرگره‌اش تکیه داشت. موهای کم پشتِ سفیدش در باد می‌رقصیدند و از پشت اسب‌ها آهسته و بی‌صدا حرکت می‌کرد. قامت زن نمی‌توانست از سه‌پا[1] بیشتر باشد. نور آتش باعث می‌شد چشمانش به سرخی چشمان گرگِ جان بدرخشند. *اونم یه شبح[2] بود.* آریا دزدانه جلوتر رفت و زانو زد تا تماشا کند.

توروس و لم همراه لرد بریک بودند که زن کوتوله بی‌دعوت کنار آتش نشست. از گوشه‌ی چشمانی شبیه زغال برافروخته نگاهشان می‌کرد. «**پاره آتیش** و **لیمو** باز اومدن که منو سرفراز کنن، و اعلیحضرت **لرد جنازه**.»

«یه اسمِ بد شگونه. درخواست کرده بودم که اونو به‌کار نبری.»

یک دندان بیشتر برایش نمانده بود. «آره گفتین. اما سرورم، بوی بدِ مرگِ وجود شما تازه‌است. به من شراب بدید، وگرنه میرم. استخوانام پیرَن. باد که میاد مفصل‌هام درد می‌گیرن. این بالا هم که همیشه باد میاد.»

لرد بریک با لحنی محترمانه و موقر گفت: «بانوی من، یه گوزن نقره‌ای بابت رویاهاتون. یکی دیگه هم اگه خبری برامون داشته باشین.»

«یه گوزن نقره‌ای رو نه میتونم بخورم، نه سوارش بشم. یه مشک شراب بابت رویاهام، و یه ماچ هم از اون کودن گنده با ردای زرد، برای خبرام.» زن کوتوله با صدایی مثل قدقد مرغ خندید: «یه ماچ آبدار، یه کم زبون، آره. خیلی وقت میشه، خیلی وقت. دهن اون حتماً مزه‌ی لیمو میده، و دهن من مزه‌ی استخون. من خیلی پیرم.»

لم غرولندکنان گفت: «آره. برای شراب و ماچ کردن زیادی پیری. عجوزه، تنها چیزی که از من گیرت میاد پهنای شمشیرمه.»

---

۱ - نزدیک به یک متر
۲ - ghost – اشاره به نام گرگ جان

«موهام مشت مشت کنده میشن و هزارساله هیچ کس منو نبوسیده. سخته که اینقدر پیر باشی. خب، پس یه ترانه میخوام. یه ترانه از تام هفتایی برای خبرام.»

لرد بریک قول داد: «ترانه‌ی تام رو میشنوی.» مشک شراب خود را به دستش داد. زن کوتوله با ولع نوشید و شراب از چانه‌اش سرازیر شد. مشک را که پایین آورد، دهانش را با پشت دستِ چروکیده‌اش پاک کرد و گفت: «شراب ترش بابت خبرای ترش[1]، چی از این بهتر جور در میاد؟ شاه مرده، به‌اندازه‌ی کافی براتون ناخوشایند هست؟»

قلب آریا در گلویش گیر کرد.

لم پرسید: «کدوم شاه کوفتی مرده، پیرزن؟»

«اونی که خیسه. شاه کراکن، سروران من. من تو رویا اونو مرده دیدم، و اون مُرد، و حالا ماهی‌مرکبای آهنی به جون هم افتادن. اُه، لرد هاستر تالی هم مرده، ولی اینو میدونستید، نه؟ تو تالار شاهان بُز تنها و بی‌قرار نشسته تا این‌که سگ بزرگ سراغش بیاد.» پیرزن مشک را که به سمت لبانش می‌برد فشار داد و جرعه طولانیِ دیگری از شراب نوشید.

سگ بزرگ. منظورش تازی بود؟ یا شاید برادرش، کوه سواره؟ آریا مطمئن نبود. هر دو از نشان یکسانی استفاده می‌کردند؛ سه سگ سیاه بر روی زمینه زرد. نیمی از افرادی‌که برای مرگشان دعا می‌کرد متعلق به سر گرگور کلگین بودند؛ پالیور، دانسن، رَف عزیزدُردونه، تیکلر و خود سر گرگور. *شاید لرد بریک همشون رو دار بزنه.*

زن کوتوله همچنین گفت: «خواب گرگی رو دیدم که زیر بارون زوزه میکشید، اما کسی اندوهش رو درک نمیکرد. تو رویام چنان سر و صدایی رو شنیدم که خیال کردم سرم داره میترکه. طبل‌ها و شیپورها و فلوت‌ها و جیغ‌ها. اما غمناک‌ترین صدا، صدای زنگای کوچیک بود. خواب دوشیزه‌ای تو یه جشن رو دیدم که مارهای بنفشی تو موهاش داشت که زهر از نیششون می‌چکید. و بعدتر هم دوباره خواب همون دوشیزه رو دیدم که یه غول وحشی رو توی

---

[1] ۱ - sour – هم به معنی ترش و هم به معنی زننده و ناخوشایند

قلعه‌ای یخی میکشت.» سرش را به سرعت برگرداند و از درون تاریکی مستقیماً لبخندی به آریا زد. «بچه، نمیتونی از من قایم بشی. حالا، بیا جلوتر.»

انگشتانی سرد از گردن آریا پایین خزیدند. به خودش یادآوری کرد، *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بُره.* بلند شد و به چابکی روی پاشنه‌های پا، در حالی که آماده فرار بود، با احتیاط به آتش نزدیک شد.

زن کوتوله با چشمان سرخِ کم فروغی او را ورانداز کرد. زمزمه کرد: «میبینمت. من میبینمت بچه گرگ. بچه‌ی خون[1]. فکرکردم این لرده که بوی مرگ میده...» شروع کرد به هق هق گریه‌کردن. بدن نحیفش می‌لرزید. «بی‌رحم، خیلی بی‌رحمی که به تپه من اومدی. من دلم پر از ماتم سامرهاله، دیگه از طرف تو چیزی نمیخوام. سیاه‌دل از اینجا برو. برو!»

چنان ترسی در صدای پیرزن بود که آریا یک قدم به عقب برداشت، و متحیر بود که آن زن دیوانه نیست؟ تورس به او معترض شد: «بچه رو نترسون. اون خطری نداره.»

انگشت ردالیمویی به سمت دماغ شکسته‌اش رفت: «همچین مطمئنم نباش.»

لرد بریک به زن کوچک اطمینان داد: «اون فردا با ما اینجا رو ترک میکنه. داریم میبریمش به ریورران، پیش مادرش.»

کوتوله گفت: «نه. نمیبرین. الان رودخونه‌ها دست سیاه‌ماهیه. اگه دنبال مادرش هستین، توی دوقلوها دنبالش بگردین. چون یه عروسی در پیشه.» باز هم با صدای مرغ مانندش خندید. «راهب صورتی، توی شعله‌هات نگاه کن، میبینی. ولی الان نه. اینجا نه. اینجا هیچی نمیبینی. این مکان هنوز مال خدایان قدیمه... اونا هنوز مثل من اینجا باقی موندن، وارفته و نحیف، اما هنوز نمردن. از شعله‌ها هم خوششون نمیاد. چون بلوط میوه‌اش رو به‌یاد میاره و میوه رویای درخت شدن رو میبینه، و کنده‌ی درخت توی هر دوتاش هست. و اون وقتی رو که نخستین انسان‌ها آتیش به دست سر

---

[1] - Blood child

رسیدن، همه‌اش یادشون میاد.» باقیمانده‌ی شراب را در چهار جرعه‌ی طولانی نوشید، مشک را کنار گذاشت، با چوبدستش به لرد بریک اشاره کرد و گفت: «مزدم رو همین الان میخوام. ترانه‌ای که قول دادی رو میخوام.»

این بود که لم تام هفت‌رشته را از زیر رواندازهای خزش بیدار کرد و او را خمیازه‌کشان با چنگ چوبی در دست، به کنار آتش آورد. تام پرسید: «همون ترانه همیشگی؟»

«اوه بله. ترانه جینی خودم. مگه چیز دیگه هم هست؟»

تام می‌خواند و زن کوتوله با چشمان بسته به نرمی جلو و عقب می‌رفت، شعر را زیرلب می‌خواند و گریه می‌کرد. توروس دست آریا را محکم گرفت، او را کناری کشید و گفت: «بذار از ترانه‌اش تو آرامش لذت ببره. این تنها چیزیه که براش مونده.»

آریا اندیشید، *من که نمیخواستم اذیتش کنم.* و گفت: «حرفی که درمورد دوقلوها زد، معنیش چیه؟ مادرم که توی ریورانه، مگه نیست؟»

راهب سرخ زیر چانه‌اش را مالید و گفت: «اون‌جا بود. پیرزن حرف از یه عروسی میزد. بالاخره میفهمیم. البته مادرت هرجا که باشه لرد بریک پیداش میکنه.»

اندکی بعد، آسمان شروع به باریدن کرد. آذرخش آسمان را شکافت و صدای رعد در تپه‌ها پیچید و باران چون پرده‌هایی که دید را کور می‌کردند، می‌بارید. زن کوتوله به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید گشت. در حالی‌که یاغی‌ها شاخه درختان را جمع می‌کردند تا سرپناه‌هایی ابتدایی برپا کنند.

باران تمام آن‌شب را بارید و صبح که فرا رسید، ند، لم و وَتی آسیابان با سرماخوردگی از خواب بیدار شدند. معده وَتی نمی‌توانست صبحانه‌اش را در خود نگه‌دارد و ند جوان، گاهی تب وگاهی لرز داشت. با پوستی که سرما و رطوبش حس می‌شد. ناچ به لرد بریک گفت که دهکده‌ی متروکه‌ای با فاصله‌ی نیم‌روز در شمالشان قرار دارد؛ آن‌جا می‌توانستند

پناهگاه بهتری بیابند، جایی که می‌شد بدترین قسمت بارندگی‌ها را در آن سَر کرد. پس خودشان را روی زین‌ها کشیدند و اسبانشان را با هر زحمتی به پایین تپه راندند.

باران‌ها تمامی نداشتند. از جنگل‌ها و دشت‌ها گذشتند. به نهرهای طغیان کرده‌ای زدند که عمق آب تا زیر شکم اسب‌هایشان می‌رسید. آریا باشلق ردایش را جلوتر کشید و قوز کرد، کاملاً خیس و لرزان بود، اما مصمم که ضعفی نشان ندهد. کم کم مریت و ماج هم داشتند به بدی وَتی سرفه می‌کردند و ند بیچاره هم انگار با هر مایل پیشروی درمانده‌تر می‌شد. ند شکایت کرد: «کلاهخودمو که سرم میذارم، بارون به فولاد میکوبه و سرم درد میگیره. اما برش که میدارم، موهام خیس میشن و به صورت و دهنم میچسبن.»

جندری پیشنهاد کرد: «تو که چاقو داری، اگه موهات اینقدر اذیتِت میکنن، کله‌ی کوفتی تو بتراش.»

اون از ند خوشش نمیاد. ملازم به نظر آریا کاملاً خوشایند می‌آمد؛ شاید کمی خجالتی، ولی مهربان بود. همیشه شنیده بود که دورنی‌ها کوتاه‌قد و سبزه، با چشمان و موهایی سیاه هستند، اما ند چشمان آبی درشتی داشت، آن‌قدر تیره که تقریباً بنفش به نظر می‌رسید. و موهای بور روشنش بیشتر از عسلی، خاکستری بود.

آریا که می‌خواست ذهن خود را از بدبختی‌هایش منحرف کند، پرسید: «چند وقته ملازم لرد بریک هستی؟»

ند با سرفه پاسخ داد: «از وقتی عمه‌مو نامزد کرد، منو به عنوان پادوی خودش برداشت. هفت سالم بود. اما ده سالم که شد ملازمش شدم. من یه‌بار هم یه جایزه بردم، توی مسابقه‌ی سوارکاری.»

«من که هیچ وقت نیزه گرفتن رو یاد نگرفتم، اما با شمشیر می‌تونم شکستت بدم. تا حالا کسی رو هم کشتی؟»

انگار این حرف برای ند تکان‌دهنده بود. «من فقط دوازده سالمه!»

من هشت سالم بود که یه پسر رو کشتم. آریا چیزی نمانده بود که همین را بگوید، اما نگفتنش را بهتر دید. «اما توی نبردها که بودی؟»

به نظر نمی‌رسید ند به چندان آن افتخار کند: «بله. تو مامِرز فورد بودم. لرد بریک که تو رودخونه افتاد، من کشیدمش بیرون روی ساحل تا غرق نشه و با شمشیر بالای سرش ایستادم. البته هیچ وقت لازم نشد بجنگم. لرد یه نیزه‌ی شکسته تو تنش داشت و کسی کاری به اون و من نداشت. وقتی باز گروه جمع شد، گِرگِن سبز[1] کمک کرد تا جناب لرد سوار اسب بشه.»

آریا در حال یادآوری پادوی اصطبل در قدمگاه پادشاه بود. بعد از آن هم آن نگهبانی که آریا در هرن‌هال گلویش را بریده بود، و افراد سِر آموری در قلعه کنار دریاچه. نمی‌دانست ویز و چیزویک را هم به حساب بیاورد یا نه، یا آنهایی‌که بخاطر سوپ راسو کشته شده بودند... ناگهان احساس ناراحتی عمیقی کرد و گفت: «پدرِ منو هم ند صدا میکردن.»

«میدونم. توی مسابقه دست دیده بودمشون. میخواستم برم بالا و باهاشون حرف بزنم، ولی نمیدونستم چی بگم.» ند در زیر ردایش که پارچه‌ای خیس به رنگ ارغوانی روشن بود، لرزید. «تو هم توی مسابقه بودی؟ خواهرتو اون‌جا دیدم. سر لوراس تایرل یه گل رُز بهش داد.»

تمام این ماجراها چقدر قدیمی به نظر می‌رسیدند. آریا گفت: «برام تعریف کرد. دوستش جِین پول عاشق لرد بریک شما شده بود.»

ند ناخشنود به نظر می‌رسید: «لرد بریک به عمه‌ی من قول ازدواج داده. البته این مال قبل بود. قبل از اینکه...»

زمانی که حرف ند در سکوت آزاردهنده‌ای ناتمام ماند، آریا اندیشید ... *بمیره؟* سم اسبانشان هنگامی‌که از گل آزاد می‌شد صدای مکشی ایجاد می‌کرد.

بالاخره ند گفت: «بانوی من، شما یه برادر نامشروع هم دارید... جان اسنو؟»

«اون یکی از نگهبانان شب کنار دیواره.» *شاید به جای ریوِرران باید برم دیوار. جان براش مهم نیست کی رو کشتم و یا اینکه موهامو شونه میزنم یا نه...* «جان با اینکه حرومزاده است، ولی شبیه خودمه. اون همیشه موهامو به‌هم

---

[1] - Green Gergen

میریخت و بهم می‌گفت "خواهر کوچولو".» آریا بیشتر از همه دلتنگ جان بود. حتی آوردن نامش هم او را غمگین می‌ساخت. «تو از کجا در مورد جان میدونی؟»

«اون برادرِ شیریِ منه.»

آریا سر در نمی‌آورد. «برادر؟ اما تو اهل دورنی. چطور ممکنه تو و جان همخون باشین؟»

«برادرایِ شیری، نه همخون. وقتی کوچیک بودم مادرم والامقامم شیر نداشتن، برای همین ویلا[1] بهم شیر داد.»

آریا گیج شده بود: «ویلا کیه؟»

«مادر جان اسنو. هیچ وقت بهت نگفته بود؟ ویلا سالیانِ سال به ما خدمت میکرد. حتی قبل از اینکه من به دنیا بیام.»

«جان هیچ وقت مادرش رو نشناخت. حتی اسمش رو هم نمیدونست.» آریا نگاهی محتاطانه به ند انداخت. «تو اونو میشناختی؟ راست میگی؟» *نکنه داره منو دست میندازه؟* «اگه دروغ بگی با مشت میزنم تو صورتت.»

ند با جدیت تکرار کرد: «ویلا دایه‌ی من بود. به شرف خاندانم قسم میخورم.»

«تو خاندانم داری؟» سوال احمقانه‌ای بود؛ او یک ملازم بود، پس قطعاً خاندانی هم داشت. «تو کی هستی؟»

ند خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «بانوی من؟ من اِدریک دِین[2] هستم... لردِ استارفال[3].»

پشت سرشان جندری با لحنی حاکی از تنفر اعلام کرد: «لردها و بانوها.» آریا از شاخه درختی در مسیر عبورشان سیب وحشی چروکیده‌ای چید و به سمتش پرتاب کرد که به سر زمختِ شبیه گاومیشش خورد و کمانه کرد. جندری گفت: «اووخ. دردم اومد.» پوست بالای چشمش را مالید. «آخه چه جور بانویی سیب وحشی به مردم پرت میکنه؟»

---

۱ - Wylla
۲ - Edric Dayne
۳ - Starfall

آریا گفت: «از اون بدجوراش.» ناگهان پشیمان شده بود. رو به ند کرد: «معذرت میخوام سرورم. نمیدونستم شما کی هستین.»

ند گفت: «بانوی من، خطا از من بود.» او بسیار مودب بود.

پس جان مادر داشته. ویلا، اسم اون ویلاست. باید این اسم در خاطرش می‌ماند تا بتواند نوبت بعد که او را می‌دید، به او بگوید. نمی‌دانست که آیا جان هنوز هم او را "خواهر کوچولو " خطاب می‌کرد یا نه. *دیگه اونقدرا هم کوچیک نیستم. باید یه چیز دیگه صدام کنه.* شاید وقتی به ریوِرران می‌رسیدند می‌توانست نامه‌ای به جان بنویسد و چیزهایی که ند دِین گفته بود را برای او بازگو کند. آریا به یاد آورد: «کسی هم به نام آرتور دِین بوده. همونی که بهش شمشیر صبح میگفتن.»

«پدرم، برادر بزرگتر سِر آرتور بود. بانو آشارا عمه‌ی من بودن. اما من هیچوقت اونو ندیدم. قبل از این‌که من به دنیا بیام، اون خودشو از بالای **پیل‌استون سورد**[1] به دریا انداخت.»

آریا بهت‌زده پرسید: «چرا باید همچین کاری میکرد؟»

ند محتاط به نظر می‌رسید. شاید می‌ترسید که آریا چیزی هم به طرف او پرتاب کند. گفت: «عالیجناب پدرتون چیزی درموردش نگفته؟ بانو آشارا از استارفال؟»

«نه. مگه اونو میشناخته؟»

«قبل از اینکه رابرت پادشاه بشه. تو سال بهار دروغین، آشارا، پدرتون و برادراشو تو هرن‌هال ملاقات کرده بود.»

«اوه» آریا نمی‌دانست غیر از این چه بگوید. «ولی چرا خودشو تو دریا انداخت؟»

«قلبش شکسته بود.»

---

[1] - Palestone Sword – برج اصلی محل اقامت خاندان دین. به معنی شمشیرِ سنگِ رنگ‌پریده

سانسا حتماً در این موقعیت آهی می‌کشید و قطره اشکی به احترام عشقی حقیقی می‌ریخت، اما آریا این حرف‌ها را احمقانه می‌دانست. البته نمی‌شد این حرف را آن هم در مورد عمه‌اش به ند بگوید. «کسی قلبشو شکسته بود؟»

ند مردد بود: «شاید این در حد من نیست که ...»

«بهم بگو.»

ند با تشویش به او نگاهی کرد و گفت: «عمه آلیریام میگه که بانو آشارا و پدر شما توی هرن‌هال عاشق همدیگه شدن–»

«این‌طور نیست. اون عاشق مادر والامقامم بود.»

«بانوی من، مطمئنم ایشون همینطوری بودن، اما–»

«اون تنها کسی بود که پدر عاشقش بود.»

جندری از پشت سرشان گفت: «پس حتماً باید اون حرامزاده رو از زیر یه برگ کلم پیدا کرده باشه.»

آریا دلش می‌خواست سیب وحشی دیگری هم داشت که به صورت او بکوبد. با خشم گفت: «پدر من شرافت داشت. و درهرحال ما با تو حرف نمیزدیم. چرا به **سپت سنگی** برنمی‌گردی و زنگوله‌ی احمقانه‌ی اون دختره رو نمیزنی؟»

جندری این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «لااقل پدرت حرومزاده‌اش رو خودش بزرگ کرد، نه مثل پدر من. من حتی اسم پدرم رو هم نمیدونم. شرط میبندم یه مست بوگندو بوده. مثل بقیه اونایی که مادرم از شراب‌فروشی‌ها با خودش خونه میاورد. هر وقت مادرم از دستم عصبانی میشد، میگفت: «اگه پدرت اینجا بود یه کتک حسابی بهت میزد.» این تمام چیزیه که من از پدرم میدونم.» جندری تف کرد. «خب، اگه الان پدرم اینجا بود شاید من حسابی میزدمش. ولی لابد مُرده. پدر تو هم که مرده. پس چه اهمیتی داره که با کی خوابیده باشه؟»

اما برای آریا اهمیت داشت. ولی نمی‌توانست دلیلش را توضیح دهد. ند داشت سعی می‌کرد که بابت عصبانی کردن آریا عذرخواهی کند، اما او نمی‌خواست چیزی بشنود. به اسبش مهمیز زد و از هردوشان جدا شد. آنگوی کماندار چند یارد جلوتر می‌راند. آریا وقتی به او رسید، پرسید: «دورنی‌ها دروغگوان، مگه نه؟»

کماندار لبخندی زد: «اونا به همین مشهورن. البته اینو پشت سر ما مارچِری‌ها[۱] هم میگن. پس دیگه خود دانی. حالا موضوع چیه؟ ند که پسر خوبیه–»

«اون فقط یه دروغگوی احمقه.» آریا از آنگوی جدا شد. از روی یک کنده‌ی پوسیده پرید و آب رودخانه را به همه‌جا پاشید و به داد و فریاد یاغی‌های پشت سرش اعتنایی نکرد. *اونا فقط میخوان به من دروغای بیشتری بگن.* به تلاش برای فرار از آنها هم اندیشید، اما تعدادشان زیاد بود و این زمین‌ها را هم بسیار بهتر از او می‌شناختند. *اگه بگیرنم، پس فایده‌ی فرار چیه؟*

دست‌آخر این هاروین بود که کنارش می‌راند: «بانوی من، میشه بگید کجا دارین میرین؟ شما نباید دور بشین. توی این جنگل‌ها گرگ و چیزای بدتر از گرگ هست.»

گفت: «من نمیترسم. اون پسره، ند، گفت که...»

«آره، بهم گفت. بانو آشارا دِین. این ماجرا یه قصه‌ی قدیمیه. من یه‌بار توی وینترفل شنیدمش، اون موقع از الان شما بزرگ‌تر نبودم.» افسار اسب آریا را محکم گرفت و آن را برگرداند. «شک دارم که چیزیش واقعیت داشته باشه. ولی اگر هم درست باشه، خب که چی؟ وقتی ند این بانوی دورنی رو دید، برندون، برادر بزرگتر ند زنده بود، و اون نامزد بانو کتلین بود. پس شرافت پدرتون لکه‌دار نشده. هیچی مثل یه مسابقه نمیتونه حرارت آدم رو بالا ببره. پس شاید شبی توی یه چادر، چندکلمه‌ای هم زمزمه شده باشه. کسی چه میدونه؟ کلمات و بوسه‌ها، شایدم بیشتر از اینا، اما مگه این چه ایرادی داشته؟ بالاخره بهار اومده بوده، یا حداقل اونا اینجوری فکر میکردن، و هیچ‌کدوم هم قولی نداده بودن.»

---

۱ – marchers – سرزمینی در مرز بین دورن و استورمز اند.

آریا با تردید گفت: «اما اون خودشو کشت. ند میگه اون از بالای یه برج توی دریا پریده.»

هاروین همان‌طور که او را بازمی‌گرداند، پذیرفت: «همین‌کارو کرد. ولی شرط میبندم این‌کارو از رو ناراحتی کرده. اون یه برادرو از دست داده بود. شمشیر صبح رو.» هاروین سرش را تکان داد و ادامه داد: «بانوی من، این دروغ رو ول کنین. اونا مُردن، همه‌شون. رهاش کنین... و لطفاً، وقتی به ریورران رسیدیم از این قضیه چیزی به مادرتون نگین.»

دهکده درست همان‌جایی که ناچ وعده داده بود، قرار دادشت. آنها داخل اصطبل سنگی خاکستری رنگی پناه گرفتند. فقط نیمی از سقف سالم باقی مانده بود، اما همان سقف نصفه و نیمه هم فراتر از سایر بناهای دهکده بود. *این که یه دهکده نیست، فقط یه مشت سنگ سیاه‌شده و استخون پوسیده است.* آریا همانطور که به آنگوی در خشک کردن اسب‌ها کمک می‌کرد، پرسید: «لنیسترا مردمی که اینجا زندگی میکردن رو کشتن؟»

آنگوی اشاره کرد: «نه. نگاه کن که خزه چقدر روی این سنگا پرپشت شده. معلومه که مدت‌هاست کسی سنگا رو تکون نداده. و یه درخت هم اونجا از توی دیوار رشد کرده، دیدیش؟ اینجا خیلی وقت پیش به آتیش کشیده شده.»

جندری پرسید: «پس، کی این کارو کرده؟»

«هاستر تالی.» ناچ مرد لاغر اندامی خمیده قامت با موهای خاکستری بود که در همین اطراف به‌دنیا آمده بود. «اینجا دهکده لرد گودبروک[1] بود. وقتی ریورران حمایتشو از رابرت اعلام کرد، گودبروک به شاه وفادار موند. برای همین لرد تالی با آتیش و شمشیر سراغش اومد. بعد از نبرد ترایدنت پسر گودبروک با رابرت و لرد هاستر صلح کرد، ولی این کار هیچ کمکی به مرده‌ها نکرد که نکرد.»

سکوت حکم‌فرما شد. جندری نگاهی غریب به آریا انداخت، بعد برگشت و رفت تا اسبش را تیمار کند. در بیرون باران می‌بارید و می‌بارید. توروس اعلام کرد: «من میگم ما یه آتش لازم داریم. شب تاریک و پر از وحشته. و همینطور خیسه، هان؟ زیادی خیسه.»

---

۱ - Goodbrook

جک خوش‌شانس مقداری چوب خشک از یک آخور خُرد کرد، در حالی‌که ناچ و مریت برای بر افروختن آتش کاه جمع می‌کردند. جرقه را خود توروس زد و لم با ردای بزرگ زردش آتش را باد زد تا اینکه شعله‌ها غریدند و زبانه کشیدند. اندکی بعد داخل اصطبل کم‌وبیش گرم شده بود. توروس چهارزانو جلوی آن نشسته بود و با چشمانش آتش را می‌بلعید، درست همان‌طور که در بالای های هات این‌چنین کرد. آریا با دقت او را نگاه می‌کرد، و یک بار لب‌های راهب تکان خوردند، و آریا به‌نظرش رسید که زمزمه او را شنیده است، «ریوِرران» لم تلو تلو می‌خورد و سرفه می‌کرد و سایه‌ی بلندی قدم به قدم دنبالش می‌رفت، در حالی‌که تام هفتایی چکمه‌هایش را درآورد و پاهایش را مالید. آوازخوان غرولندکنان گفت: «من باید خُل شده باشم که دارم به ریوِرران برمیگردم. تالی‌ها هیچ‌وقت برای تام پیر خیری نداشتن. همین لایسا بود که منو فرستاد به **جاده مرتفع**، همون موقع **مردان ماه** طلاها و اسبمو، و البته همه‌ی لباسامو بردند. هنوز شوالیه‌هایی توی وِیل هستن که تعریف میکنن چه‌طور پیاده تا دروازه خونین رفتم و فقط چنگم برای حفظ آبروم باقی‌مونده بود. اونا مجبورم کردن قبل از اینکه دروازه رو باز کنن، **پسرِ روز نام‌گذاری** و **شاه بی‌شهامت** رو بخونم. تنها چیزی که آرومم کرد این بود که سه نفرشون از خنده مردن. بعد از اون به اِیری نرفتم و دیگه هم **شاه بی‌شهامت** رو نمیخونم. حتی اگه همه طلاهای کسترلی...»

توروس گفت: «لنیسترا. سرخ و طلایی می‌غُرند.» از جا جست و نزد لرد بریک رفت. لم و تام هم بی‌هیچ معطلی به آنها پیوستند. آریا نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند، ولی آوازخوان مدام به او نگاه‌هایی کوتاه می‌انداخت و یک‌بار هم لم آن‌چنان خشمگین شد که مشتی به دیوار کوبید. در همین موقع بود که لرد بریک به او اشاره کرد تا نزد آنها برود. این آخرین کاری بود که آریا می‌خواست انجام دهد، اما هاروین دستش را روی گودی کمر آریا گذاشت و او را به جلو هل داد. آریا دو قدم برداشت و سرا پا وحشت، درنگی کرد. «سرورم.» منتظر ماند تا بشنود لرد بریک چه خواهد گفت.

لرد صاعقه به توروس فرمان داد: «بهش بگو.»

راهب سرخ کنارش چمباتمه زد. او گفت: «بانوی من. پروردگار مشاهده‌ای از ریوِرران به من عنایت کرد. قلعه مثل جزیره‌ای میون دریایی از آتش بود. شعله‌ها شیرهایی حمله‌ور با چنگال‌هایی ارغوانی بودن. و چه غرش‌هایی میکردن! دریایی از لنیسترا، بانوی من. به‌زودی به ریوِرران حمله میکنن.»

انگار که توروس مشتی به شکم آریا زده باشد. «نه!»

توروس گفت: «دلبندم، شعله‌ها دروغ نمیگن. گاهی منِ کورِ احمق اونا رو اشتباه میخونم، ولی این‌بار به نظرم نمیاد از اون دفعه‌ها باشه. لنیسترا به‌زودی ریوران رو محاصره میکنن.»

آریا قیافه‌ای لجوجانه به‌خود گرفته بود: «راب شکستشون میده. اونا رو شکست میده، همون‌طور که قبلاً هم شکست داده.»

توروس گفت: «برادرت شاید رفته باشه. همین‌طور مادرت. من اونا رو توی شعله‌ها ندیدم. این ازدواجی که اون پیره ازش میگفت، عروسی تو دوقلوها... اون راه‌های خودشو برای دونستن این‌چیزا داره. وقتی میخوابه، درختای رودبند توی گوشش زمزمه میکنن. اگه اون بگه مادرت رفته به دوقلوها...»

آریا رو به تام و لم کرد: «اگه منو نگرفته بودین، الان اون‌جا بودم. الان خونه بودم.»

لرد بریک به پرخاش آریا اعتنایی نکرد. با لحنی مؤدبانه و حاکی از خستگی پرسید: «بانوی من، شما برادر پدربزرگتون رو به قیافه میشناسین؟ سِر بریندن تالی، معروف به سیاه‌ماهی رو؟ احیاناً اون شما رو میشناسه؟»

آریا با درماندگی سرش را تکان داد. شنیده بود که مادرش درمورد سیاه‌ماهی حرف بزند، اما خودش حتی اگر هم او را دیده بود آن‌قدر خردسال بوده که چیزی به یاد نمی‌آورد.

تام گفت: «احتمالش کمه سیاه‌ماهی برای دختری که نمیشناسه سکه‌ی حسابی بده. تالی‌ها آدمای بدعنق و خیلی بدبینی هستن. حتماً فکر میکنه که داریم جنس تقلبی بهش میندازیم.»

لم ردالیمویی اصرارکرد: «قانعش میکنیم. آریا یا هاروین این کارو میکنن. ریوران نزدیک‌تره. من میگم آریا رو اونجا ببریم، طلاها رو بگیریم، و این کار کوفتی رو تموم کنیم.»

تام گفت: «و اگه شیرها ما رو توی قلعه بگیرن چی؟ اونا چیزی رو بیشتر از این نمیپسندن که جناب لرد رو توی یه قفس بالای کسترلی راک آویزون کنن.»

لرد بریک گفت: «من نمیخوام گیر بیافتم.» کلمه پایانی، ناگفته در هوا معلق ماند. **زنده**، همگی این کلمه را شنیدند، حتی آریا. گرچه هیچ‌وقت از لبان لرد بریک خارج نشد. «اما تو این مسیر کورکورانه هم پیش نمیریم. میخوام بدونم که لشکرها کجا هستن. هم گرگا و هم شیرا. شارنا[1] حتماً یه چیزایی میدونه، و استادِ لرد وَنس هم چیزای بیشتری. آکورن‌هال زیاد دور نیست. بانو اسمال‌وود تا وقتی چندتا گشتی بفرستیم تا اطلاعات جمع کنن، ما رو پناه میده...»

کلماتش مثل ضربان یک طبل به گوش آریا می‌نواختند و ناگهان، بیش از آن شد که بتواند تحمل کند. او ریوران را می‌خواست، نه آکورن هال را؛ مادر و برادرش راب را می‌خواست، نه بانو اسمال‌وود یا عمویی که هیچ‌گاه نمی‌شناخت. چرخید و به سمت در دوید و زمانی که هاروین خواست بازویش را بگیرد، سریع چون یک مار پیچ و تاب خورد، و از او دور شد.

بیرون اصطبل باران همچنان می‌بارید و صاعقه دوردستی در غرب درخشید. آریا با نهایت توان می‌دوید. نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌دانست که می‌خواهد تنها باشد، دور از همه‌ی آن صداها، دور از کلمات توخالی و عهدهای شکسته‌ی آنها. *همه‌ی چیزی که میخواستم این بود که به ریوران برم.* تقصیر خودش بود که جندری و هات پای را در فرار از هرن‌هال همراه خود کرده بود. اگر تنها بود بهتر عمل می‌کرد. اگر تنها بود، یاغی‌ها هرگز او را نمی‌گرفتند و تا آن موقع دیگر کنار راب و مادرش بود. *اونا هیچ‌وقت گلّه‌ی من نبودن. اگه بودن ولم نمیکردن.* از میان گودالی از آب گل‌آلود به سرعت رد شد. کسی داشت نامش را فریاد می‌زد، شاید هاروین یا جندری، اما صدای رعد که یک لحظه بعد از صاعقه در تپه‌ها پیچید، فریاد را در میان خود گم کرد. با خشم اندیشید، *لرد صاعقه.* شاید او نمی‌توانست بمیرد، اما می‌توانست دروغ بگوید.

جایی دورتر در سمت چپش اسبی شیهه کشید. نمی‌توانست بیش از پنجاه یارد از اصطبل دورشده باشد، ولی با این‌حال تا مغز استخوان خیسید شده بود. خود را به کنج یکی از خانه‌های ویران شده کشاند تا مگر دیوارهای خزه پوش، باران را از او دور نگه‌دارند و تقریباً صاف در شکم یکی از نگهبان‌ها رفت. دست زره‌پوشی سفت دور بازویش حلقه زد.

---

۱ - Sharna – زن صاحب میهمان‌خانه «شاه تسلیم‌شده»

آریا که برای رهایی تقلا می‌کرد، گفت: «داری درد میاری. بذار برم، داشتم برمی‌گشتم. من...»

«برگردی؟» صدای خنده سندور کلیگین مثل خراشیدن آهن بروی سنگ بود. «گرگ دختر، چرند نگو. تو مال منی.» او فقط یک دست لازم داشت تا آریا را از روی زمین بلند کند و او را که لگد می‌پراند به طرف اسبِ منتظرش بکشاند. بارانِ سرد هر دویشان را شلاق می‌زد و فریادهای آریا را می‌شست و می‌برد، و تنها چیزی که آریا می‌توانست به آن بیاندیشد سوالی بود که تازی از او پرسیده بود؛ *میدونی سگا با گرگا چیکار میکنن؟*

فصل ۴۴

جیمی

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

با وجود اینکه تَبَش لجوجانه ادامه داشت، دست ناقصش به خوبی در حال بهبودی بود و کیبورن گفت که بازویش دیگر در خطر نیست. جیمی برای رفتن هیجان‌زده بود، برای اینکه هرن‌هال، هنرپیشه‌های خونریز و بریین اهل تارت، همه را پشت سر می‌گذاشت. یک زن واقعی در قلعه سرخ منتظر او بود. روس بولتن در لحظه عزیمت آنها گفت: «کیبورن رو باهاتون میفرستم، تا تو راه قدمگاه پادشاه مواظبتون باشه. اون خوش‌بینانه امیدواره که پدرت به عنوان قدردانی، سیتادل رو مجبور کنه تا زنجیرش رو بهش برگردونن.»

«هممون امیدهای خوش‌بینانه‌ای داریم. اگه دستمو دوباره بر میگردوند، پدرم اونو استاد اعظم می‌کرد.»

والتون ساق‌فولادی با لحنی رک، خشک و خشن به محافظین جیمی دستور داد، او در اصل سربازی ساده بود. جیمی در تمام طول عمرش در کنار امثال او خدمت کرده بود. مردانی مثل والتون با دستور اربابانشان می‌کشتند، وقتی که بعد

از نبرد خونشان به جوش می‌آمد، تجاوز می‌کردند و هر کجا می‌توانستند دست به غارت و چپاول می‌زدند، اما هنگامی که جنگ پایان می‌یافت، به خانه‌هایشان باز می‌گشتند، نیزهایشان را با بیل معاوضه می‌کردند، با دخترهای همسایه‌شان ازدواج می‌کردند و گله‌ای از بچه‌های جیغ جیغو را بزرگ می‌نمودند. چنین مردانی بدون سوال اطاعت می‌کنند، اما بی‌رحمی عمیق و شریرانه یاران شجاع جزئی از طبیعت و سرشت آنها نیست.

در یک صبح، هر دو گروه هرن‌هال را زیر آسمان خاکستری سرد که وعده باران می‌داد، ترک گفتند. سر اینیس فری سه روز قبل در سمت شمال شرقی به قصد جاده شاهی به راه افتاده بود. بولتن قرار بود که او را دنبال کند. او به جیمی گفت: «ترایدنت طغیان کرده، حتی عبور از **گدار یاقوت**[1] هم سخته. سلام گرم من رو به پدرت میرسونی؟»

«به شرطی که سلام منو به راب استارک برسونی.»

«این کارو میکنم.»

بعضی از یاران شجاع در حیاط جمع شده بودند تا رفتن آنها را ببینند. جیمی به سمت جایی که آنها ایستاده بودند، یورتمه رفت. «زولو. چقدر مهربونی که اومدی رفتن منو ببینی. پیگ، تیمئون، دلتون واسم تنگ میشه؟ آخرین تمسخر، شگول؟ واسه اینکه روشنای راهم باشه؟ و رورگ، اومدی تا واسه خداحافظی ببوسیم؟»

رورگ گفت: «گورتو گم کن چلاق.»

«باشه اگه اصرار داری. خاطرجمع استراحت کن، هرچند که برمیگردم. یه لینستر همیشه دینش رو اَدا میکنه.» جیمی اسبش را چرخاند و دوباره به والتون ساق‌فولادی و دویست مردش ملحق شد.

لرد بولتن او را مانند یک شوالیه مجهز و ملبس کرده و ترجیح داده بود که دست قطع شده‌ای که باعث تمسخرآمیز بودن ظاهر لباس جنگی‌اش می‌شد را نادیده بگیرد. جیمی با شمشیر و خنجر بر روی کمربندش و سپر و کلاه خودی

---

۱ - ruby ford – گذرگاهی روی رودخانه گرین فورک و محل نبرد ریگار با رابرت. یاقوت‌های فرو افتاده از جوشن سینه ریگار دلیل نامگذاری این گدار به گدار یاقوت است.

که از زینش آویزان بود و زره زنجیری که زیر شنل قهوه‌ای تیره پوشیده بود، سواری می‌کرد. اما او آنقدر کودن نبود که نشان شیر لنیستر و لباس سفیدی که حق او به عنوان برادر قسم خورده عضو گاردشاه بود را،به نمایش گذارد. او یک زره کهنه در اسلحه خانه پیدا کرده بود، ضربه خورده و زخم برداشته، نقاشی آسیب دیده‌اش هنوز بخش زیادی از خفاش سیاه بزرگ خاندان لوستون[1] را بر روی زمینه نقره‌ای و طلایی نشان می‌داد. لوستون‌ها قبل از ونت‌ها هرن‌هال را در اختیار داشتند و خاندان قدرتمندی در روزگار خودشان بودند، اما از مدت‌ها پیش منقرض شده بودند. بنابراین احتمالاً هیچ کس به او برای استفاده از نشان آنها خرده نمی‌گرفت. او پسر عموی کسی، دشمن کسی، جنگجوی قسم خورده کسی، نبود... در مجموع، هیچ کس نبود.

آنها از دروازه شرقی کوچک‌تر هرن‌هال حرکت کردند، روس بولتن و گروهش را شش مایل جلوتر ترک کردند و به سمت جنوب پیچیدند و برای مدتی جاده دریاچه را پیمودند. والتون قصد داشت تا جایی که می‌تواند از جاده شاهی دوری کند، مسیر عبور کشاورزان و رد جانوران شکاری نزدیک چشم خدایان را ترجیح می‌داد.

«جاده شاهی سریع تره.» جیمی مشتاق بود تا حد ممکن سریع‌تر نزد سرسی بازگردد. اگر عجله می‌کردند، حتی ممکن بود به موقع به عروسی جافری برسند.

ساق‌فولادی گفت: «دردسر نمیخوام، خدایان میدونن ما تو اون جاده شاهی با کیا رو به رو میشیم.»

«مسلماً نیازی نیست از کسی بترسی، تو دویست مرد داری.»

«آره، اما بقیه ممکنه بیشتر داشته باشن. سرورم گفته شما رو سالم به پدر والامقامتون برسونم و این کاریه که میخوام انجام بدم.»

---

۱ - Lothstons

چند مایل جلوتر، وقتی که آنها از آسیابی متروکه در کنار دریاچه عبور می‌کردند، جیمی اندیشید، *من قبلاً از این راه اومدم.* حالا در جایی که یک بار دختر آسیابان با خجالت به او لبخند زده بود، علف‌ها رشد کرده بودند، و خود آسیابان فریاد زده بود: «سِر، مسابقه پشت اون یکی مسیره.» *انگار خودم نمیدونستم.*

شاه ایریس از اعطای مقام جیمی نمایش بزرگی ساخت. سوگندش را زانو زده با زرهی سفید بروی چمن سبز، مقابل چادر پادشاه به زبان جاری کرد، در حالی که نیمی از مملکت او را تماشا می‌کردند. وقتی که سر جرولد های‌تاور او را بلند کرد و ردای سفید را بروی شانه‌هایش انداخت، غریوی بالا گرفت که جیمی هنوز بعد از همه این سال‌ها آن را به یاد می‌آورد. اما در همان شب ایریس ترش‌رو شد و اعلام کرد که او آنجا در هرن‌هال احتیاجی به هفت محافظ ندارد. به جیمی دستور داده شد که به قدمگاه پادشاه بازگردد تا از ملکه و شاهزاده کوچک ویسریس که باقی مانده بودند، محافظت کند. حتی زمانی که نره‌نره‌گاو سفید پیشنهاد داد که خودش این وظیفه را برعهده بگیرید تا جیمی بتواند در مسابقه لرد ونت شرکت کند، ایریس نپذیرفت. شاه گفته بود: «اون اینجا هیچ افتخاری نصیبش نمیشه. الان اون مال منه، نه مال تایوین. هر جور صلاح بدونم خدمت میکنه. من شاهم. حکم میکنم، و اون باید اطاعت کنه.»

این اولین بار بود که جیمی دریافت، این مهارتش در کار با شمشیر و یا نیزه نبود که باعث شد ردای سفیدش را به دست بیاورد، نه حتی هیچ کدام از دلاوری‌هایی که در برابر گروه برادران جنگل شاهی از خود به نمایش گذاشته بود. ایریس او را از سر لجاجت با پدرش انتخاب کرده بود، تا وارث لرد تایوین را بدزدد.

حتی حالا، بعد از این همه سال، اندیشیدن به آن تلخ بود. و آن روز، همانطور که در ردای جدید سفیدش برای محافظت از قلعه خالی به سمت جنوب می‌تاخت، تحمل این مسئله تقریباً خیلی سخت بود. اگر می‌توانست فوراً ردا را می‌درید، اما خیلی دیر شده بود. او کلمات را در حالی که نیمی از مملکت نظاره‌گر بودند، به زبان آورده بود و یک عضو گاردشاهی برای تمام عمر خدمت می‌کرد.

کیبورن به کنارش آمد. «دستتون اذیتتون میکنه؟»

«نبودن دستم اذیتم میکنه.» صبح‌ها سخت‌ترین زمان بود. در رویاهایش جیمی مرد کاملی بود و هر سپیده دم در میان خواب و بیداری حس می‌کرد که انگشتانش حرکت می‌کنند. قسمتی از وجودش زمزمه می‌کرد، *این یه کابوس بوده*، حتی حالا هم از پذیرفتنش امتناع می‌کرد، *فقط یه کابوسه.* اما پس از آن چشمانش را باز می‌کرد.

کیبورن گفت: «متوجه شدم دیشب یه مهمون داشتین، مطمئنم ازش لذت بردین.»

جیمی نگاه سردی به او انداخت. «نگفت کی اونو فرستاده.»

استاد با فروتنی لبخند زد. «تبتون تا حد زیادی برطرف شده بود؛ و فکر کردم که میتونین از یه کم هیجان لذت ببرین. پیا کاملاً حرفه‌ایه، موافق نیستین؟ و همینطور... مشتاق.»

مطمئناً همینطور بود. او از میان در اتاقش به داخل لغزیده و به قدری سریع لباس‌هایش را درآورده بود که جیمی تصور کرد هنوز خواب می‌بیند.

هنوز کاملاً هشیار نشده بود که زن به زیر پتوی او خزید و دست سالم جیمی را روی سینه‌اش قرار داد که او را تحریک کرد. *یه تیکه خیلی خوشگلی هم بود.* «دخترک اعتراف کرد: "من یه دختر بچه بودم وقتی که شما برای مسابقه لرد ونت اومدین و شاه رداتون رو بهتون داد. تو لباس سرتاپا سفید خیلی جذاب بودین و همه میگفتن که چه شوالیه شجاعی هستین. گاهی وقتا که با بعضی مردا هستم، چشمامو میبندم و خیال میکنم که این شمایید که روی من هستید. با پوست صاف و موی مجعد طلایی، اما هیچ وقت فکر نمیکردم واقعاً شما رو داشته باشم."»

بعد از آن، رد کردن او آسان نبود. اما جیمی به هر حال کارش را انجام داده بود. به خودش یادآوری کرد، *من یه زن دارم.* از کیبورن پرسید: «تو برا هر کی که زالو درمانی میکنی دختر میفرستی؟»

«معمولاً لرد وارگو اونا رو برام میفرسته. دوست داره که دخترا رو معاینه کنم، قبل از... خوب، همینقدر کافیه بگم یه بار نابخردانه با کسی خوابیده، و علاقه‌ای نداره که دوباره اون حماقت رو تکرار کنه. اما نترسین. پیا کاملاً سالمه، همونطور که اون دوشیزه‌تون از تارت سالمه.»

جیمی نگاه تندی به او کرد. «برین؟»

«بله، اون یه دختر قویه. و بکارت اون هنوز دست نخورده‌ست. حداقل تا شب پیش اینطور بوده.» کیبورن با دهان بسته خندید.

«اون تو رو فرستاد تا معاینه‌اش کنی؟»

«قطعاً. اون.... وسواسیه، میتونیم اینطوری حسابش کنیم؟»

جیمی پرسید: «این موضوع به سَربها مربوط میشه؟ پدرش مدرک میخواد که اون هنوز باکره‌است؟»

کیبورن شانه بالا انداخت. «نشنیدین؟ یه پرنده از طرف لرد سِلوین داشتیم، در جواب پرنده من. اِیون‌اِستار سیصد اژدها برای بازگشت سالم دخترش پیشنهاد داده بود. من به لرد وارگو گفته بودم که یاقوتی در تارت نیست، اما اون گوش نمیده. اون متقاعد شده که اِیون‌اِستار میخواد فریبش بده.»

«سیصد اژدها سَربهای منصفانه‌ای برای یه شوالیه‌است. اون بز باید چیزی که میتونست گیر بیاره رو قبول میکرد.»

«اون بز لرد هرن‌هاله، و لرد هرن‌هال چونه نمیزنه.»

اخبار او را عصبانی کرد، هرچند تصور کرد که باید توقع وقوع آنها را می‌داشت. *ضیعفه، دروغ واسه یه مدتی نجاتت داد. برای همینقدر هم ممنون باش.* با تمسخر گفت: «اگه پرده بکارتش مثل باقی جاهاش سفت باشه، بز موقع فرو کردن آلتش رو میشکنه.» جیمی به این نتیجه رسید که برِیین آنقدر سرسخت هست تا از چند تجاوز جان سالم به در برد، هرچند اگر خیلی قدرتمندانه مقاومت می‌کرد، شاید وارگو هوت شروع به قطع کردن دست‌ها و پاهایش می‌نمود. و *اگه اینکارو بکنه، چرا من باید اهمیت بدم؟ اگه اون بدون کارهای احمقانه میذاشت که شمشیر پسر عموم رو بردارم، ممکن بود هنوز دستمو داشتم.* خودش تقریباً با اولین حمله تعادل دخترک را برهم زده بود، اما پس از آن دخترک پیش از آنچه جیمی تمایل داشت نصیبش کرده بود. هوت *احتمالاً نمیدونه که اون چه قدرت وحشتناکی داره. بهتره مراقب باشه، وگرنه برِیین گردن لاغرش رو میشکونه، و این اتفاق شیرینی نیست؟*

مصاحبت با کیبورن برای او خسته کننده بود. جیمی به سمت جلوی صف یورتمه رفت. مرد شمالیِ کوتاه و چاقی به نام نگ با پرچم صلح جلوی ساق فولادی حرکت می‌کرد؛ پرچمی با راه راه رنگین‌کمان و هفت دنباله طویل روی یک چوب که نوک آن یک ستاره هفت پر قرار داشت. از والتون پرسید: «شما شمالیا نباید نوع دیگه‌ای از پرچم صلح داشته باشین؟ **هفت** چه ربطی به شماها داره؟»

مرد گفت: «خدایان جنوبی، اما این صلح جنوبیه که نیاز داریم، تا شما رو سالم به پدرتون برسونیم.»

پدرم. جیمی کنجکاو بود که آیا لرد تایوین درخواست بز برای سَربها را با دست پوسیده‌اش دریافت کرده است، یا بدون آن. *یه شمشیرزن بدون دست شمشیرزنش چه ارزشی داره؟ نصف طلای کسترلی راک؟ سیصد اژدها؟ یا هیچی؟* پدرش هرگز بی‌جهت تحت سلطه احساسات نبوده است. یک بار لرد تایتوس پدر تایوین لنیستر پرچمدار یاغی خود لرد تاربک را زندانی کرده بود. بانو تاربک مخوف با اسیر کردن سه لنیستر از جمله اِستافورد جوان، کسی که خواهرش نامزد پسر عمو تایوین بود، واکنش نشان داد. او به کسترلی راک نوشته بود: «سرور و عشق منو برگردونین، وگرنه هر آزاری که بهش برسه، این سه لنیستر باید جوابگو باشن.» تایوین جوان به پدرش پیشنهاد داد که با فرستادن لرد تاربک در سه تیکه، به او لطف کند. به هر حال لرد تایتوس نژاد مهربان‌تری از شیرها بود، بنابراین بانو تاربک چند سال بیشتر برای لرد ابلهش فرصت خرید و استارفورد ازدواج کرد، صاحب فرزند شد و ابلهانه تا نبرد اوکسگراس[1] زنده ماند. اما تایوین لنیستر تحمل کرد، پابرجا همچون کسترلی راک. و *حالا سرورم، همونطور که یه کوتوله به عنوان پسر داشتی یه چلاق هم داری. چقدر ازش متنفر میشی...*

جاده آنها را از میان یک روستای سوخته عبور داد. باید یک سال یا بیشتر از زمانی که این مکان به آتش کشیده شده بود، گذشته باشد. خانه‌های سیاه‌شده و بی‌سقف پابرجا بودند، اما علف‌ها در تمام زمین‌های اطراف تا بالای کمر رشد کرده بودند. ساق‌فولادی دستور توقف داد تا به آنها اجازه دهد به اسب‌ها آب دهند. جیمی همانطور که درکنار چاه منتظر بود، اندیشید، *اینجا رو هم میشناسم.* جایی که حالا فقط چند سنگ پِی و یک دودکش باقی مانده، مهمانخانه‌ای بود و او برای یک لیوان آبجو آنجا رفته بود. دخترک خدمتکار با چشمانی سیاه برایش پنیر و سیب آورد، اما مهمانخانه‌دار

---

۱ - Oxcross – نام نبردی که در آن جیمی توسط سپاه گرگ جوان غافلگیر و اسیر شد. استافورد در این نبرد به دست ریکارد کاراستارک کشته شد.

سکه او را نپذیرفت. مرد گفته بود: «سِر، این افتخاریه که یکی از شوالیه‌های گاردشاه زیر سقف منه. این داستانیه که واسه نوه‌هام تعریف میکنم.» جیمی به دودکش که از بین علفها بیرون زده بود نگاهی انداخت و فکر کرد که، *اون اصلاً نوه‌هایی داشته. بهشون گفته که شاهکش یک بار از شرابش نوشیده و از پنیر و سیب‌هاش خورده، یا از اینکه قبول کرده به یکی مثل من غذا بده شرمنده بوده؟* می‌دانست هرگز حقیقت را نمی‌فهمد، هر کس مهمانخانه را سوزانده، احتمالاً نوه‌ها را هم کشته بود. می‌توانست احساس کند که انگشتان خیالی‌اش گره می‌شوند. زمانی که ساق‌فولادی گفت که احتمالاً لازم است آتش و مقداری غذا داشته باشند، جیمی سرش را تکان داد: «از اینجا خوشم نمیاد، بریم.»

با غروب آفتاب دریاچه را ترک کرده بودند و مسیر ناهمواری که از میان جنگلی از بلوط و نارون می‌گذشت را، دنبال کردند. زمانی که ساق‌فولادی تصمیم به برپایی اردو گرفت، دست قطع شده جیمی به طرز ملال‌آوری تیر می‌کشید. خوشبختانه کیبورن مشکی از شراب مسکن آورده بود. هنگامی که والتون نگهبان‌ها را تعیین می‌کرد، جیمی کنار آتش دراز کشید و به یک پوست خرس که به دور کنده‌ای پیچیده شده بود مانند بالش برای سرش تکیه داد. ضعیفه به او می‌گفت برای اینکه قوی بماند، باید قبل از خواب غذا بخورد، اما او بیشتر از اینکه گرسنه باشد، خسته بود. چشمانش را بست و امید داشت که رویای سرسی را ببیند. رویاهای تب‌دار خیلی واضح بودند...

عریان و تنها در محاصره دشمنان ایستاده بود، با دیوارهای سنگی که در اطرافش بهم فشرده می‌شدند. آنجا را شناخت، **صخره**[1]. می‌توانست وزن بسیار زیاد آن را بالای سرش حس کند. او در خانه بود. در خانه و سالم.

دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را خم کرد تا قدرت را در آنها حس کند. حسی به خوبی معاشقه داشت. به خوبی شمشیربازی. چهار انگشت و یک شست. او خواب دیده بود که چلاق شده، اما اینطور نبود. حس رهایی باعث شد گیج شود. *دستم، دست خوبم.* تا زمانی که سالم بود، هیچ چیز نمی‌توانست به او صدمه بزند.

اطرافش چندین شبحِ بلندِ تیره در رداهای باشلق‌دار که چهره‌هایشان را مخفی کرده بود، ایستاده بودند. در دستانشان نیزه بود. او از آنها پرسید: «کی هستین؟ توی کسترلی راک چیکار دارین؟»

---

۱ - Rock – منظور کسترلی راک است

جوابی ندادند، فقط با نوک نیزه‌هایشان به او سقلمه می‌زدند. چاره‌ای جز پایین رفتن نداشت. از گذرگاهی پیچ در پیچ با پله‌های باریکی که از صخره جانداری حجاری شده بودند، پایین رفت، پایین و پایین‌تر. به خودش گفت، *باید بالا برم. بالا، نه پایین. چرا پایین میرم؟* در زیرِ زمین نابودی انتظار می‌کشید. او با قاطعیت یک رویا می‌دانست؛ چیزی تیره و وحشتناک آنجا کمین کرده است، چیزی که او را می‌خواهد. جیمی سعی کرد تا بایستد، اما نیزه‌های آنها به او فشار می‌آوردند. *اگه فقط شمشیرمو داشتم، هیچی نمیتونست بهم آسیب بزنه.*

پله‌ها ناگهان به تاریکی پژواک‌یابنده‌ای ختم شدند. جیمی حسی داشت که محوطه وسیعی روبروی اوست. درجا توقف کرد، روی لبه پوچی و نیستی تلوتلو می‌خورد. نوک نیزه‌ای به گودی کمرش نیش می‌زد و او را به درون ژرفنا هل می‌داد. او فریاد زد، اما سقوطش کوتاه بود. با دست‌ها و زانوهایش بر روی شن نرم و آب کم عمقی فرود آمد. در زیر کسترلی راک غارهای عمیق آبی وجود داشت، اما این یکی به نظرش غریبه بود. «اینجا کجاست؟»

«جای تو.» صدا انعکاس یافت. صدها صدا آنجا بود، هزاران، صدای تمام لنیسترها از زمان لَنِ زیرک، کسی‌که در طلوع روزگار زندگی می‌کرد. اما بیشتر از همه صدای پدرش بود. و کنار لرد تایوین، خواهر رنگ‌پریده و زیبایش ایستاده بود که مشعلی روشن در دست داشت. جافری هم آنجا بود، پسری که آنها با هم به وجود آورده بودند، و پشت سر آنها چندین چندین پیکر تاریک دیگر با موهای طلایی.

«خواهر، چرا پدر ما رو اینجا آورده؟»

«ما؟ برادر، اینجا جای توست. تاریکی تو.» مشعلش تنها روشنایی در غار بود. مشعلش تنها روشنایی در جهان بود. چرخید تا برود.

جیمی التماس کرد: «پیشم بمون، منو اینجا تنها نذار.» اما آنها در حال رفتن بودند. «منو تو تاریکی رها نکن!» چیز وحشتناکی آن پایین زندگی می‌کرد. «حداقل یه شمشیر بهم بدین.»

لرد تایوین گفت: «بهت یه شمشیر دادم.»

شمشیر در زیر پاهایش بود. جیمی کورکورانه زیر آب را جستجو کرد تا اینکه دستش به دور قبضه شمشیر بسته شد. *تا وقتی که شمشیر دارم، هیچی نمیتونه بهم آسیب بزنه.* همانطور که شمشیر را بلند می‌کرد، شراره‌ای از شعله رنگ‌پریده روی نوک آن سوسو زد و بر روی لبه آن خزید، یک کفت دست[1] مانده به قبضه توقف کرد. آتش به رنگ خود فولاد درآمد و با نور آبی نقره‌فام می‌سوخت و تاریکی عقب کشید. قوز کرده و سرپا گوش دور یک دایره می‌چرخید، برای هر چیزی که ممکن بود از تاریکی بیرون بیاید آماده بود. آب به درون چکمه‌هایش سرازیر شد، تا قوزک پایش بالا آمد و شدیداً سرد بود. به خودش گفت، *مواظب آب باش، شاید موجوداتی توش زندگی کنن که تو اعماق مخفی شدن...*

از پشت سر صدای شلپ شلپ بلندی آمد. جیمی به سرعت به سمت صدا برگشت... اما نور ضعیف تنها بریین از تارت را نشان داد که دستانش در زنجیرهای سنگینی بسته شده بود. ضعیفه لجوجانه گفت: «قسم خوردم سالم نگهت بدارم، من سوگند خوردم.» برهنه، دستانش را به سوی جیمی دراز کرد. «لطفاً سِر، اگه میشه بهم لطف کنید.»

حلقه‌های زنجیر مثل ابریشم از هم دریده شدند. بریین درخواست کرد: «یه شمشیر» و آنجا یک شمشیر بود، غلاف، کمربند و تمام متعلقات. آن را دور کمر پهنش بست. هرچند در چند فوتی هم ایستاده بودند، نور آنچنان ضعیف بود که جیمی به سختی او را می‌دید. اندیشید، *توی این نور اون میتونه زیبا باشه. توی این نور میتونه یه شوالیه هم باشه.* شمشیر بریین هم شعله‌ور شد و به رنگ آبی نقره‌فام می‌سوخت. تاریکی کمی بیشتر عقب نشست.

صدای سرسی را شنید. «تا وقتی زنده باشین، شعله‌ها میسوزن. وقتی اونا بمیرن، شما هم میمیرین.»

جیمی فریاد زد: «خواهر! پیشم بمون، بمون!» جز صدای نرم قدم‌هایی که به عقب برمی‌گشتند، هیچ جوابی نیامد.

بریین شمشیر بلندش را به جلو و عقب تکان داد، و به شعله های نقره‌ای را که جا به جا می‌شدند و سوسو می‌زدند، نگاه می‌کرد. زیر پاهایش، انعکاسی از تیغ در حال سوختن بروی سطح صافِ تیره‌ی آب می‌درخشید. همانطور که به یاد می‌آورد بریین بلندبالا و قوی بود. با این حال به نظر جیمی رسید که حالا به زن‌ها بیشتر شبیه است.

---

۱ - a hand’s breath – فاصله‌ای بین ۶,۵ تا ۱۰ سانتی‌متر. چیزی شبیه به یک وجب در فرهنگ فارسی.

«اونا این پایین خرس نگه میدارن؟» بریین آهسته و نگران، شمشیر در دست، در حال حرکت بود؛ قدم برمی‌داشت، می‌چرخید و گوش می‌داد. هر قدم در آب صدای کوچکی به وجود می‌آورد. «یه شیر غار نشین؟ دایر وولف‌ها؟ یه جور خرس؟ جیمی بِم بگو، اینجا چی زندگی میکنه؟ چی توی تاریکی زندگی میکنه؟»

او میدانست، *نه خرس و نه شیر.* «نابودی، فقط نابودی.»

در نور سرد آبی نقره‌فام شمشیرها، ضعیفه‌ی بزرگ، رنگ پریده و خشم آلود به نظر می‌رسید. «از اینجا خوشم نمیاد.»

«خودمم بهش علاقه‌ای ندارم.» تیغ‌های آنها جزیره‌ی کوچکی از نور ساخته بودند، اما در سراسر اطرافشان دریای بی‌پایانی از تاریکی امتداد می‌یافت. «پاهام خیسه.»

«میتونیم از راهی که ما رو اینجا آوردن برگردیم. اگه از شونه‌هام بالا بری، کار سختی نیست به دهانه‌ی اون تونل برسی.»

بعد میتونم دنبال سرسی برم. می‌توانست احساس کند که از این فکر تحریک شده است، رویش را برگرداند تا بریین نفهمد.

«گوش کن.» دستش را روی شانه جیمی قرار داد و او از تماس ناگهانی لرزید. *اون گرمه.* «یه چیزی داره میاد.» بریین شمشیرش را به سمت نقطه‌ای در جهت چپ او بلند کرد. «اونجا.»

با دقت به تاریکی نگاه کرد تا او هم آن را دید. چیزی در تاریکی حرکت می‌کرد. نمی‌توانست به طور کامل آن را تشخیص دهد...

«یه مرد روی اسبه، نه دو تا، دو تا سوار کنار هم.»

«اینجا؟ زیر **صخره**؟» عقلانی نبود. با این حال آنجا دو سوار روی اسب‌های رنگ پریده‌ای می‌آمدند، مردها و اسبان هر دو زره‌پوش بودند. اسب‌های جنگی به آهستگی از سیاهی بیرون آمدند. جیمی متوجه شد، *اونا هیچ صدایی ایجاد*

نمیکنن. نه صدای آبی، نه جرینگ جرینگ زره و نه صدای سم اسب. او ادارد استارک را که طول تخت‌گاه ایریس را در سکوت سواره می‌آمد، به یاد آورد. تنها چشمانش حرف زده بودند؛ چشمان یک لرد، سرد، خاکستری و پر از قضاوت.

جیمی صدا زد: «این تویی استارک؟ بیا جلو، هیچ وقت از زنده‌ات نترسیدم، از مرده‌ات هم نمیترسم.»

بریین بازوی او را لمس کرد. «اونا بیشترن.»

او هم آنها را دید. به نظرش رسید، که زره‌پوش و تماماً به سفیدی برف باشند، و نوارهای غبارآلودی پشت شانه‌هایشان پیچ و تاب می‌خورد. نقابِ کلاهخودشان بسته بود، اما جیمی لنیستر نیازی نداشت تا برای شناختن آنها به صورت‌هایشان نگاه کند.

پنج نفر از برادرهایش بودند. اَزوِل وِنت[1] و جان دَری[2]. شاهزاده دورن، لِوین مارتل[3]. نره‌نره‌گاو سفید، جِرولد های‌تاور. سر آرتور دِین، شمشیر صبح. و در کنار آنها، در تاجی از مه و اندوه با موهای بلندی که در پشت سرش موج برمی‌داشتند، ریگار تارگرین، شاهزاده دراگون‌استون و وارث به حق تخت آهنین سواره می‌آمد.

همانطور که آنها در دو طرفش پخش می‌شدند. فریاد زد: «شما منو نمیترسونین.». چرخید. نمی‌دانست با کدام طرف مقابله کند. «تک تک یا هم‌زمان با همتون میجنگم. اما کیه که با یه ضیعفه مبارزه کنه؟ اگه اجازه بدین، اون میره.»

برین به سایه ریگار گفت: «من سوگند خوردم که اونو سالم نگه دارم، یه سوگند مقدس خوردم.»

سر آرتور دِین با اندوه بسیار گفت: «همه ما قسم خوردیم.»

سایه‌ها از اسب‌های شبه‌وارشان پیاده شدند. وقتی شمشیرهای بلندشان را کشیدند، صدایی برنخواست. جیمی گفت: «اون میخواست کل شهر رو بسوزونه، تا فقط خاکستر برا رابرت باقی بذاره.»

---

۱ - Oswell Whent
۲ - Jon Darry
۳ - Lewyn Martell

دَری گفت: «اون شاهت بود.»

ونت گفت: «قسم خورده بودی ازش محافظت کنی.»

شاهزاده لِوین گفت: «و همینطور بچه‌ها.»

شاهزاده ریگار حالا با نوری سرد، سفید، قرمز و سیاه می‌سوخت. «زن و بچه‌هامو به تو سپرده بودم.»

«هیچ وقت فکر نمیکردم اون بهشون آسیب بزنه.» حالا شمشیر جیمی با نور کمتری می‌سوخت. «من با شاه بودم...»

سر آرتور گفت: «مشغول کشتن شاه.»

شاهزاده لوین گفت: «گلوش رو بریدی.»

نره‌گاو سفید گفت: «همون شاهی که قسم خورده بودی براش بمیری.»

آتشی که در امتداد شمشیرش می‌دوید، در حال خاموش شدن بود و جیمی حرف سرسی را به یاد آورد. ***نه***. وحشت چون دستی گلویش را فشرد. و سپس هنگامی که ارواح به سرعت حمله بردند، شمشیرش تاریک شد و فقط شمشیر بریین می‌سوخت.

گفت: «نه، نه، نه، نهههههههه!»

در حالی که قلبش می‌کوبید، با تکانی ناگهانی بیدار شد و در تاریکی پُر ستاره، خود را میان بیشه‌ای از درختان یافت. می‌توانست طعم صفرا را در دهانش حس کند، و خیس از عرق می‌لرزید، عرق سرد و گرم همزمان. وقتی که به پایین برای دیدن دست شمشیرزنش نگاه کرد، مچ دستش به چرم و کتانی منتهی می‌شد که مرتب و تمیز دور زخم زشتی پیچیده شده بودند. ناگهان احساس کرد اشک در چشمانش می‌دود. *حسش کردم، قدرتو توی انگشتام و چرم زیر قبضه شمشیر رو حس کردم. دستم...*

«سرورم.» کیبورن کنارش زانو زد. صورت پدرانه‌اش از نگرانی چین خورده شده بود. «چی شده؟ شنیدم داد میزدین.»

والتون ساق‌فولادیِ بلندقد و جدی، بالای سرشان ایستاده بود. «چی شده؟ چرا فریاد زدین؟»

«یه خواب... فقط یه خواب بود.» جیمی به اردوگاه اطرافش خیره شد و برای لحظه‌ای زمان را گم کرد. «تو تاریکی بودم، اما دستم دوباره سر جاش بود.» به دست قطع‌شده‌اش نگاه کرد و دوباره احساس مریضی کرد. اندیشید، *زیر **صخره** هیچ جایی مثل اون محل وجود نداره.* شکم خالی‌اش ترش کرده بود و سرش در جایی که به کنده تکیه داده بود از درد می‌کوبید.

کیبورن پیشانی او را لمس کرد. «هنوز کمی تب دارین.»

جیمی بلند شد: «رویای تب‌دار، کمکم کن.» ساق فولادی دست سالم او را گرفت و روی پاهایش او را بالا کشید.

کیبورن پرسید: «یه لیوان دیگه از شراب مسکن؟»

«نه، امشب به اندازه کافی خواب دیدم.» می‌خواست بداند که تا سپیده چقدر زمان مانده است. به نحوی فهمیده بود که اگر چشمانش را ببندد، دوباره به آن مکان تاریک نمناک برمی‌گردد.

«پس شیره خشخاش؟ و چیزی واسه تبتون؟ هنوز ضعیف هستین سرورم، احتیاج به خواب دارین. به استراحت.»

این آخرین کاریه که قصد انجامش رو دارم. مهتاب بروی تنه درختی که جیمی سرش را به آن تکیه داده بود، انعکاسی بی‌رنگ داشت. خزه‌ها آنچنان پرپشت سطحش را پوشانده بودند که قبلاً متوجه‌اش نشده بود، اما حالا دید که چوبش سفیدرنگ است. این باعث شد به یاد وینترفل و درخت رودبند ند استارک بیفتد. اندیشید، خودش *نبود، به هیچ وجه اون نبود.* اما تنه درخت همانند خود استارک مرده بود، و همانطور که تمام آنها مرده بودند، *شاهزاده ریگار و سر آرتور و بچه‌ها. و ایریس، ایریس از همه مرده‌تر بود.* از کیبورن پرسید: «استاد، به ارواح اعتقاد داری؟»

صورت مرد حالت غریبی گرفت: «یه بار تو سیتادل، به اتاقی خالی رفتم و یک صندلی خالی دیدم، با این حال میدونستم فقط یه لحظه پیش، زنی اونجا بود. کوسن تو جایی که نشسته بود، فرورفته بود، پارچه هنوز گرم و بوی اون زن تو هوا مونده بود. اگه وقتی اتاقی رو ترک کنیم، بویی از خودمون به جا بذاریم، پس حتماً چیزی از روحمون هم وقتی از این زندگی بریم، باقی میمونه.» کیبورن دستانش را از هم گشود. «هرچند بزرگان‌اساتید[1] از فکرم خوششون نیومد. البته ماروین خوشش اومد، اما اون تنها فرد بود.»

جیمی انگشتانش را در موهایش فرو برد و گفت: «والتون، اسب‌ها رو زین کن. میخوام برگردم.»

«برگردی؟» ساق‌فولادی با تردید او را نگریست.

اون فکر میکنه که دیوونه شدم، و شایدم شدم. «یه چیزی رو توی هرن‌هال جا گذاشتم.»

«الان لرد وارگو صاحبشه، اون و هنرپیشه‌های خونریزش.»

«تو دو برابر افراد اون، نفر داری.»

«اگه همونطور که دستور داده شده تو رو تحویل پدرت ندم، لرد بولتن پوستمو میکنه. به سمت قدمگاه پادشاه ادامه میدیم.»

زمانی امکان داشت جیمی با یک لبخند و تهدیدی جدی پاسخگو باشد، اما چلاقی یک دست ترس زیادی ایجاد نمی‌کند. دلش می‌خواست بداند برادرش چکار می‌کرد. *تیریون یه راهی پیدا میکرد.*

«ساق‌فولادی، لنیسترا دروغ میگن. لرد بولتن اینو بهت نگفته؟»

مرد با سوظن اخم کرد: «اگه گفته باشه چی؟»

---

۱ - archmaesters – لقب اساتید بزرگی که در سیتادل به تربیت سایر اساتید می‌پرداختند و آنها هستند که سیتادل را اداره می‌کنند.

«اگه منو به هرن‌هال برنگردونی، آوازی که برای پدرم میخونم، ممکنه همونی نباشه که لرد دردفورت آرزوی شنیدنش رو داره. حتی ممکنه بگم که بولتن دستور قطع دستمو داده و والتون ساق‌فولادی کسی بوده که تیغ رو فرود آورده.»

والتون با تعجب به اون نگاه کرد. «اینطوری نبود.»

«نه، اما پدرم حرف کی رو باور میکنه؟» جیمی خودش را مجبور کرد لبخند بزند. طوری که قبلاً لبخند می‌زد، زمانی که هیچ چیزی در دنیا نمی‌توانست او را بترساند. «خیلی آسونتره اگه فقط برگردیم. خیلی زود دوباره به مسیرمون بر میگردیم، و من یه آواز خیلی دلنشین تو قدمگاه پادشاه میخونم که دیگه هرگز به گوشای خودت اعتماد نکنی. یه دختر و یه کیسه پر از طلا به عنوان تشکر گیرت میاد.»

والتون کاملاً از این حرف خوشش آمد. «طلا؟ چقدر طلا؟»

گیرش انداختم. «بگو ببینم، چقدر میخوای؟»

و با طلوع خورشید، آنها در نیمه راه بازگشت به هرن‌هال بودند.

جیمی بسیار بیشتر از روز قبل به اسبش فشار می‌آورد و ساق‌فولادی و مردان شمالی تلاش می‌کردند تا به سرعت حرکتش برسند. با این وجود، قبل از اینکه به قلعه کنار دریاچه برسند، روز به میانه رسیده بود. در زیر آسمان تاریکی که در آستانه باریدن بود، دیوارهای پهناور و پنج برج بزرگِ سیاه و شوم ایستاده بودند. *خیلی مرده به نظر میاد.* دیوارها خالی و دروازه‌ها بسته و مسدود بودند. اما در بالای برج و باروی قلعه، پرچمی آویزان بود. آن را شناخت، بز سیاه کوهور. جیمی دستانش را دور دهانش حلقه کرد[1] تا فریاد بزند. «تو که اونجایی! دروازه رو باز کن وگرنه با لگد میارمش پایین!»

---

[1] - Jaime cupped his hands to shout – برای خود من هم خیلی عجیبه و خیلی روش فکر کردم. اما ظاهراً باید قبول کرد اینجام گافی از طرف نویسنده یا ویراستار داده شده. باز هم با اطمینان نمیگم، اما هر قدر که فکر میکنم، آوردن کلمه دست بصورت جمع، با توجه به چلاق بودن جیمی، یه اشتباه به نظر میاد. اما من محض احتیاط این جمله رو بدون تغییر نقل کردم. (استارک)

زمان اندکی پس از آنکه فریادهای کیبورن و ساق‌فولادی به فریادهای او پیوست، سری روی باروی بالای آنها ظاهر شد. او رو به پایین به آنها نگاه کرد و ناپدید گشت. در اندک زمانی آنها صدای در قلعه را شنیدند که بالا کشیده می‌شد. دروازه با نوسان باز شد و جیمی لنیستر اسبش را به میان دیوارها پیش راند. هنگام گذر از زیر حفره‌های مرگ، به ندرت نگاهی اجمالی به آنها می‌انداخت. نگران بود که شاید بز آنها را نپذیرد، اما به نظر می‌رسید که هنوز یاران شجاع آنها را متحد خودشان می‌دانند، *ابله‌ها.*

محوطه بیرونی متروکه بود، تنها در اصطبل‌هایی با بام سنگی علاماتی از زندگی وجود داشت، ولی در آن شرایط اسب‌ها چیزی نبودند که جیمی به دنبالش بود. او اسبش را به جلو هدایت کرد و به هر سو نگاه انداخت. می‌توانست صداها را در جایی پشت برج اشباح بشنود، و صدای مردانی که به چندین زبان مختلف فریاد می‌زدند. ساق‌فولادی و کیبورن از هر طرفش سواره جلو آمدند. والتون گفت: «چیزی که واسش برگشتی رو بردار تا دوباره بریم، نمی‌خوام با هنرپیشه‌ها به مشکل بخوریم.»

«به مردات بگو دستاشون رو روی قبضه شمشیر نگه‌دارن و هیچ مشکلی با هنر پیشه ها پیدا نمیکنی، دو به یک، یادته که؟» سَرِ جیمی با صدای ضعیف اما وحشیانه فریادهای دور دست به نوسان در آمد. صدا با دیوارهای هرن‌هال پژواک میافت، و صدای خنده مانند موج دریا گسترش می‌یافت. ناگهان متوجه شد که چه خبر است. *خیلی دیر اومدیم؟* شکمش پیچی خورد و به شدت به اسبش مهمیز زد. از زیر پلی قوس‌دار سنگی گذشت، و **برج نالان**[1] را دور زد و از میان **حیاط سنگ‌غار**[2] چهار نعل در امتداد حیاط خارجی تاخت.

باید اونو توی گودال خرس نگه داشته باشند.

شاه هرن سیاه آرزو داشت حتی مبارزه خرس هایش را با ریخت و پاش فراوان برگزار کند. گودال ده یارد طول و پنج یارد عمق داشت[3]، دیوارهایی از سنگ، کف آن پوشیده شده از شن و با شش ردیف نیمکت از سنگ مرمر احاطه شده

---

۱ - Wailing Tower

۲ - Flowstone – سنگ آهکی که در غارها از تبخیر آبهای غنی از آهک ساخته می‌شود.

۳ - نُه در چهار و نیم متر

بود. جیمی همانطور که ناشیانه از اسبش پایین می‌آمد دید که یاران شجاع تنها یک چهارم صندلی ها را پر کرده بودند. شمشیرزنان مزدور آنچنان روی نمایش پایین دقیق شده بودند که فقط آنهایی که در امتداد گودال بودند، متوجه ورودشان شدند.

برین همان لباس زنانه بدقواره‌ای را بر تن داشت که برای مراسم شام با روس بولتن پوشیده بود. نه سپر، نه زره سینه، نه زره زنجیری، نه حتی چرم پخته، فقط ساتن صورتی و توریِ میری. شاید بز فکر کرده بود که وقتی او مثل یک زن لباس بپوشد، بیشتر سرگرم کننده می‌شود. نصف لباسش پاره پاره و آویزان بود، و از بازوی چپش که خرس چنگ انداخته بود، خون می‌چکید.

حداقل بهش یه شمشیر دادن. ضعیفه آنرا یک دستی نگه داشته بود، به اطراف حرکت می‌کرد، سعی می‌کرد بین خودش و خرس فاصله بیاندازد. *وضعیت خوب نیست، حلقه خیلی تنگه.* او نیاز داشت حمله کند تا سریعاً کار را به اتمام برساند. فولاد خوب حریف هر خرسی می‌شد. اما به نظر می‌رسید که ضعیفه از نزدیک شدن می‌ترسد. هنرپیشه‌ها با پیشنهادهای وقیحانه و زشت به او توهین می‌کردند.

ساق فولادی به جیمی اخطار داد: «این مسئله ربطی به ما نداره، لرد بولتن گفته ضعیفه مال اوناست، تا هر کاری دوست دارن باهاش بکنن.»

«اسمش بریینه.» جیمی از پله‌ها پایین آمد. از دوجین سرباز مزدور متعجب عبور کرد. وارگو هوت بروی جایگاه لرد در پایین‌ترین ردیف نشسته بود. او بلندتر از همهمه فریاد زد: «لرد وارگو.»

مرد کوهوری تقریباً شرابش را ریخت. «شاهکش؟» سمت چپ صورتش بانداژ ناشیانه‌ای داشت، پارچه کتانی روی گوش چپش با خون لکه‌دار شده بود.

«از اونجا بیارینش بیرون.»

«خولِتو از این ماجَلا کِنال بکش شاهکش، مگه اینکه یه لَست قطع شده لیگه بخوای.»

فنجان شرابی را تکان داد. «این گوش منو گاز گِلِفته. تعجبی نَداله پِدَلِش بابت همچین جونِوَلی سَل‌بهایی نمیله.»

غرشی جیمی را وادار کرد به عقب بگردد. قامت خرس هشت پا بود. اندیشید، *گرگور کلگین با پشم، هر چند باهوش‌تر به نظر میرسه.* گرچه حیوان، برد ضربات کوه با آن شمشیر بزرگ و غول‌آسایش را نداشت.

خرس با غرشی از خشم، دهان پر از دندان های بزرگ و زردش را نشان داد سپس به روی چهارپا برگشت و مستقیم به سمت بریین رفت. جیمی اندیشید، *این فرصت تواِ، حمله کن! حالا!*

در عوض او به طرز بیهوده‌ای با نوک شمشیرش ضربه زد. خرس عقب نشست، سپس با غرشی بازگشت. بریین به سمت چپ جهید و دوباره به صورت خرس ضربه زد. این دفعه خرس پنجه‌اش را بالا آورد تا ضربه شمشیر را دفع کند.

جیمی فهمید، *خرس محتاطه، اون با مردای دیگه‌ای مبارزه کرده. میدونه شمشیر و نیزه میتونن بهش آسیب بزنن. اما این مسئله اونو مدت زیادی از بریین دور نگه نمیداره.* فریاد زد: «بکشش!» اما صدایش در بین فریادهای دیگر گم شد. اگر هم بریین شنیده بود، چیزی از خود بروز نداد. دختر دور گودال حرکت کرد و دیوار را پشت سرش قرار داشت. *خیلی نزدیکه، اگه خرس اونو به دیوار میخکوب کنه...*

حیوان ناشیانه با فاصله و سرعت زیاد چرخید. بریین جهت حرکتش را سریع مثل یک گربه عوض کرد. *این ضعیفه‌ایه که من یادم میاد.* جستی زد و زخمی بر پشت خرس وارد آورد. حیوان دوباره به روی پاهای عقبش بلند شد و شروع به غریدن کرد. بریین عقب پرید. *خون کو؟* سپس ناگهان فهمید. جیمی به سمت هوت چرخید: «تو بهش یه شمشیر مسابقه دادی.»

بز با صدای عرعر مانندی خندید و شراب و تف را به بیرون پاشید: «دُلُسته.»

«سَربهای اونو میدم. طلا، یاقوت، هر چی بخوای. از اونجا بیارش بیرون.»

«اونو میخوای؟ برو بگیرش.»

پس همین کار را کرد.

او دست سالمش را روی نرده‌ی مرمرین گذاشت و پرید و همان دم که شن‌ها را لمس کرد، چرخید. خرس به سمت صدا برگشت، بو می‌کشید و این مزاحم جدید را محتاطانه نگاه می‌کرد. جیمی روی یک زانو خم شد. *خوب، به حق هفت جهنم حالا چیکار کنم؟* مشتش را با شن پر کرد. شنید که بریین با حیرت گفت: «شاهکش؟»

«جیمی.» ایستاد و شن را به صورت خرس پاشید. حیوان با عصبانیت به هوا ضربه زد و مانند شعله‌های آتش غرید.

«اینجا چیکار میکنی؟»

«یه کار احمقانه. بیا پشت من.» به سمتش چرخید و خودش را بین بریین و خرس قرار داد.

«تو بیا پشتم، من شمشیر دارم.»

«شمشیری که نوک و لبه نداره، بیا پشت من!» چیزی را نیمه مدفون در شن دید و با دست سالمش آن را قاپید. معلوم شد که استخوان فک انسان است که هنوز مقداری گوشت تازه به آن چسبیده بود و کرم‌ها در آن می‌لولیدند. اندیشید، *چه دلرباست*. کنجکاو بود بداند که صورت چه کسی را دست دارد. خرس به تدریج نزدیک‌تر می‌شد، بنابراین جیمی سریعاً دستش را عقب برد و استخوان، گوشت و کرم‌ها را به سمت سر حیوان پرتاب کرد. یک یارد خطا کرد. *باید دست چپم رو هم واسه همه فایده‌هایی که برام داره قطع کنم.*

بریین سعی کرد با سرعت به پهلو حرکت کند، اما جیمی با لگدی او را پی کرد. دختر در حالی که شمشیرِ بی‌فایده را محکم گرفته بود، به روی شن‌ها افتاد. جیمی از او حمایت کرد و خرس حمله برد.

صدای بلند زه کمان آمد و ناگهان تیر پرداری زیر چشم چپ حیوان کاشته شد. خون و بزاق از دهان بازش جاری شد و پیکانی دیگر به پایش اثابت کرد. خرس غرش کنان عقب رفت. دوباره جیمی و بریین را دید و به سمت آنها حرکت کرد. زوبین‌داران بیشتری تیراندازی کردند و پیکان‌ها پوستِ خز و گوشت را شکافتند. از چنین فاصله کمی تیراندازها به زحمت می‌توانستند خطا کنند. تیرها مانند چماق‌هایی به سختی ضربه می‌زدند، اما خرس قدم دیگری برداشت. *درنده‌ی احمقِ بیچاره‌ی شجاع.* وقتی که حیوان پنجه‌ای به سمت جیمی پرتاب کرد، فریاد کشان و در حالی که شن‌ها را

پراکنده می‌کرد به کناری پرید. خرس چرخید تا عذاب‌دهنده‌اش را تعقیب کند و دو پیکان دیگر در پشتش نشست. آخرین غرش پر طنینش را کرد و روی کپلش نشست، سپس روی شن‌های خونی دراز شد و مرد.

بریین در حالی‌که شمشیر در دست نفس‌های کوتاه و خشمگینی می‌کشید، به روی زانوهایش افتاد. زوبین‌داران ساق‌فولادی زوبین‌های خود را کوک می‌کردند تا مجدداً تیرگذاری کنند، درحالی‌که هنرپیشه‌های خون‌ریز آنها را نفرین و تهدید می‌کردند. جیمی دید که روگ و سه‌انگشتی شمشیرها را بیرون کشیدند و زولو شلاقش را باز کرد.

وارگو هوت فریاد زد: «تو خِلسِ من لو کشتی!»

ساق‌فولادی پاسخ داد: «و همین کارو با تو هم میکنم، اگه بخوای واسم مشکل درست کنی، ضعیفه رو میبریم.»

جیمی گفت: «اسمش بریینه، بریین، دوشیزه‌ای از تارث. امیدوارم هنوز دوشیزه باشی؟»

صورت پهن و زشت او قرمز شد. «آره.»

جیمی گفت: «اوه، خوبه، من فقط دوشیزه‌ها رو نجات میدم.» و به هوت گفت: «بابت هردوی ما به سَربهات میرسی. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه. حالا طناب بیار و ما رو از اینجا بکش بیرون.»

رورگ غرید: «محاله، اونا رو بکش هوت. وگرنه بعداً آرزو میکنی کاش این کارو کرده بودی.»

مرد کوهوری مردد بود. نیمی از مردانش مست بودند. مردان شمالی کاملاً هوشیار و از لحاظ تعداد دو برابر آنها بودند. بعضی از زوبین‌داران همان موقع نیز تیرهایشان را در کمان گذاشته و آماده بودند.

گفت: «بِکِشیدشون بیلون.» و رو به جیمی گفت: «من خیلی بخشندم، این لو به عالیجناب پِدَلِت بگو.»

«میگم سرورم.» *گرچه هیچ سودی واست نداره.*

ساق‌فولادی تا وقتی که حدود نیم فرسخ از هرن‌هال و تیررس کمانداران روی دیوار دور نشده بودند، عصبانیتش را بروز نداد. «دیوونه شدی شاهکش؟ میخوای بمیری؟ هیچ کسی نمیتونه با یه خرس دست خالی بجنگه.»

جیمی تصحیح کرد: «یک دست خالی و یک دست قطع شده. اما امیدوار بودم قبل از اینکه حیوون ما رو بکشه، تو اونو کشته باشی. وگرنه لرد بولتن پوستتو مثل یه پرتقال میکند، نه؟»

ساق‌فولادی آشکارا او را به خاطر اینکه احمقی لنیستری است، نفرین کرد، به اسبش مهمیز زد و چهارنعل به طرف ابتدای ستون تاخت.

«سِر جیمی؟» بریین حتی در ساتن صورتی کثیف و توری پاره شده، به‌جای بانویی شایسته، بیشتر شبیه مردی در لباس زنانه بود. «ممنونم، اما... شما کاملاً دور شده بودین، چرا برگشتین؟»

یک دوجین جواب کنایه‌آمیز، که هر کدام از دیگری ظالمانه‌تر بود به ذهنش رسید، اما جیمی فقط شانه بالا انداخت و گفت: «من خوابتو دیدم.»

فصل ۴۵

کتلین

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

راب با ملکه جوانش سه بار وداع کرد. یکبار در جنگل خدایان مقابل درخت قلب و در محضر خدایان و مردم. بار دوم در زیر در خروجی قلعه که جین با آغوش طولانی و بوسه‌ای طولانی‌تر او را راهی کرد. و در نهایت یک ساعت پس از تامبل‌استون وقتی دختر با اسب عرق کرده‌اش به تاخت خودش را رساند و از پادشاه جوانش خواست تا او را همراه خودش ببرد.

کتلین می‌دید که راب متأثر و درعین حال خجالت زده است. روز خاکستری و مرطوبی بود، نم‌نم باران شروع به ریزش کرده بود و آخرین چیزی که راب می خواست این بود که پیشروی‌اش را متوقف کند، در باران بایستد و در مقابل نیمی از ارتشش همسر جوانِ گریانش را دلداری دهد. وقتی آنها را با هم تماشا می‌کرد، اندیشید، *اون به مهربونی باهاش حرف میزنه، ولی از درون عصبانیه.*

تمام مدتی که شاه و ملکه با هم صحبت می‌کردند گری ویند در اطرافشان پرسه می‌زد و فقط برای تکاندن آب از روی پوستش و نشان دادن دندان به باران توقف می‌کرد. وقتی در نهایت راب برای آخرین بار جین را بوسید و یک دوجین از افرادش را به همراه او به ریورران روانه کرد و دوباره بر اسبش سوار شد، دایرוולף به سرعت تیری از چله کمان رها شده، به جلو دوید.

لوتار فری لنگ به کتلین گفت: «میبینم که ملکه جین قلب مهربونی داره، بی‌شباهت به خواهر خودم نیست. آه، حاضرم رو این حدس شرط ببندم که همین حالا داره دور دوقلوها میرقصه و میخونه، *لیدی تالی، لیدی تالی، لیدی روزلین تالی*. تا فردا نشان قرمز و آبی تالی رو دور گردنش نگه میداره و تصور میکنه توی شنل عروسیش چه شکلی میشه.» روی زین چرخید تا به ادمور لبخند زد: «ولی لرد تالی، شما به شکل عجیبی ساکتین. دوست دارم بدونم چه احساسی دارین؟»

ادمور تقریباً به تمسخر گفت: «خیلی شبیه حالی که توی استون‌میل قبل از به صدا در اومدن شیپور جنگ داشتم.»

لوتار خنده سر خوشانه‌ای کرد: «سرورم، بزارید دعا کنیم عروسیتون هم به همون خوبی تموم بشه.»

و اگه به خوبی تموم نشه خدایان به دادمون برسن. کتلین به اسب خود مهمیزی زد و برادرش و لوتار لنگ را در مصاحبت با هم تنها گذاشت.

در حالی که راب ترجیح می‌داد جین را در کنار خودش حفظ کند، این کتلین بود که اصرار به باقی گذاشتن او در ریورران داشت. لرد والدر ممکن بود غیبت ملکه در عروسی را به عنوان تحقیر دیگری تعبیر کند، با این حال حضورش هم نوع دیگری از توهین بود، مانند نمک پاشیدن به زخم پیرمرد. به پسرش اخطار داده بود: «والدر فری زبونی تند و حافظه‌ای قوی داره، شک ندارم که تو به حدی قوی هستی که به عنوان هزینه وافاداریش زخم زبونای یه پیرمرد رو تحمل کنی، ولی اونقدر از پدرت توی وجودت هست که وقتی داره جلوی جین بهش توهین میکنه، نتونی یه گوشه بشینی.»

راب نمی‌توانست درستی آن را انکار کند. کتلین با بیزاری اندیشید، *ولی بازم به خاطرش ازم دلخوره. همین الا ن هم دلش برای جین تنگ شده و قسمتی از وجودش با این که میدونه مشاوره خوبی بوده، ولی برای غیبت جین منو سرزنش میکنه.*

از شش وسترلینگی که به همراه پسرش از کرگ آمده بودند فقط یک نفر در کنارش باقی مانده بود؛ سر رینالد، برادر جین، حامل نشان سلطنتی. راب در همان روزی که موافقتِ لرد تایوین با مبادله اسرا را دریافت کرد، دایی جین، رولف اسپایسر را برای تحویل مارتین لنیستر جوان به گولدن توث[1] اعزام کرده بود. مبادله به خوبی انجام شد. ترس پسرش از امنیت مارتین فرو نشسته و گالبرت گلاور هم از شنیدن خبر سوار شدن برادرش به کشتی در داسکندیل آرامش یافته بود، سر رولف هم کار مهم و پرافتخاری انجام داده بود....و گری ویند یکبار دیگر در کنار پادشاه بود. *جایی که بهش تعلق داره.*

بانو وسترلینگ در ریوران به همراه فرزندانش باقی مانده بود؛ جین، خواهر کوچکترش الینا و ملازم راب، رولام جوان که به شدت از جا ماندن شکایت می‌کرد. این هم عاقلانه بود. اولیوار فری پیش از این ملازم راب بود و بدون شک در عروسی خواهرش حضور داشت؛ خودنمایی جایگزینش در مقابل او همان قدر که ناعاقلانه بود، نامهربانانه هم بود. همچنین سر رینالد، او شوالیه جوانِ بشاشی بود و قسم خورده بود که هیچکدام از توهین‌های والدر فری نمی‌تواند او را خشمگین کند. *بیا دعا کنیم که فقط با توهین روبرو بشیم.*

با این حال کتلین نگرانی‌های خود را داشت. پدر والامقامش بعد از ترادینت هیچ‌گاه به والدر فری اعتماد نداشت و این همیشه در ذهن کتلین باقی ماند. ملکه جین در پشت دیوارهای بلند و مستحکم ریوران با حراست سیاه‌ماهی در امان بود. راب او را به عنوان جدیدی مصوب کرده بود، پاسدار سرحدات جنوبی. اگر کسی می‌توانست ترایدنت را نگاه دارد، او سر بریندن بود

---

۱ - golden tooth

به هر حال کتلین چهره‌ی زمخت عمویش و راب مشاورش را از دست[1] می‌داد. سر بریندن در هر پیروزی پسرش نقشی ایفا کرده بود. گالبرت گلاور به جای او فرماندهی پیش‌قراولان و دیده‌بانان را بر عهده گرفته بود؛ مردی شریف، متین و وفادار، ولی بدون ذکاوت سیاه‌ماهی بود.

پشت خط گشتی‌های گلاور، صف راهپیمایی راب چندین مایل امتداد داشت. جان‌گُنده رهبری پیش‌قراولان را بر عهده داشت. کتلین در ستون اصلی که توسط مردان زره پوشِ سوار بر اسب‌های جنگی سنگین‌گام احاطه شده بود، حرکت می‌کرد. بعد از آن قطار بار و بُنه با صفوف منظم گاری‌های غذا، علوفه، تدارکات اردوگاه، هدایای عروسی و زخمی‌هایی ناتوان از حرکت تحت نظارت سر وندل مندرلی و شوالیه‌های وایت هاربوری‌اش بود. گله گوسفندان، بزها و گاوهای لاغر و استخوانی به دنبال آن حرکت می‌کردند، و سپس دنباله کوتاهی از تعقیب‌کنندگان پیاده اردو. و دورتر از آن رابین فلینت و عقبه سپاه بود. پشت سر آنها به اندازه صدها فرسنگ هیچ دشمنی نبود، ولی راب خطر نکرد.

آنها سیصد و پنجاه نفر بودند، سیصد و پنجاه نفری که در وسپرینگ وود جنگیده بودند، کسانی که شمشیرهایشان را در جنگ اردوها[2]، در اُکسکراس[3]، آشمارک[4]، کرِگ و تمامی تپه‌های پرطلای غربِ لنیستر، خونین کرده بودند. جدا از همراهانِ نسبتاً کمِ برادرش ادمور، لردهای ترایدنت باقی‌مانده بودند تا سرزمین رودخانه‌ها را در زمانی که پادشاه، شمال را پس می‌گرفت، حفظ کنند. *عروسیِ ادمور و جنگ بعدی راب، پیش رو شونه... و منم، دو پسر مرده، یه تخت خالی و یه قلعه پر از اشباح انتظارمو میکشه.* چشم‌انداز غم‌انگیزی بود. *برِیین کجایی؟ دخترامو برگردون برِیین. اونا رو سالم برگردون.*

نم‌نم بارانِ آغاز حرکتشان، در میانه‌های روز تبدیل به بارانی ثابت و یکنواخت شد و تا شب هنگام ادامه یافت. شمالی‌ها در روز بعد اصلاً خورشید را ندیدند و در حالی که برای محافظت چشم‌هایشان از آب باران باشلق به سر کشیده بودند، در زیر آسمان سُربی سواری کردند. باران به حدی سنگین بود که جاده را به لجنزار و زمین‌ها را به باتلاق

---

۱ - کلمه miss در اینجا کاربرد دوگانه دارد. هم به معنی از دست دادن و هم به معنی دلتنگ‌شدن است. در این جمله هر دوی این معانی کاربرد دارد.
۲ - battle of the camp
۳ - oxcross
۴ - ashemark

تبدیل کرده بود، آب رودخانه‌ها را بالا آورده و برگ درختان را جدا کرده بود. باران مداوم باعث شد صحبت‌های بیهوده بیشتر آزاردهنده باشند تا مفید، بنابراین مردان فقط زمانی که حرفی برای گفتن داشتند سخن می‌گفتند، که آن هم به ندرت اتفاق می‌افتاد.

بانو مِیگ مورمونت[1] در حالی که سواری می‌کردند، گفت: «بانوی من، ما از اون چیزی که بنظر میایم قوی‌تریم.» علاقه کتلین به بانو میگ و بزرگترین دخترش دیسی[2] بیشتر شده بود؛ در قضیه جیمی لنیستر دریافت که آنها بیشتر از همه او را درک می‌کنند. دختر قد بلند و لاغر اندام و مادرش کوتاه و تنومند بود، ولی آنها زره و چرمی مشابه به تن داشتند، همراه با نشان خرس سیاه خاندان مورمونت بر روی سپر و بالاپوششان. با معیارهای کتلین، پوشش عجیبی برای یک بانو بود، ولی با این حال دیسی و بانو میگ چه به عنوان جنگجو و چه یک زن، راحت‌تر از دختر تارتی به نظر می‌آمدند.

دیسی مورمونت با خوشحالی گفت: «من توی همه جنگ‌ها کنار گرگ جوان جنگیدم. ایشون هنوز شکست نخورده.»

کتلین اندیشید، *نه، ولی همه چیزشو از دست داده،* اما به زبان نیاورد. شمالی‌ها از شجاعت چیزی کم نداشتند، ولی آنها از خانه دور بودند و تنها چیزی که باعث تقویتشان می‌شد همان ایمانی بود که به پادشاه جوانشان داشتند. آن ایمان باید به هر قیمتی حفظ می‌شد، به خودش گفت، *من باید قوی‌تر باشم. باید بخاطر راب قوی باشم. اگه ناامید بشم غم منو از پا در میاره. همه چیز با این ازدواج تغییر می‌کنه. اگه ادمور و روزلین در کنار هم شاد باشن، اگه لرد فری متأخر خشنود بشه و نیروهاش دوباره به راب ملحق شن... حتی بعد از اون، وقتی ما بین لنیستر و گریجوی گیر افتادیم، چه شانسی داریم؟* این موضوعی بود که با وجود طرح و نقشه راب، کتلین شهامت رویارویی با آن را نداشت. می‌دید هر بار که اردو می‌زدند، راب چگونه نقشه‌هایش را مطالعه می‌کند تا طرحی بیابد که ممکن باشد شمال را دوباره بدست آورد.

برادرش ادمور دلواپسی‌های دیگری داشت. در حالی که در چادر راه‌راه بلندش به همراه کتلین و دوستانش نشسته بود، اندیشناک پرسید: «شماها که فکر نمیکنین همه دخترای والدر فری شبیه خودش باشن، مگه نه؟»

---

۱ - maege mormont

۲ - dacey

سر مارک پایپر گفت: «با اون همه مادر مختلف، تعداد کمی از دوشیزه‌ها ممکنه خوشگل باشن، ولی چرا اون پستِ پیر بخواد یکی از خوشگلاشو بهتون بده؟»

ادمور با لحنی افسرده گفت: «به هیچ دلیلی.»

این فراتر از تحمل کتلین بود، به تندی گفت: «سرسی لنیستر هم خوشگله. بهتره عاقل باشی و دعا کنی که روزلین سالم و قوی، با افکار خوب و قلبی وفادار باشه.» و پس از این حرف، آنها را ترک کرد.

ادمور آن رفتار را چندان نپسندید. روز بعد، در تمام مسیر از او اجتناب کرد و همراهی با مارک پایپر، لیموند گودبروک[1]، پاترک مالیستر و وَنس‌های جوان را ترجیح داد. وقتی آنها تمام بعد از ظهر را بدون گفتن حتی یک کلمه با همدیگر طی کردند، به خودش گفت: *اونا هیچ وقت سرزنشش نمیکنن، مگه به شوخی. من همیشه نسبت به ادمور سخت‌گیر بودم و حالا هم که غصه زبونم رو تلخ کرده.* از زخم‌زبان‌هایش پشیمان بود. به اندازه کافی از آسمان بر سرشان می‌بارید و نیاز نبود او بیشترش کند. و آیا واقعاً داشتن یک زن زیبا خواسته بدی بود؟ دلشکستگی کودکانه‌اش، هنگامی که برای اولین بار چشمانش به ادارد استارک افتاده بود را به یاد آورد. تصور او از ادارد به عنوان نسخه جوان‌تر برادرش برندون بود، ولی اشتباه می‌کرد. ند کوتاه‌تر بود و صورتی ساده‌تر و جدی‌تر داشت. او به قدر کافی مودبانه سخن می‌گفت، ولی در پس حرف‌هایش کتلین می‌توانست خونسردی که با برندون در تضاد بود را احساس کند، کسی که نشاطش به اندازه خشمش سرکش بود. حتی زمانی که بکارتش را می‌گرفت، عشق‌بازیشان بیشتر از علاقه، بخاطر انجام وظیفه بود. *به هر حال ما اون‌شب راب رو به وجود آوردیم، ما باهم یه پادشاه درست کردیم. و بعد از جنگ توی وینترفل، وقتی قلب نازنین ند رو زیر اون صورت گرفته‌اش پیدا کردم، بیشتر از هر زنی عشق داشتم. هیچ دلیلی نداره که ادمور هم نتونه همون عشقو با روزلینش پیدا کنه.*

شاید خواسته خدایان بود که مسیرشان از میان وسپرینگ وود، جایی که راب اولین پیروزی بزرگش را بدست آورده بود، عبور کنند. آنها مسیر پر پیچ و خم رودخانه را در کف آن دره تنگ و باریک به مانند مردان جیمی لنیستر در آن

۱- lymond goodbrook

شب مهم دنبال کردند. کتلین به خاطر آورد، *هوا گرم‌تر بود، درختا هنوز سبز بودن و رودخونه از مسیرش طغیان نکرده بود.* حالا برگ‌های فروریخته جریان آب را بسته و توده‌های خیسی در میان سنگ‌ها و ریشه‌ها به جای گذاشته بود و درختانی که زمانی ارتش راب را در خود مخفی کرده بودند، جامه سبزشان را با برگ‌های طلایی کدر با لکه‌هایی قهوه‌ای، و قرمز که خون خشک و زنگار را بیادش می‌آورد، عوض کرده بودند. فقط درختان صنوبر و کاج‌های سرباز همچنان سبز بودند و شکم ابرها را به مانند نیزه‌های سیاهِ بلند سوراخ کرده بودند.

کتلین اندیشید، *بعد از اون جریان، آدما بیشتر از درختا مردن.* ند در شب وسپرینگ وود، هنوز در سلولش زیر تپه مرتفع ایگان زنده بود و برن و ریکون پشت دیوارهای وینترفل در امنیت بودند. و تئون گریجوی در کنار راب می‌جنگید و در مورد اینکه چطور با شاهکش مبارزه کرده لاف می‌زد. *کاش این کارو کرده بود. چه اتفاقات تلخی پیش نمیومد اگه تئون به جای پسرای لرد کاراستارک مرده بود؟*

در حالی که از میدان جنگ عبور می‌کردند، کتلین نگاهی اجمالی به نشانه‌های کشتاری که برجا مانده بود، انداخت؛ کلاهخودی واژگون که با آب باران پر می‌شد، یک نیزه بلند خرد شده، استخوان‌های یک اسب. تل سنگی بر روی جنازه بعضی از مردان کشته شده، ساخته شده بود، ولی لاشخورها از قبل آنجا بودند. کتلین در میان سنگ‌های بهم ریخته لباس‌های رنگ روشن و تکه‌های براق فلز را دید. یک بار صورتی را دید که به او خیره شده بود و شکل جمجمه‌اش شروع به بیرون آمدن از زیر گوشت قهوه‌ای در حال فساد کرده بود.

این باعث شد به این بیاندیشد که ند باید در کجا آرمیده باشد. خواهران خاموش استخوان‌هایش را با همراهی هالیس مولن[1] و گارد افتخار کوچکی به شمال برده بودند. *اصلاً ند به وینترفل رسید تا کنار برادرش برندون تو سرداب‌های تاریک زیر قلعه دفن بشه؟ یا درهای موت کِیلین قبل از اینکه هال و خواهرا بتونن رد بشن بسته شد؟*

سیصد و پنجاه سوار مسیر خود را در امتداد کف دره و از میان قلب وسپرینگ وود می‌پیمودند، اما کتلین استارک به ندرت بیش‌ازاین احساس غربت کرده بود. هر فرسنگی که طی می‌شد او را از ریورران دورتر می‌کرد و خود را درحالی

---

[1] - hallis mollen

یافت که تصور می‌کرد آیا باز هم قلعه را خواهد دید. یا اینکه آن هم مثل خیلی چیزهای دیگر، برای همیشه از دستش رفته بود؟

پنج روز بعد، گشتی‌هایشان برگشتند تا به آنها هشدار دهند که بالا آمدن آب سبب تخری پل چوبی فیرمارکت[1] شده است. گالبرت گلاور به همراه دو نفر از مردان جسورش تلاش کرده بودند سواره از طول بلوفورک[2] متلاطم در رمزفورد[3] عبور کنند. دو اسب و یک سوار به زیر کشیده شده و غرق شدند؛ خود گلاور به یک صخره چسبید تا او را بیرون کشیدند. ادمور گفت: «از بهار تا حالا رودخونه اینقدر بالا نیومده بود، و اگه بارون ادامه پیدا کنه از این هم بالاتر میاد.»

کتلین که اغلب به همراه پدرش از این زمین‌ها عبور می‌کرد به خاطر آورد: «جلوتر بالای رودخونه نزدیک اُلداِستون یه پُله. قدیمی‌تر و کوچیک‌تره ولی اگه هنوز پابرجا...»

گالبرت گلاور گفت: « بانوی من، خراب شده. آب اونو حتی قبل از پل فیرمارکت برده.» راب به کتلین نگاه کرد: «پل دیگه‌ای هم هست؟»

تلاش کرد به یاد آورد: «نه، و از گدار هم نمیشه رد شد. اگه نتونیم از بلوفورک رد بشیم، باید اونو از راه هفت‌رود[4] و هاگزمایر[5] دور بزنیم.»

ادمور هشدار داد: «باتلاق، جاده خراب و یا اصلاً هیچی، رفتنمون کند میشه، ولی فکر کنم برسیم.»

راب گفت: «من مطمئنم لرد والدر منتظر میمونه. اون میدونه که ما داریم میایم، لوتار از ریوِرران براش یه پرنده فرستاد.»

---

۱ - fairmarket
۲ - blue fork
۳ - ramsford
۴ - sevenstreams
۵ - hag`s mire

کتلین گفت: «بله، ولی اون مردِ سخت گیریه و ذاتاً مشکوکه. ممکنه تاخیرمونو یه توهین عمدی حساب کنه.»

راب قیافه کنایه‌آمیزی گرفت: «خیلی خوب، من ازش به خاطر تاخیرمون طلب بخشش میکنم. یه پادشاه شرمسار میشم، با هر نفسی عذرخواهی میکنم. امیدوارم بولتون[1] قبل از شروع بارون از ترایدنت رد شده باشه. جاده‌شاهی مستقیم میره شمال، اون مسیر راحتی داره. حتی پیاده هم، باید قبل از ما به دوقلوها برسه.»

کتلین از او پرسید: «وقتی نیروهای شما به هم ملحق شدن، و با تموم شدن عروسی برادرم، بعدش چی میشه؟»

راب پشت گوش‌های گری ویند را خاراند. «شمال.»

«از مسیر **عبورگاه**[2]؟ موت کِیلین؟»

او لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت: «اون یه راهشه.» و کتلین از لحنش متوجه شد که چیز بیشتری نمی‌گوید. به خودش یادآوری کرد، *یه پادشاه عاقل تدابیر خودشو حفظ میکنه.*

به خاطر بارش مداوم باران هشت روز دیرتر به اُلداِستون رسیدند، و اردوگاه خود را بالای تپه‌ای با چشم انداز بلوفورک، در داخل ویرانه‌های دژ یکی از پادشاهان باستانی رودخانه برپا کردند. پی بنا در میان علف‌های هرز باقی مانده بود تا محل قرار گیری دیوارها و استحکامات را نشان دهد، ولی مردم محلی مدت‌ها پیش، بسیاری از سنگ‌هایش را جدا کرده و با آن انبار، سپت و قلعه ساخته بودند. با این حال در مرکزِ جایی که زمانی حیاط قلعه بود، هنوز مقبره بزرگ حکاکی شده‌ای، نیمه پنهان در علف‌های قهوه‌ای به بلندای کمر و در میان توده‌ای از درختان زبان گنجشک آرامیده بود.

---

۱ - تا به اینجای کتاب همواره این اسم رو به صورت بولتن ترجمه کردیم، اما به این نتیجه رسیدیم که بهتره بصورت بولتون نوشته بشه.

۲ - causeway – یا فرازراه - تنها مسیر و جاده خشکی که از موت کیلین می‌گذرد و بخشی از جاده‌شاهی محسوب می‌شود که از نک عبور می‌کند. این کلمه در اصل به معنی جاده‌ایست که از میان زمین‌های آبدار یا خیس عبور کرده و و نسبت به زمین‌های اطراف خود ارتفاع بیشتری دارد. به اجبار برای عدم تداخل با نام گذرگاه در محل دقلوها، از این نام استفاده کردیم.

حجاری سنگ روی مقبره شکل مردی را داشت که استخوان‌هایش در آن زیر آرمیده بود، ولی باران و باد تأثیر خود را گذاشته بودند. می‌توانستند ببینند که شاه ریش داشت، ولی به جز آن صورتش صاف شده و جز نشانه‌های مبهمی از دهان، چشم، بینی و تاجی روی سر، چیزی نداشت. دستانش بدور دسته پتکی سنگی روی سینه‌اش گره شده بود. زمانی پتک حکاکی‌هایی به زبان رونی داشت که نام و تاریخ وفاتش را نشان می‌داد، اما با گذشت قرن‌ها فرسایش یافته بود. خود سنگ ترک داشت و گوشه‌هایش خرد شده و رنگش با لکه‌های گلسنگ سفیدی که رویش پخش شده بود، تغییر کرده بود، و در عین حال رُزهای وحشی از پای شاه تا سینه‌اش به بالا خزیده بودند.

این همان جایی بود که کتلین در تاریکی رو به افزایش غروب، راب را محزون در حالی یافت که فقط گری ویند با او بود. باران برای یک بار هم که شده بند آمده بود و راب تاجی بر سر نداشت. در حالی که کتلین به او نزدیک می‌شد، به آرامی پرسید: «این قلعه اسم هم داره؟»

«وقتی یه دختربچه بودم همه مردم صداش می‌کردن اُلداِستون[1]، ولی شک ندارم موقعی که تالار پادشاهان بوده، یه اسم دیگه‌ای داشته.» یک بار در راه سیگارد به همراه پدرش در اینجا اردو زده بود. *پتیر هم باهامون بود...*

راب به خاطر آورد: «یه آوازی هست، **جنی از اولداستون**، با گل‌هایی تو موهاش.»

«اگه خوش‌اقبال باشیم، هممون آخرش فقط یه آواز میشیم.» او آن روز نقش جنی را بازی کرده و حتی در موهایش گل زده بود. پتایر هم نقش شاهزاده سنجاقک‌های[2] او را بازی کرده بود. کتلین بیشتر از دوازده سال نداشت و پتایر هم فقط یک پسربچه بود.

راب مقبره را بررسی کرد: «این قبر کیه؟»

پدر کتلین یک بار داستانش را برای او تعریف کرده بود: «اینجا تریستیفر[1] خوابیده، چهارمین با نام او، پادشاه رودخانه‌ها و تپه‌ها. اون از ترایدنت تا نک هزاران سال قبل از جنی و شاهزادش حکومت می‌کرده، توی روزایی که

---

۱ - oldstones – سنگ‌های قدیمی یا سنگ‌های باستانی

۲ - prince of dragonflies

پادشاهی نخستین انسان‌ها پشت سر هم در مقابل حمله آندال‌ها سقوط می‌کرده. اونا صداش میکردن، پتک عدالت[۲]. اون توی صدتا جنگ شرکت کرد و توی نود و نُه‌تاشون پیروز شد، یا حداقل خواننده‌ها اینطور میگن، و وقتی این قلعه رو ساخت، مستحکم‌ترین توی وستروس بود.» دستش را بروی شانه پسرش گذاشت: «اون توی صدمین جنگش کشته شد، وقتی که هفت پادشاه آندال بر علیه‌ش با هم متحد شده بودن. تریستیفر پنجم اصلاً در اندازه های اون نبود و خیلی زود پادشاهی رو از دست داد، بعدش قلعه و در نهایت خاندانش رو. با مرگ تریستیفر پنجم خاندان ماد[۳] که هزاران سال قبل از اومدن آندال‌ها به سرزمین رودخانه‌ها حکومت کرده بودند، از بین رفت.»

راب دستش را بر روی سنگ زبر فرسوده کشید: «وارثش اونو ناامید کرد. امیدوار بودم وقتی جین رو ترک میکنم، یه بچه بهش داده باشم... ما خیلی تلاش میکنیم، ولی من مطمئن نیستم...»

«همیشه در اولین‌بار اتفاق نمیافته.»*گرچه در مورد تو اتفاق افتاد=.* «نه حتی صدمین بار. شماها خیلی جوونین.»

راب گفت: «جوون و پادشاه، یه پادشاه باید جانشین داشته باشه. اگه من توی جنگ بعدیم مُردم، سلطنت نباید با من بمیره. طبق قانون تو صف وارثین، سانسا نفر بعدیه. پس وینترفل و شمال به اون میرسه.» دهانش به هم فشرده شد. «به اون و عالیجناب همسرش. تیریون لنیستر. من نمیتونم اجازه بدم. من اجازه نمیدم. اون کوتوله هیچوقت شمالو به چنگ نمیاره.»

کتلین تایید کرد: «نه. تا زمانی که جین یه پسر بهت بده، تو باید جانشین دیگه‌ای معرفی کنی.» برای لحظه‌ای تفکر کرد، «پدرِ پدرت هیچ جانشینی نداشت، ولی پدرش یه خواهری داشت که با پسر کوچکتر لرد ریمار رویس ازدواج کرده بود، با یکی از شاخه‌های جوون این خاندان. اونا سه تا دختر داشتن، همشون هم با لردهای ویل ازدواج کرده بودن. وینوود[۴] و کوربری[۱] رو مطمئنم. جوون‌ترینشون.... فک کنم تمپلتون بود، ولی...»

---

tristifer - ۱

the hammer of justice - ۲

mudd - ۳

waynwood - ۴

«مادر.» لحن برنده‌ای صدای راب داشت: «فراموش کردی. پدر من چهارتا پسر داشت.»

فراموش نکرده بود، با اینکه وجود داشت نمی‌خواست او را ببیند.« اسنو یه استارک به حساب نمیاد.»

«جان بیشتر از بعضی اون لردهای کوچیک ویل که تا حالا چشمشون به وینترفل نیوفتاده، یه استارک حساب میشه.»

« اگه جان یکی از برادرای نگهبانان شب باشه، قسم خورده که زن نگیره و صاحب هیچ زمینی نشه. اونایی که سیاه میپوشن باید تمام عمر خدمت کنن.»

«همین طور شوالیه‌های گاردشاه. لنیسترا وقتی دیگه نیازی به سر باریستان سلمی و سر بوروس بلانت نداشتن این جلوشون رو نگرفت، تا ردای سفید رو ازشون سلب نکنن. اگه من جای جان صدتا مرد رو برا نگهبانا بفرستم، حاضرم شرط ببندم که یه راهی برای خلاص کردنش از سوگند پیدا میکنن.»

تصمیمشو گرفته. کتلین می‌دانست که پسرش چقدر می‌تواند سرسخت باشد. «یه حروم‌زاده نمیتونه چیزی رو به ارث ببره.»

راب گفت: «نه تا زمانی که با حکم پادشاه مشروع بشه. سابقه بیشتری برای این کار نسبت به خلاص کردن یه برادر قسم خورده از پیمانش وجود داره.»

کتلین به تلخی گفت: «بله سابقه داره، ایگان چهارم موقع مرگش تموم حرام‌زادهاش رو مشروع کرد. و باعث چه‌قدر درد، رنج، جنگ و کشتارها شد؟ من میدونم به جان اعتماد داری. ولی میتونی به پسراش هم اعتماد کنی؟ یا به پسرانشون؟ بلک‌فایر[2]های مدعی تاج و تخت تا وقتی که باریستان بی‌باک آخرینشونو توی استپ‌استونز کشت، برای پنج نسل تارگرین‌ها رو به دردسر انداخته بودن. اگه جان رو مشروع کنی هیچ راه برگشتی وجود نداره که دوباره اونو حروم‌زاده کنی. اون ازدواج میکنه و بچه‌دار میشه و هر پسری که ممکنه تو از جین داشته باشی دیگه امنیت نداره.»

---

۱ - corbray

۲ - blackfyre

«جان هیچ وقت به پسر من صدمه نمیزنه.»

«نه بیشتر از صدمه‌ای که تئون گریجوی به برن و ریکون زد.»

گری ویند بر روی مقبره پادشاه تریستیفر پرید و دندان‌هایش را عریان کرد. صورت خود راب سرد بود. «این حرفت همونقدر که ظالمانه است، بی‌انصافی هم هست. جان تئون نیست.»

«دعا کن اینطور نباشه. خواهراتو در نظر گرفتی؟ حق اونا چی میشه؟ من موافقم که شمال نباید به دست جن بیوفته، ولی آریا چی؟ طبق قانون، اون بعد از سانساست....خواهر تنی خودت،حلال زاده...»

«...و مرده. از روزی که سر پدر رو قطع کردن کسی نه اونو دیده و نه چیزی ازش شنیده. چرا به خودت دروغ میگی؟ آریا هم مثل برن و ریکون مرده، و اونا به محض اینکه کوتوله از سانسا بچه‌دار بشه، اونم میکشن. جان تنها برادریه که برام باقی مونده. اگه قراره بی فرزند بمیرم، میخوام اون راه منو به عنوان پادشاه شمال ادامه بده. و امیدوارم که از انتخاب من حمایت کنی.»

او گفت: « من نمیتونم. راب، از تمام حرفات، از همه چیز حمایت میکنم، ولی نه از این... این حماقت. ازم نخواه.»

«مجبور نیستم، من پادشاهم.» راب برگشت و به راه افتاد، گری ویند از روی قبر پایین پرید و به دنباش جست و خیز کنان رفت.

کتلین در حالی که تنها در کنار سنگ مقبره تریستیفر ایستاده بود با بیزاری اندیشید، *من چیکار کردم؟ اول ادمور رو رنجوندم و حالا هم راب رو، ولی تمام کاری که کردم گفتن حقیقت بود. مردا اینقدر ضعیفن که نمیتونن شنیدنشو تحمل کنن؟* اگر آسمان برایش شروع به اشک ریختن نکرده بود، شاید در آن هنگام گریه می‌کرد. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به چادرش بازگردد و آنجا در سکوت بنشیند.

در روزهای بعد، راب همه جا بود و هیچ جا نبود؛ به همره جان‌گنده در جلوی پیشقراولان سواری می‌کرد؛ به همراه گری ویند گشت‌زنی می‌نمود و به نزد رابین فلینت در عقبه سپاه می‌تاخت. مردان با افتخار می‌گفتند که گرگ جوان

اولین نفری است که در هر سپیده‌دمی بیدار می‌شود و آخرین نفریست که شب می‌خوابد، ولی کتلین در این اندیشه بود که آیا او هرگز می‌خوابد؟ *مثل دایرولفش داره لاغر و نحیف میشه.*

یک روز صبح هنگامی‌که در بارانی یکنواخت سواری می‌کردند بانو میگ از او پرسید: «بانوی من، شما خیلی غمگین به‌نظر میاین، چیزی شده؟»

شوهر والامقامم مثل پدرم مرده، دوتا از پسرام کشته شدن، دخترمو به یه کوتوله خائن دادن تا بچه‌های فاسدشو بدنیا بیاره، اون یکی دخترم ناپدید شده و احتمالاً مرده، و آخرین پسر و تنها برادرم هر دوتاشون از دستم عصبانی هستن. چیزی احتمال داره پیش اومده باشه؟ اما این حقیقت فراتر از چیزی بود که بانو میگ تقاضای شنیدنش را داشت. کتلین در عوض گفت: «بارون بدیه. ما خیلی اذیت شدیم، ولی خطرات و رنج بیشتری منتظرمونه. باید شجاعانه با شیپورهای در حال دمیدن و پرچمایی که با شکوه تو باد میرقصن، روبرو بشیم. ولی این بارون داره ما رو از پا درمیاره. پرچمامون شل و خیس، آویزون هستن. مردا هم زیر شنل‌هاشون مخفی شدن و به زحمت یه کلمه باهم حرف میزنن. وقتی که ما نیاز داریم قلبامون مثل آتیش گرم باشه، فقط یه بارون نحسه که میتونه اونا رو سرد کنه.»

دیسی مورمونت به آسمان نگاه کرد. «من بیشتر ترجیح میدم آب به سرم بباره تا تیر.»

کتلین برخلاف درونش لبخند زد. «متأسفم، تو از من شجاع‌تری. همه زنای جزیره خرس[۱] اینطور جنگجوآن؟»

بانو میگ گفت: «آره، ماده خرسا اینجورین. مجبوریم باشیم. تو زمانای قدیم مردان آهن با اون قایق‌های بلندشون، یا وحشی‌ها از طرف ساحل منجمد[۲] به ما حمله میکردن. مردا مثل همیشه باید میرفتن ماهیگیری. زناشون که باقی میموندن باید از خودشون و بچه‌هاشون دفاع میکردن، یا که برده میشدن.»

دیسی گفت: «رو دروازه‌مون نقشی حکاکی شده؛ یه زن تو جلد خرس، با بچه‌ای تو یه دستش که داره از سینه‌اش شیر میخوره. و توی دست دیگه‌اش تبرزین نگه داشته. اون یه بانوی موقر نیست، ولی من همیشه عاشقش بودم.»

---

۱ - bear island

۲ - frozen shore

بانو میگ گفت: «برادرزاده‌ام جورا، یه بار بانوی موقری با خودش خونه اُورد. توی یه مسابقه اونو برده بود. اون از حکاکی متنفر بود.»

دیسی گفت: «آره، و از همه‌ی چیزای دیگه. اون لینس[1]، موهایی شبیه طلای بافته شده داشت. پوستش مثل خامه. ولی دستای نرمش هیچ وقت برا تبر ساخته نشده بود.»

مادرش بی‌پرده گفت: «پستون‌هاشم بدرد شیر دادن نمیخورد.»

کتلین می‌دانست که آنها در مورد چه کسی صحبت می‌کنند؛ جورا مورمونت همسر دومش را برای جشن به وینترفل آورده و به مدت دو هفته میهمانشان بود. او به خاطر می‌آورد که بانو لینسِ جوان چقدر زیبا و چقدر غمگین بود. یک شب، پس از نوشیدن چند فنجان شراب، پیش کتلین اعتراف کرده بود که شمال جای یک های‌تاور از اولد تاون نیست. در حالی که تلاش کرده بود به او تسلی دهد، به آرامی گفته بود: «یه تالی از ریورران هم بود که همین احساسو داشت، ولی بعد از گذشت زمان فهمید که میتونه عاشقش باشه.»

تأمل کرد، *و الان همه چیز از دست رفته، وینترفل و ند، برن و ریکون، سانسا، آریا، همه از دست رفتن. فقط راب مونده.* آیا در نهایت خیلی بیشتر از لینس های‌تاور در وجودش داشت، و خیلی کمتر از استارک‌ها؟ *شاید اگه بلد بودم از یه تبر استفاده کنم، اونوقت ممکن بود بتونم بهتر ازشون مراقبت کنم.*

روزها از پی هم می‌گذشت و باران کماکان می‌بارید. تمام راه تا بالای بلو فورک را سواری کردند، از **هفت‌رود** گذشتند. جایی که رودخانه به نهرها و جویبارهای نامنظم و آشفته تبدیل می‌شد، و سپس از میان هاگز مایر[2] عبور کردند، جایی که آبگیرهای سبز درخشان منتظر بلعیدن بی‌خبران بودند و زمین نرم سم اسبانشان را مانند نوزاد گرسنه‌ای بر پستان مادر می‌مکید. حرکت از کند هم بدتر بود. نیمی از گاری‌ها به خاطر خرابی رها شده و بارشان در میان قاطرها و اسب‌های بارکش تقسیم شده بود.

---

۱ - lynesse
۲ - hag's mire

لرد جیسون مالیستر در میان باتلاق‌های هاگز مایر به آنها ملحق شد. هنوز یک ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود که او به همراه گروهش سواره رسیدند، ولی راب به یک‌باره دستور توقف داد و سر رینالد وسترلینگ برای مشایعت کتلین به چادر پادشاه آمد. او پسرش را در حالی که با نقشه‌ای باز روی پاهایش، در کنار منقل آتش نشسته بود پیدا کرد. گری ویند در زیر پایش خوابیده بود. جان‌گنده به همراه گالبرت گلاور، میگ مورمونت، ادمور و مردی فربه طاس با ظاهری مطیع که کتلین او را نمی‌شناخت، در کنارش بودند. از لحظه‌ای که نگاهش به آن غریبه افتاده بود فهمید، *این مرد، از لردهای کم‌اهمیت نیست. حتی یه جنگجو هم نیست.*

جیسون ملیستر برخاست تا صندلی‌اش را به کتلین تعارف کند. موهایش سفیدش تقریبا هم اندازه قهوه‌ای‌ها شده بود، ولی با این حال ارباب سیگارد هنوز مرد خوش‌قیافه‌ای بود؛ بلند و لاغر، با صورتی خوش‌تراش، استخوان‌های گونه برافراشته و چشمانِ آبی خاکستری حریص. «بانو استارک، ملاقاتتون همیشه یه افتخاره. خبرای خوبی آوردم، امیدوارم اینطور باشه.»

کتلین در حالی که صدای برخورد مداوم باران به کرباس بالای سرشان را می‌شنید، نشست. «سرورم، این چیزیه که ما بهش نیازمندیم.»

راب منتظر ماند تا سر رینالد پرده چادر را ببندد. «سروران من، خدایان دعاهای مارو شنیدن. لرد جیسون ناخدا میراهام[1] که بازرگانی از اولدتاون‌اند رو پیشمون اُورده. ناخدا، به همه اون چیزی رو که به من گفتی، بگو.»

او لبان کلفتش با حالتی عصبی لیسید. «چشم اعلیحضرت، آخرین بندری که قبل از سیگارد اونجا رفتم، لردزپورت[2] توی پایک بود. مردان آهن منو اونجا نصف سال نگه‌داشتن. به دستور شاه بَلون. خب، سر و ته مطلب اینه که، اون مرده.»

قلب کتلین برای یه تپش بازایستاد: «بَلون گِریجوی؟ داری به ما میگی که بَلون گریجوی مرده؟»

---

۱ - myraham

۲ - lordsport – بندر لردها

ناخدای کوچک با سر تایید کرد: «شما میدونین که پایک چطور روی پرتگاه درست شده، قسمتیش روی صخره‌هاست و قسمت دیگه‌اش روی زین آن طرف ساحل، با پل‌های بینشون؟ اونجور که من توی لردزپورت شنیدم، طوفان و بارونی از سمت غرب میاومده، شاه بَلون پیر هم داشته از روی یکی از اون پل‌ها رد میشده که همون موقع پل تو چنگ باد میافته و همه چیز رو تیکه تیکه میکنه. دو روز بعد جسد پف کرده و درهم شکسته‌اش رو از آب میگیرن. شنیدم، خرچنگا چشماشو خورده بودن.»

جان‌گنده خندید. «شاه خرچنگ‌ها، امیدوارم بتونم همچین ژله سلطنتی رو برا شام بخورم، میشه؟»

ناخدا سرش را تکان داد. «آره، ولی این همه ماجرا نبود، نه!» به جلو خم شد. «برادرش برگشته.»

گالبرت گلاور شگفت زده پرسید: «ویکتاریون[1] ؟»

«یورِن[2]، اونا صداش میکنن چشمِ کلاغ[3]، مخوف‌ترین دزد دریایی که تا حالا کشتی رونده. برا سال‌ها رفته بود، ولی قبل از اینکه جنازه لرد بَلون سرد بشه با **سکوت**[4] به لردزپورت اومد، و اونجا بود. بادبان‌های سیاه، بدنه قرمز و خدمه‌ای لال. شنیدم به آشای رفته و برگشته. به هر حال هرجا که بوده، الان توی خونه‌است، و مستقیم رفت به پایک و ماتحتشو روی **صندلی سنگ دریا**[5] گذاشت، و لرد بوتلی رو هم وقتی بهش اعتراض کرده بود تو یه بشکه آب دریا غرق کرد. همون وقت من به میراهام برگشتم و مخفیانه لنگر کشیدم و امیدوار بودم بتونم توی اون هرج و مرج فرار کنم. و همین کارم کردم، و حالا اینجام.»

هنگامی که صحبت‌های مرد تمام شد، راب گفت: «ناخدا، شما قدردانی منو دارین، و از اینجا بدون پاداش نمیرید. وقتی اینجا کارمون تموم شد، لرد جیسون شما رو به کشتی‌تون بر میگردونه. خواهش میکنم بیرون منتظر بمونین.»

---

۱ - victarion
۲ - euron
۳ - crow`s eye
۴ - silence - نام کشتی یورِن
۵ - sea stone chair

«همین کارو میکنم اعلیحضرت. همین کارو میکنم.»

هنوز چادر پادشاه را ترک نکرده بود که جان‌گنده شروع به خندیدن کرد، ولی راب با یک نگاه او را ساکت نمود. «اگه نصف چیزایی که تئون در مورد یورن گریجوی گفته، درست باشه، کسی اونو پادشاه نمیدونه. تئون جانشین قانونیه، مگه اینکه مرده باشه... ولی ویکتاریون فرماندهی ناوگان آهنین رو داره. نمیتونم باور کنم وقتی که یورن چشم‌کلاغی صندلی سنگ دریا رو داره، تئون توی موت کیلین بمونه. اون باید برگرده.»

گالبرت گلاور به او یادآوری کرد: «یه دختر هم هست، اونی که دیپ وود موت[1] و زن و بچه رابرت رو داره.»

راب گفت: «اگه توی دیپ وود موت بمونه، اونجا تنها جاییِ که میتونه امید به نگه‌داشتنش داشته باشه. هر حقی واسه برادرا باشه حتی بیشتر از حقه اونه. اون باید بره خونه تا یورن رو برکنار کرده و ادعای جانشینی کنه.» پسرش به سمت لرد جیسون مالیستر چرخید و گفت: «شما توی سیگارد یه ناوگان دارین؟»

«ناوگان اعلیحضرت؟ چنتا کشتی پارویی و دو تا کشتی جنگی. اینقدری هست که فقط بتونم از ساحلم در مقابل مهاجما دفاع کنم، ولی امیدی نیست که بتونم توی جنگ رو در روی ناوگان آهنین بایستم.»

«منم این رو از شما نمیخوام. انتظار دارم که آهن‌زادگان بادبان‌هاشونو به سمت پایک باز کنن. تئون به من گفته که مردمش چطور فکر میکنن. هر ناخدا روی عرشه کشتیش یه شاهه. هر کدومشون میخوان توی بحث جانشینی حرفی داشته باشن. سرورم، من به دوتا از کشتی‌های پارویی‌تون نیاز دارم تا دماغه عقاب‌ها[2] رو دور بزنه و از نک به سمت گری‌واتر واچ[3] بالا بره.»

---

۱ - deep wood motte
۲ - cape of eagles
۳ - greywater watch

لرد جیسون مردد بود. «دو جین رود تو وِت‌وود[1] جریان داره که همشون کم‌عمق و گل آلودن و نقشه‌ای هم ندارن. حتی نمیشه بهشون رودخونه بگیم. کانال‌ها همیشه جابجا میشن. اونجا پر از سدهای شنی، حیوانات کمین کرده زیر الوار و تل‌هایی از درختای پوسیده هست. و گری‌واتر واچ حرکت میکنه. کشتی‌های من چطوری باید پیداش کنن؟»

«از رودخونه بالا برن و پرچمم رو بالا ببرن. مردم مرداب پیداشون میکنن. من دوتا کشتی می‌خوام تا شانس رسوندن پیغامم رو به هاولند رید[2] دوبرابر کنم. بانو میگ میتونه با یکیشون بره و گالبرت با دومی.» به سمت دو نفری که نامشان را آورده بود چرخید. «شما نامه‌ی منو برای تمامی لردهایی که تو شمال باقی‌موندن میبرین، ولی تمام دستوراتی که توشه دروغه، برا موقعی که شما از سر بدشانسی گرفتار شدین. اگه این اتفاق افتاد، بهشون میگین که داشتین به شمال میرفتین. به جزیره خرس یا استونی شور.» با انگشتش به آرامی روی نقشه ضربه زد: «موت کِیلین کلیده. لرد بَلون هم اینو میدونست، واسه همین برادرش ویکتاریون رو با قوای اصلی گریجوی‌ها به اونجا فرستاد.»

بانو میگ گفت: «سر جانشینی مجادله باشه یا نه، آهن‌زادگان اینقدر احمق نیستن که موت کیلین رو رها کنن.»

راب تایید کرد: «نه، حدس میزنم ویکتاریون بهترین نیروهاشو باقی بزاره. به هر حال هر مردی که اون همراش ببره، یعنی ما باید با یه نفر کمتر بجنگیم. و تعداد زیادی از ناخداهاش رو هم میبره، رو حرفم حساب کنید. فرمانده‌ها. اگه امید داره که رو صندلی سنگ دریا بشینه، به اون مردا نیاز داره تا به نفعش حرف بزنن.»

گالبرت گلاور گفت: « اعلیحضرت، منظورتون این نیست که از پایین **عبورگاه** بهشون حمله کنین. مسیر خیلی باریکه. جایی واسه استقرار نیست. هیچ کس تا حالا موت رو نگرفته.»

راب گفت: «از سمت جنوب. ولی اگه ما بتونیم همزمان از شمال و غرب حمله کنیم، و در حالی که مردان آهن به خیال خودشون دارن به سپاه اصلی من که از نک بالا میاد ضربه میزنن، از پشت غافلگیرشون کنیم، اونوقت شانس داریم. وقتی با نیروی لرد بولتون و فری‌ها یکی بشیم، اونوقت من بیشتر از دوازده هزار نفر نیرو دارم. قصدم اینه که اونا

---

۱ - wetwood – خیس‌بیشه – جنگل خیس
۲ - howland reed

رو در سه جبهه تقسیم کنم و با فاصله نیم‌روز، از **عبورگاه** شروع به پیشروی کنم. اگه گریجوی‌ها جنوب نک دیدبان داشته باشن، میبینن که کل قوای من مستقیم به سمت موت کِیلین میره.

«رُوس بولتون عقبه سپاهو داره، مرکز رو خودم فرمانده میکنم. جان‌گنده، فرماندهی پیشقراولان بر علیه موت کِیلین با توئه. حمله شما باید به حدی شدید باشه که مردان آهن هیچ فرصتی برا فکر کردن به کسایی که از شمال به سمتشون پایین میخزن رو نداشته باشن.»

جان‌گنده با دهانی بسته خندید. «خزندهات بهتره که سریع برسن، وگرنه مردای من به اون دیوارا حمله میکنن و قبل از اینکه خودت رو نشون بدی، موت کیلین رو فتح میکنن. من اونجا رو وقتی که داری یواش یواش بالا میای، بهت هدیه میکنیم.»

راب گفت: «این هدیه‌ایه که از داشتنش خوشحال میشم.»

ادمور اخم کرده بود: «قربان، شما در مورد حمله کردن از پشت، به مردان آهن گفتین، ولی چطور میخواین به شمالشون برسین؟»

«دایی، راه‌هایی توی نک هست که تو هیچ نقشه‌ای نیست. راه‌هایی که فقط مردم مرداب بلدن، راه‌های باریک بین باتلاقا، جاده‌های خیس بین نی‌ها که فقط با قایق میشه رفت.» به سمت دو پیغام‌رسانش چرخید. «به هاولند رید بگید که دو روز بعد از اینکه من بالا اومدن از **عبورگاه** رو شروع کردم، برام راهنما بفرسته. به جبهه مرکزی جایی که پرچمای خودم بالا میره. سه دسته دوقلوها رو رو ترک میکنه، ولی فقط دوتاشون به موت کیلین میرسن. سپاه خودم توی نک ناپدید میشه تا روی فیوِر[1] مجدداً ظاهر بشیم. اگه به محض تموم شدن عروسی دایی‌ایم سریعاً راه بیافتیم، تا پایان سال به موقعیت‌های خودمون میرسیم. و تو اولین روز از قرن جدید از سه طرف روی سر موت کیلین میریزیم، اونم در حالی که مردان آهن به خاطر شراب زیادی که شب قبلش خوردن، دارن با ضربه‌های چکش تو سرشون بیدار میشن.»

---

۱ - fever – به معنی تب – نام رودخانه‌ای در منطقه نک

جان‌گنده گفت: «من از این نقشه خوشم میاد، خیلی خوشم میاد.»

گالبرت گلاور چانه‌اش را می‌مالید. «یه خطراتی هم وجود داره. اگه مردم مرداب شما رو تنها بذارن...»

«وضعمون از قبلش که بدتر نمیشیه. ولی اونا مارو تنها نمیذارن. پدرم ارزش هاولند رید رو میدونست.» راب نقشه را لول کرد، و تنها در آن زمان بود که به کتلین نگاه کرد. «مادر.»

او مضطرب شد. «توی این نقشه وظیفه‌ای هم برای من داری؟»

«کار شما اینه که در سلامت باشید. سفر ما از میون نک خطرناکه، و هیچ چی به غیر از جنگ توی شمال منتظر ما نیست. ولی لرد ملیستر سخاوتمندانه پیشنهاد دادن که امنیت شما رو تا پایان جنگ در سیگارد حفظ کنن. میدونم جای شما اونجا راحت خواهد بود.»

یعنی این مجازات مخالفتیه که در مورد جان اسنو باهاش کردم؟ یا به خاطر زن بودن، و یا بدتر از اون مادر بودنمه؟ چند لحظه طول کشید تا بفهمد که همه به او خیره شده‌اند. دریافت که همه آنها مطلع بوده‌اند. کتلین شگفت زده نشد. اون بعد از آزاد کردن شاهکش دیگر دوستی نداشت، و چند بار شنیده بود که جان‌گنده می‌گفت زنان جایی در میدان جنگ ندارند.

حتماً خشم او در صورتش نمایان بود، زیرا پیش از آنکه حرفی بزند گالبرت گلاور شروع به صحبت کرد: «بانوی من، اعلیحضرت عاقل هستن. بهترین کار اینه که شما با ما نیاین.»

لرد جیسون مالیستر گفت: «بانو کتلین، سیگارد با حضور شما مُنور خواهد شد.»

او گفت: «شما میخواین منو زندانی کنین.»

لرد جیسون پافشاری کرد: «یه مهمان محترم.»

کتلین به سمت پسرش چرخید و سرسختانه گفت: «من قصد هیچ بی‌احترامی به لرد جیسون رو ندارم. ولی اگه نتونم به همراهیِ شما ادامه بدم، ترجیح میدم به ریورران برگردم.»

«من همسرم رو تو ریورران گذاشتم. میخوام مادرم جای دیگه‌ای باشه. اگه شما تمام دارایی‌هاتونو توی یه کیسه بزارین، کار رو برای کسی که میخواد اون‌ها رو بدزده راحت‌تر میکنین. بعد از عروسی، شما باید به سیگارد برید، به عنوان پادشاه دستور میدم.» راب برخاست، و با همان سرعت، سرنوشت کت مقرر شد. تکه کاغذی پوستی برداشت. «یه چیز دیگه. ما امیدواریم لرد بَلون پشت سر خودش هرج و مرج به جا گذاشته باشه. من همون کار رو نمیخوام بکنم. من هنوز پسری ندارم، برادرام برن و ریکون مردن و خواهرم با یه لنیستر ازدواج کرده. من در مدت طولانی و به شدت در مورد جانشینم فکر کردم. حالا به شما لردهای واقعی و وفادارم دستور میدم که این سند رو به عنوان شاهدی بر تصمیم من مهر کنین.»

کتلین شکست خورده اندیشید، *یه پادشاه واقعی.* او فقط امیدوار بود دامی که راب برای موت کِیلین پهن کرده بود، به خوبی دامی که خود او را در آن گرفتار ساخت، عمل کند.

فصل ۴۶

سمول

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: مسعود، Ali.A، م.م.استارک

سم اندیشید: *وایت‌تری*[1]*، خواهش میکنم این‌جا وایت‌تری باشه.* وایت‌تری را به خاطر می‌آورد. وایت‌تری در نقشه‌هایی که در راهشان به‌سوی شمال کشیده بود، وجود داشت. اگر این دهکده وایت‌تری می‌بود، او می‌دانست کجا هستند. *خواهش میکنم، باید باشه.* این درخواست چنان در او شدید بود که برای اندک زمانی درد ساق‌پا و پایین کمرش و نیز انگشتان سخت و یخ‌زده‌ای که به زحمت احساسشان می‌کرد را از یاد برده بود. حتی ماجرای لرد مورمونت، کرستر، وایت‌ها و آدرها را هم از یاد برده بود. *وایت‌تری*، سم به درگاه هر خدایی که ممکن بود بشنود، دعا کرد.

اما دهکده‌های وحشی‌ها همگی شبیه به هم بودند. این یکی درخت رودبند عظیمی در وسطش داشت... ولی یک

---

۱ - Whitetree – به معنای درخت سفید

درخت سفید الزاماً به این معنی نبود که این‌جا وایت‌تری است. *درخت سفیدِ دهکده‌ی وایت‌تری از این یکی بزرگ‌تر نبود؟* شاید در به یادآوری آن اشتباه می‌کرد. چهره‌ی کنده‌کاری شده روی تنه‌ی سفیدِ چون استخوانش، کشیده و غمگین بود. از دو چشمش صمغ قرمز مثل قطرات اشک تراوش کرده بود. *وقتی هم که شمال میرفتیم همین شکلی بود؟* سم نمی‌توانست به خاطر بیاورد.

دور تا دور درخت مشتی کلبه‌های تک اتاقه با سقف‌های پوشالی وجود داشت. همراه تالاری بزرگ که از کنده‌های درختان ساخته شده و خزه رویش را پوشانده بود. چاهی سنگی، یک آغل گوسفند... اما نه گوسفندی بود و نه انسانی. وحشی‌ها رفته بودند که در فراست‌فنگز به منس ریدر ملحق شوند، و هر چه داشتند جز خانه‌هایشان را برده بودند. سم از این بابت ممنون بود. شب داشت از راه می‌رسید و برای یک بار دیگر خوابیدن زیر سقف خوشایند می‌نمود. سم بسیار خسته بود. طوری که انگار نیمی از عمرش را راه رفته باشد. چکمه‌هایش در آستانه تکه تکه شدن بودند و همه‌ی تاول‌های پاهایش ترکیده بودند، و جایشان پینه بسته بود، اما حالا زیر پینه‌ها داشت تاول‌های جدیدتری می‌زد و انگشت‌های پایش در حال سرمازدگی بودند.

اما سم می‌دانست که یا باید راه می‌رفت، یا می‌مرد. گیلی هنوز در اثر زایمانش ضعف داشت و علاوه بر آن بچه را نیز حمل می‌کرد؛ پس او بیش از سم به اسب نیاز داشت. اسب دیگرشان سه روز پس از ترک قلعه کرستر مرد. مادیان بیچاره‌ی گرسنه تا همان حد را هم به شکلی عجیب دوام آورده بود. احتمالاً وزن سم کارش را ساخته بود. بعد از آن می‌توانستند سواری دونفره را هم امتحان کنند، ولی سم نگران بود که دوباره همان اتفاق تکرار شود. *بهتره که من پیاده بیام.*

گیلی را در تالار بزرگ ترک کرد تا در خلال زمانی که خودش مشغول سرک کشیدن در کلبه هاست، آتش درست کند. گیلی در برپا کردن آتش ماهرتر بود؛ گویی هیچ‌گاه قرار نبود موفق شود خاشاک را آتش زند، و آخرین مرتبه‌ای که سعی کرده بود با چخماق و فولاد جرقه‌ای ایجاد کند، توانست دستش را با چاقویش ببُرد. گیلی زخم را برایش بست، اما دستش هم‌چنان سفت بود و می‌سوخت، حتی از قبل هم ناشی‌تر. سم می‌دانست که باید زخمش را بشوید و پانسمانش را تعویض کند، اما می‌ترسید که به آن نگاه کند. به علاوه، هوا هم آن‌قدر سرد بود که او را از درآوردن دستکش‌هایش

بیزار می‌کرد.

سم نمی‌دانست که امید دارد چه چیزی در کلبه‌های خالی بیابد. شاید وحشی‌ها کمی غذا باقی گذاشته بودند. باید نگاهی می‌انداخت. در راهشان به شمال، جان کلبه‌های وایت‌تری را گشته بود. داخل یکی از کلبه‌ها، صدای جنبش موش‌ها را از گوشه‌ی تاریکی شنید، اما به جز کاه‌های کهنه، بوهای کهنه و اندکی خاکستر در زیر سوراخ‌های دودکش، چیزی در آنها نبود.

سم به کنار درخت رودبند برگشت و چهره‌ی کنده‌کاری شده را چند لحظه بررسی کرد. با خود اعتراف کرد، *چهره‌ای که دیدیم این نیست. این درخته نصف قدِ درخت وایت‌تری هم نیست.* چشمان قرمز، خون می‌گریستند، این را هم به یاد نمی‌آورد. سم ناشیانه به زانو افتاد: «خدایان قدیم، دعای منو بشنوید. **هفت**، خدایان پدرم بودن، اما وقتی به نگهبانان شب پیوستم، سوگندم رو در مقابل شما خوردم. حالا به ما کمک کنید. میترسم که شاید گم شده باشیم. گرسنه هم هستیم، و خیلی سردمونه. من نمیدونم که الان به چه خدایانی اعتقاد دارم، اما... لطفاً، اگه وجود دارید کمکمون کنید. گیلی یه پسر کوچولو داره.» این تمام چیزی بود که برای گفتن به ذهنش می‌رسید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و برگ‌های درخت رودبند مانند هزاران دستِ خونین، به نرمی تکان می‌خوردند. نمی‌توانست بگوید که خدایان جان صدایش را شنیده‌اند یا نه.

هنگامی که به تالار بزرگ رسید، گیلی آتش را برپاکرده بود. نشسته در کنار آتش، خزهایش را باز کرده بود و طفل روی سینه‌اش قرار داشت. سم فکر کرد، *اونم به اندازه ما گرسنه‌است.* زن سالخورده پنهانی از قلعه‌ی کرستر برایشان غذا داده بود، اما تا اینجا بیشترش را خورده بودند. سم حتی در هورن هیل هم شکارچی نومیدکننده‌ای بود، جایی که شکار فراوانی داشت و تازی‌ها و میرشِکاران کمکش می‌کردند؛ اینجا در این جنگلِ خالیِ بی‌انتها که دیگر احتمالش ناچیز بود بتواند چیزی بگیرد. تلاش‌هایش برای ماهیگیری از دریاچه‌ها و نهرهای نیمه منجمد هم به شکست‌هایی تلخ منجر شده بود.

گیلی پرسید: «سم، چقدر دیگه مونده؟ هنوزم دوره؟»

«خیلی دور نیست. نه به اندازه قبل.» سم خود را از بار و بندیلش خلاص کرد، با زحمت روی زمین فرود آمد و سعی نمود چهارزانو بنشیند. به خاطر راهپیمایی کمرش چنان درد شدیدی داشت که ترجیح می‌داد به یکی از ستون‌های چوبی کنده‌کاری شده‌ی نگهدارنده‌ی سقف تکیه بزند، اما آتش زیر روزنه‌ی دودکش و وسط تالار بزرگ بود و در آن وضع به گرما بیشتر از راحتی احتیاج داشت. «چند روز دیگه میرسیم اونجا.»

سم نقشه‌هایش را به همراه داشت، *اما اگه اینجا وایت‌تری نباشه، نقشه‌ها خیلی به دردمون نمیخورن.* با نگرانی اندیشید، *حتماً برای دور زدن اون دریاچه زیادی به شرق رفتیم، یا وقتی که خواستم دوباره به غرب برگردیم، زیادی رفتیم.* دیگر داشت از هرچه دریاچه و رودخانه بود متنفر می‌شد. این بالا در شمال دیوار، نه قایقی بود و نه پلی، معنایش این می‌شد که باید دریاچه‌ها را پیاده دور می‌زدند و برای رودخانه‌ها می‌گشتند تا گداری مناسب برای عبور بیابند. آسان‌تر بود که راهی مال‌رو را دنبال کنند، تا اینکه از لابلای بوته‌ها بگذرند، ساده‌تر بود که تپه‌ای را دور بزنند، تا اینکه از آن بالا روند. *اگه بَنِن یا دایون باهامون بودن، الان رسیده بودیم به کسل بلک و داشتیم تو تالار عمومی پاهامونو گرم میکردیم.* به‌هرحال بَنن مرده و دایوِن با گرِن و اِد ماتم‌زده و بقیه رفته بود.

به خودش یادآوری کرد، *دیوار سیصد مایل طول و هفتصدپا بلندی داره.* پس اگر آنها به راهشان به سمت جنوب ادامه می‌دادند، دیر یا زود آن را می‌یافتند. و سم مطمئن بود که جهت جنوب را درست آمده‌اند. روزها از روی خورشید جهت را می‌یافت و شب‌هایی که هوا صاف بود می‌توانستند دُم **اژدهای یخی** را دنبال کنند. البته از شبی که آن اسب مرد، دیگر شب‌ها چندان ادامه مسیر نمی‌دادند. حتی در شب‌هایی هم که ماه کامل بود، زیر درختان تاریک بود و به راحتی امکان داشت پای سم، یا اسب باقیمانده بشکند. *الان دیگه باید حسابی به سمت جنوب اومده باشیم، باید این‌طور باشه.*

چیزی که چندان از آن مطمئن نبود این بود که چه‌قدر به شرق یا غرب منحرف شده‌اند. آنها به دیوار می‌رسیدند، این درست بود... یک روز یا دوهفته‌ی دیگر، قطعاً از این دورتر نمی‌توانست باشد، *قطعاً...* ولی کجای دیوار؟ دروازه‌ی منتهی به کسل بلک جایی بود که باید به آن می‌رسیدند؛ این دروازه تا صد فرسخی تنها راه گذر از دیوار بود.

گیلی پرسید: «دیوار به اون بزرگیه که کرستر تعریف میکرد؟»

«بزرگتره.» سم کوشید شادمان به نظر برسد. «اون‌قدر بزرگه که حتی نمیتونی قلعه‌هایی که پشتش مخفی شدن رو ببینی. اما قلعه‌ها اونجان، میبینیشون. دیوار همه‌ش از یخه، اما قلعه‌ها از سنگ و چوبَن. اونجا برج‌های بلند، سرداب‌های عمیق و یه تالار خیلی بزرگ هست که یه آتیش حسابی تو اجاقش شب و روز میسوزه. گیلی، اونجا اونقدر گرمه که فکر نکنم باوَرِت بشه.»

«منم میتونم کنار آتیش وایسم؟ من و این پسر؟ خیلی نه، فقط اون‌قدری که گرم بشیم و سرحال بیایم؟»

«میتونی هرقدر که دلت میخواد کنار آتیش بمونی. غذا و نوشیدنی هم بهت میدن. شراب داغ ادویه‌دار[1] و یه کاسه گوشت گوزن پخارپز و پیاز، و نون تازه از تنور در اومده‌ی هاب، اونقدر داغه که انگشتات بسوزن.» سم یکی از دستکش‌ها را درآورد تا انگشتانش را نزدیک شعله‌های آتش خم و راست کرده و گرم کند، ولی به سرعت پشیمان شد. انگشت‌ها از سرما بی‌حس شده بودند، اما همین‌که حس به آنها برگشت، به قدری درد گرفتند که می‌خواست گریه کند. «بعضی وقتا یکی از برادرها آواز میخونه.» حرف می‌زد تا ذهنش به درد توجه نکند. «دَرِن از همه بهتر میخوند، اما به ایست‌واچ فرستادنش. البته هنوز هالدر هست. و همین‌طور وزغ. اسمش تادره، اما خیلی شبیه وزغه[2]. برای همین ما اینجوری صداش میزنیم. از آواز خوندن خوشش میاد، اما صداش افتضاحه.»

«تو هم آواز میخونی؟» گیلی خزها را جابه‌جا کرد و نوزاد را از یک پستان به پستان دیگر چسباند. سم سرخ شد. «من... من چندتا ترانه بلدم. وقتی کوچیک بودم خوندنو دوست داشتم. رقصیدن رو هم همین‌طور. اما عالیجناب پدرم هیچ از این کارا خوشش نمیومد. میگفت اگه میخوام جست و خیز کنم، این کارو توی حیاط با یه شمشیر تو دستم انجام بدم.»

«میشه یه کم از شعرای اون جنوبیت بخونی؟ برای بچه؟»

«اگه دوست داری.» سم اندکی فکر کرد. «یه شعری هست که سپتون ما وقتی من و خواهرام کوچیک بودیم، موقع

---

۱ - mulled wine – شراب همراه با شکر و یا عسل و فلفل

۲ - toad و Todder به هم شبیه هستند. یعنی او چه از لحاظ چهره و چه از لحاظ نام به وزغ شبیه است.

خواب برامون میخوند. اسمش **ترانه‌ی هفت** بود.» سینه‌اش را صاف کرد و به آرامی خواند:[1]

جدی و ساکت، پدر نشسته

لب‌هاشو محکم، رو خنده بسته

خوبی بدی رو، اون میدونه

پاداش همه، در پیش اونه

پدر عاشقِ بچه کوچیکاست

پدر عاشقِ، بچه کوچیکاست

*

از لطف مادر، زندگیِ ماست

اون مراقبِ، مامان جون ماست

خنده‌ش دشمنِ، هر جنگ و دعواست

مادر عاشق، بچه کوچیکاست

مادر عاشق، بچه کوچیکاست

*

جنگجو می‌جنگه، دشمن می‌لنگه

---

۱ - این بار به همت مترجم، ترجمه‌ای ذوقی و غیر دقیق اما آهنگین برای یک شعر به کار بردیم و در انتها متن اصلی اون رو برای اطلاع دوستان آوردیم. (استارک)

با تیر و گرزش، شمشیر و نیزه‌ش

هر جا بری مواظب بچه کوچیکاست

جنگجو مراقب، بچه کوچیکاست

❊

عجوزه‌ی پیر، باهوش و تدبیر،

نگاش به تقدیر

چراغ تو دستش، که ببینیم مسیر

اون راهنمای، بچه کوچیکاست

اون راهنمای، بچه کوچیکاست

❊

آهنگر کوشاست، بی‌اندازه،

کار مردمو، راه میندازه

آتیشش به جیز، چکشش به میز،

بسازه اون چیز، برا کوچولوها

بسازه اون چیز، برا کوچولوها

❊

دوشیزه خونه‌ش، قلب پر رازه،

رقص و خنده‌هاش، برا کبوتر، حس پروازه،

خنده‌ش رویای، بچه کوچیکاست

خنده‌ش رویای، بچه کوچیکاست

*

هر هفت تا خدا، خالقای ما،

منتظرن تا، بکنیم دعا

پس برو بخواب، بچه کوچولوم

مواظبن تا، بخوابی آروم

پس تو بخواب ای، بچه کوچولوم

مواظبن تا، بخوابی آروم

****

The Father's face is stern and strong,

he sits and judges right from wrong.

He weighs our lives, the short and long,

and loves the little children.

The Mother gives the gift of life,

and watches over every wife.

Her gentle smile ends all strife,

and she loves her little children.

The Warrior stands before the foe,

protecting us where e'er we go.

With sword and shield and spear and bow,

he guards the little children.

The Crone is very wise and old,

and sees our fates as they unfold.

She lifts her lamp of shining gold,

to lead the little children.

The Smith, he labors day and night,

to put the world of men to right.

With hammer, plow, and fire bright,

he builds for little children.

The Maiden dances through the sky,

she lives in every lover's sigh,

Her smiles teach the birds to fly,

and give dreams to little children.

The Seven Gods who made us all,

are listening if we should call.

So close your eyes, you shall not fall,

they see you, little children,

Just close your eyes, you shall not fall,

they see you, little children.

سم آخرین باری را به یاد آورد که با مادرش این شعر را می‌خواندند، تا دیکِن[1] کوچک به خواب رود. پدرش صدای آنها را شنیده بود و بی‌مقدمه و غضبناک وارد اتاق شده بود. لرد رندیل به با پرخاش همسرش گفته بود: «دیگه اجازه‌ی این کارو نمیدم. با اون ترانه‌های سَبُکِ سپتونی یه پسرو نابود کردی، با این بچه هم میخوای همون کارو بکنی؟» بعد رو به سم کرده و گفته بود: «اگه میخوای آواز بخونی، برو برا خواهرات بخون. نمیخوام دور و بر پسرم پیدات بشه.»

نوزاد گیلی به خواب رفته بود.کودک آن‌چنان کوچک و ساکت بود که سم نگرانش شد. حتی اسمی هم نداشت. اسمش را قبلاً از گیلی پرسیده بود، اما او می‌گفت شگون ندارد بچه را تا قبل از دو سالگی نامگذاری کنند. خیلی از آنها می‌مردند.

Dickon - ۱

گیلی پستانش را به زیر خزها برگرداند. «سم، قشنگ بود. خوب میخونی.»

«پس باید خوندن دَرِن رو بشنوی. صداش مثل شراب عسلی دلنشینه.»

«روزی که کرستر منو زن خودش کرد شیرین‌ترین شراب عسلی رو خوردیم. تابستون بود و هوا این‌قدر سرد نبود.» گیلی نگاهی از سر تعجب به سم انداخت. «تو الان فقط آواز شیش‌تا خدا رو خوندی؟ کرستر همیشه میگفت که شما جنوبیا هفت‌تا خدا دارید.»

سم تاییدکرد: «بله هفت‌تا. اما هیچ‌کس برای غریبه آوازی نمیخونه.» چهره‌ی غریبه، چهره‌ی مرگ بود. حتی حرف‌زدن درباره‌ی او سم را ناآرام می‌کرد. «ما باید یه چیزی بخوریم. یکی دو لقمه.»

چیزی جز چند سوسیس سیاه و به سختی چوب، نمانده بود. برای هر کدامشان چند برش نازک برید. تلاش برای این کار مچش را به درد آورد، اما آنقدر گرسنه بود که به کارش ادامه دهد. اگر به قدر کافی تکه سوسیس‌ها جویده می‌شد، نرم می‌شدند و مزه‌ی خوبی می‌یافتند. همسران کرستر با سیر آنها را طعم‌دار کرده بودند.

بعد از اینکه خوردن غذا تمام شد، از گیلی عذرخواهی کرد و بیرون رفت تا هم خودش را راحت کند و هم به اسب رسیدگی نماید. باد سردِ گزنده‌ای از شمال می‌وزید و همان‌طور که از کنار درخت‌ها رد می‌شد، صدای باد در میان برگ‌ها را می‌شنید. باید لایه‌ی نازک یخ روی نهر را می‌شکست تا اسب بتواند کمی آب بنوشد. *بهتره ببرمش تو.* نمی‌خواست زمانی‌که هنگام صبح بیدار می‌شد، دریابد که اسب‌شان شب از سرما یخ زده است. *حتی اگه این اتفاقم بیفته، باز گیلی به راهش ادامه میده.* برخلاف سم، آن دختر بسیار شجاع بود. آرزو می‌کرد می‌دانست که قصد دارد پس از بازگشت به کسل بلک با او چه کند. گیلی مدام تکرار می‌کرد که اگر سم بخواهد، همسر او می‌شود، اما برادران سیاه ازدواج نمی‌کردند؛ گذشته از همه این‌ها، او یک تارلی اهل هورن هیل بود. هرگز نمی‌توانست با یک وحشی ازدواج کند. *به وقتش یه فکری براش میکنم. اگه زنده به دیوار برسیم، دیگه بقیه‌اش مهم نیست، یه ذره هم مهم نیست.*

آوردن اسب تا ورودی تالار کاملاً ساده بود. اما عبور دادنش از در ساده نبود، ولی سم سماجت کرد. اسب را که داخل برد، گیلی از پیش در حال چرت زدن بود. اسب را گوشه‌ای بست، چند تکه چوب تازه در آتش انداخت، ردای سنگینش

را درآورد و خودش را زیر خزها کنار زن وحشی جا داد. ردایش آن‌قدر بزرگ بود که هرسه نفرشان را بپوشاند و گرمای بدنشان را حفظ کند.

گیلی بوی شیر و سیر و خز کهنه‌ی کپک‌زده می‌داد، اما سم دیگر به آن عادت کرده بود. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، این‌ها بوهای خوبی بودند. کنار او خوابیدن را دوست داشت. او را به یاد زمان‌های خیلی قدیم می‌انداخت که در هورن هیل، تختی بسیار بزرگ را با دو تن از خواهرانش شریک بود. وقتی لرد رندیل به این نتیجه رسید که این قضیه او را مانند دخترها لطیف بار می‌آورد، آن دوران به سرآمده بود. *البته تنها خوابیدن تو سلول سرد خودم هم منو سرسخت‌تر یا شجاع‌تر نکرد.* می‌خواست بداند که اگر پدرش حالا او را می‌دید چه می‌گفت. خودش را تصور کرد که می‌گوید: *من یکی از آدرها رو کشتم سرورم. با یه خنجر اُبسیدینی زدمش، و حالا برادرام منو سم قاتل صدا میکنن؛* اما حتی در تخیلاتش هم لرد رندیل با بی‌اعتمادی اخم کرد.

آن شب رویاهایش عجیب بودند. به هورن هیل بازگشته بود، درون قلعه، ولی پدرش آنجا نبود. آنجا دیگر قلعه‌ی سم بود. جان اسنو همراهش بود. لرد مورمونت، خرس پیر هم همین‌طور، و گرِن، اِد ماتم‌زده، پیپ، وزغ و همه‌ی برادران دیگرش از نگهبانان شب، اما آنها به جای سیاه، رنگ‌های روشن بر تن داشتند. سم در بالای مجلس نشسته بود و همه مهمان او بودند، با شمشیربزرگ پدرش قلب‌کُش[1]، تکه‌های ضخیمی از گوشت بریان جدا می‌کرد. کیک‌های شیرین برای خوردن و شراب‌های عسلی برای نوشیدن فراهم بود، رقص بود و آواز، همه گرم و صمیمی بودند. هنگامی‌که جشن خاتمه یافت، برای خوابیدن بالا رفت؛ نه به اتاق‌خواب لرد که محل اقامت مادر و پدرش بود، بلکه به اتاقی که روزگاری با خواهرانش شریک بود. فقط به جای خواهرانش، گیلی در تخت‌خواب نرم بسیار بزرگ منتظرش بود. جز یک پوستین بزرگ پرمو چیزی به تن نداشت. شیر از سینه‌هایش تراوش می‌کرد.

ناگهان در سرما و ترس بیدار شد.

آتش به‌تمامی سوخته و تنها زغال‌های گداخته‌ی در حال دود کردن باقی‌مانده بود. گویی خود هوا هم یخ زده بود.

---

۱ - Heartsbane

بسیار سرد. در گوشه‌ی تالار بزرگ اسب شیهه می‌کشید و با پاهای عقبش به کنده‌های چوب لگد می‌زد. گیلی نوزاد در بغل، کنار آتش نشسته بود. سم تلوتلوخوران از جا بلند شد، نفسش از دهان بازش به شکل غباری کم‌رنگ خارج می‌شد. تالار بزرگ، تاریک با سایه‌هایی یکی از یکی سیاه‌تر بود. موی روی دستانش در حال سیخ شدن بود.

با خود گفت، *چیزی نیست. فقط سردمه، همین.*

همان موقع نزدیک در، یکی از سایه‌ها تکان خورد. یک سایه‌ی بزرگ.

سم دعا می‌کرد، *اینا هنوز یه خوابه. اُه، خواهش میکنم، اینا هنوز توی خواب باشه، اینا یه کابوس باشه. اون مُرده، اون مُرده، من دیدم که مرد.* گیلی با زاری گفت: «برای بچه اومده. بوی اونو میفهمه. یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده بوی زندگی میده. اون دنبال زندگی اومده.»

هیکل عظیم سیاه‌رنگ در زیر درگاه خم شد، وارد تالار شد و تلوتلوخوران به سوی آنها آمد. در نور ضعیف آتش، آشکار شد که آن سایه پل کوچولوست.

سم با صدای گرفته‌ای گفت: «برو. ما نمیخوایم اینجا باشی.»

دستان پل همچون زغال بودند، صورتش به رنگ شیر بود و چشمانش به رنگ آبی تندی می‌درخشیدند. بلورهای ریز یخ ریشش را سپید کرده بودند، و روی یکی از شانه‌هایش زاغی خم شده بود، به گونه‌ی او نوک می‌زد و گوشت مرده‌ی سپیدرنگش را می‌خورد. مثانه‌ی سم آزاد شد و او حرارتی را که روی پاهایش به پایین می‌لغزید حس کرد. «گیلی، اسب رو آرومش کن و ببرش بیرون. این کارو بکن.»

گیلی خواست بگوید: «تو...»

«من چاقو رو دارم. خنجر شیشه اژدها.» همانطور که روی پاهایش می‌ایستاد، کورمال کورمال خنجر را بیرون کشید. خنجر اولی را به گرِن داده بود، اما خوشبختانه یادش مانده بود که قبل از فرار از قلعه‌ی کرستر، خنجر لرد مورمونت را بردارد. خنجر را محکم چسبید، به دور از گیلی و نوزاد، از آتش فاصله گرفت. «پل؟» سعی کرد شجاع به نظر برسد، اما

صدایش جیر جیر مانند بیرون می‌آمد. «پل کوچولو، منو میشناسی؟ منم سم، سمِ چاق، سم ترسیده. تو منو توی جنگل نجات دادی. وقتی که دیگه یه قدمم نمیتونستم راه برم، منو حمل کردی. هیچ کس دیگه‌ای نمیتونست این کارو بکنه، اما تو کردی.» سم چاقو در دست، دماغش را بالا کشید و عقب رفت. *عجب بزدلی هستم.* «پل، به ما صدمه نزن. خواهش میکنم. چرا باید بخوای به ما صدمه بزنی؟»

گیلی چهار دست و پا بر روی کف سختِ خاکی تالار به عقب رفت. وایت سرش را چرخاند تا او را ببیند، ولی سم فریاد زد: «**نه!**» و وایت دوباره رو برگرداند. زاغی که روی شانه‌اش بود باریکه‌ای گوشت از گونه‌ی رنگ‌پریده‌ی متلاشی شده‌اش جدا کرد. سم که مانند دم آهنگری نفس می‌کشید، خنجر را جلوی رویش نگه‌داشت. آن‌سوی تالار طویل، گیلی خودش را به اسب رساند. سم دعا کرد، *خدایان به من شجاعت بدید. برای یه بار هم که شده یه ذره شجاعت بدید، فقط تا وقتی که گیلی بتونه از اینجا بره.*

پل کوچولو به طرف سم آمد. سم عقب عقب رفت تا آنکه به یک دیوار زمخت چوبی برخورد کرد. خنجر را دو دستی گرفته بود که نلرزد. به نظر نمی‌آمد که وایت از شیشه‌ی اژدها ترسیده باشد. شاید نمی‌دانست که آن چیست. وایت به‌آرامی حرکت می‌کرد، اما پل کوچولو حتی در زمان حیاتش نیز هیچ‌گاه خیلی سریع نبود. پشت سرش، گیلی سعی می‌کرد با زمزمه‌هایش اسب را آرام نگه‌دارد و وادارش کند از در خارج شود. اما انگار چیزی از بوی عجیب و سرد وایت به مشامش رسیده بود. ناگهان سر باز زد، روی دو پای عقبش بلند شد و به هوای یخ‌زده لگد پرانی کرد. پل به سمت صدا برگشت و گویی تمام توجهش به سم از میان رفت.

وقتی برای فکر و دعا و ترس نمانده بود. سموِل تارلی خودش را به جلو پرت کرد و خنجر را بر پشت پل کوچولو فرود آورد. وایت که در حال چرخش بود، اصلاً متوجه حمله‌ی او نشد. زاغ جیغی کشید و به هوا پرید. «تو مُردی!» سم ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید: «تو مُردی، تو مُردی.» ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید، دوباره و دوباره، و شکاف‌های بزرگی در ردای سیاه و سنگین پل به‌وجود می‌آورد. خنجرکه به زره آهنیِ زیر پشم‌ها رسید، خرد شد و خرده‌های شیشه‌ی اژدها همه‌جا پخش شد.

در آن هوای تاریک، از ناله‌ی سم مه سپیدی تشکیل شد. قبضه خنجر بی‌خاصیت را به زمین انداخت و در حالی که

پل کوچولو داشت به سمت او رو می‌کرد، با دستپاچگی قدمی به عقب برداشت. قبل از این‌که بتواند خنجر دیگرش را بیرون آورد، خنجری فولادی که هر برادری باخود داشت، دستان سیاه وایت زیر چانه‌اش در هم قفل شده بود. انگشتان پل چنان سرد بودند که انگار می‌سوزاندند. انگشت‌ها عمیق در گوشت نرم گلوی سم فرورفته بودند. *بدو گیلی، بدو.* خواست این را با فریاد بگوید، اما دهانش را که بازکرد فقط صدای خفه‌ای از آن خارج شد.

انگشتان لرزانش بالاخره خنجر را یافتند، اما وقتی که آن را در شکم وایت فرو برد، نوک خنجر روی زنجیر آهنی زره لغزید و تیغ چرخ‌زنان از دست سم رها شد. دستان پل کوچولو بی‌رحمانه فشرده‌تر می‌شدند و شروع به پیچیدن کردند. سم با نومیدی اندیشید، *میخواد سرمو از تنم جدا کنه.* گلویش یخ کرده بود و شش‌هایش می‌سوختند. سم بیهوده به مچ‌های وایت مشت زد و آنها را کشید. بی‌فایده به میان پاهای پل لگد زد. دنیا در دو ستاره‌ی آبی رنگ خلاصه شد، دردی وحشتناک و خردکننده، و سرمای شدیدی که اشک‌هایش را روی گونه‌هایش منجمد می‌کرد. مأیوسانه به خود پیچید، وایت را جلو کشید... و سپس خودش را به جلو پرتاب کرد.

پل کوچولو بزرگ و قوی بود، اما باز هم سم از او سنگین‌تر بود، و وایت‌ها زمخت و ناشی بودند، این را در **مشت** هم دیده بود. جابجایی ناگهانی باعث شد پل نامتعادل قدمی به عقب بردارد، و زنده و مرده روی هم سقوط کردند. یکی از دست‌ها در اثر ضربه از گلوی سم جدا شد و فرصتی یافت که قبل از بازگشت انگشتان یخی، به سرعت نفسی بکشد. دهانش پر از مزه‌ی خون شد. گردنش را به اطراف چرخاند تا خنجرش را بیابد، و نور مات نارنجی رنگی دید. *آتش!* فقط زغال گداخته و خاکستر مانده بود، اما همین هم... نمی‌توانست نفس بکشد یا بیاندیشد... سم خود را به پهلو کشید و پل را هم با خود کشاند... بازوهایش را به زمین خاکی می‌کوبید، کورکورانه می‌گشت، به خاکسترها رسید، آنها را زیر و رو کرد، بالاخره دستانش چیز داغی یافتند... تکه‌چوبی نیمه‌سوخته، درون تاریکی، کورسوزی[۱] سرخ و نارنجیِ داشت... انگشتانش دور آن بسته شد، و آن را به دهان پل فروکرد، چنان محکم که شکستن دندان‌های او را حس کرد.

ولی با این همه، فشار دستان وایت کم نشد. آخرین افکار سم درباره‌ی مادری بود که او را دوست داشت و پدری که او ناامیدش کرده بود. هنگامی که تالار داشت دور سرش می‌چرخید، حلقه‌ی دودی که از لابه‌لای دندان‌های شکسته‌ی

۱ - smouldering – سوختن بدون داشتن شعله. سرخ شدن زغال

پل خارج می‌شد را دید. سپس چهره‌ی مَردِ مُرده غرق آتش شد و دست‌ها رهایش کردند.

سم هوا را به درون سینه کشید و نیمه‌جان به کناری غلت‌زد. وایت داشت می‌سوخت، بلورهای یخ آب می‌شدند و از ریشش می‌چکیدند، در حالی که گوشت زیر آن سیاه می‌شد. سم جیغ زاغ را شنید، اما از خود پل هیچ صدایی درنمی‌آمد. دهانش را که باز کرد، فقط شعله بود که از آن خارج می‌شد. و چشم‌هایش... *رفته، نور آبی رفته.*

به زحمت خود را به در رساند. هوا چنان سرد بود که نفس کشیدن را دردآور می‌کرد، اما چه درد خوب و شیرینی. چاردست‌وپا به سمت در آمد. صدا زد: «گیلی؟ گیلی من اونو کشتمش. گیلـــ» گیلی پشت به درخت رودبند ایستاده بود و پسر را در آغوش داشت. وایت‌ها دورتادور او بودند. دوازده نفر، یا بیست، بلکه بیشتر... بعضی‌هایشان روزگاری از وحشی‌ها بودند و هنوز چرم و پوستین بر تن داشتند... اما بیشترشان برادرانش بودند. او لارک سیسترمن، سافت‌فوت و رایلز را دید. دمل روی گردن چت سیاه بود، جوش‌هایش با لایه‌ی نازکی از یخ پوشیده شده بود. و آن یکی شبیه هِیک[1] بود، هر چند بدون نیمی از سرش، تشخیص قطعی دشوار بود. آنها اسب بیچاره را دریده بودند و داشتند با دستانی که خون از آنها می‌چکید، دل و روده‌اش را بیرون می‌کشیدند. بخار رقیقی از شکم حیوان بلند شده بود.

سم نالید: «این انصاف نیست...»

«انصاف» زاغ بروی شانه‌ی سم فرود آمد. «انصاف[2]، اضاف، انصراف»[3] بال هایش را بر هم زد و همراه با گیلی جیغ کشید. وایت‌ها تقریباً به گیلی رسیده بودند. سم صدای تکان خوردن برگهای سرخِ تیره‌ی درخت رودبند را شنید. برگها با زبانی که سم نمی فهمید با هم نجوا می‌کردند. نور ستاره‌ها به جنبش درآمد. در تمام اطرافشان درختان ناله و غژغژ می‌کردند. سم تارلی به رنگ شیر بریده درآمد و چشمانش به‌اندازه‌ی دو بشقاب گشاد شدند. زاغ‌ها! آنها روی درخت رودبند بودند، صدها جفت از آنها، هزاران زاغ، روی شاخه‌های سفیدِ استخوانی نشسته بودند و از لابه‌لای برگ‌ها تماشا می‌کردند. منقارهایشان را می‌دید که چه‌طور موقع جیغ زدن باز می‌شد. دید که بال‌های سیاهشان را چه‌طور باز کردند.

---

۱ - Hake

۲ - Fair – منصفانه یا عادلانه

۳ - دو کلمه بعدی در اصل far و fear (به معنای دور و ترس) بودند که هم‌آوایی زیادی با Fair دارند. در متن برای حفظ این هم‌آوایی کلمات اضاف و انصراف جایگزین شد.

صفیرکشان، بال‌زنان، چون ابرهایی خشم‌آلود بر سر وایت‌ها فرود آمدند. دور صورت چت حلقه زدند و چشمان آبیش را نوک زدند. سیسترمن را مثل مگس پوشاندند و از درون سر متلاشی شده‌ی هِیک لقمه برمی‌داشتند. آن‌قدر زیاد بودند که سم وقتی بالا را نگاه کرد، ماه پیدا نبود.

«برو» پرنده‌ی روی دوشش گفت: «برو، برو، برو.»

سم دوید، از بلورهای یخ به بیرون می‌پاشید. در همه طرفش وایت‌ها زیر در زیر بال‌ها سیاه و منقارهای تیز مهاجمین منکوب می‌شدند، و در سکوتی وهم‌آلود، بی‌ناله و فریاد می‌افتادند. اما زاغ‌ها سم را نادیده گرفتند. دست گیلی را گرفت، کشید و او را از درخت رودبند دور کرد: «دیگه باید بریم.»

«اما کجا؟» گیلی کودک در بغل، پشت سرش می‌دوید. «اسبمون رو که کشتن، چه‌جوری میخوایم...»

«برادر!» صدای فریاد از میان همهمه‌ی هزار زاغ، شب را شکافت. در زیر درختان مردی سر تا پا پیچیده در لباس‌های سیاه و خاکستریِ لکه‌دار، سوار بر گوزنی‌شمالی[۱] بود. سوار فریاد زد: «اینجا.» باشلق ردا روی صورتش سایه انداخته بود.

سیاه پوشیده. سم گیلی را به طرف مرد کشاند. گوزن‌شمالی عظیم‌الجثه بسیار درشت هیکل بود. ده پا بلندی شانه‌هایش بود و یک جفت شاخ با پهنایی در همان حدود داشت. حیوان زانو زد تا بتوانند سوارش شوند. سوار گفت: «بیا» و دستِ دست‌کش پوشش را دراز کرد تا گیلی را پشت خود سوار کند. بعد نوبت سم بود. بریده بریده گفت: «سپاسگزارم.» وقتی دست یاری دهنده مرد را قاپید، تازه متوجه شد که دستکشی در کار نیست. دست‌های سوار سیاه و سرد، با انگشتانی به سختی سنگ بودند.

---

۱ - Elk – گاهی از آن به گوزن برفی نیز یاد می‌شود.

فصل ۴۷

آریا

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

وقتی به نوک بلندی رسیدند و چشمشان به رودخانه افتاد، سندور کلگِین محکم افسار کشید و دشنام داد.

باران از آسمانی به سیاهی آهن فرو می‌ریخت، و ده هزار شمشیر را درون آب خروشانِ سبز و قهوه‌ای فرو می‌برد. آریا اندیشید، *عرضش باید یه مایلی باشه.* نوک پنجاه درخت از سطح آب‌های آشفته و چرخان بیرون زده بود. شاخه‌هایشان مانند دست مردانی در حال غرق شدن رو به آسمان گشوده شده بود. پوشش ضخیمی از برگ‌های خیس سراسر پهنه ساحل را پوشانده بود، و آن‌سوتر در میانه‌ی جریان، آریا چیزی رنگ‌پریده و متورم دید. شاید لاشه‌ی آهویی بود، یا اسبی مرده که با شتاب همراه آب به پایین‌دست می‌رفت. صدایی در حد آستانه شنوایی هم به‌گوش می‌رسید، شبیه صدایی که سگ درست قبل از خرناس کشیدن درمی‌آورد.

آریا روی زین اندکی جابجا شد و حلقه‌های زره تازی را که به پشتش فرومی‌رفت احساس کرد. دستانش او را احاطه کرده بودند؛ در سمت چپ دست سوخته‌اش بود. یک ساعدبند پولادین برای محافظت از آن رویش بسته بود، اما آریا او را هنگام تعویض پانسمان‌ها هم دیده بود. گوشت زیر پانسمان هنوز پوست تازه نداشت و از آن خون و چرک تراوش می‌کرد. اگر این سوختگی‌ها دردی هم داشت، اما سندور گلکین چیزی بروز نمی‌داد.

«این بلک‌واتر راشه؟» آن‌قدر در تاریکی و زیر باران از میان درختان و دهکده‌های بی‌نام عبور کرده بودند که آریا حس دانستن موقعیت‌شان را به تمامی از دست داده بود.

«این یه رودخونه‌س که باید ازش رد بشیم، این همه اون چیزیه که *لازمه* بدونی.» کلگین گه‌گاه جواب او را می‌داد، اما هشدار داده بود که بعد از شنیدن جواب حرف دیگری نزند. در همان روز اول هشدارهای متعددی به آریا داده بود. گفته بود: «دفعه‌ی دیگه که منو بزنی، دستاتو از پشت به هم میبندم. دفعه‌ی بعد که بخوای در بری، پاهاتو به هم میبندم. دوباره جیغ و داد کنی یا منو گاز بگیری دهنتو می‌بندم. میتونیم دونفره سوار اسب بشیم، یا اینکه مثل یه ماده‌خوک برای سلاخی، پشت اسب بخوابونمت. خودت انتخاب کن.» آریا سواری را انتخاب کرد، اما اولین بار که اتراق کردند، منتظر ماند تا این‌که فکر کرد تازی دیگر خوابیده، و سنگ بزرگ شکسته‌ای یافت تا سر زشت او را له کند. آرام آرام به‌سوی تازی می‌رفت و با خود می‌گفت، *ساکت چون سایه*، اما به‌اندازه‌ی کافی ساکت نبود. در هر صورت تازی خواب نبود. یا شاید هم بیدار شده بود. هر چه بود، چشمانش باز شدند، دهانش کج شد و سنگ را از او گرفت، طوری‌که انگار آریا کودکی بیش نبود. بهترین کاری که توانست بکند این بود که لگدی به او بزند. تازی سنگ را به میان بوته‌ها انداخت و گفت: «این بار کاری باهات ندارم، اما اگه اون‌قدر احمق باشی که دوباره بخوای از این کارا بکنی، کتکت میزنم.»

«چرا خیلی راحت منو نمیکشی، همون‌جور که مایکا رو کشتی؟» آریا سرش داد کشیده بود. در آن دم هنوز سرسخت بود، و بیشتر از آنکه ترسیده باشد خشمگین بود.

تازی برای پاسخ جلوی لباس آریا را چنگ زد و او را تا یک اینچی صورت سوخته‌اش بالا آورد: «دفعه دیگه که اون اسم رو بگی، اون‌قدر بد می‌زنمت که آروز کنی کاش میکشتمت.»

بعد از آن ماجرا، تازی هرشب وقت خواب، او را در پتوی اسبش می‌پیچید و سر تا پایش را طوری می‌بست که آریا شبیه بچه‌ای پیچیده در قنداق می‌شد.

آریا همان‌طور که تازیانه‌ی باران به رود را تماشا می‌کرد، بالاخره به نتیجه رسید، *اینجا حتماً باید بلک‌واتر باشه*. تازی سگ جافری بود؛ لابد داشت آریا را به قلعه‌ی سرخ برمی‌گرداند تا او را تحویل جافری و ملکه دهد. آریا دلش می‌خواست خورشید نمایان شود تا بتواند تشخیص دهد کدام سو می‌روند. هرچه بیشتر به خزه‌ی روی درختان نگاه می‌کرد بیشتر سردرگم می‌شد. *عرض بلک‌واتر نزدیکای باراندازشاه این‌قدر زیاد نبود.، ولی این مال قبلِ بارندگی‌ها بود.*

سندور کلگین گفت: «گدارها همه از بین رفتن. دلم هم نمیخواد رد شدن با شنا رو امتحان کنیم.»

آریا اندیشید، *هیچ راهی برای ردشدن نیست. لرد بریک حتماً ما رو میگیره.* کلگین نریان سیاه بزرگش را بی‌رحمانه رانده بود، برای رد گم کردن سه‌بار قسمت‌هایی از مسیر را بازگشته و دوباره رفته بود. حتی یک‌بار تا نیم مایل میان یک نهر متلاطم رانده‌بود... اما هنوز هم او هربار که پشت سرش را نگاه می‌کرد امید داشت یاغی‌ها را ببیند. آریا اوقاتی که برای ادرار کردن به لابه‌لای بوته‌ها می‌رفت، تلاش می‌کرد با تراشیدن اسمش روی تنه‌ی درختان به یاغی‌ها کمک کند، اما چهارمین باری که این‌کار را کرد، تازی مچش را گرفت و آن کار نیز پایان یافت. آریا به خودش گفت، *عیبی نداره، توروس منو توی شعله‌هاش پیدا میکنه.* اما توروس او را نیافته بود. دست‌کم تا آن موقع. و زمانی هم که از رودخانه عبور کنند...

تازی گفت: «هارووِی تاون[1] نباید زیاد دور باشه. همون جایی که لرد روت[2] اسب‌آبی دوسرِ شاه آنداهار[3] پیر رو نگه‌می‌داشت. شاید بتونیم اونجا از رودخونه رد بشیم.»

آریا هرگز چیزی از شاه آنداهار پیر نشنیده بود. تا به حال نیز اسب دوسر ندیده بود، مخصوصاً اسب دوسری که بتواند روی آب راه برود، اما بهتر دید که چیزی نپرسد. پس درحالی‌که تازی سر اسب را چرخاند و در امتداد بلندی مشرف به

---

۱ - Harroway town

۲ - Roote

۳ - Andahar's

رودخانه به دنبال جریان آب یورتمه رفت، زبانش را نگه‌داشت و محکم نشست. لااقل این‌بار باران به پشتشان می‌زد. به قدر کافی سوزش تقریباً کورکننده‌ی باران در چشمانش را تحمل‌کرده بود. بارانی که طوری از گونه‌هایش پایین می‌لغزید که گویی داشت گریه می‌کرد. دوباره به خودش یادآوری کرد، *گرگا هیچ‌وقت گریه نمیکنن.*

نمی‌توانست چندان از ظهر گذشته باشد، اما آسمان بسان تاریکی هنگام غروب بود. روزهای زیادی را می‌شمرد که خورشید را ندیده بودند. آریا تا مغز استخوانش نم کشیده و زخم زین گرفته بود. آبریزش بینی و درد داشت. دچار تب هم شده بود، و گاهی بی‌اراده می‌لرزید، اما وقتی به تازی گفته بود که مریض شده، تنها با غرولند جواب شنیده بود. «دماغتو پاک کن و دهنتو ببند.» حالا دیگر نیمی از خواب تازی روی زین بود و به نریانش در ادامه مسیر هر جاده‌ای که در آن بودند، چه مسیرشخم خورده‌ی مزرعه‌ای یا راهی مال‌رو، اعتماد می‌کرد. حیوان یک توسن[1] سنگین، تقریبا به بزرگی یک اسب جنگی، اما بسیار سریع‌تر بود. تازی اسب را با نام **غریبه** صدا می‌زد. آریا یک‌بار سعی کرده بود هنگامی‌که تازی رفت تا روی درختی بشاشد، اسب را بدزدَد. تصور کرده بود قبل از این‌که تازی بتواند او را بگیرد می‌تواند با اسب فرار کند. غریبه نزدیک بود که صورتش را با دندان‌های خود از جا بکند. اسب برای صاحبش همچون اخته‌ای پیر، رام و مهربان بود، اما برای غیر او، خلق و خویی مثل خودش سیاه داشت. آریا هرگز ندیده‌بود اسبی به این سرعت گاز بگیرد و لگد بپراند.

ساعت‌ها در کنار رودخانه راندند و در راه از میان دو نهر گل‌آلود که شاخه‌های فرعی رود اصلی بودند نیز عبورکردند تا به محلی که سندور کلگین از آن سخن گفته بود رسیدند. تازی گفت: «شهر لرد هاروویِ.» اما وقتی به درستی آن را دید گفت: «به حق هفت جهنم!» شهر غرق سیلاب و متروکه شده بود. آب رودخانه طغیان کرده و ساحلش را در خود فرو برده بود. همه‌ی آن‌چه از هارووِی تاون باقی مانده بود طبقه‌ی بالای مهمانخانه خشت و گلی، گنبد هفت گوش سپتی غرق‌شده، دو سوم یک برج مدور سنگی، چند بام کاهگلیِ فرسوده، و جنگلی از دودکش‌ها بود.

اما آریا دید که از برج دودی بیرون می‌آمد، و زیر یک پنجره‌ی قوسی شکل، قایقی پهناور با کف مسطح را با زنجیر محکم بسته بودند. قایق دوجین محل پارو داشت و یک جفت اسب بزرگ کنده‌کاری شده‌ی چوبی در جلو و عقبش

---

[1] - courser – منظور اسبی تیزرو و راهوار است

نصب شده بود. آریا متوجه شد، *اسب دو سر.* خانه‌ای چوبی با سقف پوشالی درست در وسط عرشه‌ی قایق بود و هنگامی‌که تازی دستانش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید، دو مرد به سرعت بیرون دویدند. سومی هم از پنجره برج مدور با زوبین مسلحی در دست ظاهر شد. از میان آب‌های قهوه‌ای چرخان پرسید: «چی میخوای؟»

تازی با فریاد پاسخ داد: «ما رو ببرید اونور.»

مردان روی قایق با هم مشورتی کردند. یکی از آنها که موهای قهوه‌ای جوگندمی و بازوانی ستبر و کمری خمیده داشت به سمت نرده‌ها آمد و گفت: «برات خرج بر میداره.»

«خب پولشو میدم.»

آریا در این فکر بود که، *با چی؟* یاغی‌ها طلاهای کلگین را گرفته بودند، ولی شاید لرد بریک اندکی نقره و مس برای او باقی‌گذاشته بود. *کرایه‌ی یه قایق سواری نباید چندتا سکه مسی بیشتر بشه...*

قایق‌ران‌ها دوباره مشغول صحبت شدند. دست آخر مردی که کمر خمیده داشت برگشت و فریادی کشید. شش مرد دیگر ظاهر شدند. کلاه‌های رداهایشان را بالا کشیده بودند تا سرشان را از باران حفظ کنند. باز هم افراد بیشتری از پنجره قلعه بیرون می‌ریختند و روی عرشه‌ی قایق پایین می‌پریدند. نیمی از آنها آن‌قدر شبیه مرد خمیده‌قامت بودند که می‌شد گفت فامیل او هستند. بعضی از آنها زنجیرها را باز می‌کردند و تیرهای چوبی بلند را به دست می‌گرفتند، در حالی‌که مابقی افراد پاروهای سنگین لبه پهنی را در جای مخصوصشان قرار می‌دادند. قایق درجا چرخید و آرام آرام شروع کرد به طرف قسمت‌های کم عمق رفتن و پاروها در دو طرفش به نرمی ضربه می‌زدند. سندور کلگین به پایین تپه تاخت تا به قایق‌رانان برسد.

وقتی‌که قسمت عقب قایق به کناره‌ی تپه برخورد کرد، قایق‌رانان دریچه‌ی عریضی را در زیر سر اسب کنده‌کاری شده باز کردند، و تخته‌ای سنگین از جنس بلوط را از آن بیرون فرستادند. غریبه در لبه‌ی آب متوقف شد، اما تازی پاشنه‌هایش را در پهلوی توسن فشار داد و مجبورش کرد که از تخته بالا رود. مرد پشت‌خمیده روی عرشه منتظرشان بود. با لبخند پرسید: «سِر، هوا به اندازه‌ی کافی خیس هست؟»

دهان تازی منقبض شد. «من قایقت رو میخوام، نه خوشمزگی‌های کوفتیت رو.» پیاده شد و آریا را کنار خودش پایین گذاشت. یکی از قایق‌رانان خواست افسار غریبه را بگیرد. «من بودم این کارو نمی‌کردم.» تازی این را هنگامی گفت که غریبه لگدی پراند. مرد خودش را عقب کشید، روی عرشه خیس باران خورده لغزید، و ناسزاگویان با باسن روی زمین سقوط کرد.

قایق‌ران پشت‌خمیده دیگر لبخند نمی‌زد. ناخشنود گفت: «تو رو میتونیم اون ور ببریم. یه سکه طلا برات خرج برمیداره. یکی دیگه برای اسبه. سومی هم برای پسره.»

«سه تا اژدها؟» کلگین مثل سگی پارس‌کنان خندید. «عوض سه‌تا اژدها که باید قایق لعنتی‌تو بدی.»

«پارسال شاید اینطوری بود. اما با همچین رودخونه‌ای، چند جفت دست اضافی برا پاروها و تیرها لازم دارم، فقط برای این‌که خیالم راحت باشه آب ما رو صد مایل وسط دریا نمیبره. انتخاب با خودته. سه تا اژدها، یا اینکه به اون اسب جهنمیت یاد میدی رو آب راه بره.»

«از راهزنایی که رک حرف میزنن خوشم میاد. همون که تو گفتی، سه تا اژدها... وقتی‌که ما رو سالم بذاری ساحل شمالی رودخونه.»

«یا الان پولمو میدی، یا جایی نمیریم.» مرد کف دست ضمخت پینه بسته‌اش را، گشوده رو به بالا، جلو آورد.

کلگین تکانی به شمشیرش داد تا تیغ را در نیامش آزاد کند. «انتخاب با خودته. طلا تو ساحل شمالی، یا فولاد تو ساحل جنوبی.»

قایق‌ران سرش را بالا آورد و به صورت تازی نگاه کرد. آریا دریافت مرد از چیزی که دید، خوشش نیامده بود. او چندین مرد پشت سرش داشت، مردانی قوی با پاروها و تیرهای چوبی محکم در دستانشان، اما هیچ‌کدامشان به سرعت به کمک قایق‌ران نمی‌آمدند. همگی با هم حریف سندور کلگین می‌شدند، هرچند احتمالاً پیش از این‌که او را به زیر بکشند، سه یا چهار نفرشان را می‌کشت. مرد پشت‌خمیده پس از چند لحظه پرسید: «از کجا بدونیم که سر قولت

میمونی؟»

آریا خواست با فریاد بگوید، *نمیمونه*. اما در عوض لب‌هایش را گزید.

تازی بدون لبخند گفت: «شرافت یه شوالیه.«

اون حتی یه شوالیه هم نیست. این را هم آریا ناگفته گذاشت.

«همین کافیه.» قایق‌ران تف کرد. «پس دیگه بیاین، میتونیم تا هوا تاریک نشده اون‌طرف بفرستیمتون. اسبه رو ببند، نمیخوام وسط راه رم کنه. اگه تو و پسرت دوست دارین گرم بشین یه منقل توی اتاقک هست.»

آریا خشمگینانه گفت: «من پسر احمقش نیستم!». این حتی از اشتباه گرفته‌شدن با یک پسر هم بدتر بود. آن‌قدر خشمگین شده بود که کم مانده بود به آنها بگوید واقعاً کیست، اما سندور کلگین پشت یقه‌اش را گرفت و یک دستی از روی عرشه بلندش کرد. «چند دفعه باید بهت بگم که دهن لعنتی تو ببندی؟» چنان تکان شدیدی به او داد که دندان‌هایش صدا دادند، بعد رهایش کرد. «همون‌طور که این مرد گفت برو اون تو و خشک‌شو.»

آریا به دستور عمل کرد. منقل آهنی بزرگ به سرخی می‌درخشید و هوای اتاقک را با گرمای دلگیر خفگی‌کننده‌ای پر می‌کرد. نشستن کنارش حس خوشایندی داشت، می‌توانست دستانش را گرم کند و کمی خشک شود، اما همین‌که حرکت عرشه را زیر پاهایش احساس کرد، به عقب لیز خورد و از در جلویی بیرون افتاد.

اسب دوسر در نواحی کم عمق آرام آرام حرکت می‌کرد و راهش را از میان دودکش‌ها و پشت‌بام‌های هاروویِ غرق‌شده پیدا می‌کرد. دوازده مرد پارو می‌زدند، درحالی‌که چهارنفر دیگر هرگاه به تخته سنگی، درختی یا خانه‌ی غرق شده، بیش از حد نزدیک می‌شدند، به کمک تیرهای چوبی بلند قایق را دور می‌کردند. سکان در دست مرد پشت‌خمیده بود. باران به سرعت بر تخته‌های صیقلی کف عرشه می‌زد و سرهای بلند حکاکی شده اسب‌ها را در جلو و عقب کشتی فرومی‌شست. آریا دوباره داشت خیس می‌شد، اما مهم نبود. می‌خواست ببیند. او دید که مرد زوبین‌دار هنوز پشت پنجره‌ی برج مدور نشسته بود. قایق که از پایین پنجره می‌گذشت، چشمان مرد او را دنبال می‌کرد. آریا می‌خواست بداند

که آیا این همان لرد روت است که تازی گفته بود؟ *این خیلی شبیه یه لرد به نظر نمیاد.* البته آریا هم خیلی شبیه یک بانو به نظر نمی‌رسید.

هنگامی که از دهکده خارج و مستقیم وارد رودخانه شدند، جریان به مراتب قوی‌تر شد. از میان مه خاکستری باران، آریا می‌توانست ستون سنگی بلندی را در ساحل دوردست تشخیص دهد که حتماً محل پهلوگیری قایق را نشان می‌داد، اما همین‌که آن را دید، فهمید که در حال دور شدن از آن هستند و به پایین‌دست رود می‌روند. حالا پاروزن‌ها داشتند با قدرت بیشتری پارو می‌زدند و با خشم رود می‌جنگیدند. برگ‌ها و شاخه‌های شکسته آن‌چنان سریع از کنارشان عبور می‌کردند که انگار از دهانه‌ی یک اسکورپیون[1] شلیک شده بودند. مردان چوب‌به‌دست به بیرون خم می‌شدند و هر شیئی را که بیش از حد نزدیکشان می‌شد دور می‌راندند. در این قسمت رودخانه باد هم بیشتر می‌وزید. آریا هرگاه سر برمی‌گرداند تا بالادست رود را ببیند، صورتش غرق در بوران می‌شد. غریبه که حرکت عرشه قایق را زیر پایش حس می‌کرد، شیهه می‌کشید و لگد می‌پراند.

اگه از کنار قایق بپرم تو آب، حتی قبل از این‌که تازی بفهمه من رفتم، آب منو با خودش برده. آریا از روی شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و سندور کلگین را دید که درگیر اسب وحشت‌زده‌اش بود و تلاش می‌کرد آرامش کند. هرگز موقعیت بهتری برایش پیدا نمی‌شد که از دست او فرارکند. *اما ممکنه غرق بشم.* جان همیشه می‌گفت که آریا مثل یک ماهی شنا می‌کند، اما در این رودخانه، حتی یک ماهی هم دچار مشکل می‌شد. شاید غرق شدن باز هم بهتر از قدمگاه پادشاه بود. آریا به یاد جافری افتاد و آهسته به سمت دماغه رفت. رودخانه به خاطر گل به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود و زیر شلاق‌های باران، شباهت بیشتری به سوپ داشت تا آب. آریا در این فکر بود که سرمایش در چه حد خواهد بود. *ممکن نیست از اینی که الان هستم خیس‌تر بشم.* یک دستش را روی نرده گذاشت.

اما قبل از اینکه بپرد فریادی ناگهانی سرش را ناخواسته چرخاند. قایق‌رانانِ چوب‌به‌دست به سمت جلوی قایق هجوم آورده بودند. برای لحظه‌ای درنیافت چه اتفاقی در جریان است. سپس آن را دید: درختی ریشه‌کن شده، عظیم و سیاه، که مستقیم داشت به سمت آنها می‌آمد. هنگامی‌که نزدیک می‌شد، کلافی از شاخه‌ها و ریشه‌های درخت شبیه دستان

---

۱ - یک کمان بزرگ که تیرهای خیلی بزرگی را پرتاب میکرده و همانند توپ‌ها چند خدمه داشتند که آن را آماده شلیک می‌کردند.

حمله‌ور کراکنی عظیم، از آب بیرون زده‌بود. پاروزن‌ها در حال تلاش برای جلوگیری از برخوردی که یا واژگونشان می‌نمود یا بدنه قایق را درهم می‌کوبید، دیوانه‌وار آب را عقب می‌زدند. مرد سال‌خورده سکان را چرخانده بود و اسب روی دماغه داشت به سمت پایین دست، اما بسیار آهسته، برمی‌گشت. درخت با رنگ درخشان سیاه و قهوه‌ای، همانند دژکوبی به‌سویشان می‌شتافت.

بیش از ده فوت با دماغه‌شان فاصله نداشت که دو نفر از قایق‌رانان موفق شدند به نحوی آن را با تیرهای بلندشان بگیرند. یک تیر خرد شد و صدای ممتد ترررررق حاصل از متلاشی شدن آن، این احساس را به‌وجود آورد که انگار قایق در زیر پایشان در حال از هم پاشیدن است. اما مرد دوم توانست فشار شدیدی به درخت بدهد، به اندازه‌ای که فقط مسیرش را منحرف کند. درخت با چند اینچ فاصله از کنار قایق رد شد. شاخه‌هایش همانند پنجه بر سر اسب خط می‌کشیدند. درست زمانی که به نظر می‌رسید رهایی یافته‌اند، یکی از شاخه‌های بالایی هیول، ضربه‌ای مختصر به آنها حواله‌کرد. قایق به لرزه افتاد، و آریا سُر خورد و با درد روی یک زانو فرود آمد. مردی که چوبش شکسته بود تا این حد خوش اقبال نبود. آریا صدای فریادش را که از لبه‌ی قایق پرتاب می‌شد، شنید. بعد از آن آب قهوه‌ای خشم‌آلود او را در بر گرفت و در زمانی‌که آریا دوباره روی پاهایش بلند می‌شد، مرد رفته بود. قایق‌ران دیگری سریع یک حلقه طناب آورد، اما آنجا کسی نبود تا طناب را برایش بیاندازد.

آریا سعی می‌کرد این‌طور تصور کند که، *شاید یه جایی پایین‌تر آب اونو توی ساحل بندازه*، اما این فکر امیدی توخالی بیش‌نبود. حالا دیگر میل به شناکردن را به‌کلی از دست داده بود. وقتی هم سندور کلگین بر سرش فریاد زد که قبل از آن‌که کتک مفصلی بخورد دوباره به داخل برگرد، آریا مطیعانه فرمان برد. قایق با رودی که تمام خواسته‌اش بردن آنها به دریا بود می‌جنگید، تا به مسیر خودش بازگردد.

وقتی بالاخره به ساحل رسیدند، درست دو مایل از لنگرگاه معمولشان پایین‌تر کشیده شده بودند. قایق با چنان ضربه‌ای به ساحل برخوردکرد که یک تیرچوبی دیگر هم شکست، و آریا هم دوباره تقریبا تعادلش را از دست داد. سندور کلگین آریا را بلندکرد و بر پشت غریبه گذاشت، انگار وزنی بیش از یک عروسک نداشت. قایق‌رانان با نگاه‌های خسته و کم‌فروغ به آن‌دو زل زده بودند، همه به جز مرد پشت‌خمیده که دستش را دراز کرد و درخواست کرد: «شیش تا سکه

اژدها. سه تا برای ردکردنتون و سه‌تا برای مردی که از دست دادم.»

سندور کلگین درون کیسه پولش را گشت و یک تکه کاغذپوستی مچاله شده را کف دست مرد قایق‌ران چپاند. «بیا، ده تا بردار.»

«ده تا؟» قایق ران متعجب شده بود. «این چی هست؟»

«حواله یه مرد مُرده، برای گرفتن نه هزار سکه اژدها، یا تو همین حدودا.» تازی پشت سر آریا روی زین سوار شد و با خنده ناخوشایندی گفت: «ده تاش مال تو. یه روزی برای باقیش برمیگردم، پس مواظب باش که همه‌شو خرج نکنی.»

مرد با چشمانی تنگ به کاغذ پوستی نگاهی انداخت: «نوشته؟ نوشته به چه درد می‌خوره؟ تو قول طلا دادی. گفتی شرافت یه شوالیه.»

«شوالیه‌ها اون شرف لعنتیی رو ندارن. پیرمرد، وقتش بود اینو یاد بگیری.» تازی به غریبه مهمیز زد و در میان باران چهارنعل دور شد. قایق‌رانان پشت سرشان فحش حواله می‌کردند و یکی دو نفر سنگ هم پرتاب کردند. کلگین پاره‌سنگ‌ها و کلمات را نادیده گرفت، و اندکی بعد در میان تاریکی درخت‌ها ناپدید شدند و رودخانه تبدیل به صدای خروشی محو در پشت سرشان شد. تازی گفت: «قایق تا فردا صبح اون طرف برنمی‌گرده، و اونا هم دیگه از احمقای بعدی که سر میرسن حواله‌کاغذی برای معامله قبول نمیکنن. اگه دوستات دنبالمون باشن، باید شناگرای خیلی پرزوری باشن.»

آریا خودش را جمع کرد و زبانش را نگه‌داشت. با اخم اندیشید، *والار مورگولیس. سر ایلین، سِر مرین، شاه جافری، ملکه سرسی. دانسن، پالیور، رَف عزیزدُردونه، سِر گرگور و تیکلر. و تازی، تازی، تازی.*

زمانی که باران بند آمد و ابرها تکه تکه شدند، آریا آن چنان بد می‌لرزید و عطسه می‌کرد که کلگین برای شب توقف نمود و حتی سعی کرد آتشی روشن کند. اما چوبی که جمع کرده بودند بیش از حد خیس بود. هیچ‌یک از تلاش‌های

تازی برای شعله‌ورکردن افاقه نکرد. بالاخره با تنفر لگدی به چوب‌ها زد و همه‌طرف پخششان کرد. با خشم گفت: «به هفت جهنم کوفتی. از آتیش متنفرم.»

آن‌دو روی تخته‌سنگ‌های نمور زیر درخت بلوطی نشستند و به چک چک تدریجی آبی که از برگ‌ها می‌چکید گوش سپردند و مشغول خوردن شامی سرد شدند که شامل نان بیات، پنیر کپک زده و سوسیس دودی بود. تازی گوشت را با خنجرش تکه تکه می‌کرد و هنگامی که فهمید آریا به خنجر نگاه می‌کند، چشمانش را تنگ کرد. «حتی فکرشم نکن.»

آریا به دروغ گفت: «بهش فکر نمیکردم.»

تازی خرناسی کشید تا نشان دهد چه نظری در این‌باره دارد، اما تکه‌ی بزرگی سوسیس هم به آریا داد. آریا گازی به آن زد و مدتی مشغول تماشای تازی شد. تازی گفت: «من هیچ‌وقت خواهرتو نزدم. اما اگه مجبورم کنی تو رو میزنم. نقشه کشیدن برای کشتن منو تمومش کن. هیچ کدوم از نقشه‌هات یه ذره هم به‌دردت نمیخورن.»

آریا جوابی برای این حرف‌ها نداشت. سوسیسش را جوید و با خونسردی به تازی زل زد. می‌اندیشید، *سخت چون سنگ.*

«لااقل تو به صورتم نگاه میکنی. اینو اعتراف میکنم، ماده گرگِ کوچولو. ازش خوشت میاد؟»

«نه. همه‌ش سوخته و زشته.»

کلگین با نوک خنجرش تکه‌ای پنیر به او تعارف کرد. «تو یه بچه احمقی. اگرم بتونی فرار کنی چه فایده‌ای برات داره؟ به چنگ یکی بدتر از من میفتی.»

آریا اصرار کرد: «نمیافتم. کسی بدتر از تو وجود نداره.»

«تا حالا برادر منو ندیدی. گرِگور یه بار یه نفرو به خاطر خروپف کردن کشت. یکی از افراد خودشو.» وقتی تازی پوزخند زد، طرف سوخته صورتش به‌شدت کشیده شد و دهانش به شکل غریب و زشتی درآمد. آن طرف صورتش لب نداشت و تنها جای زخمی در محل گوشش باقی مانده بود.

«اتفاقاً برادرتو دیدم.» حالا که آریا فکرش را می‌کرد، شاید هم کوه بدتر بود. «اون، دانسِن، پالیوِر، رَف عزیزدُردونه و تیکلر.»

تازی متعجب به نظر می‌رسید: «و دختر کوچولوی نازنازی ند استارک چطور امثال اونا رو میشناسه؟ گرگور که هیچ‌وقت موشای دست‌آموزش رو به دربار نمیاره.»

«اونا رو از دهکده میشناسم.» آریا پنیر را خورد و دست برد که تکه‌ای هم نان بیات بردارد. «دهکده کنار دریاچه، همون‌جا که جندری، من و هات پای رو گرفتن. لامی دست‌سبز رو هم گرفتن، اما رَف عزیزدردونه چون پاش زخمی شده بود، اونو کشت.»

دهان کلگین کج شد. «تورو گرفت؟ برادرم تورو گرفت؟» این موجب خنده تازی شد، صدایی تلخ، کمی غرش و کمی دندان قروچه. «گرگور هیچ‌وقت نفهمید چی گیرش افتاده، درسته؟ حتماً نفهمیده، وگرنه تو رو که لگد میزدی و جیغ میکشیدی، کشون کشون تا بارانداز شاه میبرد و تو دامن سرسی میانداخت. اُه، خیلی معرکه‌س. من حتماً اینو براش تعریف میکنم، قبل از این‌که قلبشو بیرون بکشم.»

این اولین باری نبود که تازی از کشتن کوه حرف می‌زد. آریا با تردید گفت: «ولی آخه اون برادرته.»

«تو هیچ وقت برادری نداشتی که بخوای بکشیش؟» تازی دوباره خندید. «یا شاید یه خواهر؟» انگار چیزی در چهره آریا دیده بود، چون به جلو خم شد. «سانسا، خودشه، نیست؟ ماده گرگ میخواد پرنده خوشگل رو بکشه.»

آریا با خشم پاسخش را داد. «نه. دوست دارم تو رو بکشم.»

«چون دوست کوچولوتو دو شقه کردم؟ من خیلی بیشتر از اونو کشتم، خیالت راحت. فکر میکنی این کارا منو یه هیولا میکنه؟ خب شاید، اما من جون خواهرت رو هم نجات دادم. اون روز که جمعیت اونو از اسب پایین کشیدن، راهمو از وسطشون باز کردم و به قلعه برش گردوندم، و گرنه همون بلایی که سر لولیس استاک‌ورث اومد سر اونم میومد. و اون برام ترانه خوند. اینو نمیدونستی، میدونستی؟ خواهرت برا من یه ترانه کوچیک شیرین خوند.»

آریا بی‌درنگ گفت: «داری دروغ میگی.»

«تو نصف اونی که خیال میکنی میدونی هم حالیت نیس. بلک‌واتر؟ فکر کردی کجای هفت جهنم هستیم؟ فکر کردی کجا داریم میریم؟»

تمسخری که در صدایش بود آریا را به تردید انداخت. گفت: «به قدمگاه پادشاه برمیگردیم. داری منو پیش جافری و ملکه میبری.» در آن لحظه از لحنی که تازی سوالات را پرسید، به یک‌باره فهمید این فکر اشتباه بوده است. اما باید چیزی می‌گفت.

«ماده گرگ احمقِ کور کوچولو.» صدای تازی همچون سوهان کشیدن، زمخت و خشن بود. «گور بابای جافری و گور بابای ملکه و گور بابای اون گارگویل کوچیک بدقواره که بهش میگه برادر. من کارم با شهر اونا تموم شده، و با گارد شاهیشونو و لنیسترا. آخه تو بگو، یه سگ به شیرها چیکار داره؟» تازی مشک‌آبش را در آورد و جرعه‌ای طولانی نوشید. دهانش را که پاک می‌کرد، مشک را به آریا تعارف کرد و گفت: «دختر، اون رودخونه ترایدنت بود. ترایدنت، نه بلک‌واتر. اگه میتونی نقشه‌شو تو ذهنت بکش. فردا به جاده‌شاهی میرسیم. بعدش اوضاعمون روبراه میشه، مستقیم به طرف دوقلوها بالا میریم. کسی که تورو به اون مادرت تحویل میده، منم. نه لرد صاعقه‌ی نجیب یا اون راهب آتیش‌بازِ شیادِ دیوصفت.» تازی به حالت چهره آریا خندید. «فکر کردی دوستای یاغیت تنها کسایی‌ان که میتونن بوی سَربها رو بفهمن؟ دنداریون طلاهامو گرفت، پس منم تورو گرفتم. من که میگم تو دوبرابر اونی که از من دزدیدن می‌اَرزی. شاید اگه همون‌طور که ترسشو داری بدمت به لنیسترها بیشتر هم بِدن، اما این کارو نمیکنم. حتی یه سگ هم از لگد خوردن خسته میشه. اگه این گرگ جوان اندازه عقلی که خدایان به یه وزغ دادن، عقل داشته باشه، منو لرد میکنه و ازم خواهش میکنه که بهش خدمت کنم. به من احتیاج داره، هرچند ممکنه هنوز اینو ندونه. شاید گرگورو هم براش بکشم، از این خوشش میاد.»

آریا با پرخاش پاسخ داد: «هیچ وقت تو رو قبول نمیکنه. تو رو نه.»

«خب پس تا جایی که بتونم طلا بار میزنم، تو روش میخندم و میرم پی کارم. اگه منو قبول نکنه، عاقلانه‌است که منو بکشه، ولی نمیکشه. تا جایی که شنیدم زیادی پسر پدرشه. من که اعتراضی ندارم. به‌هرحال برد با منه. تو هم همین‌طور، ماده گرگ. پس اوقات‌تلخی رو تمومش کن، دیگه حالم داره بهم میخوره. دهنتو بسته نگه‌دار و هر کار که بهت میگم بکن، تا شاید حتی به موقع به جشن عروسی کوفتی داییت هم برسیم.»

فصل ۴۸

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: نریمان، Ali.A، م.م.استارک

مادیان دیگر توان نداشت، اما جان نمی‌توانست او را رها کند. باید قبل از مگنار به دیوار می‌رسید. اگر زین داشت می‌توانست روی آن بخوابد، ولی بدون آن ماندن روی اسب در بیداری نیز به قدر کافی سخت بود. پای زخمی‌اش به تدریج دردناک‌تر می‌شد. جرأت نمی‌کرد آنقدر استراحت کند که بهبود یابد. در عوض هر زمان که دوباره سوار اسب می‌شد زخم سر باز می‌کرد.

وقتی از روی اسب تا جایی که میتوانست بلند شد و جاده قدیمی قهوه‌ای را در مقابلش دید که از میان تپه و دشت راهش را به سمت شمال می‌پیمود، آهسته به گردن مادیان زد و گفت: «دختر، حالا فقط لازمه که جاده رو دنبال کنیم. دیوار نزدیکه.» در آن هنگام پایش به سختی چوب شده بود و تب آنچنان او را گیج و بی‌حال کرده بود که دوبار خود را در حالی یافت که به مسیر اشتباه می‌رفت.

دیوار نزدیکه. دوستانش را در تالار عمومی تصور کرد که شراب گرم ادویه‌دار می‌نوشیدند. احتمالاً هاب در کنار دیگچه‌هایش باشد، دونال نُویْ سر کوره آهنگریش، استاد ایمون در اتاقش زیر پرنده‌خانه، و خرس پیر؟ سم، گرن، اِد ماتم‌زده، دایوین با دندانهای چوبیش... جان فقط می‌توانست دعا کند که چند نفر از **مشت** فرار کرده باشند.

ایگریت هم در تخیلاتش زیاد بود. عطر موهایش را به یاد آورد، گرمای بدنش... و حالت چهره‌اش وقتی گلوی پیرمرد را برید. صدایی زمزمه کرد، *تو اشتباه کردی که دوستش داشتی.* صدایی متفاوت سماجت کرد، *اشتباه کردی که ترکش کردی.* پیش خود فکر کرد که آیا پدرش هم وقتی مادرِ جان را ترک کرده بود تا به سوی بانو کتلین باز گردد، به همین صورت چند پاره شده بود. *او به بانو استارک متعهد بود و من به نگهبانان شب متعهدم.*

آنقدر تب داشت که تقریباً از میان مولز تاون گذشت و نمی‌دانست کجاست. بیشتر بخش‌های روستا زیرِ زمین پنهان بود و تنها تعداد انگشت شماری کلبه کوچک از میان نور رو به افول ماه دیده می‌شدند. فاحشه خانه آلونکی نه چندان بزرگتر از یک مستراح بود؛ فانوس سرخش که در باد غژ غژ می‌کرد، مانند چشمی برافروخته از میان سیاهی پدیدار بود. جان در مجاورت اسطبل در حالی که تقریباً داشت از روی اسب می‌افتاد نا متعادل از پشت اسب لغزید و با فریاد دو پسر را بیدار کرد. با لحنی که جای هیچ بحثی نمی‌گذاشت به آنها گفت: «من یه اسب تازه با زین و افسار میخوام.» به همراه اسب، یک مشک شراب و نصف قرص نان قهوه‌ای هم برایش آوردند. جان به آنها گفت: «روستا رو بیدار کنین. بهشون هشدار بدین. وحشی‌ها جنوب دیوارن. وسایلتونو جمع کنین و به کسل بلک برین.» در حالی که دندان‌هایش را از درد پا به هم می‌سایید، خودش را بروی اسب سیاه اخته‌ای که به او داده بودند بالا کشید، و به سرعت به سوی شمال تاخت.

هنگامی که ستاره‌ها شروع به محو شدن در آسمان شرق کردند، دیوار روبرویش، قد بر افراشته بر فراز درختان و مه صبحگاهی، نمایان گشت. نور ماه، درخشش کم‌فروغی بروی یخ داشت. اسب اخته را پیش راند، جاده گلی لغزان را دنبال کرد تا زمانی که برج‌های سنگی و تالارهای چوبی کسل بلک را دید که مثل اسباب‌بازی‌های شکسته پایین صخره بزرگ یخی، روی هم تلنبار شده بودند. در آن هنگام دیوار با نور صورتی و ارغوانی اولین تابش بامدادی می‌درخشید.

وقتی از ساختمان‌های بیرونی گذر می‌کرد هیچ نگهبان به او اعتناء نکرد. کسی جلو نیامد تا مانع راهش شود. کسل بلک به ویرانی گری‌گارد به نظر می‌رسید. علف‌های هرز شکننده قهوه‌ای در میان شکاف سنگ‌های حیاط روییده بود. برف قدیمی، پشت بام سربازخانه فلینت[1] را پوشانده بود و باد توده‌هایی از آن را در ضلع شمالی برج هاردین انباشته بود، جایی که جان قبل از اینکه پیشکار خرس پیر شود می‌خوابید. محل‌هایی که دود از میان پنجره‌های برج فرمانده کل بیرون زده بود، ردهایی از دوده گسترده بود. مورمونت بعد از آتش سوزی به برج پادشاه نقل مکان کرده بود، اما جان آنجا هم نوری ندید. از روی زمین نمی‌توانست بگوید که آیا نگهبانان هفتصد فوت بالاتر در حال قدم زدن روی دیوار هستند یا نه، اما هیچ کس را روی پله پر پیچ و خمی که در نمای جنوبی مثل صاعقه بالا می‌رفت ندید.

گرچه دودی که از کوره اسلحه‌خانه متصاعد می‌شد، تنها نواری باریک و تقریباً نامرئی در پس آسمان خاکستری شمال بود، اما همین کفایت می‌کرد. جان پیاده شد و لنگان به طرفش رفت. از میان درِ باز، گرما همچون دم داغ تابستانی به بیرون جاری می‌شد. داخل کارگاه دونال نوی یک دست در حال کار بروی دم آهنگریش بود. با شنیدن صدا سرش را بلند کرد. «جان اسنو؟»

«خودمم.» با وجود تب، خستگی، پایش، مگنار، پیرمرد، ایگریت، منس، بر خلاف همه آنها، جان لبخند زد. بازگشتن خوب بود، دیدن نوی با آن شکم گنده و آستینِ به بالا سنجاق شده‌اش، چانه پوشیده از ته ریش سیاهش، خوب بود.

آهنگر چنگکش را از روی دم آهنگری آزاد کرد: «صورتت...»

جان تقریباً صورتش را فراموش کرده بود. «یه مبدل‌جِلد[2] سعی کرد تا چشمم رو در بیاره.»

نوی اخم کرد. «خراشیده یا صاف، این صورتیه که فکر میکردم دیگه نمیبینمش. شنیده بودیم رفتی طرف منس ریدر.»

جان به در چنگ زد تا سر پا بماند. «کی اینو بهت گفته.»

---

[1] Flint Barracks
[2] skinchanger

«جارمان باک‌ول[1]. دو هفته پیش برگشت. دیده‌باناش ادعا میکنن که با چشم خودشون تورو دیدن که همراه ستون وحشی‌ها سواری میکردی و یه شنل پوست گوسفند پوشیده بودی.» نوی او را برانداز کرد. «میبینم که آخرین قسمت حرفشون درسته.»

جان اعتراف کرد. «همش درسته. حداقل تا این حدش درسته.»

«پس من باید یه شمشیر تو شکمت فرو کنم؟»

«نه، داشتم طبق دستورْ عمل میکردم. آخرین دستور کورین نیم‌دست. نوی، سربازا کجان؟»

«دارن از دیوار جلوی دوستای وحشیت دفاع میکنن.»

«باشه، ولی کجا؟»

«همه‌جا، هارما کله‌سگی رو تو وودسواچِ کنارِ دریاچه دیدن، رتلشرت تو لانگ بارو[2]، **گریان**[3] نزدیک آیس‌مارک[4]. سراسر دیوار... اینجان، اونجان، نزدیک کویینز گیت دارن از دیوار بالا میان، میخوان دروازه‌های گریزگارد رو بشکنن، دارن تو ایست‌واچ جمع میشن... اما تا چشمشون به ردای سیاه میوفته، غیب میشن. فرداش یه جای دیگن.»

جان ناله‌اش را فرو خورد. «کلکه. منس میخواد ما پخش بشیم تا تعدادمون رو کم کنه، یعنی نفهمیدین؟» *و بوون مارش هم کمکش کرده.* «دروازه اینجاست. حمله اینجاست.»

نوی عرض اتاق را پیمود. «پات غرق خون شده.»

جان با حالتی منگ پایین را نگاه کرد. درست بود، زخم دوباره سر باز کرده بود. «زخم تیر...»

۱JarmanBuckwell

۲Long Borrow

۳Weeper به خاطر چشمانش که همیشه خیس است به او چنین لقبی داده اند

۴Icemark

«تیر یه وحشی.» این یک سوال نبود. نوی فقط یک بازو داشت، ولی همان هم بخاطر عضلاتش ستبر بود. آن را برای کمک در ایستادن به زیر بازوی جان لغزاند. «مثِ شیر سفیدی، و به جز اون تو گرما داری میسوزی. میبرمت پیش ایمون.»

«وقت نداریم. وحشی‌ها جنوب دیوارن، دارن از کوییبنزکراون بالا میان تا دروازه رو باز کنن.»

نوی تقریباً جان را تا بیرونِ در حمل کرد. «چند نفرن؟»

«صد و بیست نفر، در حد وحشیا خوب مسلح شدن. اسلحه‌های برنزی و چندتایی هم فولادی. چن تا مرد اینجا موندن؟»

دونال نوی گفت. «چهل تا نخاله. چلاقا، علیل‌ها و چن تا پسر تازه‌کار که هنوز تحت تعلیمن.»

«اگه مارش رفته، کی رو دژبان کرده؟»

اسلحه‌ساز خندید. «سر وینتون[1]، خدایان حفظش کنن. آخرین و تنها شوالیه قلعه. قضیه اینه انگار استاوت جریانو فراموش کرده و هیچکس هم عجله نداره که یادش بندازه. گمون کنم من تنها فرمانده‌ای باشم که فعلاً داریم. بدجنس‌ترین چلاق.»

حداقل این خوب بود. اسلحه‌سازِ یک دست سرسخت، محکم و جنگجویی آبدیده بود. از طرف دیگر سِر وینتون استاوت... خب، او زمانی آدم شایسته‌ای بود، همه قبول داشتند، اما برای هشتاد سال تکاور بوده و قدرت و مشاعرش هر دو زایل شده بودند. یک بار سر میز شام خوابش برده بود و نزدیک بود در یک کاسه سوپ نخود فرنگی غرق شود.

هنگامی‌که از حیاط عبور می‌کردند نوی پرسید: «گرگت کجاست؟»

«گوست. وقتی میخواستم از دیوار بالا برم مجبور شدم ولش کنم. امیدوار بودم برگرده اینجا.»

---

[1] Ser Wynton Stout

«متأسفم پسر. هیچ نشونه‌ای ازش نبوده.» لنگ لنگان به سمت اتاق استاد، درون قلعه طویل چوبیِ زیر پرنده‌خانه رفتند. اسلحه ساز لگدی به در زد: «کلایداس!»

بعد از چند لحظه مرد سیاهپوش کوچکی با شانه‌های خمیده و گرد، سرش را بیرون آورد. چشمان کوچک صورتی‌اش با دیدن جان گشاد شد. «پسرِو رو زمین بخوابون، من استاد رو میارم.»

آتشی در آتشدان میسوخت و اتاق تقریباً خفه بود. گرما جان را خواب‌آلود کرد. همین‌که نوی به پشت، او را زمین گذاشت چشمانش را بست تا دنیا را از چرخیدن باز نگه دارد. از پرنده خانه‌ی بالاسر می‌توانست صدای *غارغار* و شکایت زاغ‌ها را بشنود. پرنده‌ای داشت می‌گفت: «*اسنو. اسنو. اسنو. اسنو.*» جان به یاد آورد که این کار سم بود. با خود اندیشید، *یعنی سمول تارلی به سلامت برگشته خونه یا فقط پرندها برگشتن؟*

آمدن استاد ایمون زیاد طول نکشید. به کندی حرکت می‌کرد و همانطور که با قدم‌های آرامِ با احتیاط پیش می‌رفت، دست خال‌خالی‌اش روی بازوی کلایداس بود. زنجیر سنگین او دور گردن باریکش آویزان بود، حلقه‌های طلا و نقره در میان آهن،سرب، قلع و دیگر فلزهای پایه می‌درخشیدند. استاد ایمون گفت: «جان اسنو. وقتی قوی‌تر شدی باید تمام چیزهایی رو که دیدیو انجام دادی بهم بگی. دونال، یه کتری شرابو با فلزهام رو آتیش بذار. میخوام اونا گداخته بشن. کلایداس، به اون چاقوی تیزت احتیاج پیدا میکنم.» استاد بیشتر از صد سال داشت؛ تحلیل‌رفته، نحیف، طاس و کاملاً نابینا. اما اگر چشمان شیری رنگش چیزی نمی‌دید، هنوز هم ذهنش مثل همیشه هشیار بود.

وقتی کلایداس چاقو را در پاچه شلوارش بالا می‌برد و پارچه سیاه سنگین را که از خون کهنه پوسته‌پوسته و از خون تازه خیس شده بود می‌برید، جان گفت: «وحشیا دارن میان. از جنوب. ما از دیوار بالا رفتیم...»

هنگامی‌که کلایداس بانداژ زمخت جان را برید، استاد ایمون آن را بو کرد. «ما؟»

وقتی انگشت استاد زخمش را لمس کرد جان خودش را عقب کشید. «من با اونا بودم. کورین نیم دست بهم دستور داد تا به اونا ملحق شم.» استاد زخمش را فشار داد و با انگشت کندوکاو کرد. «مگنار ثن... آآآآآی، درد داره.» دندان‌هایش را به هم فشرد. «خرس پیر کجاست؟»

«جان... گفتن این حرف ناراحتم میکنه، اما لرد فرمانده مورمونت در کرستر کیپ به دست براداری قسم خورده خودش کشته شد.»

«براد... افراد خودمون؟» حرف‌های ایمون صد برابر بدتر از انگشتانش درد داشت. جان آخرین باری که خرس پیر را دیده بود به خاطر آورد، جلوی چادرش ایستاده بود و زاغش روی بازوی او برای ذرت قارقار می‌کرد. *مورمونت مرده؟* از زمانی‌که بقایای جنگ را در **مشت** دیده بود از این اتفاق می‌ترسید، با اینحال این خبر برایش یک ضربه بود. «کار کی بود؟ کی اینکارو باهاش کرد؟»

«گارت اهل اولدتاون، اولو لُپ‌هند،[1] دیرک[2]... دزدا، بزدلا و قاتلا، خیلیا. باید میدونستیم که اینطور میشه. نگهبانی اونطور نیست که بود. تعداد مردای صادق که آدمای مکار رو مطیع نگه دارن کمه.» دونال نوی چاقوهای استاد را روی آتش چرخاند. «یه دوجین مرد وفادار برگشتن. اِد ماتم زده، غول[3]، دوستت اوراکس[4]. ما داستانو از اونا شنیدیم.»

فقط یه دوجین؟ دویست مرد کسل بلک را به همراه لرد مورمونت ترک کرده بودند، دویست تن از بهترین نگهبانان شب. «پس این یعنی مارش فرماندس؟» انار چروکیده دوست داشتنی بود و پیشکار اولیْ سخت‌کوش، اما به طرز اسفناکی برای رویایی با سپاه وحشی‌ها نامناسب بود.

استاد ایمون گفت: «فعلاً آره، تا وقتی‌که رأی‌گیری کنیم. کلایداس، قمقمه رو بیار.»

رأی گیری. با کورین نیم دست و سر جرمی ریکار که هر دو مرده‌اند و بن استارک که هنوز مفقود است، دیگر چه کسی وجود داشت؟ مطمئناً نه بوون مارش و نه سِر وینتون استاوت. آیا تارن اسمال وود[5] یا سر اوتین ودرز[6] از **مشت**

۱OlloLophand
۲ Dirk
۳Giant
۴ The Aurochs
۵Thoren Smallwood
۶SerOttynWythers

نجات پیدا کرده بودند؟ *نه، شاید کاتر پایک*[1] *یا سر دنیس ملیستر*[2]*. ولی کدوم*؟ فرماندهان شدو تاور و ایست واچ مردان خوبی اما بسیار متفاوت بودند؛ سر دنیسِ باوقار و محتاط، به اندازه‌ای که سالخورده بود دلیر هم بود. پایکِ جوانتر و حرامزاده، زبان تندی داشت و نسبت به اشتباه خشن بود. بدتر این‌که دو مرد از یکدیگر متنفر بودند. خرس پیر همیشه آنها را در دو انتهای مخالف دیوار، دور از هم نگه می‌داشت. جان می‌دانست ملیسترها تا مغز استخوان از متولدین جزایر آهن متنفر بودند.

ضربه‌ای دردناک، مشکلات خودش را یادآور کرد. استاد ایمون دستش را فشرد. «کلایداس داره شیر خشخاش میاره.»

جان سعی کرد بلند شود. «احتیاجی ندارم...»

ایمون محکم گفت: «داری. درد داره.»

دونال نوی از طول اتاق گذشت و جان را دوباره به پشتش برگرداند. «بیحرکت باش، یا میبندمت.» آهنگر حتی با یک دست هم از پس او بر می‌آمد، انگار که یک بچه بود. کلایداس با قمقمه‌ای سبز رنگ و یک فنجان گرد سنگی بازگشت. استاد ایمون فنجان را پر کرد. «اینو بخور.»

جان در تقلاهای خود لبش را گاز گرفته بود. این تمام کاری بود که می‌توانست انجام دهد تا آن را بالا نیاورد. می‌توانست خون را که با معجون غلیظ گچی رنگ در هم آمیخته بود مزه کند.

کلایداس یک تشت آب گرم آورد و استاد ایمون چرک و خون را از زخم او شست. با این که حرکاتش ملایم بود، حتی کوچکترین تماس هم جان را مجبور می‌کرد تا بخواهد جیغ بکشد. به آنها گفت: «مردای مگنار منظمن و اسلحه‌های برنزی دارن». حرف زدن به منحرف کردن ذهن از پایش کمک می‌کرد.

---

۱ Cotter Pyke

۲Ser Denys Mallister

نوی گفت: «مگنار به زبون اسکاگوسی[1]میشه لرد، اون اوایل که به دیوار اومدم تو ایست واچ چن نفر اهل اسکاگوس[2] بودن، یادمه که شنیدم دربارش صحبت میکردن.»

استاد ایمون گفت: «فکر کنم جان داشت از مفهوم قدیمتر این کلمه استفاده میکرد. نه مثل یه اسم خانودگی، بلکه مثل یه عنوان. از زبون باستانی مشتق میشه.»

جان موافقت کرد. «به معنیه لرده. استایر، مگناره یه جاییه به اسم ثِن، تو قسمت دورِ شمالی فراست فنگز. اون صد نفر از مردای خودشو داره و بیست‌تا از مهاجمایی که تقریباً به خوبیِ ما **هدیه** رو میشناسن. چیزی که منس واسش در طول میلک واتر حفاری میکرد شیپور زمستون بود، هرچند اون هیچ وقت شیپوری پیدا نکرد که خب خودش یه مسئله اس.»

استاد ایمون حوله شستشو در دست، مکث کرد. «شیپور زمستان یک افسانه باستانیه. واقعاً پادشاه اون ورِ دیوار باور داره که همچین چیزی وجود داره؟»

جان گفت: «همشون باور دارن. ایگریت گفت اونا صدتا قبرو باز کردن... قبرای پادشاها و قهرمانا، همه جای دره میلک واتر، ولی اونا اصلاً...»

دونال با کنایه پرسید: «*ایگریت* کیه؟»

«یه زن از مردم آزاد.» چطور می‌توانست موضوع ایگریت را برایشان توضیح بدهد؟ *اون گرمو باهوشو بامزست و میتونه یه مردو ببوسه یا گلوشو ببره.* « اون با استایره، ولی نیست . . . جوونه، فقط یه دختره، در اصل، وحشیه، اما اون . . .» *اون یه پیرمرد رو بابت آتیش درست کردن کشت.* زبانش سفت بود و در دهانش نمی‌چرخید. شیر خشخاش مشاعرش را زایل کرده بود. «من با اون قسم‌هامو شکستم. نمیخواستم، ولی...» غلط بود. *دوست داشتنش غلط بود،*

---

[1] Skagos
[2] Skagossons

ترک کردنش غلط بود... «به اندازه کافی قوی نبودم. نیم دست بهم دستور داد، باهاشون سواری کنم، بِپامِشون، نباید طفره برم، من . . .»

احساس می‌کرد سرش پر از پشم خیس است.

استاد ایمون دوباره زخم جان را بو کرد. بعد حوله خونی را دوباره در تشت فرو برد و گفت: «دونال، اگه میشه لطفاً چاقوی داغ رو بده. لازمه جان رو بیحرکت نگه داری.»

وقتی جان چاقو را دید که به رنگ قرمز می‌درخشد، پیش خود گفت، *جیغ نمیکشم*. اما همین عهد را هم شکست[۱]. هنگامی‌که کلایداس به هدایت دست استاد ایمون کمک می‌کرد، دونال نوی او را پایین نگه داشت. جان جز اینکه مشتش را روی میز می‌کوبید حرکتی نکرد، دوباره و دوباره و دوباره. درد آنچنان زیاد بود که خودش را درون آن کوچک و ضعیف و بیچاره حس می‌کرد، مثل بچه‌ای که در تاریکی ناله می‌کند. وقتی بوی گوشت سوخته به مشامش رسید تصور کرد، *ایگریت*، و جیغ‌های جان در گوشهای او انعکاس یافت. *ایگریت، مجبور بودم*. برای نصف یک تپش قلب درد شروع به فروکش کرد. اما سپس آهن یکبار دیگر او را لمس کرد و از هوش رفت.

هنگامی‌که پلکهایش لرزان باز شدند، در پشم ضخیم پیچیده شده بود و حس می‌کرد در هوا شناور است. انگار نمی‌توانست تکان بخورد، اما مهم نبود. مدتی در این رویا بود که ایگریت همراهش است و با دستانی مهربان از او پرستاری می‌کند. بالاخره چشمانش را بست و خوابید.

بیداری بعدی چندان آرام نبود. اتاق تاریک بود اما زیر لحاف‌ها درد برگشته بود. با کوچکترین حرکت، ضربانی در ساق پایش می‌زد که تبدیل به چاقویی داغ می‌شد. جان از راهی سخت، وقتی سعی کرد تا ببیند که هنوز پایش را دارد، متوجه این درد شد. نفس زنان فریادش را بلعید و مشت دیگری زد.

۱اشاره به شکستن سوگندش به نگهبانان شب

«جان؟» شمعی ظاهر شد و چهره‌ای رو به پایین به او نگریست، که گوش‌های بزرگ و سایر اجزایش را خوب به‌خاطر می‌آورد. «نباید تکون بخوری.»

«پیپ؟» جان دستش را بالا برد و پسر دیگر آن را گرفت و فشرد. « فکر میکردم رفتی...»

« ... با انار چروکیده؟ نه، اون فکر میکنه من خیلی کوچیکو تازه کارم. گرن هم اینجاس.»

گرن به سمت دیگر تخت قدم نهاد. «منم اینجام. خوابم برد.»

گلوی جان خشک بود. نفس‌زنان گفت: «آب.» گرن آب آورد و نزدیک لبهایش نگه داشت، بعد از جرعه ای طولانی گفت: «**مشت** رو دیدم. خون و اسب های مرده... نوی گفت دوجین نگهبان برگشتن... کیا؟»

«دیون برگشته. غول، اِد ماتم‌زده، دانل هیل خوش‌مزه، اولمر، لیو دست چپ، گارت پر خاکستری[1]. چار پنج نفر دیگه. و من»

«سم؟»

گرن به سمت دیگری نگاه کرد. « جان، اون یکی از آدرها رو کشت. خودم دیدم. اونو با چاقوی شیشه اژدهایی که تو واسش درست کرده بودی، زد. کم کم داشتیم بهش سم قاتل میگفتیم. از این اسم متنفر بود.»

سم قاتل. جان نمی‌توانست کسی را بی‌شباهت‌تر از سم تارلی به یک جنگجو تصورکند. «چه اتفاقی براش افتاد؟»

«ولش کردیم». در صدای گرن ناراحتی موج می‌زد: «من تکونش دادمو سرش داد کشیدم، حتی به صورتش سیلی زدم. غول سعی کرد اونو رو پاهاش بالا بکشه، اما خیلی سنگین بود. یادته زمون آموزشی چطوری رو زمین چنبره میزد و همونجا ناله‌کنون میموند؟ تو خونه کرستر حتی ناله هم نمیکرد. دیرک و اولو دنبال غذا دیوارا رو خراب میکردن، گارث و گارت با هم میجنگیدن، چن نفر هم به زنای کرستر تجاوز میکردن. اِد ماتم‌زده فهمید که دارودسته دیرک

---

[1] Garth Grey Feather

تموم مردای وفادار به نگهبانی رو میکشن تا نذارن کاری که کردن رو بگیم، و تعدادمون دو به یک بود. ما سم رو با خرس پیر ول کردیم. *تکون نمیخورد*، جان.»

جان می‌خواست بگوید، *شما برادرش بودین. چطور تونستین اونو وسطِ وحشیا و قاتلا ول کنین؟*

پیپ گفت: «ممکنه هنوز زنده باشه. ممکنه هممونو غافلگیر کنه و فردا سواره اسب بیاد.»

از نظر جان، گرن سعی میکرد خوشحال به نظر برسد: « آره، با سَرِ منس ریدر. سم قاتل!»

جان دوباره سعی کرد بنشیند. به اندازه دفعه اول اشتباه بود. نفرین‌کنان فریاد زد.

پیپ گفت: «گرن، برو استاد ایمون رو بیدار کن. بگو جان شیر خشخاش بیشتری میخواد.»

جان اندیشید، *آره*. گفت: « نه، مگنار...»

پیپ گفت: «میدونیم. به نگهبانای رو دیوار گفته شده یه چشمشون به جنوب باشه، و دونال نوی چن نفرو به وِدِربَک ریج[1] فرستاده تا مواظب جاده شاهی باشن. استاد ایمون هم به ایستواچ و شدوتاور پرنده فرستاده.»

استاد ایمون با دستی روی شانه گرن به کنار بستر جان خزید. «جان با خودت مهربون باش. خوبه که بیدار شدی، اما باید به خودت وقت بدی تا درمان بشی. ما زخمو با شراب جوشان شستیم و با ضماد گزنه، دونه خردل و نون کپک زده بستیم، اما تا وقتی استراحت نکنی...»

جان با وجود درد سعی کرد بشیند. «نمیتونم. منس خیلی زود میاد اینجا... هزارن مرد، غول، ماموت... به وینترفل نامه فرستادین؟ به پادشاه چی؟» عرق از ابرویش فرو ریخت. لحظه‌ای چشمانش را بست.

گرن نگاه عجیبی به پیپ انداخت. «اون نمیدونه.»

---

[1] Weatherback Ridge

استاد ایمون گفت: «جان، وقتی‌که نبودی اتفاقات خیلی خیلی زیادی افتاده و تعداد کَمیشون خوبه. بیلون گریجوی دوباره تاجگذاری کرده و کشتی‌هاش رو به شمال فرستاده. پادشاها مثل مورو ملخ هر طرف پخش شدن و برا همشون درخواست عاجزانه فرستادیم، با این‌حال هیچ کدومشون نمیان. اونا واسه شمشیراشون کاربردهای واجب‌تری دارن و ما خیلی دوریم و فراموش شدیم. و وینترفل... جان، قوی باش... وینترفلی دیگه در کار نیست...»

جان به چشمان سفید و صورت چروکیده ایمون خیره شد. «نیست؟ برادرام تو وینترفلن. برن و ریکان...»

استاد به ابرویش دست کشید. «جان، من خیلی خیلی متأسفم. بعد از اینکه تیان گریجوی به نام پدرش وینترفل رو گرفت، برادرات به دستور اون کشته شدن. وقتی پرچمدارای پدرت تهدید کردن اونجارو پس میگیرن، قلعه رو به آتیش کشید.»

گرن گفت: «انتقام برادرات گرفته شده. پسر بولتون تموم مردای آهن رو کشت و گفته میشه داره ذره ذره پوست تیان گریجوی رو برا کاری که کرده میکَنه.»

پیپ شانه جان را فشار داد. «متأسفم جان. هممون متأسفیم.»

جان هرگز از تیان گریجوی خوشش نمی‌آمد، اما او تحت قیومیت پدرشان بود. موجی دیگری از درد در پایش پیچید، پس از آن فهمید دوباره به پشت دراز کشیده است. با سماجت گفت: «یه مسئله‌ای هست. تو کوییِنز کراون، یه دایروولف دیدم، یه دایرولف *خاکستری*... خاکستری... *منو میشناخت*.» *اگر برن مرده بود، میشد قسمتی از اون درون گرگش زندگی کنه، مثل اورل که درون عقابش زندگی میکرد؟*

گرن فنجان را بروی لبانش نگه داشت. «اینو بخور.» جان نوشید. سرش پر از گرگ و عقاب و صدای خنده برادرانش بود. صورت‌های بالای سرش شروع به تیره و تار شدن کردند. *اونا نمیتونن مرده باشن. تیان هیچوقت این کارو نمیکنه. و وینترفل... گرانیت خاکستری، آهن و بلوط، کلاغا که دور برجا میچرخیدن، بخار که از برکه‌های داغ جنگل خدایان بلند میشد، پادشاهای سنگی که رو تخت سلطنتی نشستن... چطور میتونه وینترفل از دست رفته باشه؟*

هنگامی‌که رؤیا او را در برگرفت، یکبار دیگر خودش را در خانه یافت. درون برکه داغِ زیر درخت رودبند سفیدی که صورت پدرش را داشت، آب بازی می‌کرد. ایگریت با او بود، به او می‌خندید، پوستین‌هایش را در می‌آورد تا اینکه مثل روز تولدش لخت شد، سعی می‌کرد جان را ببوسد، اما جان نمی‌توانست، نه تا وقتی پدرش نگاهش می‌کرد. او از نژاد وینترفل و یکی از نگهبانان شب بود. به ایگریت گفت: *من پدر یه حرومزاده نمیشم. من این کارو نمیکنم. این کارو نمیکنم.* ایگریت زمزمه کرد: «تو هیچی نمیدونی، جان اسنو.» پوست او در آب داغ حل می‌شد، گوشت زیر آن از استخوان جدا می‌شد تا زمانی که فقط جمجمه و اسکلت باقی ماند و برکه سرخ و غلیظ جوشید.

فصل ۴۹

کتلین

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: **Ali.A**، ریگار، نریمان

قبل از دیدن گرین‌فورک، صدایش را شنیدند؛ نجوایی بی‌پایان، شبیه به غرشی از جانوری بزرگ. رودخانه سیلی جوشان بود، نصف پهنای سال قبل خود را داشت، آن هنگام که راب ارتشش را اینجا تقسیم کرده و پیمان بسته بود تا یک فری را به قیمت عبور از پل به همسری برگزیند. *اون موقع به لرد والدر و پُلَش احتیاج داشت، و حالا حتی بیشتر بهشون نیاز داره.* قلبِ کتلین هنگامی که آب‌های سبز تیره‌ی چرخانِ در حال گذر را نگاه می‌کرد، مالامال از شک و تردید بود. *هیچ راهی نیست بتونیم از این آب رد شیم، یا با شنا اون طرف بریم، و ممکنه یه چرخش ماه طول بکشه تا دوباره سیلاب فروکش کنه.*

با نزدیک شدن به دوقلوها ، راب تاج خود را بر سر گذاشت و ادمور و کتلین را فراخواند تا در کنارش سواری کنند. سر رینالد وسترلینگ پرچم او را حمل می‌کرد، دایرولف استارک‌ها بروی زمینه سفید یخی‌اش.

برج‌های دروازه ورودی همچون اشباحی در باران نمایان شدند، تجلی خاکستری‌رنگ مبهمی که هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدند، بیشتر شکل می‌گرفت. قلعه فری‌ها نه یکی بلکه دوتا بود؛ تصویری مشابه از ستونی خیس که در دو طرف آب ایستاده و با پل عظیم قوسی‌شکلی به یکدیگر وصل شده بود. از مرکز دهانه آن، برج آب[۱] سر برافراشته بود و رودخانه، مستقیم و سریع از زیر آن می‌گذشت. مجراها از ساحل به شکل خندق برش خورده بودند تا هرکدام از دوقلوها را بمانند یک جزیره بسازند. بارش باران خندق‌ها را به دریاچه‌های کم عمقی تبدیل کرده بود.

آن سوی آب‌های متلاطم، کتلین می‌توانست چندین هزار مرد اردو زده را اطراف قلعه شرقی ببیند که پرچم‌هایشان مانند تعداد زیادی گربه غرق‌شده از نیزه‌های بیرون چادرهایشان آویزان بود. باران تشخیص رنگ‌ها و نمادها را غیرممکن می‌ساخت. اینگونه به نظرش رسید که بیشترشان خاکستری هستند، گرچه زیر چنین آسمانی تمام دنیا خاکستری می‌نمود.

او به پسرش هشدار داد، «راب، اینجا با ملایمت رفتار کن، لرد والدر زودرنجه و زبون تندی داره، حتماً بعضی از پسرهاش مثه پدرشون رفتار میکنن. نباید بذاری از کوره در ببرنت.»

«مادر، من فری‌ها رو میشناسم. میدونم چقدر بهشون بدی کردم، و چقدر بهشون *احتیاج دارم*. من باید به خوش‌رفتاری یه سپتون باشم.»

کتلین با ناراحتی روی زینش جابجا شد. «اگه وقتی رسیدیم نوشیدنی تعارف کردن، به هیچ‌وجه رد نکن. هر چی تعارف کردن قبول کن و جایی که بتونن همه ببینن، بخور و بنوش. اگر هم چیزی تعارف نشد، درخواست نون و پنیر و یک لیوان شراب بکن.»

«من بیشتر از اینکه گرسنه باشم، خیسم . . .»

---

[۱] Water Tower

«راب، *بهم گوش بده*. به محض اینکه نون و نمکش رو خوردی، حق مهمان رو داری، و قوانین میزبانی از تو زیر سقف اون حمایت میکنه.»

به نظر راب بیشتر از آنکه ترسیده باشد، سرگرم شده بود. «مادر، من یه لشگر برا حفاظت از خودم دارم، احتیاج نیست که به نون و نمک اعتماد کنم. اما اگه پذیرایی از من با یه خورشتِ کلاغِ پر از کرم لرد والدر رو خوشحال میکنه، میخورم و یه کاسه دیگه هم میخوام.»

چهار فری، پیچیده در رداهای سنگینی از پشم ضخیم خاکستری، از دروازه‌خانه غربی خارج شدند. کتلین سِر ریمان، پسر مرحوم سر استورون، اولین فرزند لرد والدر را شناخت. با مرگ پدرش، ریمان وارث دوقلوها بود. صورتی که زیر کلاهش دید، گوشتالو، پهن و احمقانه بود. سه نفر دیگر احتمالاً پسرهایش بودند، نتیجه‌های لرد والدر.

ادمور هم تأیید کرد. «ادوین بزرگترینشونه، رنگ‌پریده‌ی لاغرمردنی با نگاه اخم‌آلود. اون بلندقد لاغره با ریش هم بلک‌والدره[1]، مزاجِ تندی داره. پتایر اونیه که رو اسب کهره، جوونکی با قیافه بدبختا. برادراش صداش میکنن، پتایر آبله‌رو[2]. فقط یکی دو سال از راب بزرگتره، ولی لرد والدر اون رو تو سن ده سالگی به زنی داد که سه برابر سنشو داشت. خدایان رحم کنن، امیدوارم روزلین به *این* نرفته باشه.»

توقف کردند تا بگذارند میزبانانشان به پیشواز آنها بیایند. پرچم راب روی میله‌اش افتاد، در سمت راستشان صدای یکنواخت بارش باران با هیاهوی گرین‌فورک طغیان کرده در هم آمیخته بود. گری‌ویند با دمی سیخ شده و نگاهی از میان شکاف چشمان طلایی تیره‌اش، آهسته رو به جلو پیش رفت. کتلین صدای غرشش را هنگامی که فری‌ها چند یارد فاصله داشتند شنید، صدای بم مهیبی که گویی با غرش رودخانه یکی بود. راب مبهوت به نظر می‌رسید. «بیا پیش من، گری‌ویند، پیش من.»

---

[1] Black Walder
[2] Petyr Pimple

در عوض دایرولف با دندان‌های بیرون زده به جلو جهید.

اسب سر ریمان با شیهه‌ای از ترس رم کرد، و اسب پتایر آبله‌رو بلند شد و او را پرت کرد. فقط والدر سیاه بود که افسار را در دستش حفظ کرد. دستش را به سمت قبضه شمشیرش برد. راب در حال فریاد زدن بود: «*نه!* اینجا، گری‌ویند. *اینجا*.» کتلین مهمیززنان بین دایرولف و اسب‌ها رفت. در حالیکه جلوی راه گری‌ویند را سد می‌کرد، گل از سم‌های مادیانش به اطراف می‌پاشید. تنها در آن زمان بود که به نظر رسید گرگ فریادهای راب را شنید و تغییر جهت داد.

والدر سیاه با فولاد لخت در دست، فریاد زد: «این‌جوری استارکا تلافی میکنن؟ به‌جون ما انداختن گرگت رو یه خوش‌آمدگویی ضعیف تلقی میکنم. برا همینه که اومدی؟»

سر ریمان از اسب پیاده شد تا به پتایر آبله‌رو برای بلند شدن کمک کند. جوانک گِلی ولی سالم بود.

«من برای عذرخواهی بابت بدی‌ای که در حق خاندان شما کردم و دیدن عروسی داییم اومدم.» راب از روی زین به پایین سر خورد. «پتایر، اسب منو بگیر. اسبت تقریبا به اصطبل رسیده.»

پتایر به پدرش نگاه کرد و گفت: «میتونم پشت سر یکی از برادرام سوار بشم.»

فری‌ها هیچ نشانی از احترام و تعظیم بروز ندادند. سر ریمان اعلام کرد. «دیر کردید.»

راب گفت. «بارون ما رو به تأخیر انداخت. یه پرنده فرستاده بودم.»

«اون زن رو نمیبینم.»

همه می‌دانستند منظور سر ریمان از *آن زن*، جین وسترلینگ است. لیدی کتلین عذرخواهانه لبخند زد.

«سروران، ملکه جین بعد از این همه سفر خسته بودن. شکی نیست وقتی‌که زمانش برسه از ملاقات شما خوشنود میشن.»

«پدربزرگم از این موضوع ناراحت میشن.» با وجود اینکه والدر سیاه شمشیرش را غلاف کرده بود، اما لحن صدایش دوستانه‌تر نشده بود. «من خیلی در مورد بانو براش تعریف کردم، میخواست که اونو با چشمای خودش ببینه.»

ادوین گلویش را صاف کرد و با تواضعی محتاطانه به راب گفت: «اعلیحضرت، ما برای شما در برج آب اتاق آماده کردیم، همچنین برای لرد تالی و لیدی استارک. همینطور لردهای پرچمدارتون میتونن زیر سقف ما پناه بگیرن و در جشن عروسی شرکت کنن.»

راب پرسید: «و مردانم؟»

«عالیجناب پدربزرگم متأسفه که نمیتونه چنین سپاه بزرگی رو جا و غذا بده. ما برای پیدا کردن علوفه و آذوقه سربازای خودمون به سختی تحت فشار بودیم. با این حال، مردان شما نادیده گرفته نمیشن. اگه اونها عبور کنن و اردوگاهشون رو در کنار خود ما بزنن، به قدر کافی بشکه‌های شراب و آبجو برا همه میاریم تا به سلامتی لرد ادمور و عروسش بنوشن. ما سه تا چادر بزرگ جشن بروی ساحل دورتر برپا کردیم تا سرپناهی در برابر بارون باشه.»

«پدر والا مقامتون بسیار مهربونن. مردانم سپاسگذارشون میشن. اونها یه سواری طولانی خیس داشتن.»

ادمور تالی به آرامی اسبش را پیش راند. «کی میتونم نامزدمو ببینم؟»

ادوین فری[1] قول داد: «داخل منتظرتونه، میدونم که میبخشیدش اگه خجالتی به نظر میرسه. دختر بیچاره خیلی مشتاقانه منتظر این روز بوده. ولی شاید بشه بحث رو به دور از باران ادامه بدیم؟»

---

[1] Edwyn Frey

«واقعا.» سر ریمان در حالی‌که پتایر آبله‌رو را پشت سرش بالا می‌کشید، مجدداً سوار اسب شد. «اگه ممکنه دنبال من بیان، پدرم منتظره.» سر اسبش را به طرف دوقلوها برگرداند.

ادمور اسبش را کنار کتلین برد و شکایت کرد. «شاید بهتر بود لرد فری والامقام شخصاً به خوشامد گوییمون میومد. من اربابش هستم و داماد آینده‌اش، و راب پادشاهشه.»

«برادر، وقتی نود و یک سالت شد، میفهمی چقدر مشتاق سواری زیر بارونی.» با این حال در شگفت بود که آیا این تمام حقیقت ماجرا بوده است. لرد والدر معمولاً با یک کجاوه سرپوشیده بیرون می‌آمد که می‌توانست او را از بدترین باران هم محفوظ نگه دارد. *به تحقیر عمدی؟ اگر اینطور باشه، این تازه اول ماجراست.*

دردسر بیشتری در دروازه‌خانه پیش آمد. گری‌ویند در میانه پل متحرک از حرکت کردن طفره رفت، باران را از خود تکاند، و به سمت در قلعه زوزه کشید. راب با بی‌طاقتی سوت زد. «گری‌ویند. چیه؟ گری‌ویند، با من.» اما دایرولف فقط دندان‌هایش را لخت کرد. کتلین اندیشید، *از اینجا خوشش نمیاد.* قبل از اینکه گرگ رضایت دهد تا از زیر دروازه قلعه بگذرد، راب مجبور شد چمباتمه بزند و به نرمی با او صحبت کند. تا آن زمان لوتار لنگ و والدر ریورز رسیده بودند. ریورز گفت. «از صدای آبه که میترسه، جونورا میدونن که موقع سیل باید از رودخونه دوری کنن.»

لوتار با خوشحالی گفت: «یه لونه خشک و یه رون گوسفند دوباره حالشو خوب میکنه، لازمه که مربی سگ‌هامون رو احضار کنم؟»

راب گفت: «اون دایرولفه، نه یه سگ و برا مردایی که بهشون اعتماد نداره خطرناکه. سر رینالد، باهاش بمون. نمیخوام اینطوری اونو توی تالار لرد والدر ببرم.»

کتلین به این نتیجه رسید، *تصمیم هوشمندانه‌ایه. راب، وسترلینگ رو هم دور از چشمای لرد والدر نگه میداره.*

نقرس و استخوان‌های شکننده آسیب خود را به والدر فری پیر زده بودند. او را درحالی یافتند که بر صندلی رفیع خود با کوسنی در زیرش تکیه داده بود و ردای بلند قاقمی به دور دامانش داشت. صندلیش از بلوط سیاه بود، پشتی آن به

شکل نمادی از دو برج تنومندِ بهم پیوسته با پلی قوسی شکل حکاکی شده بود؛ آنچنان عظیم که آغوشش، پیرمرد را به کودکی مضحک مبدل کرده بود. چیزی کرکس‌وار و بیشتر راسو مانند در لرد والدر وجود داشت. سر طاسش که با گذر عمر خال‌خالی شده بود، روی گردن صورتی رنگ درازی و از میان شانه‌های لاغر و استخوانیش، بیرون زده بود. پوست وارفته از زیر چانه عقب کشیده‌اش آویزان بود، چشمانش نمناک و کم‌سو بودند، و دهان بی‌دندانش دائماً تکان می‌خورد، در حالی که هوا را همچون بچه‌ای که پستان مادرش را می‌مکد، داخل می‌کشید.

هشتمین بانوی فری درکنار صندلی رفیع لرد والدر ایستاده بود. پیش پای لرد نمونه‌ای کمی جوان‌تر از خودش نشسته بود: مرد خمیده و لاغر پنجاه ساله‌ای که لباس گران‌قیمت پشم آبی و ساتن خاکستریش، به طرز غریبی با یک تاج و طوق مزیین به زنگوله‌های برنجی کوچک تزیین شده بود. بجز چشمانشان، شباهت بین او و لردش قابل توجه بود؛ چشمان لرد فری کوچک، تیره و بدگمان، و دیگری بزرگ، مهربان و بی‌خیال. کتلین به یاد آورد که سال‌ها پیش یکی از بچه‌های لرد والدر صاحب فرزندی کند ذهن شده بود. در طول ملاقات‌های قبلی، لرد گذرگاه همیشه مواظب بود تا این یکی را مخفی نگه دارد. *همیشه این تاج دلقکی رو میزاره، یا هدفش مسخره کردنه رابه؟* این سؤالی بود که جرأت پرسیدنش را نداشت.

پسران، دختران، کودکان، نوه‌ها، شوهران، همسران و خدمتکاران فری بقیه‌ی تالار را پر از جمعیت کرده بودند. اما این خود پیرمرد بود که حرف زد. «میدونم منو میبخشین اگه زانو نمیزنم. پاهام دیگه مثل سابق کار نمیکنه، ولی چیزی که بینشون آویزونه به قدر کافی کارآمده، هِه.» در حالیکه به تاج راب چشم دوخته بود، دهانش برای لبخندی بی‌دندان از هم جدا شد. «اعلیحضرت، بعضیا میگن کسیه که تاجش از برنز باشه پادشاه حقیریه.»

راب جواب داد. «برنز و آهن از طلا و نقره قوی ترن، شاهان قدیمی شمال چنین تاج شمشیرگونه‌ای داشتن.»

«وقتی اژدهایان اومدن چقدر به دردشون خورد. هِه.» آن هِه به نظر رسید کند ذهن را خوشنود نمود، که سرش را به طرفین با سرعت تکان داد و تاج و طوق را به جرینگ جرینگ انداخت. لرد والدر گفت: «اعلیحضرت، ایگان من رو به

خاطر سر و صدا ببخشین. اون از یک مرد مرداب هم هوش کمتری داره و هیچوقت قبلاً با یه پادشاه ملاقات نکرده. یکی از پسرای اِستِوْرونه. ما جینگل‌بل[1] صداش میکنیم.»

«سرورم، سر اِستِوْرون بهش اشاره کرده بود.» راب به کندذهن لبخند زد. «ایگان، از ملاقاتت خوشحالم. پدرت مرد شجاعی بود.»

جینگل‌بل زنگوله‌هایش را به صدا درآورد. وقتی لبخند زد، رد نازک تف از گوشه دهانش جاری شد. «نفس شاهانتونو هدر ندین. انگار دارین با یه لگن حرف میزنین.» لرد والدر نگاه خیره‌اش را به سمت دیگران گرداند. «خب، بانو کتلین، میبینم پیش ما برگشتین. و سر ادمور جوان، فاتح آسیاب سنگی[2]. حالا لرد تالی‌هاست، باید این یادم بمونه. شما پنجمین لرد تالی هستین که شناختم. من از چهارتای دیگه بیشتر عمر کردم، هِه. عروستون همین دوربُراست. گمون کنم بخوای یه نگاهی بهش بندازی.»

«مشتاقم، سرورم.»

«پس بفرما. ولی با لباس. دختره باحیاییه، و یه دوشیزه است. تا مراسم همبستری نمیتونی لخت ببینیش.» لرد والدر قات قات کرد. «هه. به زودی، به زودی.» سرش را به اطراف گرداند. «بن‌فری[3]، برو خواهرتو بیار. سریع باش، لرد تالی این همه راه رو از ریوران اومده.» شوالیه‌ای جوان با ردایی چهارخانه خم شد و اجازه مرخصی گرفت، و پیرمرد به سمت راب برگشت. «و عروس شما کجاست، اعلیحضرت؟ ملکه جِینِ زیبا. بهم گفتن وسترلینگی از کرگه، هِه.»

«سرورم، در ریوران ترکش کردم. همونطور که به سر ریمان گفتیم، برای سفر بیش از حد خسته بود.»

«این خیلی منو ناراحت کرد. میخواستم با چشمای ضعیف خودم ببینمش. هممون میخواستیم، هِه. اینطوری نیست بانوی من؟»

---

[1] Jinglebell
[2] Stone Mill
[3] Benfrey

بانو فریِ رنگ‌پریده و لاغراندام، به نظر می‌رسید از اینکه خواسته شده حرف بزند یکه خورده بود. «ب–بله، سرورم. و همچنین میخواستیم به ملکه جین ادای احترام کنیم. ایشون باید ظاهر زیبایی داشته باشن.»

« بانوی من، ایشون خیلی زیبا هستن.» آرامشی یخی در صدای راب بود که کتلین را به یاد پدرش، ند انداخت.

پیرمرد یا این را نشنید یا به آن توجه‌ای مبذول نکرد. «از دخترِ من زیباتر رو گرفتی، هِهِ؟ در غیر اینصورت چطوری میتونست صورت و بدنش شاه والامقام را مجبور کنه که قول رسمی خودشو از یاد ببره؟»

راب با بزرگواری این طعنه را تحمل کرد. « میدونم کلمات نمیتونن این کارمو اصلاح کنن، ولی اومدم تا مراتب عذرخواهی خودم رو به خاطر بدی که در حق خاندانتون کردم برسونم، و درخواست بخششتون رو دارم، سرورم.»

«عذرخواهی، هِهِ. بله، یادم میاد تو عهد کردی یکی رو بکنی. من پیرم، ولی به نظر میرسه برخلاف بعضی شاه‌ها اینجور چیزا رو فراموش نمیکنم. جوونا وقتی یه صورت خوشگل و یه جفت پستون سفت خوب ببینن هیچی یادشون نمیمونه، مگه نه؟ منم همینطوری بودم. بعضیا ممکنه بگن هنوزم همینطوریم، هِهِ هِهِ. ولی اونا اشتباه میکنن، عین تو که اشتباه کردی. ولی الان اینجایی تا جبران کنی. بهرحال اونا دخترای من بودن که بهشون دست رد زدی. اعلیحضرت، شاید بهتره باشه اونا درخواستت واسه بخشش رو بشنون. دخترای دوشیزه من. بیا، یه نگاهی بهشون بنداز.» وقتی انگشتانش را تکان داد، دسته سراسیمه‌ای از زنان جایگاه‌هایشان نزدیک دیوار را ترک کردند تا پایین شاه‌نشین به صف بشوند. جینگل‌بِل هم در حالی که زنگوله‌هایش صدای دلنشینی طنین انداز می‌کردند، خواست بلند شود، اما بانو فری آستین کندذهن را چنگ زد و سر جایش نشاند.

لرد والدر اسامی را نام برد. درباره دختری چهارده‌ساله گفت: «دخترم آروین[1]. شیرِی[2]، کوچکترین دختر حلال‌زاده خودم. امی[3] و مارین[1] نوه‌هام هستن. امی رو به ازدواج سر پیت از سون‌استریمز[2] در آوردم، ولی **کوه** اون ساده‌لوح رو

1Arwyn
2Shirei
3Ami

کشت، پس منم پسش گرفتم. اون یکی سرسیه[3]، ولی ما زنبور کوچیک[4] صداش می‌کنیم، مادرش یه بیزبریه[5]. نوه‌های دیگه. اون یکی والدا[6]ست، و بقیه . . . خب، بقیه هم اسم دارن، حالا هر چی که هست . . .»

یک دختر گفت: «اسم من مریه[7]، عالیجناب پدربزرگ.»

«مشخصه که از اون ورّاجایی. بغل اون وراجه دخترم تیتا[8]ست. باز یه والدای دیگه، الیکس[9]، ماریسا[10]. . . تو ماریسایی دیگه؟ گفتم خودشی. این همیشه کچل نیست. استاد کلشو از ته تراشیده، ولی قسم خورد که دوباره زود دربیان. دوقلوها سِرا[11] و سارا[12] هستن.» به یکی از دختران کوچک‌تر چپ‌چپ نگاه کرد. «هه، تو هم یه والدای دیگه‌ای؟»

دخترک نمی‌توانست بیشتر از چهار سال داشته باشد. او تعظیم کرد. «من والدای سر ایمون ریورز[13] هستم، عالیجناب پدربزرگ.»

«چند وقته داری حرف می‌زنی؟ به نظر نمیرسه چیز به دردبخوری برا گفتن داشته باشی، باباتم هیچوقت نداشت. تازه اون بچه یه حروم‌زادست، هه. گمشو، میخوام فقط فری‌ها این بالا باشن. شاه شمال علاقه‌ای به بی اصل و نسب‌ها نداره.» در حالیکه جینگل‌بل سرش را به سرعت حرکت داد و صدای زنگوله‌ها را درآورد، لرد والدر راب را برانداز کرد.

۱Marianne
۲Sevenstreams
۳Cersei
۴چون مادرش از خاندان بیزبری بوده و Bee به معنای زنبور میشه با این لقب خطاب شده است.
۵Beesbury
۶Walda
۷Merry
۸Tyta
۹Alyx
۱۰Marissa
۱۱Serra
۱۲Sarra
۱۳Ser Aemon Rivers’s

«اونا اینجان، همه باکره. خب، و یک دونه بیوه، ولی بعضی‌هام به زَنای استفاده شده علاقه دارن. میتونستی هر کدومشونو داشته باشی.»

راب با تواضعی محتاطانه گفت، «سرورم، انتخابش ممکن نیست، همشون خیلی دوست داشتنین.»

لرد والدر خرناس کشید. «و اونها میگن چشمای من خرابه. به نظرم بعضیاشون خوب باشن. بقیه . . . خب، فرقی نداره. اونا برای شاه شمال به اندازه کافی خوب نبودن، هه. حالا چی میخوای بگی؟»

«بانوان من.» راب به شدت ناراحت به نظر می‌رسید، اما می‌دانست که این لحظه باید فرا می‌رسید و بدون شانه خالی کردن با آن روبرو شد. «همه‌ی مردا باید رو قولشون بمونن، از همه بیشتر پادشاها. من متعهد شده بودم تا با یکی از شما ازدواج کنم و اون عهد رو شکستم. ایرادی در شما نیست. کاری که کردم ناچیز شمردن شما نبود، بلکه به خاطر این بود که عاشق یکی دیگه بودم. میدونم کلمات نمیتونن چیزی رو درست کنن، با این حال من برای طلب بخشش پیشتون اومدم، شاید که فری‌های گذرگاه و استارک‌های وینترفل یه بار دیگه هم‌پیمان بشن.»

دختران کوچک نگران و بی‌قرار بودند. خواهران بزرگترشان منتظر لرد والدر روی تخت بلوط مشکی رنگش شدند. جینگل‌بل به عقب و جلو تکان می‌خورد و زنگوله‌های روی تاج و طوق به صدا درآمدند.

لرد گذرگاه گفت: «خوبه، اعلیحضرت، خیلی خوب بود، "کلمات نمی‌تونن چیزی رو درست کنن" هه. خوب گفتی، خوب گفتی. موقع جشن عروسی امیدوارم رقص با دخترامو رد نکنی. این قلب یک پیرمرد رو خوشحال می‌کنه، هه.» سر صورتی رنگ پر از چروکش را به بالا و پایین تکان داد، تقریباً به همان شکل نوه کندذهنش، با این تفاوت که لرد والدر زنگوله‌ای به خود آویزان نکرده بود. «و لرد ادمور، اینا‌هاش. دخترم روزلین، نفیس‌ترین شکوفه کوچولوی من، هه.»

سر بن‌فری او را به تالار هدایت کرد. آن دو به قدری شبیه یکدیگر بودند تا بتوان آنها را خواهر و برادر دانست. با قضاوت از روی سنشان، هر دو فرزندان ششمین بانو فری بودند؛ به نظر، کتلین به خاطر آورد، *یه رازبی*[1] *بود.*

روزلین به نسبت سنش کوچک بود، پوستش آن‌چنان سفید بود که گویی تازه از حمام شیر بیرون آمده است. صورتش زیبا، با چانه‌ای کوچک، بینی ظریف و چشمانی درشت قهوه‌ای بود. موی ضخیم خرمایی رنگش بمانند امواجی آزاد روی کمری چنان باریک ریخته بود که ادمور می‌توانست دستش را به دور او حلقه کند. زیر سینه‌بند قیطانی لباس آبیِ رنگ‌پریده‌اش، پستان‌هایش کوچک ولی خوش‌فرم به نظر می‌رسید.

«اعلیحضرت،» دختر زانو زد. «لرد ادمور، امیدوارم نااُمیدتون نکرده باشم.»

کتلین اندیشید، *به هیچ وجه*. چهره برادرش با دیدن آن دختر از خوشحالی شکُفت. ادمور گفت، «بانوی من، شما باعث خشنودیی من هستین، و میدونم که همیشه میمونید.»

بین دو دندان جلویی روزلین فاصله کمی وجود داشت که هنگام لبخند زدن او را خجالتی نشان می‌داد، اما این عیب تقریباً دوست‌داشتنی بود. کتلین فکر کرد، *به اندازه کافی خوشگله، ولی خیلی ریزه‌ست و از تبار رازبی‌هاست.* رازبی‌ها هیچوقت هیکلی نبودند. او هیکل بعضی دختران بزرگتر در تالار را بیشتر ترجیح می‌داد؛ دختران یا نوه‌ها، نمی‌توانست مطمئن باشد. در میان‌شان شمایل کرِیک‌هالی[2] هم وجود داشت؛ همسر سوم لرد والدر از آن خاندان بود. *لگن‌های عریض برای زاییدن بچه‌ها، پستان‌های بزرگ برای شیر دادنشون، دستای قوی برای حمل‌شون. کریک‌هال‌ها همواره خانواده‌ای درشت اندام و قوی بوده‌اند.*

بانو روزلین به ادمور گفت، «سرورم لطف دارن.»

«بانوی من زیبان.» ادمور دستش را گرفت و او را به روی پاهایش بالا کشید. «ولی چرا گریه میکنین؟»

۱Rosby
۲Crakehall

روزلین گفت، «از شادی، اشک شادیه، سرورم.»

لرد والدر به میان حرفشان پرید، «*بسه*، خواستی بعد از اینکه عروسی کردی گریه و زاری کن، هه. بن‌فری خواهرتو به اتاقش برگردون، اون یه عروسی داره که واسش آماده بشه و یه همبَستری، هه. شیرین‌ترین بخش. واسه همه، واسه همه.» دهانش به داخل و خارج حرکت کرد. «موسیقی خواهیم داشت، چه موسیقی‌ای، و شراب، *هه*، شراب قرمز همه جا جاری میشه، میخوایم بعضی اشتباهاتو درست کنیم. ولی الان شماها خسته‌این، خیس هم هستین اونقدر که رو فرش من چکه میکنین. آتیش و شراب ادویه‌دار داغ منتظرتونه و اگه بخواین حمام. لوتار، به مهمونامون اقامتگاهاشونو نشون بده.»

راب گفت: «سرورم، میخوام مردهام رو اونور رودخونه ببینم.»

لرد والدر غرولند کرد: «اونا گم نمیشن، قبلاً هم رد شدن، مگه نه؟ وقتی از شمال پایین اومدی. میخواستی رد بشی و منم گذاشتم، و تو هیچ وقت نگفتی شاید، هه. ولی راحت باش. اگر میخوای دونه دونشون رو با دست به اون طرف هدایت کن، واسم بی‌اهمیته.»

کتلین تقریباً از یاد برده بود. «*سرورم*، از یه کم غذا خیلی استقبال میشه. ما مسافت زیادی رو توی بارون سواری کردیم.»

دهان والدر فری به داخل و خارج حرکت کرد، «غذا، هه. یه قرص نون، یک تیکه پنیر، شایدم یه سوسیس.»

راب گفت: «یه کم شراب که ببردشون پایین، و نمک.»

«نون و نمک، هه. البته، البته.» پیرمرد دستانش را بهم زد و خدمتکاران با تنگ‌های شراب و سینی‌هایی از نان، پنیر و کره در دست، به تالار وارد شدند. لرد والدر خودش جامی از شراب قرمز برداشت، و با دستی خال‌خالی آن را بالا گرفت و گفت: «مهمانان من، مهمانان والامقام من. به زیر سقف و سر میز من خوش اومدین.»

راب پاسخ داد: «سرورم، بخاطر مهمان‌نوازیتون از شما ممنونیم.» ادمور همراه با جان‌گنده، سر مارک پیپر و بقیه، هم صدایش شدند. آنها شرابش را نوشیدند و نان و کره‌اش را خوردند. کتلین شراب را چشید و به تکه‌ای نان گاز زد، و به خاطر آن احساس بسیار بهتری داشت. اندیشید، *حالا باید در امان باشیم.*

با توجه به تنگ نظری پیرمرد، انتظار داشت که اتاق‌هایشان دلگیر و افسرده کننده باشد. اما به نظر می‌رسید فری‌ها بیش از حد برای آنها تدارک دیده بودند. حجله‌ی بزرگ و سخاوتمندانه، زیر سیطره‌ی تختی بزرگ با تشک پَر با ستون‌های حکاکی شده‌ای شبیه برج‌های قلعه، چیده شده بود. تزئینات پرده‌ها با حسن نیتی دلپذیر، به رنگ آبی و قرمز خاندان تالی در آمده بود. فرش‌های خوش‌بو کف چوبی اتاق را پوشانده بود و پنجره عریض بسته‌ای رو به جنوب باز می‌شد. اتاق خود کتلین کوچکتر بود، اما به زیبایی مبله شده و راحت بود، با آتشی سوزان در آتشدان. لوتار لنگ به آنها اطمینان داد که راب مجموعه کاملی از اتاق‌ها را درخور یک پادشاه خواهد داشت. «اگر چیزی نیاز داشتین کافیه به یکی از نگهبانا بگین.» تعظیم کرد و خارج شد، در حالی‌که هنگام پایین رفتن از پلکان مارپیچی به شدت می‌لنگید.

کتلین به برادرش گفت، «ما باید نگهبانای خودمون رو سر پست بزاریم.» او با حضور مردان تالی و استارک پشت در اتاقش، راحت‌تر می‌توانست استراحت کند. ملاقات با لرد والدر به آزاردهندگی آنچه که می‌ترسید نبود، ولی با این وجود از پایان یافتن این ماجرا خوشحال می‌شد. *چند روزه دیگه، و بعدش راب واسه جنگ میره و منم به یه اسارت راحت تو سیگارد.* شک نداشت که لرد جیسون با احترام تمام با او برخورد خواهد کرد، با این وجود هنوز چشم‌انداز آن باعث افسردگیش می‌شد.

می‌توانست در پایین دست صدای اسب‌ها را در حالیکه صفوف طویل مردان سواره راهشان را بروی پل از قلعه‌ای به قلعه دیگر کج می‌کردند، بشنود. سنگ‌ها از گذر گاری‌های سنگین و مملو از بار می‌نالیدند. کتلین کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد، تا پدیدار شدن سپاه راب از برج شرقی را تماشا کند. «به نظر میاد بارون داره کمتر میشه.»

«حالا که داخل هستیم.» ادمور مقابل آتش ایستاده بود و اجازه می‌داد تا گرما او در برگیرد. «نظرت در مورد روزلین چی بود؟»

ریزه میزه و ظریف. زایمان واسش سخت خواهد گذشت. اما برادرش به نظر می‌رسید از دخترک بسیار راضی بود، پس تمام چیزی که گفت این بود، «شیرینه.»

«گمون کنم ازم خوشش اومد، چرا داشت گریه میکرد؟»

«دوشیزه‌ایه در آستانه شب عروسیش. چند قطره اشک قابل انتظاره.» لایسا صبح روز ازدواجشان به اندازه چندین دریاچه گریه کرده بود، هر چند توانست وقتی جان ارن ردای کِرِم و آبی رنگ خود را دور شانه‌هایش می‌اندازد، چشمانی خشک و درخشان داشته باشد.

«از اون چیزی که جرأت تصورش رو داشتم خوشگلتره.» ادمور قبل از اینکه کتلین بتواند حرف بزند دستش را بلند کرد. «میدونم چیزای مهمتری هم هست، من رو از موعظه معاف کن سپتا. با این وجود . . . چند تا از دخترای دیگه‌ای که فری نشون داد رو دیدی؟ یکیشون تیک داشت؟ یا لرزِ مریضی بود؟ و اون دوقلوهام که بیشتر از پتایر آبله‌رو، چاله چوله و جوش رو صورتشون داشتن. وقتی اونا را دیدم، فهمیدم که روزلین باید کچل و یه چشم، با عقل جینگل‌بل و خُلق والدر سیاه باشه. ولی اون به اندازه‌ای که خوشگله، نجیب هم به نظر میومد.» بهت زده به نظر می‌رسید. «اگه نمیخواست یه بدترکیب قالب کنه، چرا اون راسوی پیر اجازه انتخاب کردن به من نداد؟»

کتلین به یادش آورد. «علاقه‌ت به صورتای خوشگل شناخته شده‌س، شاید واقعاً لرد والدر میخواسته با عروست خوشبخت بشی.» *یا شایدم بیشتر نمیخواسته از کوره در بری و تمام نقشه‌هاشو بهم بریزی.* «یا شایدم روزلین سوگلی لرد والدره. لرد ریوران از اون چیزی که بیشتر دختراش حتی آرزو هم دارن خیلی بهتره.»

«درسته.» اگرچه برادرش هنوز مردد به نظر می‌رسید. «ممکنه دختره اجاقش کور باشه؟»

«لرد والدر میخواد نوه‌اش وارث ریوران باشه. چه فایده‌ای براش داره که به تو یه زن نازا بده؟»

«از شر دختری خلاص میشه که کس دیگه‌ای نمیگیردش.»

«چیز زیادی عایدش نمیشه. والدر فری مرد کج خلقیه، ولی احمق نیست.»

«بازم . . . ممکنه؟»

کتلین با اکراه تصدیق کرد: «بله، مرضهایی هست که یه دختر میتونه توی بچگیش داشته باشه تا باعث نازاییش بشه. ولی هیچ دلیلی وجود نداره تا باور کنیم که بانو روزلین به اونا مبتلا بوده.» به دور و بر اتاق نگاه کرد. «اگه راستش رو بخوای، فری‌ها از اونچه پیش‌بینی کرده بودم، مهربانانه‌تر ما رو پذیرا شدن.»

ادمور خندید: «چندتا حرف نیش‌دار و چندتایی هم نگاه چپ‌چپ زشت. از طرف اون، این رعایت ادبه. انتظار داشتم راسوی پیر تو شرابامون بشاشه و مجبورمون کنه از مشروب تعریف کنیم.»

این شوخی به طرز عجیبی کتیلین را مضطرب کرد. «اگه من رو ببخشی، باید این لباسای خیس رو عوض کنم.»

ادمور خمیازه‌ای کشید: «هر طور مایلی. ممکنه یه ساعتی چرت بزنم.»

کتلین به اتاق خودش بازگشت. صندوقچه لباس‌هایی که از ریورران آورده بود، به بالا حمل شده و در پای تخت قرار گرفته بود. بعد از این که برهنه شد و لباس‌های خیسش را کنار آتش آویزان کرد، لباس پشمی گرمی به رنگ آبی و قرمز تالی به تن کرد، موهایش را شست و شانه کشید و اجازه داد تا خشک شوند، و در جستجوی فری‌ها بیرون رفت.

وقتی وارد تالار شد تخت بلوط سیاه لرد والدر خالی بود، اما چند تن از پسرانش کنار آتش مشغول نوشیدن بودند. لوتار لنگ وقتی او را دید ناشیانه بلند شد. «بانو کتلین، فکر کردم دارین استراحت میکنین. چطور میتونم کمکتون کنم؟»

کتلین پرسید: «اینها برادراتونن؟»

«برادرا، برادرای ناتنی، داماداً، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها. رِیموند[1] و من از یک مادر بودیم. لرد لوشیز ویپرِن[2] شوهر لیثانه[3] خواهر ناتنی منه، و سر دامون[4] پسر اونهاست. فکر کنم که برادر ناتنیم سر هاستین[5] رو بشناسین. و این سر لزلین های[6] هست و پسراشون، سر هاریس[7] و سر دانِل[8].»

«سروران، از آشناییتون خوشوقتم. سر پِروین اینجاست؟ وقتی راب منو فرستاد تا با لرد رنلی حرف بزنم، اون تو همراهی من در رفت و برگشت به استورمزاِند کمک کرد. مشتاق بودم دوباره ببینمش.»

لوتار لنگ گفت: «پِروین اینجا نیست، مراتب احترامتون رو بهش میرسونم. میدونم از اینکه شما رو نمیبینه متأسفه.»

«مطمئناً تا زمان عروسی بانو روزلین که برمیگرده؟»

لوتار لنگ گفت: «امیدوار بود ولی بانوی من، با این بارون . . . دیدین که رودخونه‌ها چطور طغیان کردن.»

کتلین گفت: «قطعاً دیدم. اگه زحمتی نیست میتونین منو پیش استاد ببرین؟»

سر هوستین، مردی قوی با فک محکم مربعی شکل پرسید: «بانوی من، ناخوشین؟»

«شکایت زنانه، چیزی نیست که باعث نگرانیتون بشه، سر.»

لوتار، مثل همیشه مهربان، او را از تالار تا بالای چند پله و در طول پلی سر پوشیده تا پلکانی دیگر، همراهی کرد. «بانوی من، میتونین استاد برنِت رو توی برجک طبقه بالا پیدا کنین.»

---

[1] Raymund
[2] Lord Lucias Vypren
[3] Lythene
[4] Ser Damon
[5] Ser Hosteen
[6] Ser Leslyn Haigh
[7] Ser Harys
[8] Ser Donnel

کتلین تقریباً انتظار داشت که استاد هم پسر دیگری از والدر فری باشد، اما برِنت ظاهری متفاوت داشت. او مردی فوق العاده چاق، کچل و غبغب‌دار و با قضاوت از روی آستین‌های ردایش که از فضولات کلاغ لکدار شده بودند، چندان تمیز نبود، با این وجود به قدر کافی مهربان به نظر می‌رسید. وقتی به او از نگرانی‌های ادمور در مورد باروری بانو روزلین گفت، استاد خندید، «بانو کتلین، لازم نیست عالیجناب برادرتون نگران چیزی باشه. ریزه‌ست، بهتون حق میدم، و باسن‌هاشم کوچیکه، ولی مادرشم همینطوری بود، و بانو بِثِنی[1] سالی یه بچه به لرد والدر داد.»

کتلین بی‌پرده پرسید: «چند تاشون تا بعد از شیرخوارگی زنده موندن؟»

«پنج تا.» با انگشتانی به گوشتالویی سوسیس، آنها را نشان داد. «سر پروین. سر بن‌فرِی. استاد ویلامن[2]، که پارسال سوگندشو خورد و الان به لرد هانتر[3] توی وِیل خدمت میکنه. اُلیوار، اونی که ملازم پسرتون بود. و بانو روزلین، کوچیکترینشون. چهار تا پسر به یه دختر. لرد ادمور انقدر پسر گیرش میاد که ندونه باهاشون چیکار کنه.»

«مطمئنم این خوشحالش میکنه.» *پس احتمالاً دختره به خوبی صورتش بارور هم هست. این خیال ادمور رو راحت میکنه.* تا جایی که فهمید، لرد والدر جای هیچ شکایتی برای برادرش نگذاشته بود.

کتلین پس از ترک استاد به اتاق خود برنگشت، در عوض پیش راب رفت. رابین فلینت و سر وندل مندرلی را پیش او یافت، همراه با جان‌گنده و پسرش که همچنان جان‌کوچولو خوانده میشد، هر چند نشان میداد که می‌خواهد از پدرش بلندتر بشود. همگی نم‌کشیده بودند. مرد دیگری که خیس‌تر بود، با ردای صورتی رنگ‌پریده‌ی آراسته با خز سفید، مقابل آتش ایستاده بود. کتلین گفت، «لرد بولتن.»

او با صدایی لرزان جواب داد: «بانو کتلین، حتی تو این دوره سخت، دیدن دوباره شما یه غنیمته.»

---

[1] Lady Bethany
[2] Maester Willamen
[3] Lord Hunter

«لطف دارین که اینو میگین.» کتلین می‌توانست افسردگی را در اتاق احساس کند. حتی جان‌گنده هم غمگین و ساکت به نظر می‌رسید. به قیافه ماتم‌زده آنها نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

سر وندل با ناراحتی گفت: «لنیسترا تو ترایدنتَن، برادرم دوباره اسیر شده.»

راب اضافه کرد: «و لرد بولتن براموِن خبرای بیشتری از وینترفل آورده، سر رودریک تنها مَرد خوبی نبود که مُرده. کلِی سِروین و لئوبالد تالهارت هم کشته شدن.»

کتلین متأثر گفت: «کلِی سروین فقط یه بچه بود. پس درسته؟ همه مُردن، و وینترفل از بین رفته؟»

چشمان کم‌رنگ بولتن با چشم‌های او تلاقی یافت. «مردان آهن هم قلعه رو سوزوندن هم وینتر تاون رو. بعضی از مردمتون توسط پسرم رمزی، به دردفورت برده شدن.»

کتلین با تندی به او یادآوری کرد. «حرومزادتون به جنایات وحشتناکی متهمه، به قتل، تجاوز و بدتر.»

روس بولتن گفت: «بله، خونِش آلودست، نمیشه انکار کرد. با این حال جنگجوی خوبیه، همون قدر که نترسه، حیله‌گر هم هست. وقتی مردای آهن سر رودریک و بعد از اون لئوبالد تالهارت رو کشتن، رهبری جنگ به دوش رمزی افتاد، و اونم انجام داد. قسم میخوره که تا وقتی یکدونه گریجوی تو شمال مونده باشه، شمشیرشو غلاف نکنه. شاید همچین خدمتی کفاره ناچیزی برای جبران گناهایی باشه که خون حرومزادش باعث ارتکابش شده.» شانه‌ای بالا انداخت. «شایدم نه. وقتی جنگ تموم شد، اعلیحضرت باید شرایط رو بسنجه و قضاوت کنه. تا اون موقع امیدوارم یه پسر حلال‌زاده از بانو والدا داشته باشم.»

آدم خونسردیه، برای اولین بار نبود که کتلین به این نکته پی می‌برد.

راب پرسید: «رمزی حرفی از تیان گریجوی نزد؟ اونم کشته شده، یا فرار کرده؟»

روس بولتن بند چرمی زبر را از کیسه کمربندش باز کرد. «پسرم این رو همراه با نامه‌اش فرستاده.»

سر وندل صورت چاقش را برگرداند. رابین فلینت و جان‌کوچولو آمبر نگاهی رد و بدل کردند، و جان‌گنده همچون نره گاوی خرناس کشید. راب گفت: «این . . . پوسته؟»

«پوست انگشت کوچیکه دست چپ تیان گریجوی. اعتراف میکنم پسرم بی‌رحمه. ولی . . . یه تیکه کوچیک پوست در برابر جون دو تا شاهزاده جوون چه ارزشی داره؟ بانوی من، شما مادرشون بودین. میشه اینو تقدیمتون کنم . . . یادگار کوچیکی از انتقام؟»

بخشی از وجود کتلین می‌خواست این غنیمت وحشتناک را برای قلبش چنگ بزند، اما خود را مجبور به مقاومت کرد. «بزاریدش کنار. لطفاً.»

راب گفت: «پوست کندن تیان برادرای منو برنمیگردونه، من سرشو میخوام، نه پوستشو.»

لرد بولتن چنان که انگار آنها فراموش کرده بودند، به نرمی گفت: «اون تنها پسر زنده بیلون گریجویه، و حالا شاه بر حق جزایر آهن. یه شاه اسیر ارزش بالایی به عنوان گروگان داره.»

«گروگان؟» این حرف خشم کتلین را برافروخت. *بارها گروگانا مبادله میشن.* «لرد بولتن، امیدوارم پیشنهادتون این نباشه که مردی که پسرامو کشته آزاد کنیم.»

بولتن اشاره کرد: «هر کی صندلی سنگ‌دریا رو تصاحب کنه تیان گریجوی رو مرده میخواد، اون حتی تو غل و زنجیر از هر کدوم از عموهاش، ادعای قوی‌تری داره. من میگم، نگهش دارین، و به قیمت اعدامش از آهن‌زادها امتیاز بگیریم.»

راب با اکراه این موضوع را بررسی کرد، ولی در نهایت سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «باشه. خیلی خب. پس زنده نگهش دارین. فعلاً؛ تا ما دوباره شمالو پس میگیریم توی دردفورت خوب مواظبش باشین.»

کتلین به سمت روس بولتن برگشت. «سر وِندل چیزی در مورد لنیسترا توی ترایدنت گفت؟»

«بله، بانوی من. خودمو سرزنش میکنم. قبل از ترک هرن‌هال خیلی وقت تلف کردم. انیس فری[1] چند روز قبل از من راهی شد و با یه کم مشکل، از گدار یاقوت در ترایدنت عبور کرد. اما وقتی که ما رسیدیم رودخونه سیلاب شده بود. چاره‌ای جز این نداشتم که مردام رو توی قایق‌های کوچیکی که تعدادشون خیلی کم بود، از رودخونه عبور بدم. وقتی لنیسترا به اونایی که هنوز منتظر عبور بودن حمله کردن، دو سوم نیروهام سمت شمال بود. نوریی[2]، لاک[3] و بیشتر مردای برلی[4]، با سر ویلیس مندرلی و شوالیه‌های وایت‌هاربُرَش عقب‌دار بودن. من تو طرف اشتباه ترایدنت بودم، قدرتی نداشتم تا بهشون کمک کنم. سر ویلیس تا جایی که میتونست افرادمون رو آرایش داد، ولی گرگور کلیگان با اسب‌های سنگین حمله کرد و اونا رو تو رودخونه ریخت. کشته‌ها به اندازه غرق شده‌ها بود. بیشترشون فرار کردن، و بقیه هم اسیر گرفته شدن.»

کتلین اندیشید، *گرگور کلیگان همیشه یه خبر بد بوده. لازمه راب دوباره به جنوب لشکر بکشه تا باهاش مقابله کنه؟ یا **کوه** داره میاد اینجا؟* «پس کلیگان از رودخونه رد شده؟»

«نه» صدای روس بولتن نرم، ولی قاطع بود. «ششصد مرد رو توی گدار باقی گذاشتم. نیزه‌دارای اهل ریلز[5]، کوه‌نشین‌ها و وایت‌نایف[6]ها، یه دسته صدتایی از کماندارای هورن‌وودی، چند تایی سواره آزاد و شوالیه آواره و یه نیروی قدرتمند از مردای استوت و سروین تا به اونها سخت بگیرن . رُنِل استوت[7] و سر کایل کاندن[8] فرماندهی رو در دست دارن. بانوی من، مطمئنم میدونین که سر کایل آخرین دست راست لرد سروین مرحوم بود. شیرها بهتر از گرگها شنا نمیکنن. پس تا وقتی رودخونه طغیان کرده، سر گرگور رد نمیشه.»

۱Aenys Frey
۲Norrey
۳Locke
۴Burley
۵rills
۶White Knife
۷Ronnel Stout
۸Ser Kyle Condon

راب گفت: «آخرین چیزی که لازم داریم **کوه**ِ که موقع بالا رفتن از گذرگاه پشتمون باشه. کار درستی کردین، سرورم.»

«اعلیحضرت خیلی لطف دارن. من تلفات شدیدی رو توی گرین‌فورک متحمل شدم، و بدتر از اون رو گلاور و تالهارت توی داسکِندِیل دادن.»

«*داسکندیل*.» راب این کلمه را مثل نفرینی ادا کرد. «وقتی رابرت گلاور رو ببینمش باید برای این‌کار جواب پس بده، بهتون قول میدم.»

لرد بولتن موافق بود. «یه حماقت، ولی گلاور بعد از اینکه فهمید دیپ‌وود موت سقوط کرده، بی‌پروا شده بود. غصه و ترس میتونن با یه مرد چنین کاری بکنن.»

داسکندیل سرد و تموم شده بود؛ این جنگ‌های پیش رو بودند که باعث نگرانی کتلین می‌شد. به تندی از روس بولتن پرسید: «چند تا مرد برای پسرم آوردین؟»

قبل از اینکه جواب بدهد چشمان غیرعادی بی‌رنگش برای لحظه‌ای او را برانداز کرد. «بانوی من، حدود پونصدتا سواره و سه هزارتا پیاده. عمدتاً مردای دردفورتی، و یه تعدادی کارهولدی. با شک زیادی که الان به وفاداری کاراستارک‌ها هست، فکر کردم بهترین کار اینه که اونا رو نزدیک خودم نگه دارم. متأسفم بیشتر از این نیستن.»

راب گفت: «باید همینم کافی باشه. لرد بولتن، شما فرماندهی عقب‌دار سپاه من رو بر عهده خواهی داشت. میخوام به محض اینکه عروسی و هم‌خوابی داییم تموم شد به نک برم. میخوایم بریم خونه.»

فصل ۵۰

آریا

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: Ali.A، نریمان، م.م. استارک

قراول‌ها ساعتی پس از عبور از گرین‌فورک و در حالی که گاری به زحمت در جاده گِلی پیش می‌رفت، به آنها رسیدند.

تازی همانطور که آن سه نفر به طرفشان می‌آمدند، هشدار داد، «سرت رو بنداز پایین و دهنت رو ببند.» آنها یک شوالیه و دو ملازم، با زره‌های سبک و سوار بر اسب‌های راهوَر تندرو بودند. کلیگین شلاقش را برای یک جفت اسب بارکش پیر که روزگار جوانیشان سپری شده بود، نواخت. گاری غژغژ می‌کرد و چپ و راست می‌شد، دو چرخ چوبیِ

بزرگش با هر چَرخِشی گِل‌ها را با فشار از درون شیارهای عمیق جاده بیرون می‌ریخت. **غریبه**[۱] بسته شده به گاری دنبالشان می‌کرد.

اسبِ جنگی بزرگِ بدخلق نه زره و جوشن به تن داشت و نه دهنه و افسار، و خودِ تازی جامه‌ی سبز خال‌خالی کرباسی پوشیده بود، به همراه بالاپوشی دودی و مایل به خاکستری با باشلقی که سرش را کاملاً می‌پوشاند. مادامی که چشمانش را پایین نگه می‌داشت، صورتش را نمی‌دیدی و تنها سفیدی چشمانش نمایان بود. شبیه یک کشاورز دهاتی کهنه‌پوش شده بود. البته کشاورزی *گُنده*. آریا می‌دانست که زیر پارچه کرباسی، چرم پخته و زره روغن‌کاری شده پوشیده بود. خودش شبیه پسر یک کشاورز یا شاید یک خوک‌چران نظر می‌رسید، و در پشت آنها چهار بشکه بزرگ گوشت خوک نمک‌سود و یک شقه از ترشی ران خوک بود.

سواران از هم جدا شدند و قبل از جلو آمدن برای بررسی دور آنها چرخی زدند. کلیگین گاری را متوقف کرد و صبورانه به میل آنها منتظر ماند. شوالیه نیزه و شمشیر با خود داشت، درحالی که ملازمانش کمان به دست گرفته بودند. نشانِ روی نیم‌تنه‌های چرمی‌شان نسخه کوچک‌ترِ نماد دوخته شده بر روی بالاپوش ارباب‌شان بود؛ چنگکی سیاه با نوارِ طلایی کجی بر روی زمینه‌ی خرمایی. آریا به فاش کردن هویتش برای نخستین قراولی که به آن‌ها برمی‌خورد فکر کرده بود،، اما همیشه مردانی را با شنل خاکستری و نشان دایرِوولف بر روی سینه‌هایشان تجسم کرده بود. او ممکن بود حتی اگر آنها غولِ آمبرها یا مشت گِلاورها را به تن داشتند، این خطر را بپذیرد. اما این شوالیه چنگکی را نمی‌شناخت یا نمی‌دانست به چه کسی خدمت می‌کند. شبیه‌ترین چیز به یک چنگک که تاکنون در وینترفل دیده بود، نیزه سه سر در دستِ مردماهیِ[۲] لرد مندرلی بود.

شوالیه پرسید: «کاری تو دوقلوها داری؟»

۱- Stranger– نام اسب سندور

۲- merman– جنس مذکر پری دریایی.

تازی در جوابش مِن‌مِن‌کنان گفت: «خوک نمک‌سود برا ضیافت عروسی، اگه راضیتون میکنه، قربان.» چشمانش پایین و صورتش پنهان بود.

«خوک نمک‌سود هیچوقت منو راضی نمیکنه.» شوالیه چنگک نگاهی مختصر و گذرا به کلیگین انداخت و به‌هیچ‌وجه توجهی به آریا نکرد، اما به **غریبه** نگاهی طولانی و عمیق انداخت. با یک نگاه آشکار می‌شد که نریان اصلاً شبیه اسب شخم‌زنی نبود. یکی از ملازمین وقتی که اسب جنگیِ سیاه بزرگ اسبش را گاز گرفت، تقریبا در گل فرو رفت. شوالیه چنگک پرسید: «چطور این جونور رو گیر آوردین؟»

تازی متواضعانه گفت: «سِر، بانوی من بهم گفت تا بیارمش، اون هدیه عروسی لرد تالی جوانه.»

«کدوم بانو؟ به کی خدمت میکنی؟»

«بانو ونتِ پیر، سِر.»

شوالیه پرسید: «اون فکر کرده میتونه با یه اسب دوباره هرن‌هال رو بخره؟ ای خدایان، هیچ احمقی عین یه پیر خرفت پیدا میشه؟» با این وجود با دست پایین جاده را نشانشان داد. «پس راهتو بکش و برو.»

«چشم، سرورم.» تازی دوباره شلاق زد و گاری قدیمی سفر خسته کننده‌اش را از سر گرفت. چرخ‌ها در زمان توقف عمیقاً در گِل فرو رفته بودند و چند لحظه‌ای طول کشید تا اسب‌ها آنها را دوباره بیرون بکشند. تا آن زمان سواران در حال دور شدن بودند. کلیگین برای آخرین بار نگاهی به آنها انداخت و خرناسی کشید. گفت: «سِر دانِل هِی[1]، من بیشتر از اونی که بشه شمرد ازش اسب گرفتم[2]. زره هم همینطور. یه بار تو یه رزم‌آورد نزدیک بود بکشمش.»

آریا پرسید: «پس چطور تو رو نشناخت؟»

۱- Ser Donnel Haigh

۲ - منظور در رزم‌آوردهاست که بازنده اسب و زره خود را به برنده می‌باخت.

«به خاطر اینکه شوالیه‌ها احمقن، و کسر شأنش میشد که دوبار به یه رعیت بدبخت نگاه کنه.» او شلاقی دیگر به اسب‌ها نواخت. «چشمات رو پایین نگه‌دار و لحنت رو مؤدبانه کن و زیاد بگو سرِ، و بیشتر شوالیه‌ها هیچ وقت تو رو نمیبینن. اونا به اسبا بیشتر از مردم عادی توجه میکنن. اگه تا حالا دیده باشه که سوار **غریبه** شدم، ممکن بود بشناسدش.»

اما اون صورتت رو میشناخت. آریا هیچ شکی نداشت. به محض آنکه سوختگی‌های سندور کلیگین را می‌دیدی، دیگر به راحتی فراموش نمی‌شدند. تا زمانی‌که کلاهخودش به شکل سگ خشمگین ساخته شده بود هم نمی‌توانست زخم‌ها را در پشت کلاهخود پنهان کند.

به این دلیل بود که آنها به گاری و ترشی ران خوک احتیاج داشتند. تازی به او گفته بود: «خیال ندارم تو قل و زنجیر جلوی برادرت حاضر بشم، و نمیخوام این قدر زود به زور از وسط مرداش رد بشم تا بهش برسم. واسه همین یه کم نقش بازی میکنیم.»

برخورد اتفاقی با یک کشاورز در جاده شاهی، گر چه نه از روی میل، برایشان گاری، اسب‌ها، لباس و بشکه‌های چوبی فراهم کرده بود. تازی آنها را به زورِ شمشیر گرفته بود. هنگامی که کشاورز او را بابت دزدی نفرین کرد، گفته بود: «دزد نه، یه خوشه‌چین[1]. ممنون باش که لباس‌زیرات رو نگه‌میداری. حالا اون چکمه‌ها رو دربیار، یا من جفت پاهات رو قطع میکنم. انتخاب با خودت.» کشاورز به اندازه کلیگین بزرگ بود، اما دستِ آخر تصمیم گرفت تا چکمه‌هایش را رها کرده و پاهایش را حفظ کند.

آنها هنوز آهسته به سوی گرین‌فورک و قلعه‌های دوقلویِ لرد فری حرکت می‌کردند که غروب فرا رسید. آریا اندیشید، *دیگه تقریباً رسیدم.* می‌دانست که باید هیجان‌زده باشد، اما دلشوره و اضطراب وجودش را فرا گرفته بود. شاید فقط بابت تبی بود که با آن مبارزه می‌کرد، ولی شاید هم نه. شب قبل رویای بدی دیده بود، رویایی وحشتناک. اکنون

---

۱ - اشاره به رفتار فرقه برادران گدا داره که برای امرار معاش از مردم طلب کمک میکردن و هنگام برداشت محصول خوشه‌چینی میکنن.

نمی‌توانست آن‌چه دیده بود را به خاطر بیاورد، اما احساسِ اضطراب تمام روز ادامه داشت. هرچه که بود، حالا قوی‌تر شده بود. *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.* آن‌طور که پدرش گفته بود، حالا باید قوی باشد. چیزی به جز یک دروازه‌ی قلعه، یک رودخانه، و یک سپاه بین او و مادرش نبود... اما آن سپاه، سپاه *راب* بود، پس آنجا خطر مسلم وجود نداشت، اینطور نبود؟

اگرچه، یکی از آنها روس بولتون بود. یا همانطور که یاغی‌ها صدایش می‌زدند، لردِ زالو. این موضوع مضطربش می‌کرد. او از هرن‌هال فرار کرده بود تا از بولتون و همچنین هنرپیشه‌های خون‌ریز دور شود، و مجبور شده بود گلوی یکی از نگهبان‌هایش را بِبُرد تا فرار کند. آیا بولتون می‌دانست که این کار او بوده است؟ یا او، جندری یا هات‌پای را مقصر شناخته بود؟ بولتون به مادرش می‌گفت؟ اگر او آریا را می‌دید چه می‌کرد؟ *احتمالاً حتی منو نشناسه.* آریا این روزها بیشتر از ساقی یک لرد، شبیه موشی آبکشیده به نظر می‌آمد. یک موشِ *پسرِ* آبکشیده. همین دو روز پیش تازی مُشتی از موهای آریا را بریده بود. او حتی از یورن هم در آرایشگر بدتر بود و یک طرف سرش را نیمه کچل کرده بود. *شرط میبندم راب هم منو نشناسه، یا حتی مادر.* آخرین باری که آنها را دید، یک دختر بچه بود، روزی که لرد ادارد استارک وینترفل را ترک گفت.

آنها قبل از دیدن قلعه، صدای موسیقی را شنیدند؛ سر و صدای دور طبل‌ها، جار زدن تیز شیپورها و صدای جیغ فلوت‌ها در زیر صدای غرش رودخانه و بارش بارانی که به سرشان می‌کوبید، محو شده بود. تازی گفت: «مراسم ازدواج رو از دست دادیم، اما انگار ضیافت هنوز ادامه داره. من خیلی زود از شرّت خلاص میشم.»

آریا اندیشید، *نه، من از شرّت خلاص میشم.*

تا اینجا جاده بیشتر به سمت شمالِ‌غرب رفته بود، اما اکنون به غرب چرخیدند، به میانِ یک باغِ سیب و کشتزاری از ذرتِ غرق شده در زیر کوبشِ باران. از آخرین درختان سیب گذشتند و به یک بلندی رسیدند، و ناگهان قلعه‌ها، رودخانه و اردوگاه‌ها همگی ظاهر شدند. آنجا صدها اسب و هزاران مرد حضور داشت، بیشترشان پیرامون سه خیمه‌ی عظیم ضیافت می‌جنبیدند که همانند سه تالار درازِ کرباسی مقابل دروازه‌ی قلعه‌ها در کنار یکدیگر برپا بودند. راب اردویش را

خیلی دورتر از دیوارها برپا کرده بود، بر روی زمینی بلندتر و خشک‌تر، اما گرین‌فورک از کناره‌هایش طغیان کرده بود و حتی چند چادر بی‌توجه بنا شده را با خود برده بود.

موسیقی قلعه‌ها اینجا بلندتر بود. صدای طبل‌ها و شیپورها در سراسر اردوگاه می‌پیچید. اما نوازندگان در قلعه‌ی نزدیک‌تر، آهنگی متفاوت نسبت به قلعه‌ی دورتر می‌نواختند، بنابراین بیشتر از آهنگ، صدای نبرد می‌داد. آریا به این نتیجه رسید که، «اونا کارشون خیلی خوب نیست.»

تازی صدایی درآورد که احتمالاً یک خنده بود. «قول میدم پیرزنای کَرِ لنیسپورت دارن به‌خاطر این سر و صدای بلند غرغر میکنن. شنیده بودم چشمای والدر فری دارن ضعیف میشه، اما هیچ کسی درمورد گوشای لعنتیش چیزی نگفت.»

آریا خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد صبح باشد. اگر خورشید پشت ابرها نبود و باد می‌وزید، می‌توانست پرچم‌ها را بهتر ببیند. به‌دنبال دایروولفِ استارک‌ها می‌گشت، یا شاید تبرزین سروین یا مشت گلاور. اما در سیاهی شب همه رنگ‌ها خاکستری به نظر می‌آمدند. باران به نم‌نمی ملایم و تقریبا غبار مانند تقلیل یافته بود، اما رگبار پیشین پرچم‌ها را خیس و همچون کهنه‌های ظرفشویی چروکیده و غیرقابل فهم کرده بود.

حصاری از گاری‌ها و ارابه‌ها را دور تا دور چیده بودند تا دیوار چوبی خام‌دستانه‌ای در مقابل هرگونه حمله بسازند. این همان مکانی بود که نگهبانان آنها را متوقف کردند. فانوسی که فرماندهشان با خود داشت نور کافی برای آریا می‌پراکند تا ببیند که ردای وی صورتیِ کمرنگ و با قطرات قرمز اشک‌مانندی خالدار شده بود. مردانِ تحت فرمانش روی قلب‌هایشان نشانِ لرد زالو را دوخته بودند، مردِ پوست‌کنده‌ی دِرِدفورت. سندور کلیگین همان داستانی را که در برخورد با قراولان استفاده کرده بود تحویل آنها داد، اما فرمانده بولتونی مأموری سرسخت‌تر از سر دانل هِی بود. او از روی استهزاء گفت: «خوک نمک‌سود گوشت مناسبی برای ضیافت عروسی یه لرد نیست.»

«ترشی رون خوک هم آوردیم، سِر.»

«برا ضیافت دیگه لازم نیست. نصفش تموم شده. و من یه شمالی‌ام، نه یه شوالیه شیر خوره‌ی جنوبی.»

«به من گفتن که پیشکار رو ببینم، یا آشپز...»

«قلعه بسته شده. نباید مزاحمِ اربابا شد.» فرمانده لحظه‌ای تأمل کرد. «میتونین کنار چادرهای ضیافت بار رو خالی کنین.» با دست دستکش‌پوشش اشاره کرد. «اونجا. آبجو آدمو گرسنه میکنه، و فری پیر دلش برای چندتا رون خوک تنگ نمیشه. به هر حال دندونی هم برا این کارا نداره. دنبالِ سِجکینز[1] بگردین. اون میدونه با شما چکار کنه.» دستوری را فریاد زد و مردانش برای داخل شدنِ آنها ارابه‌ای را کنار کشیدند.

تازی اسب‌ها را با شلاق به سوی چادر راند. به نظر نمی‌رسید کسی به آنها توجهی کند. از کنار ردیفی از چادرهای رنگارنگ درخشان گذشتند، دیواره‌های خیس ابریشمی آنها از نور چراغ‌ها و آتش‌دان‌های درونشان، همچون فانوس‌های جادویی می‌درخشیدند؛ کورسویی به رنگ صورتی، طلایی و سبز داشتند، راه راه، مواج و شطرنجی، مزین به نشان‌های پرندگان و حیوانات، چِورُن‌ها[2] و ستاره‌ها، چرخ‌ها و اسلحه‌ها. آریا چادری زرد رنگ را با شش میوه درخت بلوط بر روی پارچه آن شناخت، سه تا روی دوتا روی یکی. او دریافت، *لرد اِسمال‌وود*. خاطرات اکورن‌هال و بانویی که گفته بود او زیباست، بسیار دور می‌نمود.

اما به ازای هر چادر ابریشمیِ درخشان، دوجین چادر نمدی یا کرباسیِ تیره و تاریک وجود داشت. آنجا چادرهای سربازخانه به اندازه جا دادنِ دو گروهان بیست‌نفره‌ی پیاده‌نظام هم وجود داشت. هرچند حتی آنها هم کنار سه چادر بزرگ ضیافت کوتوله به نظر می‌آمدند. انگار شراب‌خواری برای ساعت‌ها ادامه داشته است. آریا صدای فریادهای سرسلامتی و به هم خوردن جام‌ها را آمیخته با تمام صداهای معمولِ اردوگاه‌ها می‌شنید؛ شیهه کشیدن اسب‌ها و پارس کردن سگ‌ها، حرکت ارابه‌ها درمیان تاریکی، خنده‌ها و دشنام‌ها، چکاچاک و تلق تلق فولاد و چوب. هنگامی که آنها به قلعه نزدیک شدند، صدای موسیقی باز هم بلندتر شد، اما در زیر آن موسیقی، صدایی عمیق‌تر و تاریک‌تری وجود داشت: رودخانه، گرین‌فورکِ طغیان‌کرده مانند شیری در لانه‌اش می‌غرید.

۱- Sedgekins

۲- chevrons– نمادی در پرچم‌های اروپایی به شکل حرف V انگلیسی که در برخی درجات نظامی نیز کاربرد دارد

آریا به امید اینکه چشمش به دایروولف نشان استارک‌ها بیفتد، چرخید و دور زد، تلاش کرد همه جا را با هم ببیند. به امید چادری با رنگ خاکستری و سفید، به امید چهره‌ای آشنا که از وینترفل به یاد داشت. تمام چیزی که دید غریبه‌ها بودند. به مردی که در نیزارها ادرار می‌کرد خیره شد، اما او آلِبلی[1] نبود. دختری نیمه عریان را دید که خنده‌کنان از یک چادر بیرون پرید، اما برخلاف آنچه که در ابتدا تصور کرده بود چادر آبیِ کمرنگ بود، نه خاکستری، و مردی که دنبال آن دختر می‌دوید یک گربه درختی بر روی نیم‌تنه‌اش داشت، نه یک گرگ. زیر یک درخت، چهار کماندار در حال جاانداختن زهِ موم‌زده در شکاف‌های کمان‌هایشان بودند، اما آنها کمانداران پدرش نبودند. یک استاد از مسیرشان گذشت، اما خیلی جوان‌تر و نحیف‌تر از آن بود که استاد لوبین باشد. آریا به دوقلوها چشم دوخت، پنجره‌های برج‌های بلندشان هرکجا که آتشی درحال سوختن بود، با ملایمت می‌درخشید. از میان مهِ باران، قلعه‌ها به نظر شبح‌وار و اسرارآمیز می‌آمدند، چیزی شبیه به یکی از قصه‌های ننه پیر؛ اما آنها قلعه وینترفل نبودند.

بیشترین ازدحام در چادرهای ضیافت بود. پرده‌های عریض ورودی به عقب بسته شده بودند و مردانی شراب‌خوران با شاخ‌ها و جام‌هایی در دست، و بعضی‌ها همراه با دنباله‌روهای اردوگاه وارد و خارج می‌شدند. هنگامی که تازی از اولین چادر عبور کرد، آریا نگاهی گذرا به درون انداخت و صدها مرد را دید که نیمکت‌ها را اشغال کرده و در اطراف بشکه‌های شراب عسل و آبجو و شراب به هم تنه می‌زنند. در داخل به سختی فضای کافی برای حرکت وجود داشت، اما به نظر هیچکدامشان اهمیتی نمی‌دادند. دستِ کم گرم و خشک بودند. آریای خیسِ سرد به آنها غبطه می‌خورد. بعضی حتی درحال آواز خواندن بودند. بارش بارانِ غبارگونه‌ی لطیف به‌خاطر گرمایی که از داخل به بیرون می‌گریخت، در اطراف دَر بخار می‌شد. آریا صدای فریادی شنید، «این به افتخار لرد ادمور و بانو رُزلین.» همه کاملاً مست بودند، و یک نفر داد زد، «این به افتخار گرگِ جوان و ملکه جین.»

آریا برای لحظه‌ای شگفت‌زده شد، *ملکه جِین کیه؟* تنها ملکه‌ای که او می‌شناخت، ملکه سرسی بود.

۱- Alebelly

چاله‌های آتش در بیرون چادرِ ضیافت، زیر سایه‌بان‌های بد قواره‌ای از چوب‌های دَر هم و پوست حفر شده بود که آنها را از باران محافظت می‌کردند، البته تا زمانی که باران مستقیم می‌بارید. اما باد از سمت رودخانه می‌وزید، پس نم‌نمِ باران در هر صورت می‌آمد و آن قدر بود که باعث فش‌فش و پیچ و تاب آتش شود. خدمتکاران در حال چرخاندن شقه‌های گوشت به سیخ کشیده شده بر روی شعله‌ها بودند. بوها باعث می‌شد آبِ دهان آریا آب بیافتد. از سندور کلیگین پرسید، «نباید وایسیم؟ شمالیا توی چادرا هستن.» آنها را از روی ریش‌هایشان، چهره‌هایشان، رداهای پوست خرس و سیل‌شان، از به گوش رسیدن گاه به گاه سرسلامتی‌ها و آوازهایی که می‌خواندند شناخت؛ کاراستارک‌ها، آمبرها و مردانِ قبیله‌های کوهستان. «شرط میبندم مردای وینترفل هم اونجا هستن.» مردان پدرش، مردان گرگِ جوان، دایروولف‌های استارک. تازی گفت: «برادرت باید تو قلعه باشه، مادرت هم همینطور. اونا رو میخوای یا نه؟»

او گفت: «آره، پس سجکینز چی؟» گروهبان به آنها گفته بود که در پی سجکینز بگردند.

«سجکینز میتونه یه سیخ داغ تو کونش فرو کنه.» کلیگین شلاقش را تکان داد و آن را هیس‌کشان از میان بارش ملایم باران، حواله پهلوی اسب‌ها کرد. «من اون برادر لعنتیت رو میخوام.»

فصل ۵۱

کتلین

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: Ali.A، ریگار، نریمان

طبل‌ها می‌کوبیدند، می‌کوبیدند، می‌کوبیدند و سرش همراه آن‌ها تاپ تاپ می‌کرد. صدای لرزان فلوت و ناله نی از سالن نوازندگان در پایین سرسرا به گوش می‌رسید؛ ویولون‌ها جیغ می‌کشیدند، شیپورها دمیده می‌شدند، نی انبان نوای شادی داشت، ولی صدای طبل همه را کنار می‌زد. صدای غذا خوردن مهمان‌ها، نوشیدنشان و فریادی که بر سر یکدیگر می‌زدند، از طاق سالن طنین‌انداز می‌شد. *والدر فری باید مثه یه سنگ کر باشه تا به این بگه آهنگ.* کتلین جرعه‌ای از جام شراب نوشید و جینگل‌بل را که با آهنگ «آلیسن» بالا پایین می‌پرید نظاره کرد. حداقل کتلین خیال کرد که هدف نواختنِ «آلیسن» است. ولی با این نوازندگان به راحتی ممکن بود آهنگ «خرس و دوشیزه زیبا» باشد.

بیرون کماکان باران می‌بارید، ولی درون دوقلوها هوا گرم و گرفته بود. آتش در آتشدان می‌غرید و ردیف مشعل‌ها بر روی مشعلدان‌های آهنی دیوار دودکنان می‌سوخت. با این حال بیشتر گرما از بدن مهمان‌های عروسی ساطع می‌شد، جمعیت به حدی متراکم بر روی نیمکت‌ها چپانده شده بود که هر مردی قصد بلند کردن لیوانش را داشت ناخواسته سقلمه‌ای به دنده‌های کنار دستیش می‌زد.

حتی در جایگاه ویژه نیز آنها نزدیک‌تر از چیزی که کتلین دوست می‌داشت نشسته بودند. او بین سر ریمَن فری و روس بولتن جا داده شده بود و بوی زیاد و زننده هر دو را به خوبی استشمام می‌کرد. سر ریمَن چنان می‌نوشید که گویا قرار است در وستروس قحطی مشروب بشود و همه آن را با عرق کردن از زیر بغلش پس می‌داد. کتلین احتمال داد که او در آب لیمو حمام کرده ولی هیچ لیمویی نمی‌توانست بوی بسیار تند عرقش را بپوشاند. روس بولتن نسبت به او بوی بهتری داشت ولی با این حال مطبوع نبود. او چشیدن شراب ادویه‌دار[1] را به شراب عسلی[2]و شراب ترجیح داده بود و خیلی کم غذا می‌خورد.

کتلین نمی‌توانست او را بابت بی‌اشتهایی مقصر بداند. شام عروسی با یک سوپ رقیق تره فرنگی آغاز شد، و سپس با سالاد لوبیای سبز، پیاز و چغندر، اردک ماهی رودخانه‌ای پخته شده در شیره بادام، پشته‌هایی از پوره شلغم که قبل از رسیدن به میز سرد شده بودند، ژله مغز گوساله[3] و پوره گوشت گاو مخلوط با شیر[4] ادامه پیدا کرد. خوراک حقیرانه‌ای برای پذیرایی از یک پادشاه بود و مغز گوساله معده کتلین را به هم می‌زد. با این حال راب بدون شکایت آن را خورد و برادرش چنان مشغول عروسش بود که توجه چندانی نکرد.

---

۱ Hippocras (و یا Ypocras) نوعی شراب ادویه‌دار است که در قرون وسطی پس از غذا و برای کمک به هضم آن نوشیده می‌شده.

۲ Mead شراب رقیق شده با عسل. در فارسی شهداب به کار می‌رود.

۳ Jellied Calves' Brains درباره این غذا و دستور العمل تخمینی آن رجوع کنید به:
http://www.innatthecrossroads.com/۲۰۱۱/۱۲/۱۲/jellied-calves-brains/

۴ leche of stringy beef درباره این غذا و دستورالعمل تخمینی آن رجوع کنید به:
http://www.innatthecrossroads.com/۲۰۱۲/۰۶/۱۸/leche-of-brawn/

هیچوقت نمیتونی حدس بزنی ادمور تمام راه رو از ریورران تا دوقلوها چقدر در مورد روزلین غر زد. زن و شوهر از یک ظرف غذا می‌خوردند، از یک جام می‌نوشیدند و بین هر جرعه بوسه‌های نجیبانه رد و بدل می‌کردند. ادمور بسیاری از خوراک‌ها را رد کرد. کتلین نمی‌توانست او را به این خاطر سرزنش کند. او غذایی را که در شب عروسی خودش ارائه شده بود چندان به یاد نمی‌آورد. *اصلا چشیدمش؟ یا تمام وقتمو صرف زل زدن به صورت ند کردم و تو این فکر بودم که اون کیه؟*

لبخند روزلینِ بیچاره چنان حالت ثابتی داشت که گویی کسی آن را به صورتش دوخته بود. *خب، اون دوشیزه‌ایه که ازدواج کرده، ولی هنوز همبستری مونده. شک ندارم به همون اندازه من وحشت زده‌س.* راب در میان دو تن از دوشیزگان آماده‌ی ازدواج فری، والدای زیبا و آلیکس فری نشسته بود. والدر فری به او گفته بود، «موقع جشن عروسی امیدوارم رقص با دخترامو رد نکنی. این قلب یه پیرمرد رو خوشحال میکنه.» پس قلبش به اندازه کافی باید شاد شده باشد؛ راب وظیفه‌اش را مانند یک پادشاه انجام داد. او با همه دختران رقصید، با عروس ادمور و لیدی فری هشتم، با امی بیوه و والدای چاق همسر روس بولتن، با دوقلوهای کک و مکی سِرا و سارا، حتی با شیرِی، کوچکترین دختر لرد والدر که شش سال سن داشت. کتلین فکر می‌کرد که آیا لرد گذرگاه راضی شده بود و یا دلیلی پیدا می‌کرد تا در مورد تمامی دختران و نوه‌های دختری که با پادشاه به نوبت نرقصیده بودند شکایت کند. او برای خوشنودی سر ریمن فری گفت، «خواهراتون خیلی خوب میرقصن.»

«اونا عمه‌ها و عمه‌زاده‌ها هستن.» سر ریمَن جرعه‌ای شراب نوشید، در حالیکه عرق از روی گونه‌اش به داخل ریشش چکه می‌کرد.

کتلین اندیشید، *مرد تندخوییه، و تو پیاله‌ش گم شده.* لرد فری متأخر شاید در غذا دادن به مهمانانش خسیس بود ولی در مورد نوشیدنی مضایقه نمی‌کرد. شراب، آبجو و شراب عسلی به همان سرعت رودخانه بیرون در جریان بود. جان گنده در آن میان از مستی عربده می‌کشید. مِرت پسر لرد والدر پا به پای او می‌نوشید، ولی سر والن فری در تلاش برای همراهی با آن دو بیهوش شده بود. کتلین دوست داشت لرد آمبر پیش از این موقعیت را درک می‌کرد و

هوشیاری‌اش را از دست نمی‌داد، ولی منع جان گنده از نوشیدن مانند این بود که چند ساعتی از نفس کشیدن نهی شود.

جان کوچولوی آمبر و رابین فلینت به ترتیب کنار والدای زیبا و آلیکس فری، نزدیک به راب نشسته بودند. آنها به همراه پاترک مالیستر و دِیْسی مورمونت[1] امشب نگهبانان پسرش بودند. هیچ کدام چیزی نمی‌نوشیدند. ضیافت عروسی میدان نبرد نبود، ولی همیشه وقتی مردان مست باشند خطر وجود دارد و یک پادشاه نباید هیچگاه بدون محافظ باشد. کتلین از این موضوع خوشحال بود و بیش از آن بابت کمربندهای شمشیری که از میخ‌های روی دیوار آویزان بودند. *کسی برای کلنجار رفتن با ژله مغز گوساله شمشیر نمیخواد.*

بانو والدا بولتن در حالی که فریاد می‌زد تا صدایش بالاتر از آهنگ به گوش برسد، به سر وندل گفت، «همه فکر میکردن شوهر والامقامم والدای زیبا رو انتخاب میکنه.» والدای چاق دختر گردِ صورتیِ خپلی با چشمان آبی رنگ پریده، موهای لَخت زرد و سینه‌های بزرگ بود با این حال صدایش لرزان و جیغ‌وار بود. تصور او در دردفورد با لباس تور صورتی و شنل خز سنجابش سخت بود. «پدربزرگ والامقامم به روس پیشنهاد داد که هم وزن عروس، نقره جهیزیه میده پس لرد بولتن *من* رو انتخاب کرد.» چانه‌های دختر وقت خندید به آرامی تکان خورد. «وزن من شش استون[2] از والدای زیبا بیشتره، ولی این اولین باری بود که من بخاطرش خوشحال بودم. من الان بانو بولتنم و دختر عموم هنوز یه دوشیزه‌ست، و به زودی *نوزده ساله* میشه. طفلکی.»

کتلین دید، لرد دردفورد توجهی به پچ‌پچ‌ها نمی‌کند. گاهی لقمه‌ای از این را می‌چشید، یک قاشق از آن، تکه‌ای از قرص نان را با انگشتان کوتاه قوی خود پاره می‌کرد ولی غذا حواسش را پرت نمی‌کرد. بولتن در آغاز جشن عروسی با اشاره به اینکه والدر و والدر در پناه پسر حرامزاده‌اش هستند، به سلامتی نوه‌های لرد والدر نوشیده بود. پیرمرد با دهانی که هوا را می‌مکید چپ نگاهش کرد، کتلین فهمید که او تهدیدهای ناگفته را شنیده بود.

---

[1] Dacey Mormont

[2] Stone مقیاس وزن بریتانیایی برابر با ۱۴ پوند یا ۶٫۳ کیلو گرم. شاید ذکر این نکته جالب باشد که نزدیک‌ترین معادل به این واحد در ایران قدیم «من اصفهان» بود که حدود ۶ کیلوگرم وزن داشت.

کتلین اندیشید، *تا به حال جشنی از این کمتر شاد بوده؟* تا اینکه سانسای بیچاره و عروسی‌اش با جن را به یاد آورد. *مادر بهش رحم کن. اون روح مهربونی داره.* گرما، دود و سر و صدا حالش را بد می‌کرد. شاید نوازندگان در سالن پر تعداد بودند و بلند می‌نواختند ولی هیچ استعداد خاصی نداشتند. کتلین جرعه دیگری را از شرابش نوشید و اجازه داد که پیشخدمت جامش را دوباره پر کند. *یه چند ساعت دیگه، و این بدبختی تموم میشه.* فردا در همین ساعت راب رهسپار جنگی دیگر شده بود، این بار با آهن‌زادگان در موت کیلین. عجیب بود که این چشم‌انداز تاحدودی تسکین دهنده می‌نمود. *اون تو جنگش پیروز میشه. اون همه جنگاشو پیروز شده و آهن زاده‌ها شاه ندارن. علاوه بر اون ند خیلی خوب آموزشش داده.* طبل‌ها می‌کوبیدند. جینگل‌بل یکبار دیگر جست و خیز کنان از کنارش گذشت، ولی صدای آهنگ چنان بلند بود که به زحمت صدای زنگوله‌هایش را شنید.

بالاتر از آن همه هیاهو صدای دندان قروچه دو سگ به ناگاه بلند شد که بر سر تکه گوشتی به جان یکدیگر افتاده بودند. در میان سالن می‌غلتیدند، پارس می‌کردند و گاز می‌گرفتند، چنانکه غریو شادی برخاست. کسی تنگ آبجویی بر رویشان خالی کرد و آنها جدا شدند. یکی از آنها لنگان از جلوی جایگاه ویژه گذشت. دهان بی‌دندان لرد والدر هنگامی‌که سگ خیس موهای خود را تکاند و تمام آبجو را به روی سه نوه‌اش ریخت، با قهقه‌ای باز شد.

تماشای سگ‌ها باعث می‌شد که کتلین باری دیگر آرزوی گری‌ویند را کند ولی دایرwولف راب هیچ جایی دیده نمی‌شد. لرد والدر اجازه حضورش را در سرسرا نداده بود. پیرمرد گفته بود، «شنیدم جونور وحشیت علاقه به چشیدن گوشت آدما داره، هِه. گلوها رو دریده، آره. نمیخوام همچین موجودی توی جشن روزلینم و میون زنا و بچه‌ها و تمومه مردم بی‌گناهم باشه.»

راب اعتراض کرده بود، «عالیجناب، تا وقتی که من اونجا هستم گری‌ویند هیچ خطری براشون نداره.»

«تو اونجا جلوی دروازهام بودی، مگه نه؟ وقتی گرگه به نوه‌ام که برای استقبالت فرستاده بودم حمله کرد؟ همه چیزو شنیدم، فک نکن نشنیدم، هه.»

«هیچ آسیبی نرسید.»

«هیچ آسیبی؟ پادشاه میگه هیچ آسیبی؟ پتایر از روی اسبش افتاد، افتاد. من یکی از زنامو همین *شکلی* از دست دادم.» دهانش باز و بسته می‌شد. «یا اون فقط یه فاحشه بود؟ آره مادر والدر حروم‌زاده بود، حالا یادم اومد. اون از رو اسبش افتاد و سرش شکست. اگه گردن پتایر می‌شکست عالیجناب چیکار میکردن، هه؟ بجای نوه یه عذرخواهی دیگه تحویلم میدادن؟ نه، نه، نه. شاید پادشاه باشی، من نمیگم که پادشاه نیستی، پادشاه شمال، *هه*، ولی زیر سقف من، قانون من. اعلیحضرت یا گرگتونو داشته باشین یا عروسیتونو. نمیتونین دوتا رو با هم داشته باشین.»

می‌توانست بگوید که پسرش عصبانی بود، ولی با تمام تواضعی که میتوانست در خودش جمع کند تسلیم شد. او به کتلین گفته بود، *اگه پذیرایی از من با یه خورشتِ کلاغِ پر از کرم لرد والدر رو خوشحال میکنه، میخورم و یه کاسه دیگه هم میخوام.* و این کار را کرده بود.

جان گنده یکی دیگر از بچه‌های لرد والدر را زیر میز مست کرده بود، این بار پتایر آبله‌رو. *پسرک یک سوم ظرفیت اون رو داره، چه انتظاری داشته؟* لرد آمبر دهانش را پاک کرد، ایستاد و شروع به آواز خواندن کرد. *«یه خرس اونجا بود، یه خرس،* ***یه خرس!*** *سراسر سیاه و قهوه‌ای و پوشیده از مو!*[1]*»* صدایش آن‌چنان بد نبود، هر چند در اثر نوشیدن تا حدودی گرفته بود. متأسفانه ویولون‌زنان، طبال‌ها و فلوت‌زن‌های بالای سرشان آهنگ «گل‌های بهاری[2]» را اجرا می‌کردند که همان قدر مناسب کلمات «خرس و دوشیزه زیبا» بود که حلزون ممکن است برای کاسه‌ای شوربا مناسب باشد. حتی جینگل‌بل بیچاره هم بابت آن صدای ناهنجار گوش‌هایش را پوشاند.

روس بولتن کلماتی را بسیار آرام زمزمه کرد و در پی مستراح رفت. در تالار شلوغ و متراکم غریو مهمان‌ها و رفت آمد مستخدمین به طور مداوم جریان داشت. کتلین می‌دانست که جشن دومی برای شوالیه‌ها و لردهای پائین‌مرتبه‌تر درون قصر دیگر در حال برگزاری بود. لرد والدر حرام‌زاده‌هایش را به همراه فرزندانشان به آن سوی رودخانه فرستاده

---

۱ *All black and brown and covered with hair! A bear there was, a bear, a BEAR!*

۲ Flowers of Spring

بود، به این‌خاطر مردان شمالی راب به آن "جشن حرامزاده" اطلاق می‌کردند. بی‌شک بعضی از مهمان‌ها دزدکی به جشن حرامزاده‌ها نگاهی انداخته بودند تا بدانند آیا از جشن آنها بهتر است یا نه. حتی بعضی از آنها ممکن بود جرأت رفتن به اردوگاه را هم داشته باشند. فری‌ها ارابه‌هایی از شراب و آبجو و شراب عسلی تهیه کرده بودند تا سربازان عادی هم بتوانند برای ازدواج ریورران و دوقلوها بنوشند.

راب در جای خالی بولتن نشست. درحالی که جان گنده آهنگ «دوشیزه‌ای با عسل در موهایش» را می‌خواند به آرامی گفت، «مادر، تا چند ساعت دیگه این نمایش مسخره تموم میشه، والدر سیاه برای یه بار مثل بره مهربون شده، و انگار دایی ادمور هم از عروسش خیلی خوشش اومده.» به آن سوی کتلین خم شد، «سر ریمَن؟»

سر ریمَن فری چشم بر هم زد و گفت، «بله عالیجناب؟»

راب گفت، «میخواستم وقتی میریم شمال از اولیوار بخوام که ملازمم باشه، ولی اینجا نمیبینمش. توی اون یکی جشنه؟»

سر ریمَن سرش را تکان داد، «اولیوار؟ نه. اولیوار نیس. رفته . . . از دوقلوها رفته. مأموریت داشت.»

«میفهمم.» لحن راب حاکی از چیز دیگری بود. وقتی سر ریمَن چیز دیگری نگفت، پادشاه دوباره برخاست، «دوست داری برقصی مادر؟»

«ممنونم، ولی نه.» با وجود تپش سرش، رقص آخرین چیزی بود که نیاز داشت. «بدون شک دخترای لرد والدر خوشحال میشن که همراهیت کنن.»

« اوه، قطعاً.» لبخندش محو شد.

در آن هنگام نوازندگان آهنگ «نیزه‌های آهنی» را اجرا می‌کردند در حالی که جان گنده «پسر هوس‌ران» را می‌خواند. *یکی باید اونا رو با هم آشنا کنه، شاید اینجوری هماهنگیشون بهتر بشه.* کتلین به سمت سر ریمَن برگشت، «شنیده بودم که یکی از عموزادهاتون خواننده‌اس.»

«آلساندر. پسر سیموند. آلیکس خواهرشه.» لیوانش را به سمت جایی که او با رابین فلینت می‌رقصید بلند کرد.

«امشب آلساندر چیزی برامون اجرا میکنه؟»

سر ریمَن زیر چشمی نگاهی به او انداخت، «نه، اون اینجا نیست.» عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به آرامی برخاست، «پوزش میخوام بانوی من. پوزش میخوام.» کتلین تلو تلو خوردن او تا در را تماشا کرد.

ادمور روزلین را می‌بوسید و دستش را می‌فشرد. جای دیگری در تالار، سر مارک پایپر و سر دانول فری بازی نوشیدن انجام می‌دادند، لوتار لنگ چیز جالبی به سر هوستین گفت، یکی از فری‌های جوان با سه خنجر برای دسته‌ای از دختران خندان تردستی می‌کرد، و جینگل‌بل بر روی زمین نشسته بود و شراب را از روی انگشتانش می‌مکید. خدمتکاران سینی‌های بزرگ نقره‌ای رنگ که با تکه‌های صورتی گوشت گوسفند آبدار پر شده بود آوردند، اشتهاآورترین غذایی که آنها در طول آن غروب دیده بودند. و راب به همراه دِیْسی مورمونت می‌رقصید.

بزرگترین دختر بانو میگ هنگامی‌که بجای زره، لباسی به تن می‌کرد بسیار زیبا بود؛ بلند و باریک، با لبخندی خجالتی که به صورت کشیده‌اش شادابی می‌بخشید. دیدن این‌که او در میدان رقص هم مثل میدان تمرین تواناست دلپذیر بود. کتلین کنجکاو بود بداند که آیا بانو میگ تاکنون به نِک رسیده است. او بقیه دخترانش را با خود برده بود، ولی دِیْسی تصمیم گرفته بود به عنوان یکی از همرزمان راب در کنارش باقی بماند. *اون استعداد ند برای القا کردن وفاداری رو داره.* اولیوار فری هم خودش را وقف پسرش کرده بود. *مگه راب نگفته بود که اولیوار حتی بعد از ازدواجش با جین میخواسته همراهش باقی بمونه؟*

لرد گذرگاه در حالی که میان دو برج چوبیِ بلوط سیاهش نشسته بود کف دستان خال‌خالیش را به هم کوبید. صدایی که ایجاد کرد چنان ضعیف بود که حتی افراد در جایگاه ویژه به سختی آن را شنیدند، ولی سر آنیس و سر هوستین او را دیدند و شروع به کوبیدن لیوان‌هایشان به روی میز کردند. لوتار لنگ به آنها پیوست و سپس مارک پایپر، سر دانْوِل و سر ریموند. طولی نکشید که نیمی از مهمان‌ها بروی میز می‌کوبیدند. سرانجام حتی انبوه نوازندگان داخل تالار هم متوجه شدند. طبل‌ها، نی‌ها و آرشه‌ها بدنبال هم ساکت شدند.

لرد والدر خطاب به راب گفت، «اعلیحضرت، سپتون‌ها دعاهاشون رو خوندن، بعضی عهدها بسته شد، و لرد ادمور عزیز دل منو با شنل ماهی پوشوند، ولی اونا هنوز زنو شوهر نشدن. شمشیر به غلاف نیاز داره، هه، و ازدواج به همبستری. عالیجناب چی دستور میدن؟ وقتش شده اونا رو بخوابونیم؟»

عده‌ای از پسران و نوه‌های والدر فری شروع به کوبیدن لیوان‌هایشان کرده و فریاد می‌زدند، «به سوی تخت! به سوی تخت! *پیش به سوی تخت با اونا!*» روزلین رنگش پریده بود. کتلین کنجکاو بود بداند که این چشم انداز از دست دادن بکارت بود که دختر را ترسانده یا خود همبستری. با وجود داشتن برادران و خواهرهای زیاد به نظر نمی‌آمد که با رسوم غریبه باشد ولی قضیه وقتی خود فرد باید خوابانده بشود متفاوت بود. در شب عروسی کتلین، جوری کسل بخاطر عجله در لخت کردن او لباس عروسیش را پاره کرده بود و دسموند گرل مست به خاطر هر لطیفه زشتی که می‌گفت عذر خواهی می‌کرد تا بتواند بعدی را بگوید. وقتی لرد داستین او را لخت دیده بود به ند گفته بود که فقط پستان‌هایش کافی است تا آرزو کند که هرگز از شیر مادر گرفته نشده بود. کتلین اندیشید، *مرد بیچاره.* او به همراه ند به جنوب راند و هیچوقت برنگشت. کتلین تصور کرد که چه تعداد از مردانی که امشب اینجا هستند پیش از پایان سال خواهند مرد. *میترسم، خیلیاشون.*

راب دستش را بلند کرد، «لرد والدر اگه فکر میکنین که وقتش رسیده، پس بذارید بخوابونیمشون.»

غریو تأیید همراه با اعلام نظرش بلند شد. در سالن بالا نوازندگان دوباره نی‌ها، شیپورها و ویولون‌هایشان را برداشتند و شروع به نواختن آهنگ «ملکه صندل‌هایش را می‌کند، پادشاه تاجش را» کردند. جینگل‌بل وَرجه وُرجه میکرد و

تاجش صدا می‌کرد. آلیکس فری جسورانه فریاد زد، «شنیدم مردای تالی بجای آلت لای پاهاشون ماهی قزل‌آلا دارن، برا اینکه راستش کنیم باید کرم داشته باشیم؟» که سر مارک پایپر جوابش را اینگونه داد، «شنیدم که زنای فری بجای یه دروازه دو تا دارن!» و آلیکس فری گفت، «آره، ولی هر دوشون برا موجودات کوچیکی مثه تو بسته و مسدوده.» انفجار خنده بلند شد تا اینکه پاترک مالیستر به روی میزی بالا رفت تا به سلامتی ماهی یک چشم ادمور بنوشد. او اعلام کرد، «یه نیزه شکوهمنده!» والدای چاق از کنار کتلین فریاد زد، «نه، شرط میبندم اون یه کپوره.» درآن هنگام دوباره فریاد همگانی، «*بخوابونیمشون! بخوابونیمشون!*» بلند شد.

مهمان‌ها به جایگاه ویژه هجوم آوردند و مثل همیشه مست‌ترین‌ها جلودار بودند. مردان و پسران روزلین را احاطه کرده و به هوا بلندش کردند و در همان حال دختران و مادران در داخل سالن ادمور را بروی پاهایش بلند کردند و شروع به کشیدن لباسش کردند. او می‌خندید و شوخی‌های رکیکی را بر سرشان فریاد می‌زد، اما صدای موسیقی به حدی بلند بود که کتلین نمی‌شنید. با این حال صدای جان گنده را شنید، «این عروس کوچولو رو بدین به من.» او در حالی که جمعیت را هل میداد و روزلین را روی یک شانه انداخت نعره کشید، «به این موجود کوچولو نگاه کنین! اصلاً گوشت به تنش نیست!»

کتلین برای دخترک متأسف بود. بیشتر عروس‌ها تلاش می‌کردند که شوخی‌ها را جواب دهند و یا وانمود کنند که لذت می‌برند، ولی روزلین از وحشت خشکش زده بود و چنان جان‌گنده را محکم گرفته بود که گویی می‌ترسید او را بیاندازد. کتلین دید که سر مارک پایپر یکی از کفش‌های عروس را می‌کشد و متوجه شد، *گریه هم میکنه. امیدوارم ادمور با این بچه بیچاره مهربون باشه.* موسیقی هرزه همچنان سرخوشانه از بالای سرشان پخش می‌شد؛ «حالا ملکه نیم‌تنه‌اش را در می‌آورد، و پادشاه پیراهنش را.»

می‌دانست که باید به جمعیت زنان حول برادرش ملحق شود، ولی او فقط خوشی آنها را خراب می‌کرد. آخرین چیزی که درآن هنگام حسش را داشت انجام کارهای زشت بود. شک نداشت ادمور غیبتش را می‌بخشید. لخت شدن و خواباندن توسط عده‌ای از فری‌های شهوت انگیز و خندان بسیار لذت بخش‌تر از یک خواهر تند و اندوهگین بود.

همان‌طور که مرد و دوشیزه با دنباله‌ای از لباس در پشتشان از سالن بیرون برده می‌شدند، کتلین راب را دید که او هم نرفته بود. والدر فری به حدی زودرنج بود که در این هم توهینی به دخترش ببیند. *اون برا خوابوندن روزلین باید میرفت، ولی جایگاه من این اجازه رو میده که همچین چیزی بهش بگم؟* او عصبی بود تا دیگرانی که باقی مانده بودند را دید. پتایر آبله‌رو و سر والن فری سرشان روی میز بود و خوابیده بودند. هنگامی‌که مِرِت فری برای خودش لیوان دیگری شراب می‌ریخت، جینگل‌بل حیران و مشغول دزدیدن لقمه‌هایی از ظرف افرادی بود که تالار را ترک کرده بودند. سر وندل مندرلی با ولع به ران بره‌ای حمله کرده بود. و البته لرد والدر به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست صندلیش را بدون کمک ترک کند. *بهرحال توقع داره که راب بره.* تقریباً شنید که پیرمرد می‌پرسید که چرا اعلی‌حضرت نمی‌خواهد دخترش را لخت ببیند. طبل‌ها دوباره می‌کوبیدند، می‌کوبیدند و می‌کوبیدند و می‌کوبیدند.

دِیْسی مورمونت که به نظر می‌رسید تنها زنی باشد که به جز کتلین در تالار باقی مانده است، از پشت به ادوین فری نزدیک شد، دستش را به آرامی لمس کرد و چیزی در گوشش گفت. ادوین با خشونتی ناشایست خود را از دست او رها کرد و با صدای بسیار بلند گفت، «نه، من فعلاً قصد رقصیدن ندارم.» دِیْسی رنگش پرید و برگشت. کتلین به آرامی بلند شد. *اونجا چه اتفاقی افتاد؟* قلبش که تا لحظه‌ای قبل فقط احساس خستگی می‌کرد، اکنون گریبانگیر تردید شده بود. تلاش کرد تا به خودش بگوید، *چیزی نبود، داشتی یه گرامکین*[1] *توی توده‌ای از چوب میدیدی، تبدیل شدی به یه پیرزن نادون که ترس و غصه مریضش کرده.* ولی حتماً چهره‌اش چیزی از نگرانیش را نشان داده بود. حتی سر وندل مندرلی متوجه شد و با ران بره در دستانش پرسید، «اتفاقی افتاده؟»

کتلین به او جواب نداد. درعوض به دنبال ادوین فری رفت. نوازندگان داخل سالن در نهایت پادشاه و ملکه را به لباس روز تولدشان رسانده بودند[2] و بدون حتی لحظه‌ای درنگ، شروع به نواختن آهنگی کاملاً متفاوت کردند. کسی

Grumkin ۱موجودات افسانه ای که تخصص آنها ساخت طلسم و لوازم جادویی می باشد

۲ لختشون کرده بودند، یعنی به آخر آهنگ رسیده بودند

شعر را نمی‌خواند ولی کتلین به محض شنیدن آهنگ «رین‌های کستامیر[1]» آن را شناخت. ادوین شتابان به سمت در می‌رفت. کتلین تحت تأثیر آهنگ سریعتر حرکت کرد. شش قدم سریع و او را گرفت.

لرد مغرور گفت، و تو که هستی،

And who are you, the proud lord said,

که من باید این چنین بلند بالا کنم تعظیم؟

that I must bow so low?

دست ادوین را کشید تا او را بچرخاند و وقتی حلقه‌های آهنی را زیر آستر ابریشمی لمس کرد، سرما تمام وجودش را فرا گرفت.

کتلین چنان محکم به او سیلی زد که لبش را شکافت. اندیشید، *اولیوار، پِروین و آلساندر، همشون غائبن. روزلین هم گریه میکرد...*

ادوین فری او را به کناری هل داد. موسیقی همه صداهای دیگر را محو می‌کرد و طنین آن از دیوارها چنان بود که گویی خود سنگ‌ها می‌نواختند. راب نگاهی خشمگین به ادوین انداخت و جلو رفت تا راهش را سد کند . . . ناگهان تیری چهار پر از پهلو درست زیر شانه‌اش نشست و به یکباره سکندری خورد. در آن هنگام اگر فریادی زد، صدایش توسط نی‌ها و شیپورها و ویولون‌ها بلعیده شد. کتلین تیر دومی که پای راب را سوراخ کرد دید. افتادنش را به چشم دید. در سالن بالایی نیمی از نوازندگان بجای طبل و عود، کمان در دست داشتند. به سوی پسرش دوید، تا اینکه چیزی قسمت کوچکی از پشتش را سوراخ کرد و کف سنگی سخت برای سیلی زدن به او بالا آمد. جیغ کشید، «*راب!*» دید که جان‌کوچولو آمبر میزی را از روی سه پایه‌اش برگرداند. زمانی که میز را به روی پادشاهش پرت کرد تیرهای کمان یکی پس از دیگری با صدای تپ در چوب فرو رفتند. رابین فلینت توسط فری‌ها محاصره شده بود، خنجرهایشان بالا

[1] The Rains of Castamere

می‌رفت و فرود می‌آمد. سر وندل مندرلی درحالی‌که ران بره‌اش را در دست داشت، به سختی بروی پاهایش ایستاد. تیری از دهان بازش وارد شد و از پشت گردنش بیرون زد. سر وندل به سمت جلو سقوط کرد، پایه‌های میز را شکست و لیوان‌ها، پارچ‌ها، طبق‌ها، سینی‌ها، شلغم‌ها، چغندرها و شراب را به هوا فرستاد و کف تالار پخش کرد.

پشت کتلین می‌سوخت. *من باید بهش برسم.* جان کوچولو با پای گوسفند ضربه‌ای به صورت سر ریموند فری کوبید. ولی تا به سمت کمربند شمشیرش دست برد تیرِ کمانی او را به زانو در آورد.

چه با ردای طلایی، چه با ردای سرخ،

In a coat of gold or a coat of red,

یک شیر باز هم پنجه دارد.

a lion still has claws

دید که لوکاس بلک‌وود بدست سر هوستین فری از پای در آمد. زردپی پای یکی از وانس‌ها در حالی که با سر هاریس های درگیر بود به وسیله والدر سیاه بریده شد.

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم،

And mine are long and sharp, my lord,

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

as long and sharp as yours

دونل لوک[1]، اوون نوری[2] و نیم دوجین دیگر مورد اصابت تیر قرار گرفتند. سر بِنْفری جوان دست دِیْسی مورمونت را محکم گرفته بود، ولی کتلین دید که او با دست دیگرش قرابه[3] شراب را قاپید و با تمام توان به صورت او کوبید و به سمت در دوید. قبل از آنکه برسد در به سرعت باز شد. سر ریمَن فری سراپا پوشیده در فولاد، به سالن هجوم آورد. یک دوجین فریِ مسلح پشت سر او جلوی در را گرفتند. آنها به تبرزین‌های سنگین مسلح بودند.

کتلین فریاد زد، «*رحم کنین!*» ولی شیپورها، طبل‌ها و صدای برخورد فولاد، ضجه‌اش را خفه کردند. سر ریمَن تیغه تبرش را داخل شکم دِیْسی مورمونت جای داد. در این زمان مردانی زره‌پوش با شنل‌های چرمی کرک‌دار، شمشیر به دست از درهای دیگر به داخل سرازیر بودند. *شمالی‌ها!* کتلین برای لحظه‌ای آنها را ناجی قلمداد کرد، تا اینکه یکی از آنها سَرِ جان کوچولو را با دو ضربه قدرتمند تبرش از بدن جدا ساخت. امید مانند شمعی در طوفان خاموش شد.

در میان آن قتل عام، لرد گذرگاه بر روی تخت چوب بلوط حکاکی شده‌اش نشسته بود و حریصانه می‌نگریست.

چند فوتی آنطرف‌تر خنجری روی زمین بود. شاید زمانی که جان کوچولو میز را از روی سه‌پایه‌اش سرنگون کرده آنجا لیز خورده بود و یا از دست مردی در حال مرگ افتاده بود. کتلین به سمتش خزید. پاهایش همچون سرب شده بود و دهانش مزه خون می‌داد. به خودش گفت، *من والدر فری رو میکشم.* جینگل‌بل زیر میزی مخفی شده بود و به چاقو نزدیک‌تر بود و هنگامی‌که کتلین تیغه را قاپید فقط از ترس خودش را عقب کشید. *پیرمرد رو میکشم، حداقل این کار رو میتونم بکنم.*

در آن هنگام میزی که جان کوچولو به روی راب انداخته بود تکان خورد و پسرش به زحمت به روی زانو نشست. تیری در پهلویش داشت، دومی در پایش و سومی در میان سینه‌اش. لرد والدر دستش را بلند کرد و موسیقی بجز یک صدای یک طبل قطع شد. کتلین صدای چکاچاک نبردی در دور دست و صدای زوزه وحشیانه گرگی را در نزدیکی

---

[1] Donnel Locke

[2] Owen Norrey

[3] شیشه شراب

شنید. بسیار دیر به یاد آورد، *گری‌ویند*. لرد والدر با خنده رو به راب گفت، «*هه*، پادشاه شمال بلند شدن. عالیجناب انگار ما چند تا از افرادتونو کشتیم. اوه، ولی من ازتون یه *عذرخواهی* خواهم کرد و اون همه چیز رو درست میکنه، *هه*.»

کتلین به مشتی از موهایِ بلندِ خاکستریِ جینگل‌بل چنگ انداخت و او را از مخفیگاهش بیرون کشید. فریاد زد، «لرد والدر! ***لرد والدر!***» طبل آرام و پرطنین می‌کوبید، *بوم دوم بوم*. کتلین گفت، «*بسه*، دارم میگم بسه. تو خیانتو با خیانت جواب دادی، تمومش کن.» وقتی خنجر را بر گلوی جینگل‌بل فشار داد، خاطرات اتاق برن، با حس فولاد بر روی گلوی خودش، به یادش آمد. صدای طبل ادامه داشت، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. گفت، «*خواهش میکنم*، اون پسرمه. اولین و آخرین پسرم. بذارین بِره. بزارین بره و قسم میخورم که ما این کار رو فراموش میکنیم... تمام کارایی که اینجا کردین رو فراموش میکنیم. به خدایان جدید و قدیم قسم میخورم، ما... ما هیچ انتقامی نمیگیریم...»

لرد والدر با بی‌اعتمادی او را نظاره کرد، «فقط یه احمق چنین مزخرفاتی رو باور میکنه. بانوی من، شما منو احمق فرض کردین؟»

«من شما رو پدر فرض کردم. منو گروگان بگیرین، اگه ادمور رو هم نکشتین اونم نگه دارین، ولی بذارین راب بره.»

«نه.» صدای راب نجوایی ضعیف بود. «مادر، نه...»

«آره. بلند شو راب. خواهش میکنم بلند شو و برو بیرون، *خواهش میکنم*. خودتو نجات بده... بخاطر من نه، بخاطر جین.»

«جین؟» راب لبه میز را گرفت و به زحمت ایستاد و گفت، «مادر، گری‌ویند...»

«برو پیشش. همین حالا. راب، *از اینجا برو بیرون*.»

لرد والدر بادی به دماغش انداخت، «و چرا باید اجازه بدم این کار رو بکنه؟»

تیغه را عمیق‌تر بر گلوی جینگل‌بل فشرد. کندذهن نگاهی حاکی از التماسی بی‌صدا به او انداخت. بوی بدی به مشامش هجوم برد، اما بیشتر از کوبش کُند و بی‌وقفه طبل به آن توجهی نکرد، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. سر ریمَن و والدر سیاه به دورش می‌چرخیدند، ولی کتلین اهمیتی نمی‌داد. می‌توانستند هر کاری که آرزویش را داشتن با او بکنند؛ او را به زندان بیاندازند، تجاوز کنند و یا بکشند، اهمیتی نداشت. او به اندازه کافی زندگی کرده و ند در انتظارش بود. برای راب نگران بود. به لردوالدر گفت، «به شرافتم به عنوان یه تالی، به شرافتم به عنوان یه استارک، جون پسرت رو با راب مبادله میکنم. پسر در برابر پسر.» دستانش با چنان شدتی می‌لرزیدند که کلاه جینگل‌بل را به صدا انداخته بود.

طبل‌می‌نواخت، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. لب‌های پیرمرد باز و بسته شدند. چاقو که با عرق لیز شده بود در دست کتلین می‌لرزید. او تکرار کرد، « پسر در برابر پسر، *هه*. ولی اون نوه‌اس . . . و هیچوقت به درد خاصی نخورده.»

مردی با زره تیره و شنل صورتی کم‌رنگ با لکه‌های خون به سمت راب با سرعت رفت. «جیمی لنیستر مراتب احترامش رو رسوند...» شمشیر را در قلب پسرش فرو برد و پیچاند.

راب عهدش را شکسته بود، ولی کتلین مال خود را حفظ کرد. موی ایگان را به شدت کشید و گلویش را تا رسیدن تیغه به استخوان برید. خون گرم بر روی انگشتانش جاری شد. زنگوله‌های کوچک ایگان صدا می‌کردند، جینگ، جینگ، جینگ و طبل می‌کوبید، *بوم دوم بوم*.

سرانجام کسی چاقو را از او گرفت. اشک‌ها که از گونه‌هایش سرازیر می‌شدند، مثل سرکه می‌سوزاندند. ده زاغ[1] درنده صورتش را با چنگال‌های تیزشان می‌خراشیدند و باریکه‌هایی از گوشت را پاره می‌کردند و شیارهای عمیقی قرمز از خونی بر جای می‌گذاشتند. می‌توانست مزه خون را از روی لبش بچشد.

اندیشید، *خیلی درد داره. بچه‌هامون ند، همه بچه‌های عزیزمون. ریکان، برن، آریا، سانسا، راب... راب... خواهش میکنم ند، خواهش میکنم کاری کن تموم شه. درد کشیدن رو تموم کن...* اشک‌های سفید و قرمز بر صورتش جاری

---

۱ Raven غراب

بودند تا صورتش پاره پاره شد، صورتی‌که ند عاشقش بود. کتلین استارک دستانش را بلند کرد و به قطرات خونی نگریست که از انگشتان کشیده‌اش بر روی مچ‌ها و زیر آستین‌های لباسش پایین می‌رفت. کرم‌های کُندِ قرمز در امتداد دستانش و زیر لباس‌هایش می‌خزیدند. *غلغلک میده.* به خنده‌اش انداخت تا اینکه جیغی کشید. کسی گفت، «دیوونه‌س، عقلشو از دست داده.» دیگری گفت، «خلاصش کنید.» و دستی پسِ سرش را گرفت، همان کاری که او با جینگل‌بل کرده بود، و کتلین اندیشید، *نه، نکنین، موهامو کوتاه نکنین، ند عاشق موهامه.* سپس فولاد بر گلویش بود، با نیشی سرخ و سرد.

فصل ۵۲

آریا

مترجم: ریگار

ویرایش و تنظیم: Ali.A، لرد بیلیش، نریمان

چادر جشن را دیگر پشت سر گذاشته بودند. گِل خیس و علفزار آشفته را لگد مال کردند، از روشنایی بیرون آمده و به درون تاریکی بازگشتند. برج بالای دروازه‌خانه از دور نمایان شد. آریا می‌توانست مشعل‌های متحرک روی دیوارها را ببیند، شعله‌هایشان در باد می‌رقصید و سوسو می‌زد. نور بر زره و کلاهخودهای خیس جلوه‌ای مات داشت. مشعل‌های بیشتری روی پل سنگی سیاهی که دوقلوها را به هم وصل می‌کرد حرکت می‌کردند، ستونی از آنها از ساحل غربی تا شرقی به اهتزاز در آمده بود.

آریا ناگهان گفت، «قلعه بسته نیست.» فرمانده گفته بود بسته است، ولی اشتباه می‌کرد. همان لحظه‌ای که آریا نگاه کرد دروازه آهنی بالا کشیده شد، و پل متحرک هم از پیش روی دهانه‌ی خندقِ طغیان‌کرده پایین آمده بود. می‌ترسید که نگهبانان لرد فری از دادن اجازه ورود به آنها امتناع کنند. لحظه‌ای لبش را جوید، برای لبخند زدن بیش از حد دلواپس بود.

تازی چنان ناگهانی افسار را کشید که آریا نزدیک بود از ارابه بیافتاد. صدای ناسزای تازی را همانطور که چرخ سمت چپشان شروع به فرو رفتن در گِل نرم کرد شنید، «لعنت به هفت جهنم.» ارابه به آرامی کج شد. کلیگین بر سرش فریاد زد، «برو *پایین*.» و با کف دستش به شانه آریا کوبید تا او را کنار بزند. همانطور که سیریو به او آموخته بود، به نرمی بر زمین فرود آمد، و به یک‌باره با صورتی پر از گِل به بالا جهید. جیغ کشید، «*چرا اینکارو کردی؟*» تازی هم به پایین پریده بود. نیمکت جلوی ارابه را کَند تا کمربند شمشیر را که زیر آن پنهان کرده بود بردارد.

تنها آن موقع بود که آریا صدای سوارهایی را شنید که همچون رودی از فولاد و آتش از دروازه قلعه بیرون می‌آمدند، صدای مهیب عبور اسب‌های جنگیشان از روی پل متحرک تقریباً زیر آوای طبل نوازیِ قلعه گم بود. مردان و مرکب‌ها زره پولادین به تن داشتند و از هر ده نفر یکی مشعل حمل می‌کرد. سایرین تبر داشتند، تبرهایی دسته بلند با سرهای تیز و تیغ‌های سنگینِ استخوان شکن و زره خردکن.

صدای زوزه کشیدنِ گرگی را از دوردست شنید. آن صدا در مقایسه با سر و صدای اردوگاه، موسیقی و غرش آرام و شوم رودخانه طغیان کرده، چندان بلند نبود؛ با این وجود آریا آن را شنید. اما شاید گوش‌هایش نبود که آن را شنید. صدا همچون چاقو بر وجودش لرزه افکند، چاقویی تیز از جنس خشم و ناامیدی. هر لحظه سواران بیشتری در حال بیرون آمدن از قلعه بودند، ستونی به عرض چهار نفر که پایانی نداشت، شوالیه‌ها، ملازمین و سربازان مزدور، مشعل‌ها و تبرها. از پشت سرشان هم سر و صدا می‌آمد.

وقتی آریا به اطراف نگریست، جایی که سه چادر بزرگ جشن وجود داشت فقط دو تا را دید. چادر میانی سقوط کرده بود. برای یک لحظه درکی از چیزی که می‌دید نداشت. سپس شعله‌ها از چادر سقوط کرده به بالا زبانه کشیدند، و

اکنون دو چادر دیگر در حال سقوط بودند، پارچه‌ی روغنی سنگین روی مردان زیرش فرو افتاد. دسته‌ای تیر آتشین با سرعت هوا را در نوردید. دومین چادر آتش گرفت، و پس از آن سومی. فریادها چنان بلند شد که او می‌توانست تا کلمات را از میان موسیقی بشنود. اشکالی تیره در مقابل شعله‌ها حرکت می‌کردند و فولاد زره‌هایشان از دور به رنگ نارنجی می‌درخشید.

آریا فهمید، جنگه. *این یه جنگه. و سوارها...*

دیگر برای تماشای چادرها وقت بیشتری نداشت. با وجود آنکه رودخانه از کناره‌هایش بیرون زده بود و آب‌های چرخان در انتهای پل متحرک تا شکم اسب بالا آمده بود، سوارها که با موسیقی تهیج شده بودند، شلپ شلپ‌کنان از آن گذشتند. برای اولین بار آهنگی یکسان از هر دو قلعه می‌آمد. ناگهان فهمید، *این آهنگ رو میشناسم.* تامِ هفت‌رشته در آن شب بارانی که یاغی‌ها در آبجوسازی همراه با خادم‌ها پناه گرفته بودند، این آهنگ را برایشان خوانده بود.

لرد مغرور گفت، و تو که هستی،

And who are you, the proud lord said,

که من باید این چنین بلند بالا کنم تعظیم؟

that I must bow so low?

سواران فری در میان گِل‌ها و نی‌ها مشغول مبارزه بودند، اما تعدادی از آنها ارابه را دیده بودند. آریا دید که سه سوار ستون اصلی را ترک کردند و به آب‌های کم‌عمق زدند.

فقط گربه‌ای در ردایی دیگر،

Only a cat of a different coat,

این تمام حقیقتیست که می‌دانم

that’s all the truth I know

کلیگین با یک ضربه‌ی شمشیرش غریبه را از گاری آزاد کرد و به پشتش پرید. اسب تندرو می‌دانست از او چه چیزی خواسته شده است. گوش‌هایش را تیز کرد و به طرف اسب‌های جنگیِ در حال یورش چرخید.

چه با ردای طلایی، چه با ردای سرخ،

In a coat of gold or a coat of red,

یک شیر باز هم پنجه دارد.

a lion still has claws

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم،

And mine are long and sharp, my lord,

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

as long and sharp as yours

آریا هزاران بار برای مردن تازی دعا کرده بود، اما اکنون... سنگی در دستش بود، لیز از گِل، و حتی برداشتن آن را به خاطر نمی‌آورد. *اینو به کی پرت کنم؟*

کلیگین اولین تبر را کنار زد و با چکاچاک فلز، آریا از جا پرید. هنگامی‌که تازی با مرد اول درگیر شده بود، دومی به پشتش رفت و و گودی کمرش را برای ضربه نشانه گرفت. غریبه در حال چرخیدن بود، به این خاطر ضربه به درستی اصابت نکرد، تنها آن اندازه که بریدگی بزرگی در لباس گشاد دهاتیش پدید آورد و زره زیرش را نمایان سازد. *اون یک در برابر سه‌تاس.* آریا هنوز سنگش را محکم گرفته بود. *اونا حتماً میکشنش.* آریا به یاد میکا افتاد، پسر قصابی که مدتی بسیار کوتاه دوستش بود.

سپس سوار سوم را دید که به سمت او می‌آید. آریا به پشت گاری رفت. *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره.* می‌توانست صدای طبل‌ها، شیپورهای جنگ و نی‌ها، شیهه کشیدن نریان‌ها و جیغِ دلخراش فلز بروی فلز را بشنود، اما تمامی صداها بسیار دور به نظر می‌آمدند. تنها سوار در حال نزدیک شدن و تبر بلند در دستش وجود داشت. شنلی بروی زره‌اش به تن داشت و آریا علامت دو برج را که نشان می‌داد یک فری است، دید. آریا متوجه نمی‌شد. داییش درحال ازدواج با دختر لرد فری بود، فری‌ها دوستانِ برادرش بودند. هنگامی‌که سوار دور گاری چرخ زد فریاد کشید، «*نکن!*» اما مرد اهمیتی نداد.

وقتی سوار یورش برد آریا سنگ را پرتاب کرد، همان طوری که یک دفعه سیب خرابی را به سوی جندری پرتاب کرده بود. درست بین چشمان جندری زده بود، اما این بار هدف‌گیریش اشتباه بود و سنگ به کنار شقیقه سوار سائید و رد شد. این حرکت فقط در حدی بود که یورش مهاجم را متوقف کند. آریا عقب کشید، به سرعت روی پنجه پاها زمین گل‌آلود را طی کرد و بار دیگر گاری را مابین خودشان قرار داد. شوالیه یورتمه‌زنان تعقیبش می‌کرد، پشت نقاب چشم‌هایش، تنها تاریکی بود. آریا حتی یک فرورفتگی در کلاهخودش ایجاد نکرده بود. آنها یک بار، دو بار، سه بار دور زدند. شوالیه نفرینش کرد، «*میتونی واسه همیشه فرار...*»

سر تبر یک راست به پشت سرش اصابت کرد، کلاهخود و جمجمه زیرش را در هم شکست و چهره‌اش را پرواز کنان جلوتر از زین فرستاد. در پشت سرش تازی بود، هنوز سوار بر غریبه. آریا قبل از دیدن صحنه، می‌خواست بپرسد، *تبر چطوری گیر آوردی؟* یکی دیگر از فری‌ها زیر اسب محتضرش گیر افتاده بود و در یک فوت آب غرق می‌شد. سومین مرد به پشت ولو شده بود، تکان نمی‌خورد. زره گلو نپوشیده بود، و یک فوت از شمشیری شکسته از زیر چانه‌اش بیرون زده بود.

تازی غرید، «کلاهخودم رو وردار.»

کلاهخود، در عقب گاری پشت ترشی پای خوک، ته یک کیسه سیب خشک چپانده شده بود. آریا کیسه را برگرداند و کلاهخود را به طرفش انداخت. تازی آن را یک دستی در هوا قاپید، روی سرش گذاشت، و جایی که مرد نشسته بود تنها یک سگ فولادی باقی ماند که به آتش دندان قروچه می‌کرد.

«برادرم...»

تازی با فریاد جوابش را داد، «مرده، فکر میکنی مرداش رو قتل‌عام میکنن و خودشو زنده میزارن؟» تازی سرش را به طرف اردوگاه برگرداند. «ببین، *ببین*، لعنتی.»

اردوگاه به کارزاری مبدل شده بود. *نه، سلاخ‌خانه*. شعله‌ها از چادرهای جشن تا نیمه‌ی آسمان زبانه می‌کشیدند. تعدادی چادر سربازخانه و پنجاه خیمه بزرگ ابریشمی هم در آتش می‌سوختند. در همه‌جا شمشیرها نغمه‌سرایی می‌کردند.

و اکنون باران بر سر تالا رش می‌گرید،

And now the rains weep o’er his hall,

و یک تن هم برای شنیدن نیست.

and not a soul to hear.

آریا دو شوالیه را دید که در پی مردی فراری می‌تاختند. بشکه‌ای چوبی روی یکی از خیمه‌های آتش گرفته فرود آمد و متلاشی شد و شعله‌ها دو برابر قبل زبانه کشیدند. او دانست، *منجنیق*. قلعه روغن یا قیر یا چیزی دیگر پرتاب می‌کرد.

کلیگین دستش را دراز کرد، «با من بیا، باید همین الان از اینجا دور بشیم.» غریبه با بی‌قراری سرش را تکان داد، سوراخِ بینی‌اش از بوی خون باز و بسته می‌شد. موسیقی تمام شده بود. تنها صدای یک طبل باقی مانده بود، ضربات آرام یکنواختش مانند تپش قلبی غول‌آسا در سراسر رودخانه می‌پیچید. آسمانِ سیاه‌فام گریست، رودخانه شِکوه کرد،

مردان نفرین کردند و مردند. آریا دندان‌هایش گِلی و صورتش خیس بود. *بارون. این فقط بارونه. فقط همین.* فریاد زد، «ما *اینجائیم.*» صدایش نازک و ترسان بود، صدای دختربچه‌ای کوچک. «راب توی قلعه‌ست، مادرمم همین طور. حتی دروازه‌ها هم بازن.» فریِ بیشتری بیرون نمی‌آمد. *من تا اینجا اومدم.* «باید بریم *مادرم* رو نجات بدیم.»

«هرزه کوچولوی احمق.» آتش روی پوزه‌ی کلاهخودش می‌تابید و موجب می‌شد دندان‌های پولادین بدرخشند. «اگه بری داخل، دیگه نمیتونی بیای بیرون. شاید فری‌ها بزارن جسد مادرت رو ببوسی.»

«شاید بتونیم *نجاتش* بدیم...»

«شاید تو بتونی. من هنوز از جونم سیر نشدم.» تازی به سمتش تاخت، او را عقب به سمت گاری راند. «بمون یا برو، ماده گرگ. زنده بمون یا بمیر. خودت...»

آریا به او پشت کرد و با سرعت به طرف ورودی قلعه دوید. دروازه در حال پایین آمدن بود، اما آهسته. *باید تندتر بدوم.* ولی گِل و سپس آب سرعتش را کم کرد. *سریع بدو، مثه یه گرگ.* پل متحرک شروع به بالا رفتن کرده بود، آب ورقه ورقه از آن سرازیر بود و گِل در توده‌هایی سنگین فرو می‌ریخت. *تندتر.* صدای شلپ شلپ بلندی را شنید، به عقب نگاه کرد و غریبه را دید که در پیِ او می‌تازد و با برداشتن هر گام توده‌ای از آب را به هوا می‌فرستاد. آریا تبر دسته بلند را هم دید که هنوز از خون و مغز خیس بود. و آریا دوید. اکنون نه برای برادرش، نه حتی برای مادرش، بلکه برای خودش. سریع‌تر از هر چه قبلاً دویده بود دوید، سرش پایین بود و پاهایش رودخانه را به هم می‌زد، آریا همانطور که میکا باید از دستش فرار کرده باشد، فرار کرد.

تبر تازی او را از پس کله‌اش گرفت.

فصل ۵۳

تیریون

مترجم: فرامرز

ویرایش و تنظیم: Ali.A، لرد مندرلی، نریمان

مثل بیشتر اوقات شام را تنها خوردند.

همسرش جسارت به خرج داد و گفت، «نخودها زیادی پخته شدن.»

تیریون گفت، «مهم نیست.» و ادامه داد، «گوشتِشَم همینطوره.»

این حرف شوخی بود ولی سانسا آن را یک انتقاد پنداشت و گفت، «متأسفم سرورم.»

او گفت، «چرا؟ آشپزه که باید متأسف باشه نه تو. نخودها که تحت امرت نیستن سانسا.»

سانسا گفت، «من . . . من متأسفم که همسر والامقامم رنجیده خاطر شده.»

او گفت، «هیچ کدوم از رنجشهایی که حس میکنم ارتباطی به نخودها نداره. من، جافری و خواهرم رو برای رنجوندنم دارم، همینطور پدر والامقامم و سیصد نفر دورنی لعنتی رو.» او پرنس[1] اوبرین و لردهایش را در یک قلعه جانبی مشرف به شهر اسکان داده بود، دورترین فاصله ممکن بین آن‌ها و تایرل‌ها که می‌شد بدون بیرون انداختنشان از قلعه سرخ فراهم کرد. ولی اصلا به اندازه کافی دور نبود. در همین مدت کوتاه در یک اغذیه فروشی در چاله کک زد و خورد شده بود که یک مرد مسلح تایرل مرده بود و دو نفر هم از نیروهای لرد گارگالن با آب جوش سوزانده شده بودند، رویارویی بسیار زشتی نیز در حیاط رخ داده بود که طی آن مادر کوتوله و چروکیده میس تایرل، الاریا سند را «فاحشه‌ی مار» خطاب کرده بود. هر وقت که تیریون سعادت دیدن اُبرین مارتل را پیدا می‌کرد پرنس می‌پرسید که عدالت چه زمانی اجرا خواهد شد. نخودهای زیاده از حد پخته کمترین مشکل تیریون بودند ولی دلیلی برای مشوش کردن همسر جوانش با هیچ کدام از آنها نمی‌دید. سانسا خودش به اندازه کافی غم و غصه داشت.

اجمالاً گفت، «نخودها به حد کافی خوبن. اونا سبز و گِردن، بیشتر از این چه انتظاری میشه از نخود داشت؟ اگه بانوی من رو خشنود میکنه یه بشقاب دیگه هم میخورم.» با سرش اشاره کرد و پادریک پین آن قدر نخود با قاشق داخل بشقابش ریخت که تیریون دیگر گوشت‌ها را نمی‌دید. به خودش گفت *احمقانه بود. حالا مجبورم همه‌ش رو بخورم وگرنه اون دوباره ناراحت میشه.*

همچون بسیاری از شام‌های دیگرشان، شام در سکوتی اجباری به پایان رسید. پس از آن، هنگامی‌که پاد مشغول جمع کردن فنجان‌ها و دیس‌ها بود، سانسا برای دیدن بیشه خدایان از تیریون اجازه مرخص شدن خواست.

---

[1] پس از مهاجرت ملکه نایمریا به دورن و ادغام آن‌ها با جامعه آنجا، مارتل‌ها پادشاهانشان را از آن پس به جای شاه، پرنس نامیدند. پس از پیوستن دورن به هفت پادشاهی، خاندان مارتل عنوان پرنس دورن را همچنان حفظ کرد.
با توجه به تاریخچه خاندان‌های حاکم در اروپا، عبارت پرنس برای افرادی بجز خاندان‌های سلطنتی نیز به کار می‌رفته است. برای مثال در دوک‌نشین‌هایی که امروزه کشور آلمان را تشکیل داده‌اند یا در ایتالیا. بنابراین به صورت کلی عبارت پرنس برای حاکم امیرنشین‌ها و دوک‌نشین‌ها هم به کار می‌رود و لزوما به معنای زاده‌ی شاه نیست. به همین دلیل تصمیم بر این شد که لقب پرنس را برای خاندان مارتل به شاهزاده برنگرداندیم.

«هر طور مایلید.» او به عبادت‌های شبانه همسرش عادت کرده بود. سانسا در سپت سلطنتی هم دعا می‌کرد و اغلب برای مادر، دوشیزه و پیرزن شمع روشن می‌کرد. در حقیقت، تیریون این همه پارسایی را زیاده‌روی می‌دانست، اما در جایگاه سانسا، او هم ممکن بود به همین شکل کمک خدایان را طلب کند. او که سعی داشت مهربان به نظر برسد گفت، «اقرار میکنم که چیز زیادی از خدایان قدیم نمیدونم. شاید یه روز بتونی منو آگاه کنی. حتی شاید بتونم همراهیت کنم.»

سانسا به یکباره گفت، «نه. این . . . این مهربانیتون رو میرسونه ولی . . . *عبادتی* در کار نیست سرورم. هیچ کشیش یا سرود یا شمعی نیست. فقط درختا هستن و دعاهای بی‌کلام. خسته‌تون میکنه.»

«بدون شک حق با توئه.» *بهتر از اونی که فکر میکردم منو میشناسه.* «هر چند صدای خش‌خش برگ‌ها به جای وِروِر کردنه بعضی از سپتون‌ها در مورد هفت جنبه رحمت الهی، میتونه تغییر خوشایندی باشه.» تیریون برایش دست تکان داد و گفت، «مزاحمت نمیشم. لباس گرم بپوش بانوی من. اونجا باد تنده.» تیریون وسوسه شده بود بپرسد از خدایان چه می‌خواهد اما سانسا آنقدر وظیفه شناس بود که چه بسا راستش را به او می‌گفت و او هم گمان نمی‌کرد بخواهد بداند.

بعد از رفتن او، تیریون به سر کارش برگشت تا سعی کند چند اژدهای طلایی را از میان هزارتوی دفاتر حسابداری لیتل فینگر ردیابی کند. بدون شک پتایر بیلیش اعتقاد داشته که نباید گذاشت طلا راکد بماند و خاک بخورد، اما هر چقدر تیریون بیشتر سعی می‌کرد از حساب‌های او سر در بیاورد سرش بیشتر درد می‌گرفت. صحبت از زاد و ولد اژدهایان به جای زندانی کردنشان در خزانه عالی بود اما بعضی از این معامله‌های پرریسک، بویی بدتر از ماهی یک هفته مانده می‌داد. *من اگه خبر داشتم که این تعداد از مردای شاخ گوزنی*[1] *از پادشاهی وام گرفتن به اون سرعت به جافری اجازه نمیدادم که اون حرومزاده‌های لعنتی رو از روی دیوارها پرت کنه.* او مجبور بود بران را برای یافتن

---

۱ The Antler Man گروهی از بازرگانان ثروتمند طرفدار استنیس در قدمگاه پادشاه بودند که با الهام از گوزن شاخدار براتیون‌ها خود را به این نام می‌خواندند. هنگام جنگ بلک‌واتر سعی در گشودن دروازه قدیمی شهر به روی لشگر استنیس نمودند. پس از جنگ به فرمان جافری با شاخ‌هایی فرو شده در سرشان از دیوارهای شهر آویزان گشتند.

وارثانشان بفرستد اما می‌ترسید آخر سر معلوم شود این کار به بی‌ثمری چلاندن ماهی نقره‌ای برای به دست آوردن نقره است.

وقتی احضاریه از جانب پدر والامقامش رسید اولین باری بود که به یاد داشت از دیدن سر برس بلونت[1] خشنود شده باشد. او دفاتر را با مسرت بست، چراغ روغنی را فوت کرد، ردایش را روی شانه‌هایش گره زد و اردک‌وار از میان قلعه به سمت برج دست به راه افتاد. همان‌طور که به سانسا هشدار داده بود باد تند بود، هوا هم بوی باران می‌داد. شاید وقتی کار لرد تایوین با او به اتمام می‌رسید لازم می‌شد به بیشه خدایان برود و سانسا را قبل از اینکه خیس شود به اقامتگاه بازگرداند.

اما وقتی داخل بالاخانه دست پادشاه شد و سرسی، سرکِوان و استاد بزرگ پایسل را گِرد لرد تایوین و پادشاه یافت، تمام اینها به یکباره از سرش پرید. جافری تقریباً از خوشحالی بالا پایین می‌پرید و سرسی با لبخند کوچک خودبینانه‌ای سرخوش بود، هرچند لرد تایوین مثل همیشه عبوس به نظر می‌رسید. *در عجبم اگه جداً بخواد لبخند بزنه، می‌تونه؟* تیریون پرسید، «چه اتفاقی افتاده؟»

پدرش به او طوماری پوستی داد. کسی آن را باز کرده بود اما هنوز هم تمایل به لوله شدن داشت . . . در آن نوشته بود، «*روزلین یک قزل آلای چاق و چله گرفت. برادراش برای ازدواجش به او یک جفت پوست گرگ دادن.*» تیریون نامه را برگرداند تا مهر و موم شکسته شده‌اش را بررسی کند. موم نقره‌ای- خاکستری بود و نقش برج‌های دوقلوی خاندان فری در آن فشرده شده بود. تیریون غرولند کرد، «لرد گذرگاه تصور میکنه شاعر شده؟ یا میخواد ما رو گیج کنه؟ قزل آلا باید ادمور تالی باشه، پوستها . . .»

«*اون مرده*.» جافری چنان مغرور و خوشحال به نظر می‌رسیدکه شاید فکر می‌کردی خودش پوست راب استارک را کنده است.

---

[1] Boros Blount

اول گری‌جوی و حالا استارک. تیریون به همسر کم سن و سال خودش اندیشید که حتی همین الان در بیشه خدایان مشغول دعا کردن بود. *بی‌شک به درگاه خدایان پدرش نیایش می‌کرد تا برای برادرش پیروزی بیاورند و مادرش را ایمن نگه دارند.* از قرار معلوم خدایان قدیم نسبت به جدیدترها اعتنای بیشتری به دعا نمی‌کردند؛ شاید این باید مایه آسودگی خیالش باشد. او گفت، «توی این پاییز پادشاها دارن مثل برگها میریزن. به نظر میاد جنگ کوچیک ما داره خودبه‌خود پیروز میشه.»

سرسی با ملاحتی زهرآگین گفت، «جنگها خودشون برنده نمیشن تیریون. پدر والامقاممون این جنگ رو برد.»

لرد تایوین به آنها هشدار داد، «تا زمانی که دشمنانی در میدان داریم هیچ بردی در کار نیست.»

ملکه پاسخ داد، «لردهای رودخونه احمق نیستن. بدون مردای شمالی اونا نمیتونن امیدوار باشن که در برابر قدرت متحد های‌گاردن، کسترلی‌راک و دورن ایستادگی کنن. مسلماً اونا به جای ویرانی، تسلیم رو انتخاب میکنن.»

لرد تایوین پذیرفت، «بیشترشون. ریورران باقی میمونه، اما تا زمانی که والدر فری ادمور تالی رو به عنوان گروگان نگه داره سیاه‌ماهی جرأت تهدید نداره. جیسون مَلیستِر و تایتوس بلک‌وود به خاطر شرافت میجنگین، اما فری‌ها میتونن ملیسترها رو در سی‌گارد در تنگنا نگه دارن و با یه انگیزه درست جونوس براکن[1] میتونه راضی بشه که متحدانش رو تغییر بده و به بلک‌وود حمله کنه. بله، در نهایت اونا زانو خواهند زد. من قصد دارم شرایط سخاوتمندانه‌ای رو پیشنهاد کنم. هر قلعه‌ای که در مقابل ما تسلیم بشه بخشیده میشه به جز یکی.»

تیریون که پدرش را می‌شناخت گفت، «هرن‌هال؟»

«بهتره قلمرو پادشاهی از این یاران شجاع پاک بشه. من به سر گرگور دستور دادم تا قلعه رو از دم تیغ بگذرونه.»

---

[1] Jonos Bracken

گرگور کلیگین. به نظر می‌رسید که پدر والامقامش قصد دارد که قبل از سپردن او به عدالت دورنی‌ها آخرین تکه سنگ را هم از معادن کوه[1] استخراج کند . . . *یاران شجاع عاقبت سرهایی بر روی نیزه خواهند بود و لیتل فینگر بدون حتی یه قطره خون بر لباس‌های فاخرش توی هرن‌هال پرسه خواهد زد.* تیریون کنجکاو بود بداند آیا پیتر بیلیش تاکنون به وِیل رسیده است. *اگر خدایان خوب باشند توی دریا گرفتار یه طوفان شده و کشتیش غرق شده.* اما چه زمانی خدایان به طور ویژه‌ای خوب بوده‌اند؟

جافری ناگهان اعلام کرد، «اونا همه‌شون باید از دم تیغ بگذرن. ملیسترها، بلک‌وودی‌ها و براکن‌ها . . . همه‌شون. اونا خائنن. پدربزرگ، میخوام اونا کشته بشن. هیچ *شرایط سخاوتمندانه‌ای* نخواهم داد.» پادشاه رو به استاد بزرگ پایسل چرخید. «و من سر راب استارک رو هم میخوام. به لرد فری بنویس و بهش بگو پادشاه دستور میده. میخوام توی ضیافت عروسیم به سانسا تقدیمش کنم.»

سر کوان با لحنی بهت زده گفت، «اعلیحضرت، بانو الان زن دایی شما محسوب میشن.»

سرسی لبخند زد، «شوخی میکنه. جاف جدی نگفت.»

جافری پافشاری کرد، «چرا، جدی گفتم. اون یه خائن بود و من سر مزخرفش رو میخوام. خیال دارم سانسا رو مجبور کنم ببوسدش.»

«*نه*.» صدای تیریون خشن بود، «سانسا دیگه متعلق به تو نیست که زجرش بدی. اینو بفهم هیولا.»

جافری پوزخند زد، «هیولا تویی دایی.»

«منم؟» تیریون سرش را کج کرد، «پس شاید بهتر باشه که ملایم‌تر باهام صحبت کنی، هیولاها جونورهای خطرناکی هستن و این‌طور که پیداست توی این دوره زمونه پادشاها دارن مثه مگس میمیرن.»

---

۱ کنایه‌ای از ماؤنتین(لقب گرگور کلیگین).

پادشاه نوجوان در حالی‌که برافروخته شده بود گفت، «میتونم واسه گفتن این حرف زبونت رو دربیارم. من پادشاهم.»

سرسی دستش را به نشانه حمایت روی شانه پسرش گذاشت. «بذار کوتوله هر تهدیدی دوست داره بکنه جاف. میخوام پدر والامقام و عموم ببینن اون چه موجودیه.»

لرد تایوین حرف سرسی را نادیده گرفت و خطاب به جافری گفت «ایریس هم این نیاز رو حس کرد تا به مردم یادآوری کنه که پادشاهه. و کم‌کم داشت به بیرون کشیدن زبون‌ها هم بی‌اندازه علاقه‌مند میشد. میتونی درباره‌اش از سر ایلین پین بپرسی، هر چند جوابی نخواهی گرفت.»

سرسی گفت، «سر ایلین هرگز جرأت نکرد این طور که جنِ شما جاف رو تحریک میکنه ایریس رو تحریک کنه. شنیدین که چی گفت. به شخص اعلیحضرت گفت «هیولا». و تهدیدش کرد . . .»

«سرسی، ساکت باش. جافری، وقتی دشمنانت به مبارزه طلبیدنت باید با آتیش و فولاد ازشون پذیرایی کنی. ولی وقتی به زانو در اومدن، باید کمکشون کنی تا دوباره روی پاهاشون بایستن. در غیر این صورت هیچ کس برای تو زانو خم نخواهد کرد. و هر مردی که قرار باشه بگه «من پادشاهم»، اصلا پادشاه حقیقی نیست. ایریس هیچ وقت اینو درک نکرد اما تو درک خواهی کرد. وقتی جنگت رو برات بردم ما صلح پادشاهی و عدالت پادشاهی رو برمی‌گردونیم. تنها چیزی که باید نگرانش باشی بکارت مارجری تایرله.»

جافری قیافه‌ای دلخور و عبوس به خود گرفت. سرسی شانه‌ی جافری را محکم گرفته بود اما شاید بهتر بود گلویش را می‌گرفت. پسرک همه‌ی آنها را شگفت زده کرد. به جای اینکه بدون خطر کردن به پشت تخته سنگش فرار کند، خودش را جسورانه بالا کشید و گفت، «پدربزرگ، تو درباره ایریس حرف میزنی ولی خودت حسابی ازش میترسیدی.»

تیریون اندیشید. *آه خدایان، ماجرا به جاهای جالب نرسیده؟*

لرد تایوین نوه‌اش را در سکوت برانداز کرد، لکه‌های طلایی در چشمان سبز روشنش می‌درخشیدند. سرسی گفت، «جافری، از پدربزرگت عذر بخواه.»

خودش را با چرخشی از دست سرسی خلاص کرد. «چرا باید معذرت بخوام؟ همه میدونن که حقیقت همینه. تمام جنگ‌ها رو پدر من برد. همون وقت که پدر *تو* زیرکسترلی راک‌اش قایم شده بود، اون شاهزاده ریگار رو کشت و تاج رو گرفت.» پسرک نگاهی جسورانه به پدربزرگش انداخت، «یه پادشاه *قوی* بی‌پروا عمل میکنه، نه اینکه فقط حرف بزنه.»

لرد تایوین گفت، «ممنون از داناییتون اعلیحضرت.» با چنان تواضع سردی این را گفت که کم مانده بود گوشهایشان را منجمد کند. «سر کِوان میبینم که پادشاه خسته هستن. لطفاً مطمئن شو که در امنیت به خوابگاهشون برگردن. پایسل، چه‌طوره یه مقدار معجون ملایم به اعلیحضرت بدی که کمک کنه راحت بخوابن؟»

«شراب خواب سرورم؟»

جافری پافشاری کرد، «من اصلاً شراب خواب نمیخوام.»

اگر موشی در گوشه‌ی اتاق جیرجیر کرده بود لرد تایوین بیشتر از این محل می‌گذاشت. «شراب خواب کفایت میکنه. سرسی، تیریون، بمونین.»

سر کوان بازوی جافری را محکم گرفت و او را به سمت در، جایی که دو نفر از محافظان شاه منتظر بودند، پیش راند. استاد بزرگ پایسل پشت سرشان با نهایت سرعتی که پاهای ناتوانش، توان داشت به راه افتاد. تیریون همان جایی که بود باقی ماند.

وقتی در بسته شد، سرسی گفت، «پدر، متأسفم. جاف همیشه خودسر بوده، من به شما هشدار داده بودم . . . »

« چند فرسنگ بین خودسری و حماقت راهه. «یه پادشاه بی‌پروا عمل میکنه» کی اینو بهش گفته؟»

سرسی گفت، «بهتون اطمینان میدم من نبودم. به احتمال زیاد حرفیه که از رابرت شنیده . . . »

«قسمت مربوط به قایم شدن شما زیر کسترلی راک، قطعا شبیه لحن رابرت بود.» تیریون نمی‌خواست لرد تایوین آن تکه را فراموش کند.

سرسی گفت، «بله، الان به خاطر میارم. رابرت *اغلب* به جاف میگفت که یه شاه باید بی‌باک باشه.»

«و *تو* چی بهش میگفتی؟ دعا کنه؟ من نجنگیدم که رابرت دوم روی تخت آهنی بشینه. تو به من این طور فهموندی که این پسر هیچ علاقه‌ای به پدرش نداره.»

«چرا باید داشته باشه؟ رابرت اونو نادیده میگرفت. اگه من اجازه میدادم *کتکش* هم میزد. اون جونوری که مجبورم کردید باهاش ازدواج کنم. یه دفعه به دلیل شیطنتی که با یه گربه کرده بود، پسره رو اونچنان محکم زد که دو تا از دندونای شیری‌اش بیرون افتاد. بهش گفتم اگه این کار رو تکرار کنه توی خواب میکشمش و اون دیگه هیچ وقت کاری نکرد، اما بعضی وقتا اون چیزایی میگفت . . .»

لرد تایوین دو انگشتش را به نشانه‌ی ترخیصی خشونت‌بار به سمت او تکان داد، «برو.»

سرسی برآشفته رفت.

تیریون گفت، «رابرت دوم نه، ایریس سوم.»

«پسره سیزده سالشه، هنوز وقت هست.» لرد تایوین قدم‌زنان به سمت پنجره رفت، از او بعید بود؛ آشفته‌تر از چیزی بود که دوست داشت نشان بدهد. «یه درس حسابی لازم داره.»

تیریون درس حسابیِ خودش را در سیزده سالگی یاد گرفته بود. او کمابیش برای خواهرزاده‌اش احساس تأسف می‌کرد. با این حال کسی بیشتر از او استحقاقش را نداشت. گفت، «صحبت از جافری بسه. جنگها با قلم پرها و کلاغا پیروز میشن، این چیزی نبود که میگفتین؟ باید بهتون تبریک بگم. چه مدت شما و والدر فری مشغول کشیدن این نقشه بودین؟»

لرد تایوین با لحن خشکی گفت، «از این عبارت بدم می‌آد.»

«من هم از بی‌خبر موندن بدم می‌آد.»

«دلیلی نداشت بهت بگم. هیچ نقشی تو این کار نداشتی.»

تیریون می‌خواست بداند، «به سرسی چیزی گفته شده بود؟»

«به هیچ کسی چیزی گفته نشده بود، بجز افرادی که نقشی برای بازی کردن داشتن. و به اونا هم فقط به قدری که احتیاج بود بدونن گفته شده بود. باید بدونی که راه دیگه‌ای برای حفظ یه راز مخصوصاً در اینجا وجود نداره. هدف من این بود که با کم خرجترین روشی که برام ممکن بود از شر یه دشمن خطرناک خلاص بشم، نه این‌که کنجکاوی تو رو ارضا کنم یا باعث بشم خواهرت احساس مهم بودن بکنه.» او با اخم پشت دریِ پنجره را بست. «تو زیرکی خاصی داری تیریون، ولی حقیقت آشکار اینه که *زیاد حرف میزنی*. اون دهنِ لقت تو رو خراب میکنه.»

تیریون پیشنهاد داد، «باید اجازه میدادین جاف از جا درش بیاره.»

لرد تایوین گفت، «بهتره به این کار تحریکم نکنی. بیشتر از این در این باره حرفی نمیزنیم. من داشتم بررسی میکردم که چطور به بهترین شکل اُبرین مارتل و همراهانش رو آروم کنم.»

«اوه، این چیزیه که من اجازه‌ی داشتم بدونم یا باید مرخص بشم که شما بتونید با خودتون درباره‌ش بحث کنید؟»

پدرش متلک او را نادیده گرفت. «حضور پرنس اُبرین اینجا مایه تأسفه. برادرش یه مرد محتاطه، یه مرد *معقول*، زیرک، با تدبیر، تا حدودی هم سست و تنبل. اون مردیه که اثرات هر کلمه و هر کاری رو سبک سنگین میکنه. اما اُبرین همیشه نیمه دیوانه بوده.»

«حقیقت داره که سعی کرده دورن رو به طرفداری از ویسریس بشورونه؟»

«کسی در اینباره حرفی نمیزنه ولی بله. کلاغا پرواز کردن و سوارها روندن، با پیغام‌هایی سری که هیچ‌وقت محتواش برام معلوم نشد. جان ارن با کشتی به سان‌اسپیر رفت تا استخونای پرنس لِوین رو برگردونه، با پرنس دوران نشست و

به هر حرفی در مورد جنگ پایان داد. اما بعد از اون رابرت هرگز به دورن نرفت و پرنس اُبرین به ندرت اونجا رو ترک کرد.»

تیریون گفت، «خب، فعلا که اون اینجاست، نصف نجیب‌زاده‌های دورن هم به دنبالش، و هر روز صبرش کمتر میشه. شاید من باید فاحشه‌خونه‌های قدمگاه پادشاه رو بهش نشون بدم، این شاید حواسشو پرت کنه. ابرازی برای همه کارها، نحوه کارش این طوری نیست؟ ابزار من در خدمت شماست پدر. هرگز اجازه ندین بگن که خاندان لنیستر ترومپتهاش رو زد و من پاسخ ندادم.»

فک لرد تایوین منقبض شد. «خیلی مضحکی. حتماً باید دستور بدم یه لباس دلقک با یه کلاه کوچیک زنگوله دار برات بدوزن؟»

«اگه اون رو بپوشم، آزادم هر چی میخوام درباره اعلیحضرت شاه جافری بگم؟»

لرد تایوین خودش را دوباره در صندلی جا داد و گفت، «من مجبور بودم که حماقت‌های پدرم رو تحمل کنم. ولی حماقت‌های تو رو تحمل نمیکنم. بسه.»

«خیلی خب، فقط بخاطر اینکه خیلی دوستانه ازم میخوای. متاسفانه گمان *نمیکنم* قرار باشه افعی سرخ دوستانه برخورد کنه، . . . سَرِ سِر گرگور هم نمیتونه به تنهایی راضیش کنه.»

«این دلیل خوبیه که به اون تحویلش ندیم.»

«تحویلش *ندیم* . . .؟» تیریون شوکه شده بود، «فکر میکردم هم عقیده‌ایم که جنگل پر از درنده‌اس.»

«درنده‌های ضعیف.» انگشتان لرد تایوین زیر چانه‌اش در همدیگر گره خورد. «سر گرگور خوب به ما خدمت کرده. شوالیه دیگه‌ای در قلمرو پادشاهی نیست که چنین وحشتی رو در دشمنانمون ایجاد کنه.»

«اُبرین *میدونه* گرگور کسی بوده که . . . »

«اون هیچی نمیدونه. قصه‌ها رو شنیده. شایعات طویله‌ها و تهمت‌های مطبخی. کوچک‌ترین مدرکی نداره. قطعاً سرگرگور نمیخواد پیشش اعتراف کنه. میخوام تا وقتی که دورنی‌ها در قدمگاه پادشاه هستند اون رو حسابی دور نگه دارم.»

«و وقتی اُبرین تقاضای عدالتی رو که بابتش اومده بکنه چی؟»

لرد تایوین به آرامی گفت، «من بهش میگم که سر آموری لورچ، الیا و بچه‌هاش رو کشته. اگه ازت پرسید، تو هم همین رو میگی.»

تیریون بی‌پرده گفت، «سر آموری لورچ مرده.»

«دقیقاً. وارگو هوت بعد از سقوط هرن‌هال سر آموری لورچ رو با یه خرس تکه پاره کرد. این به قدر کافی وحشیانه هست که حتی اُبرین مارتل رو آروم کنه.»

«شاید شما اسم این رو عدالت بذارین . . .»

«این *عدالته*. بد نیست بدونی این سر آموری بود که جسد دختره رو برام آورد. اون رو زیر تخت پدرش که اونجا قایم شده بود پیدا کرد، انگار دختره فکر میکرده ریگار هنوز میتونه ازش محافظت کنه. پرنسس الیا و بچه یه طبقه پایین‌تر در اتاق نوزادان بودن.»

«خب، این یه روایته و سر آموری هم فکر نکنم انکارش کنه. ولی وقتی اُبرین بپرسه لورچ از چه کسی دستور میگرفته، بهش چی میگی؟»

«سر آموری سر خود عمل کرد به امید اینکه توجه پادشاه جدید رو به دست بیاره. دشمنی رابرت با ریگار بر کسی پوشیده نبود.»

تیریون مجبور بود اذعان کند، *شاید این داستان جواب بده، اما مار رو خوشحال نمیکنه.* «پدر، عقل ناقص من در حدی نیست که هوش و ذکاوت شما رو زیر سوال ببره، اما به نظرم اگه در جایگاه شما بودم میذاشتم رابرت براتیون دستهای خودش رو به خون آلوده کنه.»

لرد تایوین طوری به تیریون خیره شد که انگار او عقلش را از دست داده. «پس مستحق اون لباس دلقکی. ما دیر به جنبش رابرت ملحق شده بودیم. لازم بود وفاداریمون رو بروز بدیم. وقتی من اون جنازه‌ها رو جلوی تخت پادشاهی گذاشتم، دیگه کسی نمیتونست شک کنه که ما برای همیشه از خاندان تارگرین دست کشیدیم. میشد دید که چه قدر خیال رابرت راحت شده. با همه حماقتش، حتی اون هم میدونست اگه قراره تاج و تختش برای لحظه‌ای استوار باشه فرزندان ریگار باید بمیرن؛ با اینحال به خودش مثل یه قهرمان نگاه میکرد، و قهرمانا بچه‌ها رو نمیکشن.» پدرش شانه‌هایش را بالا انداخت. «بهت حق میدم، خیلی وحشیانه انجام شد. الیا اصلاً لازم نبود آسیب ببینه، این کار حماقت محض بود. اون به تنهایی هیچی نبود.»

«پس چرا کوه اون رو کشت؟»

«برای اینکه بهش نگفتم زنده بذاردش. اصلاً شک دارم که به اون اشاره‌ای کرده باشم. من نگرانی‌های مهمتری داشتم. پیشقراولای ند استارک داشتن به سرعت از ترای‌دنت به جنوب پیشروی میکردن و از این میترسیدم که شاید بین ما زد و خورد دربگیره. و از ایریس بر میومد که جیمی رو فقط بابت کینه بکشه. اون چیزی بود که منو بیشتر از همه میترسوند. این موضوع و چیزی که ممکن بود خود جیمی انجام بده.» او مشتش را بست. «تا اون موقع نمیدونستم گرگور کلیگین در باطن چیه، فقط میدونستم در میدان نبرد تنومند و ترسناکه. تجاوز . . . امیدوارم حتی من رو به دادن *اون* فرمان متهم نکنی. سرآموری هم تقریباً با رائنیس[1] همون رفتار حیوانی رو کرد. بعدها ازش پرسیدم چرا برای کشتن یک دختربچهٔ . . . دو یا شاید سه ساله پنجاه ضربه نیاز بوده . . . گفت دختره لگد میزد و دست از جیغ کشیدن

---

[1] Rhaenys

بر نمیداشت. اگر لورچ نصف هوشی که خدایان به شلغم میدن رو داشت، اون دختر رو با چند کلمه شیرین آروم میکرد و از یه بالش نرم ابریشمی استفاده میکرد.» لبهایش را با تنفر در هم کشید، «خون جلوی چشماشو گرفته بوده.»

اما شما نه پدر. اصلاً خونی در وجود تایوین لنیستر نیست. «یه بالش نرم ابریشمی بود که راب استارک رو کشت؟»

«قرار بود که یه تیر باشه تو عروسی ادمور تالی. پسره توی میدان جنگ خیلی محتاط بود. مرداش رو منظم نگه میداشت و خودش رو با قراول‌ها و محافظین احاطه کرده بود.»

«یعنی لرد والدر فری اونو با قساوت زیر سقف خودش، سر میز خودش کشته؟» تیریون مشتش را گره کرد، «بانو کتلین چطور؟»

«لابد اونم کشته شده. *یه جفت پوست گرگ*. فری قصد داشت اونو به عنوان اسیر نگه داره، اما شاید چیزی غلط از آب دراومده.»

«اینم از حق مهمان‌نوازی.»

«خونشون گردنه والدر فریه نه من.»

«والدر فری یه پیرمرد بدعنقه که زنده است تا زن جوونش رو دستمالی کنه و بخاطر چیزای کم اهمیتی که باعث آزارش شدن نق بزنه. شک ندارم که این جوجه زشت رو اون از تخم درآورده، اما ممکن نیست بدون قول حمایت جرأت به انجام همچین کاری کرده باشه.»

«لابد تو از کشتن پسره صرفنظر میکردی و به لرد فری پاسخ میدادی که به وفاداریش نیازی نداری؟ این کار اون احمق پیر رو درست به آغوش استارک هدایت میکرد و یه سال دیگه جنگ هم به ارمغان میاورد. به من توضیح بده چرا کشتن ده هزار نفر در میدان نبرد شرافتمندانه‌تر از قتل یه دوجین آدم سر شامه.» وقتی تیریون پاسخی برایش نداشت، پدرش ادامه داد. «قیمتش با هر مقیاسی که حساب کنیم ناچیز بود. وقتی سیاه‌ماهی تسلیم بشه پادشاهی باید ریورران

رو به سر امون فری ببخشه، لنسل و دِیون[1] باید با دخترای فری ازدواج کنن، وقتی جویی[2] به اندازه کافی بزرگ شد با یکی از پسرای حرومزاده لرد والدر فری ازدواج میکنه و روس بولتن نگهبان شمال میشه و آریا استارک رو به خونه میبره.»

«آریا استارک؟» تیریون سرش را کج کرد، «و بولتن؟ باید حدس میزدم فری دل اینو نداره که به تنهایی عمل کنه. اما آریا . . . واریس و سر جاکلین بیشتر از نصف سال رو دنبالش گشتن. آریا استارک مطمئناً مرده.»

«رنلی هم تا قبل از بلک‌واتر مرده بود.»

«این معنیش چیه؟»

«شاید لیتل‌فینگر در کاری که تو و واریس شکست خوردید موفق شده باشه. لرد بولتن دختره رو به ازدواج پسر حرومزاده‌اش در میاره. ما باید بذاریم دردفورت چند سالی با آهن‌زاده‌ها بجنگه و ببینیم اون میتونه بقیه پرچمدارای استارک رو مطیع کنه یا نه. با رسیدن بهار، همه اونها باید به انتهای قدرتشون رسیده باشن و آماده زانو زدن. شمال به پسر تو و سانسا استارک میرسه . . . اگه بالاخره مردانگی کافی در خودت ببینی و یکی تولید کنی. نکنه فراموش کردی، فقط جافری نیست که باید یه بکارت رو بگیره.»

من فراموش نکردم، هرچند امیدوار بودم تو فراموش کرده باشی. تیریون با لحن صدایی که اسید از آن تراوش می‌شد از پدرش پرسید، «و تصور میکنید چه زمانی سانسا در بهترین حالت برای باروری باشه؟ قبل یا بعد از اینکه بهش بگم چطور ما مادر و برادرش رو کشتیم؟»

---

[1] Daven
[2] Joy

فصل ۵۴

داووس

مترجم: ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: Ali.A، نریمان، ریگار

لحظه‌ای به نظر رسید که پادشاه چیزی نشنیده است. استنیس هیچ رضایتی نسبت به اخبار نشان نداد، هیچ خشمی، هیچ ناباوری و حتی هیچ آسودگی خاطری. او با دندان‌هایی به شدت چفت شده به میزمنقش‌اش خیره شده بود. پرسید، «مطمئنی؟»

سالادور سان گفت: «نه عالیجناب پادشاه، خودم جسد رو ندیدم، با این‌حال توی شهر، شیرها سرخوشن و میرقصن. محلی‌ها بهش میگن، *عروسی خونین*. اونا قسم میخورن که لرد فری داده سر پسره رو کندن و بجاش سر دایرووولفشو دوختن، یه تاج هم دور گوشاش میخکوب کردن. مادر والامقامش هم کشته شده و لخت توی رودخونه انداختنش.»

داووس اندیشید، *توی عروسی، وقتی‌که سر سفره قاتلش نشسته بوده، مهمونی که زیر سقفش بوده. این فری‌ها نفرین شده‌ان.* دوباره می‌توانست بوی خون سوخته را حس کند و صدای جلز ولز و هیس هیس کردن زالو روی ذغال گداخته داخل آتشدان را بشنود.

سر آکسل فلورنت اعلام کرد، «خشم خدا بود که اونو کشت، این دست رْلور بوده.»

ملکه سلیس زنی فرصت‌طلب، لاغر، شکسته با گوش‌های بزرگ و پشت لب پرمو، فریاد زد، «*خداوندگار روشنایی را بستایید!*»

استنیس پرسید: «دست رْلور لکه‌دار و لرزونه؟ بیشتر شبیه کار دستی والدر فری میمونه تا هر خدای دیگه‌ای.»

یاقوت روی گردن ملیساندر به سرخی درخشید، «رْلور چنین ابزارهایی رو وقتی نیاز داشته باشه انتخاب میکنه. روش‌هاش مرموزن ولی هیچ انسانی نمیتونه در مقابل اراده آتشینش تاب بیاره.»

ملکه فریاد زد: «*هیچ انسانی نمیتونه در مقابلش ایستادگی کنه!*»

«ساکت باش زن، الان کنار یه آتیش شبانه نیستی.» استنیس میز منقش را بررسی کرد، «گرگ وارثی باقی نذاشته، کِراکِن خیلی گذاشته. شیرها اونا رو میبلعن مگه اینکه . . . سان، من به سریع‌ترین کشتی‌هات نیاز دارم تا پیک‌هام رو به جزایر آهن و وایت هاربر ببرن. من بهشون پیشنهاد عفو میدم.» شیوه دندان به هم فشردنش نشان می‌داد چقدر از این حرف راضی است، «عفو کامل، برای همه کسایی که از خیانت توبه کنن و سوگند وفاداری به پادشاه حقیقیشون بخورن. اونا باید بدونن . . .»

صدای ملیساندر آرام بود، «اونا این کارو نمیکنن. اعلیحضرت، عذر میخوام. این پایانش نیست. به زودی پادشاهان دروغین بیشتری برای برداشتن تاجِ کسایی که مردن شورش میکنن.»

استنیس چنان نگاهی کرد که گویی می‌خواست با کمال میل او را خفه کند، «بیشتر؟ غاصبای بیشتر؟ خائنینِ بیشتر؟»

«من اینو در شعله‌ها دیدم.»

ملکه سلیس به کنار پادشاه رفت، «خداوندگار روشنایی ملیساندرا رو فرستاده تا تو رو به اوج ترقی هدایت کنه. بهش گوش کن، التماس میکنم. آتش مقدس رْلور دروغ نمیگه.»

«زن، شعله‌ها همشون دروغن. به نظر من حتی وقتی حقیقت رو میگن، باز هم پر از فریب هستن.»

ملیساندر گفت: «مورچه‌ای که حرفای یه شاه رو بشنوه ممکنه درک نکنه اون چی میگه، و همه آدما در برابر چهره آتشین خدا مورچه هستن. اگه گاهی من یک هشدار رو به جای پیشگویی یا پیشگویی رو به جای یه هشدار اشتباه گرفته‌ام، ایراد در خواننده‌اس نه کتاب. ولی اینو با اطمینان میدونم که الان پیک و عفو به کارتون نمیاد، نه بیشتر از اون زالوها. شما باید یه علامت به مملکت نشون بدین. نشونه‌ای که قدرت شما رو ثابت کنه!»

پادشاه غرید، «*قـــدرت*؟ من هزار و سیصد نفر نیرو توی دراگون استون دارم، سیصد تای دیگه هم توی استرومزاند.» دستش را روی میز منقش کشید، «باقی وستروس تو دست دشمنای منه. به غیر از کشتی‌های سالادور سان ناوگانی ندارم. سکه‌ای ندارم تا مزدور اجیر کنم. هیچ چشم اندازی از چپاول یا افتخار وجود نداره تا سواران آزاد رو به سمت خودم جذب کنم.»

ملکه سلیس گفت: «شوهر والامقامم، تو نیروهای بیشتری از اون‌چه ایگان سیصد سال پیش داشت، داری. فقط اژدهائه که کم داری.»

نگاه استنیس به او خشم‌آلود بود، «نه تا مغ از دریا رد شدن تا اندوخته تخم‌های ایگان سوم رو بارور کنن. بیلور مقدس برای تخم‌های خودش نصف سال دعا کرد. ایگان چهارم از چوب و آهن اژدها ساخت. اِریون درخشان شعله[1] آتش وحشی رو نوشید تا خودشو تبدیل به اژدها کنه. مغ‌ها موفق نشدن، دعاهای شاه بیلور بی‌جواب موند، اژدهاهای چوبی سوخت و اریون جیغ‌کشان مرد.»

ملکه سلیس یک‌دنده بود، «هیچ کدومشون منتخب رْلور نبودن. هیچ دنباله‌دار قرمزی سرتاسر آسمون ندرخشید تا آمدنشون رو ندا بده. هیچ کدومشون لایت‌برینگر، شمشیر سرخ قهرمانان رو در دست نداشتن. و هیچ کدوم بهاش رو پرداخت نکردن. سرورم، بانو ملیساندر بهتون میگه. فقط مرگ میتونه بهای زندگی رو بپردازه.»

پادشاه کلمه را تقریباً تف کرد، «پسره؟»

ملکه تایید کرد، «پسره.»

سر اکسل تکرار کرد، «پسره.»

پادشاه نالید، «من حتی قبل از اینکه این پسره‌ی حقیر به دنیا بیاد ازش متنفر بودم، فقط اسم خالیش فریادی تو گوشمه و ابری تیره رو روحم.»

ملیساندر قول داد: «پسره رو به من بده و دیگه هیچ وقت اسمی ازش نمیشنوی.»

نه، ولی وقتی بسوزوندش صدای فریادهای پسره رو میشنوی. داووس زبانش را نگه داشت. صحبت نکردن تا زمانی که پادشاه دستورش را بدهد عاقلانه‌تر بود.

بانوی سرخ گفت: «بخاطر رْلور پسره رو بده به من، و پیشگویی باستانی تحقق پیدا میکنه. اژدهای تو بیدار میشه و بال‌های سنگی خودشو باز میکنه. پادشاهی از آن تو خواهد شد.»

---

[1] AerionBrightflame

سر اکسل به روی یک پا زانو زد، «زانو زده بهتون التماس می‌کنم، عالیجناب. اژدهای سنگی رو بیدار کنین و بزارین که خائنین بلرزن. مثل ایگان به عنوان لرد دراگون استون آغاز میکنین. مثل ایگان شما فاتح میشین. بزارین دروغگوها و دغل‌کارا آتش شما رو احساس کنن.»

ملکه سلیس در مقابل پادشاه به روی هر دو زانویش افتاد و دستانش را به حالت دعا در هم قلاب کرد، «همسر والامقامم، زن خودتونم داره التماس میکنه. رابرت و دلنا[1] تخت ما رو بی‌حرمت کردن و روی وصلت ما نفرین گذاشتن. این پسر میوه فاسد همبستری غلط شونه. سایه‌اش رو از روی رَحِم من بردار تا برات پسرای حلال‌زاده زیادی به دنیا بیارم، من میدونم.» او دستانش را بدور پاهای شاه انداخت، «اون فقط یه پسره که از شهوت برادرت و ننگ دختر عموی من به دنیا اومده.»

«اون از خون منه، ولم کن زن.» پادشاه استنیس دستش را به روی شانه او گذاشت و با حالتی زننده خود را از چنگش درآورد، «شاید رابرت تخت ازدواج ما رو نفرین کرده باشه. اون قسم خورد که هیچ‌وقت نمیخواسته منو سر افکنده کنه، اون شب مست بوده و اصلاً نفهمیده به کدوم اتاق‌خواب وارد شده. ولی مگه اهمیتی داره؟ حقیقت هر چی باشه، پسره گناهکار نیست.»

ملیساندر دستش را به روی بازوی پادشاه گذاشت، «خداوندگار روشنایی آدمای بیگناه رو عزیز میداره. هیچ قربانیِ باارزش‌تری وجود نداره. از خون سلطنتیش و آتش پاکش اژدهایی زاده میشود.»

استنیس آنطور که از تماسِ دست ملکه‌اش کنار کشید از تماسِ دست ملیساندرا به عقب نرفت. زن سرخ تمام چیزی بود که سلیس نبود؛ جوان، قوی بنیه و به طرز عجیبی زیبا، با صورتی قلب شکل، موهای مسی رنگ و چشمان غیرزمینی سرخ. او با اکراه پذیرفت، «دیدن زنده شدن سنگ چیز شگفت‌آوری خواهد بود. و سوار شدن بر اژدها . . . یادم میاد اولین باری که پدرم من رو به دربار برد، رابرت مجبور بود دستمو نگه داره. نمیتونستم بیشتر از چهار سال سن

---

[1] Delena

داشته باشم، که اینطوری اون پنج یا شش سالش میشد. بعد از اون هم‌عقیده بودیم که پادشاه همون اندازه که یه اژدها هراس‌انگیزه، با شکوه بود.» استنیس با طعنه باد در بینی انداخت، «سالها بعد پدرمون به ما گفت که ایریس صبح همون روز روی تخت پادشاهی خودشو زخمی کرده بود، پس دستش جاش رو گرفته بود. اون تایوین لنیستر بود که ما رو تحت تاثیر قرار داد.» انگشتانش سطح میز را لمس کرد و به آهستگی مسیری را از میان تپه‌های صیقلی دنبال کرد. «رابرت وقتی تاج‌گذاری کرد جمجمه‌ها رو پایین آورد، ولی جرأت نکرد نابودشون کنه. بالهای اژدها بر فراز وستروس . . . چیز خیلی . . .»

«*اعلی حضرت!*» داووس پیش رفت. «اجازه صحبت دارم؟»

استنیس چنان دهانش را محکم بست که دندان‌هایش با ایجاد صدا قفل شدند، «لرد رین‌وودِ[1] من. اگه قرار نباشه حرف بزنی، پس چرا فکر میکنی به عنوان دست انتخابت کردم؟» پادشاه دستش را تکان داد، «هر چی که میخوای بگو.»

جنگجو، شجاعم کن. «من خیلی کم درباره اژدهایان میدونم و حتی کمتر در مورد خدایان . . . ولی ملکه از نفرین صحبت کرد. هیچ مردی به اندازه یه هم‌خون‌کش در چشم خدایان و انسان‌ها نفرین شده نیست.»

دهان ملیساندر کاملاً یک خط سرخ می‌ساخت، «خدایی بجز رْلور و آدر که نباید اسمشو گفت، وجود نداره. و مردای کوچیک چیزایی رو که از درکش عاجزن نفرین میکنن.»

داووس تصدیق کرد، «من یه مرد کوچیکم. پس بانوی من، بِهم بگین چرا شما برای بیدار کردن اژدهای سنگی بزرگتون به این ادریک استورم نیاز دارین.» مصمم بود که نام پسر را هر چند بار که می‌توانست به زبان بیاورد.

«عالیجناب فقط مرگ میتونه بهای زندگی رو بپردازه. یه هدیه بزرگ به یه قربانی بزرگ نیاز داره.»

---

[1] Rainwood

«بزرگی توی یه بچه حرومزاده کجاس؟»

«خون پادشاهی رو توی رگ‌هاش داره. تو دیدی که حتی چند قطره از اون خون چی کار . . .»

«من دیدم که چند تا زالو رو سوزوندی.»

«و دو تا پادشاه دروغین مرده‌ان.»

«راب استارک توسط لرد والدر از گذرگاه کشته شد، و ما شنیدیم که لرد بیلون از روی یه پل افتاده. زالوهای تو کی رو کشتن؟»

«تو به قدرت رْلور شک داری؟»

نه. داووس به خوبی سایه‌ی زنده‌ای را که آن شب زیر استرومزاِند از رِحَم ملیساندر بیرون آمده بود را بخاطر داشت، دستان سیاهش که بر ران‌های آن زن فشار می‌آورد. *اینجا رو باید دقت کنم، وگرنه ممکنه سایه‌ای هم به دنبال من بیاد.* «حتی یه قاچاقچی پیازَم دوتا پیاز رو از سه‌تا تشخیص میده. شما یه پادشاه کم دارین بانوی من.»

استنیس قهقه‌ای سر داد، «بانوی من، گیرت انداخت. دوتا، سه تا نیست.»

«مطمئناً اعلیحضرت. یدونه پادشاه ممکنه تصادفی بمیره، یا حتی دوتا . . . ولی سه‌تا چی؟ اگه جافری در میان همه قدرتش و در حالی‌که توسط گاردشاهی و ارتش خودش محاصره شده بمیره، قدرت خدا رو نشون نمیده؟»

«ممکنه.» پادشاه طوری جواب داد که انگار از گفتن هر کلمه بیزار بود.

«شایدم نه.» داووس تمام تلاشش را کرد تا ترسش را مخفی کند.

ملکه سلیس سراپا اطمینان اعلام کرد، «جافری *خواهد* مرد.»

سر اکسل اضافه کرد، «ممکنه همین حالا هم مرده باشه.»

استنیس با آزردگی به آنها نگاه کرد، «شما کلاغای دست آموزین تا به نوبت برام غار غار کنین؟ کافیه.»

ملکه استدعا کرد، «همسرم، گوش کن . . .»

«چرا؟ دوتا سه تا نیست. پادشاهها هم میتونن مثل قاچاقچیا بشمرن. میتونین برین.» استنیس پشتش را به آنها کرد.

ملیساندر کمک کرد تا ملکه بلند شود. سلیس با سرعت تمام از تالار خارج شد و بانوی سرخ هم بدنبالش رفت. سر اکسل به اندازه کافی درنگ کرد تا آخرین نگاه را به داووس بیاندازد. هنگامی که چشمش به نگاه خیره سر اکسل افتاد اندیشید، *نگاه زشت روی صورت زشت.*

بعد از اینکه همه رفتند داووس گلویش را صاف کرد. پادشاه نگاهش را بالا آورد. «چرا هنوز اینجایی؟»

«عالیجناب، در مورد ادریک استرومه . . .»

استنیس نگاه تندی کرد، «راحتم بذار.»

داووس پافشاری کرد، «دخترتون باهاش درس میخونه و هر روز توی باغ ایگان باهاش بازی میکنه.»

«میدونم.»

«اگه اتفاق بدی برای اون بیفته قلبش میشکنه . . .»

«اینم میدونم.»

«اگه فقط میدیدینش . . .»

«دیدمش. شبیه رابرته. آره، و اونو میپرسته. من باید بهش بگم که پدر عزیزش چقدر بهش فکر میکرده؟ برادر من بچه درست کردن رو خیلی دوست داشت، ولی بعد از تولد اونا دردسر بودن.»

«اون هر روز سراغ شما رو میگیره، اون . . .»

«داووس، داری منو عصبانی میکنی. دیگه نمیخوام در مورد این پسر حرامزاده بشنوم.»

«عالیجناب، اسمش ادریک استرومه.»

«اسمشو میدونم. اصلاً اسم بهتری هم براش بوده؟ داره حرومزادگی، اشرافزادگی و جنجالی که با خودش به وجود آورده رو جار میزنه. ادریک استورم. ببین، من اسمش رو گفتم. راضی شدی عالیجناب دست؟»

او شروع کرد، «ادریک . . .»

«. . . *فقط یه بچه‌اس!* اون ممکنه بهترین پسری باشه که تا حالا نفس کشیده و اهمیتی هم نداره. وظیفه من در قبال مملکته.» دستش بروی میز منقش کشیده شد. «چندتا پسر توی وستروس زندگی میکنن؟ چندتا دختر؟ چند تا مرد، چند تا زن؟ اون زن میگه که تاریکی همشونو میبلعه. شبی که هیچ وقت تموم نمیشه. از پیشگویی‌ها میگه . . . قهرمانی که توی دریا دوباره متولد میشه، اژدهایان زنده‌ای که از سنگ مرده به دنیا میان . . . از نشانه‌هایی صحبت میکنه و قسم میخوره که اونا به من اشاره دارن. هیچوقت چنین چیزی رو نمیخواستم، همون طور که پادشاهی رو نمیخواستم. با این حال میتونم نادیده‌اش بگیرم؟ ما سرنوشتمون رو انتخاب نمی‌کنیم. با این وجود ما باید . . . باید وظیفه‌مون رو انجام بدیم، نه؟ کوچیک یا بزرگ، *باید وظیفه خودمون رو انجام بدیم*. ملیساندر قسم میخوره که منو توی شعله‌هاش دیده، لایت‌برینگر رو بالا گرفتم و رو در روی تاریکی قرار گرفتم. *لایت‌برینگر!*» استنیس خرناس تمسخرآمیزی کشید. «بهت اطمینان میدم که خیلی قشنگ سوسو میکنه، ولی این شمشیر جادویی تو بلک‌واتر بهتر از یه فولاد معمولی به کارم نیومد. یه اژدها نتیجه اون جنگ رو عوض میکرد. ایگان زمانی مثل من همین جا ایستاده بود و به این میز نگاه می‌کرد. به نظرت اگه اون *اژدهایان* رو نداشت، امروز ما ایگان فاتح صداش میکردیم؟»

داووس گفت: «اعلیحضرت، بهاش . . .»

«*بهاش رو میدونم!* دیشب به آتشدان خیره شده بودم و من هم یه چیزایی دیدم. یه پادشاه رو دیدم، تاج آتشی روی سرش میسوخت . . . *میسوخت*، داووس. تاج خودش گوشتش رو از بین برد و اونو تبدیل به خاکستر کرد. به نظرت به ملیساندرا احتیاج دارم که معنیش رو بهم بگه؟ یا به *تو*؟» پادشاه حرکت کرد، به قدری‌که سایه‌اش به روی قدمگاه پادشاه افتاد. «اگه جافری قرار باشه بمیره . . . جون یه بچه حرومزاده در مقابل پادشاهی چه ارزشی داره؟»

داووس به آرامی گفت: «همه چیز.»

استنیس با فک‌هایی به هم چفت شده به او نگریست. در نهایت گفت: «برو، قبل از اینکه با حرف زدنت دوباره خودتو به سیاه‌چال بندازی.»

گاهی طوفان چنان قدرتمند می‌وزد که یک فرد جز جمع کردن بادبان‌هایش انتخاب دیگری ندارد. «بله اعلی‌حضرت.» داووس تعظیم کرد، ولی به نظر استنیس پیش از آن فراموشش کرده بود.

هنگامی که طبل سنگی[1] را ترک کرد، حیاط سرد بود. باد تندی که از جانب دریا می‌وزید باعث میشد پرچم‌ها در امتداد دیوار با صدای بلندی تکان بخورند. داووس می‌توانست بوی نمک را در هوا استشمام کند. *دریا*. عاشقِ آن رایحه بود. باعث می‌شد دوباره بخواهد روی عرشه قدم بزند، بادبان بکشد و به جنوب و پیش ماریا و دو فرزند کوچکش برود. این اواخر هر روز به آنها فکر می‌کرد و حتی بیشتر از آن در شب. قسمتی از وجودش چیزی را بیشتر از این نمیخواست که دست دوان را بگیرد و به خانه برود. *نمیتونم، الان نه. من الان یه لرد و دست پادشاهم، من نباید نا امیدش کنم.*

چشمانش را بالا برد تا به دیوارها خیره شود. به جای گنگره‌های قلعه، هزاران مجسمه غریب و کریه از آن بالا به او نگاه می‌کردند، هر یک متفاوت از بقیه؛ ویورن‌ها[2]، شیردال‌ها، شیاطین، مانتیکورها، مینِتورها[1]، باسیلیسک‌ها، سگ‌های

۱Stone Drum

۲ Wyvern موجوداتی بالدار، تقریبا شبیه اژدها ولی بدون دست

جهنمی[2]، کوکتریس‌ها[3] و هزاران موجود عجیب دیگری که از باروهای قلعه سبز شده بودند، چنان که گویی آنجا رشد کرده‌اند. و اژدهایان همه جا بودند. سرسرای بزرگ[4]، اژدهایی دراز کشیده به روی شکمش بود. مردم از میان دهانش وارد می‌شدند، آشپزخانه‌ها اژدهایی چنبره زده بودند که دود و بخار اجاق‌ها را از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌داد. برج‌ها اژدهایانی قوز کرده بر فراز دیوارها بودند یا آماده پرواز؛ ویندویرم[5] به نظر فریاد مبارزه طلبی سر داده، در حالی‌که برج اژدهای دریایی[6] با آرامش به آنسوی امواج خیره شده بود. اژدهایان کوچک‌تر چهارچوب دروازه بودند. چنگال‌های اژدها از دیوارها بیرون آمده بودند تا مشعل‌ها را در چنگ بگیرند، بال‌های بزرگ سنگی آهنگری و اسلحه خانه را در برگرفته بودند، و دم‌های اژدها طاق‌ها، پل‌ها و راه پله‌های خارجی را شکل داده بودند.

داووس اغلب شنیده بود که جادوگران والیریا مثل بنّاهای معمولی برش و تیشه نمی‌زدند، بلکه همانطور که کوزه‌گر با گل رُس کار می‌کند با جادو و آتش روی سنگ کار می‌کردند. اما حالا تصور می‌کرد، *اگه اونا اژدهای واقعی باشن و یه جورایی سنگ شده باشن چی؟*

«اگه بانوی سرخ اونا رو زنده کنه، فکر کنم قلعه بیاد پایین. چه جور اژدهایی پر از اتاقو راه پله و اسباب اثاثیه هست؟ و پنجره. و دودکش بخاری. و چاه توالت.»

داووس چرخید تا سالادور سان را کنارش بیابد، «این یعنی خیانت منو بخشیدی سالا؟»

---

۱ Minotaur موجودی با بدن انسان و سر گاو

۲Hellhounds

۳ Cockatrices نوعی مار افسانه ای

۴Great Hall

۵ Windwyrm اژدهای غول آسایی که بال زدنش باعث ایجاد طوفان میشود. در آلمانی باستان و اساطیر آن عبارت wurm برای اژدها و مار به کار می‌رفته و در انگلیسی باستان به صورت wyrm تغییر یافته است. در جلدهای بعدی درباره این لغت اطلاعات بیشتری ارائه خواهد شد. توجه به شباهت ظاهری بین wyrm و worm نیز خالی از لطف نیست.

۶Sea Dragon

دزد دریایی پیر انگشتش را به سمت او تکان داد، «بخشش، آره. فراموش کردن، نه. فکر کردن به اون همه طلای خوب که توی جزیره پنجه[1] میتونست مال من باشه، پیر و خسته‌ام میکنه. وقتی توی فقر مُردَم، زن‌ها و همخوابه‌هام تو رو نفرین میکنن لردِ پیاز. لرد سلتیگار یه عالمه شراب خوب داشت که الان نمیچشم، یه عقاب دریایی رو که برای پرواز از روی مچ دست آموزش داده بود، و یه شیپور جادویی که کراکن‌ها رو از اعماق احضار میکنه. چه شیپور بدرد بخوری میتونست باشه تا تایروشی‌ها و بقیه موجودات مزاحم رو بِکِشه پایین. ولی حالا این شیپور رو دارم که توش بدمم؟ نه، چون پادشاه دوست قدیمی منو دست خودش کرده.» او دستش را دور داووس انداخت و گفت، «آدمای ملکه از تو خوششون نمیاد دوست قدیمی. شنیدم که یه دست بخصوص داره دوست‌هایی برای خودش پیدا میکنه. واقعیت داره، آره؟»

خیلی زیادی میشنوی، دزد دریایی پیر. یک قاچاقچی باید افراد را هم به مانند امواج خوب بشناسد، وگرنه مدت زیادی برای قاچاق‌کردن زنده نمی‌ماند. مردان ملکه شاید رهروان پر شور خدای روشنایی باقی مانده باشند، ولی مردم عادیِ دراگون‌استون در حال بازگشت به سمت خدایانی بودند که تمام عمر می‌شناختند. آنها می‌گفتند استنیس مفتون شده و ملیساندر او را از **هفت** دور کرده تا مقابل شیطانی بیرون آمده از سایه‌ها تعظیم کند، و . . . بدترینِ همه گناهان . . . که او و خدایش باعث شکست استنیس شدند. و همچنین شوالیه‌ها و لردهای دون‌مرتبه‌ای هم بودند که چنین احساسی داشتند. داووس در پی آنها گشته بود و با همان احتیاطی که زمانی برای گلچین کردن خدمه خود به کار می‌برد، آنها را انتخاب کرد. سر جرالد گوور[2] بر روی بلک‌واتر دلاورانه جنگیده بود، ولی پس از آن شنیده شده بود که گفته است رْلور باید خدای ضعیفی باشد که اجازه داده پیروانش توسط یک کوتوله و یک مرد مرده عقب رانده شوند. سر اندرو استرمونت[3] پسر دایی پادشاه بود و سال‌ها پیش به عنوان ملازمش خدمت کرده بود. حرامزاده‌ی نایت‌سانگ[4]

۱Claw Isle

۲Ser Gerald Gower

۳Ser Andrew Estermont

۴Bastard of Nightsong

فرماندهی عقبه سپاه را به عهده داشت و رسیدن استنیس به امنیت کشتی‌های سالادورسان را ممکن کرد، ولی با اعتقادی هم اندازه قدرتش، سلحشور را می‌پرستید. *مردان شاه، نه مردان ملکه.* ولی این مایه مباهاتشان نمی‌شد.

داووس با احتیاط جواب داد، «یه دزد دریایی لیسی بخصوص یه بار بهم گفت که یه قاچاقچی خوب از دید دور میمونه. بادبان‌های سیاه، پاروهای بی‌صدا، و خدمه‌ای که میدونن چطور زبون خودشونو نگه دارن.»

مرد لیسی خندید، «یه خدمه بدون زبان حتی بهتره. لال‌های تنومندِ قوی که نه میتونن بخونن نه بنویسن.» ولی سپس محزون‌تر شد، «اما خوشحالم که میدونم یکی پشتتو داره دوست قدیمی. فکر میکنی پادشاه پسره رو به کاهن سرخ بده؟ یه اژدهای کوچولو میتونه این جنگ عظیمِ گنده رو تموم کنه.»

عادتی قدیمی باعث شد به سمت شانسش دست ببرد، ولی استخوان‌های انگشتانش دیگر از گردنش آویزان نبودند و او چیزی پیدا نکرد. داووس گفت، «این کارو نمیکنه، اون نمیتونه به هم‌خون خودش آسیب برسونه.»

«لرد رنلی از شنیدنش خوشحال میشه.»

«رنلی یه خیانتکار اسلحه به دست بود. ادریک استورم از هر جرمی مبراست. اعلی‌حضرت مردِ عادلیه.»

سالا شانه بالا انداخت، «خواهیم دید، یا تو خواهی دید. به شخصه، برمیگردم دریا. حتی همین حالا هم ممکنه که قاچاقچیای پست توی خلیج بلک‌واتر کشتی‌رانی کنن، به این امید که از پرداخت مالیات قانونیه لردهاشون قصر در برن.» با کف دست به پشت داووس زد، «مواظب باشین. تو و دوستای لالت. خیلی بزرگ شدین الان، با این حال هرچقدر آدم بالاتر بره، بیشتر هم باید سقوط کنه.»

داووس در حالی که از پله‌های برج اژدهای دریایی به سمت خوابگاه استاد در زیر شیروانی بالا می‌رفت، روی گفتگویشان تأمل کرد. او نیازی به سالا نداشت تا به او بگوید بیش از حد بالا رفته. *نمیتونم بخونم، نمیتونم بنویسم، لردها تحقیرم میکنن و من هیچی از حکمرانی نمیدونم، من چطور میتونم دست پادشاه باشم؟ من به عرشه کشتی تعلق دارم نه برج قلعه.*

همین حرف‌ها را به استاد پیلوس گفته بود. استاد پاسخ داد، «شما ناخدا برجسته‌ای هستید، یه ناخدا به کشتی خودش حکومت میکنه، مگه نه؟ او باید توی آب‌های خیانتگر مسیریابی کنه، بادبان‌هاشو برای گیر انداختن باد در حال افزایش باز کنه، بدونه که چه وقت طوفان میخواد بیاد و چطور به بهترین نحو پشت سر بذاردش. اینم همونه.»

قصد پیلوس مهربانی بود، ولی اطمینان خاطرش طنینی پوچ داشت. داووس اعتراض کرده بود، «اصلاً بهم شبیه نیستن! پادشاهی، کشتی نیست . . و خوبه که نیست وگرنه این پادشاهی در حال غرق شدن بود. آره، من طناب و چوب و آب رو میشناسم، ولی حالا اینا چطوری میخوان بکارم بیان؟ از کجا اون بادی که پادشاه استنیس رو به تختش برسونه پیدا کنم؟»

استاد به حرف‌هایش خندید، «عالیجناب شما دارینش. میدونید، کلمات باد هستن، و شما حرف‌های منو با تشخیص خوبتون کنار زدین. فکر میکنم اعلی‌حضرت میدونه چی در وجود شما داره.»

داووس عبوسانه گفت، «پیاز، این چیزیه که اون از من داره. دست پادشاه باید یه لرد اصیل‌زاده باشه، یه شخص دانا و با کمالات، یه فرمانده جنگ یا یه شوالیه بزرگ . . .»

« سر ریام ردواین[1] بهترین شوالیه روزگار خودش بود، و یکی از بدترین دست‌هایی که تا بحال به یه شاه خدمت کرده. دعاهای سپتون مورمیسون[2] معجزه میکرد، ولی در مقام دست به سرعت همه مملکت آرزوی مردنش رو میکردن. لرد باتِرول[3] بابت ذکاوتش مشهور بود، میلِس اسمال‌وود[4] بابت شجاعتش، سِر اُتوُ های‌تاور[5] بابت کمالاتش، با این حال همگیشون به عنوان دست شکست خوردن. در مورد نَسَب، پادشاهان اژدها معمولاً دست رو از همخون‌های خودشون

۱SerRyamRedwyne
۲SeptonMurmison
۳Lord Butterwell
۴Myles Smallwood
۵Ser Otto Hightower

انتخاب میکردن، با نتایج متفاوتی از بیلور نیزه‌شکن[1] گرفته تا میگور ظالم[2]. برخلاف این، سپتون بارث[3] رو داریم، پسر آهنگری که پادشاه پیر[4] از کتابخانه قلعه سرخ برگزید؛ کسی که چهل سال آرامش و فراوانی به مملکت بخشید.»

پیلوس لبخند زد، «تاریختو بخون لرد داووس، و اونوقت میفهمی که شک‌هات بی‌اساسن.»

«وقتی خوندن بلد نیستم، چطور میتونم تاریخ بخونم؟»

استاد پیلوس گفت، «عالیجناب، هر آدمی میتونه بخونه. نه به جادو نیازه و نه اشراف زادگی. به دستور پادشاه این هنر رو دارم به پسرتون یاد میدم. اجازه بدید به شما هم درس بدم.»

پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای بود و داووس نمی‌توانست رد کند. بنابراین هر روز به اتاق استاد در بالای برج اژدهای دریایی برمی‌گشت تا به طومارها، کاغذهای پوستی و کتاب‌های قطور چرمی اخم کرده و تلاش کند تا به معنای چند کلمه دیگر پی ببرد. تلاش‌هایش اغلب با سردرد همراه بود و همچنین باعث میشد احساس کند احمقی به بزرگی پَچفیس است. با وجود اینکه پسرش دِوان هنوز دوازده سال هم نداشت، خیلی از پدرش جلوتر بود، و ظاهرا خواندن برای شاهزاده شیرین و ادریک استورم مانند نفس کشیدن طبیعی بود. وقتی نوبت کتاب‌ها می‌شد، داووس به نظر از همه آنها بچه‌تر بود. با این وجود سماجت می‌کرد. او اکنون دست پادشاه بود، و دست پادشاه باید بخواند.

پله‌های مارپیچ و تنگ برج اژدهای دریایی برای استاد کرسن بعد از شکستگی لگنش آزمون طاقتفرسایی بود. داووس هنوز دلتنگ پیرمرد می‌شد.خیال می‌کرد که استنیس هم دلتنگش باشد. پیلوس به نظر باهوش و سخت کوش

---

۱ Bealor Breakspear بیلور نیزه‌شکن (۱۷۰ تا ۲۰۹ پس از ورود) فرزند ارشد و دست شاه دائرون دوم بود. فردی عادل، خردمند و مهربان و سلحشوری قدرتمند بود. لقب وی در داستان اول دانک و اگ تشریح خواهد شد.

۲ Maegor the Cruel میگور اول، فرزند اگان اول، دست برادر ناتنی‌اش ائنیس اول و سومین پادشاه تارگرین بود. در زمان صدارت و سلطنت خود شورش‌های مذهبی را با قساوت سرکوب کرد که لقب ظالم را برایش به همراه داشت. قلعه سرخ را تکمیل کرد و همه کارگران آن را کشت تا رازهای آن فاش نشود.

۳Septon Barth

۴ Old King جاهریس اول، ملقب به میانجی. پسر ائنیس اول و برادرزاده میگور اول بود. به دلیل طول دوره سلطنتش (۴۸ تا ۱۰۳ پس از ورود) به پادشاه پیر معروف است.

و خوش نیت می‌آمد، ولی خیلی جوان بود و پادشاه مثل کرسن به او اعتماد نداشت. پیرمرد سال‌های زیادی همراه استنیس بود . . . *تا وقتی که گرفتار ملیساندر شد و بخاطر اون مرد.*

بالای پله‌ها داووس صدای آرام زنگوله‌ای را شنید که تنها می‌توانست حضور پَچ‌فِیس را اعلام کند. دلقک شاهزاده مانند سگی وفادار پشت در اتاق استاد منتظر دخترک بود. بی‌بنیه بود و شانه‌هایی افتاده داشت صورت پهنش با طرحی رنگارنگ از مربع‌های قرمز و سبز خالکوبی شده بود. پچ‌فیس کلاهخودی به سر داشت که از یک جفت شاخ گوزن متصل به سطلی حلبی ساخته شده بود. دو جین زنگوله از شاخک‌هایش آویزان بود و هنگام تکان خوردن به صدا درمی‌آمد . . . که چون دلقک به ندرت می‌ایستاد، یعنی همیشه. او در راهش به هرجا سر و صدا و غوغا بپا می‌کرد و تعجبی نداشت که پیلوس او را از کلاس‌های درس شیرین بیرون کرده بود. دلقک زیرلب به داووس گفت، «زیر دریا ماهی‌های پیر ماهی‌های جوونو میخورن.» سرش را تکان داد و زنگوله‌هایش جرنگ جرنگ صدایی دادند و طنین افکند، «من میدونم، من میدونم، اوه اوه اوه.»

داووس که هیچ وقت موقع نشستن برای خواندن و تمرین احساس پیری نمی‌کرد گفت، «این بالا ماهی جوون به ماهی پیر درس میده.» اگر استاد کرسن مسن کسی بود که به او آموزش می‌داد احتمالا قضیه فرق می‌کرد ولی پیلوس آن قدر جوان بود که می‌توانست پسرش باشد.

او استاد را روبه‌روی بچه‌ها و نشسته بر روی میز بلند چوبیِ پوشیده شده با کتاب و طومار یافت. شاهزاده شیرین بین دو پسر نشسته بود. حتی حالا هم داووس از دیدن هم‌نشینی هم‌خونش با شاهزاده و حرامزاده پادشاه لذت زیادی می‌برد. *حالا دوان یه لرد خواهد شد، نه صرفاً یه شوالیه. لردِ رین‌وود.* داووس بیشتر از خودش به داشتن این لقب برای او افتخار می‌کرد. *اون میتونه بخونه، میخونه و مینویسه، انگار برای این کار به دنیا اومده.* پیلوس بجز ستایش از پشتکار او چیزی نمی‌گفت، و استاد رزم می‌گفت که دوان در کار با شمشیر و نیزه نشانه‌هایی از پیشرفت بروز می‌دهد. *پسربچه با خدایی هم هست.* دوان هنگامی که پدرش چگونگی مرگ چهار برادر بزرگ‌ترش را تعریف کرد، گفت: «برادرای من

به تالار نور[1] صعود کردن تا در کنار خداوند باشن. من برای اونا و همچنین شما موقع آتش شبانه دعا میکنم پدر. تا شما بتونین تا آخر عمرتون در روشناییِ خداوندگار قدم بردارید.»

پسرک به او سلام کرد، «صبح شما به خیر پدر.» داووس اندیشید، *توی این سن خیلی شبیه دیله*. مطمئناً بزرگ‌ترین پسرش هیچوقت به خوبی دوان در جامه ملازمیَش لباس نپوشیده بود، ولی هر دوی آنها صورت پهن مربعی، چشم‌های قهوه‌ای بی‌آلایش و موهای هم‌اندازه کم پشت قهوه‌ای بلند داشتند. گونه و چانه دوان به حدی با کرک‌های طلایی رنگی پوشیده شده بود که هلوی رسیده را شرمنده می‌کرد، ولی با این حال پسرک به ریشش به شدت افتخار می‌کرد. *دقیقاً مثل دیل که یه زمانی افتخار میکرد.* دوان بین سه بچه پشت میز از همه بزرگتر بود.

با این‌حال ادریک استورم سه اینچ بلندتر و در شانه و سینه پهن‌تر بود. این خصایص را از پدرش داشت؛ حتی یک تمرین صبح گاهی با شمشیر و سپر را از دست نمی‌داد. آنهایی که به اندازه کافی مسن بودند تا رنلی و رابرت را به عنوان کودک شناخته باشند می‌گفتند که پسر حرامزاده بیشتر به آن‌ها شبیه است تا استنیس؛ موهای سیاه ذغالی، چشمان آبی سیر، دهان، فک و استخوان گونه. تنها گوش‌هایش یادآور می‌شد که مادرش یک فلورنت بوده است.

ادریک تکرار کرد، «بله، صبح شما بخیر عالیجناب.» پسر می‌توانست تندخو و مغرور باشد ولی استاد و قلعه‌بان و استاد رزم احترام گذاشتن را به خوبی به او آموخته بودند. «شما از پیش عموم اومدین؟ حال اعلی‌حضرت چطوره؟»

داووس به دروغ گفت. «خوب.» در حقیقت چشمان پادشاه گود افتاده بود و نگاه بی‌روحی داشت، ولی لزومی ندید که پسرک را درگیر ترس‌هایش کند. «امیدوارم که مزاحم درس‌تون نشده باشم.»

استاد پیلوس گفت، «همین الان تمام کرده بودیم عالیجناب.»

«ما درباره‌ی پادشاه دائرون اول[1] میخوندیم.» شاهزاده شیرین کودکی غمگین، شیرین، مهربان و به دور از زیبایی بود. استنیس فک چهار گوشش را به او داده بود و سلیس گوش‌های فلورنتی‌اش را، و خدایان با بینش ظالمانه‌شان

[1] Hall of Light

مناسب دیده بودند تا زشتی‌اش را با مبتلا کردن او به گری‌اسکِیل[2] در گهواره ترکیب کنند. بیماری یک گونه و نصف گردنش را خاکستری، ترک خورده و سخت کرده بود، هر چند که هم از زندگی و هم از بیناییش چشم پوشیده بود. «اون رفت به جنگ و دورن رو فتح کرد. اونا صداش میکردن اژدهای جوان[3].»

دوان گفت، «اون خدایان دروغین رو میپرستید، ولی به هر حال پادشاه بزرگی بود و در میدون نبرد خیلی شجاع.»

ادریک استورم تایید کرد، «همین‌طوره، ولی پدر من شجاع‌تر بود. اژدهای جوان هیچوقت در عرض یه روز سه تا جنگ رو نبُرد.»

شاهزاده با چشمانی گشاد به او نگاه کرد، «عمو رابرت در عرض یه روز سه تا جنگ رو برد؟»

حرامزاده سر تکان داد، «وقتی بود که اولین بار اومد خونه تا پرچم داراشو خبر کنه. لردهای گراندیسان[4]، کافِرْن[5] و فِل[6] نقشه کشیده بودن که قواشونو توی سامرهال جمع کنن و به سمت استورمزاند پیشروی کنن، ولی اون به وسیله یه خبرچین از نقششون خبردار شد و فوراً با تمام شوالیه‌ها و جنگجوهاش به سمتشون تاخت. همونطور که توطئه‌گرا تک تک به سمت سامرهال میومدن، اون هر کدوم از اونا را به نوبت قبل از اینکه به هم ملحق بشن شکست داد. اون توی جنگ تن به تن لرد فل رو کشت و پسرش تبر نقره‌ای[7] رو اسیر کرد.»

دوان به پیلوس نگاه کرد، «همین طوری اتفاق افتاده؟»

۱King Daeron the First

۲ Grey Scale به معنی فلس خاکستری، در این بیماری پوست و گوشت مریض به مرور به شکل فلس‌هایی خاکستری در می‌آید و حالت سنگ می‌یابد.

۳Young Dragon

۴Grandison

۵Cafferen

۶Fell

۷Silveraxe

ادریک استورم قبل از اینکه استاد بتواند پاسخ دهد گفت، «*گفتم* دیگه، مگه نگفتم؟ اون هر سه تاشونو در هم کوبوند و اونچنان شجاعانه مبارزه کرد که بعد از اون جنگ لرد گرندیسون و لرد کافرن به مردانش ملحق شدن، همین طور تبر نقره‌ای. هیچ‌وقت کسی نتونست پدرمو شکست بده.»

استاد پیلوس گفت، «ادریک، نباید اغراق کنی. شاه رابرت مثل هر مرد دیگه‌ای شکست خورده. لرد تایرل توی اشفورد[1] شکستش داد و توی خیلی از مسابقات نیزه سواری هم شکست خورد.»

«با اینحال اون بیشتر از اینکه شکست بخوره پیروز شده. و اون شاهزاده ریگار رو توی ترای‌دنت کشت.»

استاد تایید کرد، «همین طوره. ولی الان باید به لرد داووس رسیدگی کنم که اینجا صبورانه منتظر ایستاده. ما فردا ادامه *فتح دورن*[2] ِ پادشاه دائرون رو میخونیم.»

شاهزاده شیرین و پسرها مؤدبانه خداحافظی کردند. وقتی مرخص شدند، استاد پیلوس به سراغ داووس رفت. «عالیجناب، شاید شما هم بخواین یه کمی از *فتح دورن* رو امتحان کنین؟» او کتابی نازک با جلد چرمی را روی میز هل داد، «پادشاه دائرون با سادگی زیبایی نوشته، و تاریخش پر از خون و جنگ و دلاوریه. پسر شما به شدت مجذوبش شده.»

«پسرم هنوز دوازده سالش نشده. من دست پادشاه هستم. اگه ممکنه یه نامه دیگه بهم بده.»

«هرطور مایلید عالیجناب.» استاد پایلوس دور تا دور میزش را جستجو کرد، تکه کاغذهای پوستی مختلفی را باز کرد و به کناری گذاشت، «نامه جدیدی نیست. شاید یه قدیمی . . .»

۱Ashford

۲ Conquest of Dorne دائرون اول در چهارده سالگی (سال ۱۵۷ پس از ورود) به تخت نشست و تصمیم گرفت تا کار ضمیمه کردن دورن به پادشاهی را که جدش در انجام آن موفق نبود تکمیل کند. از این رو با لشکر بزرگی به دورن حمله کرد و به سرعت لشکر دورنی‌ها را شکست داد و های‌گاردن را حکمران آنجا کرد (گفته می‌شود دائرون ده هزار جنگجو از دست داد). اما جنگ‌های پارتیزانی و شبیخون‌ها حکومت را با چالش مواجه کردند و مقاومت تا هنگام مرگ دائرون قلعه به قلعه ادامه یافت. پس از مرگ دائرون اول، بیلور اول به حکومت رسید و دورن دوباره مستقل شد.

داووس مانند هر مرد دیگری از یک داستان خوب لذت می‌برد، ولی حس می‌کرد استنیس او را بابت سرگرمی‌هایش به عنوان دست انتخاب نکرده است. اولین وظیفه‌اش کمک به پادشاه برای حکمرانی بود و برای این کار احتیاج مبرم داشت کلماتی را که زاغ‌ها می‌آوردند بفهمد. او درک کرده بود که بهترین راه یادگیری چیزی انجام دادنش است؛ دریانوردی یا کتابت، فرقی نمی‌کرد.

پیلوس نامه‌ای به او داد، «احتمالا این به درد کارمون میخوره.»

داووس کاغذ پوستی مربع شکلِ کوچک و چروکیده را صاف کرد و به حروف کوچک در هم چپ چپ نگریست. از همان ابتدا فهمیده بود که خواندن برای چشم‌ها دشوار است. گاهی تصور می‌کرد که سیتادل باید یک جایزه قهرمانی به استادی که می‌توانست ریزتر بنویسد تقدیم کند. پیلوس به این فکر خندیده بود، ولی . . .

داووس خواند، «به . . . پنج پادشاه،» مکث کوتاهی روی *پنج* کرد، چیزی که معمولاً کلمه نوشته شده‌اش را نمی‌دید. «پادشاه . . . آ . . . پادشاه . . . آگاه؟»

استاد تصحیح کرد، «*آنسو*.»

داووس چهره‌اش را در هم کشید، «پادشاه آنسوی دیوار میاد . . . میاد *جنوب*. او رهبری . . . یه. . . یه. . . عریض. . .».

«عظیم.»

«گروه *عظیمی* از . . . وح . . . وحش . . . وحشی‌ها رو بعهده داره. لرد م. . . مور. . . مورمونت . . . یه زاغ فرستاده از. . . جَن. . . جَن. . .»

«جنگل. *جنگل ارواح*.» پیلوس با نوک انگشتش زیر کلمات خط کشید.

«. . . جنگل ارواح. اون . . . *زیرِ* . . . حمله‌اس؟»

«بله.»

خوشحال شد و به سختی ادامه داد. «پرن. . . پرنده‌های دیگه‌ای هم از اون موقع بدون نامه اومدن. ما . . . می‌ترسیم . . . مورمونت به همراه . . . تمام . . . قوام. . . نه، *قوایش* کشته شده باشه. ما میترسیم مورمونت به همراه تمام قوایش کشته شده باشه . . .» داووس ناگهان معنای چیزی را که خوانده بود متوجه شد. نامه را برگردادند و موم سیاهی که با آن مُهر شده بود را دید. «این نامه از نگهبانان شبه. استاد، پادشاه استنیس این نامه رو دیده؟»

«وقتی نامه تازه رسیده بود اون رو پیش لرد آلِستر بردم. اون موقع ایشون دست بودن. مطمئنم با ملکه در موردش بحث کردن. وقتی ازشون پرسیدم که اگه مایلن جوابی بفرستیم به من گفتن احمق نباش. و همینطور گفتن "اعلی‌حضرت برای جنگ‌های خودشون کمبود نیرو دارن، کسی رو برای تلف کردن پای وحشی‌ها نداره".»

کاملا حقیقت داشت. و صحبت از پنج پادشاه مطمئنا استنیس را خشمگین می‌کرد. او زیر لب گفت، «فقط یه مرد که داره از گرسنگی میمیره از گدا نان گدایی می‌کنه.»

«ببخشید عالیجناب؟»

«چیزیه که زنم یه بار گفت.» داووس با انگشتان کوتاه شده‌اش بر روی میز ضرب گرفت. اولین باری که دیوار را دیده بود از دوان جوان‌تر بود؛ روی عرشه *کابل‌کَت*[۱] و زیر نظر رورو یوهوریس[۲] خدمت می‌کرد، تایروشی‌ای که از بالا تا پایین دریای باریک به نام حرام‌زاده کور[۳] شناخته می‌شد، هر چند نه کور بود و نه حرام زاده. رورو از اسکاگوس[۴] به سمت دریای لرزان[۵] بادبان کشیده و به صدها خلیج کوچک رفته بود که تا قبل از آن کشتی بازرگانی به خود ندیده

---

۱ Cobblecat گربه وصله پینه شده
۲RoroUhoris
۳Blind Bastard
۴Skagos
۵Shivering Sea

بودند. او فولاد، شمشیر، تبر، کلاهخود و زره‌های زنجیربافت خوب برای معامله با خز، عاج، کهربا و اُبسیدِین[1] برده بود. وقتی *کابِل‌کَت* به سمت جنوب برگشت انبارهایش پر از جنس بود، ولی در خلیج فک‌ها[2] سه کشتی سیاه پدیدار شدند تا کشتی را به سمت ایست‌واچ مشایعت کنند. آنها محموله خود را از دست دادند و حرامزاده به جرم فروش اسلحه به وحشی ها سرش را.

داووس در روزهای قاچاق کردنش در ایست‌واچ دادوستد کرده بود. برادران سیاه دشمنانی سخت، ولی برای کشتی‌ای با محموله مناسب مشتری خوبی بودند. ولی با اینکه شاید سکه‌هایشان را می‌گرفت، هیچ وقت نتوانست غلت خوردن سر حرامزاده کور را بر روی عرشه *کابِل‌کَت* فراموش کند. او به استاد پیلوس گفت، «وقتی بچه بودم با چند تا وحشی مواجه شدم. اونا دزدای خوبی بودن اما معامله‌گرایی بد. یکیشون با دختر هم اتاقی ما رو هم ریخت. در کل اونا هم شبیه هر آدم دیگه‌ای به نظر میرسیدن، بعضی‌هاشون خوب و بعضی‌هاشون هم بد.»

استاد پیلوس قبول کرد، «آدم آدمه. برگردیم به خوندن خودمون عالیجناب دست؟»

آره، من دست پادشاهم. استنیس شاید اسماً پادشاه وستروس بود ولی در حقیقت پادشاه میز منقش بود. او در کل دراگون استون و استرومزانِد را در دست داشت و یک اتحاد پیچیده با سالادور سان داشت. چطور نگهبانان می‌توانستند چشم انتظار کمک او باشند؟ *ممکنه ندونن که اون چقدر ضعیف شده، و چطور هدفش رو از دست داده.* «کاملاً مطمئنی که پادشاه استنیس اصلاً این نامه رو ندیده؟ ملیساندر چی؟»

«نه، باید براشون ببرم؟ حتی حالا؟»

داووس بی‌درنگ گفت، «نه. وقتی اونو برای آلستر بردی وظیفه خودت رو انجام دادی.» *اگه ملیساندر از این نامه خبر داشت . . .* چی می‌گفت؟ *داووس سیورث، کسی که نباید اسمشو برد داره نیروهاشو به صف میکنه به زودی سرما*

---

[1] Obsidian یا شیشه اژدها
[2] Bay of Seals

فرا میرسه، و شبی که هیچ گاه پایان نمی‌یابد . . . و استنیس در شعله‌ها به یک بینش رسیده بود، حلقه‌ای از مشعل‌ها در برف با وحشتی گرداگردشان.

پیلوس پرسید، «عالیجناب حالتون خوب نیست؟»

ممکن بود بگوید، *ترسیده‌ام استاد.* داووس داستانی را که سالادورسان به او گفته بود به یاد می‌آورد، که آزور آهای چگونه لایت‌برینگر را با فرو کردن آن در قلب همسری که عاشقش بود آبدیده کرده بود. *اون برای جنگیدن با تاریکی همسرش رو کشت. اگه استنیس آزور آهایی باشه که برگشته، معنیش اینه که ادریک استورم باید نقش قسمت نیسا نیسا رو بازی کنه؟* «داشتم فکر میکردم استاد. عذر میخوام.» *اگه یه پادشاه وحشی شمال رو فتح کنه چه ضرری داره؟* درحالی که استنیس شمال را در *تصرف نداشت.* اصلاً از اعلی‌حضرت انتظار نمی‌رفت از مردمی دفاع کند که از پادشاه شناختن او سرباز زده بودند. ناگهان گفت، «یه نامه دیگه به من بدین. این یکی خیلی . . .»

پیلوس حدس زد، «. . . سخته؟»

ملیساندر زمزمه می‌کرد، *به زودی سرما فرا میرسه، و شبی که هیچ گاه پایان نمی‌یابد.* داووس گفت، «نگران کننده‌اس، خیلی . . . نگران کننده‌اس. یه نامه دیگه لطفاً.»

فصل ۵۵

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: لرد بیلیش، ریگار، Ali.A، نریمان

از دود سوختن مولز تاون بیدار شدند.

بالای برج پادشاه، جان اسنو به عصای چوبی نوارپیچی شده‌ای که استاد ایمون به او داده بود تکیه کرده بود و برخاستن ستون خاکستری را تماشا می‌کرد. استیر زمانی که جان از دستش گریخت، تمام امیدش را به تسخیر غافلگیرانه کسل‌بلک از دست داده بود، با این حال نیازی نداشت تا تا نزدیک شدنش را این چنین جار بزنند. جان فکر کرد، *تو ممکنه مارو بکشی اما دیگه هیچ کس توی رختخوابش قصابی نمیشه. حداقل این کار رو کردم.*

هنوز وقتی وزن بدنش را روی پایش می‌انداخت، درد شعله می‌کشید. آن روز صبح برای به تن کردن لباس سیاه تازه شسته‌شده‌اش و بستن بندهای پوتینش به کمک کلایداس احتیاج پیدا کرد، و زمانی که کارشان تمام شد دلش

می‌خواست خودش را درون شیره خشخاش غرق کند. در عوض به یک فنجان شراب رویایی[1]، جویدن پوست درخت بید و چوب زیر بغلش راضی شده بود. مشعل برج دیده‌بانی در وِدِربَک‌ریج[2] روشن بود و نگهبانی شب به تمامی مردانش احتیاج داشت.

وقتی سعی کردند تا جلویش را بگیرند اصرار کرده بود، «میتونم بجنگم.»

نوی بادی در دماغ انداخت و گفت، «پات خوب شده، آره؟ پس مشکلی نداری که یه لگد کوچولو بهش بزنم؟»

«ترجیح میدم نزنی. پام مثل چوب سفته، اما میتونم به قدر کافی اینور اونور بلنگم و اگه بهم احتیاج داشته باشین وایسم و بجنگم.»

«من به هر مردی که بدونه کدوم سر نیزه رو به بدن وحشی ها فرو کنه نیاز دارم.»

«سر تیزش رو.» جان به یاد آورد که یک بار چیزی شبیه این را به خواهر کوچکترش گفته بود.

نوی به روی ته ریش چانه‌اش دست کشید. «شاید به کار بیای. با کمون توی یه برج میزاریمت، اما اگه افتادی پایین نیای واسه من گریه کنیا.»

می‌توانست جاده شاهی را ببیند که مسیرش را از میان دشت‌های قهوه‌ایِ سنگلاخی و از بالای تپه‌های باد روبیده شده به سمت جنوب ادامه می‌داد. مگنار قبل از پایان روز از آن جاده بالا خواهد آمد، پشت سرش مردانِ ثنِ او با تبر و نیزه در دستانشان و سپرهای برنزی و چرم بر کمرهایشان می‌آمدند. *گریک بزِ، کورت، جوش گنده و بقیه هم خواهند آمد. و ایگریت.* وحشی‌ها دوستانش نبودند، به آنها *اجازه* نداده بود که دوستش باشند اما ایگریت . . .

---

[1] شرابی از کارث، مزه دار شده با ادویه های عجیب و غیرعادی و شگفت انگیز
[2] Weatherback Ridge

می‌توانست ضربان درد را جایی که تیرش به میان گوشت و عضله رانش فرو رفته بود، احساس کند. چشمان پیرمرد را هم به یاد آورد، هنگامی‌که طوفان بالای سرشان می‌غرید خون سیاه از گلویش فرو می‌ریخت. اما بهتر از همه غار را به خاطر می‌آورد، ظاهر برهنه او در نور مشعل و مزه بوسه او در دهان خودش. *ایگریت، دور بمون. به جنوب برو و غارت کن، برو و توی یکی از اون برج‌های مدوری که خیلی دوست داشتی قایم شو. اینجا چیزی جز مرگ پیدا نمیکنی.*

آن طرف حیاط، یکی از کمانداران روی سقف سربازخانه قدیمی فلینت بند شلوارش را باز کرده بود و داشت از میان کنگره‌های بام می‌شاشید. *مولی*، از موهای چرب نارنجی رنگش او را شناخت. مردان سیاه پوش بر پشت بام‌های دیگر و بالای برج‌ها هم قابل رویت بودند، گرچه از هر ده نفر، نه تا به تصادف از پوشال بودند. دونال نوی به آنها *نگهبانان مترسکی* می‌گفت. جان اندیشید، *فقط اینکه اینجا ما کلاغ هستیم و بیشترمون به قدر کافی ترسیدیم.*

آنها را هر چه صدا می‌کردی، سربازان پوشالی فکر استاد ایمون بود. در انبار شلوار و جلیقه و ردا بیشتر از افرادی که آنها را به تن کنند داشتند، پس چرا تعدادی از آنها را با کاه پر نکنند، شنلی دور شانه‌هایشان نیندازند و آنها را به نگهبانی نگمارند؟ نوی آنها را روی تمام برج‌ها و نصف پنجره‌ها گذاشته بود. بعضی‌هایشان حتی نیزه به دست گرفته بودند یا کمان زنبورکی زیر بازوهایشان داشتند. امید به این بود که ثن‌ها آنها را از دور دست ببینند و به این نتیجه برسند که از کسل بلک در مقابل حمله خیلی خوب دفاع می‌شود.

جان بام برج پادشاه را با شش مترسک شریک بود، بعلاوه‌ی دو برادر که واقعاً نفس می‌کشیدند. دیک فولارد کَر روی کنگره‌ای نشسته بود، با اسلوب اجزا کمان زنبوریش را تمیز می‌کرد و روغن می‌زد تا مطمئن شود که چرخش روان بچرخد، در حالی که پسر اولد تاونی بی‌قرار در اطراف جان پناه‌ها پرسه میزد و با لباس‌های مردان پوشالی ور می‌رفت. *شاید فکر میکنه اگه در حالت درست قرار بگیرن بهتر میجنگن. یا شاید این انتظار کشیدن اعصاب اونم مثل من خرد کرده.*

پسر ادعا میکرد که هجده ساله است، بزرگتر از جان، اما با این همه به لطافت علف تابستان بود. حتی در پوشش پشم، زره و چرم پخته‌ی نگهبانان شب ساتین[۱] صدایش می‌کردند، اسمی که در فاحشه خانه‌ای که متولد و بزرگ شده به او داده بودند. به زیبایی یک دختر بود، با چشمانی سیاه، پوست نرم و موهای مجعد پر کلاغی. با این حال گذراندن نصف سال در کسل بلک دستانش را زمخت کرده بود و نوی می‌گفت که کار او با کمان زنبوری قابل قبول است. گرچه معلوم نبود شجاعت روبرو شدن با چیزی که در حال آمدن است را دارد یا نه . . .

جان از عصای چوبیش برای لنگیدن در طول بام برج استفاده می‌کرد. برج پادشاه بلندترین برج قلعه نبود بلکه این افتخار از آنِ لانسِ[۲] بلندِ کشیده‌ی در حال فروریختن بود، هر چند از اوتل یارویک[۳] شنیده شده بود که هر روز امکان دارد بریزد. برج پادشاه محکم ترین برج هم نبود، برج نگهبانان در کنار جاده شاهی آجیلی سخت‌تر برای شکستن بود[۴]. به هر حال برج پادشاه به اندازه کافی بلند و به اندازه محکم بود و به خوبی در کنار دیوار قرار داشت، مشرف به دروازه و پای پلکان چوبی.

اولین باری که جان با چشمان خودش کسل بلک را دید، فکر کرد چرا کسی اینقدر احمق بوده که قلعه‌ای را بدون دیوار ساخته است. چطور می‌شد از آن دفاع کرد؟

عمویش به او گفت، «نمیشه. نکته همینه. نگهبانان شب عهد کردن تا در کشمکش‌های مملکت هیچ نقشی نداشته باشن. با این حال در طی قرن‌ها بعضی از فرماندهان کل، بیشتر مغرور تا عاقل، سوگندهاشون رو از یاد بردن و با جاه‌طلبی‌هاشون تقریباً ما رو نابود کردن. فرمانده کل رانسل های‌تاور[۵] سعی کرد تا نگهبانی را برای پسر حرامزاده‌اش به ارث بذاره. فرمانده کل رودریک فلینت[۶] در این فکر بود که خودش را پادشاه اون ور دیوار کنه. تریستان ماد[۱]، مارک

---

۱ Satin ساتَن

۲Lance

۳Othell Yarwyck

۴ A tougher nut to crack ضرب المثلیست به معنای سخت‌تر بودن چیزی؛ در اینجا یعنی هدف سخت‌تری برای تخریب بود.

۵Rodrik Flint

۶Runcel Hightower

رانکن‌فل دیوانه[۲]، رابین هیل[۳] . . . میدونستی که ششصد سال پیش، فرماندهانِ اسنوگیت و نایت‌فورت *علیه همدیگه* به جنگ رفتن؟ و وقتی فرمانده کل سعی کرد جلوی اونها رو بگیره، نیروهاشونو با هم متحد کردن تا اونو بکشن. استارکی که در وینترفل بود مجبور شد مداخله کنه . . . و سر هر دوی اونارو بزنه. کاری که به راحتی انجام داد، *چون استحکامات اونا قابل دفاع نبود*. نگهبانان شب قبل از جیُر مورمونت[۴] نهصد و نود و شش فرمانده کل داشتن، بیشتر اونا مردانی شجاع و شرافتمند بودن . . . اما بزدل و احمق هم داشتیم، فرماندهان مستبد و دیوانه ما. ما دووم آوردیم چون لردها و پادشاهای هفت پادشاهی میدونستن که تهدیدی برای اونا نیستیم، مهم نیست کی ما رو رهبری کنه. تنها دشمنای ما در شمال هستن، و در شمال ما *دیوار* رو داریم.»

جان اندیشید، *فقط حالا اون دشمنا دیوار رو پشت سر گذاشتن تا از جنوب بالا بیان، و لردها و شاهای هفت پادشاهی ما رو فراموش کردن. بین چکش و سندان گیر افتادیم*. بدون دیوار کسل بلک قابل دفاع نبود؛ دونال نوی به خوبی هر کسی آن را می‌دانست. اسلحه ساز به پادگان کوچکش گفت، «قلعه بدردشون نمیخوره. آشپزخونه‌ها، تالار عمومی، اصطبل‌ها و حتی برج‌ها . . . بزارین همه رو بگیرن. ما اسلحه‌خانه رو خالی میکنیم و هر اندوخته‌ای رو که بتونیم به بالای دیوار میبریم و اطراف دروازه موضع میگیریم.»

پس دست کم کسل‌بلک هم به نحوی یک دیوار داشت، سنگر هلالی شکل به ارتفاع ده فوت ساخته شده با وسایل انبار؛ جعبه‌های میخ و بشکه‌های گوشت نمک‌سود گوسفند، صندوق‌ها، لنگه‌هایی از پارچه‌های پشمی سیاه، پشته‌های هیزم، الوار اره شده، تیرک‌های آتش دیده و چندین و چند کیسه گندم. استحکامات خام دستانه دو چیزی را که بیشترین ارزش دفاع کردن داشتند در برگرفته بود؛ دروازه سمت شمال، و پای پلکان بزرگ چوبی زیگزاگی شکل که با تیرهای چوبی فرو رفته در عمق یخ و به بزرگی تنه درختان نگه داشته می‌شد و مانند آذرخشی مست راهش را در نمای دیوار به بالا چنگ میزد و بالا می‌رفت.

۱Tristan Mudd
۲Mad Mark Rankenfell
۳Robin Hill
۴Jeor Mormont

جان دید که آخرین افراد مولز تاون هنوز در حال بالا رفتن از پله ها بودند و توسط برادران جان تشویق می‌شدند. گرن پسر کوچکی را در آغوشش حمل می‌کرد، درحالی که پیپ دو پاگرد پایین‌تر اجازه داد پیرمردی به شانه‌اش تکیه کند. پیرترین روستاییان هنوز روی زمین منتظر قفس بودند تا راهش را به پایین و پیش آنها طی کند. مادری را دید که دو بچه را همراه خود می‌کشید، در هر دستش یکی، در حالی که پسری بزرگتر از او گذشت و از پله‌ها بالا رفت. دویست فوت بالاتر از آنها، اسکای بولو سو[1] و لیدی ملیانا[2](که همه دوستانش قبول داشتند لیدی نبود) روی پاگردی ایستاده بودند و به جنوب نگاه می‌کردند. بی‌شک آنها نسبت به جان دید بهتری از دود داشتند. جان به روستاییانی که فرار نکردن را انتخاب کرده بودند فکر کرد. همیشه افراد اندکی هستن که برای فرار کردن بیش از حد لجباز یا احمق و یا شجاع هستن، تعدادی که ترجیح می‌دادند تا بجنگند یا پنهان شوند یا زانو خم کنند. شاید ثن‌ها از آنها چشم بپوشند.

جان اندیشید، *کاری که باید بکنیم حمله به اوناست. با پنجاه تا تکاور که خوب تجهیز باشن، میتونستیم توی جاده اونا رو از هم بپاشونیم.* گرچه آنها پنجاه تکاور نداشتند و نه حتی نصف این تعداد اسب. پادگان بازنگشته بود، و هیچ راهی نبود که بدانند اکنون آنها کجا هستند یا حتی سوارانی که نوی فرستاده بود به آنها رسیده‌اند یا نه.

جان به خودش گفت، *ما پادگانیم، نگامون کن.* برادرانی که بوون مارش باقی گذاشته بود، پیرمردان، چلاق‌ها و پسرهای تازه بالغ بودند، درست همان‌گونه که دونال نوی به او هشدار داده بود. می‌توانست چند نفر را که بالای پله‌ها با تقلا بشکه‌ها را جابه‌جا می‌کردند ببیند، بقیه در سنگر بودند؛ کگز[3] پیر دلیر به همان آهستگی همیشه، چکمه اضافی[4] به تندی روی پای چوبی تراشیده شده‌اش می‌لنگید، ایزیِ[5] نیمه دیوانه که خودش را فلوریانِ دلقک دوباره متولد شده تصور می‌کرد، دیلیِ دورنی[6]، آلین سرخ[7] اهل رزوود[1]، هنلی جوان[2] (پنجاه سال را رد کرده بود)، هنلی پیر[3] (هفتاد سال را

1Sky Blue Su
2Lady Meliana
3Kegs
4Spare Bot
5Easy
6Dornish Dilly
7Red Alyn

رد کرده بود)، هال پشمالو[۴]، پیت خال‌خالی[۵] از میدن‌پول. دو تا از آنها جان را دیدند که از بالای برج به آنها نگاه می‌کرد و برایش دست تکان دادند. بقیه رویشان را برگرداندند. *هنوز فکر میکنن من خائنم.* جرعه تلخی برای نوشیدن بود، اما جان نمی‌توانست آنها را سرزنش کند. بالاخره او یک حرامزاده بود. همه می‌دانستند که حرامزاده‌ها ذاتاً بدجنس و خائن هستند و از نیرنگ و شهوت زاده شده‌اند. و او به همان اندازه‌ای که در کسل‌بلک دوست داشت دشمن هم برای خودش درست کرده بود . . . راست[۶] یکی از آنها بود. جان یک‌بار او را تهدید کرده بود که گوشت گلویش را می‌درد، مگر اینکه دست از آزار و اذیت سمول تارلی بردارد، و راست چیزهایی از این قبیل را فراموش نمی‌کرد. او حالا مشغول جمع کردن برگ‌های خشک در تل‌هایی زیر پلکان بود، اما هر از چند گاهی به اندازه کافی توقف می‌کرد تا نگاهی زننده به جان بیندازد.

«نه.» نوی بر سر سه مرد مولزتاونی در پایین فریاد کشید. «قیر میره داخل بالابر، روغن بالای پله‌ها، تیرهای کمان زنبوری به پاگردهای چهارم، پنجم و ششم، نیزه‌ها به پاگردهای اول و دوم. تیکه‌های گوشت خوک زیر پله، آره، همونجا، پشت الوار. خمره‌های گوشت واسه مانع هستن. *دست بجنبنین*، حمالای ایکبیری، ***یالا***!»

جان فکر کرد، *اون صدای یه لرد رو داره.* پدرش همیشه می‌گفت که در نبرد ریه‌های یک فرمانده به اندازه دست شمشیرزنش اهمیت دارد. لرد ادارد به پسرانش می‌گفت، «اگر فرمان‌های یک مرد شنیده نشه، دیگه اینکه چقدر شجاع یا با استعداده اهمیت نداره.» در نتیجه او و راب عادت داشتند که از برج‌های وینترفل بالا بروند تا از دو سوی حیاط بر سر هم فریاد بکشند. دونال نوی می‌توانست صدای هر دوی آنها را خفه کند. تمام اهالی مولز تاون از او در وحشت بودند و حق داشتند، چون او همیشه تهدید می‌کرد که سرشان را می‌زند.

۱Rosewood
۲Young Henly
۳Old Henly
۴Hairy Hal
۵Spotted Pate
۶Rast

سه چهارم روستا قلباً هشدار جان را پذیرفته بودند و برای پناه گرفتن به کسل‌بلک آمده بودند. نوی فرمان داده بود هر مردی که هنوز به قدر کافی برای نگه داشتن نیزه یا حرکت دادن تبر چالاک است باید در دفاع از سنگر کمک کند، در غیر این صورت می‌توانند گورشان رو گم کنند، به خانه‌هایشان بروند و شانس خود را با ثن‌ها امتحان کنند. او اسلحه خانه را خالی کرده بود تا فولاد خوب در دستانشان بگذارد؛ تبرهای بزرگ دو سر، خنجرهایی با تیغ تیز، شمشیرهای بلند، گرز و گرز خاردار[1]. و به نیم تنه‌های چرمی گل‌میخ‌دار و زره‌های زنجیری ملبس بودند، به همراه ساق بند برای پاهایشان و گلو پوش برای این که سرهایشان را روی شانه‌هایشان حفظ کند، حتی بعضی از آنها شبیه سرباز به نظر می‌رسیدند. *در نور بد. اگر زیر چشمی نگاه کنی.*

نوی زنان و کودکان را هم به کار گرفته بود. آنهایی که برای جنگیدن بیش از حد جوان بودند آب حمل می‌کردند و آتش‌ها را روشن نگه می‌داشتند، قابله مولز تاون به کلایداس و استاد ایمون در درمان زخمی‌ها کمک می‌کرد، و هابِ سه انگشتی به‌طور ناگهانی پسران کباب‌زن و دختران قابلمه همزن و پیاز خردکن زیادی داشت، بیشتر از آن که بداند با آنها چه کار کند. حتی دو نفر از فاحشه‌ها پیشنهاد داده بودند که بجنگند و آنقدر مهارت در کار با کمان زنبوری از خود نشان دادند تا جایگاهی در پله‌های بالاتر از چهل فوت به آنها داده شد.

ساتین با دستانی که زیر شنلش به زیر بغل زده بود ایستاد. «سرده.» گونه‌هایش قرمز روشن بود.

جان خود را مجبور به لبخند زدن کرد. « فراست‌فنگز سرده. این یه روز خنک پاییزیه.»

«پس امیدوارم هیچ وقت فراست فنگز رو نبینم. یه دختری توی اولدتاون میشناختم که دوست داشت توی شرابش یخ باشه. فکر کنم اونجا بهترین جا واسه یخه. توی شراب.» ساتین نگاهی گذرا به جنوب انداخت و اخم کرد. «فکر میکنین نگهبانای مترسکی اونا رو ترسوندن، سرورم؟»

---

[1] Morningstar به دلایل عجیبی به این سلاح ستاره صبح هم گفته می‌شود.

«میتونیم امیدوار باشیم.» جان گمان می‌کرد ممکن است . . . اما به احتمال زیاد وحشی‌ها فقط برای کمی تجاوز و غارت در مولز تاون مکث کرده بودند. یا شاید استیر منتظر فرا رسیدن شب بود تا زیر پوشش تاریکی حرکت کند.

نیمروز آمد و بی‌هیچ نشانی از ثن‌ها در جاده شاهی گذشت. جان اما از داخل برج صدای پا شنید و اووِن ساده لوح[۱] با صورتی سرخ بابت صعود از دریچه بیرون پرید. سبدی از نان کماج زیر یک بازویش بود، یک قرص پنیر زیر بازوی دیگرش و کیسه‌ای پیاز از یک دستش آویزان بود. «هاب گفت بهتون غذا بدم اگه یه مدت اینجا گیر باشین.»

به اون خاطر، یا به عنوان آخرین غذامون. «اوون، از طرف ما ازش تشکر کن.»

دیک فولارد به اندازه یک سنگ کر بود، اما بینی‌اش به خوبی کار می‌کرد. وقتی سر وقت کاوویدن سبد رفت و نان برداشت، هنوز از گرمای اجاق داغ بودند. یک خمره کره هم پیدا کرد و با چاقویش کمی روی نان مالید. شادمانه گفت، «کشمش. آجیل هم داره.» حرف زدنش گنگ بود، اما وقتی به آن عادت می‌کردی به قدر کافی قابل فهم بود.

ساتین گفت، «مال منم میتونی برداری، گشنم نیست.»

جان به او گفت، «بخور، معلوم نیست کِی فرصت دیگه‌ای داشته باشی.» خودش دو قرص نان برداشت. آجیل‌ها دانه کاج بودند، کشمش‌ها هم تکه‌های سیب خشک شده بودند.

اوون پرسید، «وحشیا امروز میان لرد اسنو؟»

جان گفت، «اگه بیان میفهمی. گوش به زنگِ صدای شیپورا باش.»

«دوتا. دوتا مال وحشیاس.» اوون قد بلند، با موهای طلایی کمرنگ، مهربان و کارگری خستگی‌ناپذیر بود، وقتی نوبت کار با چوب، تعمیر منجنیق‌ها و چیزهایی از این قبیل می‌شد، به طرز شگفت‌آوری مهارت داشت، اما همین‌طور با

---

[۱] Owen the Oaf

خوشحالی برایتان تعریف می‌کرد که هنگام بچگی مادرش او را روی کله‌اش انداخته بود و نصف هوشش از گوشش به بیرون نشت کرده بود.

جان از او پرسید. «یادت هست کجا بری؟»

«دونال نوی میگه باید برم سمت پله‌ها. باید برم بالا به *سومین* پاگرد و اگه وحشیا خواستن که از سنگر بیان بالا، کمان زنبوریمو به سمتشون شلیک کنم. *سومین* پاگرد، یک دو سه.» سرش به بالا و پایین جهید. «اگه وحشیا حمله کنن، شاه میاد و کمکمون میکنه مگه نه؟ شاه رابرت جنگجوی قابلیه. حتماً میاد. استاد ایمون یه پرنده براش فرستاده.»

فایده‌ای نداشت که به او بگویند رابرت براتیون مرده. فراموش می‌کرد، همانطور که قبلاً هم فراموش کرده بود. جان تایید کرد. «استاد ایمون یه پرنده براش فرستاده.» به نظر که اوون را خوشحال کرد.

استاد ایمون پرنده‌های زیادی فرستاده بود . . . نه به یک پادشاه . . . بلکه به چهار تا. پیام اینطور بود، *وحشی‌ها دَم دروازه. مملکت در خطر. هر کمکی که میتوانید به کسل‌بلک بفرستید.* حتی به شهرهای دوری مثل سیتادل و اولدتاون هم زاغ‌ها پرواز کردند، و به پنجاه لرد قدرتمند در قلعه‌هایشان. لردهای شمالی به نظر بهترین امیدشان بودند، بنابراین استاد ایمون به آنها دو پرنده فرستاده بود. به آمبرها و بولتن‌ها، به قلعه سروین[1] و مربع تورهن[2]، کارهولد و دیپ وود مت، به جزیره خرس[3]، اولدکسل[4]، نگهبانی ویدو[5]، وایت هاربر، باروتُن[6] و به ریلز[7]، به استحکامات کوهستانی لیدلز[8]،

---

۱ Cerwyn Castle مقر خاندان سروین
۲ Torrhen’s Square مقر خاندان تالهارت
۳ Bear Island مقر خاندان مورمونت
۴ Oldcastle مقر خاندان لاک(Locke)
۵ Widow’s Watch مقر یکی از قدرتمندترین شاخه‌های خاندان فلینت
۶ Barrowton مقر خاندان داستین
۷ Rills مقر خاندان رایزوِل
۸Liddles Bear Island

برلیها[۱]، نُریز[۲]، هارکلیز[۳] و وول‌ها[۴]، پرندگان سیاه درخواست عاجزانه‌شان را بردند. *وحشی‌ها دم دروازه. شمال در خطر. با تمام قدرتتان بیایید.*

خب، زاغها ممکن است بال داشته باشند، اما لردها و پادشاهان ندارند. اگه کمکی در راه بود، امروز نمی‌رسید.

همانطور که صبح تبدیل به عصر می‌شد، دود مولز تاون فروکش کرد و آسمان جنوبی دوباره صاف بود. جان اندیشید، *هیچ ابری نیست*. این خوب بود. برف یا باران می‌توانست باعث نابودی همگی‌شان شود.

کلایداس و استاد ایمون سوار بر قفس بالابر شدند تا به نقطه امن بالای دیوار بروند، و همین طور هم بیشتر زنان مولز تاون. مردان سیاهپوش بی‌صبرانه بر بالای برج‌ها قدم می‌زدند و در طول حیاط به پس و پیش فریاد سر می‌دادند. سپتون سلادور[۵] مردان روی سنگر را در دعا همراهی می‌کرد، به جنگجو عاجزانه التماس می‌کردند تا به آنها قدرت دهد. دیک فولارد کر خودش را زیر شنلش جمع کرد و به خواب رفت. ساتین دایره‌وار صد لیگ راه دور تا دور کنگره‌ها رفت. دیوار می‌گریست و خورشید به آن سوی آسمان آبی پر رنگ خزید. نزدیک غروب، اوون ساده لوح با یک قرص نان سیاه و سطلی از بهترین گوشت‌های گوسفندی هاب، پخته شده در آبگوشت غلیظی از آبجو و پیاز، برگشت. حتی دیک هم بابت آن بیدار شد. همه‌اش را خوردند و از تکه‌های نان برای پاک کردن ته سطل استفاده کردند. زمانی که از خوردن فارغ شدند، خورشید در غرب پایین رفته بود و سایه‌ها در سراسر قلعه سیاه و تیره شده بودند. جان به ساتین گفت. «آتیشو روشن کن، و کتری رو پر از روغن کن.»

خودش پایین رفت تا در را مسدود کند، سعی کرد تا کمی از گرفتگی پایش را از بین ببرد. این کار اشتباه بود و جان به سرعت فهمید، اما با این‌حال به عصایش چنگ زد و تا انتها رفت. درِ برج پادشاه از جنس بلوط با گل‌میخ‌های آهنی

۱Burleys
۲Norreys
۳Harclays
۴Wulls
۵Cellador

بود. در ممکن بود ثن‌ها را معطل کند اما اگر می‌خواستند داخل شوند نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. جان میله را در شکافش محکم قرار داد، سری به مستراح زد – ممکن بود آخرین فرصتش باشد – و با چهره‌ای در هم کشیده از درد، لنگ لنگان به پشت بام برگشت.

غرب به کبودی خون‌مردگی شده بود، اما آسمان بالای سر لاجوردی رو به بنفش شدن بود و ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند. جان بین دو کنگره نشست و فقط یک مترسک برای هم‌صحبتی داشت و به نریان[1] نگاه کرد که در آسمان می‌تاخت. یا لرد شاخ‌دار[2] بود؟ در این فکر بود که گوست الان کجاست. به ایگریت هم فکر کرد و به خودش گفت این راه به دیوانگی ختم می‌شود.

وحشی‌ها طبیعتاً شب هنگام آمدند. جان فکر کرد، *مثل دزدا. مثل قاتلا.*

وقتی شیپورها نواخته شدند ساتین خودش را خیس کرد اما جان تظاهر به نفهمیدن کرد. به پسر اولدتاونی گفت، «برو شونه دیک رو تکون بده، وگرنه ممکنه طول جنگ هم بخوابه.»

صورت ساتین سفید و رنگ پریده بود. «میترسم.»

«همینطور اونا.» جان عصایش را به کنگره‌ای تکیه داد و کمانش را برداشت، تا کمان سرخدار[3] نرم و کلفتِ دورنی را خم کند و زه آن را در میان دندانه‌هایش بلغزاند. وقتی ساتین پس از بیدار کردن دیک برگشت به او گفت، «هیچ تیری رو هدر نده مگه اینکه بدونی نشونه‌گیریت درسته. این بالا تدارکات زیادی داریم، اما *زیاد* به معنیه تموم نشدنی نیست. و برای پر کردن کمان پشت یه کنگره برو، سعی نکن پشت یه مترسک قایم بشی. اونا از پوشال درست شدن، تیر از میون اونا رد میشه.» به خودش زحمت نداد تا به دیک فولارد چیزی بگوید. اگر آنجا نور کافی وجود داشت دیک می‌توانست لب‌خوانی کند و هیچ اهمیتی نمی‌داد که چه داشتی می‌گفتی، اما خودش از قبل همه چیز را می‌دانست.

۱صورت فلکی Stallion

۲صورت فلکی Horned Lord

۳ سرخدار نام درختی است که در قدیم از چوب آن کمان می‌ساختند.

هر سه نفرشان در سه طرف برج مدور جاگیری کردند.

جان تیردانی به کمربندش آویزان کرد و یک تیر بیرون کشید. میله تیر سیاه بود و پر ته آن خاکستری. همانطور که آن را در زه کمانش جای می‌داد، چیزی را که یک بار تیان گریجوی بعد از شکار گفته بود به یاد آورد. در حالی که لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت گفته بود، «گراز نر میتونه دندوناشو داشته باشه و خرس پنجه هاشو. اما هیچی به اندازه نصف یه پر خاکستری غاز مرگبار نیست.»

جان هیچوقت به اندازه نصف تیان شکارچی نبود، اما با کمان هم بیگانه نبود. اشکال سیاهی در اطراف اسلحه‌خانه، به آرامی در حال حرکت بودند؛ پشتشان به دیوار سنگی بود، اما نمی‌توانست آنها را به قدر کافی خوب ببیند تا تیری حرامشان کند. فریادهایی از دوردست شنید و کمانداران روی برج نگهبانان را دید که به سمت زمین تیر رها می‌کردند. دورتر از آن چیزی بود که جان بتواند کاری کند. اما به یک نظر دید که پنجاه یارد دورتر سه سایه خودشان را از اصطبل قدیمی جدا کردند، جان به سمت کنگره رفت، کمانش را بلند کرد و کشید. آنها در حال فرار بودند، بنابراین همراه با آنها حرکت کرد، صبر کرد، صبر کرد . . .

وقتی تیر از زهش رها شد *هیس* آرامی کرد. لحظه‌ای بعد صدای ناله‌ای شنیده شد و ناگهان فقط دو سایه در میان حیاط شلنگ‌انداز می‌رفتند. آنها سریع‌تر دویدند، اما پیش از این جان تیر دیگر از تیردان بیرون کشیده بود. این بار در رها کردن تیر خیلی عجله کرد و خطا رفت. زمانی که دوباره کمان را مسلح کرد، وحشی‌ها رفته بودند. در پی هدف دیگری گشت و چهار تا را مشغول حمله در اطراف خرابه‌های متروک قلعه فرمانده کل یافت. نور ماه روی نیزه‌ها، تبرها و نقوش وحشتناکِ روی سپرهای چرمی گردشان می‌درخشید، جمجمه و استخوان، افعی، پنجه‌های خرس، صورت‌های در هم کشیده اهریمنی. جان متوجه شد، *مردمان آزاد*. ثنی‌ها سپرهایی از چرم پخته سیاه با حاشیه‌ها و تزییناتی برنزی حمل می‌کردند، اما مال آنها ساده و بدون تزیین بود. اینها سپرهای سبک‌تر حصیری مهاجمان بود.

جان پر غاز را تا بناگوش عقب کشید، نشانه گرفت، و تیر را رها کرد، سپس دوباره تیر گذاشت، کشید و رها کرد. اولین تیر سپری پنجه خرسی را سوراخ کرد، دومی یک گلو را. وحشی همانطور که روی زمین می‌افتاد جیغ کشید. جان

صدای بم کمان دیکِ کر را در سمت چپ خود شنید و لحظه‌ای بعد صدای کمان ساتن را. پسرک با خشونت داد زد، «یکیو زدم. تیر تو سینه یکی زدم.»

جان فریاد زد، «یکی دیگه رو بزن.»

اکنون دیگر مجبور نبود به دنبال هدف بگردد، فقط انتخاب‌شان می‌کرد. او کمانداری وحشی را هنگامی که داشت تیر در کمان می‌گذاشتن انداخت، بعد تیری به سمت مرد تبر به دستی فرستاد که به درِ برج هاردین ضربه می‌زد. این بار خطا رفت، اما تیر لرزانِ درون چوب بلوط، وحشی را وادار به تجدید نظر کرد. تنها هنگام دویدن بود که جان جوش گنده را شناخت. نیم تپش قلب بعدتر، مولی پیر از پشت بام سربازخانه فلینت تیری به پایش زد و او خون‌ریزی‌کنان به زمین افتاد. جان اندیشید، *این باعث میشه تا از غر زدن درباره جوشش دست برداره.*

وقتی تیردانش خالی شد، رفت تا یکی دیگر بردارد و به کنگره دیگری پهلو به پهلوی دیک فولارد کر رفت. جان در مقابل هر پیکانی که دیک کر شلیک می‌کرد سه تیر می‌انداخت، به هر حال این مزیت کمان بود. برخی اصرار داشتند که کمان زنبوری بهتر نفوذ می‌کند، اما برای مسلح کردن کند و بدقلق بود. می‌توانست صدای فریاد وحشی‌ها بر سر یکدیگر را بشنود، و جایی در سمت غرب شیپور جنگ نواخته شد. دنیا همه نور ماه و سایه بود، و زمان بدل به دور بی‌پایانی از تیر گذاری، کشیدن و رها کردن شد. تیر یک وحشی از میان گلوی نگهبان پوشالی کناریش گذشت، اما جان اسنو به سختی متوجه آن شد. به خدایان پدرش دعا کرد، *به من فقط یه نمای واضح از مگنار ثن بدین.* حداقل مگنار دشمنی بود که جان می‌توانست از او متنفر باشد. *استایر رو به من بدین.*

انگشتانش در حال گرفتن بود و انگشت شصتش خون‌ریزی می‌کرد، اما جان هنوز تیر می‌گذاشت، می‌کشید و رها می‌کرد. زبانه‌ای از آتش به چشمش خورد، برگشت و درِ تالار عمومی را غرق آتش دید. و این تنها چند لحظه قبل از آن بود که تمام الوارهای تالار عمومی شعله‌ور شوند. جان می‌دانست هاب سه انگشتی و وَردست‌های مولزتاونیش بالای *دیوار* در امان بودند اما به هر حال حسی مثل مشت خوردن در شکم داشت. دیک کر با صدای کلفتش عربده

کشید، «***جان**، اسلحه‌خونه.*» جان دید که آنها روی بام هستند. یکی مشعل داشت. دیک برای هدف‌گیری بهتر روی کنگره پرید، کمان زنبوریش را سریع تا شانه بالا آورد و تیر در حال لرزشی به سمت مشعلدار فرستاد. خطا رفت.

اما کماندار زیر او خطا نکرد.

فولارد هرگز صدایی در نیاورد، فقط با سر از بالای دیواره جان پناه پایین افتاد، صد فوت تا حیاط پایین دست فاصله بود. همانطور که جان از کنار سربازی پوشالی مشغول سرک کشیدن بود و سعی داشت تا ببیند تیر از کجا آمده، صدای تالاپ را شنید. کمتر از ده فوت از بدن دیک کر به یک نظر سپر چرمی، شنلی کهنه و کپه‌ای موی پرپشت قرمز دید. اندیشید، *بوسیده شده با آتش، خوش شانس.* کمانش را بالا آورد، اما انگشتانش از هم جدا نمی‌شد، و او به همان ناگهانی که ظاهر شده بود، رفت. نفرین‌کنان روی پاشنه پا چرخید، و در عوض تیری به سمت مردان روی سقف اسلحه خانه رها کرد، اما آن هم به خطا رفت.

تا آن لحظه اصطبل‌های شرقی هم شعله‌ور بود، دود سیاه و دسته‌های کاه شعله‌ور از اتاقک‌ها به بیرون سرازیر بود. وقتی سقف فرو ریخت، شعله‌ها غرش‌کنان زبانه کشیدند، چنان بلند که تقریباً صدای شیپورهای ثن‌ها را خفه کرد. پنجاه نفرشان پاکوبان در ستونی فشرده و با سپرهایی بالا نگه داشته از جاده شاهی بالا می‌آمدند. دیگران به سمت باغ سبزیجات، به آنسوی حیاط سنگ‌فرش شده و اطراف چاه خشک قدیمی هجوم آورده بودند. سه نفر با تبر راهشان را از میان درهای اقامتگاه استاد ایمون در برج چوبی زیر پرنده‌خانه باز کردند، و نزاعی شدید بالای سایلنت‌تاور جریان داشت، شمشیرها در برابر تبرهای برنزی. هیچ کدام اهمیت نداشت. فکر کرد، *رقص شروع شده.*

جان لنگ لنگان به سمت ساتین رفت، شانه‌اش را گرفت و فریاد زد، «با من.» با هم به سمت جان‌پناه شمالی رفتند، جایی که برج پادشاه مشرف به دروازه و دیوار موقتیِ کنده‌ها و بشکه‌ها و کیسه‌های غلات دونال نوی بود. ثن‌ها قبل از آنها آنجا بودند.

آنها نیم‌کلاه‌خود بر سر داشتند و به پیراهن‌های بلند چرمیشان دایره‌های برنزی نازک دوخته شده بود. بسیاری تبرهای برنزی در دست داشتند، گرچه چندتایی از سنگِ تراشیده بود. عده بیشتری نیزه‌های دسته کوتاه با سرهایی برگ شکل داشتند که در نور سوختن اصطبل‌ها تلالویی قرمز داشتند. هنگامی که به سنگر هجوم می‌بردند، با نیزه‌هایشان ضربه می‌زدند، تبرهای برنزیشان را تاب می‌دادند و غله و خون را با بی‌خیالی یکسانی می‌پاشیدندو به زبان باستانی فریاد می‌کشیدند؛ در حالی که باران پیکان و تیر از طرف کماندارانی که دونال نوی روی پله‌ها گمارده بود روی سر آنها می‌بارید.

ساتین فریاد زد. «چی کار *کنیم*؟»

جان با تیر سیاهی در دستش، در جواب فریاد زد، « میکشیمشون.»

هیچ کمانداری نمی‌توانست اهدافی از این آسان‌تر بخواهد. ثن‌ها وقتی که به سمت مانع هلالی شکل حمله می‌کردند پشت‌شان به برج پادشاه بود، چهار دست و پا از روی کیسه‌ها و بشکه‌ها بالا می‌رفتند تا به مردان سیاه‌پوش برسند. جان و ساتن هر دو اتفاقی هدف یکسانی را انتخاب کردند. او تازه به بالای مانع رسیده بود که یک تیر از گردنش سبز شد و پیکانی در میان استخوان کتفش. نیم تپش قلب پس از آن، شمشیری به شکمش فرو رفت و روی مرد پشت سرش سقوط کرد. جان دستش را به سمت تیردان دراز کرد و دوباره آن را خالی یافت. ساتن داشت کمان زنبوریش را مسلح می‌کرد. او را تنها گذاشت و در پی تیرهای بیشتری رفت. اما هنوز بیشتر از سه قدم برنداشته بود که دریچه سه فوت جلوتر از او به شدت باز شد. *لعنتی، اصلاً شکستن در رو نشنیدم.*

زمانی برای فکر کردن یا نقشه کشیدن یا کمک خواستن نبود. جان کمانش را انداخت، دستش را به سمت بالای شانه‌اش برد، لانگ کلو را از غلافش بیرون کشید و تیغه‌اش را وسط اولین سری که از برج بیرون پرید فرو کرد. برنز حریف فولاد والیریایی نبود. ضربه درست از میان کلاهخود مرد ثنی گذشت و به عمق جمجمه‌اش فرو رفت، و او به پایین، جایی که از آن آمده بود سقوط کرد. جان از صدای فریادها فهمید که پشت سر او تعداد بیشتری هستند. عقب کشید و ساتین را صدا کرد. مرد بعدی که سعی کرد بالا بیاید تیری در گونه نصیبش شد. او هم ناپدید شد. جان گفت.

«روغن.» ساتین سری تکان داد. با هم لایه‌های پارچه کلفت دوخته شده را که کنار آتش رها کرده بودند قاپیدند، کتری سنگین روغن جوشان را برداشتند و آن را از روزنه روی ثن‌های پایین ریختند. جیغ‌ها به بدی بدترین چیزاهایی بود که تا به حال شنیده، و ساتین طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست بالا بیاورد. جان دریچه را با لگد بست، کتری سنگین آهنی را روی آن گذاشت، و پسر زیباروی را تکان محکمی داد. فریاد زد. «بعداً عق بزن. *بیا*.»

تنها چند لحظه از جان پناه‌ها دور شده بودند، اما پایین همه چیز تغییر کرده بود. یک دوجین برادر سیاه‌پوش و چند مرد مولزتاونی هنوز بالای صندوق‌ها و بشکه‌ها ایستاده بودند، اما وحشی‌ها در سراسر مانع هلالی ازدحام کرده بودند و آنها را عقب می‌راندند. جان دید که کسی نیزه‌اش را چنان در شکم راست فرو برد که او را به هوا بلند کرد. هنلی جوان مرده بود و هنلی پیر، محصور میان دشمنان، در حال مرگ بود. می‌توانست ایزی را ببیند که می‌چرخید و ضربه می‌زد، مثل دیوانه‌ای می‌خندید، وقتی از بشکه‌ای به بشکه‌ی دیگر می‌پرید شنلش به پرواز در می‌آمد. تبری برنزی درست به زیر زانویش خورد و خنده تبدیل به جیغی دلخراش شد.

ساتین گفت، «دارن از هم میپاشن.»

جان گفت، «نه، از هم پاشیدن.»

به سرعت رخ داد. یک نفر از مول‌ها فرار کرد و بعد دیگری، و ناگهان تمام روستاییان داشتند اسلحه‌هایشان را می‌انداختند و سنگر را ترک می‌کردند. تعداد برادران خیلی کم بود تا به تنهایی بتوانند مقاومت کنند. جان آنها را تماشا کرد که تلاش می‌کردند تا صفی تشکیل بدهند تا به ترتیب عقب‌نشینی کنند، اما ثن‌ها با نیزه و تبر به آنها هجوم آوردند و آنها هم پا به فرار گذاشتند. دیلی دورنی سر خورد و روی صورتش افتاد و یک وحشی نیزه‌ای میان استخوان کتف‌هایش کاشت. کگز، آهسته و نفس بریده، تقریباً به پایین‌ترین پله رسیده بود که یک ثنی لبه شنلش را گرفت و به طرفی پرتش کرد . . . اما قبل از اینکه تبرش بتواند فرود بیاید، پیکان یک کمان زنبوری مرد را از پا درآورد. وقتی که کگز تلوتلو خوران به سمت پله‌ها رفت و با دست و زانو شروع به بالا خزیدن از پله‌ها کرد، ساتین با ذوق گفت، «*ردمش*.»

دروازه از دست رفته. دونال نوی آن را بسته و زنجیر کرده بود، با این حال، میله‌های آهنی که در انعکاس نور آتش به سرخی می‌درخشیدند و تونل سیاه سرد در پشتش را می‌شد تسخیر کرد. هیچ کس برنگشته بود تا از آن دفاع کند، تنها جای امن بالای دیوار بود، هفتصد فوت بالای پله‌های چوبی کج و معوج.

جان از ساتین پرسید، «به کدوم خدایان دعا میکنی؟»

پسر اولدتاونی گفت، «هفت.»

جان به او گفت، «پس دعا کن. به خدایان جدیدت دعا کن و من به قدیمی‌هام دعا میکنم.» همه چیز به دعاخوانی منتهی شده بود.

جان بابت آشفتگی کنار دریچه، فراموش کرده بود که تیردانش را پر کند. لنگان بام را طی کرد و بالاخره کارش را انجام داد و کمانش را هم برداشت. کتری از جایی که آن را گذاشته بود تکان نخورده بود، پس به نظر می‌رسید که آنها فعلاً در امانند. هنگامی‌که لنگ لنگان به جایگاهش برمی‌گشت فکر کرد، *رقص شروع شده، و اونو از لژ تماشا میکنیم.* ساتین مشغول پرتاب پیکان بر سر وحشی‌های روی پلکان بود، سپس پشت یک کنگره پناه می‌گرفت تا کمانش را مسلح کند. *شاید خوشگل باشه، اما سریعه.*

جنگ واقعی روی پله‌ها بود. نوی روی دو پاگرد پایینی نیزه به دستانی گمارده بود، اما فرار بی‌محابای روستاییان وحشت‌زده‌شان کرده بود و آنها هم به فراری‌ها پیوسته بودند و به سمت سومین پاگرد هجوم می‌بردند در حالی که ثن‌ها هر کسی را که عقب می‌ماند، می‌کشتند. کمانداران و افراد مسلح به کمان زنبوری در پاگردهای بالاتر سعی می‌کردند تا روی سر آنها تیر بریزند. جان تیری در کمانش گذاشت، کشید و رها کرد، و وقتی یکی از وحشی‌ها غلتان از پله‌ها پایین افتاد خوشحال شد. گرمای آتش‌ها موجب گریه دیوار شده بود و شعله‌ها در برابر یخ می‌رقصیدند و سوسو می‌زدند. پله‌ها از قدم‌های مردانی که برای حفظ جانشان می‌دویدند می‌لرزید.

جان دوباره تیر گذاشت، کشید و رها کرد، اما فقط یک تیر برای خودش مانده بود و یکی هم برای ساتین، و دست کم شصت یا هفتاد ثنی، سرمست از پیروزی داشتند پاکوبان از پله‌ها بالا می‌رفتند و سر راهشان می‌کشتند. در چهارمین پاگرد، سه برادر سیاه‌پوش شانه به شانه با شمشیر در دستانشان ایستاده بودند، و دوباره نبرد کوچکی در گرفت. اما فقط سه نفر آنجا بودند و به زودی موج وحشی‌ها به آنها غلبه کرد و خونشان از پله‌ها پایین ریخت. یکبار لرد ادارد به جان گفته بود. «توی جنگ هیچوقت آدم به اندازه وقتی که فرار میکنه آسیب‌پذیر نیست. آدم فراری مثل حیوونِ زخمی برای یه جنگجو میمونه؛ باعث تحریک شهوت خونریزیش میشه.» کمانداران روی پنجمین پاگرد قبل از اینکه حتی جنگ به آنها برسد فرار کردند. این اغتشاش بود، اغتشاشی خونین.

جان به ساتین گفت، «مشعلا رو بیار.» چهار مشعل در کنار آتش انباشته شده بود و سرهایشان با کهنه‌های روغنی پوشانده شده بود. یک دوجین تیر آتشین هم بود. پسر اولد تاونی مشعلی را در آتش گذاشت تا هنگامی که به روشنی می‌سوخت، و بقیه را خاموش زیر بازویش آورد. دوباره وحشت زده به نظر می‌رسید، حق داشت بترسد. جان هم ترسیده بود.

همان لحظه بود که استایر را دید. مگنار داشت از سنگر بالا می‌رفت، روی کیسه‌های پاره شده غله و بشکه‌های خرد شده و بدن‌های در هم دوست و دشمن. زره پولک‌دار برنزی‌اش به تیرگی در نور آتش برق می‌زد. استیر کلاهخودش را درآورده بود تا صحنه پیروزی‌اش را برانداز کند، و حرمزاده کچلِ بی‌گوش داشت لبخند می‌زد. در دستانش نیزه‌ای از چوب وِیرووود با نوک برنزی پر نقش و نگاری بود. وقتی دروازه را دید، با نیزه به آن اشاره کرد و به نیم دوجین افراد ثنی اطرافش چیزی به زبان باستانی بلغور کرد. جان اندیشید، *خیلی دیره. باید افرادتو به بالای سنگر رهبری میکردی، شاید اون بالا میتونستی چن نفری رو نجات بدی.*

شیپور جنگ از بالادست به صدا درآمد، آهسته و کشیده. نه از بالای دیوار، بلکه از روی نهمین پاگرد، تقریباً دویست فوت بالاتر که دونال نوی آنجا ایستاده بود.

جان تیری آتشین را در زه کمانش گذاشت و ساتین با مشعل آن را روشن کرد. به سمت جان‌پناه گام برداشت، کمان را کشید، نشانه گرفت و رها کرد. وقتی تیر با سرعت پایین رفت نوارهایی از آتش در پشت سرش باقی گذاشت و ترق تروق کنان، با صدایی خفه درون هدف فرو رفت.

نه به استایر. به پله‌ها. یا دقیق‌تر خمره‌ها، بشکه‌ها و کیسه‌هایی که دونال نوی در *زیر* پله‌ها و به بلندی ارتفاع اولین پاگرد انباشته بود. بشکه‌هایی از پیه خوک و روغن چراغ، کیسه‌های برگ و کهنه‌های روغنی، کنده‌های تکه شده، پوست درخت و خرده‌های چوب. جان گفت، «دوباره» و «دوباره» و «دوباره». بقیه کمانداران هم در حال تیراندازی بودند، از بالای هر برجی در تیررس، بعضی تیرهایشان را با قوس بلند می‌فرستادند تا جلوی دیوار بیفتد. وقتی تیرهای آتشین جان تمام شدند، او و ساتین شروع به آتش زدن مشعل‌ها کردند و از مزغل‌ها آنها را پرت کردند.

بالاتر آتش دیگری در حال افروخته شدن بود. پله‌های قدیمی چوبی مثل اسفنج روغن را جذب کرده بودند، و دونال نوی از پاگرد نهم تمام مسیر را تا پاگرد هفتم آغشته کرده بود. جان فقط می‌توانست امیدوار باشد که بیشتر آدم‌های خودشان قبل از اینکه نوی مشعل را بیندازد به امنیت بالادست رسیده باشند. حداقل برادران سیاه پوش نقشه را می‌دانستند، اما روستاییان نه.

باد و آتش بقیه کار را انجام داد. تمام کاری که جان باید می‌کرد تماشا بود. با وجود شعله‌های پایین و بالا وحشی‌ها جایی برای رفتن نداشتند. برخی راهشان را به بالا ادامه دادند، و مردند. برخی پایین رفتند، و مردند. برخی جایی که بودند ماندند. آنها هم مردند. خیلی ها قبل از اینکه بسوزند از پله‌ها پریدند، و از سقوط مردند. بیست و خرده‌ای از ثنی‌ها هنوز بین دو آتش به هم چسبیده بودند که یخ از گرما ترک خورد، و کل یک سوم پایینی پلکان شکست، به همراه چندین تن یخ. این آخرین چیزی بود که جان از استایر دید، مگنارِ ثن‌ها. اندیشید، *دیوار از خودش دفاع میکنه.*

جان از ساتین خواست که در رفتن به حیاط کمکش کند. پای زخمیش چنان بد درد می‌کرد که حتی با چوبدستی به‌سختی می‌توانست راه برود. به پسر اولدتاونی گفت، «مشعل رو بیار. باید دنبال کسی بگردم.» روی پله‌ها بیشتر مردان ثنی بودند. حتماً بعضی از مردم آزاد فرار کرده بودند. مردم منس، نه مگنار. ایگریت ممکن بود یکی از آنان باشد.

بنابراین از کنار جنازه مردانی که دریچه را امتحان کرده بودند پایین رفتند. جان در میان تاریکی سرگردان بود، عصایی زیر یک دست داشت و دست دیگرش که دور شانه‌های پسری بود که در اولدتاون تن فروشی می‌کرد.

تا آن هنگام اصطبل‌ها و تالار عمومی سوخته بودند و به زغال گداخته در حال دود کردنی تبدیل شده بودند، اما آتش هنوز در امتداد دیوار بیداد می‌کرد، پله به پله و پاگرد به پاگرد بالا می‌رفت. گاه و بیگاه صدای غرشی شنیده می‌شد و بعد *ترررررررق*، و تکه دیگری از دیوار می‌افتاد. هوا پر از خاکستر و کریستال یخ بود.

کورت[1] را مرده و استون تامبز[2] را در حال مرگ یافت. چندین نفر از ثنی‌ها که هرگز آنها را به درستی نمی‌شناخت را مرده و در حال مرگ یافت. جوش گنده را پیدا کرد، از خون‌ریزی زیاد ضعیف شده بود اما هنوز زنده بود.

ایگریت را پخش زمین بروی توده برفی قدیمی زیر برج فرمانده کل، با تیری در بین پستان‌هایش یافت. بلورهای یخ بر صورتش نشسته بودند، و در نور ماه به نظر می‌رسید که انگار نقاب نقره‌ای براقی پوشیده بود.

جان دید که تیر سیاه بود اما انتهایش به پرهای سفید اردک متصل بود. به خودش گفت، *مال من نیست، یکی از تیرهای من نیست.* اما چنان حس می‌کرد که انگار هست.

وقتی در برف کنار او زانو زد، چشمانش باز شد. بسیار بی‌رمق گفت، «جان اسنو.» به نظر می‌رسید که تیر به ریه‌اش فرو رفته است. «*این* الان یه قلعه حسابیه؟ فقط یه برج نیس؟»

جان دستش را گرفت، «آره.»

ایگریت زمزمه کرد. «خوبه، دلم میخواست یه قلعه درست و حسابی ببینم، قبلِ اینکه . . . قبل از اینکه من . . .»

---

1 Quort

2 Stone Thumbs شصت سنگی

جان به او قول داد. «صدتا قلعه میبینی. جنگ تموم شده، استاد ایمون بهت رسیدگی میکنه.» موهایش را نوازش کرد. «تو با آتیش بوسیده شدی، یادته؟ خوش شانسی. بیشتر از یه تیر لازمه تا تو رو بکشه، ایمون تیرو بیرون میکشه و وصله پینه‌ت میکنه، و یه کم شیره خشخاش واسه دردت برات میگیریم.»

ایگریت به آن حرف فقط لبخندی زد. «اون غار رو یادته؟ باید تو اون غار میموندیم. گفتم بمونیم.»

جان گفت، «برمیگردیم به غار. تو نمیمیری، ایگریت. نمیمیری.»

ایگریت با دستش گونه‌ی جان را گرفت. «اوه، جان اسنو، تو هیچی نمیدونی.» در حال مرگ، آه کشید.

فصل ۵۶

برن

مترجم: امیدرضا

تصحیح: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: لرد مندرلی، Ali.A، نریمان

میرا رید هنگامی‌که به ویرانه‌ای از آوار، خرابه‌ها و علف‌های هرز چشم دوخته بود گفت، «فقط یه قلعه خالی دیگه‌س.»

برن فکر کرد، *نه، این نایت‌فورته و این‌جا آخر دنیاست.* در کوهستان، تمام چیزی که می‌توانست به آن فکر کند رسیدن به دیوار و یافتن کلاغ سه چشم بود، اما حالا که اینجا بودند وجودش آکنده از دلهره بود. رویایی که دیده بود. . . رویایی که *سامر* دیده بود. . . *نه، من نباید در مورد اون خواب فکر کنم.* او حتی به ریدها هم چیزی نگفته بود، گرچه

به نظر می‌رسید حداقل میرا بو برده که اشکالی در کار است. اگر اصلاً درموردش حرفی نمی‌زد شاید می‌توانست از یاد ببرد که هیچگاه آن خواب را ندیده، و آن وقت خوابش تعبیر نمی‌شد و راب و گری‌ویند هنوز هم. . .

«هودور.» هودور وزنش، و به همراه آن برن را جابجا کرد. خسته بود. آنها ساعت‌ها راه رفته بودند. *حداقل هودور نترسیده.* برن از آن مکان می‌ترسید، و تقریباً به همان اندازه هم از بیان ترسش به ریدها وحشت داشت. *من یه شاهزاده شمالیم، یه استارک وینترفلی، و تقریباً یه مرد بالغ، من باید به اندازه راب شجاع باشم.*

جوجن با چشم‌های سبز تیره‌اش به او خیره شد، «اعلی‌حضرت، اینجا چیزی نیست که به ما صدمه بزنه.»

برن چندان مطمئن نبود. نایت‌فورت در چندتا از ترسناک‌ترین داستان‌های ننه پیر به تصویر در آمده بود. همین جا بود که پادشاه شب[1]، قبل از اینکه نامش از یاد مردمان پاک شود، حکومت کرده بود. اینجا جایی بود که موش آشپز[2] برای پادشاه اندال پای مخلوط گوشت خوک و شاهزاده‌اش را سِرو کرده بود، جایی که هفتاد و نه دیده‌بان کشیک می‌دادند، جایی که به دنی فلینت[3] جوان و شجاع تجاوز شده و به قتل رسیده بود. اینجا قلعه‌ای بود که شاه شِریت[4]، نفرینش را علیه اندال‌های کهن نازل کرده بود، جایی که شاگرد بچه‌ها با چیزی که در شب می‌آمد روبرو شده بودند، جایی که سِیمون چشم‌ستاره‌ایِ[5] کور، جنگیدن سگ‌های جهنمی را دیده بود. زمانی مَد اکس[6] در این محوطه‌ها راه رفته و از این برج‌ها بالا رفته بود و برادرانش را در تاریکی سلاخی کرده بود.

مطمئناً همه اینها صدها و هزاران سال پیش رخ داده بود، و برخی شاید اصلاً اتفاق نیفتاده بودند. استاد لوین همیشه می‌گفت که نباید تمام داستان‌های ننه پیر را باور کرد. اما یک بار عمویش برای دیدن پدر آمد و برن درباره نایت‌فورت

۱Night’s King
۲Rat Cook
۳Danny Flint
Sherrit ۴King
۵Symeon Star-Eyes
۶ Mad Axe **تبری که دیوانه است احتمالا کنایه از خونریز یا چیزی اینچنینی دارد.**

پرسید. بنجن استارک هیچ‌گاه نگفت که قصه‌ها حقیقت دارند، اما هیچوقت هم نگفت که ندارند؛ او فقط شانه بالا انداخت و گفت، «ما دویست سال پیش نایت‌فورت رو ترک کردیم.» انگار که این جواب حساب می‌شد.

برن خودش را مجبور کرد تا به اطراف نگاهی بیندازد. صبح سرد اما روشن بود، خورشید از آسمان آبی متلاطم به پایین می‌تابید، اما او *سروصداها* را دوست نداشت. باد با عبور لرزانش از میان برج‌های شکسته، صفیری مشوش‌کننده می‌کشید، قلعه‌ها می‌نالیدند و آرام می‌گرفتند؛ و او می‌توانست صدای موش‌هایی را که زیر کف تالار بزرگ خِرْتْ خِرت می‌کردند بشنود. *فرزندان رت کوک، فراری از دست پدرشان.* محوطه‌ها، جنگل‌های کوچکی بودند که درختان لاغراندام، شاخه‌های برهنه‌شان را به یکدیگر می‌کشیدند و برگ‌های خشک مانند سوسک از لابلای تکه‌هایی از برف قدیمی بیرون زده بودند. جایی که اصطبل‌ها قرار داشتند چند درخت سبز شده بودند و درخت رودبند سفیدی، در هم پیچیده از میان سوراخ بزرگ درون سقف آشپزخانه سوخته خود را بالا می‌کشید. حتی سامر هم اینجا راحت نبود. برن فقط برای لحظه‌ای درون پوستش خزید تا بوی آن مکان را استشمام کند. آن را هم دوست نداشت.

و هیچ راهی هم از میان آن وجود نداشت.

برن به آنها گفته بود که راهی وجود ندارد. به آنها گفته بود و باز هم *گفته بود*، اما جوجن رید اصرار داشت که با چشم خودش ببیند. گفت که یک رویای سبز دیده و رویاهای سبز او دروغ نمی‌گویند. برن اندیشید، *البته اونا دری رو هم باز نمیکنن.*

دروازه‌ای که نایت‌فورت از آن محافظت می‌کرد، از روزی که برادران سیاه‌پوش پشت قاطرها و اسب‌چه‌های خود را پر کرده و به قصد دیپ لِیک[1] رهسپار شده بودند، مهر و موم شده بود؛ در آهنیِ ورودیِ قلعه پایین کشیده شده بود و زنجیرهایی که بلندش می‌کرد را برده بودند، تونل با سنگ و آواری تماماً یخ‌زده و به هم چسبیده پر شده بود تا به اندازه خود دیوار غیر قابل نفوذ شود. برن وقتی که این را دید گفت، «باید دنبال جان میرفتیم.» از آن شبی که سامر شاهد

---

[1] Deep Lake

فرار برادر حرامزاده‌اش در میان طوفان بود، گاه و بیگاه به او فکر می‌کرد، «باید جاده شاهی رو پیدا میکردیم و میرفتیم کسل‌بلک.»

جوجن گفت، «شاهزاده من، جرات نمیکنیم. بهتون گفتم چرا.»

«ولی اونا *وحشیان*. اونا یه مرد رو کشتن و میخواستن جان رو هم بکشن. جوجن، اونا *صدنفری* بودن.»

«بله قبلاً گفتین. ما چهارتاییم. شما به برادرتون کمک کردین، البته اگه واقعاً خودش بوده، ولی نزدیک بود براتون به قیمت جون سامر تموم بشه.»

برن با درماندگی گفت، «میدونم.» دایرولف سه نفر یا شاید بیشتر از آنها را کشته بود، ولی تعدادشان خیلی زیاد بود. وقتی آنها حلقه‌ای تنگ به دور مرد بلندقدِ بی‌گوش تشکیل دادند، تلاش کرده بود تا در میان باران فرار کند، اما یکی از تیرهایشان با سرعت در پی او آمده بود و هجوم ناگهانی درد، برن را از پوست گرگ بیرون رانده و به بدن خودش برگردانده بود. عاقبت بعد از اینکه طوفان فروکش کرد، آنها بدون آتش در تاریکی نشسته بودند، اگر در کل حرفی می‌زدند با پچپچ بود، به نفس‌های سنگین هودور گوش می‌کردند و در این فکر بودند که آیا ممکن است وحشی‌ها فردا صبح سعی کنند تا از دریاچه بگذرند. برن بارها و بارها تلاش کرده بود به جلد سامر برود، اما دردی که می‌یافت او را پس می‌زد؛ همانطور که یک کتری داغ تفتیده، حتی وقتی واقعا بخواهی آن را برداری، تو را مجبور می‌کند تا دستت را عقب بکشی. فقط هودور آن شب خوابید و هنگامی‌که می‌جنبید و غلت‌می‌خورد، زیرلب «هودور، هودور» می‌گفت. برن در این وحشت بود که سامر جایی در تاریکی در حال جان دادن باشد. دعا می‌کرد، *خدایان قدیم، التماس میکنم، شما وینترفلو گرفتین، و پدرمو، و پاهامو، لطفاً دیگه سامر رو نگیرین. و مراقب جان اسنو هم باشین، و کاری کنین که وحشی‌ها دور بشن.*

هیچ درخت رودبندی در آن جزیره سنگیِ وسط دریاچه رشد نکرده بود، با این حال انگار خدایان قدیم به نحوی شنیده بودند. صبح روز بعد وحشی‌ها با فراغ خاطر مهیای رفتن شدند. اجساد مردگانشان و جنازه پیرمردی را که کشته

بودند لخت کردند، حتی چند ماهی هم از دریاچه گرفتند؛ و لحظه‌ای ترسناک هنگامی بود که سه نفر از آنان معبر سنگی را پیدا کردند و شروع به پیمودنش کردند. . . اما راه پیچید و آنها نپیچیدند، و چیزی نمانده بود که دو نفر از آن‌ها قبل از اینکه بقیه بیرونشان بکشند، غرق شوند. مرد کچل قد بلند بر سرشان فریاد کشید، کلماتش به زبانی که حتی جوجن هم نمی‌شناخت، بر سطح آب منعکس می‌شد. و اندکی بعد سپر و نیزه‌هایشان را جمع کردند و به طرف شمال شرق، همان سمتی که جان رفته بود، به راه افتادند. برن نیز می‌خواست آنجا را ترک کند تا به دنبال سامر بگردد، ولی ریدها پاسخشان نه بود. جوجن گفت، «یه شب دیگه هم میمونیم تا چند فرسخ فاصله بین ما و وحشی‌ها بیفته. نمیخوای که دوباره ببینیشون، میخوای؟» در اواخر عصر همان روز سامر از جایی که مخفی شده بود برگشت. پای عقبش را روی زمین می‌کشید. کلاغ‌ها را پراند و تکه‌هایی از اجساد داخل مسافرخانه را خورد، سپس به سمت جزیره شنا کرد. میرا تیر شکسته را از پایش بیرون کشید و محل زخم را با عصاره چند گیاهی که اطراف پایه برج یافته بود تمیز کرد. دایرولف هنوز می‌لنگید، ولی به نظر برن می‌رسید که هر روز اندکی کمتر می‌شد. خدایان شنیده بودند.

میرا به برادرش گفت، «شاید باید یه قلعه دیگه رو امتحان کنیم. شاید بتونیم یه جای دیگه از دروازه رد شیم. اگه بخوای من میتونم گشت بزنم، خودم تنها باشم سرعتم بیشتره.»

برن سرش را تکان داد، «اگه بری شرق دیپ لیکه، بعد هم کوینزگِیت[1]. غرب آیس‌مارکه[2]. ولی اونا هم همین‌طورین، فقط کوچیکتر. همه دروازه‌ها به غیر از اونایی که تو کسل‌بلک، ایست‌واچ و شادوتاور هستن، مهر و موم شدن.»

هودور در جواب گفت، «هودور» و ریدها نگاهی رد و بدل کردند. میرا تصمیم گرفت، «لااقل باید از دیوار برم بالا. شاید اون بالا چیزی دیدم.»

جوجن پرسید، «مثلاً امیدواری چی ببینی؟»

---

[1] Queensgate
[2] Icemark

میرا گفت. «*یه چیزی*،» و برای یک بار هم که شده یک دنده به‌نظر می‌رسید.

من باید بالا میرفتم. برن سرش را بالا آورد تا به دیوار نگاه کند، و خودش را تصور کرد که اینچ به اینچ صعود می‌کند، انگشتان دستش درون شکاف‌های روی یخ پیچ و تاب می‌خوردند و با انگشتان پایش، جای پا درست می‌کرد. علی‌رغم همه چیز؛ رویاها، وحشی‌ها، جان و هر چیز دیگری، این فکر باعث شد لبخند بزند. وقتی کوچک بود از دیوارهای وینترفل بالا رفته بود، و همینطور از همه برج‌ها، ولی هیچ کدام از آنها این‌قدر بلند نبودند و تنها از سنگ بودند. می‌شد دیوار را مثل سنگ دید، تماماً خاکستری و حفره‌دار؛ اما اندکی بعد ابرها کنار می‌رفتند و خورشید به شیوه متفاوتی به آن می‌تابید، و به یکباره دیوار تغییر شکل می‌داد و با هیبتی سفید، آبی و درخشان آن‌جا نمودار می‌شد. ننه پیر همیشه می‌گفت دیوار آخر دنیا است. آن طرف هیولاها، دیوها و غول‌ها بودند، اما تا زمانی که دیوار محکم ایستاده بود نمی‌توانستند عبور کنند. برن اندیشید، *میخوام اون بالا همراه میرا بایستم. می‌خوام اون بالا بایستم و ببینم.*

اما او پسربچه‌ای چلاق با پاهایی بی‌خاصیت بود، پس تمام کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که از آن پایین، بالا رفتن میرا به جای خودش را نظاره کند.

میرا واقعا به شیوه‌ای که برن بالا می‌رفت، صعود نمی‌کرد. فقط روی پله‌هایی که نگهبانان شب صدها و هزاران سال پیش کنده بودند، راه می‌رفت. برن به یاد آورد که استاد لوین می‌گفت نایت‌فورت تنها قلعه‌ای بوده که پله‌هایش از خودِ یخِ دیوار کنده شده‌اند. *یا شایدم عمو بنجن اینو میگفت.* قلعه‌های جدیدتر پله‌های چوبی یا سنگی داشتند و یا شیب‌های طویل از خاک و سنگ‌ریزه. *یخ خیلی حقه‌بازه.* عمویش این را گفته بود. او گفته بود با اینکه هسته درونی به سختی سنگ، منجمد و پابرجا بود اما گاهی اوقات سطح بیرونی دیوار اشک‌های یخی می‌ریخت. پله‌ها لابد از زمانی که آخرین برادران کسل بلک را ترک کردند، هزار بار آب شده و باز یخزده بودند، و هر بار هم کمی آب رفته بودند و لیزتر، گردتر و مکارتر شده بودند.

و کوچک‌تر. تقریباً شبیه این بود که دیوار در حال بلعیدن پله‌ها به‌درون خودش باشد. میرا رید بسیار ثابت قدم بود، اما با این وجود به کندی پیش می‌رفت، از برآمدگی‌ای به برآمدگی دیگر. دو قسمت از مسیر را که به زحمت اثری از پله‌ها

باقی مانده بود به دیوار چسبید و عبور کرد. برن هنگام تماشا با خود اندیشید، *وقتی پایین بیاد بدتره*. حتی با این وجود، دلش می‌خواست خودش آن بالا بود. میرا به بالای دیوار که رسید سینه‌خیز آخرین پله‌ها را که چیزی جز برآمدگی‌های کوچک یخی از آن‌ها باقی نمانده بود، بالا رفت و از دیدرس برن ناپدید شد.

برن از جوجن پرسید، «کی برمیگرده پایین؟»

«وقتی آماده باشه. حتماً میخواد یه نگاه درست و حسابی بندازه. . . به دیوار و چیزایی که اون‌ورشه. ما هم باید همین‌کار رو این پایین بکنیم.»

هودور با تردید گفت، «هودور؟»

جوجن اصرار کرد، «ممکنه چیزی پیدا کنیم.»

یا ممکنه چیزی ما رو پیدا کنه. البته برن نمی‌توانست این را به زبان بیاورد؛ نمی‌خواست جوجن فکر کند او بزدل است.

بنابراین مشغول اکتشاف شدند، جوجن رید جلو می‌رفت، برن داخل سبدش پشت هودور و سامر کنارشان حرکت می‌کرد. یک بار دایرولف به داخل درِ تاریکی جَست و لحظه‌ای بعد با موشی خاکستری میان دندان‌هایش برگشت. برن فکر کرد، *موش آشپز*، اما فقط به بزرگی یک گربه بود، و رنگش هم اشتباه. موش آشپز سفید بود، و تقریبا به بزرگی یه ماده خوک. . .

در نایت‌فورت درهای تاریک زیادی وجود داشت، و موش‌هایی بسیار زیاد. برن می‌توانست صدای جنب و جوش آن‌ها را از میان سردابه‌ها، زیرزمین‌ها و هزارتوی تونل‌هایی به سیاهی قیر که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد، بشنود. جوجن می‌خواست به آن پایین سرکی بکشد، اما هودور به این ایده «*هودور*» گفت، و برن گفت «نه». چیزهایی بدتر از موش، آنجا در آن تاریکی زیر نایت‌فورت وجود داشتند.

جوجن هنگام گذر از راهرویی که نور خورشید در آن، از میان پنجره‌های خالی به شکل باریکه‌هایی از گرد و غبار فرو می‌تابید، گفت: «جای قدیمی‌ای به نظر میاد»

برن یادش آمد و گفت، «دو برابر از کسل‌بلک قدیمی‌تره، اولین قلعه روی دیوار بوده، و بزرگترین‌شون.» اما اولین قلعه رها شده هم بود، سال‌ها قبل، در زمان پادشاه پیر. حتی همان وقت هم سه چهارم آن خالی و نگه‌داریش بسیار هزینه‌بر بوده است. ملکه آلیسان عزیز پیشنهاد کرده بود که نگهبانی شب اینجا را با قلعه‌ای کوچکتر و جدیدتر در نقطه‌ای که فقط هفت مایل به طرف شرق فاصله داشت عوض کنند، جایی که دیوار در امتداد ساحل دریاچه سبز رنگ زیبایی، پیچ می‌خورد. هزینه دیپ‌لِیک از جواهرات ملکه تامین شد و به وسیله مردانی که شاه پیر به شمال فرستاده بود ساخته شد؛ و برادران سیاه‌پوش، نایت‌فورت را برای موش‌ها رها کرده بودند.

هر چند این اتفاق دو سده پیش رخ داده بود. حالا دیپ‌لِیک هم درست مثل قلعه‌ای که جایگزینش شده بود، خالی بود، و نایت‌فورت. . .

برن گفت، «اینجا روح داره.» هودور تمام این داستان‌ها را قبلاً شنیده بود، ولی شاید جوجن نشنیده باشد. «روح‌های *قدیمی*، از قبل شاه پیر، حتی قبل از ایگان اژدها، هفتاد و نه فراری که به جنوب رفتن تا یاغی بشن. یکیشون کوچیکترین پسر لرد رایزوِل[1] بود، پس وقتی به بارولندز[2] رسیدن، به قلعه خاندانش پناه بردن، ولی لرد رایزوِل اونا رو اسیر گرفت و به نایت‌فورت برشون گردوند. فرمانده کل دستور داد تا سوراخ‌هایی بالای دیوار درست کنن بعد فراریا رو داخلش گذاشت و زنده‌زنده توی یخ مهر و مومشون کرد. اونا نیزه و شیپور دارن و همشون رو به شمالن. بهشون میگن هفتاد و نه دیده‌بان. اونها پُستِشون رو توی زندگی ترک کردن، بابت همین توی مرگ نگهبانی‌شون تا ابد ادامه داره. سال‌ها بعد، وقتی که لرد رایزوِل پیر و رو به مرگ بود، دستور میده خودش رو به نایت‌فورت ببرن تا بتونه سیاه بپوشه و

---

[1] Lord Ryswell

[2] Barrowland **منطقه‌ای تپه ماهور در جنوب وینترفل**

کنار پسرش بایسته. اون پسرشو به خاطر آبرو به دیوار برگردوند، ولی هنوز دوستش داشت. برای همین اومد تا با هم نگهبانی بِدن.»

آن‌ها نصف روز را صرف سرک کشیدن در داخل قلعه کردند. بعضی برج‌ها ریخته بود و بقیه ناامن به نظر می‌رسیدند، اما آن‌ها به بالای برج زنگ (زنگی برجا نمانده بود) و پرنده‌خانه (پرنده‌ای نمانده بود) رفتند. زیر اتاق تخمیر سردابی از بشکه‌هایی عظیم بلوط یافتند که وقتی هودور رویشان می‌کوبید صدای تو خالی بودن می‌دادند. کتابخانه‌ای یافتند (قفسه‌ها و صندوقچه‌ها فرو ریخته بودند، کتاب‌ها را برده، و موش‌ها همه‌جا بودند.) سیاه‌چال نمور و کم‌نوری را یافتند که تعداد کافی سلول برای نگه داشتن پانصد اسیر داشت، اما وقتی برن یکی از میله‌های زنگ‌زده آن را گرفت، میله در دستش شکست. از تالار بزرگ تنها یک دیوارِ رو به خرابی باقی مانده بود، به نظر می‌رسید گرمابه در حال فرورفتن در زمین است، و بوته‌خاری غول‌پیکر بر زمین تمرین بیرون اسلحه‌خانه استیلا یافته بود، جایی که برادران سیاه‌پوش زمانی با نیزه، سپر و شمشیر مشقت کشیده بودند. با این حال اسلحه‌خانه و کوره آهنگری هنوز پابرجا بودند، گرچه تارعنکبوت، موش‌ها و غبار جای شمشیرها، دَم و سندان را گرفته بودند. گاهی اوقات سامر صداهایی می‌شنید که به نظر می‌رسید برن از شنیدنش عاجز بود، یا دندان‌هایش را به سمت هیچ‌چیز لخت می‌کرد و موهای پشت گردنش سیخ می‌شدند. . . اما هیچ‌گاه نه موش آشپز ظاهر شد، نه هفتاد و نه دیده‌بان و نه مد اکس. خیال برن تا حد زیادی راحت شد. *شاید اینجا فقط یه قلعه خالی مخروبه‌اس.*

زمانی که میرا برگشت، خورشید تنها به قدر یک لبه شمشیر بالاتر از تپه‌های غربی بود. برادرش جوجن از او پرسید، «چی دیدی؟»

او با لحنی مشتاقانه گفت، «جنگل ارواح رو دیدم، تپه‌ها تا جایی که چشم کار میکنه آزادانه کشیده شدن و با درختایی پوشیده شدن که هیچ تبری تا حالا لمسشون نکرده. نور خورشید رو دیدم که روی یه دریاچه می‌درخشید، و ابرها که از غرب میومدن. تکه‌هایی از برف قدیمی رو دیدم، و قندیلای یخی به بزرگی نیزه‌های چوبی. حتی یه عقاب دیدم که چرخ میزد. فکر کنم اونم منو دید. براش دست تکون دادم.»

جوجن پرسید، «راهی به سمت پایین ندیدی؟»

سرش را تکان داد، «نه. اون طرف کاملاً عمودیه، و یخش خیلی لیزه، ممکنه با یه طناب خوب و تبر که باهاش دستامو گیر بدم بتونم خودمو برسونم پایین، ولی. . .»

جوجن جمله را به پایان رساند، «. . . ولی ما نه.»

خواهرش تایید کرد، «نه، مطمئنی این جایی بود که توی رؤیات دیدی؟ شاید قلعه رو اشتباهی گرفتیم.»

«نه. قلعه همینه. یه دروازه این جا هست.»

برن فکر کرد، *آره، ولی با یخ و سنگ مسدود شده.*

همان‌طور که خورشید شروع به دراز کردن سایه برج‌ها کرد، باد هم شدیدتر وزید و انبوهی از برگ‌های خشک مرده را خش‌خش‌کنان به میان محوطه‌ها فرستاد. تیرگی فزاینده، برن را به یاد یکی دیگر از داستان‌های ننه پیر انداخت؛ افسانه شاهِ شب[1]. ننه پیر می‌گفت او سیزدهمین مردی بوده که نگهبانان شب را رهبری کرده، جنگجویی که ترس را نمی‌شناخت. ننه پیر این را هم اضافه می‌کرد که «عیبشم همین بود، برا اینکه همه آدما باید ترس رو بشناسن.» یک زن دلیل زوال او بود؛ زنی که یک نظر از بالای دیوار دیده بود، با پوستی به سفیدی ماه و چشمانی همچون ستارگان آبی. بدون ترس از چیزی، زن را تعقیب کرد، او را گرفت و به او عشق ورزید. هرچند پوست زن مثل یخ سرد بود، و هنگامی که شاه شب بذر خود را به زن داد، روحش را هم تسلیم او کرد.

سپس زن را به نایت‌فورت برگرداند و او را ملکه و خود را پادشاه او اعلام کرد، و با افسون‌های عجیبی برادران قسم‌خورده‌اش را مطیع اوامر خود ساخت. شاه شب و ملکه جنازه‌اش، برای سیزده سال حکمرانی کرده بودند تا در نهایت استارکِ وینترفل و جورامون از وحشی‌ها به یکدیگر پیوستند تا نگهبانی را از بندگی آزاد کنند. پس از

[1] Night's King

سرنگونیش، هنگامی که معلوم شد که او برای آدرها قربانی می‌کرده، تمامی شواهد شاه شب نابود شده است و حتی ذکر نامش ممنوع گردید.

«بعضیا میگن اون بولتن بوده،» ننه پیر همیشه داستان را اینچنین به پایان می‌رساند. «بعضی میگن یه مگنار اهل اسکاگوس، بعضیا میگن آمبر، فلینت، یا نوری. بعضیا متقاعدتون میکنن که اون یه وودفوتی[1] بوده، از افرادی که قبل از اومدن مردان آهن، فرمانروای جزیره خرس بودن. ولی هیچ کدومشون نبوده. اون یه استارک بود، برادر کسی که اون رو پایین کشید.» آن وقت ننه پیر همیشه بینی‌اش را نیشگون می‌گرفت، برن هیچوقت فراموشش نمی‌کرد. «اون یه استارک وینترفل بود، و کی میدونه؟ شاید اسمش *برندون* بوده. شاید اون توی همین تخت توی همین اتاق میخوابیده.»

برن اندیشید، *نه، ولی اون توی این قلعه قدم میزده، جایی که امشب توش میخوابیم.* او اصلاً از این فکر خوشش نمی‌آمد. ننه پیر همیشه می‌گفت، شاه شب در روشنایی روز فقط یک آدم عادی بود، ولی شب برای حکمرانی او بود. *و الانم داره تاریک میشه.*

ریدها تصمیم گرفتند که در آشپزخانه بخوابند، یک هشت ضلعی سنگی با گنبدی فروریخته. آنجا نسبت به اکثر ساختمان‌های دیگر سرپناه بهتری به نظر می‌آمد، گرچه درخت رودبند کجی، کنار دیوار بزرگ مرکزی سنگ‌فرش کف را خرد کرده بود و مورب به سمت شکاف سقف قد کشیده بود و شاخه‌های سفید استخوانی‌اش برای رسیدن به آفتاب دست‌دراز کرده بودند. نوع عجیبی از این درختان بود، لاغرتر از هر درخت رودبندی که برن تا به حال دیده بود و همچنین بدون چهره، اما حداقل باعث می‌شد احساس کند که گویی خدایان قدیم آنجا با او هستند.

ولی آن تنها چیزی بود که از آشپزخانه دوست داشت. سقف بیش‌ترش سرپا بود، بنابراین اگر دوباره باران می‌گرفت خشک می‌ماندند، اما ابداً گمان نمی‌کرد بتوانند آن‌جا خودشان را گرم کنند. می‌توانستید به بالا تراویدن سرما از درون کف تخته سنگی را احساس کنید. برن از سایه‌ها نیز خوشش نمی‌آمد، یا اجاق‌های بزرگ آجری که آن‌ها را مانند

---

[1] Woodfoot

دهان‌هایی گشوده، محاصره کرده بودند، یا قلاب گوشت‌های زنگ‌زده، یا زخم‌ها و لکه‌هایی که در امتداد یکی از دیوارهای قسمت قصابی می‌دید. می‌دانست که آن‌جا همان جایی بوده که موش آشپز شاهزاده را تکه‌تکه کرده بود و در یکی از همین اجاق‌ها پای را پخته بود.

ولی چاه، چیزی بود که از همه کمتر دوستش داشت. قطر آن به راحتی دوازده فوت[1] می‌شد، تمام سنگی با *راه‌پله‌ای* ساخته شده در دلش، که می‌چرخید و درون تاریکی پایین و پایین‌تر می‌رفت. دیواره‌هایش نمناک بود و پوشیده با شوره، اما هیچ کدام نتوانستند آب را در کف آن ببینند، حتی میرا با آن چشمان تیزبین شکاریش. برن با تردید گفت، «شاید اصلاً ته نداره.»

هودور از لبه چاه که به ارتفاع زانو بود سرک کشید و گفت، «**هودور!**» کلمه در پایین چاه پژواک پیدا کرد، «هودورهودورهودورهودور،» ضعیف‌تر و ضعیف‌تر، «هودورهودورهودورهودور،» تا آن‌که از یک نجوا هم کمتر شد. هودور وحشت‌زده به نظر می‌رسید. سپس خندید، و خم شد تا تکه‌ای شکسته شده از سنگ‌فرش را از روی زمین بردارد.

برن گفت، «هودور، *نکن!*» ولی خیلی دیر شده بود. هودور تخته سنگ را از لبه چاه پرتاب کرد. «نباید اون کارو میکردی. نمیدونی که اون پایین چیه. شاید به چیزی آسیب زده باشی یا . . . یا یه چیزی رو بیدار کرده باشی.»

هودور معصومانه به او نگریست. «هودور؟»

هنگامی‌که سنگ به آب رسید، بسیار، بسیار، بسیار پایین، صدایی شنیدند. صدای *چلپ* نبود، نه حقیقتا. بیشتر شبیه *قورت دادن* بود، گویی هرچه آن پایین بود، دهان لرزان سردی را برای بلعیدن سنگ هودور گشوده بود. پژواک‌های ضعیفی به سمت دهانه چاه بازتاب یافت و برای لحظه‌ای برن فکر کرد که صدای به خود پیچیدن چیزی را در آب شنیده است. با دلهره گفت، «شاید نباید این‌جا بمونیم،»

---

[1] بیش از ۳ متر و نیم

میرا پرسید، «کنار چاه؟ یا توی نایت‌فورت؟»

برن گفت، «آره.»

میرا خندید و هودور را فرستاد تا چوب جمع کند. سامر هم رفت. تا آن موقع تقریباً هوا تاریک شده بود و دایرولف می‌خواست شکار کند.

هودور تنها برگشت، با دستانی پر از چوب خشک و شاخه‌های شکسته. جوجن رید سنگ چخماق و چاقویش را برداشت و شروع به روشن کردن آتش کرد، در حالی‌که میرا استخوان‌های ماهی‌ای را درمی‌آورد که از آخرین نهر مسیرشان صید کرده بود. برن در این فکر بود که چند سال از آخرین غذایی که در آشپزخانه‌های نایت‌فورت پخته شده می‌گذرد. او همچنین می‌اندیشید که چه کسی آن را پخته، گرچه شاید بهتر بود که جوابش را نداند.

وقتی که شعله‌ها خوب زبانه می‌کشیدند، میرا ماهی را روی آتش قرار داد. *حداقل پای گوشت نیست.* موش آشپز پسر شاه آندال را در یک پای بزرگ به همراه پیاز، هویج، قارچ، مقدار زیادی فلفل و نمک، یک لایه گوشت خوک و شراب سرخ تیره دورنی پخته بود. سپس او را برای پدرش کِشیده بود، که طعم آن را ستود و برشی دیگر را هم خورد. پس از آن خدایان آشپز را به موش غول‌پیکر سفید رنگی تبدیل کردند که تنها می‌توانست بچه‌های خودش را بخورد. او از آن پس در نایت‌فورت سرگردان بود و بچه‌های خودش را حریصانه می‌بلعید، اما هنوز گرسنگیش رفع نمی‌شد. ننه پیر می‌گفت، «خدایان بابت قتل نبود که طلسمش کردن، یا بابت اینکه برای شاه آندال پسرشو توی یه پای سِرو کرد. هر انسانی حق خون‌خواهی داره. اما اون یه مهمون رو زیر سقفش کشت، و این چیزیه که خدایان نمیتونن ببخشن.»

بعد از اینکه سیر شدند، جوجن با لحنی جدی گفت، «باید بخوابیم.» آتش کم‌فروغ می‌سوخت. با تکه چوبی آن را به هم زد. «شاید یه رویای سبز دیگه داشته باشم که راه رو بهمون نشون بده.»

پیش از این‌ها هودور خودش را جمع کرده بود و به آرامی خرناس می‌کشید. گاهی اوقات زیر ردایش دست و پا می‌زد، و چیزی را که ممکن بود «هودور» باشد نجوا می‌کرد. برن مثل مار به سمت آتش خزید. حرارت حس خوبی

داشت، و صدای نرم تَرَق ترقِ شعله‌ها خاطرش را آرام می‌کرد، اما خواب سراغش نمی‌آمد. باد در بیرون سپاهیانی از برگ‌های خشک‌شده را فرستاده بود که در طول حیاط پیشروی کنند و بر روی در و پنجره‌ها خراش‌های محوی بیاندازند. صداها باعث می‌شد به داستان‌های ننه پیر فکر کند. تقریباً می‌توانست صدای دیده‌بان‌های شبح‌وار که یکدیگر را از بالای دیوار صدا می‌زدند و دمیدن در شیپورهای جنگی شبح‌مانندشان را بشنود. نور بی‌فروغ ماه مورب، از شکاف سقف گنبدی به داخل سرایز می‌شد و شاخه‌های درخت رودبند را که به سمت سقف قد می‌کشیدند رنگ می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که درخت در تلاش است تا ماه را بگیرد و آن را پایین به داخل چاه بکشاند. برن دعا کرد، *خدایان قدیم، اگر صدامو میشنوین، امشب رویایی نفرستین. یا اگه میفرستین، یه خوبش رو بفرستین.* خدایان پاسخی ندادند.

برن خودش را مجبور کرد تا چشمانش را ببندد. شاید حتی مقداری هم خوابید، یا شاید تنها چرت می‌زد، شبیه وقتی که بین خواب و بیداری معلق هستید. سعی می‌کرد به مد اکس یا موش آشپز فکر نکند یا به چیزی که همراه با شب می‌آید.

سپس سر و صدایی را شنید.

چشمانش باز شدند. *اون چی بود؟* نفسش را در سینه حبس کرد. *یعنی خواب دیدم؟ یه کابوس احمقانه بود؟* نمی‌خواست میرا و جوجن را بابت خوابی بد بیدار کند، ولی. . .*اونجا*. . . صدای آهسته پایی می‌آمد، خیلی دور. . . *برگا، صدای برگاست که بیرون به دیوارا میخورن و با هم خِش‌خِش میکنن . . . یا باد، میتونه باد باشه. . .* اما صدا از بیرون نمی‌آمد. برن احساس کرد که موهای روی بازویش شروع به سیخ شدن کرده‌اند. *صدا از داخله، اون اینجا پیش ماست و داره بلندترم میشه.* در حالی‌که گوش‌هایش را تیز کرده بود، خودش را روی یکی از آرنج‌هایش بالا کشید. صدای باد وجود داشت و همین‌طور همهمه برگ‌ها، اما این چیز دیگری بود. *صدای پا*. کسی داشت به سمتشان می‌آمد. *چیزی* داشت به سمتشان می‌آمد.

می‌دانست که دیده‌بانان نبودند. دیده‌بانان هیچگاه دیوار را ترک نمی‌کردند. ولی ممکن بود روح‌های دیگری در نایت‌فورت باشند، روح‌هایی به مراتب بدتر. به یاد آورد که ننه پیر چه چیزی درباره مد اکس گفته بود، اینکه چطور

چکمه‌هایش را درمی‌آوَرَد و در تاریکی با پاهای لخت در سالن‌های قلعه پرسه می‌زند، بدون ایجاد صدایی که بفهمی او کجاست، بجز صدای ریزش قطرات خونی که از تبر و آرنج و انتهای ریش خیس سرخش می‌ریخت. یا شاید این اصلاً مد اکس نبود، شاید چیزی بود که همراه با شب می‌آمد. ننه پیر می‌گفت که همهٔ بچه‌شاگردها او را دیده بودند. ولی بعد از آن وقتی برای عالیجناب فرمانده‌شان تعریف کرده بودند، هر توصیفی متفاوت بوده است. *و سه تاشون در عرض یه سال مردن، و چهارمی دیوونه شد، و صد سال بعد وقتی اون چیز دوباره برگشت، بچه‌شاگردا دیده شدن که تماماً توی غل و زنجیر، درست پشت سرش تلوتلوخوران میومدن.*

با این حال، آن فقط یک داستان بود. او فقط داشت خودش را می‌ترساند. آنجا چیزی نبود که همراه با شب بیاید، استاد لوین این را گفته بود. اگر هم زمانی چنین چیزی وجود داشته، اکنون از دنیا رفته بود، مانند غول‌ها و اژدهایان. برن اندیشید، هیچی *نیست.*

اما اکنون صداها بلندتر شده بودند.

متوجه شد، *صدا داره از چاه میاد.* این حتی ترسش را بیشتر می‌کرد. چیزی داشت از زیرِ زمین به بالا می‌آمد و از دل تاریکی سر برمی‌آورد. *هودور بیدارش کرد. با اون تیکه سنگ احمقانه‌ش بیدارش کرد، و حالا داره میاد.* با وجود خرناس‌های هودور و صدای تپش قلبش، شنیدن سخت بود. آیا صدای چکیدن خون از روی تبر بود؟ یا صدای ضعیف زنجیرهای اشباح بود که از دوردست می‌آمد؟ برن با دقت بیشتری گوش داد. *صدای پا.* قطعاً صدای پا بود، هر کدام اندکی بلندتر از قبلی. با این حال نمی‌توانست بگوید چند نفر بودند. چاه باعث انعکاس صدا می‌شد. او صدای چکیدن یا صدای زنجیری نشنید اما آنجا چیز دیگری نیز بود. . . صدای ناله‌زاری زیر و نازک، شبیه کسی که درد می‌کِشد و صدای تنفس خفه و سنگین. ولی بلندترینشان صدای پاها بود. صدای گام‌ها داشت نزدیک می‌شد.

برن آن‌قدر ترسیده بود که نمی توانست فریاد بکشد. آتش تا حد چند اخگر کم‌نور سوخته بود و دوستانش همگی خواب بودند. تقریباً داشت از جلدش خارج می‌شد و به جلد گرگش می‌رفت، اما ممکن بود سامر مایل‌ها دورتر باشد.

نمی‌توانست دوستانش را بدون کمک در تاریکی رها کند تا با هر چیزی که داشت از چاه بیرون می‌آمد روبرو شوند. با درماندگی فکر کرد، *بهشون گفتم نباید اینجا بیایم. بهشون گفتم اینجا روح داره. بهشون گفتم که باید بریم کسل‌بلک.*

صدای گام‌ها به نظر برن سنگین، آهسته و کند بود و بروی سنگ‌ها کشیده می‌شد. *باید گنده باشه.* مد اکس در داستان‌های ننه، پیرمردی بزرگ بود و چیزی که همراه شب می‌آید، غول‌پیکر. قبلاً در وینترفل، سانسا به او گفته بود که شیاطین تاریکی اگر او زیر پتویش قایم شود، نمی‌توانند به او دست بزنند. اکنون نزدیک بود این‌کار را بکند، قبل از اینکه به یاد آورد که یک شاهزاده است، و تقریباً مردی بالغ.

برن در حالی‌که پاهای مرده‌اش را پشتش می‌کشاند، سرتاسر زمین را مانند مارخزید تا توانست دستش را دراز کند و پای میرا را لمس کند. او در آنی بیدار شد. برن هرگز ندیده بود کسی مثل میرا رید آن‌قدر سریع بیدار شود، یا با این سرعت این‌قدر هشیار شود. برن انگشتش را بر دهان خود فشار داد تا میرا بفهمد که حرف نزند. میرا فوراً صدا را شنید، برن می‌توانست این را در صورتش ببیند؛ گام‌های پژواک کننده، ناله‌های ضعیف، نفس کشیدن‌های سنگین.

میرا بدون صحبتی روی پاهایش بلند شد و سلاح‌هایش را بیرون کشید. با نیزه قورباغه‌گیری سه چنگکی در دست راستش و چین‌های تورِ آویزان از دست چپش، بی سر و صدا با پای برهنه به سمت چاه پیش رفت. جوجن غرق خواب و ناهشیار بود در حالی‌که هودور در خوابی آشفته، غرولند می‌کرد و دست و پا می‌زد. میرا به بی‌صدایی یک گربه باریکه نور مهتاب را دور می‌زد و در حین حرکت در سایه‌ها باقی می‌ماند. برن تمام مدت او را نگاه می‌کرد و حتی او هم به سختی می‌توانست درخشش کم‌سوی نیزه‌اش را ببیند. برن فکر کرد، *نمیتونم بزارم تنهایی با اون موجود بجنگه.* سامر بسیار دور بود، اما. . .

. . . او جلدش را ترک کرد، و به جلد هودور خزید.

شبیه خزیدن به جلد سامر نبود. آن کار دیگر چنان آسان شده بود که برن به ندرت در موردش فکر می‌کرد. این کار سخت‌تر بود، شبیه تلاش برای پوشاندن چکمه پای چپ به پای راست. به کلی نادرست جاگیر می‌شد، و خود چکمه هم

ترسیده بود، چکمه نمی‌دانست چه چیزی در حال وقوع است، چکمه پا را پس می‌زد. او طعم استفراغ را در پایین گلوی هودور احساس کرد، و تقریباً همین کافی بود تا مجبور به فرارش کند. در عوض خودش را پیچ و تاب داد و کشید، نشست، پاهایش را در زیر خودش جمع و جور کرد — پاهای بزرگ قویش را — و برخاست. *من وایسادم.* قدمی برداشت. *دارم راه میرم.* چنان احساس غریبی بود که نزدیک بود زمین بخورد. می‌توانست خودش را روی زمین سرد سنگی ببیند، موجودی کوچک و چلاق، اما اکنون او چلاق نبود. شمشیر بلند هودور را به دست گرفت. صدای نفس کشیدن به اندازه دم آهنگر بلند شده بود.

از درون چاه ناله‌ای بلند شد، صدایی گوش‌خراش و *غیرمنتظره* که همچون چاقویی به درون او فرو رفت. هیکل سیاه بزرگی خودش را به درون تاریکی بالا کشید و به سمت نور مهتاب تلوتلو خورد. ترس چنان شدید وجود برن را در برگرفت که حتی قبل از آن‌که بتواند به بلند کردن شمشیر هودور به شیوه‌ای که در نظر داشت *فکر کند*، خودش را دوباره روی زمین یافت، در حالی که هودور داشت نعره می‌کشید، «*هودور هودور* ***هودور***.» به همان شکلی که در برج دریاچه هر وقت آذرخش می‌درخشید، داد می‌زد. اما چیزی که همراه شب می‌آید هم در حال جیغ کشیدن بود و وحشیانه در چین‌های تور میرا دست و پا می‌زد. برن نیزه میرا را دید که در تاریکی پرتاب شد تا به آن موجود ضربه بزند و آن چیز در حالی‌که در تور تقلا می‌کرد، تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. صدای ناله اکنون حتی بلندتر، همچنان از چاه در می‌آمد. روی زمین، چیز سیاه‌رنگ تلاش و تقلا می‌کرد، در حالی‌که جیغ می‌کشید، «*نه، نه، نَزَن، لطفاً،* ***نَزَن***. . .»

میرا بالای سرش ایستاد، نور مهتاب تلألویی نقره‌ای از چنگال‌های نیزه قورباغه‌گیریش داشت. میرا با تحکم پرسید، «تو کی هستی؟»

چیز سیاه هق‌هق می‌کرد. «من ***سم*** هستم، سم، سم، من سَمَم، بذار بیام *بیرون*، تو بهم *خنجر زدی* . . .» در حالی‌که همچنان درون توده در هم تور میرا دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد به درون حلقهٔ نور ماه غلتید. هودور هنوز فریاد می‌کشید، «هودور هودور هودور.»

جوجن بود که شاخه‌ها را روی آتش انداخت و فوتشان کرد تا زمانی که شعله ها ترق تروق کنان زبانه کشیدند. آن‌وقت آنجا نور بود و برن دختری رنگ‌پریده و ریزنقش را در کنار لبه چاه دید که زیر ردایی غول‌آسای مشکی، تماما در خز و پوست پوشیده شده بود و داشت سعی می‌کرد بچه‌ای را که در دستانش جیغ می‌زد آرام کند. چیزِ روی زمین تلاش می‌کرد دستش را در میان تور دراز کند تا به چاقویش برسد، اما گره‌ها این اجازه را نمی‌دادند. او جانوری غول‌پیکر نبود، یا حتی مد اکس آغشته به خون؛ فقط مرد چاق بزرگی، پوشیده در پشم سیاه، خز سیاه، چرم سیاه و زره سیاه بود. برن گفت: «میرا، اون یکی از برادرای سیاهه، اون از نگهبانان شبه.»

«هودور؟» هودور روی کفل‌هایش نشست تا به مرد درون تور خیره شود. دوباره با صدایی شبیه هوهوی جغد گفت، «هودور»

«نگهبانان شب، آره.» مرد چاق هنوز شبیه دم آهنگری نفس می‌کشید. «من یکی از نگهبانی هستم.» ریسمانی زیر چانه‌اش داشت، که وادار می‌کرد سرش را بالا نگه دارد، و چند تای دیگر عمیقاً به گونه‌هایش فرو رفته بودند. «خواهش میکنم، من یه کلاغم. از این تو بیارینم بیرون.»

برن ناگهان دو دل شد. «تو کلاغ سه چشمی؟» *اون نمیتونه کلاغ سه چشم باشه.*

«فکر نکنم.» مرد چاق چشم‌هایش را چرخاند، ولی آنجا فقط دو تا از آنها بود. «من فقط سم هستم. سمول تارلی. بذارین بیام *بیرون*، اذیتم میکنه.» دوباره شروع به تقلا کرد.

میرا صدایی حاکی از انزجار درآورد، «اینقدر وول نخور. اگر تورمو پاره کنی دوباره پرتت میکنم ته همین چاه. فقط بی‌حرکت دراز بکش تا من از تور دَرِت بیارم.»

جوجن از دخترِ بچه به دست پرسید، «تو کی هستی؟»

او گفت. «گیلی، مثل گُلِ گیلی[1]. اونم سمه. اصلاً نمیخواستیم شماها رو بترسونیم.» او نوزادش را تکان داد و برایش زمزمه‌ای خواند، و بالاخره کودک دست از گریه برداشت.

میرا داشت برادر چاق را آزاد می‌ساخت. جوجن به سمت چاه رفت و به پایین خیره شد. «از کجا اومدین؟»

دختر گفت، «از خونه کرستر. تو اونی؟»

جوجن چرخید تا به او نگاه کند، «اون؟»

او توضیح داد، «اون گفت سم اون نیست. گفت، یکی دیگه هم هست. یکی که اون رو فرستادن تا پیداش کنه.»

برن پرسید، «کی گفت؟»

گیلی به آهستگی پاسخ داد. «کُلدهندز.»

میرا یک گوشه تورش را به عقب کشید، و مرد چاق موفق شد بنشیند. برن دید که او می‌لرزید، و هنوز تقلا می‌کرد که نفسش جا بیاید. نفس‌زنان گفت، «اون گفت این‌جا آدمه، آدمای توی قلعه. ولی نمیدونستم شماها دقیقاً بالای پله‌ها هستین. نمیدونستم میخواین یه تور روم بندازین یا بزنین توی شکمم.» با دستش که دستکش سیاه داشت، شکمش را لمس کرد. «خونریزی دارم؟ نمیتونم ببینم.»

میرا گفت، «فقط یه ضربه بود تا از پا بیفتی، بیا، بذار یه نگاهی بندازم.» میرا روی یک زانو نشست، و اطراف نافش را بررسی کرد. «تو *زره* تنته. حتی نزدیک پوستِتَم نزدم.»

سم غر زد، «خب به هر صورت درد که داشت.»

برن پرسید، «تو *واقعاً* یکی از برادرای نگهبانیِ شب هستی؟»

---

[1] گل میخک gillyflower

مرد چاق وقتی سری به تایید تکان داد، غبغبش تکان خورد. پوستش رنگ‌پریده و شل به نظر می‌رسید. «فقط یه پیش‌کار. من به کلاغای لرد مورمونت میرسیدم.» برای لحظه‌ای، طوری به نظر رسید که گویی می‌خواست گریه کند. «ولی اونا رو توی "مشت" گم کردم. تقصیر من بود. باعث شدم خودمون هم گم بشیم. حتی نتونستم دیوار رو پیدا کنم. اون صدها مایل طول داره و هفتصد فوت ارتفاع و *من نتونستم پیداش کنم!*»

میرا گفت، «خب، الان که پیداش کردی. کونت رو از روی زمین بردار، من تورمو میخوام.»

سم که سعی می‌کرد بایستد، جوجن پرسید، «چطوری از دیوار رد شدین؟ چاه به یه رودخونه زیرزمینی میرسه، از همچین مسیری اومدین؟ شماها که حتی خیسم نیستین. . .»

سم چاق گفت، «یه دروازه هست. یه دروازه مخفی، به قدمت خود دیوار. اون صداش می‌کرد، *دروازه‌ی سیاه*[۱].»

ریدها نگاهی رد و بدل کردند. جوجن پرسید، «ما این دروازه رو ته اون چاه پیدا میکنیم؟»

سم سرش را تکان داد، «*شماها* نه. من باید ببرمتون.»

میرا پرسید، «چرا؟ اگر اونجا یه دروازه هست. . .»

«شما نمیتونین پیداش کنین. اگرَم پیدا کنین، باز نمیشه. واسه شماها باز نمیشه. اون *دروازه‌ی سیاهه*.» سم آستین سیاه رنگ و رو رفتهٔ پشمی‌اش را جلو کشید. «اون گفت فقط یه مرد از نگهبانی شب میتونه بازش کنه. یه برادر قسم خورده که سوگندا رو به زبون آورده.»

جوجن اخم کرد. «*اون* گفت. این. . . کلدهندز؟»

---

[۱] The Black Gate

گیلی درحالی‌که بچه را تکان می‌داد گفت، «اسم واقعیش این نبود. ما فقط به این اسم صداش می‌کردیم، من و سم. دستاش به سردی یخ بود، ولی اون ما رو از دست مردای مرده نجات داد، اون و کلاغاش، و اون ما را با گوزنش اینجا آورد.»

برن شگفت‌زده گفت، «گوزنش؟»

میرا یکه خورده گفت، «گوزنش؟»

جوجن گفت، «*کلاغاش*؟»

هودور گفت، «هودور؟»

برن میخواست بداند، «سبز بود؟ شاخ داشت؟»

مرد چاق گیج شده بود. «گوزنه؟»

برن با بی‌طاقتی گفت، «*کلدهندز*. ننه پیر می‌گفت مردای سبز گوزن سوار میشن. بعضی وقتا شاخ هم دارن.»

«اون یه مرد سبز نبود. سیاه پوشیده بود، شبیه یکی از برادرای نگهبان، ولی به اندازه یه وایت رنگ‌پریده بود، با دستایی اونقدر سرد، که اولش ترسیده بودم. ولی وایتا چشمای آبی دارن، و زبونم ندارن، یا یادشون رفته چطوری ازشون استفاده کنن.» مرد چاق به سمت جوجن چرخید. «اون حتماً منتظره. باید بریم. شماها چیز گرمتری واسه پوشیدن ندارین؟ دروازه‌ی سیاه سرده، و اونطرف دیوارم که حتی سردتره. شماها. . .»

«چرا اون باهات نیومد؟» میرا به سمت گیلی و بچه‌اش اشاره کرد. «*اونا* با تو اومدن، چرا اون نیومد؟ چرا اونم از طریق دروازه‌ی سیاه نیاوردی؟»

«اون. . . اون نمیتونه.»

«چرا؟»

«دیوار. اون گفت، دیوار چیزی فراتر از یخ و سنگه. طلسمایی هستن که توش تنیده شده. . . طلسمای قدیمی و قوی. اون نمیتونه از دیوار رد بشه.»

سپس سکوت سنگینی آشپزخانه قلعه را در بر گرفت. برن می‌توانست صدای آهسته ترق‌ترق شعله‌ها را بشنود، صدای باد که برگ‌ها را در شب به جنبش درمی‌آورد، و غژغژ درخت رودبند لاغری که به سوی ماه دست دراز کرده بود. او به یادآورد که ننه پیر می‌گفت، *اون‌ور دروازه‌ها هیولاها زندگی میکنن، و دیوها و غولا، ولی تا وقتی دیوار محکم در مقابلشون ایستاده، اونا نمیتونن رد بشن. حالا بخواب، برندون کوچولوی من، پسر عزیزم. لازم نیست بترسی. اینجا هیولایی وجود نداره.*

جوجن رید به سم چاق با لباس‌های سیاه لکه‌دار و گشادش گفت، «من کسی نیستم که بهتون گفته شده ببرین، *اونه*.»

«اوه،» سم با تردید به او روی زمین نگاه کرد. احتمالاً تازه آن موقع بود که فهمید برن چلاق است. «من نمیتونم . . . من اونقدر قوی نیستم که کولِت کنم، من. . .»

«هودور میتونه منو کول کنه» برن به سبدش اشاره کرد، «من توی اون، رو پشتش سوار می‌شم.»

سم به او خیره شد. «تو برادر جان اسنویی. اونی که افتاد. . .»

جوجن گفت، «نه، اون بچه مرده.»

برن هشدار داد، «به کسی نگو، لطفاً.»

سم برای لحظه‌ای گیج به نظر رسید، اما دست آخر گفت، «من . . . من میتونم یه رازو نگاه دارم. گیلی هم میتونه.» وقتی سم به گیلی نگاه کرد، دختر سر تکان داد. «جان. . . جان برادر منم بود. اون بهترین دوستی بود که تا حالا

داشتم، ولی با کورین هف‌هند برا شناسایی فراست‌فنگز رفت و دیگه برنگشت. ما روی مشت منتظرش بودیم وقتی. . . وقتی. . .»

برن گفت. «جان اینجاست. سامر اونو دید. با چند تا وحشی بود، اما اونا یه مرد رو کشتنو جان اسبشو برداشت و فرار کرد. شرط میبندم به کسل‌بلک رفت.»

سم چشمان بزرگش را به سمت میرا چرخاند. «مطمئنی اون جان بوده؟ خودت دیدیش؟»

میرا با لبخندی گفت، «من میرا هستم، سامر. . .»

بالای سرشان سایه‌ای خود را از سقف گنبدی فروریخته جدا کرد و در میان نور مهتاب پایین پرید. حتی با وجود پای زخمیش، گرگ به سبکی و بی‌صدایی ریزش برف فرود آمد. گیلی صدای وحشت‌زده‌ای از خود در آورد و نوزادش را آنچنان محکم در آغوشش فشرد که نوزاد دوباره شروع به گریه کرد.

برن گفت، «به شما صدمه نمیزنه. *اون سامره.*»

«جان گفته بود شماها همتون گرگ دارین.» سم یکی از دستکش‌هایش را درآورد. «من گوست رو میشناسم.» دست لرزانش را دراز کرد، انگشتان سفید، نرم و چاق همچون سوسیس‌هایی کوچک بودند. سامر نزدیک‌تر شد، آنها را بویید، و لیسی به دست زد.

در آن هنگام بود که برن تصمیمش را گرفت، «ما باهات میایم.»

سم از این حرف به نظر غافلگیر شده بود، «همه‌تون؟»

میرا موهای برن را به هم ریخت. «اون شاهزادمونه.»

سامر بوکِشان چاه را دور زد. کنار بالاترین پله توقف کرد و به برن نگاه کرد. *اون میخواد بره.*

سم از آنها پرسید، «اگه گیلی رو اینجا تنها بذارم، تا وقتی برمیگردم در امانه؟»

میرا گفت، «البته. میتونه بیاد پیش آتیش ما.»

جوجن گفت، «قلعه خالیه.»

گیلی به اطراف نگریست. «کرستر قبلا واسه ما افسانه‌هایی در مورد قلعه‌ها میگفت، ولی اصلاً نمیدونستم اونا این‌قدر بزرگن.»

این که فقط آشپزخونه‌ست. برن در این فکر بود که وقتی او وینترفل را می‌دید چه فکری می‌کرد، البته اگر می‌دید.

چند دقیقه طول کشید تا وسایلشان را جمع کنند و برن را درون سبد حصیریش بر پشت هودور جای دهند. وقتی دیگر برای حرکت آماده بودند، گیلی کنار آتش نشست و سرگرم مراقبت از نوزادش شد. او به سم گفت، «تو دنبال من برمیگردی.»

سم قول داد، «به محضی که بتونم، اونوقت میریم یه جای گرم.» وقتی برن این حرف را شنید، بخشی از وجودش از خود می‌پرسید که دارد چه کار می‌کند. *ممکنه دوباره منم به جای گرم برم؟*

«من اول میرم، راهو بلدم.» سم در بالای چاه مردد ماند. قبل از اینکه شروع به پایین رفتن کند، آهی کشید و گفت، «فقط خیلی *پله‌هاش* زیادن.» جوجن پشت سرش رفت کرد، بعد سامر، بعد هودور با برن روی پشتش. میرا با نیزه و تورش در دست، عقب‌دار شد.

راه درازی به پایین بود. بالای چاه غرق در نور ماه شده بود، اما با هر دوری که می‌زدند کوچک‌تر و کم‌نورتر می‌شد. صدای گام‌هایشان از روی سنگ‌های نمناک پژواک پیدا می‌کرد، و صدای آب بلندتر می‌شد. جوجن پرسید، «نباید مشعل میوردیم؟»

سم گفت، «چشمات عادت میکنه، یه دستتو رو دیوار بذار تا نمیفتی.»

با هر دور پایین‌تر رفتن، چاه تاریک‌تر و سردتر می‌شد. عاقبت وقتی برن سرش را به اطراف چرخاند تا به بالای دیواره چاه نگاهی بیندازد، دهانه آن از یک ماه نیمه بزرگ‌تر نبود. هودور زمزمه کرد، «هودور،» چاه در پاسخ زمزمه کرد، «*هودورهودورهودورهودورهودورهودور،*» صدای آب نزدیک‌تر شده بود، اما وقتی برن به پایین با دقت نگاه کرد فقط سیاهی دید.

بعد از یک یا دو دور چرخش دیگر، سم ناگهان ایستاد. او فقط یک ربع دورِ چاه جلوتر و شش فوت پایین‌تر از برن و هودور بود، با این وجود برن به سختی می‌توانست او را ببیند. اما می‌توانست در را ببیند. *دروازه‌ی سیاه*، سم به این نام خوانده بودش، ولی اصلاً سیاه نبود.

در، درخت رودبند سفیدی بود و چهره‌ای بر رویَش بود.

تابشی از درخت برخاست، شبیه شیر و نور ماه، آنقدر ضعیف که اصلاً به نظر نمی‌رسید به جز دَر چیزی را فراتر از آن لمس کند، نه حتی سم را که درست مقابلش ایستاده بود. چهره پیر بود و رنگی به رخسار نداشت، پر چین و چروک و خشکیده. *مرده به نظر میاد.* دهانش بسته بود و همین‌طور چشمانش؛ گونه‌هایش فرو رفته، پیشانیَش چروک‌خورده و چانه‌اش آویزان بود. *اگه کسی میتونست هزار سال عمر کنه و هیچ وقت نمیره و فقط پیرتر بشه، صورتش ممکن بود شبیه به این درآد.*

در چشمانش را باز کرد.

آنها هم سفید بودند و نابینا. در پرسید، «کی هستی؟» و چاه زمزمه کرد،«*کی-کی-کی-کی-کی-کیییییی.*»

سمول تارلی گفت، «من شمشیری در تاریکی هستم، من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما میسوزد، نوری که سَحر را می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار میکند. سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند.»

در گفت، «پس بگذرید.» لب‌هایش باز شدند، بازتر و بازتر و همینطور بازتر، تا این‌که چیزی باقی نماند جز دهان گشادِ عریضی در حلقه‌ای از چین و چروک. سم کنار ایستاد و به جوجن اشاره کرد که جلوتر از او داخل بشود. سامر پشت سرش رفت و در حال رفتن بو می‌کشید، و بعد نوبت برن بود. هودور خم شد، ولی نه به اندازه کافی. لَبِ بالایی در به آرامی به بالای سر برن کشیده شد، و قطره‌ای آب روی او افتاد و به کُندی از بینی‌اش به پایین سر خورد. قطره به طرز عجیبی گرم بود و مثل اشک نمکین.

فصل ۵۷

دینریس

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: لیدی آریان، لرد مندرلی، Ali.A، نریمان

میرین به بزرگی مجموع آستاپور و یونکای بود. مانند شهرهای خواهرخوانده‌اش از آجر ساخته شده بود، اما در حالی‌که آستاپور قرمزرنگ و یونکای زرد بود، میرین با آجرهایی رنگارنگ بنا شده بود. دیوارهایش از یونکای بلندتر بود و در وضعیت بهتری قرار داشتند، آراسته به سنگرها[1] بود و با برج‌های دفاعی عظیم در هر گوشه مستحکم شده بود. پشت آنها می‌شد نوک هرم بزرگ را دید، عظیم در میان آسمان. چیزی عظیم‌الجثه با هشتصد فوت ارتفاع و یک هارپی برنزی بلند بالا در رأس آن.

۱ - Bastion باستیون، پیشرفتگی دیوار دژ (برای گستردن میدان تیر و دید) است.

داریو ناهاریس وقتی آن را دید گفت، «هارپی یه موجود بزدله، قلب زنانه و پاهای جوجه رو داره. تعجبی نداره که بچه‌هاش پشت دیوارهاشون قایم میشن.»

اما دلاور مخفی نشد. او به بیرون دروازه‌های شهر تاخت، در جوشنی با فلس‌های مسی و کهربایی، سوار بر اسبی جنگی که زره راه‌راه سفید و صورتی‌رنگش با ردای ابریشمی که مواج از شانه‌هایش آویزان بود، همخوانی داشت. نیزه‌ای به طول چهارده فوت به همراه داشت، رنگ‌های صورتی و سفید روی آن تاب خورده بود، موهایش وز کرده و جلا داده شده به شکل دو شاخ بزرگ قوچ تاب خورده بود. زیر دیوارهای آجری رنگارنگ به جلو و عقب می‌تاخت و محاصره کنندگان را برای پیش فرستادن یک مبارز تحریک می‌کرد تا در نبردی تن به تن با او ملاقات کند.

خون سوارانش چنان در تب رفتن برای نبرد با او می‌سوختند که نزدیک بود کارشان به زد و خورد بکشد. دنی به آنها گفت، «هم خون‌های من، جای شما اینجا پیش منه. این مرد بیشتر از یه پشه‌ی وزوزو نیست. بهش توجه نکنین، بزودی میمیره.» اِگو، ژاگو و راخارو جنگجویان شجاعی بودند، اما جوان، و بیش از آن ارزش داشتند جانشان را به خطر بیندازد. آنها کالاسارش را متحد نگه می‌داشتند و بهترین دیده‌بانانش هم بودند.

زمانبکه از جلوی خیمه دنی دلاور را تماشا می‌کردند، سر جورا گفت، «تصمیم عاقلانه‌ای بود. بذار اون احمق اینقدر عقب و جلو بره و داد بزنه تا اسبش چلاق بشه. اون به ما گزندی نمیرسونه.»

آرستان ریش سفید هشدار داد. «میرسونه. سر، جنگها فقط با شمشیر و نیزه به پیروزی نمیرسن. ممکنه دو سپاه با نیروی مساوی با هم رو در رو بشن، ولی یکی در هم بشکنه و فرار کنه در حالی‌که اون یکی ایستادگی میکنه. این دلاور شجاعت رو توی قلب نیروهای خودش ایجاد میکنه و بذرهای تردید رو در دل نیروهای ما میکاره.»

سر جورا خرناسی کشید. «و اگه مبارز ما شکست بخوره، اونوقت چه نوع بذری میکاره؟»

«سر، کسی که از نبرد میترسه پیروزی‌ای بدست نمیاره.»

«ما که از نبرد صحبت نمی‌کنیم. دروازه‌های میرین با کشته شدن اون احمق کشته باز نمیشن. چرا جون یه نفر رو واسه هیچی به خطر بندازیم؟»

«من میگم برای افتخار.»

«به اندازه کافی شنیدم.» دنی نیازی نداشت تا مشاجره آن دو به تمام مشکلات دیگری که او را به تنگ آورده بودند اضافه شود. میرین خطرهایی به مراتب جدی‌تر از یک دلاور صورتی و سفید که ناسزا فریاد می‌زد در چنته داشت، و دنی نمی‌توانست بگذارد تمرکزش برهم بخورد. شمار سپاهش پس از یونکای بیش از هشتاد هزار نفر بود، اما کمتر از یک چهارمشان سرباز بودند. باقیشان . . . خب سر جورا آن‌ها را دهان‌هایی پا دار صدا میزد، و به زودی به گرسنگی می‌افتادند.

اربابان بزرگ میرین قبل از پیشروی دنی عقب کشیده بودند. هرچه را که توانسته بودند درو کرده و هر چه را نتوانسته بودند درو کنند، سوزانده بودند. زمین‌های سوخته و چاه‌های سمی از هر سو به او خوش‌آمد گفته بود. بدتر از همه، آنها بر سر هر میل[1] در طول جاده ساحلی از یونکای یک بَردِه‌ی خردسال را به میخ کشیده بودند؛ آنها را وقتی هنوز زنده بودند، با دل و روده‌هایی بیرون زده به میخ‌شان کشیده بودند و یک دستشان همواره به سوی میرین اشاره می‌کرد. داریو که طلایه سپاه او را رهبری می‌کرد، دستور داده بود بچه‌ها را قبل از اینکه دنی مجبور شود آنها ببیند، پایین بیاورند. اما دنی به محض اینکه مطلع شد او را از این‌کار بازداشت. او گفت. «*میبینمشون*، دونه دونشون رو میبینم، میشمرمشون و به چهره‌هاشون نگاه میکنم. و به یاد خواهم سپرد.»

تا زمانی که آنها بر روی ساحل نمکی کنار رودخانه میرین توقف کردند، شمارش به عدد یکصد و شصت و سه رسیده بود. دنی یک‌بار دیگر پیش خود متعهد شد، *این شهر رو خواهم گرفت.*

---

۱ - Milestone مناری که در قدیم برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا می‌کردند.

دلاور صورتی و سفید برای یک ساعت محاصره‌کنندگان را به سخره گرفت، مردانگی، مادران، همسران و خدایان آنها را دست می‌انداخت. مدافعین میرین از روی دیوارهای شهر او را تشویق می‌کردند. وقتی بِن پِلام قهوه‌ای[1] برای شرکت در شورای جنگ رسید به دنی گفت، «اسمش آزناک زو پال‌ه[2].» بن فرمانده جدید پسران دوم بود که با رای برادران مزدورش انتخاب شده بود. « قبل از اینکه به پسران دوم ملحق بشم، یه زمانی محافظ شخصی عموش بودم. اربابان بزرگ، چه کرمای چاق و چله‌ای. زناشون زیادم بد نبودن، با این وجود اگه به یه زنی که نباید، جوری که نباید نگاه میکردی، به قیمت زندگیت تموم میشد. یه مرد رو میشناختم، اسکارب[3]، که این ازناک جیگرشو بیرون کشید. مدعی بود که در دفاع از شرافت یه بانو این کار رو کرده، میگفت اسکارب با چشمهاش به زنه تجاوز کرده. از شما میپرسم، چطور با *چشاتون* به یه ضعیفه تجاوز میکنین؟ ولی عموش پولدارترین آدم میرینه و باباش فرمانده نگهبانای شهره، پس مجبور شدم قبل از اینکه اون من رو هم بکشه عین یه موش فرار کنم.»

آزناک زو پال را تماشا کردند که از اسب جنگی سفیدرنگ خود پیاده شد، ردای خود را باز کرد، مردانگیش را بیرون کشید و جریان ادرارش را یک راست به سمت بیشه زیتون نشانه گرفت، جایی که خیمه طلایی رنگ دنی میان درختان سوخته بر پا بود. او همچنان در حال شاشیدن بود که داریو ناهاریس با آرخی در دست، سوار اسب شد. «اجازه میدین برم اونو واستون قطعش کنم و تو حلقومش فرو کنم، علیاحضرت؟» در میان ریش شانه خورده آبی رنگش، دندانش تلالویی طلایی داشت.

«من شهرو میخوام، نه مردونگی ناچیزشو.» با این وجود دنی داشت خشمگین می‌شد. *اگه بیشتر از این بهش بی‌محلی کنم، مردمم فکر میکنن ضعیفم.* اما چه کسی را می‌توانست بفرستد؟ او به داریو به اندازه خون سوارانش نیاز

---

۱ - Brown Ben Plumm
۲ - Oznak zo Pahl
۳ - Scarb

داشت. بدون تایروشی پر زرق و برق، او تسلطی بر کلاغ‌های طوفان نداشت، بسیاری از آنها پیروان پِرِندال نا گِزن[1] و سالور کچل[2] بودند.

تشویق‌ها بر بالای دیوارهای میرین شدت بیشتری گرفته بود، و حالا صدها نفر از مدافعین با پیروی از دلاور، در حال شاشیدن از روی باروها به پایین بودند تا اهانت خود را نسبت به محاصره‌کنندگان نشان دهند. دنی فکر کرد، *اونها روی برده‌ها میشاشن تا نشون بدن چقدر کم از ما میترسن. اگه پشت دروازه‌هاشون یه کالاسار دوتراکی بود، هرگز جرات همچین کاری نداشتن.*

آرستان دوباره گفت، «باید جواب این مبارزطلبی داده بشه.»

در حالیکه دلاور دوباره آلت خود را در جایش قرار میداد، دنی گفت. «داده میشه. به بِلواس نیرومند بگین که بهش نیاز دارم.»

آنها خواجه عظیم‌الجثه قهوه‌ای رنگ را نشسته در سایه خیمه دنی و درحال خوردن سوسیس یافتند. سوسیس را با سه گاز تمام کرد، دستان چربش را با شلوارش تمیز کرد و آرستان ریش سفید را فرستاد تا سلاحش را بیاورد. ملازم سالخورده هر روز عصر *آرخ* بلواس را تیز می‌کرد و با روغن شفاف قرمز آن را جلا می‌داد.

وقتی ریش‌سفید شمشیر را آورد، بلواس نیرومند چشمانش را تنگ کرد و لبه‌اش را نگریست، خرخر کرد، تیغه را به غلاف چرمی‌اش برگرداند و کمربند شمشیر را به دور کمر پهنش بست. آرستان سپرش را نیز آورده بود: صفحه گرد فولادی از یک بشقاب پای بزرگتر نبود، که خواجه به جای اینکه طبق روش وستروسی سپر را دور ساعدش بپیچاند، آن را با دست آزادش گرفت. بلواس گفت، «جگر و پیاز پیدا کن ریش سفید. واسه الان نه، واسه بعد. کشتن بلواس نیرومند رو گشنه میکنه.» در انتظار پاسخ نماند، بلکه سلانه سلانه از بیشه زیتون به سمت آزناک زو پال حرکت کرد.

---

۱ - Prendahl na Ghezn
۲ - Sallor the Bald

راخارو از او پرسید. «چرا اون یکی، *کالیسی*؟ اون چاق و احمقه.»

«بلواس نیرومند اینجا یه برده توی چاله‌های مبارزه بوده. اگه این ازناک اشراف‌زاده از همچین کسی شکست بخوره، اربابان بزرگ سر افکنده میشن، ولی اگه بِبَره . . . خب، پیروزی ناچیزی برای همچین آدم اصیلیه، پیروزی‌ای که میرین نمیتونه بهش مفتخر باشه.» و برخلاف سر جورا، داریو، بن قهوه‌ای و سه خون سوارش، خواجه قشونی را رهبری نمی‌کرد، نقشه جنگی نمی‌ریخت و به او مشاوره نمی‌داد. *اون کاری جز خوردن، لاف زدن و نعره کشیدن سر آریستان نمیکنه.* بلواس کسی بود که می‌توانست راحت‌تر از همه از او صرف‌نظر کند. و وقتش بود بداند که ارباب ایلیریو چه گونه محافظی برای او فرستاده است.

با دیده شدن بلواس که آهسته و محکم به سوی شهر می‌آمد، طوفانی از هیجان از صفوف محاصره‌کنندگان برخاست، و از طرف دیوارها و برج‌های میرین صدای فریادها و تمسخرها بلند شد. آزناک زو پال دوباره سوار شد، و با نیزه راه‌راه عمودی گرفته‌اش منتظر ماند. اسب جنگی سرش را بی‌صبرانه تکان می‌داد و سمش را بروی زمین شنی می‌کشید. خواجه با تمام هیکل بزرگی که داشت، در مقایسه با دلاورِ روی اسبش کوچک دیده به نظر می‌رسید.

آرستان گفت، «یه مرد شریف از اسب پیاده میشد.»

آزناک زو پال نیزه‌اش را پایین آورد و حمله کرد.

بلواس با پاهایی گشوده ایستاد. در یک دست سپر گرد کوچکش بود، و در دیگری *آراخ* انحنادار که آریستان با دقت زیادی به آن رسیدگی می‌کرد. بالای کمربند ابریشمی زردرنگی که دور کمرش بسته شده بود، شکم بزرگ قهوه‌ای و سینه آویزانش لخت بود؛ و هیچ محافظی جز جلیقه چرمی گل‌میخ‌دارش به تن نداشت که به قدری کوچک بود که حتی نوک سینه‌هایش را هم نمی‌پوشاند. ناگهان دنی مضطربانه گفت، «ما باید بهش زره زنجیری میدادیم.»

سر جورا گفت، «زره فقط کُندِش میکنه، اونا توی چاله‌های مبارزه هیچ زرهی نمیپوشن. جمعیت فقط برا دیدن خونه که میان.»

گرد و خاک از سم‌های اسب سفید جنگی به هوا برخاست. آزناک مثل صاعقه به سمت بلواس نیرومند حمله کرد، ردای راه‌راهش مواج از شانه‌هایش آویزان بود. گویی تمام شهر میرین با فریاد، او را به جلو می‌راندند. در مقایسه با آنها، هلهله محاصره‌کنندگان کم و ضعیف می‌نمود؛ آویژه‌های دنی در صفوفی خاموش، ایستاده بودند و با صورت‌هایی سنگی نظاره می‌کردند. بلواس را هم می‌شد از جنس سنگ تصور کرد. او در مسیر اسب ایستاده بود، جلیقه‌اش محکم بر پهنای کمر عریضش کشیده شده بود. نیزه آزناک هم‌تراز مرکز سینه‌اش تنظیم شده بود. نوک فولادی براق آن زیر نور خورشید سوسو می‌زد. وقتی که خواجه به پهلو چرخید، دنی اندیشید، *الانه که اونو به سیخ بکشه . . .* و به سرعت یک چشم بر هم زدن، سوار پشت سرش بود، داشت دور می‌زد و نیزه را بلند می‌کرد. بلواس حرکتی برای حمله به او نکرد. میرینی‌های روی دیوار حالا حتی بلندتر هم فریاد می‌زدند. دنی پرسید، «داره چیکار میکنه؟»

سر جورا گفت: «برای جمعیت نمایش اجرا میکنه.»

آزناک اسب را در دایره‌ای عریض به دور بلواس به حرکت درآورد، سپس مهمیز زد و دوباره تاخت. بلواس این بار هم صبر کرد، سپس چرخید و نوک نیزه را به کنار زد. به محض اینکه دلاور از او عبور کرد، دنی می‌توانست غرش قهقه خواجه را که در دشت می‌پیچید بشنود. سر جورا گفت، «نیزه زیادی درازه. فقط کافیه بلواس از نوکش دوری کنه. به جای اینکه سعی کنه تا آنقدر با خودنمایی بهش نیزه بزنه، اون احمق باید مستقیم به سمتش بتازه.»

آزناک زو پال برای بار سوم حمله کرد، و حالا دنی می‌توانست به سادگی ببیند که او به روشی که یک شوالیه وستروسی ممکن بود در مسابقه به حریف خود بتازد، داشت *از کنار* بلواس می‌تاخت، نه این‌که مستقیم به سویش بتازد، مانند یک دوتراکی سواره که با دشمن مواجه می‌شود. زمین مسطح به اسب جنگی امکان می‌داد که به سرعت خوبی برسد، در عین حال باعث می‌شد در عین حال، کنار کشیدن از مسیر نیزه را برای خواجه ساده می‌کرد

دلاور سفید و صورتی میرین این بار سعی کرد تا پیش دستی کند، و نیزه‌اش را در آخرین لحظه، وقتی‌که بلواس نیرومند جا خالی می‌دهد، برای گرفتنش به اطراف بچرخاند. اما خواجه هم پیش دستی کرده، و این بار به جای چرخیدن به پهلو، به روی زمین خوابید. نیزه بدون خطر از روی سرش گذشت. و ناگهان بلواس در حال غلتیدن بود، و

تیغه تیز *آراخ* را در قوسی نقره‌ای می‌چرخاند. آنها شنیدند اسب وقتی که او پاهایش را برید، شیحه زد، و لحظه‌ای بعد اسب داشت سقوط می‌کرد و دلاور از روی زین فرو می‌افتاد.

سکوتی ناگهانی در طول دیواره‌های دفاعی آجری میرین حاکم شد. حالا این مردم دنی بودند که فریاد می‌کشیدند و خوشحالی می‌کردند.

آزناک خود را از زیر اسبش بیرون کشید و توانست قبل از اینکه بلواس نیرومند به او برسد، شمشیرش را بیرون بکشد. فولاد بر روی فولاد می‌نواخت، تندتر و وحشیانه‌تر از آنکه دنی بتواند دنبالشان کند. بیش از یک دوجین ضربان قلب نگذشته بود که سینه بلواس از بریدگی‌ای زیر پستان‌هایش، غرق خون شده بود، و آزناک زو پال دقیقاً میان دو شاخ قوچش *آراخی* کاشته شده داشت. خواجه تیغ را درآورد و آزاد کرد و با سه ضربه وحشیانه به زیر گردن، سر دلاور را از بدنش جدا کرد. آن را بالا نگه داشت تا اهالی میرین تماشا کنند، سپس آن را به سمت دروازه‌های شهر پرت کرد تا بالا و پایین بپرد و روی شن‌ها غلت بخورد.

داریو خنده‌کنان گفت، «اینم از قهرمان میرین.»

سر جورا هشدار داد، «یه پیروزیِ بی‌معنی، ما میرین رو با کشتن تن به تن مدافعینش به دست نمیاریم.»

دنی موافق بود، «نه، ولی خوشحالم که این یکی رو کشتیم.»

مدافعین روی دیوارها با کمان‌های زنبورکی‌شان شروع به شلیک به سوی بلواس کردند، اما پیکان‌ها یا در فاصله‌ای کم می‌افتادند یا بدون هیچ خطری روی زمین سُر می‌خوردند. خواجه پشتش را به باران نوک فولادی کرد، شلوارش را پایین کشید، چمباتمه زد و در جهت شهر رید. با ردای راه‌راه آزناک خودش را تمیز کرد و قبل از اینکه با خستگی به بیشه زیتون برگردد، به قدر کافی درنگ کرد تا جنازه دلاور را غارت کند و اسب محتضر را از عذابش خلاص کند.

به محض اینکه او به اردوگاه رسید، محاصره‌کنندگان برای او خوش‌آمدگویی گوش‌خراشی ترتیب دادند. دوتراکی‌های دنی کِل کشیدند و فریاد زدند، و آویژه‌ها با کوبیدن نیزه‌ها روی سپرهایشان جرنگ‌جرنگ بلندی ایجاد کردند. سر جورا

به او گفت، «عالی بود،» و بن قهوه‌ای برای خواجه آلویی رسیده پرت کرد و گفت، «یه میوه شیرین برای یه مبارزه شیرین.» حتی ندیمه‌های دوتراکی دنی در ستایشش سخن گفتند. ژیکوی گفت، «بلواس نیرومند، ما میخواستیم موهای شما رو ببافتیم و یک زنگوله ازش آویزان کنیم. ولی شما مویی ندارین که بافته شه.»

«بلواس نیرومند زنگوله پر سروصدا نمیخواد.» خواجه آلوی بن قهوه‌ای را با چهار گاز بزرگ خورد و هسته را به کناری انداخت، «بلواس نیرومند جگر و پیاز میخواد.»

دنی گفت، «خواهی داشت. بلواس نیرومند زخمیه.» شکمش با خونی که از جای زخمی عمیق زیر پستان‌هایش شُره می‌کرد، سرخ شده بود.

«چیزی نیست. میذارم هر کسی قبل از اینکه بکشمش، یه بار منو زخمی کنه.» به شکم خونینش ضربه زد. «زخما رو بشمارین تا بفهمین بلواس نیرومند چقدر آدم کشته.»

اما دنی کال دروگو را با زخمی مشابه به این از دست داده بود، و تمایلی نداشت زخمش را بدون مراقبت رها کند. میساندی را برای پیدا کردن یک یونکایی آزاد شده که بابت مهارتش در علوم درمانی شهره بود، فرستاد. بلواس نعره کشید و غرولند کرد، اما دنی سرزنشش کرد و او را بچه کچل گنده خواند تا اینکه او اجازه داد درمانگر زخم را با سرکه هم آوَرَد، آن را تماما بدوزد و سینه‌اش را با نوارپارچه‌های کتانی زبر خیس شده از شراب آتشی ببندد. تنها پس از آن بود که فرماندهان و ژنرال‌هایش را برای مشاوه‌شان، به خیمه خود هدایت کرد.

به آن‌ها گفت، «باید این شهرو بگیرم.» روی پشته‌ای از کوسن‌ها چهار زانو نشسته بود و اژدهایانش دور و برش بودند. ایری و ژیکوی شراب می‌ریختند. « انبارهای غله‌اش در حد ترکیدن پر هستند. انجیر و خرما و زیتون توی تراس‌های هرم‌هایش در حال رشدن و خمره‌های ماهی نمک‌سود و گوشت دودی توی سرداب‌هاش مدفون.»

داریو به یادشان آورد، «و همینطور صندوقای پر از طلا، نقره و سنگ جواهر. سنگ جواهر فراموشمون نشه.»

سر جورا مورمونت گفت، «من یه نگاهی به دیوارهای سمت خشکی انداختم و هیچ نقطه ضعفی ندیدم. با داشتن زمان، شاید بتونیم زیر یه برج نقب بزنیم و رخنه کنیم، ولی وقتی داریم حفاری میکنیم چی بخوریم؟ منابعمون ته کشیدن.»

دنی گفت، «هیچ نقطه ضعفی توی دیوارهای سمت خشکی نیست؟» میرین روی پیش‌رفتگی‌ای از شن و سنگ بنا شده بود، جایی که اسکاهازادهانِ[1] قهوه‌ایِ آرام، به خلیج نقره‌ای سرازیر می‌شد. دیوار شمالی شهر در امتداد ساحل رودخانه ادامه داشت و دیوار غربی آن هم در طول ساحل خلیج. «این یعنی ما باید از رودخونه یا دریا حمله کنیم؟»

«با سه تا کشتی؟ باید بخوایم که کاپیتان گرولِئو در امتداد رودخونه یه نگاه دقیق به دیوار بندازه، اما بجز اینکه دیوار درحال فرو ریختن باشه، این فقط یه راه خیس‌تر واسه مردنه.»

«اگه بُرجای محاصره بسازیم چطور؟ برادرم ویسریس داستانایی دربارشون برام میگفت، میدونم که میشه اونا رو ساخت.»

سر جورا گفت، «از چوب، علیاحضرت. برده‌دارا همه درختا رو تا شعاع بیست لیگی[2] اینجا سوزوندن. بدون چوب، نه منجنیقی برای خرد کردن دیوارا داریم، نه نردبونی برای بالارفتن از اونا، نه برج‌های محاصره، نه تِرتِل[3]، نه دژکوب. مطمئنا میتونیم با تبر به دروازه‌ها حمله‌ور بشیم، ولی . . .»

بن پلام قهوه‌ای پرسید، «کله‌های برنزیِ بالای دروازه‌ها رو دیدین؟ ردیف سرهای هارپی با دَهنای باز؟ میرینی‌ها میتونن روغن جوشان از دهن اونا بیرون بریزن، و مردای تبر به دستتون رو جایی که وایستادن بپزن.»

---

۱ - Skahazadhan

۲- لیگ یک یکای غیر رسمی اندازه‌گیری طول در اروپا و آمریکای جنوبی بوده است. از آنجا که هیچ گاه واحد رسمی نبوده، اندازه دقیقی هم ندارد. در اصل این واحد به طور حدودی برابر با مسافتی بوده که یک اسب یا انسان در یک ساعت میتوانسته طی کند. در انگلستان حدود ۳ مایل و در روم باستان ۱,۴ مایل فرض می‌شده است. بنابراین در جوامعی چنین قرون وسطایی، این مسافت می‌تواند بسته به نظر گوینده بین ۲ تا ۶ کیلومتر باشد. این واحد در اسپانیای قرن شانزدهم به طور رسمی تعریف شد که هنوز در برخی کشورهای آمریکای لاتین کاربرد دارد.

۳ - Turtle (لاک‌پشت) دستگاهی جنگی است شامل قالبی چوبی و لایه‌هایی از چرم به همراه چندین چرخ برای نزدیک شدن به دیواره قلعه و در عین حال در امام ماندن از تیراندازهای روی دیوارها

داریو ناهاریس لبخندی حواله کرم خاکستری کرد. «شاید باید آویژه‌ها تبرها رو به کار ببرن. اونجوری که شنیدم، روغن جوشان بیشتر از یه حموم گرم واسه شماها نیس.»

کرم خاکستری جواب لبخند را نداد. «غلط است. این نوکران سوختن را مثل دیگران احساس نمیکنند، با این وجود چنین روغنی کور میکند و میکشد. البته آویژه‌ها از مرگ هراسی ندارند. به این نوکران دژکوب بدهید و ما این دروازه‌ها را خراب می‌کنیم یا در این راه می‌میریم.»

بن قهوه‌ای گفت، «میمیرین،» در یونکای زمانی که او فرماندهی فرزندان دوم رو بر عهده گرفت، ادعا می‌کرد که کهنه سرباز یکصد نبرد است. «گرچه نمیگم توی تمام اونها شجاعانه جنگیدم. مزدورهای پیر و مزدورهای شجاع وجود دارن، ولی هیچ مزدورِ پیرِ شجاعی وجود نداره.» دنی به درستی این حرف پی برد.

دنی آهی کشید. «کرم خاکستری، من جون آویژه‌ها رو هدر نمیدم. شاید بتونیم شهرو به قحطی بکشونیم.»

سر جورا ناراحت به نظر می‌رسید، «علیاحضرت، خیلی قبل از اونا خودمون از قحطی تلف میشیم. اینجا نه غذایی هست، نه علوفه‌ای برای قاطرها و اسبامون. از آب این رودخونه هم خوشم نمیاد. میرین توی اسکاهازادهان میرینه ولی آب خوردنی خودش رو از چاه‌های عمیق بالا میکشه. همین الانشم خبرایی از مریضی توی اردوگاه‌ها داشتیم، تب و گندیدگی پا[1] و سه مورد اسهال خونی. اگر بمونیم موردهای بیشتری هم پیش میاد. برده‌ها از پیش‌روی ضعیف شدن.»

دنی تصحیح کرد، «مردمان آزاد شده، اونا دیگه برده نیستن.»

«برده یا آزاد، اونا گرسنن و به زودی مریض میشن. شهر بهتر از ما تامین شده، و میتونه از راه آبی دوباره تامین بشه. سه تا کشتی شما کافی نیس تا بتونه از دسترسی اونها هم به دریا و هم به رودخونه جلوگیری کنه.»

---

۱ - brownleg - نوعی بیماری مرتبط با پا که تنها در این کتاب اسمی از اون اومده و تنها معادل واقعی که برای اون پیدا شد، یک بیماری عفونی مربوط با که به اختصار PDA گفته می‌شود، است.

«پس چه توصیه‌ای داری سر جورا؟»

«خوشتون نخواهد اومد.»

«به هر حال میخوام بشنوم.»

«هر طور مایلید. من میگم، این شهر رو به حال خودش بزارین. *کالیسی*، شما نمیتونین تک‌تک برده‌های دنیا رو آزاد کنین. جنگ شما توی وستروسه.»

«وستروس رو فراموش نکرده‌ام.» دنی بعضی شب‌ها این سرزمین افسانه‌ای را که هرگز به چشم ندیده بود، به خواب می‌دید. «اما اگه بذارم دیوارهای کهنه آجری میرین به این سادگی شکستم بِدن، چطور میخوام قلعه‌های سنگی بزرگ وستروس رو بگیرم؟»

سر جورا گفت، «همونطوری که ایگان گرفت، با آتیش. تا وقتی که ما به هفت پادشاهی برسیم اژدهایان شما بزرگ شدن. و ما بُرجای محاصره و دژکوبم خواهیم داشت؛ همه چیزایی که اینجا کم داریم . . . ولی مسیر بین سرزمین‌های تابستان طولانی[1]، دراز و طاقت‌فرسا، و خطرایی هست که ما نمیتونیم ازشون خبردار بشیم. شما توی آستاپور توقف کردین تا یه لشکر بخرین، نه اینکه جنگ راه بندازین. ملکه من، نیزه‌ها و شمشیرهاتون رو برای هفت پادشاهی نگه دارین. میرین رو برای میرینی‌ها بذارین و به سمت پنتوس در غرب لشکر بکشین.»

دنی برافروخته گفت، «شکست خورده؟»

کو ژاگو گفت، «وقتی ترسوها پشت دیوارای بزرگ قایم شدن، اونان که شکست خوردن، *کالیسی*.»

---

۱ - Lands of the Long Summer

خون سوار دیگر دنی موافقت کرد. راخارو گفت، «هم خون من، وقتی ترسوها قایم میشن و غذا و آذوقه رو میسوزونن، *کال‌های* بزرگ باید دنبال دشمنای شجاع‌تری بگردن. اینکه واضحه[۱].»

ژیکوی هنگام شراب ریختن تایید کرد، «اینکه واضحه.»

«نه برای من.» دنی برای نظر سر جورا ارزش زیادی قائل بود، ولی دست نخورده رها کردن میرین، بیش از توان تحملش بود. نمی‌توانست بچه‌هایی که سر دیرک[۲] بودند، پرنده‌هایی که احشا و امعایشان را می‌دریدند و دستان استخوانی‌شان که جاده ساحلی را نشان می‌داد، فراموش کند. «سر جورا، میگین که ما غذا نداریم. اگر به غرب لشکر بکشم، چطوری مردمای آزاد شدمو غذا بدم؟»

«شما نمیتونین. متاسفم، *کالیسی*. اونا یا باید خودشونو سیر کنن یا گرسنگی بکشن. بله، خیلیا در طول این لشکرکشی میمیرن. قطعاً ناگواره، ولی راهی برای نجاتشون نیست. باید این زمین سوخته رو کاملاً پشت سر بذاریم.»

هنگام عبور از برهوت سرخ، دنی ردی از جنازه بر جا گذاشته بود. منظره‌ای بود که به هیچ عنوان نمی‌خواست دوباره شاهدش باشد. گفت، «نه، من مردمو به سمت مرگ پیش نمیبرم.» *فرزندانم.* «باید راهی به داخل این شهر باشه.»

«من یه راه بلدم.» بن پلام قهوه‌ای به ریش خال‌دار جوگندمیش دست کشید. «مجرای فاضلاب.»

«مجرای فاضلاب؟ منظورت چیه؟»

«فاضلابای آجری بزرگ، کثافتای شهرو میبرن و به اسکاهازادهان خالی میشن. اونا میتونن راه نفوذ واسه چند نفر باشن. بعد از اینکه اسکارب سرشو از دست داد، من اینطوری از میرین فرار کردم.» بن قهوه‌ای چهره درهم کشید. «اون بو هیچوقت ولم نکرده. بعضی شبا خوابشو میبینم.»

---

۱ - It is known– یه جور تکه کلام یا مثل که بین دوتراکی‌ها رواج داره.

۲ - post – اینجا به نوعی بازی با کلمات است. علاوه بر معنی تیرک‌های چوبی، میتونه به معنی مسئولیت و ظیفه باشه. بچه‌هایی که سر پستشون بودن.

سر جورا بدبین به نظر می‌رسید. «به نظرم میرسه که بیرون اومدن ازشون راحت‌تر باشه. گفتی این فاضلابا به رودخونه خالی میشن؟ این یعنی دَهَنه‌هاشون دقیقا زیر دیواراست.»

بن قهوه‌ای پذیرفت، «و با میله‌های آهنی بسته شدن. اما بعضیاشون کاملاً زنگ زدن، وگرنه من توی گه غرق شده بودم. داخل که میشی، توی تاریکی یه سربالایی درازِ کثیف میونِ هزارتوی آجریه که آدم میتونه برای همیشه توش گم بشه. ارتفاع کثافت هیچوقت از کمر پایین‌تر نمیاد و از لکه‌هایی که به دیوارا دیدم، ممکنه تا روی سرتونم بالا بیاد. جونورایی هم اون پایین هستن. بزرگ‌ترین موشهایی که تا به حال دیدین، و چیزای بدتر. حال به هم زن.»

داریو ناهاریس خندید. «وقتی سینه‌خیز میومدی بیرون، خودتم حال به هم زن بودی دیگه؟ حتی اگه کسی اون قدر احمق باشه که این راهو امتحان کنن، وقتی میان بیرون هر برده‌داری توی میرین میتونه بوشونو حس کنه.»

بن قهوه‌ای شانه بالا انداخت. «علیاحضرت پرسید که راهی به داخل هست، منم بهشون گفتم. . . ولی بن پلام دوباره از اون فاضلابا پایین برو نیست، حتی به قیمت تمام طلاهای هفت پادشاهی. البته اگه بقیه بخوان امتحانش کنن، میتونن بِرَن.»

اِگو، ژاگو و کرم خاکستری، همگی در یک لحظه می‌خواستند حرف بزنند، ولی دنی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. «اون فاضلابا به نظر امیدوار کننده نمیان.» می‌دانست که اگر دستور بدهد، کرم خاکستری آویژه‌هایش را به درون فاضلاب خواهد برد؛ خون سوارانش هم چنین کاری می‌کردند. اما هیچ کدام از آنها مناسب این ماموریت نبودند. دوتراکی‌ها اسب‌سوار بودند، و قدرت آویژه‌ها، نظمشان در میدان نبرد بود. *میتونم برای همچین امید اندکی، مردایی رو توی تاریکی به سمت مرگ بفرستم؟* «باید یه کم بیشتر درموردش فکر کنم. به سر پستهاتون برگردین.»

فرماندهان دنی تعظیم کردند و او را با ندیمه‌ها و اژدهایانش تنها گذاشتند. اما وقتی بن قهوه‌ای داشت خارج می‌شد، ویسریون بال‌های سفید رنگ‌پریده‌اش را گشود و به کندی به سمت سر بن بال زد. یکی از بال‌ها به صورت مزدور

خورد. اژدهای سفید ناشیانه، با یک پا روی سر مرد و دیگری روی شانه‌اش فرود آمد، جیغ زد و دوباره به پرواز در آمد. دنی گفت، «اون دوستت داره، بن»

بن قهوه‌ای خندید. «خب، بایدم داشته باشه. میدونید، من خودمم یه قطره خون اژدها توی رگامه.»

«تو؟» دنی یکه خورده بود. پلام جزو دسته‌های آزاد بود، دو رگه‌ای مهربان. او صورتی قهوه‌ای روشن با دماغی شکسته و سری از موهای خاکستری زمخت داشت و مادر دوتراکیش برای او چشمانی درشت، تیره و بادامی شکل به ارث گذاشته بود. او ادعا می‌کرد که یک رگه براوسی، یک رگه از جزایر تابستانی، یک رگه ایبنی، یک رگه کوهوری، یک رگه دوتراکی، یک رگه دورنی و یک رگه وستروسی است؛ اما این اولین بار بود که در مورد خون تارگرینی می‌شنید. دنی به او نگاهی پرسشگرانه انداخت و گفت، «چطور ممکنه؟»

بن قهوه‌ای گفت، «خب، یه پلام پیری توی پادشاهی غروب بوده که با یه شاهزاده‌ی اژدها ازدواج کرده. مادربزرگم قصه‌شو برام میگفت. اون شاهزاده تو دوران شاه ایگان زندگی میکرده.»

دنی پرسید، «کدوم شاه ایگان؟ پنج‌تا ایگان به وستروس حکومت کردن.» برادرزاده‌اش قرار بود ششمین باشد، اما مردان غاصب سرش را به دیوار کوبیده و متلاشی کرده بودند.

«پنج تااا، اینقدر بودن؟ خب، گیج کننده شد. نمیتونم به شما یه عدد بدم، ملکه من. اما این پلامِ پیر یه لرد بوده، باید آدم مشهوری تو زمونه خودش بوده باشه، زبون‌زد تمومه سرزمین. مسئله این بود که، امیدوارم خاطر ملوکانه مکدر نشه، اون واسه خودش یه آلت شش فوتی داشت.»

دنی وقتی خندید سه زنگوله موهای بافته شده‌اش به صدا در آمدند. «فکر کنم منظورت اینچه.»

بن قهوه‌ای قاطعانه گفت، «فوت، علیاحضرت، اگه اینچ بود، کی الان میخواست در موردش صحبت کنه؟»

دنی همچون دختربچه‌ای ریسه رفت. «مادربزرگت ادعا می‌کرد که واقعاً همچین اعجوبه‌ای رو خودش دیده؟»

«اون عجوزه هیچ‌وقت این حرفو نزد. اون نیمه ایبنی و نیمه کوهوری بود، هیچ وقت توی وستروس نبوده، باید پدربزرگم بهش گفته باشه. یه دوتراکی قبل از اینکه من به دنیا بیام، کُشتَتِش.»

«و معلومات پدربزرگت از کجا میومد؟»

بن قهوه‌ای شانه بالا انداخت. «گمون کنم یکی از اون قصه‌هایی که موقع شیرخواری شنیده. متاسفم، این همه چیزیه که من در مورد ایگان بی‌شماره یا آلت قدرتمند لرد پلام پیر میدونم. بهتره برم به "پسرا"م یه سَری بزنم.»

دنی به او گفت، «برو.»

وقتی بن قهوه‌ای رفت، دنی روی کوسن‌هایش لم داد. دنی درحالی‌که بین شاخ‌های دروگون را می‌خاراند، به او گفت. «اگر بزرگ شده بودی، از بالای دیوارا پروازت میدادم و اون هارپی رو به آب میکردم تا تفاله بمونه ازش.» ولی سال‌ها مانده بود تا اژدهای‌انش آنقدر بزرگ شوند که بتوان سوارشان شد. *و وقتی بزرگ بشن، کی باید سوارشون بشه؟ اون اژدها سه سر داره، ولی من فقط یکی دارم.* او به داریو فکر کرد. *اگه تا حالا کسی بوده که تونسته با چشماش به یه زن تجاوز کنه . . .*

قطعاً دنی هم به همان اندازه خطاکار بود. وقتی فرماندهانش برای مشورت می‌آمدند، درحالی خودش را می‌یافت که نگاه‌هایی دزدانه به مرد تایروشی می‌انداخت. و گاهی اوقات، شب‌ها، به یاد می‌آورد که چگونه دندان طلای او هنگام لبخند زدن می‌درخشد. برق دندان، و چشمانش. *چشمای آبی روشنش.* در مسیرشان از یونکای، داریو هر شب وقتی گزارشش را ارائه می‌داد، برای او یک گل یا شاخه کوچکی از یک گیاه را آورده بود . . . تا به گفته خودش، به شناخت او از این سرزمین کمک کند. واسپویلو[۱]، رزهای تیره[۲]، نعنای وحشی، قیطانِ بانو[۳]، برگ خنجر[۴]، جاروب[۵]، بن تیغ‌دار[۱]،

---

۱ - Waspwillow
۲ - dusky roses
۳ - lady’s lace
۴ - daggerleaf
۵ - broom

طلای هارپی[2]. . . *همینطور اون سعی کرد منو از دیدن اون بچه‌های مرده معاف کنه*. او نباید اینکار را می‌کرد، گرچه از سَر مهربانیش بود. و داریو ناهاریس او را به خنده وا می‌داشت، کاری که سر جورا هرگز نمی‌کرد.

دنی کوشید تا تصور کند که اگر اجازه بدهد آن گونه که جورا او را روی کشتی بوسیده بود، داریو او را ببوسد چه حسی خواهد داشت. این تصور هم‌زمان هم هیجان انگیز بود و هم ناراحت کننده. *ریسکش خیلی زیاده*. مزدور تایروشی آدم خوبی نبود، لازم نبود این را کسی به دنی تذکر بدهد. پشت لبخندها و شوخی‌ها، او خطرناک و حتی بی‌رحم بود. سالور و پرندال صبح یک روز به عنوان شرکایش از خواب بلند ، درست همان شب او سرهایشان را به دنی تحویل داد. *کال دروگو هم میتونس همین‌قدر بی‌رحم باشه، و هیچ مردی از اون خطرناک‌تر نبود*. دنی به هر حال عاشقش شده بود. *میتونم عاشق داریو بشم؟ اگه اونو به تختم ببرم چه معنی‌ای داره؟ این کار اونو تبدیل به یکی از سرهای اژدها میکنه؟* می‌دانست که سر جورا عصبانی خواهد شد، ولی او کسی بود که گفت دنی باید دو شوهر بگیرد. *شاید بهتر باشه با جفتشون ازدواج کنم و ماجرا رو خاتمه بدم.*

اما این‌ها تفکرات احمقانه‌ای بودند. او شهری برای تسخیر کردن داشت، و خیال‌پردازی در مورد بوسه‌ها و چشمان آبی روشن یک مزدور، کمکی به او برای رخنه به دیوارهای میرین نمی‌کرد. دنی به خودش یادآوری کرد، *من از خون اژدهام*. اندیشه‌هایش همچون موشی که در پی دُمَش باشد، دایره‌وار می‌چرخیدند. و ناگهان دیگر نمی‌توانست برای یک لحظه هم حصار تنگ خیمه را تحمل کند. *میخوام باد رو روی صورتم حس کنم و دریا رو بو کنم*. صدا زد، «میساندی، نقره‌ایم رو زین کن. اسب خودت رو هم همینطور.»

خدمتکار ریزجثه تعظیم کرد. «هرطور علیاحضرت دستور بدن. آیا باید خون سوارانتون رو برای محافظت از شما احضار کنم؟»

---

۱ - prickly ben

۲ - harpy’s gold

«آرستان رو میبریم. قصد ندارم از اردوگاه بیرون برم.» او دشمنی در میان فرزندانش نداشت. و ملازم پیر به اندازه بلواس پر حرفی نمی‌کرد، یا شبیه داریو به او نمی‌نگریست.

بیشه درختان سوخته زیتون که خیمه‌اش را در آنجا بر پا کرده بود کنار دریا، بین اردوگاه دوتراکی‌ها و آویژه‌ها قرار داشت. اسب‌ها که زین شدند، دنی و همراهانش در امتداد خط ساحلی و خلاف جهت شهر به راه افتادند. با این حال، می‌توانست میرین را پشت سر، در حال تمسخر کردنش حس کند. وقتی از روی شانه‌اش نگاهی انداخت، شهر آنجا ایستاده بود و بر فراز هرم عظیم، خورشید عصرگاهی روی هارپی برنزی می‌درخشید. داخل میرین، برده‌داران به زودی با توکارهای حاشیه‌دارشان می‌لَمیدند تا با بره، زیتون، توله سگ‌های به دنیا نیامده، موش‌های زمستان خواب عسلی و دیگر خوراکی‌های لذیذ جشن بگیرند، در حالی که بیرون شهر فرزندان دنی گرسنگی می‌کشیدند. ناگهان خشمی سرکش وجودش را لبریز کرد. او قسم خورد، *شکستت میدم.*

هنگامی‌که از دیرک‌های چوبی و گودال‌هایی که اردوگاه خواجه‌ها را در برگرفته بود، می‌گذشتند، دنی می‌توانست صدای کرم خاکستری و گروهبانانش را بشنود که گروهانی را طی یک سری تمرین‌های نظامی با سپر، شمشیر کوتاه و نیزه سنگین می‌دواندند. گروهان دیگر، تنها ملبس به لباس زیر کتانی سفید، در دریا حمام می‌کرد. دنی قبلاً متوجه شده بود که خواجه‌ها بسیار تمیز بودند. بعضی از مزدورهایش طوری بو می‌دادند که گویی از زمانی که پدرش تخت آهنین را از دست داده بود، نه حمام رفته‌اند و نه لباس‌هایشان را عوض کرده‌اند. اما آویژه‌ها هر شب حمام می‌گرفتند، حتی اگر تمام روز را رژه رفته بودند. زمانی که آبی در دسترس نبود، به روش دوتراکی‌ها خودشان را با شن تمیز می‌کردند.

با عبور دنی، خواجه‌ها زانو می‌زدند و مشت‌های گره کرده‌شان را تا سینه بالا می‌آوردند. دنی به ادای احترامشان پاسخ داد. مدّ آغاز شده بود و کف‌های امواج تا نزدیک پای نقره‌اش می‌رسید. می‌توانست کشتی‌هایش را ببیند که رو به دریا ایستاده بودند. *بالریون* نزدیک‌تر از همه شناور بود؛ کشتی بزرگ با بادبان‌های جمع شده که روزی به نام *سادولِئون*

شناخته می‌شد. دوردست‌تر کشتی‌های پارویی *مِراکسِس* و *ویگار* بودند، با نامهای قبلی *جوسوز پرنک*[1] و *سامر سان*[2]. در اصل آنها کشتی‌های ارباب ایلیریو بودند، به هیچ وجه مال او نبودند، ولی با این وجود، بدون نیاز به تفکر خاصی، به آنها اسامی جدید داده بود. اسامی اژدهاوار، و از آن هم بالاتر، در والیریای کهن قبل از سرنوشت شومش، بالریون، مِرآکسِز، و ویگار اسامی خدایان بودند.

جنوبِ ناحیه سامان‌دهی شده و منظم دیرک‌های چوبی، گودال‌ها، تمرین‌های نظامی و خواجه‌های در حال حمام، اردوگاه مردمان آزاد شده دنی قرار داشت، محلی به مراتب پر سر و صداتر و آشفته‌تر. دنی این برده‌های سابق را به بهترین شکلی که برایش مقدور بود با اسلحه‌هایی از آستاپور و یونکای مسلح کرده بود و سر جورا مردان جنگی را در چهار گروهان قوی سازمان داده بود، با این وجود دنی اینجا هیچ کسی را در حال مشقِ نظامی نمی‌دید. آنها از کنار آتش تخته‌های آب آورده عبور کردند، جایی که یکصد نفر جمع شده بودند تا لاشه‌ی اسبی را کباب کنند. می‌توانست بوی گوشت را حس کند و زمانی که شاگرد آشپزها چرخاندندش، صدای جلز و ولز چربی را شنید. اما آن منظره تنها چهره‌اش را درهم کرد.

کودکان جست و خیزکنان و خندان، به دنبال اسب‌هایشان می‌دویدند. به جای ادای احترام، صداها از هر سوی با همهمه‌ای از زبان‌های گوناگون، نام او را می‌خواندند. بعضی از مردمان آزاد شده با نام «مادر» به او خوش‌آمد می‌گفتند، در حالی‌که بقیه لطف و توجه او را التماس می‌کردند. بعضی برای برکت دادن به او به درگاه خدایان ناآشنا دعا می‌خواندند، و در عوض بعضی دیگر از او طلب برکت داشتند. رو به چپ و راست می‌کرد و به آنها لبخند می‌زد. دست‌هایشان را که بالا می‌آوردند لمس می‌کرد، و می‌گذاشت آنهایی که زانو زده‌اند، خود را بالا بکشند تا به رکاب یا پایش دست بزنند. بسیاری از مردمان آزاد باور داشتند که لمس کردن او موجب خوش اقبالیست. اندیشید، *اگر اینکار به اونا شجاعت میده، بذار منو لمس کنن. هنوز آزمونای سختی پیش روئه . . .*

---

۱ - Joso’s Prank

۲ - Summer Sun - خورشید تابستان

دنی توقف کرده بود تا با زن بارداری صحبت کند که می‌خواست مادر اژدهایان کودکش را نام‌گذاری کند که فردی خود را به او رساند و مچ دست چپش را گرفت. چرخید و یک نظر مرد بلندقد ژنده‌پوشی را با سری تراشیده و صورتی آفتاب‌سوخته دید. خواست بگوید، «انقدر محکم نه،» اما قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، مرد او را به آسانی از روی زین پایین کشیده بود. زمین بالا آمد و نفسش را گرفت، در حالی‌که نقره‌اش شیهه می‌کشید و عقب عقب می‌رفت. دنی بهت زده بود، به پهلو چرخید و خود را روی یک آرنج بالا کشید . . .

. . . و آن وقت بود که شمشیر را دید.

مرد گفت، «اینم از ماده‌خوک دغل‌باز. میدونستم یه روز میای که پات رو ببوسن.» بینی‌اش قرمز و پوست اندخته بود و سرش مثل یک خربزه، کچل، اما دنی آن صدا و آن چشمان سبز کم‌رنگ را می‌شناخت. «میخوام از بریدن پستونات شروع کنم.» دنی از فریادهای مددجویانه میساندی چیز زادی نمی‌فهمید. یک مرد آزاد شده جلو آمد، اما فقط یک قدم. یک ضربه سریع، و او در حالی‌که خون از روی صورتش به پایین جاری شده بود، روی زانوهایش افتاد. مِروُ با شلوارش شمشیر را تمیز کرد. «بعدی کیه؟»

«من.» آرستان ریش سفید از روی اسبش پایین پرید و بالای سر دنی ایستاد، دستانش روی چماق سخت‌چوب بلندش بود و باد نمکی موهای برفی‌رنگش را بُر می‌زد.

مرو گفت، «بابا بزرگ فرار کن، قبل از اینکه عصاتو دو تیکه کنمو بکنم تو . . .»

پیرمرد با یک سر چوب وانمود به ضربه زدن کرد، آن را عقب کشید، و سر دیگرش را سریعتر از آنچه دنی بتواند باور کند حرکت داد. حرامزاده تایتان در حالی که خون و دندان شکسته از دهان ویران شده‌اش تف می‌کرد، به عقب سکندری خورد و روی ساحل افتاد. ریش‌سفید دنی را پشت خودش قرار داد. مرو ضربه سریعی را به سمت صورتش روانه کرد. ناگهان پیرمرد به فرزی گربه عقب جست. چوب‌دستیش را به دنده‌های مرو کوبید و موجب تلوتلو خوردنش شد. آرستان در میان آب به طرفین پرید، جلوی ضربه بلند قوس داری را گرفت، جست و خیزنان ضربه دوم را هم

جاخالی داد و ضربه سوم را در میان راه مهار کرد. حرکات به قدری سریع بودند که دنی به سختی می‌توانست دنبالشان کند. وقتی میساندی داشت دنی را روی پاهایش بلند می‌کرد، صدای خرد *شدن* را شنید. فکر کرد که حتما چوب‌دستی آرستان شکسته، تا اینکه تیزی استخوانی را دید که از ساق پای مرو بیرون زده بود. همانطور که حرامزاده تایتان سقوط می‌کرد، چرخید و با یه حمله ناگهانی، نوک شمشیر را مستقیم به سمت سینه پیرمرد روانه کرد. ریش‌سفید شمشیر را با حالتی تقریبا تحقیر آمیز کنار زد و سر دیگر چوب‌دستی‌اش را به شقیقه مرد درشت هیکل کوبید. با نقش بر زمین شدن مرو، خون از دهانش بیرون زد و هم زمان امواج او را در بر می‌گرفت. لحظه‌ای بعد، مردمان آزاد شده هم او را در بر گرفتند و در یک جنون آنی، چاقوها، سنگ‌ها و مشت‌های خشمگین بالا و پایین شدند. دنی با حالت تهوع روی برگرداند. اکنون بیشتر از وقتی که آن ماجرا در حال وقوع بود، ترسیده بود. *میخواست منو بکشه.*

آرستان زانو زد، «علیاحضرت، من پیرمردم و شرمسار. اون به هیچ وجه نباید اینقدر به شما نزدیک میشد تا بهتون حمله کنه. من سهل انگار بودم. اونو بدون ریش و موهاش نشناختم.»

«بیشتر از من نشناختیش.» دنی نفس عمیقی کشید تا جلو رعشه‌اش را بگیرد. *دشمنا همه‌جا هستن.* «لطفا منو به خیمه‌ام برگردون.»

وقتی که مورمونت رسید، دنی در پوست شیرش کِز کرده بود و یک فنجان شراب ادویه‌دار می‌نوشید. سر جورا شروع کرد، «من یه نگاه به دیوار رودخانه انداختم. چند فوت از بقیه جاها بلندتره و به همون اندازه قوی. و میرینی‌ها یه دوجین آتش‌افکن زیر استحکامات نصب کردن . . .»

دنی حرفش را قطع کرد، «میتونستی بهم هشدار بدی که حروم‌زاده تایتان فرار کرده.»

او اخم کرد، «نیازی ندیدم که بترسونمتون، علیاحضرت. یه جایزه برای سرش گذاشتم . . .»

«اونو بده به ریش‌سفید. مِروُ تمام راهو از یونکای با ما بوده، منتظر یه فرصت برای انتقام. ریششو از ته زده بود و خودشو بین مردمای آزاد شده مخفی کرده بود. آرستان کشتش.»

سر جورا نگاهی طولانی به پیرمرد انداخت، «یه ملازم با چوب‌دستی، مرویِ براوسی رو کشت. همین طوره؟»

دنی تایید کرد. «بله با چوب دستی، ولی دیگه ملازم نیس. سر جورا، این خواسته منه که آرستان شوالیه بشه.»

«*نه.*»

صدای بلند امتناع به اندازه کافی شوکه‌کننده بود. عجیب‌تر از آن، صدای هر دو مرد با هم بلند شده بود.

سر جورا شمشیرش را بیرون کشید، «حروم‌زاده تایتان یه عوضی به تمام معنا بود. و یه قاتل حرفه‌ای. پیرمرد تو کی هستی؟»

آرستان به سردی گفت، «شوالیه‌ای بهتر از شما، سر.»

شوالیه؟ دنی گیج شده بود، «تو گفتی که یه ملازمی.»

«بودم، علیاحضرت.» روی یک زانو فرو افتاد. «من در جوونیم ملازم لرد سوان بودم، و به دستور ارباب ایلیریو پادویی بلواس نیرومند رو هم کردم. اما طی سال‌های بینشون، من شوالیه‌ای در وستروس بودم. ملکه من، به شما دروغی نگفتم. با این وجود حقایقی هستن که پیش خودم نگهشون داشتم، و برای اون و باقی گناهانم، فقط میتونم از شما طلب بخشش کنم.»

دنی از این حقایق خوشش نمی‌آمد، «چه حقایقی رو مخفی کرده بودی؟ بهم میگی. همین حالا.»

او سرش را خم کرد. «در کارث، وقتی شما اسمم رو پرسیدین، من گفتم که بهم میگن آرستان. تا این جا درست بود. خیلیا از وقتی بلواس و من راهمونو به سمت شرق برای پیدا کردن شما طی میکردیم، منو با این اسم صدا میزدن. ولی این اسم واقعیم نیست.»

دنی بیشتر گیج شده بود تا عصبانی. *اون منو بازی داده، همونطوری که جورا بهم هشدار داده بود، اما همین الان جونمو نجات داد.*

سر جورا سرخ شده بود، «مرو ریششو تراشید، ولی تو یکی در آوردی، مگه نه؟ بیخود نبود انقدر به چشم کوفتیم آشنا میومدی . . .»

دنی مات و مبهوت، از شوالیه تبعیدی پرسید، «تو اونو میشناسی؟»

«من دیدمش، شاید یه دوجین بار. . . اغلب از دور، ایستاده درکنار برادرانش یا در حال سواری توی مسابقات. ولی هر مردی توی هفت پادشاهی باریستان دلیر رو میشناسه.» او نوک شمشیرش را روی گردن پیرمرد گذاشت. «*کالیسی*، جلوی شما سر باریستان سلمی زانو زده، فرمانده گارد شاهی، کسی که به خاندان شما خیانت کرد تا به رابرت براتیون غاصب خدمت کنه.»

شوالیه پیر حتی پلک هم نزد. «زاغ به کلاغ میگه سیاه، و *تو* از خیانت حرف میزنی.»

دنی از او با تحکم پرسید، «چرا اینجایی؟ اگه رابرت تو رو فرستاده که منو بکشی، چرا جونمو نجات دادی؟» *اون به غاصب خدمت کرد. اون به خاطره ریگار خیانت کرد و ویسریس رو ول کرد تا توی تبعید زندگی کنه و بمیره. اما اگه اون منو مرده میخواست، فقط لازم بود کنار بایسته . . .* «به شرافت شوالیه‌گریت سوگند، من الان تمام حقیقتو میخوام. تو خدمت‌گزار غاصب هستی یا من؟»

«شما، اگه منو قابل بدونین.» اشک در چشمان سر باریستان جمع شده بود. «بله، من عفو رابرت رو انتخاب کردم. من بهش در گارد شاهی و شورا خدمت کردم. در کنار شاه‌کش و دیگرانی خدمت کردم که به همون اندازه بد بودن، کسایی که ردای سفیدی که من میپوشیدم رو لکه دار کرده بودن. هیچ عذری برای کارهام نمیشه تراشید. اگر اون پسر وحشی که روی تخت آهنی نشسته، منو کنار نزده بود شاید هنوزم داشتم در قدمگاه پادشاه خدمت میکردم، باعث خجالتمه که بهش اعتراف کنم. ولی وقتی که اون، ردایی رو که گاو سفید روی شونه‌هام انداخته بود، ازم گرفت و

درست همون روز ماموراِیی را فرستاد تا منو بکشن، مثل این بود که یه تار عنکبوت رو از جلوی چشمام کنار زد. اون موقع بود که فهمیدم باید پادشاه حقیقیم رو پیدا کنم، و در خدمت بهش بمیرم . . .»

سر جورا به تلخی گفت، «میتونم این آرزو رو برآورده کنم.»

دنی گفت، «ساکت، تا آخر گوش میدم.»

سر باریستان گفت، «شاید من باید مثل یه خائن بمیرم، اگر اینطوره این فقط من نیستم که باد بمیره. قبل از اینکه من عفو رابرت رو قبول کنم، توی ترایدنت علیه‌اش جنگیدم. مورمونت، تو سمت دیگه نبرد بودی، نبودی؟» منتظر پاسخ نماند، «علیاحضرت، متاسفم که شما رو گمراه کردم. این تنها راهی بود که نمیذاشت لنیسترا خبردار بشن که به شما ملحق شده‌ام. شما تحت نظرین، همون‌طوری که برادرتون بود. برای سالها، لرد وَریس هر حرکتی که ویسریس میکرد رو گزارش میداد. دورانی که من توی شورای کوچک میشستم، صدها مورد از این مدل گزارشا رو شنیدم و از روزی که شما به عروسی کال دروگو دراومدین، یه خبرچین کنار شما بوده که اسرارتون رو میفروخته، زمزمه‌ها رو به قیمت طلا و وعده وعید با عنکبوت مبادله میکرده.»

منظورش این نیست که . . . «اشتباه میکنی.» دنی به جورا مورمونت نگاه کرد، «بهش بگو که اشتباه میکنه. خبرچینی وجود نداره. سر جورا، بهش بگو. ما با هم از دریای دوتراکی و صحرای سرخ عبور کردیم...» قلبش همچون پرنده‌ای در تله می‌لرزید. «جورا، بهش بگو. بهش بگو که چی باعث برداشت اشتباهش شده.»

«آدرها بگیرنت، سلمی.» سر جورا شمشیرش را روی فرش پرت کرد. «*کالیسی*، این فقط مال همون اوایل بود، قبل از اینکه بشناسمتون. . . قبل از اینکه عاشقتون . . .»

«*اون کلمه رو نگو!*» دنی از او دور شد، «*چطور تونستی؟* غاصب بهت قول چی داده بود؟ طلا، طلا بود؟» نامیرا به او گفته بود که دو بار دیگر مورد خیانت واقع می‌شود، یک بار به خاطر طلا و یک بار به خاطر عشق. «به من بگو چی بهت وعده داده شده بود؟»

او سرش را خم کرد. «وَریس گفت . . . شاید بتونم برگردم خونه.»

من داشتم بَرِت میگردوندم خونه! اژدهایانش خشم او را احساس کردند. ویسریون غرید، و دود خاکستری از پوزه‌اش به هوا خاست. دروگون هوا را با بال‌های سیاهش به هم زد، و ریگال سرش را به عقب چرخاند و شعله به بیرون داد. *باید دستور رو بدم و جفتشونو بسوزونم.* آیا کسی نبود که بتواند به او اعتماد کند، کسی که از او محافظت کند؟ «همه شوالیه‌های وستروس مثل شما دوتا انقدر پوشالی هستن؟ برید بیرون، قبل از اینکه اژدهاهام کبابتون کنن. یه دروغ‌گوی برشته چه بویی میده؟ به گندی فاضلابای بن قهوه‌ایه؟ *برید!*»

سر باریستان آهسته و به خشکی بلند شد. برای اولین بار، شبیه سنش شده بود. «کجا باید بریم علیاحضرت؟»

«به جهنم، به خدمت شاه رابرت.» دنی اشک‌های داغ را روی گونه‌هایش حس کرد. دروگون در حالی که دمش را شلاق‌وار به عقب و جلو تکان می‌داد، جیغ کشید. «آدرا میتونن جفتتون رو داشته باشن.» *برید، برا همیشه دور شید، جفتتون. دفعه بعدی که صورتاتون رو ببینم، میدم سرهای خائنتونو بزنن.* هرچند، نمی‌توانست این کلمات را بگوید. *اونا بهم خیانت کردن، ولی جونمو نجات دادن. ولی دروغ گفتن.* «برید به . . .» *خرس من، خرس درنده قوی من، بدون اون من چیکار کنم؟ و پیرمرد، دوست برادرم.* «برید به . . . به . . .» *کجا؟*

و سپس او می‌دانست.

فصل ۵۸

تیریون

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان، لرد مندرلی، Ali.A

تیریون همان‌طور که به صدای نفس کشیدن آرام همسرش از تخت مشترکشان گوش می‌داد، در تاریکی لباس پوشید. آنگاه سانسا چیزی را آرام زمزمه کرد، تیریون اندیشید، *داره رؤیا میبینه*، شاید یک اسم بود، اما چنان ضعیف که نمی‌شد تشخیص داد، و به پهلو چرخید. در جایگاه زن و شوهر آن‌ها در یک تختخواب شریک بودند، اما تمام چیزی که به اشتراک می‌گذاشتند همین بود. *حتی اشکاشم پیش خودش مخفی میکنه.*

وقتی تیریون درباره مرگ برادرش به او گفت، انتظار خشم و اندوه داشت؛ ولی صورت سانسا چنان بی‌حرکت باقی ماند که برای لحظه‌ای تیریون ترسید مبادا متوجه نشده باشد. تازه بعد از آن، وقتی یک در سنگین چوب بلوط بینشان

قرار گرفت صدای گریه‌اش را شنید. تیریون به این فکر افتاده بود که به پیشش برود و تا آنجا که می‌تواند برای آرام‌کردنش تلاش کند. باید به خودش یادآوری می‌کرد، *نه، اون دنبال دلجویی یه لنیستر نیس.* بیشترین کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که او را از شنیدن جزئیات زشت‌تر عروسی خونین که از دوقلوها می‌رسید، حفظ کند. او به این نتیجه رسید که سانسا نیازی ندارد بشنود که چطور بدن برادرش شرحه‌شرحه و مُثله شده بود؛ یا اینکه چطور جنازه مادرش را لخت و عریان درون گرین‌فورک انداخته بودند تا به نحوی ددمنشانه رسوم تشیع جنازه خاندان تالی را مسخره کنند. آخرین چیزی که دختر نیاز داشت خوراک بیشتری برای کابوس‌هایش بود.

امااین کافی نبود. تیریون ردای خود را به دور شانه‌هایش بسته و سوگند خورده بود که از او محافظت کند، ولی آن سوگند یک تمسخر وحشیانه بود، شبیه تاج‌گذاری فری‌ها روی سر دایرولف راب استارک که قبلاً به بدن بی‌سر او دوخته شده بود. سانسا آن را هم می‌دانست. طرزی که به او نگاه می‌کرد، خشکیش موقعی که به تختشان می‌آمد. . . تیریون وقتی همراه او بود، حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانست فراموش کند که چه کسی هست، یا چه *چیزی* هست. سانسا هم همینطور. هنوز هر شب به جنگل خدایان می‌رفت تا دعا کند، و تیریون در این فکر بود که شاید برای مرگ او دعا می‌کند. او خانه‌اش، جایگاهش در دنیا و تمام کسانی که روزی عاشقشان بود یا به آنها اعتماد داشت، از دست داده بود. شعار استارک‌ها هشدار می‌داد، *زمستون تو راهه*، و به راستی هم برای آنها به همراه یک انتقام آمده بود. *ولی برای خاندان لنیستر که الان اوج تابستونه. پس چرا من اینقدر بدجور سردمه؟*

چکمه‌هایش را پوشید، ردایش را با سنجاقی به شکل سر شیر بست و به درون سالنی خزید که با مشعل نورانی شده بود. تمام چیزی که در مورد ازدواجش می‌شد گفت این بود که به او اجازه داده بود تا از قلعه میگور فرار کند. حالا که او همسر و خانواده داشت، پدر والامقامش موافق بود که نیاز به لوازم راحتی مناسب‌تری هست، و ناگهان لرد گیلس[1] خود را از اتاق‌های دلبازش، در بالای آشپزخانه قلعه[2] محروم یافت. و چه اتاق‌های مجللی هم بودند، با خوابگاهی بزرگ و

[1] Lord Gyles
[2] Kitchen Keep

اتاق خصوصی[1] مناسب، یک حمام و اتاق تعویض لباس برای همسرش و در مجاورتشان اتاق‌هایی کوچک برای پاد و پیشخدمت‌های سانسا. حتی اتاقک بران در بالای پله‌ها هم به نوعی پنجره‌دار بود. *خب، بیشتر یه سوراخ تیر اندازیه، ولی میزاره نور بیاد داخل.* درست بود که آشپزخانه اصلی قلعه دقیقا آنسوی حیاطش بود، ولی تیریون آن صداها و بو را بینهایت بار به شریک شدن میگور با خواهرش ترجیح می‌داد. هر چقدر کمتر مجبور به دیدن آثار وجود سرسی می‌شد، شاد بودنش محتمل‌تر بود.

از کنار اتاقک برلا[2] که می‌گذشت می‌توانست صدای خرناسش را بشنود. شی از آن شکایت می‌کرد ولی به نظر بهای ناچیزی بود که می‌پرداخت. وَریس این زن را به او پیشنهاد داده بود؛ قبلاً او خانه لرد رنلی را در شهر اداره می‌کرد، کاری که طی آن مقدار قابل توجهی تمرین کری و کوری و لالی هم به او داده بودند.

شمعی مومی روشن کرد، خودش را به راه‌پله خدمتکاران رساند و پایین رفت. طبقه‌های زیرین ساکت بودند و به غیر از خودش صدای پای کس دیگری را نمی‌شنید. پایین‌تر رفت، به طبقه همکف و ماورای آن، تا اینکه از سردابی تاریک با سقف سنگی قوس‌دار سر درآورد. بیشتر قلعه از زیرزمین به هم مرتبط بود و قلعهٔ آشپزخانه هم مستثنی نبود. تیریون دالانی تاریک و طولانی را اردک‌وار پیمود تا دری را که می‌خواست پیدا کرد و داخل شد.

در داخل، جمجمه‌های اژدها منتظر بودند، و همین طور شی. «فکر میکردم سرورم منو فراموش کردن.» لباسش از دندان سیاهی، کم و بیش هم قد خودش آویزان بود و او لخت میان آرواره‌های اژدها ایستاده بود. تیریون فکر کرد، *بالریون*. یا وِیگار بود؟ جمجمه‌ی اژدهایان به یکدیگر بسیار شبیه بود.

فقط دیدن او برای تحریک تیریون کافی بود، «از اونجا بیا بیرون.»

---

۱ Solar اتاقی که در قلعه ها معمولاً بالای تالار اصلی قرار می گرفت و خصوصاً برای استراحت و راحتی صاحب قلعه استفاده میشد.
۲Brella

او بدجنس‌ترین لبخندش را زد، «نمیام. میدونم که سرورم منو از دَهَن اژدها بیرون میکشه.» ولی وقتی که تیریون نزدیک‌تر شد او به جلو خم شد و شمع مومی را فوت کرد.

« شی...» دست دراز کرد ولی شی چرخید و جاخالی داد.

صدای او از سمت چپش آمد، «باید منو بگیری. سرورم وقتی کوچیک بودن باید هیولا و دوشیزه بازی کرده باشن.»

«یعنی میگی من هیولام؟»

پشت سرش بود، گام‌هایش به نرمی روی کف اتاق برداشته می‌شد. «نه بیشتر از اونی‌که من دوشیزه‌ام. بهرحال باید منو بگیری.»

بالاخره موفق شد، ولی فقط به این خاطر که شی اجازه داد گرفته شود. زمانی که به میان آغوشش سر خورد، از سکندری خوردن بروی جمجمه اژدها سرخ شده بود و نفسش هم بریده بود. تمام اینها هنگامی که فشرده شدن پستان‌های کوچک او را به صورتش در تاریکی حس کرد، در لحظه‌ای فراموش شدند. نوک سینه‌های سفتش به آرامی روی لب‌ها و زخمی که زمانی دماغش آنجا بود کشیده می‌شد. تیریون او را روی زمین پایین کشید. با شروع کار تیریون، شی نفس‌زنان گفت، «غول من، غول من اومده که منو نجات بده.»

بعد از آن، همان‌طورکه میان جمجمه اژدها در آغوش هم دراز کشیده بودند، سرش را به شی تکیه داد و رایحه پاک و ملایم موهای او را استشمام کرد. با بی‌میلی گفت، « باید برگردیم. نزدیک صبح باید باشه. سانسا دیگه بیدار میشه.»

شی گفت، «باید بهش شراب خواب‌آور بدی، مثه کاری که لیدی تاندا با لولیس میکنه. یه پیاله قبل از اینکه بخوابه، و اون‌وقت میتونیم موقعی که خوابه کنارش روی تخت با هم باشیم، بدون اینکه بیدار شه.» خندید، «بد نیست یه شبی همین کار رو بکنیم. سرورم خوششون میاد؟» دستش شانه تیریون را پیدا کرد و شروع به مالش ماهیچه‌های آنجا کرد. «گردنت به سفتی سنگه. چی اذیتت میکنه؟»

تیریون نمی‌توانست انگشتانش را در مقابل صورتش ببیند ولی پریشانی‌هایش را با آنها شمرد، «زنم. خواهرم. خواهرزاده‌ام. پدرم. تایرل‌ها.» باید با دست دیگرش ادامه می‌داد، «وَریس. پایسل. لیتل‌فینگر. افعی سرخ دورنی[1].» به آخرین انگشتش رسید، «صورتی که هر وقت دارم خودمو میشورم از توی آب بهم خیره میشه.»

شی زخم دماغ معیوبش را بوسید، «یه صورت شجاع. یه صورت خوب و مهربون. آرزو داشتم میتونستم الان ببینمش.»

تمام معصومیت شیرین دنیا در صدای او بود. *معصومیت؟ احمق، اون یه فاحشه‌اس، همه چیزی که در مورد مردا میدونه اون تکه بین پاهاشونه. احمق، احمق.* تیریون نشست، «خوش به حالت، هر دوتامون روزی طولانی در پیش داریم. نباید شمع رو خاموش میکردی. الان چطوری قراره لباسامونو پیدا کنیم؟»

خندید، «شاید باید لخت بریم.»

و اگه ما رو ببینن، پدر والامقامم دارت میزنه. استخدام شی به عنوان یکی از خدمتکاران سانسا، بهانه‌ای به او داده بود که در حال صحبت با شی دیده شود، ولی تیریون خودش را فریب نمی‌داد که در امنیت هستند. وَریس به او اخطار داده بود، «من یه گذشته دروغین برای شی درست کردم، ولی اون داستان برای لیدی تاندا و لولیس بود. خواهر شما شکاک‌تر از اونهاست. اگه از من بپرسه که چی میدونم. . .»

«تو یه دروغ هوشمندانه بهش میگی.»

«نه.من بهشون میگم که دختره یه دنباله‌رو اردوگاهه که شما قبل از جنگ گرین فورک پیداش کردید و برخلاف دستور صریح پدرتون اون رو به قدم‌گاه پادشاه آوردید. من به ملکه دروغ نمیگم.»

«تو قبلاً بهش دروغ گفتی، میخوای اینو بگم بهش؟»

---

[1] Red Viper of Dorne

خواجه آهی کشید، «سرورم، این از چاقو عمیق‌تر میبره. من وفادارانه بهتون خدمت کردم، ولی هروقت که بتونم باید به خواهرتون هم خدمت کنم. فکر میکنی اگه استفاده‌ای براش نداشته باشم چقدر میزاره زندگی کنم؟ من هیچ مزدور خشنی برای دفاع از خودم ندارم، نه برادر دلاوری که بخواد انتقام منو بگیره، فقط چند تا پرنده کوچولوَن که توی گوشم زمزمه میکنن. با اون زمزمه‌ها من باید هر روز زندگیمو از نو بخرم.»

«ببخش منو اگه برات گریه نمیکنم.»

«میبخشمتون، ولی شما هم باید منو ببخشین اگه برای شی گریه نکنم. اعتراف میکنم نمیفهمم اون چه خصوصیتی داره که باعث میشه مرد زیرکی مثل شما چنین احمقانه رفتار بکنه.»

«اگه خواجه نبودی ممکن بود بفهمی.»

«پس قاعده‌ش اینه؟ این‌که یه مرد یا میتونه عقل داشته باشه یا یه تیکه گوشت بین پاهاش، اما جفتشونو با هم نه؟» وَریس پوزخند زد، «پس احتمالاً باید بابت خواجه شدنم سپاسگزار باشم.»

حق با عنکبوت بود. تیریون در میان آن تاریکیِ اژدهازده کورمال کورمال به دنبال لباس زیرش می‌گشت و احساس بیچارگی می‌کرد. ریسکی که پذیرفته بود او را به سفتی پوست روی طبل کرده بود، همین طور احساس گناه هم بود. وقتی سرش را درون پیراهن می‌کرد با خود گفت، *آدرا میتونن گناهمو ببرن! چرا من باید گناهکار باشم؟ زنم هیچ قسمتی از منو نمیخواد، خصوصاً اون قسمتی رو که به نظر میاد زنمو میخواد.* شاید می‌بایست در مورد شی به او می‌گفت. به‌هرحال او اولین مردی نبود که معشوقه داشت. پدر بسیار شرافتمند خود سانسا هم به او برادری حرامزاده داده بود. تا جایی که می‌دانست بعید نبود همسرش از دانستن اینکه تیریون با شی می‌خوابد ذوق‌زده هم بشود، چون باعث می‌شد از تماس ناخوشایند او در امان باشد.

نه، جرأتشو ندارم. عهد بسته یا نبسته، زنش نمیتوانست قابل اعتماد باشد. شاید بخاطر بین پاهایش می‌شد به او باکره گفت، ولی به شدت از خیانت پاک بود؛ او یک بار نقشه پدرش را برای سرسی افشا کرده بود. و دختران همسن او به رازداری شهره نبودند.

تنها راه بی‌خطر، خلاص شدن از دست شی بود. تیریون با اکراه به این فکر افتاد، *میشه بفرستمش به چاتایا.* در فاحشه خانه چاتایا، شی قادر بود تمام ابریشم و جواهری که می‌توانست آرزویش را بکند به‌دست آورد، و مهربان‌ترین مشتری‌های اشراف‌زاده را. این زندگی نسبت به وقتی که تیریون، شی را پیدا کرده بود به مراتب برای او بهتر خواهد بود.

یا اگر او از در آوردن نان خودش خسته شده بود، تیریون می‌توانست ترتیب ازدواجی را برای او بدهد. *شاید بران؟* شمشیرزن مزدور هیچ وقت از خوردن غذا در ظرف اربابش طفره نرفته بود، و حالا یک شوالیه بود، جفتی مناسب‌تر از چیزی که در هر صورت شی امیدش را داشت. *یا سر تالاد؟* تیریون بیش از یک بار متوجه نگاه حسرت‌بار او به شی شده بود. *چرا که نه؟ اون قد بلند و قویه، نگاه کردن بهش ناخوشایند نیست و توی هر اینچ از هیکلش یه شوالیه جوان و با استعداد دیده میشه.* البته تالاد فقط شی را به عنوان خدمتکار جوان و زیبایی مشغول به کار در قلعه می‌شناخت. *اگه باهاش ازدواج کنه و بعد بفهمه که فاحشه بوده...*

«سرورم، کجایین؟ اژدها شمارو خورده؟»

او کورمال به جمجمه اژدهایی دست زد، «نه، اینجام. یه کفش پیدا کردم ولی مطمئنم مال توئه.»

«عالیجناب صداش خیلی گرفته‌س. رنجوندمتون؟»

بسیار کوتاه گفت، «نه، تو همیشه خوشنودم میکنی.» *و همینه که برامون خطرناکه.* تیریون در چنین لحظاتی به دور کردن شی فکر می‌کرد، ولی هیچ‌گاه دیری نمی‌پایید. تیریون در تاریکی تصویر نامشخصی از او را دید که داشت جورابی پشمی را از پای قلمی‌اش بالا می‌کشید. *میتونم ببینم.* نور مبهمی از میان ردیف پنجره‌های بلند و باریک مستقر

در قسمت بالای دیوار سرداب، نفوذ می‌کرد. جمجمه اژدهایان تارگرینی از میان تاریکی اطرافشان در حال پدیدار شدن بود، سیاه در میان خاکستری. «خیلی زود روز میشه.» روزی جدید. سالی جدید. قرنی جدید. *من از گرین‌فورک و بلک‌واتر نجات پیدا کردم. از عروسی شاه جافری هم میتونم جون سالم بدر ببرم.*

شی لباسش را از روی دندان اژدها قاپید و آن را بر سرش پایین کشید. «من اول میرم بالا. برلا برای آماده‌کردن آب حموم کمک میخواد.» زانو زد تا برای آخرین بار او را ببوسد، پیشانی‌اش را. «غول لنیستری من، خیلی دوستت دارم.»

عزیزم، منم تورو خیلی دوست دارم. ممکن بود او یک فاحشه باشد، ولی از چیزی که تیریون به او عرضه می‌کرد لیاقت بیشتری داشت. *اونو به ازدواج سر تالاد در میارم. به نظر میاد مرد نجیبی باشه. و بلند قد. . .*

فصل ۵۹

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: ریگار، لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک

سانسا خواب‌آلود اندیشید، چه *رویای شیرینی بود.* او به وینترفل برگشته بود و از میان جنگل خدایان به همراه لیدی خود می‌دوید. پدرش آنجا بود، و برادرانش، همگی در گرما و امنیت بودند. *فقط اگه رویادیدن میتونست اونو واقعی کنه...*

ملافه‌ها را کنار زد. *باید شجاع باشم.* به هر شکل عذابش به زودی تمام می‌شد. *اگه لیدی اینجا بود دیگه نمیترسیدم.* اما لیدی به همراه راب، برن، ریکون، آریا، پدر و مادرش و حتی سپتا موردان مرده بود. همه *مردن جز من.* او حالا در دنیا تنها بود.

شوهر والامقامش در کنارش نبود، اما به این عادت کرده بود. تیریون بدخواب بود و اغلب پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شد. معمولاً او را در اتاق بیرونی در حالی می‌یافت که قوز کرده در کنار یک شمع، غرق در طومار یا کتابی با جلد

چرمین بود. گاهی اوقات بوی نان صبحگاهی که از اجاق‌ها می‌آمد تیریون را به آشپزخانه‌ها می‌کشاند، و گاهی به باغ روی بام می‌رفت یا به تنهایی در گذر خائنین[1] پرسه می‌زد.

سانسا پنجره را گشود و همان‌طور که بازوانش از سرما مورمور می‌شدند، به خود لرزید. پرتوهایی از نور آفتاب ابرهایی را که در آسمان مشرق متراکم گشته بوند را می‌شکافتند. *مث دوتا قلعه‌ی بزرگن که توی آسمون صبح شناور باشن.* سانسا می‌توانست سنگ‌های فروریخته دیوار، دژها و برج و باروهای مستحکمشان را ببیند. پرچم‌های باریک بر بالای برج‌هایشان پیچ و تاب می‌خورد و به سمت ستاره‌های به سرعت درحال محو شدن دراز شده بودند. خورشید از پشت آن‌ها بالا می‌آمد و آنها را تماشا می‌کرد که از سیاه به خاکستری و هزار سایه از سرخ، طلایی و ارغوانی مبدل می‌شدند. بلافاصله باد آن‌ها را در هم پیچید و جایی که قبلاً دو قلعه وجود داشت حالا فقط یکی بود.

صدای باز شدن در را وقتی که خدمتکارانش آب گرم برای حمام او می‌آوردند شنید. هر دوی آنها تازه به خدمت او در آمده بودند؛ تیریون می‌گفت زنانی که قبلاً به او خدمت می‌کردند همگی جاسوس سرسی بودند؛ همان‌طور که خود سانسا هم مشکوک بود. به آنها گفت: «بیاید ببینین، یه قلعه تو آسمونه.»

آنها آمدند تا نگاهی بیاندازند. «از طلا ساخته شده.» شی موهای کوتاه سیاه و چشمانی سرزنده داشت. او تمام کارهایی که از او خواسته می‌شد را انجام می‌داد، ولی گاهی اوقات نگاه‌هایی بسیار گستاخانه به سانسا می‌انداخت. «یه قلعه که همه‌ش از طلاست، این منظره‌ایه که دوست دارم ببینم.»

برلا[2] مجبور بود چشمانش را تنگ کند، «یه قلعه‌ست؟ انگاری اون برج خراب میشه. همه‌ش ویرونه‌اس، آره کاملاً.»

سانسا نمی‌خواست در مورد برج‌های در حال فرو ریختن و قلعه‌های مخروبه چیزی بشنود. پنجره را بست و گفت: «ملکه سر میز صبحانه منتظر ما هستن. عالیجناب شوهرم تو اتاق بیرونیه؟»

---

۱ - Traitor’s Walk

۲ - Brella

برلا گفت: «نه خانوم. ایشون رو ندیدم.»

شی اظهار کرد: «ممکنه رفته باشن پدرشونو ببینن. شاید دست پادشاه به مشورتشون نیاز داشته.»

برلا آب بینی‌اش را بالا کشید، «بانو سانسا، بهتره قبل از اینکه آب خیلی سرد بشه برین داخل وان.»

سانسا اجازه داد شی پیراهن گشادش را از روی سرش بالا بکشد و به درون وان چوبی بزرگ پا گذاشت. وسوسه شد تا برای آرامش اعصابش درخواست یک فنجان شراب کند. عروسی قرار بود هنگام ظهر آن‌سوی شهر در سپت بزرگ بیلور برگزار شود. و با فرارسیدن شب، جشن در محل بارگاه پادشاه برگزار می‌شد؛ با هزار مهمان و هفتاد و هفت قلم[1] غذا، به همراه خوانندگان، شعبده‌بازان و هنرپیشه‌گان. ولی قبل از همه نوبت صبحانه در تالار رقص ملکه بود، صبحانه‌ای برای لنیسترها و مردان تایرل‌ها – زنان تایرل‌ها صبحانه را به همراه مارجری می‌خوردند – و یکصد و اندی شوالیه و اشراف‌زادگان. سانسا به تلخی اندیشید، *اونا منو به لنیستر کردن.*

هنگامی‌که برلا پشت سانسا را می‌شست، شی را به دنبال آب داغ بیشتر فرستاد. «خانوم، دارین میلرزین.»

سانسا به دروغ گفت: «آب به اندازه کافی داغ نیست.»

خدمتکارانش به او لباس می‌پوشاندند که تیریون سررسید. پادریک پین هم به‌دنبالش بود. «دوست داشتنی شدی سانسا.» به سمت ملازمش چرخید، «پاد لطف کن و برام یه لیوان شراب بریز.»

سانسا گفت: «سرورم، همراه صبحانه شراب هم هست.»

«اینجا هم شراب هست. جداً از من انتظار نداری که با خواهرم در حالت هوشیاری روبرو بشم؟ این یه قرن جدیده بانوی من. سیصدمین سال از فتح ایگان.» کوتوله یک لیوان شراب سرخ از پادریک گرفت و آن را بالا برد، «به افتخار

---

۱ – ذکر این نکته خالی از لطف نیست که در فرهنگ و سنت اروپا و آمریکا، معمولاً غذاها در چند مرحله بر سر سفره آورده می‌شوند. یعنی مرحله به مرحله یک قلم غذا سرو شده و بعد نوبت غذای بعدی است. پس در واقع اینجا عبارت بهتر هفتاد و هفت دور غذا درست‌تر است، اما برای خواننده فارسی زبان کمی نامانوس می‌نماید.

ایگان. عجب آدم خوشبختی بود. دوتا خواهر، دو تا زن، و سه تا اژدهای بزرگ. یه مرد دیگه میتونه چی بخواد؟» با پشت دست دهانش را پاک کرد.

سانسا متوجه شد که لباس‌های جن کثیف و نامرتب است. به نظر می‌آمد که با آن‌ها خوابیده است. «سرورم، لباساتونو عوض نمیکنین؟ نیم تنه جدیدتون خیلی قشنگه.»

تیریون جام را به کناری گذاشت، «بله، *نیم تنه‌ی* قشنگه. بیا پاد، بیا ببینیم یه لباس پیدا میکنیم که کوتوله‌گی منو کمتر نشون بده. نمیخوام باعث خجالت همسر والامقامم بشم.»

اندکی بعد که جن بازگشت لباسش کاملاً قابل قبول بود، حتی کمی بلندتر نشان می‌داد. پادریک پین هم لباس‌هایش را عوض کرده بود و برای یک بار ملازم نسبتاً شایسته‌ای به نظر می‌آمد، گرچه یک جوش قرمز نسبتاً بزرگ در چین‌خوردگی کنار دماغش تاثیر جامه زیبای ارغوانی، سفید و طلایی‌اش را ضایع می‌کرد. چه *پسر خجالتیه*. در ابتدا سانسا در مورد ملازم تیریون با احتیاط رفتار می‌کرد؛ او یک پین بود، پسر عموی سر ایلین پین که سر پدرش را جدا کرده بود. ولی خیلی زود دریافت که پین به همان اندازه‌ای از سانسا می‌ترسد که سانسا از پسر عموی او. هرگاه با او صحبت می‌کرد، پین به هشداردهنده‌ترین سایه از رنگ قرمز در می‌آمد.

سانسا مودبانه از او پرسید: «پادریک، بنفش و طلایی و سفید رنگای خاندان پین هستن؟»

«نه، منظورم اینه که بله.» سرخ شد، «رنگاش همینا هستن، بانوی من. نشان خاندان ما شطرنجیِ سفید و ارغوانیه. با سکه‌های طلا. داخل خونه‌ها. هم داخل سفید هم داخل ارغوانی.» او به پاهای سانسا خیره شده بود.

تیریون گفت: «پشت اون سکه‌ها داستانی هست که حتماً یه روز پادریک اونو با انگشت‌های پاتون در میون میزاره. ولی الان تو تالار رقصِ ملکه منتظر ما هستن. میشه بریم؟»

سانسا وسوسه شد که برای نرفتن التماس کند. *میتونم بهش بگم که معده‌ام ناراحته، یا که موقع عادت ماهانمه.* هیچ چیز را بیشتر از خزیدن داخل تختخواب و کشیدنِ پرده‌ها نمی‌خواست. به خودش گفت، *من باید مثل راب شجاع باشم،* و محکم دست شوهر والامقامش را گرفت.

آنها چاشت خود را در تالار رقص ملکه با کیک عسلی پخته شده با آجیل و توت سیاه، استیک گوشت نمک‌سود خوک، بیکن، ماهی انگشتی برشته شده در خرده نان، گلابی پاییزی، خوراک پیازدار دورنی، پنیر و تخم مرغ پخته‌ی ریز شده و تفت داده شده با فلفل تند باز کردند. تیریون همان‌طور که ظرف‌هایشان پر می‌شد توضیح داد: «هیچ‌چی مثل یه صبحانه جانانه اِشتهای آدمو برای جشن هفتاد و هفت قلم غذا باز نمیکنه.» آن‌جا تنگ‌های شیر، شراب عسل و شراب شیرین سبک طلایی‌رنگ برای پایین فرستادن غذاها مهیا بود. نوازندگان در میان میزها قدم می‌زدند، نی می‌نواختند و فلوت و ویولن می‌زدند. سر دانتوس هم سوار بر اسب دسته جارویی‌اش می‌تاخت و مون‌بوی با لپ‌هایش صدای گوز در می‌آورد و در مورد مهمانان شعرهای بی‌ادبانه می‌خواند.

سانسا متوجه شده بود که تیریون به ندرت به غذایش دست می‌زند، ولی چندین لیوان شراب نوشیده بود. خودش مقداری از تخم‌مرغ‌های دورنی را امتحان کرد، ولی فلفل دهانش را سوزاند. در عوض کمی به میوه‌ها، ماهی و کیک عسلی ناخنک زد. هر بار که جافری به او نگاه می‌کرد، چنان معده‌اش در هم می‌پیچید که انگار یک خفاش بلعیده باشد.

بعد از اینکه غذاها جمع شد، ملکه با وقار تمام، ردای ازدواجی را که جافری قرار بود بر شانه‌های مارجری ببندد را به او هدیه داد. «این ردایه که وقتی رابرت منو به عنوان ملکه‌اش انتخاب کرد به تنم پوشوند، همون ردایی که مادرم بانو جوانا وقتی با عالیجناب پدرم ازدواج کرد پوشید.» در حقیقت به نظر سانسا ردای مندرسی می‌آمد که احتمالاً بخاطر استفاده زیاد از آن بود.

سپس نوبت هدایا بود. در ریچ رسم بر این بود که به عروس و داماد در صبح روز عروسی‌شان هدیه پیشکش کنند؛ در روز بعد، آن‌ها هدایای بیشتری به عنوان زوج دریافت می‌کردند، ولی یادگاری‌های امروز متعلق به شخص خودشان بود.

جافری از جالابار زو کمانی عالی از چوب طلایی و تیردانی از پیکان‌های بلند با پرهای سبز و قرمز روشن؛ از بانو تاندا یک جفت پوتین انعطاف‌پذیر سوارکاری؛ از سِر کِوان یک زین قرمز باشکوه چرمیِ مخصوص نبرد؛ یک سنجاق سینه از طلای سرخ به شکل عقرب از پرنس اوبرین، اهل دورن؛ مهمیزهای نقره‌ای از سر آدام ماربراند و یک چادر مسابقاتِ ابریشم سرخ از طرف لرد ماتیس رووان[1] دریافت کرد. لرد پاکستر رِدوین مدل چوبی زیبایی از یک کشتی جنگی دویست پارویی را پیشکش کرد که در آربِر در حال ساخت بود. او گفت: «اگه اعلیحضرت اجازه بدن نام کشتی بشه *رشادت شاه جافری*.» پادشاه جافری با ابراز خشنودی فراوان اجازه داد و گفت: «وقتی دارم میرم به دراگون‌استون تا عمو استنیس خائنمو بکشم، اونو کشتی فرماندهی خودم میکنم.»

امروز داره نقش یه پادشاه خوب رو بازی میکنه. سانسا می‌دانست که جافری می‌تواند هر وقت بخواهد خوش زبان باشد، اما گویی تمایلش مدام کمتر و کمتر می‌شد. در واقع تمام نزاکت او وقتی تیریون هدیه‌شان را پیشکش کرد ناپدید شد: یک کتاب قدیمی بزرگ به نام *زندگی چهار پادشاه*[2]، با جلد چرمی و تزئینات مجلل. پادشاه با بی‌میلی ورقی زد. «این چیه دایی؟»

یه کتاب. سانسا در این فکر بود که آیا جافری آن لب‌های چاق کرم مانندش را هنگام کتاب خواندن تکان می‌دهد یا نه.

---

۱ - Lord Mathis Rowan

۲ - Lives of Four Kings

شوهر کوچکش پاسخ داد: «تاریخ حکومت اژدهای جوان دیرون، بیلور مقدس، ایگان نالایق[1] و دیرون شریف[2]، نوشته استاد بزرگ کائث[3].»

سر کوان گفت: «اعلیحضرت، این کتابیه که هر پادشاهی باید اونو بخونه.»

«پدرم وقتی برای کتابا نداشت،» جافری کتاب قطور را به آنسوی میز هل داد، «دایی جن، اگه کمتر کتاب میخوندی، شاید تا حالا بانو سانسا یه بچه تو شکمش داشت.» او خندید. . . و وقتی که پادشاه می‌خندد، درباریان به همراه او می‌خندند. «ناراحت نباش سانسا، وقتی ملکه مارجری رو بچه‌دار کردم به اقامتگاه شما هم سر میزنم و به دایی کوچولوم نشون میدم که روش کار چه طوریه.»

سانسا سرخ شد. با نگرانی نگاهی به تیریون انداخت، ترسان از حرفی که او ممکن بود بزند. این هم می‌توانست به اندازه مراسم هم‌بستری جشن ازدواج خودشان مفتضح شود. ولی برای اولین بار کوتوله دهانش را به جای کلمات، با شراب پر کرد.

لرد میس تایرل پیش آمد تا هدیه‌اش را پیشکش کند: یک جام باده طلایی با سه فوت ارتفاع، با دو دسته پرنقش و نگارِ منحنی شکل، و هفت وجه درخشان با سنگ‌های قیمتی. پدر عروس توضیح داد، «هفت وجه برای هفت پادشاهیِ اعلیحضرت.» به آن‌ها نشان داد که چطور هر کدام از وجوه حامل نشانه یکی از خاندان‌های بزرگ بود: شیر یاقوتی، رز زمردین، گوزنی از عقیق رنگارنگ، قزل‌آلای نقره‌ای، شاهینی از یشم آبی، خورشیدی از عین الشمس و دایروولفی از مروارید.

جافری گفت، «یه جام باشکوه، ولی فکر کنم باید گرگ رو در بیاریمو جاش یه هشت پا بذاریم.»

سانسا وانمود کرد که چیزی نشنیده است.

---

۱ - the Unworthy Aegon

۲ - Daeron the Good

۳ - Kaeth

«پدر زن عزیز، من و مارجری باید تو این ضیافت شراب زیادی بنوشیم.» جافری جام را بالای سرش برد تا همه آن را تحسین کنند.

تیریون با صدای آرامی نجوا کرد، «اون چیز لعنتی هم‌قد منه، جافری نصف اون جامو بنوشه مست رو زمین ولو میشه.»

سانسا اندیشید، *خوبه، شاید گردنش بشکنه.*

لرد تایوین تا آخر منتظر ماند تا هدیه خود را پیشکش پادشاه کند: یک شمشیر بلند. غلافش از چوب گیلاس، طلا و چرم قرمز روغن‌کاری شده ساخته شده بود و گل‌میخ‌هایی طلایی به شکل سر شیر داشت. سانسا دید که شیرها چشمانی از یاقوت دارند. هنگامی‌که جافری شمشیر را از نیام بیرون کشید و بالای سرش چرخاند، تالار رقص غرق در سکوت شد. موج‌های سیاه و قرمزی از سطح فولاد در نور صبحگاهی می‌درخشید.

ماتیس رووان اعلام کرد: «با شکوهه.»

لرد ردوین گفت: «سرورم، شمشیریِ که باید درباره‌اش سرود.»

سر کوان لنیستر گفت: «شمشیر یه پادشاه.»

به نظر می‌آمد که پادشاه جافری می‌خواهد کسی را درست در همان زمان و مکان بکشد. در هوا ضربه‌ای زد و خندید، «عالیجنابان، یه شمشیر بزرگ باید یه اسم بزرگ هم داشته باشه! به چه نامی صداش کنم؟»

سانسا دندان شیر، شمشیری که آریا آن را به ترایدنت انداخته بود و همچنین قلب‌خوار، شمشیری که جافری قبل از جنگ مجبورش کرده بود آن را ببوسد را به یاد آورد. می‌اندیشید که آیا او از مارجری می‌خواهد که این شمشیر را ببوسد.

مهمان‌ها نام‌هایی برای شمشیر جدید فریاد می‌زدند. جافری یک‌دوجینشان را رد کرد تا اینکه یکی را شنید که و پسندید. او فریاد زد، «*شیون بیوه‌ها*[1]، آره! اون خیلیا رو هم بیوه خواهد کرد!» دوباره ضربه‌ای زد، «و وقتی که با عمو استنیسم روبرو بشم شمشیر جادوییش رو نصف میکنه.» جافری ضربه‌ای به سمت پایین زد و سر بالون سوان مجبور شد شتابزده قدمی به عقب بردارد. با دیدن چهره سر بالون صدای خنده در سرسرا طنین‌افکن شد.

سر آدام ماربرند به پادشاه هشدار داد: «اعلی‌حضرت احتیاط کنید، فولاد والیریایی به شکل خطرناکی تیزه.»

«میدونم.» جافری شیون بیوه‌ها را با یک ضربه وحشیانه‌ی دو دستی روی کتابی که تیریون به او داده بود فرود آورد. جلد چرمی سنگین بر اثر ضربه دو تکه شد. «تیزه! بهتون گفتم، من با فولاد والیریایی غریبه نیستم.» نیم دوجین ضربه دیگر نیاز داشت تا کتاب قطور تکه پاره شود، و وقتی تمام شد پسر نفس نفس می‌زد. سانسا می‌توانست کلنجار شوهرش با خشم را احساس کند. در همان حال سر اوسموند کتل‌بلک[2] فریاد زد: «دعا میکنم که شما هیچ وقت اون تیغه‌ی هولناک رو سمت من نگیرین قربان.»

«مواظب باش که هیچوقت انگیزه‌ش رو به من ندی، سِر.» جافری تکه‌هایی از کتاب زندگی چهار پادشاه را با نوک شمشیرش از روی میز پایین ریخت و سپس شیون بیوه‌ها را به داخل غلافش فرو برد.

سر گارلَن تایرل گفت: «اعلی‌حضرت، احتمالاً شما نمیدونستین. در کل وستروس فقط چهار نسخه از اون کتاب با نقاشی‌های خود کائث وجود داره.»

جافری کمربند شمشیر قدیمی‌اش را باز کرد تا کمربند تازه‌اش را ببندد، «حالا سه تا وجود داره. دایی جن، شما و بانو سانسا یه هدیه بهتر به من بدهکارین. این یکی تمامش تیکه تیکه شده.»

---

۱ - Widow`s Wail

۲ - Kettleblack Osmund Ser

تیریون با چشمان ناهمگون به خواهرزاده‌اش خیره شده بود، «شاید یه خنجر عالیجناب. تا جفت شمشیرتون بشه. یه خنجر از جنس همین فولاد والیریایی مرغوب. . . مثلاً با دسته‌ی استخوان اژدها چطوره؟»

جاف نگاه تندی به او کرد، «تو. . . بله، یه خنجر که جفت شمشیرم بشه، خوبه.» با تکان دادن سر تایید کرد، «یه... یه دسته طلای که یاقوت کاری شده، استخوان اژدها خیلی ساده‌اس.»

«هرجور شما مایلید اعلیحضرت.» تیریون جام شراب دیگری نوشید. طوری به سانسا بی‌توجه بود که انگار در همان اتاق بیرونی به تنهایی نشسته است. ولی هنگامی که وقت عزیمت به عروسی فرارسید، دست سانسا را گرفت.

وقتی‌که از حیاط می‌گذشتند، پرنس اوبرین دورنی در کنارشان قرار گرفت، معشوقه سیاه مویش هم بازوی او را گرفته بود. سانسا از سر کنجکاوی نگاهی به زن انداخت. او حرامزاده بود و مجرد بود، و برای پرنس دو دختر حرامزاده به دنیا آورده بود، ولی حتی از نگاه کردن به چشمان ملکه هم ابایی نداشت. شی به او گفته بود که الاریا یک الهه عشق اهل لیس را می‌پرستد. زن خدمتکار خصوصی به او گفته بود: « وقتی اوبرین اونو پیدا کرد در حد یه فاحشه بود و حالا تقریباً یه شاهدخته، بانوی من.» سانسا قبلاً تا این اندازه به زن دورنی نزدیک نشده بود. اندیشید، *حقیقتاً خوشگل نیست، ولی یه چیزی داره که چشما رو به خودش جلب میکنه.*

پرنس اوبرین داشت به شوهر والامقامش می‌گفت: «من یه بار این سعادت بزرگ رو داشتم که نسخهٔ سیتادل از زندگی چهار پادشاه رو ببینم. دیدن نقاشی‌ها شگفت‌آور بودن، ولی کائث یه جورایی با پادشاه ویسریس زیادی مهربون بوده.»

تیریون نگاه تیزی به او کرد، «مهربون بوده؟ از دید من اون به شکل خجالت‌آوری ویسریس رو نادیده گرفته. اسم کتاب باید *زندگی پنج پادشاه* میشد.»

پرنس خندید، «ویسریس به زحمت دو هفته حکومت کرد.»

تیریون گفت: «اون بیش از یه سال حاکم بود.»

اوبرین شانه بالا انداخت، «یه سال یا دو هفته، چه فرقی میکنه؟ اون برای اینکه تخت رو بدست بیاره برادرزاده خودش رو مسموم کرد و وقتی به دستش آورد هیچ کاری نکرد.»

تیریون گفت: «بیلور با روزه گرفتن تا حد مرگ به خودش گرسنگی داد، عموش وفادارانه در مقام دست بهش خدمت کرد، همونطور که قبل از اون به اژدهای جوان خدمت کرده بود. شاید دوران سطنت ویسریس فقط یه سال بود، ولی اون تو مدتی‌که دیرون میجنگید و بیلور دعا میکرد، پانزده سال حکومت کرد.» چهره در هم کشید، «و حتی اگه برادرزاده‌ش رو هم سر به نیست کرده باشه، میتونید اونو ملامت کنید؟ یکی باید مملکت رو از دست حماقتای بیلور نجات میداد.»

سانسا شکه بود، «ولی بیلور مقدس پادشاه بزرگی بود. اون برای اینکه با دورن صلح کنه پابرهنه از بون‌وی[1] گذشت و شوالیه اژدها رو از یه چاله‌ی مار نجات داد. اونقدر پاک و مقدس بود که افعی‌ها بهش حمله نمیکردن.»

پرنس اوبرین لبخند زد، «بانوی من، اگه شما افعی بودین، دوست داشتین یه تَرکه خشک مثل بیلور مقدس رو نیش بزنین؟ من ترجیح میدادم نیش‌هامو برای یه آدم سرحال‌تر نگه دارم...»

اِلاریا سند گفت: «بانو سانسا، پرنس من داره باهاتون شوخی میکنه. سپتونا و نغمه سرایان دوست دارن بگن که مارا بیلور رو نیش نمیزدن، ولی حقیقت چیز دیگه‌ست. اون پنجاه بار نیش خورد و باید بخاطرش میمرد.»

تیریون گفت: «اگه میمرد ویسریس ده دوازده سال سلطنت می‌کرد، و احتمالاً اوضاع هفت پادشاهی بهتر میبود. بعضیا میگن بیلور بخاطر اون همه زهر دیوانه شده بود.»

پرنس اوبرین گفت: «بله، ولی من در قلعه سرخ شما اصلاً مار ندیدم. پس شما کارای جافری رو چطور توضیح میدین؟»

---

۱ - Bone Way ، راه استخوان؛ گذرگاه بزرگی که از میان کوهستان سرخ می‌گذرد و دورن و استورم‌لند را به هم متصل می‌سازد. البته این اسم محاوره‌ای است و در منابع رسمی از آن با نام راه سنگی (Stone Way) یاد می‌شود.

تیریون سرش را با زحمت خم کرد: «ترجیح میدم این کارو نکنم. مارو ببخشین، تخت روان منتظرمونه.» کوتوله کمک کرد تا سانسا سوار شود و بعد از او خودش به سختی و نامتعادل بالا رفت. «اگه میشه لطف کن و اون پرده رو ببند بانوی من.»

سانسا دوست نداشت تا پشت پرده محبوس باشد، «حتماً باید این کارو بکنم سرورم؟ روز خیلی زیباییه.»

«اگه مردم خوب قدمگاه پادشاه منو تو تخت روان ببینن، احتمالاً بخوان به سمتمون سِرگین پرت کنن. یه لطفی به جفتمون بکن بانوی من، و پرده‌ها رو ببند.»

سانسا درخواستش را اجابت کرد. آن‌ها برای مدتی نشستند، در حالی‌که هوای اطرافشان گرم و خفقان‌آور می‌شد. خودش را مجبور کرد تا بگوید: «بابت کتابتون متاسف شدم سرورم.»

«اون کتاب جافری بود. اگه میخوندش شاید یکی دوتا چیز یاد میگرفت.» به نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است، «باید فکرشو میکردم. من باید... خیلی چیزا رو زودتر از اینا میفهمیدم.»

«شاید خنجر اونو بیشتر خوشحال کنه.»

وقتی کوتوله چهره در هم می‌کشید، زخمش کشیده و بدریخت می‌شد. «پسره واسه خودش یه خنجر صاحب شد، این‌طور نیست؟» خوشبختانه تیریون منتظر پاسخ نماند، «جاف با برادرت راب توی وینترفل بگو مگو داشتن. بهم بگو، حس بدی بین اعلی‌حضرت و برن هم وجود داشت؟»

«برن؟» سوال او را گیج کرده بود، «منظورتون قبل از افتادنه؟» مجبور بود سعی کند گذشته را به یاد آورد. تمام این جریان مربوط به مدت‌ها پیش بود. «برن بچه مهربونی بود. همه عاشقش بودن. یادم میاد که اون و تامن با شمشیرهای چوبی با هم جنگیدن، ولی فقط برای بازی بود.»

تیریون باز به سکوت عبوسانه‌اش فرو رفت. سانسا از جای دوری در بیرون صدای جرینگ زنجیری را می‌شنید؛ در ورودی قلعه بالا کشیده می‌شد. لحظه‌ای بعد صدای فریادی آمد و تخت روانشان با حرکتی به نوسان افتاد. بی‌بهره از چشم‌انداز عبوری و معذب از نگاه چشمان ناهمگون شوهرش، تصمیم گرفت به دستان در هم رفتهٔ خودش خیره شود. *چرا اینطوری منو نگاه میکنه؟*

«هرچه‌قدر که من عاشق جیمی هستم، تو هم عاشق برادرات بودی.»

یعنی این یه جور تله لنیستریه تا منو مجبور کنه حرف خائنانه‌ای بزنم؟ «برادرای من خائن بودن و به گور خائنین رفتن. عاشق خائنا بودن خودش خیانته.»

شوهر کوچکش بادی در بینی انداخت، «راب با ارتشش علیه پادشاه بر حقش شورش کرد. طبق قانون، این کار اون رو یه خائن می‌کرد. بقیه‌شون اونقدر زود جوون‌مرگ شدن که نمیتونستن بفهمن خیانت یعنی چی.» دماغش را مالید، «سانسا، تو میدونی چه اتفاقی برای برن تو وینترفل افتاد؟»

«برن افتاد، اون همیشه از همه چیز بالا می‌رفت و آخرشم سقوط کرد. ما همیشه میترسیدیم که بیفته. و تئون گِریجوی هم کشتش، البته این بعدتر اتفاق افتاد.»

تیریون آه کشید، «تئون گِریجوی. مادر والامقامت یه بار منو متهم کرده بود به... خب، من نمیخوام جزئیات ناخوشایند رو بهت تحمیل کنم. اون اشتباهی منو متهم کرد. من هیچوقت به برادرت برن آسیبی نرسوندم. و به تو هم نمیخوام آسیبی برسونم.»

میخواد من چی بگم؟ «خوبه که اینو میشنوم سرورم.» تیریون چیزی از سانسا می‌خواست، اما او نمی‌دانست چه چیزی. *شبیه یه بچه‌ی گرسنه میمونه، ولی من غذایی ندارم که بهش بدم. چرا به حال خودم رهام نمیکنه؟*

تیریون باز هم بینی زخمی و ناهموارش را مالید، عادت زشتی که نگاه را به صورت زشتش جلب می‌کرد. «هیچوقت ازم نپرسیدی که راب یا مادر والامقامت چطور مردن.»

«من. . . ترجیح میدم ندونم. باعث میشه خوابای بد ببینم.»

«پس چیزی نمیگم.»

«این. . . این مهربانی شما رو میرسونه.»

تیریون گفت، «آه، آره، من خودِ مهربانی و عطوفتم. و با خوابای بد هم آشنام.»

فصل ۶۰

تیریون

مترجم: بابک، ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک

تاج جدیدی که پدرش به **مذهب** اهدا کرده بود دو برابر بلندتر از تاجی بود که مردم پاپتی خرد کرده بودند، پرشکوه، ساخته شده از کریستال و رشته‌های طلا. هرگاه که سپتون اعظم سرش را تکان می‌داد رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشیدند و می‌رقصیدند، ولی تیریون حق داشت شگفت‌زده شود از اینکه او چگونه توانسته وزن تاج را تاب بیاورد، و حتی ناچار بود اذعان کند که جافری و مارجری در حالی که شانه به شانه‌ی هم زیر تندیس‌های بلند و مطلای **مادر** و **پدر** ایستاده بودند، یک زوج شاهانه را تشکیل می‌دادند.

عروس در ابریشمی به رنگ عاج و تورهای میری دلفریب شده بود، دامنش مزین به نقوش گلداری از دانه‌های مرواریددوزی شده بود. به عنوان بیوه رنلی می‌بایست لباسی با رنگ‌های براتیون؛ طلائی و سیاه می‌پوشید، ولی در

قامت یک تایرل با لباس دوشیزگان، شامل صدها گل رز کتانِ طلایی دوخته شده به روی مخملی سبز، حضور یافته بود. دلش می‌خواست بداند که او واقعاً باکره هست یا نه. *البته جافری که تفاوتش رو درک نمیکنه.*

شاه هم تقریباً به اندازه عروسش باشکوه شده بود، با نیم‌تنه‌ای به رنگ سرخ تیره، در زیرِ ردایی مخملی به رنگ ارغوانی سیر که منقش به نقش گوزن و شیر او بود. تاج روی طره‌ی موهایش آسوده نشسته بود، طلا روی طلا. *من اون تاج لعنتی رو براش حفظ کردم.* تیریون با ناراحتی وزنش را از یک پا به روی دیگری انداخت. نمی‌توانست ساکن بایستد. *زیادی شراب خوردم.* باید قبل از ترک قلعه سرخ فکر راحت کردن خودش را می‌کرد. بی‌خوابی شبی که کنار شی گذرانده بود هم داشت خودش را نشان می‌داد، ولی بیشتر از همه می‌خواست اعلی‌حضرت خواهرزاده لعنتیش را خفه کند.

پسرک با خودستایی گفته بود، *«من با فولاد والیریایی غریبه نیستم.»* سپتون‌ها همواره در مورد اینکه پدر آسمانی چطور در ما مورد قضاوت خواهد کرد حرف می‌زدند. *اگه پدر لطف کنه و یه غلت بزنه روی جافری و مثل یه سوسک سرگین‌غلتان لهش کنه، حتی ممکنه بهش ایمان بیارم.*

باید این را خیلی وقت پیش می‌فهمید. جیمی هیچ وقت فرد دیگری را برای قتل‌هایش نمی‌فرستاد و سرسی هم آن‌قدر زیرک و حیله‌گر بود که از خنجری که می‌شد با آن ردیابی شود استفاده نکند، اما جاف، آن موجود حقیرِ متکبرِ شرورِ احمقِ پستی که او بود . . .

صبح سردی را به خاطر آورد که از پله‌های پرشیب بیرونی کتابخانه وینترفل پایین می‌آمد و شاهزاده جافری را دیده بود که داشت با تازی در مورد کشتن گرگ‌ها لودگی می‌کرد. او گفته بود، *یه سگ رو بفرست تا یه گرگ رو بکشه*. ولی حتی جافری هم آن‌قدر احمق نبود تا به سندور کلگین دستور دهد که یکی از پسران ادارد استارک را بکشد؛ چون تازی نزد سرسی می‌رفت. در عوض پسرک، مزدور خود را از میان خیل سواران آزاد، بازرگانان و دنبال‌کنندگان حقیری یافت که در مسیر شمال خود را در میان همراهان پادشاه جای داده بودند. *یه کم‌شعورِ آبله‌رو که میخواسته جونشو بخاطر جلب توجه یه شاهزاده و یه کم سکه به خطر بندازه.* تیریون می‌خواست بداند که این ایده چه کسی بود که قبل از پاره

کردن گلوی برن صبر کنند تا رابرت از شهر خارج شود. به *احتمال خیلی زیاد ایده خود جاف بوده. حتماً فکر میکرده که این نهایت زیرکیه.*

تیریون به خاطر می‌آورد که خنجر خود شاهزاده دسته جواهرنشان و طلاکاری‌هایی حک شده بر روی تیغه‌اش داشت. حداقل جاف آن‌قدر احمق نبود که از آن استفاده کند. در عوض لابلای اسلحه‌های پدرش گشتی زده بود. رابرت براتیون در دست و دل‌بازی مرد بی‌خیالی بود و هر خنجری را که پسرش می‌خواست به او می‌داد . . . اما تیریون حدس می‌زد که پسر خنجر را بدون اجازه برداشته باشد. رابرت با صفی طولانی از شوالیه‌ها و ملازمین، یک خانه چرخدار عظیم و کاروانی از بار و بنه به وینترفل آمده بود. بی‌شک یکی از خدمتکاران سخت‌کوش اطمینان حاصل کرده بود که اسلحه‌های شاه هم با او بیایند، تا اگر شاه یکی از آنها را خواست در دسترس باشند.

خنجری که جاف انتخاب کرده بود خوب و ساده بود. بدون طلاکاری، بدون جواهری روی قبضه و بی‌هیچ نقره‌کاری روی تیغه. شاه رابرت هیچ‌گاه آن را در لباس رسمی‌اش استفاده نکرده بود. به احتمال زیاد فراموش کرده بود که آن را دارد. با این حال فولاد والیریایی برندگی هولناکی داشت . . . به حدی تیز بود که با یک ضربه سریع پوست و گوشت و ماهیچه را بدرد. *من با فولاد والیریایی غریبه نیستم. اما بود، نه؟* وگرنه آن‌قدر احمق نبود که خنجر لیتل فینگر را بردارد.

علتش هنوز برای او سوال بود. *شاید بی‌رحمی محض؟* خواهرزاده‌اش این خصیصه را به وفور داشت. تمامِ کاری که تیریون می‌توانست انجام دهد این بود که همه شرابی را که نوشیده بود بالا نیاورد، یا در شلوارش نشاشد، و یا هر دو. با ناراحتی به خود می‌پیچید. باید سر صبحانه جلوی زبانش را می‌گرفت. *پسره الان میدونه که من میدونم. قسم میخورم دهن گشادم دخلمو میاره.*

هفت سوگند ادا شد، هفت دعا خوانده شد، و هفت پیمان مبادله شد. وقتی سرود عروسی خوانده شد و دعوت مدعی بی‌جواب ماند[1]، زمان تعویض رداها فرا رسید. تیریون وزنش را از روی پای خواب رفته‌اش روی پای دیگر انداخت و

---

[1]- رسمی که طی آن در هنگام عروسی از حضار پرسیده می‌شود که آیا کسی نسبت به این ازدواج ادعا و اعتراضی دارد یا نه.

سعی کرد تا از بین پدر و عمویش کِوَن نگاه کند. *اگه خدایان عادل باشن، جاف این بارم یه افتضاح به بار میاره.* راقب بود که به سانسا نگاه نکند تا مبادا او تلخی درون چشمانش را ببیند. *باید زانو میزدی لعنتی. یعنی انقدر برات سخت بود که با اون زانوهای خشک استارکیت خم بشی و بذاری یه کم شأن من حفظ بشه؟*

درحالی که میس تایرل ردای باکرگی دخترش را با ظرافت برمی‌داشت، جافری ردای تاشده عروس را از دست برادرش تامن گرفت و با یک تکان باز کرد. پسرکِ شاه با سیزده سال سن هم‌قد عروس شانزده ساله‌اش بود و نیازی نداشت که از پشت یک دلقک بالا رود. مارجری را با پارچه طلایی و ارغوانی پوشاند و به جلو خم شد تا گره روی گلویش را سفت کند. و به همین راحتی از زیر حمایت پدرش، تحت حفاظت شوهرش درآمد. *ولی کی میخواد ازش در مقابل جاف محافظت کنه؟* تیریون نگاهی به شوالیه‌ی گل‌ها انداخت که در کنار بقیه اعضاء گاردشاه ایستاده بود. *بهتره شمشیرت رو همیشه تیز نگهداری، سر لوراس.*

جافری با لحنی آهنگین اعلام کرد، «با این بوسه، من عشقم رو در گرو تو میذارم.» وقتی مارجری کلمات را تکرار کرد، جافری او را نزدیک کرد و بوسه‌ای طولانی و عمیق از او گرفت. در حالی که سپتون اعظم جافری از خاندان براتیون و مارجری از خاندان تایرل را رسماً یک جسم، یک دل و یک روح اعلام می‌کرد، رنگ‌های رنگین کمان بار دیگر روی تاجش می‌رقصیدند.

خوبه، اینم تموم شد. حالا بیاین برگردیم به قصر لعنتی تا من بتونم بشاشم.

سر لوراس و سر مرین در زره‌های فلس‌دار سفید و رداهای برفی‌شان جمعیت را از میان سپت هدایت می‌کردند. سپس شاهزاده تامن آمد، در حالی که گلبرگ‌های رُز را پیش روی شاه و ملکه از سبدی می‌پراکند. بعد از او زوج سلطنتی، ملکه سرسی و لرد تایرل، و پشت آنها مادر عروس بازو در بازو با لرد تایوین آمدند. در پی آن‌ها ملکه خارها با یک دست در بازوی سر کِوَن لنیستر و دست دیگر به عصا تلوتلو می‌خورد و محافظین دوقلویش درست پشت سرش بودند تا اگر خواست بیافتد او را بگیرند. نفرات بعدی سر گارلَن تایرل و همسرش بودند و نهایتاً نوبت آن‌ها می‌شد.

«بانوی من.» تیریون بازویش را به سمت سانسا دراز کرد. سانسا با حرف شنوی کامل بازویش را گرفت، ولی در حالی که باهم از سرسرا می‌گذشتند، تیریون خشکی او را احساس کرد. سانسا حتی یک بار هم به پایین نگاه نکرد.

حتی قبل از اینکه به درها برسند صدای جیغ و هلهله مردم را می‌شنید. آن‌ها به قدری مارجری را دوست داشتند که حتی حاضر بودند دوباره جافری را دوست بدارند. او متعلق به رنلی بود، شاهزاده جوان خوش‌قیافه‌ای که آن‌قدر آن‌ها را دوست داشت که از آن‌سوی قبر بازگشته بود تا نجاتشان دهد. سخاوت های‌گاردن همراه با مارجری از جاده رُزها از جنوب سرازیر شده بود. انگار احمق‌ها به یاد نمی‌آوردند که این میس تایرل بود که در ابتدا جاده رُز را بست و سبب آن قحطی شوم شد.

از آنجا بیرون آمده و وارد هوای خنک پائیزی شدند. تیریون با لحن کنایه‌آمیزی گفت، «میترسیدم هیچ‌وقت نتونیم فرار کنیم.»

سانسا چاره‌ای نداشت جز اینکه به او نگاه کند. «من . . . بله، سرورم. درست میگین.» او ناراحت به نظر می‌رسید. «ولی چه مراسم زیبایی بود.»

همونقدر که مراسم ما نبود. «خیلی طولانی بود. فقط همین‌قدر میتونم بگم. میخوام برگردم به قصر و یه دل سیر بشاشم.» تیریون باقیمانده‌ی بینی‌اش را خاراند. «ای کاش یه مأموریتی میگرفتم که منو از شهر خارج کنه. لیتل فینگر زرنگ بود.»

جافری و مارجری احاطه شده در میان گاردشاه بالای پله‌هایی که مقابل میدان وسیع مرمری بود ایستادند، در حالی که تندیس شاه بیلور قدیس با حالتی خیرخواه به آن‌ها خیره شده بود، سر آدام و رداطلائی‌هایش جمعیت را عقب نگه می‌داشتند. تیریون چاره‌ای نداشت جز اینکه همراه بقیه در صف بایستد تا مراتب تبریکش را اعلام دارد. انگشتان مارجری را بوسید و آرزوی بهترین‌ها را برایش کرد. خوشبختانه افراد دیگری هم پشت سرشان در صف بودند که انتظار می‌کشیدند نوبتشان بشود، پس نیازی نبود که بیشتر منتظر بمانند.

تخت روانشان زیر آفتاب مانده بود و فضای میان پرده‌ها بیش از حد گرم شده بود. وقتی شروع به حرکت کردند تیریون بر روی یک آرنج تکیه داد، حال آن که سانسا به دستانش خیره شده بود. *اونم مثل دختر تایرل خوشگله.* موهایش به رنگ خرمایی غلیظ پاییزی بود و چشمانش آبیِ سیر تالی‌ها. غم و اندوه به چشمانش نگاهی تسخیرشده و شکننده داده بود. در هر صورت فقط او را زیباتر نشان می‌داد. می‌خواست به سانسا نزدیک شود تا زره نزاکت و ادبش را از میان بردارد. این وادارش می‌کرد که حرف بزند؟ یا فقط باعث می‌شد حس مسخره‌ای را که در مثانه‌اش داشت از خاطر ببرد؟

«دارم به این فکر میکنم که وقتی جاده‌ها دوباره امن شدن، با هم به کسترلی راک سفر کنیم.» *دور از جافری و خواهرم.* هرقدر که بیشتر به جاف و بلایی که سر کتاب «زندگی چهار پادشاه» آورد فکر می‌کرد، بیشتر ناراحت و عصبی می‌شد. *توش یه پیغامی بود، آره بود.* «خوشحال میشم که **راهروی طلائی** و **دهان شیر** رو بهت نشون بدم، و **تالار قهرمانان**، جایی که منو جیمی وقتی بچه بودیم اونجا بازی میکردیم. میتونی از پایین، اون جایی که دریا وارد میشه، صدای غرش رو بشنوی . . .»

سانسا سرش را به آرامی بالا آورد. تیریون می‌دانست که او چه می‌بیند: پیشانی جلو آمده‌ی زمخت، زخم بینی تازه بریده شده‌اش، جای زخم کجِ ناموزون صورتی رنگی روی صورتش و چشمان ناهمگونش. چشمان خود سانسا بزرگ و آبی و تهی بودند. «هر جایی که شوهر والامقامم بخوان همراهشون میرم.»

«بانوی من، امیدوار بودم که این سفر بتونه خوشحالتون کنه.»

«من از این خوشحال میشم که بتونم سرورم رو شاد کنم.»

دهانش سخت به هم فشرده شد. *چه مرد حقیرِ رقت انگیزی هستی. یعنی فکر کردی که گفتن مزخرفاتی راجع به دهان شیر باعث میشه اون بخنده؟ تا حالا شده بتونی به جز طلا زنی رو با چیز دیگه‌ای بخندونی؟* «نه، فکر احمقانه‌ای بود، فقط یه لنیستر میتونه راک رو دوست داشته باشه.»

«بله سرورم. هر جور شما بگین.»

تیریون می‌توانست صدای مردم عادی که اسم شاه جافری را فریاد می‌زدند بشنود. *سه سال دیگه این پسرکِ ظالم مرد میشه و میتونه به نام خودش حکومت کنه . . . و اون موقع هر کوتوله‌ای با نصف شعور اون باید خیلی از قدمگاه پادشاه دور شده باشه.* شاید اولدتاون. یا حتی شهرهای آزاد. او همیشه مشتاق بود تا تایتان براووسی را ببیند. *شاید این بتونه سانسا رو خوشحال کنه.* به تدریج از براووس گفت ولی با دیواری از نزاکتِ سرسخت به سردی و استواری **دیوار** برخورد که زمانی در شمال روی آن راه رفته بود. این برخورد سانسا او را خسته می‌کرد. چه در گذشته و چه حال.

ادامه راه را در سکوت کامل سپری کردند. بعد از مدتی تیریون دریافت که امیدوار است سانسا در مورد چیزی صحبت کند، هر چیزی، فقط یک کلمه، ولی او اصلاً حرفی نزد. وقتی تخت‌روان در حیاط قصر متوقف شد، به یکی از مهترها اجازه داد برای پایین آمدن به سانسا کمک کند. «بانوی من، یه ساعت دیگه توی قصر منتظر ما هستن. من کمی بعد به شما ملحق میشم.» با پای خواب رفته‌اش دور شد. آن‌سوی حیاط، می‌توانست صدای خنده‌های بی‌امان مارجری را در حالی که جافری او را از زین پیاده می‌کرد، بشنود. با خود گفت، *پسره یه روزی مثل جیمی بلندقد و قوی میشه، و من هنوز یه کوتوله زیر پاش میمونم. و یه روز احتمالاً بخواد منو کوتاه‌ترم بکنه. . .*

یک دستشوئی یافت و در حالی که خود را از شراب صبح تخلیه می‌کرد، آهی قدرشناسانه کشید. زمان‌هایی بود که شاشیدن به اندازه بودن با یک زن حس خوبی داشت، و این بار یکی از آن موارد بود. آرزو کرد می‌توانست خودش را از شر گناهان و شک‌هایش به اندازه نیمی از راحتی شاشیدن خلاص کند.

پادریک پین بیرون اتاق خوابش منتظر بود. «نیم تنه جدیدتون رو باز کردم. اینجا نه. روی تختتون، داخل اتاق خواب.»

«بله، همونجایی که ما تخت رو گذاشتیم.» احتمالاً سانسا آنجا مشغول مهیا کردن خود برای عروسی بود. *شی هم همینطور.* «پاد، شراب.»

تیریون شراب را روی صندلی مقابل پنجره‌اش در حالی نوشید که از بالا به هرج و مرج و شلوغی آشپزخانه در پائین نگاه می‌کرد. خورشید هنوز بالای دیوارهای قصر نرسیده بود، ولی او می‌توانست بوی پختن نان و بریان شدن گوشت‌ها را استشمام کند. مهمانانِ سراپا انتظار، به زودی به تختگاه[1] شاه سرازیر می‌شدند؛ قرار بود این عصر سرشار از آهنگ و شوکت باشد و فقط برای یکی کردن خاندان‌های لنیستر و های‌گاردن طراحی نشده بود، بلکه برای جار زدن قدرت و ثروتشان و دادن درسی به کسانی بود که احتمالاً هنوز در فکر مخالفت با حکومت جافری بودند.

ولی چه کسی آنقدر دیوانه خواهد بود که بعد از اتفاقاتی که برای استنیس براتیون و راب استارک افتاد، علیه حکومت جافری ساز مخالفت سر دهد؟ هنوز هم در ریورلندز جنگ ادامه داشت، ولی در همه جا حلقه‌ها تنگ‌تر می‌شدند. سر گرگور کلگین از ترایدنت گذشته بود و **گدار یاقوت** را تحت کنترل درآورده بود، سپس هرن‌هال را تقریباً بدون دردسر و زحمت تصرف کرده بود. سی‌گارد تسلیم والدر فری سیاه شده بود، رندیل تارلی میدن‌پول، داسکن‌دیل و جاده شاهی را تحت کنترل داشت. در غرب، سر دیوِن[2] لنیستر در گلدن‌توث به سر فورلی پرستر ملحق شده بود تا به سمت ریوران لشکر بکشند. سر رایمن فری دو هزار نیزه‌دار را از دوقلوها به پایین هدایت می‌کرد تا به آنها بپیوندد. و پکستر رِدوین هم مدعی بود که ناوگانش به زودی از آربر به حرکت در خواهد آمد تا سفر طولانیشان را برای دور زدن دورن و عبور از میان استپ‌استونز آغاز کند. در این صورت تعداد دزدان دریایی لایسی استنیس در مقابل آنها یک به ده خواهد شد. نزاعی که اساتید آن را جنگ پنج پادشاه می‌نامیدند در آستانه پایان یافتن بود. شنیده شده بود میس تایرل شکایت و گله می‌کرده که لرد تایوین برای او هیچ پیروزی و افتخاری باقی نگذاشته است.

«سرورم؟» پاد در کنارش ایستاده بود. «میخواین لباستونو عوض کنین؟ نیم‌تنه‌تون رو پهن کردم. روی تختتون. برای جشن.»

تیریون با ترشروئی گفت، «جشن؟ چه جشنی؟»

۱- Throne room

۲- Daven

«جشن عروسی.» یقیناً پاد متوجه کنایه نشده بود. «شاه جافری و بانو مارجری. منظورم ملکه مارجریه.»

تیریون مصمم بود که برای امشب خیلی خیلی مست شود. «بسیار خب پادریک جوان، بیا بریم تا منو جشنی کنیم.»

وقتی وارد اتاق خواب شدند، شی داشت برای آماده کردن موهای سانسا به او کمک می‌کرد. *شادی و غم*، وقتی این دو را کنار هم آن‌جا دید به فکرش خطور کرد. *خنده‌ها و اشک‌ها*. سانسا لباس جشنی از جنس ساتن نقره‌ای با لبه‌دوزی‌های خز سنجاب به تن کرده بود که آستین‌های پولک دوزی شده‌اش تقریبا به زمین می‌رسید و با پنبه‌دوزی بنفشِ لطیفی آستر شده بود. شی هنرمندانه موهایش را در تورِ سَرِ نقره‌ایِ ظریفی با سنگ‌های قیمتی درخشان به رنگ بنفش تیره پیچیده بود. تیریون تا به این حد او را زیبا ندیده بود، با این حال سانسا روی آن آستین‌های اطلسی، غم و اندوه پوشیده بود. تیریون به او گفت، «بانو سانسا. شما امشب زیباترین بانو تو جشن میشید.»

«این نظر لطفتونه سرورم.»

«بانوی من.» شی مشتاقانه به او گفت، «نمیشه من بیام و کنار میز خدمت کنم؟ خیلی دلم میخواد که کبوترهایی که از توی کیک بیرون میان و پرواز میکنن رو ببینم.»

سانسا با تردید به او نگاه کرد. «ملکه همه خدمتکارها رو خودش انتخاب کرده.»

تیریون مجبور بود ناراحتیش را پنهان کند، «و سالن هم خیلی شلوغ میشه. ولی نوازنده‌ها همه جای قصر پخش میشن و رو میزهایی که توی حیاط بیرونی گذاشتن، غذا و نوشیدنی برای همه هست.» نیم‌تنه جدیدش را از نظر گذراند، مخمل ارغوانی با سر شانه‌هایی برآمده و آستین‌هایی پف کرده‌ی چاک‌داری که ساتن سیاه از زیرش نمایان بود. *لباس خوش منظریه. فقط یه مرد خوش‌قد و بالا میخواد که اونو بپوشه.* «پاد، بیا، کمک کن اینو تنم کنم.»

وقتی داشت لباسش را می پوشید جام دیگری از شراب نوشید، سپس بازوی همسرش را گرفت و او را از میان آشپزخانه قلعه همراهی کرد تا به رودی از ابریشم، ساتن و مخملی بپیوندند که رهسپار تختگاه شاه بودند. بعضی از

مهمان‌ها داخل شده بودند تا جایشان را روی نیمکت‌ها پیدا کنند. دیگران مقابل درها پرسه می‌زدند و از گرمای نابه‌هنگام عصر لذت می‌بردند. تیریون سانسا را به سمت حیاط هدایت کرد تا آداب معاشرت‌های لازم را به جای آوردند.

وقتی سانسا را دید که به لرد جایلز گفت سرفه‌هایش به نظر بهتر شده‌اند، از لباس الینور تایرل تعریف کرد، و از جالابار زو پرسید که آداب عروسی در جزایز تابستانی چطور است، با خود گفت، *این کارها رو خوب بلده*. برای اولین با بعد از جنگ پسر عمویش لنسل توسط سر کِوَن از تخت بیماری پائین آورده شده بود. *رنگ پریده به نظر میاد*. موهای لنسل شکننده و سفید شده بودند و خودش هم به لاغری یک نی بود. بدون کمک پدرش که او را سراپا نگه داشته بود تا نیفتد، یقیناً از حال می‌رفت. با این حال وقتی سانسا از دلاوری او تمجید کرد و به او گفت که چقدر خوشحال است دوباره او را قوی می‌بیند، سر کون و لنسل خوشحال شدند و نوری در چشمانشان درخشید. *اگه جافری شعور دوست داشتنش رو داشت، براش ملکه‌ی خوب و همسر بهتری میشد*. در این فکر بود که آیا خواهرزاده‌اش قابلیت دوست داشتن کسی را دارد یا نه.

بانو اولنا تایرل وقتی با لباس از جنس طلایش که از خودش سنگین‌تر بود، تلوتلوخوران به سمتشان آمد، به سانسا گفت، «فرزندم، واقعاً زیبا شدی. ولی باد تو موهات پیچیده.» پیرزن کوچک‌اندام دست دراز کرد و با حالتی خرده‌گیر رشته موهای باز شده او را گرفت، دوباره آن‌ها را به سر جایشان جمع کرد و گیسوبند سانسا را مرتب نمود. در حالی که با زور و زحمت تقلا می‌کرد گفت، «وقتی در مورد عزیزایی که از دست دادی شنیدم، خیلی متأثر شدم. میدونم، برادرت یه خائن حسابی بود، ولی اگه بخوایم شروع کنیم به کشتن مردا تو عروسی، اونا حتی بیشتر از حالا از ازدواج میترسن. آهان، الان بهتر شد.» بانو اولنا لبخندی زد، «خوشحالم که بگم پس فردا عازم های‌گاردن هستم. به قدر کافی از این شهر بوگندو فیض بردم، ممنون. شاید دوست داشته باشی وقتی مردا مشغول جنگشون هستن، منو برای یه اقامت کوتاه همراهی کنی؟ دلم برای مارجریم و بانوان دوست داشتنیش خیلی تنگ میشه. همراهی تو برام تسلی خوشایندی میشه.»

سانسا گفت، «بانوی من، شما خیلی لطف دارین، ولی جای من در کنار عالجناب همسرم هستش.»

بانو اولنا لبخند بی‌دندان و چروکیده‌ای تحویل تیریون داد، «اوه؟ سرورم، این پیرزن سبک‌سر رو ببخشین، قصد دزدین همسر دلرباتون رو نداشتم. فکر کنم شما قراره یه لشکر لنیستری رو برای مقابله با دشمن نابکار هدایت کنین.»

«یه لشکر از اژدهایان و گوزن‌ها. ارباب خزانه باید تو دربار بمونه و مطمئن بشه که همه‌ی قشون حقوقشون رو میگیرن.»

«مطمئناً. اژدهایان و گوزن‌ها، خیلی هوشمندانه است. و پنی‌های کوتوله هم همینطور. راجع به این پنی‌های کوتوله شنیدم. بی‌شک جمع کردن اونا کار وحشتناک و طاقت فرساییه.»

«جمع کردن رو محول کردم به دیگران، بانوی من.»

«اوه، واقعاً؟ گمان میکردم شاید بخوایین شخصاً به جمع کردنشون نظارت کنین. در حال حاضر ما نمیتونیم اجازه بدیم که بخاطر پنی‌های کوتوله تاج و تخت رو فریب بدن. میتونیم؟»

«خدایان به درو کنن.» تیریون کنجکاو شد که بداند آیا لرد لوثُر تایرل از قصد خودش را از پرتگاه به پائین انداخته بود یا نه. «بانو اولنا، اگه مارو ببخشین، وقتشه که بریم سر جامون بشینیم.»

«منم همینطور. به نظرم شام هفتاد و هفت دور[1] باشه. فکر نمیکنین که یکم زیاده‌رویه، سرورم؟ من خودم بیشتر از سه یا چهار لقمه نمیخورم، ولی من و شما خیلی کوچکیم، مگه نه؟» دوباره موهای سانسا را نوازش کرد و گفت، «خب فرزندم، مواظب خودت باش و سعی کن که شادتر باشی. حالا این محافظای من کجا رفتن؟ **چپ، راست،** کجایین؟ بیاین کمکم کنین تا به شاه‌نشین برم.»

۱- course – رسم غذا خوردن در اروپا و آمریکا و به خصوص در میهمانی‌های رسمی شامل چند دور غذاست. در حالت عادی معمولاً سه دور غذا سرو می‌شود. پیش‌غذا که معمولاً شامل سوپ‌ها و آش‌ها می‌شود. غذای اصلی و دسرها. حالا در اینجا ما با ۷۷ دور غذا مواجه هستیم که برعکس سنت ایرانی همه با هم سر سفره آورده نمی‌شوند، بلکه هر کدام به نوبت سرو می‌شوند.

با اینکه هنوز تا غروب آفتاب یک ساعت مانده بود، تختگاه شاه از پیش با مشعل‌هایی فروزان در هر گوشه آن غرق در نور بود. مهمانان در حالی که جارچی‌ها اسم و عناوین لردها و بانوانی که وارد می‌شدند را صدا می‌زدند، در کنار نیمکت‌ها ایستاده بودند. پیشخدمتانی با یونیفورم‌های سلطنتی آن‌ها را تا پایین راهروی میانی عریض همراهی می‌کردند. ایوان بالایی پر شده بود از نوازندگان، طبال‌ها، فلوت‌زنان، ویولن زنان، سازهای زهی، شیپورها و طبل‌ها.

تیریون بازوی سانسا را محکم گرفت و با قدم‌هایی استوار و سنگین اردک‌وار به راه افتاد. می‌توانست سنگینی نگاهشان را روی خودش احساس کند که به جای زخم تازه‌اش که او را از قبل هم زشت‌تر کرده بود زل می‌زدند. در حالی که با جستی روی صندلی نسبت اندیشید، *بزار نگا کنن. بزار خیره بشن و پچ پچ کنن تا وقتی که سیر بشن. من به خاطر اونا خودمو قایم نمیکنم.* ملکه‌ی خارها با قدم‌هایی کوتاه و لرزان پشت سرشان وارد شد. برای تیریون جالب بود بداند کدام یک از آن‌ها مضحک‌تر به نظر می‌رسند، او در کنار سانسا یا پیرزن کوچک اندام و چروکیده میان محافظین دوقلوی هفت فوتی‌اش.

جافری و مارجری سوار برر اسب‌های جنگی یکسانِ سفید رنگی وارد تختگاه شدند. خدمتکاران در جلوی آن‌ها حرکت می‌کردند و گلبرگ‌های گل رز زیر سم اسب‌هایشان می‌ریختند. پادشاه و ملکه هم برای ضیافت لباس‌هایشان را عوض کرده بودند. جافری شلوار راه‌راه مشکی و ارغوانی و نیم‌تنه‌ای طلادوزی شده و آستین‌هایی از ساتن مشکی و دکمه‌های عقیق به تن داشت. مارجری لباس باوقار و سنگینی را که در سپت به تن داشت با چیزی بسیار متظاهرانه‌تر عوض کرده بود؛ آمیزه‌ای از ابریشم زربفتی به رنگ سبزِ روشن با سینه‌بندی محکم بسته شده که شانه‌ها و بخش بالای پستان‌های کوچکش را برهنه می‌نمود. موهای قهوه‌ای لَختش بسته نشده بود و از روی شانه‌های سفیدش تا کمرش جاری بود. روی پیشانی او تاجی ظریف از جنس طلا داشت. لبخندش محجوب و دلنشین بود. تیریون اندیشید، *یه دختر دوست‌داشتنی، و یه نصیبی که از لیاقت خواهرزاده من خیلی بیشتره.*

گاردشاه آن‌ها را تا شاه‌نشین، به سمت صندلی‌های ارجمندی در زیر سایه تخت آهنین همراهی کردند. تختی که بخاطر این مراسم با نوارهای ابریشمی بلند به رنگ طلایی براتیون، ارغوانی لنیستر و سبز تایرل مزین شده بودند.

سرسی مارجری را به آغوش کشید و گونه‌هایش را بوسید. لرد تایوین هم همین کار را کرد و سپس لنسل و سر کون. جافری بوسه‌های محبت آمیزی از پدر عروس و دو برادر جدیدش، لوراس و گارلَن دریافت نمود. به نظر نمی‌رسید که کسی هیچ‌گونه عجله‌ای برای بوسیدن تیریون داشته باشد. هنگامی که شاه و ملکه به روی صندلی‌هایشان نشستند، سپتون اعظم بلند شد تا دعایی بخواند. تیریون به خودش تسلی داد، *حداقل این یکی به بدی قبلی وزوز نمیکنه.*

او و سانسا با فاصله زیادی در سمت راست شاه، در کنار سر گارلن تایرل و همسرش، بانو لِئونِت[1] نشسته بودند. دو جین آدم نزدیک‌تر به جافری نشسته بودند و با توجه به اینکه مدت کوتاهی دست پادشاه بود، اگر انسان خرده گیری می‌بود این حرکت را توهین تلقی می‌کرد. تیریون خوشحال می‌شد اگر مابینشان صد نفر نشسته بودند.

وقتی که دیگر قدرشناسی خدایان تقدیمشان شده بود، جافری با صدای بلند اعلام کرد: «بیاید جام‌ها رو پر کنیم.» ساقی خودش یک تنگ کامل از شراب قرمز تیره آربر را درون جام طلائی مخصوص عروسی که لرد تایرل همان صبح به او داده بود، خالی کرد. شاه برای برداشتنش مجبور بود از هر دو دستش استفاده کند. «به سلامتی همسرم ملکه.»

جمعیت در جواب فریاد زدند: «مارجری! مارجری! مارجری! به سلامتی ملکه!» هزاران جام به هم خوردند و جشن عروسی دیگر حقیقاً آغاز شده بود. تیریون لنیستر هم با دیگران نوشید، و جامش را در همان نوش اول خالی کرد و در حالی که روی صندلی می‌نشست برای پُرشدن دوباره‌اش علامت داد.

دور اول شامل سوپ خامه با قارچ و حلزون‌های کره‌ای بود که درون کاسه‌های مطلا سرو می‌شدند. تیروین صبحانه بسیار مختصری خورده بود و شراب هم همین حالا اثرش را گذاشته بود، پس غذا را پذیرا بود. سریع آن را تمام کرد. *اولی تموم شد و هفتاد و شش دور دیگه مونده. هفتاد و هفت مدل غذا، اونم وقتی که هنوز هم بچه‌های گرسنه‌ای تو شهر هستن. و مردمی که برای یه ترب آدم میکشن. اگه میتونستن الان مارو ببینن، احتمالاً دیگه نصف اون اندازه‌ای که الان تایرلا رو دوست دارن، دوستشون نخواهند داشت.*

۱- Leonette

سانسا قاشقی از سوپ را چشید و کاسه را کنار گذاشت. تیریون پرسید: «بانوی من، خوشتون نیومد؟»

«غذاهای زیادی مونده سرورم. منم شکم کوچکی دارم.» با اضطراب با موهای خودش بازی می‌کرد و به انتهای میز جایی‌که جافری و ملکه تایرلی‌اش نشسته بودند، نگاه می‌کرد.

تیریون ابرو درهم کشید، یعنی *دلش میخواسته اون جای مارجری بشینه؟ حتی یه بچه هم بهتر از این فکر میکنه.* رو گرداند تا حواس خودش را پرت کند، ولی به هر سو که نگاه می‌کرد زنانی زیبا، ظریف، خوش اندام و شاد را می‌دید که متعلق به مردانی دیگر بودند. مارجری؛ یقیناً همین طور بود. در حالی که لبخندی زیبا بر لب داشت همراه با جافری از جام هفت ضلعی بزرگ عروسی شراب می‌نوشید. مادر زیبارویش، بانو آلیری با موهای نقره‌فام هنوز هم با غرور کنار میس تایرل نشسته بود. سه خیشاوند جوان ملکه، پرفروغ همچون عروس بودند. همسر اهل میر لرد مری‌وِدِر با موهای تیره و چشمان اغواکننده‌ی درشت و سیاه و اِلاریا سَند در میان مردان دورنی (سرسی آن‌ها را دور یک میز، درست زیر شاه‌نشین در مکانی شایسته اما تا حدی که عرض تالار اجازه می‌داد دور از تایرل‌ها جای داده بود.) به چیزی که افعی سرخ به او گفته بود، می‌خندید.

و زن دیگری هم بود که تقریباً در انتهای میز سوم از سمت چپ نشسته بود. . . با خود فکر کرد، *زن یکی از فاسووِی‌هاست، و بارداره.* زیبایی ملیحش به هیچ عنوان به خاطر شکمش منقص نشده بود و از اشتهایش به غذا، رقص و شادی هم کم نکرده بود. تیریون در حالی که شوهرش از بشقاب خودش به او لقمه می‌داد، به آن‌ها نگاه می‌کرد. آنها از یک جام شراب می‌نوشیدند و بارها و ناگهانی یکدیگر را می‌بوسیدند. وقتی این اتفاق می‌افتاد دست مرد آرام با حالتی مهربانانه و حمایت‌آمیز روی شکم همسرش قرار می‌گرفت.

کنجکاو بود بداند اگر حالا خم شود و سانسا را ببوسد، او چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. *به احتمال زیاد خودش رو عقب میکشه.* یا شجاعت به خرج می‌داد و طبق وظیفه‌اش تحمل می‌کرد. *این همسر من، اگه وظیفه‌شناس نبود، هیچ خاصیتی نداشت.* اگر به او می‌گفت که همین امشب باکرگی‌اش را برمی‌دارد، او مطیعانه تحمل می‌کرد و بیشتر از آن چیزی که باید اشک نمی‌ریخت.

او دوباره شراب خواست. وقتی شراب رسید، دور دوم غذا در حال سرو شدن بود؛ کیک مغزداری که با گوشت خوک و دانه‌های کاج و تخم مرغ پر شده بود. هنگامی‌که جارچی‌ها اولین خواننده از هفت خواننده را احضار می‌کردند، سانسا بیشتر از یه تکه از شیرینی‌اش را نخورده بود.

هامیش ریش خاکستریِ چنگ‌نواز[1] اعلام کرد که: «برای استماع خدایان و انسان‌ها آهنگی که تاکنون در هفت پادشاهی شنیده نشده است» را اجرا خواهد کرد. آن را «سواری لرد رنلی[2]» نامید.

انگشتانش بر روی زه‌های چنگ بزرگ به جنبش در آمد و فضای تختگاه را مملو از نوای دل‌انگیزش کرد. هامیش اینچنین آغاز کرد، «ارباب مرگ از روی تخت استخوانی‌اش به لرد مقتول نگاه کرد» و در ادامه تشریح کرد که چگونه رنلی پشیمان از تلاش برای غصب تاج برادرزاده‌اش، شخصاً با ارباب مرگ مقابله کرده بود و برای دفاع از مملکت در مقابل برادرش به سرزمین زندگان برگشت.

تیریون اندیشید، *و بخاطر این سیمون بدبخت کارش به یه کاسه گه کشید.* چشمان ملکه مارجری در انتهای آواز اشک‌آلود بود، جایی که سایه لرد رنلی شجاع به های‌گاردن پرواز کرده بود تا آخرین نگاه را به صورت عشق واقعی‌اش بیاندازد. جن به سانسا گفت: «رنلی براتیون اصلاً توی زندگیش از چیزی پشیمون نشد. ولی با قضاوت من هامیش برای خودش یه عود مطلا صاحب شد.»

چنگ نواز همچنین چند آهنگ آشنای دیگر هم برایشان اجرا کرد. «رُز طلایی» بی‌شک به‌خاطر تایرل‌ها بود و «رین‌های کستامیر» هم برای تملق از پدرش. «دوشیزه، مادر و عجوزه» برای خوشنودیِ سپتون اعظم و «همسر والامقامم» تمام دخترکان کوچکی را که عشقی در دل‌هایشان داشتند را مشعوف ساخت؛ و البته بدون شک برخی از پسرک‌ها را. تیریون در حالی که کلوچه ذرت شیرین و نان جو پخته شده با تکه‌های خرما و سیب و پرتغال را می‌خورد و بر گوشت دنده گرازی وحشی گاز می‌زد، کم و بیش گوش می‌داد.

---

۱ - Grey-bearded Hamish the Harper

۲ - Lord Renly's Ride

پس از آن غذاها و سرگرمی‌ها به وفور در پی هم آمدند و بر روی سیلی از آبجو و شراب شناور شدند. و در مدتی که مهمانان قزل‌آلای پخته شده در یک لایه بادام خرد شده می‌خوردند، هامیش آنها را ترک کرد و جایش را به خرس مسن نسبتاً کوچکی داد که با صدای فلوت و طبل، ناشیانه می‌رقصید. مون‌بوی چوب‌پاهایش را پوشید و در اطراف میزها به تعقیب دلقک چاق و مضحک لرد تایرل، باتربامپس پرداخت، و لردها و بانوها حواصیل کباب شده و پای پنیر و پیاز می‌خوردند. یک دسته از آکروبات‌های پنتوسی نمایش چرخ و فلک و بالانس اجرا کردند، سینی را بر روی پاهای لختشان نگاه می‌داشتند و روی شانه‌های یکدیگر به شکل یک هرم می‌ایستادند. شاهکارشان با خرچنگ‌های پخته شده در ادویه‌های آتشین شرقی، نان پر شده با تکه‌های ریش ریش گوسفند پخته در شیره‌ی بادام به همراه هویج، کشمش و پیاز و تارت ماهی تازه پخته شده‌ای که انگشتانشان را می‌سوزاند تکمیل شد.

پس از آن جارچی‌ها خواننده دیگری را احضار کردند؛ کولیو کواینیس[1] از تایروش که ریش سرخ روشن و لحجه‌ای به همان مضحکی که سایمون قول داده بود داشت. کولیو با نسخه «رقص اژدهایان» خودش شروع کرد که بیشتر مناسب یک هم‌آوازی دو نفره زن و مرد بود. تیریون آن را با کمک دو کیک عسلی زنجبیلی و چند لیوان شراب تاب آورد. اگر تصنیف فراموش‌نشدنی دو عاشق در حال مرگ در بحبوحه فاجعه وایلریا را به زبان والیریای کهن نخوانده بود، ممکن بود بیشتر باعث خشنودی حضار شود، زبانی که اکثر مهمانان نمی‌توانستند به آن صحبت کنند. ولی آهنگ «بِسا پیشخدمت میکده[2]» با اشعار هرزه‌اش دوباره دل آنها را بدست آورد. طاووس‌های کباب شده با بال و پرهایشان و تزئین شده با خرما سرو می‌شدند و در همان حال کولیو طبالی را احضار کرد و در مقابل لرد تایوین تعظیم کوتاهی نمود و «رین‌های کستامیر» را خواند.

اگه مجبور بشم هفت نسخه از اینو گوش کنم، ممکنه برم اون پایین به چاله کک و از تاس کباب عذر خواهی کنم.

تیریون به سمت همسرش چرخید، «خب، کدوم رو ترجیح میدی؟»

۱- Collio Quaynis

۲- Bessa the Barmaid

سانسا نگاهی مختصری به او کرد، «سرورم؟»

«خواننده‌ها. کدومشونو ترجیح میدی؟»

«من...متاسفم سرورم. بهشون گوش نمیدادم.»

او غذا هم نمی‌خورد. «سانسا، مشکلی پیش اومده؟» تیریون بدون فکر سخن گفت و بلافاصله هم احساس حماقت کرد. *تمام خانواده‌اش کشته شدن و خودشم با من ازدواج کرده، و دارم میپرسم که چه مشکلی هست.*

«نه عالیجناب.» نگاهش را از او برگرداند و علاقه غیرمعقولی به پرتاب خرما توسط مون‌بوی به سر دانتوس نشان داد.

چهار استاد پایرومنسر با جادو جانورانی از شعله‌های زنده پدید آوردند تا گلوی یکدیگر را با پنجه‌های آتشین بدرند و در همان حال خدمتکاران کاسه‌هایی از بِلَندیسوری[1] که مخلوطی از شوربای گوشت گاو و شراب جوشانده شیرین شده با عسل و دانه‌های مغز بادام پوست گرفته و تکه‌های بزرگ گوشت خروس بود سرو می‌کردند. بعد از آن تعدادی فلوت‌زن و سگ‌های تعلیم‌دیده و چند نفر شمشیربلعنده آمدند و همراه آنها نخود کره‌ای، آجیل خرد شده و تکه‌های گوشت قوی پخته شده در سس زعفران و هلو سرو شد. (تیریون غرولند کرد، «دوباره غو نه.» و آخرین شام با خواهرش در شامگاه روز نبرد را بخاطر آورد.) در حالی که سیخ‌های سوسیس نیم‌پز، جلزولزکنان به روی میز آورده می‌شد، شعبده‌بازی چندین شمشیر و تبر را در هوا می‌چرخاند، تناسبی که تیریون آن را هوشمندانه پنداشت، با این‌حال سوسیس‌ها می‌توانستند مزه بهتری داشته باشند.

۱- blandissory

جارچی‌ها در ترومپت‌های خود دمیدند. یکی فریاد زد، «آواز خواندن برای کسب عود طلایی، ما گالیون از کوی[1] را معرفی می‌کنیم.»

گالیون مردی بود تنومند با سینه‌ای فراخ و ریش سیاه، کله‌ای تاس و صدای رعدآسایی که هر گوشه تختگاه پادشاه را پر می‌کرد و شش نوازنده برای اجرا با خود آورده بود. او اعلام کرد: «لردهای نجیب و بانوان زیبا، من امشب برای شما فقط یک آهنگ میخونم. آهنگی از بلک‌واتر و چگونگی نجات مملکت.» طبال‌ها به آرامی شروع به نواختن ریتم شومی کردند.

گالیون شروع کرد: «لرد سیاهی که در برج خود افکار بلندی داشت، در قلعه‌ای به سیاهی شب.»

نوازندگان هم‌آوایی موزونی داشتند، «موهایش سیاه و روحش سیاه بود.» فلوتی هم به صدا در آمد.

گالیون خواند: «او به ضیافت خون‌خواری و حسد نشسته بود، و جامش را از کینه پر میکرد. به همسر فاحشه‌اش میگفت، برادرم یکبار بر هفت پادشاهی حکومت کرده، من تمام چیزی که به او تعلق داشت را گرفته و مال خود میکنم. بگذار پسرش نوک خنجرم را حس کند.»

نوازندگانش می‌نواختند، «پسری جوان و شجاع با موهای طلایی،» یک ویولن و چنگی چوبی هم شروع به نواختن کردند.

تیریون خیلی بلند گفت: «اگه من بازم دست پادشاه بشم اولین کاری که میکنم دار زدن همه خواننده‌هاس.»

بانو لئونت در کنارش به آرامی خندید و سر گارلَن به سمت او خم شد تا بگوید، «عمل دلاورانه‌ای که ستایش نشه کمتر دلاورانه به نظر میاد.»

۱- Galyeon of Cuy

«لرد سیاه قشونش را گرد آورد، آن‌ها به مانند کلاغ در اطرافش جمع شدند. و تشنه‌ی خون سوار کشتی‌هایشان گشتند. . .»

«تا دماغ تیریون بدبخت رو ببرند.» تیریون جمله را تمام کرد.

بانو لئونت با خنده گفت: «عالیجناب، گویا شما باید یک آوازخون میشدید. شما به خوبی این گالیون قافیه میسازید.»

سر گارلَن گفت: «نه بانوی من. سرور لنیستری ما برای انجام کارهای بزرگ ساخته شده، نه اینکه دربارشون شعر بگه. اگه بخاطر زنجیر و آتش‌وحشیشون نبود، دشمنا از رودخونه رد میشدن. و اگه وحشی‌های تیریون اکثر پیش‌قراولای لرد استنیس رو نکشته بودن، ما هیچوقت نمیتونستیم اونو غافلگیر کنیم.»

سخنانش احساس قدرشناسی پوچی در تیریون پدید آورد و کمک کرد که او در زمانی که گالیون بیت‌های بی‌پایانی را در خصوص شجاعت پسرک پادشاه و مادرش، ملکه طلایی می‌خواند آرام بنشیند.

ناگهان از دهان سانسا پرید: «اون هیچوقت این کارو نکرد.»

«بانوی من، هیچوقت چیزایی که توی شعر میشنوی رو باور نکن.» تیریون خدمتکاری را احضار کرد تا جام‌های شرابشان را پر کند.

به‌زودی در پشت پنجره‌های بلند، شب کاملاً از راه رسیده بود و گالیون کماکان می‌خواند. شعر او هفتاد و هفت بیت داشت، ولی به نظر هزار بیت می‌آمد. *برای هر مهمونی توی تالار یه بیت.* تیریون بیست بیت یا بیشتر از بیست بیت انتهایی را با نوشیدن گذراند تا به او کمک کند در مقابل میل پر کردن گوشش با قارچ بایستد. زمانی که خواننده تعظیم کرد، بعضی از مهمانان به حدی مست بودند که برای خود سرگرمی‌های ناخواسته دست و پا کنند. در مدتی‌که رقصنده‌هایی از جزایر تابستان با رداهایی ساخته شده از پر درخشان و ابریشم دودی‌رنگ می‌چرخیدند و می‌تابیدند، استاد اعظم پایسل به خواب رفته بود. در هنگامی که یکی از شوالیه‌های لرد رووَن به یک مرد دورنی زخم زد،

سینی‌هایی از گوزن شمالی پر شده با پنیر آبی پخته آورده شد. رداطلایی‌ها هر دوی آن‌ها را از آن‌جا دور کردند، یکی به سلولی برای پوسیدن و دیگری به نزد استاد بالابار برای بخیه زدن.

تیریون با تکه‌ای از گوشت ماهیچه معطرشده با دارچین، گل میخک، شکر و شیره بادام مشغول بود که پادشاه جافری ناگهان به‌پا خواست. در حالی که دست‌هایش را بهم می‌کوفت با صدایی که بر اثر شراب کلفت شده بود فریاد زد: «نیزه‌بازهای سلطنتی منو بیارین!»

تیریون زمانی که رداطلایی‌ها درِ عظیم انتهای تالار را گشودند، اندیشید، *خواهرزاده‌ام از منم مست‌تره.* از جایی که او نشسته بود فقط می‌توانست نوک دو نیزه راه‌راه سوارانی را که شانه به شانه وارد شده بودند ببیند. موجی از خنده به همراه آن‌ها در مرکز راهروی روبروی پادشاه بلند شد. نتیجه گرفت، *اونا باید سوار اسب کوتوله شده باشن. .* . تا اینکه آن‌ها کاملاً در دید قرار گرفتند.

نیزه‌بازها یک جفت کوتوله بودند. یکی سوار سگ خاکستری زشتی با پاهای بلند و فکی قوی بود. دیگری یک ماده خوک بزرگ خالدار را می‌راند. زره چوبی رنگ شده با بالا و پایین رفتن شوالیه‌های کوچک بر روی زین‌شان تلق تلق صدا می‌کرد. سپرهایشان بزرگ‌تر از خودشان بود و در حالی که یورتمه می‌آمدند، دلیرانه با نیزه‌هایشان درگیر بودند. به این‌سو و آن‌سو تلوتلو می‌خوردند و باعث انبساط خاطر می‌شدند. یکی از شوالیه‌ها یکدست طلایی پوشیده بود و نقاشی گوزن سیاهی روی سپرش بود و دیگری سفید و خاکستری پوش و نماد گرگ داشت. مرکب‌هایشان هم به همان شکل زره پوش بود. تیریون به شاه‌نشین و تمامی صورت‌های خندان نگاه کرد. جافری سرخ شده و نفس نفس می‌زد، تامن برروی صندلی خود جیغ می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. سرسی مودبانه با دهان بسته می‌خندید و حتی لرد تایوین هم به شکل نامحسوسی سرگرم شده بود. از تمام آن‌هایی که دور میز بالای شاهنشین نشسته بودند، فقط سانسا استارک لبخند نمی‌زد. می‌توانست بخاطر این عاشقش باشد، ولی در حقیقت نگاه دخترک استارک به دوردست بود و به نظر اصلاً سواران مضحکی که به تاخت به سمتش می‌آمدند را نمی‌دید.

تیریون تصمیم گرفت، *کوتوله‌ها نباید سرزنش بشن، وقتی کارشون تموم شد من باید ازشون تعریف کنم و بهشون یه کیسه گنده نقره بدم. و روز بعد هم باید هرکسی که این تفریح کوچیک رو برنامه ریزی کرده پیدا کنم و نوع دیگری از تشکر رو بجا بیارم.*

هنگامی که کوتوله‌ها در پایین شاه‌نشین ایستادند تا به پادشاه سلام نظامی دهند، شوالیه گرگ سپرش افتاد. و هنگامی که خم شد تا آن را بردارد، شوالیه گوزن کنترل نیزه سنگین خود را از دست داد و به پشت دیگری کوبید. شوالیه گرگ از روی خوکش فرو افتاد و نیزه‌اش به سمت دیگری پرتاب شد و به سر دشمنش برخورد کرد. هر دوی آن‌ها روی زمین زخمی و به هم گره خورده بودند. وقتی بلند شدند هر دو تلاش کردند سوار سگ شوند. فریادها و هل دادن‌های بیشتری در ادامه آمد. سرانجام آن‌ها زین خودشان را بازیافتند، ولی روی مرکب یکدیگر نشستند و سپر اشتباه را وارونه گرفته بودند.

منظم کردن اوضاع قدری زمان برد، ولی در نهایت به تاخت به دو سمت تالار رفتند و برای مسابقه دادن رو به هم چرخیدند. در حالی که لردها و بانوها قهقهه می‌زدند، مردان کوچک به هم رسیدند و صدای برخورد بلند شد و نیزه شوالیه گرگ به کلاهخود شوالیه گوزن برخورد کرد و سرش را کاملاً جدا کرد. چرخش سرش در هوا باعث پاشیدن خون بر روی لباس لرد جایلز شد. کوتوله‌ی بی‌سر در حالی‌که دستانش را تکان می‌داد به سمت میزها خم شد. سگ‌ها پارس می‌کردند، زن‌ها فریاد می‌زدند و مون‌بوی به طرز خطرناکی بر روی چوب‌پاهای خود به جلو و عقب تاب می‌خورد، تا اینکه لرد جایلز هندوانه قرمز در حال چکیدن را از داخل کلاهخود خرد شده بیرون کشید و در این مرحله شوالیه گوزن صورتش را از داخل زره‌اش بیرون آورد و طوفان دیگری از خنده تالار را به لرزه درآورد. شوالیه‌ها تا تمام شدن آن صبر کردند، به دور هم می‌چرخیدند و توهین‌های رنگارنگی ردوبدل می‌کردند و آماده مبارزه دیگری می‌شدند که سگ سوارش را به روی زمین انداخت و روی ماده خوک پرید. خوک بزرگ با وحشت جیغ می‌زد و در همان حال مهمان‌های عروسی از خنده فریاد می‌زدند، مخصوصاً زمانی که شوالیه گوزن به روی شوالیه گرگ پرید، شلوار چوبی‌اش را پایین آورد و دیوانه‌وار خود را روی پایین‌تنه دیگری جلو و عقب می‌کرد.

کوتوله‌ای که پایین بود فریاد زد: «تسلیمم، تسلیمم. شوالیه ارجمند شمشیرت رو بیرون بکش!»

شوالیه‌ای که بالا بود برای خنداندن همه پاسخ داد: «میکِشم، میکِشم، اگه تو دیگه غلافش رو تکون ندی!»

شراب داشت از هر دو سوراخ بینی جافری بیرون می‌زد. نفس‌نفس زنان روی پاهایش ایستاد و تقریبا جام دو دسته بلندش را سرنگون کرد. فریاد زد: «یه قهرمان. ما یه قهرمان داریم!» وقتی پادشاه شروع به صحبت کرد، تالار رو به خاموشی رفت. کوتوله‌ها از هم جدا شدند و بدون شک انتظار تقدیر سلطنتی را داشتند. جاف گفت: «ولی نه یه قهرمان واقعی. یه قهرمان واقعی همه حریفاشو شکست میده.» پادشاه به روی میز رفت: «چه کس دیگه‌ای با قهرمان کوچیک ما مبارزه میکنه؟» با یک لبخند گشاده به سمت تیریون چرخید، «دایی! شما از شرافت مملکت من دفاع کردین، مگه نه؟ شما میتونین سوار خوک بشین!»

خنده شبیه یک موج به او برخورد کرد. تیریون لنیستر بلند شدن و یا رفتن به روی صندلی‌اش را به خاطر نمی‌آورد، ولی خود را ایستاده بر روی میز پیدا کرد. تالار منظره محوی از صورت‌های بداندیش در زیر نور مشعل‌ها بود. او صورتش را به شکل زشت‌ترین لبخند استهزا آمیزی که در هفت پادشاهی دیده شده بود در هم کشید و فریاد زد: «اعلیحضرت، من سوار خوک میشم. . . به این شرط که شما سوار سگ بشین!»

جاف متعجب اخم کرد، «من؟ من که کوتوله نیستم. چرا من؟»

دقیقاً توی دام پا گذاشتی جاف. «آخه، شما تنها کسی توی تالار هستین که مطمئنم شکستش میدم!»

نمی‌توانست بگوید کدام شیرین‌تر بود، سکوت بهت‌آلود ناگهانی و طوفان خنده‌ای که در پس آن آمد و یا خشم کور کننده روی صورت خواهرزاده‌اش. کوتوله راضی به روی زمین پرید و به سر اوسمند و سر مرینی که در پایین آمدن به جاف کمک می‌کردند نگاه کرد. تیریون وقتی متوجه خیره شدن سرسی شد، بوسه‌ای برای او فرستاد.

شروع دوباره نوازندگان باعث آرامش بود. نیزه‌بازهای کوچک سگ و خوک را از تالار بیرون بردند و مهمان‌ها به خوراک گوشت خود برگشتند و تیریون درخواست یک جام شراب دیگر کرد. ولی ناگهان دست سر گارلَن را بر روی آستینش احساس کرد. شوالیه اخطار داد: «سرورم مراقب باشید، پادشاه.»

تیریون بر روی صندلی‌اش چرخید. جافری با چهره‌ای برافروخته و تلوتلو خوران تقریبا بالای سرش ایستاده بود و شراب از لبه جام عروسی طلایی بزرگی که حمل می‌کرد بر روی دستانش می‌ریخت. «اعلیحضرت» تمام چیزی بود که قبل از این‌که پادشاه جام باده را بر روی او خالی کند، توانست بگوید. سیل سرخ شراب صورتش را شست. موهایش را خیس کرد، چشمان و زخمش را سوزاند، از روی گونه‌اش پایین آمد و مخمل نیم‌تنه جدیدش را خیس کرد. جافری تمسخر کرد: «جن، خوشت اومد؟»

چشمان تیریون می‌سوخت. صورتش را با پشت آستین پاک کرد و تلاش نمود تا پلک‌زده و دوباره دنیا را واضح ببیند. شنید که سر گارلَن به آرامی گفت: «اعلیحضرت، کار خوبی نبود.»

«اصلاً سر گارلَن.» تیریون نباید اجازه می‌داد که از این زشت‌تر شود، نه اینجا و در مقابل نگاه نیمی از مملکت. «هر پادشاهی این افتخار رو به یه شخص زبون نمیده تا از جام سلطنتی خودش برای اون شراب بریزه. حیف که شراب هدر شد.»

جافری که بسیار بی‌نزاکت بود تا پیشنهاد عقب نشینی تیریون را قبول کند، گفت: «هدر نشد و براتم شراب نریختم.»

ملکه مارجری ناگهان در کنار دست جافری ظاهر شد، دختر تایرل استدعا کرد: «پادشاه عزیزم، بیا، به جایگاهت برگرد، خواننده دیگه‌ای منتظره.»

بانو اولنا تایرل همانند نوه‌اش هیچ توجه‌ی به کوتوله غرق در شراب نکرد و در حالی که بر روی عصایش تکیه داده بود گفت: «آلاریک از ایسن[1]. امیدوارم رین‌های کستامیر رو اجرا کنه. الان یک ساعت گذشته و من فراموش کردم جریانش چطوری بود.»

مارجری گفت: «سر آدام هم میخوان به سلامتی شما بنوشن. اعلیحضرت، لطفاً.»

جافری اعلام کرد: «من شراب ندارم. اگه شراب نداشته باشم چطور میتونم به سلامتی بنوشم؟ دایی جن، میتونی به من خدمت کنی. از اونجایی که نخواستی نیزه بازی کنی، پس باید ساقی من باشی.»

«باعث افتخارمه.»

جافری فریاد زد: «*قرار نیست که افتخار باشه!* زانو بزن و جام منو بردار.» تیریون کاری که خواسته بود را انجام داد، ولی هنگامی که دستش را برداشتن جام دراز کرد، جاف از میان پاهایش لگدی به آن زد. «برش دار! نکنه همونقدر که زشتی، بی‌دست و پا هم هستی؟» مجبور شد برای پیدا کردنش به زیر میز بخزد. «خوبه، حالا با شراب پرش کن.» تنگی را از دختر خدمتکاری گرفت و سه‌چهارم جام را کامل پر کرد. «نه، روی زانوهات، کوتوله.» تیریون زانو زد و جام سنگین را بلند کرد و می‌اندیشید که آیا دومین دوش را خواهد گرفت. ولی جافری جام عروسی را با یک‌دست گرفت، جرعه عمیقی نوشید و آن را بر روی میز گذاشت. «حالا می‌تونی بلند بشی دایی.»

در تلاش برای بلند شدن، پاهایش گرفت و او تقریبا دوباره سرنگون شد. تیریون برای ایستادن مجبور شد به صندلی تکیه کند. سر گارلَن به او کمک کرد. جافری و سرسی خندیدند. همچنین بقیه. او نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، ولی صدای خنده‌شان را می‌شنید.

صدای لرد تایوین به شکل بی‌نقصی رسا بود. «اعلیحضرت. پای رو آوردن. به شمشیرتون نیازه.»

۱- Alaric of Eysen

«پای؟» جافری دست ملکه‌اش را گرفت، «بیا، بانوی من، پای رو آوردن.»

مهمان‌ها ایستادند، فریاد می‌زدند و تحسین می‌کردند و در زمانی که پای بزرگ توسط نیم‌جین آشپز بشاش به آرامی راهش را در طول تالار می‌پیمود، جام‌هایشان را به هم می‌کوبیدند. عرض آن دو یارد بود، پوسته‌ای قهوه‌ای و طلایی داشت و می‌توانستند صدای جیغ و ضربه زدن از داخل آن را بشنوند.

تیریون خودش را دوباره به صندلی‌اش بازگرداند. تمام چیزی که الان به آن نیاز داشت یه کبوتر بود تا بر رو سرش گند بزند و روزش را کامل نماید. شراب تمام نیم‌تنه و لباس‌های زیرش را خیس کرده بود و می‌توانست نم را بر روی پوستش احساس کند. باید لباس‌هایش را تعویض می‌کرد، ولی تا زمان مراسم هم‌بستری هیچ‌کس اجازه ترک جشن را نداشت و با حساب او هنوز بیست یا سی غذای دیگر مانده بود.

پادشاه جافری و ملکه‌اش در زیر شاهنشین به پای رسیدند. زمانی که جافری شمشیرش را کشید، مارجری دستش را به آرامی روی بازوی او گذاشت تا مانعش شود. «شیون بیوه‌ها برای بریدن پای نیست.»

جافری صدایش را بلند کرد، «درسته. سر ایلین، شمشیرت!»

از میان سایه‌های پشت تالار سر ایلین پین ظاهر شد. تیریون در حالی که قدم برداشتن عدالت پادشاهِ لاغر و عبوس به سمت آن‌ها را تماشا می‌کرد اندیشید، *شبحی توی جشن.* او کوچک‌تر از آن بود که سر ایلین را قبل از قطع شدن زبانش بشناسد. *تو اون روزا آدم دیگه‌ای بوده، اما حالا سکوت مثل چشمای گود افتاده‌اش، پیراهن زنجیری زنگ زده‌اش و شمشیر بزرگ روی پشتش جزئی از اون شده.*

سر ایلن در مقابل پادشاه و ملکه تعظیم کرد، به پشتش دست برد و شمشیر شش فیتی نقره‌ای مزین به حروف رونی درخشان را بیرون کشید. زانو زد تا شمشیر عظیم را از دسته‌اش تقدیم جافری کرد. نقاطی از آتش سرخ از چشمان یاقوتی رنگ روی قبه شمشیر سوسو می‌زد. قبه تکه‌ای از شیشه‌ی اژدها به شکل جمجمه‌ی خندانی بود.

سانسا تکانی بروی صندلی‌اش خورد، «این چه شمشیریه؟»

چشمان تیریون هنوز از شراب می‌سوخت. پلکی زد و دوباره نگاه کرد. شمشیر بزرگ سر ایلن به مانند آیس بلند و پهن بود، ولی بیش از حد نقره‌ای روشن بود؛ فولاد والیریایی تیرگی خاصی با خود داشت، یک نوع دوده در وجودش. سانسا به دستانش چنگ زد، «سر ایلین با شمشیر پدرم چیکار کرده؟»

تیریون اندیشید، *من باید آیس رو به راب استارک پس میدادم.* نگاهی به پدرش کرد، ولی لرد تایوین در حال تماشای پادشاه بود.

جافری و مارجری دستانشان را به هم دادند تا شمشیر بزرگ را بلند کرده و با هم آن را در قوسی نقره‌ای به پایین تاب دهند. وقتی پوسته ترد پای شکست، قمری‌ها با چرخشی از پرهای سفید به بیرون پریدند و در همه جهت پراکنده شده و به سمت پنجره‌ها و تیر عرضی طاق بال می‌زدند. فریادی از شعف از نیمکت‌ها بلند شد و ویولون‌نوازان و فلوت‌زنان در ایوان بالا شروع به نواختن آهنگ با نشاطی کردند. جاف عروسش را در آغوشش گرفت و از روی خوشی او را چرخاند.

خدمتکاری یک برش از پای کبوتر داغ در مقابل تیریون گذاشت و آن را با یک قاشق از خامه لیمو پوشاند. کبوتران داخل پای واقعاً خوب پخته شده بودند، ولی همانند کبوتر سفیدی که در اطراف تالار بال می‌زد، آن‌ها هم دیگر برای او اشتها برانگیز نبودند. سانسا هم غذا نمی‌خورد. تیریون گفت، «بانوی من، خیلی رنگت پریده. احتیاج به یکم هوای تازه داری و منم باید نیم‌تنه‌مو عوض کنم.» برخاست و دستانش را پیش آورد: «بیا.»

ولی قبل از اینکه اذن خروج بیابند جافری برگشته بود، «دایی، داری کجا میری؟ تو ساقی من هستی، یادت هست؟»

«لازمه که لباسامو عوض کنم اعلیحضرت. اجازه میدید؟»

«نه، دوست دارم اینطوری ببینمت. برام شراب بیار.»

جام پادشاه همان‌جا بر روی میزی که رهایش کرده بود قرارداشت. تیریون برای برداشتنش مجبور بود به صندلی‌اش بازگردد. جاف آن را از دستانش قاپید و عمیق و طولانی نوشید. گلویش با جاری شدن شراب بنفش بر روی چانه‌اش تکان می‌خورد. مارجری گفت: «عالیجناب. ما باید به جایگاهمون برگردیم. لرد باکلر میخواد به سلامتی ما بنوشه.»

«دایی من هنوز پای کبوتر خودشو نخورده.» جاف در حالی که جام باده را با یک دست گرفته بود، دست دیگرش را در پای تیریون فرو برد. با دهانی پر از کبوتر داغ پرادویه غرولند کرد: «اگه پای رو نخوری بد شگونی داره. ببین، خوشمزس.» در حالی که تکه‌های رویه‌ی سفت پای را به بیرون تف می‌کرد، سرفه‌ای کرد و مشت دیگری برداشت. «با این‌حال خشکه. برا پایین دادنش نوشیدنی میخواد.» جاف جرعه دیگری از شراب نوشید و با شدت بیشتری سرفه کرد. «میخوام ببینم، اوهو![1]، ببینم سوار اون، اوهو! اوهو!، خوک، دایی. میخوام...» کلماتش با طوفانی از سرفه‌ها قطع شد.

مارجری با نگرانی به او نگاه کرد، «اعلیحضرت؟»

«این، اوهو!، پای، ن...، اوهو!، پای.» جاف جرعه دیگری نوشید یا حداقل تلاش کرد بنوشد، ولی تمام شراب هنگامی که رگباری از سرفه او را به زانو درآورد به بیرون قی شد. صورتش داشت سرخ می‌شد. «من، اوهو!، نمیتونم، اوهو! اوهو! اوهو!...» جام از دستانش سر خورد و شراب سرخ تیره در روی شاه‌نشین پخش شد.

ملکه مارجری بریده بریده گفت: «داره خفه میشه.»

مادربزرگش به کنار او رفت. ملکه خارها با صدایی ده برابر بلندتر از ظرفیت خودش فریاد زد: «به پسر بیچاره کمک کنین. احمقا! همتون وایسادین و دارین با تعجب نگا می‌کنین؟ به پادشاهتون کمک کنین!»

سر گارلَن تیریون را به کناری هل داد و شروع به کوبیدن بر پشت جافری کرد. سر اوسموند کتل‌بلک یقه پادشاه را پاره کرد. صدای بلندِ تیز و ترسناکی از گلوی پسرک بیرون آمد، صدای مردی که تلاش می‌کرد رودخانه‌ای را از داخل

۱- سرفه کردن جافری

یک نی بمکد. سپس متوقف شد، ولی بازهم ترسناک‌تر بود. میس تایرل بر سر همه و هیچ‌کس نعره زد، «سروتهش کنین! سروتهش کنین و اونو از پاشنه پاش بگیرید و تکونش بیدن!» صدای دیگری فریاد می‌زد، «آب، بهش یکم آب بدین!» سپتون اعظم با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد. استاد اعظم پایسل فریاد می‌زد تا کسی او را به اتاقش ببرد تا داروهایش را بیاورد. جافری شروع به چنگ زدن بر گلویش کرد، ناخن‌هایش شیارهای خونینی را بر روی گوشت می‌درید. در زیر پوست، عضلات به سختی سنگ درآمده بودند. شاهزاده تامن فریاد می‌زد و می‌گریست.

تیریون فهمید، *اون داره میمیره.* او به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کرد، با این حال خشمی بر هم زننده او را در بر گرفت. آن‌ها دوباره بر پشت جاف می‌کوبیدند ولی فقط صورتش داشت تیره‌تر می‌شد. سگ‌ها عوعو می‌کردند و بچه‌ها در حال زاری کردن بودند و مردان توصیه‌های بی‌فایده‌ای را بر سر هم فریاد می‌زدند. نصف مهمان‌ها ایستاده بودند. عده‌ای برای دید بهتر بقیه را هل می‌دادند و باقی افراد در شتاب برای فرار کردن به سمت در می‌دویدند.

سر مرین با زور دهان پادشاه را باز کرد تا قاشقی را در گلوی او بچپاند. هنگامی‌که این‌کار را می‌کرد نگاه پسرک با نگاه تیریون تلاقی کرد. *اون چشمای جیمی رو داره.* جز اینکه او جیمی را هیچوقت به این اندازه وحشت‌زده ندیده بود. *پسره فقط سیزده سالشه.* جافری در تلاش برای صحبت کردن صدای تق تق خشکی ایجاد می‌کرد. چشمانش از وحشت از حدقه درآمده و سفید شده بود. دستش را بلند کرد. . . برای گرفتن دایی‌اش یا اشاره کردن. . . *اون برا اینکه بخششمش داره التماس میکنه، یا فکر میکنه میتونم نجاتش بدم؟* سرسی شیون می‌کرد: «نههههه، پدرکمکش کن. یکی بهش کمک کنه، پسرم، پسرم. . .»

تیریون خود را در حال فکر کردن به راب استارک یافت. *حالا که دوباره نگاه می‌کنم عروسی خودم به نظر خیلی بهتر میومد.* نگاه کرد که ببیند سانسا چطور با این قضیه برخورد می‌کند، ولی به حدی آشفتگی در تالار وجود داشت که نتوانست او را پیدا کند. ولی نگاهش به جام عروسی افتاد که فراموش شده بود بر روی زمین قرار داشت. رفت و آن را برداشت. هنوز نیم‌اینچ شراب بنفش تیره در ته آن بود. تیریون لحظه‌ای فکر کرد و سپس آن را بر روی زمین ریخت.

مارجری تایرل در آغوش مادربزرگش می‌گریست و بانوی پیر می‌گفت: «شجاع باش، شجاع باش.» بسیاری از نوازندگان فرار کرده بودند، ولی یکی از آخرین فلوت‌زنان مرثیه‌ای را در ایوان بالا اجرا می‌کرد. در انتهای بارگاه پادشاه هرج و مرجی در اطراف درها به وجود آمده بود و میهمانان یکدیگر را لگدمال می‌کردند. رداطلایی‌های سر آدام حرکت کردند تا نظم را برگردانند. میهمانان سراسیمه به داخل شب فرار می‌کردند، عده‌ای می‌گریستند، عده‌ای سکندری می‌خوردند و اوغ می‌زدند، و بقیه از ترس سفید شده بودند. با تاخیر به ذهن تیریون خطور کرد که رفتن خودش احتمالاً عاقلانه‌تر باشد.

وقتی صدای جیغ سرسی را شنید، فهمید که تمام شده است.

من باید برم. همین حالا. ولی در عوض اردک‌وار به سمت خواهرش رفت.

خواهرش در حالی که بدن پسرش را در آغوش می‌گرفت در میان گودالی از شراب نشست. جامه‌اش لک و کثیف و صورتش به سفیدی گچ شده بود. یک سگ لاغر سیاه به کنارش خزید و شروع به بوییدن جنازه جاف کرد. لرد تایوین گفت: «سرسی، پسر تموم کرده.» او دست دستکش پوشش را بر روی شانه دخترش گذاشت و در همان حال یکی از محافظینش سگ را دور کرد. «دیگه ولش کن. بزار بره.» سرسی نمی‌شنید. دو نفر از گاردشاه نیاز شد تا انگشتان او را جدا کنند و سپس بدن پادشاه جافری براتیون توانست شل و بی‌جان به روی زمین سقوط کرد.

سپتون اعظم در کنارش زانو زد. دعا کرد، «پدر آسمانی، با عدالت در مورد پادشاه جافری عزیز ما قضاوت کن.» و شروع به مناجات برای مرده کرد. مارجری تایرل شروع به هق هق و گریه کرد و تیریون صدای مادرش بانو آلری را می‌شنید که می‌گفت: «اون خفه شد عزیزم. اون با پای خفه شد. ربطی به تو نداشت. اون خفه شد. ما همه دیدیم.»

«اون خفه نشد.» صدای سرسی به تیزی شمشیر سر ایلن پین بود. «پسرم مسموم شد.» او به شوالیه‌های سفیدی که درمانده در اطرافش ایستاده بودند نگاه کرد، «گاردشاه، وظیفه خودتونو انجام بدین.»

سر لوراس تایرل مردد گفت: «بانوی من؟»

سرسی به او دستور داد: «برادرم رو دستگیر کنین. کوتوله، این کار اون بود. اونو زن حقیرش. اونا پسرم رو کشتن. پادشاه شما رو. بگیرینشون! هر دوشونو بگیرین!»

فصل ۶۱

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محلا، Ali.A، م.م.استارک

ارائه‌ای از: Winterfell.Ir

آن‌سوی شهر، در دوردست ناقوسی شروع به نواختن کرد.

سانسا احساس می‌کرد که در رویا به‌سر می‌برد. به درختان گفت، «جافری مرده.» تا ببیند که آیا بیدار می‌شود.

وقتی او تختگاه را ترک می‌کرد جافری هنوز زنده بود. گرچه به زانو افتاده بود و همانطور که بر گلویش چنگ می‌زد، پوست خودش را می‌شکافت و برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد. دیدن آن صحنه بسیار وحشتناک بود. او روی برگردانده و اشک‌ریزان از آنجا گریحته بود. بانو تاندا هم داشت فرار می‌کرد. او به سانسا گفت، «بانوی من، شما قلب مهربونی دارین. هر دوشیزه‌ای برای مردی که ولش کرده و اونو به ازدواج یه کوتوله درآورده اینجوری گریه نمیکنه.»

یه قلب مهربون. من یه قلب مهربون دارم. خنده‌ای عصبی در گلویش بالا آمد، ولی سانسا آن را فرو خورد. ناقوس‌ها داشتند آرام و حزن‌آور می‌نواختند. می‌نواختند و می‌نواختند و می‌نواختند. آن‌ها برای پادشاه رابرت هم به همین شکل نواخته بودند. جافری مرده بود، او مرده بود، مرده‌ی مرده‌ی مرده بود. چرا وقتی که می‌خواست برقصد در حال گریه کردن بود؟ آیا آن‌ها اشک‌های شوق بودند؟

لباس‌هایش را در جایی که شب قبل پنهان کرده بود، یافت. باز کردن بندهای لباسش بدون کمک پیشخدمت‌ها بیشتر از همیشه زمان برد. دستانش به طرز عجیبی ناشی می‌نمودند، با این‌حال به آن اندازه که می‌بایست نترسیده بود. بانو تاندا به او گفته بود، «خدایان خیلی ظالمن که اونو توی اوج زیبایی و جوانی، توی جشن عروسی خودش گرفتن.»

سانسا اندیشید، *خدایان عادلن.* راب هم در ضیافت عروسی مرده بود. او برای راب گریه می‌کرد. *اون و مارجری.* مارجری بیچاره، دوبار ازدواج کرد و دوبار بیوه شد. دستانش را از آستین بیرون کشید، لباسش را پایین کشید و پیچ و تابی به خود داد و از آن بیرون آمد. لباسش را مچاله کرد و آن را به روی کنده‌ی درخت بلوط پرتاب نمود، لباس‌هایی که آنجا مخفی کرده بود را بیرون کشید. سر دانتوس به او گفته بود، *لباس گرم و تیره بپوش.* او لباس سیاهی نداشت، پس لباس پشمی قهوه‌ای تیره‌ای را انتخاب کرد. هر چند روی سینه‌اش با مرواریدهای آب شیرین آراسته شده بود. *ردا اونا رو میپوشونه.* ردا به رنگ سبز تیره بود و باشلق بزرگی داشت. لباس را از روی سر پوشید، ردایش را بر تن کرد، ولی فعلاً باشلقش را روی سر نکشید. کفشِ ساده و محکم با پاشنه تخت و پنجه مربعی هم آنجا بود. اندیشید، *خدایان دعاهامو شنیدن.* احساس کرختی و خواب‌آلودگی می‌کرد. *پوستم داره مثل سرامیک میشه، داره میشه عاج و فولاد.* دستانش به سختی و ناشیانه حرکت می‌کردند، گویی هیچ‌گاه موهایش را باز نکرده بودند. برای یک لحظه آرزو کرد که شی آنجا بود و در مورد تور به او کمک می‌کرد.

وقتی که تور را باز کرد موهای بلند خرمایی رنگش به مانند آبشاری به پشتش و در عرض شانه‌هایش سرازیر شدند. توری تافته شده از رشته‌های نقره، از انگشتانش آویزان بود، فلز ناب درخشش چشم‌نوازی داشت و سنگ‌ها در زیر نور

مهتاب سیاه بودند. *یاقوت سیاه آشای.* یکی از آن‌ها گم شده بود. سانسا تور را بالا گرفت تا نگاه دقیق‌تری به آن بیاندازد. لکه سیاهی در حفره نقره‌ایِ جایی که سنگ افتاده بود، وجود داشت.

ترسی ناگهانی او را در بر گرفت. قلبش بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید و برای لحظه‌ای نفسش را حبس کرد. *چرا انقدر ترسیدم، اون فقط یه یاقوته، یه یاقوت سیاه آشایی، چیز دیگه‌ای نیست. حتماً از جاش شل شده، همین. از جاش شل شده و افتاده، و الان جایی توی تختگاه شاه یا توی حیاط افتاده. مگه اینکه. . .*

سر دانتوس گفته بود که تور جادویی بوده و او را به خانه می‌برد. گفته بود که باید امشب در جشن عروسی جافری آن را به سَر کُند. سیم نقره‌ای محکم در میان بند انگشتانش کشیده شد. انگشت شستش بر روی حفره، جایی که سنگ باید می‌بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌شد. تلاش کرد تا این کار را متوقف کند، اما انگشتانش در اختیار خودش نبودند. شستش به سمت حفره کشیده می‌شد، همان‌طور که زبان به محل دندان افتاده کشیده می‌شد. *چه جور جادویی؟* پادشاه مرده بود، پادشاه ظالمی که هزار سال پیش شاهزاده دلاور او بود. اگر دانتوس در مورد تورِ مو دروغ گفته بود، آیا در مورد چیزهای دیگر هم دروغ گفته بود؟ *چی میشه اگه اصلاً نیاد؟ اگه کشتیی در کار نباشه چی؟ یا قایقی روی رودخونه؟ کلاً فراری در کار نیست؟* در این صورت چه بر سر او می‌آمد؟

صدای ضعیفی از خش‌خش برگ‌ها را شنید و تور موی نقره‌ای را در اعماق جیب ردایش مخفی کرد. فریاد زد: «کی اونجاست؟ کی هستی؟» جنگل خدایان تاریک و کم نور بود و نوای ناقوس‌ها داشتند جاف را به گور می‌بردند.

«منم.» در حالی که به شدت مست بود، تلوتلو خوران از زیر درختان بیرون آمد. برای ثابت ایستادنش دستان او را گرفت. «جانکویل عزیز، من اومدم. فلوریانت اومد، نترس.»

خودش را از دست او جدا کرد، «تو گفتی من باید تورِ مو رو بپوشم. تور نقره‌ای با. . . اینا دیگه چه‌جور سنگایی هستن؟»

«یاقوت. یاقوت سیاه آشای بانوی من.»

«اینا یاقوت نیستن. هستن؟ هستن؟ تو دروغ میگی.»

او قسم خورد، «یاقوت سیاه، اونا جادویی‌ان.»

«یه چیز کشنده توشون بود.»

دانتوس قهقهه زد، «آروم‌تر، بانوی من، آروم‌تر. کشنده نیستن. پای کبوترش خفه‌اش کرد. اوه، پای خیلی خیلی خوشمزه. اونا فقط نقره و سنگ هستن. نقره و سنگ و جادو.»

ناقوس‌ها می‌نواختند و باد در حال ایجاد صدایی شبیه به صدایی بود که جاف در حین تلاش برای مکیدن هوا در آورده بود. «تو مسمومش کردی. تو اینکارو کردی. تو یه سنگ از روی موهای من برداشتی و. . .»

«هیس. هر دومونو به کشتن میدی. من هیچ کاری نکردم. بیا، ما باید بریم، اونا دنبالت میگردن. شوهرت دستگیر شده.»

بهت زده گفت، «تیریون؟»

«مگه شوهر دیگه‌ای داری؟ جن، دایی کوتوله، سرسی فک میکنه کار اونه.» دست او را گرفت و کشید، «از این طرف، ما باید بریم، هر چه سریع‌تر، نترس.»

سانسا بدون مقاومت اطاعت کرد. جاف یکبار گفته بود، *من هیچوقت نمیتونم گریه کردن زنا رو تحمل کنم.* ولی حالا مادرش تنها زنی بود که داشت گریه می‌کرد. در داستان‌های ننه پیر گرامکین‌ها چیزهایی جادویی می‌ساختند که می‌توانست یک آرزو را به واقعیت تبدیل کند. قبل از آن‌که به یاد بیاورد برای باور به وجود گرامکین‌ها خیلی بزرگ شده است، اندیشید، *من آرزو کردم بمیره؟* «تیریون مسمومش کرده؟» می‌دانست که شوهر کوتوله‌اش از خواهرزاده‌اش متنفر بود. آیا می‌توانست حقیقتاً او را بکشد؟ یعنی *درباره توری موهام میدونست؟ در مورد یاقوت سیاه؟ اون برای جاف شراب برد.* چگونه می‌شود با گذاشتن یاقوت سیاه در شراب کسی، او را خفه کرد؟ او همراه با آغاز وحشت دریافت، *اگه تیریون*

این کارو کرده باشه، اونا فکر میکنن منم تو این کار نقش داشتم. چرا که نه؟ آنها زن و شوهر بودند و جاف پدرش را کشته بود و او را با مرگ برادرش تمسخر می‌کرد. *یه جسم، یه قلب، یه روح.*

دانتوس گفت، «عزیزم حالا ساکت باش، بیرون جنگل خدایان ما نباید صدایی ایجاد کنیم. باشلقتو روی سرت بکش و صورتت رو مخفی کن.» سانسا با تکان سر تایید کرد و کاری که او خواسته بود را انجام داد.

او به حدی مست بود که گاهی سانسا مجبور می‌شد دستش را به او بدهد تا از افتادنش جلوگیری کند. در کل شهر ناقوس‌ها در حال نواختن بودند و هر بار تعداد بیشتری به آنها افزوده می‌شدند. سرش را پایین گرفت و درست پشت سر دانتوس، در سایه‌ها باقی می‌ماند. در حین پایین آمدن از پله‌های مارپیچ، دانتوس بر روی زانویش افتاد و استفراغ کرد. سانسا در حالی که او دهانش را با آستین آویزانش پاک می‌کرد اندیشید، *فلوریان بیچاره من.* او گفته بود، *تیره بپوش.* ولی با این‌حال در زیر ردای باشلق‌دار قهوه‌ایش، بالاپوش قدیمی‌اش را به تن داشت؛ نوارهای افقی قرمز و صورتی در زیر طرح یک فرمانده سیاه که سه تاج طلایی بر سر داشت، نشان خاندان هولارد. «چرا نیم‌تنتو پوشیدی؟ جاف فرمان داده بود که اگه یک بار دیگه شبیه شوالیه‌ها لباس بپوشی کشته میشی، اون. . .اوه. . .» هیچ کدام از فرمان‌های جاف دیگر اهمیتی نداشتند.

دانتوس دوباره تلوتلو خوران به روی پاهایش ایستاد و دست او را را گرفت: «میخواستم یه شوالیه باشم. حداقل برای این کار. بیا. سوال نپرس. ساکت باش.»

به پایین رفتن از راه پله مارپیچ ادامه دادند و از حیاط خالیِ کوچکی عبور کردند. سر دانتوس درِ سنگینی را با هل دادن باز کرد و شمعی روشن نمود. آنها درون یک راهرو طولانی بودند. در طول دیوارها زره‌های خالیِ سیاه و خاک‌گرفته‌ای قرار داشت، تاج کلاهخودهایشان با ردیف‌هایی از فلس پوشیده شده بود که تا پشت آنها ادامه داشت. در حالی که با عجله می‌گذشتند، نور شمع باعث می‌شد سایه‌ی هر فلس کشیده و کج و معوج شود. اندیشید، *شوالیه‌های توخالی دارن به اژدها تبدیل میشن.*

رشته پله‌ای دیگر آن‌ها را به یک در چوب بلوط با لولاهای آهنی رساند. «جانکویل من، حالا قوی باش. دیگه تقریباً رسیدی.» وقتی دانتوس چفت آن را بلند کرد و در را گشود، سانسا نسیم خنکی را روی صورتش احساس کرد. از میان دیواری به ضخامت دوازده فوت گذشت و سپس بیرون از قلعه، روی یک ضخره ایستاده بود. در پایین رودخانه و در بالا آسمان بود و هر دو مانند هم سیاه بودند.

سر دانتوس گفت، «ما باید بریم پایین، اون پایین یه مرد منتظره تا با قایق مارو به کشتی بِبَره.»

«من میوفتم.» برن عاشق بالا رفتن بود، و سقوط کرده بود.

«نه نمیوفتی. یه جور نردبون اینجا هست، یه نردبون مخفی، توی سنگا کنده شده. اینجاست، میتونی احساسش کنی بانوی من.» دانتوس همراه با سانسا زانو زد و او را مجبور کرد تا به روی لبه صخره خم شود. او کورمال با انگشتانش مشغول جستجو شد تا شکافی که در سطح صخره کنده شده بود را یافت. «تقریباً به خوبی پله‌های نردبونه.»

با این‌حال تا پایین راه زیادی بود. «من *نمیتونم*.»

«باید بتونی.»

«راه دیگه‌ای نیست؟»

«راهش همینه. برای یه دختر جوون و قوی مثل تو نباید زیاد سخت باشه. سفت بچسب و اصلاً پایین رو نگاه نکن، بعدش خیلی زود میرسی اون پایین.» چشمانش درخشان بود. «فلوریان بدبختِ تو چاق و پیر و مسته، من اونی‌ام که باید وحشت کرده باشه. من قبلاً از رو اسبم افتادم، یادت نمیاد؟ اونجا بود که ما شروع کردیم. من مست بودم و از رو اسبم افتادم و جافری سَرِ بی‌عقل منو خواست، ولی تو منو نجات دادی. تو منو نجات دادی عزیزم.»

متوجه شد، *اون داره گریه میکنه.* «و حالا تو منو نجات دادی.»

«فقط اگه بری، اگه نه، مجبورم هر دومونو بکشم.»

او اندیشید، *کار خودش بود، اون جافری رو کشت*. باید می‌رفت، هم به خاطر خودش و هم به خاطر او. «تو اول برو سِر.» اگر او سقوط می‌کرد، سانسا نمی‌خواست که روی سرش بیفتد و باعث سقوط هر دویشان از روی صخره شود.

«هر جور مایلی بانوی من.» دانتوس بی‌هوا او را بوسید و به زحمت پایش را از لبه پرتگاه آویزان کرد و آن‌قدر با پایش کورمال گشت تا جای پای ثابتی پیدا کرد. «بزار من یکم پایین برم و بعدش بیا. تو همین حالا میای؟ باید قسم بخوری.»

او قول داد، «من میام.»

سر دانتوس ناپدید شد. سانسا وقتی پایین رفتن را شروع کرد می‌توانست صدای نفس‌های او را بشنود. او به آوای ناقوس‌ها گوش می‌داد و هر ضربه را می‌شمرد. در ضربه دهم، محتاطانه خودش را روی لبه صخره آویزان کرد و با پنجه‌ی پایش گشت تا جای پایی بیابد. دیوارهای قلعه در بالای سرش بزرگ جلوه می‌کردند و برای یک لحظه هیچ چیزی را به اندازه بالا کشیدن خود و بازگشت به اتاق گرمش در بالای آشپزخانه قلعه نمی‌خواست. با خود گفت، *شجاع باش. مثل بانوهای توی آواز شجاع باش.*

سانسا جرات نمی‌کرد به پایین نگاه کند. چشمانش را به سطح صخره دوخته بود و از هر جای پا قبل از رفتن به جای پای بعدی مطمئن می‌شد. سنگ ناهموار بود و سرد. گاهی می‌توانست سُر خوردن انگشتانش را احساس کند، و دستگیره‌ها به اندازه‌ای که او می‌خواست فضای کافی نداشتند. صدای نواختن ناقوس‌ها قطع نشده بود. قبل از رسیدن به میانه راه دستانش شروع به لرزیدن کردند و فهمید که کم کم سقوط خواهد کرد. به خودش گفت، *یه قدم دیگه، یه قدم دیگه*. مجبور بود ادامه دهد. اگر متوقف می‌شد دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست دوباره حرکت کند و سپیده‌دم او را در حالی می‌یافتند که منجمد از ترس، هنوز به صخره چسبیده بود. *یه قدم دیگه، و یه قدم دیگه.*

و ناگهان زمین در زیر پایش بود. سکندری خورد و افتاد، قلبش می‌کوبید. هنگامی که به پشت چرخید و به بالا، جایی که از آن آمده بود خیره شد، سرش گیج رفت و پنجه در خاک کشید. *من تونستم، من تونستم. من سقوط نکردم، تونستم بیام پایین و حالا میرم خونه.*

سر دانتوس او را به روی پاهایش بلند کرد. «از این طرف، حالا ساکت باش. ساکت باش، ساکت.» او نزدیک به سایه تیره و سیاهی که در زیر صخره قرار داشت حرکت می‌کرد. خوشبختانه نباید راه زیادی را می‌پیمودند. پنجاه یارد[1] پایین رودخانه مردی داخل قایق کوچکی نشسته بود که توسط بقایای کشتی بزرگ سوخته و به گل‌نشسته‌ای تقریباً مخفی شده بود. دانتوس لنگ‌لنگان و نفس‌زنان، به سمت او رفت، «آزِول[2]؟»

مرد گفت: «اسم نبر، بیاین توی قایق.» او قوز کرده در میان پاروهایش نشسته بود. مردی پیر، بلند بالا و دیلاق با موهای بلندِ سفید و دماغ عقابی بزرگ، با چشمانی که باشلق به آن سایه افکنده بود. او غرولند کرد: «زود باشین سوار شین، ما باید دور بشیم.»

وقتی هر دوی آن‌ها به سلامت سوار شدند، مرد باشلق به سر تیغه‌های پارو را داخل آب گذاشت و با تمام نیرو آنها را کشید و قایق را به سمت مرکز آبراهه پیش برد. پشت سرشان ناقوس‌ها هنوز آوای مرگ پسرک پادشاه را می‌نواختند. آن‌ها رودخانه‌ی تاریک را در تمام اطرافشان داشتند.

با ضربه‌های آرام، ثابت و هماهنگ راهشان را به پایین رودخانه ادامه دادند. از بالای کشتی‌های بادبانی غرق شده، دکل‌های شکسته، لاشه‌ی کشتی‌های سوخته و بادبان‌های پاره گذشتند. پاروها را صداگیری[3] کرده بودند، بنابراین تقریباً بی‌صدا حرکت می‌کردند. مه‌ای از روی آب بلند می‌شد. سانسا ادوات یکی از برج‌های کِشنده‌ی زنجیر جن را که در بالای مه پدیدار شده بود دید، ولی زنجیر بزرگ پایین آورده شده بود و آن‌ها آزادانه از نقطه‌ای که هزاران مرد در

۱- حدود ۴۵ متر

۲- Oswell

۳- معمولاً پارچه‌ای نمدی دور تیغه پارو می‌پیچیدند تا صدای برخورد آن به سطح آب را کم کنند.

آنجا سوخته بودند عبور کردند. ساحل دورتر و مه غلیظ‌تر می‌شد و صدای ناقوس‌ها به سکوت می‌گراییدند. سرانجام چراغ‌ها هم خاموش گشتند و جایی در پشت سرشان گم شدند. آن‌ها جایی بیرون از خلیج بلک‌واتر بودند و دنیا به اندازه آب تاریک، مه غلیظ و همراه ساکتشان که به روی پارو ها قوز کرده بود، کوچک شده بود. سانسا پرسید: «چقدر دیگه باید بریم؟»

«حرف نباشه.» پاروزن پیر بود، ولی از چیزی که به نظر می‌رسید قوی‌تر بود و صدای خشنی داشت. چیز عجیبی در مورد صورتش آشنا بود، ولی با این حال سانسا نمی‌توانست بگوید که آن چه بود.

سر دانتوس دست او را در دست خودش گرفت و به آرامی نوازش کرد. «دور نیست. دوستت نزدیکه و منتظر توئه.»

پاروزن یک‌بار دیگر غرولند کرد، «حرف نباشه! صدا از روی آب منتقل میشه سِر احمق.»

سانسا شرمگین لبش را گاز گرفت و در سکوت فرو رفت. در ادامه فقط پارو زدن، پارو زدن و پارو زدن بود.

در نهایت وقتی که آسمان شرقی با اولین اشاره سپیده دم تار شده بود، سانسا شکل مبهمی را در تاریکی روبه‌رویش دید؛ یک کشتی بادبانی تجاری. بادبان‌هایش جمع شده بود و به آرامی با یک ردیف پارو حرکت می‌کرد. در حالی که نزدیک می‌شدند، شکل دماغه کشتی را دید، یک مردماهی[۱] با تاجی طلایی که در یک شیپور حلزونی بزرگ می‌دمید. او صدای فریادی شنید و کشتی بادبانی به آرامی چرخید.

وقتی که آنها پهلو به پهلوی هم رسیدند، از روی نرده‌های کشتی بادبانی یک نردبان کنفی به پایین انداخته شد. پاروزن پاروهایش را جمع کرد و به سانسا کمک کرد تا بایستد. «حالا بلند شو، بجنب دختر، من گرفتمت.» سانسا بخاطر لطفش از او تشکر کرد ولی جوابی جز خرناس نشنید. بالا رفتن از نردبان طنابی خیلی آسان‌تر از پایین آمدن از صخره بود. آزول پاروزن دقیقاً پشت سرش آمد و در همان حال سر دانتوس داخل قایق باقی ماند.

۱- MerMan

دو ملوان در کنار نرده‌ها منتظر بودند تا به آمدنش روی عرشه کمک کنند. سانسا می‌لرزید. شنید که کسی گفت: «اون سردشه.» آن مرد ردایش را از تن خارج کرد و به دور شانه‌های او پیچید. «بفرما، اینطور بهتره بانوی من؟ با خیال راحت استراحت کن، بدی‌ها گذشت و تموم شدن.»

سانسا این صدا را می‌شناخت. اندیشید، *ولی اون توی ویلِ.* سر لوتار برون[1] با یک مشعل در کنار او ایستاده بود.

دانتوس از داخل قایق صدا زد: «لرد پتایر، من باید قبل از اینکه اونا بخوان دنبالم بگردن، برگردم.»

پتایر بیلیش دستش را روی نرده گذاشت: «ولی اول دستمزدت رو میخوای. ده هزار اژدها بود، درسته؟»

دانتوس با پشت دست دهانش را پاک کرد، «ده هزار تا. همون طور که قول داده بودین سرورم.»

«سر لوتار، پاداش.»

لوتار برون اندکی مشعلش را پایین آورد. سه مرد بر روی عرشه کشتی قدم گذاشتند، زوبین ها را بلند کردند و شلیک نمودند. در حالی که سر دانتوس بالا را نگاه می‌کرد یک تیر در قفسه‌ی سینه‌اش نشست و تاج سمت چپ روی بالاپوشش را سوراخ کرد. بقیه‌ی تیرها گلو و شکمش را شکافتند. این اتفاق چنان سریع افتاد که نه سانسا و نه دانتوس فرصت فریاد کشیدن نیافتند. لوتار برون مشعل را به روی جنازه پرتاب کرد. در حالی که کشتی تجاری دور می‌شد قایق کوچک به شدت می‌سوخت.

«تو کشتیش.» سانسا در حالی که نرده را گرفته بود چرخید و استفراغ کرد. آیا او از دست لنیسترها گریخته بود تا گرفتار چیز بدتری شود؟

لیتل فینگر زمزمه کرد، «بانوی من، اندوه شما برای چنین آدمی بی‌فایده‌ست. اون یه دائم‌الخمر بود و هیچ دوستی نداشت.»

۱- Lothor Brune

«ولی اون جونمو نجات داد.»

«اون با وعده ده هزار اژدها تو رو فروخت. ناپدید شدنت تو رو تو قتل جافری مظنون میکنه. ردا طلایی‌ها تحقیق میکنن و خواجه هم سکه‌هاشو جرنگ جرنگ تکون میده. دانتوس. . . خب، خودت شنیدی. اون تو رو در عوض طلا فروخت، و وقتی همشو سرکشید دوباره مجبوره تو رو بفروشه. یه کیسه اژدها سکوت یه نفر رو برا مدتی میخره، ولی یه تیرِ به هدفت نشسته اونو برای همیشه خریده.» او لبخند تلخی زد، «هر کاری که کرد به‌خاطر وعده‌ی من بود. من جرات نمیکردم آزادانه باهات دوستی کنم. وقتی شنیدم که جونشو توی مسابقه جافری نجات دادی، فهمیدم اون کَسیه که میشه به عنوان آلت‌دست ازش استفاده کرد.»

سانسا احساس بدی داشت، «اون گفت که فلوریان منه.»

«اتفاقاً یادت میاد اون روزی که پدرت روی تخت آهنین نشست چی بهت گفتم؟»

آن لحظه واضح جلوی چشمانش آمد، «به من گفتین که زندگی یه آواز نیست. اینکه یه روز با غم و اندوه اینو میفهمم.» جمع شدن اشک را در چشمانش احساس کرد، ولی برای چه کسی گریه می‌کرد، برای سر دانتوس هولارد، برای جاف، برای تیریون و یا برای خودش، نمی‌توانست بگوید. «همیشه و هرجا، هرکس و هر چیز، همش دروغه؟»

او لبخند زد، «تقریباً همه، البته به غیر از تو و من. *اگه میخوای بری خونه امشب بیا به جنگل خدایان.*»

«اون نوشته . . . از طرف شما بود؟»

«باید جنگل خدایان می‌بود، هیچ جای دیگه‌ای توی قلعه سرخ از دست پرنده‌های کوچیک خواجه. . . یا اینطور که من میگم موش‌های کوچیکش در امون نبود. توی جنگل خدایان به جای دیوار درخت هست، بالای سرش به جای سقف آسمونه، و به جای کف، ریشه و گِل و سنگ. موش‌ها هیچ جایی واسه رفتن ندارن. موش‌ها برای اینکه مبادا آدما اونا رو با شمشیر به سیخ بکشن، باید مخفی بشن.» لرد پتایر دست او را گرفت، «بزار کابینت رو نشونت بدم. میدونم که روز طولانی و خسته کننده‌ای داشتی. حتماً خسته‌ای.»

در پشت سرشان، از قایق کوچک چیزی جز چرخش دود و آتش نمانده بود و تقریباً در بی‌کرانی دریای صبحگاهی گم شده بود. هیچ راه برگشتی نبود؛ تنها راه برای او، پیش رفتن بود. او تایید کرد، «خیلی خسته‌ام.»

در حالی که پتایر او را پایین می‌برد، گفت، «از جشن برام بگو. ملکه خیلی زحمت کشید. خواننده‌ها، شعبده‌بازها، رقاص خرس. . . شوهر والامقام کوچولوت از نیزه‌بازی کوتوله‌های من خوشش اومد؟»

«شما؟»

«بخاطر اونا مجبور شدم آدم به براووس بفرستم و تا وقت عروسی توی فاحشه‌خونه مخفیشون کردم. دردسر نگهداری از اونا فقط باعث بالارفتن هزینه شد. بطور شگفت‌آوری مخفی کردن یه کوتوله کار سختیه و جافری. . . میشه یه پادشاه رو به سمت آب هدایت کنی، ولی در مورد جافری، حتماً باید یکی توش دست و پا می‌زد تا می‌فهمید که میتونه اونو بنوشه. وقتی در مورد غافلگیری کوچیکم بهش گفتم، اعلیحضرت گفت، "چرا من باید توی جشن خودم کوتوله‌ی زشت بخوام؟ من از کوتوله‌ها متنفرم" من باید شونه‌اش رو می‌گرفتم و به آرومی زمزمه می‌کردم: "نه به اون اندازه‌ای که داییتون متنفره."»

عرشه در زیر پایش تکان خورد و سانسا احساس کرد انگار این خود دنیاست که بی‌ثبات شده است. «اونا فکر میکنن که تیریون جافری رو مسموم کرده. سر دانتوس میگفت اونا دستگیرش کردن.»

لیتل فینگر لبخند زد، «سانسا، بیوه شدی.»

این فکر دلش را لرزاند. احتمالاً او هیچ‌گاه دوباره تختی را با تیریون شریک نمی‌شد. این چیزی بود که او می‌خواست . . . اینطور نبود؟

کابین کوچک و تنگ بود، ولی یک تشک پر بر روی تخت‌خواب باریکش قرار داده شده بود تا آن را راحت‌تر کند و خز ضخیمی رویش تلمبار بود. «اینجا خیلی تنگه، میدونم، ولی نباید خیلی برات ناراحت‌کننده باشه.» لیتل فینگر به صندوق چوب سدری که در زیر پنجره کشتی قرارداشت اشاره کرد، «توش لباس تازه پیدا می‌کنی. لباس زنونه، لباس

زیر، جوراب ساق بلند گرم و یه ردا. متاسفم که پشمی و کتونه. مناسب یک دوشیزه با این زیبایی نیست، ولی تا موقعی که چیز بهتری برات پیدا کنیم، اینا رو استفاده کن تا خشک و تمیز نگه‌ات دارن.»

اون همه چیزو برای من آماده کرده. «سرورم، من. . . من نمی‌فهمم. . جافری بهتون هرنهال رو داد، شما رو بزرگترین لرد ترایدنت کرد. . . چرا. . .»

لیتل فینگر شانه بالا انداخت، «چرا باید بخوام بمیره؟ من هیچ انگیزه‌ای نداشتم. به علاوه، من هزاران فرسنگ دورتر توی ویل هستم. همیشه دشمناتو سردرگم نگه‌دار. اگه اونا هیچ وقت مطمئن نشن که تو کی هستی یا چی میخوای، هیچ وقت نمیتونن بفهمن که حرکت بعدیت چیه. بعضی وقتا بهترین حرکت برای گمراه کردن اونا اینه کاری کنی که هیچ هدفی نداره و یا حتی به نظر بیاد که به ضررته. سانسا، وقتی که وارد بازی شدی اینو بخاطر داشته باش.»

«چی. . . چه بازی‌ای؟»

«تنها بازی‌ای که وجود داره. بازی تاج و تخت.» دستی روی طره موهای او کشید. «سِنِت به اندازه‌ای هست تا بفهمی که بین من و مادرت چیزی بیشتر از یه دوستی بوده. یه زمانی کت تنها چیزی بود که من توی این دنیا میخواستم. جرأت میکردم تا در مورد زندگی‌ای که ممکن بود با هم داشته باشیم و بچه‌هایی که به من میداد خیال‌پردازی کنم. . . ولی اون دختر لرد هاستر تالی و ریوران بود. *خانواده، وظیفه و افتخار*، سانسا. معنی *خانواده و وظیفه و افتخار* این بود که من هیچ وقت نمیتونستم اونو داشته باشم. ولی اون چیز بهتری به من داد، هدیه‌ای که یه زن فقط یه‌بار میتونه بده. من چطور میتونم به دخترش پشت کنم؟ توی یه دنیای بهتر، ممکن بود مال من بودی، نه ادارد استارک. دختر مهربون و وفادار من. . . جافری رو از ذهنت بیرون کن عزیزم. دانتوس، تیریون و همه اونا رو. اونا دیگه هیچ وقت تورو آزار نمیدن. حالا جات امنه، و این تنها چیزیه که اهمیت داره. تو با من در امانی و به خونه میری.»

فصل ۶۲

جیمی

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محلا، لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک،

پادشاه مرده، به او اینچنین گفتند، بدون اینکه بدانند جافری هم پادشاهش بود و هم پسرش.

دوره‌گردی در مهمانخانه‌ای بین راهی که شب را آن‌جا گذرانده بودند اظهار کرد، «جن گلوشو با یه خنجر پاره کرد. اون خونشو از توی یه جام بزرگ طلایی نوشید.» آن مرد شوالیه‌ی یک‌دست ریشو را با آن خفاش بزرگ بر روی سپرش نشناخت، هیچ‌کس نشناخت، پس چیزهایی گفت که اگر می‌دانست چه کسی داشت حرف‌هایش را می‌شنید، احتمالاً آنها را فرو می‌خورد.

مهمان‌دار اصرار می‌کرد، «سم بود که کارشو تموم کرد، صورت پسره مثل یه آلو، سیاه شده بود.»

سپتونی زمزمه کرد، «باشد که پدر با او عادلانه قضاوت کند.»

یک کماندار با نشان لرد رووَن قسم خورد، «زن کوتوله هم توی قتل باهاش شریک بود. بعدش توی غباری از گوگرد از داخل سالن غیب شد و شبح یه دایروولف که از پوزه‌اش خون میچکید توی قلعه سرخ دیده شده.»

جیمی تمام مدت با پیاله‌ی فراموش شده‌ی آبجو در دست سالمش ساکت نشست و اجازه داد حرف‌ها به سویش سرازیر شوند. *جافری، هم‌خون من، فرزند ارشدم، پسرم.* تلاش کرد تا جزئیات چهره پسرک را به‌خاطر بیاورد، ولی تصورش از او مدام به سیمای سرسی تبدیل می‌شد. *حتماً مشغول عزاداریه، موهاش ژولیده شده و چشماش از گریه کردن سرخ شده و وقتی میخواد حرف بزنه دهنش میلرزه. وقتی منو ببینه بازم گریه میکنه، ولی با اشکاش میجنگه.* خواهرش به ندرت گریه می‌کرد، جز مواقعی که با او بود. سرسی نمی‌توانست تحمل کند که دیگران او را ضعیف بدانند. فقط به دوقلویش زخم‌هایش را نشان می‌داد. *اون به من نگاه میکنه تا تسلی و انتقام رو ببینه.*

آن‌ها روز بعد به اصرار جیمی به شدت تاختند. پسرش مرده بود و خواهرش به او نیاز داشت.

وقتی شهر را در مقابلش دید، برج‌های دیده‌بانی‌اش در هوای رو به تاریکی تیره می‌نمود. جیمی لنیستر به سمت والتون پافولادی تاخت که پشت سر نیگ[1] با پرچم صلح بود.

مرد شمالی اعتراض کرد، «این بوی گند چیه؟»

جیمی اندیشید، مرگ، ولی گفت، «دود و عرق و گُه. بطور خلاصه قدمگاه پادشاه. اگه دماغ خوبی داشته باشی میتونی بوی خیانت رو هم استشمام کنی. قبلاً هیچ شهری رو بو نکرده بودی؟»

«بوی وایت‌هاربر رو حس کردم. هیچ وقت اینقدر گند نبود.»

«وایت‌هاربر در مقابل قدمگاه پادشاه شبیه برادرم تیریون در مقابل سر گرگور کلگینه.»

۱- Nage

نیگ آنها را به بالای تپه کوتاهی هدایت کرد. پرچم صلح با هفت دنباله در باد بلند می‌شد و می‌پیچید، ستاره هفت پر صیقلی بر نوک میله‌ی پرچم روشن و شفاف می‌درخشید. او به زودی سرسی را می‌دید، و تیریون و پدرشان را. *یعنی واقعاً برادرم میتونه پسره رو کشته باشه؟* به نظر جیمی باورش سخت بود.

او به نحو عجیبی آرام بود. از انسان‌ها انتظار می‌رفت که در مرگ فرزندانشان از غصه دیوانه شوند، این را می‌دانست. از آنها توقع داشتند که موهایشان را از ریشه بکنند، که خدایان را نفرین کنند و سوگند انتقام‌های خونین بخورند. پس چرا او این‌قدر احساسات ناچیزی داشت؟ *پسره با این باور که رابرت براتیون پدرشه زندگی کرد و مرد.*

جیمی به دنیا آمدن او را دیده بود، این درست، هر چند بیشتر به‌خاطر دیدن سرسی بود تا طفل. ولی هیچ‌وقت جافری را بغل نگرفته بود. درنهایت وقتی زنان آنها را ترک کردند خواهرش هشدارآمیز سوال کرد، «قیافه‌اش چطوره؟ خیلی بده جاف بدون اینکه آرزوشو بکنی شبیه تو شده.» جیمی تقریبا بدون هیچ بحثی تسلیم شده بود. پسر بچه یک موجود صورتیِ جیغ‌زن بود که بخش زیادی از وقت سرسی، عشق سرسی و پستان‌های سرسی را طلب می‌کرد. همان بهتر که رابرت مالک پسر می‌شد.

و حالا اون مرده. او جافری را در حالتی تصور کرد که بی‌جان و سرد خوابیده و چهره‌اش از سم سیاه شده است، و هنوز هم احساسی نداشت. شاید او همان هیولایی بود که دیگران ادعا می‌کردند. اگر پدر آسمانی پایین می‌آمد تا به او پیشنهاد بازگشت پسرش یا دستش را دهد، جیمی انتخاب خود را می‌دانست. به‌هرحال او پسر دومی هم داشت، و همچنین بذر کافی برای چندین پسر دیگر. *اگه سرسی بچه‌ی دیگه‌ای بخواد یکی بهش میدم. . . و اینبار خودم نگهش میدارم، و آدرها هم هرکسی رو که از این قضیه خوشش نمیاد بگیرن.* رابرت در گورش داشت می‌پوسید و جیمی از دروغ‌ها خسته شده بود.

ناگهان چرخید و چهارنعل تاخت تا بریین را پیدا کند. *فقط خدایان میدونن که چرا خودمو به این زحمت میندازم. اون غیرقابل معاشرت‌ترین موجوده و من همیشه برای دیدنش مکافات کشیدم.* ضعیفه مسافت زیادی پشت سرشان و در چند فوتیِ کناره‌ی صف می‌راند، گویی بخواهد اعلام کند که جزئی از آنها نیست. آنها در طول راه برای او لباس مردانه

پیدا کرده بودند؛ یک نیم‌تنه اینجا، یک بالاپوش آنجا، یک شلوار و یک ردای کلاه دار، حتی یک زره سینه‌ی آهنی و کهنه. به نظر می‌آمد در لباس مردان راحت‌تر است، ولی هیچ چیزی مطلقاً نمی‌توانست او را خوش‌ترکیب جلوه دهد. *و همین‌طور شاد.* به محض خروج از هرنهال، فوراً لجاجت احمقانه معمولش باز سر جایش برگشته بود. او اصرار کرده بود، «من سلاح و زره خودمو میخوام.» جیمی پاسخ داده بود، «اوه، کاملاً موافقم، بذار دوباره برت گردونیم تو لباس فولادی. مخصوصاً یه کلاهخود. اگه دهنتو ببندی و نقابت هم پایین باشه، همه‌ی ما خوشحال‌تر میشیم.»

برین حداقل این کار را توانست انجام دهد، ولی به زودی سکوت اخم‌آلود او تقریباً به اندازه تلاش‌های بی‌پایان کیبورن برای خودشیرینی، شروع به خراب کردن خلق خوش جیمی کرد. *خدایان بهم کمک کنن، اصلاً فکر نمیکردم که دلم برای هم‌صحبتی با کلِئوس فری تنگ بشه.* جیمی کم‌کم داشت آرزو می‌کرد که ایکاش او را برای خرس وا گذاشته بود.

جیمی وقتی او را یافت اعلام کرد، «قدمگاه پادشاه، سفرمون تموم شد بانوی من. تو به عهدت وفا کردی و منو به قدمگاه پادشاه رسوندی. تمام منو جز چند تا انگشت و یه دست.»

چشمان بریین بی‌فروغ بود، «این فقط نصف عهد من بود، من به بانو کتلین گفتم که دختراشو بهش بر میگردونم، یا حداقل سانسا رو. ولی حالا. . .»

هیچوقت راب استارک رو ندیده، ولی غصه‌اش برا اون از غصه من برای جاف عمیق‌تره. یا شاید برای بانو کتلین بود که سوگواری می‌کرد. آنها در بریندلوود[1] بودند که خبر را از یک شوالیه‌ی خپل سرخ‌رو به نام سر برترام بیزباری[2] شنیدند، که نشانش سه کندوی عسل بر روی زمینه‌ی راه راه سیاه و زرد بود. بیزباری به آنها گفته بود که یک دسته از مردان لرد پایپر روز گذشته زیر پرچم صلحی که از جانب خودشان به دست گرفته بودند، از میان بریندل‌وود با عجله به سمت قدمگاه پادشاه رفته بودند. «با مرگ گرگ جوان، پایپر دید هیچ دلیلی برای ادامه‌ی جنگ نداره. پسرش توی

۱- Brindlewood

۲- Bertram Beesbury

دوقلوها اسیره.» دهان بریین شبیه گاوی که نشخوار کردن داشت خفه‌اش می‌کرد باز ماند، پس بیرون کشیدن ماجرای عروسی خونین به‌دوش جیمی افتاد.

بعداً به بریین گفت، «هر لرد بزرگی یه پرچم‌دار سرکشی داره که به جایگاهش حسادت میکنن، پدرم رین‌ها و تاربک‌ها رو داشت، تایرل‌ها فلورنت‌هارو دارن، هاستر تالی والدر فری رو داشت. فقط قدرت همچین افرادی رو سر جاشون نگه میداره. وقتی ضعف رو بکشن. . . توی عصر قهرمانان، بولتنا عادت به کندن پوست استارکا داشتن و اونا رو به جای ردا میپوشیدن.» او چنان درمانده به‌نظر می‌رسید که جیمی تقریباً حس کرد می‌خواهد به او دلداری دهد.

پس از آن روز بریین شبیه آدمی نیمه‌مرده شده بود. حتی صدا کردن او با عنوان "ضعیفه" برای تحریک به دادن کوچکترین پاسخی شکست خورد. *توانشو از دست داده.* آن زن پاره سنگی را روی روبین ریگر انداخته بود، با شمشیر تمرین با یک خرس نبرد کرد، گوش وارگو هوت را گاز گرفته و کنده بود و با جیمی تا حد مرگ جنگیده بود. . . ولی اکنون در هم شکسته بود، تمام شده بود. جیمی به او گفت، «اگه خوشحالت میکنه با پدرم صحبت کنم که تو رو به تارث برگردونه. اگه هم ترجیح میدی بمونی، ممکنه بتونم برات یه جایی توی دربار پیدا کنم.»

او بی‌میل گفت، «به عنوان یه بانوی ملازم ملکه؟»

جیمی ظاهر او را در آن لباس ساتن صورتی به‌خاطر آورد و تلاش کرد تا تصور نکند که خواهرش احتمالاً درمورد چنین ملازمی چه می‌گوید. «شاید یه مقام توی نگهبانان شهر. . .»

«من کنار پیمان شکنا و قاتلا خدمت نمیکنم.»

او ممکن بود بگوید، *پس چرا به خودت زحمت میدی و شمشیر میبندی؟* ولی جلوی زبانش را گرفت، «هرجور مایلی بریین.» یک دستی اسبش را چرخاند و او را ترک گفت.

وقتی به **دروازه خدایان** رسیدند، آن را باز دیدند، ولی چندین گاری پر از خمره‌های آب سیب[۱]، بشکه‌های سیب، بسته‌های بزرگ علوفه و تعدادی از بزرگ‌ترین کدوتنبل‌هایی که جیمی تاکنون دیده بود، در کنار جاده صف کشیده بودند. تقریباً هر ارابه محافظین خودش را داشت؛ مردان مسلحی با نشان لردهای دون‌پایه، شمشیرزن‌های مزدور در زره و چرم پخته، گاهی اوقات فقط دهقان‌زاده‌ای سرخ‌گونه که نیزه‌ای دست‌ساز با نوکی آتش‌دیده و چکش‌خورده دردست داشت. جیمی در حالی که یورتمه رو از کنارشان می‌گذشت به آنها لبخند می‌زد. نزدیک دروازه، رداطلایی‌ها قبل از اینکه به ارابه‌ها اجازه ورود دهند از هر گاریچی سکه دریافت می‌کردند. پافولادی پرسید، «این چیه؟»

«به دستور دست پادشاه و ارباب سکه‌ها، اونا برای حق فروش توی شهر باید پول بدن.»

جیمی به ردیف طولانی ارابه‌ها، گاری‌ها و اسب‌های بارگیری شده نگاه کرد، «با این‌حال بازم صف کشیدن که پول بدن؟»

آسیابانی که در نزدیک‌ترین ارابه بود با خوشحالی به آنها گفت، «حالا که جنگ تموم شده اینجا میشه پول خوبی کاسب شد. حالا شهر دست لنیستراس، لرد تایوین پیر از راک. میگن نقره میرینه.»

جیمی با لحن خشکی تصحیح کرد، «طلا. و شرط میبندم لیتل فینگر از گل طلایی[۲] سکه میزنه.»

فرمانده دروازه گفت، «حالا ارباب سکه‌ها جنه، یا بود تا اینکه به جرم قتل پادشاه دستگیرش کردن.» مرد با بدگمانی به مردان شمالی نگاه کرد، «شماها کی هستین؟»

«مردان لرد بولتن، اومدیم تا دست پادشاه رو ببینیم.»

فرمانده به نیگ با پرچم صلحش خیره شد، «منظورت اینه اومدین زانو بزنین. شماها اولیش نیستین. مستقیم برین به قلعه و دردسر هم درست نکنین.» به آنها اجازه ورود داد و به سمت گاری‌ها برگشت.

۱- cider – مایع اولیه تولید شراب سیب

۲- goldenrod – گیاهی بومی آمریکای شمالی که گل‌های طلایی رنگ ریزی داره. معادلی در فارسی برای این گیاه پیدا نکردیم.

اگر هم قدمگاه پادشاه برای بچه‌شاه مرده‌ی خود سوگوار بود، جیمی اصلاً اثری از آن نمی‌دید. در **خیابان بذرها**[1] یک برادر گدا در ردایی مندرس با صدای بلند مشغول دعا خواندن برای روح جافری بود، ولی رهگذران به او بیش از پنجره‌ای که آزادانه در باد به هم می‌خورد توجهی نمی‌کردند. جاهای دیگر ازدحام همیشگی در جریان بود؛ رداطلایی‌ها در زره‌های سیاهشان، شاگرد نانواها که تارت و نان و پای داغ می‌فروختند، فاحشه‌هایی که با سینه بندهای نیمه باز از پنجره به بیرون خم شده بودند، جوی‌های میان کوچه‌ها معطر از بوی فضولات شبانه بود. از کنار پنج مرد گذشتند که در تلاش بودند تا یک اسب مرده را از دهانه یک کوچه بکشند، و در جایی دیگر یک تردست که چاقوهایی را در هوا می‌چرخاند تا انبوهی از سربازان مست تایرل و کودکان کوچک را شاد کند.

جیمی متوجه شد که در عبور از خیابان‌های آشنا به همراه دویست مرد شمالی، یک استاد بی‌زنجیر و یک زن زشت و غول‌آسا در کنارش، به زحمت نگاهی را متوجه خود می‌کند. نمی‌دانست که باید خوشحال باشد یا ناراحت. وقتی از **میدان پینه دوز**[2] عبور می‌کردند به پافولادی گفت، «اونا منو نمیشناسن.»

مرد شمالی گفت، «قیافه و نشانتون عوض شده، و اونا الان یه شاه‌کش جدید دارن.»

دروازه‌های قلعه سرخ باز بودند، ولی یک دوجین رداطلایی نیزه‌دار راه را بسته بودند. وقتی پافولادی یورتمه‌رو به‌طرفشان رفت سرِ نیزه‌ها را پایین آوردند، ولی جیمی شوالیه سفیدی که فرمانده آنها بود را شناخت، «سر مرین.»

چشمان پژمرده‌ی سر مرین ترَنت گشاد شد، «سر جیمی؟»

«چقدر خوبه که یکی آدمو به یاد بیاره. این مردا رو ببر کنار.»

از آخرین باری که کسی برای اطاعت از او این چنین سریع از جا جهیده بود، زمان زیادی گذشته بود. جیمی فراموش کرده بود که چقدر از این کار خوشش می‌آمد.

۱- Street of Seeds

۲- Cobbler`s Square

آن‌ها دو عضو گاردشاه دیگر را در نگهبانی بیرونی دیدند؛ دو نفری که ردای سفید را آخرین بار که جیمی این‌جا خدمت می‌کرد بر تن نکرده بودند. *این کار از سرسی برمیاد که منو فرمانده بکنه ولی هم‌قطارامو بدون مشورتم انتخاب کنه.* او در حالی که از اسب پایین می‌آمد گفت، «میبینم که یه نفر به من دوتا برادر جدید داده.»

«سر، این افتخار ماست.» شوالیه گل‌ها به‌حدی در حریر و زره سفیدش پاک و زیبا می‌درخشید که جیمی در مقام مقایسه خودش را موجودی ژنده‌پوش و جلف احساس کرد.

جیمی به سمت مرین ترَنت چرخید، «سر، شما در آموزش وظایف برادرای جدیدمون بی‌مبالاتی کردین.»

مرین ترَنت با حالت تدافعی گفت، «کدوم وظایف؟»

«زنده نگه داشتن پادشاه. از وقتی که من شهر رو ترک کردم چند تا پادشاه رو از دست دادیم؟ دو تا، درسته؟»

سپس سر بَلون مچ دست قطع شده‌اش را دید، «*دستتون*...»

جیمی خودش را مجبور کرد لبخند بزند، «حالا با دست چپم میجنگم. اون برای چیزی بیشتر از مسابقه دادن درست شده. کجا میتونم پدر والامقامم رو پیدا کنم؟»

«توی اقامتگاه، به همراه لرد تایرل و پرنس اوبرین.»

میس تایرل و افعی سرخ باهم همسفره شدن؟ واقعاً عجیبه. «ملکه هم پیش اوناست؟»

سر بَلون پاسخ داد، «نه عالیجناب. میتونین ایشون رو در سپت پیدا کنین، دارن برای پادشاه جاف دعا. . .»

«تو!»

جیمی دید که آخرین مردان شمالی هم از اسب پیاده شده بودند و حالا لوراس تایرل بریین را دیده بود.

بریین در حالی که افسار اسبش را به‌دست داشت، احمقانه ایستاد، «سر لوراس.»

لوراس تایرل با قدم‌های بلند به سمت او رفت و گفت، «چرا؟ باید بهم بگی چرا. اون با مهربونی با تو رفتار کرد، بهت یه شنل رنگین کمان داد. چرا کشتیش؟»

«من هرگز این‌کارو نکردم. من بخاطرش جونمو میدادم.»

سر لوراس شمشیرش را کشید، «البته که میدی.»

«کار من نبود.»

«امون کوی تو آخرین نفساش قسم خورد که کار تو بود.»

«اون بیرون از چادر بود، اصلاً ندید. . .»

«به‌غیر از تو و بانو استارک هیچکس توی چادر نبود. میخوای ادعا کنی که اون پیرزن میتونست فولاد سخت رو سوراخ کنه؟»

«یه سایه اونجا بود. میدونم که چقدر حرف مسخره‌ای به نظر میاد، ولی. . . من داشتم به رنلی کمک میکردم تا زره بپوشه، بعدش شمع‌ها خاموش شدن و همه جا خون بود. بانو کتلین گفت کار استنیس بود. اون. . . سایه‌ش بود. من هیچ نقشی نداشتم، به شرافتم. . .»

«تو هیچ شرفی نداری. شمشیرتو بکش. نمیخوام بعداً بگن وقتی کشتمت مسلح نبودی.»

جیمی بین آن‌دو قرارگرفت، «سر، شمشیرو بزارین کنار.»

سر لوراس او را دور زد، «همونطور که قاتلی، بزدل هم هستی بریین؟ برای همین با دستای آغشته به خون او فرار کردی؟ زن، شمشیرتو بکش!»

جیمی دوباره راه او را بست، «بهتره دعا کنی این کارو نکنه. و اِلا احتمالاً جسد توئه که از اینجا جمعش میکنیم. ضعیفه به اندازه‌ی گرگور کلگین قویه، هر چند به خوشگلی اون نیست.»

سر لوراس او را به کناری هل داد، «این به شما ربطی نداره.»

جیمی با دست سالمش پسر را گرفت و او را به کناری کشید، «من فرمانده گاردشاهم، توله‌ی گستاخ. تا وقتی که ردای سفید بپوشی فرماندَت هستم. حالا شمشیر کوفتیتو غلاف کن، یا ازت میگیرمش و یه جایی فرو میکنم که حتی رنلی هم هیچ‌وقت پیداش نکرد.»

پسر نیم تپش قلب درنگ کرد، همین به قدر کافی طولانی بود تا سر بَلون سوان بگوید، «لوراس، کاری که جناب فرمانده میگه انجام بده.» پس از آن تعدادی از رداطلایی‌ها شمشیرهایشان را کشیدند که باعث شد تا تعدادی از مردان دردفورد هم همین کار را انجام دهند. جیمی اندیشید، *با شکوهه، هنوز از اسبم پایین نیومده، یه حمام خون توی حیاط داریم.*

سر لوراس تایرل شمشیرش را با شدت به داخل غلاف بازگرداند.

«خیلی سخت نبود، بود؟»

سر لوراس اشاره کرد، «میخوام که اون دستگیر بشه. بانو بریین، من شما رو متهم به قتل لرد رنلی براتیون میکنم.»

جیمی گفت،«هرچی که هست. ضعیفه شرافت داره. بیشتر از چیزی که من از شما دیدم. حتی شاید داره راستشو میگه. من بهتون تضمین میدم که نمیشه بهش گفت باهوش، ولی اگه بنای بریین بر دروغ گفتن بود، حتی اسب من هم میتونست بهتر از این دروغ ببافه. اما حالا که اصرار میکنی. . . سر بالون، بانو بریین رو تا یک سلول در برج همراهی کنین و اونجا تحت نظر نگهش دارین. و یک اقامتگاه مناسب هم برای پافولادی و مرداش پیدا کنین، تا موقعی که پدرم بتونه اونا رو ببینه.»

«بله عالیجناب.»

در حالی که بَلون سوان و یک جین رداطلایی بریین را دور می‌کردند، چشمان آبیِ درشت او مملو از رنجش بود. جیمی می‌خواست به او بگوید، *ضعیفه، باید منو غرق بوسه کنی.* چرا آنها باید برای هر کار کوفتی که او انجام می‌داد دچار سو تفاهم شوند؟ *ایریس، همه چی از گور ایریس بلند میشه.* جیمی پشتش را به ضعیفه کرد و با قدم‌های بلند از عرض حیاط گذشت.

شوالیه دیگری با زره سفید در حال محافظت از در سپت سلطنتی بود؛ مردی بلند بالا با ریش سیاه، شانه‌های عریض و دماغ عقابی. وقتی جیمی را دید لبخند تندی به او زد و گفت، «فک میکنی کجا داری میری؟»

جیمی مچ قطع شده‌اش را بلند کرد تا اشاره کند، «داخل سپت. اونی که اونجاست. میخوام ملکه رو ببینم.»

«علیاحضرت دارن سوگواری میکنن. و ایشون چرا باید بخوان یکی مثل تورو ببینن؟»

او می‌خواست بگوید، *بخاطر اینکه من عاشقشم و پدر پسر مقتولش.* «به حق هفت جهنم تو دیگه کی هستی؟»

«یه شوالیه گاردشاه، و تو هم بهتره یکم احترام یاد بگیری، چلاق، وگرنه اون یکی دستت رو هم ازت میگیرم و رهات میکنم تا پوره‌ی صبحت رو بمکی.»

«سر، من برادر ملکه هستم.»

شوالیه سفیدپوش این سخن را خنده‌دار یافت، «فرار کردی، آره؟ و یه کم هم بلند شدی عالیجناب؟»

«ابله، اون یکی برادرش. و فرمانده کل گاردشاه. حالا کنار وایسا، یا اینکه آرزو میکنی این کارو کرده بودی.»

مرد ابله این بار نگاهی طولانی کرد، «شما. . . سر جیمی هستین.» خبردار ایستاد. «عالیجناب، عفو کنین. من شما رو به‌جا نیاوردم. مفتخرم که سر اوسموند کتل‌بلک باشم.»

افتخارش دیگه کجاشه؟ «میخوام مدتی با خواهرم تنها باشم. سر، مواظب باشین کس دیگه‌ای وارد سپت نشه. اگه کسی مزاحم ما بشه سرِ لعنتیتو قطع میکنم.»

«بله قربان. هرچی شما بگین.» سر اوسموند در را باز کرد.

سرسی در مقابل محراب مادر زانو زده بود. تابوت جافری در زیر غریبه، کسی که تازه‌مرده‌ها را به آن دنیا می‌برد، خوابانده شده بود. بوی عود هوا را سنگین کرده بود، و صدها شمع می‌سوخت و صدها دعا را به بالا می‌فرستاد. *انگار جافری هم به همه اونا نیاز داره.*

خواهرش از روی شانه‌اش نگاهی کرد، «کیه؟» سپس گفت، «جیمی؟» برخاست، چشمانش پر از اشک شده بود. «واقعا خودتی؟» به‌هرحال به سمتش نیامد. جیمی اندیشید، *اون هیچوقت طرف من نیومد، همیشه منتظر میموند تا بذاره من برم طرفش. اون میده، ولی من باید ازش بخوام.* وقتی او را در آغوشش گرفت سرسی زمزمه کرد، «تو باید زودتر میومدی. چرا نتونستی زودتر بیای تا سالم نگهش داری؟ پسرم. . .»

پسر ما. «با بیشترین سرعتی که تونستم اومدم.» جیمی از آغوش او جدا شد و قدمی به عقب برداشت، «اون بیرون جنگه خواهر.»

«خیلی لاغر به نظر میای. و موهات، موهای طلاییت. . .»

«مو دوباره رشد میکنه.» جیمی مچ دست قطع شده‌اش را بالا آورد. *اون باید ببینه.* «این نه.»

چشمانش گشاد شد. «استارکا. . .»

«نه. این کاره وارگو هوت بود.»

این اسم برای او هیچ مفهومی نداشت. «کی؟»

«بز هرنهال. برای یه مدت کوتاهی.»

سرسی چرخید تا به تابوت جافری خیره شود. آنها زره مطلایی را به تن پادشاه متوفی پوشانده بودند که به شکل ترسناکی شبیه زره خود جیمی بود. نقاب کلاهخود بسته بود، ولی شمع‌ها بازتاب ملایمی از روی طلا داشت، بنابراین پسرک در مرگ درخششی روشن و شجاعانه داشت. نورِ شمع، آتش درون یاقوت‌هایی که زینت سینه‌بند لباس سوگواری سرسی بود را هم بیدار می‌کرد. موهایش نامرتب و ژولیده بر روی شانه‌اش ریخته بود. «جیمی، اون کشتش. همون طور که به من اخطار داده بود. اون گفت یه روز که فکر میکنم در امان و خوشحالم، اون شادیمو به کامم به خاکستر تبدیل میکنه.»

«تیریون اینو گفت؟» جیمی نمی‌خواست آن را باور کند. در چشمان خدایان و مردم، فامیل‌کشی بدتر از شاه‌کشی بود. *اون میدونست که پسره مال من بود. من عاشق تیریون بودم. باهاش خوب بودم.* خب، به غیر از آن یک بار. . . ولی جن حقیقت آن موضوع را نمی‌دانست. *یا میدونست؟* «اون چرا باید جاف رو بکشه؟»

«بخاطر یه فاحشه.» سرسی دست سالم او را محکم در میان دستان خود گرفت، «اون به من گفته بود که این کارو میکنه. جاف میدونست. وقتی داشت میمرد به قاتلش اشاره کرد. به اون هیولای زشت کوچیکی که برادر ماست.» او انگشتان جیمی را بوسید. «تو بخاطر من اونو میکشی، درسته؟ تو انتقام پسرمونو میگیری.»

او عقب نشینی کرد، «اون هنوز برادر منه.» جیمی مچ دست قطع شده‌اش را در مقابل صورت او گرفت تا از دیدن او مطمئن شود، «و من دیگه در شرایطی نیستم که کسی رو بکشم.»

«تو یه دست دیگه هم داری، مگه نه؟ من ازت نخواستم که در نبرد تن به تن با تازی روبرو بشی. تیریون یه کوتوله‌اس که داخل یه سلول حبسه. نگهبانا به تو اجازه میدن وارد بشی.»

فکر آن شکمش را بهم ریخت، «من باید بیشتر در موردش بدونم، چه اتفاقی افتاده.»

سرسی قول داد، «حتماً. قراره یه دادرسی برگزار بشه. وقتی بشنوی اون چی کارایی کرده، تو هم به اندازه من ازش بدت میاد.» او صورتش را لمس کرد، «من بدون تو سرگردون بودم جیمی. من می‌ترسیدم استارکا سرت رو برام بفرستن. من نمی‌تونستم اونو تحمل کنم.» سرسی او را بوسید، یه بوسه نرم، یه تماس ساده لب او بر لبش، ولی جیمی توانست لرزش او را در زمانی که دستانش را در اطراف او حلقه می‌کرد احساس کند. «من بدون تو کامل نبودم.»

هیچ شفقتی در بوسه‌ای که جیمی به او باز گرداند نبود، فقط اشتیاق. دهان او برای زبانش باز شد، وقتی لب‌های جیمی به سمت گردن او حرکت کردند، او عاجزانه گفت، «نه، اینجا نه. سپتون‌ها. . .»

«آدرا سپتونارو بگیرن.» دوباره او را بوسید، در سکوت او را بوسید، آنقدر بوسید تا او ناله کرد. سپس جیمی شمع‌ها را به کناری زد و او را بلند کرده و بر روی محراب مادر گذاشت. ... سرسی با مشت‌های ضعیف‌اش بر روی سینه او می‌کوبید و در مورد احتمالات، خطر، پدرشان، سپتون‌ها و خشم خدایان شکایت می‌کرد. جیمی هیچ صدای او را نمی‌شنید. ... دستش بر روی زیر لباس او لغزانید. او آنها را پاره کرد ...

او حالا زمزمه می‌کرد، «عجله کن، بجنب، زودباش، حالا، همین حالا ... جیمی جیمی جیمی.» با دستانش ... سرسی می‌گفت، «آره، برادر من، برادر عزیزم، آره، همینه، آره، من تورو دارم، تو الان خونه‌ای، تو الان توی خونه‌ای.» او گوش‌هایش را بوسید و موهای کوتاه زبرش را لمس کرد. جیمی خود را در او گم کرده بود. او می‌توانست تپش هم زمان قلب سرسی با خود را ... احساس کند.

ولی به محض اینکه کارشان تمام شد ملکه گفت، «بلندم کن. اگه مارو اینجوری ببینن. . .»

جیمی از روی اکراه چرخید و کمک کرد تا او از محراب پایین بیاید. سنگ مرمر روشن لکه‌دار شده بود. جیمی آن را با آستینش پاک کرد و سپس شمع‌هایی را که انداخته بود جمع کرد. خوشبختانه همه آنها پس از سقوط خاموش شده بودند. *اگه سپت آتیش میگرفت من اصلا متوجه نمیشدم.*

سرسی لباسش را مرتب کرد، «احمقانه بود. جیمی وقتی پدر توی قلعه‌اس ما باید مراقب باشیم.»

«من از احتیاط خسته شدم. ازدواج خواهر و برادر بین تارگرین‌ها وجود داشته، چرا ما هم همون کارو نکنیم؟ با من ازدواج کن سرسی. جلوی مملکت وایسا و بگو که این منم که تو میخوای. ما جشن عروسی خودمون رو خواهیم داشت و به جای جافری یه پسر دیگه به دنیا میاریم.»

او عقب رفت، «این خنده‌دار نیست.»

«تو صدای خنده منو میشنوی؟»

صدی او کنایه‌آمیز بود، «عقلتو توی ریورران جا گذاشتی؟ میدونی که تخت تامن از رابرت به اون میرسه.»

«اون کسترلی راک رو داره، کافی نیست؟ اجازه بده پدر روی تخت بشینه. همه چیزی که من میخوام تویی.» گونه او را لمس کرد. عادت‌های قدیمی به سختی از بین می‌روند، او دست راستش را بلند کرده بود.

سرسی مچ دست قطع شده او را پس زد، «اینطوری حرف نزن جیمی، تو منو میترسونی. احمق نباش. تو یه کلمه اشتباه بگی، همه چیزو خراب میکنی. اونا باهات چیکار کردن؟»

«اونا دست منو قطع کردن.»

او یک قدم به عقب رفت. «نه، بیشتره، تو عوض شدی. ما بعداً حرف میزنیم. فردا. پیشخدمت سانسا استارک توی برج زندانه و من باید ازش سوال بپرسم. . . تو برو پیش پدر.»

«من هزاران لیگ راه اومدم، تو راه بهترین قسمتمو از دست دادم تا تورو ببینم. بهم نگو برو.»

او تکرار کرد، «تنهام بزار.» چرخید و دور شد.

جیمی بندهای شلوارش را بست و کاری که از او خوسته بودند انجام داد. به‌حدی منزجر بود که نمی‌توانست بخوابد. تاکنون هم حتماً پدرش فهمیده بود که او در شهر است.

برج دست توسط محافظین خانگی لنیسترها نگهبانی می‌شد که فوراً او را شناختند. یکی از آنها در حالی که در را نگه می‌داشت گفت، «خدایان خوبند که شمارو بهمون برگردوندن سر.»

«خدایان هیچ نقشی توش نداشتند. کتلین استارک منو برگردوند. اون و لرد دردفورد.»

او از پله‌ها بالا رفت و در اقامتگاه را بی‌خبر باز کرد و پدرش را نشسته در کنار آتش یافت. جیمی به‌خاطر تنهایی لرد تایوین سپاسگذار بود. او نمی‌خواست دست معیوبش را برای میس تایرل یا افعی سرخ و یا هر دویشان با هم به نمایش بگذارد.

لرد تایوین گفت، «جیمی» گویی که آخرین بار برای صبحانه یکدیگر را دیده بودند، «لرد بولتن باعث شد که زودتر منتظرت باشم. امیدوار بودم برای عروسی اینجا باشی.»

جیمی به آرامی در را بست، «من تاخیر داشتم، بهم گفتن خواهرم همه کار را رو انجام داد. هفتاد و هفت دور غذا و شاه‌کشی، هیچ عروسی شبیه این نبوده. چند وقته میدونید که من آزاد شدم؟»

«چند روز بعد از اینکه فرار کردی خواجه به من گفت. من برای پیدا کردنت آدم به ریورلند فرستادم. گرگور کلگین، سمول اسپایسر و برادارن پلام. وَریس هم در سکوت خبرو پخش کرد. ما توافق کرده بودیم که هر قدر مردم کمتری بدونن، آدمای کمتری دنبال شکارت میوفتن.»

«وَریس به این هم اشاره کرد؟» او به آتش نزدیک‌تر شد تا پدرش را ببیند.

لرد تایوین از جا پرید و با صدای هیسی از بین دندان‌هایش نفس می‌کشید، «کی این کارو باهات کرده؟ اگه بانو کتلین فکر کرده. . .»

«بانو کتلین یه شمشیر روی گلوی من گذاشت و ازم سوگند گرفت که دختراشو برگردونم. این کار بز شماست. وارگو هوت، لرد هرنهال.»

لرد تایوین با انزجار به دوردست خیره شد، «دیگه نه. سر گرگور قلعه رو گرفت. شمشیرزنای مزدور فرمانده سابقشون رو رها کردن و بعضی از آدمای قدیمی بانو ونت دروازه عقبی رو باز کردن. کلگین، هوت رو توی تالار **صد آتشدان** تنها پیدا کرد. بخاطر تب و درد یه زخم چرکی نیمه دیوانه شده بود. به من گفتن گوشش بوده.»

جیمی خندید. *چقدر خوب! گوشش!* او به زحمت می‌توانست تا زمان گفتن به برین صبر کند. با این‌حال ضعیفه به اندازه نیمی او آن را خنده‌دار نمی‌پنداشت. «مرده؟»

«خیلی زود. اونا دستا و پاهاشو قطع کردن، ولی به نظر میاد کلگین با لحجه کوهوری نوک‌زبونی اون سرگرم شده.»

لبخند جیمی خشک شد، «چی سر یاران شجاع اومد؟»

«اون تعداد کمی که توی هرنهال باقی موندن مردن. بقیه پراکنده شدن. قول میدم که اونا سمت بندر رفتن، و یا توی این راه توی جنگل گم شدن.» نگاهش به سمت مچ قطع شده جیمی برگشت و دهانش از خشم سفت شد، «ما سر همشون رو قطع میکنیم. میتونی با دست چپت شمشیر بگیری؟»

من به زحمت میتونم صبحا لباس بپوشم. جیمی دستش را برای بررسی پدرش بالا گرفت، «چهار تا انگشت، یه شست. کاملا شبیه اون یکیه. چرا نباید به همون خوبی کار کنه؟»

پدرش نشست، «خوبه، این خوبه. من یه هدیه برات دارم. بخاطر برگشتنت. بعد از اینکه وَریس بهم گفت. . .»

«هر چی غیر از یه دست جدیده، بزار منتظر بمونه.» جیمی در صندلی مقابل او نشست. «جافری چطور مرد؟»

«سم. قصد داشتن اینطور بنظر بیاد که بخاطر لقمه غذا خفه شده. ولی من گلوش رو باز کردم و استادها هیچ انسدادی پیدا نکردن.»

«سرسی ادعا میکنه که کار تیریونه.»

«در حالی که هزاران چشم داشتن اونا رو میدیدن، برادرت به پادشاه شراب مسموم داده.»

«برای اون بیش از اندازه احمقانه بوده.»

«من ملازم تیریون رو حبس کردم. ندیمه زنش هم همینطور. باید ببینیم اونا چیزی دارن به ما بگن یا نه. رداطلایی‌های سر آدام دنبال دختره استارک میگردن. وَریس هم پیشنهاد جایزه داده. عدالت پادشاه انجام میشه.»

عدالت پادشاه. «تو میخوای پسر خودتو اعدام کنی؟»

«اون هم متهم به شاه‌کشیِ و هم فامیل‌کشی. اگه بیگناه باشه چیزی برای ترسیدن نداره. ما باید اول مدارکی که بر علیه‌ش هستن رو بررسی کنیم.»

مدارک. جیمی می‌دانست در شهر دروغگویان چه نوع مدارکی یافت می‌شود. «رنلی هم وقتی استنیس بهش نیاز داشت به شکل عجیبی مرد.»

«لرد رنلی توسط یکی از محافظین خودش کشته شد، یه زنی از تارث.»

«دلیلی که من الان اینجام همون زنه از تارثِ. من برای ساکت کردن سر لوراس اونو انداختم توی یه سلول. ولی من اول روح رنلی رو باور میکنم و بعد اینکه زنه به اون آسیب رسونده باشه. ولی استنیس. . .»

«سم بود که جافری رو کشت نه جادوگری.» لرد تایوین دوباره به مچ قطع شده‌ی جیمی خیره شد. «بدون دست شمشیرزنت نمیتونی به عنوان گاردشاه انجام وظیفه کنی. . .»

او مداخله کرد، «من میتونم. و خواهم کرد. قبلاً هم وجود داشته. اگه دوست داشته باشین توی کتاب سفید نگاه میکنم و پیداش میکنم. سالم یا معیوب، یه شوالیه گاردشاه برای تمام عمر خدمت میکنه.»

«سرسی وقتی که سر باریستان رو بخاطر سنش عذل کرد به اون پایان داد. یه هدیه مناسب به **مذهب**، سپتون اعظم رو ترغیب میکنه تا تو رو از عهدت آزاد کنه. مسلماً خواهرت با مرخص کردن سلمی حماقت کرد، ولی حالا اون درا رو باز کرده. . .»

«. . . یکی باید اونو ببنده.» جیمی برخاست. «من از اینکه زنای اصیل‌زاده سطل گوه رو برام پرت کنن خسته شدم پدر. هیچکس از من نپرسید که میخوام فرمانده کل گاردشاه باشم یا نه، ولی به نظر میاد که هستم. من یه وظیفه دارم...»

لرد تایوین هم برخاست، «داری. یه وظیفه نسبت به خاندان لنیستر. تو وارث کسترلی راک هستی. اونجا جاییه که تو باید باشی. تامن هم باید به عنوان فرزند خونده و ملازمت تو رو همراهی کنه. راک جاییِ که اون یاد میگیره چطور یه لنیستر باشه و من میخوام اونو از مادرش هم دور کنم. قصد دارم برای سرسی یه شوهر جدید پیدا کنم. شاید اوبرین مارتل، بعد از اینکه تونستم لرد تایرل رو متقاعد کنم که این ازدواج هیچ خطری برای های‌گاردن نداره. و از زمان ازدواج تو هم گذشته. تایرل‌ها دارن اصرار میکنن که مارجری به ازدواج تامن در بیاد، ولی من می‌خوام بجاش تورو پیشنهاد. . .»

«نه!» جیمی به حد تحملش شنیده بود. نه، بیشتر از حد تحملش. از آن خسته شده بود، از لردها و دروغ‌ها خسته شده بود. از پدرش، خواهرش و همه موضوعات لعنتی خسته شده بود. «نه. نه. نه. نه. چند بار باید بگم نه تا بشنوی؟ اوبرین مارتل؟ اون مردِ بدنامیه و نه فقط بخاطر سمی کردن شمشیرش. اون از رابرت هم بیشتر حروم‌زاده داره. با پسرها هم میخوابه. و اگه تو برای یه لحظه‌ی کوفتی فکر کردی که من با بیوه جافری ازدواج میکنم. . .»

«لرد تایرل قسم میخوره که دختره هنوز باکره‌اس.»

«تا جایی که به من مربوطه اون میتونه یه باکره بمیره. من اونو نمیخوام. من راک شما رو نمیخوام!»

«تو پسرمی . . .»

«من یه شوالیه گاردشاه هستم. فرمانده کل گاردشاه! و اون تمام چیزیه که میخوام باشم!»

نور آتش سوسوی طلایی رنگی بر روی ریش‌های زبری که صورت لرد تایوین را قاب گرفته بود، داشت. یک رگ در گردن او می‌تپید، ولی حرفی نزد، و حرفی نزد و حرفی نزد.

سکوت سخت بیش از تحمل جیمی طول کشید. او شروع کرد، «پدر . . .»

لرد تایوین صورتش را برگرداند، «تو پسر من نیستی. تو گفتی که فقط فرمانده کل گاردشاه هستی. خیلی خب سِر. برین به وظیفه‌تون برسین.»

فصل ۶۳

داووس

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان، م.م.استارک، Ali.A،

صدایشان همانند اخگرهایی که در آسمان بنفش غروب پیچ و تاب می‌خوردند، بالا می‌رفت. «از میان تاریکی ما را راهنمایی نما، ای پروردگار من. قلبمان را مملو از آتش فرما تا قادر به گام برداشتن در راهِ روشنِ تو باشیم.»

آتش شبانگاهی در برابر تاریکی فزاینده می‌سوخت؛ هیولای روشن بزرگی بود که شعاع‌های سرکش نارنجی رنگش سایه‌هایی به بلندای بیست فوت در حیاط می‌پراکند. به نظر می‌آمد کل لشگر گارگویل‌ها و مجسمه‌ها در امتداد تمامی دیوارهای دراگون استون به جنب و جوش و حرکت درآمده‌اند.

داووس از پنجره قوسی ایوان بالایی به پایین نگاه کرد. او ملیساندر را نگریست که دستانش را بالا برد، گویی می‌خواهد شعله‌های لرزان را به آغوش بکشد. او با صدای بلند و رسا خواند، «رْلور، تو نور درون چشمان مایی، آتش

درون قلب مایی، گرمای درون صُلب[1] مایی. از آن توست خورشیدی که روزهایمان را گرم می‌نماید، از آن توست ستارگانی که نگهبان ما در تاریکی شب هستند.»

ملکه سلیس با صورت باریک و پر تب و تابش، پاسخ را رهبری می‌کرد. «ارباب روشنایی ما را حمایت فرما. شب تاریک است و پر از وحشت.» شاه استنیس با فکی به سختی به هم قفل شده، در کنارش ایستاده بود و گوشه‌های تاج طلایی–قرمزش هر بار که سرش حرکت می‌کرد، سوسو می‌زد. داووس اندیشید، *اون همراهشونه ولی از اونا نیست.* شاهدخت شیرین در میانشان ایستاده بود، لکه‌های خاکستری روی گردن و صورتش در نور آتش تقریباً به سیاهی می‌گرایید.

ملکه خواند، «ارباب روشنایی ما را حفظ فرما.» پادشاه به همراه بقیه پاسخ نداد. او به درون شعله‌ها خیره بود. داووس در این فکر بود که او در آنها چه می‌بیند. *تصویر دیگه‌ای از جنگ پیشِ رو؟ یا چیزی نزدیک‌تر به خونه؟*

ملیساندر سرایید، «رْلور که به ما جان بخشیدی، از تو سپاسگذاریم. رْلور که روز را به ما عطا فرمودی، از تو سپاسگذاریم.»

ملکه سلیس و بقیه رهروان پاسخ دادند، «بابت خورشیدی که ما را گرم میکند از تو سپاسگذاریم. بابت ستارگانی که مراقبمان هستند از تو سپاسگذاریم. بابت آتشدان‌ها و مشعل‌هایمان که تاریکی وحشی را دور نگه میدارند از تو سپاسگذاریم.» به نظر داووس نسبت به شب قبل صداهای کمتری برای گفتن پاسخ حضور داشتند؛ صورت‌های کمتری گلگون از نور نارنجی رنگِ آتش بودند. ولی آیا باز هم فردا افراد کمتری خواهند بود. . . یا بیشتر؟

صدای اَکسل فلورنت به بلندی یک ترومپت طنین‌انداز می‌شد. او با سینه‌ای ستبر و پاهایی پرانتزی آنجا ایستاده بود. نور آتش همانند زبان نارنجی غول آسایی چهره‌اش را می‌شست. داووس در این فکر بود که آیا بعداً سر اَکسل از او ممنون خواهد بود. کار امشب آنها ممکن بود همان طور که آرزو داشت، او را دست پادشاه کند.

۱- loin

ملیساندر فریاد زد، «بابت استنیس، که به مرحمتِ تو پادشاه ماست، از تو سپاسگذاریم. بابت آتشِ خالصِ سفیدِ نیکی‌اش، بابت شمشیرِ سرخِ عدالتِ در دستش و بابت عشقی که نسبت به مردان وفادارش دارد، از تو سپاسگذاریم. رْلور او را راهنمایی و حمایت فرما و به او قدرتی عطا نما تا دشمنانش را در هم کوبد.»

ملکه سلیس، سر اَکسل، دِوان و بقیه پاسخ دادند، «به او قدرت عطا فرما. به او شهامت عطا فرما. به او خرد عطا فرما.»

وقتی داووس پسر بچه‌ای بود، سپتون‌ها به او آموخته بودند که برای خرد به عجوزه، برای شهامت به سلحشور و برای قدرت به محضر آهنگر دعا کند. ولی اکنون این مادر بود که او به درگاهش دعا می‌کرد تا پسر عزیزش دِوان را از خدای خبیث زن سرخ در امان نگاه دارد.

سر اندرو به آرامی آرنجش را لمس کرد، «لرد داووس؟ بهتره بریم سر وقتش. سرورم؟»

لقب هنوز زنگ عجیبی در گوشش داشت، با این حال داووس چرخید و از پنجره دور شد. «آره، وقتشه.» استنیس، ملیساندر و مردان ملکه برای ساعتی یا بیشتر مشغول عبادت می‌بودند. کاهنه سرخ هر روز هنگام غروب آتشش را می‌افروخت تا رْلور را بابت روزی که هم‌اکنون به اتمام رسیده سپاس گوید و درخواست کند تا فردا هم برای دور کردن تاریکی، خورشید را باز پس فرستد. *یه قاچاقچی باید جزر و مدها رو بشناسه و به موقع ازشون استفاده کنه.* داووس قاچاقچی، در انتهای روز او فقط همین بود. دست معیوبش در پی اقبالش به سمت گلویش رفت و چیزی نیافت. دستش را پایین انداخت و کمی سریعتر قدم برداشت.

همراهانش پا به پای او رفتند و گام‌هایشان را با او هماهنگ کردند. حرامزاده نایت‌سانگ صورت آبله‌گون و هاله‌ای از جوانمردی مندرسی داشت؛ سر جرالد گوور چهار شانه، بور و لاف‌زن بود؛ سِر اندرو استرمونت یک سَر و گردن بلندتر بود و ریشی بیل مانند و ابروی پر پشت قهوه‌ای رنگی داشت. داووس فکر می‌کرد که همگیشان به شیوه خودشان مردان خوبی بودند. *و اگه کار امشب ما بد پیش بره، به زودی همگی مردای مرده خواهند بود.*

هنگامی که از زن سرخ خواسته بود تا دیدن آینده در آتش را به او بیاموزد، گفته بود، «آتش یه چیز زنده‌اس. اون همیشه حرکت میکنه، همیشه تغییر میکنه. . . مثل کتابی که وقتی سعی داری بخونیش حروفش تکون میخورن و میرقصن. دیدن اشکالِ ورای شعله‌ها سال‌ها تمرین نیاز داره، و باز هم سال‌های بیشتری نیازه تا یاد بگیری بین شکل‌های اونچه رخ خواهد داد، از اونچه ممکنه رخ بده یا رخ داده تمییز قائل بشی. حتی بعد از اون هم سخته، *سخت*. شما درکش نمیکنید، شما مردمانِ سرزمین‌های غروب.» سپس داووس از او پرسید که چگونه سر آکسل این ترفند را به سرعت آموخته، ولی او در جواب فقط لبخندی معماگونه زد و گفت، «هر گربه‌ای ممکنه به آتش خیره بشه و یه موش قرمز مشغول بازی ببینه.»

او به مردان پادشاهش در مورد آن یا هر چیز دیگری دروغ نگفته بود. به آنها هشدار داد، «زن سرخ ممکنه قصد ما رو ببینه.»

لویس فیش‌وایف[1] اصرار کرد، «پس باید با کشتن اون شروع کنیم. من جایی رو میشناسم که میتونیم براش کمین کنیم، چهارتاییمون با شمشیرهای تیز. . . »

داووس گفت، «تو همگیمون رو به کشتن میدی. استاد کرسن تلاش کرد که اونو بکشه، و اون همون لحظه میدونست. حدس میزنم از طریق شعله‌هاش. انگار که اون هر تهدیدی به جون خودش رو خیلی زود احساس میکنه، ولی مطمئناً نمیتونه همه چیز رو ببینه. اگه نادیده‌اش بگیریم، شاید از توجهش فرار کنیم.»

سر تریستُن از تالی‌هیل[2]، کسی که قبل از سپرده شدن لرد گانسر به آتشِ ملیساندر یکی از افراد سان‌گلس بود، مخالفت کرد، «هیچ شرافتی تو مخفی شدن و دزدکی رفتن نیست.»

۱- Lewys the Fishwife
۲- Triston of Tally Hill

داووس از او پرسید، «سوختن خیلی شرافت داره؟ تو مردن لرد سان‌گلس رو دیدی. این چیزیه که میخوای؟ من الان به مردان با شرافت احتیاجی ندارم. من قاچاقچی میخوام. با من هستین یا نه؟»

آنها بودند. به لطف خدایان آنها بودند.

هنگامی که داووس در را گشود، استاد پیلوس به راهنمایی ادریک استورم در درس حسابش مشغول بود. سر اندرو درست پشت سرش بود؛ بقیه برای نگهبانی از پله‌ها و درب سرداب باقی مانده بودند. استاد سخنش را قطع کرد. «برای الان همین قدر کافیه ادریک.»

پسرک از ورود سر زده گیج بود. «لرد داووس، سر اندرو. ما داشتیم حساب کار میکردیم.»

سر اندرو لبخندی زد. «عموزاده وقتی هم سن تو بودم از حساب نفرت داشتم.»

«خیلی بهشون اهمیت نمیدم. ولی تاریخ رو از همه بیشتر دوست دارم. پر از داستانه.»

استاد پیلوس گفت، «ادریک، برو و ردات رو بپوش. قراره با لرد داووس بری.»

ادریک روی پایش ایستاد، «قراره برم؟ کجا میریم؟» دهانش لجوجانه بسته شد. «من برای عبادت ارباب روشنایی نمیرم. من مثل پدرم از پیروان سلحشورم.»

داووس گفت، «میدونیم. بیا پسر، نباید وقت رو تلف کنیم.»

ادریک ردای ضخیم باشلق‌داری از پشم رنگ نشده پوشید. استاد پیلوس به او کمک کرد تا آن را ببندد و باشلقش را بالا کشید تا بر صورتش سایه افکند. پسرک پرسید، «شما هم با ما میاید استاد؟»

«نه.» پیلوس زنجیرِ فلزهای مختلفی که به گردنش داشت را لمس کرد، «جای من اینجا توی دراگون استونه. حالا با لرد داووس برو و هر کاری که میگه انجام بده. یادت باشه که اون دست پادشاهه. در مورد دست پادشاه بهت چی گفته بودم؟»

«دست با صدای پادشاه حرف میزنه.»

استاد جوان لبخند زد. «همینه. حالا برو.»

داووس در مورد پیلوس نامطمئن بود. شاید به دلیل گرفتن جای استاد کرسن پیر از او بدش می‌آمد. اما حالا فقط می‌توانست شجاعت مرد را ستایش کند. *برای اونم میتونه به قیمت جونش تموم بشه.*

بیرون از اتاق استاد، سر جرالد گوور پای پله‌ها منتظر بود. ادریک کنجکاوانه به او نگاه کرد. هنگام پایین آمدن پرسید، «ما کجا میریم لرد داووس؟»

«به سمت آب، یه کشتی منتظر توئه. . .»

پسر ناگهان ایستاد، «یه کشتی؟»

«یکی از کشتی‌های سالادور سان. سالا یکی از دوستای خوب منه.»

سر اندرو به او اطمینان داد، «من همرات میام عموزاده. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.»

ادریک رنجیده‌خاطر گفت، «من نترسیدم. فقط. . . شیرین هم باهامون میاد؟»

داووس گفت، «نه. شاهدخت باید اینجا پیش پدر و مادرش بمونه.»

ادریک توضیح داد، «پس من باید اونو ببینم. تا باهاش وداع کنم. وگرنه اون غمگین میشه.»

نه به غمگینی وقتی که سوختن تو رو ببینه. داووس گفت، «وقت نیست. من به شاهدخت میگم که به فکرش بودی. وقتی به جایی که عازم هستی رسیدی، میتونی براش نامه بنویسی.»

پسرک اخم کرد، «شما مطمئنی که باید برم؟ چرا عموی من داره منو از دراگون استون جای دیگه میفرسته؟ ناراحتش کردم؟ هیچ وقت همچین قصدی نداشتم.» دوباره ظاهری لجوجانه گرفت، «میخوام عموم رو ببینم. من میخوام پادشاه استنیس رو ببینم.»

سر اندرو و سر جرالد نگاهی رد و بدل کردند. سر اندرو گفت، «برای اون وقتی نیست عموزاده.»

ادریک با صدای بلندتری اصرار کرد، «میخوام اونو ببینم!»

داووس باید برای به حرکت در آوردن پسرک چیزی می‌گفت، «اون نمیخواد تو رو ببینه. من دستش هستم و به جای اون صحبت میکنم. باید برم پیش شاه و بهش بگم کاری که به تو گفته شده رو انجام نمیدی؟ میدونی این موضوع چقدر عصبانیش میکنه؟ هیچوقت عموت رو عصبانی دیدی؟» او دستکشش را در آورد و چهار انگشتی را که استنیس کوتاه کرده بود به پسرک نشان داد، «من دیدم.»

حرفش سراسر دروغ بود؛ هنگامی که انگشتان شوالیه پیاز را کوتاه می‌کرد هیچ خشمی در وجود استنیس براتیون نبود، تنها احساس آهنین عدالت. ولی ادریک استورم آن زمان به دنیا نیامده بود و نمی‌توانست آن را بداند. و تهدید نتیجه مورد نظر را داد. پسرک گفت، «اون نباید اون کارو میکرد.» ولی اجازه داد که داووس دستش را بگیرد و به پایین پله‌ها بکشاند.

جلوی در سرداب حرام زاده نایت‌سانگ به آنها ملحق شد. به سرعت از میان حیاط پر سایه گذشتند و از پله‌های زیر دم سنگی اژدهای یخی پایین رفتند. لویس فیش‌وایف و اومر بلک‌بری در کنار دروازه عقبی، با دو نگهبان دست و پا بسته در پایین پاهایشان منتظر بودند. داووس از آنها پرسید، «قایق؟»

لویس گفت، «اینجاس، چهار تا پارو زن. کشتی درست پشت دماغه لنگر انداخته. *پرِندوس دیوانه*[1].»

داووس با دهان بسته خندید. *یه کشتی که به یاد یه دیوانه نام‌گذاری شده. آره، مناسبه.* سالا رگه‌ای از شوخ‌طبعی شریرانه دزدان دریایی را داشت.

مقابل ادریک زانو زد و گفت، «حالا باید تو رو ترک کنم. یه قایق منتظرته تا تو رو به کشتی ببره. بعد از دریا رد میشه. تو پسر رابرتی، پس میدونم هر اتفاقی هم که بیوفته شجاع خواهی بود.»

پسرک تأمل کرد، «این کارو میکنم. فقط. . .»

داووس تلاش کرد تا خوشحال و شادمان به نظر آید، «فکر کن این یه ماجراجوییه سرورم. این شروع ماجراجویی بزرگ زندگی توئه. دعا میکنم که سلحشور از تو حمایت کنه.»

«و دعا میکنم که پدر با عدالت در موردت قضاوت کنه لرد داووس.» پسرک با عموزاده‌اش سر اندرو از دروازه عقبی خارج شد. همه به جز حرام زاده نایت‌سانگ آنها را دنبال کردند.

داووس با اندوه اندیشید، *دعا میکنم که پدر عادلانه در موردم قضاوت کنه.* ولی این عدالت پادشاه بود که اکنون او را نگران می‌کرد.

سر رولند وقتی دروازه را بست و مسدود کرد، درباره‌ی نگهبان‌ها پرسید، «این دوتا چی؟»

داووس گفت، «اونارو بِکِش توی یه سرداب. وقتی ادریک به سلامت در راه بود، میتونی آزادشون کنی.»

حرام زاده سرش را به تأییدی کوتاه تکان داد. حرف بیشتری برای گفتن نبود؛ قسمت آسان کار انجام شده بود. داووس دستکشش را پوشید و آرزو کرد که اقبالش را گم نکرده بود. او با آن کیسه استخوان‌ها به دور گردنش مردی

---

[1] Mad Prendos

بهتر و شجاع‌تر بود. انگشتان کوتاه شده‌اش را به میان موهای قهوه‌ای کم‌پشتش فرو کرد و به این اندیشید که آیا نیاز به کوتاه شدن دارند. او باید هنگام قرار گرفتن در برابر پادشاه ظاهر آراسته‌ای داشته باشد.

دراگون استون هرگز تا این حد تاریک و ترسناک به نظر نرسیده بود. او به آرامی راه می‌رفت، صدای قدم‌هایش بدلیل دیوارهای سیاه و اژدهایان طنین می‌انداخت. *اژدهایان سنگی‌ای که دعا میکنم هیچوقت بیدار نشن.* عظمت طبل سنگی[1] پیش رویش پدیدار شد. نگهبان‌ها هنگامی که او نزدیک شد نیزه‌هایشان را کنار زدند. *نه برای شوالیه پیاز، بلکه برای دست پادشاه.* داووس حداقل به عنوان دست وارد آنجا می‌شد. در این فکر بود که با چه عنوانی بیرون می‌آید. *اگه اصلاً بیرون بیام. . .*

پله‌ها نسبت به قبل بلندتر و پر شیب‌تر به نظر می‌آمد، یا شاید فقط به خاطر خستگی او بود. *مادر هیچوقت منو برای وظایفی مثلِ این نساخت.* او بسیار سریع و خیلی زیاد ارتقای مقام یافته بود و این بالا برفراز کوه هوا برای نفس کشیدنش خیلی رقیق بود. به عنوان یک کودک آرزوی پولدار شدن داشت، ولی آن متعلق به مدت‌ها قبل بود. بعدها که بزرگتر شد، همه چیزی که می‌خواست چند جریب زمین خوب، عمارتی برای گذران عمر در آن و زندگی بهتری برای پسرانش بود. **حرام‌زاده‌ی کور** عادت داشت به او بگوید که یک قاچاقچی باهوش هیچ وقت از حد خودش فراتر نمی‌رود، یا توجه زیادی به خود جلب نمی‌کند. *چند جریب زمین، یه سقف چوبی، یه سرِ قبل از اسمم، من باید قانع میبودم.* اگر او امشب نجات پیدا می‌کرد، دِوان را برمی‌داشت و به سمت خانه، به سوی دماغه خشم[2] و ماریای مهربانش بادبان می‌کشید. *با هم برای پسرای مُردَمون عزاداری میکنیم، پسرای زنده رو بزرگ میکنیم تا مردای خوبی بشن و دیگه در مورد پادشاها حرف نمیزنیم.*

هنگامی که داووس وارد شد اتاقِ میزِ منقش تاریک و خالی بود؛ پادشاه همراه ملیساندر و مردان ملکه هنوز کنار آتش شبانه بود. زانو زد و آتشی در آتشدان روشن کرد تا سرما را از اتاق مدور بیرون کند و سایه‌ها را به گوشه‌ها براند. سپس

۱- نام برج مرکزی داگون استون و محل اقامت شاه.

۲- Cape Wrath – جایی در نزدیکی استورمز اند در کنار دریای باریک

در گرداگرد اتاق، به نوبت سراغ هر پنجره رفت و پرده‌های مخملی سنگین و قفل‌های حائل‌های چوبی را باز کرد. باد با رایحه‌ی تند دریا و نمک داخل شد و به ردای قهوه‌ای ساده‌اش پیچید.

در پنجره شمالی روی نرده خم شد تا به امید دیدن نشانه‌ای از بادبان‌های برافراشته *پرندوس دیوانه*، هوای سرد شبانه را به درون بکشد. ولی دریا تا چشم کار می‌کرد سیاه و خالی به نظر می‌رسید. *کشتی دیگه رفته؟* فقط می‌توانست دعا کند که به همراه پسرک رفته باشد. قرص نصفه‌ی ماه بین ابرهای نازک بلند به پیش و پس می‌لغزید و داووس می‌توانست ستارگان آشنا را ببیند. **کشتی بادبانی**، بادبان کشیده رو به سوی غرب؛ آن سمت **فانوس عجوزه**، چهار ستاره درخشان که غباری طلایی را در بر گرفته بودند. ابرها بیشتر **اژدهای یخی** را پوشانده بودند، همه‌اش را بجز چشم آبی روشن که شمال را نشان می‌داد. *آسمون پر از ستاره‌های قاچاقچیاس.* آن ستارگان دوستان قدیمی‌اش بودند؛ داووس امیدوار بود که دیدنشان به معنی خوش اقبالی باشد.

ولی هنگامی که نگاهش را از آسمان به سوی استحکامات قلعه پایین آورد آنچنان اطمینان نداشت. در نور آتش شبانه، بال‌های اژدهای سنگی سایه بزرگی گسترده بود. سعی کرد تا به خود بگوید آنها چیزی بیشتر از حکاکی‌هایی سرد و بی‌جان نیستند. *یه زمانی اینجا مکانشون بود. مکانی برای اژدهایان و اربابان اژدهایان، اقامتگاه خاندان تارگرین.* تارگرین‌ها از نژاد والیریای کهن بودند. . .

باد در میان اتاق پیچید و در آتشدان شعله‌ها چرخیدند و رقصیدند. به صدای ترق تروق کنده‌ها گوش داد. هنگامی که داووس پنجره را ترک کرد سایه‌اش بلند و نازک در جلوی خودش قرار گرفت و مانند شمشیری روی میز منقش افتاد. آنجا مدتی طولانی منتظر ایستاد. بالا که می‌آمدند می‌توانست صدای قدم چکمه‌هایشان را بر روی پلکان سنگی بشنود. صدای پادشاه قبل از خودش رسید که می‌گفت، «. . . سه تا نیست.»

صدای پاسخ ملیساندر آمد، «سه تا همون سه تاست. قسم میخورم اعلی‌حضرت، من مردنش رو دیدم و صدای ضجه مادرش رو شنیدم.»

استنیس و ملیساندر دوشادوش هم از در آمدند، «شعله‌ها پر از حقه هستن. چی هست، چی خواهد بود و چی ممکنه باشه. تو نمیتونی با اطمینان بهم بگی. . .»

داووس قدمی به جلو گذاشت، «اعلی حضرت، بانو ملیساندر اون رو به درستی دیدن. برادر زاده شما جافری مرده.»

اگر پادشاه از دیدن او در اتاق میزِ منقش غافلگیر شده بود، چیزی نشان نداد و گفت، «لرد داووس، اون برادرزاده من نبود. با این حال سال‌ها باور داشتم که هست.»

داووس گفت، «اون با یه لقمه از غذای جشن عروسیش خفه شد. ممکنه هم مسموم شده باشه.»

ملیساندر گفت، «اون سومیه.»

استنیس در امتداد میز قدم برداشت، از اولدتاون و آربور گذشت و تا مقابل جزایر شیلد و دهانه مَندِر بالا آمد. «میتونم بشمرم زن. به نظر عروسی‌ها از جنگ خطرناک‌تر شدن. مسموم کننده کی بوده؟ معلوم شده؟»

«میگن داییش بوده. جن.»

استنیس دندان‌هایش را بر هم سایید، «یه مرد خطرناک. توی بلک‌واتر اینو یاد گرفتم. این گزارش چطور بهت رسیده؟»

«مرد لیسی هنوز توی قدم‌گاه پادشاه تجارت میکنه. سالادور سان هیچ دلیلی برای دروغ گفتن به من نداره.»

پادشاه انگشتانش را در طول میز کشید، «گمان کنم نه. جافری. . . خاطرم هست یه بار، این گربه آشپزخونه. . . آشپزا عادت داشتن که با ته مانده‌ها و کله ماهی بهش غذا بدن. یکی به پسره گفته بود که اون بچه گربه توی شکمش داره، فکر میکرد که ممکنه اون یکی بخواد. جافری شکم اون بدبختو با خنجر پاره کرد تا ببینه که آیا حقیقت داره. وقتی بچه گربه‌ها رو پیدا کرد آورد تا به پدرش نشونشون بده. رابرت چنان سخت بچه رو کتک زد که فکر کردم اونو

میکشه.» پادشاه تاجش را برداشت و بر روی میز گذاشت، «کوتوله یا زالو، این قاتل خدمت خوبی به مملکت کرد. اونا حالا باید دنبال من بفرستن.»

ملیساندر گفت، «اونا این کارو نمیکنن. جافری یه برادر داره.»

پادشاه از روی بی‌میلی اسمش را گفت، «تامن.»

«اونا تامن رو به تخت میشونن و به نام او حکومت خواهند کرد.»

استنیس دستش را مشت کرد، «تامن از جافری مهربون‌تره، ولی از همون زِنا به دنیا اومده. یه هیولای دیگه از اصل و اساس. یه زالوی دیگه روی سرزمین. وستروس به دستای یه مرد نیاز داره نه بچه.»

ملیساندر نزدیک‌تر شد. «اونا رو نجات بده عالیجناب. اجازه بده من اژدهای سنگی رو بیدار کنم. سه تا سه تاست. پسره رو بده من.»

داووس گفت، «ادریک استورم.»

استنیس با خشمی سرد، در حرکتش به گِرد میز به سمت او آمد، «*اسمشو میدونم*. من رو از سرزنش‌هات معاف کن. بیشتر از تو از این کار خوشم نمیاد، ولی وظیفه من در قبال مملکته. وظیفه من. . .» او به سمت ملیساندر برگشت، «تو سوگند خوردی که راه دیگه‌ای نیست؟ به زندگیت سوگند خوردی، بخاطر اینکه بهت قول میدم اگه دروغ گفته باشی ذره ذره کشته میشی.»

«شما اونی هستید که باید در برابر آدر بایسته. کسی که اومدنش پنج هزار سال قبل پیش‌گویی شده بود. دنباله‌دار سرخ منادی تو بود. تو شاهزاده موعودی و اگه شکست بخوری دنیا هم همراهت شکست میخوره.» ملیساندر با لبان سرخ گشوده‌اش به پیش او رفت، یاقوتش می‌تپید. به زمزمه گفت، «این پسر رو به من بده. و من به تو پادشاهیت رو خواهم داد.»

داووس گفت، «اون نمیتونه. ادریک استورم رفته.»

استنیس چرخید، «رفته؟ منظورت چیه که رفته؟»

«سوار بر یه کشتی لیسی به سلامت رهسپار دریا شد.» داووس صورت رنگ پریده و قلب شکل ملیساندر را تماشا می‌کرد. او سوسویی از وحشت را آنجا دید، عدم اطمینانی ناگهانی. *اون رو ندیده!*

چشمان پادشاه کبودی‌های آبی تیره‌ای در گود افتادگی صورتش بودند. «حرامزاده بدون اجازه من از دراگون استون برده شده؟ میگی یه کشتی بوده؟ اگه دزد دریایی لیسی فکر میکنه که از پسره برای اخاذی طلا از من استفاده کنه. . .»

«این کار دستتون بوده اعلی‌حضرت.» ملیساندر نگاهی حاکی از دانستن به داووس انداخت، «شما اون رو برمیگردونین عالی‌جناب. این کارو میکنین.»

داووس گفت، «پسره از دسترس من خارجه. همینطور خارج از دسترس شما بانوی من.»

چشمان سرخش باعث شد داووس به خود بپیچد. «سر، من باید شما رو با تاریکی تنها میذاشتم. میدونی که چی کار کردی؟»

«وظیفه‌ام رو.»

«بعضیا ممکنه بهش بگن خیانت.» استنیس به سمت پنجره رفت تا به شب خیره شود. *داره دنبال کشتی میگرده؟* او بیشتر خسته به نظر می‌آمد تا عصبانی، «من تو رو از توی کثافت بلند کردم داووس. وفاداری چیز زیادی بود که امیدشو داشتم؟»

«چهار تا از پسرای من برای شما توی بلک‌واتر مردن. خودمم داشتم میمردم. شما همیشه وفاداری منو دارین.» داووس سی‌ورث مدتی طولانی و سخت در مورد کلماتی که می‌خواست بگوید فکر کرده بود؛ می‌دانست که جانش به آن وابسته است، «اعلی‌حضرت، شما منو وادار کردین که سوگند بخورم که به شما مشاوره‌ای صادقانه و فرمانبرداریِ

سریع عرضه کنم، از مملکت شما در برابر دشمنانتون دفاع کنم، *از مردمتون حمایت کنم.* ادریک استورم یکی از مردم شما نبود؟ یکی از اونایی که من سوگند خورده بودم ازشون حمایت کنم؟ من به عهدم وفا کردم. چطور میتونه خیانت باشه؟»

استنیس دوباره دندان‌هایش را بهم سایید. «هیچوقت طالب این تاج نبودم. طلا روی سرم سرد و سنگینه، ولی تا وقتی که پادشاهم، وظیفه‌ای دارم . . . اگه باید یه بچه رو قربانی شعله‌ها کنم تا یه میلیون از تاریکی نجات پیدا کنن . . . قربانی کردن . . . هیچوقت آسون نیست داووس. وگرنه اون یه قربانی واقعی نبوده. بهش بگو بانوی من.»

ملیساندر گفت، «آزور آهایی لایت‌برینگر رو با خون قلب همسر عزیزش آبدیده کرد. اینکه یه مردی که هزاران گاو داشته باشه و یکی شونو تقدیم خدا کنه، هیچی نیست. ولی مردی که تنها گاوی که داره رو تقدیم میکنه. . .»

داووس به پادشاه گفت، «اون در مورد گاو صحبت میکنه. من از یه پسر بچه حرف میزنم، دوستِ دخترتون، پسر برادرتون.»

«پسر یه شاه، با نیروی خون پادشاهی در رگ‌هاش.» یاقوت ملیساندر شبیه ستاره‌ای سرخ بر روی گلویش می‌تابید. «تو فکر میکنی که پسره رو نجات دادی شوالیه پیاز؟ زمانی که شب طولانی فرا برسه ادریک استورم هر جا که مخفی شده باشه به همراه بقیه میمیره. پسرای تو هم همینطور. تاریکی و سرما زمین رو خواهند پوشوند. در اموری دخالت میکنی که چیزی ازشون درک نمیکنی.»

داووس تایید کرد، «چیزهای زیادیه که من درک نمیکنم. هیچ وقت به چیز دیگه‌ای تظاهر نکردم. من دریاها، رودخونه‌ها، شکل ساحل‌ها و جایی که صخره‌ها و تپه‌های زیر آبی قرار دارن رو میشناسم. من غارهای مخفی رو میشناسم که یه قایق بدون دیده شدن میتونه کناره بگیره. و میدونم که یه پادشاه از مردمانش حمایت میکنه، یا اینکه اصلاً پادشاه نیست.»

صورت استنیس کبود شد، «توی روی من، مسخره‌ام میکنی؟ من باید وظایف یه پادشاه رو از یه قاچاقچی پیاز یاد بگیرم؟»

داووس زانو زد. «اگه جسارت کردم سرم رو قطع کنین. همونطور که به عنوان مرد وفادار شما زندگی کردم، خواهم مرد. ولی اول حرف من رو بشنوید. به خاطر پیازهایی که براتون آوردم و انگشتانی که گرفتید حرف منو بشنوین.»

استنیس لایت‌برینگر را از غلافش بیرون کشید. تابشش اتاق را پر کرد. «چیزی که میخوای رو بگو، اما سریع بگو.» عضلات گردن پادشاه مانند زه کمان بیرون زده بود.

داووس کورکورانه داخل ردایش جستجو کرد و برگه‌ی کاغذ پوستی پیچانده‌شده‌ای را بیرون آورد. چیزی سست و نازک به نظر می‌رسید، با این حال تنها سپری بود که داشت. «دست پادشاه باید بتونه که بخونه و بنویسه. استاد پیلوس به من آموزش میداده.» او نامه را بر روی زانویش پهن کرد و در زیر نور شمشیر جادویی شروع به خواندن کرد.

فصل ۶۴

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: محلا، م.م.استارک، Ali.A،

خواب دید به وینترفل برگشته است، از کنار پادشاهان سنگی بر روی تخت‌هایشان گذر کرد. در حال عبور، چشمان گرانیتی خاکستریشان او را دنبال می‌کردند، و انگشتان گرانیتی خاکستری آن‌ها دور قبضه‌ی شمشیرهای پوسیده‌ی روی پاهایشان محکم می‌شد. می‌توانست زمزمه‌ی آن‌ها را با صدای سخت گرانیتی بشنود، *تو استارک نیستی. اینجا جایی برای تو نیست. دور شو.* بیشتر به درون تاریکی قدم گذاشت. فریاد زد، «پدر؟ برن؟ ریکان؟» کسی پاسخ نداد. باد سردی به گردنش می‌خورد. فریاد زد، «عمو؟ عمو بنجن؟ پدر؟ پدر، خواهش میکنم، کمکم کن.» از بالای سرش صدای طبل شنید. *اونا تو تالار بزرگ ضیافت گرفتن، اما جای من اونجا نیست. من استارک نیستم و اینجا جای من نیست.* عصایش لغزید و روی زانوانش افتاد. دخمه‌ها تاریک‌تر می‌شدند. *یه نوری یه جایی خاموش شد.* زمزمه کرد، «ایگریت؟ منو ببخش، لطفاً.» اما فقط یک دایرووولف بود، خاکستری و ترسناک، با لکه‌های خون، چشمان طلایی‌اش غمگین در تاریکی می‌درخشید. . .

سلول تاریک و تخت زیرش سفت بود. به یاد آورد که تخت خودش است، تخت خودش در سلول پیشکاری‌اش زیر اقامتگاه خرس پیر. به حق بود که رویاهای شیرین‌تری را برایش به ارمغان می‌آورد. حتی زیر خزها هم سردش بود. قبل از گَشت[1]، سلولش را با گوست شریک بود و او را در مقابل سرمای شب گرم می‌کرد. و در دنیای وحشی ایگریت در کنارش می‌خوابید. *حالا هر دوتاشون رفتن*. خودش ایگریت را سوزانده بود، چون می‌دانست که ایگریت همین را می‌خواهد و گوست. . . *کجایی؟* آیا او هم مرده بود، خوابش چنین معنایی داشت، گرگ خونین در دخمه‌ها؟ اما گرگ خوابش خاکستری بود، نه سفید. *خاکستری، مثل گرگ برن*. آیا ثن‌ها او را تعقیب کرده بودند و بعد از کوییزکراون کشته بودند؟ اگر اینطور بود برن را برای همیشه از دست داده بود!

جان در تلاش برای نتیجه‌گیری از این افکار بود که شیپور دمیده شد.

در حالی که هنوز در گیجی خواب به سر می‌برد، فکر کرد، *شیپور زمستون*. اما منس هیچ‌گاه شیپور جورامون را نیافت، پس نمی‌توانست آن باشد. دومین نوای شیپور در پی آن آمد، بلند و بم مثل اولین نوا. جان باید برمی‌خیزید و به دیوار می‌رفت، می‌دانست، اما خیلی سخت بود . . .

خزهایش را کنار زد و نشست. درد پایش به نظر خفیف‌تر شده بود، چیزی نبود که نتواند تحمل کند. برای گرمای بیشتر با شلوار و نیم‌تنه و لباس‌های زیرش خوابیده بود، بنابراین فقط باید پوتین‌هایش را می‌پوشید و چرم، زره و ردا بر تن می‌کرد. شیپور دوباره دمیده شد، دو دم طولانی، پس لانگ کلاو را روی یک شانه‌اش انداخت، عصایش را پیدا کرد و لنگان از پله‌ها پایین رفت.

در بیرون سیاهی شب، سرمای شدید و هوای ابر گرفته بود. برادرانش در حال بیرون ریختن از برج‌ها و اساحکامات بودند، کمربندهای شمشیرشان را می‌بستند و به سمت دیوار می‌رفتند. جان به دنبال پیپ و گرن گشت، اما نتوانست

---

[1] - گشت بزرگی که با بیشتر نیروهای نگهبانان شب و در خدمت خرس پیر به سمت مشت نخستین انسان‌ها حرکت کردند.

پیدایشان کند. شاید یکی از آن‌ها نگهبانی بود که شیپور را می‌دمید. فکر کرد، *منسه. بالاخره اومد.* اتفاق خوبی بود. *میجنگیم و بعد استراحت میکنیم. استراحت میکنیم، زنده یا مرده.*

جایی که قبلاً پله‌ها بودند، فقط توده‌ای در هم از چوب سوخته و یخ شکسته در زیر دیوار باقی مانده بود. حالا بالابر آنها را بالا می‌برد، اما قفس در یک نوبت تنها برای ده مرد جا داشت، و هنگامی‌که جان رسید در میانه راهش به سمت بالا بود. باید منتظر برگشت آن می‌ماند. بقیه همراه او منتظر ماندند، ساتین، مولی، اسپیر بوت، کِگز، هارث بلونده گنده با دندان‌های درازش. همه او را اسب صدا می‌زدند. او در دهکده مولز یک پادوی اصطبل بود، یکی از چندین نفر اهل دهکده مولز که در کسل بلک مانده بودند. بقیه به زمین‌ها، کلبه‌ها یا رختخواب‌هایشان در فاحشه‌خانه‌ی زیر زمینی برگشته بودند. گرچه یک احمق دندان‌درازِ بزرگ بود، اما **اسب** می‌خواست سیاه بپوشد. زی[1] هم ماند، فاحشه‌ای که در کار با زوبین مهارت فراوانی داشت. به علاوه نوی سه پسر یتیم که پدرشان در پای پله‌ها مرده بود را نگه داشته بود. آنها بچه بودند – نه و هشت و پنج ساله ـ اما به نظر می‌رسید که کس دیگری آنها را نمی‌خواست.

همانطور که منتظر بودند تا قفس برگردد، کلایداس برای آنها شراب ادویه‌دارِ داغ آورد، در حالی که هاب سه‌انگشتی تکه‌هایی از نان سیاه را پخش می‌کرد. جان تکه‌ای از او گرفت و به آن گاز زد.

ساتین با نگرانی پرسید، «منس رِیدره؟»

«میتونیم امیدوار باشیم.» چیزهایی به مراتب بدتر از وحشی‌ها در تاریکی وجود داشت. جان حرف‌هایی را که پادشاه وحشی‌ها در مشت نخستین انسان‌ها زده بود را به یاد آورد، آن هنگام که در میان برف صورتی رنگ ایستاده بودند. *وقتی مرده‌ها راه میرن، دیوارا و چماقا و شمشیرا معنایی ندارن. جان اسنو، نمیتونی با مرده‌ها بجنگی، هیچکس اینو به اندازه‌ی نصف من نمیدونه.* فقط فکر کردن به آن موجب می‌شد که باد اندکی سردتر به نظر رسد.

---

۱ - Zei

بالاخره قفس تلق تلوق‌کنان به پایین بازگشت، در حالی که در ته زنجیر دراز تاب می‌خورد. آنها ساکت داخل قفس شدند و در را بستند.

مولی سه بار طناب زنگ را کشید. لحظه‌ای بعد شروع به بالا رفتن کردند. در ابتدا با نوسان و تکان و سپس یکنواخت‌تر. هیچ کس حرف نمی‌زد. در بالا قفس به یک‌طرف کج شد و یکی یکی خارج شدند. **اسب** به جان برای آمدن روی یخ کمک کرد. سرما چون مشتی به دندانش کوبید.

ردیفی از آتش در بالای دیوار درون سبدهای آهنین روی تیرک‌هایی بلندتر از قد یک مرد می‌سوخت. چاقوی سرد باد شعله‌ها را به آرامی تکان می‌داد و می‌چرخاند، بنابراین شعله‌ی تیره‌ی نارنجی رنگ همیشه در حال حرکت بود. دسته‌هایی از پیکان[۱]، تیر، نیزه، و تیرهای کمانِ عقربی[۲]، در هر طرفی آماده قرار داشت. سنگ‌ها به ارتفاع ده پا روی هم انباشته شده بودند، در کنارشان بشکه‌های چوبی از قیر و روغن چراغ ردیف شده بود. بووِن مارش کسل بلک را در حالی ترک کرده بود که قلعه از همه لحاظ به جز نفرات مجهز بود. باد به رداهای سیاه نگهبانان مترسکی که در امتداد لبه دیوار نیزه به دست ایستاده بودند تازیانه می‌زد. وقتی جان به کنار دونال نوی لنگید، گفت، «امیدوارم کسی که توی شیپور دمید یکی از اونا نباشه.»

نوی پرسید، «صدای اونو شنیدی؟»

صدای باد، اسب‌ها، و چیز دیگری به گوش می‌رسید. جان گفت، «یه ماموت. صدای یه ماموت بود.»

نفس اسلحه‌ساز وقتی از دماغ صاف و پهنش بیرون دمیده می‌شد، یخ می‌زد. در شمال دیوار دریایی از تاریکی قرار داشت که به نظر می‌رسید تا ابد گسترده باشد. جان می‌توانست سوسوی ضعیف و قرمز رنگ آتش را که در میان جنگل

---

۱ quarrel – این نام صرفا برای تفاوت دادن آن با کلمه arrow به کار رفته است. در اصل هردو تیر هستند اما از دو ابزار مختلف شلیک می‌شوند. پیکان توسط زوبین(کمان زنبورکی) شلیک می‌شود. به آن تیر سرستاره‌ای نیز می‌گویند. اما تیری که از کمان معمولی یا کمان بلند پرتاب می‌شود از آن بلندتر و دارای پر در انتهاست. اما پیکان معمولاً پری در انتهای خود ندارد.

۲ scorpion – کمانی بزرگ که روی زمین نصب می‌شد و تیرهایی تقریباً به بزرگی یک نیزه داشت و می‌توانست این تیرها را تا فواصل زیادی پرتاب کند.

در دوردست حرکت می‌کرد ببیند. این منس بود، به اندازه طلوع خورشید از آن مطمئن بود. آدرها مشعل روشن نمی‌کردند.

اسب پرسید، «وقتی نمیتونیم اونارو ببینیم چطور باهاشون بجنگیم؟»

دونال نوی به سمت دو منجنیقی که بوون مارش برای استفاده مجدد تعمیر کرده بود، برگشت. غرید، «یه مشعل بهم بدین.»

بشکه‌هایی از قیر، شتابان به درون فلاخن‌ها بارگیری شدند و با مشعلی آتش گرفتند. باد شعله‌ها را به زبانه‌های سرخ چابک و خشمگینی تبدیل کرد. نوی نعره زد، «حالا!» وزنه‌های تعادل ناگهانی پایین رفتند، بازوان پرتاب کننده بالا آمدند تا روی تیرک نوار پیچ شده دارامب صدا بدهند. قیر سوزان، چرخان به درون تاریکی رفت، در حالی که نور لرزانِ وهم‌آوری روی زمین پایین دست می‌پراکند. چشمان جان یک نظر به ماموت‌هایی افتاد که کند و سنگین در میان نور نصفه و نیمه حرکت می‌کردند، و دوباره به همان سرعت آنها را گم کرد. *یه جین، یا شایدم بیشتر.* بشکه‌ها به زمین خوردند و منفجر شدند. صدای بم عمیقی را شنیدند، و یک غول چیزی را به زبان کهن غرید، صدایش رعدی باستانی بود که به ستون فقرات جان لرزه انداخت.

نوی فریاد زد، «دوباره!» و منجنیق‌ها یک بار دیگر پر شدند. دو بشکه‌ی دیگر از قیر سوزان ترق تروق کنان از میان تاریکی گذشتند تا در بین دشمن فرود آیند. این بار یکی از بشکه‌ها به درختی خشک برخورد کرد، و آن را با شعله‌ها در بر گرفت. جان دید، *یه جین ماموت نه، صدتا.*

به آرامی قدم به لبه پرتگاه گذاشت. به خودش یادآوری کرد، *مواظب باش، تا پایین راه زیادیه.* آلین سرخ[1] یک بار دیگر شیپور نگهبانی‌اش را به صدا در آورد، آآآآآهوووووووووووووووووووووووو، آآآآهووووووووووووووووو. و حالا وحشی‌ها جواب دادند، نه با یک شیپور بلکه با یک جین شیپور، و به همراه طبل و فلوت. به نظر می‌رسید می‌گویند، *ما*

---

۱ - Red Alyn

آمدیم، ما آمدیم تا دیوار شما را در هم بشکنیم، تا زمین‌های شما را بگیریم و دختران شما را بدزدیم. باد زوزه کشید، منجنیق‌ها جیرجیر کردند و گرمپ صدا دادند، بشکه‌ها به پرواز درآمدند. جان پشت سر غول‌ها و ماموت‌ها، مردهایی را دید که با کمان و تبر به سوی دیوار پیشروی می‌کردند. بیست نفر بودند یا بیست هزار نفر؟ در تاریکی امکان نداشت که بتوان تشخیص داد. *این جنگ ِمردای کوره، ولی منس یه چند هزارتایی بیشتر از ما نفرات داره.*

پیپ فریاد زد، «دروازه! اونا دمِ دروازه‌ان.»

دیوار بزرگ‌تر از آن بود که به روش‌های معمول مورد حمله قرار بگیرد؛ برای نردبان یا برج‌های محاصره بسیار بلند و برای دژکوب‌ها خیلی ضخیم بود. هیچ منجنیقی نمی‌توانست سنگی به اندازه کافی بزرگ بیندازد تا آن را در هم بشکند، و اگر سعی می‌کردید تا آن را آتش بزنید، ذوب شدن یخ‌ها شعله‌ها را خاموش می‌کرد. می‌توانستید از آن بالا بروید، مثل مهاجمانی که نزدیک گری‌گارد این کار را کردند، اما فقط وقتی که قوی، سالم و دستانی لغزش‌ناپذیر داشته باشید، و حتی در این صورت هم امکان داشت به عاقبت یارل دچار شوید؛ سیخ کشیده‌شده روی یک درخت. *اونا باید دروازه رو بگیرن، وگرنه نمیتونن رد بشن.*

اما دروازه تونل پیچ در پیچی در میان یخ بود، کوچکتر از دروازه‌ی هر قلعه‌ای در هفت پادشاهی. آنقدر باریک که تکاورها باید اسب‌هایشان را در یک صف هدایت می‌کردند. سه دروازه‌ی آهنی معبر درونی را مسدود می‌کردند، هر کدام قفل و زنجیر و محافظت شده با یک حفره‌ی مرگ[۱] بودند. در بیرونی از چوب بلوط کهنه به ضخامت نُه اینچ و تقویت‌شده با آهن بود و شکستنش آسان نبود. جان به خودش یادآوری کرد، *اما منس ماموت داره، همینطورم غول.*

نوی گفت، «اون پایین باید سرد باشه، چطوره گرمشون کنیم پسرا؟» یک جین کوزه‌ی روغن چراغ روی پرتگاه به صف شده بودند. پیپ در حالی که با یک مشعل آنها را روشن می‌کرد، به ته صف دوید. اووِن ساده لوح به دنبالش یکی یکی آنها را از لبه‌ی پرتگاه پایین می‌انداخت. در حین سقوط زبانه‌های زرد کم رنگ به دور کوزه‌ها می‌چرخید.

---

۱ murder hole – سوراخی که درست بالای دروازه‌ی قلعه‌ها تعبیه می‌شد و محافظان می‌توانستند از آنجا تیر و قیر داغ بر سر کسانی فرو بریزند که در تلاش برای نفوذ به دروازه بودند.

وقتی‌آخرین کوزه هم پرت شده بود، گِرِن گُوِه‌های زیر بشکه‌های قیر را با پا کنار زد و آنها را هم غلتان و غران از لبه به پایین انداخت. صداهای پایین دست مبدل به جیغ و فریادهایی شد که به گوششان موسیقی شیرینی بود.

با این حال هنوز طبل‌ها کوبیده می‌شدند، منجنیق‌ها غژغژ می‌کردند و گرمپ صدا می‌دادند، و نوای انبان‌ها همچون آواز پرندگانی عجیب و خشمگین در دل شب به آنها می‌رسید. سپتون سِلادور هم شروع به آواز خواندن کرد، صدایش به خاطر شراب لرزان و کلفت بود.

مادر مهربان، سرچشمه‌ی رحمت،

دعا میکنیم، فرزاندمان را از جنگ نجات ده،

شمشیرها را استوار و تیرها را استوار نما

بگذار بدانند . . .

دونال نوی به سمتش چرخید، «هر مردی اینجا شمشیرشو استوار[1] نگهداره، ماتحت چروکیده‌شو از همین دیوار پرت میکنم پایین . . . اول هم با تو شروع میکنم، سپتون. کماندارا! اصلاً ما هیچ کماندار لعنتی‌ای داریم؟»

ساتین گفت، «من.»

مولی گفت، «و من، اما چطور میتونم هدف رو پیدا کنم؟ اینجا به سیاهی داخل شکم خوکه. اونا کجان؟»

نوی به سمت شمال اشاره کرد، «اگه به اندازه کافی تیر بندازید، شاید یه چن تایی رو بزنین. حداقل باعث میشه داغ کنند.» به حلقه‌ی صورت‌های روشن شده از نور در اطرافش نگاه کرد. «اگه اونا دروازه رو بشکنن، من به دو تا کماندار

---

۱ - اینجا کلمه stay هم به معنی ثابت و استوار و هم به معنی بی حرکت استفاده شده است.

و دو تا نیزه‌دار احتیاج دارم تا کمکم کنن دالان رو نگه دارم.» بیشتر از ده نفر قدم پیش گذاشتند و آهنگر چهار نفرِ خودش را انتخاب کرد. «جان، دیوار مال توئه تا من برگردم.»

جان برای لحظه‌ای فکر کرد درست نشنیده است. طوری به نظر می‌رسید که انگار نوی فرماندهی را به او سپرده است. «سرورم؟»

«سرور؟ من یه آهنگرم. گفتم، دیوار مال توئه.»

جان می‌خواست بگوید *اینجا مردای بزرگتری هم هست، مردای بهتر. من هنوز به جوونی علف تابستونی‌ام. زخمی‌ام و متهم به فرار.* دهانش به خشکی استخوان شده بود. توانست بگوید، «بله»

بعداً آن شب در نظر جان اسنو طوری می‌آمد که انگار آن را در خواب دیده است. شانه به شانه‌ی سربازان پوشالی، با کمان‌های بلند یا زوبین در چنگ دستانی نیمه یخزده، کماندارانش صدها تیر به سمت مردانی رها کردند که هرگز آنها را ندیدند. گاهی اوقات در جواب، تیر یک وحشی پرواز کنان تا بالا می‌آمد. او مردانی را به سمت منجنیق‌های کوچکتر فرستاد و هوا را پر از سنگ‌های تیزگوشه‌ای به اندازه مشت یک غول کرد، اما تاریکی آنها را بلعید، مثل مردی که می‌خواهد یک مشت پر از آجیل را ببلعد. ماموت‌ها در تاریکی نعره کشیدند، صداهای عجیبی به زبان‌هایی عجیب‌تر فریاد می‌زدند، و سپتون سلادور چنان بلند و مستانه برای آمدن صبح دعا می‌کرد که جان وسوسه شده بود تا خودش او را از لبه‌ی دیوار پرت کند. آنها صدای یک ماموت در حال مرگ را در زیر پایشان شنیدند و دیگری را دیدند که در حال سوختن به داخل جنگل تلوتلو می‌خورد و انسان‌ها و درختان را با هم له می‌کرد. باد سرد و سردتر می‌وزید. هاب با زنجیر فنجان‌هایی از سوپ پیاز را بالا فرستاد، و اوون و کلایداس سوپ‌ها را به کمانداران در همان جایی که ایستاده بودند می‌رساندند، بنابراین آنها می‌توانستند سوپ را در میان پرتاب تیرها قورت دهند. زی با زوبینش در میانشان جای گرفت. ساعت‌ها تکرار شدن تکان و ضربه چیزی را در منجنیق سمت راستی شل کرد، و ناگهان و به شکلی فاجعه باری وزنه‌های تعادل آن آزاد شدند و بازوی پرتاب کننده با صدای ترق خردکننده‌ای به کناری پرت شد. منجنیق سمت

چپی همچنان پرتاب می‌کرد، اما وحشی‌ها به سرعت یاد گرفته بودند تا از مکانی که سنگ‌هایش فرود می‌آمد دوری کنند.

ما باید بیست تا منجنیق میداشتیم، نه دوتا، و باید روی غلتک و قابل چرخیدن باشن تا بتونیم حرکتشون بدیم. فکر بیهوده‌ای بود. همچنین احیاناً آرزوی هزار مرد دیگر را داشت، و شاید یک یا سه اژدها.

دونال نوی بازنگشت، نه حتی یکی از کسانی که با او پایین رفته بودند تا تونل سرد سیاه را نگه دارند. جان هر وقت که احساس می‌کرد قدرتش در حال تحلیل رفتن است به خودش یادآوری می‌کرد، *دیوار مال منه.* خودش یک کمان برداشته بود، و انگشتانش احساس کِرختی، سختی و نیمه‌یخ زده‌گی داشتند. تبش هم برگشته بود، و پایش کنترل‌ناپذیر می‌لرزید، و چاقوی سفیدِ داغی از درد را مستقیم به درونش می‌فرستاد. پنجاه بار به خودش گفت، *یه تیر دیگه و بعدش استراحت میکنم. فقط یکی دیگه.* هر وقت تیردانش خالی می‌شد، یکی از یتیمان اهل مول تیردانی دیگر برایش می‌آورد. *یه تیردون دیگه، و بعدش کارم تموم میشه.* نمی‌توانست تا سحر زمان زیادی مانده باشد.

وقتی صبح آمد، ابتدا هیچ کدام کاملاً متوجه نشدند. دنیا هنوز تاریک بود، اما سیاهی تبدیل به خاکستری شده بود، و شکل‌هایی به صورت محو شروع به پدیدار شدن از میان تاریکی کرده بودند. جان کمانش را پایین آورد تا به توده ابرهای به‌هم‌فشرده‌ای که آسمان شرقی را پوشانده بودند خیره شود. می‌توانست تابشی را پشت آنها ببیند، اما شاید فقط در حال خیال‌پردازی بود. تیر دیگری گذاشت.

سپس خورشید در حال طلوع از میان ابرها نفوذ کرد تا نیزه‌های ماتی از نور را در سراسر میدان نبرد بتاباند. جان خود را در حالی یافت که با دیدن باریکه‌ای به عرض نیم‌مایل از زمین صاف شده که بین دیوار و لبه‌ی جنگل قرار داشت، نفسش در سینه حبس شده بود. در طول یک نیمه‌شب آنها آن زمین را تبدیل به خشک‌زاری از علف سیاه شده، قیر جوشان، سنگ خرد شده و اجساد کرده بودند. لاشه‌ی ماموت سوخته از همین حالا داشت کلاغ‌ها را به سمت خود می‌کشاند. غول‌هایی هم مرده روی زمین بودند، اما پشت سرشان . . .

کسی در سمت راست جان ناله کرد، و صدای سپتون سِلادور را شنید که گفت، «مادر رحم کن، آه. آه، آه، آه، مادر رحم کن.»

در زیر درختان تمام وحشی‌های دنیا حاضر بودند، مهاجمان و غول‌ها، وارگ‌ها و اِسکین‌چِینجرها[۱]، مردان کوهستان، دریانوردان دریای نمک، آدم‌خواران رودخانه یخی، غارنشین‌ها با صورت‌های رنگ شده، سگ‌ران‌ها[۲] از ساحل منجمد، مردان شاخ‌پا[۳] با کف پاهایی مثل چرم پخته، تمام مردمان عجیب و غریب وحشی که منس گرد آورده بود تا دیوار را در هم بشکند. جان می‌خواست بر سر آنها فریاد بزند، *اینجا سرزمین شما نیست، اینجا جایی برای شما نیست، گمشین.* می‌توانست صدای خنده‌ی تورموند غول‌کش را به آن حرف بشنود. ایگریت اینطور می‌گفت، «جان اسنو، تو هیچی نمیدونی.» دست شمشیرزنش را جمع کرد، انگشتانش را باز و بسته نمود، هرچند به خوبی می‌دانست که شمشیرها این بالا به کار نمی‌آیند.

سردش بود و تب داشت، و ناگهان وزن کمان خیلی زیاد بود. دریافت که نبرد با مگنار هیچ بوده است، و نبرد شبانه کمتر از هیچ. فقط یک عرض‌یابی بود، تیری در تاریکی تا سعی کنند آنها را ناآماده در تله بیاندازند. نبرد واقعی تازه در حال آغاز بود.

ساتین گفت، «هیچوقت نمیدونستم میتونن این همه باشن.»

جان می‌دانست. قبلاً آنها را دیده بود، اما نه این‌گونه، نه ایستاده درآرایش جنگی. در راه‌پیمایی ستون وحشی‌ها مثل کرمی عظیم چندین لیگ پخش شده بود، ولی هرگز نمی‌شد همه‌ی آنها را به یکباره دید. اما حالا . . .

کسی با صدای گرفته و خشنی گفت، «اونا اومدن»

---

۱ skinchangers – پوست عوض کن‌ها. نام دیگه وارگ‌ها در آنسوی دیوار. هیچ معادل فارسی مناسبی برای اون پیدا نکردیم

۲ - dog chariots - شاید درست‌تر این باشه که بگیم. سواران ارابه‌هایی که با سگ کشیده می‌شوند.

۳ - men Hornfoot

جان دید که ماموت‌ها در مرکز صف وحشی‌ها بودند، صدتا یا بیشتر، با غول‌هایی که بر پشتشان به گرز و تبر سنگی بزرگ چنگ زده بودند. غول‌های بیشتری در کنار آنها شلنگ‌انداز می‌آمدند، در حالی که تنه‌ی درختی را با نوک تیز شده، روی چرخ‌های بزرگ چوبی هل می‌دادند. با ناراحتی اندیشید، *یه دژکوب.* اگر هنوز دروازه آن پایین پا برجا مانده بود، چند بوسه از آن چیز دروازه را تبدیل به خرده چوب می‌کرد. در هر طرفِ غول‌ها، موجی از سواران با اسب‌های دارای زره و سِتام چرم پخته و نیزه‌هایی با نوک آتش‌دیده، انبوهی از کماندار شتابان و صدها نفر پیاده‌نظام با نیزه، قلاب‌سنگ، چماق، و سپرهای چرمی می‌آمدند. ارابه‌های استخوانی از سواحل منجمد در حالی‌که تلق‌تولوق‌کنان از روی سنگ‌ها و ریشه‌ها، پشت دسته‌ای از سگ‌های سفیدِ بزرگ بالا و پایین می‌شدند، در طرفین جلو می‌آمدند. جان در حالی که به صدای نی‌انبان‌ها، پارس و عوعوی سگ‌ها؛ غرش ماموت‌ها، جیغ و فریاد مردم آزاد و غرش غول‌ها به زبان کهن گوش می‌داد، فکر کرد، *خشمِ وحش.* صدای طبل آنها مثل غریدن رعد از روی یخ منعکس می‌شد.

می‌توانست ناامیدی را در تمام اطرافش حس کند. ساتین نالید، «باید صد هزار نفر باشن. چطور میتونیم جلوی این همه رو بگیریم؟»

جان صدای خودش را شنید که گفت، «دیوار جلوی اونارو میگیره.» برگشت و این حرف را بلندتر گفت، «دیوار جلوشونو میگیره. دیوار از خودش دفاع میکنه.» حرف‌هایی پوچ، اما احتیاج داشت که آنها را بگوید. تقریباً به همان اندازه‌ای که برادرانش احتیاج داشتند تا آنها را بشنوند. «منس میخواد با تعداد نفراتش ما رو بترسونه. فکر میکنه ما احمقیم؟» حالا داشت فریاد می‌زد، پایش فراموش شده بود، و همه در حال گوش دادن بودند. «ارابه‌ها، سوارا، تمام اون احمقای پیاده. . . میخوان با ما این بالا چیکار کنن؟ کسی از شما تا حالا دیده که یه ماموت از دیوار بالا بره؟» خندید، و پیپ، اوِون و یک جین آدم دیگر با او خندیدند. «اونا هیچی نیستن، اونا کمتر از برادرای پوشالی ما این بالا فایده دارن، دستشون به ما نمیرسه. نمیتونن به ما آسیبی برسونن، و نمیتونن مارو بترسونن، میتونن؟»

گرن فریاد زد، «نه!»

جان گفت، «اونا اون پایین هستن و ما این بالاییم، و تا وقتی که دروازه رو حفظ کنیم نمیتونن رد بشن. نمیتونن رد بشن!» سپس همگی فریاد زدند، حرف‌های خودش را رو به خودش فریاد می‌زدند، شمشیرها و کمان‌ها را در هوا تکان می‌دادند، در حالی که گونه‌هایشان از هیجان سرخ بود. جان کِگز را دید که با شیپور جنگی آویزان از بازویش، آنجا ایستاده بود. به او گفت، «برادر، شیپور جنگ رو بزن.»

کِگز نیشخندزنان شیپور را به سمت لب‌هایش برد، و در شیپور دوبار بلند و کشیده دمید که به معنای وحشی‌ها بود. بقیه شیپورها این ندا را پی‌گرفتند تا زمانی که به نظر می‌رسید خود دیوار به لرزه در آمده است، و انعکاس آن ناله‌های بلند و از عمیق، تمام صداهای دیگر را بلعید.

وقتی دیگر صدای شیپورها محو شده بود، جان گفت، «کماندارا، شما به سمت غول‌های کنار دژکوب نشونه میگیرین، تک تک شما لعنتیا. با دستور من رها میکنین، نه قبل از اون. ***غول‌ها و دژکوب.*** میخوام با هر قدمِ اونا روی سرشون تیر بباره، اما تا وقتی تو تیررس بیان صبر میکنیم. هر مردی که تیری رو هدر بده باید بره پایین و برش گردونه، میشنوین چی میگم؟»

اوِون ساده لوح فریاد زد، «بله، صداتو میشنوم، لرد اسنو.»

جان خندید، مثل یک مرد مست یا دیوانه خندید، و مردانش هم با او خندیدند. جان دید که ارابه‌ها و سواران مهاجم در جناحین، حالا کاملاً از میانه صف جلو افتاده بودند. وحشی‌ها از یک سوم آن نیم‌مایل هم عبور نکرده بودند، با این حال آرایش جنگیشان از هم پاشیده بود. جان گفت، «منجنیقا رو با بته خار پر کنین. اوون، کگز، جهت منجنیقا به سمت مرکز. عقرب‌ها رو با نیزه‌های آتیشی مسلح کنین و با دستور من رها کنین.» به پسران اهل دهکده مولز اشاره کرد، «تو، تو و تو، با مشعل‌های آماده بایستین.»

کمانداران وحشی همانطور که پیش‌روی می‌کردند تیر می‌انداختند؛ سریع جلو می‌آمدند، می‌ایستادند، تیر رها می‌کردند، سپس ده یارد دیگر می‌دویدند. آنقدر زیاد بودند که هوا دائماً پر از تیر بود، همه‌ی تیرها به شکل

ناامیدکننده‌ای در ارتفاع کوتاهی سقوط می‌کردند. جان فکر کرد، *اسراف. نیازشون به نظم داره خودشو نشون میده.* کمان‌هایِ کوچکترِ از جنس شاخ و چوب مردم آزاد برد بسیار کمتری نسبت به کمان‌های بلند و مرغوبِ از جنس درخت سرخدارِ نگهبانان شب داشت، و وحشی‌ها تلاش می‌کردند تا به مردانی هفتصد پا بالاتر از خودشان شلیک کنند. جان گفت، «بذارین تیر بندازن، صبر کنین. وایسین.» رداهایشان داشت در پشت سرشان تکان می‌خورد. «باد رو به ماست، باعث می‌شه برد تیرامون کم بشه. صبر کنین.» *نزدیکتر، نزدیکتر.* نی‌انبان‌ها می‌نالیدند، طبل‌ها می‌غریدند و تیرهای وحشی‌ها پیچ و تاب می‌خوردند و می‌افتادند.

«بکشید.» جان کمان خودش را بلند کرد و تیر را تا کنار گوش کشید. ساتین هم همین کار را کرد، و گرن، اوون ساده لوح، اسپیربوت، جک سیاهِ بالور[1]، آرون و امریک. زی زوبینش را به سمت شانه‌اش بالا کشید. جان دژکوب را تماشا می‌کرد که جلو و جلوتر می‌آمد و ماموت‌ها و غول‌ها در هر طرف آن به کندی پیش می‌آمدند. به نظر آن‌قدر کوچک بودند که می‌توانست همگی آنها را در یک مشتش له کند. *اگه فقط دستم به قدر کافی بزرگ بود.* از میان قتلگاه جنگ می‌آمدند. وقتی وحشی‌ها از دو طرف لاشه‌ی ماموت مرده گذشتند، صد کلاغ از روی آن بلند شدند. نزدیک‌تر، نزدیک‌تر، تا وقتی که . . .

«رها کنین.»

تیرهای سیاه مثل مارهایی با بالهای پردار، هیس‌کشان به سمت پایین رفتند. جان منتظر نماند تا ببیند که کجا برخورد می‌کنند. همان که اولین تیر کمانش را ترک کرد، به سمت دومین تیر دست برد. ***«بذارین. بکشین. رها کنین.»*** به محض اینکه تیر به پرواز درآمد یکی دیگر برداشت. ***«بذارین. بکشین. رها کنین.»*** دوباره، و بعد دوباره. جان به سمت منجنیق‌ها فریاد کشید، و با رها شدن صد ستاره چهار پرِ[2] فولادیِ خاردارِ چرخان در میان هوا، صدای ترق تروق و گرمپ شدیدی را شنید. داد زد، «منجنیقا، عقربا، تیراندازا، پرتاب به اختیار.» تیرهای وحشی‌ها حالا

۱- Black Jack Bulwer

۲- Caltrop – یا ستاره‌ی چهار پر فلزی که هر طوری روی زمین بیافتد همیشه یک سر یا سیخ آن رو به هوا است و در قدیم برای کند کردن تاخت سواره نظام به کار می‌رفت.

داشت به دیوار می‌خورد، صدپا بالای سر خودشان. دومین غول چرخید و تلوتلو خورد. *بذارین، بکشین، رها کنین.* یک ماموت به سمت ماموت دیگری در کنارش منحرف شد و غول‌ها را روی زمین انداخت. *بذارین، بکشین، رها کنین.* دید که دژکوب رها شده و از کار افتاده است و غول‌هایی که آن را هل می‌دادند مرده و یا در حال مرگ بودند. فریاد زد، «تیرای آتیشی. میخوام اون دژکوب بسوزه.» جیغ ماموت‌های زخمی و فریادهای پرطنین غول‌ها با صدای طبل‌ها و نی‌ها درآمیخته بود تا موسیقی وحشتناکی بسازد، با این‌حال هنوز کمانداران او می‌کشیدند و رها می‌کردند، انگار که همه‌ی آنها به کَریِ دیک فولارد مرده شده بودند. شاید آنها ته‌مانده‌های گروه بودند، اما باز هم مردان نگهبان شب بودند، یا دست کم اکثر رو به اتفاق آنها. *واسه همینه که اونا رد نخواهند شد.*

یکی از ماموت‌ها داشت دیوانه‌وار می‌دوید و وحشی‌ها را با خرطومش در هم می‌شکست و کمانداران را زیر پایش له می‌کرد. جان یک‌بار دیگر کمانش را کشید و تیر دیگری به پشت پشمالوی حیوان روانه کرد تا او را بیشتر براند. در شرق و غرب، جناحین سپاه وحشی‌ها بدون مقاومت به دیوار رسیده بودند. ارابه‌ها می‌ایستادند یا برمی‌گشتند، در حالی که سواران بی‌هدف زیر هیبت دیواره‌ی یخی پرسه می‌زدند. فریادی آمد، «جلوی دروازه!» شاید، اسپیربوت بود. «یه ماموت دم دروازست!»

جان نعره زد، «آتیش، گرن، پیپ.»

گرن کمانش را به کناری پرتاب کرد، یک بشکه روغن را به پهلو انداخت و به لبه‌ی دیوار غلتاند، آنجا پیپ درپوشی که آن را مهر و مومش کرده بود با چکش بیرون کشید، گلوله‌ای پارچه را داخل آن چپاند، با مشعل آن را آتش زد و با یکدیگر پرتش کردند. صد پا پایین‌تر به دیوار خورد و منفجر شد، در حالی که هوا را پر از خورده چوب و روغن سوزان می‌کرد. در آن هنگام گرن دومین بشکه را به سمت لبه دیوار می‌غلتاند، و کگز هم یک بشکه دیگر داشت. پیپ هر دوی آنها را روشن کرد. ساتین فریاد زد، «زدمش!» چنان سرش به جلو خم شده بود که جان مطمئن بود همین حالاست که بیفتد. «زدمش، زدمش، **زدمش.**» می‌توانست صدای غرش آتش را بشنود. غولی شعله‌ور تلوتلوخوران در دید ظاهر شد و غلتان روی زمین افتاد.

سپس ناگهان ماموت‌ها در حال فرار بودند، از دود و شعله‌ها می‌گریختند و وحشت‌زده با کسانی که پشت سرشان بودند برخورد می‌کردند. غول‌ها و وحشی‌های پشت سرشان هم عقب‌نشینی می‌کردند و با تقلا خود را از سر راه آنها کنار می‌کشیدند. در نیم تپش قلب تمام میانه‌ی سپاه در حال از هم پاشیدن بود. سواران در جناحین خودشان را تنها یافتند و تصمیم گرفتند تا آنها هم عقب نشینی کنند، بدون اینکه کسی آسیب چندانی دیده باشد. حتی ارابه‌ها هم با سر و صدا به راه افتادند، کاری نکرده بودند جز اینکه ترسناک به نظر برسند و قیل و قال زیادی به راه بیاندازند. جان اسنو وقتی دور شدن هراسان آنها را تماشا کرد اندیشید، *وقتی شکست بخورن، شکست سختی میخورن.* همه‌ی طبل‌ها ساکت شده بودند. *از این آهنگ خوشت میاد، منس؟ از طعم زنِ مردِ دورنی خوشت میاد؟* پرسید، «کسی مجروح شده؟»

«رذل‌های عوضی پای منو زدن.» اسپیربوت تیر را بیرون کشید و بالای سرش تکان داد. «پای چوبیمو!»

صدای خنده‌ی گوشخراشی برخواست. زی دستان اوون را گرفت، دایره وار او را چرخاند، و درست آنجا جلوی همه بوسه‌ی آبدار طولانی به او داد. سعی کرد جان را هم ببوسد، اما جان شانه‌اش را گرفت و به آرامی اما محکم او را کنار زد. گفت، «نه.» *بوسیدن رو کنار گذاشتم.* ناگهان خسته‌تر از آن بود که بتواند بایستد، و پایش از زانو تا کشاله‌ی ران درد می‌کرد. کورکورانه به دنبال چوب دستیش گشت. «پیپ کمکم کن سوار قفس بشم. گرن، دیوار مال تو.»

گرن گفت، «من؟» پیپ گفت، «اون؟» سخت می‌شد گفت کدامیک از آنها بیشتر وحشت زده شده است. گرن با لکنت گفت، «ولی، وـولی اگه وحشی‌ها دوباره حمله کنن من باید چی کار کنم؟»

جان به او گفت، «جلوشونو بگیر.»

همانطور که در قفس پایین می‌رفتند، پیپ کلاهخودش را در آورد و ابرویش را پاک کرد. «عرق یخ‌زده. چیزی چندش‌آورتر از عرق یخزده هم هست؟» خندید. «خدایان!، فکر نمیکنم تا حالا اینقدر گرسنه شده باشم. میتونم یه گاومیش رو درسته ببلعم، قسم می‌خورم. فکر میکنی هاب بتونه گرن رو برامون بپزه؟» وقتی صورت جان را دید لبخندش محو شد. «مشکل چیه؟ پاته؟»

جان تایید کرد، «پام.» حتی بیان کلمات هم دشوار بود.

«جنگ که نیست، نه؟ ما جنگو بردیم.»

جان عبوسانه گفت، «وقتی دروازه رو دیدم ازم بپرس.» به خودش گفت، *آتیش میخوام، یه غذای داغ، یه تخت گرم و چیزی که درد پامو ساکت کنه*. اما باید اول تونل را بررسی می‌کرد و می‌فهمید چه بلایی بر سر دونال نوی آمده بود.

بعد از جنگ با ثن‌ها تقریباً یک روز زمان برده بود تا یخ و تیرهای چوبی شکسته را از مقابل دروازه‌ی داخلی تمیز کنند. پیت خال‌خالی، کگز و چند نفر دیگر از معماران با حرارت برسر اینکه باید آوارها را به عنوان مانع دیگری برای منس آنجا رها کنند، بحث کرده بودند. با این حال این‌کار می‌توانست به معنای ترک دفاع تونل باشد، و نوی اصلاً آن را نمی‌پذیرفت. با وجود مردانی در حفره‌های مرگ و کمانداران و نیزه‌دارها پشت هر دروازه‌ی داخلی، تعداد اندکی از برداران استوار و مصمم می‌توانستند جلوی صد برابر تعداد خودشان از وحشی‌ها را بگیرند و راه را با اجساد مسدود نمایند. او نمی‌خواست به منس ریدر معبری باز از میان یخ بدهد. بنابراین با کلنگ، بیل و طناب، پله‌های در هم شکسته را کنار زده و راهشان را تا دروازه باز کرده بودند.

جان کنار میله‌های سرد آهنی منتظر ماند تا پیپ برای کلید یدکی نزد استاد ایمون برود. شگفت آنکه خود استاد ایمون به همراه او، و کلایداسِ فانوس به دست برگشت. وقتی پیپ مشغول ور رفتن با زنجیرها بود پیرمرد به جان گفت، «وقتی کارمون تموم شد، بیا پیش من. باید پانسمانت رو عوض کنم و ضماد تازه بمالم، و شراب خواب بیشتری برای دردت میخوای.»

جان با ضعف سر تکان داد. در با چرخش روی پاشنه باز شد. پیپ آنها را به داخل هدایت کرد و کلایداس با فانوس به دنبالش رفت. تمام کاری که جان می‌توانست بکند این بود که پا به پای استاد ایمون حرکت کند. یخ دربرشان گرفت و فشار می‌آورد، و می‌توانست سرما را که به استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد و وزنِ دیوار را در بالای سرش احساس کند. چنین می‌نمود که انگار از گلوی یک اژدهای یخین پایین می‌رفتند. تونل پیچ خورد، و بعد یک پیچ دیگر. پیپ دومین

دروازه آهنی را گشود. جلوتر رفتند، دوباره چرخیدند و نوری پیش رو دیدند، ضعیف و کم‌سو در میان یخ. جان همان لحظه فهمید، *این بدِ، خیلی بدِ.*

بعد پیپ گفت، «روی زمین خون ریخته.»

بیست فوت آخر تونل جایی بود که جنگیده بودند و مرده بودند. درِ بیرونی که از چوب بلوط تقویت شده بود، ضربه خورده و درهم شکسته و در آخر از لولاهایش در آمده بود، و یکی از غول‌ها از میان خرده چوب‌ها وارد شده بود. فانوس صحنه‌ی هولناک را غرق نور سرخ حزن‌انگیز کرده بود. پیپ به سمتی خم شد تا بالا بیاورد، و جان خودش را در حالی یافت که به کوری استاد ایمون غبطه می‌خورد.

نوی و مردانش در داخل منتظر بوده‌اند، پشت دروازه‌ای از میله‌های آهنی سنگین، درست مثل آنهایی که الان پیپ باز کرده بود. هنگامی‌که غول با آنها درگیر شده، دو زوبین‌دار دوجین تیر رها کرده بودند. بعد احتمالاً نیزه‌داران جلو آمده بودند و از میان میله‌ها نیزه‌هایشان را فرو برده بودند. اما باز هم غول توانسته بود از میان میله‌ها دستش را دراز کند و سَرِ پیتِ خال‌خالی را بکند، دروازه‌ی آهنی را در میان دستانش بگیرد و میله‌ها را از هم جدا کند. حلقه‌های زنجیر شکسته روی زمین پخش و پلا بود. *یه غول. همه‌ی اینا کار یه غول بوده.*

استاد ایمون آهسته پرسید، «همه‌ی اونا مردن؟»

«بله، دونال آخرین نفر بوده.» شمشیر دونال عمیق در گلوی غول فرو رفته بود، نیمی از شمشیر. اسلحه‌ساز همیشه در نظر جان همچون مردی درشت‌اندام می‌نمود، اما حالا گرفتار شده در میان بازوان سِتُرگ غول، تقریباً مثل کودکی به نظر می‌رسید. «غول ستون فقراتشو شکسته. نمیدونم اول کی مرده.» فانوس را برداشت و جلوتر رفت تا بهتر ببیند. «مَگ.» *من آخرینِ غول‌ها هستم.* می‌توانست غم را در آنجا حس کند، اما زمانی برای غصه‌خوردن نداشت. «این مَگ قدرتمند بود. پادشاه غول‌ها.»

او حالا به نور خورشید احتیاج داشت. داخل تونل خیلی سرد و تاریک بود، و بوی تعفن خون و مرگ خفه کننده بود. جان فانوس را به کلایداس برگرداند، از کنار اجساد و میان میله‌های به هم تابیده گذشت، و به سمت نور خورشید رفت تا ببیند آن سوی در متلاشی شده چه چیزی است.

لاشه‌ی عظیم یک ماموت مرده بخشی از راه را مسدود کرده بود. وقتی یک‌وری از کنار آن رد می‌شد، یکی از عاج‌های حیوان به ردایش گیر کرد و ردا پاره شد. سه غول دیگر بیرون افتاده بودند و تقریباً زیر سنگ، لجن و قیر سخت شده مدفون گشته بودند. می‌توانست جایی را که آتش دیوار را ذوب کرده بود ببیند، جایی که لایه‌های بزرگ یخ از گرما به پایین ریزش کرده بود تا روی زمین سیاه خرد شوند. به بالا، جایی که آنها از آنجا آمده بودند نگاهی انداخت. *وقتی اینجا میایستی به نظر عظیم میاد، انگار که میخواد روت بیافته.*

جان به داخل جایی که بقیه منتظر بودند برگشت. «باید در بیرونی رو تا جایی که میتونیم درست و حسابی تعمیر کنیم و این قسمت از تونل رو ببندیم. قلوه سنگ، تکه‌های بزرگ یخ، هرچی. تمام مسیر تا دومین دروازه، اگه بتونیم. سر وینتون باید فرماندهی رو به عهده بگیره، اون آخرین شوالیه‌ی باقی‌موندست، اما همین حالا باید اقدام کنه، غولا قبل از اینکه که بفهمیم بر میگردن. باید بهش بگیم ــــ»

استاد ایمون به آرامی گفت، «هر چی میخوای بهش بگو. اون لبخند میزنه، سر تکون میده، و فراموش میکنه. سی سال پیش سر وینتون تنومند[1] چند رأی برای فرمانده کل شدن کم آورد. فرمانده‌ی خوبی هم میشد. ده سال پیشم هنوز تواناییش رو داشت. ولی حالا دیگه نه. تو هم به خوبی دونال نوی اینو میدونی، جان.»

درست بود. جان به استاد گفت، «پس شما دستور بدین. شما تمام عمرتون رو در دیوار بودین، افراد از شما اطاعت میکنن. ما باید دروازه رو ببندیم.»

«من یه استاد قسم خورده و زنجیردار هستم. جان، فرقه‌ی من خدمتگذارن. ما مشورت میدیم، نه دستور.»

---

۱ - Wynton Stout

«یکی باید ـــ»

«تو. تو باید رهبری کنی.»

«نه»

«بله، جان. نباید زیاد طول بکشه. فقط تا وقتی نیروها برگردن. دونال تو رو انتخاب کرد، و کورین نیم‌دست هم قبل از از اون. فرمانده‌ی کل مورمونت تو رو پیشکار خودش کرد. تو یه پسر وینترفلی هستی، و برادرزاده‌ی بنجن استارک. یا تو باید فرمانده باشی، یا هیچ کس. جان اسنو، دیوار مال توئه.»

فصل ۶۵

آریا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

هر روز صبح که بیدار می‌شد می‌توانست حفره‌ای در وجودش احساس کند. گرسنگی نبود، با این‌حال گاهی اوقات آن هم بود. یک جای توخالی بود، یک خلاء در جایی که قلبش آنجا قرار داشت. جایی که برادرانش زندگی می‌کردند، و والدینش. سرش هم درد می‌کرد. نه به بدی اوایل، ولی هنوز خیلی درد داشت. به هرحال آریا به آن عادت کرده بود و حداقل ورمش خوابیده بود. ولی حفره درونش هنوز هم باقی مانده بود. هنگام به خواب رفتن به خودش میگفت، *حفره هیچوقت خوب نمیشه.*

آریا بعضی صبح‌ها اصلاً نمی‌خواست که بیدار شود. خودش را در زیر ردایش مچاله می‌کرد و با فشردن چشمانش رو هم تلاش می‌نمود دوباره به خواب رود. فقط اگر تازی او را تنها می‌گذاشت تمام روز و شب را می‌خوابید.

و خواب می‌دید. خواب دیدن بهترین قسمتش بود. تقریباً هر شب رویای گرگ‌ها را می‌دید. یک گله‌ی بزرگ گرگ به رهبری خودش. او از همه آنها بزرگ‌تر، قوی‌تر، سریع‌تر و چالاک‌تر بود. می‌توانست از اسب‌ها پیشی بگیرد و شیرها را شکست دهد. وقتی دندان‌هایش را برهنه می‌ساخت، حتی مردان هم از مقابلش می‌گریختند، هیچ‌وقت شکمش به مدت طولانی خالی نبود و حتی با وزش باد سرد، خزش او را گرم نگاه می‌داشت. و تعداد بسیار زیادی از برادران و خواهرانش همراه او بودند، درنده و هولناک و در اختیار او. آنها هرگز او را ترک نمی‌کردند.

اما اگر شب‌هایش پر از گرگ بود، روزهایش به سگ تعلق داشت. سندور کلگین چه او می‌خواست یا نه، هر روز صبح بیدارش می‌کرد. با صدای گوش‌خراشش به آریا دشنام می‌داد، یا ناگهان او را روی پاهایش بلند می‌کرد و تکان می‌داد. یک‌بار کلاهخودی پر از آب سرد بر سرش خالی کرد. او لرزان و پت‌پت‌کنان از جایش پرید و تلاش کرد که به او لگد بزند، ولی سندور فقط خندید و به او گفت، «خودتو خشک کن و به اسبای لعنتی علوفه بده.» و او چنین کرد.

آنها حالا دو اسب داشتند، غریبه و یک مادیان راهور و رام که آریا بزدل[1] صدایش می‌زد، زیرا سندور گفته بود که آن هم به مانند بقیه از دوقلوها فرار کرده است. آنها مادیان را صبح بعد از قتل عام، سرگردان و بی‌سوار در میان یک زمین یافته بودند. اسب کاملاً خوبی بود، ولی آریا نمی‌توانست یک ترسو را دوست بدارد. *غریبه میجنگید.* با این حال به بهترین نحوی که می‌دانست مادیان را تیمار می‌کرد. بهتر از سواری دونفره با تازی بود. و بزدل ممکن بود که ترسو باشد، ولی جوان و قوی هم بود. و آریا گمان می‌کرد که در صورت لزوم می‌تواند از غریبه هم پیشی بگیرد.

تازی مثل قبل از نزدیک مواظب او نبود. گاهی به نظر می‌آمد که اصلاً توجه نمی‌کند که او مانده یا رفته است و دیگر شب‌ها او را در ردایش نمی‌بست. آریا به خودش می‌گفت، *یه شب که توی خوابه میکشمش،* ولی هیچوقت این کار را انجام نداده بود. او با خود می‌اندیشید، *یه روز با بزدل فرار میکنم و اونم نمیتونه منو بگیره،* ولی هیچوقت این را هم انجام نداد. کجا می‌توانست برود؟ وینترفل از بین رفته بود. برادر پدربزرگش در ریورران بود، ولی او را نمی‌شناخت، همانطور که خودش او را نمی‌شناخت. شاید بانو اسمال‌وود او را در آکرون‌هال قبول می‌کرد، ولی شاید هم نمی‌کرد.

۱- Craven

گذشته از این، آریا حتی مطمئن نبود که بتواند آکرون‌هال را دوباره بیابد. گاهی فکر می‌کرد شاید به مهمان‌خانه شارنا برگردد، البته اگر سیل آن را با خود نبرده باشد. می‌توانست پیش هات پای بماند، یا شاید لرد بریک او را آن‌جا پیدا می‌کرد. آنگوی طریقه استفاده از کمان را به او می‌آموخت و می‌توانست به‌مانند وِندای گوزن سفید[1]در آوازها، همراه جندری بتازد و یک یاغی باشد.

ولی این چیزی شبیه رویاهای احمقانه بود که سانسا ممکن بود ببیند. هات پای و جندری او را به محض اینکه توانستند ترک کرده بودند، و لرد بریک و یاغی‌ها هم مانند تازی فقط سَربهایش را می‌خواستند. هیچ یک از آنها او را درکنار خود نمی‌خواست. *اونا از گله‌ی من نبودن، حتی جندری و هات پای. من احمق بودم که اینجوری فکر میکردم، مثه یه دختر کوچولوی احمق، که اصلاً گرگ هم نبود.*

بنابراین او در کنار تازی باقی ماند. هر روز می‌تاختند، هیچ وقت در یک مکان دوبار اطراق نمی‌کردند و تا جایی که می‌توانستند از شهرها، روستاها و قلعه‌ها اجتناب می‌کردند. یک‌بار از سندور کلگِین پرسید که کجا می‌روند. او گفت، «دور، همین قدرشو لازمه بدونی. الان اندازه یه تف هم برام ارزش نداری، و نمیخوام صدای نق‌زدنات رو بشنوم. باید ولت میکردم تا بدویی توی اون قلعه لعنتی.»

او در حالی که به مادرش می‌اندیشید موافقت کرد، «باید میذاشتی.»

«اگه که میذاشتم تو هم مرده بودی. باید از من تشکر کنی. تو هم باید مثل خواهرت برام یه شعر کوچولوی قشنگ بخونی.»

«اونم با یه تبر زدی؟»

۱- Wenda the White Fawn

«من تورو با پهنه تبر زدم، پتیاره‌ی احمقِ کوچولو. اگه با تیغه‌اش میزدمت که تیکه‌های سرت هنوز توی گرین فورک شناور بود. حالا اون دهن لعنتیت رو ببند. اگه من شعور داشتم تورو به خواهران صامت میدادم. اونا زبون دخترایی که خیلی حرف میزنن رو میبُرَن.»

انصاف نبود که این حرف را بزنند. به جز آن یک‌بار، آریا در کل به ندرت صحبت می‌کرد. تمام روز در حالی می‌گذشت که هیچ کدام از آنها حرفی نمی‌زدند. او برای صحبت کردن خیلی تهی بود و تازی خیلی عصبانی. آریا می‌توانست خشم را در او احساس کند؛ می‌توانست آن را در صورتش ببیند، شکلی که دهانش را می‌بست و درهم می‌کرد، نگاهی که به او می‌انداخت. هرگاه تبرش را برمی‌داشت تا برای آتش مقداری چوب خرد کند، در خشمی سرد فرو می‌رفت، ضربات وحشیانه‌ای به درختان، توده چوب‌ها و یا شاخه‌های بزرگ شکسته میزد، تا جایی که بیست برابر نیازشان هیزم و خاشاک داشتند. گاهی اوقات پس از آن چنان خسته و آزاده می‌شد که حتی بدون روشن کردن آتش دراز می‌کشید و یک‌راست به خواب می‌رفت. آریا متنفر بود که این اتفاق بیفتد و از او هم متنفر بود. آن شب‌ها، شب‌هایی بودند که مدت بسیار طولانی به تبر خیره می‌شد. *به نظر خیلی سنگینه، ولی شرط میبندم میتونم ضربه بزنم.* برعکس او، آریا با پهنه تبر ضربه نمی‌زد.

گاهی در سرگردانی‌هایشان گذرشان به سایر مردم می‌افتاد؛ کشاورزان در مزارعشان، خوک‌چران‌ها به همراه خوک‌هایشان، دختر شیر دوشی که گاوی را با خود می‌برد، ملازمی که پیغامی را در جاده پر از شیار می‌رساند. او اصلاً نمی‌خواست با هیچ‌کدام از آنها صحبت کند. شبیه این بود که آنها در سرزمینی دور می‌زیستند و به یک زبان بیگانه‌ی نامأنوس صحبت می‌کردند؛ آنها کاری با او نداشتند، همان‌طور که او کاری با آنها نداشت.

در ضمن دیده شدن امن نبود. هر از چند گاهی ستونی از مردان سواره با پرچم برج‌های دوقلوی فری‌ها از راه‌های پر پیچ مزارع می‌گذشتند. وقتی دیگر آنها رد شده بودند، تازی گفت، «دنبال شمالیای سرگردونن. هر وقت صدای سم اسب شنیدی سریع سرتو پایین بگیر، به نظر نمیاد که دوست باشن.»

یک روز با نجات یافته‌ی دیگری از دوقلوها در داخل گودال خاکی که توسط ریشه‌های یک بلوط فرو افتاده ایجاد شده بود، رو در رو شدند. نشان روی سینه‌اش یک دوشیزه صورتی رقصان در میان حلقه‌هایی از ابریشم را نشان می‌داد. او به آنها گفت که از مردان سر مارک پایپر بوده است؛ یک کماندار، گرچه کمانش را گم کرده بود. شانه چپش در محل اتصال به بازو چرخیده و متورم بود. گفت که یک ضربه‌ی گرز باعث شکستن شانه و فرو رفتن زره زنجیری‌اش به عمق گوشت شده است. او گریه می‌کرد، «کار یه شمالی بود، نشانش یه مرد خونی بود، اون نشان منو دید و به شوخی گفت، یه مرد سرخ و یه دوشیزه صورتی، شاید اونا باید باهم باشن. من به سلامتی لرد بولتن نوشیدم و اون به سلامتی سر مارک، و با هم به سلامتی لرد ادمور، بانو روزلین و پادشاه شمال نوشیدیم. و بعدش اون منو کشت.» وقتی اینها را می‌گفت چشمانش از هول سفید شده بود و آریا می‌توانست بگوید که حرف‌هایش حقیقت دارند. شانه‌اش به طرز عجیبی متورم شده بود و خون و چرک تمام سمت چپش را آغشته کرده بود. او بوی تعفن هم می‌داد. *بوش مثل جنازه است.* مرد برای جرعه‌ای شراب به آنها التماس کرد.

تازی به او گفت، «من اگه شراب داشتم خودم می‌خوردم. میتونم بهت آب بدم و راحتت کنم.»

کماندار قبل از اینکه حرفی بزند به مدت طولانی به او خیره شد، «تو سگ جافری هستی.»

«حالا سگ خودمم. آب میخوای؟»

«آره.» مرد آب دهانش را فروداد. «و راحتم کن. خواهش میکنم.»

آنها کمی قبل‌تر در راهشان از یک آبگیر کوچک گذشته بودند. سندور کلاهخودش را به آریا داد و به او گفت که آن را پر کند، پس آریا به زحمت به کنار آب بازگشت. گل در زیر پنجه‌ی چکمه‌اش چلپ چلپ صدا می‌داد. او از کله سگ به عنوان سطل استفاده کرد. آب از میان سوراخ چشم‌هایش بیرون می‌ریخت ولی هنوز مقدار زیادی در کف کلاهخود باقی مانده بود.

وقتی برگشت کماندار صورتش را بالا گرفت و او آب در دهانش ریخت. مرد با همان سرعتی که آریا آب را می‌ریخت، فرو می‌داد، و آن مقداری که نمی‌توانست از روی چانه‌اش به روی خون قهوه‌ای کبره بسته بر ریشش پایین می‌ریخت، تا اینکه اشک‌های صورتی کم رنگی از ریش او آویزان شدند. وقتی که دیگر آب تمام شده بود او کلاهخود را گرفت و فولاد را لیسید و گفت، «خوب بود، اما آرزو می‌کردم که شراب باشه. من شراب میخوام.»

«منم همینطور.» تازی خنجرش را تقریباً با ملاطفت به درون سینه مرد فرو برد. وزن بدنش سوراخی را در بالاپوش مرد، زره زنجیری و آستر نمدی زیرش ایجاد کرد. در حالی که تیغه را بیرون می‌کشید و آن را با مَرد مُرده پاک می‌کرد، به آریا نگاهی انداخت، «دختر، جای قلب اینجاست. این روش کشتن یه آدمه.»

این یه راهِ شه. «ما دفنش میکنیم؟»

سندور گفت، «چرا؟ اون اهمیتی نمیده و ما هم بیل نداریم. ولش میکنیم برا گرگا و سگای وحشی. برادری تو و من.» نگاه عبوسانه‌ای به او کرد، «ولی اول باید لختش کنیم.»

در کیسه‌ی پول کماندار دو گوزن نقره‌ای و تقریباً سی سکه مسی بود. خنجرش یک سنگ صورتی زیبا بر روی قبضه‌اش داشت. تازی خنجر را سبک و سنگین کرد و سپس آن را به سمت آریا گرفت. او قبضه‌ی آن را گرفت، به داخل کمربندش فرو برد و اندکی احساس بهتری پیدا کرد. خنجر نیدل نبود، ولی فولاد بود. مرد مرده یک تیردان پر از تیر هم داشت، ولی تیرها بدون کمان فایده چندانی نداشتند. چکمه‌هایش برای آریا خیلی بزرگ و برای تازی خیلی کوچک بودند، بنابراین آن را باقی گذاشتند. آریا همچنین کلاهخود نیم دایره‌ای او را برداشت، حتی با وجود اینکه تقریباً از دماغش هم پایین‌تر می‌رفت و مجبور بود برای دیدن آن را به عقب کج کند. کلگِین در حالی که با دقت به اطراف نگاه می‌کرد گفت، «اون باید یه اسب هم داشته باشه وگرنه نمی‌تونست فرار کنه. ولی من میگم اون لعنتی در رفته. نمیشه گفت این مرد چه مدت اینجا بوده.»

زمانی که آنها خود را در پای کوهستان ماه یافتند، باران تقریباً بند آمده بود. آریا می‌توانست خورشید، ماه و ستارگان را ببیند و به نظرش می‌رسید که دارند به سمت شرق می‌روند. او دوباره پرسید، «ما داریم کجا میریم؟»

این‌بار تازی به او پاسخ داد، «تو یه خاله توی ایری داری. با اینکه خدایان میدونن چرا، ولی شاید بخواد برای کون استخونیت بهم سربها بده. وقتی جاده مرتفع رو پیدا کنیم، میتونیم مستقیم اونو بگیریم و تا دروازه خونین بریم.»

خاله لایسا. فکرش هم به آریا احساس تهی بودن می‌بخشید. او مادرش را می‌خواست نه خواهر مادرش را. او خواهر مادرش را بیشتر از دایی مادرش، ماهی‌سیاه نمی‌شناخت. *ما باید میرفتیم توی قلعه.* آنها دقیقاً نمی‌دانستند که مادرش یا راب مرده‌اند یا نه. اینطور نبود که مرگشان یا هر بلایی دیگری که بر سرشان آمده بود را دیده باشند. شاید لرد فری فقط آنها را اسیر گرفته بود. شاید در سیاهچال‌هایش در بند بودند و یا شاید فری‌ها آنها را به قدمگاه پادشاه می‌بردند تا جافری بتواند سرشان را قطع کند. آنها نمی‌دانستند. او ناگهان تصمیم گرفت، «ما باید برگردیم. ما باید به دوقلوها برگردیم و پیش مادرم بریم. او نمیتونه مرده باشه. ما باید بهش کمک کنیم.»

تازی غرولند کرد، «من فک میکردم خواهرته که کله‌اش پر از آوازه. درست، شاید فری مادرتو برای سربها زنده نگه داشته باشه، ولی به حق هفت جهنم هیچ راهی وجود نداره که منِ لعنتی بتونم تنهایی اونو از قلعه‌اش بیرون بکشم.»

«تنهایی نه. منم میام.»

او صدایی درآورد که در واقع یک خنده بود، «این پیرمردو اینقدر میترسونه که میشاشه به خودش.»

او از روی استهزا گفت، «تو فقط از مردن میترسی!»

حالا کلگِین می‌خندید. «مردن منو نمیترسونه. فقط آتیش. حالا ساکت باش، وگرنه خودم زبونتو میبرم و زحمت خواهران صامت رو کم میکنم، مقصد ما ویلِ.»

آریا فکر نمی‌کرد که واقعاً زبانش را بِبُرد؛ او فقط حرفش را می‌زد، همان‌طور که چشم‌صورتی[۱] همیشه می‌گفت که او را تا سرحد مرگ کتک می‌زند. با این وجود آریا او را نمی‌آزمود. سندور کلگِین چشم‌صورتی نبود. چشم‌صورتی مردم را دونیم نمی‌کرد و یا با تبر آنها را نمی‌زد. نه حتی با پهنه تبر.

آن شب با فکر مادرش به خواب رفت، تصور می‌کرد که باید تازی را در خواب بکشد و به تنهایی بانو کتلین را نجات دهد. وقتی چشمانش را بست صورت مادرش را در درست پشت پلک‌هایش دید. *اینقدر نزدیکه که میتونم تقریباً بوش رو حس کنم. . .*

. . . و سپس می‌توانست بوی او را استشمام کند. رایحه در زیر بوهای دیگر ضعیف بود، زیر بوی خزه، گِل، آب، و زیر بوی زنده‌نی‌های گندیده و آدم های در حال فساد. او به آرامی بر روی زمین‌های نرم کنار رودخانه پا گذاشت، جرعه‌ای آب نوشید و سرش را برای بو کشیدن بلند کرد. آسمان خاکستری و مملو از ابر بود، و رودخانه سبز و پر از اجسام شناور. انسان‌های مرده در آب‌های کم عمق روی هم انباشته شده بودند، هنوز بعضی‌ها با حرکت آب تکان می‌خوردند، اما بقیه را آب به ساحل آورده بود. خواهران و برادرانش در اطراف آنها جمع شده بودند و گوشت تازه و آب‌دار را می‌دریدند.

کلاغ ها هم آنجا بودند، بر سر گرگ‌ها جیغ می‌کشیدند و آسمان را پُر از پَر می‌کردند. خون آنها گرم‌تر بود، و یکی از خواهرهایش یکی از آنها را که در حال پر گرفتن بود قاپ زده و از بالش گرفته بود. این باعث شد که خودش هم یک کلاغ بخواهد. می‌خواست خون را مزه کند، صدای خرد شدن استخوان را در بین دندان‌هایش بشنود و به جای گوشت سرد، شکمش را با گوشت گرم پر کند. گرسنه بود و همه جا گوشت بود، ولی می‌دانست که نمی‌تواند بخورد.

حالا آن بود قوی‌تر بود. گوش‌هایش را تیز کرد و به صدای خرناس‌های گله‌اش، جیغ کلاغ‌های عصبانی، صدای حرکت بال‌ها و صدای آب روان گوش سپرد. می‌توانست از جایی در دوردست صدای اسب‌ها و فریاد انسان‌های زنده را بشنود، ولی آنها چیزی نبودند که اهمیت داشته باشد. فقط بود اهمیت داشت. دوباره هوا را بو کشید. اینجا بود و حالا آن

۱- Pinkeye

را هم می‌دید؛ چیزی بی‌رنگ و سفید که به سمت پایین رودخانه در حرکت بود و هر جا که به مانعی برخورد می‌کرد به آرامی می‌چرخید. نی‌ها در مقابلش خم میشدند.

او جست و خیزکنان کنان با صدای زیاد در داخل کم‌عمق حرکت کرد و خودش را به قسمت های عمیق‌تر پرتاب نمود، پاهایش به شدت تکان می‌خورد. جریان قوی بود، ولی او قوی‌تر بود. به دنبال بو شنا کرد. بوی رودخانه شدید و مرطوب بود، ولی بوهایی نبود که او را به سمت خود می‌کشید. او به دنبال نجوای سرخ و تند خون سرد و بوی زننده‌ی بسیار دلپذیر مرگ دست و پا زد. آنها را دنبال کرد، همانند کاری که اغلب در تعقیب آهویی سرخ در میان درختان می‌کرد، و در آخر به آن رسید و آرواره‌اش به دور دست سفید بی‌رنگی قفل شد. آن را تکان داد تا حرکت کند، ولی فقط مرگ و خون در دهانش بود. دیگر خسته شده بود و تمام کاری که می‌توانست انجام دهد، کشیدن جسد به ساحل بود. در حالی که آن را به روی ساحل گلی می‌کشید، یکی از برادران کوچکش با زبانی از دهان بیرون افتاده، در پی شکار آمد. مجبور شد برای فراری دادنش دندان قروچه‌ای کند، در غیر این‌صورت از آن می‌خورد. پس از آن بود که ایستاد تا آب را از روی خزش بتکاند. چیز سفید روی شکم در گل خوابیده بود، پوست مرده‌اش چروکیده و بیرنگ بود، خون سرد از گلویش می‌چکید. او اندیشید، *بلند شو، بلند شو وبخور و با ما بدو.*

سرش را به سمت صدای اسبان چرخاند. آدم‌ها. آنها بر خلاف جهت باد می‌آمدند، بنابراین نتوانسته بود بویشان را بفهمد. اما حالا تقریباً آنجا بودند. مردانی بر روی اسب، با بال‌های آویخته‌ی سیاه، زرد و صورتی و پنجه‌های بلند براق در دست. بعضی از برادران جوان او برای دفاع از غذایی که پیدا کرده بودند دندان لخت کردند، ولی آنقدر آنها را گاز گرفت تا پراکنده شدند. این شیوه جنگل بود. آهو، خرگوش و کلاغ از مقابل گرگ‌ها فرار می‌کردند و گرگ‌ها از مقابل انسان. او غنیمت سرد سفید را در گل، همانجایی که آن را تا آنجا کشیده بود رها کرد و بدون هیچ احساس شرمی گریخت.

هنگامی‌که صبح آمد، تازی برای بیدار کردن آریا نیازی به تکان دادن یا فریاد زدن بر سرش نداشت. آریا با حالی دگرگون بیدار شده و حتی به اسب‌ها هم آب داده بود. آنها در سکوت صبحانه خوردند ،تا اینکه سندور گفت، «اون چیزی که در مورد مادرت. . .»

آریا با صدای گرفته گفت، «مهم نیست. من میدونم اون مرده. اونو توی خوابم دیدم.»

تازی به مدت طولانی به او خیره شد، سپس به تایید سرش را تکان داد. دیگر صحبتی از آن نشد. آنها به سمت کوهستان تاختند.

در تپه‌های بلندتر، به روستایی کوچک و تک افتاده رسیدند که توسط سنتینل‌خای سبز–خاکستری و کاج‌های سرباز بلند آبی و پژمرده محاصره شده بود، و کلگِین تصمیم به خطر کردن و ورود به آنجا گرفت. او گفت، «ما به غذا و یه سقف بالای سرمون نیاز داریم. به نظر نمیاد بدونن چه اتفاقی توی دوقلوها افتاده و عمراً تو رو بشناسن.»

روستاییان در حال ساخت یک پرچین چوبی در اطراف خانه‌هایشان بودند و وقتی پهنای شانه‌های تازی را دیدند به آنها پیشنهاد غذا، سرپناه و حتی سکه برای کار دادند. او با غرولند گفت، «اگه شراب هم باشه، انجامش میدم.» در نهایت به آبجو راضی شد، هر شب لحظه به خواب رفتن می‌نوشید.

به‌هرحال رؤیای فروش آریا به بانو آرین در آن تپه‌ها مرد. بزرگِ روستا گفت، «الان یخبندونه و توی گذرگاهای مرتفع برف باریده و اگه یخ نزنین و یا از گرسنگی نمیرین، خرسای غارنشین یا سیاه‌گربه‌ها[1] شما رو میگیرن. اونجا چند تا قبیله هم هست. مردای سوخته از وقتی که تیمت یک چشم از جنگ برگشته، جسور شدن. و نیم‌سال پیش گانتور پسر گارن[2] کلاغای سنگی رو برد به یه روستا که هشت مایل هم از اینجا دور نیست. اونا همه زنا و ته مونده‌ی غلات

۱- گربه‌سایه‌ها از تیره‌ی گربه‌سانان هستند. شکارچیانی بزرگ با خز سیاه و راه راه سفید که به نظر بومی مناطق کوهستانی‌اند و در آنسوی دیوار و کوهستان ماه یافت می‌شوند. پوست آنها گرانبهاست. در ضمن یک صورت فلکی با همین نام وجود دارد.

۲- Gunthor son of Gurn

رو بردن و نصف مردارو کشتن. اونا حالا فولاد دارن، شمشیرای خوب و زره زنجیری. کلاغ سنگیا، مارهای شیری[1] و پسرای مه[2]، همشون حواسشون به جاده مرتفع هست. ممکنه چند تارو با خودت ببری اون دنیا، ولی آخر سر اونا تورو میکشن و کار دخترت رو هم میسازن.»

اگر آریا خیلی احساس خستگی نمی‌کرد ممکن بود فریاد بزند، *من دخترش نیستم.* او حالا دختر هیچ‌کس نبود. او هیچ‌کس نبود. آریا نبود، وِسِل نبود، نه نَن، یا آری، یا خپله و نه حتی لامپی‌هد هم نبود. او فقط دختری بود که روزها با سگ می‌دوید و شب‌ها خواب گرگ می‌دید.

روستای آرامی بود. آنها تخت‌هایی پر شده از پوشال داشتند که شپش زیادی نداشت، غذا ساده ولی سیر کننده بود و هوا بوی کاج می‌داد. با این همه، آریا به زودی به این نتیجه رسید که از آنجا متنفر است. روستاییان بزدل بودند. هیچ کدام از آنها حتی به صورت تازی نگاه نمی‌کرد، یا حداقل نه برای مدت طولانی. بعضی از زن‌ها تلاش کردند لباس بلند به او بپوشانند و او را مجبور به گلدوزی کنند، ولی آنها بانو اسمالوود نبودند و او هیچ کدام از آنها را انجام نداد. و دختری بود که او را تعقیب می‌کرد؛ دختر بزرگ روستا. او همسن آریا بود، ولی فقط یک بچه بود؛ اگر زانویش زخم می‌شد گریه می‌کرد و هرجا که می‌رفت عروسک پارچه‌ای احمقانه‌ای را با خود حمل می‌کرد. عروسک طوری ساخته شده بود که به نوعی یک مرد مسلح به نظر آید و دختر آن را سِر سرباز صدا می‌کرد و در مورد اینکه چطور از او محافظت می‌کند لاف می‌زد. آریا صد بار به او گفته بود، «برو پی کارت. فقط بزار تنها باشم.» به‌هر حال او این کار را نمی‌کرد، تا سرانجام آریا عروسک را از او گرفت، شکمش را درید و با انگشتش پارچه‌های انباشته درونش را بیرون کشید. او قبل از اینکه عروسک را به داخل جویبار پرتاب کند گفت، «حالا واقعاً شبیه یه سربازه!» بعد از آن دختر اذیت کردن او را متوقف کرد و آریا روزهایش را به تیمار بزدل و غریبه و یا پیاده‌روی در جنگل می‌گذراند. گاهی اوقات تکه چوبی پیدا می‌یافت و سوزن‌دوزی خودش را تمرین می‌نمود، ولی سپس اتفاقی را که در دوقلوها افتاده بود به خاطر می‌آورد و آنقدر ترکه را به درخت می‌کوبید تا بشکند.

۱- Milk Snakes
۲- Sons of the Mist

بعد از دو هفته تازی به او گفت، «ممکنه یه مدتی مجبور باشیم اینجا بمونیم.» او از آبجو مست بود، ولی بیشتر به جای اینکه خواب آلود باشد، متفکر بود. «ما هیچوقت نمیتونیم به ایری برسیم. فری‌ها هم هنوز توی ریورلند دنبال بازمانده‌ها هستن. انگار اینا به خاطر حمله‌ی قبیله‌ها به یه شمشیر محافظ نیاز دارن. میتونیم اینجا استراحت کنیم و شاید یه راهی پیدا کنیم تا به خاله‌ات نامه بدیم.» با شنیدن این حرف صورت آریا تیره شد. او نمی‌خواست بماند، ولی جایی هم برای رفتن نبود. صبح روز بعد، وقتی تازی رفت تا درختان را قطع کرده و الوارها را حمل کند، او دوباره به داخل تختش خزید.

ولی زمانی‌که کارها تمام شد و پرچین بلند چوبی ساخته شد، بزرگ روستا برای آنها روشن ساخت که آنجا جایی برایشان نیست. او توضیح داد، «زمستون تو راهه، ما برای سیر کردن خودمون هم تحت فشاریم. و تو. . . مردی مثل تو با خودش خون میاره.»

دهان سندور سفت شد، «پس شما میدونین که من کیم.»

«آره. ما اینجا رهگذر نداریم، درسته، ولی به بازار میریم. ما در مورد سگ پادشاه جافری میدونیم.»

«وقتی این کلاغ سنگیا داد کشون اومدن، شما ممکنه بخاطر داشتن یه سگ خوشحال بشین.»

«ممکنه.» مرد تامل کرد، سپس تمام جرأتش را جمع کرد، «ولی اونا میگن که جرأت جنگیدنت رو توی بلک‌واتر از دست دادی. اونا میگن. . .»

صدای سندور شبیه دو اره چوب بری بود که بر هم ساییده می‌شدند، «میدونم اونا چی میگن. پولمو بدین و ما میریم.»

وقتی آنها عازم شدند، تازی مشتی پر از سکه مسی، یک خمره آبجوی ترش و شمشیری جدید داشت. در حقیقت شمشیر بسیار کهنه‌ای بود، ولی برای او جدید بود. تازی تبر بلندی را که از دوقلوها با خود آورده بود با مالک آن تعویض کرد، همانی که برای ضربه زدن به سر آریا استفاده کرده بود. آبجو در کمتر از یک روز تمام شد، ولی کلگِین هر شب

شمشیر را تیز می‌کرد و برای هر خوردگی و لکی که زنگ‌زدگی موجب شده بود، مرد معاوضه‌گر را نفرین می‌کرد. *اگه اون جرأت جنگیدنو از دست داده، پس چه اهمیتی میده که شمشیرش تیز باشه؟* این سوالی نبود که اریا جرأت پرسیدنش را از او داشته باشد، ولی در مورد آن زیاد فکر می‌کرد. به همین خاطر بود که او از دوقلوها فرار کرد و او را هم با خود برد؟

در بازگشت به ریورلند فهمیدند که باران افول کرده و آبِ سیل شروع به پسروی نموده است. تازی به جنوب چرخید و به سمت ترایدنت برگشت. او در حین کباب کردن خرگوشی که شکار کرده بود، به آریا گفت، «ما میریم به ریورران. شاید ماهی‌سیاه بخواد برای خودش یه ماده گرگ بخره.»

آریا از تلاش برای رفتن به ریورران خسته شده بود، «اون منو نمیشناسه. اون حتی نمیدونه که من واقعاً خودمم.» به نظر می‌آمد که برای سالیان متمادی برای رفتن به ریورران تلاش کرده بود، بدون اینکه حتی به آنجا برسد. او هربار که برای رسیدن به ریورران تلاش می‌کرد از جای بدتری سر در می‌آورد. «اون بهت سَربها نمیده. احتمالاً فقط دارِت میزنه.»

او سیخ را چرخاند، «میتونه امتحان کنه.»

اون شکل کسی که جرأتشو برای جنگیدن از دست داده باشه حرف نمیزنه. آریا گفت، «من میدونم کجا میتونیم بریم.» هنوز یک برادر برای او باقی مانده بود. *حتی اگه هیچ کس دیگه‌ای منو نخواد، جان بازم منو میخواد. اون منو "خواهر کوچولو" صدا میکنه و موهامو بهم میریزه.* به هرحال راه طولانی بود و فکر نمی‌کرد که خودش به تنهایی بتواند به آنجا برسد. او حتی نمی‌توانست به ریورران برسد. «ما میتونیم بریم به دیوار.»

خنده سندور نیمه‌ای خرناس بود، «گرگ کوچولوی جنده میخواد به نگهبانان شب ملحق بشه، مگه نه؟»

او سرسختانه گفت، «برادرم روی دیواره.»

دهانش را درهم کشید، «از اینجا تا دیوار هزارها لیگ راهه. ما باید از بین فری‌های لعنتی با جنگیدن رد بشیم تا تازه به نک برسیم. توی اون باتلاقا شیرسوسمارایی هست که برای صبحانه هر روز گرگ میخورن. و اگه خودمونو سالم به شمال برسونیم، توی نصف قلعه‌ها آهن‌زاده‌ها هستن و همینطور هزاران شمالی لعنتیِ پَست.»

او پرسید، «تو ازشون میترسی؟ جرأت رو برای جنگیدن از دست دادی؟»

برای لحظه‌ای فکر کرد که سندور می‌خواهد او را بزند. به‌هرحال تا آن دم خرگوش قهوه‌ای شده بود، پوستش می‌درخشید و روغن دنبه‌ها با چکیدن به داخل آتش ترق تروق صدا می‌کرد. سندور از سیخ جدایش کرد، با دستان بزرگش آن را از هم پاره نمود و نصفش را به داخل دامن لباس آریا پرت کرد. او در حالی که یک پا را به دندان می‌کشید گفت، «دل و جرأت من مشکلی نداره. ولی ماتحت یه موش رو هم بالای تو یا برادرت نمیدم. منم یه برادر دارم.»

فصل ۶۶

تیریون

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لرد مندرلی، ریگار

«تیریون» صدای سِرکوان لنیستر خسته بود، «اگه واقعاً در مورد مرگ جافری بی‌گناه هستی، نباید اثباتش تو دادگاه برات سخت باشه.»

تیریون رویش را از سمت پنجره برگرداند، «قراره کی درمورد من قضاوت کنه؟»

«قضاوت به عهده پادشاهه. پادشاه مرده، ولی پدرت هنوز دسته. از اونجایی که پسرش در جایگاه اتهام و نوه‌اش قربانیه، اون از لرد تایرل و پرنس اوبرین خواسته که در قضاوت بهش کمک کنن.»

تیریون به زحمت قوت قلبی در آن یافت. میس تایرل پدر زن جافری بود، هر چند برای مدتی کوتاه. و افعی سرخ. . . خب، یک مار بود. «به من اجازه میدن که تقاضای قضاوت از راه مبارزه کنم؟»

«بهت پیشنهاد نمیکنم.»

«چرا نه؟»مبارزه جانش را در ویل نجات داده بود، چرا اینجا نجات ندهد؟ «جواب بده عمو، من می‌تونم درخواست قضاوت از راه مبارزه و یک قهرمان برای اثبات بی‌گناهیم کنم؟»

«اگه چنین چیزیو می‌خوای، حتماً. ولی بهتره بدونی که در صورت چنین قضاوتی، خواهرت قصد داره سر گرگور کلیگین رو به عنوان قهرمانش معرفی بکنه.»

اون پتیاره قبل از اینکه من تکون بخورم دستمو خونده. حیف که یه کتل‌بلک رو انتخاب نکرده. بران می‌توانست کار هر کدام از آن سه برادر را به سرعت تمام کند، ولی کوهِ سواره، یک کتری با رنگی متفاوت بود[1]. «من باید امشب روش فکرکنم.» *من باید خیلی زود با بران صحبت کنم.* او نمی‌خواست در مورد اینکه این کار احتمالاً چقدر هزینه برایش خواهد داشت فکر کند. بران برای جان خودش قیمت زیادی قائل بود. «آیا سرسی علیه من شاهدی داره؟»

«هر روز بیشتر میشن.»

«پس منم باید شاهدای خودمو داشته باشم.»

«بهم بگو کیا رو می‌خوای احضار کنی تا سِر آدام نگهبان‌ها رو برای آوردنشون به دادگاه بفرسته.»

«ترجیح می‌دم خودم پیداشون کنم.»

«تو متهم به شاهکشی و هم‌خون‌کشی هستی. واقعاً تصور می‌کنی که بهت اجازه می‌دن به میل خودت بری و بیای؟» سر کِوَن دستش را به سمت میز تکان داد، «تو قلم پر و جوهر و کاغذ پوستی داری. اسم شاهدایی رو که نیاز داری بنویس و من با تمام توانم تلاش می‌کنم اون‌ها رو احضار کنم، به عنوان یه لنیستر بهت قول میدم نمیتونی از این برج خارج بشی، جز برای حضور تو دادگاه.»

---

۱ - اشاره به نام خانوادگی کتل‌بلک‌هاست که به معنی کتری سیاه است.

تیریون خود را با التماس‌کردن خوار نمی‌کرد، «به ملازمم اجازه رفت و آمد میدین؟ اون پسره پادریک پین؟»

«اگه اینطور می‌خوای حتما. اونومی‌فرستم پیشت.»

«پس این کارو بکنین.هرچه زودتر بهتره و همین‌حالا بهتر از زودتره. تیریون اردک‌وار به سمت میز تحریر رفت، ولی وقتی صدای باز شدن در را شنید، برگشت و گفت، «عمو؟»

سر کِوَن توقف کرد، «بله؟»

«من این کارو نکردم.»

«ای کاش می‌تونستم حرفتو باور کنم، تیریون.»

وقتی در بسته شد، تیریون لنیستر خودش را روی صندلی بالا کشاند، یک قلم پر تیز کرد و یک کاغذ پوستی خالی بیرون کشید. *کی به نفع من حرف میزنه؟* قلم پرش را در جوهردان فرو کرد.

کمی بعد، هنگامی که پادریک پین ظاهر شد ورق هنوز نانوشته مانده بود. پسرک گفت، «سرورم؟»

تیریون قلم پر را کنار گذاشت، «بران رو پیدا کن و فوراً بیارش اینجا. بهش بگو طلا توش هست. طلا، بیشتر از اون چیزی که خوابشم دیده باشه، و حواست باشه که بدون اون برنگردی.»

«بله سرورم، منظورم اینه که نه، بدون اون برنمی‌گردم.» او رفت.

او نه هنگام غروب آفتاب برگشت و نه هنگام طلوع ماه. تیریون در قاب پنجره به خواب رفت تا هنگام سپیده‌دم، با بدنی خشک و دردناک بیدار شود. یک مرد خدمتکار برای صبحانه‌اش حلیم و سیب به همراه یک شاخ آبجو آورده بود. او در حالی که کاغذ پوستی نانوشته بر روی میز در مقابلش بود صبحانه را خورد.یک ساعت بعد مرد خدمتکار برگشت تا ظرف‌ها را ببرد. تیریون از او پرسید، «تو ملازم منو ندیدی؟» مرد سرش را تکان داد.

آهی کشید، به سمت میز بازگشت و قلم پر را دوباره در جوهر فرو کرد. روی کاغذ پوستی نوشت، *سانسا*. به اسم خیره شد، دندان‌هایش را آنقدر به‌هم فشرد که دردش گرفت.

به فرض آنکه جافری به سادگی بر اثر پریدن لقمه‌ای غذا در گلویش نمرده بود، که حضم آن نیز برای تیریون دشوار بود، سانسا باید او را مسموم کرده باشد. جاف تقریباً جامش را روی دامن سانسا گذاشته بود و به او انگیزه‌های زیادی هم داده بود. هر شکی که تیریون ممکن بود داشته باشد با ناپدیدشدن همسرش محو شده بود. *یک بدن، یک قلب، یک روح*. دهانش درهم شد. *اون برای اینکه ثابت کن هاین عهد هاچقدر براش مفهوم دارن، اصلا وقتشو تلف نکرد، کرد؟ خب، چه انتظاری داشتی کوتوله؟*

اما با همه اینها. . . سانسا از کجا می‌توانست سم را تهیه کرده باشد؟ چگونه می‌توانست باور کند که دخترک به تنهایی این کار را انجام داده است؟ *آیا واقعاً می‌خوام پیداش کنم؟* آیا قضات باور می‌کردند که عروس کم‌سن وسال تیریون بدون اطلاع شوهرش پادشاه را مسموم کرده؟ *خودم بودم باور نمی‌کردم*. سرسی حتماً اصرار می‌کرد که آن دو این کار را به اتفاق هم انجام داده‌اند.

با این‌حال روز بعد کاغذ پوستی را به عمویش داد. سر کِوان با اخم به کاغذ نگاه کرد، «تنها شاهد تو بانو سانساست؟»

«به وقتش به موردهای دیگه‌ای هم فکر می‌کنم.»

«بهتره همین حالا بهشون فکر کنی. قاضی‌هاتصمیم دارن سه روز دیگه دادگاه رو برگزار کنن.»

«خیلی زوده. شما منو اینجا زیر نظر نگهبانا حبس کردین، چطور می‌تونم برای بیگناهی خودم شاهد پیدا کنم؟»

«خواهرت که بدون دردسر داره برای گناهکاریت شاهد جور می‌کنه.» سر کِوَن کاغذ پوستی را لوله کرد، «سِر آدام مردانی رو برای پیداکردن همسرت مأمور کرده. وَریس صد تا گوزن برای اطلاعاتی از محلش، و صد تا اژدها برای خود

دختره تعیین کرده. اگه دختره قابل پیداکردن باشه، پیداش می‌کنن و من اونو پیش تو میارم. من هیچ ایرادی توی اینکه شوهر و همسر با هم توی یک سلول باشن و بهم تسلی بدن نمیبینم.»

«شما خیلی مهربانید. ملازم منو ندیدین؟»

«من اونو دیروز پیشت فرستادم. نیومد؟»

تیریون تایید کرد، «اون اومد. و بعدش رفت.»

«من دوباره اونو پیشت میفرستم.»

ولی تا صبح فردا پادریک پین باز نگشت. او از روی تردید و با ترسی که روی صورتش نقش بسته بود، داخل اتاق پا گذاشت. بران به دنبال او آمد. شوالیه مزدورجلیقه‌ای چرمی با تزئینات نقره‌ای و یک ردای سواری نقره‌ای سنگین روی آن پوشیده بود و یک جفت دستکش چرمی مرغوب در کمربند شمشیرش جا داده بود.

تیریون با یک نگاه به صورت بران حالت تهوعی در ته شکمش احساس کرد، «اومدنت خیلی طول کشید.»

«پسره التماس کرد وگرنه اصلاً نمی‌اومدم. برای شام توی قلعه استوک‌وُرث[1] منتظر من هستن.»

«استوک ورث؟ » تیریون از تخت جهید، «و میشه بپرسم اونجا توی استوک‌وُرث چی منتظرته؟»

«یه عروس.» بران مانند گرگی که یک بره سرگردان را برانداز می‌کند، لبخند زد، «من پس‌فردا با لولیس ازدواج می‌کنم.»

---

۱ - Stokeworth

«لولیس.» *عالیه، زیادی عالیه*. دختر دیوانه بانو تاندا یک شوهر شوالیه و به نوعی پدر برای حرام‌زاده داخل شمکش بدست می‌آورد و سر بران از بلک‌واتر یک پله دیگر بالا می‌رفت. در سراسر این نقشه اثر انگشتان متعفن سرسی هویدا بود. «خواهر هرزه‌ی من یه اسب چلاق بهت فروخته. دختره کودنه.»

«من اگه عقلو هوش می‌خواستم که با تو ازدواج می‌کردم.»

«لولیس از یه مرده‌ِ دیگه حامله‌اس.»

«و وقتی توله‌اش رو پس‌انداخت من بچه خودمو توش می‌کارم.»

تیریون یادآوری کرد، «اون حتی وارث استوک‌ورث هم نیست. اون یه خواهر بزرگ‌تر داره. فالیس. یه خواهر متاهل.»

بران گفت، «ده ساله که ازدواج کرده و هنوز نازاست. شوهر والامقامش باهاش نمی‌خوابه. میگن اون باکره‌هارو می‌پسنده.»

«بزها رو هم که ترجیح بده اهمیتی نداره. به هر حال با مرگ بانو تاندا املاک به شوهر فالیس می‌رسه.»

«مگه اینکه فالیس قبلِ مادرش بمیره.»

تیریون اندیشید که آیا سرسی هیچ تصوری از ماری که برای مکیدن شیره بانو تاندا به او بخشیده، دارد؟ *و اگه داشته باشه هیچ اهمیتی می‌ده؟* «پس برای چی اینجایی؟»

بران شانه بالا انداخت، «تو خودت یه بار بهم گفته بودی که اگه از من خواستن تورو بفروشم، تو قیمت رو دو برابر می‌کنی.»

بله، «حالا دوتا زن می‌خوای یا دو تا قلعه؟»

«یکی از هر کدوم کافیه. ولی اگه تو از من می‌خوای که گرگور کلگین رو برات بکشم، بهتره یه قلعه خیلی بزرگ باشه.»

هفت پادشاهی پر از دوشیزه‌های نجیب‌زاده بود، ولی حتی پیرترین، فقیرترین و زشت‌ترین دختر ترشیده مملکت نیز از ازدواج با تفاله‌ی رعیت‌زاده‌ای مانند بران سرباز می‌زد. *مگه اینکه ضعف عقل و ضعف جسم داشته باشه و یه بچه بدون پدرِ نتیجه‌ی پنجاه‌بار تجاوز توی شکمش داشته باشه.* بانو تاندا به حدی از پیدا کردن شوهر برای لولیس ناامید شده بود که زمانی تیریون را مد نظر داشت، و آن قبل از این بود که نیمی از قدمگاه پادشاه از او کامیاب شوند. شکی نبود که سرسی پیشنهاد را به نحوی خوشایند کرده است. همچنین بران حالا یک شوالیه بود که این او را جفت مناسبی برای دختر کوچک‌تر یک خاندان کوچک می‌کرد.

تیریون اقرار کرد، «بدبختانه من در حال حاضر نه به قلعه دسترسی دارم و نه به دوشیزه اصیل‌زاده، ولی می‌تونم مثل قبل بهت پیشنهاد طلا و قدردانی بدم.»

«من طلا دارم. با قدردانی چی میتونم بخرم؟»

«ممکنه غافلگیرت کنه. یه لنیستر همیشه قرضشو ادا می‌کنه.»

«خواهرتم یه لنیستره.»

«همسر والامقامم وارث وینترفله. اگه من از این قضیه در حالی که هنوز سرم روی شونه‌هامه بیرون بیام، ممکنه یه روز به نام اون حاکم شمال بشم. من می‌تونم یه تکه بزرگ از اونجا رو برات جدا کنم.»

بران گفت، «اگه و وقتی و ممکنه. تازه اونجا وحشتناک سرده. لولیس نرم و گرم و دم‌دسته. من می‌تونم دو شب دیگه بهش سیخ بزنم.»

«چشم اندازی نیست که ازش لذت ببرم.»

«جدی می‌گی؟» بران پوزخند زد، «قبول کن جن.اگه بین خوابیدن با لولیس و مبارزه با کوه بهت حق انتخاب بدن، قبل از اینکه کسی بتونه پلک به‌هم بزنه شلوارو دادی پایین و برای خدمت آماده‌ش کردی.»

*منو خیلی خوب شناخته.*تیریون شیوه دیگری را امتحان کرد، «شنیدم که سِر گرگور توی ردفورک مجروح شده، و مجدداً توی داسکندیل. زخم‌ها حتماًاونو کند میکنن.»

بران آزرده به نظر می‌آمد، «اون هیچوقت سریع نبوده. فقط وحشتناک قوی و وحشتناک بزرگه. البته قبول دارم که سرعتش بیشتر از مردی به هیکل اونه. ضربه اون بُرد ترسناکی داره و به نظر نمی‌آد مثل یه آدم عادی ضربه رو احساس کنه.»

تیریون به امید تحریک او پرسید، «اینقدر ازش ازش می‌ترسی؟»

«اگه ازش نمی‌ترسیدم که یه احمق به تمام معنا بودم.» بران شانه بالا انداخت، «ممکنه بتونم از پسش بر بیام. دورش برقصم تا اینکه اون‌قدر از ضربه زدن به سمتم خسته بشه که نتونه شمشیرش رو بلند کنه. یه جوری اونو از پا بندازم. وقتی روی پشتشون پهن بشن دیگه مهم نیست که قدشون چقدر بلنده. اما همه‌ش بخت و اقباله. یه قدم اشتباه و من مردم. چرا باید همچین خطری بکنم؟ تو حرومزاده‌ی کوچک و زشت رو به اندازه کافی دوست دارم. . . ولی اگه بخوام برات بجنگم، در هر دو حالت بازنده‌ام. یا کوه روده‌هام رو بیرون میریزه، یا من می‌کشمش و استوک‌ورث رو از دست می‌دم. من شمشیرمو می‌فروشم، اونو دور نمی‌ندازم. من برادر کوفتی تو نیستم.»

تیریون غمناک گفت، «نه. نیستی.» دستش را تکان داد، «پس برو. برو به سمت استوک‌ورث و بانو لولیس. امیدوارم از حجله‌ی عروسیت بیشتر از من لذت ببری.»

بران در پاشنه‌ی در مکثی کرد، «حالا چیکار می‌کنی جن؟»

«خودم گرگور رو می‌کشم. به نظرت ازش یه ترانه‌ی شاد در نمی‌آد؟»

«امیدوارم آواز این ترانه رو بشنوم.» بران برای آخرین بار خندید، و از در، از قلعه و از زندگی او بیرون رفت.

پاد بر روی پاهایش جابجا شد، «متاسفم.»

«چرا؟ مگه تقصیر توئه که بران یه آدم پستِ سنگدلِ بی‌شرفه؟ اون همیشه یه آدم پست سنگدلِ بی‌شرف بوده. همینش بود که من دوس داشتم.» تیریون یک لیوان شراب برای خودش ریخت و آن را با خود به صندلی کنار پنجره برد. بیرون روزی خاکستری و بارانی بود، ولی با این وجود منظره‌اش از چشم انداز او شادتر بود. او تصور کرد که می‌تواند پادریک را به دنبال شاگا روانه کند، ولی آن قدر مخفیگاه در اعماق جنگل شاهی وجود داشت که یاغیان معمولاًبا استفاده ازآنها برای دهه‌ها از دستگیر شدن فرارمی‌کردند. *و بعضی وقتا که پاد رو برای پنیر می‌فرستم پایین، به سختی آشپزخونه‌ها رو پیدا می‌کنه.* به احتمال زیاد تیمت پسر تیمت تا حالا باید به کوهستان ماه بازگشته باشد. و علی‌رقم چیزی که او به بران گفته بود، جنگیدن خودش در مقابل سر گرگور کلگین نمایش مضحک‌تری از نیزه بازی کوتوله‌های جافری به راه می‌انداخت. او خیال نداشت با صدای زنگ خنده‌ی جمعیت در گوشش بمیرد. *خب اینم از قضاوت از طریق مبارزه*

سر کِوان در انتهای همان روز دوباره به او سر زد، و مجدداً در روز پس از آن. عمویش مودبانه به او اطلاع داد که سانسا هنوز پیدا نشده است. همین‌طور سر دانتوس دلقک که در همان شب ناپدید شده بود. آیا تیریون هیچ شاهد دیگری برای احضار کردن داشت؟ نه نداشت. *وقتی هزاران نفر دیدن که من جام جاف رو پر کردم، چطوری بایدثابت کنم که شراب رو مسموم نکردم.*

او آن شب اصلاً نخوابید.

در عوض در تاریکی دراز کشید و به سایبان تخت خیره شد و اشباحش را شمرد. او تایشا را در حالی دید که هنگام بوسیدنش لبخند می‌زد، سانسا را برهنه و در حال لرزیدن از ترس دید. جافری را در حال پنجه کشیدن بر گلویش، خون از گردنش جاری بود و صورتش سیاه می‌شد. او چشمان سرسی، لبخند گرگ‌صفتانه بران وخنده‌ی عشوه‌گرانه‌ی شی را

می‌دید. حتی فکر کردن به شی هم نتوانست اورا تحریک کند. با خودش ور رفت، با این خیال که شاید اگر آلتش را بیدار کند و ارضایش نماید، بعد از آن می‌تواند راحت‌تر استراحت کند، اما فایده‌ای نداشت.

و سپس سپیده دم شده بود و زمان آغاز دادگاهش فرارسید.

صبح سر کِوان نبود که سراغ او آمد، بلکه سر آدام ماربرند به همراه یک جین ردا طلایی آمد. تیریون صبحانه‌اش را که شامل تخم مرغ پخته، بیکن سوخته و نان سرخ شده بود خورد و به بهترین نحو لباس پوشید. او گفت، «سر آدام، فکر می‌کردم پدرم ممکنه که برای همراهی من تا دادگاه گاردشاه رو بفرسته. من هنوز یکی از اعضای خانواده سلطنتی هستم، درسته؟»

«هستین سرورم، ولی افسوس که بیشتر اعضاء گاردشاه جزو شهود دادگاه بر علیه شما هستن. لرد تایوین احساس کردن که برای اونا شایسته نیست که به عنوان محافظ شما خدمت کنن.»

«خدایان ما رو از انجام کارهای ناشایست باز بدارن. خواهش میکنم، راه رو نشون بدید.»

قرار بود در اتاق پادشاه، همان جایی که جافری مرده بود، محاکمه شود. سِر آدام او را از میان درهای بلند برنزی و در امتداد فرش دراز عبورش داد. او سنگینی نگاه‌ها را بر خودش حس می‌کرد. صدها نفر جمع شده بودند تا محاکمه‌ی او را نظاره کنند. یا حداقل امیدوار بود که برای همین آمده‌باشند. *تا جایی که من میدونم، همه اوناشاهدایی بر علیه من هستن.* او نگاهش بر ملکه مارجری در ایوان بالا افتاد. در قامت عزاداری رنگ پریده و زیبا بود. *دو بار ازداواج کرده و دوبار بیوه شده، اونم توی شونزده سالگی.* مادرش قدبلندتر در یک سو و مادربزرگش کوتاه‌تر در سوی دیگر او ایستاده بودند، به همراه بانوان در رکاب و شوالیه‌های قسم خورده پدرش کهمابقیایوان را پر کرده بودند.

شاه‌نشین در زیر تخت آهنینِ خالی قرار گرفته بود، ولی همه‌ی میزها جز یکی جمع‌آوری شده‌بود. در پشت میز، لرد میس تایرل، فربه،با جبه‌ای طلایی روی لباس سبز نشسته بود، همراه پرنس اوبرین مارتل لاغراندام با ردای بلندِ راه راهِ

نارنجی و زرد و سرخ مخملی‌اش. لرد تایوین لنیستر در میان آن دو نشسته بود. *شاید هنوز امیدی برای من باشه.* مرد دورنی و هایگاردنی از هم متنفر بودند. *اگه بتونم یه راهی برای استفاده از این تنفر پیدا کنم...*

سپتون اعظم با دعا کار را آغاز کرد و از پدر آسمانی خواست که آنها را به عدالت رهنمون سازد. وقتی کارش تمام شد، پدر زمینی‌اش به جلو خم شد تا بپرسد، «تیریون، آیا تو شاه جافری رو کشتی؟»

اون به اندازه یه تپش قلب هم وقت تلف نمی‌کنه. «نه.»

اوبرین مارتل با لحن خشکی گفت، «خب، این باعث تسکینه.»

لرد تایرل پرسید، «پس سانسا استارک این کارو کرده؟»

من اگه جاش بودم این کارو می‌کردم. با اینحال سانسا هر جایی که بود و یا هر نقشی که ممکن بود در این ماجرا داشته باشد، هنوز همسر تیریون بود. او ردای حمایتش را به دور شانه‌های سانسا انداخته بود، باوجود اینکه برای اینکار مجبور شده بود بر پشت دلقکی بیایستد. «خدایان جافری رو کشتن. او با پای کبوترش خفه شد.»

لرد تایرل قرمز شد، «تو نانواها رو مقصر میدونی؟»

«یا اونا یا کبوترا. فقط پای منو از این قضیه بیرون بکشین.» تیریون صدای خنده‌ای عصبی را شنید و فهمید که اشتباه کرده است. *زبونتو نگه دار احمقِ کوچولو، قبل از اینکه زبونت گورتو بکنه.*

لرد تایوین گفت، «شاهدایی علیه تو وجود دارن. اول اظهارات اونا رو می‌شنویم. بعد می‌تونی شاهدین خودتو ارائه کنی. تو فقط می‌تونی با اجازه ما صحبت کنی.»

هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد جز آنکه با تکان سر تایید کند. سر آدام به او حقیقت را گفته بود؛ اولین کسی که معرفی شد سر بَلون سوان از گاردشاه بود. پس از اینکه سپتون اعظم از او سوگند گرفت که فقط حقیقت را بگوید، او

آغاز کرد، «جناب دست، من افتخار اینو داشتم که روی پل کشتی‌ها در کنار پسر شما بجنگم. اون نسبت به هیکلش آدم شجاعیه و من نمیتونم باور کنم که این کارو انجام داده باشه.»

زمزمه‌ای در سالن پیچید و تیریون دوست داشت بداند که سرسی در حال اجرای چه بازیِ احمقانه‌ای است. *چرا شاهدی رو پیشنهاد کرده که باور داره من بیگناهم؟* او خیلی زود فهمید. سر بَلون از روی بی میلی درباره‌ی روز شورش و اینکه چگونه تیریون را از جافری دور کرده صحبت کرد. «اون به اعلیحضرت حمله کرد، بله همینطوره. اون فقط یه قلیان خشم بود، نه بیشتر. یه طوفان تابستونی. مردم پاپتی نزدیک بود همه مارو بکشن.»

افعی سرخِ دورن اینطور بیان داشت که، «تودوره تارگرین‌ها، اگه مردی به اعضای خاندان سلطنتی دست درازی می‌کرد، دستی که باهاش جسارت کرده بود رو از دست می‌داد. دست کوچک کوتوله دوباره سبز شده یا اینکه شما شمشیر سفیدا وظیفه‌تونو فراموش کردین؟»

سر بَلون پاسخ داد، «اون خودش از اعضای خاندان سلطنته و در ضمن دست پادشاه هم بود.»

لرد تایوین گفت، «نه. اون به جای من کارای دست رو انجام می‌داده.»

سر مرین ترَنت وقتی به جای سر بَلون در جایگاه شهود قرارگرفت، با کمال میل به اقرارات او شاخ و برگ داد، «اون پادشاه رو به زمین کوبید و شروع کرد به لگد زدن به ایشون. اون با فریاد می‌گفت که این بی‌انصافی بوده که پادشاه از دست مردم پاپتی بدون آسیب فرار کردن.»

تیریون داشت متوجه نقشه‌ی خواهرش می‌شد. *اون با مردی شروع کرد که به صداقت معروفه و تا اونجایی که می‌تونست شیره‌اش رو کشید. هر شاهدی که پشت سرش بیاد داستان بدتری تعریف می‌کنه، تا اونجایی که من به بدی مجموع میگور ظالم و ایریس دیوانه بشم، با یه خورده از ایگان نالایق به عنوان چاشنی.*

سر مرین با بازگو کردن اینکه چه‌طور تیریون مانع تادیب سانسا استارک توسط جافری شده بود ادامه داد، «کوتوله از اعلیحضرت پرسید که می‌دونه چه بلایی سر ایریس تارگرین اومده. وقتی سر بُروس برای دفاع از اعلیحضرت حرفی زدن، جن اونو تهدید به کشتن کرد.»

بلانت خودش نفر بعدی بود تا آن داستان غم انگیز را تکرار کند. حالا هرقدر که دلخوری نسبت به سرسی از بابت خلعش از مقام گاردشاه داشت، باز هم تمام کلماتی که سرسی می‌خواست را گفت.

تیریون بیشتر از آن نتوانست زبانش را نگاه دارد، «به قضات بگو جافری داشت چی کار می‌کرد، چرا نمیگی؟»

مرد درشت‌هیکل و غبغب‌دار به او خیره شد، «تو به وحشی هات گفتی که اگه دهنمو باز کنم منو بکشن، این چیزیه که من به اونا میگم.»

لرد تایوین گفت، «تیریون، تو فقط وقتی حرف میزنی که ما ازت بخوایم. این یه اخطار بود.»

تیریون مملو از خشم نشست.

هر سه کتل‌بلک به نوبت بعد از او آمدند. آسنی و آسفرید داستان شام او با سرسی قبل از جنگ بلک‌واتر و تهدیدی که کرده بودرا نقل کردند.

سر آسفرید گفت، «اون به اولیاحضرت گفت که خیال داره بهشون آسیب بزنه.» برادرش آسنی با دقت شرح داد، «بهش صدمه بزنه. اون گفت که منتظرِ روزی میمونه که اولیاحضرت شادمانه، و اون لذت رودر کامش به خاکستر تبدیل میکنه.» هیچکدام از آنها به آلایایا اشاره ای نکردند.

سر آسمند کتل‌بلک، مظهر جوانمردی در زرهِ پولک‌دار بی‌لکه و ردای پشمی سفید، سوگند خورد که پادشاه جافری از مدت‌ها قبل می‌دانسته که دایی‌اش قصد کشتن او را دارد. او به قضات گفت، «عالیجنابان، روزی بود که به من ردای

سفید رو دادن. اون پسر شجاع به من گفت، سر آسمند شریف، از من خوب محافظت کن که دایم منو دوست نداره. اون قصد داره به جای من پادشاه بشه.»

خیلی بیشتر از حد تحمل تیریون بود، «دروغگو!» او قبل از اینکه ردا طلایی ها اورا به عقب بکشند، دو قدم جلو آمد.

لرد تایوین خشمگین شد، «ما باید دست و پاهای تورو شبیه یه راهزن معمولی غل و زنجیر کنیم؟»

تیریون دندان‌هایش را بهم فشرد. *دومین اشتباه، کوتوله‌ی احمق، احمق، احمق. آروم باش وگرنه خودتو محکوم میکنی.* «نه. طلب عفو میکنم عالیجنابان. دروغ‌هاش منو عصبانی کرد.»

سرسی گفت، «منظورت حقایقشه. پدر، من بخاطر حفاظت از خودتون التماس میکنم اونو توی غل و زنجیر بزارید. میبینین که چطوریه. »

پرنس اوبرین گفت، «من میبینم که اون یه کوتوله‌اس. اون روزی که من از خشم یه کوتوله بترسم، روزیه که خودمو توی یه بشکه شراب غرق کنم.»

لرد تایوین به پنجره نگاهی کرد و برخاست، «نیازی به قید و بند نیست. دیگه دیروقت شده. ما فردا ادامه میدیم.»

آن شب، تنها در سلول قلعه به همراه یک کاغذ پوستی سفید، تیریون خود را در حال اندیشیدن به همسرش یافت. سانسا نه؛ همسر اولش، تایشا. *همسر فاحشه، نه همسرِ گرگ.* عشق آن زن فقط ظاهرسازی بود، ولی او هنوز آن را باور داشت و از باورش لذت می‌برد. *به من دروغای شیرین تحویل بده و حقایق تلخ رو برای خودت نگه‌دار.* او شرابش را نوشید و به شی فکر کرد. بعداً، در هنگام ملاقات شبانه سر کِوان، تیریون در پی وَریس فرستاد.

«فک میکنی که خواجه در دفاع از تو حرفی می‌زنه؟»

«تا وقتی که باهاش صحبت نکنم نمی‌دونم. عمو لطف کنین و بفرستینش اینجا.»

«هر جور تو بخوای.»

استادها بالابار و فرنکن روز دوم قضاوت را آغازو همچنین پیکر شاه جافری نجیب را هم باز کرده بودند[۱]، آنها قسم می‌خوردند که هیچ لقمه‌ای از پای کبوتر یا هیچ غذای دیگری که در گلوی همایونی گیر کرده باشد یافت نکردند. در حالی که فرنکن با اشاره سر تایید می‌کرد، بالابار گفت، «سم ایشون رو کشت عالیجنابان.»

سپس آنها استاد پایسل را که به سختی روی عصای پر گِرِهی خم شده و در حال راه رفتن می‌لرزید، جلو آوردند. مقدار کمی موی سفید از روی گردن بلند مرغ مانندش جوانه زده بود. او برای ایستادن خیلی نزار شده بود، بنابراین قضات اجازه دادند تا یک صندلی و همچنین میز برای او به داخل بیاورند. بر روی میز چند شیشه کوچک قرار داده بودند. پایسل از نام بردن لذت می‌برد.

او با صدای لرزان گفت، «سَرخاکستری[۲]از قارچ سمی. سایه‌شب[۳]، خواب شیرین، رقص شیطان. این چشم کوره. این یکی رو به خاطر رنگش اونو خون بیوه[۴] صدا میزنن. یه سم بی‌رحم. مثانه و روده آدم رو خاموش میکنه تا اون توی سم خودش غرق بشه. این گرگ‌کُشه[۵]، سم باسیلیسک و این یکی اشک لیس. بله، من همه اونا رو میشناسم. تیریون لنیستر جن وقتی که منو به دروغ زندانی کرده بود اونا رو از توی اتاق خواب من دزدید.»

تیریون با وجود احتمال خشم پدرش فریاد زد، «پایسل، هیچ کدوم از این سم‌ها میتونه راه نفس یه آدمو ببنده؟»

«نه، برای اینکار تو باید از یه سم کمیاب‌تر استفاده کرده باشی. وقتی که من توی سیتادل یه کارآموز بودم، اساتید من اسمشو خیلی ساده گذاشته بودن، خفه‌کننده[۶].»

۱- در هر دو جمله از کلمه open استفاده شده بود که اولی به معنی آغاز محاکمه و دومی به معنی تشریح جنازه است.

۲- Greycap

۳- Nightshade

۴- Widow's blood

۵- wolfsbane

۶- strangler

«ولی این سم کمیاب پیدا نشد، درسته؟»

پایسل او را نادیده گرفت، «نه عالیجنابان. تو از همه اینا برای کشتن شریف‌ترین فرزندی که خدایان روی زمین محبوبشونقرارداده بودن استفاده کردی.»

خشم تیریون بر عقلش چیره شد، «جافری ظالم و احمق بود، ولی من اونو نکشتم. اگه دوست دارین سر منو قطع کنین، من دستی توی مرگ خواهرزاده‌ام نداشتم.»

لرد تایوین گفت، «ساکت! من سه بار بهت گفتم. دفعه بعد بهت پوزه بند میزنیم و زنجیرت میکنیم.»

بعد از پایسل گروه مشایعت‌کنندگان[1] آمدند، بی‌انتها و ملال‌آور. لردها و بانوها و شوالیه‌های شریف، اصیل‌زاده و دون‌پایه همانند هم، تمام آنهایی که در جشن عروسی حاضر بودند، همه خفه‌شدن جافری را دیده بودند، صورتش مانند آلوی دورنی سیاه شده بود. لرد ردوین، لرد سلتیگار و سر فلمنت براکس دیده بودند که تیریون پادشاه را تهدید می‌کرد؛ دو خدمتکار، یک شعبده باز، لرد جایلز، سر هوبر ردوین و سر فلیپ فوت او را در حال پر کردن جام عروسی دیده بودند؛ بانو مری‌ودر[2] قسم می‌خورد که هنگامی که جافری و مارجری پای را می‌بریدند کوتوله را دیده که چیزی در شراب پادشاه می‌ریخته؛ ایسترمونت پیر، پکلدون[3] جوان، گالیون خواننده از کای، موروس و جوتوس اسلینت ملازم گفتند که چگونه تیریون جام را برداشته و در حالی که جافری در حال مرگ بود، باقیمانده شراب مسموم را بر روی کف تالار پخش کرده است.

کی من این همه دشمن درست کردم؟ بانو مری‌ودر کاملاً یک غریبه بود. تیریون در این فکر بود که آیا او کور بوده یا خریده شده است. حداقل گالیون از کای نقل قولش را به شعر نگفت، در غیر اینصورت ممکن بود هفتاد و هفت بیت برای آن بگوید.

۱- procession - افرادی که در تشعیع جنازه‌ها در صفی منظم پشت سر هم حرکت می‌کنند.

۲- Merryweather

۳- Peckledon

وقتی که آن شب بعد از شام عمویش اورا فراخواند، رفتارش سرد و غیر صمیمی بود. *اونم فک میکنه که کار منه.* سر کِوان از او پرسید، «شاهدی برای ما داری؟»

«نه خیلی، نه. مگه اینکه شما زن منو پیدا کنین.»

عمویش سرش را تکان داد، «اینطور به نظر میاد که دادگاه داره برات خیلی بد پیش میره.»

تیریون به زخمش دست کشید، «اوه، اینطور فکر میکنی؟ من متوجه نشده بودم. وَریس نیومد.»

«نمیاد. فردا بر علیه تو شهادت میده.»

دلپذیره. او صندلی را جابجا کرد، «که اینطور. من کنجکاوم. تو همیشه مرد منصفی بودی عمو. چه چیزی تورو متقاعد کرده؟»

سر کِوَن بی‌پرده پرسید، «اگه نمیخواستی ازشون استفاده کنی،چرا سم‌های پایسل رو دزدیدی؟ و بانو مری‌ودر دیده که...»

«...هیچی! هیچ چی برای دیدن نبود. ولی چطور میتونم ثابت کنم؟ چطور میتونم وقتی اینجا حبسم چیزی رو ثابت کنم؟»

«شاید وقتش رسیده که اعتراف کنی.»

حتی از میان دیوارهای ضخیم سنگی قلعه سرخ، تیریون می‌توانست صدای یکنواخت بارش باران را بشنود.«دوباره بگو، عمو؟ من می‌تونم قسم بخورم که بهم اصرار کردی اعتراف کنم.»

«اگه تو در محضر دادگاه گناهتو بپذیری و بخاطر جرمت اظهار پشیمونی کنی، پدرت جلوی گردن زدنتو می‌گیره. بهت اجازه میدن که سیاه بپوشی.»

تیریون به صورتش خندید، «اینا همون شرطایی بود که سرسی به ادارد استارک پیشنهاد کرد. ما همه میدونیم چطور تموم میشه.»

«پدرت هیچ نقشی توی اون نداشت.»

دست‌کم تا این حد آن واقعیت داشت. تیریون گفت، «کسل‌بلک پر از قاتلین و دزدا و متجاوزینه، ولی من یادم نمیاد وقتی اونجا بودم هیچ شاه‌کشی رو دیده باشم. انتظار داری باور کنم که اگه بپذیرم که شاه‌کش و هم‌خون‌کشم، پدرم به سادگی سرش رو تکون میده، منو میبخشه و بار منو با لباس‌های گرم پشمی میبنده و میفرسته دیوار.» او گستاخانه فریاد اعتراض[1] سر داد.

سر کِوَن عبوسانه گفت، «هیچکس از بخشش حرف نزد. یه اعتراف این قائله رو ختم میکنه. به خاطر اینه که پدرت منو با این پیشنهاد اینجا فرستاده.»

تیریون گفت، «از طرف من به خوبی ازش تشکر کن عمو. ولی بهش بگو من در حال حاضر تو حس و حال اعتراف کردن نیستم.»

«اگه جای تو بودم،حس و حالم رو عوض می‌کردم. خواهرت سرتو می‌خواد و لرد تایرل هم حداقل تمایل داره که اینو بهش بده.»

این چیزی بیش از انتظارش نبود، «پس یکی از قضات بدون شنیدن یک کلمه از دفاعیاتم، منو محکوم کرده. هنوز اجازه صحبت کردن و احظار شاهد رو دارم؟»

عمویش به او یادآوری کرد، «تو هیچ شاهدی نداری. تیریون، اگه تو توی این فضاحت گناهکاری، دیوار سرنوشت بسیار بهتری از اون چیزیه که لیاقتشو داری. و اگه بی‌گناهی...من میدونم توی شمال یه جنگ در جریانه، ولی با هر

۱- hoot - فریادی از سر تعجب و همراه با تمسخر و اعتراض

نتیجه‌ای که از این دادرسی به دست بیاد، باز هم اونجا برای تو نسبت به قدمگاه پادشاه جای امن‌تریه. مردم قانع شدن که تو گناهکاری. اگه اینقدر احمق باشی که جرات کنی بری توی خیابون، اونا تورو تیکه تیکه میکنن.»

«میتونم ببینم که این چشم‌انداز چقدر ناراحتت می‌کنه.»

«تو پسر برادر منی.»

«میتونستی اینو بهش یادآوری کنی.»

«فکر میکنی اگه تو از خون اون و جوانا نبودی، اجازه میداد که بخوای سیاه بپوشی؟ من میدونم که اون به نظر آدم سختی میاد، ولی از چیزی که باید باشه سخت‌تر نیست. پدر ما مهربان و دوست داشتنی بود، ولی اینقدر ضعیف بود که پرچمداراش وقت سر پیاله‌هاشون مسخرش می‌کردن. بعضی‌ها جرات می‌کردن و در ملاء عام اونو به مارزه می‌طلبیدن. بعضی از لردها طلای مارو قرض می‌گرفتن و هیچوقت زحمت پس دادنشو به خودشون نمی‌دادن. توی دربار در مورد شیر بی‌دندون لطیفه میگفتن. حتی معشوقه‌اش ازش دزدی می‌کرد. زنه به به زحمت یه پله بالاتر از یه فاحشه بود و با جواهرات مادرم به خودش می‌رسید! برگردوندن خاندان لنیستر به جایگاه مناسبش به گردن تایوین افتاد، همونطور وقتی که بیشتر از بیست سال نداشت مسئولیت به گردنش افتاد. اون این بار سنگین رو برای بیست سال تحمل کرد و تنها چیزی که نصیبش شد حسادت پادشاه دیوانه بود. به جای افتخاری که اون لایقش بود، مجبور شد که تحقیرهای بی‌شماری رو تحمل کنه و با اینحال اون به هفت پادشاهی صلح و رونق و عدالت داد. اون یه مرد عادله. تو باید عاقل باشی و بهش اعتماد کنی.»

تیریون مات و مبهوت پلک زد. سر کِوَن همیشه استوار، خلل‌ناپذیر و عمل‌گرا بود. تیریون قبلاً هیچ وقت صحبت کردن او را با این حرارت ندیده بود، «تو عاشقشی.»

«اون برادرمه.»

«من...من به چیزایی که گفتی فکر می‌کنم.»

«پس سریع و دقیق فکر کن.»

او آن شب خیلی کم فکر کرد، ولی صبح فردا اصلاً به این نتیجه که آیا پدرش قابل اعتماد هست یا نه نزدیک نشده بود. یک خدمتکار برای صبحانه پوره و عسل آورد، ولی تمام چیزی که او توانست بچشد زهراب اندیشیدن به اعتراف بود. *اونا برای همیشه منو هم‌خون‌کش صدا میکنن. برای هزار سال یا بیشتر، اگه اصلاً تو خاطره‌ها باقی بمونم، میشم یه کوتوله هیولاصفت که خواهرزاده جوانش رو تو جشن عروسیش مسموم کرد.* این فکر به حدی او را عصبانی کرد که ظرف و قاشق را به آنسوی اتاق پرتاب نمود و یک لکه پوره را بر دیوار باقی گذاشت. سر آدام ماربرند وقتی برای بردن تیریون به دادگاه آمد، با کنجکاوی به آن نگاه کرد ولی از اقبال خوش سوالی نپرسید.

جارچی اعلام کرد، «لرد وَریس، ارباب زمزمه‌گرها.»

پودر زده، آرایش کرده و با رایحه گل رز، عنکبوت در تمام مدت صحبت دستانش را به هم می‌مالید. تیریون در حالی که نقل قول‌های حزن انگیز خواجه در مورد برنامه‌ریزی جن برای جدا کردن جافری از تازی و صحبت با بران در مورد فواید پادشاهی تامن را می‌شنید، اندیشید، *داره زندگیمو میشوره میبره. حقایق نصفه نیمه بیشتر از دروغ آشکار میارزه.* و برخلاف بقیه وَریس مدرک داشت؛ کاغذهای پوستی پر از یاداشت، جزئیات، تاریخ‌ها و متن کامل گفتگوها. به حدی عمده که بازخوانی آنها کل روز به طول انجامید و اکثر آنها محکوم کننده بودند. وَریس بازدید شبانه تیریون از اتاق استاد بزرگ پایسل و دزدی سموم و داروهای اورا تایید کرد، تهدید موقع شام سرسی را تایید کرد.همه چیز را تایید کرد، جز خود مسموم کردن را. وقتی که پرنس اوبرین از او پرسید که چگونه می‌تواند تمام این اتفاقات را بداند، خواجه فقط به آرامی خندید و گفت، «پرنده‌های کوچولوم بهم گفتن. دونستن تنها هدف اونا و منه.»

تیریون اندیشید، *من چطور می‌تونم یه پرنده کوچیک رو تفتیش کنم؟ باید سر خواجه رو همون اولین روزی که به قدمگاه پادشاه اومدم قطع می‌کردم. لعنت بهش. و لعنت به من که این همه بهش اعتماد کردم.*

در حالی که وَریس تالار را ترک می‌کرد لرد تایوین از دخترش پرسید، «همه رو شنیدیم؟»

سرسی گفت، «تقریبا، درخواست دارم اجازه بدین آخرین شاهد رو فردا به حضورتون بیارم.»

لرد تایوین گفت، «هر طور که بخوای.»

تیریون وحشیانه اندیشید، *اوه خوبه. بعد از این دادگاه نمایشی، اعدام تقریباً تسلی بخشه.*

آن شب در حالی که در کنار پنجره نشسته بود و می‌نوشید، صداهایی را از بیرون در شنید. برای یک لحظه فکر کرد، *سر کِوان برای جوابم اومده*، ولی عمویش کسی نبود که وارد شد.

تیریون بلند شد تعظیم طعنه‌آمیزی به پرنس اوبرین کرد، «قضات اجازه دارن که به ملاقات متهم بیان؟»

افعی سرخ بر روی صندلی نشست، «پرنس‌ها اجازه دارن هر جا که میخوان برن. یا این چیزی بود که من به نگهبان‌هات گفتم.»

«پدرم ازتون ناراحت میشه.»

«خوشحالی تایوین لنیستر هیچوقت توی لیست نگرانی‌هام نبوده. این شراب دورنیه که داری می‌نوشی؟»

«از آربِره.»

اوبرین دهن‌کجی کرد، «آب قرمز. تو شاه رو مسموم کردی؟»

«نه، تو چی؟»

پرنس لبخند زد، «همه‌ی کوتوله‌ها زبونشون مثل توئه؟ یکی از این روزا یه نفر احتمالا اونو قطعش می‌کنه.»

«تو اولین کسی نیستی که اینو بهم میگی. شاید خودم باید قطعش کنم، به نظر میاد که فقط دردسر درست می‌کنه.»

«پس که اینطور. فکر می‌کنم بالاخره شاید یکم آب انگور لرد ردوین رو بنوشم.»

«هر طور دوست دارید.» تیریون یک فنجان برای او ریخت.

مرد جرعه‌ای نوشید، در دهانش چرخاند و فرو برد.«فعلاً مناسبه. فردا برات یکم شراب دورنی قوی می‌فرستم.» جرعه‌ای دیگر نوشید.«اون فاحشه موطلایی که دنبالش بودم رو پیدا کردم.»

«پس فاحشه‌خانونه چاتایا رو پیدا کردی؟»

«توی فاحشه‌خونه‌ی چاتایا من با یه دختر سیاه‌پوست خوابیدم. فکر کنم آلایایا صداش می‌کردن. به غیر از جای شلاق‌های پشتش، زیبا بود. ولی اون هرزه‌ای که من بهش اشاره کردم، خواهرت بود.»

تیریون بدون تعجب پرسید، «هنوز تو رو از راه به در نکرده؟»

اوبرین با صدای بلند خندید.«نه، ولی اگه قیمتش مناسب باشه میتونه. ملکه حتی به ازدواج هم اشاره کرد. اولیاحضرت به شوهر نیاز دارن و چه کسی بهتر از پرنس دورنی؟ اِلاریا باور داره که من باید قبول کنم. حتی فکر بودن سرسی توی تختمون اون دخترک سرکشو حشری میکنه. و ما حتی نباید پنی کوتوله رو هم بپردازیم. تنها چیزی که خواهرت ازم می‌خواد فقط یه سَره، اونی که یکم بزرگه و یه دماغ کم داره.»

تیریون با حالتی منتظر گفت، «و؟»

در حین پاسخ گویی پرنس اوبرین شرابش را چرخاند و گفت، «وقتی خیلی وقت پیش اژدهای جوان دورن رو فتح کرد، بعد از تسلیم سان‌اسپیر اون یه لرد از های‌گاردن رو برای حکومت باقی گذاشت. این تایرل همراه دُمش قلعه به قلعه دنبال شورشی‌ها میگشت و مطمئن میشد که زانوهامون خم شده باشه. اون با نیروهاش میومد، یه قلعه برای خودش می‌گرفت، یک ماه اونجا میموند و بعدش به سمت قلعه بعدی میتاخت. عادتش این بود که لردها رو از اتاق خوابشون بیرون بکشه و تخت‌شون رو خودش برداره. یه شب خودشو زیر یه سایبان مخملی سنگین پیدا کرد. یه نوار پارچه‌ای نزدیک بالشش آویزون بود، دلش می‌خواست یه فاحشه رو احظار کنه. این لرد تایرل هوس زن دورنی کرده بود و کی میتونست سرزنشش کنه؟ پس نوار پارچه‌ای رو کشید و وقتی این کارو کرد، سایبان بالاسرش پاره شد و صدتا

عقرب سرخ افتادن روی سرش. مرگش آتشی رو روشن کرد که به سرعت سرتاسر دورن پخش شد و تمام فتوحات اژدهای جوان توی دو هفته از بین رفت. مردان تسلیم شدهب ه پا خواستن و ما دوباره آزاد بودیم.»

تیریون گفت، «من داستان رو می‌دونم. منظور؟»

«منظورم اینه، اگه من هرروزی یه نوار پارچه‌ای کنار تختم پیدا کردم و اونو کشیدم، ترجیح میدم روم عقرب بیوفته تا ملکه با تمام زیبایی عریانش.»

تیریون نیشخند زد، «پس ما وجه اشتراک زیادی داریم.»

«مطمئناً، من باید به خاطرش از خواهرت خیلی تشکر کنم. اگه به خاطر متهم کردن تو توی جشن نبود، ممکن بود تو قاضی من می‌شدی، به جای اینکه من قاضی تو باشم.» لذت سیاهی در چشمان پرنس موج میزد. «اصلاً چه کسی بهتر از افعی سرخ دورن در مورد سم‌ها میدونه؟ چه کسی دلیل بهتری برای دور کردن تایرل‌ها از تاج شاهی داره؟ و طبق قانون دورن با مرگ جافری تخت آهنین باید به خواهرش میرسلا منتقل بشه، کسی که بر حسب اتفاق به لطف تو نامزد برادرزاده‌ی من شده.»

تیریون به حدی در مشکلاتش غرق بود که اصلاً در مورد جانشینی فکر نکرده بود.«قانون دورن اینجا به کار برده نمیشه. پدرم تامن رو تاجگذاری می‌کنه، رو حرفم حساب کن.»

«اون ممکنه اینجا توی قدمگاه پادشاه تامن رو تاجگذاری کنه، ولی به این معنی نیست که برادرم اون پایین توی سان‌اسپیر میرسلا رو تاج گذاری نکنه. پدرت به خاطر خواهرزاده‌ات با اون یکی خواهرزادت جنگ راه میندازه؟ خواهرت چی؟» او شانه بالا انداخت، «گویا من باید با ملکه سرسی به این شرط که از دخترش در مقابل پسرش حمایت کنه ازدواج کنم. به نظرت این کارو می‌کنه؟»

تیریون می‌خواست بگوید، *هرگز*، ولی کلمه در گلویش گیر کرد. سرسی همیشه به خاطر محروم شدنش ازقدرت با توجه به جنسیتش متنفر بود. *اگه قانون دورنی توی غرب اجرا بشه، اون به حق خودش وارث کسترلی راک میشه.* او و

جیمی دوقلو بودند، ولی سرسی زودتر به دنیا آمده بود و این تمام چیزی بود که او نیاز داشت. با حمایت از موضع میرسلا او می‌توانست از موضع خود هم حمایت کند.«من نمیدونم خواهرم بین میرسلا و تامن چطور انتخاب میکنه،» او تایید کرد، «اون مهم نیست. پدرم هیچ وقت این انتخاب رو بهش نمیده.»

پرنس اوبرین گفت، «پدرت، برای همیشه زنده نیست.»

چیزی در مورد طریقه گفتن او باعث شد که موهای پشت گردن تیریون سیخ شوند. ناگهان او به یاد اِلیا و تمام چیزهایی که اوبرین در حال عبور از دشت خاکستر گفته بود،افتاد. *اون سری که دستور رو داده میخواد، نه دستی که شمشیرو حرکت داده.*«پرنس، عاقلانه نیست در مورد این خیانت توی قلعه سرخ حرف بزنین. پرنده‌های کوچیک دارن گوش میدن.»

«بزار گوش بدن. گفتن اینکه یه فرد فانیه خیانته؟ والارمورگولیس چیزیه که توی والیریای کهن میگفتن. همه انسان‌ها باید بمیرن. و **سرنوشت شوم** اومد و اینو ثابت کرد.» مرد دورنی به کنار پنجره رفت تا به شب خیره شود. «اینطور میگن که تو هیچ شاهدی برای ما نداری.»

«امیدوار بودم یه نگاه به این صورت معصومم برای قانع کردن شما در مورد بی‌گناهیم کافی باشه.»

«اشتباه میکنی سرورم. گل چاق های‌گاردن متقاعد شده که تو گناهکاری و مصممه که مرگتو ببینه. اون به ما پنجاه دفعه یادآوری کرده که مارجری عزیزش هم از اون جام نوشیده.»

تیریون گفت، «و شما؟»

«آدما به ندرت اون چیزی هستن که نشون میدن. تو اینقدر گناهکار به نظر میای که من به بی‌گناهیت متقاعد شدم. بازم، احتمالاً محکوم میشی. اینطرف کوهستان عدالت کمی وجود داره. برای اِلیا، ایگان و رهینیس هم نبود. چرا باید

برای تو باشه؟ شاید قاتل واقعی جافری توسط یه خرس خورده بشه. بنظر میاد که معمولاً توی قدمگاه پادشاه این اتفاق میافته. اوه صبر کن، حالا که یادم میاد، خرس توی هرنهال بود.»

تیریون زخم دماغش را مالید. او با گفتن حقیقت به اوبرین هیچ چیز را از دست نمی‌داد.« این اون بازی‌ایه که ما داریم انجام میدم؟ یه خرس توی هرنهال بود و اون سر آموری لورچ رو کشت.»

افعی سرخ گفت، «براش متاسف شدم، و برای تو. دارم فکر میکنم همه آدمای بدون دماغ اینقدر بد دروغ میگن؟»

«من دروغ نمیگم. سر آموری شاهدخت رهینیس رو از زیر تخت پدرش بیرون کشید و اینقدر بهش چاقو زد تا مرد. اون یه سری آدمِ تحت فرمانش هم همراهش داشت، ولی من اسمشون رو نمیدونم.» او به جلو خم شد، «سر گرگور کلگین کسی بود که سرِشاهزاده ایگان رو به دیوار کوبید و در حالی که خون و مغز اون روی دستاش بود به خواهرت اِلیا تجاوز کرد.»

اوبرین به سردی لبخند زد، «حالا این چیه؟ حقیقت از یه لنیستر؟ پدرت دستور داده بود، آره؟»

«نه.» او دروغ را بدون تردید گفت و هرگز از خود نپرسید که چرا باید این کار را بکند.

مرد دورنی یک آبروی نازک مشکی را بالا برد. «عجب پسر وظیفه شناسی. و عجب دروغ ضعیفی. لرد تایوین بود که بچه‌های خواهرمو پیچیده تو ردای ارغوانی لنیسترا به پادشاه رابرت تقدیم کرد.»

«اتفاقاً تو باید این صحبت رو با پدرم بکنی. اون اونجا بود. من توی راک بودم و اینقدر کوچیک بودم که فکر میکردم اون چیزی که لای پاهامه فقط برای شاشیدن خوبه.»

«بله، ولی حالا اینجایی و من میگم که توی دردسر افتادی. بی‌گناهیت ممکنه مثل زخمی که روی صورتت داری واضح باشه، ولی این تورو نجات نمیده. همینطورکه پدرت نمی‌تونه این کار رو بکنه.» پرنس دورنی لبخند زد، «ولی من شاید بتونم.»

تیریون او را برانداز کرد، «تو؟ تو یکی از سه قاضی هستی. چطور میتونی منو نجات بدی؟»

«نه به عنوان قاضی. به عنوان مبارزت.»

فصل ۶۷

جیمی

مترجم: ریگار، م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

کتابی سفید بروی یک میزِ سفید در اتاقی سفید قرار داشت.

اتاق مدور بود، دیوارهای سنگیِ سفید شده‌اش با پرده‌های منقش پشمیِ سفید مزین شده بود. این نمای اولین طبقه از **برج شمشیرِ سفید** بود؛ یک بنای چهار طبقه‌ی بلند و باریک، ساخته شده بر روی گوشه‌ای از دیوار قلعه که بر خلیج مشرف بود. زیر زمین محل نگه‌داری جنگ‌افزارها و زره بود و در طبقه‌های دوم و سوم اتاقک‌های کوچک خوابِ جدا از همِ شش برادر گاردشاه قرار داشت.

یکی از آن اتاقک‌ها برای هجده‌سال متعلق به خودش بود، اما امروز صبح تمام وسایلش را به بالاترین طبقه انتقال داده بود که تماماً به اقامتگاه فرمانده کل تعلق داشت. اتاق‌ها گرچه بزرگ اما باز هم جدا از یکدیگر بودند؛ و بالاتر از

دیوار بیرونی بودند، به این معنی که می‌توانست منظره‌ای رو به دریا داشته باشد. اندیشید، *من اینو میپسندم. منظره، و باقیِ چیزا.*

جیمی در جامه‌ی سفیدِ گاردشاهی‌اش که به همان بی‌رنگی اتاق بود، منتظر برادران قسم‌خورده‌اش، روبروی کتاب نشست. شمشیر از کمرش آویزان بود. *از سمت اشتباه.* پیش از این همیشه شمشیر را در سمت چپ می‌بست، و زمانی که آن را از غلاف درمی‌آورد، به سمت مخالف بدنش بیرون می‌کشید. امروز صبح آن را به سمت راست کمرش منتقل کرده بود، برای اینکه بتواند به همان روش با دست چپ آن را بیرون بکشد، اما وزنش در آن سمت احساسی نامأنوسی داشت، و زمانی که تلاش کرده بود تا شمشیر را از نیام بیرون بکشد حرکت تماماً به نظر ناشیانه و غیرعادی می‌آمد. جامه هم به خوبی اندازه‌اش نبود. او لباس زمستانی گاردشاهی را به تن کرده بود، یک ردا و شلوار از پشم رنگ‌زدایی شده و یک شنل سفید سنگین، اما به نظر تمام آنها بر تنش زار می‌زدند.

جیمی روزهایش را در دادگاه برادرش می‌گذراند و در دورترین نقطه‌ی تالار می‌ایستاد. یا تیریون او را اصلاً آنجا ندید یا او را نشناخت، که جای هیچ تعجبی هم نداشت. به نظر می‌آمد نیمی از دربار دیگر او را نمی‌شناسند. *من توی خونه‌ی خودم یه غریبه‌ام.* پسرش مرده بود، پدرش او را عاق کرده بود، و خواهرش. . . او بعد از اولین روز در سپت سلطنتی جایی که جافری درمیان شمع‌ها آرمیده بود، یک‌بار هم اجازه نداده بود تا جیمی با او تنها شود. حتی وقتی آنها جافری را از میان شهر تا آرامگاهش در سپت بزرگِ بیلور حمل کردند، سرسی فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد.

او بار دیگر به اطراف اتاق مدور نگاه کرد. فرشینه‌های پشمی سفید دیوارها را پوشانده بود، و بالای شومینه یک سپر سفید و دو شمشیر به صورت ضربدری جاسازی شده بود. صندلیِ پشت میز از جنس بلوط سیاه قدیمی با کوسن‌هایی از چرم گاو سفید شده بود. چرم پوسیده شده بود. *به خاطر باسن استخوانیِ باریستان بی‌باک و قبل از اون توسط جرولد های‌تاور، شاهزاده ایمون شوالیه‌ی اژدها، سِر رِیام رِدواین، و دِمون از دَری، سِر دانکِن رشید و شیردال رنگ پریده آلین کانینگتن پوسیده شده.* چطور می‌توانست شاه‌کش جزء چنین گروه بلند مرتبه‌ای باشد؟

بااین‌حال او اینجا بود.

خود میز از جنس درخت رودبند قدیمی بود، سفید همچون استخوان، کنده کاری شده به شکل یک سپر بزرگ که توسط سه نریان سفید نگه داشته می‌شد. طبق رسوم در رویدادهای نادر، زمانی که هر هفت برادر گردهم می‌آمدند، فرمانده کل بر بالای سپر و هر سه برادر در یک سمت میز می‌نشستند. کتابی که کنار آرنجش قرار داشت سِتُرگ بود؛ دو فوت ارتفاع و یک و نیم فوت عرض داشت، با هزار صفحه‌ی ضخیم از کاغذ پوستی سفید رنگ اعلا که بین جلد چرم سفید شده با لولاها و چفت های طلا فشرده شده بود. **کتاب برادران** نام رسمی‌اش بود، اما بیشتر اوقات خیلی ساده آن را **کتاب سپید** خطاب می‌شد.

درون کتاب سپید تاریخ گاردشاه درج شده بود. هر شوالیه‌ای که زمانی خدمت کرده بود، یک صفحه داشت تا نام و کردارش برای همیشه ثبت شود. در گوشه‌ی بالاییِ سمت چپ هر صفحه سپری که آن مرد در زمان انتخاب شدن به همراه داشت با رنگ غلیظ رسم شده بود. پایین در گوشه راست سپر گاردشاه بود؛ به سفیدی برف، تهی، پاک. تمام سپرهای بالایی متفاوت بودند و تمام سپرهای پایینی یکسان. در فضای بینشان اتفاقات زندگی و خدمات هر مرد نوشته شده بود. کشیدن نشانه‌های اشرافی و تزیین متن توسط سپتون‌هایی انجام می‌شد که هر سال سه مرتبه از طرف سپت بزرگ بیلور فرستاده می‌شدند، اما این وظیفه فرمانده‌ی کل بود تا یادداشت‌ها را به روز نگه دارد.

حالا وظیفه‌ی منه، وقتی یاد می‌گرفت تا با دست چپش بنویسد، این اتفاق می‌افتاد. کتاب سفید خیلی عقب افتاده بود. مرگِ سر مندون مور و سر پرستون گرین‌فیلد نیاز به وارد کردن داشت، و همینطور خدمت کوتاه گاردشاه لعنتی، سندورکلیگن. باید صفحات جدیدی برای سر بَلون سوان، سر آسمند کتل‌بلک و شوالیه‌ی گل‌ها ایجاد می‌شد. *مجبورم برای کشیدن سپراشون یه سپتون احضار کنم.*

سر باریستان سلمی برای فرمانده‌ی کل بودن نسبت به جیمی مقدم‌تر بود. سپر بالای صفحه‌اش نشان خاندان سلمی را نشان می‌داد: سه ساقه‌ی گندم زرد رنگ بر روی زمینه‌ی قهوه‌ای. جیمی هنگامی که فهمید سر باریستان قبل از ترک قلعه زمانی را برای ثبت عزل خودش گذاشته بود، مسرور گشت، گرچه شگفت‌زده نشد.

سر باریستان از خاندان سلمی. اولین پسر سر لایونِل سلمی از هاروِست‌هال. به عنوان ملازم به سر مَنفردِ سوان خدمت کرد. در سن ده سالگی ملقب به "بی‌باک" شد، زمانی که زرهی قرضی را به تن کرد تا به عنوان یک شوالیه مرموز در تورنومنت بلک‌هیِون شرکت کند، جایی که توسط دانکن، پرنس سنجاقک‌ها مغلوب و چهره‌اش آشکار شد. در شانزده سالگی، پس از انجام شاهکار بزرگ شجاعت و مهارتش به عنوان شوالیه‌ای مرموز در مسابقه‌ی زمستانی در قدمگاه پادشاه و مغلوب کردن شاهزاده دانکن کوچک و سر دانکن رشید فرمانده‌ی کل گاردشاه، توسط ایگان تارگرین پنجم شوالیه شد. میلیسِ غول‌آسا، آخرین مدعی بلک‌فایرها را در حین جنگ پادشاهان ناین‌پنی در مبارزه‌ای تن به تن کشت. لورمِل نیزه‌بلند و سدریک استورم حرامزاده‌ی برونزگیت را شکست داد. در بیست‌وسه سالگی توسط فرمانده‌ی گاردشاه جرولد های‌تاور به عنوان گاردشاه نامگذاری شد. در مسابقه پل‌نقره‌ای از گذرگاه در برابر تمام مبارزان دفاع کرد. در رزم‌آورد مِیدِن‌پول پیروز شد. در حین نافرمانی داسکندِیل، با وجود زخم یک تیر در سینه، پادشاه ایریس دوم را به مکانی امن رساند. انتقام قتل برادر قسم خورده‌اش، سر گواین گانت را گرفت. لیدی جین سوان و سپتایش را با مغلوب کردن شوالیه‌ی خندان و سیمون توین و سپس کشتن، از دست انجمن برادری کینگزوود نجات داد. در مسابقه اولدتاون، شوالیه‌ی مرموز، بلک‌شیلد را مغلوب و نقاب از چهره‌اش برداشت و مشخص شد که او حرام‌زاده‌ی آپلند بوده. یگانه قهرمان مسابقه‌ی لرد استفون در استورمزاند، بدان جهت که او لرد رابرت براتیون، پرنس اوبرین مارتل، لرد لیتون های‌تاور، لرد جان کانینگتن، لرد جیسون ملیستر و شاهزاده ریگار تارگرین را از اسب انداخت. در نبرد ترایدنت در حالی که شانه‌به‌شانه برادران قسم‌خورده‌اش و ریگار شاهزاده‌ی دراگون‌استون می‌جنگید با تیر، نیزه و شمشیر زخمی شد. توسط پادشاه رابرت براتیون اول بخشیده و به عنوان فرمانده‌ی گاردشاه نامگذاری شد. در آن گارد افتخاری که بانو سرسی از خاندان لنیستر را برای ازدواج با شاه رابرت به قدمگاه پادشاه آوردند خدمت کرد. درحین شورش بیلون گریجوی حمله به اُلد ویک را رهبری نمود. قهرمان مسابقه در قدمگاه پادشاه در سن ۵۷ سالگی. در ۶۱ سالگی توسط پادشاه جافری براتیون اول به دلیل کهولت سن از خدمت عزل شد.

قسمت‌های اولِ داستانِ زندگی سر بریستان توسط سر جرالد های‌تاور با دست‌خطی بزرگ و پررنگ نوشته شده بود. دست خط کوچک‌تر و زیباتر خود سلمی از قسمت زخمی شدنش در ترایدنت جای قبلی را گرفته بود.

صفحه‌ی خود جیمی در مقایسه با این صفحه ناچیز بود.

سر جیمی از خاندان لنیستر. اولین فرزند پسر لرد تایوین و بانو جوانا از کسترلی‌راک. در مقابل انجمن برادری کینگزوود به عنوان ملازم لرد سامنر کرک‌هال خدمت کرد. در ۱۵سالگی به خاطر شجاعتش در میدان نبرد توسط سر آرتور دین شوالیه شد. در ۱۵سالگی توسط پادشاه ایریس تارگرین دوم به عنوان گاردشاه انتخاب شد. در حین غارت قدمگاه پادشاه، پادشاه ایریس دوم را در پای تخت آهنین به قتل رساند. از آن به بعد به عنوان "شاهکش" شناخته می‌شود. جرمش توسط پادشاه رابرت براتیون اول بخشیده شد. در در آن گارد افتخاری که خواهرش بانو سرسی از خاندان لنیستر را برای ازدواج با شاه رابرت به قدمگاه پادشاه آوردند خدمت کرد. در مسابقه‌ای که به‌خاطر ازدواج آن‌دو در قدمگاه پادشاه برگزار گشت قهرمان شد.

و این چنین خلاصه شد، زندگی‌اش بیشتر شبیه یک‌چیز پست و ناچیز به‌نظر می‌رسید. سر باریستان حداقل می‌توانست تعدادی از پیروزی‌های جیمی در مسابقات دیگر را ثبت کند. و سر جرولد شاید می‌توانست اطلاعات بیشتری درباره‌ی کارهایی بنویسد که او در هنگام در هم‌شکستن انجمن برادری کینگزوود توسط سر آرتور دِین، انجام داده بود. او زندگی لرد سامنر را وقتی بِنِ شکم‌گنده نزدیک بود سرش را خرد کند، نجات داده بود، هرچند یاغی از دستش فرار کرده بود. و جان خودش را در مقابل شوالیه خندان حفظ کرد، هرچند این سر آرتور بود که او را کشت. چه *مبارزه‌ای بود، و* چه *دشمنایی*. شوالیه خندان مرد دیوانه‌ای بود، قساوت و جوانمردی باهم درون او تلمبار شده بود، اما هیچ شناختی از مفهوم ترس نداشت. *و دِین، با* ***سحر*** *تو دستش*. . . در پایان شمشیر یاغی آن‌قدر دندانه برداشت که سر آرتور ایستاده بود تا به او اجازه دهد یک شمشیر تازه بردارد. شوالیه دزد تا آن زمان به‌خاطر دوجین زخم درحال خون‌ریزی بود، اما وقتی دوباره نبرد را آغاز کردند به او گفت، «اون که من میخوام شمشیر سفید توئه.» شمشیر صبح پاسخ داد، «سر، پس اون رو خواهی داشت.» و به آن ماجرا پایان داد.

جیمی اندیشید، *دنیا اون روزا ساده‌تر بود، و مردا هم مثل شمشیرا از فولاد بهتری ساخته شده بودن*. یا این فقط به آن خاطر بود که او پانزده سال سن داشته است؟ اکنون همه‌ی آنها در قبرهایشان بودن، شمشیر صبح و شوالیه خندان،

گاو سفید و پرنس لِوین، سر اُزوِل ونت و خلق تنگش، جان دَریِ جدی، سایمون تoین و انجمن برادریِ کینگزوودش، سامنر کرَک‌هال پیرِ لاف‌زن. *و من، اون پسرکی که قبلاً بودم. . . در تعجبم، کی اون پسر مرد؟ کی شنل سفید رو به تن کردم؟ کی گلوی ایریس رو بریدم؟* آن پسر می‌خواست سر آرتور دِین باشد، اما در عوض، جایی در میانه‌ی راه تبدیل به شوالیه‌ی خندان شده بود.

زمانی که صدای باز شدن در را شنید، کتاب سفید را بست و ایستاد تا از برادران قسم خورده‌اش استقبال کند. سر آسمند کتل‌بلک اولین نفری بود که آمد. او لبخندی تحویل جیمی داد، انگار برادران جنگجوی قدیمی بودند. او گفت، «سر جیمی، اگه شب قبل هم این شکلی بودین، در جا شما رو میشناختم.»

جیمی شک داشت، «واقعاً میتونستین؟» خدمتکاران او را شسته بودند، صورتش را اصلاح و موهایش را شسته و شانه کشیده بودند. وقتی در آینه نگاه کرد، دیگر آن مردی که همراه با برپین از ریورلند گذشته بود را نمی‌دید. . . اما خودش را هم در آینه نمی‌دید. صورتش لاغر و گود افتاده بود و زیر چشم‌هایش چروک داشت. *مثل یه پیرمرد شدم.* «سر، کنار جایگاهت بایست.»

کتل‌بلک اطاعت کرد. دیگر برادران قسم خورده یکی پس از دیگری به صف وارد شدند. جیمی هنگامی که هر پنج نفر گرد هم آمده بودند، با لحنی رسمی گفت، «آقایان، چه کسی از پادشاه محافظت میکنه؟»

سر آسمند پاسخ داد، «برادران من، سر آسنی و سر آسفرید.»

شوالیه‌ی گل‌ها گفت، «و برادر من سر گارلَن.»

«او را در امنیت نگه میدارن؟»

«بله، سرورم.»

«پس بنشینید.» این جملات رسم بود. قبل از اینکه هفت محافظ بتوانند در جلسه حضور پیدا کنند، باید امنیت پادشاه تضمین می‌شد.

سر بُروس و سر مرین در طرف راستش نشستند، در حالی که یک صندلی را بینشان برای سر ایریس اوکهارت که در دورن بود خالی گذاشتند. سر آسمند، سر بلون و سر لوراس در طرف چپش نشستند. *قدیما و جدیدا*. جیمی در فکر بود که آیا این هنوز هم مفهومی دارد. مواقعی در تاریخ گارد وجود داشت که در آن محافظان پادشاه علیه هم دشمن شده بودند، برجسته‌ترین و تلخ‌ترینش در حین رقص اژدهایان بود. آیا این هم چیزی بود که او باید از آن بترسد؟

نشستنش بر روی جایگاه فرمانده کل، جایی که باریستان بی‌باک برای سالیان متوالی بر روی آن نشسته بود، به نظر نامانوس می‌آمد. *و حتی از اون عجیب‌تر اینه که چلاق اینجا بشینم*. به هر حال، این جایگاه او بود و اکنون آن‌ها گاردشاهی‌اش بودند. *هفتای تامن*.

جیمی برای سال‌ها با مرین ترنت و بُروس بلانت خدمت کرده بود؛ مبارزانی لایق، اما ترنت ظالم و مکار بود و بلانت فقط یک کیسه ادعا بود. سر بلون سوان برای این ردا مناسب‌تر بود، و البته شوالیه گل‌ها ظاهراً درست همان چیزی بود که یک شوالیه باید باشد. مرد پنجم برایش غریبه بود، آسمند کتل‌بلک.

کنجکاو بود بداند که سر آرتور دِین درباره این گروه چه چیزی می‌گفت. به احتمال زیاد می‌گفت، «چی شده که گاردشاه به چنین خواری تنزل پیدا کرده.» *و من مجبور بودم که جواب بدم*، «این کار من بود. من در رو باز گذاشتم و موقعی که حشرات موزی شروع به خزیدن به داخل کردن، هیچ کاری نکردم.»

جیمی شروع کرد، «پادشاه مرده، پسرِ خواهرم، یک پسر سیزده ساله، در جشن ازدواج خودش در کاخ خودش به قتل رسید. هر پنج نفر شما اونجا حاضر بودید. هر پنج نفر شما درحال محافظت کردن از او بودید. و با این همه او مرده.» صبر کرد تا ببیند آنها درباره‌ی آن چه می‌گویند، اما هیچ‌کدام کاری بیشتر از صاف کردن گلو انجام نداد. جیمی

تشخیص داد، *پسرک تایرلی عصبانیه و بلون سوان شرمنده‌اس*. از آن سه نفر دیگر فقط بی‌تفاوتی را تشخیص داد. بی‌پرده از آنها پرسید، «برادر من این کارو کرده؟ تیریون خواهرزاده‌ام رو مسموم کرده؟»

سر بلون در جایش معذبانه تکان خورد. سر بُروس مشتش را گره کرد. سر آسمند به آهستگی شانه بالا انداخت. این سر مرین ترنت بود که بالاخره پاسخ داد. «اون جام جافری را با شراب پر کرد. این باید موقعی باشه که یواشکی سم رو داخلش ریخته.»

«مطمئنی شراب بوده که مسموم شده بود؟»

سر بُروس بلانت گفت، «چیز دیگه‌ای بوده؟ کوتوله باقی‌مانده‌هاش رو روی زمین خالی کرد. چرا، جز اینکه شراب رو ریخت چون ممکن بود اون رو گناهکار کنه؟»

سر مرین گفت، «او میدونست که شراب مسموم شده بود.»

سر بلون سوان اخم کرد، «کوتوله در شاه‌نشین تنها نبود. اصلاً و ابداً. اواخر جشن، افرادی رو داشتیم که اون اطراف حرکت میکردن و میایستادن، جاشون رو عوض میکردن، یواشکی به مستراح میرفتن، پیش خدمت‌ها میومدن و میرفتن . . . شاه و ملکه تازه پیراشکی جشن رو قاچ کرده بودند، همه‌ی چشما به اونا یا به اون قمری‌های وامونده بود. هیچ‌کس به جام شراب نگاه نمی‌کرد.»

جیمی پرسید، «دیگه کیا توی شاه‌نشین بودن؟»

سر مرین جواب داد، «خانواده پادشاه، خانواده عروس، استاد اعظم پایسل، سپتون اعظم. . .»

اسوالد کتل‌بلک با پوزخندی کنایه‌دار نظر داد، «اینم مسموم‌کننده‌تون، این پیرمرد بیش از حد مقدسه. هیچ وقت از قیافش خوشم نیومده.» و خندید.

شوالیه‌ی گل‌ها که از این حرف سرگرم نشده بود گفت، «نه، سانسا استارک مسموم‌گر بود. همه‌تون فراموش کردین، خواهر منم از اون جام داشت شراب می‌نوشید. سانسا استارک تنها کسی در تالار بود که انگیزه داشت تا مرگ مارجری رو به اندازه پادشاه بخواد. با مسموم کردن جام جشن، میتونست امیدوار باشه که جفتشون رو بکشه. و اون چرا بعدش باید فرار کنه جز اینکه گناه‌کار بوده؟»

حرف *پسره منطقیه. تیریون ممکنه هنوزم بی‌گناه باشه.* با این‌حال هیچ کس ذره‌ای هم به یافتن دخترک نزدیک نشده بود. شاید جیمی باید خودش به این مسئله رسیدگی می‌کرد. برای شروع، دانستن اینکه دخترک چطور از قلعه فرار کرده بود می‌توانست خوب باشد. *وَریس ممکنه یکی دو نظر در این مورد داشته باشه.* هیچ‌کس بهتر از خواجه قلعه سرخ را نمی‌شناخت.

با این حال می‌شد آن را به آینده موکول کرد. جیمی اکنون نگرانی‌های ضروری‌تری داشت. پدرش گفته بود، *گفتی فرمانده‌ی محافظان پادشاه هستی. برو وظیفه‌ات رو انجام بده.* این پنج نفر برادرانی نبودند که او بخواهد انتخابشان کند، اما آنها برادرانی بودند که او در اختیار داشت؛ زمانش فرا رسیده بود که آنها را به کار بگیرد.

او به آنها گفت، «هرکسی که این کارو کرده، جافری مرده، و تخت آهنین حالا به تامن تعلق داره. من قصد دارم تا وقتی روش بشینه که موهاش سفید بشه و دندوناش بیوفته. نه بهش سم بدن.» جیمی به سمت سر بُروس بلانت برگشت. مرد در این چند سال اخیر فربه‌تر شده بود، بااین‌حال به اندازه کافی درشت اندام بود تا بتواند وزنش را تاب بیاورد. «سر بُروس، به نظرم شما شبیه کسی هستین که از غذاش لذت میبره. از این به بعد هرچیزی که تامن مینوشه یا میخوره رو امتحان میکنین.»

سر آسمند کتل‌بلک باصدای بلند خندید و شوالیه گل‌ها لبخند زد، اما سر بُروس رنگش مثل لبو، سرخ تیره شد. «من چشنده غذا نیستم! من شوالیه‌ای از گاردشاه هستم!»

«متاسفانه هستی.» سرسی اصلاً نباید آن مرد را از ردای سفیدش خلع می‌کرد. اما پدرش با برگرداندنش فقط این شرمساری را تشدید کرده بود. «خواهرم بهم گفته که چطور بلافاصله خواهرزادمو به شمشیرزنای مزدور تیریون تسلیم کردی. امیدوارم هویجا و نخودفرنگیا رو کمتر تهدیدآمیز ببینی. وقتی که برادرای قسم‌خورده‌ات دارن تو حیاط با شمشیر و سپر تمرین میکنن، تو میتونی با قاشق و سینی تمرین کنی. تامن عاشق کیک سیبه. تلاش کن تا نزاری هیچ شمشیرزن مزدوری اونارو ازت بدزده.»

«تو با من اینطوری حرف میزنی؟ *تو*؟»

«تو باید قبل از اینکه اجازه میدادی تامن دستگیر بشه، میمردی.»

«همونطور که تو موقع دفاع از ایریس مردی، سر؟» سر بُروس روی پا جست و دست به قبضه‌ی شمشیرش برد. «من نمیتونم. . . من اینو تحمل نمیکنم. به نظرم، تو باید چشنده‌ی غذا باشی. یه چلاق به چه درد دیگه‌ای میخوره؟»

جیمی لبخند زد. «موافقم. منم به اندازه‌ی تو برای حفاظت از شاه نامناسبم. پس اون شمشیری که داری نوازشش میکنی رو بیرون بکش و ما خواهیم دید که چطور اون دوتا دستت حریف یه دست من میشن. آخرش یکی از ما میمیریم، و گاردشاه اعتبار بیشتری پیدا میکنه.» بلند شد. «یا، اگه ترجیح میدی، میتونی سر انجام وظیفه‌ات برگردی.»

«هاه!» سر بُروس گلوله‌ای خلط سبزرنگ از گلویش بالا آورد، روی پای جیمی تف کرد، و بیرون رفت، در حالی که شمشیرش هنوز در غلاف بود.

آدم بزدلیه، این خوبه. گرچه چاق و مسن بود و هرگز بیشتر از معمولی نبود، باز هم سر بُروس می‌توانست او را به تکه‌های خون‌آلودی تقسیم کند. *اما بُروس از موضوع خبر نداره، بقیه هم همینطور. اونا از چیزی که قبلاً بودم میترسیدن؛ احتمالاً برای کسی که الان هستم احساس ترحم کنن.*

جیمی دوباره نشست و رو به کتل‌بلک کرد. «سر آسمند. من شما رو نمیشناسم. به نظرم عجیبه. من توی مسابقات، رزم‌آوردها و نبردهای زیادی در سرتاسر هفت‌پادشاهی شرکت داشتم. من تک تک شوالیه‌های خانه‌به‌دوش، سوارای آزاد

و هر ملازم تازه به دوران رسیده‌ای که نیزه تو میدون شکسته رو میشناسم. پس چطوره سر آسمند، که من هیچوقت چیزی درباره‌ی شما نشنیدم؟»

«سرورم، این چیزی نیست که بتونم جواب بدم.» او لبخند گشاده‌ای در چهره‌اش داشت. سر آسمند طوری رفتار می‌کرد که گویی او و جیمی هم‌قطارانی قدیمی در رزم بودند که شوخی نمکین با هم داشتند. «من یه سربازم، اما، نه یه شوالیه‌ی اهل مسابقه.»

«قبل از اینکه خواهرم پیداتون کنه،کجا خدمت میکردین؟»

«اینور و اونور، سرورم.»

«من تو اولدتاون در جنوب و وینترفل توی شمال بودم. توی لنیسپورت در غرب و قدمگاه پاشاه در شرق بودم. اما هیچ وقت نه **اینور** بودم نه **اونور**.» با وجود نیاز به انگشت، جیمی با مچ قطع شده‌اش به بینی منقار مانند آسمند کتل‌بلک اشاره کرد. «یه بار دیگه میپرسم. *قبلاً کجا خدمت کردین؟*»

«در استپ‌استونز. یه کم هم توی سرزمین‌های مورد مناقشه[1]. اونجا همیشه جنگ هست. من با مردان دلاور[2] همقطار بودم. ما برای لیس و کمی هم برای تایروش جنگیدیم.»

تو برای هرکی که بهت پول میداد جنگیدی. «چطور مقام شوالیه رو به دست آوردین؟»

«تو یه میدون نبرد.»

«کی شما رو شوالیه کرد؟»

«سر رابرت. . . استون. اون الان مرده، سرورم.»

---

۱ - مناطقی در بخش‌های مرکزی قاره اسوس که سه شهر آزاد تایروش، لیس و میر بعد از سقوط والیریا بر سر آن با هم می‌جنگند.

۲ - یه ارتش مزدور در اسوس

«حتماً همینطوره.» او چنین حدس زد که احتمالاً سر رابرت استون حرامزه‌ای اهل ویل بوده که شمشیر خود را در سرزمین‌های مورد مناقشه می‌فروخته است. از طرف دیگر، ممکن بود او تنها اسمی باشد که سر آسمند از روی یک شاه مرده و دیوار یک قلعه سرهم کرده بود. *سرسی چه فکری میکرده وقتی داشته ردای سفید رو به این میداده؟*

دست‌کم کتل‌بلک احتمالاً می‌دانست که چگونه شمشیر و سپر را به کار بگیرد. شمشیرزنان مزدور به ندرت از شریف‌ترین مردم به حساب می‌آمدند، اما لازم بود مهارت خاصی در رزم داشته باشند تا زنده بمانند. جیمی گفت، «خیلی خب سر، میتونید برید.»

پوزخند مرد به صورتش بازگشت و خرامان رفت.

«سر مرین.» جیمی به شوالیه ترش‌رو با موهای قرمز زنگ آهن‌مانند که پفی زیر چشمانش داشت لبخند زد. «شنیدم که میگن جافری از تو برای ادب کردن سانسا استارک استفاده کرد.» او با یک دست کتاب سپید را چرخاند. «اینجا، بهم نشون بده کجای سوگندهای ما نوشته که ما قسم خوردیم زنا و بچه‌ها رو کتک بزنیم.»

«من کاری رو کردم که اعلیحضرت بهم دستور دادن. ما قسم خوردیم که اطاعت کنیم.»

«از این به بعد اون اطاعت رو تعدیل کن. خواهرم ملکه نائب‌السلطنه است، پدرم دست پادشاهه. من فرمانده کل گاردشاه. از ما اطاعت کن، نه کس دیگه.»

سر مرین نگاه لجوجانه‌ای در چهره‌اش داشت. «شما دارید به ما میگید که از شاه اطاعت نکنیم؟»

«شاه هشت سالشه. اولین وظیفه ما محافظت از اونه، که شامل حفاظت از اون در مقابل خودش هم میشه. از اون چیز زشتی که تو کلاهخودت داری استفاده کن. اگه تامن از تو خواست که اسبش رو زین کنی، اطاعت کن. اگه ازت خواست که اسبش رو بکشی، بیا پیش من.»

«باشه، هر طور شما دستور بدید سرورم.»

«مرخصی.» وقتی که رفت، جیمی رو به سر بلون سوان کرد. «سر بلون، من بارها مسابقه دادن شما رو دیدم، و در کنارتون یا مقابلتون در رزم‌آورد جنگیدم. به من گفتن که رشادتتون رو بارها در نبرد بلک‌واتر نشون دادین. گاردشاه به حضورتون افتخار میکنه.»

«این افتخار از آن منه سرورم.» سر بلون مضطرب به نظر می‌رسید.

«فقط یه سوال هست که میخوام ازتون بپرسم. شما وفادارانه به ما خدمت کردین، درسته. . . ولی وَریس به من میگه که برادرت در کنار رنلی و بعد در کنار استنیس جنگیده، در ضمن عالیجناب پدرتون تصمیم گرفت که پرچم‌دارهاش رو فرا نخونه و در تمام زمان نبرد پشت دیوارهای استون‌هلم[1] باقی موند.»

«سرورم، پدرم یه پیرمرده. خیلی وقته که چهل سالگی رو رد کرده. روزای جنگ‌آوریش دیگه سر رسیده.»

«و برادرتون؟»

«دانل تو جنگ زخمی شده بود و تسلیم سر السوود هارت شد. بعداً سَربَهاش پرداخت شد و وفاداریش رو به شاه جافری اعلام کرد. مثل خیلی از اُسرای دیگه.»

جیمی گفت، »پس که اینطور. با این حال. . . رنلی، استنیس، جافری، تامن، چطور به این نتیجه رسید که بیلون گریجوی و راب استارک رو نادیده بگیره؟ اون احتمالاً میتونست اولین شوالیه تو مملکت باشه که سوگند وفاداری به هر شش پادشاه رو خورده.»

ناراحتی سر بلون آشکار بود. «دانل اشتباه کرد، اما الان از مردای تامنِ. بهتون قول میدم.»

---

۱ - Stonehelm

«این **سر دانلِ استوار** نیست که منو نگران میکنه. این خودتی.» جیمی رو به جلو خم شد. «چیکار میکنید اگه سر دانل شجاع شمشیرشو تقدیم یه غاصب دیگه بکنه، و یه روز به تختگاه پادشاه یورش بیاره؟ و شما اونجا سرتاپا سفید ایستادین، بین پادشاهت و همخونت. چی کار میکنی؟»

«من. . . سرورم، این اتفاق هرگز نمیوفته.»

جیمی گفت، «از نظر من میوفته.»

سوان پیشانی‌اش را با آستین سفید نیم‌تنه‌اش پاک کرد.

«جوابی ندارید؟»

«سرورم.» سر بلون روی پا بلند شد. «قسم به شمشیرم، به شرافتم، به نام پدرم، سوگند میخورم. . . من کاری رو نمیکنم که شما کردید.»

جیمی خندید. «خوبه، برگرد سر مسئولیتت. . . و به سر دانل بگو که یه بادنما به سپرش اضافه کنه.»

و سپس او با شوالیه‌ی گل‌ها تنها بود.

سر لوراس تایرل باریک چون شمشیر، سرپنجه و متناسب، نیم‌تنه‌ی کتانی برفگون و شلوار پشمی سفید به تن داشت، با کمربند طلایی به دور کمرش و گل رزی طلایی که ردای مرغوب ابریشمی‌اش را نگه داشته بود. موهایش آبشار قهوه‌ای لطیفی بود، و چشمانش نیز قهوه‌ای بود و از غرور می‌درخشید. *خیال میکنه که اینجا مسابقه است و همین الان نوبتش شده.* جیمی گفت، «هفده ساله و شوالیه‌ای عضو گاردشاه. باید افتخار کنی. شاهزاده ایمون شوالیه اژدها هفده سالش بود که به این مقام رسید. اینو میدونستی؟»

«بله سرورم.»

«و اینو میدونستی که من پانزده سالم بود؟»

«اون رو هم بله، سرورم» لبخند زد.

جیمی از آن لبخند نفرت داشت. «سر لوراس، من از تو بهتر بودم. درشت‌تر بودم، قوی‌تر بودم، و سریع‌تر بودم.»

پسرک گفت، «و حالا مسن‌تر هستین. سرورم.»

او باید می‌خندید. *خیلی مضحکه. اگه الان تیریون میتونست حرفام رو بشنوه که آلت مردا رو با این پسر خام مقایسه میکنم، بی‌رحمانه مسخره‌ام میکرد.* «مسن‌تر و عاقل‌تر، سِر. تو باید از من یاد بگیری.»

«همونطور که شما از سر بُروس و و سر مرین یاد گرفتین؟»

این تیر بسیار نزدیک به هدف اصابت کرد. جیمی با عتاب گفت، «من از گاو سفید و باریستان بی‌باک یاد گرفتم. من از سر آرتور دِین، شمشیر صبح یاد گرفتم، کسی که میتونست با دست چپش دخل هر پنج‌تای شما رو بیاره و همزمان با دست راستش بشاشه. من از پرنس لِوین دورنی و سر آسول ونت و سر جونوتور دَری یاد گرفتم. همشون مردای شریفی بودن.»

«همه‌ی اون مردا مردن.»

جیمی ناگهان دریافت، *اون منه. من دارم با خودم حرف میزنم، کسی که قبلاً بودم. سراپا غرور و تظاهر و سلحشوری پوچ. این بلایی که خام بودن زیاد و خیلی خوب بودن سرت میاره.*

مثل نبرد با شمشیر، گاهی بهتر است نوع متفاوتی از حمله را امتحان کرد. «میگن که در نبرد فوق‌العاده جنگیدی. . . تقریباً به خوبی روح لرد رنلی در کنارت. از اونجا که یه برادر قسم خورده راز پنهانی از فرمانده کل نداره، بهم بگو سِر، کی زره رنلی رو پوشیده بود؟»

برای لحظه‌ای به نظر رسید انگار لوراس تایرل می‌خواهد آن را انکار کند، اما در آخر سوگندهایش را به خاطر آورد. عبوسانه گفت، «برادرم. رنلی از من بلندقدتر و چهارشانه‌تر بود. زرهش خیلی به من گشاد بود، اما کاملاً اندازه گارلَن میشد.»

«این نمایش بالماسکه ایده تو بود یا اون؟»

«لرد لیتل‌فینگر پیشنهادش رو داد. اون گفت این کار سربازای کودن استنیس رو میترسونه.»

«همین کارم کرد.» *همینطور بعضی از شوالیه‌ها و لردزاده‌ها رو.* «خب تو به خواننده‌ها یه چیزی واسه قافیه بافتن دادی، گمون نکنم کار خفت‌باری کرده باشی. با رنلی چیکار کردی؟»

«با دستای خودم سوزوندمش، تو جایی که یه بار وقتی توی استورمزاند ملازم بودم نشونم داده بود. هیچ کس هرگز اونجا پیداش نخواهد کرد تا متعرض آسایشش بشه.» ستیزه‌جویانه به جیمی نگریست. «من با تمام توانم از شاه تامن دفاع میکنم، قسم میخورم. اگه لازم باشه جونم رو براش میدم. اما هیچ وقت چه به زبان و چه در عمل به رنلی خیانت نمیکنم. اون کسی بود که باید پادشاه میشد. اون بهترینشون بود.»

جیمی اندیشید، *احتمالاً خوش‌پوش‌ترینشون*، اما این بار آن را به زبان نیاورد. از لحظه‌ای که سر لوراس شروع به صحبت در مورد رنلی کرد، تکبر از وجودش پاک شده بود. او صادقانه پاسخ داده بود. *اون مغرور و بی‌پروا و پر از شاشه، اما دروغگو نیست. هنوز نه.* «که اینطور. یه چیز دیگه و بعدش میتونی برگردی سر خدمتت.»

«بله سرورم؟»

«من هنوز بریین اهل تارث رو تو سلول برج نگهداشتم.»

دهان پسرک سفت شد. «سیاهچال میتونست بهتر باشه.»

«تو مطمئنی این چیزیه که اون لایقشه؟»

«اون لیاقتش مرگه. من به رنلی گفتم که یه زن جایی تو گارد رنگین‌کمان نداره. اون رزم‌آورد رو با یه حقه برد.»

«به نظرم یه شوالیه‌ی دیگه رو هم یادم میاد که علاقه به حقه‌زدن داشت. اون یه بار سوار یه مادیان فهل شد، در حالی که حریفش سوار یه نریان تندخو بود. بریین چه جور حقه‌ای سوار کرد؟»

سر لوراس برافروخت. «اون جست زد. . . این اهمیتی نداره. اون برد. اینو قبول دارم. اعلیحضرت هم یه ردای رنگین‌کمان روی شونه‌اش انداخت. و بریین کشتش، یا اجازه داد که بمیره.»

«تفاوت زیادی اینجا هست.» *تفاوت بین جنایات من و شرمساری بُروس بلانت.*

«اون سوگند خورده بود که ازش محافظت کنه. سر امون کای[1]، سر روبار رویس[2]، سر پارمن کرن[3]، اونا هم سوگند خورده بودن. چطور کسی میتونسته آسیبی بهش برسونه وقتی که زنه داخل چادر و بقیه بیرون اون بودن؟ مگه اینکه اونا نقشی توش داشتن.»

جیمی اشاره کرد، «پنج نفر از شما تو ضیافت عروسی بودید، جافری چطور تونست بمیره؟ مگه اینکه شما نقشی توش داشته باشین؟»

سر لوراس شق و رق نشست. «کاری نبود که ما بتونیم انجام بدیم»

«ضعیفه هم همینو میگه. اون به اندازه تو برای رنلی غمگینه. بهت قول میدم که من هیچ وقت برای ایریس غمگین نبودم. بریین زشت و سرسخت و کله شقه. اما عقلش به دروغگویی نمیرسه. و وفاداریش بیشتر از حد معقوله. اون سوگند خورد که منو به قدمگاه پادشاه برسونه، و من حالا اینجا نشستم. این دستی که از دست دادم. . . خب، بیشتر تقصیر خودم بود تا اون. با در نظر گرفتن همه کارهایی که برای محافظت از من کرد، شکی ندارم که اگه دشمنی برای

---

۱ - Emmon Cuy
۲ - Robar Royce
۳ - Parmen Crane

جنگیدن بود، اون به خاطر رنلی میجنگید. اما یه سایه؟» جیمی سرش را تکان داد. «شمشیرت رو بکش سر لوراس. بهم نشون بده که چطور با یه سایه میجنگی. دلم میخواد ببینم.»

سر لوراس اقدامی برای برخاستن نکرد. گفت، «اون فرار کرد. اون و کتلین استارک، اونا رنلی رو تو خون خودش رها کردن و گریختن. اگه کار اونا نبود، چرا فرار کردن؟» او به میز خیره شد. «رنلی پیش‌قراولا رو به من سپرده بود، وگرنه این من بودم که تو پوشیدن زره کمکش میکردم. اون اغلب این وظیفه رو به من میسپرد. ما. . . ما اون شب با هم دعا خونده بودیم. من رنلی رو با اون زن تنها گذاشتم. سر پارمن و سر امون جلوی چادر مشغول نگهبانی بودن، و سر روبار رویس هم اونجا بود. سر امون قسم خورد بریین. . . تازه. . . »

جیمی در حالی که تردید را حس می‌کرد، بی درنگ پرسید، «چی؟»

«گردنپوش بریده شده بود. یه ضربه‌ی تمیز، از میون گردنپوش فولادی. زره رنلی بهترین بود، از مرغوب‌ترین فولاد. چطور تونست این کار رو بکنه؟ من خودم امتحان کردم، اما ممکن نبود. به عنوان یه زن خیلی قویه، اما حتی کوه هم به یه تبر سنگین احتیاج داشت. و چرا اول زرهش رو تنش کرد و بعد گلوش رو برید؟» نگاهی سردرگم به جیمی انداخت. «اما اگه کار اون نبوده. . . چطور میتونه کار یه سایه باشه؟»

جیمی نتیجه گرفت، «از خودش بپرس. برو به سلولش. سوالاتو ازش بپرس و جواب‌هاش رو بشنو. اگه بازم معتقد بودی که اون لرد رنلی رو کشته، من کاری میکنم که سزاش رو ببینه. تصمیم با توئه. محکومش کن، یا آزادش کن. تنها چیزی که میخوام اینه که عادلانه در موردش قضاوت کنی، بر اساس شرافتت به عنوان یه شوالیه.»

سر لوراس ایستاد. «همین کار رو میکنم، بر اساس شرافتم.»

«پس کارمون تمومه.»

مرد جوان‌تر به سمت در رفت. اما آنجا چرخید. «رنلی فکر میکرد که کار اون ختر پوچه. یه زن زره مردا رو بپوشه و وانمود کنه که یه شوالیه است.»

«اگر اون یه‌بار بریین رو تو ساتن صورتی و تور میری میدید، دیگه اعتراض نمیکرد.»

«من ازش پرسیدم اگه فکر میکنه که اینقدر بی‌تناسب و مضحکه، چرا اونو نزدیک خودش نگه میداره. اون گفت که همه شوالیه‌هاش چیزی از اون میخوان، قلعه، مقام یا ثروت، اما همه‌ی چیزی که بریین میخواست این بود که براش بمیره. وقتی من اونو غرق خون دیدم، در حالی که دختره فرار کرده بود و سه نفر از اونا هیچ آسیبی ندیده بودن. . . اگه اون دختر بی‌گناهه، پس روبار و امون. . . » به نظر نمی‌رسید بتواند کلمات را بر زبان بیاورد.

جیمی مکثی نکرد تا این حالت را تماشا کند. «منم همین کار رو میکردم سر.» دروغ به راحتی به زبانش جاری شد، اما سر لوراس انگار از بابت آن سپاسگذار بود.

وقتی که دیگر او رفته بود، فرمانده کل تنها در اتاق سپید نشست و به فکر فرو رفت. شوالیه گل‌ها آنچنان از غم رنلی دیوانه شده بود که دو نفر از برادران قسم‌خورده‌اش را از پای درآورده بود، اما هرگز به ذهن جیمی نرسیده بود که همین کار را با آن پنج نفری که در محافظت از جافری شکست خورده بودند انجام دهد. *اون پسرم بود، پسر پنهانی من. . . من چی هستم، اگه دستی رو که از دست دادم برای انتقام خون و تبار خودم بلند نکنم؟* او دست‌کم می‌بایست سر بُروس بلانت را فقط برای خلاص شدن از شرش می‌کشت.

او به مچ قطع‌شده‌اش نگریست و چهره در هم کشید. *من باید یه کاری براش انجام بدم.* اگر سر جکلین بای‌واتر فقید می‌توانست از یک دست آهنین استفاده کند، او می‌بایست یک دست طلایی می‌داشت. احتمالاً سرسی از آن خوشش می‌آمد. *یه دست طلایی برای نوازش کردن موهای طلاییش و محکم نگه داشتنش توی بغلم.*

با این حال دستش می‌توانست منتظر بماند. مسائل دیگری وجود داشت که باید اول به آنها می‌پرداخت. قرض‌های دیگری وجود داشت که باید ادا می‌شد.

فصل ۶۸

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک، Ali.A

نردبان دماغه کشتی به حدی پر ترک و شیبدار بود که سانسا برای بالا رفتن دست لوتور برون[۱] را پذیرفت. باید به خودش یادآوری می‌کرد، *سر لوتور*؛ بخاطر شجاعتش در جنگ بلک‌واتر شوالیه شده بود. با این حال هیچ شوالیه‌ی شایسته‌ای شلوار قهوه‌ای وصله‌دار و چکمه‌های ساییده شده با آن نیم‌تنه چرمی ترک‌دار و آب‌خورده را نمی‌پوشید. برون مردی با صورت مربعی و خشن، دماغی له شده و موهای پرپشت قهوه‌ای بود که به ندرت سخن می‌گفت. *اما از چیزی که به نظر میاد قویتره.* می‌توانست با توجه به سهولت بلند کردنش خودش آن را دریابد، گویی که سانسا اصلاً وزنی نداشت.

۱- Lothor Brune

ورای دماغه کشتی شاه مرلینگ[1] کرانه‌ی سنگیِ لخت، باد خورده، بی‌درخت و نامطبوعی امتداد داشت. با این‌حال منظره به چشمش خوشایند می‌آمد. آنها مدتی طولانی را برای بازگشت به مسیرشان تقلا کرده بودند. آخرین طوفان آنها را از دیدرس خشکی دور کرده و چنان موج‌هایی به سمتشان روانه ساخته بود که برخوردشان به کناره کشتی، سانسا را از غرق شدن همگی‌شان مطمئن کرده بود. او از آسوِل[2] پیر شنیده بود که دو مرد از روی عرشه پرت شده بودند و یک نفر دیگر از روی دکل افتاده و گردنش شکسته بود.

او به ندرت خطر تنها رفتن به‌روی عرشه را می‌پذیرفت. کابین کوچکش سرد و نمور بود، ولی سانسا در بیشتر این سفر دریایی بیمار بود. . . حالا بیماری حاصل از وحشت، یا بیماری حاصل از تب و یا دریازدگی. . . او نمی‌توانست چیزی را در شکمش نگاه دارد، و حتی به سختی می‌خوابید. هر بار که چشمانش را می‌بست جافری را در حال پاره کرده یقه، پنجه‌کشیدن بر پوست نرم گلویش، یا مردن با تکه‌هایی از رویه‌ی پیراشکی بر لب و لکه‌های شراب روی نیم‌تنه‌اش می‌دید. و صدای زوزه باد در میان طناب‌ها او را به یاد صدای زیر و وحشتناکی می‌انداخت که جافری در حین تقلا برای فرو بردن هوا در آورده بود. گاهی رویای تیریون را هم می‌دید. یک‌بار هم به لیتل فینگر که برای ملاقات و خبردار شدن از احوال او به کابینش آمده بود، گفته بود، «اون کاری نکرده.»

«درسته، اون جافری رو نکشته، ولی دستای کوتوله آلودس. میدونستی که قبل از تو زن داشته؟»

«بهم گفت.»

«اینم بهت گفت که وقتی حوصله‌اش از اون سر رفت، هدیه‌اش کرد به نگهبانای پدرش؟ به موقعش ممکن بود همین کارو با تو هم بکنه. برای جن اشک نریز بانوی من.»

۱- Merling King
۲- Oswell

باد، انگشتان نمکینش را به میان موهای سانسا برد و او لرزید. حتی با وجود نزدیکی به ساحل تلاطم کشتی موجب دل بهم خوردگیش می‌شد. او نیاز مبرمی به حمام کردن و تعویض لباس داشت. *من باید به نحیفی یه جنازه شده باشم و بوی استفراغ بدم.*

لرد پتایر مثل همیشه بشاش به کنارش آمد، «روز بخیر. هوای نمکی فرح بخشه. اینطور فکر نمیکنی؟ همیشه منو به اشتها میاره.» دستش را به نشانی همدردی بر روی شانه‌اش گذاشت، «حالت خوبه؟ رنگت پریده؟»

«فقط بخاطر شکممه. دریازدگی.»

«یه ذره شراب براش خوبه. به محض اینکه به ساحل برسیم یه فنجان برات میاریم.» پتایر به جایی که یک برج سنگی قدیمی در زمینه آسمان غم‌افزای خاکستری قرار گرفته بود اشاره کرد، امواج بر روی صخره‌های زیرش در هم می‌شکستند. «خوشاینده، نه؟ متاسفانه اینجا لنگرگاه مطمئنی نیست. ما با قایق به ساحل میریم.»

«اینجا؟» نمی‌خواست در اینجا به ساحل برود. او شنیده بود که فینگرز[۱] مکان دلگیری است، و چیز سرگردان و محزونی در آن برج کوچک وجود دارد. «نمیشه تا وقتی میخوایم بریم وایت هاربر رو کشتی بمونم؟»

«از اینجا ***شاه*** به سمت شرق میپیچه تا بره براووس. بدون ما.»

«ولی. . . سرورم، شما گفتین. . . شما گفتین که ما میریم خونه.»

«و خونه همونجا ایستاده، مصیبت‌زده مثل قبل. خانه‌ی اجدادی من. متآسفانه اسمی نداره. مقر یه لرد بزرگ باید اسم داشته باشه، موافق نیستی؟ وینترفل، ایری، ریوران، اینا قلعه‌ان. حالا لرد هارن‌هال، آوای شیرینی داره، ولی من قبلاً چی بودم؟ لرد پشکل گوسفند و ارباب قلعه محزون؟ مطمئناً یه چیز مهمی رو کم داره.» چشمان خاکستری–سبزش معصومانه به او خیره شدند. «ناراحت به نظر میرسی. فکر کردی میریم وینترفل، دلبندم؟ وینترفل رو گرفتن، سوزوندن و غارت کردن. همه کسایی که عاشقشون بودی و میشناختی، مردن. اون شمالی‌هایی که به‌دست مردای آهن کشته

---

۱ Fingers

نشدن، دارن با همدیگه میجنگن. حتی به دیوار هم حمله شده. وینترفل خونه کودکیت بود سانسا، ولی تو دیگه بچه نیستی. تو یه زن بالغی و لازمه که خونه‌ی خودتو بسازی.»

با بی‌میلی گفت، «ولی نه اینجا. به نظر خیلی. . .»

«. . . کوچیک، متروکه و پست؟ همه اینا هست و بدتر. فینگرز یه جای خیلی دوست داشتنیه، اگه بر حسب اتفاق یه سنگ باشی. ولی نگران نباش، ما اینجا بیشتر از دو هفته نمیمونیم. من احتمال میدم که خاله‌ات همین حالا برای دیدن ما تو راه باشه.» لبخند زد، «بانو لایسا و من قراره ازدواج کنیم.»

سانسا حیرت زده بود، «ازدواج؟ تو و خاله‌ی من؟»

«لرد هارنهال و بانوی ایری.»

تو گفتی که عاشق مادرم بودی. ولی البته بانو کتلین مرده بود و حتی اگر مخفیانه پتایر را دوست داشت و بکارتش را هم تقدیم او کرده بود، اکنون اهمیتی نداشت.

پتایر گفت، «خیلی ساکتی بانوی من؟ مطمئنم میخواستی بهم تبریک بگی. کم پیش میاد پسری که به دنیا اومده تا وارث سنگ و پشکل گوسفند باشه بتونه با دختر هاستر تالی و بیوه جان آرِن ازدواج کنه.»

«من. . . من دعا میکنم که سال‌های متمادی با هم باشید، صاحب بچه‌های زیادی بشید و در کنار هم خوشحال بمونید.» از آخرین باری که سانسا، خواهر مادرش را دیده بود سال‌ها می‌گذشت. *اون بخاطر مادرم با من مهربون میمونه. اون از خون منه.* و دره اَرِن زیبا بود، تمام آوازها هم همین را می‌گفتند. شاید برای مدتی اقامت در آنجا زیاد هم بد نبود.

لوتور و آسول پیر پاروزنان آنها را به ساحل بردند. سانسا خمیده در زیر ردایش مخفی شد و باشلقش را در مقابل باد بالا کشید و به این اندیشید که چه چیزی در انتظارش است. خدمتکاران برای دیدار با آنها از برج خارج شدند؛ یک پیرزن لاغر و یک زن چاق میان سال، دو مرد سفید موی کهنسال و دختری دو یا سه ساله با گلمژه بر روی یکی از

چشمانش. وقتی آنها لرد پتایر را شناختند بر روی صخره‌ها زانو زدند. او گفت، «مستخدمین من هستن. بچه رو نمیشناسم. فکر کنم یکی دیگه از حروم‌زاده‌های کلا[1] باشه. اون هر چند سال یدونه پس میندازه.»

دو پیرمرد برای بلند کردن سانسا تا ران به داخل آب رفتند تا دامن او خیس نشود. آسول و لوتور همانند لیتل فینگر در حالی که آب را به اطراف می‌پاشیدند به ساحل آمدند. او گونه پیرزن را بوسید و لبخندی تحویل زن جوان‌تر داد. «کلا، پدر این یکی کیه؟»

زن چاق خندید، «درست نمیتونم بگم سرورم. من کسی نیستم که به اونا نه بگم.»

«و من کاملاً مطمئنم که تمام پسرای محلی سپاسگزارن.»

یکی از پیرمردها گفت، «چقدر خوبه که شما رو توی خونه میبینیم سرورم.» به نظر می‌آمد که حداقل هشتاد ساله باشد، ولی بریگانتین گلمیخ داری به تن داشت و شمشیر بلندی به کمرش بسته بود. «چه مدت اقامت خواهید داشت؟»

«نترس بِرِین[2]، در اولین فرصت اینجا رو ترک میکنیم. میشه بگین الان این مکان قابل سکونت هست؟»

پیرزن فرتوت گفت، «سرورم، اگه میدونستیم شما دارین میاین حصیر تازه پهن میکردیم. آتش سرگین داره میسوزه.»

«هیچ چی مثل بوی سرگینِ در حال سوختن، شبیه بوی *خونه* نیست.» پتایر به سمت سانسا چرخید، «گریزل[3] دایه‌ی من بود، ولی الان قلعه منو نگه میداره. آمفرد[4] پیشکارمه و برین- دفعه قبلی که اینجا بودم تورو فرمانده محافظین نکردم؟»

«همینکار رو کردین سرورم. شما گفتین که تعدادی نیرو هم میفرستین، ولی هیچوقت اینکارو نکردین. منو سگا همه نوبت‌ها رو نگهبانی میدیم.»

۱- Kella
۲- Bryen
۳- Grisel
۴- Umfred

«و مطمئنم که خیلی خوب این کارو میکنین. به وضوح میبینم که هیچکس صخره‌ها یا پشکل گوسفندام رو ندزدیده.» پتایر به زن چاق اشاره کرد، «کلا از گله‌ی بزرگ من مراقبت میکنه. در حال حاضر چند تا گوسفند دارم کلا؟»

او باید لحظه‌ای فکر می‌کرد، «بیست و سه تا سرورم. بیست و نه تا بودن، ولی سگ برین یکی رو کشت و ما چند تا دیگه رو قصابی کردیم و گوشت رو توی نمک خوابوندیم.»

«آه، گوشت سرد نمک‌سود. من حتماً باید خونه باشم. وقتی صبحونه تخم گاکی[۱] و سوپ علف دریایی خوردم، مطمئن‌تر میشم.»

گرسل پیر گفت، «اگه شما دوست داشته باشین سرورم.»

لرد پتایر قیافه‌ای گرفت، «بیا، بریم ببینیم تالارم همون قدر که یادم میاد دلگیر هست یا نه.» او آنها را از روی صخره‌های لیز و علف‌های دریایی در حال فساد به سمت بالای لنگرگاه راهنمایی کرد. معدودی گوسفند در پای برج سنگی سرگردان بودند و از علف کم‌پشتی که مابین آغل گوسفندان و اسطبل روییده بود می‌چریدند. سانسا باید به دقت قدم برمیداشت؛ همه جا پشکل گوسفند بود.

در داخل، برج حتی کوچکتر به نظر می‌آمد. راه پله سنگیِ بازی از اتاق زیرزمین تا سقف بر روی دیوار داخلی پیچیده بود. هر طبقه چیزی بیش از یک اتاق نبود. خدمتکاران در آشپزخانه طبقه همکف زندگی می‌کردند و می‌خوابیدند و همان فضا را هم با یک سگ شکاری بزرگ راه‌راه و چندین سگ گله شریک بودند. بالای آن تالار کوچکی بود و بالاتر از آن هم اتاق خواب. پنجره‌ای نبود، ولی در قوس پاگرد پله‌ها و بر روی دیوار بیرونی سوراخ‌های تیراندازی قرار داشتند. بر بالای اجاق یک شمشیر شکسته و سپر بلوطی کهنه و صدمه دیده‌ای آویزان کرده بودند که رنگ رویش ترک خورده و ورآمده بود.

۱- gulls

سانسا نشانی که بر روی سپر حک شده بود را نشناخت؛ یک سر سنگی خاکستری با چشمان آتشین بر روی زمینه سبز. پتایر وقتی متوجه نگاه خیره‌ی او به آن شد، توضیح داد، «سپر پدربزرگم. پدرش توی براووس متولد شده بود و به عنوان شمشیر زن مزدور به ویل اومد و در خدمت لرد کوربرای[1] بود، بنابراین وقتی پدربزرگم شوالیه شد کله تایتان رو به عنوان نشان خودش انتخاب کرد.»

سانسا گفت، «خیلی خشنه.»

پتایر گفت، «شاید برای شخص مهربونی مثل من زیادی خشنه. همون مرغ مقلد خودم رو بیشتر ترجیح میدم.»

آسول برای پیاده کردن آذوقه و تدارکات دو بار دیگر تا شاه مرلینگ رفت. در میان بارهایی که او با خود به ساحل آورده بود، چندین چلیک شراب قرار داشت. پتایر همانطور که قول داده بود برای سانسا جامی پر کرد، «بفرما بانوی من، امیدوارم که این به شکمت کمک کنه.»

پیش از آن وجود زمین سفت در زیر پایش به او کمک کرده بود، ولی سانسا از روی وظیفه شناسی جام را با دو دستش بلند کرد و چشید. شراب خیلی خوبی بود؛ حدس زد محصول آربِر باشد. طعم بلوط، میوه و شب‌های گرم تابستان را می‌داد، طعم‌هایی که در دهانش شکفت همانند باز شدن گل‌ها در نور خورشید بود. فقط دعا می‌کرد که بتواند آن را در شکمش نگاه دارد. لرد پتایر خیلی مهربان بود، نمی‌خواست با قی کردن بر روی او کارش را تضییع کند.

پتایر از بالای جام خودش او راورانداز کرد، چشمان روشن خاکستری–سبزش پر از. . . سرگرمی بود؟ یا چیز دیگری؟ سانسا مطمئن نبود. او پیرزن را فراخواند، «گریزل، یکم غذا بیار بالا. چیز سنگینی نباشه، شکم بانوی من حساسه. یه کم میوه احتمالاً کفایت میکنه. آسول از **شاه** مقداری پرتغال و انار آورده.»

«بله سرورم.»

سانسا پرسید، «میتونم یه حموم داغ هم داشته باشم؟»

۱- Corbray

«به کلا میگم یه کم آب بکشه بانوی من.»

سانسا جرعه‌ای دیگر از شراب نوشید و تلاش کرد به مکالمه‌ی مودبانه‌ای بیاندیشید، ولی لرد پتایر نجاتش داد. وقتی گریزل و بقیه خدمتکاران رفتند، او گفت، «لایسا تنها نمیاد. قبل از اینکه اون برسه ما باید روشن کنیم که تو کی هستی.»

«من کیم. . . متوجه نمیشم.»

«وَریس همه جا خبرچین داره. اگه سانسا استارک توی ویل دیده بشه، خواجه تا یه ماه دیگه خبردار میشه. و این پیچیدگی‌های ناگواری ایجاد میکنه. امن نیست که الان استارک باشی. پس ما باید به آدمای لایسا بگیم که تو دختر غیرشرعی منی.»

سانسا شوکه شده بود، «غیر شرعی؟ منظورتون حرام‌زاده‌اس؟»

«خب، تو نمیتونی دختر واقعی من باشی. همه میدونن که من هیچوقت ازدواج نکردم. چی باید تو رو صدا کنیم؟»

«من. . . من میتونم خودم رو با اسم مادرم معرفی کنم. . .»

«کتلین؟ یکم واضحه. . . ولی اسم مادر من بهتره. آلین[1]. خوشت میاد؟»

سانسا امیدوار بود که بتواند بخاطرش بسپارد، «آلین قشنگه. ولی نمیتونم دختر حلال‌زاده‌ی یکی از شوالیه‌های زیر دست‌تون باشم؟ بر حسب اتفاق اون تو یه جنگ شجاعانه مرده و من. . .»

«آلین، من هیچ شوالیه‌ی زیر دستم شجاعی ندارم. همچین داستانی سوالات ناخواسته‌ای در پی داره، شبیه جنازه‌ای که کلاغا رو سمت خودش میکشه. کنجکاوی در مورد تبار بچه‌ی غیر شرعی یه مرد، بی‌ادبیه.» سرش را کج کرد، «خب، تو کی هستی؟»

۱- Alayne

«آلین. . . استون، درسته؟» وقتی او با سر تایید کرد، سانسا گفت، «ولی مادرم کیه؟»

«کلا؟»

آزرده خاطر گفت، «نه لطفاً.»

«داشتم سر به سرت میذاشتم. مادرت یه خانم نجیب براووسی بود، دختر یه پرنس بازرگان. ما همدیگه رو وقتی که من توی گالتاون مسئول بندر بودم ملاقات کردیم. اون موقع تولد تو مرد و تو رو به مذهب سپرد. مقداری کتابای مذهبی دارم که تو میتونی نگاهشون کنی. یاد بگیر از اونا نقل قول کنی. هیچی مثل بع بعِ زاهدانه‌ی سلیس جلوی سوالات ناخواسته رو نمیگیره. در هر صورت بعد از بلوغ به این نتیجه رسیدی که نمیخوای یه سپتا بشی و برای من نامه نوشتی. اینجا بود که من برای اولین بار از وجود تو خبردار شدم.» او بر روی ریشش دست کشید، «فکر میکنی بتونی همه اینا رو بخاطر داشته باشی؟»

«امیدوارم. شبیه یه بازی میمونه، مگه نه؟»

«بازی رو دوست داری آلین؟»

مدتی طول می‌کشید تا به نام جدید عادت کند. «بازی؟ من. . . بنظرم بستگی داره به. . .»

قبل از اینکه بتواند حرف بیشتری بزند گریزل، در حالی که تعادل یک سینی بزرگ را حفظ می‌کرد، ظاهر شد. او سینی را در بینشان گذاشت. آنجا سیب، گلابی و انار، تعدادی انگور پلاسیده و یک پرتغال خونی بزرگ بود. پیرزن یک قرص نان و یک خمره کره هم آورده بود. پتایر اناری را با خنجرش دو نیم کرد و نصفش را به سانسا تعارف نمود. « بانوی من، باید سعی کنی که بخوری.»

«ممنون سرورم.» دانه‌های انار بسیار درهم بود؛ سانسا بجای آن یک گلابی برداشت و گاز کوچکی به آن زد. خیلی رسیده بود. آب میوه بر روی چانه‌اش جاری شد.

لرد پتایر یک دانه را با نوک خنجرش خارج کرد. «باید دلت برای پدرت خیلی تنگ شده باشه، میدونم. لرد ادارد مرد شجاع، راستگو و وفاداری بود. . . ولی واقعاً یه بازیکن مایؤس‌کننده بود.» او دانه را با چاقو به دهانش برد. «توی قدمگاه پادشاه دو دسته آدم وجود داره. بازیکنا و مهره‌ها.»

«و من یه مهره بودم؟» او از پاسخ نفرت داشت.

«بله، ولی اجازه نده که آزارت بده. تو هنوز بچه‌ای. هر مردی اولش بعنوان یه مهره شروع میکنه، و البته هر دوشیزه‌ای. حتی بعضیا فکر میکنن که بازیکنن.» او دانه دیگری خورد. «برای مثال سرسی. اون پیش خودش فکر میکنه که یه آدم حیله‌گره، ولی در واقع کاملاً قابل پیش‌بینیه. قدرتش توی زیبایی، خاندان و ثروتشه. در حقیقت فقط اولی بهش تعلق داره و اونم به زودی ترکش میکنه. بعد از اون دلم براش میسوزه. اون قدرت میخواد، ولی نمیدونه بعد از اینکه بدستش آورد باهاش چیکار کنه. آلین، هر کسی چیزی میخواد. و هر وقت بدونی که یه مرد چی میخواد، میدونی کیه و میدونی چطور حرکتش بدی.»

«همونطور که تو سر دانتوس رو حرکت دادی تا جافری رو مسموم کنه؟» او استنتاج کرده بود که باید کار سر دانتوس بوده باشد.

لیتل فینگر خندید، «سر دانتوسِ سرخ یه مشک شراب پادار بود. برای سپردن وظیفه‌ای به این بزرگی نمیشد بهش اعتماد کرد. یا خرابش میکرد، و یا بهم خیانت میکرد. نه، تنها کاری که دانتوس باید انجام میداد این بود که تو رو از میون قلعه راهنمایی کنه و مطمئن بشه که تور موی نقره‌ایت رو پوشیدی.»

آمیتیس‌های سیاه. «ولی. . . اگه دانتوس نبود، کی بود؟ تو. . . مهره‌های دیگه‌ای هم داری؟»

«شاید کل قدمگاه پادشاه رو زیر و رو کنی و نتونی یک مرد که رو سینه‌اش مرغ مقلد دوخته باشه پیدا کنی، اما این به اون معنی نیست که من دوستی ندارم.» پتایر به سمت پله‌ها رفت. «آسول، بیا بالا تا بانو سانسا نگاهی بهت بندازه.»

پیرمرد چند لحظه بعد پوزخند زنان ظاهر شد و تعظیم کرد. سانسا با تردید به او نگاه کرد. «من باید چی رو ببینم؟»

پتایر پرسید، «میشناسیش؟»

«نه.»

«دقیق‌تر نگاه کن.»

او صورت پرچین و چروکِ بادسوخته، دماغ عقابی، موهای سفید و دستان بزرگ و پینه‌بسته‌ی پیرمرد را بررسی کرد. چیز آشنایی در وجود او بود، با این‌حال سانسا مجبور بود سرش را تکان دهد. «نمیشناسم. مطمئنم قبل از اینکه برم توی قایقش، آسول رو ندیدم.»

آسول پوزخند زد و دهان پر از دندان‌های کجش را به نمایش گذاشت. «نه بانوی من، ولی ممکنه سه تا پسرای منو دیده باشن.»

سه پسر با آن لبخند. «*کتل‌بلک*.» چشمان سانسا گشاد شد. «تو کتل‌بلکی!»

«بله خانم، امیدوارم مایه‌ی خشنودی شما شده باشه.»

«معلومه از خوشی تو پوست خودش نمیگنجه.» لرد پتایر با تکان دست او را مرخص کرد و در حالی که آسول از پله‌ها پایین می‌رفت دوباره مشغول خوردن انار شد. «آلین، بهم بگو کدوم خطرناک‌تره، خنجری که دشمنت آشکارا جلوت تکون میده، یا اونی که مخفیه و توسط کسی که هرگز حتی ندیدیش به پشتت فشار داده میشه؟»

«خنجر مخفی.»

«دختر باهوش.» او لبخند زد، لب‌های نازکش بخاطر دانه‌های انار قرمزِ روشن شده بود. «وقتی جن نگهبانای ملکه رو مرخص کرد، سرسی سر لنسل رو مجبور کرد که براش شمشیر زن مزدور استخدام کنه. لنسل براش کتل‌بلک‌ها رو پیدا کرد، که باعث خوشحالی شوهر والامقام کوچولوت شد چون قبلاً اون پسرا از طریق زیردستش، بران، جیره‌خورش شده بودن.» او با دهان بسته خندید، «ولی این من بودم که وقتی فهمیدم بران دنبال شمشیرزن میگرده، به آسول گفتم که پسراشو به قدمگاه پادشاه بیاره. سه خنجر مخفی آلین، و حالا درست سر جای خودشون هستن»

«پس یکی از کتل‌بلکا توی جام جاف سم ریختن؟» او بخاطر آورد که در کل طول شب سر آسمِند نزدیک پادشاه بود.

«من اینو گفتم؟» لرد پتایر پرتغال خونی را با خنجرش به دو نیم کرد و نیمی از آن را به سانسا تعارف نمود. «پسرا برای اینکه جزئی از این نقشه باشن، زیادی خیانت‌پیشه‌ان. . . و به خصوص آسمند که بعد از پیوستن به گاردپادشاه خیلی غیر قابل اعتماد شده. من فهمیدم که اون ردای سفید یه کاری با آدما میکنه. حتی با مردی شبیه اون.» چانه‌اش را به عقب کج کرد و پرتغال خونی را فشرد، بنابراین آب میوه به دهانش جاری شد. در حالی که دستانش را پاک می‌کرد شکایت کرد، «من آب میوه دوست دارم، ولی از انگشتای چسبناک متنفرم. سانسا، دستاتو تمیز کن. هر کاری میکنی مطمئن شو که دستات تمیز باشن.»

سانسا با قاشق مقداری از آبِ پرتغال خود را نوشید. «ولی اگه کار کتل‌بلکا و کار سر دانتوس نبوده. . . شما هم که اصلاً توی شهر نبودین، و نمیتونسته کار تیریون باشه. . .»

«حدس دیگه‌ای نداری، عزیزم؟»

او سرش را تکان داد، «نمیدونم. . . »

پتایر لبخند زد، «شرط میبندم که در طول بعدازظهر یکی بهت گفته تور موهات کج شده و اونو برات صاف کرده.»

سانسا دستش را جلوی دهانش برد، «منظورتون نیست که. . . اون میخواست منو به های‌گاردن ببره تا با نوه‌اش ازدواج کنم. . .»

«ویلاس تایرل نجیب، پرهیزکار و خوش قلب. خوشحال باش که کنار گذاشته شدی، اون حوصله‌ات رو سر میبرد. با این‌حال پیرزنه حوصله‌سر بر نیست، اینو پیش خودشم اذعان میکنم. یه پیرزن ترسناکِ زشت که اصلاً هم به اون نزاری که وانمود میکنه نیست. وقتی برای مبادله‌ی دست مارجری به های‌گاردن رفتم، اون گذاشت عالیجناب پسرش هارت وورت کنه و در همون حال خودش سوالات مشخصی رو در مورد ذات جافری پرسید. قطعاً اونو تا آسمونا بالا

بردم. . . درحالی که آدمام داستانای مضطرب کننده‌ای رو بین پیشخدمتای لرد تایرل پخش میکردن. بازی اینجوری انجام میشه.

ایده‌ی سفیدپوش شدن سر لوراس رو هم من تو ذهنشون کاشتم. نه اینکه خودم پیشنهاد بدم، اونجوری خیلی ناشیانه بود. ولی آدمای من داستان‌های وحشتناکی در مورد کشته شدن سر پرستون گرین‌فیلد و تجاوز به لولیس توسط مردم درست کردن، چند تا نقره هم به ارتش خواننده‌های لرد تایرل دادم تا در مورد ریام ردواین، سروین سپر آینه‌ای و پرنس ایمون شوالیه اژدها بخونن. یه چنگ در دستان مناسب به اندازه یه شمشیر خطرناکه.

میس تایرل در واقع فکر میکرد که گنجوندن سر لوراس در گاردشاه به عنوان قسمتی از پیمان ازدواج، ایده خودش بوده. برای محافظت از دخترش چه‌کسی بهتر از برادر شوالیه‌ی باشکوهشه؟ و خودش رو هم از وظیفه‌ی سختِ پیدا کردن عروس و زمین برای پسر سومش آزاد کرد که هیچوقت آسونم نبوده و بدون شک در مورد سر لوراس سخت‌تر هم بود.

حالا هرچی که بود. بانو اُلنا نمیخواست اجازه بده که جافری به نوه دردونه‌اش آسیب برسونه، ولی برخلاف پسرش فهمیده بود که زیر تمام اون گُلا و زرق و برق، سر لوراس هم مثل جیمی لنیستر زود جوشه. جافری، مارجری و لوراس رو بزار توی یه دیگ، اونوقت داری شوربای شاه‌کش میپزی. پیرزن یه چیز دیگه رو هم فهمیده بود. پسرش تصمیم گرفته بود که مارجری رو ملکه کنه و برای این کار به یه پادشاه نیاز داشت. . . ولی به جافری نیاز نداشت. ما به زودی یه عروسی دیگه‌ای در راه داریم، صبر کن و ببین. مارجری با تامن ازدواج میکنه. اون هم تاج ملکه‌گیش رو نگه میداره و هم باکرگیش رو، که البته هیچ کدوم از اون دو تا رو خیلی نمیخواد، ولی مگه فرقی میکنه؟ اتحاد بزرگ غربی حفظ میشه. . . حداقل برا یه مدتی.»

مارجری و تامن. سانسا نمی‌دانست چه بگوید. او مارجری تایرل و همینطور مادربزرگ رک و کوچکش را دوست داشت. او مشتاقانه به های‌گاردن با حیاط‌ها، نوازندگان و قایق‌های تفریحی روی ماندرش فکر کرد؛ بسیار دورتر از آن ساحل متروک. *حداقل اینجا در امانم. جافری مرده و دیگه نمیتونه بهم آسیب بزنه، و الان من فقط یه دختر حرامزاده‌ام. آلین استون نه شوهر داره و نه ادعای تملک.* و خاله‌اش هم به زودی آنجا بود. کابوس طولانی قدمگاه پادشاه و ازدواج

استهزاآمیزش را پشت سر گذاشته بود. می‌توانست درست همانطور که پتایر گفته بود اینجا برای خودش خانه‌ای جدید بسازد.

هشت روز طولانی تا رسیدن لایسا آرِن طول کشید. در پنج روزش آسمان بارید و سانسا خسته و بی‌قرار در کنار آتش به همراه سگ کور نشسته بود. سگ برای نگهبانی دادن با برین بیش از حد بیمار و بی‌دندان بود، و تقریباً تمام کاری که می‌کرد خوابیدن بود، ولی وقتی سانسا نوازشش کرد، ناله‌ای سر داد و دستانش را لیسید و پس از آن آنها به سرعت دوست شده بودند. هنگامی که باران اجازه داد، او با پتایر در اطراف املاکش قدم زده بود که آن هم کمتر از نصف روز طول کشید. او همانطور که گفته بود صاحب مقدار زیادی صخره بود. در یک جا موج‌ها از میان سوراخی به ارتفاع سی فوت به هوا فوران می‌کردند، و جای دیگر کسی بر روی تخته سنگی ستاره هفت پر خدایان جدید را حکاکی کرده بود و پتایر می‌گفت که آندال‌ها برای گرفتن ویل از نخستین انسان‌ها از دریا گذر کردند و آنجا یکی از مکان‌هایی را نشان می‌دهد که به ساحل رسیده بودند.

قدری دورتر از ساحل، چند خانواده در کلبه‌هایی سنگی و در کنار مردابی زندگی می‌کردند. پتایر گفت، «رعیتای من.» با این‌حال به نظر می‌آمد که فقط پیرترین آنها او را می‌شناسد. در سرزمینش یک غار هم برای عزلت نشینی بود، ولی هیچ زاهدی در آن نبود. «اون الان مرده، ولی وقتی بچه بودم پدرم منو میاورد تا ببینمش. اون مرد برای چهل سال خودشو نَشُسته بود و میتونی تصور کنی چه بویی میداد، ولی از قرار معلوم استعداد پیشگویی داشت. اون یه ذره به من دست کشید و گفت که مرد بزرگی میشم و بخاطر این پدرم بهش یه مشک شراب داد.» پتایر بادی در دماغش انداخت، «من بخاطر نصف یه لیوان هم همینو بهش میگفتم.»

سرانجام در یک بعد از ظهر خاکستری طوفانی، برین درحالی‌که سگ‌هایش در پشت سرش پارس می‌کردند به سرعت به برج بازگشت تا نزدیک شدن سواران از سمت جنوب غرب را اعلام کند. لرد پتایر گفت، «لایسا، بیا آلین باهم بهش خوشامد بگیم.»

آنها رداهایشان را پوشیدند و بیرون منتظر ماندند. تعداد سواران بیش از بیست نفر نبود؛ مشایعت کنندگانی محقر برای بانوی ایری. سه پیشخدمت و یک جین شوالیه قسم خورده در زره‌های زنجیری و صفحه‌ای به همراهش می‌تاختند. او

به همراه خود یک سپتون و همچنین خواننده‌ای خوشرو که سبیل کوچک و طره‌ی موهای بلند حنایی داشت، آورده بود.

یعنی این میتونه خاله من باشه؟ بانو لایسا دو سال از مادرش جوانتر بود، ولی این زن ده سال پیرتر به نظر می‌آمد. طره گیس خرمایی رنگش تا کمر آویزان بود، ولی در زیر جامه مخملی قیمتی و سینه‌بند جواهر کاری شده‌اش، بدنی خمیده و شکمی متورم داشت. چهره‌اش صورتی و آرایش شده، پستان‌هایش درشت و پایین تنه‌اش بزرگ بود. او از لیتل فینگر بلندتر و سنگین‌تر می‌نمود؛ و در پیاده شدن ناشیانه‌اش از اسب هیچ ظرافتی نشان نداد.

پتایر زانو زد تا انگشتانش را ببوسد. «بانوی من، شورای کوچک پادشاهی به من دستور داد تا شما رو مجذوب کرده و به دست بیارم. فکر میکنین ممکنه من رو به عنوان لرد و همسرتون قبول کنین؟»

بانو لایسا لب‌هایش را غنچه کرد و او را بالا کشید تا بوسه‌ای بر گونه‌اش بنشاند و با خنده گفت، «اوه، ممکنه ترغیب شده باشم. برای نرم کردن قلب من چه هدایایی آوردی؟»

«صلح پادشاه.»

«اوه، برین به صلح، دیگه چی برام آوردی؟»

«دخترم.» لیتل فینگر با اشاره دست سانسا را به جلو فراخواند. «بانوی من، اجازه بدین تا آلین استون رو بهتون معرفی کنم.»

به نظر نیامد که بانو لایسا از دیدن او خیلی خوشحال شده باشد. سانسا با سری پایین، ادای احترام کاملی کرد. شنید که خاله‌اش می‌گفت، «یه حرامزاده؟ پتایر، بدجنس شدی؟ مادرش کیه؟»

«دخترک مرده. امیدوار بودم که آلین رو به ایری بیارم.»

«اونجا باید باهاش چیکار کنم؟»

لرد پتایر گفت، «چند تا نظر دارم. ولی الان بیشتر به کاری که ممکنه با شما بکنم علاقه دارم بانوی من.»

ترش‌رویی چهره‌ی گردِ صورتی خاله‌اش تماماً ذوب شد و برای لحظه‌ای سانسا اندیشید که لایسا اَرن به گریه می‌افتد. «پتایر عزیز، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، ممکن نیست بدونی. یان رویس همه جور مشکلی درست کرد و میخواست که پرچم دارامو فرابخونم و به جنگ برم. بقیه هم دورم جمع شده بودن، هانتر، کوربرای و نستور رویس وحشتناک، همشون میخواستن باهام ازدواج کنن و از بچه‌ام نگهداری کنن، ولی هیچکدوم واقعاً عاشقم نبودن. فقط تو پتایر. خیلی وقته در موردت خیالبافی میکنم.»

«منم در مورد شما بانوی من.» یک دستش را به دور او حلقه کرد و گردنش را بوسید. «کی میتونیم ازدواج کنیم؟»

بانو لایسا مسحور گفت، «همین حالا. من سپتون خودم، خواننده و شراب عسل برای جشن عروسی آوردم.»

این حرف او را خوشحال نکرد، «اینجا؟ ترجیح میدم تو ایری و در حضور تمام بارگاه باهات ازدواج کنم.»

«برین به بارگاهم. من خیلی وقته منتظر موندم. تحمل ندارم یک لحظه دیگه هم صبر کنم.» دستانش را بدور پتایر انداخت، «امشب میخوام تختتو باهات شریک بشم عزیزم. میخوام که با هم یه بچه دیگه بسازیم، یه برادر برای رابرت یا یه دختر کوچولوی ناز.»

«من هم خواب اینارو دیدم عزیزم. اما با یه ازدواج عمومی در حضور تمام ویل خیلی بیشتر نصیبمون. . .»

«نه» او پایش را بر زمین کوبید، «نه. من تورو همین امشب میخوام. و باید بهت اخطار بدم که بعد از این همه سال سکوت و پچپچه، میخوام وقتی که بهم عشق میورزی فریاد بزنم. میخوام اینقدر بلند فریاد بزنم که توی کل ایری شنیده بشه!»

«ممکنه الان باهات بخوابم و بعداً باهات ازدواج کنم؟»

بانو لایسا همانند یک دختر ریز ریز خندید، «اوه، پتایر بیلیش، تو خیلی شروری. نه، میگم نه، من بانوی ایری هستم و بهت دستور میدم همین حالا باهام ازدواج کنی!»

پتایر شانه بالا انداخت، «پس هرطور که بانوی من دستور بده. من مثل همیشه در مقابلت درموندم.»

کمتر از یک ساعت بعد در زیر سایبانی به رنگ آبی آسمانی ایستادند و در حالی که خورشید در غرب فرو می‌رفت، عهدهایشان را به زبان جاری کردند. بعد از آن میزهای پایه‌داری در زیر برج سنگی قرار داده شد و با گوشت بلدرچین، آهو و گراز کباب شده جشن گرفتند و با شراب عسل سبکِ مرغوب آن را فرو دادند. وقتی تاریکی گسترش یافت، مشعل‌ها روشن شدند. آوازخوان لایسا آهنگ‌های «سوگندهای ناخورده» و «فصول عشق من» و «دوقلبی که با هم می‌تپند» را خواند. حتی چندین شوالیه جوان از سانسا درخواست رقص نمودند. خاله‌اش هم رقصید و دامنش در حالی که پتایر او را در دستانش می‌گرداند، چرخ می‌خورد. شراب عسل و ازدواج، بانو لایسا را سال‌ها جوان‌تر کرده بود. در حالی که دستان شوهرش را در دست داشت به هر چیزی خیلی طولانی می‌خندید، و هر بار که به پتایر نگاه می‌کرد چشمانش می‌درخشید.

با فرارسیدن زمان همبستری، شوالیه‌هایش او را به بالای برج بردند و در راه، برهنه‌اش کردند و لطیفه‌های مستهجن فریاد زدند. سانسا بخاطر آورد، *تیریون منو از اینکار معاف کرد.* برهنه شدن برای مردی که عاشقش بود و توسط دوستانی که به هر دوی آنها عشق می‌ورزیدند خیلی بد نبود. *ولی، توسط جافری. . .* مشمئز شد.

خاله‌اش تنها سه بانو با خود آورده بود، بنابراین آنها سانسا را وادار کردند تا در برهنه کردن لرد پتایر و بردنش به بستر ازدواج به آنها کمک کند. پتایر با نثار همه‌ی خوشرویی و چرب‌زبانیش تسلیم شد. تا زمانی که او را برهنه به برج رساندند، به جز سانسا بقیه زنان با بندهای باز شده، جامه‌های چروک و دامن‌های ژولیده، تحریک شده بودند. ولی هنگام بالا بردن لیتل فینگر به اتاق خوابش، جایی که همسر والامقامش در انتظارش بود، تنها به سانسا لبخند می‌زد.

بانو لایسا و لرد پتایر اتاق خواب طبقه سوم برج را تصاحب کردند، ولی برج کوچک بود. . . و حرف خاله‌اش به حقیقت پیوست، او فریاد می‌زد. در بیرون باران شروع به باریدن کرد و همه شرکت کنندگان جشن را به سرسرای طبقه دوم کشاند، بنابراین تمام حرف‌هایشان را شنیدند. خاله‌اش ناله می‌کرد، «پتایر، اوه، پتایر، پتایر. اوه اوه اوه. اونجا پتایر، اونجا. اونجا جایی که بهش تعلق داری.» خواننده بانو لایسا اجرا نسخه مستهجن «شام بانوی من» را شروع کرد، ولی حتی صدای خواندن و اجرای او نیز نمی‌توانست فریادهای لایسا را محو کند. او فریاد میزد، «یه بچه دیگه برام بساز

پتایر. یه بچه خوشگل کوچولوی دیگه برام بساز. اوه پتایر. عزیزم، عزیزم، **پتاااااایر!**» آخرین فریادش به حدی بلند بود که سگ‌ها شروع به عوعو کردند و دو ندیمه خاله‌اش به سختی توانستند خنده‌شان را پنهان کنند.

سانسا از پله‌ها پایین رفت و در تاریکی قدم گذاشت. باران آرامی بر روی بقایای جشن می‌بارید، ولی هوا تمیز و تازه بود. خاطره شب عروسی خودش با تیریون به همراهش بود. او گفته بود، *در تاریکی من شوالیه گلهام، میتونم باهات خوب باشم.* ولی فقط یک دروغ لنیستری دیگر بود. تازی یکبار به او گفته بود، *میدونی، یه سگ میتونه دروغ رو بو بکشه.* تقریباً می‌توانست صدای خشن و گوش خراشش را به‌یاد آورد. *اطرافتو نگاه کن و خوب بو بکش. اینجا همه دروغگوان و همه هم تو این کار از تو بهترن.* او اندیشید که چه بر سر سندور کلگین آمده است. آیا او می‌دانست که جافری را کشته‌اند؟ اهمیتی می‌داد؟ او برای سال‌ها محافظ قسم‌خورده شاهزاده بود.

او برای مدت طولانی بیرون ماند. در نهایت هنگامی که نمور و یخ زده، خواست به تخت خودش برود، تنها درخشش مبهم آتش ذغال، سرسرای تاریک را روشن می‌ساخت. هیچ صدایی از بالا نمی‌آمد. یکی از خدمتکاران خاله‌اش داشت شوالیه‌ای را بر روی صندلی پتایر می‌بوسید و دستانشان در زیر لباس‌های یکدیگر در تکاپو بود. تعدادی از مردان از شدت مستی به خواب رفته بودند، یک نفر هم در مستراح بود و پر سر و صدا بالا می‌آورد. سانسا سگ پیر و کور برین را در اتاقک کوچک خودش در زیر پله‌ها یافت و در کنارش دراز کشید. حیوان بیدار شد و صورتش را لیسید. در حالی که موهایش را آشفته می‌کرد گفت، «ای تازی پیر و غمگین.»

خواننده خاله‌اش بالای سر او ایستاده بود، «آلین، آلین عزیز. من ماریلیونم. دیدم که به خاطر بارون اومدی داخل. شب سرد و نمناکیه. بزار گرمت کنم.»

سگ پیر سرش را بلند کرد و خرناس کشید، ولی خواننده سیلی حواله‌اش کرد و حیوان را در حالی که زوزه می‌کشید دور کرد.

سانسا با تردید گفت، «ماریلیون؟ شما. . . مهربونین که به فکرم هستین، ولی. . . منو ببخشید. خیلی خسته‌ام.»

«و خیلی خوشگل. تمام شب داشتم توی ذهنم برات آهنگ میساختم. یه آهنگ برا چشمات، یه تصنیف برا لبات، یه دو نوازی[1] برا پستان‌هات. با این‌حال اونا رو نمیخونم. اونا چیزای بی‌ارزشی بودن و سزاوار چنین زیبایی نبودن.» بر روی تخت او نشست و دستش را روی پای سانسا گذاشت. «بزار بجاش با بدنم برات بخونم.»

متوجه بوی نفس او شد، «تو مستی.»

«من هیچوقت مست نمیشم. شراب عسل فقط منو سرخوش میکنه. دارم گُر میگیرم.» دستان او بر روی رانش به بالا لغزید، «تو هم همینطور.»

«بهم دست نزن. کنترلتو از دست دادی.»

«بهم حق بده. من برای ساعت‌ها داشتم آهنگ عاشقانه میخوندم. خونم به جوش اومده. تو هم همینطور، میدونم. . . هیچ دخترکی به اندازه نصف یه حرامزاده شهوتی نیست. خودتو برام خیس کردی؟»

اعتراض کرد، «من *باکره*ام.»

«واقعاً؟ اوه، آلین، آلین، دوشیزه زیبای من. هدیه معصومیت خودتو بمن بده. بخاطر اینکار شکرگذار خدایان میشی. کاری میکنم که از بانو لایسا بلندتر بخونی.»

سانسا وحشت‌زده از او فاصله گرفت، «اگه منو ول نکنی، عم. . . *پدرم* دارت میزنه. لرد پتایر.»

«لیتل فینگر؟» با دهان بسته خندید، «بانو لایسا منو خیلی دوست داره، و من محبوب لرد رابرتم هستم. اگه پدرت منو اذیت کنه، با یه بیت نابودش میکنم.» دستش را بر روی پستان او گذاشت و فشار داد، «بزار این لباسای تر رو از تنت در بیاریم. میدونم نمیخوای اونا پاره بشن. بیا بانوی عزیز، به حرف دلت گوش کن. . .»

۱- Duet - قطعه آوازی اپرایی که توسط دو خواننده(معمولا یک مرد و یک زن) اجرا می‌شود.

سانسا صدای نرم فولاد بر روی چرم را شنید. صدایی خشن گفت، «مطرب، اگه میخوای بازم بخونی بهتره که بری.» نور کم بود، ولی او می‌توانست درخشش محو تیغه را ببیند.

خواننده هم آن را دید. «برو برا خودت یه دختر پیدا کن. . .» خنجر برقی زد و او فریاد کشید، « تو منو زخمی کردی!»

«اگه نری بدتر میکنم.»

و ماریلیون با سرعت هر چه تمام‌تر رفته بود. نفر دوم همان‌جا در بالای سر سانسا ماند و از میان تاریکی نمایان شد. «لرد پتایر گفت که مراقبت باشم.» صدای لوتار برون را شناخت. *تازی نیست، نه، آخه چطور ممکنه اون باشه؟ معلومه باید لوتار باشه. . .*

سانسا آن شب به ندرت توانست بخوابید، در عوض همان‌طور که داخل کشتی شاه مرلینگگ غلت زده بود، بی‌تابی کرد. خواب مرگ جافری را دید، ولی هنگامی که او بر گلویش چنگ می‌زد و خون بر انگشتانش جاری شد، با وحشت دریافت که این برادرش راب بوده است. همچنین خواب شب عروسی‌اش را دید که چشمان تیریون او را به هنگام برهنه شدن می‌بلعید. فقط تیریون از آن چه که استحقاقش را داشت بزرگ‌تر بود و هنگامی که به درون تخت خزید تنها یک سمت صورتش زخمی بود. او با صدای گوش‌خراش گفت، «واسم یه آواز میخونی.» و سانسا بیدار شد و بار دیگر سگ پیر کور را در کنارش دید و گفت، «ای کاش لیدی بودی.»

صبح روز بعد، گریزل به اتاق خواب لرد و بانو رفت تا یک سینی نان صبحگاهی به همراه کره، عسل، خامه و میوه در اختیارشان قرار دهد. او برگشت تا بگوید که آلین احضار شده است. سانسا هنوز غرق در خواب بود. لحظه‌ای طول کشید تا بخاطر آورد که آلین است.

بانو لایسا هنوز در تخت بود، ولی لرد پتایر برخواسته و لباس پوشیده بود. در حالی که پوتینش را می‌پوشید به سانسا گفت، «خاله‌ات دوست داره باهات حرف بزنه، من بهش گفتم که کی هستی.»

خدایان رحم کنن. «مم. . . ممنونم سرورم.»

پتایر برای لنگه دیگر پوتین خیز برداشت، «من به اندازه‌ای که تحمل داشتم توی خونه موندم. بعدازظهر به مقصد ایری اینجارو ترک میکنیم.» همسر والامقامش را بوسید، لکه عسل بر روی لبانش را لیسید و سپس از پله‌ها پایین رفت.

سانسا در حالی که خاله‌اش گلابی می‌خورد و او را ورانداز می‌کرد، در پای تخت ایستاد. بانو لایسا هسته‌ها را کناری گذاشت و گفت، «حالا متوجه شدم. تو خیلی شبیه کتلینی.»

«این حرف لطف شما رو میرسونه.»

«راستشو بخوای قصدم تمجید نبود. خیلی شبیه کتلینی. باید یه کاری انجام بدیم. فکر کنم قبل از اینکه تورو به ایری ببریم باید موهاتو تیره کنیم.»

موهامو تیره کنین؟ «هر طور مایلید خاله لایسا.»

«نباید منو به این اسم صدا کنی. نباید اجازه بدیم حرفی از بودن تو در اینجا به قدمگاه پادشاه برسه. نمیخوام پسرم رو به خطر بندازم.» لقمه کوچکی از کنار شانه عسل برداشت. «من ویل رو خارج از این جنگ نگه داشتم. محصولمون پربار بوده و کوهستان از ما محافظت میکنه. ایری هم نفوذناپذیره. با اینحال دلیل نمیشه که خشم لرد تایوین رو متوجه خودمون کنیم.» بانو لایسا از تخت پایین آمد و عسل را از انگشتانش لیسید. «پتایر میگه با تیریون لنیستر ازدواج کردی. کوتوله‌ی پست.»

«اونا مجبورم کردن باهاش ازدواج کنم. هیچوقت خودم اینو نمیخواستم.»

خاله‌اش گفت، «منم نمیخواستم. جان آرن کوتوله نبود، ولی پیر بود. ممکنه با دیدن الان من این فکرو نکنی، ولی وقتی ازدواج کردیم، من به حدی جذاب بودم که مادرت رو شرمنده میکردم. ولی تمام چیزی که جان میخواست شمشیرهای پدرم برای کمک به پسرای عزیزش بود. من باید ردش میکردم، ولی اون مرد خیلی پیر بود و چقدر

میخواست زندگی کنه؟ نصف دندوناش ریخته بود و دهنش بوی پنیر فاسد میداد. من نمیتونم به پای مردی بمونم که دهنش بوی بد میده. نفس پتایر همیشه تازه‌اس. . . میدونی اون اولین کسی بود که من بوسیدم. پدرم میگفت که خیلی بی اصل و نسبه ولی من میدونستم که اون چقدر ترقی میکنه. جان حق گمرکی گال‌تاون رو بهش داد تا منو خوشحال کنه، ولی وقتی اون درآمدهارو ده برابر کرد، شوهر والامقامم فهمید که چقدر باهوشه و کارهای دیگه‌ای بهش داد. حتی اونو با خودش به قدمگاه پادشاه برد تا ارباب سکه‌ها بشه. خیلی سخت بود که هر روز ببینیش و هنوز زن اون پیرمرد سرد باشی. جان وظیفه‌اش رو توی اتاق خواب انجام میداد، ولی نه میتونست بهم لذتی بده و نه بچه‌ای. نطفه‌هاش پیر و ضعیف بود. همه بچه‌هام به غیر از رابرت مردن، سه دختر و دو پسر. تمام بچه‌های کوچولوی نازنینم مردن، و اون پیرمرد با اون نفس بوگندوش هنوز زنده بود. پس دیدی منم زجر کشیدم.» بانو لایسا آب دماغش را بالا کشید، «میدونی که مادر بیچارت مرده؟»

سانسا گفت، «تیریون بهم گفت، گفت که فری‌ها اونو با راب توی دوقلوها کشتن.»

ناگهان اشک به چشمان بانو لایسا آمد، «من و تو حالا زن‌های تنهایی هستیم. ترسیدی دلبندم؟ شجاع باش. من هیچوقت دختر کت رو رد نمیکنم. ما با خون بهم پیوند داریم.» به سانسا اشاره کرد تا جلوتر بیاید، «میتونی بیای و گونه‌ام رو ببوسی آلین.»

او از روی وظیفه شناسی نزدیک شد و در مقابل تخت زانو زد. خاله‌اش غرق در رایحه‌ی شیرینی بود، با این‌حال در ورای آن بوی ترش شیر می‌آمد. گونه‌اش مزه‌ای از رنگ و پودر می‌داد.

وقتی سانسا خواست به عقب گام بردارد، بانو لایسا مچ دستش را گرفت و به صراحت پرسید، «حالا بهم بگو، حامله‌ای؟ همین حالا حقیقت رو بگو، اگه دروغ بگی میفهمم.»

او در حالی که از سوال وحشت زده شده بود گفت، «نه.»

«تو زن بالغ هستی، مگه نه؟»

سانسا می‌دانست که بالغ بودنش به مدت طولانی در ایری مخفی نمی‌ماند، «بله. تیریون. . .اون هیچوقت. . .» می‌توانست شرمی را که به گونه‌اش می‌خزید احساس کند، «من هنوز دوشیزه‌ام.»

«کوتوله ناتوان بود؟»

«نه، اون فقط. . . اون. . .» *مهربون بود؟* نمی‌توانست این را بازگو کند، نه اینجا، نه در مقابل خاله‌اش که آنقدر از تیریون نفرت داشت. «اون. . . فاحشه‌هاش رو داشت بانوی من، اینجوری به من گفت.»

لایسا مچ دستش را رها کرد، «فاحشه‌ها، البته که داشت. کدوم زنی با همچین موجودی میخوابه، مگه برای طلا؟ باید وقتی که جن تو مشتم بود میکشتمش، ولی اون منو فریب داد. اون پر از حیله‌های پسته. شمشیرزن مزدورش سِر واردیس اگن لایق منو کشت. کتلین نباید اونو به اینجا میاورد، بهش گفتم. اون با عموی ما از اینجا رفت. این کارش اشتباه بود. سیاه ماهی شوالیه دروازه‌ی من بود و از وقتی که مارو ترک کرد قبایل کوهستان خیلی گستاخ شدن. با این‌حال پتایر به زودی همه رو سر جاشون مینشونه. من باید اونو لرد محافظ ویل کنم.» خاله‌اش برای اولین بار و تقریباً به گرمی لبخند زد، «اون شاید مثل بعضیا بلندقد و قوی به نظر نیاد، ولی بیشتر از همه اونا میارزه. بهش اعتماد کن و هرکاری میگه انجام بده.»

«حتماً خاله. . . بانوی من.»

به نظر بانو لایسا از این حرف خوشنود شد. «من اون پسره جافری رو میشناختم. اون رابرت منو با اسامی ظالمانه‌ای صدا میکرد، و یه بار با شمشیر چوبی به صورتش ضربه زد. یه مرد ممکنه بهت بگه که هیچ شرافتی در استفاده از سم نیست، ولی شرافت یه زن فرق میکنه. مادر طوری مارو شکل داده تا از فرزندامون محافظت کنیم و تنها بی‌ابرویی ما شکست توی این کاره. هروقت بچه داشتی اینو میفهمی.»

سانسا با تردید گفت، «بچه؟»

لایسا دستش را لاقیدانه تکان داد، «تا سال‌های طولانی نه. تو برای مادر شدن خیلی جوونی. با این‌حال ممکنه یه روز بچه بخوای. درست همونطور که بخوای ازدواج کنی.»

«من. . . من ازدواج کردم بانوی من.»

«بله، ولی بزودی بیوه میشی. خوشحال باش که جن فاحشه‌هاشو ترجیح میداد. مناسب پسرم نبود که ته مونده اون *کوتوله* رو برداره، ولی چون اصلاً بهت دست نزده. . . چقدر دوست داری با پسرخاله‌ات، لرد رابرت ازدواج کنی؟»

این اندیشه سانسا را بیزار کرد. تمام چیزی که از رابرت ارن می‌دانست این بود که او پسربچه‌ای کوچک و مریض است. *این من نیستم که اون میخواد با پسرش ازدواج کنه، ادعای مالکیت منه. هیچکس اصلاً بخاطر عشق با من ازدواج نمیکنه.* ولی حالا دروغگویی برای او راحت‌تر بود. «من. . . به سختی میتونم منتظر دیدار ایشون بمونم بانوی من. ولی ایشون هنوز بچه‌ان، نه؟»

«اون هشت سالشه. درشت هیکل نیست ولی پسر خوبیه و خیلی زرنگ و باهوشه. اون مرد بزرگی میشه آلین. شوهر والامقامم قبل از مرگ گفت، ***نطفه قویه***. این آخرین حرفش بود. گاهی خدایان به ما اجازه میدن در حال مرگ نگاهی به آینده بندازیم. به محض اطلاع از مرگ شوهر لنیستریت، دلیلی نمیبینم که ازدواج نکنی. مطمئناً یه ازدواج مخفیانه. به سختی میشه فکر کرد که لرد ایری با یه حروم‌زاده ازدواج کنه، مناسب نیست. کلاغ‌ها خبر غلت خوردن سر جن رو از قدمگاه پادشا برامون میارن. تو و رابرت روز بعدش میتونین ازدواج کنین، خوشحال کننده نیست؟ برای اون خوبه که یه همراه کوچیک داشته باشه. اون اوایل که به ایری برگشته بودیم با پسر واردیس اگن و پسر مشاورم بازی میکرد، ولی اونا خیلی خشن بودن و من چاره‌ای جز دور کردنشون نداشتم. آلین، بلدی خوب بخونی؟»

«سپتا موردان از سر لطف اینطور میگفت.»

بانو لایسا فاش کرد، «رابرت چشمای ضعیفی داره، ولی عاشق اینه که براش بخونن. اون داستانایی که درباره‌ی حیوانات باشن رو بیشتر از همه دوست داره. شعر اون مرغی که شبیه روباه لباس میپوشید رو بلدی؟ اینو همیشه براش میخونم و اون هیچوقت ازش خسته نمیشه. دوست هم داره **پرش غورباقه**، **شمشیر رو بچرخون** و **بیا به**

قلعه‌ام بازی کنه، ولی تو باید همیشه اجازه بدی که اون ببره. اینجوری خوبه، مگه نه؟ هر چی باشه اون لرد ایریه و تو هیچوقت نباید اینو فراموش کنی. تو اصیل‌زاده‌ای، استارکای وینترفل همیشه مغرور بودن، ولی وینترفل سقوط کرده و تو الان فقط یه گدایی، پس غرور رو بزار کنار. با شرایط فعلیت قدرشناسی برات مناسب‌تره. آره، و مطیع بودن. پسرم یه همسر قدرشناس و مطیع میخواد.»

فصل ۶۹

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

روز و شب صدای تبرها به گوش می‌رسید.

جان نمی‌توانست آخرین باری را که درست خوابیده بود به یاد آورد. وقتی چشمانش را می‌بست، خواب جنگیدن را می‌دید. وقتی بیدار می‌شد می‌جنگید. حتی در برج پادشاه هم می‌توانست صدای تپ تپ مداوم برنز، سنگ چخماق و شمشیرهای مسروقه که به درون چوب فرو می‌رفت را بشنود، و وقتی سعی می‌کرد تا در آلونک گرم بالای دیوار بخوابد، این صدا بلندتر می‌شد. منس پتک‌ها را هم به کار گرفته بود، و اره‌هایی بلند با دندانه‌هایی از استخوان و سنگ چخماق. یکبار، وقتی در حال فرو رفتن به خوابی عمیق بود، صدای شکستن بلندی از جنگل اشباح آمد، و یک درخت سنتینل در ابری از خاک و برگ‌های سوزنی به پایین افتاد.

وقتی اوون به سراغش آمد بیدار بود. بی‌قرار زیر کپه‌ای از خز روی زمین آلونک گرم دراز کشیده بود. اوون در حالی که شانه‌ی او را تکان می‌داد گفت، «لرد اسنو، سپیده دمِ.» او دست جان را گرفت تا کمک کند دوباره روی پاهایش بایستد. بقیه هم داشتند بیدار می‌شدند و در حین پوشیدن پوتین‌ها و بستن کمربندهای شمشیرشان در محدوده‌ی تنگ آلونک به یکدیگر تنه می‌زدند. کسی حرف نمی‌زد. همگی برای صحبت کردن خیلی خسته بودند. تعداد کمی از آنها این روزها دیوار را ترک کرده بودند. بالا و پایین رفتن در قفس خیلی طول می‌کشید. کسل بلک به استاد ایمون، سر وینتون تنومند و چند نفر دیگر که برای جنگیدن خیلی پیر یا مریض بودند واگذار شده بود.

اوون شادمانه گفت، «من خواب دیدم پادشاه اومد. استاد ایمون یه زاغ فرستاد و پادشاه رابرت با تمام قدرتش اومد. تو خواب پرچم‌های طلاییش رو دیدم.»

جان لبخندی از روی اجبار زد. «منظره‌ی خوشایندی برای دیدن میشه، اوون.» در حالی که دویدن درد در پایش را نادیده می‌گرفت، ردای سیاه و خزدار را به روی شانه‌هایش انداخت، عصای چوبی‌اش را برداشت و روی دیوار رفت تا با روز دیگری روبرو شود.

وزش شدید یک باد، پنجه‌های بسیار سرد خود را به میان موهای بلند قهوه‌ای او فرستاد. نیم مایل رو به شمال، اردوگاه وحشی‌ها در جنب و جوش بود. آتش‌های اردوگاهشان انگشتانی دودناک به بالا می‌فرستاد تا بروی آسمان کم‌رنگ صبحگاهی پنجه بکشند. وحشی‌ها در طول حاشیه‌ی جنگل چادرهایی از جنس خز و پوست بر پا داشته بودند، حتی ناشیانه یک تالار بزرگ با کنده‌ها و شاخه‌ها سر هم کرده بودند؛ در شرق ردیف اسب‌ها، در غرب ماموتها، و در هر طرف آدم‌ها بودند که مشغول تیز کردن شمشیرهایشان، گذاشتن پیکان بر سر نیزه‌ها، پوشیدن زره‌های خودساخته از پوست، شاخ و استخوان بودند. جان می‌دانست که در ازای هر مردی که می‌تواند ببیند، بیست نفر نادیدنی در جنگل وجود دارد. بوته‌ها و علف‌ها به آنها حفاظتی در مقابل طبیعت داده بود و از چشمان کلاغ‌های نفرت‌انگیز پنهانشان می‌ساخت.

کمانداران آنها از پیش با هل دادن حفاظ‌های غلتانشان، آهسته به جلو آمده بودند. پیپ مثل هر روز صبح شادمانه اعلام کرد، «تیرهای صبحونه‌مون هم رسید.» جان فکر کرد، *خوبه که میتونه با این موضوع شوخی کنه. یکی باید این*

کارو بکنه. سه روز پیش یکی از تیرهای صبحانه‌شان به پای آلین سرخ اهل رُزوود فرو رفته بود. اگر می‌توانستی به قدر کافی خم شوی، هنوز می‌شد بدن او را در پای دیوار دید. جان باید تصمیم می‌گرفت که بهتر است به شوخی پیپ بخندند تا در مورد جسد آلین غصه بخورد.

حفاظها، سپرهای شیبدار چوبی با پهنای کافی بودند تا پنج نفر از مردمان آزاد پشتشان پنهان شوند. کمانداران آنها را به جلو هل می‌دادند، بعد پشتشان زانو می‌زدند تا تیرهایشان را از میان شکاف‌های درون چوب رها کنند. اولین باری که وحشی‌ها آن حفاظها را بیرون غلتاندند، جان تیرهای آتشین خواسته بود و نیم جین از آنها را به آتش کشیده بود، اما بعد از آن منس شروع به پوشاندنشان با پوست خام کرد. حالا تمام تیرهای آتشین دنیا هم نمی‌توانست آنها را آتش بزند. برادرها حتی شروع به شرطبندی کرده بودند که کدام نگهبان پوشالی بیشترین تیرها را قبل از اینکه کارشان تمام شود در خود انباشته می‌کند. ادد ماتم‌زده با چهار حدس پیشتاز بود، و اوتل یارویک، تامبرجان[1] و وَت اهل لانگ لیک هر یک سه حدس درست داشتند. پیپ هم شروع به نام گذاری مترسک‌ها به نام برادران از دست رفته کرده بود. گفت، «باعث میشه به نظر برسه که تعدادمون بیشتره.»

گرن شکوه‌کنان گفت، «تعداد بیشتری از ما با تیر تو شکماشون.» اما به نظر می‌رسید این رسم به برادرانش جرأت می‌دهد، بنابراین جان اجازه داد که اسم‌ها باقی بمانند و شرطبندی هم ادامه داشته باشد.

در لبه‌ی دیوار یک چشم میری از جنس برنج روی سه پایه‌ی باریکی قرار داشت. استاد ایمون زمانی از آن برای تماشا کردن ستاره‌ها استفاده می‌کرد، قبل از این که چشمانش او را مأیوس کنند. جان لوله را به سمت پایین چرخاند تا نگاهی به دشمن بیندازد. حتی از آن فاصله هم به راحتی قابل تشخیص بود که چادر بزرگ سفید منس ریدر از پوست خرس‌های برفی به هم دوخته شده است. لنزهای میری چنان وحشی‌ها را برای او نزدیک می‌آورد که می‌توانست صورتشان را هم تشخیص دهد. امروز صبح از خود منس اثری ندید، اما همسرش دالا بیرون از چادر مشغول رسیدگی به آتش بود، در حالی که خواهرش وَل داشت یک بز ماده را می‌دوشید. دالا به نظر بسیار بزرگ می‌آمد و جای تعجب داشت که چطور می‌تواند حرکت کند. جان اندیشید، *حتماً بچه‌شون خیلی زود به دنیا میاد.* چشم را به سمت شرق

---

[1] - Tumberjon

چرخاند و در میان درختان و چادرها جستجو کرد تا اینکه لاک‌پشت را یافت. *خیلی زود اونم میاد.* وحشی‌ها یکی از ماموت‌های مرده را در طول شب پوست کنده بودند، و در حال طناب‌پیچی پوست خام خونین روی بام لاک پشت بودند. یک لایه‌ی دیگر روی پوست گوسفند و چرم‌های خام. لاک‌پشت سقفی گرد و هشت چرخ بزرگ داشت، و زیر پوست‌ها یک اسکلت ستبر چوبی قرار گرفته بود. وقتی وحشی‌ها شروع به بهم بستن آن کرده بودند، ساتین فکر کرد که یک کشتی می‌سازند. *زیادم اشتباه نمیکرد.* لاک‌پشت یک بدنه‌ی کشتیِ برعکس شده با جلو و عقبی باز شده بود، راهرویی طویل روی چرخ.

گرن پرسید، «تموم شده، مگه نه؟»

جان چشم را کنار زد، «تقریباً، احتمالاً امروز بیاد. بشکه هارو پر کردی؟»

«همشونو. در طول شب کاملاً یخ زدن. پیپ بررسی کرد.»

گرن نسبت به آن پسر بزرگِ دست و پا چلفتی و گردن قرمزی که در ابتدا با جان دوست شده بود، تغییر بسیاری کرده بود. نیم فوت رشد کرده بود، سینه و شانه‌هایش ستبر شده بود، و از مشت نخستین انسان‌ها تا به حال نه موهایش را کوتاه کرده بود و نه ریشش را تراشیده بود. این باعث می‌شد که به بزرگی و پشمالویی یک گاو وحشی به نظر برسد، اسم مسخره‌ای که سر آلیسر تورن در طول آموزش‌ها به او چسبانده بود. اما حالا خسته به نظر می‌رسید. وقتی جان مشاهدات خود را تعریف کرد، او سری تکان داد و گفت، «من صدای تبرهاشونو تمام شب شنیدم. به خاطر صدای ضربه‌ها نتونستم بخوابم.»

«پس حالا برو بخواب.»

«من احتیاجی به. . .»

«داری. میخوام استراحت کرده باشی. برو، اجازه نمیدم موقع نبرد بخوابی.» با لبخندی ساختگی گفت، «تو تنها کسی هستی که میتونه اون بشکه‌های لعنتی رو تکون بده.»

گرن غرغرکنان دور شد و جان دوباره به سراغ چشم دوربین رفت تا در میان اردوگاه وحشی‌ها تفحص کند. گه‌گاه، تیری از بالای سرش می‌گذشت، اما یاد گرفته بود که آنها را نادیده بگیرد. فاصله‌ی زیاد و زاویه‌ی بد، احتمال تیر خوردن را کم کرده بود. هنوز در اردوگاه نشانی از منس ریدر ندیده بود، اما تورموند غول‌کش و دو تن از پسرانش را در اطراف لاک‌پشت دید. پسرانش در کشمکش با پوست ماموت بودند، در حالی که تورموند پای کباب شده‌ی بزی را به نیش می‌کشید و نعره‌کشان دستور می‌داد. در جای دیگر وحشیِ اسکین چینچر، وارامیر شش‌جلد را در حالی یافت که در میان جنگل به همراه سیاه گربه‌اش، که قدم به قدم در پی او می‌آمد، پرسه می‌زد.

وقتی تق تق زنجیرهای بالابر و ناله‌ی آهنین باز شدن در قفس را شنید، می‌دانست باید هاب باشد که صبحانه‌ی آنها را می‌آورد، کاری که هر روز صبح انجام می‌داد. منظره‌ی لاک‌پشت منس ریدر اشتهای جان را کور کرده بود. روغنشان تمام شده بود و آخرین بشکه‌ی قیر را دو شب پیش از روی دیوار غلتانده بودند. به زودی تیرهایشان نیز تمام می‌شد، و تیرسازی هم وجود نداشت تا تیر بیشتری بسازد. و دو شب قبل زاغی از غرب، از طرف سر دنیس ملیستر آمده بود. به نظر می‌رسید که بوون مارش کل مسیر تا شدو تاور را به تعقیب وحشی‌ها گذرانده بود، و بعد دورتر، تا عمق گورج. در پل جمجمه‌ها با ویپر[1] و سیصد وحشی روبرو شده و در نبردی خونین پیروز گشته بود. اما پیروزی پر هزینه‌ای بوده است. بیش از صد برادر کشته شده بودند، من جمله سر اندرو تارث و سر آلادل وینچ. خود **انار پیر** را با زخم‌های کاری به شدوتاور بازگردانده بودند. استاد مولین از او پرستاری می‌کرد، اما قبل از اینکه حالش خوب شود مدتی طول می‌کشید تا به کسل بلک بازگردد.

وقتی جان آن نامه را خواند، زی را سوار بر بهترین اسبشان به به دهکده مولز گسیل کرده بود تا از روستاییان درخواست کند که در روی دیوار به آنها کمک کنند. زی هرگز بازنگشت. وقتی مولی را به دنبالش فرستاد، او بازگشت و گزارش داد که تمام روستا خالی است، حتی فاحشه‌خانه. به احتمال زیاد زی به دنبال آنها مستقیم به سمت پایین جاده‌ی شاهی رفته بود. جان رنجیده خاطر اندیشید، *شاید ما هم باید همین کارو بکنیم.*

---

۱ - Weeper

گرسنه یا سیر، خودش را مجبور به خوردن غذا کرد. اینکه نمی‌توانست بخوابد به اندازه‌ی کافی بد بود، نمی‌توانست بدون غذا هم بماند. *بعلاوه ممکنه آخرین غذام هم باشه. ممکنه آخرین غذای همه‌ی ما باشه.* به همین خاطر بود که وقتی صدای **اسب** را شنید، شکمی پر از نان، بیکن، پیاز و پنیر داشت. اسب فریاد زد، «***اون داره میاد.***»

کسی احتیاج نداشت بپرسد **آن** چیست. و جان هم نیازی به چشم میریِ استاد نداشت تا آن را ببیند که از میان درختان و چادرها به بیرون می‌خزید. ساتین نظر داد، «واقعاً خیلی شبیه لاک‌پشت نیست. لاک‌پشتا خز ندارن.»

پیپ گفت، «بیشترشون چرخ هم ندارن.»

جان فرمان داد، «شیپور جنگ رو بزنید.» و کگز با دو دم کشیده شیپور زد، تا گرن و دیگر خوابیده‌ها را که در طول شب نگهبانی داده بودند بیدار کند. اگر وحشی‌ها می‌آمدند، دیوار به تک تک افراد نیاز پیدا می‌کرد. *خدایان میدونن، ما تعدادمون کمه.* جان به پیپ، کگز و ساتین، اسب و اوون ساده لوح، تیم لکنت‌دار، مولی، اسپیربوت و بقیه نگاه کرد، و سعی کرد تا آنها را تصور کند که شانه به شانه[1] و شمشیر به شمشیر، به جنگ صد وحشی جیغ کشان در تاریکی سرد آن تونل می‌روند، با تنها چند میله‌ی آهنین در بینشان. این چیزی بود که اتفاق می‌افتاد، مگر آنکه می‌توانستند قبل از در هم شکستن دروازه، جلوی لاک‌پشت را بگیرند.

اسب گفت، «بزرگه.»

پیپ با آب و تاب گفت، «به سوپی که ازش درست میشه فکر کن.» شوخی نامربوطی بود. حتی پیپ هم خسته به نظر می‌رسید. جان فکر کرد، *تقریباً مرده به نظر میرسه، اما همه‌مون همینطوریم.* پادشاه آن سوی دیوار نفرات خیلی زیادی داشت که می‌توانست هر بار مهاجمان جدیدی را به سوی آنان گسیل کند، اما درست همان تعداد انگشت‌شمار از برادران سیاه باید با هر حمله مقابله می‌کردند، و این باعث خستگی آنها شده بود.

---

۱ - در متن اصلی شک به شکم آمده که معادلی برای عبارت شانه به شانه است.

جان می‌دانست که مردانِ زیرِ چوب و پوست، با شانه‌هایشان لاک‌پشت را محکم هل می‌دهند و تقلا می‌کنند تا چرخ‌ها را در حال حرکت نگه دارند، اما همین که لاک‌پشت به دروازه می‌رسید، طناب‌هایشان را با تبر تعویض می‌کردند. حداقل امروز منس ماموت‌هایش را نمی‌فرستاد. جان از این موضوع خوشحال بود. قدرت هراس‌انگیز آنها به خاطر دیوار ناکارآمد شده بود، و اندازه‌ی‌شان فقط باعث می‌شد اهداف آسانی باشند. آخرین ماموت یک روز و نیم در حال مرگ بود، شنیدن صدای محزون شیپور کشیدنش، وحشتناک بود.

لاک‌پشت به آرامی در میان سنگ‌ها، کنده‌ی درختان و علف‌های هرز می‌خزید. حملات اولیه به بهای جان بیش از یکصد تن از مردمان آزاد تمام شده بود. بیشتر آنها در جایی که افتاده بودند، مانده بودند. در سکوت کلاغ‌ها می‌آمدند و به آنها سری می‌زدند، اما حالا جیغ‌کشان فرار می‌کردند. آنها نیز به اندازه او از شکل لاک‌پشت بیزار بودند.

جان می‌دانست که ساتین، اسب و بقیه به او نگاه می‌کنند و منتظر دستورات او بودند. خیلی خسته بود و دیگر به زحمت چیزی را تشخیص می‌داد. به خودش یادآوری کرد، *دیوار مال منه*. «اوون، اسب، برین پشت منجنیقا. کگز، تو و اسپیربوت برین پشت کمانای عقربی. بقیه‌ی شما هم کماناتون رو زه کنین. تیرای آتشین. بزارین ببینیم میشه آتیشش زد.» جان می‌دانست به احتمال زیاد حرکت بیهوده‌ای است، اما باز از درمانده ایستادن بهتر بود.

حرکت آهسته و آرام لاک‌پشت، از آن هدفی آسان می‌ساخت، و به زودی مردانش با کمان‌های بلند و صلیبی، آن را به خارپشتی چوبی و پر سر و صدا تبدیل می‌کردند. . . اما پوست‌های خیس از لاک‌پشت محافظت می‌کردند، گویی حفاظ داشتند و تیرهای آتشین به محض برخورد خاموش می‌شدند. جان زیر لبش ناسزا می‌گفت. فرمان داد، «کمان‌های عقربی، منجنیق‌ها.»

پیکان‌های عقرب به عمق پوست‌ها فرو می‌رفتند ولی آسیب بیشتری از تیرهای آتشین ایجاد نکرند. سنگ‌ها از روی سقف لاک‌پشت کمانه می‌کردند، در حالی‌که گودی‌هایی روی لایه‌های ضخیم پوست بر جای می‌گذاشتند. سنگی از فلاخن‌ها ممکن بود آن را در هم بشکند، اما آن یک دستگاه هنوز خراب بود، و وحشی‌ها در اطراف جایی که فلاخن دیگر بارهایش را می‌انداخت متفرق شده بودند.

اوون ساده لوح گفت، «جان، اون هنوز داره میاد.»

خودش می‌توانست آن را ببیند. اینچ به اینچ، یارد به یارد، لاک‌پشت نزدیک‌تر می‌خزید و غلتان، غران و جنبان، میدان کشتار را پشت سر می‌گذاشت. به‌محض اینکه وحشی‌ها آن را با دیوار هم تراز می‌کردند، جان‌پناه مورد نیازشان را مهیا می‌ساخت و با تبرهایشان مشغول در هم شکستن دروازه بیرونی، که شتابان تعمیر شده بود، می‌شدند. در داخل، زیر یخ، آوارهای شل را در عرض چند ساعت از تونل پاک سازی می‌کردند، و بعد چیزی نبود که جلوی آنها را بگیرد، به جز دو دروازه‌ی آهنین، چند جنازه‌ی نیمه یخ‌زده، و هر چند نفر برادری که جان قصد داشت تا سد راهشان کند تا در تاریکی آن پایین بجنگند و بمیرند.

در سمت چپش، منجنیق گرمپی صدا کرد و هوا را پر از سنگ‌های چرخان نمود. آنها مثل تگرگ با صدای تالاپ روی لاک‌پشت افتادند و بدون رساندن آسیبی به کناری افتادند. کمانداران وحشی هنوز مشغول رها کردن تیر از پشت حفاظ‌هایشان بودند. یک تیر به درون صورت مردی پوشالی فرو رفت، و پیپ گفت: «چهارتا برای وَت اهل لانگ لیک! ما یه مساوی داریم!» گرچه تیر بعدی از بیخ گوش خودش صفیرکشان گذشت. به سمت پایین فریاد زد، «اوهوی! من توی مسابقه نیستم!»

جان گفت، «پوستا نمیخوان بسوزن.» بیشتر با خودش بود تا بقیه. تنها امیدشان این بود که سعی کنند لاک‌پشت را وقتی به دیوار می‌رسید در هم بشکنند. برای این کار، نیاز به تخته سنگ داشتند. مهم نبود که لاک‌پشت چقدر محکم ساخته شده بود، یک تکه‌ی عظیم سنگ که از ارتفاع هفتصد پایی مستقیم روی آن می‌افتاد، بدون شک آسیبی وارد می‌کرد. «گرن، اوون، کگز. وقتشه.»

در کنار آلونگ گرم دو جین بشکه محکم از جنس بلوط در ردیفی به صف شده بودند. آنها پر از سنگ‌های شکسته بودند، خرده سنگ‌هایی که برادران سیاهپوش به طور معمول روی سطح پیاده‌روی بالای دیوار می‌ریختند تا مسیر بهتری به آنها بدهد. دیروز، بعد از اینکه جان دید مردمان آزاد مشغول پوشاندن لاک‌پشت با پوست گوسفند هستند، به گرن گفت که درون بشکه‌ها، هر چقدر که جا داشتند، آب بریزد. آب به میان سنگ‌های شکسته نفوذ می‌کرد، و در طول شب کل آن منجمد می‌شد. این نزدیک‌ترین چیز به تخته‌سنگ بود که می‌توانستند به دست آورند.

گرن از او پرسیده بود، «چرا باید بخوایم منجمدشون کنیم؟ چرا بشکه‌ها رو همینطوری که هستن از روی دیوار پایین نندازیم؟»

جان جواب داد، «اگه توی پایین رفتن به دیوار بخورن منفجر میشن، و سنگریزه‌ی جدا از هم به اطراف میپاشه. نمیخوام ریگ رو سر اون حرومزاده‌ها بباره.»

در حالی که کگز و اوون با یکی از بشکه‌ها کلنجار می‌رفتند، او و گرن شانه‌هایشان را به بشکه‌ی دیگری گذاشتند و با هم آن را جلو و عقب تکان دادند تا چنگ یخی‌ای که در ته آن شکل گرفته بود، بشکنند. گرن گفت، «لعنتی یه تن وزنشه.»

جان گفت، «به بغل بندازش و غلتش بده. مواظب باش، اگه روی پات بغلته به عاقبت اسپیربوت دچار میشی.»

وقتی که دیگر بشکه روی پهلویش بود، جان مشعلی برداشت و آن را بر روی سطح دیوار، به جلو و عقب تکان داد، به اندازه‌ای که اندکی از یخ را ذوب کند. غشاء باریک آب به بشکه کمک کرد تا روان‌تر بغلتد. در واقع بیش از حد روان‌تر؛ تقریباً کنترل آن را از دست دادند. اما بالاخره با تلاش هر چهار نفر آنها، تخته سنگشان را به لبه غلتاندند و دوباره سر پایش کردند.

پیپ فریاد زد، «یه لاک‌پشت دم درمونه!» آنها تا این هنگام چهار تا از بشکه‌های بزرگ بلوطی را بالای دروازه به صف کرده بودند. جان پای زخمی‌اش را صاف کرد و برای نگاه کردن خم شد. *حصار، مارش باید حصار میساخت.* باید کارهای زیادی می‌کردند. وحشی‌ها مشغول کشیدن غول‌های مرده و دور کردن آنها از دروازه بودند. اسب و مولی در حال انداختن سنگ روی سرشان بودند و جان پنداشت که دیده مردی هلاک شده است، اما سنگ‌ها بسیار کوچکتر از آن بودند که تأثیری روی خود لاک‌پشت داشته باشند. می‌خواست بداند که مردم آزاد با ماموت مرده‌ی سر راه چه خواهند کرد، اما بعد فهمید. لاک‌پشت تقریباً به فراخی یک تالار بزرگ بود، بنابراین به سادگی آن را از روی لاشه عبور دادند. پایش پیچید، اما اسب بازویش را گرفت و به عقب کشید. پسر گفت، «نباید اونطوری خم بشی.»

«باید حصار میساختیم.» جان گمان کرد که توانسته صدای تبر روی چوب را بشنود، اما شاید فقط ترس بود که در گوش‌هایش طنین‌افکن شده بود. به گرن نگاه کرد، «شروع کن.»

گرن پشت یک بشکه رفت، شانه‌اش را به آن تکیه داد، غرشی کرد و شروع به هل دادن نمود. اوون و مولی رفتند تا کمکش کنند. آنها بشکه را به زور یک فوت پیش بردند، و سپس یک فوت جلوتر. و ناگهان بشکه رفته بود.

وقتی که بشکه در راه پایین رفتن به دیوار برخورد کرد، صدای گرمپی را شنیدند، و سپس صداهای بسیار بلندتری آمد، صدای شکستن و خرد شدن چوبی که داشت متلاشی می‌شد، و به دنبالش صدای فریاد و جیغ. ساتین هورا کشید و اوون ساده لوح دایره‌وار رقصید، در حالی که پیپ خم شد و فریاد زد، «لاک پشت پر از خرگوش شده بوده! نگاشون کنین جست وخیزکنان فرار میکنن!»

جان نعره زد، «*دوباره*.» گرن و کگز شانه‌هایشان را به بشکه بعدی کوبیدند، و آن را تلوتلوخوران به فضای تهی فرستادند.

زمانی که کارشان تمام شد، جلوی لاک‌پشت منس خرد و متلاشی گشته بود، و وحشی‌ها از انتهای دیگرش بیرون می‌ریختند و تقلا کنان به سمت اردوگاهشان می‌رفتند. ساتین کمان صلیبی‌اش را برداشت و چند پیکان پشت سر افرادی که می‌دویدند روانه کرد، تا مطمئن شود که سریع‌تر می‌روند. گرن در میان آن ریشش داشت نیشخند می‌زد، پیپ هم مشغول لودگی بود، و هیچ کدام از آنها امروز نمی‌مردند.

اگرچه فردا. . . جان نگاهی به آلونک انداخت. در جایی که چند لحظه قبل دوازده بشکه وجود داشت، اکنون هشت بشکه خرده سنگ باقی‌مانده بود. در آن هنگام دریافت که تا چه حد خسته است، و زخمش چقدر درد می‌کرده است. *احتیاج به خواب دارم. حداقل یه چن ساعتی.* می‌توانست برای کمی شراب خواب‌آور به سراغ استاد ایمون برود، شاید مفید بود. به آنها گفت، «دارم میرم پایین به برج پادشاه. اگه منس کاری کرد صدام کنین. پیپ، دیوار دست توئهِ.»

پیپ گفت، «من؟»

گرن گفت، «اون؟»

لبخند زنان، آنها را با این موضوع واگذاشت و سوار بر قفس پایین رفت.

همان‌طور که انتظار داشت، یک فنجان شراب خواب‌آورد حقیقتاً مفید واقع شد . هنوز روی تخت باریک درون اتاقش دراز نکشیده بود که خواب او را در بر گرفت. خواب‌هایش عجیب و نامشخص بودند. پر از صداهای غریب، فریاد و زاری، و صدای شیپورهای جنگ که ضعیف و بلند در آنها دمیده می‌شد. غرشی بم با نتی واحد که در هوا می‌ماند.

وقتی بیدار شد، آسمان در بیرون شکاف تیر مانندی که به عنوان پنجره‌ی اتاقش عمل می‌کرد، سیاه بود و چهار مرد بالای سرش ایستاده بودند که آنها را نمی‌شناخت. یک نفرشان فانوسی در دست داشت. قدبلندترین آنها با عتاب گفت، «جان اسنو. پوتین‌هاتو بپوش و باهامون بیا.»

در آن خلسه، اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که در زمان خواب بودنش دیوار به‌طریقی سقوط کرده، اینکه منس ریدر غول‌های بیشتر یا لاک‌پشت دیگری فرستاده و از دروازه گذشته است. اما وقتی چشمانش را مالید دید که تمام غریبه‌ها سیاهپوش هستند. جان متوجه شد، *اونا مردای نگهبانان شب هستن.* «کجا بیام؟ شما کی هستین؟»

با اشاره‌ی مرد بلندقد، دو مرد دیگر جان را از تخت بیرون کشیدند. با کمک فانوسی که در جلو حرکت می‌کرد، او را به بیرون از اتاقش، به بالای نیم‌دور پلکان و اقامتگاه خرس پیر بردند. استاد ایمون را دید که کنار آتش ایستاده بود و دستانش به دور عصایی از چوب درخت آلوچه جنگلی گره خورده بود. سپتون سلادور مثل همیشه نیمه مست بود و سر وینتون تنومند روی نشیمنگاه کنار پنجره خوابش برده بود. بقیه برادران برای جان غریبه بودند. همه به جز یکی.

در ردای خز دوزی شده و پوتین‌های براقش معصوم به نظر می‌رسید. سر آلیسر تورن چرخید تا بگوید، «حالا خائن اینجاست، سرورم. حرامزاده‌ی ند استارک، از وینترفل.»

جان به سردی گفت: «تورن، من خائن نیستم.»

«خواهیم دید.» در صندلی چرم پشت میز، جایی که خرس پیر نامه‌هایش را می‌نوشت، مرد هیکلی و بزرگی نشسته بود که غبغب داشت و جان او را نمی‌شناخت. او دوباره گفت، «بله، خواهیم دید. امیدوارم انکار نکنی که جان اسنو هستی؟ حرومزاده‌ی استارک؟»

«دوست داره خودش رو لرد اسنو صدا کنه.» سر آلیسر مردی کشیده، لاغر اندام، توپر و عضلانی بود، و حالا چشمان سخت و سردش با لذتی که در آن موج می‌زد به تیرگی می‌گرایید.

جان گفت: «تو کسی هستی که اسم منو لرد اسنو گذاشت.» سر آلیسر در زمانی که مربی تعلیمات نظامی کسل‌بلک بود، علاقه داشت بروی پسران تحت تعلیمش اسم بگذارد. خرس پیر، تورن را به ایست واچ در کنار دریا فرستاده بود. *بقیه باید مردای ایست واچی باشن. پرنده‌ها به کاتر پایک رسیدن و اون برامون کمک فرستاده.* از مرد پشت میز پرسید، «چن نفر آوردین؟»

مردی غبغب‌دار پاسخ داد، «این منم که سوال میپرسه. جان اسنو، تو متهم به سوگندشکنی، بزدلی و ترک خدمت شدی. آیا انکار میکنی که برادرانت رو در مشت نخستین انسان‌ها رها کردی تا بمیرن، و به منس ریدر وحشی ملحق شدی، کسی که بنا به گفته‌ی خودش پادشاه آن سوی دیواره؟»

«*رها کردم*. . . ؟» جان روی این کلمه تقریباً صدایش گرفت.

در آن هنگام استاد ایمون صحبت کرد. «سرورم، وقتی جان اسنو پیش ما برگشت، من و دونال نوی سر این قضایا بحث کردیم و با توضیحات جان قانع شدیم.»

مرد غبغب‌دار گفت، «خب، من قانع نشدم استاد. این توضیحات رو خودم میشنوم. آره میشنوم.»

جان خشمش را بلعید. «من کسی رو رها نکردم. من با کورین نیم‌دست، مشت رو به قصد عملیات اکتشافی در گذرگاه اسکرلینگ ترک کردم. بر اساس دستورات به وحشی‌ها ملحق شدم. نیم‌دست میترسید که شاید منس شیپور زمستان رو پیدا کرده باشه. . .»

سر آلیسر آرام خندید، «شیپور زمستان؟ لرد اسنو، بهت این دستور رو هم نداده بودن که اسنارک‌هاشون رو بشمری؟»

«نه، اما غول‌هاشونو تا جایی که تونستم شمردم.»

مرد غبغب‌دار با تحکم گفت، «*سر.* تو سر آلیسر رو همون *سر* خطاب میکنی، و منو، *سرورم.* من جانوس اسلینت هستم، ارباب هرنهال، و فرمانده‌ی اینجا یعنی کسل بلک، تا وقتی که بوون مارش با نیروهاش برگرده. تو به ما احترامی که لایقمونه رو میزاری، آره. من تحمل نمیکنم که یه شوالیه‌ی تدهین شده و شایسته مثل سر آلیسر به وسیله‌ی حرومزاده‌ی یه خیانتکار مسخره بشه.» دستش را بلند کرد و انگشت گوشتالویش را به سمت جان گرفت. «انکار میکنی که یه زن وحشی رو به رختخواب خودت بردی؟»

«نه.» اندوه جان برای ایگریت آنچنان تازه بود که در آن لحظه نمی‌توانست او را انکار کند. «نه، سرورم.»

سر آلیسر پوزخند زنان پرسید، «گمون کنم بازم این نیم‌دست بوده که بهت دستور داده تا اون جنده کثیف رو بکنی، نه؟»

«سر. اون جنده نبود، سر. نیم‌دست بهم گفته بود که هر چی وحشیا ازم خواستن امتناع نکنم، اما. . . انکار نمیکنم که فراتر از حد تعهداتم رفتم، اینکه. . . به اون اهمیت میدادم.»

جانوس اسلینت گفت، «پس اعتراف میکنی که یه سوگند شکنی.»

جان می‌دانست که نیمی از مردان در کسل بلک گاه به گاه به دهکده مولز سر می‌زدند تا به‌دنبال گنجینه مدفون در فاحشه‌خانه بگردند، اما نمیخواست با هم ارز دانستن ایگریت با جنده‌های دهکده مولز به او بی‌احترامی کند. «من سوگندهام رو با یه زن شکستم. بله، به این اعتراف میکنم.»

«بله سرورم.» وقتی او اخم کرد، غبغب‌اش لرزید. اسلینت عرض شانه‌ای هم اندازه با خرس پیر داشت، و بی شک اگر به سن او می‌رسد به همان اندازه هم کچل می‌شد. با آنکه نمی‌توانست بیش از چهل سال سن داشته باشد، اما قبلاً نیمی از موهایش ریخته بود.

جان گفت، «بله سرورم. همانطور که نیم دست بهم دستور داده بود با وحشیا سواری کردم و باهاشون غذا خوردم، و خزهام رو با ایگریت شریک شدم. اما قسم می خورم که هرگز رنگ عوض نکردم. به محض اینکه تونستم از دست مگنار فرار کردم، و هرگز بر علیه برادرام یا مملکت اسلحه نکشیدم.»

چشمان کوچک لرد اسلینت او را برانداز کرد. دستور داد، «سر گلندان[۱] ، اون یکی زندانی رو بیار.»

سر گلندان مرد بلند قدی بود که جان را از تختش بیرون کشیده بود. وقتی اتاق را ترک کرد، چهار مرد دیگر با او رفتند، اما به سرعت با زندانی برگشتند. زندانی مرد کوچک‌اندام و زرد رنگی بود که دست و پایش در غل و زنجیر بود. او یک ابرو بیشتر نداشت، رستنگاه موهایش تیره بود، و سبیلی داشت که مثل لکه‌ای از کثافت بروی لبش جلوه می‌کرد. صورتش بخاطر کبودی ورم کرده و رنگ به رنگ شده بود و بیشتر دندان‌های پیشین او از بین رفته بودند.

مردان ایست واچی زندانی را با خشونت بروی زمین پرت کردند. لرد اسلینت عبوسانه به او نگاه کرد، «این همونیه که ازش صحبت میکردی؟»

زندانی چشمان زردش را بر هم زد. «آره.» جان تا قبل از این لحظه رتلشرت را نشناخته بود. فکر کرد، *اون بدون زرهش مرد متفاوتیه.* وحشی تکرار کرد، «آره، این همون ترسوییه که نیم‌دست رو کشت. اون بالا توی فراست فنگز بود، آره، بعد از این بود که بقیه کلاغا رو تعقیب کردیم و کشتیم، همشونو. این یکی رو هم باید میکشتیم، اما واسه جون بی‌ارزشش التماس کرد و پیشنهاد داد که اگه قبولش میکنیم به ما ملحق بشه. نیم‌دست قسم خورد که قبل مرگش اول این بزدلو میکشه، اما گرگ کورین نیم‌دست رو تیکه تیکه کرد و این گلوشو برید.» سپس لبخند دندان شکسته‌ای تحویل جان داد و خون را به پای او تف کرد.

جانوس اسلینت با خشونت از جان پرسید، «خب؟ انکار میکنی؟ یا میخوای ادعا کنی که کورین دستور داد که بکشیش؟»

---

۱ - Glendon

کلمات به سختی می‌آمدند، «بهم گفت. . . بهم گفت تا هر کاری که اونا ازم خواستن رو انجام بدم.»

اسلینت رو به اتاق و به بقیه مردان ایست واچی نگاه کرد. «یعنی این پسر فکر میکنه من از بالای گاری شلغم افتادم رو سرم؟»

سر آلیسر تورن هشدار داد، «لرد اسنو، دیگه دروغات نجاتت نمیدن. ما حقیقتو ازت بیرون میکشیم، حرومزاده.»

«من حقیقتو بهتون گفتم. اسبای ما داشتن از پا درمیومدن و رتلشرت درست پشت سرِمون بود. کورین بهم گفت تا تظاهر کنم و به وحشیا ملحقشم. اون گفت، *هر چی ازت خواسته شد، نباید طفره بری.* میدونست اونا مجبورم میکنن بکشمش. این رو هم میدونست که در هر صورت رتلشرت میخواد اونو بکشه.»

اسلینت به رتلشرت نگاهی انداخت و بادی از بینی‌اش خارج کرد، «پس حالا ادعا میکنی که کورین نیم‌دست بزرگ از این موجود میترسیده؟»

وحشی غرولند کرد، «همه‌ی آدما از ارباب استخونا میترسن.» سر گلندان لگدی به او زد، و او دوباره ساکت شد.

جان پافشاری کرد، «من اصلاً همچین حرفی نزدم.»

اسلینت مشتی بر روی میز کوبید. «من حرفاتو شنیدم! به نظر میرسه سر آلیسر خیلی خوب تو رو شناخته بوده. از اون دهن حرومزاده‌ات فقط دروغ بیرون میاد. خب، من دروغات رو باور نمیکنم. نه نمیکنم! تو شاید اون آهنگر چلاق رو خر کرده باشی، اما جانوس اسلینت رو نمیتونی. آه، نه. جانوس اسلینت به این راحتیا دروغ رو قبول نمیکنه. فکر کردی سر من از کلم پر شده؟»

«من نمیدونم سر شما از چی پر شده. سرورم.»

سر آلیسر گفت، «لرد اسنو هیچی جز تکبر نیست. اون کورین رو کشت، درست همونطور که رفقای خائنش خرس پیر رو کشتن. منو متعجب نمیکنه اگه بفهمم که همه‌ی این چیزا جزء یک نقشه‌ی عظیم بوده. ممکنه بنجن استارک

هم در تموم این قضایا دستی داشته باشه. با شناختی که ازش داریم حتی ممکنه اون حالا تو چادر منس ریدر نشسته باشه. سرورم، شما که این استارک‌هارو میشناسین.»

جانوس اسلینت گفت، «آره، اونارو خیلی خوب میشناسم.»

جان دستکشش را درآورد و دست سوخته‌اش را به آنها نشان داد. «من دستمو وقتی داشتم از لرد مورمونت در مقابل یه وایت دفاع میکردم، سوزوندم. و عموی من آدم شرافتمندی بود. اون هرگز عهدشو نمیشکست.»

سر آلیسر مسخره کرد، «نه بیشتر از تو؟»

سپتون سلادور گلویش را صاف کرد و گفت، «لرد اسلینت، این پسر قبول نکرد که سوگندای خودش رو در سپت بخوره، اما رفت اون طرف دیوار تا جلوی یه درخت نیایش کلمات رو بگه. اون گفت خدایان پدرش، اما اونا خدای وحشیا هم هستن.»

استاد ایمون مودب اما محکم بود. «سپتون، اونا خدایان شمال هستن. سروران من، وقتی دونال نوی کشته شد همین مرد جوون، جان اسنو بود که مسئولیت دیوار رو به عهده گرفت و در برابر تمام خشم شمال حفظ کرد و ثابت کرد که دلیر، وفادار مفیده. لرد اسلینت اگه به خاطر اون نبود، وقتی میرسیدین منس ریدر رو در حالی پیدا میکردین که اینجا نشسته بود. دارین اشتباه بزرگی در موردش مرتکب میشید. جان اسنو پیشکار و ملازم شخصی لرد مورمونت بود. برای این وظیفه انتخاب شد چون فرمانده کل استعداد زیادی در اون دید. همونطور که من دیدم.»

اسلینت گفت، «استعداد؟ خب استعداد ممکن غلط از آب در بیاد. دستاش به خون کورین نیم‌دست آلود شده. شما میگین، مورمونت به اون اعتماد داشت، اما خب که چی؟ من میدونم چطور بهت خیانت میشه، اونم توسط مردایی که بهشون اعتماد داشتی. آه، آره. من روش گرگا رو هم میدونم.» او به سمت جان اشاره کرد، «پدرت به عنوان یه خیانتکار مرد.»

جان دیگر اهمیت نمی‌داد که با او چه کار می‌کنند، اما هیچ دروغ دیگری در رابطه با پدرش را تحمل نمی‌کرد. «پدر من به قتل رسید.»

صورت اسلینت ارغوانی شد. «به قتل رسید؟ توله سگ گستاخ. پادشاه رابرت جسدش هم سرد نشده بود که لرد ادارد علیه پسرش اقدام کرد.» او بر روی پاهایش ایستاد، کوتاه‌تر از مورمونت بود، اما بازوها و سینه‌ای ستبر داشت، با شکمی متناسب با آنها بود. نیزه‌ای کوچک و طلایی که نوک آن لعاب قرمزی داشت، ردایش را بروی شانه‌ای سنجاق کرده بود. «پدرت با شمشیر مرد، اما اون اصیل‌زاده و دست پادشاه بود. برای تو، یه حلقه دار کافیه. سر آلیسر، این خائن رو به یه سلول یخی ببر.»

سر آلیسر بازوی جان را گرفت. «سرورم با درایت هستن.»

جان دستش را کنار زد و با چنان خشمی گلوی شوالیه را گرفت که از زمین بلندش کرد. اگر مردان ایست واچ جدایش نکرده بودند، او را خفه می‌کرد. تورن در حالی که آثار برجای مانده از انگشتان جان بروی گردنش را می‌مالید، به عقب تلوتلو خورد. «برادرا، خودتون ببینید. این پسر یه وحشیِ.»

فصل ۷۰

تیریون

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

وقتی که صبح فرا رسید فهمید که نمی‌تواند با فکر غذا خوردن رو به رو شود. *شاید تا عصر محکوم شده باشم.* معده‌اش ترش کرده بود و دماغش می‌خارید. با نوک چاقویش آن را خاراند. *یه شاهد دیگه مونده، بعدش نوبت منه.* اما که چه کند؟ همه چیز را انکار کند؟ سانسا و سر دانتوس را متهم کند؟ اعتراف کند، به امید آنکه باقی عمرش را در پای دیوار بگذراند؟ اجازه دهد که تاس ریخته شود و دعا کند که افعی سرخ سر گرگور را شکست دهد؟

تیریون با بی‌حوصلگی خنجرش را در سوسیسی چرب و خاکستری فرو کرد، با آرزوی آنکه کاش خواهرش بود. *روی دیوار خیلی سرده، اما حداقل از شر سرسی خلاص میشم.* او تصور نمی‌کرد که تکاور خوبی از کار دربیاید، اما نگهبانان شب به مردان باهوش درست به اندازه مردان نیرومند احتیاج داشت. فرمانده کل مورمونت در بازدید تیریون از کسل بلک این چنین گفته بود. *اما اون سوگندهای ناجور هم هست.* این به معنی پایان ازدواج او و هر گونه ادعایی بود که ممکن بود نسبت به کسترلی راک داشته باشد. گرچه به نظرش نمی‌رسید قرار بر این باشد که از هیچ یک بهره‌مند شود.

و گمان می‌کرد که فاحشه خانه‌ای در روستای نزدیک دیوار به یاد می‌آورد. این آن زندگی نبود که همیشه آرزویش را داشت، اما باز هم زندگی بود. و تنها چیزی که لازم بود برای به دست آوردنش انجام دهد این بود که به پدرش اعتماد کند، روی پاهای کوچک و ناقصش بایستد و بگوید، *بله من این کار رو کردم، اعتراف میکنم.* این همان قسمتی بود که روده‌هایش را به هم گره می‌زد. حالا که به هر حال باید چنین اتهامی را می‌پذیرفت، آرزو داشت که دست کم مرتکب آن شده بود.

پادریک پین گفت، «سرورم، اونا رسیدن. سر آدام و رداطلایی‌ها، اونا بیرون منتظرن.

«پاد، راستش رو بهم بگو. . . تو فکر میکنی من این کارو کردم؟»

پسرک تردید کرد. هنگامی که تلاش کرد حرفی بزند، تنها کاری که توانست انجام دهد، من و منی ضعیف بود.

کارم ساخته است. تیریون آهی کشید، «لازم نیست جواب بدی. تو ملازم خوبی برای من بودی. بیشتر از اونی که لیاقتش رو داشت. هر اتفاقی که بیافته، من بابت خدمت وفادارانه‌ات ممنونم.»

سر آدام ماربرند با شش ردا طلایی پشت در منتظر بود. به نظر می‌رسید که امروز صبح چیزی برای گفتن ندارد. *یه آدم خوب دیگه که خیال میکنه من یه فامیل‌کش هستم.* تیریون هر چه وقار در وجودش بود را جمع کرد و تلو تلو خوران از پله‌ها پایین رفت. در هنگام عبور از حیاط می‌توانست حس کند که همه به او نگاه می‌کنند؛ نگهبان‌های رو دیوارها، مهترهای اسطبل‌ها، پادوهای آشپزخانه، رخت‌شورها و دختران خدمتکار. در تختگاه شاه، شوالیه‌ها و لردها کنار می‌رفتند تا به آنها اجازه عبور دهند، و با بانوان خود زمزمه می‌کردند.

مدت کوتاهی پس از قرارگرفتن تیریون در جایگاه خود در مقابل قاضی‌ها، گروه دیگری از رداطلایی‌ها شی را آوردند.

دستی سرد قلبش را فشرد. اندیشید، *وریس به شی خیانت کرد.* و سپس به یاد آورد، *نه خود من بهش خیانت کردم. باید میذاشتم پیش لولیس بمونه. معلومه که اونا از کنیزای سانسا بازجویی میکنن، منم بودم این کارو میکردم.* تیریون روی سطح صاف زخمش، جایی که زمانی دماغش قرار داشت دست کشید و در این اندیشه فرو رفت که چرا سرسی

خود را به زحمت انداخته. *شی چیزی نمیدونه که به من آسیبی برسونه.* دختری که تیریون عاشقش بود، گفت، «اونا با هم این نقشه رو ریختن. کوتوله و بانو سانسا بعد مرگ گرگ جوان این نقشه رو کشیدن. سانسا میخواست انتقام برادرش رو بگیره و تیریون هم تخت آهنین رو میخواست. اون قصد داشت بعدش خواهرش و بعد هم عالیجناب پدرش رو بکشه، اینطوری میتونست دست شاهزاده تامن بشه. اما یه سال بعد یا یه همچین حدودی، قبل از اینکه تامن خیلی بزرگ بشه، میخواست که ایشون رو هم بکشه. تا بتونه که تاج رو روی سر خودش بزاره.»

پرنس اوبرین پرسید، «همه اینا رو از کجا میدونی؟ چرا جن باید بخواد که این نقشه‌ها رو به کنیز همسرش بگه؟»

شی گفت، «من بعضی از اینا رو اتفاقی شنیدم و بعضی دیگه هم از زبون بانویم در رفت، اما بیشتر چیزا رو من از زبون خودش شنیدم. من فقط کنیز بانو سانسا نبودم، من فاحشه تیریون بودم. تمام مدتی که اون اینجا تو قدمگاه پادشاه بود. صبح روز عروسی اون منو اون پایین، جایی که جمجمه اژدهاها رو نگه میدارند کشوند و با من خوابید، در حالی که هیولاها اطرافمون بودن. و وقتی من گریه کردم اون گفت که من باید بیشتر از این قدرشناس باشم. چون هر دختری نمیتونه فاحشه پادشاه بشه. اونجا بود که بهم گفت چطوری میخواد شاه بشه. اون گفت که جافری بیچاره هیچ وقت عروسش رو اونطوری که خودش منو میشناخت، نخواهد شناخت.» سپس شروع کرد به گریه کردن. «من هیچ وقت نمیخواستم که یه فاحشه باشم، سرورانم. من داشتم ازدواج میکردم. اون یه ملازم بود. یه پسر خوب و شجاع و نجیب‌زاده. اما جن منو تو گرین فورک دید و پسری رو که میخواستم باهاش ازدواج کنم رو تو صف اول پیش‌قراولا گذاشت و بعد از اینکه کشته شد، اون وحشیای خودش رو سراغم فرستاد تا منو به چادرش ببرن. شاغا اون گندهه و تیمت اونی که یه چشم سوخته داشت. اون گفت که اگه راضیش نکنم، منو به اونا میده. پس منم انجامش دادم. بعد از اون منو به شهر آورد تا هر وقت که لازم داشت نزدیکش باشم. اون منو مجبور کرد که یه همچین کارهای شرم آوری انجام بدم. . .»

شاهزاره اوبرین به نظر کنجکاو می‌رسید. «چه جور کارهایی؟»

«کارهای غیر قابل گفتن.» در حالی که اشک‌ها به آرامی روی آن صورت زیبا می‌لغزیدند، شکی وجود نداشت که هر مردی در آن تالار می‌خواست که او را در آغوش گرفته و تسکین دهد. «با دهانم. . . و قسمت‌های دیگه سرورم. همه‌ی

اندامم. اون از هر راه ممکن از من استفاده می‌کرد. و اون همیشه منو مجبور میکرد بگم که چقدر بزرگه. من باید **غولِ من** صداش میکردم. **غول لنیستری من.**»

آزوالد کتل‌بلک اولین نفری بود که خندید. بوروس و مرین به او ملحق شدند. سپس سرسی، سر لوراس و آن تعداد لرد و بانو که او نمی‌توانست بشمارد. تندباد ناگهانی خنده در بین تیرهای سقف پیچید و تخت آهنین را به لرزه درآورد. شی اعتراض کرد، «حقیقت داره، **غول لنیستری من**. و صدای خنده‌ها دو برابر شدیدتر شد. دهان‌ها از شادی و خنده از ریخت افتاد و شکم‌ها می‌لرزید. برخی چنان می‌خندیدند که آب بینی از سوراخ‌های دماغشان جاری شده بود.

تیریون اندیشید، *من همه شماها رو نجات دادم. من این شهر نحس و زندگی‌های بی‌ارزش شماها رو نجات دادم.* صدها نفر در تختگاه پادشاه حاضر بودند، همه می‌خندیدند جز پدرش. یا دست کم اینطور به نظر می‌رسید. حتی پرنس اوبرین هم قهقه می‌زد. و میس تایرل به نظر می‌رسید که روده‌اش در حال پاره شدن است، اما لرد تایوین در میان آن دو چنان نشسته بود که گویی از سنگ ساخته شده است. انگشتانش در زیر چانه‌اش ستون شده بودند.

تیریون خود را پیش کشید و فریاد زد، «سروران من.» باید فریاد میزد، اگر امید شنیده شدن داشت.

پدرش دستش را بلند کرد و کم کم تالار آرام شد.

«این جنده‌ی دروغگو رو از جلوی چشم من دور کنید و منم اعترافی که خواستین رو انجام میدم.»

لرد تایوین سرش را تکان داد و با اشاره فرمانی داد. شی وقتی که رداطلایی‌ها احاطه‌اش کردند، به نظر وحشت‌زده می‌رسید. در حالی که او را از کنار دیوار بیرون می‌بردند، چشمانش با چشمان تیریون تلاقی کرد. این شرم بود که تیریون در آنها دید، یا ترس؟ می‌خواست بداند که سرسی وعده چه چیزی را به او داده است. در حالی که دور شدن او را تماشا می‌کرد با خود اندیشید، *تو طلا و جواهر یا هر چیزی که خواسته بودی رو میگیری، اما کمتر از یک ماه، اون مجبورت میکنه اسباب سرگرمی رداطلایی‌ها تو سربازخونه‌هاشون بشی.*

تیریون رو به بالا به چشمان سرسختِ سبز با رگه‌های سرد طلایی پدرش خیره شد. گفت، «گناهکارم، خیلی گناهکار. این چیزیه که میخواید بشنوید؟»

لرد تایوین چیزی نگفت و میس تایرل سری تکان داد. ظاهراً پرنس اوبرین تا حدودی ناامید شده بود. «تو اعتراف میکنی که شاه رو مسموم کردی؟»

«نه از اون نوع اعترافا. در مورد مرگ جافری من کاملاً بی‌گناهم. من به خاطر گناه هولناک‌تری محکومم.» او یک قدم به سمت پدرش برداشت. «من به دنیا اومدم، زندگی کردم. من به خاطر کوتوله بودن گناهکارم. من بهش اعتراف میکنم، و مهم نیست که پدر بزرگوارم چند بار منو بخشیدن. من روی بدنامی خودم اصرار داشتم.»

لرد تایوین اعلام کرد، «این احمقانه است تیریون. در موضوع فعلی حرف بزن. تو به خاطر کوتوله بودن محاکمه نمیشی.»

«اشتباه شما همینجاست سرورم. من تمام عمرم بخاطر کوتوله بودن در حال محاکمه بودم.»

«برای دفاع از خودت چیزی نداری بگی؟»

«هیچی جز این: من این کار رو نکردم، اما ایکاش انجامش داده بودم.» او رو به تالار چرخید. رو به آن دریای صورت‌های رنگ پریده. «ایکاش برای همه شما به اندازه کافی سم داشتم. باعث میشید احساس تأسف بکنم از اینکه چرا اون هیولایی نیستم که شما میخواید باشم. اما خب اینطوریه. من بی‌گناهم، اما قرار نیست اینجا عدالت نصیبم بشه. شما راهی برام نذاشتید جز اینکه از خدایان فرجام خواهی کنم. من تقاضای محاکمه از طریق نبرد رو دارم.»

پدرش گفت، «تو عقلت رو از دست دادی؟»

«نه پیداش کردم. من درخواست محاکمه از طریق نبرد رو کردم.»

خواهر عزیزش نمی‌توانست بیش از این خرسند باشد. او به قضات یادآوری کرد، «اون این حق رو داره سروران من. بگذارید خدایان قضاوت کنند. سر گرگور کلگین مدافع[1] جافریه. اون شب قبل وارد شهر شده تا شمشیرش رو در خدمت من بگذاره.»

صورت لرد تایوین چنان تیره و گرفته بود که تیریون در شگفت بود نکند او هم از شراب سمی نوشیده باشد.

او مشتش را روی میز کوبید. خشمگین‌تر از آن بود که حرفی بزند. این میس تایرل بود که رو به تیریون کرد و آن سوال را پرسید. «تو مدافعی داری که از بی‌گناهی تو دفاع کنه؟»

پرنس اوبرین برخواست، «داره سرورم. کوتوله منو کاملاً قانع کرده.»

هیاهوی تالار کر کننده بود. تیریون لذت خاصی از تماشای تردید ناگهانی در چشمان سرسی برد. لازم بود صد رداطلایی انتهای نیزه‌های خود را به زمین بکوبند تا تختگاه پادشاه دوباره آرام گیرد. آن زمان بود که لرد تایوین لنیستر خود را باز یافت. با طنینی آهنین گفت، «اجازه بدید که در مورد این موضوع فردا تصمیم گیری بشه. من در این کار دخالتی نخواهم داشت.» او نگاه سرد و خشنی به پسر کوتوله‌ی خود انداخت، سپس با قدم‌های بلند تالار را از در پادشاه در پشت تخت آهنین ترک کرد، در حالی که برادرش کِوَن در کنارش بود.

مدتی بعد در سلول درون برجش، تیریون فنجانی شراب برای خود ریخت و پادریک پین را به دنبال پنیر، نان و زیتون فرستاد. تردید داشت که بتواند در آن حال چیزی سنگین‌تر از آن بخورد. *تو فکر کردی که من سر به زیر و مطیع میشم، پدر؟* این را از سایه‌ای که شمع روی دیوار انداخته بود پرسید، «از این بابت من زیادی به تو رفتم.» حالا که او قدرت مرگ و زندگی را از دستان پدرش ربوده و به دست خدایان سپرده بود، به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کرد. *به فرض اینکه خدایانی وجود داشته باشن و به اندازه گوزیدن یه دلقک به این موضوع اهمیتی بدن. وگرنه که زندگی من تو دستای اون دورنیه.* اهمیت نداشت که چه پیش می‌آید، تیریون از بابت درهم‌شکستن نقشه‌های لرد تایوین خرسند بود. اگر اوبرین پیروز می‌شد، آتش خشم های‌گاردن بر علیه دورن شعله‌ورتر می‌شد. میس تایرل شاهد بود

---

[1] - من اخیراً به این معادل از کلمه champion رسیدم که به نظرم برای اینجا از همه گویاتره.

مردی که پسرش را علیل کرده به کوتوله‌ای که نزدیک بود دخترش را مسموم کند کمک می‌کند تا از مجازاتی که مستحقش است بگریزد. و اگر کوه پیروز می‌شد، واضح بود که دورَن مارتل مشتاق دانستن آن خواهد بود که چرا برادرش در عوض عدالتی که تیریون وعده داده بود، با مرگ پذیرایی شده است. بنابراین دورن احتمالاً در نهایت میرسلا را تاجگذاری می‌کرد.

فهمیدن تمام دردسرهایی که ایجاد می‌کرد، شاید ارزش مردن داشت. *میای تا پایان کارو تماشا کنی شی؟ تو کنار بقیه اونجا میایستی و تماشا میکنی که سر ایلن سر زشت منو جدا میکنه؟ وقتی غول لنیستریت بمیره، دلت براش تنگ میشه؟* شرابش را تمام کرد، جام را به کناری انداخت و با شور و حرارت شروع به آواز خواندن کرد.

او از میان خیابان‌های شهر می‌راند.

از آن تپه مرتفعش پایین آمد.

از کوچه‌ها و پله‌ها و سنگفرش‌ها،

او برای شنیدن آه یک زن میراند.

چون او گنج پنهان مرد بود،

مایه‌ی شرم و شادی او.

و یک زنجیر و یک قلعه بی‌ارزشند،

در برابر بوسه یک زن.

سر کون آن شب به او سر نزد. عمویش احتمالاً با لرد تایوین بود و تلاش می‌کرد تایرل‌ها را آرام کند. *متاسفانه من آخرش رو دیدم، عمو.* او جام دیگری برای خود پر کرد. چه حیف که او قبل از آنکه تمام آن آواز را فرا بگیرد، سیمون زبان‌نقره‌ای را کشته بود. در حقیقت آواز چندان بدی هم نبود. به خصوص در مقایسه با آوازی که بعدها برایش

می‌سرودند. او خواند: *چراکه دستان طلایی همواره سرد است، اما دستان یک زن گرم.* شاید لازم بود که خود بیت‌های بعدی را بسراید، البته اگر تا آن زمان زنده می‌ماند.

در کمال تعجب، آن شب تیریون لنیستر خوابی عمیق و طولانی داشت. او هنگام سحر و با اشتهایی فراوان بیدار شد، و صبحانه‌ای شامل نان برشته شده، سوسیس نیم‌پز، کیک سیب و دو وعده تخم‌مرغ پخته‌شده در پیاز و فلفل آتشین دورنی خورد. سپس از محافظینش خواست که اجازه دهند مدافعش را همراهی کند. سر آدام به این کار رضایت داد.

تیریون پرنس اوبرین را در حالی یافت که زرهش را می‌پوشید و یک فنجان شراب سرخ می‌نوشید. چهار نفر از لردزاده‌های جوان دورنی‌اش او را همراهی می‌کردند. «صبح بخیر سرورم، یه فنجون شراب مینوشی؟»

«لازمه قبل از جنگیدن شراب بنوشید؟»

«من همیشه قبل از جنگ شراب مینوشم.»

«این شما رو به کشتن میده، بدتر از اون، منو به کشتن میده.»

پرنس اوبرین خندید، «خدایان از بی‌گناها دفاع میکنن. مطمئن باشم که بی‌گناهی؟»

تیریون تایید کرد، «فقط در مورد قتل جافری. امیدوارم بدونید با کی رو به رو میشید. گرگور کلگین. . .»

«. . .گنده است؟ من که اینطور شنیدم.»

«اون هشت فوت[1] قد داره و باید وزنش حدود سی سنگ باشه و همش هم عضله است. اون با یه شمشیرِ دو دستی میجنگه، اما اون برای حرکت دادنش یه دست بیشتر نمیخواد. به این معروفه که مردا رو با یه تک ضربه از وسط نصف میکنه. زرهش اونقدر سنگینه که هیچ مرد دیگه‌ای نمیتونه زیر وزنش دووم بیاره، چه برسه به حرکت کردن.»

۱- معادل حدود ۲۲۰ سانتی‌متر

پرنس اوبرین به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود. «من قبلاً هم مردای گنده‌ای رو کشتم. راهش اینه که کاری کنی تعادلشون رو از دست بدن، وقتی سقوط کنن، مردن.» مرد دورنی چنان اطمینان سرمستانه‌ای داشت که تیریون تقریباً احساس قوت قلب می‌کرد. تا اینکه چرخید و گفت، «دیمون، نیزه‌ام.» سر دیمون آن را به سمتش انداخت و افعی سرخ آن را در هوا گرفت.

«تو میخوای با یه نیزه جلوی کوه وایسی؟» این باعث شد تیریون دوباره کاملاً مضطرب شود. در نبرد، ردیف‌های به هم فشرده نیزه‌ها سد مستحکمی ایجاد می‌کردند. اما نبردی تن به تن با شمشیرزنی ماهر، مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود.

«ما دورنی‌ها عاشق نیزه‌ایم. به علاوه، این تنها راه مقابله به مثل ضربه‌های اونه. نگاه کن لرد جن، اما حواست باشه که لمسش نکنی.» چوب درخت زبان گنجشک نیزه‌ی هشت فوتی صاف، قطور و سنگین بود. دو فوت انتهایی آن از فولاد بود؛ سر نیزه‌ای برگ شکل و باریک که به پیکان هراسناکی ختم میشد. لبه‌هایش چنان تیز بود که به نظر می‌رسید مناسب اصلاح باشند. هنگامی که اوبرین دسته‌ی آن را در میان کف دستانش می‌چرخاند، تیغ درخششی تیره داشت. *روغن؟ یا سم؟* تیریون به این نتیجه رسید که ترجیح می‌دهد نداند. با تردید گفت، «امیدوارم کارت باهاش خوب باشه.»

«تو هیچ دلیلی برای گلایه پیدا نمیکنی، اما گرگور چرا. هر قدر هم که زرهش ضخیم باشه، بازم بین مفصل‌ها فضای خالی هست. داخل آرنج و زانو، زیر بازو. . . من یه جایی رو پیدا میکنم که قلقلکش بدم. بهت قول میدم.» او نیزه را کنار گذاشت. «میگن یه لنیستر همیشه قرضش رو ادا میکنه. شاید تو بخوایی وقتی خونریزی امروز تموم شد، با من به سان‌اسپیر بیای. برادرم دورَن از ملاقات با وارث حقیقی کسترلی راک خیلی خوشحال میشه. . . مخصوصاً اگه همسر دلربای خودش بانوی وینترفل رو همراه بیاره.»

این مار فکر میکنه که من سانسا رو یه جایی پنهون کردم. مثل یه فندق که واسه زمستون ذخیره میکنن؟ اگر اینطور بود، تیریون قصد نداشت که او را از اشتباه خارج کند. «حالا که دارم بهش فکر میکنم، سفر به دورن میتونه خیلی لذتبخش باشه.»

«روی یه اقامت طولانی برنامه‌ریزی کن.» اوبرین جرعه‌ای کوچک از شرابش نوشید. «تو و دورَن علاقه‌های مشترک زیادی برای حرف زدن دارین. موسیقی، تجارت، تاریخ، شراب، پنیِ کوتوله. . . قوانین ارث بری و جانشینی. شک ندارم تو روزهای پرزحمت پیش رو، مشاوره یه عمو، فایده زیادی برای ملکه میرسلا داره.»

اگر پرندگان وَریس در حال شنیدن بودند، اوبرین به آنها خبری عالی برای رساندن داده بود. «گمون کنم که اون فنجون شراب رو بگیرم. ملکه میرسلا؟ میتوانست وسوسه انگیزتر باشد، اگر او سانسا را در زیر ردایش پنهان کرده بود. *اگه اون میرسلا رو به جای تامن برحق بدونه، شمال ازش پیروی میکنه؟* چیزی که افعی سرخ پیشنهاد می‌کرد، خیانت بود. آیا واقعا تیریون می‌توانست بر علیه تامن شورش کند؟ بر علیه پدر خودش؟ *سرسی خون بالا میاره.* شاید همین به تنهایی ارزش ارتکاب آن را داشت.

در حالی که حرامزاده گادزگریس زانو زده بود تا محافظ ساق پایش را ببندد. پرنس اوبرین پرسید، «ماجرای اولین دیدارمون رو که برات تعریف کردم یادت میاد، جن؟ من و خواهرم فقط به خاطر دُمِ تو نبود که به کسترلی راک اومدیم. ما یه جورایی تو جستجو بودیم. جستجویی که مارو به استارفال، آربر، اولدتاون، جزایر سپر، کرکهال و در نهایت کسترلی راک کشوند. . . اما مقصد اصلی ما ازدواج بود. دورَن با بانو ملاریو از نورووس نامزد کرده بود. برای همین اون به عنوان قلعه‌بان سان اسپر باقی موند. من و خواهرم هنوز نامزد نکرده بودیم.

«الیا این سفر رو خیلی هیجان‌انگیز میدونست. با شرایط جسمی حساس و شکننده‌ای که داشت، نمیتونست زیاد مسافرت کنه. من بیشتر ترجیح میدادم خواستگارهای خواهرم رو مسخره کنم. لرد کوچک چشم‌تنبل[۱]، ملازم لب‌لهیده[۲]. کسی که من اسمش رو گذاشته بودم **والی که راه میره**. یا یه همچین چیزی. تنها کسی که فقط تا حدودی می‌ارزید بیلور های‌تاور بود. بیلور پسر خوشگلی بود و خواهرم داشت تقریباً عاشقش میشد که یه بار ناغافل جلوی ما گوزید. منم

۱- Lazyeye
۲- Squishlips

بلافاصله اسمش رو گذاشتم بیلور بادشکن[1]. و بعد از اون الیا نمیتونست بدون اینکه بخنده به صورتش نگاه کنه. من یه جوون هیولاصفت بودم. یکی باید زبون خبیث منو می‌برید.»

تیریون در سکوت موافقت کرد، *بله*. بیلون های‌تاور دیگر جوان نبود، اما هنوز وارث لیتون های‌تاور باقی مانده بود؛ ثروتمند، جذاب، با شهرتی عالی. حالا دیگه اونو بیلور برایت‌اسمایل[2] می‌نامیدند. اگر الیا به جای ریگار با او ازدواج می‌کرد، حالا در اولدتاون بود و فرزندانش در کنارش بزرگ می‌شدند. در شگفت بود که شمع چند زندگی با آن گوز خاموش شده بود.

پرنس اوبرین ادامه داد، «لنیسپورت انتهای سفر دریایی ما بود.» درحالی که سر آرون کورگیل به او کمک می‌کرد تا تونیک چرمی آسترداری را به تن کند و خود مشغول بستن بندهای پشت آن شد ادامه داد، «اینو میدونستی که مادرهای ما همدیگه رو از قدیم میشناختن؟»

«اونطور که یادم میاد، دوتا دختر که باهم تو دربار پادشاه بودن. ندیمه‌های شاهدخت ریالا.»

«همینطوره. باور من اینه که این نقشه‌ای بوده که مادرها بین خودشون کشیده بودن. ملازم لب‌لهیده و تیرطایفه‌اش و دخترای چاق و رنگارنگی که جلوی من رژه میرفتن، همه آلوهای قبل از شام بودن. فقط برای این بودن که اشتهامون رو باز کنن. وعده اصلی تو کسترلی راک سرو میشد.»

«سرسی و جیمی»

«عجب کوتوله‌ی باهوشی. واضح بود که من و الیا بزرگتر بودیم. برادر و خواهرت نمیتونستند بیشتر از هشت یا نه سال داشته باشن. با این وجود اختلاف پنج یا شیش سال کاملاً ناچیز بود، و یه کابین خالی تو کشتی ما وجود داشت. یه کابین خوشگل. جوری که احتمالاً برای یه اشراف‌زاده نگهش داشته بودن. طوری که انگار قرار بوده ما کسی رو به

۱- Breakwind

۲- Brightsmile - یعنی دارای خنده بشاش و سرزنده

سان‌اسپیر ببریم. شاید یه پادو جوون. یا یه همدم برای خواهرم. مادرت قصد داشت که الیا رو با جیمی نامزد کنه، یا منو با خواهرت. شایدم هر دو.»

تیریون گفت، «شاید، اما پدرم. . .»

«. . .پدرت به هفت پادشاهی حکومت میکرد، اما تو خونه، همسرش حاکم بوده. یا دست کم مادرم همیشه اینطور میگفت.» پرنس اوبرین دستانش را بالا آورد تا لرد داگوس من‌وودی[1] و حرامزاده گادزگریس بتوانند زره زنجیری بلند را از بالای سر به او بپوشانند. «تو اولدتاون ما از مرگ مادرت و بچه وحشتناکی که به دنیا آورده بود باخبر شدیم. ما باید از همونجا برمیگشتیم، اما مادرم تصمیم گرفت که سفرمون رو ادامه بدیم. در مورد اون خوشامدگویی که تو کسترلی راک باهاش رو برو شدیم هم برات گفتم.

«چیزی که بهت نگفتم این بود که مادرم تا حد مناسب منتظر موند، بعدش نیتمون رو با پدرت درمیون گذاشت. سال‌ها بعد مادرم تو بستر مرگش بهم گفت که تایوین با تندی پیشنهادش رو رد کرده بود. اون به مادرم گفته بود که خواهرت برای شاهزاده ریگار در نظر گرفته شده. و وقتی اون برای نامزدی جیمی با الیا پیشنهاد داده بود، پدرت تو رو به جاش تعارف کرده بود.»

«پیشنهادی که مادرت به عنوان یه توهین در نظر گرفت.»

«همینطوره. حتی تو هم متوجهش میشی، درسته؟»

«آره مسلماً.» تیریون اندیشید. *ماجرا همینطور عقب و عقب‌تر میره. به زمان مادرهامون و پدرم. حتی قبل‌تر از اونا. ما عروسکای خیمه شب بازی هستیم که رشته‌های مارو کسایی که قبل از ما اومدن میرقصونن. و یه روزی هم بچه‌های ما نخ‌های مارو میگیرن و به جای ما میرقصند.* «خب، شاهزاده ریگار به جای سرسی لنیستر، با پرنسس الیا ازدواج کرد. به نظر میاد مادرت اون بازی رو برد.»

۱- Dagos Manwoody

پرنس اوبرین تایید کرد، «مادرم هم همینطور فکر میکرد. اما پدرت مردی نیست که این توهین‌ها رو فراموش کنه. اون یه بار این درسو به لرد و بانو تاربک داد. همینطور به رین‌های کستامیر. و تو قدمگاه پادشاه، این درسو به خواهرم داد. کلاهخودم داگوس.» من‌وودی کلاهخود را به دستش داد. یک کلاهخود بلند طلایی با صفحه گرد مسی بر روی پیشانی‌اش. *خورشید دورن.* تیریون دید که نقاب کلاهخود برداشته شده است. «الیا و بچه‌هاش مدت‌ها منتظر اجرای عدالت بودن.» پرنس اوبرین دستکش‌های چرمی نرمِ قرمز رنگی به دست کرد. و دوباره نیزه‌اش را به دست گرفت. «اما امروز، اونا به دستش میارن.»

حیاط بیرونی برای نبرد انتخاب شده بود. تیریون مجبور بود با حالتی مخلوط از جهیدن و دویدن برود تا به قدم‌های بلند پرنس اوبرین برسد. اندیشید، *افعی سرخ مشتاقه، بیا امیدوار باشیم که همونقدر هم زهردار باشه.* روزی خاکستری و پر باد بود. خورشید تقلا می‌کرد تا از میان ابرها بتابد. اما تیریون نمی‌توانست حدس بزند کدام یک در نبردی که زندگی‌اش وابسته به آن بود پیروز می‌شود.

به نظر می‌رسید که هزار نفر آمده بودند تا ببینند او زنده می‌ماند یا می‌میرد. آنها به ردیف روی دیوارروها قلعه ایستاده بودند و در بالا رفتن از پله‌های باروها و برج‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. آنها از درهای اصطبل، از پنجره‌ها و پل‌ها، از ایوان‌ها و سقف‌ها به نظاره ایستاده بودند. مردم حیاط را پر کرده بودند، چنانکه رداطلایی‌ها و شوالیه‌های گاردشاه ناچار بودند آنها را به عقب برانند تا فضای کافی برای مبارزه ایجاد شود. برخی صندلی‌هایی با خود آورده بودند تا با راحتی بیشتری تماشا کنند. در حالی که برخی دیگر روی بشکه‌ها نشسته بودند. به تلخی اندیشید، *ما باید اینو تو گود اژدها برگذار میکردیم. میتونستیم یه پنی برای هر نفر بگیریم و خرج عروسی و تدفین جافری رو با هم دربیاریم.* حتی برخی تماشاچیان بچه‌های کوچکی روی شانه‌های خود داشتند تا بهتر ببینند. آنها با مشاهده‌ی تیریون فریاد زدند و او را به هم نشان دادند. سرسی در کنار سر گرگور تقریبا مثل یک کودک به نظر می‌رسید. کلگین در زرهش بزرگتر از هر مرد دیگری بود. و روی آن بالاپوشی زرد و بلندی پوشیده بود که نشان سه سگ سیاه خاندان کلگین را بر خود داشت. او صفحات سنگینی روی زره زنجیری‌اش پوشیده بود. ورق‌های پولادی ماتی که در اثر نبردها تو رفتگی و خراش‌هایی برداشته بود. در زیر آن احتمالاً چرم پخته و لایه‌ای از پارچه‌ی نمدی قرار داشت. یک کلاهخود بزرگ با سری تخت

که مستقیماً روی محافظ گردنش قرار داشت. به همراه مجراهایی برای تنفس در مقابل دهان و بینی و شیارهایی برای دیدن.

تاج رو کلاهخودش مشتی سنگی بود. اگر سر گرگور از زخمی رنج می‌برد، تیریون از آن سوی حیاط نشانی از آن ندید. *طوریه که انگار یه مجسمه تراشیده شده از یه تیکه سنگ اونجا وایساده.* شمشیر بزرگ شش فوتی دندانه دندانه شده‌اش در مقابلش به زمین فرو رفته بود. دستانش که درون دستکش پولادی فلس‌دار قرار گرفته بود، محافظ‌های دو طرف قبضه شمشیر را گرفته بودند. حتی رنگ چهره معشوقه‌ی اوبرین مارتل هم با دیدن او پرید. الاریا سند با صدایی نجواگونه گفت، «تو قراره با اون بجنگی؟» معشوقش لاقیدانه گفت، «من قراره اونو بکشم.»

حالا که در آستانه مبارزه قرار داشتند، تیریون تردیدهای خودش را داشت. حالا که به پرنس اوبرین می‌نگریست، خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد به جای او بران را داشت. . . یا حتی بهتر، جیمی را. افعی سرخ زره سبکی داشت؛ ساق پوش، ساعد بند، گلوبند، محافظه سرشانه، بیضه بند فولادی. بجز اینها اوبرین سرتا پا پوشیده از چرم نرم و ابریشم لخت بود. بر روی زره زنجیری بلندش صفحه‌های درخشان مسی داشت، اما زره زنجیری و ورق‌های مسی باهم به اندازه یک چهارم از پوشش زره سنگین گرگور نبود. با توجه به اینکه نقاب کلاهخود پرنس برداشته شده بود، کلاهخودش در عمل چیزی بهتر از یک نیم‌خود نبود. و حتی بدون محافظ بینی. سپر پولادی گردش جلای درخشانی داشت و خورشید و نیزه را با رنگ‌های قرمز و طلایی، زرد و طلایی و سفید و طلایی و مسی به نمایش می‌گذاشت.

اونقدر دورش بچرخ که دیگه نا نداشته باشه بازوش رو بالا بیاره، بعد اونو به پشت روی زمین بنداز. به نظر می‌رسید افعی سرخ هم همان ایده‌ای را در ذهن دارد که قبلاً بران داشت. اما مرد مزدور بی‌پرده در مورد خطرات چنین ترفندهایی گفته بود. *امیدم به هفت جهنمه که تو بدونی داری چیکار میکنی، مار.*

سکویی در کنار برج دست برپا کرده بودند. درست در وسط فاصله بین دو مدافع، لرد تایوین لنیستر به همراه برادرش سر کون نشسته بود. ظاهراً شاه تامن حضور نداشت. تیریون از این بابت قدردان بود.

لرد تایوین نگاه مختصری به پسر کوتوله‌اش انداخت و سپس دستش را بالا برد. چندین ترومپت نواخته شد تا جمعیت را ساکت کنند. سپتون اعظم با تاج بلورین بلندش پای‌کشان به پیش آمد و دعا کرد که پدر آسمانی در این قضاوت آنها را یاری دهد و از سلحشور خواست که نیرویش را به بازوی کسی عطا کند که ادعای به‌حقی دارد. تیریون خواست فریاد بزند که *اون منم*، اما آنها به او می‌خندیدند و تیریون تا حد مرگ از خندیدن متنفر بود.

سر آسمند کتل‌بلک سپر کلگین را آورد؛ سپری سنگین از چوب بلوط که نواری از آهن سیاه دور تا دور خود داشت. هنگامی که کوه داشت دست چپش را در تسمه‌های سپر فرو می‌برد، تیریون دید که سگ‌های تازی کلگین‌ها روی آن نقاشی شده است. امروز صبح سر گرگور ستاره هفت پر اندال‌ها را روی سینه داشت. نشانی که آنها وقتی برای درهم شکستن نخستین انسان‌ها و خدایانشان از دریای باریک عبور کردند، با خود آوردند. *تو خیلی ریاکاری سرسی، اما شک دارم خدایان تحت تاثیر قرار بگیرن.*

پنجاه یارد بین آنها فاصله بود. پرنس اوبرین سریع و سر گرگور تهدیدآمیزتر شروع به پیشروی کردند. افعی سرخ در ده یاردی توقف کرد و فریاد زد، «بهت گفتن من کی هستم؟»

سر گرگور در میان نفس‌هایش خرناس کشید. «یه مُرده.» او بی‌امان پیش آمد.

مرد دورنی به پهلو جست. «من اوبرین مارتلم. پرنسی از دورن.» در حالی که کوه می‌چرخید تا او را در دیدرس خود داشته باشد ادامه داد، «پرنسس الیا خواهر من بود.»

گرگور کلگین پرسید، «کی؟»

نیزه بلند اوبرین با سرعت فرود آمد، اما سر گرگور با سپرش مانع آن شد، کنارش زد و در حالی که شمشیر بزرگش می‌درخشید به سمت پرنس یورش برد. مرد دورنی بدون آسیب به عقب چرخید. نیزه به جلو جهید. کلگین با شمشیر روی آن کوبید. مارتل آن را پس کشید، و دوباره حمله کرد. وقتی نوک نیزه بر روی سینه‌ی کوه پایین لغزید، فلز بر روی فلز جیغ کشید. بالاپوشش را پاره کرد و بر روی پولاد زیر آن خراش دراز و درخشانی بر جای گذاشت. افعی سرخ

با صدایی شبیه به هیس مار گفت، «الیا مارتل، شاهزاده‌ی دورن. تو بهش تجاوز کردی، به قتل رسوندیش و بچه‌هاش رو کشتی.»

سر گرگور غرید. او حمله سهمگینی برای دونیم کردن سر مرد دورنی ترتیب داد. پرنس اوبرین به راحتی کنار کشید. «تو بهش تجاوز کردی، به قتل رسوندیش و بچه‌هاش رو کشتی.»

«اومدی حرف بزنی یا بجنگی؟»

«اومدم که اعترافت رو بشنوم.» افعی سرخ ضربه‌ای سریع اما بی‌اثر بر شکم او فرود آورد. گرگور ضربه‌ای برشی زد، اما به خطا رفت. نیزه بلند بالاتر از شمشیرش نیش می‌زد. همچون زبان مار نیزه به سرعت فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. پایین را نشان می‌داد و از بالا ضربه می‌زد. به کشاله ران، سپر و چشم‌ها نیشتر می‌زد. تیریون اندیشید، *حداقل کوه هدف بزرگیه.* ضربات پرنس اوبرین به ندرت خطا می‌رفت، اما هیچکدام به زره سنگین سر گرگور نفوذ نمی‌کرد. دورنی به چرخیدن، ضربه زدن و دوباره به عقب پریدن ادامه می‌داد و مرد بزرگ‌تر را وادار می‌ساخت دائم بچرخد. *کلگین داره اونو گم میکنه.* کلاهخود کوه شکاف‌های دید بسیار باریکی داشت که به شدت دیدش را محدود می‌کرد. اوبرین داشت به خوبی از آن و درازی نیزه و چالاکی خود بهره می‌برد. این وضع برای مدتی که به نظر طولانی می‌رسید ادامه یافت. آنها در عرض حیاط عقب و جلو می‌رفتند و همینطور می‌چرخیدند و می‌گردیدند. گرگور هوا را می‌شکافت، در حالی که نیزه‌ی اوبرین ضربه‌ای به بازو و پا و دو ضربه به شیقه‌اش زد. سپر چوبی بزرگ گرگور نیز سهم خود را از ضربات دریافت می‌کرد، تا اینکه سر یکی از سگ‌ها در زیر ستاره قلوه‌کن شد و در جاهای دیگر چوب بلوط زیرین نمایان گشت. کلگین گاه به گاه می‌غرید و تیریون یک بار شنید که زیر لب نفرین می‌کند. اما در سایر مواقع در سکوت کامل می‌جنگید.

اما اوبرین مارتل نه. فریاد زد، «تو بهش تجاوز کردی،» ضربه‌ای را نشان داد. گفت، «اونو به قتل رسوندی،» از مقابل ضربه‌ی عمودی شمشیر بزرگ گرگور کنار جهید. فریاد زد، «بچه‌هاش رو کشتی.» و نوک نیزه‌اش را به گلوی مرد غول پیکر کوبید. فقط برای اینکه گلوبند فولادی ضخیم را با خراشی از ریخت بیاندازد.

الاریا سند گفت، «اوبرین داره اونو بازی میده.»

تیریون اندیشید، *بازی احمقانه‌ایه*. «کوه خیلی بزرگ‌تر از اینه که اسباب بازی کسی بشه.»

دور تا دور حیاط حلقه تماشاچیان به سمت دو مبارز می‌خزیدند، آنها اینچ به اینچ نزدیک‌تر می‌شدند تا بهتر ببینند. شوالیه‌های گاردشاه با قدرت تمام تلاش می‌کردند با استفاده از فشار سپرهای بزرگ سفیدشان جمعیت مات و مبهوت را به عقب برانند. اما آنها تنها شش نفر با زره‌های سپید در مقابل صدها تماشاچی مشتاق بودند.

«تو بهش تجاوز کردی،» اوبرین ضربه وحشیانه‌ای را با سرنیزه‌اش دفع کرد. «تو به قتل رسوندیش،» پرنس نوک نیزه‌اش را روانه چشمان کلگین کرد. چنان سریع که مرد بزرگ ناغافل عقب پرید. «تو بچه‌هاش رو کشتی.» نیزه از پهلو جهید و روی سپر سینه کوه را خراشید. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش کشتی.» نیزه از شمشیر سر گرگور دو فوت بلندتر بود. خیلی بیشتر از مقداری که او را در فاصله‌ای مخاطره‌آمیز قرار دهد. او با هر حمله اوبرین ضربه‌ای را روانه بدنه نیزه می‌کرد، تا مگر سرنیزه آن را قطع کند، اما بیشتر شبیه آن بود که بخواهد بال‌های مگسی را قطع کند. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی.» گرگور تلاش کرد یورشی مستقیم و ناگهانی انجام دهد، اما اوبرین کنار کشید و به پشت او چرخید. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی.»

«ساکت شو،» به نظر می‌رسید حرکات سر گرگور کمی کندتر شده است. و شمشیر بزرگش دیگر به اندازه‌ای که در ابتدای کار بالا می‌آمد، بالا نمی‌رفت.

«اون دهن کوفتیت رو ببند.»

پرنسس در حال رفتن به سمت راست گفت، «تو بهش تجاوز کردی،»

«**بسه!**» سر گرگور دو قدم بلند برداشت و ضربه‌ای را روانه سر اوبرین کرد، اما مرد دورنی دوباره قدمی به عقب گذاشت. «تو اونو به قتل رسوندی،»

«**خفه شو**،» گرگور مستقیم به سمت نیزه هجوم برد، که نوک آن به سمت راست سینه‌اش گرفت و با صدای سایش شدیدی از روی آن لغزید. ناگهان کوه برای حمله کردن به قدرکافی نزدیک بود. شمشیرش در میان درخشش فولاد صفیر کشید. جمعیت هم در حال جیغ زدن بود. اوبرین از ضربه اول جست و نیزه را روانه کرد، اما با فاصله کمی که گرگور داشت عملا بی‌اثر بود. ضربه دوم را مرد دورنی با سپرش دریافت کرد. با صدای دلنگ کر کننده‌ای فلز با فلز برخورد کرد و افعی سرخ را تلو تلو خوران به عقب انداخت. سر گرگور غرش‌کنان او را دنبال کرد. تیریون اندیشید، *اون از کلمات استفاده نمیکنه، فقط عین حیوونا خرناس میکشه.* بازگشت اوبرین ضربه بی‌مهابایی از بالا بود که کمتر از یک اینچ سریعتر از شمشیر بزرگ که بازو، سینه و سر او را هدف گرفته بود فرود آمد.

اسطبل پشت سرش بود. تماشاچیان جیغ میزدند و یکدیگر را هل می‌دادند تا از سر راه کنار روند. یکی از آنها سکندری خوران پشت اوبرین افتاد. سرگرگور با تمام توانش وحشیانه ضربه را فرود آورد. اوبرین غلطزنان خود را به کناری انداخت، اما شاکرد اسطبل بخت‌برگشته آنقدر سریع نبود. هنگامی که بازویش برای حفاظت از صورتش بالا آمد، شمشیر گرگور آن را از شانه قطع کرد. وقتی پادوی اسطبل جیغ کشید، کوه نعره زد، «خفه شو.» و این بار شمشیرش را عرضی حرکت داد و در میان فورانی از خون و مغز نیمه بالای سر پسرک را به آن سوی حیاط پرتاب کرد. با قضاوت از روی نحوه هل دادن‌ها و فشار آوردن‌ها برای فرار از حیاط، به نظر می‌رسید صدها نفر از تماشاچیان ناگهان علاقه خود را نسبت به گناهکار یا بی‌گناهی تیریون لنیستر از دست داده‌اند.

اما افعی سرخ دورن دوباره روی پا ایستاده بود. بر سر سِر گرگور فریاد زد، «الیا، تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی. حالا اسمش رو بگو»

کوه چرخید. کلاهخود، سپر، شمشیر، بالاپوش؛ او سر تا پا پر از لکه‌های خون بود. با صدای گرفته ای گفت، «تو خیلی حرف میزنی، کاری میکنی سرم درد بگیره.»

«بالاخره میشنوم که میگی، الیا از دورن.»

کوه با حالت تحقیرآمیزی غرش کرد و پیش آمد. . . و در آن لحظه خورشید از میان ابرهای کم ارتفاعی که از صبح آن را پنهان ساخته بودند نمایان شد.

تیریون با خود گفت، *خورشید دورن.* اما این اول گرگور کلگین بود که چرخید تا خورشید پشت سرش قرار بگیرد. *اون مرد کم و شعور حیوون صفتیه، اما شم جنگجوها رو داره.*

افعی سرخ خم شد، نگاه تیزی به او انداخت و نیزه‌اش را دوباره همچون تیری به جلو پرتاب کرد. سر گرگور با شمشیر به آن کوبید، اما ضربه کم اثر بود. بی‌تعادل قدمی به جلو برداشت.

پرنس اوبرین سپر ضربه خورده‌اش را کج کرد و شعاعی از نور کور کننده خورشید از سطح صیقلی طلا و مس به روی شیار دید باریک کلاهخود دشمنش افتاد. کلگین سپر خود را در مقابل این نور شدید بالا آورد. نیزه پرنس اوبرین همچون صاعقه جهید و فضای خالی بین زره سنگین را یافت، مفصل زیر بازو. نوک نیزه از میان زره زنجیری و چرم پخته عبور کرد. وقتی مرد دورنی نیزه را چرخاند و بیرون کشید، گرگور ناله‌ی خفه‌ای کرد. «الیا، بگو، الیا از دورن.» او داشت دور دشمن می‌چرخید. نیزه برای نفوذی دیگر بی‌حرکت نگه داشته شد. «بگو»

تیریون هم با خود دعا می‌کرد. *بیافت و بمیر.* و اینطور ادامه داد. *لعنت به تو، بیافت و بمیر.* خونی که از زیر بغل کوه می‌چکید حالا متعلق به او بود. و احتمالاً حالا خونریزی بسیار شدیدتری در درون زره سینه داشت. وقتی خواست قدمی بردارد یک زانویش خم شد. تیریون تصور کرد که او در حال سقوط است.

پرنس اوبرین پشت او چرخیده بود. فریاد زد، «الیا از دورن.» سر گرگور خواست که بچرخد، اما خیلی کند و خیلی دیر. این بار نوک نیزه به پشت زانویش فرو رفت. درست از میان لایه‌ای زنجیر و چرم بین قطعات زره ران و ساق. سپس کوه به خود پیچید و تکانی خورد و با صورت روی زمین افتاد. شمشیر سنگینش پروازکنان از دستش خارج شد. آرام و با زحمت به پشت چرخید.

مرد دورنی سپر له شده‌اش را به کناری انداخت، نیزه را با دو دست گرفت و خرامان دور زد. پشت سرش کوه ناله‌ای کرد و روی یک آرنج خود را بالا کشید. اوبرین به چالاکی یک گربه چرخی زد و روی دشمن ساقط شده‌اش پرید.

هنگامی که داشت با تمام قدرت نیزه را فرود می‌آورد، فریاد زد: «اااااااااللللللللییییییییاااااااا» صدای ناگهانی شکستن نیزه ساخته شده از چوب درخت زبان گنجشک تقریبا به شیرینی ناله‌ی خشمگین سرسی بود. و برای لحظه‌ای پرنس اوبرین بال درآورده بود.

مار روی کوه چنبره زد. هنگامی که اوبرین برخواست، چرخید و گرد و خاک را از خود تکاند، چهار فوت از نیزه شکسته از شکم کلگین بیرون زده بود. او نیزه شکسته را کنار انداخت و شمشیر بزرگ حریفش را برداشت. «اگه تو قبل از اینکه اسمش رو بگی بمیری، سِر. من تمام هفت جهنم رو دنبالت میام.»

سر گرگور تلاش کرد بلند شود. نیزه از درون بدن عبور کرده و او را به زمین میخکوب کرده بود. خرناس کشان با دودست نیزه را گرفت، اما نتوانست آن را بیرون بکشد.

در زیرش حوضچه‌ای از خون در حال گسترش بود. تیریون به الاریا سند در کنارش گفت، «الان احساس بی‌گناهی بیشتری میکنم.»

پرنس اوبرین نزدیک‌تر آمد. «اون اسمو بگو.» یک پایش را روی سینه او گذاشت و شمشیر بزرگ را با دودست بالا برد. اینکه می‌خواست سرش را قطع کند یا اینکه شمشیر را در شیار نقابش فرو کند، چیزی بود که تیریون هرگز نفهمید.

دست کلگین به بالا جست و پشت زانویش را گرفت، افعی سرخ شمشیر را با ضربه‌ای وحشیانه فرود آورد، اما او نامتعادل بود و تیغه‌ی شمشیر تنها خراشی دیگر روی محافظ ساعد به جای گذاشت. و سپس شمشیر فراموش شد، زمانی که دست گرگور محکم شد و پیچاند، مرد دورنی را کشید و روی خود آوار کرد. آنها در میان خون و غبار به هم پیچیدند و نیزه شکسته به جلو و عقب تاب می‌خورد. تیریون با وحشت دید که کوه یک بازوی عظیم را به دور پرنس قفل کرده و محکم او را روی سینه خود می‌فشرد، درست مثل یک معشوق.

وقتی به قدر بوسیدن به هم نزدیک شدند، همه شنیدند که گرگور گفت، «الیا اهل دورن.» صدای کلفتش در کلاهخود بم شده بود. «من توله‌ی جیغ جیغوش رو کشتم.» او دست آزادش را درون صورت بدون حفاظ اوبرین فشرد

و انگشتان پولادینش را در چشمان او فرو برد. «بعد بهش تجاوز کردم.» کلگین مشتش را به دهان مرد دورنی کوبید و دندان‌هایش را خُرد کرد. «بعدش اینطوری کله کثافتش رو له کردم.» وقتی مشت عظیمش عقب کشید به نظر می‌رسید خون در هوای سرد صبح بخار می‌کند. صدای خُرد شدن تهوع آوری به گوش رسید. الاریا سند از وحشت شیون کرد. و صبحانه تیریون از درون شکمش بیرون جوشید. او خود را در حالی یافت که روی زانو افتاده و سوسیس و بیکن و کیک سیب، به همراه دو وعده تخم مرغ پخته در میان پیاز و فلفل تند دورنی را بالا می‌آورد.

او هرگز کلمات پدرش در محکومیت خود را نشنید. شاید نیاز به هیچ حرفی نبود. *من زندگم رو تو دستای افعی سرخ گذاشتم و اون انداختش.* گرچه خیلی دیر اما وقتی به یاد آورد که افعی‌ها دست ندارند، تیریون با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد. در نیمه‌راه پله‌های مارپیچ بودند که تیریون دریافت او را به اتاق برج نمی‌برند. «قراره به سلول‌های سیاه تحویلم بدید.» آنها به خود زحمت پاسخ گویی ندادند. *چرا نفست رو حروم یه مرده کنی؟*

فصل ۷۱

دینریس

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک

دنی صبحانه‌اش را زیر درخت خرمالویی که در باغ روی ایوان روییده بود خورد و در حالی که تعقیب و گریز اژدهایانش بر بلندای هرم بزرگ، جایی که زمانی هارپی برنزی عظیم ایستاده بود، تماشا می‌کرد. میرین بیست هرم کوچک‌تر دیگر داشت، ولی هیچ کدام حتی به اندازه نیمی از هرم بزرگ بلندی نداشتند. او می‌توانست از اینجا کل شهر را ببیند؛ کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم و خیابان‌های آجری فراخ، هرم‌ها و انبارهای غله، خانه‌های رعیتی و کاخ ها، حمام‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، باغ‌ها و فواره‌ها، حلقه‌های عظیم و سرخ رنگ گودهای مبارزه. و آنسوی دیوارها دریای خاکستری، شهازدان[1] پیچ در پیچ، تپه های بایر قهوه‌ای، باغستان‌های سوخته و دشت‌های سیاه شده بود. دنی این بالا در باغ خودش گاهی احساس خداوندگاری ساکن بر قله‌ی بلندترین کوه دنیا را داشت.

۱- Skahazadhan

همه خدایان اینقدر احساس تنهایی می‌کنن؟ مطمئناً بعضی اینطور بودند. میساندی در مورد **خدای توازن**[1] که توسط مردمان صلح طلب ناث[2] پرستیده می‌شد برای او سخن گفته بود. منشی کوچک او می‌گفت، او تنها خدای واقعی است، خدایی که همیشه بوده و خواهد بود، کسی که خورشید و ستارگان و زمین و تمام موجوداتی ساکن بر آنها را آفرید. *خدای توازن بیچاره.* دنی برای او دلسوزی می‌کرد. تنها بودن برای همیشه به همراه دسته‌های بیشمار زن‌های پروانه‌ای که با یک کلمه خلق و نابود می‌شدند، می‌بایست ترسناک باشد. حداقل وستروس هفت خدا داشت، گرچه ویسریس به او گفته بود که برخی سپتون ها عقیده داشتند که هفت در حقیقت جلوه‌های جمال یک خدای واحد هستند، هفت وجه یک کریستال. این واقعاً گیج‌کننده بود. او شنیده بود که کاهن‌های سرخ به دو خدا باور داشتند، دو خدایی که تا ابد در جنگ بودند. دنی آن را کمتر می‌پسندید. او نمی‌خواست تا ابد در جنگ باشد.

میساندی برای او تخم اردک و سوسیس سگ به همراه نصف فنجان شراب شیرین مخلوط با آب لیمو ترش تدارک دیده بود. عسل مگس‌ها را به آنجا می‌کشاند، ولی شمعی بودار آنها را دور می‌کرد. او فهمیده بود که مگس‌ها اینجا به اندازه بقیه‌ی مکان‌های شهرِ او دردسرساز نبودند، این هم چیز دیگری که او در مورد هرم دوست داشت. دنی گفت، « باید یادم باشه که یه کاری در مورد مگسا بکنم. میساندی، توی ناث هم خیلی مگس هست؟»

منشی به زبان مشترک پاسخ داد، «توی ناث پروانه وجود داره، بازم شراب میخواید؟»

«نه، من باید به زودی بارعام بگیرم.» دنی بسیار به میساندی علاقمند شده بود. منشی کوچک با چشمان طلایی‌اش عاقل‌تر از سن خود بود. *اون شجاع هم هست، با این زندگی‌ای که داشته بایدم باشه تا زنده بمونه.* او آرزو داشت یک روز این جزیره‌ی افسانه‌ای ناث را ببیند. میساندی می‌گفت که مردم صلح‌طلب به جای جنگ موسیقی می‌ساختند. آنها نمی‌کشتند، حتی حیوانات را. فقط میوه می‌خوردند و گوشت هرگز. ارواح پروانه‌هایی که وقف خدای توازن بودند از جزیره آنها در مقابل کسانی که قصد آسیب زدن به آن را داشتند محافظت می‌کردند. فاتحان بسیاری که به قصد خونین کردن شمشیرهای خود به آنجا بادبان کشیده بودند، به سادگی مریض شده و مرده بودند. *با اینحال وقتی کشتی*

۱- Lord of Harmony
۲- Naath

برده‌ها *به اونا حمله کردن، پروانه‌ها کمکی بهشون نکردن.* دنی قول داد، «میساندی من تو رو یه روز به خونه‌ات میبرم.» *اگه من همچین قولی رو به جورا داده بودم اون بازم منو می‌فروخت؟* «قسم میخورم.»

«این حقیر از بودن با شما راضیه اولیاحضرت. ناث همیشه سر جاش هست. شما با این. . . با من خوب بودین.»

دنی دست دخترک را گرفت، «و تو هم با من. بیا و کمک کن لباس بپوشم.»

ژیکوی به میساندی کمک می‌کرد تا او را حمام کنند، در حالی که ایری در حال آماده کردن لباس‌هایش بود. او امروز یک جامه بلند ابریشمی ارغوانی با کمربندی نقره‌ای پوشید، بر روی سرش تاج اژدهای سه سری که انجمن برادری تورمالین در کارث به او داده بودند قرار داشت. صندل‌هایش هم نقره‌ای بود، با پاشنه‌هایی چنان بلند که او همواره وحشت داشت تعادلش را روی آنها از دست بدهد. وقتی لباس پوشید، میساندی شیشه‌ای نقره‌اندود و صیقلی آورد تا او بتواند ظاهر خود را ببیند. دنی در سکوت به خودش خیره شد. *این قیافه یه فاتحه؟* تا آنجایی که می‌توانست بگوید او هنوز به یک دختر کوچک شبیه بود.

هنوز هیچکس او را دینریس فاتح خطاب نمی‌کرد، ولی شاید بعدها چنین کنند. ایگان فاتح با سه اژدها وستروس را فتح کرده بود، ولی او میرین را با موش‌های فاضلاب و یک آلت چوبی در کمتر از یک روز فتح کرده بود. *گروئوی بیچاره.* می‌دانست که او هنوز برای کشتی‌اش غمگین بود. اگر یک کشتی بادبانی جنگی می‌توانست کشتی دیگری را در هم بکوبد، چرا نتواند با یک دروازه چنین کند؟ این چیزی بود که در هنگام دستور به فرماندهان برای به ساحل آوردن کشتی‌هایشان به آن می‌اندیشید. دکل‌هایشان به دژکوب‌های او تبدیل شده بودند، و خیل گروه‌های مردمان آزاد بدنه کشتی را برای ساخت جان‌پناه متحرک، لاک‌پشت، منجنیق و نردبان تکه تکه کردند. شمشیرزنان مزدور به هر دژکوب یک نام شنیع داده بودند، و این دکل اصلی مِراکسِس- مزاح جوسو[1] سابق- بود که دروازه شرقی را درهم کوبید. آلت جوسو نامی بود که آنها صدایش می‌زدند. جنگ در تمام طول روز و شب شدید و خونین و سخت ادامه یافته

۱- Joso's Prank

بود تا اینکه چوب شروع به تکه تکه شدن کرد و تندیس آهنی پیشانی مِراکسِس، که صورت یک دلقک خندان بود، از میان آن گذشت.

دنی قصد داشت خودش حمله را فرماندهی کند، ولی همه فرماندهان به اتفاق گفتند که این دیوانگی است، و فرماندههانش هیچ‌گاه با چیزی موافقت نمی‌کردند. در عوض او در زره بلندش بر روی نقره‌ای در عقب سپاه باقی ماند. به هرحال وقتی که فریاد مبارزه‌طلبی مدافعان به زجه‌های ترس تبدیل شد، او صدای سقوط شهر را از نیم‌لیگ آن طرف‌تر شنید. اژدهایانش در یک لحظه غرش کردند و شب را پر از شعله کردند و او ناگهان فهمید که *برده‌ها شورش کردن. موش فاضلاب‌های من زنجیراشونو جویدن.*

وقتی که آخرین مقاومت‌ها توسط آویژه ها در هم شکسته شده بود و مرحله غارت به اتمام رسید، دنی وارد شهرش شد. جنازه‌ها با چنان ارتفاعی در مقابل دروازه شکسته بر روی هم انباشته شده بودند که باز کردن راه برای نقره‌ای توسط مردان آزادش نزدیک یک ساعت به طول انجامید. آلت جوسو و و قالب چوبی عظیمی که از آن محافظت می‌کرد، پوشیده از پوست اسب، به حال خود رها شده بود. او از میان خیابان‌های آجری جایی که آب‌رو ها توسط جنازه‌های متورم و خشک‌شده گرفته بود، گذر کرد و از کنار ساختمان‌های سوخته و پنجره‌های شکسته گذشت. برده‌های خوشحال در حین عبور او دست‌های خون آلودشان را به سمتش بلندکرده و او را مادر صدا می‌زدند.

در میدان مقابل هرم بزرگ، میرینی‌های سرگردان ازدحام کرده بودند. اربابان بزرگ در نور صبحگاهی به هر چیزی شبیه بودند جز بزرگ. محروم از جواهرات و توکارهای لبه‌دوزی، آنها خوار می‌نمودند؛ یک عده پیرمرد با بیضه‌های چروکیده و پوست لک‌دار و مردان جوانی با موهای مضحک. زن‌هایشان یا لطیف و چاق بودند یا به خشکی یک عصای کهنه، آرایش صورتشان با اشک رگه رگه شده بود. دنی به آنها گفت، «من رهبرانتون رو می‌خوام. اونا رو تسلیم کنید و بقیه شما در امان خواهید بود.»

یک پیرزن گریان پرسید، «چند نفر؟ چند نفر می‌خوای تا به ما امان بدی؟»

او پاسخ داد، «صد و شصت و سه تا.»

به دستورش آنها را به دیرک‌های چوبی اطراف میدان، در حالی که هر مرد به نفر بعدی اشاره می‌کرد، میخکوب کردند. هنگامی که این دستور را می‌داد خشم در درونش شعله می‌کشید؛ باعث شد که احساس یک اژدهای انتقامجو را داشته باشد. ولی بعداً، هنگامی که از کنار مردان مرده بر روی دیرک گذشت، هنگامی که ناله آنها را شنید و بوی خون و روده آنها به مشامش خورد . . .

دنی در حالی که اخم کرده بود شیشه را کنار گذاشت. *عادلانه بود. آره. من این کارو بخاطر اون بچه‌ها کردم.*

تالار ملاقات یک طبقه پایین‌تر بود، یک اتاق با سقف بلند و دیوار های مرمری بنفش که صدا در آن پژواک می‌یافت. با همه‌ی عظمتش مکانی سرد بود. یک تخت فرمانروایی آنجا بود، یک مصنوع چشم‌نواز از چوب مطلای تراشیده شده به شکل یک هارپی درنده. وی نگاهی طولانی به آن کرده و دستور داده بود آن را برای هیزم آتش بشکنند. به آنها گفته بود، «من توی دامن یه هارپی نمیشینم.» در عوض او بر نیم‌تختی ساده از چوب درخت آبنوس نشست. همین کفایت می‌کرد، ولی شنیده بود که میرینی‌ها زیر لب غرولند می‌کنند که این نیم‌تختی شایسته‌ی یک ملکه نیست.

هم خونانش در انتظارش بودند. زنگوله‌های نقره‌ای در موهای بافته شده و روغن زده‌شان جرنگ جرنگ صدا می‌داد و آنها طلا و جواهرات مردان مرده را پوشیده بودند. میرین فراتر از حد تصور ثروتمند بود. حتی شمشیرزنان مزدورش هم راضی به نظر می‌رسیدند، حداقل فعلاً. در آنسوی اتاق کرم خاکستری یونیفرم ساده آویژه‌ها را پوشیده بود، کلاه برنزی گلمیخ‌دار زیر بغلش. حداقل به اینها می‌توانست اعتماد کند، یا اینکه امیدوار بود. . . و همینطور به بن پلام قهوه‌ای[1]، بن مستحکم با موهای سفید و خاکستری و صورت سرد و گرم چشیده‌اش که به شدت مجذوب اژدهایانش بود. و داریو که در کنارش از طلا می‌درخشید. داریو و بن پلام، کرم خاکستری، ایری، ژیکوی، میساندی. . . دنی در حین نگاه کردن به آنها خودش را در این اندیشه یافت که نفر بعدی که به او خیانت می‌کند کدامیک است.

۱- Brown Ben Plumm

اژدها سه سر داره. دوتا مرد تو دنیا هستن که میتونم بهشون اعتماد کنم، اگه بتونم پیداشون کنم اونوقت دیگه تنها نیستم. ما سه نفر در مقابل یک دنیا، شبیه ایگان و خواهراش.

دنی پرسید، «شب همونقدر که به نظر میومد ساکت بود؟»

بن پلام قهوه‌ای گفت، «به نظر میرسه که بوده اولیاحضرت.»

او خشنود بود. میرین به صورت وحشیانه‌ای غارت شده بود، همانگونه که شهرهای تازه سقوط کرده همیشه غارت می‌شدند. ولی دنی مصمم بود حالا که شهر به او تعلق دارد باید این غارت خاتمه یابد. او فرمان داده بود قاتلین به دار آویخته شوند، دزدان یک دست و تجاوزکاران مردانگی‌شان را از دست بدهند. هشت قاتل از دیوار آویزان بودند و آویزه‌ها یک سبد بزرگ را پر از دست‌های خونی و کرم‌های نرم قرمز کرده بودند، و میرین دوباره آرام شده بود. *ولی برای چه مدت؟*

مگسی در اطراف سرش وزوز کرد. دنی خشمگینانه آن را با دستش دور کرد، ولی تقریباً در همان لحظه برگشت. «توی این شهر مگس خیلی زیاده.»

بن پلام قهقهه‌ای سر داد، «امروز صبح توی آبجوی منم مگس بود. یکیشون رو قورت دادم.»

داریو لبخند زد و بر روی شاخه وسطی ریشش دست کشید، «مگسا انتقام آدمای مرده‌ان. اجساد کرم میسازن و کرما هم مگس.»

«پس خودمونو از دست اجساد خلاص می کنیم. با اونایی که اون پایین توی میدون هستن شروع کنین. کرم خاکستری، تو به اون رسیدگی می‌کنی؟»

«ملکه دستور میده و این حقیر اطاعت میکنه.»

بن قهوه‌ای توصیه کرد، «بهتره که بجز بیل گونی هم بیاری کرم. بعضی از اونا خیلی پختن. از روی دیرک‌ها تیکه تیکه میریزن و غرق. . .»

«اون میدونه، منم همینطور.» دنی وحشتی را که با دیدن میدان مجازات در آستاپور دیده بود بیاد آورد. *منم به وحشتی به اون بزرگی درست کردم، ولی اونا مطمئناً حقشون بود. عدالت خشن بازم عدالته.*

میساندی گفت، «اولیاحضرت، گیسکاریا مرده‌های محترمشونو توی سرداب‌های زیر خونه هاشون مدفون میکنن. اگه شما استخوان‌هارو بجوشونین و اونا رو تمیز به اقوامشون برگردونین، این میتونه یه لطف باشه.»

بیوه‌ها به هرحال منو نفرین میکنن. «انجامش بدین.» دنی به داریو اشاره‌ای کرد، «امروز صبح چند نفر میخوان بار ببینن؟»

«دو نفر اینجان تا به حضور شما مفتخر بشن.»

داریو در میرین برای خود یک گنجه کامل لباس به یغما برده بود، و برای هماهنگی با آن ریش سه‌شاخه و موهای مجعدش را بنفشِ تیره کرده بود که باعث می‌شد چشمانش هم تقریباً بنفش به نظر برسند، گویی او یک والیریایی گم شده بود. «اونا دیشب با یه کشتی تجاری بنام ستاره ایندیگو[۱] از کارث رسیدن.»

منظورت یه کشتی برده‌اس. دنی ابرو در هم کشید، «اونا کی هستن؟»

«ارباب ستاره و یکی که ادعا میکنه فرستاده آستاپوره.»

«اول فرستاده رو میبینم.»

وی مردی با صورت رنگ پریده‌ی راسو مانند بود که یک رشته سنگین مروارید و حلقه‌هایی طلا از گردنش آویزان بود. او با صدای بلند اعلام کرد، «والاحضرتا[۲]! من گِیل[۳] هستم . من درود پادشاه کلِئون[۱] از آستاپور رو برای مادر اژدهایان آوردم. پادشاه کلِئون کبیر.»

۱- Indigo
۲- Your Worship
۳- Ghael

بدن دینریس سخت شد، «من یه شورا رو گذاشتم تا به آستاپور حکومت کنه. یه درمانگر، یه دانشور[۲] و یه کاهن.»

«سرورم، اون دزدای موذی به اعتماد شما خیانت کردن. معلوم شد که اونا برنامه‌ریزی کرده بودن که اربابای ارجمند رو به قدرت برگردونن و مردم رو به غل و زنجیر. کلئون کبیر نقشه‌هاشونو برملا و سرشون رو با ساطور کوتاه کرد، و مردم قدرشناس آستاپور بخاطر شجاعتش، روی سرش تاج گذاشتن.»

میساندی با گویش آستاپوری گفت، «گِیل نجیب، این همون کلِئونیه که زمانی به گرازدان مو آلهور[۳] تعلق داشت؟»

صدایش صادقانه بود، ولی سوال به طور آشکار فرستاده را مشوش کرده بود. او تایید کرد، «همونه. یه مرد بزرگ.»

میساندی به سمت دنی خم شد و در گوشش زمزمه کرد، «اون یه قصاب توی آشپزخونه گرازدان بود. میگفتن که اون میتونست یه خوک رو سریع‌تر از هر کسی توی آستاپور سلاخی کنه.»

من به آستاپور یه پادشاه قصاب دادم. دنی احساس بدی پیدا کرد، ولی می‌دانست که نباید به فرستاده اجازه دهد که متوجه شود. «من دعا میکنم که پادشاه کلئون به خوبی و خردمندی حکومت کنه. اون از من چی میخواد؟»

گِیل دست بر روی دهانش کشید، «اولیاحضرت، ممکنه ما خصوصی‌تر صحبت کنیم؟»

«من هیچ رازی در مقابل فرماندهان و سپهدارانم ندارم.»

«هر طور که شما بخواین. کلئون کبیر به من دستور دادن که مراتب جان‌نثاری خودشون رو به مادر اژدهایان اعلام کنم. ایشون گفتن که دشمنان شما دشمنان ایشون و سر دسته‌ی اونا اربابان خردمند یونکای هستن. ایشون پیشنهاد پیمان بین میرین و آستاپور بر علیه یونکای رو دادن.»

دنی گفت، «من قسم خوردم که اگه اونا برده‌هاشون رو آزاد کنن، هیچ آسیبی به یونکای نمیرسه.»

۱- Cleon
۲- scholar
۳- Grazdan mo Ullhor

«به این سگای یونکایی نمیشه اعتماد کرد والاحضرتا. اونا حتی همین حالا هم دارن علیه شما نقشه میکشن. سربازگیری جدید در حال انجامه و تمرین نظامی شونو بیرون دیوارهای شهر میشه دید. کشتی‌های جنگی دارن ساخته میشن، فرستاده‌هایی به گیس جدید و ولانتیس در غرب فرستاده میشن تا متحدینی پیدا و شمشیرزنای مزدور استخدام کنن. اونا سوارایی رو به ویس دوتراک اعزام کردن تا یه کالاسار رو روی سرتون بریزن. کلئون کبیر به من دستور دادن به شما بگم که نترسین. آستاپور به یاد میاره. آستاپور شما رو رها نمیکنه. برای اثبات وفاداریش، کلئون کبیر پیشنهاد دادن که اتحادش رو با یک ازدواج تحکیم کنه.»

«ازدواج؟ با من؟»

گیل لبخند زد. دندان‌هایش قهوه‌ای و پوسیده بودند. «کلئون کبیر به شما پسران نیرومند زیادی خواهد داد.»

دنی خود را ناتوان از پاسخ یافت، ولی میساندی کوچک به نجاتش آمد، «همسر اولش بهش پسری داد؟»

فرستاده با ناراحتی به او نگاه کرد، «کلئون کبیر از همسر اولش سه دختر داره. دو تا از همسرای جدیدشون پا به ماه هستن. ولی اون قصد داره اگه مادر اژدهایان راضی به ازدواج باهاش بشه، همه رو کنار بزاره.»

دنی گفت، «چقدر نجیبَن. من همه حرفای شما رو بررسی میکنم، عالیجناب.» او دستور داد جایی در طبقات پایین هرم اتاقی برای شب به گیل بدهند.

وی با خود اندیشید، *تمام پیروزی‌هام دارن توی دستام تبدیل به تفاله میشن. تمام چیزی که به ارمغان میارم مرگ و وحشته.* وقتی خبر اتفاقاتی که در آستاپور افتاده به شهر می‌رسید، که مطمئنا می‌رسید، ده‌ها هزار نفر از برده‌های تازه آزاد شده میرینی بی‌تردید از ترس چیزی که در صورت ماندن در انتظارشان بود، تصمیم به دنبال کردن او در هنگام حرکت به غرب می‌گرفتند. . . این کاملاً محتمل بود که در بین راه چیزی بدتر در انتظارشان باشد. اگر تمام انبارهای غله میرین را هم خالی می‌کرد و شهر را قحطی زده ترک می‌گفت، چگونه می‌توانست این جمعیت را سیر کند؟ راهی که در مقابلش قرار داشت مملو از مشقت و خونریزی و خطر بود. سر جورا به او در این مورد اخطار داده بود. او در مورد

چیز های زیادی به او اخطار داده بود. . . او. . . *نه، من به سر جورا فکر نمیکنم. بزار یکم بیشتر منتظر بمونه.* او اعلام کرد، «من این کاپیتان تاجر رو ملاقات میکنم.» شاید او حامل خبرهای بهتری بود.

آشکار شد که امید بی‌جایی داشته. صاحبِ ستاره‌ی ایندیگو کارثی بود، پس وقتی که در خصوص آستاپور از او سوال شد مفصل گریست. «شهر در حال خونریزیه. آدمای مرده بدون اینکه دفن بشن دارن توی خیابونا می‌پوسن، هر هرم یه پایگاه نظامیه، و توی بازارا نه غذا و نه برده برای فروش وجود نداره. و بیچاره بچه‌ها! آدم‌کش‌های **شاه ساطور**[1] هر پسر بچه اشراف‌زاده ی آستاپوری رو می‌گیرن و با وجود اینکه آموزششون سال‌ها طول میکشه، میخوان آویژه‌های جدید بسازن و بفروشن.»

چیزی که دنی را بیشتر شگفت‌زده کرد این بود که شگفت‌زده نشده بود. او خود را در حالی یافت که اِروِه را به یاد می‌آورد، دختر لازاری که زمانی برای محافظت از او تلاش کرده و اتفاقی که بعد از آن برای او افتاده بود. با خود اندیشید، *وقتی که از اینجا برم همین اتفاق برای میرین میوفته.* برده‌های گودهای مبارزه که برای سلاخی آموزش و تربیت شده بودند، سرکشی و ستیزه جویی خود را تقریباً همین حالا هم اثبات کرده بودند. به نظر می‌آمد آنها فکر می‌کنند حالا صاحب شهر و زنان و مردانش هستند. دو نفر از آنها در بین هشت نفری بودند که او دار زده بود. او با خود گفت، *من کار دیگه‌ای نمیتونم بکنم.* «از من چی میخوای کاپیتان؟»

او گفت، «برده. انبارهای من پر از عاج فیل، شاهبوی[2]، پوست گوراسب[3] و اجناس مرغوب دیگه است. من میخوام اونا رو اینجا با برده معامله کنم تا توی لیس و ولانتیس بفروشم.»

دنی گفت، «ما هیچ برده‌ای برای فروش نداریم.»

۱- King Cleave

۲- ambergris

۳- zorse

داریو قدمی به جلو برداشت، «ملکه من؟ کنار رودخونه پر از میرینی‌هاییه که التماس میکنن اجازه داده بشه تا خودشونو به این کارثی‌ها بفروشن. اونا از مگسا هم بیشترن.»

دنی شگفت زده بود، «اونا میخوان برده باشن؟»

«بله، اونایی که اومدن خوب حرف میزنن و نازپرورده‌ان ملکه عزیز. اینجور برده‌ها خیلی قیمت دارن. توی شهرای آزاد اونا میتونن معلم‌سرخونه، منشی، هم‌خوابه و یا حتی درمانگر و کاهن باشن. اونا توی تخت نرم میخوابن، غذای خوب میخورن و توی خونه‌هایی ساکن میشن. اونا همه اینا رو اینجا از دست دادن و توی ترس و کثافت زندگی میکنن.»

«میفهمم.» شاید آنقدرها هم شگفت‌آور نبود، اگر داستان‌های آستاپور حقیقت داشت. دنی برای لحظه‌ای فکر کرد، «هر زن و مردی که بخواد میتونه خودشو به بردگی بفروشه.» او یک دستش را بلند کرد، «ولی اونا نمیتونن بچه‌هاشونو بفروشن، یا یه مرد نمیتونه زنشو بفروشه.»

میساندی به او گفت، «توی آستاپور هر برده‌ای که معامله میشد، شهر یک دهم قیمتشو برمی‌داشت.»

پیروزی در نبردها همانقدر که به شمشیر وابسته بود، به طلا نیز بستگی داشت. دنی تصمیم گرفت، «ما هم همین کارو میکنیم. یک دهم به صورت سکه‌های طلا و نقره و عاج فیل. میرین به زعفران و ادویه معطر و یا پوست گوراسب نیاز نداره.»

داریو گفت، «ملکه‌ی با شکوه، همون طور که شما دستور دادین انجام میشه. کلاغ‌های طوفان من یک دهم‌های شما رو جمع میکنن.» دنی می‌دانست که اگر کلاغ‌های طوفان بر جمع‌آوری نظارت کنند، حداقل نیمی از طلاها به نحوی ناپدید خواهند شد. ولی پسران دوم هم به همان بدی بودند و آویژه های هم به همان اندازه که فسادناپذیر بودند، بی‌سواد هم بودند. او گفت، «همه چیز باید ثبت بشه. در بین مردمان آزاد دنبال کسانی بگردین که بتونن بخونن، بنویسن و حساب کنن.»

کار کاپیتان ستاره اندیگو که انجام شد، تعظیم و سپس آنجا را ترک کرد. دنی با ناراحتی بر روی نیم‌تخت آبنوسش جابجا شد. او از چیزی که در پی آن می‌آمد می‌ترسید، ولی بهرحال می‌دانست که به اندازه کافی آن را به تعویق انداخته است. یونکای و آستاپور، تهدیدهای جنگ، درخواست‌های ازدواج، و بیش از همه حرکت به سوی غرب. . . *من به شوالیه‌هام نیاز دارم. هم به شمشیر و هم فکرشون.* با اینحال تصور دیدن دوباره جورا مورمونت حال او را به مانند کسی که یک قاشق پر مگس بلعیده باشد، خشمگین، پریشان و ناخوش می‌کرد. او تقریباً می‌توانست وز وز آنها را در شکمش احساس کند. *من از خون اژدهام، باید قوی باشم. وقتی اونا رو میبینم، باید توی چشمام آتیش داشته باشم، نه اشک.* دنی قبل از اینکه بتواند نظرش را تغییر دهد دستور داد، «به بلواس بگید که شوالیه‌های منو بیاره. شوالیه‌های خوب من.»

بلواس نیرومند وقتی آنها را از میان در به داخل آورد، بخاطر بالا آمدن از پله‌ها به نفس نفس افتاده بود، با هر دست ستبرش دست هرکدام از دو مرد را محکم گرفته بود. سر باریستان با سری بالا گرفته راه می‌آمد، ولی سر جورا در حالی که نزدیک می‌شد به مرمرهای کف خیره شده بود. *این یکی سربلنده و دیگری گناهکار.* پیرمرد ریش سفیدش را اصلاح کرده بود. بدون آنها ده سال جوان‌تر به نظر می‌آمد. ولی خرس در حال کچل شدنش پیرتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. آنها در مقابل نیم‌تخت توقف کردند. بلواس نیرومند قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش را بر سینه‌ی پر زخمش زد. سر جورا گلویش را صاف کرد. «کالیسی. . .»

دلش برای صدای او تنگ شده بود، ولی باید محکم و عبوس باقی می‌ماند. «ساکت باش. بهت میگم چه وقتی حرف بزنی.» او ایستاد. «وقتی شما رو فرستادم اون پایین توی فاضلاب، قسمتی از وجودم امیدوار بود آخرین باری باشه که شما رو میبینم. غرق شدن توی کثافت برده‌دارها به نظر پایان مناسبی برای دروغگوها میومد. فکر میکردم خدایان به حسابتون رسیدگی میکنن، و در عوض شما زنده برگشتین پیش من. شوالیه‌های دلاور من از وستروس، یه خبرچین و یه خائن. برادر من هر دوی شما رو دار میزد.» ویسریس به هر حال این کار را می‌کرد. او نمی‌دانست که ریگار ممکن بود چه کند. «میپذیرم که شما کمک کردین این شهرو. . .»

دهان سر جورا سفت شد، «ما شهر رو براتون فتح کردیم. ما موشای فاضلاب.»

او دوباره گفت، «ساکت باش.» گرچه چیزی که گفته بود حقیقت داشت. در حالی که آلت جوسو و بقیه دژکوب‌ها دروازه‌های شهر رو میکوبیدند و کمان‌دارها تیرهای آتشین را به آنسوی دیوار پرتاب می‌کردند، دنی دویست مرد را تحت پوشش تاریکی برای آتش زدن کشتی‌های داخل بندر در طول رودخانه راهی کرد. ولی این تنها پوششی بر هدف اصلیشان بود. هنگامی که شعله‌های آتش نگاه مدافعین روی دیوار را به خود جلب کرد، چند شناگر نیمه دیوانه دهانه فاضلاب را پیدا کرده و با اهرم شبکه آهنین زنگ زده را شل کردند. سر جورا، سر باریستان، بلواس نیرومند و بیست دیوانه‌ی شجاع از بین نیروهای شمشیرزن مزدور، آویژه‌ها و مردان آزاد به زیر آب‌های قهوه‌ای فرو رفته و از تونل آجری بالا رفته بودند. دنی به آنها گفته بود که فقط مردانی را انتخاب کنند که خانواده. . . و ترجیحاً حس بویایی ندارند.

آنها به قدر شجاعتشان خوش اقبال نیز بودند. یک ماه از آخرین باران مفصل گذشته بود و ارتفاع فاضلاب فقط تا ران پایشان بود. پارچه‌های روغنی که به دور مشعل‌هایشان پیچیده بودند، آنها را خشک نگاه داشت، بنابراین نور داشتند. چند نفر از مردان آزاد بخاطر موش‌های غول‌آسا وحشت کرده بودند، تا اینکه بلواس نیرومند یکی از آنها را گرفته و دونیم کرده بود. یکی از مردان توسط سوسمار بزرگ بی‌رنگی که از میان تاریکی پدیدار شده و از پایش او را به زیر کشید مرده بود، ولی وقتی دوباره سرک کشیده بود، سر جورا هیولا را با شمشیرش کشته بود. آنها چند پیچ را اشتباهی رفته بودند، ولی وقتی خروجی را یافتند، بلواس نیرومند آنها را به نزدیک‌ترین گودال مبارزه راهنمایی کرد، چند نگهبان را آنجا غافلگیر و زنجیر برده‌ها را گشوده بودند. در یک ساعت بعدی نیمی از برده‌های جنگجوی میرین بپاخاسته بودند.

او لجوجانه تکرار کرد، «شما کمک کردین که ما شهرو فتح کنیم. و در گذشته هم به خوبی به من خدمت کردین. سر باریستان منو از دست حرامزاده‌ی تایتان و مرد محزون[1] توی کارث نجات داد. سر جورا هم منو از دست مسموم‌کننده توی ویس دوتراک و خون‌سواران دروگو وقتی که خورشید و ستارگانم مرده بود، نجات داد.» افراد زیادی می‌خواستند او بمیرد، گاهی حساب از دستش خارج می‌شد. «و با این وجود شما به من دروغ گفتین، منو فریب دادین و بهم خیانت کردین.» او به سمت سر باریستان چرخید، «تو برای سال‌های زیادی از پدرم محافظت کردی، تو ترایدنت

۱- Sorrowful Man

در کنار برادرم جنگیدی، ولی ویسریس رو توی تبعیدش تنها گذاشتی و در عوضش مقابل غاصب زانو زدی. چرا؟ و راستش رو بگو.»

«بعضی حقایق شنیدنشون سخته. رابرت. . . یه شوالیه خوب بود. . . دلیر و شجاع. . . و زندگی منو بخشید، زندگی خیلیا رو بخشید. . . شاهزاده ویسریس فقط یه پسربچه بود، و سال‌ها طول می‌کشید که مناسب حکومت بشه، عفو کنین ملکه‌ی من، ولی شما حقیقت رو میخواستین. . . حتی به عنوان یه پسر بچه، اغلب به نظر میومد که برادرتون ویسریس به پدرش رفته باشه، به شکلی که ریگار هرگز نبود.»

دنی خشمگین شد، «به پدرش رفته بود؟ منظورت چیه؟»

شوالیه پیر درنگ نکرد، «تو وستروس به پدرتون میگن پادشاه دیوانه. هیچکس تا حالا بهتون نگفته بود؟»

پادشاه دیوانه. «ویسریس گفته بود. غاصب به این اسم صداش میکرد، غاصب و سگاش.» *پادشاه دیوانه.*«و دروغ بود.»

سر باریستان به آرامی گفت، «چرا حقیقت رو میخواین، وقتی گوشاتون رو به روش میبندین؟» او تأمل کرد و سپس ادامه داد، «من قبلاً بهتون گفتم که از یه اسم دروغین استفاده کردم تا لنیسترا متوجه نشن به شما پیوستم. این فقط کمتر از نصف حقیقت بود اولیاحضرت. من میخواستم قبل از اینکه شمشیرم رو به پیمان شما دربیارم، مدتی مراقبتون باشم. تا مطمئن بشم که شما. . .»

«. . .دختر پدرم نباشم؟» اگر او دختر پدرش نبود، پس که بود؟

سر باریستان حرفش را به اتمام رسانید، «دیوانه نیستید. ولی من هیچ فسادی در شما ندیدم.»

دنی با خشم واکنش نشان داد، «فساد؟»

«من استاد نیستم تا تاریخ رو برای شما بازگو کنم اولیاحضرت. شمشیر تمام زندگی من بوده، نه کتاب. ولی هر بچه‌ای میدونه که تارگرین‌ها همیشه خیلی نزدیک به لبه پرتگاه دیوانگی می‌رقصیدن. پدرت اولی نبود. پادشاه جیهریس یکبار به من گفت که دیوانگی و بزرگی دو روی یک سکه‌ان. اون می‌گفت هر وقت که یه تارگرین به دنیا میاد، خدایان سکه رو بالا میندازن و دنیا نفسش رو حبس میکنه تا ببینه چطور فرود میاد.»

جیهریس. این پیرمرد پدربزرگ منو میشناسه. این فکر لحظه‌ای او را مردد کرد. بیشتر چیزهایی که او از وستروس می‌دانست از طرف برادرش ویسریس و بقیه از طرف سر جورا بود. سر باریستان احتمالاً چیزی بیشتر از تمام دانسته‌های آن دو را فراموش کرده بود. *این مرد میتونه بهم بگه که از کجا اومدم.* «پس من یه سکه در دست خدایان هستم، این چیزیه که شما دارین میگین، سر؟»

سر باریستان پاسخ داد، «نه. شما وارث حقیقی وستروس هستین. من تا آخرین روز عمرم شوالیه وفادار شما باقی میمونم، اگه شما منو لایق بدونید دوباره شمشیر به دست بگیرم. اگه نه، من راضی‌ام که به عنوان ملازم بلواس نیرومند خدمت کنم.»

دنی از روی استهزا پرسید، «اگه من تصمیم بگیرم که لیاقتت فقط دلقک بودنه چی؟ یا شایدم آشپز؟»

سلمی باوقار گفت، «باعث افتخار منه اولیاحضرت. من میتونم سیب بپزم و مثل هر مردی گوشت پخته درست کنم، و اردک‌های زیادی رو روی آتیش اردوگاه کباب کردم. امیدوارم اونا رو روغنی با پوست نیمسوز و استخوان خونی دوست داشته باشین.»

باعث شد لبخند بزند. «باید دیوانه باشم که همچین خوراکی رو بخورم. بن پلام، بیا و شمشیرت رو به سر باریستان بده.»

ولی ریش سفید آن را نگرفت. «من شمشیرم رو جلوی پای جافری انداختم و بعد از اون دیگه به شمشیری دست نزدم. فقط دوباره از دستای ملکه‌ام یه شمشیر قبول می‌کنم.»

«هر طور میلته.» دنی شمشیر را از بن قهوه‌ای گرفت و از قبضه آن را جلو برد. پیرمرد مودبانه آن را گرفت. او گفت، «حالا زانو بزن و برای خدمت به من سوگند بخور.»

او بر روی یک زانو نشست و شمشیر را در مقابل دنی خواباند و عهد بست. دنی آنها را بسختی شنید. او اندیشید، *این آسونه بود، اون یکی سخت‌تره.* وقتی کار سر باریستان به اتمام رسید، به سمت جورا مورمومنت چرخید، «حالا تو سِر. به من حقیقت رو بگو.»

گردن مرد بزرگ سرخ بود؛ حال از خشم یا شرم، او نمی‌دانست. «من صد بار تلاش کردم که حقیقت رو به شما بگم. من به شما گفتم که آرستان بیشتر از چیزیه که نشون میده. من اخطار کردم که نمیشه به زارو و پیات پری اعتماد کرد. من بهت اخطار. . .»

گستاخی‌اش او را عصبانی کرده بود، «تو در مورد همه اخطار دادی غیر از خودت.» *اون باید متواضع‌تر باشه، اون باید برای بخشش التماس کنه.* «تو گفتی به هیچکس اعتماد نکن، جز جورا مورمونت. . . و در تمام این مدت تو آلت دست عنکبوت بودی!»

«من آلت دست هیچکس نیستم. آره من طلای خواجه رو گرفتم. یه سری حروف رمز رو یاد گرفتم و چند تا نامه نوشتم، ولی همش همین بود. . .»

«همش؟ تو از من جاسوسی کردی و منو به دشمن فروختی!»

او لجوجانه گفت، «برای یه مدت. ولی دیگه این کارو نکردم.»

«کی؟ کی تموم کردی؟»

«من یه خبر از کارث فرستادم، ولی. . .»

«از کارث؟» دنی امیدوار بود که خیلی زودتر تمام شده باشد. «از کارث چه خبری دادی؟ نوشتی که حالا آدم منی و دیگه جزئی از نقشه‌های اونا نیستی؟» سر جورا نمی‌توانست در چشم‌های او نگاه کند، «وقتی کال دروگو مرد، تو ازم خواستی که با تو به یی‌تی و دریای یشم برم. این خواسته تو بود یا رابرت؟»

او پافشاری کرد، «اون بخاطر حفاظت از تو بود، برای اینکه تو رو از اونا دور کنم. من میدونستم اونا چه مارهایی هستن. . .»

«مار؟ تو چی هستی سِر؟» چیزی غیرقابل بیان در او رخ داد، «تو به اونا گفتی که من بچه کال دروگو رو تو شکم دارم. . .»

«کالیسی. . .»

سر باریستان با تندی گفت، «فکر نکن که میتونی انکارش کنی سر. من اونجا بودم که خواجه به شورا گفت، و رابرت اعلام کرد که اولیاحضرت و بچه‌شون باید بمیرن. تو منبع بودی سِر. حتی صحبتش بود که ممکنه خودت برای بخشش این کارو انجام بدی.»

صورت سر جورا تیره شد، «دروغه. من هرگز. . . دینریس، این من بودم که نذاشتم شراب رو بنوشی.»

«آره. و تو چطور میدونستی که شراب مسمومه؟»

«من. . . من فقط مشکوک بودم. . . کاروان یه نامه از وَریس آورده بود. اون به من اخطار داده بود که تلاش‌هایی میشه. اون شما رو تحت نظر می‌خواست، آره، ولی سالم و بی‌آسیب.» او زانو زد، «اگه من به اونا نمیگفتم، یکی دیگه این کارو می‌کرد. تو اینو میدونی.»

«من میدونم که تو به من خیانت کردی.» او شکمش، جایی که پسرش ریگو هلاک شده بود را لمس کرد. «من میدونم که بخاطر تو یکی تلاش کرد که پسر منو با سم بکشه. این چیزیه که من میدونم.»

او سرش را تکان داد، «نه. . . نه. من هیچوقت نمی‌خواستم. . . منو ببخش. تو باید منو ببخشی.»

«باید؟» خیلی دیر شده بود. *اون باید با التماسِ عفو شروع می‌کرد.* او نمی‌توانست آن طور که قصد داشت او را ببخشد. او شراب‌فروش را آنقدر در پشت اسب خود کشیده بود تا اینکه دیگر چیزی از او باقی نماند. آیا مردی که او را آورده بود سزاوار همان نبود؟ *این جوراست، خرس تندخوی من، دست راستی که هیچ وقت منو سر افکنده نکرد. من بدون اون میمیرم ولی. . .* او گفت، «نمیتونم تورو ببخشم. نمیتونم.»

«تو پیرمرد رو بخشیدی. . .»

«اون در مورد اسمش به من دروغ گفته بود. تو رازهای منو به کسی که پدرم رو کشت و تخت برادرم رو دزدیده بود فروختی.»

«من ازت محافظت کردم. به خاطرت جنگیدم، آدم کشتم.»

او اندیشید، *منو بوسیدی، بهم خیانت کردی.*

«من مثل یه موش رفتم اون پایین توی فاضلاب. بخاطر تو.»

بهتر بود که اونجا میمردی. دنی چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نبود.

او گفت، «دینریس، من همیشه عاشقت بود.»

همین بود. *سه خیانت میبینی. یکی به خاطر خون، یکی به خاطر طلا و دیگری برای عشق.* «میگن خدایان هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدن. تو حین جنگ نمردی، بنابراین اونا هنوز باهات کار دارن. ولی من نه. من تو رو نزدیک خودم نمیخوام. تو اخراج میشی سر. برگرد پیش اربابات تو قدمگاه پادشاه و اگه میتونی طلب عفو کن. یا برو آستاپور. شکی نیست که پادشاه قصاب به شوالیه نیاز داره.»

جورا دستش را به سوی او دراز کرد، «نه. دینریس، خواهش میکنم، به من گوش کن. . .»

او دستش را پس زد. «دیگه هیچ وقت به خودت اجازه نده که به من دست بزنی، یا اسممو بگی. تا سپیده‌دم وقت داری که وسایلت رو جمع و شهر رو ترک کنی. اگه بعد از نیمه‌ی روز توی میرین دیده بشی، به بلواس نیرومند میگم که سرت رو از جا بکنه. من اینکارو می‌کنم. باور کن.» دنی پشتش را به او کرد، دامن لباسش چرخ خورد. *نمیتونم نگاه کردن به صورتش رو تاب بیارم.* او دستور داد، «این دروغگو رو از جلوی چشام دور کنین.» *من نباید گریه کنم. نباید. اگه گریه کنم می‌بخشمش.* بلواس نیرومند دستان سر جورا را گرفت و او را بیرون کشید. وقتی دنی به پشت سر نگاهی انداخت، شوالیه همانند مستان آرام و تلوتلوخوران راه می‌رفت. او نگاهش را برگرداند تا صدای باز و بسته شدن در را شنید. سپس بر روی نیم‌تخت آبنوسی فرو افتاد. *آخر اون رفت. پدرم، مادرم، برادرام، سر ویلم دَری، دروگو که ماه و ستارگانم بود، پسرش که در درونم مرد و حالا سر جورا. . .*

داریو از میان ریش بنفش تیره‌اش زیرلب کرد، «ملکه قلب مهربانی داره. ولی این یکی خطرناک‌تر از مخلوط اوزناکس[1] و مِروس[2] باهمه.» دستان پرقدرتش قبضه‌های مشابه تیغ‌هایش، آن زنان لوند طلایی را نوازش کرد. «شما حتی نیاز نیست که اون کلمه رو به زبان بیارید روشنای من[3]. فقط یه اشاره کوچیک کنید و داریوی شما میره و سر زشت اونو براتون می‌یاره.»

«رهاش کنید. حالا بی‌حسابیم. اجازه بدین بره خونه.» دنی جورا را در حال حرکت در میان درختان بلوط قدیمی و کاج‌های بلند تصور کرد، در حالی که از کنار بوته‌های گل، سنگ‌های خاکستری پوشیده از خزه و نهرهای کوچکی که با آبی سرد از شیب دامنه پایین می‌آمدند، می‌گذشت. او را در حال ورود به تالاری ساخته‌شده از الوارهای عظیم دید، جایی که سگ‌ها در کنار آتشدان خوابیده و بوی گوشت و آبجو در هوای دودگرفته آنجا پیچیده بود. او به فرمانده‌هانش گفت، «فعلاً کارمون تمومه.»

۱- Oznaks

۲- Meros

۳- my radiance - عبارتی همانند سرورم، اعلی حضرت و ...

تمام کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که طول راه پله عریض مرمرین را ندود. ایری به او کمک کرد تا لباس بار عامش را با پوشاک راحت‌تری تعویض کند؛ شلوار پشمی گشاد، پیراهن بدون آستین نمدی گشاد و یک جلیقه منقش دوتراکی. دخترک در حالی که زانو زده بود تا بندهای صندل دنی را ببندد گفت، «دارین می‌لرزین کالیسی.»

دنی به دروغ گفت، «سردمه. اون کتابی که دیشب میخوندم رو برام بیار.» او می‌خواست خودش را در کلمات، زمان و مکان دیگری گم کند. کتابِ جلدِ چرمی قطور پر از اشعار و داستان‌های هفت پادشاهی بود. در حقیقت داستان کودکان؛ بسیار ساده و خیالی‌تر از آن بود که تاریخ حقیقی باشد. همه‌ی قهرمانان بلندقامت و خوش‌سیما بودند، و می‌شد خیانت‌کاران را از روی چشم‌های مکارشان شناخت. با این حال او همه‌ی آنها را دوست داشت، شب گذشته درباره سه شاهدختی که در برج سرخ به دستور پادشاه به جرم زیبایی زندانی شده بودند می‌خواند.

وقتی خدمتکارش کتاب را آورد، دنی بدون هیچ مشکلی صفحه‌ای را که تا آنجا خوانده بود یافت، ولی فایده‌ای نداشت. او خود را در حالی یافت که یک عبارت را چندین بار می‌خواند. *اون روزی که من با کال دروگو ازدواج کردم، سر جورا این کتاب رو به عوان هدیه عروسی به من داد. ولی داریو راست میگفت، من نباید اونو اخراج می‌کردم، من یا باید اونو اینجا نگه می‌داشتم، یا اینکه میکشتمش. ویسریس همیشه میگفت که من چقدر ابلهم. اون واقعاً دیوانه بود؟* کتاب را بست. اگر می‌خواست هنوز می‌توانست او را فرا بخواند. یا داریو را برای کشتنش گسیل کند.

دنی از این انتخاب‌ها به ایوان گریخت. او ریگال را خفته در کنار حوض پیدا کرد، مارپیچی سبز و برنزی که آفتاب می‌گرفت. دروگون در بالای هرم نشسته بود، جایی که هارپی برنزی عظیم قبل از اینکه او دستور پایین آوردنش را بدهد ایستاده بود. اژدها وقتی او را دید بال‌هایش را گشود و غرید. هیچ نشانی از ویسیریون نبود، ولی وقتی او به کناره نرده‌ها رفت و افق را از نظر گذراند، بال‌های بی‌رنگی را در فاصله دور و در حال حرکت بر روی رودخانه دید. *اون داره شکار می‌کنه. اونا هر روز جسور تر میشین.* با اینحال هنوز پروازشان به دور دست او را نگران می‌کرد. او اندیشید، *به روز ممکنه یکی از اونا برنگرده.*

«اولیاحضرت؟»

او برگشت و سر باریستان را پشت سر خود یافت. «دیگه از من چی میخوای سر؟ من تو رو بخشیدم و به خدمت خودم در آوردم، حالا منو به حال خودم بزار.»

«عفو کنین اولیاحضرت، فقط. . . حالا که شما میدونین من کی هستم. . .» پیرمرد درنگی کرد، «یک شوالیه از گاردشاه روز و شب در حضور پادشاهه. به همین خاطر، سوگندمون ما رو مجبور میکنه که از رازهای زندگی پادشاه مثل جانش محافظت کنیم. ولی طبق قوانین رازهای پدرتون به همراه تخت حکمرانیش حالا به شما تعلق داره. . . من فکر کردم شاید ممکنه شما سوالاتی از من داشته باشین.»

سوال؟ او صد، هزار و یا ده هزار سوال داشت. چرا نمی توانست به یکی از آنها بیاندیشد؟ از دهانش بیرون پرید، «پدرم واقعا دیوانه بود؟» *چرا این سوالو پرسیدم.*«ویسریس میگفت که این حرف از دیوانگی یکی از کارای غاصب بود. . .»

«ویسریس بچه بود و ملکه تا جایی که میتونست از ایشون محافظت می‌کرد. من حالا باور دارم که پدرتون همیشه یکم دیوانگی در درونش داشت. با این حال اون دلربا و بخشنده هم بود، بنابراین خطاهاش قابل بخشش بودن. حکومتش با چنین امیدهایی شروع شد. . . ولی بعد از اینکه سال‌ها گذشت، خطاهاش بیشتر تکرار شد تا. . .»

دنی او را متوقف کرد، «من میخوام حالا اینا رو بشنوم؟»

سر باریستان برای لحظه‌ای تامل کرد، «شاید حالا نه.»

او موافقت کرد، «حالا نه. یه روز تو باید همه‌ی اینا رو بهم بگی. خوبیا و بدیا. مطمئناً چیزای خوبی هم در مورد پدرم برای گفتن وجود داره؟»

«همینطوره اولیاحضرت. در مورد اون و کسایی که قبل از اون اومده بودن. پدربزرگت جیهریس و برادرش، پدرشون ایگان، مادرت. . . ریگار. اون از همه بیشتر.»

«آرزو میکردم که میتونستم بشناسمش.» صدایش حسرت‌بار بود.

شوالیه پیر گفت، «آرزو میکنم اون می‌تونست شما رو بشناسه. وقتی که شما حاضر باشین من همه چیو بهتون میگم.»

دنی گونه او را بوسید و مرخصش کرد.

آن شب خدمتکارانش برای او بره به همراه سالاد کشمش و هویج خوابانده در شراب و نان عسلی ورقه‌ای داغ آوردند. او نتوانست هیچ کدام از آنها را بخورد. می‌خواست بداند، *ریگار هیچوقت اینطوری درمونده میشد؟ ایگان بعد از فتوحاتش چی؟*

مدتی بعد، هنگامی که وقت خواب شد، دنی برای اولین بار بعد از کشتی، ایری را با خود به تخت خواب برد. ولی حتی زمانی که او در حال رهایی می‌لرزید و انگشتانش را در میان موهای مشکی ضخیم خدمتکارش می‌پیچید، وانمود می‌کرد این دروگو است که او را در آغوش گرفته. . . ولی به نوعی صورت او مدام به صورت داریو تبدیل می‌شد. *اگه من داریو رو می‌خوام، فقط لازمه بگم.* او در حالی دراز کشیده بود که پاهای ایری در میان پاهایش پیچیده بود. *چشماش امروز تقریبا بنفش به نظر میومد. . .*

رویاهای دنی آن شب تیره بودند، او سه بار از کابوس‌هایی که تا حدودی بخاطر می‌آورد بیدار شد. بعد از بار سوم بی قرارتر از آن بود که دوباره بخوابد. نور ماه از میان پنجره‌های اُریب وارد می‌شد، نوری نقره‌ای بر روی کف مرمرین. یک نسیم خنک از میان در باز ایوان می‌وزید. کنارش ایری کاملاً در خواب بود، لب‌هایش اندکی باز شده بود، نوک یکی از پستان‌هایش از بالای حریر رو‌انداز بیرون زده بود. برای یک لحظه دنی وسوسه شد، ولی او دروگو و شاید داریو را می‌خواست. نه ایری. دخترک دلپذیر و ماهر بود، ولی تمام بوسه هایش طعم وظیفه داشت.

او بلند شد و ایری را خوابیده در زیر نور ماه رها کرد. ژیکوی و میساندی در تخت‌های خود خوابیده بودند. دنی لباس بلندی را به تن کرد و با پاهای برهنه به آرامی به سمت ایوان بر روی کف مرمرین به راه افتاد. هوا سرد بود، ولی او احساس علف‌ها را در میان انگشتان پایش و صدای زمزمه برگ‌ها با هم را دوست داشت. موج حاصل بادها یکدیگر را در طول سطح حوض کوچک مدام دنبال می‌کردند و باعث رقصیدن و درخشش انعکاس ماه می‌شدند.

او به روی یک نرده‌ی آجری کوتاه خم شد تا به شهر نگاه کند. میرین هم خوابیده بود. *شاید تو رویای روزهای بهتر غرق شده.* شب همانند ملحفه‌ای سیاه شهر را پوشانده و جنازه‌ها و موش‌های خاکستری که برای برگذاری ضیافت بر روی آنها از فاضلاب بالا می‌آمدند و همچنین ازدحام مگس‌های نیش زننده را می‌پوشاند. در دوردست مشعل‌های نگهبانانش که قدم می‌زدند به رنگ سرخ و زرد می‌سوخت، و او می‌توانست اینجا و آنجا کورسوی فانوس‌هایی که بر کوچه‌ها می‌تابید را ببیند. شاید یکی از آنها سر جورا بود که اسبش را به آرامی به سمت دروازه شهر راهی می‌کرد. *بدرود خرس پیر. بدرود خیانت کار.*

او دینریس طوفان‌زاد، ناسوخته، کالیسی و ملکه بود. مادر اژدهایان، قاتل جادوگران، درهم شکننده‌ی زنجیرها و هیچ کس در این دنیا نبود که بتواند به او اعتماد کند.

«اولیاحضرت؟» میساندی درست کنار دستش پیچیده در لباس خواب، با صندل‌های چوبی در پا، ایستاده بود.«من بیدار شدم و دیدم که شما رفتین. خوب خوابیدین؟ به چی نگاه میکنین؟»

دنی گفت، «شهرم. دارم دنبال یه خونه با در قرمز میگردم ولی توی شب همه‌ی درا سیاهن.»

میساندی متحیر بود، «در قرمز؟ چه خونه‌ایه؟»

دنی دست دختر جوان‌تر را گرفت، «هیچ خونه‌ای. مهم نیست. هیچ وقت بهم دروغ نگو میساندی. هرگز بهم خیانت نکن.»

میساندی عهد بست، «هرگز. نگاه کنین، داره سپیده میزنه.»

از افق تا بالاترین نقطه‌ی آسمان به رنگ آبی لاجوردی تبدیل شده بود و در پشت خط تپه‌های کوتاه شرق تابشی از نور طلایی کم رنگ و صورتی صدفی دیده می‌شد. دنی دست های میساندی را در حالی که طلوع آفتاب را نگاه می‌کردند گرفته بود. تمام آجرهای خاکستری به رنگ قرمز و زرد و آبی و سبز و نارنجی درآمدند. شن‌های سرخ

گودهای مبارزه آنها را در مقابل چشمانش به زخم‌های خون‌ریزی تبدیل کردند. جایی دیگر گنبد طلایی معبد گریس‌ها[1] به روشنی می‌درخشید، و ستاره‌های برنزی در طول دیوار، جایی که نور خورشید نوک گلمیخ بالای کلاهخود آویژه‌ها را لمس می‌کرد، چشمک می‌زدند. بر روی ایوان، چند مگس به کندی حرکت می‌کردند. پرنده‌ای در داخل درخت خرمالو شروع به آواز کرد و سپس دو تای دیگر. دنی سرش را کج کرد تا صدای آهنگ آنها را بشنود، ولی خیلی طول نکشید که صدایشان در صدای شهر در حال بیدار شدن غرق شد.

صدای شهر من.

آن صبح او به جای رفتن به سمت تالار بار عام پایین، فرماندهان و سپهدارانش را به باغ فراخواند. «ایگان فاتح خون و آتش رو به وستروس آورد، ولی بعد از اون به اونا صلح و رونق و عدالت داد. ولی تمام چیزی که من به خلیج برده‌داران آوردم، مرگ و ویرانی بوده. من بیشتر یه کال بودم تا ملکه، شکست دادم و غارت کردم و از اونجا رفتم.»

بن پلام قهوه‌ای گفت، «اینجا هیچ چیز برای موندن نیست.»

داریو ناهاریس گفت، «اولیاحضرت، برده‌دارا این بلا رو سر خودشون آوردن.»

میساندی اذعان کرد، «شما همینطور آزادی رو هم آوردین.»

دنی با تندی پرسید، «آزادی مردن از گشنگی؟ آزادی مردن؟ من یه اژدهام یا هارپی؟» *من دیوانه‌ام؟ من اون فساد رو دارم؟*

سر باریستان با اطمینان گفت، «یه اژدها. اولیاحضرت میرین وستروس نیست.»

«ولی من چطور میتونم به هفت پادشاهی فرمانروایی کنم، اگه نتونم به یه شهر حکومت کنم؟» سلمی پاسخی برای آن نداشت. دنی به آنها پشت کرد تا دوباره به آنسوی شهر خیره شود. «بچه‌های من برای سالم شدن و آموزش دیدن

---

[1] - Temple of the Graces - فرقه‌ای زنانه که ریشه در فرهنگ و مذهب قوم گیسکاری دارد و که ترکیبی است از کاهنان و درمانگران و... به هرکدام از کاهنه‌های این معبد گریس گفته می‌شد. این لغت ترکیبی از معانی تمام این کلمات است: مرهمت، لطف، رحمت، شفقت و عطوفت. به همین دلیل کلمه گریس ترجمه نشده در متن آورده می‌شود.

به زمان نیاز دارن. اژدهایانم برای بزرگ‌شدن و آزمودن بال‌هاشون به زمان نیاز دارن. منم همینطور. من نمیذارم این شهر هم به راه آستاپور بره. من نمیذارم هارپی یونکای دوباره اونایی که من آزاد کردم رو به زنجیر بکشه.» او برگشت تا به صورت‌های آنها نگاه کند، «من حرکت نمیکنم.»

راخارو پرسید، «پس چیکار میکنین کالیسی؟»

او گفت، «میمونم. حکومت میکنم و یه ملکه میشم.»

فصل ۷۲

جیمی

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

شاه با کُپه‌ای از کوسن زیر باسنش، سر میز نشسته بود. و هر پرونده‌ای که به او تقدیم می‌شد را امضا می‌کرد،

سر کِوَن لنیستر به او اطمینان داد، «فقط چند تای دیگه، اعلی‌حضرت. این حکم سلب مالکیت لرد ادمور تالی از ریوررانه که اونو به خاطر شورش علیه شاه قانونیش از کلیه زمین‌ها و عایداتش محروم میکنه. اینم یه حکم مشابه هست، علیه داییش سر بریندن تالی، سیاه ماهی.» تامن آنها را یکی پس از دیگری، با فشار محتاطانه قلم در دوات و نوشتن نامش با دست‌خطی عریض و کودکانه، امضا کرد.

جیمی در پای میز مشغول تماشا بود، در حالی که به تمامی لردهایی می‌اندیشید که عطش نشستن در شورای کوچک پادشاه را داشتند. *اونا میتونن صندلی لعنتی منو داشته باشن.* اگر این قدرت بود، چرا طعم ملالت داشت؟ او از مشاهده تامن که قلم پرش را دوباره به درون جوهردان فروکرد، احساس قدرت خاصی نکرد. تنها احساس بی‌حوصلگی

بود و درد. تمام عضلات بدنش درد می‌کرد، به لطف سر آدام ماربراند، دنده‌ها و شانه‌هایش از ضربه‌هایی که دریافت کرده بودند، کبود بود. حتی فکر کردن به آن هم باعث می‌شد چهره در هم کشد. او فقط می‌توانست امیدوار باشد که او دهانش را بسته نگه دارد. جیمی، ماربراند را از دوران کودکی، وقتی به عنوان یک پادو در کسترلی راک خدمت می‌کرد می‌شناخت؛ به او به اندازه‌ای بقیه اطمینان داشت. به قدری بود که از او بخواهد تا سپر و شمشیرهای مسابقه را بردارد. جیمی می‌خواست بداند که آیا توان نبرد با دست چپش را هم دارد یا نه.

و حالا میدونم. دانستن دردناک‌تر از ضرباتی بود که سر آدام حواله او کرده بود، و ضربات به قدری بد بود که آن روز صبح، به سختی توانست لباسش را بپوشد. اگر آنها واقعاً جنگیده بودند، جیمی چندین مرتبه مُرده بود. تعویض دست‌ها به نظر خیلی ساده می‌رسید، اما اینطورنبود. هر غریزه‌ای که داشت، اشتباه بود. ناچار بود به هر حرکتش بیاندیشد، در حالی که زمانی زمانی بدون فکر انجامشان می‌داد. و زمانیکه مشغول فکر کردن بود، ماربرند به او ضربه می‌زد. به نظر نمی‌رسید دست چپش حتی بتواند یک شمشیر بلند را به درستی نگه دارد؛ سر آدام سه بار او را خلع سلاح کرده و شمشیرش را به هوا فرستاده بود.

«این سند زمین‌ها، درآمدها، و قلعه رو به سر امون فری و همسرش بانو جِنا اعطا میکنه.» سر کِوَن دسته‌ای دیگر از کاغذهای پوستی را به شاه تقدیم کرد. تامن قلم را آغشته کرد و امضا نمود. «حکم مشروعیتی برای حرام‌زاده لرد روس بولتن از دردفورت. و این یکی لرد بولتن رو از طرف شما ملقب به جایگاه محافظ شمال میکنه.» تامن قلم را آغشته کرد و امضا نمود، آغشته کرد و امضا نمود «این سند قلعه کستمیر رو به سر رُلف اسپایسِر[1] میده و اون رو به مقام لردی ارتقاء میده.» تامن با خط ناخوانایی اسمش را نوشت.

جیمی با خود اندیشید، *باید پیش سر ایلین پین میرفتم.* عدالت پادشاه به اندازه‌ی ماربرند دوست نبود، و ممکن بود به شدت او را بکوبد. . . ولی بدون زبان، کمتر محتمل بود که بعد در مورد آن لاف بزنند. تنها چیزی که لازم بود، فقط یک اشاره اتفاقی در هنگام مستی کافی بود تا به زودی کل دنیا بفهمند که او چقدر بی‌مصرف شده است. *فرمانده کل گاردشاه.* چه طعنه‌ی ظالمانه‌ای بود، هرچند نه به اندازه هدیه‌ای که پدرش برای او فرستاده بود.

۱- Rolph Spicer

سر کِوَن گفت، «این عفو سلطنتی شما برای بازگشت لرد گَوین وسترلینگ، همسرش والامقامش، و دخترش جین، به صلح پادشاه. این عفو برای لرد جُنوس برَکِن از استون‌هدج[1]. این عفو برای لرد وَنس. این یکی برای لرد گودبروک و این برای لرد موتُن از میدِن‌پول.»

جیمی سرپا ایستاد. «عمو، به نظر میرسه خیلی خوب به این مسائل رسیدگی می‌کنید. من اعلیحضرت را با شما تنها میذارم.»

سر کِوَن هم برخاست. «هر طور مایلی. جیمی، باید بری پیش پدرت. این اختلاف بین تو–»

«–مقصر اونه. نه اینکه اونم میخواد با فرستادن هدایای تمسخرآمیز درستش کنه. اگه تونستی به اندازه کافی از تایرل‌ها جداش کنی، اینو بهش بگو.»

عمویش رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. «اون هدیه از صمیم قلب بود. ما فکر کردیم ممکنه تشویقت کنه–»

«–که یه دست جدید دربیارم؟» جیمی رو به تامن کرد. هرچند او همان موهای فرفری طلایی و چشمان سبز جافری را داشت، ولی شاه جدید کمترین شباهتی به برادر مرحومش نداشت. او رو به سوی چاق شدن در حرکت بود. صورتش صورتی و گِرد بود، و حتی به مطالعه علاقه داشت. *این پسرم هنوز یه بچه نه ساله خجالتیه، هنوز مرد نشده.* هفت سال طول خواهد کشید تا تامن به حق قانونی خود برای حکومت برسد. تا آن موقع مملکت در دستان مقتدر عالیجناب پدربزرگش خواهد بود.

جیمی پرسید،. «اعلیحضرت، اجازه رفتن دارم؟»

«هرطور مایلین سِر دایی.» تامن رو به سر کِوَن کرد. «الان میتونم مهرشون کنم عمو بزرگ[2]؟ » تا به حال برای او فشردن مهر سلطنتی روی موم داغ، محبوب‌ترین بخش سلطنتش بود.

۱- Jonos Bracken of Stone Hedge

۲- Great-Uncle – عموی پدر یا مادر

جیمی قدم‌زنان از اتاق شورا بیرون رفت. بیرون در به سر مرین ترنت که شق و رق در زره سفید و ردای برفی رنگ ایستاده بود، برخورد. *اگه این یکی بفهمه که من چقدر عاجزم، یا کتل‌بلک و یا بلانت بشنَون. . .* جیمی گفت، «تا کار اعلیحضرت تموم بشه، اینجا بمون. بعد تا میگور همراهیشون کن.»

ترنت سرش را خم کرد. «هر طور شما بگین سرورم.»

صبح آن روز حیاط خارجی شلوغ و پرسر و صدا بود. جیمی به اصطبل‌ها رفت. جایی که گروه بزرگی از مردان در حال زین کردن اسب‌هایشان بودند. جیمی صدا زد. «ساق‌فولادی! بالاخره داری میری؟» والتون ساق‌فولادی گفت، «به محض اینکه بانوی من سوار بشن ، سرورم لرد بولتن منتظر ما هستن. الان اومدن.»

مهتری مادیان خاکستری‌رنگ زیبایی را به خارج از اصطبل هدایت کرد. بر پشت مادیان، دختر لاغری با چشمانی گود رفته، پیچیده در ردایی سنگین سوار بود. خاکستری بود، مثل لباس زیر آن و لبه‌دوزی شده با ساتن سفید. گیره‌ای که به سینه‌اش چسبانده بود، به شکل سر یه گرگ با شکاف چشمانی از جنس اوپال، ساخته شده بود. موهای بلند و قهوه‌ای دختر با وزش باد آزادانه به حرکت درآمد. جیمی فکر کرد، *صورت خوشگلی داره، ولی چشماش غمگین و محتاطه.*

زمانیکه دختر او را دید، سرش را خم کرد و با صدای نازک مضطربی گفت. «سر جیمی، لطف دارید که به بدرقه من اومدین.»

جیمی به دقت به او نگریست. «پس منو میشناسی؟»

دختر لبش را گاز گرفت. «سرورم، شما شاید یادتون نیاد، به خاطر اینکه اون موقع کوچیکتر بودم. . . ولی من افتخار آشنایی با شما رو در وینترفل، زمانیکه شاه رابرت برای دیدن پدرم لرد ادارد اومده بود داشتم.» دختر چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگ خود را پایین آورد و زمزمه کرد، «من آریا استارک هستم.»

جیمی هیچوقت توجه خاصی به آریا استارک نکرده بود، ولی به نظرش رسید که دخترک بزرگتر بود.

«شنیدم که داری ازدواج میکنی.»

«قراره با پسر لرد بولتن، رمزی، ازدواج کنم. اون قبلاً یه اسنو بود، ولی اعلیحضرت اونو یه بولتن کردن. اونها میگن که ایشون بسیار شجاعه. من خیلی خوشحالم.»

پس چرا صدات اینقدر مضطربه؟ «بانوی من، براتون آرزوی خوشبختی میکنم.» جیمی به سمت ساق‌فولادی برگشت. «پولی که قولشو بهت داده بودم گرفتی؟»

مرد شمالی نیشخند زد. «بله، گرفتیم و تقسیمش کردیم. ازتون ممنونم. یه لنیستر همیشه قرضشو ادا میکنه.»

جیمی با آخرین نگاهی که به دختر انداخت، گفت. «همیشه» در این فکر بود که آیا شباهتی بیشتری وجود داشت یا نه. نه اینکه اهمیتی داشت. به احتمال زیاد آریا استارک واقعی در قبری بی‌نشان در چاله کک دفن شده بود. با مرگ برادرانش و والدینش، چه کسی جرات داشت این یکی را قلابی بنامد؟ جیمی به ساق‌فولادی گفت. «سفر بخیر،» نِیگ پرچم صلحش را برافراشت، و مردان شمالی ستونی به شلختگی رداهای خزشان تشکیل دادند و از دروازه قلعه به بیرون تاختند. دخترک لاغر روی مادیان خاکستری در میان آنها، کوچک و بی‌کس به نظر می‌رسید.

هنوز هم تعداد اندکی از اسب‌ها از لکه تیره‌ای که روی خاک خشک شده بود، اجتناب می‌کردند، جایی که زمین شیره جان پسرک پادوی اصطبلی را که گرگور کلگین به طرز وحشیانه‌ای کشت نوشیده بود. به یادآوری آن دوباره جیمی را سراپا خشم کرد. او به نیروهای گاردشاهی‌اش گفته بود تا جمعیت را از سر راه کنار برانند، ولی توجه آن سر بوروس ابله کاملاً به دوئل منحرف شده بود. به طور قطع، خود پسرک احمق هم تا حدی مقصر بود؛ همین‌طور آن مرد مُرده دورنی. و کلگین بیشتر از همه. ضربه‌ای که دست پسر را قطع کرد، بدبیاری بود، ولی ضربه دوم. . .

خب گرگور حالا داره تاوانش رو میده، استاد اعظم پایسل داشت به جراحاتش رسیدگی می‌کرد، اما صدای فریادهایی که از اتاق استاد برمی‌خاست نشان می‌داد که درمان به خوبی چیزی که باید، پیش نمی‌رفت. پایسل به شورا گفت، «گوشت فاسد شده و از زخم‌ها چرک تراوش میکنه، حتی کرم‌ها هم به همچین کثافتی دست نمیزنن. تشنجش اینقدر شدیده که من مجبور شدم دهنش رو با پارچه ببندم تا زبونشو قطع نکنه. تا اونجاکه جرأت کردم، بافت‌ها رو قطع کردم

و به قسمت فاسد شده با شراب جوشیده و کپک نان رسیدگی کردم، هر چند فایده‌ای نداشت. رگ‌های بازوش دارن سیاه میشن. وقتی براش زالو انداختم، همه زالوها مُردن. سرورانم، من باید بدونم که پرنس اوبرین روی نیزه‌اش از چه سمی استفاده کرده. بیاید بقیه این دورنی‌ها رو بازداشت کنیم تا با ما همکاری کنن.»

لرد تایوین درخواست او را رد کرد. «به خاطر مرگ پرنس اوبرین به اندازه کافی با سان‌اسپیر مشکل به وجود اومده. نمیخوام با دستگیر کردن همراهانش اوضاع رو خراب‌تر کنم.»

«پس متاسفانه فکر کنم که سر گرگور بمیره.»

«بدون شک میمیره. من توی نامه‌ای که به همراه جسد برادرش برای پرنس دورَن فرستادم، همین قول رو دادم، ولی باید ببینن که شمشیر عدالت پادشاه که اونو میکشه، نه یه نیزه سمی. درمانش کن.»

استاد بزرگ پایسل با ترس پلک زد. «سرورم–»

لرد تایوین خشمگین تکرار کرد. «درمانش کن. خودت میدونی که لرد وَریس تعدادی ماهیگیر به آب‌های اطراف دراگون‌استون فرستاده. اونها گزارش دادن که فقط یه نیروی کوچیک باقی‌مونده تا از جزیره دفاع بکنه. مردان لیسی و بخش بزرگی از نیروی لرد استنیس همراه اونها از خلیج رفتن.»

پایسل اعلام کرد. «خیلی هم خوبه، من که میگم بزارین استنیس تو لیس بپوسه. ما کاملاً از شر اون مرد و جاه‌طلبی‌هاش خلاص شدیم.»

«وقتی تیریون ریشاتو تراشید، تبدیل به یه احمق تمام‌عیار شدی؟ این استنیس براتیونه. این مرد تا یه پایان تلخ و حتی بعدشم میجنگه. اگه اون رفته، فقط معنیش اینه که قصد داره جنگو ادامه بده. به احتمال زیاد اون به استورمزاند بره و سعی کنه که لردهای طوفان[1] رو تهییج کنه. اگه اینطوری باشه، کارش تمومه. ولی یه مرد جسورتر ممکنه برای دورن تاس بریزه. اگه اون بتونه سان‌اسپیر رو در راه هدفش به دست بیاره، ممکنه این جنگ رو برای سال‌ها طولانی

۱- اشاره به نام منطقه استورم‌لند.

کنه. پس ما به هیچ دلیلی، بیشتر از این مارتل‌ها رو اذیت نمیکنیم. دورنی‌ها آزادن که بِرَن، و تو سر گرگور رو درمان میکنی.»

پس از آن کوه روز و شب فریاد کشیده بود. به نظر می‌رسید لرد تایوین لنیستر حتی می‌توانست **غریبه** را هم مرعوب کند.

هنگامی‌که جیمی از پله‌های پیچ‌درپیچ برج شمشیر سفید بالا می رفت، می‌توانست صدای خرناس سر بوروس را در اتاقش بشنود. در اتاق سر بیلان هم کاملا بسته بود؛ او امشب مراقب شاه بود، و تمام روز را می‌خوابید. جدای از خرناس‌های بلانت، برج کاملاً ساکت بود و این برای جیمی خوشایند بود. *باید خودم هم استراحت کنم.* شب گذشته، بعد از رقصش با سر آدام، برای خوابیدن بیش از حد درد داشت.

اما وقتی به داخل اتاق خوابش قدم گذاشت، خواهرش را در حال انتظار یافت.

او کنار پنجره‌ی باز ایستاده بود و از بالای دیوارهای خارجی به دریای بیرون می‌نگریست. نسیم خلیج گرداگرد او می‌چرخید و لباسش را طوری روی بدنش می‌چسباند که ضربان جیمی را بالا برد. لباس سفید بود، درست مانند آویزهای روی دیوار و پارچه‌های روی تختش. دوردوزی زمردهای کوچک، انتهای آستین های عریضش را درخشان کرده بود و پیچ‌خوران از سینه‌بندش پایین رفته بود. زمردهای بزرگتری روی تور طلایی که موهای طلای‌اش را نگه داشته بود، قرار داشت. لباس یقه‌ی بازی داشت تا شانه‌ها و بالای سینه‌هایش را نمایان کند. *خیلی خوشگله.* جیمی هیچ چیزی را بیشتر از در آغوش گرفتن او نمی‌خواست.

در را به آهستگی بست. «سرسی، چرا اینجایی؟»

وقتی به سمت جیمی برگشت، در چشمانش اشک جمع شده بود. «دیگه کجا میتونم برم؟ پدر رسماً گفته که دیگه توی شورا نیازی به من نیست. جیمی، نمیخوای باهاش حرف بزنی؟»

جیمی ردایش را درآورد و آن را از یک گیره‌ی روی دیوار آویزان کرد. «من هر روز با لرد تایوین حرف میزنم.»

«حتما باید اینقدر کله شق باشی؟ تمام چیزی که اون میخواد . .»

«. . .اینه که منو مجبور به ترک گاردشاه بکنه و برگردونه به کسترلی‌راک.»

«لزوماً نباید اینقدر بد باشه. اون منم داره میفرسته به کسترلی‌راک. او میخواد من دور باشم، تا تامن رو راحت کنترل کنه. تامن پسر منه، نه اون!»

«تامن شاهه.»

«اون یه بچست! یه پسر بچه کوچیک وحشت‌زده که شاهد مرگ برادرش توی عروسی خودش بوده. و حالا اونا دارن میگن که اون باید ازدواج کنه. اون دختره دو برابر سن تامنه و دوبار هم بیوه شده!»

جیمی خود را روی یک صندلی رها کرد، و سعی میکرد تا درد عضلات کوفته را نادیده بگیرد. «تایرل‌ها اصرار دارن. من که ضرری توش نمیبینم. تامن از وقتی میرسلا به دورن رفته، تنهاست. اون دوست داره تا مارجری و بانوان همراهش اطرافش باشن. بذار ازدواج کنن.»

«اون پسرته. . .»

«اون فقط از تخم منه. هیچوقت منو پدر صدا نزده. نه بیشتر از اونی که جافری صدا زد. تو هزار بار بهم هشدار دادی هیچوقت علاقه بی‌مورد بهشون نشون ندم.»

«تا ازشون حفاظت کنی! و همنیطور از خودت. چه منظره‌ای داشت اگر برادرم نقش پدر رو برای بچه‌های شاه ایفا میکرد؟ حتی رابرت هم ممکن بود مشکوک بشه.»

«به هر حال، دیگه از مشکوک شدن اون گذشته.» مرگ رابرت هنوز کام جیمی را تلخ می‌کرد. *باید من میکشتمش، نه سرسی.* «من فقط آرزو داشتم که اون با دستای من میمرد.» *وقتی که هنوز دو تاشون رو داشتم.* «اگه میذاشتم شاه‌کشی تبدیل به عادت بشه، همونطوری که رابرت دوست داشت اینطور بگه، میتونستم تو رو به عنوان زنم به همه

دنیا معرفی کنم. من از اینکه عاشقتم شرمنده نیستم، فقط از کارایی که برای مخفی کردنش انجام دادم پشیمونم. اون پسره توی وینترفل. . .»

«من بهت گفتم که از پنجره بندازش پایین؟ اگه همونطوری که التماست کردم، میرفتی شکار، هیچ اتفاقی نمیافتاد. ولی نه، تو مجبور بودی منو داشته باشی، نمیتونستی صبر کنی تا به شهر برگردیم.»

«به اندازه کافی صبر کرده بودم. متنفر بودم که هر شب تلوتلو خوردن رابرت تا بستر تو رو تماشا کنم، همیشه تو این فکر بودم که ممکنه امشب اون تصمیم بگیره حقشو به عنوان شوهر طلب کنه.» جیمی ناگهان مسئله دیگری در مورد وینترفل به یاد آورد که او را می‌آزرد. «توی ریورران، کتلین استارک به نظر متقاعد شده بود که من یه راهزن رو فرستادم تا گلوی پسرشو ببره. و اینکه من یه خنجر به اون دادم.»

سرسی باتمسخر گفت، «تیریون هم در موردش ازم پرسید.»

«یه خنجری در کار بوده. زخم‌های روی دستای بانو کتلین کاملاً واقعی بودن، خودش اونا رو نشونم داد. نکنه تو...»

سرسی پنجره را بست. «اوه، احمق نشو. آره، من آرزو داشتم که پسره بمیره. تو هم همینطور. حتی رابرتم فکر میکرد این بهترین کاره. اون بهم گفت *ما اسبامونو وقتی یک پاشون میشکنه، یا سگامونو وقتی کور میشن میکشیم، ولی خیلی ضعیفیم که همون ترحمو در حق بچه‌های معلول انجام بدیم.* اون موقع خودش، از شدت مستی کور شده بود.»

رابرت؟ جیمی آنقدر محافظت شاه را برعهده داشته بود که بداند رابرت براتیون هنگام نوشیدن چیزهایی را می‌گفت که ممکن بود روز بعد، با عصبانیت آنها را تکذیب کند. «وقتی رابرت اینا رو گفت، تنها بودید؟»

«امیدوارم فکرشم نکرده باشی که اینا رو به ند استارک گفته باشه!؟ معلومه که تنها بودیم. ما و بچه‌ها.»

سرسی تور موی خود را درآورد و آنرا روی یک پایه تختخواب انداخت، سپس طره‌ی موهای طلایی‌اش را بیرون ریخت. «شاید میرسلا اون مرد رو با خنجر فرستاده، اینطور فکر نمیکنی؟»

گرچه منظورش تمسخر بود، ولی او کاملاً به قلب هدف زده بود. «میرسلا نه، جافری.»

سرسی اخم کرد. «جافری هیچ علاقه‌ای به راب استارک نداشت، ولی پسر کوچیک‌تر براش بی‌اهمیت بود. اون خودشم یه بچه بود.»

«بچه‌ای که نیاز به نوازش مستی داشت که تو اجازه داده بودی فکر کنه پدرشه،» او فکر ناخوشایندی داشت. «تیریون نزدیک بود به خاطر این خنجر لعنتی بمیره. اگه اون میدونست که کل ماجرا کار جافریه، این ممکنه دلیل. . .»

سرسی گفت، «واسم مهم نیست چرا. اون میتونه دلایلشو با خودش به جهنم ببره. اگه میدیدی که جافری چطوری مُرد. . . اون جنگید، جیمی، اون برای هر نفس جنگید، ولی انگار یه جور روح شیطانی بود که دستاشو دور گلوش حلقه کرده بود. چه وحشتی توی چشماش داشت. . . وقتی کوچیک بود، موقعی که میترسید یا زخمی میشد، به سمت من میدوید و من ازش محافظت میکردم. ولی اون شب هیچ کاری نبود که از دستم بربیاد. تیریون اونو جلوی چشمام کشت و هیچ کاری نبود که بتونم انجام بدم.» سرسی جلوی صندلی جیمی به روی زانو افتاد و دست سالم جیمی را میان دستانش گرفت. «جاف مرده و میرسلا توی دورنه. تامن تنها چیزیه که برام مونده. تو نباید اجازه بدی پدر اونو ازم بگیره. جیمی خواهش میکنم.»

«لرد تایوین نظر منو نپرسیده. میتونم باهاش حرف بزنم، ولی اون گوش نمیده. . .»

«گوش میده اگه قبول کنی که گاردشاه رو رها کنی.»

«گاردشاه رو رها نمیکنم.»

خواهرش با اشک‌ها جنگید. «جیمی، تو شوالیه درخشان منی. نمیتونی منو وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم، به حال خودم بذاری! اون داره پسرمو میدزده، منو دور میکنه. . . و مجبورم میکنه دوباره ازدواج کنم! مگه اینکه تو جلوش رو بگیری.»

جیمی نباید غافلگیر می‌شد، ولی شد. این کلمات ضربه‌ای شدیدتر از هر ضربه‌ای که قبلاً سر آدام ماربرند زده بود، بر شکمش وارد کرد. «با کی؟»

«مهمه؟ یه لرد یا کس دیگه. کسی که پدر فکر کنه لازمش داره. برام اهمیتی نداره. من شوهر دیگه‌ای نمیخوام. تو تنها مَردی هستی که من واسه همیشه، تو بسترم میخوام.»

«پس همینو بهش بگو.»

سرسی دستانش را پس کشید. «دوباره داری حرفای دیوانه‌وار حرف میزنی. میخوای دوباره مثل اون بار که مادر موقع بازی مچمون گرفت، از هم جدامون کنن؟ تامن تاج و تخت رو از دست میده، میرسلا ازدواجش رو. . . جیمی، من میخوام زنت باشم، ما به همدیگه تعلق داریم، ولی هیچوقت این اتفاق نمیافته. ما خواهر و برادریم.»

«تارگرین‌ها. . .»

«ما تارگرین نیستیم!»

جیمی با لحن سرزنش‌آمیزی گفت، «ساکت، یه صدای بلند میتونه برادرای قسم‌خوردمو از خواب بیدار کنه. فعلاً نمیتونیم گرفتار این بشیم، میتونیم؟ مردم ممکنه بفهمن تو به دیدنم میای.»

سرسی به گریه افتاد. «جیمی، فکر کردی من به اندازه‌ی تو اینو نمیخوام؟ اهمیتی نداره اونا منو به عقد کی دربیارن، من تو رو کنارم میخوام. من تو رو توی تختم میخوام تو رو توی درونم میخوام. هیچی بین ما تغییر نکرده. بزار بهت ثابتش کنم.» سرسی پیراهن جیمی را بالا زد و شروع به کلنجار رفتن با بندهای شلوارش شد.

جیمی حس کرد بدنش عکس العمل نشان می‌دهد. او گفت، «نه، اینجا نه.» آنها هیچگاه این کار را در برج شمشیر سفید نکرده بودند، لااقل نه در اتاق‌های فرمانده کل. «سرسی، اینجا جاش نیست.»

«تو منو توی سپت گرفتی. اینجا هم فرقی نداره.» سرسی آلت جیمی را بیرون کشید و سرش را روی آن خم کرد. جیمی او را با مچ قطع شده دست راستش دور کرد. و خودش را روی پا بلند کرد. «نه. گفتم اینجا نه.»

برای لحظه‌ای او می‌توانست سردرگمی و ترس را همزمان در چشمان روشن سبزرنگش ببیند. بعد از آن خشم جایشان را گرفت. سرسی خودش را جمع کرد، بر روی پاهایش برخاست و دامنش را صاف کرد. «اونا دستتو توی

هرن‌هال قطع کردن یا مردانگیتو؟» وقتی سرش را تکان می‌داد، موهایش اطراف شانه‌های سفید عریانش به رقص درآمد. «عجب احمقی بودم که اومدم پیشت. تو جراتشو نداشتی که انتقام جافری رو بگیری، چرا فکرکردم که ممکنه از تامن محافظت کنی؟ بهم بگو، اگه جن هر سه‌تا میکشت، اون موقع عصبانی میشدی؟»

«تیریون قرار نیست به تامن یا میرسلا صدمه‌ای بزنه. من حتی هنوز مطمئن نیستم اون جافری رو کشته باشه.»

دهان سرسی از خشم درهم شد. «چطور میتونی این بگی؟ بعد از تمام تهدیداش–»

«تهدیدا هیچ اهمیتی ندارن. اون قسم خورد که این کار رو نکرده.»

«اوه، اون قسم خورده، که اینطور؟ و کوتوله‌ها دروغ نمیگن، اینطوری فکر میکنی؟»

«نه به من. نه بیشتر از اونایی که تو به من میگی.»

«ای ابله گنده‌ی طلایی. اون هزاربار بهت دروغ گفته، منم همینطور.» سرسی موهایش را مجددا جمع کرد، و تور مو را از پایه تختخواب که به آن آویزانش کرده بود، چنگ زد. «هر جور میخوای فکر کن. هیولای کوچولو توی سیاه‌چاله، و به زودی سر ایلین سرشو قطع میکنه. شاید به عنوان یه یادگاری ازش خوشت بیاد.» سرسی به بالشت نگاه مختصری انداخت. «اون میتونه زمانی که تنها توی این تختخواب سرد سفید خوابیدی، اینقدر تماشات کنه که چشماش فاسد بشه.»

«سرسی، بهتره بری. داری منو عصبانی میکنی.»

سرسی خندید. «اوه، یه چلاق عصبانی، چقدر ترسناک. چقدر بد که لرد تایوین لنیستر هیچوقت یه پسر نداشت. من میتونستم وارثی باشم که اون میخواست، ولی آلت رو کم داشتم. حالا که صحبتش شد، برادر، بهتره مال خودتو تا کنی بذاری کنار. وقتی اونطوری از شلوارت آویزونه، چقدر غمگین و کوچیک به نظر میرسه.»

وقتی او رفت، جیمی به نصیحتش عمل کرد و با یک دست مشغول بندهای شلوارش شد. دردی تا عمق استخوان در انگشتان خیالی‌اش حس کرد. *من یه دست، یه پدر، یه پسر، یه خواهر، و یه معشوقه رو از دست دادم، و به زودی یه برادرو هم از دست میدم. و اونا بازم میگن که خاندان لنیستر این جنگو برده.*

جیمی ردایش را به تن کرد و به پایین پله‌ها رفت، جایی که سر بوروس بلانت را در حال نوشیدن جامی شراب در تالار عمومی یافت. «وقتی نوشیدنیت تموم شد، به سر لوراس بگو که آماده‌ام اون دختر رو ببینم.»

سر بوروس بزدل‌تر از آن بود که کاری بیشتر از رو ترش کردن انجام دهد. «شما آماده‌این که کیو ببینین؟»

«فقط همینو به لوراس بگو.»

سر بوروس جامش را خالی کرد. «بله. بله، جناب فرمانده.»

اما او وقت زیادی را صرف این کار کرد، یا اینکه یافتن شوالیه‌ی گل‌ها سخت بود. مدت زیادی گذشت تا آنها آمدند، آن جوان لاغرِ زیبارو و آن دوشیزه‌ی دُرُشت زشت. جیمی در اتاق مُدَوَّر، درحالیکه به بی‌هدف کتاب سفید را ورق می‌زد، نشسته بود. سر لوراس گفت، «فرمانده کل، میخواستین دوشیزه اهل تارث رو ببینین؟»

جیمی با دست چپش آنها را به جلوتر فراخواند. «آره، فرض کنم که باهاش حرف زدی؟»

«طبق دستورتون سرورم.»

«و؟»

پسرک عصبی شد. «من. . . سِر، ممکنه همونطوری باشه که اون گفته. که کار استنیس بوده. نمیتونم مطمئن باشم.»

جیمی گفت، «وَریس بهم گفته که قلعه‌بان استورمزاند هم به همین شکل عجیب مُرده.»

بریین با ناراحتی گفت، «سر کُرتنِی پِنرُز، مرد خوبی بود.»

جیمی ایستاد. «یه مرد کله‌شق. یه روز سر راه شاه دراگون‌استون قرص و محکم ایستاد. روز بعدش از یه برج افتاد. سر لوراس، ما در این مورد بعداً بیشتر حرف میزنیم. منو با بریین تنها بزار.»

وقتی تایرل آنها را ترک کرد، جیمی به این نتیجه رسید که ضعیفه همچنان زشت و بدترکیب به نظر می‌رسد. کسی دوباره او را با لباس‌های زنانه آراسته بود، ولی این لباس خیلی مناسب‌تر از آن کهنه‌لباس صورتی وحشتناکی بود که بز او را مجبور به بپوشیدنش کرده بود. جیمی گفت، «بانوی من، رنگ آبی بهت میاد. به رنگ چشمات میخوره.» *اون واقعاً چشمای حیرت‌انگیزی داره.*

بریین با سراسیمگی به خود نگاهی کرد. «سپتا دُنیس سینه‌بند رو آستردار کرده، تا این شکلو بهش بده. بهم گفت که تو اونو فرستادی.» بریین در آستانه‌ی دَر طوری توقف کرده بود که گویی هر لحظه قصد فرار داشت. «تو به نظر. . .»

جیمی لبخند ناقصی تحویل داد. «متفاوت؟ گوشت بیشتری به دنده‌هام نشسته و شپش کمتری تو سرمه، همش همینه. مچ قطع شده‌ام هم همونه. در رو ببند و بیا اینجا.»

کاری که از او خواست را انجام داد. «ردای سفید. . .»

«. . .جدیده، ولی شک ندارم که به زودی کثیفش میکنم.»

«منظورم این نبود که. . . میخواستم بگم که بهت میاد.»

بریین مردد، جلوتر آمد. «جیمی، چیزی که به سر لوراس گفتی رو باور داشتی؟ در مورد شاه رنلی و اون سایه؟»

جیمی شانه بالا انداخت. «اگه رنلی رو توی میدون جنگ میدیدم، خودم میکشتمش، چه اهمیتی برام داره که کی گلوشو بریده؟»

«تو گفتی من افتخار اینو داشتم که. . .»

«من همون شاه‌کش لعنتی‌ام، یادته؟ وقتی من بگم تو افتخار داشتی، مثل این میمونه که یه فاحشه بکارتشو تقدیمت کنه.» جیمی به عقب تکیه داد و سرتاپای او را نگریست. «ساق‌فولادی راهی شماله تا آریا استارک رو تحویل روس بولتن بده.»

بریین با نگرانی فریاد زد. «آریا رو به اون دادی؟ تو برای بانو کتلین سوگند خوردی. . .»

«با یه شمشیر روی گلوم، ولی مهم نیست. بانو کتلین مرده. حتی اگه دختراشم داشتم نمیتونستم بهش برشون گردونم. و دختری که پدرم با ساق‌فولادی فرستاده آریا استارک نیست.»

«آریا استارک نیست؟»

«شنیدی چی گفتم. عالیجناب پدرم یه دختره شمالی لاغرمردنی تو همون سن و سال و رنگ و آب رو پیدا کرده. اونو با لباسای سفید و خاکستری پوشونده، یه گرگ نقره‌ای بهش داده تا به رداش سنجاق کنه و راهیش کرده تا با حروم‌زاده بولتن ازدواج کنه.» مچ دستش را بلند کرد تا به او اشاره کند. «خواستم قبل از اینکه چهارنعل به نجاتش بری و خودتو برای هیچ و پوچ به کشتن بدی، بهت بگم. تو کار با شمشیر خیلی بد نیستی، ولی اونقدرها هم خوب نیستی که تنهایی از عهده دویست مرد بربیای.»

بریین سرش را تکان داد. «وقتی لرد بولتن بفهمه که پدرت سکه تقلبی بهش داده. . .»

«اوه، اون میدونه، لنیسترا دروغ میگن، یادته؟ اهمیتی نداره. اون دختره اهداف بولتن رو به همون خوبی برآورده میکنه. کی میخواد بگه که اون آریا استارک نیست؟ هر کی به دختره نزدیک بوده، مُرده، غیر از خواهرش که اونم گم شده.»

«اگه اینا حقیقت داره، چرا داری بهم میگی؟ داری رازهای پدرت رو برملا میکنی.»

جیمی فکر کرد، *رازهای دست، من دیگه پدری ندارم.* «منم مثل هر شیر کوچولوی خوب دیگه‌ای، قرضمو ادا میکنم. من به بانو استارک قول دختراشو دادم. . . و هنوز یکی از اونها زندست. برادرم ممکنه بدونه اون کجاست، اما در هر صورت اون هیچی نمیگه. سرسی متقاعد شده که سانسا به اون کمک کرده تا جافری رو بکشن.»

دهان حالتی لجوجانه گرفت. «من باور نمیکنم که اون دختر آروم و مهربون اهل مسموم کردن باشه. بانو کتلین گفت که اون قلب مهربونی داره. کار برادرت بوده. سر لوراس گفت که یه دادگاه برگزار شده.»

«در واقع دو تا. حرفا و شمشیرا هر دو علیهش بودن. یه گند خونین بود. از پنجره‌ات تماشا کردی؟»

«سلول من رو به دریا بود، هرچند صداها رو میشنیدم.»

«پرنس اوبرین از دورن مرده. سر گرگور کلگین داره میمیره و تیریون پیش چشم خدایان و مردم گناهکار شناخته شد. اونو تا موقع اعدامش توی یه سیاه‌چاله نگه میدارن.»

بریین به او نگاه کرد. «تو باور نداری که اون اینکارو کرده.»

جیمی به او لبخند خشکی تحویل داد. «دیدی، ضعیفه؟ ما همدیگرو خیلی خوب میشناسیم. تیریون از روزی که اولین قدمشو برداشت، میخواست مثل من باشه، ولی هیچوقت از من توی شاه‌کشی تقلید نکرد. سانسا استارک جافری رو کشته. برادرم ساکت مونده تا ازش محافظت کنه. اون گاهی این ژست‌های قهرمانانه رو به خودش میگیره. آخری براش به قیمت یه دماغ تموم شد. این دفعه نوبت سرشه.»

بریین گفت، «نه، کار دختر بانوی من نبوده. نمیتونه کار اون باشه.»

«همون ضعیفه‌ی احمق لجبازی که میشناختم.»

بریین سرخ شد. «اسم من. . .»

جیمی آه کشید. «بریین از تارثه. یه هدیه برات دارم.» جیمی به زیر صندلی فرمانده کل دست برد و آن را که در میان لایه‌های مخمل قرمز سیری پیچیده شده بود، بیرون کشید.

بریین طوری نزدیک شد که گویی بسته ممکن بود او را گاز بگیرد. دست بزرگ کک‌مکی‌اش را دراز کرد و یک تا از پوشش را کنار زد. یاقوت‌ها در نور سوسو زدند. با کمرویی، در حالیکه انگشتانش دور قبضه‌ی چرمی بسته شده بود، آن گنج را بالا آورد و به آرامی شمشیر را از غلافش آزاد کرد. موج‌هایش سرخ و سیاه درخشید. باریکه‌ای از نور به رنگ سرخ در لبه شمشیر دوید. «فولاد والیریایی؟ تا حالا همچین رنگ‌هایی ندیدم.»

«منم ندیدم. زمانی حاضر بودم دست راستمو برای به دست گرفتم چنین شمشیری بدم، حالا که به نظر میرسه دادم، دیگه شمشیر به دردم نمیخوره. برش دار.» قبل از اینکه بریین فکر مخالفت را بکند، جیمی ادامه داد. «شمشیر به این خوبی باید یه اسم داشته باشه. مایه دلگرمی منه که اسم اینو **وفادار**[1] بذاری. یه چیز دیگه. شمشیر برات هزینه داره.»

صورت برین تیره و تار شد. «بهت گفتم، هیچ وقت خدمت. . .»

«. . .موجودات احمقی مثل ما رو نمیکنی. بله، یادمه. بریین، به من گوش بده. هر دوی ما برای مراقبت از سانسا استارک سوگند خوردیم. سرسی میخواد مطمئن بشه که اون دختر پیدا میشه و میمیره، حالا میخواد رفته باشه زیر زمین. . .»

چهره بی‌ریای بریین از خشم در هم شد. «اگه باور داری که ممکنه من بخاطر یه شمشیر به دختر بانوم صدمه بزنم، تو-»

جیمی که از فرضیه او عصبانی شده بود، بشکن زد. «فقط گوش کن. من ازت میخوام اول سانسا رو پیدا کنی، بعد ببریش به یه جای امن. غیر این ما دیگه چطور میتونیم به سوگند احمقانمون به بانو کتلینِ مرده‌ی عزیزت عمل کنیم؟»

۱- Oathkeeper (یا عهد نگهدار) - در مقابل Oathbreaker (عهدشکن) که جیمی به آن معروف بود.

ضعیفه پلک زد. «من. . . من فکر کردم. . .»

ناگهان جیمی از دیدن او دلزده شد. «میدونم چه فکری کردی.» *مثل یه گوسفند لعنتی بع بع میکنه.* جیمی به او گفت، «وقتی ند استارک مرد، شمشیر بزرگش به عدالت پادشاه داده شد. ولی پدرم احساس میکرد که حیفِ چنین شمشیر مرغوبیه که به دست یه جلاد بی‌مقدار داده بشه. اون به سر ایلین یه شمشیر نو داد و آیس رو داد تا ذوب کنن و دوباره شکل بدن. فولادش به اندازه‌ی دوتا شمشیر نو کافی بود. یکیش دستته. پس تو داری با شمشیر خود ند استارک از دختر ند استارک دفاع میکنی، اگه فرقی به حالت میکنه.»

«سر، من. . . من یه معذرت خواهی. . .»

جیمی حرف او را قطع کرد. «شمشیر لعنتی رو بگیر و برو، قبل از اینکه نظرم عوض بشه. یه مادیان سرخ به زشتی خودت توی اصطبل‌ها هست، ولی میشه گفت بهتر تعلیم دیده. ساق‌فولادی رو تعقیب کن، دنبال سانسا بگرد، یا به سمت خونه‌ات، جزیره یاقوت کبود برون، برام مهم نیست. دیگه نمیخوام چشمم بهت بیافته.»

«جیمی. . .»

جیمی به یادش آورد. «شاه‌کش، بهتره اون شمشیرو واسه بیرون کردن پنبه از گوشات استفاده کنی ضعیفه.کارمون تمومه.»

بریین سرسختانه مقاومت کرد. «جافری برای تو حکم. . .»

«شاه رو داشت. همینجا رهاش کن.»

«تو میگی سانسا کشتش، پس چرا ازش محافظت میکنی؟»

به خاطر اینکه جافری برام چیزی بیشتر از یه فوران منی تو سوراخ سرسی نبود و به خاطر اینکه حقش بود بمیره.

جیمی به نرمی لبخند زد. «من یکی رو پادشاه کردم و یک دیگه رو خلع. سانسا استارک آخرین فرصت من برای حفظ شرافته.» جیمی لبخند ملایمی زد. «علاوه بر این، شاه‌کشا باید از هم حمایت کنن. اصلاً قصد رفتن نداری؟»

دستان بزرگ بریین دور **وفادار** گره شد. «میرم. میرم تا اون دختر رو پیدا کنم و ازش محافظت کنم. به خاطر مادرش. و به خاطر تو» بریین به خشکی تعظیم کرد، چرخید، و رفت.

در حالیکه سایه‌ها به درون اتاق رخنه کرده بودند، جیمی به تنهایی پشت میز ماند. هنگام غروب شمعی را روشن کرد و صفحه خودش را در کتاب سفید گشود. جوهر و قلم پر را در کشویی یافت. زیر آخرین خطی که سر باریستان وارد کرده بود، با خط زشتی که شباهت به دست خط پسر بچه‌ای شش ساله داشت که تازه تعالیمش را زیر نظر یک استاد فرا می‌گرفت، نوشت:

در خلال نبرد پنج پادشاه، در وسپرینگ وود از گرگ جوان راب استارک شکست خورد. در ریوران زندانی شد و در سوگندی برآورده نشده آزاد شد. مجدداً توسط یاران شجاع زندانی و به دستور وارگو هوت علیل شد. دست شمشیرزنش را توسط تیغ زولوی چاق از دست داد. توسط بریین، دوشیزه تارثی سالم به قدمگاه پادشاه برگردانده شد.

وقتی کارش را تمام کرد، هنوز بیشتر از سه چهارم صفحه‌اش، مابین شیرطلایی روی سپر ارغوانی بالای صفحه تا سپر سفید ساده‌ی پایین آن خالی بود. سر جِرولد های‌تاور داستانش را آغاز و سر باریستان سِلمی ادامه داده بود، ولی ادامه داستان جیمی لنیستر لازم بود که توسط خودش نوشته شود. از این پس او می‌توانست هر چیزی را که می‌خواهد بنویسد.

هر چیزی که بخواهد. . .

فصل ۷۳

جان

مترجم: وحید

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک، ریگار

باد وحشیانه از شرق می‌وزید. آنچنان قوی که وقتی قفس را به دندان می‌گرفت، آن را در به دیوار می‌فشرد. در امتداد دیوار جیغ می‌کشید و ردای جان را به میله‌ها می‌کوبید. آسمان خاکستریِ تیره بود و خورشید چیزی بیشتر از تکه‌ای کم فروغی ازروشنایی درپشت ابرها نبود.

در آنسوی میدان کشتار، سوسو زدن هزاران آتش اردوگاه را می‌دید، اما روشنایی آنها در مقابل چنین سرما و تاریکی کوچک و ضعیف به نظر می‌رسید.

یه روز شوم. وقتی که باد بار دیگر به قفس کوبید، جان اسنو دستان دستکش پوشش را به دور میله‌ها بست و خود را محکم نگه داشت. زمانی که درست به زیر پاهایش نگاه کرد، زمین درسایه گم شده بود. انگارکه داشتند او را در چاله بی‌انتهایی فرو می‌بردند. اندیشید، *خب مرگ هم نوعی چاله بی‌انتهاست. و وقتی امروز تموم بشه، اسم منم برای همیشه*

به زیر سایه میره. مردم می‌گفتند حرامزاده‌ها از شهوت ودروغ متولد می‌شوند وذات‌شان شرور وخیانت پیشه است. برای یکبارهم که شده جان می‌خواست ثابت کند که آنها اشتباه می‌کنند. تا به پدر والامقامش ثابت کند که می‌تواند پسری به خوبی و درستکاری راب باشد. *من خرابش کردم.* راب تبدیل به پادشاه قهرمان شده بود، در مقابل اگر هم حتی جان را به خاطر می‌آوردند، او را به‌عنوان خائن و سوگندشکن و قاتل می‌شناختند. خوشحال بود که لرد ادارد زنده نیست تا سرشکستگی او را ببیند.

من باید با ایگریت توی اون غار می‌موندم. اگر بعد از این زندگی دیگری وجود داشت، جان امیدوار بود این حرف را به ایگریت بزند. *او درست مثل اون عقاب صورت منو چنگ میزنه ومنو به خاطر بزدلی نفرین میکنه، اما من بازم بهش میگم.* شروع به باز و بسته کردن دست شمشیرزنش کرد، درست همانطورکه استاد ایمون به او آموخته بود. این عادت بخشی از وجودش شده بود. حتی اگر بخت کمی برای کشتن منس‌ریدر داشت، نیاز داشت که انگشتانش نرم باشند.

امروز صبح او را بعد از گذراندن چهار روز در میان یخ و حبس شدن در سلولی به ابعاد پنج در پنج در پنج فوت که برای ایستادن خیلی کوتاه و برای اینکه کمرش را راست کند بیش از حد تنگ بود، بیرون آورده بودند. پیشکاران مدت‌ها قبل پی‌برده بودند که غذا و گوشت در اتاقک‌های یخی که در پاشنه‌ی دیوار تراشیده شده بودند، ماندگاری بیشتری داشتند، اما زندانی‌ها نه.

سر آلیسر قبل از اینکه در چوبی سنگین را ببندد به او گفته بود، «تو اینجا میمیری لرد اسنو.» و جان هم باورکرده بود. اما امروز صبح او را بیرون کشیده بودند و دست بسته ولرزان به برج پادشاه برگردانده بودند تا بار دیگر در مقابل جانوس اسلینت غبغب‌دار قرار بگیرد.

اسلینت اظهارکرد، «استاد پیر میگه من نمی‌تونم دارت بزنم، اون به کاتر پایک نامه نوشته وحتی اونقدر جرأت داره که به من نشونش بده. اون میگه توخائن نیستی.»

سر آلیسر به او اطمینان خاطر داد، «ایمون زیادی عمر کرده سرورم، عقلش هم مثل چشماش خاموش شده.»

اسلینت گفت، «آره، یه مرد کور با یه زنجیر دورگردنش فکر کرده کیه؟»

جان اندیشید، *ایمون تارگرین، پسر پادشاه، برادر پادشاه، و خودش هم میتونست پادشاه باشه.* اما چیزی نگفت.

اسلینت گفت، «با این وجود من اجازه نمیدم که بگن جانوس اسلینت مردی رو ناعادلانه دار زد، نه نمیذارم. تصمیم گرفتم آخرین فرصت رو بهت بدم تا ثابت کنی وفاداریت به همون اندازه‌ایه که ادعا میکنی، لرد اسنو. آخرین فرصت برای اینکه وظیفتو انجام بدی، آره!» روی پا ایستاد، «منس ریدر میخواد با ما مذاکره کنه. اون میدونه حالا که جانوس اسلینت اومده هیچ شانسی نداره، پس این پادشاه آنسوی دیوار میخواد حرف بزنه. اما این مرد بزدله و پیش ما نمیاد. بدون شک میدونه من دارش میزنم. از بالای دیوار با یه طناب دویست فوتی از پاهاش آویزونش میکنم! اما اون نمیاد، اون میخواد ما یه نماینده براش بفرستیم.»

سر آلیسر لبخند زد، «ما تورو میفرستیم لرد اسنو.»

«من.» صدای جان خالی از احساس بود. «چرا من؟»

تورن گفت، «تو همراه این وحشیا سواری کردی. منس تو رو میشناسه، احتمالش بیشتره که به تو اعتماد کنه.»

این حرف آنچنان غلط بود که نزدیک بود جان را به خنده بیاندازد. «برعکس متوجه شدید. منس از اول به من مشکوک بود. اگه دوباره با یه ردای سیاه تو اردوگاهش ظاهر بشم و از طرف نگهبانان شب حرف بزنم، منس میفهمه که بهش خیانت کردم.»

اسلینت گفت، «اون یه نماینده خواسته، ما هم یکی براش میفرستیم. اگه برای روبرو شدن با این پادشاه خائن زیادی بزدلی، تو رو به سلول یخیت برمی‌گردونیم، و فکر کنم این‌بار بدون خزها. آره.»

سرآلیسر گفت، «نیازی به اینکار نیست، سرورم. لرد اسنو کاری رو که خواستیم انجام میده. میخواد به ما نشون بده که خائن نیست. اون میخواد خودشو به عنوان یکی از مردان وفادار نگهبانان شب ثابت کنه.»

جان فهمیدکه بین آن دو تورن بسیار باهوش‌تر است، سراسر این نقشه بوی او را با خود داشت. جان به دام افتاده بود. مختصر و مفید گفت، «من میرم.»

«سرورم» جانوس اسلینت به او یادآوری کرد. «تو با احترام با من حرف-»

«من میرم سرورم. اما دارید اشتباه میکنید سرورم. شما دارید آدم اشتباهی رو میفرستید سرورم. دیدن من فقط منس رو عصبانی میکنه. سرورم شانس بهتری برای رسیدن به توافق داره اگر اون-»

سر آلیسر به آرامی خندید، «توافق؟»

«جانوس اسلینت آدمی نیست که با وحشیای قانون‌شکن توافق کنه، لرد اسنو. نه، همچین آدمی نیست.» سر آلیسر گفت، «ما تورو نمیفرستیم تا با منس حرف بزنی، ما تو رو میفرستیم که اونو بکشی.»

باد از بین میله‌ها صفیر کشید و جان اسنو لرزید. پا و سرش از درد می‌تپید. حتی توان کشتن یک بچه گربه را هم نداشت، اما باز هم اینجا بود. *تله دندون داره*. با وجود اصرار استاد ایمون بر بی‌گناهی جان، لرد جانوس جرأت نمی‌کرد او را در سلول یخی زندانی کند تا بمیرد. این بهتر بود. «تا زمانی که مملکت در امان باشه، شرف ما با ارزش‌تر از جونمون نیست.» کورین نیم‌دست این را در فراست فنگز گفته بود. باید آن را به خاطر می‌سپرد. چه منس ریدر را می‌کشت و چه سعی می‌کرد و شکست می‌خورد، مردمان آزاد او را می‌کشتند. حتی اگر تمایلی به انجامش هم داشت، باز هم رها کردن وظیفه‌اش غیرممکن بود. باز هم در نظر منس او یک دروغگو و خائن بود. وقتی که قفس متوقف شد، جان بر روی زمین پرید و قبضه لانگ کلو را تکان داد تا شمشیر حرامزاده در غلافش شل شود. دروازه در چند یاردی سمت چپش، هنوز با ویرانه‌های تکه پاره شده لاک پشت ولاشه یک ماموت در میان آنها مسدود شده بود. اجساد دیگری نیز در میان بشکه‌های شکسته، قیر سخت شده و دسته‌های علف سوخته پخش شده بودند که همگی زیر سایه دیوار قرار داشتند. جان مایل به درنگ نبود. شروع به رفتن به سمت اردوگاه وحشی‌ها کرد. جنازه‌ی غولی را که سرش با سنگ خرد شده بود پشت سرگذاشت.

زاغی تکه‌های مغز را از جمجمه‌ی خرد شده‌ی غول بیرون می‌کشید. وقتی که جان نزدیک شد، زاغ سرش را بالا آورد و رو به جان جیغ کشید. «اسنو، اسنو، اسنو.» سپس بال‌هایش را گشود و پروازکنان دور شد. هم زمان با جان سواری تنها از اردوگاه وحشی‌ها بیرون آمد. شگفت‌زده می‌شد اگر منس برای مذاکره به زمین بی‌طرف می‌آمد. *شاید این*

کار رو آسونتر کنه، گرچه هیچی نمیتونه آسونش کنه. اما همانطور که فاصله بینشان کمتر می‌شد، جان دید که سوار کوتاه‌تر و پهن‌تر است، با حلقه‌های طلاییِ درخشانی به دور بازوهای کلفتش و ریشی سپید که سرتاسر سینه ستبرش را پوشانده بود.

وقتی که به یکدیگر رسیدند، تورموند غرید. «هاه! جان اسنوی کلاغ. میترسیدم دیگه تو رو نبینیم.»

«هرگز نمیدونستم که از چیزی‌ام میترسی، تورموند.» این حرف پوزخند وحشی را به دنبال داشت. «خوب گفتی پسر. میبینم که ردات سیاهه. منس خوشش نمیاد. اگه اومدی که دوباره جناحت رو عوض کنی، بهتره از روی دیوارتون برگردی.»

«اونا منو فرستادن تا با پادشاه آنسوی دیوار معامله کنم.»

تورموند خندید. «معامله؟ این شد یه حرفی. هاه، منس میخواد حرف بزنه، آره. ولی نمتونم بگم میخواد با تو حرف بزنه.»

«من کسی‌ام که اونا فرستادن.»

«دارام میبینم. بهتره راه بیافتیم. میخوای سواری کنی؟»

«میتونم پیاده بیام.»

تورموند اسبش را به سمت اردوگاه وحشی‌ها چرخاند. «اعتراف میکنم و تو و برادرات اینجا حسابی با ما جنگیدین، دویست کشته و یه دو جین غول. مگ خودش توی دروازه‌ی شما رفت و هرگز برنگشت.»

«اون با شمشیر یه مرد شجاع به اسم دونال نوی مرد.»

«واقعاً؟ این دونال نوی یه لرد بزرگ بود؟ یکی از شوالیه‌های درخشانتون توی لباس زیر فولادی؟»

«یه آهنگر. فقط یه دست داشت.»

«یه آهنگر با یه دست مگ نیرومند رو کشت؟ هاه، اون مبارزه ارزش دیدن رو داشته. منس یه آهنگ ازش میسازه. ببین اگه نساخت.» تورموند مَشکی را از پشت زین برداشت و درپوشش را بیرون کشید. «این مارو یه‌کم گرم میکنه. برای دونال نوی و مگ قدرتمند.»جرعه‌ای نوشید و مشک را به سمت جان گرفت.«برای دانل نوی و مگ نیرومند.»مشک پر از شراب عسل بود، اما آنچنان قوی که اشک به چشم جان آورد و ریشه‌هایی از آتشرا به درون سینه‌اش فرستاد. بعد از سلول یخی و سواری سرد در قفس به سمت پایین، گرما خوشایند بود.

تورموند مشک را پس گرفت و جرعه دیگری نوشید، سپس دهانش را پاک کرد. «مگنارِ ثن به ما قول داد که دروازه رو باز میکنه، پس تنها کاری که ما لازم بود انجام بدیم این بود که آوازخون به اون طرف دیوار قدم بزاریم. می‌خواست تمام دیوار رو خراب کنه.»

جان گفت، «خب یه تیکه رو آوار کرد، البته روی سر خودش.»

تورموند گفت، «هاه، خب استایر هیچوقت فایده‌ی زیادی از نظر من نداشت. وقتی یه مرد نه ریش داره و نه مو و نه گوش، وقتی داری باهاش میجنگی، هیچ جایی واسه چنگ زدن نداره.» تورموند اسبش را وادار به یورتمه‌ای آهسته کرد، طوری که جان می‌توانست لنگان کنارش برود. «چه بلایی سر پات اومده؟»

«تیر خورده. فکر کنم یکی از تیرای ایگریت بود.»

«اون برات یه زن به درد بخوره. یه روز تو رو میبوسه روز بعد پر از تیرت میکنه.»

«اون مرده.» تورموند سرش را با ناراحتی تکان داد «آره؟ حیف شد. اگه من ده سال جوونتر بودم، اونو برای خودم میدزدیدم. موهایی که اون داشت، خب، داغ‌ترین آتیش‌ها سریع‌تر می‌سوزن.» مشک شراب عسل را بالا برد. «برای ایگریت، بوسیده شده با آتش.» جرعه‌ی عمیقی نوشید. جان وقتی که تورموند مشک شراب را به او داد، تکرار کرد، «برای ایگریت، بوسیده شده با آتش.» و جرعه‌ای عمیق‌تر نوشید.

«تو کشتیش؟»

«یکی از برادرام.» جان هرگز نفهمید کدامیک و امیدوار بود که هرگز نفهمد.

«ای کلاغای لعنتی.» لحن تورموند خشن و در عین حال به طرز عجیبی مهربان بود. «اون نیزه‌دراز دختر منو دزدید. موندا[1]. سیب پاییزی کوچولوی من. اونو درست بیرون چادر من، موقعی که هر چهارتا برادرش اون اطراف بودن دزدید. تورِگ که همش خواب بود، احمق گنده. و تورویند. . . البته، تورویندِ رام[2]، همه چی از اسمش معلومه دیگه، مگه نه؟ به هر حال جوون‌ترا با پسره جنگیدن.»

جان پرسید. «و موندا؟» تورموند با غرور گفت، «اون از خون منه. لب پسره رو پاره کرد و نصف گوشش رو با دندون کند و شنیدم پسره پشتش اینقدر خراش برداشته که حتی نمیتونه یه ردا بپوشه. به هر حال موندا اونو به اندازه‌ی کافی دوست داره، چراکه نه؟ خودت میدونی که اون پسره هیچ وقت با نیزه نجنگیده، هرگز. خب فکر میکنی اسمشو از کجا گیر آورده؟ هاه!»

جان باید می‌خندید. حتی حالا، حتی اینجا. ایگریت شیفته ریک نیزه‌دراز بود. جان امیدوار بود که او با موندای تورموند خوش باشد. هرکسی نیاز داشت تا خوشی را در جایی بیابد.

ایگریت به او می‌گفت، «تو هیچی نمیدونی جان اسنو.»جان اندیشید، *من میدونم که دارم به طرف مرگ میرم. حداقل اینقدر رو میدونم.* «همه مردا میمیرن.» هنوز می‌توانست صدای ایگریت را بشنود که اینگونه می‌گفت. «و همینطور هم زنا، و هر حیوونی که پرواز یا شنا میکنه یامیدوه. چیزی که مهمه زمان مردن نیست، مهم چطوری مردنه جان اسنو.» جان اندیشید، *گفتنش برای تو راحته. تو شجاعانه تو نبرد مردی، در حال حمله به قلعه یه دشمن. من قراره مثل یه خائن و قاتل بمیرم.* مرگ جان سریع نبود، مگر اینکه از طریق شمشیر خود منس باشد.

خیلی زود آنها در میان چادرها بودند. این یک اردوگاه معمول وحشی‌ها بود. آشفته بازاری پراز آتش‌های خوراک پزی و چاله‌های ادرار، بچه‌ها و بزها آزادانه در گردش بودند. گوسفندها در میان درختان بع بع می‌کردند وچرم اسب‌ها برای

۱- Munda
۲- Torwynd the Tame

خشک شدن آویزان شده بود. اردوگاه هیچ نظم و برنامه و نقشه‌ی دفاعی نداشت. اما مردان و زنان و حیوانات همه جا بودند.

خیلی‌ها به او بی‌اعتنا بودند، اما به ازای هر یک نفری که به دنبال کار خودش می‌رفت، ده نفر می‌ایستادند و خیره نگاه می‌کردند، بچه‌هایی که کنار آتش قوز کرده بودند، پیرزنان در ارابه‌های سگ‌کِش، غارنشین‌ها با صورتهای رنگ کرده، سوارانی با سپرهای منقش به پنجه‌ها و مارها و سرهای بریده. همه برگشتند تا نگاهی بیاندازند. جان نیزه‌بانوها را نیز دید. موهای بلندشان در میان بادِ مملو از بوی کاجی که در بین درختان می‌وزید، موج برداشته بود. هیچ تپه‌ای آنجا نبود، اما چادر خزِ سفید منس ریدر، درست در لبه درختان و بر فراز یک نقطه از زمین سنگی یخ زده برافراشته شده بود. پادشاه آنسوی دیوار در بیرون منتظر بود. ردای ژنده‌ی قرمز و سیاهش در باد پیچ و تاب می‌خورد. جان دید هارمای کله‌سگی که از یورش‌ها و حمله‌های دروغینش در طول دیوار برگشته، در کنار اوست. وارامیر شش‌جلد نیز به همراه سیاه‌گربه و دو گرگ خاکستری لاغرش آنجا بود.

وقتی آنها دیدند که نگهبانان چه کسی را فرستاده‌اند،هارما سرش را چرخاند و تف کرد و یکی از گرگ‌های وارامیر دندان‌هایش را نشان داد و غرید. منس گفت، «تو یا باید خیلی شجاع باشی، یا خیلی احمق که با ردای سیاه سراغ ما اومدی.»

«یکی از مردان نگهبانان شب چه چیز دیگه‌ای میتونه بپوشه؟»

هارما اصرار کرد،«بکشش، جنازشو برگردون توی قفسشون و بهشون بگو کس دیگه‌ای رو برای ما بفرستن. من سرش رو برای پرچمم نگه میدارم. یه خائن از یه سگ هم پست تره.»

«بهت هشدار دادم که پسره دغل‌بازه.» لحن وارامیر ملایم بود، اما سیاه‌گربه با چشم‌های کشیده‌ی خاکستری با طمع به جان خیره شده بود. «من هیچوقت از بوی اون خوشم نیومد.»

تورموند غول‌کش از روی اسبش پایین پرید. «پنجه‌هاتو بکش تو، جونور. پسره اینجاست تا بشنوه. تو روش پنجه بکش، اونوقت شاید ردای سیاه‌گربه‌ای که همیشه میخواستم رو برا خودم برداشتم.»

هارما با تمسخر گفت، «تورموند کلاغ دوست، تو یه کیسه پر از بادی پیرمرد.»

اسکین‌چینجر[1] صورتی خاکستری و شانه‌های گرد داشت و طاس بود. مردی شبیه موش با چشم‌های گرگ. وارامیر با صدای آرامی گفت، «زمانی که یه اسب تسلیم زین بشه، هر مردی میتونه سوارش بشه. وقتی جونوری به انسانی گره بخوره، هر اسکین‌چینجری میتونه به درونش بلغزه و کنترلش کنه. اورِل داشت میون پر و بالش میپوسید، پس من عقاب رو برای خودم برداشتم. اما جفت شدن دوطرفه انجام شد، وارگ. اورل حالا درون من زندگی میکنه، با زمزمه میگه که چقدر از تو متنفره. و من میتونم بالای دیوار پرواز کنم و با چشمای عقاب ببینم.»

منس گفت، «پس ما میدونیم. میدونیم وقتی جلوی لاک پشت رو گرفتید، چقدر کم بودید. میدونیم چند نفر از ایست‌واچ اومدن. میدونیم تدارکاتتون چقدر کم شده. قیر، روغن، تیرها، نیزه‌ها. حتی پلکانتون نابود شده و اون قفس فقط میتونه یه تعدادی رو بالا ببره.ما میدونیم و حالا تو هم میدونی که ما میدونیم.» پرده‌ی جلوی چادر را کنار زد. «بیا تو. بقیه شما همینجا منتظر بمونید.»

تورموند گفت، «چی،حتی من؟»

«مخصوصاً تو. مثل همیشه.»

داخل گرم بود. آتش کوچکی زیر سوراخ‌های دودکش می‌سوخت. و منقلی نزدیک توده خزها جایی که دالا، رنگ پریده و عرق ریزان خوابیده بود، همراه با دود می‌سوخت. خواهرش دستش را گرفته بود. جان به یاد آورد، *وَل*. به او گفت، «وقتی یارل سقوط کرد من متاسف شدم.»

وال با چشم‌های خاکستری روشن به او نگاه کرد.«اون همیشه خیلی سریع بالا میرفت.» او به همان زیبایی بود که جان به یاد داشت، بلند بالا و باریک، سینه‌های پر، حتی در زمان استراحت هم برازنده بود. با گونه‌های برآمده و موهای بافته ضخیم عسلی رنگ که تا کمرش می‌رسید.

---

[1] - skinchanger - کسی که پوست عوض می‌کند. منظور وارمیر است.

منس توضیح داد، «زایمان دالا نزدیکه. اون و وَل میمونن. اونا میدونن من چی میخوام بگم.» جان صورتش راچون یخ خالی از احساس نگاه داشت. همین *که مردی روتو چادر خودش ودر زمان آتش‌بس بکشی، به اندازه کافی کثیف هست. حالا من باید اونو جلوی چشم همسرش و در حال به دنیا اومدن فرزندشون بکشم؟*انگشتان دست شمشیرزنش را مشت کرد. منس زره نپوشیده بود، اما شمشیرش روی ران چپش در غلاف بود. و سلاح‌های دیگری هم در چادر وجود داشت. خنجرها و دشنه‌ها، کمانی همراه با تیردانی پر از تیر، نیزه‌ای با سر برنزی در کنار یک چیز بزرگ سیاه. . .

. . . شیپور

جان نفسش را فرو داد.

یه شیپور جنگی. یه شیپور جنگی خیلی خیلی بزرگ.

منس گفت، «درسته، شیپور زمستان. همون که جورامون برای بیدار کردن غول‌ها از دل زمین در اون دمید.»

شیپور غول آسا بود، دارای هشت فوت طول و منحنی بود و دهانه‌اش آنچنان فراخ بود که جان می‌توانست دستش را تا آرنج در آن فرو ببرد. *اگر از شاخ گاومیش درست شده باشه، اون بزرگترین گاومیشی بوده که تا وجود داشته.* در ابتدا گمان کرد که نوارهای اطراف شیپور برنزی است، اما وقتی نزدیک‌تر شد پی برد که از طلاست. *طلای کهنه، بیشتر قهوه‌ایه تا زرد و حروف رونی روش تراشیده شده.* «ایگریت گفت که شما هرگز شیپورو پیدا نکردین.»

«فکر میکنی فقط کلاغا بلدن دروغ بگن؟ به عنوان یه حرومزاده ازت خوشم میاد، اما هیچوقت بهت اعتماد نداشتم. یه مرد باید اعتماد منو جلب کنه.»

جان به سمت او چرخید. «اگه تمام این مدت شیپور جورامون رو داشتی، چرا ازش استفاده نکردی؟ چرا به خودت زحمت ساختن لاک پشت و فرستادن ثنی‌ها رو برای کشتن ما توی خواب دادی؟ اگه این همون شیپوریه که ترانه‌ها میگن، چرا توش ندمیدی و کار رو تموم نکردی؟»

این دالا بود که جوابش را داد، در حالی که به خاطر بچه‌ار بودن هیکلش بزرگ شده بود، خوابیده روی توده‌ی خزها در کنار منقل. «ما مردمان آزاد چیزایی رو میدونیم که شما تعظیم‌کنا فراموش کردین. گاهی جاده‌ی کوتاه امن‌ترین راه نیست، جان اسنو. لرد شاخدار یکبار گفته بود که جادو شمشیری بدون قبضه است، هیچ راه بی‌خطری برای در دست گرفتنش وجود نداره.»

منس دستی روی قوس شیپور بزرگ کشید. «هیچکس با یه تیر توی ترکشش نمیره شکار. امیدوار بودم استایر و یارل برادراتو غافلگیرکنن و دروازه رو برای ما باز کنن. من قوای شما رو با حمله‌های دروغین و ناگهانی و فرعی پخش کردم. همونطور که میدونستم بووِن مارش اون طعمه رو قورت داد. اما گروه چلاقا و یتیمات ثابت کردن کله‌شق‌تر از چیزی هستن که انتظار میرفت. به هر حال فکر نکن که ما رو متوقف کردین. حقیقت اینه که شماها خیلی کم و ماها خیلی زیادیم. من میتونم حمله رو از اینجا ادامه بدم و همزمان ده هزار مرد رو بفرستم تا از خلیج فک‌ها با کلک رد بشن و ایست واچ رو از پشت بگیرن. حتی میتونم به شدوتاور هم حمله کنم. من راه‌های دسترسی رو به خوبی هر انسان زنده‌ای میشناسم. میتونم افراد و ماموت‌هایی رو بفرستم تا دروازه قلعه‌هایی که رها کردین رو از جا بکنم، همشون یک‌جا.»

«پس چرا این کارو نمیکنی؟» جان می‌توانست لانگ کلو را بکشد، اما می‌خواست بشنود که وحشی چه حرفی برای گفتن دارد. منس ریدر گفت، «خون. من در انتها پیروز میشم، درسته. اما شما خون ما رو میریزید و مردم من به اندازه کافی خون دادن.»

«تلفات شما که سنگین نبوده.»

«نه به حساب تو.» منس صورت جان را بررسی کرد. «تو مشت نخستین انسان‌هارو دیدی. میدونی چه اتفاقی اونجا افتاده. میدونی ما با چی مواجهیم.»

«آدرها. . .»

«وقتی که روزها کوتاه‌تر و شب‌ها سردتر بشن، اونا قوی‌تر میشن. اونا اول شمارو میکشن بعد مرده‌های شما رو میفرستن سراغتون. نه غول‌ها میتونن جلوشونو بگیرن، نه ثنی‌ها، نه قبایل رودخانه یخ زده و نه هورن‌فوتها.»

«تو هم نمیتونی؟»

«منم نمیتونم.» در آن اعتراف خشم وجود داشت. تلخی چنان عمیقی که در کلمات نمی‌گنجید. «ریمون ریش‌سرخ، بِیل شاعر، جندل و گورن، لرد شاخدار، همشون اومدن تا جنوبو فتح کنن، اما من با دم بین پاهام اومدم تا پشت دیوار شما قایم بشم.» دوباره شیپور را لمس کرد. «اگر شیپور رو به صدا در بیارم، دیوار فرو میریزه. یا لااقل این چیزیه که ترانه‌ها باعث شدن باور کنیم. آدمایی بین مردم من هستند که چیزی رو بیشتر از این نمیخوان که...»

دالا گفت، «اما وقتی دیوار بریزه، چی جلوی آدرها رو میگیره؟»

منس لبخند از سر شیفتگی به او زد. «زنی که من پیدا کردم خیلی زیرکه. یه ملکه واقعیه.» به سمت جان برگشت. «برگرد و بهشون بگو دروازشون رو بازکنن و اجازه بدن ما رد بشیم. اگه اینکارو بکنن من شیپورو بهشون میدم، و دیوار تا انتهای دنیا سرپا میمونه.»

دروازه رو باز کنید و اجازه بدید رد بشن. گفتنش آسان بود، اما بعد چه می‌شد؟ غول‌ها در ویرانه‌های وینترفل اردو می‌زدند؟ آدمخوارها در جنگل گرگ‌ها، ارابه‌ها در سر تا سر بارولند در رفت و آمد، مردمان آزاد در حال دزدی دختران کشتی‌سازها و نقره‌کارهای وایت هاربر و همسران ماهیگیران استونی‌شور. جان ناگهان پرسید، «تو یه پادشاه واقعی هستی؟»

منس جواب داد، «من هیچوقت یه تاج روی سرم نداشتم یا کونم روی یه تخت کوفتی نذاشتم، اگه این چیزیه که میپرسی. اصل و نسب من همونقدر پسته که برای هر مردی میتونه باشه. هیچ سپتونی سر منو با روغن تقدیس نکرده، من هیچ قلعه‌ای ندارم و ملکه من پشم و کهربا داره، نه ابریشم و یاقوت. من قهرمان خودمم، دلقک خودمو چنگ‌نواز خودم هستم. چون پدرت پادشاه آنسوی دیوار بوده، تو پادشاه نمیشی. مردمان آزاد از یه اسم پیروی نمیکنن، و اونا اهمیت نمیدن که کدوم برادر زودتر به دنیا اومده. اونا از جنگجوها اطاعت میکنن. وقتی من شدوتاور رو ترک کردم، پنج

نفر بودن که در مورد اینکه چطور ممکنه از جنس پادشاهان باشن سر و صدا میکردن. تورموند یکیشون بود و مگنار یکی دیگه. وقتی معلوم شد سه تای دیگه ترجیح میدن بجنگن تا پیروی کنن، من کشتمشون.»

جان رک گفت، «تو میتونی دشمناتو بکشی،اما میتونی بر دوستانت هم حکومت کنی؟ اگه ما اجازه بدیم که رد بشی، اونقدر قوی هستی که مردمانتو مجبور کنی صلح پادشاه رو حفظ و از قوانین پیروی کنن؟»

منس خندید. «قوانین کی؟ قوانین وینترفل یا قدمگاه پادشاه؟ وقتی قانون بخوایم، خودمون اونا رو میسازیم. شما هم میتونید عدالت پادشاهتون رو نگه دارید. و همینطور مالیات پادشاهتون رو. من شیپور رو به شما پیشنهاد میدم، نه آزادیمون رو. ما به شما تعظیم نمیکنیم.»

«اگه پیشنهاد رو رد کنیم چی؟» جان شک نداشت که آنها رد می‌کنند. حداقل خرس پیر ممکن بود که گوش کند، هرچند در مقابل ایده‌ی رها کردن سی یا چهل هزار وحشی در هفت پادشاهی جا می‌زد. اما جانوس اسلینت و آلیسر تورن بدون شنیدن آن را رد می‌کردند.

منس ریدر گفت، «اگر رد کنین، تورموند غول‌کش سه روز بعد از این موقع سحر تو شیپور زمستان میدمه.» جان می‌توانست پیغام را به کسل بلک ببرد و در مورد شیپور به آنها بگوید، اما اگر منس ریدر را زنده می‌گذاشت لرد اسلینت و سرآلیسر آن را مدرکی برای اثبات خائن بودنش به حساب می‌آوردند. هزار فکر از سر جان گذاشت. *اگه بتونم شیپور رو نابود کنم، یعنی همینجا و همین حالا. . .* اما قبل از این که بتواند شروع به فکر کردن در مورد آن کند، ناله ضعیف شیپور دیگری را شنیدکه توسط دیوارهای پوستی چادر تضعیف می‌شد. منس هم آن را شنید. با اخم به طرف در چادر رفت و جان هم او را دنبال کرد.

صدای شیپور جنگی در بیرون بلندتر بود و اردوگاه وحشی‌ها را به جنبش انداخته بود. سه نفر از مردان هورنفوت با نیزه‌های بلندبا سرعت گذشتند، اسب‌ها شیهه و خرناس می‌کشیدند. غول‌ها به زبان کهن غرش می‌کردند و حتی ماموت‌ها بی‌قرار بودند. تورموند به منس گفت، «شیپور دیده‌وراست.»

«یه چیزی داره میاد.» وارامیر چهار زانو روی زمین نیمه یخزده نشسته بود. گرگ‌هایش با بی‌قراری اطرافش می‌چرخیدند. سایه‌ای روی او افتاد و جان برای دیدن بال‌های آبی خاکستری عقاب به بالا نگاه کرد. «دارن از طرف شرق میان.»

جان به خاطر آورد. *وقتی که مرده‌ها راه میرن، دیوارها، الوارها وشمشیرها بی‌فایده هستن. تو نمیتونی با مرده‌ها بجنگی جان اسنو، هیچ مردی به اندازه نصف من اینو نمیدونه.*

هارما اخم کرد. «شرق؟ وایت‌ها باید پشت سر ما باشن.»

اسکین‌چینجر تکرار کرد. «شرق. چیزی داره میاد.»

جان پرسید، «آدرها؟» منس سرش را تکان داد. «آدرها هرگز وقتی خورشید تو آسمونه نمیان.» ارابه ها در میان میدان کشتار، پرشده از سوارانی که نیزه‌های استخوانی نوک‌تیز را تکان می‌دادند، تلق و تلوق می‌کردند. پادشاه فریاد کشید، «فکر میکنن کدوم جهنم دره‌ای دارن میرن؟ کوئن اون احمقا رو برگردون سر جاشون. یکی اسبمو بیاره. مادیان رو، نه نریان. زرهمو هم میخوام.» منس با بدگمانی نگاهی اجمالی به دیوار انداخت. روی سنگرهای یخی، سربازان پوشالی در حالی که تیرها در آنها فرو رفته بود، ایستاده بودند، اما هیچ نشانی از حرکت دیگری نبود. «هارما مهاجمات رو سوار کن، تورموند پسراتو پیدا کن و سه ردیف نیزه‌دار برام آماده کن.»

تورموند شلنگ‌انداز دور شد، «باشه.»

اسکین‌چینجر کوچکِ موشِ مانند چشمانش را بست و گفت، «میبینمشون. دارن در امتداد نهرها و راه‌های مالرو میان. . .»

«کی؟»

«انسانا. مردان سواره، مردان با زره فولادی، مردان سیاه پوش.»

«کلاغا.» منس کلمه را مانند نفرینی بر زبان آورد. به سمت جان برگشت، «برادرای قدیمیم فکر کردن اگه موقعی که ما داریم حرف میزنیم حمله کنن، میتونن منو وقتی که شلوارم پایینه غافلگیر کنن؟»

«اگه اونا نقشه کشیدن که حمله کنن، اصلاًچیزی دربارش به من نگفتن.» جان باور نمی‌کرد. لرد جانوس برای حمله به اردوگاه وحشی‌ها افراد کافی نداشت. به علاوه، او در سمت اشتباه دیوار بود و دروازه با سنگ مهر و موم شده بود. *اون خیال یه نوع دیگه‌ای از خیانت رو تو سرش داشت، این نمیتوه کار اسلینت باشه.*

منس هشدار داد، «اگه دوباره داری به من دروغ میگی، زنده از اینجا نمیری.» نگهبانانش اسب و زره او را آوردند. همه‌جا در پیرامون اردوگاه، جان مردم را می‌دید که در خلاف جهت می‌دوند. بعضی از مردان آرایشی می‌گرفتند که گویی می‌خواهند به دیوار یورش ببرند، در حالی که بقیه به درون جنگل می‌گریختند. زن‌ها ارابه‌های سگ‌کش را به طرف شرق می‌راندند، ماموتها به سمت غرب سرگردان بودند. دستش را به پشت شانه‌اش برد و درست زمانی که صف باریکی از گشتی‌ها از حاشیه جنگل در سیصد یاردی پدیدار شدند، لانگ کلو را از غلاف بیرون کشید. آنها زره زنجیری سیاه، نیم‌خودهای سیاه و شنل‌های سیاه پوشیده بودند. منس نیمه‌زره پوش شمشیرش را کشید. با لحن سردی به جان گفت، «تو هیچی از این نمیدونستی، میدونستی؟»

به آهستگی عسل در صبحی سرد، گشتی‌ها به درون اردوگاه وحشی‌ها سرازیر شدند، در حالی که راه خود را از میان توده‌ی سروهای کوهی و ردیف‌های درختان، از روی ریشه‌ها و صخره‌ها باز می‌کردند. وحشی‌ها با سرعت برای مواجهه با آنها حرکت کردند. رجزهای جنگی می‌خواندند و گرزها و شمشیرهای برنزی و تبرهای ساخته‌شده از سنگ چخماقشان را تکان می‌دادند و با سر به طرف دشمنان دیرینه‌شان می‌تاختند. *یک فریاد، یک ضربه و یک مرگ خوبِ شجاعانه*. جان شنیده بود که برادران روش جنگیدن مردمان آزاد را اینچنین توصیف می‌کردند.

جان به پادشاه پشت دیوار گفت، «هر جور میلته فکر کن، اما من هیچی در مورد هیچ حمله‌ای نمیدونستم.» قبل از اینکه منس بتواند جواب دهد، هارما غرش‌کنان در پیش روی سی سوارتاخت. پرچمش پشت سرش می‌رفت، سر سگی روی نیزه که با هر قدم از آن خون می‌پاشید. منس تماشا کرد که او به گشتی‌ها رسید. «شاید داری راست میگی. اونا

شبیه مردای ایست واچن. ملوانای اسب‌سوار. کاتر پایک همیشه بیشترازعقل، جرأت داشته. اون تو لانگ بارو ارباب استخوان‌ها رو گرفت. شاید فکر کرده همین کارو با منم بکنه. اگه اینطوره اون یه احمقه. اون افراد کافی نداره. اون...»

«منس» فریادی به گوش رسید. پیش قراولی از میان درختان سوار بر اسبی کف کرده بود. «منس، بیشترن. همه طرف ما هستن. مردان آهن پوش، آهن. لشکری از مردان آهن پوش.»

منس نفرین کنان روی زین نشست. «وارامیر، اینجا بمون و مواظب باش دالا صدمه‌ای نبینه.» پادشاه آنسوی دیوار با شمشیرش به جان اشاره کرد، «و با چندتا چشم اضافه این کلاغ رو بپا. اگه فرار کرد گلوشو ببر.»

«آره، همین کارو میکنم.» اسکین‌چینجر یک سر و گردن از جان کوتاه‌تر بود، خمیده و ضعیف. اما آن سیاه‌گربه می‌توانست با یک پنجه دل و روده جان را بیرون بکشد. وارامیر به منس گفت، «اونا دارن از شمال هم میان، بهتره بری.»

منس کلاهخودِ با بال‌های زاغش را به سر گذاشت. افرادش هم کاملاً سوار شده بودند. منس فریاد کشید، «آرایش پیکانی، شکل گوه، به طرف من.» با این وجود وقتی که پاشنه‌هایش را به پهلوی مادیان می‌کوبید و از عرض میدان به طرف گشتی‌ها می‌تاخت، مردانی که برای رسیدن به او رقابت می‌کردند، تمام ظاهر آرایش را از دست داده بودند.

جان در حال فکر کردن به شیپور زمستان قدمی به سمت چادر رفت، اما سیاه‌گربه با دمی بالاگرفته راهش را سد کرد. سوراخ‌های بینی جانور گشاد شده بود و بزاق از دندان نیش خمیده‌اش می‌چکید. *اون ترس منو بو میکشه.* بیشتر از هر زمان دیگری دلتنگ گوست بود. دو گرگ غرش‌کنان پشت سرش بودند. زمزمه وارامیر را شنید. «پرچم‌ها، پرچمای طلایی میبینم، اوه. . .» ماموتی با صدای طبل، به سنگینی حرکت می‌کرد، در حالی که نیم‌دو جین کماندار در برجک چوبی روی پشتش بودند. «پادشاه. . .نه. . .»

سپس اسکین‌چینجر سرش را عقب برد و جیغ کشید.

صدا شوکه کننده بود، گوش خراش، گرفته از شدت خشم. وارامیر درحالی که از شدت درد به خود می‌پیچید افتاد. و گربه نیز جیغ می‌کشید. . . و بالادر اوج آسمان شرقی، در مقابل دیواری از ابر، جان عقاب را در حال سوختن دید. برای لحظه‌ای درخشان‌تر از یک ستاره شعله‌ور شد. در میان نورهای قرمز و طلایی و نارنجی به خود می‌پیچید، بال‌هایش وحشیانه در آسمان می‌کوبید، مثل اینکه می‌توانست بال‌زنان از درد عبور کند. بالاتر پرواز کرد و بالاتر و باز هم بالاتر. صدای جیغ وَل را باصورت رنگ‌پریده از چادر بیرون کشید. «چیه؟چه اتفاقی افتاده؟» گرگ‌های وارامیر با یکدیگر می‌جنگیدند و سیاه‌گربه به درون جنگل گریخته بود، اما مرد همچنان روی زمین به خود می‌پیچید. «چه بلایی سرش اومده؟» وَل با ترس پرسید، «منس کجاست؟»

جان اشاره کرد. «اونجا، رفته به جنگ.» پادشاه گروه بی‌نظمش را به سمت توده گشتی‌ها هدایت می‌کرد و شمشیرش برق می‌زد. «رفته؟ اون نمیتونه رفته باشه. نه حالا که شروع شده. »

«جنگ؟» او دید که گشتی‌ها در مقابل سر سگ خونین هارما پراکنده می‌شدند. سواران فریاد می‌کشیدند و ضربه می‌زدند و مردان سیاه پوش را وادار به عقب نشینی به سمت جنگل می‌کردند. اما مردان بیشتری از جنگل بیرون می‌آمدند؛ ستونی از اسب‌ها. جان شوالیه‌ها سوار بر اسب‌های سنگین را دید. هارما مجبور بود تا افرادش را جمع کند و بچرخد تا با آنها رو به رو شود، اما نیمی از مردانش بیش از حد جلو رفته بودند.

وَل سرش فریاد می‌کشید، «زایمان»

طبل‌ها همه‌جا می‌کوبیدند، بلند و بی‌پروا. وحشی‌ها طبل نداشتند، فقط شیپور جنگی داشتند. آنها هم به خوبی جان این را می‌دانستند؛ صدا مردمان آزاد را گیج و پریشان کرد. بعضی به سوی نبرد رفتند و بعضی گریختند. ماموتی یک گله گوسفند که سه مرد تلاش می‌کردند به غرب ببرند را لگدمال می‌کرد. طبل‌ها در حالی که وحشی‌ها می‌دویدند تا صف و مربع[1] تشکیل دهند، همچنان می‌کوبیدند، اما خیلی دیر بود. آنهاخیلی نامنظم و کند بودند. دشمن از جنگل، از شرق، از شمال شرق و از شمال ظاهر می‌شد؛ سه ستون بزرگ از اسب‌های سنگین، همگی تیره پوش، در فولاد سیاه

۱- نوعی آرایش جنگی

درخشان و بالاپوش‌های پشمی روشن. آنها مردان ایست واچ نبودند، آنها فقط ردیفی از قراولان بودند. *این یه ارتشه. پادشاه؟* جان مثل وحشی‌ها گیج شده بود. ممکن بود راب برگشته باشه؟ یا در نهایت پسربچه نشسته بر تخت آهنین تکانی به خود داده بود؟ به وَل گفت، «بهتره برگردی داخل چادر.»

در میان میدان نبرد، ستونی از نفرات هارمای کله‌سگی را درهم نوردید. ستون دیگری از پهلو نیزه‌داران تورموند را زمانی که او و پسرانش سعی می‌کردند آنها را دور بزنند درهم شکست. غول‌ها سوار ماموت‌هایشان می‌شدند، گرچه شوالیه‌ها سوار بر اسب‌های زره پوششان اصلاً این را نمی‌پسندیدند. جان دید که چطور اسب‌های تندرو و جنگی با دیدن آن کوه‌های متحرک شیهه کشیدند و پخش شدند. اما در طرف وحشی‌ها نیز وحشت وجود داشت.صدها زن و کودک از میدان جنگ با عجله فرار می‌کردند. بعضی از آنها سهواً زیر سم اسب‌ها می‌رفتند. جان دید که ارابه سگ‌کش پیرزنی سر راه سه ارابه دیگر منحرف شد و آنها را به یکدیگر کوبید.

وَل زمزمه کرد، «خدایان! چرا دارن این کارو میکنن؟»

«برو داخل چادر و با دالا بمون، اینجا امن نیست.» درون چادر هم خیلی امن‌تر نبود، اما لازم نبود که او این را بشنود.

وَل گفت، «من باید یه قابله پیدا کنم.»

«تو خودت همون قابله‌ای. من تا منس برگرده اینجا میمونم.» جان منس را گم کرده بود، اما دوباره پیدایش کرد. راهش را از میان یک گروه ازمردان سواره باز می‌کرد. ماموت‌ها ستون مرکزی رادرهم شکسته بودند، اما دوتای دیگر گاز انبری نزدیک می‌شدند. در لبه شرقی اردوگاه، کماندارانی تیرهای آتشین به چادرها پرتاب می‌کردند. دید که ماموتی یک سوار را از روی زین برداشت و با حرکت خرطومش او را چهل فوت پرتاب کرد. وحشی‌ها فوج فوج از کنارش می‌گذشتند، زن‌ها و بچه‌هایی که از جنگ می‌گریختند، و بعضی به همراه مردانی که آنها را تعقیب می‌کردند. تعداد کمی از آنها نگاه‌های تندی به جان انداختند، اما با وجود لانگ کلو در دستانش کسی متعرضش نشد. حتی وارامیر هم در حالی که روی دست‌ها و زانوهایش می‌خزید فرار کرده بود.

مردان بیشتر و بیشتری از درون جنگل بیرون می‌ریختند. تنها شوالیه‌ها نبودند، بلکه سواران آزاد و کمانداران سواره و سربازانی با کلاهخودهای گرد هم بودند، ده‌ها مرد، صدها مرد. منظره‌ای شکوهمند از پرچم‌ها بالای سرشان در احتزاز بود. باد چنان شدید آنها را تکان می‌داد که دیدن نشان‌ها برای جان دشوار بود، اما او یک نظر اسب دریایی، دسته‌ای از پرنده‌ها و حلقه‌ای گل دید. و رنگ زرد، تعداد زیادی پرچم‌های زرد، پرچمهای زرد با نقشی سرخ. آن نشان‌ها متعلق به که بودند؟

در شرق و شمال و شمال شرقی، گروههایی از وحشی‌ها را دید که تلاش می‌کردند بایستند و بجنگند، اما مهاجمین به راحتی با اسب از روی آنها می‌گذشتند. مردمان آزاد هنوز از حیث تعداد بیشتر بودند، اما مهاجمان زره فولادی و اسب‌های سنگین داشتند. در شلوغ‌ترین قسمت نبرد، جان منس را دید که روی رکاب ایستاده، ردای قرمز و سیاهش و آن کلاهخود با بال‌های زاغ به راحتی او را متمایز می‌کردند. او شمشیرش را بلند کرده بود و مردان در اطرافش صف‌آرایی می‌کردند که گروهی از شوالیه‌ها با نیزه و شمشیر و تبر بلند به آنها کوبیدند. مادیان منس برای ضربه زدن روی پاهای عقبش بلند شد و نیزه‌ای به درون سینه‌اش فرو رفت. سپس موجی فولادین وحشی‌ها را فروشست.

جان اندیشید، *تمومه، اونا شکست خوردن.* وحشی‌ها فرار می‌کردند و سلاح‌هایشان را می‌انداختند. هورنفوت‌ها، غارنشین‌ها و ثنی‌ها با زره‌های برنزی. همگی می‌گریختند. منس گم شده بود،کسی سر هارما را روی نیزه تکان می‌داد. خطوط تورموند شکسته شده بود. فقط غول‌ها سوار بر ماموت‌هایشان مانده بودند. جزایری پشمالو در دریایی از فولاد سرخ. آتش ازچادری به چادر دیگر گسترش پیدا می‌کرد و همینطور از بعضی از درختان کاج بلند بالا می‌رفت. و از میان دود گروهی دیگر از سواران زره‌پوش سوار بر اسب‌های زره‌پوش بیرون آمدند. بالای سرشان بزرگترین پرچم‌ها در اهتزاز بود. پرچم‌های سلطنتی به بزرگی پتو؛ پرچمی زرد با زبانه‌های نوک تیز که قلبی مشتعل را نشان می‌داد، و دیگری شبیه به ورق طلای مسطح با نقش گوزن سیاه در حال جهیدن، در هوا می‌رقصیدند و موج برمی‌داشتند.

جان لحظه‌ای دیوانه‌وار اندیشید، *رابرت* و به یاد اوون بیچاره افتاد، اما هنگامی که طبل‌ها دوباره کوبیدند، شوالیه‌ها نام دیگری را فریاد می‌زدند، «استنیس، استنیس، استنیس»

جان بر گشت و به داخل چادر رفت.

فصل ۷۴

آریا

مترجم: عرفان، ریگار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، ترانه

در بیرون مسافرخانه بر روی یک چوبه‌ی دار رنگ‌ورو رفته، استخوان‌های یک زن با هر وزش باد می‌چرخید و تلق تلق می‌کرد.

این مهمونخونه رو میشناسم. ولی زمانی که در همین مکان با خواهرش سانسا تحت نظر چشمان مراقب سپتا موردان خوابیده بودند، چوبه داری بیرونِ در وجود نداشت. ناگهان آریا به این نتیجه رسید که: «بهتره نریم تو. شاید روح اونجا باشه.»

سندور از زین پایین جهید و گفت: «میدونی چند وقته که یه فنجون شرابم نخوردم؟ تازه، باید بفهمیم که گدار یاقوت دست کیه. اگه میخوای پیش اسبا بمون، قدر پشم کونم واسم اهمیت نداره.»

«اگه تو رو بشناسن چی؟» سندور دیگر به خود زحمت نمی‌داد تا چهره‌اش را پنهان کند. دیگر به نظر نمی‌رسید برایش اهمیتی داشته باشد که کسی او را بشناسد یا نه. «شاید بخوان اسیرت کنن.»

«بذار زورشونو بزنن.» شمشیرش را که داخل نیام بود شل کرد، در را هل داد و وارد شد.

آریا هرگز فرصتی از این بهتر برای فرار نمی‌یافت. می‌توانست سوارِ بزدل شود و برود و غریبه را هم با خود ببرد. لبش را گاز گرفت. سپس اسب‌ها را به داخل اصطبل هدایت کرد و به دنبال تازی داخل شد.

اونا میشناسنش. سکوت آنجا اینطور نشان می‌داد. ولی شناختن آنها بدترین چیز نبود. آریا هم آنها را می‌شناخت. نه مهمانخانه‌دار لاغر را، نه آن زن را، نه کارگران مزرعه‌ای را که کنار بخاری بودند. بلکه بقیه را. سربازان را. آریا سربازان را می‌شناخت.

«دنبال برادرت میگردی، سندور؟» دست پالیور درون پستان‌بند دختر روی پایش بود، ولی فوراً آن را بیرون کشید.

«دنبال یه فنجون شراب میگردم. مهمونخونه‌دار، یه تنگ از اون قرمزاش بیار.» کلگین یک مشت سکه‌ی مسی روی زمین ریخت.

مهمانخانه‌دار گفت: «من دنبال دردسر نمیگردم، سِر.»

«پس به من نگو سِر.» دهانش درهم شد. «مگه کری احمق؟ سفارش شراب دادم.» همچنان که مرد دوید، کلگین پشت سرش داد زد: «دو فنجون! دختره هم تشنه‌ست!»

آریا با خود فکر کرد، *اونا فقط سه نفرن.* پالیور نگاهی زودگذر به او انداخت و پسری که پشت سرش بود اصلاً به او نگاه نکرد، ولی سومی با جدیت و به مدت طولانی به او خیره شد. او مردی بود با قد و هیکلی متوسط و چهره‌ای آنقدر معمولی که تشخیص اینکه چه سنی دارد را مشکل می‌ساخت. *تیکلر . تیکلر و پالیور با هم.* از روی لباس و سن آن پسر می‌شد گفت که او یک ملازم است. او یک جوش بزرگ سفید روی یک طرف بینی، و تعدادی جوش قرمز هم روی پیشانی داشت. از تیکلر پرسید: «این همون توله سگ گمشده‌ای نیست که سِر گرگور حرفش رو میزد؟ همونی که روی

حصیرا جیش کرد و در رفت؟»

تیکلر دستش را به نشانه‌ی هشدار بر بازوی پسر گذاشت، و سرش را سریع و کوتاه تکان داد. آریا به وضوح آن را درک کرد.

ملازم متوجه نشد، یا شاید هم اهمیتی نداد. «سِر گفت برادرِ سگ توله‌اش موقعی که جنگ تو قدمگاه پادشاه داغ شد، دُمشو گذاشت لای پاهاش. گفتش که اون زوزه‌کشون فلنگو بست.» او به تازی پوزخند تمسخرآمیز و احمقانه‌ای زد.

کلگین پسر را وارسی کرد و کلمه ای نگفت. پالیور دختر را از روی زانویش به پایین هل داد و سر پا ایستاد. گفت: «پسرک مسته.» سرباز به بلندی تازی بود، گرچه به اندازه‌ی او عضلانی نبود. ریشی پرپشت و مشکی که به آراستگی اصلاح شده و کاملاً نوک‌تیز بود، آرواره‌ها و گونه‌هایش را می‌پوشاند. ولی سرش تقریباً یثتاس بود. «نمیتونه جام شرابو تو دستش نگه داره، همین.»

«پس نباید بنوشه.»

پسر داشت میگفت، «سگ‌توله نمیتونه منو بترس. . .» که تیکلر ناغافل گوشش را میان انگشت سبابه و شست پیچاند. کلمات تبدیل به فریادی از درد شدند.

مهمانخانه‌دار با دو فنجان سنگی و یک پارچ بر روی دیسی مسوار، شتابان برگشت. سندور پارچ را به دهان برد. همچنانکه او لاجرعه سر می‌کشید، آریا می‌توانست ببیند که ماهیچه‌های گردنش فعالیت می‌کنند. وقتی پارچ را روی میز کوبید، نیمی از شراب تمام شده بود. «حالا میتونی بریزی. بهتره اون سکه‌ها رو هم برداری، چون تنها سکه‌هایی هستن که امروز میبینی.»

پالیور گفت: «نوشیدنمون که تموم شد، پولشو میدیم.»

«نوشیدنتون که تموم شد، اینقدر مهمونخونه‌دار رو قلقلک میدین تا بگه طلاهاشو کجا نگه میداره. همونطور که

همیشه این کار رو میکنید.»

مهمان‌خانه‌دار ناگهان به یاد چیزی در آشپزخانه افتاد. محلی‌ها هم داشتند می‌رفتند، و دخترها رفته بودند. تنها صدا در سرای عمومی، ترق و تروق خفیف آتش درون آتشدان بود. *ما هم باید بریم.* آریا این را می‌دانست.

پالیور گفت: «اگه دنبال سِر میگردی، دیر اومدی. اون توی هرن‌هال بود، ولی دیگه نیست. ملکه فرستاد دنبالش.» آریا دید که او روی کمربندش سه تیغ بسته بود؛ یک شمشیر بلند در سمت چپِ کمر، و در سمت راست یک دشنه و یک شمشیر نازک‌تر، بلندتر از خنجر و کوتاه‌تر از آنکه شمشیر باشد. او اضافه کرد: « میدونی که، شاه جافری مرده. توی جشنِ عروسیِ خودش مسموم شد.»

آریا به آرامی کمی بیشتر به درونِ سرا پیش رفت. *جافری مرده.* تقریباً می‌توانست او را ببیند، با حلقه‌های موی بلوند و آن لبخند شرورانه و لب‌های گوشتی و نرمش. *جافری مرده!* می‌دانست که این باید خوشحالش کند، ولی به طریقی هنوز احساس می‌کرد از درون تهی است. جافری مرده بود، ولی اگر راب هم مرده بود، دیگر چه اهمیتی داشت؟

تازی با تحقیر غرید: «اینَم از برادرای شجاع من توی گاردشاه. کی کُشتِش؟»

«فکر میکنن کارِ کوتوله بوده. اون و زن کوچولوش.»

«کدوم زن؟»

«یادم نبود، تو زیر یه سنگ قایم شده بودی. همون دختر شمالیه. دخترِ وینترفل. شنیدیم اون شاهو با یه ورد کشت، بعدشم تبدیل شد به یه گرگ با بال‌های بزرگ چرمی عین یه خفاش، و از یکی از پنجره‌های برج پرواز کرد و رفت. ولی کوتوله رو جا گذاشت و سرسی میخواد سرشو قطع کنه.»

آریا فکر کرد، *این ابلهانه‌ست. سانسا فقط ترانه بلده، نه ورد، و اون هرگز با کوتوله ازدواج نمیکنه.*

تازی روی نزدیک‌ترین نیمکت به در نشست. دهانش درهم شد، البته فقط آن قسمت که سوخته بود. «باید اونو تو آتیش وحشی فروکنه و بپزه، یا تا وقتی ماه تاریک بشه قلقلکش بده.» فنجان شرابش را بالا آورد و آن را یک نفس

خالی کرد.

آریا این را که دید فکر کرد، *اینم یکی از اوناست*. لبش را آنقدر محکم گاز گرفت که مزه‌ی خون را حس کرد. *دقیقاً شبیه خودشونه. باید وقتی خوابه بکشمش.*

سندور گفت: «پس گرگور هرن‌هالو گرفته؟»

پالیور گفت: «همچین گرفتنی هم لازم نبود. همه‌ی شمشیرزنای مزدور جز چند تاشون، به محض اینکه فهمیدن ما داریم میایم در رفتن. یکی از آشپزا یکی از دروازه‌ی پُشتی رو واسمون باز کرد، تا از هُوت که پاهاشو بریده بود انتقام بگیره.» با دهان بسته خندید. «اونو نگه داشتیم تا واسمون آشپزی کنه، چند تا دختر دهاتی هم واسه گرم کردن رختخوابامون نگه داشتیم، همه‌ی اونای دیگه رو هم سپردیم به دم تیغ.»

از دهان آریا پرید که، «همهٔ اونای دیگه؟»

«خب، سرِ هُوت رو نگه داشته تا وقتش برسه.»

سندور گفت، «سیاه ماهی هنوز توی ریوررانه؟»

پالیور گفت، «نه برای مدت طولانی. تحت محاصره است. فریِ پیر قصد داره اگه قلعه رو تسلیم نکنه، اِدمور تالی رو دار بزنه. تنها جنگ واقعی حوالیِ ریون‌تریه[1]. بلَکوودها و برَکِن‌ها. برَکِن‌ها حالا دیگه طرف ما هستن.»

تازی فنجانی شراب برای آریا و فنجانی دیگر برای خودش ریخت، و همانطور که به آتش بخاری می‌نگریست آن را نوشید. «پرنده کوچولو پرواز کرد و رفت، آره؟ خب، خیلی براش خوب شد. رید رو سرِ کوتوله و پروازکنان در رفت.»

پالیور گفت، «پیداش میکنن. حتی اگه قدِ نصف طلاهای کسترلی راک خرج برداره.»

تیکلِر گفت: «شنیدم دختر خوشگلیه. شیرین مثل عسل.» لبانش را لیسید و لبخند زد.

۱- Raventree

تازی با موافقت گفت: «و مؤدب. یه بانوی کوچولوی درست و حسابی. نه مثِ خواهرِ نکبتیش.»

پالیور گفت: «اونم پیداش کردن. خواهره رو. شنیدم سهمِ حرومزاده‌ی بولتونه.»

آریا شرابش را مزه مزه کرد تا آنها دهانش را نبینند. او نفهمید پالیور راجع به چه صحبت می‌کرد. *سانسا خواهرِ دیگه‌ای نداره*. سندور کلگین به با صدای بلند خندید.

پالیور پرسید: «چی اینقدر خنده داره؟»

تازی یک نظر هم به آریا نگاه نکرد. «اگه میخواستم بدونی، بهت میگفتم. توی سالت‌پَنز کشتی هست؟»

«سالت‌پنز؟ من از کجا بدونم؟ شنیدم بازرگانا برگشتن به مِیدِن‌پول. رَندیل تارلی قلعه رو گرفت و موتِن رو توی سلول یکی از برجا زندونی کرد. هیچ گهی راجع به سالت‌پنز نشنیدم.»

تیکلر به جلو خم شد و گفت، «میخوای بزنی به دریا بدون اینکه از برادرت خداحافظی کنی؟» بدنِ آریا با شنیدنِ این پرسش او یخ کرد. «سِر ترجیح میده که تو با ما برگردی به هرن‌هال. سندور. شرط میبندم همینطوره. یا به قدمگاهِ پادشاه. . .»

«ریدم بهش. ریدم به اون. ریدم به تو.»

تیکلر شانه بالا انداخت، کش و قوسی به خود داد، و یک دست را به عقب سر برد تا پشت گردنش را مالش دهد. به نظر رسید بعد از آن همه چیز در یک آن اتفاق افتاد؛ سندور روی پاهایش خیز برداشت، پالیور شمشیر بلندش را کشید، و دست تیکلر شلاق‌وار چرخید و چیزی نقره‌ای و درخشان را به آنسوی سرای عمومی پرتاب کرد. اگر تازی در حال حرکت نبود، ممکن بود چاقو به هسته‌های سیب گلویش بنشیند؛ در عوض، فقط دنده‌هایش را خراش داد و لرزان در دیوار نزدیک در فرو رفت. سپس خندید، خنده‌ای آنقدر سرد و تُهی که گویی از انتهای چاهی ژرف بر آمده بود. «امیدوار بودم که کار احمقانه‌ای انجام بدی.» درست به موقع شمشیر را از نیام بیرون کشید و نخستین ضربه‌ی پالیور را دفع کرد.

با شروعِ آهنگِ طولانیِ پولادها آریا گامی به عقب برداشت. تیکلر با شمشیرِ کوتاهی در یک دست و خنجری در دست دیگر از نیمکت بیرون جَست. حتی ملازمِ موقهوه‌ایِ خپل هم بلند شده بود، و کورمال کورمال دنبال قبضهٔ شمشیرش می‌گشت. آریا فنجان شرابش را از روی میز قاپید و به طرف صورت او پرتاب کرد. هدف‌گیری‌اش بهتر از آن بود که در دوقلوها نشان داده بود. فنجان درست به جوش بزرگ سفیدش اصابت کرد و او محکم روی کپلش افتاد.

پالیور جنگجوئی خشن و رَوِشمند بود و پیوسته سندور را به عقب می‌راند، شمشیر بلندِ سنگینش با دقتِ بی‌رحمانه‌ای به جنبش در می‌آمد. ضربه‌های خودِ تازی شلخته‌تر بود، دفع‌هایش عجله‌ای، پاهایش کُند و بی‌مهارت بودند. آریا با دلهره دریافت، *اون مسته. خیلی زیاد و خیلی سریع نوشید، بدون اینکه غذائی توی شکمش باشه.* و تیکلر داشت به طرف دیوار می‌خزید تا به پشت او برسد. آریا دومین فنجان شراب را در دست گرفت و به سمت او پرتاب کرد، ولی او چابک‌تر از ملازم بود و سرش را به موقع پس‌کشید. نگاهی که پس از آن به او انداخت سرد بود و عده تلافی می‌داد. می‌توانست صدایش را بشنود که می‌پرسد، *طلائی توی دهکده قایم شده؟* ملازم کودن داشت به لبه‌ی میزی چنگ می‌زد و خودش را روی زانوهایش بالا می‌کشید. آریا می‌توانست طعمِ آغاز دلهره را در پشت گلوی خود حس کند. *ترس عمیق‌تر از شمشیر میبُره. ترس عمیق‌تر میبُره. . .*

سندور از درد غرید. سمتِ سوخته‌ی صورتش از گیجگاه تا گونه سرخ شد، و ته مانده‌ی گوشش هم رفته بود. به نظر رسید که این او را عصبانی کرده. او پالیور را با هجومی سهمگین به عقب راند و داشت با آن شمشیرِ بلندِ کهنه‌ی لب پریده که در تپه‌ها آن را معاوضه کرده بود، بر او می‌کوفت. مرد ریشو عقب نشست، ولی هیچکدام از ضربه‌ها حتی او را لمس هم نکرد. و بعد تیکلر به سرعت یک مار از روی نیمکتی جهید، و با لبه‌ی شمشیرِ کوتاهش پشت گردن تازی را زیر ضربات پی در پی گرفت.

دارن میکُشَنِش. آریا دیگر فنجانی نداشت، ولی شیءِ بهتری برای پرتاب آنجا بود. او خنجری را که از آن کماندارِ در حالِ مرگ دزدیده بودند از کمر بیرون کشید و تلاش کرد آن را همانند خودِ تیکلر به سمت او پرتاب کند. هر چند، مثل پرت کردن یک سنگ یا سیبی وحشی نبود. خنجر منحرف شد و با قبضه به او اصابت کرد. *حتی حسش هم نکرد.* او سخت سرگرم کلگین بود.

خنجر را که فرو کرد، کلگین وحشیانه به سویی چرخید و برای خود به اندازه‌ی نیم‌ضربان قلب مهلت خرید. خون از چهره و شکافِ گردنش پائین می‌دوید. هر دو آدمِ کوه به شدت تعقیبش کردند، پالیور بر سر و شانه‌اش ضربه می‌زد، در حالی که تیکلر به جلو جَست زد تا بر پشت و شکم او زخم بزند. پارچ سنگیِ سنگین هنوز روی میز بود. آریا آن را با دو دست گرفت، ولی هنگامی که بلندش کرد، کسی بازویش را چنگ زد. پارچ از انگشتانش لغزید و به زمین خورد. چرخی زد، و خود را بینی به بینیِ ملازم یافت. *ای احمق، اینو کاملاً یادت رفته بود.* او دید که جوش بزرگ سفیدش ترکیده بود.

«تو توله‌ی توله سگی؟» او شمشیرش را در دست راست و بازوی او را در دست چپش داشت، ولی دستان آریا آزاد بودند، پس او چاقوی ملازم را از غلافش بیرون کشید و آن را در حالی که می‌پیچاند باز در شکم او غلاف کرد. او زره یا حتی چرمِ پخته نپوشیده بود، پس چاقو مستقیم وارد بدنش شد، به همان شکل که نیدل وقتی آن پادوی اصطبل را در قدمگاه پادشاه کشت، وارد بدن او شده بود. چشمان ملازم گشاد شدند و بازوی او را رها کرد. آریا به سمت در چرخید و چاقوی تیکلر را از دیوار بیرون آورد.

پالیور و تیکلر تازی را به یک گوشه پشت نیمکتی رانده بودند و یکی از آنان چاک قرمز زشتی بر بالای ران او به زخم‌های دیگرش افزوده بود. سندور به دیوار تکیه زده بود، خون می‌ریخت و نفس‌های صداداری می‌کشید. طوری به نظر می‌رسید که گویی به زحمت می‌تواند بایستد، چه رسد به جنگیدن. پالیور به او گفت: «شمشیرتو بنداز، و ما میبریمت به هرن‌هال.»

«تا گرگور خودش بتونه کارم رو تموم کنه؟»

تیکلر گفت: «شاید هم تو رو بده به من.»

«اگه منو میخوای، بیا بگیرَم.» سندور خود را از دیوار کَند و نیم‌خیز پشت نیمکت ایستاد، شمشیرش وزن بدنش را نگه می‌داشت.

پالیور گفت: «فکر کردی این کارو نمیکنیم؟ تو مستی.»

تازی گفت: «شاید باشم، ولی تو مُردی.» پایش را بالا آورد و به نیمکت تکیه داد و آن را به سختی سمتِ ساق‌های پالیور هل داد. هر طور که بود مردِ ریشو خود را سرِ پا نگاه داشت، ولی تازی از زیر ضربه‌ی وحشیانه‌ی او خود را پس کشید و شمشیر خودش را با یک ضربه‌ی پشت دستِ سهمناک بالا آورد. خون روی سقف و دیوارها پخش شد. تیغه در وسط صورت پالیور گیر کرد، و وقتی تازی آن را شل کرد و بیرون کشید نیمی از سرِ او هم با آن آمد.

تیکلر پس کشید. آریا می‌توانست ترسِ او را حس کند. ناگهان شمشیر کوتاه در دست او در برابر تیغه‌ی بلندی که تازی در دست داشت به نظر مثل یک اسباب بازی آمد، به علاوه او زره هم نپوشیده بود. تند و تیز روی پاهایش حرکت کرد، هرگز چشمانش را از سندور کلگین برنداشت. آسان‌ترین کار در دنیا برای آریا این بود که به پشت او برود و با چاقویش او را بزند.

همچنان که تیغه را در پشتِ او بالا می‌کشید فریاد زد: «طلا توی دهکده پنهون شده؟ نقره هست؟ جواهر؟» دو بار دیگر ضربه زد. «غذا هست؟ لرد بِریک کجاست؟» در این موقع روی بدن او قرار داشت، و هنوز ضربه می‌زد. «اون کجا رفت؟ چند نفر باهاش بودن؟ چند تا شوالیه؟ چند تا کماندار؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ طلا توی دهکده هست؟»

هنگامی که سندور او را از تیکلر جدا کرد، دستانش سرخ و چسبناک بودند. «کافیه»، این تمام چیزی بود که او گفت. خودش داشت مثل خوکی سلاخی شده خونریزی می‌کرد و هنگام راه رفتن یک پایش را می‌کشید.

آریا به او یادآوری کرد، «یکی دیگه مونده.»

ملازم چاقو را از شکمش بیرون آورده بود و داشت تلاش می‌کرد با دستانش جلوی خون ریزی را بگیرد. وقتی تازی او را به زور روی پا بلند کرد، جیغ کشید و مانند یک کودک شروع به هق هق کرد. با زاری گفت: «رحم کن، خواهش میکنم. منو نکش. **مادر**، رحم داشته باش.»

«من شبیه مادرِ نکبتیتَم؟» تازی به هیچ وجه شبیه یک انسان نبود. به آریا گفت: «این یکی رو هم تو کُشتی. دل و روده شو سوراخ کردی، این آخرِ کارشه. هر چند، مرگِ طولانی‌ای خواهد داشت.»

به نظر نمی‌رسید که پسر صدای او را بشنود. ناله‌کنان گفت: «من به خاطر دخترا اومدم. . . پالی گفت، این کار منو مرد میکنه. . . وای، خدایان، خواهش میکنم، منو به یه قلعه ببرین. . . یه استاد، ببریدم پیش یه استاد، پدرم طلا داره. . . فقط واسه دخترا بود. . . رحم کنید، سِر.»

تازی کشیده‌ای به صورت او زد که باعث شد دوباره جیغ بزند. «به من نگو سِر.» به سمت آریا برگشت. «این یکی مال توئه، ماده‌گرگ. تو انجامش بده.»

می‌دانست که منظور او چیست. آریا به سوی پالیور رفت و آنقدر زانو زده در خونِ او ماند تا کمربندش را گشود. پشتِ خنجرش تیغه‌ای باریک‌تر آویزان بود، بلندتر از دشنه و کوتاه‌تر از شمشیر یک مرد. . . ولی احساس می‌کرد درست متناسب دستان اوست.

تازی پرسید: «یادت هست که قلب کجاست؟»

سرش را به نشانۀ تأیید تکان داد. ملازم چشمانش را چرخاند. «رحم کن.»

نیدل از میان دنده‌هایش عبور کرد و رحم را نشان او داد.

«خوبه.» صدای سندور از درد بم شده بود. «اگه این سه‌تا داشتن اینجا جنده‌بازی می‌کردن، گدار هم مثل هرن‌هال باید دست گرگور باشه. تعداد بیشتری از حیوونای اون ممکنه هر لحظه به سمت اینجا بتازن، و ما اونقدر از این عوضی‌های نکبتی کشتیم که واسه یه روز کافی باشه.»

آریا پرسید، «کجا قراره بریم؟»

«سالت‌پنز» دستِ بزرگش را روی شانه‌ی او گذاشت تا جلوی افتادن خود را بگیرد. «یکم شراب بیار ماده‌گرگ. هر چی هم سکه دارن بردار، لازممون میشه. اگه کشتی تو سالت‌پنز باشه، میتونیم از راهِ دریا به وِیل برسیم.» سرش را به سمت او چرخاند، همزمان خون بیشتری از جایی که قبلاً گوشش بود پایین ریخت. «شاید بانو لایسا تو رو عروس رابرت کوچولوش بکنه. این اون ازدواجیه که دوست دارم ببینم.» شروع به خندیدن کرد، سپس خنده جایش را به ناله

داد.

وقتی زمان رفتن فرا رسید، او به کمک آریا نیاز داشت تا باز بر پشت غریبه سوار شود. نواری پارچه‌ای به دور گردنش و یکی دیگر به دورِ رانش گره زده بود، و ردای ملازم را از میخِ کنار در برداشته بود. ردا سبز بود، با نقشِ خدنگی سبز در کمانی سپید، ولی وقتی تازی آن را مچاله کرد و به گوشش فشرد سریعاً به سرخی گرایید. در همان لحظه که به راه افتادند، آریا ترسید او سقوط کند، ولی هر طور که بود بر روی زین باقی ماند.

نمی‌توانستند خطر کنند و با هرکسی که گدار یاقوت را در دست داشت مواجه شوند، پس به جای دنبال کردن جاده‌ی شاهی مسیرشان را به سمت جنوب شرق، از میانِ زمین‌های پر از علفِ هرز، بیشه‌ها، و مرداب‌ها کج کردند. ساعت‌ها گذشت تا به کرانه‌های ترایدِنت رسیدند. آریا دید که رودخانه با فروتنی به بستر پیشینَش بازگشته بود، تمامِ طغیانِ مرطوبِ قهوه‌ایش به همراه باران‌ها ناپدید گشته بود. با خود اندیشید، *این هم خسته شده.*

نزدیک به کناره‌ها، چند درخت بید را برخاسته از میان توده‌ای از سنگ‌های هوازده یافتند. سنگ‌ها و درختان با هم نوعی گدار طبیعی ساخته بودند که آنها می‌توانستند خود را در آن، هم از رودخانه و هم از ردّ پاها پنهان سازند. تازی گفت، «همینجا خوبه. به اسبا آب بده و یکم چوب خشک واسه‌ی آتیش جمع کن.» پیاده که شد، مجبور شد به تنه‌ی درختی تکیه کند تا نیفتد.

«دود دیده نمیشه؟»

«هر کی بخواد پیدامون کنه، فقط کافیه که ردِ خون منو دنبال کنه. آب و چوب. ولی اول اون مَشک شرابو واسَم بیار.»

وقتی سندور آتش را بر پا کرد، کلاهخودش را میان شعله‌ها ایستاند، نیمی از مشک شراب را در آن خالی کرد و خود را چنان بر پیش آمدگیِ سنگی خزه پوش آوار کرد که گویی دیگر نمی‌خواهد برخیزد. او آریا را مجبور کرد ردای ملازم را بشوید و آن را به شکل نوارهایی برش دهد. آنها نیز به داخل کلاهخودش رفتند. «اگه شراب بیشتری داشتم، اونقدر میخوردم تا به یه خواب سنگین فرو بِرَم. شاید بایستی واسه یکی یا سه‌تا مشکِ دیگه بفرستمت به اون مهمونخونه‌ی

کوفتی.»

آریا گفت، «نه.» *این کار رو نمیکنه، میکنه؟ اگه بکنه، ولش میکنم و به تاخت میرم.*

سندور به ترسِ درون چهره‌اش خندید. «شوخی بود ماده‌گرگ. یه شوخیِ کوفتی. یه تیکه چوب برام پیدا کن. تقریباً بلند، ولی قطور نباشه. گِلِش رو هم بشور. از مزه‌ی گِل متنفرم.»

دو تکه چوبی را که ابتدا برایش آورد نپسندید. زمانی که تکه چوبی یافت که به دردِ او می‌خورد، شعله‌ها پوزه‌ی کلاه خودِ به شکل سر سگش را تا چشم‌ها سوزانده و سیاه کرده بود. شراب درونِ آن دیوانه‌وار می‌جوشید. تازی به او گفت، «فنجونو از تو کیسه خوابم بیار و تا نصفه پُرِش کن. حواست باشه. اگه اون لعنتیو بریزی، میفرستمت بیشتر بیاری. شرابو بردار و بریزش رو زخمام. فکر میکنی بتونی؟» آریا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. تازی غرید، «پس منتظر چی هستی؟»

نخستین باری که فنجان را پر کرد بندهای انگشتانش با پولاد تماس پیدا کرد، و چنان بد او را سوزاند که تاول زد. آریا مجبور بود لب خود را گاز بگیرد تا جیغ نکشد. تازی از تکه چوب برای همین مقصود استفاده کرد، و همچنان که او می‌ریخت آن را بین دندانهایش محکم فشار داد. نخست روی شکاف رانش ریخت، سپس روی بریدگی کم‌عمق‌تر پشت گردنش. هنگامی که آن را روی پایش ریخت سندور دست راستش را مشت کرد و بر زمین کوفت. وقتی نوبت به گردنش رسید، چوب را آنقدر محکم گاز گرفت که شکست، و آریا مجبور شد یکی دیگر برایش پیدا کند. آریا می‌توانست وحشت را در چشمانش ببیند. «سرتو کج کن.» شراب را روی گوشت تازه‌ی قرمزی ریخت که در جای گوشِ او قرار داشت، و رشته‌هایی از خون قهوه‌ای و شراب سرخ به سمت آرواره‌اش خزیدند. سپس او، با وجود چوب در دهانش جیغ کشید. سپس از شدت درد از حال رفت.

آریا بقیه‌ی کار را خودش انجام داد. او نوارهایی را که از ردای ملازم تهیه کرده بودند از ته کلاهخود بیرون کشید و از آنها برای بستن بریده‌گی‌ها استفاده کرد. وقتی به گوش او رسید مجبور شد نصف سرش را ببندد تا جلوی خونریزی را بگیرد. تا آن موقع دیگر غروب داشت بر فرازِ ترایدنت فرو می‌افتاد. اسب‌ها را گذاشت تا بچرند، سپس برای شب آنها

را بست و در میان شکاف دو سنگ برای خود بستری تا حد امکان راحت فراهم کرد. آتش مدتی سوخت و بعد خاموش شد. آریا از بین شاخه‌های بالای سرش ماه را تماشا کرد.

به آرامی گفت، «سِر گرگورِ کوه. دانسِن، رَفِ عزیزکرده، سِر ایلن، سِر مِرین، ملکه سِرسی.» نگفتن نام پالیور و تیکلر باعث شد احساس عجیبی به او دست دهد. همچنین جافری. خوشحال بود که او مرده، ولی آرزو کرد ایکاش آنجا می‌بود و مردنش را می‌دید، یا شاید خودش او را می‌کشت. *پالیور گفت سانسا و کوتوله اونو کشتَن.* این می‌توانست درست باشد؟ کوتوله یک لنیستر بود، و سانسا. . . *ایکاش میتونستم تبدیل به یه گرگ بشم و بال در بیارم، پرواز کنم و برم.*

اگر سانسا هم رفته بود دیگر هیچ اِستارکی جز او وجود نداشت. جان هزاران لیگ دورتر روی دیوار بود، ولی او یک اسنو بود، و این خاله‌ها و دایی‌های گوناگون که تازی می‌خواست او را به آنها بفروشد هم استارک نبودند. آنها گرگ نبودند.

سندور نالید و آریا به پهلویش چرخید تا او را نگاه کند. دریافت که نام او نیز از قلم افتاده. چرا چنین کرده بود؟ تلاش کرد به مایکا بیاندیشد، ولی سخت بود به خاطر آورَد که او چه شکلی داشت. آشنایی با او مدت زیادی طول نکشیده بود. *تنها کاری که اون انجام داد شمشیر بازی کردن با من بود.* او زمزمه کرد، «تازی» و سپس، «*والار مور گولیس*» شاید او تا هنگام صبح می‌مُرد. . .

ولی وقتی نور رنگ‌پریده‌ی سپیده‌دم با گذر از میانِ درختان تابید، تازی بود که او را با نوک چکمه‌اش بیدار کرد. خواب دیده بود که دوباره گرگ شده و با گله‌ای در پشت سرش اسبی بی‌سوار را به سمت بالای تپه‌ای دنبال می‌کند، ولی درست زمانی که داشتند برای کشتن نزدیک می‌شدند، پای تازی او را از خواب بیدار کرد.

تازی همچنان ضعیف بود، همه‌ی حرکاتش کند و ناشیانه بودند. روی زین خم شد، عرق می‌ریخت و گوشش از خلال پانسمان شروع به خونریزی کرد. به تمام نیرویش نیاز داشت، تنها برای اینکه از روی غریبه نیفتد. اگر مردانِ کوه برای گرفتنشان آمده بودند، آریا تردید داشت که او بتواند شمشیرش را حتی بلند کند. از فرازِ شانه‌اش نگاه کرد، ولی

چیزی پشت سرشان نبود، جز یک کلاغ که از درختی به درخت دیگر می‌پرید. تنها صدا از آنِ رودخانه بود.

خیلی پیش از آنکه ظهر شود، سندور کلگین شروع به گیج خوردن کرد. هنوز ساعت‌ها از روز باقی مانده بود که او دستورِ توقف داد. همه‌ی آنچه که گفت این بود، «باید استراحت کنم». این بار وقتی پیاده شد افتاد. به جای اینکه سعی کند بلند شود، سینه خیز و با زحمت به زیر درختی رفت و به تنه‌اش تکیه زد. نفرین کنان گفت: «گندت بزنه». وقتی دید آریا خیره نگاهش می‌کند گفت، «حاضرم واسه یه فنجون شراب پوستتو زنده زنده بکنم دختر جون».

به جای شراب برایش آب آورد. او کمی از آن نوشید، غر زد که مزه‌ی گِل می‌دهد، و به خوابی پر سر و صدا و تب‌دار فرو رفت. وقتی او را لمس کرد پوستش گُر گرفته بود. آریا پانسمانش را بوئید، همان گونه که استاد لووین گاهی اوقات هنگامِ درمان زخم یا خراش او این کار را می‌کرد. خونریزیِ صورتش شدیدتر از همه بود، ولی این بوی زخم رانش بود که برای آریا عجیب می‌نمود.

در این اندیشه بود که این سالت‌پنز چقدر دور بود، و آیا به تنهایی می‌تواند پیدایش کند. *مجبور نیستم بکشمش. اگه فقط سوار بشم و برم و ولش کنم، خود به خود میمیره. از تب تلف میشه، و تا آخرِ دنیا زیر اون درخت میمونه.* ولی شاید بهتر بود خودش او را می‌کشت. او ملازم را در مهمان‌خانه کشته بود و وی جز چنگ زدن به بازوی او کاری نکرده بود. تازی مایکا را کشته بود. *مایکا و بقیه. شرط میبندم صد تا مثِ مایکا رو کشته.* اگر به خاطر سربَها نبود، احتمالاً او را هم می‌کشت.

نیدل در حین بیرون آمدنش درخشید. باز خوب بود که پالیور آن را تیز و سالم نگه داشته بود. آریا بدنش را بدون اینکه کوچک‌ترین فکری به آن بکند به حالت یک رقصنده آب به پهلو چرخاند. برگ‌های مرده زیر پایش به خش خش درآمدند. با خود اندیشید، *سریع مثل مار، نرم مثل حریرِ تابستان.*

چشمانِ او باز شد. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «یادت هست که قلب کجاست؟»

آریا بی‌حرکت مثل یک سنگ ایستاد. «من. . . من فقط داشتم. . .»

تازی غرید: «دروغ نگو. از دروغگوها متنفرم. بیشتر از اونا از شیادای بزدل متنفرم. زودباش، انجامش بده.» وقتی آریا حرکت نکرد، او گفت، «من اون پسر قصابتو کشتم. تقریباً دو نصفش کردم، و بعد بهش خندیدم.» صدایی عجیب از خود در آورد، و لحظه‌ای طول کشید تا آریا بفهمد او در حالی زاری کردن است. «و اون پرنده کوچولو، خواهرِ خوشگلت، اونجا با اون شنل سفیدم وایسادم و گذاشتم کتکش بزنن. من اون آهنگ کوفتی رو ازش گرفتم، هیچوقت نمی‌خواست بده. میخواستم خودش رو هم صاحب بشم، باید این کارو میکردم. باید حسابی میکردمش و قبلِ اینکه بذارمش واسه‌ی کوتوله، قلبشو از سینه در میاوردم.» هجوم درد چهره‌اش را در هم پیچاند. «میخوای مجبورم کنی التماست کنم، جنده؟ انجامش بده! هدیه‌ی ترحم. . . انتقام اون مایکل کوچولوتو بگیر.»

«مایکا.» آریا از او دور شد. «تو لیاقت هدیه‌ی ترحمو نداری.»

تازی از میان چشمانی درخشان از تب زین کردنِ بزدل را تماشا کرد. حتی یک بار هم تلاش نکرد برخیزد و او را متوقف کند. ولی هنگامی که آریا سوار شد، گفت: «یه گرگ واقعی کار یه حیوون زخمیو تموم میکنه.»

آریا اندیشید، *شاید چند تا گرگ واقعی پیدات کنن. شاید وقتی خورشید پایین میره تو رو بو بکشن.* آنوقت بود که می‌فهمید گرگ‌ها با سگان چه می‌کنند. گفت: «نباید منو با تبر میزدی. باید جونِ مادرمو نجات میدادی.» اسبش را برگرداند و سواره از او دور شد و هرگز دوباره پشت سرش را نگاه نکرد.

شش روز بعد در بامدادی روشن، او به جائی رسید که تراینت شروع به عریض شدن می‌کرد و هوا بیش از آنکه بوی درختان را بدهد، بوی نمک می‌داد. نزدیک به آب از زمین‌ها و مزارع می‌گذشت، و کمی پس از نیمروز دهکده‌ای مقابلش پدیدار گشت. امیدوارانه به خود گفت، سالت‌پنز. قلعه‌ای کوچک بر دهکده مشرف بود؛ چیزی بزرگ‌تر از یک برج‌وبارو نبود، تَک برجی بلند و مربعی شکل با یک بارو و یک دیوارِ خارجی. بیشتر مغازه‌ها و مهمانخانه‌ها و میکده‌های پیرامونِ بندر به یغما رفته یا سوخته بودند، گرچه برخی هنوز به نظر مسکونی می‌آمدند. ولی لنگرگاه آنجا بود، و در سمت شرق آن خلیج خرچنگ‌ها گسترده شده بود، آب زیر نور آفتاب با رنگِ آبی و سبز می‌درخشید.

و کشتی‌ها آنجا بودند.

آریا فکر کرد، سه‌تا، سه‌تا هستن. دوتایشان کشتی‌های پارویی رودخانه‌ای بودند، قایق‌های کف‌تخت بارکشی که برای آمد و شُد در آب‌های ترایدنت ساخته شده بودند. سومی بزرگ‌تر بود، کشتی تجاریِ دریای نمک با دو ردیف پارو، دماغه‌ای زراندود، و سه دکلِ بلند با بادبان‌های ارغوانیِ بسته. بدنه‌اش هم رنگ ارغوانی داشت. آریا بزدل را به سمت بارانداز راند تا نگاه بهتری بیاندازد. غریبه‌ها در یک بندرگاه کمتر از یک دهکده‌ی کوچک غریبه به حساب می‌آیند و به نظر نمی‌رسید برای هیچکس مهم باشد که او کیست یا چرا آنجاست.

نقره لازم دارم. درک این موضوع باعث شد لبش را گاز بگیرد. آنها یک گوزن نقره‌ای و یک دوجین سکه‌ی مسی از پالیور، هشت سکه‌ی نقره از ملازم جوش جوشی که او کشته بود، و تنها یکی دو پِنی در کیسه‌ی پولِ تیکلر یافته بودند. ولی تازی به او گفته بود چکمه‌های او را در بیاورد و لباس‌های غرقِ خونش را پاره کند، و آریا در هر لنگه یک گوزن، و سه اژدهای طلایی دوخته شده در آستر جلیقه‌اش یافت، هر چند سندور همه‌ی آنها را برداشته بود. *منصفانه نبود. اونا همونقدر که مال اون بودن مال منَم بودن.* اگر او هدیه‌ی ترحم را به او داده بود. . . در هر حال، این کار را نکرده بود. نمی‌توانست برگردد، همانقدر که نمی‌توانست برای کمک التماس کند. *التماسِ کمک هیچی نصیبت نمیکنه.* مجبور بود بزدل را بفروشد، و امیدوار باشد که او به مقدارِ کافی بیارزد.

از طریق پسری در کنارِ بارانداز متوجه شد که اصطبل سوخته است، ولی زنی که مالک آن بوده هنوز در پشت سپت مشغول تجارت است. آریا به سادگی او را پیدا کرد؛ زنی بزرگ، و تنومند که حسابی بوی اسب می‌داد. در نگاه نخست از بزدل خوشش آمد و از آریا پرسید که چگونه آن را به دست آورده است، و به پاسخِ او خندید. گفت: «به قدرِ کافی واضحه که اسبِ تربیت شده‌ایه، و شک ندارم که مال یه شوالیه بوده عزیزم. ولی اون شوالیه برادرِ مرحومِ تو نبوده. خیلی ساله که با اون قلعه که اونجاست سر و کار دارم، و میدونم جماعتِ اصیل‌زاده چه جورین. این ماده اسب تربیت شده ست، ولی تو نیستی.» انگشتش را به سینه‌ی آریا زد «پیداش کردی یا دزدیدیش، اصلاً مهم نیست، همیشه همینطور بوده. این تنها راهیه که موجودِ کوچولوی ژولیده‌ای مثل تو میتونه سوارِ یه اسب رَهوار[1] بشه.»

آریا لبش را گزید و گفت: «این یعنی که شما نمیخرینش؟»

۱- palfrey

زن با دهان بسته خندید. «این یعنی که تو هر چی من بهت بدم میگیری، شیرینم. وگرنه میریم سمتِ قلعه، اون وقت شاید هیچی گیرت نیاد. یا حتی واسه دزدیدن اسبِ یه شوالیه‌ی درستکار دارِت بزنن.»

نیم‌دوجین از دیگر اهالیِ سالت‌پنز در اطراف آنها بودند، و به تجارتشان می‌پرداختند، پس آریا فهمید که نمی‌تواند آن زن را بکشد. در عوض مجبور بود لب خود را گاز بگیرد و بگذار سرش کلاه برود. کیسه‌ی پولی که داشت به شکل رِقّت‌انگیزی صاف بود، و هنگامی که برای زین و افسار و تشک زیر زین درخواست پول بیشتری کرد، زن فقط به او خندید.

آریا در مسیر پیاده‌روی طولانی بازگشت به بارانداز فکر کرد، *اون هرگز نمیتونست سرِ تازی کلاه بذاره*. به نظرش رسید که مسیر نسبت به آنچه با اسب آمده بود مایل‌ها افزایش یافته است.

کشتی پارویی ارغوانی هنوز آنجا بود. اگر کشتی هنگامی که داشت سرِ او کلاه می‌رفت حرکت کرده بود، تحملش خیلی دشوار می‌شد. وقتی که رسید یک بشکه شرابِ عسل داشت روی الوارها به سمت بالا غلتانده می‌شد. هنگامی که سعی کرد دنبال آن برود، ملوانی از روی عرشه با زبانی که او نمی‌دانست بر سرش فریاد زد. آریا به او گفت: «میخوام ناخدا رو ببینم.» ولی او فقط فریادش را بلندتر کرد. منتها این داد و قال توجه مردِ موخاکستریِ تنومندی را جلب کرد که بالاپوشی از کتان بنفش بر تن داشت، و به زبان مشترک حرف می‌زد. او گفت: «من ناخدای اینجام. چی میخوای؟ زود باش، بچه، ما باید خودمونو به جزر برسونیم. »

«میخوام برم شمال، به سمتِ دیوار. ایناها، پولشَم دارم.» کیسه‌ی پول را به او داد. «نگهبانان شب کنارِ دریا یه قلعه دارن.»

«ایستواچ.» ناخدا نقره‌ها را کف دست ریخت و اخم کرد. «همش همینو داری؟»

کافی نیست، آریا بدون اینکه به وی گفته شود این را می‌دانست. می‌توانست آن را در چهره‌ی ناخدا بخواند. او گفت: «احتیاجی به کابین و اینجور چیزا ندارم. میتونم پایین توی انبار بخوابم، یا. . .»

پاروزنی با یک طاقه کتان روی شانه، در حالی که می‌گذشت گفت: «به عنوانِ خدمتکارِ کشتی استخدامش کن. میتونه با من بخوابه.»

ناخدا فریاد زد، «مراقب زبونت باش.»

آریا گفت: «میتونم کار کنم. میتونم عرشه رو بسابم. یه بار راه‌پله‌های یه قلعه رو سابیدم. یا میتونم پارو بزنم. . .»

او گفت: «نه، نمیتونی.» و سکه‌ها را به او پس داد. «اگر هم میتونستی فرقی نمیکرد، بچه. شمال هیچی واسه‌ی ما نداره. یخ و جنگ و دزدای دریایی. موقعی که داشتیم به سمت کرَک‌کلاو دور میزدیم، چنتا کشتیِ دزدای دریایی رو دیدیم که به طرف شمال میرفتن، و من اصلاً آرزو ندارم که دوباره با اونا رو به رو بشم. از اینجا ما به سمت خونه پارو میزنیم، و پیشنهاد میکنم که تو هم همین کارو بکنی.»

آریا فکر کرد، *من خونه‌ای ندارم. گله‌ای ندارم. و حالا حتی اسب هم ندارم.*

ناخدا داشت رویش را بر می‌گرداند که او گفت: «این چه کشتی‌ایه، سرورم؟»

وی به قدری مکث کرد که لبخندی حاکی از بی‌حوصله‌گی تحویلِ او دهد. «این کشتی پارویی–بادبانی *دخترِ تایتانه*، از شهرِ آزادِ براوُس.»

آریا ناگهان گفت: «صبر کن. یه چیز دیگه هم دارم.» آن را درون لباس زیرش چپانده بود، در نتیجه مجبور بود برای پیدا کردنش دست خود را تا اعماق لباسش فرو ببرد، در حالی که پاروزنان می‌خندیدند و ناخدا با بی‌صبریِ آشکار این پا و آن پا می‌کرد. او سرانجام گفت: «یه سکه‌ی نقره‌ی دیگه هیچ توفیری نداره، بچه.»

«سکه‌ی نقره نیست.» انگشتانش را روی آن بست. «آهنه. ایناهاش.» آن را در دست او فشرد، سکه‌ی آهنیِ کوچکِ سیاهی که جیکن هِیگار به او داده بود، و آنقدر مستعمل بود که صورت مردی که روی آن نقش بسته بود هیچ جزئیاتی نداشت. *احتمالاً بی‌ارزشه، ولی. . .*

ناخدا سکه را برگرداند و پلک زد، سپس دوباره به او نگاه کرد. «این. . . چطوری. . .؟»

جیکن *گفت که اون واژه‌ها رو هم بگو*. آریا دستانش را روی سینه قفل کرد و گفت، «والار مور گولیس» آنقدر بلند که انگار معنی آن را می‌داند.

مرد در حالی که پیشانی‌اش را با دو انگشت لمس می‌کرد پاسخ داد، «والار دُهِیریس. البته که میتونی یه کابین داشته باشی.»

فصل ۷۵

سمول

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، محسن

«از بچه من محکم‌تر میمکه.» گیلی در حالی که بچه را به پستانش می‌فشرد سرش را نوازش کرد.

زن بلوند، وَل ،کسی که برادارن سیاه او را شاهدخت وحشی می‌خواندند گفت، «گرسنه‌ست. تا حالا با شیر بز و معجونای اون استاد کور زنده مونده.»

این پسر هنوز اسمی نداشت، همانطور که پسر گیلی نداشت. این روش وحشی‌ها بود. به نظر می‌آمد حتی پسر منس ریدر هم تا سومین سال تولدش نامی نخواهد گرفت، هرچند سم می‌شنید که برادران او را **شاهزاده کوچک** و یا **جنگ‌زاده** می‌خواندند.

سم شیر خوردن بچه از سینه گیلی و بعد نگاه جان را تماشا کرد. *جان داره لبخند میزنه.* لبخند غمگینی بود، اما به هر حال قطعاً یک لبخند به حساب می‌آمد. سم از دیدن آن خوشحال بود. *از وقتی برگشتم این اولین باره که لبخندش رو می‌بینم.*

آنها از نایت‌فورت تا دیپ‌لِیک، و از دیپ‌لیک تا کوییِنزگیت از مسیر باریک میان هر قلعه پیاده آمده بودند و هرگز دیوار از دیدرسشان خارج نشد. یک روز و نیم مانده به کسل بلک، در حالی که به زحمت با پاهای پینه بسته راه می‌رفتند، گیلی صدای اسب‌هایی را از پشت سرشان شنید و چرخید تا ستونی از سواران سیاه که از غرب می‌آمدند را ببیند. سم به او اطمینان داده بود، «برادرانم هستن. غیر از نگهبانان شب هیچ کس از این مسیر استفاده نمیکنه.» معلوم شد که آنها سر دنیس ملیستر از شدوتاور به همراه بوون مارش مجروح و نجات یافتگان نبرد پل جمجمه‌ها بودند. وقتی که سم دیوِن، غول و اِد تولت ماتم‌زده را دید، به زانو افتاده و گریسته بود.

از آنها بود که در مورد جنگ پای دیوار شنید. غول به او گفته بود، «استنیس شوالیه‌هاش رو توی ایست‌واچ پیاده کرد و کاتر پایک اونو از جاده های تکاورا آورد تا وحشی‌ها رو غافلگیر کنن. استنیس اونا رو شکست داد. منس ریدر اسیر شد و هزاران نفر از بهترین نفراتش مثل هارمای کله‌سگی کشته شدن. ما شنیدیم که بقیه‌شون مثل برگ توی طوفان پراکنده شدن.» سم اندیشید، *خدایان مهربون هستن.* اگر در مسیرشان از قلعه کرستر به سمت جنوب گم نشده بودند، ممکن بود او و گیلی دقیقا در میان جنگ. . . و یا دست کم در کمپ منس ریدر قدم بگذارند. ممکن بود برای گیلی و بچه خیلی خوب باشد، ولی برای او نه. سم تمام داستان‌ها در مورد کاری که وحشی‌ها با کلاغ‌های دستگیر شده می‌کردند را شنیده بود. او به خود لرزید.

به هر حال هیچ کدام از چیزهایی که برادرانش به او گفته بودند او را برای آنچه در کستل بلک یافت آماده نکرده بود. تالار عمومی کاملاً سوخته بود و راه پله چوبی بزرگ تنها پشته‌ای از یخ شکسته و الوارهای نیم سوخته بود. دونال نوی به همراه رَست، دیکِ کَر، آلین سرخ و خیلی‌های دیگر مرده بودند، ولی باز هم قلعه از چیزی که سم تا به حال دیده بود شلوغ‌تر بود؛ نه با برادران سیاه، بلکه با بیش از هزار نفر از سربازان پادشاه. برای اولین بار در خاطره‌ی زندگان یک شاه در برج پادشاه بود و پرچم‌ها بر روی **نیزه**، برج **هاردین**، **دژ خاکستری**، **شیلدهال** و بقیه ساختمان‌هایی

که برای سال‌های طولانی خالی و متروک بودند در اهتزاز بود. او به گیلی که قبل از این هرگز پرچمی ندیده بود گفت، «اون بزرگه، طلایی با گوزن سیاه نشان سلطنتی خاندان براتیونه. روباه و گل مال خاندانِ فلورنته. لاکپشت استرمونت، نیزه ماهی بارامون و شیپورهای ضربدری وِنسینگتون.»

گیلی اشاره کرد، «همشون مثل گلها درخشان هستن. من اون زردا با آتیش رو دوست دارم. نگاه کن، بعضی از جنگجوها همونو روی پیراهنشون دارن.»

«یه قلب آتشین. نمیدونم اون نشان کیه.»

او به زودی فهمید. «مردان ملکه.» بعد از اینکه پیپ با صدای بلندی هوار کشید، «پسرا فرارکنید و درا رو ببندین، سم قاتل از توی قبر برگشته!» به او گفته بود، در حالی که گرن به حدی محکم سم را در آغوش گرفته بود که او تصور کرد ممکن است دنده‌هایش بشکند. «ولی بهتره نری و بپرسی ملکه کجاست. استنیس اونو همراه دختر و ناوگانش توی ایست‌واچ جا گذاشته. اون هیچ زنی رو با خودش نیاورده، جز اون قرمزه.»

سم با تردید گفت، «اون قرمزه؟»

گرن گفت، «ملیساندر از آشایی. جادوگر پادشاه. میگن برای اینکه استنیس باد موافق برای سفر دریایی رو به شمال داشته باشه، یه مرد رو زنده زنده سوزونده. اون موقع جنگ کنارش بوده و شمشیر جادوییش رو هم اون بهش داده. اونا بهش میگن لایت‌برینگر. صبر کن تا ببینیش. جوری می‌درخشه که انگار یه تکه خورشید داخلش داره.» او دوباره به سم نگاه کرد و ناخودآگاه پوزخندِ گشاده‌ی احمقانه‌ای زد، «هنوزم نمیتونم باور کنم که تو اینجایی.»

جان اسنو هم بعد از دیدنش لبخند زده بود، ولی لبخندش کم‌فروغ بود، شبیه لبخندی که حالا به لب داشت. جان گفته بود، «بالاخره برگشتی. و گیلی رو هم آوردی بیرون. کارت خوب بود سم.»

آنطور که گرن می‌گفت، جان خودش کاری فراتر از خوب انجام داده بود. با این حال بدست آوردن شیپور زمستان و یک شاهزاده‌ی وحشی هنوز هم برای سر آلیسر تورن و دوستانش کافی نبود، کسانی که هنوز او را خائن می‌خواندند. با

وجود اینکه استاد ایمون می‌گفت که جراحات جان بخوبی التیام می‌یابد، اما جان زخم‌هایی دیگری برداشته بود، عمیق‌تر از زخم اطراف چشمش. *اون عزادار دختر وحشیش و برادرانشه.*

او به سم گفت، «عجیبه. نه کرستر هیچ علاقه‌ای به منس داشت نه منس به کرستر، ولی حالا دختر کرستر داره به بچه منس غذا میده.»

گیلی با صدای آرام و خجالتی گفت، «من شیر دارم. بچه من فقط یه کمش رو میخوره، به اندازه‌ی این یکی حریص نیست.»

زن وحشی، وَل، چرخید تا با آنها رو در رو شود، «من شنیدم که مردای ملکه میگن زن سرخ می‌خواد به محض اینکه منس به اندازه کافی قوی شد، اونو به آتش بسپُره.»

جان نگاه خسته‌ای به او انداخت، «منس یه فراری از نگهبانان شبه. مجازاتش مرگه. اگه نگهبانا گرفته بودنش تا حالا اعدام شده بود، ولی اون اسیر پادشاهه و هیچکس به جز زن سرخ از فکر پادشاه خبر نداره.»

وَل گفت، «من میخوام ببینمش. میخوام پسرش رو بهش نشون بدم. حق داره قبل از اینکه بکشینش اونو ببینه.»

سم تلاش کرد توضیح دهد، «بانوی من، هیچکس غیر از استاد ایمون اجازه نداره اونو ببینه.»

لبخند جان محو شده بود، «اگه دست من بود، منس میتونست پسرشو بغل بگیره. متاسفم وَل.» او برگشت، «من و سم باید سر وظایفمون برگردیم، خب حداقل سم وظایفی داره. ما در مورد ملاقاتت با منس میپرسیم. این تمام چیزیه که میتونم قول بدم.»

سم درنگ کرد تا دست گیلی را بفشارد و قول دهد که بعد از شام دوباره برمی‌گردد. سپس او هم به دنبال جان به راه افتاد. بیرون در نگهبانانی از مردان ملکه با نیزه ایستاده بودند. جان نیمی از پله‌ها را پایین رفته بود، اما وقتی شنید که سم نفس‌زنان به دنبالش می‌آید منتظر ماند. «احساس تو به گیلی بیشتر از علاقه ساده است؟ نه؟»

سم سرخ شد. «گیلی خوبه. اون خوب و مهربونه.» او از پایان کابوس طولانی‌اش خوشحال بود، خوشحال از برگشتن نزد برادرانش در کستل بلک. . . ولی بعضی از شب‌ها در تنهایی اتاقش به این می‌اندیشید که گیلی زیر خزها همراه با بچه در بینشان چقدر گرم بود. «اون. . . اون منو شجاع‌تر کرد جان. شجاع نه اما. . شجاع‌تر. . .»

جان به آرامی گفت. «میدونی که نمیتونی نگهش داری. نه بیشتر از اونکه من میتونستم با ایگریت بمونم. تو هم اون کلمات به زبون آوردی سم. درست مثل من، درست مثل همه ما.»

«میدونم. گیلی گفت که زن من میشه، ولی. . . من درباره‌ی سوگندها و اینکه چه معنایی دارن بهش گفتم. نمیدونم خوشحالش کرد یا ناراحت، ولی من بهش گفتم.» او با اضطراب آب دهانش را فرو داد و گفت، «جان، ممکنه تو یه دروغ شرافتی وجود داشته باشه؟ اگر که برای. . . برای یه هدف خوب گفته بشه؟»

جان به سم نگاه کرد، «فکر کنم بستگی به دروغ و قصدش داره. من اینو پیشنهاد نمیکنم. تو برای دروغ گفتن درست نشدی سم. تو سرخ میشی و صدات نازک میشه و لکنت پیدا میکنی.»

سم گفت، «درسته. ولی من میتونم توی یه نامه دروغ بگم. من با یه قلم پر توی دستم بهترم. من یه. . . یه فکری دارم. وقتی اینجا همه چیز آروم‌تر شد، فکر میکنم بهترین چیز برای گیلی اینه که. . . من فکر کردم بهتره بفرستمش به هورن‌هیل. پیش مادر و خواهرام و. . . پ. . .پد. . . پدرم. اگه گیلی بگه که بچه مال منه. . .» او دوباره سرخ شد، «من میدونم که مادرم اونو قبول میکنه. اون یه جا و یه کاری برای گیلی پیدا میکنه، به سختی خدمت کردن به کرستر که نیست. و لرد رن. . . رندیل، اون. . . خوب اون هیچوقت چیزی نمیگه، ولی ممکنه خوشش بیاد از اینکه باور کنه من از یه دختر وحشی صاحب حروم‌زاده شدم. لااقل ثابت میکنه که من اینقدر مرد بودم که با یه دختر بخوابم و صاحب یه بچه بشم. اون یه بار به من گفت که مطمئنه من باکره میمیرم، و هیچ زنی هرگز. . . تو میدونی. . . جان، اگه من اینکارو بکنم، این دروغ رو بنویسم. . . ممکنه که خوب باشه؟ زندگی این پسر بچه. . . میتونه. . .»

جان شانه بالا انداخت، «بزرگ شدن به عنوان حروم‌زاده توی قلعه پدربزرگش؟ بخش بزرگیش بستگی به پدرت داره، و اینکه این چه جور بچه‌ای هست. اگه راه تو رو ادامه بده. . .»

«این کارو نمیکنه. کرستر پدر واقعی اونه. تو اونو دیدی، اون به سختی کنده‌ی یه درخت قدیمی بود و گیلی از اونی که به نظر میاد قوی‌تره.»

جان گفت، «اگه پسره بتونه مهارتی در استفاده از شمشیر یا نیزه نشون بده، میتونه حداقل یه جایی توی محافظین خانگی پدرت دست و پا کنه. تربیت شدن به عنوان ملازم و رسیدن به مقام شوالیه برای حرامزاده‌ها چیز عجیبی نیست، ولی تو باید اول مطمئن بشی که گیلی میتونه این نقش رو قانع‌کننده بازی کنه. با اون چیزی که تو از لرد رندیل برام تعریف کردی، من شک دارم که راحت بشه فریبش داد.»

روی پله‌های بیرون برج افراد بیشتری نگهبانی می‌دادند. اما آنها مردان پادشاه بودند. سم به سرعت متوجه تفاوتشان شده بود. مردان پادشاه مانند هر سرباز دیگری دنیادار و غیرمؤمن بودند، ولی مردان ملکه در ایمان خود به ملیساندر از آشایی و خدای روشنایی‌اش پر شور و حرارت بودند. در حالی که از حیاط می‌گذشتند سم پرسید، «بازم داری به میدون تمرین میری؟ عاقلانه‌ست قبل از اینکه پات کاملاً خوب بشه اینقدر سخت تمرین کنی؟»

جان شانه بالا انداخت، «چه کار دیگه‌ای برای انجام دادن دارم؟ مارش از ترس اینکه هنوز یه خائنم، منو از انجام وظیفه خلع کرده.»

سم به او اطمینان داد، «فقط تعداد کمی به این حرف باور دارن. سر آلیسر و دوستاش. بیشتر برادرا قضاوت بهتری دارن. من شرط میبندم که پادشاه استنیس هم همینطوره. تو براش شیپور زمستان رو آوردی و پسر منس ریدر رو دستگیر کردی.»

«تنها کاری که من کردم محافظت از وَل و بچه در برابر غارتگرا موقع فرار وحشیا بود. و اینکه نگهشون دارم تا تکاورا مارو پیدا کنن. من هیچوقت کسی رو دستگیر نکردم. مشخصه که پادشاه استنیس مردانشو خوب تحت کنترل داره. بهشون اجازه داد که یکم غارت کنن، ولی من شنیدم فقط به سه تا زن وحشی تجاوز شده، و همه مردایی که این کارو کردن اخته شدن. فکر کنم من باید مردمان آزادِ در حال فرار رو می‌کشتم. سر آلیسر داره اینطور حساب میکنه که

من فقط برای دفاع از دشمنانمون شمشیرم رو کشیدم. اون میگه من بخاطر اینکه با منس ریدر هم‌پیمان بودم نتونستم بکشمش.»

سم گفت، «اون فقط سر آلیسره. همه میدونن که اون چه جور آدمیه.» سر آلیسر تورن با توجه به اشراف‌زادگی، شوالیه بودن و سالیان طولانی سابقه در نگهبانان شب، یک نامزد قوی برای عنوان فرمانده کل بود، ولی تقریباً تمام مردانی که در طول سال‌ها به عنوان استاد رزم آموزششان داده بود از او نفرت داشتند. البته نام او پیشنهاد شده بود، ولی بعد از کسب نتیجه ضعیف یک ششم آراء در روز اول و از دست دادن قابل توجه آراء در روز دوم، او به نفع لرد جانوس اسلینت کنار رفته بود.

«چیزی که همه میدونن اینه که سر آلیسر یه شوالیه اصیل و حلال‌زاده است، در حالی که من حرامزاده‌ای هستم که کورین نیم‌دست رو کشته و با یه نیزه‌بانو خوابیده. من شنیدم که اونا منو وارگ صدا میزنن. از تو میپرسم، من بدون یه گرگ چطور میتونم وارگ باشم؟» دهانش سخت شد، «من دیگه حتی خواب گوست رو هم نمیبینم. تمام رویای من در مورد سردابه‌ها و پادشاهای سنگی روی تختشونه. من بعضی اوقات صدای راب و پدرم رو میشنوم که انگار توی یه ضیافت هستن. ولی یه دیوار بین ما هست و من میدونم که جایی برای من در نظر گرفته نشده.»

زنده‌ها هیچ جایی توی ضیافت مرده‌ها ندارن. از آن پس نگه داشتن این سکوت قلب سم را به درد می‌آورد. او می‌خواست بگوید، *برن نمرده جان. اون با دوستاشه و اونا با یه گوزن شمالی غول‌پیکر دارن به شمال میرن تا کلاغ سه‌چشم رو تو اعماق جنگل اشباح پیدا کنن.* به حدی دیوانه‌وار به نظر می‌آمد که سم تارلی بارها فکر کرده بود که احتمالاً همه‌ی آنها را در خواب دیده است؛ توهم ناشی از تب و ترس و گرسنگی. . . ولی در هر صورت اگر قسم نخورده بود، همه آن را بی‌اختیار به زبان می‌آورد .

سه بار برای راز داری قسم خورده بود؛ یک بار برای خود برن، یک بار به آن پسر عجیب جوجن رید، و آخر از همه برای کولدهَند. نجات‌دهنده‌اش در هنگام جدا شدن گفته بود، «تموم دنیا باور کرده که پسره مرده، بزار استخوناش بی‌مزاحمت سر جاشون بمونن. ما نمیخوایم که هیچ جوینده‌ای دنبال ما بیاد. سوگند بخور، سمول از نگهبانان شب. به خاطر زندگی‌ای که به من مدیونی سوگند بخور.»

سم درمانده، وزنش را جا به جا کرد، «لرد جانوس هیچوقت به عنوان فرمانده کل انتخاب نمیشه.» این بهترین تسکینی بود که او می‌توانست به جان بدهد، تنها تسکین. «این اتفاق نمیفته.»

جان موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت، «سم، تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چندین روزه که این اتفاق افتاده. من هیچی نمیدونم، ولی اینو میدونم. حالا لطفاً منو ببخش، نیاز دارم که یه نفرو خیلی محکم با شمشیر بزنم.»

هیچ کاری نبود که سم بتواند انجام دهد، جز تماشای قدم‌های بلند او به سمت اسلحه‌خانه و میدان تمرین. آنجا جایی بود که جان اسنو بیشتر ساعات بیداری‌اش را سپری می‌کرد. با مرگ سر اندرو و عدم علاقه سر آلیسر، کسل بلک هیچ استاد رزمی نداشت، بنابراین جان کار کردن با تازه‌واردان بی‌تجربه را به عهده گرفته بود؛ ساتین، اسب، هوپ رابین با پای کوتاهش، آرون و اِمریک. و زمانی که آنها وظایفی برای انجام داشتند، او به تنهایی برای ساعت‌ها با شمشیر و سپر و نیزه تمرین می‌کرد، یا در مقابل هر کس که او را قابل می‌دانست قرار می‌گرفت.

او در تمام راه برگشت به ساختمان استاد می‌توانست بشنود که جان می‌گوید، *سم تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چند روزه این اتفاق افتاده.* ممکن بود حق با جان باشد؟ هر شخص برای تبدیل شدن به فرمانده کل نگهبانان شب نیاز به دو سوم آرای برادران قسم خورده داشت، و بعد از نُه روز و نُه رای‌گیری هیچکس حتی به آن مقدار نزدیک هم نشده بود. لرد جانوس پیشرفت کرده بود، این درست، او با حرکتی آرام از بوون مارش و سپس اوتل یارویک گذشته بود، ولی هنوز به طور کامل پشت سر دنیس ملیستر از شدوتاور و کاتر پایک از ایست واچِ کنار دریا قرار داشت. سم به خودش گفت، *حتماً یکی از اونا فرمانده کل میشه.*

استنیس بیرون در اقامتگاه استاد هم نگهبانانی گمارده بود. در داخل اتاق‌ها گرم و پر از مجروحان جنگ بود؛ هر سه گروه برادران سیاه، مردان شاه، مردان ملکه. کلایداس در میان آنها با تنگ‌های شیر بز و شراب خواب‌آور به اینسو و آنسو حرکت می‌کرد، ولی استاد ایمون هنوز از بازدید صبحگاهی خود از منس ریدر بازنگشته بود. سم ردایش را از میخی آویزان کرد و به کمک شتافت. اما حتی در زمانی که کارها رسیدگی می‌کرد و نوشیدنی می‌ریخت و لباس‌ها را

تعویض می‌کرد، هنوز هم کلمات جان آزارش می‌داد. سم، *تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چند روزه که این اتفاق افتاده.*

درست یک ساعت گذشته بود که او توانست خودش را با بهانه‌ی غذا دادن به زاغها خلاص کند. در مسیر بالا رفتن به سمت پرنده‌خانه، او ایستاد تا شمارش شب‌های گذشته را وارسی کند. در آغاز انتخابات بیش از سی‌اسم پیشنهاد شده بود، ولی بیشتر آنها بعد از اینکه مشخص شد نمی‌توانند پیروز شوند کنار کشیدند. تا شب گذشته هفت نفر باقی مانده بودند. سر دنیس مالیستر دویست و سیزده، کاتر پایک یکصد و هشتاد و هفت، لرد اسلینت هفتاد و چهار، اوتل یارویک شصت، بوون مارش چهل و نُه، هاب سه انگشتی پنج و اد تولِت ماتم‌زده یک رای جمع کرده بودند. *امان از پیپ و شوخیای احمقانش.* سم شمارش‌های اخیر را از نظر گذراند. سر دنیس، کاتر پایک و بوون مارش از روز سوم در حال نزول بودند. اوتل یارویک از روز ششم. فقط لرد جانوس اسلینت روز به روز بالا می‌آمد.

او می‌توانست صدای زاغها را از پرنده‌خانه بشنود، بنابراین کاغذها را کنار گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا به آنها غذا دهد. او با خوشحالی دید که سه زاغ دیگر آمده بودند. آنها رو به او جیغ می‌زدند، «اسنو، اسنو، اسنو.» او این را به آنها آموخته بود. حتی با وجود تازه واردان، باز هم زاغدانی به شکل ناراحت کننده‌ای خالی بود. تعداد کمی از پرنده‌هایی که ایمون فرستاده بود تا به حال بازگشته بودند. هرچند یکی از آنها به استنیس رسیده بود. *یکیشون دراگون استون و پادشاهی که هنوز اهمیت میداد رو پیدا کرد.* سم می‌دانست که هزار لیگ در جنوب، پدرش خاندان تارلی را به خدمت پسر نشسته بر تخت آهنین درآورده بود، اما نه پادشاه جافری و نه پادشاه تامن کوچک، زمانی که نگهبانان برای کمک فریاد زده بودند، هیچ حرکتی از خود نشان نداده بودند. او با یادآوری آن شب بر روی مشت نخستین انسان‌ها و سفر هولناک در تاریکی و وحشت و بارش برف به سمت قلعه‌ی کرستر، خشمگینانه اندیشید، *فایده پادشاهی که از مملکت خودش دفاع نکنه چیه؟* این حقیقت داشت که مردان ملکه او را مضطرب می‌کردند، ولی لاقل آنها آمده بودند.

آن شب هنگام شام سم به دنبال جان اسنو گشت، ولی او را هیچ کجای آن سردابه‌ی سنگی غار مانند، جایی که حالا برادران وعده‌های غذایی خود را در آن می‌خوردند، نیافت. در نهایت روی نیمکت در کنار دیگر دوستانش جای

گرفت. پیپ بر سر اینکه کدام سرباز پوشالی تیرهای بیشتری از وحشی‌ها جمع کرده با اد ماتم‌زده مجادله می‌کرد. «بیشترش رو تو جلو بودی، ولی وَت از لانگ لیک توی آخرین روز سه تا تیر بدست آورد و تو رو جا گذاشت.»

اد ماتم‌زده شکایت کرد، «من هیچوقت چیزی نبردم. اما خدایان همیشه به وَت لبخند زدن. وقتی وحشی‌ها اونو از روی پل جمجمه‌ها پرت کردن، اون یه جوری توی یه آبگیر کاملاً عمیق فرود اومد. چقدر خوش اقبال بود که از اون همه ضخره رد شد!»

گرن می‌خواست بداند، «سقوط بلندی بود؟ فرود اومدن توی اون آبگیر جونشو نجات داد؟»

اد ماتم‌زده گفت، «نه. قبلش با یه تبر توی سرش مرده بود. اما هنوز هم رد کردن اون ضخره‌ها خوش شانسی محض بود.»

هاب سه انگشتی آن شب به برادران قول داد که ران ماموت را کباب می‌کنند، شاید به امید کسب چند رای بیشتر. سم در حالی که یک رشته غضروف را از میان دندان‌هایش بیرون می‌کشید، اندیشید، *اگر قصدش این بوده، باید یه ماموت جوان‌تر پیدا می‌کرده.* با آهی از سر حسرت غذا را کنار گذاشت.

بزودی رای گیری دیگری انجام می‌شد و هیجان در فضا غلیظ‌تر از دود بود. کاتر پایک در کنار آتش و در محاصره تکاورانی از ایست واچ نشسته بود. سر دنیس مالیستر در کنارِ در و با گروهی کوچک‌تر از مردان شدوتاور قرار داشن. سم دریافت، *جانوس اسلینت بهترین جا رو داره، حد فاصل بین دودکش‌ها و شعله‌ها.* او از بودن بوون مارش رنگ‌پریده با حال نزار در کنارش دلواپس بود، سر مارش هنوز با پارچه بسته شده بود، ولی به تمام چیزهایی که لرد جانوس می‌گفت گوش می‌داد. وقتی سم آن را به دوستانش نشان داد، پیپ گفت، «و اون پایین رو ببین، سر آلیسر هم داره با اوتل یارویک زمزمه میکنه.»

بعد از غذا استاد ایمون برخاست تا از برادران بپرسد که آیا هیچکدام از آنها قبل از رای دادن صحبتی دارد یا نه. اد ماتم‌زده با صورت بی‌روح و افسرده همیشگی‌اش برخاست. «من فقط میخواستم به اونایی که میخوان به من رای بدن بگم که من فرمانده کل افتضاحی میشم. به همون افتضاحی که اونای دیگه میشن.» پس از او بوون مارش که با دستی

بر روی شانه‌ی لرد اسلینت ایستاده بود ادامه داد، «برادران و دوستان، من میخوام که اسم من از این انتخابات کنار گذاشته بشه. جراحتم هنوز منو اذیت میکنه و میترسم که این وظیفه برام خیلی سنگین باشه. . . ولی برای لرد جانوسی که اینجاست نه، کسی که برای سال‌ها ردا طلایی‌های قدمگاه پادشاه رو فرماندهی کرده. بیایید هممون ازش حمایت کنیم.»

سم صدای غرولند خشمگینانه کاتر پایک را از انتهای اتاق شنید، و سر دنیس به یکی از همراهانش نگاه کرد و سرش را تکان داد. *خیلی دیره، ضربه وارد شد.* او در شگفت بود که جان کجاست و چرا کنار ایستاده.

بسیاری از برادران بی‌سواد بودند، بنابراین انتخابات طبق سنت با انداختن نشان‌هایی داخل یک کتری بزرگ آهنی که هاب سه انگشتی و اُوِن ساده‌لوح از آشپزخانه آورده بودند، انجام می‌شد. بشکه‌های حاوی نشان‌ها در گوشه‌ای پشت یک پرده ضخیم قرار داشتند، بنابراین رای دهندگان می‌توانستند بدون دیده شدن انتخاب خود را انجام دهند. اگر شخصی وظیفه‌ای بر عهده داشت، یکی از دوستانش اجازه انداختن نشان از طرف او را داشت، بنابراین بعضی از مردان دو یا سه یا چهار نشان بر می‌داشتند و سر دنیس و کاتر پایک به جای نیروهایی که باقی گذاشته بودند رای می‌دادند.

زمانی که تالار برای آنها کاملاً خالی شد، سم و کلایداس کتری را در مقابل استاد ایمون وارونه کردند. آبشاری از صدف‌های دریایی، سنگ‌ها و پنی‌های مسی میز را پوشاند. دستان چروکیده ایمون با سرعت تعجب‌آوری آنها را دسته‌بندی کرد، صدف‌ها را به اینجا منتقل کرد، سنگ‌ها آنجا، پنی‌ها به یک طرف دیگر، معدود نوک پیکان‌ها، سوزن، میوه‌های درخت بلوط به حال خود رها شدند. سم و کلایداس دسته‌ها را شمردند و هر کدام از آنها حساب شمارش را نزد خود نگاه داشتند.

امشب نوبت سم بود تا نتایجش را ابتدا اعلام کند. او گفت، «دویست و سه تا برای سر دنیس مالیستر، صد و شصت و نه برای کاتر پایک، صد و سی و هفت تا برای لرد جانوس اسلینت، هفتاد و دوتا برای اوتل یارویک، پنج تا برای هاب سه انگشتی و دو تا برای اد ماتم‌زده.»

کلایداس گفت، «من صد و شصت و هشت تا برای کاتر پایک دارم. با حساب من ما دوتا رای کم داریم، و با حساب سم هم یکی.»

استاد ایمون گفت، «حساب سم درسته. جان اسنو نشان ننداخته. فرقی هم نمیکنه. هیچ کس نزدیک حدنصاب نیست.»

سم بیشتر احساس رهایی می‌کرد تا ناامیدی. حتی با حمایت بوون مارش، لرد جانوس هنوز هم سوم بود. می‌خواست بداند، «این پنج نفری که هنوز به هاب سه انگشتی رای میدن کی هستن؟»

کلایداس گفت، «برادرایی که میخوان اونو از آشپزخونه بیرون کنن؟!»

سم گفت، «سر دنیس ده تا رای از دیروز کمتر آورده. و کاتر پایک تقریبا بیست تا. این خوب نیست.»

استاد ایمون گفت، «مطمئناً برای آرزوی فرمانده کل شدنشون خوب نیست. اما هنوز در آخر میتونه برای نگهبانان شب خوب باشه. این وظیفه ما نیست که دربارش نظر بدیم. ده روز خیلی هم طولانی نیست. یکبار یه انتخاب نزدیک دو سال طول کشید، حدود هفتصد تا رأی گیری. به وقتش برادرا به یه تصمیم میرسن.»

سم اندیشید، *آره، ولی چه تصمیمی؟*

بعداً، پس از نوشیدن چند جام شراب رقیق شده در خلوت اتاق پیپ، زبان سم شل شد و خود را در حالی یافت که با صدای بلند فکر می‌کرد، او به پیپ و گرن گفت، «کاتر پایک و سر دنیس مالیستر دارن موقعیت خودشونو از دست میدن، ولی اون دوتا با هم تقریباً دو سوم آرا رو دارن. هر کدومشون به عنوان فرمانده کل خوبن. یه نفر باید یکی از اونا رو متقاعد کنه که به نفع اون یکی کنار بکشه و ازش حمایت کنه.»

گرن از روی تردید گفت، «یه نفر؟ کدوم یه نفر؟»

پیپ گفت، «گرن اینقدر احمقه که فکر میکنه اون یه نفر ممکنه خودش باشه. شاید وقتی اون فرد کارش با پایک و مالیستر تموم شد، باید پادشاه استنیس رو هم قانع کنه تا با ملکه سرسی ازدواج کنه.»

گرن اعتراض کرد، «پادشاه استنیس ازدواج کرده.»

پیپ آه کشید، «من قراره باید با این آدم چیکار کنم سم؟»

گرن لجوجانه ادامه داد، «کاتر پایک و سر دنیس زیاد از هم خوششون نمیاد. اونا سر هر چیزی بحث دارن.»

سم گفت، «بله، به این خاطره که اونا نظرات متفاوتی درباره‌ی اینکه چه چیزی برای نگهبانا بهتره دارن. اگه ما بتونیم توضیح بدیم. . .»

پیپ گفت، «ما؟ چطور یه نفر تبدیل شد به ما؟ من میمون نمایشم، یادته؟ و گرن، خب، گرنه دیگه!» او به سم لبخند زد و گوش‌هایش را تکان داد، «تو، حالا. . . تو پسر یه لرد و پیشکار استادی. . .»

گرن گفت، «و سم قاتل. تو یه آدر رو کشتی.»

سم برای صدمین بار به او گفت، «شیشه اژدها بود که اونو کشت.»

پیپ در فکر فرو رفت، «پسر یه لرد، پیشکار استاد و سم قاتل. تو میتونی با اونا صحبت کنی، ممکنه بشه. . .»

سم با صدایی که به غم‌زدگی اد ماتم‌زده بود گفت، «من میتونستم. اگه برای رو به رو شدن باهاشون اینقدر بزدل نبودم.»

فصل ۷۶

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، محسن

جان شمشیر در دست در یک حلقه به آرامی به دور ساتین چرخید و او را مجبور به چرخیدن می‌کرد، گفت، «سپرتو بالا بگیر.»

پسر اولدتاونی شکایت کرد، «خیلی سنگینه.»

جان گفت، «به اندازه‌ای سنگینه که بتونه یه شمشیر رو متوقف کنه. حالا بالا بیارش.» در حالی که ضربه می‌زد قدمی به جلو برداشت. ساتین به موقع سپر را بالا کشید و ضرب شمشیر را با لبه آن گرفت و شمشیر خود را به طرف دنده‌های جان پرتاب کرد. جان وقتی که برخورد را روی سپر خود احساس کرد گفت، «خوبه. این یکی خوب بود. ولی تو باید با بدنت ضربه بزنی. وزنت رو بزار پشت شمشیر و اونوقت آسیب بیشتری نسبت به وقتی که فقط قدرت دست رو

به کار میگیری، ایجاد میکنی. بیا، دوباره امتحان کن، به من حمله کن، ولی سپرت رو بالا بگیر، وگرنه کاری میکنم که کله‌ات عین ناقوس زنگ بزنه.»

در عوض ساتین قدمی به عقب برداشت و نقاب کلاهخودش را بالا زد و با صدای مضطربی گفت، «جان،»

وقتی برگشت، آن زن به همراه چندین نفر از مردان ملکه در اطرافش، پشت او ایستاده بود. *تعجبی نداره که حیاط اینقدر ساکت شد.* او ملیساندر را در زمان آتش‌های شبانه‌اش، و در حال رفت و آمد در قلعه به طور مختصر دیده بود، ولی هرگز نه به این نزدیکی. او اندیشید، *اون خوشگله. . .* ولی چیزی بیشتر از دلهره‌آورد در مورد چشم‌های سرخش وجود داشت. «بانوی من.»

«پادشاه مایله باهات صحبت کنه جان اسنو.»

جان شمشیر تمرینی را روی زمین انداخت، «اجازه دارم لباس عوض کنم؟ برای ایستادن در مقابل یه پادشاه شرایط مناسبی ندارم.»

ملیساندر گفت، «ما بالای دیوار منتظرتیم.» جان شنید، *ما*، نه او. *همونطوره که بقیه میگن. این ملکه واقعیه، نه اونی که شاه توی ایست واچ جا گذاشته.*

او زره و صفحه سینه‌اش را در داخل اسلحه خانه آویزان کرد و به اتاق خودش بازگشت، لباس‌هایی که بوی عرق می‌دادند را کنار انداخت و یک دست لباس سیاه تازه بر تن کرد. او می‌دانست که در داخل قفس هوا سرد و پرباد است و بر روی دیوار از این هم سردتر و پربادتر، بنابراین یک ردای باشلق‌دار سنگین انتخاب کرد. در انتها او لانگ کلو را برداشت و شمشیر حرامزاده را بر پشتش بست.

ملیساندر در پای دیوار منتظر او بود. او مردان ملکه‌اش را مرخص کرده بود. در حالی که آنها وارد قفس می‌شدند جان پرسید، «اعلیحضرت از من چی میخوان؟»

«تمام چیزی که برای ارائه داری. اون یه پادشاهه.»

جان در را بست و طناب زنگ را کشید. بالابر شروع به حرکت کرد. آنها بالا رفتند. روز آفتابی بود و دیوار اشک می‌ریخت، رشته‌های طولانی آب از صورتش پایین می‌چکید و در نور خورشید می‌درخشید. در محدوده تنگ قفس آهنین، او کاملاً حضور زن سرخ را درک کرد. *حتی بوی سرخی میده.* رایحه‌ی او جان را به یاد کوره‌ی آهنگری میکن می‌انداخت؛ همان بویی که آهن گداخته داشت. بوی خون و دود بود. او با به یاد آوردن ایگریت اندیشید، *بوسیده شده با آتش.* باد در میان لباس سرخ و بلند ملیساندر می‌پیچید و آن را به پاهای جان که در کنار او ایستاده بود می‌زد. جان از او پرسید، «شما سردتون نیست بانوی من؟»

او خندید، «هرگز.» به نظر می‌آمد یاقوت روی گردنش هم زمان با تپش قلبش می‌تپید. «خدای آتش در درون من زندگی میکنه جان اسنو. احساسش کن.» او دستش را بر روی گونه جان گذاشت و تامل کرد تا او گرمایش را احساس کند. به جان گفت، «این حسیه که باید زندگی داشته باشه. فقط مرگ سرده.»

آنها استنیس براتیون را که تنها بر لبه دیوار، ایستاده رو به دشتی که جنگش را آنجا پیروز شده بود و جنگل سبز ماورای آن، غرق در اندیشه یافتند. او همان شلوار و نیم‌تنه و چکمه سیاهی را برتن داشت که ممکن بود هر کدام از برادران نگهبانان شب بپوشند. فقط ردایش او را متمایز می‌کرد؛ یک ردای سنگین طلایی با آستر خز مشکی که با سنجاقی به شکل قلب آتشین بسته شده بود. ملیساندر گفت، « حرامزاده‌ی وینترفل رو برای شما آوردم اعلیحضرت.»

استنیس چرخید تا او را وارانداز کند. زیر ابروهای پرپشتش، چشمانی همانند آبگیر آبی بی‌انتهایی جای داشت. گونه‌های گود افتاده و فک محکمش با ریش آبی ـ سیاه کوتاه شده‌ای پوشیده شده بود که لاغری صورتش را چندان پنهان نمی‌کرد، و دندان‌هایش بر هم قفل شده بودند. گردن و شانه و دست راستش هم به مانند دندان‌هایش منقبض بودند. جان خود را در حال به یادآوری چیزی که یکبار دونال نوی درباره‌ی برادران براتیون گفته بود، یافت. *رابرت فولاد واقعیه. استنیس آهن خالصه، سیاه و سخت و محکم، ولی شکننده. اون قبل از اینکه‌زانوش خم بشه میشکنه.* با حالتی معذب زانو زد و اندیشید که چرا این پادشاه شکننده به او نیاز دارد.

«بلند شو. من خیلی در مورد تو شنیدم لرد اسنو.»

جان برخاست. «من لرد نیستم اعلیحضرت. میدونم شما چی شنیدین. اینکه من یه خائن و بزدل‌ام. اینکه برادرم کورین نیم‌دست رو کشتم تا وحشی‌ها از جونم بگذرن. اینکه من با منس ریدر همراه شدم و یه زن وحشی گرفتم.»

«آره، همه اونا و بیشتر. به علاوه اونا میگن که یه وارگی. اسکین‌چینجری که شبا تو جلد یه گرگ راه میره.» پادشاه استنیس لبخند زمختی داشت. «چقدرش صحت داره؟»

«من یه دایروولف داشتم، گوست. موقعی که توی گری‌گارد می‌خواستم از دیوار بالا برم، رهاش کردم و تا حالا ندیدمش. کورین نیم‌دست به من دستور داد که به وحشی‌ها بپیوندم. اون میدونست که اونا منو مجبور میکنن برای اثبات خودم بکشمش و به من گفت که هر کاری ازم خواستن انجام بدم. اسم زنه ایگریت بود. من با اون عهدم رو شکستم، ولی به اسم پدرم در مقابل شما قسم میخورم که هیچوقت خائن نبودم.»

پادشاه گفت، «من باور میکنم.»

از این حرف یکه خورد، «چرا؟»

استنیس بادی در دماغ انداخت، «من جانوس اسلینت رو میشناسم. همینطور ند استارک رو. پدرت دوست من نبود، ولی فقط یه احمق میتونه به شرافت یا صداقتش شک کنه. تو ظاهر اونو داری.» استنیس براتیون که مرد درشت اندامی بود، سر و گردنی بالاتر از جان قرار می‌گرفت، اما به حدی لاغر و تکیده بود که او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. «من خیلی بیشتر از اونچه که ممکنه فکر کنی میدونم جان اسنو. من میدونم تو اون کسی بودی که خنجر شیشه اژدهایی رو که پسر رندیل تارلی برای کشتن آدر ازش استفاده کرد پیدا کردی.»

«گوست اونو پیدا کرد. تیغه توی ردای یه تکاور پیچیده و زیر مشت نخستین انسان‌ها دفن شده بود. تیغه‌های دیگه‌ای هم بودن. . . سرنیزه، نوک پیکان و همه از شیشه‌ی اژدها.»

پادشاه استنیس گفت، «من میدونم که تو اینجا دروازه رو حفظ کردی. وگرنه، من خیلی دیر میرسیدم.»

«دونال نوی دروازه رو نگه داشت. اون در حال جنگیدن با پادشاه غول‌ها اون پایین توی تونل مرد.»

استنیس چهره در هم کشید، «نوی اولین شمشیرم و همینطور پتک جنگی رابرت رو درست کرده بود. اگه خدایان صلاح میدیدن که جون سالم به در ببره، اون از همه‌ی اون احمقایی که حالا دارن سر فرماندهی جدل میکنن، فرمانده کل بهتری میشد.»

جان گفت، «کاتر پایک و سر دنیس مالیستر احمق نیستن اعلیحضرت. اونا مردای خوب و توانایی هستن. در جایگاه خودش اوتل یارویک هم همینطوره. لرد مورمونت به هر کدوم از اونا اعتماد داشت.»

«لرد مورمونت شما خیلی راحت اعتماد میکرد. وگرنه اونطوری نمی‌مرد. ولی ما داشتیم در مورد تو صحبت می‌کردیم. فراموش نمی‌کنم که تو بودی که این شیپور جادویی رو برام آوردی و زن و بچه منس ریدر رو اسیر کردی.»

«دالا مرد.» جان هنوز به خاطر آن غمگین بود. «وَل خواهرشه. اون و بچه نیاز چندانی به دستگیر شدن نداشتن اعلیحضرت. شما وحشی‌ها رو وادار به فرار کردین و اسکین‌چینجری که منس برای حفاظت از ملکه‌اش گذاشته بود، بعد از آتش گرفتن عقاب دیوانه شد.» جان به ملیساندر نگاه کرد، «بعضی‌ها میگن کار شما بوده.»

او لبخند زد، موهای بلندِ مسی رنگش روی صورتش تاب می‌خورد، «خدای روشنایی چنگال‌های آتشینی داره جان اسنو.»

جان با اشاره‌ی سر تایید کرد و به سمت پادشاه برگشت، «اعلیحضرت، شما در مورد وَل صحبت کردین. اون میخواد منس ریدر رو ببینه و بچه‌شو ببره پیشش. این. . . یه لطف به حساب میاد.»

«اون مرد یه فراری از فرقه شماست. برادرات هنوز روی مرگش پافشاری میکنن. چرا من باید بهش لطف بکنم؟»

جان پاسخی برای آن نداشت، «اگر به خاطر اون نه، به خاطر وَل. برای آرامش خواهرش، مادر بچه.»

«تو به این وَل علاقمند شدی؟»

«من به زحمت میشناسمش.»

«بهم گفتن که اون خشگله.»

جان تایید کرد، «خیلی.»

او اخم کرد، «زیبایی میتونه خیانتکار باشه. برادرم این درس رو از سرسی لنیستر یاد گرفت. شک نکن که اون کشتش. همینطور پدرت و جان آرین رو. تو با این وحشی‌ها سواری کردی. فک میکنی هیچ شرافتی داشته باشن؟»

جان گفت، «بله، اما شرافت به سبک خودشون اعلیحضرت.»

«توی منس ریدر هم وجود داره؟»

«بله. من این طورفکر می‌کنم.»

«لرد استخوانا چی؟»

جان تامل کرد، «ما صداش میکردیم رتل‌شرت. نابکار و تشنه‌ی خون. اگه شرافتی داشته باشه، اونو زیر لباس استخوانیش مخفی کرده.»

«و بقیه اونا، این تورموند پر از لقب که بعد از جنگ از ما اجتناب کرده؟ صادقانه جوابم بده.»

«تورموند غول‌کش از نظر من از اون دست آدمایه که میتونه دوستی خوب و دشمن بدی باشه اعلیحضرت.»

استنیس به طور مختصر سری تکان داد، «پدرت مرد شریفی بود. اون دوست من نبود، ولی من ارزشش رو درک کردم. برادرت شورشی و خیانتکاری بود که میخواست نصف پادشاهی منو بدزده، ولی هیچ کس نمیتونه شجاعتش زیر سوال ببره. تو چطور؟»

میخواد بگم که دوسش دارم؟ صدای جان خشک و رسمی بود، «من یه نگهبان شبم.»

«همش حرف. حرف باد هواست. فکر میکنی برای چی دراگون‌استون رو ول کردم و با کشتی به دیوار اومدم لرد اسنو؟»

«من لرد نیستم اعلیحضرت. امیدوارم شما به این خاطر اومده باشین که ما ازتون درخواست کردیم. اما نمیتونم بگم که چرا اینقدر طول کشید تا اقدام کنید.»

به شکل غافلگیرانه‌ای استنیس به آن حرف لبخند زد. «اینقدر گستاخ هستی که یه استارک باشی. بله من باید زودتر میومدم. اگه بخاطر **دستم** نبود ، من شاید اصلاً نمی‌آمدم. لرد سی‌ورث یه مرد عوام‌زاده‌ست، ولی در حالی که تمام فکر من معطوف حقوقم بود، اون وظایفم رو بخاطرم آورد. داووس گفت که من قبل از اینکه اسبی داشته باشم، گاری دارم. من تلاش میکردم که تاج وتخت رو بدست بیارم تا بتونم مملکت رو نجات بدم درحالیکه که باید تلاش می‌کردم قلمرو رو نجات بدم، تا تاج و تخت بدست بیارم» استنیس به شمال اشاره کرد، «اینجا جاییه که من دشمنی رو که برای جنگیدن باهاش بدنیا اومدم پیدا خواهم کرد.»

ملیساندر به آرامی اضافه کرد، «نباید اسمش رو آورد. اون خدای شب و وحشته، جان اسنو و این اشباح توی برف مخلوقاتش.»

استنیس گفت، «به من گفتن تو برای نجات جون لرد مورمونت یکی از این اجساد متحرک رو کشتی. ممکنه این جنگ تو هم باشه لرد اسنو. اگه تو بخوای به من کمک کنی.»

جان با احتیاط پاسخ داد، «شمشیر من در خدمت نگهبانان شبه اعلیحضرت.»

این پادشاه را خشنود نکرد. استنیس دندان‌هایش را بر هم سایید و گفت، «من چیزی بیشتر از یه شمشیر ازت انتظار دارم دارم.»

جان متحیر بود، «سرورم؟»

«من به شمال نیاز دارم.»

شمال.«من. . . برادرم راب پادشاه شمال بود. . .»

«برادرت لرد بر حق وینترفل بود. اگه به جای اینکه خودش تاج گذاری کنه و راهی فتح ریورلند بشه، خونه می‌موند و وظایفش رو انجام میداد، ممکن بود الان زنده باشه. به هر حال. تو راب نیستی، منم رابرت نیستم.»

کلمات زننده هرگونه احساس همدردی که ممکن بود جان نسبت به استنیس پیدا کند را بر باد داد. او گفت، «من عاشق برادرم بودم.»

«منم عاشق برادر خودم. اما بازم اونا همونن که بودن، همونطور که ما هستیم. من تنها پادشاه حقیقی در وستروس هستم شمال یا جنوب.و تو هم حرامزاده ند استارک.» استنیس با آن چشمان آبی تیره او را ورانداز کرد، «تایوین لنیستر روس بولتون رو به عنوان نگهبان شمال معرفی کرده تا اینطوری به خاطر خیانت به برادرت بهش پاداش داده باشه.مردان آهن هم از زمان مرگ بیلون گریجوی دارن با خودشون میجنگن، ولی با اینحال هنوز موت کایلین، دیپ‌وود موت، تورهن اسکوئر و بیشتر استونی‌شور رو در اختیار دارن. سرزمین‌های پدرت خونریزی می‌کنن و من نه قدرت و نه وقت بخیه‌زدن این جراحات رو ندارم. چیزی که لازمه یه لرد وینترفله. یه لرد وینترفل وفادار.»

جان حیرت‌زده اندیشید، *اون داره به من نگاه میکنه.* «دیگه وینترفلی وجود نداره. تئون گریجوی اونو سوزوند.»

استنیس گفت، «گرانیت به آسونی نمی‌سوزه، به وقتش قلعه دوباره میتونه ساخته بشه. دیوارها نیستن که یه لرد رو می‌سازن، یه مرد این کارو میکنه. شمالی‌هاتون منو نمیشناسن، دلیلی هم برای دوست داشتن من ندارن، با این حال من به قدرتشون توی جنگ‌هایی که در پیشه نیاز دارم. من به یه پسر ادارد استارک برای اینکه اونا رو به زیر پرچم خودم بیارم نیاز دارم.»

اون میخواد منو لرد وینترفل کنه. باد به شدت می‌وزید و جان چنان احساس سرگیجه می‌کرد که تقریبا می‌ترسید او را از روی دیوار پایین پرت کند. او گفت، «اعلیحضرت، شما فراموش کردین. من یه اسنو هستم، نه یه استارک.»

پادشاه استنیس پاسخ داد، «کسی که فراموش کرده تو هستی.»

ملیساندر دست گرمش را بر روی بازوی جان گذاشت، «یه پادشاه میتونه با یه حرکت دست ننگ حرومزادگی رو بین ببره لرد اسنو.»

لرد اسنو. سر آلیسر تورن برای تمسخر تولد نامشروعش او را به این نام می‌خواند. بسیاری از برادرانش هم از آن استفاده می‌کردند، بعضی با محبت و بعضی برای زخم زدن. ولی ناگهان طنین دیگری در گوش‌های جان داشت. به نظرش. . . حقیقی می‌آمد. با تردید گفت، «بله. پادشاهان قبلاً هم حرامزاده‌هارو مشروع کردن، ولی. . . من هنوز یکی از برادران نگهبان شبم. من مقابل درخت قلب زانو زدم و سوگند خوردم که زمینی نداشته باشم و پدر هیچ بچه‌ای نشم.»

ملیساندر به حدی نزدیک بود که او می‌توانست گرمای نفسش را احساس کند، «جان. رلور تنها خدای حقیقیه. سوگندی که به یه درخت خورده شده، قدرتی بیشتر از سوگندی به کفش‌هات نداره. قلبت رو باز کن و اجازه بده نور خداوند داخل بشه. این درختای رودبند رو بسوزون و وینترفل رو به عنوان هدیه خدای روشنایی قبول کن.»

زمانی که جان خیلی جوان بود، خیلی جوان‌تر از آنکه معنای حرامزادگی را درک کند، رویای این را داشت که شاید روزی وینترفل به او برسد. بعداً، وقتی بزرگ‌تر شد، از آن رویاها شرمگین بود. وینترفل به راب و پسرانش و در صورت مرگ بدون فرزندش، به برن و ریکان می‌رسید. و بعد از آنها سانسا و آریا بودند. حتی در حد خیال‌پردازی نیز به نظر بی‌وفایی بود، مثل این بود که او در قلبش به آنها خیانت کرده و آرزوی مرگشان را داشته باشد. در حالی که در مقابل پادشاه چشم‌آبی و زن سرخ ایستاده بود، اندیشید، *من هیچوقت اینو نمیخواستم. من عاشق راب بودم، عاشق تک تک اونها. . . هیچوقت نمیخواستم به هیچکدوم‌شون آسیبی برسه، ولی رسیده. و حالا فقط من هستم.* تنها کاری که باید انجام می‌داد گفتن یک کلمه بود، و او جان استارک می‌شد و دیگر ابداً یک اسنو نبود. تنها کاری که باید می‌کرد تعهد وفاداری به این پادشاه بود و وینترفل متعلق به او می‌شد. تنها کاری که باید می‌کرد. . .

. . . دست‌کشیدن دوباره از عهدهایش بود.

و این بار دیگه یک حیله نخواهد بود. برای به دست آوردن قلعه پدرش، او باید به خدایان پدرش پشت می‌کرد.

پادشاه استنیس دوباره به شمال خیره شد، ردای طلای‌اش بر روی شانه‌هایش موج می‌خورد، «ممکنه من در موردت اشتباه کرده باشم جان اسنو. هردومون چیزایی که در مورد حرام‌زاده‌ها گفته میشه رو میدونیم. تو ممکنه شرافت پدر و مهارت برادرت در جنگ رو نداشته باشی. ولی سلاحی هستی که خداوند به من داده. من تورو اینجا پیدا کردم، همونطور که تو مخفیگاه شیشه‌های اژدها رو زیر مشت پیدا کردی، و من میخوام ازت استفاده کنم. حتی آزور آهایی هم جنگش رو به تنهایی پیروز نشد. من یک هزار وحشی رو کشتم، و هزاران نفر دیگه رو اسیر و بقیه رو هم متفرق کردم، ولی هردو ما می‌دونیم که اونا برمیگردن. ملیساندر اینو توی آتش‌هاش دیده. احتمالاً این تورموند تندرمشت همین حالا داره اونا رو سر و سامان میده و حمله جدیدی رو برنامه‌ریزی میکنه. و هرچه بیشتر ما همدیگه رو بکشیم، موقعی که دشمن واقعی سر برسه، ضعیف‌تر خواهیم بود.»

جان هم به این نتیجه رسیده بود. «همینطوره که شما میگین اعلیحضرت.» او می‌خواست بداند که منظور نهایی این پادشاه چیست

«زمانی که برادرات بگو مگو می‌کردن تا تصمیم بگیرن که کی اونا رو رهبری کنه، من با این منس ریدر صحبت کردم.» او دندان‌هایش را بر هم سایید. «این یکی یه مرد کله‌شق و مغروره. اون هیچ انتخابی جز سپردنش به شعله‌ها برام نذاشته. ولی ما اسرای دیگه‌ای هم گرفتیم، رهبرای دیگه. اونی که خودشو ارباب استخوان‌ها صدا میزنه، بعضی از رهبران قبایل، و مگنار جدید ثن. برادرات خوششون نمیاد، لردهای پدرت هم همینطور، ولی من قصد دارم به وحشی‌ها اجازه بدم که از دیوار رد بشن. . . به اونایی که به من سوگند وفاداری بخورن، عهد کنن که صلح و قانون پادشاه رو حفظ کنن و خدای روشنایی رو به عنوان خدای خودشون بپذیرن. حتی غول‌ها، اگه اون زانوهای بزرگشون بتونه خم بشه. می‌خوام اونا رو توی **هدیه** ساکن کنم به محض اینکه اون رو از چنگ لرد فرمانده جدید شما بیرون کشیدم. وقتی که بادهای سرد بوزند، ما با هم زنده می‌مونیم یا می‌میریم. زمانش رسیده که علیه دشمن مشترکمون متحد بیشیم.» او به جان نگاه کرد، «موافقی؟»

جان تایید کرد، «پدرم همیشه در مورد اینکه دوباره **هدیه** رو مسکونی کنه خیال‌پردازی میکرد. اون همراه عموم بنجن در موردش حرف میزدن.» هرچند *اون هیچوقت در مورد ساکن کردن وحشی‌ها فکر نکرده بود. . . و البته هرگز*

هم با وحشی‌ها سواری نکرده بود. او خودش را فریب نداد؛ مردم آزاد برای کارهای یاغی‌گرانه ساخته شده بودند و همسایگان خطرناکی از آب در می‌آمدند. با اینحال هنگامی که او موهای قرمز ایگریت را در کنار چشمان آبیِ سرد یک وایت سنجید، انتخاب آسان بود. «من موافقم.»

پادشاه استنیس گفت، «خوبه، مطمئن‌ترین راه برای محکم کردن یه اتحاد ازدواجه. من میخوام لرد وینترفلم رو به ازدواج این شاهدخت وحشی در بیارم.»

شاید به خاطر مدت طولانی که جان با مردمان آزاد سواری کرده بود بود؛ که او جز خندیدن نتوانست کاری انجام دهد. گفت، «اعلیحضرت، اسیر یا آزاد فرقی نداره ، اگه شما فکر می‌کنین که می‌تونین به همین راحتی وَل رو بهم بدین، متاسفانه من فکر کنم که هنوز خیلی مونده تا زنای وحشی رو بشناسین. هرکی میخواد با اون ازدواج کنه، بهتره خودشو برای بالا رفتن از برج و بیرون آوردنش با زور شمشیر آماده کنه. . .»

«هرکی؟» استنیس نگاه سنجش‌گری به او انداخت، «معنیش اینه که تو با این دختر ازدواج نمیکنی؟ من بهت اخطار میکنم اون بخشی از بهایی هست که اگه تو اسم و قلعه‌ی پدرت رو میخوای، باید بپردازی. برای اطمینان از وفاداری رعیت‌های جدیدمون، این وصلت ضروریه. خواست منو رد میکنی جان اسنو؟»

جان به سرعت گفت، «نه.» پادشاه در مورد وینترفل می‌گفت و وینترفل چیزی نبود که به راحتی کنار گذاشته شود. «منظورم اینه. . . همه اینا خیلی ناگهانی اتفاق افتاد اعلیحضرت. میتونم خواهش کنم که برای فکر کردن یکم زمان بهم بدین؟»

«هر طور که تو بخوای. ولی سریع فکراتو بکن. من آدم صبوری نیستم، برادرای سیاهت هم بزودی این می‌فهمند.» استنیس دست لاغر و استخوانی‌اش را بر روی شانه جان گذاشت، «به هیچ‌کس هیچ حرفی از صحبت‌های امروز ما نزن. ولی وقتی که برگشتی، فقط لازمه که زانو بزنی، شمشیرت رو زیر پای من بزاری، و برای خدمت به من سوگند بخوری، اونوقت تو به عنوان جان استارک بلند میشی، لرد وینترفل.»

فصل ۷۷

تیریون

مترجم: عرفان

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک

وقتی از پشن در ضخیم چوبی سلولش صداهایی را شنید، تیریون لنیستر آماده‌ی مردن شد.

با خود اندیشید، *دیگه وقتشه. بیایید، بیایید و کارو تموم کنید.* به زحمت سر پا ایستاد. پاهایش به‌خاطر ماندن در زیر بدنش خواب رفته بودند. خم شد و پاهایش را مالش داد تا سوزن سوزن شدن‌ها رفع شود. *تلوتلوخوران و اردک وار به سمتِ کُنده‌ی جلاد نخواهم رفت.*

کنجکاو بود بداند که همین پایین و در تاریکی او را خواهند کشت یا کشان کشان از میان شهر می‌برندش تا سر ایلن پین بتواند سرش را قطع کند. پس از آن نمایش مضحک محاکمه، خواهر شیرین و پدر عزیزش ترجیح می‌دادند که در سکوت از شر او خلاص شوند تا اینکه خطر اعدام عمومی را به جان بخرند. *اگه بذارن صحبت کنم، می‌تونم به مردم حرفای مهمی بزنم.* ولی واقعا ممکنه اینقدر احمق باشند؟

کلید که در قفل چرخید و درِ سلول غژغژکنان به داخل باز شد، تیریون خود را به نمِ دیوارِ پشت سرش چسباند، در حالی که آرزو می‌کرد کاش سلاحی داشت. *هنوزم میتونم گاز بگیرم و لگد بزنم. من با مزه‌ی خون توی دهنم می‌میرم.* آرزو کرد بتواند به چند کلمه شورانگیز به عنوان حرف آخر بیندیشد. به نظر نمی‌رسید "ریدم به همتون" جایگاه مناسبی در تاریخ برایش دست و پا کنه.

نور مشعل بر چهره‌اش افتاد. با دست چشمش را پوشاند. «زودباش، نکنه از یه کوتوله می‌ترسی؟ انجامش بده جنده‌زاده‌ی کثافت.» صدایش به خاطر عدم استفاده دورگه شده بود.

«درسته اینجوری راجع به مادر والامقاممون صحبت بشه؟» مرد با مشعلی در دست چپش جلو آمد. «اینجا حتی از سلول من در ریورران هم ترسناک‌تره، ولی به نموریِ اونجا نیست.»

برای لحظه‌ای نفس تیریون بند آمد. «تویی؟»

«خب، نه همه‌ی من.» جیمی لاغر و تکیده شده و مویش را کوتاه کرده بود. «یه دست رو توی هرن‌هال جا گذاشتم. آوردن یاران شجاع از اونوَر دریای باریک جزو ایده‌های خوب پدر نبود.» دستش را بالا آورد، و تیریون مچ دست بریده شده را دید.

انفجار قهقهه‌ای عصبی از میان لب‌هایش بیرون ریخت. «اوه، خدایان، جیمی، خیلی متأسفم، ولی. . . پناه بر خدایان، ما دو تارو ببین. پسرانِ لنیستر، یکی بی‌دست، اون یکی بی‌دماغ.»

«روزهایی بود که از بوی گند دستم آرزو میکردم کاش دماغ نداشتم.» جیمی مشعل را پایین آورد تا نور چهره برادرش را در بر بگیرد. «چه زخم پرابهتی.»

تیریون رویش را از برق تند مشعل برگرداند. «مجبورم کردن تو یه جنگ شرکت کنم، بدون این که برادر بزرگترم برای محافظت ازم اونجا باشه.»

«شنیدم که میگن تقریباً کلِ شهرو سوزوندی.»

«یه دروغِ کثیفه. فقط رودخونه رو سوزوندم.» ناگهان تیریون به خاطر آورد که کجاست، و چرا. «اومدی که منو بکشی؟»

«این دیگه نمک نشناسیه. اگه قراره اینقدر گستاخ باشی شاید بهتره همینجا ولت کنم تا بپوسی.»

«پوسیدن اون سرنوشتی نیست که سرسی برای من در نظر گرفته.»

«خب، اگه حقیقتو بخوای نه. قراره فردا اون بیرون، وسطِ زمین‌های مسابقه‌ی قدیمی سرت رو قطع کنن.»

تیریون دوباره خندید. «اونجا غذا هم هست؟ برای آخرین حرفا باید کمکم کنی، توی این مدت ذهنم مثل یه موش تو یه سردابه بی‌خود دور خودش می‌چرخیده.»

«نیازی به آخرین حرفا نداری. اومدم نجاتت بدم.» صدای جیمی به طرز غریبی رسمی بود.

«کی گفته که من میخوام نجات پیدا کنم؟»

«میدونی، تقریباً یادم رفته بود چه آدم کوچولوی آزاردهنده‌ای هستی. حالا که یادم آوردی، در نهایت فکر کنم بذارم سرسی سرتو از تنت جدا کنه.»

«اُوه نه نمی‌ذاری.» او اردک‌وار از سلول بیرون رفت. «اون بالا روزه یا شب؟ زمان به طور کل از دستم خارج شده.»

«سه ساعت بعد از نیمه شبه. همه‌ی شهر خوابیدن.» جیمی مشعل را سرِ جایش، روی دیوارِ میانِ دو سلول برگرداند.

نور راهرو آنقدر کم بود که تیریون تقریباً به زندانبان که روی کف سنگیِ سرد افتاده بود برخورد کرد. با پنجه پا سقلمه‌ای به او زد. «مُرده؟»

«خوابیده. اون سه‌تای دیگه هم همینطور. خواجه **خواب شیرین** قاطیِ شرابشون کرد، ولی نه اونقدر که کشنده باشه. لااقل خودش که اینطور میگفت. اون پای پلکان منتظره، ردای سپتون‌ها رو پوشیده. میری پایین توی مجرای فاضلاب، و از اونجا به رودخونه. یه کشتیِ پارویی توی خلیج منتظرته. وَریس آدمای مورد اعتمادی تو شهرهای آزاد

داره که حواسشون هست پول کم نیاری. . . ولی سعی کن به چشم نیای. شک ندارم سرسی کسانی رو دنبالت میفرسته. کار درست اینه که یه اسمِ دیگه انتخاب کنی.»

«یه اسم دیگه؟ اُوه، حتماً. و موقعی که مردان بی‌چهره میان که منو بکُشن، میگم، «نه، منو اشتباه گرفتید، من یه کوتوله دیگه‌ام با یه زخمِ زشت روی صورتم.» هر دو لنیستر به پوچیِ کل این ماجرا خندیدند. سپس جیمی روی یک زانو نشست و بر هر گونه‌ی او بوسه‌ای سریع زد، و لب‌هایش به باریکه‌ی زشت بافت زخم کشیده شد.

تیریون گفت، «ممنونم برادر. به خاطر نجات جونم.»

«این. . . یه بدهی بود که بهت داشتم.» صدای جیمی عجیب بود.

«یه بدهی؟» سرش را بالا گرفت. «نمیفهمم.»

«خوبه. بهتره بعضی درها برای همیشه بسته بمونن.»

تیریون گفت، «او عزیزم. چیزِ ناگُوار و زشتی پشتشه؟ میتونه این باشه که کسی یه‌بار حرفِ زشتی راجع به من زده؟ سعی میکنم گریه نکنم. بهم بگو.»

«تیریون. . .»

جیمی میترسه. تیریون دوباره گفت، «بهم بگو.»

برادرش روی خود را برگرداند و به آرامی گفت، «تایشا.»

شکمش پیچ خورد. «تایشا؟ تایشا چی؟»

«اون فاحشه نبود. من هیچوقت اونو برای تو نخریدم. این دروغی بود که پدر دستور داد بگم. تایشا خب. . . اون همون چیزی بود که به نظر میومد. دختر یه کشاورز، که تصادفی توی جاده بهش برخوردی.»

تیریون می‌توانست صدای ضعیفِ نفس‌کشیدن خود را به شکل صوتی پوچ از میان زخم بینی‌اَش بشنود. جیمی نمی‌تونست تو چشم‌هاش نگاه کنه. *تایشا*. تلاش کرد به خاطر بیاره که او چه شکلی بود. *یه دختر، اون فقط یه دختر بود، بزرگ‌تر از سانسا نبود*. با صدایی گرفته و زیرلب گفت، «همسرم. اون با من ازدواج کرد.»

«پدر گفت به خاطرِ طلاهات بوده. اون عوام‌زاده بود، و تو یه لنیستر از کسترلی راک. تموم چیزی که اون میخواست طلا بود، که باعث میشد فرقی با یه فاحشه نداشته باشه، پس. . . پس این یه دروغ حساب نمیشد، نه واقعاً ، و. . . اون گفت تو نیاز به یه درسِ سفت و سخت داری. اینکه ازش عبرت می‌گیری، و بعداً از من تشکر میکنی. . .»

«ازت تشکر کنم؟» صدای تیریون گرفته بود. «اون تایشا رو به نگهباناش داد. یه سربازخونه پر از نگهبان. اون منو مجبور کرد. . . تماشا کنم.» *آره، و بیشتر از تماشا. من هم با اون خوابیدم. . . با همسرم. . .*

«من هیچوقت نمی‌دونستم که اون می‌خواد همچین کاری بکنه. باید حرفمو باور کنی.»

تیریون با عصبانیت گفت، «اُوه، جداً؟ اصلاً دیگه چرا باید هیچکدوم از حرفات رو باور کنم؟ اون همسر من بود!»

«تیریون . . .»

تیریون او را زد. یک سیلی با پشت دست بود، ولی او تمام قدرتش را در آن نهاده بود، تمام ترسش را، تمام خشمش را، تمام زجرش را. جیمی بی‌تعادل خم شد. ضربه او را به پشت روی زمین پرت کرد. «من. . . فکر می‌کنم حقم بود.»

«اُه، خیلی بیشتر از اینا سرت اومده، جیمی. تو و خواهر دلربا و پدر عزیزمون، بله، من نیستم تا بهت بگم چیا نصیبت شده. ولی میفهمی، اینو بهت قول میدم. یه لنیستر همیشه قرضش رو ادا میکنه.» تیریون اردک‌وار دور شد، در حالی که از سر عجله دوباره روی زندانبان سکندری خورد. پیش از چند یارد نرفته بود که به دروازه ای آهنینی برخورد کرد که راه را بسته بود.*اُه، خدایان*. این تنها کاری بود که برای جلوگیری از فریاد کشیدن از دستش برمی‌آمد.

جیمی از پشت به او رسید. «کلیدای زندانبان دست منه.»

«پس ازشون استفاده کن.» تیریون کنار رفت.

جیمی قفل دروازه را گشود، آن را هل داد تا باز شود، و داخل شد. از روی شانه به عقب نگاه کرد. «میای؟»

«با تو نه.کلیدهارو بده به من و برو. خودم وَریس پیدا میکنم.» تیریون وارد شد.

سرش را کج کرد و با چشمان ناهمگونش به برادرِ خود زُل زد. «جیمی، با دست چپ میتونی بجنگی؟»

جیمی به تلخی گفت، « نه به خوبی تو.»

«خوبه. پس اگه زمانی دوباره همدیگه رو دیدیم، باهم هم‌سطح خواهیم بود. چلاق و کوتوله.»

جیمی حلقه‌ی کلیدها را به دستِ او داد. «من حقیقت بهت گفتم.حالا تو هم حقیقت بهم بدهکاری. تو اون کار کردی؟ تو اون کشتی؟»

این پرسش خنجری دیگری بود که در شکمش پیچانده شد. تیریون پرسید، «مطمئنی که می‌خوای بدونی؟ جافری حتی از ایریس هم پادشاه بدتری میشد. اون خنجر پدرشو دزدید و داد به یه راهزن تا گلوی برندون استارک پاره کنه، می‌دونستی؟»

«من. . . فکر میکردم ممکنه کارِ اون باشه.»

«خب، پسر راه پدرش ادامه میده. جاف به محضِ اینکه به قدرت می‌رسید، منو هم میکشت. به جرم کوتاه و زشت بودن، جرمی که به وضوح مرتکبش شدم.»

«جواب سؤال منو ندادی.»

«ای احمقِ چلاقِ کورِ کودنِ بیچاره. باید هر چیز ساده‌ای برات توضیح بدم؟ بسیار خب. سرسی یه فاحشه‌ی دروغگوئه، و تا جایی که من می‌دونم، اون با لَنسِل و آزمنِد کتل‌بلک و احتمالاً مون‌بُی خوابیده. و من هم همون هیولایی هستم که همه میگن. آره، من پسر خبیث رو کشتم.» تیریون به زحمت لبخند زد. حتماً در نور کم مشعل، منظره‌ای نفرت انگیز از آب درآمده بود.

جیمی بدون اینکه کلمه‌ای بگوید برگشت و از او دور شد.

تیریون رفتنش را تماشا کرد، دید که با پاهای بلند و نیرومندش گام‌های بلند برمی‌داشت، و بخشی از وجود او می‌خواست فریاد بزند، تا به او بگوید که حرف‌هایش حقیقت ندارد، تا از او طلب بخشش کند. ولی بعد به تایشا اندیشید، و سکوتش را حفظ کرد. آنقدر به صدای گام‌های در حال دور شدن گوش داد که دیگر نتوانست آنها را بشنود، سپس اردک‌وار رفت تا وریس را بیابد.

خواجه در تاریکیِ یک راه‌پله گردِ پر پیچ و خمی پنهان شده بود، ردای قهوه‌ایِ بیدزده‌ای بر تن داشت، با باشلقی که رنگ‌پریدگی چهره‌اش را پنهان می‌ساخت. وقتی تیریون را دید گفت، «خیلی دیر کردید، ترسیدم چیزی غلط از آب در اومده باشه.»

تیریون با لحنی نیش‌دار به او اطمینان داد، «اُه، نه. چطور ممکنه چیزی غلط از آب در بیاد؟» سرش را عقب برد و به بالا خیره شد. «موقع محاکمه دنبالت فرستادم.»

«نمیتونستم بیام. ملکه روز و شب مراقبم بود. جرأت نمی‌کردم به شما کمک کنم.»

«الان که داری کمکم میکنی.»

«واقعاً؟ آه» وریس زیرلب خندید؛ خنده‌ای که در این مکان پوشیده از سنگ سرد و پر از تاریکی و پژواک صدا، به طرز عجیبی نامناسب به نظر می‌رسید. «برادرتون میتونه خیلی قانع‌کننده باشه.»

«وریس، تو به سردی و لزجیِ یه حلزون هستی، تا حالا کسی بهت نگفته ؟ تو تمام تلاشت کردی که منو بکشی. شاید باید لطفت جبران کنم.»

خواجه آه کشید. «سگِ وفادار لگد خورده، و مهم نیست عنکبوت چطور تار بتنه، هیچ‌وقت محبوب نخواهد بود. ولی اگه شما منو اینجا به قتل برسونید، براتون نگران میشم سرورم. ممکنه هیچ‌وقت راه برگشت به نورِ روز رو پیدا نکنید.» چشمانش سیاه و نمناک در نورِ رقصان مشعل درخشیدند. «این راهروها برای آدمای بی‌ملاحظه پر از تله‌ست.»

تیریون خرناس کشید. «بی‌ملاحظه؟ من باملاحظه‌ترین مردی هستم که تا به حال وجود داشته، تو کمک کردی اینطور باشم.» بینی‌اش را مالید. «پس بهم بگو، جادوگر، همسر دوشیزه و معصوم من کجاست؟»

«متأسفانه باید بگم هیچ ردی از بانو سانسا در قدمگاه پادشاه پیدا نکردم. از سِر دانتوس هولارد هم همینطور، کسی که باید طبق قائده تا حالا یه گوشه‌ای مست پیدا می‌شد. شبی که سانسا ناپدید شده، اونا با هم روی پلکان مارپیچ دیده شدن. بعد از اون، هیچی. اون شب هرج و مرج زیادی به وجود اومد. پرنده‌های کوچیک من ساکت هستن.» وریس با ملایمت آستین کوتوله را کشید و او را به سمت پله‌ها کشاند. «سرورم، باید بریم. راهتون به سمت پایینه.»

دست کم این دروغ نمیگه. تیریون اردک‌وار در پی خواجه به راه افتاد، و در حین پایین رفتن پاشنه‌ی کفش‌هایش روی سنگِ سخت کشیده می‌شد. هوا در پلکان بسیار سرد بود، سرمایی نمدار و استخوان‌سوز که او را بی‌درنگ به رعشه انداخت. تیریون پرسید، «اینجا کدوم قسمت از دخمه‌هاست؟»

وریس پاسخ داد، «میگور ظالم دستور داد چهار طبقه دخمه برای قلعه‌اش بسازن. توی بالاترین طبقه، سلول‌های بزرگی هست که میشه توشون مجرم‌های معمولی رو حبس کرد. اونا پنجره‌های باریکی دارن که بالای دیوار قرار داده شدن. طبقه دوم سلول‌های کوچک‌تری داره که گروگان‌های نجیب‌زاده رو توشون نگه می‌دارن. اینا هیچ پنجره‌ای ندارن، ولی نور مشعل‌های دالان از بین میله‌ها اونا رو روشن میکنه. در طبقه سوم سلول‌ها کوچک‌ترن و درهاشون چوبیه. مردم بهشون میگن سلول‌های سیاه.جایی که شما، و پیش از شما ادارد استارک توش نگه می‌داشتن. ولی هنوز یه طبقه پایین‌تر هم هست. وقتی مَردی به طبقه چهارم برده بشه، دیگه نه هیچوقت خورشید رو می‌بینه، نه صدای انسانی رو میشنوه، نه نفسی خالی از درد و رنج می‌کشه. میگور سلول‌های طبقه چهارم برای شکنجه ساخت.» به انتهای پلکان رسیده بودند. دری بی‌نور روبرویشان باز شد. «اینجا طبقه چهارمه. دستتونو بدین به من، سرورم. امن‌تره که اینجا توی تاریکی راه بریم. چیزهایی هست که دوست ندارید ببینید.»

تیریون لحظه‌ای درنگ کرد. وریس پیش از این هم یک بار به او خیانت کرده بود. چه کسی می‌دانست که خواجه در حال اجرای کدامین بازی بود؟ و چه جایی برای کشتن یک فرد بهتر از این پایین و در تاریکی، جایی که هیچ کس از وجود آن خبر نداشت؟ ممکن بود جسدش هیچ‌گاه پیدا نشود.

از طرف دیگر، مگر او انتخابی هم داشت؟ برگردد و از پلکان بالا رود و از دروازه اصلی بیرون برود؟ نه، این شدنی نبود.

با خود اندیشید، *اگه جیمی بود نمی‌ترسید*، و قبل از اینکه به یاد بیاورد جیمی با او چه کرده است دستش را به خواجه داد و گذاشت تا به دنبالِ کششِ نرمِ چرم روی سنگ، از میان سیاهی هدایت شود. وریس تند راه می‌رفت، و هر از چند گاهی زمزمه می‌کرد، «مراقب باشید، سه‌تا پله جلومون داریم،» یا، «اینجا تونل به سمت پایین شیب پیدا میکنه، سرورم.» تیریون به خاطر آورد، *من به عنوان دستِ پادشاه به اینجا رسیدم، و سواره پیشاپیش مردان قسم خورده‌ی خودم از دروازه‌ها رد شدم، و حالا اینجا رو مثل یه موش ترک میکنم، دوان دوان توی تاریکی و دست در دست یه عنکبوت.*

نوری روبرویشان پدیدار گشت، کم‌سوتر از نور روز، و همچنان که با عجله به سمت آن می‌رفتند، بزرگ‌تر می‌شد. پس از مدتی توانست ببیند که نور مربوط به دری هلالی شکل است، که توسط دروازه‌ی آهنین دیگری بسته شده است. وریس کلیدی بیرون آورد. قدم به درونِ سردابی کوچک و مدور گذاشتند. پنج در دیگر به این اتاق باز می‌شدند، و همگی میله‌های آهنین داشتند. همچنین یک شکاف در سقف وجود داشت، و یک ردیف پله عمودی در دیوار تعبیه شده بود، که به سمت بالا می‌رفت. در طرفی یک آتشدان جواهرنشان وجود داشت که به شکل سر اژدها ساخته شده بود. زغالِ درونِ دهانِ بازِ هیولا سوخته و خاکستر شده بود، ولی هنوز با نور نارنجیِ ملال انگیزی می‌درخشید. این نور هرچند بی‌فروغ بود، پس از سیاهی تونل خوشایند می‌نمود.

به هر حال آن محل تقاطع خالی بود، ولی در کف آن یک کاشی کاری از اژدهایی سه سر وجود داشت که از کاشی‌های سرخ و سیاه ساخته شده بود. چیزی برای یک لحظه تیریون را آزار داد. سپس فهمید که آن چیست. *این همون جاییه که شیِ، وقتی وریس برای اولین بار اونو به تخت من آورد ازش حرف زد.* «ما زیر برج دستِ پادشاه هستیم.»

«بله.» در حالی که وریس دری که مدت‌ها بسته مانده بود را می‌کشید، لولاهای یخ زده در اعتراض به آن جیغ می‌کشیدند. تکه‌هایی از زنگار به سوی زمین فرود آمدند. «این ما رو می‌بره بیرون به سمت رودخونه.»

تیریون به آرامی به سمت نردبان رفت، و دستش را به سوی پایین‌ترین پله آن برد. «این منو می‌بره بالا به اتاق خوابم.»

«الان دیگه اتاق خواب عالیجناب پدرتونه.»

تیریون به بالا و به دالان عمودی نگریست. «چقدر باید برم بالا؟»

«سرورم، شما برای این حماقتا خیلی ضعیف هستید، به علاوه زمانی برامون نمونده. باید بریم.»

«اون بالا یه کارایی دارم. چقدر دوره؟»

«دویست و سی پله، ولی هر چی که توی ذهنتونه–»

«دویست و سی پله، و بعد؟»

«تونلِ سمتِ چپ، ولی حرفم گوش کنید–»

«از اونجا تا اتاق خواب چقدر راهه؟» تیریون یک پا را بالا برد و روی پایین‌ترین پله نردبان گذاشت.

«بیشتر از شصت فوت نیست. همینطور که می‌رید یه دستتون به دیوار بذارید. درها رو حس می‌کنید. اتاق خواب سومیه.» آهی کشید. «این حماقته سرورم. برادرتون زندگی شما رو بهتون پس داده. میخواید اونو به همراه جون من دور بریزید؟»

«وریس، در این لحظه تنها چیزی که براش ارزش کمتری از جون خودم قائلم جون توئه. همینجا منتظرم بمون.» او پشتش را به خواجه کرد و شروع به بالا رفتن کرد، و همچنان که می‌رفت بی‌صدا پله ها را می‌شمرد.

پله به پله، در تاریکی صعود می‌کرد. در ابتدا می‌توانست شمایل مبهمِ هر پله را که چنگ می‌زد، و بافتِ خاکستریِ سختِ سنگ پشتش را ببیند، ولی همزمان با بالا رفتن سیاهی غلیظ‌تر می‌شد. *سیزده، چهارده، پانزده، شانزده*. به سی‌اُمین پله که رسید، بازوانش در اثر کشش به لرزه افتادند. یک لحظه ایستاد تا نفسی بگیرد و به پایین نظری انداخت.

دایره‌ای از نور بی فروغی در فاصله زیادی آن پایین می‌درخشید، که نیمی از آن توسط پاهای خودش پوشیده شده بود. تیریون صعودش را پی‌گرفت. *سی و نه، چهل، چهل و یک*. به پنجاهمی که رسید، پاهایش به سوزش افتادند. نردبان بی‌پایان و آزاردهنده بود. *شصت و هشت، شصت و نُه، هفتاد*. در پله هشتادم، پشتش به دردی خفیف افتاد. ولی باز هم بالا رفت. نمی‌توانست بگوید که چرا. *صد و سیزده، صد و چهارده، صد و پانزده*.

در پله دویست و سی‌ام، نقب به سیاهی قیر بود، ولی او می‌توانست هوای گرمی را که از تونلِ سمت چپش جریان داشت، مثل تنفسِ نوعی هیولای بزرگ حس کند. با بدبختی یک پا را رد کرد و از نردبان به زحمت رد شد. تونل حتی از نقب هم تنگ‌تر بود. هر انسانِ با اندازه معمول مجبور می‌شد روی دست‌ها و زانوان بخزد، ولی تیریون به قدر کافی کوتاه بود که سرپا راه برود. *بالاخره یه جایی مخصوص کوتوله‌ها پیدا شد*. چکمه‌هایش به نرمی روی سنگ ساییده می‌شد، گام‌ها را می‌شمرد، و دنبال درزهای بین دیوار می‌گشت. دیری نگذشت که صداهایی به گوشش خورد، نخست مبهم و نامشخص، و سپس واضح‌تر. نزدیک‌تر رفت و گوش داد. دو تن از نگهبانان پدرش داشتند درباره فاحشه‌ی **کوتوله** بذله‌گویی می‌کردند و می‌گفتند که خوابیدن با او چقدر دلپذیر به نظر می‌رسد، و او باید بجای آن چیز کوچکِ رشد نکرده‌ی کوتوله، به شدت هوس آلتی واقعی کرده باشد. لام[1] گفت، «شرط می‌بندم سرش کجه.» این حرف او را وارد این بحث کرد که فردا تیریون چگونه خواهد مرد. لام مصرانه گفت، «اون مثل زنا گریه میکنه و التماس میکنه ببخشنش، حالا می‌بینی.» لِستِر[2] می‌پنداشت که او شجاع مثل یک شیر با تبر رو در رو خواهد شد، درست مثل یک لنیستر، و حاضر بود سر این موضوع روی چکمه‌های جدیدش شرط ببندد. لام گفت، «اَه، گُه تو چکمه‌هات، میدونی اونا عمراً به پاهای من نمی‌خورن. بهت گفته باشم، اگه من ببرم باید واسه دو هفته زره کوفتیم برق بندازی.»

در مسافتی به میزان چند فوت، تیریون می‌توانست هر واژه از مجادله‌ی آنها را بشنود، ولی جلوتر که رفت، صداها به سرعت محو شدند. تیریون، با لبخندی در تاریکی اندیشید، *بی‌خود نیست که وریس دلش نمی‌خواست از اون نردبون کوفتی بالا بیام. حتماً به خاطر پرنده‌های کوچیکه*.

۱- Lum

۲- Lester

به در سوم رسید و مدتی طولانی به هر طرف دست کشید تا سرانجام انگشتانش به قلابِ آهنی کوچکی تماس پیدا کردند که بین دو سنگ کارگذاشته شده بود. وقتی آن را به پایین کشید، غرلند آرامی کرد که صدای آن به بلندی سقوط بهمنی در سکوت بود، و مربعی از نور ماتِ نارنجی رنگ را با فاصله یک فوت در سمت چپ او ایجاد کرد.

آتشدان! تقریباً به خنده افتاد. بخاری پر از خاکستر گرم بود، و کنده‌ای سیاه با درونی سوزان بر رویش داخل آن می‌سوخت. محتاطانه و با گام‌هایی سریع جلو رفت تا چکمه‌هایش نسوزند، و ذغال‌های نیم‌سوخته‌ی گرم به نرمی زیر پاشنه‌های او ترق تروق می‌کردند. وقتی خود را در جایی که زمانی اتاقِ خوابش بود یافت، مدتی درازی ایستاد، و سکوت را استشمام کرد. آیا پدرش شنیده بود؟ آیا به شمشیرش دست می‌برد، و داد و فریاد می‌کرد؟

صدای زنی طنین انداز شد، «سرورم؟»

زمانی ممکن بود این آزارم بده، اون موقع که هنوز درد رو حس میکردم. نخستین گام سخت‌ترین گام بود. وقتی به تخت رسید تیریون پرده را کنار زد و او را آنجا دید، که با لبخندی خواب‌آلوده بر لبانش به سمت وی می‌چرخید. با دیدن تیریون لبخندش پژمرد. پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، گویی قرار است از وی محافظت کند.

«انتظار شخص قدبلندتری رو داشتی، دلبرم؟»

اشک‌های درشتِ خیس چشمان شی را پر کردند. «اصلاً نمی‌خواستم اون چیزا رو بگم، ملکه مجبورم کرد. خواهش میکنم. پدرت خیلی منو می‌ترسونه.» شی بلند شد و نشست، و گذاشت پتو بلغزد و روی زانویش بیفتد. در زیر چیزی به تن نداشت، جز زنجیری که دور گردنش بود. زنجیری از دستهای طلایی به هم پیوسته، که هر کدام دست بعد از خود را گرفته بود.

تیریون با لطافت گفت، «بانو شیِ من. تمام مدتی که توی سلول سیاه نشسته بودم و انتظار مرگم رو می‌کشیدم، همیشه یادم بود که تو چه قدر زیبا بودی. در لباسی از ابریشم یا پارچه نامرغوب یا اصلاً هیچی. . .»

«الانه که سرورم برگردن. باید بری، یا اینکه. . . اومدی منو با خودت ببری؟»

«اصلاً خوشت می‌اومد؟» چانه‌اش را در دست گرفت، و تمام دفعاتی را که پیش از این چنین کاری کرده بود به خاطر آورد. تمام دفعاتی که دستانش را دور کمر او حلقه کرده بود، پستان‌های کوچک و سفتش را فشرده و موهای کوتاه سیاهش را نوازش کرده، لبانش را، گونه هایش را، گوش‌هایش را لمس کرده بود. تمام دفعاتی که با انگشتی او را کاویده بود تا شیرینیِ پنهانش را بجوید و به ناله وادارَش کند. «اصلاً از لمسِ دست من خوشت میومد؟»

او گفت، «بیشتر از هر چیزی، غولِ لنسیتری من.»

این بدترین چیزی بود که میتونستی بگی، دلبرم.

تیریون دستی را به زیر زنجیر پدرش برد، و آن را پیچاند. اتصال‌های زنجیر سفت شدند و به گردنش فرو رفتند. تیریون گفت، «چراکه دستان طلایی همواره سرد است، اما دستان یک زن گرم.» به دستانِ سرد پیچشی دیگر داد در حالی که دستان گرم اشک‌هایش را پاک می‌کردند.

پس از آن خنجر لرد تایوین را روی میز کنار تخت یافت و آن را در کمربندش گذاشت. گُرزی با سرِ شیر، یک تبرزین، و یک زوبین بر دیوار آویخته شده بود. تبرزین برای دست گرفتن در قلعه دست و پا گیر بود، و گرز در بالا و دور از دسترس قرار داشت، ولی جعبه‌ای بزرگ از جنس آهن و چوب به دیوار چسبیده و درست زیر زوبین گذاشته شده بود. از آن بالا رفت، آن را به همراه تیردان چرمی پر از پیکان پایین آورد، پایی را در رکاب کمان انداخت، و آنقدر به پایین فشار داد تا مسلح شد. سپس پیکانی را داخل شکافش گذاشت.

جیمی در مورد مضرات زوبین بیش از یک مرتبه برایش سخنرانی کرده بود. اگر سر و کله‌ی لام و لستر از هر جایی که در آن در حال گفتگو بودند پیدا می‌شد، او فرصت پر کردن دوباره زوبین را پیدا نمی‌کرد، ولی دست کم یکی از آنها را با خود به جهنم می‌کشید. لام را، اگر حق انتخاب داشت. *خودت باید زرهِت رو برق بندازی لام. تو می‌بازی.*

همچنان که اردک‌وار به سوی در می‌رفت، لحظه‌ای گوش فرا داد، سپس به آرامی آن را باز کرد. چراغی در طاقچه‌ی سنگی می‌سوخت و نور زردِ ضعیفی را در سراسر راهروی خالی پخش می‌کرد. فقط آن شعله در حرکت بود. تیریون بیرون خزید، در حالی که زوبین را به پایش چسبانده بود.

پدرش را همان‌جایی که انتظار داشت یافت، نشسته در تیرگیِ برجِ مستراح، درحالی‌که ردای خوابش را بالا زده و پیرامون ران‌هایش انداخته بود. از صدای گام‌ها، لرد تایوین چشمانش را بالا آورد.

تیریون نیمچه تعظیم طعنه‌آمیزی به او کرد و گفت، «سرورم.»

«تیریون.» تایوین لنیستر اگر هم ترسیده بود، چیزی بروز نداد. «کی تو رو از سلولت آزاد کرده؟»

«دوست داشتم بهتون بگم، ولی سوگند مقدسی خوردم.»

پدرش قاطعانه گفت، «خواجه. برای این کار سرشو قطع می‌کنم. اون زوبین منه؟ بذارش زمین.»

«مجازاتم می‌کنید اگه سرپیچی کنم، پدر؟»

«این فرار عین حماقته. قرار نیست کشته بشی، اگه این چیزیه که ازش می‌ترسی. هنوزم قصد دارم تو رو بفرستم دیوار، ولی بدون رضایت لرد تایرل نمی‌تونم این کارو بکنم. زوبین بذار زمین تا به اقامتگاه من بریم و درمورد این قضیه صحبت کنیم.»

«همینجا هم می‌تونیم صحبت کنیم. شاید من قصد نداشته باشم برم به دیوار، پدر. اون بالا خیلی سرده، و تصور می‌کنم به اندازه کافی از طرف شما سرما چشیدم. پس فقط یه چیزی رو به من بگید، بعدش من راهم می‌کشم و می‌رم. یه سؤال ساده‌ست، تا این حد رو دیگه بهم مدیونید.»

«من ذره‌ای به تو مدیون نیستم.»

«تمام زندگیم، از این هم کمتر بهم دادید، ولی این یکی خواهید داد. شما با تایشا چه‌کار کردید؟»

«تایشا؟»

حتی اسمش رو هم به خاطر نمیاره. «دختری که باهاش ازدواج کردم.»

«اُوه، آره. اولین فاحشه‌ات.»

تیریون سینه پدرش را هدف گرفت، «دفعه بعدی که این کلمه رو به زبون بیارید، می‌کشمتون.»

«تو شهامتش نداری.»

«میخوای بفهمی دارم یا نه؟ کلمه‌ی کوتاهیه، و به نظر خیلی راحت بر لب‌هاتون جاری می‌شه.» تیریون با کمان بی‌صبرانه اشاره کرد. «تایشا. بعد از اون درس کوچیکِ من، باهاش چه‌کار کردید؟»

«یادم نمیاد.»

«بیشتر تلاش کنید. سپردید که اونو بکشن؟»

پدرش لب‌ها را به هم فشرد. «دلیلی نداشت این کارو بکنم، اون جایگاهش فهمید. . . و یادم میاد که پول خوبی برای کار روزانه‌اش دریافت کرد. فکر کنم پیشکار راهیش کرد که بره. هیچ‌وقت به پرس و جو درباره‌اش فکر نکردم.»

«راهیش کرد که کجا بره؟»

«همونجا که فاحشه‌ها می‌رن.»

انگشت تیریون فشرده شد. زوبین همان دم که لرد تایوین قصد برخاستن داشت صدای بلندی داد. پیکان بر بالای رانش نشست و وی با ناله‌ای سر جایش برگشت. تیر خیلی عمیق فرونشسته بود، و درست تا پَرِ انتهای خود. خون از اطراف چوبه به بیرون می‌تراوید و روی موهای شرمگاه و ران‌های برهنه‌اش می‌چکید. با ناباوری، و درحالی‌که چشمانش از شدت ناباوری مات شده بودند گفت، «تو بهم تیر زدی.»

تیریون گفت، «شما همیشه موقعیت‌ها رو سریع درک می‌کردید، سرورم. باید به همین دلیل باشه که دست پادشاه هستید.»

«تو. . . تو پسر. . . پسر من نیستی.»

«اینجا رو دیگه اشتباه می‌کنید، پدر. چرا که، فکر می‌کنم من نمونه کوچک شده شما باشم. وقتشه که لطفی در حقم بکنید و زودتر بمیرید. باید به کشتیم برسم.»

برای یکبار هم که شده، پدرش خواسته او را اجابت کرد. سندش بوی تعفنی بود که ناگهان و همزمان با شل شدن دل و روده‌اش در لحظه مرگ به هوا خاست. تیریون فکر کرد، *خب، اون توی جای مناسبی برای اینکار قرار داشت*. ولی بویی که مستراح را پر کرد شاهدی کافی به دست داد که نشان دهد آن شوخی متداول درباره‌ی پدرش تنها دروغی دیگر بوده است.

در آخر، لرد تایوین لنیستر طلا نرید.

فصل ۷۸

سمول

مترجم: لرد مندرلی، م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

پادشاه عصبانی بود. سم بی‌درنگ این را فهمید.

برادران سیاه یکی یکی وارد می‌شدند و در مقابل استنیس زانو می‌زدند. اوصبحانه‌اش که نان سخت، گوشت نمک‌سود گوساله و تخم‌مرغ آب‌پز بود را کنار زد ونگاه سردی به آنها انداخت. در کنار او زن سرخ، ملیساندر، به‌نظر می‌رسید این صحنه را بسیار سرگرم‌کننده یافته‌است.

وقتی چشمان سرخ زن به سم افتاد، فکر کرد، *جای من اینجا نیست. یک نفر باید به استاد ایمون در بالارفتن از پله‌ها کمک می‌کرد. به من نگاه نکن، من فقط پیشکار استادم.* بقیه همگی مبارزان تحت فرمان خرس پیر بودند، همه به جز بوون مارش که از مبارزه کناره گرفته بود، اما قلعه‌بان و پیشکار ارشد باقی‌مانده‌بود. سم نمی‌فهمید که چرا ملیساندر باید این‌قدر به او علاقه‌مند شده‌باشد.

شاه استنیس برادران سیاه را زمانی بیش از حد طولانی روی زانوهایشان نگه‌داشت. بالاخره گفت: «برخیزید.» سم شانه‌اش را آورد تا استاد ایمون با کمک او بلند شود.

صدای لرد اسلنیت که گلویش را صاف می‌کرد، سکوت اجباری را شکست. «اعلیحضرت، بگذارید عرض‌کنم که ما چه‌قدر خوشحالیم که به حضورتون فراخوانده‌شدیم. وقتی من از بالای دیوار پرچم‌های شمارو دیدم، فهمیدم که مملکت نجات پیداکرده. به سر آلیسرعزیز گفتم که: "مردی داره میاد که هیچ‌وقت وظیفه‌شو فراموش نمی‌کنه. یه مرد قوی و یه پادشاه واقعی." اجازه می‌خوام که پیروزی شما بر وحشی‌هارو تبریک بگم. نغمه‌خوان‌ها حتما بسیار درموردش...»

«نغمه‌خوان‌ها میتونن هرکاری دوست دارن بکنن.» استنیس این را بی‌مقدمه گفت. «من رو از چاپلوسی‌هات قلم بگیر ، چون فایده‌ای برات نخواهد داشت.» استنیس روی پا ایستاد و با اخم به همه آنها نگاه کرد. «بانو ملیساندر به من می‌گه که شما هنوز یه فرمانده کل انتخاب نکردید. من ناراضی‌ام، این نمایش مسخره تا کی قراره ادامه پیداکنه؟»

بوون مارش با لحنی مدافعانه گفت، «قربان، هنوز هیچ‌کس دو سوم آرا رو به‌دست نیاورده. تازه فقط ده روز گذشته.»

«نُه روز بیش از اندازه‌ی لازمه. من اسیرانی دارم که باید از شرشون خلاص بشم، یه مملکت که باید بهش سر و سامان بدم و یه جنگ که باید توش بجنگم. انتخاب‌هایی هست که باید صورت بگیره، تصمیماتی که به دیوار و نگهبانان شب مربوطه. طبق قاعده فرمانده کل شما هم باید در این تصمیم‌ها حق صحبت داشته باشه.»

جانوس اسلینت گفت، «بله باید داشته باشه. ولی باید عرض کنم که ما برادرا سربازای ساده‌ای بیشتر نیستیم. بله، سرباز! و اعلیحضرت می‌دونن که سربازا بیشتر مایلن که از دستورات تبعیت کنن. از نظر من اونا می‌خوان از رهنمودهای ملوکانه‌ی شما بهره ببرن. برای صلاح مملکت، تا بهشون کمک بشه عاقلانه انتخاب کنن.»

این پیشنهاد برخی از حاضرین را به خشم آورد. کاتر پایک با عصبانیت گفت، «می‌خوای که شاه کونمون رو برامون تمیز کنه؟» سر دنیس ملیستر اصرار کرد، «انتخاب یک فرمانده کل حق برادرای قسم خورده است، و نه کس دیگه‌ای.» اد ماتم‌زده نالید، «اگه اونا عاقلانه انتخاب میکردند که به من رأی نمیدادن.» استاد ایمون، آرام مثل همیشه گفت، «اعلیحضرت، نگهبانی شب از زمانی که برندون معمار دیوار رو بالابرد، تابه‌حال خودش رهبر خودش رو انتخاب

می‌کرده. تا جوئر مورمونت ما نهصد و نود و هفت فرمانده کل در یک سلسله‌ی بدون انقطاع داشتیم که هرکدام توسط مردانی که رهبریشونو به دست می‌گرفت انتخاب شده. این یک سنت چندهزارساله‌س.»

استنیس دندان‌هایش را به هم سایید.«قصد من این نیست که در حقوق و سنت‌های شما مداخله کنم. درمورد رهنمود ملوکانه هم جانوس، اگه منظورت اینه که من به برادرات بگم تورو انتخاب کنن، شجاعتش رو داشته باش و اینو بگو.»

لرد جانوس از شنیدن این حرف یکه خورد. او لبخندی نامطمئن زد و شروع به عرق ریختن کرد، اما در کنار او بوون مارش گفت، «برای فرماندهی ردا سیاها چه کسی بهتر از اونی که قبلاً فرمانده ردا طلایی‌ها بوده، سرورم؟»

«به نظر من هر کدوم از شما، حتی آشپز.» نگاهی که پادشاه به اسلینت انداخت سرد بود. «البته به سختی می‌شه باور کرد که جانوس اولین رداطلایی بوده که رشوه گرفته، این درست، اما می‌شه گفت که او اولین فرمانده‌ای بوده که جیبش رو با فروختن مقام‌ها و ترفیع‌ها پر کرده. آخر کار باید به جایی رسیده باشه که از نصف افسرهای نگهبانان شهر، سهمی از دستمزدشونو به عنوان حق حساب بگیره. اینطور نیست جانوس؟»

گردن اسلینت در حال کبود شدن بود. «دروغه، همش دروغه! یه مرد قوی دشمن پیدا میکنه، اعلیحضرت از این مسئله خبر دارن، دشمنا پشت سر آدم دروغ‌هاشونو زمزمه می‌کنن. هیچ‌چیز هیچ‌وقت اثبات نشد، حتی یک مرد هم حاضر نشد...»

«دو مرد که حاضر شدند علیه‌تو شهادت بدن، ناگهان تو نوبت نگهبانیشون مردن.» استنیس چشمانش را نازک کرد. «من رو ساده فرض نکن عالیجناب. من مدرکی که جان آَرین در مقابل شورای کوچک گذاشت رو دیدم. اگه اون‌موقع من پادشاه بودم، تو فقط مقامت رو از دست نمی‌دادی، شک نکن. اما رابرت خطاهای جزئی تورو بخشید. یادمه که گفت:''همه‌شون دزدی می‌کنن. دزدی رو که می‌شناسیمش، بهتر از اونیه که نمی‌شناسیم. نفر بعدی شاید بدتر از این از آب در بیاد.''شک ندارم که کلمات لرد پتایر بود که از دهان رابرت بیرون می‌اومد. لیتل‌فینگر شم بالایی برای طلا داشت. و من اطمینان دارم که ترتیب کارارو جوری می‌داد که حکومت همون‌قدر که خودت سود می‌بردی، از مفاسد تو

بهره‌مند بشه.»

فک لرد اسلینت می‌لرزید و قبل از اینکه بتواند اعتراض دیگری سرهم کند، استاد ایمون گفت:«اعلیحضرت، بر اساس قانون، جرم‌ها و خطاکاری‌های یک فرد وقتی که سوگند می‌خوره و یک برادر قسم‌خورده‌ی نگهبان شب می‌شه،بخشیده می‌شوند.»

«من خودم خبر دارم. اگربر حسب اتفاق وضع نگهبانان شب جوریه که این لرد اسلینت بهترین کسیه که در چنته داره، من دندونامو به هم می‌سابم و تحملش میکنم. برای من مهم نیست کدوم یکی از شماها انتخاب بشه. فقط یه تصمیمی بگیرید، ما یه جنگ در پیش داریم.»

سِر دنیس با لحنی خسته و بااحترام گفت، «اعلیحضرت، اگه درمورد وحشی‌ها صحبت می‌کنید...»

«من درمورد اونا صحبت نمی‌کنم و خودتون این‌رو می‌دونید،سِر.»

«و شما هم لابد می‌دونید که با وجود اینکه ما از کمک شما در نبرد با منس ریدر سپاس‌گزاریم، نمی‌تونیم در نزاع شما برای تاج و تخت هیچ کمکی بهتون بدیم. نگهبانان شب در منازعات هفت پادشاهی هیچ دخالتی نمی‌کنه. در طی هشت هزارسال–»

«من تاریختون رو می‌دونم، سِر.» لحن شاه عاری از نزاکت بود.«من تضمین می‌دم که از شما نخواهم خواست شمشیرهاتون رو در مقابله با هیچ‌یک از یاغی‌ها و غاصب‌هایی که مزاحم من هستند، بیرون بکشید. انتظار من اینه که شما مثل همیشه به دفاع از دیوار ادامه بدید.»

کاتر پایک گفت، «ما تا آخرین نفر از دیوار دفاع خواهیم کرد.»

اِد ماتم‌زده ناامیدانه گفت، «که احتمالاً من باشم.»

استنیس دستانش را روی سینه در هم فرو کرد، «من چند چیز دیگه هم از شما خواهم خواست. چیزهایی که به این سرعت قبولشون نمی‌کنید. من قلعه‌هاتون رو می‌خوام. و همینطور گیفت رو.»

این سخنان بی‌پرده، مانند یک دیگ پر از آتش وحشی که درون اجاق پاشیده شود، درمیان برادرها غوغا به پاکرد. مارش، ملیستر و پایک هرسه باهم تلاش کردند حرف بزنند. شاه استنیس اجازه داد صحبت کنند. حرفشان که تمام شد، گفت، «من سه برابر شما نیرو دارم. اگر بخوام می‌تونم زمین‌های موردنظرم رو بگیرم. اما ترجیح می‌دم که این کار رو قانونی انجام بدم، با رضایت شما.»

بوون مارش اصرار کرد، «گیفت برای همیشه به نگهبانان شب واگذار شده، اعلیحضرت.»

«و این یعنی که نمی‌شه به طور قانونی از شما ضبط، اخذ یا توقیف بشه. اما چیزی که یک بار واگذارشده، بازهم می‌تونه واگذار بشه.»

کاتر پایک پرسید، «با گیفت می‌خواید چه‌کار کنید.»

«می‌خوام بهتر از شما ازش استفاده کنم. اما قلعه‌ها، ایست‌واچ، کسل‌بلک و شَدوتاوِر مال خودتون خواهند موند. ازش مثل همیشه استفاده کنید. اما اگر قراره دیوار رو حفظ کنیم. مابقی رو من در دست می‌گیرم.»

بوون مارش مخالفت کرد، «شما نیروی کافی ندارید.»

اُتل یارویک، معمار ارشد گفت، «بعضی از قلعه‌های متروکه تقریباً بیشتریه ویرانه نیستن.»

«ویرانه‌ها رو می‌شه بازسازی کرد.»

یارویک گفت، «بازسازی؟ اما کی این کارو می‌کنه؟»

«این دیگه مشکل خودمه. من یه فهرست از شما می‌خوام که وضع فعلی همه‌ی قلعه‌ها و کارهایی که برای بازسازیشون لازمه توش با جزئیات نوشته شده باشه. من قصد دارم تا یک سال دیگه دوباره همه‌شون رو پر از نیرو کنم، و جلوی دروازه‌ی همه‌شون آتش شبانه روشن کنم.»

«آتش شبانه؟» بووِن مارش نگاه ناباورانه‌ای به ملیساندر انداخت.«حالا دیگه ما باید آتش شبانه هم روشن کنیم؟»

«همینطوره.» زن بلند شد، حریر سرخ در هوا تاب خورد و موهای بلند درخشانِ چون مس‌اش دور شانه‌هایش چرخید.«شمشیرها به تنهایی قادر نیستن جلوی این تاریکی رو بگیرن. فقط نورپروردگاره که می‌تونه این کارو بکنه. اشتباه نکنید سِرهای ارجمند و برادران شجاع، جنگی که ما در پِیِ اون اینجا اومدیم، یک دعوای حقیر بر سر زمین‌ها و افتخارات نیست. جنگ ما بر سر اصل حیاته، و چنانچه ما شکست بخوریم، دنیا هم با ما خواهد مرد.»

سم می‌توانست ببیند که افسران نمی‌دانند باید به این حرف چه واکنشی نشان بدهند. بووِن مارش و اُتِل یارویک با تردید نگاهی رد و بدل کردند، جانوس اسلینت سرخ و عصبانی شده بود، و هاب سه انگشتی انگار که ترجیح می‌داد هرچه زودتر برگردد و باز مشغول خرد کردن هویج‌ها شود. اما همگی با تعجب صدای زمزمه‌ی استاد ایمون را شنیدند که گفت، «بانوی من، شما از نبرد برای سپیده‌دم صحبت می‌کنید. اما پس شاهزاده‌ی موعود کجاست؟»

ملیساندر اعلام کرد، «اون مقابل شما ایستاده. هرچند که بصیرتی که بتونه اونو تشخیص بده رو ندارید. استنیس براتیون آزور آهایِ رجعت کرده‌ست، جنگجوی آتش. پیشگویی‌ها در وجود او تعبیر شدن. دنباله‌دار سرخ در آسمان درخشید تا اومدنش رو اعلان کنه و او لایت برینگر رو در دست داره، شمشیر سرخ قهرمانان رو.»

سم دید که سخنان او انگار شاه را بی‌اندازه کلافه کرده است. استنیس دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت، «شما منو فراخوندید و من اومدم سروران گرامی. حالا یا باید درکنار من زندگی کنید، یا همه باهم می‌میریم. بهتره که بهش عادت کنید.» با بی‌اعتنایی دستی تکان داد، «همه‌ش همین بود. استاد، یک لحظه اینجا بمون. و تو تارلی. بقیه‌ی شما می‌تونید برید.»

در حالی که برادرانش تعظیم‌کنان خارج می‌شدند سم محنت‌زده اندیشید، *من؟آخه با من چه کاری داره؟*

وقتی تنها چهار نفر باقی ماندند، شاه استنیس پرسید، «تو همون کسی هستی که اون موجود رو تو برف کشت؟»

ملیساندر گفت، «سم قاتل» و لبخند زد.

سم حس کرد که صورتش سرخ می‌شود، «نه بانوی من. اعلیحضرت. منظورم اینه که، من، بله خودمم. من سمول

تارلی هستم، بله.»

شاه استنیس گفت، «پدرت سرباز توانمندیه. اون یک بار برادر منو شکست داد، در اَشفُرد. مِیس تایرل خوشحال بود از اینکه اون پیروزی رو به اسم خودش اعلام کرد، ولی در واقع لرد تارلی قبل از اینکه تایرل میدون جنگ رو پیدا کنه تکلیف کارها رو یه‌سره کرده بود. او لرد کَفرون رو با اون شمشیر عظیم والیریایی خودش کشت و سرش برای اِیریس فرستاد.»

شاه چانه‌اش را با یک انگشت مالید، «تو از اون دست پسرایی نیستی که من از چنین مردی انتظار داشتم.»

«من... من اون پسری که ایشون می‌خواستن نیستم قربان.»

استنیس متفکرانه گفت، «اگر سیاه نپوشیده بودی، امکانش بود که یه گروگان به دردبخور بشی.»

استاد ایمون اشاره کرد، «اون سیاه برگزیده قربان.»

پادشاه گفت، «من به خوبی از این مسئله مطلعم. من از چیزایی خبر دارم که تو نمی‌تونی فکرش رو بکنی ایمون تارگرین.»

پیرمرد سرش را خم کرد، «من فقط ایمون هستم قربان. ما وقتی زنجیرهای استادیمونو می‌سازیم، اسامی خاندان‌هامونو کنار می‌گذاریم.»

شاه مختصر سری تکان داد، انگار بخواهد بگوید که می‌داند و برایش اهمیتی ندارد. به سم گفت، «به من گفته شده که تو اون موجود رو با خنجر اُبسیدیَن کشتی.»

«ب ـ بله اعلیحضرت. جان اسنو اونو به من داده بود.»

«شیشۀاژدها» خنده‌ی زن سرخ، مانند موسیقی بود. «به زبان والیریایی کهن، آتش یخزده. زیاد تعجبی نداره که این طور مایه‌ی آزار فرزندان آدر می‌شه.»

پادشاه به سم گفت، «تو دراگون‌استون، جایی که تخت‌گاه من بود، مقدار زیادی از این اُبسیدیَن رو می‌شه توی تونل‌های قدیمی زیر کوه پیدا کرد. تکه‌های بزرگ، تخته‌سنگ‌ها و صخره‌های عظیمی از اون. اونطوری که یادم میاد قسمت اصلیش سیاه بود، اما مقداری سبز هم بود، کمی قرمز و حتی ارغوانی. من به قلعه‌بانم سِر رونالد پیغام فرستادم که شروع کنه به استخراجش. تصور من اینه که ما دراگون‌استون رو برای مدت زیادی حفظ نخواهیم کرد، اما شاید تا قبل از سقوط قلعه، خدای روشنایی به ما اونقدر آتش یخ‌زده عنایت بکنه که بتونیم خودمونو در برابر این موجودات مسلح کنیم.»

سم گلویش را صاف کرد، «قـ قربان. خنجر. . . شیشه‌ی اژدها وقتی که سعی کردم یه وایت رو باهاش بزنم راحت خرد شد.»

ملیساندر لبخند زد، «سحر و جادو این وایت‌ها رو به حرکت در می‌آره. اما بازهم جسمی مرده هستن. آتش و فولاد چاره‌ی اوناست. اون‌هایی که بهشون می‌گیدآدر، چیزی بیش از این هستن.»

استنیس براتیون گفت: «اهریمنانی از برف و یخ و سرما. دشمن دیرینه. تنها دشمنی که مهمه.» دوباره به سم نگاه کرد، «به من گفته شده که تو و این دختر وحشی از زیر دیوار از یه دروازه‌ی جادویی عبور کردین.»

سم با لکنت گفت، «در–دروازه‌ی سیاه. زیر نایت‌فورت.»

پادشاه گفت، «نایت فورت بزرگترین و قدیمی‌ترین قلعه‌ی دیواره. اون قلعه جاییه که من قصد دارم در مدتی که مشغول این جنگ هستم ساکن بشم. تو این دروازه رو به من نشون خواهی داد.»

سم گفت، «من. . . هم. . . همین کارو می‌کنم، اگر. . .» *اگر هنوز اونجا باشه. اگه برای کسی غیر از مردان سیاه باز بشه. اگر. . .*

استنیس با عتاب گفت، «همین کارو می‌کنی. بهت میگم کِی»

استاد ایمون لبخند زد. «علیحضرت، قبل از اینکه بریم، می‌خوام بدونم آیا ممکنه این افتخار رو به ما بدید و این

شمشیر شگفت‌انگیز که اینهمه در موردش شنیدیم رو به ما نشون بدید؟»

«تو می‌خوای لایت‌برینگر رو ببینی؟ یه مرد کور؟»

«سم چشم من خواهد بود.»

شاه اخم کرد. «دیگران همه اینو دیدن، چرا یه مرد کور نبینه؟» کمربند شمشیر و غلافش از میخی نزدیک آتش‌دان آویزان بود. او کمربند را پایین آورد و شمشیر بلند را از نیام بیرون کشید. صدای کشیده شدن فولاد بر چوب و چرم شنیده شد، و تلالو نور اتاق را پر کرد؛ پیچ و تاب و رقصی از نورهای طلایی، نارنجی و سرخ، یعنی تمام نورهای درخشان آتش.

استاد ایمون بازوی سم را لمس کرد. «برام تعریف کن سم.»

سم با صدایی خفه گفت، «می‌درخشه. انگار که مشتعله. شعله‌ای وجود نداره، اما فولاد زرد و قرمز و نارنجیه، تماماً درخشان و پرتشعش مثل نور آفتاب روی سطح آب، اما زیباتر. دلم می‌خواست می‌تونستید ببینیدش، استاد.»

«حالا میبینمش سم. یه شمشیر پر از نور خوردشید. با منظره‌ای بسیار جذاب.» پیرمرد به زحمت تعظیم کرد. «علیحضرت. بانوی من. بسیار لطف کردید.»

وقتی شاه استنیس شمشیر درخشان را در غلاف فرو برد، با وجود نور خورشید که از پنجره می‌تابید، اتاق به نظر خیلی تاریک شد. «خیلی خب، دیدیش. حالا می‌تونی سر کارت برگردی. و یادت باشه چی گفتم. برادرانت امشب یه فرمانده کل انتخاب می‌کنن، یا کاری می‌کنم آرزو کنن ایکاش این کارو کرده بودن.»

در حالی که سم به او برای پایین رفتن از پله‌ها کمک می‌کرد، استاد ایمون غرق در تفکر بود، اما وقتی که در حال عبور از حیاط بودند، گفت، «من هیچ حرارتی احساس نکردم، تو چطور سم؟»

«حرارت؟ از شمشیر؟» سم اندیشید. «هوای اطرافش موج برمی‌داشت. مثل اینکه روی یه اجاق داغ بوده.»

«اما بازهم حرارتی حس نکردی، درسته؟ و غلافی که شمشیر رو نگه می‌داشت، از چوب و چرم بود درسته؟ من وقتی که علیحضرت شمشیر رو کشید صداش رو شنیدم. رویه‌ی چرم به خاطر حرارت چروک شده بود سم؟ به نظرت چوب سوخته یا سیاه شده نبود؟»

سم تایید کرد، «نه. من چیزی ندیدم.»

استاد ایمون با سر تایید کرد. در بازگشت به اقامتگاه، از سم خواست که آتشی روشن کند و او را تا صندلی کنار آتشدان همراهی کند. «خیلی سخته که اینقدر پیر باشی،» موقعی که روی بالش می‌نشست آهی کشید. «و خیلی سخت‌تر اینه که اینطوری کور باشی. دلم برای آفتاب تنگ شده. و کتابا. بیشتر از همه برای کتابا.» ایمون دستش را تکان داد. «تا موقع رای گیری کاری باهات ندارم.»

«رای گیری . . . استاد، کاری نیست که شما بتونید انجام بدید؟ چیزی که شاه در مورد لرد جانوس گفت. . .»

استاد ایمون گفت، «یادم هست. اما سم، من یه استادم، زیر تعهد زنجیر و سوگندم. وظیفه من مشاوره دادن به فرمانده کل هست، حالا هر کی که باشه. شایسته من نیست که کسی ببینه دارم به نفع یکی از نامزدها عمل می‌کنم.»

سم گفت، «من یه استاد نیستم. من می‌تونم کاری انجام بدم؟»

ایمون چشمان سفید کورش را به سمت سم چرخاند، و به نرمی لبخند زد. «آه، نمی‌دونم سمول. می‌تونی؟»

سم اندیشید، *می‌تونم. باید کاری کنم.* همین حالاباید اقدام می‌کرد. اگر تعلل می‌کرد، اطمینان داشت که شهامتش را از دست می‌داد. در حالی که با شتاب عرض حیاط را می‌پیمود به خودش یادآوری کرد،*من یکی از نگهبانان شبم. آره، می‌تونم انجامش بدم.* زمانی بود که اگر لرد مورمونت اینگونه به اون نگاه می‌کرد، به لکنت می‌افتاد، اما آن سم قدیمی بود، پیش از مشت نخستین انسان‌ها و قلعه کرستر. پیش از وایت‌ها و کلدهند و آن آدر سوار بر اسب مرده‌اش. او حالا شجاع بود. او به جان گفته بود،*گیلی منو شجاع‌تر کرد.* و این حقیقت داشت. باید اینگونه می‌بود.

بین دو فرمانده، کاتر پایک ترسناک‌تر بود. بنابراین تا وقتی که شجاعتش تا این حد تحریک شده بود، سم ابتدا به

سراغ او رفت. او را در تالار قدیمی سپر یافت. او را در حال تاس بازی با سه نفر از افرادش از ایست‌واچ و افسر مو قرمزی که به همراه استنیس از دراگون استون آمده بود یافت.

اما وقتی که سم از او اجازه صحبت خواست، پایک با فریاد دستور داد که دیگران همراه تاس و سکه‌ها او را ترک کنند.

هیچ کس نمی‌توانست کاتر پایک را خوش‌سیما بنامد، اما اندام زیر بریگانتین گلمیخ‌دارش سخت و کشیده، عضلانی و قوی و چشمانش کوچک و نزدیک به هم بود. دماغش شکسته و رستنگاه پیشانی‌اش چون نوک نیزه تیز بود. آبله به شدت صورتش را تباه کرده بود و ریشی که برای مخفی کرد زخم‌ها بلند کرده بود کم‌پشت و تُنُک بود.

او به عنوان خوشامدگویی گفت، «سم قاتل! مطمئنی که یه آدر رو از پشت زدی؟ نکنه یه شوالیه‌ی برفی بچه‌ها بوده؟»

*این شروع خیلی خوبی نیست.*سم با صدای ضعیفی گفت، «این شیشه‌ی اژدها بود که اون رو کشت سرورم.»

«آره شک ندارم. خب، ولش کن، قاتل. استاد تورو پیش من فرستاده؟»

«استاد؟» سم آب دهانش را فرو داد. «من. . . من همین الان از پیش اون میام سرورم.» این در حقیقت دروغ نبود. اما اگر پایک منظور آن را اشتباه برداشت می‌کرد، ممکن بود که تمایل بیشتری برای شنیدن حرف‌هایش داشته باشد. سم نفس عمیقی کشید و بیان تقاضایش را آغاز کرد.

هنوز بیست کلمه نگفته بود که پایک صحبتش را قطع کرد. «تو می‌خوای من زانو بزنم و لبه‌ی ردای خوشگل ملیستررو ماچ کنم، آره؟ باید می‌دونستم. شما لردزاده‌ها باقی مردم رو گوسفند فرض کردید. خب، به ایمون بگو که نفسِ تو و وقت منو حروم کرده. اگرقراره کسی کنار بکشه، اون ملیستره. این مرد برای این مسئولیت زیادی پیره. شاید تو باید بری اینو بهش بگی. اگه ما اون انتخاب کنیم، باید یه سال دیگه برگردیم و یه نفر دیگه رو انتخاب کنیم.

سم تایید کرد، «اون پیره، اما خیلی باتجربه‌ست»

«توی نشستن تو برجش و هارت و پورت کردن روی نقشه‌هاش شاید. اون چه نقشه‌ای داره؟ نامه نوشتن به وایت‌ها؟ اون یه شوالیه‌ست، آره درسته، اما یه جنگجو نیست، و واسه من قدر یه کتری پر شاش هم اهمیت نداره که اون یه نفر رو پنجاه سال پیش تو یه مسابقه از اسب انداخته. تو همه جنگ‌های اون نیم‌دست جنگیده، حتی یه پیرمرد کور هم باید این بفهمه. و ما با این پادشاه لعنتی که بالای سرمون وایساده، بیشتر از همیشه به یه جنگجو نیاز داریم. امروز اون خرابه‌ها و دشت‌ها رو می‌خواد، آره درسته، اما فردا که بیاد علیحضرت از ما چی می‌خواد؟ فکر می‌کنی ملیستر جرأتش رو داره جلوی استنیس براتیون و اون جنده‌ی سرخ دربیاد؟» او خندید. «فکر نکنم.»

سم دل‌زده و ناامید گفت، «پس شما ازش حمایت نمی‌کنید؟»

«تو سمِ قاتلی یا دیکِ کَر؟ نه، ازش حمایت نمی‌کنم.» پایک انگشت را در صورت سم فرو کرد. «اینو بفهم پسر. من این مسئولیت کوفتی رو نمی‌خوام. هیچ وقت نمی‌خواستم. من وقتی یه عرشه زیر پام باشه بهتر می‌جنگم، نه یه اسب. و کسل بلک از دریا خیلی دوره. ولی حاضرم یه شمشیر داغ تو کونم فرو کنن اما نگهبانان شب رو دو دستی تحویل اون عقاب پیر از شدوتاور ندم. و تو می‌تونی با سرعت برگردی پیش پیرمرد و اگر پرسید بهش بگی من چی گفتم.» او روی پا ایستاد. «از جلوی چشمم دور شو»

سم تمام شجاعتش را صرف کرد که بگوید، «اگ. . .اگر یه نفر دیگه باشه چی؟ شما می‌تونید ا . . از یه نفر دیگه حمایت کنید؟»

«کی؟ بوون مارش؟ کسی که قاشق‌ها رو می‌شمره. اُتل یه آدم مطیعه. هر کاری بهش گفته بشه انجام میده و خیلی خوبم انجام میده، اما نه بیشتر. اسلینت. . . خب، آدماش دوسش دارن، اینو اعتراف می‌کنم، اما نه، این یکی خیلی از قدمگاه پادشاه تو وجودشه. یه وزغ که بال درآورده و خیال میکنه یه اژدهای کوفتیه.» پایک خندید. «دیگه کی باقی می‌مونه؟ هاب؟ می‌تونیم اونو انتخاب کنیم. فقط دارم فکر می‌کنم، اونوقت کی گوشت گوسفند تو رو برات می‌پزه، قاتل؟ قیافه‌ی تو به کسایی می‌خوره که خوراک گوشت گوسفندای نکبتی اون رو دوست داره.»

حرف دیگری برای گفتن وجود نداشت. شکست خورده، سم تنها می‌توانست تشکری زیرلب بگویدو خارج شود. در

حالی که از میان قلعه می‌گذشت سعی کرد این‌طور به خود بقبولاند که، *با سر دنیس نتیجه بهتری می‌گیرم.* سر دنیس یک شوالیه بود، اصیل زاده و خوش صحبت. و هنگامی که او و گیلی را در بین راه یافت، بسیار مؤدبانه با آنها رفتار کرده بود. *سر دنیس به من گوش می‌ده، باید گوش بده.*

فرمانده شدوتاور در زیر برج بلند سیگارد متولد شده بود و هر جزئش مثل ملیسترها بود. نقش یک سمور یقه لباسش و لبه‌های آستین نیم‌تنه مخمل سیاهش را مزین کرده بود و عقابی نقره‌ای پنجه‌هایش را در محل اتصال ردایش بسته بود. ریشهایش به سفیدی برف بود و مقدار زیادی از موهایش ریخته و صورتش پر از چین و چروک بود. این درست، اما هنوز وقاری در حرکات، و دندان‌هایی در دهانش وجود داشت و گذشت سال‌ها نه چشمان آبی – خاکستری‌اش را کم‌فروغ کرده بود نه ادبش را کم‌رنگ.

وقتی که پیشکارش سم را نزد او در **نیزه**، جایی که مردان شدو تاور اقامت داشتندآورد، گفت، «جناب تارلی، خوشحالم که می‌بینم بعد از اون مصیبت سخت دوباره رو به راه شدی. می‌تونم یه فنجون شراب بهت تعارف کنم؟ تا جایی که یادم میاد مادر والامقامت از فلورنت‌هاست. یه روزی باید برات تعریف کنم که چطور هردو پدربزرگت رو تو یه مسابقه از اسب پایین انداختم. اما نه امروز، می‌دونم که مسائل مهمتری هست. تو حتماً از طرف استاد ایمون اومدی. اون می‌خواد مشورتی به من بده؟»

سم شراب را چشید و کلماتش را با دقت انتخاب کرد. «به عنوان استادی که زنجیر به گردن داره و سوگند خورده. . . اصلاً براشون مناسب نیست که کسی ببینه ایشون دارن در روند انتخاب فرمانده کل تاثیر میذارن. . .»

شوالیه‌ی پیر لبخند زد. «که به همین دلیل خودشون شخصاً پیش من نیومدن. بله، کاملاً درک میکنم سمول. من و ایمون هردو پیرمردیم و در این مسائل عاقلانه عمل می‌کنیم. چیزی که برای گفتنش اومدی رو بگو.»

شراب طعم شیرینی داشت و سر دنیس با ادب و متانت تمام به درخواست سم گوش فرا داد. درست بر خلاف پایک. اما وقتی تمام شد، شوالیه‌ی پیر سری تکان داد. «من قبول دارم که انتخاب فرمانده کل توسط یک پادشاه لکه تاریکی در تاریخ ما خواهد بود. به خصوص این پادشاه. به نظر نمیاد قرار باشه مدت زیادی تاجش رو نگه داره. اما سمول، به

طور قطع باید پایک کسی باشه که کنار می‌کشه. حامی‌های من بیشتر از اون هستن و من برای این مقام مناسب‌ترم.»

سم موافقت کرد، «بله همینطوره، اما کاتر پایک هم به قدر کافی مناسبه. می‌گن که اون بارها خودش رو تو نبردها اثبات کرده.» او قصد نداشت با تعریف از رقیبش به سر دنیس توهین کند، اما دیگر چطور می‌توانست او را برای کنار کشیدن متقاعد کند؟

«خیلی از برادرام خودشون رو تو میدون نبرد ثابت کردن. این کافی نیست. بعضی از مسائل رو نمی‌شه با تبر جنگی حل کرد. استاد ایمون اینو درک می‌کنه. و کاتر پایک درک نمی‌کنه. قبل از هر چیز فرمانده‌ی کل نگهبانان شب یه لرده. او باید بتونه با لردهای دیگه مراوده داشته باشه. . . و با پادشاهان. اون باید مردی شایسته‌ی احترام باشه.» سر دنیس به جلو خم شد. «ما فرزندان لردهای بزرگی هستیم. من و تو. ما اهمیت اصل و نسب و خون و اون آموزش‌های اولیه که دیگه جایگزینی براشون وجود نداره رو می‌دونیم. من تو دوازده سالگی ملازم، تو هجده سالگی شوالیه و تو بیست و دو سالگی قهرمان مسابقات شدم. من برای سی سال فرمانده شدوتاور بودم. خون، اصل و نصب و آموزش‌ها باعث می‌شه که من برای مراوده با پادشاهان مناسب باشم. پایک. . . خب، تو شنیدی امروز صبح چی گفت؟ اینکه می‌پرسید علیحضرت می‌تونه کونش رو تمیز کنه یا نه؟ سمول، عادت من این نیست که در مورد برادرام نامهربانانه صحبت کنم، اما بیا روراست باشیم. . . آهن‌زاده‌ها نژادی غارتگر و دزددریایی هستن. و کاتر پایک از وقتی که هنوز یه پسر خام بود داشت آدم می‌کشت و تجاوز می‌کرد. سالهاست استاد هارمون نامه‌هاش رو می‌خونه و می‌نویسه. نه، دوست ندارم که استاد ایمون رو ناامید کنم، اما من نمیتونم به افتخار پایک از ایست واچ کنار بکشم.»

این بار سم آماده بود. «ممکنه برای کس دیگه‌ای این کارو بکنید؟ اگر شخصی مناسب‌تر وجود داشته باشه؟»

سر دنیس لحظه‌ای تأمل کرد. «من هرگز این افتخار رو به خاطر خودم نخواستم. تو آخرین رأی گیری وقتی نام لرد مورمونت مطرح شد من با کمال میل کنار کشیدم. درست مثل همون کاری که در مورد لرد کورگیل تو رأی گیری قبلی انجام دادم. مادامی که مسئولیت نگهبانان شب در دست‌های مطمئنی باشه، من راضی‌ام. اما بوون مارش مناسب این مسئولیت نیست، نه بیشتر از اُتل یارویک. و این به اصطلاح لرد هرن‌هال یه قصاب‌زاده است که به خاطر لنیسترها ناگهانی ارتقاء مقام گرفته. تعجبی نداره که اهل رشوه و فساده.»

از دهان سم پرید، «یه نفر دیگه هم هست. فرمانده کل مورمونت بهش اعتماد داشت. همینطور دونال نوی و کورین تک‌دست. گرچه اون به اندازه‌ی شما اصیل‌زاده نیست، اما از یه خانواده قدیمیه. اون تو قلعه متولد و بزرگ شده و کار با نیزه و شمشیر رو از یه شوالیه و خوندن و نوشتن رو از یه استاد سیتادل یاد گرفته. پدرش یه لرد بوده، و برادرش یه پادشاه.»

سر دنیس دستی بر ریش‌های بلندِ سپیدش کشید. بعد از مدتی طولانی گفت، «شاید، اون خیلی جوونه اما. . .شاید. ممکنه مناسب این کار باشه، اینو قبول دارم، اما من شایسته‌ترم. در این شکی ندارم. من انتخاب عاقلانه‌تری هستم.»

جان گفت یه دروغ می‌تونه شرافتمندانه باشه، اگه برای منظور درستی گفته شده باشه. سم گفت، «اگه ما امشب فرمانده کل رو انتخاب نکنیم، شاه استنیس قصد داره که کاتر پایک رو انتخاب کنه. اینو امروز صبح وقتی همه شما رفتید به استاد ایمون گفت.»

«که اینطور» سر دنیس ایستاد. «من باید روش فکر کنم. ممنون سمول. و از طرف من از استاد ایمون هم تشکر کن.»

سم هنگام ترک **نیزه** تلو تلو می‌خورد. اندیشید،*من چیکار کردم؟ چی گفتم؟* اگر دروغش نزد آنها آشکار می‌شد، آنوقت. . . چی؟ *منو می‌فرستن به دیوار؟! روده‌هام رو بیرون می‌کشن؟ منو به یه وایت تبدیل می‌کنن؟* ناگهان همه چیز پوچ و بی‌معنی شد. او چطور می‌توانست تا این حد از کاتر پایک و سر دنیس وحشت داشته باشد، آن‌هم وقتی که دیده بود زاغی صورت پل کوچولو را می‌خورد؟

پایک از بازگشتش خشنود نبود. «دوباره تو؟ سریع بگو، دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی.»

سم قول داد، «فقط یه لحظه‌ی دیگه. شما گفتید که به نفع سر دنیس کنار نمی‌کشید، اما ممکنه برای کس دیگه این کار رو بکنید.»

«این بار کیه قاتل؟ تو؟»

«نه، یه جنگجو. وقتی وحشی‌ها سر رسیدن، دونال نوی دیوار رو به اون سپرد، و اون ملازم خرس پیر بود. تنها مسئله‌ای که هست اینه که اون حروم‌زاده است.»

کاتر پایک خندید. «ای لعنتی. این قضیه حتماً یه نیزه تو کون ملیستر فرو کرده نه؟ شاید فقط به خاطر همین ارزشش رو داشته باشه. مگه پسره چقدر می‌تونه بد باشه؟» بادی به دماغ انداخت. «اما من بهترم. من کسی‌ام که این پست نیاز داره. هر احمقی می‌تونه اینو بفهمه.»

سم تایید کرد، «هر احمقی. حتی من. . . اما خب، من نباید این به شما بگم، اما. . . شاه استنیس قصد داره سر دنیس رو به ما تحمیل کنه، اگر نتونیم امشب یه نفر رو انتخاب کنیم. وقتی همه‌ی شما رفتید شنیدم که این رو به استاد ایمون گفت.»

فصل ۷۹

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

امت آهنین[۱] تکاوری دراز، استخوانی و جوان که پایداری، قدرت و کار با شمشیرش مایه مباهات ایست‌واچ بود. جان همیشه از جلسات تمرینشان با بدنی کوفته و پردرد خارج و صبح روز بعد با بدنی پوشیده از کبودی بیدار می‌شد، که البته این همان چیزی بود که می‌خواست. او هرگز با قرار گرفتن در مقابل امثال ساتین، اسب و یا حتی گرن پیشرفت نمی‌کرد.

جان دوست داشت که فکر کند در بیشتر روزها نهایت توانش را به نمایش گذاشته است، ولی امروز نه. او شب گذشته به زحمت خوابیده بود، و بعد از یک ساعت با بی‌قراری غلتیدن، از ادامه تلاش منصرف شده، لباس پوشیده و به روی دیوار رفته بود و تا زمان طلوع خورشید با پیشنهاد استنیس براتیون کلنجار رفته بود. کمبود خواب حالا

۱- Iron Emmett

گریبان‌گیرش شده بود و امت آهنین در حیاط بی‌رحمانه بر او می‌کوبید و با یک رشته ضربات طولانی پشت هم او را عقب می‌راند و هر از چندگاهی برای تکمیل کارش با سپر ضربه‌ی محکمی وارد می‌آورد. دست جان از شدت ضربه کرخت شده بود و شمشیر تمرینی بدون لبه با گذشت هر لحظه سنگین‌تر می‌نمود.

او تقریباً آماده بود تا سلاحش را پایین آورده و در خواست توقف کند که امت تظاهر به ضربه از پایین کرد و سپس ضربه‌ای شدید زد که از سپر او رد شد به شقیقه جان برخورد کرد. جان سکندری خورد، هم سر و هم کلاهخودش از شدت نیروی ضربه زنگ می‌زدند. برای یک لحظه جهان آنسوی شکاف دیدِ کلاهخود تار شده بود.

و سپس سال‌ها از پیش رویش گذشتند، و او دوباره در وینترفل بود و به جای زره و صفحه سینه یک نیم‌تنه چرمی دولایه به تن داشت. شمشیرش از چوب ساخته شده و در مقابلش راب ایستاده بود، نه امت آهنین.

از زمانی که آنها به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که بتوانند راه بروند، هر روز صبح با هم تمرین می‌کردند. اسنو و استارک، در محوطه‌ی وینترفل می‌چرخیدند و ضربه می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند و گاهی وقتی کسی نبود تا آنها را ببیند گریه می‌کردند. در هنگام جنگیدن، نه پسران کوچک بلکه شوالیه و قهرمانانی نیرومند بودند. جان اعلام می‌کرد، «من شاهزاده ایمون شوالیه اژدهام.» و راب در مقابل فریاد می‌زد، «خب، منم فلوریان دلقکم.» یا راب ممکن بود بگوید، «من اژدهای جوانم.» و جان پاسخ می‌داد، «من سر ریام ردوین[1] هستم.»

آن روز صبح ابتدا او به مانند صدها بار قبل فریاد زد، «من لرد وینترفلم!» و فقط این بار، فقط همین دفعه راب پاسخ داد، «تو نمیتونی لرد وینترفل باشی، تو یه حرامزاده‌ای. مادر والامقامم گفته که تو هیچوقت نمیتونی لرد وینترفل باشی.»

فکر میکردم اینا رو فراموش کردم. جان می‌توانست خون ناشی از ضربه‌ای که خورده بود را در دهانش حس کند.

۱- Ryam Redwyne

در آخر هالدر و اسب در حالی که هر کدام یک دستش را گرفته بودند، او را از امت آهنین دور ساختند. تکاور گیج و منگ بر روی زمین نشسته بود، سپرش تقریباً خورد شده، نقاب کلاهخودش کج شده و شمشیرش شش یارد آنطرف‌تر افتاده بود. هالدر داشت فریاد می‌زد، «جان، کافیه. اون شکست خورده. تو خلع سلاحش کردی، کافیه.»

نه، کافی نیست. هیچوقت کافی نیست. جان شمشیرش را رها کرد. زیرلب گفت، «متاسفم. امت آسیب دیدی؟»

امت آهنین کلاه‌خود ضربه‌دیده را از سر خارج کرد، «کجای کلمه‌ی **تسلیمم** رو نمی‌تونی درک کنی لرد اسنو؟» هرچند این حرف با لحن دوستانه‌ای گفته شد. امت مردی خوش‌طینت و عاشق نغمه شمشیرها بود. او نالید، «**سلحشور** منو شکست داد. شاید حالا بفهمم که کورین نیم‌دست چه احساسی داشته.»

این زیاده‌روی بود. جان با حرکتی سریع از دست دوستانش رها شد و به تنهایی به سمت اسلحه‌خانه برگشت. گوشش هنوز از ضربه‌ای که امت به او زده بود زنگ می‌زد. بروی نیمکت نشست و سرش را در میان دستانش گرفت. از خودش می‌پرسید، *چرا من اینقدر عصبانیم؟* ولی این سوال احمقانه‌ای بود. *لرد وینترفل، من می‌تونم لرد وینترفل باشم. جانشین پدرم.*

با این‌حال صورت شناور در مقابلش لرد ادارد نبود؛ بانو کتلین بود. او با آن چشمان آبی تیره و دهان سخت و سردش کمی شبیه استنیس بود. اندیشید، *آهن، ولی شکننده.* او همان نگاهی را داشت که سابقاً در وینترفل، هروقت که او از راب در شمشیربازی، حساب یا تقریباً هر چیز دیگری پیشی می‌گرفت، به او می‌انداخت. همیشه به نظر می‌آمد که این نگاه میگفت، *تو کی هستی؟ اینجا جای تو نیست. چرا اینجایی؟*

دوستانش هنوز در میدان تمرین بودند، ولی جان در شرایط مناسبی نبود که با آنها رو در رو شود. او از در پشتی اسلحه‌خانه خارج و از راه پله سنگیِ پر شیب به سمت **راه کرم‌ها** پایین رفت، تونل‌هایی که استحکامات قلعه و برج‌ها را از زیر زمین به هم متصل می‌کرد. پیاده‌روی کوتاهی تا حمام داشت، جایی که او برای شستن عرق بدنش به داخل وان سنگی گرم پرید و در آن غوطه‌ور شد. گرما درد را از عضلاتش زدود و او را وادار به فکر کردن در مورد آبگیرهای گل‌آلود وینترفل کرد که در جنگل خدایان می‌جوشیدند و بخار می‌کردند. او اندیشید، *وینترفل. تئون اونجا رو سوزوند و*

مخروبه رها کرد، ولی من می‌تونم دوباره بسازمش. مطمئناً پدرش و راب هم همین را می‌خواستند. آنها هیچوقت قلعه را مخروبه نمی‌خواستند.

او دوباره صدای راب را شنید که می‌گفت، *تو نمی‌تونی لرد وینترفل باشی، تو حرامزاده‌ای.* و پادشاهان سنگی با زبان گرانیتی غرولندکنان می‌گفتند. *تو به اینجا تعلق نداری. اینجا جای تو نیست.* وقتی جان چشمانش را بست درخت قلب را با شاخه‌های رنگ پریده، برگ‌های سرخ و صورت موقرش دید. لرد ادارد همیشه می‌گفت که درخت رودبند قلب وینترفل است. . . ولی برای نجات قلعه جان می‌بایست درخت را با آن ریشه‌های باستانی از هم می‌درید و آن را به خورد خدای آتشِ گرسنه‌ی بانوی سرخ می‌داد. او اندیشید، *من حقی ندارم. وینترفل به خدایان قدیم تعلق داره.*

صدای صحبتی که از سقف گنبدی انعکاس می‌یافت او را به کسل‌بلک بازگرداند. مردی با صدای مملو از تردید می‌گفت، «نمی‌دونم. شاید اگه من اون مرد رو بهتر میشناختم. . . بهت میگم که لرد استنیس زیاد چیزای خوبی در موردش نمی‌گفت.»

صدای سخت سر آلیسر غیرقابل اشتباه بود، «استنیس براتیون کی چیز خوبی در مورد کسی گفته؟ اگه ما اجازه بدیم که استنیس فرمانده کل ما رو انتخاب کنه، در حقیقت ما پرچمداراش می‌شیم. گمون نکنم تایوین لنیستر اینو فراموش کنه و می‌دونی که در آخر لرد تایوینه که پیروزه. اون تا الان هم یه بار استنیس رو توی بلک‌واتر شکست داده.»

بوون مارش با صدای ناراحت و دلواپسی گفت، «لرد تایون از اسلینت حمایت میکنه. من می‌تونم نامه‌شو بهت نشون بدم اوتل. اون رو دوست و خدمتگذار وفادار ما خطاب کرده.»

جان اسنو ناگهان بلند شد و سه مرد با شنیدن صدای پاشیدن آب خشکشان زد. او با تواضع خشکی گفت، «سرورانم.»

تورن پرسید، «تو اینجا چیکار میکنی حرامزاده؟»

«حمام می‌کنم. ولی اجازه ندین که من نقشه کشیدنتون رو خراب کنم.» جان از آب بیرون آمد، خودش را خشک کرد، لباس پوشید و آنها به توطئه چینی رها کرد.

بیرون از آنجا متوجه شد که هیچ ایده‌ای درباره‌ی جایی که می‌خواهد برود ندارد. او از دیواره‌ی بیرونی برج فرمانده کل، جایی که او یک بار خرس پیر را از دست یک مرد مرده نجات داده بود گذشت؛ از نقطه‌ای که ایگریت با لبخند غمناکی به روی صورتش مرده بود عبور کرد؛ از کنار برج پادشاه جایی که او و ساتین و دیک فولاردِ کَر در انتظار مگنار و ثنی‌هایش مانده بودند گذشت؛ از کنار کپه چوب‌های نیم‌سوخته‌ی باقیمانده از راه پله بزرگ چوبی رد شد. دروازه داخلی باز بود، بنابراین جان وارد تونل درون دیوار شد. او می‌توانست سرمای اطراف و وزن تمام یخ بالای سرش را احساس کند. از جایی که دونال نوی و مگ نیرومند با هم جنگیده و مرده بودند گذشت، از دروازه بیرونیِ جدید رد شد و پا به میان آفتاب بی‌رمق و سرد گذاشت.

فقط بعد از آن او به خودش اجازه‌ی ایستادن، نفس کشیدن و فکر کردن داد. متقاعد کردن اوتل یارویک به جز در کار با چوب و سنگ و ساروج زدن، چندان سخت نبود. خرس پیر آن را می‌دانست. *تورن و مارش اونو راضی می‌کنن. یارویک از لرد جانوس حمایت می‌کنه و لرد جانوس هم به عنوان فرمانده‌ی کل انتخاب می‌شه. و اگر وینترفل نباشه چه انتخابی برام باقی می‌مونه؟*

بادی به روی دیوار پیچید و به سختی به ردایش چنگ زد. او می‌توانست سرمایی که از یخ می‌آمد را همانند گرمایی که از آتش می‌آمد احساس کند. جان باشلق را بروی سرش کشید و دوباره به راه افتاد. بعد از ظهر رو به پایان بود و خورشید در غرب پایین آمده بود. صد یارد آنطرف‌تر اردوگاهی بود که پادشاه استنیس اسرای وحشییَش را در حلقه‌ای از خندق‌ها، ستون‌های چوبی نوک‌تیز و حصار چوبی بلند محصور داشت. در سمت چپش سه گودال آتش بزرگ قرار داشت که فاتحان اجساد مردمان آزاد، غول‌های عظیم پشمالو و مردان هورنفوتی که در پای دیوار مرده بودند را در آن می‌سوزاندند. میدان قتلگاه هنوز برهوتی از علف‌های هرزِ سوخته و قیر سخت شده بود، ولی مردم منس در همه جا اثراتی از خود برجای گذاشته بودند؛ چرم پاره شده‌ای که ممکن بود قسمتی از یک چادر باشد، چماق یک غول، چرخ

یک ارابه، نیزه شکسته و کپه‌ای از سرگین ماموت. جان در کناره جنگل اشباح جایی که خیمه‌ها برپا شده بود، کنده درخت بلوطی پیدا کرد و بر روی آن نشست.

ایگریت ازم می‌خواست که یه وحشی بشم. استنیس ازم می‌خواد که لرد وینترفل بشم. ولی خودم چی می‌خوام؟ خورشید از آسمان به پشت دیوار، جایی که در میان تپه‌های غربی می‌پیچید، پایین خزیده بود. جان سطح وسیع و بلند یخ را که رنگ آسمان قرمز و صورتی هنگام غروب را به خود گرفته بود تماشا می‌کرد. *من بزودی به جرم خیانت به دست لرد جانوس اعدام میشم، یا از سوگندم دست می‌کشم، با وَل ازدواج میکنم و لرد وینترفل میشم؟* وقتی با این شرایط به آن نگاه می‌کرد، انتخاب آسان می‌نمود. . . با این حال اگر ایگریت زنده بود ممکن بود باز هم آسان‌تر باشد. وَل برای او غریبه بود. قطعاً ظاهری ناخوشایند نداشت، و او خواهر ملکه منس ریدر بود، ولی بازهم. . .

من اگر عشقش رو می‌خوام باید بدزدمش، ولی ممکنه برام بچه بیاره. ممکنه من یه روز یه بچه از خون خودم رو تو دستام بگیرم. آن هنگام که جان تصمیم گرفته بود تمام عمرش را در دیوار سپری کند، فرزند چیزی بود که جرات رویاپردازی در باره‌ی آن را نداشت. *من می‌تونم اسمشو بذارم راب. وَل ممکنه بخواد بچه‌ی خواهرش رو نگه داره، ما میتونیم اون و بچه‌ی گیلی رو توی وینترفل بزرگ کنیم. سم هیچوقت نیازی به گفتن دروغش پیدا نمیکنه. ما یه جایی برای گیلی پیدا میکنیم و سم سالی یه بار یا بیشتر میتونه بیاد و اونو ببینه. پسرای منس و کرستر میتونن مثل برادر بزرگ بشن، مثل من و راب.*

می‌دانست که آن را می‌خواهد. جان بیشتر از هر چیز در زندگی‌اش خواستار آن بود. او گنه‌کارانه اندیشید، *من همیشه اینو می‌خواستم. امیدوارم خدایان منو ببخشن.* وَلَعی در درونش احساس می‌کرد، تند و نیز مثل لبه‌ی شیشه اژدها. ولعی[1]. . . می‌توانست احساسش کند. به غذا نیاز داشت، به شکار، آهوی سرخی که بوی وحشت می‌داد، یا گوزن شمالی عظیمی که مغرور و جسور بود. او نیاز به کشتن و پرکردن شکمش با گوشت تازه و خون تیره‌ی گرم داشت. با این اندیشه دهانش آب افتاد.

۱- hunger - این کلمه در اینجا کاربردی دوگانه دارد. هم به معنی اشتیاق فراوان است و هم به معنی گرسنگی. اینجا نویسنده با بازی با کلمات هر دو معنی را مد نظر دارد.

زمان طولانی گذشت تا او بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است. وقتی متوجه شد روی پا جست. «گوست؟» به سمت جنگل چرخید، و بالاخره او آمد، در سکوت از تیرگی سبز بیرون آمد، نفس گرم و سفیدش از آرواره‌های بازش خارج می‌شد. او فریاد زد، «گوست!» و دایرولف شروع به دویدن کرد. او لاغرتر از قبل، اما بزرگتر بود، و تنها صدایی که ایجاد می‌کرد صدای نرم خرد شدن برگ‌های مرده در زیر پنجه‌هایش بود. وقتی به جان رسید پرید، و در حالی که ستاره‌ها در بالای سرشان بیرون می‌آمدند، آنها در میان علف‌های قهوه‌ای و سایه‌های بلند به هم پیچیدند. جان هنگامی که گوست دست از تقلا کردن در میان بازوانش برداشت گفت، «خدایان، کجا بودی گرگ؟ من فکر کردم تو هم مثل راب و ایگریت و بقیه اونا از دستم رفتی. از وقتی که از دیوار بالا رفتیم، نه تو رو احساس کردم و نه خوابت رو دیدم.» دایروولف جوابی نداشت، ولی صورت جان را با زبانی همانند سوهان خیس لیسید و چشمانش آخرین نور را گرفته و همانند دو خورشید سرخ بزرگ درخشید.

جان متوجه شد، *چشم سرخ، ولی نه مثل ملیساندر*. او چشمان یک درخت رودبند را داشت. *چشمان سرخ، دهان سرخ، خز سفید، خون و استخوان، مثل یه درخت قلب. این یکی به خدایان قدیم تعلق داره*. و او تنها دایروولف سفید بود. او و راب در برف انتهای تابستان شش توله یافته بودند. پنج توله‌ی خاکستری و سیاه و قهوه‌ای برای پنج استارک بودند، و یک سفید، به سفیدی **برف**[1].

و او دیگر پاسخش را یافته بود.

در پای دیوار مردان ملکه آتش شبانه را برپا می‌کردند. او ملیساندر را دید که از تونل به همراه پادشاه بیرون آمد تا مناجاتی که اعتقاد داشت باعث دوری تاریکی می‌شود را رهبری کند. جان به گرگ گفت، «بیا گوست. با من باش. میدونم گرسنه‌ای. می‌تونم احساسش کنم.» آنها با هم به سمت دروازه دویدند و با شعاع زیادی آتش شبانه را دور زدند، جایی که شعله‌های بالارونده به دل تاریکی پنجه می‌کشید.

۱- استعاره از برف و نام جان اسنو با هم.

مردان پادشاه بیشتر در محوطه‌ی کستل بلک به چشم می‌خوردند. آنها هنگام عبور جان توقف کردند و با دهان باز به او خیره شدند . او فهمید که هیچکدام از آنها قبلاً دایرووولف ندیده بودند، و گوست دو برابر بزرگتر از گرگ‌های معمولی بود که در جنگل‌های جنوبی آنها پرسه می‌زدند. جان در حالی که به سمت اسلحه‌خانه می‌رفت، نگاهی گذرا به بالا انداخت و وَل را ایستاده در پشت پنجره برجش دید. او اندیشید، *متاسفم. من مردی نیستم که تو رو از اونجا بدزده.*

او در میدان تمرین به چند نفر از مردان پادشاه که در دستانشان مشعل و نیزه بلند داشتند برخورد. مافوقشان نگاهی به گوست کرد و ابرو در هم کشید و یک جفت از مردانش نیزه‌هایشان را پایین آوردند، تا اینکه شوالیه‌ای که فرمانده آنها بود گفت، «برین کنار و بذارین رد شه.» و به جان گفت، «برای شام دیر کردی.»

جان پاسخ داد، «پس از سر راهم برین کنار سر.» و او همین کار را انجام داد.

او حتی قبل از اینکه به پایین پله‌ها برسد می‌توانست سروصداها را بشنود؛ صداهای بلند، دشنام‌ها، کسی روی میز می‌کوبید. جان بی‌هوا به داخل سرداب قدم گذاشت. برادرانش همه‌ی میزها و نیمکت‌ها را پر کرده بودند، ولی بیشترشان به‌جای نشستن ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و هیچکدام غذا نمی‌خوردند. هیچ غذایی نبود. *اینجا داره چه اتفاقی میوفته؟* لرد جانوس اسلینت در مورد خائنین و خیانت با صدای بلند حرف می‌زد، امت آهنین با شمشیری آخته در مشتش بر روی میزی ایستاده بود، هاب سه انگشتی به تکاوری از شدوتاور دشنام می‌داد. . . بعضی از مردان ایستواچ مشتشان را بر روی میز دوباره و دوباره کوبیده و تقاضای سکوت می‌کردند، ولی تنها کاری که می‌کرند این بود که صداهایشان همراه باقی سر و صداها در میان سقف سرداب انعکاس دهند.

پیپ اولین کسی بود که جان را دید. نیش او با دیدن گوست باز شد، دو انگشتش را در دهان گذاشت، و سوتی زد که فقط از عهده یک پسر هنرپیشه برمی‌آمد. صدای تیز در میان غوغا همانند شمشیر فرو رفت. در حالی که جان به سمت میزها می‌رفت، برادران بیشتری متوجه و آرام شدند. سکوتی در میان سرداب گسترش می‌یافت، تا جایی که فقط صدای پاشنه پای جان روی کف سنگی و صدای نرم سوختن کنده در آتشدان به گوش می‌رسید.

سر آلیسر تورن سکوت را شکست، «خائن بالاخره با حضورش ما رو مشرف کرد.»

لرد جانوس اسلینت صورتش سرخ بود و می‌لرزید، بریده بریده گفت، «اون حیوون. نگاه کنین! همون حیوونی که جون نیم‌دست رو گرفت. برادرا یه وارگ بین ماست. **یه وارگ**! این. . . این موجود مناسب رهبری ما نیست! این حیوان‌صفت مناسب زنده موندن نیست!»

گوست دندان‌هایش را عریان کرد، ولی جان دستش را روی سرش گذاشت و گفت، «سرورم. به من می‌گید اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

استاد ایمون از آنسوی تالار پاسخ داد، «اسمت برای مقام فرماندهی کل مطرح شده جان.»

به حدی بی‌معنی بود که جان را وادار به لبخند کرد، او گفت، «توسط کی؟» و به دوستانش نگاه کرد. این مطمئناً یکی از شوخی‌های پیپ بود. ولی پیپ شانه بالا انداخت و گرن سرش را تکان داد. اد تولت ماتم‌زده بود که برخاست، «توسط من. آره، این یه کار ظالمانه وحشتناک در حق یه دوسته، ولی بهتره تو باشی تا من.»

لرد جانوس در حالی که آب دهانش به بیرون می‌پاشید دوباره شروع کرد، «این، این توهین‌آمیزه. ما باید این پسره رو اعدام کنیم. آره، من میگم اعدامش کنیم. به جرم خیانت و وارگ بودن، به همراه رفیقش منس ریدر اعدامش کنیم. فرمانده کل؟ من اینو قبول نمی‌کنم، من اینو تحمل نمی‌کنم.»

کاتر پایک بلند شد، «تحملش نمی‌کنی؟ شاید تو به اون رداطلایی‌ها یاد داده بودی که کون لعنتیت رو بلیسن، ولی حالا ردای سیاه پوشیدی.»

سر دنیس ملیستر گفت، «برادرا می‌تونن نام هر مردی رو که سوگند خورده پیشنهاد بدن. تولت از حق قانونی خودش استفاده کرده سرورم.»

دوجین از مردان به یکباره شروع به صحبت کردند و هر کدام تلاش می‌کردند که دیگری را ساکت کنند، و بعد از گذشت مدتِ نه چندان طولانی دوباره نیمی از تالار فریاد می‌زدند. اینبار سر آلیسر تورن بود که به روی میزی پرید و دستانش را برای سکوت بلند کرد. او فریاد زد، «برادرا! این هیچ فایده‌ای برای ما نداره. من می‌گم که رای‌گیری کنیم.

پادشاهی که برج پادشاه رو گرفته پشت هر دری نگهبان گذاشته تا مطمئن بشه تا وقتی که انتخابمون رو انجام ندادیم، نه غذا بخوریم و نه اینجا رو ترک کنیم. پس بذارین این‌کارو انجام بدیم! ما انتخاب میکنیم و دوباره انتخاب می‌کنیم، حتی اگه لازم بشه تمام شب، تا فرمانده خودمون رو انتخاب کنیم. . . ولی قبل از اینکه نشان‌های خودمون رو بندازیم، من فکر می‌کنم که معمار ارشد حرفی برای گفتن به ما داره.»

اوتل یارویک در حالی که اخم کرده بود به آرامی برخاست. معمار درشت هیکل دستی بر روی چانه بلند و پیش‌آمده‌اش کشید و گفت، «خب، من اسممو بیرون می‌کشم. اگه شما منو می‌خواستین ده بار برای انتخابم فرصت داشتین و اینکارو نکردین. در اصل نه به تعداد کافی. اونایی که نشانشون رو برای من می‌انداختن، باید لرد جانوس رو انتخاب . . .»

سر آلیسر با تکان سر تایید کرد، «لرد اسلینت بهترین انتخاب ممکن. . .»

یارویک شکایت کرد، «حرفم تموم نشده بود آلیسر. ما هممون می‌دونیم که لرد اسلینت فرمانده نگهبانان شهر توی قدمگاه پادشاه بود. و اون لرد هرن‌هال بود. . .»

کاتر پایک فریاد زد، «اون هیچ‌وقت هرن‌هال رو ندید.»

یارویک گفت، «خب، درسته. به هرحال، حالا من اینجا ایستادم و یادم نمیاد چرا فکر می‌کردم که اسلینت می‌تونه انتخاب خوبی باشه. این کار شبیه لگد زدن توی دهن پادشاه استنیسه، و من نمیدونم این میتونه چه فایده‌ای برامون داشته باشه. اسنو می‌تونه بهتر باشه. اون بیشتر توی دیوار بوده، برادرزاده‌ی بن استارکه و به عنوان ملازم خرس پیر خدمت کرده.» یارویک شانه بالا انداخت، «هرکی رو دلتون میخواد انتخاب کنین، فقط من نباشم.» او نشست.

جان دید که جانوس اسینت از سرخ به بنفش تبدیل شد، ولی سر آلیسر تورن رنگش پرید. مرد ایست‌واچی دوباره مشتش را روی میز می‌کوبید، ولی اینبار برای آوردن دیگ[1] فریاد می‌زد. چند تن از دوستانش با فریاد او همراه شدند و همه‌ی آنها با هم فریاد زدند، «دیگ! دیگ! دیگ!»

دیگ در کنار آتشدان بود، شیئی بزرگ و سیاه رنگ با تهِ گرد و دو دسته عظیم و درپوشی سنگین. استاد ایمون چیزی به سم و کلایداس گفت و آنها رفتند و دستگیره‌های دیگ را گرفته و آن را بر روی میز گذاشتند. تعداد کمی از برادران قبل از اینکه کلایداس درپوش را بردارد و تقریباً آن را بر روی پایش بیندازد، در مقابل بشکه‌های نشان‌ها صف کشیده بودند. با جیغی خشن و صدای بر هم خوردن بال‌ها، زاغ بزرگی از داخل دیگ بیرون پرید. او به سمت بالا و شاید تیر عرضی و یا شاید پنجره‌ای برای فرار پرواز کرد. ولی در سرداب هیچ تیر عرضی و یا پنجره‌ای نبود. زاغ در دام افتاده بود. با صدای بلندی غار غار می‌کرد و یکبار، دوبار و سه بار در تالار چرخ زد. و جان صدای فریاد سمول تارلی را شنید، «من این زاغ رو می‌شناسم! زاغ لرد مورمونته!»

زاغ بر روی میز نزدیک جان فرود آمد و با صدای قار قار گفت، «اسنو.» پرنده‌ی پیر و کثیف و گل‌آلودی بود. دوباره گفت، «اسنو، اسنو، اسنو، اسنو.» تا انتهای میز راه رفت، بال‌هایش را گشود و روی شانه جان پرید.

لرد جانوس اسلینت به سنگینی نشست و صدای تامپی ایجاد کرد، ولی سر آلیسر تالار را با صدای خنده‌ی استهزاآمیزی پر کرد. او گفت، «سرِ خوک فکر می‌کنه که ما احمقیم برادرا. اون این حقه‌ی کوچیک رو به پرنده یاد داده. همه اونا میگن اسنو، به پرنده‌خانه برین و خودتون بشنوین. پرنده‌ی مورمونت کلمات بیشتری بلد بود.»

زاغ سرش را کج کرد و به جان نگاه کرد. با امیدواری گفت، «ذرت؟» وقتی نه پاسخی دریافت کرد و نه ذرتی، قار قار کرد و جویده جویده گفت، «دیگ؟ دیگ؟ دیگ؟»

۱- kettle - هم به معنی کتری و هم به معنی دیگ یا دیگچه. درسته که در فصل قبلی از واژه‌ی کتری استفاده کردیم اما با توجه به مطالب این فصل اینطور به نظر میاد که معادل دیگ اینجا درست‌تره.

در ادامه فقط نوک پیکان بود، جریانی از نوک پیکان، سیلی از نوک پیکان، به اندازه‌ای نوک پیکان وجود داشت که برای غرق کردن تعداد معدود سنگ و صدف و سکه‌های مسی باقیمانده کافی بود.

وقتی شمارش به اتمام رسید، جان خود را در محاصره یافت. بعضی‌ها به پشتش می‌کوبیدند، در حالی که بقیه در مقابلش زانو زده بودند، گویی که او لردی واقعی بود. ساتین، اوون ساده لوح، هالدر، تاد، اسپیربوت، غول، مولی، اولمر از کینگزوود، دونال هیل دلربا و صدها تن دیگر در اطرافش جمع شده بودند. دیوِن دندان‌های چوبی‌اش را بر هم کوبید و گفت، «خدایان رحم کنن، فرمانده کل ما هنوز توی قنداقه.» امت آهنین گفت، «امیدوارم معنیش این نباشه که من نمیتونم دفعه بعد که داریم تمرین می‌کنیم حسابتون رو برسم سرورم.» هاب سه انگشتی می‌خواست بداند که او هنوز با بقیه مردان غذا می‌خورد، یا اینکه می‌خواهد غذایش به اقامتگاهش فرستاده شود. حتی بوون مارش هم آمد و گفت که اگر لرد اسنو بخواهد، او خوشحال می‌شود که کماکان پیشکار ارشد باشد.

کاتر پایک گفت، «لرد اسنو. اگه اینو به گند بکشی، جیگرتو بیرون میارم و خام خام با پیاز می‌خورم.»

سر دنیس ملیستر مؤدب‌تر بود. شوالیه پیر اعتراف کرد، «چیزی که سمول جوان از من خواست خیلی سخت بود. وقتی لرد کورگویل انتخاب شد من به خودم گفتم، مهم نیست اون بیشتر از تو توی دیوار بوده، زمان تو هم می‌رسه. وقتی لرد مورمونت انتخاب شد من فکر کردم، اون قوی و سرسخته، ولی پیره. هنوز ممکنه نوبت تو هم برسه. ولی تو تقریباً یه پسر بچه‌ای لرد اسنو، و من باید با دونستن اینکه نوبت من هیچوقت نمی‌رسه به شدوتاور برگردم.» او لبخند بی‌رمقی زد، «کاری نکن با پشیمونی بمیرم. عموی تو مرد بزرگی بود. پدر والامقامت و پدرش هم همینطور. من همون انتظارو از تو هم خواهم داشت.»

کاتر پایک گفت، «آره. و می‌تونی کارتو اینطوری شروع کنی که به این مردای پادشاه بگی ما کارمون تموم شده و شام لعنتی خودمونو می‌خوایم.»

زاغ جیغ کشید، «شام. شام، شام.»

وقتی در مورد انتخاب به مردان پادشاه گفتند، آنها در را گشودند و هاب سه انگشتی و چندین دستیار به سمت آشپزخانه دویدند تا غذا را بیاورند. جان منتظر غذا نشد. او در حالی که زاغ بر روی شانه و گوست به دنبالش بود، مبهوت از اینکه خواب می‌بیند یا نه، عرض قلعه را طی کرد. پیپ، گرن و سم در حالی که به سرعت حرف می‌زدند دنبالش به راه افتادند. ولی او به زحمت حتی یک کلمه‌اش را می‌شنید، تا هنگامی که گرن زمزمه کرد، «سم اینکارو کرد.» و پیپ گفت، «کار سم بود.» پیپ یک مشک شراب با خود آورده بود، جرعه‌ای طولانی نوشید و شروع به خواندن کرد، «سم، سم، سمِ جادوگر، سم، سم، سم اعجوبه، سم، سم، مرد شگفت انگیز، اون این کارو کرد. ولی تو کی زاغو تو دیگ مخفی کردی سم؟ و به حق هفت جهنم چطور مطمئن بودی که به سمت جان پرواز میکنه؟ اگه پرنده تصمیم میگرفت روی کله‌ی گنده جانوس اسلینت بشینه، گند می‌زد به همه چی.»

سم اصرار کرد، «من هیچ کاری در مورد پرنده نکردم. وقتی از دیگ بیرون پرید، من تقریباً خودمو خیس کردم.»

جان خندید، متعجب از اینکه چگونه هنوز خندیدن را به یاد دارد، «شماها یه دسته احمق دیونه هستین، اینو می‌دونین؟»

پیپ گفت، «ما؟ تو به ما میگی احمق؟ ما اونی نیستیم که به عنوان نهصد و نود و هشتمین فرمانده کل نگهبانان شب انتخاب شده. بهتره یکم شراب بخوری لرد جان. گمون کنم به زودی به کلی شراب نیاز پیدا کنی.»

بنابراین جان اسنو مشک شراب را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید. ولی فقط یک جرعه. دیوار به او تعلق داشت، شب تاریک بود و او پادشاهی داشت که باید با آن مواجه می‌شد.

فصل ۸۰

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

به یکباره و در حالی که تمام اعصابش تحریک شده بود بیدار شد. برای لحظه‌ای به‌خاطر نیاورد که کجاست. او خواب دیده بود کوچک است و هنوز اتاق خواب مشترکی با خواهرش آریا دارد. ولی این صدای غلتیدن ندیمه‌اش در خواب بود، نه خواهرش، و اینجا ایری بود نه وینترفل. *من‌هم آلِین استونم، یه دختر حرامزاده.* اتاق سرد و تاریک بود، با این‌حال او در زیر پتوها گرمش بود. هنوز سپیده نزده بود. گاهی اوقات او خواب سر ایلن پین را می‌دید و با تپش قلب بیدار می‌شد، اما این رویا مثل آن‌ها نبود. *خونه، خواب خونه بود.*

ایری خانه نبود. قلعه از دژ میگور بزرگ‌تر نبود و خارج از دیوارهای صاف و سفیدش فقط کوهستان قرار داشت و مسیر خطرناک رو به پایین که از **آسمان** و **برف** و **سنگ** می‌گذشت و به **دروازه ماه** در کف دره می‌رسید. جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن وجود نداشت. خدمتکاران پیرتر می‌گفتند که این تالارها در زمانی که پدرش و رابرت

براتیون تحت سرپرستی جان آرین بودند پر از صدای خنده بود، ولی از آن روزها سال‌های زیادی گذشته بود. خاله‌اش مستخدمین کمی داشت و به ندرت به مهمانی اجازه می‌داد که از دروازه ماه عبور کند و بالا بیاید. بدون در نظر گرفتن ندیمه پیرش تنها مصاحب سانسا ، لرد رابرت بود، بچه هشت‌ساله‌ای که در سه سالگی به سر می‌برد.

و ماریلیون. ماریلیون همیشه هست. در هنگام شام به نظر می‌آمد که خواننده جوان مستقیماً برای او می‌خواند. خاله‌اش به هیچ وجه راضی نبود. بانو لایسا ابلهانه به ماریلیون علاقه داشت و دو دختر خدمتکار به او داده بود و حتی یک پادو را بخاطر دروغ گفتن در مورد ماریلیون اخراج کرده بود.

لایسا مثل همیشه تنها بود. به نظر می‌آمد شوهر جدیدش وقت بیشتری را در پای کوه نسبت به نوک کوه سپری می‌کرد. او چهار روز پیش برای ملاقات با کوربری‌ها رفته بود. سانسا لا به لای صحبت‌ها فهمیده بود که پرچمداران جان آرین از ازدواج لایسا رنجیده شده‌اند و از پتایر به خاطر در دست گرفتن مقام لرد محافظ ویل کینه به دل گرفته‌اند. شاخه‌ی اصلی خاندان رویس نزدیک بود بخاطر کوتاهی خاله‌اش در کمک به جنگ راب استارک، برعلیه‌ش شورش کنند و خاندان‌های وینوود، ردفورت، بِلمورس و تمپلتون هم کاملا از آنها حمایت می‌کردند. کوه‌نشینان هم باعث دردسر شده بودند و لرد هانتر پیر به حدی ناگهانی مرده بود که دو پسر جوانش برادر بزرگتر خود را متهم به قتل او می‌کردند. شاید دره آرین از طبعات جنگ دور مانده بود، ولی به سختی می‌شد آن را همان محل ایده‌آلی دانست که بانو لایسا مد نظر داشت.

سانسا دریافت، *دیگه نمی‌تونم بخوابم. توی سرم آشوبه.* از روی اکراه بالشش را کنار گذاشت و پتویش را عقب زد، به سمت پنجره رفت و کرکره‌ها را باز کرد.

برف بر سر اِیری می‌بارید.

در بیرون دانه‌های برف، نرم و بی‌صدا چون یک خاطره پایین می‌آمدند. *این من بیدار کرد؟* از همین حالا بارش برف لایه‌ای ضخیم در باغ پهن کرده بود، چمن‌ها را پوشانده و غبار سفیدی بر بوته‌ها و مجسمه‌ها نشانده و شاخه‌ی درختان را به پایین خم کرده بود. این منظره سانسا را به مدت‌ها قبل، به شب‌های سرد تابستان طولانیِ دوران کودکیَش برد.

آخرین باری که برف دیده بود در روز ترک وینترفل بود. به یاد آورد، *از این سبک‌تر بود، راب وقتی منو بغل کرد توی موهاش پر از دونه‌های برف آب شده بود و گلوله برفی که آریا می‌خواست بسازه توی دستاش اوا میرفت.* یادآوری خوشحالی آن روز صبح برایش دردناک بود. هالن به او کمک کرده بود تا سوار شود، و هنگامی که به بیرون تاخته بود دانه‌های برف در اطرافش چرخ می‌خورد، می‌رفت تا دنیای بزرگ و پهناور را ببیند. *من فکر می‌کردم که نغمه‌ی من اون روز شروع می‌شه، ولی تقریباً همونجا تمام شد.*

سانسا در حالی که لباس می‌پوشید کرکره‌های پنجره را باز گذاشت. او می‌دانست که هوا سرد خواهد بود، هرچند برج‌های ایری باغ را احاطه کرده و از آن در مقابل سرمای سخت بادهای کوهستان محافظت می‌کردند. او لباس زیرهای ابریشمی و یک زیرپیراهنی نخی و بر روی آنها لباس گرمی از پشم گوسفند آبی رنگ پوشید. دو جفت جوراب برای پاهایش، چکمه‌هایی که تا زانو می‌رسید، دستکش‌های چرمی ضخیم و در نهایت ردای باشلق داری از خز لطیف روباه سفید پوشید.

زمانی که باد برف را از میان پنجره به داخل کشاند، ندیمه‌اش بیشتر خود را در پتو پیچاند. سانسا به آرامی در را گشود و از راه‌پله مارپیچ پایین رفت. وقتی در باغ را باز کرد، زیباییَش به حدی بود که نفسش را حبس کرد، مایل نبود این زیبایی بی‌نقص را بر هم بزند. برف در سکوتی وهم‌انگیز می‌بارید و می‌بارید، و در لایه‌ای ضخیم و یک‌دست بر روی زمین می‌نشست. تمام رنگ‌ها از دنیای بیرون گریخته بودند. آنجا مکان سفیدی‌ها و خاکستری‌ها و سیاه‌ها بود. برج‌های سفید، برف سفید و مجسمه‌های سفید، درختان و سایه‌های سیاه و آسمان خاکستری تیره در آن بالا. سانسا اندیشید، *یه دنیای پاک. من به اینجا تعلق ندارم.*

با این‌حال باز هم قدم به بیرون گذاشت. چکمه‌هایش سوراخ‌هایی تا قوزک پا در سطح نرم و سفید برف می‌ساختند. اما صدایی ایجاد نمی‌کردند. سانسا از کنار بوته‌های یخ‌زده و درختان باریکِ تیره گذشت و در این فکر بود که آیا هنوز خواب می‌بیند؟ دانه‌های برف به نرمیِ بوسه‌های یک عاشق صورتش را لمس کرده و بر روی گونه‌اش آب می‌شدند. در وسط باغ، در کنار مجسمه زن گریان که شکسته و نیمه مدفون بر روی زمین آرمیده بود، او رویش را به آسمان گرفت

و چشمانش را بست. می‌توانست برف را روی مژه‌هایش احساس کند و آن را بر روی لبانش بچشد. طعم وینترفل داشت. طعم معصومیت. طعم رویاها.

وقتی سانسا دوباره چشمانش را گشود، زانو زده بود. او افتادن را به‌خاطر نمی‌آورد. به نظرش می‌آمد که آسمان سایه روشن‌تری از رنگ خاکستری داشت. اندیشید، *سپیده‌دمه. یه روز دیگه، یه روز جدید دیگه.* اما این روزهای قدیم بود که او اشتیاقشان را داشت و به‌خاطر آن‌ها دعا می‌کرد. ولی به درگاه چه کسی می‌توانست دعا کند؟ او می‌دانست که باغ زمانی جنگل خدایان بوده. ولی خاک برای ریشه دواندن درختان رودبند خیلی کم‌عمق و سنگی بوده. *یه جنگل خدایانِ بدون خدا، پوچ مثل من.*

او مشتی برف برداشت و آن را در میان انگشتانش فشرد. برفِ سنگین و نمناک به راحتی فشرده شد. سانسا شروع به ساختن گلوله‌های برفی کرد، به آنها شکل و صیقل می‌داد تا گرد و سفید و بی‌نقص شوند. او یک برف تابستانی در وینترفل را به‌خاطر آورد که در هنگام بیرون آمدن از ساختمان اصلی گرفتار کمین آریا و برن شده بود. هر کدام از آنها دوجین گلوله‌ی برفی در دستانشان داشتند، و او هیچ. برن دور از دسترس بر روی سقف پل سرپوشیده نشسته بود، ولی سانسا به تعقیب آریا در میان اسطبل‌ها و در اطراف آشپزخانه پرداخت، تا اینکه هر دو از نفس افتادند. او حتی می‌توانست آریا را بگیرد، ولی بر روی تکه یخی سر خورد. خواهرش بازگشت تا ببیند که او آسیب دیده است یا نه. وقتی گفت آسیبی ندیده، آریا گلوله برفی دیگری به صورت او کوبید، ولی سانسا پای او را گرفت و به زمین انداخت و برف را بر روی موهای او می‌مالید، تا اینکه جوری آمد و خندان آنها را جدا کرد.

او به زرادخانه‌ی کوچک و محقر خود نگاهی کرد. *می‌خوام با گلوله‌های برفی چیکار کنم؟ کسی نیست که به سمتش پرتابشون کنم.* اجازه داد تا گلوله‌ای که درست کرده بود از دستش بیفتد. اندیشید، *بجاش می‌تونم شوالیه‌ی برفی درست کنم. یا حتی. . .*

او دو عدد از گلوله‌های برفی‌اش را به هم فشرد و سومی را هم به آنها اضافه کرد و برف بیشتری در اطراف آنها جمع کرد و همه‌ی آن را به شکل یک استوانه درآورد. وقتی تمام شد آن را سرپا کرد و با نوک انگشت کوچکش سوراخ‌هایی

به عنوان پنجره ایجاد کرد. کنگره‌های بالای آن دقت بیشتری می‌طلبید، ولی وقتی تمام شد او یک برج داشت. با خود فکر کرد، *حالا دیوار و دژ[1] نیاز دارم.* او شروع به کار کرد.

برف می‌بارید و قلعه برپا می‌شد. دو دیوار به بلندای قوزک پا، داخلی بلندتر از بیرونی. برج‌ها و برجک‌ها، استحکامات و راه پله‌ها، یک آشپزخانه‌ی گرد، اسلحه‌خانه چهار گوش و اسطبلی در طول داخلی دیوار غربی. سانسا ابتدا فقط شروع به ساخت قلعه‌ای کرده بود، ولی مدتی نگذشت که فهمید این قلعه وینترفل است. او ترکه و شاخه‌های افتاده زیر برف‌ها را یافت و انتهایشان را قطع کرد تا درختانی برای جنگل خدایان بسازد. برای گورهای قبرستان از تکه‌های پوست درخت استفاده کرد. طولی نکشید تا دستکش و چکمه‌هایش با یک لایه سفید پوشیده شدند، دستانش از سرما گز گز می‌کردند و پاهایش خیس و سرد شده بودند، ولی او توجهی نمی‌کرد. قلعه تنها چیزی بود که اهمیت داشت. یادآوری بعضی جزئیات سخت بود، ولی بیشتر موارد به راحتی به‌خاطرش می‌آمدند، انگار همین دیروز آنجا بود. برج کتابخانه با پله‌های پرشیب سنگ‌کاری شده که به دور محیط بیرونی آن چرخیده بود. دروازه ورودی، دو باروی عظیم و دروازه قوسی شکل میان آن و کنگره‌های نوک آن. . .

و در تمام این مدت بارش برف ادامه داشت، و به همان سرعتی که او ساختمان‌هایش را بنا می‌کرد، برف در اطراف آن کپه می‌شد. او در حال شکل دادن سقف شیب‌دار سرسرای بزرگ بود که صدایی شنید و به بالا نگاه کرد تا ندیمه‌اش که از پنجره اتاقش او را صدا می‌کرد ببیند. بانوی من خوب هستن؟ آیا صبحانه خوردن؟ سانسا سرش را تکان داد و دوباره مشغول شکل دادن به برف شد، یک دودکش به انتهای تالار بزرگ و در جایی که آتشدان در داخل قرار داشت اضافه کرد.

سپیده دم چون دزدی بی‌سر و صدا وارد باغ شد. رنگ خاکستری آسمان بازهم روشن‌تر می‌شد و درختان و بوته‌ها در زیر جامه‌ی برفی‌اش به رنگ سبز تیره در می‌آمدند. تعداد کمی خدمتکار بیرون آمدند و برای مدتی او را نگاه کردند،

۱- اینجا نیاز دیدم که توضیحی بدم. در انگلیسی ما دو کلمه‌ی Castle و Keep داریم که در دیکشنری از هردوی اونا به عنوان قلعه یاد شده. اما در عمل این دو کلمه تفاوت ظریفی با هم دارن. کلمه‌ی Castle که معمولاً اون رو معادل دقیق قلعه می‌دونیم، شامل تمام ساختمان‌ها و استحکامات و دیوارهای احاطه کننده میشه. یعنی وقتی میگیم قلعه، شامل همه چیز از دروازه و برج و بارو گرفته تا دخمه‌ها و سرداب‌هاست. اما کلمه‌ی Keep اشاره به ساختمان اصلی قلعه داره و دیگه شامل محوطه و دیوارها و . . . نمیشه. در فارسی من معادل مناسبی که نشون دهنده‌ی این تفاوت باشه پیدا نکردم و به ناچار در کثر مواقع از معادل دژ و گاهی (مثل چند خط بالاتر) از معادل بنای اصلی یا استحکامات (بسته به شرایط متن) استفاده کردم.

ولی به آن‌ها توجهی نکرد و خیلی زود به داخل که گرم‌تر بود بازگشتند. سانسا بانو لایسا را در ردای مخملی آبی مزین به پوست روباه دید که از ایوان خود به او خیره شده بود، ولی هنگامی که او دوباره نگاه کرد، خاله‌اش رفته بود. استاد کولمون از پرنده‌خانه سرک کشید و برای مدتی لاغر و لرزان، ولی با کنجکاوی به پایین نگریست.

پُل‌هایش پیاپی فرو می‌ریختند. یک پل سرپوشیده مابین اسلحه‌خانه و دژ اصلی قرار داشت و پل دیگری که از طبقه چهارم برج ناقوس به طبقه دوم پرنده‌خانه می‌رفت، مهم نبود که چقدر با دقت به آن‌ها شکل می‌داد، آنها یکدیگر را حفظ نمی‌کردند. بار سومی که یکی از آنها خراب شد، با صدای بلند نفرینی کرد و با درماندگی و ناامیدی عقب نشست.

«برف رو دور یه تیکه چوب فشرده کن سانسا.»

نمی‌دانست که او برای چه مدت او را تماشا می‌کرده، و یا کی از دره بازگشته بود. پرسید،«یه تیکه چوب؟»

پتایر گفت، «فکر کنم این بهش قدرت کافی برای سرپا ایستادن بده. اجازه دارم بیام داخل قلعه‌ات بانوی من؟»

سانسا نگران بود، «خرابش نکنی. مراقب...»

«. . .باشم؟» او لبخند زد، «وینترفل در مقابل دشمنای قدرتر از من مقاومت کرده. این وینترفله، درسته؟»

سانسا تایید کرد، «آره.»

او در طول دیوار بیرونی قدم زد. «من توی اون سال‌هایی که کت با ادارد استارک به شمال رفته بود در موردش رویا پردازی می‌کردم. توی رویاهای من اونجا همیشه تاریک و سرد بود.»

«نه. اونجا همیشه گرم بود، حتی وقتی برف می‌بارید. آب چشمه های گرم به داخل دیوارها لوله کشی شده تا اونا رو گرم کنه، و داخل باغ شیشه‌ای همیشه شبیه گرم‌ترین روز تابستون بود.» بر فراز قلعه بزرگِ سفید ایستاد، «نمی‌دونم چطور باید سقف شیشه‌ای رو روی باغ‌ها بسازم.»

لیتل‌فینگر بر روی چانه‌اش دست کشید، جایی که قبل از درخواست لایسا برای اصلاحش، ریش وجود داشت. «شیشه توی یه قابی محصور شده بود، درسته؟ جوابت ترکه‌اس. پوستشون رو بکن و روی هم بزار و از ریشه‌شون برای گره زدن اونا به شکل قاب استفاده کن. بهت نشون میدم.» او به میان باغ رفت و ترکه‌ها و تکه‌چوب جمع کرد و برف را از روی آنها تکان داد. وقتی به اندازه کافی جمع کرد بود، با یک قدم بزرگ از هر دو دیوار گذشت و در میان حیاط بر روی پاشنه‌اش نشست. سانسا نزدیک‌تر شد تا ببیند او چه می‌کند. دستانش چالاک و مطمئن بودند و او خیلی زود یک شبکه متقاطع از ترکه‌ها داشت که بسیار شبیه سقف باغ شیشه‌ای وینترفل بود. وقتی آن را به سانسا می‌داد گفت، «مطمئنا باید شیشه رو تصور کنیم.»

سانسا گفت، «همین خوبه.»

او صورتش را لمس کرد، «همین‌طورهم این.» سانسا متوجه نشد، «همین‌طورهم چی؟»

«لبخندت بانوی من. می‌تونم یکی دیگه هم برات درست کنم؟»

«اگر مایلی.»

«هیچی بیشتر از این نمی‌تونه منو خوشحال کنه.»

او دیوار باغ شیشه‌ای را بالا می‌برد و در همان حال لیتل فینگر آن را مسقف می‌کرد و وقتی کارشان تمام شد او به سانسا کمک کرد تا دیوارها را گسترش دهد و تالار محافظین را برپا سازد. وقتی که سانسا از چوب برای پل‌های سرپوشیده استفاده کرد، همانطور که او گفته بود استوار باقی ماندند. دژ نخستین[1]، برج استوانه‌ایِ گرد و قدیمی، کاملاً ساده بود، ولی سانسا باز هم در زمان قرار دادن گارگویل‌های بالای آن متوقف شد. و پتایر دوباره پاسخ را داشت. او خاطر نشان کرد، «داره روی قلعه‌ات برف می‌باره بانوی من. گارگویل‌ها وقتی با برف پوشیده می‌شن شبیه چی می‌شن؟»

۱- The First Keep - قدیمی‌ترین دژ در میان قلعه‌ی وینترفل. دژی مستحکم که در اطراف آن آرامگاه‌های خادمان برجسته‌ی استارک‌ها واقع شده است. امروزه از این دژ استفاده‌ای نمی‌شود.

سانسا چشمانش را بست تا آنها را در خاطراتش ببیند. «اونا فقط کپه‌های سفیدن.»

«خب پس. گارگویل‌ها سختن ولی کپه‌های سفید آسونن.» و همین طور بود.

برج مخروبه[1] از آن هم آسانتر بود. آنها با هم یک برج بلند ساختند و در کنار هم زانو زده و سطح استوانه‌ای آن را صاف کردند و وقتی تمام شد سانسا با انگشتانش بالای آن را سوراخ کرد و مشتی برف برداشت و آن را به صورت پتایر پرتاب کرد. او در حالی که برف از یقه‌اش به پایین می‌لغزید فریاد زد. «کار ناجوانمردانه‌ای بود بانوی من.»

«مثل آوردن من به اینجا، درحالی که قول داده بودی من به خونه ببری.»

شگفت زده بود که شهامت حرف زدن با این صراحت از کجا آمده است. اندیشید، *از وینترفل. من بین دیوارهای وینترفل قوی‌ترم.*

حالت صورتش جدی شد، «آره، در این مورد فریبت دادم. . . و یه مورد دیگه.»

دل سانسا به هم پیچید، «کدوم مورد دیگه؟»

«من بهت گفتم که هیچ چیزی نمی‌تونه برام خوشایندتر از کمک به تو در ساخت قلعه‌ت باشه. متاسفانه اینم دروغه. چیز دیگه‌ای منو بیشتر خوشحال می‌کنه.» قدمی نزدیک‌تر شد، «این.»

سانسا تلاش کرد قدمی به عقب بردارد، ولی پتایر او را به میان بازوانش کشید و ناگهان در حال بوسیدنش بود. سست و ضعیف تلاش کرد که بچرخد، ولی تنها موفق شد که خود را در آغوش او بیشتر بفشارد. دهان او بر روی دهانش بود و کلماتش را می‌بلعید. او طعم نعنا داشت. برای یک لحظه در مقابل بوسه او تسلیم شد. . . قبل از اینکه صورتش را بچرخاند و خود را رها سازد. «داری چی کار می‌کنی؟»

پتایر ردایش را مرتب کرد، «یک دوشیزه برفی رو می‌بوسم.»

۱- Broken Tower - برج مخروبه یا برج سوخته زمانی بلندترین برج دیدبانی در وینترفل بود. حدود ۱۴۰ سال پیش صاعقه‌ای به نوک آن برخورد کرد و آن را آتش زد و یک سوم بالایی برج فرو ریخت. دیگر کسی تلاش نکرد آن را بازسازی کند. این برج درست در پشت دیوار داخلی قلعه واقع شده است.

«تو قراره که اونو ببوسی.» سانسا نگاهی به ایوان لایسا انداخت، ولی حالا خالی بود. «همسر والامقامت رو.»

«اینکارو می‌کنم. لایسا هیچ دلیلی برای شکایت نداره.» او لبخند زد، «ایکاش می‌تونستی خودتو ببینی بانوی من. تو خیلی زیبایی. مثل یه بچه خرس کوچولو با برف پوشیده شدی. ولی صورتت سرخ شده و به سختی نفس می‌کشی. چه مدته این بیرونی؟ حتما خیلی سردته. اجازه بده گرمت کنم سانسا. اون دستکشا رو در بیار و دستت رو بده به من.»

«اینکارو نمی‌کنم.» او همانند مارلیون در شب عروسی که بسیار مست بود به نظر می‌رسید. فقط این بار لوتور برون ظاهر نمی‌شد تا او را نجات دهد؛ سر لوتور از افراد پتایر بود. «تو نباید منو ببوسی. من قرار بود دخترتو باشم. . .»

او با لبخندی اندوهناک تایید کرد، «قرار بود باشی. ولی نیستی، درسته؟ تو دختر ادارد استارک و کتی. ولی من فکر می‌کنم تو حتی از مادرت هم، وقتی به سن و سال تو بود زیباتری.»

«پتایر لطفاً.» صدایش بسیار ضعیف به نظر می‌آمد. «لطفاً. . .»

«یه قلعه!»

صدا بلند و تیز و بچه‌گانه بود. لیتل فینگر چرخید و تعظیم کرد، «لرد رابرت. این درسته که شما توی این برف بدون دستکش‌هاتون بیرون باشین؟»

«شما قلعه برفی رو درست کردین لرد لیتل فینگر؟»

«آلِین بیشترشو انجام داد سرورم.»

سانسا گفت، «قراره که وینترفل باشه.»

«وینترفل؟» جثه رابرت برای یک کودک هشت ساله کوچک بود، پسر بچه‌ای ترکه‌ای با پوستی لکه‌دار و چشمانی که همیشه خیس بودند. در زیر یک بازو او عروسک پارچه‌ای مندرسی که همه جا با خود حمل می‌کرد را داشت.

سانسا به شوهر آینده‌اش گفت، «وینترفل محل اقامت خاندان استارکه. قلعه بزرگ شمال.»

«خیلی بزرگ نیست.» پسرک در مقابل دروازه زانو زد. «نگاه کن، یه غول داره میاد که خرابش کنه.» او عروسکش را سرپا نگاه داشت و آن را ناشیانه حرکت داد. او می‌خواند، «ترومپ ترومپ من یه غولم، من یه غولم. هو هو هو دروازه‌هاتونو باز کنین وگرنه من خرابش می‌کنم و خرابش می‌کنم.» با چرخاندن پاهای عروسک، او بالای یکی از برج‌های دروازه ورودی را خراب کرد و سپس دیگری را.

این بیش از تحمل سانسا بود. «رابرت این کارو نکن.» در عوض او دوباره عروسک را تاب داد و یک فوت از دیوار منهدم شد. سانسا به دست او چنگ زد، ولی به جایش عروسک را گرفت. با پاره شدن پارچه نازک صدای چاک خوردن بلندی برخاست. ناگهان او سر عروسک و رابرت بدن و پاهای عروسک را داشت و خاک اره و تکه پاره پارچه‌های داخلش بر روی برف پخش شده بود.

دهان لرد رابرت می‌لرزید، نالید «تو کشتیش!» سپس او شروع به لرزیدن کردن. با چیزی کمتر از یک رعشه‌ی کوچک شروع شد، ولی در عرض چند لحظه کوتاه روی قلعه افتاد و پاهایش شدیداً تکان می‌خوردند. برج‌های سفید و پل‌های برفی خرد و در همه‌ی جهات پرتاب شدند. سانسا وحشت‌زده ایستاده بود، ولی پتایر بیلیش مچ دستان پسرخاله او را گرفت و استاد را صدا زد.

نگهبانان و ندیمه‌ها در همان لحظه و استاد کولمون مدتی بعد برای کمک به مهار پسرک سر رسیدند. بیماری رعشه‌ی رابرت آرین چیزی جدیدی برای مردم ایری نبود و بانو لایسا به همه آنها آموزش داده بود که با اولین فریاد پسرک با عجله بیایند. استاد در حالی که کلمات آرامش بخشی را زمزمه می‌کرد سر لرد کوچک را نگاه داشته و به او نصف لیوان شراب خواب‌آور داد. به آرامی شدت تشنج فرو نشست تا جایی که چیزی جز تکان کوچک دست باقی نماند. کولمون به نگهبانان گفت، «بیاریدش به اتاق من. یه زالو اندازی به آرام کردنش کمک می‌کنه.»

سانسا سر عروسک را به آنها نشان داد، «تقصیر من بود. من عروسکش نصف کردم. اصلاً قصد نداشتم ولی. . .»

پتایر گفت، «اعلیحضرت قلعه رو خراب کردن.»

پسرک گریه کنان زمزمه کرد، «یه غول بود. کار من نبود، غوله به قلعه صدمه زد. اون دختر کشتش! من ازش متنفرم! اون حروم‌زاده‌اس و من ازش متنفرم! من نمیخوام حجامت بشم!»

استاد کولمون گفت، «سرورم لازمه که خونتون رقیق بشه. این خون بده که شما رو عصبانی می‌کنه و خشم هم باعث رعشه می‌شه. حالا بیاین.»

آنها پسرک را بردند. سانسا در حالی که خرابه‌های وینترفل را می‌نگریست اندیشید، *شوهر والامقامم.* برف متوقف شده و هوا سردتر از قبل بود. او به این اندیشید که چه می‌شد اگر لرد رابرت تمام مدت عروسی را می‌لرزید. *حداقل جافری سالم به نظر میومد.* خشمی دیوانه‌وار او را در بر گرفت. شاخه شکسته‌ای را برداشت و سر پاره شده عروسک را بر بالای آن فشرد و سمت دیگر چوب را بر روی دروازه ویران شده قلعه برفی‌اش فرو کرد. خدمتکاران مبهوت شده بودند، ولی وقتی لیتل فینگر کار او را دید خندید. «اگه داستان‌ها حقیقت داشته باشن، این اولین غولی نیست که عاقبت سرش روی دیوار وینترفل رفته.»

سانسا گفت، «اونا فقط داستانن.» و او را تنها گذاشت.

سانسا در بازگشت به اتاقش ردا و چکمه‌های خیسش را از تن خارج کرد و در کنار آتش نشست. هیچ شکی نداشت که به‌خاطر تشنج لرد رابرت مجبور به پاسخگویی بود. *شاید بانو لایسا منو بیرون کنه.* خاله‌اش در خصوص اخراج کسانی که باعث رنجشش می‌شدند بسیار سریع عمل می‌کرد، و هیچ چیز او را به اندازه‌ی کسانی که مشکوک به بدرفتاری با پسرش بودند ناراحت نمی‌کرد.

سانسا از اخراج شدن استقبال می‌کرد. دروازه ماه بزرگتر و سرزنده‌تر از ایری بود. لرد نستور رویس خشن و سخت گیر به نظر می‌آمد، ولی دخترش میراندا قلعه‌اش را اداره می‌کرد و همه می‌گفتند که بسیار شوخ‌طبع است. سانسا گمان نمی‌کرد حرام‌زادگی چندان برای او اهمیت داشته باشد. یکی از دختران حرام‌زاده پادشاه رابرت در خدمت لرد نستور بود و می‌گفتند که او و بانو میراندا دوستانی صمیمی و نزدیک، همانند دو خواهر هستند.

من به خاله‌ام می‌گم که نمی‌خوام با رابرت ازدواج کنم. حتی خود سپتون اعظم هم نمی‌توانست زنی را که از گفتن عهدها سر باز می‌زند، متاهل اعلام کند. مهم نبود که خاله‌اش چه می‌گفت، ولی او گدا نبود. او سیزده ساله، بالغ و متاهل و وارث وینترفل بود. سانسا گاهی برای پسرخاله کوچکش احساس تاسف می‌کرد، ولی نمی‌توانست حتی تصور کند که روزی او را به عنوان شوهر خود بخواهد. *من ترجیح می‌دم دوباره با تیریون ازدواج کنم.* اگر بانو لایسا این را می‌دانست. به طور حتم او را بیرون می‌کرد. . . دور از لب ورچیدن‌ها، رعشه‌ها و چشمان همیشه گریان رابرت، دور از نگاه‌های طولانی مارلیون و بوسه‌های پتایر. *من بهش می‌گم، می‌گم!*

اواخر بعد از ظهر بود که بانو لایسا او را احظار کرد. سانسا در تمام طول روز شجاعتش را جمع کرده بود، ولی به محض ظاهر شدن مارلیون در کنار در، تمامی تردیدهایش بازگشتند. «بانو لایسا خواستن که در تالار مرتفع حاضر بشین.» چشمان خواننده در حال صحبت او را برهنه می‌کرد، ولی به آن عادت داشت.

مارلیون خوش‌سیما بود، نمی‌شد آن را انکار کرد؛ چهره‌ای پسرانه و ظریف با پوستی صاف، موهای شنی و لبخندی مسحور کننده. ولی در ویل به خوبی تنفر همگان جز خاله‌اش و لرد رابرت کوچک را برانگیخته بود. با توجه به حرف‌های خدمتکاران، سانسا اولین دوشیزه‌ای نبود که هدف هوس‌بازی‌های او قرار گرفت، و بقیه لوتور برونی نداشتند تا از آنها محافظت کند. ولی بانو لایسا هیچ شکایتی را در خصوص او نمی‌شنید. از زمان ورود به اِیری، آوازخوان مورد عنایت لایسا قرار گرفته بود. او هر شب برای به خواب رفتن لرد رابرت می‌خواند و با ابیاتی در تمسخر نقاط ضعف خواستگاران بانو لایسا، موی دماغشان می‌شد. خاله‌اش او را غرق در طلا و هدایا کرده بود؛ لباس‌های گران‌بها، دست بند طلایی، کمربندی با گل‌میخ‌هایی از سنگ ماه و اسبی عالی. حتی شاهین مورد علاقه همسر مرحومش را هم به او داده بود. همه اینها کافی بود تا ماریلیون در حضور بانو لایسا بی‌نهایت مودب و در سایر مواقع بی‌نهایت متکبر باشد.

سانسا با لحن خشکی گفت، «متشکرم. راه رو بلدم.»

او نرفت. «بانوی من گفت شما رو ببرم.»

منو ببری؟ از مفهوم آن خوشش نیامد. «حالا نگهبان شدی؟» لیتل فینگر فرمانده نگهبانان ایری را مرخص و به جایش سر لوتور برون را گمارده بود.

مارلیون به آرامی گفت، «به محافظت نیاز داری؟ تو باید بدونی که من دارم یه آهنگ جدید می‌سازم. آهنگی آنقدر دلنشین و غمگین که حتی قلب یخی تو رو هم آب می‌کنه. می‌خوام اسمش رو بزارم "رز کنار جاده". در مورد یه دختر حرامزاده خوشگله که هر مردی رو که نگاهش کنه جادو می‌کنه.»

آرزو داشت که به او بگوید، *من یه استارک وینترفلی هستم.* در عوض با تکان سر تایید کرد و اجازه داد که او را تا پایین پله‌های برج و در طول پل همراهی کند. تالار مرتفع در تمام مدت اقامتش در ایری بسته بود. سانسا دوست داشت بداند که چرا خاله‌اش آنجا را باز کرده است. معمولاً او راحتی اقامتگاه خود و یا گرمای اتاق ملاقات لرد اَرین با آن چشم انداز رو به آبشارش را ترجیح می‌داد.

دو نگهبان نیزه به دست با ردای آبی آسمانی درهای چوبی حجاری شده تالار مرتفع را باز کردند. مارلیون به آنها گفت، «تا وقتی که آلِین پیش بانو لایساست کسی حق ورود نداره.»

«بله.» مردان به آنها اجازه عبور دادند و سپس با نیزه‌هایشان راه را بستند. مارلیون درها را بست و با نیزه سومی که بلندتر و قطور تر از نیزه‌ی نگهبانان بود، آن را مسدود کرد.

سانسا کمی دچار اضطراب شد. «چرا این کارو کردی؟»

«بانوی من منتظرته.»

سانسا با تردید نگاهی به اطراف کرد. بانو لایسا به تنهایی در شاه‌نشین و بر روی صندلی پشت بلندی از چوب درخت رودبند نشسته بود. صندلی دومی در سمت راست او بود، بلندتر از صندلی خودش، با کپه‌ای از کوسن‌های آبی رنگ که بر روی نشیمنگاهش کپه شده بود، ولی لرد رابرت آنجا نبود. سانسا امیدوار بود که او بهبود یافته باشد. به هرحال به نظر نمی‌آمد که ماریلیون چیزی به او بگوید.

سانسا بر روی فرش ابریشمی آبی رنگ مابین ردیف ستون‌های شیارداری به باریکی نیزه حرکت کرد. کف و دیوارهای تالار مرتفع از مرمر سفید شیری با رگه‌های آبی ساخته شده بود. پرتوهای نور کم‌فروغ روز از میان پنجره‌های باریک طاقدار در امتداد دیوار شرقی بداخل می‌تابید. مابین پنجره‌ها مشعل‌هایی بر روی مشعل‌دان‌های بلند آهنی قرار داشت، ولی هیچکدام از آنها روشن نبود. قدم‌هایش صدای نرمی بر روی فرش ایجاد می‌کرد. بیرون از آنجا باد غریبانه و سرد می‌وزید.

در میان آن همه مرمر سفید حتی تابش خورشید هم به نوعی سرد به نظر می‌آمد. . . با این حال نه به اندازه‌ی نیمی از سردی خاله‌اش. بانو لایسا جامه بلندی از مخمل کرم رنگ و گردن بندی از یاقوت کبود و سنگ ماه پوشیده بود. موهای خرمایی‌اش با روبانی عریض بسته و بر روی یک شانه‌اش افتاده بود. او بر روی صندلی بلندش نشسته و نزدیک شدن خواهرزاده‌اش را نگاه می‌کرد، صورتش در زیر پودر و آرایش سرخ و بادکرده بود. روی دیوار پشت سرش پرچم عظیم ماه و شاهین خاندان ایرین به رنگ کرم و آبی آویزان بود.

سانسا در مقابل شاه‌نشین ایستاد و تعظیم کرد. «بانوی من، شما دنبال من فرستاده بودین.» هنوز می‌توانست صدای باد و صدای آرام چنگی که ماریلیون در پایین تالار می‌نواخت را بشنود.

بانو لایسا گفت، «من دیدم چیکار کردی.»

سانسا چین‌های دامنش را صاف کرد. «امیدوارم که حال لرد رابرت بهتر باشه. هرگز قصد نداشتم که عروسکش پاره کنم. ایشون قلعه برفی منو خراب می‌کرد، من فقط. . .»

خاله‌اش گفت، «داری نقش یک دغل‌باز خجالتی رو برام بازی می‌کنی؟ من در مورد عروسک رابرت صحبت نمی‌کنم. دیدمت که اونو بوسیدی.»

تالار مرتفع به نظر کمی سردتر شد. شاید دیوارها و ستون‌ها و سقف به یخ تبدیل شده بودند. «اون منو بوسید.»

پرده‌های بینی‌اش از خشم گشاد شد، «و اون چرا باید این کارو بکنه؟ اون همسری داره که عاشقشه. یه زن بالغ، نه یه دختر کوچولو. اون به امثال تو نیاز نداره. اعتراف کن بچه. تو خودتو بهش تحمیل کردی. این اتفاقیه که افتاد.»

سانسا قدمی به عقب برداشت، «حقیقت نداره.»

«کجا داری میری؟ ترسیدی؟ این هوس‌بازی مستحق مجازاته، ولی من بهت سخت نمی‌گیرم. ما به رسم شهرهای آزاد یه پسرک شلاق‌خور برای رابرت داریم. وضعیت سلامتیش طوری نیست که بتونه شلاق رو تحمل کنه، من یه دختر عوام‌زاده پیدا می‌کنم تا شلاق تو رو بخوره، ولی تو اول باید به کاری که کردی اقرار کنی. من نمی‌تونم یه دروغگو رو تحمل کنم آلِین.»

سانسا گفت، «من داشتم یه قلعه برفی درست می‌کردم. لرد پتایر به من کمک می‌کرد و بعدش منو بوسید. این چیزی بود که شما دیدین.»

خاله‌اش با لحن تند و تیزی گفت، «تو هیچ شرافتی نداری؟ یا منو احمق فرض کردی؟ همینطوره، مگه نه؟ تو منو احمق فرض کردی. آره، حالا می‌فهمم. تو فکر کردی به خاطر جوانی و زیباییت می‌تونی هر مردی رو که بخوای به دست بیاری. فکر نکن نگاه‌هایی که به مارلیون میندازی رو نمیبینم. من هر چیزی که توی ایری اتفاق بیفته رو می‌دونم خانم کوچولو. از قبل هم امثال تو رو می‌شناختم. ولی اگه فکر کردی می‌تونی با چشم‌های بزرگ و لبخندهای فاحشه‌وار پتایر رو بدست بیاری، کور خوندی. اون مال منه.» بلند شد، «همه اونها تلاش کردن تا اون از من بگیرن. عالیجناب پدرم، شوهرم، مادرت. . . بیشتر از همه کتلین. اون هم دوست داشت پتایر من رو ببوسه، اوه آره دوست داشت.»

سانسا قدم دیگری به عقب برداشت، «مادرم؟»

«بله مادرت، مادر عزیزت، خواهر دلربای خودم، کتلین. تو دروغگوی کوچولو خبیث فکر نکن می‌تونی نقش مظلوما رو برام بازی کنی. کت تمام اون سال‌ها تو ریوِران طوری با پتایر بازی کرد که انگار عروسک کوچولوی اون بوده. با لبخندها و کلمات نرم و نگاهای لَوَند بازیش میداد. هر شبش رو تبدیل به عذاب کرد.»

«نه.» او می‌خواست فریاد بزند، *مادرم مرده. اون خواهرت بود و الان مرده.* «اینکارو نکرد. نمیخواست این کار رو بکنه.»

«از کجا میدونی؟ اونجا بودی؟» لایسا در حالی که دامنش چرخ می‌خورد از صندلی بلندش پایین آمد. «وقتی که لرد براکن و لرد بلکوود برای کنار گذاشتن دشمنیشون در مقابل پدرم به دیدار ما اومدن، تو بودی؟ اون شب خواننده لرد براکن برای ما خوند و کتلین شش بار با پتایر رقصید، شش بار، من شمردم. وقتی لردها شروع به بحث کردن، پدرم اونا رو به اتاق ملاقات خودش برد، پس هیچ‌کس نبود که جلوی نوشیدن ما رو بگیره. ادمور که جوان بود مست شد. . . و پتایر سعی کرد مادرت رو ببوسه، و اون هلش داد. بهش خندید. اینقدر سرخورده به نظر میومد که من حس کردم قلبم داره منفجر می‌شه، بعدش هم اون اینقدر نوشید تا روی میز از حال رفت. قبل از اینکه پدرم با اون حال ببینتش، عمو بریندن اونو به تخت خواب برد. ولی تو هیچکدوم از اینا رو به خاطر نمیاری، میاری؟» با عصبانیت به پایین نگاه کرد، «میاری؟»

مسته یا دیوانه؟ «من به دنیا نیومده بودم بانوی من.»

«تو به دنیا نیومده بودی، ولی من چرا، پس خیال نکن میتونی به من بگی حقیقت چیه. من می‌دونم حقیقت چیه. تو اونو بوسیدی!»

سانسا دوباره اصرار کرد، «اون منو بوسید. من هیچوقت نمی‌خواستم. . .»

«ساکت باش. من بهت اجازه صحبت ندادم. تو اغواش کردی، درست شبیه مادرت، اون شب توی ریورران، با خنده‌ها و رقصیدنش. فکر می‌کنی می‌تونم فراموش کنم؟ همون شب من مخفیانه به تختش رفتم تا بهش آرامش بدم. از من خون رفت، ولی این شیرین‌ترین درد بود. بعد از اون به من گفت عاشقمه، ولی قبل از اینکه دوباره خوابش ببره به من گفت کت. اما من بازم تا موقع روشن شدن آسمون باهاش موندم. مادرت لیاقت اونو نداشت. موقع جنگیدن با برندون استارک، حتی هدیه‌اش رو هم به اون نداد تا به بازو ببنده. من میخواستم روبان خودمو به اون بدم. من همه چیز بهش دادم. اون حالا مال منه. نه مال کتلین و نه مال تو.»

همه‌ی عزم سانسا در مواجهه با حمله خاله‌اش پژمردخ بود. لایسا اَرین به اندازه‌ی ملکه سرسی او را ترسانده بود. او در حالی که تلاش می‌کرد فروتن و پشیمان به نظر آید گفت، «اون مال شماست بانوی من. اجازه مرخصی دارم؟»

«نداری.» نفس خاله‌اش بوی شراب می‌داد. «اگه هر کس دیگه‌ای بودی، تبعیدت می‌کردم. میفرستادمت پایین به دروازه‌ی ماه پیش لرد نستور یا برت میگردوندم به فینگرز. چطوره که بقیه زندگیتو توی اون ساحل دلگیر و قاطی مردم پاپتی و پشکل گوسفند بگذرونی؟ این چیزی بود که پدرم برای پتایر می‌خواست. همه فکر می‌کردن به‌خاطر اون دوئل احمقانه با برندون استارک بود، ولی اینطور نبود. پدر می‌گفت باید خدایان رو شکر کنم که لرد بزرگی مثل جان اَرین می‌خواد منی که لکه‌دار شدم رو بگیره، ولی من می‌دونستم که فقط برای شمشیرها بود. من باید با جان ازدواج می‌کردم، یا پدرم منو مثل برادرش ترد می‌کرد، ولی من دلم پتایر رو میخواست. من تمام این چیزا رو بهت می‌گم تا بفهمی که ما چقدر عاشق همدیگه‌ایم و چه مدت طولانی زجر کشیدیم و در آرزوی همدیگه بودیم. ما با هم بچه‌دار شدیم، یه بچه‌ی کوچولوی عزیزدوردونه.» لایسا کف دستش را بر روی شکمش گذاشت، گویی که بچه هنوز هم آنجا بود. «وقتی اونو از من دزدیدن، من با خودم عهد بستم که نذارم هرگز دوباره تکرار بشه. جان می‌خواست که رابرت عزیزم رو به دراگون‌استون بفرسته، و اون پادشاه همیشه مست می‌خواست اون به سرسی لنیستر بده، ولی من هیچوقت به اونا اجازه ندادم. . . همینطورم به تو اجازه نمی‌دم که پتایر لیتل فینگر منو بدزدی. می‌شنوی چی می‌گم، آلِین یا سانسا و یا هر چیزی دیگه‌ای که خودتو صدا می‌کنی؟ می‌شنوی چی بهت می‌گم؟»

«بله. قسم می‌خورم، من دیگه هرگز نمی‌بوسمش یا. . . یا اغواش نمی‌کنم.» سانسا فکر کرد که این چیزی است که خاله‌اش می‌خواهد بشنود.

«پس حالا اقرار می‌کنی؟ همونطور که فکر می‌کردم کار تو بود. تو هم مثل مادرت یه هوس‌بازی.» لایسا مچ دست او را گرفت. «حالا با من بیا. یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.»

سانسا پیچ و تاب خورد، «داری اذیتم می‌کنی. خاله لایسا لطفاً، من هیچ کاری نکردم. قسم می‌خورم.»

خاله‌اش اعتراض او را نادیده گرفت و فریاد زد، «ماریلیون! بهت احتیاج دارم. ماریلیون! بهت احتیاج دارم!»

خواننده محتاطانه در انتهای تالار باقی مانده بود، ولی با فریاد بانو آَرین فوراً آمد، «بانوی من؟»

«برامون یه آهنگ اجرا کن. "کذاب و عادل" رو اجرا کن.»

ماریلیون پنجه در زه کشید، «آن لرد که سواره در روزی بارانی آمد، های های، های های، های های. . .»

بانو لایسا دست سانسا را کشید. یا باید راه می‌رفت یا روی زمین کشیده می‌شد، بنابراین او راه رفتن را انتخاب کرد. در میانه تالار و مابین یک جفت ستون، در سفیدی از چوب رودبند در داخل دیوار مرمری تعبیه شده بود. در محکم بسته شده بود و سه میله سنگین برنزی آن را در جایش ثابت کرده بودند ولی سانسا می‌توانست صدای باد را که به لبه‌های آن پنجه می‌کشید بشنود. وقتی که هلال ماه حجاری شده بر روی چوب را دید، پاهایش را بر زمین کوفت و تلاش کرد تا خود را رها سازد، «درِ ماه. چرا داری در ماه رو به من نشون میدی؟»

«حالا داری شبیه یه موش جیغ می‌کشی، ولی توی باغ کاملاً جسور بودی، نبودی؟ تو برف کاملاً جسور بودی.»

ماریلیون می‌خواند، «بانو در روز بارانی لباس می‌دوخت، های های، های های، های های های های. . .»

لایسا دستور داد، «درو باز کن. می‌گم بازش کن. تو اینکارو می‌کنی، وگرنه نگهبانام رو احظار می‌کنم.» او سانسا را به جلو هل داد، «لااقل مادرت شجاع بود. میله‌ها رو بردار.»

اگه هرکاری که میگه انجام بدم میذاره برم. سانسا یکی از میله‌های برنزی را گرفت، آن را تکان داد تا آزاد شود و سپس به زمینش انداخت. میله دوم با صدا بر روی مرمر افتاد و سپس میله سوم. او تقریبا چفت را لمس نکرده بود که در سنگین چوبی بداخل پرواز کرد و با صدای بنگی به دیوار کوبیده شد. برف در اطراف چارچوب در جمع شده بود، و همه آن به صورتشان دمیده شد، دریافت شلاق هوای سرد سانسا را به لرزه انداخت. تلاش کرد تا قدمی به عقب بردارد، ولی خاله‌اش پشت سرش بود. لایسا مچ دستش را گرفت و دست دیگرش را مابین شانه‌های او گذاشت و او را با زور به سمت در باز جلو برد.

در ورای در آسمان سفید و بارش برف بود و دیگر هیچ.

بانو لایسا گفت، «به پایین نگاه کن. پایین ببین.»

او تلاش کرد تا خود را آزاد کند، ولی انگشتان خاله‌اش همانند پنجه در دستانش فرو می‌رفت. لایسا فشار دیگری آورد و سانسا جیغ کشید. پای چپش روی لایه‌ای از یخ لغزید و تعادلش را برهم زد. در مقابل او جز هوای آزاد و قلعه‌ای بین راهی که ششصد فوت پایین‌تر به کناره کوه چسبیده بود، چیزی وجود نداشت. سانسا جیغ کشید، «نکن! داری منو می‌ترسونی!» در پشت سرش ماریلیون هنوز چنگ چوبی‌اش را می‌نواخت و می‌خواند. «هی نونی، هی نونی، هی نونی هی.»

«حالا اجازه مرخصی می‌خوای؟ می‌خوای؟»

«نه.» سانسا پایش را ستون کرد و تلاش کرد به عقب برود، ولی خاله‌اش تکان نخورد. «نه از این راه. خواهش می‌کنم. . .» او دستش را بالا آورد و انگشتانش بر روی قاب در کشیده شدند، ولی نتوانست به چیزی بچسبد و پاهایش بر روی کف مرمرین خیس سر می‌خورد. خاله‌اش با بی‌رحمی او را به جلو هل می‌داد. او سه سنگ از سانسا سنگین‌تر بود. ماریلیون می‌خواند، «بانو بر روی پشته‌ای از علوفه می‌بوسید.» سانسا وحشت‌زده به پهلو چرخید، در حالی که از ترس بی‌اختیار می‌لرزید. و یک پایش از روی لبه سر خورد. سانسا جیغ کشید. «های های، های های، های های.» باد دامنش را بالا زد و با دندان‌های سرد پاهای برهنه‌اش را گاز گرفت. می‌توانست حس کند که دانه‌های برف بر روی گونه‌هایش آب می‌شدند. سانسا دست و پا زد، گیس خرمایی رنگ ضخیم لایسا را یافت و محکم به آن چنگ انداخت. خاله‌اش فریاد زد، «موهام! موهامو ول کن!» او می‌لرزید و گریه می‌کرد. آنها بر روی لبه پس و پیش می‌رفتند. دورتر از آنجا، او می‌توانست صدای کوبیده شدن نیزه‌های نگهبانان به در و درخواست اجازه ورودشان را بشنود. ماریلیون آهنگش را قطع کرد.

«لایسا! معنی این کارا چیه؟» فریاد از میان صدای هق هق و نفس‌های سنگین به گوش رسید. صدای قدم در تالار مرتفع پژواک می‌کرد. «از اونجا بیا عقب لایسا! داری چیکار می‌کنی؟» نگهبانان کماکان بر در می‌کوبیدند؛ لیتل فینگر از راه پشتی و از ورودی لردها در پشت شاه‌نشین آمده بود.

زمانی که لایسا چرخید، فشارش به اندازه‌ای کم شد تا سانسا خود را رها کند. او سکندری خورد و به زانو افتاد و پتایر بیلیش او را دید. به یکباره ایستاد، «آلِین. چه مشکلی پیش اومده؟»

بانو لایسا به موهای سانسا چنگ انداخت، «اون. اون مشکله. اون تو رو بوسید.»

سانسا التماس کرد، «بهش بگو. بهش بگو که ما فقط داشتیم قلعه می‌ساختیم. . .»

خاله‌اش فریاد زد، «ساکت باش! من هرگز بهت اجازه صحبت ندادم. هیچکس به قلعه‌ی تو اهمیتی نمیده.»

«اون بچه‌اس لایسا. دختر کت. فکرکردی داری چیکار می‌کنی؟»

«من می‌خواستم اونو عروس رابرت کنم! اون نمک نشناسه. نه. . . بی‌آبروا. تو مال اون نیستی که تو رو ببوسه. مال اون نیستی! من داشتم بهش یه درس می‌دادم، فقط همین.»

او به چانه‌اش دست کشید، «می‌بینم. فکر کنم حالا فهمیده. اینطور نیست آلِین؟»

سانسا هق هق گفت، «بله. فهمیدم.»

«من اونو اینجا تحمل نمی‌کنم.» چشمان خاله‌اش از اشک می‌درخشید، «پتایر چرا آوردیش به ویل؟ اینجا جای اون نیست. اون به اینجا تعلق نداره.»

«پس ما اون برمی‌گردونیم. اگه دوست داشته باشی به قدمگاه پادشاه.» او قدم دیگری به سمت آنها برداشت. «حالا بذار بلند بشه. بذار از در دور بشه.»

«نه!» لایسا تکان دیگری به سر سانسا داد. برف دور آنها می‌چرخید و با سر و صدا به دامن‌هایشان چنگ می‌کشید. «تو نمی‌تونی اونو بخوای. نمی‌تونی. اون یه دختر پستِ تهی مغز احمقه. اون مثل من عاشقت نیست. من همیشه عاشقت بودم. بهت ثابت کردم، نکردم؟» اشک بر روی صورت سرخ و ورم‌کرده خاله‌اش جاری بود. «من بکارتمو بهت

دادم. همینطور ممکن بود بهت یه پسر هم بدم، ولی اونا کشتنش، با چای ماه و کاسنی[1] و نعناع و تخم سلمک، یه قاشق عسل و یه قطره عصاره‌ی پونه. کار من نبود. من نمی‌دونستم، من فقط چیزی رو که پدر بهم داد نوشیدم. . .»

«اینا مال گذشته است و تمام شده لایسا. لرد هاستر و استاد پیرش مردن.» لیتل فینگر نزدیک‌تر شد. «دوباره شراب نوشیدی؟ تو نباید زیاد حرف بزنی. ما نمی‌خوایم که آلین یا ماریلیون بیش از چیزی که باید بدونن، می‌خوایم؟»

بانو لایسا حرفش را نادیده گرفت، «کت هیچوقت بهت چیزی نداد. من کسی بودم که اولین مقامت رو بهت دادم، کسی بودم که جان رو مجبور کردم تو رو به دربار بیاره تا ما بتونیم بهم نزدیک باشیم. تو به من قول دادی که هیچوقت این فراموش نمی‌کنی.»

«فراموشم نکردم. ما همونطور که همیشه می‌خواستیم در کنار هم هستیم. حالا موهای سانسا رو ول کن. . .»

«نمی‌کنم! تو رو در حال بوسیدن توی برف دیدم. اون دقیقاً شبیه مادرشه. کتلین تو رو توی جنگل خدایان بوسید، ولی هیچوقت منظوری نداشت، اون هیچوقت تو رو نمی‌خواست. چرا بیشتر عاشق اونی؟ من عاشقت بودم، همیشه من بودم!»

«می‌دونم عشقم.» او قدم دیگری برداشت. «و من اینجام. تمام کاری که لازمه انجام بدی گرفتن دست منه، بیا.» دستش را به سمت او دراز کرد. «هیچ دلیلی برای تمام این اشک‌ها وجود نداره.»

او با حالتی متشنج حق حق می‌کرد، «اشک، اشک، اشک. نیازی به اشک نیست. ولی این چیزی نبود که توی قدمگاه پادشاه می‌گفتی. تو به من گفتی که اشک‌هارو توی شراب جان بریزم، و من اینکارو کردم. به‌خاطر رابرت و به‌خاطر خودمون! و من برای کتلین نامه نوشتم و بهش گفتم که لنیسترا شوهر والامقامم کشتن، همونطور که تو گفته بودی. هوشمندانه بود . . تو همیشه باهوش بودی. به پدر هم گفتم، من گفتم پتایر خیلی باهوشه. اون ترقی می‌کنه،

---

[1] - همان تنزی در فصل دوم کتاب

بدون شک، ترقی میکنه، و اون دلنشین و مهربونه و من بچه کوچولوش رو توی شکمم دارم. . . چرا اون بوسیدی؟ چرا؟ ما حالا باهم هستیم، ما بعد از مدت‌ها باهم هستیم، یه مدت خیلی طولانی، چرا تو باید بخوای اون ببوسی؟»

پتایر آهی کشید، «لایسا، بعد از تمام طوفان‌هایی که ما تحمل کردیم، تو باید به من اعتماد بیشتری داشته باشی. من قسم می‌خورم، هرگز تو رو ترک نمی‌کنم، نه تا وقتی که هردومون زنده‌ایم.»

او با گریه پرسید، «واقعاً؟ اوه، واقعاً؟»

«واقعاً، حالا دختر رو ول کن و بیا یه بوسه به من بده.»

لایسا حق حق کنان خود را در بازوان لیتل فینگر انداخت. در حالی که آنها یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، سانسا چهار دست و پا از در ماه دور شد و بازوانش را به دور نزدیک‌ترین ستون پیچید. می‌توانست تپش قلبش را احساس کند. داخل موهایش برف نشسته و کفش پای راستش هم گم شده بود. *اون باید افتاده باشه.* او لرزید و محکم‌تر ستون را در آغوش گرفت.

لیتل فینگر اجازه داد تا لایسا برای لحظه‌ای بر روی سینه‌اش حق حق کند و سپس دستانش را بر روی بازوان او قرار داد و او را به آرامی بوسید. در حالی که با دهان بسته می‌خندید گفت، «همسر عزیز و سبک‌سر و حسودم. من بهت قول میدم که فقط عاشق یک زن بودم.»

لایسا آرین لبخند لرزانی زد، «فقط یه نفر؟ اوه، پتایر، قسم می‌خوری؟ فقط یه نفر؟»

«فقط کت.» پتایر با حرکتی کوتاه و سریع او را هل داد.

لایسا به عقب سکندری خورد، پایش بر روی مرمر خیس لغزید. و سپس او رفته بود. هرگز فریاد نزد. برای زمانی طولانی هیچ صدایی جز صدای باد نبود.

ماریلیون بریده بریده گفت، «تو. . . تو. . .»

نگهبانان در بیرون در فریاد می‌زدند و انتهای نیزه‌های سنگین‌شان را بر در می‌کوفتند. لرد پتایر سانسا را بلند کرد. «آسیب که ندیدی؟» هنگامی که سانسا سرش را تکان داد گفت، «پس عجله کن و بذار نگهبانام وارد بشن. عجله کن، زمانی برای از دست دادن نیست. این خواننده همسر والامقامم رو کشت.»

فصل مؤخره

پایان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

راهی که به سمت اولداستون بالا می‌رفت قبل از رسیدن به قله دوبار به دور تپه می‌چرخید. عبور از راه سنگلاخ و پوشیده از گیاه حتی در بهترین شرایط به کندی انجام می‌شد، حال آنکه برف شب گذشته آن را گل‌آلود هم کرده بود. مرت[1] با افسردگی اندیشید، *برف پاییزی اون هم توی ریورلند، غیر طبیعیه.* در حقیقت برف زیادی نباریده بود؛ فقط به اندازه‌ای بود که زمین را برای یک شب بپوشاند. بسیاری از آن با بالا آمدن خورشید شروع به آب شدن کرده بود. با این وجود مرت آن را نشانه‌ی نحسی می‌پنداشت. آنها در خلال بارش باران، سیل، آتش و جنگ، دو برداشت محصول و قسمت اعظمی از برداشت سوم را از دست داده بودند. یک زمستان زود هنگام به معنی قحطی در کل ریورلند بود. تعداد بسیاری از مردم گرسنه می‌ماندند و بعضی از آنها از قحطی می‌مردند. مرت فقط امیدوار بود یکی از آنها نباشد. *با اینحال ممکنه. با این بخت و اقبالم ممکنه. هیچوقت بخت با من یار نبوده.*

۱- Merrett

جنگل دامنه پایینی تپه، در زیر ویرانه‌های قلعه، به حدی انبوه بود که صدها یاغی می‌توانستند در آن کمین کنند. *ممکنه اونا همین حالا هم منو زیر نظر داشته باشن.* مرت نگاهی گذرا به اطراف انداخت و جز سرو کوهی، سرخس، جگن و بوته‌های شاه‌توت در میان کاج‌ها و سنتینل‌های خاکستری و سبز چیزی ندید. در جای دیگر تنه‌ی نارون، خاکستر و کنده‌های بلوط زمین را همانند علف هرز پوشانده بودند. او هیچ یاغی‌ای ندید، ولی اهمیتی نداشت. یاغیان در مخفی کاری بهتر از مردان درستکار بودند.

در حقیقت مرت از درختان بدش می‌آمد و از یاغیان بیشتر از آنها متنفر بود. حتی شهره بود که هنگام نوشیدن اینطور شکایت می‌کند، «یاغیا زندگیمو دزدیدن.» پدرش می‌گفت که او اغلب با صدای بلند در حال نوشیدن است. او گنه‌کارانه اندیشید، *حقیقت داره.* در دوقلوها به یک نوع مشخصه نیازمند بودید، در غیر اینصورت زنده بودنتان به مرور فراموش می‌شد، گرچه فهمیده بود که شهرتش به عنوان بزرگترین مشروب‌خوار قلعه کمکی به پیشبرد دورنمای زندگی او نمی‌کند. *یه زمانی امیدوار بودم بزرگترین شوالیه‌ای بشم که تا حالا نیزه دست گرفته. خدایان اینو از من گرفتن. چرا نباید گه‌گاهی یه لیوان شراب بخورم؟ برای سردردام خوبه. تازه زنم سلیطه است،، پدرم هم ازم متنفره و بچه‌هام بی‌مصرفن. بخاطر چی باید هوشیار باشم؟*

به هر حال اکنون هوشیار بود. خب، او دو پیاله آبجو با صبحانه و یک لیوان کوچک شراب قرمز را هنگام خروج نوشیده بود، ولی این فقط از کوبشِ درون سرش جلوگیری می‌کرد. مرت می‌توانست سر دردی را که پشت چشمانش در حال شکل‌گیری بود احساس کند، و می‌دانست که اگر به آن نیمه‌فرصتی بدهد، به زودی احساسی مانند طوفان خشمگین در میان دو گوشش خواهد داشت. گاهی سردردش به حدی دردناک می‌شد که می‌گریست. سپس تنها کاری که می‌توانست انجام دهد استراحت در تختش در اتاقی تاریک با پارچه‌های مرطوب به روی چشمانش بود و لعنت می‌فرستاد به اقبال یاغیِ بی‌نام و نشانی که مسبب این امر بود.

فقط فکر کردن به آن او را دلواپس می‌کرد. عاقلانه نبود که حالا سر درد بگیرد. *اگه من پتایر رو سالم به خونه برگردونم، بخت بهم رو میاره.* او طلا داشت، و تمام کاری که می‌بایست انجام دهد صعود تا بالای اولداستون، ملاقات با یاغیان لعنتی در قلعه ویران و انجام مبادله بود. پرداخت ساده‌ی سَربَها. به هیچ شکلی نمی‌توانست این کار را خراب

کند. . . جز اینکه سردردی آنچنان بد می‌گرفت که او را از سواری عاجز می‌کرد. قرار بر این بود که هنگام غروب در خرابه‌ها باشد، نه اینکه چمباتمه زده در کنار جاده گریان باشد. مرت دو انگشتش را بر روی شقیقه‌اش کشید. *یه دور دیگه به دور تپه و بعدش میرسم.* هنگامی که خبر رسیده بود و او قدمی به جلو برداشته بود تا پیشنهاد حمل سَربها را بدهد، پدرش چپ چپ به او نگاه کرده و گفته بود، «مرت، تو؟» و شروع به خنده‌ای خر خر مانند کرده بود، از همان هه هه هه گفتن‌های زشتش. مرت عملاً قبل از گرفتن آن کیسه طلای لعنتی مجبور به التماس کردن شده بود.

چیزی در میان بوته‌های کنار جاده تکان خورد. مرت به سرعت افسار کشید و دست به شمشیر برد، ولی فقط یک سنجاب بود. به خودش گفت، «احمق.» و بدون اینکه شمشیرش را کاملا بیرون کشیده باشد، آن را به درون غلافش برگرداند. «یاغیا دم ندارن. مرت کوفتی، خودتو جمع کن.» قلبش همانند پسر جوانی که به اولین ماموریتش می‌رفت، در سینه می‌کوبید. *انگار دارم میرم کینگزوود تا با انجمن قدیمی روبرو بشم، نه دسته درب و داغون راهزنای لرد صاعقه.* برای لحظه‌ای وسوسه شد که به پایین تپه بتازد و نزدیک‌ترین میکده را پیدا کند. با آن کیسه طلا می‌شد مقدار زیادی آبجو خرید، به اندازه‌ای که بتواند همه چیز در را مورد پتایر آبله‌رو فراموش کند. *بزار دارش بزنن، خودش این بلا رو سر خودش آورد. کسی که با یه عده دنبال‌کننده‌ی اردوی لعنتی عین یه گوزن فحله میپلکه، از این بدتر حقشه.*

سرش شروع به کوبیدن کرد؛ فعلاً آرام (بود)، ولی می‌دانست که بدتر خواهد شد. مرت بر آمدگی دماغش را مالید. در واقع حق نداشت به این بدی در مورد پتایر فکر کند. *منم وقتی همسنش بودم همین کارو کرده بودم.* در مورد خود او، تمام چیزی که نصیبش شده بود سیفلیس بود، ولی بااین‌وجود نباید سرزنشش می‌کرد. فاحشه‌ها دلربا بودند، به خصوص اگر صورتی همانند پتایر داشتید. جوانک بی‌نوا همسر داشت، ولی مطمئناً خود آن زن نیمی از مشکل بود. نه تنها دو برابر سن او را داشت، بلکه اگر حرف‌ها واقعیت داشتند آن زن با برادر او، والدر هم می‌خوابیده است. همیشه حرف‌های زیادی در اطراف دوقلوها زده می‌شد و فقط کمی از آنها حقیقت داشت، ولی در این مورد مرت باور کرده بود. والدر سیاه مردی بود که اگر چیزی را می‌خواست آن را بدست می‌آورد، حتی زن برادرش را. او همسر اِدوین را هم داشت که همه این را می‌دانستند، مشهور بود که والدای زیبا هم گه‌گاهی به داخل تخت او سرک می‌کشید و حتی عده‌ای می‌گفتند که

او بانو فری هفتم را خیلی بیشتر از چیزی که باید، می‌شناخت. تعجبی نداشت که او از ازدواج کردن سرباز می‌زد. وقتی این همه پستان در اطرافش برای شیر دادن التماس می‌کردند، چرا باید یک گاو می‌خرید؟

مرت زیر لب نفرین کرد و پاشنه‌اش را به پهلوی اسبش فشرد و به سمت بالای تپه تاخت. با وجود وسوسه‌ی نوشیدن طلاها، می‌دانست که بهتر است بدون پتایر آبله‌رو اصلاً باز نگردد.

لرد والدر به زودی نود و دو سالش می‌شد. گوش‌هایش داشت کر می‌شد، چشمانش تقریبا نمی‌دید و نقرسش به حدی بد بود که باید به هر جایی حمل می‌گشت. تمام فرزندانش توافق داشتند که او نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد. *و وقتی اون بمیره، همه چیز عوض میشه، البته نه به سمت خوب شدن.* پدرش کج‌خلق و لجوج، با اراده‌ای آهنین و زبانی تند و تیز بود، ولی به حمایت از خودی‌ها اعتقاد داشت. تمام خانواده، حتی آنهایی که او را ناراحت و ناامید کرده بودند، *حتی اونایی که اسمشونو بخاطر نمیاره.* به هر جهت به محض اینکه می‌مرد. . .

هنگامی که سر استِورون[1] جانشین بود، مسئله فرق می‌کرد. پیرمرد برای شصت سال استورون را آماده ساخته بود و در سرش فرو کرده بود که همخون، همخون است. ولی استورون در خلال لشکرکشی با گرگ جوان به غرب مرده بود–هنگامی که زاغ نامه‌اش را آورده بود، لوتار لنگ با طعنه می‌گفت، «حتماً از صبر کردن بوده.» – و فرزندان و نوادگانش نوع دیگری از فری‌ها بودند. پسر سر استورون، سر ریمان حالا جانشین بود؛ مردی کودن، کله‌شق و حریص. و بعد از سر ریمان پسرانش بودند، ادوین و والدر سیاه، که حتی بدتر از او بودند. لوتار لنگ یک‌بار گفته بود، «خوشبختانه اونا بیشتر از اینکه از ما بدشون بیاد، از هم متنفرن.»

مرت مطمئن نبود که این اصلاً خوشبختی باشد، ولی چیزی که اهمیت داشت این بود که خود لوتار از هر دوی آنها خطرناک‌تر بود. لرد والدر دستور قتل عام استارک‌ها در عروسی روزلین را صادر کرده بود، ولی این لوتار لنگ بود که با روس بولتن تا عمیق‌ترین جزئیات همانند اینکه چه نغمه‌ای سراییده شود برنامه‌ریزی کرده بود. لوتار هم‌پیاله‌ی بسیار

۱- Stevron

سرگرم کننده‌ای در هنگام نوشیدن بود، ولی مرت هرگز به این حد احمق نبود که به او پشت کند. در دوقلوها به سرعت می‌آموختید که فقط به برادر یا خواهر همخون می‌توان اعتماد کرد، و آن هم نه خیلی زیاد.

به نظر می‌آمد که بعد از مرگ پیرمرد هر کسی فرزند خودش باشد. لرد جدید گذرگاه بی شک تعدادی از عموها، برادرزادگان و پسر عموها را در کنار خود نگاه می‌داشت، آنهایی که قابل اعتماد بودند، و یا آنهایی که مفید بودنشان را به او ثابت می‌کردند. *اون بقیه ما رو پرت میکنه بیرون تا برای خودمون زندگی کنیم.*

این چشم انداز بیش از چیزی که در کلام بگنجد مرت را نگران می‌کرد. او کمتر از سه سال دیگر چهل ساله می‌شد، خیلی پیرتر از سنی که بتواند زندگی یک شوالیه خانه به دوش را در پیش گیرد. . . حتی اگر یک شوالیه بود، چیزی که اتفاقاً نبود. هیچ زمین و ثروتی از خودش نداشت. او جز لباس‌های تنش چیز دیگری نداشت، حتی اسبی که حالا سوارش بود. او به قدر کافی باهوش نبود که یک استاد باشد، برای سپتون بودن به اندازه کافی پرهیزکار نبود و آن‌قدر هم خشن نبود تا شمشیرزن مزدور بشود. *خدایان بجز تولد موهبت دیگه‌ای بهم ندادن، و منو تو همون زندگی هم اسیر کردن.* نهمین پسر یک خاندان قدرتمند و متومل بودن چه فایده‌ای داشت؟ با احتساب نوه‌ها و فرزندان نوه‌ها، بخت مرت برای انتخاب شدن به عنوان سپتون اعظم بیشتر از به ارث بردن دوقلوها بود.

او به تلخی اندیشید، *بخت با من یار نیست. هیچوقت بخت خوبی نصیبم نشده.* او مرد درشت جثه‌ای بود، با قفسه سینه و شانه‌های پهن، ولی با قدی متوسط. می‌دانست که در ده سال گذشته بدنش سست و فربه شده اما هنگامی‌که جوانتر بود تقریباً به نیرومندی سر هوستین، برادر تنی بزرگترش که معمولاً به عنوان قوی‌ترین فرزند لرد والدر یاد می‌شد، بود. او در هنگام کودکی به کرکهال فرستاده شد تا به عنوان خانه‌شاگرد به خانواده مادرش خدمت کند. هنگامی که لرد سامنر[1] پیر او را ملازم کرد، همگان می‌پنداشتند که او تا چند سال دیگر سر مرت خواهد شد، ولی یاغیان انجمن برادری کینگزوود تمام آن نقشه‌ها را به گند کشیدند. هنگامی که ملازم همراهش جیمی لنیستر راه افتخار را طی می‌کرد، مرت در ابتدا از دنباله‌کنندگان اردو سیفلیس گرفت و سپس توسط زنی به نام بچه آهوی سفید[2] به اسارت

۱- Sumner
۲- White Fawn

گرفته شد. لرد سامنر او را با پرداخت سَربها از یاغیان پس گرفت، ولی درست در مبارزه‌ی بعد از آن با ضربه گرزی که کلاهخودش را در هم شکست سقوط کرده و به مدت دو هفته بیهوش بود. بعدها به او گفتند که همه او را به حال مرگ رها کرده بودند.

مرت نمرده بود، ولی دوران جنگیدنش به اتمام رسیده بود. حتی کوچکترین ضربه به سرش باعث درد کورکننده‌ای می‌شد و او را به حال گریه می‌انداخت. لرد سامنر از روی دلسوزی به او گفت که تحت این شرایط شوالیه شدن خارج از دسترس اوست. او به دوقلوها بازفرستاده شد تا با تحقیرهای زهرآگین لرد والدر روبرو شود.

بعد از آن بخت و اقبال مرت همینطور بدتر شد. پدرش هر طور شده تلاش کرد ازدواج خوبی برایش دست و پا کند؛ او با یکی از دختران لرد دَری ازدواج کرد، در هنگامی که دَری مورد التفات پادشاه اِیریس بود. ولی به محض اینکه بکارت عروسش را برداشت، پادشاه اِیریس تختش را از دست داد. برخلاف فری‌ها، دَری‌ها وفاداری زیادی به تارگرین‌ها داشتند که به قیمت نیمی از زمین‌هایشان، بیشتر دارایی و تقریباً تمام قدرتشان تمام شد. و در مورد همسر والامقامش، او از همان ابتدا مرت را یک سرافکندگی بزرگ یافت و برای سال‌ها اصرار داشت که چیزی جز دختر پس نیندازد؛ او قبل از اینکه سرانجام پسری بزاید، سه دختر زنده، یک جنین مرده و یک دختر دیگر که در هنگام نوزادی مرده بود، به دنیا آورد. دختر بزرگش به یک فاحشه تبدیل شده بود و دومی به یک شکم پرست. هنگامی که اَمی[1] در داخل اسطبل به همراه سه مهتر گرفتار شد، مرت به اجبار او را به ازدواج یک شوالیه خانه‌به‌دوش نکبتی در آورد. فکر می‌کرد مطمئناً شرایط نمی‌تواند از این بدتر شود. . . تا وقتی که سر پیت[2] تصمیم گرفت با شکست دادن گرکور کلگین برای خودش شهرتی دست و پا کند. اَمی به عنوان یک بیوه بازگشت که باعث وحشت مرت و بدون شک خوشحالی کارگران اسطبل دوقلوها شد.

سرانجام هنگامی که روس بولتون والدای او را به جای دخترعموهای لاغرتر و زیباتر برای ازدواج انتخاب نمود، مرت جرات کرده بود که به تغییر اقبالش امیدوار شود. اتحاد بولتن برای خاندان فری مهم بود و دخترش به تامین آن کمک

۱- Ami
۲- Pate

می‌کرد. او می‌اندیشید که این مسئله جایی به حساب می‌آید. پیرمرد خیلی زود او را از اشتباه خارج کرد. لرد والدر گفت، «اون بخاطر چاقیش انتخابش کرد. فکر میکنی بولتن به اندازه‌ی گوزیدن یه هنرپیشه به این اهمیت میده که اون دختر توله‌ی توئه!؟ به همین خیال باش "هه، مرت کله گوسفندی، این همون مردیه که من به عنوان پدرزن بهش نیاز دارم؟" والدای تو ماده خوکی توی ابریشمه، این دلیلیه که اون انتخابش کرده و من نمیخوام بخاطرش ازت تشکر کنم. اگه خوکچه‌ی تو گهگاهی قاشقشو کنار میذاشت، ما همین اتحاد رو به نصف قیمت داشتیم.»

هنگامی که لوتار لنگ او را احضار کرد تا در مورد نقشش در عروسی روزلین با او صحبت کند، آخرین تحقیر با یک لبخند ایراد شده بود. برادر ناتنی‌اش به او گفته بود، «ما هر کدوم با توجه به استعدادهامون باید سهم خودمونو اجرا کنیم. تو باید یک وظیفه و فقط یک وظیفه داشته باشی مرت، و من باور دارم که تو واقعاً برای انجامش مناسبی. ازت میخوام که مطمئن بشی جان آمبر گنده به حدی مست باشه که بسختی روی پا بمونه، چه برسه به جنگیدن.»

حتی توی همین کارم شکست خوردم. او مرد عظیم‌الجثه شمالی را برای نوشیدن شرابی که برای کشتن سه مرد معمولی کافی بود مجاب کرد، با این حال بعد از اینکه روزلین به حجله برده شد، جان گنده شمشیر اولین فردی که با او مواجه شد را ربود و در این گیرودار دستش را شکست. برای به زنجیر کشیدن او به هشت نفر نیاز شد و این تلاش برای آنها دو زخمی، یک کشته و نصف گوش سر لسلین های[۱] بدبخت بی‌نوا خرج برداشت. وقتی که آمبر دیگر نتوانست با دستانش بجنگد، با دندان‌هایش جنگید.

مرت برای لحظه‌ای توقف کرد و چشمانش را بست. سرش مانند همان طبل‌های لعنتی که در عروسی نواخته می‌شد، می‌کوبید و برای لحظه‌ای باقی ماندن بر روی زین تنها کاری بود که او می‌توانست انجام دهد. به خودش گفت، *من باید ادامه بدم.* اگر می‌توانست پتایر آبله‌رو را بازگرداند، مطمئناً مورد مرحمت سر ریمان قرار می‌گرفت. گرچه پتایر نیز از قماش آنها بود، ولی نه به سردی ادوین و نه به تندخویی والدر سیاه بود. *پسره بخاطر کارم ازم ممنون میشه و پدرش میبینه که وفادارم و ارزش نگهداشتن رو دارم.*

۱- Ser Leslyn Haigh

ولی فقط در صورتی که او تا غروب آفتاب با طلا آنجا می‌بود. مرت به آسمان نگاه مختصری انداخت، *درست به موقع.* او به چیزی برای آرام کردن دستانش نیاز داشت. مَشکی را که از زینش آویزان بود باز کرد، درپوشش را برداشت، و جرعه‌ای طولانی نوشید. شراب غلیظ، شیرین و از تیرگی تقریباً سیاه بود، ولی مزه خیلی خوبی داشت.

زمانی دیوار بیرونی اولداستون نوک تپه را همچون تاجی بر سر پادشاه احاطه کرده بود. اما حالا فقط شالوده و تعداد کمی ستون به اندازه‌ی کمر انسان از سنگ‌های شکسته‌ی پوشیده از گلسنگ باقی مانده بود. مرت در طول دیوار تا جایی که زمانی دروازه قرار داشت تاخت. اینجا ویرانی گسترده‌تر بود و مجبور شد از اسبش پیاده شود تا از میان آنها عبور کند. در غرب خورشید داشت پشت توده ابر متراکمی ناپدید می‌شد. سرو کوهی و سرخس شیب را پوشانده بودند و داخل دیوارهای از میان رفته علف هرز تا سینه بلند شده بود. مرت شمشیرش را در غلاف شل کرد و با احتیاط به آنجا نگاه کرد، ولی هیچ یاغی‌ای ندید. *ممکنه روز اشتباهی اومده باشم؟* ایستاد و با انگشتان شصت شقیقه‌اش را مالش داد، ولی این کار کمکی به از بین بردن فشار پشت چشمانش نکرد. *به حق هفت جهنم. . .*

باد از جایی در اعماق قلعه صدای محو موسیقی را از میان درختان می‌آورد.

مرت با وجود رداش خود را در حال لرزیدن یافت. مشکش را باز کرد و جرعه دیگری از شراب نوشید. *من میتونم بپرم رو اسبم، برم به اولدتاون و تمام طلا رو بنوشم. هیچوقت منفعتی از معامله با یاغیا نصیبت نمیشه.* هنگامی که وندا، آن هرزه پست خبیث او را در اسارت داشت، داغ یک بچه آهو را بر کپلش گذاشته بود. تعجبی نداشت که همسرش از او متنفر بود. *من باید از پسش بر بیام. پتایر آبله‌رو ممکنه یه روز لرد گذرگاه بشه، ادوین پسری نداره و والدر سیاه هم فقط حروم‌زاده داره. پتایر یادش میمونه که کی اومد و اونو تحویل گرفت.* جرعه دیگری نوشید، درپوش مشک را گذاشت و اسبش را از میان سنگ‌های شکسته، سرو کوهی و درختان باریک باد خورده به جلو هدایت کرد تا صدا را به سمت جایی که سابق حیاط قلعه بود دنبال کند.

انبوهی از برگ‌های فروریخته همانند سربازانی بعد از یک قتل عام بزرگ، روی زمین انباشته شده بودند. مردی در لباسِ سبزِ وصله‌دار و رنگ پریده، چهارزانو بر روی مقبره‌ی سنگی باد و باران خورده نشسته بود و به تارهای چنگی چوبی پنجه می‌کشید. موسیقی ملایم و اندوهناک بود. مرت آهنگ را می‌شناخت.

«در بلندای سرسرای پادشاهان مرده، جنی[1] به همراه ارواحش میرقصید. . .»

مرت گفت، «از اونجا بیا پایین. تو روی یه پادشاه نشستی.»

«تریستیفر پیر به کون استخونی من اهمیتی نمیده. اونا صداش میکردن پتک عدالت. از زمانی که یه آهنگ جدید شنیده خیلی وقته میگذره.» یاغی به پایین پرید. پیراسته و لاغراندام بود، صورتی باریک و بلند و چهره‌ای حقه‌باز داشت، ولی دهانش چنان گشاد بود که به نظر می‌آمد لبخندش گوش‌هایش را لمس می‌کند. چند رشته موی نازک قهوه‌ای بر روی پیشانی‌اش پخش شده بود. او با دست آزادش آنها را عقب زد و گفت، «منو یادت میاد سرورم؟»

مرت اخم کرد، «نه. چرا باید یادم بیاد؟»

«من توی عروسی دخترت آواز خوندم. فکر میکنم خوبم خوندم. اون پیت‌ای که دخترت باهاش ازدواج کرد عموزاده‌ام بود. ما توی هفت‌رود[2] همه عمو زاده‌ایم. البته این باعث نشد وقتی میخواست بهم پول بده خسیس نباشه.» شانه‌ای بالا انداخت، «چرا هیچوقت پدر والامقامت نذاشت توی دوقلوها اجرا کنم؟ من به حد کافی سر و صدا نمیکردم؟ شنیدم که دوست داره آوازها رو با صدای بلند بشنوه.»

صدای خشن‌تری از پشت سرش پرسید، «طلا آوردی؟»

گلوی مرت خشک بود. *یاغیای لعنتی، همیشه توی بوته‌ها مخفی میشن.* در کینگزوود هم همینطور بود. می‌پنداشتید که پنج نفر از آنها را گرفتار کرده‌اید که ده نفر بیشتر از ناکجا ظاهر می‌شدند.

وقتی برگشت، آنها دور تا دورش بودند؛ گله‌ای زشت از پیرمردان چغر و جوان‌های بی‌ریشِ کوچک‌تر از پتایر آبله‌رو که تعداد زیادی از آنها کرباس‌های مندرس، چرم پخته و تکه‌هایی از زره مردان مرده را پوشیده بودند. یک زن به همراه آنها بود، در زیر ردای باشلق داری که سه برابر بزرگ‌تر از خودش بود. مرت به حدی سراسیمه شد که نمی‌توانست آنها را بشمارد، ولی به نظر می‌رسید که حداقل یک دوجین و یا حتی بیست نفر از آنها آنجا بودند.

۱- Jenny

۲- Sevenstreams

«من یه سوال پرسیدم.» گوینده مرد بزرگِ ریشداری بود که دندان‌های سبزرنگِ کج و معوج و دماغ شکسته‌ای داشت و بلندتر از مرت بود، با این حال به اندازه او شکم نداشت. نیم‌خودی سرش را می‌پوشاند و ردای زردی به شانه‌های عریضش متصل بود. «طلاهای ما کجاست؟»

مرت گلوی خود را صاف کرد، «توی خورجین. صد اژدهای طلایی. وقتی من پتایر رو ببینم، شما میتونین. . .»

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، یاغیِ چاقِ یک چشمی قدم به جلو گذاشت و با جسارتی تعجب‌برانگیز دست به داخل خورچین برد و کیسه را یافت. مرت خواست که به سویش دست دراز کند، اما منصرف شد. یاغی بند کیسه را گشود، سکه‌ای بیرون کشید و به آن گاز زد. « درسته مزه‌اش.» او کیسه را سبک و سنگین کرد. «وزنشم درسته.»

مرت با وحشتی ناگهانی اندیشید، *اونا طلاها رو میگیرن و پتایر رو هم نگه میدارن.* کف دستانش در حال عرق کردن بود. آنها را با شلوارش خشک کرد، «اون همه‌ی سَربها بود، کل چیزی که خواسته بودین. کدوم یکی از شما بریک دَنداریونه؟» دَنداریون قبل از اینکه یاغی شود یک لرد بود و امکان داشت هنوز مرد شریفی باشد.

مرد یک چشم گفت، «ای بابا! احتمالاً منم دیگه.»

مرد بزرگِ ریشو با ردای زرد گفت، «تو یه دروغگوی لعنتی هستی جک. نوبت من بود که لرد بریک باشم.»

خواننده خندید، «یعنی میگی من باید توروس باشم؟ سرورم، متاسفم که میگم، جایی دیگه‌ای به لرد بریک نیاز بود. زمونه‌ی سختیه، نبردهای زیادی واسه جنگیدن هست. ولی ما هم مثل ایشون با شما رفتار میکنیم، ترسی نداشته باشین.»

مرت ترس‌های زیادی داشت. سرش هم می‌کوبید. اندکی بیشتر از این او را به هق هق می‌انداخت. گفت، «شماها طلاتون رو گرفتین. برادرزاده‌ام رو بدین و من از اینجا میرم.» در واقع پتایر بیشتر فرزند برادرزاده‌ی ناتنی او بود، ولی نیازی به گفتنش نبود.

مردی که ردای زرد پوشیده بود گفت، «اون توی جنگل خدایانه. ما تورو میبریم پیشش. ناچ، تو اسبشو نگه میداری.» مرت از روی اکراه افسار را رها کرد. انتخاب دیگری پیش رویش نمی‌دید. صدای خودش را شنید که می‌گفت، «مشکم. جرعه‌ای شراب برا اینکه. . .»

صاحب ردای زرد گستاخانه گفت، «ما با امثال تو هم‌پیاله نمیشیم. از این طرف. دنبالم بیا.»

برگ‌ها در زیر پایشان خرد می‌شدند و با هر قدم شقیقه مرت از درد تیر می‌کشید. آنها در سکوت قدم بر می‌داشتند، باد در اطرافشان می‌وزید. در حالی که به سختی از تپه‌ی خزه گرفته، که تنها باقیمانده‌ی دژ بود، بالا می‌رفتند، آخرین تشعشع نور خورشیدِ در حال غروب به چشمانش افتاد. جنگل خدایان در ورای تپه بود.

پتایر آبله‌رو از شاخه‌ی درخت بلوطی آویزان بود و طنابی تنگ به دور گردن باریک و بلندش بسته شده بود. در میان صورت سیاه او، چشمان از حدقه بیرون زده‌اش با ملامت به مرت خیره گشته بود. به نظر می‌رسید که می‌گفت، *خیلی دیر اومدی*. ولی او دیر نکرده بود. دیر نکرده بود! او زمانی که آنها گفته بودند آمده بود. با صدایی گرفته و خشن گفت، «شما کشتینش!»

مرد یک چشم گفت، «این یکی مثل شمشیر تیزه.»

یک گاو وحشی در میان سر مرت می‌غرید. اندیشید، *مادر رحم کن*. «من طلا آوردم.»

خواننده با مهربانی گفت، «این از لطف تو بود. ما حواسمون هست که استفاده درستی ازش بشه.»

مرت به پتایر پشت کرد. می‌توانست زرداب را در پشت گلویش مزه کند. «شما. . . شما حق نداشتین.»

ردا زردپوش گفت، «ما طناب داشتیم. پس کاملاً حق داشتیم.»

دو نفر از یاغیان دستان مرت را گرفتند و آنها را از پشت بستند. بحدی غافلگیر شده بود که تقلایی نکرد. تنها کاری که توانست گفتن نه بود. «من فقط اومدم که سَربهای پتایر رو بدم. شما گفتین اگه تا غروب آفتاب طلا رو بیارم اون آسیبی نمیبینه. . .»

خواننده گفت، «خب، مچ مارو گرفتی سرورم. بر حس اتفاق این حرف یه جورایی دروغ بود.»

یاغی یک چشم با حلقه‌ی طناب کنفیِ بلندی جلو آمد. یک انتهای آن را به دور گردن مرت حلقه زد، محکم کشید و گره سفتی زیر گوش او زد. انتهای دیگر را به روی شاخه درخت بلوط انداخت، مردِ درشتِ زرد ردا آن را گرفت.

«دارین چیکار میکنین؟» مرت می‌دانست که به نظر چقدر احمقانه می‌آید، ولی حتی پس از آن هم نمی‌توانست چیزی را که در حال وقوع بود باور کند. «شما هیچوقت جرات نمیکنین یه فری رو دار بزنین.»

مرد زرد ردا خندید، «اون یکی، پسرک آبله‌رو هم همینو میگفت.»

قصدش این نیست. نمیتونه قصدش این باشه. «پدرم بهتون پول میده. من سَربهای خوبی دارم، بیشتر از پتایر، دوبرابر بیشتر.»

خواننده افسوس خورد. «شاید لرد والدر نیمه‌کور و نقرس گرفته باشه، ولی اینقدر احمق نیست که از یه سوراخ دوبار گزیده بشه. میترسم که دفعه بعد به جای صدتا اژدها، صد تا شمشیر بفرسته.»

مرت تلاش کرد که بازدارنده به نظر برسد، ولی صدایش به او خیانت کرد. «اون هزار تا شمشیر میفرسته و همه شما رو میکشه.»

« اول باید مارو بگیره.» خواننده نگاهی به پتایر بیچاره کرد، «و اون نمیتونه مارو دوبار دار بزنه؟ میتونه؟» او نوای غمناکی با رشته‌های چنگ چوبی‌اش نواخت، «حالا اینجا خودتو خراب نکن. همه کاری که باید بکنی اینه که به سوالام جواب بدی و من به اونا میگم که بزارن بری.»

اگر به معنای نجات یافتن بود، مرت همه چیز را به آنها می‌گفت. «چیو میخواین بدونین؟ من قسم میخورم که حقیقتو بگم.»

یاغی لبخند دلگرم کننده‌ای به او زد، «خب، تصادفاً ما دنبال یه سگ هستیم که فرار کرده.»

مرت گیج شده بود،«یه سگ؟ چجور سگی؟»

«اون گفته بود اسمش سندور کلگینِ. توروس گفت که داشته میرفته به دوقلوها. ما اون قایقرانی که برده بودش اون طرف ترایدنت و اون مردی که ازش توی جاده شاهی دزدی کرده بود رو پیدا کردیم. اتفاقی اونو توی عروسی ندیدی؟»

«عروسی خونین؟» احساس مرت به نحوی بود که گویی جمجمه‌اش در حال شکافتن است، ولی تمام تلاشش را کرد تا بخاطر آورد. بلبشوی شدیدی در دوقلوها وجود داشت، اما مطمئناً کسی اشاره‌ای به پرسه زدن سگ جافری در اطراف دوقلوها می‌کرد. «اون توی قلعه نبود. توی ضیافت اصلی نبود. . . ممکنه توی ضیافت حرام زاده‌ها بوده باشه، یا توی اردوگاه، ولی. . . نه، وَالا یکی میگفت. . .»

خواننده گفت، «اون یه بچه همراه خودش داشت. یه دختر لاغر تقریباً ده ساله. یا شاید یه پسر به همین سن.»

مرت گفت، « فکر نکنم. نمیدونم.»

«نه؟ آه، حیف شد. خب، تو میری بالا.»

مرت فریاد بلندی زد، «نه، نه، نکنین. من بهتون جواب دادم، شما گفتین میزارین برم.»

«چیزی که بهت گفتم این بود که به اونا میگم بزارن تو بری.» خواننده نگاهی به مرد زرد ردا کرد، «لم، بزار بره.»

یاغی درشت با لحن تندی پاسخ داد، «برو در خودت بزار.»

خواننده از روی درماندگی رو به مرت شانه‌ای بالا انداخت و شروع به نواختن کرد، «روزی که اونا رابین سیاه رو دار زدن.»

آخرین شجاعت مرت از روی پاهایش به پایین جاری شد، «*خواهش میکنم*. من بهتون آسیبی نرسوندم. همونطور که گفتین براتون طلا آوردم. به سوالاتونم جواب دادم. من بچه دارم.»

یاغی یک چشم گفت، «اون گرگ جوون هیچوقت نخواهد داشت.»

مرت بخاطر کوبش درون سرش به سختی می‌توانست فکر کند. «اون مایه خجالت ما شد، تمام مملکت میخندیدن، ما باید اون لکه رو از شرافتمون پاک میکردیم.» پدرش تمام این حرف‌ها را زده بود.

«ممکنه اینطور باشه. اما یه مشت دهاتی لعنتی چی در مورد شرافت یه لرد میدونن؟» زرد ردا انتهای طناب را سه بار به دور دستانش پیچاند. «با اینحال ما یه چیزایی در مورد آدمکشی میدونیم.»

صدایش زیر و جیغ مانند بود، «آدمکشی نبود. انتقام بود، ما حق داشتیم انتقام بگیریم. این جنگه. اگان، ما صداش می‌کردیم جینگل‌بِل، یه کندذهن بدبخت که هیچوقت به کسی آزار نرسوند، بانو استارک گلوش رو برید. ما پنجاه نفر از نیروهامونو توی اردوگاه از دست دادیم. سر گارس گودبروک شوهر کِیرا، و سر تایتوس پسر یارِد. . . یکی کلشو با تبر خرد کرد. . . دایروولف استارک چهار تا از تازی‌های مارو کشت و حتی بعد از اینکه تیربارونش کردیم، دست سگبان رو از شونه‌اش کند. . .»

مرد زرد ردا گفت، «پس شما هم بعد از اینکه هردوتاشون مردن، سرشو به گردن راب استارک دوختین.»

«پدرم این کارو کرد. کلِ کاری که من کردم نوشیدن بود. شما یه مرد رو بخاطر نوشیدن نمیکشین.» آنگاه مرت چیزی را بخاطر آورد که می‌توانست جانش را نجات دهد. «اونا میگن که لرد بریک همیشه یه فرصت مبارزه میده و اینکه تا چیزی بر علیه کسی ثابت نشه اونو نمیکشه. شما هیچی رو نمیتونید در مورد من ثابت کنین. عروسی خونین کار پدرم، ریمان و لرد بولتن بود. لوتار کاری با چادرها کرده بود که خراب بشن و تو دالان کماندارا رو کنار نوازندها گذاشت، والدر حروم‌زاده رهبری حمله به چادرها رو داشت. . . اینا کسایی هستن که شما میخواین، نه من، من فقط یه مقدار شراب خوردم. . . شما شاهدی ندارین.»

«اتفاقا اینجا رو اشتباه میکنی.» خواننده به سمت زن باشلق پوش چرخید. «بانوی من؟»

یاغیان در حالی که آن زن بدون گفتن کلمه‌ای پیش می‌آمد، راه را باز کردند. وقتی او باشلقش را پایین آورد، چیزی در سینه مرت سفت شد و برای لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد. *نه، نه، من دیدم که مرد. اونا یه روز و یه شب بعد از مرگِش لختش کردن و جنازشو انداختن توی رودخونه. اون مرده بود.*

ردا و یقه‌اش زخم تیغ برادر مرت را مخفی کرده بود، ولی صورتش حتی از آنچه که بخاطر می‌آورد هم بدتر بود. گوشت در آب نرم شده و به رنگ شیر دلمه بسته شده بود. نصف موهایش ناپدید گشته و بقیه آن به سفیدی و شکنندگی موهای یک پیرزن فرتوت شده بود. صورت او در پایین پوست سر بریده و ویران شده‌اش، ترکیبی از پوست چاک چاک و خون سیاه در جاهایی بود که با ناخن صورتش را خراشانده بود. ولی چشمانش هولناک‌ترین چیز بود. چشمانش او را می‌دیدند و از او تنفر داشتند.

مرد درشت با ردای زرد گفت، «اون حرف نمیزنه. شما حروم‌زاده‌های لعنتی گلوش رو خیلی عمیق بریدین. ولی بخاطر میاره.» او به سمت زن مرده چرخید و گفت، «چی میگید بانوی من؟ اینم دست داشته؟»

چشمان بانو کتلین هرگز او را رها نکرد. با تکان سر تایید کرد.

مرت فری دهانش را باز کرد تا عجز و لابه کند ولی کمند کلماتش را خفه کرد. پاهایش زمین را ترک و طناب گوشت نرم زیر چانه‌اش را عمیقاً برید. در هوا به سرعت تکان می‌خورد، لگد می‌زد، می‌پیچید و بالا می‌رفت، بالا و بالا و بالاتر.

«شهریور ۹۳»